

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ معاصر فارسی

یک جلدی

غلامحسین صدری افشار
نسرین حکمی، نسترن حکمی

ویراست جدید



منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

-
- صدری افشار، غلامحسین، ۱۳۱۳ -
 فرهنگ معاصر فارسی یک جلدی / مؤلفان: غلامحسین صدری افشار، نسرین حکمی،
 نسترن حکمی. - [ویرایش ۴]. - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۸۱.
 ۱۳۵۴ ص.
- فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
 ص.ع. به انگلیسی Farhang Moaser Contemporary Persian Dictionary.
 چاپ سوم (روی کاغذ مخصوص فرهنگ): ۱۳۸۱
 ویرایش قبلی این کتاب تحت عنوان فرهنگ فارسی امروز بوده است.
 کتابنامه: [۱۳۵۱] - ۱۳۵۴.
۱. فارسی - واژه نامه ها. الف. حکمی، نسرین، ۱۳۲۸ - . ب. حکمی، نسترن،
 ۱۳۳۰ - . ج. عنوان. د. عنوان: فرهنگ فارسی امروز.
 ۴۳۳ PIR ۲۹۵۴ / ص ۴۴
 کتابخانه ملی ایران
 ۲۶۶۹۰ - ۸۱ م
-

فرهنگ معاصر فارسی یک جلدی

ویراست جدید

غلامحسین صدری افشار

نسرین حکمی

نسترن حکمی

چاپ روی کاغذ مخصوص فرهنگ



فرهنگ معاصر
تهران ۱۳۸۱



فرهنگ معاصر

شماره ۴۵، خیابان دانشگاه، تهران ۱۳۱۴۷

تلفن: ۶۴۶۵۵۳۰ - ۶۴۶۵۵۲۰ فکس: ۶۴۱۷۰۱۸

E-mail: farhangmo@neda.net

Website: www.farhangmoaser.com

فرهنگ معاصر فارسی

یک جلدی

ویراست جدید

غلامحسین صدری افشار

نسرین حکمی، نسترین حکمی

چاپ روی کاغذ مخصوص فرهنگ

چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ سوم: ۱۳۸۱

همه حقوق این اثر متعلق به «مؤسسه فرهنگ معاصر» است و هر نوع استفاده
بازرگانی از این فرهنگ اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری و یا تکثیر
به هر صورت دیگر، کلاً و جزئاً، ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

پیشگفتار

واژه‌ها را باید شست.

واژه باید خود باد،

واژه باید خود باران باشد.

سهراب سپهری

کتابی که در پیش روی شماست، فرهنگ عمومی زبان فارسی است، نه فرهنگ اختصاصی یا تخصصی. بی‌شک، زبان فارسی نیازمند داشتن دهها فرهنگ برای رشته‌های علمی، فنی، هنری، ادبی، اجتماعی، گویشها و مانند آنهاست، که برخی از آنها تدوین شده و بسیاری هنوز تدوین نشده است. این فرهنگ را نمی‌توان جانشین آنها ساخت و از مراجعه به آنها بی‌نیاز شد.

این تنها فرهنگ فارسی است که متن اصلی آن در ده سال گذشته سه بار ویرایش شده است، یعنی مؤلفان یکایک مدخلهایی را که در طی ده سال کار تمام وقت تألیف کرده بودند، در ده سال بعدی سه بار دیگر بازبینی، حذف، اضافه، تصحیح، تکمیل و بازنویسی کردند، تا مگر کارشان در حد امکان به اصول فرهنگنویسی نزدیکتر شود و راه تازه‌ای را فراروی آیندگان بگشاید — راه درازی که تا دستیابی به یک فرهنگ معیار در پیش است. پیش از این، تصور فرهیختگان ما از فرهنگ، کتابی بود که در آن انبوهی از واژه‌های مکتوب گردآوری و برای هریک مترادف یا معادلی، گاه با نقل شاهدهایی از متنهای ادبی قدیم فارسی نوشته شده بود. اگر هم در این اواخر فرهنگنویسانی می‌خواستند کار علمی‌تر بکنند، برخی اصطلاحهای قاپ‌بازی یا کبوتربازی را ضبط می‌کردند.

حال آنکه فارسی‌زبان امروزی، جز در متنهای ادبی قدیم، با هیچ‌یک از این واژه‌ها سروکار ندارد، بلکه او نیازمند دانستن معنی هزاران اصطلاح، تعبیر و کنایه و شناختن هزاران پدیده علمی، فنی، اجتماعی و فرهنگی تازه است که با آنها روبروست. لیزر، ماهواره، رایانه، لایه ازن، ابرقدرت، سیاهچاله، بُن، جهادگر، افشاگری، اینترنت،

اورژانس، پیتزا، ... را نمی‌توان به دلیل اینکه در نوشته‌های پیشینیان نیامده است نادیده گرفت، یا به دلیل اینکه برخی فارسی‌نویسندگان، آنها را «غلط مصطلح» دانست. زبان را مردم براساس نیازهایشان می‌سازند، به کار می‌برند، گسترش می‌دهند و - اگر پاسخگوی نیازهایشان نشد - رها می‌کنند.

به گمان ما، فرهنگ مجموعه‌ای سامانمندی از عنصرهای کلامی یک قوم، ملت یا جامعه است در دوره‌ای زمانی معین؛ عنصرهایی که برای سخن گفتن، نوشتن یا هر دو به کار می‌رود، در میان افراد ارتباط ایجاد می‌کند و انتقال تجربه‌ها، آگاهی‌ها، احساس‌ها و خواسته‌ها را ممکن می‌سازد.

همچنین، دوران جدید نیازمند صراحت و دقت در مفهومی‌هاست و واژه‌ای که به کار می‌رود باید برای همه، یا اکثریتی بزرگ از اهل زبان، مفهوم یکسانی را القا کند. این کار وقتی میسر است که واژه‌های مترادف شناسایی و فرق آنها با یکدیگر مشخص شود. از این قبیل که مثلاً این یکی ادبی است، آن یکی گفتاری است، آن دیگری نامتداول یا متروک است، چهارمی در فیزیک و پنجمی در اقتصاد کاربرد دارد ... و تا آخر. یعنی حد واژه‌های خوب، مناسب، شایسته، عالی، اعلا، مطلوب، مقبول و مانند آنها، یا فرق شفاف، براق، تابان، درخشان، نورانی باید معلوم شود.

مؤلفان بر اثر سالها کار بر روی فرهنگ زبان فارسی و روبرو شدن با خطا کارها، گمراه شدن، کج‌رویی، حیرانها، نومیدها، امیدواریهای دروغین و شادیهای ناپایدار، اینک بخوبی می‌دانند که دست‌یافتن به کمال در سرنوشتشان نیست و کاری که کرده‌اند شالوده‌ای بیش نیست که باید سالها بر روی آن کار کرد تا بنایی کارآمد شود. باید هزاران واژه دیگر به این گنجینه راه یابد، باید تعریفها دقیقتر و بیان آنها ساده‌تر و روشن‌تر شود. باید بر روی واژه‌های مترادف و متضاد بیش از پیش کار کرد و کاربردشان را توضیح داد. باید برای واژه‌ها مثالهای بیشتری ذکر و حالت‌های دستوری مختلف آنها بیان شود. باید گیاهان و جانوران، بویژه گیاهان علفی، حشره‌ها، ماهیان و پرندگان به وسیله اهل فن مورد بررسی دوباره قرار گیرند. باید تصویرهای مورد نیاز برای آشنایی بهتر با واژه‌ها فراهم شود.

با اینهمه، مؤلفان از اینکه در فرهنگ‌نویسی فارسی راه تازه‌ای پیموده‌اند و دری تازه گشوده‌اند خود را نیک‌بخت می‌دانند. آنان هم‌زمان خود را متوجه ساخته‌اند که هر واژه معنایی معین و کاربردی ویژه خود دارد و تنها با آوردن مترادف یا ذکر عبارتی کلی نمی‌توان آن را معرفی کرد. مراجعه‌کننده به این فرهنگ، نه تنها مثلاً با معنیهای واژه کار و ترکیبهای آشنا می‌شود، بلکه حالت‌های فعلی آن را هم فرامی‌گیرد (مانند کار تراشیدن،

کار داشتن، کار کردن، کار گذاشتن، به کار آمدن، به کار انداختن، به کار بردن، به کار رفتن، کار کسی را ساختن، کسی را سرکار گذاشتن...) و به این ترتیب نسبت به واژه بینشی فراگیر پیدا می‌کند.

مؤلفان معتقدند که توانسته‌اند بیش از هر فرهنگ فارسی دیگری که تاکنون منتشر شده است، واژه‌های رایج زبان فارسی امروز را گردآوری، تعریف و عرضه کنند. همچنین، شاید این نخستین فرهنگ فارسی باشد که در آن همه واژه‌هایی که به کار رفته تعریف، یا به واژه رایجتر ارجاع شده است.

انتشار ویراستهای پیشین این فرهنگ، بینش تازه‌ای نسبت به فرهنگ‌نویسی در میان اهل تحقیق پدید آورد و اساس تألیف فرهنگهای دوزبانه متعددی در کشورهای مختلف قرار گرفت.

سپاسگزاری

این فرهنگ تنها محصول کار مؤلفان آن نیست، بلکه بر اثر کار پیشگام صدها مؤلفی فراهم آمده است که در ویرایشهای اول و دوم از آنان یاد کرده‌ایم و هم‌اکنون از بقیه در کتابنامه در پایان همین فرهنگ یاد خواهیم کرد؛ همچنین محصول راهنمایها، پیشنهادها، یاریها و همکاریهای دهها انسان فرهیخته و فرهنگ‌پروری است که از جمعی در ویراستهای پیشین یاد کرده‌ایم و از آن میان کسانی مانند آقایان احمد آرام، دکتر امیرحسین آریان‌پور، دکتر مهرداد بهار، دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر احمد تفضلی و پرویز داریوش، دیگر در میان ما نیستند.

در این ویراست هم از راهنمایها، نظرها و مشورتهای بسیاری برخوردار بوده‌ایم، بویژه:

آقای دکتر حسن انوری، که مکرر طرف مراجعه و مشورت بوده‌اند.
آقای کریم امامی، چندین خطای ما را یادآور شده‌اند؛ استادان زبان‌شناس، آقایان دکتر محمدرضا باطنی، دکتر یدالله ثمره، دکتر علی محمد حق‌شناس و دکتر هرمز میلانیان، راهنمایهای ارزشمندی کرده‌اند.

خانم جواهر افسر، یادداشتهای بسیاری در اختیارمان گذاشته‌اند.
خانم منیژه گازرانی، یک‌بار سراسر فرهنگ را خوانده و نکته‌های فراوانی را خاطرنشان کرده‌اند.

آقایان دکتر محمد شادروی منش، بهروز صفرزاده و حمید حسنی، از همکاران فرهنگ سخن، افتادگیها و غلطهایی را یادآور شده‌اند.

خانم شیرین حکمی، کارشناس ارشد عکاسی، در مورد رنگها و عکاسی، و آقایان دکتر علی حصوری، در مورد رنگها؛ دکتر جعفر دادمنش، در مورد دندان پزشکی؛ دکتر لطیف کاشیگر، در مورد واژه‌های هواشناسی، طرف مراجعه و مشورت بوده‌اند.

آقای نیماکسایی پور، برخی واژه‌های ورزشی را تصحیح کرده‌اند.

آقای داریوش صدری افشار، تعدادی واژه‌های تازه را از مطبوعات گرد آورده‌اند.

آقای مهندس مزدک صدری افشار، برخی واژه‌های فنی را، بویژه در زمینه سرمایش و گرمایش معرفی یا تصحیح کرده‌اند.

این توضیح را لازم می‌دانیم که گناه اشتباهها یا لغزشهای احتمالی مؤلفان را نباید از یاری‌کنندگان دانست و بی‌شک در آن مسئولیتی نداشته‌اند.

در بخش اجرا و آماده‌سازی از همکاری این عزیزان برخوردار بوده‌ایم:

آقای داود موسایی، مدیر انتشارات فرهنگ معاصر و همکارانشان در آن مؤسسه، که در زمینه آماده‌سازی و نشر این ویراست بیشترین همکاری را داشته‌اند.

آقای مازیار صدری افشار، در آمایش فنی کار با رایانه بارها ما را یاری دادند.

خانمها کبری بابایی، مرضیه پارسا و معصومه حکمی، با حوصله و دقت متن را حروفچینی و خانمها زهره موسایی، آرزو یکتاسرور، معصومه شهنازی، نسرين خلیلی، آن را صفحه‌آرایی کرده‌اند.

تهران، شهریور ماه ۱۳۸۱

مؤلفان

روش و دامنهٔ این فرهنگ

۱. نمای کلی فرهنگ

این کتاب ویراست تازه‌ای از فرهنگ فارسی امروز است، که پیش از این سه ویراست از آن منتشر شده و حاصل کاری بیست ساله (۱۳۶۰-۱۳۸۰) است. در پایان این فرهنگ فهرستی از مرجعهای مورد استفاده در این ویراست ارائه شده است.

ویژگیهای بنیادی این ویراست عبارت است از:

۱. آوردن واژه‌ها و ترکیبهای تازه، یا آنها که در ویراستهای پیشین ثبت نشده بود؛

۲. افزودن بر شاهد‌ها؛

۳. تصحیح و تکمیل تعریف‌ها؛

۴. تغییر آوانگاری؛

۵. حذف کوتاه‌نوشتها و نشانه‌های اختصاری.

در این فرهنگ ماهیت هر واژه و تفاوتش با مشابه و مترادف آن، با کوتاهترین جمله‌ها معرفی شده است و اینکه دارای چه حالت دستوری است، چگونه جمع بسته می‌شود، ترکیب‌هایش چیست، چگونه در جمله به کار می‌رود و مربوط به چه مقوله‌ای (ادبی، گفتاری، علمی، فنی، کنایی یا مجازی) است

۲. گسترهٔ فرهنگ

در تدوین این فرهنگ چنین فرض شده است که شخص فارسی زبان در جریان زندگی روزمره، هنگام تماشای تلویزیون یا فیلم، گوش دادن به رادیو یا سخنرانی، خواندن کتاب یا روزنامه با واژه‌هایی سروکار دارد که مایل است معنی و کاربرد آنها را بداند؛ یعنی عمومیت‌ترین واژه‌های زبان فارسی امروز که در رسانه‌های گروهی ایران به کار می‌رود و در حکم زبان معیار است.

مجموعهٔ این دسته از واژگان فارسی، که در قیاس با برخی زبانهای رایج امروز گسترده نیست، در این فرهنگ شامل بیش از ۲۸۰۰۰ مدخل، ۶۵۰۰ ترکیب اسمی، ۷۵۰۰ ترکیب فعلی،

۷۰۰۰ ارجاع و دهها جدول ارجاعی است، که در مجموع، حدود ۵۰۰۰۰ واژه رایج فارسی را در بر می گیرد.

۳. دامنه فرهنگ

از آنجا که این یک فرهنگ عمومی است، بنابر قاعده، در آن نامهای خاص (مانند کاوه یا آذربایجان) نیامده است و تنها آن دسته از واژه‌ها که کاربرد معنایی دارند، به عنوان مدخل تعریف شده‌اند.

همچنین، زبانی که تنها در میان افراد گروههای شغلی (مانند پزشکان، معماران یا پیشه‌وران) یا گروه اجتماعی خاص (زبان لاتنی، زبان زرگری) یا مردم بخش معینی از ایران (مانند کردستان یا یزد) به کار می‌رود، مورد نظر ما نبوده است. یعنی واژه‌های علمی، فنی، محلی یا عامیانه تا وقتی وارد زبان فارسی معیار نشده و در آن کاربرد عام پیدا نکرده است، در محدوده این فرهنگ قرار نمی‌گیرد و در حوزه کار فرهنگهای تخصصی یا اختصاصی است. اگر ترکیبی (واژه مرکبی) در زبان فارسی امروز رایج بوده (مانند رتق و فتق یا هرج و مرج) در این فرهنگ معنی شده است، بی آنکه معنی جزءهای جداگانه آن داده شود. واژه‌هایی هم که زمانی در شعر یا نثر به کار می‌رفت و امروز آن را جز در آثار پیشینیان یا مقلدانشان نمی‌یابیم، از حوزه کار ما بیرون است.

ما از آوردن واژه‌های عربی نامتداول در زبان فارسی امروز خودداری کرده‌ایم، چون معتقدیم که نیاز فارسی زبان امروزی را برآورده نمی‌کند؛ گرچه در صفحه‌ای از یک فرهنگ معروف، از جمله این واژه‌ها را می‌یابیم: انسال: جمع نسل، انسباک: ذوب شدن، انسلاخ: پوست انداختن؛ لخت شدن؛ به آخر رسیدن ماه، انسلاک: در گروه یا دسته‌ای داخل شدن، انصرام: بریده شدن، انطماس: ناپدید شدن، انعزال: گوشه گیر شدن؛ عزل شدن.

حال آنکه اگر فردوسی، نظامی، سعدی و حافظ از جمله برای ما عزیزند از آنروست که از پروراندگان زبان فارسی بوده‌اند و به پیدایش یا رواج دهها واژه، ترکیب یا کاربرد تازه در زبان فارسی کمک کرده‌اند؛ یعنی، در زمان خود موجب نوزایی زبان بوده‌اند. اما، این بزرگان و همه بزرگان ادبی گذشته ما نمی‌توانند پاسخگوی نیازهای مردم فارسی زبان در هزاره سوم باشند. آن بزرگواران نه سوار خط واحد می‌شدند و بلیت می‌دادند، نه با سیررتیک و ژنتیک سروکار داشتند. اگر مردم را دوست داریم، بهتر است خود را و آنان را نفریبیم و با زمانه پیش برویم — همچنانکه آنان می‌کوشیدند چنین باشند.

ما از دادن ریشه واژه‌ها هم پرهیز کرده‌ایم، چون این کار نیازمند پژوهشهای تازه جداگانه‌ای است که صلاحیتش را نداشتیم و در مورد بسیاری از کارهای پیشین نیز مطمئن

نبودیم و حتی گاه می دانستیم که خطاست. همین را در مورد تاریخ پیدایش یا کاربرد واژه‌ها هم می توان گفت.

پس، در این فرهنگ این دسته از واژه‌ها نیامده است :

۱. واژه‌های فنی یا تخصصی مربوط به گروه‌های شغلی خاص.
۲. واژه‌هایی که تنها در آثار ادبی کاربرد دارند.
۳. واژه‌های عربی نامتداول در زبان فارسی امروز.
۴. واژه‌های قدیم که دیگر به کار نمی‌روند.
۵. واژه‌های متعلق به لهجه‌ها و گویشهای معین که وارد زبان فارسی معیار نشده‌اند.
۶. نامهای خاص
۷. واژه‌هایی که پذیرش یا رواج نیافته‌اند (جز واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب فارسی).

۴. ساختار

الف) ترتیب کلی

۱. مدخلها در این فرهنگ، براساس الفبای فارسی تنظیم شده است و ترتیب قرار گرفتن مدخلها شکل املایی آنهاست :

تآتر پس از تاتاری و پیش از تآتری

سؤال پس از سواری و پیش از سوآل پیچ

سؤال پس از سوء و پیش از سوئیت

شامت پس از شامبو و پیش از شامخ

شنامت پس از شابورد و پیش از شئون

شان پس از - شان و پیش از شانناژ

شئون پس از شنامت و پیش از شئونات

۲. اگر حرفهای اول و دوم مدخلها مشابه باشد، برحسب صوت حرف اول و به این ترتیب آمده‌اند: آ و الف (همزه)، فتحه، کسره، ضمه، سکون، واو مصوت (u) و یای مصوت (i)، یعنی یاس، یأس، یَسار؛ یا پَست، پُست، پوست، پیست.

۳. ترتیب قرار گرفتن مدخلهای مشابه براساس دستور زبان چنین است: ۱. اسم، ۲. فعل، ۳. صفت

۴. قید، ۵. ضمیر، ۶. حرف، ۷. صوت، ۸. دعا، ۹. پیشوند یا پیشواژه، ۱۰. میانوند، ۱۱. پسوند یا پیواژه.

هر واژه در صورتی که متعلق به بیش از یک مقوله دستورزبانی است؛ مثلاً، واژه باز با

۵ شماره جداگانه آمده است: باز^۱: اسم، باز^۲: صفت، باز^۳: قید، باز^۴: پیشواژه، باز^۵: پیواژه.

ب) شکل آوایی

۱. در انتخاب حروف آوایی از شیوه رایج آوانگاری پیروی شده است، که در آن پس از بهره‌گیری از کتابهای آقای دکتر یدالله ثمره، آقای دکتر علی محمد حق‌شناس و مشورت با صاحب‌نظران دیگر، بنا بر ضرورت تغییرهای اندکی داده‌ایم (نشانه‌های آوایی را در صفحه بیست ببینید).

۲. در مورد تلفظ واژه‌ها باید گفت، اینک بتدریج گویش تهرانی به صورت زبان معیار رسانه‌های گروهی درمی‌آید. در سالهای اخیر با وارد شدن واژه‌های فرنگی به زبان فارسی، حرفهای ابتدایساکن در فارسی پیدا می‌شود. گرایش به تلفظ مکسور بسیاری از حرفهای اول مفتوح دیده می‌شود (مانند: /residan/، /šenidan/ و /edālat/ به جای /rasidan/، /šānidan/ و /adālat/).

همچنین تلفظ فرانسوی بسیاری از واژه‌های فرنگی (مانند ئیدروژن، کالسیم، آتم) جایش را به تلفظ انگلیسی و آمریکایی می‌دهد، یا بر اثر آن دگرگونی می‌پذیرد. هجاهای بلند (ā, ī, ū) کوتاه‌تر تلفظ می‌شود، و تشدید اغلب تلفظ نمی‌شود.

۳. با در نظر گرفتن همه اینها، تلفظ رایج، و نه آنچه در اصل بوده است، مأخذ قرار گرفته است: ادکلن /od(o)kolon/ : اسم. مایع خوشبوکننده‌ای ... : ادکلنی؛

۴. گاه که بیش از یک نوع تلفظ وجود داشته، تلفظها با ویرگول از یکدیگر جدا شده است، که معمولاً "تلفظ سمت چپ رایجترین است: لنبه /lombe, lonbe/ :

۵. در مورد چند واژه مشابه، تنها تلفظ واژه اولی داده شده است: بااحساس /bā'ehsās/ : صفت. و بااحساس^۲ : قید.

۶. اگر بخشی از دو تلفظ واژه مرکب همانند بوده، با گذاشتن خط تیره، تنها تلفظ بخش متفاوت داده شده است: لوبیاپلو /lubiāpolow, - polo/ :

۷. اگر حرف آخر واژه‌ای دارای تشدید باشد، در فارسی تلفظ نمی‌شود، مگر در حالت اضافه یا ترکیب (مانند سل و سلّ ریه) : سل /sel(l)/

۸. اگر واژه مرکبی از یک پیواژه با چند تلفظ تشکیل شده، تنها تلفظ رایجتر داده شده و تلفظهای دیگر در مدخل مربوط به آن پیواژه آمده است: دادرسی /dādersi/

۹. گاه آوانویسی به این شکل است: /'gur(e)asb/ یا /goft(e)mān/ ؛ یعنی در گوراسب حرف ر هم با کسره و هم بی کسره ممکن است تلفظ شود و در محفتمان هم حرف ت همین حالت را دارد.

۱۰. باید توجه داشت که تلفظ بسیاری واژه‌ها با صورت املایی آنها فرق دارد (مانند بسیاری واژه‌های مرکب دارای ریشه عربی از قبیل: خط الرأس /xattoorra's/، واژه‌های فارسی دارای

واو معدوله از قبیل: خویش / xīš / ، یا واژه‌هایی که در آنها حرف نون ساکن پیش از یک حرف مصوت قرار دارد، از قبیل: پنبه / pambe, panbe / و تنبان / tombān, tonbān / و واژه‌هایی که در آنها حرف شین ساکن پیش از کاف آخر آمده است (مانند: اشک / ašk, ašg / و مشک / mašk, mašg /).

۱۱. یکی دیگر از ویژگیهای تلفظ فارسی پیروی هجای قبلی از بعدی است در موردی که فتحه پیش از آ، ضمه پیش از او و کسره پیش از ئی قرار گیرد (مانند: چهار / čāhār /، سروش / sūruš / و کلید / kīlid /، که در آنها تلفظ فتحه، ضمه و کسره به آ، او و ئی کوتاه تبدیل می‌شود).

ج) نشانه‌های جمع

می‌دانیم که در زبان فارسی جانداران با «ها» و «ان» جمع بسته می‌شوند و چیزهای بی‌جان تنها با «ها». ولی استثنای زیادی هم وجود دارد، که در این فرهنگ به آنها اشاره شده است:

۱. برخی اندامهای زوج (مانند چشمان، دستان، ...)

۲. مکانها (مانند کوهساران، چمنزاران، ...)

۳. واژه‌های منتهی به حرف صدادار بلند (مانند زیباییان، گیسوان، ماهیان، ...)

۴. واژه‌های فارسی که حرف آخرشان کسره است و با «ها» نوشته می‌شوند، در حالت جمع «ها» ی کسره به «گاف» تبدیل می‌شود (مانند بچه، بچگان، ...).

۵. جمع با «جات» در برخی واژه‌های مختوم به حرف صدادار (مانند طلاجات، عملجات، سبزیجات، ...)

۶. جمعهای شکسته عربی (مانند کتب، مدارس، ...)

صاحب‌نظران توصیه می‌کنند از جمعهای عربی استفاده نشود و واژه‌ها به شیوه فارسی جمع بسته شود. و نیز کاربرد برخی جمعهای عربی در فارسی تغییر کرده است (مانند معاذیر، مشاغل، معایب که برای جمع عذر، شغل و عیب به کار می‌رود).

د) ماهیت دستوری واژه‌ها

دستور زبان فارسی هنوز بسیار جوان است و چند دهه پیشتر نیست که با پیشگامی شادروان دکتر ناتل خانلری می‌کوشد از زیر سلطه ناروای صرف و نحو عربی بیرون آید. ازینرو، با اینکه دهها دستور زبان فارسی نوشته شده، هنوز گره‌های بسیاری ناگشوده مانده است. در این ویرایش بیشترین اتکای ما به دستور زبان فارسی تألیف آقایان دکتر حسن انوری و دکتر حسن احمدی گیوی و مشورت شفاهی با آنان بوده است.

باید توجه داشت که گاه ماهیت دستوری یک واژه مثلاً در حالت جمع یا مفرد فرق می‌کند و بسیاری وقتها صفت در جمع به اسم تبدیل می‌شود (مانند اینکه بگوییم او تریاکی است یا تریاکیها را دستگیر کردند، که در اولی تریاکی صفت و در دومی اسم است).

هـ) چگونگی تعریفها

۱. باید توجه داشت در اغلب موردها، در برابر هر واژه معنی رایج و متداول آن در زبان فارسی امروز آمده است و نه معنی آن در قدیم یا در نزد ملت‌های دیگر:

جاندار...: صفت. ۱. دارای ویژگی زایش، تغذیه، رشد، تولیدمثل و مرگ؛ دارای زندگی؛ مقابل: بی‌جان ۲. [گفتاری] دارای جثه درشت؛ تنومند

۲. چنانچه در تعریف برخی مدخلها، به معنی قدیمی آن اشاره شده باشد، کلمه قدیمی در داخل قلاب آمده است:

خواجه...: اسم. ۱. مردی که فاقد توانایی جنسی است (مانند کسی که او را اخته کرده‌اند) ۲. [قدیمی] عنوانی احترام‌آمیز برای مردان (خواجه نظام‌الملک، خواجه حافظ) ۳. [ادی] ارباب

۳. گاه برای روشنتر شدن مفهوم یا کاربرد واژه‌ها، از متنهاي فارسی بر حسب مورد و به طور تصادفی از کتابها، مجله‌ها، روزنامه‌ها یا از میان سخنان گوینده‌ای، جمله یا عبارتی به عنوان شاهد انتخاب شده و به تعریف مدخلها افزوده شده است

۴. برخی واژه‌ها به واژه‌های مترادف رایج‌تری ارجاع شده‌اند. برخی ارجاعها چنین است:

بیّنات: جمع ☞ بیّنه، یعنی واژه بیّنه دیده شود.

بو قلمون- ۲ ☞ آفتاب پرست- ۳، یعنی برای دومین تعریف بو قلمون سومین تعریف آفتاب پرست دیده شود.

بنزوئیک اسید ☞ اسید بنزوئیک، اسید، یعنی به مدخل اسید مراجعه شود.

۵. املاي واژه‌ها

در مورد املا و رسم خط، به طور کلی ناهماهنگی و نایکدستی در رسم خط و املاي واژه‌ها وجود دارد، که بخشی مربوط به الفبای فارسی است، بخشی مربوط به اصول خوشنویسی، ولی بینشها و سلیقه‌های صاحب‌نظران مختلف هم بی‌تأثیر نیست. برای سامان دادن به رسم خط فارسی اینک فرهنگستان رسم خطی پیشنهاد کرده است که از ناهماهنگیها می‌کاهد، ولی مشکل رسم خط همچنان برجا می‌ماند.

در دهه‌های اخیر دگرگونی‌هایی در املاي واژه‌ها به چشم می‌خورد. نهضتی که از چهار دهه پیش برای ایجاد رسم خط معیار آغاز شده، دستاوردهایی داشته است. واژه‌های عربی مانند

صغری، کبری، انتهی اینک اغلب به صورت صغرا، کبرا، انتها نوشته می شود و واژه هایی مانند اطاق، طیانچه، اطو به صورت اتاق، تپانچه و اتو در آمده است. گرایش به حذف همزه پایانی در واژه هایی مانند املا، انشا و انحنا و تبدیل آنها به «ی» در حالت اضافه، همچنین تمایل به حذف پاره ای تنوینها و تشدیدها پدید آمده است.

رسم خط به کار رفته در این فرهنگ هنوز برپایه رسم خط سازمان کتابهای درسی در دهه های گذشته است. اما در ویرایشهای بعدی به پیروی از رسم خط فرهنگستان خواهیم کوشید، جدانویسی واژه های مرکب را به کار گیریم.

راهنمای استفاده از این فرهنگ

ترتیب واژه‌ها

مدخل‌های این فرهنگ براساس حروف الفبای فارسی تنظیم شده است و ترتیب قرارگرفتنشان شکل املائی آنهاست.

ـ آرای / ārā'ī / آرای
آراییدن / ārā'idan / آراییدن
آرابسک / ârâbesk / اسم. اسلیمی

شماره‌گذاری مدخلها

شماره روی بعضی مدخلها، نشان می‌دهد که آن مدخل بیش از یک بار آمده و متعلق به بیش از یک مقوله دستورزبانی است؛ مثلاً، واژه تاپ با ۳ شماره جداگانه آمده است.

تاپ^۱ / tâp / ـها / اسم. نوعی جامه زنانه رکابی و کوتاه که تاروی کمر را می‌پوشاند
تاپ^۲ : صفت. [گفتاری] والا؛ عالی؛ برتر (جنس تاپ، هنرمند تاپ)
تاپ^۳ : صوت. صدای برخورد دو چیز سنگین یا دارای طنین خفیف: تالاب

تلفظ

شکل آوایی واژه‌ها، بعد از مدخل با حروف لاتینی و در داخل دو ممیز داده شده است.

آپارتمان‌نشینی / âpârt(e)mân.ncšini / اسم. عمل یا فرایند سکونت کردن در آپارتمان. به همین قیاس: آپارتمان‌نشین

نشانه‌های جمع

پس از تلفظ، نشانه‌های جمع آمده است.

عابر / âber / ـها؛ ـان؛ ـین / اسم. آنکه از گذرگاهی عبور می‌کند؛ رهگذر؛ گذرنده (عابر پیاده، عابر سواره)

شناسنامه دستوری

ماهیت دستوری واژه‌ها پس از دو نقطه آمده است.

آباره / âbâre / ـها / اسم. گذرگاه مصنوعی روباز برای انتقال آب؛ نهر

حوزه معنایی

اگر هریک از تعریفهای یک مدخل در زمینه خاصی کاربرد داشته (کنایی، مجازی، گفتاری، حقوقی....)، حوزه معنایی مورد نظر در داخل قلاب ذکر شده است.

۱. اگر قلاب پیش از عدد جداکننده تعریفها باشد، مربوط به همه تعریفهاست.

۲. اگر قلاب پس از عدد باشد، فقط مربوط به آن تعریف است.

۳. اگر قلاب پس از واژه‌ای بیاید، مربوط به آن واژه است، یعنی نورتاب واژه پیشنهادی فرهنگستان برای آباژور است.

شماره‌های داخل متن

اگر مدخل بیش از یک معنی داشته، معنی‌هایش به ترتیب اهمیت، تعریف و با شماره از یکدیگر جدا شده است. مثلاً واژه باب‌الحوایج، دارای ۳ معنی است.

شاهد

برای روشن‌تر شدن معنی یا کاربرد واژه‌ها، یک یا دو مثال در داخل بازه ذکر شده است.

به همین قیاس

از این عبارت، گاه برای پرهیز از تکرار، استفاده شده است.

چادردرانی / čādordarāni / اسم. [مجازی، گفتاری] اصرار فراوان میزبان در بازداشتن مهمان از رفتن (بس که چادردرانی کرد، مجبور شدم شب را در آنجا بمانم) (توضیح: معمولاً در مورد زنان به کار می‌رود)

آب‌زیرکاه / ābzir(e)kāh / -ها / صفت. [کنایی] ۱. پنهانکار ۲. حيله‌گر و ظاهرالصلاح

شارع / šāreʿ / -ها / اسم. ۱. [لغوی] -شوارع / گذرگاه؛ راه ۲. / -ان / آورنده یا بنیانگذار شریعت

آباژور / âbâžur / -ها / اسم. ۱. سرپوش رنگین برای تنظیم نور چراغ ۲. چراغ پایه‌دار دارای چنین سرپوشی؛ **توضیح: فرهنگستان**

باب‌الحوایج / bābolhavāyej / اسم. ۱. درگاه برآورنده نیازها ۲. لقب حضرت موسی‌بن جعفر، امام هفتم شیعیان ۳. لقب حضرت عباس‌بن علی، برادر امام حسین

آبادانی / ābādāni / اسم. ۱. آبادسازی (به آبادانی کشور پرداخت. وزارت آبادانی و مسکن) ۲. وضع یا کیفیت آباد بودن (نه آب بود و نه آبادانی)

مال‌اندیش / maʿālāndiš, māʿāl- / -ها؛ -ان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن به نتیجه و فرجام کارها یا رویدادها و ارزیابی آنها؛ عاقبت‌اندیش. **نکته: همین قیاس: مال‌اندیشی**

نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

نشانه	معنی
میز / /	برای جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
دو نقطه :	نشانه توضیح شناسنامه دستوری مدخل
قلاب یا کروشه []	نشانه حوزه کاربرد واژه
بازه < >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
دو نقطه پس از تعریف :	نشانه مترادف بودن یک واژه با مدخل یا معنی آن
ستاره *	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
انگشت اشاره ☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
مربع توخالی □	برای جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
مربع تور ■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
دو مربع سفید تودرتو ☐☐	نشانه زیر مدخل اسمی
دو مربع سیاه و سفید تودرتو ▢▣	نشانه زیر مدخل فعلی
میز دوتایی // //	نشانه صرف مصدرها

نشانه‌های آوایی			
معادل فارسی	نشانه آوایی	معادل فارسی	نشانه آوایی
ر	r	سی (کوتاه)	î
ث، س، ص	s	ج	j
ش	š	ک	k
ت، ط، ة	t	ل	l
و	u	م	m
و (کوتاه)	û	ن	n
و	v	ـُ	o
خ	x	ـُ (بلند)	o:
ی	y	ـُ	on
ذ، ز، ض، ظ	z	اُ (بلند)	ow
ژ	ž	پ	p
ع، همزه		غ، ق	q
		آ (بلند)، ی	ā
		آ (کوتاه)	â
		ـِ	a
		ـِ	an
		ب	b
		چ	č
		د	d
		ـِ	e
		ف	f
		گی	g
		ح، ه	h
		سی	i

راهنمای صرف فعلهای فارسی

ماضی مطلق		ماضی استمراری		ماضی نقلی	
آمدم	آمدیم	می آمدم	می آمدمیم	آمده ام	آمده ایم
آمدی	آمدید	می آمدی	می آمدید	آمده ای	آمده اید
آمد	آمدند	می آمد	می آمدند	آمده است	آمده اند
رفتم	رفتیم	می رفتم	می رفتیم	رفته ام	رفته ایم
رفتی	رفتید	می رفتی	می رفتید	رفته ای	رفته اید
رفت	رفتند	می رفت	می رفتند	رفته است	رفته اند
ماضی بعید		ماضی نقلی استمراری		ماضی التزامی	
آمده بودم	آمده بودیم	می آمده ام	می آمده ایم	آمده باشم	آمده باشیم
آمده بودی	آمده بودید	می آمده ای	می آمده اید	آمده باشی	آمده باشید
آمده بود	آمده بودند	می آمده است	می آمده اند	آمده باشد	آمده باشند
رفته بودم	رفته بودیم	می رفته ام	می رفته ایم	رفته باشم	رفته باشیم
رفته بودی	رفته بودید	می رفته ای	می رفته اید	رفته باشی	رفته باشید
رفته بود	رفته بودند	می رفته است	می رفته اند	رفته باشد	رفته باشند
مضارع اخباری		مضارع التزامی		مستقبل (آینده)	
می آیم	می آییم	بیایم	بیایم	خواهم آمد	خواهیم آمد
می آیی	می آیید	بیایی	بیایید	خواهی آمد	خواهید آمد
می آید	می آیند	بیاید	بیایند	خواهد آمد	خواهند آمد
می روم	می رویم	بروم	برویم	خواهم رفت	خواهیم رفت
می روی	می روید	بروی	بروید	خواهی رفت	خواهید رفت
می رود	می روند	برود	بروند	خواهد رفت	خواهند رفت
		امر			
		بیا	بیاید		
		بیايد	بیایند		
		برو	بروید		
		برود	بروند		

فرهنگ معاصر
فارسی
یک جلدی

□ آب اکسیژن ☞ آب اکسیژنه

آب اماله: آب صابون، جوشانده گل ختمی یا ملین دیگری که برای تنقیه به کار می‌رود

آب انجیر: ۱. آبی که در آن انجیر خشک را خیسانده‌اند
۲. [نامتداول] عصاره انجیر؛ شیره انجیر که از فشردن آن به دست می‌آید

آب انگور: ۱. مایع حاصل از فشردن دانه‌های انگور
۲. [مجازی] نوشابه الکلی ساخته شده از تخمیر آن (مانند شراب و عرق)

آب آهک ☞ آب آهک

آب ایستاده ☞ آب راكد

آب باتری: اسیدسولفوریک رقیق که به عنوان الکترولیت در باتری به کار می‌رود

آب باریک ☞ آب باریکه

آب بنیاد ☞ آب تشکیل

آب پاک: [اسلام] آبی که کُر است، یا آبی که چیز نجسی در آن وارد نشده است

آب پاکی: آخرین آب که برای تطهیر بر چیزی می‌ریزند

آب پشت: [کنایه] منی

آب تبلور: ملکولهای آب که بخشی از ساختمان بلوری کانیا را می‌سازد

آب تَماج: [مجازی] خوراک بی‌رِقم و آبکی

آب تربت: آبی که در آن اندکی خاک تربت محلول می‌کنند و برای شفا به بیمار یا برای آموزش به محضر می‌دهند

آب تشکیل: بخشی از آب تبلور که تا دماهای بالا در نمکهای اسیدی باقی می‌ماند؛ آب بنیاد؛ آب ساختمانی

آب تنباکو: آبی که تنباکو را در آن خیسانده‌اند

آب توبه: آبی که به نیت توبه بر سر شخص گناهکار می‌ریزند

آب جاری: توده آبی که در مسیر یا مجرای جریان دارد؛ آب روان

آب جوش: آب در حال جوشیدن

آب چشم: [ادبی] اشک

آب چلو: آبی که برنج را در آن پخته و آبکش کرده‌اند

آب حیات: ۱. [اساطیر] آب چشمه‌ای در ظلمات که به نوشنده‌اش عمر جاودان می‌دهد؛ آب زندگی؛ آب حیوان؛

آ / ā / ا: ۱. نخستین حرف الفبای فارسی، شکلی از

حرف الف، که در صورت ترکیب با حرف پیشین، معمولاً بدون مد نوشته می‌شود؛ الف محدود؛ آی با کلاه

[گفتاری] ۲. [مخفف، گفتاری] آقا (آقای، اسید حسین)

ا: ۱. می‌انود. ۱. نشانه ربط (سراسر، برابر، سرایا) ۲. نشانه وضع یا کیفیت (پایه، دما، نوشاوش) ۳. [ادبی] نشانه خواست، آرزو و دعا (بماند، بمیراد)

ا: ۱. پسوند. ۱. اسم ساز (درازا، پهنه، تنگنا) ۲. صفت ساز (موبد، پهنه‌شنا) ۳. جانشین تنوین نصب در واژه‌های دارای ریشه

عربی (ابداء اصلا) ۴. [ادبی] نشانه ندا (خدایا، یارا) ۵. [ادبی] نشانه تحسین، تعجب یا تأسف (خوشه، شگفتا، دریغا)

آئورت / ā'ort، -ها: اسم. سرخرگ اصلی بدن مهره‌داران که در انسان خون را از بطن چپ قلب به همه

سرخرگها می‌رساند؛ آورتا [فرهنگستان]

آئین / ā'in ☞ آیین

آئین‌بندی / ā'inbandi ☞ آیین‌بندی

آئین‌نامه / ā'in.nāme ☞ آیین‌نامه

آئینه / ā'ine ☞ آیینه

- آئینی / ā'ini ☞ - آیینی

آب / āb / ا: اسم. ۱. مایع شفاف، بی‌طعم، بی‌رنگ و بی‌بو که بر اثر بارندگی یا ذوب شدن برف و یخ پدید می‌آید و

برای نوشیدن، شستشو، پخت و پز، آبیاری و فعالیتهای صنعتی به کار می‌رود ۲. مایع تشکیل‌دهنده اقیانوسها، دریاها، رودها و چشمه‌ها ۳. -ها / [مجازی] دریا؛

رود؛ چشمه؛ برکه ۴. آبی که در آن چیزی را پخته‌اند (آب گوشت، آب کوفته) ۵. شیره یا عصاره میوه‌ها و سبزیها (آب میوه، آب تره، آب کاهو) ۶. آبی که در آن میوه یا گیاهی را

خیسانده‌اند (آب آلو، آب انجیر، آب تنباکو، آب زرشک) ۷. مایع حاصل از ترکیب یا اختلاط چیزی با آب (آب آهک، آب

صلبون، آب نمک) ۸. محلول فلز که در آبکاری به کار می‌رود (آب طلا، آب نقره) ۹. [گفتاری] واحد شستشو

(یکی دو آب که بشویی اندازه‌ات می‌شود) ۱۰. واحد پخت و پز (باید دو آب بجوشانی و آبش را دور بریزی) ۱۱. مایع حاصل از

ترشح بیرونی غده‌های بدن (آب بینی، آب چشم) ۱۲. نام ماه هشتم سال شمسی در کشورهای عربی برابر ماه اوت

۱۳. ماه یازدهم سال عرفی و ماه پنجم سال دینی یهود

مناسب نیست؛ مقابل: آب شیرین
 آب شیرین: آب معمولی قابل استفاده برای نوشیدن،
 آبیاری، شستشو و جز آن؛ مقابل: آب شور
 آب صابون: آب آمیخته با کف صابون
 آب صنعتی: آبی که برای تولید فراورده‌ها یا فعالیت‌های
 صنعتی به کار می‌رود و الزاماً نوشیدنی نیست.
 به همین قیاس: آب کشاورزی
 آب طلا ۱۱ آب طلا
 آب قلیل: [اسلام] آبی که مقدار آن کمتر از کُر است
 آب کُر: [اسلام] آبی که مقدار آن دست‌کم حدود یک متر
 مکعب است
 آب کمر: [کنایی] مَنی
 آب کُندانسور: آب سردی که وارد دستگاه کندانسور
 می‌شود تا بخار را دوباره به حالت مایع درآورد
 آب کُندانسه: آب حاصل از تقطیر بخار پیرامون
 لوله‌های دستگاه گرم‌کننده که مایع داخل دستگاه را گرم
 کرده است
 آب گرم ۱۲ چشمه آب گرم، چشمه
 آب گوشت ۱۳ آب گوشت
 آب لابلاراک: محلول هیوکلریت سدیم که رنگ‌زداست
 آب لوله‌کشی: آبی که به وسیله شبکه‌ای از لوله‌ها، از یک
 منبع به محلهای مورد مصرف برده شده است (آب لوله‌کشی شهر)
 آب مرد: [کنایی] مَنی
 آب مرده: آبی که مرده را در آن غسل داده‌اند
 آب مروارید ۱۴ آب مروارید
 آب مضاف: [اسلام] آب گلها، میوه‌ها و مانند آنها، که پاک
 است، ولی پاک‌کننده نیست
 آب معدنی: آب چشمه سرد یا گرم، که دارای مواد معدنی و
 (اغلب) گازدار است
 آب مقطر: آبی که از راه تقطیر خالص شده است
 آب میوه ۱۵ آب میوه
 آب نرم ۱۶ آب سبک
 آب نقره ۱۷ آب‌کاری
 آبهای آزاد: آن بخش از دریاها و اقیانوسها که قلمرو
 کشور معینی نیست
 آبهای ساحلی: آن بخش از دریا که نزدیک به ساحل
 کشورهای معینی است
 آب هویج: مایع کمابیش شیرینی که از فشردن هویج به
 دست می‌آید و به عنوان نوشیدنی به کار می‌رود
 آب یخ: ۱. آب بسیار سرد ۲. آبی که در آن یخ ریخته‌اند
 آب آلبالو ۱۸ آب طالبی
 آب انار ۱۹ آب کاستنی
 آب پرتقال ۲۰ آب گوجه‌فرنگی
 آب سیب ۲۱ آب هندوانه

آب خضر ۲. نوعی مهره زرد رنگ که زنان بر دست یا گردن
 می‌آویزند ۳. [مجازی] نوشابه الکلی
 آب حیوان ۴ آب حیات ۱
 آب خالص: آب زلال، بی‌رنگ، بی‌بو، فاقد نمکهای کانی و
 مواد آلی
 آب خام: آب موجود در طبیعت که بر روی آن عملیات
 فیزیکی یا شیمیایی برای تصفیه انجام نگرفته است
 آب خضر ۵ آب حیات ۱
 آب خوردن: آب آشامیدنی؛ آبی که مناسب آشامیدن است
 آب خورشت: بخش آبکی خورشت، شامل آب، روغن و
 مایعات دیگر (مانند آب گوجه‌فرنگی، آبغوره و جز آنها)
 آب خوش: آب گوارا؛ آبی که زود جذب می‌شود
 آب دهان: بزاق؛ ترشحات دهان؛ آب دهان
 آب دیده: [ادبی] اشک
 آب راکد: آب برکه یا آبگیری که ریزابه و زیراب آن بسته
 است: آب ایستاده؛ آب ساکن
 آب روان ۶ آب جاری
 آب زرشک: آبی که در آن دانه‌های زرشک را خیسانده‌اند
 آب زندگی ۷ آب حیات ۱
 آب زبُو: [مجازی] غذای مایع یا نوشیدنی کم‌مایه و بی‌مزه
 (مانند آبگوشت بی‌چربی و مخلفات، یا چای کم‌رنگ)
 آب زیرزمینی: آب انباشته در شکافهای پوسته سنگی
 زمین، در نتیجه نفوذ آبهای سطحی
 آب زاول: محلول هیوکلریت پتاسیم که برای پلشت‌بری و
 رنگ‌زدایی به کار می‌رود
 آب ساختمانی ۸ آب تشکیل
 آب ساکن ۹ آب راکد
 آب سبز ۱۰ آب سیاه
 آب سبک: آبی که فاقد نمکهای قلیایی خاکی است؛ آب
 گوارا؛ آب خوش؛ آب نرم
 آب سبیل: آبی که برایگان و برای کسب ثواب در اختیار
 مردم قرار می‌گیرد
 آب سخت ۱۱ آب سنگین-۲
 آب سطحی: آبی که در سطح زمین جریان دارد؛ مقابل:
 آب زیرزمینی
 آب سفید ۱۲ آب مروارید
 آب سنگین: ۱. آب غنی شده با دوتریم، که در رآکتورهای
 هسته‌ای به کار می‌رود ۲. آب دارای نمکهای قلیایی خاکی:
 آب سخت
 آب سیاه: بیماری چشم همراه با درد، سفتی کره چشم،
 کاهش میدان دید و افزایش فشار داخلی چشم، که اگر
 درمان نشود به کوری می‌انجامد: آب سبز
 آب شور: آب دارای نمکهای گوناگون، بویژه آب دریاها،
 دریاچه‌ها و مانند آن، که برای نوشیدن، شستشو و جز آن

□ **آب از آب تکان نخوردن:** [مجازی] حادثه‌ای روی ندادن
 { یک سال تمام مدرسه را اداره کرد و آب از آب تکان نخورد }:
آب از آب نجنبیدن
آب از آب نجنبیدن ﷻ **آب از آب تکان نخوردن**
آب از چشمه گل آلود بودن: [کنایی] کار از بنیاد خراب
 بودن
آب از دریا بخشیدن: [کنایی] چیز بی‌ارزش و رایگان به
 کسی بخشیدن
آب از دست کسی نچکیدن: [کنایی] بسیار خسیس بودن
 { اکبری که من می‌شناسم آب از دستش نمی‌چکد، چه برسد به اینکه
 بیاید به تو پول بدهد }
آب از سر گذشتن: [کنایی] خرابی وضع به بیشترین حد
 خود رسیدن { او دیگر گوشه زندان است و آب از سرش گذشته }
آب از لب و لوجه سرازیر شدن: [کنایی] سخت به هوس
 افتادن و شقیفته شدن { تالین را گفت آب از لب و لوجه‌اش
 سرازیر شد }
آب انداختن: ۱. [مجازی] شاشیدن { حواست باشد، بچه اینجا
 آب انداخته }، ۲. آب را به جایی جاری کردن { مزرعه را تازه آب
 انداخته بودند و زمین گل بود }، ۳. جمع شدن آب برخی غذاها در
 بالایشان { مانند ماست یا شله‌زرد } { بخور تماش کن، می‌ماند
 آب می‌اندازد }، به همین قیاس: **آب افتادن**
آب آوردن: جمع شدن مایعات در نقطه‌ای از بدن بر اثر
 بیماری { آب آوردن چشم، آب آوردن شکم، آب آوردن زانو }،
 به همین قیاس: **آب آوردن**
آب بر آتش کسی ریختن: [کنایی] خشم او را فرو نشانیدن
آب برداشتن: [مجازی] سنگین و دشوار بودن { در مورد
 حرف کسی، پذیرفتن یا فهم آن دشوار بودن } { این حرف
 خیلی آب برمی‌دارد }
آب بردن: ۱. چیزی به وسیله جریان آب از جای خود
 حمل شدن { کاسه را لب رودخانه می‌شستم، آب برد }، ۲. جریان آب
 موجب ویرانی جایی شدن { خانه را آب برد }، ۳. [مجازی]
 مستلزم کار یا هزینه زیادی بودن { این کار خیلی آب می‌برد }
آب بستن: ۱. جاری کردن آب در جایی { آب بستن به حوض،
 آب بستن به جلیز }، ۲. افزودن آب به مایعی برای رقیق تر کردن
 آن { قوری را آب بست و گذاشت روی سملور }، ۳. افزودن آب به
 مایعی برای افزوده شدن حجم آن { به هر کاسه شیر یک پاله آب
 می‌بست }، ۴. [مجازی] بدون رعایت اصول و معیارها، سرسری
 و بی‌دقت کار کردن { می‌انصاف خیلی به کار آب بسته بود }
آب به آب شدن: بر اثر تغییر جای زندگی، بیمار یا بدحال
 شدن { چیزی نیست، آب به آب شده است، دو سه روز که بگذرد حالت
 خوب می‌شود }
آب به آسیاب کسی ریختن: [کنایی] او را { معمولاً در کار
 ناروایی } یاری کردن { روزنامه‌ها هم با چاپ شایعه‌های دروغ آب به
 آسیاب دشمن می‌ریختند }

آب به دست شمر / یزید افتادن: [تعریض] کالای مورد
 نیاز یا کار مردم به دست شخص نادرست یا بی‌انصافی افتادن
آب به کورت آخر بودن: [کنایی] پایان کار بودن { این مجله‌ای
 که من می‌بینم آبش به کورت آخر است و همین روزها تعطیل می‌شود }
آب به کورت اول بودن: [کنایی] در آغاز کار یا در همان
 وضع اولیه باقی بودن { بعد از اینهمه دوندگی هنوز آب به کورت اول
 است و از محصول و درآمد خبری نیست }
آب پاکی روی دست کسی ریختن: [کنایی] او را یکسره
 ناامید کردن { آب پاکی ریخت روی دستم و گفتم: تو اصلاً از من
 طلبی نداری }
آب پس دادن: تراوش کردن آب؛ نم پس دادن { رادیاتور آب
 پس می‌دهد }
آب توی دل کسی تکان نخوردن: [کنایی] حادثه ناگوار برای
 کسی روی ندادن { قول می‌دهم نگویم آب توی دلتش تکان بخورد }
آب توی در گوش کسی کردن: [کنایی] او را فریب دادن و
 در معامله مغیون کردن
آب توی در لانه مورچه ریختن: [کنایی] هنگامه و
 ازدحام پدید آوردن { مثل اینکه آب توی لانه مورچه ریخته باشند،
 کوجه پرشد از جمعیت }
آب جایی را خوردن: [کنایی] در آنجا بودن؛ در آنجا اقامت
 داشتن { وقتی یک فصل آب شهر را خورد، دیگر ده را پسند نمی‌کند }
آب جایی را کشیدن: آب آن را خالی کردن { آب چاه را کشید
 و ریخت توی حوض }
آب چیزی را گرفتن: آب موجود در آن را با فشار دادن
 بیرون آوردن { آب برقتال را بگیر، آب لباسها را گرفت }
آب خنک خوردن: ۱. [کنایی] برای استراحت به ییلاق یا
 جای خوش آب و هوا رفتن ۲. [کنایی] به زندان افتادن
 { مدتی که آب خنک بخوری حالت جامی‌اید }
آب خوردن: ۱. آب آشامیدن { آب نوشیدن } { دو لیوان آب
 خورد }، ۲. ﷻ از جایی آب خوردن، جا ۳. هزینه داشتن
 { برابم صد تومان آب خورد، این کار چقدر آب می‌خورد }
آب خوش از گلو پایین نرفتن: [کنایی] پیوسته در رنج و
 اندوه بودن { یک روز آب خوش از گلویم پایین نرفت }
آب دادن: ۱. آبیاری کردن ۲. آبیاری کردن ۳. فرو بردن
 سریع فلز سرخ‌شده در آب یا روغن برای سخت‌سازی آن.
 به همین قیاس: **آب‌داده**
آب در غریبال کردن: [مجازی] کار بیهوده کردن:
آب در هاون سودن [ادبی]: آب سفت کردن [گفتاری]
آب در هاون سودن ﷻ **آب در غریبال کردن**
آب دیزی را زیاد کردن: [کنایی] غذای موجود را { معمولاً
 با افزودن موادی، برای عده بیشتری آماده کردن } { ناهار را
 پیش ما بنشیند، آب دیزی را زیاد می‌کنیم }
آب را باز کردن: آب را در جایی روان کردن؛ مقابل:
آب را بستن { آب را با زدن حوض پرشود }

آب را بستن: از جاری شدن آب یا رسیدن آن به جایی جلوگیری کردن؛ مقابل: آب را باز کردن (ظرف پر شد آب را ببند)

آب را به هم گره زدن: [مجازی] در صرفه جویی افراط کردن
 آب رفتن: ۱. کوتاه شدن پارچه یا لباس بر اثر شستشو.
 به همین قیاس: آب رفته ۲. قطع شدن جریان آب
 ۳. [مجازی] لاغر و نحیف شدن (بیچاره خیلی آب رفته بود)
 آب رفته به جوی باز نیامدن: [کنایی] درست نشدن کار پس از خرابی آن

آب زدن: ۱. خیس یا مرطوب کردن. به همین قیاس:
 آب زده ۲. سرسری یا با عجله شستن

آب زیر پوست کسی رفتن: [مجازی] ۱. از شادابی و تندرستی تاحدی برخوردار شدن ۲. اندکی چاق شدن
 آب سرد روی سر کسی ریختن: [مجازی] بر اثر رویداد ناگوار یا خبر بدی دستخوش حیرت یا نوبیدی شدن (وقتی دیدم پوله‌ها سرچایش نیست، انگار آب سرد روی سرم ریختند)

آب سفت کردن: آب در غوبال کردن
 آب شدن: ۱. گداخته شدن؛ به حالت مایع در آمدن
 ۲. [مجازی] لاغر شدن ۳. [مجازی] سخت شرمندگی شدن
 ۴. [مجازی] ناپدید شدن

آب شدن و رفتن توی زمین: [مجازی] ناپدید شدن (هرچه گشتم فایده‌ای نداشت؛ کلید آب شده بود و رفته بود توی زمین)

آب کردن: ۱. ذوب کردن (طلاها را آب کردند و سکه زدند).
 به همین قیاس: آب کرده ۲. [مجازی] چیز بی ارزشی را فروختن یا به دیگری دادن (شب عید توانست بنگلهای مغازه‌اش را آب کند) ۳. آسیب رساندن یا آزرده (دل کسی را آب کردن، زهره کسی را آب کردن)

آب کسی با کسی به / در / توی یک جو نرفتن: [مجازی] باهم سازگار نبودن (این دو همسایه ایشان به یک جو نمی‌روند. من و جواد اتمان به یک جو نمی‌روند)

آب کشیدن: ۱. بیرون آوردن آب از جایی ۲. بردن آب از جایی به جایی؛ سقایی ۳. زدودن مواد پاک‌کننده از پارچه یا جامه یا زدودن نجسی از چیزی به وسیله فرو بردن آن در آب یا ریختن آب بر آن؛ آبکشی ۴. چرکی شدن زخم
 ۵. موجب تشنگی شدن؛ تشنگی آوردن (ماهی شور آب می‌کشد)

آب گرفتن: ۱. فرا گرفتن و پوشاندن آب فضایی را (همه جا را آب گرفته بود) ۲. بیرون آوردن مایع موجود در یک جسم (این پرتقالها به درد آب گرفتن می‌خورد) ۳. گنجایش داشتن (این ظرف صد لیتر آب می‌گیرد)

آب گرم کردن با کسی: [مجازی] با او دوستی کردن (اگر با کسی آبی گرم کردیم به او نارو نمی‌زنیم)

آب نخوردن چشم: [مجازی] امید فایده‌ای نداشتن

آب و گاو را یکی کردن: [مجازی] شریک شدن

آبها از آسیاب افتادن: [کنایی] پایان یافتن یک ماجرای پر سروصدا (همین‌که آبها از آسیاب افتاد و مردم رفتند و خوابیدند، دزد از لای پوتوما بیرون آمد و فرار کرد)

آبی گرم شدن: [کنایی] سودی رساندن؛ خدمتی کردن (از او آبی گرم نمی‌شود)

از آب در آمدن: به وضع یا کیفیت نهایی در آمدن (مقاله خوب از آب در نیامد. بجهایش خوب از آب در آمدند)

از آب کره گرفتن: [مجازی] در سودجویی مهارت داشتن
 از آب گرفتن: به دست آوردن یا بیرون آوردن از یک توده
 آب (رود، دریا، ...) (جنازه او را از آب گرفتند، بطریها را از آب می‌گرفتند)

از آب گل آلود ماهی گرفتن: [کنایی] از آشفتگی اوضاع بهره‌برداری کردن

از آب و گل در آمدن: آب و گل

با آب حمام دوست گرفتن: [کنایی] به کمتر چیزی دل دیگران را به دست آوردن؛ زودجوش بودن

به آب افتادن: در داخل آب افتادن

به آب انداختن: در آب، بویژه در توده آب (مانند دریا، دریاچه، رود) قرار دادن (کشتی را به آب انداختن)

به آب دادن: به جریان آب سپردن

به آب زدن: خود را در آب انداختن (هواگرم بود، به آب زدیم. سربازها به آب زدند و رفتند از طرف رودخانه)

به آب و آتش زدن: [کنایی] تلاش بسیار کردن

آب / ābā / : اسم. [ادبی] پدران

آباجی / ābāji / : آبجی

آباد / ābād / : صفت. ۱. دارای آب و گیاه (زمین آباد)
 ۲. مناسب برای زندگی (شهر آباد) ۳. دارای صفا و رونق

(باغ آباد، جنگل آباد). به همین قیاس: آباد بودن؛ آباد شدن؛ آباد کردن ۴. [مجازی] بهره‌مند؛ برخوردار (شب عیدی پدرزنم حسابی آبادمان کرد) ۵. آباد شده به وسیله کسی یا چیزی (توضیح: معمولاً به صورت نام مکان یا آبادی می‌آید) (حسن آباد، زورآباد، مفت آباد، یافت آباد)

آبادان / ābādān / : صفت. برخوردار از آبادی (کشور آبادان شد). به همین قیاس: آبادان بودن؛ آبادان شدن؛

آبادان کردن

آبادانی / ābādāni / : اسم. ۱. آبادسازی (به آبادانی کشور پرداخت. وزارت آبادانی و مسکن) ۲. وضع یا کیفیت آباد بودن (نه آب بود و نه آبادانی)

آبادسازی / ābādsāzi / : اسم. عمل یا فرایند آباد کردن؛ آبادانی؛ آبادگری (آبادسازی روستاها، آبادسازی زمینهای موات)

آبادگر / ābādgar / : صفت. دارای توانایی و گرایش به آبادگری (او شخصی کارآمد و آبادگر بود)

آبادگری / ābādgarī / : اسم. ۱. داشتن علاقه و گرایش به

آباد کردن (آبادگری از ویژگیهای بارز او بود) ۲. آبادسازی (اقای صمیمی بیشتر عمرش راه آبادگری گذراند)

آبادی / ābādī / : اسم. ۱. /ها/ روستا؛ ده (در آنجا چهار

پارچه آبادی داشت. اهل آبادی همه کوچ کردند و رفتند به شهر)

۲. وضع یا کیفیت آباد بودن (آبادی شهر تعریفی نداشت)

۳. عمل یا فرایند آباد کردن؛ آبادسازی (برای آبادی آنجا باید

کاری می کردند)

آبار / ābār / : اسم. سولفید سرب

آباره / ābāre / -ها/ : اسم. گذرگاه مصنوعی روباز برای

انتقال آب؛ نهر

آبازور / ābāzur / -ها/ : اسم. ۱. سرپوش رنگین برای

تنظیم نور چراغ ۲. چراغ پایه دار دارای چنین سرپوشی؛

نورتاب [فرهنگستان]

آبازورسازی / ābāzursāzi / : اسم. ۱. هنر یا فن ساختن

آبازور ۲. /ها/ کارگاهی که در آن آبازور می سازند.

به همین قیاس: آبازور ساز

آباکا / ābākā / : اسم. الیافی که از ساقه موز فیلیپینی

معروف به کف مانیل به دست می آید

آب اکسیژنه / āb(e)oksižene / : اسم. مایع بی رنگ و

کم ثبات، با خاصیت اکسایش، پلشت بری و رنگ زدایی:

آب اکسیژن

آب آلو / ābālu / : اسم. ۱. عصاره آلو ۲. آبی که آلودی

خشک را در آن خیسانده اند

آبان / ābān / : اسم. ماه هشتم سال شمسی ایرانی، دارای

۳۰ روز

آبانبار / ābambār, -anbār / -ها/ : اسم. بنای

زیرزمینی سرپوشیده برای ذخیره کردن آب مصرفی و

استفاده تدریجی از آن

آب آوردگی / ābāvardegi / : اسم. [پزشکی] نام عامیانه

خیز

آب آهک / āb(e)āhak / : اسم. مخلوط آهک با آب که

از جمله در کارهای ساختمانی و به عنوان پلشت بر

کاربرد دارد

آب باریکه / āb.bārike / : اسم. ۱. آب کم (قنات

آب باریکه ای داشت که برای اهالی کافی نبود) ۲. [کنایه] درآمد

اندک، ولی مستمر (اجرای که می گرفت برایش آب باریکه ای بود

به گذران زندگی اش کمک می کرد) * آب باریک

آب باز / āb.bāz / -ها؛ -ان/ : اسم. ۱. [گفتاری] شناگر

۲. [گفتاری] غواص ۳. هریک از جانوران راسته والان

آب بازان / āb.bāzān / * والان

آب ببر / āb.bor / -ها/ : اسم. بخش پیشین پایه های پل،

که برای تقسیم فشار آب نوک آن را تیز یا محدب

می سازند؛ آبشکن

آب برو / āb.boro / * شوربرو

آب بند / āb.band / -ها/ : اسم. ۱. دریچه یا دیواره

متحرک برای بستن مسیر آب ۲. دیواره ای که برای

پیشگیری از جریان آب ساخته می شود

آب بندگی / āb.bandī / : اسم. ۱. عمل یا فرایند عایق

کردن چیزی یا جایی در برابر نشت کردن (آب بندی لوله ها

را درست انجام نداده بود) ۲. فرایندی که موجب بسته شدن

درزها و سوراخها در یک دستگاه نوساز یا بازسازی

شده می شود (کمی که کار بکند آب بندی می شود).

به همین قیاس: آب بندی شدن؛ آب بندی کردن

آب بها / āb.bahā, -bāhā / : اسم. پولی که مصرف کننده

آب باید به مؤسسه آبرسانی یا آبیاری بپردازد

آبپاش / ābpās / -ها/ : اسم. ۱. ظرف دسته دار لوله بلند با

سر لوله سوراخ-سوراخ برای پاشیدن آب ۲. هر وسیله ای

که برای پاشیدن آب به کار می رود (ماشین آبپاش)

آب پاشی / ābpāši / : اسم. عمل یا فرایند پاشیدن آب

بر روی چیزی، بویژه زمین و گل و گیاه. به همین قیاس:

آب پاشی شدن؛ آب پاشی کردن

آب پخشان / ābpxšān / -ها/ : اسم. ۱. برجستگی هایی

از زمین میان دو یا چند رودخانه که سبب تقسیم آب

بارندگی می شود؛ خط الرأس ۲. محل تقسیم آب جاری

آب پرده / ābparde / * درون پرده

آب پرده دار / ābparedār / -ها؛ -ان/ : اسم. هریک از

جانداران گروه آب پرده داران

آب پرده داران / ābparedārān / : اسم. گروهی از

جمجمه داران (خرندگان، پرندگان، پستانداران)، که در

دوران جنینی در داخل درون پرده رشد می کنند

آب پز / ābpaz / : صفت. پخته شده در آب جوش بدون

روغن (سبزی زمینی آبپز)

آبپوش / ābpuš / -ها/ : اسم. هیدرات

آبپوشی / ābpuši / : اسم. آبیدن

آبتاز / ābtāz / : اسم. جریان سیل آسای رودخانه بر اثر

خرد شدن یخها در بهار و تابستان

آب تراز / ābtarāz / : صفت. دارای سطح مناسب و هموار

برای جریان یافتن آب (آب تراز کردن قنات)

آب تراش / ābtarāš / : صفت. تراشیده شده به منظور آب

افتادن (هندوانه آب تراش)

□ آب تراش کردن: تراشیدن گوشت میوه ای آبدار (هندوانه را

آب تراش می کند)

آب ترسی / ābtarsi / : اسم. [روان شناسی] ترس از آب

که از بیماری هاری ناشی می شود؛ آب هراسی

آب توه / ābtare / -ها؛ -گان/ : اسم. سبزی خوراکی

خودرواز تیره چلیپاییان که در کنار جویبارها و

چشمه ها می روید؛ دارای ساقه کوتاه و برگهای خوراکی

با مزه تند؛ شاهی آبی؛ علف چشمه؛ بولاغ اوتی

آبتل / ābtal, -ها / : اسم. تل، تپه یا برآمدگی در بستر رودخانه، دریاچه یا دریا

آب تنباکو / āb(e)tambāku, -tanbāku / : اسم. آب آبتنی / ābtani / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن بدن در داخل آب (حوض، استخر، رود، ...) برای خنک شدن، لذت بردن، شستشو و جز آن (آبتنی دوستی را در چشمه تماشامی کرد)

آبجو / ābjow, āb(e)jo / : اسم. نوشابه الکلی ضعیف که از مالتوز و مخمر آبجو تهیه می‌شود

آبجوسازی / ābjowsāzi, ābjo: - / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید آبجو. به همین قیاس: آبجوساز ۲. / -ها / کارخانه یا کارگاه تولید آبجو

آبجی / ābji, -ها / : اسم. [گفتاری] خواهر: آباجی

آبچر / ābčar / : اسم. چرای گله در زمین شخص دیگر با پرداخت حق علف‌چر

آبچر ۲: صفت. چراکننده در آب

آبچرا / ābčarā / : اسم. ۱. ناشتایی مختصر ۲. خوراک دام و طیور

آبچشی / ābčeši / : اسم. خوراکی (جز شیر) که برای نخستین بار به کودک شیرخوار می‌خوراند

آبچکان / ābčekān, -ها / : اسم. ۱. شکاری در یک ساختار یا قطعه (مانند قرنیز یا یخساز یخچال) برای پیشگیری از چکیدن آب به دیوار یا بدنه ۲. نوعی جاذب‌رطوبت در بالای شیر ظرفشویی برای قرار دادن ظرف‌های شسته‌شده در آن

آبچکو / ābčaku / : صفت. [گفتاری] دارای حالت آبریزش (با چشم و بینی آبچکو ایستاده بود)

آبچلیک / ābčelik, -ها: -ان / : اسم. هریک از پرندگان راسته آبچلیکان

آبچلیکان / ābčelikān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان مهاجر آبچر از بالا راسته نوآواره‌داران، با جثه کوچک یا متوسط، منقار دراز و باریک، پاهای بلند و بال‌های دراز معمولاً نوک تیز و زاویه‌دار

آب‌حوض‌کش / ābhowzkeš, āb(e)ho:z: - / : اسم. آب‌حوضی

آب‌حوضی / ābhowzi, āb(e)ho:zi / : اسم. ۱. کسی که شغلش خالی کردن آب حوض و آب‌انبار بود ۲. کارگر موقت خانگی * آب‌حوض‌کش

آب‌خاکی / ābxāki / : اسم. آبی‌خاکی

آب‌خشک‌کن / ābxoš(k)kon, -ها / : اسم. کاغذ پرزداری که با آن مرکب و جوهر نوشته را خشک می‌کنند

آب‌خوان / ābxān, -ها / : اسم. لایه یا ناحیه نفوذپذیر زیرزمینی که می‌توان از آب بهره‌برداری کرد: سفره آب

آبخوانداری / ābxāndāri / : اسم. دانش، فن یا فرایند شناسایی، بهره‌برداری و مراقبت از آبخوانها

آبخور / ābxor, -ها / : اسم. ۱. آن بخش از بدنه وسیله شناور که در زیر آب قرار می‌گیرد: آبگیر (آبخورکشتی) ۲. جای تأمین آب آبیاری (آبخور این زمینها از سد امیرکبیر است) ۳. بخش پایین سبیل که روی لب بالایی آویزان است آبخوری / ābxori, -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] ظرفی برای خوردن آب: لیوان ۲. ساختار، اسباب یا دستگاهی با یک یا چند شیر آب، برای آب خوردن (همه دم آبخوری صف کشیده بودند) ۳. دهنه‌ای که حلقه زیر لب ندارد و در وقت آب دادن به چهارپا در دهانش می‌گذارند

آبخیز / ābxiz, -ها / : اسم. منطقه‌ای که همه آب‌های جاری آن در یک رودخانه، دریاچه یا دریا می‌ریزد: آبریز

آبخیزداری / ābxizdāri / : اسم. دانش و فن بهره‌برداری از زمینهای حوزه آبریز، پیشگیری از فرسایش خاک، مهار کردن جریانهای سیلابی و اصلاح پوشش گیاهی آن آبداده / ābdāde / : اسم. آب دادن، آب

آبدار / ābdār / : اسم. آبدارچی

آبدار ۱: صفت. ۱. دارای آب (میوه آبدار) ۲. [منجازی] دارای کیفیتی نیرومند یا مؤثر (بوسه آبدار، سبلی آبدار)

آبدارچی / ābdārči, -ها / : اسم. متصدی آبدارخانه (آبدارچی اداره): آبدار

آبدارخانه / ābdārḫāne, -ها / : اسم. اتاق یا فضایی در یک ساختمان، بویژه در یک مؤسسه عمومی برای فراهم کردن چای، شربت و...

آبدارک / ābdārak, -ها: -ان / : اسم. دم‌چنبانک آبداری / ābdāri / : اسم. وضع یا کیفیت آبدار بودن

(برتقال به این آبداری کمتر دیده بودم)

آبدان / ābdān, -ها / : اسم. آبدانک، مثانه

آبدانک / ābdānak, -ها / : اسم. هریک از کیسه‌ها یا حفره‌های کوچک شبیه مثانه در بافت‌های بدن جانداران، حاوی یک مایع ترش‌حی: آبدان

آبدارمانی / ābdarmāni / : اسم. ۱. روشی برای درمان برخی بیماری‌ها به وسیله ورزش‌ها و نرمش‌های ویژه در استخر یا چشمه آب معدنی و نوشیدن آب‌های معدنی ۲. روشی برای تأمین یا حفظ تندرستی به صورت نوشیدن مقدار زیادی آب در روز

آبدره / ābdarre, -ها / : اسم. پیشرفتگی شاخه‌ای باریک و عمیقی از دریا در خشکی، با دیواره‌های پرشیب

آبدزد / ābdozd, -ها / : اسم. سوراخی در زمین که آب از طریق آن به زمین فرو می‌رود

آبرو / āb(e)ru / : اسم. ۱. رفتار سازگار با ارزشهای اجتماعی که موجب سربلندی یا نیکنامی است. ۲. وضع یا کیفیت که موجب سربلندی یا نیکنامی است

□ **آبرو برای کسی نگذاشتن**: او را بی آبرو کردن (با حرفهایی که زده آبرو برایش نگذاشت)

آبروی کسی را بردن / ریختن: او را شرمسار و بی اعتبار کردن (با این رفتار آبروی ما را بردی)

آبروی کسی را خریدن: از شرمساری و بدنامی او پیشگیری کردن (تو بان کارت آبروی ما را خریدی)

آبروی کسی رفتن: شرمسار یا رسوا شدن (پیش مردم آبرو رفت)

آبروت / ābrut / : اسم. سوختگی؛ تاول

□ **آبروت کردن**: گذاشتن مرغ سربریده در آب داغ برای راحت کننده شدن پره های آن

آبرودار / āb(e)rudār / : صفت. [گفتاری] دارای آبرو؛ با آبرو (اکبراقا مرد آبروداری است)

آبروداری / āb(e)rudārī / : اسم. زندگی با نیکنامی و سربلندی (یک عمر آبروداری کردیم)

آبروریزی / āb(e)rurizi / : اسم. وضعیت، عمل یا رفتاری که موجب رسوایی و بدنامی شود (مهمانیشان آبروریزی بود. پدر داماد و مادر عروس یک آبروریزی تمام عیار راه انداختند. گفتم زشت است، رفتار شما می آبروریزی است)

□ **آبروریزی کردن**: رسوایی یا بدنامی پدید آوردن (چرا برای گرفتن صد تومان طلبت اینهمه آبروریزی می کنی؟)

آبروغن / ābrowqan, -ro:qan / : اسم. مخلوط روغن خوراکی آب کرده و آب جوش، که بر روی غذا می ریزند

آبرومند / āb(e)rumand / : صفت. ۱. دارای آبرو؛ دارای حیثیت و احترام اجتماعی (او از خانواده آبرومندی است)

۲. مطابق و سازگار با ارزشها و رسمهای جامعه (لباس آبرومند، عروسی آبرومند)

آبرومندانه / āb(e)rumandāne / : صفت. با شیوه یا به صورت آبرومند (مراسم آبرومندانه برگزار شد)

آبرومندی / āb(e)rumandi / : اسم. وضع یا کیفیت آبرومند بودن (باباجان، آبرومندی به خانه و ماشین و پول نیست)

آبرون / ābrun / : اسم. ۱. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ دارای برگهای گوشتالوی پرآب، گلهای منظم و ساقه های کوتاه، که بر سنگها می رویند ۲. /ها- نام عمومی هریک از گیاهان این تیره

آبریز / ābriz / : اسم. ۱. آبخیز ۲. چاله فاضلاب ۳. کفخواب ۴. کفشور

آبریزش / ābrizēš / : اسم. ریزش غیر طبیعی آب از چشم و بینی: آبریزه

آبریزگاه / ābrizgāh / : اسم. مستراح؛ مبال (شهرداری باید در جاهای پرجمعیت آبریزگاه عمومی بسازد)

آبدزدک / ābdozdak / : اسم. ۱. تلمبه کوچک لاستیکی یا پلاستیکی ۲. /ان / حشره از تیره سیرسیرکها، راسته راستبالان، که زمین را می کند و از ریشه گیاهان تغذیه می کند: انگشت پُر

□ **آبدزدکهای دریایی** / آسیدیها

آبدمزن / ābdamzan / : آبرستوی دریایی، پرستو

آبدنگ / ābdang / : اسم. دنگی که با نیروی آب کار می کند

آبدوست / ābdust / : صفت. [شیمی] دارای ویژگی یا گرایش به ترکیب شدن با آب؛ هیدروفیل

آبدوغ / ābdug / : اسم. خوراک ایرانی به صورت ماست رقیق شده با آب (که معمولاً خیار، سبزی، کشمش و مغز گردو در آن می ریزند)؛ آبدوغ خیار

آبده / ābdeh / : اسم. ۱. بخشی از گذر قنات که از آن آب زیرزمینی داخل قنات می شود ۲. لایه ای از چینه های سنگی که آب را در خود نگه می دارد، یا قابلیت تراوش دارد؛ آبزا

آبدهی / ābdehi / : اسم. توانایی یک مخزن یا توده آب (مانند چاه، قنات، رود، ...) برای تخلیه مقدار ثابتی آب در هر ثانیه: دبی

آبدیدگی / ābdidegi / : اسم. وضع یا کیفیت آبدیده بودن (کار سخت و زندگی در کوه و دشت موجب آبدیدگی او شد)

آبدیده / ābdide / : صفت. ۱. آسیب دیده بر اثر آب (کالای آبدیده) ۲. [فلزکاری] قرار گرفته در معرض آب دادن؛ آبداده (نولاد آبدیده) ۳. [کنایی] کار آزموده و سرد و گرم روزگار دیده (در سالهای جنگ آبدیده شد). به همین قیاس:

آبدیده بودن: آبدیده شدن؛ آبدیده کردن؛ آبدیده گشتن

آبراهه / ābrahe / : اسم. گذرگاهی (معمولاً مصنوعی) برای جریان آب؛ آبگذر

آبرسانی / ābresāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن آب از منبع اصلی به مخزن ۲. عمل یا فرایند رساندن آب از یک منبع طبیعی یا مخزن به مصرف کنندگان (از طریق لوله کشی، کانال کشی یا وسیله های نقلیه)

آبرست / ābrost / : اسم. [گیاه شناسی] دارای ویژگی یا توانایی رویدن در آب

آبرفت / ābroft / : اسم. نهشت رسی یا ماسه ای که به وسیله آبهای روان در نقاط پست ته نشست می شود

آبرفتی / ābrofti / : صفت. مربوط یا منسوب به آبرفت؛ رسوبی (پنجه آبرفتی)

آبرنگ / ābrang / : اسم. ۱. /ها / ماده رنگی جامدی برای نقاشی، که به وسیله قلم موی خیس به کار می رود

۲. اثر نقاشی شده به وسیله چنین ماده ای

آبرو / ābrow / : اسم. گذرگاه آب؛ آبراهه؛ کانال

آبریزه / ābrize / آبریزش

آبزا / ābzā / آبدۀ ۲

آبزادایی / ābzadāyi / ها: / اسم. [شیمی] عمل یا فرایند گرفتن آب یک جسم

آب زرشک / āb(e)zerešk, -zerešg / آب

آبزَن / ābzān / ها: / اسم. [فرهنگستان] جکوزی

آبزی / ābzi / ها: / ان: / صفت. دارای ویژگیهای مناسب برای زندگی در آب (گیاه آبزی، جانور آبزی)

آبزیان / ābziyān / اسم. جاندارانی که در آب زندگی می کنند

آبزپو / āb(e)zipo / آب

آبزخانه / ābzixāne / ها: / اسم. آکواریوم

آبزیدان / ābzidān / ها: / اسم. [فرهنگستان] آکواریوم

آب زیرکاه / ābzir(e)kāh / ها: / صفت. [کنایی] ۱. پنهانکار ۲. حیلگر و ظاهرالصلاح

آبسَاب / ābsāb / ها: / اسم. دستگاه سنگ سنباده مخصوص جلادادن و صیقل کاری موزاییک.

به همین قیاس: آبسَاب کردن

آبسَال / ābsāl / اسم. سالی که در آن بارندگی زیاد است؛ مقابل: خشکسال

آبست / ābast / ها: / اسم. [نامتداول] بَرک

آبستره / ābst(e)re / صفت. تجربیدی؛ انتزاعی

آبستن / ābestan / صفت. ۱. دارای حالت آبستنی؛ باردار؛ حامله (عروسی آبستن است) ۲. [مجازی] آمادهٔ رویداد یا حادثه (آن شب آبستن حوادث تلخی بود. جهان آبستن جنگ بود)

آبستن کردن: [مجازی] رشوه دادن و همکاری کسی را به دست آوردن (هزنان از مدتی پیش سرلیدار را آبستن کرده بودند)

آبستنی / ābestani / ها: / اسم. وضع پستاندار مادهٔ بالغ در هنگامی که جنین در زهدان دارد؛ بارداری؛ حاملگی (دورهٔ آبستنی در انسان ۹ ماه است)

آبستنی کاذب / دروغین: تغییرات حاصل از ترشح هورمهای جسم زرد در بدن برخی پستانداران ماده، بدون تشکیل شدن جنین

آبسته / ābaste / زمین آبسته، زمین

آبسر / ābsor / اسم. هیدروفلوئل

آبسرا / ābsarā / ها: / اسم. [قدیمی] خانهٔ روی آبی که در زمانهای پیش از تاریخ بر روی دریاچه ها و برکه ها بر ستونهایی برپا می شد

آب سردکن / ābsardkon / ها: / اسم. دستگاهی معمولاً برقی برای خنک کردن یا خنک نگهداشتن آب آشامیدنی، که بیشتر در مکانهای عمومی کاربرد دارد

آبسَنج / ābsanj / ها: / اسم. دستگاه اندازه گیری وزن

مخصوص مایعات، شامل لوله ای مدرّج و گویی متحرک در داخل آن

آبسَنگ / ābsang / ها: / اسم. صخره سنگی زیرآبی که هنگام جزر سر آن از آب بیرون می آید

آبسَنگ حلقوی: رشته یا توده ای از آبسَنگ به شکل دایره؛ آتل. به همین قیاس: آبسَنگ بُشته ای

آبسَنگ مرجانی: آبسَنگی که از توده شدن کالبد مرجانها پدید آمده است.

آبسِه / ābse / ها: / اسم. [پزشکی] دمل

آبشار / ābsār / ها: / اسم. ۱. /ان: تودۀ آبی که از بلندی به صورت قایم یا با شیب تند فرو می ریزد

۲. [ورزش] حرکت حمله ای برای کوبیدن توپ در زمین حریف (والیبال، تنیس، پینگ پنگ، ...)

آبشامِه / ābsāme / اسم. [کالبدشناسی] میانپوش و بافت پیوندی زیر آن که سطح برخی حفره های بدن (مانند حفره های برونشامه، جنب و صفاق) را می پوشاند

آبشخور / ābešxor / ها: / اسم. جایی از رود، نهر یا چشمه که می توان از آن آب نوشید

آبشُر / ābsor / ها: / اسم. [گفتاری] آبشار کوچک مصنوعی

آبشش / ābsōš / ها: / اسم. اندام تنفسی جانوران آبی که اکسیژن محلول در آب را جذب می کند

آبشش پا / ābsōšpā / یان: / صفت. متعلق به زیرردۀ آبشش پایان

آبشش پایان / ābsōšpāyān / اسم. زیرردۀ ای از سخنیستان آبی بکرزا، دارای پاهای پهن نازک شبیه به برگ که برای تنفس و شنا به کار می رود؛ برگپایان

آبششدار / ābsōšdār / ان: / صفت. دارای اندام تنفسی به صورت آبشش

آبششداران / ābsōšdārān / اسم. راسته ای از پاروپایان، انگل ماهیهای آب شیرین و شور، دارای بدن مسطح، کاسه سنگ صفحه ای شکل و چشمهای مرکب

آبششی / ābsōši / صفت. مربوط یا منسوب به آبشش

آبشکن / ābšekan / آب بُر

آبشن / ābsan / آویشن

آب شناس / ābsēnās / ها: / ان: / اسم. کسی که دارای تخصص یا معلومات در زمینهٔ آب شناسی است

آب شناسی / ābsēnāsi / اسم. دانش مطالعهٔ واکنشهای شیمیایی، فیزیکی و زیستی آب در زمین، و رابطهٔ آن با زندگی

آبشویه / ābsūye / ها: / اسم. [فرهنگستان] ۱. سیفن ۲. فلاش تانک

آبشویی / ābsūyi / ها: / اسم. عمل یا فرایند جدا کردن مواد محلول از یک مخلوط، از راه شستن آن با آب

آبکشیده / *ābkešide* : صفت. خیس شده (موش آبکشیده)

آبک / *ābkak* : ها / اسم. جانور ریز آبی از راسته پاروپایان، با بدن کشیده و شاخکهای دراز بند - بند مناسب برای شنا، بدون قلب و شش و دارای تنفس پوستی

آبکند / *ābkand* : ها / اسم. شیار پهن و گود پدیدآمده در سطح زمین بر اثر جریان یافتن آبهای جاری موقت و سیلابها

آبکوپیل / *ābkupil* : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان آبی از راسته سفاکشکان، دارای نوک برگشته، بالهای بلند و سر تاجدار ۲. / ها - ان / نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره: * آبقمیل

آبکوه / *ābkuhe* : ها / اسم. کوه آب؛ موج بسیار بلند آب

آبکی / *ābaki* : صفت. [گفتاری] ۱. آبگونه؛ مایع (غذاهای آبکی بخور) ۲. رقیق (مربایش آبکی بود) ۳. فاقد تأثیر یا نیروی لازم (سخنرانی آبکی، شوخی آبکی)

آبکیس / *ābkis* : اسم. ۱. چین و چروکی که بر اثر زیاد ماندن در آب، در پوست انگشتان پدید می‌آید ۲. / ها / هریک از کیسه‌های کوچک بافت لیفی که محتوی مایع زلالی است و در نقطه‌هایی از بدن (مانند دور مفصلها و محل عبور رباط یا وتر از روی استخوان) موجب کاهش اصطکاک و فشار می‌شود

آبگه / *ābgāh* : اسم. [گفتاری] ۱. تهیگاه ۲. مثانه

آبگذر / *ābgazar* : ها / اسم. مجرای مصنوعی برای انتقال آب (مانند قنات یا نهر)؛ آبراهه

آبگرا / *ābgarā* : صفت. دارای ویژگی آب‌گرایی

آب‌گرایی / *ābgerāyi* : اسم. خاصیتی در گیاهان که موجب حرکت و رشد آنها در جهت آب می‌شود

آبگردان / *ābgardān* : ها / اسم. ظرفی شبیه کاسه با یک دسته بلند، برای برداشتن آب یا غذا از دیگ (یا ریختن آنها به داخل دیگ)

آبگردش / *ābgardeš* : ها / اسم. [کشاورزی] نوبت دریافت آب برای آبیاری؛ گزر

آب‌گرفتگی / *ābgereftgi* : ها / اسم. وضع یا کیفیت فراگرفتن آب جایی را (بخش بزرگی از محصولات کشاورزی بر اثر آب‌گرفتگی کشتزارها از میان رفته است)

آبگرمکن / *ābgarmkon* : ها / اسم. اسبابی دارای سازوکار گرم‌کننده و مخزن برای گرم کردن و معمولاً نگهداری آب گرم (برای کاربردهای خانگی یا بهداشتی)

آبگریزی / *ābgorizi* : اسم. خاصیتی در برخی مواد که موجب ترکیب یا مخلوط نشدن آنها با آب می‌شود. به همین قیاس: آبگریز

آبگز / *ābgaz* : صفت. آسیب‌دیده بر اثر تماس با آب

(مانند شستشوی خاک معدنی در آب برای جدا کردن فلز از خاک): خاکشویی

آبشیب / *ābšib* : ها / اسم. ۱. گذرگاه آب، دارای شیب زیاد ۲. تنداب؛ جریان سریع آب

آب‌شیرین‌کن / *ābširinkon* : ها / اسم. اسباب، دستگاه یا تأسیساتی برای تصفیه آب شور و تبدیل آن به آب شیرین

آب‌طلا / *ābtalā* : اسم. محلول طلا که برای آبکاری به کار می‌رود

آبغوره / *āb(e)qure* : اسم. مایع ترش حاصل از فشردن غوره که به عنوان چاشنی غذا کاربرد دارد

آبغوره‌گرفتن: [تعریض] گریه کردن

آبفشان / *ābfēšan* : ها / اسم. چشمه آب گرمی که در فاصله‌های معین از آن بخار و آب گرم می‌جهد

آب‌فاشق / *ābqāsoq* : ها / اسم. گیاه یک‌ساله با تالاقی از تیره چتریان، دارای ساقه باریک و ریشه‌های فرعی

آب‌قمبل / *ābqombol* : اسم. آب‌گرمی

آب‌قند / *āb(e)qand* : اسم. ۱. شربت قند ۲. قنداغ

آب‌کار / *ābkār* : ها - ان / اسم. کسی که شغلش آبکاری است

آبکاری / *ābkāri* : اسم. ۱. عمل یا فرایند پوشاندن فلز با لایه‌ای از آب فلز دیگر (طلا، نقره، ...) برای تزئین، حفاظت در برابر خوردگی، یا افزایش دوام. به همین قیاس: آبکاری کردن ۲. / ها / کارگاه مربوط به آن

آبکافت / *ābkāft* : ها / اسم. هیدرولیز

آبکافه / *ābkāfe* : ها / اسم. هیدرولیت

آب‌کردنی / *ābkardani* : صفت. ۱. مناسب یا قابل ذوب کردن (این کوه آب‌کردنی است، آبش کن بریز روی پلو) ۲. / ها / [کنایی] دارای امکان فروختن یا دادن به دیگران (آب‌کردنی‌ها را آب‌کن، بقیه راهم بریز دور تا نابال خالی شود)

آبکره / *ābkore* : اسم. مجموعه آبهای زمین، شامل اقیانوسها، دریاها و آبهای دیگر؛ هیدروسفر

آبکش / *ābkeš* : ها / اسم. ۱. ظرفی با ته سوراخ - سوراخ، که اجسام جامد را در خود نگه می‌دارد و آب را رد می‌کند (آبکش بونج) ۲. آوند آبکش ۳. آوند [نامتداول] سقا؛ کسی که آب به در خانه‌ها می‌برد و مزد می‌گرفت (لنجک آبکش)

آبکش‌کردن: ۱. به وسیله آبکش آب چیزی را گرفتن ۲. [کنایی] مانند آبکش سوراخ - سوراخ کردن

آبکشت / *ābkešt* : ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن گیاهان، بدون استفاده کردن از خاک و با بهره‌گیری از کود محلول ۲. آنچه به این صورت کاشته شده است

آبکشی / *ābkeši* : ها / اسم. عمل یا فرایند آب کشیدن آبی

□ **آبگز شدن:** ۱. آسیب دیدن بر اثر تماس داشتن با آب (در مورد میوه) ۲. بر اثر پختن ناقص و دوباره سرد شدن، پزایی خود را از دست دادن ۳. مرگ بافت‌های سطحی و سیاه شدن پوست دست و پا بر اثر قرار گرفتن طولانی در آب سرد

آبگوشت / āb(e)gušt / اسم. ۱. خوراک آبدار ایرانی که با گوشت، بنشن، سیب‌زمینی و ادویه می‌پزند ۲. آبی که در آن گوشت را پخته‌اند

آبگون / ābgun / صفت. [ادبی] ۱. دارای رنگ کبود (آسمان آبگون) ۲. [مجازی] تیز و صیقلی (در خنجر و شمشیر) (خنجر آبگون)

آبگونه / ābgune / ـها / صفت. [ادبی] مایع (الکل ماده‌ای است آبگونه که در ...)

آبگیر / ābgir / ـها / اسم. ۱. گودال طبیعی یا مصنوعی معمولاً روباز که آب در آن جمع می‌شود (مانند استخر یا برکه) ۲. منطقه‌ای که در آن لایه‌های سطح زمین رو به نقطه‌ای به نام مرکز نشست کرده و گودالی به شکل نیمکره پدید آورده است (حوضه آبگیر) ۳. گنجایش حوض و مانند آن (آبگیر آن ۶ مترمکعب است) ۴. [قدیمی] کارگر گرمابه ۵. آبخور

آبگیری / ābgiri / ـها / اسم. ۱. عمل یا فرایند خارج کردن آب موجود در یک ماده (آبگیری مرکبات) ۲. عمل یا فرایند پیر کردن یک مخزن آب (آبگیری سد).

به همین قیاس: آبگیری شدن: آبگیری کردن

آبگینه / ābgine / ـها / اسم. [ادبی] شیشه یا بلور

آبلمبو / āblambu / آبلنبو / اسم. ۱. دارای آب جمع شده در زیر پوست بر اثر مالش و همراه با فشار (انزابلنبو) ۲. فاقد تردی و طراوت بر اثر فشار و مالش (زنی با پستانهای آبلنبو داشت بجهاش را شیر می‌داد) * آبلمبو

آبله / āb(e)lc / اسم. ۱. بیماری عفونی، خطرناک و واگیردار همراه با دانه‌های تاول‌مانند چرکی بر روی پوست ۲. /ـها / [ادبی] تاول (آبله‌دست، آبله‌پای)

□ **آبله شیری:** نوعی آبله خفیف

آبله طیور: بیماری واگیردار با دانه‌های مخصوص در سر و صورت، یا غشای چرکی در حلق و گلو مرغ

آبله فرنگی: سیفیلیس

آبله گاوی: آبله‌ای که روی پستانهای گاو می‌زند و از ترشح آن مایه آبله کوبی می‌گیرند

□ **آبله زدن:** تاول زدن

آبله کوبیدن / آبله کوبی

آبله گرفتن: به بیماری آبله مبتلا شدن

آبله‌رو / āb(e)leru / ـها؛ ـیان / صفت. دارای صورتی که اثر بیماری آبله بر آن مانده است

آبله کوبی / āb(e)lekubi / ـها / اسم. تزریق مایه آبله

آبله گون / āb(e)legun / صفت. [ادبی] شبیه دانه‌های آبله یا شبیه صورتی که آبله گرفته است

آبله مرغان / āb(e)lemorqān / اسم. بیماری واگیردار در انسان، همراه با دانه‌های سرخ آبدار روی پوست و تب، که بیشتر در کودکی عارض می‌شود

آبلیج / āblič / صفت. [گفتاری] لهیده (درمورد میوه‌های آبدار) (زردآلوی آبلج)

آبلیمو / āblimu / اسم. عصاره لیموترش که در ساختن نوشیدنی‌ها و به عنوان چاشنی کاربرد دارد

آبمار / ābmār / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی جنوبی نزدیک معدل‌النهار، که بر گردن آن ستاره درخشان فرد می‌درخشد: شجاع ۲. /ـها؛ ـان / مار آبی

آبمالی / ābmālī / ـها / اسم. ۱. شستشو با آب خالی و بدون مواد پاک‌کننده (پس‌آبمالی به لباسها صابون بزن) ۲. شستشوی سرسری (این حمام کردن نیست، آبمالی است).

به همین قیاس: آبمالی کردن

آب‌مروارید / āb(e)morvārid / اسم. بیماری ناشی از تار شدن عدسی یا قرنیه چشم، که مانع از عبور آزادانه نور می‌شود: آب‌سفید

آبمیوه / āb(e)mive / ـها / اسم. عصاره هریک از میوه‌ها (مانند آب انگور، آب پرتقال، آب هندوانه)

□ **آبمیوه گرفتن:** به‌دست آوردن عصاره میوه به وسیله فشردن آن با دست، یا، یا اسباب‌های آبمیوه‌گیری

آبمیوه‌فروشی / ābmivefūruši / اسم. ۱. عمل فروختن آبمیوه ۲. /ـها / فروشگاه‌ای که در آن آبمیوه می‌فروشند. به همین قیاس: آبمیوه‌فروش

آبمیوه‌گیر / ābmivegir / ـها / اسم. ۱. اسباب دستی یا برقی برای گرفتن آب میوه‌ها ۲. /ـان / کسی که شغلش گرفتن آب میوه است

آبمیوه‌گیری / ābmivegiri / اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن آب میوه‌ها ۲. /ـها / محل یا کارگاهی که در آن آبمیوه می‌گیرند ۳. شغل آبمیوه‌گیر

آب‌نارنج / āb(e)nārenj / اسم. عصاره میوه نارنج که به عنوان چاشنی غذا کاربرد دارد

آبنای / ābnāy / ـها / اسم. شاخه باریکی در ساحل دریا، دریاچه یا رود

آب‌نبات / ābnabāt / ـها / اسم. نوعی شیرینی مکیدنی کوچک و معمولاً بلوری‌شکل، که با شکر آب‌کرده، مواد معطرکننده، چاشنی و رنگ می‌سازند

آب‌نبات‌ترش / ābnabāt.torš / ـها / اسم. آب‌نباتی که به ماده آن ترشی (مانند جوهر لیمو) افزوده‌اند

آب‌نبات‌جویی / ābnabātčubi / ـها / اسم. نوعی آب‌نبات که میله جویی (یا بیشتر پلاستیکی) کوچک و باریکی به عنوان دسته در آن فرو برده‌اند

آب‌وخاک / āb-o-xāk / : اسم. سرزمین (ما همه اهل این آب‌وخاک هستیم. فرزندان این آب‌وخاک همیشه در برابر دشمن ایستاده‌اند)

آب‌ودان / āb-o-dān / : اسم. [گفتاری] آب و دانه
آب‌ودانه / āb-o-dāne / : اسم ۱. خوراک پرندگان (آب‌ودانه قناریها را داد و قفسشان را تمیز کرد) ۲. [مجازی] روزی؛ وسیله گذران زندگی * آب‌ودان [گفتاری]

آب‌ورنگ / āb-o-rang / : اسم. [مجازی] کیفیت پوست صورت از لحاظ شادابی، تروتازگی و سلامتی (باینکه مدتها پیش جوانی را پشت سر گذاشته بود، اما آب‌ورنگش هنوز نگاهها را به خود جلب می‌کرد)

آبوش / ābvaš / : ان / صفت. مربوط یا متعلق به رده آبوشان

آبوشان / ābvašan / : اسم. رده‌ای از جانداران بسی‌مهره دریایی از شاخه مرجانیان که گونه‌های شفاف آن ممکن است به شکل پلپ، عروس دریایی یا حالتی از هردو باشد؛ هیدروژوا

آب‌وعلف / āb-o-alaf / : اسم ۱. [کنایی] سبزه و آبادانی (دشت پر آب و علفی بود) ۲. [تعریض] روزی و نعمت (تاب و علفی داشت، غم نداشت)

☐ **به آب‌وعلف رسیدن** : [تعریض] به نوایی رسیدن (همین‌که به آب‌وعلفی رسید همه را فراموش کرد)

آب‌وگل / āb-o-gel / : اسم ۱. گل، بوژه گل همراه با آب (توی آب‌وگل می‌روی، کنش و لباست کثیف می‌شود) ۲. [مجازی] شالوده؛ اساس؛ بنیان؛ اصل (پیش از آب‌وگلم در دل من مهر تو بود، حق آب‌وگل داشتن)

☐ **آب‌وگل درآمدن** : [مجازی] بزرگ شدن و به حد رشد رسیدن بچه (وقتی سید از آب‌وگل درآمد، کمک‌دست پدرش شد). به همین قیاس؛ از آب‌وگل درآوردن

آب‌وملک / āb-o-melk / : اسم. زمین کشاورزی، باغ و مانند آن، که ارزش اقتصادی دارد

آب‌ونان / āb-o-nān / : اسم. [کنایی] روزی؛ خوراک (صبح تا شب دنبال آب‌ونان بچمه‌هاستم. همین قدر که آب‌ونانی فراهم می‌شد راضی بود)

☐ **به آب‌ونان رسیدن** : [کنایی] خوب شدن گذران زندگی (پس از آن همه سختی، الحمدلله به آب‌ونانی رسیدند)

آبونمان / ābun(e)mān / : اسم. حق اشتراک
آبونه / ābune / : اسم. مشترک

آب‌وهوا / āb-o-havā / : اسم. میانگین اوضاع جوّی یک منطقه (مانند میزان دما، رطوبت، فشار هوا، بارندگی، آفتابی بودن، جهت و شدت بادهای) در طول سال

آب‌وهواشناسی / āb-o-havāšenāsi / : اسم. دانش مطالعه آب‌وهوا و بررسی علت‌های تغییر آن؛ اقلیم‌شناسی؛ واب‌شناسی

آب‌نبات‌قیچی / ābnabātqeyči / : اسم. آب‌نباتی که پیش از انجماد آن را به صورت لوله نازکی درآورده و با قیچی به قطعات کوچک تقسیم کرده‌اند

آب‌نبات‌کشی / ābnabātkeši / : اسم. آب‌نبات کمابیش کشسان و چسبناک (دخترک دم در ایستاده بود و داشت یک آب‌نبات‌کشی را لیس می‌زد)

آب‌نبدیده / ābnadide / : صفت ۱. قرارنگرفته در معرض رطوبت یا آب (آجر آب‌نبدیده، آهک آب‌نبدیده) ۲. شسته نشده (پارچه آب‌نبدیده)

آبنرو / ābnaro / ☞ شورنرو

آب‌نکشیده / ābnakešide / : صفت ۱. آب‌کشی نشده (در مورد لباس، پارچه، ...) ۲. [مجازی] زشت؛ کثیف؛ پلید (فحش آب‌نکشیده)

آب‌نگاری / ābnegāri / : اسم. دانش مربوط به اندازه‌گیری و توصیف جنبه‌های فیزیکی آب‌های اقیانوسها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها و منطقه‌های کرانه‌ای، بویژه از لحاظ نظارت، اداره و بهره‌برداری از آنها

آبنما / ābnemā / : اسم ۱. آب‌فشان مصنوعی؛ مجرای آب یا فواره‌ای در بالاتر از سطح زمین، که آب از آن مانند آبشار به پایین می‌ریزد (وسط پارک آبنمای قشنگی ساخته‌اند) ۲. محل سنگفرش شده جاده‌های فرعی (بالاتر از سطح طبیعی رودخانه)، که از روی آن آب‌های بارندگی عبور می‌کند ۳. منظر قنات؛ سراب

آب‌نمک / ābnamak / : اسم. محلول آب و نمک؛ آبی که در آن نمک طعام حل کرده‌اند

آبنوس / ābnus / : اسم ۱. هریک از چندگونه درخت گرمسیری از تیره آبنوسیان، دارای چوب سیاه مایل به قهوه‌ای سخت و سنگین، که در کارهای نجاری زینتی کاربرد دارد

آبنوسی / ābnusi / : صفت ۱. دارای رنگ آبنوس (سیاه دودی) ۲. از جنس آبنوس

آبنوسی‌ان / ābnusiyan / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ به صورت درختچه یا درخت جنگلی (مانند انواع خرما و آبنوس)

آب‌نی / ābney / ☞ میلاب

آبو / ābu / : اسم. نیلوفر آبی ☞ نیلوفر

آب‌وتاب / āb-o-tāb / : اسم. تکلف و پیرایه در گفتار (جرین ملاقاتش را با آب‌وتاب برلیم تعریف کرد، گفتم لازم نیست این قدر آب‌وتاب بدهی، خلاصش را بگو)

آب‌وجارو / āb-o-jāru / : اسم. عمل یا فرایند رفت و روب، بویژه آبپاشی و جارو کردن (آب‌وجاروی خانه برنامه روزهای تعطیل است. به مناسبت ورود استادانار جدید، آب‌وجاروی خیابانهای شهر جدی شد)

آبه / 'ābe / : اسم. [فیزیولوژی] مایع آمینوتیک
 مایع^۱

– ابه^۲: پسند. جا و مکان (گرمابه، سردابه)

آبه / ābe / : اسم. عنوانی برای روحانیان در کشورهای
 فرانسوی زبان، معادل پدر

آبهراسی / ābharāsi / آبی ترسی

آبی / 'ābi / : اسم. ۱. رنگ آسمان صاف آفتابی ۲. رنگی
 که از تابش نور تکفام با طول موج میان ۴۹۲-۴۵۵ نانومتر
 ناشی می شود. به همین قیاس: آبی رنگ: آبی فام: آبی گون
 ۳. [ادبی] به

▣ **آبی آسمانی**: رنگ آبی با ته رنگ کبود

آبی بولن آبی پروس

آبی پروس: هریک از رنگیزه های آبی تیره که از ترکیب
 آهن با سیانور پتاسیم به دست می آید: آبی بولن

آبی زنگاری: رنگ آبی ترکیب شده با رنگهای سبز و سیاه

آبی فیروزه ای: رنگ آبی ترکیب شده با رنگ سبز

آبی^۱: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آب (پرنده ای، کولر
 آبی) ۲. دارای رنگ آبی

آبیابی / ābyābi / : اسم. عمل یا فرایند جستجوی
 منابعی آب شیرین، بویژه آبهای زیرزمینی، برای

بهره برداری

آبیبار / ābyār / : اسم. کسی که کارش آبیاری،
 بویژه رساندن آب از رودخانه، قنات یا چاه به زمینهای

کشاورزی است

آبیاری / ābyāri / : اسم. عمل یا فرایند رساندن آب
 به زمین به شیوه های مصنوعی. به همین قیاس:

آبیاری شدن: آبیاری کردن

▣ **آبیاری بارانی**: آبیاری به شکل قطره های باران، به وسیله
 لوله های آبیاری با روزنه پخش کننده، لوله های سوراخدار،

یا آبیاشهای گردان

آبیاری تحت فشار: هریک از روشهای آبیاری به وسیله پمپ
 آبیاری دایمی: آبیاری به طور دائم و منظم در تمام طول

سال با بهره گیری از رودخانه یا منبع دیگر

آبیاری سبک: آبیاری مختصر برای مرطوب ساختن خاک
 در موقع احتمال یخبندان

آبیاری غرقابی: قرار دادن سطح زیر کشت در زیر آب برای
 مدتی معین و تخلیه آب سطحی پس از سیراب شدن خاک

آبیاری فصلی: آبیاری زمین به طور منظم فقط در طول یک
 فصل معین

آبیاری قطره ای: آبیاری به صورت قطره و با فشار کم از
 لوله های جانبی نسبتاً باریک، که در کنار بوته ها قرار

می گیرد و مستقیماً به پای ریشه گیاه می ریزد

آبیاری منظم: روش آبیاری که با تناوب زمانی معین
 انجام می گیرد

آبیاری نشستی: نوعی آبیاری سطحی که آب با رشته های
 باریکی به مدت کافی در جویهای کم عمقی در خاک قابل
 نفوذ جاری می شود

آبیاری نواری: تقسیم زمین به نوارهایی و آبیاری هر نوار
 به وسیله نهر یا جویی که در بالای کرت واقع شده است

آبی خاکی / ābixāki / : صفت. [نظامی] ۱. دارای کاربرد
 در دریا و در خشکی (در مورد جنگ افزار) ۲. مربوط به

فعالیت هایی (عملیات جنگی) که در آب و در خشکی
 انجام می شود * آبخاکی

آبیدن / ābīdan / : مصدر. متعدی. [شیمی] ترکیب کردن با
 آب: هیدراسیون

آبیده / ābīde / : صفت. ترکیب شده با آب: هیدراته

آپارات / āpārāt / : اسم. ۱. دستگاه نمایش فیلم
 سینمایی ۲. اسبابی برای پنجره گیری و تعمیر لاستیک

تویی وسیله های نقلیه، به شکل اتو

آپاراتچی / āpārātci / : اسم. کارگر مسئول آپارات
آپارتاید / āpārtāyd / : اسم. [سیاست] سیاست تبعیض

و جدایی نژادی بر علیه سیاهان و رنگین پوستان

آپارتیمان / āpār(e)mān / : اسم. ۱. ساختمان
 (معمولاً چند طبقه) با چند واحد مستقل ۲. هریک از آن

واحدهای مستقل: کاشانه [فرهنگستان]

آپارتیمان سازی / āpār(e)mānsāzi / : اسم. عمل
 یا فرایند ساختن ساختمانهای آپارتمانی

آپارتیمان نشینی / āpār(e)mān.nēsini / : اسم. عمل
 یا فرایند سکونت کردن در آپارتمان. به همین قیاس:

آپارتیمان نشین

آپارتی / āpārti / : صفت. [گفتاری] حيله گر، بد زبان و
 بی شرم (در مورد زنان): آپاردی

آپاردی / āpārdi / آپارتی

آپاندیس / āpāndis / : اسم. زائیده کرمی شکل روده کور
 در محل اتصال روده باریک و روده بزرگ در انسان،

میمونهای بی دم و برخی پستانداران دیگر: آویزه
آپاندیسیت / āpāndisit / : اسم. التهاب چرکی آپاندیس،

که با درد شکم، زیاد شدن بزاق دهان و تب همراه است
آپراکسی / āprāksi / : اسم. [روان شناسی] کردار پریشی

آپلیکاتور / āplikātor / : اسم. اسبابی کوچک و
 ساده، شامل مخزن و لوله ای متصل به آن برای ریختن یا

مالیدن مایعات (مانند چسب یا دارو)

آپلیکه دوزی / āplikeduzi / : اسم. [خیاطی] تکه دوزی
آپو آنزیم / āpo'ānzim / : اسم. [فیزیولوژی]

پروتئینی که برائر ترکیب با کو آنزیم، آنزیم فعال
 می سازد

آپیس / āpis / : اسم. میمون آدم نما

آت / 'āt / : حرف. حرف مهمل (اتواشغال)

آتش باریدن: [کنایی] ۱. تیراندازی سخت (توپخانه دشمن تمام روز آتش می‌بارید) ۲. بسیار گرم بودن هوا (در آنجا تابستانها آتش می‌بارد)

آتش باز کردن: آتش کردن-۲

آتش به پا کردن: آتش افروختن-۲

آتش به جان کسی افتادن: [کنایی] دچار درد و رنج فراوان شدن (انگار آتش به جانم افتاده بود)

آتش به جان / دل / کسی زدن: [کنایی] او را سخت آسیب رساندن (مرگ او آتش به جانم زد)

آتش به خرمن کسی زدن: [کنایی] به او زیان یا آسیب بسیار رساندن (با کشتن تنها پسرش آتش به خرمن هستی او زدند)

آتش به گور کسی باریدن: [مجازی] به خاطر گناهان، پس از مرگ دچار عذاب شدن (آتش به گور کسی ببارد که مراد)

آتش به مال خود زدن: [کنایی] دارایی خود را از میان بردن یا سخت ارزان فروختن (می‌گویی مفت بفروشم و آتش به مالم بزنم؟)

آتش پشت دست خود گذاشتن: [کنایی] از کاری توبه کردن (من دیگر آتش پشت دستم گذاشتم که با تو به جایی نروم)

آتش چیزی را نشانندن: [مجازی] از حدت و شدت آن کاستن؛ ملایم ساختن (سعی کرد آتش خشم او را بنشانند)

آتش روشن کردن: آتش افروختن

آتش زدن: ۱. سوزاندن ۲. [کنایی] نابود کردن (نه اینکه بفروشد، آتش به زندگی‌اش زد) ۳. آتش روشن کردن (کبریت را آتش زد)

آتش سوزاندن: آتش افروختن-۲

آتش کردن: ۱. آتش در آتشیخانه آسبایی ریختن (سملور را آتش کرد) ۲. تیراندازی کردن؛ شلیک کردن (به طرفش آتش کردند و او افتاد): آتش باز کردن؛ آتش گشودن

آتش کسی تند بودن: [مجازی] شور و هیجان زیاد داشتن (آتش جوانک خیلی تند بود)

آتش گرفتن: ۱. سرایت کردن آتش به چیزی (لباسم آتش گرفت) ۲. سوختن (باد زدم تا خوب آتش گرفت) ۳. [کنایی] سخت خشمگین شدن (از حرفت آتش گرفتم) ۴. [کنایی] بسیار اندوهگین شدن (دلش آتش گرفت)

آتش گشودن: آتش کردن-۲

آتش نشانندن: آتش نشانانی

با آتش بازی کردن: [کنایی] کار خطرناک کردن (تو داری با آتش بازی می‌کنی)

به آتش خود سوزاندن: [کنایی] با رفتار خود به او هم آسیب زدن (تو داری بچه‌ها را هم به آتش خودت می‌سوزانی)

به آتش کسی سوختن: [کنایی] به خاطر او آزار یا آسیب دیدن (من هم به آتش تو سوختم)

به آتش کشیدن: ۱. سوزاندن ۲. [کنایی] نابود کردن (خله را به آتش کشید)

آتش: ۱. پسوند. علامت جمع در برخی واژه‌های دارای ریشه عربی (علامت جمع مؤنث سالم) (اشتغالات، توقعات، موهومات)

آتش - آشفال / ātāšqāl / آت و آشفال

آتاشه / ātāše / ها / اسم. وابسته سفارت

آتاکسی / ātāksi / اسم. پزشکی [فقدان هماهنگی در حرکتهای ماهیچه‌ای]

آتروپین / ātropin / اسم. پزشکی [آلکالوئید سئی که از گیاه شایبک می‌گیرند و برای تسکین اسپاسمها و در اتساع مردمک چشم به کار می‌رود]

آتروفی / ātrofi / اسم. پزشکی [کاهش حجم یا سطح اندام یا بافت؛ پلاستیسی؛ کاهیدگی (آتروفی ماهیچه‌ها)]

آتش / ātāš, ātēs / اسم. ۱. /ها/ جسم سوختنی که با هوا ترکیب شده و نور و گرما تولید کرده است (بچه‌ها دور آتش جمع شده بودند) ۲. جسم سوزان (گلوله آتش)

۳. [نظامی] تیراندازی (آتش گشودن، آتش دشمن)

۴. [مجازی] آنچه موجب رنج یا اندوه سخت می‌شود (آتش جنگ، آتش هجران) ۵. [مجازی] شور و شوق و هیجان (آتش عشق)

آتش ایدایی: [نظامی] تیراندازی که به منظور برهم زدن استراحت، متوقف کردن حرکت و پایین آوردن روحیه دشمن اجرا می‌شود

آتش تیغ: [مجازی] بر زندگی و برق شمشیر

آتش جنگ: بلای جنگ

آتش زیر خاکستر: [کنایی] نیروی پنهان و غیر فعال که زمانی ممکن است پدیدار و فعال شود (خشم و نفرت سرخوستان مثل آتش زیر خاکستر است و به کمترین بهانه‌ای شعله‌ور خواهد شد)

آتش سرد: آتش خاموش

آتش متمرکز: [نظامی] تیراندازی از نقاط مختلف به سوی یک هدف یا منطقه کوچک مشخص

آتش مرداب: فانوس شیطان آتش فانوس

آتش معده: سوزش و التهاب معده بر اثر گر سنگی

آتش هجران: [مجازی] اندوه و آزدگی ناشی از جدایی و دوری از شخص یا جای دلخواه

آتش یونانی: مخلوطی از مواد آتشگیر که در قدیم برای ایجاد آتش سوزی، بویژه در جنگهای دریایی به کار می‌رفت

آتش افتادن در جایی یا چیزی: ۱. سوختن (آتش به خرمن افتاد و محمول سوخت) ۲. آسیب دیدن (آتش به جانم می‌افتد)

آتش افروختن: ۱. [ادبی] روشن کردن آتش (آتش بزمی افروختند و جشنی برپا کردند) ۲. [کنایی] فتنه انگیزختن (میان

دو تن آتش افروختن): آتش به پا کردن؛ آتش سوزاندن *

آتش روشن کردن

در آتش بودن: [مجازی] نگران و بی تاب بودن (یک ماه تمام گویی همه در آتش بودیم)

آتش افروز^۱ / ātašafroz / : اسم. [نظامی] منوره

آتش افروز^۲ / -ان / : صفت. [مجازی] فتنه انگیز و جنگ افروز

آتش انداز / ātašandāz / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. آتشکار
۲. [قدیمی] کسی که در جنگها کارش پرتاب آتش به طرف دشمن بود

آتش اندازی / ātašandāzi / : اسم. [قدیمی] عمل یا فن پرتاب کردن مواد آتشنا به داخل تأسیسات دشمن
آتشبار / ātašbār / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. توپ ۲. واحد آتش توپخانه؛ واحد نظامی دارای چند توپ که می تواند مأموریت مستقل انجام دهد (آتشبار کوهستانی، آتشبار صحرایی، آتشبار ضد هوایی)

آتشباری / ātašbāri / ، -ها ؛ -ان / : اسم. عمل یا فرایند تیراندازی پی در پی و گروهی به وسیله سلاحهای آتشین گوناگون

آتش بازی / ātašbāzi / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افروختن مواد آتشنا و نورانی در جشنها ۲. [نظامی] تیراندازی شدید و بی هدف. به همین قیاس: آتشبازی کردن
آتشبان / ātašbān / ، -ها ؛ -ان / : اسم. مأمور مراقبت از آتش، بویژه در آتشکده

آتش بس / ātašbas / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. فرمان پایان تیراندازی به سوی دشمن ۲. قطع عملیات جنگی
آتش بیار / ātašbiyār / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. آورنده آتش ۲. [کنای] کسی که با سخن چینی و فتنه انگیزی جنگ یا اختلاف را تشدید می کند

⊗ آتش بیار معرکه: [کنای] گرم کننده جنگ و دشمنی (علی هم شده بود آتش بیار معرکه و دعوا را تیزتر می کرد)

آتشپاره / ātašpāre / ، -ها ؛ -ان / : صفت. ۱. [مجازی] چابک؛ زیرک (پیروز خیلی آتشپاره است، از او هرکاری برمی آید)
۲. بسیار شلوغ کن و شیطان (بچه آتشپاره) ۳. دارای رفتاری که موجب ایجاد شادی و هیجان می شود (دختر آتشپاره)
آتش پوست / ātašparast / ، -ها ؛ -ان / : صفت. ۱. پرستنده و پاسدار آتش ۲. [تعریض] زرتشتی. به همین قیاس: آتش پرستی

آتش ترسی / ātaštarsi / : اسم. [روان شناسی] ترس غیر طبیعی (مرضی) از آتش: آتش هراسی

آتش چرخان / ātašcarxān / آتشگردان
آتشخانه / ātašxāne / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. کوره؛ گرمخانه ۲. جای آتش در سماور زغالی، کشتی، لکوموتیو و کارخانه ها

آتشدان / ātašdān / : اسم. ۱. /-ها / ظرف مخصوصی در آتشکده برای افروختن آتش ۲. /-ها / منقل

۳. /-ها / اجاق ۴. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی و در دم صورت فلکی کژدم: میجره

آتشدهمه / ātašdame / : اسم. مخلوط قابل انفجار متان و هوا، موجود در معدنهای زغالسنگ

آتشزا / ātašzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی ایجاد آتش (بر اثر فشار، ضربه یا اصطکاک) (بمب آتشزا)
آتشزنه / ātašzane / آتشزنه، سنگ

آتش سوزی / ātašsuzi / ، -ها ؛ -ان / : اسم. فرایند آتش گرفتن ناخواسته جایی یا چیزی (ساختمان، وسیله نقلیه، جنگل...)؛ حریق

آتشفام / ātašfām / : صفت. [ادبی] به رنگ آتش؛ دارای رنگ سرخ درخشان

آتشفشان / ātašfēšān / ، -ها ؛ -ان / : اسم. سوراخ یا دهانه ای در پوسته زمین (یا کره های دیگر) که گدازه، سنگ، خاکستر، گاز یا بخار، به طور دائم یا در فاصله هایی از آن بیرون می دهد؛ همچنین کوه یا تپه ای که تمام یا بخشی از آن از این مواد تشکیل شده است؛ کوه آتشفشان

آتشک / ātašak / : اسم. [گفتاری] سیفیلیس
آتشکار / ātaškār / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. مأمور افروختن کوره؛ گلخن تاب؛ تونتاب ۲. شاگرد یا دستیار لکوموتیوران و مسئول موتورخانه کشتی (آتشکار راه آهن)
آتشکافت / ātaškāft / : اسم. پیرولیز

آتشکاو / ātaškāv / ، -ها ؛ -ان / : اسم. [قدیمی] انبر یا میله ای برای زیرو رو کردن آتش

آتشکده / ātaškade / ، -ها ؛ -ان / : اسم. پرستشگاه زرتشتیان، به صورت بنایی سربو شده برای نگهداری آتش و نیایش به درگاه اهورامزدا، ایزدان و پاکان؛ آتشگاه؛ آذرکده [ادبی]

آتشگاه / ātašgāh / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. دهانه کوره ۲. [ادبی] آتشکده

آتشگردان / ātašgardān / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ظرف سیمی مشبک شبیه زنبیلی کوچک، با یک بند بلند از حلقه های نازک سیم، که زغال و پاره های آتش در آن می ریزند و می چرخانند تا به کمک اکسیژن هوا افروخته شود: آتشچرخان

آتشگون / ātašgun / : صفت. [ادبی] ۱. مانند آتش ۲. آتشفام؛ به رنگ سرخ درخشان

آتشگیر^۱ / ātašgir / ، -ها ؛ -ان / : اسم. انبر
آتشگیر^۲ : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت زیاد برای شعله ور شدن و سوختن (مواد آتشگیر)

آتشگیره / ātašgire / ، -ها ؛ -ان / : اسم. ماده آتشگیری که برای گیراندن آتش به کار می برند (مانند پوشال، کاغذ یا تراشه چوب)

آتیه / ātiye / : اسم. آینده (باید به فکر آتیه هم باشی. برایش آتیه درختانی پیش‌بینی می‌کردند)
آثار / āsar / : جمع آثار
آثار ادبی: ادبیات مکتوب
آثار علوی: [قدیمی] پدیده‌های هواشناسی (مانند باد، باران، رعدوبرق): کاینات جو
آج / āj / : ها / : ۱. برآمدگیها، شیارها یا دندانه‌هایی کمابیش یکسان در یک سطح که موجب ناهمواری آن می‌شود (آج استیک): عاج ۲. شیردار
آجان / ājān / : ها / : اسم. [گفتاری] پاسبان
آجان‌کشی / ājānkeši / : ها / : اسم. [گفتاری] توسل به نیروی انتظامی برای شکایت کردن و کمک خواستن (دیشب توی کوچه ما دعوا و آجان‌کشی بود)
آجدار / ājdār / : صفت. دارای آج
آجر / ājor / : ها / : اسم. خشت پخته‌شده در کوره
آجر ابلق: آجر دورنگ (سفید و قرمز)، که در نماسازی به کار می‌رود: آجر بهمنی
آجر آرمال: آجری که در هنگام خشت‌زنی رویه آن را آبمالی می‌کنند تا هموار شود: آجر شسته
آجر اسفنجی: آجر سبک توخالی و خلل و فرج‌دار: آجر توخالی
آجر ایروانی: اقسام آجرهای چهارگوش مسطح: آجر فرش
آجر بهمنی آجر ابلق
آجر تراش: آجری با نقش برجسته، که سطح آن را پیش از گذاشتن در کوره صاف و صیقلی می‌کنند
آجر توپُر: آجری که گل آن در قالب فشرده شده و دارای مقاومت بیشتری است
آجر توخالی آجر اسفنجی
آجر جوش: آجری که زیاد پخته شده و بدرنگ سبز و سیاه درآمده است
آجر حصیری: آجر سیمانی که سطح خارجی آن دارای نقش حصیر است
آجر ختایی: از آجرهای ایرانی به ابعاد ۲۰×۲۰ سانتیمتر، که در گذشته برای آجر فرش به کار می‌رفت
آجر سبز: از آجرهای تزئینی که در نماسازی به کار می‌رود
آجر سفال مجوف: آجر توخالی از جنس سفال
آجر سیمانی: سنگ مصنوعی ساخته شده از مخلوط شن، ماسه و سیمان در قالبهای با اندازه‌ها و به شکلهای مختلف
آجر شسته آجر آرمال
آجر عایق آجر نسوز
آجر فرش آجر ایرانی
آجر فشاری: آجر دانه درشتی با کیفیت پایین، که در سفت‌کاری بنا به کار می‌رود

آتشمار / ātašmār / : ها؛ -ان / : اسم. مار از تیره مارهای معمولی با پوزه کم و بیش برجسته و پهن و سطح پشتی به رنگ سرخ آتشی
آتش‌نشان / ātašnešān / : ها / : اسم. ۱. -ان / : آنکه شغلش خاموش کردن آتش در هنگام آتش‌سوزی است: مأمور آتش‌نشانی ۲. دستگاه و مواد شیمیایی مخصوص فرونشاندن آتش
آتش‌نشانی / ātašnešāni / : اسم. ۱. عملیات فرونشاندن آتش و پیشگیری از گسترش آن در هنگام آتش‌سوزی ۲. -ها / : سازمان متصدی این کار
آتش‌هراسی / ātašharāsi / آتش‌تروسی
آتشی / ātaši, āteši / : صفت. ۱. دارای رنگ سرخ درخشان (گل آتشی) ۲. [گفتاری، مجازی] بسیار خشمگین
آتشی شدن: [مجازی] خشمگین شدن: به خشم آمدن (چرا زود آتشی می‌شوی؟)
آتشی‌مزاج / ātašimezāj, -mazāj / : ها / : صفت. [گفتاری] ۱. تندخو و پرخاشجو ۲. تحریک‌پذیر و تهییج‌شونده * آتشین‌مزاج [ادبی]
آتشین / ātašin / : صفت. [ادبی] ۱. از جنس آتش (گوی آتشین) ۲. [مجازی] دارای شور و هیجان (سخنان آتشین) ۳. [مجازی] پرسوز و گداز (آتشین) ۴. دارای رنگ سرخ درخشان: آتشی
آتشین‌مزاج / ātašinmezāj, -mazāj / : ها / : صفت. [ادبی] آتشی‌مزاج
آتل / ātel / : ها / : اسم. [پزشکی] اسباب سفت یا خمیدری برای ثابت نگهداشتن اندام شکسته یا دررفته: تخته شکسته‌بندی
آتل / ātol / : ها / : اسم. [زمین‌شناسی] آیسنگ حلقوی
آتلیه / ātelye, ātolye / : ها / : اسم. کارگاه هنری
آتم / ātom / : آتم
آتمسفر / ātmosfer / : اسم. ۱. جو ۲. واحد فشار برابر ۶۶۷ گرم بر سانتیمتر مربع * آتمسفر
آتمومتر / ātmometr / : ها / : اسم. تخیخ‌سنج
آتو / āto / : اسم. ۱. ورق برنده در بازی ۲. [کنایی] دستاویز
آتو به دست کسی دادن: [کنایی] [نقطه ضعیف (سهواً) در اختیار حریف گذاشتن (مراقب باش آتو به دستشان ندهی)
آت‌و‌آشغال / āt-o-āšqāl / : ها / : اسم. ۱. [گفتاری] چیزهای دورریختنی: زباله ۲. [مجازی] چیزهای دست‌وپاگیر یا بی‌فایده (این آت‌و‌آشغال را از وسط اتاق جمع کن بگذار توی کمد) * آت‌آشغال
آتی / āti / : صفت. مربوط یا منسوب به آینده (در سالهای آتی)

□ آجودان کشوری: آجودان غیر نظامی فرمانده کل

آجودان کل: آجودان فرمانده لشکر

آجیدن / ājidan /: مصدر. متعدی. // آجیدی: آجیده

می‌کنی: آجیده کن // ۱. فروبردن چیزهایی (مانند

سوزن، نیشترب یا شمع) بر سطح چیزی ۲. سطح چیزی را

آجدار کردن ۳. چیزی را آجیده‌دوزی کردن * آژیدن

آجیده / ājide /: صفت. ۱. دارای دوختی به وسیله الیاف

ضخیم و تابیده به صورت گرهای منظم (بویژه در گیوه،

عرقچین و پوستین) ۲. دارای سطح آجدار * آژیده

□ آجیده‌کردن آجیدن

آجیده‌دوزی / ājideduzi /، ها: /: اسم. نوعی دوخت

درشت و برجسته زینتی، بویژه بر روی گیوه، عرقچین،

کت و مانند آن: آژیده‌دوزی. به همین قیاس: آجیده‌دوز

آجیل / ājil /، ها: /: اسم. تنقلاتی مخلوط از انواع

خشکبار تفت داده شده

□ آجیل مشکل‌گشا: آجیلی که به نیت برآورده شدن نذری،

با انجام دادن مراسمی میان آشنایان قسمت می‌کنند

□ آجیل دادن و آجیل گرفتن: [کنایه] رشوه دادن و رشوه

گرفتن

آجیل کسی‌کوک بودن: [کنایه] گذران او فراهم بودن؛

زندگی‌اش رونق داشتن

آجیل‌آچار / ājilāčār /، ها: /: اسم. آجیل پرورده (در

ترشی، زعفران یا گلپر)

آجیل‌خوری / ājilxori /، ها: /: اسم. ظرفی کاسه‌مانند

برای ریختن آجیل مصرفی در آن

آجیل‌فروشی / ājilfûrûši /: اسم. ۱. /ها: / فروشگاه

آجیل ۲. عمل فروختن آجیل. به همین قیاس: آجیل‌فروش

- آجین / ājin /: پیواژه. آجیده شده (شمع‌اجین، تیراجین)

آج / āc /: شیردار

آچار / āčār /، ها: /: اسم. ۱. اسبابی برای باز کردن یا

بستن پیچ و مهره ۲. جاشنی ترش

□ آچاربکس: آچاری با یک سر به صورت محفظه‌ای

توخالی که مهره یا سر پیچ در داخل آن قرار می‌گیرد

آچار پیچ‌کش □ آچار پیچ‌گوشی

آچار پیچ‌گوشی: آچار برای باز و بسته کردن پیچهایی که

دارای سر چاکدار است: آچار پیچ‌کش: پیچ‌گوشی

آچار تخت: آچاری برای باز و بسته کردن پیچ و مهره‌های

دارای مقطع چهار یا شش‌گوش

آچار چیقی: نوعی آچار بکس که محفظه آن عمود بر دسته

قرار گرفته است

آچار درجه‌ای: آچار برای باز و بسته کردن پیچ و مهره

تحت فشار معین

آچار رینگی: آچاری که یک سر یا هر دو سر آن حلقوی و از

داخل دنده‌دار است تا مهره یا پیچ همقطرش به آنها گیر کند

آجر قرمز: از انواع آجرهای دانه درشت نامرغوب با رنگ قرمز

آجر قزاقی: آجر نازک دانه‌ریز به رنگهای سفید و گل‌بهی،

که در نماسازی به کار می‌رود

آجر کاشی: نوعی آجر ایرانی با سطح ساده لعابدار:

آجر لعابدار

آجر گچی: آجری از جنس گچ با مخلوط زغال سوخته، که

در ماکت‌سازی کاربرد دارد

آجر لعابدار □ آجر کاشی

آجر نو: آجری که عمودی کار گذاشته می‌شود

آجر نسوز: آجری از جنس خاک نسوز حاوی اکسید

آلومینیم و بدون آهک، که به صورت عایق حرارتی به کار

می‌رود: آجر عایق

آجر نظامی: از آجرهای فرش به ابعاد ۴۰×۴۰ سانتیمتر

آجر نما: اقسام آجرهای دانه‌ریز و زینتی برای نماسازی

آجرپاره / ājorpāre /، ها: /: اسم. آجر شکسته؛ قطعه‌ای

از یک آجر: پاره‌آجر

آجرپز / ājorpaz / □ کوره‌پز

آجرپزی / ājorpazi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گذاشتن

خشت خام در کوره و پختن آن: کوره‌پزی ۲. /ها: /

جایی که در آن آجر می‌پزند: کوره‌پزخانه ۳. شغل آجرپز

آجرچین / ājorčini /، ها: /: ان: /: اسم. بنایی که کارش

آجرچینی است

آجرچینی / ājorčini /: اسم. ۱. فن چیدن آجر در

ساختمان، به صورت ردیفهای متوالی دارای طرح معین؛

آجرکاری ۲. کار آجرچین

آجر فروش / ājorfarš /، ها: /: اسم. ۱. سطحی که با لایه‌ای

از آجر پوشیده شده است ۲. پوشش آجری یک سطح افقی

آجرکاری / ājorkāri /: اسم. ۱. عمل یا فن چیدن آجرها

به صورت برجسته و فرورفته و راسته و کله برای ایجاد

نقشهای تزئینی در نمای دیوار آجری: آجرچینی

۲. /ها: / آنچه به این صورت ساخته شده است (آجرکاری

نمای ساختمان)

آجرنما / ājornemā /، ها: /: صفت. دارای نقشی به شکل

دیوار آجری، یا نمای آجری

آجری / ājori /: صفت. ۱. ساخته شده با آجر ۲. دارای

رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ: آخوایی. به همین قیاس:

آجری رنگ

آجکاری / ājkāri /، ها: /: اسم. عمل یا فن ایجادشیار یا

برآمدگیهای مناسب در یک سطح صاف، برای از میان

بردن لغزدگی و پیشگیری از سر خوردن یا لغزش

آجل / ājel /: صفت. [ادبی] مربوط به زمان آینده‌دور

آجودان / ājūdān /، ها: /: اسم. دستیار فرمانده در

جزئیات امور اداری

آچار سوسماری: آچاری با دهانه (فک) پهن که یک طرف آن دندانه دار است
 آچار شاخدار: آچاری که انتهای آن به صورت بخشی از یک شش‌گوش درآمده تا مهره یا سر پیچ شش‌گوش در داخل آن قرار گیرد
 آچار شلاقى: آچاری که اندازه دهانه آن به وسیله پیچی آچار فرانسه: آچاری که اندازه دهانه آن به وسیله پیچی تنظیم و بدلخواه کوچک و بزرگ می‌شود
 آچار قفلئ: ابزاری با دو بازو، که قطر دهانه آن به وسیله پیچی در انتهای یک بازو تنظیم و قفل می‌شود و برای نگهداشتن و پیچاندن به کار می‌رود
 آچار کلاغی: آچاری شبیه آچار لوله گیر، برای گرفتن قطعات گرد و لوله‌های کوچک
 آچار لوله گیر: آچاری برای باز و بسته کردن لوله‌ها و میله‌های گرد: آچار شلاقى
 آچار مغزی / آلن: آچاری برای باز و بسته کردن پیچ آلن
 آچار هفت‌سری: آچاری با چند دهانه در اندازه‌های مختلف به صورت ترکیبی از آچار شاخدار و آچار رینگى
 آچاردن / āčardan: مصدر. متعدی. [نامتداول] چاشنی ترش به خوردنهای زدن
 آچارکشی / āčārkeši: اسم. عمل یا فرایند بررسی پیچهای یک اسباب یا دستگاه به وسیله آچار، برای اطمینان از بسته بودن آنها
 آچمز / āčmaz: صفت. (در مورد مهره شطرنج) دارای وضع یا حالتی که نتوان آن را حرکت داد، زیرا موجب کیش شدن شاه خودی می‌شود
 آحاد / āhād: اسم. یک‌ها؛ یکان
 آحاد مردم: یکایک مردم
 آخ / āx: صوت. صدای حاکی از درد یا تأسف: (آخ سرم)
 آخ چه ممیبتی: ۱. آخ؛ اوخ؛ آف؛ آه؛ آئی
 آخ نگفتن: [مجازی] بی‌تغییر ماندن؛ دوام آوردن (سی سال از ساختن می‌گذرد هنوز آخ نگفته)
 آخال / āxāl: اسم. ۱. قطعه‌ها و پاره‌های چیزهای شکسته، خراب و دورانداختنی (مانند تخته پاره، تراشه چوب، قطعه‌های گچ یا سیمان، آجرپاره، ...) ۲. زباله خشک
 آخالسوز / āxālsuz: اسم. کوره‌ای که در آن آخال سوختنی به کار می‌رود
 آختن / āxtan: مصدر. متعدی. [ادبی] // آختی؛ -؛ - // ۱. بیرون آوردن؛ بالا کشیدن (تیغ آختن) ۲. بلند کردن (چون نتوان به افلاک دست آختن)؛ * آهیختن
 آخته صفت منوئی: آخته
 آخته / āxte: صفت. [ادبی] بیرون کشیده شده از نیام (شمشیر آخته)
 آخرا: اسم. ۱. پایانی، پایان؛ ۲. آخری؛ پایانی (پاراخرا، میم آخر)
 آخرا: صفت. ۱. نشانۀ تأکید یا اعتراض (آخر مردی گفتند و زنی آخر تاکی باید گوستگی بکشیم؟) ۲. زیرا؛ چون؛ برای اینکه (دیگر نمی‌توانم بخوانم، آخر خسته شدم)
 آخور / āxor: اسم. سرانجام
 آخرالامر / āxerol' amr: صفت. سرانجام
 آخرالزمان / āxerozzamān: اسم. ۱. هنگام پایان جهان و زندگی بر روی زمین ۲. [اسلام] روزگار پس از پیدایش اسلام تا روز قیامت ۳. (شیعه) زمان ظهور حضرت مهدی
 آخرالتهر / āxeronnahr: اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره در صورت فلکی نهر، که در نیمکره جنوبی دیده می‌شود
 آخربین / āxerbin, āxar-: اسم. ۱. -ها؛ -ان / صفت. [ادبی] عاقبت‌اندیش؛ دوراندیش؛ دارای توانایی اندیشیدن به فرجام کار
 آخرت / āxerat: اسم. جهان دیگر؛ جهان پس از مرگ؛ آخری؛ عقبی (عقباً)
 آخردست / āxerdast, āxar-: صفت. [گفتاری] در نوبت یا بار آخر (آخردست من برنده شدم)
 آخرسر / āxersar, āxar-: صفت. [گفتاری] سرانجام؛ در پایان (آخرسر شام خوردیم و آمدیم. آخرسر پولی گرفت و رفت)
 آخرسری / āxersari, āxar-: اسم. ۱. -ها؛ -ها / صفت. [گفتاری] در دوره پایانی یا در روزهای آخر (آخرسری کارش به گدایی کشید. آخرسری خیلی با من صمیمی شده بود)
 آخرواقبت / āxerāqebat: اسم. آخرواقبت
 آخرومری / āxer(e)omri, āxar(e)-: صفت. در روزهای پایان زندگی (آخرومری تنها مانده بود. آخرومری می‌خواهم کمی هم به میل خودم زندگی کنم)
 آخورک / āxorak: اسم. ۱. -ها / اسم. استخوان چنبره
 آخرواقبت / āxer-o-āqebat: اسم. کیفیت نهایی یک فرایند؛ چگونگی وضع در پایان یک مدت (خدا آخرواقبت ما را به خیر کند. آخرواقبت جنگ معلوم نبود)؛ آخرواقبت
 آخرها / āxerhā, āxarhā: صفت. در مرحله پایانی یا در پایان یک دوره (آخرها دیگر حسایی خسته شده بودم. آخرها دیگر کسی به حرفش گوش نمی‌داد)؛ آخریها

آچار سوسماری: آچاری با دهانه (فک) پهن که یک طرف آن دندانه دار است
 آچار شاخدار: آچاری که انتهای آن به صورت بخشی از یک شش‌گوش درآمده تا مهره یا سر پیچ شش‌گوش در داخل آن قرار گیرد
 آچار شلاقى: آچاری که اندازه دهانه آن به وسیله پیچی آچار فرانسه: آچاری که اندازه دهانه آن به وسیله پیچی تنظیم و بدلخواه کوچک و بزرگ می‌شود
 آچار قفلئ: ابزاری با دو بازو، که قطر دهانه آن به وسیله پیچی در انتهای یک بازو تنظیم و قفل می‌شود و برای نگهداشتن و پیچاندن به کار می‌رود
 آچار کلاغی: آچاری شبیه آچار لوله گیر، برای گرفتن قطعات گرد و لوله‌های کوچک
 آچار لوله گیر: آچاری برای باز و بسته کردن لوله‌ها و میله‌های گرد: آچار شلاقى
 آچار مغزی / آلن: آچاری برای باز و بسته کردن پیچ آلن
 آچار هفت‌سری: آچاری با چند دهانه در اندازه‌های مختلف به صورت ترکیبی از آچار شاخدار و آچار رینگى
 آچاردن / āčardan: مصدر. متعدی. [نامتداول] چاشنی ترش به خوردنهای زدن
 آچارکشی / āčārkeši: اسم. عمل یا فرایند بررسی پیچهای یک اسباب یا دستگاه به وسیله آچار، برای اطمینان از بسته بودن آنها
 آچمز / āčmaz: صفت. (در مورد مهره شطرنج) دارای وضع یا حالتی که نتوان آن را حرکت داد، زیرا موجب کیش شدن شاه خودی می‌شود
 آحاد / āhād: اسم. یک‌ها؛ یکان
 آحاد مردم: یکایک مردم
 آخ / āx: صوت. صدای حاکی از درد یا تأسف: (آخ سرم)
 آخ چه ممیبتی: ۱. آخ؛ اوخ؛ آف؛ آه؛ آئی
 آخ نگفتن: [مجازی] بی‌تغییر ماندن؛ دوام آوردن (سی سال از ساختن می‌گذرد هنوز آخ نگفته)
 آخال / āxāl: اسم. ۱. قطعه‌ها و پاره‌های چیزهای شکسته، خراب و دورانداختنی (مانند تخته پاره، تراشه چوب، قطعه‌های گچ یا سیمان، آجرپاره، ...) ۲. زباله خشک
 آخالسوز / āxālsuz: اسم. کوره‌ای که در آن آخال سوختنی به کار می‌رود
 آختن / āxtan: مصدر. متعدی. [ادبی] // آختی؛ -؛ - // ۱. بیرون آوردن؛ بالا کشیدن (تیغ آختن) ۲. بلند کردن (چون نتوان به افلاک دست آختن)؛ * آهیختن
 آخته صفت منوئی: آخته
 آخته / āxte: صفت. [ادبی] بیرون کشیده شده از نیام (شمشیر آخته)
 آخرا: اسم. ۱. پایانی، پایان؛ ۲. آخری؛ پایانی (پاراخرا، میم آخر)
 آخرا: صفت. ۱. نشانۀ تأکید یا اعتراض (آخر مردی گفتند و زنی آخر تاکی باید گوستگی بکشیم؟) ۲. زیرا؛ چون؛ برای اینکه (دیگر نمی‌توانم بخوانم، آخر خسته شدم)
 آخور / āxor: اسم. سرانجام
 آخرالامر / āxerol' amr: صفت. سرانجام
 آخرالزمان / āxerozzamān: اسم. ۱. هنگام پایان جهان و زندگی بر روی زمین ۲. [اسلام] روزگار پس از پیدایش اسلام تا روز قیامت ۳. (شیعه) زمان ظهور حضرت مهدی
 آخرالتهر / āxeronnahr: اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره در صورت فلکی نهر، که در نیمکره جنوبی دیده می‌شود
 آخربین / āxerbin, āxar-: اسم. ۱. -ها؛ -ان / صفت. [ادبی] عاقبت‌اندیش؛ دوراندیش؛ دارای توانایی اندیشیدن به فرجام کار
 آخرت / āxerat: اسم. جهان دیگر؛ جهان پس از مرگ؛ آخری؛ عقبی (عقباً)
 آخردست / āxerdast, āxar-: صفت. [گفتاری] در نوبت یا بار آخر (آخردست من برنده شدم)
 آخرسر / āxersar, āxar-: صفت. [گفتاری] سرانجام؛ در پایان (آخرسر شام خوردیم و آمدیم. آخرسر پولی گرفت و رفت)
 آخرسری / āxersari, āxar-: اسم. ۱. -ها؛ -ها / صفت. [گفتاری] در دوره پایانی یا در روزهای آخر (آخرسری کارش به گدایی کشید. آخرسری خیلی با من صمیمی شده بود)
 آخرواقبت / āxerāqebat: اسم. آخرواقبت
 آخرومری / āxer(e)omri, āxar(e)-: صفت. در روزهای پایان زندگی (آخرومری تنها مانده بود. آخرومری می‌خواهم کمی هم به میل خودم زندگی کنم)
 آخورک / āxorak: اسم. ۱. -ها / اسم. استخوان چنبره
 آخرواقبت / āxer-o-āqebat: اسم. کیفیت نهایی یک فرایند؛ چگونگی وضع در پایان یک مدت (خدا آخرواقبت ما را به خیر کند. آخرواقبت جنگ معلوم نبود)؛ آخرواقبت
 آخرها / āxerhā, āxarhā: صفت. در مرحله پایانی یا در پایان یک دوره (آخرها دیگر حسایی خسته شده بودم. آخرها دیگر کسی به حرفش گوش نمی‌داد)؛ آخریها

آخری^۱ / āxeri, āxari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آخر (صندلی آخری) ۲. دارای وضع یا کیفیت آخر بودن (این آخری است که باز می‌کنم)

آخری^۲ / -ها / : ضمیر. آن که پس از دیگری یا دیگران است (آخری هم همراه بقیه سوار شد)

آخرین / āxerin, āxarin / : صفت. ۱. پس از بقیه (آخرین نفر من بودم) ۲. تنها باقیمانده (این آخرین پول من است) ۳. مربوط یا متعلق به مرحله پایانی (آخرین نفس) ۴. تازه‌ترین (آخرین خبر، آخرین مد) ۵. بالاترین حد (آخرین فشار، آخرین تلاش)

آخرین تیر ترکش: [مجازی] آخرین وسیله چاره یا امکان موجود

آخریها / āxerihā, āxarihā / : آخرها
آخش / āxeš / : صوت. صدایی به‌نشانه احساس آسودگی (آخش از دستش راحت شدم. آخش! چه چسبید) / آخی

آخشیج / āxsij / : آخشیجان
آخشیجان^۱ / āxsijān / : اسم. [ادبی] عنصر: آخشیج
آخشیجان^۲ : صفت. [ادبی] ضد؛ مخالف: آخشیج

آخ واوخ / āx-û-ux / : صوت. [تعریض، گفتاری] ناله ناشی از درد؛ تأسف یا لذت (چقدر آخ واوخ می‌کنی. از پشت در صدای ماچ و بوسه و آخ واوخشان را می‌شنیدم)

آخور / āxor / -ها / : اسم. تاقچه گودی از گل، سنگ و مانند آنها، در طویله، اسطبل یا آغل، برای خوراک دادن به چهارپایان: آخر

آخور چرب: [کنایی] فراوانی نعمت
آخور خشک: [کنایی] تهیدستی و بی‌بوابی

آخوره / āxore / -ها / : اسم. گودالی که در میان توده خاک، برای ریختن آب و ساختن گل درست می‌کنند
آخوند / āxund, āxond / -ها / : اسم. معلم دینی یا مقام روحانی

آخوندک / āxundak, axondak / : اسم. ۱. تیره‌ای از حشرات راسته راستیلان، دارای تنه دراز، سر نسبتاً بزرگ و آزاد، دو چشم مرکب، پا‌های جلویی چنگال مانند و بزرگ، که جنس ماده آنها درشت‌تر است و معمولاً جنس نر را می‌خورد ۲. -ها؛ -ان / هریک از حشره‌های متعلق به این تیره ۳. شیخک

آخ واوی / āx-û-vāy / : صوت. ناله همراه با اعتراض ناشی از درد یا اندوه

آخی / āxey / : آخیش
آدا / âdâ / : اسم. از زبان‌های برنامه‌نویسی کامپیوتر
آداب / âdâb / : اسم. ۱. جمع آدب ۲. قاعده‌ها و اصولهای پذیرفته شده (آداب معاشرت، آداب نویسندگی)
آداب معاشرت: قاعده‌ها و رسمهای پذیرفته شده در یک جامعه برای رفتار فرد با دیگران

آدابدان / âdâbdân / -ها؛ -ان / : صفت. دارای آگاهی از رسمها و شیوه‌های رفتاری (آدمهای آدابدان و بافروتنی بودند)
آدابدانی / âdâbdâni / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت آدابدان بودن

آداب‌ورسوم / âdâb-o-rûsum, -rosum / : اسم. قاعده‌ها، رسمها و آیینهای پذیرفته‌شده در جامعه (آداب‌ورسوم مردم خراسان)

آداپتور / âdâptor / -ها / : اسم. اسبابی برای تبدیل ولتاژ برق، بویژه تبدیل جریان برق متناوب به جریان برق مستقیم و معمولاً با کاهش ولتاژ تا مقدار مورد نیاز

آدامس / âdams / -ها / : اسم. فراورده جویدنی از سقز، که به آن شکر، مواد معطر و چاشنی افزوده شده است

آدرس / âdres / -ها / : اسم. ۱. نشانی یک محل که به کمک آن بتوان محل یا ساکنان آن را پیدا کرد (آدرس خوابگاه را بنویس و به من بده) ۲. نوشته‌ای حاوی چنان نشانی (پاکت آدرس نداشت. این آدرس را برای من بخوانید)

* نشانی
آدرس پستی: آدرسی که بتوان براساس آن نامه یا بسته پستی دریافت کرد

آدرس دادن: گفتن یا نوشتن نشانی (آدرس بده یک روز بیلیم خانه‌تان). به همین قیاس: آدرس داشتی؛ آدرس گرفتی؛ آدرس نوشتن

آدرنالین / âdrenâlin / : اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از بخش مرکزی غده فوق کلیوی ترشح می‌شود

آدرنرژیک / âdreneržik / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آزاد کردن آدرنالین یا ترکیبهای مشابه و فعال شدن به وسیله آنها

آدم^۱ / âdam / : اسم. ۱. نخستین انسان آفریده شده براساس آموزشهای دینی مسلمانان، مسیحیان و یهودیان ۲. -ها / مردم (عالم و آدم) ۳. انسان، بویژه کسی که دارای خصلتهای خوب است (می‌گویم، آدم باش. او آدم است، می‌فهمد) ۴. -ها / [کنایی] خدمتکار؛ نوکر؛ زیردست؛ وابسته به کسی یا جایی (آدم دولت، آدم سفارت انگلیس)

آدم آهنی / âdam âheni / : آدم حساسی: شخص فهمیده و مرتب. به همین قیاس: آدم ناحسابی

آدم خوش معامله: شخص امانتدار و درستکار
آدم دیرجوش: کسی که بسختی با دیگران دوست می‌شود.

به همین قیاس: آدم زودجوش
آدم مصنوعی / âdam mavnوعي / : آدم حساب کردن: [مجازی] در شمار آدمها، بویژه در خور توجه و با اهمیت دانستن (کسی او را آدم حساب نمی‌کرد تا عقیدتهایش را بپرسد)

آدم فروش / ādamfûrûš, -ها: -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به آدمفروشی
آدمفروشی / ādamfûrûši, -ها: /: اسم. عمل یا فرایند سپردن یا اسیر کردن آدمها به دست دیگران برای به دست آوردن سود یا درآمد (مانند فروختن دختران و زنان جوان به عشرتکده‌ها یا معرفی کردن افراد تحت تعقیب برای به دست آوردن جایزه) (آدمفروشی از راههای درآمد جایزه‌بگیران و جنایتکاران است)

آدم قحطی / ādamqahṭi, -ان /: اسم. [کنایی] کمیابی آدمهای شایسته یا کارآمد (مگر آدم قحطی است که او را رئیس کرده‌اند؟)
آدمک / ādamak, -ها: -ان /: اسم. ۱. شخص پست و حقیر (این آدمکهای که دنبال این و آن راه می‌افتند)
 ۲. مجسمه یا ساختاری شبیه انسان که به عنوان اسباب بازی یا در برخی تمرینهای ورزشی یا آموزشی به کار می‌رود (آدمک چوبی، آدمکهای خیمه‌شب‌بازی)
آدمکش / ādamkoš, -ها: -ان /: صفت. کُشنده دیگری یا دیگران (چند آدمکش را فرستادند تا آنها را بکشند)
آدمکشی / ādamkoši, -ها: /: اسم. عمل کشتن آدمها؛ قتل (مجازات آدمکشی مرگ است. دزدی، آدمکشی و جنایتهای دیگر...)

آدم ماشینی / ādam.māšini, -ها: /: اسم. رُبات
آدم مصنوعی / ādam.masnu'i, -ها: /: اسم. رُبات
آدم‌ندیده / ādamnadide, -ها: /: صفت. [مجازی] نا آشنا با تمدن یا آداب معاشرت (مثل آدم‌ندیده‌ها به همه با تعجب نگاه می‌کرد)

آدم‌نما / ādamnemā, -ها: -یان /: صفت. مربوط یا منسوب به آدم‌نمایان؛ انسان ریخت
آدم‌نمایان / ādamnemāyān, -ان /: اسم. زیر رسته‌ای از پستانداران عالی رسته نخستیان، دارای قامت کمابیش راست. فاقد دم و دارای فعالیت روزانه
آدمی / ādami, -ان /: اسم. [ادبی] انسان (آدمی فربه شود از راه گوش. سگ بران آدمی شرف دارد)

آدمیت / ādamiyyat, -ها: /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت آدم بودن (اصول آدمیت، مرتبه آدمیت)
 ۲. منش و رفتار انسانی (آدمی را آدمیت لازم است)

آدمیرال / ādmirāl, -ها: /: اسم. [نظامی] دریاسالار
آدمی‌زاد / ādamizād, -ها: -ان /: اسم. انسان؛ آدمی‌زاده [ادبی] (از آدمی‌زاد هرچه بگویی برمی‌آید)
آدمی‌زاده / ādamizāde, -گان /: اسم. [ادبی] آدمی‌زاد
آدمی‌سیرت / ādamisirat, -ان /: صفت. [ادبی] دارای رفتار و منش خوب

آدنوئید / ādeno'id, -صفت. ۱. [گیاه‌شناسی] غده‌وار؛ شبیه غده ۲. [پزشکی] دارای رشد بیش از حد بافتهای لنفاوی بینی و گلو

آدم خود را شناختن: از رفتار، موقعیت و تواناییهای شخص مورد نظر آگاهی داشتن (برو آدم خود را بشناس. تو هنوز آدم خود را نشناختی)

آدم شدن: ۱. انسانیت یافتن (بگذر درس بخواند و آدم شود)
 ۲. [کنایی] شخصیت و مقام اجتماعی به دست آوردن (حالا دیگر برای خودش آدم شده است)

آدم‌کردن: [کنایی] تربیت کردن (دوران سربازی او را آدم کرد)
آدم‌کشتن: کسی را کشتن (آدم کشت و به زندان افتاد)

آدم: ۱. ضمیر. یک شخص، بسی توجه به هویت او (آدم از دیدنش حیران می‌ماند. آدم نمی‌داند چه بگوید)

آدم‌آهنی / ādamāhani, -ها: /: اسم. رُبات

آدم‌برفی / ādambarfi, -ها: /: اسم. ۱. مجسمه‌ای شبیه پیکر انسان که از برف می‌سازند (بچه‌ها توی حیاط داشتند آدم‌برفی درست می‌کردند)
 ۲. موجود آدم‌نمایی که برخی کوهنوردان هیمالیا وجود او را گزارش داده‌اند ۳. [مجازی] شخصیت یا مقامی ناپایدار (حکم آدم‌برفی را دارد)

آدم‌بزرگ / ādambozorg, -ها: /: صفت. بزرگسال؛ مقابل: بچه

آدم‌بشو / ādambešo, -صفت. [گفتاری] قابل تربیت؛ اصلاح‌پذیر (این پسر که من می‌بینم آدم‌بشو نیست)

آدم‌چه / ādamče, -ها: /: اسم. آدمک

آدم‌خوار / ādamxār, -ها: -ان /: صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن گوشت انسان (مگر آدم‌خوار)
 ۲. [کنایی] بسیار ستمگر و مردم‌آزار (فاشیستهای آدم‌خوار)

آدم‌خواری / ādamxāri, -صفت. ۱. وضع یا کیفیت آدم‌خوار بودن (آدم‌خواری در میان برخی قومهای ابتدایی رواج داشت)
 ۲. عمل یا عادت خوردن گوشت انسان (در هنگام قحطی یا پس از جنگها، آدم‌خواری چندان عجیب نبود)

آدم‌ربا / ādamrobā, -ها: -یان /: اسم. کسی که آدمها را می‌دزدد (آدم‌ربا از همسر شخص ربوده شده یک میلیون بایج خواسته است)

آدم‌ربایی / ādamrobāyi, -ها: /: اسم. عمل دزدیدن انسان (این آدم‌ربایی انگیزه سیاسی داشته است)

آدم‌رو / ādamrow, -ها: /: اسم. اتاقک ساخته‌شده در یک مجرای فاضلاب یا شبکه لوله‌کشی با دریچه متحرک، برای ورود یک نفر

آدم‌زیوی / ādamzivi, -صفت. نام دوران چهارم زمین‌شناسی که با حضور انسانهای اولیه اجداد انسان امروزی مشخص می‌شود: آنتروپوزوئیک

آدم‌شناس / ādamšenās, -ها: -ان /: صفت. دارای توانایی شناخت و ارزیابی تواناییها و کاراییهای دیگران، یا منش و رفتارشان (بعد از این سعی کن آدم‌شناس باشی و گول ظاهر را نخوری). به همین قیاس: آدم‌شناسی

آذری^۱: صفت. مربوط یا منسوب به آذربایجان (ترکی آذری)

آذرین / āzarin / سنگ آذرین، سنگ

آذریون / āzaryun / همیشه بهار

آذوقه / āzuqe / آذوقه

آذوقه / āzuqe، -ها؛ -جات / اسم. ۱. توشه (آذوقه راه)

۲. خواربار (آذوقه زمستان) * آذوقه؛ آذوقه؛ آذوقه

آذین / āzin / اسم. [ادبی] ۱. -ها / آنچه برای آراستن جایی، بویژه برای مراسمی معین، به کار می رود ۲. عمل یا فرایند آراستن جایی

آذین بستن / بخشیدن: آراستن جایی یا چیزی با بستن پیرایه هایی (مانند چراغ، گل). به همین قیاس: آذین کردن

آذین بندی / āzinbandi، -ها / اسم. عمل یا فرایند آراستن جایی با گل، چراغ، پرچم (و مانند آنها) به نشانه جشن و شادی

آر^۱ / ār / اسم. واحد سنجش سطح برابر ۱۰۰ متر مربع -ار^۲: پسوند. ۱. نشانه اسم مصدر (دیدار، کردار) ۲. نشانه فاعل یا صفت (خبردار، گرفتار)

آرا^۱ / āra / جمع آرای

-آرا^۲: پیازه، آراینده (برم آرا، جهان آرا، چمن آرا، خودآرا)

-آرایی / ārā'i / آرای

آراییدن / ārā'idan / آراییدن

آرایسک / ārābesk / اسم. اسلمی

آراستگی / ārāstegi، -ها / اسم. وضع یا کیفیت آراسته بودن (آراستگی سر و وضش حرف نداشت)

آراستن / ārāstan / مصدر. متعدی. // آراستی: می آرای؛

بیار // ۱. انجام دادن کارهایی برای زیباتر کردن ظاهر

کسی یا چیزی (عروس را آراستن، خانه را آراستن) ۲. [ادبی]

براساس طرح معینی مرتب کردن؛ آرایش دادن (لشکر آراستن). به همین قیاس: آراستنی

■ صفت فاعلی: آراینده / صفت منفعلی: آراسته / مصدر منفی: نیاراستن

آراسته / ārāste / صفت. ۱. دارای آرایش (سر و روی آراسته) ۲. دارای نظم یا ترتیبی خوشایند (خفته آراسته)

آرام^۱ / āram / صفت. [ادبی] ۱. فاقد اغتشاش یا آشوب

(هوای آرام، کشور آرام) ۲. فاقد هیاهو و سر و صدا (محیط آرام) ۳. فاقد شتاب یا جنبش (حرکت آرام، صدای آرام)

۴. دارای رفتار خالی از خشونت (اسب آرام، مرد آرام)

■ آرام بودن: ۱. آرامش داشتن ۲. بی جنبش بودن ۳. آسوده بودن

آرام گرفت / یافتن: ۱. از میان رفتن اغتشاش یا آشوب

(باد آرام گرفت، کشور آرام گرفت) ۲. از میان رفتن درد (درد آرام گرفت) ۳. دست کشیدن از جنبش یا هیجان (حالا دیگر آرام بگیر)

آدنوزین / ādenozin، -ها / اسم. [شیمی] ترکیبی شیمیایی شامل آدنین و قند پنج کربنی ریبوز، که از تجزیه اسیدهای نوکلئیک به دست می آید. فسفاتهای آن به ترتیب آدنوزین منوفسفات (آ.ام.پ.)، آدنوزین دی فسفات (آ.د.پ.) و آدنوزین تری فسفات (آ.ت.پ.) نامیده می شوند، که با تجزیه خود انرژی لازم را برای عمل یاخته ها فراهم می کنند

آدنین / ādenin / اسم. [زیست شناسی] از بازهای پورین، ماده موجود در آر.ان.ا. حامل کدهای وراثتی در زیستمدندان، با نام شیمیایی آمینوپورین

آده / āde، -ها / اسم. اسبابی به صورت میله ای افقی بر روی دو پایه، برای نشستن پرندگان

آدینه / ādine، -ها / اسم. [ادبی] جمعه

آذار / āzār / اسم. ۱. ماه سوم سال شمسی برخی کشورهای عربی، مطابق ماه مارس ۲. ماه ششم سال عرفی و ماه دوازدهم سال دینی یهود * آزار

آذراقی / āzārāqi، -ها / اسم. ۱. گیاه درختی کوچک از تیره بادنجانیان، پرشاخه، دارای ریشه سخت و پوست بسیار تلخ، برگهای متقابل و گلهای مجتمع مایل به سبز و میوه سته و گوشتدار ۲. میوه این گیاه به بزرگی سیب و دارای ماده سمی استریکنین، که کاربرد دارویی دارد * کچوله: آذراقی آذر / āzar / اسم. ۱. [ادبی] آتش ۲. ماه نهم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز

آذربوق / āzarbarq / اسم. جریان برق که در بعضی بلورها (مانند تورمالین) هنگام تغییر دما ایجاد می شود و در این حالت یکی از دو انتهای بلور دارای برق منفی و دیگری دارای برق مثبت می شود

آذربو / āzarbu / پرنجاسف

آذرخش / āzaraxš، -ها / اسم. [ادبی] جرقه نورانی بسیار بزرگی که بر اثر تخلیه ناگهانی بار برقی ابرها در هوا پدید می آید و معمولاً صدای شدیدی (تندر) تولید می کند؛ برق

آذرسنج / āzarsanj، -ها / اسم. [فیزیک] اسبابی برای اندازه گیری دماهای بالا، که در آن بر اثر حرارت، تغییر رنگ یا تغییر جریان برق ایجاد می شود

آذرگون / āzargun، -ها / اسم. ۱. گل آتشی ۲. لاله عباسی ۳. همیشه بهار

آذرگوی / āzarguy، -ها / اسم. نوعی شهاب بزرگ و نورانی کمابیش مدور

آذری^۱ / āzari / اسم. ۱. -ها؛ -ان / کسی که اهل آذربایجان است ۲. از زبانهای ایرانی که مردم آذربایجان در قدیم (تا سده های شش و هفت هجری) به کار می بردند ۳. از زبانهای ترکی باختری که اینک در آذربایجان به کار می رود؛ ترکی آذری

آرایش / ārayeš - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن (آرایش عروس در آرایشگاههای بالای شهر بسیار گران تمام می شود) ۲. عملی که برای زیبا یا مرتب شدن انجام گرفته است (آرایش غلیظ او جلب توجه می کرد) ۳. چگونگی نظم یا ترتیب چیزی (آرایش الکترونها) ۴. [ریاضی] جایگشت

▣ **آرایش الکترونی**: شیوه قرار گرفتن الکترونها یک اتم در اربیتالهای آن، که عددهای کوانتمی چهارگانه الکترونها اتم را در یک حالت معین معلوم می کند

آرایش جنگی: وضع یا کیفیت قرار گرفتن نیروها، جنگ افزارها و همه وسیله ها و امکانات، همچنین عملهای طبیعی یا مصنوعی برای تقویت موضع جنگی

آرایش صحنه: صحنه آرایی

▣ **آرایش دادن**: آماده یا مرتب کردن

آرایش کردن: آراستن و پیراستن سر و صورت

آرایشگاه / ārayešgāh - ها / : اسم. جایی که در آن موی سر و صورت را آرایش می دهند؛ محل کار آرایشگر (عروس را بردیم آرایشگاه)

▣ **آرایشگاه حیوانات**: مؤسسه ای که در آن حیوانات خانگی را آرایش می دهند

آرایشگاه زنانه: مؤسسه ای که در آن بانوان را آرایش می کنند. به همین قیاس: **آرایشگاه مردانه**

آرایشگر / ārayešgar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که شغلش آرایش کردن دیگران است؛ سلمانی. به همین قیاس: **آرایشگر زنانه** ۲. کسی که جایی را می آراید؛ دکوراتور. به همین قیاس: **آرایشگر صحنه**

آرایشگری / ārayešgari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن ۲. شغل آرایشگر

▣ **آرایشگری صحنه**: صحنه آرایی

آرایشی / ārayeši / : صفت. مربوط یا منسوب به آرایش (مواد آرایشی)

آرایه / āraye - ها / : اسم. ۱. [ریاضی] ترتیب تعدادی از چیزها برحسب مقدار آنها، معمولاً از بزرگ به کوچک، یا برعکس ۲. [زیست شناسی] ترتیب قرار گرفتن زیستمند در رده بندی، از لحاظ تعلق آن به شاخه، رده، راسته، گونه و مانند آن

آرایه گر / ārayegar - ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگستان] دکوراتور

آرایشی / ārayi / : پیواژه. عمل آراستن (پارآرایشی، سفره آرایشی)؛ - آرائی

آراییدن / ārayidan / : مصدر. متعدی. // آراییدی؛ می آرای؛ بیارا // (نامتداول) آراستن: آرائیدن

آرتوز / ɔrt(e)roz / ▣ **آرتزوژ**

آرتروگرافی / ɔrt(er)ogɔrɔfi / ▣ **آرتزوگرافی**

آرتروز / ɔrt(e)roz / : اسم. بیماری مفصلی که موجب

آرام ۲: قید. ۱. بدون شتاب کردن: آهسته (آرام برو) ۲. بدون نشان دادن خشم یا هیجان (آرام حرف بزن)

آرامبخش ۱ / ārāmbaxš - ها / : اسم. عاملی (مانند دارو) که بر روی حالت عاطفی بیمار اثر می گذارد و او را آرام می سازد، بی آنکه در میزان حضور ذهنش تأثیر کند؛ مسکن

آرامبخش ۲: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن آرامش؛ مسکن (سخن آرامبخش، دلووی آرامبخش)

آرامبند / ārāmband - ها / : اسم. اسبابی برای بستن در (در آسانسور یا در ورودی ساختمان) به صورت خودکار و با سرعت تنظیم شده

آرامپز / ārāmpaz - ها / : اسم. دیگ برقی دارای جداره داخلی ضخیم سرمایی، که به علت تولید حرارت ملایم، مواد غذایی را بتدریج می پزد

آرامش / ārāmeš / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نبودن: (الف) حرکت یا جنبش (آرامش پیش از توفان) (ب) هیاو؛ سروصدا (همه جا در آرامش کامل بود) (ج) ناامنی (آرامش شهردار آرامش کشور) ۲. از میان رفتن درد یا هیجان (آرامش خود را بازیافت)

آرامش طلب / ārāmeštālab - ها؛ -ان / : صفت. جویای آرامش و آسودگی و گریزان از جنگ، هیاو و سروصدا. به همین قیاس: **آرامش طلبی**

آرامگان / ārāmḡān / : اسم. بادهای بسیار آرام (با شدت کمتر از یک گره دریایی)، که معمولاً در پیرامون خط استوا می وزند

آرامگاه / ārāmḡāh - ها / : اسم. ۱. گور (آرامگاه دکتر لاری در امامزاده عبدالله است) ۲. بنایی که بر روی گوری ساخته شده است (ساختمان آرامگاه چند سال طول کشید)

▣ **آرامگاه سرباز گمنام**: گور رزمندهای ناشناس که به یاد همه کشته شدگان در جنگ به شکلی مشخص (معمولاً دارای ستون و کنیه) بنا می شود؛ **قبر سرباز گمنام**

آرامی / ārāmi / : اسم. ۱. [گفتاری] وضع یا کیفیت آرام بودن (هریک کمتر به این آرامی می شود) ۲. از زبانهای سامی شمال باختری آسیا که در فاصله ۳۰۰ پیش از میلاد ۶۵۰ میلادی در خاورمیانه رایج بود (زبان آرامی)

آرامیدن / ārāmidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // آرامیدی؛ می آرامی؛ بیارام // ۱. خوابیدن (آرامیدن در هوای آزاد) ۲. استراحت کردن (مثل اینکه اینجا جای آرامیدن نیست)

(توضیح: برای معنیهای دیگر که در قدیم به کار می رفته ▣ **آرام**: آرامش؛ آرامیدن. به همین قیاس: آرامیدنی

▣ **صفت فاعلی**: آرامنده / صفت منفی: آرامیده / مصدر منفی:

نیارامیدن

آر.ان.ا. / ɔr.en.e / : اسم. [مخفف] اسید ریبونوکلیک

▣ **اسید**

تحلیل رفتن مفصلها و تولید درد شدید در آنها می شود:
آرتروز

آرتروگرافی / *ârterogerâfi* / : اسم. [پزشکی]
پرتونگاری مفصل: آرتروگرافی

آرتزین / *ârtzez(i)yan* / : چاه آرتزین، چاه
آرتیست / *ârtist* / ، ها / : اسم. ۱. هنرپیشه (آرتیست
سینما) ۲. [نامتداول] هنرمند

آرتیستبازی / *ârtistbâzi* / ، ها / : اسم. کارهای
غیرعادی، شگفت انگیز و نمایشی (مانند پریدن از روی
بام و دیوار، بالا رفتن از تیر چراغ برق، رانندگی با
سرعت زیاد، ...)، که جنبه خودنمایی دارد (بچه دست
ازین آرتیست‌بازها بردار، می‌افتی سوت می‌شکند)

آرتیستی / *ârtisti* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به
هنرپیشگان (قیافه آرتیستی) ۲. دارای ماهیت
آرتیست‌بازی (عملیات آرتیستی، فیلم آرتیستی)

آرتیشو / *ârtišu* / : اسم. کنگر فرنگی : کنگر
آرد / *ârd* / ، ها / : اسم. ۱. ساییده دانه‌ها، بویژه غلات یا
حبوبات (آرد گندم، آرد نخودچی) ۲. چیزی که به صورت
گرد ساییده شده است (آرد استخوان)

آرد استخوان: استخوان آسیاشده که به مصرف کود یا
خوراک دام می‌رسد

آرد به دهان داشتن: [تعریض] برخلاف مصلحت و
ضرورت خاموش بودن و هیچ گفتن (مگر آرد به دهن داشتی
که صلیت ندیده‌ای؟)

آرد را بیختن و آرد بیز / *ârk* / را آویختن: [کنایی] کار
خود را تمام کردن؛ دیگر کاری نداشتن (من آردم را بیخته و
آردبیزم را آویختم، شما غصه خودتان را بخورید)

آردالو / *ârdâlu* / : اسم. نوعی اشکنه که آرد در آن
می‌ریزند: آرداله

آرداله / *ârdâle* / : آردالو
آردبیز / *ârdbiz* / ، ها / : اسم. [ادبی] الک؛ غربال (آردش
را بیخته و آردبیزش را آویخته)

آردل / *ârdel* / ، ها / : اسم. [قدیمی] ۱. مأمور احضار یا
جلب افراد ۲. امربر

آردوارک / *ârdvârk* / ، ها؛ آن / : اسم. جانور پستاندار
بزرگ مورچه‌خوار، از راسته بی‌دندانان، بومی آفریقا،
دارای پوزه دراز؛ خرس مورچه‌خوار؛ خوک خاکی

آردواز / *ârdvâz* / ، ها / : اسم. فرآورده‌ای از جنس
سیمان و پنبه نسوز به صورت صفحه‌های کوچک
مسطح، که برای پوشش بام به کار می‌رود

آردولف / *ârdvolf* / ، ها؛ آن / : اسم. جانور پستاندار
بومی آفریقا از تیره کفتارها، دارای پوست راه-راه، که از
لاشه و حشرات تغذیه می‌کند

آردی / *ârdi* / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت آردشوندگی

(سجده دارای درونبر آردی است) ۲. آلوده به آرد (لباس
آردی شد) ۳. فراورده آرد ۴. [گیاه‌شناسی] پوشیده شده از
یک قشر نازک آردمانند، ناشی از وجود مواد ترشح شده
از تارهای ترشحی

آردینه / *ârdine* / : اسم. مخلوط خمیری شکل آرد، تخم
مرغ، نمک و ادویه که برخی گوشتها (مانند میگو یا
ماهی) را، برای پیشگیری از متلاشی شدن، پیش از
سرخ کردن در آن می‌غلطانند: ٚٚٚ

آرزو / *âr(e)zu* / ، ها / : اسم. ۱. خواست یا تمایل نیرومند
برای دست یافتن به چیزی که مهم و دور از دسترس است
(آرزوی من دیدن تو در لباس دامادی است. تنها آرزوی آنها این بود
که به وطن برگردند) ۲. موضوع یا هدف چنین خواست یا
تمایلی (آرزوی تو چیست؟)

آرزوی خام: آرزوی بیهوده

آرزوی دور و دراز: آرزویی که برآوردنش دشوار است
آرزوی محال: آرزویی که برآورده نمی‌شود

آرزو برآوردن: به مراد دل رساندن (سرانجام آرزوی پدرش
را برآورد)

آرزو به دل ماندن: [مجازی] ناکام ماندن (آرزو به دلم ماند
یکبار ببینم تو درس می‌خوانی)

آرزو به گور بردن: [مجازی] ناکام مردن (مگر این آرزو را به
گور ببر که با دختر من ازدواج کند)

آرزو پختن: [نامتداول] آرزوی محال کردن

آرزو خوردن: [نامتداول] از آرزوی خود دست کشیدن

آرزو داشتن / کردن: نیازمند چیزی بودن و آن را خواستن
(آرزو داشت یکبار دیگر آن شهر را ببیند)

آرزوی کسی بودن: آرزو داشتن (همه آرزویان است که این
طور پستی داشته باشند)

به آرزوی خود رسیدن: دست یافتن به آنچه آرزو
شده است (سرانجام به آرزوی رسید و به دانشگاه رفت)

آرزوانه / *âr(e)zûvâne* / : وبارانه
آرزو به دل / *âr(e)zûbedel* / : صفت. [گفتاری] ناکام
(ممکن است همین‌طور آرزو به دل بمانی)

آرزومند / *âr(e)zûmand* / ، ها؛ آن / : صفت. دارای
آرزو (آرزومند موفقیت تو. دلای آرزومند)

آرزومندی / *âr(e)zûmandi* / : اسم. وضع یا کیفیت
آرزومند بودن (سحر باباد می‌گفت حدیث آرزومندی)

آرژانتیت / *âržântit* / : اسم. [کانی‌شناسی] سنگ نقره؛
کانه طبیعی که می‌توان از آن نقره استخراج کرد

آرسنیک / *ârsenik* / : آرسینیک

آرشه / *ârše* / ، ها / : اسم. چوب باریکی که رشته‌هایی از
یک سر تا سر دیگرش کشیده شده است و برای نواختن
برخی سازهای زهی به کار می‌رود

آرشیکت / *âršitekt* / ، ها / : اسم. مهندس معمار؛ کسی

آرماتوربندی / *armâtorbandi*، -ها / : اسم. عمل یا فن قرار دادن میله‌های فلزی (آرماتور) در داخل بتن، برای ایجاد مقاومت بیشتر در آن

آرمادیلو / *armâdilo*، -ها / : اسم. پستاندار کوچک همه‌چیزخوار بومی آمریکا، از تیره جوشنداران، با سر و بدن پوشیده از زره استخوانی و دم مرکب از حلقه‌های استخوانی، که غذای اصلی اش حشرات است

آرمان / *armân*، -ها / : اسم. آنچه شخص یا گروهی دستیابی به آن را هدف معنوی خود می‌داند (آرمان بشری، آرمان دینی، آرمان سیاسی)

آرمانخواه / *armânâxah*، -ان / : صفت. خواستار و جویای دستیابی به آرمان خویش (روشنفکران آرمانخواه، انسان آرمانخواه)

آرمانخواهی / *armânâxâhi*، -ها / : اسم. دلبستگی به آرمانی معین و تلاش در راه رسیدن به آن (شور آرمانخواهی در جوانان به چشم می‌خورد)

آرمانشهر / *armânâsahr*، -ها / : اسم. شهری خیالی یا فرضی دارای قانون، حکومت و جامعه دلخواه (آرمانی) (حکیم نظمی در اسکندرنامه آرمانشهری را توصیف کرده است):

مدینه فاضله: ناکجآباد

آرمانگرا / *armângerâ*، -ها؛ -یان / : صفت. ایده‌آلیست

آرمان‌گرایی / *armângerâyi*، -ها / : اسم. ایده‌آلیسم

آرمانی / *armâni* / : صفت. سازگار یا مطابق با آرمان؛ مطلوب (دولت آرمانی)

آرمیچر / *armiçer*، -ها / : اسم. [صنعت] بخشی از یک ماشین الکتریکی که دربرگیرنده مدار اصلی جریان است و در آن نیروی محرک الکتریکی بر اثر شار مغناطیسی گردنده القا می‌شود؛ جوش؛ القاگیر

آرامیدن / *aramidan* / : مصدر. لازم. [ادبی] // آرامیدی؛ می‌آرامی؛ بی‌آرام / : ۱. [مخفف] آرامیدن ۲. از جوش و غلیان افتادن * آرامیدن

■ صفت فاعلی: آراهنده / صفت مفعولی: آرمیده / مصدر منفی: نی‌آرامیدن

آرمیده / *aramide*، -ها؛ -گان / : صفت. بی‌جنبش؛ بی‌حرکت؛ ساکن (آهوی آرمیده)

آرنج / *arenj, aranj*، -ها / : اسم. محل پیوند بازو و ساعد از طرف بیرون؛ مرفق

آرواره / *ärväre*، -ها / : اسم. ۱. / -گان / هریک از دو استخوان تشکیل‌دهنده کالبد دهان مهره‌داران که حفره‌های دندانی در آن جا دارد ۲. مجموعه آن دو استخوان ۳. هریک از دو یا چند قطعه روبروی یکدیگر که برای نگهداشتن یا خرد کردن به کار می‌رود * فک

□ آرواره بالایی / آرواره زیرین

آرواره پایینی / آرواره زیرین

که حفره معماری آموخته است؛ طراح یا مشاور ساختمان؛ بهراز [فرهنگستان]

آرشیدوشس / *âršidušes*، -ها / : اسم. ۱. همسر آرشیدوک ۲. لقب اشرافی شاهزاده‌خانهای بلافصل در برخی دربارهای اروپا * مهین‌دوشس؛ گیراندوشس

آرشیدوک / *âršiduk*، -ها / : اسم. لقب اشرافی شاهزادگان بلافصل در برخی دربارهای اروپا؛ مهین‌دوک؛ گیراندوک

آرشیو / *âršiv*، -ها / : اسم. ۱. بایگانی ۲. گنجینه اسناد آرشیویست / *âršivist*، -ها / : اسم. متصدی یا مسئول آرشیو؛ بایگان

آرغ / *äroq* / آروغ

آرکتوپتریکس / *ârke`opeteriks*، -ها / : اسم. پرنده غول‌آسای دوران دوم زمین‌شناسی با ویژگیهای مشترک پرندگان و خزندگان

آرکتوزونیک / *ârke`ozo`ik* / آرتوزونیک

آرک‌تانژانت / *ârktânžânt*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌تانژانت یک عدد همه‌کمانهایی است میان ۹۰° و ۹۰° که تانژانتش برابر آن عدد است

آرک‌سکانت / *ârkseânt*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌سکانت یک عدد کمانی است که سکانت آن برابر آن عدد است (آرک‌سکانت عدد ۲ برابر ۶۰° است)

آرک‌سینوس / *ârksinus*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌سینوس یک عدد کمانی است که سینوس آن برابر آن عدد است (آرک‌سینوس ۱ برابر ۳۰° است)

آرک‌کتانژانت / *ârk.kotânžânt*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌کتانژانت یک عدد کمانی است بین ۱۸۰° و ۱۸۰° که کتانژانت آن برابر آن عدد است (آرک‌کتانژانت عدد یک برابر ۴۵° است)

آرک‌کسکانت / *ârk.kosekânt*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌کسکانت یک عدد کمانی است که کسکانت آن برابر آن عدد است (آرک‌کسکانت عدد ۲ برابر ۳۰° است)

آرک‌کسینوس / *ârk.kosinus*، -ها / : اسم. [ریاضی] آرک‌کسینوس یک عدد کمانی است که کسینوس آن برابر آن عدد است (آرک‌کسینوس ۱ برابر ۶۰° است)

آرکگن / *ârkegon* / آرفگنک

آرگن / *ârgon* / : اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۸ و وزن اتمی ۳۹/۹۴، بی‌رنگ و بی‌بو و به مقدار کم موجود در هوا، دارای کاربرد در لامپ‌سازی

آرم / *arm*، -ها / : اسم. نشان ویژه یک دولت، مؤسسه یا هر نهاد دیگر، به صورت تصویر یا نوشته و تصویر؛ نشانه [فرهنگستان] (شرکتشان [رم قشنگی دارد])

آرماتور / *armâtor*، -ها / : اسم. [معماری] هریک از میله‌های فلزی که برای افزایش استحکام بتن به کار می‌رود

آرواره زیرین: استخوان بالایی دهان: آرواره بالایی؛
فک اعلا

آرواره زیرین: استخوان پایینی دهان: آرواره پایینی؛
فک اسفل

آرواره داران / *ārvāredārān*: اسم. زیرشاخه‌ای از
جانوران مهره‌دار، دارای آرواره و معمولاً آرواره‌های
جفت: مهره‌داران فک‌دار

آرواره مکان / *ārvāremekān*: اسم. راسته‌ای از کره‌ها
(شامل بیشتر زالوها)، دارای یک بادکش جلوی، سه
فک کیتینی، فاقد خرطوم و دارای خون قرمز رنگ، که
اغلب از بی‌مهرگان تغذیه می‌کنند

آروبند / *āruband*، -ها: -ان / اسم. [نامتداول] شکسته‌بند
آروبندی / *ārubandi*، -ها: / اسم. [نامتداول]
شکسته‌بندی

آروغ / *ārūq*، -ها: / اسم. گاز معده که با سروصدا از راه
دهان بیرون می‌آید: باد گلو (آروغ پر صدای مشتری بغل‌دستی
توجه او را جلب کرد): آروغ: آروغ

آروغ بی‌جاذبی: آروغ بی‌جاذبی؟
آروغ / *ārūq*، آروغ

آروماتیک / *aromâtik*، -ها: / صفت. ۱. دارای طعم یا
بوی گیرا و قوی ۲. [شیمی] دارای ساختار ملکولی با یک
یا چند حلقهٔ بنزن

آره / *āre*، آری
آری / *āri*: / اسم. پاسخ مثبت و تأییدکننده: بلی: بلیه
(عروس خانم آری را گفت. اکثریت در همه‌پرسی رأی آری دادند):
آره [گفتاری]

آری گفتن: تأیید یا تصدیق کردن
آری: ۱. نشانهٔ موافقت یا تصدیق: بلیه: بلی [ادبی]
(پرسیدم: می‌آیی؟ گفت: آری) ۲. نشانهٔ تأکید: بلیه: بلی [ادبی]
(آری، این چنین بود برادر) * آره [گفتاری]

آریا / *ār(i)yâ*، -ها: / اسم. ۱. [موسیقی] بخش اصلی و
آهنگین اپرا ۲. آواز انفرادی دارای زیربوم در اپرا: مقابل: کُر

آریائی / *ār(i)yā'i*، آریایی
آریانیسم / *ār(i)yānism*: اسم. آیین کشیشی به‌نام
آریوس (حدود ۲۵۰-۳۳۶ میلادی)، که معتقد بود عیسی
مسیح نه با پدر (خدا) برابر و نه چون او جاودان است

آریایی / *ār(i)yāyi*، -ها: -یان / اسم. شعبهٔ بزرگی از
نژاد سفیدپوست شامل مردم ایران، هند و بخش بزرگی
از اروپا: آریائی

آریایی: ۲. صفت. منسوب یا متعلق به نژاد آریایی (قومهای
آریایی، نژاد آریایی): آریائی

آریستوکرات / *āristok(e)rāt*، -ها: / صفت. منسوب یا
متعلق به طبقهٔ اشراف: اشرافی

آریستوکراسی / *āristok(e)rāsi*، -ها: / اسم. نظام
سیاسی مبتنی بر حکومت اشراف: اشرافسالاری

آز / *āz*: / اسم. [ادبی] گرایش افراطی برای به‌دست
آوردن چیزهای بیشتر، تنها با هدف داشتنی آنها و نه برای
بهره‌گیری: طمع: حرص (آز بگذارد و پادشاهی کن / گردن
بی‌طمع بلند بود)

آزاد / *āzād*، -ها: / اسم. درخت جنگلی از تیرهٔ نارون،
با برگ‌های دندانه‌دار متقابل و چوب خمیدری، که در
صنایع روستایی کاربرد دارد: آزاددار: آزاددرخت

آزاد: ۱. صفت. ۱. دارای آزادی (من ازادم) ۲. ناشی از
خواست یا رفتار طبیعی (حرکت آزاد) ۳. فاقد بند، گره یا
اسباب نگهدارنده (سر آزاد تنب) ۴. مصون یا رها از
چیزی ناخوشایند و آزاردهنده (آزاد از غم) ۵. فاقد حصار
یا مانع (فضای آزاد) ۶. فاقد ممنوعیت (عبور آزاد) ۷. فاقد
عامل اشغال‌کننده (صندلی آزاد، وقت آزاد) ۸. فاقد مقررات
خاص (کلاس آزاد) ۹. غیر دولتی (شغل آزاد)

آزاد ساختن: رها کردن: آزاد کردن (جنگهای داخلی بردگان را
آزاد ساخت)

آزاد شدن: ۱. از بند رها شدن: نجات یافتن: خلاص شدن
(علی دیروز از زندان آزاد شد) ۲. رفع شدن ممنوعیت از چیزی
(عبور از خیابان آزاد شد)

آزاد کردن: ۱. نجات دادن: رهایی دادن (از قید بندگی)
(مردم به زندان رفتند و زندانیان را آزاد کردند) ۲. بخشودن: عفو
کردن (به مناسبت شب عید عده‌ای از زندانیان را آزاد کردند)

آزاد کردن: ۳. مرخص کردن (آزاد هستی هرجا می‌خواهی بروی)
* آزادگرداندن

آزاد گذاشتن: امکان حرکت یا فعالیت دادن: مانع ایجاد
نکردن (او را آزاد گذاشت تا هرطور می‌خواهد کار کند)

آزادگرداندن: آزاد کردن
آزاداندیش / *āzādānīš*، -ان: / صفت. ۱. دارای شیوهٔ
اندیشیدن برکنار از وابستگی به باورهای سنتی ۲. هوادار

یا پیرو آزاداندیشی * آزادفکر
آزاداندیشی / *āzādānīši*، -ها: / اسم. ۱. شیوهٔ
اندیشیدن به‌صورتی دور از تعصب و تنگ‌نظری ۲. شیوهٔ
دست‌یافتن به باورهای دینی از راه استدلال و بی‌توجه به

سندیت گفته‌های پیشینیان * آزادفکری
آزادانه / *āzādāne*: / قید. به‌طور آزاد: به‌آزادی

آزاددار / *āzād.dār*، آزاد
آزاددارو / *āzād.dāru*، چغندر وحشی، چغندر
آزاددرخت / *āzād.derax*، آزاد

آزادراه / *āzād.rāh*، -ها: / اسم. جاده یا گذرگاهی با
محورهای ورودی تنظیم شده، برای حرکت وسیله‌های
قلبیه با سرعت زیاد

آزادسازی / *āzād.sāzi*، -ها: / اسم. عمل یا فرایند آزاد

آزادی موقت: [حقوق] آزادی محدود به وقت و به قید ضمانت، که به مجرم یا متهم می‌دهند

آزادی‌های چهارگانه: آزادی نطق و بیان، آزادی دین و عقیده، آزادی از احتیاج، آزادی از ترس، که اساس آزادیهای انسان به‌شمار می‌رود

آزادبخواه / āzādixāh، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که خواهان و دوستدار آزادی است (دو آزادبخواه ایرلندی دستگیر شدند): آزادی‌طلب

آزادبخواه^۲ / -ها؛ -ان /: صفت. دوستدار و هوادار آزادی (روزنامه‌های آزادبخواه، ملتهای آزادبخواه): آزادی‌طلب

آزادبخواهانه / āzādixāhāne /: صفت. دارای روش یا شیوه آزادبخواهی (اندیشه‌های آزادبخواهانه)

آزادبخواهی / āzādixāhi /: اسم. طرفداری از آزادی (او سالها به جرم آزادبخواهی زندانی بود): آزادی‌طلبی

آزادی‌طلب / āzāditalab /: آزادی‌خواه

آزادی‌طلبی / āzāditalabi /: آزادی‌خواهی

آزار / āzār /: اسم. ۱. -ها / رفتاری که موجب رنج، اندوه یا آسیب دیدن جاننداری می‌شود (رفتار تو باعث آزار دیگران است) ۲. (نامنداول) بیماری ۳. آزار

آزار صندوق / بیماری صندوق، بیماری

آزار دادن: رنج دادن؛ اذیت کردن (چرا اینقدر او را آزار می‌دهی؟) آزار کردن: آزار رساندن

آزار داشتن: داشتن بیماری روانی آزار دادن به دیگران (مگر آزار داری سنگ می‌پاشی؟)

آزار دیدن: آزرده شدن؛ ستم دیدن (همیشه از او آزار دیده بود)

آزار رساندن / آزار دادن

آزار کردن / آزار دادن

آزار کسی به کسی نویسدین: به کسی آزار نرساندن (او آزارش تا به حال به من نویسد. آزارش به مورچه هم نویسد)

آزار کشیدن: متحمل رنج و سختی شدن (چه آزارها که از او نکشد)

آزاراقي / āzārāqi /: آزاراقي

آزاربيلندی / āzārbolandi /: بیماری

آزاردوست / āzārdust، -ها؛ -ان /: صفت. [روان‌شناسی] مازوخيست

آزاردوستی / āzārdusti /: اسم. [روان‌شناسی] مازوخيسم

آزارگر / āzārgar، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. [روان‌شناسی] ساديسم

آزارگری / āzārgari /: اسم. ۱. [روان‌شناسی] ساديسم

۲. وضع يا کيفيت آزارگر بودن

آزارنده / āzārānde /: صفت. دارای وضع يا کيفيتی که موجب آزردي می‌شود: آزاردهنده (صدای آزارنده‌ای داشت)

کردن، بويژه بيرون آوردن از محدوديت، بند، توقيف يا اسارت (آزادسازی خرمشهر)

آزادفکر / āzādfekr /: آزاداندیش

آزادفکری / āzādfekri /: آزاداندیشی

آزادگی / āzādegi /: اسم. وضع يا کيفيت آزاده بودن (آزادگی به قبضه شمشير بسته است / مردان همیشه نکیه خود را بدو کنند)

آزادماهی / āzādmāhi، -ها؛ -ان /: اسم. هریک از افراد تیره آزادماهیان، دارای بدن کشیده، پوست براق

فلسدار و گوشت خوراکي: ماهی آزاد

آزادماهیان / āzādmāhiyān /: اسم. تیره‌ای از ماهیان زیررده ماهیان استخوانی جدید، شامل ماهی آزاد و قزل‌آلا، که علاوه بر باله‌های پستی دارای باله کوچک

چربی در ناحیه پشت هستند و در آب شیرین تخم‌گذاری می‌کنند

آزادمرد / āzādmard، -ان /: اسم. [ادبی] مرد دارای رفتار شایسته و بزرگوارانه (مرد از تهیدستی آزادمرد /

ز پهلوی مسکن شکم پر نکرد). به همین قیاس: آزادزن

آزادمنشی / āzādmāneš، -ها؛ -ان /: صفت. دارای رفتاری دور از بدی، بدخواهی و تعصب

آزادمنشانه / āzādmānešāne /: قید. همراه یا سازگار با آزادمنشی

آزادمنشی / āzādmāneši، -ها؛ -ان /: اسم. وضع يا کيفيت آزادمنش بودن

آزاده / āzāde، -ها؛ -گان /: اسم. اسیر جنگی ایرانی آزاد شده

آزاده^۲ / -ها؛ -گان /: صفت. دارای رفتار شایسته، دور از تنگ‌نظری، خودخواهی و پیشداوری (انسانی آزاده و بلندهمت بود که به صاحبان قدرت سر فرود نیلورد)

آزادی / āzādi، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. وضع يا کيفيت آزاد بودن: (الف) نبودن نیاز، اجبار، یا ممانعت در برابر عمل یا

انتخاب (آزادی سیاسی، آزادی فردی) (ب) راهی از بردگی، بازداشت یا سلطه دیگری (آزادی از زندان، آزادی مشروط)

(ج) راهی از وضع دردناک یا ناخوشایند (آزادی از بار قرض) ۲. داشتن حق یا امکان عمل کردن براساس خواست یا اراده خویش (آزادی انتخابات، آزادی مسکن)

آزادی بحث و تحقیق: حق تحقیق، تدریس و مبادله آزادانه اندیشه‌های علمی

آزادی دریاها: حق کشتیرانی در دریاهای آزاد در خارج از آبهای ساحلی، برای تمام ملتها

آزادی مسکن: حق انتخاب مسکن در هر مکان و حق ممانعت از ورود دیگران به مسکن خود

آزادی مشروط: [حقوق] آزادی مجرم یا محکوم از زندان براساس شرطهایی که دادگاه معین می‌کند

آزمایشگاه / āz(e)māyešgāh / -ها / : اسم. جایی دارای تجهیزات لازم برای انجام دادن آزمایشهای علمی یا فنی

آزمایشگاهی / āz(e)māyešgāhi / : صفت. منسوب یا مربوط به آزمایشگاه (تحقیقات آزمایشگاهی)

آزمایشگر / āz(e)māyešgar / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش آزمایش کردن است

آزمایش‌گرایی / āz(e)māyešgerāyi / : اسم. بینش فلسفی که آزمایش را شالوده هرگونه نتیجه‌گیری خردمندانه می‌داند و معتقد است جز با آزمایش نمی‌توان درستی مطلبی را ثابت کرد (توضیح: آزمایش‌گرایی با آزمون‌گرایی فرق دارد)

آزمایش و خطا / āz(e)māyeš-o-xatā / : آزمون و خطا

آزمایشی / āz(e)māyeši / : صفت. دارای وضع یا کیفیت آزمایش (پرواز آزمایشی)

آزمایشی^۱ : قید. به صورت یا به عنوان آزمایش (چند روزی آزمایش کارکن تاکارت را ببینیم)

آزمایی / āz(e)māyi / -ها / : پیوازه. آزمودن (بخت‌آزمایی، هوش‌آزمایی) - آزمائی

آزمند / āzmand / -ان / : صفت. [ادبی] دارای آزه؛ طمعکار؛ حریص (مردی آزمند و دنیا دوست بود)

آزمندی / āzmandi / -ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت آزمند بودن (آزمندی نشانه سفلگی است)

آزمودن / āz(e)mudan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // آزمودی؛ می‌آزمایی؛ بیازما // آزمایش کردن؛ سنجیدن؛ تجربه (عملی) کردن (معلومت کسی را آزمودن، سرد و گرم روزگار را آزمودن). به همین قیاس: آزمودنی

■ **صفت فاعلی: آزماینده / صفت مفعولی: آزموده / مصدر منفی: نیازموندن**

آزمودنی / āz(e)mudani / -ها / : اسم. انسان یا حیوانی که در پژوهشهای علمی مورد آزمایش قرار می‌گیرد

آزموده / āz(e)mude / -ها؛ -گان / : پیوازه. دارای تجربه عملی (جنگ آزموده، کارآزموده)

آزمون / āz(e)mun / -ها / : اسم. آزمایش؛ امتحان؛ تجربه (عملی)؛ تست

■ **آزمون دیک: آزمونی برای کشف استعداد مبتلا شدن شخص به بیماری مضمحل**

آزمون ورودی: آزمونی برای گزینش داوطلبان کار یا تحصیل

آزمون هوش: آزمونی برای تعیین میزان هوش؛ تست هوش

آزمون شناسی / āz(e)munšenāsi / -ها / : اسم. بررسی آزمونهای مناسب برای ارزیابی تواناییهای آزمون‌شوندگان

آزمون‌شونده / āz(e)munšavande / -ها؛ -گان / : اسم. کسی که مورد آزمون قرار می‌گیرد

آزاله / āzāle / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ زینتی، دارای جام گل پنج‌قسمتی، پنج تا ده پرچم، میوه کپسول چندخانه و دانه‌های ریز

۲. -ها؛ -گان / گیاه درختچه‌ای پایا از تیره آزاله یا گلهای صورتی کپه‌ای و برگهای سخت براق، که به عنوان گل زینتی کشت می‌شود: * آزالیا

آزالیا / āzāl(i)yā / : آزاله

آزیست / āzbest / : اسم. پنبه نسوز

آزتک / āztek / : اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی مکزیک

۲. -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آزردگی / āzordegi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت آزرده بودن (آثار آزردگی در چهره‌اش هویدا بود)

آزردن / āzordan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // آزردی؛ می‌آزاری؛ بیازار // آزار یا آسیب رساندن (آزردن دل دوستان روا نیست. از آزردن دیگران لذت می‌برد).

به همین قیاس: آزردنی

■ **صفت فاعلی: آزارنده / صفت مفعولی: آزرده / مصدر منفی: نیاززدن**

آزرده / āzorde / -گان / : صفت. [ادبی] ۱. رنجیده؛ آزاردیده (آزرده دل، آزرده جان) ۲. رنجور (شود نیز آزرده انگشت تو)

■ **آزرده بودن: رنجیده یا غمگین بودن. به همین قیاس: آزرده شدن؛ آزرده کردن**

آزرده جان / āzordejān / -ان / : صفت. [ادبی] دارای بدنی رنجور بر اثر اندوه بسیار

آزرده‌خاطر / āzordexāter / -ان / : صفت. [ادبی] رنجیده؛ دلتنگ (راضی نشو که آزرده‌خاطر از پیش تو ببرد)؛ آزرده دل

آزرده دل / āzordedel / : آزرده‌خاطر

آزرم / āzarm / : اسم. [ادبی] ۱. ادب ۲. آبرو ۳. مراعات

■ **آزرم داشتن: شرم داشتن**

آزرم‌گین / āzarmgin / -ان / : صفت. [ادبی] باحیا؛ باشرم

آزگار / āz(e)gār / : صفت. [گفتاری] پیوسته؛ مدام؛ دارای پیوستگی زمانی (سه سال ازگار)

آزما / āz(e)mā / -یان / : پیوازه. آزماینده؛ آزمایشگر (رزم‌آزما، بخت‌آزما)

آزمائی / āz(e)mā'i / : آزمایی

آزمایش / āz(e)māyeš / -ها / : اسم. عمل یا عملیاتی برای کشف چیزی ناشناخته، بررسی درستی یا نادرستی یک فرضیه یا تأیید یا ثابت کردن یک حقیقت معلوم؛ امتحان؛ تجربه؛ سنجش

■ **آزمایش کردن: امتحان کردن؛ سنجیدن؛ انجام دادن آزمایش: آزمودن**

آسامی / āsāmi / : اسم. ۱. از زبانهای هندوایرانی رایج در ایالت آسام هند. ۲. /-ها؛ -ان / هریک از مردمی که به آن زبان سخن می گویند
آسان / āsān / : صفت. ۱. بی دشواری یا بیچیدگی؛ ساده (درس آسان، معمای آسان) ۲. بی نیاز از تلاش، تفکر یا زحمت زیاد؛ راحت (کار آسان، زندگی آسان) * مقابل: دشوار

☐ **آسان گرفتن**: ۱. سختگیری نکردن (اسال کنکور را خیلی آسان گرفته بودند) ۲. دشواریها را نادیده گرفتن (او کارها را آسان می گرفت). به همین قیاس: آسان بودن؛ آسان شدن؛ آسان کردن

آسان ^۱: قید. با آسانی؛ براحتی (شیشه خیلی آسان شکست)
آسان بر / āsānbar /، -ها / : اسم. [فرهنگستان] آسانسور
آسانسور / āsānsor /، -ها / : اسم. اتاقکی برای بالا یا پایین بردن انسان یا بار، که (معمولاً) با نیروی برق کار می کند؛ بالابر؛ آسان بر [فرهنگستان]

آسانسورچی / āsānsorči /، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش راه انداختن آسانسور و مراقبت کردن از آن در هنگام سوار و پیاده شدن سرنشینان آن است
آسانگر / āsāngar /، -ها / : اسم. کاتالیزور

آسانگوار / āsāngovār /، -ها / : صفت. زود گوارش یابنده؛ زود هضم؛ مقابل: دیروگار

آسانگیر / āsāngir /، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. فاقد دقت و پیگیری (آدمهای آسانگیر اغلب موفق نمی شوند و کار را خراب می کنند) ۲. فاقد سختگیری (دبیر جدید آسانگیر است)

آسانگیری / āsāngiri /، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آسان گرفتن (آسانگیریهایی تو باعث خراب شدن این بچه شد) ۲. [سیاست] آزادی عمل شخص در زمینه های اخلاقی و رفتاری، تا جایی که به دیگران آسیبی نرساند؛ تساهل؛ تسامح؛ مقابل: سختگیری (نظام مردمی و پیشرفته ناگزیر به آسانگیری در زمینه مناسبات فردی است)

آسانی / āsāni /، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت آسان بودن؛ مقابل: دشواری (آسانی کار)

آسان یاب / āsānyāb / : صفت. دارای ویژگی یا امکان با آسانی به دست آمدن (این گونه کتابها آسان یاب است و در همه جا پیدا می شود)

آسایش / āsāyēs / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آسوده بودن (آسایش خاطر، آسایش خیال) ۲. وضع یا کیفیتی که راحتی یا آرامش را امکانپذیر می سازد و خستگی، رنج یا نگرانی را از میان می برد (در اتجابه گونه وسیله و امکان آسایش فراهم است)
☐ **آسایش خاطر** / خیال: آرامش ذهنی بر اثر نبودن یا از

میان رفتن بیم یا تهدید
آسایش طلب / āsāyēštālāb /، -ها؛ -ان / : صفت. دوستدار آسایش خویش و پرهیز از رنج و تلاش؛

آزمونگر / āz(e)mungar /، -ان / : اسم. کسی که کارش آزمون کردن است

آزمونگرایی / āz(e)mungerāyi / : اسم. مکتب فلسفی معتقد به تجربه حسی به عنوان تنها سرچشمه آگاهی و شناخت؛ اصالت تجربه

آزمون و خطا / āz(e)mun-o-xatā /، -ها / : اسم. مجموعه آزمونها یا رفتارها برای یافتن نتیجه دلخواه یا راه درست، با آزموندن راهها یا مورد های گوناگون یا اتفاقی و حذف روشهای خطا؛ آزمایش و خطا

آزمونه / āz(e)mune /، -ها / : اسم. [فرهنگستان] تست
آزمونه ای / āz(e)mune'i / : صفت. [فرهنگستان] تستی

آزوبیک / āzo'ik / ☐ **آزوبیک**

آزوغه / āzuqe / ☐ **آزوغه**

آزوقه / āzuqe / ☐ **آزوقه**

آزوبیک / āzoyik / ☐ **بی زبوی**: آزوبیک

آزان / āzān /، -ها / : اسم. پاسبان

آزانس / āzāns /، -ها / : اسم. ۱. نمایندگی؛ کارگزاری ۲.

بنگاه (آژانس املاک، آژانس بیمه) ۳. [گفتاری] تاکسی تلفنی

آزدار / āzdar /، -ها / : صفت. ۱. دارای آج، آجدار (سطح

آزدار) ۲. [فرهنگستان] پرفراز برکه راز نقطه آردار جدا کنید (

آزنگ / āzang /، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. چین و چروک (

چهره پژمردن و چین پژمردن) ۲. پیچ و تاب ۳. کیس پارچه

۴. موج کوچکی که در آب پدید می آید

آزه / āze /، -ها / : اسم. [فرهنگستان] اسباب یا

دستگاهی برای آردار کردن؛ پرفراور

آزیدن / āzidan / ☐ **آجیدن**

آزیده / āzide / ☐ **آجیده**

آزیده دوزی / āzideduzi / ☐ **آجیده دوزی**

آزیر / āzir /، -ها / : اسم. ۱. صدای هشدار دهنده (مانند

صدای بوق یا زنگ) (آزیر خطر، آزیر آتش نشانی، آزیر حمله

هوایی) ۲. اسباب یا دستگاهی برای تولید چنین صدایی

☐ **آزیر کشیدن**: آزیر دادن؛ به صدا در آوردن آزیر

آس / ās /، -ها / : اسم. ۱. تکخال ورق بازی ۲. گونه ای

بازی با ورق شامل ۲۰ ورق با پنج نقش (آس، شاه،

بی بی، سرباز، لکات) از هریک چهار عدد در رنگهای

مختلف و کمابیش شبیه بازی پوکر ۳. ☐ **موزد سبز**،

موزد ۴. آسیا (باداس، خراس، دستاس)

☐ **آس بزی**: درختچه کوچک ویژه نواحی مرطوب و مردابی

از تیره قرقاط، با ساقه های باریک، برگهای کوچک

بیضی، گل های سرخ و میوه سرخ ترش و شیرین که مصرف

دارویی دارد

آسا / āsā / : پیواژه. ۱. /-یان / آساینده (تن آسا)

۲. همانند و شبیه (برق آسا، دیوا آسا)

آسائیدن / āsā'idan / ☐ **آساییدن**

راحت طلب (در سالهای جنگ آدمهای آسایش طلب به خارج یا شهرهای دور از جنگ پناه برده بودند)

آسایشگاه / āsāyeshgāh ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] جای آسایش؛ جایی که بتوان در آن آسوده بود (مگر اینجا آسایشگاه است که بخوری و بخوابی) ۲. مؤسسه‌ای برای اقامت، استراحت یا تجدید قوا (آسایشگاه تابستانی، آسایشگاه سالمندان، آسایشگاه کودکان) ۳. مؤسسه‌ای که در آن بیماران نیازمند به درمان طولانی را نگهداری و درمان می‌کنند (آسایشگاه روانی، آسایشگاه معلولین)

آساییدن / āsāyidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // آساییدی: می‌آسای، بیاسا // آسودن: آسائیدن

■ صفت فاعلی: آساینده / صفت منفی: آساییده / مصدر منفی: نیاساییدن

آسبویه / āsbuyeh / سوسنبر

آسپرین / āsperin / آسپیرین

آسپرین / āspirin ، -ها / : اسم. نام تجاری اسید آستیل سالیسیلیک که به‌عنوان داروی مسکن و تب‌بر به‌کار می‌رود: آسپرین

آستاتین / āstātin / : اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز رادیوآکتیو کمیاب از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۸۵ و وزن اتمی ۲۱۰

آستان / āstān ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] آستانه ۲. آن بخش از زمین که نزدیک در است ۳. [مجازی] دربار؛ بارگاه؛ کاخ؛ سرا؛ درگاه؛ آستانه

■ آستان قدس: عنوان احترام‌آمیز برای آرامگاه امام هشتم شیعیان در مشهد

آستان‌بوسی / āstānbusi ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بوسیدن آستانه خانه یا آرامگاه کسی به نشانه اظهار بندگی و خاکساری، یا به‌عنوان زیارت (به آستان‌بوسی امام هشم رفتیم)، به همین قیاس: آستان‌بوس

آستانه / āstāne / : اسم. ۱. -ها / قطعه زیرین چارچوب در یا پنجره؛ مقابل: بلند ۲. بخش افقی دیوار یا کف، در زیر در یا پنجره ۳. حداقل محرک لازم برای تحریک یک عصب حسی (آستانه شنوایی، آستانه درد)

۴. آغاز (در آستانه تشکیل، در آستانه ازدواج)

آستر / āstar ، -ها / : اسم. پوشش سطح یا لایه داخلی؛ مقابل: رویه (آستر جامه، آستر لحاف)

■ آسترکودن: دوختن آستر به جامه، لحاف و مانند آن (لحاف و تشک را آستر کردم)؛ آسترکشیدن

آسترکشیدن: ۱. آسترکودن ۲. مالیدن رنگ یا بنانه بر دیوار یا بوم نقاشی (دیوار آستر بکن، بعد رنگ بزن)

آستربدرقه / āstarbadraque ، -ها / : اسم. پارچه یا کاغذی که از یک سو به جلد و از سوی دیگر به نخستین صفحه کتاب یا دفتر می‌چسبد

آسترگذاری / āstargozāri / : اسم. آسترگیری

آسترگیری / āstargiri / : اسم. عمل یا فرایند دوختن آستر به لباس، لحاف و مانند آن؛ آسترگذاری (پروین لحاف را آسترگیری می‌کرد)

آستروئید / āstero'id ، -ها / : اسم. [نجوم] سیارک

آستروفیزیک / āstrofizik / : اسم. اختر فیزیک

آستروگرافی / āstrog(e)rāfi / : اسم. اخترنگاری

آستروژی / āstrolozi / : اسم. اخترشماری

آسترومتری / āstrometri / : اسم. اخترسنجی

آسترونومی / āstronomi / : اسم. اخترشناسی

آستری / āstari ، -ها / : صفت. ویژه آستر یا مناسب برای آن (رنگ آستری، پارچه آستری)

آستیگمات / āstigmāt ، -ها / : صفت. [پزشکی] مبتلا به آستیگماتیسم

آستیگماتیسم / āstigmātism / : اسم. [پزشکی] نقص بینایی ناشی از متمرکز نشدن پرتوهای نور در یک نقطه شبکیه و پراکنده شدن آنها بر اثر عدم تطابق قرنیه، که موجب بلندتر، کوتاهتر، دورتر یا نزدیکتر دیدن اشیاء می‌شود

آستین / āstin ، -ها / : اسم. بخشی از جامه که دست را از شانه به پایین می‌پوشاند (آستین کش پاره شد)

■ آستین بالا زدن: [کنایی] به‌کاری پرداختن؛ کاری را آغاز کردن (حالا باید آستین بالا بزن و نان درپالوری)

آستین سرخود / āstinsar(e)xod / : صفت. ۱. دارای آستین بدون حلقه آستین، که همراه با تنه و به‌صورت یکپارچه بریده و دوخته شده است؛ آستین بدون حلقه آستین (پیراهن آستین سرخود) ۲. [مجازی] دارای وسیله استعمال همراه با خود (ریش‌قواش من آستین سرخود است و احتیاجی به برق ندارد)

آسفالت / āsfālt / : اسم. ۱. [شیمی] قیر؛ مخلوط طبیعی هیدروکربنها به رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای ۲. مخلوطی از قیر و ماسه که برای پوشش کف به‌کار می‌رود (آسفالت خیابان) ■ آسفالت

■ آسفالت حفاظتی آسفالت سرد

آسفالت داغ: آسفالتی که در دمای ۱۶۰° تهیه می‌شود

آسفالت سرد: نوعی آسفالت که قیر آن در دمای محیط تهیه می‌شود: آسفالت حفاظتی

آسفالت گرم: آسفالتی که در دمای ۱۰۰° تهیه می‌شود

■ آسفالت ریختن: ریختن آسفالت در جایی برای آسفالت کردن آن

آسفالت شدن: پوشانده شدن سطحی با آسفالت (کوچه ما هم آسفالت شد)

آسفالت‌کودن: پوشاندن سطحی به وسیله آسفالت (هفته پیش شهرداری کوچه را آسفالت کرد)

راحت طلب (در سالهای جنگ آدمهای آسایش طلب به خارج یا شهرهای دور از جنگ پناه برده بودند)

آسایشگاه / āsāyeshgāh ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] جای آسایش؛ جایی که بتوان در آن آسوده بود (مگر اینجا آسایشگاه است که بخوری و بخوابی) ۲. مؤسسه‌ای برای اقامت، استراحت یا تجدید قوا (آسایشگاه تابستانی، آسایشگاه سالمندان، آسایشگاه کودکان) ۳. مؤسسه‌ای که در آن بیماران نیازمند به درمان طولانی را نگهداری و درمان می‌کنند (آسایشگاه روانی، آسایشگاه معلولین)

آساییدن / āsāyidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // آساییدی: می‌آسای، بیاسا // آسودن: آسائیدن

■ صفت فاعلی: آساینده / صفت منفی: آساییده / مصدر منفی: نیاساییدن

آسبویه / āsbuyeh / سوسنبر

آسپرین / āsperin / آسپیرین

آسپرین / āspirin ، -ها / : اسم. نام تجاری اسید آستیل سالیسیلیک که به‌عنوان داروی مسکن و تب‌بر به‌کار می‌رود: آسپرین

آستاتین / āstātin / : اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز رادیوآکتیو کمیاب از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۸۵ و وزن اتمی ۲۱۰

آستان / āstān ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] آستانه ۲. آن بخش از زمین که نزدیک در است ۳. [مجازی] دربار؛ بارگاه؛ کاخ؛ سرا؛ درگاه؛ آستانه

■ آستان قدس: عنوان احترام‌آمیز برای آرامگاه امام هشتم شیعیان در مشهد

آستان‌بوسی / āstānbusi ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بوسیدن آستانه خانه یا آرامگاه کسی به نشانه اظهار بندگی و خاکساری، یا به‌عنوان زیارت (به آستان‌بوسی امام هشم رفتیم)، به همین قیاس: آستان‌بوس

آستانه / āstāne / : اسم. ۱. -ها / قطعه زیرین چارچوب در یا پنجره؛ مقابل: بلند ۲. بخش افقی دیوار یا کف، در زیر در یا پنجره ۳. حداقل محرک لازم برای تحریک یک عصب حسی (آستانه شنوایی، آستانه درد)

۴. آغاز (در آستانه تشکیل، در آستانه ازدواج)

آستر / āstar ، -ها / : اسم. پوشش سطح یا لایه داخلی؛ مقابل: رویه (آستر جامه، آستر لحاف)

■ آسترکودن: دوختن آستر به جامه، لحاف و مانند آن (لحاف و تشک را آستر کردم)؛ آسترکشیدن

آسترکشیدن: ۱. آسترکودن ۲. مالیدن رنگ یا بنانه بر دیوار یا بوم نقاشی (دیوار آستر بکن، بعد رنگ بزن)

آستربدرقه / āstarbadraque ، -ها / : اسم. پارچه یا کاغذی که از یک سو به جلد و از سوی دیگر به نخستین صفحه کتاب یا دفتر می‌چسبد

در آسمان جستن و در زمین پیدا کردن: [مجازی] کسی یا چیزی را سخت در جستجویش بودن، ولی باسانی یافتن > خوب شد دیمت، تو را در آسمان می‌جستم در زمین پدیدت کردم > آسمان پیسه / ās(e)mānpise: اسم. آسمان پوشیده از ابرهای پاره-پاره، که بخشهایی از آن از خلال ابرها دیده می‌شود

آسمان جل / ās(e)mānjol، -ها: / صفت. [تعریض] فقیر، بینوا و بی‌خانمان > یک مشت مردم آسمان جل، حاشیه شهرها را اشغال کرده‌اند. تو می‌خواهی زن این آدم آسمان جل بشوی؟ >

آسمانخراش / ās(e)mānxaṛāš، -ها: / اسم. ساختمان بسیار بلند دارای طبقه‌های متعدد، با کاربردهای اداری یا مسکونی

آسمان دره / ās(e)māndar(r)e: اسم. کهکشان
آسمانسنگ / ās(e)mānsang، -ها: / اسم. شهابسنگ
آسمان غرنبه / ās(e)mānqorombe، -qoronbe، -ها: / اسم. [گفتاری] تندر: آسمان غره

آسمان غره / ās(e)mānqorre، -ها: / اسم. شهابسنگ
آسمانگان / ās(e)mānkān، -ها: / اسم. شهابسنگ

آسمان نما / ās(e)mān.nemā، -ها: / اسم. [نجوم] ۱. هریک از دستگاههای نشان‌دهنده جرمهای آسمانی
۲. ساختمانی با سقف گنبدی و مجهز به وسیله‌های نشان‌دهنده جرمهای آسمانی و حرکت‌هایشان؛ اخترسرا؛ پلانزاریم

آسمان نورد / ās(e)mān.navard، -ها: / اسم. هوانورد، به همین قیاس: آسمان‌نوردی

آسمان‌وریسمان / ās(e)mān-o-rismān: اسم. [مجازی] سخنان بی‌معنی یا نامربوط

آسمان و ریسمان به هم بافتن: سخنان بی‌معنی یا نامربوط گفتن > قدری آسمان و ریسمان به هم بافت و آخرش هزار تومان گرفت >

آسمانه / ās(e)māne، -ها: / اسم. ۱. سایبان یا قبه
زینتی در داخل یک محوطه > مثلاً بر بالای محراب یا تخت سلطنتی > ۲. نامنداول / سقف

آسمانی / ās(e)māni: صفت. ۱. منسوب به آسمان
> سنگ آسمانی > ۲. [مجازی] مقدس > پدر آسمانی > ۳. دارای رنگ آبی آسمانی > رنگ آسمانی >

آبی آسمانی / ās(e)māni، -ها: / اسم. [مجازی] آبی
آسمی / āsmi، -ها: / صفت. مبتلا به بیماری آسم > بیمار آسمی >

آس‌وپاس / ās-o-pās، -ها: / صفت. [گفتاری] بی‌پول؛ تهیدست > آدم آس‌وپاس نباید برود چلوکبابی. از بیستم ماه به بعد هممان آس‌وپاس می‌شدیم و می‌افتادیم به نسیه خوری >

آسودگی / āsudegi، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت

آسفالت‌ریزی / āsfāltriizi، -ها: / اسم. عمل آماده‌سازی سطح و ریختن آسفالت بر آن؛ آسفالتکاری
آسفالتکار / āsfāltkār، -ها: / اسم. کسی که کارش آماده کردن و ریختن آسفالت است
آسفالتکاری / āsfāltkāri: اسم. ۱. شغل آسفالتکار
۲. آسفالت‌ریزی

آسفالته / āsfālte: صفت. آسفالت شده

آسک / āsk، -ها: / اسم. [زیست‌شناسی] یاخته
کیسه‌مانند مخصوص قارچهای آسکومیست که در داخل آن هاگ تشکیل می‌شود؛ یاخته مادر هاگ

آسکاریس / āskāris، -ها: / اسم. کرم استوانه‌ای شکل از رده لوله‌سانان، شاخه کرمهای لوله‌ای، که در روده میزبان (انسان و خوک) زندگی و تخم‌ریزی می‌کند

آسکوربیک‌اسید / āskorbik asid، -ها: / اسم. اسید آسکوربیک، اسید

آسکومیست / āskomiset، -ها: / اسم. [زیست‌شناسی] نام عمومی قارچهای کیسه‌ای > قارچها

آسم / āsm: اسم. بیماری همراه با حملات گهگیر سرفه، خس-خس سینه و احساس خفقان ناشی از تصلب ریه‌ها: آسم ربوی

آسم ربوی / āsm rabui: اسم. آسم

آسم قلبی: تنگی نفس گهگیر در بیمارمان مبتلا به نارسایی بطن چپ قلب

آسمان / ās(e)mān، -ها: / اسم. ۱. بخشی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد > پرنده‌ای در آسمان پرواز می‌کرد > ۲. فضای کیهانی > ستارگان در آسمان می‌درخشیدند >

آسمان به زمین آمدن: [مجازی] واقعه مهمی رخ دادن > خلافاً فکر می‌کنی باین کلمات آسمان به زمین می‌آید >

آسمان را به زمین دوختن / آوردن: [مجازی] تلاش و کوشش بسیار کردن > برای رسیدن به نمرودش آسمان را به زمین دوخت >

آسمان سوراخ شدن: [کنایی] بلای عظیم رخ دادن
از آسمان افتادن / آمدن: [مجازی] بسیار مهم و معتبر بودن > چه فرقی دارد؟ مگر او از آسمان افتاده؟ >

از آسمان ریختن / باریدن: [مجازی] فراوان و بی‌ارزش بودن > مگر پول از آسمان ریخته، که این طور خرجش می‌کنید؟ >

به آسمان رساندن: [مجازی] بالا بردن؛ ارتقا یا افزایش دادن > خیلی از مدیر تعریف کرده و او را به آسمان رساند. فریادش را به آسمان رساند >

به آسمان رسیدن: بسیار بلند شدن > فریادم به آسمان رسید. قدش به آسمان رسید >

به آسمان رفتن و به زمین آمدن: [مجازی] پیگیری و پافشاری زیاد کردن > اگر به آسمان بروی و به زمین بجایی، اجازه نمی‌دهم موتور سوار شوی >

آسای برقی: آسایی که با نیروی برق می‌چرخد:
آسای موتوری

آسای بزرگ: هریک از سه دندان آخری هر نیم‌فک
آسای چکشی: آسایی با محفظه بسته و چکشهای
مخصوص، که با سرعت می‌چرخد و دانه‌ها را آسیا می‌کند
آسای سنگی: وسیله تهیه آرد با دو سنگ عمودی یا
افقی، یکی ثابت و دیگری متحرک
آسای غلتکی: وسیله تهیه خوراک دام، متشکل از دو
غلتک که دانه‌های جو و گندم را بدون آرد کردن
خرد می‌کند

آسای کوچک: هریک از دو دندان سرپهن و کوچکتر واقع
در کنار دندان نیش: پیش‌آسیا

آسای موتوری: آسیای برقی

□ آسیا کردن: ساییدن؛ آرد کردن

آسیائی / āsiyā'i / آسیایی

آسیاب / āsiyāb / -ها: / اسم. آسایی که با آب
می‌چرخد: آسیای آبی

آسیابان / āsiyābān / -ها: / ان: / اسم. مالک یا مدیر
آسیا ۲. کارگر آسیا؛ کسی که در آسیا کار می‌کند

آسیاسنگ / āsiyāsang / -ها: / اسم. ۱. سنگ آسیا
۲. [مجازی] هر سنگ بزرگ شبیه آن

آسیایی ۱ / āsiyāyi / -ها: / ان: / اسم. هریک از مردم
بومی قاره آسیا یا فرزندانشان: آسیائی

آسیایی ۲: صفت. مربوط یا منسوب به قاره آسیا (کشورهای
آسیایی، ورزشکاران آسیایی): آسیائی

آسیب / āsib / -ها: / اسم. ۱. آنچه موجب خرابی چیزی
می‌شود؛ گزند (آسیب خشکسالی، آسیب آفت‌های کشاورزی)

۲. [پزشکی] هر گونه پدیده‌ای که تندرستی را برهم
می‌زند (مانند بیماری، شکستگی، کوفتگی) (آسیب
وارد شده به قرینه ۳. زیان (آسیب ناشی از کسادی)

□ آسیب دیدن: دستخوش آسیب شدن (کتابها برابر رطوبت
آسیب دیده‌است): آسیب رسیدن

آسیب رساندن: آسیب دیدن

آسیب رسیدن: آسیب دیدن

آسیب زدن: حالت طبیعی را برهم زدن و خراب یا تبا
کردن (به محصولات کشاورزی آسیب زدن، به سلامت جامعه آسیب
زدن): آسیب رساندن

آسیب‌پذیر / āsibpazir / -ها: / ان: / صفت. دارای
آمادگی یا امکان آسیب دیدن و ناتوان از مقاومت کردن

در برابر آسیب (این گل در برابر سرما آسیب‌پذیر است. اقتصاد در
برابر بحران آسیب‌پذیر می‌شود)

آسیب‌پذیری / āsibpaziri / اسم. وضع یا کیفیت
آسیب‌پذیر بودن (آسیب‌پذیری کودکان و سالمندان در شرایط
بحران اقتصادی بیشتر است)

آسوده بودن (آسودگی خیال، در آنجا در کمال آسودگی زندگی
می‌کرد)

آسودن / āsudan / مصدر. لازم. [ادبی] // آسودی؛
می‌آسای؛ بیاسا // ۱. از رنج رها شدن؛ راحت شدن؛
آسایش یافتن (بیاسید از رنج شاه و سپاه ۲. آرام گرفتن؛ در
جایی نشستن، خوابیدن یا ماندن) چندی در آن شهر
بیاسود ۳. استراحت کردن؛ خستگی و ماندگی را از تن
دور کردن (بیاسید امروز و فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه)
۴. آرامش خیال یافتن؛ درمان بودن (کسی از ستم او
نیاسود)

■ صفت فاعلی: آساینده / صفت منفعلی: آسوده / مصدر منفی:
نیاسودن

آسوده / āsude / -گان: / صفت. ۱. دارای آسایش
(آسوده‌خاطر، آسوده‌حال) ۲. دارای سکون و آرامش (زندگی
آسوده). به همین قیاس: آسوده بودن؛ آسوده شدن؛

آسوده کردن

آسوده‌حال / āsudehāl / -ان: / صفت. دارای زندگی
آسوده؛ مالدار؛ توانگر (انان مردمی آسوده‌حال بودند و غم نان
نداشتند)

آسوده‌خاطر / āsudexāter / -ان: / صفت. آزاد از
نگرانی ذهنی (با دفترچه حساب در گردش آسوده‌خاطر سفر
کنید): آسوده‌دل

آسوده‌دل / āsudedel / آسیوده‌خاطر

آسوری / āsuri, âsori / اسم. ۱. قوم سامی بومی
خاورمیانه، که قبلاً به آن سریانی می‌گفتند و اینک افراد
آن در ایران، عراق، ترکیه، لبنان، سوریه و آمریکا

پراکنده‌اند ۲. / -ها: / ان: / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان
و خط آن قوم * آشوری

آسوندار / āsundār / آنجیلی

آسه / āse / اسم. ۱. محور ۲. سنگ آسیا
۳. [کالبدشناسی] دومین مهره گردن

آسی / āsi / اسم. از زبانهای ایرانی شرقی که به وسیله
گروه کوچکی از مردم در قفقاز مرکزی به کار می‌رود: آلانی

آسیا / āsiyā / -ها: / اسم. ۱. هریک از دستگاههای
گونگون آرد کردن دانه‌های خوراکی (غلات) ۲. هریک
از دستگاهها یا آسیابهای صنعتی مشابه برای تبدیل مواد

(مانند سنگ یا استخوان) به گرد ۳. آسیاب معمولاً برقی
کوچکی برای ساییدن دانه‌ها (مانند قهوه، هل، ...)

۴. ساختمانی که در آن غلات را آرد می‌کنند ۵. دندان
آسیا، دندان

□ آسیابه‌نویبت: [کنایی] لزوم رعایت کردن نوبت
(پسر جان، آسیابه‌نویبت، اول باید این آقا را راه بیندازم)

آسای آبی: آسیاب

آسای بادی: آسایی که با نیروی باد می‌چرخد؛ باداس

آش کشک خاله: [کنای] کار ناگزیر؛ تکلیفی که بر عهده کسی است
 آش گل گیوه: [کنای] آش بی رقی و بدمزه که گویی به جای ماست در آن گل گیوه ریخته اند
 آش ماست: آشی که پس از پختن در آن ماست می ریزند
 آش نذری: آشی که به نیت برآورده شدن دعایی یا به شکرانه آن می پزند

□ آش برای کسی پختن: [مجازی] مقدمه چینی کردن برای آزار یا زیان رساندن به کسی (آش برایت بپزم که رویش یک وجب روغن باشد. معلوم می شود خوب آش برایش پخته اند)
 آش به دهن داشتن: [کنای] نامفهوم سخن گفتن (معرائ به دهن داشتی؟ می خواستی درست توضیح دهی)
 آش در کاسه کسی ریختن: [کنای] سودی به کسی رساندن آش را با کاسه اش / جایش خوردن: [مجازی] آزمندی و ناسپاسی کردن (از آنهست که آش را با کاسه اش می خورد)
 آش نخوردن و دهن سوختن: [مجازی] کیفر گناه ناکرده دیدن (پول را و برد و مرا دستگیر کردند. شدم آش نخورده و دهن سوخته)

آشام^۱ / āšām: [فیزیکی] جذب
 - آشام^۲ / -ان: / پیواژه. آشامنده (در ترکیبها) (خون آشام. ذرذاشم)

آشامیدن / āšāmidan: مصدر. متعدی. [ادبی]
 // آشامیدی: می آشامی؛ بپاشم // چیزی آبگونه را در گلو فرو بردن؛ نوشیدن (آب آشامیدن، شربت شهادت آشامیدن). به همین قیاس: آشامیدنی

■ صفت فاعلی: آشامنده / صفت منفی: آشامیده / مصدر منفی: نپاشامیدن

آشامیدنی / āšāmidani, -ها: / اسم. نوشابه
 آشانتی / āšānti: / اسم. ۱. قوم سیاهپوست بومی غنا در آفریقا. ۲. / -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم. ۳. زبان آن قوم از گویشهای آکان

آشپز / āšpaz, -ها: / اسم. ۱. کسی که کارش پختن غذا برای دیگران است (مثلاً در مهمانخانه، سربازخانه و بیمارستان) ۲. کسی که در آشپزی مهارت دارد

آشپزخانه / āšpazxāne, -ها: / اسم. ۱. بخشی از یک ساختمان که برای پخت و پز طراحی یا تجهیز شده است (خانه بد نبود، ولی آشپزخانه اش خیلی کوچک و تاریک بود) ۲. [قدیمی] دکانی که در آن خوراک پخته می فروختند

□ آشپزخانه آیین: آشپزخانه ای که فاقد در و فضای محصور جداگانه است و معمولاً در گوشه سرسرا یا اتاق مسکونی قرار دارد؛ آشپزخانه باز (فرهنگستان)

آشپزی / āšpazi: / اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن غذا ۲. فن یا هنر مربوط به چگونگی پختن یا آماده کردن غذاها (او به کلاس آشپزی می رود) ۳. شغل آشپز

آسیب شناس / āsibšenās, -ها؛ -ان: / اسم. کسی که در رشته آسیب شناسی دارای معلومات و تجربه کافی است
 آسیب شناسی / āsibšenāsī: / اسم. ۱. شاخه ای از پزشکی که با علت و ماهیت بیماریها سروکار دارد ۲. شناسایی آسیبها و عاملهای آنها (آسیب شناسی اجتماعی)
 آسیستان / āsistān, -ها: / اسم. دستیار
 آسیمه / āsime: / صفت. [ادبی] آشفته؛ پریشان؛ شوریده (نه آسیمه گشت و نه پرسید راژ)

آسیمه سر / āsimesar: / صفت. سرآسیمه
 آش / āš: / اسم. ۱. / -ها / خوراک آبدار ایرانی که با حبوبات یا غلات، سبزیها و روغن می پزند و در اقسام آن چاشنیا و مواد گوناگون (ماست، کشک، دوغ، سرکه، آبغوره، آلیمو، آلو، سماق) به کار می برند ۲. آب نمک دباهی که پوست را برای زدوده شدن پشم در آن می گذارند
 □ آش آلودردا: [فرهنگ مردم] آشی که به نیت شفاي بیمار می پزند و میان مردم قسمت می کنند

آش آلو: آشی که در آن آلو می ریزند. به همین قیاس:
 آش آبغوره: آش ارزن؛ آش جو
 آش آماج: آشی که در آن به جای رشته، گلوله های کوچک خمیر نان می ریزند

آش برگ: آشی که در آن به جای سبزی، برگ چغندر و برگ اسفناج می ریزند
 آش بُغرا: آشی که به اماج آن ریزه های گوشت قبیله اضافه می کنند

آش پرهیز: آش ساده که برای بیماران می پزند
 آش پشت پا: [فرهنگ مردم] آشی که به نیت خوشی و سلامت مسافر، پس از رفتن او می پزند

آش پیش پا: [فرهنگ مردم] آشی که به شکرانه بازگشت مسافر می پزند

آش تعزیه: آش عزّا

آش درهم جوش: آش شله قلمکار-۲
 آش دندانی: [فرهنگ مردم] آشی که به شکرانه درآمدن نخستین دندان نوزاد می پزند

آش دهن سوز: [کنای] چیز باارزش (آن شغل اش دهن سوزی نیست)

آش رشته: آشی شامل حبوبات، سبزی و رشته
 آش سساده: آشی که در آن گوشت، ادویه و چاشنی نمی ریزند

آش ساک: آش سرکه یا آب نارنج و اسفناج
 آش شله قلمکار: ۱. آشی که در آن اقسام حبوبات و سبزیها و گوشت می ریزند ۲. [کنای] هر چیز بی نظم و آشفته: آش درهم جوش

آش عزّا: آشی که در مراسم عزاداری می پزند: آش تعزیه
 آش کشک: آشی که پس از پخته شدن در آن کشک می ریزند

■ صفت فاعلی: آشوبنده / صفت منفعلی: آشفته / مصدر منفی:

نیاشفتن

آشفته / āsofte / : صفت. پریشان؛ بی نظم و ترتیب (موی آشفته، خواب آشفته). به همین قیاس: آشفته بودن؛ آشفته شدن؛ آشفته کردن

آشفته بازار / āsoftebāzār / : صفت. [کنایه] ۱. جای پراز دحام و بی نظم / شهرهای بزرگ به صورت آشفته بازاری درآمدمند و زندگی در آنها دشوار شده است ۲. وضع یا کیفیت نبودن نظم و ترتیب (در این آشفته بازار نمی دانی کی به سر کارت می رسی) آشفته حال / āsoftehāl / : صفت. [ادبی] دارای حالت یا وضع زندگی آشفته (پارسال که دیدمش خیلی آشفته حال بود)

آشفته خاطر / āsoftexāter / : صفت. [ادبی] دارای نگرانی ذهنی (به خاطر دخترش آشفته خاطر بود) آشفته دل

آشفته دل / āsoftedel / : آشفته خاطر

آشفته کار / āsoftekār / : صفت. [ادبی] بی نظم و انضباط (خیلی آشفته کار و سهل انگار است) آشفته کاری / āsoftekāri / : صفت. وضع یا حالت نداشتن نظم و انضباط در کار (در کارخانه نمونه های فراوانی از کم کاری و آشفته کاری دیده می شد)

آشفته مو / āsoftemu / : صفت. [ادبی] دارای موی آشفته

آشفته هوش / āsoftehuš / : صفت. [ادبی] فراموشکار؛ دارای پریشانی حواس؛ حواس پرت (بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستان به گوش)

آش کار / āš.kār / : صفت. ۱. کسی که جامه و پارچه را آهار می زند ۲. کسی که پوست را دباغی می کند * آشکار: آشمال

آشکار / āškār / : صفت. ۱. پیدا؛ پدیدار؛ هویدا؛ قابل دیده شدن (نشانه های آشکار) ۲. قابل دانسته و شناخته شدن (معنی حرفه ای برلم آشکار شد). به همین قیاس: آشکار بودن؛ آشکار شدن؛ آشکار کردن؛ آشکار گشتن

آشکارا / āškārā / : صفت. [ادبی] آشکار

آشکارا^۱: قید. به طور آشکار؛ به آشکاری (اشکارا دروغ می گفت و خجالت هم نمی کشید)

آشکار ساز / āškārsaz / : صفت. اسباب یا دستگاهی برای آشکار کردن وجود یک شیء، تشعشع، ترکیب شیمیایی و مانند آنها: آشکارگر

آشکارگر / āškārgar / : آشکار ساز

آش کاری / āš.kāri / : صفت. عمل یا شغل آش کار؛ آشگری: آشمالی

آشکاری / āškāri / : صفت. وضع یا کیفیت آشکار بودن

آشگر / āš.gar / : آش کار

آشتی / āšti / : صفت. ۱. عمل یا فرایند دست کشیدن از جنگ، دشمنی یا قهر ۲. [ادبی] صلح و آرامش □ آشتی دادن: از بین بردن آزرده گی یا دشمنی (همسایه ها جمع شدند و آنها را آشتی دادند. می خواهم تو را با پدرت آشتی بدهم) آشتی کردن: از قهر یا دشمنی دست کشیدن (زن و شوهر آشتی کردند. با پدرم آشتی کردم)

آشتی پذیر / āstipazir / : صفت. [ادبی] دارای آمادگی برای آشتی کردن یا پذیرفتن پیشنهاد آشتی (خوی آشتی پذیری دارد و اصولاً خوش خلق است)

آشتی جویانه^۱ / āstijuyāne / : صفت. دارای گرایش به آشتی کردن (لحن آشتی جویانه، رفتار آشتی جویانه)

آشتی جویانه^۲: قید. برای یا به خاطر آشتی کردن (آشتی جویانه پیش آمد. آشتی جویانه رفتار می کرد)

آشتی کنان / āstikonān / : صفت. عمل یا مراسم آشتی کردن (برای آشتی کنان مهین و شوهرش مهمانی داده بودند)

آشخوری / āsxori / : صفت. ویژه خوردن آش (بادیه آشخوری را گذاشت وسط سفره. مراسم آشخوری، قاشق آشخوری)

آشغال / āšqāl / : صفت. [گفتاری] زباله

آشغال بر چین / āšqālbarč'in / : آشغال جمع کن-۱

آشغال جمع کن / āšqāljam'kon / : صفت. ۱. کسی که با جستجوی زباله ها، مواد یا چیزهای کارآمد را از آنها جدا و گردآوری می کند و می فروشد (چند آشغال جمع کن افتادند به جان زباله ها و آنها را کاپویدند) آشغال بر چین؛

آشغال ورچین [گفتاری] ۲. [مجازی] کسی که اسبابهای فرسوده و از کار افتاده و بی فایده را گردآوری یا نگهداری می کند (تو اصلاً آشغال جمع کنی و دوست داری این چیزهای

به درد نخور را جمع کنی و نگهداری) آشغال ددان / āšqāldān / : صفت. [گفتاری] زباله دان

آشغال ددانی / āšqāldāni / : صفت. [گفتاری] زباله دانی

آشغال گوشت / āšqālguš't / : صفت. ضایعات گوشت که به درد پخت و پز نمی خورد (آن آشغال گوشتها را بیاز بریز جلو گربه)

آشغال ورچین / āšqālvarč'in / : آشغال جمع کن-۱

آشغالی / āšqāl'i / : صفت. [گفتاری] رفتگر

آشفتگی / āsoftegi / : صفت. ۱. وضع یا کیفیت آشفته بودن (رییس از آشفتگی کارها شکایت داشت) ۲. وضع یا کیفیت خشمگین بودن (علت آشفتگی اش را نپرسیدی؟)

با آشفتگی جوابم را داد

آشفتن / āsoftan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی]

// آشتی: می آشوبی؛ بیاشوب □ □ لازم. ۱. پریشان شدن (از این حرفهای آشت داشت) ۲. از دست دادن آرامش (دریا آشت داشت □ متعدی. ۳. پریشان کردن (باین کارها مردم را می آشوبی). به همین قیاس: آشتنی

// آشوبیدی: می آشوبی؛ بیاشوب // لازم. ۱. دستخوش آشوب شدن (همه جا آشوبید) ۲. آشفته شدن □ متعدی. ۳. آشوباندن (شهرها را آشوبیدند). به همین قیاس: آشوبیدنی ■ صفت فاعلی: آشوبنده / صفت مفعولی: آشوبیده / مصدر منفی: نیاشوبیدن

آشوری / āšuri / ۱. -ها؛ -ان / آسوری ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد قوم سامی ساکن کشور باستانی آشور در بین النهرین ۳. زبان یا خط آن قوم آشوری ۲. صفت: مربوط یا متعلق به کشور باستانی آشور آشولاش / āš-o-lāš / ۱. صفت: [گفتاری] پاره-پاره؛ از هم دریده؛ متلاشی (صورت جوان بیچاره آشولاش بود). به همین قیاس: آشولاش شدن؛ آشولاش کردن آشیان / āš(i)yān / -ها / ۱. اسم: [ادبی] آشیانه آشیانه / āšiyāne / -ها / ۱. اسم: ۱. لانه پرندگان (آشیانه گنجشکها بالای شاخه بلندی بود. لکلی از آشیانه اش بیرون پرید) ۲. [مجازی] خانه؛ سرپناه (هرکس نیاز به آشیانه ای دارد) ۳. جایگاه سروشیده هواپیما و تانک (آشیانه هواپیما) □ آشیانه ساختن: ۱. لانه ساختن ۲. خانه ساختن آشیانه کردن: ساکن شدن؛ سکونت کردن (کیوتون در آن خانه آشیانه کردند. مهرش در دلم آشیانه کرده بود): آشیانه گرفتن آشیانه کسی را برهم زدن: [مجازی] باعث از هم پاشیدگی خانواده او شدن (شوهرش را اخراج کردند و آشیانه شان را برهم زدند)

آشیانه گرفتن □ آشیانه کردن آشیانه دوست / āš(i)yānedust / -ان / ۱. صفت: [زیست شناسی] دارای ویژگی اقامت در لانه پس از بیرون آمدن از تخم تاهنگام پرواز (در مورد پرندگان تکامل نیافته)

آشیانه گریز / āš(i)yānegoriz / -ان / ۱. صفت: [زیست شناسی] دارای ویژگی ترک لانه پس از بیرون آمدن از تخم (در مورد پرندگان تکامل یافته) آغا / āqā / ۱. اسم: [قدیمی] بانو؛ عنوان احترام آمیز در آغاز یا پایان نام زنان (دلشاد آغا) ۲. عنوانی که به مَخْتَنان می دادند (آغا محمدخان)

آغار / āqār / ۱. اسم: [نامتداول] ۱. نم و رطوبتی که به زمین فرو می رود و اثر آن باقی می ماند ۲. آنچه از کوزه یا مانند آن می تراود

آغارندن / āqārdan / ۱. مصدر: متعدی. لازم. [نامتداول] □ متعدی. ۱. نم زدن ۲. آب پاشیدن ۳. خیساندن □ لازم. ۴. نم کشیدن ۵. خیس شدن: آغاریدن؛ آغوردن. به همین قیاس: آغاردنی

■ صفت فاعلی: آغارنده / صفت مفعولی: آغارده آغاره / āqāre / -ها / ۱. اسم: نواری معمولاً چرمی، که برای پیشگیری از نفوذ آب و گرد و خاک، گرداگرد داخل

آشگری / āš.gari / □ آش کاری

آشمال / āš.māl / □ آش کار

آشمال ۲. صفت: [مجازی] چالپوس

آشمالی / āš.mālī / ۱. اسم: آش کاری ۲. [مجازی]

چالپوسی؛ تملق

آشنا / āš(c)nā / -ها؛ -یان / ۱. اسم: ۱. همنشین یا همسخن نه چندان نزدیک (آشنایی به من گفت که او را می شناسد. در آن اداره دوسه نفر آشنا داشتم) ۲. خویشاوند دور (از آشنایان شوهرم است) ۳. [ادبی] دوست (با آشنا چنین نکند هیچ آشنا)

آشنا ۱. صفت: ۱. شناخته شده؛ مقابل: ناشناس (نه اسمش برام آشنا بود، نه قیافه اش، ولی وقتی حرف زد، احساس کردم صدایش آشناست) ۲. دارای شناخت (من باین پسرکچه ها آشنا هستم) ۳. دارای آگاهی اندک (عربی و انگلیسی را خوب می داند و با آلمانی هم آشناست)

آشنائی / āš(c)nā 'i / □ آشنایی

آشنایی / āš(c)nāyi / -ها / ۱. اسم: ۱. وضع یا کیفیت آشنا بودن (آشنایی آنها مربوط به سالها پیش بود) ۲. شناسایی؛ آگاهی (آشنایی با کار او چندان ساده نیست) ۳. همنشینی و همسخنی (آشنایی شما دوفتر برام عجیب است) * آشنائی □ آشنایی دادن: آشنایی خود را با کسی، به او اظهار کردن (وقتی آشنائی داد او را شناختم. بهش آشنائی بده، کارت را درست می کند)

آشوب / āšub / -ها / ۱. اسم: ازدحام همراه با بی نظمی و هیاهو؛ بلوا. به همین قیاس: آشوب شدن؛ آشوب کردن □ آشوب شدن دل: پدید آمدن حال تهوع (از دیدن آن منظره دلم آشوب شد)

آشوباندن / āšubāndan / ۱. مصدر: متعدی. [ادبی]

// آشوباندی: می آشوبانی؛ بیاشوبان // دستخوش آشوب ساختن (مردم را آشوباندن). به همین قیاس: آشوباندنی

■ صفت فاعلی: آشوباننده / صفت مفعولی: آشوبانده / مصدر منفی: [نامتداول] نیاشوباندن

آشوب طلب / āšubtalab / -ها؛ -ان / ۱. صفت: دارای

گرایش به ایجاد آشوب (گروه آشوب طلب): آشوبگرا

آشوب طلبانه / āšubtalabāne / ۱. صفت: مربوط یا

منسوب به آشوب طلبی (فعالیت های آشوب طلبانه)

آشوبگر / āšubgar / -ها؛ -ان / ۱. صفت: دارای عادت یا

گرایش به آشوبگری (افراد آشوبگر، سخنان آشوبگر)

آشوبگرا / āšubgerā / □ آشوب طلب

آشوبگرانه / āšubgarāne / ۱. صفت: مربوط یا منسوب به آشوبگری

آشوبگری / āšubgari / -ها / ۱. اسم: عمل یا فرایند پدید

آوردن آشوب (دسته های اوباش به آشوبگری پرداختند)

آشوبیدن / āšubidan / ۱. مصدر: لازم. متعدی. [ادبی]

آغل / āqol - ها / : اسم. جای سرپوشیده برای نگهداری گوسفند و بز
 آغوز / āqoz / : اسم. مایع غلیظ شیرین رنگ و کم چربی که چند روز پیش یا پس از زایمان از غده‌های پستان مادر ترشح می‌شود؛ شیر ماک؛ آغز
 آغوش / āquš - ها / : اسم. ۱. فضای میان سینه و بازوان؛ بغل ۲. [مجازی] فضای دربر گیرنده (آغوش طبیعت، در آغوش خوشبختی)

□ آغوش باز: آغوش آماده برای پذیرش (مردم او را با آغوش باز استقبال کردند)
 آغوش گرم: آغوش پر مهر (به آغوش گرم خانواده بازگشت)
 □ آغوش گشودن: ۱. بازوان خود را برای درآغوش گرفتن دراز کردن ۲. [مجازی] پذیرا شدن (خوشبختی به رویش آغوش گشوده بود)

آغول / āqul / : اسم. [ادبی] چشم‌غره؛ آغیل
 آغیل / āqil / □ آغول
 آفات / āfāt / : جمع □ آفت
 آفازی / āfāzi / : اسم. [روان‌شناسی] زبان‌پریشی
 آفاق / āfāq / : اسم. [ادبی] ۱. جمع □ أفق ۲. [نامتداول] کرانه‌ها ۳. سرزمینها (بیر آفاق)
 آفاق‌وانفس / āfāq-o-anfos / : اسم. کشورها و مردمان
 آفاقی / āfāqi / : صفت. ۱. مربوط به آفاق ۲. [فلسفه]

خارجی؛ بیرونی؛ عینی
 آفت / āfat - ها؛ آفات / : اسم. ۱. زیان؛ بلا (آفت آسمانی)
 ۲. آسیب؛ بیماری (خدا تو را از آفتها حفظ کند) ۳. مایه فساد و تباهی (آفت اعتیاد، آفت نفق)
 □ آفت آسمانی: بلای آسمانی؛ عامل جوی زاینبار که به محصولات کشاورزی آسیب می‌رساند یا باعث مرگ و میر جانداران می‌شود (مانند تگرگ، تندباد، صاعقه، کم‌بارانی)؛ آفت شمای

آفت‌ارضی □ آفت زمینی
 آفت انباری: عاملی که به مواد انبارشده خسارت می‌رساند (مانند حشرها یا موش)
 آفت زمینی: عامل ویرانگر محصولات کشاورزی که از راه زمین به کشت آسیب می‌رساند (مانند کرم و علف هرزه)؛ آفت ارضی

آفت شمای □ آفت آسمانی
 آفت گیاهی / نباتی: آنچه محصولات کشاورزی و باغها را از بین می‌برد (مانند شته، ملخ، زنگ)
 آفتاب / āftāb / : اسم. ۱. نور و گرمای خورشید (آفتاب خورده، آفتاب دادن) ۲. [مجازی] خورشید ۳. جایی که در معرض تابش خورشید است؛ مقابل؛ سایه (اینجا آفتاب است، ببر آن طرفتر) ۴. [ورزش] از حرکت‌های ژیمناستیک
 □ آفتاب به آفتاب: هر روز

کفش می‌گذارند تا درز میان زیره و رویه را بپوشاند (به جای آغاره دوتکه مقوا گذاشته‌اند)
 آغاریدن / āqāridan □ آغاردن
 آغاز / āqāz / : اسم. [ادبی] ۱. نخستین بخش از هر چیزی (آغاز کتاب، آغاز تابستان، آغاز جوانی) ۲. نخستین مرحله هرکار؛ مقابل: انجام (آغاز جنگ، آغاز اشتیاق)
 □ آغاز شدن: پدید آمدن کار یا رویدادی (کار آغاز شد، زمستان آغاز می‌شود)

آغاز کردن: به کاری پرداختن؛ چیزی یا کاری را پدیدار کردن (فروش را از ساعت هشت آغاز می‌کنند. نوشتن کتاب را آغاز کرد)
 آغازگر / āqāzgar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. معرفی‌کننده کاری بی‌سابقه که پس از آن دنبال می‌شود ۲. آغاز کننده کاری ۳. [ورزش] مدیر مسابقه اسب‌دوانی
 آغازگری / āqāzgari / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت آغازگر بودن

آغازی / āqāzi - ان / : صفت. ۱. منسوب به آغاز ۲. منسوب به آغازیان
 آغازیان / āqāziyān / : اسم. شاخه جانوران تک‌یاخته انگلی آبی، که تکثیرشان از راه جوانه‌زدن، نیمه‌شدن، هاگ‌سازی، یا بهم پیوستن صورت می‌گیرد (مانند آمیب)؛ تک‌یاختگان

آغازیدن / āqāzidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // آغازیدی: می‌آغازی؛ بی‌آغاز // از نخستین مرحله به انجام دادن کاری پرداختن؛ آغاز کردن؛ شروع کردن (به مویه‌های غریبانه گریه آغازم). به همین قیاس: آغاز بدنی
 ■ صفت فاعلی: آغازنده / صفت مفعولی: آغازیده / مصدر منفی: نی‌آغازیدن

آغازین / āqāzin / : صفت. [ادبی] آغازی (مرحله آغازین)
 آغالش / āqāleš - ها / : اسم. [ادبی] ۱. تحریک ۲. شورش
 آغالیدن / āqālidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. تهییج یا تحریک کردن ۲. شوراندن
 ■ صفت فاعلی: آغالنده / صفت مفعولی: آغالیده

آغار / āqar / : اسم. بستر رودی که بر اثر جاری شدن آبهای بهاری یا سیلاب، در گودالهایش آب جمع شده است
 آغردن / āqardan □ آغاردن
 آغز / āqoz □ آغوز
 آغستگی / āqəstəgi - ها / : اسم. وضع یا کیفیت آغشته بودن

آغشتن / āqəštan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // آغشتی؛ آغشته می‌کنی؛ آغشته کن // ۱. چیزی را به مایعی آلودن (کاغذ را به مرکب آغشتن) ۲. چیزی را در مایعی مخلوط کردن (گچ را به آب آغشتن). به همین قیاس: آغشتنی
 ■ صفت مفعولی: آغشته / مصدر منفی: نی‌آغشتن

آفتابگردک: بوقلمون؛ چربا [ادبی]

آفتابپرستها / āftābparasthā /: اسم. تیره‌ای از زندگان، از زیر راسته سوسمارها، دارای سر سه گوش، بدن باریک و بلند، چشمهای بزرگ دارای حرکت جدا از یکدیگر و زبان دراز نوک‌پهن، با دم باریک و بلند، مناسب برای پیچیدن به دور شاخه درختان و انگشتان مقابل یکدیگر، مناسب برای گرفتن شاخه درختان

آفتابرو / āftābru /: صفت. رو به آفتاب؛ واقع در سمتی که آفتاب به آن می‌تابد؛ مقابل: سایه‌رو (اتاق آفتابرو، پنجره آفتابرو)

آفتابزدگی / āftābzadegi /: اسم. بیماری ناشی از زیاد ماندن در زیر تابش خورشید، که به صورت اغما، تشنج و بالا رفتن دمای بدن نمایان می‌شود (وقتی آوردندش دچار آفتابزدگی شده بود و حال بدی داشت)

آفتابزده / āftābzade /: صفت. دستخوش آفتابزدگی (شخص آفتابزده را باید در سایه قرار داد و...)

آفتابزردی / āftābzardi /: قید. در پایان روز و زمان نزدیک شدن غروب آفتاب (می‌گفتند آفتابزردی نباید خانه را جارو کرد)

آفتابسنج / āftābsanj /، -ها /: اسم. اسباب اندازه‌گیری مدت تابش روزانه خورشید در یک مکان

آفتابسوختگی / āftābsuxtegi /: اسم. تاول، سوزش یا تیرگی پوست بر اثر تابش آفتاب

آفتابسوخته / āftābsuxte /: صفت. دستخوش آفتابسوختگی (صورت آفتابسوخته‌ای داشت)

آفتابگردان / āftābgardān /، -ها /: اسم. ۱. سایبان ۲. قطعه‌ای چرم، پارچه یا مقوا که برای پیشگیری از تابش خورشید، مانند لبه کلاه به پیشانی می‌بندند؛

آفتابگیر ۳. چتر آفتابی ۴. گیاه یک‌ساله از تیره مرکبان، دارای ساقه راست خشن و گلهای بزرگ و زیبا به صورت شعاعهای زردرنگ در اطراف نهنگ بالشتکی شکل؛ گل آفتابگردان ۵. دانه آن گیاه که در داخل پوسته‌ای چوبی قرار دارد، روغنی است و مصرف خوراکی دارد

آفتابگردک / āftābgardak / آفتاب‌پرست ۲

آفتابگرفتگی / āftābgereftegi /، -ها /: اسم. کسوف

آفتابگیر ۱ / āftābgir /، -ها /: اسم. ۱. سایبان

۲. آفتابگردان ۲

آفتابگیر ۳: صفت. واقع در مکانی که آفتاب در آن می‌تابد

آفتابگیری / āftābgiri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت آفتابگیر بودن ۲. عمل یا وضع قرار گرفتن در معرض تابش آفتاب

آفتابمهتاب / āftābmahtāb /: اسم. ۱. بازی کودکانه دونفری که در آن بازیکنان پشت بر پشت می‌ایستند، بازوها را در یکدیگر می‌اندازند، بنوبت همدیگر را بلند

آفتاب پاییزی: [کنای] آفتاب کم‌رنگ و کم‌حرارت

آفتاب دولت: [کنای] قدرت و برتری

آفتاب لب‌بام: [کنای] درحال مرگ یا نابودی (او دیگر آفتاب لب‌بام است و چیزی از عمرش نمانده)

آفتاب از مغرب طلوع کردن: [مجازی] حادثه شگفت‌آوری روی دادن (چه عجیباً مگر آفتاب از مغرب طلوع کرده است؟)

آفتاب افتادن: تأییدن پرتو خورشید به‌جایی (آفتاب افتاده بود وسط اتاق)

آفتاب بالا آمدن: قدری از روز گذشتن

آفتاب به‌گل اندودن: [مجازی] تلاش بی‌فرجام برای پوشاندن حقیقت کردن (این تلاشها همه آفتاب به‌گل اندودن است)

آفتاب پهن بودن / شدن: ساعتی از روز گذشتن (آفتاب پهن بود که راه افتادیم)

آفتاب جا کردن: [کنای] زیاد نشستن در آفتاب (آفتاب جا کرده بود و تخمه می‌شکست)

آفتاب خوردن: در معرض تابش خورشید قرار گرفتن؛ از حرارت خورشید استفاده کردن (بگذار کمی آفتاب بخورد، خشک شود)

آفتاب دادن: در نور آفتاب گسترده، زیر تابش خورشید قرار دادن (درختانها را آفتاب دادم)

آفتاب در آمدن ۱. آفتاب دمیدن ۲. پدیدار شدن آفتاب (آفتاب از پشت ابرها درآمد)

آفتاب در جایی غروب نکردن: [مجازی] بسیار پنهانور بودن (آفتاب در ملکش غروب نمی‌کند)

آفتاب دمیدن: برآمدن و پدیدار شدن خورشید (وقتی آفتاب دمید، همه بیدار بودیم)؛ **آفتاب در آمدن**: آفتاب زدن

آفتاب زدن: [گفتاری] ۱. آفتاب دمیدن ۲. تأییدن آفتاب (آفتاب می‌زد تو چشمهایم)

آفتاب شدن: بیرون آمدن آفتاب از پشت ابر (صبح هوا باری بود، بعد از ظهر آفتاب شد)

آفتاب کردن: روشن شدن هوا و باز شدن آسمان در روز ابری (خورشید خاتم آفتاب کن)

آفتاب گرفتگی ۱. آفتابگیر بودن (این اتفاقها آفتاب می‌گیرد؟)

۲. استفاده کردن از نور خورشید (دارم آفتاب می‌گیرم)

۳. کسوف روی دادن (آن روز آفتاب گرفته بود)

آفتاب‌گز کردن: راه رفتن در آفتاب از سر بیکاری (دارد آفتاب‌گز می‌کند)

آفتابپرست / āftābparast /: اسم. ۱. [نجوم] صورت

فلکی کوچکی واقع در نزدیکی آسمان قطب جنوب؛ جویا ۲. -ها / گیاه علفی یک‌ساله از تیره گاوزبانیان، دارای کاسبرگهای پهن گسترده و گل سفیدرنگ

۳. -ها: -ان / جانور خزنده از تیره آفتاب‌پرستها، که سرعت تغییر رنگ می‌دهد و همرنگ محیط می‌شود؛

می‌کنند و شعری می‌خوانند ۲. [ورزش] از فنهای کشتی ۳. [ورزش] از حرکتهای ژیمناستیک
آفتاب‌زده / āftābnazade / : قید. پیش از طلوع آفتاب
(صبح آفتاب‌زده باید راه بیفتی)

آفتاب‌نشین^۱ / āftābnešin / : -ها؛ -ان / : اسم.
۱. پیشه‌ور روستا ۲. کارگر کشاورزی
آفتاب‌نشین^۲ : صفت. [کنایی] تنبل و بی‌کاره
آفتابه / āftābe / : -ها / : اسم. ظرفی یا تنه‌ استوانه‌ای یا
خمره‌مانند، دارای لوله‌ای بلند، دسته، دهانه و گردن، که
برای شستشو (بویژه در مستراح) به‌کار می‌رود
آفتابه خرج لحیم‌کردن : [کنایی] برای تعمیر چیز
کم‌ارزشی پول زیادی خرج کردن (تعمیر این ماشین آفتابه خرج
لحیم کردن است)

آفتابه‌چی / āftābeci / : اسم. آفتابه‌دار
آفتابه‌دار / āftābedār / : -ها؛ -ان / : اسم. نگهبان آفتابه؛
کسی که کارش پرکردن آفتابه و نظافت مستراح در مکانهای
همگانی است؛ آفتابه‌چی. به همین قیاس: آفتابه‌داری
آفتابه‌زد / āftābedozd / : -ها؛ -ان / : اسم. [کنایی]
زد آشیای کم‌بها؛ دله‌زد (شما به این آفتابه‌زد بدبخت
می‌گویید راهرز؟)

آفتابه‌لگن / āftābelagan / : -ها / : اسم. آفتابه‌ای همراه
بالگن کوچک معمولاً فلزی، که در گذشته برای شستن
دست و دهان، بویژه در سفره به‌کار می‌رفت (غذاراکه
خوردند، صاحبخانه آفتابه‌لگن آورد و مهمانها دستشان را شستند)
آفتابی / āftābi / : صفت. ۱. برخوردار از آفتاب (هوای
افشانی) ۲. دارای کاربرد در آفتاب (عینک آفتابی)
۳. آماده‌شده به‌وسیله تابش آفتاب (کشمش آفتابی)
۴. [مجازی] آشکار؛ پدیدار (خجالت می‌کنید جلای آفتابی
بشود). به همین قیاس: آفتابی شدن؛ آفتابی کردن

آفتامات / āftāmāt / : آفتومات
آفت‌زده / āfatzade / : -ها؛ -گان / : صفت. آسیب‌دیده از
آفت (درختان افتزده، مزرعه افتزده)

آفتومات / āftomāt / : -ها / : اسم. ۱. مکانیک اسباب
تنظیم‌کننده ولتاژ دینام؛ کلید خودکاری که هنگام بالا
رفتن ولتاژ دینام، برق را قطع می‌کند ۲. نوعی تفنگ
خودکار روسی * آفتامات

آفریدگار / āfaridegār / : اسم. [ادبی] خداوند (ایشان
برگزیدگان آفریدگار بودند. در هیچ حال از رحمت آفریدگار نومید
نباید بود)

آفریدن / āfaridan / : مصدر. متعدی. // آفریدی؛
می‌آفرینی؛ بیافرین // ۱. هستی بخشیدن (جهان را آفریدن)
۲. پدید آوردن (شادی آفریدن، هیجان آفریدن) ۳. به‌یاری
اندیشه و ابتکار ساختن (شعر آفریدن، هنر آفریدن) * خلق
کردن؛ به‌وجود آوردن. به همین قیاس: آفریدنی

■ صفت فاعلی: آفریننده / صفت مفعولی: آفریده / مصدر منفی:
نسیافریدن

آفریده / āfaride / : -ها؛ -گان / : اسم. [مجازی]
زیستمند؛ جاندار؛ موجود زنده

آفریقائی / āfriqā'i / : آفریقایی

آفریقایی^۱ / āfriqāyi / : -ها؛ -ان / : اسم. هریک از مردم

بومی قاره آفریقا یا فرزندانشان: آفریقایی؛ آفریقائی

آفریقایی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به قاره آفریقا

(گیاهان آفریقایی، سیاهان آفریقایی) : آفریقایی؛ آفریقائی

آفریکان / āfrikān / : اسم. زبانی که از سده هفدهم

توسط مهاجران هلندی در آفریقای جنوبی به‌وجود آمد

و اینک یکی از زبانهای رسمی آن کشور است

آفرین^۱ / āfarin / : -ها / : صفت. واژه‌ای به نشانه تحسین

یا تأیید (آفرین! همین طور برو جلو)

■ آفرین خواندن / کردن : [ادبی] تحسین و ستایش کردن

(بزرگان برای آفرین خواندند)

آفرین گفتن : ستایش کردن (باید به چنین پسر آفرین گفت)

- آفرین^۲ / : -ها؛ -ان / : پیوازه. آفریننده (چهل آفرین،

نقش آفرین)

آفرینش / āfarineš / : -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

آفریدن (آفرینش جهان) ۲. محصول آن به‌طور کلی

(نمایشگاه آفرینشهای هنری)

آفرینندگی / āfarinandegi / : -ها / : اسم. وضع یا

کیفیت آفریننده بودن (استعداد آفرینندگی، قدرت آفرینندگی)

آفساید / āfsāyd / : اسم. [ورزش] نزدیک شدن بازیکن

به دروازه حریف پیش از حد مجاز و جلوتر از توپ

آفند / āfand / : -ها / : اسم. [نظامی] ۱. جنگ؛ پیکار

۲. حمله؛ حرکت به‌سوی دشمن؛ تعرض؛ عملیات تعرضی

آفندیدن / āfandidan / : مصدر. متعدی. [نامتناول]

۱. جنگ کردن ۲. حمله کردن

■ صفت مفعولی: آفندیده

آفیش / āfiš / : -ها / : اسم. آگهی تبلیغاتی بزرگ و مصور

دیواری

آقا / āqā / : -ها؛ -یان / : اسم. ۱. [نامتناول] بزرگ؛

سرور ۲. عنوان احترام‌آمیز که در آغاز یا پایان نام مردان

می‌آید (اقاعلی، علی‌اقا) ۳. [گفتاری] مجتهد؛ ملا (اقامد

عقدشان کرد) ۴. [گفتاری] شوهر؛ مرد خانه؛ رئیس

خانواده (اقلمن خانه نیست) ۵. عنوان احترام‌آمیز برای

خواندن مردان (اقا تشریف بیاورید) ۶. ارباب؛ کارفرما؛

(اقای خودم هستم و نوکر خودم) ۷. [گفتاری] جانور نر

(بویژه در داستان یا روایت) (اقلموشه، اقاخوشه)


۸. [گفتاری] پدر (اچاقان)

آقا^۲ : صفت. [گفتاری] دارای وقار و شخصیت (برادرش یک

پلرچه آقا بود)

گل‌های سفید مایل به سبز با بوی ملایم شبیه بوی آرد که پیش از برگ ظاهر می‌شوند و دارای میوه سرخ‌رنگ
آقطی سیاه: درختچه از تیره آقطیان، دارای گل‌های سفید خوشه‌ای، برگ‌های مرکب دندانه‌دار نوک‌تیز با رنگ سبز تیره و بوی تند و میوه‌های کوچک سیاه؛ انگور کولی
آقطی کوچک: نوعی آقطی با ساقه علفی، برگ‌های پهن، گل‌های سفید مایل به صورتی، بوی تند شبیه بادام تلخ و میوه سیاه گرد و کوچک؛ **پَلَم**؛ **پَلَخُون**؛ **شُون**؛ **شُونَد**

آقطیان / āqtiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، غالباً درختچه‌ای، دارای برگ‌های متقابل و میوه گویا

آقونیتون / āqonitun /  **آقونیتون**
 - اک / āk / : پسوند. ۱. مناسب برای کاری (خوراک، پوشاک)
 ۲. سازنده صفت مفعولی (کلاک)

آکادمی / ākādemi / - ها / : اسم. ۱. فرهنگستان (آکادمی ادبیات، آکادمی علوم) ۲. مدرسه عالی فنی یا هنری؛ هنرکده؛ هنر سرا (آکادمی هنرهای زیبا)

آکادمیسین / ākādemiśyan / - ها / : اسم. عضو فرهنگستان (آکادمیسین پاولف)

آکادمیک / ākādemi / : صفت. دانشگاهی (تحصیلات آکادمیک)

آکاردون / ākārde`on / - ها / : اسم. ساز بادی دستی شستی‌دار با سطح موزب متحرک در دو طرف و بدنه فانوسی

آکاردونی / ākārde`oni / : صفت. دارای حالت باز و جمع‌شونده بر روی خود، مانند بدنه آکاردئون؛ فانوسی (در آکاردونی)

آکاژو / ākāžu / - ها / : اسم. درخت بومی سرزمین‌های گرمسیری از تیره سنجد تلخ، که میوه آن خوراکی و چوبش سخت، سنگین، خوش‌نما، صیقل‌پذیر به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد یا قرمز است و در صنعت کاربرد دارد؛ ماهون؛ **بَلادَر** آمریکایی؛ **بَلادَر مغربی**


آکاسیا / ākāsiya / - ها / : اسم. درخت یا درختچه گرمسیری یا استوایی پایا از تیره پروانه‌واران، دارای برگ‌های مرکب شانه‌ای، گل‌ها به شکل کپه‌های کروی سرخ یا زرد و میوه دراز بند-بند. چوب آن در سبده‌سازی کاربرد دارد

آکان / ākān / : اسم. ۱. گروه قومی سیاهپوست باختر آفریقا ۲. / - ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آکبند / ākband / : صفت. ۱. دارای بسته‌بندی و نوار برچسب کارخانه‌سازنده (این تلویزیون را وقتی خریدم آکبند بود) ۲. [مجازی] نو و هنوز مصرف نشده (کالای صنعتی) (تلویزیون آکبند، یخچال آکبند)

آکپ / ākop / - ها / : اسم. [نامتداول] سطح داخلی لب‌ها

آقا شدن: بزرگ شدن؛ به‌صورت شخص محترم در آمدن (باین سرور بخت یکپارچه آقا شده‌ای)

آقایی / āqā`i /  **آقایی**
آقابالاسر / āqābālasar / - ها / : اسم. [تعریض] رییس؛ سرپرست (حالا دیگر رفتگر محل آقابالاسر ما شده)

آقابالاسری / āqābālasari / : اسم. [تعریض] ریاست؛ فرماندهی (تا چشم پدر و مادر را دور می‌دید، برایمان آقابالاسری می‌کرد)

آقابزرگ / āqābozorg / - ها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای پدر بزرگ (آقابزرگ از شهر برگشتند)

آقاپسر / āqāpesar / - ها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای پسران (آقاپسر، مدامت افتاد)

آقاجان / āqājān / : اسم. [گفتاری] ۱. عنوان خطابی برای پدر (آقاجان آمد) ۲. عنوان خطابی برای مردان (آقاجان، مواظب باش)

آقاداداش / āqādādāš / - ها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای برادر بزرگ (آقاداداش، خوش آمدید. آقاداداش رفته خارج)

آقادایی / āqādāyi / - ها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای دایی، بویژه دایی بزرگتر (آقادایی تشریف آوردند. آقادایی، مدیران سلام رساند)

آقازاده / āqāzāde / - ها؛ - گان / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای پسر کسی (دیروز آقازاده به مدرسه نیامده بود)

آقاعمو / āqā`amu / - ها / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای عمو، بویژه عموی بزرگتر (آقاعمو، از پسر عمو چه خبر؟ آقاعمو حالشان خوب نیست)

آقامانش / āqāmanēš / : صفت. بزرگ‌منش (بیشتر مشتریان آقامانش بودند و دستشان به جیبشان می‌رفت)

آقاموشه / āqāmūše / : اسم. [گفتاری] ۱. قهرمان برخی قصه‌های ایرانی ۲. موش

آقانه / āqānane / : اسم. [گفتاری] عنوان احترام‌آمیز برای مادر بزرگ، بویژه مادر بزرگ پدری (آقانه برایمان قصه می‌گفت)

آقای / āqāyi / - ها / : اسم. ۱. بزرگواری (آقای از سر و رویش می‌باید) ۲. سرور؛ بزرگی (در آقایی‌اش که شکی نیست. در حق ما آقای را تمام کرد) * **آقایی**

آقبانو / āqbānu / : اسم. نوعی پارچه نخی نازک که در گذشته از آن چادر و چارقد می‌دوختند

آق سنقر / āqsonqor / - ها / : اسم. پرندۀ شکاری از تیره سنقرها با سر و شکم سفید

آقطی / āqti / - ها؛ - ان / : اسم. نام چند گونه گیاه جنگلی پایا از تیره آقطیان

آقطی سرخ: درختچه خودرو از تیره آقطیان، دارای

در دهان؛ سطح داخلی دهان در دو سمت چپ و راست
(اکتس راگز گرفت)

آکتور / âktor, -ها / : اسم. بازیگر مرد؛ مرد بازیگر
آکتورس / âktors, -ها / : اسم. [نامتداول] بازیگر زن،
زن بازیگر

آکتومیوزین / âktomîyozin / : اسم. [زیست‌شناسی]
ترکیبی از دو پروتئین آکتین و میوزین، سازندهٔ بافت‌های
ماهیچه‌ای و منشأ باز و بسته شدن آنها
آکتین / âktin, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یکی از دو
پروتئین آکتومیوزین

آکتینومتر / âktinometr, -ها / : اسم. تابش‌سنج
آکتینومیسیت / âktinomiset, -ها / : اسم.
[زیست‌شناسی] گروهی از باکتری‌های گرم مثبت، با
سلول‌های رشته‌ای و میسلوم شعاعی، که برخی انگل هستند
و بسیاری از آنتی‌بیوتیک‌ها از این گروه به دست می‌آید
آکتینید / âktinid, -ها / : اسم. هریک از عنصرهای
شیمیایی دارای عدد اتمی از ۸۹ به بالا، که به طور
مصنوعی به دست می‌آیند و دارای فعالیت پرتوزایی
شدید و حالت ناپایدارند

آکتینیم / âktin(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی
رادیوآکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۸۹ و وزن
اتمی ۲۲۷، موجود در سنگ معدن اورانیم

آکتیوایی / âktivâ'î / آکتیوایی
آکتیواسیون / âktivâs(i)yom / : اسم. [شیمی] آکتیوش
آکتیوایی / âktivâyi / : اسم. [شیمی] تلاشی‌های هسته‌ای
یک مادهٔ رادیوآکتیو در واحد زمان: آکتیویته: آکتیوایی
آکتیوش / âktiveš / : اسم. [شیمی] فعال‌سازی یک مادهٔ
شیمیایی از لحاظ تشعشع (مانند ایجاد رادیوآکتیو در
یک جسم)، آکتیواسیون

آکتیویته / âktivite / آکتیوایی
آکرد / âkord / آکورد

آکروبات / âkrobât, -ها / : اسم. بندباز (اکروبت سیرک)
آکروباسی / âkrobâsi / : اسم. بندبازی (عملیات اکروباسی)
آکروماتیک / âkromâtik / بی‌فام

آکرومگالی / âkromegâli / : اسم. [پزشکی] پدیدهٔ
بزرگ شدن استخوان‌های انتهایی دست‌ها و پاها و صورت
دراثر اختلال در عمل غدهٔ هیپوفیز

آکریدین / âkridin / : اسم. [شیمی] هیدروکربن حاصل
از قطران زغالسنگ، محلول در آب و مورد استفاده در
رنگ‌ها و داروها، پروفلاوین و آکریفلاوین از مشتقات
دارویی آن است

آکریفلاوین / âkrif(e)lâvin / : اسم. [شیمی] کلرید از
مشتقات آکریدین، جسمی زرد که به عنوان گندزدا
کاربرد دارد

آکریلات / âkrilât / : اسم. [شیمی] ۱. نمک یا استر
اسید آکریلیک ۲. رزین آکریلیک

آکریلونیتریل / âkrilonitril / : اسم. [شیمی] مایع فزّار،
بی‌رنگ و آتشگیر نیتریل، که در ترکیب‌های آلی و در
بسیار ش کاربرد دارد: سیانور وینیل

آکریلیک / âkrilik / : اسم. ۱. رزین آکریلیک ۲. الیاف
آکریلیک

آکریلیک‌اسید / âkrilik asid / آسید آکریلیک،
اسید

آکسان / âksân, -ها / : اسم. ۱. [موسیقی] تأکید ناگهانی
بر روی یک نت خاص در هنگام نواختن ۲. ته‌لهجه

آکسون / âkson, -ها / : اسم. [فیزیولوژی] زائده بلند
یاختهٔ عصبی که پیام‌ها را از یاخته منتقل می‌کند

آکلاد / âkolâd, -ها / : اسم. ۱. شکلی شبیه دو ابروی
پیوسته { } که در جدا کردن کلمه‌ها، جمله‌ها یا
سطر‌هایی از بقیه به کار می‌رود ۲. [ریاضی] [الف] نشانه‌ای
که یک یا چند کروهه، پراتز و جملهٔ ریاضی را دربر
می‌گیرد ب) نشانه‌ای برای مشخص کردن بخش کسری
یک عدد (مانند $\frac{۷}{۴}$)؛ ابرو: آکولاد

آکله / âkele / : اسم. ۱. [نامتداول] خوره؛ جذام ۲. -ها/
[مجازی] زن بی‌حیا (گیر آکله‌ای افتاده که به این راحتی ولش
نمی‌کند)

آکندگی / âkandegi / : اسم. [نامتداول] پُری؛ انباشتگی
آکندن / âkandan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // آکندی؛
می‌آکني؛ بیاکن // ۱. پرکردن؛ انباشتن (آکندن شکم)
۲. گرد آوردن؛ اندوختن (ثروت آکندن). به همین قیاس:
آکندنی

■ صفت منفی: آکنده / مصدر منفی: نیاکندن [نامتداول]
آکنده / âkande / : صفت. [فرهنگستان] تا کسید می‌شده
آکنه / âkne, -ها / : اسم. [پزشکی] جوش صورت

آکوارיום / âkvâr(i)yom, -ها / : اسم. ۱. محیط
مصنوعی برای زنده نگهداشتن، مطالعه یا نمایش
جانوران و گیاهان آبی؛ آبنیخانه ۲. ظرفی با
دیواره‌های شفاف برای همین منظور؛ آبنیخان
[فرهنگستان]

آکورد / âkord, -ها / : اسم. [موسیقی] چند نت موسیقی
دارای فاصله‌های مختلف که هم‌زمان نواخته می‌شود:
آکُرد

آکوستیک / âkostik / : اسم. ۱. صوت‌شناسی ۲. -ها/
مواد عایق صدا در ساختمان
آکولاد / âkûlâd / آکُلاد

آکومولاتور / âkomulâtor, âkomolâtor, -ها / : اسم.
باتری
آگات / âgât, -ها / : اسم. عقیق

۲. [کسانی] گزافه‌گویی درباره‌ی کاری یا چیزی (ماجرارا خیلی اگراندیسمان می‌کند)
آگراندیسور / āgrāndisor, -ها / : اسم. اسبابی برای بزرگ کردن تصویر فیلم؛ آگران
آگرمآن / āgremān / : اسم. [سیاست] پذیرش، تأیید صلاحیت
آگروتکنیک / āgroteknik / : اسم. [کشاورزی] فنون و صنایع کشاورزی
آگروشیمی / āgrošimi / : اسم. [کشاورزی] بررسی تغذیه و بارورسازی خاک از لحاظ کشاورزی؛ شیمی خاک
آگلوتینین / āglotinīn /, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] پادگنی که پادتن و ویژه‌ای را در بدن افزایش می‌دهد (مانند اره‌اش منفی خون مادر، که در خون جنین پادتن پدید می‌آورد)
آگنوتوزوئیک / āgnetozo'ik / : اسم. [زمین‌شناسی] نیمه‌ی آخر دوران پرکامبرین
آگنوستیسیسم / āgnosticism / : اسم. لادریگری
آگنوستیک / āgnostik /, -ها / : صفت. پیرو یا هوادار لادریگری
آگوتی / āgoti /, -ها / : اسم. جانور بومی آمریکای جنوبی از راسته‌ی جونندگان، با جثه‌ای شبیه خرگوش، به‌رنگ سرخ مایل به سیاه و با پاهای دراز و باریک
آگوست / āgušt / : اوت
آگه / āgah / : صفت. [مخفف] آگاه (نبودن‌آگاه؛ دردوزنج)
آگهی / āgahi /, -ها / : اسم. ۱. [مخفف] آگاهی (دریغ؛ ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی) ۲. نوشته، گفتار، تصویر یا فیلمی برای برانگیختن گروه معینی از مردم به‌کاری یا دادن آگاهی به افراد علاقه‌مند درباره‌ی موضوعی معین (آگهی استخدام، آگهی تجارتي)
آگهی استخدام : آگهی برای استخدام کارگر یا کارمند
آگهی‌الصافی : آگهی برای تصحیح مطالب آگهی پیشین
آگهی‌انحصار وراثت : آگهی خصر وراثت
آگهی‌بازرگانی / تجارتي : آگهی برای معرفی یا فروش کالا یا خدمات
آگهی‌تلویزیونی : آگهی که به‌وسیله‌ی تلویزیون پخش می‌شود. به همین قیاس : آگهی رادیویی؛ آگهی سینمایی
آگهی‌ثبتي : آگهی مربوط به کارهای ثبتي از قبیل خصر وراثت، تحدید حدود و مانند آن
آگهی‌خصر وراثت : آگهی رسمی از سوی دادگستری یا ثبت اسناد برای معلوم کردن وارث یا وارثان شخص مرده؛
آگهی‌انحصار وراثت
آگهی‌دولتي : آگهی که به‌وسیله‌ی یک سازمان دولتي منتشر می‌شود

آگار-آگار / āgār.āgār / : اسم. ماده‌ی ژلاتینی کلونیدی که از جلبکهای سرخ دریایی به‌دست می‌آید و کاربرد دارویی و شیمیایی دارد
آگاو / āgāv /, -ها / : اسم. گیاه زینتی گرمسیری از تیره‌ی نرگیان، دارای برگهای دراز و نوک‌تیز گوش‌دار و تعداد زیادی گل در انتهای ساقه. الیاف حاصل از برگهای آن کاربرد صنعتی و شیره‌ی شیرین ساقه‌ی آن کاربرد صنعتی و دارویی دارد
آگاه / āgāh /, -ان / : صفت. ۱. باخبر؛ دارای آگاهی؛ بااطلاع (او از ماجرا آگاه است) ۲. دارای دانش، تجربه‌ی عملی یا مشاهده‌ی عینی (شخص آگاه، مقام آگاه)
آگاه‌کردن : درباره‌ی کسی یا چیزی خبر دادن؛ آگاه‌انیدن.
 به همین قیاس : **آگاه‌بودن**؛ **آگاه‌شدن**
آگاهان / āgāhān / : اسم. کسانی که دارای آگاهی چشمگیر (بویژه در زمینه‌ای معین) هستند (توضیح : تنها به‌صورت جمع به‌کار می‌رود) (آگاهان سیاسی)
آگاه‌اندن / āgāhāndan / : آگاه‌انیدن
آگاهانه / āgāhāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت آگاه بودن (سخنانش آگاهانه بود)
آگاهانه : قید. با آگاهی (آگاهانه سخن می‌گفت. آگاهانه این کار را کرد)
آگاه‌انیدن / āgāhānidan / : مصدر. متعدی.
 // آگاه‌انیدی؛ می‌آگاهانی؛ بیاگاهان // ۱. خبر دادن؛ آگاه کردن (برای آگاه‌انیدن همسایگان فریاد کشید) ۲. پدید آوردن آگاهی (آگاه‌انیدن مردم وظیفه‌ی روشنفکران است)
 * **آگاه‌اندن**؛ **آگاهی‌دادن**. به همین قیاس : **آگاه‌انیدنی**
 ■ صفت فاعلی : **آگاه‌اننده** / صفت منوعلی : **آگاه‌انیده**
آگاهی / āgāhi /, -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت آگاه بودن (آگاهی تواز ماجرا تا چه حد است) ۲. وضع یا حالت دریافتن حقیقت یا واقعیت؛ معرفت (دادن آگاهی به مردم وظیفه‌ی رسانه‌هاست) ۳. میزان معلومات یا دانسته‌ها (آگاهی او در زمینه‌ی تعمیر موتور و قطعات اتومبیل نسبتاً خوب است) ۴. خبر (از رفتن آگاهی یافتم) ۵. اطلاع (به آگاهی مردم برساید) ۶. نامتداول [خطا]
آگاهی‌دادن : آگاه‌انیدن
آگاهی‌یافتن : باخبر شدن؛ آگاه شدن
 به آگاهی رساندن : خبر دادن؛ آگاه کردن (به آگاهی عموم می‌رساند)
آگاهینامه / āgāhināme /, -ها / : اسم. پولتن
آگراف / āgrāf /, -ها / : اسم. [پزشکی] بست فلزی کوچکی برای بستن لبه‌ی زخم
آگران / āgrān /, -ها / : اسم. [مخفف] آگراندیسور
آگراندیسمان / āgrāndismān / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بزرگ کردن تصویر فیلم؛ بزرگ‌نمایی (آگراندیسمان عکس)

زینتی و برخی دارای آلکالوئید سنی با کاربرد دارویی هستند

آلاله / ālāle - ها؛ -گان / اسم. نام عمومی هریک از گیاهان تیره آلانگان

□ **آلاله زهری**: ملاهل

آلاله سفید: گیاه از تیره آلانگان، ویژه نواحی باتلاقی، دارای برگهای بی کرک و گلهای سفید درشت

آلالی / ālāli / اسم. روان شناسی [ناگویی

آلام / ālām / جمع □ آلم

آلامد / ālāmōd - ها / صفت. برابر مد روز؛ دارای آرایش مد روز (خیلی الامدی پوشد. لباسهای الامد)

آلان / ālān / اسم. ۱. قوم قدیم ایرانی ساکن قفقاز، که آستها یا آسهای کنونی از بازماندگان آن هستند

۲. /-ها/ هریک از افراد آن قوم

آلانک / ālānak □ آلونک

آلانی / ālāni □ آسی

آلایش / ālāyēs - ها / اسم. ۱. [ادبی] آلودگی؛ ناپاکی (گر ایلیش داری از دل بشوی) ۲. [مجازی] اندامهایی از جانوران گوشتی که به طور جداگانه به خریداران عرضه می شود (مانند کله، پاچه، دل، جگر، ...)

آلاینده / ālāyande - ها / صفت. [ادبی] دارای کیفیت یا توانایی آلودن (مواد آلاینده)

آلاییدن / ālāyidan □ آلودن: آلانیدن

آلثوت / āle'ut / اسم. ۱. /-ها/ هریک از افراد قومی از بومیان جزایر آلئوشن و پیرامون آن در آلاسکا ۲. زبان آن قوم که نزدیک به زبان اسکیموهاست

آلباتروس / ālbātros - ها / اسم. پرندۀ بزرگ دریایی از راستۀ مرغان توفان، با سوراخهای بینی لوله ای شکل، بالهای بلند و باریک و پر و بال متراکم

آلبالو / ālbālu - ها / اسم. ۱. درختچه از تیره گلسرخیان، با برگهای بیضی شکل نوک تیز و دنداندار، گلهای سفید و تقریباً چتری ۲. میوه آن درختچه که کروی کوچک، آبدار و سرخ، ترش مزه و خوراکی است * آلبالو

□ **آلبالو گیلان** چیدن چشم □ چشم

آلبالویی / ālbālui'i □ آلبالویی

آلبالوپلو / ālbālupolow, -polo / اسم. نوعی پلو، که در آن گوشت قیمه، مربای آلبالو و دارچین می ریزند

آلبالویی ۱ / ālbāluyi / اسم. رنگ سرخ تیره پررنگ: آلبالونی. به همین قیاس: آلبالویی رنگ

آلبالویی ۲: صفت. دارای رنگ سرخ تیره پررنگ به رنگ آلبالوی رسیده: آلبالویی

آلبانیایی / ālbān(i)yā'i □ آلبانیایی

آلبانیایی / ālbān(i)yā'i / اسم. ۱. از زبانهای هندواروپایی رایج در آلبانی و جنوب ایتالیا ۲. /-ها؛

آگهی دیواری: ۱. آگهی به صورت نوشته ای بر دیوار یا در جعبه اعلانات: **آگهی الصاقی** ۲. آگهی به صورت نوشته؛ تصویر نقش شده بر دیوار

آگهی مطبوعاتی: آگهی درباره انتشار کتاب، مجله یا روزنامه □ **آگهی دادن**: دادن آگهی به یک مؤسسه پخش آگهی یا یک رسانه برای انتشار آن (برای فروش خفه به روزنامه آگهی دادم. تو هم یک آگهی بده بلکه مشتری پیدا شود)

آگهی کردن: انتشار دادن آگهی در یک یا چند رسانه (توی روزنامه آگهی کرده بود). به همین قیاس: **آگهی شدن**

- آگین / āgin / پیواژه. ۱. پرشده؛ آکنده شده (خشم آگین، مهر آگین) ۲. آغشته؛ آلوده (وهر آگین، شهد آگین)

آل ۱ / āl / اسم. ۱. نام عامیانه روان رنجوری پس از زایمان ۲. [فرهنگ مردم] موجودی خیالی که تصور می شود ممکن است به سراغ زن زانو بباید و جگر او را بدزد ۳. [ادبی] دودمان؛ خاندان (ال علی) ۴. سراب، بویژه نوعی که پیش از ظهر پدید می آید ۵. سیاه آل

آل ۲: صفت. [ادبی] دارای رنگ سرخ روشن

- آل ۲: پسوند. دارای نسبت یا شباهت (چنگال، جوال، دنبال) □ **آلاییدن** / ālā'idan □ آلابیدن

آلابلنگی / ālāpalangi / صفت. دارای نقشی با رنگهای تند متضاد (مانند پوست پلنگ)

آلات / ālāt / اسم. ۱. جمع □ آلت ۲. نشانه جمع در برخی فراورده ها (چینی آلات، آهن آلات)

آلاچیق / ālāciq - ها / اسم. ۱. سکونتگاه موقت از چوب و ساقۀ درختان و الیاف گیاه ۲. داربست و چفته بندی، معمولاً از گیاهان پیچنده، به صورت سایبان یا غرغه، در باغها و باغچه ها

آلاخون والاخون / ālāxunvālāxun / صفت. [گفتاری] در برسد؛ بسی خانمان؛ آواره (بیچاره توی شهر غریب آلاخون والاخون بود. سر زمستان از مردم آلاخون والاخون هیچ حمایتی نکردند)

آل اسبی / āl'asbi - ها؛ -ان / اسم. درختچه جنگلی از تیره شمشیریان، با برگهای صاف بیضی شکل، گلهای دارای پایک بلند به رنگ قهوه ای روشن مایل به سبز، میوه کپسول صورتی رنگ و دانه های نارنجی صاف و براق: **گیلاس وحشی**

آلاش / ālās □ راش

آلاف الواف / ālāf-o-luf / اسم. [کنایی] ۱. دم و دستگاه (بیا و ببین چه آلافلوفی درست کرده) ۲. دارای فراوان (وقتی پدرزن مرد، هوشنگ به آلافلوف رسید)

آلاگارسن / ālāgarson / صفت. [نامتداول] پسرانه (در مورد آرایش مو)

آلانگان / ālālegān / اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ با برگهای مرکب و پرچمهای بسیار، که برخی

ـان/ هر یک از مردم بومی آلبانی یا فرزندانسان

• آلبانیایی

آلبوم / *album*، ـها / : اسم. ۱. دفتری معمولاً از صفحه‌های مقوایی یا پاکت‌های پلاستیکی برای نگهداری یک مجموعه (مانند مجموعه عکس، دستخط، تمپر، سکه، صفحه گرامافن، ...)؛ جنگ [فرهنگستان] ۲. مجموعه‌ای که در چنین دفتری قرار داده شده است (آلبوم عکس‌های خانوادگی، آلبوم سکه‌های اشکائی) ۳. مجموعه‌ای شامل چند کاست موسیقی در داخل یک جلد (آلبوم آواز شجریان)

آلبومن / *albomen*، ـها / : اسم. ۱. [قدیمی] آلبومین ۲. [گیاه‌شناسی] ماده مغذی موجود در آندوسپرم **آلبومین** / *albumin*، ـها / : اسم. پروتئین موجود در بافت‌های حیوانی و بسیاری از بافت‌های گیاهی که در اثر حرارت منعقد می‌شود، محلول در آب و دارای کربن، هیدروژن، نیتروژن، اکسیژن و گوگرد است **آلبومینه** / *albumine* / : صفت. دارای آلبومین یا سفیده تخم مرغ

آلبینیسیم / *albinism* / : اسم. زالی **آلپاکا** / *alpaka*، ـها / : اسم. جانور پستاندار از تیره شتران، با پشم یا موی بلند نرم و براق، پنبه‌های نرم و پهن و یک جفت دندان پیش بالای **آلت** / *alat*، ـها / : آلات / : اسم. ۱. ابزار؛ وسیله انجام کار (آلت جرم، آلت جنگ) ۲. اندام (آلت تناسلی) ۳. قطعه‌های تخته که در آرایش سقف به کار می‌برند ۴. میله‌های عمودی یا افقی در و پنجره که شیشه را نگه می‌دارد **آلت تناسلی** / : ۱. اندامی در زیر شکم و در میان ران‌های انسان و پستانداران دیگر که به وسیله آن عمل جنسی انجام می‌گیرد ۲. اندام جفت‌گیری در جانوران دیگر **آلت جرم** / : وسیله‌ای که با آن جرمی مرکب شوند (مانند آچار و دیلم برای کشودن صندوق و اسلحه برای تهدید یا کشتن کسی)

آلت دست / : [مجازی] کسی که ندانسته وسیله برآورده شدن خواست دیگران می‌شود

آلت فعل / : ۱. ابزار کار ۲. [کنایی] اندام نرینگی

آلت قتاله / : ابزار کشنده؛ ابزار کشتار

آلت مَقَطَّله / : ۱. ابزار بی‌فایده ۲. [مجازی] بیکار

آلت‌رئاتیو / *alternativ*، ـها / : صفت. جانشین؛ بدیل (حالا خوب است به دنبال آلت‌رئاتیوهای دیگری هم باشید)

آلتو / *alto* / : اسم. [موسیقی] صدای زیر زنانه در آواز جمعی

آلتواستراتوس / *alto'esteratus* / : ابر فرازپوشن، **آبر**

آلتوکومولوس / *altokomolus* / : ابر فرازکومه‌ای، **آبر**

آلتیمتر / *altimeter*، ـها / : اسم. ارتفاع‌سنج

آلدئید / *alde'id*، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبات آلی دارای کربن، اکسیژن و هیدروژن، که از اکسایش الکله‌ها به دست می‌آید و اقسام و کاربردهای فراوان دارد

آلدسترون / *aldost(e)ron* / : اسم. [فیزیولوژی] از هورمون‌های غده فوق کلیه که در تنظیم نمک و آب بدن دخالت دارد

آلرژی / *alerzi*، ـها / : اسم. ۱. حساسیت شدید بدن نسبت به یک ماده خارجی در نتیجه واکنش پادگن و پادتن، که به صورت خارش، یا آب‌ریزش چشم و بینی جوش و کبیر نمایان می‌شود ۲. [مجازی] بی‌زاری شدید **آلرژی پیداکردن** / : دچار آلرژی شدن؛ در معرض آلرژی قرار گرفتن. به همین قیاس: آلرژی داشتن

آلرژی‌زا / *alerziza*، ـها / : صفت. موجب پیدایش آلرژی **آلزایمر** / *alzaymer* / : اسم. [پزشکی] زوال عقل پیش‌رفته که در میانسالی یا پس از آن در برخی افراد پدید می‌آید

آلش / *ales* / : راش **آلفا** / *alfā* / : اسم. ۱. نام اولین حرف الفبای یونانی ۲. [نجوم] درخشانترین ستاره در یک صورت فلکی ۳. [شیمی] از وضعیت‌های احتمالی یک اتم یا گروه اتم‌ها در یک ترکیب ۴. [شیمی] یکی از دو یا چند ترکیب ایزومری ۵. پرتو آلفا، پرتو ۶. ذره آلفا، ذره ۷. /-ها/ گیاه از تیره گندمیان که الیافش در صنایع نساجی و کاغذسازی به کار می‌رود

آلک / *alak* / : اسم. سنبل الطیب **آلکالوئید** / *alkalo'id*، ـها / : اسم. [شیمی] هریک از مواد آلی مرکب، بی‌رنگ، حاوی نیتروژن و معمولاً اکسیژن، موجود در گیاهان یا جانوران، دارای طعم تلخ، غالباً سَمّی و غیر قَرّار (مانند پتومین و گزانتین از آلکالوئیدهای جانوری و استریکنین، کافئین، کوکائین، مُرفین و نیکوتین از آلکالوئیدهای گیاهی)؛ شبه قلیا

آلکومتر / *alkometr*، ـها / : اسم. الکل‌سنج

آلگ / *alg*، ـها / : اسم. جلبک

آلگروتو / *alegreto* / : اسم. [موسیقی] ضرب موسیقی ملایم‌تر از آلگرو و تندتر از آنداته

آلگرو / *alegro* / : اسم. [موسیقی] ضرب موسیقی تندتر از آنداته و آرام‌تر از پرستو

آلگوریتم / *algoritim*، ـها / : اسم. [ریاضی] رشته‌ای از دستور‌ها برای انجام عملیاتی به صورت سلسله‌مراتب، که حل همه مسئله‌های مشابه را میسر می‌کند (مانند قاعده جمع، تفریق، تقسیم یا ضرب)؛ **آلگوریسم**

آلگوریسم / *algorism* / : **آلگوریتم**

آلومورفیزم / *âllomorfism* / : اسم. دگر ریختی
آلومریسم / *âllomerism* / : اسم. دگرپاری
آلومین / *âlomin* / : ها / : اسم. اکسید آلومینیم، موجود در خاک و بیشتر کانیها
آلومینیم / *âlomin(i)yom* / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی بسیار سبک، با عدد اتمی ۱۳ و وزن اتمی ۲۶/۹۸، دارای رنگ سفید نقره‌ای مایل به آبی، که نرم، چکشخوار و رسانای برق و گرماست. در طبیعت به صورت ترکیب موجود است و در صنایع ساختمان و تولید ظرفهای آشپزخانه کاربرد دارد ۲. / ها / فرآورده آلومینیمی
آلومینیم/اکسید ☞ اکسید آلومینیم، اکسید آلومینیمی / *âlomin(i)yomi* / : صفت. ساخته شده از آلومینیم (فرآورده‌های آلومینیمی، درونجره آلومینیمی)
آلونک / *âlunak* / : ها / : اسم. ۱. سرپناه یا خانه کوچک ساخته شده از مصالح بی ثبات (مانند چوب، علف، تخته و حلبی) ۲. [کنایی] خانه کوچک و محقر؛ کومه؛ کوخ
*** آلانک**
آلونک‌نشین / *âlunaknešin* / : ها؛ ان / : صفت. دارای سکونتگاهی به صورت آلونک، ساکن آلونک. به همین قیاس: آلونک‌نشین
آله / *âle* / ☞ **سَنَبَلُ الطَّيِّبِ** ۲
آلی / *âli* / : صفت. منسوب به موجود یا ماده زنده (جسم ای. شیمی ای)
آلیاز / *âl(i)yâz* / : ها / : اسم. جسم حاصل از ترکیب یا اختلاط دو یا چند فلز، یا یک فلز با عنصرهای فلزی و غیر فلزی (مانند برنج، مفرغ، فولاد)؛ همبسته
آلیداد / *âlidâd* / : ها / : اسم. خط کش مدرج دوربین دار برای اندازه گیری فاصله‌ها و بلندیهای کم
آلیزارین / *âlizarîn* / : اسم. [شیمی] جسم متبلور، بی بو، به رنگ نارنجی مایل به قرمز، نامحلول در آب سرد و موجود در ریشه روناس، مورد استفاده در رنگرزی؛ جوهر روناس
آلیزه / *âlize* / ☞ باد بسامان، باد
آلیگاتور / *âligâtor* / : ها / : اسم. جانور خزنده آبی از راسته نهنگها به طول ۴ تا ۵ متر؛ نهنگ آمریکایی
- آما / âma / : ها؛ -یان / : پوند. [ادبی] آمانده (کلاما، داده‌اما)
- آمایی / *âmâ'i* / ☞ - آمایی
آمانیدن / *âmâ'idan* / ☞ آمایدن
آماتور / *âmâtor* / : ها / : صفت. دارای فعالیت در زمینه‌ای (مانند علم، هنر، ورزش، ...) به عنوان سرگرمی یا علاقه شخصی، بدون داشتن آموزش یا شغل رسمی در آن زمینه؛ مقابل: حرفه‌ای (اخترشناس آماتور، ورزشکار آماتور).
آنگول / *âlgol* / : اسم. از زبانهای برنامه نویسی کامپیوتر
آلگونکین / *âlgonkîyan* / : اسم. دومین دوره پیش از دوران اول زمین شناسی، با لایه‌های حاوی باکتری و جلبک دریایی
آلمانی^۱ / *âlmâni* / : اسم. ۱. / ها؛ -ان / هریک از مردم بومی کشور آلمان یا فرزندان آن ۲. از زبانهای ژرمنی رایج در کشورهای آلمان، اتریش و بخشی از سوئیس
آلمانی^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به آلمان (ماشین آلمانی، شرکت آلمانی)
آلنگ / *âlang* / : ها / : اسم. [ادبی] خندق پیرامون بارو
آلنیکو / *âlniko* / : اسم. آلیاز آلومینیم، نیکل و کبالت، مورد استفاده در ساختن آهنرباهای دایمی و قوی
آلو / *âlu* / : ها / : اسم. ۱. گروهی از درختان تیره گلسرخیان، با جوانه‌های تازه بی کرک یا کرکدار و میوه خوراکی ۲. میوه درخت آلو از نوع شفت با اقسام و رنگهای گوناگون، دارای بخش خوراکی آبدار و گوشتی در اطراف هسته چوبی و سخت و پوستی نازک، از قبیل آلو بزقانی؛ آلو زرد و آلو سیاه
آلوبالو / *âlubâlu* / ☞ آلبالو
آلوتروپی / *âlotropi* / : اسم. دگرشکلی
آلوچه / *âlucê* / : ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره گلسرخیان، گروه آلوها، با دملگ کرکدار، رگبرگهای از زیر برجسته و شاخه‌های خاردار ۲. میوه آن درختچه که سبز، ترش و خوراکی است
- آلود / *âlud* / : پیواژه. ۱. دارای حالت یا کیفیت معین (تب‌آلود، دردآلود، غم‌آلود، گناه‌آلود) ۲. آلوده به چیزی (آردآلود، اشک‌آلود، خون‌آلود، گردآلود)
آلودگی / *âludegi* / : ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آلوده بودن یا شدن (فاضلابهای خانگی و صنعتی موجب آلودگی آبها می‌شود) ۲. گرفتاری به کار یا وضع بد و ناشایست (مانند گناه، اعتیاد، بدهکاری) (سمی کن خود را از آلودگیها خلاص کن)
آلودن / *âludan* / : مصدر. متعدی. // آلودی؛ می‌آلایی؛ بی‌آلا // ۱. پاکیزگی یا خالصی چیزی را بر اثر دخالت چیز دیگر از میان بردن؛ آلوده کردن (آب را آلودن) ۲. به کار زشتی و آداشتن (به گناه آلودن، به خیانت آلودن) ۳. بدنام کردن (نام کسی را آلودن، دامن کسی را آلودن) * **آلاییدن**. به همین قیاس: **آلودنی**
■ صفت فاعلی: آلاینده / صفت مفعولی: آلوده / مصدر منفی: نیالودن
آلوده / *âlude* / : صفت. ۱. ناپاک (دستهای آلوده) ۲. گرفتار وضعی دشوار یا ناخوشایند؛ درگیر (خودش را آلوده دوستن؛ نابلد کرد). به همین قیاس: **آلوده بودن؛ آلوده شدن؛ آلوده کردن**

آلومورفیزم / *âllomorfism* / : اسم. دگر ریختی
آلومریسم / *âllomerism* / : اسم. دگرپاری
آلومین / *âlomin* / : ها / : اسم. اکسید آلومینیم، موجود در خاک و بیشتر کانیها
آلومینیم / *âlomin(i)yom* / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی بسیار سبک، با عدد اتمی ۱۳ و وزن اتمی ۲۶/۹۸، دارای رنگ سفید نقره‌ای مایل به آبی، که نرم، چکشخوار و رسانای برق و گرماست. در طبیعت به صورت ترکیب موجود است و در صنایع ساختمان و تولید ظرفهای آشپزخانه کاربرد دارد ۲. / ها / فرآورده آلومینیمی
آلومینیم/اکسید ☞ اکسید آلومینیم، اکسید آلومینیمی / *âlomin(i)yomi* / : صفت. ساخته شده از آلومینیم (فرآورده‌های آلومینیمی، درونجره آلومینیمی)
آلونک / *âlunak* / : ها / : اسم. ۱. سرپناه یا خانه کوچک ساخته شده از مصالح بی ثبات (مانند چوب، علف، تخته و حلبی) ۲. [کنایی] خانه کوچک و محقر؛ کومه؛ کوخ
* آلانک
آلونک‌نشین / *âlunaknešin* / : ها؛ ان / : صفت. دارای سکونتگاهی به صورت آلونک، ساکن آلونک. به همین قیاس: آلونک‌نشین
آله / *âle* / ☞ سَنَبَلُ الطَّيِّبِ ۲
آلی / *âli* / : صفت. منسوب به موجود یا ماده زنده (جسم ای. شیمی ای)
آلیاز / *âl(i)yâz* / : ها / : اسم. جسم حاصل از ترکیب یا اختلاط دو یا چند فلز، یا یک فلز با عنصرهای فلزی و غیر فلزی (مانند برنج، مفرغ، فولاد)؛ همبسته
آلیداد / *âlidâd* / : ها / : اسم. خط کش مدرج دوربین دار برای اندازه گیری فاصله‌ها و بلندیهای کم
آلیزارین / *âlizarîn* / : اسم. [شیمی] جسم متبلور، بی بو، به رنگ نارنجی مایل به قرمز، نامحلول در آب سرد و موجود در ریشه روناس، مورد استفاده در رنگرزی؛ جوهر روناس
آلیزه / *âlize* / ☞ باد بسامان، باد
آلیگاتور / *âligâtor* / : ها / : اسم. جانور خزنده آبی از راسته نهنگها به طول ۴ تا ۵ متر؛ نهنگ آمریکایی
- آما / *âma* / : ها؛ -یان / : پوند. [ادبی] آمانده (کلاما، داده‌اما)
- آمایی / *âmâ'i* / ☞ - آمایی
آمانیدن / *âmâ'idan* / ☞ آمایدن
آماتور / *âmâtor* / : ها / : صفت. دارای فعالیت در زمینه‌ای (مانند علم، هنر، ورزش، ...) به عنوان سرگرمی یا علاقه شخصی، بدون داشتن آموزش یا شغل رسمی در آن زمینه؛ مقابل: حرفه‌ای (اخترشناس آماتور، ورزشکار آماتور).
آنگول / *âlgol* / : اسم. از زبانهای برنامه نویسی کامپیوتر
آلگونکین / *âlgonkîyan* / : اسم. دومین دوره پیش از دوران اول زمین شناسی، با لایه‌های حاوی باکتری و جلبک دریایی
آلمانی^۱ / *âlmâni* / : اسم. ۱. / ها؛ -ان / هریک از مردم بومی کشور آلمان یا فرزندان آن ۲. از زبانهای ژرمنی رایج در کشورهای آلمان، اتریش و بخشی از سوئیس
آلمانی^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به آلمان (ماشین آلمانی، شرکت آلمانی)
آلنگ / *âlang* / : ها / : اسم. [ادبی] خندق پیرامون بارو
آلنیکو / *âlniko* / : اسم. آلیاز آلومینیم، نیکل و کبالت، مورد استفاده در ساختن آهنرباهای دایمی و قوی
آلو / *âlu* / : ها / : اسم. ۱. گروهی از درختان تیره گلسرخیان، با جوانه‌های تازه بی کرک یا کرکدار و میوه خوراکی ۲. میوه درخت آلو از نوع شفت با اقسام و رنگهای گوناگون، دارای بخش خوراکی آبدار و گوشتی در اطراف هسته چوبی و سخت و پوستی نازک، از قبیل آلو بزقانی؛ آلو زرد و آلو سیاه
آلوبالو / *âlubâlu* / ☞ آلبالو
آلوتروپی / *âlotropi* / : اسم. دگرشکلی
آلوچه / *âlucê* / : ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره گلسرخیان، گروه آلوها، با دملگ کرکدار، رگبرگهای از زیر برجسته و شاخه‌های خاردار ۲. میوه آن درختچه که سبز، ترش و خوراکی است
- آلود / *âlud* / : پیواژه. ۱. دارای حالت یا کیفیت معین (تب‌آلود، دردآلود، غم‌آلود، گناه‌آلود) ۲. آلوده به چیزی (آردآلود، اشک‌آلود، خون‌آلود، گردآلود)
آلودگی / *âludegi* / : ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آلوده بودن یا شدن (فاضلابهای خانگی و صنعتی موجب آلودگی آبها می‌شود) ۲. گرفتاری به کار یا وضع بد و ناشایست (مانند گناه، اعتیاد، بدهکاری) (سمی کن خود را از آلودگیها خلاص کن)
آلودن / *âludan* / : مصدر. متعدی. // آلودی؛ می‌آلایی؛ بی‌آلا // ۱. پاکیزگی یا خالصی چیزی را بر اثر دخالت چیز دیگر از میان بردن؛ آلوده کردن (آب را آلودن) ۲. به کار زشتی و آداشتن (به گناه آلودن، به خیانت آلودن) ۳. بدنام کردن (نام کسی را آلودن، دامن کسی را آلودن) * **آلاییدن**. به همین قیاس: **آلودنی**
■ صفت فاعلی: آلاینده / صفت مفعولی: آلوده / مصدر منفی: نیالودن
آلوده / *âlude* / : صفت. ۱. ناپاک (دستهای آلوده) ۲. گرفتار وضعی دشوار یا ناخوشایند؛ درگیر (خودش را آلوده دوستن؛ نابلد کرد). به همین قیاس: **آلوده بودن؛ آلوده شدن؛ آلوده کردن**

□ **آماده‌باش دادن:** [نظامی] فرمان آماده‌باش صادر کردن
(به سربازان آماده‌باش داده شد)

آماده‌سازی / amādesāzi، -ها: / اسم. عمل یا فرایند آماده کردن (آماده‌سازی کتاب، آماده‌سازی خانه‌های سازمانی)
آمار / amār، -ها: / اسم. ۱. /ها / آگاهیه‌های عددی دربارهٔ مجموعه‌ای از اشیاء، افراد یا پدیده‌ها (آمار نفوس و مسکن در تهران، آمار بیماری‌های واگیردار در شمال ایران) ۲. دانش گردآوری، استخراج، تفسیر و عرضهٔ اطلاعات عددی مربوط به یک مجموعه یا گروهی از مجموعه‌ها؛ علم آمار: آمارشناسی

□ **آمار دادن:** عرضه کردن آگاهیه‌های کمیته دربارهٔ مجموعه مورد نظر (از موجودی انبار آمار بدهید)

آمار گرفتن: به دست آوردن چنان آگاهیه‌ایی (یک سال پیش آمار گرفتیم، باید دوباره آمار بگیریم)

آمارد / amārd، -ها: / اسم. ۱. قوم باستانی ساکن کرانه‌های جنوبی دریای خزر، که آثاری از تمدن آن از جمله در تپهٔ مارلیک به دست آمده است ۲. /ها / هریک از افراد آن قوم
آماردن / amārdan، -ها: / اسم. دانستن یا

آمارشناس / amāršenās، -ها: -ان: / اسم. دانشمند یا کارشناس آمار

آمارشناسی / amāršenāsi، -ها: / اسم. ۲. آمار-

آمارگر / amārgar، -ها: -ان: / اسم. ۱. کسی که کارش به‌دست آوردن آمار، بررسی و استخراج نتیجهٔ آن است (باید برای این تحقیق یکی-دو نفر آمارگر هم بگیریم) ۲. آمارگیر
آمارگیر / amārgir، -ها: -ان: / اسم. گردآورندهٔ داده‌های آماری؛ آمارگر (آمارگیر آمده بود در خانه)

آمارگیری / amārgiri، -ها: / اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن داده‌های آماری از جامعهٔ مورد نظر

(آخرین آمارگیری جمعیت در سال ۱۳۷۵ بود)

آماریدن / amāridan، -ها: / مصدر. متعدی. [ادبی] شمردن؛ حساب کردن: آماردن

آماریلیس / amārilis، -ها: / اسم. گیاه زینتی از تیرهٔ نرگسیان، با برگ‌های پهن براق، گل‌های درشت رنگین و دانه‌های پهن و نازک: آمیلیس

آماس / amās، -ها: / اسم. ۱. برآمدگی غیرعادی (جیبش آماس کرده بود) ۲. [پزشکی] برآمدگی معمولاً مذکور بافت‌های بدن که بر اثر ضربه یا بیماری در اندام جاندار پدید می‌آید و با درد و سوزش همراه است؛ ورم (آماس پیشانی، آماس زانو)

□ **آماس مخ:** آنسفالیت

□ **آماس کردن:** پیدا شدن برآمدگی؛ آماسیدن

آماسانندن / amāsāndan، -ها: / مصدر. متعدی. [نامتداول]

آماس دید آوردن: متورم کردن: آماسانیدن

■ **صفت فاعلی:** آماساننده / **صفت منفعلی:** آماسانیده

آماتوری / amâtori، -ها: / صفت. مربوط یا منسوب به آماتورها (ورزش آماتوری)

آماج / amāj، -ها: / اسم. [ادبی] ۱. آنچه به‌سویش تیراندازی می‌کنند؛ نشانه (آماج تیر) ۲. آنچه در معرض یک اقدام یا فعالیت معمولاً زیانبار قرار گرفته است (آماج حمله، آماج دشنام) * هدف ۳. نوک خیش

□ **آماج حمله بودن:** در معرض حمله بودن؛ در دسترس یا امکان حمله بودن

آماج قرار دادن: ۱. به عنوان آماج در نظر گرفتن ۲. به آن حمله یا تیراندازی کردن

آماجگاه / amājgāh، -ها: / اسم. جای نشانه‌گیری؛ نقطه هدف

آماد / amād، -ها: / اسم. [نظامی] هرگونه خوراک، پوشاک، جنگ‌افزار و کالایی که برای تجهیز و نگهداری یگانها فراهم می‌شود؛ تدارکات. به همین قیاس: آمادی

آمادگاه / amādghāh، -ها: / اسم. سازمانی در ارتش که مسئول فراهم‌سازی، نگهداری و تحویل خوراک، پوشاک و جنگ‌افزار مورد نیاز یگانهاست

آمادگی / amādegi، -ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت آماده بودن (تا یک هفته یگانها در آمادگی به سر می‌برند) ۲. شایستگی یا توانایی (آمادگی رزمی، آمادگی مبتلا شدن به بیماری قند) ۳. کلاس آمادگی

□ **آمادگی داشتن:** آماده بودن (من آمادگی این کار را ندارم)

آمادن / amādan، -ها: / مصدر. متعدی. [ادبی] // آمادی؛ می‌آماید؛ بیامای // آماده کردن؛ بویژه از طریق گردآوری، تنظیم یا ترکیب کردن (آمادن محصولات کشاورزی): آمودن؛ آماییدن. به همین قیاس: آمادانی

■ **صفت فاعلی:** آماینده / **صفت منفعلی:** آماده

آماده / amāde، -ها: / صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت دلخواه (ذهنی یا بدنی) برای انجام دادن کاری (آماده مبارزه، آماده رفتن) ۲. در دسترس و قابل بهره‌برداری یا کاربرد (غذای آماده، مرغ آماده) ۳. دارای گرایش؛ متمایل (آماده پذیرش)

□ **آماده به خدمت:** ۱. [نظامی] کسی که خود را برای خدمت سربازی معرفی کرده و منتظر است تا کار خود را آغاز کند ۲. کارمندی که به‌عنوان نوعی مجازات، شغلش را گرفته‌اند و هنوز به او شغل دیگری نداده‌اند؛ منتظر خدمت

□ **آماده بودن:** ۱. در دسترس بودن (پول آماده است) ۲. وضع یا امکان لازم را برای انجام دادن کار مورد نظر داشتن (آماده بود ما را ببرد). به همین قیاس: آماده شدن؛ آماده کردن

آماده داشتن: در دسترس یا در اختیار داشتن (اگر قالی را آورد، پول آماده داری؟)

آماده‌باش / amādebāsh، -ها: / اسم. وضع یا حالت آماده بودن برای رویارویی با خطر (آماده‌باش در برابر دشمن، آماده‌باش در برابر سیل)

آماسانیدن / āmasānidan / آماساندن

آماس کش / āmaskeš - ها / : اسم. [پزشکی] هریک از داروهایی که موجب از میان بردن آماس می شود
آماسیدن / āmasidan / : مصدر. لازم. آماس کردن؛ ورم کردن؛ متورم شدن (بدی تغذیه و الودگی آب موجب آماسیدن شکم در کودکان می شود)

■ صفت فاعلی: آماسنده / صفت مفعولی: آماسیده

آماسیده / āmaside / : صفت. دارای آماس؛ متورم (جسد آماسیده اش را از آب بیرون کشیدند)

آمال / āmal / : جمع آمال

آمالگام / āmalgām / : اسم. ملغمه

آمایش / āmayēš - ها / : اسم. ۱. آماده سازی (آمایش سرزمین، آمایش محصولات غذایی) ۲. پردازش (آمایش داده ها)
■ آمایش داده ها / داده آمایی

آمایش سرزمین: عمل یا فرایند بهره برداری از منابع طبیعی و ایجاد تسهیلات و تأمین نیازهای ساکنان یک ناحیه جغرافیایی

- آمایی / āmayi / : پیواژه. [ادبی] آمادن، آماییدن (داده آمایی) - آمانی

آماییدن / āmayidan / آمادن: آمانیدن

آمبولانس / āmbulāns, āmbolāns - ها / : اسم. خودرو ویژه جابجایی بیماران و آسیب دیدگان (مصدوم را گذاشتند توی آمبولانس و بردند)

آمبولی / āmboli / : اسم. [پزشکی] پدیده ناشی از بسته شدن رگ در اثر جایگزین شدن ماده جامد، حباب هوا یا گاز در آن

آمپر / āmper / : اسم. واحد سنجش شدت جریان برق، معادل عبور یک کولن در ثانیه

آمپر دور / āmperdowr, -do:r / : اسم. واحد نیروی محرک مغناطیسی، معادل حاصلضرب یک دور کامل سیم پیچ در هنگامی که جریانی معادل یک آمپر از آن می گذرد

آمپرساعت / āmpersā't / : اسم. واحد سنجش مقدار برق، معادل عبور ۳۶۰۰ کولن

آمپرسنج / āmpersanj - ها / : اسم. دستگاه اندازه گیری شدت جریان برق: آمپرمتر

آمپرمتر / āmpmetr / آمپرسنج

آمپلیفایر / āmpilifayer, āmp(e)lifayer - ها / : اسم. مجموعه یا مدار الکترونیکی برای تقویت نیرو، جریان یا ولتاژ؛ تقویت کننده؛ فزونساز

آمپول / āmpul - ها / : اسم. ۱. شیشه کوچک سر بسته محتوی داروی تزریقی یا خوراکی (یکی از آمپولها شکست) ۲. محتوی چنین شیشه ای (هر هفته یک آمپول تزریق شود)
■ آمپول تزریقی: آمپول برای تزریق در بدن

آمپول خوراکی: آمپولی که محتوی آن را می نوشند

آمپول زیر جلدی: آمپول برای تزریق در زیر پوست.

به همین قیاس: آمپول عضلانی: آمپول وریدی

■ آمپول زدن: آمپول تزریق کردن (دکتر آمد آمپول زد)

آمپول زن / āmpulzan - ها / : اسم. تزریق اتچی

آمپیریسم / āmpirism / : اسم. آزمون گرایی

آمپیریسیسم / āmpiricism / : اسم. آزمون گرایی

آموخته / āmoxtc / : آموخته

آمد / āmad / : اسم. ۱. [مخفف] عمل آمدن (آمدورفت، آمد و شد) ۲. خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش بینی (آمد کل)

■ آمد داشتن: خجسته و خوش بین بودن (می گویند شال سبز اید دارد)

آمد نیامد داشتن: گاه خوش بین و گاه بد بین بودن (سمنو بختن آمد نیامد دارد)

- آمد: پیواژه. آینده؛ آنچه می آید (پيامد، درآمد، کارآمد)

آمدن / āmadan / : مصدر. لازم. // آمدی؛ می آیی؛ بیا //

۱. نزدیک شدن به گوینده، شنونده یا مورد اشاره (آمدن وزیر خارجه ایتالیا به عراق) ۲. حاضر شدن در نزد گوینده،

شنونده یا مورد اشاره (علی آمده بود پیش من، گفتم بیاید پیش

شما) ۳. برازنده؛ شایسته یا درخور بودن (آن لباس خیلی به

او می آمد. به اون می آمد که راننده باشد) ۴. روی دادن (پیش آمدن،

بد آمدن) ۵. رسیدن به جایی یا پیداشدن حالتی (بالا آمدن،

جوش آمدن) ۶. جلوه کردن یا تلقی شدن (گمان آمدن، سنگین آمدن)

۷. [گفتاری] قصد کاری کردن (تا آمدم حرف

بزنم، زد توی دهنم. آمد ابرویش را درست کند، چشمش را هم کور

کرد) ۸. فرض کردن (تنها به صورت «آمدیم» و «آمد» به

کار می رود) (آمدو پولت تمل شد، آن وقت چه می کنی؟ آمدیم

فردا کار پیدا شد، حاضری کار کنی؟) ۹. متولد شدن (وقتی بچه

دومش آمد، هنوز خانه نخوریده بود) ۱۰. افتادن، سقوط کردن

(پایش لیز خورد و با سر آمد پایین) ۱۱. پذیرفتن؛ موافقت

کردن (معمولاً در جمله پرسشی) (می آیی برویم شام

بخوریم؟ کی می آید زن تو بشود؟) ۱۲. نمایش دادن؛ نشان دادن

(عشو آمدن، چشم و ابرو آمدن) ۱۳. به دست آمدن؛ فراهم

شدن (خیال می کنی این پولها از کجا می آید؟) ۱۴. پدید آمدن

(بوی بدی می آید. صدا می آید) ۱۵. فعل همکرده (برآمدن،

درآمدن، سرآمدن، پیش آمدن). به همین قیاس: آمدنی

■ صفت فاعلی: آینده / صفت مفعولی: آمده / مصدر منفی: نیامدن

آمدنه / āmadane / : قید. [گفتاری] در هنگام آمدن

(آمدنه دوتا هم نان بخور. آمدنه علی را دیدم) : آمدنی

آمدنی / āmadani / : آمده

آمد-نیامد / āmadnayamad / : آمد-نیامد داشتن،

آمد

آمدورفت / āmad-o-raft - ها / : اسم. ۱. حرکت

وسيله های نقلیه و مردم در یک گذرگاه؛ تردد؛ آمد و شد

آمُوختگی / āmuxtegi / : اسم. وضع یا کیفیتِ خو گرفتن
آمُوختن / āmuxtan / : مصدر. متعدی. لازم. // آمُوختی؛
می‌آموزی؛ بیاموز // □ متعدی. ۱. آموزش دادن؛ دادن
آگاهیهایی کاربردی به دیگران؛ درس دادن (آمُوختن الفبا،
آمُوختن نوشتن، آمُوختن نجاری) ۲. انتقال دادن معلومات از
موجودی به موجود دیگر (به او راندن گی آمُوخت □ لازم.
۳. به دست آوردن آگاهیهایی کاربردی؛ آموزش گرفتن؛
درس گرفتن؛ فرا گرفتن (از او چیزهای زیادی آمُوختم).
به همین قیاس: آمُوختنی

■ صفت فاعلی: آمُوخته / صفت منفعلی: آمُوخته / مصدر منفی:
نیامُوختن

آمُوخته ^۱ / āmuxte / : اسم. آنچه فرا گرفته شده
است (آمُوخته‌هایت همین چهار کلمه انگلیسی بود)
آمُوخته : صفت. مأنوس: **آمُوخته**
□ **آمُوخته شدن**: انس گرفتن؛ مأنوس شدن. به همین قیاس:
آمُوخته کردن

آمُوذن / āmudan / □ **آمادن**
آمورف / āmorf / : صفت. فاقد شکل معین؛ بی‌شکل: **آمورف**
- **آموز** / āmuz / : اسم. ۱. پیوازه. ۲. یادگیرنده
(دانش‌آموز) ۳. یاددهنده (بدآموز)

آموزاندن / āmuzāndan / : مصدر. متعدی. [نامتداول]
// آموزشاندی: می‌آموزانی؛ بیاموزان // آموزش دادن؛
یاد دادن؛ تعلیم دادن؛ درس دادن (آموزاندن کار به بیکران،
آموزاندن سواد به روستاییان). به همین قیاس: **آمُوختنی**
■ صفت فاعلی: **آموزاننده** / صفت منفعلی: **آموزانده** / مصدر منفی:
نیاموزاندن

آموزانه / āmuzāne / : اسم. حق تدریس
آموزش / āmuzeš / : اسم. کارهایی که با هدف
انتقال دانش یا مهارت از موجودی به موجود دیگر انجام
می‌گیرد (آموزش ابتدایی، آموزش راندن گی)
□ **آموزش ابتدایی**: نخستین دوره آموزش تحصیلی؛
آموزش دبستانی

آموزش برنامه‌ای: آموزش از طریق دادن اطلاعات مرحله
به مرحله و پس از دریافت پاسخ صحیح در هر مرحله
آموزش پیش‌دانشگاهی: دوره تحصیلی شامل آخرین
سال تحصیل دبیرستان، برای داوطلبان تحصیل دانشگاهی
آموزش دانشگاهی □ **آموزش عالی**
آموزش دبستانی □ **آموزش ابتدایی**
آموزش دبیرستانی □ **آموزش متوسطه**

آموزش دیداری-شنیداری □ **آموزش سمعی و بصری**
آموزش سمعی و بصری: بهره‌برداری از ابزارهای صوتی و
تصویری برای آموزش؛ **آموزش دیداری-شنیداری**
آموزش ضمن خدمت: آموزشی که کارمند پس از استخدام
و در حین اشتغال به کار می‌بیند

(در خیابان آمدورفت زیادی بود. پلیس مراقب آمدورفتها بود)
۲. رابطه؛ آمدو شد (پس از آن دعوا دیگر با هم آمدورفت نداریم)
* **رفت و آمد**

آمدو شد / āmad-o-šod / : اسم. آمدورفت
آمر / āmer / : ان-؛ ین- / اسم. [ادبی] فرمان‌دهنده؛
دستوردهنده (در مورد این قتلها امر و عامل هر دو مجرمند)
آمرانه / āmerāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت
آمردهنده (لحن آمرانه)
آمرانه ^۱: قید. به صورت فرمان؛ به صورت جدی
و تحکم‌آمیز (آمرانه سخن می‌گفت)

آمورزش / āmorzeš / : اسم. بخشایش گناه بندگان از
سوی خدا

□ **آمورزش خواستن**: دعا کردن به درگاه خدا برای آمورزش
آموزیدن / āmorzidan / : مصدر. متعدی. // آمورزیدی؛
می‌آموزی؛ بیامرز // بخشیدن گناه کسی از سوی خدا
(گناه کردن کار بنده است و آمورزیدن کار خدا). به همین قیاس:
آموزیدنی

■ صفت فاعلی: **آموزنده** / صفت منفعلی: **آموزیده** / مصدر منفی:
نیاموزیدن

آمورف / āmorf / □ **آمورف**
آمریسیم / āmrisiyom / □ **آمریکیم**
آمریکائی / āmrīkā'i / □ **آمریکایی**
آمریکایی ^۱ / āmrīkāyi / : اسم. ۱. هر یک از
مردم کشور ایالات متحد آمریکا (زمانی چند آمریکایی در
این کوچه زندگی می‌کردند) ۲. هر یک از مردم قاره آمریکا
* **آمریکایی**: **آمریکائی**

آمریکایی ^۲: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قاره آمریکا
۲. مربوط یا منسوب به ایالات متحد آمریکا * **آمریکایی**؛
آمریکائی

آمریکیم / āmrīkiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی
رادیوآکتیو، از خانواده آکتینیدها با عدد اتمی ۹۵ و وزن
اتمی ۲۴۳، که از تلاشی اورانیوم و پلوتونیوم در
سیکلو ترون به دست می‌آید: **آمریسیئم**

آمفوتر / āmfoter / : صفت. [شیمی] دارای واکنش
اسیدی در برابر بازهای قوی و واکنش بازی در برابر
اسیدهای قوی

آمفیبول / āmfībol, ānfībol / : اسم. ۱. اسم.
[کانی‌شناسی] هر یک از کانیهای سیلیکات دارای
بلورهای مشابه حاوی یونهای آهن، کلسیم، سدیم،
منگنز، منیزیم، آلومینیم یا ترکیبی از آنها: **آنفیبل**

آمفی‌تاتور / āmfite`atr / : اسم. بنایی به شکل دایره
یا بیضی (معمولاً) برای اجرای نمایش
آملیس / āmelis / □ **آماریلیس**
آمنیون / āmniyon / : اسم. [کالبدشناسی] درون‌پرده

آموزش عالی: دوره‌های تحصیلی پس از دبیرستان؛ آموزش دانشگاهی

آموزش عملی: آموزش در حین کار

آموزش فنی و حرفه‌ای: دوره تحصیلی با هدف آموختن فن یا حرفه خاص و پدید آوردن مهارت شغلی در افراد آموزش متوسطه: دوره آموزشی پس از راهنمایی تحصیلی و پیش از دانشگاه: آموزش دبیرستانی آموزش مکاتبه‌ای: آموزش از راه فرستادن کتابها، نوارها و جزوه‌های درسی به وسیله پُست

آموزش دادن: ۱. آموختن؛ آموزاندن (به خانمها رانندگی آموزش می‌داد. بچه‌ها را آموزش می‌داد تا خودشان کار کنند) ۲. فراهم و ارائه کردن امکانات آموزشی آموزش دیدن / یافتن: فراگرفتن؛ یاد گرفتن؛ دریافت آموزش (بجمله در آنجا آموزش می‌دیدند و برای زندگی آماده می‌شدند)

آموزش دیده / āmuzešdide، -ها؛ -گان /: صفت. برخوردار از آموزش، بویژه در یک زمینه فنی (نیروهایی آموزش دیده): تعلیم یافته

آموزشکده / āmuzeškade، -ها /: اسم. مؤسسه آموزش عالی منفرد، که معمولاً در رشته فنی معینی کاردان تربیت می‌کند

آموزشگاه / āmuzešgāh، -ها /: اسم. ۱. مؤسسه آموزشی که در آن در زمان معین، به افرادی با شرایط معین آموزشهای معینی (معمولاً در یک رشته فنی) داده می‌شود (آموزشگاه خلبانی، آموزشگاه خیاطی، آموزشگاه رانندگی) ۲. مدرسه

آموزشگاه عالی: مؤسسه آموزش عالی منفرد در سطح کارشناسی یا کاردانی برای آموزشهای (معمولاً) فنی (آموزشگاه عالی پرستاری، آموزشگاه عالی افسری، آموزشگاه عالی حیلداری)

آموزشگاهی / āmuzešgāhi، -ها /: صفت. مربوط یا منسوب به آموزشگاه

آموزش و پرورش / āmuzeš-o-parvareš /: اسم.

۱. مجموعه فعالیتها و اقدامهای معین برای آموختن سواد و آگاهیهای عمومی به افراد جامعه، بویژه کودکان و نوجوانان (سرمایه‌گذاری بر روی آموزش و پرورش کودکان و نوجوانان وظیفه دولتهاست) ۲. سازمانی که عهده‌دار برنامه‌ریزی، سیاستگذاری، تأسیس یا نظارت کردن بر مؤسسه‌های آموزشی، بویژه دبستانها و دبیرستانهاست (بیش از نیم میلیون نفر در آموزش و پرورش خدمت می‌کنند) ۳. رشته‌ای از تحصیلات دانشگاهی مربوط به روشهای آموزش و تدریس در آموزشگاهها (دوره کارشناسی آموزش و پرورش)

آموزشی / āmuzeši /: صفت. منسوب یا مربوط به آموزش (کار آموزشی، فعالیت آموزشی)

آموزشیار / āmuzešyār، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. مدرّس

(فرهنگستان برای مدرّس، واژه آموزشیار را پیشنهاد کرده است)

۲. آموزگار نهضت سوادآموزی (هزاران آموزشیار در نهضت سوادآموزی خدمت می‌کنند). به همین قیاس: آموزشیاری

آموزگار / āmuz(e)gār، -ها؛ -ان /: اسم.

۱. آموزش دهنده؛ کسی که چیزی را به دیگران یاد می‌دهد؛ معلم (کسی کث خرد باشد آموزگار / نگهدار دش گردش روزگار) ۲. کسی که در دبستان آموزش می‌دهد (آموزگار کلاس دوم)

آموزگاری / āmuz(e)gāri /: اسم. شغل یا عمل آموزگار

(مدتی آموزگاری کرد. خانمها بیشتر به شغل آموزگاری رو می‌آوردند)

آموزندگی / āmuzandegi /: اسم. وضع یا کیفیت آموزنده

بودن (نه سرگرم‌کنندگی داشت، نه آموزندگی، فقط وقت‌کشی بود)

آموزنده / āmuzande /: صفت. دارای ویژگی آموزش

دادن (سخنان آموزنده)

آموزه / āmuze، -ها /: اسم. مجموعه اصول آموزشی

مربوط به موضوع، شخص، مرام یا مذهب معین؛ دُکترین (آموزه مذهبی، آموزه اخلاقی)

-آموزی / āmuzi /: پیوازه. آموختن (بدآموزی، کلرآموزی)

آموسنی / āmvesni، -ها /: اسم. [نامتداول] هوو

آمونیاک / āmon(i)yāk /: اسم. گازی بی‌رنگ و بدبو،

محلول در آب، که مستقیماً از ترکیب هیدروژن و

نیتروژن به دست می‌آید؛ جوهر نشارد

آمونیت / āmonit، -ها /: اسم. جانور نرم‌تن آبی دوران

دوم از زیرراسته آمونیتها که سنگواره آن به دست آمده است

آمونیتها / āmonithā /: اسم. زیرراسته‌ای از نرم‌تنان

راسته چهارآبشان که از سیلورین تا کرتاسه وجود داشته‌اند

آمونیم / āmon(i)yom /: اسم. [شیمی] بنیان

یک‌ظرفیتی که ترکیبهایی همانند ترکیبهای فلزهای

قلیایی تولید می‌کند و نمکهای آن از اثر اسیدها بر

آمونیاک به دست می‌آید

آمونیم استات / استات آمونیم، استات

آمونیم سولفات / سولفات آمونیم، سولفات

آمونیم نیترات / نیترات آمونیم، نیترات

آمیب / āmib، -ها /: اسم. ساده‌ترین جانور تک‌یاخته از

رده ریشه‌پایان با پاهای کاذب کوتاه، که در آب و

به صورت انگلی زندگی می‌کند

آمیتوز / āmitoz /: اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند

تقسیم شدن مستقیم یاخته در جریان رشد و تکامل آن

آمیختگی / āmixtegi، -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت

آمیخته بودن (آمیختگی این مواد موجب پیدایش رنگ درخشانی

می‌شود) ۲. ناخالصی (طلایاش قدری آمیختگی دارد)

* در آمیختگی [ادبی]

آمین / āmin / : دعا. چنین باد (واژه‌ای که در تأیید دعا گفته می‌شود)

آمینواسید / āmino asid / ≡ اسید آمینه، اسید آمینوپورین / āminopurin ، -ها / : اسم. [شیمی] آدنین

آن^۱ / ān / : اسم. زمان بسیار کوتاه؛ دم؛ لحظه (یک آن از او غافل نبود. هر آن ممکن بود برگردد)

آن به آن : لحظه به لحظه
آن^۲ : صفت. مورد اشاره یا گفتگو (آن کتاب را بدهید. آن فکر غلط بود. آن سال خیلی کار کردیم)

آن^۳ / -ها / : ضمیر. ۱. اشاره به دور (آن چراغ است) ۲. ضمیر اشاره به غیر انسان (آن را بگیر) ۳. -ان / [گفتاری] ضمیر اشاره سوم شخص مفرد ۴. مخفف (آن یکی) (آن را هم بخور)

آن یکی : [گفتاری] دیگری (آن یکی مال من بود)
-ان^۱ : پسوند. ۱. نشانه زمان (بامدادان، بهاران) ۲. نشانه مکان (گیلان، دیلمان) ۳. نشانه صفت فاعلی و قید (خندان، خرامان، دوان) ۴. نشانه آیین ویژه (حنابندان، چلمبران) ۵. نشانه جمع (الف برای جانداران، قومها و ملتها (مردان، هندوان (ب) برای اندامهای زوج بدن (با «ها» هم جمع بسته می‌شوند) (چشمان، زانوان (ج) برای زمان (روژان، شبن، سالیان (د) برای مکان (چمنزاران، چشمه‌ساران)
آنآ / ānan / : قید. فوراً؛ در یک دم (انا خودش را رساند. انا می‌آیم)

آنابلیسم / ānābolism / : اسم. [فیزیولوژی] فراساخت
آناتومی / ānātomi / : اسم. کالبدشناسی؛ علم تشریح
آنارشی / ānārši / : اسم. هرج و مرج
آنارشیزم / ānāršist / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به آنارشیزم ۲. -ها / پیرو یا هوادار آنارشیزم
آنارشیزم / ānāršism / : اسم. [سیاست] ۱. مکتب فلسفه سیاسی که ضرورت دولت، سازمانهای اداری و صنایع گسترده را نفی می‌کند ۲. هرج و مرج طلبی
آنافیلاکسی / ānāfilākxi / : اسم. [پزشکی] حساسیت شدید بدن به یک پروتئین خارجی یا ماده دیگر
آناکاوی / ānākāvi / ≡ آنالیز

آناکوندا / ānākondā ، -ها / : اسم. مار بی‌زهر از تیره مارهای یوآی بومی آمریکا، به طول ۱۰ متر، که استخوانهای شکارش را خرد می‌کند و آن را می‌بلعد

آنالوگ / ānalog / : صفت. قیاسی

آنالیز / ānāliz ، -ها / : اسم. ۱. کندوکاو ۲. تجزیه و تحلیل ۳. [ریاضی] بخشی از ریاضیات که بیشتر از کمیت‌های متغیر (مانند انتگرال، دیفرانسیل و حد) بهره می‌گیرد ۴. [شیمی] الف) تعیین، جستجو یا آزمایش یک جسم (ب) تجزیه * آناکاوی

آمیختن / āmixtan / : مصدر. متعدی. // آمیختی؛ می‌آمیزی؛ بیامیز // ۱. چیزی را با چیز دیگر مخلوط یا ترکیب کردن (شیر را با آب آمیختن) ۲. گفتگو و نشست و برخاست کردن (با مردم آمیختن) * در آمیختن [ادبی]. به همین قیاس: آمیختنی

■ صفت فاعلی: آمیخته / صفت مفعولی: آمیخته / مصدر منفی: نیامیختن

آمیخته / āmixte / : صفت. ۱. مرکب ۲. مخلوط ۳. ناخالص * در آمیخته [ادبی]

آمید / āmid ، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی مشتق از آمونیاک که از جانشین شدن یک یا چند اتم هیدروژن به جای گروه اسیدهای آلی پدید می‌آید؛ بلوری شکل و در الکل و اتر محلول است

- آمیز / āmiz / : پیواژه. آمیخته (دردآمیز، رنج‌آمیز، شهوت‌آمیز)

آمیزش / āmizeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آمیختن (آمیزش مواد) ۲. [مجازی] داشتن ارتباط با دیگران (مانند دیدار و گفتگو) (با کسی آمیزش نداشت) ۳. -ها / رابطه جنسی (آمیزش جنسی)

■ آمیزش جنسی: تماس جنسی میان دو موجود، دست‌کم به وسیله فعالیت اندام تناسلی یکی از آن دو؛ مقاربت؛ نزدیکی

آمیزشی / āmizeši / : صفت. ۱. منسوب به آمیزش (مواد آمیزشی) ۲. مربوط به عمل جنسی؛ مقاربتی (بیماری آمیزشی)

آمیزگار / āmizgār / : صفت. [نامتداول] دارای عادت یا تمایل به آمیزش

آمیزگاری / āmizgāri / : اسم. [نامتداول] ۱. وضع یا کیفیت آمیزش داشتن ۲. معاشرت

آمیزه / āmize / : اسم. ۱. [ادبی] آنچه از آمیخته شدن دو یا چند چیز پدید آمده است (عقاید آمیزه‌ای است از فلسفه نوافلاطونی و عرفان ایرانی) ۲. [زیست‌شناسی] دورگه

آمیغ / āmiq / : اسم. [ادبی] ۱. آمیزش ۲. خلط
آمیل / āmil / : اسم. [شیمی] بنیانی که با حذف یک اتم هیدروژن از ترکیبهای آروماتیک به دست می‌آید (مانند فنیل از بنزن)

آمیلاز / āmilāz / : اسم. [شیمی] آنزیمی که نشاسته را به ملکولهای ساده تبدیل می‌کند

آمیلوپکتین / āmilopektin / : اسم. [شیمی] ماده نامحلول نشاسته که در آب خمیر می‌شود وید رنگ آن را بنفش می‌کند

آمین / āmin ، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از مشتقات آمونیاک که در آنها بنیانهای عالی جانشین یک یا چند اتم هیدروژن شده است

در یاخته‌های تشکیل‌دهنده گلها، میوه‌ها، برگها و ساقه‌های گیاهان

آنتی‌بادی / *ântibâdi* / اسم. [پزشکی] پادتن

آنتی‌بیوتیک / *ântibiyotik* / -ها / اسم. [پزشکی] فراورده شیمیایی که از موجودات زنده (قارچها، باکتریها) یا به‌روشهای صنعتی به‌دست می‌آید و برای از میان بردن و جلوگیری کردن از تکثیر میکربها و در درمان بیماریهای عفونی به‌کار می‌رود (مانند پنی‌سیلین)

آنتیپاتی / *ântipâti* / اسم. [روان‌شناسی] ناسازگاری و تنفر غریزی

آنتی‌پروتون / *ântip(o)roton* / اسم. [فیزیک] پادپروتون.

آنتی‌پیرین / *ântipirin* / اسم. گرد سفیدرنگ (یا خاکستری) تلخ‌مزه، محلول در آب، کلروفوم و الکل، دارای خاصیت تبیری و ضد درد

آنتی‌تز / *ântitez* / -ها / اسم. [منطق] برابر نهاد

آنتی‌توکسین / *ântitoksin* / اسم. [پزشکی] پادزهر

آنتی‌ژن / *ântizen* / اسم. [زیست‌شناسی] پادگین

آنتی‌سپتیک / *ântiseptik* / -ها / صفت. [پزشکی] گندزد؛ پلشت‌بر؛ ضد عفونی‌کننده

آنتیک^۱ / *ântik* / -ها / اسم. شی باستانی؛ عتیقه

آنتیک^۲ / صفت. مربوط یا متعلق به زمان قدیم؛ عتیقه؛ باستانی

آنتیکر / *ântikor* / اسم. [پزشکی] پادتن

آنتی‌لگاریتم / *ântilogâritm* / -ها / اسم. [ریاضی] عدد مثبتی که لگاریتم آن برابر عدد مورد نظر است

آنتیمون / *ântimu'ân, ântimuvân* / اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵۱ و وزن اتمی ۱۲۱/۷۵، با جلای تیره‌فام، ترد و شکننده که در تولید انواع داروها، نمکها و آلیاژهای مورد مصرف پزشکی و صنعت به‌کار می‌رود: آنتیمون

آنتیمون / *ântimon* / آنتیمون

آنجا^۱ / *ânjâ* / قید. در آن مکان (انجا کسی نبود. انجا بنشین)

آنجا^۲ / -ها / ضمیر. آن مکان (انجا را بگو. برو به انجا)

آنجهان / *ânjahân* / اسم. جهان پس از مرگ؛ آخرت
آنجهانی / *ânjahâni* / صفت. مربوط به جهان پس از مرگ؛ اخروی

آنچنان / *âncenân* / چنان

آنچنانی / *âncenâni* / صفت. [کنایی] دارای وضع ناشایست و معمولاً بر همگان معلوم (او با سابقه آنچنانی که داشت، حالا آمده بود وکیل بشود)

آنچه / *ânce* / ضمیر. چیزی که (آنچه گفت. آنچه کرد)

آنچه / هر چیزی (آنچه توانست برد. آنچه می‌خواستم خوردم)

آنان / *ânân* / ضمیر. ضمیر سوم شخص جمع، بویژه در انسان؛ ایشان (انان از تبریز می‌آمدند. خودرو انان در راه خراب شد)

آناناس / *ânânâs* / -ها / اسم. ۱. گیاه علفی از تیره نرگیان، ویژه جاهای گرمسیر، دارای برگ ضخیم نوارمانند و خاردار و گلهای خوشه‌ای خمیده ۲. میوه آن گیاه که بیضی، سته، آیدار و خوراکی است

آنتاگونیزم / *ântâgonism* / اسم. [جامعه‌شناسی] ناهمسازی؛ تعارض

آنتالپی / *ântâlpi* / اسم. [فیزیک] مجموع انرژی درونی یک دستگاه، بعلاوه حاصلضرب حجم دستگاه ضربدر فشاری که محیط بر دستگاه وارد می‌کند؛ محتوی گرمایی؛ گرمای محسوس؛ گرمای کل؛ درونگرمی

آنتراسن / *ânt râsen* / اسم. جسم جامد و متبلور با خاصیت درخشش بنفش (آبی) که از قطران زغالسنگ به‌دست می‌آید و در صنایع رنگسازی به‌کار می‌رود

آنتراسیت / *ânt râsit* / اسم. نوعی زغالسنگ سیاه و براق حاوی ۹۰٪ کربن که بسختی و با شعله کوتاه بی‌بو و بی‌دود می‌سوزد؛ زغالسنگ خشک

آنتراکت / *ânt(e)râkt* / -ها / اسم. فاصله میان دو پرده نمایش یا دو برنامه موسیقی

آنتروپونید / *ântropo'id* / -ها / اسم. میمون آدم‌نما

آنتروپوزونیک / *ântropozo'ik* / آتمزویی

آنتروپولوژی / *ântropoloži* / اسم. انسان‌شناسی

آنتروپومورفیسم / *ântropomorfism* / اسم. انسان‌ریختی

آنتروپی / *ântropi* / اسم. [فیزیک] عامل کاهش قابلیت تبدیل انرژی، یعنی هرچه آنتروپی یک دستگاه بیشتر باشد، انرژی آن کمتر قابل تبدیل است

آنتروکوک / *ântrokok* / -ها / اسم. باکتری از گروه استریتوکوکهای روده انسان

آنتروکیناز / *ântrokinâz* / اسم. [فیزیولوژی] آنزیم دیواره دوازدهه که موجب تولید تریپسین در لوزالمعده می‌شود

آنتریک / *ânt(î)rik* / -ها / اسم. ۱. تحریک (دایم پروین را آنتریک می‌کرد و به جان شوهرش می‌انداخت) ۲. رویداد هیجان‌انگیز در یک داستان، نمایش یا فیلم که موجب جلب توجه یا علاقه می‌شود

آنتن / *ânten* / -ها / اسم. ۱. اسبابی به‌شکل میله یا صفحه معمولاً فلزی برای انتشار یا دریافت امواج صوتی، تصویری یا هردو (آنتن رادیو، آنتن تلویزیون) ۲. [زیست‌شناسی] شاخک (آنتهای سوسک داشت تکل می‌خورد)

آنتوسیانین / *ântosiyanin* / اسم. ماده رنگی موجود

آند / ānod / اسم. [برق] مسیری که جریان برق مثبت طی می‌کند تا در قطب منفی وارد الکترولیت شود؛ اصطلاحاً قطب مثبت

آندانت / āndant / آندانته

آندانته / āndante / اسم. [موسیقی] ضرب ملایم در موسیقی، حدّ میان آِگرتو و آداجیو؛ آندانت

آندوپلاسم / āndop(e)lāsm / اسم. [زیست‌شناسی] درونمایه

آندوتلیوم / āndotelyom / اسم. [کالبدشناسی] درونیوش

آندوتوکسین / āndotoksin / اسم. [زیست‌شناسی] درونزهر

آندودرم / āndoderm / اسم. [کالبدشناسی] درونیوست

آندوژن / āndožen / صفت. درونزاد

آندوسپرم / āndosperm / اسم. بافت درونی تخمک گیاه، حاوی اندوخته غذایی

آندوسپور / āndospor / اسم. [زیست‌شناسی] درونهاگ

آندوسکپ / āndoskop / ها / اسم. [پزشکی] اسباب معاینه مجراها و حفره‌های درونی بدن، دارای لوله و منبع نورانی؛ درون‌بین

آندوسکپی / āndoskopi / ها / اسم. [پزشکی] معاینه حفره‌ها و مجراهای درونی بدن به وسیله آندوسکپ

آندوسمز / āndosmoz / اسم. درونزاد

آندوفیت / āndofit / صفت. [گیاه‌شناسی] درونزوی

آندوکارپ / āndokārp / اسم. [گیاه‌شناسی] درونیر

آندوکارد / āndokārd / اسم. [کالبدشناسی] درونشامه

آندوکربین / āndokrin / صفت. [زیست‌شناسی] درونریز

آندوگامی / āndogāmi / اسم. ۱. [جامعه‌شناسی] درون‌همسری ۲. [زیست‌شناسی] درون‌لنف

آندولنف / āndolanf / اسم. [زیست‌شناسی] درون‌لنف

آندومتر / āndometr / اسم. [کالبدشناسی] آستر مخاطی زهدان پستانداران؛ مخاط رحم

آندیو / āndiv / ها / اسم. کاسنی فرنگی

آنرمال / ānormāl / ها / صفت. ناهنجار؛ غیر عادی؛ خلاف قاعده و اصول (آدم آنرمال رفتارش هم آنرمال است)

آنزیم / ānzim / ها / اسم. [فیزیولوژی] آسانگری (معمولاً از نوع پروتئین) که به وسیله یاخته‌های زنده تولید می‌شود و در میزان پ. هاش معین اثر ویژه و فعالیت مساعدی دارد

آنزین / ānžin / اسم. ۱. التهاب گلو و دهان ۲. احساس خفقان و تنگی و فشار

آنزین صدری / حمله موقت ولی شدید قلبی که ناشی از کم‌خونی قلب است

آنژیوگرافی / ānžiyog(e)rāfi / اسم. [پزشکی] رنگ‌نگاری؛ آنژیوگرافی

آنژیولوژی / ānžiyoloži / اسم. [پزشکی] رگ‌شناسی؛ آنژیولوژی

آنسفالیت / ānsēfālit / اسم. [پزشکی] بیماری ویروسی که باعث آماس و چرکی شدن بافت‌های مخ، فلج اعصاب آن، جرت و خواب‌آلودگی و گاهی هذیان می‌شود؛ آماس مخ؛ ورم مغزی

آنفلوآنزا / ānfelo`ānzā, ānflu`ānzā / اسم. بیماری عفونی واگیردار ناشی از فعالیت نوعی ویروس، که موجب تب تند، زکام، التهاب بینی و مجاری تنفسی و دردهای عضلانی می‌شود

آنفیبول / ānfibol / آمفیبول

آنقدر / ānqad(a)r / قید. ۱. تا مقدار مورد نظر (آنقدر رفت تا رسید به چهارراه) ۲. بسیار زیاد؛ چندان (آنقدر پول داشت که نمی‌دانست چطور خرج بکند)

آنقدرها / ānqad(a)rāhā / قید. خیلی زیاد (توضیح: تنهادر جمله منفی یعنی به صورت «نه خیلی زیاد» کاربرد دارد) (آنقدرها خوب نبود. آنقدرها کم نیست)

آنقره / ānqore / پشم آنقره، پشم

آنقوت / ānqut / ها / اسم. پرنده از تیره مرغابی، دارای جثه نسبتاً بزرگ، با رنگ دارچینی (قهوه‌ای مایل به زرد روشن)، پاها و نوک سیاه، که از جمله در پیرامون رودخانه‌شور در مرکز ایران دیده می‌شود؛ آنقوط

آنکادره / ānkādre / صفت. [نامتداول] ۱. مرتب؛ منظم ۲. داخل چارچوب یا کادر

آنکت / ānket / ها / اسم. پرسشنامه

آنکلایو / ānkelāv / برونبوم-۲

آنکه / ānke / قید. آن است که (اول آنکه، باید خوب گوش کنی)

آنکه^۱ / ānke / ضمیر. آن کس که؛ کسی که (آنکه دایم هوس سوختن مای‌کرد...)

آنکیلوستوم / ānkilostom / ها / اسم. کرم انگلی قلابدار از رده لوله‌سانان که در روده کوچک انسان سبب آسیب‌های گوناگونی می‌شود

آنگاه / āngāh / قید. [ادبی] سپس؛ پس از آن (آنکه او را گرفتند و بردند)

آنگاه که / āngāh ke / حرف. [ادبی] در آن هنگام که؛ در هنگامی که (آنکه که تو طفل بودی)

آنگسترم / āng(e)strom / اسم. واحد طول برای اندازه‌گیری طولهای بسیار کوچک (مانند طول موج) برابر ۱۰^{-۱۰} متر

آنگلوساکسن / āng(e)losāksōn / اسم. ۱. نژاد مردم انگلیس که ترکیبی است از انگلهای بومی و ساکسنهای

آند / ānod / اسم. [برق] مسیری که جریان برق مثبت طی می‌کند تا در قطب منفی وارد الکترولیت شود؛ اصطلاحاً قطب مثبت

آندانت / āndant / آندانته

آندانته / āndante / اسم. [موسیقی] ضرب ملایم در موسیقی، حدّ میان آِگرتو و آداجیو؛ آندانت

آندوپلاسم / āndop(e)lāsm / اسم. [زیست‌شناسی] درونمایه

آندوتلیوم / āndotelyom / اسم. [کالبدشناسی] درونیوش

آندوتوکسین / āndotoksin / اسم. [زیست‌شناسی] درونزهر

آندودرم / āndoderm / اسم. [کالبدشناسی] درونیوست

آندوژن / āndožen / صفت. درونزاد

آندوسپرم / āndosperm / اسم. بافت درونی تخمک گیاه، حاوی اندوخته غذایی

آندوسپور / āndospor / اسم. [زیست‌شناسی] درونهاگ

آندوسکپ / āndoskop / ها / اسم. [پزشکی] اسباب معاینه مجراها و حفره‌های درونی بدن، دارای لوله و منبع نورانی؛ درون‌بین

آندوسکپی / āndoskopi / ها / اسم. [پزشکی] معاینه حفره‌ها و مجراهای درونی بدن به وسیله آندوسکپ

آندوسمز / āndosmoz / اسم. درونزاد

آندوفیت / āndofit / صفت. [گیاه‌شناسی] درونزوی

آندوکارپ / āndokārp / اسم. [گیاه‌شناسی] درونیر

آندوکارد / āndokārd / اسم. [کالبدشناسی] درونشامه

آندوکربین / āndokrin / صفت. [زیست‌شناسی] درونریز

آندوگامی / āndogāmi / اسم. ۱. [جامعه‌شناسی] درون‌همسری ۲. [زیست‌شناسی] درون‌لنف

آندولنف / āndolanf / اسم. [زیست‌شناسی] درون‌لنف

آندومتر / āndometr / اسم. [کالبدشناسی] آستر مخاطی زهدان پستانداران؛ مخاط رحم

آندیو / āndiv / ها / اسم. کاسنی فرنگی

آنرمال / ānormāl / ها / صفت. ناهنجار؛ غیر عادی؛ خلاف قاعده و اصول (آدم آنرمال رفتارش هم آنرمال است)

آنزیم / ānzim / ها / اسم. [فیزیولوژی] آسانگری (معمولاً از نوع پروتئین) که به وسیله یاخته‌های زنده تولید می‌شود و در میزان پ. هاش معین اثر ویژه و فعالیت مساعدی دارد

آنزین / ānžin / اسم. ۱. التهاب گلو و دهان ۲. احساس خفقان و تنگی و فشار

آنزین صدری / حمله موقت ولی شدید قلبی که ناشی از کم‌خونی قلب است

مهاجم ۲. /ها/ مردم انگلیسی زبان (شامل مردم بریتانیا، ایالات متحد آمریکا و بخشی از کانادا و استرالیا)

آنکلو فوب / âng(e)lofob -ها/ : صفت. دارای ترس از دولت انگلیس؛ انگلیس ترس

آنکلو فوبی / âng(e)lofobi -ها/ : اسم. ترس از دولت انگلیس یا انگلیسیان؛ انگلیس ترسی

آنکلو فیل / âng(e)lofil -ها/ : صفت. هوادار دولت انگلیس یا هواخواه انگلیسیان؛ انگلیس پرست

آنکلیکان / ângelikân -ها/ : مذهب آنکلیکان، مذهب

آنکلیکان^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به مذهب آنکلیکان
آنومتر / ânemometr -ها/ : اسم. بادسنج

آنی / ânemi -ها/ : اسم. [پزشکی] کمخونی

آنوریسم / ânevriзм, ânurism -ها/ : اسم. [پزشکی] پدیده گشاد شدن دایمی و غیر عادی رگ خونی (معمولاً سرخرگ) و جمع شدن خون در آن

آنورین / ânorin -ها/ : اسم. ویتامین ب ۱ ویتامین آنوفل / ânofel -ها/ : اسم. پشه مالاریا

آنه / ânc -ها/ : پسوندها. همانند؛ شبیه (احمقانه، مردانه، مستانه) ۲. در برابر، به صورت یا برای هریک (روزانه، سالانه، سرانه) ۳. به مناسبتی یا به خاطر داشتن شغل یا موقعیتی خاص (شاگردانه، عیدانه، مالکانه)

آنها / ânhâ -ها/ : ضمیر. [گفتاری] ایشان

آنهم / ânham -ها/ : قید. ۱. علاوه بر آن (بیچاره زن ایستن بود، آنهم در شهر غریب) ۲. بویژه؛ مخصوصاً (اینجا دکتر پیدا نمی شود، آنهم نصف شب)

آنهمه / ânhamه -ها/ : قید. مقدار بسیار زیاد (آنهمه پول را یکروزه خرج کرد، چطور می خواهی آنهمه را بخوری؟)

آنی / âni -ها/ : صفت. ۱. بی درنگ یا تاخیر (تصمیم آنی) ۲. فاقد استمرار (هوسهای آنی)

آنیلین / ânilin -ها/ : اسم. [شیمی] مایع چرب قهوه ای مات که در مجاورت هوا تیره می شود؛ حاصل قطران زغال با احیای نیتروبنزن، کمی محلول در آب و سستی است؛ به عنوان واکنشگر برای آلدئیدها، کلروفرم و فنلها، در تهیه رنگها، صمغها و حلالها، در باکتری شناسی برای رنگ کردن باکتریها، در داروسازی، و به عنوان پلشت بر کاربرد دارد؛ فنیل آمین

آنیمیزم / ânimism -ها/ : اسم. جانگرایی

آنین / ânin -ها/ : اسم. کوزه یا خمره کره گیری؛ نهره

آنیون / ânyon -ها/ : اسم. یون دارای بار برقی منفی

آوا / âvâ -ها/ : اسم. [ادبی] ۱. صدا (آوا ناقوس) ۲. [زبان شناسی] هریک از صداهای زبان؛ هجا

آوایی / âvâ'i -ها/ : اسم. آوایی

آوابر / âvâbar -ها/ : اسم. [فرهنگستان] آیفن

آوار / âvâr -ها/ : اسم. ۱. آنچه به سبب فرو ریختن سقف یا دیوار برجا می ماند (مردم در میان آوارها به دنبال کسان خود می گشتند) ۲. ساختمان فرو ریخته (چند نفر را از زیر آوار درآوردند)

آوار شدن : [گفتاری] فرو ریختن ناگهانی سقف، دیوار یا قطعه های سنگ (سقف آوار شد روی سرشان)

آوارگی / âvâregi -ها/ : اسم. وضع یا کیفیت آواره بودن (دلش به آوارگی ماسوخت، اتاق کوچکی را در اختیارمان گذاشت)

آواره / âvâre -ها/ : گان -ها/ : صفت. ۱. فاقد خانه یا جایگاه اقامت ثابت، بی خانمان (صاحبخانه بیرونمان کرد و در این فصل سرما آواره شدیم) ۲. دور و محروم از خانه یا مسکن خویش؛ در بدر (جنگ هزاران نفر را آواره کرد)

۳. محروم از داشتن پناهگاه یا پشتیبان؛ سرگردان (شش ماه توی اداره ها آواره بودم تا کار پسر را درست کردم).

به همین قیاس : آواره بودن؛ آواره شدن؛ آواره کردن؛ آواره گشتن

آواری / âvâri -ها/ : صفت. مربوط به یا ناشی از آوار (سنگ آواری، خاک آواری)

آواز / âvâz -ها/ : اسم. ۱. [ادبی] صدا (از چاه آوازی شنید) ۲. [موسیقی] صدای آهنگینی که از گلو آدمی بیرون می آید و معمولاً با کلام همراه است (آواز دلکش دوستداران زیادی داشت) ۳. جزئی مستقل از دستگاههای موسیقی ایرانی (شامل اصفهان، بیات ترک، افشاری، دشتی، ابوعلی) ۴. صدای پرندگان، بویژه پرندگان خوش صدا (آواز بلبل، آواز کبک)

آواز دسته جمعی : آوازی که به وسیله چند نفر خوانده می شود

آواز کوچه باغی : از گوشه های آواز دشتی

آواز خواندن : ۱. پدید آوردن صداهای آهنگین گفتاری (از خوشحالی آواز می خواندم) ۲. خواندن یک ترانه به صورت آهنگین (آواز کوچه باغی می خواند) ۳. پدید آوردن صدای آهنگین به وسیله پرندگان (بلبلان آواز می خوانند)

آواز دادن : [ادبی] دیگران را فراخواندن (مرد آواز داد ای رهگذر...)

آوازخوان / âvâzxân -ها/ : اسم. کسی که آواز می خواند، بویژه کسی که حرفه اش آواز خواندن است؛ خواننده؛ آوازخوان

آوازخوانی / âvâzxâni -ها/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن آواز (همه سرگرم آوازخوانی بودند) ۲. شغل آوازخوان؛ خوانندگی (آخو عزیزم آوازخوانی هم شد کار؟) * آوازخوانی

آوازه / âvâze -ها/ : اسم. [ادبی] ۱. آنچه عامه مردم درباره اش سخن می گویند (آوازه جنگ در همه جا به گوش می رسید) ۲. گفتگوی بسیار (معمولاً خوب) درباره کسی در میان مردم؛ شهرت؛ اشتها (شاعر بلند آوازه)

۵. تولید کردن (بجه آوردن، میوه آوردن) ۶. روپرو شدن با پیشامدی (بد آوردن، خوب آوردن) ۷. [ادبی] حکایت کردن (آورده‌اند که...) ۸. فعل همکرد در مصدرهای مرکب (به‌دست آوردن، روی آوردن). به همین قیاس: آوردنی

■ صفت فاعلی: آورنده / صفت منفعلی: آورده / مصدر منفی: نیاوردن

آورنده / āvarande، -ها؛ -گان / صفت: ۱. دارای ویژگی یا توانایی آوردن ۲. آوران

-آوری / āvari، -ها / پیواژه. وضع یا کیفیت داشتن چیزی (دلاری، تئوری)

آوریل / āvril / اسم: ماه چهارم سال میلادی، دارای سی روز، که از ۱۲ فروردین آغاز می‌شود

آومتر / āvometr، -ها / اسم: اسبابی برای اندازه‌گیری آمپر، ولت و اهم در اسبابهای برقی

آوند / āvand، -ها / اسم: ۱. گیاه‌شناسی [هریک از لوله‌های باریک موجود در گیاهان که آب یا شیرۀ گیاه را به بخشهای مختلف آن می‌رساند] ۲. [قدیمی] ظرف: بویژه ظرف نگهداری آب

□ آوند آبکش: لوله باریک و درازی که شیرۀ پرورده را از برگ به اندامهای دیگر گیاه می‌رساند

آوند چوبی: مجرای که آب و مواد غذایی را از ریشه به برگ گیاه می‌رساند و موجب استحکام گیاه می‌شود
آوند حلقوی: نوعی آوند چوبی ناقص به شکل حلقه
آوند قرصی: نوعی آوند چوبی ناقص به شکل صفحه
آوند کامل: آوند چوبی تشکیل شده از یاخته‌های مرده.

بدون جدار جداکننده عرضی

آوند مارپیچی: آوند ناقص با آرایش مارپیچ
آوند مخمط: آوند کامل با آرایشی به شکل خطهایی در جدار طولی

آوند مشبک: آوند کامل با آرایش توری در جدار طولی

آوند منقوص: آوند کامل با آرایش طولی نقطه - نقطه

آوند ناقص: آوند چوبی تشکیل شده از یاخته‌های مرده با جدار جداکننده عرضی: نایزگ

آوند نردبانی: آوند ناقص با آرایش نردبانی

آوندی / āvandi / صفت: ۱. دارای آوند (گیاه آوندی)

۲. مربوط یا منسوب به آوند (دستگاه آوندی)

آونگ / āvang، -ها / اسم: ۱. [فیزیک] جسمی که از نقطه ثابتی آویزان است و به وسیله نیروی جنبشی و نیروی گرانش، حرکتی متناوب دارد؛ پاندول (آونگ ساعت)

۲. هر چیز آویزان، بویژه خوشه انگور یا هر میوه‌ای که آن را برای نگهداری از جایی می‌آویزند
□ آونگ فوکو: وزنه سنگینی که به ریسمان بلندی آویخته شده و می‌تواند آزادانه در حول محور خود حرکت کند و از آن برای نشان دادن حرکت وضعی زمین استفاده می‌شود

آوازه‌خوان / āvāzexān / آوازخوان

آوازه‌خوانی / āvāzexāni / آوازخوانی

آوازی / āvāzi / صفت: مربوط یا منسوب به آواز (موسیقی آوازی)

آواشناسی / āvāšenāsi / اسم: ۱. دستگاه آواپی یک زبان (آواشناسی زبان فارسی) ۲. دانش یا قاعده‌های بررسی و رده‌بندی آواهای (صداهای گفتاری) یک زبان یا گروهی از زبانها؛ علم اصوات؛ فونتیک (دانش آواشناسی).

به همین قیاس: آواشناس

آوانس / āvāns / اسم: ۱. ارفاق (دبیر شیمی خیلی به چمه‌ها آوانس می‌داد) ۲. آنچه ارفاق کرده‌اند (سرامتحان دو نمره به من آوانس داد)

□ آوانس دادن: ارفاق کردن

آوانگارد / āvāngārd / صفت: پیشتاز؛ پیشگام (هنر آوانگارد، ادبیات آوانگارد)

آوانگاری / āvānegāri، -ها / اسم: عمل یا فرایند نوشتن واژه‌های یک زبان به وسیله حروف آواپی

آوانگاشتی / āvānegāsti / صفت: مربوط به آوانگاری (الفبای آوانگاشتی)

آواپی / āvāyi / صفت: ۱. مربوط یا متعلق به صداهای گفتاری یا تلفظ واژه‌های یک زبان؛ فونتیک؛ فونتیک (ساختر آواپی) ۲. مربوط به دانش آواشناسی (اصول آواپی)

۳. معرف صداها و پدیده‌های دیگر گفتار (نشانه‌های آواپی)
۴. دارای نشانه‌های ویژه‌ای برای نشان دادن چگونگی تلفظ و بیان واژه‌ها (الفبای آواپی) * آواپی

آوخ / āvax / صوت: [ادبی] واژه‌ای برای اظهار تأسف: آه! افسوس! دریغ! (آوخ، که چو روزگار برگشت گفت: آوخ، بعد هستی، نیستی)

-آور / āvar، -ان / پیواژه. ۱. دارنده (دلآور، نام‌آور، تنآور) ۲. آورنده (بارآور، سودآور)

آوران / āvarān / اسم: کالبدشناسی [هریک از عضبهایی که تحریکهای حسی، یا پیامهای خارجی را به مغز می‌رساند: آورنده؛ مقابل: وایران]

آورتا / āvortā / اسم: [فرهنگستان] آثورت

-آورد / āvard, āvord / پیواژه. آورده شده؛ به‌دست آمده (بداورد، دستاورد، ره‌آورد)

آوردن / āvardan, āvordan / مصدر: متعدی. لازم. // آوردی: می‌آوری؛ بیاور // متعدی. ۱. چیزی یا کسی را به شنونده، گوینده، شخص یا جای مورد بحث نزدیک ساختن یا به نزدش رساندن (آوردن علی به مدرسه، آوردن پول برای خرید) ۲. عرضه کردن یا نمایش دادن (زمستان را آوردن، عید را آوردن، صفا آوردن) ۳. نقل، ذکر یا بیان کردن (این مطلب را در کتابهای مختلف آورده‌اند. اسمش را هم نیاور) ۴. تأمین کردن؛ فراهم کردن (این همه پول را از کجا آوردی) □ لازم.

آوه / āve, -ها /: اسم. [قدیمی] نقش زیستی به شکل زنجیره

آوی / āvi /: صفت. مربوط یا منسوب به شهر باستانی آوه، در نزدیکی قم

آویتامینوز / āvitāminoz /: اسم. [پزشکی] بیماری یا عارضه ناشی از کمبود ویتامین در بدن

آویختگی / āvixtegi /: اسم. وضع یا کیفیت آویخته بودن (برای پیشگیری از آویختگی سینه و شکم از کمر استفاده می کند)

آویختن / āvixtan /: مصدر. متعدی. // آویختگی: می آویزی: بیاویز // ۱. آویزان شدن (به درخت آویختن) ۲. آویزان کردن (از درخت آویختن) ۳. [ادبی] دست به گریبان شدن؛ جنگیدن؛ مبارزه کردن (گوش رای کین است و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن). به همین قیاس: آویختنی

■ صفت فاعلی: آویزنده / صفت مفعولی: آویخته / مصدر منفی: نیاویختن

آویخته / āvixte /: صفت. آویزان

آویز / āviz /: ۱. اسم. ۱. -ها / منشورهای بلور که برای زینت به چلچراغها می آویزند ۲. -ها / فلزها یا سنگهای معمولاً گرانها که به عنوان پیرایه به گوشواره، سینه ریز و دستبند می آویزند: آویزه (یک الگو یک آویز طلا) ۳. -ها / منگوله: شرابه (آویز پرده) ۴. (زیست شناسی) بخشی از تخمک گشوده که رویان را به کیسه رویانی می پیوندد: آویزه ۵. [ادبی] جنگ؛ نبرد (براشفت و اهنگ آویز کرد)

- آویز /: پیوازه. ۱. آویخته شده (حلق آویز) ۲. مناسب برای آویختن چیزی (دستآویز، رختآویز)

آویزان / āvizān /: صفت. دارای نقطه اتکا (یا اتصال) در بالا و نوسان آزادانه در صورت وارد شدن فشار (بند

کیفش آویزان بود. لب و لوجه آویزان، سبیل آویزان)

■ آویزان شدن: آویختن (از دستگیره آویزان شد)

آویزان کردن: آویختن (کلاه را به قلاب آویزان کرد)

آویزدره / āvizdarre, -ها /: اسم. [زمین شناسی] دره رودی که از ارتفاع معینی به بستر پایین دست خود می ریزد و تنداب یا آبشار ایجاد می کند: دره معلق

آویزه / āvize /: ۱. آویز ۲. ۴. ۲. آپاندیس

آویشن / āvišan, -ها /: اسم. گیاه علفی خودرو از تیره نعنائیان، با برگهای بیضی در پایین گوشه دار، پرچمهای کوچک و گلهای سفید، گلی یا ارغوانی، که ساقه و برگ آن به عنوان سبزی مصرف می شود: آبشن

■ آویشن کوهی: کاکوتی

آه / āh, -ها /: اسم. نفس بلند و صداداری که معمولاً

مردم در هنگام احساس اندوه و تأسف می کشند

■ آه کسی گرفتن: [کنایی] نفرین کسی اثر کردن

آه کشیدن: به نشانه اندوه یا تأسف نفس بلند صدادر کشیدن

آه ۲: صوت. ۱. واژه ای که برای اظهار درد، رنج، افسوس یا شگفتی به کار می رود ۲. آه

■ آه در بساط نداشتن: [مجازی] سخت بی چیز بودن

آه در سینه پنهان کردن: [مجازی] اظهار درد نکردن؛ غم خود را پنهان کردن

آها / āhā /: قید. [گفتاری] بلی؛ آری؛ آهان

آهار / āhār /: اسم. ۱. مایعی از نشاسته، کتیرا، صمغ یا لعاب ختمی که به پارچه یا کاغذ می مالند تا شق، محکم یا براق شود ۲. -ها / گیاه زیستی یک ساله از تیره مرکبان، که در تابستان و پاییز گل می دهد ۳. -ها /

گلهای آن گیاه که بزرگ و دارای توده ای از گلبرگهای منظم سفید، زرد، نارنجی یا سرخ است: گل آهار

■ آهار زدن: چیزی را آهاردار کردن؛ به چیزی آهار مالیدن

آهاردار / āhārdār /: صفت. دارای آهار؛ آهاری (پارچه آهاردار)

آهاردن / āhārdan /: مصدر. متعدی. [نامتداول] آهاردار کردن: آهاریدن

■ صفت مفعولی: آهارده

آهارزنی / āhārzani /: اسم. عمل یا فرایند مالیدن آهار به سطح چیزی یا قرار دادن آن در مایع آهار

آهارمهره / āhārmohre /: اسم. [قدیمی] کاغذی که سطحش را با مالیدن قطعه ای صدف یا استخوان

بر روی آن، صاف و براق می کردند

آهاری / āhāri /: صفت. دارای آهار؛ آهاردار (یقه آهاری)

آهاریدن / āhāridan /: آهاردن

آهان / āhān /: آها

آهای / āhāy /: صوت. [گفتاری] واژه ای برای فراخواندن یا هشدار دادن: آی (آهای. با توام آهای. مواظب باش!)

آهرو / āhru, -ها /: اسم. پایه یا تکیه گاه مالیند

آهستگی / āhestegi /: اسم. ۱. کندی؛ نداشتن شتاب (از

آهستگی قدمهایش می شد فهمید...) ۲. پایین بودن طنین صدا

(آهستگی صدایش نشان می داد که نمی خواهد دیگران بشنوند)

آهسته / āheste /: صفت. ۱. دارای حرکت یا جریان بی شتاب (حرکت آهسته، چرخش آهسته) ۲. دارای شدت یا فشار اندک (ضربه آهسته) ۳. (در مورد صدا) دارای

ارتفاع، دامنه، رسایی یا قابلیت شنوایی اندک (صدای آهسته) * آرام؛ یواش [گفتاری]

آهسته ۲: قید. ۱. بدون اعمال شتاب یا عجله (آهسته غذا

می خورد) ۲. بدون وارد کردن زور یا فشار (آهسته در افشار

داد) ۳. صدای آهسته (آهسته گفت: مواظب جیبیت باش)

* آرام؛ یواش [گفتاری]

آهسته کاری / āhesteکاری, -ها /: اسم. [ادبی] کندی؛

تنبلی (آهسته کاری مایه فرسایش جان است)

معدنی به صورت ترکیب با سایر عناصرها موجود است.
در صنعت کاربرد فراوان دارد ۲. /ها/ فراورده آهنی
☐ آهن تخته: آهنی که بر اثر گرمادهی سرخ و نرم شده است

آهن جفت ☐ آهن شیار

آهن سیتر: میله‌های آهن ساخته شده به شکل T

آهن سفید: فولاد گالوانیزه یا روی اندود

آهن شیار: [کشاورزی] نوک خیش که با آن زمین را شیار می‌کنند: آهن جفت

آهن گالوانیزه: آهن سفید روی اندود

آهن نبشی: آهن میله با مقطع راست گوشه

☐ آهن سرد کوفتن: [کنایه] کار پیچوده کردن

آهن کهنه به حلوا دادن: [کنایه] کاری پرسود کردن

آهن آلات / āhanālāt: اسم. فراورده‌های آهنی
(مانند تیر آهن، میلگرد، نبشی، ...) (بهای آهن آلات در هفته گذشته ترقی کرد)

آهن پاره / āhanpāre، -ها: اسم. ۱. قطعه معمولاً
بی شکل آهن (ماشین به صورت آهن پاره خراشیده بود)
۲. [مجازی] شی فلزی بی ارزش، شکسته یا از کار افتاده
(بابت این آهن پاره پول هم می‌خواهی؟)

آهنجش / āhanješ: اسم. [فلسفه] تجرید؛ انتزاع

آهنجیدن / āhanjidan: مصدر. متعدی. ۱. از بقیه یک
مجموعه جدا کردن ۲. به صورت جدا از بقیه در نظر
گرفتن، انتزاع کردن

■ صفت منفعلی: آهنجیده

آهنربا / āhanrobā، -ها: اسم. ۱. ماگنتیت ۲. جسم
آهنی، فولادی، یا آلیاژ فلزی که جسمهای آهنی را جذب و
در پیرامون خود میدان مغناطیسی ایجاد می‌کند * مغناطیس

☐ آهنربای القایی: فلز دارای قابلیت آهنربایی که با قرار

گرفتن در میدان مغناطیسی به صورت آهنربا درمی‌آید
آهنربای برقی: قطعه‌ای آهنی یا فولادی به نام هسته که در
داخل سیم پیچی قرار دارد و بر اثر عبور جریان برق از
سیم پیچ، خاصیت مغناطیسی پیدا می‌کند

آهنربای دایم: قطعه فولاد سختی که اگر یک بار به آن
خاصیت مغناطیسی داده شود، بیشترین بخش آن را نگاه
می‌دارد

آهنربای زمینی: خاصیت مغناطیسی دو قطب زمین که
باعث حرکت عقربه‌های مغناطیسی می‌شود

آهنربای میدانی: آهنربای برقی یا دایم که در ماشینها برای
تولید میدان مغناطیسی به کار گرفته می‌شود

آهنربایی / āhanrobāyi: صفت. دارای خاصیت آهنربا
(جسم آهنربایی)

آهن فروش / āhanfūruš، -ها: ان: اسم. فروشنده
فراورده‌های آهنی (مانند تیر آهن، میلگرد، ...).

به همین قیاس: آهن فروشی

آهک / āhak: اسم. ۱. ماده سفید جامدی که از سنگ
آهک به دست می‌آید ۲. [شیمی] ماده‌ای که ترکیب
اصلی آن نمکهای کلسیم است

☐ آهک آبدیده ☐ آهک شکفته

آهک آبدیده ☐ آهک زنده

آهک آبی: آهک زرد رنگی که از سنگ آهک سیلیسی یا

رسی در گرمای پایین تر از مرز عرق کردن به دست می‌آید و
در آب وانسی رود

آهک بادامچه: سنگ آهک ریز و مرغوب

آهک چارو ☐ آهک ساروج

آهک زنده: جسم جامد و بی شکل سفید رنگی که از پختن

سنگ آهک در کوره به دست می‌آید: آهک نشکفته:

آهک آبدیده

آهک ساروج: آهک مخلوط با خاکستر، ماسه یا خاک

رس: آهک چارو

آهک شکفته: آهک زنده که با آب ترکیب شده است:

آهک آبدیده: آهک کشته: آهک مرده

آهک کشته ☐ آهک شکفته

آهک لاغر: آهکی که از پختن سنگهای آهکی رُسداری

تولید می‌شود

آهک مرده ☐ آهک شکفته

آهک نشکفته ☐ آهک زنده

آب آهک ☐ آب آهک

سنگ آهک ☐ سنگ

آهک پز / āhakpaz، -ها: ان: اسم. کسی که کارش

پختن سنگ آهک در کوره آهک پزی است

آهک پزی / āhakpazi، -ها: اسم. کارگاهی که در آن

سنگ آهک را در کوره می‌پزند تا آهک به دست آید

آهک دهی / āhakdehi: اسم. [کشاورزی] دادن مواد

کلسیم دار (مواد آهکی) به زمین برای کاستن از مقدار
اسید آن

آهکدوست / āhakdust، -ان: صفت. [گیاه شناسی]

دارای رشد مناسب در خاکهای آهکی؛ مقابل: آهک گریز

آهک رس / āhakros: اسم. مخلوط آهک و خاک رس

به نسبتهای مختلف، که به عنوان کود به کار می‌رود

آهک گریز / āhakgoriz، -ان: صفت. [گیاه شناسی]

فاقد رشد مناسب در خاکهای آهکی؛ مقابل: آهکدوست

آهکی / āhaki: صفت. دارای آهک (زمین آهکی،

چشمه آهکی)

☐ آهکی شدن: [زیست شناسی] جانین شدن قسمتهای

سخت بدن جانور یا گیاه با مواد آهکی

آهن / āhan: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی

۲۶ و وزن اتمی ۵۵/۸۴، چکشخوار، دارای خاصیت

مغناطیسی، که به سرعت زنگ می‌زند و در بیشتر سنگهای

آهنکار / āhankār, -ها؛ -ان /: اسم. [نامتناول] آهنگر
آهن‌کشی / āhankēši /: اسم. جوشکاری تسمه‌ها یا
میله‌های آهنی به بدنه ماشینها، برای ترمیم یا افزایش
استحکام آنها

آهنکوب / āhankub, -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش
آهنکوبی است

آهنکوبی / āhankubi /: اسم. ۱. شغل آهنکوب ۲. نصب
ورقه‌ها یا تسمه‌های آهنی

آهنگ / āhang /: اسم. ۱. -ها / قطعه موسیقی ساخته
شده به وسیله آهنگساز (آهنگ شهزاد) ۲. کیفیت صدا یا
لحن (صدایش آهنگ آرمانه‌ای داشت) ۳. -ها / طرز قرار
گرفتن صداها، زیر و بمها و فاصله‌ها در یک قطعه
موسیقی (آهنگ رقص) ۴. [ادبی] آمادگی ذهنی برای
انجام دادن کاری؛ قصد (آهنگ رفتن کرد) ۵. میزان
جابجایی یا تغییر چیزی در واحد زمان؛ نرخ (آهنگ رشد)
[آهنگ شاد: قطعه موسیقی ضربی و تند]

آهنگ عزا: قطعه موسیقی دوضربی آرام
آهنگر / āhangar, -ها؛ -ان /: اسم. کسی که اسبابهای
آهنی می‌سازد (آهنگر آوردیم نرده را کار گذشت)
آهنگرخانه / āhangarxāne, -ها /: اسم. [قدیمی]
کارگاه آهنگر؛ آهنگری

آهنگری / āhangari /: اسم. ۱. کار آهنگر (شوهرش
آهنگری می‌کند) ۲. -ها / کارگاه آهنگر؛ آهنگرخانه
(در آهنگری کار می‌کند)

آهنگساز / āhangsāz, -ها؛ -ان /: اسم. موسیقیدانی که
آهنگ می‌سازد (صبا آهنگساز نامداری بود)
آهنگسازی / āhangsāzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند
ساختن آهنگ و قطعه آهنگین (حنانه آهنگسازی برای آن
فیلم را پذیرفت) ۲. شغل آهنگساز (آهنگسازی برای آدم
نن نمی‌شود)

آهنگین / āhangin /: صفت. دارای ضرب موسیقایی؛
خوش‌آهنگ (کلام آهنگین، ضربه‌های آهنگین)
آهنی / āhani /: صفت. ۱. منسوب به آهن (الیزهای آهنی)
۲. ساخته شده از آهن (میز آهنی) ۳. [مجازی] فلزی
(جسم آهنی)

آهنین / āhanin /: صفت. [ادبی] ۱. آهنی ۲. [مجازی]
بسیار سخت، محکم و پایدار (اراده آهنین)

آهنین‌بازو / āhaninbāzu, -ان /: صفت. [ادبی] دارای
بازوی بسیار نیرومند. به همین قیاس: آهنین‌پنجه؛
آهنین‌چنگال

آهو / āhu, -ها؛ آهوان / āhovān /: اسم. جانور پستاندار
نشخوارکننده از راسته جفت‌سمان، با جثه‌ای به اندازه بز
و پا‌های باریک و موی کوتاه؛ غزال

آهوئی ختن [آهوئی مشک]

آهوئی مُشک: آهوئی کوچک بلندپه‌ای سبزی، ساخالین،
کره و هیمالیا که دارای مویی زیر و قهوه‌ای است و از ناف
آن مشک می‌گیرند: آهوئی ختن

آهوبره / āhubar(r)e, -ها؛ -گان /: اسم. بچه آهو
آهو یا / āhupā, -ها /: اسم. [معماری] مقرنس

آهوچشم / āhučesm, -ها؛ -ان /: صفت. [کنایی]
دارای چشم درشت و کشیده مثل چشم آهو

آهوناله / āh-o-nāle, -ها /: اسم. [کنایی] گریه و زاری،
بویژه بر اثر درد یا اندوه

آهیانه / āh(i)yāne, -ها /: اسم. هر یک از دو استخوان
تشکیل‌دهنده جدارهای دو طرف تاق جمجمه؛
قحف [قدیمی]

آهیختن / āhihtan /: مصدر. متعدی. [ادبی] آختن
■ صفت منفوی: آهیخته

آهیخته / āhihte, -صفت. [ادبی] آخته
آی ^۱ / āy /: حرف. [گفتاری] حرف تأکید در مورد شدت،
کثرت و مانند آن (ای خندیدیم‌ای خوش گذشت)

آی ^۲: صوت. ۱. واژه‌ای برای فراخواندن یا اخطار کردن؛
آهای (ای مردم چه نشسته‌اید) ۲. واژه‌ای برای اظهار درد
(ای بزم، ای مردم) ۳. آخ

آیا / āyā /: قید. واژه پرسش که معمولاً در نوشتن به کار
می‌رود (آیا می‌دانی؟ آیا دیده‌اید؟)

آیات / āyāt /: ۱. جمع لایه ۲. جمع آیت
[آیات عظام: آیتهای بزرگوار؛ مجتهدان بزرگ]

آیت / āyat, -ها؛ آیات /: اسم. [ادبی] نشانه یا گواه
چیزی (آیت حسن، آیت قدرت)

آیت‌الله / āyatollāh, -ها /: اسم. نشانه خدا؛ گواه
خدا (لقب برای مجتهدان مسلمان) (آیت‌الله بهبهانی،
آیت‌الله خمینی)

آیرانشیم / āyrānšim /: اسم. پارانشیم هوایی که بیشتر
در گیاهان آبری دیده می‌شود؛ ایرانشیم

آیروودینامیک / āyrodināmik /: اسم. شاخه‌ای از
دانش مکانیک سیالات که از حرکت هوا و گازها،
نیروهای ناشی از این حرکت و نیروهای وارد بر اجسام
متحرک در گازها بحث می‌کند

آیروسل / āyrosol /: اسم. ۱. ابری از ذره‌های جامد یا
مایع معلق در هوا، مانند مه و دود ۲. ماده‌ای (مانند
حشره‌کش یا ادکلن) که به این صورت از ظرفی پاشیده
می‌شود ۳. -ها / ظرف آن * آفتانه؛ اسپری

آیروگرام / āyrogr(e)rām /: اسم. نوعی کاغذ نازک که
پس از تا شدن به صورت پاکت در می‌آید و برای نوشتن
نامه پست هوایی به کار می‌رود؛ نامه پست هوایی

آیرومتر / āyrometr, -ها /: اسم. هواسنج

آیزنه / āyezne, -ها /: اسم. شوهرخواهر؛ یزنه

موی پر پشت، که برخی آنان را از نژاد قفقازی می‌دانند

۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آینه /*âyne*/ آینه

آینه ۲: صفت. دارای حالت مایل؛ دارای وضع غیر قائم (بوژه در مورد تاس و قاب)

آیه /*âye*-. ها؛ آیات /: اسم. هریک از عبارتهای قرآن که هنگام خواندن در پایان آن توقف می‌کنند؛ یک جمله کامل قرآن

□ آیه یاس خواندن: [مجازی] سخنان نومیدکننده گفتن

آیه و مایه /*âye-vo-mâye*/: اسم. [مجازی] همه چیز از اصل و فرع یا سرمایه و درآمد

آیین /*âyin*-. ها؛ /: اسم. ۱. شیوه رفتار؛ روش مناسب

< آیین درویشی، آیین پهلوانی، آیین جوانمردی > ۲. دین؛ مرام

< آیین اسلام، آیین بودایی > ۳. دستور کار؛ قاعده (آیین نگارش، آیین دادرسی، آیین سوارکاری) ۴. تشریفات؛ مراسم

< آیین گشایش، آیین حج، آیین نماز جمعه > * آیین

□ آیین قدوسی: ۱. آموزشهای دینی و فلسفی مسلط بر اروپای باختری در فاصله سالهای ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ میلادی که متکی بر آثار آبابی کلیسا و ارسطو و مفسران و شارحان آنها بود ۲. پافشاری بر آموزشها و شیوه‌های سنتی پیشینیان

آیین‌بندی /*âyinbandi*-. ها؛ /: اسم. ۱. آذین‌بندی

۲. آیین‌بندان * آیین‌بندی

آیین‌نامه /*âyin.nâme*-. ها؛ /: اسم. دستورها و مقرراتی که توسط مسئولان اجرایی دولت وضع و در حوزه مسئولیتشان اجرا می‌شود: آیین‌نامه

□ آیین‌نامه قانونی: آیین‌نامه‌ای که برای چگونگی اجرای یک قانون از سوی دولت یا مجلس تهیه می‌شود

آیینینه /*âyine*/: اسم. ۱. /ها/ صفحه‌ای صیقلی (معمولاً) از شیشه که پشت آن را با ملغمه روی یا با نقره پوشانده‌اند و تصویر را منعکس می‌کند ۲. /ها/ [فیزیک] هر صفحه صیقلی مسطح، کوژ یا کاکو که تصویر را منعکس کند ۳. [مجازی] هرچیز روشن و پاک (آیینینه اب، آیینینه آسمان، آیینینه دل، آیینینه جان) * آیینینه: آینه

□ آیینینه بخت: آیینیه‌ای که در جشن عروسی پیش روی عروس می‌گذارند

آیینینه تال: آیینینه از جنس حلبی

آیینینه تخت: آیینیه‌ای که اگر خط کش را بر هر دو نقطه از سطح آن قرار دهیم، تمام نقاط آن بر سطح آیینینه مماس است

آیینینه چینی: [قدیمی] آیینینه‌ای از فولاد صیقلی

آیینینه دق: ۱. آیینینه کدر یا خوب صیقلی نشده که تصویر را بد نشان می‌دهد ۲. [مجازی] آدم غمگین یا افسرده (این روزها شده آیینینه دق)

آی. سی. /*ây.sî*-. ها؛ /: اسم. مجموعه کوچکی از اجزای الکترونیکی و اتصالاتشان که بر روی یک تیفه کوچک نیمه‌هادی کار گذاشته شده و می‌تواند عمل ویژه‌ای را انجام دهد؛ مدار مجتمع

آی. سی. یو. /*ây.sî.yu*/: اسم. بخش مراقبتهای ویژه در بیمارستان

آیش /*âyes*/: اسم. زمین کشاورزی که برای مدتی ناگشته رها می‌کنند، تا خاکش قوت بگیرد

آیش‌بندی /*âyesbandi*-. ها؛ /: اسم. ۱. تقسیم زمینهای کشاورزی از لحاظ مقداری که هرسال باید آیش بماند ۲. رها کردن بخشی از زمین کشاورزی به صورت آیش

آیفن /*âyfon*-. ها؛ /: اسم. نام تجارتي اسبابی الکترومغناطیسی برای برقراری ارتباط شنیداری در داخل یک ساختمان؛ آوایر [فرهنگستان] < از پشت ایفن صدایش را شنختم >

آی. کیو. /*ây.kîyu*-. ها؛ /: اسم. بهره هوشی (آزمون آی.کیو. آی.کیوی پایینی دارد)

آیمارا /*âymarâ*/: اسم. ۱. قومی از بومیان سرخیوست پروو بلیوی ۲. /ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

آیم-سایم /*âyam.sâyam*/: قید. [گفتاری] ۱. گهگاه (آیم-سایم سری به مسجد می‌زد) ۲. بندرت (مگر آیم-سایم راه هم کند و این طرفها بیاید)

آیندگان /*âyandegân*/: ضمیر. کسانی که در آینده در جهان زندگی خواهند کرد

آیند و روند /*âyand-o-ravand*-. ها؛ /: اسم. [گفتاری] آمد و رفت؛ رفت و آمد (نصف شب در کوچه آیند و روند زیادی بود. روزهای جمعه آیند و روند ما زیاد است)

□ آیند و روند داشتن: ارتباط داشتن؛ آمد و رفت داشتن (سالمات با آنها آیند و روند نداشتیم)

آینده /*âyande*/: اسم. ۱. زمان بعد از حال ۲. احتمال توفیق، پیشرفت یا وضع دلخواه (این کار آینده‌ای ندارد. این مغازه، آینده‌اش خوب است) ۳. گذران زندگی یا موفقیت در سالهای بعدی (می‌خواهم آینده‌ات تأمین بشود).

به همین قیاس: آینده داشتن

آینده‌ساز /*âyandesâz*-. ان؛ /: صفت. موجب تأمین یا بهبود وضع در آینده (برنامه‌های آینده‌ساز، جوانان آینده‌ساز)

آینده‌شناسی /*âyandeshenâsi*/: اسم. شاخه‌ای از علوم اجتماعی که به بررسی وضع علمی، اقتصادی و صنعتی کشور یا کشورها در آینده می‌پردازد

آینده‌نگری /*âyandenegari*-. ها؛ /: اسم. پیش‌بینی آینده و تنظیم برنامه‌های لازم برای آن

آینو /*âynu*/: اسم. ۱. قوم سفیدپوست ساکن شمال ژاپن، جزایر ساخالین و جزایر کوریل، با چشمان گرد و

سرپوشیده‌ای که در و دیوارش با آینه تزین شده است
آینه‌دار / āyinedār، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که در قدیم
 آینه‌ای را در گذرگاهها می‌گرداند و با دریافت کردن
 پولی اندک آن را پیش روی رهگذران می‌گرفت تا خود
 را در آن تماشا کنند
آینه‌داری / āyinedāri /: اسم. [قدیمی] عمل یا شغل
 آینه‌دار

▣ **آینه‌داری در شهر کوران:** [کنایی] کار بیهوده، بویژه
 عرضه هنر و مهارت در نزد افراد بی‌اطلاع

آینه‌کار / āyinekār، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش
 آرایش بناها به وسیله نصب قطعه‌های آینه است
آینه‌کاری / āyinekāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند آراستن
 جایی با آینه‌ها به صورت گل و بوته یا نقشهای هندسی
 و زینتی دیگر ۲. /-ها/ نقشی که به این صورت پدید
 آمده است (تمام دیوارها آینه‌کاری بود)

- **آیینی / āyini** /: پیواژه. مربوط یا منسوب به آیین
 (ایپکور آیینی): -آئینی

آی. یو. دی. / āy.yu.di.، -ها /: اسم. [پزشکی] اسبابی
 برای پیشگیری از بارداری، که در دهانه زهدان زن کار
 گذاشته می‌شود

آینه سوزان: آینه‌ی کاو که با قرار گرفتن در برابر نور
 خورشید، گرمای دریافتی را در کانون خود متمرکز و
 منعکس می‌کند و باعث ایجاد آتش‌سوزی می‌شود
آینه قدی: آینه بزرگ به اندازه قد انسان
آینه کاو: آینه‌ای که سطح بازتاب آن فرورفته است و
 تصویر اشیا را کوچک نشان می‌دهد: **آینه مقعر**
آینه کروی: بخشی از یک کره توخالی که درون یا بیرون
 آن به صورت آینه درآمده است

آینه کوژ: آینه‌ای که سطح بازتاب آن برآمده است و
 تصویر اشیا را بزرگ نشان می‌دهد: **آینه محدب**

آینه گُسله: [زمین‌شناسی] سطح صاف و صیقلی در
 شکستگی گسله که در اثر اصطکاک شدید پدید می‌آید

آینه محدب ☞ **آینه کوژ**

آینه مغناطیسی: دستگاهی که در آن بر اثر میدان
 مغناطیسی، ذرات باردار منعکس و در نقطه کانون
 جمع می‌شود

آینه مقعر ☞ **آینه کاو**

آینه‌بندان / āyinebandān /: اسم. [ادبی] عمل یا
 فرایند آراستن جایی به وسیله نصب آینه‌های گوناگون،
 معمولاً برای مراسم جشن؛ آیین‌بندی

آینه‌خانه / āyinexāne، -ها /: اسم. فضای

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه		
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	▣	نشانه زیر مدخل اسمی
☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر	▣	نشانه زیر مدخل فعلی
// //	نشانه صرف مصدرها		

1 / alef / اسم. نخستین حرف الفبای فارسی؛ الف
 1 / a / صوت. [گفتاری] نشانهٔ شگفتی همراه با تحسین
 (آاینهمه پول گرفتی؟)
 1 / e / صوت. [گفتاری] ۱. نشانهٔ شگفتی (آاین که خالی
 است. آ توهم آمدی؟) ۲. نشانهٔ اعتراض (آ چرا این قدر کم؟
 آ بس کن دیگر)
 1 / o / صوت. [مخفف] او هو ی

ائتلاف / e'telāf / -ها؛ -ات / اسم. ۱. [نامتداول]
 سازگاری؛ سازش ۲. [سیاست] همکاری دو یا چند گروه
 یا سازمان سیاسی یا صنفی برای تأمین هدفها یا اجرای
 برنامه‌های معین، در عین نگهداری ساختار تشکیلاتی
 خودشان. به همین قیاس: ائتلاف کردن
 ائتلافی / e'telāfi / صفت. مربوط یا منسوب به ائتلاف
 (دولت ائتلافی، نیروهای ائتلافی)

ائمه / a'emme / جمع ائمه امام
 انوزین / e'ozin / اسم. [شیمی] جسم جامد بلوری
 سرخ‌رنگ نامحلول در آب، که به عنوان معرف و
 رنگ‌کننده کاربرد آزمایشگاهی دارد
 ائوسن / e'osen / اسم. دومین دور از دوران سوم
 زمین‌شناسی

ائوسیت / o'osit / -ها؛ -ات / اسم. [فیزیولوژی] فولیکول اولیهٔ
 تخمدان که پس از تحول طولانی به تخمک تبدیل می‌شود
 انوکامی / o'ogāmi / اسم. [زیست‌شناسی] تخمگانی
 انوگون / o'ogon / -ها؛ -ات / اسم. [زیست‌شناسی] ۱. اندام
 جنسی ماده در برخی جلبکها و قارچها ۲. یاختهٔ تخمدان
 جانوران که سرانجام به ائوسیت تبدیل می‌شود

ائومیسیت / o'omiset / -ها؛ -ات / اسم. [زیست‌شناسی]
 قارچی که با تشکیل تخم تکثیر می‌شود
 ابا / ebā / اسم. [ادبی] خودداری از انجام دادن کاری (او
 از رفتن به نزد برادرش ابا داشت. پرویز از ازدواج ابا می‌کرد)

آبا آوردن آبا داشتن / کردن
 ابا داشتن / کردن: [ادبی] نپذیرفتن؛ خودداری کردن:
 ابا آوردن

ابابیل / abābil / -ها؛ -ات / اسم. [نامتداول] چلچله
 اباحه / ebāhe / اسم. وضع یا کیفیت مباح بودن
 اباطیل / abātil / اسم. سخنان پوچ و بیهوده

ابتدا / ebtedā / اسم. آغاز (ابتدای کتاب، ابتدای کار)
 ابتدا کردن: آغاز کردن
 ابتدا^۱: قید. در آغاز (ابتدا آمد)
 ابتدا^۲ / ebtedā'an / قید. [ادبی] در آغاز؛ پیش از همه
 (ابتدا باید ثابت کرد. ابتدا به شرح مواقع می‌پردازیم): ابتدائاً

ابتدائاً / ebtedā'an / ابتداء
 ابتدائی / ebtedā'i / ابتدایی
 ابتدابساکن / ebtedābesāken / -ها؛ -ات / صفت. [دستور]
 دارای هجای اول ساکن (در مورد واژه) (در زبان گیلکی
 برخی واژه‌های ابتداساکن دیده می‌شود)
 ابتدابساکن^۱: قید. به طوَر ناگهانی و بی مقدمه (ابتدابساکن،
 شروع کرد به بد گفتن از روزنامه‌ها)

ابتدایی / ebtedāyi / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به آغاز
 یا نخستین مرحله (مدرسهٔ ابتدایی) ۲. [مجازی] فاقد
 تکامل یا پیشرفت (زندگی ابتدایی) * ابتدائی
 ابتدال / ebtezāl / اسم. وضع یا کیفیت مبتذل بودن؛
 داشتن وضع یا کیفیت بی‌ارزش، بی‌اهمیت و غیرجالب
 توجه

ابتار / abtar / صفت. [ادبی] ۱. ناقص؛ ناتمام ۲. خراب؛
 تباه

ابتکار / ebtekār / -ها؛ -ات / اسم. ۱. روش تازه و
 بی‌سابقه‌ای برای انجام دادن کاری (استفاده از لامپ روشنی
 برای گرم کردن کرسی ابتکار او بود) ۲. کاری که با روش تازه و
 بی‌سابقه انجام می‌گیرد (او در فروش کتاب ابتکارهای جالبی
 داشت) ۳. نوآوری در کار (انسان باید در کارش ابتکار
 داشته باشد)

ابتکار عمل: توانایی انجام دادن کاری با خواست و روش
 موردنظر خود (او در کارخانه ابتکار عمل را به دست گرفت)
 ابتکاری / ebtekāri / صفت. برخوردار از ابتکار
 (روشهای ابتکاری)

ابتلا / ebte'lā / -ها؛ -ات / اسم. ۱. فرایند مبتلا شدن به
 بیماری ۲. [نامتداول] وضع یا کیفیت دچار بلا شدن
 ابتهاج / ebtehāj / اسم. [ادبی] خوشی؛ شادمانی
 ابتیاع / ebtiyā' / اسم. [ادبی] خریداری

ابتیاع شدن: خریداری شدن (کالاهای عرضه‌شده در همان
 ساعتی اول ابتیاع شد)

ابستیع کردن: خریدن (بیشتر کالاها را مسافران نوروزی
ابتع کردند)

ابجد / abjad: اسم. نام نخستین گروه حروف ابجد
ابجدخوان / abjadxān: -ها: -ان: اسم. [ادبی]
نواآموز

ابخره / abxere: جمع ۱۰ بُخار
ابد^۱ / abad: اسم. [ادبی] ۱. پایان جهان (از ازل تا ابد)

۲. [مجازی] زمان بسیار طولانی
ابد^۲: صفت. دایمی: همیشگی: ابدی (حبس ابد)

ابدا / abadā: قید. ۱. هرگز: هیچگاه (ابدا و راندیدم)
۲. هیچ (پرسیدم: پول داری؟ گفت: ابد) ۳. ابدأ

ابدا / abadan: ۱۰ آبد

ابداع / ebdā: -ها: -ات: اسم. عمل یا فرایند ساختن
یا پدید آوردن چیزی تازه: نوآوری (هر روز در جهان
مدلهای جدیدی از کامپیوتر ابداع می شود)

ابداعی / ebdā i: صفت. ابداع شده (دیروز مهندس کارخانه
روش ابداعی خود را به ما نشان داد)

ابدال / abdāl: اسم. [ادبی] ۱. مردم شریف و نیکوکار
۲. [تصوف] هفت انسان والا که در هر عصری در هفت

نقطه از جهان رهبری مردم را برعهده دارند
ابدال / ebdāl: اسم. [ادبی، نامداول] عمل یا فرایند

تبدیل کردن

ابدالآباد / abadal'ābād, abadol'ābād: ۱۰
آبدالذهر

ابدالذهر / abadoddahr, abadaddahr: قید. همیشه:
آبدالآباد

ابدان / abdān: جمع ۱۰ بَدَن
ابدی / abadi: صفت. جاودانی: همیشگی (دوستی ابدی،
زندگی ابدی)

ابدیت / abadiyyat: اسم. جاودانگی (ماتریالیستها به
ابدیت گیتی معتقدند)

ابر / abar: پیشوند. دارای حالت یا کیفیت برتر و بهتر
(ابرقدرت، ابرمرد)

ابر / abr: -ها: / اسم. ۱. توده سفید یا خاکستری (تیره یا
روشن) قابل رویتی از قطره های بسیار ریز آب، ذره های
یخ یا بخار متراکم در هوا، در فاصله ای نسبتاً زیاد از
سطح زمین ۲. اسفنج ۳. گیاه از تیره خیاریان، که الیاف
مغز ساقه آن را پس از خشک کردن به جای اسفنج حمام
به کار می برند

۱۰ ابر استراتوس ۱۰ ابر پوشش

ابر استراتوکومولوس ۱۰ ابر پوشش کومه ای

ابر آلتواستراتوس ۱۰ ابر فراز پوشش

ابر آلتوکومولوس ۱۰ ابر فراز کومه ای

ابر الکترونی: اربیتال

ابر بارا: توده ابر فشرده که باران پدید می آورد:
ابر نیمبوس: ابر بارانزا

ابر باراپوشن: ابر ضخیم کم ارتفاع به رنگ خاکستری
تیره و یکنواخت که برف و باران پدید می آورد:

ابر نیمبواستراتوس: ابر تیره بارانزا

ابر بارانزا ۱۰ ابر بارا

ابر پرده ای ۱۰ ابر پوشش

ابر پستانی: ابری به شکل پستان که بر اثر جابجایی گرما و

صعود ابرهای رعدزا پدید می آید: ابر مامتوس

ابر پشته ای ۱۰ ابر پوشش کومه ای

ابر پوشش: ابر رقیق یکنواخت و خاکستری: ابر

استراتوس: ابر پرده ای: ابر لایه ای

ابر پوشش کومه ای: ابر انبوه و یکنواخت به رنگ خاکستری

از توده های ابر کروی: ابر استراتوکومولوس: ابر پشته ای

ابر تیره بارانزا ۱۰ ابر باراپوشش

ابر خرمی ۱۰ ابر کومه ای

ابر رشته ای ۱۰ ابر کاکلی

ابر سیرواستراتوس ۱۰ ابر کاکلی پوشش

ابر سیروس ۱۰ ابر کاکلی

ابر سیروکومولوس ۱۰ ابر کاکلی کومه ای

ابر فراز پوشش: ابر پرده مانند و یکنواخت به رنگ

خاکستری: ابر آلتواستراتوس

ابر فراز کومه ای: توده ابر گسترده ای به شکل گلوله:

ابر آلتوکومولوس

ابر کاکلی: ابر رشته ای ظریف و سفید به صورت لکه های

بزرگ و کوچک: ابر رشته ای: ابر سیروس

ابر کاکلی پوشش: ابر سفید مرکب از بلورهای یخ، که سراسر

آسمان منطقه ای را می پوشاند، ولی به دلیل رقیق بودن دیده

نمی شود: ابر سیرواستراتوس

ابر کاکلی کومه ای: لایه شیری رنگ یکنواختی از ابرهای

بلند: ابر سیروکومولوس

ابر کومولوس ۱۰ ابر کومه ای

ابر کومولونیمبوس ۱۰ ابر کومه ای بارا

ابر کومه ای: ابری به شکل ستون عمودی برج مانند:

ابر کومولوس: ابر گلوله ای: ابر خرمی: ابر کومه ای

ابر کومه ای بارا: ابری به شکل سندان یا کناره های سفید و

پایین تیره، که با رعد و برق همراه است: ابر کومولونیمبوس

ابر کومه ای ۱۰ ابر کومه ای

ابر گلوله ای ۱۰ ابر کومه ای

ابر لایه ای ۱۰ ابر پوشش

ابر ماژلان: هریک از دو لکه ابر مانند کوچک و درخشان در

آسمان نیمکره جنوبی: نزدیکترین کهکشانها به کهکشان

راه شیری

ابر مامتوس ۱۰ ابر پستانی

ابر نیمبواستراتوس ابر باراپوشن

ابر نیمبوس ابر بارا

ابرا / ebrā / : اسم. [حقوق] چشم‌پوشی اختیاری
بستانکار از طلب خود. به همین قیاس: ابرا کردن
ابراو / abrār / : اسم. [ادبی] نیکان؛ نیکوکاران (لباس شرم
می‌پوشند که لباس ابراست)

ابراز / ebrāz / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان یا آشکار
کردن عقیده، نظر یا حالتی (ابراز عقیده، ابراز انزجار)
[ابراز تنفر: تنفر خود را نسبت به چیزی، عملی یا کسی
بیان کردن]

ابراز وجود: عمل یا فرایند شایستگی یا تواناییهای خود را
نشان دادن (علی هم خواست ابراز وجود کند و گفت من هم حاضرم
کمک کنم)

ابرآلود / abrālud / : صفت. ابری

ابرآلودگی / abrāludegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ابری
بودن (ابرآلودگی آسمان کلر و صد را دشوار کرده بود) ۲. وضع یا
کیفیت تار، کدر، مات یا مبهم بودن (مواد مخدر و الکل
موجب ابرآلودگی ذهن می‌شود)

ابرآرام / ebrām / : اسم. ۱. پافشاری؛ اصرار ۲. [حقوق]
تأیید حکم دادگاه در دادگاه بالاتر (دادگاه حکم قبلی را
ایرام کرد)

ابرانگل / abar'angal / : اسم. [زیست‌شناسی]
انگل بیرونی یا درونی انگل دیگر

ابرسانا / abar.resānā / : اسم. [صفت. دارای ویژگی
ابرسانایی؛ فوق هادی]

ابرسانایی / abar.resānāyi / : اسم. خاصیت برخی
جسمها که معمولاً تا دمای معینی مقاومت الکتریکی
ایجاد نمی‌کنند و موجب انتقال تمامی نیروی برق و
پیشگیری از افت میزان آن می‌شوند

ابرشاره / abaršāre / : اسم. ماده‌ای در حالت یگانه با
ویژگی گرمایی و موینگی بسیار زیاد

ابرشهر / abaršahr / : اسم. شهر بسیار بزرگ یا
پرجمعیت

ابرقدردت / abarqodrat / : اسم. کشور دارای
جنگ‌افزارهای بسیار پیشرفته و نیروی نظامی و
اقتصادی فراوان

ابرمرد / abarmard / : اسم. مرد دارای خصلت
انسانی، رفتار یا کارهای برجسته و نمایان؛ ازمان آرمانی

ابرمن / abarman / : اسم. [روان‌شناسی] یکی از
سه‌بخش ذهن در نظریه روان‌کاوی (دوتای
دیگر: [من: نهاد] که نیمه آشکار و معرف شعور
اجدادی، قاعده‌های جامعه و عمل براساس پاداش و
تنبیه از طریق اصول اخلاقی، وجدان و احساس گناه
است؛ فراخود؛ من برتر)

ابرانجن / abranjan / : اسم. [ادبی] برنجن

ابرنواختر / abarnow'axtar / : اسم. [صفت. -ها؛ -ان / : اسم.
نواختری که بر اثر انفجار درونی، درخشندگی‌اش تا یک
میلیارد برابر خورشید افزایش یافته است]

ابرو / abru / : اسم. -ها؛ ابروان / abrovān / : اسم. ۱. رشته موی
روبیده بر روی استخوان کمائی بالا، کاسه چشم
۲. منحنی واقع در بالای کاسه چشم که معمولاً بر آن مو
می‌روید ۳. [ریاضی] آکلا

ابروی پاجه‌بزی: ابروی پهن و سیاه و پر مو

ابروی پیوسته: ابروان به هم پیوسته بدون فاصله

ابروی کشیده: ابروی بلند و باریک

ابروی کمائی: ابروی دارای انحنا بیشتر و چشمگیرتر از
حد متعارف

ابرو آمدن: [گفتاری] با حرکت دادن ابرو ناز و دلبری
کردن: [ادبی] ابرو نمودن؛ تاق ابرو نمودن

ابرو انداختن: با ابرو اشاره کردن

ابرو باز کردن: اضافه کردن مطلبی به مطلب دیگر با استفاده
از علامت خط ابرو

ابرو بالا انداختن: [کنایی] موافقت نکردن

ابرو برداشتن: موهای زیادی قسمت زیر ابرو را، به‌منظور
مشخص‌تر کردن قوس آن با موچین برداشتن؛ زیرابرو
برداشتن

ابرو تژش کردن: گره بر ابرو افکندن، گره

ابرو خم نکردن: خم به ابرو نیاوردن، خم

ابرو نازک کردن: [کنایی] ناز کردن؛ بی‌اعتنائی نشان دادن

ابرو نمودن: ابرو آمدن

ابروکمان / abrukamān / : اسم. کمان ابرو

ابرو گشاده / abrugōšāde / : اسم. -ها؛ -گان / : صفت.
خوشرو؛ گشاده‌رو (ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست)

ابره / abre / : اسم. رویه لباس (آن‌قدر خداخدا کردم، تا ابره را
قباکردم)

ابری / abri / : صفت. ۱. ابردار؛ پوشیده شده از ابر؛ ابرآلود
(آسمان ابری، هوای ابری) ۲. اسفنجی ۳. دارای شکل یا
همانند ابر (کافز ابری)

ابریشم / abrišam / : اسم. ۱. رشته‌های پروتئینی
ظریف، براق، نرم و پادوام که از باز کردن پیله کرم
ابریشم به دست می‌آید و برای تولید نخ و در نساجی
کاربرد دارد ۲. [مجازی] نخ یا پارچه تهیه شده از آن

ابریشم مصنوعی: الیاف سلولزی شبیه ابریشم که
به‌شیوه‌های گوناگون تهیه می‌شود (ابریشم استت سلولز،
ابریشم ویکسز)

کرم ابریشم: کرم

ابریشم‌باف / abrišambāf / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که
کارش بافتن فراورده‌های ابریشمی است

ابزارمند / abzārmand / ابزارمند
ابژکتیو / obžektiv / اسم. عدسی یا عدسیه‌ای در یک
اسباب (مانند دوربین یا میکروسکپ) که تصویری از
یک شی به دست می‌دهد

ابژکتیویسم / obžektivism / اسم. برونگرایی
ابستروکسیون / obstroks(i)yon / اسم. ۱. [سیاست]
اقدام جمعی یک گروه به منظور جلوگیری از حضور
اکثریت لازم برای رسمیت یافتن یک جلسه ۲. [پزشکی]
انسداد؛ گرفتگی

ابسیدین / obsidiyan / اسم. سنگ شیشه‌ای سیاه و
براق حاصل از سرد شدن سریع گدازه غلیظ آتشفشانی و
معمولاً از ترکیبات ریولیت؛ شیشه آتشفشان

ابصار / absār / جمع ۱. بَصَر
ابطال / ebtāl / اسم. عمل یا فرایند باطل کردن (ابطال
آری حوزه‌های انتخابی، ابطال ورق‌های امتحانی)

ابطال‌الجوزا / ebtoljowzā, -jo:zā / اسم. [نجوم] ستاره
سرخ درخشان در صورت فلکی شکارچی، که در تصویرها
برشانه راست آن نشان داده می‌شود: مَنکِبُ الْجُوزَا

ابعاد / ab'ād / جمع ۱. بَعْد
ابقا / ebqā / اسم. عمل یا فرایند باقی گذاشتن کسی یا
چیزی در جای خود

۱. ابقا شدن: باقی ماندن (استفاد در سنت خود ابقا شد)
ابقا کردن: باقی گذاشتن (اقای وزیر مقننهای پیشین را در
ستایشانش ابقا کردند)

ابقا نکردن: چشمپوشی نکردن (او در آزار و سفندن به کسی
ابقا نکرد)

ابلاغ / eblāq, -ha; -at / اسم. ۱. عمل رساندن نامه یا
پیام به کسی ۲. [حقوق] رساندن اوراق قضایی یا اداری
به گیرنده به وسیله مأمور ۳. ابلاغیه

۱. ابلاغ شدن: به‌طور رسمی به آگاهی کسی رسیدن (دستور
اقای رییس به کل‌مندان ابلاغ شد). به همین قیاس: ابلاغ کردن

۲. ابلاغیه / eblāqiyye, -ha / اسم. دستور یا حکم حاوی
مطلبی که از طرف مقامی رسمی صادر می‌شود؛ ابلاغ
ابلق / ablaq / صفت. دورنگ، بویژه سیاه و سفید

ابلك / ablak, -ha / اسم. گیاه از تیره اسفناجیان، با
شاخه‌های بسیار و ریشه بدون استحکام که باد آن را
روی زمین می‌غلطاند؛ باذآورد

ابله / ablah, -an / صفت. دارای هوش یا توانایی ذهنی
بسیار کم؛ سفیه؛ خل (که این مرد ابله بماند به‌جای / هرانکه که
ببند کسی در سرای)

ابلهانه / ablahāne / صفت. دارای وضع یا کیفیتی دور
از عقل و منطق (از کارهای ابلهانه تو خسته شدم)

ابلهانه^۲ / قید. از روی ابله‌ی؛ به‌شیوه ابلهان (این‌طور ابلهانه
حرف زن)

ابریشمبافی / abrišambāfi / اسم. ۱. عمل یا فرایند
بافتن پارچه‌های ابریشمی ۲. /ها / جایی (کارگاه یا
کارخانه) که در آن ابریشم می‌بافند ۳. شغل ابریشمباف
ابریشمتاب / abrišamtāb, -ha; -an / اسم. کسی که
تارهای پنبه را به هم می‌تابد و نخ ابریشمی درست
می‌کند؛ ابریشمی

ابریشمتابی / abrišamtābi / اسم. ۱. عمل یا
فرایند تابیدن ابریشم ۲. /ها / کارگاه ابریشمتاب
۳. پیشه ابریشمتاب

ابریشم‌دوزی / abrišamduzi, -ha / اسم. نوعی
گلدوزی به صورت دوختن طرحی با تارهای ابریشم
خام و تناییده بر پارچه

ابریشم‌کشی / abrišamkeš, -ha; -an / اسم. کسی که
تارهای ابریشم را به کمک چرخ ابریشم‌کشی از پنبه
باز می‌کند

ابریشم‌کشی / abrišamkeši / اسم. ۱. عمل یا فرایند
باز کردن تارهای ابریشم از پنبه ۲. /ها / کارگاه
ابریشم‌کشی ۳. شغل ابریشم‌کشی

ابریشمی^۱ / abrišami / اسم. [نامتداول] ۱. ابریشمتاب
۲. /ها / کاپوت

ابریشمی^۲ /ها / صفت. از جنس ابریشم؛ ابریشمین
ابریشمین / abrišamin / صفت. [ادبی] ابریشمی

ابزار / abzār, -ha / اسم. ۱. هریک از وسیله‌های انجام
دادن کاری؛ افزار ۲. نوار یا حاشیه زینتی در معماری یا
مبلمان، به صورت برجسته، گود، ساده یا نقش‌دار

۱. ابزار تولید: وسیله‌ها و دستگاههایی که برای تولید کالا
به کار می‌رود

ابزار دستی: ابزاری که در کارهای دستی به کار می‌رود
ابزارآلات / abzārālāt / اسم. مجموعه آنچه به عنوان ابزار
به کار می‌رود، مجموعه‌ای از ابزارهای معمولاً صنعتی

ابزارسازی / abzārsāzi / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن
وسيله‌های کار (مانند تبر، کار، آچار، ...) ۲. /ها /
کارخانه یا کارگاهی که در آن ابزار می‌سازند

ابزارفروش / abzārfrūš, -ha; -an / اسم. فروشنده
ابزارهای صنعتی (مانند آزه، تیشه، ماله، آچار،
چکش، ...) و وسیله‌های مورد نیاز برای چنین کارهایی
(مانند پیچ، مهره، پراق‌آلات، ...)

ابزارفروشی / abzārfrūši / اسم. ۱. شغل یا عمل
ابزارفروش ۲. /ها / مغازه یا محل فروش ابزار ۳. کار
ابزارفروش

ابزارگرایی / abzārgerāyi / اسم. آیین فلسفی پیرو
اصالت عمل که می‌گوید فکر باید ابزاری باشد برای اداره
محیط، و ارزش افکار از روی اثر آنها در تجربه و
پیشرفت انسان باید ارزیابی شود؛ اصالت وسیله

ابلهی / ablahi / : اسم. وضع یا کیفیت ابله بودن (آدم به این ابلهی دیده بودی؟)
ابلی / aboli / **آبولی**
ابلیز / ebliz / : اسم. [زمین‌شناسی] خاک متشکل از ماسه، رس، فرش و گیاه‌خاک، دارای چسبندگی زیاد و قدرت جذب رطوبت
ابلیس / eblis / : اسم. [ادبی] شیطان؛ اهریمن
ابلیسک / obelisk / **میل**-۲
ابن / ebn / **آبنا** / : اسم. پسر کسی؛ فرزند پسر (توضیح: در فارسی گاهی الف آن را حذف می‌کنند، مانند ابن یحیی؛ بن یحیی؛ ابن یوسف؛ بن یوسف)
ابنا / abnā / : اسم. ۱. جمع **آین** ۲. [مجازی] فرزندان؛ زادگان
ابنای بشر / مردم؛ آدمیزاد
ابنای زمان / مردم روزگار
ابنای وطن / فرزندان میهن؛ هم‌میهنان
ابن السبیل / ebnossabil / : اسم. [فقه] مسافر، بویژه مسافر نیازمند به کمک مالی
ابن الوقت / ebnolvaqt / **ها** / : صفت. فرصت طلب
ابنه / obne / : اسم. ۱. خارش در مقعد ۲. **ها** / **گره** در چوب
ابنیه / abniye / : جمع **آبنا**
ابو / abu / : اسم. کنیه برای برخی مردان در قدیم، مانند **أبو الحسن**، **ابو تراب** (توضیح: در فارسی گاه حرف «ا» از اول آن حذف می‌شود مانند **أبو الحسن**، **بو تراب**)
ابوا / obovā / **ها** / : اسم. ساز بادی فرنگی به شکل لوله‌ای دراز با انتهای ناقوس‌مانند و دو زیانه در سر آن که در دهان نوازنده قرار می‌گیرد (و با ارتعاش آنها صوت ایجاد می‌شود) و تعدادی کلید در طول بدنه
ابواب / abvāb / : اسم. [ادبی] ۱. درها (**ابواب رحمت** به رویش گشوده شد) ۲. جمع **آباب**
ابوابجمع / abvābjam / : اسم. کارکنان زیر فرمان یک نفر یا یک سازمان
ابوابجمعی / abvābjam'i / : صفت. مربوط یا متعلق به **ابوابجمع** (**ابوابجمعی لشکر چهارم**) : جمعی
ابوالبشر / abolbašar / : اسم. پدر بشر؛ نخستین انسان
ابوالهول / abolhowl / : صفت. [مجازی] ترس‌آور؛ هراس‌انگیز
ابوت / obovvat / : اسم. [ادبی] پدری؛ وضع یا کیفیت پدر بودن
ابوطیاره / abutayyāre / **ها** / : اسم. [مجازی] وسیله نقلیه بسیار فرسوده: **ابوقراضه**
ابوعطا / abu'atā / : اسم. [موسیقی] آوازی در دستگاه شور

ابوقراضه / abuqorāze / **ابوطیاره**
ابولی / aboli / : اسم. [گفتاری] ۱. شخص نامعلوم؛ فلانی ۲. [کنایی] آلت تناسلی مرد * **آبلی**
ابونیت / ebonit / : اسم. لاستیک سخت و سیاه و لکانیده
ایوی / abavi / : اسم. ۱. پدرم (**ایوی سلام** رساند) ۲. پدر (خدمت **ایوی** تان عرض کردم)
ابوین / abaveyn / : اسم. [نامتداول] پدر و مادر؛ والدین
ابه / obe / **ها** / : اسم. روستا، آبادی یا محل استقرار چادرهای ترکمن
ابهام / ebhām / **ها**؛ **ات** / : اسم. وضع یا کیفیت مبهم بودن (وزیر خارجه سعی کرد ابهام موجود در زمینه سیاست خارجی را برطرف کند)
ابهت / obohhat, obbohhat / : اسم. بزرگی و شکوه که موجب ترس همراه با احترام و تحسین در بیننده می‌شود (رئیس جدید ابهت زیادی دارد ولی کار بلد نیست)
ابهز / abhar / : اسم. [قدیمی] آئورت
ابیات / abyāt / : جمع **آبیت**
ایبراهی / ābirāhi / **ها** / : اسم. کجراهی
ابیض / abyaz / : صفت. [نامتداول] دارای رنگ سفید
اپال / opāl / **ها** / : اسم. نوعی عقیق معروف به عقیق سلیمانی
اپتومتري / optometri / **ها** / : اسم. دیدسنجی؛ بینایی‌سنجی
اپتیک ¹ / optik / : اسم. شاخه‌ای از علم فیزیک که به مطالعه خواص نور، تولید و انتشار آن در دستگاه‌های بینایی می‌پردازد: **آپتیک**
اپتیک ² : صفت. اپتیکی
اپتیکی / optiki / : صفت. مربوط به نور یا بینایی: **آپتیکی**
اپتیمم / optimom / **ها** / : اسم. بهینه
اپتیمیزاسیون / optimizās(i)yon / : اسم. بهینه‌سازی
اپتی‌میست / optimist / **ها** / : صفت. خوش‌بین
اپتی‌میسم / optimism / : اسم. خوش‌بینی
اپخشی / apaxši / : اسم. [فیزیک] وضع یا کیفیت نداشتن کجراهی کروی
اپرا / operā / **ها** / : اسم. ۱. نوعی نمایش همراه با موسیقی، یا با آواز همه یا اغلب شخصیت‌های آن (**اپرای ریگولتو**) ۲. ساختمانی برای اجرای چنین نمایشی (در اپرا باهم آشنا شدند)، به همین قیاس: **اپراکمیک**؛ **اپرا موزیکال**
اپراتور / operātor / : اسم. ۱. [ریاضی] علامت ریاضی یا منطق به نشانه عملی که باید انجام بگیرد؛ عملگر ۲. **ها** / **ها** / : مصدق به کار انداختن و کار کردن با یک دستگاه یا ماشین (**تحریر**، چاپ ...)، **کاربان**؛ **کارور** [فرهنگستان]
اپراتور / **اپراتور** / : اسم. به یک اپراتور نیازمندیم)

اېرت / operet، -ها / : اسم. [موسیقی] اپرای سبک عام
از اینکه بلند یا کوتاه باشد: کمدمی موزیکال

اېسیلن / epsilon / : اسم. ۱. پنجمین حرف الفبای
یونانی ۲. [ریاضی] کمیّت کوچک نزدیک به صفر

اېسین / opsin / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از
پروتئینهای بی‌رنگی که در زودپسین تشکیل می‌شود

اېشک / apšak / افسک

اېل / apel / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

اېل / epol، -ها / : اسم. بالشتکی که برای خوش حالت
نشان دادن سرشانه‌ها، از زیر به سرشانه لباس یا میان
رویه و آستری می‌دوزند

اېلیکیشن / aplikeyšen، -ها / : اسم. درخواستنامه
[فرهنگستان]

اېورتونیسیت / oportunist، -ها / : صفت. [سیاست]
فرصت طلب

اېورتونیسیم / oportunistism / : اسم. [سیاست] فرصت طلبی

اېوزیسیون / opozis(i)yon / : اسم. [سیاست]
۱. موضعگیری مخالف در برابر یک نظریه یا عمل و ایجاد
مانع برای آن؛ تقابل ۲. گروه نمایندگان یا افراد مخالف با
سیاست دولت در یک جامعه ۳. حزب یا جبهه مخالف

اېوسوم / oposom / اوسوم ساریک

اېی‌تلیوم / epitelyom، -ها / : اسم. کالبدشناسی،
گیاه‌شناسی [برونپوش]

اېیدرم / epiderm، -ها / : اسم. ۱. کالبدشناسی [روپوست]
۲. [گیاه‌شناسی] پشره

اېیدمی / epidemi، -ها / : اسم. ۱. [پزشکی] شیوع یک
بیماری که همزمان و در یک محل عدّه زیادی را فرا
می‌گیرد؛ همه‌گیری ۲. [مجازی] پدیده شایع یا فراگیر

اېیدمیک / epidemik / : صفت. [پزشکی] دارای سرعت
انتشار زیاد، که در زمان کوتاهی عدّه زیادی از افراد یک
ناحیه را مبتلا می‌سازد؛ همه‌گیر

اېیدمیولوژی / epidem(i)oloži / : اسم. [پزشکی]
شاخه‌ای از آسیب‌شناسی که بیماریهای همه‌گیر و راه
پیشگیری از آنها را بررسی می‌کند؛ همه‌گیری‌شناسی

اېی‌فیت / epifit / : اسم. [گیاه‌شناسی] دارچسب

اېی‌فیز / epifiz، -ها / : اسم. [کالبدشناسی] ۱. هریک از
دوسر استخوانهای دراز که با استخوانهای دیگر مفصل
می‌شود، در آغاز غضروفی است و پس از رشد کامل
استخوانی می‌شود؛ سربال ۲. غده صنوبری افسک غده

اېی‌کارپ / epikārp، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] برونبر

اېیکورآیینی / epikurāyini / : اسم. مکتب فلسفی
منسوب به اېیکورس فیلسوف یونانی (۳۴۱-۲۷۰ پیش
از میلاد) که هدف زندگی را کسب لذت دیرپا از طریق
به‌دست آوردن آرامش روحی می‌داند: اېیکوربسم

اېیکوری / epikuri، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. پیرو آیین
اېیکور افسک اېیکورآیینی ۲. عشرت طلب

اېیکوربسم / epikurism / افسک اېیکورآیینی

اېی‌گلولت / epig(e)lot، -ها / : اسم. [کالبدشناسی]
ناپوش

اېیلاسین / epilās(i)yon / : اسم. عمل یا فرایند از
میان بردن موهای زاید بدن به وسیله موم، کره‌های مویر
یا اسباب برقی؛ موزدایی

اېی‌لپسی / epilepsi / : اسم. [پزشکی] صرع

اتابک / atābak، -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] عنوانی در
برخی دربارهای اسلامی (در اصل به معنی پدر بزرگ):
الف) برای امیران و فرمانروایان نیمه‌مستقل (مانند
اتابکان فارس یا اتابکان موصل) ب) برای وزیران (اتابک
اعظم، امیر اتابک)

اتاق / otāq / : اسم. ۱. -ها / بخش سرپوشیده‌ای از یک
ساختمان که به وسیله دیوارها یا حایل‌هایی از بخشهای
دیگر جدا می‌شود و دارای فضای کافی برای کار یا سکونت
است ۲. -ها / بخش سرنشیندار وسیله نقلیه (اتاق ماشین،
اتاق راننده، اتاق کشتی) ۳. هیئت یا شورایی از افراد داوطلب
برای پیشبرد هدفهای شغلی (اتاق بازرگانی، اتاق صنایع)
۴. -ها / دفتر یا محل اجتماع آنان ۵. -ها / محفظه‌ای
در یک دستگاه یا اسباب (اتاق ابر، اتاق تلریک) * اتاق

اتاق ابر / ابری: [فیزیک] محفظه‌ای حاوی بخار فوق
اشباع شده، برای مطالعه اشعه یونساز، که مسیر این نوع
اشعه در آن به‌صورت رشته‌هایی از قطره‌های ریز آب
درمی‌آید و می‌توان از آنها عکسبرداری کرد: اتاق ویلسن
اتاق احتراق: بخشی از موتور که احتراق در آن صورت
می‌گیرد و در موتورهای درونسوز در انتهای سیلندر قرار
دارد: محفظه احتراق

اتاق ایزوله: اتاق ویژه بیمار دارای بیماری مری

اتاق بازرگانی: اتحادیه بازرگانان یک شهر یا استان برای
تنظیم امور و دفاع از منافع صنفی: اتاق تجارت

اتاق پذیرایی: اتاق ویژه مهمانان؛ پذیرایی [گفتاری]

اتاق تاریک: ۱. [اپتیک] جمعیه یا اتاقکی که تنها جدار
پیشین آن سوراخ کوچکی دارد و از آن پرتوهای نورانی
وارد می‌شود و تصویر وارونه از اشیاء تولید می‌کند
۲. جمعیه‌ای که نور از طریق تعدادی عدسی محدب در آن
وارد می‌شود (از قبیل دوربین عکاسی و شهر فرنگ)

اتاق تجارت افسک اتاق بازرگانی

اتاق تکی: اتاقی برای استفاده یک‌نفر: اتاق یک‌نفره

اتاق جلو: [کالبدشناسی] فضای میان قرنیه و سطح قدامی
عدسی چشم: اتاق قدامی چشم

اتاق حباب: محفظه حاوی مایعی با دمای بحرانی که در آن
مسیر ذره یونیده به صورت زنجیری از حبابها دیده می‌شود

۱- **اتاقه** ^۲: پیرازه. دارای اتاق (خانه دو اتاقه). - **اتاقه**
 اتان / etân / : اسم. [شیمی] گاز سیرشده هیدروکربن که
 از اجزای تشکیل دهنده گاز روشنایی است
 اتانال / etānāl / : آبتالیدینید
 اتانل / etānol / : اسم. [شیمی] مایع بی رنگ، فرّار و
 آتشگیر که از تقطیر نوشابه‌های الکلی به دست می‌آید و
 در داروسازی و فرایندهای صنعتی به عنوان حلال
 کاربرد دارد: **الکل طبی**؛ **جوهر شراب**

اتئیست / atē'ist / : ها / : صفت. بی اعتقاد به وجود خدا؛
 ملحد؛ خدانشناس

اتئیسم / atē'ism / : اسم. الحاد؛ خدانشناسی
 اتباع / atbā' / : ۱. جمع **اتّاع** ۲. جمع **اتّاع** جمع
 اتباع / etbā' / : اسم. [بدیع] فن آوردن واژه‌های هموزن
 در پشت سر یکدیگر (مانند روزگار غدار کج مدار،
 همیشه تیشه بر ریشه اندیشه می‌زند)

اتپسی / otopsi / : ها / : اسم. [پزشکی] کالبدگشایی
 اتحاد / ettehād / : ها / : اسم. ۱. یگانگی؛ همدستی
 (اتحاد موجب پیروزی است) ۲. [ریاضی] نوعی تساوی که
 به‌ازای همه مقادارهای متغیر یا متغیرها صدق می‌کند و
 آن را با علامت (≡) نشان می‌دهند؛ اینهمانی؛ همانی

⊠ **اتحاد جماهیری**: اتحاد جمهوریها؛ جمهوریهای متحد
 ⊠ **اتحاد داشتن**: متحد بودن (برای شکست دشمن باید
 اتحاد داشت)

اتحاد کردن: متحد شدن (همه نیروهای خط امام باهم
 اتحاد کردند)

اتحادیه / ettehādiyye / : ها / : اسم. سازمانی که از
 پیوستن افراد، گروهها یا کشورهای دارای هدف یا
 سیاست یکسان پدید می‌آید؛ سندیکا (اتحادیه اقتصادی،
 اتحادیه دفاعی، اتحادیه صنفی، اتحادیه کارگری، اتحادیه نظامی)

⊠ **اتحادیه اقتصادی**: اتحادیه‌ای از چند مؤسسه یا (بویژه)
 دولت برای پدید آوردن همکاریهای اقتصادی میان
 اعضای آن

اتحادیه دفاعی: اتحادیه‌ای از چند دولت برای دفاع از
 یکدیگر در صورت حمله دشمن

اتحادیه صنفی: اتحادیه‌ای میان کارکنان یک رشته شغلی
 برای دفاع از منافع اقتصادی خودشان. به همین قیاس:
اتحادیه کارگری

اتحادیه نظامی: اتحادیه‌ای (معمولاً) از چند دولت برای
 همکاری نظامی اعضای آن یا یکدیگر

اتخاذ / ettexāz / : اسم. عمل یا فرایند اخذ کردن،
 به دست آوردن یا گرفتن (اتخاذ تصمیم، اتخاذ سیاست).
 به همین قیاس: **اتخاذ شدن**؛ **اتخاذ کردن**

⊠ **اتخاذ تصمیم**: تصمیم‌گیری (اتخاذ تصمیم در مورد برگزاری
 امتحان به بعد موکول شد)

اتاق **خلفی چشم** ^۱: اتاق عقب

اتاق **دانه‌گرفته** ^۱: اتاق گرده

اتاق **درد**: اتاقی در زایشگاهها که زانو را هنگام پیدایش
 درد زایمان در آن قرار می‌دهند، تا وقت زایمان برسد

اتاق **روشن**: [ایستک] اسبابی دارای یک منشور یا بازتاب
 کلی یا مجموعه‌ای از آینه‌ها، که تصویر اشیای خارجی را
 بر روی صفحه‌ای می‌اندازد و ترسیم خطوط کلی آنها را
 میسر می‌سازد

اتاق **شردر**: اتاقی در بالای دالان ورودی یا هشتی خانه
 اتاق **عقب**: [کالبدشناسی] فضای کوچکی میان عنبیه و
 عدسی چشم: **اتاق خلفی چشم**

اتاق **فرمان**: اتاقی که از آن فرمانهای لازم برای انجام یک
 رشته عملیات (مانند جنگ یا اجرای برنامه تلویزیونی)
 صادر و عملیات اداره می‌شود

اتاق **قدامی چشم** ^۱: اتاق جلو
 اتاق **گرفته**: [گیاهشناسی] محفظه کوچکی که تخمک رسیده

گیاهان دانه‌دار در آن قرار دارد: **اتاق دانه‌گرفته**
 اتاق **ناهارخوری**: اتاقی که در آن غذا می‌خورند

اتاق **ویلشن** ^۱: **اتاق ابر** / **ابری**
 اتاق **یک‌نفره** ^۱: اتاق تکی

اتاق **یونیش**: [فیزیک] محفظه‌ای برای مطالعه گازهای
 یونیده یا عوامل یونساز، که در آن گازها را میان دو الکترود
 یونیده می‌کنند تا به‌سوی الکترودها به حرکت درآیند و
 جریان برقرار شود

اتاق **استریلیزاسیون**

اتاق **انتظار**

اتاق **بیمار**

اتاق **خصوصی**

اتاق **خواب**

اتاق **زایمان**

اتاق **شکسته‌بندی**

اتاق - **اتاق** ^۱ / otāq'otāq / : صفت. دارای چندین اتاق

(**قلعه اتاق** - اتاق بود و همه اتاقها به هم راه داشتند)
 اتاق - **اتاق** ^۲: قید. به صورت اتاقهای جداگانه (خانه را

اتاق - اتاق به دانشجویان شهرستانی اجازه داده بود)

اتاق **دار** / otāqdār / : ها - ان / : اسم. کسی که در یک
 مؤسسه (مانند مهمانخانه) مأمور نگهداری و نظافت
 اتاق است

اتاق **دار** ^۲: صفت. دارای اتاق (وسیله نقلیه اتاقدار)

اتاق **ک** / otāqak / : ها / : اسم. ۱. اتاق بسیار کوچک

(**اتاقک سربلدار**) ۲. ساختاری کمابیش به شکل اتاق
 کوچک، مجزا و معمولاً قابل جابجایی (**اتاقک تلفن**)

اتاق **ه** ^۱ / otāqe / : ها / : اسم. [قدیمی] کلاه یا تاجی که از
 پرهای پرندگان درست شده است

اتر / eter / : اسم. ۱. [پزشکی] مایع بی‌رنگ، فرّار و آتشگیر که به‌عنوان داروی هوشبری و حلال مواد آلی به‌کار می‌رود. ۲. [فیزیک] ماده‌ی فرضی که در سراسر گیتی گسترده شده و حامل امواج الکترومغناطیسی است: اُتیر
اتراق / otrāq / : اسم. اقامت موقت؛ توقف کوتاه مدت در جایی (ظهر در زیر درختان کنار رودخانه اتراق کردیم)؛ اطراق.
به همین قیاس: اتراق کردن
اتریکول / otrikul / ، ها- / : اسم. [کالبدشناسی] یکی از دو کیسه به هم پیوسته گوش درونی که مجراهای نیم‌حلقوی از آن سرچشمه می‌گیرد و در احساس تعادل دخالت دارد؛ گوشک
اتساع / ettesā / ، ات- / : اسم. عمل یا فرایند وسعت یافتن یا گشاد شدن (اتساع رگهای خونی)
□ اتساع دادن: کش دادن؛ گشاد کردن (گرمایان ملّش مایع‌جمدا را اتساع می‌دهد)
اتساع یافتن: فراخ شدن؛ گشاد شدن؛ کش آمدن (اتساع یافتن مایع‌جمعا به گردش خون کمک می‌کند)
اتصال / ettesāl / ، ها-؛ ات- / : اسم. ۱. عمل یا فرایند متصل شدن؛ پیوستگی؛ پیوند (اتصال به شبکه، اتصال شادوله) ۲. هریک از اتصالات □ اتصالات
□ اتصال دادن: پیوند دادن؛ پیوستن؛ متصل کردن (سر سیم را به کابل اصلی اتصال می‌دهیم). به همین قیاس: اتصال داشتن
اتصالاً / ettesālan / : قید. [نامتداول] پیوسته؛ پی‌درپی؛ به‌طور پیگیر (اتصالاً تقاضای بازنشستگی می‌کرد)
اتصالات / ettesālāt / : اسم. ۱. هریک از اسبابهای پیونددهنده دو یا چند قطعه به یکدیگر (مانند پیچ، پرچ، زانویی، سهراهی، ...) ۲. موضعهایی در یک اسباب، دستگاه یا شبکه که قطعه‌ها در آنها به یکدیگر متصل شده‌اند
اتصالی^۱ / ettesāli / ، ها- / : اسم. [برق] پیدایش اتصال ناخواسته در یک مدار یا اسباب برقی بر اثر وصل شدن برخی اجزای غیر مرتبط با یکدیگر (پریز اتصالی داشت، فیوز پرید)
اتصالی^۲ : صفت. دارای اتصال؛ متصل (قطعه‌های اتصالی)
اتفاق / ettefāq / : اسم. ۱. همراهی؛ همدستی (به اتفاق هم رفتند) ۲. یگانگی (اتفاق آرا) ۳. / ها-؛ ات- / پیشامد ناگهانی؛ رویداد (از این اتفاق‌ها زیاد دیدم)
□ اتفاق افتادن: روی دادن؛ وقوع یافتن (وقتی این اتفاق افتاد، من ۱۰ سال داشتم)
اتفاقاً / ettefāqan / : قید. ۱. از روی اتفاق و بدون پیش‌بینی قبلی؛ اتفاقی (رفته بودم بازار که اتفاقاً او را دیدم) ۲. واژه تأکید برای پاسخ منفی (اتفاقاً این بهترین پلّجه است، اتفاقاً من نظر دیگری دارم)
اتفاقی^۱ / ettefāqi / : صفت. مربوط به اتفاق و تصادف؛ مربوط به یک وضع یا پدیده ناگهانی و پیش‌بینی نشده

(سردردهای اتفاقی، فرصتهای اتفاقی)
اتساقی^۱ : قید. [گفتاری] به‌صورت پیش‌بینی نشده؛ تصادفی؛ ناگهانی (اتفاقی چشم افتاد به ویتن مغازه)
اتکا / ettekā / : اسم. عمل یا فرایند تکیه کردن
□ اتکای به نفس □ اتکا به نفس
□ اتکا کردن: تکیه کردن؛ پشت به چیزی نهادن (اگر به دیگران اتکا کنی، هرگز موفق نمی‌شوی). به همین قیاس: اتکا داشتن
اتکائی / ettekā'i / □ اتکایی
اتکا به نفس / ettekā-be-nafs / : اسم. امیدواری و پشتگرمی به نیرو، توانایی یا استعداد خویش؛ اتکای به نفس
اتکال / ettekāl / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند توکل کردن (اتکال به خداوند)
اتکایی / ettekāyi / □ بیمه اتکایی، بیمه: اتکائی
اتلاف / etlāf / : اسم. عمل یا فرایند تلف کردن (باید از اتلاف ثروتهای ملی جلوگیری کرد)
□ اتلاف وقت: وقت را بیهوده از دست دادن (حالا دیگر چرتکه انداختن اتلاف وقت است)
اتلال / atlāl / جمع □ تل
اتلس / atlas / : اسم. ۱. پارچه ابریشمی براق دارای رویه پرزدار (لطیف) و پشت بی‌پرز (ساتن و تافته از انواع آن است) ۲. [کالبدشناسی] استخوان اتلس □ استخوان ۳. [نجوم] از ستارگان خوشه پروین ۴. / ها- مجموعه مصور و نقشه‌دار حاوی اطلاعات مربوط به یک موضوع (اتلس جغرافیایی، اتلس تشریح) * اطلس
□ اتلس زربفت / زرکار / زری: اتلسی که در بافت آن تارهای زری هم به کار رفته است
اتلسی^۱ / atlati / ، ها- / : اسم. ۱. نوعی آب‌نیات براق با خطهای رنگی ۲. گل زیستنی یک‌ساله علفی از تیره بادنجانیان، دارای برگهای کرکدار بی‌دندانه و معمولاً بی‌دمبرگ و گل‌های قیفی‌شکل به‌رنگهای گوناگون که بویژه در شب بسیار معطر است؛ گل اتلسی * اطلسی
اتلسی^۲ : صفت. همانند اتلس: اطلسی
اتل‌متل توتوله / atal-matal-tûtule / : اسم. از بازیهای جمعی کودکان به‌صورت نشسته، که در آن بازیکنان پایهای خود را دراز می‌کنند و استاد با خواندن شعری بازی را رهبری می‌کند
اتم / atam(m) / : صفت. [ادبی] تمامتر (به طور اتم و اکمل)
اتم / atom / ، ها- / : اسم. کوچکترین بخش یک عنصر که در جریان واکنش شیمیایی تغییر نمی‌کند و از طریق شیمیایی تخریب‌نشدنی و تقسیم‌ناپذیر است، ولو از لحاظ فیزیکی تغییر کند: اَتم
□ اتم برانگیخته: اتمی که یک یا چند الکترونش به مدار یا مدارهای بالاتر انتقال می‌یابد

اتوبوس دوطبقه: اتوبوسی با دو اتاق مسافر بر بالای یکدیگر
 اتوبوس واحد: اتوبوس متعلق به شرکت اتوبوسرانی
 شهری. به همین قیاس: اتوبوس بیابانی: اتوبوس شهری:
 اتوبوس مسافری

اتوبوسرانی / otûbusrâni, otobus- / اسم. حمل و
 نقل مسافر به وسیله مجموعه‌ای از اتوبوسها در مسیر یا
 شبکه‌ای معین (خط اتوبوسرانی، شرکت اتوبوسرانی)
 اتوبیوگرافی / otobiyoğ(e)râfi / اسم. شرح حال
 شخص، که به وسیله خودش نوشته شده است؛
 خودزندگینامه؛ حسب حال

اتوپیا / otopiyâ / اسم. مدینه فاضله؛ ناکجاآباد
 اتوپيست / otopist, -ها / صفت. هوادار ایجاد جامعه
 آرمانی؛ هوادار ایجاد ناکجاآباد

اتوپيسم / otopism / اسم. ۱. اعتقاد به امکان پدید
 آوردن ناکجاآباد ۲. خیال‌پرووری در زمینه‌های سیاسی و
 اجتماعی

اتوتروف / otot(e)rof, -ها / صفت. [زیست‌شناسی]
 خودخوار

اتوتومی / ototomi / اسم. [زیست‌شناسی] خودبری
 اتوخورده / ütuxorde, otu- / صفت. صاف و مرتب
 شده به وسیله اتو (لباسهای اتوخورده را آویزان کن)

اتود / etud, -ها / اسم. ۱. مطالعه مقدماتی ۲. طراحی
 مقدماتی ۳. تمرین (بویژه تمرین نقاشی)

اتوریتریانيسم / otoriteryânism / اسم. [سیاست]
 ۱. سلطه‌طلبی ۲. اقتدارگرایی

اتوریته / otorite / اسم. اقتدار
 اتوزوم / otozom, -ها / اسم. [زیست‌شناسی] هر یک
 از ۲۲ جفت کروموزوم غیرجنسی انسان

اتوسرويس / otoservis / اسم. ۱. رسیدگی به
 خودروهای موتوری از لحاظ تنظیم و روغنکاری و تمیز
 کردن قطعات و اجزای آن ۲. -ها / کارگاهی که
 عهده‌دار این کارهاست

اتوسکپ / otoskop, -ها / اسم. [یزشکی] گوشبین
 اتوشویی / ütüşuyi, otu- / اسم. ۱. کار اتوکشی و
 شستشوی ماشینی فرآورده‌های پارچه‌ای ۲. -ها /
 کارگاهی که در آن اتوکشی و شستشوی ماشینی انجام
 می‌گیرد

اتوکار / otokâr, -ها / اسم. اتوبوس

اتوکار / ütukâr / اسم. اتوکش
 اتوکراسی / otok(e)râsi, -ها / اسم. [سیاست]
 خودکامگی

اتوکسید / etoksid, -ها / اسم. [شیمی] ترکیبی مشتق
 از اتانل که در آن فلز یک ظرفیتی جانشین
 هیدروژن متصل به اکسیژن شده است

اتم بُور: تصویری از ساختمان اتم که نیلز بُور عرضه
 کرده است

اتم خنثا: اتمی که تعداد الکترون‌ها و پروتون‌هایش برابر است
 اتم شی‌وودینگر: اتمی با میدان الکتریکی دارای
 شدتهای متفاوت

اتم نامتقارن: اتمی که هریک از پیوندهایش به اتم یا بنیان
 دیگری متصل و فاقد صفحه تقارن (صفحه آینه‌ای) است
 اتمام / etmâm / اسم. عمل یا فرایند تمام کردن
 (ساختمان مدرسه اتمام یافت. مراسم اتمام دوره کارآموزی)

اتمام حجت کردن: آخرین سخن را گفتن و در گفتگو را
 بستن؛ التیام‌توم دادن (آقای مدیر با پدرم اتمام حجت کرد)

اتمفسفر / atmosfer / اسم. آتمسفر

اتم‌شکن / atomşekan, -ها / اسم. شتابگر
 اتم‌گرایی / atomgerâyî / اسم. فلسفه اتمی؛ اعتقاد به
 اینکه همه اجسام از ذره‌های بخش‌ناپذیری تشکیل شده
 که همگی در معرض جاذبه و حرکت است

اتم‌گرم / atomg(e)ram / اسم. واحد جرم اتم معادل $\frac{1}{12}$
 جرم اتم کربن خنثا ($10^{-24} \times 1/60$ گرم)

اتمی / atomi / صفت. مربوط یا منسوب به اتم؛ هسته‌ای
 (بمب اتمی، نیروگاه اتمی)

اتميسم / atomism / اسم. اتم‌گرایی

اتنولوژی / etnoloži / اسم. مردم‌شناسی

اتو / ütu, otu, -ها / اسم. اسبابی با یک صفحه صاف و
 گرم‌شونده فلزی، یک دسته و محفظه یا دستگاه
 گرم‌کننده، برای برطرف کردن کیس و چروک پارچه
 و جامه: اطو

اتوی بخار: اتوی برقی دارای مخزن آب که بخار لازم برای
 اتوکشی را خود تولید می‌کند

اتوی برقی: اتویی که با نیروی برق گرم می‌شود.
 به همین قیاس: اتوی زغالی

اتو خوردن: در معرض اتو قرار گرفتن؛ به وسیله اتو صاف
 و مرتب شدن

اتو زدن: [گفتاری] اتو کردن

اتوکودن: قرار دادن چیزی (مانند پارچه یا لباس) در زیر
 اتو برای از میان بردن چین و چروک سطح آن (این پیراهن را
 یک ساعت پیش اتو کردم)

اتوکشیدن: کشیدن اتو بر سطح چیزی (مانند پارچه یا
 لباس) (من از اتو کشیدن بدم می‌آید)

اتوبان / otobân, -ها / اسم. بزرگراه

اتوبوس / otûbus, otobus, -ها / اسم. اتومبیل
 مسافری یا ظرفیت بیش از بیست سرنشین

اتوبوس برقی: اتوبوسی که بر روی خط آهن و با گرفتن
 نیرو از سیم برقی که بر فراز مسیر آن کشیده شده است،
 حرکت می‌کند: تراموا؛ تراموای

اتوکش / - ūtukeš, otu - ها / : اسم. کارگری که کارش

اتو کردن جامه و پارچه است: اتوکار

اتوکشی / - ūtukeši, otu - : اسم. عمل یا فرایند اتو کشیدن

اتوکشیده / - ūtukešide, otu - : صفت. [کنایی]

۱. صاف و شق ورق یک عدد پانصد تومانی اتوکشیده گذاشت کف

دستم ۲. / - ها / دارای سرو وضع مرتب < آدم اتوکشیده >

اتوکلاو / - otok(e)lāv - ها / : اسم. دستگاهی برای

ضد عفونی کردن وسایل، با گرم کردن بیش از حد بخار

تحت فشار

اتولیت / - otolit - : اسم. [فیزیولوژی] ذرات کرینات

کلسیم موجود در گوش درونی مهره داران، که موجب

می شود جانور موقعیت خود را در رابطه با نیروی جاذبه

درک کند

اتولیز / - otoliz - : اسم. خودکافتی

اتومات / - otomāt - : صفت. خودکار؛ [مخفف] اتوماتیک

اتوماتیک / - otomātik - : صفت. خودکار

اتوماسیون / - otomās(i)yon - : اسم. عمل یا فرایند

خودکار کردن

اتومبیل / - otom(o)bil - ها / : اسم. وسیله نقلیه زمینی

چرخدار با نیروی کشش موتوری برای حمل مسافر یا

بار، که روی جاده حرکت می کند؛ خودرو

☐ اتومبیل باری: اتومبیلی برای حمل بار

اتومبیل سواری: اتومبیل کوچک برای حمل کمتر از

ده مسافر

اتومبیل شخصی: اتومبیلی برای استفاده صاحب آن

اتومبیل شکاری: اتومبیلی یا شاسی بلند و دو دیفرانسیل،

برای عبور از مسیرهای ناهموار و دارای پستی و بلندی

اتومبیل کرایه: اتومبیلی برای استفاده موقت در برابر

پرداخت کرایه

اتومبیلرانی / - otom(o)bilrāni - : اسم. عمل یا فرایند

راندن اتومبیل (مسابقه اتومبیلرانی، اتومبیلرانی در جاده های

کوہستانی)

اتومبیلرو / - otom(o)bilrow - : صفت. مناسب یا ویژه

رفت و آمد اتومبیل (در اتومبیلرو، کوچه اتومبیلرو)

اتومبیل سازی / - otom(o)bilsāzi - : اسم. ۱. عمل

ساختن اتومبیل ۲. شغل و پیشه اتومبیل ساز ۳. / - ها /

کارخانه ای که در آن اتومبیل می سازند

اتهام / - ettehām - ها؛ - ات / : اسم. خطا یا گناهی که به

کسی نسبت می دهند و هنوز درست بودن آن انتساب

ثابت یا رد نشده است؛ تهمت < دادگاه اتهام را وارد ندانست و

متهم را تبرئه کرد >

☐ اتهام زدن: تهمت زدن؛ متهم کردن

اتهام وارد بودن: تأیید شدن اتهام از سوی مرجع رسیدگی

اتهام وارد کردن: در یک مرجع رسمی متهم کردن < به

شهردار اتهامهایی وارد کردند >. به همین قیاس: اتهام وارد شدن

اتیت / - etit - : اسم. سنگ عقاب ☞ سنگ

اتیکت / - etiket - : اسم. ۱. / - ها / پرچسب < اتیکت قیمت،

اتیکت کاغذخانه ۲. آداب معاشرت

اتیل / - etil - : اسم. ۱. [صنعت] نام تجاری نوعی ترکیب

ضد دقّه در سوخت موتورهای درونسوز ۲. / - ها /

[شیمی] از بنیانهای اتانل

☐ اتیل آلدئید ☞ آستالدئید

اتیلن / - etilen - : اسم. [شیمی] گاز بی رنگ و آتشر از

دسته هیدروکربنهای سیر نشده

اتیمولوژی / - etimoloži - : اسم. [زبان شناسی] ریشه شناسی

اثاث / - asās - : اسم. ۱. جمع ☞ اثاثه ۲. اسبابهای منقول

لازم، مفید یا مورد علاقه برای تجهیز یک محل؛ اثاثیه

< اثاث خانه، اثاث اداری >

اثاث کشی / - asāskeši - ها / : اسم. اسباب کشی

اثاثه / - asāse - : اسم. [ادبی] هریک از اثاث

اثاثیه / - asāsiyye - : اسم. اثاث

اثبات / - esbāt - : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن درستی

موضوعی به صورتی که معمولاً برای دیگران هم از لحاظ

منطقی قابل پذیرش باشد < اثبات اصل پنجم اقلیدس

ممکن نیست >

☐ اثبات شدن: ثابت شدن < بی گناهی او اثبات شد >.

به همین قیاس: اثبات کردن

اثباتا / - esbātan - : قید. به طور مثبت < نتیجه بررسی را نفیاً یا

اثباتاً اعلام فرمایید >

اثبات گرایی / - esbātgerāyi - : اسم. دستگاه فلسفی که

تنها امور قابل اثبات، پدیده های مشهود، روابط عینی و

قانونهای تعیین کننده آنها را تصدیق می کند، بی آنکه به

کنجکاوی در علتها و منشأ آنها بپردازد؛ مذهب تحقیق؛

اصالت تحقّل

اثر / - asar - ها؛ - ات؛ آثار / : اسم. ۱. نشان یا نشانه ای که

از چیزی یا بر روی چیزی باقی می ماند < اثر انگشت،

اثر زخم، اثر شکستگی > ۲. محصول کار هنرمند یا صنعتگر

< اثر هنری، اثر ادبی > ۳. آنچه به جا مانده است < اثر تاریخی >

۴. آنچه باعث پیدایش تغییر کمتی یا کیفی می شود

< اثر دارو، اثر موسیقی > ۵. تأثیر < گریه و زاری اثری ندارد >

☐ اثر ادبی: نوشته ای (مانند داستان یا شعر) که دارای ارزش

یا محتوای ادبی است. به همین قیاس: اثر دینی؛ اثر علمی؛

اثر فلسفی

اثر ادیسن: ۱. [برق] پدیده انتشار الکترونها از یک رسانای

برقی گداخته (فیلامان) در محیط خلأ؛ انتشار ترمیونیک؛

پدیده ترمیونیک؛ اثر ریچاردسن ۲. آزاد شدن الکترونها

یا یونها از یک جسم بر اثر حرارت

اثر مویینگی: اثر جاذبهٔ ملکولی میان ملکولهای جسم مایع و جامد که موجب برآمدگی یا فرو رفتگی سطح مایع یا بالا رفتن مایع (مثلاً در لولهٔ مویین) در هنگام تماس مایع با سطح جامد می‌شود: مویینگی

اثر نقاشی: آنچه به وسیلهٔ نقاش ترسیم شده است

اثر نمایشی: ۱. فیلم یا نمایش ۲. نمایشنامه

اثر ویگنر: [فیزیک] اثر حاصل از جایجایی اتمهای یک بلور در نتیجهٔ تحت تابش قرار گرفتن آن بلور
اثر هنری: محصول کار هنرمند؛ اثر فعالیت هنری (مانند مجسمه، اثر نقاشی، آهنگ موسیقی، ...)

اثر بخشیدن: موجب پیدایش اثر شدن (چند دقیقه بعد دارو اثر بخشد و درد ساکت شد)

اثر پذیرفتن: قرار گرفتن در معرض تغییر کمی یا کیفی به خاطر اثر چیزی؛ در معرض اثر چیزی قرار گرفتن
اثر داشتن: داشتن قابلیت ایجاد تغییر کمی یا کیفی (هرچه گفتیم هیچ اثری نداشت)

اثر کردن / گذاشتن: پدید آوردن تغییر کمی یا کیفی (حرفهایش در من خیلی اثر کرد)

اثر بخشی / asarbaxš / صفت. موجب تغییر کیفی یا کمی (درمان اثر بخشی، سخن اثر بخشی)

اثر بخشی / asarbaxši / اسم. عمل یا فرایند اثر بخشیدن؛ اثرگذاری (میزان اثر بخشی آن در بیماران مختلف است)
اثر پذیر / asarpazir / صفت. دارای توانایی یا حالت اثرپذیری (انسان در کودکی و جوانی بیشتر اثرپذیر است)

اثرپذیری / asarpaziri / اسم. وضع یا کیفیت تغییر کردن بر اثر چیزی (اثرپذیری افراد در برابر یک پیام معین متفاوت است)

اثرگذاری / asargozāri / اسم. عمل یا فرایند اثر گذاشتن؛ اثر بخشی (باید دید میزان اثرگذاری برنامه‌های تلویزیون چقدر است)

اثرنا / asnā / اسم. فاصلهٔ زمانی میان آغاز و پایان یک فرایند یا واقع شدن دو رویداد (در اثنای کار دستش زخمی شد. در این اثنا برادرش هم آمد)

اثر اثنای در^۲

در این اثنا در^۲

اثناعشر / asnāašar, asnā'ašar / اسم. ۱. [نامتداول] دوازده ۲. [کالبدشناسی] دوازده * اثنی عشر

اثناعشری / asnāašari, asnā'ašari / اسم. شیعه اثناعشری، شیعه

اثنی عشر / asnāašar / اسم. آنشاعشر

اثیر / asir / اسم. ۱. [قدیمی] کرة آتشی که گمان می‌شد بر فراز جو زمین قرار دارد ۲. [اثر]

اثیری / asiri / صفت. ۱. از جنس اثیر ۲. [مجازی] رقیق؛ سیال و نامرئی

اثر اشتارک: تقسیم خطوط طیف به چند خط بر اثر قرار گرفتن اتم پرتوزا در میدان مغناطیسی

اثر انگشت: نقش خطهای روی پوست انگشت، بویژه نقش جوهری آن خطها که برای شناسایی شخص به کار می‌رود
اثر باستانی: اثر تاریخی، اسباب یا اثر هنری مربوط به زمانهای گذشته (پیش از اسلام یا پیش از میلاد مسیح)

اثر پیژوالکتریک: [فیزیک] ۱. پیدایش جریان برق یا قطبش برقی به سبب اعمال فشار یا نیروی مکانیکی به جسم بلوری (مانند کوآرتز) ۲. تغییر شکل مکانیکی جسم بلوری بر اثر اعمال جریان برق

اثر تاریخی: آنچه (مانند سکه، کتیبه، سند، بویژه بنا) مربوط به یک دورهٔ تاریخی معین است

اثر تاملن: توزیع مجدد اختلاف گرما در یک نوار فلزی ناهمگن بر اثر عبور جریان برق: اثر کلوین

اثر ترموالکتریک: اثر سیهک
اثر تیندال: اثر تیندال

اثر تیندال: [ایتیک] انتشار نور مرئی در مسیر یک شمع نوری (بامه) ناپیوسته به نظر می‌رسد (مانند سطح ذره‌های کلونید در یک محلول کلونیدی): اثر تیندال

اثر چرنکف: هرگاه محیط شفاف (مانند آب) به وسیلهٔ ذره‌های بنیادی بمباران شود، نور آبی رنگی از آن می‌تابد
اثر حجمی: مجسمه

اثر دوپلر: [فیزیک] اصل تغییر بسامد صوت در نتیجهٔ حرکت منبع صوت نسبت به شنونده

اثر ریچاردسن: اثر اودیسن

اثر زیمان: [فیزیک] تجزیهٔ خط طیفی منتشر از یک جسم واقع در یک میدان مغناطیسی قوی

اثر سیهک: [برق] پدیدهٔ تولید جریان برق در یک دماجفت: اثر ترموالکتریک

اثر سینمایی: ۱. فیلم سینمایی ۲. سناریو

اثر طبیعی: پدیدهٔ طبیعی شگفت‌انگیز، کمیاب یا جالب توجه (مانند غار، آبشار، دره، ...)

اثر فاراده: [فیزیک] چرخش صفحهٔ ارتعاش نور قطبیده وقتی که از محیط همسانی واقع در یک میدان مغناطیسی می‌گذرد

اثر کامپتن: افزایش طول موج پرتو ایکس و پرتو گاما در برخورد با الکترونهای عنصرهای دارای وزن اتمی کمتر

اثر کلوین: اثر تاملن

اثر گونثون: [مکانیک] بزرگتر بودن طول موج بازتاب نسبت به طول موج تابش پرتو ایکس بر اجسام

اثر گلخانه‌ای: [هواشناسی] افزایش دما در سطح زمین و لایه‌های زیرین جو بر اثر افزایش دی‌اکسیدکربن در جو، که موجب جذب پرتو فروسخ خورشید و مانع بازتاب آن می‌شود

اج / aj, oj, -ها / : اسم. [نامداول] ۱. کدوتنبیل ۲. کوزه یا ظرفی که از کدوتنبیل درست می‌کنند

اجابت / ejābat / : اسم. ۱. پاسخگویی ۲. پذیرش

اجابت دعا: پذیرفته شدن دعا (دعا از ماست و اجابت دعا از خدا)
اجابت مزاج: کار کردن شکم (اجابت مزاج با پیوست همراه است)

اجابت شدن: پذیرفته شدن (دعایش اجابت شد و خدا به او پسر داد)

اجابت کردن: ۱. پذیرفتن ۲. به جای آوردن (تقاضای مرا اجابت کرد و قول داد رسیدگی کند)

اجاره / ejāre / : اسم. ۱. حق استفاده از جایی یا چیزی در برابر پرداخت مبلغی معین در مدت معین: کرایه ۲. [فقه] عقدی که به موجب آن مستأجر تنها حق بهره‌برداری از مورد اجاره را دارد و مالک سود، محصول یا کاربرد آن می‌شود ۳. /-ها/ [گفتاری] اجاره‌بها (اجاره‌اش بقدر است؟)

اجاره دادن: حق استفاده از چیزی را در برابر اجاره‌بهای معین به کسی واگذاشتن (طبقه پایین را اجاره دادیم، خودمان رفتیم طبقه بالا). به همین قیاس: اجاره کردن

اجاره‌ای / ejāre'i / : صفت. ۱. مناسب یا در معرض اجاره ۲. اجاره شده (این طرفها خانه‌های اجاره‌ای پیدا نمی‌شود. در یک خانه اجاره‌ای سکونت داشت)

اجاره‌بها / ejārebahā, -bāhā / : اسم. آنچه مستأجر در برابر مورد اجاره، به اجاره‌دار می‌دهد؛ مال الاجاره: اجرت‌المثل: اجرت‌المُسْمَنی

اجاره‌دار / ejāredār, -ها؛ -ان / : اسم. موجر

اجاره‌داری / ejāredāri / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن مکانهای اجاره‌ای (از اجاره‌داری درآمد خوبی دارد)

اجاره‌نامه / ejārenāmce, -ها / : اسم. [گفتاری] اجاره‌نامه

اجاره‌نامه / ejārenāme, -ها / : اسم. سندی که شرح و شرایط اجاره در آن نوشته می‌شود

اجاره‌نشین / ejāreneshin, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در یک محل اجاره شده ساکن است؛ مستأجر (۱۰ سال اجاره‌نشین بودیم تا توانستیم یک آپارتمان قسطی بخریم). به همین قیاس: اجاره‌نشینی

اجازات / ejāzāt / : ۱. جمع ۱. اجازه ۲. جمع ۱. اجازت

اجازت / ejāzat, -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] اجازه

اجازه / ejāze, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. حقی که یک مقام یا صاحب حق برای انجام دادن کاری به دیگری می‌دهد (اجازه مرخصی، اجازه شرکت در امتحان) ۲. موافقت مقام یا صاحب حق یا عملی که در اختیار او یا مربوط به اوست (اجازه فروش، اجازه استخراج)

اجازه خواستن: خواستن موافقت کسی برای انجام دادن کاری (اجازه می‌خواهم در این باره صحبت کنم)

اجازه دادن: روا داشتن (به شما اجازه می‌دهیم از خودتان دفاع کنید)

اجازه داشتن: حق داشتن برای انجام دادن کاری (اجازه نداری توهین کنی)

اجازه گرفتن: به‌دست آوردن اجازه (از مدیر مدرسه اجازه گرفتم، امدد خانه): اجازه یافتن

اجازه یافتن ۱. اجازه‌نامه / ejāzenāme, -ها / : اسم. پروانه؛ جواز (اجازه‌نامه اقامت، اجازه‌نامه کار)

اجاق / ojaq / : اسم. ۱. /-ها/ وسیله ثابت یا متحرک گرمازا برای گرم کردن یا پختن چیزی بر روی آن (اجاق گاز، قابلمه روی اجاق است) ۲. [مجازی] خاندان؛ دودمان (اجاق روشن، اجاق کور) ۳. ولی؛ قدیس (در ولایت ملاو به اجاق معروف بود) ۴. گور یا آرامگاه چنان کسی (شبهای جمعه به زیارت اجاق می‌روند و شمع روشن می‌کنند)

اجاق برقی: اجاقک [فرهنگستان]
اجاق گاز ۱. اجاق گاز

اجاق مایکروویو: تندپز [فرهنگستان]

اجاق‌روشن / ojaqroshan, -ro:shan, -ها / : صفت. صاحب فرزند؛ فرزنددار (مادرم سر نماز دعا می‌کرد: الاهی اجاق‌روشن و سفیدپخت باشی)

اجاقک / ojaqak, -ها / : اسم. [فرهنگستان] اجاق برقی؛ اسبابی برای پخت و پز که با نیروی برق گرم می‌شود: هیتر

اجاق‌کور / ojaqkur, -ها / : صفت. عقیم؛ بی‌فرزند (اقای نبیلی اجاق‌کور بود و صاحب بچه نداشت)

اجاق‌گاز / ojaqqaz, -ها / : اسم. نوعی اجاق که سوخت آن گاز متان است؛ گاز [گفتاری]

اجامرواوباش / ajāmer-o-owbāš, -o:bāš / : اسم. مردم ولگرد و دارای رفتار ضد اجتماعی

اجانب / ajāneb / : جمع ۱. آجنتبی

اجبار / ejbār / : اسم. ۱. عمل یا فرایند وادار ساختن کسی به انجام دادن کاری، با بهره‌گیری از زور یا فشار (بچه‌های مدرسه را با اجبار به مراسم استقبال می‌برند)

۲. ناگزیری؛ ناچاری (از روی اجبار به فروش خانه راضی شد)
اجباراً / ejbāran / : قید. از روی اجبار؛ به‌طور ناگزیر (اجباراً خانه را فروختم، اجباراً ترک تحصیل کرد)

اجباری / ejbāri / : اسم. [گفتاری، مجازی] خدمت

نظام‌وظیفه؛ سربازی (پسرش را بردند اجباری)

اجباری ۱: صفت. دارای وضع یا کیفیت اجبار؛ ناگزیر (اقامت اجباری)

اجتماع / ejtemā, -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرد آمدن در

مقامهای قانونی است (اجرای ثبت، اجرای دادگستری)

□ اجرای آتش: تیراندازی

□ اجرا کردن: عمل کردن بر اساس یک رأی، تصمیم یا فرمان

(آن قنون دیگر اجرا نمی‌شود. فرمان اجرا شد. نظر آقای رئیس را اجرا کنید): به اجرا درآوردن. به همین قیاس: اجرا شدن

به اجرا درآوردن □ اجرا کردن

به اجرا گذاشتن طلب: وصول کردن طلب از راه قانونی

(حاجا چکهای او را به اجرا گذاشت)

اجرائی / ejrā'i □ اجوابی

اجرائیات / ejrā'iyāt: اسم. ۱. دایره‌ای در دژبانی

ارتش که در حکم ضابط دادگستری است ۲. دایره‌ای در

اداره راهنمایی و رانندگی که کارش رسیدگی به

تخلفهای رانندگی است

اجرائیه / ejrā'iyye، ها: اسم. حکمی که اداره اجرا

مسئول به کار بستن آن و معمولاً مربوط به امور حقوقی

است (مانند تخلیه ملک و ضبط اموال بدهکار)

(صاحبخانه شکایت کرده و برلیم اجرائیه صادر شده است)

اجرائی / ejrāyi: صفت. مربوط یا منسوب به اجرا (مقام

اجرائی، برنامه اجرائی): اجرائی

اجرام / ajrām / جمع □ چرم

اجرت / ojrāt، ها: اسم. [قدیمی] مزد.

به همین قیاس: اجرت دادن: اجرت گرفتن

اجرت المثل / ojratolmesl، ها: اسم. اجاره‌بهایی

معادل مبلغ ذکر شده در اجاره‌نامه (در صورت تمدید

اجاره‌نامه، اجرت المثل برابر اجرت المسمی خواهد بود)

اجرت المسمی / ojratolmosammā، ها: اسم.

اجاره‌بهایی که در اجاره‌نامه ذکر شده است

اجرت کاری / ojratkāri: اسم. عمل یا فرایند دریافت

اجرت در برابر تعداد کار انجام شده: مقابل: مزدکاری

اجرو و قرب / ajr-o-qorb: اسم. [گفتاری] ارزش و

احترام (آن وقتها معلم برای خودش اجرو قربی داشت)

اجرو و مزد / ajr-o-mozd: اسم. [گفتاری] پاداش (بعد از

این همه سال جان کندن، خوب اجرو و مزد مرا دادی!)

اجزا / ajzā / جمع □ جزو

اجساد / ajsād / جمع □ جسد

اجسام / ajsām / جمع □ جسم

اجق و جق / ajaqvajaq: صفت. [گفتاری] دارای

رنگهای تند و زنده و ترکیب ناهم‌هنگ (این لباسهای

اجق و جق چیست که پوشیده‌ای)

اجل / ajal: اسم. ۱. زمان مرگ ۲. مرگ

□ اجل معلق: [مجازی] مرگ ناگهانی (مثل اجل معلق خودش

را رساند)

□ اجل کسی رسیدن: هنگام مرگش بودن (اجل موش که برسد با

دم گربه بازی می‌کند)

یک جا (دانش‌آموزان در جلو مدرسه اجتماع کرده‌بودند) ۲. /-ها:

-ات / گروهی که در یک محل گرد آمده‌اند (مخالفان،

اجتماع دانشجویان راه انشوب کشاندند) ۳. /-ها: -ات / جامعه

(اجتماع ازاده اجتماع سالم) ۴. [نجوم] وضع یا کیفیت قرار

گرفتن خورشید و ماه در یک بخش از دایره البروج

□ اجتماع مجموعه‌ها: [ریاضی] مجموعه‌ای که هریک از

عضوهای مجموعه مورد نظر دست‌کم یک‌بار در آن آمده

است (مجموعه A, B, C, D اجتماع دو مجموعه A, B, C و

A, D است)

اجتماع تقیضین: اجتماع دو چیز ناسازگار

اجتماعی / ejtemā'i: صفت. ۱. منسوب به اجتماع

(نهادهای اجتماعی) ۲. دارای عادت یا غریزه زندگی کردن

با دیگران و در میان جمعیت (حشرات اجتماعی)

۳. علاقمند به معاشرت با دیگران (ادم اجتماعی)

۴. علاقمند به منافع و مسایل اجتماع (شخصیت اجتماعی)

اجتناب / ejtenāb: اسم. دوری، کناره‌جویی

□ اجتناب کردن: دوری جستن، کناره جستن (باید از خوردن

غذاهای مائه اجتناب کرد)

اجتناب شدن: خودداری کردن (از بردن کودکان به مکانهای

آلوده اجتناب شود)

اجتناب‌پذیر / ejtenābpazir: صفت. دارای امکان

دوری جستن و کنار ماندن از آن (بسیاری اوقات نزاع و

کشمکش می‌تواند اجتناب‌پذیر باشد)

اجتناب‌ناپذیر / ejtenābnāpazir: صفت. ناگزیر

اجتهاد / ejtehād: اسم. ۱. /-ها: -ات / استنباط

مسایل شرعی از قرآن و احادیث و اخبار (اجازه اجتهاد)

۲. عمل یا شغل مجتهد (مقام اجتهاد) ۳. /-ها: -ات /

نامتناول [کوشش

اجحاف / ejhāf، ها: -ات / اسم. عمل دور از انصاف

(شهرداری از اجحاف فروشندگان جلوگیری خواهد کرد. به هرکس

اجحاف شده باشد، می‌تواند شکایت کند)

اجداد / ajdād: اسم. ۱. جمع □ جد ۲. پدران پدر یا

مادر؛ نیاکان (اجداد ما کشاورز بودند)

اجدادی / ajdādi: صفت. مربوط یا منسوب به اجداد

(سرزمین اجدادی)

اجر / ajr، ها: أجور / اسم. ۱. پاداش (اجرت با خداست)

۲. [نامتناول] مزد

□ اجر دادن: پاداش دادن (خدا اجرت بده). به همین قیاس:

اجر یافتن

اجرا / ejrā: اسم. ۱. عمل یا فرایند انجام دادن کاری

براساس یک نقشه، برنامه یا فرمان (اجرای برنامه، اجرای

حکم) ۲. /-ها: -ات / چگونگی انجام دادن یک فعالیت

از پیش برنامه‌ریزی شده (مانند نمایش، کنسرت،

ساختمان) ۳. اداره‌ای که کارش عملی کردن رأی

اجل / ajal(l) /: صفت. بسیار بزرگوار (جناب اجل، حضرت اجل، مقام او اجل از این حرفاست)

اجلاس / ejlās /: ها؛ -ات /: اسم. ۱. نشست؛ گردهمایی برای گفتگو و رایزنی؛ اجلاسیه (در آخرین اجلاس سران، در اجلاس سازمان ملل) ۲. (فرهنگستان) کنفرانس

اجلاسیه / ejlāsiyye /: ها؛ -: اسم. جایی که در آن اجلاس برگزار می‌شود؛ کنفرانس (نماینده ایران در این اجلاسیه اظهار داشت ...)

اجل برگشته / ajalbargašte /: ها؛ -: صفت. دستخوش مرگ ناگهانی ناشی از یک حادثه

اجله / ajelle /: اسم. [ادبی] دارندگان بزرگی و شوکت؛ بزرگان (او از اجله قوم بود)

اجماع / ejmā /: اسم. ۱. [ادبی] همداستانی (این مطلب مورد اجماع مورخان است) ۲. [فقه] پذیرش موضوعی به وسیله همه مسلمانان (یا فقیهان مسلمان)

اجماعاً / ejmā'an /: قید. به صورت جمعی؛ به صورت همگانی (اجماعاً ملوات بفرستید)

اجمال / ejmāl /: اسم. [ادبی] وضع یا حالت مختصر (ماجرای به طور اجمال بیان کرد)

اجمالاً / ejmālan /: قید. به طور مختصر؛ باختصار (اجمالاً گفت که تا چند روز نمی‌تواند بیاید و دیگر توضیحی نداد)

اجمالی / ejmālī /: صفت. مختصر (نظر اجمالی)

اجناس / ajnās /: جمع لُجَاس جنس

اجنبی ۱ / ajnabi /: ها؛ -انجاب /: اسم. شخص، گروه یا دولت بیگانه؛ خارجی (نوکر اجنبی، جیره‌خوار اجنبی)

اجنبی ۲ /: صفت. مربوط یا متعلق به بیگانه یا خارجی (نیروی اجنبی، مرد اجنبی)

اجنبی‌پرست / ajnabiparast /: ها؛ -ان /: صفت. بیگانه‌پرست

اجنه / ajenne /: جمع لُجَاجِن جن

اجوف / ajvaf /: صفت. [ادبی] میان‌تهی؛ درون خالی؛ کاواک (ورید اجوف)

اجیر / ajir /: ها؛ -ان /: اسم. مزدور؛ مزدبگیر (او را اجیر کرده بودند، شهردار را کتک بزنند، یک سال نزد ارباب ده اجیر بدم و چوبانی می‌کردم). به همین قیاس: اجیر کردن؛ اجیر شدن

احادیث / ahādīs /: جمع لُحَدِیْث حدیث

احاطه / ehāte /: اسم. عمل یا فرایند محیط شدن؛ (الف) گرداگرد چیزی را فرا گرفتن ب) بر همه جنبه‌های موضوعی آگاهی یافتن

احاطه داشتن / آگاهی همه‌جانبه داشتن (او به تاریخ قاجار احاطه داشت)

احاطه کردن / گرداگرد چیزی را گرفتن (مهمانان عروس را احاطه کردند و بر سرش گل ریختند). به همین قیاس: احاطه شدن

احاله / ehāle /: اسم. ۱. واگذاری کاری به دیگری؛ ارجاع؛ حواله ۲. [حقوق] خارج شدن دادگاه از صلاحیت رسیدگی به یک دعوا و فرستادن پرونده به جای دیگر

(پرونده به دادگاه انقلاب احاله شد). به همین قیاس:

احاله دادن / احاله کردن

احباب / ahabāb /: اسم. ۱. جمع لُحَبِیْب ۲. [ادبی] یاران؛ دوستان

احتباس / ehtebās /: اسم. [پزشکی] حبس شدن (احتباس بول)

احتجاج / ehtejāj /: ها؛ -ات /: اسم. استدلال در ردّ دلایل دیگر یا در پاسخ به اعتراض‌های او (توضیح: احتجاج در عرف زبان فارسی امروز بیشتر جنبه استدلال برای اثبات ادعا را دارد تا کشف حقیقت)

(احتجاج بر سر رویدادهای گذشته چه فایده‌ای دارد)

احتراز / ehterāz /: ها؛ -: اسم. پرهیز؛ دوری (از معاشر ناجنس احتراز کنید). به همین قیاس: احتراز کردن

احتراس / ehterās /: اسم. [قدیمی] پاسداری؛ نگهبانی؛ حراست

احتراق / ehterāq /: ها؛ -: اسم. عمل یا فرایند سوختن

احتراق کامل / [شیمی] ترکیب کامل مواد سوختنی با اکسیژن به شرط وجود حرارت، اکسیژن کافی و اختلاط مناسب در زمان مناسب

احتراق ناقص / [شیمی] اکسیده نشدن کامل مواد سوختنی و تشکیل منوکسید کربن (دوده)

اتاق احتراق / اتاق

احترام / ehterām /: ها؛ -ات /: اسم. رفتاری که نشانه پذیرش ارزش، اهمیت و مقام برتر کسی یا چیزی است؛ پاس؛ حرمت؛ بزرگداشت

احترام نظامی / ایستادن به‌حالت خبردار روبروی کسی و قراردادن انگشتان دست راست به‌روی شقیقه، به‌طوری که کف دست راست گشوده و روبه مخاطب باشد

احترام خود را نگهداشتن / از رفتاری که موجب بی‌احترامی دیگران نسبت به خود شود، خودداری کردن

(حاجی، احترام خود را نگهدار و نگذار هرچه به دهنم می‌آید بگویم)

احترام کسی به دست خودش بودن / مراقب حفظ حرمت خود بودن؛ حرمت خود را نگهداشتن

احترام کسی را نگهداشتن / او را گرمی داشتن و مقام و جایگاهش را برتر دانستن (همیشه احترام او را نگه می‌داشت و در برابرش مودب بود)

احترام گذاشتن / کسی یا چیزی را بزرگ داشتن (مادرم خیلی به مادرشورم احترام می‌گذاشت). به همین قیاس:

احترام کردن / احترام بجای آوردن

احتراماً / ehterāman /: قید. با احترام (احتراماً به عرض می‌رسد. احتراماً اجازه می‌خواهم)

بسیری کثرت را راه بیندازی. اگر به او احتیاجت بیفتد، یک قرن کمکت نمی‌کند

احتیاج بودن: لازم بودن؛ ضرورت داشتن (برای این کار به صد کیسه سیمان احتیاج است. احتیاج بود یک بار دیگر آن را بخوانم)
احتیاج داشتن: نیازمند بودن (روزی که احتیاج داشتم کسی کمک نکرد. او به آن پول احتیاج داشت)

احتیاج کسی را برآورده کردن: آنچه را بدان احتیاج دارد فراهم کردن

احتیاط / ehtiyāt، -ها: / اسم. ۱. / ات / پیش‌بینی خطرهای احتمالی و راههای پرهیز از آنها (جاده لغزنده است خیلی احتیاط کن. نگران از دست دادن کارش بود و احتیاط می‌کرد)
۲. [نظامی] بخشی از نیروها که فرماندهی، آنها را برای هنگام ضرورت در پشت واحدهای درگیر نگه می‌دارد (نیروی احتیاط ۳. [نظامی] بخشی از نیروی نظامی کشور که در شمار یگانهای ارتش نیست) (افسر احتیاط)

☐ افسر احتیاط ☐ افسر

☐ احتیاط داشتن: [اسلام] حلال و حرام یا پاک و ناپاکی چیزی معلوم نبود

احتیاط کردن: هوشیاری به کار بردن؛ با تدبیر کار کردن
احتیاطاً / ehtiyātan: / قید. از روی احتیاط؛ برای احتیاط (احتیاطاً کمی پول با خودت ببر. احتیاطاً شناسنامه‌ام را همراه می‌برم)

احتیاط کار / ehtiyātkār، -ها: / ان: / صفت. دوراندیش
احتیاط کاری / ehtiyātkārī: / اسم. عمل ناشی از دوراندیشی و پیش‌بینی امکان یا احتمال خطر یا زیان
احتیاطی / ehtiyāti: / صفت. مربوط یا منسوب به احتیاط (اقدامهای احتیاطی)

احجار / ahjār: / جمع ☐ حجر

☐ احجار کرمیه: [ادبی] سنگهای گرانبها

احد / ahad: / صفت. [ادبی] یکتا؛ یگانه؛ فرد (خدای احدواحد)

احداث / ehdās: / اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن چیزی تازه که معمولاً محصول فعالیتی ساختمانی است (مانند بیمارستان، خیابان، پل، خانه، بندرگاه، شهر، ...)
(در شهرک مادر مدرسه و درمانگاه احداث شده است و قرار است بزودی مسجدی هم احداث شود)

احداث‌الناس / ahadonnās: / ضمیر. هیچکس (در خیابانها احداث‌الناس دیده نمی‌شد. احداث‌الناس جرئت نداشت در برابر حرف او چیزی بگوید)

احدی / ahadi: / ضمیر. [گفتاری] هیچکس (احدی نباید بداند. احدی را ندیدم. از احدی نمی‌توسید)

احدیت / ahadiyyat: / اسم. ۱. [ادبی] یگانگی؛ یکتایی (احدیت خداوند ۲. [مجازی] خدای یگانه) (دعایه درگاه احدیت)

احتساب / ehtesāb: / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] شمارش؛ محاسبه ۲. [قدیمی] کارهایی که بر عهده محاسب بود ۳. [فقه] امر به معروف یا نهی از منکر
احتشام / ehteshām: / اسم. [نامتداول] شکوه؛ جاه
احتضار / ehtezār: / اسم. وضع یا کیفیت جان دادن و در آستانه مرگ بودن (عمویم درحال احتضار است)
احتقان / ehteqān: / اسم. [پزشکی] تجمع غیرعادی مواد در بدن که موجب گرفتگی مجرای می‌شود (احتقان بینی)

☐ احتقان بینی: گرفتگی بینی. به همین قیاس: احتقان سینه

احتقان پستان: پر شدن زیادتر از حد حفره‌های شیری
احتکار / ehtekār: / اسم. ۱. گردآوری چیزی بیش از اندازه نیاز یا بدون بهره‌گیری از آن (چرا این کتابها را احتکار کرده‌ای و نمی‌دهی بخوانیم) ۲. [اقتصاد] نگهداری کالا به‌منظور کاهش عرضه، افزایش بها و سودجویی بیشتر. به همین قیاس: احتکار شدن؛ احتکار کردن

احتکاری / ehtekārī: / صفت. احتکار شده (کالای احتکاری)

احتلام / ehtelām: / اسم. خروج غیرارادی منی در خواب که معمولاً با دیدن خوابهای جنسی همراه است
احتمال / ehtemāl، -ها: / ات: / اسم. ۱. گمان نزدیک به یقین که هنوز ثابت نشده است ۲. [ریاضی] نسبت حالتهای مطلوب به همه حالتهای ممکن و محدود، به شرط آنکه امکان وقوعشان برابر باشد

☐ احتمال قریب به یقین: احتمالی که نسبت به درست بودن آن تا حد زیادی بتوان یقین داشت: به احتمال قوی
به احتمال قوی ☐ احتمال قریب به یقین

☐ احتمال دادن: رویدادی را ممکن دانستن (همه احتمال می‌دادیم بزودی بر گردد)

احتمال داشتن: امکان داشتن (احتمال داشت اصلاً او را نبینم)
احتمالاً / ehtemālān: / قید. شاید (احتمالاً فردا بیاید)

احتمالی / ehtemālī: / صفت. دارای احتمال؛ دارای امکان واقع شدن یا روی دادن (درآمدهای احتمالی ماز فروش کاهش خواهد یافت. سفر احتمالی دبیرکل تأیید نشد)

احتوا / ehtevā: / اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت در خود داشتن؛ محتوی چیزی بودن

احتیاج / ehtiyāj، -ها: / ات: / اسم. ۱. وضع یا حالت لازم داشتن چیزی برای دست یافتن به مقصودی یا انجام دادن کاری؛ نیاز (من به این پول احتیاج دارم. دیگر به آن ماشین احتیاج نیست) ۲. وضع یا حالت نداشتن وسیله‌های لازم؛ نیازمندی (احتیاج مادر اختراع است)

☐ احتیاج افتادن: نیازمند شدن (اگر احتیاجت افتاد، می‌توانی

طحال، کلیه، ...) (کارد شکمش را پاره کرد و امعا و احشایش بیرون ریخت)

احشام / *ahšām* / : اسم. ۱. جمع حَشَم ۲. گله گاو و گوسفند؛ دام (از چرای احشام در زمینهای بالای سد جلوگیری می‌شود)

احصا / *ehsā* / : اسم. [قدیمی] شمارش

احصا کردن: شمردن

احصائیه / *ehsā'iyye* / -ها / : اسم. [قدیمی] آمار

احضار / *ehzār* / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند به حضور طلبیدن (آقای رییس شما را احضار کردند) ۲. عمل یا فرایند فراخواندن (سفیر ایران در آلمان به تهران احضار شد)

احضار ارواح: فراخواندن روح مردگان توسط کسانی که مدعی ارتباط با ارواح هستند

احضار شدن: فراخوانده شدن

احضار کردن: به حضور طلبیدن؛ فراخواندن

احضارنامه / *ehzārname* / -ها / : اسم. [حقوق] ورقه‌ای که در آن مرجع قضایی امر به حضور متهم، گواه یا مطلع در دادگاه می‌کند: احضاریه؛ خواست‌برگی

احضاریه / *ehzāriyye* / ح احضارنامه

احفاد / *ahfād* / : اسم. [ادبی] نوادگان؛ فرزندان

احق / *ahaqq* / : صفت. [ادبی] شایسته‌تر؛ سزاوارتر

احقاق / *ehqāq* / : اسم. عمل گرفتن حق

احقاق حق: رسانیدن حق به صاحب آن؛ حق گرفتن

احقر / *ahqar* / : صفت. [ادبی] حقیرتر؛ ناچیزتر

احکام / *ahkām* / : جمع حَکَم

احکام شرعی: آرا و فتوای شرعی

احکام عشوه: فرمانهای دهگانه؛ فرمانهایی که به حضرت موسا منسوب است

احلاف / *ehlāf* / : اسم. [حقوق] عمل یا فرایند سوگند دادن

احلام / *ahlām* / : اسم. [ادبی] رویاهای خوش

احلیل / *ehliil* / : اسم. [ادبی] ۱. سوراخ آلت تناسلی مرد

۲. [مجازی] آلت تناسلی مرد

احمر / *ahmar* / : صفت. [نامتداول] دارای رنگ سرخ

(هلال احمر، یاقوت احمر)

احمق^۱ / *ahmaq* / -ها؛ -ان: حَمَقًا / : اسم. کسی که از هوش یا توانایی ذهنی ناچیزی برخوردار است (ناحمق در جهان باشد، مفلس در نمی‌ماند)

احمق^۲ : صفت. فاقد نیروی عقلی کافی یا متعارف؛ نادان؛

ساده‌لوح؛ گول؛ کودن (ادم احمق خودش را غفل کل می‌داند)

احمقانه^۱ / *ahmaqāne* / : صفت. همانند احمقان (رفتار احمقانه، سخن احمقانه)

احمقانه^۲ : قید. از روی نادانی؛ از روی احمقی (احمقانه می‌خندید. احمقانه رفتار کرد)

احمقی / *ahmaqi* / -ها / : اسم. گولی؛ بی‌خردی

احرار / *ahrār* / : اسم. [قدیمی] ۱. آزادگان؛ رادمردان ۲. آزادیخواهان

احراز / *ehraz* / : اسم. [ادبی] دستیابی (در صورت احراز شرایط به خدمت پذیرفته می‌شوید)

احراز کردن: به دست آوردن؛ دارا شدن (در میان شرکت‌کنندگان مقام اول را احراز کرد)

احرام / *ehram* / : اسم. ۱. جامه‌ای شامل دو قطعه پارچهٔ ندرخته که برای انجام مراسم حج می‌پوشند ۲. آهنگ حج ۳. تحریم بعضی چیزها بر خود (در ایام حج)

احرام بستن: ۱. جامهٔ ویژهٔ حج پوشیدن ۲. آهنگ حج کردن احرام گرفتن: مراسم حج بجا آوردن

احرامی / *ehrami* / : اسم. نوعی سجادهٔ پنبه‌ای با نقشهای سیاه یا آبی بر زمینهٔ سفید که بر آن نماز می‌گزارند

احزاب / *ahzāb* / : جمع حِزْب حزب

احساس / *ehsās* / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حس کردن ۲. روان‌شناسی [الف] واکنش دستگاه عصبی یا حواس نسبت به تحریکی که از راه اعصاب حسی به مغز منتقل می‌شود (ب) فرایند درک ذهنی ناشی از تأثیر

بدنی به واسطهٔ تحریک خارجی و عضوی (احساس سردی، احساس گرمی، احساس درد) ۳. هیجان یا انگیزش عاطفی (تواصل احساس نداری) ۴. آگاهی یا تصور معین ولی مبهم (احساس خطر) به همین قیاس: احساس داشتن؛ احساس شدن؛ احساس کردن

احساسات / *ehsāsāt* / : اسم. واکنش عاطفی و هیجانی نسبت به کسی یا چیزی (مردم ابراز احساسات کردند. احساسات بشردوستانه)

احساساتی / *ehsāsāti* / : صفت. ۱. دستخوش هیجان عاطفی (آن روز بچه‌ها خیلی احساساتی شده بودند) ۲. دارای حساسیت عاطفی زیاد؛ حساس (رفتار آدمهای احساساتی زیاد قابل پیش‌بینی نیست)

احساسی / *ehsāsi* / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به احساس؛ حسی (من دلیل و مدرکی ندارم، بلکه ترسم یک ترس احساسی است) ۲. عاطفی؛ غیر استدلالی؛ احساساتی (تو با وقایع برخورد احساسی می‌کنی، نه منطقی)

احسان / *ehsān* / -ها / : اسم. نیکی و بخشش در راه جلب خشنودی خدا (حاجی هرسال در دههٔ اول محرم احسان می‌کرد و خرج می‌داد)

احسن / *ahsan* / : صفت. [ادبی] نیکوتر؛ بهتر (کارش رابه نحو احسن انجام می‌داد)

احسنت / *ahsant* / -ها / : صوت. آفرین (پرتو) (فریاد احسنت حاضران برخاست)

احشا / *ahšā* / : اسم. اندامهای درون شکم (مانند کبد،

اخاذ / *axxāz* /: صفت. دارای عادت یا گرایش به اخاذی
 اخاذی / *axxāzi* /: ـها /: اسم. عمل یا فرایند گرفتن
 چیزی از دیگران بناحق (معمولاً به صورت رشوه، باج یا
 حق سکوت)؛ گوشیری؛ تلکه (چندبار از من اخاذی کرده بود.
 به جرم اخاذی از کار اخراج شد)

اخبار / *axbār* /: جمع ۱۰ خبر
 اخباری / *axbāri* /: اسم. مکتبی در ققه شیعه که برای
 حدیث و خبر بیش از دلیلهای عقلی و استنباطی ارزش
 قایل است؛ مقابل: اصولی

اخباری / *axbāri* /: ـها؛ ـان /: ـون /: صفت. پیرو مکتب اخباری
 اخت / *ox̄t* /: صفت. [گفتاری] دارای انس و الفت؛
 مأنوس؛ دمساز

اخت شدن /: انس گرفتن (شهین و شاهین با هم کلاماً اخت شده
 بودند. او بزودی با زنهای همسایه اخت شد و از تنهایی درآمد).
 به همین قیاس: اخت بودن

اختاپوس / *ox̄tāpus* /: ـها؛ ـان /: اسم. هشت پا
 اختتام / *extetām* /: اسم. [ادبی] پایان (در ساعت هفت
 اختتام جلسه اعلام شد. کار شمارش از امروز اختتام یافت)
 اختتامیه / *extetāmiyye* /: ـها /: صفت. مربوط یا
 منسوب به اختتام؛ پایانی (مراسم اختتامیه)

اختر / *axtar* /: اسم. ۱. /-ها؛ -ان / ستاره ۲. /-ها؛ -ان /
 هر نوع جرم روشن آسمانی ۳. [ادبی] پخت و سر نوشت ۴.
 تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه و ویژه نواحی گرمسیری دارای یک
 پرچم، یک کیسه گرده در پرچم، لعاب در ساقه و تخمکهای
 فراوان در هریک از سه پوشینه ۵. /-ها؛ -ان / گیاه زینتی
 گرمسیری از تیره اختر با ساقه‌های ظریف و بلند، برگهای
 بسیار پهن و دانه‌های سخت تسبیح مانند ۶. /-ها / گل آن
 گیاه که دارای گلبرگهای پهن و رنگارنگ است؛ گل اختر

اختراع / *exterā* /: ـها؛ -ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند
 ساختن چیزی یا پدید آوردن روشی که پیشتر وجود
 نداشته است (ادیسن لامپ برق را اختراع کرد. تلفن به وسیله
 گراهام بل اختراع شد) ۲. آنچه با بهره‌گیری از تخیل، ابتکار و
 تجربه (بدون آگاهی از وجود نمونه قبلی، یا برای
 نخستین بار) ساخته شود (ادیسن اختراعات زیادی داشت)
 اختراعی / *exterā'i* /: صفت. ۱. اختراع شده (لامپ
 اختراعی خوب کار نمی‌کند) ۲. [مجازی] ساختگی؛ جعلی

(این خبرهای اختراعی تو به درد خالزنکهایم خورد)
 اختربینی / *axtarbini* /: اختر شماری
 اخترسرا / *axtarsarā* /: ـها /: اسم. آسمان‌نما

اخترسنجی / *axtarsanji* /: ـها /: اسم. بررسی علمی
 وضعیت و حرکت‌های جرمهای آسمانی
 اخترشماری / *axtaršomāri* /: اسم. بیان سرنوشت
 کسی یا آینده چیزی از روی حرکت اختران؛ اختربینی؛
 اخترگویی

احوال / *ahvāl* /: اسم. ۱. /-ات / چگونگی وضع یا
 حالت کسی یا جایی (چیزهای عجیبی از احوال آنجا و مردمش
 تعریف می‌کرد) ۲. /-ات / چگونگی وضع مزاجی
 (تندرستی یا بیماری) (احوال شما چطور است؟ رفته احوال
 پدرشان را ببرسم) ۳. سرگذشت؛ شرح حال (کتابی در احوال
 امیرکبیر نوشته است) ۴. [حقوق] مجموع اطلاعات مربوط
 به یک شخص از نظر قانون مدنی (از قبیل اهلیت،
 اقامتگاه، تابعیت، ازدواج)

احوال کسی را پرسیدن: از او احوالپرسی کردن
 احوال کسی را نپرسیدن: [مجازی] بی‌اعتنایی کردن
 احوال گرفتن: از وضع و حال کسی یا چیزی جویا شدن
 احوالپرسی / *ahvālporsi* /: ـها /: اسم. ۱. پرسش از
 چگونگی حال کسی (خالصام مریض است، دیروز رفته
 احوالپرسی او) ۲. پرسش درباره مخاطب و بستگان او، به
 عنوان نوعی تعارف و آداب معاشرت (مانند اینکه
 بگویند: "حالتان چطور است، چطورید؟ چه می‌کنید؟
 ابوی حالشان چطور است؟ بچه‌ها چطورند؟...").
 به همین قیاس: احوالپرسی کردن

احوالپرسی کسی رفتن: برای دیدار (شخص بیمار یا
 خانه‌نشین) به نزدش رفتن

احول / *ahval* /: صفت. [ادبی، نامتداول] لوچ
 احیا / *ahyā* /: ـها /: اسم. ۱. [نامتداول] شب‌زنده‌داری
 ۲. شب احیا، شب^۱

احیا گرفتن: انجام دادن آداب شبهای احیا
 احیا / *ehyā* /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بهبود بخشیدن به
 وضع کسی یا جایی که دستخوش شکست یا تباهی است
 (پدرزن ما را احیا کرد. مهندس صمیمی می‌تواند این کل‌خانه را احیا
 کند) ۲. آبادسازی (احیای جنگل، احیای زمین) ۳. [شیمی]
 فرایند اضافه شدن یک (یا چند) الکترون به اتم یا یون
 یک ماده همراه با کاهش ظرفیت

احیاگر / *ehyāgar* /: ـان /: اسم. کسی که چیزی را احیا
 می‌کند و موجب پیدایش یا رونق دوباره آن می‌شود
 احیاناً / *ahyānan* /: قید. بر حسب اتفاق، تصادف یا
 احتمال، به‌طور تصادفی یا احتمالی (احیاناً علی را ندیده‌ای؟
 احیاناً می‌توانی پولی به من بدهی؟ احیاناً ممکن است بلان بیايد)
 اخ / *ax* /: صفت. [کودکانه] بد

اخ / *ex* /: صوت. صدای بیرون ریختن چیزی از دهان
 (توضیح: وقتی کودکی چیز نامناسبی را در دهان
 بگذارد، برای توجه دادن به او می‌گویند: اخ کن)

اخ کردن: ۱. از دهان بیرون انداختن ۲. از روی اجبار چیزی
 بویژه پولی را پرداختن (باید هزار تومان اخ کنی. دوهزار تومان اخ
 کردیم و بیرون آمدیم)

اخ / *ox* /: صوت. ۱. از اصوات عاطفی حاکی از درد یا
 لذت ۲. اخ

اخترشناسی / *axtaršenāsi* / اسم. دانش کشف، مشاهده و بررسی جرمهای آسمانی؛ علم نجوم. به همین قیاس: اخترشناس

اخترفیزیک / *axtarfizik* / اسم. شاخه‌ای از اخترشناسی که در مورد ویژگیهای فیزیکی جرمهای کیهانی (از قبیل درخشش، قدر، جرم، چگالی، دما، ترکیب و منشأ تحول آنها) بحث می‌کند

اخترفیزیکدان / *axtarfizikdān* / اسم. دانشمند اخترفیزیک

اخترگویی / *axtarguyi* / اخترشماری
اخترنگاری / *axtarneḡāri* / اسم. شاخه‌ای از دانش اخترشناسی مربوط به ترسیم نقشه‌های کیهانی و توصیف آسمان

اخترنما / *axtarnemā* / اسم. هریک از جرمهای کیهانی ستاره‌مانندی که در فاصله بسیار دور از زمین قرار دارند و نور آبی روشن تا فرابنفش و موجهای رادیویی نیرومندی گسیل می‌کنند: کوازار

اختروش / *axtarvaš* / ستارک
اختصار / *extesār* / اسم. وضع یا کیفیت مختصر بودن (رعایت اختصار در بیان مطلب ضروری است)

اختصار کردن: پسند کردن
اختصاراً / *extesāran* / قید. به‌طور مختصر؛ باختصار

(شرح مذاکرات جلسه را اختصاراً بنویسید)
اختصارات / *extesārāt* / اسم. حرفها یا واژه‌هایی که کوتاه شده واژه، عبارت یا نامی است (مانند: ا.، که در بعضی فرهنگها به جای اسم به کار رفته است)

اختصاری / *extesāri* / اسم. کوتاه شده (نشانه‌های اختصاری)،

اختصاص / *extesās* / اسم. عمل مخصوص کردن

اختصاص دادن: به کسی یا چیزی وا گذاشتن (اتاقی را به کمپیوترها اختصاص دادند)

اختصاص داشتن: متعلق یا مخصوص کسی یا چیزی بودن (این اتاق به کمپیوتر اختصاص دارد)

اختصاصاً / *extesāsān* / قید. به صورت اختصاصی؛ به‌طور خاص (این کیک را اختصاصاً برای شما پخته‌ایم)

اختصاصات / *extesāsāt* / اسم. ویژگیها؛ به‌طور خاص اختصاصی / *extesāsī* / صفت. ویژه (اتاق اختصاصی، ماشین اختصاصی)

اختفا / *extefā* / اسم. [ادبی] پنهانی، خفا (دکتر فاطمی مدتی در اختفا به سر می‌برد)

اختفا زندگی کردن: پنهان از چشم دیگران زندگی کردن
اختگی / *axtegi* / اسم. وضع یا کیفیت اخته بودن

اختلاج / *extelāj* / اسم. ۱. لرزش؛ پرش

۲. [پزشکی] گرفتگی ناگهانی و غیرارادی یک یا چند ماهیچه که با درد همراه است: اختلاج اعضا ۳. حرکت غیرارادی اندامها (مانند پریدن پلک چشم یا پریدن ابرو)

اختلاج اعضا / *extelāj* ۲

اختلاس / *extelās* / اسم. دزدی؛ بویژه از راه نیرنگ و ظاهرسازی (مانند دزدی کارمند از دارایی مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کند)

اختلاط / *extelāt* / اسم. ۱. عمل یا فرایند مخلوط شدن (دورگه‌ها نتیجه اختلاط دو نژاد یا دو گونه‌اند) ۲. /-ها/ [گفتاری] گفتگوی دوستانه (مدتی نشستیم و اختلاط کردیم)

اختلاط کردن: دوستانه گفتگو کردن

اختیلاط و امتزاج / *extelāt-o-entezāj* / اسم. از موضوعهای حساب مقدماتی برای تعیین عیار شمشی مرکب از چند فلز یا بهای مخلوطی از چند شی

اختلاف / *extelāf* / اسم. ۱. فرق؛ تفاوت (بهای آن پارچه‌ها بهام اختلاف زیادی داشت) ۲. گوناگونی؛ چندگونگی (اختلاف زبان موجب دشواری ارتباط می‌شد) ۳. ناسازگاری (زن و شوهر بهام اختلاف داشتند)

اختلاف پتانسیل: ۱. [فیزیک] کاری که یک واحد بار برای حرکت از نقطه‌ای به نقطه دیگر باید انجام دهد ۲. [برق] اختلاف فشار برق میان دو نقطه در یک مدار الکتریکی، که از مقاومت در برابر جریان برق ناشی شده است

اختلاف سطح: ۱. گوناگونی سطح ۲. اختلاف در بلندی دو چیز نسبت به یکدیگر

اختلاف سلیقه: ناسازگاری سلیقه

اختلاف منظر: تغییر وضع ظاهری یک شی بر حسب تغییر وضع شخص ناظر

اختلاف افتادن: پدید آمدن مخالفت (میان زن و شوهر اختلاف افتاد). به همین قیاس: اختلاف انداختن؛ اختلاف پیدا کردن

اختلاف داشتن: ۱. تفاوت داشتن ۲. ناسازگار بودن
اختلال / *extelāl* / اسم. ۱. /-ها- / ات / اسم. آشفتگی؛

نابسامانی؛ پریشانی (اختلال امور، اختلال حواس)
اختلال رادیویی: پارازیت

اختلال روانی: روانپریشی
اختلال متشاعر: روانپریشی

اختناق / *extenāq* / اسم. ۱. گرفتگی مجرای یک سیال، بویژه گرفتگی راه تنفس؛ خفگی (اختناق صدری)

۲. [سیاست] خفقان (هدف از تشکیل سلاوا ایجاد اختناق در جامعه بود)

اختناق صدری: [پزشکی] حمله قلبی

اخته / *axte* / اسم. ۱. فاقد بیضه (در مورد جاندار نر) ۲. فاقد نیروی جنسی ۳. [مجازی] فاقد زور و دلیری

☐ **اخته کردن:** ۱. در آوردن خایهٔ انسان یا حیوان ۲. [کنایی]
کسی را سرکوب و سخت زبون کردن
اختیار / extiyār، -ها؛ -ات / اسم: ۱. آزادی در عمل
(به شما اختیار داده می‌شود تا یکی از دو راه را انتخاب کنید)
۲. گزینش (هریک را که خواستید می‌توانید اختیار کنید)
☐ **اختیار تام داشتن:** به انجام هر کاری آزاد بودن (شما در حوزهٔ مأموریت خود اختیار نام دارید)
اختیار چیزی را داشتن: نسبت به آن حق انجام هر عملی را داشتن (اختیار مالم را دارم، دلم خواست آتش می‌زنم)
اختیار دارید: ۱. آزادید ۲. [مجازی] ممکن نیست؛ نمی‌شود (اختیار دارید، این حرف‌ها کدام است، مگر می‌گذرم بروید)
اختیار کردن: برگزیدن (می‌توان یکی از دو راه را اختیار کرد. برای خود همسری اختیار کرد)
اختیارات / extiyārāt / اسم: [قدیمی] شبه علمی که به وسیلهٔ آن زمان مناسب یا نامناسب برای انجام دادن عملی را تعیین می‌کردند
اختیاردار / extiyārdār / صفت: [گفتاری] دارای اختیار (یعنی می‌گویی اختیاردار مال خودم هم نیستم؟)
اختیاری^۱ / extiyāri / صفت: دارای وضع یا کیفیت ناشی از اختیار؛ مقابل: اجباری (درسهای اختیاری)
اختیاری^۲: قید. از روی اختیار و با قصد و تصمیم خود شخص (خندیدم اختیاری نبود)
اخذ / axz / اسم: عمل گرفتن (توضیح: همیشه در فارسی با واژهٔ دیگر و به معنی گرفتن می‌آید)
☐ **اخذ آرا:** رأی‌گیری
اخذ تصمیم: تصمیم‌گیری
اخذ تماس: تماس گرفتن
☐ **اخذ شدن:** گرفته شدن؛ دریافت شدن (از متهم وجه‌الضمان اخذ شد)
اخذ کردن: گرفتن؛ دریافت کردن (باصد تومان جریمه اخذ شد)
اخذ و قبض / axz-o-qabz، -ها / اسم: [نامتداول]
گرفت و گیر
اخرا / oxrā / اسم: هریک از خاکهای دارای اکسید فلزی، بویژه خاک اکسید آهن، معمولاً به رنگ سرخ؛ جل اخرا
اخرائی / oxrā'i / اسم: اخرایی
اخراج / exrāj، -ها / اسم: عمل یا فرایند بیرون کردن یا راندن از جایی
☐ **اخراج شدن:** رانده شدن
اخراج کردن: راندن
اخراجی / exrāji، -ها / صفت: اخراج شده (کارمند اخراجی ارش)
اخرایی / oxrāyi / اسم: آخری-۲: اخرائی
اخروی / oxravi / صفت: مربوط یا منسوب به آخرت (اجر اخروی)

اخروی / oxrā / اسم: آخرت
اخش / oxēš / صوت: از اصوات عاطفی حاکی از لذت و خوشی (اخش! دلم خنک شد. اخش! عجب چسبید)
اخص / axes(s) / صفت: ۱. ویژه (به طور اخص)
۲. برگزیده (به معنی اخص)
اخطار / extār، -ها / اسم: ۱. یادآوری در مورد لزوم، ضرورت یا پرهیز از انجام دادن کاری (به شما اخطار می‌کنم که در صورت ادامهٔ غیبت اخراج خواهید شد) ۲. اعلام خطر؛ هشدار (اخطار حملهٔ هوایی). به همین قیاس: اخطار دادن؛ اخطار شدن؛ اخطار کردن
اخطارنامه / extārنامه، -ها / اسم: نامهٔ رسمی که از سوی یک مقام قضایی یا اداری برای یادآوری یا آگاه‌سازی از مطلبی صادر می‌شود: اخطارته
اخطاریه / extāriyye / اسم: اخطارنامه
اخفا / exfā / اسم: [ادبی] عمل یا فرایند پنهان کردن
☐ **اخفای اشیا:** پنهان کردن مال
اخفای مجرم: پنهان کردن بزه‌کار
اخگر / axgar، -ها؛ -ان / اسم: [ادبی] پارهٔ بسیار کوچک آتش؛ جرعه (اخگر سوزان)
اخلاص / exlās / اسم: ۱. پاکی؛ بی‌آلایشی (هرچه گفت در کمال اخلاص بود و هیچ غرضی نداشت) ۲. پاکبازی در دوستی (سخنانش از روی اخلاص بود)
اخلاط / axlāt / جمع: خلط
☐ **اخلاط اربعه:** خون، بلغم، سودا و صفرا؛ خلطهای چهارگانه
اخلاف / axlāf / اسم: ۱. جمع: خَلَف ۲. کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی متعلق به زمان گذشته، باقی مانده‌اند (شاه اسماعیل از اخلاف شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود) ۳. جانشینان (اخلاف صفویان هم در تاراج و کشتار از آنان دست کمی نداشتند)
اخلاق / axlāq / اسم: ۱. جمع: خُلُق ۲. شیوه‌های رفتاری ناشی از نظام ارزشی یک فرد، گروه یا جامعه
☐ **اخلاق اجتماعی:** شیوه‌های رفتاری مرسوم در جامعه:
اخلاق عمومی
اخلاق اسلامی: شیوه‌های رفتاری منطبق با آموزه‌های اسلام
اخلاق حرفه‌ای: اخلاق کار
اخلاق حسنه: اخلاق خوب؛ شیوه‌های رفتاری خوب
اخلاق حمیده: اخلاق پسندیده؛ شیوه‌های رفتاری مورد پسند همگانی
اخلاق شغلی: اخلاق کار
اخلاق عمومی: اخلاق اجتماعی
اخلاق کار: شیوه‌های رفتاری متداول در میان اهل یک حرفه (اخلاق پزشکی، اخلاق نظامی): اخلاق حرفه‌ای؛ اخلاق شغلی
اخلاقی / axlāqi / صفت: ۱. مربوط یا منسوب به اخلاق

اخیر / axir /، اواخر /: صفت. مربوط یا متعلق به آخرین روزها، ماهها یا سالهای پیش از این (سفر اخیر رئیس جمهور به مشهد)

□ در روزهای اخیر: در چند روز پیش از این
اخیراً / axiran /: قید. در زمان اخیر؛ در زمان نزدیک به زمان گفتگو (اخیراً دلار گران شده است. اخیراً دوستی از هند آمده بود)

اخیرالذکر / axirozkehr /: صفت. ذکر شده در آخر؛ نامبرده (کتاب اخیرالذکر بارها در ایوان چاپ شده است)

اخیه / ax(i)ye /: اسم. ۱. میخ طویله ۲. تیر یا ریسمانی افقی که افسار چهارپایان را به آن می بندند
□ **زیراخیه کشیدن** / زیر ۳

ادا / adā /: اسم. ۱. /-ها/ حرکت های ارادی اندامهای بدن. بویژه سر و صورت، برای بیان حالت یا احساسی خاص، یا جلب توجه دیگران (ادا درآوردن) ۲. تقلید رفتار یا گفتار کسی، به صورت مسخره آمیز (بد ادا، خوش ادا) ۳. عمل یا فرایند بازپرداختن طلب دیگران یا انجام دادن وظیفه (ادای احترام، ادای دین)

□ **ادا درآوردن**: ۱. رفتار خنده دار یا غیر جدی داشتن ۲. رفتار کسی را تقلید و او را مسخره کردن
اداکردن: انجام دادن وظیفه ای که بر عهده کسی است (نماز اداکردن، دین خود را اداکردن)
ادای کاری را درآوردن: به آن تظاهر کردن (لازم نیست ادای نودستی دربیروی)

ادای کسی را درآوردن: ۱. رفتار و حالت او را تقلید کردن ۲. آن را برای مسخره کردن او یا خنداندن دیگران نمایش دادن

ادات / adāt /، ادوات /: اسم. [نامتداول] ابزار؛ افزار
□ **ادات استفهام**: [دستور] واژه ای که برای پرسش به کار می رود (مانند چگونه، کجا)

ادات تشبیه: [دستور] واژه ای که برای مانند کردن به کار می رود (مانند چو، چون، همچون)

ادارات / edārāt /: جمع لفظ اداره

اداره / edāre /: اسم. ۱. /-ها/ -جات: ادارات؛ دوایر / مؤسسه ای (معمولاً دولتی) برای انجام دادن خدمات عمومی معین (اداره دارایی، اداره ثبت اسناد) ۲. گردش یا ادامه یک عمل یا فرایند (اداره کارخانه، اداره زندگی)

□ **اداره آتش نشانی**: سازمانی که وظیفه آن مبارزه با آتش سوزی است

اداره احصائیه: [قدیمی] اداره آمار
اداره آگاهی: ادارای در سازمان نیروهای انتظامی کشور که کارش یافتن بزهکاران و سپردن آنان به مراجع قانونی است
اداره اوقاف: ادارای که سرپرستی اموال وقف شده و اداره آنها را برعهده دارد

(داستان اخلاقی) ۲. سازگار و هماهنگ با اخلاق (نارو زدن به دوستان اخلاقی نیست)

اخلاقیات / axlāqiyyāt /: اسم. امور مربوط به اخلاق (اخلاقیات هر ملت و هر دوره ممکن است با دیگران متفاوت باشد)
اخلال / exlāl /، -ها /: اسم. عمل برهم زدن نظم یا جریان طبیعی چیزی و ایجاد آشفتگی یا وقفه در آن (مخالفان در انتخابات اخلال می کردند. جنگ موجب اخلال در کار صدور نفت نشد)

اخلالگر ۱ / exlālgar /، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که در کاری بویژه در نظم و امنیت جامعه اخلال می کند (امروز دو اخلالگر دستگیر شدند)

اخلالگر ۲: صفت. دارای توانایی یا عادت اخلال کردن (باید با گروه های اخلالگر مبارزه کرد)

اخلالگری / exlālgari /، -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند اخلال کردن (اخلالگری در انتخابات موجب ابطال آن شد) ۲. وضع یا کیفیت اخلالگر بودن (چندن به اتهام اخلالگری دستگیر شدند)

اخم / axm /، -ها /: اسم. [گفتاری] جمع شدن و درهم رفتن ماهیچه های صورت به نشانه ناخشنودی، اندوه یا خشم

□ **اخم کردن**: رو ترش کردن؛ چهره درهم کشیدن
اخم آلود / axmālud /: صفت. ۱. اخمو ۲. همراه با اخم (نگاه اخم آلود)

اخم / axmu /: صفت. [گفتاری] ترشرو
اخم و تخم / axm-o-taxm /، -ها /: اسم. ترشروی و تند؛ ترشروی همراه با سخن تند

اخوان / axavān /: اسم. ۱. دو برادر ۲. برادران
اخوان / exvān /: اسم. [نامتداول] برادران

اخوانیات / exvāniyyāt /: جمع لفظ اخوانیه
اخوانیه / exvāniyye /، اخوانیّات /: اسم. نوشته، بویژه شعری، که دوستی برای دوستی می نویسد

اخ واخ / axū-ux /، -ها /: اسم. [تعریض] اظهار نفرت و بیزاری

اخ و پیف / ax-o-pif /: اسم. [تعریض] اظهار تنفر؛ اخ واخ (قدری اخ و پیف کرد، بلکه قیمت را پایین بیورد)

اخوت / oxovvat /، -ها /: اسم. [ادبی] برادری

اخ و تف / ax-o-tof /، -ها /: اسم. [گفتاری] آب دهان؛ اخلاط گلو و دهان

□ **اخ و تف کردن**: ۱. اخلاط دهان و گلو را با صدا بیرون ریختن ۲. [کنایی] بیزاری نشان دادن

اخوی / axavi /، -ها /: اسم. ۱. برادر من (دبروز اخوی از مسافرت برگشت) ۲. برادر (خدمت اخوی تان سلام برسانید)

اخوی زاده / axavizāde /، -ها؛ -گان /: اسم. برادرزاده؛ فرزند برادر

ادب شدن: رفتار و گفتار شایسته را فرا گرفتن و مطابق با آنها رفتار کردن

ادب کردن: چنان رفتار یا گفتاری را به دیگران آموختن و آنان را به پیروی از آنها واداشتن

ادبا / odabā / جمع آدیب

ادبار / edbār / اسم [ادبی] بی‌نوبی و بدبختی

ادب پرور / adabparvar ، -ان / صفت. حامی ادبیات؛ پرورش دهنده ادبیات

ادب پیشه / adabpiše ، -گان / صفت. دارای فعالیت ادبی

ادبی / adabi / صفت. منسوب به ادبیات

□ ادبی حرف زدن: به شیوه نوشتاری سخن گفتن

ادبیات / adabiyyāt / اسم. ۱. مجموعه تظاهرات هنری هر قوم که در قالب کلام جای گرفته است؛ ادب ۲. مجموعه نوشته‌هایی که شیوه بیان یا اندیشه‌های موجود در آنها مورد پسند نسلی یا ملت‌های گوناگون قرار می‌گیرد

□ ادبیات تطبیقی: مقوله‌ای که از تأثیر ادبیات ملتی بر ملت دیگر یا از وجه اشتراک و اختلاف ادبیات ملتها گفتگو می‌کند

ادبیات سیاه: ادبیاتی که موضوع و جهت آن بدبینی، نومیدی، مرگ و دل‌سردی از زندگی است

ادبیات شفاهی: مجموعه افسانه‌ها، بازبها، ترانه‌ها، چیستانها و متلهایی که سینه به سینه نقل می‌شود

ادبیات کلاسیک: آثار سخنوران نامی قدیم که ارزش آنها مورد پذیرش نسلی بعدی قرار گرفته است (مانند آثار فردوسی، بیهقی، ناصر خسرو، خیام و سعدی در ایران).

به همین قیاس: ادبیات کهن؛ ادبیات معاصر؛ ادبیات مکتوب؛ ادبیات منظوم

ادرار / edrār / اسم. مایع دفعی کلیه‌های پستانداران که از پیشابراه تخلیه می‌شود؛ پیشاب؛ بُول؛ شاش [گفتاری]. به همین قیاس: ادرار داشتن؛ ادرار کردن

ادراک / edrāk ، -ها؛ -ات / اسم. ۱. آگاهی به دست آمده به وسیله هریک از اندام‌های حسی (ادراک حسی، ادراک رنگ) ۲. آگاهی به دست آمده از تفسیر آگاهی‌های حسی به کمک تجربه‌های ذهنی (ادراک عقلی)

□ ادراک فضایی: ادراک ترتیب و رابطه‌های فضایی اجسام (مانند مکان، جهت، فاصله، شکل و بزرگی آنها)

ادعا / edde'ā, eddā'ā ، -ها / اسم. ۱. سخنی که درستی یا نادرستی آن ثابت نشده است ۲. [گفتاری] خودستایی (پرویز خیلی ادعا دارد) ۳. [حقوق] خواسته

* دعوی

□ ادعای برحق: سخنی که بتوان درستی آن را ثابت کرد.

به همین قیاس: ادعای ناحق

اداره ثبت احوال: اداره‌ای که در آن آگاهی‌های مربوط به تولد و مرگ افراد کشور ثبت و شناسنامه صادر می‌شود

اداره ثبت اختراعات: اداره‌ای که کارش رسیدگی به اختراعات تازه و ثبت کردن آنها به نام مخترعان آنهاست

اداره ثبت اسناد: اداره‌ای که خرید و فروش املاک در آن ثبت و برای مالکان آنها سند صادر می‌شود

اداره ثبت شرکتها: اداره‌ای که آگاهی‌های مربوط به تشکیل یا انحلال شرکتها در آن ثبت می‌شود

اداره تدارکات: سر رشته داری

اداره راهنمایی □ اداره راهنمایی و رانندگی

اداره راهنمایی و رانندگی: سازمانی که تنظیم رفت و آمد در گذرگاه‌های عمومی را بر عهده دارد: اداره راهنمایی

اداره کل: اداره‌ای که خود شامل چند اداره تابع است

□ اداره شدن: ادامه یافتن یک عمل یا فرایند (با حقوقی که می‌گرفت، زندگی‌اش ادامه نمی‌شد). به همین قیاس: اداره کردن

اداره‌بازی / edārebāzi ، -ها / اسم. گرایش به گسترش اداره‌ها و تشریفات اداری

اداره جات / edārejāt / جمع آدراج

اداره جاتی / edārejāti ، -ها / اسم. [گفتاری] کارمند، بویژه کارمند دولت (خانه را به یک اداره جاتی اجاره دادیم)

اداری / edāri / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به اداره (کار اداری، ماشین‌های اداری) ۲. /-ها/ عضو یا کارمند اداره (دلماد اداری است)

ادامه / edāme / اسم. ۱. دنباله (ادامه ماجرا) ۲. عمل یا فرایند دنبال کردن کاری (او به خواندن درسش ادامه داد)

□ ادامه دادن: همچنان پی گرفتن

ادامه داشتن: دنباله داشتن

ادامه یافتن: پایان نیافتن و همچنان جریان داشتن (تواندازی ادامه یافت)

اداء و اصول / adā-vo-ūsul, -osul ، -ها / اسم. [تعریض] رفتار و حرکت‌های مبالغه آمیز حاکی از تظاهر و گرایش به تشریفات

□ اداء و اصول درآوردن: چنان رفتار یا حرکت‌هایی کردن. به همین قیاس: اداء و اصول داشتن

اداء و اطوار / adā-vo-atvār ، -ها / اسم. [تعریض] رفتار و حرکت‌های مبالغه آمیز نمایشی برای جلب کردن توجه دیگران

□ اداء و اطوار درآوردن: چنان رفتار یا حرکت‌هایی کردن. به همین قیاس: اداء و اطوار داشتن

ادب / adab / آداب / اسم. ۱. رفتار و گفتار شایسته مطابق با ارزش‌های پذیرفته شده ۲. [قدیمی]

سخن‌سنجی: ادبیات ۳. [قدیمی] روش و آیین هر کاری (ادب سلاح و مردی)

□ ادب داشتن: با ادب بودن؛ رفتار شایسته داشتن

ادیدوگرام / odyog(e)rām / : اسم. [پزشکی]
 شنوایی نگاره
 ادیومتر / odyometr ، -ها / : اسم. [پزشکی] شنوایی سنج
 ادیومتری / odyometri / : اسم. [پزشکی] شنوایی سنجی
 اذان / azān / : اسم. آیین عبادی اسلامی شامل خواندن عبارتهای معنئی به زبان عربی و با صدای بلند، برای فراخواندن مسلمانان به نماز
 اذان صبح : اذانی که در هنگام صبح می خوانند.
 به همین قیاس : اذان ظهر : اذان مغرب
 اذان و اقامه : اقامه -۲
 اذانگو / azāngu ، -ها : -یان / : اسم. مؤذن
 اذخر / azxar / : گورگیا
 اذعان / ez'ān / : اسم. عمل اقرار کردن به حقیقتی و پذیرش آن (توضیح : فرق اذعان، اعتراف و اقرار در این است که اعتراف، در عین حال، بیشتر پذیرفتن و بیان کردن گناه، خطا یا اشتباه است؛ اقرار، پذیرفتن و اعلام کردن درستی ادعای مدعی است؛ در حالی که اذعان ممکن است پذیرفتن و اعلام کردن درستی نظر طرف بحث، یا برتری و مهارت دیگران باشد). به همین قیاس : اذعان کردن : اذعان داشتن
 اذکار / azkār / : جمع : ذکر
 اذن / ezn / : اسم. [ادبی، نامتداول] اجازه.
 به همین قیاس : اذن دادن : اذن داشتن
 اذئاب / aznāb / : اسم. [مجازی] کسانی که آلت دست شخص یا مقامی قرار می گیرند و دنباله رو آن هستند (اذئاب امریکا)
 اذهان / azhān / : جمع : ذهن
 اذهان عمومی : ذهن مردم (این شایعهها موجب تشویش اذهان عمومی می شود)
 اذیت / aziyyat، azyat ، -ها / : اسم. عمل یا وضعی که موجب درد یا آزردهگی می شود؛ آزار (کنشهای تازه پیام را اذیت کرد. دیروز در آن گرما اذیت شدم)
 اذیت دیدن : آزار دیدن؛ دستخوش آزار شدن.
 به همین قیاس : اذیت شدن
 اذیت کردن : آزار دادن؛ آزرده
 ار / ar / : قید. [مخفف، ادبی] اگر
 ارائه / erā'e / : اسم. ۱. عمل نشان دادن یا نمایش دادن (شناسنامه به مأموران ارائه شد) ۲. بیان کردن (وکیل مدافع دلایل بی گناهی متهم را ارائه داد)
 ارائه طریق : راهنمایی
 ارائه دادن : نشان دادن
 ارائه کردن : به نمایش گذاشتن
 ارائه / arrābe ، -ها / : اسم. وسیله تقلید چرخدار، بویژه گاری : عرابه

ادعا داشتن : ۱. لاف زدن ۲. خودستایی کردن
 ادعا کردن : ادعایی را مطرح کردن
 ادعائی / edde'āi / : ادعایی
 ادعائمه / edde'ānāme، eddā'ā- / : -ها / : اسم. کيفرخواست
 ادعایی / edde'āyi، eddā'āyi / : صفت. ادعا شده؛ مورد ادعا (زمین ادعایی مال او نیست. کتاب ادعایی وجود خارجی ندارد) : ادعائی
 ادعیه / ad'iye / : جمع : دُعا
 ادغام / edqām ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بهم پیوستن و یکی شدن دو یا چند چیز
 ادغام شدن : یکی شدن
 ادغام کردن : در یکدیگر پیوستن
 ادکلن / od(o)kolon / : اسم. مایع خوشبوکننده ای مرکب از آب، الکل و عطرهای مختلف با کاربرد آرایشی و بهداشتی : ادکلنی ؛ اودوکلنی
 ادکلنی / odokolony / : ادکلن
 ادله / adelle / : جمع : ذلیل
 ادوات / advāt / : اسم. ۱. جمع : ادات ۲. ابزارها (ادوات نظامی، ادوات فنی)
 ادوار / advār / : جمع : دُوره
 ادواری / advāri / : صفت. دارای وضع یا کیفیت تکرارشونده در فاصله های زمانی (نشریه های ادواری، جنون ادواری)
 ادونتیسست / adventist ، -ها / : صفت. پیرو ادونتیسسم
 ادونتیسسم / adventism / : اسم. از مذهبهای مسیحی رایج در آمریکا، که پیروانش بازگشت مسیح را نزدیک می دانند و گروهی از آنان روز شنبه را مقدس می شمارند
 ادویه / adviye / : ادویه؛ -جات / : اسم. ۱. جمع : دُوا ۲. هریک از موادی که برای خوشبو یا خوش طعم کردن مواد خوراکی به کار می رود (مانند زردچوبه، هل، دارچین و زنجبیل) ۳. مجموعه آن مواد؛ ادویه جات ۴. [قدیمی] دارو؛ داروی گیاهی
 ادویه جات / adviyejāt / : جمع : ادویه
 ادیان / adyān / : جمع : دین
 ادیب / adib ، -ان؛ ادب-ا / : اسم. ۱. ادب پیشه؛ ادبیات شناس ۲. شاعر یا نویسنده
 ادیبانه / adibāne / : صفت. دارای شکل یا شیوه ادبی
 ادیب / odip / : عقدۀ ادیب، عقدۀ
 ادیت / edit / : اسم. ویرایش (ادیت این مقاله ها کی تمام می شود؟)
 ادیت کردن : ویراستن؛ ویرایش کردن. به همین قیاس : ادیت شدن
 ادیتور / editor / : اسم. ویراستار

ارنگوتان / orāngotān، -ها / : اسم. جانور پستاندار جنگلی از جنس میمون و از بالاتر آدم‌نمایان با هیكلی شبیه انسان، پشم نرم و سرخ‌رنگ، جمجمه بلند، صورت مسطح و پشت اندکی خمیده، که درختی و گیاهخوار است و برای خود لانه خشی می‌سازد: **اُورانگاوتان**؛ **اُوران** **اوتان** **ارباب** / arbāb، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. خداوندان (ارباب انواع) ۲. دارندگان (ارباب حاجت، ارباب جراید) ۳. دارنده و مالک ۴. کارفرما

□ ارباب انواع: جمع رَّبِّ النَّوْع

ارباب جواید: روزنامه‌نگاران

ارباب ده: مالک ده

ارباب رجوع: ۱. مراجعه کنندگان ۲. مراجعه کننده

ارباب علم: دانشمندان

□ ارباب خود بودن: [کنای] رییس و فرمانده نداشتن

اربایانه^۱ / arbābāne / : اسم. بهره مالکانه □ بهره

اربایانه^۲: صفت. همانند ارباب (رفتار اربابانه، قیافه اربابانه)

ارباب‌منشی / arbābmanesh / : صفت. دارای رفتاری

همانند اربابان. به همین قیاس: ارباب‌منشانه

ارباب‌ورعیتی / arbāb-o-ra'iyyati / : اسم. نظام

اجتماعی و اقتصادی که در آن ارباب مالک وسایل تولید

است و با بهره‌گیری از کار رعیت به محصول اضافی

دست می‌یابد

اربابی^۱ / arbābi / : اسم. وضع یا کیفیت ارباب بودن

□ اربابی‌کردن: ۱. تحکم و امر و نهی کردن ۲. بخشش و

بزرگواری نشان دادن

اربابی^۲: صفت. وابسته یا متعلق به ارباب (خانه‌اربابی، ده

اربابی)

ارباعه / arba'e / : صفت. دارای چهار عضو یا عنصر؛

چهارتایی؛ چهارگانه

□ اربعه متناسبه: مجموعه چهار کمیت که نسبت اولی به

دومی برابر باشد با نسبت سومی به چهارمی (۵:۸=۱۵:۲۴)

اربعین / arba'in، -ها / : اسم. ۱. نامتداول [چهل ۲. روز

چهلیم پس از درگذشت کسی؛ چله ۳. روز بیستم صفر

برابر با روز چهلیم شهادت امام حسین: اربعین حسینی

اربیتال / orbītāl، -ها / : اسم. [شیمی] فضایی که ممکن

است الکترونهای اتم یا ملکول معینی در آن قرار بگیرد:

آشیانه الکترون

اربیم / erbiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از

خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۸ و وزن اتمی ۱۶۷/۲۶،

نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که تشکیل نمکهای

سرخ‌رنگ می‌دهد

ارپسین / erepsin، -ها / : اسم. [فیزیولوژی] گروهی از

آنزیمهای روده کوچک که تبدیل پروتئینهای

نیمه‌هضم‌شده را به پروتئینهای اسید آمینه تسریع می‌کند

□ اربابه جنگی: گردونه یا خودرو ویژه جنگ (مانند گردونه‌هایی که کمانداران بر آن می‌نشستند، یا تانک و زرهپوش)

اربابه‌ران / arrāberān / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / راننده اربابه

۲. [نجوم] صورت فلکی درخشان در آسمان نیمکره

شمالی و در خاور برساوش. بخش اصلی آن که یک

پنج‌ضلعی است از ستاره‌های قدر یکم، دوم و سوم پدید

آمده است: **مُمِیکُ‌الْأَعینَه**؛ **مُمِیکُ‌الْعینان**

ارباه‌رو / arrāberow / : صفت. مناسب برای گذشتن اربابه

از آن

اراتوریو / oratoryo / : اسم. [موسیقی] قطعه‌ای آوازی و

چندبخشی در موسیقی غرب که آواز خوانان بدون بازی،

صحنه پردازی یا لباس مخصوص آن را اجرا می‌کنند:

اُوراتُوریو

اراجیف / arājif / : اسم. ۱. سخنان بیهوده ۲. سخنان

ناروا و زشت

ارادت / erādat / : اسم. ۱. سرسپردگی، دوستی و

دوستاری همراه با اعتقاد و اعتماد نسبت به برتر از

خویش ۲. [قدیمی] وضع یا کیفیت مرید بودن

□ ارادت داشتن: سرسپرده بودن

ارادت‌مند / erādatmand، -ان / : صفت. دارای ارادت.

به همین قیاس: ارادت‌مندی

ارادت‌مندانه / erādatmandāne / : قید. از روی ارادت؛

به شیوه ارادت‌مند

اراده / arrāde / : اسم. ۱. -ها / چرخ ۲. واحد شمارش

توپ ۳. [مجازی] گذران زندگی (کارش بد نیست و اراده‌اش

می‌چرخد) □ عَزاده

اراده / erāde، -ها / : اسم. ۱. نیروی تسلط بر کارها و

عواطف خویش (اراده آهنین) ۲. نیروهای ذهنی

به صورت خواست، انتخاب، گرایش یا قصد (برای ترک

سیگار اراده لازم است) ۳. گرایش ذهنی پیگیر برای انجام

دادن عملی معین: آهنگ؛ قصد (اگر اراده کنی

موفق می‌شوی)

□ اراده استوار / آهنین: اراده‌ای که در آن دگرگونی یا سستی

پیدا نشود: اراده خلل‌ناپذیر

اراده خلل‌ناپذیر □ اراده استوار / آهنین

□ اراده کردن: به صورت قطعی و پیگیر در پی کاری بودن

اراده‌گرایی / erādegerāyi / □ وُئوتناریسم

ارادی / erādi / : صفت. مربوط یا منسوب به اراده (رفتار

ارادی)

اراذل / arāzel / : جمع رَذَل

اراضی / arāzi / : جمع اَرْض

ارامنه / arāmane / : جمع اَرَمَنی

ار.ان.آ. / er.en.ā. / : اسم. [مخفف] اسید ریبونوکلیک

□ اسید

ارتانزیا / ortânziyâ ، -ها / : اسم. گل زینتی از تیرهٔ سَفَرَس دارای گلبرگهای فراوان با رنگهای مختلف
ارتباط / ertebât ، -ها ؛ -ات / : اسم. ۱. رابطه؛ پیوند
۲. فرایندی که موجب مبادلهٔ اطلاعات می‌شود
(ارتباط تلفنی)

☞ ارتباط تصویری ☞ گرافیک

☞ ارتباط دادن: پیوند دادن؛ مربوط کردن

ارتباط داشتن: ۱. رابطه داشتن ۲. مربوط بودن
ارتباط گرفتن: مربوط شدن؛ رابطه برقرار کردن؛
تماس گرفتن. به همین قیاس: ارتباط یافتن
ارتباطات / ertebâât / : اسم. ۱. اطلاعات و پیامهای
مبادله شده ۲. مجموعهٔ عملها یا وسیله‌هایی که ارتباط را
برقرار می‌کنند (مانند وسیله‌های مخابرات و حمل و نقل)
۳. طریقه یا نظام برقراری ارتباط. به همین قیاس:
ارتباطات بانکی؛ ارتباطات راه دور؛ شبکهٔ ارتباطات

ارتباطی / ertebâti / : صفت. دارای ویژگی یا کیفیت
ارتباط دادن (راه ارتباطی، وسیلهٔ ارتباطی)

ارتجاع / ertejâ / : اسم. ۱. کشسانی؛ برگشتپذیری ۲.
گرایش به ارزشهای کهنه و باورهای قدیمی و مخالفت با
نوآوری، پیشرفت و دگرگونی

ارتجاعی / ertejâ'i / : صفت. ۱. دارای حالت فنری یا
کشسانی (خاصیت ارتجاعی) ۲. پیرو ارزشهای کهنه و
فرسوده (فکر ارتجاعی، نظام ارتجاعی)

ارتجال / ertejâl / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایندی درنگ
سخن (یا شعر) گفتن

ارتجالاً / ertejâlan / : قید. به‌طور ارتجال

ارتجالی / ertejâli / : صفت. دارای وضع یا کیفیت
ارتجال (سخن ارتجالی، شعر ارتجالی)

ارتحال / ertehâl / : اسم. [ادبی] ۱. درگذشت
۲. نامتداول [کوچ]

ارتداد / ertedâd / : اسم. عمل برگشتن و چشم پوشیدن
از دین یا آیین خویش

ارتدکس / ortodoks ، -ها / : اسم. ۱. کسی که پیرو
کلیسای ارتدکس است ۲. کسی که پیرو آیین سنتی است
* ارتودکس

ارتدکسی^۱ : صفت. ۱. درستدین؛ مکتبی؛ سنتی ۲. پیرو
کلیسای ارتدکس * ارتودکس

ارتزاق / ertezâq / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند به‌دست
آوردن خوراک

☞ ارتزاق کردن: روزی خوردن؛ روزی یافتن

ارتش / artes ، -ها / : اسم. ۱. مجموع سازمان نظامی
یک کشور ۲. سازمان نظامی سنتی ایران ۳. واحد نظامی
معمولاً مرکب از یک ستاد، دو یا چند سپاه و نیروهای
جنبی که قادر به عملیات نظامی مستقل است ۴. مجموعهٔ

بزرگی از افراد مسلح و آموزش‌دیده برای جنگ،
بویژه در خشکی

ارتشا / ertešâ / : اسم. [ادبی] رشوه‌خواری

ارتشبد / artesbod ، -ها / : اسم. افسر دارای درجهٔ
ارتشبدی

ارتشبدی / artešbodi / : اسم. بالاترین درجهٔ نظامی در
ایران

ارتشتار / arteštâr ، -ان / : اسم. [ادبی] سپاهی؛ ارتشی
ارتشتاران فرمانده / arteštârânfarmânde / : اسم.

فرمانده کل

ارتش‌سالاری / arteššâlâri / : اسم. میلیتاریسم

ارتشی^۱ / erteši ، -ها ؛ -ان / : اسم. کسی که در ارتش
کار می‌کند؛ نظامی

ارتشی^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به ارتش (لباس ارتشی،
ماشین ارتشی)

ارتعاش / erte'âš ، -ها ؛ -ات / : اسم. ۱. [فیزیک]
حرکت تناوبی ذره‌های یک جسم یا محیط کثسان نسبت
به نقطهٔ تعادل ۲. پدیده یا فرایند رعشه ۳. لرزش

☞ ارتعاش صوت: لرزش صدا

ارتعاشی / erte'âši / : صفت. مربوط یا منسوب به
ارتعاش (حرکت ارتعاشی)

ارتفاع / ertefâ' ، -ها ؛ -ات / : اسم. ۱. فاصلهٔ عمودی
جسم یا نقطه‌ای از محل اندازه‌گیری در زیر آن، برحسب
واحد طول (ارتفاع آب، ارتفاع ساختمان) ۲. [جغرافیا] فاصلهٔ

عمودی یک نقطه نسبت به سطح آبهای آزاد ۳. [نجوم]
زاویهٔ میان یک جرم آسمانی، ناظر و نقطهٔ افق ناظر در
زیر آن ۴. [هندسه] الف) پاره‌خطی که از رأس مثلث بر

قاعدهٔ آن عمود می‌شود ب) فاصلهٔ میان دو قاعدهٔ
متوازی الاضلاع و دوزنقه ج) فاصلهٔ رأس از صفحهٔ
قاعده در یک شکل فضایی ۵. [مجازی] جای بلند

(مانند تپه یا کوه)؛ بلندی (روی یک ارتفاعی بایست تابوتانی
خوب ببینی) ۶. میزان بسامدهای صدا؛ میزان قدرت
شنیده شدن صدا

☞ ارتفاع بازومتری: میزان بالا بودن جیوه در فشارسنج

ارتفاع صوت: تعداد ارتعاشهای (زیر و بمی) صوت
در ثانیه

ارتفاع میکش: مسافتی که یک تلمبه می‌تواند آب را بمکد

ارتفاع موج: فاصلهٔ پایین‌ترین نقطهٔ موج و بالاترین آن

بیماری ارتفاع ☞ بیماری

ارتفاعات / ertefâ'ât / : اسم. مجموعهٔ جاهایی (مانند
کوه و تپه) که از زمینهای پیرامون خود بلندترند؛ بلندبها
(در ارتفاعات برف پایزده، ارتفاعات مریوان از دشمن پس‌گرفته شد)

ارتفاع‌سنج / ertefâ'sanj ، -ها / : اسم. دستگاه تعیین
بلندی یک نقطه نسبت به سطح دریا؛ فرازانج

ارتسفاع یاب / ertefā'yāb - ها / : اسم. دستگاه اندازه گیری فاصله زاویه ستارگان و ارتفاعشان از افق

ارتفاع یابی / ertefā'yābi - ها / : اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن فاصله زاویه ستارگان و ارتفاعشان از افق

ارتفاق / ertefāq - حق ارتفاق، حق

ارتقا / erteqā - ها / : اسم. عمل یا فرایند ترقی دادن یا ترقی کردن. به همین قیاس: ارتقا دادن؛ ارتقا یافتن

ارتقای درجه: [نظامی] درجه گرفتن

ارتقای مقام: پایگاه بالاتری یافتن

ارتکاب / ertekāb - اسم. عمل یا فرایند انجام دادن گناه یا خطا

ارتماسی / ertemāsi - غسل ارتماسی، غسل

ارتوپد / ortoped - ها / : اسم. پزشک متخصص ارتوپدی

ارتوپدی / ortopedi - اسم. از تخصصهای جراحی در زمینه ترمیم، اصلاح و درمان ناهنجاریهای مرضی، آسیبی یا مادرزادی استخوان؛ شکسته بندی؛ استخوانپزشکی

ارتودکس / ortodoks - آرتدکس

ارتودنسی / ortodonsi - اسم. [پزشکی] از تخصصهای دندانپزشکی برای پیشگیری از ناهنجاری دندانها یا اصلاح کردن آنها

ارتوز / ortoz - اسم. [کانی شناسی] از اقسام مهم فلدسپاتهای پتاسدار با شکافهای عمود نسبت به هم که در دستگاه کجولوزی متبلور می شود

ارته / arte - [اسکنبیل]

ارث / ers - ها / : اسم. ۱. آنچه از مرده برجای مانده است، اعم از مال، طلب یا بدهی؛ مرده ریگ ۲. هریک از ویژگیهای جسمی (یا خلقی) که از پدر، مادر یا نیاکان به فرزند انتقال می یابد (مانند رنگ پوست یا چشم)

ارث بودن: حق دریافت ارث داشتن (دختر یک سهم ارث می برد و پسر دو سهم)

ارث پدر خواستن / طلب داشتن: [کنایی] در مطالبه چیزی سخت پافشاری کردن

ارث رسیدن: به دست آوردن ارث

ارث شغال به گفتار رسیدن: [کنایی] چیزی از آدم بد به آدم بدتر رسیدن

ارث گذاشتن: چیزی را باقی گذاشتن تا پس از مرگ به دیگران برسد (یک خانه ارث گذاشت با پنج مستاجر و کلی دعوا و شکایت بازی)

ارثا / ersan - فید. به طور ارثی؛ به صورت موروث

ارث خور / ersxor - ها / : صفت. [گفتاری] میراث خوار (از خودش پنج تا ارث خور باقی گذاشت)

ارث و میراث / ers-o-mirās - ها / : اسم. [گفتاری] ارثیه

ارثی / ersi - صفت. موروثی

ارثیه / ersiyye - ها / : اسم. مالی که از کسی برای بازماندگانش باقی می ماند؛ میراث

ارثیه پدری: مال به ارث رسیده از پدر

ارج / arj - اسم. ارزش؛ بها (توضیح: از لحاظ کیفی یا معنوی). به همین قیاس: ارج گذاشتن

ارجاع / erjā - ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند واگذار کردن کاری از کسی یا جایی به دیگری ۲. عمل یا فرایند واگذار کردن شرح یا گزارش موضوعی به جای دیگر. به همین قیاس: ارجاع کردن

ارجاعات / erjā'āt - ۱. جمع ارجاع ۲. جمع ارجاعی

ارجاعی / erjā'i - ها؛ -ارجاعات / : اسم. آنچه ارجاع شده است

ارجح / arjah - صفت. ۱. برتر ۲. بهتر ۳. شایسته تر

ارجحیت / arjahiyat - ها / : اسم. وضع یا کیفیت ارجح بودن، برتری، بهتری یا شایستگی

ارجمند / arj(o)mand - صفت. ۱. گرامی ۲. دارای ارزش (معنوی) فراوان

ارجن / arjan - بادام کوهی، بادام

ارجنگ / arjang - سیاه توسه

ارج و قرب / arj-o-qorb - اسم. [گفتاری] حرمت و گرامیداشت

ارج و مقام / arj-o-maqām - اسم. احترام و اعتبار

ارحم الراحمین / arhamarrāhemīn - صفت. مهربانتر

مهربانان (خداوند ارحم الراحمین است)

ارخالق / arxāloq - ها / : اسم. [قدیمی] جامه کوتاه آستردار جلو باز با سرآستینهای سنبوسه دار که پیش از رواج کت و ژاکت متداول بود و آن را زیر قبا می پوشیدند

ارد / ord - ها / : اسم. فرمانی که در رستوران برای آوردن خوردنی و نوشیدنی به پیشخدمت می دهند؛ فرمان؛ دستور

ارد دادن: ۱. فرمان دادن (حلاهی رده ده) ۲. [کنایی] به ناحق انجام کاری را از کسی خواستن (چندر ارد می داد)

اردکسی را خواندن: فرمان کسی را اطاعت کردن

اردک / ordak - ها / : اسم. ۱. پرندۀ شناگر اهلی بدون پرواز از تیره مرغابی، دارای گردن و پاها کوتاه، بدن کم و بیش فشرده، منقار غالباً بزرگ و تخت و نو و ماده جدا ۲. مرغابی

اردک ماهی / ordakmāhi - ها؛ -ان / : اسم. هریک از اعضای تیره اردک ماهیان

اردک ماهیان / ordakmāhiyān - اسم. تیره ای از ماهیهای زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای بدن باریک و کشیده که در دریاچه های بزرگ زیست می کنند و خوراکنشان ماهیان مریض و کم حرکت است

اردک منقاری / ordakmenqāri، -ها / : اسم. جانور
پستاندار از راسته مرغسانان، بومی استرالیا، دارای
منقاری شبیه اردک و پاهای پره دار که با آن شنا می کند و
کر مخوار و حشره خوار است
اردنانس / ordonâns / : اسم. [نظامی] تدارک اسلحه و
مهمات

اردنگ / ordang / اردنگی
اردنگی / ordangi، -ها / : اسم. [گفتاری] ضربتی که با
زانو زده شود: اردنگ. به همین قیاس: اردنگی پراندن؛
اردنگی خوردن؛ اردنگی زدن
□ **با اردنگی بیرون کردن**: [کنایی] با خواری و خفت راندن؛
اردنگ کردن

اردو / ordu / : اسم. ۱. -ها / گروهی که در یک اردوگاه
اقامت می کنند (ردوی پیشاهنگی) ۲. -ها / [گفتاری]
اردوگاه (رفته بودیم اردو) ۳. -ها / [قدیمی] سپاه
۴. [مجازی] گروه بزرگی از مردم (در باز شد و یک اردو آدم
ریخت توی خانه) ۵. زبانی از خانواده زبانه های هندوایرانی
که در پاکستان، افغانستان و هند، بخشی از مردم به آن
سخن می گویند

□ **اردو زدن**: اقامت گزیدن اردو در جایی
اردوال / ardavāl، -ها / : اسم. شیست
اردور / ordovr / پیش غذا

اردوکشی / ordukeši، -ها / : اسم. [قدیمی] لشکرکشی
اردوگاه / ordugāh، -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن
گروهی به طور موقت و به صورت جمعی اقامت کرده اند
(اردوگاه تابستانی، اردوگاه دانش آموزی) ۲. تأسیساتی (مانند
تعدادی چادر، اتاقک پیش ساخته و ...) برای اسکان
اجباری و دسته جمعی یک گروه (اردوگاه پناهندگان، اردوگاه
کلر اجباری)

اردوگاه آموزشی اردوگاه پناهندگان اردوگاه کار اجباری
اردوگاه آوارگان اردوگاه پیشاهنگی اردوگاه موقت
اردوگاه اسیران اردوگاه تابستانی اردوگاه نظامی
اردوگاه بازپروری اردوگاه جنگی

اردوویسین / ordovis(i)yan / : اسم. دومین دوره از
دوران اول زمین شناسی در بالای کامبرین و زیر
سیلورین: **اوردوویسین**

ارده / arde / : اسم. کنجد آسیا شده
ارده شیر / ardešire / : اسم. مخلوط ارده (کنجد
آسیا شده) و شیرۀ انگور، که به عنوان نانخورش
به کار می رود

اردیبهشت / ordibehešt / : اسم. ماه دوم سال شمسی
ایرانی، دارای ۳۱ روز

ارز / arz، -ها / : اسم. پول کشورهای بیگانه
□ **ارز آزاد**: ارزی که از بازار و مطابق قیمت روز تهیه شود

ارز بازرگانی: ارزی که دولت برای مصارف بازرگانی در
اختیار بازرگانان می گذارد

ارز ترجیحی ارز رقابتی

ارز دولتی: ارزی که دولت از طریق بانکهای مجاز و به نرخ
دولتی می فروشد

ارز رقابتی: ارزی که از سوی دولت، در رقابت با بازار آزاد
(و برای کاهش بهای آن) به خریداران عرضه می شود:

ارز ترجیحی

ارز شناور: ارزی که بهای آن ثابت نیست و بر اساس
عرضه و تقاضا تعیین می شود

ارز صادراتی: ارزی که از طریق فروش کالای صادراتی
تأمین می شود

ارز یوژانس: ارزی که پس از دریافت کالا حواله می شود

ارزاق / arzāq / : اسم. ۱. جمع ارزق ۲. خواربار

ارزان / arzān / : صفت. ۱. دارای بهایی کمتر از حد
معمول یا پیشین (نان ارزان شده. در اینجا گوشت ارزان است)
۲. دارای بهای مناسب (کتابهای دولتی ارزان است).

به همین قیاس: **ارزان بودن**: ارزان شدن؛ **ارزان کردن**
ارزان ۱. قید. به صورت ارزان؛ **با بهای ارزان**.

به همین قیاس: **ارزان خریدن**: ارزان فروختن

ارزانفروش / arzānfürüş /، -ها / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به ارزانفروشی

ارزانفروشی / arzānfürūši / : اسم. عمل یا فرایند
فروختن کالا به بهای مناسب یا ارزانتر از
فروشندگان دیگر

ارزان قیمت / arzānqeymat، -qimat / : صفت. دارای

بهای کمتری نسبت به کالاهای مشابه (لباس ارزان قیمت)

ارزانی / arzāni / : اسم. وضع یا کیفیت ارزان بودن
(ارزانی نان گذشت و ارزانی جان شد)

ارزانی ۱. صفت. درخور؛ شایسته: روا (این خانه جای من
نیست، ارزانی خودت)

□ **ارزانی داشتن** / کردن: بخشیدن (خدایند نعمت ارزانی
داشت)

ارزآور / arzāvar / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که
موجب به دست آوردن ارز می شود (قابلیتی از صنعتهای

ارزآور ایران است). به همین قیاس: **ارزآوری**

ارزبر / arzbar / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که مستلزم
مصرف کردن ارز است (صنعت مونتاژ بیش از آنچه ارزآور باشد

ارزبر است). به همین قیاس: **ارزبری**

ارزش / arzeš، -ها / : اسم. ۱. [اقتصاد] قیمت؛ بها (ارزش

این خانه چقدر است؟) ۲. پایگاه و مقام (ریاست چه ارزشی

دارد؟) ۳. شایستگی (کسر باارزش، آدم باارزش)

۴. [جامعه شناسی] معیارهای فرهنگی مشترک در یک
جامعه که مناسبات اخلاقی، زیباشناختی یا اجتماعی و

ارزیاب / arzyāb - ها؛ -ان / : اسم. کسی که بهای چیزها را معلوم می‌کند؛ مأمور ارزیابی؛ مقوم
 ارزیابی / arzyābi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن ارزش چیزی (هنر رانمی‌توان با معیارهای مادی ارزیابی کرد)
 ۲. بررسی سود و زیان یا خوبی و بدی کاری (ارزیابی نتیجه املاگری، ارزیابی کار مدیون) ۳. برآورد قیمت؛ تقویم قیمت (ارزیابی اموال شرکت)

ارزیافت / arzyāft - / : اسم. نتیجه یا گزارش ارزیابی
 ارزییدن / arzidan - / : مصدر. لازم. // ارزیذی؛ می‌ارزی؛ بیرز // ۱. ارزش داشتن ۲. شایسته بودن. به همین قیاس:
 ارزیذنی

■ صفت فاعلی: ارزنده / صفت مفعولی: ارزیده / مصدر منفی:
 نئیرزیدن

ارژن / aržan - بادام کوهی، بادام
 ارس / ors - ها / : اسم. نام چند گونه سرو کوهی؛ پهل؛ وُل
 ارسال / ersāl - / : اسم. عمل گسیل کردن؛ فرستادن
 □ ارسال رادیویی: فرستادن پیام از طریق بی‌سیم
 ارسال مقل: [بدیع] گنجاندن مثلی مشهور یا سخنی حکمت‌آمیز در شعر

ارسال مراسلات: فرستادن نامه‌ها
 □ ارسال شدن: فرستاده شدن؛ روانه شدن. به همین قیاس:
 ارسال داشتن: ارسال کردن
 ارسالی / ersālī - / : صفت. فرستاده شده؛ روانه شده
 (نامه‌های ارسالی)

ارستد / orsted - / : اسم. [فیزیک] واحد شدت میدان مغناطیسی در سلسله متری، برابر یک دین از فاصله یک سانتیمتر
 ارسنات / arsenāt - ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای اسید ارسنیک

□ اوسنات روی: گرد سفیدرنگ، اندکی محلول در آب، از ترکیبهای ارسنیک و روی
 ارسنید / arsenid - ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای ارسنیک با فلز

ارسنیک / arsenik - / : اسم. عنصر شیمیایی شبه فلز با عدد اتمی ۳۳ و وزن اتمی ۷۴/۹۲، دارای ظاهر فلزی به رنگ خاکستری و شکننده، که ترکیبهای آن سمی است: آرسنیک

□ ارسنیک اسید □ اسید ارسنیک، اسید

ارسنیک سفید: مرگ موش

ارسی / or(o)si - ها / : اسم. [قدیمی] ۱. نوعی پنجره چوبی با شیشه‌های کوچک رنگی در اندازه‌ها و شکلهای گوناگون، شامل دو یا سه لنگه که به صورت کشویی روبه بالا و پایین باز و بسته می‌شد ۲. کفش، بویژه کفش چرمی پاشنه‌نخواب و معمولاً بنددار

محتوی عقیده‌ها، گرایشها و نیازها (مانند آزادی، کار، هنر، حقیقت، قدرت، ...) بر اساس آنها ارزیابی می‌شود (آزادی یک ارزش است) ۵. [شیمی] ظرفیت

□ ارزش اسمی: ارزش ذکر شده بر روی اوراق بهادار (ارزش اسمی هر سهم هزار تومان است، ولی به چهار هزار تومان خرید و فروش می‌شود)

ارزش اضافی / افزوده: تفاوت میان بهای تمام‌شده کالا و ارزش مبادله‌ای آن

ارزش برابری: نرخ برابری □ نرخ

ارزش پول: قدرت خرید پول

ارزش پیوند: [شیمی] میزان همبستگی اربیتالهای الکترونیهای که اتمهای یک ملکول را به یکدیگر می‌پیوندند
 ارزش مبادله‌ای: قدرت خرید یک کالا در برابر کالای دیگر

ارزشهای اخلاقی: شیوه‌های رفتاری پذیرفته‌شده به وسیله اکثریت افراد یک جامعه یا گروه

□ ارزش داشتن: دارای ارزش بودن

ارزش قایل شدن: ارزشمند شمردن؛ دارای ارزش شمردن؛ ارزش گذاشتن

ارزش‌شناسی / arzeš.šenāsi - / : اسم. شاخه‌ای از شناخت‌شناسی در باره بررسی ماهیت، نوع و معیار ارزشها و داوری در باره آنها، بویژه در علم اخلاق
 ارزشگذاری / arzešgozāri - ها / : اسم. عمل یا فرایند معین کردن ارزش برای چیزی براساس داوری ذهنی
 ارزشمند / arzešmand - / : صفت. دارای ارزش (معنوی)
 (کار ارزشمند، کتاب ارزشمند)

ارزشیابی / arzešyābi - ها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن ارزش چیزی، بویژه یک سند، معمولاً براساس معیارهای از پیش تعیین شده (ارزشیابی مدارک تحصیلی)

ارزن / arzan - ها / : اسم. گیاه از تیره گندمیان که دانه‌های ریز و بزاق آن معمولاً به مصرف خوراک پرندگان می‌رسد

□ ارزنی از خرمنی: [کنایی] قطره‌ای از دریایی؛ ذره‌ای از بسیار

به قدر ارزنی: [کنایی] بسیار کوچک، سخت ناچیز؛ به قدر دانه ارزن

□ ارزن از لای انگشت کسی نریختن: [کنایی] بسیار خسیس بودن

ارزن روی چیزی پهن کردن: [کنایی] برای ندادن چیزی پهنه آوردن

لرزنده / arzande - / : صفت. دارای ارزش (معنوی) زیاد (خدمت لرزنده، کتاب لرزنده)

ارزی / arzi - / : صفت. مربوط یا منسوب به ارز (معاملات ارزی)

ارسی دوز / or(o)siduz - ها / : اسم. [قدیمی] کفش؛
کفش دوز

ارش / arāš / : اسم. واحد اندازه گیری سنتی طول، برابر
فاصله نوک انگشت وسط تا زیر بازوی شخص عادی؛
برابر دو وجب یا حدود نیم متر: ۱. راهنمایی، بویژه در

ارشاد / ersād - ها، - ات / : اسم. ۱. راهنمایی، بویژه در
زمینه های اخلاقی، رفتاری یا دینی. ۲. وزارت فرهنگ و
ارشاد اسلامی

ارشاد شدن: راهنمایی شدن. به همین قیاس: ارشاد کردن
ارشادکننده / ersādkonande - ها، - گان / : صفت.
دارای وضع یا کیفیتی که موجب رشد ذهنی، اخلاقی یا
علمی شود (بیانات ارشادکننده). به همین قیاس:
ارشادکنندگی

ارشادی / ersādi / : صفت. ارشادکننده (فعالتهای ارشادی)
ارشدد / aršad / : صفت. ۱. بزرگتر (فرزند ارشد)
۲. بلند پایه تر (افسر ارشد، مقام ارشد)

ارشددیت / aršadiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت ارشد
بودن؛ برتری؛ بالاتری

ارصاد / ersād / : اسم. عمل یا فرایند رصد کردن
ارض / arz / : اراضی / : اسم. ۱. زمین. ۲. سرزمین
ارضا / erzā / : اسم. عمل یا فرایند راضی کردن
ارضا شدن: برآورده شدن خواست یا آرزو؛ خشنود شدن.
به همین قیاس: ارضا کردن

ارضی / arzi / : صفت. منسوب یا مربوط به ارض؛ زمینی؛
خاکی (اصلاحات ارضی، دعای ارضی)
ارعب / er'āb - ها / : اسم. عمل یا فرایند ترساندن؛
بیمناک ساختن. به همین قیاس: ارعب و تهدید؛
دست به ارعب زدن

ارغننون / arqanun - ها / : اسم. نوعی ارگ دستی
قدیمی

ارغوان / arqavān / : اسم. ۱. ماده رنگی سرخ درخشان
که در قدیم از قرمز دانه می گرفتند. ۲. - ها / درخت از
تیره پروانه واران دارای برگهای گرد ساده و بی کرک و
گلهای چسبیده به ساقه. ۳. - ها / گل آن درخت که
معمولاً ارغوانی رنگ است و پیش از باز شدن برگها
می روید؛ گل ارغوان

ارغوانی^۱ / arqavāni / : اسم. رنگ سرخ درخشان با
تدریج بنفش؛ رنگ ارغوان
ارغوانی^۲ : صفت. دارای رنگ سرخ درخشان با تدریج
بنفش؛ دارای رنگ ارغوان؛ ارغوانی رنگ

ارغه / arqe - آرقه
ارفاق / erfāq - ها، - ات / : اسم. گذشت یا کمکی که
فرا تر از حق گیرنده آن است (اگر معلم ارفاق نکرده بود، تجدید
می شدم. دربان ارفاق کرد و گذشت به ورزشگاه داخل شوم)

ارفاق / erfāq - ها، - ات / : اسم. به طور ارفاق (ارفاقاً دو نمره بدهید
که تجدیدی نشود)

ارقام / arqām / : جمع. رَقَم
ارقه / arqe - ها / : صفت. [گفتاری] زیرک، بی شرم،
نادرست و حيله گر؛ ارغه

ارک / ark - آرك
ارکان / arkān / : جمع. رُكْن
ارکان اربعه: چهار ركن (آب، آتش، خاک و باد)

ارکان حرب: [قدیمی] ستاد ارتش
ارکان دولت: سران و بزرگان دولت. به همین قیاس:
ارکان سپاه

ارکان نماز: تکبیر، الاحرام، قیام، رکوع و سجود
ارکاندیشان / e(y)rkāndīšen - ها / : اسم. تهویه مطبوع
ارکستر / orkes(t)r - ها / : اسم. دسته کم و بیش ثابتی
از نوازندگان سازهای مختلف که به طور همزمان قطعه یا
قطعه هایی را می نوازند

ارکستر سمفونیک: ارکستر بزرگی شامل چندین نوازنده
برای هر ساز

ارکستر فیلارمونیک: گروه نوازنده وابسته به انجمن
فیلارمونیک

ارکستر مجلسی: ارکستری که شماره نوازندگانش به
ده نفر نمی رسد

ارکستراسیون / orkestrāsi(y)on - اسم. ۱. سازبندی و
تنظیم یک آهنگ برای اجرای همزمان به وسیله چندین
ساز یا یک ارکستر. ۲. هنر ساختن آهنگ برای ارکستر
ارکیده / orkide - ها / : اسم. گیاه زینتی از تیره ثعلبیان،
دارای گلهای منفرد صورتی یا سفید که در گلخانه
پرورش می دهند

ارگ / arg - ها / : اسم. [قدیمی] ۱. قلعه ای در میان یک
شهر. ۲. قلعه نظامی؛ پاسگاه؛ محل استقرار و حفاظت
اسلحه و مهمات * ارگ

ارگ / erg / : اسم. [فیزیک] واحد کار یا انرژی، برابر با
کار انجام شده توسط نیروی یک دین در جابجایی یک
سانتیمتر، معادل ۱۰^{-۷} ژول

ارگ / org - ها / : اسم. ساز بادی بزرگ یا چند ردیف
شستی دستی و یک ردیف شستی پایی، برای نواختن
همزمان

ارگ دستی: ارگ کوچک قابل حمل
ارگان / orgān - ها / : اسم. ۱. [زیست شناسی] اندام؛
بخشی از بدن یا کار ویژه. ۲. بیان و نشرکننده اندیشه ها و
دیدگاههای یک سازمان یا گروه؛ ترجمان [فرهنگستان]

(ارگان جمعیت زنان) ۳. نهاد اجتماعی (ارگان انقلابی)
ارگاندی / orgāndi / : اسم. پارچه پنبه ای بسیار نازک و
لطیف با بافت ساده، دارای کاربرد در تهیه جامه یا گلسازی

پدرت قسم می‌دهم ... (ب) واژهٔ تمسخر (ارواح بیابان‌خیز کردی به این راحتی است؟ روح شکمت، اگر توانستی بزن)

☐ ارواح خبیثه: روانهای پلید

ارواح طَیِّبه: روانهای پاک

اروپایی / ūrupā'i / ☐ اروپایی

اروپایی^۱ / ūrupāyi, ourpāyi / -ها: -ان / -ام: هر یک از مردم بومی اروپا یا فرزندانِشان (چنداروپایی می‌خواستند جنس عتیقه بخزند): اروپایی

اروپایی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به قارهٔ اروپا (کشورهای اروپایی): اروپایی

اروپیم / ūrop(i)yom / -: اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لاتنانیدها، با عدد اتمی ۶۳ و وزن اتمی ۱۵۱/۹۶، چکشخوار و خاکستری رنگ، که در ساخت رآکتورها کاربرد دارد

اره / arē / -ها: اسم. ابزار برش با تیغه یا صفحهٔ فولادی دارای لبهٔ تیزو (معمولاً) دندانه‌دار

☐ اَرهٔ آهن‌بری: اژهٔ مخصوص بریدن آهن. به همین قیاس: اَرهٔ سنگ‌بری

ارهٔ برقی: اژه‌ای که با نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: اَرهٔ دستی

ارهٔ تَرَبُور: اژهٔ مخصوص بریدن درختان تر

ارهٔ دوسو: اژه برای بریدن قطعات بزرگ چوب یا تنهٔ درختان به وسیلهٔ دو نفر

ارهٔ عمودی: اژه‌ای که خط برش آن از بالا به پایین یا در جهت عمود بر سطح زمین است

ارهٔ فارسی‌بُور: اژه‌ای با یک تیغهٔ نازک بلند که یک لبه‌اش با زهی فولادی پوشیده شده و برای بریدن گوشه‌ها و لبه‌ها به کار می‌رود

ارهٔ کمانی: اژه‌ای ظریف به صورت مفتول دندانه‌دار که دو سر آن به یک کمان متصل شده و برای بریدن قطعاتی از وسط یک چیز به کار می‌رود: کمان‌اره

ارهٔ مویی: اژهٔ بسیار نازکی برای کارهای هنری ظریف (مانند منبت‌کاری و خاتم‌کاری)

ارهٔ نواری: اژه‌ای به صورت تسمه که با آن می‌توان قطعه‌های چهارگوش یا گرد را به‌ر شکل برید

☐ اَره چاق کردن: ۱. تیز کردن دندانه‌های اژه ۲. [کنایی] تحریک به آشوب کردن

اره دادن و تیشه گرفتن: [مجازی] بحث و جدل کردن؛ مشاجره کردن

اره کردن: بریدن چیزی با اژه

ارهاش / erhâš / ☐ عامل ارهاش، عامل

اره‌ای / arre'i / -: صفت. شبیه اژه؛ اَره‌مانند

اره‌دمان / arredomân / -: اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ نازکیبالان، با بدن قوی، که نوع ماده اندام تخم‌ریز

ارگانزا / orgânzâ / -: اسم. پارچهٔ بسیار نازک درشتبافت از الیاف نایلن یا ابریشم مصنوعی (ریون)

ارگانل / orgânel / -: اسم. [زیست‌شناسی] اندامک

ارگانیزه / orgânize / -: صفت. سازمان‌یافته؛ سازمانده [فرهنگستان]

ارگانیسم / orgânism / -ها: -ام: زیست‌مند

ارگانیک / orgânik / -: صفت. ۱. آلی ۲. مربوط یا منسوب به اندام؛ اندامی؛ عضوی

ارگوتین / ergotin / -: اسم. عصارهٔ سگاله که بویژه در پزشکی برای بند آوردن خون به کار می‌رود

ارگوسترول / ergost(e)rol / -: اسم. [شیمی] مادهٔ قابل تبدیل به ویتامین د، موجود در چربی زیر پوست انسان و جانوران

ارگونومی / ergonomi / -: اسم. دانشی که بهره‌گیری از فرایندهای زیستی را برای طراحی و ساخت وسیله‌ها و ابزارهای کارآمدتر مطالعه می‌کند

اول / erl / -ها: -ام: از لقیهای اشرافی انگلیس برای مردان

ارلن / orlon / -: اسم. نام تجاری نوعی پلی‌اکریل: اُورلُون ارم / eram / -: اسم. [ادبی] بهشت؛ باغ ارم

ارمغان / armaqân / -ها: -ام: اسم. [ادبی] هدیه‌ای که مسافر یا خود از جایی دیگر می‌آورد؛ تحفه؛ سوغات (سیبزمینی، توتون و گوجه‌فرنگی ارمغان دنیای جدید است).

به همین قیاس: ارمغان آوردن

☐ ارمغان مور: [مجازی] هدیهٔ ناچیز

ارمک / ormak / -: اسم. ۱. نوعی پارچهٔ سادهٔ نخی که پیش از این برای پیراهن و روپوش به کار می‌رفت ۲. تیره‌ای از گیاهان بوته‌ای یا درختچه‌ای از شاخهٔ بازدانگان، با ساقه‌های بند-بند، برگهای کوچک فلس‌مانند، گل‌های نر و مادهٔ جدا و میوهٔ معمولاً قرمز محتوی یک دانهٔ محصور در فلسهای گوشت‌دار

ارمنی / armani / -: اسم. ۱. قومی از نژاد آریایی بومی ارمنستان یا فرزندانِشان ۲. -ها: -ان: ارامنه / هر یک از افراد آن قوم ۳. از زبانهای هند و اروپایی که به وسیلهٔ آن قوم به کار می‌رود

ارموی / ormavi / -ها: -ان: -: صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به شهر ارومیه در شمال باختری ایران


ارنب / arnab / ☐ خرگوش-۱

ارنعوت / arna'ut / -ها: -ام: اسم. [گفتاری] شخص

درشت‌اندام، بی‌ادب و بی‌تریبیت؛ غول بیابانی

ارنیتورنکوس / ornitorenkus / -ها: -ام: اسم. اردک منقاری


ارواح / arvâh / -: اسم. ۱. جمع ☐ روح ۲. [گفتاری] (الف) واژهٔ سوگند (ارواح پدرت این کار را نکن؛ یعنی تو را به روح

آرهای شکل دارد و تولید مثل بکرزایی در آنها زیاد است. لاروها از شاخ و برگ گیاهان تغذیه می‌کنند
اره قلمه / arreqalame /  تبریزی^۱

اره ماهی / arremāhi / -ها؛ -ان /: اسم. ماهی از زیرراسته سفره ماهیان، که در پوزه خود اندام آرّه مانند دولبه دارد؛ نیزه ماهی

اریب / orib /: صفت. دارای حالتی جز عمودی یا افقی؛ دارای حالت مایل یا قطری

اریکه / arike / -ها /: اسم. [ادبی] تخت

اریگامی / origāmi /  کاغذ و تا

اریون / or(i)yon /: اسم. آماس حاد غدّه بناگوشی، که گاه با عارضه‌های دیگری هم همراه می‌شود؛ اورئون از / az /: حرف. ۱. نشانه آغاز (از سه سال پیش، از اینجا تا تبریز، ۱۰ تا ۲۰). ۲. نشانه حرکت (الف) در داخل، در جهت

یا در میان چیزی (از پنجه آمد، از راه رشت رفت) (ب) در طول (از پل گذشت) (ج) در عرض (از خیابان عبور کرد) (د) به بیرون از محدوده‌ای (از زندان نجات یافت، از دستش افتاد) ۳. اثر؛

مربوط به؛ متعلق به (این شعر از سعدی است. صدا از آنجاست، ایشان از چاه است) ۴. به وسیله؛ بر اثر (اینهارا از او یاد گرفتم، لباس از باران خیس شد) ۵. علت؛ دلیل یا انگیزه (مرگ از گرسنگی، از شدت درد فریاد می‌زد) ۶. در برابر؛ در مقابل (از تو نمی‌ترسم. از بلامی‌گریزم) ۷. عهده؛ واسطه (از من کاری بر نمی‌آید، از چشم شما می‌بینند) ۸. درباره؛ راجع به (از جوانیه‌اش حکایت می‌کرد) ۹. نشانه تمام یا بخشی (از همه

ممنون، از دو چشم نابیناست، پر از دشمن) ۱۰. نشانه مقایسه (این از آن بهتر است، امروز از دیروز گرم‌تر است) ۱۱. نشانه منشأ یا اشتقاق (از خانواده اصلی است، از کانیهای بلوری است) ۱۲. نشانه تفکیک یا تمایز (سر از پانی‌منی شناسم) ۱۳. نشانه جنس؛ نوع (از آهن ساخته شده، از این نمی‌خواهم)

از-: پیشوند. همراه یک اسم و یک مصدر، مصدر تازه‌ای می‌سازد که معمولاً نشانه وضع یا حالتی است (از بافتادن، از دست دادن) (توضیح: برای معنی واژه‌های زیر بخش دوم واژه را پیدا کنید)

از با افتادن از دست رفتن از کار افتادن

از با انداختن از رو بردن از کار انداختن

از با درآمدن از رو نرفتن از میان بردن

از پیش بردن از سر گذراندن از میان رفتن

از جان گذشتن از سر گذشتن از هوش رفتن

از حال رفتن از سر گرفتن از یاد بردن

از دست دادن

ازا / eza /: حرف. برابر؛ مقابل

از به / در ازای: در برابر؛ در مقابل (به ازای هر دلار ۱۴۰ تومن گرفت) از آب گذشته / azābgozašte / -ها /: صفت. ۱. فرهنگ مردم / پاک؛ خالی از احتیاط (در مورد مواد خوراکی)


ازا / eza /: حرف. برابر؛ مقابل

ازا / eza /: حرف. برابر؛ مقابل

ازا / eza /: حرف. برابر؛ مقابل

ازا / eza /: حرف. برابر؛ مقابل

(میل بفرمایید، از آب گذشته است) (توضیح: ظاهراً برخی را عقیده بر آن بود که هرگاه مواد خوراکی که دست غیرمسلمان بر آن خورده است، از آب بگذرد، از لحاظ شرعی پاک است) ۲. آورده شده از جای دیگر به صورت تحفه

ازار / ezār / -ها /: اسم. [قدیمی] ۱. لنگ؛ پارچه‌ای که به جای شلوار دور کمر می‌بستند ۲. شلوار؛ زیرجامه ۳. دستار؛ منديل ۴. چادر؛ روپوش؛ ردا؛ ملافه یا هرنوع پوشش دیگر ۵.  ازاره

ازار بستن: پوشیدن شلوار یا جامه

ازاره / ezāre / -ها /: اسم. قسمت پایین دیوار که با سنگ، آجر یا کاشی نماسازی می‌شود و از بقیه دیوار متمایز است؛ ازار؛ هزاره

ازاله / ezāle /: اسم. عمل دور کردن یا از میان بردن

ازاله مو: ستردن مو


ازاله نجاسات: از میان بردن پلیدها

ازاله شدن: از میان رفتن؛ دور شدن. به همین قیاس؛ ازاله کردن

ازالید / ozālid /: اسم. ۱. نام تجارتی روشی برای تکثیر نقشه‌ها، نوشته‌های خطی و مانند آن بر روی کاغذ حساس شده به وسیله بخار آمونیاک ۲. /-ها/ آنچه به این شیوه تکثیر شده است؛ آوزالید

ازانرو / azānru /: حرف. [ادبی] به آن دلیل؛ به سبب آن (کوه ریزش کرده بود، ازانرو قطار چند ساعت تأخیر داشت)

ازبر / azbar /: قید. از حفظ؛ از حافظه

ازبر بودن  ازبر داشتن

ازبر خواندن: متنی را از حافظه خواندن (قصیده دماوند را از بر خواند)


ازبر داشتن: متن نوشتار یا گفتاری را در حافظه داشتن؛ ازبر بودن


ازبر گردنی / azbarkardani / -ها /: صفت. دارای وضع یا کیفیتی که برای به حافظه سپردن لازم یا مناسب باشد؛ حفظی

ازبک / ozbak /: اسم. ۱. نام عمومی مردم زردپوست و ترک‌نژاد ساکن ازبکستان در آسیای مرکزی ۲. /-ها؛ -ان/ هریک از افراد آن قوم ۳. ازبکی

ازبکی / ozbaki /: اسم. زبان مردم ازبک، از زبانهای اورال-آلتایی

از با افتاده / azpāoftāde, -ōftāde / -ها؛ -گان /: صفت. فاقد توانایی برای ادامه تلاش یا پایداری

ازت / azot /  نیتروژن

ازتات / azotāt /  نیترات

- از ته / azote / صفت. از تدار؛ دارای نیتروژن
از جان گذشته / azjāngozašte / ها؛ گان / صفت.
آماده برای مبارزه یا پایداری کردن تاحد مرگ
از خدا بی خبر / azxodābixabar / ها؛ ان / صفت.
فاقد اعتقاد به خدا یا بی خبر از آموزه خدانشناسی (یک
مشت آدم از خدا بی خبر افتادند به جان جنگلها و آنها را خراب کردند)
از خدا خواسته / azxodāxāste / قید. با علاقه و میل
قبلی (تا گفتم؛ برو، از خدا خواسته بلند شد و رفت. وقتی دیدم
حرفی نمی‌زدند، من هم از خدا خواسته چیزی نگفتم)
از خود بیگانگی / azxodbigānēgi / اسم. (روانشناسی)
عارضه روانی که موجب جدایی میان شخصیت فرد و
نمودهای اساسی محیط پیرامون او می‌شود و او را از
قضاوت منطقی و بهره‌گیری از نیروی خلاق در بهبود
زندگی محروم می‌سازد
از خود بیگانه / azxodbigāne / ها؛ گان / صفت.
دارای حالت از خود بیگانگی
از خود راضی / azxodrāzi / ها؛ ان / صفت.
خودپسند؛ خودبین
از خودگذشتگی / azxodgozaštegī / ها؛ / اسم. عمل
یا فرایند چشم پوشیدن از مال یا جان خود به خاطر
شخص یا هدفی؛ فداکاری؛ ایثار
از خود گذشته / azxodgozašte / ها؛ گان / صفت.
دارای عادت یا گرایش به از خود گذشتگی؛ فداکار
از دحام / ezdehām / ها؛ / اسم. انبوهی، هجوم و فشار
از دحام کردن: در جایی گرد آمدن، یکدیگر را فشار دادن و
هیاهو کردن. به همین قیاس: ازدحام بودن؛ ازدحام شدن
از دحام هراسی / ezdehāmharāsi / اسم. (روانشناسی)
ترس بیمارگونه از جاهای دستخوش ازدحام
از دست رفته / azdastraftē / ها؛ گان / صفت. فاقد
دسترس پذیری، سودمندی یا کارایی پیشین (عمر
از دست رفته، پول از دست رفته)
از دواج / ezdevāj / ها؛ / اسم. ۱. زناشویی ۲. تنظیم
دوبودی اشیا (چرخها، ستونها، ...) ۳. [برق] اتحاد دو یا
چند مولد برق
از دواج کردن: زن و شوهر یکدیگر شدن؛ زناشویی کردن؛
همسر گزیدن
به ازدواج کسی در آمدن: همسر آن مرد شدن.
به همین قیاس: به ازدواج کسی در آوردن
از دیاد / ezdiyād / اسم. افزایش
ازرق / azraq / صفت. [ادبی] کبود؛ نیلگون
ازرق چشم / azraqčəsm / ها؛ ان / صفت. [ادبی]
دارای چشم زاغ
ازرق فام / azraqfām / صفت. [ادبی] کبودرنگ؛
نیلگون
- از زیرکار درو / az.zirekār.daro / ها؛ / صفت.
[گفتاری] فاقد گرایش به کار کردن جدی؛ دارای گرایش
به تنبلی و بی‌کاری (این جوانک از زیرکار درو را برداشتی و
آوردی که همه کارها را خراب کند)
از قضا / azqazā / قضا
از کار افتادگی / azkāroftādegī, -oŋtādegī / اسم.
۱. وضع یا کیفیت از کار افتادن ۲. وضع یا کیفیت از دست
دادن توانایی کار کردن بر اثر بیماری مزمن یا نقص عضو
از کار افتاده / azkāroftāde, -oŋtāde / ها؛ گان / صفت.
دستخوش از کار افتادگی
از کیا / azkiyā / جمع. زکی
از گیل / azgil / ها؛ / اسم. ۱. درختچه خاردار از تیره
گلسترخیان، دارای گل‌های منفرد درشت، میوه خرمایی
تیره و چوب محکم؛ گندس ۲. میوه آن درخت که آبدار،
گوشتالو، ترش و شیرین و خوراکی است
ازل / azal / اسم. ۱. زمان بی‌آغاز که همیشه بوده
۲. [فلسفه] آنچه آغازی ندارد یا هستی‌اش جاودان و
پیوسته است
ازلی / azali / صفت. منسوب به ازل؛ دیرین؛ همیشگی
ازلیت / azaliyyat / اسم. وضع یا کیفیت ازلی بودن؛
جاودانگی
از مابه‌تران / azmābehtarān / اسم. [مجازی] ۱. آنچه
صاحبان قدرت و ثروت
از ملک / azmalak / ها؛ / اسم. گیاه جنگلی پایا از تیره
سوسنیا با ساقه‌بالارونده و خاردار و گل‌های سبز
خوشه‌ای که ریشه آن کاربرد دارویی دارد: ازملکی
ازملکی / azmalaki / ازملک
از منه / azmene, azmane / جمع. زمان
ازن / ozon / اسم. گازی از چندشکلهای اکسیژن،
متراکم در لایه بالایی جو، به میزان کم موجود در هوا،
بی‌ثبات، با بوی نافذ و رنگ آبی کم‌رنگ، که هنگام
تخلیه آرام برق در هوا ایجاد می‌شود. محلول در آب،
اکساینده بسیار قوی، پلشت‌بر، باکتری‌کش و
رنگ‌زدست: آوزن
از نکره / ozonkore / اسم. لایه اصلی جو بالایی
از حدود ۱۰ تا ۵۰ کیلومتری بالای زمین که غلظت
چشمگیر ازن در آن نقش مهمی در تعادل تابشی
جو دارد
از الوتماس / ezzo`eltemās / ازوچز
ازوجز / ezzojez / ها؛ / اسم. [گفتاری] التماس؛ زاری:
ازوچز؛ از الوتماس
ازوچز کردن: زاری و التماس کردن؛ عاجزانه درخواست
کردن
به ازوچز افتادن: درمانده شدن و زاری و التماس کردن

اسباب سفره ۱۱ اسباب سفره

اسباب صورت: اندامهای صورت (مانند چشم، ابرو، بینی، لبها، گونه‌ها، ...)

اسباب کار: ابزار کار؛ وسیله‌هایی که برای انجام دادن کاری لازم است (اگر اسباب کار فراهم شود، خانه را چهل‌ماده تحویل می‌دهم)

اسباب بازی / asbāb(e)bāzi / -ها: / اسم. وسیله بازی، بویژه وسیله بازی کودکان؛ بازیچه

اسباب چینی / asbābčini / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات؛ مقدمه‌چینی (برای وکیل شدن اقامت‌داری اسباب چینی می‌کردند)

اسباب سفره / asbāb(e)sfore / : اسم. مجموعه چیزهایی که در هنگام غذا خوردن به کار می‌رود (مانند قاشق، چنگال، بشقاب، نمکدان، ...)

اسباب‌کشی / asbābkeši / -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند بردن همه یا بخش عمده وسایل کار یا زندگی، از جایی به جای دیگر ۲. [مجازی] عمل یا فرایند تغییر دادن محل سکونت * اثاث‌کشی

اسب آبی / asbe'ābi / ۱۱ اسب

اسبان / asbān / : اسم. تیره‌ای از پستانداران علفخوار از راسته فردسمان، شامل اسب، خر، گورخر و گوراسب

اسبان آبی: تیره‌ای از پستانداران علفخوار از زیرراسته خوگها، با بدن و پاهای قوی و بزرگ، پوست کلفت با موهای پراکنده و ماهر در شنا، که از گیاهان آبی تغذیه می‌کنند

اسب‌داری / asbdāri / -ها: / اسم. ۱. جای نگهداری یا پرورش اسب ۲. کار نگهداری و پرورش اسب

اسب‌دوانی / asbdavāni / -ها: / اسم. عمل یا فرایند دواندن اسبان در کنار یکدیگر، برای سنجش توانایی‌های آنها و استادی سوارکاران

اسب‌رز / asbrez / ۱۱ اسپریس

اسپریس / asbris / ۱۱ اسپرزه

اسبغول / asbqul / ۱۱ اسفرزه

اسباق / asbaq / : صفت. بیشترین؛ پیش از پیش؛ پیش از سابق (از خانه سابقان دوباره اسباب‌کشی کردیم به خانه اسباق که از آن خاطره‌های خوشی داشتیم)

اسبک / asbak / : اسم. دندانۀ کلید

اسبیل / osbol / : اسم. [گفتاری] ۱. اسپرز؛ طحال ۲. ورم پهلوی

اسب‌له‌ماهی / esbalemāhi / -ها: -ان: / اسم. ماهی خوراکی از زیرراسته اسب‌له‌ماهیان، با جثه بزرگ، سر برهنه، دهان گشاد و پوزه ریشدار، با پوست آبی که بتدریج رو به پایین تیره‌تر می‌شود

اسب‌له‌ماهیان / esbalemāhiyān / : اسم. زیرراسته‌ای

پستاندار علفخوار از تیره اسبان که برای سواری و ترابری تربیت می‌شود. رنگها، جنسها و نژادهای گوناگون آن نامهای جداگانه دارد (مانند کهر، نریان، مادیان، عربی، ترکمنی)

اسب آبی: جانور علفخوار از تیره اسبان آبی، دارای دست و پای کوتاه، تنه سنگین و پوست خاکستری یا خرمایی که از گیاهان آبی تغذیه می‌کند و بومی آفریقا است؛ اسب رودخانه

اسب بالدار: [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره شمالی، میان صورتهای زن پای در زنجیر و ماهی؛ قوس اعظم

اسب بخار: واحد اندازه‌گیری توان در دستگاه انگلیسی، برابر ۷۴۵/۷ وات

اسب تازی: از نژادهای اسب با گردن کشیده، پاهای اندکی باریک و اندامی زیبا که به‌خاطر چالاکی، هوشیاری و طاقت زیاد معروف است؛ اسب عربی

اسب تشعریع: [کنایی] اسب بسیار لاغری که استخوانهایش نمایان است

اسب چپ: اسبی که یک ساق سفید و سه ساق سیاه دارد

اسب دریایی ۱۱ اسب‌ماهی

اسب راست: اسبی که یک ساق سیاه و سه ساق سفید دارد

اسب رودخانه: اسب آبی

اسب شاه: اسب شطرنج که در سمت شاه قرار دارد.

به همین قیاس: اسب وزیر

اسب عربی ۱۱ اسب تازی

اسب مُراد: [کنایی] بخت و دولت

اسب برداشتن: رم کردن اسب و سرپیچی کردنش از فرمان سوارکار

اسب پیشکشی را دندان شمردن: [کنایی] زیاده‌خواه و پرتوقع بودن

اسب تاختن: اسب را با شتاب راندن (پنج ساعت اسب تاخت تا به شهر رسید)

اسب دادن و خر گرفتن: [کنایی] داد و ستد به‌زیان کردن

اسب را تاراندن: اسب را به دویدن واداشتن

اسب زین کرده را سوار شدن: [کنایی] از حاصل کار دیگران بهره بردن

اسباب / asbāb / -ها: اسباب / : اسم. ۱. جمع ۱۱ سَبَب ۲. ابزارها؛ وسیله‌ها (اسباب چایخوری، اسباب کار ۳. ابزار؛ وسیله ۴. مایه؛ علت؛ انگیزه (اسباب دلخوری)

اسباب بازی ۱۱ اسباب‌بازی

اسباب حرف: [گفتاری] مایه گفتگوی ناخوشایند (طوری رفتار کن که اسباب حرف نشود)

اسباب زحمت: مایه زحمت (ببخشید که اسباب زحمت شدیم)

اسباب سفر ۱۱ توشه ۲

زرد یا سفید خوشه‌ای که از ریشه آن ماده زردرنگی برای رنگرزی می‌گیرند

اسپرکیان / *esparakiyān* / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ یک یا چندساله، دارای خوشه گل‌های نامنظم، برگ‌های نامقابل و هفت تا چهل پرچم، که به صورت خودرو در کشتزارها و باغ‌ها می‌روید
اسپرم / *esperm* ، -ها / : اسم. ۱. منی دانه ۲. [مجازی] منی

اسپرماتوزوئید / *espermâtozo'id* ، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ۱. گانه نر در نهانزادان ۲. منی دانه ۳. [مجازی] منی
اسپرماتوسیت / *espermâtosit* ، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته‌ای که پس از تقسیم میوز، اسپرماتید را تشکیل می‌دهد

اسپرماتید / *espermâtîd* ، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته‌کروی که از تقسیم میوزی اسپرماتوسیت ثانوی به وجود می‌آید و خود مولد تخمک نر گیاه (اسپرماتوزوئید) است

اسپرماهی / *esparmāhi* ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. هریک از اعضای راسته اسپرم‌هایان ۲. [ادبی] سفره‌ماهی
اسپرم‌هایان / *esparmāhiyān* / : اسم. راسته‌ای از ماهیان غضروفی با آبشش ورقه‌ورقه (شامل کوسه‌ماهیها، سفره‌ماهیها و چارگوش‌ماهیها)

اسپروزوآ / *esporozo'â* ، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] هاگ‌داران

اسپروفیل / *esporofil* ، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] هاگ‌برگ

اسپری / *esp(e)rey* ، -ها / : اسم. ۱. دستگاه یا وسیله‌ای که مایمی را به صورت ذرات ریز می‌باشد ۲. مایع یا بخاری که با دستگاه پاشنده به صورت ذرات ریز پاشیده می‌شود * آبروسل؛ افشانه [فرهنگستان]

اسپریز / *aspriz* / : اسم. آسپریس

اسپریس / *aspris* ، -ها / : اسم. میدان اسیدوانی؛

اسپریس؛ اسپرز؛ اسپریز

اسپست / *aspest* ، -ها / : اسم. یونجه

اسپقول / *aspqul* / : اسم. اسفزه

اسپکتروم / *espektrom* ، -ها / : اسم. [فیزیک] طیف؛

اسپکتروم

اسپکتروسکپ / *espektroskop* ، -ها / : اسم. [فیزیک] طیف‌نما

اسپکتروگرام / *espektrog(e)rām* ، -ها / : اسم. طیف‌نگار

اسپکتروم / *espektrom* / : اسم. اسپکتروم

اسپکولوم / *espekulom* ، -ها / : اسم. [پزشکی] ابزاری

برای باز یا گشاد کردن حفره‌ای از بدن برای معاینه آن

از ماهیهای زیررده ماهیان استخوانی جدید (مانند گربه‌ماهی)، دارای بدن برهنه بدون فلس، استخوانهای پهن و دندان

اسب‌ماهی / *asbmāhi* ، -ها؛ -ان / : اسم. جانور دریایی از راسته سوزن‌ماهیان، با سری شبیه سر اسب و دمی با انتهای پیچیده که به وسیله آن به علفهای دریایی می‌پیچد؛ اسب دریایی

اسب‌مگسان / *asbmagasān* / : اسم. مگسهای اسب، مگس‌ها

اسباسم / *espāsm* ، -ها / : اسم. [پزشکی] ۱. انقباض ناگهانی، شدید و غیرارادی یک یا چند ماهیچه همراه با درد و اختلال در کار آنها ۲. تنگ شدن ناگهانی و موقتی مجراهای بدن

اسپاگتی / *espāgeti* / : اسم. از اقسام خوراک ماکارونی، که رشته‌های آن اندکی باریکتر است

اسپانیائی / *espān(i)yā'i* / : اسم. اسپانیایی

اسپانیایی^۱ / *espān(i)yā'i* / : اسم. ۱. از زبانهای رومیایی که در اسپانیا، مکزیک، آمریکای مرکزی و جنوبی به کار می‌رود ۲. -ها؛ -یان / هریک از مردم بومی اسپانیا یا فرزندانشان * اسپانیول؛ اسپانیائی

اسپانیایی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به کشور اسپانیا (گلوپازان اسپانیایی، موسیقی اسپانیایی)؛ اسپانیائی

اسپانیول / *espānyol* / : صفت. اسپانیایی

اسپر / *espar* ، -ها / : اسم. [قدیمی] دیواره‌ای که به فاصله کمی از در ورودی، در حیاط خانه کشیده می‌شد تا داخل خانه از بیرون دیده نشود

اسپرانئو / *esp(e)rānto* / : اسم. از زبانهای قراردادی که برای آسان کردن رابطه میان ملت‌ها توسط دکتر زامنهوف لهستانی (۱۸۵۹-۱۹۱۷ میلادی) ابداع شد

اسپرت^۱ / *esport* / : اسم. ورزش

اسپرت^۲ : صفت. ۱. ورزشی ۲. اهل ورزش؛ ورزشکار؛ ورزش دوست

اسپرز / *esporz* / : اسم. طحال

اسپزه / *esparze* / : اسم. اسفزه

اسپرس / *esper(e)s* ، -ها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، با ساقه‌های دراز و نرم، برگ‌های مرکب دارای ۱۳ تا ۲۵ برگچه، گل‌های صورتی و میوه کرکدار

اسپرغم / *esparqam* ، -ها / : اسم. گیاه بسیار خوشبو از تیره نعنائیان که برای گرفتن عرق و تخم آن کشت می‌شود؛ شاه‌اسپرغم؛ شاه‌سپترم

اسپرغم رومی؛ اسطوخودوس

اسپروفیت / *esporofit* / : اسم. اسپروزوفیت

اسپرک / *esparak* ، -ها؛ -ان / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیره اسپرکیان، دارای برگ‌های بریده، گل‌های نر-ماده

به عنوان آشکارگر در تولید نمکهای سرب، به عنوان دندان در رنگرزی و در دبّاغی و تهیه رنگهای سفید سربی به کار می رود؛ شکر سرب

استات سَلَوَلز: اترهای سلولز و اسید استیک که در تولید نخ، پارچه و چرم ریون مصرف فراوان دارد و دارای اقسام مختلفی است: استات ریون؛ سَلَوَلز استات

استاتور / *estātor* /: اسم. [برق] بخشی از یک دستگاه دوّار، شامل قسمتهای ساکنی از مدار مغناطیسی و سیم پیچهای مربوط به آنها

استاتیک^۱ / *estātik* /: اسم. شاخه‌ای از مکانیک که درباره تعادل اجسام تحت تأثیر نیروها و از نیروهایی که بر جسم در حال تعادل اثر می کنند، بحث می کند؛ ایستایی استاتیک^۲: صفت. ایستا

استاتیکی / *estātiki* /: صفت. مربوط به علم استاتیک استاخانیسم / *estāxānōfism* /: اسم. روشی برای بهره‌وری کار که اول بار به وسیله استاخائف (۱۹۰۵-۷۷ میلادی) در یکی از معدنهای زغالسنگ روسیه ابداع شد (۱۹۳۳)

استاد^۱ / *ostād* /: ها؛ -ان؛ اساتید /: اسم. ۱. شخص دارای نوعی دانش یا مهارت که آن را به دیگران آموزش می دهد. ۲. سرکارگر یا کارفرمای کارگاه صنایع سنتی. ۳. لقبی برای نامیدن هر نوع افزارمند (استاد بند استاد دلاک، استاد سلمانی، استاد نجار) ۴. دارنده بالاترین مقام آموزشی در دانشگاه. ۵. رهبر و رییس بازی در برخی بازیهای جمعی کودکان

استاد راهنما: استادی که راهنمایی دانشجو را در انجام دادن پژوهش یا تدوین پایان نامه برعهده دارد استاد مدعو: استاد مهمان

استاد مهمان: استادی که در شمار هیئت آموزشی یک دانشگاه نیست، بلکه برای تدریس در فاصله زمانی معین (مثلاً یک سال تحصیلی) دعوت شده است: استاد مدعو استاد همکار: استادی در بیرون از هیئت آموزشی یک دانشگاه، که با استادان یا دانشجویان آن دانشگاه در فعالیتهای پژوهشی یا درسی (مثلاً تدوین پایان نامه) همکاری دارد

استاد^۲: صفت. کارآزموده؛ چیره دست؛ ورزیده (او در لطیفه سازی استاد است)

استاد شدن: مهارت یافتن؛ ورزیده شدن؛ کارآزموده شدن استادانه / *ostādāne* /: قید. با مهارت

استادکار / *ostādkār* /: ها؛ -ان /: اسم. ۱. کارگر ماهری که عده‌ای کارگر ساده را سرپرستی می کند. ۲. صنعتگری که عده‌ای کارآموز را در زمینه صنعتی آموزش می دهد

استادی / *ostādi* /: اسم. ۱. مهارت؛ چیره دستی؛ ورزیدگی. ۲. شغل استاد؛ کار استاد

اسپند / *espond* /: اسفند

اسپندان / *espondān* /: اسم. خردل سفید خردل

اسپنددانه / *espondāne* /: اسفنددانه

اسپورداران / *esporḍārān* /: ها؛ گاداران

اسپوروفیت / *esporofit* /: اسم. [گیاهشناسی] مرحله‌ای از چرخه زندگی گیاهان بی گل که از پیدایش تخم آغاز و به تشکیل هاگ ختم می شود: اسپوروفیت

اسپونژین / *esponžin* /: ها /: اسم. نوعی ماده شاخی که به وسیله یاخته‌های لایه میانی اسفنجها ترشح می شود

اسپیروژیر / *espirozir* /: ها /: اسم. [گیاهشناسی] جلبک

اسپیروکت / *espiroket* /: ها /: اسم. [زیستشناسی] باکتری مارپیچی شکل تکیاخته که در بدن خود دارای دو میله طولی است و به کمک آنها حرکت می کند (مانند عامل مولد سیفیلیس)

اسپیروگراف / *espirog(e)rāf* /: ها /: اسم. [پزشکی] دنگار

اسپیرومتر / *espirometr* /: ها /: اسم. [پزشکی] دمنج

اسپیره / *espire* /: ها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیره گلسترخان، دارای گلهای صورتی خوشه‌ای که به حالت انبوه کنار نهرها و در کوهستانهای مرطوب می روید و از ریزوم آن استفاده دارویی می شود. اسپیره چمنی و اسپیره کوهی از انواع آن است

اسپیریل / *espiril* /: ها /: اسم. [زیستشناسی] نوعی باکتری مارپیچ که عامل برخی بیماریها در پستانداران است

اسپین / *espin* /: اسم. [فیزیک] ۱. چرخش ذره بنیادی در محور، یا دستگاهی از این گونه ذره‌ها در حرکت محوری، که موجب اندازه حرکت زاویه‌ای و گشتاور مغناطیسی قابل اندازه گیری است. ۲. اندازه حرکت زاویه‌ای مرتبط با چنین چرخشی

است / *ast* /: هستند /: فعل. صیغه سوم شخص مفرد بودن در زمان حال (این پول است. هوا گرم است)

استات / *asetāt* /: ها /: اسم. [شیمی] نمک اسید استیک

استات انیل: مایعی بی رنگ، اندکی محلول در آب، که به عنوان محرک، ضد اسپاسم و آشکارگر در ترکیبات آلی و در تجزیه رنگها به کار می رود

استات آمونیوم: بلورهای نمگیر بی رنگ که در آب بخوبی محلول است و به عنوان تبهر، مرق، پادزهر فرمالدئید، آشکارگر و جداکننده برخی سولفاتها به کار می رود: آمونیوم استات

استات ریون: استات سلولز

استات سرب: جسم متبلور سفیدرنگ شیرین و سخی، شامل سرب، کربن، اکسیژن و هیدروژن، محلول در آب که

استادیار / ostādyār، -ها؛ -ان / : اسم. دارنده مقام آموزشی دانشگاهی بالاتر از مدرس و پایین تر از دانشیار. به همین قیاس: استادیاری

استادیوم / estād(i)yom، -ها / : اسم. ورزشگاه

استارت / estārt / : اسم. ۱. [ورزش] آغاز بازی ۲. [صنعت] وسیله‌ای برای راه‌اندازی موتور: استارتو

استارت زدن: روشن کردن موتور از راه چرخاندن سوچ استارتو / estārter / استارت-۲

استاز / estāz / : اسم. کارورزی

استاز دادن: کارورزی کردن

استافیلوکوک / estāfilokok، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] نوعی باکتری گرام مثبت بی‌هاک و بی‌حرکت، به شکل خوشه انگور که موجب بسیاری از بیماری‌های چرکی در انسان می‌شود

استالاکتیت / estālāktit، -ها / : اسم. ستون آهکی آویزان از سقف غارها؛ چکنده؛ گلفه‌شنگ

استالاکمیت / estālāgmit، -ها / : اسم. ستون آهکی مخروطی شکل که در کف غارها پدید می‌آید؛ چکیده؛ شفشاهنگ

استالدئید / asetāldē'id / : اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ با بوی تند، محلول در آب، الکلی یا اتر، که به عنوان حلال و در ساختن ترکیبات آلی کاربرد دارد: اتانال؛ اتیل آلدئید؛ استیک آلدئید

استامبولی / estāmboli / استانبولی^۱

استامپ / estāmp، -ها / : اسم. ۱. قطعی کوچکی حاوی بالشتک آلوده به مرکب روغنی که مهر را با آن مرکبی می‌کنند؛ جوهرگین [فرهنگستان] ۲. مهر ۳. نقش مهر

استامپ زدن / کردن: مهر زدن

استان / ostān، -ها / : اسم. بزرگترین واحد در تقسیمات کشوری ایران که به وسیله استاندار اداره می‌شود و شامل چندین شهرستان است

استانبولی^۱ / estāmboli، estānboli، -ها / : اسم. ظرف فلزی به شکل تابه‌ای بزرگ برای ریختن یا آماده کردن گچ، سیمان و گل: استامبولی

استانبولی^۲ / : صفت. منسوب به شهر استانبول: اسلامبولی

استانبولی‌پلو / estāmbolipolow، estānbolipolo / : اسم. نوعی پلو که در آن آب گوجه‌فرنگی، گوشت یا سیب‌زمینی (یا هر دو) خرد کرده می‌ریزند

استاندار / ostāndār، -ها؛ -ان / : اسم. رئیس اداری و بالاترین مقام کشوری یک استان

استاندارد^۱ / estāndārd، -ها / : اسم. ۱. آنچه از سوی دولت، برحسب عرف یا توافق عمومی به عنوان سرمشق یا نمونه پذیرفته شده است؛ معیار ۲. آنچه به وسیله دولت به عنوان معیار کمیّت، وزن، طول، حجم یا کیفیت تعیین

شده است: استاندارد ۳. مؤسسه رسمی که عهده‌دار تعیین آن معیارها و نظارت بر آنهاست؛ مؤسسه استاندارد استاندارد^۲ / : صفت. مطابق و هماهنگ با معیارهای تعیین شده از سوی مقامهای رسمی: استاندارد

استانداری / ostāndāri / : اسم. ۱. شغل یا مقام استاندار ۲. / -ها / اداره‌ای که استاندار در آن کار می‌کند

استانده / estānde / استاندارد

استناریک-اسید / este'arik asid / استید استناریک، اسید

استنارین / este'arin / : اسم. [شیمی] ترکیب اسید استناریک و اسید پالمیتیک که در شمع‌سازی و صابون‌سازی کاربرد دارد

استبداد / estebdād / : اسم. ۱. خودرأیی؛ خودکامگی (استبداد رأی) ۲. [سیاست] فرمانروایی خودسرانه و بی‌توجه به عقیده دیگران ۳. [سیاست] نظام کشوری که در آن رهبران و مقامهای اجرایی با رأی آزادانه مردم یا نمایندگانشان انتخاب نمی‌شوند و قوه‌های سه‌گانه (اجرایی، قضایی، قانونگذاری) استقلال ندارند

استبدادی / estebdādi / : صفت. دارای وضع یا کیفیت خودکامگی (نظام استبدادی)

استبرق / estabraq / : اسم. ۱. [نامتداول] زری؛ ابریشم زربافت: استبرک ۲. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی پایا، با ساقه راست یا بالارونده، بوته‌مانند و بندرت به صورت درختچه، دارای برگهای متقابل یا فراهم، گل‌های منظم و گلبرگهای پیوسته

۳. / -ها؛ -ان / گیاه شیرهدار از تیره استبرق، دارای برگهای پهن و گل‌های خوشه‌ای سفید و صورتی به صورت چتر کوچک و غالباً مطر

استبرک / estabrak / استبرق-۱

استیل / establ، -ها / : اسم. ۱. جای سرپوشیده‌ای برای نگهداری اسب ۲. طویله * اسطبل: اسطبل

استپ / estep، -ها / : اسم. جلگه وسیع بی‌درخت و علفزار سرزمینهای سردسیر

استتار / estetār / : اسم. عمل یا فرایند پوشاندن روی چیزی برای دیده نشدن (سنگر در زیر بوته‌ها و پشت تخته‌سنگها بخیی استتار شده بود)

استتوسکپ / estetoskop، -ها / : اسم. [پزشکی] گوشی پزشکی؛ اسبابی برای دریافت و بررسی صداهای مختلف بدن بویژه قلب و ریه

استثمار / estesmār / : اسم. ۱. بهره‌برداری از محصول کار دیگران؛ بهره‌کشی ۲. [اقتصاد] به دست آوردن ارزش اضافی حاصل از کار دیگران به وسیله مالکیت خصوصی سرمایه و ابزار تولید. به همین قیاس: استثمار شدن؛ استثمار کردن

استحکامات / estehkāmāt / اسم. ساختمانها و مانعهای مصنوعی که برای پدافند به کار می‌رود (مانند قلعه، بارو، سنگر، خندق، خاکریز، میدان مین یا سیم خاردار) (توضیح: به صورت جمع و مفرد به کار می‌رود)

استحکامی / estehkāmī / صفت. محکم کننده (بافت استحکامی)

استحمام / estehmām / -ها / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شستشوی بدن، بویژه در حمام (او روزی دوبار استحمام می‌کند)

استخاره / estexāre / -ها / اسم. نوعی فال به وسیله تسبیح، قرآن و مانند آن برای دانستن خوبی یا بدی پیامد کاری (برای فروختن حیاط استخاره کردیم بد آمد)

استخاره راه ندادن / ناموافق بودن نتیجه استخاره
استخاره کردن: ۱. گویا شدن نیک و بد کاری از عالم غیب (مجازی) این دست و آن دست کردن و کاری را به امروز و فردا انداختن

استخبار / estexbār / -ها؛ -ات / اسم. [نامتداول] خبرگیری

استخدام / estexdām / -ها / اسم. عمل یا فرایند به کار گرفتن یا به کار گمارده شدن معمولاً در برابر دریافت حقوق معین

استخدام شدن: به عنوان کارگر یا کارمند در مؤسسه‌ای پذیرفته شدن. به همین قیاس: استخدام کردن

استخدامی / estexdāmi / -ها / صفت. مربوط یا متعلق به کار استخدام (امور استخدامی، سابقه استخدامی)

استخر / estaxr / -ها / اسم. آبگیر مصنوعی روبازی که (معمولاً) درازای آن دست‌کم بیش از دو برابر طول قامت آدمی و دارای عمق کافی است؛ حوض بزرگ

استخر بازی: استخری با عمق بسیار کم برای بازی بچه‌ها
استخر سرپوشیده: استخری که در فضای سرپوشیده ساخته شده است

استخر شنا: استخر دارای تجهیزات مناسب برای شنا
استخراج / estexrāj / -ها؛ -ات / اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون آوردن چیزی از جایی (از این معدن سالی دو میلیون تن زغالسنگ استخراج می‌شود) ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن نتیجه یک پژوهش، نظرسنجی یا رأی‌گیری (استخراج امار، استخراج آراء) ۳. به همین قیاس: استخراج شدن؛ استخراج کردن

استخراج آراء: شمارش و خواندن رأیها
استخراج معادن: بیرون آوردن کانها از معدن آنها
استخرداری / estaxrdāri / -ها / اسم. عمل یا فرایند دایر یا اداره کردن استخر (مانند استخرشانی همگانی یا استخرپرورش آبزیان)، به همین قیاس: استخردار

استثنا / estesnā / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون بردن عضو یا عضوهای از یک مجموعه از شمول یک حکم یا عمل (کشاورزان را باید از شمول این قانون استثنا کرد) ۲. -ات / آنچه بیرون از شمول یک حکم یا عمل قرار گیرد؛ مقابل: قاعده (علی در میان بچه‌های آقای علوی استثناست). به همین قیاس: استثنا بودن؛ استثنا شدن

استثنا قایل شدن: فرق گذاشتن؛ همه را یکسان ندانستن
استثنا کردن: خارج کردن از شمول یک حکم یا عمل
استثنائاً / estesnā'an / قید. به طور استثنا (استثنااً او را به سربازی نبردند)

استثنائی / estesnā'i / استثنایی
استثنایی / estesnāyi / صفت. ۱. متفاوت با دیگران (هوش و حافظه او استثنایی بود) ۲. کم‌مانند یا بی‌مانند (این یک معلم استثنایی است) * استثنائی

استجابات / estejābat / اسم. [نامتداول] تقاضای پذیرش درخواست یا دعا

استحاضه / estehāze / اسم. خونریزی در زنان در غیر دوران قاعدگی

استحاله / estehāle / -ها / اسم. ۱. دگر دیسی ۲. عمل یا فرایند تحلیل رفتن

استحباب / estehbāb / اسم. [ادبی] عمل مستحب دانستن

استحبابی / estehbābi / صفت. مستحب

استحسان / estehsān / اسم. [فقه] یکی از مأخذهای صادر کردن حکم در مورد امری در فقه اهل سنت، براساس خوب بودن کاری از لحاظ پیامدهای آن

استحصال / estehsāl / -ها / اسم. [ادبی] بهره‌برداری از جایی (مانند معدن، زمین، کارخانه، ...)، که دارای محصولی با ارزش اقتصادی است

استحصالات / estehsālāt / اسم. [نامتداول] آنچه بهره‌برداری شده است؛ محصولات

استحضار / estehzār / اسم. وضع یا کیفیت آگاه بودن یا شدن

استحضار رساندن: آگاه ساختن

استحفاظ / estehfāz / اسم. ۱. نگهداری ۲. [نامتداول] پاسداری

استحفاظی / estehfāzi / صفت. شایسته، نیازمند یا در معرض نگهداری یا پاسداری (دوستها در حوزه استحفاظی ژاندرمری بود)

استحقاق / estehqāq / اسم. سزاواری؛ شایستگی

استحقاق داشتن: سزاوار بودن

استحقاقی / estehqāqi / صفت. مربوط به برخورداری از حق یا مزیتی (مرخصی استحقاقی)

استحکام / estehkām / -ها / اسم. استواری؛ محکمی

استخفاف / estexfāf / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند خوار ساختن ۲. عمل یا فرایند خوار شمردن * تحقیر
استخلاص / estexlās / : اسم. [ادبی] رهایی؛ آزادی
استخلاف / estexlāf / : اسم. [شیمی] جانشین شدن اتم یا اتمهایی به جای اتم یا اتمهای دیگر در یک ملکول
استخلافی / estexlāfi / : صفت. مربوط یا منسوب به استخلاف

استخوان / ostoxān, ostexān / : ها- / : اسم. ۱. بافت همبند آهکی تشکیل دهنده بخش اصلی کالبد مهره داران ۲. جسم آلی کمابیش سختی که در شکلهای گوناگون در بدن مهره داران یافت می شود ۳. [مجازی] عاج
 □ **استخوان اتلس** : نخستین مهره گردن؛ مهره اتلس

استخوان آخرمی : زائده سه گوشه که استخوان ترقوه را به کتف می پیوندد

استخوان اسفنجی : استخوان تیفه‌ای که به جای مجراهای هاورسی دارای شبکه‌ای از حفره‌های خونی متخلخل است
استخوان اشکی : تیغه نازکی در گوشه کاسه چشم که لوله اشکی از داخل آن می گذرد

استخوان آهیانه : هر یک از دو استخوان تیفه‌ای تشکیل دهنده بخش پیشین کاسه سر

استخوان پرویژنی : استخوان غضروفی کاسه سر، که حفره بینی را تشکیل می دهد؛ **استخوان غریالی**

استخوان تاسی : استخوانی هر می در کناره خارجی میج پا، در جلو استخوان پاشنه؛ **استخوان مکعبی**

استخوان ترقوه / استخوان چنبره
استخوان تیفه‌ای : هر یک از دو استخوان کف بینی که بخشی از سقف دهان را تشکیل می دهد

استخوان جناغ : استخوان باریک مسطحی که هفت جفت دنده سینه به آن می چسبد و به استخوان چنبره متصل است
استخوان چکشی : بزرگترین استخوانچه گوش میانی که به پرده صماخ متصل است

استخوان چنبره : استخوانی که یک سرش به جناغ و سر دیگرش به استخوان آخرمی کتف متصل است؛ چنبره
استخوان ترقوه

استخوان چنگکی : از استخوانهای میج دست
استخوان خقه‌ای : حفره فئانمانندی در بخش بیرونی استخوان لگن که استخوان ران در آن جای می گیرد
استخوان خاجی : استخوان مثلثی شکل میان آخرین مهره کمر و دنبالچه، شامل پنج مهره بهم چسبیده

استخوان خار : بخشی از استخوان گیجگاهی در انتهای زیرین کاسه سر، که گوش میانی را دربر می گیرد

استخوان خاصره : تهیگاه
استخوان خرما : هسته خرما

استخوان دوزنقه‌ای : استخوانی در میج دست

استخوان رکابی : از استخوانچه‌های گوش داخلی
استخوان زند : نام دو استخوان در میج دست؛ زند اعلی یا زیرین و زند اسفل یا زیرین

استخوان سندانی : استخوانچه میانی گوش
استخوان شب پره‌ای : استخوانی در قاعده میز و در پشت استخوان آهیانه

استخوان شبه دوزنقه : از استخوانهای میج دست در بالای استخوان دوزنقه‌ای

استخوان شرمگاه : استخوان جلو لگن
استخوان صدقه : هر یک از چندین استخوان لوله شده نازکی که در سوراخ بینی قرار دارد

استخوان صدفی : هر یک از دو استخوان غشایی در انتهای پشتی کاسه سر، درست در زیر استخوان آهیانه

استخوان غرابی : از استخوانهای غضروفی، به صورت زائده‌ای از استخوان کتف

استخوان غریالی / استخوان پرویژنی
استخوان غضروفی : استخوانی که از جایگزینی غضروف تشکیل شده است

استخوان قاب : استخوان قوزک پا که درشتی و نازکی را به استخوان پاشنه می پیوندد؛ **بجول**؛ **پژول**؛ **اِشتالنگ**؛ **قاب**

استخوان کشکک : استخوان کنجده سه گوشه واقع در جلو زانو و فرو رفته در وتر ماهیچه چهارسر ران؛ کاسه زانو

استخوان کنجده : توده استخوانی که در بافت وتري تشکیل می شود (مانند استخوان کشکک و استخوان نخودی)

استخوان لامی : استخوانی که در قاعده زبان و بالای حنجره قرار دارد

استخوان متراکم : استخوانی که برخلاف استخوان اسفنجی، ساختار استخوانی در آن مسلط است

استخوان مکعبی / استخوان تاسی
استخوان ناوی : زائده‌هایی به صورت صفحه‌های نازک استخوانی در بخش میانی و پایین استخوان جناغ سینه

پرندگان و خفاشها : ماهیچه‌های نیرومند بالها به آن پیوسته است؛ **ناوی**

استخوان نخودی : از استخوانهای میج دست
استخوان نشیمنگاهی : یکی از سه استخوانی که با استخوان خارصه و شرمگاه، استخوان لگن را تشکیل می دهند

استخوان وُجنه‌ای : استخوان گونه
استخوان هُرمی : از استخوانهای میج دست

استخوان هلالی : از استخوانهای میج دست
پوست و استخوان / پوست

استخوان ترکاندن : [مجازی] رشد کردن
استخوان چریدن : جدا کردن و خوردن گوشتی که به استخوان چسبیده است

استخوان چریدن : جدا کردن و خوردن گوشتی که به استخوان چسبیده است

تأثیر یک الکل بر اسید، با از دست دادن آب، که به عنوان حلال و عطر به کار می رود

استراتژی / *est(e)râteži*، -ها / : اسم. ۱. دانش یا فن بهره گیری از امکانات سیاسی، اقتصادی، روانی و نظامی برای تأمین بیشترین حمایت از سیاست پیش بینی شده؛ راهبرد؛ سیاستگذاری ۲. [نظامی] دانش یا فن فرماندهی برای مقابله مؤثر با دشمن؛ استراتژی نظامی

استراتژی جنگی: سیاستگذاری جنگی. به همین قیاس: استراتژی علمی

استراتژیک / *est(e)râtežik* / : صفت. مربوط یا متعلق به استراتژی؛ سوق الجیشی؛ راهبردی: استراتژیکی استراتژیکی / *est(e)râtežiki* / : اسم. استراتژیک استراتسفر / *est(e)râtosfer* / : اسم. پوشکره

استراحت / *esterâhat* / : اسم. عمل یا فرایند قطع کردن کار، فعالیت یا حرکت برای قرار گرفتن در وضعی که موجب آرامش، از میان رفتن خستگی، بازیافتن نیرو یا سلامتی، یا پیشگیری از فرسودگی بیشتر شود

استراحت دادن: به استراحت واداشتن (دکتر برایم ده روز استراحت داد)

استراحت داشتن: امکان استراحت داشتن (حتی یک دقیقه استراحت نداشت)

استراحت کردن: در حالت استراحت قرار گرفتن (روی همین تخت استراحت کن)

استراحتگاه / *esterâhatgâh*، -ها / : اسم. جای استراحت کردن: جای ویژه استراحت

استراق سمع / *esterâqesam* / : اسم. فرایند شنیدن گفتگوی دیگران، بدون تمایل آنان، از راه گوش دادن پنهانی یا نصب دستگاههایی برای این کار (خواهرش از پشت در استراق سمع می کرد)

استرالیایی / *ostorâlyâ'i* / : اسم. استرالیایی استرالیایی / *ostorâlyâyi*، *ost(o)râl(i)yâyi* / : اسم. هریک از مردم کشور استرالیا یا فرزندانشان: استرالیایی

استرالیایی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به استرالیا (موسفند استرالیایی): استرالیایی

استرونوسکپ / *estere'oskop*، -ها / : اسم. دستگاهی که به یاری آن از دو شکل مسطح یکسان، یک تصویر سه بعدی دیده می شود

استرپتوکوک / *est(e)reptokok*، -ها / : اسم. [زیست شناسی] تیره ای از باکتریهای گرد گرام مثبت، معمولاً به صورت دانه های تسبیح پشت سرهم، که برخی از آنها انگلند و عفونتهای بسیاری را موجب می شوند

استرحام / *esterhâm* / : اسم. [ادبی] تقاضای رحم یا بخشش

استخوان خورد کردن: [مجازی] بسیار زحمت کشیدن استخوان در گلو داشتن: [مجازی] مشکلی برای سخن گفتن داشتن

استخوان سبک کردن: [مجازی] برای آمرزش گناهان کار خیر کردن یا به زیارت رفتن

استخوان لای زخم گذاشتن: [مجازی] کاری را ناتمام رها کردن، به طوری که بعدها مایه دعوا و گرفتاری شود

استخوان بندی / *ostoxānbandi*، *ostexān*، -ها / : اسم. کالبد؛ اسکلت

استخوان پزشکی / *ostoxānpezeški*، *ostexānpezešgi* / : اسم. ارتوپدی

استخواندار / *ostoxāndār*، *ostexān* / : صفت. ۱. دارای استخوان ۲. [مجازی] محکم؛ استوار؛ نامتزلزل

(مود استخواندار، حرف استخواندار) استخوان درد / *ostoxāndard*، *ostexān* / : اسم. درد^۲

استخوان شکن / *ostoxānšekan*، *ostexān* / : اسم. [پزشکی] ابزار شکستن استخوان در جراحی

استخوانی / *ostoxāni*، *ostexāni* / : صفت. ۱. مربوط به استخوان (ضایعات استخوانی، بیماری استخوانی) ۲. از جنس استخوان (بافت استخوانی) ۳. [مجازی] لاغر (صورت استخوانی، هیکل استخوانی) ۴. [مجازی] مانند استخوان

استخوانی شدن: فرایند تبدیل بافتهای پیوندی و غضروفی به استخوان

استدراک / *estedrāk*، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی]

۱. بازیافت ۲. تدارک ۳. توضیح بیشتر درباره موضوعی ۴. [بدیع] اینکه شاعر بیتی را به صورتی آغاز کند که ذم در نظر آید، ولی آن را با مدح به آخر رساند (مانند: خواهیم که بنیمن در عالم / یک لحظه اسیر رنج و ماتم. ای کاش در این جهان نمائی / یک روز، مگر به شادمانی)

استدعا / *ested'ā*، -ها / : اسم. [ادبی] خواهش

استدعای عاجزانه: خواهش از روی ناتوانی یا فروتنی

استدعا داشتن / کردن: خواستن؛ خواستار بودن

استدلال / *estedlāl*، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند به کار گرفتن دلیل برای ثابت کردن درستی یک مطلب (برای قبولادن پیشنهادش خیلی استدلال کرد) ۲. شیوه یا فرایند به کار گرفتن دلیل (استدلال منطقی) ۳. [ریاضی]

بهره گیری از اصلهای موضوعی و حکمهای از پیش ثابت شده برای ثابت کردن درستی یک حکم

استدلال کردن: دلیل آوردن

استدلالی / *estedlālī* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به استدلال ۲. دارای یا مستلزم استدلال

استر / *astar*، -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] قاطر

استر / *ester* / : اسم. [شیمی] جسم مرکب آلی، حاصل از

استریلیزاسیون / *est(î)rilizâs(i)yon* : اسم.
سترون سازی؛ عقیم سازی
استریلیزه / *est(î)rilize, esterlize* : صفت.
سترون شده

استریو / *esteryo* / استریوفونیک
استریوفونیک / *esteryofonik* : صفت. [صوت]
۱. دارای وضع یا کیفیتی که موجب پخش صوت یا ادراک آن به صورت سه بعدی شود (مانند زمانی که شخص در یک سالن کنسرت یا سخنرانی حضور دارد)؛ چندآوایی [فرهنگستان] (ضبط به طریقه استریوفونیک)
۲. دارای چنین صدایی؛ چندآوا [فرهنگستان] (رادیو ضبط استریوفونیک) * استریو

استسقا / *estesqâ* : اسم. [پزشکی] پدیده یا فرایند گرد آمدن غیرعادی لنف در بافتها یا در حفره های بدن که از بیماریهای متعددی ناشی می شود و غالباً با تب و تشنگی بسیار همراه است
استشمام / *estešmām* : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بو کردن

استشمام شدن: احساس شدن بو (از دستمال بوی عطر استشمام می شد)
استشمام کردن: بو کردن؛ بو را دریافتن (وقتی وارد اتاق شد بوی تندى استشمام کرد)

استشهاد / *esteshād* : اسم. ۱. عمل گواه گرفتن (او به این شعر سعدی استشهاد کرد) ۲. -ها؛ -ات / گواهی، بویژه به صورت اظهار کتبی یا رسمی (باید یک استشهاد درست کنی و بیاوری)

استشهاد محلی: گواهی خواستن از ساکنان محل
استصواب / *estesvāb* : اسم. صلاح اندیشی
استصوابی / *estesvābi* / نظارت استصوابی، نظارت

استضعاف / *estez'āf* : اسم. ستمکشی؛ در معرض بهره کشی و ستم قرار گرفتن و بر اثر ستمکشی ناتوان شدن
استطاعت / *estetā'at* : اسم. [ادبی] توانایی (من استطاعت این کار را ندارم)

استطاعت مالی: توانگری؛ توانایی مالی (او استطاعت مالی برای خریدن خفه داشت)

استطاله / *estetāle*، -ها : اسم. [ادبی] ۱. کشیدگی (استطاله تصویر) ۲. رشته باریک و دراز ۳. دنباله (استطاله عصبی به دندریت گفته می شد)

استطراد / *estetrad* : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان کردن مطلبی در ضمن بیان مطلبی دیگر و در میان آن (این مطلب هم برسبیل استطراد گفته شد)
استطراداً / *estetradān* : قید. به طور استطراد (شاعر استطراداً گفته است که هنرهای دگر موجب حرمان شده)

استرخا / *esterxā* : اسم. [ادبی] سستی. به همین قیاس:
استرخای اعصاب: استرخای اعضا
استرداد / *esterdād* : اسم. [ادبی] عمل پس گرفتن یا دادن

استرداد مجرمین: بازگرداندن بزهکاران گریخته به کشور دیگر، توسط مقامهای کشور میزبان
استرژن / *estoržen*، -ها : اسم. ماهی خاویار: استورژن
استرس / *est(e)res*، -ها : اسم. ۱. [فیزیک] تنش ۲. [روان شناسی] فشار روانی

استرنزیایی / *ostroneziyā'i* / استرنزیایی
استرلاب / *ostorlāb* / *ostorlāb* / استرلاب
استرنزیایی / *ostroneziyāyi* : اسم. خانواده ای از زیبانهای متعدد متعلق به جزیره های اقیانوس هند و آرام از تایوان تا ماداگاسکار و از مالزی تا فیلیپین:
استرنزیایی

استروبسکپ / *est(e)roboskop*، -ها : اسم. وسیله مطالعه حرکت نوسانی به کمک نور خاموش و روشن شونده: چرخش سنج

استروما / *estromā* : اسم. [زیست شناسی]
۱. چارچوب محافظ هریک از اندامهای جانوران، که معمولاً از بافتهای همبند تشکیل می شود ۲. کالبد اسفنجی برخی یاخته ها (مانند گویچه های سرخ)
۳. توده بافت مانند هیف قارچها، که اندامهای بارور در، یا از آن به وجود می آید

استرونیتیم / *estrontiyom* : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۸ و وزن اتمی ۸۷/۶۲، سبک، نرم و چکشخوار، که تنها به صورت ترکیب وجود دارد و برای ساختن لامپ تلویزیون رنگی به کار می رود: استرونیتیم
استرونیتیم ۹۰: ایزوتوپ با رادیوآکتیو قوی که براحتی جذب مواد غذایی بویژه شیر می شود و رسوب زیاد آن در مفر استخوان عامل سرطان خون است

استرونیتیم / *estronsiyom* / استرونیتیم
استره / *ostore*، -ها : اسم. [قدیمی] اسبابی شبیه چاقو با تیغه نازک، برای تراشیدن موی سر و صورت؛ تیغ سلمانی
استریپ تیز / *est(î)riptiz* : اسم. نوعی رقص غربی که در آن رقصه در حال رقص یکایک جامه هایش را در می آورد و برهنه می شود (صحنه ای که در آن هنرپیشه زن استریپ تیز می کرد از فیلم حذف شد)

استریکنین / *est(e)riknin* : اسم. آکالوئید گیاهی بسیار سستی، نامحلول در آب، که مقدار کم آن به عنوان محرک تنفس و جریان خون مصرف می شود
استریل / *est(î)ril* : صفت. ۱. [زیست شناسی] سترون؛ نازا؛ فاقد قابلیت باروری ۲. [پزشکی] عاری از میکرب (اول وسایل را خوب استریل کرد)

اقتصادی و فرهنگی آن به سود خویش (استعمار هندوستان به وسیله انگلیس در سده نوزدهم آغاز شد) ۲. [نامتداول]
 استقرار گروهی مهاجر در یک سرزمین و آبادسازی آن
 □ استعمار فرهنگی: تحمیل فرهنگ ملت غالب و پیشگیری از شکوفایی فرهنگ ملت مغلوب با تاراج کردن محصولات مادی و تحریف محتوای معنوی آن
 استعمار نو: تسلط بر مردم یک سرزمین و غارت آنان از راه روی کار آوردن حکومت دست‌نشانده، تسلط بر بازار آن و سرمایه‌گذاری در آن از سوی یک قدرت بیگانه
 استعمارگر / este'mārgar، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. دولت یا نیرویی که سرزمینی را استعمار می‌کند ۲. کسی که به سرزمین دیگری مهاجرت می‌کند و آنجا را آباد می‌سازد
 استعماری / este'mārī / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به استعمار (فرهنگ استعماری) ۲. استعمارگر (نیروهای استعماری)
 استعمال / este'māl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند به کار بردن (از استعمال واژه‌های بیگانه پرهیز کنید) ۲. کاربرد (استعمال خارجی)
 □ استعمال خارجی: [پزشکی] کاربرد دارویی بر روی پوست بدن (مانند مرهم و ضماد)
 □ استعمال شدن: به کار رفتن
 استعمال کردن: به کار بردن
 استفاده / esteqāse، -ها / : اسم. [ادبی] گریه و زاری برای دادخواهی یا یاری خواستن (فریاد استفاده آسیب‌دیدگان از بمباران به آسمان می‌رفت)
 استغراق / esteqrāq / : اسم. [ادبی] حالت فرو رفتن و سخت درگیر شدن در فکری یا کاری
 استفغار / esteqfār، -ها / : اسم. [ادبی] پوزشخواهی؛ توبه (این کارها چیست؟ فوراً استفغار کن)
 استغفرالله / astaqferollāh / : دعا. پناه‌برخدا (توضیح: این جمله دعایی در مناسبت‌های مختلف معنیهای گوناگون دارد) الف) نشانه توبه (این حرفها چیست؟ استغفرالله بگو) ب) نشانه اعتراض (استغفرالله عجب روزگاری شده!) ج) نشانه انکار (استغفرالله، من و این کارها؟)
 استغنا / esteqnā / : اسم. [ادبی] ۱. بی‌نیازی ۲. توانگری
 استفاده / estefāde، -ها / : اسم. ۱. سود (معامله قالیها خوب استفاده داشت) ۲. بهره‌گیری (از این پوشالها چه استفاده‌هایی که نمی‌کنند) ۳. کاربرد (یکی از استفاده‌هایش در کوزه‌های آبی است)
 □ استفاده ابزاری: بهره‌گیری نابجا از کسی یا چیزی به عنوان ابزار برای منظور ناروا (استفاده ابزاری از زنان و کودکان در آگهیهای تبلیغاتی)
 □ استفاده بردن: سود بردن: استفاده کردن
 استفاده داشتن: سود یا کاربرد داشتن

استظهار / estezhār / : اسم. [ادبی] پشتگرمی
 استعارات / este'ārāt / : جمع استعاره
 استعاره / este'āre / : اسم. [دستور] ۱. عمل یا فرایند به کار بردن نامی به جای نام دیگر، به خاطر اشتراک در مشابهت (مانند رنگس و چشم، کمان و ابرو) ۲. -ها؛ استعارات / واژه‌ای که به این صورت به کار رفته است
 استعاری / este'ārī / : صفت. دارای کاربرد به عنوان استعاره (معنی استعاری)
 استعانت / este'ānat، -ها / : اسم. [ادبی] یاری
 □ استعانت جستن / خواستن / طلبیدن: یاری خواستن: به همین قیاس: استعانت کردن
 استعداد / este'dād، -ها / : اسم. توانایی
 □ استعداد اکتسابی: توانایی که بر اثر پرورش و کار پدید می‌آید
 استعداد ذاتی: توانایی که با وجود کسی یا چیزی همراه است: استعداد فطری
 استعداد رزمی: توانایی برای جنگ
 استعداد شکوفا: توانایی که بر اثر پرورش و بهره‌گیری رشد کرده است
 استعداد فطری / استعداد ذاتی
 استعداد نهفته: توانایی ناشناخته که به کار گرفته نشده است
 استعداد هنری: توانایی فراگیری یا ارائه کار هنری
 استعفا / este'fā، -ها / : اسم. ۱. تقاضای شخصی برای ترک کردن شغل یا مقام خویش (امروز با استعفای آقای سلیمی موافقت شد) ۲. عمل یا فرایند کناره‌گیری از شغل یا مقام خود (اگر بخواهند با من این طور رفتار کنند استعفا می‌دهم)
 ۳. [گفتاری] استعفانامه (استعفایش را نوشت و گذاشت روی میز)
 □ استعفا دادن: تقاضای ترک شغل یا مقام خود را کردن: استعفا کردن
 استعفانامه / este'fāname، -ها / : اسم. نامه‌ای که برای کناره‌گیری از شغل یا مقام نوشته شود
 استعلاج / este'lāj / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] چاره‌جویی ۲. درمان: معالجه (هزینه استعلاج)
 استعلاجی / este'lāji / : صفت. مربوط یا منسوب به درمان: درمانی (مرخصی استعلاجی)
 استعمال / este'lām، -ها / : اسم. عمل یا فرایند پرسیدن، برای به دست آوردن اطلاعات درباره موضوعی (مانند بهای کالا، یا وضع مالکیت یک بنا)
 (مراتب از اداره مربوط استعمال شود)
 □ استعمال بها: پرسش بهای کالایی از فروشندگان آن
 استعمار / este'mār / : اسم. ۱. تصرف یک سرزمین توسط نیروی بیگانه به قصد بهره‌برداری از منابع انسانی،

استفاده کردن ۱ استفاده بردن

استفاده‌جو / *estefādeju*، -ها؛ -یان / صفت. سودجو؛ استفاده‌چی

استفاده‌چی / *estefādeči*، -ها؛ -ان / صفت. [گفتاری] دارای گرایش یا توانایی برای به‌دست آوردن سود ناروا یا نامشروع؛ استفاده‌جو

استفاضه / *estefāze*، -ها؛ استفاضات / ص. عمل یا فرایند فیض (بهره معنوی) بردن

استفتا / *esteftā*، -ها؛ -آت / ص. عمل فتوا خواستن از یک مرجع دینی (در پاسخ استفتای عده‌ای از بزرگان، این فتوا صادر شد)

استفراغ / *estefrāq* / ص. ۱. عمل یا فرایند برگرداندن غذای خورده شده از راه دهان؛ قی (بچه استفراغ کرد روی لباس) ۲. آنچه به این صورت برگردانده شده است (استفراغ بچه ریخته بود روی لباس)

استفراغ کردن: برگرداندن خوراک خورده شده به بیرون از دهان؛ قی کردن؛ بالا آوردن؛ شکوفه کردن

استفسار / *estefsār*، -ات / ص. [ادبی] پرسش؛ پرس و جو (چگونگی را از شخص مطلعی استفسار کنید. از آقای کریمی استفسار شد. اظهار بی‌اطلاعی کرد)

استفهام / *estefhām* / ص. [ادبی] پرسش
استفهامی / *estefhāmi* / صفت. [دستور] پرسشی
استقامت / *esteqāmat*، -ها / ص. پایداری (استقامت ساختمان خوب است و تاده سال نیازی به تعمیر اساسی ندارد)

استقامت به خرج دادن ۱ استقامت کردن / ورزیدن
استقامت کردن / ورزیدن: پایدار ماندن (مردم آبادان ماها در برابر دشمن استقامت کردند)؛ استقامت به خرج دادن

استقبال / *esteqbāl* / ص. ۱. -ها / رفتاری در واکنش به شخص یا پدیده تازه‌وارد (از محصول جدید چندان استقبال نشد. مردم از قهرمانان استقبال باشکوهی کردند)
۲. مراسمی که به خاطر تازه‌وارد، معمولاً در محل ورود او برگزار می‌شود: پیششواز؛ پیششواز (مردم به استقبال ورزشکاران رفتند)
۳. [نامتداول] زمان آینده ۴. [نجوم] مقابله ۵. عمل سرودن شعری در وزن و قافیه شعر شاعری دیگر

استقرا / *esteqrā*، -ها / ص. [منطق] از روشهای استدلال و بررسی براساس رسیدن از جزء به کل، یعنی بررسی جزء بجزء یک مسئله و یافتن حکم کلی براساس ویژگیهای موجود در همه آنها؛ اصل استقرا

استقرای تام: حکمی عام در باره یک دسته از موضوعات یا پدیده‌ها به‌عنوان یک کل، که براساس بررسی یکایک عناصرهای آن به‌دست می‌آید

استقرای ریاضی: روشی برای آزمایش یک قانون یا قضیه از طریق معلوم کردن اینکه در مرحله اول صادق است و

ثابت کردن اینکه اگر در همه مورد‌های پیشین صادق باشد، در مرحله مورد نظر هم صدق می‌کند

استقرای علمی: استنتاجی در باب کل یک دسته مطالب براساس کشف رابطه‌های بنیادی میان عضوهای آن دسته
استقرای ناقص: بررسی تعدادی از عضوهای یک دسته و تعمیم ویژگیهای آنها به همه عضوهای آن دسته

استقرار / *esteqrār* / ص. برقراری کسی یا چیزی در جایی (توپا در سنگر استقرار یافتند. دسته موزیک در میدان استقرار یافت)

استقرار امنیت: برقراری امنیت. به همین قیاس: استقرار صلح

استقرار یافتن: برقرار شدن؛ جا گرفتن
استقراض / *esteqrāz*، -ها / ص. [ادبی] عمل یا فرایند وام خواستن (هزینه ساختمان از محل استقراض از بانک تأمین شد)

استقصا / *esteqsā*، -ها؛ -آت / ص. [ادبی] تلاش برای ریشه‌یابی یک موضوع (علامه قزوینی در این مورد استقصای کامل کرده بود)

استقلال / *esteqālāl* / ص. ۱. وضع یا کیفیت تصمیم گرفتن، عمل کردن و اداره کردن کارها به‌وسیله یا با نظارت خود شخص، گروه یا دولت (استقلال اقتصادی)
۲. حق یا توانایی داشتن چنین وضعی (استقلال سیاسی، استقلال روانی)
۳. وضع یا کیفیت فرمانبردار، وابسته یا زیردست نبودن (استقلال رأی، استقلال فکر)

استقلال اقتصادی: توانایی یک فرد، نهاد یا کشور در بهره‌گیری آزادانه از منابع مالی خود

استقلال داخلی: آزادی حکومت یک کشور یا ناحیه در کارهای مربوط به ساکنان آن؛ خودگردانی

استقلال رأی: توانایی دست یافتن به عقیده و رأی جدا از دیگران: استقلال فکر؛ استقلال عقیده

استقلال روانی: توانایی شخص برای حفظ یکپارچگی فکری و رفتاری خویش

استقلال سیاسی: توانایی تصمیم‌گیری یک دولت (یا نهاد سیاسی) در مورد امور داخلی و سیاست خارجی خویش

استقلال عقیده ۱ استقلال رأی
استقلال فکر ۱ استقلال رأی

استقلال طلب / *esteqālāltalab*، -ها؛ -ان / صفت. دارای گرایش یا فعالیت استقلال طلبانه

استقلال طلبانه / *esteqālāltalabāne* / صفت. مربوط به استقلال طلبی (جنبشهای استقلال طلبانه)

استقلال طلبی / *esteqālāltalabi* / ص. تلاش برای به‌دست آوردن استقلال

استکان / *estekān*، -ها / ص. ظرف کوچک معمولاً استوانه‌ای شیشه‌ای یا بلوری برای نوشیدن چای

سند و آن را پشتوانهٔ ادعا یا عمل خود ساختن (دادستان به گفته‌های شاهدان استناد کرد)

استناد جستن / کردن: سخنی یا نوشته‌ای را به عنوان سند عرضه یا مطرح کردن

استنباط / *estembāt, estenbāt* / اسم. ۱. عمل یا فرایند ارزیابی یا داوری کردن از منظور یا مفهوم پوشیدهٔ سخنی یا کاری؛ دریافت (از رفتار این طور استنباط می‌شد که راضی نیست) ۲. /ها؛ -ات / آنچه به این صورت ارزیابی یا داوری می‌شود؛ برداشت (استنباط تواز این موضوع بکلی غلط است)

استنباطی / *estembāti, estenbāti* / صفت. مربوط یا منسوب به استنباط

استنتاج / *estentāj*، -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] نتیجه‌گیری (استنتاج شما از این آمارها ناقص و ظاهری است. آنچه از این مقاله استنتاج می‌شود، پندارهای ذهنی نویسنده است)

استنتاجی / *estentāji* / صفت. مربوط یا منسوب به استنتاج

استنجا / *estenjā* / اسم. عمل پاک کردن پیرامون مخرج پس از قضای حاجت
استنساخ / *estensāx* / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رونویسی کردن از یک متن

استنساخ کردن: رونویسی کردن؛ رونوشت برداشتن
استنسیل / *estansil*، -ها / اسم. نوعی کاغذ نرم مومی که خط یا نوشته را بر آن می‌نگارند و به وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی از آن نسخه‌برداری می‌کنند؛ کاغذ استنسیل
استنشاق / *estenšaq* / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بوییدن (براث استنشاق آن دچار سرگیجه شد) ۲. عمل یا فرایند کشیدن چیزی (مانند بخار یا بخور) در بینی (در موقع گرفتگی بینی استنشاق شود)

استنشاقی / *estenšaqi* / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به عمل استنشاق ۲. مناسب برای استنشاق کردن

استنطاق / *estentāq*، -ها / اسم. بازپرسی
استنطاق کردن: از کسی دربارهٔ چیزی بازپرسی پرسیدن؛ کسی را بزور به گفتن چیزی واداشتن

استنطاق پس دادن: مورد بازپرسی قرار گرفتن
استنکاف / *estenkāf* / اسم. [ادبی] ۱. خودداری (از دریافت پول استنکاف کرد) ۲. سرپیچی (از اجرای دستور استنکاف می‌کند)

استوا / *estevā* / اسم. سرزمینهای پیرامون خط استوا
استوای آسمانی / آسمان فلکی

استوای فلکی: دایرهٔ عظیمه‌ای که فصل مشترک استوای زمین با کرهٔ آسمان فرض می‌شود؛ استوای آسمانی
خط استوا / خط

استوائی / *estevā'i* / استوایی

استکان پاریسی: نوعی استکان کوچک کمریاریک
استکان شستنی: استکانی که جدار بیرونی آن در بخش پایینی به شکل جای انگشت شست تراش خورده است
استکان نعلبکی / *estekān.nalbaki* / اسم. ۱. مجموعهٔ استکان و بشقاب کوچک زیر آن ۲. [مجازی] اسباب چایخوری

استکانی / *estekāni* / گل استکانی، گل
استکانیان / *estekāniyān* / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، دارای گلپایه منظم، پنج کاسبرگ و پنج گلبرگ به هم پیوسته، برگهای نامقابل و میوهٔ خشک. ریشهٔ بعضی از گونه‌های آن کلفت و خوراکی است
استکبار / *estekbār* / اسم. ۱. زورگویی و ستمگری ۲. زورمندی و افزونخواهی ۳. دوری از ارزشهای معنوی بر اثر دستیابی به زور و قدرت

استکبار جهانی: مجموعهٔ دولتهای امپریالیستی
استکباری / *estekbāri* / صفت. مربوط یا منسوب به استکبار (سیاستهای استکباری)
استماع / *estemā* / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند شنیدن (صداها یا گوشخراشی استماع می‌شد) ۲. عمل یا فرایند گوش دادن (عدهٔ زیادی سخنان او را استماع کردند)
استماع شدن: شنیده شدن؛ به گوش رسیدن
استماع کردن: گوش دادن

استمالات / *estemālat*، -ها / اسم. [ادبی] دلجویی (ایشان از زلزله‌زدگان استمالات فرمودند)

استمداد / *estemdād*، -ها / اسم. عمل یا فرایند یاری خواستن (برای ساختن سیل‌بند از دولت استمداد شد. پلیس برای شناسایی قاتل از مردم استمداد کرد)

استمرار / *estemrār* / اسم. وضع یا کیفیت ادامه داشتن
استمرار داشتن: ادامه‌دار بودن؛ ادامه داشتن
استمراری / *estemrāri* / صفت. ادامه‌دار (صیفهٔ استمراری)

استمزاج / *estemzāj* / اسم. [مجازی] عمل یا فرایند جویا شدن عقیده و نظر کسی، بویژه به طور غیرمستقیم (در مورد ازدواج پرویز و نرگس از عموجان استمزاجی بشود)

استمنا / *estemnā* / اسم. [ادبی] جلق
استمناکردن: جلق زدن

استمهال / *estemhāl* / اسم. عمل یا فرایند مهلت خواستن

استن / *aseton* / اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ اتری، محلول در آب، از اجزای سازندهٔ الکل چوب، که از راه تخمیر به دست می‌آید و هنگام ابتلا به بیماری قند در بدن هم ساخته می‌شود. حلال، پاک‌کننده، آشکارگر و ضد کرم است

استناد / *estenād*، -ها؛ -ات / اسم. عمل تکیه کردن به

استهلاک بدهی: از میان رفتن بدهی بر اثر پرداخت
تدریجی یا بخشودگی

استهلاک ماشین‌آلات: فرسایش تدریجی ماشین‌آلات بر
اثر کار یا عدم مراقبت

استهلال / estehlāl / بَرَاغَت استهلال
استیپول / estipul / -ها: / اسم. [گیاه‌شناسی]
گوشوارک

استیجاری / estijāri / صفت. ۱. قابل اجاره ۲. اجاره
شده «خافه استیجاری»

استیون / estiren / اسم. [شیمی] ۱. بلورهای بی‌رنگ
نامحلول در آب، که جزء اصلی سازی بیشتر چربی‌هاست
۲. مخلوطی از اسیدهای چرب که از هیدرولیز چربی‌ها
حاصل می‌شود، و در تولید شمع و الکل جامد کاربرد
دارد

استیشن / esteyšen / -ها: / اسم. خودرو سواری
سرپوشیده مستطیل‌شکلی معمولاً با کمتر از شش ردیف
صندلی و فاقد صندوق عقب: کازوانه [فرهنگستان]

استیصال / estisāl / اسم. [ادبی] درماندگی (در دوران
جنگ استیصال مردم به نهایت رسید)

استیضاح / estizāh / اسم. ۱. نامداول [بازخواست
۲. سیاست] بازخواست نماینده مجلس از وزیر یا
رئیس دولت درباره کاری (توضیح: پس از پاسخ دادن
مقام مربوط به استیضاح، دولت باید از مجلس رأی
اعتماد بخواهد)

استیفا / estifā / اسم. ۱. [ادبی] عمل انجام دادن کاری
بویژه بجای آوردن تعهد یا وظیفه‌ای ۲. [قدیمی] شغل
مستوفی

استیفای حقوق: به‌دست آوردن حقوق
استیک / asetik / اسم. [شیمی] ماده حاوی آستیل

استیک اسید / asetik / اسم. [شیمی] ماده حاوی آستیل
استیک آلدئید / asetik / اسم. [شیمی] ماده حاوی آستیل

استیک انیدرید / asetik / اسم. [شیمی] ماده حاوی آستیل
استیک / esteyk / اسم. خوراکی از گوشت فیل به
راسته که آن را با نوعی گوشتکوب نرم و در روغن سرخ
می‌کنند: بیفتک

استیل / asetil / -ها: / اسم. [شیمی] از بنیانهای شیمی
استیل / estil / اسم. ۱. فولاد (معمولاً از نوع زنگ‌زن)
۲. /ها/ سبک ۳. سبک یا شیوه عالی، مجلل یا اشرافی
استیلا / estilā / اسم. دستیابی بر کسی یا چیزی از راه
استعمال قدرت: چیرگی

استیلا یافتن: چیره شدن (انگلیسیان بر هند استیلا یافتند)
استیل‌کلین / asetilkolin / اسم. [فیزیولوژی] ترکیبی
که در هنگام دریافت پیامهای عصبی از انتهای عصبهای
خودکار آزاد می‌شود

استوار / ostovār / -ها: / اسم. [نظامی] درجه‌دار
دارای درجه استواری

استوار^۱: صفت. دارای دوام و مقاومت کافی (بنای استوار،
رأده استوار)

استوار^۲: قید. به صورت پایدار و محکم (استوار برجای
ایستاده بود)

استوارنامه / ostovārname / -ها: / اسم. [سیاست]
معرفی‌نامه رسمی که نمایندگی فرستاده‌ای را تأیید
می‌کند (مانند استوارنامه یک سفیرکبیر)

استواری / ostovāri / -ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت
استوار بودن ۲. درجه‌ای در نیروهای مسلح ایران، بالاتر
از گروه‌بان‌یکمی و پایین‌تر از افسری

استوانک / ostovānak / -ها: / اسم. [فرهنگستان]
۱. سیلندر (استوانک گاز، خودرو هشت استوانک) ۲. کیسول

استوانه / ostovāne / -ها: / اسم. ۱. [هندسه] شکل
فضایی که از دوران مربع یا مستطیلی حول یکی از
ضلعهایش ایجاد می‌شود، دارای دو قاعده دایره‌ای شکل
موازی با یکدیگر ۲. هر جسمی که سطح جانبی آن عمود
بر دو قاعده دایره‌ای شکل است

استوانه آوندی: [گیاه‌شناسی] استوانه مرکزی بافت آوندی
در ریشه و ساقه

استوانه‌ایها / ostovāne'ihā / اسم. شاخه‌ای از
جانوران کرم مانند استوانه‌ای شکل زرد یا قهوه‌ای رنگ،
با تقارن دوجانبی، لوله گوارش مستقیم، و جنسهای جدا
ازهم: کرمهای استوانه‌ای

استوایی / estevāyi / صفت. منسوب یا مربوط به
سرزمینهای پیرامون خط استوا (آب و هوای استوایی، گیاهان
استوایی): استوائی

استوپا / estupā / -ها: / اسم. زیارتگاه بودایی به
صورت تل نیمکره یا استوانه، که معمولاً سطح خارجی
آن را با سنگ یا آجر می‌سازند

استوخودوس / ostoxo(d)us / آسٹوځودوس
استودان / ostudān / -ها: / اسم. [قدیمی] گودال یا
ظرفی که استخوانهای شخص مرده را پس از متلاشی
شدن جسدش در آن می‌ریختند: ستودان

استودیو / estodyo / -ها: / اسم. کارگاه هنری
(استودیو عکاسی، استودیو فیلمبرداری)
استورژن / estoržen / آسټورژن

استوقدوس / ostoqod(d)us / آسٹوقدوس
استهزا / estehzā / -ها: / آت / اسم. [ادبی] ریشخند

(ناطق مورد استهزای حاضران قرار گرفت و همه او را مسخره کردند)
استهلاک / estehlāk / اسم. عمل یا فرایند نابود شدن و
از میان رفتن (توضیح: در مورد اشیای بی‌جان به کار
می‌رود، مانند ماشین‌آلات)

استقس / ostoqos - ات / : اسم. ۱. ماده؛ عنصر؛ اصل هر چیز ۲. هر یک از عنصرهای چهارگانه (آب، خاک، باد و آتش) ۳. [کنایی] شالوده؛ بنیان؛ استخوانبندی * اُس وُس [گفتاری]

استوخودوس / ostoxod(us) - ها / : اسم. گیاه معطر بوته‌ای از تیرهٔ نعنائیان، با ساقه‌های متعدد چهارگوش، برگهای باریک کرکدار و گلهای ارغوانی، که در اسانسگیری و تهیهٔ دارو کاربرد دارد؛ اسپرغم رومی؛ استوخودوس؛ استوقدوس

استوره / osture - ها؛ آساتیر / : اسم. افسانه‌ای راجع به موجودات، کارها یا رویدادهای فوق طبیعی، حاوی برخی عقیده‌های مردم باستانی دربارهٔ پدیده‌های طبیعی یا تاریخی (مانند پیدایش جهان، جانوران، گیاهان، کوهها، رودها یا قومها، ملتها و کشورها)

اسف / asaf / : اسم. [ادبی] ۱. اندوه سخت (کسالت ابوی موجب تأثر و اسف گردید) ۲. دریغ؛ افسوس (همه بر مرگ آن جوان اسف خوردند)

اسف خوردن؛ افسوس خوردن؛ اندوهگین شدن برای چیزی اسفار / asfār / : اسم. ۱. جمع اسف ۲. [نامتداول] جمع اسف

اسفار خسته؛ پنج کتاب اول عهد عتیق اسفالت / esfālt / آسفالت

اسفالریت / esfālerit / : اسم. [شیمی] سولفید طبیعی روی، که جسمی متبلور و عمده‌ترین منبع روی است؛ یلند

اسفانگیز / asafangiz / : صفت. موجب پیدایش و برانگیخته شدن احساس تأسف؛ غم‌انگیز و ناراحت‌کننده؛ اسف‌آور (همه از این رویداد اسفانگیز غمگین شدند)

اسف‌آور / asafāvar / : صفت. اسف‌انگیز اسفبار / asafbār / : صفت. موجب یا مایهٔ تأسف؛ اسفناک

اسفرزه / esfarze - ها / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ بارهنگیان که دانه‌های ریز خرمایی‌رنگ آن در طب سنتی کاربرد دارد؛ اسپروزه؛ آسپوول

اسفرومتر / esferometr - ها / : اسم. دستگاهی برای اندازه‌گیری دقیق ضخامتهای کوچک یا انحناى سطوح کروی

اسفل / asfal / : صفت. [ادبی] پایینی؛ پایین‌تر (فک اسفل)

اسفل سافلین؛ گودتر یا پایین‌تر از همه اسفناج / esfenāj - ها / : اسم. گیاه علفی از تیرهٔ اسفنجیان دارای ساقهٔ راست و برگهای پهن مثلی، که به‌عنوان سبزی در آشپزی کاربرد دارد اسفنججیان / esfenājiyān / : اسم. تیرهٔ بزرگی از

استیلن / asetilen / : اسم. [شیمی] گازی بی‌رنگ، دارای بوی تند و شعلهٔ سفید درخشان که برای روشنایی و جوشکاری به‌کار می‌رود

استیلیدن / estilidan / : مصدر. متعدی. برگرداندن یک شکل هنری به یک سبک قراردادی (مانند اینکه پرنده را به شکل دو ابروی پیوسته یا صورت را به شکل بیضی نشان دهند)؛ استیلیزاسیون

استیلیده / estilide / : صفت. دارای بیان یا نمایش هنری ساده شده؛ استیلیزه

استیلیزاسیون / estilizās(i)yon / استیلیدن استیلیزه / estilize / استیلیده

استیناف / estināf / : اسم. [حقوق] دادرسی دوباره نسبت به رأی دادگاه بدوی؛ پژوهش

استیناف خواستن / دادن : از مراجع دادرسی خواستن تا به موضوع دعوا دوباره در دادگاه رسیدگی کند؛ پژوهش خواستن اسد / asad / : اسم. ۱. شیر ۲۳. [تقویم] پنجمین برج از برجهای دوازده‌گانهٔ سال، برابر با مردادماه

اسد اصغر شیر کوچک، شیر اسرا / osarā / جمع اسیر

اسرائیلی^۱ / esrā'ili - ها؛ -ان / : اسم. ۱. یهودی ساکن فلسطین ۲. هر یک از اتباع دولت اسرائیل یا فرزندانشان اسرائیلی^۲ : صفت. ۱. منسوب به یهود ۲. منسوب به اسرائیل

اسرار / asrār / جمع اسیر

اسرارآمیز / asrārāmiz / : صفت. آمیخته به راز؛ دارای راز و رمز (فرار اسرارآمیز محکومان از زندان)

اسراف / esrāf - ها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن چیزی بیش از حد نیاز؛ زیاده‌روی در مصرف (اسراف در مصرف روغن ضرر دارد، مگر نمی‌بینی چربی خونت بالا رفته)

اسراف کردن؛ ولخرجی یا ریخت‌وپاش کردن اسرافکار / esrāfkār - ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا

گرایش به اسرافکاری (شوهر من خیلی اسرافکار است)

اسرافکاری / esrāfkāri - ها / : اسم. زیاده‌روی در مصرف چیزی، در حد بیش از نیاز، ضرورت یا فایده (اسم این پذیرایی نیست، اسرافکاری است)

اسرع / asra / : صفت. تندتر؛ زودتر

اسرع وقت؛ در زودترین هنگام

استبل / establ / استبل

اسطرلاب / ostorlāb - ها / : اسم. [قدیمی] ابزاری برای اندازه‌گیری نجومی، از قبیل موضع سیاره‌ها و ستارگان و تعیین وقت. شکل‌های معروف آن اسطرلاب مسطح، خطی و کروی است. اسطرلاب از قطعه‌های مختلفی از قبیل عضاده، عنکبوت، فرس، ام، صفایح، فلس و قطب تشکیل شده که آنها هم خود اجزایی دارند؛ آسترلاب

تنگ‌کننده؛ ماهیچه صاف حلقوی در دیواره اندامهای لوله‌ای یا منفذ خارجی اندامهای میان‌تهی که با انقباض خود منفذ را مسدود یا باریک می‌کند (اسفنگتر مخرج)

اسقاط^۱ / esqāt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساقط کردن (اسقاط جنین) ۲. عمل یا فرایند ساقط شدن (اسقاط کلیه خیاات)

اسقاط^۲ : صفت. اسقاطی

اسقاطی / esqāti / : صفت. ۱. خراب و از کار افتاده ۲. دور انداختنی؛ پنجل؛ اسقاط

اسقف / osqof / : اسم. ۱. مقام کلیسایی بالاتر از کشیش؛ رئیس روحانی یک اسقف‌نشین

اسقف اعظم : سراسقف؛ رئیس روحانی یک کشور یا ناحیه که بر چند اسقف‌نشین ریاست دارد

اسقف‌نشین / osqofnešin / : اسم. ۱. قلمرو روحانی یک اسقف شامل تعدادی کشیش‌نشین

اسکات / eskāt / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ساکت کردن (اسکات مخالفان و منتقدان)

اسکاتیف / eskâtif / : روغن اسکاتیف، روغن اسکاچ / eskâc / : اسم. ۱. نام تجارتنی قطعه‌های پشم‌شیشه که برای ظرف‌شویی به کار می‌رود ۲. نام تجارتنی نوارچسب شفاف

اسکادران / eskâdrân / : اسم. [نظامی] ۱. گردان هواپیمایی ۲. گردان هوانیروز ۳. گردان سوار زرهی ۴. یگان تاکتیکی نیروی هوایی شامل سه تاشش فروند هواپیما ۵. یگان نیروی دریایی معمولاً شامل سه تاشش شناور

اسکالوپ / eskâlop / : اسم. ۱. جانور دریایی از شاخه نرم‌تنان دوکفه‌ای که طول بدن بالغ آن به ۲۰ سانتیمتر می‌رسد و با باز و بسته کردن کفه‌ها شنا می‌کند و دارای گوشت خوراکی است

اسکان / eskân / : اسم. عمل یا فرایند ساکن شدن (اسکان عشایر)

اسکان دادن : جا دادن؛ خانه دادن (زوله‌دگن در چادرها اسکان داده شدند)

اسکان یافتن : ساکن شدن؛ ماندگار شدن؛ ماندن (دانشجویان در خوابگاهها اسکان یافتند)

اسکاندینم / eskândīyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۱ و وزن اتمی ۴۴/۹۵، که سفیدرنگ و محلول در اسید است و از آن برای استحکام آلیاژها و افزایش مقاومت الکتریکی لامپها استفاده می‌شود

اسکاندیناویائی / eskândinâv(i)yā'i / : اسکاندیناویایی

اسکاندیناویایی / eskândinâv(i)yāyi / : اسم. ۱. /-ها-ان/ هر یک از ساکنان اسکاندیناوی

گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، یک‌ساله، دوساله یا پایا و بعضی به صورت درختچه، ویژه مناطق خشک، دارای اندامهای هوایی گوشتدار و بند-بند و پوشش گل منظم اسفناک / asafnāk / : صفت. اسفبار

اسفنج / esfanj / : اسم. ۱. فراورده متخلخل، کمابیش نرم و کُشان کانوچویی، سلولزی یا پلاستیکی که از جمله به عنوان لایه، تشک، بالش، ضربه گیر و عایق کاربرد دارد؛ اسفنج مصنوعی؛ ابر مصنوعی

۲. [جانورشناسی] هریک از افراد شاخه اسفنجها، که ممکن است پهن، گلدانی شکل، گرد یا منشعب، دارای تقارن شعاعی یا بی تقارن و به رنگهای مختلف باشند. اسفنجها به طور ثابت در دریاها زندگی می‌کنند

اسفنج آب شیرین : نوعی اسفنج از رده اسفنجهای شاخی که در آبهای شیرین وجود دارد

اسفنج حمام : اسکلت تمیز شده نوعی اسفنج از راسته اسفنجهای شاخی؛ ابر

اسفنجها / esfanjhā / : اسم. شاخه‌ای از پست‌ترین جانوران پریاخته آبری از گروه بی‌مهرگان، با بدن ساده پر از خلل و فرج، که به دو طریق جنسی و غیر جنسی تکثیر می‌شوند، فاقد اندام حرکتی‌اند و به طور ثابت به صخره‌های درون آب می‌چسبند و منظره گیاهی دارند

اسفنجهای آهکی : رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد آهکی سوزنی شکل، شاخه-شاخه با سطح خارجی زیر و تیره رنگ

اسفنجهای سیلیسی : رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد سیلیسی سوزنی شکل یا شیشه‌مانند در یک شبکه استوانه‌ای یا قیفی شکل

اسفنجهای شاخی : ۱. رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد سیلیسی یا اسپونژین یا هر دو و گاه فاقد اسکلت ۲. راسته‌ای از اسفنجهای همان رده دارای کالبد شبکه‌مانند از رشته‌های اسپونژین و فاقد سوزن (مانند اسفنج حمام)

اسفنجی / esfanji / : صفت. ۱. از جنس اسفنج (تشک اسفنجی) ۲. همانند اسفنج (بافت اسفنجی)

اسفند / esfand / : اسم. ۱. آخرین ماه سال شمسی ایرانی، دارای ۲۹ (و در سالهای کبیسه ۳۰) روز ۲. /-ها/ گیاه علفی پایا و خودرواز تیره سدابیان، دارای برگهای کلفت، گل‌های سفید درشت و منظم و دانه‌های کروی سیاه

۳. /-ها/ دانه‌های آن گیاه که کاربرد دارویی دارد و در آتش بوی معطر و ویژه تولید می‌کند؛ اسفنددانه * اسپند

اسفند دود کردن : ریختن دانه‌های اسفند در آتش برای خنثاکردن چشم زخم

اسفنددانه / esfand.dāne / : اسم. /-ها/ دانه اسفند؛ اسپنددانه

اسفنگتر / esfankter / : اسم. [کالبدشناسی] ماهیچه

- فرزندانشان ۲. شاخه‌ای از زبانهای زیر گروه ژرمنی، شامل زبانهای سوئدی، نروژی، دانمارکی و ایسلندی
- اسکاندیناویائی
- اسکانک / eskānk، -ها / : اسم. راسوی بومی آمریکای شمالی
- اسکان یافتگی / eskānyāftegi / : اسم. [جامعه‌شناسی] شکلی از زندگی اجتماعی که در آن افراد جامعه در نقطه معینی (مانند شهر یا روستا) ساکن شده باشند؛ مقابل: کوچندگی
- اسکان یافته / eskānyāfte، -ها؛ -گان / : صفت. دارای وضع یا کیفیت اسکان یافتگی؛ مقابل: کوچنده (عشایر اسکان یافته)
- اسکریم / esk(e)rim / : اسم. [ورزش] شمشیر بازی
- اسکلت / eskelet، -ها / : اسم. ۱. کالبد ۲. استخوان بندی اسکلت بندی / eskeletbandi، -ها / : اسم. ۱. [بنایی] سفت کاری ۲. عمل یا فرایند ساختن و به یکدیگر متصل کردن قطعه‌های اصلی یک بنا یا دستگاه • اسکلت سازی اسکلت سازی / eskeletsāzi، -ها / : اسم. ۱. اسکلت بندی ۲. عمل یا فرایند ساختن شبیه یا نمونه اسکلت جانداران برای نمایش یا آموزش
- اسکلران‌شیم / esk(e)lerānšim / : لغت بافت اسکلران‌شیم، بافت
- اسکلروز / eskeleroz / : اسم. [پزشکی] تصلب
- اسکله / eskele، -ها / : اسم. تأسیساتی در ساحل یک لنگرگاه (مانند سکو، موج شکن، پل، ...) برای بارگیری یا تخلیه کشتیها؛ بارانداز
- اسکن / eskan / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال نوشته یا تصویر به وسیله قرارداد آن تحت یک بامه الکترونی متحرک (مانند ارسال تصویر تلویزیونی یا فاکس) ۲. [پزشکی] سیتی اسکن ۳. گسیل متوالی اشعه رادار برای یافتن هدف ۴. بررسی محتوای چیزی (مثلاً یک دیسکت یا نوار) با یک وسیله الکترونیکی. به همین قیاس: اسکن شدن؛ اسکن کردن
- اسکناس / eskenās، -ها / : اسم. قطعه کاغذ چاپی بهادار، که بر روی آن ارزش مبادله‌ای، نام ناشر و کشور منتشرکننده آن چاپ شده است و به عنوان پول کاغذی آن کشور شناخته می‌شود
- اسکناس اعتباری: [بانکداری] اسکناسی که صد درصد پشتوانه ندارد
- اسکنبیل / eskambil، eskanbil، -ها / : اسم. گیاه خودروی بوته‌ای یا درختچه‌ای از تیره ریواس با ساقه‌های فراوان کم‌برگ و درهم، ویژه بیابانهای کم‌آب: آوته
- اسکندان / eskandān، -ها / : اسم. [نامتداول] سوراخ کلید
- اسکندران / eskandarāni / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر اسکندریه در مصر
- اسکنر / eskaner، -ها / : اسم. آسیابی الکترونیکی برای اسکن کردن
- اسکنه / eskene، -ها / : اسم. [نجاری] ابزاری به صورت میله فولادی دسته‌دار با نوک تیفه‌ای چهارگوش برای سوراخ کردن و کندن شکافهای گود در چوب
- پیوند اسکنه پیوند
- اسکواش / eskovāš / : اسم. [ورزش] نوعی بازی دو یا چهارنفره با راکت و توپ، شبیه تنیس
- اسکوتوم / eskotom / : اسم. [پزشکی] پیدایش لکه کور در میدان دید
- اسکودو / eskodo / : اسم. واحد پول کشور پرتغال
- اسکوربوت / eskorbut / : اسم. [پزشکی] خونریزی لثه و دردهای استخوانی ناشی از کمبود ویتامین ث
- اسکورت / eskort / : اسم. ۱. بدرقه؛ مشایعت (خانم راتا در خانه‌اش اسکورت کرد) ۲. محافظت (چند هواپیمای شکاری کشتیهای بازرگانی را اسکورت کردند) ۳. /-ها/ شخص یا گروهی که برای محافظت یا مراقبت از دیگری او را همراهی می‌کند؛ محافظ؛ همرو [فرهنگستان] (دو پاسپن او را تا دادگاه اسکورت کردند)
- اسکولاستیک / eskolāstik، -ها / : صفت. مدرسی؛ مربوط به آیین مدرسی
- اسکی / eski / : اسم. ۱. /-ها/ یک جفت تخته (یا فلز) مسطح، دراز و باریک با نوک برگشته که به کفش اسکی می‌بندند؛ چوب‌اسکی؛ پاچله ۲. عمل یا فرایند حرکت کردن به وسیله سُر خوردن بر روی برف (یخ یا آب)
- اسکی آرمه: چوب اسکی که لبه آن به وسیله فولاد مسلح شده است
- اسکی حامل: نوعی بازی اسکی که با بستن تناب به اسب یا وسیله نقلیه دیگر انجام می‌شود
- اسکی روی آب: نوعی اسکی که بر روی آب و با در دست گرفتن رشته‌ای که به یک قایق تندرو بسته شده است، انجام می‌گیرد
- چوب اسکی لغت اسکی-۱
- اسکی باز / eskibāz، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که اسکی می‌کند. به همین قیاس: اسکی بازی
- اسکیت / eskeyt، -ها / : اسم. اسباب ورزشی کمابیش مسطح چرخدار یا لغزنده‌ای که به زیر کفش بسته یا در زیر پا قرار داده می‌شود و به وسیله آن بر روی سطح صاف (مانند روی آسفالت یا یخ) حرکت می‌کنند
- اسکیت روی یخ: نوعی ورزش به صورت سُر خوردن روی یخ با کفشهای ویژه؛ پاتیناژ
- اسکیتینگ / eskeyting / : اسم. ورزش تفریحی سُر

خوردن روی زمین هموار به کمک کفشهای فلزی
چرخدار موسوم به اسکیت

اسکیز و فرنی / eskizof(e)reni / -ها / : اسم. اختلال
روانی مزمن به صورت از دست دادن همگامی اجتماعی
و تماس با واقعیت‌های زندگی، که بیشتر در جوانی رخ
می‌دهد: شیزو فرنی؛ جنون جوانی

اسکیمو / eskimo / : اسم. ۱. قوم ساکن شمال کانادا،
آلاسکا، گروئنلند و شرق سیبری، دارای رنگ پوست
قهوه‌ای روشن، صورت مسطح و چشمان کوچک ۲. -ها /
هریک از افراد این قوم

اسلاف / aslāf / : اسم. ۱. جمع ۲. سَلَف ۳. کسانی که
نسب شخص، دودمان یا قومی به آنان می‌رسد ۴. کسانی
که پیش از شخص یا گروهی وجود داشته‌اند (غزنویان
اسلاف سلجوقیان بودند)

اسلام / eslām / : اسم. از دین‌های بزرگ توحیدی که
توسط حضرت محمد بن عبدالله از سال ۱۳ پیش از
هجرت به مردم عرضه شد: دین اسلام

اسلامبولی / eslāmboli / ۱. استانبولی ۲
اسلام پناه / eslāmpānāh / -ان / : صفت. پناه‌دهنده و
یاری‌کننده اسلام

اسلامخواه / eslām xāh / ۱. اسلامگرا
اسلامخواهی / eslām xāhi / ۱. اسلام‌گرایی
اسلام‌شناس / eslāmshēnās / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که
در مورد دین اسلام و فرهنگ اسلامی آگاهی و شناخت
کافی دارد

اسلام‌شناسی / eslāmshēnāsi / : اسم. دانش یا
آگاهی‌های مربوط به آموزه‌ها و تاریخ اسلام

اسلامگرا ۱ / eslāmgerā / -ها؛ -یان / : اسم. کسی که
پیرو یا هوادار اسلام است: اسلامخواه

اسلامگرا ۲ / eslāmgerāyi / -ها / : اسم. پیروی یا
هواداری از شریعت اسلام: اسلامخواهی

اسلامی / eslāmi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اسلام
(اقتصاد اسلامی، اخلاق اسلامی) ۲. [گفتاری] مسلمان، بویژه
مسلمان مومن و متعهد (او می‌خواست یک زن اسلامی بگیرد و
گول ظاهر اسلامی دختر را خورد)

اسلامیت / eslāmiyyat / : اسم. مسلمانی
اسلاو / eslāv / : اسم. ۱. -ها / هر یک از افراد متعلق به
اقوام متعدد سفیدپوست بومی اروپای شرقی، شامل
روسها، بلغارها، صربکرواتها، لهستانها، مِلداوایاها و

اسلوواکی ۲. خانواده‌ای از زبان‌های هندو اروپایی (شامل
زبان‌های روسی، اوکراینی، صربکروات، چکی، اسلواک،
اسلونی، لهستانی)
اسلاید / eslāyd / -ها / : اسم. تصویری به صورت فیلم

پوزیتیو که برای نمایش به وسیلهٔ پروژکتور تهیه شده است
اسلحه / aslahe / ، اسلحه؛ تسلیحات / : اسم. ۱. جمع ۲. سلاح

سلاح ۲. جنگ افزار؛ سلاح
اسلحه اجتماعی: جنگ‌افزاری که به کار بردنش به پیش از
یک نفر نیاز دارد: جنگ‌افزار اجتماعی

اسلحه انفرادی: جنگ‌افزاری که به وسیلهٔ یک نفر قابل
استفاده است

اسلحه خودکار: جنگ‌افزاری که پس از راه‌اندازی خودبخود
شلیک می‌کند (مانند مسلسل خودکار، تفنگ خودکار)

اسلحه سبک: جنگ‌افزار گرم انفرادی: جنگ‌افزار سبک
اسلحه سرد: جنگ‌افزاری که در آن از مادهٔ منفجره
بهره‌گیری نشده است (مانند کارد، شمشیر، تیروکمان)

اسلحه سنگین: سلاح‌های گرم اجتماعی (مانند توپ و
مسلسل سنگین)

اسلحه شکاری: تفنگ شکاری
اسلحه کمری: هفت‌تیر؛ اسلحه گرم کوچکی که به کمر
می‌بندند

اسلحه گرم: جنگ‌افزاری که در آن از مادهٔ منفجره استفاده
می‌شود

اسلحه برداشتن: با خود سلاح حمل کردن؛ مسلح شدن
اسلحه بستن: مسلح شدن؛ با خود سلاح (مخصوصاً
هفت‌تیر) داشتن

اسلحه را (به) زمین گذاشتن: [کنایی] دست از جنگ
کشیدن
اسلحه کشیدن: لولهٔ اسلحه را برای تیراندازی یا تهدید
به سوی کسی یا چیزی (نشانه) گرفتن

اسلحه‌خانه / aslahexāne / -ها / : اسم. جایی که
جنگ‌افزار یک واحد نظامی در آن نگهداری می‌شود

اسلحه‌دار / aslahedār / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. مسئول
نگهداری جنگ‌افزار یک واحد نظامی ۲. مسئول
اسلحه‌خانه

اسلحه‌سازی / aslahesāzi / : اسم. ۱. -ها / کارخانهٔ
تولید جنگ‌افزار ۲. -ها / کارگاه تعمیر و راه‌اندازی
جنگ‌افزار ۳. عمل ساخت و تعمیر جنگ‌افزار

اسلواک / eslovāk / : اسم. ۱. قومی از اسلاوهای غربی
ساکن کشور اسلواکی ۲. زبان آن قوم ۳. -ها / هر یک از
مردم بومی کشور اسلواکی یا فرزندان‌شان

اسلوب / ūslub, oslub / -ها / : اسم. شیوه؛ سبک
اسلوموشن / eslo:mo:šen / : اسم. نمایش فیلم با
حرکت کند

اسلون / esloven / : اسم. ۱. -ها / هر یک از افراد قومی
از اسلاوهای جنوبی، که معمولاً با صربها و کروواتها
دسته‌بندی می‌شوند ۲. -ها / اهل یا ساکن اسلونیا
۳. زبان آن مردم، از زبان‌های اسلاو

اسم مفعول: [دستور] اسمی که به دارنده‌اش حالت مفعولی می‌دهد و غالباً مشترک میان اسم و صفت است (مانند پاره، رزم‌دیده، خمیده)

اسم مکان: [دستور] اسمی که دلالت بر جایی می‌کند (مانند رزمگاه، سنگلاخ، کوهسار، نمکدان)

اسم نکره: [دستور] اسمی که شونده دارنده‌اش را نمی‌شناسد

□ اسم بد در کردن: [گفتاری] به بدی یا بدنامی معروف شدن:

اسم کسی بد در رفتن

اسم بودن: نام کسی یا چیزی را گفتن (دو نفر را اسم ببر)

اسم چیزی این بودن: در ظاهر این‌گونه ادعا یا وانمود شدن (اسمش این بود که حق‌وقمان اضافه شده. اسمش این است که عروسی گرفته‌ایم)

اسم خود را عوض کردن: [مجازی] به نادانی یا شکست خود اعتراف کردن (اگر حرف تو ثابت بشود من اسم خودم را عوض می‌کنم)

اسم در کردن: [گفتاری] مشهور شدن

اسم روی کسی گذاشتن: [مجازی] به کسی عنوان ناروایی دادن (رویش اسم دزد گذاشتند و انداختندش زندان)

اسم کسی بد در رفتن □ اسم بد در کردن

اسم کسی / چیزی را آوردن: از آن سخن گفتن (هر روز اسمش را می‌آورد)

اسم کسی را روی سنگ کردند: [مجازی] مردن

اسم نوشتن □ نامنویسی

به اسم خود جازدن: به دروغ به خود نسبت دادن (کتاب دیگری را به اسم خود جازده بود)

به اسم کسی کردن: به مالکیت او درآوردن (خته را به اسم زنت کرد)

اسما / asmā: جمع □ اسم

اسما / esman: قید. ۱. از لحاظ اسم (اورا اسم‌امی شناختم، ولی ندیده بودم) ۲. به‌طور اسمی (اسمانوکر بود و رسماً زیب)

اسماعیلی / esmā'ili: صفت. ۱. منسوب به مذهب اسماعیلیه؛ باطنی [قدیمی] ۲. /ها؛ -ان / پیرو مذهب اسماعیلیه؛ هفت‌امامی

اسماعیلیه / esmā'iliyye: اسم. مذهب شیعه

هفت‌امامی که پیروانش اسماعیل فرزند امام جعفر صادق را امام غایب می‌دانند؛ باطنیه [قدیمی]

اسمبلی / asembli: اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

اسمز / osmoz: اسم. پدیده یا فرایند عبور مایعات موجود در یک حلال از راه غشایی نیمه‌تراوا به داخل حلال دیگری که تعداد ذرات محلول در آن کمتر است

اسمزی / osmozi: صفت. مربوط یا منسوب به اسمز

□ پدیده اسمزی □ پدیده فشار

فشار اسمزی □ فشار

اسلیمی / eslimi، -ها: / اسم. سبکی در هنرهای

تزیینی به صورت گل و بوته‌های پیچ در پیچ

اسم / esm، -ها؛ -آسمی؛ -آسما: / اسم. ۱. [گفتاری]

واژه‌ای که برای مشخص کردن کسی یا چیزی به کار

می‌رود؛ نام ۲. [دستور] واژه‌ای جز ضمیر که فاعل یا

مفعول واقع می‌شود؛ یا وضع یا حالتی را بیان می‌کند

□ اسم اشاره: [دستور] «این» یا «آن» وقتی که جانشین

اسم می‌شود

اسم اعظم: برترین نام خدا، که گفته شده است، تنها بندگان

برگزیده‌اش از آن آگاهی دارند

اسم بی‌مستما: نامی که با دارنده‌اش همخوان نیست (مانند

اسم زلفعلی برای کچل)

اسم جامد: [دستور] اسمی که از کلمه دیگری مشتق نشده

است (مانند سر، کوه)

اسم جمع: [دستور] اسمی که به‌صورت مفرد است و در

معنی به جمع دلالت می‌کند (مانند دسته، توده، گله)

اسم جنس: [دستور] اسمی که بر همه اشیا یک جنس،

بدون توجه به ویژگیهای خاص هریک از آنها، دلالت

می‌کند: اسم عام

اسم خاص: [دستور] اسمی که بر شخص یا جای ویژه‌ای

دلالت می‌کند (مانند کاوه، البرز): اسم غلَم

اسم ذات: [دستور] اسم چیزی که وجود خارجی دارد و

وابسته به وجود چیز دیگر نیست؛ مقابل: اسم معنی

اسم زمان: [دستور] اسمی که بر مدت یا وقت معینی دلالت

می‌کند (مانند شب، روز، بامداد، هفته، سال)

اسم شب: [قدیمی] واژه (نام) از پیش انتخاب شده‌ای که

دانستن آن برای رفت‌وآمد در مناطق پاسداری شده

ضروری بود و حکم پروانه عبور را داشت

اسم عام □ اسم جنس

اسم غلَم □ اسم خاص

اسم فاعل: [دستور] اسم کننده کاری یا دارنده حالتی، که

معمولاً مشترک میان اسم و صفت است (مانند راننده،

آموزگار، کارگر)

اسم فامیل: نام خانوادگی

اسم مرکب: [دستور] اسمی که از دو یا چند واژه تشکیل

شده است (مانند پاپوش، دستبند)

اسم مستعار: نامی ساختگی که شخص (بویژه یک

نویسنده یا شاعر) برای خود انتخاب می‌کند (مقاله‌ای با اسم

مستعار پروین درباره سیاست خارجی چلپ شده بود)

اسم مصدر: [دستور] اسمی که بر معنی فعل دلالت می‌کند

(مانند دانش، کوشش، دیدار، کشتار، خنده، گریه)

اسم معرفه: [دستور] اسمی که شونده صاحب آن را می‌شناسد

اسم معنی: [دستور] اسمی که وجودش وابسته به دیگری

است (مانند هوش، داد، زیبایی): مقابل: اسم ذات

اسم‌گذاری / esmgozāri / نامگذاری

اسم‌نویسی / esmnevisi / نام‌نویسی

اسم و رسم / esm-o-rasm / -ها / : اسم. [گفتاری]

۱. [مجازی] معلومات مربوط به یک شخص (مانند هویت، وضع خانوادگی، شغلی، مالی یا اجتماعی او) درباره اسم و رسم داماد خوب تحقیق کن ۲. شهرت و معروفیت (در اینجا اسم و رسمی داشت و همه می‌شناختندش)

اسم و رسم در کردن: معروف شدن

اسم و رسمدار / esm-o-rasmdār / -ها / : صفت. دارای

معروفیت و شهرت خوب (آقای پالیزی آدم اسم و رسمدار است)

اسموکدوزی / esmokduzi / -ها / : اسم. [خیاطی]

نوعی دوخت تزیینی به شکل لانه زنبوری

اسموکینگ / esmoking / -ها / : اسم. جامه رسمی

مردانه مشکی که کت آن بدون دکمه، در جلو کوتاه و در پشت بلند و شلوار آن تنگ است و معمولاً آن را با جلیقه می‌پوشند

اسمی / esmi / : صفت. ۱. منسوب به اسم (حالت اسمی)

۲. [مجازی] ظاهری (ریاست اسمی) ۳. [گفتاری] مشهور؛

معروف (حاجی حسین از آدمهای اسمی محله بود)

اسمیم / osmiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی

سخت، با عدد اتمی ۷۶ و وزن اتمی ۱۹۰/۲، که در آلیاژهای پلاتین به عنوان آسانگر، در لامپهای التهابی و در سرقلما به کار می‌رود

اسناد / asnād / : جمع ۱. سَنَد

اسناد / esnād / -ها؛ -ات / : اسم. بستگی چیزی به کسی

اسناد دادن: کاری یا سخنی را به کسی نسبت دادن

اسنومبیل / esnomobil / ۱. برف‌رو

اسواران / asvārān / : اسم. [نظامی] یگان سواره نظام

معادل یک گروهان

اس و قس / oss-o-qos / ۱. اَسْطَقُوس

اسوه / osvce / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. سرمشق؛ مظهر (اسوه

شجاعت) ۲. [نامتداول] پیشوا

اسهال / eshāl / -ها / : اسم. تکرار غیر عادی عمل دفع و

آبکی شدن مدفوع؛ شکم‌رُوش

اسهال آمیبی: هریک از بیماریهای عفونی ناشی از فعالیت

انگلهای خاصی در روده بزرگ که با کمی تب، درد ناحیه پایین

شکم، مدفوع نیمه آبکی و کمی خون و بلغم همراه است

اسهال باسیلی: بیماری حاد و میکربی، ناشی از فعالیت

نوعی باسیل در مخاط روده بزرگ، که به‌طور ناگهانی با تب،

بی‌حالی، سردرد، تبوع و اسهال توأم با زور و پیچ ظهور

می‌کند. مدفوع کم‌حجم، آبکی و محتوی خون و بلغم است

اسهال خونی: اسهال توأم با التهاب روده، خون بلغم‌دار و

زور و پیچ

اسهالی / eshālī / -ها / : صفت. مبتلا به اسهال (مثل بچه

اسهالی نمی‌توانست خودش را نگه دارد. بیماران اسهالی)

اسید / asid / -ها / : اسم. [شیمی] هر ماده شیمیایی که

در صورت حل شدن در آب یون هیدروژن آزاد کند، یا

به‌جای هیدروژن آن فلزی جانشین شود و تشکیل نمک

دهد. بیشتر اسیدها ترش مزه و خورنده‌اند و رنگ کاغذ

تورنسل آبی را قرمز می‌کنند

اسید آرسنیک: جسم بلورین سفیدرنگ، محلول در آب و

الکل، که از اکسایش آرسنیک با اسیدهای نیتریک و

کلریدریک به‌دست می‌آید: آرسنیک‌اسید

اسید آرتنیک ۱. اسید نیتریک

اسید استئاریک: از معمولترین اسیدهای چرب که

به‌صورت گلیسرید در اغلب چربیهای حیوانی و گیاهی

دیده می‌شود، در اتر و الکل محلول و در آب نامحلول است:

استئاریک‌اسید

اسید آنیستیک: مایع زلال بی‌رنگ با بوی تند و محرک،

محلول در آب، اتر و الکل و مورد استفاده در داروسازی و

صنعت: استیک‌اسید؛ جوهر سرکه

اسید آستیل‌سالیسیلیک ۱. آسپیرین

اسید آسکوربیک: ویتامین ث؛ جسم سفید متبلور،

محلول در آب، موجود در میوه‌ها و سبزیها و ضد بیماری

اسکوربوت: آسکوربیک‌اسید

اسید آکریلیک: مایع بی‌رنگ و خورنده که از اکسایش

آکروئین به‌دست می‌آید، در صنعت و تهیه رزینهای

آکریلیک کاربرد دارد: آکریلیک‌اسید

اسید اکسالیک: جسم جامد سفید بلوری و سفیدرنگ

محلول در آب؛ از اسیدهای آلی که در ترشک، برگ اسفناج

و برخی گیاهان دیگر موجود است. در صنایع رنگرزی،

مربک‌سازی و مواد پاک‌کننده فلزی کاربرد دارد:

اکسالیک‌اسید؛ جوهر ترشک

اسید آلی: ترکیب حاوی یک یا چند هیدرات کربن که

عموماً دارای عامل کربوکسیل هستند و در جریان

فرایندهای حیاتی تولید می‌شوند

اسید آمینه: هریک از ترکیبهای آلی که عامل آمین و

کربوکسیل دارند و فراورده‌های نهایی هیدرولیز پروتئینها

هستند: آمینواسید

اسید اوریک: جسم جامد، متبلور و بی‌رنگ، کمی محلول

در آب که در بدن پستانداران ایجاد و از راه ادرار دفع

می‌شود؛ امکان تشکیل سنگ آن در مجاری ادرار زیاد

است: اوریک‌اسید

اسید بُنزوئیک: ساده‌ترین اسید حلقوی مشتق از بنزن،

کمی محلول در آب، محلول در الکل و اتر، مورد استفاده در

داروسازی، رنگ و نوعی چاپ پارچه: بنزوئیک‌اسید؛

جوهر حَسَن لَبه

اسید سولفیدریک: گاز بسیار ستی، بی رنگ و بدبو که در تولید ابریشم مصنوعی و لاستیک سازی کاربرد دارد:

سولفیدریک اسید: هیدروژن سولفور

اسید سیانیدریک: گاز بی رنگ بسیار ستی، که با آب کاملاً مخلوط می شود، گندداست و به عنوان ماده گازی دفع آفات، گاز ستی نظامی و در معدنکاری، متالورژی، نیز در فرایند تهیه سیانور کاربرد دارد: سیانیدریک اسید: هیدروسیانیک اسید

اسید سیتریک: جسم بلوری بی رنگ یا سفید ترش مزه موجود در لیموترش و برخی میوه های ترش دیگر: سیتریک اسید: جوهر لیمو

اسید سیلیسیک: هریک از انواع مواد اسیدی ضعیف که از تأثیر سیلیکاتها بر اجسام ژلاتینی به دست می آید: سیلیسیک اسید

اسید فتالیک: ترکیبی جامد، بی رنگ، محلول در آب و مورد استفاده در تولید رنگ: فتالیک اسید

اسید فومیک: اسید چرب سیر نشده بی رنگ، خورنده، دودکننده با بوی تند و زننده، محلول در آب و الکل، موجود در بدن مورچه ها و برخی از انواع گیاه گزنه، دارای خاصیت احیا کنندگی و مورد استفاده در رنگ سازی، دباغی و آبکاری فلزات: فومیک اسید: جوهر مورچه

اسید فسفر: اسید دارای دو عامل بازی، با بلورهای زرد محلول در آب که به عنوان واکنشگر کاربرد دارد: فسفر و اسید

اسید فسفریک: بلور بی رنگ محلول در آب، امتزاج پذیر با آب، واکنشگر و محرک ترشح شیره معده: فسفریک اسید

اسید فلوئوریدریک: مایع بی رنگ، دودکننده و خورنده (شیشه) که باید در ظرف های پلاستیکی یا پارافینی نگهداری شود و برای علامت گذاری بر روی شیشه ها به کار می رود: فلوئوریدریک اسید

اسید فنیک: $\text{C}_6\text{H}_5\text{COOH}$ فنل اسید فولمینیک: ایزومر اسید سیانیک، دارای نمک های بسیار قابل انفجار: فولمینیک اسید

اسید فولیک: از ترکیب های ویتامین ب که به طور طبیعی در کبد، کلیه، مخمر آجرو و سبزیها وجود دارد و از جمله در درمان کمخونی به کار می رود

اسید گربنیک: اسیدی ناپایدار و بسیار ضعیف، که به آب و انیدرید کربنیک تجزیه می شود: کربنیک اسید

اسید گربولیک: $\text{C}_6\text{H}_5\text{COOH}$ فنل اسید گلویدریک: مایع بی رنگ، زلال، قوی و دودکننده که به وسیله بعضی از یاخته های معده ترشح می شود: کلریدریک اسید: اسید مورباتیک: مورباتیک اسید: اسید هیدروکلریک: هیدروکلریک اسید: جوهر نمک

اسید بُوریک: اسید بوراسیک، اسید کانی، جامد، متبلور و سفیدرنگ، محلول در آب و ضد عفونی کننده ضعیف: بوراسیک اسید: جوهر بوره

اسید پالمیتیک: جوهر روغن نخل: اسید چرب اشباع شده، جامد و مومی شکل، بی رنگ و نامحلول در آب، موجود در بیشتر سبزیها و دانه های روغنی و مورد استفاده در صابون سازی: پالمیتیک اسید: جوهر خرما اسید پانتوتنیک: ماده موجود در تمام یاخته های زنده و از ویتامین های گروه ب: پانتوتنیک اسید

اسید پرمنگنیک: اسید مشتق از منگنز هفت ظرفیتی، که به دیوکسید منگنز و اکسیژن تجزیه می شود و تنها در محلول های رقیق پایدار است: پرمنگنیک اسید

اسید پروپانویک: $\text{C}_2\text{H}_5\text{COOH}$ اسید پروپیونیک

اسید پروپیونیک: مایع بی رنگ که از تقطیر چوب به دست می آید و در تولید استرها و پلیمرها کاربرد دارد: پروپیونیک اسید: پروپانویک اسید: اسید پروپانویک اسید پیکریک: مایع تلخ مزه زرد رنگ، محلول در آب و قابل انفجار که در صنعت رنگرزی و تهیه مواد منفجره کاربرد دارد: پیکریک اسید

اسید تارتریک: جوهر دُر د شراب: جسم جامد متبلور و سفیدرنگ موجود در بیشتر بافتهای گیاهی و میوه ها، مورد مصرف در دارو سازی، رنگرزی و نساجی: تارتریک اسید: جوش ترش

اسید چرب: هریک از اسید های آلی یک ظرفیتی، از عنصرهای کربن، هیدروژن و اکسیژن که به بنیانهای آنها یک گروه کربوکسیل چسبیده است (مانند اسید فرمیک، اسید استیک)

اسید دی اتیل لیزریک: $\text{C}_4\text{H}_8\text{O}_4$ ال. اس. دی.

اسید دیوکسی ریبونوکلیک: اسید نوکلیک موجود در همه یاخته های زنده حاوی آدنین، گوانین، سیتوزین و تیمین: دیوکسی ریبونوکلیک اسید: دی. ان. آ. دی. ان. ا.

اسید ریبونوکلیک: ملکولی به صورت زنجیره بلندی از یک رشته اسید نوکلیک، شامل واحدهای تکراری نوکلئوتید حاوی آدنین، سیتوزین، گوانین و اوراسیل: ریبونوکلیک اسید: ا. ان. آ.

اسید سالیسیلیک: ماده ای بی رنگ، با کتری کش و کمی محلول در آب، که در درمان برخی بیماریهای پوست و رماتیسم کاربرد دارد: سالیسیلیک اسید: جوهر بید

اسید سلینیوس: اسید دارای بلورهای بی رنگ محلول در آب، که به وسیله حرارت تجزیه می شود: سلینیوس اسید

اسید سولفوریک: مایع بی رنگ روغنی شکل، ستی و بشدت سوزاننده که در تهیه سولفات ها، اسیدها، سوپرفسفات ها، مواد انفجاری، رنگها و پالایش نفت به کار می رود: سولفوریک اسید: جوهر گوگرد

اسید کُلَریک: ترکیبی که تنها به صورت محلول و در نمکهای کلرات وجود دارد و در ۴۰° تجزیه می شود:

کلریک اسید

اسید لاکتیک: مایع شربتی شکل، بی رنگ و بسیار نمگیر، محلول در آب که شیر را ترش می کند و در داروسازی، نساجی و دباغی چرم کاربرد دارد: لاکتیک اسید:

جوهر شیر

اسید لینئولئیک: اسید چرب سیر نشده مایع (مورد نیاز بدن)، به رنگ زرد و موجود در روغن بزرک و انواع گیاهان: لینولئیک اسید

اسید مالیک: اسید آلی متبلور سفیدرنگ موجود در سیب نارس و میوه های دیگر: مالیک اسید

اسید موریاتیک: اسید کلریدریک

اسید نوکلئیک: ملکولهای درشتی که از رشته های نوکلئیدها تشکیل شده، و در باخته های همه موجودات زنده وجود دارد: نوکلئیک اسید

اسید نیتریک: مایع بی رنگ، با بوی تند و محلول در آب که در صنعت از آن به عنوان حلال و اکسیدکننده فلزات استفاده می شود: نیتریک اسید؛ اسید آزتیک: تیزاب؛ جوهر شوره اسید نیگوتینیک: نیاسین

اسید هیپوکلرو: اسید ضعیف نسبتاً ناپایدار، ولی اکسندای قوی که از واکنش کلر با آب به دست می آید و نمکهایش به عنوان پلشت بر کاربرد دارد: هیپوکلرواسید؛ هیپوکلریت سدیم

اسید هیدروکلریک: اسید کلریدریک

اسیدخونی / asidxuni: اسم. [پزشکی] اسیدی شدن غیرعادی خون که در آن یونهای هیدروژن زیاد و پ.هاش خون کمتر از حد عادی می شود

اسیددوست / asid.dust، -ها: / صفت. [زیست شناسی] دارای توانایی یا گرایش به رشد یا زندگی در محیط اسیدی (مانند برخی یاخته ها و باکتری ها)

اسیدسنج / asidsanj، -ها: / اسم. اسباب اندازه گیری مقدار اسید موجود در یک ترکیب یا محلول

اسیدسنجی / asidsanji، -ها: / اسم. [شیمی] سنجش مقدار اسید موجود در یک محلول که به روش تجزیه حجمی صورت می گیرد

اسیدمی / asidemi: / اسم. [پزشکی] اسیدخونی

اسیدوز / asidoz: / اسم. [پزشکی] کم شدن ذخایر قلیایی بدن و بهم خوردن تعادل اسید و باز آن
اسیدوفیل / asidofil، -ها: / صفت. [زیست شناسی] اسیددوست

اسیدی / asidi، -ها: / صفت. ۱. از جنس اسید (خاصیت اسیدی) ۲. دارای اسید (محلول اسیدی). به همین قیاس: اسیدی بودن: اسیدی شدن: اسیدی کردن

اسیدیمتری / asidimetri: / اسم. [شیمی] اسیدسنجی
اسیدیه / asidiha: / اسم. رده ای از جانوران زیرشاخه نیامداران، دارای غلاف سخت کشدار شبیه سلولز، با دو سوراخ برای ورود و خروج آب، که در ضمن دگردیسی، تناب پشته ای آنها از بین می رود. برخی غلاف منفرد و برخی غلاف مشترک با دیگران با دهلیزهای مجزا، دارند: آبدزدکهای دریایی

اسیر^۱ / asir، -ها: / اسم. کسی که آزادی او سلب شده است (چهل اسیر عراقی آزاد شدند)

اسیر جنگی: کسی که در جنگ به دست دشمن گرفتار شده است

اسیر گرفتار: به عنوان اسیر جنگی دستگیر کردن (از سپه دشمن چندین اسیر گرفتند)

اسیر^۲: صفت. گرفتار زندان یا وضعی ناخوشایند (اسیر غم، اسیر بیماری، اسیر دشمن)

اسیر بودن: گرفتار بودن؛ آزاد یا آسوده نبودن (مدتها در دست دشمن اسیر بود)

اسیر شدن: گرفتار شدن (در عملیات کربلای یک اسیر شد. دو سال اسیر بیماری بود)

اسیر کردن: دستگیر و زندانی کردن

اسیر و ابیر / asir-o-abir: / صفت. [گفتاری] گرفتار وضعی بسیار سخت و ناخوشایند (دوسال از کار اسیر و ابیر بجهای برادر بودم)

اسیری / asiri: / اسم. وضع یا کیفیت اسیر بودن؛ اسارت اسیلاتور / osilator، -ها: / اسم. نوسانگر

اسیلوسکپ / osiloskop، -ها: / اسم. نوسان نما

اسیلوگراف / osilog(e)raf، -ها: / اسم. نوسان نگار اشارات / ešārāt: / ۱. جمع اشاره ۲. جمع اشارت

اشارپ / ešârp، -ها: / اسم. شال یا پارچه تقریباً سه گوشه که برخی بانوان بر شانه می اندازند

اشارت / ešârat، -ها: / اشارات / اسم. [ادبی] اشاره اشاره / ešâre، -ها: / اشارات / اسم. ۱. حرکت دست، چشم یا هر وسیله ای برای نشان دادن چیزی (وقتی وارد شدم با دستش اشاره کرد که: بنشین. همین که خواستم چیزی بگویم با گوشه چشمش اشاره کرد ساکت باش) ۲. سخنی سرپوشیده یا مختصر (در نامه اش اشاره داشت به عروسی حسن اقا) * اشارت [ادبی] ۳. انگشت اشاره، انگشت

اشاره کردن: با اشاره نشان دادن یا بیان کردن. به همین قیاس: اشاره شدن: اشاره داشتن
اشاعه / ešâ'e: / اسم. ۱. عمل شایع کردن؛ پراکندن (اشاعه علم، اشاعه بیماری) ۲. عمل گسترش دادن ۳. [حقوق] وضع یا کیفیت مشاع بودن

اشاعه اکاذیب: دروغ پراکنی

اشباعه دادن: پراکندن؛ رواج دادن. به همین قیاس:

اشباعه یافتن

اشانتیون / ešānti-yon, -ها / : اسم. نمونه‌ای رایگان از

کالای عرضه شده برای فروش؛ نمونه [فرهنگستان]

اشباح / ašbāh / : جمع اشباح

اشباع / ešbā / : اسم. ۱. سیری؛ پُری ۲. [شیمی] خنثا

شدن کامل یک اسید یا باز ۳. [شیمی] جذب کامل یا

حداکثر جسمی به وسیلهٔ یک حلال ۴. [ریاضی] ∞

روش افنا، روش

اشباع شدن: پر شدن؛ به حد اشباع رسیدن

اشباع کردن: ۱. انباشتن ۲. تزریق برخی مواد شیمیایی به

چوب برای افزایش دوام آن

به حد اشباع رسیدن ∞ اشباع شدن

اشبیل / ošbol, -ها / : اسم. تخم ماهی؛ اشبیل

اشپون / ešpon, -ها / : اسم. [چاپ] ۱. واحد طول سطر

چاپی برابر ۴۸ پُنت یا ۱۸/۵ میلی‌متر ۲. باریکهٔ فلز یا

مقوا که در حروفچینی دستی میان دو سطر حروفچینی

می‌گذارند و ضخامت آن یک تا سه پُنت است

اشپیل / ešpil, -ها / : اسم. ۱. [صنعت] تیغهٔ فلزی

سوراخ‌داری که پس از بستن مهره، دوسر آن را به‌روی

مهره برمی‌گردانند تا باز نشود ۲. ∞ اشبیل

اشتالنگ / eštālang / : استخوان قاب، استخوان

اشتبا^۱ / eštēbāh, -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا رفتار

ناشی از ارزیابی یا درک نادرست؛ خطا؛ غلط (اشتبا^۱ مرا

تصحیح کرد. اشتبا^۱ لفظی)

اشتبا^۲ لفظی: خطای تمام و کمال

اشتبا^۳ لفظی: لغزش در سخن

اشتبا^۴ در آمدن: نتیجهٔ نادرست دادن

اشتبا^۵ در آوردن: به نتیجهٔ نادرست رسیدن

اشتبا^۶ کردن: دچار لغزش و خطا شدن. به همین قیاس:

اشتبا^۷ بودن: اشتبا^۸ شدن

اشتبا^۹ کسی را گرفتن: خطای کسی را نشان دادن

کسی را از اشتبا^{۱۰} در آوردن: او را متوجه خطایش ساختن

کسی را اشتبا^{۱۱} گرفتن: او را به جای دیگری گمان کردن

کسی را به اشتبا^{۱۲} انداختن: او را دچار اشتبا^{۱۳} کردن

اشتبا^{۱۴} صفت. دارای وضع یا کیفیت نادرست؛ خطا؛ غلط

(راه اشتبا^{۱۵}، حرف اشتبا^{۱۶})

اشتبا^{۱۷} قید. [گفتاری] اشتبا^{۱۸}؛ اشتبا^{۱۹} (اشتبا^{۲۰} گفتن)

اشتبا^{۲۱} / eštēbāhan / : قید. از روی اشتبا^{۲۲}؛ به‌طور

اشتبا^{۲۳} (اشتبا^{۲۴} اشتبا^{۲۵}؛ اشتبا^{۲۶} رنگ خانهٔ دیگر را زدم)

اشتبا^{۲۷} هکاری / eštēbāhkāri, -ها / : اسم. کار از روی یا

همراه با اشتبا^{۲۸} (اشتبا^{۲۹} هکاری تو باعث شد اسمال زمستان بی‌نفت

بمانیم)

اشتبا^{۳۰}؛ اشتبا^{۳۱}ها (و اشتبا^{۳۲}های گرفته بودند. اشتبا^{۳۳}ی دستم را

بردم توی جیب پرویز)

اشتداد / eštedād / : اسم. [ادبی] سختی؛ تندی؛ شدت

اشتداد یافتن: سخت شدن (بیماری اشتداد یافت)

اشتر / oštor, -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] شتر (توضیح:

برای ترکیبات این واژه شتر)

اشتراک / ešterāk, -ها / : اسم. ۱. /ات / وضع یا

کیفیت شریک بودن (با اشتراک چند نفر شرکتی تأسیس کردند)

۲. پذیرش بهره‌گیری از خدمات یک بنگاه برای مدت

معین (اشتراک گاز، اشتراک تلفن، اشتراک روزنامه)

اشتراك لفظی: [دستور] دو کلمه‌ای که در لفظ یکسان و در

معنی متفاوتند (مانند شیر و شیر)

اشتراک مساعی: همکاری

حق اشتراک ∞ حق

اشتراکی / ešterāki / : صفت. ۱. مشترک (زندگی اشتراکی)

۲. [قدیمی] کمونیستی (مرام اشتراکی)

اشترک / oštorak, -ها / : اسم. موج بلند کشندی که در

کشندانه‌های باریک رودخانه‌ها، مانند دیوار بلندی از آب

پیش می‌آید

اشتعال / ešte'āl / : اسم. وضع یا کیفیت شعله‌ور شدن

(اشتعال مواد سوختی موجب آتش‌سوزی شد)

اشتعال‌پذیر / ešte'ālpazir, -ها / : صفت. آتشگیر

(پلاستیک، رنگ و تینر از مواد اشتعال‌پذیر است)

اشتغال / ešteqāl, -ها؛ -ات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

مشغول بودن به کاری (اشتغال به تحصیل) ۲. شغل (برنامه

ایجاد اشتغال)

اشتغال داشتن: درکار بودن؛ کاری کردن

اشتغال ورزیدن: به کاری دست زدن

اشتغال‌زا / ešteqālzā / : صفت. دارای امکان پدید

آوردن شغل (قالی‌بافی از فعالیت‌های اشتغال‌زا به شمار می‌رود).

به همین قیاس: اشتغال‌زایی

اشتقاق / ešteqāq / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت شکافته و

جدا شدن از یکدیگر (اشتقاق فاروها) ۲. /ها؛ -ات /

[دستور] ریشه گرفتن واژه‌ای از واژهٔ دیگر (معلم، تعلیم و

عالم از اشتقاق‌های علم است)

اشتقاق یافتن: جدا شدن؛ مشتق شدن

اشتلم / oštolom, -ها / : اسم. زورگویی و آزاررسانی

همراه با هیا هو و بهانه‌جویی. به همین قیاس:

اشتلم کردن

اشتبا / eštehā, eštāhā / : اسم. تمایل به خوردن غذا

اشتبا داشتن: میل به غذا داشتن (نمی‌دمم چرا امروز هیچ

اشتبا ندارم)

اشتبا کور شدن: بی‌اشتها شدن (با دیدن آن منظره اشتبا^{۳۴}ش

کور شد)

از اشتها افتادن: اشتهای خود را از دست دادن؛ دیگر اشتها نداشتن (ریخت غذا را که دیدم از اشتها افتادم)

به اشتهای دیگران نان خوردن: [مجازی] با امکانات (یا به امید) دیگران کاری کردن

اشتهاء‌آور / -ēstehā.āvar, ēstāhār-: صفت. پدیدآورنده یا افزایش دهنده اشتها (عطر و منظره غذا خیلی اشتهاآور بود)

اشتهار / ēstehār, ēstāhār-: اسم. ۱. وضع یا کیفیت مشهور بودن (علت اشتها را کارها و حرفهای خنده‌دارش بود) ۲. شهرت؛ آوازه (نداشتن اشتها به فسق و فجور)

اشتهار داشتن: مشهور بودن

اشتهار یافتن: شهرت یافتن؛ مشهور شدن

اشتیاق / eštīyāq-: اسم. وضع یا کیفیت داشتن شوق و آرزو برای به دست آوردن چیزی (از اشتیاق او به کسب علم آگاه بودم. او اشتیاق زیادی به دیدن شما داشت). به همین قیاس: اشتیاق داشتن

اشجار / ašjār-: اسم. [ادبی] درختان (اشجار جنگلی)

اشجار مُثمِر: درختان میوه

اشخاص / ašxās-: جمع اشخاص

اشد / ašad(d)-: صفت. شدیدتر؛ سخت تر

اشد مجازات: سخت‌ترین کیفر

اشرار / ašrār-: اسم. ۱. جمع شیرو ۲. کسانی که نظم، امنیت یا آسایش مردم را برهم می‌زنند

اشرار مسلح: راهزنان دارای اسلحه

اشراف / ašrāf-: اسم. افراد دارای امتیازهای مهم سیاسی، اجتماعی و اقتصادی موروثی

اشراف / ešrāf-: اسم. وضع یا کیفیت مشرف بودن

اشراف داشتن: دیدن؛ دریافتن؛ در چشم‌رس داشتن

اشراف‌سالاری / ašrāfsālārī-: اسم. حکومت اشراف

اشراف‌منش / ašrāfmanēš-: ها؛ -ان: صفت. دارای خلق و خو و رفتار اشرافی

اشراف‌منشانه / ašrāfmanēšāne-: صفت. مربوط یا سازگار با منش اشرافی (رفتار اشراف‌منشانه)

اشرافی / ašrāfī-: صفت. ۱. منسوب به اشراف ۲. مجلل (خانه اشرافی، ماشین اشرافی)

اشرافیت / ašrāfiyyat-: ها؛ -ان: اسم. وضع یا کیفیت اشرافی بودن

اشراق / ešrāq-: اسم. ۱. قدرت کشف حقیقت بدون استدلالهای منطقی و از روی ذوق و نیروی ذهنی ۲. فلسفه‌ای که معتقد به کشف و درک حقیقت به کمک ذوق و ذهن، بدون توجه به تجربه‌های حسی است

اشراقی / ešrāqī-: -ان؛ -ون: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اشراق (فلسفه اشراقی) ۲. پیرو یا هوادار فلسفه اشراق (فیلسوف اشراقی)

اشربه / ašrabe-: اسم. ۱. نامتداول [جمع] شراب ۲. [ادبی] نوشابه‌ها؛ نوشیدنیها

اشرف / ašraf-: صفت. برتر؛ والا تر

اشرف مخلوقات: برتر آفریدگان؛ انسان

اشرفی / ašrafi-: ها؛ -ان: اسم. ۱. سکه طلا که در سده ۱۱ هجری در ایران ضرب شد ۲. هر نوع سکه طلای اسلامی مربوط به پیش از سلسله پهلوی

اشریشیا / ešerīšiyā-: اسم. [زیست‌شناسی] تیره‌ای از باکتریهای متحرک میله‌ای و گرم منفی، که بویژه در مجرای گوارشی مهره‌داران یافت می‌شود و موجب بیماریهای مختلفی است: اشریکیا

اشریشیاکلی / ešerīšiyākoli-: اسم. نوعی از اشریشیا که معمولاً در روده انسان وجود دارد و گاه در صفاق و میزراه عفونت تولید می‌کند

اشریکیا / ešerikiyā-: [اشریشیا]

اشعار / aš'ār-: جمع اشعر

اشعار / eš'ār-: اسم. آگاهی؛ اعلام؛ اطلاع؛ خبر

اشعار داشتن: کردن؛ خبر کردن؛ آگاه کردن

اشعری / aš'ari-: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مکتب اشعری ۲. ها؛ -ان: پیرو یا هوادار مکتب اشعری

اشعریه / aš'ariyye-: اسم. مکتب کلامی که توسط ابوالحسن اشعری (درگذشته در حدود ۳۲۴ قمری) تأسیس شد

اشعه / aš'e, aša'e-: اسم. ۱. جمع شعاع ۲. پرتو ۳. تابش

اشعه ایکس / پرتو ایکس، پرتو

اشعه رونتگن / پرتو ایکس، پرتو

اشعه زیورقرمز / تابش فروسرخ، تابش

اشعه مادون قرمز / تابش فروسرخ، تابش

اشعه ماورای بنفش / تابش فرابنفش، تابش

اشعه مجهول / پرتو ایکس، پرتو

اشغال / ešqāl-: اسم. ۱. عمل یا فرایند در اختیار گرفتن جایی (اشغال شهر به وسیله نیروهای دشمن، همه صندلیها اشغال شده بود) ۲. عمل یا فرایند به کار گرفته شدن (اشغال تلفن کار درستی نیست). به همین قیاس: اشغال بودن؛ اشغال شدن؛ اشغال کردن

اشغالگر / ešqālgar-: ها؛ -ان: صفت. دارای گرایش یا ویژگی اشغال کردن (ارتش اشغالگر)

اشغالی / ešqāli-: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به اشغال ۲. اشغالگر (نیروهای اشغالی) ۳. اشغال شده (سرزمینهای اشغالی)

اشق / ošaq-: اشقی

اشقی / ašqiyā-: اسم. ۱. جمع شقی ۲. [اسلام] دشمنان پیامبر اسلام یا خاندانش

هنگام نعل کردن چارپایان به دست و پایشان می‌بستند
 ۲. [گفتاری] اشکال؛ مشکل؛ دشواری
 اشکلک / eškak / : اسم. [قدیمی] چوبی که برای
 شکنجه یا تنبیه لای انگشتان شخص می‌نهادند و آنها را
 فشار می‌دادند: اشکنک
 اشکنک / eškanak / : اشکنک
 اشکنه / eškene / : اسم. خوراکی رقیق که با آب، روغن،
 پیاز و آرد می‌پزند و گاه در آن سبزی و تخم‌مرغ
 می‌ریزند
 اشکوب / oškub / : اسم. ۱. یک طبقه از ساختمان
 (او در یک خانه سه‌اشکوبه زندگی می‌کرد و خانه‌اش در اشکوب اول
 بود) ۲. [زمین‌شناسی] از تقسیمات کوچک دوره
 زمین‌شناسی * طبقه
 اشکوبه / oškube / : صفت. دارای اشکوب (خانه
 چهاراشکوبه)
 اشگ / ašg / : اشگ
 اشل / ešel / : اسم. ۱. مقیاس [فرهنگستان] ۲. رتبه
 کارمندان دولتی؛ پایه [فرهنگستان]
 اشل بومه : مقیاس بومه، مقیاس
 اشل حقوق : پایه حقوق
 اشل طرح : مقیاس طرح
 اشمنزاز / ešme'zāz / : اسم. [ادبی] احساس بیزاری و
 ناراحتی شدید
 اشنار / ošnār / : اسم. سوراخی در دیوار برای گذرگاه
 آب؛ سوراخ راه آب
 اشنان / ošnān / : اسم. درختچه از تیره
 اسفنجیان، ویژه نواحی گرم و شوره‌زار، با برگهای
 متناوب و گل‌های منفرد یا دوتایی
 اشو / ašu / : صفت. [ادبی] قدیس؛ مقدس
 اشهد / ašhad / : دعا. [مخفف] اشهد ان لا اله الا الله
 (گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست)
 اشهد خود را گفتن / خواندن : [کنایی] آماده مرگ شدن
 اشهر / ašhar / : صفت. مشهورتر (اسم شهر اسمی است که
 شخص را بیشتر به آن می‌شناسند)
 اشیا / ašyā / : جمع : شیء
 اصابت / ešabat / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند برخورد
 کردن چیزی به چیزی (سرم به دیوار اصابت کرد. تیر به پایش
 اصابت کرد) ۲. [ناستداول] وضع یا کیفیت درست بودن
 (اصابت رای)
 اصابت کردن : به چیزی خوردن
 اصالت / ešalat, ašalat / : اسم. وضع یا کیفیت اصیل
 بودن (اصالت خانوادگی)
 اصالت اسم : نام‌گرایی
 اصالت تجربه : آزمون‌گرایی

اشک / ašk, ašg / : اسم. ۱. آبی که بر اثر ترشح غده
 اشکی از گوشه چشم بیرون می‌آید؛ آب دیده؛ سرشک
 [ادبی] ۲. /-ها/ نوعی منجوق یا مهره به شکل مخروط
 ناقص که در آویز، منجوق دوزی یا سنگ دوزی به کار
 می‌رود ۳. آنچه به آن شکل ساخته شده است * اشگ
 اشک بلبل : ۱. [مجازی] شبنم ۲. [مجازی] عرق یا ودکا
 نزد میخواران
 اشک پیازی : [کنایی] گریه به دروغ و از روی تظاهر
 اشک تمساح : [کنایی] اشک دروغین
 اشک حسرت : گریه بر اثر اندوه و ناکامی
 اشک شادی : گریه بر اثر شادی ناگهانی و بسیار
 اشک شوق
 اشک شمع : قطره‌های مذاب شمع که هنگام سوختن
 می‌چکد
 اشک شوق : اشک شادی
 اشک توی مشک داشتن : [مجازی] آماده گریستن بودن
 اشک ریختن : گریستن
 اشک کسی را در آوردن : او را گریاندن : اشک گرفتن
 اشک گرفتن : اشک کسی را در آوردن
 اشک / ošak / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره
 چتریان، دارای مقدار زیادی شیره شیرین رنگ به نام وِشا
 که مصرف دارویی و صنعتی دارد: کُنْدَل : اشق
 اشکاف / eškāf / : اسم. گنجبه
 اشکال / aškāl / : جمع : شکل
 اشکال هندسی : شکلهای هندسی
 اشکال / eškāl, ešgāl / : اسم. ۱. دشواری؛
 سختی (در اثر برف، حرکت خودروهای سبک با اشکال روپرو شد)
 ۲. عیب؛ نقص (پرونده‌اش اشکال داشت، فرستادیم رسیدگی شود)
 اشکال پرسیدن : دشواری مسئله را در میان گذاشتن و
 پاسخ خواستن
 اشکال تراشیدن : دشواری در کاری پدید آوردن
 اشکال در آوردن : خرده گرفتن و دشواری پیش آوردن
 اشکال نداشتن : بی‌عیب و مانع بودن (پرسیدم: می‌توانم بروم؟
 گفت: اشکال ندارد، برو)
 اشک آلود /-aškālud, ašg / : صفت. آلوده به اشک؛
 دارای اشک؛ خیس از اشک (چهره اشک‌آلود)
 اشکبار /-aškbār, ašg / : صفت. دارای بارش اشک؛
 اشکریز (چشم اشکبار)
 اشکریز /-aškriz, ašg / : صفت. اشکبار
 اشکریزان /-aškrizān, ašg / : قید. در حال گریستن
 (اشکریزان پیش مادرش دوید)
 اشکفت / eškaf / : اسم. ۱. شکاف و ترک خوردگی
 جوی آب ۲. غار
 اشکل / eškel, ešgel / : اسم. ۱. [قدیمی] بندی که در

اصالت تَحْصُلُ ۱ اثبات‌گرایی

اصالت تصوّر ۲ ایده‌آلیسم-۱

اصالت تَقَلُّ ۳ خِزْد‌گرایی

اصالت خانوادگی: داشتن اصل و تبار مشخص و دارای

سنت‌های ویژه

اصالت ذهن ۴ ذهن‌گرایی

اصالت رفتار ۵ رفتارگرایی

اصالت عقل ۶ خِزْد‌گرایی

اصالت عمل ۷ عمل‌گرایی

اصالت فایده ۸ سودگرایی

اصالت فرد ۹ فردگرایی

اصالت فکر ۱۰ ایده‌آلیسم-۱

اصالت کثرت ۱۱ کثرت‌گرایی

اصالت لذت ۱۲ لذت‌گرایی

اصالت ماده ۱۳ ماتریالیسم

اصالت محیط ۱۴ محیط‌گرایی

اصالت معنی ۱۵ ایده‌آلیسم-۱

اصالت نفع ۱۶ سودگرایی

اصالت واقع ۱۷ واقع‌گرایی

اصالت وجود ۱۸ گزیستانسیالیسم

اصالت وسیله ۱۹ ابزارگرایی

۱۰ اصالت داشتن: ۱. استوار بودن ۲. ریشه یا بنیان استوار

داشتن ۳. پای‌بند خانواده یا سنت‌های اخلاقی بودن (هم اصالت

خانوادگی داشت هم در رفتار و گفتارش اصالت به چشم می‌خورد)

اصالتاً / esālātān, asālātān /: قید. [حقوق] از

سوی خود؛ به‌وسیله خود شخص؛ مقابل؛ وکالتاً

(اصالتاً از طرف خود و وکالتاً از طرف همسر)

اصحاب / ashāb /: اسم. [ادبی] ۱. جمع ۲ صاحب

۲. جمع ۳ صحابی ۳. یاران؛ دوستان ۴. دارندگان؛

صاحبان

۱۱ اصحاب اَسْطَقْس: کسانی که پیدایش جهان را از چهار

عنصر آب، آتش، خاک و باد می‌دانند

اصحاب اَسْطَقْس واحد: کسانی که پیدایش جهان را از یک

عنصر (مانند آب یا آتم) می‌دانند

اصحاب اعتبار: کسانی که وجود و ماهیت را معتبر می‌دانند

اصحاب بُعد: کسانی که مکان را عبارت از ابعاد می‌دانند

اصحاب رسول‌الله: یاران و هم‌نشینان پیامبر اسلام؛ صحابه

اصحاب عدد: کسانی که پیدایش جهان را از عدد می‌دانند

اصحاب کُمُون: کسانی که معتقدند همه موجودات از اول

بوده‌اند و چیزی آفریده نمی‌شود، بلکه از حالت کمون

(نهفتگی) به ظهور (پدیداری) درمی‌آید

اصحاب وحی: پیامبران

اصحاب هیولا: کسانی که معتقدند جهان در آغاز توده

بی‌شکلی بود و همه موجودات از این توده شکل گرفت

اصرار / esrār /: ها /: اسم. پافشاری؛ پیگیری (اصرار

داشت همراه من بیاید، علت اصرارش را نفهمیدم. پرسیدم چرا این قدر

اصرار می‌کنی؟) به همین قیاس: اصرار داشتن: اصرار کردن

اصطبل / establ /: ۱. استبل

اصطکاک / estekāk /: ها /: اسم. ۱. برخورد (اصطکاک

منافع) ۲. سایش؛ مالش (بر اثر اصطکاک پاره شده است)

۳. [فیزیک] مقاومت سطح تماس دو جسم در مقابل

حرکت نسبی آنها

۱۲ اصطکاک سیالی: مقاومت سیال (مثلاً آب یا هوا) در برابر

حرکت جسم جامد

اصطکاک غلتشی: اصطکاک ناشی از چرخ و ساچمه و

مانند آنها

اصطکاک لغزشی: اصطکاک ناشی از لغزاندن و کشیدن

جسمی بر سطح جسم دیگر

اصطکاک منافع: اینکه سود بردن کسی موجب زیان

دیگری شود

اصطلاح / estelāh /: ها؛ -ات /: اسم. واژه یا عبارتی که

در میان گروهی معین یا در علم، هنر، حرفه یا رشته

معینی دارای معنی دقیق و مشخصی است (اصطلاح حقوقی،

اصطلاح بازاری)

۱۳ به اصطلاح: به‌صورت اصطلاح؛ درلفظ؛ به‌صورت لفظی و

غیر واقعی

اصطلاحاً / estelāhan /: قید. به‌اصطلاح؛ دراصطلاح

(اصطلاحاً به آنها اعتدالین می‌گویند)

اصطلاحنامه / estelāhnāme /: ها /: اسم. فرهنگ

مربوط به توصیف واژه‌های مصطلح در رشته یا

موضوعی معین (اصطلاحنامه‌گذاری، اصطلاحنامه

روانشناسی)؛ ترمینولوژی

اصطلاحی / estelāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به

اصطلاح (پندم واژه اصطلاحی نمدلان است)

اصفا / esqā /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گوش دادن به

سخنان کسی (عده زیادی برای اصفا فرمایشات ایشان در آنجا

حضور داشتند)

اصغر / asqar /: صفت. خردتر؛ کوچکتر (ذُب اصغر)

اصفهان / esfahān /: اسم. آوازی در دستگاه همایون؛

بیت اصفهان

اصل / asl /: ها؛ اصول /: اسم. ۱. ریشه؛ بنیاد (اصل کار او

درست نیست. این کار از اصل غلط است) ۲. خاستگاه (اصل او از

تهران است) ۳. قاعده و قانون (اصل بوائت، اصل ارشمیدس)

۴. خود آن چیز (اصل شناسنامه)

۱۴ اصل اباحه: [فقه] هرآنچه نهی یا منع نشده باشد،

مباح است

اصل ارشمیدس: اگر جسمی در سیالی شناور یا غوطه‌ور

باشد از وزنش کاسته می‌شود و این کاهش برابر است با آن

اصل کمال ≡ اصل مُکَمَلی

اصل کمترین انرژی: یک دستگاه هنگامی دارای تعادل پایدار است که انرژی پتانسیل آن در کمترین حد باشد
 اصل لوشائلیه: اگر یک دستگاه در حال تعادل در معرض فشار قرار بگیرد، دستگاه در جهت مخالف فشار واکنش می‌کند

اصل مُتَعَمِّیَّت ≡ اصل مُکَمَلی

اصل مُکَمَلی: حقایق مربوط به دستگاه اتمی را باید به وسیلهٔ هر دو مدل ذره‌ای و مدل موجی تفسیر کرد، زیرا این دو مکمل یکدیگرند: اصل کمال: اصل مُتَعَمِّیَّت

اصل موجبیت ≡ جبرگرایی

اصل موضوعه / موضوعی: حکمی در یک علم استدلالی که بدون برهان پذیرفته می‌شود و برای اثبات حکمهای دیگر به کار می‌رود:

اصل نایقینی: موضع و سرعت یک ذرهٔ بنیادی را به‌طور هم‌زمان نمی‌توان بدقت تعیین کرد و هر قدر دقت در یکی بیشتر باشد در آن دیگری کمتر خواهد بود: نظریهٔ نایقینی؛ اصل عدم تعین

اصل هم‌افزایی: براینست جابجایی ناشی از انطباق هر دستگاه موجی در یک نقطه برابر است با مجموع جابجایی‌های هریک از امواج در آن نقطه: اصل تسوکیب حرکات آر تعاشی کم‌دامنه: اصل هویگنس

اصل همه یا هیچ ≡ قانون همه یا هیچ، قانون

اصل هویگنس ≡ اصل هم‌افزایی

از اصل: از پایه؛ از ریشه (من از اصل باین کل مخالف بودم) در اصل: در پایه و بنیاد

اصل^۲: صفت: [گفتاری] اصیل؛ واقعی (جوهر اصل).

به همین قیاس: اصل بودن

اصلاً / aslan / تید: ۱. در اصل؛ از جنبهٔ بنیادی (اصلاً شیرازی بود. اصلاً می‌دانی چه می‌گویم؟) ۲. هرگز (اصلاً نیامد)

۳. وانگهی (خودم درستش می‌کنم، اصلاً درست هم نشد که نشد)

۴. هیچ (اصلاً پولی در بساطم نبود) ۵. تأکید بر نفی مطلبی

(اصلاً بیکار دیگرم بکنیم، اصلاً به من چه، خودت بگو)

اصلاح / estāh / ها؛ هات / اسم: ۱. عمل یا فرایند

تصحیح کردن آنچه غلط یا ناقص است (اصلاح رفتار کودکان)

بزهکار^۲: کاری که هدفش بهتر کردن وضع یا کیفیت چیزی است (اصلاح خاک، اصلاح نژاد) ۳. عمل یا فرایند

آراستن یا پیراستن موی سر یا صورت

اصلاح اراضی: بهسازی زمینها با وسایل مصنوعی (ماتند

زهکشی، آبیاری، کوددهی و درختکاری)

اصلاح دینی: نهضتی که در سدهٔ ۱۶ میلادی برای اصلاح

دین مسیح در اروپای باختری پدید آمد

اصلاح سر: آرایش و پیرایش موی سر. به همین قیاس:

اصلاح صورت

مستدار از وزن سیال که آن جسم جابجا کرده است:

اصل شناوری: قانون ارشمیدس

اصل استقرا ≡ استقرا

اصل اقلیدس ≡ اصل توازی

اصل بازگشت نور: [فیزیک] جای شی و تصویر دو نقطهٔ

مزدوج است، اگر شی در یکی از آن دو نقطه قرار بگیرد،

تصویر حقیقی آن در نقطهٔ دیگر تشکیل می‌شود

اصل بوائت: [حقوق] هرکس تا وقتی جرمی بر او ثابت

نشده است، بیگناه شمرده می‌شود

اصل برگشتپذیری: هرگاه پرتو نوری از نقطه‌ای به نقطهٔ

دیگر گسیل شود، در بازگشت همان مسیر را در جهت

عکس می‌پیماید

اصل بقای ماده و انرژی: ماده و انرژی دو سیمای یک

واقعیت ازلی است که بوده و خواهد بود و هیچکدام از میان

نی‌رود، بلکه پیوسته یکی به دیگری تبدیل می‌شود

اصل پائولی ≡ اصل طرد

اصل پامکال ≡ قانون پامکال، قانون

اصل تسوکیب حرکات آر تعاشی کم‌دامنه ≡ اصل

هم‌افزایی

اصل تفکیک قوا: جدا بودن قلمرو مسئولیت قوه‌های

قانونگذاری، اجرایی و قضایی

اصل توازی: از هر نقطه در خارج یک خط راست تنها

می‌توان یک خط راست موازی با آن رسم کرد: اصل اقلیدس

اصل دولتهای کاملهٔ الوداد: [حقوق] اصلی در حقوق

بین‌الملل، که براساس آن هریک از دولتهای امضاکنندهٔ

قرارداد دولتهای کساملهٔ الوداد می‌پذیرد، همان حقوق و

استیازهایی را برای طرف دیگر قرارداد قایل شود که برای

هر دولت دیگری قایل شده است

اصل شناوری ≡ اصل ارشمیدس

اصل صحت: [حقوق] هر عقدی صحیح است، مگر آنکه

مدعی نادرستی آن را ثابت کند

اصل ضرورت علی ≡ جبرگرایی

اصل طرد: در یک اتم غنشا هیچ دو الکترونی دارای چهار

عدد کوانتمی یکسان نیست: اصل پائولی

اصل عدم: [حقوق] اگر در امری (عقدی یا سابقهٔ شخصی)

ظن فساد باشد، اصل را بر عدم فساد می‌گذارند، مگر آنکه

فساد ثابت شود

اصل عدم تعین ≡ اصل نایقینی

اصل فحوما: مسیر انتخاب‌شده به وسیلهٔ یک موج

الکترومغناطیس طوری است که کمترین زمان ممکن را

می‌گیرد

اصل کارنو: بازده هر ماشین گرمایی به میزان گرمایی که با آن

کار می‌کند بستگی دارد و نه به خاصیت مواد: قضیهٔ کارنو

اصل کاری: مهم: اصلی

اصلاح شدن: خوب شدن؛ درست شدن

اصلاح کردن: ۱. درست کردن ۲. موی سر یا صورت را پیراستن

اصلاحات / eslāhāt / : اسم. مجموعه فعالیت‌هایی که در جهت بهتر کردن وضع صورت می‌گیرد (اصلاحات سیاسی، اصلاحات فرهنگی)

اصلاحات ارضی: اصلاحات در شیوه مالکیت زمینهای کشاورزی

اصلاحپذیر / eslāhpazir / : ها؛ -ان / : صفت. دارای امکان یا توانایی اصلاح شدن (این پسر اصلاحپذیر نیست). به همین قیاس: اصلاح‌پشو؛ اصلاح‌شدنی؛ اصلاح‌ناپذیر

اصلاح‌طلب / eslāhtalab / : ها؛ -ان / : صفت. خواهان یا دوستدار اصلاح، بویژه اصلاح وضع سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و مانند آنها. به همین قیاس: اصلاح‌طلبی

اصلاح‌طلبانه / eslāhtalabāne / : صفت. مربوط یا منسوب به اصلاح‌طلبی (اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه)

اصلاحی / eslāhi / : صفت. ۱. اصلاحیه ۲. اصلاح شده (مقاله اصلاحی را به چاپخانه فرستاد)

اصلاحیه / eslāhiyye / : ها / : اسم. آنچه برای اصلاح قانون یا نوشته‌ای دیگر نوشته می‌شود (اصلاحیه قانون، اصلاحیه نقشه، اصلاحیه قرارداد)

اصلاح / aslah / : صفت. صالح‌تر؛ شایسته‌تر (انتخاب اصلح) اصل و نسب / asl-o-nasab / : ها / : اسم. خانواده و تبار (از اصل و نسب داماد پرسیدیم، معلوم شد پدر بزرگش آشپز حاکم دامغان بوده است)

اصله / asle / : اسم. واحد شمارش درخت، چوب و تیر چوبی (پنج اصله درخت گردو)

اصلی / asli / : ها / : صفت. ۱. مربوط به اصل؛ منشأ یا بنیاد (لوله اصلی، پایه اصلی) ۲. مهم؛ بنیادی (حرف اصلی و تقاضای وام بود) ۳. حقیقی؛ غیر بدلی؛ اصل (گفتاری)

(شغل اصلی، نوشته اصلی)

اصلیت / asliyyat / : اسم. [گفتاری] ۱. اصالت (باید اصلیت آن معلوم شود) ۲. منشأ (اصلیت او معلوم نیست) اصلیتاً / asliyyatan / : قید. [گفتاری] از لحاظ منشأ (اصلیتاً همدانی است)

اصم / asam(m) / : صفت. [ادبی] ۱. کر؛ ناشنوا ۲. گنگ

عدد اصم ۱ عدد گنگ، عدد

اصناف / asnāf / : اسم. ۱. جمع ۱ صنف ۲. بازاریان

اصنام / asnām / : جمع ۱ صنم

اصوات / asvāt / : جمع ۱ صوت

اصول / ūsul, osul / : اسم. ۱. جمع ۱ اصل ۲. [مجازی] قاعده‌ها، دستورهای یا قانونهای بنیادی (اصول هندسه، اصول نواختن تار)

اصول اخلاقی: اصول پذیرفته شده برای شیوه‌های رفتاری

اصول دین: آموزشهای بنیادی دین، که در نزد مسلمانان سنتی، توحید، نبوت و معاد است و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم باور دارند

اصول فقه: اصلهایی که فتوای شرعی براساس آنها صادر می‌شود

اصول دین پرسیدن: [کنایی] پرسش و پی‌جویی زیاد و ناروا کردن؛ سین-جیم کردن (چقدر اصول دین می‌پرسی!)

اصولاً / ūsulan, osulan / : قید. دراصل؛ دراساس (این کار اصولاً درست نیست. اصولاً می‌خواهی چه بکنی؟)

اصولگرا / ūsulgerā, osul- / : ها؛ -یان / : صفت. پیرو یا هوادار اصول‌گرایی؛ بنیادگرا

اصول‌گرایی / ūsulgerāyi, osul- / : ها / : اسم. اعتقاد به لزوم بازگشت به اصول و روشهای اولیه دین و پیروی از آنها؛ بنیادگرایی

اصولی / ūsuli, osuli / : صفت. ۱. منسوب به اصول ۲. دارای پایه و اساس استوار (کار اصولی، فکر اصولی)

۳. /-ها؛ -ان / پیرو مکتبی در فقه شیعه که معتقد به پیروی از اصول فقه است؛ مقابل: اخباری

اصیل / asil / : صفت. ۱. دارای نژاد خوب و خالص (اسب اصیل) ۲. دارای تبار (پدر و مادر یا نیاکان) محترم و آبرومند (خانواده اصیل) ۳. دارای رفتار یا تفکر مستقل و شایسته (شخصیت اصیل)

اصیلزاده / asilzāde / : ها؛ -گان / : صفت. دارای تبار یا نژاد اصیل

اضافات / ezāfāt / : اسم. ۱. جمع ۱ اضافه ۲. پولی که حقوق‌بگیر علاوه بر حقوق ثابت دریافت می‌کند

اضافه / ezāfe / : ها؛ -اضافات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افزودن چیزی به دیگری (قدری به این طرف اضافه کن تا برابر شوند) ۲. [دستور] افزودن اسمی (مضاف) به اسم دیگر (مضاف‌الیه)

اضافه استعاری: اضافه‌ای که در آن مضاف در معنی مجازی به کار رفته است (مانند دست روزگار)

اضافه بیانی: اضافه‌ای که در آن مضاف‌الیه جنس مضاف را بیان می‌کند (مانند کاسه مس)

اضافه تخصیصی: اضافه‌ای که اختصاص مضاف به مضاف‌الیه را بیان می‌کند (مانند زنگ اخبار)

اضافه تشبیهی: نوعی اضافه بیانی که شباهت بین مضاف و مضاف‌الیه را بیان می‌کند (مانند قد سرو)

اضافه تعلقی: اضافه‌ای که در آن نوعی رابطه تعلق یا مالکیت بین مضاف و مضاف‌الیه وجود دارد (مانند لباس من)؛ اضافه ملکی

اضافه توضیحی: اضافه‌ای که مضاف‌الیه درباره مضاف توضیح می‌دهد (مانند روز جمعه، خیابان حافظ)

اضافه ملکی ۱ اضافه تعلقی

□ اضافه شدن: افزوده شدن؛ بیشتر شدن. به همین قیاس: اضافه کردن

اضافه^۲: صفت. زیادی؛ اضافی (پول اضافه، اتاق اضافه)

اضافه^۳: قید. بیش از میزان مورد نیاز یا مقرر؛ اضافی [گفتاری] (صد تومان هم اضافه می‌دهم)

اضافه‌بار / ezāfēbār - ها / : اسم. بار بیش از اندازه مقرر یا بیش از ظرفیت

اضافه‌حقوق / ezāfēhoquq, -hūquq - ها / : اسم. مبلغی که به حقوق کارگر یا کارمند، پس از مدتی کار کردن در یک مؤسسه، افزوده می‌شود

اضافه‌کار / ezāfēkār - ها / : اسم. کار بیش از حد مقرر قانونی

اضافه‌کاری / ezāfēkāri - ها / : اسم. دستمزدی که بابت اضافه‌کار پرداخت یا دریافت می‌شود

اضافی^۱ / ezāfi - ها / : صفت. [گفتاری] اضافه (ما جای اضافی نداریم)

اضافی^۲: قید. [گفتاری] اضافه (آقا اضافی سوار نکن)

اضحی / azhā - عید قربان، عید

اضداد / azdād - اسم. ۱. جمع ۱۱ ضد^۲. ۲. دو یا چند عنصر دارای تضاد یا یکدیگر (آقای نصیری جمع اضداد بود)

اضوار / ezrār - اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زیان رساندن (اضراب به غیر یعنی آسیب یا زین رساندن به دیگری)

اضطراب / ezterāb - ها؛ -ات / : اسم. ۱. حالت ناشی از پریشانی ذهن، همراه با نگرانی و بی‌تابی (اضطراب نداشته باش، چیزی نیست)

۲. روان‌شناسی [پریشانی ذهنی بر اثر ترس مبهم و احساس ناامنی همراه با تپش قلب، نفس‌تنگی و گرفتگی گلو]

□ اضطراب خاطر: تشویش؛ نگرانی ذهن

□ اضطراب داشتن: بی‌تاب و نگران بودن

اضطراب‌آور / ezterābāvar - صفت. موجب پیدایش اضطراب؛ نگران‌کننده

اضطراب / ezterār - اسم. [ادبی] ناچاری، ناگزیر (در حالت اضطراب دست به دامن این و آن شد)

اضطراب‌آ / ezterāran - قید. از روی اضطراب؛ پشناچار؛ ناگزیر (اضطراب به زیر لب پنهان برد)

اضطرابی / ezterāri - صفت. دارای وضع یا کیفیت ناگزیر (کمک اضطرابی)

اضعاف / az'āf - اسم. ۱. جمع ۱۱ ضعیف^۲. ۲. چندبرابر چیزی (۲۲ اضعاف است)

اضلاع / azlā' - جمع ۱۱ ضلع

اضمحلال / ezmehlāl - اسم. [ادبی] نابودی؛ تباهی؛ از هم‌پاشیدگی (با فرار شاه، نظام شاهنشاهی دستخوش اضمحلال شد)

اطاعت / etā'at - اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان،

دستور یا خواهش کسی و انجام دادن آن؛ فرمانبرداری

□ اطاعت کورکورانه: فرمانبرداری بی‌چون و چرا

□ اطاعت شدن: فرمان بردن (به راننده گفتم: راه بيفت، فورا گشت: اطاعت می‌شود). به همین قیاس: اطاعت کردن

اطاق / otāq - آتاق

- اطاقه / otāqe - آتاقه^۲

اطاله / etāle - اسم. [ادبی] عمل دراز کردن یا شدن

□ اطاله کلام: درازگویی

اطالة لسان: ۱. پرگویی. ۲. زبان‌درازی

اطبا / atebbā - جمع ۱۱ طبیب

اطراف / atrāf - اسم. ۱. پیرامون (در اطراف باغ درخت تبریزی کاشته بودند). ۲. جاهای بیرون از نقطه مورد اشاره

(رفته اطراف را بگرد)

اطراف و اکناف / atrāf-o-aknāf - اسم. [ادبی] همه گوشه‌ها و کناره‌های جایی

اطرافی / atrāfi - صفت. غیر بومی؛ غیر محلی، بویژه متعلق به روستا یا شهر نزدیک

اطرافیان / atrāfiyān - اسم. نزدیکان؛ کسان نزدیک (اطرافیان شاه اغلب چاپلوس یا نادرست بودند)

اطراق / otrāq - آتراق

اطعام / et'ām - اسم. عمل خوراک دادن

□ اطعام مساکین: غذا دادن به یتیمان

□ اطعام شدن: غذا دریافت کردن (در روزهای عزاداری عده زیادی در مسجدها اطعام می‌شدند)

اطعام کردن: غذا دادن (در شب سال پدش صدغفر را اطعام کرد)

اطعمه / at'ame, at'eme - جمع ۱۱ طعام

اطفا / etfā - اسم. عمل فرو نشانیدن؛ خاموش کردن

□ اطفا حریق: خاموش کردن آتش

اطفائیه / etfā'iyye - اسم. [قدیمی] آتش‌نشانی

اطفال / atfāl - جمع ۱۱ طفل

اطلاع / ettelā' - ها؛ -ات / : اسم. آگاهی؛ خبر (براساس اطلاع رسیده... هیچ اطلاعی در دست نیست)

□ اطلاع دادن: خبر دادن؛ آگاه کردن (سلامتی خود را اطلاع دهید)

اطلاع داشتن: خبر داشتن

اطلاع یافتن: خبر شدن؛ آگاهی یافتن

اطلاعات / ettelā'āt - اسم. ۱. آگاهیهای مربوط به فعالیتهای نیروهای دشمن یا مخالفان سیاسی، که به‌طور پنهانی به‌دست می‌آید (مژدان اطلاعات). ۲. بخشی از هر مؤسسه که کارش دادن آگاهیهای لازم در مورد مشخصات

بخشها و کارهای آن سازمان به مراجعان است (به اطلاعات مراجعه کنید). ۳. آنچه (از قبیل تصویر، پیام یا داده تجربی) موجب تغییر ساختار یک تجربه حسی یا ذهنی (از قبیل

یک طرح یا نظریه) می‌شود (هر تصمیمی باید براساس اطلاعات

باشد) ۴. ویژگی موجود در یکی از دو یا چند مرحله یا آرایش متوالی چیزی (مانند د.ان. آ.). یا قابلیت انتقال به وسیله چیزی (مانند رقمهای دوتایی کامپیوتر)، که موجب ایجاد رمزهای معینی می شود ۵. [مجازی] داده

☐ اطلاعات آماری: داده های آماری

اطلاعات محرمانه: اطلاعات رسمی که به منظور عدم اطلاع اشخاص غیر مجاز به طور محرمانه به سازمانها یا اشخاص معین ابلاغ می شود

☐ اطلاعات داشتن: آگاهی داشتن. به همین قیاس: اطلاعات دادن: اطلاعات گرفتن

اطلاعاتی / ettelā'āti /: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به اطلاعات (با اطلاعاتی، نیروهای اطلاعاتی) ۲. /ها/ عضو یا مأمور وزارت اطلاعات

اطلاع رسانی / ettelā'resāni /، ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن اطلاعات (اطلاع رسانی به عهده شملت) ۲. دانش گردآوری، پردازش و عرضه اطلاعات

اطلاعیه / ettelā'iyye /، ها /: اسم. ۱. مطلب یا خبری که به صورت رسمی از طریق رسانه های همگانی پخش می شود (اطلاعیه دولت از رادیو خوانده شد) ۲. ورقه ای که برای آگاه کردن کسی از امری، برای او می فرستند (اطلاعیه بانک) ۳. اوراقی که شامل مجموع اطلاعات به دست آمده در زمینه معینی است و برای آگاهی همگانی توزیع می شود (اطلاعیه مربوط به حوادث اخیر دانشگاه)

☐ اطلاعیه نظامی: اخبار نظامی که از طریق رسانه های گروهی به آگاهی مردم می رسد

اطلاق / etlāq /: اسم. ۱. نامگذاری (جارچی به کسانی اطلاق می شد که ...) ۲. کاربرد واژه ای در یک معنی ویژه (اطلاق حافظ به برخی افراد به معنی آن بود که قرآن را از حفظ داشتند)

☐ اطلاق کردن: نامیدن، به نامی خواندن، نامی به کسی یا چیزی دادن. به همین قیاس: اطلاق شدن

اطلس / atlas / ☐ آتلس

اطلسی / atlasī / ☐ آتلسی

اطمینان / etminān /: اسم. ۱. وضع یا حالت ذهنی ناشی از نداشتن تردید در مورد درست بودن یک خبر، دآوری یا باور (حاجی حسین به صندوقدارش اطمینان داشت)

۲. آرامش خاطر ناشی از اعتماد به چیزی (دکتر در مورد نتیجه عمل به من اطمینان داد) ۳. یقین (به درست بودن این خبر اطمینان داری؟)

☐ اطمینان خاطر: آرامش خیال

☐ اطمینان بخشیدن ☐ اطمینان دادن

اطمینان حاصل کردن ☐ اطمینان یافتن

اطمینان دادن: خاطر جمع کردن: آرامش دادن: اطمینان بخشیدن

اطمینان داشتن: ۱. اعتماد داشتن ۲. یقین داشتن

اطمینان کردن: اعتماد کردن

اطمینان یافتن: خاطر جمع شدن: اطمینان حاصل کردن

اطمینان بخش / etminānbaxš /: صفت. موجب پدید آوردن اطمینان (اطهارات وزیر خارجه اطمینان بخش بود. نتیجه کار اطمینان بخش است)

اطناب / etnāb /: اسم. [ادبی] ۱. پرگویی؛ درازگویی ۲. مبالغه در وصف و تشبیه در شعر یا نثر

☐ اطناب قیل: درازگویی که موجب ملال خاطر و بردن حوصله شنونده یا خواننده می شود

اطو / ùtu, otu / ☐ آتو

اطوار / atvār /: اسم. ۱. [نامتداول] جمع ☐ طُور

۲. /ها/ رفتار (اطوارش حاکی از اضطراب و نگرانی بود)

۳. /ها/ [کنایی] رفتار عشو، آمیز (ختم خیلی اطوار داشت)

☐ اطوار آمدن / ریختن: برای جلب توجه دیگری یا دیگران حرکتهای غیر طبیعی کردن

اطواری / atvāri /، ها /: صفت. دارای اطوار (درس گفتن به این دخترهای اطواری از کوه کنند سخت تر است)

اطول / atval /: صفت. [ادبی] طولیتر؛ درازتر (قطر اطول)

اظهار / ezhār /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ظاهر کردن (اظهار وجود) ۲. عمل یا فرایند بیان کردن؛ گفتن (اظهار خرسندی، اظهار عقیده)

☐ اظهار خرمسندی: خوشحالی خود را نشان دادن

اظهار عقیده ☐ اظهار نظر

اظهار فضل: دانایی خود را به رخ کشیدن؛ خودنمایی کردن

اظهار نظر: عمل یا فرایند بیان کردن بینش، تلقی یا نظریه خود: اظهار عقیده

☐ اظهار امتنان کردن: سپاسگزاری کردن

اظهار داشتن / کردن: فاش کردن؛ بیان کردن: به همین قیاس: اظهار شدن

اظهار وجود کردن: [مجازی] کارایی، توانایی یا شایستگی

واقعی یا غیرواقعی خود را نمایش دادن

اظهارات / ezhārāt /: اسم. گفته ها؛ سخنان (اظهارات نمایندگان)

اظهارنامه / ezhārāmā /، ها /: اسم. ورقه یا وسیله قانونی برای بیان مطلبی (اظهارنامه گمرکی، اظهارنامه مالیاتی)؛ اظهاریه

اظهاریه / ezhāriyye / ☐ اظهارنامه

اظهر من الشمس / azharomenāššams /: صفت.

آشکارتر از خورشید (این دیگر اظهر من الشمس است و همه می دانند)

اعاده / e'āde /: اسم. ۱. عمل یا فرایند برگرداندن یا برگشت دادن (اعاده پرونده به بازپرسی) ۲. تکرار (اعاده سخن).

به همین قیاس: اعاده دادن؛ اعاده شدن؛ اعاده کردن

اعتدال پاییزی: روز اول مهر (یا ۲۸ شهریور) که طول شب و روز در منطقه معتدل برابر می‌شود: اعتدال خرفی
اعتدال خرفی ☾ اعتدال پاییزی
اعتدال ربیعی ☽ اعتدال بهاری
اعتدال مزاج: تندرستی

اعتدال هوا: نه گرم و نه سرد بودن هوا

اعتدالی / e'tedāli / -ها؛ -ان؛ -ون /: صفت. [سیاست] میانه‌رو

اعتدالین / e'tedāleyn /: اسم. [نجوم] دو نقطه تقاطع دایره البروج و استوای فلکی، که از چشم ناظر زمینی، خورشید سالی یک بار در هر یک از آنها قرار می‌گیرد: اعتدال بهاری در اول فروردین و اعتدال پاییزی در ۲۸ شهریور

اعتذار / e'tezār /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند عذر خواستن

اعتراض / e'terāz / -ها؛ -ات /: اسم. ۱. واکنش مخالف نسبت به رفتار یا گفتار دیگری (سخنان ناطق موجب اعتراض حاضران شد) ۲. بیان یا نمایش ناخشنودی خویش از وضع یا کیفیتی (اعتراض به رفتار پلیس) ۳. [مجازی] اعتراضنامه (اعتراض دولت ایران تسلیم پاکستان شد)

اعتراض کردن: مخالفت کردن؛ ایراد گرفتن. به همین قیاس: اعتراض دادن؛ اعتراض داشتن

اعتراض آمیز / e'terāzāmīz /: صفت. همراه یا آمیخته با اعتراض (سخنان اعتراض آمیز نمایندگان)

اعتراضنامه / e'terāznāme / -ها /: اسم. ۱. اظهارنامه متضمن واخواست (سفته و برات) ۲. هر نامه شامل ایراد و اعتراض

اعتراضیه / e'terāziyye / -ها /: اسم. اعتراضنامه

اعتراف / e'terāf / -ها؛ -ات /: اسم. ۱. افشای جنایت یا خطایی که خود شخص مرتکب شده است (اعترافهای متهم به قتل در پرونده ثبت شد) ۲. افشای ناگزیر اطلاعاتی که شخص مایل به اظهار آن نیست (اعتراف عاشق به عشق) ۳. (کلیسا) بازگویی گناهان خویش به کشیش • اقرار

اعتراف گرفتن: به اعتراف واداشتن. به همین قیاس: اعتراف کردن

اعترافنامه / e'terāfnāme / -ها /: اسم. نوشته‌ای شامل اعترافها، بویژه نوشته‌ای که در آن کسی به انجام دادن عمل یا عملهای ناروا یا غیر قانونی اعتراف کرده است
اعتراف‌نیوش / e'terāfniyūš / -ها؛ -ان /: اسم. کسی (مانند کشیش یا اسقف) که مسیحیان در کلیسا در پیش او به گناهان خویش اعتراف می‌کنند؛ اقرار‌نیوش

اعتزالی / e'tezāli /: صفت. منسوب به معتزله؛ معتزلی
اعتصاب / e'tesāb / -ها؛ -ات /: اسم. ۱. تعطیل هر یک از فعالیتها به نشانه اعتراض (اعتصاب غذا، اعتصاب نشسته)

اعاده حیثیت: بازگشت به اهلیتی که شخص به سببی آن را ازدست داده بود

اعاده دادرسی: رسیدگی دوباره به دلایل حکم محکومیتی که ختم شده، ولی به سبب اشتباهی که به آن نسبت می‌دهند تقاضای بطلان آن می‌شود

اعاشه / e'āše /: اسم. [ادبی] گذران زندگی (اعاشه از طریق تکی و فحشا جرم است)

اعظم / a'āzem /: اسم. [ادبی] بزرگان

اعانات / e'ānāt /: جمع ☾ اعانه

اعانه / e'āne / -ها؛ -انعات /: اسم. پولی که به صورت داوطلبانه و بلاعوض به عنوان کمک مالی پرداخت یا دریافت می‌شود (گردآوری اعانه برای سیل‌زدگان، پرداخت اعانه برای ساختن بیمارستان). به همین قیاس: اعانه دادن؛ اعانه گرفتن

اعتبار / e'tebār /: اسم. ۱. ارزش کارپردی (اعتبار این حواله تا فرداست) ۲. قابلیت اعتماد (حرفهای او اعتبار ندارد) ۳. -ها؛ -ات / امکانی که برای دریافت وام یا خرید نسبه به مشتریان داده می‌شود (اعتبار بانکی) ۴. مبلغ پیش‌بینی شده در بودجه برای موردی معین (اعتبار کشاورزی)

اعتبار بانکی: مبلغی که مشتری بانک می‌تواند به عنوان وام دریافت کند

اعتبار بودجه‌ای: حد نصاب هزینه‌های پیش‌بینی شده در بودجه برای هدف معین (اعتبار عمرانی)

اعتبار متحرک / گردان: [حسابداری] تنخواه گردان

اعتبار بخشیدن / دادن: موجب ارزش یا اهمیت شدن؛ به همین قیاس: اعتبار داشتن

اعتبار داشتن: ۱. دارای سندی بودن ۲. درخور اعتماد بودن اعتبار کردن: [گفتاری] اعتماد کردن (اعتبار نمی‌کنم مغازه را به او بسپارم)

از درجه اعتبار ساقط شدن: از ارزش یا گردش افتادن (مانند سند گم شده یا اسکناس از رده خارج شده)

اعتبارنامه / e'tebārnāme / -ها /: اسم. ۱. [بانکداری] نوشته‌ای که بانک به مشتری می‌دهد تا اعتبار او را نزد یکی از نمایندگان خویش تأیید کند ۲. نامه‌ای که در آن انتخاب نماینده‌ای از سوی رأی‌دهندگان تأیید شده است
اعتبارنامه سیاسی: استوارنامه

اعتباری / e'tebāri /: صفت. مربوط یا منسوب به اعتبار (حساب اعتباری)

اعتدال / e'tedāl /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت معتدل بودن (اعتدال هوا) ۲. میانه‌روی (اعتدال در زندگی) ۳. برابری طول شب و روز در منطقه معتدل (اعتدال بهاری، اعتدال پاییزی)
اعتدال بهاری: روز اول فروردین که طول شب و روز در منطقه معتدل برابر می‌شود: اعتدال ربیعی

۲. تعطیل هماهنگ کار از سوی کارگران یا کارمندان برای وارد آوردن فشار مستقیم بر کارفرما یا مدیران (اعتصاب کارگران راه آهن). به همین قیاس: اعتصاب کردن

اعتصاب سیاسی: اعتصاب در مخالفت با سیاست حکومت، نزاعهای سیاسی، یا برای فشار آوردن به دولت

اعتصاب صنفی: اعتصاب در یک رشته شغلی معین

اعتصاب عمومی: تعطیل دسته جمعی و معمولاً موقتی کار از طرف کارگران و کارمندان رشته های مختلف برای گرفتن امتیازاتی خاص از دولت یا کارفرما، یا به منظور تغییرات اساسی در نظام سیاسی

اعتصاب غذا: نخوردن یا محدود ساختن غذا به منظور اعتراض به مسئله ای یا برآورده شدن خواستی معین

اعتصاب کارگری: اعتصاب کارگران یک یا چند رشته به منظور رسیدن به خواستهای صنفی خود

اعتصاب کلیدی: نوعی از اعتصاب که در مراکز کلیدی صورت می گیرد و موجب تعطیل اجباری کار در شاخه های دیگر هم می شود

اعتصاب شکن / e'tesābšekan, -ها؛ -ان / اسم. کسی که برخلاف رأی اکثریت در اعتصاب شرکت نمی کند ۲. کسی که در مدت اعتصاب کارگران به جای آنها کار می کند یا با ایجاد تفرقه، اعتصاب را برهم می زند

اعتصابی / e'tesābi, -ها؛ -ان؛ -ون / صفت. اعتصاب کننده (کارگران اعتصابی)

اعتقاد / e'teqād, -ها؛ -ات / اسم. ۱. وضع یا کیفیت عقیده داشتن (او اعتقاد داشت این کار بی فایده است) ۲. -ها؛ -ات؛ معتقدات / باور (اعتقادهای مردم را نباید مسخره کرد). به همین قیاس: اعتقاد داشتن؛ اعتقاد یافتن

اعتقدانامه / e'teqādnāme, -ها / اسم. کتاب یا نوشته ای که در آن اصول اعتقادی یک مذهب، فرقه یا حزب نوشته شده است

اعتقادی / e'teqādi, صفت. مربوط به عقیده؛ عقیدتی (اصول اعتقادی)

اعتکاف / e'tekāf, -ها؛ -ان / اسم. گوشه نشینی و کناره جویی از مردم، بویژه برای عبادت

اعتلا / e'telā, -ها؛ -ان / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند یافتن جایگاه برتر (تلاش جوانان ما موجب اعتلای کشور خواهد شد). به همین قیاس: اعتلای مقام

اعتلا یافتن؛ بالا رفتن؛ برتر شدن

اعتماد / e'temād, -ها؛ -ان / اسم. ۱. اعتقاد به درستکاری، راستگویی یا کارایی کسی (آقای حسینی به کارمندان اعتماد داشت) ۲. پشتگرمی ناشی از این اعتقاد (من به اعتماد تو او را استخدام کردم). به همین قیاس: اعتماد داشتن؛ اعتماد کردن؛ مورد اعتماد بودن

اعتمادبنفس / e'temādbenafs, -ها؛ -ان / اسم. وضع یا کیفیت باور داشتن به توانایی یا کارایی خویش

اعتنا / e'tenā, -ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند توجه کردن یا اهمیت دادن (به چراغ قرمز اعتنا نکرد. به حرف شوهرش اعتنا نکرد)

اعتیاد / e'tīyād, -ها؛ -ات / اسم. ۱. فرایند عادت کردن (اعتیاد به خواندن روزنامه) ۲. [پزشکی] حالت ناشی از استعمال منظم و پیگیر بعضی مواد، که شخص در صورت محرومیت از آن دچار اختلالات عصبی و مزاجی می شود (اعتیاد موجب محرومیت از استخدام دولتی است. اعتیاد به الکل). به همین قیاس: اعتیاد داشتن

اعجاب / e'jāb, -ها؛ -ان / اسم. [ادبی] ۱. شگفتی (پشتکار و مایه اعجاب بود) ۲. شگفت زدگی (با کارهایش اعجاب تماشاچیان را فراهم ساخت)

اعجاب انگیز / e'jābangiz, -ها؛ -ان / صفت. موجب برانگیختن شگفتی، معمولاً همراه با تحسین؛ شگفتی آور (زیبایی اعجاب انگیز)

اعجاب آور / e'jābāvar, -ها؛ -ان / صفت. موجب پدید آمدن شگفتی معمولاً همراه با تحسین (تلاش اعجاب آور، نبوغ اعجاب آور)

اعجاز / e'jāz, -ها؛ -ان / اسم. [ادبی] کار دشوار؛ کارشگرف

اعجاز کردن؛ کار دشوار و شگرف کردن (آن روزها آقای معروفی اعجاز می کرد)

اعجوبه / e'jube, -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارهای شگفت انگیز می کند، یا ویژگیها و تواناییهایش دیگران را به شگفتی وامی دارد (او اعجوبه ای بود که نظیر نداشت)

اعجوبه ۲: صفت. ۱. شگفت آور (حیوان اعجوبه) ۲. دارای کارهای بزرگ و شگفت آور (سیاستمدار اعجوبه)

اعداد / a'dā, جمع اعدا / جمع اعداد / a'dād, جمع اعدا / اعداد / e'dām, -ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایند پایان دادن به زندگی کسی، بویژه به عنوان مجازات. به همین قیاس: اعدام شدن؛ اعدام کردن

اعدامی / e'dāmi, -ها؛ -ان / صفت. محکوم به اعدام (نام افسران اعدامی در روزنامه منتشر شده بود)

اعراب / a'rāb, جمع اعراب / اعراب / e'rāb, -ها؛ -ان / اسم. هریک از نشانه های آوایی در خط عربی (و فارسی) (مانند زیر، زبر، پیش، تشدید و تنوین) که در بالا یا زیر حرفهای الفبا قرار می گیرد

اعراب گذاشتن / اعراب گذاری / e'rābgozāri, -ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایند نوشتن یا معلوم کردن نشانه های آوایی یک نوشته عربی (یا فارسی) (واژه مَقْدَمَتارا اعراب گذاری کنید تا درست خوانده شود)؛ اعراب گذاشتن

اعرابی / a'rābi, -ها؛ -ان / صفت. [نامتداول] عرب (جوان اعرابی)

اعلاحضرت / a'lāhazrat / اسم. عنوان و لقبی برای پادشاهان، به معنی بلندجایگاه: **اعلیحضرت**

اعلیحضرتین / a'lāhazrateyn / اسم. هردو **اعلیحضرت**: (الف) دو پادشاه (ب) شاه و شهبانو * **اعلیحضرتین**

اعلام / a'lām / اسم. نامهای خاص (مانند تهران، فردوسی، نیاگارا، ساسانیان)

اعلام / e'lām / اسم. عمل یا فرایند آگاهی دادن

◻ **اعلام جرم**: متهم کردن شخصی به ارتکاب جرم و درخواست رسیدگی به آن از سوی مقامهای قضایی

اعلام خطر: آگاهسازی از وجود خطر (اعلام خطر هوایی)

اعلام رأی: آگاهی دادن درباره رأی داده شده (اعلام رأی دادگاه، اعلام رأی جلسه)

اعلام مواضع: [سیاست] بیان ستمگیری سیاسی یک شخص یا نهاد سیاسی

اعلام موجودیت: [سیاست] آگاهی دادن درباره پیدایش یک نهاد سیاسی از قبیل حزب یا دولت، به وسیله سخنگوی آن

◻ **اعلام شدن**: گفتن یا خبر دادن، بویژه از سوی یک مرجع رسمی (امروز نام پرندگان اعلام شد). به همین قیاس:

اعلام کردن: اعلام داشتن

اعلامیه / e'lāmiyye / -ها / اسم. نوشته‌ای دربارهٔ اعلام یک مطلب (معمولاً به صورت خبر و بدون بحث و تفسیر؛ اعلان: بیانیه (اعلامیه اداره نظام وظیفه، اعلامیه استقلال آمریکا)

اعلان / e'lān / -ها: -ات / اسم. [قدیمی] ۱. آگهی ۲. اعلامیه

◻ **اعلان جنگ**: آگاهی دادن به دشمن دربارهٔ وجود حالت جنگ

اعلم / a'lām / صفت. [ادبی] بسیار دانا

اعلی / a'lā / اعلا

اعلیحضرت / a'lāhazrat / ◻ **اعلاحضرت**

اعلیحضرتین / a'lāhazrateyn / ◻ **اعلاحضرتین**

اعم / a'am(m) / صفت. فراگیر؛ همگانی؛ عام (به طور اعم)

اعماق / a'māq / اسم. ۱. جمع ◻ غُمق ۲. ژرفنا (عمیق دریا)

◻ **اعماق دریا**: تپه دریا؛ ژرفنای دریا

اعمال / a'māl / اسم. ۱. جمع ◻ عَمَل ۲. کارها (اعمال ناشایست)

◻ **اعمال شاقه**: کارهای سخت

اعمال / e'māl / اسم. عمل یا فرایند به کار گرفتن چیزی

◻ **اعمال زور**: به کار بردن زور؛ زورگویی

اعمال نفوذ: بهره‌گیری (ناروا) از تواناییهای کسی برای کامیابی در کاری (اعمال نفوذ در دادرسی)

◻ **اعمال شدن**: به کار گرفته شدن

اعراض / a'rāz / اسم. ۱. جمع ◻ عَرَض ۲. جمع ◻ عِرَض

اعراض / e'rāz / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از کاری و دیگر آن را انجام ندادن (اعراض او از کسب معاش و اشتغال به تجارت مایه تعجب است) ۲. عمل یا فرایند رو برگرداندن از چیزی و دیگر آن را نخواستن و از آن دوری کردن (کوشیدیم با اعراض از دوستان ناباب و مجلس عیش و عشرت خود را اصلاح کنم). به همین قیاس:

اعراض کردن

اعراف / e'rāf / اسم. [اسلام] جایی میان بهشت و دوزخ: برزخ

اعزاز / e'zāz / اسم. [ادبی] گرامیداشت (در اعزاز و اکرام او کوتاهی نکردند)

اعزاز / e'zām / اسم. عمل یا فرایند روانه شدن یا کردن (توضیح: معمولاً تنها در مورد انسان به کار می‌رود) (اعزاز چند گردان از رزمندگان به جبهه آغاز شد)

◻ **اعزاز شدن**: فرستاده شدن

اعزاز کردن: فرستادن؛ روانه کردن

اعزازی / e'zāmi / -ها / صفت. فرستاده شده؛ روانه شده (هینت اعزازی)

اعسار / e'sār / اسم. ۱. [ادبی] تنگدستی ۲. [حقوق] نداشتن توانایی برای پرداختن بدهیهای خود

اعشار / a'sār / اسم. ۱. جمع ◻ عَشَر ۲. دهگان

اعشاری / a'sāri / -ها / صفت. منسوب به اعشار؛ دهمی؛ دهگانی

◻ **کسر اعشاری** ◻ کسر اعصاب / a'sāb / جمع ◻ عَصَب

اعصار / a'sār / جمع ◻ عَصَر

اعضا / a'zā / جمع ◻ عُضْو

اعطا / e'tā / اسم. [ادبی] دهش؛ بخشش (اعطای جایزه به برندگان مسابقه)

◻ **اعطای جایزه**: دادن جایزه‌ها

◻ **اعطا کردن**: دادن؛ بخشیدن (رئیس جمهور درجهٔ فارغ التحصیلان دانشکدهٔ آفری را به آنان اعطا کرد). به همین قیاس: **اعطا شدن**

اعطائی / e'tā'i / ◻ **اعطایی**

اعطایی / e'tāyi / صفت. اعطاشده (کتاب اعطایی): اعطائی

اعظم / a'zam / صفت. [ادبی] ۱. بزرگ یا بزرگتر از بقیه (مسجد اعظم) ۲. برتر یا بزرگوارتر (صدر اعظم)

اعقاب / a'qāb / اسم. [ادبی] کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی به وجود می‌آیند (مردم سیستان خود را از اقبا رستم می‌دانند)

اعلا / a'lā / صفت. ۱. برگزیده؛ والا (مقام اعلا) ۲. دارای کیفیت بسیار خوب؛ مرغوب (چای اعلا، برنج اعلا) * **اعلی**

اعمال کردن: به کار گرفتن

اعمام / a'mām / جمع ۱۰ عَم، عَمَو

اعوان / a'vān / : اسم. [ادبی] دستیاران (توضیح:

معمولاً به صورت اعوان و انصار به کار می‌رود)

اعوان و انصار / a'vān-o-ansār / : اسم. [ادبی] دستیاران

و یاری دهندگان (وقتی آقای حاجیان مدیرعامل شد، همه کارها را

سپرد به اعوان و انصار خودش)

اعوجاج / e'vejāj / ، ها: ات / : اسم. [ادبی] کجی

اعوذ بالله / a'uzobellāh / : دعا. پناه بر خدا (توضیح:

در مقام استغفار یا انکار گفته می‌شود)

اعیاد / a'yād / جمع ۱۰ عَیْد

اعیان / a'yān / : اسم. ۱. /ها/ شخص دارای ثروت و

زندگی پر شکوه (داماد اعیان داشتن این دردها را هم دارد)

۲. /ها/ کسانی که به خاطر ثروت و توانایی مالی،

اعتبار اجتماعی کسب کرده‌اند (مجلس اعیان) ۳. [قدیمی]

بزرگان ۴. [فلسفه] موجودات خارجی اعم از جوهر و

عَرَض ۵. [حقوق] مالی که دارای جرم و بُعد است

اعیانی / a'yāni / : اسم. ساختمان، تأسیسات و مانند

آن که در زمینی (عرصه) ایجاد شده است

اعیانی^۲ : صفت. ۱. منسوب به اعیان (خانواده اعیانی)

۲. دارای شکوه و جلال (زندگی اعیانی)

اعیانیت / a'yāniyyat / ، ها: / : اسم. وضع یا کیفیت

اعیان بودن (از نشانه‌های اعیانیت تنها عصا و کروات برایش

مانده بود)

اغتشاش / eqtesāš / ، ها: ات / : اسم. ۱. آشفتگی؛

درهم‌پرهی؛ فقدان نظم و ترتیب (در یکی دو جای این مقاله

اغتشاش دیده می‌شد. اغتشاش در دانشگاهها) ۲. [نامتداول]

پارازیت

اغتنام / eqtenām / : اسم. [ادبی] عمل غنیمت شمردن

اغتنام فرصت: فرصت را پربها دانستن

اغذیه / aqziye / جمع ۱۰ غَذا

اغذیه‌فروشی / aqziyefurūši / ، ها: / : اسم. فروشگاه‌ای

که در آن غذای آماده می‌فروشند و مشتریان آن را

معمولاً به‌طور ایستاده می‌خورند یا با خود همراه

می‌برند. به همین قیاس: اغذیه‌فروش

اغور / oqor / : اسم. ۱. یمن؛ شگون (بد اغور، خوش اغور)

۲. فرخندگی؛ برکت (اغور به خیر) * اَوغور

اغور به‌خیر: خیر پیش (که بنابر لحن بیان ممکن است جنبه

دعایی یا پرشی از مقصد مخاطب را داشته باشد)

اغراض / aqrāz / جمع ۱۰ غَرَض

اغراق / eqrāq / ، ها: ات / : اسم. ۱. زیاده‌روی در

گزارش یک خبر (شما درباره کارهای دولت اغراق می‌کنید)

۲. سخنی که حاوی چنین گزارشی است (درباره سرمای

تبریز اغراق می‌گفت)

اغراق آمیز / eqrāqāmiz / : صفت. آمیخته به اغراق

(نسبتهای اغراق آمیز، مقاله اغراق آمیز)

اغراق‌گویی / eqrāqguyi / ، ها: / : اسم. گفتن سخنان

اغراق آمیز (۴۰ درجه زیر صفر در مورد سرمای تبریز

اغراق‌گویی است)

اغفال / eqfāl / : اسم. عمل یا فرایند فریفتن کسی برای

بهره‌برداری از او (شاکمی می‌گوید به وسیله متهم اغفال شده است)

اغفال شدن: فریب خوردن

اغفال کردن: فریب دادن (مردی که رانندگان را اغفال می‌کرد

دستگیر شد)

اغفالگر / eqfālgr / ، ها: ان / : صفت. موجب اغفال

دیگران. به همین قیاس: اغفالگری

اغلاط / aqlāt / جمع ۱۰ غَلَط

اغلب / aqlab / : قید. به‌طور غالب، به‌طور چشمگیر

(اغلب مردم از وکشتن درست استفاده نمی‌کنند. اغلب گروه‌ها

پوک بودند)

اغلب اوقات: بیشتر وقتها

اغلوطه / oqlute / : اسم. [ادبی] ۱. سخنی که با آن

دیگران را به اشتباه می‌اندازند ۲. سخن یا دعوی باطل

۳. [فلسفه] قضیه منطقی دارای تناقض ذاتی (مانند اینکه

یک نفر یونانی گفته است: «یونانیان همگی دروغگویند»)

اغما / eqmā / : اسم. حالت بیهوشی ناشی از آسیب یا

بیماری

اغما به حالت اغما افتادن: از هوش رفتن؛ از حال رفتن؛ از

دست دادن هشیاری

اغماض / eqmāz / : اسم. چشمپوشی از خطا یا گناه

دیگری. به همین قیاس: اغماض کردن

اغنيا / aqniyā / : اسم. اشخاص دارای ثروت زیاد؛

توانگران؛ ثروتمندان (اغنيا در غم فقرا نیستند)

اغوا / eqvā / ، ها: / : اسم. عمل یا فرایند فریفتن و به

کارهای معمولاً زینبار واداشتن (برائو اغوا تو خانه را

فروختم). به همین قیاس: اغوا شدن؛ اغوا کردن

اغواگر / eqvāgr / ، ها: ان / : صفت. موجب اغوا

دیگران. به همین قیاس: اغواگری

اغواگرانه / eqvāgarāne / : قید. به‌شیوه یا با روش اغوا

کردن (او اغواگرانه می‌کوشید دختر را به ازدواج راضی کند)

اغیار / aqyār / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] دیگران

۲. بیگانگان (دوستان محرم رازند نه اغیار)

اف / of / ۱۰ آخ

افادات / efādāt / جمع ۱۰ افاده

افاده / efāde / : اسم. [گفتاری] ۱. تکبیر؛ خودپسندی

(از وقتی رییس شده خیلی افاده پیدا کرده) ۲. رفتار تکبر آمیز

(نمی‌دانم این همه افاده برای چیست) ۳. /افادات / : اسم.

[ادبی] عمل یا فرایند فایده رساندن

بر روی چیزی (افتاب افتادن) ۷. اثر یا نشانه چیزی پدید آمدن (لکه افتادن، عکس افتادن) ۸. در جایی رها شدن (گوشه اتق افتاده بود) ۹. در معرض چیزی قرار گرفتن (آتش افتاده بود به انبار. کجلی افتاد به سر) ۱۰. زمینگیر یا بستری شدن یک سال توی خانه افتاده (بودم) ۱۱. پایان یافتن عمل یا فرایندی (از سر و صدا افتادن، از جوش افتادن) ۱۲. پدید آمدن رویدادی ناگهانی یا غیرارادی (گذر کسی به جایی افتادن، به یاد چیزی افتادن، اتفاق افتادن) ۱۳. در مسیری قرار گرفتن (پیچیدم دست راست و افتادم توی بزرگراه، خانه‌شان افتاده است توی خیابان) ۱۴. به عمل یا رفتاری عادت یا آن را پیگیری کردن (به عرقخوری افتادن، دنبال کسب و کار افتادن) ۱۵. از جای خود کنده شدن (افتادن دگمه کت، دوتا دندان افتاده بود) ۱۶. (مجازی) توانایی ادامه حرکت یا فعالیت نداشتن (از خستگی داشت می افتاد. از سنگینی آن دستم افتاد) ۱۷. ساقط شدن جنین (بچه چهار ماهه‌اش افتاد) ۱۸. مصادف یا واقع شدن (ماه رمضان به تابستان افتاده بود. جایم افتاده بود ته اتوبوس) ۱۹. به کسی یا جایی مراجعه کردن (کارش به اداره ثبت افتاده بود. حالا که کارم به تو افتاده ناز می کنی) ۲۰. تسبیدن (نور چراغ افتاده بود توی چشمم) ۲۱. حذف یا نادیده گرفته شدن (از قلم افتادن، از چشم مردم افتادن) ۲۲. [گفتاری] مهمان شدن (فردا شب خانه عمه افتاده‌ایم) ۲۳. منتشر شدن (چو افتادن، توی دهن مردم افتادن) ۲۴. باریدن (آن سال برف سنگینی افتاد و جاده‌ها را بست) ۲۵. در امتحان موفق نشدن؛ مردود شدن (کلاس پنجم یک سال افتادم. از درس فیزیک افتادم) □ سمدی. ۲۶. تعقیب کردن (دنبال کسی افتادن) ۲۷. مورد حمله قرار دادن (به جان کسی افتادن).

به همین قیاس: افتادنی

■ صفت منفعلی: افتاده / مصدر منفی: تیففتان

افتاده / oftāde / -ها؛ -گان / صفت. ۱. فروتن (مرد افتاده‌ای است) ۲. [ادبی] ناتوان؛ بسینوا (چو ایستاده‌ای دست افتاده گیر)

افتاده‌حال / oftādehāl / -ان / صفت. [ادبی] ۱. فروتن ۲. دارای رفتار آرام، بی هیاهو و پرخاشگری
افتالموسکپ / oftālmoskop / -ها / اسم. [پزشکی] اسپایی برای معاینه چشم

افتالمولوژی / oftālmoloži / اسم. [پزشکی] چشم‌پزشکی
افتالمی / oftālmi / اسم. [پزشکی] التهاب یا تورم ملتحمه یا کره چشم

افتان و خیزان / oftān-o-xizān / قید. در حال افتادن و برخاستن به‌خاطر نداشتن توانایی برای حفظ تعادل (افتان و خیزان خودش را به جلو در رساند)

افتتاح / eftetāh / اسم. ۱. عمل یا فرایند آغاز کردن یک مراسم رسمی (مانند جشن، مسابقه، سمینار) ۲. برپایی یک مؤسسه (افتتاح بیمارستان پاوه) ۳. آغاز

□ افتاده داشتن: رفتار تکرارآمیز داشتن
افتاده فروختن: به‌صورتی تکرارآمیز رفتار کردن
افتاده کردن: سود رساندن؛ سودمند بودن
افتاده مقصود کردن: مقصود را بیان کردن
افتاده‌ای / efāde'i / -ها / صفت. [گفتاری] خودپسند؛ خودبین (کسی از آدم افتاده‌ای خوشش نمی‌آید)
افاضات / efāzāt / اسم. ۱. جمع □ افاضه ۲. عنوان احترام‌آمیز برای سخنان سودمند کسی (از افاضات استاد بهره‌مند شدیم)

افاضه / efāze / افاضات / اسم. [ادبی] عمل سود (معنوی) رساندن از راه گفتار
افاعیل / afā'il / اسم. رکنهای شعر عروضی که از ترکیب حرفهای الف، ت، س، م، ن، ی با سه حرف ف، ع، ل به وجود می‌آید (مانند فاعولن، فاعلن، مستفعلن، ...)
افاغنه / afāqene / جمع □ افغانی^۱

اف -اف / ef'ef / -ها / اسم. نام تجارتی درپازکن برقی ساختمان؛ درپازکن [فرهنگستان]

افاقه / efāqe / اسم. ۱. گشایش و بهبودی در وضع (بسم که برود سر کار افاقه‌ای حاصل می‌شود) ۲. فایده؛ نتیجه خوب (معالجه و مداوا افاقه نکرد)

□ افاقه بخشیدن: نتیجه خوب به‌بار آوردن؛ فایده بخشیدن
افاقه کردن: فایده داشتن

افت / oft / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند افتادن (افت و خیز، پس‌افت) ۲. عمل یا فرایند تنزل کردن (افت تحصیلی) ۳. کاهش؛ نقصان (افت گرما، افت کیفیت)

□ افت تحصیلی: عدم موفقیت در ادامه تحصیلات

□ افت داشتن: ۱. کاهش داشتن (امسال قیمت‌های افت دارد) ۲. کاهش یافتن ۳. موجب کاهش ارزش یا اعتبار شدن (فکر می‌کنم اگر اتوبوس سوار شود برایش افت دارد)

افت کردن: ۱. کاهش یافتن (قیمت‌های افت کرده است) ۲. تنزل یافتن یا عقب افتادن (امسال درستی افت کرده است)

افتادگی / oftādegi / اسم. ۱. [ادبی] فروتنی؛ تواضع (افتادگی آموز اگر طالب فیضی) ۲. / -ها / نقص؛ کمبود (این کتاب چند صفحه افتادگی دارد) ۳. [پزشکی] وضع یا پدیده پایین افتادن اندامی از جای طبیعی خودش (افتادگی شکم، افتادگی پلک فوقانی)

افتادگان / oftādan / مصدر. لازم. متعدی. // افتادی؛ می‌افتی؛ بهیئت // □ لازم. ۱. حرکت کردن غیرارادی به‌سوی پایین بر اثر نیروی جاذبه (از درخت افتادن) ۲. رفتن به درون فضایی گود (در چاه افتادن، در آب افتادن) ۳. سرنگون شدن بر اثر از دست دادن تعادل (افتادن درخت، افتادن تیر چلچراغ برق) ۴. قرار گرفتن در وضعی (جلو افتادن، پرت افتادن، گیر افتادن) ۵. از دست دادن چیزی (از ریاست افتادن، از چشم مردم افتادن، از نفس افتادن) ۶. گسترده شدن

بهر برداری از یک وسیله، شبکه و مانند آن (افتتاح بزرگراه تهران - قزوین، افتتاح خط انتقال برق) * گشایش

□ افتتاح حساب: عمل حساب باز کردن نزد یک مؤسسه مالی، بویژه بانک

□ افتتاح شدن: گشوده شدن

افتتاح کردن: گشودن

افتتاحیه / eftetāhiyye / : صفت. مربوط یا منسوب به افتتاح؛ گشایشی (نطق افتتاحیه)

افتخار / eftexār / : اسم. ۱. حالت ذهنی سرشار از شادی و خشنودی ناشی از کامیابی یا پیروزی (ایوان به فوزندین سلحشورش افتخار می کند) ۲. /ها؛ -ات / [گفتاری] شخص یا چیزی که موجب چنین احساسی شود؛ مایه افتخار؛ سرافرازی؛ سربلندی؛ سرفرازی (گفت: عزیز من، دزدی و زورگویی که افتخار نیست)

□ به افتخار: برای سربلندی (به افتخار برنده مسابقه کف زدند)

□ افتخار داشتن: سربلند بودن

افتخار کردن: احساس سربلندی کردن

افتخارآفرین / eftexārāfarin / -ان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن افتخار (پیروزی افتخارآفرین، سپاهیان افتخارآفرین)

افتخاری / eftexāri / : صفت. دارای یا برخوردار از افتخار؛ الف) برخوردار از درجه یا مقامی بدون انجام دادن کارها یا گذراندن دوره‌های لازم (عضویت افتخاری، درجه افتخاری) ب) دارای وضع یا کیفیت مجانی و دلخواه (خدمت افتخاری، بلیط افتخاری)

افترا / efterā / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دروغ بستن به دیگری و کار ناروایی را به دروغ به او نسبت دادن (مخالفان به حربه افترا متوسل شده‌اند) ۲. /ها؛ -ات / سخن دروغی که در حق دیگری گفته شود؛ تهمت (این حرفها افتراست. این افتراها به او نمی‌چسبد).

به همین قیاس: افترا زدن؛ افترا گفتن

افتراآمیز / efterā.āmiz / : صفت. آمیخته با افترا؛ دارای نسبتهای ناروا (مقاله افتراآمیز، سخنان افتراآمیز)

افتراق / efterāq / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت فرق داشتن ۲. /ها؛ -ات / [نامتداول] جدایی؛ تفرقه

افتراقی / efterāqi / : صفت. وابسته یا مربوط به افتراق؛ مربوط به فرق با یکدیگر (تشخیص افتراقی)

افتضاح^۱ / eftezāh / -ها؛ -ات / : اسم. رسوایی

□ افتضاح بار آوردن: مایه رسوایی شدن؛ رسوایی پدید آوردن؛ افتضاح کردن

افتضاح کرد □ افتضاح بار آوردن

افتضاح^۲: صفت. [گفتاری] بسیار بد؛ مایه شرمساری (خطای افتضاح است)

□ افتضاح بودن: بسیار بد بودن

افتضاح شدن: بسیار بد و خراب شدن

افت و خیز / oft-o-xiz / -ها / : اسم. [ادبی، مجازی]

۱. تغییرهای خوب و بد در یک فرایند، بویژه در زندگی (زندگی زیبا افت و خیز دارد و باید تحمل کرد) ۲. معاشرت؛ نشست و برخاست (مدتی که با او افت و خیز داشته باشی اخلاقی به دست می‌آید)

افتیمون / aftimun / -ها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره سیسها، دارای ساقه ظریف و پیچنده و گل‌های سفید، زرد و صورتی. انگل گیاهان دیگر است و کاربرد دارویی دارد: کشوث

افچه / afce / -ها / : اسم. مترسک

افدرین / efedrin / : اسم. [پزشکی] آلکالوئید بلوری سفیدرنگ محلول در آب، که از گیاهان تیره ارمک به دست می‌آید، یا به‌طور مصنوعی ساخته می‌شود و برای درمان تب یونجه، آسم و کبیر به کار می‌رود

افرا / afrā / -ها؛ -یان / : اسم. درخت زینتی پایا از تیره افرایان، دارای برگ‌های پنجه‌ای پشت‌سفید و گل‌های آویخته، که انواع گوناگون دارد

□ افرای ایرانی □ کیگم

افرای صحرایی □ کَرَب

افرای کوهی □ کَرکف

افراختن / afrāxtan / □ آفراشتن

افراخته / afrāxte / □ آفراشته

افراد / afrād / : جمع □ فَرَد

افراز / efrāz / : اسم. [حقوق] عمل یا فرایند تقسیم ملک مشاع و تعیین سهم هریک از شریکان
افراشتن / afrāstan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // افراشتی؛ می‌افرازی؛ بیفزای ۱. // بلند کردن (افراشتن پرچم) ۲. برپا کردن (خیمه افراشتن) * افراختن. به همین قیاس: افراشتنی

■ صفت فاعلی: افرازانده / صفت مفعولی: افراشته / مصدر منفی: نَافراشتن

افراشته / afrāste / : صفت. دارای حالت قائم (پرچم افراشته)؛ افراخته

افراط / efrāt / -ها / : اسم. زیاده‌روی. به همین قیاس: افراط شدن؛ افراط کردن

افراط و تفریط / efrāt-o-tafrīt / -ها / : اسم. دوجنبه متضاد دور از میانه‌روی (مانند خسیسی و ولخرجی)

افراطی / efrāti / -ها؛ -ان؛ -ون / : صفت. ۱. دارای شدت یا زیاده‌روی ۲. [سیاست] تندرو

افرایان / afrāyān / : اسم. تیره‌ای از درختان جنگلی بلند دولپه‌ای و جداگلیزگ، دارای برگ‌های پهن متقابل و پنجه‌ای یا مرکب و گل‌های منظم، با کاربرد صنعتی و گونه‌های زینتی افروختگی / afruxtegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

افروخته بودن (افروختگی آتش) ۲. [فیزیک] حالت گداختگی بعضی اجسام در دماهای زیاد که با پیدایش رنگ سفید یا سرخ روشن همراه است

افروختن / afruxtan / مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] // افروختی؛ می افروز؛ بفرورز // لازم. ۱. به آتش سرخ تبدیل شدن ۲. سرخ و گلگون شدن ۳. روشن کردن چراغ یا آتش؛ آتش برپا کردن به همین قیاس: افروختنی

■ صفت فاعلی: افروزنده / صفت مفعولی: افروخته / مصدر منفی: نیَافروختن

افروخته / afruxte / صفت. [ادبی] ۱. روشن (چراغ افروخته) ۲. دارای گرما و تابش (آتش افروخته)

افروز / afruz / پیواژه. روشن کننده (آتش افروز، جهان افروز، دل افروز)

افروزه / afruze / ها / ام. فیلامان

افریقائی / efriqā'i / افریقایی

افریقایی / efriqāyi / افریقایی

افزا / afzā / ها؛ -یان / پیواژه. افزایشنده (روح افزا، غم افزا)

افزائی / afzā'i / افزایشی

افزار / afzār / ابزار

افزارمند / afzārmand / ها؛ -ان / ام. کسی که با ابزار کار می کند؛ صنعتگر؛ پیشه ور؛ ابزارمند

افزایش / afzāyēs / ها / ام. ۱. وضع یا کیفیت زیاد شدن؛ افزوده شدن (افزایش قیمت) ۲. بیشتر کردن؛ افزودن (افزایش دادن) ۳. [نامتداول] جمع

■ افزایش دادن: زیاد کردن؛ اضافه کردن افزایش یافتن: زیاد شدن؛ بیشتر شدن

افزاینده / afzāyande / صفت. [نامتداول] ۱. دارای ویژگی یا توانایی افزایش یافتن؛ فزاینده ۲. دارای ویژگی یا توانایی افزودن

افزایی / afzāyi / پیواژه. افزودن (دانش افزایی؛ زودافزایی)؛ -افزائی

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افزوده / afzude / صفت. دارای افزایش (ارزش افزوده) افزون / afzun / قید. [ادبی] بیشتر؛ زیادتر (افزون از هزار کی)

■ افزون بودن: زیاد بودن. به همین قیاس: افزون شدن؛ افزون کردن

افزون^۱ / پیواژه. افزایشنده؛ بیشتر شونده (روزافزون)

افزونخواهی / afzunxāhi / ها / ام. علاقه یا تمایل برای به دست آوردن چیزی بیش از حق، شایستگی یا توانایی؛ زیادخواهی؛ زیادطلبی (افزونخواهی همسرش او را به ورشکستگی کشاند. افزونخواهی کارگران موجب شکست اعتصاب شد). به همین قیاس: افزونخواه

افزونی / afzuni / ها / ام. [ادبی] وضع یا کیفیت افزون بودن

افساد / efsād / ام. [ادبی] خرابکاری (کسانی که به

افساد و توطئه مشغولند. سخن چینی و افساد میان زن و شوهر)

افسار / afsār / ها / ام. تسمه چرمی یا ریسمانی که برای مهار کردن چهارپایان به سر و گردنشان می بندند؛ مهار؛ لگام

■ افسار پاره کردن: [کنایی] سرکشی کردن؛ یاغی شدن؛ سرخود شدن (باز امروز شاگرد حسین آقا افسار پاره کرده بود)

افسار خود را دست کسی دادن: [تعمیض] اراده و اختیار خود را به او دادن

افسار را شل کردن: [کنایی] آزادی دادن؛ سختگیری نکردن

افسار را کشیدن: [کنایی] مانع خودسری کسی شدن؛ تربیت کردن

افسار زدن: [کنایی] جلوگیری کردن از بی بند و باری؛ زیر سلطه خود درآوردن

افسار سر خود بار آمدن: [کنایی] بی تربیت و لاپالایی بار آمدن

افسارش را سر خودش زدن: [کنایی] کسی را به اختیار خود رها کردن

بی افسار آب خوردن: [کنایی] بی مریی بودن؛ بی تربیت بار آمدن (بس که بی افسار آب خوردی، حالا دیگر نمی خواهی

سر برآه بشوی)

افسارگسسته / afsārgosaste / افسارگسیخته

افسارگسیخته / afsārgosixte / ها؛ -گان / صفت.

۱. سرکش ۲. بی تربیت * عنان گسیخته؛ عنان گسسته؛ افسارگسسته

افسانه / afsāne / ها / ام. ۱. سرگذشت ساختگی که قهرمانان آن ممکن است انسان، موجودات واقعی دیگر یا موجودات خیالی باشند و به کارهای غیرعادی و بیرون از توانایی موجودات واقعی دست بزنند ۲. [کنایی]

ماجرای ناممکن و غیر واقعی

■ افسانه آفرینش: اسطوره

افزودن / afzudan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // افزودی؛ می افزایی؛ بفرزا // متعدی. ۱. [نامتداول]

افسانه پهلوانی: حماسه

افسانه حیوانات: قصه حیوانات

افسانه علمی: داستان علمی

☐ افسانه شدن: [کنایی] ۱. از میان رفتن ۲. کهنه شدن

افسانه‌ای / afsāne'ī: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت

افسانه (پهلوان افسانه‌ای) ۲. [مجازی] شگفت‌انگیز و

غیرعادی (قصه افسانه‌ای)

افسانه پرداز / afsānepardāz: -ها؛ -ان: اسم. کسی

که افسانه می‌سازد یا می‌نویسد: افسانه‌ساز

افسانه‌ساز / afsānesāz: افسانه‌پرداز

افسانه‌سرا / afsānesarā: -ها؛ -یان: اسم. سازنده یا

گوینده افسانه

افست / ofset: اسم. طریقه چاپ گردان به وسیله بستن

صفحه حساس شده فلزی (زینک) یا کاتوچوبی به

ماشین چاپ و انتقال نوشته‌ها و تصویرها از آن صفحه به

کاغذ: چاپ افست

افسر / afsar: اسم. ۱. -ها / [ادبی] تاج؛ دیهیم

۲. -ان / [نظامی] کسی که در نیروهای نظامی و انتظامی

دارای درجه ستوان سومی یا بالاتر است

☐ افسر احتیاط: افسر وظیفه یا کادر ثابتی که موقتاً از

خدمت در ارتش خارج شده است

افسر ارشد: سرگرد یا سرهنگ

افسر جزء: ستوان یا سروان

افسر ستاد: افسری که دانشگاه جنگ را به پایان رسانده و

علاوه بر اطلاعات تخصصی خود، صلاحیت ریاست

واحدهای بزرگ را دارد

افسر نگهبان: افسری که عهده‌دار نگهبانی است

افسر دگی / afsordegi: -ها؛ -ان: اسم. ۱. فقدان شور و

شادی (حاضرن را در یک حالت بهت و افسردگی دیدم)

۲. [روان‌شناسی] حالت روانی دلزدگی، نومیدی و خستگی

که غالباً با اضطراب، کاهش اشتها و بی‌خوابی همراه است

افسردن / afsordan: مصدر. لازم. [ادبی] // افسردی

(افسرده شدی)؛ افسرده می‌شوی؛ افسرده شو //

۱. غمگین یا دل‌تنگ شدن ۲. [نامتداول] خاموش شدن

۳. [نامتداول] سرد شدن ۴. [نامتداول] یخ بستن

■ صفت منفعل: افسرده / مصدر منفی: نیّفسردن

افسرده / afsorde: صفت. ۱. -ها؛ -گان / دل‌تنگ

۲. -ها / [روان‌شناسی] دچار افسردگی ۳. [نامتداول]

خاموش ۴. [نامتداول] سرد ۵. [نامتداول] یخ‌زده.

به همین قیاس: افسرده بودن؛ افسرده شدن؛

افسرده کردن

افسرده‌خاطر / afsordexāter: افسرده‌دل

افسرده‌دل / afsordedel: -ها؛ -ان: صفت. ۱. غمگین

۲. دل‌شکسته * افسرده‌خاطر

افسری^۱ / afsari: اسم. شغل افسرافسری^۲: صفت. مربوط یا متعلق به افسر (دانشکده افسری،

لباس افسری)

افستنتین / afsantin: -ها: اسم. گیاه علفی پایا از تیره

مرکبان، دارای برگهای کرکدار خاکستری، گلهای

کوچک زرد و مرکب از دو نوع لوله‌ای و زبانه‌ای و میوه

فندقه، که کاربرد دارویی دارد. افستنتین کبود و افستنتین

رومی از اقسام آن است: افستنتین

افستنتین / afsantin: افستنتین

افسوس^۱ / afsus: -ها: اسم. اندوه یا پشیمانی از دست

دادن چیزی؛ دریغ؛ حسرت

☐ افسوس خوردن: دستخوش اندوه ناشی از ناکامی یا از

دست دادن چیزی شدن (او افسوس روزهایی را می‌خورد که در شهر

خوش و در کنار خانواده دوستش بود)

افسوس^۲: صرت. واژه‌ای که نشانه اندوه ناشی از ناکامی یا

از دست دادن چیزی است (افسوس که اسماعیل از امتحان رد شد!)

افسون / afsun: -ها: اسم. ۱. کاری که افسونگر برای

واداشتن کسی یا چیزی به انجام دادن کاری یا پیشگیری

از آن می‌کند ۲. جادو ۳. [کنایی] نیرنگ؛ فریب

☐ افسون خواندن: خواندن واژه‌ها و عبارتهایی برای افسون

کردن. به همین قیاس: افسون کردن

افسونگر^۱ / afsungar: -ها؛ -ان: اسم. جادوگر؛ کسی

که افسون می‌کند

افسونگر^۲: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت افسونگری

۲. [مجازی] بسیار جذاب و دلربا

افسونگری / afsungari: -ها: اسم. ۱. عمل یا فرایند

افسون کردن ۲. شغل یا عمل افسونگر

افشا / efsā: اسم. عمل یا فرایند فاش کردن (افشای

اسرار دولتی جرم است)

☐ افشا شدن: فاش شدن (مذاکرات محرمانه اسلو افشا شد).

به همین قیاس: افشا کردن

افشار^۱ / afsār: اسم. خانه پنجم تخته‌نرد

-افشار: پیواژه. ۱. فشرده شده (دست‌افشار، مشت‌افشار)

۲. [ادبی] کمک‌کننده؛ یاری‌کننده (دزد افشار)

افشاری / afsāri: اسم. [موسیقی] آوازی در دستگاه

شور

افشاگر / efsāgar: -ها؛ -ان: صفت. دارای وضع یا

کیفیت افشاگری (سخن افشاگر)

افشاگرانه^۱ / efsāgarāne: صفت. افشا‌کننده (مقاله

افشاگرانه، گزارش افشاگرانه)

افشاگرانه^۲: قید. همراه با، یا به‌طرز افشاگری (ناطق

افشاگرانه سخن می‌گفت)

افشاگری / efsāgari: -ها: اسم. عمل یا فرایند فاش

کردن رفتار یا رویدادی ناروا

افعیان / af'iyān / : اسم. تیره‌ای از مارهای سمی زنده‌زا از زیرراسته ماران، دارای بدن کلفت و کوتاه، سر پهن و مثلی شکل، چشم غیرمتحرک (بدون پلک) و یک جفت دندان نیش سمی (مانند افعی شاخدار)

افغان / afqān / : اسم. ۱. /-ها؛ -ان / افغانی ۲. [ادبی] فغان

افغانی / afqāni / : اسم. ۱. /-ها؛ -ان / افغانه / هریک از مردم بومی افغانستان یا فرزندان‌شان؛ افغان ۲. واحد پول افغانستان

افغانی ^۱ : صفت. ۱. منسوب یا متعلق به افغانستان ۲. /-ها / اهل افغانستان

افق / ofoq / : اسم. ۱. حدّ فاصل بخش مرئی و بخش نامرئی آسمان؛ کنارهٔ آسمان از نگاه ناظر ۲. [مجازی] چشم‌انداز (افقهای روشن، افق دید)

افق حسی : دایره‌ای که نسبت به رصدکننده، قسمت مرئی زمین را محدود می‌کند، یا تقاطعی که در آنجا خط دید رصدکننده سطح زمین را لمس می‌کند؛ افق ظاهری؛ افق محلی؛ افق مرئی

افق حقیقی : دایره‌ای که از مرکز زمین به موازات افق حسی رسم شود؛ افق ریاضی؛ افق سماوی؛ افق هندسی؛ افق زمین مرکزی

افق ریاضی : افق حقیقی

افق زمین مرکزی : افق ریاضی

افق سماوی : افق ریاضی

افق ظاهری : افق حسی

افق محلی : افق حسی

افق مرئی : افق حسی

افق هندسی : افق حقیقی

افقی / ofoqi / : صفت. ۱. منسوب به افق؛ مربوط به افق ۲. موازی با افق

افکار / afkār / : جمع **فکر**

افکار عمومی : عقیده، داوری یا ارزیابی مسلط بر یک جامعه درمورد مسئله یا مسئله‌های معین (افکار عمومی در ایران با جنگ مخالف است. افکار عمومی کارگران، هوادار ملی کردن کارخانه‌هاست)

افکن / afkan / : پیواژه. ۱. شکست‌دهنده (شیرافکن، مردافکن) ۲. تابنده (پرتوافکن، نورافکن) ۳. پرتاب‌کننده (بمبافکن، اژدرافکن)

افکندن / afkandan / : مصدر. متعدی. // افکندی؛ می‌افکنی؛ بیفکن // ۱. انداختن؛ پرت کردن ۲. گستردن؛ پهن کردن (فرش افکندن) ۳. پایین آوردن (سرابه‌زیر افکندن) ۴. تأییدن (پرتو افکندن) ۵. به همین قیاس؛ افکندنی

صفت منفی : افکنده / مصدر منفی : بیفکندن

افگار / afgār / : صفت. [ادبی] ۱. آزاده؛ خسته ۲. زخمی

افشان / afsān / : اسم. ابزار چوبی سه یا چهارشاخه دسته‌داری به صورت چنگال بسیار بزرگ، که در بوجاری به کار می‌رود؛ انگشته؛ چهارشاخ؛ پاتین

افشان ^۲ : پیواژه. (بنرفشان، گل افشان)

افشانندن / afsāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // افشانندی؛ می‌افشانی؛ بیفشان // ۱. در سطحی پراکندن (تخم افشانندن) ۲. با فشار پاشیدن (آب افشانندن) ۳. تکان یا حرکت دادن (دست افشانندن) ۴. [ادبی] تشار کردن؛ فدا کردن (جان افشانندن) * **فشانندن**؛ **افشانیدن**. به همین قیاس؛ **افشانندی**

صفت فاعلی : افشاننده / صفت منفی : افشانده / مصدر منفی : بیفشانندن

افشانندگی / afsānandegi / : اسم. داشتن خاصیت افشانیدن یا افشاننده بودن

افشانه / afsāne / : اسم. اسپری

افشانیدن / afsānidan / : افشانندن

افشردگی / afsordegi / : اسم. ۱. کیفیت یا حالت افشرده بودن ۲. درهم فشرده شدن

افشردن / afsordan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] // افشردی؛ می‌افشری؛ بیفشرد // ۱. فشار دادن؛ فشردن ۲. آب، عصاره یا شیرۀ چیزی را با فشار گرفتن.

به همین قیاس؛ **افشردنی**

صفت فاعلی : افشرنده / صفت منفی : افشورده / مصدر منفی : بیفشردن

افشورده / afsorde / : اسم. [فرهنگستان] ماده‌ای که آب آن تحت فشار گرفته شده است؛ گُسناتره

افشوره / afsore / : اسم. عصاره؛ شیرۀ (افشوره لیمو، افشوره انگور)

افشک / afsak / : اسم. ۱. قطره‌های آب که پاشیده شود ۲. شبنم * **افشنگ**؛ **اپشک**

افشنگ / afsang / : **افشک**

افضل / afzal / : صفت. [ادبی] ۱. برتر ۲. داناتر

افطار / eftar / : اسم. ۱. روزه‌گشایی (افطار کردن) ۲. /-ها / زمان روزه‌گشایی؛ وقت افطار (زودپاش، افطار شد)

افطار باز کردن : افطارکردن

افطار کردن : روزه شکستن؛ افطار باز کردن

افطارانه / eftarāne / : افطاری

افطاری / eftarī / : اسم. خوراکی که روزه‌گیران در هنگام افطار می‌خورند (باید بروم افطاری درست کنم. برای افطاری چیزی داریم؟)؛ **افطارانه**

افعال / af'āl / : اسم. جمع **فعل** ۲. کارها؛ رفتارها و کردارها (افعال ناشایست)

افعی / af'i / : اسم. ۱. مار سمی از تیرهٔ افعیان

۲. مار سمی از تیرهٔ افعیان

افلاس / eflās / : اسم. [ادبی] ۱. بسی چیزى؛ تنگدستى
(از فرط افلاس به فروش لباسهای اضافی خود پرداخت)
۲. ورشکستگى؛ ناتوانی برای پرداخت بدهیها (این طور که
تو خرج می کنی می ترسم کارت به افلاس بکشد)
افلاسنامه / eflāsnāme / -ها / : اسم. شهادتنامه ای که
در آن بی چیزى کسی گواهی شده است
افلاک / aflāk / : اسم. ۱. جمع قَلَك ۲. [ادبی]
آسمانها
افلاک نما / aflāk nemā / -ها / : اسم. دستگاهی که با
چرخش و گردش گویهایی به کمک چرخ دنده، موقعیت
و حرکت نسبی جرمهای آسمانی موجود در منظومه
شمسی را نمایش می دهد
افلاکی^۱ / aflāki / -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] اخترشناس؛
منجم
افلاکی^۲ / -ان / : صفت. مربوط یا منسوب به افلاک؛
آسمانی
افلیج / eflīj / مَفْلُوج
افنا / efnā / : اسم. [ادبی] ۱. نابودسازی ۲. عمل یا فرایند
نابود کردن
افندی / afandi / -ها؛ -ان / : اسم. عنوان احترام آمیز
برای مردان در ترکیه؛ آقا
افواج / afvāj / : جمع قُوج
افواه / afvāh / : اسم. [ادبی] دهانها (این شایعه در
افواه افتاد)
افواها / afvāhan / : تید. افواهی
افواهی^۱ / afvāhi / : صفت. [گفتاری] ۱. [نامتناول]
شفاهی ۲. [مجازی] دارای درستی و نادرستی نامعلوم
(خبرهای افواهی)
افواهی^۲ : تید. ۱. به صورت شفاهی ۲. به صورت شایعه
افول / ūful, oful / : اسم. [ادبی] ۱. فرایند نزدیک شدن
جرم آسمانی به افق مغرب (افول ماه) ۲. [مجازی] عمل یا
فرایند از دست دادن وضع یا موقعیت (افول قدرت شاه از سال
۱۳۵۶ آغاز شد). به همین قیاس: افول کردن
افه / efe / -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] ادا؛ اطوار ۲. جلوه های
ویژه (سینما)
افه آمدن: خودنمایی کردن؛ حرکت های نمایشی برای جلب
توجه دیگران انجام دادن
افیون / afyun / : اسم. [ادبی] تریاک (شوهرش به افیون
معتاد شده بود)
افیونی / afyuni / -ها؛ -ان / : صفت. تریاکی (شوهر افیونی
زندگی او را تباه کرد)
اق / oq / غَق
اقارب / aqāreb / : اسم. [ادبی] ۱. خویشاوندان (اقارب
درجه اول) ۲. نزدیکان (از اقارب حاکم بود) * اقربا

اقراربر / aqārīr / : جمع اقار
اقاصی / aqāsi / : جمع اقَصَا
اقاقی / aqāqi / -ها / : اسم. [گفتاری] اقاquia
اقاقیا / aqāqīyā / -ها / : اسم. درخت زینتی پایا از تیره
پروانه واران، بومی آمریکای شمالی، دارای برگهای
مرکب ریز بیضی به رنگ سبز روشن، گل های سفید یا
بنفش معطر خوشه ای و چوب محکم و زرد موجدار
اقاله / eqāle / : اسم. [حقوق] توافق دوطرف معامله
برای برهم زدن عقد لازم
اقالیم / aqālim / : جمع اِقالیم
اقامت / eqāmat / : اسم. عمل یا فرایند ماندگار شدن در
جایی (محل اقامت دائم)
اقامت داشتن: ساکن بودن؛ ماندگار بودن؛ مقیم بودن
(سه سال در یزد اقامت داشت). به همین قیاس: اقامت کردن؛
اقامت گزیدن
اقامتگاه / eqāmatgāh / -ها / : اسم. جای اقامت (مانند
خانه، مهمانخانه)
اقامتگاه قانونی: جایی که به عنوان جای سکونت به
مقامهای رسمی گزارش شده است
اقامه / eqāme / : اسم. ۱. برپایی؛ برگزاری (اقلمه نماز)
۲. اذان دوم پیش از نماز که با جمله «قد قامت الصلوة»
پایان می یابد: اذان و اقامه
اقامه دعوا: مطرح کردن دعوا در مرجع دادرسی
اقامه دلیل: آوردن دلیل و برهان برای اثبات ادعای خود
اقامه شهود: آوردن گواهان یا معرفی آنان به دادگاه
اقامه کردن: مطرح کردن
اقانیم / aqānim / : جمع اَقْنُوم
اقانیم ثلاثه : اقنومهای سه گانه، اَقْنُوم
اقاوایل / aqāvil / : اسم. [ادبی] ۱. جمع قَوْل
۲. سخنان
اقبال / eqbāl / : اسم. ۱. بخت (اقبال او بلند است)
۲. پیشواز؛ استقبال؛ پذیرش خوب (با اقبال مردم روبرو شد)
اقبال رو آوردن: بخت رو آوردن؛ خوشبخت شدن
اقبال کردن: پیشواز کردن؛ پذیرا شدن
اقتباس / eqtebas / -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند
بهره گرفتن از اثر، فکر یا اثرها و فکرهایی برای پدید
آوردن اثر جدید
اقتباس کردن: گرفتن مضمون یا فکری و بهره برداری از
آن به صورتی دیگر
اقتدا / eqtedā / : اسم. عمل یا فرایند پیروی کردن از
دیگری در کاری و او را سرمشق قرار دادن (بچه ها با اقتدا
به اقامه نماز جماعت خواندند). به همین قیاس: اقتدا کردن
اقتدار / eqtedār / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. توانایی به کار
بردن قدرت خویش به صورت دلخواه (در آن موقع ارباب ده

اقتصاد سیاسی: بررسی چگونگی تشکیل ثروت و توزیع آن در یک جامعه: اقتصاد ملی: اقتصاد مالی: اقتصاد عمومی
اقتصاد طبیعی: اقتصاد مبتنی بر مبادله کالا با کالا
اقتصاد کلان: رشته‌ای از اقتصاد که به بررسی کل یک نظام اقتصادی (از قبیل تولید ملی، درآمد ملی، اشتغال عمومی و مانند آنها) می‌پردازد
اقتصاد مالی عمومی ۱ اقتصاد سیاسی
اقتصاد ملی ۲ اقتصاد سیاسی

اقتصاددان / eqtesād.dān - ها؛ -ان /: اسم. کسی که دارای دانش در زمینهٔ قانونها، پدیده‌ها و رابطه‌های اقتصادی و تاریخ و کارکرد آنهاست
اقتصادسنجی / eqtesādsanji - ها؛ -ها /: اسم. بهره‌گیری از ریاضیات و آمار در مطالعهٔ مسایل اقتصادی و قضاوت دربارهٔ وضع آنها
اقتصادی / eqtesādi /: صفت. ۱. منسوب به اقتصاد (برنامهٔ اقتصادی) ۲. با صرفه (این هزینه‌ها اقتصادی نیست).
به همین قیاس: اقتصادی بودن
اقتصادیات / eqtesādiyyāt /: اسم. کارها و موضوعهای مربوط به اقتصاد
اقتضا / eqtezā /: اسم. مناسبت؛ شایستگی (اقتضای زمانه، در صورت اقتضا)
اقتضای زمانه: مناسبت اوضاع و احوال. به همین قیاس:
اقتضای شرایط

اقتضاکردن: لازم بودن (آن روز شرایط این طور اقتضای کرد. اگر اقتضای می‌کرد، حاضر بود شبها هم کار کند)
اقدام / aqdām / جمع ۱ اقدام
اقدام / eqdām - ها؛ -ات /: اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری که معمولاً از پیش خواسته یا برنامه‌ریزی شده است (اقدام قانونی، برابر مقررات اقدام شود)
اقدام مقتضی: عمل مناسب

اقدام کردن: دست به کار شدن (برای حمل پولها اقدام کردیم)
اقرار / eqrār - ها؛ -آقاریر /: اسم. عمل یا رفتاری که نشانهٔ پذیرفتن درستی سخن مدعی است؛ اعتراف.
به همین قیاس: اقرار کردن

اقرار به ۱: پذیرفتن بدهکاری خویش
اقرار به نسب: پذیرفتن نسبت دیگری با خویش، از قبیل: اقرار به زوجیت (پذیرفتن همسری)، اقرار به ائوَت (پذیرفتن پدری خویش)

اقرار کردن: اتهام یا ادعایی را در مورد خود پذیرفتن (او اقرار کرد و گفت که پولها را برداشته است)
اقرار گرفتن: دیگری را به اقرار واداشتن (گفته می‌شود از او به زور اقرار گرفته‌اند)

اقرارنامه / eqrāmāne - ها؛ -ها /: اسم. نوشته‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده به مطلبی اقرار کند

اقتدار (زیادی داشت) ۲. توانایی اثر گذاشتن بر رفتار دیگران (اقتدار سیاسی، اقتدار نظامی)

اقتدار داشتن: قدرت داشتن. به همین قیاس: اقتدار یافتن
اقتدارگرایی / eqtedārgerāyi - ها؛ -ها /: اسم. [سیاست] آموزه‌ای که معتقد به لزوم دولت مقتدر و اطاعت بی‌چون و چرای مردم از آن است. به همین قیاس: اقتدارگرا
اقتراح / eqterāh - ها؛ -ات /: اسم. [ادبی] نظر آزمایی؛ پرسش از صاحب نظران دربارهٔ مسئله‌ای (اقتراح ادبی)

اقتران / eqterān - ها؛ -ات /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت قرین شدن ۲. وضع یا کیفیت همراستا شدن ۳. [نجوم] مقارنه

اقتصاد / eqtesād /: اسم. ۱. ادارهٔ عاقلانهٔ هزینه و درآمد ۲. مجموعهٔ مسایل مربوط به پیوند هزینه و درآمد ۳. دانش بررسی روشهای معیشتی افراد و جامعه‌ها، رابطه‌های این روشها و قانونهای حاکم بر آنها، و کشف و پیشنهاد روشهای تازه برای تولید و توزیع درآمدها؛ علم اقتصاد
اقتصاد آزاد: نظام اقتصادی که در آن دولت دخالتی در تولید و توزیع ندارد (مانند نظامهای سرمایه‌داری)

اقتصاد اسلامی: نظام اقتصادی متکی بر قواعد فقهی اسلام
اقتصاد انرژی: بررسی چگونگی سیر انرژی و شیوه‌های بهره‌برداری از آن به صورتی که اتلاف به کمترین حدّ ممکن برسد

اقتصاد برنامه‌ای: نظام اقتصادی که در آن بهره‌گیری از منابع تولید، همچنین توزیع و خدمات با برنامه‌ریزی و زیر نظارت دولت انجام می‌گیرد (مانند اقتصاد کشورهای سوسیالیستی): اقتصاد دولتی

اقتصاد بسته: اقتصاد منزوی در یک حوزهٔ جغرافیایی بدون ارتباط با خارج (مانند جزیره‌ای که هیچ واردات و صادرات ندارد)

اقتصاد بین‌الملل: بخشی از علم اقتصاد که به بررسی روابط اقتصادی میان کشورها و مقررات حاکم بر آن، وضع اقتصادی جهان و معاملات ارزی می‌پردازد
اقتصاد تک‌محصولی: اقتصاد متکی به تولید و عرضهٔ تنها یک محصول (مانند شکر، مس یا نفت)

اقتصاد خانواده: اصول مربوط به چگونگی گذران درآمدها، هزینه‌ها، و سهم هریک از اعضای خانواده در آنها
اقتصاد خود: بررسی اجزای خاصی از دستگاه اقتصادی جامعه (از قبیل شیوهٔ قیمت‌گذاری در یک واحد تولیدی یا شیوهٔ مصرف در خانواده‌های یک ناحیهٔ معین)

اقتصاد دولتی ۱ اقتصاد برنامه‌ای
اقتصاد رفاه: مطالعهٔ روشهای اقتصادی برای دستیابی به بهترین شیوه‌های توزیع عادلانهٔ درآمد و ایجاد سطح زندگی مطلوب برای همهٔ اعضای جامعه

اقرارانیوش / eqrāmiyuš، -ها؛ -ان /: اسم.

اعترافانیوش

اقران / aqrān /: اسم. [ادبی] همگنان (کاری کن که در میان

اقران سرافکنده نشوی)

اقربا / aqrebā / اقارب

اقر راهی / oqor.rāhi، -ها /: اسم. [گفتاری] هدیه‌ای

که مسافر به مشایعت‌کنندگان می‌دهد

اقساط / aqsāt /: جمع قسط

اقساطی / aqsāti / قسطی

اقسام / aqsām /: جمع قسم

اقتشار / aqsār /: جمع قشر

اقتصا^۱ / aqsā /، اقاصی /: اسم. [ادبی] جاهای دور دست

(در اقصای عالم بگشتم بسی /: اقصی

اقتصا^۲ /: صفت. دورتر (شرق اقصا /: اقصی

اقتصر / aqsar /: صفت. [ادبی] کوتاهتر (قطر اقص)

اقتصی / aqsā / اقصا

اقتطاب / aqtāb /: جمع قطب

اقتطار / aqtār /: جمع قُطر

اقتطاع / eqtā^۱، -ات /: اسم. [قدیمی] ملک یا سرزمینی

که خلیفه یا شاه آن را در اختیار کسی می‌گذاشت تا

درآمدهای آنجا را برای خود دریافت کند

اقل / aqal(l) /: صفت. کمتر (حداکثر و حداقل حقوق

چقدر است؟)

اقل مراتب /: فروترین پایه؛ کمترین درجه

اقلأ / aqallan /: قید. دست‌کم (اگر کمکی نمی‌کنی، اقلأ مزاحم

کارش نشو)

اقلام / aqlām /: جمع قَلَم

اقلیت / aqallīyyat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت کمتر

بودن؛ کمتری (اگر این‌طور رفتار کنی، همیشه در اقلیت می‌مانی)

۲. -ها / بخشی از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که

شمارهٔ اعضایش کمتر از بخش یا بخشهای دیگر است

(اقلیت حزبی، اقلیت دینی)

اقلیت حزبی /: آن بخش یا دسته‌ای از یک حزب که دارای

هواداران کمتری است

اقلیت دینی /: مجموعهٔ کسانی که در یک جامعه به دین دارای

پیرو کمتر تعلق دارند. به همین قیاس: اقلیت مذهبی

اقلیت قومی /: قومی که در یک جامعه دارای اعضای

کمتری است

در اقلیت بودن /: ۱. عضو یا هوادار کافی نداشتن ۲. با نظر

اکثریت مخالف بودن ۳. رأی کافی نیاوردن. به همین قیاس:

در اقلیت ماندن

اقلیم / eqlim، -ها؛ اقالیم /: اسم. ۱. سرزمین؛ کشور

۲. [قدیمی] هریک از هفت بخش خشکیهای معلوم از

خط استوا به طرف قطب شمال را شامل می‌شد، طول

بلندترین روز در وسط اقلیم اول ۱۳، در وسط اقلیم

چهارم ۱۴/۵ و در وسط اقلیم هفتم ۱۶ ساعت است

۳. آب‌وهوا

اقلیم سخین /: قلمرو شعر و ادبیات

اقلیمش / eqlimesh /: اسم. دانش یا فن تغییر ویژگیهای

یک محیط و تبدیل آن به محیطی دارای آب و هوا،

رطوبت و دمای محیط مورد نظر

اقلیم‌شناسی / eqlimshenāsi /: اسم. آب‌وهواشناسی

اقلیمی / eqlimi /: صفت. مربوط یا منسوب به اقلیم

(شرایط اقلیمی)

اقتمار / aqmār /: اسم. [ادبی] ۱. جمع قَمَر

۲. ماهواره‌ها ۳. [سیاست] کشورهایی که از لحاظ سیاسی

تابع و پیرو کشور معینی هستند (زمانی بیشتر کشورهای

آمریکای لاتین اقتمار ایالات متحده بودند)

اقتناع / eqnā^۱ /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند قانع کردن یا

قانع شدن (او برای اقتناع من خیلی تلاش کرد، ولی من قانع

نشدم). به همین قیاس: اقتناع‌شدن؛ اقتناع‌کردن

اقتنوم / oqnum، -ها؛ اَقَانِیم /: اسم. [ادبی] ۱. ذات؛ اصل

۲. آنچه وجود هر چیز تابع آن است ۳. شخص؛ شخصیت

اقتنوم‌های سه‌گانه /: سه اصل بنیادی دین مسیح، یعنی پدر،

پسر، روح القدس: اَقَانِیم ثلاثه

اقوال / aqvāl /: جمع قَوْل

اقوام / aqvām /: جمع قَوْم

اقونیطون / aqunītun، -ها /: اسم. گیاه علفی پایا از

تیرهٔ آلکان، ویژهٔ مناطق مرطوب سایه‌دار، دارای

بسرگهای بَرّاق و تیره، گل‌های آبی و ریشهٔ متورم

گوشنداری که مصرف دارویی دارد: اَقُونِیْطُون

اقویا / aqvīyā /: اسم. افراد دارای امکاناتی مادی یا

قدرت اجتماعی زیاد؛ زورمندان

اَقِیانوس / oqyānus، -ها /: اسم. ۱. پهنهٔ گسترده‌ای از

آب شور، با دریاها و جزیره‌های بسیار ۲. هریک از پنج

تودهٔ گستردهٔ آب که مجموعشان بیش از ۷۰٪ سطح کرهٔ

زمین را فراگرفته‌است

اَقِیانوس‌شناسی / oqyānusshenāsi /: اسم. بررسی

علمی و پویش جنبه‌های گوناگون اقیانوسها و دریاهای:

اَقِیانوس‌نگاری. به همین قیاس: اَقِیانوس‌شناس

اَقِسیانوس‌نگاری / oqyānusnegāri /

اَقِیانوس‌شناسی

اکسابر / akāber /: اسم. ۱. بزرگسالان (کلاس اکابر)

۲. [قدیمی] بزرگان (اکبر قوم)

اکاذیب / akāzib /: اسم. [ادبی] سخنان دروغ (نشر

اکاذیب)

اکازیون / okāz(i)yon، -ها /: اسم. فرصت مناسب

برای اقدامی سودمند؛ فرصت؛ موقعیت (برایش یک اکازیون

پیش آمد و توانست برود آمریکا. علی، این ماشین با این قیمت اکازیون واقعی است.)

اکالیپتوس / okâliptus، -ها / : اسم. درخت پایا از تیره اناریان، دارای رشد سریع، بومی نواحی استرالیا، که گونه‌های مختلف آن به شکل درختان تناور تا بوته‌های کوچک دیده می‌شود، دارای برگهای متقابل نیزه‌ای معطر و میوه‌های ریز. اسانس این گیاه کاربرد دارویی دارد: **اُوکالیپتوس**

اکالیپتول / okâliptol / : اسم. [شیمی] ماده اصلی اسانس اکالیپتوس، که مایعی بسیار سیال، محرک، بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ، با بویی شبیه مخلوط کافور و نعنا و نامحلول در آب، محلول در الکل، اتر، روغن‌ها و اسانس‌هاست

اکبر / akbar، اکابر / : صفت. [ادبی] بزرگتر (ذبح اکبر)

اکبیری / ekbiri، -ها / : صفت. [گفتاری] پلید؛ زشت؛ زشترو (یک جوانک دراز و لاغر اکبیری رفت پشت میکوفن که برنامه اجرا کند)

اکتان / oktân / : اسم. ۱. [شیمی] هیدروکربن مایع و سیر شده، از دسته پارافین‌ها که در آب نامحلول است ۲. [نجوم] صورت فلکی قطب جنوب، میان صورت‌های آبار، توکان و تاووس

اکتاو / oktāv / : اسم. ۱. [موسیقی] فاصله دوتی که بسامد اصلی یکی دو برابر بسامد دیگری است ۲. [فیزیک] واحد نظری فاصله دو صوت که ارتفاع یکی دو برابر دیگری است

اکتبر / oktobr / : اسم. ماه دهم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از نهم مهر آغاز می‌شود

اکتت / oktet / : اسم. [موسیقی] قطعه‌ای برای هشت صدا یا هشت ساز مختلف

اکتساب / ektesāb، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کسب کردن چیزی (اکتساب ثروت)

اکتسابی / ektesābi / : صفت. دارای ویژگی یا حالت کسب شدن؛ مقابل: فطری (صفت اکتسابی)

اکتشاف / ektesāf، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند کشف کردن (اکتشاف در زیر دریا، اکتشاف نفت، اکتشاف محل درآمد)

اکتشاف جغرافیایی : یافتن جایی (جزیره، کوه، رود) که پیش از آن شناخته نشده است

اکتشاف علمی : دستیابی به یک رابطه علمی یا شناختن یک پدیده

اکتشافات / ektesāfāt / : اسم. مجموعه آنچه کشف شده است؛ کشفیات

اکتشافی / ektesāfi / : صفت. ۱. منسوب به اکتشاف (اموال اکتشافی) ۲. کشف‌کننده (عملیات اکتشافی)

اکتفا / ektefā / : اسم. وضع یا کیفیت کافی بودن؛ بسندگی

اکتفا شدن : بسنده شدن؛ کافی شمرده شدن (در اینجا تنها به ذریک مثال اکتفا شد). به همین قیاس: اکتفا کردن

اکتوپلاس / ektop(e)lāsm / : اسم. [زیست‌شناسی] برنمایه

اکتوپ / ektopi / : اسم. [یزشکی] جابجایی یا ناهنجاری معمولاً مادرزادی یک عضو یا بخشی از بدن (اکتوپ، مثانه، اکتوپ، بیضه)

اکتودرم / ektoderm / : اسم. [کالبدشناسی] پرونیوست

اکثر / aksar / : صفت. بیشتر (اکثر اوقات)

اکثر / aksaran / : قید. بیشتر؛ غالباً (اکثر از آشنایان بودند. اکثراً خراب می‌شد)

اکثریت / aksariyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بیشتر بودن (آنها در جلسه اکثریت داشتند) ۲. آن بخش از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که شماره اعضایش بیش از بخش یا بخشهای دیگر است (اکثریت حزبی، اکثریت دینی)

اکثریت حزبی : آن جناح از یک حزب سیاسی که دارای هواداران بیشتری است

اکثریت قریب به اتفاق : تقریباً همه حاضران

اکثریت مطلق : نصف به علاوه یک به بالا

اکثریت نسبی : اکثریت نسبت به دیگران ولی کمتر از نصف همه

از اکثریت انداختن : ۱. تلاش گروههای اقلیت برای پیشگیری از حضور نمایندگان در مجلس و تصویب برنامه‌های دولت ۲. تلاش گروههای اقلیت برای جلب برخی نمایندگان اکثریت یا حذف آنها برای کاستن از هواداران دولت

در اکثریت بودن : بیشترین رأی، عضو یا هوادار را داشتن

اکدی^۱ / akadi / : اسم. ۱. قومی از ساکنان سامی بین‌النهرین مرکزی تا آغاز هزاره دوم پیش از میلاد ۲. -ها؛ -ان / هر یک از افراد آن قوم ۳. از زبانهای باستانی بین‌النهرین از هزاره سوم تا اول پیش از میلاد

اکدی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به کشور باستانی اکد در بین‌النهرین مرکزی

اکراد / akrād / : جمع لکثه گُرد

اکرام / ekrām، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] گرامیداشت؛ بزرگداشت و مهربانی (مورد اعزاز و اکرام قرار گرفت. همه در اکرام او کوشیدند)

اکران / ekrān / : اسم. پرده سینما؛ پرده سفید که تصویر بر روی آن می‌افتد (فیلم البته هنوز روی اکران است)

روی اکران آمدن : به نمایش درآمدن (فیلم در سینما).

به همین قیاس : روی اکران بودن

اکراه / ekrāh / : اسم. ۱. بی‌میلی (با اکراه قبول کرد) ۲. بی‌زاری (اکراه او مشهود بود)

اکراه داشتن : ۱. ناخشنود بودن ۲. بیزار بودن

پیش آمد و توانست برود آمریکا. علی، این ماشین با این قیمت اکازیون واقعی است.)

اکالیپتوس / okâliptus، -ها / : اسم. درخت پایا از تیره اناریان، دارای رشد سریع، بومی نواحی استرالیا، که گونه‌های مختلف آن به شکل درختان تناور تا بوته‌های کوچک دیده می‌شود، دارای برگهای متقابل نیزه‌ای معطر و میوه‌های ریز. اسانس این گیاه کاربرد دارویی دارد: **اُوکالیپتوس**

اکالیپتول / okâliptol / : اسم. [شیمی] ماده اصلی اسانس اکالیپتوس، که مایعی بسیار سیال، محرک، بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ، با بویی شبیه مخلوط کافور و نعنا و نامحلول در آب، محلول در الکل، اتر، روغن‌ها و اسانس‌هاست

اکبر / akbar، اکابر / : صفت. [ادبی] بزرگتر (ذبح اکبر)

اکبیری / ekbiri، -ها / : صفت. [گفتاری] پلید؛ زشت؛ زشترو (یک جوانک دراز و لاغر اکبیری رفت پشت میکوفن که برنامه اجرا کند)

اکتان / oktân / : اسم. ۱. [شیمی] هیدروکربن مایع و سیر شده، از دسته پارافین‌ها که در آب نامحلول است ۲. [نجوم] صورت فلکی قطب جنوب، میان صورت‌های آبار، توکان و تاووس

اکتاو / oktāv / : اسم. ۱. [موسیقی] فاصله دوتی که بسامد اصلی یکی دو برابر بسامد دیگری است ۲. [فیزیک] واحد نظری فاصله دو صوت که ارتفاع یکی دو برابر دیگری است

اکتبر / oktobr / : اسم. ماه دهم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از نهم مهر آغاز می‌شود

اکتت / oktet / : اسم. [موسیقی] قطعه‌ای برای هشت صدا یا هشت ساز مختلف

اکتساب / ektesāb، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کسب کردن چیزی (اکتساب ثروت)

اکتسابی / ektesābi / : صفت. دارای ویژگی یا حالت کسب شدن؛ مقابل: فطری (صفت اکتسابی)

اکتشاف / ektesāf، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند کشف کردن (اکتشاف در زیر دریا، اکتشاف نفت، اکتشاف محل درآمد)

اکتشاف جغرافیایی : یافتن جایی (جزیره، کوه، رود) که پیش از آن شناخته نشده است

اکتشاف علمی : دستیابی به یک رابطه علمی یا شناختن یک پدیده

اکتشافات / ektesāfāt / : اسم. مجموعه آنچه کشف شده است؛ کشفیات

اکتشافی / ektesāfi / : صفت. ۱. منسوب به اکتشاف (اموال اکتشافی) ۲. کشف‌کننده (عملیات اکتشافی)

اکتفا / ektefā / : اسم. وضع یا کیفیت کافی بودن؛ بسندگی

اکردوکر / akerdoker / : اسم. بازی کودکانه دو یا چند نفری که روی زمین خطهایی می‌کشند و یک به یک با یک پا در خانه‌های آن می‌جهد

اکره / akare / : اسم. ۱. [نامتداول] برزگر؛ کارگر کشاورزی. ۲. [مجازی] (همراه با واژهٔ عمله) شخص زیر دست و تابع دیگری (آقای شجاعی موقع انتخابات همهٔ عمله و اکره‌اش را می‌ریخت پای صندوق)

اکساسید / oksāsīd / : اسم. [شیمی] اسید حاوی اکسیژن
اکسالات / oksālāt / : اسم. [شیمی] نمک اسید اکسالیک، که تنها انواع قلیایی و منیزیمی آن محلول در آب است، برای جلوگیری از انعقاد خون در شیشهٔ آزمایش از آن استفاده می‌شود: **اکزالات**
اکسالیک اسید / oksālīk asīd / : اسید اکسالیک، اسید

اکسایش / oksāyēs / : اسم. [شیمی] ۱. عمل یا فرایند اکسید کردن. ۲. حالت یا نتیجهٔ اکسید شدن * **اکسیداسیون**
اکساینده / oksāyande / : اسم. اکسنده
اکسپرس / eksp(er)s / : اسم. صفت. تندرو؛ سریع‌السیر؛ پیشتاز (قطار اکسپرس، پست اکسپرس)
اکسپرسیونیست / eksp(er)esiyonist / : صفت. [هنر] ۱. مربوط به اکسپرسیونیسم. ۲. /ها/ پیرو یا هوادار اکسپرسیونیسم

اکسپرسیونیسم / eksp(er)esiyonism / : اسم. [هنر] سبک، شیوه یا بینش هنری که بیشتر بر حالتها و دریافتهای روحی و احساسی تأکید دارد
اکسترپولاسیون / ekst(e)rāpolāsyon / : اسم. [ریاضی] برونیایی

اکسترهم / ekst(e)remom / : اسم. [ریاضی] فَرینه
اکستروُد / ekstrud / : اسم. ساخت به‌طریقهٔ روزن‌رانی
اکسترودر / ekstruder / : اسم. ابزار یا دستگاه روزن‌رانی

اکستروژن / ekstružen / : اسم. روزن‌رانی
اکسل / aksel / : اسم. محور عرضی در زیر شاسی خودرو که چرخها بر روی آن سوار است و به‌طور مستقل یا با حرکت آن به چرخش درمی‌آید

اکسی‌توسین / oksitosin / : اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از قسمت خلفی غدهٔ هیپوفیز ترشح می‌شود و کاربردهای دارویی گوناگونی دارد

اکسید / oksīd / : اسم. [شیمی] ترکیب اکسیژن با یک عنصر یا یک بنیان

⊕ **اکسیدازت** / اکسید نیتروژن

اکسید آلومینیم: جسم جامدی که در طبیعت به مقدار کافی به صورت بوکسیت (اکسید آلومینیم آبدار، کزوندن و سنگ سنباده وجود دارد: **آلومینیم اکسید**

اکسید آهن: جسم جامد سرخ مایل به قهوه‌ای و نامحلول در آب که به‌صورت هماتیت در طبیعت فراوان است:
فَرِیک اکسید: اکسید فَرِیک

اکسید باریم: جسم جامد سفید محلول در آب، حاصل از گرمادادن نیترا یا کربنات باریم و یا احیای باریت: **باریم اکسید**

اکسید جیوه: گرد زرد مایل به نارنجی که بر اثر حرارت به جیوه و اکسیژن تجزیه می‌شود، دارای کاربرد در تولید نمکهای جیوه، نقاشی، رنگ‌سازی و سرامیک‌سازی و دارای خاصیت ضد عفونی قوی

اکسید روی: سفیداب روی، نامحلول در آب و مورد استفاده در صنعت و داروسازی

اکسید سرب: گرد سیاه‌رنگ و نامحلول در آب

اکسید فَرِیک / اکسید آهن

اکسید کلسیم: آهک: **کلسیم اکسید**

اکسید مس: ۱. گرد متبلور سرخ مایل به قهوه‌ای حاصل از اثر حرارت بر روی مس، نامحلول در آب و محلول در اسیدها و قلیاها، که در سرامیک‌سازی، شیشه‌سازی و آبرکاری برقی کاربرد دارد: **اکسید مس سرخ**. ۲. بلورهای بی‌شکل سیاه و نامحلول در آب که در سرامیک‌سازی، تهیهٔ الیاف و در تجزیهٔ گازها و مواد آلی کاربرد دارد: **اکسید مس سیاه**

اکسید نیتروژن: گازی بی‌رنگ که با آسانی با اکسیژن ترکیب و تبدیل به گاز خرمایی‌رنگ (نیترودیوکسید) می‌شود. به‌هوشداروی استنشاقی ضعیف، ولی بی‌خطر که اثر ضد درد قوی دارد: **اکسیدازت**: **نیتروژن اکسید**

اکسیداز / oksidāz / : اسم. هر یک از آنزیمهایی که سبب عمل اکسایش یا تسریع آن می‌شوند و می‌توانند مستقیماً هیدروژن را به اکسیژن ملکولی انتقال دهند

اکسیداسیون / oksidās(i)yon / : اسم. اکسایش
اکسیدان / oksidān / : اسم. صفت. اکسنده

اکسیدکننده / oksidkonande / : اسم. صفت. اکسنده
اکسیدن / oksidan / : مصدر. متعدی. [شیمی] ۱. با اکسیژن ترکیب شدن. ۲. گرفتن هیدروژن، بویژه به‌وسیلهٔ اکسیژن

۳. تغییر دادن (یک ترکیب) با افزایش یافتن الکتریسیتهٔ منفی، یا تغییر (یک عنصر یا یون) به ظرفیت مثبت بالاتر، با حذف یک یا چند الکترون (از اتم، ملکول یا یون). به همین قیاس: **اکسیدنی**

■ **صفت فاعلی**: اکسنده / **صفت مفعولی**: اکسیده

اکسیر / eksir / : اسم. ۱. [قدیمی] جوهری گدازنده که تصور می‌شد می‌تواند ماهیت اجسام را تغییر دهد و آنها را کاملتر سازد (مانند نقرشدن جیوه، طلا شدن مس یا جوان شدن انسان). ۲. [کنایی] هر چیز نایاب یا دیرپاب

اکوسیستم / ekosistem، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
مجموعه جانداران و محیط طبیعی (برکه، جنگل، کویر)
که در آن زیست می‌کنند

اکول / akul، -ها / : صفت. [ادبی] پرخور

اکولوژی / ekoloži / : اسم. بوم‌شناسی؛ محیط‌شناسی

اکولوژیست / ekoložist، -ها / : اسم. بوم‌شناس؛
محیط‌شناس

اکولوژیکی / ekoložiki / : صفت. زیست‌محیطی

اکنومی / ekonom / : اسم. اقتصاد

اکنومیست / ekonomist، -ها / : اسم. اقتصاددان

اکنومیک / ekonomik / : صفت. اقتصادی

اکیپ / ekip، -ها / : اسم. دسته؛ گروه (گفتند: توبه اکیپ ما
نمی‌خوری. بهتر است بروی.)

اکید / akid / : صفت. استوار؛ سخت؛ محکم؛ جدی
(توصیه اکید، دستور اکید)

اکیداً / akidan / : قید. بسختی؛ بی‌چون و چرا (اکیداً
توصیه می‌شود. اکیداً ممنوع است)

اکیدنه / ekidne، -ها / : اسم. جانور حشره‌خوار از راسته
مرغسانان بی‌دندان، بومی استرالیا و شبیه خارپشت

اکی‌والان / ekivālān / : اسم. [شیمی] هم‌ارز

اگر / agar، -ها / : حرف. ۱. حرف شرط (اگر بیایی، می‌بینی.

اگر دیدی، سلام مرا هم برسان). ۲. شاید (هزار جور حرف می‌زند،

اگر یکی معنی و سروه داشته باشد). ۳. حرف نفی: (الف) در

سوگند (خدا مرا بکشد اگر همچو حرفی گفته باشم) (ب) در

هشدار (اگر نریختی! اگر نرفتی!) (یعنی خواهی ریخت،

خواهد رفت) (ج) در تأکید (اگر بکشی هم از جابم تکان

نمی‌خورد) (د) در پرسش (اگر گفتی توی دستم چه قائم کرده‌ام؟)

(یعنی نمی‌توانی بگویی). ۴. کاش (اگر می‌شد او را ببینی!)

اگر می‌دیدمش!)

اگر آوردن اگر و مگر کردن

اگر و مگر کردن: برای انجام دادن کاری شرط و بهانه

آوردن: اگر آوردن

اگرچه / agarče / : حرف. بااینکه؛ حرف شرط در

جمله‌ای که دارای دو صفت، فعل یا قید متضاد است

(اگرچه دیر رسیدم، درس هنوز آغاز نشده بود)

اگزالات / ogzâlât / آکسالات

اگزوز / egzoz، -ها / : اسم. محفظه استوانه‌ای در کنار لوله

گاز موتور که دود را از راه لوله باریکتری بیرون

می‌فرستد: اگزوز

اگزوما / egzemā / : اسم. بیماری خارشدار التهابی و

غیرمسری پوست که به علت نامعلوم به صورت‌های

گوناگون پدید می‌آید

اگزوتوکسین / egzotoksin / : اسم. [زیست‌شناسی]

برونزهر

اکسیژن / oksizēn / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد
اتمی ۸ و وزن اتمی ۱۵/۹۹، گازی شکل، بی‌رنگ، بی‌بو،
بی‌طعم و سنگین‌تر از هوا، که در ترکیب با هیدروژن

تشکیل دهنده آبها و ۲۱٪ جو است. در بیشتر سنگهای

معدنی و ترکیبات آلی وجود دارد، با همه عنصرهای

شیمیایی، جز گازهای نجیب، قابل ترکیب و از نظر

شیمیایی فعال است. مورد نیاز برای تنفس، احتراق،

جوشکاری، ذوب فلزات و مصرفهای طبی

اکسیژندار / oksizēndār، -ها / : صفت. دارای اکسیژن

اکسیژنه / oksizēne / : صفت. اکسیژندار

اکسیور / oksiyor، -ها / : اسم. کرمک

اکشن / akšēn / : اسم. عملیات زد و خورد یا تعقیب و

گریز و مانند آن در یک فیلم

اکشن^۲ / : صفت. (در فیلم) دارای ماهیت پرحادثه یا

سرشار از ماجراجویی

اکلوژیت / ekložit / : اسم. [کانی‌شناسی] سنگ زیبایی

که بر اثر دگرگونی سنگهای قلیایی پدید آمده و حاوی

پیروکسینهای سبز و نارنگینهای سرخ و گاهی حاوی

میکای سفید است

اکلیل / eklil / : اسم. ۱. -ها / [ادبی] تاج. ۲. -ها /

[گیاه‌شناسی] دهیم. ۳. گرد رنگی با جلای فلزی از

ترکیبات سولفور قلع که در نقاشی و تزئین کاربرد دارد

۴. -ها / [نجوم] نام دو صورت فلکی

اکلیل جنوبی: صورت فلکی نیمکره جنوبی در جنوب

تیرانداز

اکلیل شمالی: صورت فلکی نیمکره شمالی میان جایی و

عوا: فکته

اکلیل کوهی: گیاه علفی پایا از تیره نعنائیان، دارای

برگهای ریز پیوسته سبز و معطر، که در حاشیه باغها به جای

شمشاد کاشته می‌شود

اکلیلکاری / eklilkāri / : اسم. عمل یا فن آراستن

سطحی با مالیدن اکلیل به آن

اکلیلی / eklili / : صفت. ۱. دارای رنگ اکلیل؛ دارای

جلای فلزی (رنگ اکلیلی). ۲. دارای شکل تاج؛ تاجی

(چپ اکلیلی، رباط اکلیلی)

اکمل / akmal / : صفت. [ادبی] کاملتر؛ تمامتر (به نحو

اکمل)

اکناف / aknāf / : اسم. [ادبی] گوشه و کناره‌ها (در اکناف

جهان به سیاحت پرداخت)

اکنون^۱ / aknun / : اسم. [ادبی] زمان یا لحظه‌ای که در

آنیم: (این زمان (اکنون وقت کار است)

اکنون^۲ / : قید. [ادبی] در زمان یا در لحظه‌ای که در آنیم

(اکنون می‌شنوم، اکنون باد می‌آید)

اكو / eko / : اسم. پژواک

اگزوز / egzoz / اِغْزُز

اگزوزن / egzozen / : صفت. [گیاه‌شناسی، زمین‌شناسی]
برونزاد

اگزوسپور / egzospor / : اسم. [زیست‌شناسی] برونه‌گ

اگزوسمز / egzosmoz / : اسم. [فیزیک] برون‌راند

اگزوفتالمی / egzoftalmi / : اسم. [پزشکی]
پیش‌آمدگی کره چشماگزوکرین / egzok(i)rin / : صفت. [زیست‌شناسی]
برون‌ریزاگزوگامی / egzogami / : اسم. ۱. [جامعه‌شناسی]
برون‌همسری ۲. [زیست‌شناسی] برون‌گانیاگزیزستانسیالیست / egzistânsiyâlist / : صفت. -ها / :
پیرو یا هوادار اگزیزستانسیالیسماگزیزستانسیالیسم / egzistânsiyâlist / : اسم. از
مکتب‌های فلسفی سده بیستم که هستی را در آزادی انسان
از مناسبات انسانی و در رویارویی با مرگ می‌داند:
اصالت وجوداگو / ego / : اسم. ۱. -ها / شبکه فاضلاب
۲. [روان‌شناسی] من؛ خودالا / alā / : صوت. [ادبی] واژه ندا و توجه به معنی هان؛
آهای [الای آهوی وحشی کجایی]الا / ellā / : حرف. غیراز؛ بجز (همه آمده بودند، الاحسین،
هر وقت خواستی بیا الامروز)

الابختکی / allābaxtaki / الله بختی

الابختی / allābaxti / الله بختی

الاستومر / elastomer / : اسم. ماده‌ای که دارای خواص
لاستیک‌های طبیعی، ولکانیده یا مصنوعی است، یعنیقابلیت کشیدگی زیادی دارد، بسرعت به حالت پیشین
برمی‌گردد و اندازه‌های نخستین را پیدا می‌کند؛ کشپار

الاستیسیته / elastisite / : اسم. کشسانی

الاستیک / elastik / : صفت. کشسان

الاستین / elastin / : صفت. [زیست‌شناسی]
پروتئین رشته‌ای دارای قابلیت ارتجاع و کشیدگی بسیارزیاد که به‌طور پراکنده در بافت پیوندی مهره‌داران و در
برخی اندامها (مانند ریه و دیواره سرخرگهای بزرگ)

به‌تعداد زیاد دیده می‌شود

ال. اس. دی. / el.es.di. / : اسم. ترکیبی توهم‌زا که از
سگاله به‌دست می‌آید و به‌صورت تجربی در بررسیناهنجاریهای دماغی به‌کار رفته است. دارای خاصیت ضد
سیرتوئین در ماهیچه‌های نرم است و در کشورهای غربیبه‌صورت یکی از مواد مخدر رواج دارد؛ اسید دی اتیل
لیزروژیکالاغ / olāq / : صفت. -ها / :
الاکلنگ / allākolang / : صفت. -ها / : وسیله بازی بهصورت چوب یا میله بلندی که دوسر آن آزاد و در وسط
دارای تکیه‌گاه است. بر دوسر آن می‌نشینند و بنوبت با

فشار آوردن به یک‌سو، آن را بالا و پایین می‌برند

الامان / al'amān / : صوت. واژه‌ای برای یاری خواستن
در برابر آزار یا ستم؛ ای داد؛ ای امان (الامان، به دادم برسید)الاملیک / alāmālik / فاشرا
الآن / al'ān / : اسم. زمانی که در آن هستیم؛ اکنون؛حالا (الآن وقت این کارهانیست)
الآن^۲ : قید. در همین زمان؛ هم‌اکنون؛ اینک؛ حالا(الآن می‌آیم)
الاولا / ellā-vo-bellā / : قید. [گفتاری] واژه‌ای کهبرای تأکید بر امری به‌کار می‌رود (الاولا باید بیایی. الاولا
نی‌گذرم بروی)؛ الاولاللهالاولالله / ellā-vo-bellāh / : قید. [گفتاری] واژه‌ای که
الاه / elāh / : اسم. [ادبی] خدا؛ او همی گفت؛ ای خدا وای اله؛ اله
الاهه / elāhe / : صفت. -ها؛ -گان / : اسم. خدای مادینه در
دینهای غیر توحیدی (ونوس الاهه عشق و زیبایی بود)؛ الههالاهی / elāhi / : صفت. منسوب به خدا؛ خدایی (برکت
الاهی، قدرت الاهی)؛ الهیالاهی / elā:hi / : دعا. ۱. خدایا (الاهی، شکر) ۲. از خدا
می‌خواهم؛ خدا کند که (الاهی دلیل بشوی)الاهیات / elāhiyyāt / : اسم. ۱. معارف مربوط به
شناخت خدا، ماهیت و صفات او ۲. معارف مربوط بهآموزشهای ادیان یا یک دین ویژه درباره خدا و آفرینش
* خداشناسی؛ یزدان‌شناخت؛ الهیاتالاهیون / elāhiyyun / : اسم. دانندگان الاهیات؛
حکیمان الاهی؛ الهیونالاثین / ole'in / : اسم. [شیمی] ماده چرب بی‌رنگ
نامحلول در آب که در روغن زیتون و بسیاری روغنهایدیگر وجود دارد
الباقی / albāqi / : اسم. باقی‌مانده؛ بقیه (الباقی حساب
می‌شود ۲۹۵ تومان)البته / albatte / : قید. نشانه تأکید (الف همانا؛ براستی
(البته، این را هم فراموش نکنید که... البته، اوهم حق داشت)(ب) بی‌شک؛ حتماً (پرسید: منتظر می‌مانی؟ گفتم: البته)
البسه / albase, albese / : جمع لباسالهر / alpar / : صفت. -ها / : [گفتاری] ۱. زبان‌باز ۲. زیرک و
موزیالتباس / eltebās / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تغییر
دادن ظاهر چیزی یا کاری برای فریفتن یا به اشتباهانداختن دیگران
التجا / eltejā / : صفت. -ها؛ -آت / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند
پناه بردن به کسی یا جایی

الحداد / elhād : اسم. ۱. بی‌دینی؛ بی‌اعتقادی به وجود خدا و پیامبر ۲. [مجازی] ارتداد

الحادی / elhādi : صفت. منسوب به الحداد (مکتبهای الحادی)

الحاصل / alhāsel : حرف. حاصل کار (یا گفتگو) آنکه (الحاصل، هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد و جلسه خاتمه یافت)

الحاق / elhāq : -ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند پیوستن

□ **الحاق شدن** : ضمیمه شدن به چیزی به وسیله دیگری (نیمه‌ای به ماده ۴ الحاق شد)

الحاق کردن : ضمیمه کردن؛ پیوسته کردن (ارباب آن زمین را هم به باغ خودش الحاق کرد)

الحاقی / elhāqi : صفت. پیوسته شده به چیزی (نبیره الحاقی)

الحنان / alhān : اسم. [ادبی] صداهای آهنگین؛ نغمه‌ها (الحنان بلبلان، الحان دلپذیر)

الحدز / alhazar : صوت. واژه‌ای که برای اخطار و هشدار به کار می‌رود، به معنی دورشو (الحدز از این فروشنده‌گان دوره‌گردا)

الحق / alhaq : قید. برآستی (الحق، آدم درستی است)

الحمد / alhamd : اسم. سوره حمد؛ فاتحه

□ **الحمد کسی را خواندن** [کنایه] او را مرده به حساب آوردن

الحمد لله / alhamdolellāh : دعا. شکر خدا؛ خدا را شکر (الحمد لله کارش بد نیست، الحمد لله در کنکور قبول شدی)

الخ / elax : قید. [مخفف] الی آخر؛ تا پایان

الدرم بلدرم / oldoromboldorom : اسم. [گفتاری] تهدید سخت و معمولاً توخالی (رییس مدتی فحش داد، الدرم بلدرم کرد و رفت، بعد هم هیچ خبری نشد).

به همین قیاس: **الدرم بلدرم کردن**

الدنگ / aldang : -ها / صفت. [گفتاری] بی‌کاره؛ ولگرد و بی‌مصرف (بیچاره زن مجبور است کلفتی و رختشویی بکند و بدهد شوهر الدنگش بخورد)

الرد / alrad : اسم. تور کاهکشی؛ جوال بزرگ که از ریسمان به شکل تور می‌بافند و برای حمل کاه، علف و... به کار می‌رود

الزام / elzām : -ها؛ -ات / اسم. وضع یا کیفیت لازم بودن (قبول عضویت موجب تعهد و الزام می‌شود)

الزاماً / elzāman : قید. به‌طور الزامی؛ به‌صورت لازم (شرکت در یک جلسه سخنرانی الزاماً به معنی پذیرش عقیده‌های سخنران نیست)

الزام‌آور / elzāmāvar : صفت. پدیدآورنده وضع الزامی (اینجانب از امضای هرگونه سند الزام‌آور معذورم)

الزامی / elzāmi : صفت. ناگزیر؛ اجباری (همراه داشتن گذرنامه هنگام سفر به خارج الزامی است)

التذاد / eltezāz : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند لذت بردن

التزام / eltezām : اسم. ۱. همراهی (در التزام رکاب) ۲. تعهد (التزام عملی)

□ **التزام دادن** : تعهد کردن؛ کاری را برعهده گرفتن به همین قیاس: **التزام گرفتن**

در التزام رکاب بودن : همراه شخصی محترم به جایی رفتن

التزامی / eltezāmi : صفت. مربوط به التزام

□ **وجه التزامی** وجه

التصاق / eltesāq : اسم. [ادبی] ۱. [نامتناول] پیوستگی ۲. چسبندگی

التفات / eltefāt : -ها؛ -ات / اسم. ۱. توجه (به عرضم التفات نمودید) ۲. دهش؛ بخشش (ایشان ۱۰۰۰ تومان التفات فرمودند)

التفاتی / eltefāti : صفت. داده‌شده؛ مرحمتی (کتاب التفاتی را با لذت خواندم)

التقاط / elteqāt : -ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن چیزهایی از جاهای گوناگون و آنها را در یک جا جمع کردن (مانند آموزه‌های دینی یا فلسفی)

التقاطی / elteqāti : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به التقاط (فلسفه التقاطی) ۲. -ها؛ -ان؛ -ون / پیرو یا هوادار التقاط

التماس / eltemās : -ها / اسم. خواهش همراه با اصرار و فروتنی (من حاضر نیستم با التماس از او چیزی بخواهم)

□ **التماس دعا** : دعا خواستن از کسی

عجز و التماس : خواهش و زاری

□ **التماس کردن** : با اصرار و فروتنی چیزی یا کاری را خواستن

التهاب / eltehāb : اسم. ۱. گرما و برافروختگی ۲. -ها؛ -ات / درد، سوزش، ورم و سرخی ناشی از واکنش بافت‌های بدن در برابر آسیبه‌های گوناگون

التيام / eltiyām : اسم. عمل یا فرایند بهبود یافتن

□ **التيام بخشیدن** : درمان کردن؛ چاره کردن (گذشت زمان رنجها و دردهای او را التیام بخشید)

التيام پذیرفتن التیام یافتن

التيام یافتن : بهبودی یافتن؛ درمان شدن (با مراقبت پزشکان بزودی زخم‌هایش التیام یافت)

التيام‌پذیر / eltiyāmpazir : صفت. بهبودیافتنی؛ خوب‌شدنی (گمان می‌کردم این درد دیگر التیام‌پذیر نیست)

التيماutom / oltimātom : -ها / اسم. درخواست، یا اخطار نهایی معمولاً همراه با تهدید و تعیین مهلت برای پاسخگویی؛ اتمام حجت؛ زنده‌اره [فرهنگستان] (در سال ۱۳۲۰ مفتیین به دولت ایران التیماutom دادند)؛ **أولتیماutom**

الحاح / elhāh : اسم. [ادبی] خواهش پیگیر همراه با فروتنی و زاری؛ عجز و التماس [گفتاری] (چرا اینهمه الحاح و التماس می‌کنی؟)

الساعة / assā'e / قید. هم|کنون؛ همین ساعت (الساعة وارد شد. الساعه می آیم)

الست / alast / اسم. [ادبی] آغاز پیدایش جهان

السنه / alsene / اسم. [ادبی] زبانها (السنه خارجی)

الصاق / elsāq / اسم. عمل یا فرایند چسباندن (الصاق آگهی به دیوارها، الصاق عکس به شناسنامه)

الصاق شدن: چسبانده شدن

الصاق کردن: چسباندن

الصاقي / elsāqi / صفت. الصاق شده؛ چسبانده شده (آگهی الصاقي به دیوار)

الطاف / altāf / جمع لطف

العطش / al'ataš / صوت. فریاد تشنگی (فریاد العطش همه بلند شده بود)

العیاذ بالله / al'ayāzobellāh / عیاذ بالله

الغا / elqā / اسم. عمل یا فرایند لغو کردن (الغای بردگی، الغای قرارداد)

الغاشدن: لغو شدن (قرارداد لغت الغاشد). به همین قیاس: الغاکردن

الغاکری / elqāgari / اسم. اصول یا مقررات مربوط به الغای قانونی، بویژه قانون بردگی. به همین قیاس: الغاکر الغرض / alqaraz / حرف. غرض آنکه (الفرض، می خواستیم برای شیرین کوی بکنیم)

الف / alef / اسم. ۱. نام نخستین حرف الفبای فارسی ۲. بالاترین نمره درسی در دانشگاه

الف بجه / یک

الف از با نشناختن: [کنای] نادان و بی سواد بودن الف - الف کردن: قاج کردن؛ به صورت باریکه ها در آوردن الف بر خاک کشیدن: [کنای] کسی را به خاک سپردن الف بر سینه کشیدن: [کنای] سینه چاک کردن

الفاظ / alfāz / جمع لفظ

الفبا / alefbā / اسم. ۱. مجموعه حروفی که با ترتیبی قراردادی مرتب شده و صداهای یک زبان را نشان می دهد (الفبای فارسی، الفبای روسی) ۲. مجموعه نقشهای قراردادی برای نوشتن واژه های یک زبان؛ خط (الفبای لاتین)

الفبای آوا نگاشتی: دستگاه الفبایی که در آن هر حرف نشانه صوت یا هجای معینی است

الفبای بریل / بریل

الفبای تصویری: دستگاه الفبایی که در آن هر تصویر یا نشانه بیان کننده اندیشه یا مفهوم معینی است (مانند خط هیروگلیف مصری)

الفبای سیریلی / خط سیریلی، خط

الفبای لاتین / خط لاتین، خط

الفبای مُرس / مُرس

الفبائی / alefbā'i / الفبائی

الفبایی / alefbāyi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به الفبا

(خط الفبایی) ۲. برحسب حروف الفبا؛ با ترتیب حروف الفبا (فهرست الفبایی) * الفبائی

الفت / olfat / اسم. سازگاری همراه با محبت (الفت آنها نسبت به یکدیگر عجیب بود. میان زن و شوهر انس و الفت برقرار بود). به همین قیاس: الفت داشتن؛ الفت یافتن

الفرار / alfarār / اسم. [گفتاری] فرار؛ گریز (توضیح: در فارسی بدون فعل به کار می رود) (تادعوا شروع شد، من بلند شدم و الفرار. پولها را برداشتم، گذاشت توی ساک و الفرار)

الفماری / alefmāri / صفت. دارای شماره یا ترتیب الفبایی (به جای شماره عددی)

القا / elqā / اسم. ۱. عمل یا فرایند پدید آوردن بینش یا داوری دلخواه در کسی، بدون اراده و آگاهی او (القای شبیه) ۲. القای الکترومغناطیسی ۳. زیست شناسی [تأثیر یک بافت جنینی بر بافت دیگر که موجب تمایز آن شود] ۴. [پزشکی] ایجاد پدیده ای در بدن (مانند بیهوشی). به همین قیاس: القاشدن؛ القاکردن

القای الکترومغناطیسی: پدیده پیدایش اختلاف پتانسیل برقی میان دوسر یک مدار، در اثر تغییر شار مغناطیسی:

جریان القایی

القای شبیه: عمل یا فرایند به اشتباه انداختن دیگری

القائی / elqā'i / القائی

القائیدگی / elqā'idegi / القاییدگی

القاب / alqāb / جمع لقب

القاکر / elqāgar / اسم. ۱. آهنربایی که در موتور یا مولد برق، میدان مغناطیسی نیرومندی تولید می کند

القاکیر / elqāgir / اسم. ۱. آرمیچر

القایی / elqāyi / صفت. ۱. القاشونده ۲. القاشده * القائی

القاییدگی / elqāyidegi / اسم. ۱. خاصیت یک مدار برقی که در اثر تغییر جریان در آن مدار یا مدار مجاور موجب القای نیروی برقرانی می شود ۲. مدار یا اسباب دارای چنین خاصیتی * القائییدگی

القصة / alqesse / حرف. قصه آنکه (القصة، شب شد و اقا نیامد. القصة، من ماندم و یک دست رختخواب)

الک / alak / اسم. ۱. اسباب استوانه ای تنها با یک قاعده زیرین به صورت تور ریز یافت، که برای بیختن مواد گردمانند به کار می رود ۲. چوب بلند ویژه بازی الک دولک

الک کردن: جسم آسیا شده یا نرمی را در الک ریختن و تکان دادن تا ذره ها یا دانه های ریز از توری الک پایین

بریزد و دانه های درشت در الک باقی بماند

الکترا / elckt(e)rā / عتده الکتر، عتده

ترکیب مایع، مذاب یا محلول با گذراندن جریان برق از آن؛ برقکافت

الکتروماگنتیک^۱ / elekt(e)romagnetik / : اسم. الکترومغناطیس

الکتروماگنتیک^۲ : صفت. الکترومغناطیسی

الکترومتر / elekt(e)rometr / -ها / : اسم. هریک از اسبابهای ویژه اندازه گیری یا آشکارسازی اختلاف پتانسیلهای الکتریکی یا یونیده کردن تابشها به وسیله نیروهای جاذبه یا تخلیه میان جسمهای باردار؛ برق سنج

الکترومغناطیس / elekt(e)romeqnātis / : اسم. ۱. شاخه ای از فیزیک مربوط به برق و مغناطیس ۲. عمل یا فرایند آهنربایی شدن به وسیله جریان برق * برقاطیس

الکترومغناطیسی / elekt(e)romeqnāsi / : صفت. مربوط یا منسوب به الکترومغناطیس

الکتروموتور / elekt(e)romotor / -ها / : اسم. ماشین برقی برای تبدیل انرژی برقی به انرژی مکانیکی

الکترون / elekt(e)ron / -ها / : اسم. از ذره های بنیادی ماده با جرم ساکن و بار الکتریکی منفی (توضیح: گاهی از کلمه الکترون هر دو ذره، یعنی الکترون منفی «نگاترون» و الکترون مثبت «پوزیترون» مفهوم می شود)

الکترون ارزشی / الکترون ظرفیت

الکترون آزاد: الکترونی که به اتم، ملکول یا یونی متصل نیست، اما در میدان برقی آزادانه حرکت می کند

الکترون اضافی: نوعی الکترون که به علت ناخالصی زیاد در جسم نیمه رسانا سبب هدایت جریان برق می شود

الکترون ظرفیت: خارجی ترین الکترون یک اتم که در تشکیل پیوند آن با اتمهای دیگر شرکت می کند: الکترون ارزشی

الکترون مداری: الکترون سیار یا الکترونی که فرض می کنیم در داخل اتم دور هسته دوران می کند

الکترونخواهی / elekt(e)ronxāhi / : اسم. ۱. تمایلی که یک اتم یا ملکول برای جذب الکترون و تشکیل یون منفی دارد ۲. مقدار انرژی که هنگام جذب یک الکترون به وسیله یک اتم منفرد هر عنصر، آزاد (یا جذب) می شود

الکترون ولت / elekt(e)ronvolt / : اسم. واحد اندازه گیری انرژی برابر انرژی حاصل از عبور یک الکترون از اختلاف پتانسیل یک ولت در خلأ

الکترونیک / elekt(e)ronik / : اسم. شعبه ای از دانش فیزیک مربوط به مطالعه کنترل و کاربردهای عبور برق از گازها یا خلأ یا از جسمهای رسانا یا نیمه رسانا، که گسیل، رفتار و اثرهای الکترونها (مثلاً در لامپهای خلأ یا ترانزیستورها) و اسبابهای الکترونیکی را بررسی می کند

الکترواستاتیک^۱ / elekt(e)roestâtik / -ها / : اسم. برق ساکن؛ ایستاتیک

الکترواستاتیک^۲ : صفت. الکترواستاتیکی؛ ایستاتیک

الکترواستاتیکی / elekt(e)roestâtiki / : صفت. دارای برق ساکن؛ الکترواستاتیک؛ ایستاتیک

الکتروآنسفالوگراف / elekt(e)ro`ânsefâlog(e)râf / -ها / : اسم. [پزشکی] دستگاه ثبت فعالیت الکتریکی مغز

الکتروآنسفالوگرافی / elekt(e)ro`ânsefâlog(e)râfi / -ها / : اسم. [پزشکی] عمل ثبت فعالیت الکتریکی مغز، بویژه قشر مخ به وسیله الکترودهایی که به پوست سر چسبانده می شود

الکتروتراپی / elekt(e)rot(e)râpi / : اسم. [پزشکی] برق درمانی

الکتروُد / elekt(e)rod / -ها / : اسم. رسانایی که جریان برق به آن یا از آن می گذرد (مانند آند و کاتد یک لامپ الکترونی یا حمام الکترولیز) و ممکن است میله آزمایش یک دستگاه برقی دارای کاربرد پزشکی یا ترمینال یک قوس جوشکاری باشد

الکترودینامیک^۱ / elekt(e)rodinâmik / : اسم. دانشی که به بررسی رابطه میان پدیده های برقی، مغناطیسی و مکانیکی می پردازد؛ روانبرق

الکترودینامیک^۲ : صفت. الکترودینامیکی

الکتروودینامیکی / elekt(e)rodinâmiki / : صفت. مربوط یا منسوب به الکترودینامیک؛ روانبرقی

الکتروسکپ / elekt(e)roskop / -ها / : اسم. اسبابی برای تعیین وجود یا ماهیت برق ساکن؛ برقنما

الکتروشیمی / elekt(e)rošimi / : اسم. شاخه ای از علم شیمی که به مطالعه عمل متقابل انرژی شیمیایی و برقی می پردازد؛ برقاشیمی

الکتروفورز / elekt(e)roforez / : اسم. انتقال ذره های باردار موجود در محلولهای کلونیدی در میدان برقی به طرف قطب مخالف؛ برقبردی

الکتروکارودیوگراف / elekt(e)rokârdiyog(e)râf / -ها / : اسم. [پزشکی] دستگاه ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچه قلب و تغییرات آن

الکتروکارودیوگرام / elekt(e)rokârdiyog(e)râm / : اسم. [پزشکی] ۱. ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچه قلب و تغییرات آن ۲. -ها / نوار تغییرات الکتریکی ماهیچه قلب؛ نوار قلب

الکتروولیت / elekt(e)rolit / -ها / : اسم. هریک از ترکیبهایی که به حالت محلول یا مذاب جریان برق را هدایت می کنند و تجزیه می شوند؛ برقکافه

الکترولیز / elekt(e)roliz / : اسم. تجزیه شیمیایی یک

الکترونیک / elekt(e)roniki / صفت. منسوب به الکترونیک (دستگاههای الکترونیک)

الکتریسیته / elekt(e)risite, elektîrisite / اسم. برق

الکتریسیس / elekt(e)risyan, elektîrisyan / -ها / اسم. برقگر

الکتریک / elekt(e)rik, elektîrik / اسم. برق الکتریکی / elekt(e)riki, elektîriki / -ها / اسم.

۱. مغازه تعمیر یا فروش اسبابهای برقی (از الکتریکی سر کوجه خریدم ۲. برقگر؛ برقکار (ملمان، الکتریکی آمده)

الکتریکی^۱ / صفت. مربوط به برق؛ برقی (اسبابهای الکتریکی)

الک دولک / alakdolak / اسم. بازی دونفری یا جمعی که به وسیله یک چوب بلند (الک) و یک چوب کوتاه (دولک) انجام میگیرد و چوب کوتاه را به وسیله چوب بلند پرتاب می کنند

الکل / alkol / اسم. ۱. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی دارای یک یا چند عامل هیدروکسیل که مستقیماً به اتم کربن پیوسته است و طعمی تند و سوزان دارد ۲. نوشابه دارای اتانل (مانند ویسکی، ودکا، شراب، ...)

الکل تقلیبی: سوخت مایعی که معمولاً برحسب حجم، ۹۰٪ الکل متیلیک، ۲/۵٪ الکل اتیلیک و ۰/۵٪ پیریدین

دارد: الکل سوخت؛ الکل صنعتی

الکل چوب ☞ میتائل

الکل سوخت ☞ الکل تقلیبی

الکل صنعتی ☞ الکل تقلیبی

الکل طیبی ☞ اتائل

الکل متیلیک ☞ میتائل

الکلز / alkolâz / اسم. [شیمی] آنزیم تبدیل کننده اسید لاکتیک به الکل

الکل سنج / alkolsanj / -ها / اسم. اسبابی برای تعیین مقدار مطلق الکل در یک نوشابه

الکل کافت / alkolkāft / ☞ آنکلیز

الکلو متر / alkolometr / -ها / اسم. الکل سنج

الکلی / alkoli / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به الکل (تخمیر الکلی) ۲. دارای الکل (نوشابههای الکلی) ۳. -ها /

معتاد به الکل (بیمرد الکلی) ۴. آغشته به الکل (بنیه الکلی) الکلی کردن: تبدیل جسمی به الکل به وسیله تخمیر (مانند تبدیل گلوزک به الکل)

الکلیز / alkoliz / اسم. [شیمی] واکنشهایی که الکل در آن نقشی مانند آب در هیدرولیز دارد، واکنش مبادله ای و غالباً برگشتپذیر است و مقدار کمی سدیم باعث تسریع آن می شود (اغلب به واکنش بین استر و الکل گفته می شود): الکل کافت

الکلسم / alkolism / اسم. اعتیاد به نوشابه های الکلی که در شکل مزمن، آشفته گهای سخت در دستگاههای

عصبی و گوارشی ایجاد می کند

الکلیک / alkolik / صفت. الکلی

الکن / alkan / صفت. دارای لکنت زبان؛ مبتلا به لکنت (زبان الکن)

الکی^۱ / alaki / صفت. [گفتاری] ۱. پوچ و بیهوده (کار الکی) ۲. دروغین (وعده های الکی)

الکی^۲: قید. به طور دروغین؛ بدروغ (الکی می گفت، من ریسم)

الکی خوش / alakixoš, -ها / صفت. [گفتاری] دستخوش خوشبینی، خوشحالی یا خوش خیالی بیهوده

یا بی دلیل (آدم الکی خوش هوش خواب ملیون شدن می بیند) الگزیر / elegzir, -ها / اسم. [پزشکی] شربت دارویی؛

محلول دارویی خوراکی معمولاً محتوی کمی الکل الگو / olgu, -ها / اسم. ۱. سرمشق (آورا الگو قرار داده بود)

۲. نقشه پیشنهادی (معمولاً از کاغذ، مقوا یا چوب) برای تقلید از روی آن و ساختن چیزی (الگوی لباس)

الله / allāh / اسم. خدای آفریدگار یگانه (براساس آموزش قرآن)

الله أعلم: خدا داناست؛ [کتابی] نمی دانم

الله اکبر: خدا بزرگترین است؛ (الف) در مقام تعجب (الله اکبر، چه مردی!) (ب) در مقام مخالفت یا اعتراض (الله اکبر! چرا نمی فهمی؟) (ج) در مقام تأیید و همصدایی با کسی،

بوژه سخنان

الله -الله کردن / گفتن: دعا کردن؛ به خدا پناه بردن؛ از خدا یاری خواستن

الله بختی / allāhbaxti / قید. [گفتاری] از روی تصادف؛ تصادفی (یک سنگ الله بختی انداختم خورد به گنجشک)؛ (الآبختی: الآبختکی)

الم / alam, آلام / اسم. [ادبی] درد؛ رنج. به همین قیاس: الم رسانیدن؛ الم رسیدن؛ الم کشیدن

الماس / almās / اسم. ۱. کانی بی رنگ، متبلور، از کربن خالص، با ضریب شکست شدید و توان پراکندگی زیاد، سخت ترین جسم شناخته شده که نسبت به پرتو ایکس شفاف است؛ دارای کاربرد در جواهرسازی، ساخت

مسته های حفاری و شیشه بری ۲. -ها/ هر یک از پیرایه های ساخته شده یا قطعه های بدست آمده از آن کانی (الماسها را در آمستردام معامله کرد)

الماسگون / almāsgun / صفت. [ادبی] مانند الماس؛ سخت، درخشان و برنده چون الماس

الماس نشان / almāsnešan / صفت. مرصع به الماس؛ دارای نگین یا آرایشی از الماس

الماسی^۱ / almāsi / اسم. رنگ نقره ای متمایل به کبود

الوار / alvār - ها / : اسم. قطعه کلفت و درازی از چوب بریده شده با مقطع چهارگوش، مناسب برای تهیه تخت و ساختارهای چوبی

الواط / alvāt - الواط / : صفت. هرزه و عیاش (با این پسری الواط نگرد)

الواطی / alvāti - ها / : اسم. هرزگی و عیاشی (کارشان شده بود شبگردی و الواطی)

الوان^۱ / alvān - : اسم. [ادبی] رنگها (جراغهایی با الوان گوناگون نورافشانی می کردند)

الوان^۲ : صفت. ۱. رنگارنگ (کلهای الوان) ۲. رنگین (کاغذ الوان)

الوداع / alvedā - : دعا. [ادبی] خداحافظ (الوداع، ای روزهای خوش جوانی)

الوهیت / ūluhiyyat, olohiyyat - : اسم. [ادبی] خدایی

اله / elāh - : اسم. ۱. پیدایش ناگهانی یک اندیشه یا شکل گیری ناگهانی یک آگاهی در ذهن ۲. آگاهی یا بینش ناشی از فعالیت ذهن، بدون دخالت تجربه یا عملهای مادی بیرونی

الهام غیبی : اندیشه یا آگاهی که از خدا، فرشتگان یا قدیسان ناشی می شود

الهام شدن : پدید آمدن الهام

الهام کردن : پدید آوردن الهام

الهام گرفتن : به دست آوردن الهام (او در نوشتن آتش از طبیعت الهام می گرفت). به همین قیاس : الهام بخشیدن

الهام بخش / elhāmbaxš - : صفت. موجب پیدایش الهام؛ الهام دهنده

اله وبله / ele-vo-bele - : قید. [گفتاری] چنین و چنان (بشت سر هم می گفت: اله وبله می کنم، این را می خرم، آن را می فروشم)

الهه / elāhe - : اسم. الاهی

الهی / elāhi - : اسم. الاهی

الهیات / elāhiyyāt - : اسم. الاهیات

الهیون / elāhiyyun - : اسم. الاهیون

الی / elā - : حرف. تا (الی آخر، الی بی نهایت)

الی آخر / elā.āxer, -āxar - : قید. ۱. تا پایان ۲. [مجازی] و به همین ترتیب تا پایان

الیاف / alyāf - : اسم. رشته هایی از ساقه گیاهان، مو یا پشم حیوانات و تارهایی که برخی حشره ها می تنند، یا رشته هایی که از مواد پتروشیمی ساخته می شود

الیاف حیوانی : الیاف با منشأ حیوانی، که از پشم و موی پستانداران، پیله کرم ابریشم و مانند آنها به دست می آید

الیاف شیشه ای : پشم شیشه

الماسی^۲ : صفت. ۱. دارای ویژگی یا شباهت به الماس ۲. دارای رنگ تیره ای متمایل به کبود

المان / elemān - : اسم. المپید

المپید / olampiyād - ها / : اسم. ۱. مراسم بازیهای ورزشی جهانی که هر چهار سال یک بار در کشوری برگزار می شود ۲. هریک از مسابقات جهانی در زمینه معلومات علمی (المپید ریاضی، المپید شیمی)

المپیک / olampik - : صفت. منسوب به المپید (المپیک، بازیهای المپیک)

المثنی / almosannā - : اسم. رونوشت

المرآة المسلسله / almer'atolmosalsale - : اسم. زن پای در زنجیر، زن

المشنگه / alamsange - : اسم. [گفتاری] جنجال و هیاهو، بویژه برای صحنه سازی و ترساندن یا فریب دادن دیگران (دیشب در کوچه ما المشنگه ای بود که نگو) : علم مشنگه

المشنگه به پا کردن : المشنگه درآوردن

المشنگه درآوردن : فریاد و هیاهوی دروغین به راه انداختن : المشنگه به پا کردن؛ المشنگه راه انداختن؛ المشنگه کردن

المشنگه راه انداختن : المشنگه درآوردن

المشنگه کردن : المشنگه درآوردن

المنت / element - ها / : اسم. سیم گرم کننده (یا مقاومت) در اسبابهای برقی؛ المان

النک / alang - ها / : اسم. مورچال

النکو / alangu - ها / : اسم. پیرایه ای زنانه به شکل حلقه هایی (معمولاً) از فلزات قیمتی که بر میچ دست می اندازند

النک و دولنگ / alang-o-dolang - ها / : اسم. [گفتاری] آویزه های بی بها یا بیهوده؛ آنچه از اشیای بیهوده به جایی یا چیزی می آویزند

النکه / alange - : اسم. لی - لی

النوار / elanvār - : اسم. [صنعت] آلیاژ فولاد، نیکل و کرم که تغییرات دما در کشسانی آن تقریباً بی اثر است. دارای کاربرد در ساختن فنرهای ساعت یا ترازو

النهایه / annahāye - : قید. در پایان؛ سرانجام (النهایه، یا شدیم، آمدیم، النهایه، می بریم، می فروشم)

الو / alow, alo - : اسم. [گفتاری] زبانه آتش؛ شعله بلند آتش

الو گرفتن : ۱. شعله ور شدن ۲. [مجازی] سخت خشمگین شدن (وقتی گفتم تعصیر خود بود، الو گرفت)

الو / alo - : صوت. واژه استفهامی در پاسخ به زنگ تلفن یا در بازکن برقی (گوشی را برداشتم و گفتم: الو از آن طرف یکی گفت: سلام، مرا می شناسی؟)

الواح / alvāh - : ۱. جمع الواح ۲. جمع لوحه

الیاف طبیعی: الیافی که در طبیعت وجود دارد و انسان آنها را فراهم و آماده می‌سازد (مانند الیاف حیوانی و گیاهی)
الیاف فلزی: الیافی که از فلزات ذوب شده به دست می‌آید (مانند پشم فولاد، نخ زرتار)

الیاف گیاهی: کرک یا لیف برخی گیاهان که ماده‌ای سلولزی است (مانند کتان، پنبه، کنف)
الیاف مصنوعی: الیافی که از مواد پتروشیمی و مانند آن تهیه می‌شود (مانند الیاف پلی‌آکریل)
الیاف معدنی: الیافی که از مواد معدنی به دست می‌آید (مانند پنبه نسوز)

الیاف نوری: الیاف نازک و شفاف از شیشه یا پلاستیک که در داخل اجسام دارای ضریب شکست کم قرار می‌دهند و نور از آنها به وسیله بازتاب داخلی عبور می‌کند و از آنها در ماینه حفره‌های داخلی بدن و در دستگاههای مخابرات استفاده می‌شود: فیبر نوری

الی‌الابد / elal'abad / قید: تا ابد؛ برای همیشه
الیسون / alisun / -ها /: اسم. گیاه بوتمای دایمی زینتی از تیره چلیپاییان، با کاسهٔ پردوام، میله پرچمهای باریک، گل‌های زرد مایل به سفید و میوه‌ای که با دو شکاف باز می‌شود

الی غیرالنهاییه / elāqeyronnahāye / قید: تا بی‌نهایت

الیف / alif / روغان الیف، روغان

الیکائی / elikā'i / الیکایی

الیکایی / elikāyi / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک و چاق پرجنب و جوش از راسته گنجشک‌شکلان، دارای پرهای راه‌راه قهوه‌ای‌رنگ و پرواز مستقیم و سریع ۲. -ها / هریک از پرندگان آن تیره * الیکائی
الیکارشی / oligārši / اسم. نظام حکومتی که در آن، جامعه به دست چند تن صاحبان قدرت سیاسی، نظامی یا اقتصادی اداره می‌شود

الیگوسن / oligosen / اسم. سومین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

الیم / alim / صفت. [ادبی] دردناک؛ دردآور (عذاب الیم)
الیوین / olivin / اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات طبیعی آهن و منیزیم، به رنگ سبز زیتونی، که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود و بلورهای خالص، شفاف و خوش‌رنگ آن در جواهرسازی کاربرد دارد: کریزولیت
ام- / em / پیشوند. این (امروز، امشب، امسال)

اما / ammā / حرف. ۱. با وجود این؛ با این همه (دیر به مدرسه رسیدم اما درس شروع نشده بود) ۲. نشانهٔ نفی یا استثنا (می‌خواستم کتاب بخرم اما پول نداشتیم. اما این یکی هنوز کار می‌کند) * ولی؛ لیکن

اما آوردن: [کنایی] بهانه تراشیدن و مشکل پیش آوردن.
 به همین قیاس: اما داشتن

اماج / omāj / اسم. گلوله‌های کوچک خمیر نان، که در آتش اماج می‌ریزند

امارات / amārāt, emārāt / اسم. ۱. جمع امارت

۲. جمع اماره

ام. آر. آی. / em.ār.āy / نمایش تشدید مغناطیسی، نمایش

امارت / amārāt / -ها؛ امارات /: اسم. ۱. امیرنشین (امارت شارجه) ۲. امیری؛ فرماندهی؛ فرمانروایی (در سال ۲۲۲ به امارت رسید)

امارت داشتن: فرمانروایی کردن؛ فرمان دادن (اوسلها در خراسان امارت داشت) - به همین قیاس: امارت کردن

اماره / amāre / -ها؛ امارات /: اسم. ۱. [نامتداول] نشان؛ نشانه ۲. [حقوق] اوضاع و احوالی که به حکم قانون یا در نظر قاضی دلیل بر امری شناخته شود

ام. اس. / em.es. / اسم. [پزشکی] نام اختصاری نوعی بیماری مزمن دستگاه عصبی در جوانان و میانسالان که به مغز و مغز تیره آسیب می‌رساند و موجب اختلال در حرکت، گویایی و دردهای گهگاهی می‌شود: تصلب متعدد؛ تصلب منتشر

اماکن / amāken / جمع مکان

اماکن عمومی: جاهای همگانی؛ ساختمانها یا تأسیساتی که همگان در آن رفت‌وآمد می‌کنند (مانند سینما، گردشگاه، ورزشگاه)

اماکن متبرک / مقدس: زیارتگاه‌ها و بناهای دینی

ام‌الفساد / ommolfesād / صفت. [ادبی] سرچشمه یا مایهٔ تبهکاری (شراب ام‌الفساد است)

ام‌القری / ommolqorā / اسم. [قدیمی] مادرشهر

اماله / emāle / اسم. اسبابی شامل مخزن مایعات، لوله و تلمبه برای وارد کردن مایعات نرم‌کننده و شوینده به درون رودهٔ بیمار از راه مقعد

اماله کردن: به کار گرفتن اماله؛ تنقیه کردن

امام / emām / -ها؛ -ان؛ ائمه (ائمه) /: اسم.

۱. [نامتداول] پیشوا ۲. پیشوای مسلمانان (توضیح:

وضع و مقام امام در مذهبهای مختلف فرق دارد، ولی در همه حال پیشواست) (امام حسین، امام محمد غزالی، امام خمینی) ۳. پیشنماز (امام مسجد)

امام اقامت: پیشوای مردم؛ رهبر ملت

امام جماعت: پیشنماز

امام جمعه: کسی که نمازگزاران شهر، روز جمعه در پشت سر او نماز می‌گزاردند

امام زمان: ۱. امامی که در زمان خود پیشوای مسلمانان است

۲. (شیعه) امام دوازدهم؛ مهدی صاحب‌الزمان؛ امام غایب

امام غریب: از لقبهای حضرت علی‌ابن موسی، امام هشتم شیعیان

نگهداری امانتی را بر عهده دارد (حاجی همیشه امانتدار همسایه‌ها بود)

امانتدار: صفت. درستکار در امانتداری (ادم امانتدار همیشه فکرش نراحت است)

امانتداری / amānatdārī: اسم. نگهداری و مراقبت از آنچه امانت دیگران است

امانت‌فروشی / amānatfūrušī: اسم. فروشگاهی که در آن کالای فروختنی (معمولاً اثاث خانه دست دوم) برای فروش به امانت گذاشته می‌شود به همین قیاس: امانت‌فروش

امانت‌گذار / amānatgozār: اسم. کسی که چیزی را نزد دیگری به امانت می‌گذارد (کالای امانتی تنها در برابر قبض رسید به امانت‌گذار تحویل می‌شود)

امانتی / amānati: اسم. آنچه در نزد کسی امانت است (اکبرافا گفت: امانتی را بدهید)

امانتی: صفت. [گفتاری] دارای وضع یا کیفیت امانت بودن (کتاب امانتی)

امان‌نامه / amān.nāme: اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن درمان بودن جان یا مال کسی تضمین شود (پس از گرفتن امان‌نامه خودش را تسلیم کرد. باینکه به او امان‌نامه داده بودند، ولی محاکمه و اعدامش کردند)

امانی / amāni: صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیت امانت (کالای امانی)

امپراتریس / emperātris, emperāteris: اسم. ۱. همسر امپراتور ۲. زنی که بر یک امپراتوری فرمان می‌راند * امپراطریس

امپراتور / emp(e)rātur: اسم. شاه چندین کشور: شاهنشاه: امپراطور

امپراتوری / emp(e)rāturi: اسم. ۱. شغل یا مقام امپراتور ۲. چندین کشور یا قلمرو که زیر فرمان یک امپراتور است * امپراطوری

امپراطریس / emperātris, emperāteris: اسم. امپراتریس

امپراطور / emp(e)rātur: اسم. امپراتور

امپراطوری / emp(e)rāturi: اسم. امپراتوری

امپرسیونیست / amp(e)res(i)yonist: صفت. [هنر] ۱. مربوط یا منسوب به امپرسیونیسم ۲. /-ها/ دارای گرایش به امپرسیونیسم

امپرسیونیسم / amp(e)res(i)yonism: اسم. [هنر] مکتب ادبی و هنری که در اواخر سده نوزدهم میلادی پدید آمد و هدف پیرانش بیان تأثیر کلی یک صحنه یا موضوع، با حذف جزئیات کوچک و پرداختهای پرشاخ و برگ بود

امپریالیست / amperyālist: صفت. [سیاست] دارای نظام امپریالیسم: امپریالیستی

امام مسجد: پیشماز مسجد

امامت / emāmat: اسم. ۱. پیشوایی: امامی (شیعیان املت را حق فرزندان حضرت فاطمه می‌دانند) ۲. پیشمنماری (املت مسجد قبا): امامت جماعت

امامت جماعت / امامت: امامت-۲

امامزاده / emāmzāde: اسم. ۱. فرزند امام ۲. فرزندی یا یکی از بازماندگان حضرت علی بن ابی طالب ۳. آرامگاه چنین کسی

امامزاده بی‌زینت: [مجازی] فاقد آرایش و تجمل

امامزاده بی‌معجزه: [مجازی] کسی که از او سودی نمی‌رسد و کاری بر نمی‌آید

امامزاده جل‌بندی: [مجازی] ۱. خانه دارای اثاث فرسوده و فقیرانه ۲. شخص زنده‌پوش

امامیه / emāmiyye: اسم. ۱. شیعه ۲. کسانی که معتقد به واجب و لازم بودن امام برای رهبری مسلمانانند

امان / amān: اسم. ایمنی: زنهار

امان از...: فریاد از...

امان خواستن: حاضر به تسلیم شدن به شرط در امان بودن جان یا مال

امان دادن: به کسی پناه‌دادن: جان و مال کسی را از دست‌اندازی بازداشتن

امان کسی را بردیدن: [کنایی] او را در تنگنا گذاشتن و گرفتار سختی کردن: او را به‌ستوه آوردن

به امان آمدن: [کنایی] به‌ستوه آمدن

به امان خدا ول کردن: [کنایی] بی‌نگهبان و تنها رها کردن

به کسی امان ندادن: [کنایی] به او فرصت کاری ندادن

در امان بودن: با تهدید یا خطری روبرو نبودن: امنیت داشتن: ایمن بودن

امانات / amānat: جمع. امانت

امانت / amānat: اسم. ۱. درستکاری (حاجی در امانت معروف بود) ۲. /-ها: امانات / آنچه برای نگهداری یا استفاده موقت به دیگری سپرده شده است (این پول پیش من امانت است) ۳. عمل یا فرایند سپردن چیزی به دیگری برای نگهداری (امانت گذاشتن)

امانت پستی: بسته پستی سفارشی

امانت خواستن: خواستن چیزی از کسی، برای مدتی و به شرط پس دادن آن (خوب، امانت می‌خواست، من هم نه نگفتم)

امانت دادن: چیزی را برای استفاده موقت و به شرط پس آوردن به دیگری دادن (گرددندی را که بهش امانت داده بودی پس آورد؟). به همین قیاس: امانت گرفتن

امانت گذاشتن: چیزی را برای نگهداری به کسی سپردن (این کتابها را پیش من امانت گذاشت)

امانتدار / amānatdār: اسم. کسی که

امپریالیستی / amperyâlisti / صفت. [سیاست]

۱. مربوط یا منسوب به امپریالیسم ۲. دارای نظام

امپریالیسم؛ امپریالیست

امپریالیسم / amperyâlist / اسم. [سیاست] آخرین

مرحله پیشرفت نظام سرمایه‌داری به صورت پیدایش انحصارهای بزرگ و قدرتهای مالی، صدور سرمایه به کشورهای زیر سلطه و کشمکش بر سر تسلط بر آنها

امت / ommat, -ها؛ امم / اسم. پیروان یک آیین یا

رهبر دینی (امت اسلام، امت امام)

امثال / emtesāl / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پذیرفتن

و انجام دادن فرمان کسی

امثال امر: اجرا کردن فرمان یا دستور

امتحان / emtehan, -ها؛ -ات / اسم. ۱. آزمایش؛

آزمون (از امتحان خوب درآمد. استحکامش را امتحان کن)

۲. سنجش معلومات دانش‌آموزان یا دانشجویان (امتحان

نهایی، امتحان کلاس چهارم) ۳. بررسی متناسب یا کارآمد

بودن چیزی (امتحان لباس، امتحان بلندگو)

امتحان استخدامی: آزمونی برای ارزیابی کارایی

داوطلبان کار در یک مؤسسه

امتحان نهایی: امتحان پایان یک مقطع تحصیلی (امتحان

نهایی دوره راهنمایی تحصیلی)

امتحان ورودی: آزمون ورودی

امتحان دادن: ۱. گذراندن امتحان؛ شرکت کردن در

عملیات آزمایش. به همین قیاس: امتحان گرفتن

۲. [کنایی] معلوم شدن ماهیت کسی یا چیزی (خلبان و

هواپیمای این شرکت در نیم قرن گذشته امتحان خود را داده‌اند)

امتحان کردن: آزمودن؛ آزمایش کردن

امتحانی^۱ / emtehani / صفت. مربوط یا منسوب به

امتحان (ورقه امتحانی)

امتحانی^۲: قید. [گفتاری] به صورت یا به عنوان امتحان

(امتحانی پوشیدم، اندازه‌ام نبود)

امتداد / emtedād, -ها؛ -ها / اسم. ۱. مسیری موازی با

مسیر مورد اشاره (راه‌آهن در امتداد جاده کشیده شده است.

رودخانه در امتداد کوهها جریان دارد) ۲. [ریاضی] خطی

موازی با خط مفروض، بی توجه به سمت حرکت آن؛

راستا ۳. عمل یا فرایند کشیده شدن؛ ادامه یافتن (راه‌آهن

تا بندر عباس امتداد می‌یابد). به همین قیاس: امتداد دادن

امتداد داشتن / یافتن: دنباله داشتن؛ پایان نیافتن

امتزاج / emtezāj, -ها؛ -ات / اسم. ۱. آمیختگی؛

آمیزش ۲. [شیمی] ترکیب دو یا چند ماده

امتزاج‌پذیر / emtezājpazir / صفت. دارای توانایی یا

گرایش به مخلوط یا ترکیب شدن

امتعه / amta'c, amte'c / جمع مَنَاع

امتلا / emtelā / اسم. [ادبی] پُری؛ انباشتگی

امتنای معده: انباشتگی و سنگینی معده بر اثر گوارش نشدن غذا

امتناع / emtenā, -ها؛ -ها / اسم. [ادبی] خودداری (امتناع

او از دریافت پول عجیب نیست)

امتنان / emtenān / اسم. سپاسگزاری (برای ابراز امتنان

خدمت رسیدیم. مراتب امتنان خود را از کمکهای جنابعالی تقدیم

می‌کنم)

امتیاز / emtiyāz, -ها؛ -ات / اسم. ۱. برتری؛ فزونی

(وجه امتیاز) ۲. نمره مسابقات (پرویز در مسابقه هوش ۱۰۰

امتیاز آورد) ۳. پُرروانه‌ای که دولت برای انجام کاری به

شخص یا بنگاهی می‌دهد (امتیاز استخراج معدن، امتیاز

انتشار روزنامه): امتیازنامه

امتیاز دادن: ۱. دادن امتیازنامه به کسی ۲. [مجازی] دادن

نمره به شرکت‌کننده‌ای در مسابقه ۳. [کنایی] حقوق ویژه

قابل شدن (شاه به آمریکا امتیازهای زیادی داده بود).

به همین قیاس: امتیاز گرفتن

امتیازنامه / emtiyāznāme / امتیاز ۳-

امتیازی / emtiyāzi / صفت. دارای امتیاز (چهار

امتیازی)

امتین / emetin / اسم. [پزشکی] آلکالوئید ترش‌شی از

ریشه گیاه ایپیکا، به صورت گرد سفید بی‌شکل، که قی‌آور

قوی است و در درمان اسهال خونی آمیبی به کار می‌رود

امثال / amsāl, -ها؛ -ات / جمع مَثَل ۲. جمع مَثَل

امثله / amsale, amsele / جمع مَثَل

امحا / emhā / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نابود کردن

(سلاحهای امحای جمعی، امحای جنگلها)

امداد / emdād, -ها؛ -ها / اسم. عمل یا فرایند یاری کردن،

بویژه رساندن کمکهای لازم به آسیب‌دیدگان (گروههایی از

مردم به امداد آسیب‌دیدگان شتافتند)

امدادرسانی / emdā Dresāni, -ها؛ -ها / اسم. عمل یا

فرایند رساندن کمک به نیازمندان، بویژه آسیب‌دیدگان

از بلاهای طبیعی یا جنگ (امدادرسانی به زلزله‌زدگان

ادامه دارد)

امدادگر / emdādgar, -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش

یاری رساندن به افراد آسیب‌دیده است (چند امدادگر در

جریان امدادرسانی آسیب دیدند)

امدادی / emdādi / صفت. منسوب به امداد (نیروهای

امدادی)

امر / amr, -ها؛ -ها / اسم. ۱. اوامر / فرمان؛ دستور

۲. /امور / کار ۳. /امور / رویداد؛ پیشامد ۴. [دستور]

واژه‌ای که انجام کاری را بخواهد (مانند برو، بیایید،

بزنند، بخوانند)

امر به معروف: مسلمانان را به کارهای نیک سفارش کردن

امر خیر: ۱. کار نیک ۲. [کنایی] ازدواج

امر واقع: کاری که شده؛ آنچه روی داده

☐ امر به کسی مشتبه شدن: ارزیابی درستی از وضعیت نداشتن، بویژه دستخوش غرور و بلندپروازی شدن (دو دفعه که سلام کردیم، امر بهش مشتبه شد و خیال کرد برای خودش کسی است). به همین قیاس: امر را به کسی مشتبه کردن

امر دادن: فرمان دادن؛ دستور دادن. به همین قیاس: امر کردن
امرا / omārā: جمع ☐ امیر

امرار معاش / emrārema'āš, -māāš: اسم. گذران زندگی (او دستورخ خودش امرار معاش می کرد)

امراض / amrāz: جمع ☐ مَرَض
امراً قالمسلسله / amre'atolmosalsale ☐

زن پای در زنجیر، زن

امریز / amrbar, -ها؛ -ان: اسم. سریازی که عهده دار انجام کارهای خدماتی (مانند نظافت اتاق و رساندن پیام) یک افسر در سربازخانه است

امردباز / amardbāz, -ها؛ -ان: اسم. بچه باز
امرداد / amordād ☐ مُرداد

امروذ / amrud, -ها؛ -ان: اسم. گلابی جنگلی ۲. [ادبی] گلابی

امروز / emruz: اسم. ۱. روزی که در آن هستیم (امروز شنبه است) ۲. روزگار یا زمان کنونی (جوانهای امروز را دیگر نمی شود گول زد)

امروزه ۳: قید. ۱. در روزی که در آن هستیم (علی امروز می آید) ۲. در روزگار کنونی (امروز دیگر کسی باگاری سفر نمی کند)

امروز و فردا / emruz-o-fardā: اسم. همین روزها؛ روزهای آینده نزدیک

☐ امروز و فردا کردن: انجام دادن کاری را بیهوده عقب انداختن (آنقدر امروز و فردا کرد که زمستان شد و همه جا یوف گرفت)

امروز و فردا ۴: قید. در آینده بسیار نزدیک: در یکی-دو روز آینده (امروز و فرداست که مهنار عروسی کند)

امروزه / emruze: صفت. مربوط یا متعلق به امروز یا زمان حاضر؛ امروزی (جوانهای امروزه چشم و گوششان باز شده است)

امروزه روز / emruzeruz: قید. [گفتاری] در زمان حاضر؛ در روزگار کنونی (امروزه روز کسی این حرفها را باور نمی کند)

امروزی / emruzi: صفت. ۱. [گفتاری] مربوط یا متعلق به امروز (غذای امروزی بهتر بود. نان امروزی کوچکتر است) ۲. /-ها/ مربوط یا متعلق به زمان حاضر؛ امروزه (جوانهای امروزی)

امرو نهی / amr-o-nahy: اسم. [مجازی] عمل یا فرایند فرمان دادن به دیگران (توهم چقدر امرو نهی می کنی!)

(امرو نهی کردن به دیگران لذت می برد)

امریسیم / amrisiyom ☐ آمریسیم

امریکائی / emrikā'i ☐ امریکایی

امریکایی / emrikāyi ☐ آمریکایی: امریکائی

امریه / amriyye, -ها: اسم. دستور؛ فرمان (اعم از کتبی و شفاهی) (امریه ستاد ارتش، امریه رییس)

امزجه / amzeje: جمع ☐ میزاج

امساک / emsāk: اسم. ۱. خودداری، بویژه از مصرف چیزی به اندازه کافی (امساک در مصرف مواد غذایی)

۲. خسیسی (این اندازه امساک و صرفه جویی خوب نیست). به همین قیاس: امساک کردن

امسال ۱ / emsāl: اسم. سالی که در آن هستیم (محصول امسال خوب بود)

امسال ۲: قید. در سالی که در آن هستیم (امسال باید خوب کار کنم)

امساله / emsāle: صفت. مربوط یا متعلق به امسال؛ امسالی (برهه های امساله رشد بهتری دارند)

امساللی / emsālī, -ها: صفت. [گفتاری] امساله
امشاسپند / amšāsband, -ان: اسم. هریک از فرشتگان مقرب یا ایزدان دین زرتشتی که تعدادشان شش (یا هفت) است و هریک مظهری از اراده اهورمزدا یا مأمور اداره بخشی از کارهای جهانند

امشب ۱ / emšab: اسم. شبی که در آن هستیم یا شبی که در پی امروز می آید (مشق امشب تمام شد)

امشب ۲: قید. در شبی که در آن هستیم یا پس از پایان امروز خواهیم بود (امشب زود می آیم)

امشبلی / emšabi: صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به امشب (برنامه امشبلی چندین جالب نبود)

امشی / emši: اسم. محلول حشره کش، از مشتقات نفت ☐ امشی زدن: ۱. پاشیدن امشی برای راندن یا کشتن حشرات ۲. [کنایی] راندن

امضا / emzā, -ها: اسم. نام، نام خانوادگی یا علامت خاص، نشانه هویت شخص، که معمولاً برای پذیرش و تصدیق نوشته ای به کار می رود

☐ امضا دادن: ۱. به عنوان یادگاری چیزی را امضا کردن (به هوادانش امضا می داد و دستشان را می فشرد) ۲. [مجازی] کتیباً تعهد کردن (حاضر امضا بدهم که هروقت قالی را آوردی پولت را بگیرم)

امضا شدن: تأیید شدن مطالب نوشته ای به وسیله امضا (حکم انتقال شما امضا شد)

امضا کردن: تأیید نوشته ای با نگاشتن امضا در پای آن (زیر ورقه را امضا کرد)

امضا گذاشتن به پای چیزی: آن را امضا کردن (امضایت را بگذار پای این ورقه)

امضا گرفتن: ۱. گرفتن تأیید اشخاص به وسیله امضای آنان

(از شاهدان حادثه امضا بگیرید) ۲. گرفتن امضای افراد معروف به وسیلهٔ هواداران نشان برای یادبود (همه داشتند از قهرمانان امضا می‌گرفتند)

به امضا رساندن: امضا گرفتن (نمونه را به امضای حاضران برسانید)

امضاسازی / emzāsāzi، -ها: / اسم. جعل امضا؛ ساختن امضای کس دیگر (با امضاسازی توانست از حساب کارخانه اختلاس کند)

امعان / em'ān / اسم. [ادبی] کاوش؛ کندوکاو

امعان نظر: دورنگری؛ ژرف‌نگری

امعاواحشا / am'ā-vo-ahšā / اسم. اندامهای درونی بدن، بویژه دستگاه گوارش (مانند روده و معده)

ام‌قرقه / ommeqorfe / پانگولن

امکان / emkān، -ها؛ -ات: / اسم. وضع یا کیفیت ممکن بودن

امکان دادن: ممکن کردن؛ امکان‌به‌وجود آوردن (خدمت سربازی به او امکان داد با سختیها آشنا شود)

امکان داشتن: ممکن بودن (امکان داشت زخمی بشوی)

امکان یافتن: به دست آوردن امکان؛ ممکن شدن (با آمدن به تهران امکان یافت که تحصیل کند)

امکانانات / emkānāt / اسم. وسیله‌ها، فرصتها یا تواناییهای لازم برای انجام دادن کاری (امکانانات مالی، امکانات فنی، امکانات تحصیلی)

امکانپذیر / emkānpazir / صفت. ۱. شدنی (قبول تقاضای شما امکانپذیر نیست. کشت بونج در آن ناحیه امکانپذیر است) ۲. توانستنی (پرداخت این پول برایش امکانپذیر نبود)

امکنه / amkene / جمع مکان

امل / amal، آمال: / اسم. [ادبی] آرزو

امل / ommol، -ها: / صفت. [گفتاری] کهنه‌پرست؛ خرافاتی (آدم امل، شوهر امل)

املا / emlā، -ها: / اسم. دیکته

املاکردن: گفتن سخنانی به دیگران برای اینکه آنها را بنویسند

املا نوشتن: نوشتن آنچه توسط دیگری گفته می‌شود

املاتی / emlā'i / املایی

املاح / amlāh / اسم. [ادبی] نمکها (املاح نقره)

املاک / amlāk / جمع ملک

املایی / emlāyi / صفت. مربوط به املا (غلط املایی)؛ املاتی

اصلت / omlet / اسم. خوراکی که با تخم‌مرغ، گوجه‌فرنگی یا انواع گوشت و سبزیها می‌پزند و (نسبتاً) زود آماده می‌شود (املت گوجه‌فرنگی، املت پنیر، املت پیاز، املت سبزی، املت کالباس، املت جگر)

املی / ommoli / صفت. [گفتاری] دارای ویژگی یا

ماهیت کهنه، قدیمی و مبتذل (وای از دست این عاداتهای املی تو. این حرفهای املی را ول کن)

امم / omam / جمع اَمَت

امن / amn / صفت. دارای امنیت

امن بودن: ۱. امنیت داشتن (شهر امن است) ۲. بی‌خطر بودن (جاده‌ها امن نیست) به همین قیاس: امن شدن؛ امن کردن

امنا / omanā / جمع اَمین

هیئت امنا هیئت

امن و امان / amn-o-amān / صفت. آرام و خالی از موجبات بیم و هراس

امنیت / amniyyat / اسم. وضع یا کیفیت نبودن خطر یا آشوب؛ ایمنی (اینجا شبها امنیت ندارد. کشور از امنیت برخوردار است)

امنیتی / amniyyati / صفت. ۱. منسوب به سازمان امنیت (افسر امنیتی، مأمور امنیتی) ۲. منسوب به امنیتی (اقدامات امنیتی)

امنیه / amniyye / اسم. [قدیمی] ۱. /-ها/ ژاندارم (پسرش امنیه شده بود) ۲. ژاندارمری (او را گرفتند و بردند اداره امنیه)

اموات / amvāt / جمع مَیَّت

امواج / amvāj / جمع مَوْج

اموال / amvāl / جمع مال

امور / ūmur, omur / اسم. ۱. جمع اَمْر ۲. /-ات/ کارهای مربوط به یک مجموعه یا حوزهٔ معین (امور دولت، امور اداری، اولیای امور)

امور خیریه: نیکوکاری

امورات / ūmurāt, omurāt / اسم. جمع اَمْر

امورات خود را گذراندن: نیازهای خود را برآورده ساختن (امورات کسی گذشتن: نیازهایش تأمین شدن؛ گذرانش فراهم شدن)

امولسیون / emols(i)yon / اسم. [شیمی] مایعی شامل ذره‌های ریز دو جسمی که در حالت مایع امتزاج‌پذیر نیستند و یکی به صورت قطره‌های ریزی در دیگری معلق است

اموی / omavi، -ها؛ -ان: / صفت. منسوب یا مربوط به امویان، دو سلسله از فرمانروایان کشورهای اسلامی در شام و اندلس

امه / omme / اسم. [فرهنگ مردم] عارضهٔ جسمی در پسران نوجوان، زنان شیرده و برخی افراد دیگر به صورت ورم بیضه، ورم پستان یا تب، بر اثر دیدن مواد خوراکی لذیذ یا استنشام بوی آنها

امهات / ommahāt / اسم. [ادبی] آنچه سرچشمه و شالودهٔ چیزهای دیگر بوده است (شاهنامه از امهات آثار ادبی است)

امیرونشین / amirnešin / -ها / : اسم. قلمرو حکومت
 امیر: سرزمینی که به وسیلهٔ یک امیر اداره می‌شود
امین ^۱ / amin / -ان: اَمَنا / : اسم. ۱. [حقوق] کسی که
 به صورت قانونی مأمور نگهداری و ادارهٔ مالی برای
 دیگری است ۲. هریک از عضوهای هیئت امنا
 □ **امین صلح**: [قدیمی] قاضی دادگاه بخش

امین ^۱: صفت. ۱. درستکار (او مرد امین قابل اعتمادی است)
 ۲. [نامتداول] امانتدار
امین‌الضرب / aminozarb / : اسم. [قدیمی] رییس یا
 سرپرست ضرابخانه

ان / an / : اسم. [مستعجن] آنچه از دستگاه گوارش
 جانداران دفع می‌شود؛ مدفوع؛ غن
ان / en / : اسم. ۱. نام حرف چهاردهم الفبای لاتینی
 ۲. عدد یا کمیت بی‌نهایت
اناث / onās / : اسم. [ادبی] انسانهای مادینه، اعم از زن و
 دختر (سهم اولاد ذکور از لث دو برابر اثاث است)

انار / anār / -ها / : اسم. ۱. درختچهٔ پایا از تیرهٔ اناریان با
 ساقهٔ ناهموار خاردار، چوب محکم، برگهای متقابل ریز
 و شفاف و گلبرگهای قرمز کوچک ۲. میوهٔ آن درخت که
 بدرشتی پرتقال و دارای دانه‌های یاقوتی‌رنگ فراوان
 آبدار یا طعم ترش یا شیرین و خوراکی است
انارستان / anārestān / -ها / : اسم. باغ انار (در سواه
 انارستانهای زیادی هست)

اناریان / anāriyān / : اسم. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای
 جدا گلبرگ، به صورت درخت یا درختچه، دارای برگهای
 سادهٔ متقابل، جام گل قرمز یا صورتی، میوهٔ ناشکوفای
 محتوی دانه‌های سخت و محصور در یک بخش آبدار
 ان. ام. آر. / en.em.ār. / : تشدید مغناطیسی هسته،
 تشدید

انباز / ambār, anbār / -ها / : اسم. جای نگهداری کالا؛
 اسباب یا خواربار
 □ **انباز توشه**: انبار نگهداری چمدان و بار مسافران در
 نگاههای ترابری

انباز چراغ: مخزن نفت در چراغهای نفتی
انباز خصوصی: انباری که یک شخص یا مؤسسهٔ خصوصی
 بتهایی از آن استفاده می‌کند
انباز عمومی: انباری که کالای اشخاص یا مؤسسات در
 برابر دریافت اجرت در آن نگهداری می‌شود
 □ **انباز شدن**: ۱. در انبار ذخیره شدن ۲. انباشته شدن؛
 توده شدن

انباز کردن: ذخیره کردن در انبار؛ نگهداری کردن چیزی
انبازدار / ambārdār, anbār- / -ها: -ان / : اسم. کسی
 که انبار به او سپرده شده و حساب کالاهای انبار
 در دست اوست

امباری / amhāri / : اسم. زبان اکثریت مردم اتیوپی، از
 زبانهای سامی
امی / ommi / : صفت. [ادبی] ۱. مادری؛ منسوب به مادر
 (جذبی) ۲. درس‌نخوانده؛ بی‌سواد (حضرت رسول‌امی بود)
امیال / amyāl / : اسم. ۱. جمع امیال ۲. خواهشها؛
 آرزوها

□ **امیال شیطانی**: خواهشهای زشت و پلید
امیال نفسانی: خواهشهای مربوط به غریزه‌ها و
 نیازهای شخصی
امید / om(m)id / -ها / : اسم. ۱. آرزویی که گمان
 برآورده شدنش هست (امید او این است که جای رییس را
 می‌گیرد) ۲. رویداد دلخواهی که با خوش‌بینی
 چشم‌پراهش هستند (به امید موفقیت) ۳. [ریاضی] کمیت
 میانگین مورد انتظار در یک مجموعه (امید زندگی در ایران
 ۴۰ سال است)

□ **به امید**: امیدوارم بیاید یا بشود (به امید آن روز، به امید دیدار)
 □ **امید بستن**: از کسی یا چیزی گمان برآورده شدن آرزوی
 خود را داشتن (ایران به هوشیاری و سختکوشی فرزندان امید
 بسته است)

امید دادن: امیدوار کردن. به همین قیاس: **امید داشتن**
امیدبخش / om(m)idbaxš / : صفت. موجب یا مایهٔ
 امیدواری (سخنان امیدبخش)
امیدوار / om(m)idvār / -ان / : صفت. ۱. دارای
 امیدواری (او به سرنده شدنش امیدوار است) ۲. دارای
 خوشبینی (همیشه به آینده امیدوار بود)

□ **امیدوار بودن**: امید داشتن
امیدوار شدن: امید یافتن
امیدوار کردن: امید دادن
امیدوارانه ^۱ / om(m)idvārāne / : صفت. دارای وضع یا
 کیفیت امیدوار

امیدوارانه ^۲: قید. به صورت یا به روش امیدواران؛ با
 امیدواری (امیدوارانه درس می‌خواند و تلاش می‌کرد)
امیدواری / om(m)idvāri / -ها / : اسم. ۱. حالت عاطفی
 که با خوشبینی نسبت به آینده یا وقوع رویدادی دلخواه
 در آن همراه است (امیدواری به آینده، امیدواری به موفقیت)
 ۲. وضع یا کیفیت امید داشتن (امیدواری لازمهٔ زندگی است)
امیر / amir / -ان: امرا / : اسم. ۱. فرمانروا (امیر کویت)
 ۲. [نظامی] افسر دارای درجهٔ سرتیپ به بالا؛ تیمسار ۳.
 [قدیمی] لقب شاهزادگان و بزرگان (امیرابراهیم، امیرحسین)
امیرالحاج / amiralhāj / : اسم. رییس و سرپرست
 حاجیان یک کشور

امیرالمومنین / amir al-mo:menin, -mo`menin / :
 اسم. ۱. [قدیمی] فرمانروای مسلمانان ۲. لقب حضرت
 علی، نخستین امام شیعیان

فلزی کارگاهی که از دو بازو و دو فک با محور مشترک تشکیل شده و به صورت اهرم مضاعف (نوع سوم) برای گرفتن اشیاء، بریدن سیم، کشیدن میخ... به کار می‌رود، بازوها در این نوع انبر معمولاً با مواد عایق یا لاستیکی پوشیده شده است

انبرک / amborak, anbork - ها: / اسم. ۱. انبر کوچک؛ منقاش؛ ۲. [جانورشناسی] قلاب

انبساط / embesāt, enbesāt - ها: / اسم. ۱. پهن‌شدگی؛ گشادگی؛ گسترده‌گی (انبساط عالم، انبساط خاطر) ۲. [فیزیک] افزایش حجم یا ابعاد یک جسم بدون ایجاد تغییر در خاصیت یا کیفیت آن (انبساط مطلق، انبساط ظاهری) ۳. [پزشکی] مرحله‌ای از ضربه قلب که در آن ماهیچه‌های قلب در حال استراحت است و قلب از خون درون سیاهرگها پر می‌شود؛ دوره انبساط ماهیچه قلب

▣ انبساط حقیقی لـ انبساط مطلق

انبساط خاطر: شادی خاطر؛ گشادگی خاطر
انبساط ظاهری: افزایش حجم مایعات بر اثر افزایش دما که توأم با انبساط مایع، ظرف آن هم منبسط می‌شود
انبساط عالم: نظریه‌ای که بر طبق آن گیتی در حال گسترش است و مجموعه ستارگان و کهکشانها از یکدیگر دور می‌شوند

انبساط مطلق: انبساط واقعی یک مایع که به انبساط ظرف محتوی مایع بستگی ندارد: انبساط حقیقی

انبساط‌سنج / embesātsanj, enbesāt - ها: / اسم. ابزار سنجش تغییرات حجم اجسام، مرکب از یک حباب که لوله‌ای درجه‌ای به انتهای آن متصل شده است
انبست / ambast, anbast - / صفت. [نامتداول] دلمه
انبوه / ambuh, anbu - اسم. گروه بزرگی از یک چیز (انبوه جمعیت، انبوه کتابها)

انبوه: ۲. صفت. ۱. فراوان (گروه انبوه) ۲. فشرده؛ نزدیک یا انباشته شده به روی یکدیگر (ریش انبوه، جنگل انبوه)

▣ انبوه شدن: در جایی گرد آمدن؛ جمع شدن

انبوه‌ساز / ambuhsāz, anbu - ها: / اسم. ۱. کسی که کالایی را در کمیت زیاد تولید می‌کند ۲. بساز و بفروش

انبوه‌سازی / ambuhsāzi, anbu - ها: / اسم. عمل یا فرایند تولید کردن کالایی در کمیت زیاد و معمولاً در حد عرضه به بازار؛ تولید انبوه (دولت برای انبوه‌سازی مسکن وام در اختیار سازندگان می‌گذارد)

انبوهه / ambuhe, anbuhe - اسم. ۱. توده ناهمگونی از مردم؛ افراد گرد آمده در یک جا که دارای ویژگی گروهی (سیاسی، دینی، زبانی، نژادی) نیستند ۲. [زمین‌شناسی] توده سنگ آذرین نفوذی با قطر کمتر از ۱۰ کیلومتر؛ باتولیت

انبارداری / ambārdāri, anbār - اسم. ۱. شغل و عمل انباردار (کارش انبارداری است) ۲. هزینه‌های نگهداری کالا در انبار؛ هزینه انبارداری (نوشته بود: انبارداری دوهزار تومان)

انبارش / ambāreš, anbāreš - اسم. ۱. وضع یا کیفیت انباشته شدن ۲. افزایش بر اثر افزوده شدن یا گرد آوردن، بویژه وقتی مداوم یا مکرر است

انبارگردانی / ambārgardāni, anbār - ها: / اسم. بررسی، صورت‌برداری و ارزیابی ادواری از موجودی کالای یک انبار

انباره / ambāre, anbāre - اسم. باتری
انباری ۱ / ambāri, anbāri - ها: / اسم. [گفتاری] انبار (یک انباری کوچک هم در زیر راهپله داشت)

انباری ۲ / -ها: / صفت. ۱. مناسب نگهداری در انبار (پیز: انباری) ۲. نگهداری‌شده در انبار (کالای انباری)

انباز / ambāz, anbāz - ان: / اسم. [ادبی] دو یا چند نفر که در کاری باهم‌اند؛ همکار؛ شریک

▣ انباز شدن: همدست شدن؛ شریک شدن

انبازی / ambāzi, anbāzi - ها: / اسم. [ادبی] همکاری؛ همدستی؛ مشارکت

انباشت / ambāšt, anbāšt - اسم. عمل یا فرایند انباشتن (انباشت سرمایه)

انباشتگی / ambāštegī, anbāštegī - ها: / اسم. وضع یا کیفیت انباشته بودن

انباشتن / ambāštan, anbāštab - مصدر. متعدی. // انباشتی: می‌انباری؛ بینبار ۱ // پر کردن (جیب خود را انباشتن) ۲. انبار کردن (غله انباشتن، کالا انباشتن).

به همین قیاس: انباشتنی

■ صفت فاعلی: انبارنده / صفت منفعلی: انباشته / مصدر منفی: نَینباشتن

انباشته / ambāšte, anbāšte - / صفت. پر؛ لبریز؛ سرشار (کیف انباشته)

انبان / ambān, anbān - ها: / اسم. نوعی خورجین از جنس پوست دباغی‌شده: انبانه؛ همبان؛ همبانه

▣ انبان باد: [کنایی] آدم تنومند و بی‌کاره؛ گنده بیخودی
انبانه / ambāne, anbāne - لـ انبان

انبر / ambor, anbōr - ها: / اسم. ۱. ابزاری دوشاخه برای گرفتن و برداشتن چیزی ۲. ابزار فلزی مرکب از دو دسته بلند و دو فک که به وسیله محوری به هم وصل شده و برای برداشتن فلز داغ از کوره آهنگری (انبر آتشکاری)، خارج ساختن بوته از کوره (انبر بوته‌گیر)، برداشتن زغال اطراف بوته (انبر زغال‌گیر) و برداشتن قطعه‌های ریخته‌گی از قالب (انبر ظرف‌گیر) به کار می‌رود ۳. [گفتاری] انبردست
انبردست / ambordast, anbōr - ها: / اسم. ابزار

انترناسیونال / anternâs(i)yonâl / اسم. [سیاست]
تشکیلات بین‌المللی (انترناسیونال سوسیالیست،
انترناسیونال کارگری)

انترناسیونالیست / anternâs(i)yonâlist / -ها /
صفت. پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم (مارکسیستها
انترناسیونالیست هستند)

انترناسیونالیسم / anternâs(i)yonâlism / اسم.
اعتقاد به همبستگی و وجود منافع مشترک میان
ملتهای جهان، یا طبقه یا گروهی از آنان (انترناسیونالیسم
کارگری، انترناسیونالیسم اسلامی)

انتزاع / entežā / -ها؛ -ات / اسم. ۱. [نامتداول] عمل
یا فرایند جداسازی ۲. [روان‌شناسی] فعالیت ذهنی که در
آن از مجموعه ویژگیهای یک چیز، یک ویژگی جدا از
دیگران مورد توجه قرار می‌گیرد ۳. شکل یا جنبه‌ای از
شناخت که خواص یک جسم یا روابط میان خواص، آن
را به صورت ذهنی از بقیه جدا می‌کند (انتزاع ساده)
۴. حاصل این جداسازی

□ **انتزاع ساده**: مجزاسازی براساس ویژگیهای اشیا:
انتزاع فیزیکی
انتزاع فکری: انتزاعی که بر مبنای هماهنگی اعمال
صورت می‌گیرد

انتزاع فیزیکی ☞ **انتزاع ساده**

□ **انتزاع کردن**: جدا کردن و به صورت جداگانه درآوردن
انتزاعی / entežā'i / صفت. ۱. فاقد هرگونه رابطه یا
پیوند با چیز دیگر؛ تجریدی (فکر انتزاعی، بینش انتزاعی)
۲. فاقد هرگونه رابطه با واقعیت عینی خاص (هنر انتزاعی)
انتساب / entesāb / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی]
۱. وابستگی؛ پیوند (انتساب به مرکزهای قدرت، انتساب صفویه به
نشیع) ۲. وضع یا کیفیت منسوب بودن (انتساب شخصی به
زادگاهش یا حرف‌ی نشان داده می‌شود، مانند تهرانی، شیرازی)

انتشار / entešār / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند پراکنده
شدن، گسترش یافتن یا در دسترس قرار گرفتن چیزی
در یک محیط (انتشار نور، انتشار بیماری، انتشار خبر)
۲. -ات / عمل چاپ و توزیع یک متن چاپی (انتشار
روزنامه، انتشار کتاب)

□ **انتشار ترمیمیونیک** ☞ اثر ادیسون، ۱، اثر

□ **انتشار دادن**: ۱. منتشر کردن ۲. شایع کردن.
به همین قیاس: انتشار داشتن؛ انتشار یافتن

انتشارات / entešārāt / اسم. ۱. مجموعه آنچه به وسیله
یک مؤسسه، یک کشور یا در محدوده زمانی یا مکانی
معین منتشر شده است (انتشارات دانشگاه تهران، انتشارات علمی
و فنی) ۲. مؤسسه نشر (انتشارات امیرکبیر، انتشارات ابن سینا)
انتشاراتی / entešārāti / -ها / اسم. [گفتاری] پتنگاه
انتشاراتی؛ مؤسسه نشر (تازگیها انتشاراتی راه انداخته است)

انبوهی / ambuhi, anbuhi / اسم. وضع یا کیفیت انبوه
بودن؛ تراکم

انبه / ambe, anbe / -ها / اسم. ۱. درخت بزرگ همیشه
سبز و زیبا، از تیره سماقیان که در نواحی مرطوب
گرمسیری می‌روید و از پوست و میوه آن تانن می‌گیرند
۲. میوه آن درخت که شیرین و خوراکی و دارای پوست
زرد مایل به سبز است

انبیا / ambîyā, anbîyā / جمع ☞ نبی
انبیق / ambiq, anbiq / -ها / اسم. نیچه
انتحار / entehār / -ها / اسم. [ادبی] خودکشی.
به همین قیاس: انتحار کردن

انتحاری / entehāri / صفت. مربوط به انتحار؛ مربوط به
خودکشی (عملیات انتحاری)

انتحال / entehāl / اسم. [نامتداول] دزدی ادبی
انتخاب / entexāb / -ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند
معین کردن، نام بردن یا جدا کردن کسی یا چیزی از یک
مجموعه؛ گزینش (انتخاب کفش، انتخاب نماینده، انتخاب
همسر)

□ **انتخاب طبیعی**: ماندگاری سازگارترین نوعهای جانوران
و گیاهان در برابر از میان رفتن نوعهای ناسازگار با تغییر
محیط یا آب و هوا

□ **انتخاب شدن**: برگزیده شدن. به همین قیاس: **انتخاب کردن**
انتخابات / entexābāt / انتخابات؛ -ها / اسم. جریان
رسمی برگزیدن افراد برای تصدی مقامی در یک نهاد از
طریق رای‌گیری (انتخابات مجلس)

□ **انتخابات پارلمانی**: انتخاباتی که به منظور تعیین نمایندگان
قوه قانونگذاری برگزار می‌شود

انتخابات تناسبی: نظام انتخاباتی در برخی کشورهای
چندحزبی که تعداد نمایندگان هر حزب به نسبت رأی
به‌دست آمده تعیین می‌شود

انتخابات عمومی: انتخاباتی که در سراسر کشور برگزار
می‌شود و در حوزه افراد واجد شرایط انتخاب می‌شوند
انتخابات فرعی ☞ **انتخابات میاندوره‌ای**

انتخابات میاندوره‌ای: انتخاباتی که برای پرکردن جای
خالی یک یا چند نماینده در خلال یک دوره کار انجام
می‌گیرد: **انتخابات فرعی**

انتخاباتی / entexābāti / صفت. مربوط به انتخابات
(فعالیت انتخاباتی)

انتخابی / entexābi / -ها / صفت. انتخاب‌شده
(نماینده انتخابی)

آنتر / antar / ☞ عَنَتَر
انترن / antern / -ها / اسم. کارورز پزشکی که پس از
پایان دوره تحصیل دانشگاهی در بیمارستان زیر نظر
استاد کار می‌کند

انتقال / enteḡāl / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. جابجایی؛ تغییر مکان (انتقال نیرو، انتقال مسافر) ۲. تغییر محل کار یک کارمند یا کارگر (انتقال معلم) ۳. عمل رساندن پیام یا خبر (انتقال موضوع به مقامهای بالاتر) ۴. واگذاری (انتقال ملک) ۵. [موسیقی] عوض کردن مایه یک قطعه ۶. [جامعه‌شناسی] گذار؛ عبور (انتقال از فنودالسم به سرمایه‌داری) ۷. [بانکداری] الف) بردن رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر ب) بردن پول، کالا یا دارایی از یک دستگاه به دستگاه دیگر و ثبت آن در دفترهای حسابداری

☐ انتقال برق: رساندن نیروی برق از نیروگاه به نقطه مورد نیاز: انتقال نیرو

انتقال خون: وارد کردن خون یک انسان در رگ انسان دیگر
انتقال عواطف: [روان‌شناسی] بروز واکنشهای عاطفی (مثبت یا منفی) در بیمار نسبت به روانپزشک

انتقال نیرو ☐ انتقال برق

☐ انتقال دادن: جابجا کردن؛ کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن. به همین قیاس: انتقال یافتن

انتقالی / enteḡālī / -ها / : صفت. ۱. منتقل شده؛ جابجا شده (نیروی انتقالی) ۲. منتقل شونده (سند انتقالی)

انتقام / enteḡām / : اسم. عمل یا رفتاری برای آزار یا آسیب رساندن به کسی، به عنوان اقدامی متقابل و در پاسخ به رفتار او؛ کین‌خواهی [ادبی] (انتقام خونین)

☐ انتقام گرفتن: آزار یا آسیب رساندن کسی را با اقدامی متقابل پاسخ گفتن (انتقام خون پدرش را گرفت)

انتقامجو / enteḡāmju / -ها؛ -یان / : صفت. دارای گرایش به انتقامجویی؛ کینه‌جو (او موجودی بدبویه و انتقامجو بود)

انتقامجویی / enteḡāmju'i / ☐ انتقامجویی

انتقامجویانه / enteḡāmjuyāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت انتقامجویی (رفتار انتقامجویانه)

انتقامجویی / enteḡāmjuyi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن انتقام؛ کینه‌جویی؛ کین‌خواهی [ادبی]:

انتقامجویی

انتگرال / antegrāl / : اسم. [ریاضی] روشی برای جستجوی تابعهایی که دیفرانسیل آنها معلوم است؛ حساب جامعه؛ حساب انتگرال

انتلکتوتل / antelktu'el / -ها / : صفت. روشنفکر
انتها / entehā / : اسم. پایان؛ آخر؛ سرانجام (انتهای راه، انتهای کتاب)

☐ به انتها رسیدن: پایان یافتن

انتهایی / entehā'i / ☐ انتهایی

انتهایی / entehāyi / : صفت. پایانی (بخش انتهایی، ساقه انتهایی، صحنه انتهایی فیلم): انتهایی

انتشاراتی^۲: صفت. مربوط به عمل یا فرایند نشر (فعالیت انتشاراتی)

انتصاب / entesāb / -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند گماشته شدن (حکم انتصاب، انتصاب به فرماندهی، انتصابات اخیر)

انتصابی / entesābi / : صفت. گماشته شده؛ منصوب شده (مدیر انتصابی)

انتظار / enteẓār / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند منتظر ماندن (پس از دومه انتظار جوابم کردند) ۲. چشمداشت (انتظارات او را برآورده نکردی)

☐ انتظار داشتن: امیدوار بودن (انتظار داشتم کمک کنی)

انتظار کشیدن: برای پیدایش رویدادی صبر کردن (چهار ماه انتظار کشیدم تا نامه‌اش رسید)

در انتظار بودن: منتظر بودن؛ انتظار کشیدن (در انتظارش نباش، نمی‌آید)

انتظام / enteẓām / -ها؛ -ات / : اسم. وضع یا کیفیت منظم بودن؛ سامان (بازرس از انتظام مدرسه تعریف کرد)

☐ انتظام دادن: سامان بخشیدن؛ نظم دادن؛ مرتب ساختن

انتظامات / enteẓāmāt / : اسم. ۱. گروه یا اداره‌ای که کارش حفظ نظم و امنیت است (اداره انتظامات، مأمور انتظامات) ۲. نظم و امنیت (انتظامات مدرسه خوب است)

☐ انتظامات اداری: مقرراتی که در یک اداره برای برقراری نظم رعایت می‌شود. به همین قیاس: انتظامات داخلی

انتظامی / enteẓāmi / : صفت. منسوب به انتظام (نیروی انتظامی)

انتفاضه / entefāze / : اسم. ۱. نامتداول عمل یا فرایند تکاندن، تکان دادن، لرزاندن ۲. نام نهضت انقلابی مردم فلسطین

انتفاع / entefā' / : اسم. [ادبی] بهره‌گیری (از حق انتفاع ساقط شد)

انتفاعی / entefā'i / : صفت. سودرسان (مؤسسه انتفاعی، فعالیت انتفاعی)

انتقاد / enteḡād / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن خوبیها و بدیهای چیزی؛ نقد (انتقاد کتاب)

۲. عیبجویی؛ خرده‌گیری؛ بدگویی (انتقادهای دیروز از شهرداری جنبه سیاسی داشت). به همین قیاس: انتقاد شدن؛ انتقاد کردن

☐ انتقاد از خود: انتقاد خصوصی یا علنی انتقادکننده درباره کردار و رفتار خودش، به منظور پی بردن به اشتباه و جلوگیری از تکرار آن

انتقادآمیز / enteḡādāmiz / : صفت. همراه یا آمیخته با انتقاد (سخنان انتقادآمیز)

انتقادی / enteḡādi / : صفت. حاوی یا شامل انتقاد (نشریه انتقادی، مقاله انتقادی)

انجمن اولیا و مربیان: انجمن متشکل از اولیای دانش‌آموزان و اولیای مدرسه، برای همکاری در جهت پیشرفت آموزش و پرورش
انجمن ایالتی: نهادهای انقلابی در آغاز پیدایش مشروطیت ایران که در هر استان بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

انجمن بلدیه: [قدیمی] انجمن شهر

انجمن بهداشتی: انجمنی که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی برای نظارت بر کارهای مربوط به بهداشت و بهداشتی، از مقامهای هر شهر ایران تشکیل می‌شد

انجمن خیریه: انجمنی از افراد نیکوکار برای کمک به یتیمان؛ **انجمن نیکوکاری**

انجمن ده: انجمنی که در هر ده ایران برای اداره کارهای آن در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ شمسی تشکیل می‌شد و اعضای آن انتخابی بودند

انجمن سزی: گروه معین و ثابتی از افراد که به صورت پنهانی گرد می‌آیند و برای اجرای هدفهایشان کوشش می‌کنند

انجمن شهر: انجمنی که نظارت بر کارهای مربوط به شهرداری و انتخاب شهردار را بر عهده دارد

انجمن فیلارمونیک: انجمنی از دوستداران و اهل موسیقی
 (انجمن فیلارمونیک تهران)

انجمن نیکوکاری: انجمن خیریه

انجمن ولایتی: نهادهای انقلابی که در آغاز پیدایش مشروطیت در هر شهرستان ایران بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

انجمن شدن: [نامتداول] در یک جا گرد آمدن

انجمن کردن: [نامتداول] جلسه تشکیل دادن

انجمن آرا: anjomanārā، -یان /: صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی آراستن یا رونق بخشیدن به انجمن؛ مجلس آرا

انجوخ: anjux /: اسم. [نامتداول] چین و چروک پوست
انجوخیدگی: anjuxidegi /: اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت چروکیدگی شدن پوست

انجوخیدن: anjuxidan /: مصدر. لازم. [نامتداول] وضع یا کیفیت چروکیدن پوست
 ■ صفت منفوی: انجوخیده

انجوخیده: anjuxide /: صفت. [نامتداول] دارای چین و چروک

انجیدن: anjidan /: مصدر. لازم. [نامتداول] ۱. ریز-ریز کردن ۲. قیمة کردن

■ صفت منفوی: انجیده

انجیده: anjide /: صفت. [نامتداول] ۱. ریز-ریز ۲. قیمة - قیمة

انتیم: antim /: صفت. [گفتاری] ۱. خودمانی ۲. صمیمی
 (آنها باهم خیلی انتیم بودند)

انجام: anjām /: اسم. ۱. پایان یک عمل، فرایند یا پدیده؛ مقابل: آغاز (آغاز و انجام کار معلوم نبود) ۲. اجرا (انجام دادن)

انجام وظیفه: فرایند اجرا کردن یا به جای آوردن وظیفه‌ای که بر عهده شخص است (سوژناب در حال انجام وظیفه بر اثر تصادف با قطار کشته شد)

انجام پذیرفتن: انجام شدن

انجام دادن: اجرا کردن؛ (کاری را) به پایان رساندن؛ به انجام رساندن

انجام شدن: اجرا شدن و به پایان رسیدن؛ **انجام پذیرفتن:** انجام گرفتن؛ **انجام یافتن:** به انجام رسیدن

انجام گرفتن: انجام شدن

انجام یافتن: انجام شدن

به انجام رساندن: انجام دادن

به انجام رسیدن: انجام شدن

انجام‌میدن: anjāmidan /: مصدر. لازم. [ادبی] // انجام‌میدی؛ می‌انجامی؛ **بیتجام:** // به پایان رسیدن و نتیجه دادن (انجامیدن کار به خیر و خوشی)

■ صفت منفوی: انجام‌میده / مصدر منفی: نیتجامیدن

انجبار: anjabār، -ها /: اسم. گیاه پایا از تیره ریواس با ساقه‌هوائی قائم، برگهای متناوب، گل سرخ یک‌سنبله و میوه فندقه شفاف، که ساقه زیرزمینی آن کاربرد دارویی دارد: **انگبار**

انجبین: anjabin /: انگبین

انجدان: anjadān، -ها /: اسم. گیاه علفی پایای تابستانی از تیره چتریان دارای چندین گونه، به بلندی حدود نیم متر، با گل زرد و برگهای بریده دارای صفی با بوی تند: **انگدان**

انجره: anjare /: گزنه

انجم: anjom /: اسم. ۱. جمیع ۲. انجم [ادبی]
 ستاره‌ها؛ ستارگان

انجماد: enjemād، -ها؛ -ات /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند یخ بستن (درجه انجماد) ۲. یخبندان (حالت انجماد)

انجمن: anjoman، -ها /: اسم. ۱. گروهی که برای رایزنی و همفکری در راه دستیابی به هدف یا هدفهای معین در جایی گرد می‌آیند (انجمن سزی) ۲. جای گرد آمدن آن گروه (انجمن شهر اشغال شد) ۳. نهادی (معمولاً)

غیر انتفاعی که با شرکت داوطلبانه افراد همفکر و برای پیشبرد آرمان مشترک آنان تشکیل می‌شود؛ جمعیت (انجمن سیاسی، انجمن صنفی، انجمن هنری، انجمن ولایتی)

انجمن ادبی: انجمنی که در آن شاعران گرد می‌آیند و آثار خود را برای حاضران می‌خوانند

انجیر / anjir ، -ها / : اسم. ۱. درخت یا درختچه از تیره انجیریان، دارای پوست خاکستری، برگهای بزرگ زبر با کرکهای کوتاه ۲. میوه آن درخت که معمولاً به بزرگی زردآلو، گوشتی، شیرین، خوراکی، آبدار و دارای دانه‌های بسیار ریز فراوان است

☐ **انجیر بنگالی** انجیر معابد

انجیر معابد: نوعی درخت انجیر بومی هند شرقی، که نزد بوداییان مقدس است. شاخه‌های آن ریشه‌های هوایی فراوان دارد، هر درخت دارای چندین تنه می‌شود و منطقه وسیعی را می‌پوشاند: **انجیر بنگالی**

انجیر خوار / anjirxār ، -ها / : اسم. پرنده از تیره پری‌شاهرخ با جثه سار، دارای منقار قوی، پهن، دراز و کمی کج، رنگ زرد و سطح شکمی تقریباً خاکستری با پرواز سریع و موجی: **مرغ انجیرخوار**

انجیریان / anjirīyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای شیرابه‌دار، با برگهای زبر پنج‌جای، گل‌های کوچک و میوه خوراکی

انجیلی / anjili ، -ها / : اسم. درخت جنگلی از تیره توس، با چوب بسیار سخت، دارای پوست ناهموار، برگ سبز تیره، گل‌آذین کلایرک و میوه پوشینه خشک چوبی به شکل تخم‌مرغ، درخت آهن: **آسوندار**

انچوچک / ančučak ، -ها / : اسم. ۱. درخت گلابی جنگلی ۲. تخم میوه آن درخت، که به عنوان آجیل و همچنین در طب سنتی کاربرد دارد

انحا / : anhā / : اسم. [ادبی] روشها؛ شیوه‌ها

☐ **به انحای مختلف**: با شیوه‌های گوناگون (به انحای مختلف می‌کشید مرا منصرف کند)

انحراف / enherāf ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا یا دور شدن از: الف) مسیر یا امتداد موردنظر (انحراف قبله، انحراف مغناطیسی) ب) مسیر یا جهت پیش‌بینی یا فرض شده (انحراف به چپ، انحراف از جاده) ج) اصول یا روشهای پذیرفته شده (انحراف اخلاقی، انحراف جنسی) ۲. وضع یا کیفیت ناشی از هریک از آنها ۳. [آمار] هریک از مقدارهایی که برای نمایش دادن پراکندگی داده‌های مربوط به یک جمعیت محدود یا یک نمونه محاسبه می‌شود (انحراف استاندارد)

☐ **انحراف اخلاقی**: داشتن عاداتی بد (مانند دروغ‌گویی، دزدی، ...)

انحراف استاندارد: از انحرافهای آماری

انحراف جنسی: داشتن عاداتی جنسی غیرعادی و ناپسند **انحراف قبله**: زاویه‌ای که رأسش مکه است، یک ضلعش از نصف‌النهار جغرافیایی و ضلع دیگرش از نصف‌النهار مغناطیسی محل می‌گذرد

انحراف متوسط: از انحرافهای آماری

انحراف مغناطیسی: زاویه صفحه نصف‌النهار جغرافیایی محل با نصف‌النهار مغناطیسی

انحراف نور: کجراهی

انحرافی / enherāfi / : صفت. ۱. دارای انحراف (نکته انحرافی، مسیر انحرافی) ۲. [گفتاری] منحرف (او دارای افکار انحرافی است)

انحصار / enhesār ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند منحصر کردن مالکیت، حق، امتیاز یا کالایی به شخص یا مؤسسه‌ای معین (انحصار تولید، انحصار دولتی)

☐ **انحصار تولید**: داشتن حق یا امکان تولید کالایی به‌طور در بست و بدون رقابت دیگران (انحصار تولید دخالت در ایران) **انحصار دولتی**: حق انجام دادن یک فعالیت اقتصادی تنها به وسیله دولت

انحصار وراثت: حصر وراثت ☐ **حصر**

انحصارات / enhesārāt / : اسم. مؤسسه‌هایی که یک نوع فعالیت اقتصادی را در انحصار خود دارند (انحصارات نفتی) ☐ **انحصارات بین‌المللی**: شرکت‌های چندملیتی که تولید و توزیع کالایی را در بازار یک یا چندین کشور در دست دارند

انحصارات صنعتی: مجموعه‌ای از چندین مؤسسه که تولید رشته‌ای از صنایع را به‌طور در بست به‌دست گرفته‌اند

انحصارطلب / enhesārtalab ، -ها / : اسم. ۱. دارای عادت یا گرایش به تصاحب و در اختیار داشتن همه امکانات و امتیازهای موجود بتهنایی (پروین خیلی خودخواه و انحصارطلب بود) ۲. خواستار نظارت بر همه جنبه‌های زندگی مردم بدون دخالت دادن نهاد دیگری

در این کار (حزب انحصارطلب، طبقه انحصارطلب) * **انحصارگر**

انحصارطلبانه / enhesārtalabāne / : صفت. مربوط یا منسوب به انحصارطلبی (گرایشهای انحصارطلبانه)

انحصارطلبی / enhesārtalabi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت انحصارطلب بودن (انحصارطلبی معمولاً به استبداد می‌انجامد)

انحصارگر / enhesārgar / ☐ **انحصارطلب**

انحصاری / enhesāri / : صفت. متعلق به تنها یک شخص، مؤسسه یا گروه معین؛ منحصر (نماینده انحصاری، فروش انحصاری)

انحطاط / enhetāt / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند رو به تباهی نهادن و کیفیت پست‌تر یافتن (انحطاط فکری، انحطاط اخلاقی)

انحلال / enhelāl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برچیدن یک نهاد، یا مؤسسه (انحلال حزب، انحلال شرکت) ۲. [شیمی] عمل یا فرایند حل شدن چیزی در یک حلال

انحنا / enhenā ، -ها / : اسم. خمیدگی (انحنای ابرو، انحنای سقف)

انخفاض / enxfāz / اسم. [نامتداول] فروافتادگی

زاویه انخفاض زاویه

اند / and / ضمیر. [ادبی] چند (بیست و اند، هزار و اند)

انداختن / andāxtan, endāxtan / مصدر. متعدی.

// انداختی: می اندازی؛ پیتنداز // ۱. رها کردن به سوی پایین (لیوان را از دستش انداخت) ۲. پرتاب کردن (سنگ انداختن، تیر انداختن) ۳. گستردن (فروش انداختن، سفره انداختن) ۴. سرنگون کردن (با پایش سلوار را انداخت) ۵. در جای خود گذاشتن؛ قرار دادن؛ جا دادن (چفت در را انداختن، پنجره را شیشه انداختن) ۶. تاباندن (نور چراغ را انداخت توی چشمش) ۷. محروم کردن (از ریاست انداختن، از نان خوردن انداختن) ۸. از حرکت یا فعالیت بازداشتن (از پا انداختن، از کار انداختن) ۹. حذف کردن؛ نادیده گرفتن (از نظر انداختن، از قلم انداختن) ۱۰. از کسی یا چیزی عکس گرفتن یا آن را در جایی چاپ کردن (عکسش را انداخته بودند روی جلد) ۱۱. در فروش چیزی به کسی او را فریفتن (ماشین قراضه را به او انداخته اند) ۱۲. قرار دادن در وضعی (گیرانداختن، راهانداختن) ۱۳. پایان دادن (از سرو و صدانداختن، از جوش و جلا انداختن) ۱۴. ضمیمه کردن (باید اتاق پشتی را هم بیندازیم سرش) ۱۵. رها کردن در جایی و بی حرکت گذاشتن (در گوشه‌ای انداختن) ۱۶. در معرض چیزی قرار دادن (تفرقه انداختن، اتش انداختن) ۱۷. وضع یا حالتی را سبب شدن (به جان کسی انداختن) ۱۸. قرار دادن یا معین کردن (عروسی را انداختند شب جمعه، جایب را کنار پنجره انداختم) ۱۹. چنین را ساقط کردن (رفت بچه را انداخت) ۲۰. دور کردن (بیرون انداختن، دور انداختن) ۲۱. در جهتی قرار دادن؛ متوجه جهتی کردن (نگاهش را انداخت توی صورت. دستم را انداختم و او را گرفتم) ۲۲. در فضایی منتشر کردن (چوانداختن، سرو و صداه انداختن) ۲۳. آماده کردن فرآورده‌های حاصل از واکنشهای شیمیایی (سکه انداختن، توشی انداختن، شراب انداختن) ۲۴. مسیری را در پیش گرفتن (انداختیم توی بزرگراه و رسیدیم به میدان آزادی). به همین قیاس: انداختنی

■ صفت مفعولی: انداخته / مصدر منفی: نینداختن

– انداز / andāz, endāz / پیواژه. ۱. پرتاب‌کننده

(تیرانداز، سنگانداز) ۲. قراردادهنده در وضعی (راهانداز)

اندازه / andāze / – ها / اسم. ۱. کمیتی که به سنجش درآید (اندازه کردن، اندازه کش) ۲. آنچه برای سنجش به کار می‌رود؛ سنجه (اندازه طول) ۳. حد معمول و مورد پذیرش (در هرکاری باید اندازه نگهداشت)

■ اندازه اسمی: اندازهای که هنگام ساخت برای یک قطعه در نظر گرفته شده است و معمولاً با اندازه حقیقی اندکی تفاوت دارد، و آن را اختلاف اندازه می‌گویند

اندازه پتانسیل الکتریکی: مقدار کار لازم برای انتقال بار الکتریکی مثبت از زمین به جسم

■ اندازه بودن: کمیت مورد نظر را داشتن (اندازه است، اگر

اندازه‌ات نبود، عوض کن)

اندازه داشتن: درحد معینی مجاز بودن (آخر خوش‌بختی هم اندازه دارد)

اندازه زدن: اندازه را با نشانه‌هایی معین کردن (اندازه‌ها را بزنی بده من پاره را ببرم)

اندازه کردن: اندازه چیزی را با چیز دیگری تطبیق دادن (اندازه بکن بین قند هست؟)

اندازه کسی / چیزی شدن: به کمیت مورد نظر یا مناسب آن رسیدن (یک بار که بشویی اندازه‌ات می‌شود، اندازه‌ات نبود، بروم عوض کردم)

اندازه گرفتن: کمیت یا کمیت‌های چیزی را بر حسب یک واحد اندازه‌گیری معلوم کردن (طول اتاق را اندازه بگیر، اندازه گرفتم درست چهار متر بود)

اندازه نگهداشتن: میانه‌روی کردن

اندازه‌شناسی / andāzešenāsi / سنجه‌شناسی

اندازه‌گذاری / andāzegozāri, – ها / اسم. تعیین اندازه‌ها (از قبیل مسافت، طول، عرض، ارتفاع و عمق) بر روی نقشه که ممکن است اندازه‌گذاری کاهشی باشد، یعنی کوچکتر از میزان واقعی نشان داده شود، یا اندازه‌گذاری افزایشی باشد و بزرگتر نشان داده شود؛ تعیین مقیاس

اندازه‌گیری / andāzegiri, – ها / اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن اندازه چیزی با یک واحد اندازه‌گیری؛ سنجش (دستگاههای اندازه‌گیری)

– اندازی / andāzi, endāzi, – ها / پیواژه. عمل یا فرایند: (الف) انداختن یا پرتاب کردن (دست‌اندازی، سنگ‌اندازی) (ب) دایر کردن (راه‌اندازی)

اندام / andām, – ها / اسم. ۱. بخشی از کالبد زیستمند که عمل ویژه‌ای را انجام می‌دهد (اندام بینایی، اندام شنوایی) ۲. پیکر، بویژه پیکر انسان (خوش‌اندام)

■ اندام تناسلی: هریک از اندامهای بدن جاندار که در عمل جفتگیری و تولید مثل شرکت دارند، بویژه آلت تناسلی؛ دستگاه تناسلی

اندام حسی: هریک از اندامهایی که پیامهای محیط را به وسیله عصبها به مغز انتقال می‌دهند (مانند گوش، چشم، بینی، زبان، ...)

اندام‌زایی / andāmzāyi / اسم. [زیست‌شناسی] مجموعه پدیده‌هایی که در نتیجه آنها بافتها و اندامها از یاخته‌ها به وجود می‌آیند

اندامک / andāmak, – ها / اسم. [زیست‌شناسی] بخش تخصص‌یافته یاخته که مشابه اندام در بدن عمل می‌کند

اندامگان / andāmگان / اسم. زیستمند

اندر^۱ / andar / حرف. [ادبی] در؛ در میان؛ در توی

حاصل از خشک شدن ترشحات بینی ۲. / -ها / [گفتاری]
گنده دماغ * عن دماغ

اندوختن / anduxtān /: مصدر. متعدی. [ادبی]
// اندوختی: می اندوزی؛ بیسندوز (اندوز) // گرد آوردن
و نگهداشتن (مال اندوختن، توشه اندوختن، دانش اندوختن).
به همین قیاس: اندوختنی

■ صفت منفعلی: اندوخته / مصدر منفی: نیندوختن
اندوخته / anduxte / -ها /: اسم. ۱. آنچه گردآوری و
نگهداری می شود (همه اندوخته اش را دزد برد). ۲. بخشی از
داراییهای یک بنگاه که برای جبران زیانهای احتمالی (از
قبیل کاهش در ارزش داراییها، طلبهای وصول نشده و
مانند آن) در حساب جداگانه ای نگهداری می شود؛
ذخیره

■ اندوخته استهلاک: در صدی از درآمد یک بنگاه بازرگانی
که برای جبران هزینه استهلاک تجهیزات و تأسیسات آن
کنار گذاشته می شود
اندوخته قانونی: مقدار پولی که هر بانک مکلف است
به عنوان ودیعه به بانک مرکزی بپردازد
اندود^۱ / andud / -ها /: اسم. کاهگل، گچ، سیمان و مانند
آن که به صورت پوشش بر سطح بام و دیوارها می مالند
■ اندود آبی: اندودی که در نازک کاری به کار می برند و
به وسیله آب خود را می گیرند

اندود چگشی: مخلوط خاک و سنگ و سیمان که بر نمای
ساختن می مالند و پس از خشک شدن، چکش ویژه ای بر
آن می کوبند تا شکل سنگ عاجدار پیدا کند
اندود شسته: اندود سیمان و سنگهای دانه بندی و خاک سنگ
اندود شیمیایی: ماده شیمیایی (حاوی ترکیبات پیرلیت،
میکا، پنبه نسوز، مواد رنگی با ثبات و رزینهای مصنوعی)
که آن را معمولاً با تلمبه می پاشند
اندود هوایی: اندودی که در برابر هوا خودش را می گیرد و
سفت می شود

■ اندود کردن: اندودن
- اندود^۲: پیوازه. اندود شده (گل اندود، زر اندود)
اندودکاری / andudkāri / -ها /: اسم. عمل یا فن اندود
کردن (هزینه اندودکاری سقف)

اندودن / andudan /: مصدر. متعدی. // اندودی:
می اندایی؛ بیتندا (اندود کردی؛ اندود می کنی؛ اندود
کن) // پوشاندن سطحی به وسیله مالیدن چیزی بر روی
آن؛ اندود کردن (اندودن دیوار با کاهگل یا گچ، اندودن کاسه مس با
آب زر). به همین قیاس: اندودنی

■ صفت منفعلی: اندوده / مصدر منفی: نیندودن
- اندوز / anduz / -ها /: اسم. پیوازه. گردآورنده یا
ذخیره کننده (دانش اندوز، مال اندوز)
اندوکتانس / anduktāns /: اسم. [فیزیک] القا ییگی

■ اندر آمدن: در آمدن
اندر شدن: داخل شدن

- اندر^۳: پیوازه. ناتنی (پدر اندر، مادر اندر، خواهر اندر)
اندرز / andarz / -ها /: اسم. آنچه برای راهنمایی در
زمینه رفتاری به کار می رود؛ پند

■ اندرز دادن: دیگران را (معمولاً به کارهای شایسته)
راهنمایی کردن

اندرز گرفتن: در زمینه رفتاری راهنمایی به دست آوردن
اندرزگاه / andarzghāh / -ها /: اسم. مؤسسه ای برای
دادن راهنماییهای پزشکی، بهداشتی، روانی و مانند آن
(اندرزگاه توانبخشی، اندرزگاه روانی، اندرزگاه مادران،
اندرزگاه معتادین)

اندرزگو / andarzgu / -ها /: اسم. کسی که
دیگران را اندرز می دهد

اندرزنامه / andarznāme / -ها /: اسم. کتابی که در آن
خواننده را به کارهای نیک اندرز می دهند
اندرکنش / andarkoneš / بَرَهْمَکَنَش

اندرون / andarun / -ها /: اسم. [ادبی] ۱. بخش درونی
هر چیز (اندرون خانه) ۲. [قدیمی] بخش پشتی خانه های
توانگران و بزرگان که ویژه سکونت زنان و کودکان بود؛
اندرونی ۳. [ادبی] ذهن و اندیشه آدمی (در اندرون من
خسته دل ندانم کیست)

اندرونه / andarune /: اسم. [کالبدشناسی] اندامهای
درون شکم (مانند معده، روده ها، کلیه، کبد، ...)

اندرونه شناسی / andarunešenāsi /: اسم. [پزشکی]
دانش بررسی و درمان بیماریهای اندرونه

اندرونی^۱ / andaruni / -ها /: اسم. اندرون (خانه شامل
اندرونی و بیرونی بود)

اندرونی^۲: صفت. [ادبی] مربوط به اندرون؛ داخلی؛
درونی (بخش اندرونی)

اندک^۱ / andak /: صفت. [ادبی] کم (کل اندک، نیروی اندک)
اندک^۲: قید. [ادبی] به مقدار کم (اندک زمانی خواهید)

■ اندک - اندک: کم - کم (اندک - اندک کارش بالا گرفت)
اندک بین / andakbin / -ها /: اسم. ۱. صفت. ۱. تنگ نظر

۲. کوتاه بین

اندکس / andeks / -ها /: اسم. نمایه: اندیکس
اندکی^۱ / andaki /: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت اندک بودن
اندکی^۲: صفت. [ادبی] دارای مقدار کم (آب اندکی در آن
رودخانه جاری بود)

اندکی^۳: قید. [ادبی] به مقدار کم (اندکی بمان. از آن
اندکی خوردم)

اندکی^۴: ضمیر. [ادبی] تعداد کمی از مورد اشاره (اندکی
ماندند، عده ای هم رفتند)

ان دماغ / andamāq /: اسم. ۱. [مستهلک] ماده سفت

وانگهی گفتار) ۲. محصول عمل اندیشیدن (چه اندیشه‌ای در سر داشت؟) ۳. [مجازی] بیم؛ نگرانی (از آن اندیشه داشت که کارش نگیرد)

□ اندیشه کردن: ۱. نگران یا بیمناک بودن ۲. در ذهن خود به ارزیابی موضوعی پرداختن؛ اندیشیدن. به همین قیاس: در اندیشه بودن

در اندیشه کاری بودن: ۱. به ارزیابی ذهنی آن کار پرداختن ۲. درصدد انجام دادن آن کار برآمدن

اندیشه کار / andiškār، -ان / ان. اسم. کسی که کارش مستلزم بهره‌گیری از تواناییهای ذهنی (مانند خلاقیت، استدلال، داور، استنتاج، ...) است

اندیشیدن / andišidan / مصدر. لازم. // اندیشیدی؛ می‌اندیشی؛ بیندیش // ۱. داشتن فعالیت ذهنی هوشمندانه برای شناخت، تجسم، ساختن مفهوما و حکما و ارزیابی (اندیشیدن درباره عاقبت کار) ۲. اندیشه کردن. به همین قیاس: اندیشیدنی

■ صفت فاعلی: اندیشنده / صفت مفعولی: اندیشیده / مصدر منفی: نیتدیشیدن

اندیشیده / andišide / صفت. دارای شالوده‌ای درست و پیش‌بینی شده (رفتار اندیشیده)

اندیکاتور / andikātor / دفتر اندیکاتور، دفتر اندیکاتورنویس / andikātornevis، -ها؛ -ان / اسم. کارمندی که کارش نوشتن دفتر اندیکاتور است؛ نمانویس [فرهنگستان]

اندیکس / andiks، -ها / اسم. ۱. روشی برای ثبت نامه‌ها در دفتر اندیکاتور براساس دستگاه عددی ۲. نمایه ۳. انگشتی ۵

اندیویدوالیست / andividuālist، -ها / صفت. فردگرا اندیویدوالیسم / andividuālism / اسم. فردگرایی؛ فردپرستی؛ کیش شخصیت؛ اصالت فرد

انرژی / enerzi / اسم. نیرو؛ کارمایه

□ انرژی اتصال: انرژی لازم برای شکستن یک اتصال شیمیایی انرژی اتمی: انرژی تولید شده در جریان یک واکنش اتمی در اثر تبدیل جرم به نیرو: انرژی هسته‌ای

انرژی آزاد: آن نوع انرژی که در جریان یک فرایند برگشتپذیر جذب یا آزاد می‌شود

انرژی الکتریکی: انرژی مربوط به بارهای برقی و حرکت آنها که بر حسب وات ساعت یا کیلووات ساعت اندازه‌گیری می‌شود: انرژی برقی

انرژی بالفعل / انرژی جنبشی

انرژی بالقوه / انرژی پتانسیل

انرژی برقی / انرژی الکتریکی

انرژی بستگی: آن نوع انرژی که باید به اتم داده شود تا آن را تجزیه کند

اندوکسیون / anduksiyon / اسم. [فیزیک] القا اندونزیایی / andonez(i)yā'i / اندونزیایی اندونزیایی / andonez(i)yāyi / اسم. ۱. زبان مردم کشور اندونزی ۲. هر یک از بومیان کشور اندونزی یا فرزندانشان * اندونزیایی

اندوه / anduh، -ان / اسم. پریشانی ذهنی که بر اثر از دست دادن کسی یا چیزی، یا بر اثر رنج، نومیدی یا ناکامی پدید می‌آید؛ غم؛ غصه (اندوه از دست دادن فرزند او را ز پا درآورد)

□ اندوه خوردن: دستخوش اندوه بودن (او اندوه روزهای گذشته را می‌خورد)

اندوه‌آور / anduhāvar / اندوه‌زا اندوه‌بار / anduhbār / اندوه‌بار

اندوه‌خوار / anduhxār / صفت. [ادبی] ۱. [نامتداول] دستخوش اندوه ۲. -ها؛ -ان / دارای توانایی یا گرایش به همدردی کردن با کسی و اندوهگین بودن به خاطر او (او یگانه اندوه‌خوار همسر خود بود) / اندوه‌گسار

اندوه‌زا / anduhzā / صفت. دارای ویژگی پدید آوردن اندوه؛ غم‌انگیز: اندوه‌آور؛ اندوه‌بار

اندوه‌زد / anduhzedā، -یان / صفت. دارای توانایی یا کیفیت از میان بردن اندوه

اندوه‌گسار / anduhgosār / اندوه‌خوار-۲

اندوه‌گین / anduhgin، -ان / صفت. [ادبی] دستخوش اندوه؛ غمگین؛ غمناک (وقتی وارد شد چهره‌ای پریشان و اندوهگین داشت) / اندوه‌ناک

اندوه‌گینی / anduhgini / اسم. وضع یا کیفیت اندوهگین بودن؛ غمگینی؛ تألم؛ تأثر

اندوه‌ناک / anduhnāk / اندوه‌گین

انده / andoh / اسم. [مخفف] اندوه

اندیس / andis، -ها / اسم. ۱. [ریاضی] عدد، کمیت یا نمدی در پایین و سمت راست یک عدد، کمیت یا نمد دیگر که ترتیب یا توالی آن را نشان می‌دهد (مانند x_1, x_2, x_3) ۲. [شیمی] الف میزان افزایش یک کمیت (ب) ماده اصلی که مشتقات از آن به وجود آمده است

اندیش-^۱ / andiš / پیشوازه. اندیشه (اندیشناک، اندیشمند) -اندیش^۲: پیوازه. اندیشنده (نیک‌اندیش، دوراندیش)

اندیشمند / andišmand، -ان / صفت. ۱. دارای توانایی اندیشیدن، بویژه به صورتی جدی و استدلالی، درباره موضوعهای عام (مانند موضوعهای علمی، فلسفی و سیاسی) ۲. دارای اندیشه‌های خوب و باارزش

اندیشناک / andišnāk / صفت. [ادبی] دستخوش نگرانی و اضطراب (از دیدار آن مرد اندیشناک شد که مبادا او را بشناسد)

اندیشه / andiše، -ها / اسم. [ادبی] ۱. داور یا ارزیابی ناشی از فعالیت هوشیارانه ذهن (اول اندیشه

انرژی پتانسیل: انرژی‌ای که اجسام بر اثر قرار گرفتن در وضع معینی دارا می‌شوند (مانند فتری که پیچیده می‌شود): انرژی بالقوه: انرژی ذخیره‌ای
انرژی پیوند: مقدار انرژی مشخص‌کننده یک پیوند شیمیایی میان دواتم
انرژی تابشی / تشعشعی: انرژی‌ای که به صورت تابش، بویژه تابش الکترومغناطیسی منتقل می‌شود
انرژی جنبشی: انرژی‌ای که یک جسم یا دستگاه در نتیجه حرکت خود پیدا می‌کند: انرژی بالفعل: انرژی حرکتی؛
انرژی سینتیک

انرژی حرارتی: انرژی‌ای که در واکنش شیمیایی آزاد می‌شود: انرژی گرمایی
انرژی حرکتی ۱ انرژی جنبشی
انرژی ذخیره‌ای ۲ انرژی پتانسیل
انرژی سکون: هم‌ارز جرم سکون یک جسم که برحسب یکاهای انرژی بیان می‌شود
انرژی سینتیک ۳ انرژی جنبشی
انرژی شبکه: انرژی لازم برای جدا کردن یونهای یک بلور تا فاصله بی‌نهایت دور از یکدیگر

انرژی شیمیایی: انرژی موجود در یک ترکیب شیمیایی که بنابر قانون بقای انرژی، باید در یک واکنش، تغییری برابر و در جهت عکس تغییر انرژی ایجاد کند
انرژی فعالساز: انرژی لازم برای ایجاد تحولی در یک دستگاه شبه‌پایدار (مانند واکنش شیمیایی یا شکافت هسته)
انرژی گرمایی ۴ انرژی حرارتی
انرژی مکانیکی: انرژی حاصل از عملیات مکانیکی (چون ضربه، اصطکاک یا بالا رفتن فشار)
انرژی هسته‌ای ۵ انرژی اتمی

انرژی همگیری: ۱. انرژی لازم برای جدا کردن یک ذره
۲. انرژی لازم برای جدا کردن اجزای سازنده یک دستگاه
انزویزا / enerzizā، -ها / : صفت. موجب پیدایش انرژی
(غذای انزویزا)

انزال / enzāl / : اسم. تراوش مایع از غده جنسی (در جاندار سالم انزال به دنبال هیجان و لذت جنسی روی می‌دهد)
انزجار / enzejār / : اسم. بیزار (سخنان او موجب انزجار حاضران شد. همه از عمل او ابراز انزجار کردند)

انزروت / anzarut / : اسم. صمغ گیاهی که از برخی درختچه‌ها و بوته‌های بیابانی مختلف به دست می‌آید، رنگ آن سرخ یا زرد است و مانند سقر جویده می‌شود، در آغاز مزه تند دارد و رنگ پس می‌دهد

انزلیچی / anzaliči، -ها: -ان / : صفت. اهل بندر انزلی در شمال ایران

انزوا / enzevā / : اسم. وضع یا کیفیت تنهایی و دور بودن از مردم (او در انزوا به سر می‌برد. سالها بود که گوشه‌انزوا گزیده بود)

انزواطلبی / enzevātālabi، -ها / : اسم. گرایش به کناره‌گیری و جدایی از دیگران (انزواطلبی در سیاست)
انزیوگرافی / anziyog(e)rāfi / ۱ آنزیوگرافی

انزیولوژی / anziyologi / ۲ آنزیولوژی

انس / ens / : اسم. [ادبی] انسان: آدمی

انس / ons / : اسم. ۱. احساس علاقه و دوستی بر اثر همنشینی یا رابطه طولانی ۲. اونس

انس گرفتن: خو گرفتن (بزودی با بهمن‌انس گرفت شیر به او انس گرفته بود)

انساب / ansāb / : جمع ۳ انسب

انساج / ansāj / : جمع ۴ انسج

انسان / ensān، -ها / : اسم. ۱. جاندار که طبیعتاً انسان او را در رده پستانداران، راسته نخستیان، زیر راسته آدم‌نمایان، و تیره انسانها قرار می‌دهند دارای ویژگی حرکت بر روی دوپا، وجود مرکز گویایی در مغز و توانایی ابزارسازی است ۲. [مجازی] شخص خوب و پای‌بند به اصول اخلاقی (معلم ما یک انسان واقعی بود) ۳. شخص؛ فرد (در چنین وضعی انسان تکلیفش را نمی‌داند) * آدم؛ آدمی

انسان ابتدایی ۵ انسان اولیه

انسان اقتصادی: ۱. کسی که با داشتن آگاهی و تجربه اقتصادی، تنها در پی به دست آوردن سود است ۲. نمونه‌ای انتزاعی و فرضی از فعالیت انسانی، برای منظوره‌ای تحلیلی و مطالعاتی

انسان اندیشه‌ورز / اندیشمند: انسان جدید؛ انسان امروزی که قدی میان ۱۵۰-۱۸۰ سانتیمتر دارد، روی زمین زندگی می‌کند و همه چیز خوار است: هوموساپین
انسان اولیه: انسان پیش از تاریخ که در حالت پیش از کشاورزی و اسکان یافتگی به سر می‌برد: انسان ابتدایی
انسان پکن: از گونه‌های انسانهای اولیه که سنگواره‌اش در پکن یافته شده است

انسان جاوه: از نخستین گونه‌های انسان با آرواره‌های درشت، استخوان ابروی برجسته که سنگواره‌اش در جاوه به دست آمده است

انسان راست‌قامت: نام کلی انسان پکن و انسان جاوه که بدون خمیدگی راه می‌رفتند و حالت استخوان لگن خاصره‌شان مانند انسان کنونی بود

انسان کروماتینون: گونه‌ای از انسان اولیه اندیشه‌ورز که سنگواره‌اش در کروماتینون پیدا شده است

انسان نیاندورتال: گونه‌ای از انسان اندیشه‌ورز که سنگواره‌اش در تاندرتال به دست آمده است

انسان بودن: خوب و شریف بودن. به همین قیاس: انسان شدن

انسان‌خدایی / ensānxodāyi / : اسم. بینش فلسفی که خدا را دارای سیما یا منشای انسانی می‌انگارد

انسان دوستی / *ensāndusti* / اسم. دوست داشتن انسان؛ همدردی با دیگران، تلاش برای بهروزی آنان و یاری کردن به آنان. به همین قیاس: **انسان دوست انسان ریخت** / *ensānrixt*، -ها / اسم. آدم نما

انسان ریختی / *ensānrixti* / اسم. تفسیر و تعبیر موجودات و پدیده‌های غیر بشری با ویژگی‌ها و اصطلاح‌های مربوط به انسان

انسان ساخت / *ensānsāxt* / صفت. ساخته شده به دست انسان یا پدید آمده از اثر فعالیتهای انسان

انسان ساز / *ensānsāz* / صفت. موجب یا عامل پرورش (معنوی) انسان (تلاش‌های انسان ساز معلم بشریت)

انسان سازی / *ensānsāzi*، -ها / اسم. عمل یا فرایند تربیت کردن و بالا بردن ارزش‌های معنوی انسانها (مدرسه کارخانه انسان سازی است)

انسان شناسی / *ensānshenāsi* / اسم. دانش مطالعه گونه‌های انسان و جامعه‌های انسانی، بویژه از لحاظ پراکندگی، منشأ، رده بندی و ارتباط نژادها با یکدیگر؛ **قوم شناسی؛ نژاد شناسی**

انسان گرایی / *ensāngerāyi* / اسم. ۱. هر نوع اصول عملی یا فکری که تنها به منافع انسان توجه دارد؛ مسلک انسانیت ۲. علاقه به مطالعاتی که موجب گسترش فرهنگ انسانی است؛ علوم انسانی. به همین قیاس: **انسانگرا**

انسان مدار / *ensānmadāri* / اسم. ۱. آموزه‌ای که جهان را براساس ارزش‌ها و تجربه‌های انسانی تفسیر و توجیه می‌کند ۲. آموزه‌ای که انسان را مهمترین عنصر عالم می‌داند. به همین قیاس: **انسان مدار**

انسانها / *ensānhā* / اسم. تکامل یافته ترین تیره پستانداران عالی از راسته نخستیان، شامل انسان کنونی و نیاکان گوناگون او، که از حدود ۴/۵ میلیون سال پیش بر روی زمین پدید آمده‌اند. دارای مغز بزرگ، فاقد قوس آبرو و پیش آمدگی چانه‌اند؛ دندانها و آرواره‌ها در یک منحنی یکنواخت قرار گرفته، پاها از دست‌ها متمایز و انگشتان پاها تحلیل رفته است: **آدمیان**

انسانی / *ensāni* / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به انسان (فیزیولوژی انسانی) ۲. شایسته؛ درخور و مورد پسند انسانها (خوی انسانی)

انسانیت / *ensāniyyat* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت انسان بودن؛ مقابل: **حیوانیت** ۲. رفتار و منش انسانی (انسانیت حکم می‌کند به درمندگان کمک کنیم)

انسیب / *ansāb* / صفت. [ادبی] مناسب‌تر؛ شایسته‌تر (بقای انسب، یعنی باقی ماندن سازگارترین موجود با شرایط فعلی)

انستیتو / *anstito, anstitu*، -ها / اسم. ۱. بنگاه ۲. بنگاه علمی ۳. سازمان آموزش علمی یا فنی (انستیتو تکنولوژی)

انسجام / *ensejām* / اسم. ۱. یکپارچگی (انسجام فکر) ۲. استواری (انسجام لفظ)

□ **انسجام لفظ**: استواری سخن

□ **انسجام پذیرفتن**: استوار شدن

انسداد / *ensedād*، -ها / اسم. ۱. [نامتداول] گرفتگی ۲. [پزشکی] فرایند بسته شدن یا تنگ شدن (بویژه مجراهای حفره‌ها) (انسداد روده، انسداد عروق)

انسولین / *ansolin* / اسم. [فیزیولوژی] هورمون پروتئینی که به وسیله جزیره‌های لانگرهانس در لوزالمعده ترشح و موجب کاهش قند در خون می‌شود

انسیکلوپدی / *ansiklopedi*، -ها / اسم. دایرة المعارف

انسیکلوپدیس / *ansiklopedist*، -ها / اسم. ۱. دایرة المعارف نویس ۲. جامع‌العلوم؛ علامه

انشا / *ensā* / اسم. ۱. [قدیمی] نویسندگی؛ منشئگری (در دربار شاه عباس منصب انشا داشت) ۲. /-ها / مطلبی که برای تمرین نویسندگی نوشته می‌شود (موضوع انشا درباره پاییز است) ۳. آموزش نویسندگی؛ درس انشا (ساعت دوم انشا داریم) ۴. [حقوق، فقه] عمل یا فرایند پدید آوردن چیزی (انشای حکم)

□ **انشای حکم**: صدور حکم از سوی قاضی

انشای قانون: نوشتن قانون

انشاءالله / *ensā'allāh* / دعا. ۱. اگر خدا بخواهد؛ خدا خواسته ۲. به امید خدا (انشاءالله سال آینده خانه می‌خریم. بگو: انشاءالله)

انشعاب / *enše'āb*، -ها؛ -ات / اسم. ۱. پدیده یا فرایند جدایی و شاخه -شاخه شدن (محل انشعاب جاده) ۲. [سیاست] پدیده یا فرایند جدا شدن گروهی از یک سازمان، برای تشکیل دادن (یا پیوستن به) سازمان دیگر (در آن موقع عده زیادی از آن حزب انشعاب کردند و حزب تازه‌ای تشکیل دادند) ۳. رشته یا رشته‌های جدا شده از یک شبکه اصلی برای رساندن برخی خدمات (مانند آب، برق، تلفن یا گاز) به جایی (انشعاب تلفن، انشعاب گاز)

□ **انشعاب دادن**: رساندن بخشی از خدمات شهری به یک محل

انشعاب کردن: جدا شدن از یک گروه یا سازمان

انشعابی / *enše'ābi*، -ها؛ -ان؛ -ون / صفت. منشعب (لوله انشعابی، گروه انشعابی)

انصار / *ansār* / اسم. [ادبی] یاوران؛ یاری دهندگان (انصار حزب‌الله)

انصاف / *ensāf* / اسم. ۱. رفتار درستکارانه و سازگار با اصول عدالت (آقای قاضی انصاف شما کجاست، این گناه من است؟) ۲. راستی و درست‌ی (این بقال انصاف سرش نمی‌شود)

□ **انصاف خواستن**: داد خواستن

انصاف دادن: از روی راستی و بدرستی داورى کردن

انصاف داشتن: در رفتار یا دیگران یا در داوری راستگو و درستکار بودن

انصافاً / en'sāfan / : قید. از روی راستی و درستی؛ برآستی (انصافاً راست می‌گوید. انصافاً گران است)

انصراف / en'serāf / : اسم. ۱. برگشت از تصمیم (انصراف از پیگیری دعوا به ضرر تمام شد) ۲. چشمپوشی (انصراف از قبول هدیه‌ها)

انصرافنامه / en'serāf-nāme / : ـها / : اسم. نامه‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده انصراف خود را از عملی اعلام می‌کند

انصرافی / en'serāfi / : ـها / : صفت. مربوط یا منسوب به انصراف (دانشجوی انصرافی)

انضباط / en'zebāt / : اسم. ۱. رفتار دارای نظم و پیرو اصول معین (او افسری جدی، دارای انضباط و احساس مسئولیت بود) ۲. قاعده یا اصول حاکم بر فعالیتها و رفتارها؛ سامان؛ دیسیپلین (رعایت انضباط برای حفظ نظم ضروری است)

انضباط داشتن: سامان داشتن

انضباطی / en'zebāti / : صفت. مربوط یا منسوب به انضباط (تنبيه انضباطی، کمیته انضباطی)

انضمام / en'zemām / : اسم. عمل پیوستن یا همراه کردن چیزی با چیز دیگر (انضمام چهار فقره چک برگشتی به پرونده متهم)

به انضمام: همراه با؛ به صورت ضمیمه

انضمامی / en'zemāmi / : صفت. وابسته؛ دارای پیوند یا بستگی (امر انضمامی)

انطاقی / antāki / : صفت. مربوط یا منسوب به انطاقیه انطباق / entebā' / : ـات / : اسم. [قدیمی] عمل یا فرایند چاپ

انطباعات / entebā'āt / : اسم. [قدیمی] ۱. مواد چاپی ۲. عمل چاپ و نشر

انطباق / entebāq / : اسم. ۱. [ادبی] تطبیق (انطباق با محیط) ۲. مطابقت (انطباق قانون)

انظار / anzār / : اسم. ۱. جمع لَظَر ۲. جایی که در معرض دید عده زیادی از مردم است (او جرئت نمی‌کود در انظار عمومی ظاهر شود)؛ انظار عمومی

انظار عمومی لَظَر انظار ۲

انعام / an'ām / : ـها / : اسم. ۱. [ادبی] جایزه ۲. پاداش غیررسمی و دلخواه برای قدردانی از خدمت کسی (صد تومان انعام راننده است). به همین قیاس: انعام دادن؛ انعام گرفتن

انعطاف / en'etāf / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خم و راست شدن و پیچیدن به هر طرف (بدن کودکان از انعطاف خوبی برخوردار است) ۲. نرمش ۳. [مجازی] آمادگی برای کنار آمدن و سازگار شدن با دیگران یا با دشواریها و رویدادهای

سخت (انعطاف در زندگی لازم است). به همین قیاس: انعطاف داشتن

انعطافپذیری / en'etāfpaziri / : اسم. ۱. قابلیت خم‌شوندگی؛ خمپذیری ۲. توانایی هماهنگ شدن با محیط و افراد. به همین قیاس: انعطافپذیر

انعقاد / en'eqād / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بسته شدن یا لخته شدن یک مایع (انعقاد خون، انعقاد چربی) ۲. عمل یا فرایند بسته شدن پیمان یا قرارداد (انعقاد قرارداد با شرکتهای خارجی) ۳. برپایی یک جلسه (انعقاد مجلس ترحیم)

انعکاس / en'ekās / : ـها؛ ـات / : اسم. ۱. بازتاب (انعکس نور) ۲. پژواک (انعکس صوت)

انغوزه / anquze / : اسم. صمغ حاصل از گیاه انجدان به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای، با طعم گس و گزنده و بوی متعفن، دارای خواص دارویی

انقوت / anqut / : آفتاب

انفارتکوس / anfārkutūs / : اسم. [پزشکی] پدیده یا فرایند بسته شدن سرخرگ در یکی از اندامها (معمولاً قلب) که موجب سکته می‌شود

انفاس / anfās / : جمع لَافَس

انفاق / enfāq / : ـها / : اسم. بخشش؛ دهش

انفاق کردن: چیزی به کسی بخشیدن

انفال / anfāl / : اسم. [اسلام] غنیمتهای جنگی؛ زمینهای موات، جنگلها، کانها و میراث بدون وارث که قابل خرید و فروش نیست، تعلق به همه مسلمانان دارد و در اختیار امام وقت است

انفجار / enfejār / : ـها؛ ـات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند منفجر شدن؛ ترکیدن (انفجار کبوس گاز) ۲. دگرگونی آنی ماده از حالت جامد یا مایع به گاز، همراه با ایجاد گرما و فشار زیاد، افزایش ناگهانی حجم آن و آزاد شدن نیرو

(انفجار بمب) ۳. [کنایی] افزایش ناگهانی یا سریع چیزی (انفجار جمعیت)

انفجار بزرگ لَافَس مهبانگ

انفجار جمعیت: افزایش ناگهانی و شدید جمعیت انفجاری / enfejāri / : صفت. منفجرشونده (تله انفجاری، رشد انفجاری)

انفراد / en'ferād / : اسم. [نامتداول] تنهایی

انفرادی / en'ferādi / : صفت. تنها؛ بدون دیگری (حبس انفرادی، ورزش انفرادی)

انفس / an'fos / : جمع لَافَس

انفصال / en'fesāl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برکنار کردن از کساری (به انفصال داریم از خدمات دولتی محکوم شد)

۲. [نامتداول] عمل یا فرایند جدا کردن چیزی از جای خود

انفعال / en'fe'āl / : ـها؛ ـات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت:

□ انقلاب آزادبیشخ انقلاب رهاییبخش

انقلاب استقلال طلبانه انقلاب رهاییبخش

انقلاب بورژوازی: انقلابی که به رهبری صنعتگران و بازرگانان برای برانداختن قدرت و امتیاز مالکان و زمینداران بزرگ، شاه و شاهزادگان و روحانیان صورت بگیرد

انقلاب تابستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطه استوای فلکی از چشم ناظر زمینی در اول تیرماه (در نیمکره شمالی)

انقلاب رهاییبخش: انقلابی که برضد سلطه بیگانگان و برای رسیدن به استقلال ملی انجام گیرد: انقلاب آزادبیشخ: انقلاب استقلال طلبانه

انقلاب زمستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطه استوای فلکی از چشم ناظر زمینی در آخر آذرماه (در نیمکره شمالی)

انقلاب سبز: دگرگونی علمی و فنی بنیادی در شیوه کشاورزی، بویژه در زمینه تولید غلات پر محصول، زودرس و مقاوم

انقلاب سرخ: انقلاب قهرآمیز طبقات ستمکش؛ انقلاب کارگری و دهقانی

انقلاب سفید: نامی که محمدرضا پهلوی به برنامه‌های اصلاحات اجتماعی خود داده بود

انقلاب سوسیالیستی: انقلاب زحمتکشان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید

انقلاب صنعتی: دگرگونی بزرگی که برائثر به کارگیری نیروی بخار در سده نوزدهم میلادی در انگلستان و سپس در کشورهای دیگر اروپای باختری، آمریکا و ژاپن پدید آمد

انقلاب فرهنگی: تلاش شتابزده و قهرآمیز برخی حکومت‌های انقلابی برای تغییر ناگهانی ساختار و مناسبات فرهنگی جامعه، از جمله در چین و ایران

انقلابی / enqelābi: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به انقلاب (کشور انقلابی، سخنان انقلابی) ۲. /-ها؛ -ان؛ -ون / هوادار انقلاب (دولت انقلابی)

انقلابین / enqelābeyn: اسم. [نجوم] دو نقطه در منطقه البروج که خورشید سالی یکبار در هریک از آنها قرار می‌گیرد، یکی در آغاز تابستان (انقلاب تابستانی) و دیگری در آغاز زمستان (انقلاب زمستانی)

انقیاد / enqiyād: اسم. [ادبی] سرسپردگی؛ فرمانبرداری (آن کشور را تحت انقیاد خود درآورد)

انکار / enkā: اسم. خودداری از اقرار (انکار هیچ نتیجه‌ای ندارد)

□ انکار کردن: نپذیرفتن؛ به گردن نگرفتن؛ اقرار نکردن (او مرددین ساعت را انکار کرد)

انکروالاصوات / ankarolasvāt: اسم. صدای ناهنجار و گوشخراش

الف) قرار گرفتن در معرض فعالیت دیگری (اداره دستخوش فعل و انفعال شد) ب) نداشتن فعالیت مؤثر (ارتش دشمن در حالت انفعال به سر می‌برد) ۲. شرمساری (موجب انفعال او شد)

انفعالی / enfe'ālī: صفت. منفعل (حالت انفعالی)

انفکسیون / anfeks(i)yon: اسم. [پزشکی] استقرار، رشد و تکثیر عامل بیماریزا در بافت میزبان؛ عمل یا فرایند چرکی شدن

انفلاسیون / anfelās(i)yon: اسم. [اقتصاد] تورم پولی

انفورماتیک / anformâtik: اسم. دانش گردآوری و پردازش اطلاعات با بهره‌گیری از دستگاه‌های الکترونیکی و کامپیوتری؛ علم اطلاع‌رسانی؛ داده‌ورزی [فرهنگستان]

انفورماسیون / anformās(i)yon: اسم. ۱. شاخه‌ای از اصول ارتباطات که به مسایل کدگذاری اختصاص دارد و با استفاده از مقیاس‌های عددی معیارهایی برای مقایسه دستگاه‌های ارتباطی مختلف ایجاد می‌کند ۲. شاخه‌ای از نظریه احتمالات مربوط به احتمال انتقال پیام‌ها با دقتی در حدود تعیین شده، در شرایطی که اطلاعات

محتوی پیام، در معرض اختلالات احتمالی است

انفییه / anfiye: اسم. مواد مخدر، مطر و عطسه‌آور که برای تولید نشئه در بینی می‌کشند

انقباض / enqebāz، -ها؛ -ات: اسم. ۱. وضع یا کیفیت جمع شدن و فرو رفتن در داخل خود (انقباض پوسته زمین)

۲. [فیزیک] کاهش حجم یا ابعاد یک جسم بدون پدیدایش تغییر در خاصیت آن (انقباض برودتی)

۳. [فیزیولوژی] وضع یا فرایند جمع شدن ماهیچه‌ها (انقباض مردمک)

انقباضی / enqebāzi: صفت. منقبض شونده (ماهیچه انقباضی، حرکت انقباضی)

انقراض / enqerāz: اسم. عمل یا فرایند برافتادن یا برچیده شدن (حمله اسکندر موجب انقراض سلسله هخامنشی شد)

انقضا / enqeza: اسم. وضع یا کیفیت گذشتن و سپری شدن (زمان) (انقضای مهلت مقرر)

□ انقضا یافتن: سپری شدن زمان لازم؛ به‌آخرسیدن مدت انقطاع / enqetā': اسم. [ادبی] بریدگی؛ گسستگی (نقطه انقطاع)

انقلاب / enqelāb، -ها؛ -ات: اسم. ۱. دگرگونی (انقلاب جوی) ۲. [سیاست] اقدام دسته‌جمعی نیروهای مولد روبه رشد برای حل تضاد موجود در جامعه و سرکوب و فروپاشی حاکمیت نیروهای پاسدار نظام کهنه (مردم ایران در سال ۱۳۵۷ انقلاب کردند) ۳. پدیده ناشی از این اقدام

(انقلاب اسلامی) ۴. [نجوم] رسیدن خورشید به دورترین نقطه از استوای فلکی از نظر ساکنان زمین (انقلاب تابستانی)

انگشت / angōšt / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از اندامهای پایانی دست و پای بسیاری از پستانداران و پرندگان، که در انسان و برخی جانوران به ناخن ختم می‌شود (انگشت دست، انگشت اشاره) ۲. واحد طول برابر حدود ۵ سانتیمتر (به طول چهار انگشت) ۳. [گفتاری] مقدار بسیار کم از خوردنیهای غلیظ (همچون مربا، شیر و مانند آنها) که به انگشت مالیده شود (یک انگشت از این مربا بخور بین چطور است)

انگشت ابهام

انگشت اشاره: دومین انگشت که در کنار انگشت شست قرار دارد: انگشت سبابه

انگشت پنصر

انگشت حلقه: انگشت میان انگشت وسط و انگشت کوچک: انگشت بنصر

انگشت سبابه

انگشت شست: نخستین و فربه‌ترین انگشت دست و پا: انگشت ابهام

انگشت شهادت

انگشت کوچک: کوچکترین و آخرین انگشت

انگشت وسط: انگشت سوم: انگشت شهادت

انگشت به دهان / لب ماندن: [کنایی] شگفت‌زده شدن؛ بسیار تعجب کردن

انگشت به لب گذاشتن / نهادن: [مجازی] به سکوت دعوت کردن

انگشت رساندن: [کنایی] دست‌دازی کردن

انگشت زدن: ۱. اثر انگشت سبابه خود را بر روی سند گذاشتن (اینجا امضا کن یا انگشت بز) ۲. انگشت خود را در چیزی فرو کردن (انگشت بز بین دلا نباشد)

انگشت کسی در کار بودن: [کنایی] دخالت (پنهانی) داشتن او

انگشت کوچک کسی هم نشدن: از او بسیار پایین تر بودن (معمردان انگشت کوچک پدرش هم نمی‌شد)

انگشت گذاشتن: ۱. چیزی را نشان دادن ۲. [کنایی] روی موضوعی بحث یا پافشاری کردن: انگشت نهادن

انگشت گزیدن: [کنایی] پشیمان شدن و افسوس خوردن

انگشت نهادن

انگشتانه / angōštāne / -ها / : اسم. ۱. اسباب فلزی یا پلاستیکی کوچکی به شکل مخروط ناقص، یا استوانه، که در هنگام دوزندگی با دست، انگشت سبابه (یا انگشت وسط) را در آن فرو می‌کنند تا از فشار ته سوزن آسیب نبیند ۲. گیاه دو تا سه ساله از تیره میمونیان، دارای ریشه دوکی و راست، ساقه استوانه‌ای پوشیده از تار، برگهای بزرگ نزدیک به سطح زمین ۳. گل آن گیاه به رنگ قرمز و گاه قهوه‌ای، سفید یا زرد، که به صورت

انگسار / enkesār / : اسم. [ادبی] ۱. -ها / شکستگی (انگسار نور) ۲. فروتنی؛ شکسته‌نفسی

انگسار نور: کجراهی

انکشاف / enkesāf / : اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند کشف شدن

انکوباتور / ankubâtor / -ها / : اسم. ۱. ماشین جوجه‌کشی ۲. دستگاه کشت باکتری در آزمایشگاه ۳. [پزشکی] دستگاه نگهداری نوزادان نارس در بیمارستان

انکوباسیون / ankûbâs(i)yon / : اسم. ۱. [پزشکی] دوران نهفتگی بیماری ۲. کشت میکرب (در آزمایشگاه) ۳. جوجه‌کشی * اینکوباسیون

انکیزیمیون / ankizis(i)yon / : اسم. تفتیش عقاید انگ / ang / -ها / : اسم. ۱. نشان و علامت یک پنگاه که بر روی بسته کالا می‌زنند؛ برچسب ۲. [نامتداول] شیر و عصاره میوه‌ها ۳. [نامتداول] تنبوشه

انگ انداختن: سخت نیازمند بودن

انگ زدن: ۱. علامت و مهر زدن بر بسته کالا ۲. [کنایی] تهمت زدن؛ کسی را به گروه و سازمانی (ناخوشایند) نسبت دادن؛ برچسب زدن

انگار / engār / -ها / : اسم. [نامتداول] پندار؛ تصور؛ فرض؛ انگاره

انگار^۱: قید. ۱. گویی؛ مثل اینکه (هیچ تکان نمی‌خورد، انگار مرده است) ۲. بر فرض (انگار من امروز مرده‌ام، تو چطور می‌خواهی زندگی کنی؟)

انگار نه انگار: واژه تأکید در نفی (انگار نه انگار مایه و پیریم) - انگار^۲: پیروژه. دارای بینش و تصور (سهل انگار)

انگاره / engāre / -ها / : اسم. ۱. انگار ۲. [تقاضی] طرح ابتدایی یک موضوع ۳. [ریاضی] تصویر ۴. ظرف دسته‌دار معمولاً فلزی که به عنوان گیره استکان یا لیوان (برای پیشگیری از تماس آن با دست) به کار می‌رود؛ سه‌پایه

انگاریدن / engāridan / انگاشتن

انگاشت / engāst / : اسم. پندار؛ تصور

انگاشتن / engāstan / : مصدر. متعدی. // انگاشتی؛ می‌انگاری؛ بینگار (انگار) // ۱. در مورد چیزی یا کسی داوری کردن، بی‌آنکه درستی یا نادرستی آن معلوم باشد (دزدانگاشتن، دوست‌انگاشتن) ۲. چیزی یا کسی را به جای دیگری در نظر گرفتن (او را مادر خود انگاشتن) * انگاریدن، به همین قیاس: انگاشتنی

■ صفت منقول: انگاشته / مصدر منفی: نَیَنگاشتن

انگبار / angabār / : انتخابار

انجبین / angabin / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. عسل ۲. شیر * انجبین

انگدان / angadān / : آنجندان

سنبله‌ای دراز در انتهای ساقه ظاهر می‌شود، شبیه انگشتانه خیاطی است و کاربردهای دارویی دارد؛ گل انگشتانه انگشت‌بر / angöštbor / آبدزدک-۲

انگشت پیچ / angöšpič ، -ها / : اسم. نوعی شیرینی خشک به شکل ورقه‌های لوله شده که با خمیر شیرینی، خاکه قند، هل، گلاب و زاج سفید درست می‌کنند

انگشتَر / angöštar ، -ها / : اسم. پیرایه‌ای به صورت حلقه (معمولاً) فلزی و گاه دارای نگین برای هریک از انگشتان دست؛ انگشتری

انگشتَر نامزدی: حلقه نامزدی

انگشتری / angöštari ، -ها / : اسم. [ادبی] انگشتَر انگشت شمار / angöštšomār : صفت. دارای شماره یا تعداد کم؛ قابل شمارش با انگشتان (یک دست) (دوستان انگشت‌شمار)

انگشتک / angöštak : اسم. ۱. بشکن ۲. انگشتی انگشتک زدن: بشکن زدن

انگشت‌نگاری / angöštneğari ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ثبت کردن اثر خط‌های روی انگشتان، بویژه انگشت اشاره دست راست برای شناسایی بعدی صاحب آن انگشت‌نما / angöštne mā : صفت. [گفتاری] معروف؛ مشهور (بویژه در معنی منفی و شکل ناخوشایند) (در شیطنت انگشت‌نماست)

انگشتی^۱ / angöšti ، -ها / : اسم. ۱. جای انگشت در دستکش ۲. پوشش لاستیکی بسیار نازک که انگشت (آسیب‌دیده) را برای پیشگیری از تماس با محیط در آن فرو می‌کنند ۳. قطعه فولاد مخروطی نوک‌تیزی که به تعداد دندان‌های اژه ماشین درو بر روی جایگاه برش نصب می‌شود و در قاعده آن تیغه‌ای با لبه‌های تیز قرار گرفته است، که ساقه‌های رانده شده به‌داخل مخروط را می‌برد؛ انگشتک؛ انگشته ۴. وسیله‌ای در موتورهای درونسوز که موجب پیوند میان پیستون و دسته پیستون و حرکت چرخشی میل‌لنگ می‌شود ۵. فرورفتگی‌ها یا نشانه‌های حاشیه کتاب یا دفتر که بر آنها حرف‌های الفبا نوشته می‌شود، تا به یاری آنها بتوان بخش مورد نظر را یافت؛ آندیکس؛ ایندیکس

انگشتی^۲: صفت. دارای انگشت (چهار انگشتی) انگل / angal ، -ها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] موجودی که بر روی یا درون موجود دیگر زندگی می‌کند و خوراک خود را از میزبان به دست می‌آورد (انگل دوده) ۲. طفیلی (ادمهای بیکاره و انگل)

انگل‌شناسی / angalšenāsi : اسم. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که انگلهای گیاهی و جانوری را شناسایی و مطالعه می‌کند. به همین قیاس: انگل‌شناس

انگلک / angolak : اسم. انگشت کوچک؛ انگولک

انگلک کردن: [کنایی] ۱. دستکاری کردن (اتقندر رادیو را انگلک کرد تا خراب شد. بگنار این یخچال را انگلکی بکنم، بلکه کار بکند) ۲. مزاحم کسی شدن و او را اذیت کردن (این قدر این بچه را انگلک نکن)

انگلی / angali : صفت. ۱. مانند انگل (زندگی انگلی) ۲. ناشی از انگل (بیماریهای انگلی)

انگلیسی^۱ / engelisi : اسم. ۱. -ها / : ان / هریک از بومیان کشور انگلیس یا فرزندان آن ۲. از زبانهای هند و اروپایی؛ زبان ساکنان جزیره انگلیس، ایالات متحد آمریکا، بخشی از کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر انگلیسی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به انگلستان (کلاهی انگلیسی، قیغه انگلیسی)

انگم / angom : اسم. ماده شیرین، شفاف و لزجی که (بویژه) از بریدگیهای درختان میوه ترشح و در مجاورت هوا سفت و تیره می‌شود؛ صمغ

انگور / angur ، -ها / : اسم. میوه درخت مو به صورت خوشه مرکب از دانه‌های آبدار که به شکل و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ایران بیش از ۴۰ گونه آن به دست می‌آید

انگور فرنگی: تیره‌ای از درختچه‌های خاردار با برگهای دندانه‌دار و گل‌های مایل به سبز و میوه آبدار ترش و شیرین؛ دیوانگور؛ تالش انگور

انگور کولی: آقطی سیاه آقطی / angurpazan : اسم. فصل رسیدن انگور انگولک / angulak / انگلک

انگِیختن / angixtan : مصدر. متعدی. [ادبی] // انگِیختی: می‌انگیزی؛ بَیَنگِیز // انگیزه، قصد یا عملی را موجب شدن؛ برانگِیختن؛ انگیزاندن. به همین قیاس: انگِیختنی

■ صفت فاعلی: انگیزنده / صفت مفعولی: انگِیخته / مصدر منفی: نَیَنگِیختن

انگِیخته / angixte : صفت. [ادبی] برانگِیخته -انگیز / angiz : پیواژه. انگیزنده (بحث انگیز، حیرت انگیز، شور انگیز، غم انگیز)

انگیزاندن / angizāndan : مصدر. متعدی. [نامتداول] انگِیختن. به همین قیاس: انگِیزاندنی

■ صفت فاعلی: انگیزاننده / صفت مفعولی: انگِیزنده / مصدر منفی: نَیَنگِیزاندن

انگیزش / angizēš : اسم. ۱. عمل یا فرایند انگِیختن ۲. اثر یک انگیزه که موجب افزایش حساسیت یا تشدید فعالیت زیستمند می‌شود؛ تحریک

انگیزنده / angizande : صفت. دارای ویژگی یا توانایی انگِیختن

انگیزه / angize ، -ها / : اسم. ۱. آنچه موجب انگِیختن

می‌شود؛ محرک (انگیزه او در این کار چه بود؟) ۲. عامل یا اثری که فعالیتهای زیستمدندان را پدید می‌آورد یا فزونی یا شتاب می‌بخشد؛ سایقه (سایقه) (انگیزه حفظ حجاب) انم / enom / صفت. [ریاضی] دارای ترتیب، ردیف یا رتبه؛ ان؛ دارای وضع یا کیفیت بی‌نهایت (مرتبه انم) انوار / anvār / جمع ۱۱ نور انواع / anvā / جمع ۱۱ نوع انهار / anhār / جمع ۱۱ تهر انهدام / enhedām / اسم. [ادبی] ۱. ویرانی (انهدام پلها) ۲. نابودی (انهدام سپاه دشمن) انیاب / anyāb / اسم. [ادبی] دندانهای نیش انیدرید / anidrid / -ها / اسم. [شیمی] ۱. ترکیبی (معمولاً اسید و بندرت باز) که آب خود را از دست داده است ۲. ترکیب نافلز یا اکسژن انیدرید استیک: مایع بی‌رنگی که در ۱۳۷ صدبخشی می‌جوشد، در آب حل و به اسیداستیک تبدیل می‌شود و به‌عنوان واکنشگر به کار می‌رود؛ استیک‌انیدرید انیدرید سولفوریک: گاز بی‌رنگ و بدبو که در ۱۰ صدبخشی می‌جوشد، در آب و اثر محلول است، آنرا از سوزاندن گوگرد به دست می‌آورند، سفیدکننده، محافظت‌کننده و واکنشگر است؛ سولفوریک‌انیدرید انیدرید فسفریک: گرد سفید محلول در آب، عامل آگیری در گازها و واکنشگر؛ فسفریک‌انیدرید؛ فسفر پنتوکسید انیدرید کربنیک ۱۱ دیوکسید کربن، دیوکسید انیس / anis / اسم. [ادبی] کسی که با کسی یا چیزی انس گرفته است؛ همد؛ همسخن انیسون / anisun / -ها / اسم. رازیانه رومی انیفورم / oniform / -ها / اسم. جامه هسان و همرنگ معمولاً متعلق به یک گروه شغلی؛ لباس فرم؛ هسانه [فرهنگستان] (انیفرم پلیس، انیفرم نظامی)؛ انیفورم؛ اونیفورم؛ یونیفرم انیفورم / oniform / ۱۱ اُنِیْفُرم انیماتور / animâtor / -ها / اسم. سازنده فیلمهای انیمیشن؛ پویانما [فرهنگستان] انیمیشن / animeyšen / -ها / اسم. تصویر متحرکی که با گرفتن عکسهای پی‌درپی از اجسام بی‌جان (از قبیل عروسکها، ابزارهای مکانیکی، تصویرها و نوشته‌ها) تهیه می‌شود؛ پویانمایی [فرهنگستان] او / u / آنان؛ ایشان / ضمیر اشاره به سوم شخص مفرد (او دوست خوبی است. نام او منوچهر است) او / evā / صرت. [گفتاری] حرف تعجب؛ ای وای (او! هنوز اینجا! او! این که خالی است!) اوائل / avā'el / ۱۱ اوایل

اواخر / avāxer / جمع ۱۱ آخر اواخر ۲. قید. [گفتاری] در زمانهای اخیر (اواخر دیگر مراهم نمی‌شناخت. این اواخر یک بار رفته پیش) اواریه / avāriye / -ها / صفت. آب‌دیده، کثیف یا مچاله (در مورد کالا)؛ غواریه اواسط / avāsete / صرت. در نیمه‌های یک امتداد (اواسط خط، اواسط راه، اواسط سال) اوامر / avāmer / جمع ۱۱ آمر اوان / avān / اسم. [ادبی] وقت؛ هنگام (در اوان جوانی، در اوان انقلاب) اوایل / avāyel / ۱. جمع ۱۱ اوّل ۲. ۱۱ اَوَّلِیَات * اوائل اوایل ۲. قید. در لحظه‌ها، ساعتها یا زمانهای آغازین؛ اولها (اوایل او را زیاد می‌دیدم. اوایل کارش تعریفی نداشت)؛ اوائل اوباش / owbāš, o:bāš / اسم. ۱. افراد ولگرد، چاقوکش، هرزه و مانند آنها (اوباش ریختند و مجلس را برهم زدند) ۲. -ها / -ان / هریک از این گونه افراد (شوهرش یک اوباش تمام‌عیار است) اوباشگری / owbāšgari, o:bāš- / -ها / اسم. رفتار ضد اجتماعی، زشت و هرزه؛ اوباشی (مانند عربده‌کشی، بدمستی، دعوا و کتک‌کاری جمعی، ...) اوباشی / owbāši, o:bāši / اسم. اوباشگری اوپتیک / optik / ۱۱ آپتیک اوپتیکی / optiki / ۱۱ آپتیکی اوت / owt, o:t / اسم. [ورزش] وضع یا کیفیت پرتاب شدن توپ به خارج از زمین به‌وسیله بازیکنان. به همین قیاس؛ اوت شدن؛ اوت کردن اوت / ut / اسم. ماه هشتم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ مرداد آغاز می‌شود؛ آگوست اوج / owj, o:j / اسم. ۱. بلندی؛ فرازا (اوج آسمان) ۲. بالاترین یا بیشترین حد چیزی (به اوج شهرت رسید. در اوج فقر و بدبختی بودیم) ۳. [نجوم] نقطه‌ای در مدار یک جرم کیهانی که بیشترین فاصله را با زمین داشته باشد؛ مقابل؛ حضیض ۴. [موسیقی] بالاترین دامنه صدا ۱۱ اوج و حضیض؛ بلندی و پستی؛ فراز و نشیب ۱۱ اوج گرفتن؛ ۱۰. بلندتر شدن (مدیاح اوج گرفت) ۲. بالا رفتن (هوایما اوج گرفت) ۳. شدت یافتن (جنگ اوج گرفت) اوجا / uja / -ها / اسم. درخت جنگلی از تیره نارون به بلندی حدود ۳۰ متر، دارای تنه شیاردار، برگهای تخم‌مرغی نامتقارن و نوک تیز؛ وُج اوخ / ux / صرت. ۱. واژه‌ای برای اظهار درد یا لذت و خوشحالی (اوخ، دندانم چه دردی می‌کند! اوخ دلم خنک شد!) ۲. آخ اودوکونی / odokolony / ۱۱ اَدُکُلْن

می‌شود؛ محرک (انگیزه او در این کار چه بود؟) ۲. عامل یا اثری که فعالیتهای زیستمدندان را پدید می‌آورد یا فزونی یا شتاب می‌بخشد؛ سایقه (سایقه) (انگیزه حفظ حجاب) انم / enom / صفت. [ریاضی] دارای ترتیب، ردیف یا رتبه؛ ان؛ دارای وضع یا کیفیت بی‌نهایت (مرتبه انم) انوار / anvār / جمع ۱۱ نور انواع / anvā / جمع ۱۱ نوع انهار / anhār / جمع ۱۱ تهر انهدام / enhedām / اسم. [ادبی] ۱. ویرانی (انهدام پلها) ۲. نابودی (انهدام سپاه دشمن) انیاب / anyāb / اسم. [ادبی] دندانهای نیش انیدرید / anidrid / -ها / اسم. [شیمی] ۱. ترکیبی (معمولاً اسید و بندرت باز) که آب خود را از دست داده است ۲. ترکیب نافلز یا اکسژن انیدرید استیک: مایع بی‌رنگی که در ۱۳۷ صدبخشی می‌جوشد، در آب حل و به اسیداستیک تبدیل می‌شود و به‌عنوان واکنشگر به کار می‌رود؛ استیک‌انیدرید انیدرید سولفوریک: گاز بی‌رنگ و بدبو که در ۱۰ صدبخشی می‌جوشد، در آب و اثر محلول است، آنرا از سوزاندن گوگرد به دست می‌آورند، سفیدکننده، محافظت‌کننده و واکنشگر است؛ سولفوریک‌انیدرید انیدرید فسفریک: گرد سفید محلول در آب، عامل آگیری در گازها و واکنشگر؛ فسفریک‌انیدرید؛ فسفر پنتوکسید انیدرید کربنیک ۱۱ دیوکسید کربن، دیوکسید انیس / anis / اسم. [ادبی] کسی که با کسی یا چیزی انس گرفته است؛ همد؛ همسخن انیسون / anisun / -ها / اسم. رازیانه رومی انیفورم / oniform / -ها / اسم. جامه هسان و همرنگ معمولاً متعلق به یک گروه شغلی؛ لباس فرم؛ هسانه [فرهنگستان] (انیفرم پلیس، انیفرم نظامی)؛ انیفورم؛ اونیفورم؛ یونیفرم انیفورم / oniform / ۱۱ اُنِیْفُرم انیماتور / animâtor / -ها / اسم. سازنده فیلمهای انیمیشن؛ پویانما [فرهنگستان] انیمیشن / animeyšen / -ها / اسم. تصویر متحرکی که با گرفتن عکسهای پی‌درپی از اجسام بی‌جان (از قبیل عروسکها، ابزارهای مکانیکی، تصویرها و نوشته‌ها) تهیه می‌شود؛ پویانمایی [فرهنگستان] او / u / آنان؛ ایشان / ضمیر اشاره به سوم شخص مفرد (او دوست خوبی است. نام او منوچهر است) او / evā / صرت. [گفتاری] حرف تعجب؛ ای وای (او! هنوز اینجا! او! این که خالی است!) اوائل / avā'el / ۱۱ اوایل

اودیولژی / od(i)yoloži / : اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به شنوایی و بیماریهای گوش
 اودیومتر / od(i)yometr - ها / : اسم. شنوایی سنج
 اودیومتری / od(i)yometri / : اسم. شنوایی سنجی
 اور / ur / عور

اوراتوریو / oratoryo / ع اوراتوریو
 اورارتویی / urartu i / ع اورارتویی
 اورارتویی^۱ / urartuyi / : اسم. ۱. -ها / هر یک از مردم اهل یا متولد کشور باستانی اورارتو در ارمنستان و دامنه‌های کوه آرارات تا دریاچه وان در ترکیه ۲. زبان یا خط آن قوم * اوراتوئی

اورارتویی : صفت. مربوط یا منسوب به اورارتو: اورارتوئی
 اوراد / ovrād, o:rād / جمع ع ورد
 اوراسیل / urāsil / : اسم. [زیست‌شناسی] از بازهای پیریمیدین، موجود در ا.ر. آن. آ. حاوی کدهای وراثتی در زیست‌مندان

اوراق^۱ / owraq, o:rāq / : جمع ع وَرَق
 اوراق بهادار: برگهای سهام؛ اوراق قرضه؛ اوراق خزانده و رسید انبارهای عمومی که قابل تبدیل به پول‌اند
 اوراق تجارتي: اوراق و اسناد بهادار قابل خرید و فروش (چک، سفته، برات)
 اوراق خزانه: اوراق بهاداری که از طرف خزانه‌داری کل منتشر می‌شود و دارنده آن در حکم طلبکار است
 اوراق قرضه: برگه‌های بهاداری که دولت یا شرکتی منتشر می‌کند و دارای مدت و نرخ بهره ثابت و معین است
 اوراق کار: اوراقی که جنبه شغلی یا بازرگانی دارد (مانند فهرست‌ها، بارنامه، صورت‌حساب) و هزینه پستی کمتری را شامل می‌شود

اوراق مشارکت: نوعی برگ سهام که سود معینی برای آن از پیش تضمین شده است

اوراق^۲ : صفت. دارای ورق‌ها یا قطعه‌های جدا، کنده، یا باز شده از یکدیگر (کتاب اوراق، ماشین اوراق). به همین قیاس:

اوراق بودن: اوراق شدن: اوراق کردن
 اوراقچی / -owraqci, o:rāq / -ها / : اسم. کسی که اجزای دستگاه یا ماشینی معمولاً فرسوده را از هم باز می‌کند و قطعه‌های کارآمد آن را جداگانه می‌فروشد
 اوراقی / owraqi, o:rāqi / -ها / : صفت. شایسته یا درخور اوراق کردن

اورال - آلتائی / urāl'altā'i / ع اورال آلتائی
 اورال - آلتائی / urāl'altāyi / : اسم. گروه بزرگی از زبانهای آسیایی و اروپایی شامل زبانهای ترکی، فینو-یغوری و مغولی: اورال - آلتائی

اورام / ovrām, o:rām / : جمع ع وَرَم
 اورانواتان / orān'otān / ع اورانگواتان

اورانگواتان / urāngutān / ع اورانگواتان
 اورانوس / orānus, urānus / : اسم. هفتمین سیاره (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومه شمسی که مدارش میان مدارهای زحل و نپتون است و پنج قمر دارد
 اورانیم / urānyom, orāniyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۲ و وزن اتمی ۲۳۸/۰۲، سنگین و نقره‌فام، که به صورت ترکیب در طبیعت وجود دارد

اورت / overt / : صفت. [گفتاری] فراوان: بی حساب (وقتی جوانک پول را اورت دید، افتاد به بلخرچی و عیاشی): اوورت
 اورتور / overtur / : اسم. [موسیقی] قطعه موسیقی سازی که به عنوان مقدمه (پیش‌برده یا پیش‌نمایش) اپرا یا اراتوریو توسط ارکستر اجرا می‌شود: اوورتور
 اوردویسین / ordovis(i)yan / ع اردوویسین
 اورژانس^۱ / uržāns / -ها / : اسم. مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه درمانی، که کارش رسیدگی به آسیب‌دیدگان یا بیماران دارای فوریت پزشکی است (به اورژانس تلفن کن آمبولانس بفرستند)

اورژانس^۲ : صفت. ۱. اضطرابی (اگر کار اورژانس بود خبرم کن)
 ۲. دارای فوریت (پزشکی) (بخش اورژانس)
 اورکت / overkot / -ها / : اسم. نیمتنه گرم معمولاً از پارچه ناتراوا و بادوام، دارای آستر و تکه یا زیپ، که روی جامه‌های دیگر پوشیده می‌شود

اورلون / orlon / ع آرلن
 اورمی / uremi / : اسم. [پزشکی] بیماری ناشی از بالا رفتن میزان اوره در خون

اورنگ / ovrang, o:rang / : اسم. [ادبی] تخت پادشاهی؛ جایگاه ویژه برای نشستن شاه

اورولژی / uroloži / : اسم. [پزشکی] شاخه‌ای از دانش پزشکی که به شناختن و درمان بیماریهای مجراهای ادرار مربوط می‌شود؛ میزه‌شناسی

اوره / ure / : اسم. فراورده نهایی سوخت و ساز پروتئینی پستانداران و مهمترین ماده نیتروژن‌دار ادرار که دارای بلورهای چهار وجهی بی‌رنگی است و در مواد آتشزا، کود شیمیایی و صنایع پلاستیک به کار می‌رود

اوره‌آز / ure'āz / : اسم. [زیست‌شناسی] آنزیمی که اوره را به آمونیاک و انیدرید کربن تجزیه می‌کند. این آنزیم در لوبیا، قارچها و بسیاری گیاهان دیگر وجود دارد

اوریک اسید / urik acid / ع اسیداوریک، اسید

اوریون / oryon / ع آریون

اوزالید / ozālid / ع آزالید

اوزان / owzān, o:zān / : ۱. جمع ع وَزَن ۲. جمع ع وَزَنه

اوزن / ozon / ع اُزن

- اوزون بورون / uzunburun, ozunborun - ها / : اسم. ماهی خوراکی دریای خزر از زیررده ماهیهای استخوانی دیرین با کالبد غضروفی، دارای پوزه دراز، بدن کشیده و دهان بی دندان. خاویار از تخم این ماهی به دست می آید؛ ماهی خاویار
- اوزنیک / uženik / : اسم. بهنژادی
- اوستا / ustā - ها / : اسم. [گفتاری] استاد > اوستا حسین، اوستای آهنگر >
- اوستائی / avestā'i / اوستایی
- اوستابدوش / ustābeduš / : اسم. از بازیهای جمعی کودکان که به صورت نشسته انجام می گیرد. کودکان در پیرامون یک تن (معمولاً بزرگتر) به نام اوستا می نشینند و یک انگشت خود را در کنار یکدیگر می گذارند. اگر اوستا بگوید: "اوستابدوش" باید انگشتان را به سوی خود روی زمین بکشند و اگر گفت: "ندوش" نباید حرکت دهند، وگرنه بازنده می شوند
- اوستایی^۱ / avestāyi / : اسم. ۱. از زبانهای ایرانی باستان که اوستا کتاب دینی زرتشتیان به آن زبان نوشته شده است. ۲. خط آن کتاب * اوستائی
- اوستایی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به اوستا، کتاب دینی زرتشتیان > اوستائی
- اوسط / owsat, o:sat / : صفت. میانی؛ میانین؛ میانگین
- اوصاف / owsāf, o:sāf / : جمع > وصف
- اوصیا / owsiyā, o:siyā / : جمع > وصی
- اوضاع / owzā, o:zā / : اسم. ۱. جمع > وضع ۲. [گفتاری] وضع (اوضاع کارت چطور است؟)
- اوضاع بی ریخت شدن : خراب شدن وضع یا موقعیت (با آمدن چاقوها اوضاع بی ریخت شد و جلسه به هم خورد)
- اوضاع و احوال / owzā - o-ahvāl, o:zā - / : اسم. [گفتاری] چگونگی کارها، رویدادها، گذران زندگی یا وضع جسمی و روحی (در دوره جنگ اوضاع خیلی بد بود. اوضاع کارخانه چطور است؟)
- اوطان / owtān, o:tān / : جمع > وطن
- اوغور / oqor / اُغُر
- اوف^۱ / uf / : اسم. [کودکانه] زخم، درد یا بیماری (بین، دستم اوف شد)
- اوف^۲ : صرت. واژه ای برای بیان درد یا نفرت (اوف، چه گرمایی اوف، حالم به هم خورد)
- اوفتاد / uftādan / : مصدر. [ادبی] افتادن
- اوقات / owqāt, o:qāt / : اسم. ۱. جمع > وقت ۲. زمانه؛ روزگار (آن روزها اوقات خوشی بود) ۳. وضع یا حالت روحی (اوقات تلخ شد)
- اوقات فراغت : و قتهای بیکاری که شخص می تواند آن را بدلخواه خود بگذراند
- اوقات خوش داشتن : خوشحال بودن
- اوقات کسی تلخ شدن : آزرده یا خشمگین شدن
- اوقات کسی را تلخ کردن : او را آزرده یا خشمگین کردن
- اوقات تلخی / owqāt.talxi, o:qāt - / : اسم. ۱. ناخشنودی (باعث اوقات تلخی او شد) ۲. پرخاش (حوصلا اوقات تلخی رییس را ندارم)
- اوقاف / owqāf, o:qāf / : ۱. جمع > وقف ۲. اداره اوقاف، اداره
- اوکالپیتوس / okāliptus / اُکالپیتوس
- اوکی / okey / : اسم. تأیید (رفتم بلیتم را اوکی کردم. بیوس قرار فردا اوکی شد یا نه؟)
- اولگنا / uglenā - ها / : اسم. جانور تکیاخته از رده تازکداران که برخی ویژگیهای جانوران و گیاهان را با هم دارد و در اواخر تابستان رنگ آب حوضها و استخرها را سبز روشن می کند
- اول^۱ / avval - ها / : اوایل / : اسم. آنچه از لحاظ ترتیب یا تقدم پیش از دیگران است؛ آغاز (اول خط، اول شب)
- اول بسم الله : [کنایی] آغاز کار
- اول^۲ : صفت. ۱. دارای تقدم ترتیبی، مکانی یا زمانی نسبت به بقیه (شب اول، بله اول) ۲. بهتر یا برتر از دیگران (درجه اول، نفر اول)
- اول بودن : سرآمد بودن؛ از همه برتر یا پیشتر بودن. به همین قیاس : اول شدن
- اول^۳ : قید. ۱. پیش از دیگری یا دیگران (اول من دیدم) ۲. در آغاز (اول شب برق رفت)
- اول^۴ / avvalan / : قید. در مقام نخست؛ نخست اینکه (اولاً، او باید زود برود. اولاً این بولها مال من نیست)
- اولاد / owlād - : اسم. ۱. فرزندان (اولاد وطن) ۲. فرزند (اولاد ارشد)
- اولاد ارشد : بزرگترین فرزندان؛ فرزند بزرگتر
- اولترا سونوگرافی / ultrāsonog(e)rāfi / سونوگرافی-۱
- اولترا سونیک / ultrāsonik / : صفت. فراصوتی
- اولترا ویولت / ultrāviolet / : اسم. تابش فرابنفش > تابش
- اولتیماتوم / oltimātom / اُلْتیماتوم
- اول شخص / avvalšaxs - ها / : اسم. ۱. [دستور] کسی که سخن می گوید («من» ضمیر اول شخص مفرد است. «ما» ضمیر اول شخص جمع است) ۲. [مجازی] شخص دارای بالاترین مقام (اول شخص مملکت)
- اولویت / owlaviyyat, o:laviyyat - ها / : اسم. وضع یا کیفیت پیش از دیگری یا دیگران قرار داشتن (حق اولویت، این کار در اولویت است. اولویت با اوست)
- اولها / avvalhā - : قید. در مرحله آغازین یا در آغاز

یک دوره؛ اوایل / اولها خوب درس می خوانند. اولها مردم باهم زیاد ارتباط داشتند

اولی / owlā, o:lā /: صفت. [ادبی] ۱. بهتر (به طریق اولی) / سزاوار (او به ریاست اولی: توست)

اولی / avvali, -ها /: ضمیر. کسی یا چیزی که در ردیف، مرتبه یا جایگاه اول قرار دارد (اولی رفت و بقیه ماندند)

اولیا / owlīyā, o:līyā /: اسم. ۱. جمع ۱. سرپرستان (اولیای امور) ۲. قدیسان (شیخ خرقانی از اولیا بود)

اولیای امور: ۱. کارداران؛ کسانی که اداره کارها را درست دارند ۲. [مجازی] دولتمردان

اولیای دم: [فقه] منسوبان درجه یک شخص مقتول که از حق قصاص برخوردارند

اولیاله / owlīyā`allāh, o:līyā- /: اسم. ۱. دوستان سرسریده خدا (بازید از اولیاله بود) ۲. [مجازی] قدیسان اولیات / avvaliyyāt /: اسم. [منطق] تصدیقهای بدیهی و قضیه های ضروری که آنها را ثابت شده فرض می کنیم (مانند روز روشن است، اجتماع نقیضین محال است)؛ اوایل

اولین / avvalin, -ها /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه اول؛ نخستین (اولین درس، اولین نفر)

اولیه / avvaliyye /: صفت. ۱. نخستین (قدمهای اولیه) ۲. آغازین (مراحل اولیه)

اوماننیست / umānist, -ها /: صفت. انسانگرا

اوماننیسم / umānism /: اسم. انسانگرایی

اونس / uns /: اسم. واحد وزن برابر ۲۸ گرم؛ آنس

اونس طلا: واحد وزن برابر ۳۱ گرم

اونیترانیسم / unitāryānism /: اسم. جریان دینی در عصر پیرایشگری در اروپا که تجلی خدا را در سه

شخص رد می کرد و قایل به یگانگی خدا بود؛ یکتاپرستی

اونیفورم / uniform /: ۱. آنیفورم

اوورت / ūvert /: ۱. اوورت

اوورتور / overtur /: ۱. اوورتور

اوول / ovul, -ها /: اسم. [زیست شناسی] تخمک

اوه / uh /: صوت. واژه ای که در هنگام درد، لذت یا شگفتی گفته می شود (اوه سوختم، اوه چه شبی)

اوهام / owhām, o:hām /: جمع ۱. وهم

اوهام پرستی / owhāmparasti, o:hām- /: اسم. وضع یا حالت معتقد بودن به موجودات خیالی و غیر واقعی و پرستش آنها

اوی / oy /: صوت. [مخفف] اوهوی

اویار / owyār, o:yār /: اسم. ۱. آبیار؛ کشاورز ۲. عنوان

خطابی به جوانان روستایی در ایران مرکزی (اویار تنی،

اویار قلی)

اویغور / oyqur /: ۱. آیغور

اویغوری / oyquri /: ۱. آیغوری

اویماق / oymāq /: اسم. [نامتداول] ۱. قبیله؛ دودمان

۲. قلمرو قبیله؛ سرزمین و جایگاه قبیله؛ آیماق

اه / ah /: صوت. واژه ای که در اظهار نفرت از چیزی به

کار می رود (اه، چه بویی اه، حالم به هم خورد)

اهالی / ahāli /: اسم. مردم، بویژه مردم یک محل یا

ناحیه (اهالی کرمان)

اهانت / ehānat, -ها /: اسم. عمل یا فرایند توهین

کردن (به علت اهانت به مقامات توقیف شد)

اهانت آمیز / ehānatāmiz /: صفت. همراه با توهین (درج

مطالب اهانت آمیز، چاپ عکسهای اهانت آمیز)؛ اهانت بار

اهانت بار / ehānatbār /: ۱. اهانت آمیز

اهتزاز / ehteżāz /: اسم. [ادبی] ۱. جنبش، بویژه جنبش

ناشی از ورزش باد (پرچم ایران در اهتزاز بود) ۲. [نامتداول]

شادمانی

اهتمام / ehtemām /: اسم. کوشش و تلاش (معمولاً)

همراه با پیگیری (اهتمام در تأمین رفاه مردم. اهتمام در

تحصیل علم)

اهدا / ehdā /: اسم. عمل یا فرایند هدیه دادن؛ پیشکش

(اهدای خون اهدای زندگی است. مراسم اهدای جایزه به نغرات

اول تاسوم)

اهدا کردن: هدیه دادن. به همین قیاس: اهدا شدن

اهدائی / ehdā`i /: ۱. اهدایی

اهداف / ahdāf /: جمع ۱. هدف

اهدانامه / ehdānāme, -ها /: اسم. نوشته ای که

براساس آن چیزی به کسی یا کسانی هدیه شود

اهدایی / ehdāyi /: صفت. اهداشده؛ هدیه داده شده؛

پیشکشی (کتاب اهدایی دریافت شد)؛ اهدائی

اهرام / ahrām /: جمع ۱. هرم

اهرم / ahrom, -ها /: اسم. ۱. میله یا چوب بلند و

محکمی که آن را به نقطه ای تکیه می دهند و چیز سنگین یا

محکمی را با آن بلند یا جابجا می کنند ۲. هر نوع دستگاهی

که برای تغییر جهت نیرو، یا افزایش مقدار یا مسافت و

سرعت اثر نیرو به کار می رود ۳. [مجازی] وسیله وارد

کردن نیرو یا ایجاد فشار (اهرم اقتصادی، اهرم سیاسی)

اهرم نوع اول: اهرمی که در آن تکیه گاه میان نیروی

محرك و نیروی مقاومت است (مانند آلاکلنگ)

اهرم نوع دوم: اهرمی که در آن نقطه مقاومت میان تکیه گاه

و نیروی محرك است (مانند چرخ دستی)

اهرم نوع سوم: اهرمی که در آن نیروی محرك میان

تکیه گاه و نقطه مقاومت است (مانند جارو)

اهریمن / ahriman, -ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] ۱. عامل

بدی، ستم، بیماری و پلیدی در آیینهای ایرانی؛ شیطان

۲. [مجازی] هریک از پیروان اهریمن؛ هرکس که بدی و ستم کند

اهریمن خو / ahrimanxu, -یان /: صفت. [ادبی] دارای خوی اهریمن؛ بدکنش

اهریمنی / ahrimani /: صفت. [ادبی] منسوب به اهریمن؛ شیطانی (خوی اهریمنی، نقشه‌های اهریمنی)

اهل / ahl /: صفت. دارای شایستگی (دخترش برخلاف پسرش خیلی اهل است)

اهل / ahle /: حرف. ۱. متولد، ساکن یا متعلق به جایی (اهل جنوب) ۲. خواستار، دوستدار، وابسته یا معتاد به چیزی (اهل معاشرت، اهل عرفخوری، اهل قلم، اهل سیاست)

اهل بخیه: در شمار کسانی که معمولاً عادت یا رفتاری ناروا یا ناشایست دارند (دیدم طرف اهل بخیه است، پنجاه تومانی را گذاشتم کف دستش و آمد بیرون)

اهل بیت: ۱. خانواده، بویژه زن و فرزندان ۲. خاندان پیامبر اسلام

اهل تستن: شنی
اهل تعارف: خواهان تشریفات و خوشامدگویی

اهل حال: [کنایی] دوستدار خوشی و عیش
اهل حق: پیروان آیینی در باختر ایران، بویژه در کردستان

که خود آن را یارسان می‌نامند
اهل دل: [کنایی] دارای عادت یا گرایش به پیروی از خواهش دل

اهل ذمه: دارندگان دینهای دیگر که تابع دولت اسلامی‌اند
اهل قبور: مردگان (زیارت اهل قبور)

اهل قلم: نویسنده
اهل کتاب: [اسلام] پیروان کتاب آسمانی

اهل محل: ساکنان یک محله (رفتند از اهل محل تحقیق کردند)

اهل منزل: [کنایی] تریاک‌ی
اهل نظر: دارای عقیده، بینش یا آگاهی، بویژه در زمینه‌ای

معین؛ صاحب‌نظر
اهل و عیال / ahl-o-ayāl /: اسم. افراد تحت تکفل یک شخص (معمولاً همسر و فرزندان) (اهل و عیال را فرستادم مشهد)

اهله / ahelle /: جمع ۱۱ هلال
اهله قمر: هلالهای ماه؛ صورتهای مختلفی که ماه در طی گردش خود به‌دور زمین، از چشم ناظر زمینی پیدا می‌کند

اهلی / ahli /: ها /: صفت. انس گرفته به انسان و جای زندگی او (در مورد جانوران)

اهلی کردن: جانور وحشی را به‌خود وابسته و مأنوس کردن. به همین قیاس: اهلی بودن؛ اهلی شدن

اهلیت / ahliyyat /: اسم. ۱. شایستگی؛ صلاحیت (پس از مدتی در آن کار اهلیت پیدا کرد. در کار فرش اهلیت داشت)

۲. [گفتاری] اهل جایی بودن (اهلیت من از دهات سلماس است)

اهلیلیجی / ahlilaji /: اسم. هذلولی
اهم / aham(m) /: صفت. [ادبی] مهمتر؛ با اهمیت‌تر (اهم موضوعات، اهم مطالب)

اهم / ohm /: اسم. [فیزیک] واحد مقاومت الکتریکی برابر مقاومتی که از طریق آن جریانی به قدرت یک آمپر بگذرد در صورتی که اختلاف پتانسیل دوسر آن یک ولت باشد

اهمال / ehmāl /: اسم. سستی؛ درنگ و سهل‌انگاری (هرگونه اهمال در انجام وظایف موجب پیگرد قانونی خواهد بود)

اهمال کردن: سستی کردن؛ سهل‌انگاری کردن؛ توجه نکردن

اهمال‌کار / ehmālkār, -ها: ان /: صفت. سهل‌انگار؛ بی‌مبالات. به همین قیاس: اهمال‌کاری

اهم‌متر / ohm.metr, -ها: /: اسم. ابزار سنجش مقاومت الکتریکی

اهمیت / ahammiyat /: اسم. وضع یا کیفیت مهم بودن (اهمیت حرفه‌ایش را درک کردی؟)

اهمیت پیدا کردن ۱۱ اهمیت یافتن
اهمیت دادن: مهم شمردن؛ مهم دانستن (من به این چیزها اهمیت نمی‌دهم)

اهمیت داشتن: مهم بودن (اهمیت ندارد، توجه نکن)
اهمیت یافتن: مهم شدن (زمانی خبرهای مربوط به جنگ خیلی اهمیت یافت)

اهمیت پیدا کردن
اهن و تَلپ / ehen(n)-o-tolop /: اسم. [گفتاری] رفتار تصنعی که هدف از آن خودنمایی و ایجاد توجه و احترام نسبت به خویش در نزد دیگران است (آقای مدیر با اهن و تَلپ وارد کلاس شد)

اهسوی / ohoy /: صوت. [گفتاری] واژه‌ای برای فراخواندن یا هشدار دادن همراه با تحقیر (اهوی، حواست کجاست؟ اهوی، کجایم روی، مگر کاروانسراست؟)؛ اوی

اهه / ehe /: صوت. [گفتاری] واژه‌ای به‌نشانه شگفتی (اهه، این کجا بود؟ اهه، ببین به چه روزی افتادی)

ای / ey /: صوت. [ادبی] واژه‌ای برای فراخواندن یا توجه دادن (ای حسن‌ای مژده‌ا)

ای / e:y /: صوت. [گفتاری] ۱. واژه تأیید یا موافقت (ای، بد نیست. ای، می‌گذرد) ۲. واژه تقریب یا تخمین (ای، دوسه تومانی می‌آرد. ای، ده سالی می‌شود که او را ندیده‌ام)

ایا / ayā /: صوت. [ادبی] واژه فراخوانی؛ ای (ایای که عمرت به هتاد شد. ایای شاه‌محمود کشورگشای)

ایاب و ذهاب / iyāb-o-zahāb, ayāb-o-zohāb /: اسم. رفت‌وآمد؛ آمدورفت (هزینه ایاب و ذهاب کارکنان، وسیله ایاب و ذهاب دانش‌آموزان)

- ایادی / ayādi / : اسم. [ادبی] ۱. دستها (ایادی ناپاک)
 ۲. کارگزاران یا دستیاران (ایادی انگلیس)
 ایار / ayār / : اسم. ۱. ماه پنجم سال شمسی کشورهای عربی، دارای ۳۱ روز و برابر ماه مه ۲. ماه هشتم سال عرفی و ماه دوم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز
 ایاز / ayāz / : اسم. [گفتاری] نسیم بامدادی
 ایاق / ayāq / : اسم. [گفتاری] کسی که در کاری، بویژه گردش و تفریح، همراه، همصحبیت یا همنشین است. (زمانی با جاهل‌های محله ایاق بود و مدتی هم با آدم‌های مشکوک جمع‌ها باهم ایاق بودیم). به همین قیاس: ایاق بودن؛ ایاق شدن
 ایالات / eyālāt, iyālāt / : جمع ۱. ایالت
 ایالت / eyālāt, iyālāt / : ها؛ ایالات / : اسم. ۱. [قدیمی] استان ۲. [قدیمی] استانداری ۳. هریک از کشورهای عضو یک فدراسیون (مانند ایالت‌های سوئیس، آلمان یا آمریکا)
 ایالتی / eyālātī, iyālātī / : صفت. مربوط یا منسوب به ایالت (انجمن ایالتی، دانشگاه ایالتی)
 ایام / ayyām / : اسم. [ادبی] ۱. روزها (ایام هفته، ایام عید) ۲. روزگار (ایام جوانی، ایام تحصیل)
 ایام بوقلمون: [کنایی] روزگار متحول و بی‌ثبات
 ایام تعطیل: روزهای تعطیلی
 ایام مبادا: روزهای سختی و تنگدستی
 ایام مسترقه: پنجه دزده
 ایپریت / iperit / : اسم. گاز خردل
 ایپکا / ipekā / : ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره روناسیان، بومی جنگلهای مرطوب آمریکای جنوبی، دارای برگهای متقابل، کامل، ساده و نوک‌تیز، که از ریشه آن ماده‌ای متین به دست می‌آید
 ایتالیایی / itāl(i)yā'i / : ایتالیایی
 ایتالیایی / itāl(i)yāyi / : اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در کشور ایتالیا ۲. -ها؛ -ان / هریک از مردم بومی ایتالیا یا فرزندان آنها * ایتالیایی
 ایتالیایی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به کشور ایتالیا
 (کنش ایتالیایی): ایتالیایی
 ایتالیک / itālik / : حروف ایتالیک، حروف
 ایتام / itām / : جمع ۱. یتیم
 ایتریوم / iterbiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۷۰ و وزن اتمی ۱۷۳/۰۴، که به صورت ترکیب با عنصرهای دیگر در طبیعت موجود است
 ایتریوم / iteryom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۹ و وزن اتمی ۸۸/۹۰، که در طبیعت به صورت ترکیب همراه با عنصرهای دیگر وجود دارد و در ساخت کوره‌های اتمی و موشکها به کار می‌رود
 ایثار / isār / : ها / : اسم. از خودگذشتگی؛ فداکاری (مردم
- ایران به بهای میهن پرستی، شجاعت و ایثار جان فرزندانسان پیروز شدند)
 ایثارگر^۱ / isārgar / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که یکی از نزدیکانش در جریان انقلاب اسلامی یا جنگ معلول شده است
 ایثارگر^۲: صفت. دارای خوی ایثارگری (مردم ایثارگر)
 ایثارگری / isārgari / : ها / : اسم. از خودگذشتگی؛ فداکاری
 ایجاب / ijāb / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت واجب بودن (زمانه این‌طور ایجاب می‌کند) ۲. [نامتداول] پذیرش ۳. [منطق] اثبات محمول برای موضوع قضیه؛ مقابل: سلب
 ایجاب جزئی: [منطق] محمولی که برای بخشی از موضوع قضیه صادق است (مانند برخی حیواناتها انسانند)
 ایجاب کلی: [منطق] محمولی که برای همه موضوع قضیه صادق است (مانند هر انسانی حیوان است)
 ایجاب کردن: واجب‌بودن؛ ضروری‌بودن (وضع اقتصادی کشور ایجاب می‌کرد برخی کالاها جیره‌بندی شود)
 ایجاد / ijāz / : اسم. ۱. [نامتداول] آفرینش ۲. عمل یا فرایند پدیدآوردن (ایجاد بنا، ایجاد شغل)
 ایجاد شدن: پدید آمدن؛ به وجود آمدن (وسط کوچه چاله بزرگی ایجاد شده بود). به همین قیاس: ایجاد کردن
 ایجاز / ijāz / : اسم. ۱. کوتاهی سخن یا گفتار (ایجاز مغل) ۲. بیان مقصود با کوتاهترین عبارت و کمترین واژه (در بیان مطلب طریق ایجاز در پیش گرفت)
 ایجاز مغل: [ادبی] کوتاهی سخن به صورتی که جمله ناقص باشد یا مفهوم آن با سانی فهمیده نشود
 ایدآل / ide'āl / : ایده‌آل
 ایدئولوژی / ide'olozi / : ها / : اسم. مرام؛ مسلک؛ بینش (ایدئولوژی آلمانی، ایدئولوژی اسلام): ایدئولوژی
 ایدئولیست / ide'oložist / : ایدئولوگ
 ایدئولیژیک / ide'oložik / : صفت. مرامی؛ منسوب به مرام (بحثهای ایدئولیژیک، اختلافهای ایدئولیژیک)
 ایدئولوژی / ide'olozi / : ایدئولوژی
 ایدئولوگ / ide'olog / : ها / : اسم. صاحب‌نظر؛ نظریه‌پرداز؛ ایدئولیست
 نیدر / idr / : هیدر
 نیدرات / idrāt / : هیدرات
 نیدراته / idrāte / : هیدراته
 نیدراسیون / idrās(i)yon / : هیدراسیون
 نیدروالکتریک / idro'elektrik / : هیدروالکتریک
 نیدروتراپی / idrot(c)rāpi / : هیدروتراپی
 نیدروتروپیسم / idrot(c)ropism / : هیدروتروپیسم
 نیدرور / idrur / : هیدرید

ایذایی / izāyi / : صفت. آزاردهنده (عملیات ایذایی) :
ایذائی
ایراد / irād / : اسم. ۱. -ها؛ -ات / عیب؛ نقص (کارش ایراد داشت) ۲. [ادبی] عمل یا فرایند گفتن؛ بیان کردن (ایراد سخنرانی) ۳. [ادبی] عمل یا فرایند وارد کردن (ایراد ضرب، ایراد اتهام)
ایراد اتهام: متهم کردن؛ اتهام وارد کردن
ایراد بنی اسرائیلی: [کنایی] خرده گیری ناروا؛ بهانه جویی
ایراد جرح: زخمی کردن؛ آسیب بدنی رساندن
ایراد خطابه: سخنرانی
ایراد ضرب: زدن
ایراد داشتن: عیب یا نقص داشتن
ایراد کردن: ۱. بیان کردن ۲. وارد آوردن
ایراد گرفتن: عیب گرفتن
ایرادی نبودن: مانع یا اعتراضی نبودن (ایرادی نیست، می توانید بروید). به همین قیاس: ایرادی نداشتن
ایرادگیر / irādgir, -ها؛ -ان / : صفت. عیبجو (از دست مشتریهای ایرادگیر کلافه شده بود)
ایران دوست / irāndust, -ان / : صفت. دوستدار ایران
ایران شناس / irānšenās, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که دارای آگاهیهای لازم در زمینه ایران شناسی است
ایران شناسی / irānšenāsī / : اسم. بررسی و پژوهش درباره تاریخ، زبان و فرهنگ ایران
ایرانی / irāni / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از مردم بومی ایران یا فرزندان نشان ۲. شاخه ای از زبانهای هندوایرانی (شامل اوستایی، فارسی باستان، فارسی میانه، فارسی دری، فارسی امروز، تاجیکی، فارسی افغانی، لری، کردی، بلوچی، گیلکی، مازندرانی، تالشی، تاتی، ختنی، سفدی، آسی، خوارزمی، پشتو و بسیاری دیگر)
ایرانی ۲: صفت. ۱. منسوب به کشور، فلات، یا قلمرو تاریخی ایران (گوزن ایرانی) ۲. فراورده ایران (قالی ایرانی، نجاری ایرانی)
ایرانیت / irānit / : اسم. ۱. [کانی شناسی] کرومات آبدار سرب که در دستگاه کج وجهی متبلور می شود ۲. -ها / (نام تجارتي) نوعی ورقهای سیمانی موجدار که (معمولاً) برای پوشش سقف به کار می رود ۳. -ها / ورقهای پلاستیکی موجدار که برای پوشش سقف یا دیوار کاذب به کار می رود
ایرانیک / irānik / حروف ایرانیک، حروف
ایرباس / eyrbās, -ها / : اسم. هواپیمای مسافری با گنجایش زیاد برای حمل مسافر
ایرتاکسی / eyrtāksi, -ها / : اسم. هواپیمای کوچکی که معمولاً در برابر دریافت کرایه مسافر را به طور درست به مقصد می رساند

نیدروزوآ / idrozo`ā / هیدروزوآ
نیدروژن / idrožen / هیدروژن
نیدروزناسیون / idroženās(i)yon /
هیدروزناسیون
نیدروژنش / idroženeš / هیدروژنش
نیدروژنه / idrožene / هیدروژنه
نیدروستاتیک / idrostātik / هیدروستاتیک
نیدروسفالی / idrosefāli / هیدروسفالی
نیدروسفر / idrosfer / هیدروسفر
نیدروفویل / idrofoyl / هیدروفویل
نیدروفیل / idrofil / هیدروفیل
نیدروکربن / idrokarbon / هیدروکربن
نیدروکربور / idrokarbur / هیدروکربن
نیدروکسید / idroksid / هیدروکسید
نیدروکسیل / idroksil / هیدروکسیل
نیدرولژی / idroloži / هیدرولژی
نیدرولیز / idroliz / هیدرولیز
نیدرولیک / idrolik / هیدرولیک
نیدرومتر / idrometr / هیدرومتر
نیدرونیوم / idron(i)yom / هیدرونیوم
نیدرید / idrid / هیدرید
ایدز / eydz / : اسم. [یزشکی] بیماری ویروسی بدخیم، که بویژه بر اثر رابطه جنسی یا انتقال خون آلوده سرایت می کند و موجب کاهش شدید سازوکار دفاعی بدن بیمار و در نتیجه پیدایش بیماریهای گوناگون دیگر در او می شود
ایدزی / eydzi, -ها / : صفت. ۱. مبتلا به بیماری ایدز ۲. دارای یا ناقل ویروس ایدز
ایده / ide, -ها / : اسم. ۱. اندیشه؛ عقیده (در سراسر مقاله یک ایده تازه دیده نمی شد. ایده فروش اقساطی موفق نبود). ۲. [فلسفه] مثال
ایده آل / ide`āl, -ها / : اسم. ۱. آرمان (ایده آل جوانان امروز) ۲. کمال مطلوب (این خانه ایده آل است) * ایدآل
ایده آلیست / ide`ālist, -ها / : صفت. ۱. پیرو یا هوادار ایده آلیسم ۲. خیالپرداز
ایده آلیسم / ide`ālism / : اسم. ۱. بینش فلسفی که ادراک انسان از جهان مادی را ناشی از تصورها و اندیشه های پیشینی می داند که در ذهن ماست؛ آرمان گرایی: اصالت تصور؛ اصالت فکر؛ اصالت معنی ۲. بینش فلسفی که ماده را مخلوق و جهان را فانی می داند ۳. [مجازی] خیالپرستی؛ معنی گرایی
ایذا / izā / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آزار دادن (دست از ایذا دیگران بردار. رفتار موجب ایذا دیگران می شود)
ایذائی / izā`i / ایذایی

ایستادگی / istādegi - ها / : اسم. پایداری (آبادن ملها در برابر دشمن ایستادگی کرد). به همین قیاس: ایستادگی کردن
ایستادان / istādan / : مصدر. لازم. // ایستادی؛ می‌ایستی؛ پایست // ۱. در حالت عمود بر سطح افقی قرار گرفتن (راست ایستادن، برخاستن و ایستادن) ۲. از جنبش و حرکت بازماندن (ایستادن ماشین) ۳. پایداری یا پافشاری کردن (در برابر دشمن ایستادن) ۴. صبر یا درنگ کردن (منظر ایستادن). به همین قیاس: ایستاندنی

■ صفت منفی: ایستاده / مصدر منفی: نایستادن
ایستاندنی / istādanaki / : قید. [گفتاری] در حالت ایستاده (ناهم را ایستاندنی خوردم)

ایستاده / istāde / : صفت. ۱. -ها / بی‌حرکت؛ ساکن (آب ایستاده) ۲. دارای حالت کمابیش قایم؛ مقابل: خوابیده (حالت ایستاده)

ایستاده ^۱ : قید. در حالت کمابیش قایم (کتاها را ایستاده بچین. چرا ایستاده غذا می‌خوری؟)

ایستار / istār / : اسم. شیوه رفتار و ویژه یک شخص در برابر دسته‌ای از امور (خانواده، سیاست، دانش، ...)؛ طرز تلقی؛ برخورد؛ نقطه‌نظر

■ **ایستار ذهنی**: آمادگی روانی و عصبی شخص برای نشان دادن یک واکنش ثابت در برابر امور معین؛ نگرش

ایستانبرق / istānbarq / : اسم. برق ساکن

ایستانبرقی / istānbarqi / : صفت. مربوط یا متعلق به برق ساکن

ایستانندن / istāndan / : مصدر. متعدی. [نامنداول] // ایستاندی؛ می‌ایستانی؛ پایستان // ۱. چیزی یا کسی را از حرکت بازداشتن ۲. چیزی را به صورت قایم قرار دادن * ایستاندن

■ مصدر منفی: نایستاندن

ایستانیدن / istānidan / : ایستاندن

ایستایی / istāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ایستا بودن ۲. استاتیک * ایستایی

ایست‌سنج / istsanj / : اسم. پارکومتر

ایستگاه / istgāh - ها / : اسم. ۱. جای ایستادن وسیله‌های نقلیه برای سوار یا پیاده کردن مسافر (ایستگاه اتوبوس، ایستگاه راه‌آهن) ۲. بنا و تأسیسات فنی ویژه انتقال برخی خدمات (ایستگاه برق، ایستگاه رادیو) ۳. جای ایستادن مأمورانی که وظیفه معینی را برعهده دارند (ایستگاه بازرسی، ایستگاه ردیابی)

■ **ایستگاه فضایی**: تأسیسات و دستگاههایی (مانند ناو کیهانی، تلسکوپ، دوربین، ...) که برای استقرار دانشمندان و پژوهش و بررسی علمی در مدار زمین یا جرم آسمانی دیگری قرار می‌گیرد

ایشان / išān / : ضمیر. ۱. ضمیر اشاره به سوم شخص

ایرگاندیشن / e(y)rkāndišen / : اسم. تهویه مطبوع

ایرلندی / irlandi / : اسم. ۱. از زبانهای سلتی رایج در ایرلند ۲. -ها؛ -ان / هریک از مردم بومی ایرلند یا فرزندانسان

ایریدیم / irid(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۷ و وزن اتمی ۱۹۲/۲۲، سنگین، شکننده و به رنگ سفید نقره‌ای که در آلیاژها، برای سخت‌سازی پلاتین، و به عنوان آسانگر در ترکیبهای اکسیژن به کار می‌رود
ایز / iz / : اسم. [گفتاری] ۱. رد پا ۲. مسیری که از جای پاها درست می‌شود

■ **ایزگم‌کردن**: ۱. رد پا را از میان بردن ۲. [کنایی] مانع آگاهی دیگری از موضوعی شدن

ایز به گوبه گم‌کردن: [کنایی] برای پنهان‌کاری تلاش بهوده کردن

ایزا / izā / : اسم. لبه قوطی کبریت که آغشته به ماده سیاست و چوب کبریت را با کشیدن به روی آن روشن می‌کنند

ایزد / izad / : اسم. [ادبی] ۱. خدا (اول دفتر به نام ایزد دانا) ۲. -ان / فرشته (ایزد آب، ایزد آتش)

ایزدی / izadi / : صفت. خدایی؛ منسوب به خدا (فره‌ایزدی)

ایزوبار / izobār / : اسم. هم فشار

ایزوترم / izoterm / : اسم. هم‌دما

ایزوتروپ / izot(e)rop / : صفت. هم‌روند

ایزوتوپ / izotop - ها / : اسم. [شیمی] دو یا چند اتم از یک عنصر که تعداد نوترون و در نتیجه وزن اتمی آنها باهم فرق دارد؛ تکررند (مانند کلر ۳۵ و کلر ۳۷)؛ همجا
 ■ **ایزوتوپ سبک**: اتمی که دارای ایزوتوپ کمتری است. به همین قیاس: ایزوتوپ سنگین

ایزوتونیک / izotonik / : صفت. [شیمی] هم فشار

ایزوگامی / izogāmi / : اسم. [زیست‌شناسی] جورگانی

ایزولاسیون / izolās(i)yon / : اسم. عایقکاری

ایزوله / izole / : صفت. عایق‌بندی شده

ایزومر / izomer - ها / : صفت. [شیمی] ترکیب شیمیایی دارای فرمول ملکولی یکسان، ولی فرمول ساختمانی متفاوت؛ همپار

ایزومریسم / izomerism / : اسم. [شیمی] وضع دو یا چند ترکیب شیمیایی دارای فرمول ملکولی یکسان و آرایش ملکولی متفاوت؛ همپاری

ایست / ist / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ایستادن؛ توقف ۲. [پزشکی] وضع یا کیفیت قطع شدن فعالیت یکی از دستگاههای بدن (ایست قلبی، ایست مغزی)

■ **ایست دادن**: فرمان توقف دادن

ایستا / istā / : صفت. بی‌جنبش؛ بی‌حرکت؛ ساکن

ایستایی / istā'i / : ایستایی

جمع ۲. ضمیر اشاره احترام آمیز برای سوم شخص مفرد
ایشیک آقاسی / *ēšikāqāsi* - ها / : اسم. [قدیمی]
رییس تشریفات دربار ایران از زمان صفویان تا قاجار
ایضاً / *eyzan* : قید. همچنین؛ نیز (ایضاً، دو فقره چک بانکی،
ایضاً به شرح زیر)

ایضاح / *izāh* - ات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند
توضیح دادن
ایغور / *oyqur* : اسم. ۱. قومی از نژاد ترک ساکن آسیای
مرکزی و شمال باختری چین ۲. - ها / هریک از افراد
آن قوم * اویغور

ایغوری / *oyquri* : اسم. ۱. زبان مردم ایغور، از
گوشه‌های ترکی شرقی ۲. خط آن قوم * اویغوری
ایفا / *ifā* : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن (و نقش هاملت
را ایفا می‌کرد. نمایندگان وظیفه خود را بخوبی ایفا می‌کنند)

ایفای نقش: اجرای کارهای یک شخصیت، بویژه در
نمایش یا فیلم

ایفاد / *ifād* : اسم. [ادبی] عمل روانه کردن (بویژه)
نامه و مانند آن (مربط جهت اطلاع ایفاد شد. دو برگ گزارش به
پیوست ایفاد می‌گردد)

ایقاع / *iqā* : اسم. [قدیمی] وزن موسیقی

ایقان / *iqān* : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند یقین کردن
ایکتیوسور / *iktīyosor* - ها / : اسم. راسته‌ای از
جانوران آبی دوره میازنوی، شبیه والها، با یک پره
دمی بزرگ و چهار اندام بالشتک مانند برای شنا
ایکس / *iks* : اسم. ۱. نام حرف بیست و چهارم الفبای
فرانسه ۲. - ها / [مجازی] مجهول (آقای ایکس،
پرو ایکس)

ایگور / *igreg* : اسم. ۱. نام حرف بیست و پنجم الفبای
فرانسه ۲. - ها / [مجازی] مجهولی دیگر (هرکس باشد
فرقی نمی‌کند، خواه ایکس باشد، خواه ایگور)

ایگلو / *iglu* - ها / : اسم. کلبه اسکیموها که از برف
می‌سازند؛ کلبه برفی

ایگنام / *ignām* - ها / : اسم. گیاه از تیره نرگسیان و
بومی خاور دور، که ساقه‌های زیرزمینی نوعهایی از آن
خوراکی است؛ سیب زمینی هندی

ایل / *il* - ها - ات / : اسم. ۱. قبیله (ایل قشقایی)
۲. دودمان؛ طایفه (ایل و تبار) ۳. [مجازی] گروه زیادی از
مردم (یک ایل ریختند توی خانه)

ایلامی / *ilāmi* : اسم. ۱. - ها - ان / هریک از مردم
کشور باستانی ایلام در جنوب باختری ایران ۲. زبان یا
خط آن قوم * عیلامی ۳. - ها / هریک از مردم

شهرستان ایلام در باختر ایران
ایلامی^۲ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کشور ایلام؛
عیلامی ۲. مربوط یا منسوب به شهرستان ایلام

ایلنوم / *ile`om* : اسم. بخش انتهایی روده باریک بعد از
روده صائم، از باب المعده تا ابتدای روده بزرگ، که بیشتر
عمل گوارش و جذب در داخل آن صورت می‌گیرد؛ ایلئون

ایلئون / *ile'on* : اسم. [قدیمی] ریس طایفه؛
ایل بیگی / *ilbeygi* - ها / : اسم. [قدیمی] ریس طایفه؛
از بزرگان ایل (معمولاً) برادر یا پسر ایلخان
ایلجار / *iljār* : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند گرد آمدن
عده زیادی از مردم برای انجام دادن کاری (همه دهاتیها در
خانهٔ ایلجار ایلجار کرده بودند)

ایلچی / *ilči* - ها - ان / : اسم. [قدیمی] سفیر؛ فرستاده
(ایلچی دولت انگلیس، ابوالحسن خان ایلچی)

ایلچیگری / *ilčigari* : اسم. [قدیمی] شغل یا عمل
ایلچی (شاه عباس هیتی را برای ایلچیگری به هند فرستاد)
ایلخان / *ilxān* - ها - ان / : اسم. [قدیمی] فرمانروای
ایل (هلاکو، ایلخان مغول)

ایلخی / *ilxi* - ها / : اسم. ۱. رمهٔ اسب ۲. کنایه [گروه
بزرگی از مردم] یک دفعه در باز شد و یک ایلخی مهمان ریخت
توی خانه

ایلغار / *ilqār* - ها / : اسم. [قدیمی] حرکت سریع
سپاهیان به سوی دشمن همراه با تاخت و تاز، کشتار و تاراج
ایل و تبار / *il-o-tabār* - ها / : اسم. دودمان

ایلول / *ilul* : اسم. ۱. ماه نهم تقویم کشورهای عربی،
دارای ۳۰ روز، برابر سپتامبر ۲. ماه دوازدهم سال عرفی
و ماه ششم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز، مطابق ماه
اوت و سپتامبر

ایلی / *ili* : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ایل؛ ایلیاتی
۲. همانند ایل؛ جمعی؛ گروهی (به صورت ایلی کوچ کردند
و رفتند)

ایلیاتی / *i(i)lyāti* : صفت. [گفتاری] ایلی

ایلینیم / *ilin(i)yom* : اسم. [قدیمی] پزویمتیم

ایما / *imā* - ها / : اسم. اشارهٔ با چشم و ابرو و مانند آن
ایمازیست / *imāzist* : اسم. تصویرگر

ایمازیسم / *imāzism* : اسم. تصویرگرایی

ایماق / *oymāq* : اسم. [قدیمی] اویماق
ایمان / *imān* : اسم. ۱. اثر، حالت یا رفتار ذهنی برای
باور داشتن یا اعتماد کردن به آموزه‌ای، شخصیتی یا
مقامی (ایمان به مردم) ۲. اعتقاد متکی بر گرایش دینی یا
مرامی (ایمان به خدا، ایمان به آزادی) ۳. [ادبی] دینداری؛

مسلمانان؛ مقابل: کفر (کفر و ایمان او به خودش مربوط است)
ایمان آوردن: درستی و حق بودن چیزی را باور کردن (به
اسلام ایمان آوردند)

ایمان داشتن: ۱. به درستی و حق بودن کاری یا اصلی باور
داشتن (او به راهش ایمان داشت) ۲. پیرو آیین و اصولی بودن
(به خدا ایمان دارند)

ایمانی / imāni / : صفت. مربوط یا منسوب به ایمان
(رابطه ایمانی، قدرت ایمانی)

ایمپالا / impālā / -ها / : اسم. آهوی بزرگ آفریقایی دارای رنگ خرمایی و در زیر شکم سفید، نر آن دارای شاخهای بلند

ایمن / imen, iman / : صفت. [ادبی] برخوردار از امنیت. به همین قیاس: ایمن بودن؛ ایمن شدن

ایمنی / imeni, imani / : اسم. ۱. دوری از آسیب و گزند؛ امنیت ۲. مصونیت در برابر بیماریها ۳. بی خطری
ایمنی‌شناسی / imenišenāsi, imani - / : اسم. بررسی علمی عاملها و روشهای ایجاد مصونیت در برابر بیماریها
ایمه / ayemme / : جمع [ایم] امام

ایمیل / imeyl / : پست الکترونیکی، پست
این / in / : صفت. مورد اشاره یا گفتگو (این کتاب را بردارید. این کار درست نیست)

این بنده / من: این حقیر؛ این دعاگو؛ این غلام

این جانب [اینجانب]

این جهان / جهان خاکی؛ جهان زندگان؛ دنیا؛ مقابل:

آن جهان / به همین قیاس: این جهانی

این حقیر [این بنده]

این دعاگو [این بنده]

این غلام [این بنده]

این پا آن پاکردن / [مجازی] برای رفتن عجله نکردن، یا در مورد رفتن تردید داشتن (چرا این قدر این پا آن پا می‌کنی؟ الان قطار راه می‌افتد)

این دست آن دست کردن / [مجازی] برای انجام دادن کاری عجله نکردن، یا در مورد آن درنگ کردن (اگر قصد خریدن را داری، دیگر این دست آن دست نکن)

این / -ها؛ -ان / : ضمیر. ۱. اشاره به نزدیک (این کتاب است) ۲. ضمیر اشاره به غیرانسان (این را بردار)

۳. [گفتاری] ضمیر اشاره سوم شخص مفرد ۴. [مخفف] این یکی (این راهم بردار)

اینترنت / internet / : اسم. شبکه کامپیوتری بین‌المللی برای ایجاد ارتباط با کامپیوترهای مختلف و عرضه یا دریافت اطلاعات از آن

اینجا / injā / : قید. این مکان؛ مکان مورد اشاره یا مورد نظر (اینجا تهران است)

اینجا / ضمیر. ۱. -ها / در این مکان (اینجا چیزی پیدا نمی‌شود) ۲. به این مکان (بیا اینجا)

اینجانب / injāneb / -ان / : ضمیر. من (در گفتگو یا نوشته رسمی)

اینچ / inč / : اسم. واحد طول در کشورهای آنگلساکسن برابر ۲/۵۴ سانتیمتر

اینچ مربع / : واحد سطح برابر ۶/۴۵۱۶ سانتیمترمربع

اینچ مکعب / : واحد حجم برابر ۱۶/۳۹ سانتیمترمکعب

این چنین / inčenin / : [این چنین]

ایندکس / index / : اسم. ۱. -ها / نمایه [فرهنگستان]

۲. [انگشتی] ۵-

ایندیم / indiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۹ و وزن اتمی ۱۱۴، نقره‌ای، چکشخوار و محلول در اسیدها که برای آبکاری یا تاقانها، تهیه ترانزیستورها و آلیاژهایی که در دمای پایین ذوب می‌شوند، به کار می‌رود
اینرسی / inersi / : اسم. ماند

اینشتنیتیم / eyn(e)štinyom, ayn(e)štanyom, ayn(e)štein(i)nyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیو آکتیو، با عدد اتمی ۹۹، دارای ۵ ایزوتوپ ۲۴۸ تا ۲۵۲، که به طور مصنوعی از بمباران کالیفرنیم و برکلیم به دست می‌آید

این قدر / inqad(ar) / : قید. بسیار زیاد (این قدر حرف زدی که حواسم پرت شد. این قدر خوردم که دلم درد گرفت)

اینک / inak / : قید. در زمان یا در لحظه کنونی (اینک می‌شوم. اینک بلان می‌بارد)

اینکوباسیون / inkūbās(i)yon / : [انکوباسیون]
اینکه / inke / : قید. این است که (دیگر اینکه من اصلاً او را نمی‌شناختم)

اینکه / ضمیر. این شخص یا چیز (اینکه می‌آید غریبه است. اینکه می‌بینی پول است)

این و آن / in-o-ān / : ضمیر. اشاره به چیزهای یا آدمهای نامعلوم یا مختلف (همه بولت را دادی به این و آن)

اینها / inhā / : ضمیر. ۱. جمع [این] ۲. [گفتاری] نشانه گروه یا مجموعه معینی از افراد (دیشب علی اینها آمدند. رفته بودم خانه خاله اینها)

اینهمانی / inhamāni / : اسم. ۱. هویت ۲. -ها / همانندی ۳. -ها / [ریاضی] اتحاد

ایوان / evvān / -ها / : اسم. ۱. بخش سرپوشیده بیرونی در یک ساختمان که جلو آن با دیوار یا در و پنجره پوشیده نشده است ۲. [قدیمی] کاخ

ایوان خشکی / : [زمین‌شناسی] دنباله خشکی در آبهای ساحلی که با شیب تندی به دره‌های زیر آبی منتهی می‌شود
ایوانک / evvānak / -ها / : اسم. [فرهنگستان] بالکن

ایوانگاه / evvāngāh / -ها / : اسم. [فرهنگستان] بالکن

ایهام / ihām / -ات / : اسم. [بدیع] واژه‌ای که دو معنی نزدیک به ذهن و دور از ذهن دارد و مقصود گوینده معنی دور از ذهن آن است (مانند «ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است» / ببین که در طلبت حال مردمان چون است)
ایی / ayi / : صفت. [کودکانه] آلوده؛ کثیف؛ بد

ب

باقابلیت	بامحبت	بانور
باقاعده	بامروت	باوفا
باقدردت	بامطالعه	باوقار
باکفایت	بانام	باهنر
باگذشت	بانتیجه	باهوش
بالطافت	بانظم	

ب-^۵: بوند. [ادبی] آش؛ خوراک آبدار (دوغ یا شوربا)
بالاتیکت / bā'etiket / : صفت. پسای بند به آداب معاشرت (خبرنگار، جوان بالاتیکت و مرتبی بود)

بالاحساس / bā'ehsās / : صفت. دارای احساس؛ دارای قابلیت و اکنش عصبی
بالاحساس^۲: قید. باشور و هیجان (گوینده خیلی بالاحساس حرف می زد)

بااطلاع / bā'ettelā' / : صفت. باخبر؛ آگاه

بائر / bā'er / باپر

بانو / bā'u / -ها / : اسم. [نچاری] هریک از قطعه های عمودی قاب بندی در و پنجره

بانوباب / bā'obāb, -ها / : اسم. درخت آفریقایی از تیره نزدیک به پنیرکیان، با تنه ستبر و بلند و میوه خوراکی ترش کدویی شکل. از الیاف نازک آن در تهیه تناب، پارچه و کاغذ استفاده می شود؛ نان میمون

بائیدن / bā'idan / باپستن

باب / bāb, -ها / : اسم. ۱. /ابواب/ بخشی از یک کتاب (معمولاً) شامل چندین فصل (باب پنجم کتاب گلستان)
 ۲. [جغرافیا] تنگه ۳. واحد شمارش ساختمان و ملک (دو باب دکان، سه باب خانه)
 ۴. موضوع؛ مقوله (در باب جنگ بحث شد. در این باب توضیح دهید)

باب^۲: صفت. متداول؛ رایج (آپارتمان نشینی تازه باب شده بود).
 به همین قیاس: باب بودن؛ باب شدن؛ باب کردن
باب / bābe / حرف. درخور یا شایسته کسی یا چیزی (باب طبع او، باب روز، باب دندان، نوکرباب)

□ باب دندان: مناسب برای خوردن

باب روز: مد روز

باب طبع: خوشایند و سازگار با طبیعت کسی

بابا / bābā, -ها / : اسم. ۱. پدر ۲. پدر بزرگ ۳. مردی ناشناس؛ شخص؛ کس (بابایی این نامه را داد و رفت، ولی اسمش

ب^۱ / be / : اسم. دومین حرف الفبای فارسی؛ با

ب-^۲: پیشوند. ۱. نشانه قید، به معنی به صورت؛ با؛ همراه با (بزودی، بشتاب)
 ۲. نشانه امر (برو، بگو)
 ۳. نشانه مضارع التزامی (بروم، بگویند)
 ۴. [ادبی] دارای چیزی (بهوش، بخرد)
 ۵. [گفتاری] کننده کاری یا دارای صفتی (بخر = خریدار؛ بکن = کننده؛ برو = رونده)

ب-^۳: میانوند. ۱. نشانه تکرار و برابری (دمبدم، روبرو، یکبیک، سوسو)
 ۲. از یکی تا دیگری (قدم بقدم، ماه بماه)
 * ب-^۴: به -

ب^۱ / bā / : اسم. نام دومین حرف الفبای فارسی

□ **بای بسم الله**: [کنایی] آغاز چیزی (از همان بای بسم الله شروع کرده بود به بد گفتن. از بای بسم الله تا تالی تمت)

بای تأکید: [ادبی] حرف بـ (با) که در آغاز فعل ماضی برای تأکید یا زینت می آید (مانند برقت؛ بماندیم؛ بدیدی)
 ب^۲: قید. برعهده؛ به عهده (پول ناهار باتو. جواب مدیر بامن)

ب^۳: حرف. ۱. همراه چیزی یا کسی (با علی آمدم. او هم با شماست)
 ۲. به وسیله (با اتوبوس آمدم. با چکش زد)
 ۳. در برابر؛ نسبت به (با مردم نمی شود جنگید. نمی دانم با تو چه کنم)
 ۴. [ادبی] به (با من گفت)

ب^۴: پیشوند. دارای (با عرض، بالیاقت)

باآب و تاب باحمیت

باآب و رنگ باحوصله

باابهت باحیا

بازرزش باحیثیت

بااستعداد باخیروبرکت

بااشتها بادل و جرئت

بااعتبار بادوام

باانصاف باذوق

باهمیت باروح

باایمان بارونق

بابرکت باسابقه

باپشتکار باسلیقه

باتجربه باسیاست

باتثبات باشخصیت

باجریزه باشرف

باحجاب باشعور

باشهامت

باصدافت

باصفا

باصلابت

باصلاحیت

باطمطراق

باعاطفه

باعرضه

باعصمت

باعظمت

باعقل

باعلاقه

باعیرت

بافراست

بافرهنگ

بافضیلت

بابی / bābi ، -ها؛ -ان؛ بابیه / : اسم. [قدیمی] کسی که پیرو آیین میرزا علی محمد شیرازی، معروف به باب (۱۸۸۱-۱۲۲۷ شمسی) بود

بابی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به باب یا آیین او

بابیت / bābit / : اسم. هریک از آلیاژهای سفید، مرکب از قلع، سرب و کمی آنتیموان، مس و شاید سایر فلزها، که در ساختن یاتاقان ماشینها برای کاهش اصطکاک به کار می‌رود

بابیروسا / bābirosā ، -ها / : اسم. نوعی خوک آسیای خاوری که دندان نیش جنس نر آن رشد زیادی می‌کند و به صورت شاخهایی از گوشه دهان بیرون می‌زند

بابیه / bābiyye / : جمع ^۱ **بابی**

باتدبیر / bātadbir ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای تدبیر؛ کاردار. به همین قیاس: بی تدبیر

باتربیت / bātarbiyat ، -ها / : صفت. دارای رفتاری شایسته؛ با ادب

باتری / bātri ، -ها / : اسم. ۱. پیل خشک؛ قوه؛ باتری خشک ۲. مجموعه‌ای از چند پیل با اتصال موازی یا زنجیره‌ای؛ انباره؛ آکومولاتور * **باطری**

^۳ **باتری آفتابی**؛ پیل آفتابی ^۴ **پیل**

باتری تو: نوعی خازن برقی که از دو الکترود در یک ظرف دارای الکترولیز تشکیل شده و بار برقی آن را می‌توان پس از تخلیه دوباره پر کرد

باتری خشک؛ پیل خشک ^۵ **پیل**

باتریساز / bātrisāz ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که شغل یا تخصص او ساختن یا تعمیر کردن باتری است ۲. کسی که در کارخانه یا کارگاه باتریساز کار می‌کند

باتریساز / bātrisāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن باتری ۲. / -ها / کارخانه یا کارگاه ساختن باتری ۳. / -ها / کارگاه تعمیر و شارژ باتری و تعمیر تجهیزات برق خودرو

باتلاق / bātlaq / : اسم. بهنه زمینی که به علت نداشتن زهکشی، رطوبت در آن اشباع شده، به حالت سست و اسفنجی درآمده، گاه تمام یا بخشی از آن را آب فرا گرفته، یا گیاهانی بر آن روییده است: **باطلاق**

باتلاقی / bātlaqi / : صفت. دارای وضع یا کیفیت باتلاق (زمینهای باتلاقی)؛ **باطلاقی**

باتولیت / bātolit / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی گرانیت گداخته دارای لایه‌های رسوبی؛ ژرفسنگ

باتوم / bātum / ^۶ **باتون**

باتون / bātun / : اسم. میله کوتاهی از جنس چوب یا لاستیک که گاه افراد نیروهای انتظامی با خود حمل می‌کنند: **باتوم**

^۷ **باتون برقی**؛ نوعی باتون که در تماس با بدن انسان موجب عبور جریان برق از بدن و تولید درد شدید و ناگهانی می‌شود

را نگفت ۴. فلان؛ فلانی؛ کسی که نامش را نبرند (آن بابا هم همین را گفت) ۵. در مقام اعتراض به کسی می‌گویند (ای بابا! چرا اسمی روی دنبال کثرت؟ بابا! تو هم که از مرحله پرتی) ۶. خدمتکار مرد، بویژه در مدرسه (بابای مدرسه)

بابا آدم / bābā.adam ، -ها / : اسم. گیاه علفی یا یا از تیره مرکبان، با ساقه دراز منشعب، ریشه دراز و دوکی شکل، برگهای پهن و گلهای خاردار کروی. ریشه و برگ این گیاه مصرف دارویی دارد: **بابا دانه**

بابا بزرگ / bābābozorg ، -ها / : اسم. [گفتاری] پدر بزرگ

بابا شامل / bābāšamal / : اسم. [کنایی] ۱. شخص درشت اندام و دارای رفتار خشن یا بی ادبانه ۲. لوطی؛ جاهل

باباغوری / bābāquri / : اسم. ۱. چشم از حدقه درآمده (چشم باباغوری) ۲. پیش آمدگی قرنیه یا صلیبه چشم به علت التهاب؛ کوژی قرنیه ۳. [کانی شناسی] عقیق رنگارنگ؛ کوارتز دانه ریز متشکل از لایه های رنگارنگ؛ سنگ سلیمانی * **باباغوری**

باباغوری / bābāquri / ^۸ **باباغوری**

باب الحواج / bābolhavāyej / : اسم. ۱. درگاه برآورنده نیازها ۲. لقب حضرت موسی ابن جعفر، امام هفتم شیعیان

۳. لقب حضرت عباس ابن علی، برادر امام حسین

باب المعدة / bābolme'de / : اسم. محل اتصال معده به دوازده در مهره داران که توسط ماهیچه تنگ کننده ای محاط شده است

بابانول / bābāno'el ، -ها / : اسم. ۱. [فرهنگ مردم] پیرمردی سپیدموی با جامه و شبکلاه سرخ، که در شب عید میلاد مسیح برای کودکان مسیحی عیدی می آورد ۲. کسی که خود را به این شکل در آورده است

بابت / bābat ، -ها / : اسم. مورد؛ موضوع (از بابت طلب ایشان صد تومان گرفتم. از بابت امتحان نگران نباش. از این بابت حرفی نزد. من چه سکوت کردم.)

بابل / bābol ، -ها / : اسم. درختچه گرمسیری از تیره پروانه وار با برگهای شانه ای مضاعف، دمبرگ پوشیده از خار، گلهای زرد مجتمع به صورت خوشه های دراز. گل و دانه این گیاه خاصیت دارویی دارد و از پوست آن در تهیه کاغذ استفاده می شود

بابون / bābun ، -ها / : اسم. از میمونهای دنیای قدیم از زیر راسته آدم نمایان، با سری شبیه به سر سگ و دم کوتاه؛ نرها دارای پال بلندند

بابونه / bābune ، -ها / : اسم. ۱. گیاه یک ساله از تیره مرکبان، با ساقه دارای انشعابهای فراوان، برگهای دراز و برگچه مانند، دو نوع گل زیانهای و لوله ای و میوه فندقه ۲. گل آن گیاه، که معطر، سفید یا زرد و دارای کاربرد دارویی است؛ گل بابونه

(بیشتر عنوان خطابی تحقیرآمیز) (باجی، چادرت را جمع کن)

باحال ^۱ / bāhāl / : صفت. [گفتاری] دلچسب؛ خوشایند (مهمانی باحالی بود، به من خیلی خوش گذشت، استادمان خیلی باحال است، همه دوستش دارند)

باحال ^۲ : قید. [گفتاری] به صورتی دلچسب و خوشایند (عروس خیلی باحال می‌رقصید)

باحالت / bāhālat / : صفت. سرزنده؛ باروح (چهره باحالتی داشت)

باحور / bāhur / : اسم. ۱. بخاری که گاه در هنگام گرم بودن هوا از زمین برمی‌خیزد ۲. گرمای سخت

باخبر / bāxabar / : صفت. دارای آگاهی؛ آگاه؛ بااطلاع (دیروز از رفتن او باخبر شدم)

باخت / bāxt / : اسم. ۱. -ها / آنچه باخته‌اند (علی در قمار صد تومان باخت، یعنی باخت او صد تومان بود) ۲. عمل یا فرایند باختن (بازی هم برد دارد و هم باخت) ۳. [مجازی] شکست (باخت عراق در این جنگ حتی بود)

باختو / bāxtar / : اسم. [ادبی] ۱. غرب ۲. مغرب ۳. باختر زمین

باختران / bāxtarān / : اسم. سرزمین واقع در سمت باختر
باخترزمین / bāxtarzamin / : اسم. مغرب زمین؛ باختر
باختری / bāxtari / : صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به باختر (نبرد باختری) ۲. واقع در باختر (کرانه باختری رود اردن)

باختن / bāxtan / : مصدر. متعدی. // باختی؛ می‌بازی؛ پیاپی ۱. [ادبی] بازی کردن (نبرد باختن) ۲. شکست خوردن (در قمار باختن، انتخابت را باختن، مسابقه را باختن) ۳. [ادبی] از دست دادن (جان باختن، سر باختن، مال باختن). به همین قیاس: باختنی

■ صفت فاعلی: بازنده / صفت مفعولی: باخته / مصدر منفی: نَباختن

باخته / bāxte / : پیاژه. بازنده (باکباخته، مال باخته)

باخدا / bāxodā / : صفت. [گفتاری] خداشناس؛ مومن

باد ^۱ / bād / : اسم. ۱. -ها / حرکت هوا؛ (الف) حرکت افقی هوا بر اثر اختلاف در فشار جو (ب) جابجایی هوا که با اسبابی (مانند پنکه، کولر یا باز و بسته شدن در) به‌طور مصنوعی ایجاد شود ۲. [گفتاری] آماس؛ ورم (چرا صورت باد کرده؟) ۳. گاز یا هوای درون معده یا روده‌ها؛ نفخ ۴. هوا یا گازی که با فشار داخل ظرفی کرده‌اند (باد لاستیک اتومبیل) ۵. [مجازی] افاده؛ خودبزرگ‌بینی (اقای رئیس روزهای اول خیلی باد داشت، اما کم‌کم بادش خوابید)

۶. [مجازی] هیچ؛ پوچ؛ بیهوده (حرفهایش همه باد هوا بود)

۷. [ادبی، کنایی] هر چیز شتابنده و تیزرو (اسبی تیزرو چون باد، بادپا)

باتیس / bātis / : اسم. نوعی پارچه نخی ظریف و بادوام؛ بادیس؛ باطیس

باتیک / bātik / : اسم. از روشهای سنتی چاپ پارچه که در آن قسمتهایی از سطح پارچه را که نباید رنگ بگیرد با موم یا پارافین می‌پوشانند و سپس آن را در رنگ فرو می‌برند تا قسمتهای مورد نظر رنگ بگیرد؛ چاپ باتیک
باج / bāj / : اسم. [قدیمی] ۱. عوارض ۲. پول یا مالی که فرمانروایان زیردست به شاهان می‌پرداختند ۳. حقوق گمرکی ۴. [کنایی] آنچه برای خشنود ساختن زورمندی بنالحق پرداخته شود

■ **باج سبیل**: [کنایی] مالی که کسی با سوءاستفاده از زور بازو، شغل یا مقام خود، به‌عنوان هدیه یا پاداش از دیگران دریافت می‌کند

■ **باج به شغال دادن**: [کنایی] در برابر آدم پستی تسلیم شدن و تقاضای مالی او را تأمین کردن

باج خواستن: [کنایی] رشوه خواستن؛ پول ناروا خواستن. به همین قیاس: باج دادن؛ باج گرفتن

باج‌بگیر / bājbegir / : -ها؛ -ان / : اسم. شخص شرور یا زورمندی که بزور از دیگران پول می‌گیرد و اگر ندهند موجب آزارشان می‌شود؛ باجگیر

باج‌خواهی / bājxāhi / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند باج خواستن

باجراه / bājrah / : -ها / : اسم. جاده‌ای (مانند بزرگراه یا آزادراه) که برای عبور از آن باید عوارض پرداخت

باجگزار / bājgozār / : -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] آنکه باج می‌پرداخت

باجگیر / bājgir / : -ها؛ -ان / : اسم. ۱. [قدیمی] مأمور دریافت و گردآوری باج ۲. باج‌بگیر

باجگیری / bājgiri / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن باج

باج‌میل / bājmīl / : -ها / : اسم. میله‌ای افقی در محل عوارضی، که با پرداخت عوارض کنار می‌رود و راه برای عبور پرداخت‌کننده باز می‌شود

باجناق / bājnaq, bājanāq / : -ها / : اسم. هریک از مردانی که همسرانشان با هم خواهرند؛ هم‌ریش

باجه / bāje / : -ها / : اسم. اتاقکی برای عرضه نوعی خدمات (باجه بلیت‌فروشی، باجه تلفن)

■ **باجه بلیت‌فروشی**: اتاقکی که بلیت‌فروش در آن به خریداران بلیت می‌فروشد

باجه پست: کوچکترین واحد اداری که خدمات پستی را انجام می‌دهد

باجه تلفن: اتاقکی که در آن دستگاه تلفن همگانی برای مکالمه قرار داده شده است

باجی / bāji / : -ها / : اسم. [گفتاری] خواهر؛ هم‌شیره

❏ باد آلیزه ☞ باد پسامان

باد پسامان: بادی که از منطقه‌های نیمه‌استوایی پرفشار به‌سوی منطقه‌های استوایی کم‌فشار می‌وزد و جهت آن در نیمکره شمالی از شمال خاوری و در نیمکره جنوبی از خاور است: باد شُرطه: باد تجارتی: باد آلیزه
باد بهار: ۱. باد نوروزی ۲. بادی که در فصل بهار می‌وزد. به همین قیاس: باد پاییزی: باد زمستان: باد بهمن: باد دی: باد مهرگان
باد تجارتی ☞ باد پسامان
باد تنجیده: بادی که بر اثر برخورد بامانع (کوه یا ساختمانهای بلند) برمی‌گردد و شدیدتر می‌شود
باد چهلگان: بادی که در سراسر سال در عرضهای ۴۰° تا ۶۰° جنوبی از سوی باختر می‌وزد
باد خرمن: باد موسمی ملایمی که در فصل برداشت خرمن می‌وزد

باد خفیف: بادی با سرعت ۲۱ تا ۳۲ کیلومتر در ساعت
باد خورشیدی: جریان مافوق صوت گازهای یونیده هیدروژن و هلیوم، که با سرعت ۳۰۰ تا ۱۰۰۰ کیلومتر در ثانیه از خورشید به‌سوی بیرون از منظومه شمسی رانده می‌شود
باد دُبور: بادی که از جنوب باختری می‌وزد
باد دماغ: [کنای] افاده و غرور ناروا
باد سام: باد یا گردباد داغ و خشک صحرای گرم (مانند عربستان و مصر) که بیشتر در بهار و تابستان می‌وزد؛ سَموم

باد سحر: نسیم خنکی که هنگام سپیده‌دم می‌وزد؛ نسیم بامداد؛ نسیم صبح: باد صبح
باد سرخ: [پزشکی] بیماری حاد چرکی در پوست، زیر پوست و غشای مخاطی که در اثر فعالیت استرپتوکوک تولید می‌شود و با تب و اختلالات گوناگون همراه است: سرخیاد
باد شدید: بادی با سرعت ۵۱ تا ۶۱ کیلومتر در ساعت
باد شُرطه ☞ باد پسامان

باد شرق‌وزان ☞ باد قطبی

باد شکم: گازی که در شکم تولید می‌شود؛ نفخ
باد شمال: بادی که از سوی شمال بوزد؛ باد خنک
باد صبا: بادی که از شمال باختری یا شمال خاوری می‌وزد و معمولاً خنک و خوشایند است
باد صبح ☞ باد سحر

باد صد و بیست روزه: باد سختی که از اردیبهشت تا مرداد، اغلب با سرعت بیش از ۱۰۰ کیلومتر در ساعت از سوی شمال خاوری در سیستان می‌وزد
باد صَرَصَر: باد سرد و شدید

باد غالب: بادی که در یک منطقه پیش از بادهای دیگر می‌وزد
باد غیغَب: [کنای] فیس و افاده

باد غروب‌وزان: بادی که در عرضهای ۴۰° تا ۶۰° نیمکره شمالی از شمال خاوری و در نیمکره جنوبی از جنوب خاوری می‌وزد

باد قَرَاوُ: بادی که از دریا و زمینهای کم ارتفاع به‌سوی بلندیها بوزد

باد قَرَوُ: بادی که از بلندیها به‌سوی جلگه و زمینهای پست بوزد

باد قطبی: بادهای بسیار سرد که از سرزمینهای پرفشار قطب به‌سوی نواحی معتدل بوزد: باد شرق‌وزان

باد گُنتَر آلیزه ☞ باد واسامان

باد گلو: آروغ

باد مخالف: بادی که از روبرو می‌وزد و مانع حرکت پا کار کردن است

باد مفصل: رماتسم

باد ملایم: بادی با سرعت ۳۳ تا ۴۰ کیلومتر در ساعت

باد موافق: بادی که از پشت سر بوزد و حرکت را آسانتر کند، باد مساعد برای کشتیرانی

باد موسمی: بادی که در فصل معینی از سال در ناحیه‌های معینی می‌وزد (مانند باد صدویست روزه سیستان)

باد نسبتاً شدید: بادی با سرعت ۴۱ تا ۵۰ کیلومتر در ساعت

باد نوروزی: بادی که در روزهای آخر اسفند و در آستانه عید نوروز می‌وزد

باد واسامان: بادی در جهت مخالف باد پسامان: باد گُنتَر آلیزه

باد و بُرُوت: فیس و افاده

باد هوا: [گفتاری] هیچ؛ پوچ (این حرفها باد هواست، با باد هوا که نمی‌شود زندگی کرد)

❏ باد آمدن: وزیدن باد

باد آوردن: ۱. آماس کردن؛ ورم کردن (شکمش باد آورده)

۲. پدیدار شدن چیزی بر اثر وزش باد (این ابروها باد آورده)
باد بلند شدن: آغاز شدن وزش باد (یک دفعه باد بلند شد و

هرچه خاک بود ریخت روی سر و کله ما)

باد به / در آستین انداختن: [کنای] فخر فروختن: باد به بروت انداختن: باد به زیر بغل انداختن: باد به غیغَب

انداختن: باد در بینی انداختن: باد در کلاه انداختن

باد به بروت انداختن ☞ باد به / در آستین انداختن

باد به پرچم / بیرق کسی وزیدن: [کنای] کار کسی بالا گرفتن

باد به پشت کسی خوردن: [کنای] بر اثر مدتی کار نکردن از شوق کار افتادن و تبیل شدن

باد به دست بودن ☞ باد به دست / مشت داشتن

باد به دست / مشت داشتن: [کنای] بی‌چیز یا بی‌نصیب ماندن: باد به دست بودن

بادآس / bādās، -ها / : اسم. [نامتداول] آسیای بادی؛ آسیایی که با نیروی باد کار می‌کند
بادافره / bād'afrah / : اسم. [ادبی] سزای کار بد؛ سزای گناه؛ مکافات

بادام / bādām، -ها / : اسم. ۱. درخت یا درختچه از تیره گلسرخیان، دارای برگهای ساده منفرد بیضی دراز، نوک تیز و دندانه‌دار، با گلهای زیبای صورتی یا سفید و میوه شفت ۲. میوه درخت بادام که تازه‌اش سبز و کرکدار است ولی بتدریج پوستش سخت می‌شود، به صورت شفت درمی‌آید و مغزی را که بیضی و در یک انتها نوک تیز است می‌پوشاند، این مغز شیرین، خوراکی و روغندار است؛ بادام شیرین
□ **بادام‌تر**: بادام تازه که هنوز پوستش سخت نشده است

بادام تلخ: نوعی بادام معمولی که مغز دانه آن تلخ و دارای گلوزید موکد اسید سیانیدریک است و معمولاً از آن به عنوان پایه برای بادام شیرین استفاده می‌شود

بادام خاتونی: بادام شیرین دارای پوست نازک و شکننده

اسفنجی: بادام کاغذی؛ بادام مَنَقَا

بادام خاکی □ **بادام زمینی**

بادام زمینی □ **بادام زمینی**

بادام سنگی: گونه‌ای بادام با مغز بسیار سخت

بادام سوخته □ **بادام سوخته**

بادام کاغذی □ **بادام خاتونی**

بادام کوهی: ۱. درختچه خاردار از تیره گلسرخیان، دارای ساقه‌های باریک زیاد، برگهای بیضی و نیزه‌ای دندانه‌دار بی‌دمبرگ، گل‌های بی‌پایه سفید یا صورتی، میوه شفت کروی یا تخم‌مرغی با پوست خارجی سخت و هسته نوک‌تیز فشرده ۲. گونه‌ای بادام خودرو با ساقه‌های کم‌برگ و هسته‌های ریز؛ آرُجَن: آرُژَن

بادام مَنَقَا □ **بادام خاتونی**

بادام هندی □ **بادام هندی**

چغاله بادام □ **چغاله**

مغز بادام □ **مغز**

بادامچه / bādāmče، -ها / : اسم. درختچه از تیره گلسرخیان، با انشعابهای صاف، برگهای باریک نیزه‌ای صاف با انتهای پهن و حاشیه آژه‌ای، گل‌های بی‌پایه سفید یا صورتی، میوه شفت کروی یا تخم‌مرغی و هسته قهوه‌ای؛ وامچَت

بادام زمینی / bādāmzamini، -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، دارای ساقه‌های راست و خوابیده با برگهای مرکب، دو نوع گل زرد متمایز ۲. میوه آن گیاه که دارای پوسته خاکستری، تخم‌مرغی و مغز خوراکی است؛ بادام خاکی؛ پسته زمینی؛ پسته شامی

بادامستان / bādāmestān، -ها / : اسم. باغ بادام

بادام سوخته / bādāmsuxte، -ها / : اسم. نوعی

باد به زیر بغل انداختن □ **باد به** / در آستین انداختن

باد به غیغباد انداختن □ **باد به** / در آستین انداختن

باد پیمودن: [کنای] کار بیهوده کردن

باد خوابیدن: پایان گرفتن ورزش باد

باد خوردن: ۱. در معرض هوا یا ورزش باد قرار گرفتن

۲. [کنای] فاصله افتادن در جریان کاری

باد دادن: ۱. چیزی را در معرض ورزش باد قرار دادن (گندم

را باد می‌دهند تا دانه از کاه جدا بشود) ۲. [کنای] کسی را از روی

بدجنسی تأیید و تشویق کردن (رندان هم او را باد دادند و جلو

انداختند)؛ **باد در آستین کسی انداختن**

باد داشتن: ۱. ورم داشتن ۲. [کنای] غرور یا افاده داشتن

۳. (در مورد توپ، لاستیک و مانند آن) پربودن از هوای

فشرده

باد در آستین کسی انداختن □ **باد دادن** ۲-

باد در بینی انداختن □ **باد به** / در آستین انداختن

باد در چنبر کردن: [کنای] کار بیهوده کردن

باد در سر داشتن: [کنای] مغرور و از خود راضی بودن

باد در سُرنا کردن: [کنای] رازی را بر ملا کردن؛ همه را از

موضوعی خبردار کردن

باد در کلاه انداختن □ **باد به** / در آستین انداختن

باد رها کردن: رها کردن گازهای شکم؛ گوزیدن [مستهلج]

باد زدن: ۱. با ایجاد جریان در هوا خنکی یا اشتعال پدید

آوردن (هوا خیلی گرم بود بادبن را برداشتم و خودم را باد زدم. بسک

با تکای مقاوتی را باد زد تا خوب سرخ شد) ۲. چیزی را پریاد

کردن (تلمبه را برداشت و هر دو چرخ دوچرخه را خوب باد زد)

۳. [کنای] خدمت و مراقبت پیش از حد کردن (انتظار داری

بیلیام بدت بزمن؟)

باد کسوف: ۱. ورم کردن (سرم به دیوار خورد و باد کرد)

۲. [کنای] مغرور شدن و فخر فروختن (از وقتی ریسی شده

خیلی باد کرده) ۳. چیزی (توپ یا لاستیک) را با هوای فشرده

پر کردن ۴. [کنای] فروش نرفتن کالا (لباسهایی که دوخته بود

همه باد کرده و روی دستش مانده)

باد کسی را خواباندن: از ادامه خودنمایی، لافزنی یا

زیاده‌روی او جلوگیری کردن

باد هوا خوردن: [کنای] هیچ نخوردن؛ چیزی برای

خوردن نداشتن (پول تمام شده و تا آخر ماه باید باد هوا بخوریم)

بر / به باد دادن: [کنای] رایگان از دست دادن؛ تلف کردن

به باد چیزی گرفتن: ۱. در معرض آن قرار دادن (علی را به باد

کتک گرفت) ۲. تماس مختصر یافتن

به باد فنا رفتن: [مجازی] نابود شدن؛ از میان رفتن

باد ۲: دعا. [ادبی] باشد (زنده باد، مرده باد)؛ **بادا**

بادا / bādā □ **باد** ۲

□ **بادا باد**: هر چه می‌شود بشود؛ آنچه شدنی است بشود (زديم

بر صف رندان و هر چه بادا باد)

شیرینی از مغز بادام دارای پوششی از شکر یا شیرۀ قند
قوم یافته

بادام قندی / bādām qandi - ها / : اسم. [قدیمی]

۱. مغز بادام آمیخته به شکر؛ شکر بادام ۲. نوعی شیرینی سنتی شبیه به قطاب

بادامک / bādāmāk - ها / : اسم. [کالبدشناسی] لوزه

بادامه / bādāme - ها / : اسم. ۱. بیله کرم ابریشم ۲. خال گوستی بر چهره انسان ۳. هر چیز شبیه به مغز بادام ۴. [جانورشناسی] سفیره ۵. [کالبدشناسی] هریک از چهار عقدۀ پایه‌ای نیمکره‌های مغز که از تودهٔ بادامی شکل جسم خاکستری در انتهای قدامی قطعۀ گیجگاهی تشکیل شده است

بادام هندی / bādām hendi - ها / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختان

و درختچه‌های بومی هند دارای ساقه‌های راست یا بالارونده، برگ‌های زودافت یا دایمی و میوهٔ گوسفندار محتوی دانه‌های نسبتاً سخت. از میوهٔ برخی گونه‌های آن تانن می‌گیرند ۲. /ها/ مغز دانهٔ میوهٔ برخی گونه‌های آن تیره با طعم نسبتاً شیرین، که خوراکی است و به عنوان آجیل مصرف می‌شود

بادامی / bādāmi - صفت. ۱. به شکل بادام (چشم بادامی)

۲. /ها/ دارای بادام (نان بادامی)

بادامی شکل^۱ / bādāmi šekl - ها / : اسم. هریک

از جانوران دریایی از شاخهٔ بادامی شکلان

بادامی شکل^۲ - صفت. دارای شکل بادام

بادامی شکلان / bādāmi šeklān - : اسم. شاخه‌ای از

جانوران پریاختهٔ دریایی به صورت کرم‌های کوچک خاکستری یا زرد رنگ با بدن باریک بادامی شکل قابل انقباض و شاخک‌های توخالی کوتاه در پیرامون دهان
بادآورده / bādāvard - ها / : اسم. ۱. آبلک ۲. گیاه علفی از تیرهٔ گندمیان دارای زبانک‌های باسیخک بلند و سنبله‌های زیاد

بادآورده / bādāvarde - ها / : صفت. بی‌رنج و برایگان

به دست آمده (گنج بادآورده، دولت بادآورده)؛ آب آورده

بادآهنگ / bādāhang - : اسم. [ادبی] ۱. /ها/ مجرای

روزنهٔ هواکش؛ بادگیر ۲. پژواک

بادبادک / bād bādak - ها / : اسم. بازیچه‌ای با یک

چهارچوب سبک و پوششی نازک از کاغذ یا مادهٔ دیگر، که به رنگ‌ها و شکلهای گوناگون می‌سازند، گاه دنباله‌ای از حلقه‌های کاغذ رنگی بر آن می‌چسبانند، یک سرش را به ریسمان بلندی می‌بندند و در هوای بادی به پرواز درمی‌آورند

بادبان / bād bān - : اسم. ۱. /ها/ قطعه یا قطعه‌هایی از

پارچه که تنهایی از آن می‌گذرانند و به دکل در میانهٔ

کشتی یا قایق می‌بندند و به یاری آن نیروی باد را برای

راندن به کار می‌گیرند ۲. [انجوم] صورت فلکی کوچکی

که خود بخشی از صورت کشتی است * شراع

بادبان برافراشتن / کشیدن / گشودن: ۱. گشودن و آماده

کردن بادبان ۲. [مجازی] روانه شدن کشتی در دریا

بادبان ماهی / bād bān māhi - ها / : اسم. از

ماهیان دریای کارائیب که بالهٔ پشتی‌اش به شکل بادبان و آروارهٔ بالایی‌اش به شکل نیزه است و طولش به دو متر می‌رسد

بادبانی / bād bāni - : صفت. ۱. دارای بادبان (کشتی

بادبانی ۲. مناسب برای بادبان (پارچهٔ بادبانی)

بادبر / bād bar - ها / : اسم. بازیچه‌ای از چوب تراشیده

به شکل تخم مرغ با نوک فلزی یا چوبی برآمده و تیز که

به دورش ریسمان می‌پیچند و یکباره رها می‌کنند تا به

دور خود بچرخد

بادبر / bād bor - : صفت. دارای لبه یا دیوارهٔ پخ یا منحنی

یکنواخت و هموار

بادبزن / bād bezan - ها / : اسم. وسیله‌ای که با آن باد

پدید می‌آورند: الف) قطعۀ حصیر بافته که به دسته‌ای

از چوب نازک متصل است و با تکان دادن آن باد تولید

می‌شود ب) فراوردهٔ پلاستیکی شبیه آن ج) تیغه‌های

باریک کاغذی، مقوایی یا پلاستیکی که یک انتهایشان

به یکدیگر بسته شده و انتهای دیگرشان می‌تواند باز و

بسته شود

بادبزن برقی: پنکه

بادبزنی / bād bezani - : صفت. دارای شکل بادبزن

(بادبزن-ج) (برگ بادبزی)

بادبند / bād band - : اسم. ۱. [فرهنگ مردم] کسی که با

دعا یا افسون به درمان پاره‌ای دردها (مانند سردرد،

کمر درد و دندان درد) می‌پرداخت. به همین قیاس: بادبندی

۲. /ها/ [معماری] تیرهای متقاطع که برای افزایش

استحکام سازه، به ستونهای مقابل وصل می‌شوند

بادپا / bād pā - : صفت. [ادبی] تیزرو؛ شتابنده (اسب بادپا)

بادخان / bād xān - ها / : اسم. [قدیمی] ۱. ساختاری

شبیه اتاقک در سقف برخی بناها، با پنجره‌ها یا روزنه‌هایی

در پیرامون آن، برای تأمین تهویهٔ بنا ۲. بادگیر

بادخور / bād xor - : اسم. [مکانیک] فاصلهٔ قطعۀ ای با

قطعهٔ دیگر در یک دستگاه

بادخورک / bād xorak - : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان از

راستهٔ کوچکیاییان با ظاهری شبیه چلچله، بدن باریک

با بالهای دراز دانسی شکل، دم و پاهای کوتاه، دارای

پسرواز سریع و نیرومند و نر و مادهٔ هم شکل؛ که

حشره‌خوار و معمولاً اجتماعی‌اند و لانهٔ خود را از

آمیختن آب دهان با مواد گیاهی در سوراخها می‌سازند

۲. /ها/ نام عمومی هریک از پرندگان تیرهٔ بادخورک

بادخیز / bādxiz / : صفت. واقع در معرض وزش باد (جلگه بادخیز، دره بادخیز)

بادرفت / bādraft / : اسم. [زمین‌شناسی] نهشت خاک نرم زردرنگ، متشکل از مواد آهکی، رس و گياخاک، دارای چسبندگی زیاد و بسیار حاصلخیز

بادرنجبویه / bādranjbuye - ها / : اسم. گیاه زیستی بسیار معطر از تیره نعنایان دارای ساقه بلند، گل بنفش در بغل برگها و برگ پرابله سبز تیره. عرق آن مصرف دارویی و خوراکی دارد: بادرنگبویه
بادرننگ / bādrang / : بادننگ

بادرنجبویه / bādrangbuye / : بادرنجبویه

بادرویش / bādrubeš / : اسم. عمل یا فرایند روبیده شدن مواد (مانند شدن و خاک) از سطح زمین به وسیله باد
بادروج / bādruj / : ریحان-۲

بادروگ / bādrug / : ریحان-۲

بادزد / bādzad / : اسم. باد شدید، ناگهانی و کوتاه مدت
بادزده / bādzade / : صفت. آسیب دیده از باد، به خاطر قرار گرفتن در معرض آن

بادسنج / bādsanj - ها / : اسم. ابزار اندازه گیری سرعت باد، (معمولاً) به صورت چند نیمکره توخالی که بر اثر جریان هوا به گرد محوری می چرخند و به وسیله دستگاهی تعداد این چرخشها ثبت می شود

بادسوختگی / bādsuxtegi / : اسم. التهاب، سوزش و خشکی پوست بر اثر قرار گرفتن در معرض باد خشک و گرم

بادسوخته / bādsuxte / : صفت. دستخوش بادسوختگی
بادشکن / bādšekan - ها / : اسم. ۱. [پزشکی] دارویی که گاز معده را تخلیه می کند و موجب از میان رفتن نفخ می شود. ۲. [کشاورزی] ردیفی از درختان یا درختچه ها که برای کاستن از اثر باد کاشته شده است. ۳. [معماری] دیواری که به همین منظور ساخته شده است

بادکرده / bādkarde / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای ورم؛ آماسیده (با صورت بادکرده در برابر دکتر ایستاده بود) ۲. دارای برآمدگی بر اثر قرار گرفتن چیزی در داخل (جیبهای بادکرده، کیف بادکرده)

بادکش / bādkeš - ها / : اسم. ۱. ظرف استوانه ای دهان گشاد (مانند استکان یا لیوان) که هوای درون آن را با گرما دادن کم می کنند و بر نقطه دردناک بدن (معمولاً پشت یا کمر) می چسبانند تا به گردش خون در آن نقطه کمک کند. ۲. [زیست شناسی] اندام ویژه ای در بدن برخی جانداران (مانند برخی کرما) که با کمک آن خود را به جایی می چسبانند و در آنجا می مانند

☐ **بادکش کردن** ☐ بادهای بادکش گذاشتن

بادکش گذاشتن : چسباندن بادکش به بدن : بادکش کردن

بادکشداران / bādkešdārān / : اسم. رده ای از کرمهای انگلی شاخه پهن کرمان، دارای یک بادکش دهانی و یک بادکش شکمی، لوله گوارش منشعب و بدون مخرج، که بیشتر گونه ها نر-ماده اند: بادهای

بادکنک / bādkonak / : اسم. ۱. -ها / کیسه ای از یک ماده کشسان (مانند لاستیک) که آن را پر باد می کنند و به عنوان بازیچه به کودکان می دهند. ۲. [زیست شناسی] کیسه ای پر از هوا در کنار بخش پشتی لوله گوارش ماهیان استخوانی که به حفظ تعادل جانور کمک می کند و در ماهیان دارای شش در کار تنفس دخالت دارد

بادکنکی / bādkonaki / : صفت. همانند بادکنک (ادامس بادکنکی)

بادگیر / bādgir - ها / : اسم. ۱. بنای کوچک مشبکی که در برخی مناطق کویری ایران بر بالای بامها می سازند تا از روزنه های آن باد به درون خانه آید و کار تهویه و خنک سازی انجام گیرد: بادخان. ۲. دریچه یا روزنه ای که برای هواکش در خانه ها می سازند. ۳. ظرف استوانه ای سوراخداری که بر بالای آتش قلیان یا سماور می گذارند تا باد آتش یا خاکستر را پراکنده نکند. ۴. کاپشنی از یک پارچه ناتراوا برای پیشگیری از نفوذ باد به زیر لباس
بادگیر ۲ : صفت. ۱. واقع در معرض وزش باد؛ واقع در گذر باد. ۲. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از اثر باد

بادمجان / bādemjān / : بادنجان

بادنجان / bādemjān, bādenjān - ها / : اسم. ۱. گیاه یک ساله از تیره بادنجانیان با برگهای بریده و گل بنفش رنگ. ۲. میوه آن گیاه که دارای پوست ضخیم بنفش تیره و به شکل دراز یا کروی است و پخته آن مصرف خوراکی دارد * بادمجان

بادنجان دورقاب چین / bādemjāndowreqābčīn, - bādenjān / : صفت. [مجازی] چاپلوس؛ متملق

بادنجانی ۱ / bādemjāni, bādenjāni / : اسم. رنگ بنفش مایل به قهوه ای

بادنجانی ۲ : صفت. دارای رنگ بنفش مایل به قهوه ای
بادنجانیان / bādemjāniyān, bādenjāniyān / : اسم. تیره ای از رستنیهای دولپه ای پیوسته گلبرگ، دارای گلهای منظم و برگهای نامتقابل، با پنج پرچم و تخمدان دوخانه و غالباً دارای آلکالوئیدهای سنی. میوه برخی از آنها (مانند بادنجان) خوراکی است

بادنقش / bādnaqš - ها / : اسم. گلیاد

بادنگار / bādnegār - ها / : اسم. دستگاهی که سرعت و جهت بادهای سطحی را به طور خودکار به صورت نمودارهایی ثبت می کند

بادنگاشت / bādnegāšt - ها / : اسم. نمودار سرعت و جهت بادهای که به وسیله بادنگار فراهم می شود

نیروی محرک (بار عاطفی) ۱۰. [مجازی] سختی؛ دشواری (بار زندگی) ۱۱. اجازه حضور در پیشگاه شخص بلندپایه (بار یافتن) ۱۲. -/ها/ میخانه ۱۳. الف) اتاقی از خانه یا مهمانخانه که در آن مشروب می نوشند ب) قفسه‌ای با آرایش ویژه که در آن شیشه‌های مشروب و اسباب مشروب‌خوری می‌گذارند ج) پیشخوان میخانه ۱۴. واحد اندازه‌گیری فشار، معادل ۱۰^۵ پاسکال

□ بار آرامش: [روانشناسی] نابرابری یونهای پتانسیم در دو سوی پوسته نورو در حالت آرامش عصبی

بار برقی: ۱. از ویژگیهای اصلی ذره‌های بنیادی در یک ماده؛ کاهش یا افزایش تعداد الکترونها نسبت به پروتونها در یک ماده، که اگر کاهش نسبت الکترونها باشد بار مثبت و اگر افزایش نسبت آنها باشد بار منفی است و در حالت تعادل نسبت الکترون و پروتون، ماده دارای بار خنثا است ۲. مقدار انرژی برقی که از یک خط، ژنراتور یا منبع گرفته می‌شود

بار خاطر: آنچه مایه دردسر، نگرانی و ناراحتی شود

بار زندگی: [کنایی] دشواریهای زندگی

بار عام: اجازه حضور همگانی

بار غم: [کنایی] سنگینی و فشار غم

بار کج: [کنایی] کار نادرست

بار ویژه: [برق] نسبت بار برقی یک ذره بنیادی به جرم آن

□ بار آمدن: پرورش یافتن؛ تربیت شدن. به همین قیاس:

بار آوردن

بار بردن □ بار کشیدن

بار بستن: [کنایی] ۱. آماده رفتن شدن ۲. بهره‌مند و توانگر شدن

بار به زمین گذاشتن: [کنایی] فارغ شدن؛ بچه زادن

بار خود را بار کردن □ بار خود را بستن

بار خود را بستن: [کنایی] آینده خود را از راهی (معمولاً) نامشروع تأمین کردن و به ثروت کافی دست یافتن:

بار خود را بار کردن؛ خود را بستن

بار دادن: اجازه حضور دادن

بار دوش کسی شدن: [کنایی] کار و زحمت خود را برعهده گذاشتن

بار زدن: بار را بر روی وسیله حمل آن نهادن؛ بار کردن

بار کردن: ۱. بار زدن ۲. بار گذاشتن ۳. [کنایی] تحمیل کردن

(صدت تعریف و تعارف بار من کرد. کلی فحش و بد و بیزه بارش کرد)

بار کشیدن: بردن و جابجا کردن بار؛ بار بردن

بار گذاشتن: آماده کردن و روی آتش نهادن خوراکی که باید پخته شود (بار گذاشتن آبگوشت، بار گذاشتن برنج، بار گذاشتن دیزی)

بار یافتن: به پیشگاه شخص بلندپایه رفتن

بار □: قید. تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد، نوبت، دفعه، مرتبه

(یکبار، صدبار، بار اول، هربار، چندبار)؛ باره

بادنما / bādnemā، -ها/ : اسم. اسبابی برای نشان دادن جهت وزش باد به صورت تیغه‌ای گردان که بر روی یک پایه قرار گرفته است

باد و بروت / bād-o-būrut، -borut/ : اسم. [کنایی] نخوت؛ افاده؛ خودپسندی

باده / bāde/ : اسم. [ادبی] نوشابه الکلی، بویژه شراب؛ می □ باده انگوری: شرابی که از انگور می‌سازند

باده ناب: می‌ناب؛ شراب خالص

باده پرست / bādeparast، -ها؛ -ان/ : صفت. [ادبی] می‌پرست؛ دوستدار نوشابه‌های الکلی. به همین قیاس:

باده پرستی

باده فروش / bādefūruš، -ها؛ -ان/ : اسم. [ادبی] فروشنده نوشابه‌های الکلی، بویژه شراب.

به همین قیاس: باده‌فروشی

باده گساری / bādegosāri/ : اسم. [ادبی] عمل نوشیدن نوشابه الکلی؛ میگساری

بادی ۱/ / bādi/ : صفت. ۱. منسوب به باد ۲. دارای کارکرد با نیروی باد (اسبای بادی، ساز بادی ۳. مربوط به، یا دارای کاربرد یا هوای فشرده (تفنگ بادی، تشک‌بادی)

بادی □: قید. [ادبی] آغاز

□ بادی امر: آغاز کار

بادیان / bādīyān/ □ رازیانه

بادیس / bādis/ □ باتیس

بادی‌گارد / bādīgārd، -ها/ : اسم. کسی که مراقبت از جان شخصی را در برابر حمله و سوء قصد برعهده دارد؛

محافظ شخصی؛ جاندار (قدیمی)؛ جان‌پاس (فرهنگستان)

بادیه / bādīye/ : اسم. ۱. -/ها/ کاسه بزرگ یا جدار استوانه‌ای و قاعده مسطح ۲. [نجوم] صورت فلکی

جنوبی در جنوب صورتهای شیر و خوسه که برخی ستارگان‌شان مشترک است؛ باطیه؛ یغلاوی ۳. -/ها/

[ادبی] بیابان؛ دشت؛ صحرا

بادیه‌نشین / bādīyenešin، -ها؛ -ان/ : صفت.

چادرنشین. به همین قیاس: بادیه‌نیشینی

بار ۱/ / bār/ : اسم. ۱. -/ها/ هرچیزی (جز انسان) که باید از جایی به جایی برده شود (ویژه حمل بار) ۲. هرچیز که سنگینی، فشار یا زحمت آن بر چیز دیگری بیفتد

(نگهداری از فرزندان برادر هم‌باری بر دوش او بود) ۳. -/ها/ آن مقدار کالا که توسط یک وسیله حمل می‌شود

(دو بار هندوانه) ۴. جنبینی که در زهدان مادر است (هفته پیش منیژه به سلامتی بارش را به زمین گذاشت) ۵. میوه؛

محصول (درخت راز بارش می‌شناسند) ۶. التهاب و تغییر رنگ زبان بر اثر خوب کار نکردن شکم یا داشتن تب

(زبانش بار دارد) ۷. فلزهای کمی‌که با طلا یا نقره ترکیب می‌کنند؛ مقابل: عیار ۸. بار برقی ۹. موجودی یا ذخیره

گل‌سرخیان که بلندی گونه‌های معمولی آن ۵ تا ۷ متر است. برگهای آن تخم‌مرغی پهن با دندان‌های نامنظم و میوه‌اش به اندازه دانه آلبالو و در برخی گونه‌ها خوراکی و ترش‌مزه است

بارانگیر / bārāngir - ها: / اسم. سرپناهی که برای پیشگیری از ریزش برف و باران (معمولاً) در برابر در ورودی ساختمان می‌سازند

باران‌نگار / bārān.negār - ها: / اسم. دستگاه باران‌سنج که میزان بارندگی را به‌طور خودکار بر روی نواری ثبت می‌کند: بارش‌نگار

بارانی / bārāni - ها: / اسم. روجامه‌ای بلند از ماده ناتراو که آن را برای پیشگیری از خیس شدن جامه‌های زیرین در هنگام بارندگی می‌پوشند

بارانی^۱: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به باران (پالتو بارانی، جنگل بارانی) ۲. دارای باران (روز بارانی)

بارانیدن / bārānidan - بارانیدن

بارآور / bārāvar - صفت. ۱. آورنده میوه یا محصول (درخت بارآور، خاک بارآور، سرزمین بارآور) ۲. سودرسان؛ سوددهنده (سرمایه بارآور، فعالیت بارآور) ۳. بارور.

به همین قیاس: بارآوری

باربر / bārbār - ها: / اسم. ۱. کسی که کارش بردن و جابجا کردن بارهاست؛ حمل‌آ ۲. چهارپای بارکش

باربری / bārbārī - اسم. ۱. /ها- /کار باربر ۲. /ها- /مؤسسه‌ای که کارش بردن و جابجا کردن بار است (بنگاه باربری) ۳. پولی که برای بردن و جابجا کردن بار پرداخت یا دریافت می‌شود (هزینه باربری، حق باربری)

باربند / bārband - ها: / اسم. ۱. جای بستن یا نهادن بار (معمولاً) به‌صورت چهارچوب فلزی مشبک و لبه‌دار که با پیچ به سقف یا پشت اتومبیل بسته می‌شود ۲. نوار یا ریسمانی که با آن بار را می‌بندند: بارپیچ ۳. طویله یا اسطبل

بی‌سقف که چهارپایان بارکش را در آنجا می‌بندند: بهاربند

بارپیچ / bārpīč - باربند- ۲

بارتنگ / bārtang - بارتنگ

باردار / bārdār - صفت. ۱. آبستن ۲. دارای بار (زبان باردار، ذرت باردار) ۳. دارای میوه: بارور. به همین قیاس:

باردار بودن؛ باردار شدن؛ باردار کردن

بارداری / bārdārī - اسم. حاملگی؛ آبستنی

باردان / bārdān - بابا آدم

بارده / bārdeh - صفت. دارای استعداد بارور شدن،

بویژه میوه دادن

باردی / bāredi - اسم. نامتداول [لودگی

باردیچ / bārdīč - اسم. پارچه نماداری که بر سر چوبی

می‌پیچند و با آن دیوارهٔ تنور را تمیز می‌کنند

بارز / bārez - صفت. آشکار؛ نمایان

- بار^۲: پیوازه. ۱. بارنده (اشکبار، اندوه‌بار) ۲. کرانه؛ کنار (دریادار، رودبار) ۳. کالا؛ محصول (تربار، خشکبار، خواربار)

بارابرق / bārābarq - پیژو الکتریسیته

باران^۱ / bārān - اسم. ۱. آبی که به‌صورت قطره‌های پیاپی از ابر می‌بارد ۲. پدیدهٔ تبدیل بخار آب موجود در جو به قطره‌های آب و ریزش آن به زمین ۳. [مجازی]

ریزش فراوان و پیاپی چیزی (باران اشک، باران رحمت)

■ **باران اسیدی**: باران حاوی مقدار زیادی ماده‌های شیمیایی دارای اسید که با دود زغال‌سنگ، آگروز ماشینها یا کوره‌ها در جو، رها و با بخار آب ترکیب شده‌است

باران خشک: بارانی که در برخی بیابانهای گرمسیری می‌بارد و پیش از رسیدن به زمین تبخیر می‌شود

باران خون: بارانی که بر اثر وجود گرد و غبار سرخ در جو و آغشته شدن با آن به‌رنگ سرخ در می‌آید

باران کوهزاد: بارانی که بر اثر وجود کوه‌ها در سر راه ابرها ایجاد می‌شود

باران مصنوعی: بارانی که در اثر بارور کردن ابرها در جو، ببارد

باران موسمی: بارانی که در فصل معینی از سال می‌بارد

■ **باران یاریدن**: فرو ریختن باران از آسمان

باران خوردن: در زیر باران بودن چیزی و خیس شدن آن

باران زدن: ریختن باران به‌روی چیزی یا جایی

باران گرفتن: آغاز شدن باران

- **باران**^۲: پیوازه. ریزش پیاپی چیزی (کاغذباران، گلباران، نورباران)

بارانداز / bārāndāz - ها: / اسم. ۱. محوطه‌ای در بندرگاه که بار کشتی را در آن خالی می‌کنند ۲. /ان- /کارگر بندرگاه که کارش خالی کردن و بار زدن کشتی‌هاست

بارانندن / bārāndan - مصدر. متعدی. // باراناندی؛ می‌بارانی؛ بباران // فرو ریختن یا ریزاندن چیزی (تیر بارانندن، نور بارانندن)؛ بارانیدن. به همین قیاس: بارانندنی

■ صفت مفعولی: بارانده / مصدر منفی: نبارانندن

بارانزا / bārānzā - صفت. پدیدآورنده یا موجب پیدایش باران (ابرهای بارانزا)

باران‌سنج / bārānsanj - ها: / اسم. دستگاه اندازه‌گیری میزان باران در طی مدت معین، به‌صورت قیفی با یک دهانهٔ بزرگ که بر روی ظرف شیشه‌ای مدرجی قرار گرفته است و میزان بارندگی را برحسب میلیمتر نشان می‌دهد: بارش‌سنج

باران‌سنجی / bārānsanji - اسم. شاخه‌ای از دانش بوم‌شناسی که چگونگی بارندگی و توزیع آن را در جاها و فصلهای گوناگون بررسی می‌کند: بارش‌سنجی

بارانک / bārānak - ها: / اسم. درخت از تیرهٔ

بارم / bārem ، -ها / : اسم. جدول یا مقیاس تعیین شده برای نمره درس، قیمت، حقوق و... (بارم نمره‌های ریاضی سال سوم دبیرستان)؛ شمارک [فرهنگستان]
بارن / bām / : اسم. [فیزیک] واحد سطح برابر ۱۰^{-۲۴} سانتیمتر مربع که برای اندازه‌گیری مقطع ضربه در برخورد های هسته‌ای به کار می‌رود

بارنامه / bārnāme ، -ها / : اسم. ۱. ورقه‌ای رسمی که در آن نوع، وزن و تعداد بسته بار و نام و نشانی فرستنده و گیرنده آن نوشته شده است ۲. ورقه چاپی که دولت آن را برای این کار در اختیار مؤسسه‌های حمل و نقل گذاشته است

بارندگی / bārandegi ، -ها / : اسم. ۱. بارش (در موقع بارندگی از چتر یا بارانی استفاده می‌کنیم) ۲. آنچه به صورت باران یا برف می‌بارد (امسال بارندگی خوبی داشتیم)

بارو / bāru ، -ها / : اسم. دیوار پیرامون دژ یا شهر؛ باره
باروبندیل / bār-o-bandil ، -ها / : اسم. [گفتاری] باروبنه

باروبنه / bār-o-bone ، -ها / : اسم. بار و توشه‌ای که معمولاً مسافر با خود می‌برد

باروت / bārut / : اسم. دسته‌ای از مواد منفجره جامد سیاه یا قهوه‌ای، مرکب از زغال چوب، گوگرد و نیترات پتاسیم، که نوع آن بستگی به اندازه و شکل دانه‌ها، چگالی، سختی، میزان درخشندگی و رطوبت آنها دارد
 ☐ **باروت بی‌دود**: نوعی از باروت که پس از انفجار بقایایی از خود نمی‌گذارد

باروت پنبه: ماده پنبه‌مانند قابل اشتعال که از عمل اسید نیتریک بر سلولز به دست می‌آید

باروتی / bāruti / : صفت. ۱. منسوب به باروت ۲. به رنگ باروت

بارور / bārvar / : صفت. ۱. دارای محصول یا میوه؛ بارآور
 ۲. دارای توانایی برای: الف) آبستن شدن (ب) محصول دادن ۳. سودرسان

☐ **بارور شدن**: دارای میوه یا محصول شدن
بارور کردن: دارای میوه یا محصول کردن

بارورسازی / bārvarsāzi ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حاصلخیز کردن (بارورسازی خاک) ۲. عمل یا فرایند بارور کردن گیاهان از طریق کمک کردن به گرده‌افشانی آنها ۳. عمل یا فرایند باردار کردن جانداران (مانند دامها) از طریق تلقیح مصنوعی (تزریق مایع منی جانور نر در زهدان جانور ماده)

باروری / bārvari ، -ها / : اسم. ۱. محصول‌دهی ۲. سوددهی ۳. آمیزش یاخته‌های جنسی با یکدیگر و بسته‌شدن نطفه در زهدان ۴. ترکیب دانه گرده با تخمک

باروک / bārok / : اسم. ۱. سبکی در معماری که در

بارزد / bārzad ، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره پروانه‌واران با برگ‌های سبز مایل به خاکستری و پوشیده از تارهای ریز و گلهای زرد مجتمع به صورت خوشه. از ساقه آن شیره‌ای به نام باریجه به دست می‌آید که مصرف دارویی و صنعتی دارد

بارسکپ / bāroskop ، -ها / : اسم. نوعی فشارسنج؛ دستگاه نشان‌دهنده مقدار هوای جابجا شده توسط یک جسم، و در نتیجه کاهش وزن جسم در هوا

بارسنج / bārsanj ، -ها / : اسم. ترازو دار؛ قیاس‌دار؛ کسی که کارش وزن کردن بار است

بارش / bāreš ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند باریدن ۲. عمل یا فرایند فرو ریختن برف، باران یا تگرگ؛ بارندگی
بارش‌سنج / bārešsanj / ☐ **باران‌سنج**

بارش‌سنجی / bārešsanji / ☐ **باران‌سنجی**

بارش‌نگار / bārešnegār / ☐ **باران‌نگار**

بارفتن / bāratan / : اسم. فرارورده بلوری مات به صورت ظرفها و اشیای زینتی، که در ترکیب آن خاک چینی (کائولن) به کار رفته است

بارفروش / bārfūruš ، -ها / : ان / : اسم. کسی که میوه و تره‌بار را به صورت عمده خرید و فروش می‌کند. به همین قیاس: بارفروشی

بارفیکس / bārfiks ، -ها / : اسم. [ورزش] میله افقی محکم فلزی یا چوبی که در فاصله مناسبی از زمین بر پایه‌هایی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به حرکت‌های نرمش و بدن‌سازی می‌پردازند

بارقه / bāreqe ، -ها / : اسم. [ادبی] پرتو؛ روشنایی
بارک‌الله / bārekallāh ، bārakallāh / : دعا. آفرین؛ خدا تو را برکت دهد

بارکد / bārkod ، -ها / : اسم. نشانه‌ای به صورت خط‌های موازی همراه با یک شماره، بر روی بسته‌بندی کالا، برای محاسبه کامپیوتری بها و ثبت موجودی آن؛ رمزینه [فرهنگستان]

بارکش / bārkeš ، -ها / : صفت. دارای توانایی یا ویژه حمل بار؛ باری (اسب بارکش، کمپون بارکش)

بارگاه / bārgāh ، -ها / : اسم. ۱. جایی که شخصیت بلندپایه‌ای در آن دیگران را به حضور می‌پذیرد ۲. آرامگاه امامان و قدیسان (بارگاه امام رضا) ۳. [ورزش] جای اقامت و استراحت موقت کوهنوردان در کوهستان

بارگنج / bārgonj ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] کانتینر

بارگه / bārgah / : اسم. [مخفف، ادبی] بارگاه

بارگیری / bārgiri / : اسم. ۱. عمل گرفتن یا برداشتن بار برای بردن از جایی به جایی (بارگیری کشتی، بارگیری کمپون) ۲. عمل گذاشتن مواد در کوره برای پخت یا ذوب ۳. باروری

باریدن، باران باریدن، نور باریدن، سنگ باریدن / متعدي.
۲. بارانیدن. به همین قیاس: باریدنی

■ صفت ناعلی: بارنده / صفت منفعلی: باریده / مصدر منفی:
نباریدن

باریک / bārik، -ها / صفت: ۱. دارای پهنای بسیار کم
(کوچه باریک) ۲. دارای قطر کم؛ نازک (ریسمان باریک،
گردن باریک) ۳. [مجازی] نیازمند دقت یا بررسی دقیق
(دکته باریک)

باریک‌اندام / bārikandām، -ها؛ -ان / صفت: دارای
اندام باریک

باریک‌اندیش / bārikandīš، -ها؛ -ان / صفت: ۱. دارای
اندیشه دقیق ۲. تیزبین؛ هوشیار؛ باریک‌بین

باریک‌اندیشی / bārikandīši، -ها / صفت: ۱. وضع یا
کیفیت باریک‌اندیش بودن ۲. عمل یا فرایند اندیشیدن
به صورت دقیق و در مورد جزئیات یا پدیده‌ها و
موضوعهای دقیق و ظریف

باریک‌بین / bārikbin، -ها؛ -ان / صفت: ۱. دارای
توانایی برای بررسی و ارزیابی دقیق ۲. تیزبین؛ دقیق

باریک‌بینی / bārikbini، -ها / صفت: ۱. وضع یا کیفیت
باریک‌بین بودن ۲. عمل یا فرایند دیدن جزئیات یا
پدیده‌ها و چیزهای ظریف یا کوچک

باریک‌شاخکان / bārikšāxakān / صفت: زیرراسته‌ای
از حشرات از راسته دوبالان که بالغ آنها دارای
شاخکهای بلند شش تا سی و نه بندی است (شامل انواع
پشه‌ها)

باریکه / bārike، -ها / صفت: بخش باریک و درازی از
یک چیز (باریکه آب، باریکه کاغذ، باریکه نور)

باریم / bār(i)yom / صفت: عنصر شیمیایی فلزی، با عدد
اتمی ۵۶ و وزن اتمی ۱۳۷/۳۴، سفید نقره‌ای و چکشخوار،
که در طبیعت به صورت ترکیب وجود دارد، با سرعت
اکسید می‌شود، برای اکسیژن‌زدایی به کار می‌رود، و
نمکهای آن کاربرد فراوان دارد

□ باریم اکسید □ اکسید باریم، اکسید

باریم سولفات □ سولفات باریم، سولفات

باریم نیترات □ نیترات باریم، نیترات

باریون / bār(i)yon، -ها / صفت: [فیزیک] ذره بنیادی
که می‌تواند به نوکلئون و برخی مزونها و ذره‌های سبکتر
تبدیل شود

باز / bāz، -ها / صفت: ۱. [شیمی] هریک از موادی که
ملکولهای آن پروتون می‌گیرد، در آب حل می‌شود و
یونهای هیدروکسیل رها می‌کند، با اسیدها ترکیب
می‌شود و معمولاً تشکیل آب و یک نمک می‌دهد و
کاغذ تورنسل را آبی می‌کند ۲. -ها / [شیمی] ترکیبی
که بتواند یک زوج الکترون در اختیار اسید بگذارد

اواخر سده ۱۶ میلادی در ایتالیا پدید آمد و سپس در سراسر
اروپای باختری رواج یافت. از ویژگیهای آن آزادی در
طراحی، فراوانی شکلهای گوناگون و درهم بودن شیوه
ترکیب عناصرها بود ۲. سبکی در موسیقی باخترزمین که با
الهام از معماری باروک پدید آمد و در آثار یوهان سباستیان
باخ (۱۶۵۵-۱۷۵۰ میلادی) به اوج رسید

باروک ۲: صفت: دارای ویژگیهای هنر باروک

باروگراف / bārog(e)rāf، -ها / صفت: فشارنگار

بارومتر / bārometr، -ها / صفت: فشارسنج

بارون / bāron، -ها / صفت: ۱. از لقبهای اشرافی پیشین
در اروپا ۲. عنوان احترام‌آمیز برای مردان ارمنی؛ آقا
باره ۱ / bāre / صفت: ۱. -ها / [ادبی] بارو ۲. آنچه از آن
گفتگو می‌شود؛ موضوع؛ مورد (در جلسه دیشب در باره
واژه‌های علمی گفتگو شد. در این باره به کسی چیزی نگو)

- باره ۲: پیوازه. ۱. نوبت؛ مرتبه؛ دفعه (دوباره، چندباره)
۲. [ادبی] دوستدار؛ خواستار (دنباره)

بارهنگ / bārhang، -ها / صفت: ۱. گیاه علفی یک‌ساله
از تیره بارهنگیان، دارای برگهای درشت متعدد و
خوابیده، گلهای مجتمع به صورت سنبله با دنباله دراز و
میوه پوشینه؛ چروغول؛ زبان‌بزه ۲. دانه ریز سرخ‌رنگ و
لعابدار آن گیاه که کاربرد دارویی دارد * بارتنگ

بارهنگیان / bārhangīyān / صفت: تیره‌ای از گیاهان
دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، علفی و پایا، با انتشار وسیع، که
در زمینهای نمناک می‌روید. دارای گلهای مجتمع منظم و
نر و ماده جدا، با تخمدان یک یا دوخانه، برگهای پهن
دارای بریدگیهای عمیق و میوه به صورت میجری یا فندقه
باری ۱ / bāri / صفت: [گفتاری] خودرو ویژه حمل بار؛
اتومبیل باری (اشاره را بباری فرستادیم و خودمان سوار
تاکسی شدیم)

باری ۲: صفت: مناسب برای حمل بار (قطار باری)

باری / bāri / صفت: [ادبی] در هر حال؛ در هر صورت
(باری، آنچه گفتنی بود، گفتم، باری، بیش از این نمی‌توان اصرار کرد)
□ باری به هر جهت کردن: [کنایی] دست روی دست گذاشتن؛
این دست و آن دست کردن؛ تلاش و کوشش نکردن

باری / bāri / صفت: [فیزیک] واحد فشار، برابر ۱۰^{-۱}

پاسکال

باری تعالی / bārīta ālā / صفت: آفریدگار برتر (از

همه)؛ خدای متعال

باریتن / bāriton / صفت: [موسیقی] ۱. صدای مرد میان
تنور و باس ۲. -ها / سازهایی که صدایشان زیرتر از
تنور است

باریجه / bārije / صفت: شیرابه ساقه گیاه بارزد

باریدن / bāridan / صفت: لازم. متعدی. // باریدنی؛
می‌باری؛ پیار // □ لازم. ۱. فرو ریختن پیاپی چیزی (برف

۲. نشانه بازگشت یا حرکت به عقب (بازآوردن، بازتابیدن، بازنگریستن) ۳. نشانهٔ ممانعت (بازداشتن) ۴. اسم ساز (بازرسی، بازجو، بازنگری)

- بازه: پیازه. ۱. دوستدار؛ خواستار (پرنده باز، رفیق باز، گل باز) ۲. دارای شغل یا مشغله‌ای (چتر باز، بند باز) ۳. دارای رفتار یا خصلتی (حق باز، دغلی باز) ۴. [ادبی] آمادهٔ فدا کردن چیزی (مانند جان یا سر خویش) (جان باز، سرباز) ۵. [ادبی] از زمانی به بعد (از دیر باز او را می‌شناختم. از کودکی باز با هم دوست بودند)

بازار / bāzār - ها / اسم. ۱. جایی (مانند یک میدان یا محوطه) که فروشندگان مختلف کالاهای معینی را در آنجا می‌فروشند (بازار میوه، بازار مال‌فروشان) ۲. گذرگاه یا شبکه‌ای از گذرگاههای سرپوشیده که در دوسوی آن دکانهایی برای فروش کالا و معمولاً تیمچه‌ها و سراهایی برای دفترهای بازرگانان و انبار کالا وجود دارد ۳. [مجازی] داد و ستد؛ خرید و فروش (بازار تیراهن رونق دارد) ۴. مجموعهٔ فروشندگان یا خریداران یک کالا

بازار آزاد: بازاری که در آن قیمت‌ها تابع عرضه و تقاضاست و هیچ محدودیتی از لحاظ بهای کالا یا میزان خرید و فروش آن وجود ندارد

بازار بورس: جایی که در آن اوراق سهام شرکتها، طلا، نقره، ارز و کالاهای عمده خرید و فروش می‌شود

بازار بی‌رونی: بازار بین‌المللی / جهانی: ۱. جایی که در آن کالاهایی از سوی کشورهای مختلف برای فروش عرضه می‌شود ۲. عرضه و تقاضا برای کالاهای معینی در بازارهای کشورهای مختلف

بازار حقیقی: بازاری که در آن کالاهای واقعی عرضه می‌شود

بازار داخلی: بازار عرضه و تقاضای داخل کشور.

به همین قیاس: بازار خارجی

بازار روز: بازاری که در روز معینی از هفته در نقطه‌ای تشکیل می‌شود (مانند چهارشنبه‌بازار یا جمعه‌بازار)

بازار سالانه: بازاری که سالی یک بار در فصل معینی در یک نقطه تشکیل می‌شود. به همین قیاس: بازار هفتگی

بازار سلف: جایی که در آن کالاها را پیش خرید می‌کنند

بازار سیاه: جایی که در آن کالاهای غیر قانونی خرید و فروش می‌شود (مانند خرید و فروش کالاهای جیره‌بندی شده یا قاچاق)

بازار شام: [کنایی] جای بسیار شلوغ و آشفته

بازار عمده‌فروشی: جایی که در آن کالاها را به صورت عمده و یکجا خرید و فروش می‌کنند؛ عرضه و تقاضای کالا در مقیاس بزرگ. به همین قیاس: بازار خرده‌فروشی

بازار عمومی: بازاری که در آن کالاهای گوناگون به همهٔ خریداران عرضه می‌شود. به همین قیاس: بازار اختصاصی

۳. تیره‌ای از پرندگان شکاری روزپرواز از راستهٔ بازسانان، با بالهای بلند، چشمان سیاه، برآمدگی ۷مانندی در آروارهٔ بالا و فرورفتگی مشابهی در آروارهٔ پایین ۴. -ها-ان / هریک از پرندگان راستهٔ بازسانان، بویژه نوع مادهٔ آنها که برای شکار تربیت می‌شوند؛ قوش ۵. جنسی از تیرهٔ باز، دارای بالهای کوتاه و گرد، دم دراز و پرواز سریع

باز سفید: پرنده از تیرهٔ باز با سطح شکمی سفید و قاعدهٔ بالهای پهن و نوک تیز؛ ترلان

باز گنجشک‌خوار: قرقی

باز ۳: صفت. ۱. فاقد مانع یا حصار (لولهٔ باز، جادهٔ باز) ۲. فاقد بستگی (پنجرهٔ باز) ۳. فاقد گره، پیچیدگی یا تنیدگی (کلاف باز، دستمال باز) ۴. دارای فاصله از یکدیگر (لبهای باز، پاهای باز) ۵. فاقد عاملهای محدود یا اشغال‌کننده (ذهن باز، دشت باز) ۶. دایر؛ در حال فعالیت (مدرسه باز است)

باز شدن: ۱. از میان رفتن مانع (باز شدن راه، باز شدن لوله) ۲. از میان رفتن بستگی، بند، گره (باز شدن قفل، باز شدن گره) ۳. آمادهٔ فعالیت شدن یک مؤسسه (باز شدن مدرسه، باز شدن مغازه) ۴. کنار رفتن پوشش (باز شدن پرده) ۵. از میان رفتن ابر (باز شدن هوا)

باز کردن: ۱. در، یا مانع را از مسیر چیزی کنار کشیدن یا برداشتن (درباز کردن، راه‌رابط کردن، چشم‌رابط کردن) ۲. زیانده قفل، دکمه، زیپ و مانند آنها را از حلقه یا دندانهای که در داخل آن قرار دارند، آزاد کردن ۳. پهن کردن؛ گسترده کردن (کتاب‌رابط کردن، سفره‌رابط کردن) ۴. گره، بند و مانند آنها را از یکدیگر جدا کردن ۵. آنچه را که در بسته‌ای پیچیده شده است، از آن حالت بیرون آوردن (قرقره‌رابط کردن، کلاف‌رابط کردن) ۶. [مجازی] ابهام یا پیچیدگی را از میان بردن (چشم و گوش کسی را باز کردن، موضوع بحث را باز کردن) ۷. به وجود آوردن یا دایر کردن یک مؤسسه (مدرسه باز کردن، مغازه باز کردن) * گشودن

باز گذاشتن: ۱. نیستن ۲. مانع به وجود نیاموردن ۳. نبوشاندن. به همین قیاس: باز بودن

باز ۳: قید. ۱. دوباره؛ بار دیگر (باز می‌آید، باز می‌روم، باز به تو پول خواهم داد) ۲. هنوز؛ با این حال (دو تا لحاف کشیدم، باز سرد بود، گفت: باز نان گران شده‌است. گفت: باز این همه معطل کردی؟ باز اگر کاری کرده بودی می‌آرزید)

باز- ۳: پیواژه. ۱. [ادبی] نشانهٔ تکرار یا تجدید

باز بختن

باز بختن

باز خوردن

باز دیدن

باز شناختن

باز کاویدن

باز کشیدن

بازار فرضی: بازاری که در آن تنها نمونه‌هایی از کالاها قابل فروش به خریداران عرضه می‌شود

بازار فروش: فرایند فروختن کالا به وسیله همه یا بیشتر فروشندگان آن (بازار فروش قالی راکد است. بازار فروش نفت رونق دارد). به همین قیاس: بازار خرید

بازار کار: عرضه و تقاضای نیروی کار (هر سال در ایران سیمده هزار جوان تحصیل‌کرده وارد بازار کار می‌شوند)

بازار کساد: بازاری که در آن خرید و فروش بسیار کم است: بازار بی‌رونق. به همین قیاس: بازار راکد

بازار گرم: رواج و رونق خرید و فروش در یک بازار. به همین قیاس: بازار داغ

بازار محلی: بازاری که در آن محصولات یک محل خرید و فروش می‌شود

بازار مسگران: بازاری که کارگاهها و فروشگاههای مسگران در آنجاست. به همین قیاس: بازار آهنگران؛

بازار حلبی‌سازان؛ بازار زرگران؛ بازار کفاشان

بازار مشترک: پیوند اقتصادی میان خریداران و فروشندگان کالا در دو یا چند کشور

بازار مصرف: خرید و فروش کالای مصرفی. به همین قیاس: بازار تولید

بازار مکاره: نوعی بازار موقت که در آن تولیدکنندگان و فروشندگان کالای خود را به خریداران و بازرگانان عرضه می‌کنند و ممکن است محلی، منطقه‌ای، کشوری یا بین‌المللی باشد

□ بازار پیدا کردن: یافتن یا پیدا شدن خریدار برای چیزی (این روزها کارهای دستی بازار خوبی پیدا کرده است. ببین، می‌توانی برای این ساعتها بازاری پیدا کنی)

بازار چیزی را شکستن: رونق فروش آن را از میان بردن

بازار خوابیدن: [مجازی] نبودن یا اندک بودن خرید و فروش (مدتی است بازار خوابیده و هیچ معامله‌ای نمی‌شود)

بازار داشتن: خریدار و خواستار داشتن (قالی خوب همیشه بازار خودش را دارد)

به بازار بودن: برای فروش عرضه کردن

به بازار رفتن: برای خرید رفتن

بازارابی / bāzārāyi - ها: / اسم. عمل یا فرایند: (الف) دوباره مرتب یا منظم کردن (ب) با نظم یا ترتیبی تازه تنظیم کردن

بازارپژوهی / bāzārpažuhi - ها: / اسم. عمل یا فرایند تحقیق کردن در مورد نیازهای بازار به کالا یا کالاها

معین یا بازارهای موجود برای آنها

بازارپسند / bāzārpaśand - ها: / صفت. مورد پسند

فروشنده و خریدار و قابل فروش

بازارچه / bāzārče - ها: / اسم. گذرگاهی، معمولاً سرپوشیده با چند مغازه؛ بازار کوچک

بازارشکنی / bāzāršekani - ها: / اسم. [فرهنگستان]

عمل یا فرایند فروختن کالا به بهایی کمتر از قیمت تمام شده، برای از میان برداشتن رقیبان؛ دامپینگ؛

دمپینگ

بازارگرومی / bāzārgarmi - ها: / اسم. رفتار یا گفتاری که هدف از آن جلب کردن توجه و علاقه مشتری است

(این خانه بد نیست، اما تو هم در بازارگرومی زیاده‌روی نکن)

بازاری^۱ / bāzāri - ها: / اسم. کسی که در بازار کار می‌کند، بویژه کسی که به کار خرید و فروش می‌پردازد

بازاری^۲: صفت. ۱. منسوب به بازار ۲. دارای شغلی در بازار یا در کار خرید و فروش ۳. [مجازی] فاقد کیفیت هنری

والا

بازاریاب / bāzāryāb - ها: / اسم. شخص یا

بنگاهی که کارش بازاربایی است

بازاریابی / bāzāryābi - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن خریدار برای کالا یا خدمات معین از راه معرفی،

تبلیغ یا عرضه آنها ۲. شغل بازاربای

بازآفریدن / bāzāfaridan - / مصدر. متعدی. [ادبی]

دوباره ایجاد کردن. به همین قیاس: بازآفریدنی

بازآفرینی / bāzāfarini - ها: / اسم. [هنر] عمل یا

فرایند پدیدآوردن دوباره یک چیز (بازآفرینی واقعیت،

بازآفرینی صحنه‌های دفاع مقدس)

بازالت / bāzālt - / اسم. [زمین‌شناسی] سنگ آذرین

دانه‌ریز؛ سیاهسنگ

بازآمدن / bāzāmadan - / مصدر. لازم. [ادبی] از جای دیگر به جای پیشین آمدن؛ بازگشتن؛ برگشتن.

به همین قیاس: بازآمدنی

■ صفت منفی: بازآمده / مصدر منفی: بازنیامدن

بازآموختن / bāzāmuxtan - / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی]

□ مصدر. ۱. دوباره آموزش دادن؛ دوباره یاد دادن □ لازم.

۲. دوباره فراگرفتن؛ دوباره یاد گرفتن. به همین قیاس:

بازآموختنی

■ صفت فاعلی: بازآموزنده / صفت منفی: بازآموخته /

مصدر منفی: بازنیاموختن

بازآموزی / bāzāmuzy - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند

دادن آموزش دوباره به کسانی برای تجدید یا تکمیل

آگاهیهایشان ۲. عمل یا فرایند گرفتن چنین آموزشی

بازآوردن / bāzāvardan - / مصدر. متعدی. چیزی را از

جای دیگر، به جای پیشینش آوردن؛ بازگرداندن؛

برگرداندن. به همین قیاس: بازآوردنی

■ صفت فاعلی: بازآورنده / صفت منفی: بازآورده / مصدر منفی:

بازآیوردن

بازبین / bāzbin - ها: / اسم. شخص یا دستگاهی

برای بازبینی

بازتابیدن / bāztābīdan / : مصدر. لازم. دوباره تابیدن؛ منعکس شدن (نور ماه از آینه بازمی تابید). به همین قیاس: بازتابیدنی

■ صفت فاعلی: بازتابنده / صفت مفعولی: بازتابیده / مصدر منفی: بازتابیدن

بازتوانی / bāztavāni / : اسم. توانبخشی
بازجست / bāzjost / ، ها / : اسم. پژوهش و جستجوی چیزی

بازجستن / bāzjostan / : باژ / : اسم. بازجو

بازجو / bāzju / ، ها؛ -یان / : اسم. مأمور انتظامی که پیش از حضور بازپرس از متهم و طرفهای دعوا تحقیقاتی مقدماتی می‌کند و آگاهیهای خود را برای تصمیم‌گیری به دادسرا می‌فرستد

بازجویی / bāzjuyi / ، ها / : اسم. پرسش از متهم و طرفهای دعوا درباره موضوع اتهام و رابطه متهم با آن به وسیله بازجو. به همین قیاس: بازجویی شدن؛ بازجویی کردن

بازخرید / bāzẖarid / ، ها / : اسم. ۱. خرید دوباره یک چیز فروخته شده ۲. آزادسازی اسیر یا برده‌ای یا دادن پول ۳. خرید حقوق و مزایای ناشی از سابقه خدمت شخص در یک مؤسسه برای کناره‌گیری او از کار.

به همین قیاس: بازخرید شدن؛ بازخرید کردن

بازخریدن / bāzẖaridan / : مصدر. متعدی. [ادبی] چیزی را که فروخته یا واگذار شده دوباره خریدن (جان کسی را بازخریدن، سابقه خدمت کارمندی را بازخریدن). به همین قیاس: بازخریدنی

بازخواست / bāzẖāst / ، ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تحقیق (رسمی یا غیررسمی) از شخص متهم به خطاکاری یا سهل‌انگاری درباره علت رفتارش ۲. [مجازی] سرزنش؛ توبیخ. به همین قیاس:

بازخواست شدن؛ بازخواست کردن

بازخواندن / bāzẖāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. کسی را به بازگشت دعوت کردن؛ فراخواندن ۲. نوشته‌ای را بار دیگر خواندن. به همین قیاس: بازخواندنی

بازخورد / bāzẖord / ، ها / : اسم. ایجاد ارتباط میان بخش خروجی و بخش ورودی یک مدار یا دستگاه از راه برگرداندن بخشی از بازده خروجی آن به بخش ورودی؛ پس‌خورد؛ پس‌خوراند

بازخوردن / bāzẖordan / : باژ / : اسم. بازدادن

بازدادن / bāzdādan / : مصدر. متعدی. [ادبی] پس دادن؛

مقابل: بازگرفتن. به همین قیاس: بازدادنی

بازدار / bāzdār / ، ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش نگهداری و پرورش مرغان شکاری است

بازبینی / bāzbini / ، ها / : اسم. ۱. بازرسی (بازبینی بلیت مسافران، بازبینی موتور) ۲. بازنگری

بازپخت / bāzpoxt / : اسم. عمل یا فرایند پختن دوباره چیزی (مانند گرم‌آدامن به فلز یا شیشه پس از پختن و خنک کردن آن، برای کاستن از شکنندگی)

بازپختن / bāzpoxtan / : باژ / : اسم. بازپرداخت

بازپرداخت / bāzpardāxt / : اسم. عمل یا فرایند پرداختن بدهی؛ تأدیه (دبوز آخرین قسط بدهی خانه به بانک بازپرداخت شد)

بازپرس / bāzpors / ، ها؛ -ان / : اسم. دادرسی که کارش پرسش از متهم، شاهدان و آگاهان، و پژوهش و بررسی درباره چگونگی واقع شدن یک جرم، پیشگیری از فرار متهم و از میان رفتن آثار جرم است؛ مستنطق

بازپرسی / bāzporsi / ، ها / : اسم. پرسش از متهم درباره وقوع جرم، ارتباط متهم با آن و موضوعهای دیگری که به شناسایی مجرم کمک می‌کند، و صادر کردن قرار در مورد پرونده متهم به وسیله بازپرس؛ استنطاق

بازپرسیدن / bāzporsidan / : مصدر. لازم. [ادبی] از کسی تحقیق و پرس و جو کردن (بازپرسید چرافت و چرا بازآمد)

■ مصدر منفی: باز نپرسیدن

بازپروری / bāzparvari / ، ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بازگرداندن سلامتی و نیروی بدنی، بویژه به وسیله ورزش، تغذیه درست و استراحت ۲. عمل یا فرایند تربیت و اصلاح بزه‌کاران و آماده کردن آنان برای بازگشت به جامعه

بازپس / bāzpas / : قید. [ادبی] ۱. به پشت ۲. به عقب؛ واپس ۳. به مکان یا زمان پیشین

□ **بازپس آوردن** / برگرداندن؛ پس آوردن

بازپس رفتن / پس رفتن

بازپس نگریستن / پشت سر را نگاه کردن

بازتاب / bāztāb / ، ها / : اسم. ۱. [فیزیک] برگشت پرتو نور یا گرما پس از برخورد به یک محیط مادی

۲. [روان‌شناسی] واکنش ساده غیر ارادی زیستمند در برابر تحریک ۳. اثر وضع، حالت یا رفتاری معین (فراوانی جنایت با تآب بی‌ثباتی در جامعه است. با تآب وسیع) * انعکاس

□ **بازتاب دقت** / تغییر ناگهانی در اندازه مردمک چشم که بر اثر دقیق شدن به چیزی به وجود می‌آید

بازتاب شرطی / پاسخ زیستمند به محرک بر اثر شرطی شدن

کمان بازتاب / کمان

بازتاباندن / bāztābāndan / : مصدر. متعدی. دوباره

تاباندن (نور را به نقطه الف بازمی تابانم). به همین قیاس:

بازتاباندنی

بازدارنده / bāzdārānde ، -ها؛ -گان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی بازداشتن از انجام دادن عملی (عملیات بازدارنده، نیروی بازدارنده)

بازداری / bāzdāri / : اسم. ۱. فن نگهداری و پرورش مرغان شکاری. ۲. -ها / [روان‌شناسی] پیشگیری آگاهانه از دادن پاسخ به محرکها

بازداشت / bāzdāšt ، -ها / : اسم. ۱. نگهداری کسی در جایی برخلاف میل او، بویژه نگهداری متهم در بازداشتگاه یا زندان. ۲. دستگیری کسی برای این منظور * توقیف. به همین قیاس: بازداشت بودن؛ بازداشت شدن؛ بازداشت کردن

بازداشتگاه / bāzdāštgāh ، -ها / : اسم. جایی که در آن بازداشت‌شدگان را نگهداری می‌کنند

بازداشتن / bāzdāshan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. از عمل کسی جلوگیری کردن؛ مانع شدن (او را از رفتن بازداشت. از کل بازداشتن) ۲. [نامتداول] بازداشت کردن؛ توقیف کردن. به همین قیاس: بازداشتنی

■ صفت فاعلی: بازدارنده / صفت مفعولی: بازداشته / مصدر منفی: بازنداشتن

بازداشتی / bāzdāšti ، -ها / : اسم. بازداشت‌شده
بازدانگان / bāzdānegān / : اسم. شاخهٔ بزرگی از گیاهان گلدار گروه پیدازادان دارای تخمکهای آزاد و بدون پوشش، که نر و مادهٔ آنها مجتمع است و تشکیل مخروط می‌دهند. دانهٔ گرده در داخل گل‌های مخروط نر به وجود می‌آید و مستقیماً بر روی مادگی قرار می‌گیرد
بازدانه / bāzdāne ، -گان / : اسم. هریک از گیاهان شاخهٔ بازدانگان

بازدم / bāzdam ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند برگرداندن هوای تنفس شده به بیرون

بازدوست / bāzdust ، -ها / : صفت. [شیمی] دارای توانایی یا گرایش به جذب یا ترکیب شدن با مواد و رنگهای قلیایی: قلیاخواه

بازدوستی / bāzdusti / : اسم. ۱. [شیمی] وضع یا کیفیت بازدوست بودن ۲. [پزشکی] افزایش گویچه‌های بازدوست یا پیدایش دانه‌هایی (از جمله در مورد هایی مانند لوسمی، ...) که در خون رنگ بازی می‌گیرند: قلیاخواهی

بازده / bāzdeh / : اسم. ۱. محصولی که انسان، ماشین، کارخانه، معدن یا صنعتی در مدت معین تولید می‌کند یا می‌تواند تولید کند ۲. توان یا نیرویی که یک ماشین یا باتری تولید می‌کند. به همین قیاس: بازده داشتن

■ بازده سرمایه: نسبت سود به دست آمده از یک سرمایه‌گذاری به سرمایه به کار رفته در آن
بازده کار: نسبت محصول کار به نیروی مصرف شده

بازده ماشین: نسبت کار مفید گرفته‌شده از ماشین به کار داده شده به آن

بازدید / bāzdid ، -ها / : اسم. ۱. دیدار دوباره برای پاسخگویی و سیاست‌گذاری از دیدار قبلی کسی (لایحه به بازدید کسی رفتن) ۲. دیدار جایی یا چیزی معمولاً برای آگاهی یافتن از وضع آن (بازرس بهداشتی از بیمارستان بازدید کرد). به همین قیاس: بازدید شدن؛ بازدید کردن

■ به بازدید کسی رفتن: به دیدار کسی رفتن که پیش از این به دیدار ما آمده است (دیروز رفته بودم به بازدید خان‌عمو)

بازدیدن / bāzdidan / : اسم. بازدید ۱-۲

بازرس / bāzres ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که از سوی یک مؤسسه یا مقام مأمور رسیدگی به چگونگی گردش کارهاست ۲. کسی که برای رسیدگی به چگونگی رویداد معینی مأمور شده است؛ مأمور تحقیق

بازرسی / bāzresi ، -ها / : اسم. ۱. رسیدگی به چگونگی گردش کارها در یک مؤسسه یا ناحیه (بازرسی دبیرستانهای شهر، بازرسی سینماها) ۲. رسیدگی به چگونگی یک رویداد (بازرسی محل حادثه) ۳. جستجو و بررسی یک محل یا وسایل شخصی و پوشاک یک شخص (بازرسی بدنی) ۴. رسیدگی یا بررسی چیزی برای اطمینان از درستی آن (بازرسی بلیت مسافران، بازرسی موتور هواپیما). به همین قیاس: بازرسی شدن؛ بازرسی کردن

بازرگان / bāzargān ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که شغلش بازرگانی است؛ تاجر

بازرگانی / bāzargāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خریدن، فروختن، صادر یا وارد کردن کالا به صورت عمده، برای به دست آوردن سود؛ تجارت ۲. مؤسسه‌ای که در آن چنین فعالیتی صورت می‌گیرد؛ مؤسسه بازرگانی

■ بازرگانی آزاد: نظام اقتصادی که در آن فروش و توزیع کالا به وسیلهٔ افراد یا شرکتهای خصوصی انجام می‌گیرد: تجارت آزاد

بازرگانی پایاپای: فروش کالا و دریافت بهای آن به صورت کالای دیگر: بازرگانی تهاثری
بازرگانی تهاثری لایحه بازرگانی پایاپای
بازرگانی خارجی: داد و ستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا میان یک کشور با کشورهای دیگر
بازرگانی داخلی: دادوستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا در داخل یک کشور

بازرگانی دولتی: نوعی بازرگانی که در آن واردات، صادرات و توزیع کالا و خدمات در دست دولت است
بازسازی / bāzsāzi ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوباره ساختن چیزی که خراب شده یا از میان رفته است: ترمیم؛ مرمت ۲. [زیست‌شناسی] ترمیم. به همین قیاس: بازسازی شدن؛ بازسازی کردن

بازگویی / bāzگوی / -ها: / اسم. عمل یا فرایند دوباره گفتن (بازگویی آنچه در آنجا گفته شد، فایده‌ای ندارد. از بازگویی حرفهای او معذورم)

بازماندگان / bāzmāndegān / : اسم. همسر، فرزند و خویشاوندان زنده کسی که مرده است (این مصیبت را به بازماندگان آن مرحوم تسلیت می‌گویم)

بازماندن / bāzmāndan / : مصدر. لازم. [نامتداول] ۱. در جای خود باقی ماندن ۲. موفق به انجام کاری نشدن (مریض شدم و از کار بازماندم). به همین قیاس: بازماندنی

■ صفت منفی: بازمانده / مصدر منفی: بازنماندن

بازنامه / bāznāme / -ها: / اسم. کتابی که در آن از بازها (وپرندگان شکاری دیگر) و چگونگی نگهداری و پرورش آنها گفتگو می‌شود

بازنپرسیدن / bāznāporsidan / : بازپرسیدن

بازنتابیدن / bāznatābīdan / : بازتابیدن

بازنداشتن / bāznadāštan / : بازداشتن

بازنده / bāzande / -ها: -گان: / صفت. ۱. دارای باخت ۲. شکست خورده؛ ناموفق؛ ناکام

بازنستادن / bāznasetāndan / : باززناندن

بازنشست / bāznešast / -ها: / اسم. [گفتاری] بازنشسته

بازنشستگی / bāznešastegi / : اسم. وضع یا کیفیت ادامه ندادن به فعالیت شغلی؛ (الف) بنابر مقررات و با دریافت حقوق برای بقیه مدت عمر ب) با سپردن شغل خود به دیگری؛ تقاعد [قدیمی]

بازنشسته / bāznešaste / -ها: -گان: / صفت. دارای وضع یا کیفیت بازنشستگی؛ دستخوش بازنشستگی. به همین قیاس: بازنشسته بودن؛ بازنشسته شدن؛ بازنشسته کردن

بازنگرداندن / bāznāgardāndan / : بازگرداندن

بازنگرفتن / bāznāgereftan / : بازگرفتن

بازنگری / bāznegari / -ها: / اسم. بررسی دوباره یک متن، نظریه یا طرح برای تغییر، اصلاح یا تکمیل آن؛ بازبینی؛ تجدید نظر (بازنگری قانون اساسی)

بازنگریستن / bāznegaristan / : مصدر. لازم. [ادبی] ۱. دوباره نگاه کردن ۲. به سوی عقب نگاه کردن.

به همین قیاس: بازنگریستن

بازنگشتن / bāznagaštan / : بازگشتن

بازنگفتن / bāznagoftan / : بازگفتن

بازنماندن / bāzنامāndan / : بازماندن

بازنمایی / bāznemāyi / : اسم. عمل یا فرایند عرضه کردن یا نمایش دادن دوباره

بازنمودن / bāznemudan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. باز کردن ۲. نشان دادن. به همین قیاس: بازنمودنی

بازسان / bāzsān / -ها: -ان: / صفت. همانند باز؛ دارای ظاهری شبیه باز

بازسانان / bāzsānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان شکاری روزپرواز از زیررده نومرغان، شامل شاهینها، بازها، عقابها و کرکسها؛ روزشکاران؛ قوش‌شکلان؛ بازیان بازستاندن / bāzsetāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] چیز داده شده یا از دست رفته‌ای را دوباره گرفتن؛ پس گرفتن: بازستاندن. به همین قیاس: بازستاندنی

■ صفت فاعلی: بازستاننده / صفت مفعولی: بازستانده / مصدر منفی: بازنستاندن

بازستاندن / bāzsetādan / : بازستاندن

بازشناختن / bāzšenāxtan / : باز^۱

بازشناسی / bāzšenāsi / : اسم. عمل یا فرایند شناختن دوباره آنچه پیشتر شناخته شده بود

بازکاویدن / bāzkāvidan / : باز^۱

بازکشیدن / bāzkešidan / : باز^۲

بازگرداندن / bāzgardāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. به جای پیشین آوردن؛ بازآوردن ۲. به بازگشت واداشتن. به همین قیاس: بازگرداندنی

■ مصدر منفی: بازنگرداندن

بازگردیدن / bāzgardīdan / : بازگشتن

بازگرفتن / bāzgereftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] چیز داده شده را دوباره گرفتن؛ پس گرفتن؛ مقابل: بازدادن. به همین قیاس: بازگرفتنی

■ صفت فاعلی: بازگیرنده / صفت مفعولی: بازگرفته / مصدر منفی: بازنگرفتن

بازگشت / bāzgašt / -ها: / اسم. عمل یا فرایند برگشتن بازگشتن / bāzgaštan / : مصدر. لازم. [ادبی] ۱. برگشتن؛ بازآمدن ۲. بازشدن * بازگردیدن. به همین قیاس: بازگشتنی

■ صفت فاعلی: بازگردنده / صفت مفعولی: بازگشته / مصدر منفی: بازنگشتن

بازگشتی / bāzgašti / -ها: / صفت. برگشت‌شده؛ بازگشت داده شده (پولهای بازگشتی در حساب ویژه‌ای نگهداری می‌شود)

بازگشودن / bāzgūšudan / : باز^۱

بازگفتن / bāzgoftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] گفتن آنچه پیشتر دیده یا گفته شده است (داستان بیماری پدرش را برایم بازگفت. آنچه را که شنیده بود بتمامی بازگفت). به همین قیاس: بازگفتنی

■ مصدر منفی: بازنگفتن

بازگو / bāzgu / : اسم. عمل یا فرایند بازگویی

■ بازگوکردن: دوباره گفتن (اینها را نباید جایی بازگو کرد. خبر عروسی را در جاهایی بازگو کرده بود). به همین قیاس: بازگو شدن

۶. [مجازی] کار بیهوده ۷. [مجازی] فعالیت غیر جدی
 ۸. [مجازی] فریب: نیرنگ ۹. وضع یا حالت بازبودن
 □ بازی شاه با لله: [کنایی] وجود تمیض و ناهماهنگی در رابطه دو طرف (من نمی‌دانم این شرکت است یا بازی شاه با لله)
 □ بازی خوردن: [کنایی] فریب خوردن؛ بازیچه شدن (عراقها هم از ایران و هم از آمریکا بازی خوردند)
 بازی دادن: ۱. با کسی بازی کردن؛ کسی را سرگرم کردن (بچه‌ها پرویز را هم بازی بدهید) ۲. فریب دادن (انها شریکشان را بازی دادند و پولهایش را بالا کشیدند)
 بازی درآوردن: ۱. نمایش دادن ۲. به دروغ به چیزی تظاهر کردن
 بازی کردن: ۱. در یک فعالیت سرگرم‌کننده شرکت کردن (بچه‌ها در حیاط بازی می‌کنند) ۲. نقشی را ایفا کردن (او در چند فیلم و سریال بازی کرده است)
 - بازی^۲: پیواژه. ۱. باختن (جانبازی) ۲. دوستی و گرایش (رفیق‌بازی، پرندبازی) ۳. بازی کردن (ورق بازی، توپ بازی) ۴. شغل یا مهارت (چتربازی، بندبازی) ۵. رفتار یا خصلت (حقمبازی، دغلبازی)
 بازیار / bāzyār / -ها: / اسم. [نامتداول] ۱. کشاورز؛ کشتکار ۲. بازدار
 بازیافت / bāzyāft / -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند به‌دست آوردن آنچه گم شده است ۲. عمل یا فرایند به‌دست آوردن دوباره چیزی، از آنچه بهره‌برداری شده یا دور ریخته شده است (بازیافت زباله) ۳. عمل یا فرایند به‌دست آوردن محصول نهایی از یک فعالیت فنی (بازیافت مس از سنگ مس). به همین قیاس: بازیافت شدن؛ بازیافت کردن
 بازیافتن / bāzyāftan / مصدر. متعدی. [ادبی] ۱. چیز گشوده‌ای را دوباره بازیافتن ۲. از آنچه بهره‌برداری شده یا دور انداخته‌اند، دوباره چیزی به‌دست آوردن؛ بازیافت کردن. به همین قیاس: بازیافتنی
 ■ صفت فاعلی: بازیابنده / صفت مفعولی: بازیافته / مصدر منفی: بازنیافتن
 بازیافته / bāzyāfte / صفت. دوباره به‌دست آمده (پس از گم شدن یا از دست رفتن): بازیافتی [گفتاری] (اراش بازیافته، ثروت بازیافته)
 بازیافتی / bāzyāfti / -ها: / صفت. [گفتاری] بازیافته
 بازیان / bāziyān / □ بازسانان
 بازیچه / bāziče / -ها: / اسم. آنچه با آن بازی می‌کنند؛ اسباب بازی
 بازی خورده / bāzixorde / -ها: / گان / صفت. فریب خورده: آلت دست (بیگانگان از چهل یک مشت بازی خورده استفاده می‌کنند و هدف خودشان را پیش می‌برند)
 بازی‌درمانی / bāzidarmāni / -ها: / اسم. عمل یا

بازنیافتن / bāznayāftan / □ بازیافتن
 بازنیامدن / bāznayāmadan / □ بازآمدن
 بازنیارودن / bāznayāvardan / □ بازآوردن
 بازو / bāzu / -ها: / ان / اسم. ۱. فاصله میان شانه تا آرنج ۲. [مجازی] دست (بازوی توانا) ۳. [مجازی] یاور؛ یاری‌دهنده (علی در حکم بازوی پدرش بود) ۴. دسته برخی ابزارها (بازوی اهرم)
 □ بازوی اهرم: [فیزیک] میله بلندی که نقطه‌ای از آن بر تکیه‌گاه متصل است و برای جابجا کردن اشیای سنگین به کار می‌رود
 بازوی محرک: [فیزیک] فاصله نیروی محرک تا تکیه‌گاه
 بازوی مقاوم: فاصله نیروی مقاوم تا تکیه‌گاه
 □ بازو به بازو دادن: [کنایی] یاری کردن و یاری دادن؛ بازو در بازو افکندن
 بازو در بازو افکندن □ بازو به بازو دادن
 بازوگشادن: [کنایی] دست به کار شدن؛ آماده کار شدن
 بازوی چیزی داشتن: [کنایی] توانایی و استعداد چیزی داشتن
 بازوئی / bāzu'i / □ بازویی
 بازوبند / bāzuband / -ها: / اسم. ۱. النگویی که به جای مچ بر بازو می‌بندند ۲. نواری که به نشانه عزاء، داشتن مأموریت ویژه (هلال احمر)، عضویت در جایی یا داشتن مقامی (قهرمانی یا درجه‌ای در ورزش) به بازو می‌بندند ۳. دعا یا قرآنی که بر بازو می‌بندند؛ تعویذ ۴. نوعی زره بازو
 بازوپایان / bāzupāyān / اسم. شاخه‌ای از بی‌مهرگان دریایی با صدف دوکفه‌ای و بازوهای دهانی مرکدار که تغذیه آنها به وسیله جریان آب صورت می‌گیرد
 بازوفیل / bāzofil / -ها: / صفت. [شیمی] باز دوست
 بازوفیلی / bāzofili / اسم. [شیمی] باز دوستی
 بازوکا / bāzūkā / -ها: / اسم. [نظامی] نوعی سلاح پرتابی ضد تانک و خودروهای زرهی که قابل حمل و دارای لوله دراز است
 بازویی^۱ / bāzuyi / اسم. نوعی تنبوشه یا لوله با زاویه ۹۰ درجه: بازوئی
 بازویی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به بازو (اعصاب بازویی): بازوئی
 بازو / bāze / اسم. ۱. فاصله دو دست باز ۲. [ریاضی] مجموعه عددهای میان دو عدد فرضی؛ فاصله ۳. دره، بویژه دره وسیع
 بازی / bāzi / -ها: / اسم. ۱. فعالیت جسمی یا ذهنی برای سرگرمی یا تفریح ۲. فعالیت ورزشی ۳. قمار ۴. اجرای نقش در یک نمایش یا فیلم ۵. [مکانیک] حرکت یا لرزش قطعه‌ای از یک دستگاه در جای خودش

نباشته و شکر آب کرده یا شیرۀ انگور می‌زنند و به آن مواد معطر و مغز پسته یا گردو می‌افزایند

باسلیق / *bāseliq* / : اسم. [کالبدشناسی] سیاهرگی در کنارۀ داخلی بازو: بازلیک

باسلیق وُسطی: سیاهرگی که در چین آرنج قرار دارد و معمولاً تزریق داخل رگ در آن انجام می‌گیرد

باسمه / *bāsmē* / -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. چاپ ۲. چاپ به‌وسیلهٔ مُهر (روی پارچه) ۳. مُهر

باسمه‌ای / *bāsmē'i* / : صفت. [قدیمی] ۱. چاپی ۲. [کنایی] بی‌ارزش؛ قلبی

باسمه‌کاری / *bāsmekāri* / -ها / : اسم. نوعی چاپ به‌وسیلهٔ قالب یا مُهر

باسن / *bāsan* / -ها / : اسم. برآمدگی زیر کمر و ناحیۀ نشیمنگاه؛ کپل؛ کفل

باسوتو / *bāsuto* / -ها / : اسم. هریک از افراد سیاهپوست بانتوزیان بومی کشور لِسوتو

باسون / *bāson* / -ها / : اسم. [موسیقی] بتمترین ساز بادی چوبی شبیه به کلارینت، که هوا از لولۀ باریکی در وسط ساز، در آن دمیده می‌شود، و بیشتر در ارکسترهای نظامی کاربرد دارد

باسیل / *bāsil* / -ها / : اسم. تیره‌ای از باکتریهای هوازی گرام‌مثبت، مولد هاگ و میله‌ای‌شکل. بیشتر آنها به‌وسیلهٔ تازکهای حرکت می‌کنند، گندروی هستند و هاگهای آنها در خاک و گردوغبار فراوان است

باسیل‌کُخ: باکتری مولد بیماری سل

باسیل‌لفیلر: باکتری دارای سم قوی از جنس پروتئین و مولد بیماری دیفتری در انسان

باسیلی / *bāsili* / : صفت. مربوط یا منسوب به باسیل (بیماریهای باسیلی)

باشقیر / *bāšqir* / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست از ترکان آسیای میانه ۲. -ها / -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای ترکی

باشگاه / *bāšgāh* / -ها / : اسم. جایی که در آن گروهی از آدمهای دارای علاقهٔ مشترک در ساعت‌های فراغت برای دیدار، گفتگو یا بازی گرد می‌آیند (باشگاه تفریحی، باشگاه علمی، باشگاه کارگری، باشگاه ورزشی)

باشلق / *bāšloq* / -ها / : اسم. ۱. نوعی کلاه که به جامه می‌چسبد ۲. نوعی کلاه سه‌گوش معمولاً پارچه‌ای که سر و گردن و گوش‌ها را می‌پوشاند

باشه / *bāše* / **قِرَقی**

-باشی / *bāši* / -ها؛ -ان / : پیواژه. رییس؛ سردهسته؛ سرپرست (آبدارباشی، معمارباشی) (توضیح: بیشتر به‌صورت عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به صاحبان چنین شغل‌هایی به کار می‌رود)

فرایند معالجهٔ بیماریهای روانی با بهره‌گیری از بازیها و شرکت دادن بیمار در آنها

بازیکن / *bāzikon* / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که در بازی شرکت می‌کند (هر بازیکن ۱۶ مهره دارد) ۲. کسی که در بازی مهارت دارد (با اینها که بازیکن نیستند! اگر دوتا بازیکن مثل تو داشتیم حتماً بازی را می‌بردیم)

بازیگر / *bāzigar* / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. هنرپیشه (بازیگر اول فیلم) ۲. [مجازی] کسی که با ظاهرسازی و نیرنگ دیگران را فریب می‌دهد (بازیگر عرصۀ سیاست)

بازیگری / *bāzigari* / -ها / : اسم. ۱. هنرپیشگی ۲. [مجازی] ظاهرسازی و رفتار دروغین برای فریب دادن دیگران

بازیگوش / *bāziguš* / -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بازیگوشی

بازیگوشی / *bāziguši* / -ها / : اسم. ۱. گرایش زیاد به بازی و شوخی ۲. رفتار غیرجدی و بی‌ضابطه برای سرگرمی

بازیلیسک / *bāzilisk* / -ها / : اسم. نوعی سوسمار نقاط گرمسیری آمریکا که با پاهای عقبی‌اش بر سطح آب می‌دود

بازیلیک / *bāzilik* / **باسلیق**

بازگون / *bāžgun* / **واژگون**

باس / *bās* / : اسم. [موسیقی] ۱. بتمترین صدای مرد ۲. بتمترین بخش صدا در یک قطعهٔ موسیقی ۳. بتمترین و بزرگترین ساز زهی در ارکستر

باستان / *bāstān* / : صفت. روزگار بسیار پیش از این؛ قدیم (ایران باستان، دوران باستان، شاهان باستان)

باستان‌شناس / *bāstānšenās* / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که دارای مطالعه و آگاهی کافی در رشتهٔ باستان‌شناسی است

باستان‌شناسی / *bāstānšenāsi* / : اسم. مطالعهٔ علمی آثار بازمانده از انسان، از آغاز پیدایش تاسده‌های میانه

باستانی / *bāstāni* / : صفت. مربوط یا متعلق به باستان؛ قدیمی (اثرباستانی، ورزش باستانی)

باستانی‌کار / *bāstānikār* / -ها؛ -ان / : اسم. ورزشکار ورزشهای باستانی

باستَرک / *bāstarak* / **توکا-۲**

باستیون / *bāstiyon* / -ها / : اسم. [نظامی] جای نگهداری اسلحه و مهمات در یک دژ نظامی

باسک / *bāsk* / : اسم. ۱. قوم ساکن سرزمین باسک در شمال اسپانیا ۲. -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم که رابطه‌اش با زبانهای دیگر شناخته نیست

باسکول / *bāskul* / -ها / : اسم. ترازویی برای وزن کردن جسمهای سنگین یا پر حجم؛ قیان

باسلق / *bāslloq* / : اسم. نوعی شیرینی ایرانی که با

باصره / bāsere / : اسم. [ادبی] بینایی؛ حس بینایی

باطری / bātri / : باثری

باطل / bātel / : صفت. ۱. [ادبی] پوچ؛ بیهوده (سعی باطل)

۲. ناروا؛ ناراست (نماز در خانه غصبی باطل است)

باطل شدن؛ از ارزش افتادن. به همین قیاس؛ باطل کردن

باطلاق / bātlaq / : باثلاق

باطلاقی / bātlaqi / : باثلاقی

باطله / bātele / : ها / : صفت. باطل شده (اسکناس باطله،

تمبر باطله)

باطن / bāten / : اسم. ۱. درون هر چیز که از دیده پنهان

است. ۲. /ها / : [مجازی] ذهن؛ ضمیر

باطناً / bātenan / : قید. در باطن؛ از لحاظ درونی

باطنی / bāteni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به باطن

(تمایل باطنی، عقیده باطنی) ۲. مربوط یا منسوب به هریک

از دینها یا آموزه‌هایی، که تنها پیروانشان اجازه آگاهی

از آنها را دارند ۳. /ها؛ ان / : پیرو چنین دین یا

آموزه‌ای ۴. [قدیمی] اسماعیلی

باطنیه / bāteniyye / : اسم. نامی که در گذشته مخالفان

اسماعیلیان به آنان داده بودند؛ اسماعیلیه

باطیس / bātis / : باتیس

باطیه / bātiye / : باتیه ۲

باعث / bā'es / : اسم. عامل یا علت یک عمل، پدیده یا

رویداد (باعث قتل، باعث باران، باعث پنجری). به همین قیاس؛

باعث بودن؛ باعث شدن؛ باعث گردیدن؛ باعث گشتن

باعث و بانی / bā'es-o-bāni / : ها / : اسم. [گفتاری]

۱. سبب و انگیزه؛ عامل و پدیدآورنده (آقای شریفی باعث و

بانی این کار شد) ۲. سرپرست (مگر این بچه باعث و بانی ندارد؟)

باغ / bāq / : ها؛ ات / : اسم. ۱. زمین دارای حدود

اختیاری که در آن درختان میوه یا گل کاشته شده است

۲. خانه‌ای که دارای حیاط وسیع پرگل و درخت است

باغ گل؛ گلستان

باغ گیاه‌شناسی؛ باغی که در آن نمونه‌های گیاهان گوناگون

برای آموزش یا پژوهش کشت و نگهداری می‌شود؛

باغ نباتات

باغ ملی؛ باغ متعلق به دولت برای استفاده همگانی؛

پارک عمومی

باغ نباتات باغ گیاه‌شناسی

باغ وحش باغ وحش

باغبان / bāqbān / : ها؛ ان / : اسم. نگهدار باغ؛ کسی

که کارش کشت و پرورش گل و میوه در باغ است

باغبانی / bāqbāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن و

پرورش دادن درختان و گلهای زیستی ۲. دانش و فن

مربوط به این کار ۳. شغل باغبان

باغچه / bāqce / : ها / : اسم. ۱. باغ کوچک ۲. زمین

کوچکی در حیاط که برای کشت گل و درخت و سبزی

آماده کرده‌اند

باغدار / bāqdār / : ها؛ ان / : اسم. کسی که کارش ایجاد

باغ و کشت و پرورش درختان میوه است

باغداری / bāqdāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد باغ

میوه ۲. دانش و فن مربوط به این کار

باغراه / bāqrāh / : ها / : اسم. شاهراه دارای چشم‌انداز

زیبای طبیعی (مانند درختکاری، بیشه، جنگل، ...)

پارک وی

باغستان / bāqestān / : ها / : اسم. جایی که در آن

چندین باغ است

باغشهر / bāqsahr / : ها / : اسم. شهری به صورت

مجموع مسکونی طراحی شده در میان پارک،

درختکاری، گلکاری و چمنکاری

باغکاری / bāqkari / : اسم. عمل یا فرایند ایجاد باغ

باغ وحش / bāq(e)vahš / : ها / : اسم. مؤسسه‌ای با

فضای سبز، محوطه‌های محصور، بناها و تأسیسات

نگهداری جانوران گوناگون، برای تماشای مردم

– باف / bāf / : ها؛ ان / : پیازه. ۱. بافنده (مخلباف،

قالیباف، منفی‌باف) ۲. [گفتاری] بافت (ترکی‌باف، درشتباف)

بافالو / bāfālo / : بوفالو

بافبالان / bāfbālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات بزرگ

یا متوسط از زیررده پالداران، با بدن نرم، قطعات دهانی

خردکننده، شاخکهای بلند یا مژکهای حساس، چهار پال

غشایی و مچ سه‌بندی. لارو آنها آیزی است و دگردیسی

تدریجی دارند

بافت / bāft / : ها / : اسم. ۱. شالوده، ساختمان یا ذره‌های

هر چیز با توجه به اجزای تشکیل دهنده، عنصر

شکل‌دهنده یا ماهیت فیزیکی آن ۲. [زمین‌شناسی]

اندازه، وضع و ترتیب قرار گرفتن کانیها در یک سنگ؛

زمینه ۳. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از یاخته‌های

یکسان که برای انجام دادن کار زیستی مشخص سازش

یافته‌اند؛ نسج ۴. عمل یا فرایند بافتن

بافت آبکش؛ نوعی بافت گیاهی آوندی که هسته

یاخته‌های آن از بین رفته و دیواره مشترک یاخته‌ها

دارای سوراخهایی شبیه به آبکش است و شیره پرورده

گیاهی را به سایر اندامها منتقل می‌کند؛ بافت هادی؛

بافت غربالی

بافت استحکامی؛ نوعی بافت گیاهی که کالبد ساقه، برگ و

شاخه‌های گیاهان آوندی را می‌سازد و به آنها استحکام

می‌بخشد و به دو نوع سلولزی و چوبی تقسیم می‌شود

بافت استخوانی؛ نوعی بافت استخوان‌ساز، با یاخته‌های

محتوی نمکهای کلسیم و ترکیبات فسفر

بافت اسکلت‌اندام؛ بافت گیاهی از نوع استحکامی چوبی

بافت غذه‌ای: [کالبدشناسی] نوعی بافت از یاخته‌های با هسته‌های درشت و خاصیت ترشحی

بافت غربالی **بافت آبکش**

بافت غضروفی: بافت (یا ماده) تشکیل‌دهنده غضروفها

بافت کشسان: بافت پیوندی تشکیل‌دهنده رباطها، متشکل از رشته‌های الاستین

بافت کلاتشیم: بافت گیاهی از نوع استحکامی سلولزی با یاخته‌های زنده در بخش پوستی ساقه‌های علفی و در امتداد رگبرگها، که دیواره سلولزی آنها (معمولاً) در گوشه‌ها ضخیم شده ولی هنوز توانایی رشد دارد

بافت گرافیک: [زمین‌شناسی] نوعی بافت با بلورهای موازی یا تقریباً موازی و شبیه به خط میخی

بافت گنیسی: [زمین‌شناسی] نوعی بافت سنگی به شکل نوارهای تیره و روشن

بافت لنفی: بافت سازنده لنفوسیتها

بافت لوله‌ای **بافت آوندی**

بافت لیفی: بافت پیوندی محتوی شبکه‌ای از رشته‌های کشسان

بافت ماهیچه‌ای: بافت با تارهایی از جنس سیتوپلاسم و قدرت انقباضی: **بافت عضلانی**

بافت محافظ: نوعی بافت گیاهی با یاخته‌های معمولاً مرده و غیر قابل نفوذ که با افزایش سن اندامهایی مانند ریشه و ساقه، جانشین یاخته‌های روپوست آنها می‌شود

بافت مخاطی: نوعی بافت پیوندی ژله‌مانند (مانند بافت بند ناف)

بافت میریستم: نوعی بافت گیاهی در نوک ساقه و نزدیک به انتهای ریشه گیاهان، دارای یاخته‌های چندوجهی با دیواره نازک، سیتوپلاسم فراوان، هسته درشت و فاقد فضا‌های بین‌باخته‌ای: **بافت رشد**

بافت مُلتَجِمه **بافت چربی**

بافت میلوئید: بافت قرمز مغز استخوان

بافت نِماتوپلاستیک: [زمین‌شناسی] نوعی بافت با دانه‌های شعاعی و سوزنی‌شکل در کنار هم

بافت نمدی: بافت گیاهی به صورت رشته (ریشه)‌های بهم فشرده به شکل نمد (مثل بافت قارچهای چتری)

بافت نواری: [زمین‌شناسی] نوعی بافت که جهت جریان مواد را نشان می‌دهد

بافت هادی **بافت آبکش**

بافت همبند **بافت پیوندی**

بافت‌برداری / bāftbardāri ، -ها / : اسم. [پزشکی]

عمل یا فرایند برداشتن نمونه‌ای از بافت موجود زنده و مشاهده آن در زیر میکروسکپ برای تشخیص نارسایی یا نوع بیماری

بافت‌زایی / bāftzāyi ، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی]

با یاخته‌های دراز و دارای دیواره سلولزی یا چوبی سخت برای تأمین مقاومت مکانیکی گیاه

بافت آواری **بافت تخریبی**

بافت آوندی: بافت گیاهی به شکل لوله‌هایی که شیره خام یا پرورده را به ساقه، برگ و ریشه منتقل می‌کند و به دو صورت آبکش یا چوبی است: **بافت لوله‌ای**

بافت پارانشیم: بافت گیاهی با یاخته‌های دارای دیواره نازک، فضا‌های بین یاخته‌ای فراوان و درازا و پهنای تقریباً برابر: **بافت زنبوری**

بافت پُرفیری: [زمین‌شناسی] بافتی که در آن بلورهای درشت در خمیره‌ای از ذرات ریز همان بلورها پراکنده است

بافت پوششی: ۱. بافت محافظ سطح خارجی بدن و سطح داخلی با یاخته‌های فاقد فضای بین یاخته‌ای و معمولاً دوقطبی. شکل یاخته‌های انواع مختلف این بافت متفاوت است ۲. بافت گیاهی که سطح خارجی اندامهای گیاهان را می‌پوشاند و دارای منفذها و روزنه‌هایی است که ارتباط بخشهای درونی گیاه را با بیرون تأمین می‌کند

بافت پیوندی: بافتی که فاصله میان اندامهای بدن را پر می‌کند و موجب ارتباط و نگهداری اندامها می‌شود: **بافت همبند**

بافت تخریبی: [زمین‌شناسی] بافتی از اجتماع ذره‌ها و قطعه‌های سنگهای آواری که اندازه، شکل و نوع دانه‌بندی دانه‌ها در نوع بافت سنگ اثر مستقیم دارد: **بافت آواری**

بافت تراونده: بافت گیاهی که از آن موادی ترشح می‌شود و در فضای درونی یاخته، یا کیسه‌ها، لوله‌ها یا پرده‌های مخصوص جمع می‌شود (مثل کیسه‌های ترشحی پوست نارنج)

بافت خونی: خون

بافت چربی: نوعی بافت پیوندی که یاخته‌های آن دارای مقدار زیادی ذرات چربی است: **بافت مُلتَجِمه**

بافت چوبی: بافت گیاهی از نوع آوندی در داخل ساقه و ریشه، که شیره خام در آنها روان است و دیواره مشترک یاخته‌ها در هر ردیف به لماب تبدیل شده و لوله‌ای به شکلهای گوناگون برای انتقال شیره خام ایجاد کرده است

بافت دگرریخت: [زمین‌شناسی] بافتی که بیشتر بلورهای موجود در آن بی‌شکل است

بافت رشته‌ای سفید: [کالبدشناسی] نوعی بافت پیوندی محتوی رشته‌های سخت چسبزا موجود در زردپها

بافت رشد **بافت میریستم**

بافت زنبوری **بافت پارانشیم**

بافت عصبی: بافت مجموعه یاخته‌ها و مرکزهای عصبی و یاخته‌های فرعی اطراف آنها، مانند یاخته‌های شوان در رشته‌های عصبی مهره‌داران

بافت عضلانی **بافت ماهیچه‌ای**

فرایندی که در طی آن یاخته‌های گیاهی بافت‌های متمایز را به وجود می‌آورند

بافت‌شناسی / bāftšenāsi / : اسم. بخشی از دانش کالبدشناسی که به مطالعه جزئیات ساخت، ترکیب و عمل بافت‌ها می‌پردازد؛ کالبدشناسی میکروسکوپی. به همین قیاس: بافت‌شناس

بافت‌شیمی / bāftšimi / : اسم. [زیست‌شناسی] بررسی پراکندگی و گسترش مواد شیمیایی مشخص در یک برش یا یک بافت کامل، که با روش‌های رنگ‌آمیزی ویژه صورت می‌گیرد

بافتن / bāftan / : مصدر. متعدی. // بافتی؛ می‌بافی؛ پیاف // ۱. تنیدن پی در پی رشته‌هایی از نخ، پشم، ابریشم، کف، فلز... در یکدیگر با دست، میل، قلاب، دار یا ماشین، برای تولید هر نوع کالای بافتنی (بافتن پارچه، بافتن گلیم) ۲. تنیدن دسته‌های مو در یکدیگر (بافتن گیسو، بافتن مو) ۳. [مجازی] ساختن، طراحی یا جعل کردن ماهرانه چیزی به کمک ذهن (فلسفه بافتن، دروغ بافتن، منفی بافتن). به همین قیاس: بافتنی

■ صفت فاعلی: بافنده / صفت مفعولی: بافته / مصدر منفی: نبافتن
بافتنی / bāftani / -ها / : اسم. ۱. آنچه با میل، قلاب، دست یا ماشین بافته می‌شود ۲. آنچه با نخ کاموا بافته شده است (مانند ژاکت، جوراب)

بافته / bāfte / -ها / : اسم. فرآورده‌ای که به وسیله بافتن به دست می‌آید؛ آنچه با درهم تنیدن تار و پودها فراهم می‌شود (مانند پارچه، قالی، حصیر، ریسمن، منسوج بافکار / bāfkār / -ها؛ -ان / : اسم. بافنده

بافندگی / bāfandegi / : اسم. ۱. عمل بافتن ۲. کار بافنده ۳. / -ها / کارگاه بافنده

بافنده / bāfande / -ها؛ -گان / : اسم. کسی که چیزی می‌بافد

بافور / bāfur / ☞ **وافور**
بافه / bāfe / : اسم. ۱. / -ها / آن مقدار از ساقه‌های گندم، جو یا غله‌های دیگر که در بغل جا می‌گیرد ۲. [فرهنگستان] کابل

بافی / bāfi / -ها / : پیازه. عمل یا فرایند بافتن (گلیم‌بافی، سبدهایی، خیالبافی، دروغبافی)

باقالی / bāqāli / ☞ **باقلا**
باقالی به چندمن / bāqālībečan(d)man / ☞ **باقلا** به چندمن

باقالی‌پلو / bāqālīpolow, -polo / ☞ **باقلاپلو**
باقرقره / bāqerqere / -ها / : اسم. گونه‌ای کوکر سیاه سیاه

باقلا / bāqālā, bāq(e)lā / -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران دارای ساقه شیاردار،

برگ‌های مرکب، گل‌های درشت سفید یا گلی با لکه‌های سیاه و میوه نیم‌دار متورم ۲. دانه آن که شبیه لوبیا، ولی بزرگتر و در شمار حبوبات خوراکی است * **باقالی**

☞ **باقلا** خشک: دانه‌های خشک کرده باقلا

باقلا سبز: باقلای تازه
باقلا کالابار: گیاه پایا با ساقه بالارونده ۱۰ تا ۱۵ متری، از تیره پروانه‌واران که در آفریقای باختری می‌روید و دانه‌های آن بسیار سستی و دارای کاربرد دارویی است

باقلا به چندمن / bāqālābečan(d)man, bāq(e)lā- / : اسم. از بازیهایی سنتی که هر بازیکن شماره‌ای را انتخاب می‌کند و هنگامی که آن شماره گفته شود باید پاسخ بگوید و شماره دیگری را نام ببرد: **باقالی به چندمن**

باقلاپلو / bāqālāpolow, bāq(e)lāpolo- / : اسم. نوعی پلو که در آن باقلا و گوشت می‌ریزند: **باقالی پلو**

باقلاقاتق / bāqālāqātoq, bāq(e)lā- / : اسم. از غذاهای محلی گیلان، شامل باقلا، سیر، شوید، تخم‌مرغ، زردچوبه، روغن و نمک که بیشتر به عنوان خورشت به کار می‌رود

باقلاوا / bāqlavā / -ها / : اسم. نوعی شیرینی ایرانی چندلایه، مرکب از آرد، روغن و تخم‌مرغ، که لابلای آن را با مغز پسته، بادام، خاکه‌قند یا عسل و مواد معطر پر کرده و آن را به شکل‌های هندسی منظم برش داده‌اند

باقی / bāqi / -ها؛ بقایا / : اسم. باقیمانده؛ بقیه (باقی کارها را بگذار به عهده من)

باقیات صالحات / bāqīyāt(e)sālehāt / : اسم. کارهای نیک که اثر آنها بر جای می‌ماند

باقیمانده / bāqimānde / -ها / : اسم. ۱. آنچه پس از عمل یا رویدادی بر جای مانده است (باقیمانده پولش را گرفت. افراد باقیمانده فرار کردند) ۲. [ریاضی] (الف) حاصل عمل تفریق (ب) آنچه در نتیجه تقسیم یک عدد به غیر مضربش باقی می‌ماند

باک / bāk / : اسم. ۱. ترس؛ بیم ۲. آنچه مایه اشتغال خاطر می‌شود؛ نگرانی ۳. / -ها / مخزن سوخت موتور (در اتومبیل، موتورسیکلت، تراکتور...)

باکتری / bākteri / -ها / : اسم. هر یک از جانداران ذره‌بینی تیره‌های مختلف باکتری‌ها، از رده ریسه‌داران که برخی بیماری‌زا هستند.

☞ **باکتری اختیاری**: نوعی باکتری که رشد و تکثیر آن با یا بی‌اکسیژن ممکن است

باکتری بیماری‌زا: هر یک از انواع باکتری‌هایی که باعث متلاشی شدن بافت‌ها و یاخته‌ها، یا تولید سم و ایجاد بیماری‌های گوناگون می‌شوند

باکتری بی‌هوازی: نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر خود نیازی به اکسیژن آزاد ندارد

تولید مثل غیرجنسی به وسیلهٔ هاگ صورت می‌گیرد و برخی دارای تولید مثل جنسی‌اند. این گروه شامل تیره‌های مختلف است ۲. هریک از تیره‌های گوناگون گروه بزرگ باکتریها، که اغلب به حالت انگل در محیط‌های غذایی یا بروی موجودات زندهٔ دیگر زیست می‌کنند

باکری / *bākeregi* / : اسم. دوشیزگی

باکره / *bākere* ، -ها / : صفت. دارای دوشیزگی، دوشیزه
باکلاس / *bākelās* / : صفت. [گفتاری] ممتاز؛ برجسته (از آن خانواده‌های باکلاس است. آدم باکلاس هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کند) **کلاس‌بالا**

باکلان / *bāklān* ، -ها / : اسم. پرندۀ از تیرهٔ آب‌کوپیل به رنگ معمولاً تیره با پاهای پرده‌دار، گردن دراز، مقدار باریک و قلابدار، که معمولاً در آب‌های ساحلی دریا‌های سرزمینهای معتدل و گرمسیری زندگی می‌کند
باکله / *bākalle* ، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای خرد و اندیشه؛ خردمند؛ اندیشمند

باکلیت / *bākelit* ، -ها / : اسم. نام تجارتی انواع رزینهای مصنوعی که از ترکیب فرمالدئید و فنلها ساخته می‌شود
بال / *bāl* ، -ها / : اسم. ۱. /-ان / اندام پرواز در پرندگان، حشره‌ها و خفاش ۲. /-ان / اندام مشابهی در پرندگان بی پرواز که رشد یافته نیست (مانند شتر مرغ، ...) یا سازش یافته برای شناس (مانند پنگوئن، ...) ۳. ساختار مشابهی که تصور می‌شود خدایان، فرشته‌ها یا شیاطین با آن پرواز می‌کنند ۴. ساخت مسطحی شبیه بال پرندگان در کنارهٔ کابین یا بدنهٔ هواپیما که با جفت خودش در طرف مقابل عامل مهم بلند شدن و حفظ تعادل هواپیما در آسمان است ۵. هر ساختار شبیه بال پرندگان ۶. غشای نازک یا برگ‌مانندی که در ساقه، میوه یا دانهٔ برخی گیاهان دیده می‌شود ۷. لبهٔ تیر آهن ۸. [مجازی] دست از انگشت تا شانه (دست و بال) ۹. هریک از دویخ کناری (چپ یا راست) یک ساختار (بال راست ساختمان) ۱۰. [نامتداول] رقص ۱۱. [نامتداول] مجلس رقص

بال افکندن: [مجازی] ناتوان شدن

بال به بال کسی دادن: [مجازی] با کسی همراهی و همدلی کردن

بال درآوردن: [مجازی] بسیار شاد شدن

بال زدن: ۱. تکان دادن بالها ۲. [گفتاری] از بسیاری درد و درماندگی دست و پا زدن و به زمین غلتیدن

بال شکستن: [مجازی] ناتوان کردن یا شدن

بال و پر دادن: [مجازی] نیرو و توانایی بخشیدن

زیر بال گرفتن زیر

بالا / *bālā* / : اسم. ۱. سمت آسمان (بالا را نگاه کن)

۲. [ادبی] جای برتر (بالا نشین) ۳. [ادبی] بلندی؛ قد

(بلندبالا، میانه بالا)

باکتری تخمیر باکتری سودمند

باکتری حقیقی: نوعی باکتری بی‌هاگ، گرام مثبت و بی‌هوازی‌گندرو، موجود در آب و خاک، که انگل روده است؛ **باکتری عالی**

باکتری رنگزا: نوعی باکتری که مواد رنگی تولید می‌کند
باکتری روشنی‌زا: نوعی باکتری که به علت تجزیهٔ مواد آلی، نور ایجاد می‌کند

باکتری سرمادوست: نوعی باکتری که در دماهای ۵۰ تا ۴۰ دارای رشد و تکثیر است

باکتری سودمند: از انواع باکتریهای فاسد کننده‌ای که ملکولهای مرکب گیاهی یا حیوانی را به ملکولهای ساده‌تر مورد استفادهٔ گیاهان دیگر تجزیه، وکربن و نیتروژن مورد نیاز آنها را تأمین می‌کنند؛ **باکتری مایه، باکتری تخمیر**

باکتری عالی باکتری حقیقی

باکتری گرد / کروی / مدور: نوعی باکتری دارای بدن گرد، که اندازه‌اش از یک میکرون بیشتر نیست و اغلب بیماری‌زاست (مانند استافیلوکوک)

باکتری گرمادوست: نوعی باکتری که در دمای بالاتر از ۴۵ رشد و تکثیر دارد

باکتری گرم‌ما: نوعی باکتری که حرارت زیاد (تا ۹۰) تولید می‌کند

باکتری مایه باکتری سودمند

باکتری هوازی: نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر نیازمند اکسیژن آزاد است

باکتریائی / *bākter(i)yā'i* / باکتریایی

باکتریایی / *bākter(i)yāyi* / : صفت. مربوط یا منسوب

به باکتری (عنوان باکتریایی)؛ **باکتریائی**

باکتری‌شناس / *bākterīšenās* ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که به مطالعه و رده‌بندی باکتریها می‌پردازد؛ **باکتریولوژیست**

باکتری‌شناسی / *bākterīšenāsī* / : اسم. شاخه‌ای از دانش میکروب‌شناسی که به بررسی و رده‌بندی باکتریها می‌پردازد؛ **باکتریولوژی**

باکتری‌کش / *bākterikoš* ، -ها / : اسم. هریک از موادی که می‌توانند باکتریها را بکشند

باکتریولوژی / *bākteryoloži* / باکتری‌شناسی

باکتریولوژیست / *bākteryoložist* / باکتری‌شناس

باکتریها / *bākterihā* / : اسم. ۱. گروه بزرگی از

ساده‌ترین جانداران ذره‌بینی تک یاخته‌ای، از ردهٔ ریشه‌داران، فاقد کلروفیل و معمولاً بیگانه‌خوار (برخی خودخوار)، به شکل‌های میله‌ای، کم و بیش مارپیچ، رشته‌ای و گاه کروی، که اندازه‌شان میان ۵/۰ تا

۲ میکرون است. برخی به وسیلهٔ تازک حرکت می‌کنند.

باکتریها از راه تقسیم ساده تکثیر می‌شوند. در برخی

خواب بر روی خود می‌کشند ۲. جامه رو؛ روپوش یا کت
بالاتنه / bālātane - ها / : اسم. ۱. بخش بالایی تنه، از
 کمر به بالا (بالاتنه‌ات را خم کن) ۲. بخشی از یک جامه که
 آن بخش از بدن را می‌پوشاند (بالاتنه‌اش تنگ است)

بالاتیره / bālātīre - ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
 واحدی برای رده‌بندی زیست‌مندان شامل چند تیره:
 بالاخانواده: فوق تیره

بالاخانواده / bālāxānevāde - ها / : اسم.
 [زیست‌شناسی] بالاتیره
بالاخانه / bālāxāne - ها / : اسم. اتاقی که بر روی اتاق
 طبقه همکف ساخته می‌شود

□ **بالاخانه** را اجاره دادن: [کنای] احمق یا خل شدن (مثل
 اینکه طرف بالاخانه را اجاره داده است)

بالاخره / bel'axare, belaxare / : قید. سرانجام (بالاخره
 آمد. بالاخره موفق شدم. بالاخره چطور شد؟)

بالاخص / bel'axas / : قید. بویژه
بالاخوانی / bālāxāni - ها / : اسم. لافزنی؛ گزافه‌گویی
بالاد / bālād / : اسم. [موسیقی] ۱. آواز همراه با رقص که
 گویای سرگذشت یا داستانی باشد ۲. قطعه‌ای موسیقی
 برای رقص که داستان یا سرگذشتی را بیان کند

بالاداری / bālādāri - ها / : اسم. هواداری؛ پشتیبانی
بالادست / bālādast - ها / : اسم. بخش بالایی
 (بالادست‌رودخانه)

بالادست ۲: صفت. دارای مقام یا جایگاه برتر (مقام
 بالادست)

بالادستی / bālādasti - ها / : اسم. [گفتاری] کسی که
 دارای مقام یا جایگاه اجتماعی بالاتری است (من هم باید
 به بالادستی خودم جواب بدهم)

بالار / bālār - ها / : اسم. تیر حمل □ تیر
بالاراسته / bālārāste - ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
 واحدی برای رده‌بندی زیست‌مندان شامل چندراسته:
 فوق راسته

بالارده / bālārāde - ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
 واحدی برای رده‌بندی زیست‌مندان شامل چند رده:
 فوق رده

بالارو / bālārow - ها / : صفت. [گفتاری] بالارونده
بالارونده / bālāravande - ها / : صفت. دارای حرکت
 به‌سوی بالا؛ صعودی (گیاه بالارونده)

بالاغیرت / bālāqeyrat - ها / : صفت. **بالاغیرتاً**
بالاغیرتاً / bālāqeyratān - ها / : صفت. [گفتاری] تو را به
 غیرت سوگند می‌دهم (بالاغیرتاً بیا و اشتی کن. بالاغیرتاً
 مواظب این بچه باش) بالاغیرت

بالافروشی / bālāfūruši - ها / : اسم. [گفتاری]
 فخرفروشی

بالا ۲: صفت. ۱. واقع در جای بلندتر (اتاق بالا، ده بالا)
 ۲. گران، زیاد یا سنگین (قیمت بالا، دمای بالا، وزن بالا)
 ۳. برتر (مقام بالا)

بالا ۲: قید. ۱. درروی؛ برفراز (بالای دیوار نشسته بود) ۲. در
 بخش دورتر از در ورودی (بالای حیاط صندلی چیده بودند)
 ۳. به‌سوی نقطه بلندتر یا دورتر از سطح زمین (برو بالا)
 □ **بالا آمدن**: (الف) افزایش یافتن بلندی چیزی (بالا آمدن آب)
 (ب) رو به بلندی نهادن؛ بیرون آمدن (از چاه بالا آمدن)

بالا انداختن: ۱. پرتاب کردن چیزی رو به بالا ۲. [کنایی]
 خوردن؛ نوشیدن (دو استکان بالا انداخت)

بالا آوردن: ۱. استفرغ کردن ۲. آوردن به‌سوی بالا
بالا بردن: ۱. چیزی را از پایین دور کردن ۲. چیزی را ترقی
 یا افزایش دادن (بالا بردن انگلی مردم. بالا بردن قیمت).
 به همین قیاس: **بالا رفتن**

بالا زدن □ **بالاکشیدن** ۱

بالاکشیدن: ۱. پوشش یا پرده‌ای را از روی چیزی به‌سوی
 بالا حرکت دادن یا جمع کردن (پرده را بالا کشیدن، دامن را بالا
 کشیدن) ۲. بالا زدن ۳. به‌سوی بالا حرکت دادن؛ در جهت بالا
 نیرو وارد کردن ۳. [کنایی] آنچه را که مال دیگری است
 صاحب شدن (پول مردم را بالا کشید)

بالا گرفتن: ۱. [کنایی] پیشرفت کردن یا شدیدتر شدن (بالا
 گرفتن کار، بالا گرفتن جنگ) ۲. بالاتر نگهداشتن (بایت را بالا بگیر)
بالا ۳: پیشوا، ۱. مربوط به بالا (بالارو، بالارود) ۲. بزرگتر،
 بیشتر، یا وسیعتر (بالاخانواده، بالاراسته)

بالائی / bālā'i - ها / : اسم. **بالایی**

بالابان / bālābān - ها / : اسم. ۱. ساز بادی آذربایجانی
 به‌شکل نی، از جنس چوب، دارای هشت سوراخ در
 یک‌سو و یک سوراخ در سوی دیگر و زبانه‌ای که
 به‌وسیله آن کوک می‌شود ۲. پرندۀ شکاری از تیره
 شاهین با بالهای قهوه‌ای خاکی، تارک و پس‌گردن سفید
 با رگه‌های قهوه‌ای، سطح شکمی سفید خال-خال یا
 رگه‌دار و دم قهوه‌ای با راه-راه عرضی سفید

بالابر / bālābar - ها / : اسم. ۱. اسباب یا دستگاهی که
 به‌وسیله آن بارها را به بالا انتقال می‌دهند ۲. آسانسور
بالابلند / bālāboland - ها / : صفت. بلندبالا

بالابلندی / bālābolandi - ها / : اسم. از بازیهای جمعی
 کودکان در فضای باز که بازنده (گرگ) هریک از
 همبازیهایش را لمس کند (بزند) جانشین او می‌شود و
 بازیکنان در صورت تعقیب و احساس خطر باید به‌جای
 بلندتر از سطح زمین (مانند پله) پناه ببرند

بالابود / bālābud - ها / : اسم. آنچه علاوه بر مبلغ تعیین‌شده
 یا بهای چیزی پرداخت یا دریافت می‌شود (ماشینت را بده
 یک آپارتمان بگیر، بالابود آن را هم قسطی بده)

بالاپوش / bālāpuš - ها / : اسم. ۱. آنچه در هنگام

۲. تکیه‌گاه زیر اجسام میله‌ای یا ساینده ۳. تکیه‌گاه قابل ارتجاع در ماشینیه ۴. [زیست‌شناسی] بخش نرم دست و پای گربه‌سانان که چنگالها را در آن پنهان می‌کنند * **بالشک**

□ **بالشک** **ساجمه‌ای**: بلبرینگ

بالشک لغزشی: یاتاقان

بالشک / bālēšak / □ **بالشک**

بالشویسم / bālševism / □ **بلشویسم**

بالشویک / bālševik / □ **بلشویک**

بالصراحه / bessarāhe, besserāhe / : قید. باصراحت (بالصراحه بگویم که من موافق نیستم)

بالطبع / bettab' / : قید. به طور طبیعی؛ بنابراین طبیعت (اگر این‌طور حرف بزنی بالطبع او عصبانی می‌شود. بالطبع این‌طور نمی‌توان کار کرد)

بالعکس / bel'aks / : قید. برعکس؛ به طور وارونه (تهران به کرج و بالعکس)

بالغ ۱. / bāleq / : صفت. ۱. دارای رشد یا نمو کامل طبیعی ۲. دارای رشد کامل جسمی و ذهنی ۳. [اسلام] دارای سن لازم برای انجام دادن وظیفه‌های شرعی (پسر ۱۵ سال و دختر ۹ سال تمام) ۴. [حقوق] دارای سن قانونی □ **بالغ شدن** ۱. به سن بلوغ رسیدن (دخترها زود بالغ می‌شوند) ۲. بیشتر شدن (خرج آن به یک میلیون تومان بالغ شد).

به همین قیاس: بالغ بودن

بالغ ۲. : قید. افزون؛ بیش

□ **بالغ بو**: بیش از (بالغ بر یک میلیون تومان خرج برداشت)

بالفعل / belfe'l / : قید. به صورت انجام یافته؛ به شکل موجودیت یافته (تنها بخش کوچکی از ذخیره‌های زیرزمینی ایران بالفعل قابل بهره‌برداری است)

بالقوه / belqovve / : قید. به صورت قابل تبدیل به واقعیت؛ در حال امکان یا موجودیت پیدا کردن (ایران بالقوه کشور ثروتمندی است)

بالکل / belkol / : قید. بکلی؛ یکسره؛ بتمامی (تمام خانه بالکل سوخت. کارها بالکل تمام شد)

بالکن / bālkon / : صفت. ۱. سکوی پیش آمده از دیوار خانه یا اتاق که روی ستونها، ستونچه‌ها یا سر تیرها قرار گرفته است؛ ایوانک [فرهنگستان] ۲. طبقه بالایی بخشی از تالار سینما یا تماشاخانه که به صورت دو طبقه و جلو آن باز است؛ ایوانگاه [فرهنگستان]

بالگرد / bālgard / : صفت. [فرهنگستان] هلیکوپتر **بالله** / bellāh, bellā / : دعا. سوگند به خدا (والله نمی‌دانم، بالله نمی‌دانم)

بالماسکه / bālmāske / : صفت. مجلس رقص که شرکت‌کنندگان در آن، خود را به شکل موجودات گوناگون می‌آرایند و ماسک بر چهره می‌زنند

بالالایکا / bālālaykā / : صفت. ساز زهی روسی از خانواده گیتار در اندازه‌های گوناگون

بالان / bālān / □ **کشتی چسب**

بالاندن / bālāndan / : مصدر. متدی. [ادبی] // بالاندی؛ می‌بالانی؛ پبالان // ۱. گستردن؛ بسط دادن ۲. رشد دادن.

به همین قیاس: بالاندنی

بالانس / bālāns / : صفت. ۱. /-ها/ [ورزش] حرکت‌هایی در ژیمناستیک شامل حفظ تعادل بدن بر روی یک یا دو دست ۲. تراز

□ **بالانس زدن**: معلق زدن؛ به حالت معلق قرار گرفتن

بالانس کردن: تراز کردن؛ میزان کردن

بالانشین / bālānēšin / : صفت. [مجازی] دارای مقام یا جایگاه مهم؛ صدرنشین. به همین قیاس: بالانشینی

بالایی / bālāyi / : صفت. واقع در بالا (کتاب بالایی)؛ بالائی

بالایی ۲. /-ها/ : صفت. آنچه بالایی دیگری یا دیگران است (بالایی را زدند، افتاد)؛ بالائی

بالبرینگ / bālbering / □ **بلبرینگ**

بالپوش / bālpuš / : صفت. ۱. هریک از بال‌های جلویی سوسکها و برخی حشره‌های دیگر که بال‌های عقبی و اصلی را می‌پوشاند

بالت / bālet / : صفت. ۱. رقصی با حرکت‌های نمایشی نرم و قراردادی، معمولاً برای بیان داستانی معین ۲. موسیقی یا آهنگ ویژه چنین رقصی * **باله**

بالتی / bālti / : صفت. از گروه زبان‌های هند و اروپایی، شامل زبان‌های لتونیایی و لیتوانیایی

بالدار / bāldār / : صفت. ۱. دارای بال ۲. [گیاه‌شناسی] دارای غشای برگ‌مانند یا نازک

بالداران / bāldārān / : صفت. زیررده‌ای از حشرات معمولاً دارای بال، یا بال‌های تحلیل‌رفته و کوچک، با زائده‌های شکمی و تناسلی، شامل دوگروه نیم‌دگردیسیان و دگردیسیان

بالرین / bālerin / : صفت. ۱. رقصنده مرد در بالت؛ مردی که بالت اجرا می‌کند

بالرینا / bālerinā / : صفت. ۱. رقصنده زن در بالت؛ زنی که بالت اجرا می‌کند

بالش / bāleş / : صفت. وسیله‌ای به شکل کیسه چهارگوش که آن را با ماده نرمی (مانند پر، پنبه، پشم‌شیشه یا اسفنج) پر کرده‌اند و در هنگام خواب یا استراحت سر را روی آن می‌گذارند

□ **بالش نرم** زیر سر کسی گذاشتن: [مجازی] به کسی وعده‌های شیرین دادن

بالشتک / bāleştak / : صفت. ۱. بالش کوچک

بالین / bālīn / : اسم. ۱. آنچه در هنگام خوابیدن زیر سر می گذارند ۲. رختخواب؛ بستر

بالینی / bālīni / طَبّ بالینی، طب
بام / bām / -ها / : اسم. ۱. پوشش بالایی ساختمان یا وسیله های همانند آن (مانند خودرو، قطار، کشتی)؛ سقف ۲. سطح بیرونی آن پوشش؛ پشت بام ۳. [ادبی] بامداد

□ **بام تکشیب**: بام شیداری تنها با یک سطح
بام سینه دیواری: بام تکشیب که تیزه آن به دیوار مجاور چسبیده است
بام شیدار: بامی که شیب آن نسبت به افق بیش از ۱۰° است
بام کمرشکن: بامی با دوشیب در هر طرف که شیب لبه بام تندتر است

یک بام و دو هوا □ یک ۲
□ **از بام کسی کوتاهتر پیدا نکردن**: [کنایی] او را به خاطر ناتوانی اش مورد حمله قرار دادن (بسی از بام علی کوتاهتر پیدا نکردند و به جای همه او را به عنوان محرک اعصاب گرفتند و بردند)

بامبو / bāmbo / -ها / : اسم. خیزران
بامبول / bāmbul / -ها / : اسم. [گفتاری] نیرنگ؛ شعبده؛ حقه؛ کلک

□ **بامبول درآوردن** □ **بامبول سوار کردن**
بامبول زدن □ **بامبول سوار کردن**
بامبول سوار کردن: نیرنگ به کار بردن؛ کلک زدن
(**مسابقه بامبول تزامی سوار کرد**): **بامبول درآوردن**؛ **بامبول زدن**

بامیه / bāmbe / : اسم. ضربه ای که با کف دست به سر کسی بزنند
بامبی / bāmbi / : قید. [گفتاری] به وسیله بامیه (هاجر بامبی کوید توی سر خودش)

بامپوش / bāmpuš / : اسم. قطعه های پیش ساخته (مانند ایرایت، آردواز، ...) برای پوشش بام
بامداد / bāmdād / -ها -ان / : اسم. ۱. زمانی در فاصله پس از نیمه شب تا پیش از ظهر (ساعت ۳۰ دقیقه بامداد، ساعت ۵ بامداد، ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقه بامداد) ۲. [قدیمی] زمانی در فاصله روشن شدن هوا تا بالا آمدن آفتاب
بامدادان / bāmdādān / : قید. [ادبی] در هنگام بامداد (بامدادان که غلوت نکند لیل و نهار)

بامدادی / bāmdādī / : صفت. مربوط یا متعلق به بامداد (خبرهای بامدادی)
بامزه / bāmaze / : صفت. [گفتاری] خوشایند و دلچسب، که موجب خنده، شادی یا خوشحالی شود (داستان بامزه، آدم بامزه، قیافه بامزه)

بالمره / belmarre / : قید. [ادبی] یکسره؛ یکباره (هرچه داشتیم بالمره از دستمان رفت)

بالمناصفه / belmonāsefe / : قید. [ادبی] به صورت نصف به نصف (پول را بالمناصفه تقسیم کردند)

بالن / bālen / □ **وال** ۲-
بالن / bālon / -ها / : اسم. ۱. بادکنک بسیار بزرگ ۲. وسیله پروازی که در آن از محفظه هوای گرم یا گازهای سبک استفاده می شود؛ بالون ۳. تُنگ شیشه ای با شکم پرآمده و دهانه تنگ

□ **بالن ارلن مایر**: ظرف شیشه ای مخروطی شکلی برای کاربرد آزمایشگاهی که ششیدانی به همین نام اختراع کرده است
بالن ژوزه: تُنگ مدرّجی که در آزمایشگاه برای اندازه گیری به کار می رود

بالنتیجه / belnatije, bennatije / : قید. در نتیجه (بالنتیجه، آن سال از امتحان رد شد)

بالندگی / bālandegi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بالنده بودن؛ رشد (نوجوانی دوران بالندگی استعدادهاست)
بالنده / bālande / -ها؛ -گان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی بالیدن

بالنسبه / belnesbe, bennesbe / : قید. به طور نسبی؛ به نسبت (آدم بسواد بالنسبه کم نیست)

بالنگ / bālang / -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره مرکبات، ویژه نواحی گرمسیری ۲. میوه آن درختچه که بیشتر برای تهیه مربا به کار می رود؛ **تونج*** **بادرنگ**
بال و پر / bāl-o-par / □ **پروبال**

بالون / bālun / : اسم. ۱. [قدیمی، گفتاری] هواپیما ۲. □ **بالن** ۲-

باله / bāle / -ها / : اسم. ۱. [زیست شناسی] اندام بال مانند ماهیان که از آن برای شنا و حفظ تعادل بهره می گیرند ۲. ساختار مشابهی در دم هواپیما برای تنظیم مسیر □ **باله پشتی**: باله ای که بر پشت ماهی قرار دارد. به همین قیاس: **باله دمی**؛ **باله سینه ای**؛ **باله شکمی**
باله / bāle / □ **بالت**

بالیدن / bālidan / : مصدر. لازم. [ادبی] // **بالیدی**؛ **می بالی**؛ **پبال** // ۱. رشد کردن (بالید و درختی تنوار شد) ۲. احساس سربلندی کردن؛ به خود بالیدن (او به داشتن چنان پسری به خود می بالید). به همین قیاس: **بالیدنی**
■ **صفت فاعلی**: **بالنده** / **صفت مفعولی**: **بالیده** / **مصدر منفی**: **نبالیدن**

بالیستیک ۱ / bālistik / : اسم. پرتاب شناسی
بالیستیک ۲ : صفت. بالیستیکی
بالیستیکی / bālistiki / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی پرتاب شدن به فاصله ای دور ۲. پرتابی * **بالیستیک**

می چسباند؛ سَرچَسَب [فرهنگستان]

بانزو / bānzo / 𐭠𐭥𐭥𐭥 بانجو

بانک / bānk, bāng / -ها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای نگهداری پول مشتریان و دریافت و پرداخت پول. ۲. مؤسسه یا مرکزی برای نگهداری چیزی، تا در صورت لازم بودن در اختیار خواستاران قرار بگیرد (بانک اطلاعات، بانک خون، بانک کلیه)

𐭠𐭥𐭥𐭥 بانک استقراضی 𐭠𐭥𐭥𐭥 بانک رهنی

بانک اطلاعات: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه، برای گردآوری، پردازش، نگهداری و ارائه اطلاعات
بانک بازرگانی: بانکی که به فعالیتهای بازرگانی در زمینه پولی می‌پردازد (مانند خرید و فروش ارز و اوراق سهام و تنزیل سفته و برات)

بانک بین‌المللی: بانکی که با سرمایه‌گذاری چندین دولت تأسیس شده است

بانک تعاونی: بانکی که کارش تأمین اعتبار برای شرکتهای تعاونی است

بانک خصوصی: بانکی که سرمایه آن متعلق به یک یا چند نفر است

بانک خون: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه درمانی برای گردآوری و نگهداری خون مورد نیاز برای بیماران
بانک دولتی: بانکی که سرمایه و اداره آن در دست دولت است

بانک رهنی: بانکی که در برابر گرو گرفتن مستغلات به دارنده آنها وام می‌دهد: بانک استقراضی

بانک صادرات و واردات: بانکی که برای صادرات و واردات اعتبار و امکانات سرمایه‌گذاری فراهم می‌کند.
به همین قیاس: بانک صنعتی؛ بانک کشاورزی

بانک کارگشایی: بانکی که در برابر گرو گرفتن اشیا (قالی و جواهر) به دارندگانش وام می‌دهد

بانک مرکزی: بانک دولتی که تنظیم و اجرای سیاستهای بانکی و پولی کشور را بر عهده دارد، غالباً ناشر اسکناس است و گاه به آن بانک ملی می‌گویند

بانک ناشر اسکناس: بانکی که انتشار پول رایج کشور را بر عهده دارد

بانکداری / bānkāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند اداره کارهای بانکی. به همین قیاس: بانکدار

بانک‌زنی / bānkzani / -ها / : اسم. عمل یا فرایند دزدیدن پول از بانک

بانکه / bānke / -ها / : اسم. ظرف دهان‌گشاد و معمولاً دردار برای نگهداری مواد خوراکی

بانکی^۱ / bānki / -ها / : اسم. کارمند بانک
بانکی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به بانک (فعالیت بانکی، چک بانکی)

بام‌غلطان / bāmqaltān / -ها / : اسم. سنگی استوانه‌ای که آن را برای فشردن و هموار ساختن خاک بر روی بامهای کاهکلی می‌غلطانند: بام‌غلطان

بام‌غلطان / bāmqaltān / 𐭠𐭥𐭥𐭥 بام‌غلطان

بام و در / bām-o-dar / : اسم. [ادبی، کنایی] بیرون ساختمان یا خانه

بامه / bāme / -ها / : اسم. [فیزیک] ۱. مجموعه‌ای از پرتوها یا ذره‌های کمابیش موازی یکدیگر ۲. هریک از آن پرتوها؛ پرتو

بامیه / bāmiye / -ها / : اسم. ۱. نوعی شیرینی ایرانی به شکل میوه گیاه بامیه که از آرد، روغن، تخم‌مرغ و شکر آب‌کرده می‌پزند ۲. گیاه یک‌ساله بوته‌ای از تیره پتیریکان با گل‌های زرد یا سفید که میوه مخروطی یا استوانه‌ای برخی گونه‌های آن خوراکی است و برخی گونه‌های دیگر کاربرد زینتی دارند ۳. میوه گونه خوراکی آن که به صورت پخته مصرف می‌شود

بان^۱ / bān / : اسم. درخت بومی هند شمالی با برگهای پرمماند شانه‌ای و گل‌های انبوه زیبا که برگ، دانه و غلاف آن به مصرف خوراکی می‌رسد و از دانه‌هایش روغن معطر می‌گیرند

-بان^۲ / -ها / : -ان / : پسوند. نگهدارنده؛ مراقب (باغبان، دشتبان، ساربان، نجربان)

بانتو / bāntu / : اسم. ۱. گروه بزرگ نژادی از مردمان سیاه‌پوست ساکن آفریقای استوایی و جنوبی ۲. -ها / هریک از افراد این نژاد ۳. گروه بزرگی از زبانهای آفریقایی از شاخه زبانهای حامی (شامل چندصد زبان و گویش) که به وسیله مردمان متعلق به نژاد بانتو به کار می‌رود

بانجو / bānjo / -ها / : اسم. ساز زهی و زخمه‌ای شبیه گیتار: بانزو

باند / bānd / -ها / : اسم. ۱. گروهی از افراد که برای هدفهای معین و معمولاً ناروا، به صورت غیررسمی سازمان یافته‌اند (باند تهکل، باند مافیا) ۲. هریک از مسیرهای موازی درختیان یا جاده، که با نرده، خط‌کشی و مانند آن از دیگری متمایز شده‌اند؛ خط سیر (باند جاده، باند فرودگاه) ۳. نوار؛ تنزیب ۴. موج رادیو (باند کوتاه) ۵. خروجی در دستگاه‌های صوتی (ضبط چهارباند) بانداز / bāndāz / -ها / : اسم. [پزشکی] باندپیچی
باندبازی / bāndbāzi / -ها / : اسم. دسته‌بندی ناروا؛ زدوبند

باندپیچی / bāndpiči / -ها / : اسم. بستن نقطه آسیب‌دیده بدن به وسیله تنزیب؛ نوارپیچی؛ بانداز

باندِرل / bānd(o)rol / -ها / : اسم. ۱. برچسبی که پس از بازرسی دولتی روی کالایی چسبانده می‌شود ۲. برچسبی که کارخانه بر روی بسته‌بندی کالا

بابا / bāyā / : صفت. [ادبی] بایسته؛ ضروری؛ درخور نیاز
بایانی / bāyā'i / : بایایی
بایایی / bāyāyi / : اسم. [ادبی] بایستگی؛ ضرورت

لزوم؛ بایانی

بای بای / bāybāy / : دعا. بدرود؛ خداحافظ
بای بای کردن : به نشانه خداحافظی دست را بالای سر تکان دادن (با عمو بای بای کن)

بایت / bāyt / : اسم. کوچکترین گروه واحد اطلاعاتی در یک کامپیوتر، معمولاً شامل هشت بیت، که متناظر با یک حرف، عدد یا نماد است و ظرفیت حافظه کامپیوتر را با آن می‌سنجند

باید / bāyad / : قید. حالت عمل ناگزیر، مورد نیاز یا حتمی؛ بایست؛ بایستی

باید و شاید / bāyad-o-šāyad / : قید. به شیوه یا به صورت لازم و شایسته (او چنانکه باید و شاید درس نمی‌خواند)

بایر / bāyer / : صفت. فاقد آبادانی (زمین بایر)؛ بائر
بایست / bāyest, bāyast / : قید. باید
بایستگی / bāyestegi / : اسم. وضع یا کیفیت بایسته بودن

بایستن / bāyestan / : مصدر. لازم. // بایستی؛ باید // (توضیح: این مصدر که به دو صورت بایستن و باییدن درآمده، اینک دیگر رایج نیست و تنها «باید» یا «بایست» به صورت قید برای تأکید فعل به کار می‌رود)
 ۱. مورد نیاز بودن ۲. درخور بودن * باییدن

■ صفت منفعلی: بایسته

بایسته / bāyeste / : صفت. ضروری؛ ناگزیر. به همین قیاس؛ بایسته بودن

بایستی / bāyesti, bāyasti / : قید. حالت عمل ناگزیر، مورد نیاز یا حتمی در زمان گذشته (بایستی می‌رفتم. بایستی می‌گفت)

بایع / bāye' / : اسم. [حقوق، فقه] فروشنده
بایکوت / bāykot / : اسم. تحریم

بایگان / bāygān, bāygan / : اسم. کسی که کار بایگانی می‌کند؛ ضبط

بایگانی / bāygāni, bāyganī / : اسم. ۱. رده‌بندی و نگهداری نامه‌ها و سندها ۲. جایی که در آن بایگان نامه‌ها و سندها را رده‌بندی و نگهداری می‌کند؛ آرشیو

باییدن / bāyidan / : بایستن؛ باییدن
ببر / babr / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره گرهبسانان، با پوست خزدار راه‌راه سیاه یا قهوه‌ای، بومی آسیا، که قد نر بالغ آن به ۲/۵ متر و بلندی‌اش نزدیک به ۹۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر شبها شکار می‌کند

بانگ / bāng / : اسم. [ادبی] ۱. صدای بلند (روزی به غور جوانی بانگ بر مادر زدم) ۲. صدا (از کسی بانگ برخواست)

■ **بانگ زدن**: فریاد زدن

بانمک / bānamak / : صفت. [مجازی] خوشایند؛ دوست‌داشتنی؛ دلچسب (دخترک خوشگل نیست اما بانمک است. معلمی داشتیم که خیلی حرف‌ها و داستانهای بانمک می‌گفت)
بانو / bānu, bān / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای زنی که شوهر کرده است؛ خانم

بانی / bāni, bān / : اسم. ۱. کسی که بنایی بسازد (اقای جعفری بانی این مدرسه است) ۲. کسی که باعث کاری شود؛ بنیادگذار؛ بنیانگذار (واله خانم بانی این کار شد و ترتیب ملاقاتها را داد)

■ **بانی خیر**: نیکوکار؛ کسی که کار نیکی کند (چند نفر بانی خیر شدند و درمانگاهی تأسیس کردند)

باور / bāvar, ba / : اسم. ۱. عمل، حالت یا عادت ذهنی برای اعتماد کردن به کسی یا چیزی (به باور بسیاری از مردم اگر قورباغه بخواند، باران می‌آید) ۲. پذیرش ذهنی یک موضوع، سخن یا واقعیت به عنوان حقیقت (باور داشتن، باور کردن)

■ **باور کسی شدن / آمدن**: [گفتاری] درست بودن خبری را پذیرفتن (وقتی هفتم خانه خریدم، باورش شد)
به باوری رسیدن: آن باور را پذیرفتن (سرانجام به این باور رسید که حمید خیر خواه است)

باوراندن / bāvarāndan / : مصدر. متعدی. // باوراندی؛ می‌باورانی؛ پیاوران // ۱. دیگری را به پذیرفتن درستی سخنی واداشتن ۲. باوری را در دیگری پدید آوردن. به همین قیاس؛ باوراندنی

باورداشت / bāvardāšt, ba / : اسم. وضع یا کیفیت باور داشتن؛ اعتقاد (ناید باورداشت مردم را باز بچه قرار داد)
باوردرمانی / bāvardarmāni, ba / : اسم. ۱. درمان بیمار با بهره‌گیری از ایجاد یا تقویت ایمان دینی در او و واداشتن او به دعا و نیایش ۲. درمان به وسیله باورداشتن به شفابخشی شخص یا نیرویی معین

باورکردنی / bāvarkardani, ba / : صفت. درخور پذیرش عقلی یا تجربی. به همین قیاس؛ باور نکردنی

باه / bāh, ba / : اسم. [ادبی] ۱. آمیزش جنسی ۲. نیروی جنسی؛ قوه باه

باهم / bāham, ba / : قید. ۱. همراه بایکدیگر (باهم رفتند. هردو را باهم خرید) ۲. نسبت به یکدیگر (باهم نمی‌سازند. ما باهم دوستیم) ۳. [مجازی] در کنار یکدیگر (دیشب باهم بودیم. جمعه بیاید باهم باشیم)

باهمدیگر / bāhamdigar, ba / : قید. ۱. باهم؛ بایکدیگر (باهمدیگر حرف‌شان شد) ۲. [ادبی] به یکدیگر (باهمدیگر گفتند... باهمدیگر یاری کردند)

ریختن: الف) مواد بتن در قالب یا بتونیر برای عمل آوردن آن ب) بتن در پی ساختمان یا بر یک سطح. به همین قیاس: بتن ریز

بتنی / betoni: صفت. ۱. از جنس بتن ۲. ساخته شده از بتن

بتولیسیم / botolism: اسم. [پزشکی] مسمومیت ناشی از خوردن گوشت یا کنسرو فاسد که استفراغ، درد شکم، فلج چشم، خشکی دهان و حنجره، سرفه شدید و اختلال عصبی از نشانه‌های آن است: بُتولیسیم

بتولین / botolin: اسم. سَمّی که میکربی به نام گلستریدیوم بُتولینم تولید می‌کند و ممکن است در قوطیهای کنسرو، گوشت و سبزیها ایجاد شود: بُتولین

بتون / beton: بتن

بتونه / batune: بُتانه

بتونه کاری / batunekāri: بُتانه کاری

بتونیر / betonyer: -ها: اسم. ماشین ساختن بتن، دارای محفظه‌ای که در آن ماسه و سیمان به وسیله موتور با آب مخلوط و به صورت بتن در می‌آید

بته / botte: -ها: اسم. [گفتاری] بوته، بویژه بوته خار و علف

بته جقه / bottejeqqe: -ها: اسم. نقش زینتی به شکل برگهای روبرو، که بیشتر در قالی، ترمه و زری بافی به کار می‌رود

ب. ث. ژ. / be.se.ze: اسم. [پزشکی] نام اختصاری واکسن ضد سل

بثور / bûsur, bosur: بثور: -ات: اسم. جوشهای روی پوست یا مخاط

بج / bej: -ها: اسم. گیاه پایا از تیره بجها به صورت درختچه با برگهای ساده نامتقابل، گل صورتی خوشه‌ای، میوه پنج هسته‌ای و ریشه خزنده

بجا / bejā: صفت. در جای خود؛ درخور؛ مناسب (کار بجا، رفتار بجا)

بجا آمدن: [گفتاری] جا آمدن

بجا آوردن: [گفتاری] شناختن (مرا بجانمی‌آوری؟ علی را بجا نیلورد)

بجای آوردن: [ادبی] انجام دادن؛ اجرا کردن (چرا که وعده تو کردی و او بجای آورد)

بجوز / bejoz: جُز

بجول / bojul: استخوان قاب، استخوان

بجها / bejhā: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ درختچه‌ای، با برگهای نامتقابل و بی‌دندانه، گلهای خوشه‌ای و میوه قرمز یا سیاه دارای پنج دانه

بچاپ - بچاپ / bečāpbečāp: اسم. [گفتاری] تاراج؛ غارت (این ثروت محصول بچاپ-بچاپ دوره جنگ است)

ببعی / baba'i: اسم. ۱. -ها: [کودکانه] گوسفند، بره

یا بز ۲. [مجازی] شخص ساده لوح، کمرو و مطیع
بپا / bepā: -ها: اسم. [گفتاری] مراقب؛ نگهدار (حالا دیگر برایم بپا گذاشته‌ای؟ نه جانم، این کلبه خوابه بپا لازم ندارد)

بت / bot: -ها: اسم. ۱. -ان: پیکره انسان، جانور یا گیاه که مظهر نیرویی آسمانی و درخور ستایش تلقی شود ۲. [مجازی] شخصی که بسیار محبوب و مورد ستایش است (زمانی این هنرپیشه یا آن ورزشکار بت جوانان می‌شود)

بتا / betā: اسم. ۱. نام حرف دوم الفبای یونانی ۲. [نجوم] ستاره قدر دوم در یک صورت فلکی ۳. ذره بتا، ذره

بتاترون / betāt(e)ron: اسم. [فیزیک] دستگاه شتاب دهنده الکترونها در یک حلقه خلأ به وسیله شار مغناطیسی دارای فاصله‌های زمانی متفاوت

بتانه / batāne: اسم. خمیر گل سفید مخلوط با روغن بزرک که برای محکم کردن درزگیری شیشه جام و در آسترکاری نقاشی و رنگ کاری به کار می‌رود: بپانه؛ بتونه
بتانه کاری / batānekāri: -ها: اسم. عمل یا فرایند مالیدن بتانه به سطحی و پوشاندن درزها و سوراخها به وسیله آن: بتونه کاری

بت پرست / botparast: -ها: -ان: اسم. کسی که بتها را مظهر نیروهای فوق طبیعی می‌داند و برای جلب توجه و یاری آن نیروها بتها را می‌پرستد. به همین قیاس: بت پرستی

بت تراش / bot.tarāš: -ها: -ان: اسم. سازنده بت؛ کسی که بت می‌سازد؛ بتگر؛ بت ساز

بتخانه / botxāne: -ها: اسم. جای گذاشتن بتها و پرستشگاه بت پرستان؛ بتکده

بتَر / batar: صفت. [مخفف] بدتر

بت ساز / botsāz: بت تراش

بت شکن / botšekan: -ها: -ان: اسم. ۱. شکننده و نابودکننده بت ۲. کسی که پیرومندان به بت پرستی مبارزه می‌کند

بتکده / botkade: بتخانه

بتگر / botgar: بت تراش

بتن / beton: اسم. مصالح ساختمانی به صورت مخلوط متراکم سیمان، ماسه و آب که پس از خشک شدن مثل سنگ سخت می‌شود: بتون

بتن مسلح: بتن آرمه

بتن آرمه / betonârme, -ârme: اسم. نوعی بتن که برای ایجاد استحکام بیشتر، در آن میله‌های فولادی کار می‌گذارند: بتن مسلح

بتن ریزی / betonrizi: -ها: اسم. عمل یا فرایند

بجگانه ^۱ / baččegāne / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بچه (لباس بجگانه، کار بجگانه) ۲. [مجازی] نسنجیده یا احمقانه (اگر از این کارها و فکرهاى بجگانه بکنی مردم مسخرهات می کنند)

بجگانه ^۲ : قید. مانند یا به روش بچه ها (بجگانه رفتار نکن)
بجگی / baččegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بچه بودن ۲. / ها / دوران کودکی ۳. رفتار نامعقول، نسنجیده و دور از انتظار (بجگی نکن، این لباس برای تو مناسب نیست).
به همین قیاس: **بجگی کردن**

بچه / bačče / : ها؛ -گان / : اسم. ۱. جاننداری که هنوز به حد رشد یا به سن بلوغ نرسیده است ۲. فرزند ۳. انسان دارای کمتر از سیزده سال؛ کودک ۴. [گفتاری] ساکن یا اهل یک جا (بچه محل، بچه تهران) ۵. [گفتاری، به صورت جمع] افراد همتر از متعلق به یک گروه یا مؤسسه (بچه های اداره، بچه های تیم)

□ **بچه اول**: نخستین فرزند

بچه ته تغاری: [کنایی] کوچکترین فرزند خانواده
بچه سرراهی: کودکی که او را در گذرگاه رها کرده اند و پدر و مادرش شناخته نیست

□ **بچه انداختن**: انداختن جنین از زهدان پیش از رشد کامل آن
بچه آوردن: دارای فرزند شدن؛ تولید مثل کردن
بچه پس انداختن: [تعریض] لفظ توهین آمیز برای بچه دار شدن؛ بچه زاییدن

بچه را گرفتن: به زایمان مادر کمک کردن و بچه را در موقع تولد با دست گرفتن (همه بچه های ما را گرفته بود)
بچه کردن: ۱. تولید مثل کردن؛ تکثیر شدن ۲. [گفتاری] زیاد شدن (پولهایش بچه کرده)

بچه گذاشتن: تولید مثل کردن جانوران (مربه توی زیرزمین سه تا بچه گذاشتمود)

بچه باز / baččebāz / : ها؛ -ان / : صفت. دارای علاقه یا عادت به بچه بازی
بچه بازی / baččebāzi / : ها؛ -ها / : اسم. ۱. بازی کودکانه (آقا اداره که بچه بازی نیست) ۲. آمیزش جنسی مردان با پسر بچه ها

بچه دار / baččedār / : ها؛ -ان / : صفت. دارای فرزند
بچه داری / baččedāri / : ها؛ -ها / : اسم. نگهداری و پرورش کودک

بچه دان / baččedān / : اسم. [گفتاری] زهدان
بچه دزد / baččedozd / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که کودکان را می دزدد. به همین قیاس: **بچه دزدی**
بچه دوست / baččedust / : ها؛ -ان / : صفت. دوستدار کودکان، بویژه دوست داشتن فرزندان زیاد
بچه ز / baččeza / : ها؛ -یان / : صفت. زنده زا
بچه سال / baččesāl / : ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری]

نوجوان؛ کمسال؛ نابالغ (داماد به نظر بچه سال می آمد)
بچه سرکه / baččeserke / : ها؛ -ها / : اسم. [شیمی] جاندار دژوبینی هوازی، از مخمرهایی که الکل را به سرکه تبدیل می کند

بچه قنداقی / baččeqondāqi / : ها؛ -ها / : اسم. بچه شیرخوار که هنوز باید او را قنداق کرد (یا پوشک پوشاند) (وقتی مادرش مرد، او هنوز بچه قنداقی بود)
بچه گدا / baččegedā / : ها؛ -یان / : اسم. ۱. گدای خردسال ۲. فرزند گدا

بچه محصل / baččemohassel / : بچه مدرسه
بچه محل / baččemahal / : ها؛ -ها / : اسم. [گفتاری] هم محله (فروشنده بچه محل ماست)

بچه مدرسه / baččemadrase, -madrese / : ها؛ -ها / : اسم. کودک یا نوجوانی که در مدرسه درس می خواند:
بچه محصل

بچه مکتبی / baččemaktabi / : ها؛ -ها / : اسم. [قدیمی] بچه مدرسه

بچه ننه / baččenane / : ها؛ -ها / : صفت. [کنایی] ترسو و بی کفایت (این یک مشت بچه ننه که به درد جبهه نمی خورد. پرویز یک بچه ننه تمام عیار است)

بحار / behār / : جمع لاله بحر
بحبوحه / bohbuhe / : اسم. میانه یا وسط عمل یا فرایندی (در بحبوحه جنگ، در این بحبوحه)

بحث / bahs / : اسم. رشته پیوسته ای از گفتگوها برای بررسی درستی یا نادرستی یک یا چند موضوع
□ **بحث آزاد**: بحثی که شرکت همه حاضران در آن آزاد است
بحث رسمی: بحثی که موضوع بحث و شرکت کنندگان در آن از پیش تعیین شده است

بحث و فحص / bahs-o-fahs / : ها؛ -ها / : اسم. بحث و بررسی
بحر / bahr / : اسم. ۱. / بحار / [ادبی] دریا (بحر احمر یعنی دریای سرخ) ۲. / ها؛ -ها / : بحر / وزن شعر فارسی (و عربی ...) که از تکرار یک یا دو پایه اصلی، یا تغییرهایی در پایه های آنها پدید می آید

□ **بحر طویل**: گونه ای شعر عروضی که از ۱۶ تا ۳۲ بار تکرار وزن فعلاتن پدید می آید و بیشتر برای طنز و هجو به کار می رود

□ **توی**: در بحر چیزی بودن / رفتن □ **تو**
بحرالعلوم / bahrol'ulum, -olum / : صفت. [مجازی] دریای علم؛ بسیار دانشمند
بحران / bohrān / : ها؛ -ها / : اسم. ۱. بالاترین مرحله یک جریان ناگوار، که دگرگونی فوری در پی دارد (بحران سیاسی، بحران اقتصادی) ۲. مرحله ای در جریان پیشرفت بیماری، که در آن تغییری جدی در جهت بهبودی یا مرگ بیمار رخ می دهد

بخاری^۱ / boxāri، -ها / : اسم. محفظه سنگی، آجری، گلی (یا معمولاً) فلزی قابل حمل یا ثابت برای گرم کردن یک محوطه سروشیده

☐ بخاری بوقی: محفظه‌ای دارای سیمهای گرم‌شونده (المنت) که بر اثر وصل شدن به برق گرم می‌شود و گرما را به وسیله صفحه فلزی برآقی باز می‌تاباند

بخاری دستی: بخاری قابل حمل بدون دودکش
بخاری دیواری: نوعی بخاری که با آجر یا سنگ در دیوار اتاق ساخته می‌شود و با سوزاندن هیزم، زغالسنگ یا گاز در آن گرما پدید می‌آید؛ شومینه؛ هیمه‌سوز [فرهنگستان]

بخاری زغالی: نوعی بخاری (معمولاً) فلزی دارای دودکش، که در آن زغال یا زغالسنگ می‌سوزانند.

به همین قیاس: بخاری گازی؛ بخاری نفتی؛ بخاری هیزمی
بخاری^۲: صفت. ۱. دارای کارکرد به وسیله بخار (لکوموتیو بخاری). ۲. مربوط یا منسوب به شهر بخارا در ازبکستان

بخاری ساز / boxārisāz، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش ساختن یا تعمیر کردن بخاری است. به همین قیاس: بخاری‌سازی

بخت / baxt / : اسم. ۱. وضع پیش‌بینی نشده یا پیش‌بینی نشدنی در زندگی یک شخص؛ طالع (بخت بد، بخت بلند)

۲. -ها/وضع یا رویدادهای خوب در زندگی؛ اقبال؛ شانس (بخت به او روی آورد. بختش بیدار شد). ۳. [مجازی] زناشویی (در مورد دختر یا زن) (دم بخت، خانه بخت)

☐ بخت بلند / بیدار: [کنایی] کامیابی؛ پیروزی

بخت خفته: [کنایی] ناکامی و تیره‌روزی
خانه بخت ☐ خانه

☐ بخت به در خانه کسی آمدن: [کنایی] برای کسی فرصت یا امکان خوبی در زندگی پیدا شدن: بخت به کسی رو کردن
بخت به کسی رو کردن ☐ بخت به در خانه کسی آمدن
بخت خود را آزمودن: [کنایی] کاری را آغاز کردن که نتیجه‌اش معلوم نیست

بخت کسی باز شدن: [کنایی] ازدواج کردن یا به خانه شوهر رفتن

بخت کسی را باز کردن: [کنایی] با توسل به دعا یا جادو باعث شوهر کردن دختری شدن؛ مقابل: بخت کسی را بستن

بخت کسی را بستن: [کنایی] با توسل به دعا یا جادو مانع شوهر کردن دختری شدن؛ مقابل: بخت کسی را باز کردن
بخت یاری کردن: [کنایی] کامیاب شدن؛ با وضع خوب روبرو شدن

به بخت خود پشت کردن ☐ به بخت خود لگد / پشت پا زدن

به بخت خود لگد / پشت پا زدن: [کنایی] از فرصتها و موقعیتهای مناسب بهره نگریدن: به بخت خود پشت کردن

بحرانی / bohrāni / : صفت. دارای بحران؛ وخیم؛ خطرناک (حال مریض بحرانی است)

بحری^۱ / bahri، -ها / : اسم. پرنده از تیره شاهین با قدی حدود ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر، بالهای دراز نوک تیز، دم باریک، پرواز تند، سر سیاه و پشت خاکستری، که بیشتر پرندگان دیگر را شکار می‌کند

بحری^۲ / -ها / : صفت. [ادبی] دریایی

بحریه / bahriyye، -ها / : اسم. [قدیمی] ناوگان

بحق / behaq(q) ☐ به حق

بمحمدالله / behamdellā(h) / : دعا. خدا را شکر (بمحمدالله که بلام بد نیست)

بحور / bohur / : جمع ☐ بحر

بخار / boxār / : اسم. ۱. -ها؛ -ات؛ آبخزه / رطوبت گرم

و دودمانندی، که بر اثر بالا رفتن دما و کاهش فشار بر جسم، از آن برمی‌خیزد. ۲. جسمی که دارای حالت گاز، و

از حالت‌های جامد و مایع متمایز است. ۳. گازی که دمای آن پایین‌تر از دمای بحرانی است و می‌توان با افزایش

فشار، بدون کاستن از دما، آن را به مایع تبدیل کرد

۴. [گفتاری، مجازی] همت و پشتکار همراه با توانایی

(یعنی حتی یکی از این جوانها بخار ندارد؟)

☐ بخار اشباع شده: بخاری که دمای آن برابر دمای جوش

در همان فشار است. به همین قیاس: بخار اشباع نشده

بخار فراتافته ☐ بخار فوق گرم

بخار فوق گرم: بخاری که دمای آن بالاتر از دمای جوش

در همان فشار است: بخار فراتافته

بخار معده: [کنایی] سیری و کرختی ناشی از پرخوری

(بارو از روی بخار معده حرف می‌زد)

اسب بخار ☐ اسب

دیگ بخار ☐ دیگ

☐ بخار داشتن: [کنایی] شایستگی، همت یا توانایی داشتن

(احمد بخار این کارها را ندارد)

بخار شدن: به صورت بخار در آمدن. به همین قیاس:

بخار کردن

بخارادووزی / boxārādūzi، -ها / : اسم. نوعی دوخت

زینتی روی پارچه کتان یا کرباس با نخ ابریشم

رنگی و تابدار

بخارپز^۱ / boxārpaz، -ها / : اسم. اسبابی برای پخت‌وپز

به صورت دو دیگ تودرتو که کف دیگ داخلی

سوراخ -سوراخ است؛ مواد غذایی در آن قرار دارد و

به وسیله بخار آب دیگ بیرونی پخته می‌شود

بخارپز^۲: صفت. پخته شده به وسیله بخار (لبوی بخارپز،

بگذارید بخارپز بشود)

بخارسنج / boxārsanj، -ها / : اسم. دستگاه اندازه گیری

فشار بخار برای تعیین درصد آن

به خانه بخت رفتن ﴿﴾ خانه

بخت‌آزمایی / baxtāz(e)māyi / ها - / : ۱. مجموعه عملیاتی برای تهیه، عرضه و فروش بلیت، قرعه‌کشی برای تعیین برنده یا برندگان و تقسیم جایزه ۲. [مجازی] عملی که موفقیت در آن نامعلوم و دستخوش بخت و تصادف است

بختانه / baxtāne / : قد. بدون پیش‌بینی و قصد؛ به‌طور تصادفی؛ اتفاقی؛ اللّه‌بختی [گفتاری]؛ کاتوره‌ای
 بخت‌برگشته / baxtbargaste / ، ها- _گان / : صفت.
 دستخوش ناکامی یا رویدادهای ناخوش‌پس‌درپی؛
 نگو نبخت (جوان بخت‌برگشته را گرفتند و بردند)

بختک / baxtak / : اسم. ۱. کابوس ۲. احساس خفگی یا ناراحتی شدید در خواب که سبب می شود شخص خفته بیهوده برای رهایی از آن تلاش کند ۳. رویای بدی که یک چنین احساسی را دید می آورد

بختیار / baxt(i)yār / : صفت. [ادبی] خوشبخت؛
نیکبخت

بخر / bexar / : اسم. [گفتاری] خریدار > داداش تو بخر
(نیستی، برو پی کارت >

بخرد / bexrad ، -ان / : صفت. [ادبی] خردمند؛ دارای خرد. به همین قیاس: بخردی

بخش /^۱ baxš/، -ها /-hā/، ۱. مقدار مشخص نشده‌ای از یک چیز ۲. واحدی از یک سازمان که کار ویژه‌ای را بر عهده دارد (بخش تزیینات بیمارستان، بخش تاریخ دانشکده ادبیات) ۳. (ریاضی) تقسیم ۴. چند ده، دهستان و (احیاناً) شهر همجوار که قسمتی از یک شهرستان است، به‌وسیله یک بخشدار اداره می‌شود و جمعیت مناطق غیر شهری آن کمتر از ۳۰٬۰۰۰ و بیشتر از ۱۲۰٬۰۰۰ تن نیست ۵. قسمتی از یک فصل کتاب یا نوشته که دارای استقلال نسبی است ۶. ناحیه‌ای از یک شهر که از نوعی همگونی اقتصادی یا اجتماعی برخوردار است (بخش مسکونی، بخش کارگرنشین) ۷. گروه همگونی از عنصرهای مربوط یا متعلق به یک مجموعه (بخش دولتی، بخش خصوصی)

□ بخش خصوصی: مجموعه افراد و بنگاههایی که فعالیت اقتصادی آنان به وسیله دولت اداره نمی شود.

به همین قیاس : بخش دولتی

□ بخش کردن: تقسیم کردن. به همین قیاس: بخش شدن
- بخش^۲: پیواژه. بخشنده (اثر بخش، درمان بخش، روح بخش،
کامبخش)

بخشائیدن / baxšā`idan / بخشاییدن

بخشایش / baxšāyeš / : اسم. عمل چشمپوشی از گناه
یا کار ناروای کسی؛ گذشت؛ عفو

بخشاینده / baxšāyande / : صفت. دارای استعداد یا عادت به بخشودن

بخشاییدن / baxšāyidan / بخشودن: بخشائیدن

بخش بر / baxšbar / : اسم. تقسیم بر

بخش‌بندی / baxšbandi / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم کردن یک مجموعه به بخشهای جداگانه

بخشپذیر / baxšpazir ، -ها / : صفت. دارای امکان یا وضعیت مناسب برای تقسیم شدن به کمیت مورد نظر؛ قابل قسمت (عددی بر ۵ بخشپذیر است که مرتبه یکان آن ۵ یا صفر باشد). به همین قیاس: بخشپذیری

بخشدار / baxšdār ، -ها؛ -ان / : اسم. بالاترین مقام
اداری در یک بخش؛ نماینده دولت و وزارت کشور و
مسئول اداره آنجا

بخشداری / baxšdāri / : اسم. ۱. کار بخشدار ۲. /-ها/ اداره‌ای که بخشدار در آن کار می‌کند و عهده‌دار نظارت بر کارهای اجرایی، یک بخش است

بخشش / baxšəš - ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن چیزی برای یگان (هرچه داشت به این و آن بخشش می‌کرد) ۲. آنچه به کسی برای یگان ببخشند (بخشش به خوار، حساب به دینار) ۳. عمل یا فرایند چشمپوشی از گناه یا اشتباه دیگران؛ بخشایش (بخشش از بزرگان است)

□ بخشش داشتن: دارای گذشت بودن

بخشش کردن: چیزی به دیگران بخشیدن

بخشنامه / baxšnāme ، _ها / : اسم. نام‌های که از سوی بالاترین مقام یک سازمان اداری برای راهنمایی و آگاه‌همه یا بخش، از کارکنان صادر می‌شود

بخشندگی / baxšandegi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
بخشنده بودن

بخشنده / baxšande ، -گان / : صفت. دارای عادت یا توانایی بخشیدن (خداوند بخشندهٔ مهربان)

بخشودگی / baxšudegi، -ها / : اسم. ۱. آزادی و رهایی از مجازات، جریمه و مانند آن (بخشودگی زندانیان سیاسی) ۲. آنچه بخشوده شده است (صادرکنندگان از ۲۰٪ بخشودگی)

مالیاتی برخوردار می‌شوند / **baxšudan** / مصدر. متعدی. // بخشش‌دهی؛ بخشودن

می‌بخشایی؛ ببخش // از گناه کسی درگذشتن و او را مجازات نکردن؛ بخشیدن (بخشودن خدمت سربازی، بخشودن بدهیهای مالیاتی)؛ بخشایشیدن. به همین قیاس: بخشودنی

نَبْخُشودن

بخشی / baxši / مَقْسُوم

بخشیاب / baxšyāb / بخشیاب / مَقْسُومٌ عَلَيْهِ

بخشیدن / baxšidan / مصدر. متعدی. // بخشیدی؛
می‌بخشی؛ ببخش // ۱. چیزی را برایگان به دیگری

دادن (بخشیدن دارایی خود به مستمندان) ۲.
(بخشیدن محکومان) به همین قیاس: بخشیدنی

دو لبه جدا شده بافت به یکدیگر به صورت گره‌های جدا جدا (بردم سرش را از چندجا بخیه زدند)
 بد^۱ / bad ، -ها ؛ -ان / : اسم. شخص یا چیز ناشایست یا ناخوشایند
 □ **بد آوردن** : با رویداد ناخوشایند روبرو شدن.
 به همین قیاس : بد دیدن
 بد به دل راه ندادن □ به دل بد نیاوردن، دل بد کردن : کار ناشایست کردن
 بد کسی را خواستن / نخواستن : [گفتاری] بدخواه او بودن / نبودن

بد گفتن : سخن ناخوشایند، ناشایست یا ناروا گفتن
 (خیلی پشت سرش بد گفتند)

بد^۱ : صفت. ۱. ناخوشایند؛ ناخواستنی ۲. ناروا؛ ناشایست
 بد^۲ : قید. با وضع یا کیفیت ناخوشایند، ناشایست یا ناروا
 (علی خیلی بد کار می‌کند. پروین بد بازی می‌کرد)
 بد^۳ : پیشوا، دارای کیفیت ناخوشایند، ناخواستنی، ناروا یا ناشایست

بد رنگ	بد رنگ	بد آب و هوا
بد کنش	بد روزگار	بد آواز
بد کیش	بد روزگاری	بد آوازه
بد کینه	بد ریخت	بد آیین
بد لباس	بد ساخت	بد ادا
بد لجام (لگام)	بد سیرت	بد اقبال
بد لهجه	بد سیما	بد بافت
بد مزاج	بد شانس	بد برخورد
بد مزه	بد شکل	بد بو
بد مست	بد شگون	بد پز
بد معامله	بد طالع	بد پسند
بد منش	بد طعم	بد پوز
بد منظر	بد طینت	بد پیشه
بد نظر	بد ظاهر	بد چاپ
بد نعل	بد عادت	بد چشم
بد نفس	بد عاقبت	بد حال
بد نما	بد عمل	بد حالت
بد نمود	بد عهد	بد حجاب
بد نیت	بد فرجام	بد خط
بد وضع	بد فطرت	بد خلق
بد هضم	بد قمار	بد خیال
بد هیبت	بد قول	بد دوخت
بد هیکل	بد قیافه	بد دهنه

بد دین

بد اختر / badaxtar : صفت. [ادبی] دارای سرنوشت بد؛

بد اقبال؛ بدبخت؛ بد طالع

بد اخلاق / badaxlāq : صفت. ۱. دارای شیوه‌های رفتاری

■ صفت فاعلی: بخشنده / اسم مفعول: بخشیده / مصدر منفی: نبخشیدن

بخصوص^۱ / bexūsus, bexosus / : صفت. ویژه (آدم خصوصی است. حرف بخصوصی نزد)

بخصوص^۲ : قید. ویژه (بخصوص در اینجا که حق با او بود)

بخل / boxl / : اسم. ۱. خسیسی ۲. حسودی ۳. تنگ چشمی
 بخو / boxow, boxo : -ها / : اسم. حلقه زنجیری که به پای چهارپایان می‌بندند تا از جایشان حرکت نکنند؛ پابند

بخوب^۱ / -boxowbor, boxo : -ها / : صفت. [کنایی] سرکش؛ نافرمان

بخوب^۲ / -boxowboride, boxo : -ها / : صفت. بخوب

بخوبی^۱ / bexubi / : قید. ۱. باوضع یا کیفیت خوب؛ به‌طور شایسته (عروسی بخوبی برگزار شد) ۲. به‌طور کامل (او بخوبی می‌دانست من پول ندارم)

بخور / boxor / : صفت. [گفتاری] ۱. پراشتها ۲. دارای توانایی یا علاقه به خوردن چیزی (اگر فسنجان باشد بخورش هستم)

بخور / būxur, boxur / : اسم. ۱. هر یک از مواد سوزاندنی برای خوشبو کردن فضا ۲. ماده دارویی که بیمار را در معرض بخار آن قرار می‌دهند
 □ بخور مریم □ نگونسار^۱

بخور - بخور / boxorboxor / : اسم. [گفتاری] عمل خوردن یا بهره‌برداری کردن فراوان و (معمولاً) گروهی از مال دیگران (نمی‌دانی چه بخور - بخوری راه انداخته بودند)

بخور و بخواب^۱ / boxor-o-bexāb , -ها / : اسم. [گفتاری] تنبلی همراه با راحت طلبی (پسر جان، حالا وقت کار است، نه بخور و بخواب)

بخور و بخواب^۲ : صفت. [گفتاری] تنبیل و راحت طلب (یک مشت آدم بیکاره بخور و بخواب را به عنوان کارگر استخدام کرده بود)

بخور و نمیر / boxor-o-namir / : صفت. کمترین مقدار مورد نیاز برای گذران زندگی (غذای بخور و نمیر)

بخیل / baxil , -ها / : صفت. ۱. خسیس ۲. حسود ۳. تنگ چشم

بخیلی / baxili / : اسم. وضع یا کیفیت بخیل بودن

بخیه / bax(i)ye , -ها / : اسم. نوعی دوخت که نخ در مسیر آن به صورت خط و نقطه دیده می‌شود، برخلاف دوخت معمولی که مسیر آن به صورت خطهای بریده است

□ بخیه به آبدوغ زدن: [مجازی] کار بیهوده کردن؛ وقت تلف کردن؛ بیهوده وقت گذراندن (پرسیدم: چه می‌کنی؟

گفت: هیچ، بخیه به آبدوغ می‌زنم)

بخیه زدن / کردن : ۱. دوختن به‌صورت بخیه با نخهای مخصوص (بگیر دوتا بخیه به این کن بزن) ۲. [پزشکی] دوختن

بدبیاری (سیروس خیلی بدبیار بود، وقتی به ایستگاه می‌رسید، اتوبوس راه می‌افتاد و وقتی دم ناتوایی می‌رسید نان تمام می‌شد)
 بدبیاری / badbiyāri، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت روبرو شدن با رویدادهای ناگوار و ناخواسته (زنگ تلفن برای دزد یک بدبیاری بود، چون صاحبخانه بیدار شد)
 بدبیاری آوردن: دچار رویداد ناگوار شدن (طفلک هوشنگ خیلی بدبیاری آورد و درست شب امتحان مریض شد)
 بدبین / badbin، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به بدبینی ۲. دارای داوری بد و مخالفت‌آمیز نسبت به دیگران، یا پدیده‌ها و رویدادها (آدم بدبین خیال می‌کند هوا برای این ابری شده است که او نتواند رختهایش را خشک کند). به همین قیاس: بدبین بودن؛ بدبین شدن؛ بدبین کردن
 بدبینی / badbini، -ها؛ -ها / : اسم. ۱. داوری مخالف و بد دربارهٔ شخص یا رویداد معین ۲. نومیدی و بدگمانی دربارهٔ مردم، زندگی و آینده
 بدپیلگی / badpilegi، -ها؛ -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بدپیلگی بودن (تو با این کینه‌توزی و بدپیلگی خودت را خواب می‌کنی)
 بدپیلگی / badpile / : صفت. [گفتاری] پیگیر در آزار رساندن (شهرام خیلی بدپیلگی بود و اگر با کسی چپ می‌افتاد، به این زودی دست از سرش برمی‌داشت)
 بدترکیب / badtarkib / : صفت. زشت (عروس با آن قد دراز، چشمهای ریز و دهان بزرگ خیلی بدترکیب بود)
 بدجنس / badjens / : صفت. دارای اندیشه و رفتار بد؛ بدسرشت؛ بدذات (فروشنده خیلی بدجنس بود)
 بدجنسی / badjensi، -ها؛ -ها / : اسم. ۱. عمل یا رفتار بدجنس (بدجنسی برایش عادت شده بود) ۲. عملی برای آزار رساندن به دیگری، بی‌آنکه برای کننده‌اش سودی داشته باشد (بدجنسی کردی نگذاشتی آن بازاری را بخرد)
 بدحساب / badhesāb / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بدحسابی (بهتر است با آدمهای بدحساب معامله نکنی، چون هم پولت را می‌خورند و هم برایت دردسر درست می‌کنند)
 بدحسابی / badhesābi، -ها؛ -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نیزداختن طلب دیگران در موعد معین (اگر بدحسابی بکند، کسی به او نسیه نمی‌دهد)
 بدخشی / badaxši، -ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا منسوب به استان بدخشان در کشور افغانستان
 بدخو / badxu، -یان / : صفت. [ادبی] بداخلاق
 بدخواب / badxāb / : صفت. دارای خواب نامنظم یا گسیخته (این روزها بدخواب شده‌ام، روی صندلی چرت می‌زنم، اما وقتی به رختخواب می‌روم دیگر خواب از چشمم می‌پرد. از صدای زنگ بدخواب شدم و دیگر نتوانستم بخوابم)
 بدخواه / badxāh، -ان / : صفت. خواهان ناکامی،

ناسازگار با ارزشهای رفتاری مسلط بر جامعه (باین آدمهای فاسد و بداخلاقی نشست و برخاست نکن) ۲. دارای رفتار پرخاشجوییانه؛ بدخو؛ بدرفتار (زنت خیلی بداخلاق بود)
 بداخلاقی / badaxlāqi، -ها؛ -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بداخلاق بودن ۲. رفتار غیردوستانه، همراه با پرخاشجویی (امروز از اول صبح با همه بداخلاقی می‌کنی)
 بداخم / bad'axm / : صفت. ترش‌رو؛ اخمو (صاحبخانه مردی بداخم و متکبر بود)
 بداصل / bad'asl / : صفت. دارای تیار و خانوادهٔ بد (پدرم عقیده داشت، آدم بداصل با ثروت و مقام آدم نمی‌شود)
 بداغ / bodāq، -ها؛ -ها / : اسم. بوته یا درختچهٔ زیستی از تیرهٔ آفتیان، با گل‌های درشت انبوه و لطیف، برگ‌های سبز خوش‌رنگ و میوه‌های سته کوچک؛ گل‌دنبه
 بد اغر / bad'oqor / : صفت. [گفتاری] شوم؛ نامیمون؛ بدبین (دیدن آدم بد اغر کفاره دارد)
 بدآموز / badāmuz / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آموختن رفتارهای ناپسند و زیانبار (برنامه‌های بدآموز، فیلم‌های بدآموز)
 بدآموزی / badāmuzi، -ها؛ -ها / : اسم. آموزش رفتارهای ناپسند و زیانبار (این مطبوعات و فیلم‌ها پر از بدآموزی است)
 بدان / bedān، -ان / : ضمیر. [ادبی] به آن
 بداندیش / badandīš، -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] کسی که بر ضد دیگری یا دیگران می‌اندیشد، نقشه می‌کشد یا توطئه می‌کند (بداندیش بد بیند از روزگار)
 بداهت / badāhat, bedāhat / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت آشکار بودن؛ بدیهی بودن
 بدایت / bedāyat, badāyat / : اسم. [ادبی] آغاز (در بدایت امر اطلاع درستی نداشتم)
 بدایع / badāye' / : جمع. بدیع
 بدباطن / badbāten / : صفت. دارای اندیشه‌ها و داوریهای بد و ناروا دربارهٔ دیگران؛ بدقلب؛ بدسرشت (نباید فریب این مرد خوش‌ظاهر و بدباطن را می‌خوردی)
 بدبخت / badbaxt، -ها؛ -ها / : صفت. دارای وضع ناگوار؛ ناکام؛ تیره‌روز (مرد بدبخت، همسر بدبخت)
 بدبختانه / badbaxtāne / : قید. با افسوس (بدبختانه نمی‌توانم بیلیم)
 بدبختی / badbaxti، -ها؛ -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بدبخت بودن (بدبختی و خوشبختی هرکس دست خودش است)
 ۲. رویداد ناگوار و زیان‌آور (این ضرر نیست بدبختی است، از دواج او بدبختی بزرگی بود)
 بدبده / badbade / : پلیدرچین
 بدبوم / badbum / : اسم. پهنهٔ بلند و کم‌آب، که بازانهای سیل‌آسا در آن آبکنده‌های بسیاری پدید آورده است
 بدبیار / badbiyār، -ها؛ -ها / : صفت. دستخوش یا در معرض

بدرفتاری / badraftāri ، -ها / : اسم. رفتار همراه با پرخاش، آزار و دشمنی (عادت داشت با همه بدرفتاری کند)
بدرقه / badraqe / : اسم. ۱. عمل یا فرایند همراهی کردن با مهمان، برای روانه کردن او به مقصدش و به نشانه احترام یا مهربانی؛ مشایعت (مهمانها را تا سر کوچه بدرقه کرد) ۲. عمل یا فرایند همراهی با زندانی برای مراقبت از او در هنگام بردن از جایی به جای دیگر (من صدها زندانی و اعدای را بدرقه کردم و تحویل دادم) ۳. ورق کاغذی که کتاب یا دفتر را به جلد آن وصل می‌کند (فهرست کتاب را روی بدرقه چاپ کرده بود)

بدرکاب / badrekāb / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که سواری را دشوار یا ناخوشایند کند (این دوچرخه بدرکاب است، اسب خیلی بدرکاب بود)

بدرگ / badrag / : صفت. ۱. [پزشکی] دارای رگهای ناپیدا یا نازک که تزریق در آنها دشوار باشد ۲. [مجازی] سرکش و ناسازگار (با آدم بدرگ و ناتو نمی‌شود کنار آمد)

بدرود / bedrud / : دعا. واژه‌ای که در هنگام جدا شدن از یکدیگر می‌گویند؛ خداحافظ؛ خدانهگهار (بدرود ای عزیز از دست رفته بدرود ای روزهای خوش جوانی!)

□ بدرود زندگی گفتن: [ادبی] مردن
 بدرود گفتن: ۱. به کسی خدانهگهار گفتن ۲. جایی یا کسی را ترک کردن

بدره / badre ، -ها / : اسم. [قدیمی] کیسه پول
بدسابقه / badsābeqe ، -ها / : صفت. دارای کارهای ناروا و عملکرد بد در گذشته (بعضی از این شریکهای آدمهای بدسابقهای هستند)

بدست / bedast / : اسم. [ادبی] وجب

بدرسرت / badserest / : صفت. [ادبی] بدجنس

بدسگال / badsegāl / : صفت. [ادبی] بداندیش

بدسلیقه‌گی / badsaliqegi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بدسلیقه بودن (در انتخاب رنگ خیلی بدسلیقه‌گی نشان دادی)
بدسلیقه / badsaliqe / : صفت. فاقد توانایی شناخت زیبایی و انتخاب درست (این پیراهن است تو خریدهای! تو که این قدر بدسلیقه نبودی)

بدعت / bed'at / : اسم. نوآوری، بویژه رسم یا آیین تازه‌ای که مورد پذیرش قرار نگرفته یا مخالف سنت پذیرفته شده است

□ بدعت گذاشتن: شیوه یا آیین نو پدید آوردن (این روش دهنوی کردن را دولت سابق بدعت گذاشت)

بدعنیق / bad'onoq / : صفت. [گفتاری] بدخلق؛ بدرفتار (امروز از اول صبح همین‌طور بدعنیق بود). به همین قیاس: بدعنیقی

بدغذا / badqazā / ۱. بدخوراک

بدقدم / badqadam / : صفت. دارای سابقه یا کیفیتی که

تیره‌روزی و آزار دیدن دیگری یا دیگران (عزیزم، پدر که بدخواه آدم نمی‌شود. او یک نفر بدخواه هم نداشت)

بدخواهی / badxāhi ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بدخواه بودن (بدجنسی و بدخواهی او را متغیر همه کرده بود)
 ۲. عمل یا رفتاری برای آزریدن دیگری یا دیگران (او قصد بدخواهی نداشت، بلکه رفتاراش نسنجیده بود)

بدخوراک / badxorāk / : صفت. دارای عادت یا گرایش غیر عادی در مورد غذا خوردن (مانند نخوردن بسیاری از غذاها، نخوردن غذا در وقت‌های معین یا به مقدار کافی؛ بدغذا)

بدخیم / badxim / : صفت. دارای پیامد بد و زیانبار (بیماری بدخیم)

بددل / bad.del / : صفت. ۱. [ادبی] بداندیش
 ۲. رنجیده‌خاطر (از حرف‌های من کمی بددل شد) ۳. فاقد تحمل و شکیبایی نسبت به مشاهده منظره‌های کشیف، پلیدی و آلودگی (خیلی کم‌تحمل، وسواسی و بددل است). به همین قیاس: بددلی

بد دماغ / bad.damāq / : صفت. خودپسند؛ خودبزرگ‌بین؛ پرافاده (یک سرهنگ افاده‌ای بددماغ آمد سرفه و از همه ایراد گرفت)

بد دوا / bad.davā / : صفت. بی‌علاقه یا سختگیر در خوردن دارو (مانند سرپیچی یا اظهار ناراحتی از خوردن آن)

بد دهن / bad.dahan / : صفت. دارای عادت به گفتن سخنان زشت، بویژه دشنام (ارباب دست و دلباز و خوش‌طینت، اما خیلی بی‌ادب و بد دهن بود)

بد دهنی / bad.dahani ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان زشت، دشنام‌آمیز و پرخاشجویانه
بد ذات / badzāt / : صفت. دارای اندیشه و رفتار بد که ناشی از ویژگی‌های ارثی یا مادرزادی تصور شود
 بدسرت؛ بدنهاده. به همین قیاس: بدذاتی

بدر / badr / : اسم. حالت ماه در زمانی که نیمکره روشن آن رو به زمین است و به صورت دایره کامل دیده می‌شود؛ ماه تمام؛ ماه شب چهارده

بدرراه / badrāh / : صفت. دارای رفتار ناشایست و غیر اخلاقی (دخترش را نگذاشت درس بخواند، که مبدا بدره بشود)

□ بدره شدن: دچار فساد اخلاقی شدن. به همین قیاس: بدره کردن

بدرستی / bedorosti / : قید. به‌طور درست (پولها را بدرستی میان بچه‌ها تقسیم کرد)

بدرفتار / badraftār / : صفت. دارای رفتار ناشایست یا پرخاشجویانه (یک آدم بددهن و بدرفتار را کردند رییس کارخانه و او صدای همه را درآورد)

بدگوی / badguyi - ها / : اسم. ۱. عمل سخن گفتن دربارهٔ بدیهای کسی یا چیزی ۲. سخنانی که در آن باره است

بدل ۱ / badal - ها / : اسم. ۱. کسی که در برخی صحنه‌های فیلم به جای هنرپیشهٔ اصلی بازی می‌کند؛ هنرپیشهٔ بدل؛ بدل‌کار ۲. [ورزش] فنی که کشتی‌گیر برای بی‌اثر کردن فن حریف به کار می‌برد (هر فنی به کار می‌بردم، بدلت را می‌زد) ۳. همتشین-۲

بدل ۲ / بدلی (جواهر بدل) ۲. بدل‌کار (هنرپیشه بدل) بدل چینی / badalchini - ها / : اسم. سرامیک

بدل‌عاب / badlo'ab - صفت. ۱. دارای لعاب بد ۲. [مجازی] دارای رفتار خشک، نادوستانه و نادلیذر بدل‌کار / badalkār - ها؛ -ان / : اسم. کسی که در صحنه‌های دشوار و خطرناک به جای هنرپیشهٔ اصلی فیلم بازی می‌کند

بدل‌کاری / badalkāri - اسم. شغل بدل‌کار

بدلی / badali - ها / : صفت. دارای شباهتی ظاهری، ولی کیفیتی پست‌تر (جواهر بدلی)

بدمذهب / badmazhab - ها؛ -ان / : صفت. دارای دین، مذهب یا آیین ناشایست و مخالف عرف جامعه

بدمصّب / badmassab - ها / : صفت. [گفتاری] بدمذهب

بدمنصب / badmansab - : صفت. دارای رفتار ناشایست و تحکم‌آمیز به خاطر داشتن شغل و مقام

بدمینتن / badminton - اسم. ورزش دو یا چهار نفری با راکت‌های دسته‌بلند و توپ‌هایی شبیه زنبیل بسیار کوچک

بدن / badan - ها؛ -آبدان / : اسم. ۱. بخش اصلی پیکر جاندار که سر، دست‌ها و پاها به آن چسبیده است ۲. پیکر انسان از گردن به پایین؛ تن

بدنام / badnām - : صفت. دارای شهرت بد؛ معروف به بدی (برخی از کودکان افراد بدنام بودند)

بدنامی / badnāmi - ها / : اسم. ۱. شهرت و موقعیت بد (پول را دیگران خوردند، بدنامی‌اش برای او ماند) ۲. وضع یا کیفیت بدنام بودن (گاه بدنامی و خوشنامی ناشی از بدی یا خوبی شخص نیست)

بدن‌سازی / badansāzi - ها / : اسم. [ورزش] تمرین‌ها و ورزش‌های ویژه برای تقویت ماهیچه‌ها و ایجاد یا حفظ تناسب در اندام‌های بیرونی؛ پرورش اندام

بدن‌نما / badan.nemā - : صفت. شفاف یا بسیار نازک به طوری که بدن از پشت آن دیده شود (در مورد پارچه یا جامه) (هنرپیشه‌های زن با لباس‌های بدن‌نما از ویژگی‌های فیلم‌های بلژی است)

بدنه / badane - ها / : اسم. ۱. سطح بیرونی یک شیء،

حضور آن در جایی موجب بدبختی تصور می‌شود (حالا که اقامه کرده، لابد همه می‌گویند عروس بدقدم بود)

بدقلب / badqalb - صفت. دارای نیت، اندیشه و داوری بد نسبت به دیگران؛ بدباطن (فاطمه خانم بدقلب نیست، فقط نمی‌تواند جلو بدزبانی خودش را بگیرد)

بدقلق / badqaleq - صفت. [گفتاری] ۱. بداخلاق؛ بدعادت ۲. دارای وضع یا کیفیتی که موجب دشواری ادارهٔ آن یا بهره‌گیری از آن می‌شود (شاگردمان خیلی بدقلق است و کار کردن با او حوصلهٔ زیادی می‌خواهد)

بدقلقی / badqaleqi - ها / : اسم. [گفتاری] ۱. ناسازگاری (از دست بدقلقی بعضی مشتری‌ها نمی‌دانم چه کنم)

۲. سرکشی (کارگش بدقلقی می‌کرد، بی‌روشن کرد)

بدقواره / badqavāre - صفت. [گفتاری] ۱. دارای اندازه‌های نامناسب (زمینش بدقواره است و ساختمان قنصل می‌شود) ۲. دارای شکل ناخوشایند (یک گلدان بدقواره گذاشته بودند روی میز)

بدکار / badkār - ها؛ -ان / : صفت. دارای رفتار بد، که بویژه موجب آزار یا زیان دیگران شود

بدکاری / badkāregi - اسم. وضع یا کیفیت بدکاره بودن

بدکاره / badkāre - ها / : صفت. دارای پیشهٔ غیراخلاقی و ناشایست (خیال می‌کنی تنها دزد و پانداژ و فاحشه بدکاره‌اند؟ نه جانم، محترک و رباخوار و شرخر از آنها بدترند)

بدکاری / badkāri - اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کارهای بد

بدگل / badgel - صفت. [گفتاری] زشت‌رو؛ نازیبا (دختر خوشگل نبود، اما بدگل هم نبود، قیافهٔ بچگانهٔ بانمکی داشت)

بدگمان / badgamān - صفت. دارای داوری بد یا نگرانی در مورد کسی یا رویدادی (وقتی خانه را دزد زد همه به توکر خانه بدگمان شدند)

بدگمانی / badgamāni - ها / : اسم. وضع یا کیفیت بدگمان بودن؛ سوءظن (بدگمانی او نسبت به شوهرش زندگی زناشوییشان را خراب کرد)

بدگو / badgu - ها؛ -یان / : اسم. کسی که بدگویی می‌کند (بدگو که نمی‌آید از تو تعریف کند، او می‌خواهد بد تو را بگوید و عیب‌هایت را زیر ذره‌بین بگذارد)

بدگوش / badgušt - صفت. ۱. دارای حالت، برخورد یا رفتار ناخوشایند و آزاردهنده (مدیرمان مردی نجس و بدگوش بود و با کسی نمی‌جوشید) ۲. دارای گوستی که در برابر بریدگی، آسیب یا بیماری دیر بهبودی می‌یابد (بجعام خیلی بدگوش است و زخمش به این زودی خوب نمی‌شود)

۳. دارای گوشت ناپز یا سفت (مرغ خیلی بدگوش بود)

بدگوهر / badgowhar, -go:har - صفت. [ادبی] دارای نژاد، پدر و مادر یا ویژگی‌های ارثی بد

۱. داد و ستد ۲. [مجازی] رابطه (می گفتند با سفارت بدهوستان دارد)
 بدهی / bedehi، -ها /: اسم. آنچه باید بدهکار به
 بستنکار بدهد؛ قرض؛ بدهکاری [گفتاری] (جمع بدهی
 شما می شود هزار تومان)
 بدی / badi، -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت بد بودن (اینجا
 به آن بدی هم که می گفتند نیست) ۲. [مجازی] آزار یا ستم
 (من خیلی به او بدی کردم)

□ بدی دیدن: دچار رویداد بد شدن (بدی بکنی بد می بینی)
 بدی کردن: کار ناروا و ناپسند کردن (او که دنبال درس
 نرفت، به خودش بدی کرد)

بدیشان / bedišān /: ضمیر. [ادبی] به ایشان
 بدیع^۱ / badi' /: اسم. فن آرایش سخن به صنعتهای لفظی
 بدیع^۲: صفت. دارای ویژگی تازه و (معمولاً) خوشایندی
 که پیشتر وجود نداشته است (کار بدیع، منظرة بدیع)
 بدیل / badil /: اسم. [ادبی] جانشین؛ عوض؛ بدل
 بدیمن / badyomn /: صفت. بدشگون؛ ناخجسته؛
 نافر خنده (شب ناخن گرفتن، بدیمن است)
 بدین / bedin، -ان /: ضمیر. [ادبی] به این (بدین مزده گر
 جان فشانم رواست)

بدیهه / badihe /: اسم. ۱. نامتداول رویداد ناگهانی
 و پیش بینی نشده ۲. سخن یا اندیشه ای که ناگهانی به ذهن
 بگذرد (بدیهه گفتن)

بدیهه سازی / badihesāzi، -ها /: اسم. عمل یا فرایند
 ساختن یک اثر هنری (شعر، آهنگ...) پی اندیشه و
 برنامه ریزی پیشین. به همین قیاس: بدیهه نوازی
 بدیهه گوئی / badiheguyi، -ها /: اسم. عمل یا فرایند
 گفتن شعر یا سخنی مناسب و همزمان با رویدادی ناگهانی
 بدیهی / badihi /: صفت. قابل درک و فهم، بدون نیاز به
 اندیشه و سنجش قبلی (بسیاری از استدلالهای او بدیهی بود.
 بدیهی است که نمی توان از مهر فرزند گذشت)

بدیهیات / badihiyyāt /: اسم. موضوعها یا اموری که
 باسانی قابل درک و فهمند (می خواهی این بدیهیات را به عنوان
 کشف خود به ما عرضه کنی)

بذر / bazr، -ها؛ بذور /: اسم. ۱. تسخ؛ دانه
 ۲. [کشاورزی] آن بخش از گیاه که برای کشت و تکثیر
 می توان از آن بهره گرفت

□ بذر اصلاح شده: بذری که از طریق پیوند گونه های گیاه یا
 دستکاری در ژنها به دست آمده است

□ بذر چیزی را پاشیدن / افشاندن: [مجازی] آن را رواج
 دادن (آن در میان مردم بذر نفاق و بی اعتمادی می پاشیدند)

بذر افشان / bazrafsān، -ها /: اسم. ۱. کسی که بر روی
 زمین کشاورزی بذر می پاشد ۲. اسباب دستی یا موتوری
 که برای این کار ساخته شده است: بذر پاش

بویژه بخش قایم آن (بدنه ماشین، بدنه بخاری) ۲. [سیاسی]
 بخشی از یک سازمان، که به وسیله رهبران یا مدیران
 اداره می شود (بدنه دولت، بدنه حزب)

بدنهاده / badnahād, -nāhād، -ان /: صفت. [ادبی]
 بد ذات؛ بدجنس

بدنی / badani /: صفت. مربوط به بدن؛ جسمی (تربیت
 بدنی)

بدو / badv /: اسم. نخست؛ آغاز

□ بدو امر: آغاز کار (در بدو امر لازم است بدانید... در بدو امر کسی او
 را نمی شناخت)

بدو / bedu /: ضمیر. [ادبی] به او (بدو گفتم که مشکلی
 یا عیبی)

بدو / bodo /: صفت. [گفتاری] زیرک، چابک و دارای
 توانایی برای رفت و آمد زیاد و سریع (یک آدم زبر و زرنگ و
 بدو می خواهد که پی کار را بگیرد)

بدوآ / badvan /: قید. [ادبی] در آغاز (بدوآ لازم است
 موضوع مورد بحث قرار گیرد)

بدو-بدو^۱ / bodo.bodo، -ها /: اسم. [گفتاری] ۱. عمل
 یا فرایند دویدن (این قدر توی اتاق بدو-بدو نکنید) ۲. دوندگی
 (تمام روز کازم شده بود بدو-بدو)

بدو-بدو^۲: قید. [گفتاری] با عجله؛ در حال شتاب
 (بدو-بدو رفتم اداره. بدو-بدو از پله ها بالا رفت)

بد و بیراه / bad-o-birāh، -ها /: اسم. [گفتاری] دشنام؛
 ناسزا (خیلی به پیرمرد بد و بیراه گفتم. دیروز توی روزنامه برای
 وزارت نفت بد و بیراه نوشته بودند)

بدون / bedune /: حرف. واژه سلب، نفی یا استثنا؛ بی
 (بدون استثنای بدون تعارف، بدون ملاحظه)

بدوی / badavi، -ها؛ -ان /: صفت. صحرانشین؛
 بیابانگرد (اقوام بدوی)

بدوی / badvi /: صفت. نخستین؛ آغازی؛ ابتدایی
 (دادگاه بدوی)

بده^۱ / bede(h) /: اسم. آنچه در واحد زمان معینی از یک
 منبع (مانند معدن، ماشین) به دست می آید؛ بازده
 (بده مولد برق، بده چاه آب)

بده^۲: صفت. [گفتاری] ۱. دارای قصد یا تمایل به دادن
 چیزی (بیخود دلت را خوش نکن، او پول بده نیست) ۲. بخشنده؛
 سخاوتمند (او فقط دست بگیر دارد نه دست بده)

بدهکار / bedehkār، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای بدهی
 (هزار یک میلیون بدهکار است) ۲. دارای تعهد نسبت به
 پرداخت چیزی (تو یک بازدید به من بدهکار هستی)

بدهکاری / bedehkāri، -ها /: اسم. ۱. وضع بدهکار
 (بدهکاری او را زیا در آورد) ۲. بدهی (بدهکاری من چقدر است)
 □ بدهکاری بالا آوردن: بدهکار شدن

بده و بستان / bede(ho)bestān، -ها /: اسم. [گفتاری]

بذرافشانی / bazrafsāni / اسم. عمل یا فرایند پاشیدن
 بذر: بذریاشی
 بذریاشی / bazrpāš / ۱. بذرافشان-۲
 بذریاشی / bazrpāši / ۱. بذرافشانی
 بذرک / bazrak / ۱. بُزُرک
 بذرکار / bazrkār / ۱. ها / اسم. دستگاهی که با نیروی
 انسان، دام یا موتور به کار می‌افتد و پس از باز کردن
 شیار در زمین بذر را می‌کارد و با غلتکی روی آن را
 می‌پوشاند
 بذل / bazl / اسم. دِهش؛ بخشش
 ۱. بذل توجه: در چیزی نگرستن: بذل عنایت
 بذل عنایت ۱. بذل توجه
 بذل مساعی: کوشش
 بذله / bazle / اسم. [ادبی] سخنی که برای خنداندن
 دیگران گفته می‌شود؛ شوخی
 بذله گو / bazlegu / ۱. ها / -یان / صفت. دارای توانایی و
 گرایش به بذله‌گویی
 بذله‌گویی / bazleguyi / ۱. ها / -ها / اسم. عمل یا فرایند گفتن
 سخنان خنده‌آور
 بذور / bozur / جمع ۱. بُذَر
 بر / bar / اسم. ۱. [ادبی] بالاتنه (بزو، بازو، برورو)
 ۲. [نامتداول] میوه؛ محصول (گفتند صبر کن که تو را صبر
 بدهد) ۳. مرز میان گذرگاه یا پیاده‌رو و ساختمان یا
 مستغلات مجاور آن (بر خیابان) ۴. ضلع؛ کناره
 (دوبو، پنج‌بر)
 ۱. در بو کردن ۱. در
 بو: ۱. [ادبی] ۱. بر روی یا بر بالای چیزی (بر سر درخت،
 بر زمین) ۲. جلو چیزی (بر در خانه) ۳. کنار یا پهلوی
 چیزی (در بر او نشست) ۴. در بر
 ۱. در بو داشتن ۱. در
 ۱. در بو گرفتن ۱. در
 بر: ۱. حرف. [ادبی] ۱. حرف ایجاب و ضرورت ۲. حرف
 دشمنی و مقابله
 ۱. بر کسی بودن: ۱. وظیفه او بودن (بر توست که بکوشی)
 ۲. بر ضد او بودن (از ماست که بر ماست. هر که از ما نیست بر ماست)
 بر- ۱. پیشوند. ۱. به بالا؛ به سوی بالا (برافراشتن، برآوردن)
 ۲. به زیر؛ به پایین (برافکندن، برانداختن) ۳. به روی چیزی
 (برگماشتن، برنشتن) ۴. به یکدیگر (برستن، برهم خوردن)
 ۵. اسم ساز (برجسب، برسر) ۶. دارای صفت یا حالت
 (برقرار، برکنار)
 بر- ۱. پیروز. برنده: حمل‌کننده (باربو، پیام‌بر، نامه‌بر)
 بر / bar(r) / اسم. ۱. بیابان خشک ۲. [جغرافیا] قاره
 ۱. بر جدید: قاره آمریکا (و قاره‌های استرالیا و قطب
 جنوب): دنیای جدید

بر قدیم: قاره‌های اروپا، آسیا و آفریقا: دنیای قدیم
 بر / bor / اسم. ۱. عمل یا فرایند مخلوط کردن
 (اصطلاح ورق‌بازی) ۲. بُزُون
 ۱. بر خوردن: ۱. مخلوط شدن (ورقها خوب بر خورد) ۲. داخل
 گروه یا جمعیتی شدن (علی هم با دانشجویها بر خورد و رفت توی
 دانشگاه)
 بر وزن: ۱. مخلوط کردن (ورقها را حسابی بر وزن) ۲. داخل
 گروه یا جمعیتی کردن (علی هم خودش را وسط دانشجویها بر زد و
 رفت توی دانشگاه)
 بر- ۱. پیروز. برنده (چوب‌بر، آهن‌بر)
 برا / borā / صفت. [گفتاری] ۱. دارای توانایی بریدن؛
 برنده: بران ۲. [مجازی] جدی؛ قاطع (لحن بر)
 برائت / barā'at / اسم. فرایند تبرئه شدن
 ۱. برائت از مشرکین: دوری جستن و خود را کنار کشیدن از
 مشرکان
 برائت ذمه: رهایی از وام یا تعهد
 برابر / barābar / صفت. دارای کمیت یا کیفیت یکسان؛
 مساوی (دو کشتی گیر وزن، قد و امتیازهایشان برابر بود)
 ۱. دوبرابر: دوبرابر به همان اندازه. به همین قیاس: سه‌برابر؛
 چندبرابر
 ۱. برابر بودن: کمیت یا وضع یکسان داشتن. به همین قیاس:
 برابر شدن؛ برابر کردن
 برابر نهاد / barābarnahād / اسم. [منطق] ۱. قضیه یا
 حکمی که قضیه یا حکم دیگر را نفی می‌کند ۲. دومین
 مرحله دیالکتیک
 برابری / barābari / ۱. ها / -ها / اسم. وضع یا حالت برابر
 بودن: تساوی؛ مساوات (برابری مردم در برابر قانون. در اینجا
 برابری دو ضلع و دو زاویه دوبرو ثابت می‌شود)
 برات / barāt / ۱. ها؛ بُر وات / اسم. سندی که به موجب آن
 شخصی از دیگری می‌خواهد تا پول معینی را در وقت
 معینی به شخص یا اشخاصی بپردازد
 ۱. برات اسنادی: براتی که با صورتحساب، بارنامه یا اسناد
 مشابهی همراه است، که بدهی براتگیر را نشان می‌دهد
 برات دیداری / رُویت: براتی که گیرنده باید بی‌درنگ پول
 آن را بپردازد: برات عندالمطالبه
 برات سازشی: برات نزولی که بر اثر تئانی میان دو یا چند
 بازرگان برای دریافت پول از بانک صادر شده است
 برات سفید: براتی که دارای نام براتگیر نیست و می‌توان
 آن را نزد هر بانکی تنزیل کرد
 برات عندالمطالبه ۱. برات دیداری / رُویت
 برات مدّ تدار: براتی که زمان پرداخت آن مدتی با دیدار
 به وسیله براتگیر فاصله دارد
 برات نزولی: براتی که از سوی براتکش نزد بانک تنزیل
 شده است

براده / borāde - ها / : اسم. خاکه فلز که در اثر سوهانکاری یا چکش کاری به دست می آید (براده آهن / براده مس)

برازانندن / barāzāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برازاندی: می برازانی؛ پیرازان // برازنده کسی یا چیزی کردن؛ متناسب کردن

برازندگی / barāzandegi / : اسم. حالت یا کیفیت برازنده بودن (دارندگی برازندگی است)

برازنده / barāzande / : صفت. شایسته؛ مناسب؛ درخور (این لباس برازنده است. جوان برازنده ای است)

برازیدن / barāzidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] برازنده بودن (این لباس به شما می برازد)

■ صفت فاعلی: برازنده / صفت مفعولی: برازیده
براستی / berāsti / : قید. به طور واقعی (وقتی به آنجا رسیدیم او براستی مرده بود)

برآسودن / barāsudān / : مصدر. لازم. [ادبی] استراحت کردن؛ آسودن (لختی برآسود)

■ صفت فاعلی: برآساینده / صفت مفعولی: برآسوده / مصدر منفی: برنیاسودن

برآشفتن / barāšoftan - ها / : مصدر. لازم. [ادبی] // برآشفتی؛ برمی آشوبی؛ // خشمگین شدن (وزیر از شنیدن این سخن سخت برآشفت)

■ صفت فاعلی: برآشوینده / صفت مفعولی: برآشفته / مصدر منفی: برنیاشفتن

براعت استهلال / barā'ate'stehlāl / : اسم. [ادبی] استادی و چیره دستی در آغاز کردن سخن، به طوری که مقصود گوینده بزودی بر شنونده معلوم شود

برافستادن / barofādan / : مصدر. لازم. [ادبی] // برافتادی؛ برمی افستی؛ بریفت // ۱. سقوط کردن؛ ساقط شدن؛ مقام یا جایگاه بلند خود را از دست دادن (برافستان مادها) ۲. رواج یا اعتبار خود را از دست دادن؛ ورافتادن [گفتاری] (آن قانون دیگر برافتاده است). به همین قیاس: برافتاندی

■ صفت مفعولی: برافتاده / مصدر منفی: برنیافتادن

برافراشتن / barāfrāstan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برافراشتی؛ برمی افرازی؛ برافراز // ۱. افراشتن؛ بلند کردن (علم طغیان برافراشت). به همین قیاس: برافراشتنی

■ صفت فاعلی: برافرازنده / صفت مفعولی: برافراشته / مصدر منفی: برنیافراشتن

برافراشته / barāfrāšte / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی کمابیش قایم؛ افراشته (پرچم برافراشته گردن برافراشته)

برافروختگی / barāfruxtegi / : اسم. وضع یا حالت سرخ شدن چهره بر اثر هیجان (خشم، شرم، شادی)

برات وصولی: براتی که بانک پس از وصول، پول آن را به حساب برانکش می ریزد

■ **برات شدن به دل کسی** ☞ به دل کسی برات شدن، دل برات کردن؛ فرستادن برات برای کسی

برانکش / barātkeš - ها / : اسم. کسی که برات می نویسد تا مبلغی از برانگیر دریافت شود

برانگیر / barātgir - ها / : اسم. کسی که برات به نام او صادر شده و از او خواسته شده است تا مبلغی را در وجه برانکش بپردازد

برادر / barādar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. جاندار نری (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک است (بهروز برادر بهزاد است و پرویز برادر پروین) ۲. عنوان خطابی دوستانه به انسان ذکور کمابیش همسن (برادر، دنبال چه می گردی؟ برادر، به من کمک کن)

■ **برادر تنی**: برادری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک است

برادر دوقلو: جاندار نری که با جاندار دیگر در یک زمان و از یک مادر زاده شده است (شاه برادر دوقلوی اشرف بود)

برادر دینی: مرد همکیش

برادر رضاعی / شیری: مردی که با شخص از پستان یک زن شیر خورده است

برادر ناتنی: برادری که فرزند ناپدری یا نامادری است؛ ناپدری

برادرانه ^۱ / barādarāne / : صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی (رفتار برادرانه)

برادرانه ^۲: قید. مانند برادر؛ به شیوه ای مهرآمیز و صمیمی؛ برادروار (او را برادرانه نصیحت کرد)

برادرخوانده / barādarxānde - ها / : اسم. شخص ذکوری که دیگری او را به برادری انتخاب کرده است (آنها از زمان تحصیل در دبیرستان با هم برادرخوانده شده بودند)

برادرزاده / barādarzāde - ها؛ -گان / : اسم. فرزند برادر

برادرزن / barādarzan - ها / : اسم. برادر همسر یک مرد

برادرشوهر / -šo:har / barādaršowhar - ها / : اسم. برادر همسر یک زن

برادروار / barādarvār / : قید. ۱. مانند برادر (رفتارشان برادروار بود) ۲. [مجازی] بسیار صمیمانه و دوستانه (برادروار او را در آغوش گرفت)

برادری ^۱ / barādari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت برادر بودن (اول برادریت را ثابت کن بعد لوث بخواه) ۲. مهربانی، دوستی یا همدلی بسیار از سوی مرد یا مردان کمابیش همسن (در حق من برادری کرد).

به همین قیاس: برادری کردن / برادری ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به برادر (نسبت برادری)

برافروختن / barafroxtan / مصدر. متعدی. لازم. [ادبی]

// برافروختی؛ برمی افروزی؛ برافروز // □ متعدی.
۱. روشن کردن آتش و مانند آن؛ افروختن (برافروختن آتش) □ لازم. ۲. سرخ شدن رنگ صورت بر اثر گرمای زیاد، خشم یا هیجان (از خشم برافروختن). به همین قیاس:
برافروختنی

■ **صفت فاعلی**: برافروزنده / **صفت منفعلی**: برافروخته /
مصدر منفی: برنیفروختن

برافروخته / barafroخته / صفت. ۱. سرخ شده بر اثر گرمای زیاد، خشم یا هیجان (چهره برافروخته) ۲. [مجازی] بسیار خشمگین (حالت برافروخته)
برافزایش / barafzāyēs / اسم. فرایند رشد یا بزرگ شدن بر اثر افزایش یا گردآمدن اجزای بیرونی

برافکندن / barafkandan / مصدر. متعدی. [ادبی]
// برافکندی؛ برمی افکنی؛ برافکن // ۱. افکندن؛ انداختن ۲. خراب کردن و از میان بردن

■ **صفت منفعلی**: برافکنده / **مصدر منفی**: برنیفکندن
براق / barrāq / صفت. دارای ویژگی بازتاباندن نور (چشمان براق، دگمه‌های براق، موی براق)
براق / borāq / صفت. دارای خیز پریش و بلند (گوبه براق)

■ **براق شدن**: [کنایی] به خشم آمدن و حالت حمله به خود گرفتن (پروین براق شده به طرف من، که چرا حرف مادرش را تصدیق نکردم)

براکس / borāks / بوره
برآمدگی / barāmadegi / -ها / اسم. برجستگی؛ پیش‌آمدگی (روی سرش دوتا برآمدگی به اندازه گردو دیده می‌شد)

برآمدن / barāmadan / مصدر. لازم. متعدی. [ادبی]
// برآمدی؛ برمی آیی؛ برآ // □ لازم. ۱. طلوع کردن؛ درآمدن (برآمدن ماه، برآمدن خورشید) □ متعدی. ۲. بیرون آمدن؛ بالا آمدن (از چاه برآمدن) ۳. بر بالای چیزی رفتن (بر تخت برآمدن، برپام برآمدن) ۴. توانستن؛ میسر شدن؛ ممکن شدن (از دست برآمدن، از عهده برآمدن).

به همین قیاس: **برآمدنی**

■ **صفت منفعلی**: برآمده / **مصدر منفی**: برنیامدن
برآمده / barāmade / صفت. ۱. برجسته (گونه‌های برآمده، پیشانی برآمده) ۲. متورم (شکم برآمده)
بران / borrān / صفت. [ادبی] دارای خاصیت یا توانایی بریدن (شمشیر بران)

برانداختن / barandāxtan / مصدر. متعدی. [ادبی]
// برانداختی؛ برمی اندازی؛ برانداز // ناپود کردن؛ از میان بردن (اردشیر سلسله اشکانی را برانداخت. برانداختن برده‌داری، برانداختن احزاب). به همین قیاس: **برانداختنی**

■ **صفت فاعلی**: براندازنده / **صفت منفعلی**: برانداخته /
مصدر منفی: برنیانداختن

برانداز / barandāz / اسم. سنجش یا ارزیابی چیزی از راه نگاه کردن

■ **برانداز کردن**: چیزی را با کسی را با چشم ارزیابی یا بررسی کردن (سر تاپای جوان را برانداز کرد. لباس را خوب برانداز کن)

براندازی / barandāzi / اسم. عمل یا فرایند برانداختن، از میان بردن یا سرنگون کردن (توطئه براندازی)

براندی / b(e)rāndi / اسم. نوعی عرق که از شراب یا آب انگور می‌گیرند

برانشی / b(e)rānši / اسم. آبشش

برانکار / b(e)rānkār / -ها / اسم. تخت یا وسیله تخت‌مانندی برای برداشتن و جابجا کردن بیمار یا شخص آسیب‌دیده (مجروح را خواباندند روی برانکار و بردند)

برانگیختن / barangixtan / مصدر. متعدی. [ادبی]
// برانگیختی؛ برمی‌انگیزی؛ برانگیز // انگیزش؛ تحریک یا تشویق کردن (او راه دشمنی با وزیر برانگیخت):

برانگیزاندن: به همین قیاس: **برانگیختنی**

■ **صفت فاعلی**: برانگیزاننده / **صفت منفعلی**: برانگیخته /
مصدر منفی: برنینگیزختن

برانگیخته / barangixte / صفت. دارای انگیزش؛ دارای تحریکی شدید و ناگهانی (بهره‌برداری از احساسات برانگیخته مردم)

برانگیزاندن / barangizāndan / برونگیختن
برانی / borāni / بورانی

برآورد / barāvord / -ها / اسم. تعیین مقدار چیزی به صورت تقریبی؛ تخمین (برآورد تعداد شرکت‌کنندگان در گردهمایی، برآورد فاصله)

برآوردن / barāvordan, -āvordan / مصدر. متعدی. [ادبی] // برآوردی؛ برمی‌آوری؛ برآور // ۱. بیرون آوردن (از چاه برآوردن) ۲. انجام دادن؛ برآورده کردن؛ برآورده ساختن (خواهی کسی را برآوردن). به همین قیاس:
برآوردنی

■ **صفت فاعلی**: برآورنده / **صفت منفعلی**: برآورده / **مصدر منفی**: برنیآوردن

براوو / berāvo / صوت. آفرین

براهین / barāhin / جمع براهان

برای / barāye / حرف. ۱. نشانه اختصاص به کسی یا چیزی (قرصه‌ای برای سرماخوردگی است. برای علی کتاب خریدم) ۲. نشانه علت یا دلیل (برای گرفتن کیفم امدم)

■ **برای خود**: ۱. ویژه شخص مورد اشاره (برای خودت چه خریدی؟ برای خودش پالتو خرید) ۲. نشانه اعتراض به عملی (برای خودت کردی که خریدی) ۳. نشانه تحسین و تأیید (تو برای خودت کسی هستی. برای خودش مردی است)

- برایند / barāyand ، -ها / : اسم. ۱. حاصل و نتیجه عمل (برایند تلاش نیروهای مردمی، برایند فعالیتهای اقتصادی) ۲. [فیزیک] برایند چند کمیت برداری هم‌نوع، برداری است از همان نوع که اثرش بستنهایی برابر اثر همه آنهاست؛ منتجه (برایند نیرو)
- برباد / barbād / : قید. در معرض نابودی یا تباهی
 ▢ بر باد بودن : سست و بی پایه بودن (بنیاد عمر بر باد است)
 بر باد دادن : بر ایگان از دست دادن (ثروت پدری را بر باد داد).
 به همین قیاس : بر باد رفتن؛ بر باد شدن
 بر باد رفته / barbādrafte / : صفت. از دست رفته؛ نابود شده (آرزوهای بر باد رفته، عمر بر باد رفته)
 بربر ۱ / barbar / : اسم. ۱. -ها / هریک از افراد قوم سفید پوست بومی شمال آفریقا ۲. شاخه‌ای از زبانهای آفریقایی آسیایی که در آن ناحیه به کار می‌رود
 بربر ۲ / -ها / : صفت. بیابانگرد، بی فرهنگ و وحشی
 بر-بر / ber(ro)ber / : قید. [گفتاری] با دقت؛ خیره-خیره (ایستاده بود و بر-بر مرانگاه می‌کرد)؛ برزوبر
 ▢ بر-بر نگاه کردن : خیره شدن
 بربری / barbari ، -ها / : اسم. ۱. گونه‌ای نان ایرانی گرد یا بیضی، کلفت‌تر از تافتون با رویه معمولاً شیاردار، که آن را در کف تنور می‌پزند ۲. [قدیمی] هریک از افراد قبیله یا قومی شیعی در افغانستان و خراسان
 بربریت / barbariyyat / : اسم. ۱. دوری از تمدن (در آن هنگام اروپا در بربریت به سر می‌برد) ۲. -ها / وحشیگری؛ درنده‌خویی (جنگ نشانهای از بربریت انسانهاست)
 بر بستن / barbastan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // بر بستن؛ بر می‌بندی؛ بر بند // بستن (با سفر بر بست و بر کشتی نشست)
 ▢ صفت مفعولی : بر بسته / مصدر منفی : بر نبستن
 بربط / barbat ، -ها / : اسم. [قدیمی] ساز زهی با کاسه بزرگ و دسته کوتاه یا چهار (بعدها پنج) رشته سیم که با مضراب و انگشت گذاری نواخته می‌شد و بعدها عود با اندک تغییری جای آن را گرفت
 بر بند / barband / : اسم. تسمه‌ای که زین را به سینه اسب می‌بندد
 برپا ۱ / bārpā / : صفت. ۱. دایر (مدرسه‌ها برپا شد) ۲. دارای حالت ایستاده یا قائم (چادر را برپا کردند)
 برپا ۲ : صوت. فرمان برخاستن؛ مقابل : برجا
 برپائی / bārpā'i / : صفت. برایایی
 برپایی / bārpāyi / : اسم. عمل یا فرایند برپا شدن یا برپا کردن (برپایی مدرسه، برپایی تظاهرات)؛ برپائی
 بر تافتن / bartāftan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] // بر تافتن؛ بر می‌تابی؛ بر تاب // لازم. ۱. تحمل کردن؛ تاب آوردن (او این درشتی و ستم را بر تافت) ▢ متعدی.
۲. برگرداندن؛ پیچیدن (روی بر تافتن). به همین قیاس : بر تافتنی
 ▢ صفت فاعلی : بر تابنده / صفت مفعولی : بر تافته / مصدر منفی : بر ن تافتن
 بر تو / bartar ، -ها / : ان / : صفت. دارای برتری (کیفیت بر تو، مقام بر تو). به همین قیاس : بر تو بودن؛ بر تو داشتن؛ بر تو دانستن؛ بر تو شمردن
 بر تری / bartari ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بهتر یا بالاتر بودن
 ▢ بر تری جُستن : بر تری یافتن (بهروز در صدد بر تری جستن بر همکلاسانی بود)
 بر تری دادن : چیزی یا کسی را بر تر دانستن. به همین قیاس : بر تری داشتن
 بر تری یافتن : بر تر از دیگری یا دیگران شدن
 بر تنگ / bartang / : اسم. ۱. بندی که برای پیشگیری از افتادن کودک به روی گهواره یا نو می‌بندند ۲. بندی که روی زین اسب می‌بندند
 برج / barj ، -ها / : اسم. [گفتاری، کنایی] هزینه‌های بی‌مورد و نابجا (اینهاک می‌گویی خرج نیست، برج است، می‌توانی گردش شمال نروی و جشن تولد نگیری)
 برج / borj ، -ها / : برج / : اسم. ۱. بنای (معمولاً) باریک، بلند و گرد یا چهارگوش در جایی از قلعه، باروی شهر، پادگان نظامی، پاسگاه یا زندان که برای دیده‌بانی، نگهداری یا دفاع به کار می‌رود ۲. هرگونه بنای شبیه آن (برج آب، برج آنتن، برج کبوترخان) ۳. ساختمان بسیار بلند (معمولاً بیش از ۱۵ طبقه) ۴. [نجوم] هریک از ۱۲ صورت فلکی واقع در منطقه البروج؛ برج فلکی ۵. [تقویم] هریک از ماههای شمسی منسوب به یکی از صورتهای فلکی منطقه البروج
 ▢ برج آب : برجی برای قرار دادن مخزن آب در بالاتر از سطح زمین
 برج بابل : [کنایی] جایی که در آن مردمی با زبانها، رسمها و عاداتهای گوناگون باشند
 برج تانک : بخش برج مانند بالای تانک که خدمه تانک در آن قرار می‌گیرند
 برج تبرید : برج خنک‌کننده
 برج خنک‌کننده : اسبابی به شکل برج که در آن آب گرم، بر اثر تماس مستقیم با جریان هوا خنک می‌شود؛ برج تبرید
 برج دودکش : بنای معمولاً چهارگوش در بالای پشت بام برای خارج شدن دود
 برج دیده‌بانی : برجی برای استقرار دیده‌بان بر بالای آن
 برج زهرمار : [تعریض] بسیار خشمگین و گرفته
 برج عاج : [کنایی] ۱. مکان یا وضعیت دور از مسایل زندگی

کردن: مقابل: پهن کردن (سفره را برچیدن) ۳. مؤسسه‌ای را یکباره تعطیل کردن: منحل کردن (حزب را برچیدن)
۴. رسم یا قانونی را لغو کردن (رشوه‌خواری را برچیدن).
به همین قیاس: برچیدنی

■ صفت منفعلی: برچیده / مصدر منفی: برنچیدن

برحذر / barhazar / لَاحَ / برحذر داشتن، حذر
برحسب / -hasabc, barhasbc / حرف. ۱. به دلیل یا براساس چیزی (برحسب اتفاق او را دیدم. برحسب دستور اداری منتقل شد) ۲. به حساب؛ بر مبنای (وزن آن را برحسب کیلوگرم تعیین کنید)

برحق / barhaq / صفت. مطابق و سازگار با حق یا حقیقت (ادعای برحق)

□ برحق بودن: حق داشتن

برحق دانستن / شمعردن: درست دانستن؛ مطابق با حقیقت یا قانون تلقی کردن

برخاستن / barxāstan / مصدر. لازم. // برخاستی؛ برمی‌خیزی؛ برخیز // ۱. در خلاف جهت نیروی گرانش حرکت کردن؛ از جای خود بلند شدن ۲. بیدار شدن (از خواب برخاستن) ۳. پدید آمدن یک فرایند (برخاستن باد، برخاستن هیاهو) ۴. (مجازی) به کاری اقدام کردن (به مخالفت برخاستن). به همین قیاس: برخاستنی

■ صفت فاعلی: برخیزنده / صفت منفعلی: برخاسته / مصدر منفی: برنخاستن

برخان / barxān / اسم. تپهٔ هلالی شکلی که در اثر وزش باد و حرکت شنهای روان پدید می‌آید و شاخکهای آن در امتداد وزش باد است

برخلاف / barxalāf, barxelāf / لَاحَ خلاف^۱

برخورود / barxord / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند خوردن. دو یا چند چیز به یکدیگر؛ تصادم؛ تصادف (دستش با چیز برندهای برخوردار کرد) ۲. عمل یا فرایند رویرو شدن با کسی یا چیزی (سر راه به آقای حسینی برخوردارم) ۳. چگونگی رفتار نسبت به کسی یا چیزی (برخوردار ریس با من همیشه بد بود. برخوردار دولت با مسئلهٔ بیکاری ناامیدکننده است). به همین قیاس: برخوردار داشتن؛ برخوردار کردن

□ برخوردار (لاستیک): (فیزیک) برخورداری که در آن انرژی جنبشی پیش و پس از برخورد کاسته نمی‌شود.

به همین قیاس: برخوردار غیرالاستیک

برخوردار / barxordār / صفت. دارای سهم یا بهره از چیزی؛ بهره‌مند (او از هوش سرشاری برخوردار است). به همین قیاس: برخوردار بودن؛ برخوردار شدن

برخوردار / barxordārī / -ها / اسم. وضع یا کیفیت برخوردار بودن (برخوردار از سلامت کامل، برخوردار از امنیت)

برخورودن / barxordan / مصدر. لازم. // برخورداری؛

عادی روزمره یا واقعیتهای موجود ۲. بینش یا برخورد ناشی از چنین وضعی
برج فرودگاه: برج دیدهبانی و فرمان فرودگاه که مأمور مستقر در آن به هواپیماها فرمان پرواز و فرود می‌دهد؛
برج کنترل

برج فلکی لَاحَ برج-۴

برج کنترل لَاحَ برج فرودگاه

برج ناقوس: اتاقکی بر بام کلیسا که ناقوس را در آن می‌آویزند

برجا^۱ / barjā / صفت. پابرجا؛ برقرار؛ باقی (آن بنا تا چند سال پیش برجا بود)

برجا^۲: صرت. فرمان نشستن؛ مقابل: برپا

برج ساز / borjsās / -ها؛ -ان / اسم. سازندهٔ برج (ساختمان بلند). به همین قیاس: برج سازی

برجستگی / barjestegi, barjestegi / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت برجسته بودن ۲. آنچه از یک سطح بالا آمده یا بیرون زده است؛ برآمدگی (پیراهنی که پوشیده بود برجستگیهای بدش را بخوبی نمایان می‌ساخت) ۳. (مجازی) امتیاز؛ برتری (این فیلم هیچ برجستگی خاصی نداشت)

بـرجـستـن / barjastan / مصدر. لازم. [ادبی]
// برجستی؛ برمی‌جهی؛ برجه // باشتاب حرکت کردن؛ از جا پریدن (برجست و از او دو گوش بیرید)

■ صفت منفعلی: برجسته / مصدر منفی: برنچستن

برجسته / barjeste, barjaste / صفت. ۱. واقع در سطحی بالاتر؛ برآمده (نوک برجسته) ۲. نمایان؛ چشمگیر (کل برجسته) ۳. / -ها؛ -گان / بهتر از دیگران؛ ممتاز (شخصیت برجسته)

برجسته‌دوزی / -barjasteduzi, barjaste / -ها / اسم. گلدوزی برجسته

برجیس / berjis / اسم. سیارهٔ مشتری لَاحَ مشتری^۱ ۳
برچسب / barčasb / -ها / اسم. نوشته‌ای (معمولاً) چاپی، شامل نام یا نشان سازنده، نام کالا، بهای کالا، مهر یا نشان بازرسی، که بر روی کالا می‌چسبانند؛ آتیکت
□ برچسب قیمت: برجسی که در آن بهای کالا را نوشته‌اند.

به همین قیاس: برچسب تاریخ

□ برچسب زدن: (مجازی) بناروا کسی را به عضویت در گروه یا دسته‌ای، یا داشتن مرام یا رفتاری ناپسند یا خطرناک متهم کردن؛ انگ زدن (به او برچسب زدند که با سواک همکاری می‌کرد). به همین قیاس: برچسب خوردن

برچه / barče / -ها / اسم. هریک از بخشهای مادگی در گیاهان که در آن تخمک وجود دارد

برچیدن / barčidan / مصدر. متعدی. // برچیدی؛ برمی‌چینی؛ برچین // ۱. دانه - دانه گرد آوردن (دانه برچیدن) ۲. چیزی را از حالت گسترده‌گی درآوردن؛ جمع

برداشت / *bardāšt*، -ها / : اسم. ۱. بهره‌برداری (پارسال از آن زمین پنج تن برنج برداشت شد) ۲. دریافت، درک یا ارزیابی شخصی (برداشت تماشاگران از فیلم متفاوت بود) ۳. [بانکداری] عمل گرفتن یا برداشتن پولی از یک موجودی یا حساب

برداشتن / *bardāstan* / : مصدر. لازم. متعدی. // برداشتی؛ برمی‌داری؛ بردار □ / لازم. ۱. تحمل کردن؛ تاب آوردن (چشمش برمی‌دارد موفقیت دیگران را ببیند) ۲. دستخوش وضع یا حالی شدن (تاب برداشتن، جرّو برداشتن □ متعدی. ۳. چیزی را از جایش بلند کردن (رادیو را برداشت و گذاشت روی میز. پایش را از زمین برداشت) ۴. صاحب شدن (آن را برای خودش برداشت) ۵. [ادبی] برگزیدن (او را به شاهی برداشتند) ۶. ثبت کردن (صدای برداشتن، رونوشت برداشتن، عکس برداشتن) ۷. ربودن؛ دزدیدن؛ کش رفتن (بسته را گذاشته بود روی میز، یکی برداشت و رفت) ۸. فراگرفتن (آب همه جا را برداشت) ۹. چیزی (مانند عینک، روسری، کلاه یا چادر) را از جای خود (بر روی چشم یا سر) جدا کردن. به همین قیاس: برداشتنی

■ صفت فاعلی: بردارنده / صفت مفعولی: برداشته / مصدر منفی: بردداشتن

بردبار / *bordbār*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای بردباری؛ شکیباء؛ صبور (در برابر این سختی‌ها باید بردبار بود) بردباری / *bordbārī*، -ها / : اسم. توانایی رویارویی و ایستادگی در برابر سختی‌ها یا رویدادهای ناخوشایند (معمولاً) بدون نشان دادن خشم، ترس یا خستگی بردگی / *bardegi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت برده بودن برده‌میدن / *bardamidan* / : مصدر. لازم. [ادبی] // برده‌میدی؛ برمی‌دمی؛ برده‌م / : مصدر. لازم. // خوردید برده‌مید / : به همین قیاس: برده‌میدنی

■ صفت مفعولی: برده‌میده / مصدر منفی: برده‌میدیدن بردن / *bordan* / : مصدر. متعدی. لازم. // بردی؛ می‌بری؛ بَر / : متعدی. ۱. چیزی را از نزد گوینده، شنونده یا موضوع مورد بحث دور کردن (کتاب را از خانه بردن) ۲. کسی یا چیزی را به جای دیگر رساندن (پروین را به بیمارستان بردن، علی را به سفر بردن) ۳. دزدیدن چیزی از جایی (مال کسی را بردن) ۴. آزار رساندن به کسی (سر کسی را بردن، گوش کسی را بردن) ۵. پیروز یا برنده شدن (بازی را بردن، جنگ را بردن، مناقصه را بردن) ۶. چیزی را پاک کردن (رنگ را بردن، لکه را بردن □ لازم. ۷. تحمل کردن (رنج بردن) ۸. نیازمند به کار بردن چیزی بودن (زور بردن، کار بردن) ۹. سود به دست آوردن (سود بردن) ۱۰. فعل همکرد (از میان بردن، به‌سر بردن، به کار بردن، دربردن، سربردن). به همین قیاس: بردنی

■ صفت فاعلی: بُرنده / صفت مفعولی: بُرده / مصدر منفی: نَبردن

برمی‌خوری؛ - / : روبرو شدن با چیزی یا کسی (در راه به گدایی برخورد. در کتاب به مطلبی برخورد) ۲. رفتاری را توهین‌آمیز تلقی کردن و رنجیدن (اگر پول بدهی به او برمی‌خورد) ۳. [ادبی] بهره‌مند شدن. به همین قیاس: برخوردنی

■ صفت فاعلی: برخوردنده / مصدر منفی: برنخوردن برخوردنده / *barxorande* / : صفت. موجب آزرده‌گی یا رنجش عاطفی (رفتار برخوردنده)

برخه / *barxe*، -ها / : اسم. [ریاضی] کسر □ برخهٔ دوری: کسر متناوب □ کسر^۱ برخه‌شمار / *barxeshmār*، -ها / : اسم. [ریاضی] صورت کسر □ صورت^۲

برخه‌نام / *barxenām*، -ها / : اسم. [ریاضی] مخرج کسر □ مخرج^۳ برخه^۱ / *barxi*، -ها / : صفت. [ادبی] بعضی (برخی از کتابها پاره بود)

برخی^۲؛ ضمیر. [ادبی] بعضی (برخی گفتند ما نمی‌دانستیم برخی ماندند و برخی رفتند)

برخیزانیدن / *barxizāndan* / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برخیزاندی؛ برمی‌خیزانی؛ برخیزان / : کسی یا چیزی را به حالت ایستاده درآوردن (از جای برخیزانیدن)؛ برخیزانیدن. به همین قیاس: برخیزانیدن

■ صفت فاعلی: برخیزاننده / صفت مفعولی: برخیزاننده / مصدر منفی: برنخیزانیدن

برخیزانیدن / *barxizānidan* □ برخیزاندن برد^۱ / *bord*، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برنده شدن (قمار برد دارد، باخت هم دارد) ۲. آنچه برنده به دست می‌آورد (برد تو چقدر بود؟) ۳. [مجازی] سود؛ فایده (در آن معامله برد کرد) ۴. دامنه یا میدان عمل؛ رسایی (برد تیر، برد صدا) ۵. [ریاضی] مجموعهٔ مقدارهای قابل قبول برای متغیر تابع ۶. [قدیمی] پارچهٔ کتانی راه-راه -بود^۲؛ پیوازه. بردن (دستبرد، کل‌برد)

-بردار / *bardār* / : پیوازه. ۱. بردارنده؛ حمل‌کننده (وزنه‌بردار، باربردار) ۲. تحمل‌کننده؛ پذیرنده (شوخی‌بردار، تعطیل‌بردار)

بردار / *bordār*، -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] الف) پاره‌خطی با مبدأ، طول، راستا و جهت معین ب) مجموعهٔ پاره‌خطهای هم‌راستا و هم‌سو با طولهای برابر و مبدأهای مختلف ۲. [فیزیک] کمیتی که دارای جهت و اندازهٔ معینی است و به‌صورت پاره‌خط جهت‌داری نمایش داده می‌شود که طولش متناسب با اندازهٔ کمیت است (هر بردار نظیر یک انتقال است و برعکس هر انتقال یک بردار را مشخص می‌کند)

-برداری / *bardārī* / : پیوازه. عمل یا فرایند برداشتن (برده‌برداری، عکسبرداری)

برد و باخت / bord-o-bāxt ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بردن و باختن (تمام شب مشغول برد و باخت بود). ۲. آنچه برده یا باخته شود (بیش از یک ملیون برد و باخت شد) **برد و خستن** / barduxtan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برد و خستی: برمی دوزی؛ بردوز // دوختن (چشم بردوختن). به همین قیاس: بردوختنی

■ صفت منفعلی: بردوخته / مصدر منفی: بردند و خستند **برده** / barde ، -ها؛ -گان / : اسم. انسانی که در مالکیت انسان دیگر است و مالک می تواند او را به کار وادارد، بفروشد یا به دیگری ببخشد (در دوران برده داری، اسیران و کسانی را که قادر به بازپرداخت بدهیشان نبودند، برده می کردند) **برده بودن**: در مالکیت یا در اختیار انسان دیگری بودن (او برده شوهرش بود. شوهرش او را برده کرد. عشق از او یک برده ساخت). به همین قیاس: برده شدن

برده ساختن: کسی را اسیر کردن و مانند برده به کار واداشتن؛ برده کردن

برده داری / bardedāri / : اسم. ۱. خرید، فروش، نگهداری و بهره برداری از کار بردگان. ۲. نظام اقتصادی و اجتماعی که در آن گروهی از مردم به عنوان برده توسط گروهی دیگر به عنوان برده دار، به صورت ابزار تولید خرید و فروش و تصاحب می شدند. به همین قیاس: برده دار **برده فروشی** / bardefūruši / : اسم. عمل یا فرایند فروختن برده. به همین قیاس: برده فروش

بردی / bardi / : پایپروس **بررس** / bar.res ، -ها / : اسم. کسی که کارش بررسی کالاها و فرهنگی (مانند مطبوعات، کتاب، فیلم...) برای پیشگیری از انتشار موضوعهای مخالف یا مغایر با قانون یا سیاست تعیین شده است

بررسی / bar.resi ، -ها / : اسم. پژوهش در جایی، چیزی یا موضوعی به یاری حواس، تفکر، آزمایش، خواندن مطالب یا پرس و جو از آگاهان (بررسی آزمایشگاهی، بررسی برنامه دولت، بررسی سقوط هواپیما، بررسی روزنامه...). به همین قیاس: بررسی شدن؛ بررسی کردن **برزخ**¹ / barzax / : اسم. ۱. حایل میان دو چیز؛ حد فاصل میان دو چیز. ۲. جایی میان دوزخ و بهشت. ۳. [جغرافیا] باریکه خشکی که دو دریا را از هم جدا می کند **برزخ**²: صفت. [گفتاری] ناخشنود؛ ناخرسند؛ دلخور؛ دماغ (چرا برزخ شدی؟ من که چیزی نگفتم)

برزگر / barz(e)gar ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در روستا کشاورزی می کند، بویژه کسی که به کشت غلات و گیاهان بوته ای می پردازد. به همین قیاس: برزگری **برزن** / barzan ، -ها / : اسم. ۱. بخشی از شهر شامل چند خیابان و کوچه. ۲. [قدیمی] شعبه ای از شهرداری که به کارهای شهری بخشی از یک شهر رسیدگی می کرد

برزنت / berezent / : اسم. هر یک از انواع پارچه های خشن ناتراوا که برای ساختن چادر، روکش و مانند آنها به کار می رود

برزنتی / berezenti / : صفت. از جنس برزنت (چادر برزنتی)

برزنگی / barzangi ، -ها / : صفت. ۱. [قدیمی] اهل زنگبار. ۲. سیاه پوست (سیاه برزنگی) **برزو بالا** / borz-o-bālā / : اسم. [ادبی] برازندگی قد و قامت

برس / bars ، -ها / : اسم. چوبی که در بینی شتر فرو می کنند و جهاز شتر را به آن می بندند؛ وُرس

برس / boros, b(e)ros ، -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای شانه کردن و آراستن سر، به صورت صفحه ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که دسته هایی از میله های نازک و نرم فلزی یا نایلونی در سطح آن کار گذاشته اند. ۲. اسبابی به همین شکل برای پاک کردن سطح چیزی (مانند ماهوت پاک کن، فرچه و مسواک)

برسام / barsām / : اسم. [پزشکی] آماس و چرکی شدن حجاب حاجز

برساوس / barsāvos / : برساوش **برساوش** / barsāvoš / : اسم. [نجوم] صورت فلکی شمالی میان گاو و ذات الکرسی، به صورت مردی که سری بریده را به دست دارد: برساوس؛ برشاوس؛ حامل زئاس الفول

برسم / baršam ، -ها / : اسم. دسته ای شاخه درخت، یا شبیه آنها از فلز، که روحانیان زرتشتی در آیین نیایش به دست می گیرند

برش / boreš ، -ها / : اسم. ۱. شکافی که به وسیله ابزار برنده پدید آمده است (برش طولی، برش عرضی). ۲. بخشی از یک چیز که بریده شده است؛ قاچ؛ قاش (چند برش نان). ۳. روش بریدن پارچه متناسب با لباس مورد نیاز (برش لباس، خوش برش). ۴. جای بریدگی یا شکاف؛ مقطع (لبه برش را می دوزیم). ۵. عمل یا فرایند بریدن (برش دادن) **برش دادن**: بریدن چیزی مطابق نقشه یا هدف قبلی **برش** / borš / : اسم. خوراک آبداری که با گوشت، کلم و

احیاناً هویج یا چغندر می زنند؛ سوپ کلم **برشاوس** / baršāvos / : برساوش **برشنا** / bereštār ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] تَستر

برشتوک / bereštuk / : اسم. شیرینی ایرانی، از آرد سرخ شده در روغن، خاکه قند و هل کوبیده، که آن را به صورت قطعه های کوچک می برند **برشته** / berešte ، -ها / : صفت. دارای کیفیت ترد و شکننده، بر اثر قرار گرفتن در معرض گرمای مناسب و

انداختن گلوله‌های آن به سوی یکدیگر (بچه‌های پارک برف‌بازی می‌کردند)

برف پاک‌کن / barfpāk.kon - ها / : اسم. اسبابی بر روی شیشه جلو، عقب یا بر روی چراغهای وسیله‌های نقلیه موتوری، متشکل از یک بالشتک باریک (اسفنجی یا لاستیکی) متصل به یک بازوی متحرک فلزی، برای پاک کردن برف و باران از روی شیشه

برف‌چال / barfčāl - ها / : اسم. گودالی (معمولاً) طبیعی که از برف پر شده است

برف‌رو / barfrow - ها / : اسم. وسیله نقلیه موتوری برای حرکت بر روی برف: اسنو‌موبیل

برف‌روب / barfrub - ها / : اسم. شخص یا ماشینی که کارش برف‌روبی است

برف‌روبی / barfrubi - : اسم. عمل روبیدن یا برداشتن برف از جایی (برف‌روبی پشته‌بام، برف‌روبی خیابان)

برفک / barfak - : اسم. ۱. [پزشکی] لکه‌ها یا دانه‌های سفیدرنگی که بر اثر فعالیت نوعی قارچ (بویژه) در دهان نوزادان پدید می‌آید (دهان بچه برفک زده است) ۲. بخار یخ‌بسته که در یخچال یا در روزهای بسیار سرد بر روی شیشه‌های پنجره به صورت دانه‌های برف دیده می‌شود (شیشه‌ها برفک بسته بود) ۳. نقطه‌های سفید یا نورانی متعدد بر صفحه تلویزیون یا رادار (تصویر برفک دارد و خوب دیده نمی‌شود)

برف‌گیجه / barfgije - : اسم. حالت گیجی که بر اثر ریزش شدید یا پوشش کامل برف، همراه با توفان پدید می‌آید و شخص نمی‌تواند جهت‌ها را تشخیص دهد

برف‌گیر / barfgir - : صفت. واقع در معرض ریزش برف زیاد (جاده‌های برفگیر)

برف‌مرز / barfmarz - ها / : اسم. خط فرضی در دامنه کوه که بالای آن معمولاً همیشه از برف پوشیده‌است و تنها برف‌های زیر آن در تابستان آب می‌شود

برف و شیر / barf-o-šire - : اسم. گونه‌ای خوردنی که از مخلوط کردن شیر انگور با برف درست می‌کنند

برفی / barfi - : اسم. [گفتاری] کسی که کارش برف‌روبی است (برو یک برفی صدا کن برف پشته‌بام را پلکند) **برفی** ۲: صفت. ۱. دارای برف، برف‌آلود (هوای برفی) ۲. از جنس برف (دم برفی) ۳. دارای رنگ سفید درخشان (سفیدبرفی)

برق / barq - : اسم. ۱. آذرخش (رعد و برق شروع شد) ۲. پدیده ناشی از جابجایی یا برهم خوردن تعادل الکترونها یا پروتونها در اتمهای یک جسم، که به صورت انرژی حرارتی، مکانیکی یا شیمیایی نمودار می‌شود؛ الکتریسیته (برق ساکن) ۳. نیرویی که به وسیله مولدهای برق تولید می‌شود و قابل انتقال و بهره‌برداری است؛

از دست دادن آب اضافی (بویژه در مورد خوردنیا (مانند نان، سیب‌زمینی، ...))

برشته‌کن / bereštekon - ها / : اسم. [فرهنگستان] تستر

برشکار / boreškār - ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش بریدن قطعه‌های مصالح (مانند پارچه، مشمع، آهن) در اندازه‌های مناسب برای ساخت یا دوخت فراورده‌های مورد نیاز است. به همین قیاس: برشکاری

برشمردن / baršomordan, baršemordan - : مصدر. متعدی. [ادبی] // برشمردی: برمی‌شماری؛ برشمر //

۱. شمردن ۲. ذکر کردن (گناهان او را یکایک برشمرد). به همین قیاس: برشمردنی

■ صفت فاعلی: برشمارنده / صفت مفعولی: برشمرده / مصدر منفی: برنشمردن

برص / baras - : پیسی-۱

برطوف / bartaraf - : صفت. از میان رفته: ناپدید شده (هم سرما برطوف شده و هم سرماخوردگی بچه‌ها)

برعکس / bar'aks - : صفت. دارای کیفیت یا ماهیت متضاد (حرفهای برعکس عملش بود)

برعکس ۲: قید. ۱. به صورتی متضاد یا مخالف (برعکس عمل می‌کرد) ۲. در جهت مخالف: معکوس؛ وارونه (عکس شاه برعکس چاپ شده بود)

برغ / barq - ها / : اسم. نقطه‌ای از نهر یا جوی که با بستن آن می‌توان آب را به بستر دیگری (مثلاً به آبگذر جالیز یا به نهر خیابان فرعی) انداخت: برغاب **برغاب** / barqāb - : لغت **برغ**

برغو / borqu - ها / : اسم. ۱. [قدیمی] ساز بادی به شکل شاخی میان‌تهی یا صدای بم که در جشنهای بزرگ و جنگها نواخته می‌شد ۲. لغت **برغو**

برف / barf - : اسم. ۱. دانه‌های سفید متبلور متشکل از بخار آب یخزده، که در هوای سرد از آسمان می‌بارد (برف می‌بارد) ۲. توده‌ای از آن دانه‌ها که در جایی باریده است (برف پشت بام را انداختم)

□ **برف پیری**: [مجازی] سپیدی مو بر اثر پیری (برف پیری بر موش نشسته بود)

□ **برف آمدن**: باریدن برف (دیروز برف آمد)

برف انداختن: روبیدن برف، بویژه برف پشت‌بام **برف گرفتن**: آغاز شدن بارش برف (توی راه برف گرفت)

برف نشستن: پوشاندن برف سطحی را که بر آن باریده است (روی زمین نیم متر برف نشست)

برفاب / barfāb - : اسم. ۱. آبی که از آب شدن برف‌ها پدید می‌آید ۲. آبی که آن را با برف خنک کرده‌اند

برف‌بازی / barfbāzi - ها / : اسم. بازی با برف، بویژه

وسیلۀ دستگاههای برقی و جریان برق (مانند پرتودرمانی و شوک برقی)؛ الکتروترایی

برق‌رَوار / barqarār / صفت. ۱. تعیین شده یا مقرر (صلح برق‌ر شد. برای خانواده‌او مستمری برق‌ر شد. دولت حکومت نظامی برق‌ر کرد) ۲. [گفتاری] استوار؛ پابرجا؛ ماندگار (سرکار تازمات برق‌ر شد. ماهی برق‌ر باشی). به همین قیاس: برق‌ر بودن؛ برق‌ر شدن؛ برق‌ر کردن؛ برق‌ر گردیدن؛ برق‌ر گشتن؛ برق‌ر ماندن

برق‌رَاری / barqarārī / اسم. وضع یا کیفیت برق‌ر بودن یا شدن (برق‌ر امنیت، برق‌ر صلیح)

برق‌رَانی / barqārāni / اسم. اختلاف پتانسیل میان دو نقطه از یک مدار که موجب جریان برق در آن می‌شود
برق‌راهه / barqāhe / -ها / اسم. مدار

برق‌رسانی / barqresāni / اسم. عمل یا فرایند قرار دادن نیروی برق در دسترس مصرف‌کننده (برق‌رسانی به چند روستای دورافتاده آغاز شد)

برق‌زدگی / barqzadegi / -ها / اسم. عمل یا فرایند برخورد کردن برق (آذرخش) به چیزی (چند درخت بر اثر برق‌زدگی سوخته و زغال شده است)

برق‌سنج / barqsanj / -ها / اسم. الکترومتر
برق‌شناخت / barqšenāxt / اسم. دانش شناخت پدیده‌های برقی و روشهای بهره‌برداری از آنها؛ علم برق
برقع / borqa / -ها / اسم. [ادبی] روینده

برق‌کار / barqkār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش ساخت یا تعمیر اسبابهای برقی یا نگهداری یا به کار انداختن تأسیسات برقی است

برق‌کافت / barqkāft / اسم. الکترولیز

برق‌کافه / barqkāfe / اسم. الکترولیت

برق‌گر / barqgar / -ها؛ -ان / اسم. کسی که با برق سرو کار دارد، خواه به عنوان کارگر یا کسی که درباره برق تحقیق و مطالعه می‌کند

برق‌گرفتگی / barqgereftgi / اسم. عمل یا فرایند عبور جریان برق از بدن جاندار (سیمکش بر اثر بی‌احتیاطی دچار برق‌گرفتگی شد)

برق‌گیر / barqqgir / -ها / اسم. میله‌ای فلزی که بر بالای ساختمانهای بلند تک‌افتاده نصب می‌کنند تا بار برقی آذرخش را به زمین منتقل کند و مانع از آسیب رسیدن به ساختمان شود

برق‌ماهی / barqmāhi / -ها؛ -ان / اسم. هریک از ماهیهای گوناگونی که دارای توانایی ایجاد جریان برق به وسیلهٔ پولکهای بدن خویشند (مانند نوعی مارماهی و نوعی سفره‌ماهی)؛ ماهی برقی

برق‌نما / barqnemā / -ها / اسم. الکتروسکپ

برق‌و / borqu / -ها / اسم. ابزار سوراخ‌کننده دارای بدنهٔ

الکتریسته (۵۰ مگاوات برق تولید می‌شود) ۴. حالتی در یک جسم که نور مرئی تولید کند یا آن را بتاباند؛ درخشندگی (چشمه‌ایش برق می‌زد. همه جا را برق انداخت)

برق ساکن؛ برقی که به صورت از میان رفتن حالت خنثای برقی در اجسام و دوائر مالش یا تماس با جسم باردار یا در اثر القا در اجسام پدید می‌آید؛ ایستاتریک؛ الکترواستاتیک

برق فشار ضعیف؛ ۱. برق دارای ولتاژ پایین و مناسب برای کاربردهای خانگی ۲. بخشی از مهندسی برق که به طراحی، ساخت و کارکرد دستگاههای برقی دارای ولتاژ پایین، بویژه دستگاههای الکترونیکی مربوط می‌شود

برق فشار قوی؛ ۱. برق دارای ولتاژ زیاد ۲. بخشی از مهندسی برق که به طراحی، ساخت و کارکرد دستگاههای تولید و توزیع برق و اسبابهای برقی دارای ولتاژ بالا مربوط می‌شود

برق متناوب؛ برقی که جهت حرکت آن بتناوب تغییر می‌کند؛ جریان متناوب

برق مستقیم؛ برقی که تنها در یک جهت حرکت می‌کند؛ جریان مستقیم؛ جریان پیوسته؛ جریان یکسو

برق افتادن؛ صیقلی و درخشان شدن (کشیه برق افتاده بود) **برق انداختن**؛ صیقلی و درخشان کردن (همه جا را برق انداخت)

برق جستن؛ جرقه زدن؛ تابیدن نور ناگهانی (از چشمه‌ایش برق جست)


برق داشتن؛ ۱. داشتن جریان برق (این سیم برق دارد) ۲. وصل بودن به شبکه یا دستگاه تولید جریان برق (این خانه برق ندارد)

برق زدن؛ ۱. درخشیدن (روی زمین چیزی برق می‌زد) ۲. پدید آمدن آذرخش در آسمان (آسمان برق زد و غرش رعد شنیده شد)


برق گرفتن؛ ۱. گذشتن جریان برق از بدن (دستم را برق گرفت) ۲. به دست آوردن نیروی برق از یک سیم یا نیروگاه (باید از این سیم برق بگیری)

برقایی / barqābi / صفت. مربوط به گرفتن برق از نیروی آب (نیروگاه برقایی)

برق آسا / barqāsā / صفت. مانند برق؛ بسیار تند و چابک؛ برقی (حمله برق آسا)

برق‌اشیمی / barqāšimi /  الکتروشیمی

برق‌اطیس / barqātis /  الکترومغناطیس

برق‌بردی / barqbordi /  الکتروفورز

برق‌بند / barqband / -ها / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از عبور جریان برق؛ عایق برق؛ دی‌الکتریک

برق‌درمانی / barqdarmāni / اسم. درمان بیماریها به

مقواست (دفتر صدری، دو برگ چک بانکی، چهار برگ اسکناس، برگ حضاریه) ۳. [ادبی] توشه (بی‌برگ و نوا) ۴. [ادبی] ابزار کار (ساز و برگ)

برگ برنده: ۱. ورقه که با آن بتوان بازی را برد ۲. [مجازی] وسیله یا ابزار کارآمد و اثربخش
برگ پنجه‌ای: برگ دارای بریدگیهای عمیق در لبه‌ها، که آن را به صورت پنجه دست درآورده است (مانند برگ چنار)
برگ جریمه: ورقه‌ای برای ذکر نوع تخلف و میزان جریمه‌ای که باید پرداخت شود
برگ چغندر: [کنایی] آدم بی‌ارزش
برگ خزان: برگ زرد و پژمرده فصل پاییز که از درخت فرو می‌ریزد

برگ سبز: ۱. برگ سالم و تازه ۲. [کنایی] هدیه ناچیز
برگ سوزنی: برگ باریک و نوک تیز شبیه خار (مانند برگ کاج)
برگ سهام: ورقه‌ای چاپی که از سوی یک شرکت منتشر شده و دارنده آن سهامدار آن شرکت محسوب می‌شود
برگ سینه: کاشکل؛ بویژه کاشکل جامه نظامی
برگ شانه‌ای: برگ مرکبی که برگچه‌های آن دودیدو در دو سوی دمبرگ اصلی قرار گرفته است
برگ فواهم: برگهای مجتمع در اطراف یک گره (مانند برگ خرزهره)
برگ گل: گلبرگ

برگ متقابل: برگهایی که دودیدو از هرگره روی ساقه می‌رویند و روبروی هم قرار دارند (مانند برگ یاس بنفش)
برگ متناوب: برگهایی که به صورت یک در میان از گره‌های روی ساقه می‌رویند (مانند برگ مینا)
برگ-برگ شدن: جدا شدن برگهای کتاب یا دفتر از یکدیگر؛ اوراق شدن
برگ دادن: روییدن برگ (امروز دیدم بوته‌یاسی دو تا برگ تازه داده بود)

برگ زدن: [کنایی] نیرنگ زدن؛ فریب دادن؛ حقه زدن
برگ آذین / bargāzin ، -ها: / اسم. شیوه قرار گرفتن برگها روی ساقه یا شاخه، یا محور خود
برگاموت / bergāmūt / اسم. ترنج
برگبو / bargebu ، -ها: / اسم. درخت از تیره برگ‌بویان به بلندی ۱۰ تا ۱۵ متر، با ساقه‌های راست و صاف، برگهای بیضی پایا و عطردار، گلهای سفید یا سبز و میوه سیاه سته به‌درشتی نخود؛ غار
برگ‌بویان / bargebuyiyan / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ که در جاهای گرم و مرطوب به‌صورت درختان بزرگ (مانند درخت کافور، دارچین و برگ‌بو) می‌روید؛ غارها
برگپایان / bargpāyān / آبشش‌پایان

مخروطی با دو یا چند تیغه، یا شیار مستقیم یا مارپیچی برای گشاد کردن قطر داخلی یا صاف و صیقلی کردن جدار داخلی لوله؛ برغو

برقی^۱ / barqi ، -ها: / اسم. [گفتاری] سیمکش یا تعمیرکار اسبابهای برقی؛ برقکار (برقی آمد چراغها را نصب کرد)
برقی^۲: صفت. ۱. منسوب به برق ۲. دارای کارکرد با برق (اتوی برقی) ۳. [گفتاری] براق (کفش برقی، کیف برقی)
برقی^۳: تید. [گفتاری] با سرعت؛ باشتاب؛ برق‌آسا (برقی برو و برگرد)

برگ / barak / اسم. [قدیمی] نوعی پارچه دستبافت ضخیم که از پشم شتر یا کرک بز و گوسفند می‌یافتند و برای دوختن جامه زمستانی به‌کار می‌رفت
برکات / barekāt, barakāt / جمع بَرَكَة
برکت / barekat, bar(a)kat ، -ها: / بَرَكَات / اسم. ۱. سودمندی؛ کارایی؛ بهره‌دهی (این سرسبزی از برکت آب است. اینجا از برکت آزادی است) ۲. فراوانی؛ رونق (خدا برکت به کسب بدهد)

برکشدین / barkešidan / مصدر. متعدی. [ادبی] // برکشدی؛ برمی‌کشی؛ برکش // ۱. بالا کشیدن ۲. وسیله ترقی و پیشرفت کسی را فراهم کردن.
به همین قیاس: برکشدینی

■ صفت منفی: برکشدیده / مصدر منفی: برنکشدین
برکلیم / berkelyom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو و ناپایدار، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۷، که به‌صورت مصنوعی از تلاشی ذره‌های رادیوآکتیو تولید می‌شود

برکنار / barkenār / صفت. ۱. دور، جدا یا بی‌ارتباط با چیزی (او همیشه از این ماجراها برکنار بود) ۲. رانده‌شده یا عزل‌شده از شغل یا مقامی (او را از ریاست برکنار کردند).
به همین قیاس: برکناری؛ برکنار بودن؛ برکنار شدن؛ برکنار کردن

برکنندن / barkandan / مصدر. متعدی. // برکنندی؛ برمی‌کنی؛ برکن // ۱. کندن؛ از جای خود بیرون آوردن (ریشه درخت را برکنند) ۲. از میان بردن؛ نابود کردن (نهال دشمنی برکن) ۳. به همین قیاس: برکنندنی

■ صفت منفی: برکننده / مصدر منفی: برنکنندن
برکه / berke ، -ها: / اسم. گودال کم‌عمق که در آن آب جمع شده است؛ استخر طبیعی

برگ / barg ، -ها: / ان / اسم. ۱. اندامی از گیاه که از جوانه‌های روی ساقه یا شاخه پدید می‌آید، معمولاً حاوی سبزینه است و فتوسنتز و تعریق در گیاه به‌وسیله آن انجام می‌گیرد (برگ چنار، درخت سوزنی‌برگ) ۲. واحدی (یکایی) برای کاغذ یا آنچه به‌صورت ورقه‌های کاغذ یا

برگچه / bargče, -ها / : اسم. ۱. هریک از قطعه‌های جداگانه یک برگ مرکب (مانند برگ اقاچیا). ۲. برگ کوچک

برگذاری / bargozāri / برگزایی

برگردان / bargardān, -ها / : اسم. ۱. بخشی از یک سرود یا تصنیف که در فاصله‌هایی تکرار شود. ۲. بخشی از جامه (مانند یقه یا سراستین) که در هنگام دوخت آن را برای زینت روی خودش تازه‌اند. ۳. آنچه به زبانی دیگر ترجمه شده است (مانند گفتارهای یک فیلم یا متن یک نوشته)

برگردان^۱ : پیواژه. برگرداننده (عکس‌برگردان، خاک‌برگردان) **برگرداندن** / bargardāndan / : مصدر. متعدی. // برگرداندی؛ برمی‌گردانی؛ برگردان // ۱. قرار دادن کسی یا چیزی در جای پیشینش؛ بازگرداندن (به خانه برگرداندن). ۲. پشت‌ورو کردن (استر جیبش را برگرداند). ۳. جهت چیزی را تغییر دادن (سروش را برگرداند). ۴. پس دادن؛ بازگرداندن؛ مسترد کردن (برگرداندن باقی پول، برگرداندن کتاب به صاحبش). ۵. [مجازی] قی کردن (هرچه خورده بودم برگرداندم). ۶. ترجمه کردن * برگردانیدن. به همین قیاس: برگرداندنی

■ **صفت فاعلی: برگرداننده / صفت منوعلی: برگردانده / مصدر منفی: برنگرداندن**

برگردانیدن / bargardānidan / برگرداندن

برگرفتن / bargereftan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برگرفتی؛ برمی‌گیری؛ برگیر // انتخاب کردن و برداشتن. به همین قیاس: برگرفتنی

■ **صفت فاعلی: برگرفته / صفت منوعلی: برگرفته / مصدر منفی: برنگرفتن**

برگریز / bargriz, -ها / : صفت. دارای ویژگی از دست دادن برگها در فصل پاییز (بید از درختان برگریز است). به همین قیاس: برگریزی

برگریزان / bargrizān, -ها / : اسم. وضع یا حالت پژمرده شدن و ریختن برگها (پاییز موسم برگریزان است)

برگزار / bargozār / : صفت. اجرا شده؛ انجام شده

■ **برگزار شدن: اجرا شدن (انحلال برگزار شد).**

به همین قیاس: برگزار کردن

برگوزاری / bargozāri, -ها / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن یا انجام شدن نوعی مراسم (برگوزاری مراسم عزاداری، برگوزاری انتخابات، برگوزاری تظاهرات)؛ برگوزاری

برگزیدن / bargozidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // برگزیدی؛ برمی‌گزینی؛ برگزین // چیزی یا کسی را از میان یک دسته یا گروه برای منظوری جدا یا تعیین کردن؛ انتخاب کردن (برگزیدن نماینده مجلس، برگزیدن کتاب برای کتابخانه، برگزیدن بهترین فیلم). به همین قیاس: برگزیدنی

■ **صفت فاعلی: برگزیننده / صفت منوعلی: برگزیده / مصدر منفی: برنگزیدن**

برگزیده / bargozide / : صفت. ۱. انتخاب شده؛ منتخب ۲. دارای ویژگیهای چشمگیر؛ برجسته؛ ممتاز

برگستوان / bargostvān, -ها / : اسم. [قدیمی] زرهی که جنگاوران بر تن خویش می‌کردند یا بر اسبشان می‌پوشاندند

برگشت / bargāšt, -ها / : اسم. ۱. بازگشت (برایش راه برگشت نمانده بود). ۲. /ها/ [موسیقی] دوخط عمود بر حامل و دونقطه که نشانه تکرار یک جمله است. ۳. /ها/

[روان‌شناسی] واکنش دفاعی شخص در برابر فشار و سختی زندگی، که به صورت تلاش برای بازگشت به روزگار خوش گذشته جلوه‌گر می‌شود. ۴. [بانکداری] عدم پذیرش چک و پس دادن آن به آورنده (برگشت چک). ۵. (پست) بازگشت مرسوله به فرستنده آن (برگشت نامه). ۶. /ها/ [ورزش] دور دوم مسابقه‌های دومرحله‌ای؛ مقابل: رفت (مسابقه برگشت در امارات برگزار می‌شود)

■ **برگشت دادن: بازگرداندن؛ پس فرستادن. به همین قیاس: برگشت شدن**

برگشتپذیر / bargāštpazir / : صفت. دارای توانایی یا امکان بازگشت، یا حرکت در جهت عکس (اشکال برگشتپذیر نیست)

برگشتپذیری / bargāštpaziri, -ها / : اسم. توانایی یا استعداد تغییر دادن مسیر یا جریان در جهت عکس (در جریان تکامل اجتماعی برگشتپذیری هم وجود دارد، هرچند ممکن است مقطعی و موقت باشد)

برگشتگی / bargāštegī, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت برگشتن، پیچ خوردن یا تاب داشتن (برگشتگی لبه جام به طرف بیرون بود)

برگشتن / bargāstan / : مصدر. لازم. // برگشتی؛ برمی‌گردی؛ برگرد // ۱. به مکان پیشین رفتن یا به سوی آن روانه شدن (به شهر برگشتن، به خانه برگشتن). ۲. در وضع یا حالت پیشین قرار گرفتن (برگشتن گرما، برگشتن بیماری)

۳. وارونه یا واژگون شدن (برگشتن ماشین، برگشتن کاسه). ۴. تغییر جهت یا تغییر وضع دادن (برگشتن به سمت راست)

۵. تغییر کردن؛ دگرگون شدن (برگشتن اوضاع). ۶. از عمل یا عقیده‌ای دست کشیدن (از راه برگشتن، از دین برگشتن، همه از او برگشتند). ۷. [گفتاری] در پاسخ یا در پیرو عمل دیگری عملی انجام دادن (توضیح: تنها به صورت صیغه ماضی به کار می‌رود) (برگشتی گفتی: به خودم مربوط است. من هم برگشتم زدم توی گوشت).

■ **صفت منوعلی: برگشته / مصدر منفی: برگشتن**

برگشته / bargāšte / : صفت. ۱. دارای خمیدگی به طرف داخل یا خارج (لبه برگشته). ۲. دارای انحراف یا تغییر

در آب محلول است (برمید پتاسیم، برمید جیوه، برمید سدیم): بُرمید؛ بُرمور

برنا / bormā، -یان / : اسم. [ادبی] جوان (پیر و پرنایم در آنجا حاضر شدند)

برنامه / barnāme، -ها / : اسم. ۱. مقررات یا نظامی برای انجام دادن کار یا کارهای معین (برنامه صادرات فرآورده‌های غیرنفتی، برنامه امتحانات کلاس چهارم) ۲. کارهای از پیش تعیین شده‌ای که در زمان و مکان و با توالی معینی انجام می‌گیرد (برنامه رادیو، برنامه ورزشی، برنامه تظاهرات، برنامه جشن) ۳. نوشته‌ای که در آن مقررات یا ترتیب و توالی، زمان و آگاهیه‌های دیگر مربوط به چگونگی اجرای کار یا کارها بیان شده است (برنامه جشن پشت کارت چاپ شده است) ۴. رشته‌ای از دستورالعمل‌های رمزار که می‌توان به یک ماشین (کامپیوتر) داد تا براساس آن کار کند (برای کامپیوتری کردن کتابخانه یک برنامه بنویس)

▢ برنامه چیدن: [گفتاری] کار یا کارهایی را برای رسیدن به هدف معینی پیش‌بینی کردن (توضیح: برنامه چیدن معمولاً در مورد شخص به کار می‌رود و بیشتر جنبه توطئه یا تبانی بر ضد او یا بدون آگاهی او را دارد، ولی همیشه مفهوم منفی ندارد)

برنامه‌ریز / barnāmeriz، -ها؛ -ان / : اسم. آنکه کارش تنظیم یا تدوین برنامه است (ما برای تولید به یک برنامه‌ریز نیاز داریم)

برنامه‌ریزی / barnāmerizi، -ها؛ -ها / : اسم. عمل یا فرایند یافتن و تنظیم کردن مقررات و نظام برای اجرای یک کار یا رشته‌ای از کارها (باید اول سیاست برنامه‌ریزی مشخص شود)

برنامه‌ساز / barnāmesāz، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که یک برنامه رادیویی یا تلویزیونی را می‌سازد و برای اجرا آماده می‌کند

برنامه‌نویسی / barnāmenevisi، -ها؛ -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن برنامه برای یک فرایند ۲. عمل یا فرایند آماده کردن دستور کار مرحله به مرحله برای انجام گرفتن عمل ویژه‌ای به وسیله یک کامپیوتر (برنامه‌نویسی کلاسها باید براساس وقت دبیران باشد). به همین قیاس: برنامه‌نویس

برنبستن / barnabastan، [بربستن]

برناتفتن / barnatāftan، [برناتفتن]

برنتوزوروس / borontozorus، [بُرنتُوسُوروس]

برنتوسوروس / borontosorus، -ها؛ -ها / : اسم. بزرگترین دایناسور گیاهخوار، که تصور می‌شود ۲۳ متر قد، ۳۰ تن وزن و گردن و دم دراز داشته است: بُرنتُوسُوروس

برنج / berenj، -ها؛ -ها / : اسم. ۱. فلز همبسته مس (۶۰ تا ۹۰ درصد) و روی (۴۰ تا ۱۰ درصد) که رنگ، درخشندگی

(بخت‌برگشته، از دین برگشته) ۳. [گفتاری] بازگشته (از جنگ برگشته)

برگشتی / bargāšti، -صفت. پس فرستاده شده؛ بازگردانده شده؛ مرجوعی (بسته‌های برگشتی را ببر انبار) برگک / bargak، -ها / : اسم. برگه کوچکی که در دمگل یا کنار گل است

برگماردن / bargomārdan، [برگماشتن]

برگماشتن / bargomāstan، -مصدر. متعدی. [ادبی] // برگماشتی؛ برمی‌گماری؛ برگمار // گماشتن؛ نصب کردن: برگماردن. به همین قیاس: برگماشتنی

■ صفت فاعلی: برگمارنده / صفت منفعلی: برگماشته / مصدر منفی: برنگماشتن
برگه / barge، -ها؛ -ها / : اسم. ۱. قطعه کاغذ، مقوا یا ماده نوشتنی دیگر که برای نوشتن یادداشت یا فهرست و نگهداری آن برای مراجعه‌های بعدی به کار می‌رود؛ فیش (برگه عنوان کتاب) ۲. [گفتاری] مدرک (مواظب باش برگه‌ای به دستش ندهی) ۳. میوه گوسفالوی هسته‌دار که هسته آن را درآورده و آن را پس از دونیم کردن خشکانده‌اند (برگه هلو، برگه زردآلو) ۴. [گیاه‌شناسی] میوه خشک و شکوفایی که از یک برچه تشکیل شده و پس از رسیدن با یک شکاف طولی باز می‌شود (مانند میوه زبان درققا)؛ فولیکول ۵. [گیاه‌شناسی] زائده زیر گل که از لحاظ رنگ و شکل با برگهای معمولی فرق دارد ۶. [فرهنگستان] قُرم

برگه‌دان / bargedān، -ها؛ -ها / : اسم. جعبه یا قفسه، بویژه قفسه کشوداری که برگه‌ها را در آن قرار می‌دهند [برگه-۱]

برلیان / berelyān، -ها؛ -ها / : اسم. الماس تمام تراش داده شده برای کاربردهای زینتی

برم / borom, b(e)rom، -اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۳۵ و وزن اتمی ۷۹/۹۰، به شکل مایع خرمایی‌رنگ با بوی بد، که بخار آن سمی است، در طبیعت به صورت ترکیب وجود دارد و در عکاسی و پزشکی به کار می‌رود: بُرمور

برماسیدن / barmāsīdan، -مصدر. متعدی. [نامتناول] لمس کردن

برماه / barmāh، -ها؛ -ها / : اسم. از ابزارهای نجاری برای سوراخ کردن چوب

برملا / barmalā، -صفت. آشکار؛ هویدا (بالاخره ماجرای روابط اکبرآقا و حاجی حسین برملا شد. روزنامه‌ها این مذاکرات را برملا کردند)

برمور / boromur, b(e)romur، [بُرُمید] برمید / boromid, b(e)romid، -ها؛ -ها / : اسم. [شیمی] نمکی دوتایی حاصل از ترکیب ماده‌ای با برم، که معمولاً

برنشانندن / barnešāndan / مصدر. متعدی. [ادبی]
 // برنشانیدی: برمی‌نشانی: برنشان // نشانندن
 ■ صفت فاعلی: برنشاننده / صفت مفعولی: برنشانده / مصدر منفی:
 برنشاناندن

برنشستن / barnešastan / مصدر. لازم. [ادبی]
 // برنشستی: برمی‌نشینی: برنشین // نشستن
 ■ صفت مفعولی: برنشسته

برنشمردن / barnašomordan / برشمردن
 برنشیت / boronšit, b(e)ronšit / اسم. بیماری ناشی
 از آماس نایژه که معمولاً با سرفه‌های سخت، دشواری
 تنفس، گاه تب و حتی ناراحتی قلب همراه است
 برنکشیدن / barnakešidan / برکشیدن
 برنکندن / barnakandan / برکنندن
 برنکوسکپ / boronkoskop, b(e)ronkoskop / ها: /
 اسم. [پزشکی] نایژه‌بین

برنگرداندن / barnagardāndan / برگرداندن
 برنگرفتن / barnagereftan / برگرفتن
 برنگزیدن / barnagozidan / برگزیدن
 برنگشتن / barnagaštan / برگشتن
 برنشانندن / barnanešāndan / برنشانندن
 برنیاشفتن / barnayāšoftan / برآشتن
 برنیامدن / barnayāmadan / برآمدن
 برنیآوردن / barnayāvardan / برآوردن
 برنیفتادن / barnayoftādan / برافتادن
 برنیفراشتن / barnayafraštan / برافراشتن
 برنیفکندن / barnayafkandan / برافکندن
 برنینداختن / barnayandāxtan / برانداختن
 برنینگیختن / barnayangixtan / برانگیختن
 برو / boro, boro: / صفت. [گفتاری] دارای توانایی

خوب حرکت کردن (اسب برو، ماشین برو)

بروات / baravāt / جمع برات
 برو بچه / bar-o-bačče / ها: / اسم. [گفتاری] ۱. فرزند
 (برو بچه نداشت) ۲. (در جمع) افراد متعلق به یک محل،
 گروه یا مؤسسه (دیروز برو بچه‌های اداره مهمانی دادند)
 برو بر / berr(o)ber / بر-بر
 برو-برو / boroboro / بر-برو-برو

برو بوم / bar-o-bum / اسم. [ادبی، مجازی] سرزمین،
 اعم از شهر و بیابان: بوم و بر (همیشه برو بومش آباد باد)
 برو بیا / borobiā / ها: / اسم. [گفتاری] ۱. رفت و آمد
 (توی کوچه برو بیای زیادی بود) ۲. [مجازی] اهمیت و اعتبار
 اجتماعی (آن روزها خیلی برو بیا داشت): بُرو بُرو
 بروت / būrut, borut / اسم. [نامتناول] سیبیل
 بروج / būruj, boruj / جمع بُرج
 برودت / būrudat, borudat / اسم. [ادبی] سردی:

و چکش‌خواری آن بسته به ترکیبش فرق می‌کند ۲. /ها-
 گیاه یک‌ساله از تیره گندمیان که در جاهای گرم و معتدل
 و مرطوب می‌روید. دارای ساقه‌های گرد بلند-بند به
 بلندی حدود ۶۰-۱۲۰ سانتیمتر و برگهای دراز نوک‌تیز
 است ۳. /ها- دانه آن گیاه که در سنبله فشرده در نوک
 ساقه می‌روید و پوسته گندمی‌رنگ دارد که آن را
 به وسیله دنگ جدا می‌کنند و یکی از غذاهای اصلی
 بخش بزرگی از بشریت را تشکیل می‌دهد ۴. [گفتاری]
 غذایی که ماده اصلی آن برنج پخته است (مانند کته، پلو،
 چلو) (برنج خوردیم)

برنجاسف / berenjāsaf / ها: / اسم. گروهی از گیاهان
 تیره مرکبان به بلندی بیش از یک متر، با برگهای بزرگ
 دارای بریدگیهای عمیق که روی آنها سبز و پشتشان
 سفید است و در بیابانها می‌رویند: آذرو
 برنجستن / barnajastan / برجستن
 برنچک / berenjak / اسم. دانه‌های بوداده (پشته)
 برنج، که به عنوان تغذیه خورده می‌شود
 برنچکوب / berenjkub / ها: / اسم. ۱. دنگ ۲. /ان/
 کسی که با دنگ کار می‌کند

برنچکوبی / berenjkubi / اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا
 کردن دانه برنج از پوست آن ۲. /ها- کارگاهی که در آن
 این کار صورت می‌گیرد

برنجی / berenji / صفت. ۱. ساخته شده از فلز برنج
 (کاسه برنجی) ۲. درست شده با برنج (نان برنجی)
 برنچیدن / barnačidan / برچیدن
 برنخاستن / barnaxāstan / برخاستن
 برنخوردن / barnaxordan / برخوردن
 برنخیزاندن / barnaxizādan / برخیزاندن
 برنداشتن / barnadāstan / برداشتن

برندگی / bor(r)andegi / اسم. ۱. تیزی ۲. پیگیری و
 استواری در تصمیم: قاطعیت (تو بردگی لازم رانداری)
 برندمیدن / barnadamidan / بردمیدن
 برندوختن / barnaduxtan / بردوختن
 برنده / barande / ها: / صفت. ۱. /گان/ پیروز: موفق
 (ما برنده شدیم) ۲. /وآبران/ به همین قیاس: برنده بودن:
 برنده شدن

برنده / bor(r)ande / صفت. ۱. /ها- دارای ویژگی یا
 توانایی بریدن: تیز: بران (اسباب برنده) ۲. [مجازی]
 دارای اثر آزار دهنده (سرمای برنده)

برنده بجا / barandebejā / صفت. دارای ویژگی کنار
 رفتن بازنده و ادامه بازی برنده با حریف یا حریفان تازه
 برنز / boronz, b(e)ronz / اسم. مفرغ
 برنزی / boronzi, b(e)ronzi / صفت. مفرغی
 برنش / boronš, b(e)ronš / ها: / اسم. نایژه

پوست و اندامهای حسی از آن به وجود می‌آید
برونپوش / būrunpūš / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] لایه نازکی از بافت پوششی که سطح آزاد داخلی یا خارجی بدن مهره‌داران را می‌پوشاند ۲. [گیاهشناسی] یاخته‌هایی که حفره‌های ترش‌جی گیاهان را آستر می‌کنند (مانند مجراهای رزینی کاج)

برونتراو / būruntarāv / ۱. **برونریز**

بروندل / būrundel / ۱. **برونشامه**

برونراند / būrunrānd / : اسم. [فیزیک] جریان عبور مواد از محیط دارای تراکم بیشتر به محیط دارای تراکم کمتر
برونروی / būrunruy / -ان / : صفت. [گیاهشناسی] دارچسب

برونریز / būrunriz / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای تراوش (ترشح) مایع به بیرون از بدن (درمورد غده‌ها، مانند غده اشکی)؛ مقابل: درونریز (غده‌های برونریز)؛ **برونتراو**

برونزا / būrunzā / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی پیدایش و رشد بر اثر دخالت عاملهای بیرونی؛ مقابل: درونزا (پدیده برونزا)

برونزاد / būrunzād / : صفت. ۱. [گیاهشناسی] پدیدآمده از بخشهای بیرونی گیاه (ریشه‌های نابجا یا شاخه‌ها) ۲. [زمین‌شناسی] تشکیل شده در سطح زمین و در مجاورت هوا (سنگهای برونزاد)

برونزایی / būrunzāyi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت برونزا بودن

برونزهر / būrunzahr / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ماده سَمی فراورده با کتریها، که در جریان رشد آنها به محیط اطرافشان وارد می‌شود (برونزهر کزاز، برونزهر دیفتی)

برونسو / būrunsu / : اسم. [ادبی] سطح یا سمت بیرونی هر چیز؛ جدار خارجی

برونشامه / būrunšāme / : اسم. [کالبدشناسی] کیسه‌ای که قلب در آن قرار دارد و خود دارای دو لایه است؛ پرده قلب؛ **بروندل**

برونگانی / būrungāni / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] آمیزش میان گانه‌های متعلق به دو موجود جدا از یکدیگر ۲. **برون‌همسری**

برون‌گرایی / būrungerāyi / : اسم. ۱. [روانشناسی] متوجه ساختن عواطف و احساسات به دنیای بیرون از خویش، به جامعه و به افراد؛ مقابل: درون‌گرایی. به همین قیاس: **برونگرا** ۲. [روانشناسی] گرایش به معتبر شمردن آنچه قابل مشاهده است ۳. [فلسفه] آموزه فلسفی که می‌گوید آگاهی بیرونی پیشتر و برتر از آگاهی درونی است ۴. [هنر] ویژگی یک اثر هنری که در آن بر

سرما (برودت هوا) کلفتی یافت. برودت موجود در روابط دو کشور (از میان رفت)

برودری / borodri / : اسم. نقشهای گلدوزی مشبک و برجسته

برودری‌دوزی / borodriduzi / -ها / : اسم. گلدوزی برجسته و مشبک

برورو / bar-o-ru / : اسم. [مجازی] زیبایی (بویژه در مورد زن و دختر) (عروس برورویی نداشت. دختر خوش برورویی بود)

بروز / būruz, boruz / : اسم. عمل یا فرایند آشکار یا معلوم شدن

۱. **بروز دادن** : ۱. نشان دادن (ضعف و سستی خود را بروز داد) ۲. **فاش کردن** (حرفهایی را که شنیده بود به دیگران بروز داد)

بروز کردن : آشکار شدن یا پدید آمدن (میفشان اختلاف بروز کرد)

بروسلا / būrusellā / : اسم. تیره‌ای از باکتریهای مولد تب مالت در انسان

بروسلوز / būruselloz / : اسم. [پزشکی] تب مالت
بروشور / būršur, brūšur / -ها / : اسم. ۱. نوشته چاپی، معمولاً بیش از دو صفحه و کمتر از ۴۸ صفحه، بدون جلد و صحافی جداگانه ۲. نوشته چاپی مختصر دربارهٔ ویژگیها و کاربرد یک کالا * **دَفْتَرک** [فرهنگستان]

بروم / borom, b(e)rom / ۱. **بُرُم**

برومند / būrumand, borumand, barumand / : صفت. بالغ و کارآمد؛ رشید (درخت برومند، جوان برومند)

برومور / boromur, b(e)romur / ۱. **بُرُمید**

برومید / boromid, b(e)romid / ۱. **بُرُمید**

برون ۱. / būrun, borun / : اسم. [ادبی] بیرون (کی برون را بنگرم و قال را)

برون ۲. **قید**. [ادبی] بیرون (برون شد یکی چشمه از کوهسار) **برون** - ۳. پنبوازه. بیرون (برونپوست، برونپرده، برونشامه، برون‌گرایی)

برونبر / būrunbar / -ها / : اسم. ۱. خارجی‌ترین بخش فرابر میوه ۲. بیرونی‌ترین پوست میوه گیاه

برونبوم / būrunbum / : اسم. ۱. بخشی از قلمرو یک کشور که تمامی در داخل قلمرو کشور دیگر قرار دارد ۲. [زمین‌شناسی] قطعه سنگ رسوبی که در هنگام بالا آمدن ماده مذاب در آن داخل می‌شود، بی‌آنکه دستخوش تغییر شود: **آنیکلاو**

برونپرده / būrunparde / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] بیرونی‌ترین بخش پرده‌های رویانی که در پستانداران جفت را پدید می‌آورد ۲. پوشش تخم حشره

برونپوست / būrunpust / : اسم. [کالبدشناسی] بیرونی‌ترین لایه یاخته‌های جنین که بافت عصبی،

واقعیتهای خارجی تأکید شده است * عین‌گرایی؛
عینی‌گرایی؛ مکتب عینی

برونگرد / būrungard ، -ها؛ -ان / : صفت. [گیاه‌شناسی]
دارای تمایل به بیرون از خود (مانند پسا‌کهایبی که به
سمت بیرون گل باز می‌شوند)؛ برون‌گشا

برونگشا / būrunḡōšā / : برون‌گرد
برونلا / būrunlā / : اسم. [گیاه‌شناسی] لایه خارجی دانه
گرده یا هاگ

برون لnf / būrunlanf, -lanf / : اسم. مایع لنفی
پیرامون دهلیز گوش درونی

برونمایه / būrunmāye / : اسم. [زیست‌شناسی] بخش
بیرونی سیتوپلاسم یاخته که چگالتر است و در حرکات
و تقسیم یاخته نقش مهمی دارد

برونمرزی / būrunmarzi / : صفت. مربوط به بیرون از
کشور (برنامه‌های برونمرزی، حقوق برونمرزی)

برونهاگ / būrunhāg ، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
هاگ غیرجنسی که از رشد جداره یک یاخته اصلی به
وجود آمده است

برون همسری / būrunhamsari / : اسم. [جامعه‌شناسی]
همسرگزینی از خانواده، قبیله یا قوم دیگر؛ برون‌گانی

برونی / būruni / : صفت. [ادبی] بیرونی

برونیایی / būrunyābi ، -ها / : اسم. [ریاضی] تخمین
مقدار یک تابع در نقطه‌ای که در آن بزرگتر (یا کوچکتر)
از همه نقطه‌هایی است که در آنها مقدار تابع معلوم است
بره / barre / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی واقع در
منطقه البروج. خَمَل ۲. -ها؛ -گان / نوزاد گوسفند و آهو
تا پنج شش ماهگی

بره / bere / : کلاه بره، کلاه

برهان / borhān ، -ها؛ برآهین / : اسم. [ادبی] ۱. دلیل و
مدرک عینی، عملی، حسی یا تجربی که برای ثابت کردن
درستی یک اظهار به کار رود؛ دلیل؛ حجت (خودستایی
جان من برهان نادانی بود) ۲. [منطق] قیاسی که مقدمات آن
تنها از قضیه‌های بدیهی به دست می‌آید ۳. [ریاضی]
استدلال

برهان‌اتی: برهانی که در آن از معلول پی به علت ببرد
برهان خُلف: برهانی برای اثبات یک حکم از راه اثبات
نادرست بودن نقیض آن

برهان عقلی: برهانی که عقل آن را بپذیرد. به همین قیاس:
برهان حسی

برهان علیّ: برهانی که در آن از علت به وجود معلول پی
ببرد

برهان قاطع: برهانی که سخت استوار و پذیرفتنی است
بره‌آهو / barre'āhu ، -ها؛ -ان / : اسم. نوزاد آهو

بره‌تودلی / barretudeli ، -ها / : اسم. چنین گوسفند،

بره‌ای که در شکم گوسفند است و هنوز نزاییده یا سقط
نکرده است

بره‌کشان / barrekošān / : اسم. [مجازی] رونق و رواج
کار (شب عیدی، بره‌کشان فروشندگان کفش و لباس است)

بره‌مائی / berahmā'i / : بره‌مایی

بره‌مائی / berahmāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
دین هندو ۲. -ها؛ -ان / پیرو دین هندو * بره‌مائی

بره‌مکنش / barhamkoneš ، -ها / : اسم. [فیزیک]
عمل دو یا چند شخص یا چیز نسبت به یکدیگر؛ عمل
متقابل؛ اندرکنش؛ درهم‌کنش

بره‌من / brahman ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. عضو بالاترین
طبقه در دین هندو ۲. روحانی دین هندو

بره‌موم / baremum / : اسم. موم سیاه‌رنگی که زنبور
عسل با آن درزهای کندو را می‌پوشاند

بره‌نگی / berahnegi, berehnegi ، -ها / : اسم. وضع یا
کیفیت برهنه بودن؛ لختی؛ عریانی (او از بره‌نگی خودش
خجالت می‌کشد. در برخی جامعه‌ها بره‌نگی یک ضد ارزش است)

بره‌نه^۱ / berahne, berehne / : صفت. ۱. -ها؛ -گان /
فاقد جامه یا پوشش؛ لخت؛ عریان (پای برهنه، تن برهنه)

۲. -ها / فاقد مو یا خز (دارای پوست برهنه) ۳. فاقد
رستنی (دشت برهنه) ۴. فاقد تجهیزات یا تجمعات (اتاق

برهنه) * لخت ۵. -ها؛ -گان / [مجازی] بی‌چیز و بینوا
(مردم برهنه)

برهنه شدن: همه پوششها را از تن درآوردن.
به همین قیاس: برهنه بودن؛ برهنه کردن؛ برهنه ماندن

برهنه^۲: قید. بدون داشتن پوشش (برهنه راه می‌رفت)
برهوت / barahut / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که در

آن گیاه و جانوری نباشد (بیابان برهوت)
برهه / borhe / : اسم. ۱. بخشی از زمان؛ مقطع زمانی

۲. -ها / [نامتداول] روزگار
بری / barri / : صفت. منسوب به خشکی یا قاره

(آب و هوای بزی)

بری^۱ / bari / : صفت. دور، جدا و فاقد رابطه با کسی یا
چیزی (از این جهت بری شد)

-بری^۲: پیوازه. عمل یا فرایند بردن (باربری، نلمبری)
-بری / bori ، -ها / : پیوازه. عمل یا فرایند بریدن

(چوب‌بری، آهن‌بری)

بریان / beryān / : صفت. کباب شده (گوشت بریان،
مرغ بریان)

بریانتین / beryāntin / : اسم. [قدیمی] هر یک از اقسام
پارافینهای معطر که برای ایجاد جلا به موی سر می‌مالیدند

بریانی / ber(i)yāni / : اسم. ۱. کباب گوشت ۲. گوشت
قیمه سرخ شده در روغن ۳. جگر سرخ شده

بری-بری / beriberi / اسم. بیماری شایع در جنوب خاوری آسیا، که با سفتی دردناک اندامهای پایینی، لاغری ماهیچه‌ها، فلج، کم‌خونی و درد همراه است و از کمبود ویتامینها (بویژه تیامین) پدید می‌آید

بریتونی / beritoni / اسم. از زبانهای سلتی که در ویلز و گرنوال (در مجمع‌الجزایر بریتانیا) و در برتانی (جنوب باختری فرانسه) به کار می‌رود

بریج / birij / اسم. از بازیهای ورق که در آن بازیکنان دوی دو شریک می‌شوند، شریکها روبروی یکدیگر می‌نشینند و ورقهایشان را بازی می‌کنند ۲. /-ها/ جایگزینی برای دندان یا دندانهای طبیعی از دست‌رفته، به صورت پلی از مواد دندان‌سازی، که روی دندانهای جانبی یا دندانها و لثه کار گذاشته می‌شود

برید / barid /-ها/ اسم. [قدیمی] ۱. سازمانی که رساندن نامه‌ها و اطلاعات مربوط به امور حکومتی را بر عهده داشت ۲. هریک از مأموران آن سازمان

بریدگی / boridegi /-ها/ اسم. ۱. نشانه برش در چیزی (در دو نقطه بریدگی عمیقی دیده می‌شد) ۲. جایی که بریده شده است (خط را در طول بریدگی امتداد دهید)

بریدن / boridan / مصدر. متعدی. لازم. // بریدی؛ می‌بری؛ پیر // □ متعدی. ۱. چیزی را با ابزاری برزنده شکافتن یا جدا کردن (پارچه را بریدن، درخت را بریدن)

۲. چیزی (مانند پارچه، چرم، ...) را مطابق الگو یا نقشه به صورت قطعه‌های معینی در آوردن؛ برش دادن (خودش می‌برد و خودش هم می‌دوزد) ۳. به کار، عادت یا جریانی پایان دادن (نان کسی را بریدن، پای کسی را از جایی بریدن)

۴. [گفتاری] مقرر کردن (برایش ۴ سال زندان بریدند) □ لازم. ۵. لخته شدن شیر به علت وجود برخی ناخالصیها (بریدن شیر)

۶. [گفتاری] بی‌تاب شدن؛ نیروی بدنی یا ذهنی خود را از دست دادن (از ترس بریدن، از خستگی بریدن، زیر شکنجه بریدن) ۷. [گفتاری] به رابطه‌ای پایان دادن (از کسی بریدن)

۸. به همین قیاس: بریدنی ■ صفت فاعلی: بُزنده / صفت منفعلی: بریده / مصدر منفی: نبریدن بریده / boride /-ها: -گان / صفت. بریده شده (دم‌بریده، گوش‌بریده، سر بریده)

□ بریده جواید: بخشهای بریده‌شده از نشریه‌های ادواری، معمولاً مربوط به موضوع یا موضوعهای معین

بریده-بریده / borideboride / صفت. ناپیوسته؛ پاره-پاره

بریز و بپاش / beriz-o-bepāš / ریختن و پاش بریگاد / b(e)rigād /-ها/ اسم. [نظامی، قدیمی] تیپ

بریل / b(e)rcyl / اسم. خط ویژه نابینایان که در آن حروف الفبا به صورت نقطه‌های برجسته و قابل لمس است؛ الفبای بریل؛ خط بریل

بریل / beril / اسم. سیلیکات طبیعی بریلیم و آلومینیم به رنگهای گوناگون. گونه‌های شفاف آن در جواهرسازی به کار می‌رود

□ بریل سبز: زمرد

بریل کیود: یاقوت کیود

بریلیم / beril(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴ و وزن اتمی ۹۰/۱، سبک، خاکستری‌رنگ، سخت، شکننده و مقاوم در برابر اسیدها، که کانی آن در طبیعت فراوان است، در تهیه آلیاژها به عنوان سخت‌کننده، در ساخت رآکتورهای هسته‌ای و در لامپ‌سازی به کار می‌رود: گیلوسینیم

برین / barin / صفت. [ادبی] واقع در بالا؛ بالایی؛ آسمانی (بهشت برین)

بز / boz /-ها: -ان / اسم. هریک از گونه‌های جانوران پستاندار نشوآورکننده از تیره گاوآوان، دارای جثه سبکتر از گوسفند و شاخهای خمیده به سوی عقب، دم معمولاً کوتاه و سر معمولاً دراز

□ بز آخفش: [کنایی] کسی که مطلبی را نداند و تصدیقش کند بز زنگوله به پا: قهرمان قصه‌ای به همین نام؛ نیز قصه شنگول و منگول

بز کوهی: گونه‌ای بز با پیکری درشت‌تر و شاخهای بلندتر که در کوهها به حالت وحشی زندگی می‌کند

□ بز آوردن: [گفتاری] با ناکامی روبرو شدن؛ بد آوردن (سر خرین خانه بز آورد و فروشنده کلاه سرش گذاشت)

بز گرفت: بزگیری کردن □ بز بگیری

بزاز / bazzāz /-ها: -ان / اسم. پارچه‌فروش

بزاز / bazzāzi / اسم. ۱. کار پارچه‌فروش؛ پارچه‌فروشی (توی بازار بزاز می‌کرد) ۲. /-ها/ دکان پارچه‌فروشی (داماد بزازی دارد)

بزاز / bozāq / اسم. مایعی که بر اثر فعالیت غده‌های بزاقی در دهان گرد می‌آید؛ آب دهان؛ تُف

بزباش / bozbāš / اسم. خوراک آبدار ایرانی شبیه آبگوشت که معمولاً در آن سبزی و گاه تخم‌مرغ می‌ریزند

بزبگیری / bozbegiri /-ها: / اسم. [گفتاری] سودجویی و فرصت‌طلبی بویژه در داد و ستد (اینها دنبال آدم ساده می‌گردند که بزبگیری کنند و کلاه سرش بگذارند).

به همین قیاس: بزبگیر

□ بزبگیری کردن: سودجویی و فرصت‌طلبی کردن؛ بزگرفتن بزبیاری / bozbīyāri /-ها: / اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت روبرو شدن با رویدادهای بد؛ ناکامی؛ بدبیاری

(روز عروسی گرفتار یک بزبیاری حساسی شدیم، از یک طرف برق رفت، از طرف دیگر عقد دیر کرد). به همین قیاس: بزبیار

بزخری / bozaxari /-ها: / اسم. [کنایی] عمل یا فرایند فریفتن فروشنده و خریدن کالای او به بهای بسیار ارزان

(این که می‌گویی قیمت جنس نیست، تو می‌خواهی بزخوی بکنی).

به همین قیاس: بزخو

بزخو / boz xu / اسم. [گفتاری] کمین (پشت دیوار بزخو کرده بود)

بزذل / boz del / -ها؛ -ان / صفت. ترسو (بااین چهار تاجچه

بزذل می‌خواهی بروی توی غار؟). به همین قیاس: بزذلی

بززرک / baz rak / -ها؛ -ان / اسم. دانه گیاه کتان که از آن روغن می‌گیرند: بَذَرُک

بززرگ / boz org / -ها؛ -ان / صفت. ۱. دارای حجم، وسعت یا

کمیت زیاد (سنگ بزرگ، حیاط بزرگ، جمعیت بزرگ)

۲. برجسته؛ نمایان؛ چشمگیر؛ بااهمیت (مرد بزرگ،

دانشمند بزرگ، کار بزرگ) ۳. بالغ؛ بزرگسال (دختر بزرگ شده

و وقت ازدواجش است) ۴. [گفتاری] دارای سن بیشتر (پسر

بزرگ، برادر بزرگ، عموی بزرگ) ۵. عنوان احترام آمیز برای

پدر، مادر، خواهر یا برادر پدر یا مادر (پدر بزرگ، دایی

بزرگ، عموی بزرگ، مادر بزرگ) ۶. -ان / [قدیمی] رئیس؛

پیشوا (بزرگ ده، بزرگ قبیله)

بززرگ داشتن: [ادبی] گرامی داشتن؛ محترم شمردن

(ایوانیان نوروز را بزرگ می‌دارند)

بززرگ شدن: ۱. رشد کردن (درخت بزرگ شده) ۲. به حد رشد

رسیدن (پسرش بزرگ شد و زن گرفت)

بززرگ کردن: پروردن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن (خودم او

را بزرگ کردم)

بزرگ ارتشتاران / boz org' arteštārān / اسم.

[نامنداول] فرمانده کل قوا؛ فرمانده همه نیروهای مسلح کشور

بزرگان / boz orgān / اسم. مقامها و شخصیت‌های بزرگ،

معروف و مهم (بزرگان کشور، بزرگان قوم، بزرگان فامیل)

بزرگبالان / boz org bālān / اسم. زیرراسته‌ای از

حشرات راسته رگبالان، با بال‌های بزرگ و رگبال‌های

نزدیک به هم

بزرگپا / boz org pā / صفت. ۱. -ها / دارای کف پای

بزرگ (کسانی که زیاد راه می‌روند، اغلت بزرگپا می‌شوند)

۲. مناسب برای چنین پای (جوراب بزرگپا، کفش بزرگپا)

بزرگداشت / boz org dāšt / -ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایندی

برای تأیید و تأکید رسمی، علنی یا همگانی نسبت به

مقام یا ارزش معنوی کسی یا چیزی؛ گرامیداشت؛

تجلیل (بزرگداشت هزارمین سال تألیف شاهنامه، بزرگداشت

استادان یازدهم)

بزرگراه / boz org rāh / -ها؛ -ان / اسم. جاده پهنی با چندین

خط عبور وسیله‌های نقلیه، پلهای ویژه پیاده و سواره در

تقاطعها، پیچهای کم‌زاویه برای بیرون رفتن یا وارد شدن

به جاده، دیواره جداکننده مسیر رفت و برگشت و

پیشرفتگیهای ویژه ایستادن وسیله نقلیه؛ اتوبان

بزرگسال / boz org sāl / -ها؛ -ان / صفت. دارای سن و

سال بالاتر از حد بلوغ (این فیلم مخصوص افراد بزرگسال است)

بزرگسری / boz org sari / -ها؛ -ان / اسم. وضع یا کیفیت

داشتن سر یا مجموعه‌ای خیلی بزرگتر از حد طبیعی

بزرگسیاهرگ / boz org siyāh rag / -ها؛ -ان / اسم. هریک

از دو سیاهرگ بزرگی که خون را به دهلیز راست قلب

برمی‌گرداند؛ ورید آجوف

بزرگسیاهرگ زبون: سیاهرگ بزرگی که خون سر و سینه

را به قلب برمی‌گرداند؛ ورید آجوف اعلا

بزرگسیاهرگ زبون: سیاهرگ بزرگی که خون اندامهای

زیرین را به قلب برمی‌گرداند؛ ورید آجوف اسفل

بزرگمنش / boz org maneš / -ان / صفت. [ادبی]

دارای منشش والا، شایسته و درخور احترام (مردی

بزرگمنش، باگذشت و مردمدار بود). به همین قیاس:

بزرگمنشانه؛ بزرگمنشی

بزرگنمایی / boz org nemāyi / -ها؛ -ان / اسم. ۱. عمل یا

فرایند بزرگتر یا مهم نشان دادن پدیده یا رویدادی

(مقامهای شهر هم به بزرگنمایی خدماتشان پرداختند)

۲. [فیزیکی] خاصیتی در عدسیها و آینه‌های کوژ که

تصویر را بزرگتر از شی می‌نمایاند (بزرگنمایی این ذره‌بین

چقدر است؟) ۳. [عکاسی] اگراندیس‌مان

بزرگوار / boz org vār / -ها؛ -ان / صفت. دارای پایگاه

معنوی والا (مقام بلند، نام نیک، رفتار شایسته، دانش و

خرد فراوان) (پدر بزرگوار، استاد بزرگوار). به همین قیاس:

بزرگوارانه

بزرگواری / boz org vāri / -ها؛ -ان / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

بزرگوار بودن (مردی به این بزرگواری کم دیده شده است)

۲. نیکی یا بخشش (بزرگواری فرمودید و به ما منت گذاشتید)

بزرگی / boz org i / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بزرگ بودن

(بزرگی اتاق، بزرگی کوه) ۲. [گفتاری] بزرگواری (در حق ما

بزرگی بغمایید و چند روز مهلت بدهید)

بزرز / boz row / اسم. راه باریک و معمولاً ناهمواری

برای عبور پیاده‌ها، که بر اثر تردد انسان و جانوران ایجاد

شده است (یک راه بزرز هست که تا نزدیکی غار می‌رود)

بزرگاله / boz qāle / اسم. ۱. [انجوم] صورت فلکی

شمالی در منطقه البروج؛ جدی ۲. -ها / بچه نابالغ بزر

بزرگنج / boz qonj / -ها؛ -ان / اسم. غوزه‌ای که از برگهای

درخت پسته شبیه پسته پوک درست می‌شود و به سبب

داشتن مازوی فراوان در رنگرزی کاربرد دارد: بُزْغَنْد

بزرغند / boz qond / بُزْغَنْج

بزرک / baz ak / -ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] آرایش (بویژه در

زنان) (بزرک عروس به عهده مشاهده بود)

بزرک‌کرده / baz ak. karde / -ها؛ -ان / صفت. [تعریض]

آراسته؛ آرایش شده (گول این ماشینهای بزرک‌کرده را نخور)

بزَه / bezeh، -ها / : اسم. کاری که قانون یا عرف انجام دادن آن را روا نمی‌دارد و برای مرتکب کیفر تعیین می‌کند؛ جرم > <متمم از بزه انتسابی تیره شد >

بزهکار / bezehkār، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عمل یا رفتار ناروا و مخالف قانون؛ مجرم > <متمم بزهکار شناخته شد >
بزهکاری / bezehkāri، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بزهکار بودن > <علتهای بزهکاری جوانان >

بُژ / bāz / : اسم. لایه نازک و شیشه‌مانند پخ که بر سطح سنگها تشکیل می‌شود؛ پش

بُژ^۱ / bež / : اسم. رنگ خاکستری مایل به زرد، مانند رنگ پشم نشسته

بُژ^۲ / : صفت. دارای رنگ بُژ
بس^۱ / bas / : صفت. متناسب با خواست یا نیاز > <دو تانان

بخری بس است > . به همین قیاس: بس بودن؛ بس شدن
[از بس: به قدری؛ آن قدر زیاد > <از بس خوردم دلم درد گرفت. از بس دیر آمدی، اورفت >

[بس کردن: دیگر ادامه ندادن > <دیگر بس کنید >
بس-^۲: پوشاژه. بسیار یا مکرر > <بسامد، بسپار، بشمار >

بسا / basā / : قید. [ادبی] بسیار > <بسا سر که افکنده شد بر زمین. بسا نامداری که بردند رنج >

بساز / besāz / : صفت. [گفتاری] سازگار > <زن بساز نعمتی است. او آدم بسازی است و با همه راه می‌آید >

بساز و بفروش / besāz-o-befrūš، -ها / : اسم. کسی که کارش ساختن خانه و فروختن آن به دیگران است > <پسرش بساز و بفروش است و دارد پول پولو می‌کند >.

به همین قیاس: بساز و بفروشی

بساط / basāt, besāt، -ها / : اسم. ۱. مجموعه ابزارها و نیازمندیهای یک کار > <بساط چای، بساط عروسی، بساط قمار،

بساط ناهار > . ۲. دستگاه > <بساط حکومت، بساط کار، بساط عجیب >

۳. میز یا طبقه که فروشندهگان کالای خود را در آن به رهگذران عرضه می‌کنند > <این را توی بساط دستفروشی پیدا کردم > . ۴. [قدیمی] هرچیز گسترده > <بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط >

[بساط چیزی را برچیدن: آن را از میان بردن > <انقلاب اسلامی بساط سلطنت را برچید > . به همین قیاس: بساط چیزی برچیده شدن

بساط خود را جمع کردن / برچیدن: [گفتاری] کار خود را تعطیل کردن و دیگر ادامه ندادن > <پاشو بساط خود را جمع کن و از اینجا برو >

بساط کردن: کالای خود را برای فروش بر سر راه رهگذران گسترده > <جلو دانشگاه بساط کرده بود و کتاب می‌فروخت >

بساط کسی را برهم زدن: [کنایی] فعالیت او را مختل کردن > <دانشجویان دیروز سخنرانی داشتند، یک عده چمقلو ریختند و بساطشان را برهم زدند >

بزک و دوزک / - / bazakû-duzak, bazak-o، -ها / : اسم. [گفتاری، تعریض] آرایش > <هر روز چهار ساعت جلو اینه بزک و دوزک می‌کرد > . به همین قیاس: بزک و دوزک کردن
بزم / bāzm، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. مجلسی برای خوردن و نوشیدن همراه با شادی و سرگرمی > <بزم شاهانه، بزم دوستانه > . ۲. مجلس مهمانی > <بزم رفقا >

بزم‌آرا / bāzmārā، -یان / : صفت. [ادبی] دارای توانایی رونق دادن به مجلس بزم؛ مجلس‌آرا، به همین قیاس:
بزم‌آرایی

بزمجه / bozmajje، -ها / : اسم. سوسمار

بزمورغ / bozmorq، - شتر مرغ استرالیایی، شتر مرغ
بزمگاه / bāzmghāh، -ها / : اسم. [ادبی] جایی که در آن

بزم برپا می‌کنند؛ مجلس بزم

بزمی / bāzmi / : صفت. ۱. [ادبی] اهل بزم ۲. مربوط به بزم ۳. (در مورد شعر) کوتاه و گویای احساسات به شیوه شخصی و درونی > <مانند غزل، دوبیتی، رباعی >

بزن / bezan / : صفت. [گفتاری] دارای توانایی یا استعداد زدن > <دست بزن دارد >

بزن‌برو / bezanboro، بزن و درزو

بزن-بزن / bezanbezan / : اسم. [گفتاری] زد و خورد؛ کتک‌کاری؛ دعوا > <یک بزن-بزن حسابی راه انداخت >

بزن‌بکش / bezanbekoš / : اسم. [گفتاری] کشت و کشتار > <روزهای جنگ همه جا بزن‌بکش بود. چقدر فیلمهای بزن‌بکش ساخته می‌شود >

بزن‌بکوب / bezanbekub، بزن و بکوب

بزن‌بهادر / bezanbahādor, -bāhādor، -ها / : صفت. جنگاور؛ نیرومند > <از آن جوانهای بزن‌بهادر بود >

بزن‌دررو / bezandar.row، بزن و دررو

بزن‌گاه / bezangāh، -ها / : اسم. مناسب‌ترین زمان برای حاضر بودن در جایی > <اکبر سر بزن‌گاه خودش را رساند >
بزن و بکوب / bezan-o-bekub، -ها / : اسم. [گفتاری] موسیقی و رقص > <تا نصف شب توی خانه‌شان بزن و بکوب برقار بود > . بزن بکوب

بزن و دررو / bezan-o-dar.row، -ها / : صفت. [گفتاری] فاقد دقت، نظم، مهارت و احساس مسئولیت > <او از آن صنعتکارهای بزن و دررو نبود و چیزی نمی‌ساخت که به‌درد نخورد > . بزن‌برو؛ بزن‌دررو

بزودی / bezudi / : قید. در فاصله زمانی اندک؛ زود > <بزودی اتوبوس می‌رسد >

بِزور / bezur / : قید. ۱. با سختی و دشواری > <بِزور زندگی خودش را اداره می‌کرد > . ۲. با به کار بردن زور؛ بازور > <بِزور خودش را داخل جمعیت کرد > . ۳. با اصرار و پیگیری؛ بازور > <بِزور پول را گذاشت توی جیبم > . ۴. با احتمال خیلی کم > <بِزور صد نفر می‌شدند >

بساک / basāk, -ها / : اسم. ۱. بخش انتهایی و معمولاً برجسته پرچم گل که محتوی دانه‌های گرده است. ۲. تاج گل **بسامان** / besāmān / : صفت. [ادبی] دارای سامان؛ دارای نظم و ترتیب (بر اثر همت او کارها بسامان شد)

بسامد / basāmad / : اسم. ۱. شماره دفعه‌هایی که یک پدیده متناوب در یک واحد زمانی تکرار می‌شود (بسامد رادیویی، بسامد شنیداری). ۲. تعداد عضوهای یک دسته در مجموعه‌ای که در آن عضوها براساس ویژگی یا ویژگیهای معینی دسته‌بندی شده است (دفعه‌هایی که واژه یک در این صفحه تکرار شده بسامد آن است)

☐ **بسامد رادیویی**: طول موج الکترومغناطیسی میان بسامدهای شنیداری و طول موج فرو سرخ، که بویژه در ارسال امواج رادیو و تلویزیون کاربرد دارد
بسامد شنیداری: بسامدی که شدت آن میان ۱۶ تا ۱۶۰۰۰ در ثانیه است، و گوش انسان می‌تواند آن را بشنود
بسامد موجی: شماره ارتعاشها در یک واحد زمان

بساوایی / besāwā'i / ☐ **بساوایی** / besāwāyi, basāwāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بساویدن. ۲. حسی که از راه عصبهای زیر پوست، برخی ویژگیهای اشیا و محیط را (مانند سردی، گرمی، زبری، نرمی، ...) شناسایی می‌کند؛ لامسه؛ حس لامسه

* **بساوایی**
بساوش / besāveš, basāveš / : اسم. عمل یا فرایند بساویدن؛ لمس
بساویدن / besāvidan, basāvidan / : مصدر. متعدی. ۱. [ادبی] برچیزی دست مالیدن. ۲. برای شناخت برخی ویژگیهای یک چیز آن را با نقاط حساس پوست بدن آزمودن؛ لمس کردن (توضیح: امروزه این واژه صرف نمی‌شود)

بسپار / baspār, -ها / : اسم. پلیمر
بسپارش / baspāreš, -ها / : اسم. پلیمریزاسیون
بست / bast, -ها / : اسم. ۱. حلقه یا نیمدایره‌ای (معمولاً فلزی که به چهارچوب در یا پنجره متصل است و چفت یا قفل در آن قرار می‌گیرد (مگر این در چفت و بست ندارد). ۲. قطعه‌ای مفتول، معمولاً دارای روکش پلاستیکی، با دو سر خمیده نوک‌تیز، که برای ثابت نگه داشتن سیم در مسیر سیمکشی به کار می‌رود. ۳. هرنوع وسیله برای گرفتن و ثابت نگه داشتن چیزی در جای خود (بست شیلنگ). ۴. [قدیمی] جایی که مردم برای ایمن ماندن از تعرض یا برای دادخواهی به آن پناهنده می‌شدند (خانه بعضی مجتهدها هم بست بود). ۵. آن مقدار از ماده مخدر (تریاک، هروئین، حشیش، ...) که در یک نوبت دود می‌کنند

☐ **بست شکستن**: کسی را بزور از بست بیرون آوردن

بست نشستن: به بست پناه بردن؛ تحصن کردن؛ متحصن شدن

- **بست** ۲: پیوازه. ۱. اسبم‌ساز (چوب‌بست، داربست). ۲. صفت‌ساز (در بست)

بستاب / bastāb, -ها / : اسم. بند موقت برای پیشگیری از آب در محل ساختن سد یا پل

بستان / bostān, -ها / : اسم. [ادبی، مخفف] بوستان

بستان افروز / bostānafruz / ☐ **تاج خروس**
بستانکار / bestānkār, -ها / : ان / : اسم. ۱. آنکه پول یا مالی را باید از دیگران دریافت کند (آقای شریفی هزار تومان بستانکار است). ۲. [اقتصاد] شخص یا حسابی که پولی را پرداخته، یا پولی به‌نام آن (توسط بدهکار) دریافت شده است (این را در حساب بستانکار ایشان وارد کنید)

بست دوزی / bastduzi, -ها / : اسم. نوعی دوخت تزئینی به شکل بستهای موازی یکدیگر و عمود بر خط دوخت

بستر / bastar, bestar, -ها / : اسم. ۱. [ادبی] جای خواب یا استراحت انسان؛ رختخواب (او شیازود به بستر می‌رود). ۲. هر سطحی که بتوان چیزی را بر آن قرار داد (بستر خیابان). ۳. [زمین‌شناسی] پهنه‌ای که آب بر آن جریان می‌یابد (بستر رود، بستر دریا)

☐ **از بستر بیماری برخاستن**: بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن

به بستر بیماری افتادن: بیمار و بستری شدن
به بستر رفتن: خوابیدن در بستر
بستری / bastari, bestari, -ها / : صفت. ناگزیر از خوابیدن در بستر (به سبب آسیب یا بیماری) (بیمار بستری)

☐ **بستری کردن**: بیمار یا آسیب‌دیده‌ای را (معمولاً برای مراقبتهای پزشکی و درمانی، در بیمارستان یا در خانه) در بستر خواباندن (او را در بخش جراحی بستری کردند).

به همین قیاس: بستری بودن؛ بستری شدن
بستگان / bastegān / : اسم. ۱. کسانی که پیوند خویشاوندی دارند (بستگان درجه یک). ۲. کسانی که به شخصی یا جایی بستگی دارند (خویشان و بستگان)

☐ **بستگان درجه یک**: پدر، مادر، خواهر، برادر، همسر یا فرزند هرکس

بستگی / bastegi, -ها / : اسم. پیوند؛ ربط (این بستگی دارد به قدرت مالی شما)

بستن / bastan / : مصدر. متعدی. لازم. // **بستی**: می‌بندی؛ ببند // ☐ **متعدی**. ۱. چیزی را با بند یا گره به چیزی یا جایی پیوند دادن (تباب را به درخت بستن). ۲. گذرگاه یا مدخل چیزی یا جایی را بند آوردن (در راستن، راه را بستن، کوچه را بستن). ۳. تعطیل کردن (مغازه را بستن، روزنامه‌ها

بس خواران / basxārān / : اسم. زیر راسته‌ای از حشرات راسته قاب‌بالان، دارای شاخک‌هایی به شکلهای مختلف و فاقد رگب‌های عرضی در بالهای عقب
بسد / bossad, -ها / : اسم. [قدیمی] کالبد یا سنگواره تیره‌ای از کاونتان به نام مرجان، به رنگهای سرخ، صورتی و سیاه، که نوعی جواهر به شمار می‌رفت؛ مرجان
بسزا / besazā, besezā / : قید. [ادبی] به طور شایسته؛ بدرستی (گفت: من رقص ندانم بسزا)

بس شماری / bassomāri, -ها / : اسم. [ریاضی] ضرب
بس شمر / bassomar / : مَصْرُوبٌ فیه
بس شمرده / bassomorde / : مَصْرُوب
بسط / bast / : اسم. گسترش (بسط آزادبهای مدنی)

□ **بسط دادن**: گستردن؛ گسترش دادن (بسط دادن این بحث، نتیجه‌گیری را دشوار می‌کند). به همین قیاس: **بسط یافتن**
بسفراوری / basfarāvari, -ها / : اسم. [اقتصاد] تولید انبوه (بسفراوری کالاهای سرمایه‌ای)
بسک / bask, -ها / : اسم. ترکش؛ پاره‌های گلوله پس از انفجار

بسکتبال / basketbāl / : اسم. بازی دسته‌جمعی که در زمین مخصوص میان دو دسته پنج نفری انجام می‌گیرد و هر دسته سعی می‌کند توپ را بگیرد و به میان سبد حریف بیندازد، که در انتهای زمین بر بالای تیری آویزان است
بسکتبالیست / basketbālist, -ها / : اسم. ورزشکار یا بازیکنی که به بازی بسکتبال علاقه یا در آن مهارت دارد (دو دختر بسکتبالیست دیگر وارد تیم ملی شدند)

بسلامت / besalāmat / : دعا. [گفتاری] امیدوارم سالم بمانید (در پاسخ به خداحافظی گفته می‌شود)
بسلامتی / besalāmati / : دعا. با آرزوی سلامتی (سلامتی، کی بر می‌گردد؟)

بسم‌الله / besmellāh / : دعا. ۱. به نام خدا ۲. [گفتاری] (در پاسخ ادعایی یا در اشاره به کاری) آغاز کن؛ بکن (علی می‌گفت «اگر بگذارد همین فردا ماشین را درست می‌کنم، گفتم «چرا معطلی، بسم‌الله»)

بسندگی / basandegi / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت بسنده بودن (برای تأمین بسندگی در زمینه قطعات یدکی، ...)
بسند / basande / : صفت. مناسب برای برآوردن نیاز؛ کافی

□ **بسند بودن**: به اندازه مورد نیاز بودن (پولی که داشتند، برای گذران زندگیشان بسند بود)

بسند کردن: بیشتر نخواستن (به‌همین بسند کرد که پولها را بردارد و برود)

بسودن / besudan / : مصدر. [ادبی] سودن
بسی / basi / : قید. [ادبی] بسیار (بسی رنج بردم در این سال سی)

را بستن ۴. روی چیزی را پوشاندن (کتاب را بستن)
 ۵. آزادی کسی را گرفتن (دست، دهان یا پای کسی را بستن)
 ۶. به صورت قطعی درآوردن (مالیات بستن، شرط بستن، عقد بستن)
 ۷. نسبت دادن (به کسی دروغ بستن، کاری را به خود بستن)
 ۸. به شکل یا حالت معینی درآوردن (جمع بستن، به کار بستن)
 ۹. در معرض چیزی شدید و پیاپی قرار دادن (به توپ بستن، به چوب بستن، به فحش بستن)
 ۱۰. به یک جریان پایان دادن (پرونده را بستن، حساب را بستن)
 ۱۱. سفت شدن یا به حالت جامد درآمدن (الف، بر اثر واکنش شیمیایی (بستن خون، بستن شیر یا ماست)
 (ب) بر اثر پایین آمدن دما (یخ بستن)
 ۱۲. شکل گرفتن؛ به حالت معینی درآمدن (صف بستن، نقش بستن). به همین قیاس: **بستن**

■ **صفت مغولی: بسته** / مصدر مغنی: **قبستن**
بستنی / bastani / : اسم. خوردنی سردی شامل شیر یا خامه، تخم مرغ، شکر، مواد خوشبوکننده (مانند وانیل) و گاه آب میوه یا کاکائو و ثعلب، که آن را در داخل محفظه سردکننده‌ای می‌چرخانند تا به صورت جامد درآید
 □ **بستنی چوبی**: نوعی بستنی دارای تیغه چوبی یا پلاستیکی نازکی به صورت دسته

بستنی قیفی: نوعی بستنی که در داخل ظرفی مخروطی از جنس نان شیرینی قرار دارد. به همین قیاس: **بستنی لیوانی**
بستنی ساز / bastanisāz, -ها / : اسم. ۱. کسی که بستنی می‌سازد ۲. ابزار ساختن بستنی. به همین قیاس: **بستنی‌سازی**; **بستنی‌فروش**; **بستنی‌فروشی**

بستو / bastu / : اسم. کوزه کوچک دهان‌گشاد
بسته / baste, -ها / : اسم. ۱. کاغذ، مقوا، پلاستیک و مانند آن که چیزی را در میانش پیچیده‌اند (بسته مقوایی، بسته پلاستیکی)
 ۲. تعدادی از یک چیز که آنها را با هم در داخل پوششی بسته‌اند (چهار بسته نان)

بسته ۲: صفت. ۱. دارای حصار، حفاظ یا پوشش؛ محصور؛ محفوظ (همه طرفش بسته است)
 ۲. دارای مانع، چفت، گیره و مانند آن که از حرکت آزادانه جلوگیری کند (راه بسته، در بسته، قفل بسته)
 ۳. [نامتداول] منجمد؛ یخزده (روغن بسته)
بسته‌بند / basteband, -ها / : اسم. ۱. کسی که کارش قرار دادن کالا در داخل بسته است ۲. اسباب یا ماشینی که چنین کاری می‌کند؛ ماشین بسته‌بندی

بسته‌بندی / bastebandi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند گذاشتن چیزی در میان لفاف یا جعبه و بستن آن

بستی / basti, -ها / : ان / : اسم. کسی که بست نشسته است
بسختی / besaxti / : قید. ۱. به کار بردن نیرو و پیگیری زیاد (ان سال بسختی کار کرد)
 ۲. با دشواری (زندگی‌اش بسختی گذشت)
 ۳. با خشونت (اورا بسختی زد)
 ۴. به صورتی فراگیر و جدی (بسختی ویران شده بود)

دوست داشتن مردم و گرایش به همدردی و یاری به آنان
(آزادیخواهی، صلح‌طلبی و بشردوستی را باید در خانه و مدرسه
به کودکان آموخت)

بشیره / bašare / : اسم. ۱. -ها / نامتداول] چهره؛ روی
(رندی و زیرکی از بشیره‌اش نمایان بود) ۲. [کالبدشناسی]
روبوست ۳. [گیاه‌شناسی] بیرونی‌ترین لایه سلولی
محافظ ریشه، ساقه و برگ شامل یک یا چند ردیف
یاخته، منشأ تشکیل کرکها، روزنه‌ها و تارهای کشنده

بشری / bašari / : صفت. مربوط یا منسوب به بشر؛
انسانی (احساسات بشری، روابط بشری)

بشریت / bašariyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بشر
بودن (نودوستی و همکاری لازمه بشریت است) ۲. نوع انسان؛
مجموعه انسانها (جنگ‌افزارهای هسته‌ای بشریت را تهدید
می‌کند) ۳. منش یا رفتار انسانی؛ انسانیت (بشریت حکم
می‌کند که به آسیب‌دیدگان لاری رسانیم)

بشقاب / bošqāb / -ها / : اسم. ۱. ظرف غذاخوری
معمولاً گرد کمابیش مسطح و لبه‌دار یا دارای شیبی اندک
به طرف داخل ۲. محتوای چنین ظرفی (ناهار پلو داشتیم،
یک بشقاب خوردم)

بشقاب تخت : بشقابی با گودی بسیار کم
بشقاب گود : بشقابی با قدری گودی و لبه یا کناره معمولاً
شیب‌دار، برای خوردن غذاهای مایع

بشقاب‌پرنده / bošqābparande / -ها / : اسم. ناو
کیهانی یا ماشین پرنده‌ای به شکل بشقاب که برخی مردم
در کشورهای گوناگون مدعی دیدن آن شده‌اند
بشقابی / bošqābi / : صفت. دارای شکل بشقاب (آنتن
بشقابی)

بشکاف / beškāf / -ها / : اسم. [خیطایی] آسیابی برای
شکافتن درزها و باز کردن جادگمه، شامل دسته و میله
باریکی با تیغه تیز در نوک آن
بشکن / beškan / -ها / : اسم. عمل یا فرایند بشکن
زدن؛ انگشتک

بشکن زدن : فشردن انگشتان دست به یکدیگر و رها کردن
ناگهانی آنها تا از برخوردشان با هم یا با کف دست صدایی
برخیزد و این کار نشانه شادمانی است؛ انگشتک زدن
بشکه / boške, bošge / -ها / : اسم. ۱. ظرف بزرگ
استوانه‌ای (بشکه نفت) ۲. محتوی آن (چهار بشکه نفت)
۳. واحد محصولات نفتی برابر ۱۳۲/۵ لیتر (روزی چهارهزار
بشکه نفت استخراج می‌شود)

بشم / bašm / : اسم. بلورهای سفید یخ (برفک) که گاه
در هوای بسیار سرد بر سطح بیرونی شیشه‌های پنجره یا
سایر اشیا می‌نشینند

بشور و ببوش / bešur-o-bepuš / : صفت. دارای ویژگی
چروک برداشتن پس از شستشو (در مورد پارچه یا جامه)

بسی^۲ : ضمیر. دارای تعداد زیاد از مورد اشاره (چون نگه
می‌کنم نمائنده بسی)

بسیار^۱ / besyār / : صفت. دارای کمیت بزرگ نامعلوم
(مردم بسیار، کار بسیار)

بسیار^۲ : قید. به صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر (بسیار گفت.
بسیار می‌خوانم)

بسیار شدن : فزونی گرفتن؛ افزایش یافتن (دولت و مکنش
بسیار شد)

بسیار کردن : بارها تکرار کردن (او را دعای بسیار کرد)
بسیاری / besyāri / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت بسیار
بودن؛ فراوانی (در آنجا، بسیاری مردم مجال حرکت نبود)
بسیاری^۱ / besyā:ri / : صفت. دارای کمیت زیاد (بسیاری
از آن آدمها را قبلاً ندیده بود. بسیاری از بیابانهای زمین در آسیا و
آفریقا واقع است)

بسیاری^۲ : ضمیر. تعداد زیادی از آنچه بدان اشاره شده یا
می‌شود (بسیاری را سرما زد. بسیاری به او عقیده نداشتند)

بسج / basij / : اسم. ۱. گردآوری و آماده‌سازی (بسج
مردم، بسج عمومی) ۲. سازمانی از نیروهای جنگنده داوطلب
بسج عمومی / همگانی : آماده‌سازی همه مردم

بسج کردن : ابزار، نیروها و نیازمندیهای کاری را
گردآوری و آماده کردن (از دو روز پیش همه را برای تظاهرات
بسج کردند)؛ بسیجیدن. به همین قیاس : بسیج شدن

بسجی / basiji / -ها؛ -ان / : اسم. عضو سازمان بسج
بسجیدن / basijidan / بسج کردن، بسج
بسبط / basit / : صفت. ۱. [نامتداول] گسترده؛ پهن؛ فراخ
۲. غیر مرکب؛ (عنصر یا جسم) ساده (اسم بسبط)

بسبط زمین : [ادبی] پهنه زمین
بش / baš / -ها / : اسم. ۱. صفحه‌ها یا نوارهای فلزی بدنه
صندوق و صندوقچه ۲. بژ

بشارت / bešarat / -ها / : اسم. [ادبی] مژده (چلچله‌ها
آمدن بهار را بشارت می‌دهند)

بشاش / bašāš / : صفت. شاد (چهره بشاش، روحیه بشاش)
بشاشت / bašāšat / : اسم. [ادبی] شادی (خنده، شوخی و
بشاشت از سختی کار می‌کاست)

بشاورد / bašāvard / : اسم. زمین ناهموار پر از دره و تپه
بشخصه / bešaxse / : قید. به طور شخصی؛ شخصاً (من
بشخصه او را نمی‌شناختم)

بشر / bašar / : اسم. آدمی؛ نوع انسان (حقوق بشر، نوع بشر)
بشردوست / bašardust / -ان / : صفت. دوستدار مردم؛
مردم‌دوست؛ نودوست (افراد بشردوست به‌یاری
آنان شتافتند)

بشردوستانه / bašardustāne / : صفت. دارای شیوه یا
روش بشردوستی (کمکهای بشردوستانه)

بشردوستی / bašardusti / -ها / : اسم. وضع یا حالت

بطلان / botlān ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند باطل شدن
(بطلان انتخابات چند شهر اعلام شد)
بطن / batn ، -ها؛ **بطون** / : اسم. ۱. [نامتداول] شکم؛
شکمچه (بطن قلب، بطن مادر) ۲. درونی ترین بخش هر چیزی
(او از بطن ماجرا خبر داشت، چون خودش در بطن واقع بود)
□ **بطن چپ**: یکی از دو حفره قلب در پستانداران و پرندگان
که خون را به بدن می‌رساند
بطن چهارم: حفره لوزی شکل شیار پسین پیاز مغز تیره که
مایع نخاعی در آن راه دارد
بطن دماغ ☞ **بطن مغز**
بطن راست: یکی از دو حفره قلب در پستانداران و
پرندگان که خون را به ششها می‌برد
بطن قلب: هریک از دو حفره پایینی قلب، که خون را از
دهلیز دریافت می‌کند و به سرخرگها می‌رساند
بطن مغز: هریک از شکمچه‌های مغز؛ **بطن دماغ**
بطون / būnun / : جمع ☞ **بَطْن**
بطئی / bati` / : صفت. [ادبی] دارای سرعت اندک؛ کند
(بیشرفت بطئی، حرکت بطئی)
بطئی الاثر / bati`ol`asar / : صفت. دارای تأثیر کند و با
فاصله زیاد؛ **بطئی التأثير** (این دارو در مورد دردهای رماتیسمی
بطئی‌الاثراست)
بطئی الانتقال / bati`ol`enteqāl / : صفت. کندفهم (باید به
دانش آموزان بطئی‌الانتقال توجه بیشتری بشود)
بطئی التأثير / bati`otta`sir / : صفت. بطئی‌الاثرا
بطئی الهضم / bati`olhazm / : صفت. دیرگوار (گوشت قرمز
و حبوبات بطئی‌الهضم هستند)
بع -بع / ba`ba` / : صوت صدای گوسفند، بز و آهو
(بع-بع گوسفندان فضای ده را پر کرده بود)
بعث / ba`s` / : اسم. [ادبی] رستاخیز (بعث و معاد)
بعثت / be`sat` / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانگیختن
و به قیام و اقدام واداشتن (بعثت پیامبر اسلام)
بعثه / be`se` / : اسم. ۱. هیئت اعزامی برای مأموریتی
ویژه (بعثه امام) ۲. -ها / جای استقرار آن هیئت
(تظاهرات بزرگی در برابر بعثه صورت گرفت)
بعد / ba`d` / : صفت. واقع در مکان، زمان یا ترتیبی
بلافاصله پس از شخص یا موضوع مورد اشاره؛ بعدی
(نفر بعد، شب بعد)
بعداً: قید. پس از زمان مورد اشاره (دو سال بعد)
□ **بعداز ظهر**: ۱. پس از ساعت ۱۲. ۲. از حدود ساعت ۱۳
تا هنگام عصر
بعداز میلاد: پس از زمان تولد عیسی مسیح
بعد / bo`d` / : اسم. ۱. اندازه دوری چیزی یا
جایی از یک نقطه ۲. [ریاضی] هریک از ویژگیهای تصویر
که نشان‌دهنده درازا، پهنا، ارتفاع یا عمق است ۳. اندازه

بشیر / bašir ، -ان / : اسم. [ادبی، نامتداول] کسی که
مژده‌ای بیاورد
بصر / basar ، -ها؛ **أَبْصار** / : اسم. [ادبی] چشم (نور بصر)
بصری / basari / : صفت. ۱. مربوط به چشم (اعصاب بصری)
۲. مربوط به بینایی؛ دیداری (آموزش بصری)
بصری / basri ، -ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا منسوب به
شهر بصره در کشور عراق
بصل النخاع / basallonnoxā` / : اسم. پیاز مغز تیره ☞
پیاز
بصیر / basir ، -ان / : صفت. دارای بینش (او باید نسبت به
امور سیاسی بصیر باشد)
بصیرت / basirat / : اسم. ۱. [نامتداول] بینایی ۲. آگاهی
ذهنی از وضع و حال چیزی؛ بینش (او در زمینه‌های تربیتی و
فرهنگی صاحب بصیرت بود)
بضاعت / bezā`at, bazā`at ، -ها / : اسم. [ادبی]
دارایی؛ سرمایه
□ **بضاعت مَزَجَات**: [ادبی] مایه اندک؛ سرمایه کم
بط / bat ، -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] مرغابی
بطالت / betālāt, batālāt / : اسم. ۱. بیهودگی (عمر به
بطالت گذشت) ۲. بیکارگی (وقت خود را به بطالت می‌گذراند)
بطانه / batāne / : جمع ☞ **بَتَانَه**
بطر / botr / : اسم. [گفتاری] ۱. بطری ۲. واحد مایعات
برابر حدود ۶۰۰ میلی‌لیتر
□ **بطر آوردن**: [گفتاری] در قمار برد آوردن
بطری / botri ، -ها / : اسم. ۱. ظرف استوانه‌ای (معمولاً)
شیشه‌ای با گردن باریک برای ریختن مایعات در آن
(بطری شیر) ۲. چنین ظرفی با محتوای آن (بطری را برداشت
و سرکشید)
□ **بطری دیوژن**: ظرفی شبیه ترموس برای نگهداری گاز مایع
بطری کلانین: [ریاضی] سطح جهت‌ناپذیر توپولوژیکی که
یک طرفه و فاقد درون و بیرون است، مانند یک بطری که به
داخل خودش فشرده شده است
بطری لید: نوعی خازن ابتدایی برق به صورت بطری
شیشه‌ای، با میله‌ای فلزی که به سر خارجی آن قبه‌ای
متصل است
بطریک / batrirak ، -ها؛ -ان / : اسم. عنوانی برای
سراسفان کلیساهای ارتدکس؛ سراسقف؛ **بطریق**
بطریک‌نشین / batriraknešin ، -ها / : اسم. قلمرو
فعالیت یا حکومت روحانی بطریک؛ **بطریق‌نشین**
بطری شور / botrišur ، -ها / : اسم. اسبابی به شکل میله
که به یک سر آن الیاف زبری وصل شده است و برای
شستن درون بطریها به کار می‌رود؛ شیشه‌شوی
بطریق / betriq / : جمع ☞ **بَطَرِیْک**
بطریق‌نشین / betriqnešin / : جمع ☞ **بَطَرِیْک‌نشین**

(موضوعی به این بفرنجی را نمی‌شود یک‌شبه حل کرد)
بغض / boqz / : اسم. ۱. [ادبی] کینه؛ دشمنی (حب و بغض)
 ۲. [گفتاری] حالت گرفتگی گلو بر اثر اندوه یا خشم
 شدت بغض صدایش درنی‌آمد
 □ **بغض کردن** : حالت خشم و اندوه یافتن؛ بر اثر خشم و اندوه
 دچار گلوگرفتگی شدن
بغض کسی ترکیدن؛ بر اثر خشم و اندوه به گریه افتادن و با
 صدای بلند گریستن
بغض گلوئی کسی را گرفتن؛ بر اثر خشم یا اندوه، در گلو،
 گرفتگی و فشار احساس کردن
بغل / baqal / : اسم. [گفتاری] ۱. آغوش (او را در بغل
 گرفت) ۲. مقداری از یک چیز که در فضای میان هردو
 دست و سینه یک شخص بگنجد (یک بغل کتاب)
 □ **زیر بغل** / زیر ۳
 □ **بغل زدن** / زیر بغل زدن، زیر ۳
بغل کردن : در آغوش گرفتن
بغل / baqale / : حرف. [گفتاری] در نزدیکی یا در کنار
 چیزی (بغل دیوار)
بغلبند / baqalband / ، -ها / : اسم. [معماری] ساختار
 مقاوم در برابر فشار جانبی و بار فوقانی معمولاً ناشی از
 تاق یا پل
ببغل خوابی / baqalxābi / ، -ها / : اسم. [گفتاری]
 هم‌آغوشی
بغل دست / baqaldast / ، -ها / : قید. [گفتاری] در کنار یا
 در مجاورت کسی (بغل دست راننده نشستم)
بغل دستی / baqaldasti / : صفت. واقع در بغل دست؛ در
 مجاورت دیگری (صندلی بغل دستی)
بغل دستی / ۲ / ، -ها / : ضمیر. [گفتاری] کسی یا چیزی که در
 بغل دست دیگری قرار دارد (بغل دستی خیلی حرف می‌زد)
بغلک / baqalak / : اسم. پارچه چهارگوشی که به زیر
 بغل برخی جامه‌های گشاد (مانند قبا) می‌دوزند
بغلی / baqali / ، -ها / : اسم. ظرف شیشه‌ای با دهانه
 باریک به شکل مکعب مستطیل
بغلی / ۲ / : صفت. [گفتاری] ۱. نیازمند بغل کردن (بچه بغلی)
 ۲. دارای عادت به بغل دیگران ۳. مناسب برای گذاشتن
 در جیبهای آستر لباس و بر روی سینه (دفتر بغلی، ساعت
 بغلی، کیف بغلی) ۴. واقع در بغل، کنار یا نزدیک دیگری؛
 مجاور؛ بغل دستی (خانه بغلی) ۵. قطع بغلی، قطع
بغلی / ۳ / ، -ها / : ضمیر. آنکه در کنار یا پهلوی دیگری قرار
 دارد؛ بغل دستی
بق / boq / : اسم. وضع یا حالت درهم رفتن چهره بر اثر
 اندوه (مانند هنگامی که شخص می‌خواهد گریه کند)
 (چه شده؟ چرا بق کردی؟) صبح بق کرده و یک گوشه نشسته)؛ ببق.
 به همین قیاس؛ بق کردن

چیزی در یک جهت، بویژه هریک از سه مختصاتی که
 موضع چیزی را در مکان، یا چهار مختصاتی که موضع آن
 را در مکان و زمان معلوم می‌کند ۴. جهت؛ سمت (بعد هنری،
 بعد سیاسی) ۵. [نجوم] زاویه یک جسم بر روی استوای
 آسمانی، از نقطه اعتدال بهاری به سوی خاور
بعداً / ba'dan / : قید. پس از زمان مورد اشاره؛ سپس
بعدها / ba'dhā / : قید. پس از رویداد یا زمان مورد
 اشاره (بعدها می‌گفتند: آن روز خیلی ترسیده بود. بعدها او مقام
 مهمی به دست آورد)
بعدی / ba'di / : صفت. واقع در مکان یا ترتیب بعد
 (خانه بعدی، نفر بعدی)
بعدی / ۲ / ، -ها / : ضمیر. آنکه بعد از دیگری یا دیگران است
 (بعدی بیاید)
بعدی / bo'di / : پیوازه. دارای بعد (دوبعدی، چهاربعدی)
بعضاً / ba'zan / : قید. به صورت بخشی از یک مجموعه
 یا گروه (الف، بعضی از (ب) سببها بعضاً خراب بودند) (ب، بعضی
 وقتها (بعضاً او را می‌دیدم)
بعضی / ba'zi / : صفت. دارای تعداد یا مقدار نامعینی از
 یک گروه (بعضی قسمت‌های خانه سالم مانده بود. بعضی آدم‌ها
 این طورند)
بعضی / ۲ / ، -ها / : ضمیر. بخش، مقدار، یا تعداد نامعلوم یا
 نامشخصی از یک واحد یا مجموعه؛ برخی (بعضی‌ها فرار
 کردند و بعضی‌ها دستگیر شدند)
بعلاوه / be'alāve / : اسم. نام نشانه‌ای به این شکل + ،
 که نشان می‌دهد کمیتهای دو طرف آن یا یکدیگر جمع
 می‌شود (دو بعلاوه چهار می‌شود شش و می‌نویسیم ۶ = ۴ + ۲)
بعلاوه / ۲ / : قید. افزون بر این؛ از این گذشته (بعلاوه، انگلیسی هم
 می‌داند. بعلاوه، فردا وقت نداریم)
بعله / ba'le / : بلی
بعله‌برون / ba'leborun / : بلیه‌بران
بعید / ba'id / : صفت. ۱. دارای احتمال کم (از جوان عاقلی
 مثل تو بعید است کتابهای را بفروشی و با پولش قمار کنی)
 ۲. [ادبی] دور؛ دارای فاصله زیاد (هدف در فاصله
 بعیدی واقع بود)
بعینه / be'eyne(h) / : قید. عیناً
بغ / boq / : بقی
بغاز / boqāz / ، -ها / : اسم. [قدیمی] تنگه
بغایت / beqāyat / : قید. [ادبی] بسیار؛ در بیشترین
 حد ممکن (هوایغایت سرد بود. بغایت خوشحال شدم)
بغتتاً / baqtatan / : قید. [ادبی] به طور ناگهانی (بغتتاً از
 جایی صدای تیر بلند شد)
بفرنج / boqranj / : صفت. دشوار؛ پیچاپیچ؛ تودرتو؛
 پیچیده (سخن بفرنج، کار بفرنج، مسئله بفرنج)
بفرنجی / boqranji / ، -ها / : اسم. دشواری؛ پیچیدگی

بقا / baqā / : اسم. وضع یا کیفیت باقی ماندن

□ بقای اصلح : [زیست‌شناسی] برجای ماندن سازگارترین و مناسب‌ترین گونه‌های زیست‌مندان و از میان رفتن گونه‌هایی که نمی‌توانند با دیگر گونه‌های محیط سازند: بقای انساب
بقای اندازه حرکت : اگر دستگاهی از لحاظ مکانیکی منفرد باشد و نیرویی از خارج بر آن اثر نکند، اندازه حرکت کل آن ثابت می‌ماند

بقای انرژی : [فیزیک] در هیچ دستگاهی نمی‌توان از هیچ انرژی پدید آورد، یا انرژی را به هیچ تبدیل کرد

بقای آنسب □ بقای اصلح

بقای جرم : [فیزیک] از هیچ نمی‌توان جرم پدید آورد یا جرم را نمی‌توان به هیچ تبدیل کرد

بقای جرم و انرژی : [فیزیک] در هر دستگاهی مجموع جرم و انرژی مقداری است ثابت، ولی قابل تبدیل به یکدیگر و در نتیجه با نسبت متغیر

بقاع / beqā' / : جمع □ بقعه

بقاعده / beqā'ede / : قید. با نظم و ترتیب: به طور مرتب (همه چیز خیلی بقاعده و مرتب شده بود. خیلی تمیز و بقاعده کار کرده بود)

بقال / baqqāl / ، ها: -ان / : اسم. خواربارفروش (آمدند از بقال محل تحقیق کردند)

بقالی / baqqāli / ، ها: -ها / : اسم. خواربارفروشی (پدرش بقالی داشت. برو از بقالی ماست بخر)

بقایا / baqāyā / : جمع □ بقیه^۲

بقچه / boqçe / ، ها: -ها / : اسم. ۱. پارچه‌ای چهارگوش به اندازه حدود یک مترمربع یا کمتر که در آن جامه، پارچه و مانند آن می‌پیچند (بقچه لباس) ۲. چنین پارچه‌ای با محتوی آن (یک بقچه لباس) ۳. واحد اندازه‌گیری الیاف (مانند پشم، ابریشم، کاموا) برابر با تعداد معینی کلاف (یک بقچه ابریشم ۴۰ کلاف است)

□ بقچه کردن: در میان بقچه گذاشتن و بستن (همه را بقچه کرد. داد زیر بفتن)

بقچه پیچ / boqçepiç / ، ها: -ها / : صفت. پیچیده شده در بقچه (لباس‌ها را بقچه‌پیچ کرد و داد دست داماد)

بقعه / boq'e / ، ها: -ها / : اسم. اتاقکی که بر روی گور اولیا و قدیسان می‌سازند (بقعه شیخ صفی)

بقم / baqam / ، ها: -ها / : اسم. درخت از تیره پروانه‌واران به بلندی ۱۰-۱۵ متر، دارای برگهای مرکب، برگچه‌های بیضی‌شکل و گل‌های زرد. از چوب آن رنگ قرمز گرفته می‌شود

بقول / boqul / ، ات: -ات / : اسم. بُشن

بقه / boqqe / : اسم. بزرگترین آهوی آفریقایی که بلندی قامت آن را به ۲ متر و وزنش به ۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و دارای شاخ‌های مارپیچ رویه بالاست

بقیه^۱ / baqiyye / : اسم. دنباله چیزی؛ بخشی از یک مجموعه که به دنبال بخش قبلی می‌آید (بقیه داستان، بقیه فیلم)

بقیه^۲ : صفت. ۱. انجام یا اجرا نشده (بقیه کار) ۲. مصرف نشده (بقیه پول، بقیه نان)

بقیه^۳ / ها: -ها / : صفت. آن مقدار، تعداد، یا بخش از یک مجموعه یا واحد، که پس از عمل یا رویدادی باقی می‌ماند (چند نفر رفتند و بقیه ماندند)

بقیة السیف / baqiyyatosseyf / : صفت. بازمانده سپاه یا مردم شکست خورده که از مرگ نجات یافته‌اند

بقیة اللہ / baqiyyatollāh / : اسم. کسی که خدا او را برای راهنمایی مردم زنده نگاه داشته است؛ لقب مهدی موعود

بک / bak / ، ها: -ها / : اسم. [ورزش] هریک از بازیکنان تیم فوتبال که در پیشاپیش دروازه‌بان و پشت سر دیگر بازیکنان جای دارد؛ مدافع؛ دفاع

□ بک چپ: بازیکن بک که در سمت چپ زمین خودش جای دارد. به همین قیاس: بک راست

بکار^۱ / bekār / : اسم. [موسیقی] نشانه‌ای در نت نویسی، که بیانگر حالت طبیعی نت با صدای اصلی آن است، و نت تغییر صدا یافته را به صدای اصلی خودش برمی‌گرداند

بکار^۲ : صفت. [گفتاری] درکار؛ سرگرم کار (آسیابش بکار است)

بکارت / bekārat / : اسم. ۱. دوشیزگی ۲. [کنایی] تر و تازگی؛ دست‌نخورده‌گی

بکو / bekr / : صفت. ۱. دارای دوشیزگی؛ باکره (دختر بکو) ۲. [کنایی] تر و تازه (فکر بکو) ۳. دست‌نخورده (زمین بکو)

بکرات / bekarrāt / □ به کرات
بکوزایی / bekrzāyi / : اسم. [زیست‌شناسی] فرایند تقسیم تخمک و تبدیل آن به نوزاد، بدون ترکیب با گانه نر (مانند آنچه در برخی کرم‌ها و حشره‌ها دیده می‌شود)؛ تولیدمثل غیرجنسی

بکرل / bekrel / : اسم. [فیزیک] واحد فعالیت ماده پرتوزا؛ تعداد اتم‌های متلاشی شده یک ماده پرتوزا در یک ثانیه

بکس / boks / : اسم. ۱. مشت‌زنی (مسابقه بکس) ۲. مشت (ضربه بکس) * بوکس

بکسل / boksel / : اسم. عمل یا فرایند یدک کشیدن یک وسیله نقلیه با وسیله نقلیه دیگر (ماشین تصادفی را بکسل کردند). به همین قیاس: بکسل کردن

بکسوات / boksovāt / : اسم. چرخیدن چرخ وسیله نقلیه در جای خودش، به علت لغزنده بودن زمین و کاهش میزان اصطکاک (ماشین توی شن گیر کرده بود و بکسوات می‌کرد)

بکسور / boksor - ها / : اسم. مشت زن؛ **توکسور**
بکش / bokoš, bekoš / : قید. تا آخرین حد توان (یک سال بکش کار کرد تا توانست پولی پس انداز کند)
بکش-بکش / bokošbokoš, bekošbekoš / - ها / : اسم. [گفتاری] کشت و کشتار (یک بکش-بکش حسابی راه افتاده بود)
بکلی / bekolli / : قید. یکسره؛ همگی؛ بالکل (پولم بکلی تمام شد)

بکن / bekan / : صفت. [گفتاری] تیغ زن؛ گوشبر
بکن / bekon, bokon / : صفت. [گفتاری] کننده؛ انجام دهنده (او کاربکن نیست، اگر بکن بود، تا حالا ده تا کار پیدا می کرد)

بکوب / bekub / : قید. [گفتاری] باشتاب (بکوب رفتم سر کوچه. بکوب امدم تهران)

بگو / begu / : حرف. [گفتاری] ۱. واژه ای که در آغاز یک جمله پرسشی می آید و نشانه بیان علت است (بگو چرا دیشب دیر امدی، پس علتش این بود. بگو چه باعث شد تو را پیدا نکنم، معلوم می شود اصلاً در تهران نبودی) ۲. واژه ای که در اظهار تأسف یا سرزنش به کار می رود (بگو بیکار بودی باشدی امدی اینجا؟ بگو آخر حواست کجاست؟)

بگو بخرند / begubexand / - ها / : اسم. [گفتاری] گفتگوی همراه با خنده و شوخی (شوخی و لودگی و بگو بخرند هم حدی دارد)

بگو بخرند / - ها / : صفت. [گفتاری] دوستدار یا اهل خنده و شوخی (حسن اقا آدم بگو بخرندی است)

بگو-مگو / begumagu / - ها / : اسم. [گفتاری] گفتگوی از سر خشم و اختلاف؛ جروبحث؛ مشاجره (باز دیشب صدای بگو-مگوی شما می امد)

بگونیا / begon(i)yā / : اسم. تیره ای از گیاهان نواحی گرمسیر، دارای گلهای زیبای ساده یا پُرپر و یک جنسی، برگهای خال-خال و ساقه های شکننده، آبدار و رنگارنگ
بگیر / begir / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به گرفتن (او فقط دست بگیر دارد)

بگیر-بگیر / begirbegir / : اسم. عمل یا فرایند دستگیری عده زیادی از مردم (فردای آن روز بگیر-بگیر شروع شد)؛ **بگیر و ببند**

بگیر و ببند / begir-o-beband / **بگیر-بگیر**
بل / bal / : حرف. [ادبی] بلکه (براین هزار دلیل است، بل هزار هزار)

بل / bel / : اسم. واحد غیر ابعادی برای بیان نسبت دو نیرو یا شدت یا نسبت یک نیرو به نیروی مرجع، بنابراین نسبت دو قدرت برحسب بل برابر است با لگاریتم اعشاری نسبت آنها
بل / bol / : اسم. [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند گرفتن چیزی

در هوا، پیش از افتادنش به زمین ۲. [مجازی] بهره گیری از فرصت به دست آمده برای پیشبرد منظور خود (زود از حرف من بل گرفت و گفت: پس می توانی قدری به من قرض بدهی)
بلا / balā / - ها / : اسم. هرگونه رویداد بسیار بد و زیانبار (مانند بیماری، جنگ، خشکسالی، زمین لرزه، ستم، آفت)

بلا آمدن / رسیدن؛ روی دادن بلا (بلایی نیست که به سرش نیامده باشد. این چه بلایی بود به سرمان امد؟)

بلا برسر کسی آوردن؛ کسی را سخت آزار یا آسیب رساندن (بلایی به سرش بیامرد که در داستانش بنویسند)
بلا دیدن؛ دستخوش بلا شدن (در آنجا بلاهایی و سختیایی کشید)

بلا؛ صفت. [کنایی] زیرک؛ هوشیار و چابک؛ آتشپاره؛ ناقل (دخترش خیلی بلا بود)

بلا / belā / : پیشوند. بی؛ بدون (بلااستند، بلااستفاده، بلافاصله)

بلااثر / belā`asar / : صفت. فاقد اثر یا کارایی (تلاش ما بلااثر بود)

بلااستننا / belā`estesnā / : قید. بدون جدا کردن یا کنار گذاشتن عضوی از مجموعه مورد بحث؛ همگی (همه بلااستننا ترک بودند)

بلااستفاده / belā`estefāde / : صفت. فاقد کاربرد یا بهره دهی (آن میز در آنجا بلااستفاده است. نگذار بولت بلااستفاده بماند)

بلا تاخیر / belāta`xir / : قید. [نامتداول] بی درنگ (اقدامات لازم باید بلا تاخیر انجام گیرد)

بلا تاوردید / belātardid / : قید. بدون تردید کردن (بلا تاوردید او یکی از سردمداران بود. بلا تاوردید او جواب رد خواهد داد)
بلا تا شبیه / belātašbih / : قید. بدون قصد تشبیه کردن (بلا تشبیه مثل میت افتاده بود)

بلا تکلیف / belātaklif / - ها / : صفت. دارای آینده، کار یا وظیفه نامعلوم (تا ببردند دادگاه، دوسال بلا تکلیف بود)

بلا تکلیفی / belātaklifi / - ها / : اسم. وضع یا کیفیت معلوم نبودن کار یا وظیفه شخص و اینکه در آینده چه باید بکند (نباید مراجعان را در بلا تکلیفی گذاشت. چند ماه در بلا تکلیفی گذشت)

بلاخیز / balāxiz / : صفت. دارای ویژگی یا استعداد پدید آوردن بلا (کشور بلاخیز، روزگار بلاخیز)
بلا / belād / : اسم. [ادبی] شهرها (بلاد آسیای صغیر، بلاد

روم)

بلاد / balādor / - ها / : اسم. درختچه از تیره سماقیان با برگهای بیضی شکل و گلهای مجتمع، میوه سیاه رنگ بیضی کم و بیش تخت، که قاعده متورم آن قسمت خوراکی آن است، از فرابر میوه آن در تهیه ورنی استفاده می شود؛ **بلاد**

بلاहत / balāhat, belāhat, -ها / : اسم. [ادبی]
 بسی خردی؛ نادانی؛ ابله‌ی (می‌گویند ریش بلند نشان
 بلاهت است)
 بلایا / balāyā / : جمع ۱. بلیه
 بلبرینگ / bolbiring, bolb(e)ring, -ها / : اسم.
 ۱. نوعی یاتاقان ضد اصطکاک که به وسیلهٔ ساچمه‌های
 میان دو حلقهٔ بیرونی و درونی، حرکت آزاد قطعات را
 امکانپذیر می‌سازد؛ بالشتک ساچمه‌ای؛ کاسهٔ ساچمه؛
 یاتاقان ساچمه‌ای ۲. چرخ غلتکی * بال‌برینگ
 بلبشو / belbešu, balbešu / : اسم. [گفتاری]
 آشفتگی؛ بی‌نظمی (کی می‌خواهی به این بلبشو خاتمه دهی؟
 ببین چه بلبشویی راه انداخته‌ای)
 بلبشو ۳. صفت. آشفته؛ بی‌نظم (اوضاع خانه بلبشو شده است)
 بلبل / bolbol, -ها؛ -ان / : اسم. پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ
 توکا با سطح پشتی قهوه‌ای خوش‌رنگ و یکدست و سطح
 شکمی مایل به خاکستری کم‌رنگ که در ناحیهٔ گلو و شکم
 به سفیدی می‌گراید. به‌خاطر آواز زیبایش معروف است
 ۱. بلبل خوما؛ تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان،
 دارای صدای جالب، سرو گلوی سیاه با لکهٔ بزرگ سفید در
 ناحیهٔ گونه و اثری از کاکل روی سر ۲. /-ها / هر یک از
 پرندگان آن تیره
 بلبل‌زبانی / bolbolzabāni, -ها / : اسم. [تعریض]
 پرگویی؛ پرحرفی (همراه با شیرین‌زبانی)
 بلبله / bolbole, -ها / : اسم. کوزهٔ کوچک لوله‌دار
 بلد ۱ / balad, -ها / : اسم. کسی که مسافر یا شخص
 غریب را همراهی می‌کند و راه را به او نشان می‌دهد؛
 راهنما (یک بلد پیدا کردیم تا ما را به غل ببرد)
 بلد ۲. صفت. دارای آگاهی یا مهارت (راندندی بلد است. شهر را
 بلد بود. انگلیسی بلد نیست)
 بلد بودن / دانستن
 بلد شدن / آموختن؛ فراگرفتن
 بلدرچین / belderčīn, -ها / : اسم. پرنده از راستهٔ
 ماکیانسانان، دارای صدای بلند، منقار کوچک ضخیم و
 خمیده، بالهای کوتاه و گرد، ساقهای ضخیم و پاهای
 قوی؛ پدیدهٔ قزق
 بلدی ۱ / baladi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت بلد
 بودن؛ داشتن آگاهی یا مهارت؛ بلدیت
 ۱. بلدی خواستن [گفتاری] به دانش یا آگاهی نیاز داشتن
 (غذای خوب بختن بلدی می‌خواهد)
 بلدی ۲. صفت. [ادبی] ۱. شهری؛ مربوط به شهر ۲. مربوط
 به بلدیه؛ مربوط به شهرداری
 بلدیت / baladiyyat / ۱. بلدّی
 بلدیه / baladiyye / : اسم. [قدیمی] شهرداری
 بلسان / balsān, -ها / : اسم. ۱. /-ها / درختچهٔ خاردار از

۱. بلاد آمریکایی ۲. آکازو
 بلاد مغربی ۳. آکازو
 بلادن / bellādon / ۱. شایبزرگ
 بلادیده / balādide, -ها؛ -گان / : صفت. واقع شده در
 معرض آسیب یا بلا (مردم بلادیده)؛ بلازده
 بلاذر / balāzor / ۱. بلاذر
 بلازده / balāzade / ۱. بلادیده
 بلاصاحب / belāsāhab / : صفت. فاقد صاحب یا مالک
 (حراج اموال بلاصاحب)
 بلاعقب / belā'aqeb / : صفت. بی‌فرزند؛ فاقد بازمانده یا
 جانشین (او بلاعقب مرد)
 بلاعوض ۱ / belā'avaz, belā'evaz / : صفت. رایگان
 (کمکهای بلاعوض مردم)
 بلاعوض ۲. قید. به‌صورت رایگان؛ به‌طور رایگان (خانه را
 بلاعوض در اختیارم گذاشت)
 بلاغت / balāqat, belāqat / : اسم. وضع یا کیفیت بیان
 به شیوهٔ قابل فهم، خوشایند و مطابق با قاعده‌های ادبی؛
 سخنوری
 بلافاصله / belāfāsele / : قید. بی‌درنگ (تا مرادید
 بلافاصله شناخت. بلافاصله پول را داد)
 بلافصل / belāfasl / : صفت. بی‌گسستگی؛ پیوسته؛ مستقیم
 (وارث بلافصل یعنی کسی که به‌طور مستقیم ارث می‌برد، مانند فرزند)
 بلاکش / balākeš, -ها؛ -ان / : صفت. تحمل‌کنندهٔ بلا،
 معمولاً برای مدتی زیاد یا به‌صورت پیاپی (عاشقی شیوه
 رندان بلاکش باشد)
 بلاکشیده / balākešide, -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش
 تحمل بلا (مادر بلاکشیده)
 بلاگردان / balāgardān, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. وسیله یا
 عامل دور کردن بلا از کسی یا چیزی (بلاگردان جان و تن،
 دعای مستمندان است) ۲. کسی که با قرار دادن خود در
 معرض خطر یا آسیب، موجب مصون ماندن دیگری
 می‌شود (او خود را بلاگردان هم‌زمانش کرد و موجب مرگ خودش
 و نجات آنان شد)
 بلال / balāl, -ها / : اسم. سنبلهٔ گیاه ذرت، بویرهٔ نورس
 آن که بر روی آتش کباب شده‌است و به عنوان تنقلات
 مصرف می‌شود
 بلامانع / belāmāne / : صفت. بی‌نیاز از جلوگیری؛ آزاد
 (استفادهٔ افراد از کتابخانه بلامانع است)
 بلامعارض / belāmo'arez / : صفت. فاقد مخالف یا
 اعتراض‌کننده (مالکیت بلامعارض)
 بلامنازع / belāmonāze / : صفت. فاقد دشمن یا کسی
 که نزاع کند (او رهبر بلامنزع گروه بود)
 بلانسیب / balānesbat / : قید. دور از این نسبت؛ فارغ
 از این نسبت (بلانسیب شما گاو از او بیشتر می‌فهمد)

بلغم / balqam / : اسم. [پزشکی] ۱. مخاط عفونی چسبنایی که به مقدار زیاد از راه دهان بیمار دفع می‌شود
۲. یکی از خلطهای چهارگانه براساس طب قدیم
بلغمی مزاج / mazāj - balqamimezāj - ها؛ -ان / : صفت. [کنایی] دارای ویژگی؛ حالت و رفتار کند، سنگین، خونسرد و اخمو

بلغور / balqur - ها؛ -ها / : اسم. دانه خرد شده غلات که در برخی غذاها می‌ریزند (مانند بلغور گندم)

□ **بلغور کردن** : [مجازی] نامفهوم و شکسته‌سته سخن گفتن (پارو دو ماه خارج بوده، حال تندرست و تند انگلیسی بلغور می‌کند)

بلغف / b(e)lof, bolof - ها؛ -ها / : اسم. نمایش قدرت، یا تهدید پوچ، برای ترساندن یا فریفتن دیگران (مانند اینکه قماربازی و رقه‌های ضعیفی در دست داشته باشد و با خواندن مبلغ کلان، حریف را از میدان بدر کند) (او در آنجا کاره‌ای نبود، داشت بلغف می‌زد). به همین قیاس : بلغف زدن * **بُلُوف**

بلغفول / bolfozul / : صفت. [ادبی، نامتناول] بسیار فضول: **بُولُفُضُول**

بلکه / balke / : قید. ۱. شاید (منتظر می‌شوم بلکه بیاید)
۲. علاوه؛ علاوه بر آن؛ از آن گذشته (نه تنها پول نگرفت، بلکه چیزی هم داد) ۳. برعکس؛ برخلاف (نه تنها درست نیست، بلکه بکلی غلط است)

بلم / balam - ها؛ -ها / : اسم. قایق کوچک چوبی که با پارو رانده می‌شود (جوان پارو زنان بر پهنه آب / بلم می‌راند و جانش در بلم بود)

بلند / baland - ها؛ -ها / : اسم. تخته یا میله افقی بالای چارچوب در و پنجره؛ مقابل: **آستان**

بلند / belend / : اسم. **إِسْفَالِیْرِیت**

بلند / boland / : صفت. ۱. دارای کشیدگی زیاد به‌سوی بالا (ساختمان بلند، سرو بلند) ۲. دارای فاصله زیاد از سطح زمین (جای بلند) ۳. دراز (چوب بلند) ۴. دارای دامنه زیاد (صدای بلند) ۵. دارای ارزش، اهمیت یا اعتبار معنوی (مقام بلند، نام بلند)

□ **بلند شدن** : ۱. از جا برخاستن (بلند شد نشست) ۲. به‌هوا برخاستن (هوایما از زمین بلند شد) ۳. قد کشیدن؛ رشد کردن؛ بیشتر شدن (موهای بلند شده) ۴. پدید آمدن، شدت یافتن یا نمایان شدن (باد بلند شد، سرو صدا بلند شد)

بلند کردن : ۱. آفراشتن (پوچ را بلند کرد، دستش را بلند کرد) ۲. از جایی برداشتن (از زمین بلند کرد) ۳. [گفتاری] ربودن؛ دزدیدن (کتاب را بلند کردند) ۴. [گفتاری] کسی را برای عشق‌بازی یا او، به جایی بردن (دخترها را بلند می‌کرد و می‌برد خانه‌اش) ۵. بیدار کردن (صبح زود بلندش می‌کرد و می‌فرستاد سر کار) ۶. رشد دادن (موها را بلند کردن) ۷. پدید آوردن (صدایا گردوخاک بلند کردن) ۸. بالا بردن؛ افزایش دادن (صدای رادیو را بلند کرده بود)

تیره سداییان، با شاخه‌های کوتاه دارای دو یا سه برگ مرکب پوشیده از تارهای ظریف، برگچه‌های بیضی نوک تیز یا کناره صاف، گل‌های سفید، میوه گلابی شکل گوشتدار که در بافت آبکش آن صمغ رزینی معطری تولید می‌شود ۲. نام عمومی درختچه‌ها و بوته‌های دارای صمغ رزینی معطر ۳. مایع روغنی معطری که از چند گیاه مختلف به دست می‌آید (بلسان مکی از درخت بلسان، بلسان آمریکایی از درخت کبوده کانادایی و بلسان آفریقایی از بادرنجبویه جزایر قناری به دست می‌آید)

بلسکی / balaski / : اسم. علف شیر **لَاف** **علف**
بلشویسم / bolševism, bolšovism / : اسم. اصول عقیدتی که به وسیله لنین و بر اساس اصول مارکسیسم تدوین و تنظیم شد و مورد پذیرش حزب کمونیست روسیه قرار گرفت: **بالشویسم**؛ **بُولشویسم**

بلشویک / bolševik, bolšovik - ها؛ -ان / : صفت. ۱. عضو حزب کمونیست روسیه ۲. پیرو بلشویسم * **بالشویک**؛ **بُولشویک**

بلع / bal / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فرو دادن چیزی از راه گلو (در هنگام بلع مجرای تنفسی بسته می‌شود تا غذا وارد ششها نشود)

بلعجب / bol'ajab / : صفت. [ادبی] بسیار شگفت؛ شگفت‌آور (نظر در جسم و جان بلعجب کن)؛ **بُولْاعْجَب**

بلعیدن / bal'idan / : مصدر. متعدی. // **بلعیدی**؛ می‌بلعی؛ **بِیْلَع** ۱. // فرو دادن، بویژه به‌درون معده (بلعیدن غذا، بلعیدن سکه) ۲. [مجازی] باعجله و حرص خوردن. به همین قیاس : **بلعیدنی**

■ **صفت فاعلی**؛ **بلعنده** / صفت مفعولی؛ **بلعیده** / مصدر منفی: **نَبْلَعِیدَن**



بلغا / bolaqā / : اسم. [ادبی] کسانی که توانایی خوب سخن گفتن دارند؛ دارندگان استعداد سخنوری (او از فصاحت و بلغای روزگار بود)

بلغار / bolqār / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از ساکنان بومی کشور بلغارستان یا فرزندان آن. ۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی، ساکن آن کشور ۳. قومی از نژاد ترک که در سده‌های اول میلادی از آسیای مرکزی به دشتهای روسیه رانده شدند ۴. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم □ **بلغار شرقی**؛ بخشی از قوم بلغار که در سده‌های میانه در روسیه دولتی تشکیل دادند

بلغار غربی؛ بخشی از قوم بلغار که در سده‌های میانه در بلغارستان ساکن شدند و بعدها با اسلاوها در آمیختند

بلغاری ۱ / bolqāri / : اسم. از زبانهای خانواده اسلاو؛ زبان قوم بلغار

بلغاری ۲ / -ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا منسوب به قوم بلغار یا کشور بلغارستان

چیزهای کوچک و بی‌اهمیت ۲. بلندهمت * نظربلند.
به همین قیاس: بلندنظری
بلندهمت / bolandhemmat ، -ها؛ -ان / : صفت.
۱. دارای اراده، گرایشها و آرمانهای والا ۲. بلندنظر.
به همین قیاس: بلندهمتی
بلندی / bolandi ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بلند
بودن؛ مقابل: پستی «جای به این بلندی» ۲. جای بلند؛ تپه؛
کوه؛ پشته «روی بلندی ایستاد» ۳. فاصله چیزی از سطح
زمین «بلندی آب» ۴. درازای چیزی «بلندی درخت، بلندی قد،
بلندی نخ» ۵. طول چیزی از زمین یا نقطه اتکا «بلندی
ساختمان» ۶. [ریاضی] ارتفاع
بلندی‌هراسی / bolandiharāsi / : اسم. [روانشناسی]
ترس مرضی از بلندی
بلوا / balvā ، -ها / : اسم. آشوب، هرج و مرج و ناامنی
«بلوای تبریز، آن سال بر سر نان بلوا شد»
بلوار / bulvār, bolvār /  **بولوار**
بلوچ / baluč / : اسم. ۱. قومی از نژاد ایرانی، بومی
بلوچستان ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم
بلوچی ^۱ / balučī / : اسم. از زبانهای ایرانی متعلق به
قوم بلوچ
بلوچی ^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به قوم بلوچ
بلوچی‌تیریم / balučiteryom / : اسم. از بزرگترین
پستانداران خشکی عهد میوسن، شبیه گراز، که سنگواره
آن را در آسیای مرکزی یافته‌اند
بلور / bülür, bolur ، -ها / : اسم. ۱. [کانی‌شناسی]
کوارتز شفاف غالباً بی‌رنگ یا گاهی کمی کدر ۲. [شیمی]
جسم معمولاً جامد که اتمهای آن در شبکه‌ی معینی منظم
شده است ۳. -جات؛ -آلات / فرآورده شیشه‌ای
بی‌رنگ و شفاف از جنس مرغوب ۴. -جات؛ -آلات /
نوعی فرآورده شیشه‌ای تراشدار (لیون بلور) ۵. -جات؛
-آلات / کالای شیشه‌ای به‌طور عام در مقایسه با چینی،
لعابی، مسی و غیره «فروش چینی و بلور»
بلورآلات / bülürälāt / : اسم. ۱. جمع  **بلور**
۲. کالاهای ساخته شده از بلور یا شیشه؛ بلورینه
بلوردان / bülurdān / : اسم. [زمین‌شناسی] حفره‌های
موجود در سنگها که گاهی با بلورهای زیبای برخی
کانها پوشیده می‌شود
بلورسازی / bülürsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن
کالاهای بلور ۲. -ها / کارخانه‌ای که در آن بلور
می‌سازند ۳. شغل بلورساز
بلورشناسی / bülürşenāsi / : اسم. علم مطالعه شکل
هندسی، ساخت و طرز قرار گرفتن بلورها
بلورلایه / bülürlāye / : اسم. [زمین‌شناسی] سنگهای
متبلور با لایه‌های بسیار

بلندا / bolandā / : اسم. [ادبی] ۱. بلندترین بخش
«بلندای کوه» ۲. فاصله پایین تا بالای آنچه به‌صورت قائم
قرار گرفته است؛ بلندی؛ ارتفاع «بلندای قامت»
بلندآوازه / bolandāvāze ، -گان / : صفت. [ادبی]
شناخته شده در میان مردم؛ معروف؛ مشهور «شاعر بلندآوازه»
بلندبالا / bolandbālā / : صفت. ۱. -ها؛ -یان / [ادبی]
بلند قامت؛ قدبلند «جوانی بلندبالا و خوشبوش بود»
۲. [مجازی] مفصل؛ با طول و تفصیل «نامه بلندبالا،
سلام بلندبالا» * **بالابلند**
بلندپایه / bolandpāye ، -گان / : صفت. دارای مقام
مهم؛ بلندمرتبه «افسر بلندپایه، مقام بلندپایه»
بلندپرواز / bolandparvāz ، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای
گرایش به پیشرفت زیاد و (معمولاً) غیرعادی «پرویز
جوانی بلندپرواز و جاه‌طلب بود» ۲. دارای توانایی پرواز در
ارتفاع زیاد «پرندگان بلندپرواز»
بلندپروازی / bolandparvāzi ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا
کیفیت بلندپرواز بودن «بلندپروازی زیاد احتمال زمین‌خوردن
هم دارد» ۲. فرایندی که هدفش پیشرفت سریع یا زیاد
باشد «او علاقه به پیشرفت سریع و بلندپروازی داشت»
بلندقامت / bolandqāmat ، -ها؛ -ان / : صفت. بلندبالا؛
بلندقد؛ قدبلند
بلندقد / bolandqad(d) ، -ها / : صفت. دارای قدی که
طول آن بیش از حد میانگین است؛ بلندبالا؛ بلندقامت؛
قدبلند
بلندگو / bolandgu / : اسم. ۱. -ها / اسبابی که انرژی
برقی را به انرژی صوتی قابل شنیدن در یک فضای
(نسبتاً) وسیع تبدیل می‌کند «صدای آذان از بلندگو بخش
می‌شد» ۲. [تاریخ] مبلغ؛ تبلیغاتچی «شده بود بلندگوی
دکتر امینی»
بلندمازو / bolandmāzu ، -ها / : اسم. درخت از تیره
پیاله‌داران و از گونه‌های بلوط به ارتفاع حدود ۴۰ متر،
دارای چوب سخت و میوه بیضی کشیده. در پوست تنه
درخت و برگ آن مقدار زیادی تانن وجود دارد؛
سیاه‌مازو
بلندمدت / bolandmoddat / : صفت. دارای فاصله
زمانی زیاد؛ دراز مدت؛ مقابل: کوتاه‌مدت (وام بلندمدت،
برنامه‌های بلندمدت)
بلندمرتبه / bolandmartabe ، -ها / : صفت. ۱. بلندپایه
۲. [معماری] دارای طبقه (مرتبه)‌های زیاد
بلندمرتبه‌سازی / bolandmartabesāzi / : اسم. عمل
یا فرایند ساختن ساختمانهای دارای طبقه‌های متعدد
(معمولاً ۱۰ طبقه و بیشتر)
بلندنظر / bolandnazar ، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای
عادت یا گرایش به چشمپوشی و بی‌اعتنایی نسبت به

بله‌بران / baleborān / : اسم. آیین تعیین شرایط ازدواج و مراسم عروسی (دیشب بله‌بران پریسا بود)؛ **بله‌برون** [گفتاری]

بلهوس / bolhavas / : ها؛ -ان / : صفت. هوسباز (دختر بلهوس و بی‌آزاده‌ای بود)؛ **بوالهوس**

بله‌هوسانه / bolhavasāne / : صفت. از روی بله‌هوسی؛ **بوالهوسانه**

بله‌هوسی / bolhavasi / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت بله‌هوس بودن؛ پیروی از هوسهای ناگهانی و زودگذر؛ **بواله‌هوسی**

بلی / bali / : اسم. پاسخ مثبت و تأییدکننده؛ آری؛ آره (هرچه تلاش کردم نتوانستم از او بلی را بگیرم)؛ **بله** [گفتاری]؛ **بله** [گفتاری]

بلی ۱: قید. ۱. نشانه تصدیق یا تأیید؛ آری؛ آره (این لباس خوب است؟ بلی) ۲. نشانه تأکید؛ آری؛ آره (بله، از این کارها زیاد می‌کند و سزایش را خواهد دید) ۳. نشانه مخالفت با مخاطب؛ آری؛ آره (باز هم از این کارها می‌کنی؟ بلی که می‌کنم)؛ * **بله** [گفتاری]؛ **بله** [گفتاری]

بلی ۲: صوت. واژه‌ای که مخاطب برای اعلام حضور به کار می‌برد (گفتم: حسن! گفت: بلی)؛ **بله** [گفتاری]؛ **بله** [گفتاری]

بلیات / baliyyāt / : جمع بلیه

بلیارد / belyārd / بلیلیارد

بلیت / bilit, belit / : ها / : اسم. برگه چاپی کوچکی که یک بنگاه خدمات عمومی (مانند راه‌آهن، هواپیمایی، اتوبوسرانی، تماشاخانه، سینما) به مشتریان خود می‌فروشد تا بتوانند از آن خدمات بهره گیرند؛ **بلیط**

□ **بلیت** بخت‌آزمایی: بلیت شماره‌داری که از سوی بنگاه بخت‌آزمایی فروخته می‌شود

بلیت‌فروش / bilitfuruš, belit / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش فروختن بلیتهای متعلق به مؤسسه خدماتی معین است (این خط بلیت‌فروش ندارد؟).

به همین قیاس: **بلیت‌فروشی**

بلیتی / biliti, beliti / : صفت. نیازمند ارائه بلیت (این اتوبوسها بلیتی نیست، پولی است)؛ **بلیطی**

بلیز / boliz / بلیوز

بلیط / bilit / بلیت

بلیطی / biliti / بلیتی

بلیغ / baliq / : صفت. [ادبی] ۱. دارای بلاغت (شعر بلیغ) ۲. رسا (بیان بلیغ)

بلیوار / bolivār / : اسم. واحد پول ونزوئلا

بلیون / belyon / بلیلیارد

بلیه / baliyye / : ها؛ -ایا؛ -لیات / : اسم. [ادبی] آسیب یا آفت سخت؛ بلا (بلیه سختی بود، خداوند ما را از این بلیه نجات دهد)

بلورنما / bûlurnemā / : اسم. ۱. موادی که برخلاف مواد کلونیدی به حالت محلول از غشای نیمه‌تراوا می‌گذرد ۲. /-ها / شبه بلور؛ کریستالونید

بلوره / bûlure / : اسم. [فرهنگستان] بلور؛ کریستال

بلوری / bûluri / : صفت. ۱. بلوردار (ترکیبهای بلوری)

۲. ساخته شده از بلور (جام بلوری، ظرف بلوری) ۳. [مجازی] دارای شفافیت و بسی رنگی شبیه بلور (اندام بلوری،

ساق بلوری)؛ * **بلورین**

بلورین / bûlurin / : صفت. [ادبی] بلوری (جام بلورین)

بلورینه / bûlurine / : ها / : اسم. [ادبی] بلورآلات

بلوز / bûluz, boluz / : ها / : اسم. جامه کوتاه راحت جلوبسته نرم، پارچه‌ای یا بافتنی که بر بالاتنه می‌پوشند؛

بلیز [گفتاری]

بلوط / balut / : ها / : اسم. ۱. درخت جنگلی از تیره پیاله‌داران، دارای برگهای کنگره‌دار، گلهای نر به صورت سنبله‌های دراز تکه-تکه، گلهای ماده به شکل پسیاله کامل ۲. میوه آن که فندقه و ناشکوفه، به درشتی بادام، به رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی و خوراکی است

□ **بلوط دریایی** کشتی چسب

بلوطی / baluti / : اسم. رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی؛ **بلوطی‌رنگ**

بلوطی ۱: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی

بلوغ / bûluq, boluq / : اسم. ۱. فرایند بالغ شدن (دوران بلوغ) ۲. وضع یا کیفیت بالغ بودن (سن بلوغ)

بلوف / bolof / بلف

بلوک / bûluk, bolok, b(e)lok / : ها / : اسم. ۱. قطعه

سنگ یا قطعه سیمان چهارگوش (بلوک سیمانی) ۲. ساختمانی شامل چندین دستگاه مسکونی مستقل

(بلوک چهار) ۳. مجموعه‌ای از ساختمانها که میانشان هیچ فاصله‌ای نیست و چند کوچه یا خیابان آنها را احاطه

می‌کند (بلوک مسکونی) ۴. گروه؛ دسته (بلوک شرق) ۵. [قدیمی] بخش (از تقسیمات کشوری)

□ **بلوک سیمانی**: قطعه‌های سیمانی قالبی برای کارهای ساختمانی

بلوک شرق: گروه کشورهای سوسیالیستی

بلوک غرب: گروه کشورهای سرمایه‌داری

بلوک‌زنی / bûlukzani, bolok-, b(e)lok- / : اسم.

عمل یا فرایند ساختن بلوکهای سیمانی. به همین قیاس: **بلوک‌زن**

بلومتر / bolometr / : ها / : اسم. دستگاه ردیاب طول

موج

بلوند / belond, b(e)lond / : صفت. بور

بله / bale / بلی

بله / bolh / : صفت. ابله؛ خنگ

بمب‌گذاری / bombgozāri - ها / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن بمب در یک مکان برای ایجاد انفجار (دیروز در یک بانک و دو فروشگاه بمب‌گذاری شده بود)

بمل / bemol - اسم. [موسیقی] نشانه‌ای در نت‌نویسی که اگر پیش از نت گذاشته شود صدای آن را نیم‌پرده پایین می‌آورد

بموقع / bemōqe - قید. در زمان مناسب یا پیش‌بینی شده؛ بهنگام (بموقع آمد)

بن / bon - ها / : اسم. ۱. [ادبی] پایین‌ترین نقطه یا پایین‌ترین سطح (بن چاه). ۲. نقطه آغاز؛ بیخ؛ ریشه (بن درخت). ۳. پسیاه و اساس؛ بنیاد (زمین و بن). ۴. [کالبدشناسی] عصب حسی پوست. ۵. [زیست‌شناسی] هریک از دو بند مارپیچ در دوسوی سفیده تخم پرندگان که زرده را به پرده داخلی می‌پیوندد. ۶. کمک غیر نقدی به‌صورت برگه معمولاً چاپی کوچکی که برای دریافت کالا از سوی یک مؤسسه در اختیار افراد وابسته به آن قرار می‌گیرد؛ بهارگر [فرهنگستان] (بن خواربار، بن غذا، بن کتاب)

□ **بن پاچینی**: عصب حسی پوست که احساس فشار را منتقل می‌کند

بن روفینی: عصب حسی پوست که احساس گرما را منتقل می‌کند

بن کراؤز: عصب حسی پوست که احساس سرما را منتقل می‌کند

بن هایسنر: عصب حسی پوست که احساس نرمی و زبری را منتقل می‌کند

بنا / banā, benā - ها / : اسم. ۱. / ابنیه / ساختمان (این از بناهای دوره ساسانی است). ۲. آنچه از پیش مقرر یا معین شده است؛ قرار (مگر بناشد فردا را تعطیل کنیم؟). ۳. اساس؛ شالوده (بنای این کار از اول سست بود)

□ **بنا بواين**: براین اساس؛ ازینرو (بنابراین باید زودتر رفت. بنابراین ثابت می‌شود که ...)

بنای یادبود: بنایی که برای حفظ خاطره شخص یا رویدادی ساخته شده است (بنای یادبود شهیدان جنگ)

□ **بنا بودن**: قرار بودن (بنا بود روز جمعه برویم)

بنا داشتن: قصد داشتن (او بنا داشت تازمای بسازد. بنا داشتم از اینجا بروم)

بنا شدن: ۱. ساخته شدن ساختمان (این مدرسه بتازم بنا شده است). ۲. قرار گذاشتن؛ مقرر شدن (بنا شد همه باهم برویم)

بنا کردن: ۱. ساختن بنا (مانند خانه، مدرسه، پل یا هر اثر ساختمانی دیگر) (دولت در اینجا مدرسه‌هایی بنا کرد)

۲. آغاز کردن؛ پرداختن (از آن روز بناکرد به ناسازی)

بنا گذاشتن: ۱. ساختمان یا مؤسسه‌ای را بنیاد گذاشتن (این کتابخانه را اهل محل بنا گذاشته‌اند و دولت هم کمک کرده است). ۲. قرار

بم / bam - صفت. ۱. دارای پسماد کم (مانند صدای افتادن چیزی سنگین یا صدای طبل). ۲. کلفت (مانند صدای مردانه)؛ مقابل: زیر

بمان / beman - صفت. [گفتاری] ماندنی؛ ماندگار (فکر می‌کردیم او در اینجا بماند نیست)

بمب / bomb - ها / : اسم. ماده منفجره یا زبان‌آور دیگری که در بسته‌ای قرار داده شده تا بتوان در جایی کار گذاشت، یا با دست، هواپیما یا وسیله دیگری پرتاب کرد

□ **بمب آتشزا**: بمب حاوی مواد آتشزا که پس از برخورد به هدف تولید آتش‌سوزی می‌کند (مانند بمب ناپالم)

بمب آتشفشانی: قطعاتی از گدازه که بر اثر چرخش در هوا به شکل دوک درمی‌آیند

بمب اتمی: بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از واکنش زنجیره‌ای در یک عنصر قابل شکافت (مانند اورانیوم ۲۳۵ یا پلوتونیوم ۲۳۹) است

بمب خوشه‌ای: نوعی بمب که پس از برخورد به شکل خوشه‌ای در اطراف پراکنده می‌شود

بمب دست‌ساز: بمبی که آن را با دست و بدون وسیله‌های ماشینی ساخته‌اند

بمب دستی: بمبی که با دست پرتاب می‌شود

بمب ساعتی: بمبی که می‌توان انفجار آن را برای زمان معینی تنظیم کرد

بمب شیمیایی: بمبی که پس از انفجار، ماده شیمیایی زیان‌آوری در فضا پخش می‌کند

بمب صوتی: بمبی که در موقع انفجار صدای زیادی ایجاد می‌کند و باعث شکستن شیشه‌ها و ایجاد ترس می‌شود

بمب ناپالم: گونه‌ای بمب آتشزا

بمب هیدروژنی: بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از شکافت هسته‌ای هیدروژن است

بمباران / bombāran - ها / : اسم. بارش بمب؛ فرو ریختن پیایی بمب (بمباران شهرها موجب خرابی زیادی شد)

□ **بمباران شدن**: مورد اصابت بمب قرار گرفتن (امروز عراق بمباران شد). به همین قیاس: بمباران کردن

بمب‌افکن / bombafkan - لفظی هواپیمای بمب‌افکن، هواپیما

بمب‌اندازی / bombandāzi - ها / : اسم. ۱. پرتاب بمب دستی (یک گروه غیرقانونی مسئولیت بمب‌اندازی دیروز را برعهده گرفت). ۲. ایجاد انفجار در جایی (امروز از بلفاست سه فقره بمب‌اندازی گزارش شده است)

بمبیک / bambak - ها / : اسم. گونه‌ای کوسه‌ماهی ویژه آبهای خلیج فارس

بمب‌گذار / bombgozār - ها؛ -ان / : اسم. کسی که برای ایجاد انفجار در یک مکان بمب می‌گذارد (بمب‌گذار در جریان بمب‌گذاری دیروز کشته شد)

گذاشتن؛ مقرر کردن (این‌طور بنا گذاشتیم که فقط یک نفر حرف بزند)

بنا / bannā - ها؛ -یان / اسم. کارگر ساختمانی ماهر که زیر نظر معمار یا مهندس کارهای بنایی (مانند پی‌سازی، کف‌سازی، دیوارچینی، سقف‌زنی) را با کمک کارگر ساده (عمله) انجام می‌دهد (بنا آورد و وسط حیاط را دیوار کشید. چند روز است توی حیاط بنا کار می‌کند)

بنائی / bannā'ī / بنات‌النعلش / banātonna'sh / اسم. [نجوم] صورتهای فلکی خرس در آسمان نیمکره شمالی
بنات‌النعلش صغرا / خرس کوچک، خرس
بنات‌النعلش کبرا / خرس بزرگ، خرس

بناحق / benāhaq / به‌ناحق
بنادر / banāder / جمع / بنادر

بناگوش / banāguš, bonāguš - ها؛ - اسم. آن بخش از صورت که در پیرامون لاله گوش قرار دارد (تیر از بناگوش او گذشت)

بناگوشک / banāgušak / اسم. اریون
بنام / benām / صفت. نامی؛ نامدار (نامجو از قهرمانان بنام و زنهرداری است)

بنایی / bannāyi / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا تعمیر کردن بنا (ساختمان، دیوار، پل) ۲. شغل بنا

* بنائی
بن‌بست^۱ / bonbast, bombast - ها؛ - اسم. ۱. گذرگاه، بویژه کوچه‌ای که تنها از یک طرف به گذرگاه دیگری راه دارد (بن‌بست اول، کاشی ۵) ۲. [مجازی] وضع یا رویداد چاره‌ناپذیر (بن‌بست سیاسی)

بن‌بست رسیدن / [کنایی] راه‌حلی برای مشکل خود نیافتن؛ دچار مشکل شدن

بن‌بست^۲ / صفت. فاقد راه خروج (در مورد گذرگاه) (کوچه بن‌بست)

بن‌بن / bonbon - ها؛ - اسم. شیرینی شکلاتی کوچکی که از کره، شکر، کاکائو و مغز پسته درست شده است

بنجل^۱ / bonjol - ها؛ - اسم. کالایی که بر اثر ماندن در انبار یا دکان فروشنده کهنه یا خراب شده است

بنجل^۲ / صفت. خراب و بی‌مصرف (بویژه در مورد کالا)
بنجل‌خر / bonjolxar - ها؛ - صفت. خریدار کالای

بنجل. به همین قیاس: بنجل‌خوری
بنجل‌فروش / bonjolfuruš - ها؛ - صفت. فروشنده

کالای بنجل. به همین قیاس: بنجل‌فروشی
بنچاق / bončāq - ها؛ - اسم. ۱. سند محضری مربوط به خرید و فروش که براساس آن سند مالکیت صادر می‌شود ۲. سند مالکیت غیررسمی

بند^۱ / band - ها؛ - اسم. ۱. ریسمان، تسمه یا نواری که

با آن بتوان چیزی را بست (بند شلوار، بند کفش، بند ساعت)

۲. ریسمان، تسمه یا نواری که آن را برای کاربرد معینی به موازات سطح زمین آویخته‌اند (بندباز روی بند معلق می‌زد و دو چرخه‌سواری می‌کرد) ۳. بخش مستقل یا جداگانه‌ای از یک مجموعه (بند زندان، بند قانون) ۴. [کالبدشناسی]

مفصل ۵. سازه‌ای در یک نهر، رود یا مدخل لنگرگاه، شامل تعدادی دریاچه برای تنظیم سطح آب و بالا و پایین بردن آن: بند آب ۶. فاصله میان آجرها، سنگها یا کاشیها

که با ملاط پر شده است ۷. [گیاه‌شناسی] پایه تخمک که آنرا به جفت در تخمدان مربوط می‌کند ۸ [ادبی] جایی که شخص در آن گرفتار باشد (مانند زندان) (کسی را که در بند بینی مخند)

بند بونی مخند

بند بونی مخند

بند بونی مخند

بند انگشت: ۱. هریک از مفصلهای انگشت ۲. فاصله میان یک مفصل انگشت با مفصل بعدی

بند تنبان: [قدیمی] تسمه بافته شده از الیاف پنبه‌ای که به جای کمر بند به کار می‌رفت؛ بند شلوار

بند تنبانی: [کنایی] سست (توضیح: بیشتر در مورد شعر و سخن به کار می‌رود)

بند دل: تصور عامیانه از عروق قلب که بر اثر ترس دچار تنگی و گرفتگی ناگهانی می‌شود

بند رخت: ریسمان، تناب (و مانند آن) که رخت شسته را برای خشک شدن بر روی آن پهن می‌کنند

بند ساعت: نواری یا تسمه باریکی از چرم یا فلز که با آن ساعت را به‌دور مچ دست می‌بندند

بند شلوار: ۱. دو نوار پارچه‌ای یا کشی برای جلوگیری از پایین افتادن شلوار، که از روی شانه می‌گذرانند و با دکمه یا سگک به کمر شلوار وصل می‌کنند ۲. بند تنبان

بند کاغذ: واحدی برای کاغذ چاپ که معمولاً شامل ۵۰۰ برگ است

بند کفش: تسمه یا ریسمانی که با آن کفش را در پا محکم می‌کنند

بند کیف: تسمه‌ای که از دو سوی کیف می‌گذرانند و با آن کیف را در دست می‌گیرند یا به شانه می‌آویزند

بند ناف: ۱. [کالبدشناسی] لوله‌ای که از سطح شکمی جنین مهره‌داران جفتدار به جفت متصل می‌شود و به جنین غذا می‌رساند ۲. فتق ناف

بند از بند جدا کردن: ۱. پاره - پاره کردن ۲. [کنایی] سخت شکنجه دادن

بند آمدن: ۱. قطع شدن جریان یک مایع (بند آمدن خون، بند آمدن بلان) ۲. بسته شدن یک مسیر یا مجرا (راه بند آمده بود)

بند انداختن: کندن موهای صورت و دست و پا به وسیله نخ تابیده

بند انداختن: کندن موهای صورت و دست و پا به وسیله نخ تابیده

بند آوردن: بستن راه چیزی (خون را بند آوردن، راه را بند آوردن)

بند بستن: ۱. بند به چیزی یا جایی آویختن ۲. سد بستن
بند بودن: ۱. به چیزی متصل بودن (تنها به یک میخ کوچک بند است) ۲. درگیر یا مشغول بودن (دستم بند بود)
بند پاره کردن: [تعریض] سرکشی کردن (باز امروز علی بند پاره کرده است)

بند دل پاره شدن: [کنایه] سخت ترسیدن و سراسیمه شدن (وقتی خبر را شنیدم بند دلم پاره شد)

بند را آب دادن: [کنایه] بر اثر غفلت مرتکب خطای زیانباری شدن (مانند افشا کردن یک راز) (تو که پیش ریسی بند را آب دادی)

بند زدن

بند شدن: ۱. وصل شدن؛ متصل شدن (دستم به یک شاخه بند شد) ۲. در جایی قرار گرفتن (دو روز در یک جابند نمی‌شد)
بند کردن: ۱. متصل کردن (قلاب را به گیره بند کرد) ۲. وابسته کردن (خودش را به حزب بند کرد) ۳. [کنایه] سرپرس گذاشتن و پایپج شدن؛ گیر دادن (پاسدار همه را گذاشت و بند کرد به من که زودباش شاسنامه‌ات را نشان بده)
بند کشیدن: **بندکشی**

از بند رستن: [کنایه] آزاد شدن؛ از بند رهایی یافتن
به بند کشیدن: [کنایه] زندانی کردن؛ آزادی کسی را گرفتن؛ در بند کردن
در بند چیزی نبودن: به آن اهمیت ندادن و درباره‌اش نیندیشیدن (گفتی خوب می‌خواهم و دربند پولش نیستم. در بند آن نباش که نشنیدی یا شنیدی)

در بند کردن: **بندکشی**

بند: ۱. پیوازه. ۲. شایسته بستن یا آویختن به چیزی (گردن‌بند، گلو بند) ۳. وسیله بستن یا پوشاندن (دهان‌بند، سین‌بند) ۴. عامل یا وسیله بستن (بسته‌بند) ۵. بسته شده (شاش‌بند، پلند)

بنداب / bandāb: -ها / -ها: اسم. پشته‌ای از ماسه و سنگ در سراسر دهانه رودخانه یا خلیج
بندان / bandān: -ها / -ها: اسم. ۱. قطعه متحرک نصب‌شده بر روی یک گشودگی یا درپچه برای حفاظت، جلوگیری از تور یا گرما، یا به تأخیر انداختن سرایت آتش، دود یا گاز ۲. **شاتو**

بندان: ۱. پیوازه. ۲. مراسم مربوط به بستن چیزی (حانبدان) ۳. آراستن چیزی (آینه‌بندان) ۴. فرایند بستن یا بسته شدن (راه‌بندان)

بندانداز / band'andāz: -ها / -ها: اسم. آرایشگر سنتی که موهای چهره زنان را معمولاً به وسیله نخ تابیده‌ای می‌زداید. به همین قیاس: **بنداندازی**

بندباز / bandbāz: -ها / -ها: اسم. کسی که بر روی

تناب (بند) بازی می‌کند و نمایش می‌دهد؛ آکروبات
بندبازی / bandbāzi: -ها / -ها: اسم. ۱. هر یک از نمایشها یا فعالیت‌هایی که بر روی بند (تناب، ریسمان یا کابل آویخته) انجام می‌گیرد؛ آکروپاتی ۲. [مجازی] کاری دشوار و خطرناک (تجارت او بیشتر بندبازی بود).
به همین قیاس: **بندبازی کردن**

بند - بند / bandband: / -ها: صفت. دارای یا به شکل بندهای متعدد به یکدیگر پیوسته

بندپا / bandpā: -ها / -ها: صفت. [جانورشناسی] مربوط یا متعلق به رده بندپایان (جانور بندپا)

بندپایان / bandpāyān: / -ها: اسم. شاخه‌ای بزرگ از جانوران پریاخته که کالبد بیرونی سخت و بند-بند دارند، حفرة عمومی بدن آنها کوچک است و گرده‌چه و مژه ندارند (مانند رده‌های سختپوستان، هزارپایان، عنکبوتیان و حشرات)

بندر / bandar: -ها: بنادر / -ها: اسم. ۱. جایی (مانند شهر یا شهرک) در ساحل که مناسب برای پهلو گرفتن، باراندازی و بارگیری کشتی‌هاست (بندر اتلی، بندر عباس) ۲. بندرگاه (رفت بندر سوار کشتی بشود)

بندر آزاد: بندری که کالاهای بازرگانی بدون حقوق و عوارض گمرکی به آن وارد یا از آن صادر می‌شود

بندرگاه / bandargāh: -ها / -ها: اسم. تأسیساتی (مانند بارانداز، موج‌شکن، انبار، جرّثقیل) در ساحل دریا، دریاچه یا رودخانه، برای تخلیه و بارگیری شناورها؛ بندر

بندری / bandari: / -ها: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بندر (کالای بندری) ۲. دارای ویژگی‌های بندر (شهر بندری)

بندزنی / bandzani: -ها / -ها: اسم. عمل یا فرایند چسباندن یا محکم کردن قطعات یک چیز (مانند ظرف چینی شکسته) به یکدیگر به وسیله مفتول‌ها یا تسمه‌های فلزی. به همین قیاس: **بندزن**

بندفنگ / bandfang: / -ها: اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ با آویختن بند آن بر روی شانه چپ

بندکشی / bandkeši: -ها / -ها: اسم. ۱. پوشاندن درز نمای آجرها، سنگها یا کاشیهای دیوار یا کف با ملاط سیمان (دیوارها را بندکشی کرده‌اند) ۲. نقشی که به این ترتیب پدید می‌آید (بندکشی دیوارها به رنگ سرخ بود). به همین قیاس:

بندکش

بندگی / bandegi: -ها / -ها: اسم. وضع یا کیفیت بنده بودن **بندگی کردن:** مانند بنده خدمت یا فرمانبرداری کردن

بند و بساط / band-o-basāt: -ها / -ها: اسم. [گفتاری] مجموعه اسباب و وسیله‌های کاری یا شخصی (بند و بساطت را بردار و از این خانه برو. پاسبان آمد و بند و بساطت روزنامه‌فروش را جمع کرد و برد)

بنمکی سفید و محلول در آب، گندزدا و تب‌بر است)
بنزوفن / *banzo'an* : اسم. [شیمی] ۱. روغن بادام تلخ
 کافوری به صورت بلورهای شش‌گوش که در ۱۳۲ ذوب
 می‌شود و در ۳۴۳ به جوش می‌آید ۲. حسن‌لبه * **بنزوفن**
بنزوئیک‌اسید / *banzo'ik asid* [شیمی] اسید بنزوئیک،
 اسید

بنزوپیرن / *banzopiren* : اسم. [شیمی] ترکیب
 پنج‌حلقه‌ای آروماتیک که مادهٔ سرطانزای موجود در
 قیر و قطران زغالسنگ است

بنزین / *benzin* : اسم. ترکیبی از هیدروکربنها که از
 پالایش دوم نفت خام به‌دست می‌آید. مایع بی‌رنگ
 بسیار آتشگیر نامحلول در آب، قابل امتزاج با حلالهای
 آلی، که برای سوخت موتورهای و به‌عنوان حلال روغن‌ها،
 رزین‌ها، آلکالوئیدها و کائوچو به‌کار می‌رود

بنزین مصنوعی: بنزین حاصل از هیدورژندار کردن و مایع
 ساختن زغالسنگ در دمای ۴۵۰ در حضور هیدروژن و در
 فشار ۱۲۰ تا ۲۰۰ اتمسفر

بنژامن / *banžāmen* : اسم. [شیمی] حسن‌لبه
بنژوفن / *banžo'an* [شیمی] بنزوفن

بنشن / *bonsan* ، -ها : اسم. هریک از دانه‌های
 خوراکی (بیشتر کروی یا بیضی شکل) گیاهان تیرهٔ
 پروانه‌واران (مانند نخود، لوبیا، عدس، باقلا) که آنها را
 در برخی غذاهای پختنی می‌ریزند؛ حبوبات؛ بقولات

بنصر / *benser* [شیمی] انگشت حلقه، انگشت
بنفش / *banafš* : اسم. ۱. هریک از رنگهای مرکب از
 دو رنگ سرخ و آبی؛ رنگ پایینی رنگین‌کمان
 ۲. [فیزیک] نور مرئی با طول موج میان ۳۹۰ تا ۴۵۵
 نانومتر. به همین قیاس: بنفش‌رنگ؛ بنفش‌فام

بنفش : صفت. دارای رنگ بنفش

بنفشه / *banafše* : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار
 دولپهٔ جدا‌گلبرگ، بیشتر به‌صورت بوته‌های زیستنی
 کوچک و پایا، دارای چندین گونه با گل‌های نامنظم
 کوچک و گلبرگ‌های نامساوی و میوهٔ خشک سه‌شکافه
 ۲. -ها / هریک از گیاهان این تیره

بنفشه عطری: نوعی بنفشه با گل خوشبوی دوتایی
 به‌رنگهای بنفش، آبی یا سفید با ساقهٔ خزندهٔ ریشه‌دار
 بنفشهٔ فرنگی: نوعی بنفشه با گل‌های تخت، دارای پنج
 گلبرگ نامنظم مخملی با رنگ‌های گوناگون و معمولاً نقشی
 مانند چشم در وسط

بنفشه‌زار / *banafšezār* ، -ها ؛ -ان : اسم. زمینی که در
 آن بوته‌های فراوان بنفشه روییده است؛ باغ بنفشه
بنکدار / *bonakdār* ، -ها ؛ -ان : اسم. فروشنده‌ای که
 کالا را از تولیدکننده یا واردکننده می‌خرد و به مغازه‌ها و
 خرده‌فروشان می‌فروشد؛ عمده‌فروش

بند و بست / *band-o-bast* ، -ها : اسم. ۱. قرار و مدار
 میان دو یا چند تن برای انجام دادن کاری ناروا، یا
 به‌دست آوردن سودی نامشروع؛ زد و بند (ارباب باریس
 پاسبان بند و بست کرده بود) ۲. جفت و بست (اینجا بند و بست
 درست و حسابی ندارد)

بند و بستچی / *band-o-bastči* ، -ها : صفت. دارای
 عادت یا گرایش به بند و بست کردن

بندوروان / *bandvarān* : اسم. رده‌ای از جانوران
 پریاختهٔ شاخهٔ بازو‌پایان، دارای دو کفنهٔ ناهمسان با
 مفصل و معمولاً قلاب نگهدارندهٔ بازو، بدون مخرج و
 دارای دو دندان در کفنهٔ شکمی

بنده / *bande* ، -ها ؛ -گان : اسم. ۱. [قدیمی] برده
 (بسی بنده و بندی آزاد کرد) ۲. [مجازی] خدمتکار؛ نوکر
 (زمین بنده و چرخ یار من است) ۳. آفریده؛ مخلوق (بنده خدا)
 ۴. بندهٔ خدا: ۱. آفریدهٔ خدا ۲. [کنایی] شخص (یک بنده خدایی
 باید در برابر کند)

بنده‌آزاد / *bandezāde* ، -ها ؛ -گان : اسم. پسر من (در
 گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌منزل / *bandemanzel* : اسم. خانهٔ من (در
 گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌نوازی / *bandenavāzi* ، -ها : اسم. مهربانی نسبت
 به زیردست. به همین قیاس: بنده‌نواز

بندی / *bandi* ، -ها ؛ -ان : اسم. [ادبی] اسیر یا زندانی
 (بسی بنده و بندی آزاد کرد)

-بندی : پیواژه. ۱. مقرر کردن (جیره‌بندی، سهمیه‌بندی)
 ۲. مرتب کردن (رده‌بندی) ۳. بستن (آب‌بندی)

بندیکتی / *benedikti* ، -ها ؛ -ان : صفت. مربوط یا
 منسوب به فرقهٔ بندیکتیان (از راهبان مسیحی)

بندیل / *bandil* ، -ها : اسم. [نامتداول] ۱. قطعهٔ پارچهٔ
 کوچکی کمابیش به بزرگی یک دستمال، که چیزی را در
 آن گذاشته و گره زده‌اند ۲. چنین پارچه‌ای با محتوای آن
بندینک / *bandinak* ، -ها : اسم. بند حلقه‌مانندی که
 برای گذراندن کمر بند یا تکه از آن به جامه می‌دوزند

بن‌رست / *bonrost* ، -ها : صفت. [گیاه‌شناسی] روییده
 از ریشهٔ گیاه در نقطهٔ اتصال با زمین (مانند برگ‌های
 گسترده در سطح خاک یا ساقهٔ خزندهٔ توت‌فرنگی)

بنزن / *banzan* : اسم. [شیمی] ترکیب هیدروژن و
 کربن به‌صورت حلقهٔ شش‌تایی بلورهای بی‌رنگ با نقطهٔ
 ذوب ۵/۴، نامحلول در آب، قابل امتزاج با مواد و
 حلال‌های آلی که مخدر و سمی است و در رنگسازی،
 عکاسی و صنایع برق به‌کار می‌رود

بنزوات / *banzovât* ، -ها : اسم. [شیمی] هریک از
 نمک‌ها و استرهای اسید بنزوئیک (مانند بنزوات سدیم که

بنیاد / bonyād - ها / : اسم. ۱. [نامتداول] بخش زیرین ساختمان که به زمین تکیه دارد و بار ساختمان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ پی. ۲. آغاز پیدایش هر چیز؛ اساس (بنیاد این کتابخانه را آقای قدیری گذاشت). ۳. مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که از درآمدهای خودش یا کمکهای مالی دیگران اداره می‌شود (بنیاد خیریه، بنیاد فرهنگی)

بنیاد گذاشتن: ۱. ساختن بنایی را آغاز کردن. ۲. مؤسسه‌ای دایر کردن. ۳. متداول کردن

بنیادگذاری / bonyādgozāri - : اسم. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن یک مؤسسه یا نهاد؛ بنیانگذاری.

به همین قیاس: بنیادگذار

بنیادگرا / bonyādgerā - ها؛ -یان / : صفت. ۱. پیرو یا هوادار بنیادگرایی. ۲. اصول‌گرا

بنیادگرایی / bonyādgerāyi - : اسم. ۱. اعتقاد به لزوم دگرگونی‌های بنیادی در اصول و روابط موجود. ۲. اصول‌گرایی

بنی آدم / baniādam - : اسم. انسان؛ آدمیزاد (بنی‌ادم اعضای یک پیکرند)

بنیادی / bonyādi - : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به اساس یا منشأ چیزی (دگرگونی بنیادی). ۲. دارای اهمیت برای پیدایش یا وجود چیزی؛ اساسی (کارهای بنیادی)

بنیان / bonyān - ها / : اسم. ۱. ساختار یا کالبد اصلی که موجب پیدایش یا استواری چیزی است؛ اساس (رشد نظمیگری در این کشور بنیان آزادی را تهدید می‌کند). ۲. [شیمی] گروهی اتم که در یک واکنش شیمیایی مانند اتم واحدی عمل کنند؛ رادیکال. ۳. [شیمی] اسیدی که هیدروژن آن حذف شده است؛ رادیکال

بنیان آزاد: ملوکول اشباع نشده، بویژه جسمی که تنها با ترکیبهای خودش در حال تعادل است

بنیان اسید: گروهی از اتمهای دارای بار منفی که در واکنشهای شیمیایی معمولی دست‌نخورده می‌مانند

بنیان آلی: گروهی از اتمهای اشباع نشده که ویژگیهای خود را به ترکیبی که در آن باشند می‌بخشند یا در جریان یک رشته واکنشها بی‌تغییر می‌مانند

بنیان هیدروکربن: گروهی از اتمهای کربن و هیدروژن با یک یا چند پیوند آزاد

بنیانکن / bonyānkan - : صفت. دارای ضربه یا آسیب بسیار سخت که موجب نابودی شود (سیل بنیانکن)

بنیانگذار / bonyāngozār - ها؛ -ان / : اسم. کسی که ساختمان، مؤسسه یا کاری را پدید آورد (خانم شوکت بنیانگذار این مدرسه بود). به همین قیاس:

بنیانگذاری

بنی‌بشر / banibašar - : اسم. انسان؛ آدمیزاد (در آنجا هیچ بنی‌بشری نبود)

بنکداری / bonakdāri - : اسم. ۱. شغل بنکدار (در بازار بنکداری می‌کند). ۲. -ها / محل کار او (از بنکداری خریدم) بنگ / bang - : اسم. حشیش

بنگاب / bangāb - : دوغ بنگ، دوغ

بنگالی / bangālī - : اسم. زبان مردم بنگال و بنگلادش، از زبانهای هندوایرانی

بنگاه / bongāh - ها / : اسم. ۱. جایی که در آن کارهای معینی با هدف کسب درآمد یا عرضه خدمات معین انجام می‌گیرد؛ مؤسسه (بنگاه خیریه، بنگاه راه‌آهن). ۲. دفتر یا مغازه دلالی (بنگاه معاملات ملکی)

بنگاه آمارگیری: مؤسسه‌ای دربرخی از کشورها، که کارش آمارگیری و نظرسنجی درباره موضوعهای گوناگون (مانند درصد هواداران یک نوع سیگار یا نامزد نمایندگی یک حزب) است

بنگاه خیریه: سازمان یا نهادی که داوطلبانه به نیازمندان یاری می‌رساند

بنگاه شادمانی: مؤسسه‌ای که کارکنانش در برابر دریافت دستمزد، در عروسیها و جشنهای خانوادگی برنامه‌های تفریحی، رقص، آواز و نمایشهای سنتی اجرا می‌کنند

بنگاهی / bongāhi - ها / : اسم. [گفتاری] مدیر یا کارمند بنگاه (بنگاهی گفت: به این قیمت نمی‌آورد. بنگاهی برد چند تاخانه رانسان داد)

بنگدانه / bangdāne - ها / : اسم. گیاه علفی یک یا دوساله از تیره بادنجانیان، دارای برگهای بزرگ و پهن کرکدار، گلهای زردرنگ با شبکه‌ای از خطوط ارغوانی مجتمع و به‌صورت گرزن یکسویه، دارای خواص دارویی و سستی بنگی / bangi - ها؛ -ان / : صفت. معتاد به مصرف بنگ

بنلاد / bonlād - ها / : اسم. [ادبی] ۱. پی‌دیوار؛ مقابل؛ سرلاد. ۲. [نامتداول] بنیاد؛ پی ساختمان

بنه / bene - ها / : اسم. ۱. درخت یا درختچه شیرابه‌دار از تیره سماقیان، دارای گلهای مجتمع خوشه‌ای، برگهای ریزان شانه‌ای و میوه شفت؛ درخت سقر. ۲. میوه آن درخت که سرخ‌رنگ و کوچک و دارای مغز خوراکی است؛ پسته‌کوهی * چالانقوش

بنه / bone - ها / : اسم. ۱. توشه سفر (بار و بنه). ۲. اسباب و اثاث زندگی (بنه‌کن شدن). ۳. [قدیمی] زمین کشاورزی که در آن چند کشاورز به‌طور مشترک کار می‌کردند و سهم معینی از آب داشتند

بنه‌پا / bonepā - ها؛ -یان / : اسم. کسی که عهده‌دار نگهداری از اثاث است

بنه‌کن / bonekan - : صفت. ریشه‌کن

بنه‌کن شدن: به‌طور کامل (با خانواده و دارایی خود) از جایی رفتن (از آنجابه‌کن شدیم و آمدیم به تهران). به همین قیاس: بنه‌کن کردن

بنی نوع / 'baninow, banino': اسم. [ادبی] افراد
یک نوع از جانداران؛ همنوع
بنیه / bonye' - ها / اسم. ۱. توان؛ توانایی (بنیه جسمی،
بنیه مالی) ۲. تیر چوبی که آن را از درازا بریده‌اند ۳. لبه
آردینه

بو / bu' - ها / اسم. ۱. کیفیت در اشیا که اندام بویایی را
تحریک می‌کند (بوی بد، بوی خوب) ۲. ملوکهای فرار جسم
که به وسیله بافت مخاط بینی جذب می‌شود و عصبهای
بویایی را تحریک می‌کند (بوی سیب، بوی گل) ۳. [مجازی]
اثر یا نشانه‌ای جزئی (بوی دعوا می‌آید)

□ بو آمدن: منتشر شدن بو (از اتاق بو می‌آید)

بو بردن: [مجازی] وجود چیزی را حدس زدن (بو بردم که
علی آنجاست، او بو برده بود که پولها زیر مکتلت)
بو دادن: ۱. [گفتاری] برشته کردن دانه‌های خوراکی،
آجیل، رشته یا آرد (تخمه را بو دادم) ۲. بوی بد داشتن
(پاهایت بو می‌دهد برو بشور)

بو کردن: بوییدن (گل را بو کرد)

بو کشیدن: ۱. بوییدن (بو کشیدم دیدم بوی سوختگی می‌آید)
۲. [مجازی] کنجکاوی کردن؛ رد چیزی را گرفتن (همه‌جا را
بو می‌کشید ببیند چه خبر است؟)

بو گرفتن: بوی بد پیدا کردن (غذا مانده و بو گرفته)

بوی الزحمان کسی بلند شدن / آمدن: [کنایی] در آستانه
مرگ بودن (این شرکت که بوی الزحمان بلند است)؛ بوی حلوائی
کسی بلند شدن / آمدن

بوی چیزی آمدن: ۱. منتشر یا احساس شدن بوی آن
۲. [مجازی] احساس شدن وقوع رویدادی (بوی می‌آید که
امروز از ناهار خبری نیست)

بوی حلوائی کسی بلند شدن / آمدن □ بوی الزحمان
کسی بلند شدن / آمدن

بویی از چیزی نبردن: [مجازی] از آن یکسره بی‌بهره بودن
(از اسلایت بویی نبرده بود)

بوآ / boâ' - ها / اسم. نوعی مار از تیره اژدرماران، با
دندانهای پیش بالایی بلندتر از بقیه، گردن کم و بیش
نامشخص، سر پوشیده از پولکهای کوچک، چشمان ریز
با مردمک قایم، دم کوتاه، دارای آثاری از دست و پا
به صورت زائده‌های شاخی. این جانور زنده‌زاست:
اژدرمار؛ کورمار؛ مار بوآ

بواسیر / bavāsir' / اسم. بیماری مزمن ناشی از ورم
سیاهرگهای پایین راست‌روده در پیرامون مقعد، که کار
دفع را دشوار می‌کند و با درد و گاه خونریزی همراه است

بوالعجب / bol'ajab □ بُلْعَجَب

بوالفضول / bolfozul □ بُلْفُضُول

بوالهوس / bolhavas □ بُلْهَوَس

بوالهوسانه / bolhavasāne □ بُلْهَوَسَانَه

بوالهوسی / bolhavasi □ بُلْهَوَسِي

بوئر / bo'er' - ها / اسم. هریک از ساکنان هلندی تبار
آفریقای جنوبی که به زبان آفریکان سخن می‌گویند

بوئیدن / bu'idan □ بُوئِیدَن

بوبرنگ / bubarang' / اسم. [گفتاری] بوی خوش (این
جای هیچ بوبرنگی ندارد)

بووبین / bobin, bubin' - ها / اسم. ۱. قرقره؛ مقَرّه
۲. ماسوره

بوتادین / butādin' / اسم. گاز بی‌رنگ مورد استفاده در
تهیه انواع لاستیک مصنوعی، رنگها و نایلن

بوتان / butān' / اسم. گاز بی‌رنگ، غیر محلول در آب و
از اجزای تشکیل‌دهنده گاز طبیعی و گاز روشنایی

بوتولیسم / botolism □ بُوْتُولِیْسِم

بوتولین / botolin □ بُوْتُولِین

بوته / bute' / اسم. ۱. -ها/ گیاهی کوتاه که ساقه آن از
نزدیک سطح زمین منشعب شده است؛ بته [گفتاری]

(بوته خار، بوته شمعدانی) ۲. -ها/ [صنعت] محفظه‌ای از
مواد نسوز که برای ذوب کردن فلزها، بویزه طلا و نقره
به کار می‌رود ۳. [مجازی] جریان طولانی، پرزحمت یا
دردناک (بوته آزمایش، بوته زمان، بوته فراموشی)

بوتیک / butik' - ها / اسم. فروشگاه‌ی که در آن جامه
می‌فروشند؛ لباس فروشی

بوتیکدار / butikdār' - ها؛ -ان / اسم. دارنده فروشگاه
جامه؛ لباس فروش

بوتیمار / butimār' - ها؛ -ان / اسم. پرنده بزرگ و
باتلاقی از تیره حواصیل‌شکلان، با بدنی پرخط و خال،
پاهای بزرگ سبز، بالهای گرد و پهن و راه-راه سیاه و
قهوه‌ای، کندپرواز و تکزی، که در تاریک‌روشن شامگاه
و بامداد فعال است و صدایش به هق-هق گریه می‌ماند؛
غمخورک

بوجار / bujār' - ها / اسم. کسی که غله یا حبوبات را
به وسیله غربال یا باد دادن از شن، خاک و خاشاک پاک و
جدا می‌کند

□ بوجار لَنجان: [کنایی] کسی که در عقیده و مرام خود
استوار نیست

بوجاری / bujāri' - ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند جدا
کردن غله و حبوبات از شن و خاک و خاشاک ۲. ماشین
یا ابزار ویژه آن کار

-بود / bud' / پیواژه. بودن (کمبود، بهبود)

بود / bovad' / فعل. [ادبی] سوم شخص مفرد مضارع
الترامی فعل بودن (توانا بود هر که دانا بود)

بودائی / budā'i □ بُوْدَائِي

بودائیت / budā'iyat' / اسم. دینی که در سده ۶ پیش
از میلاد به وسیله بودا در هند عرضه شد و در آسیای

بوراکس / borāks / بوره

بوران / burān / -ها / : اسم. بارندگی همراه با باد سخت
بورانی / burāni, borāni / -ها / : اسم. هریک از غذاهایی که با سبزیهای گوناگون، آب و روغن می‌پزند

(بورانی اسفناج، بورانی بادنجان) : بُرانی

بوربور / burbur / زال

بوربوری / burburi / زالی

بورت / buret / -ها / : اسم. لولهٔ شیشه‌ای مدرج و شیردار که در آزمایشگاه برای تجزیهٔ حجمی به کار می‌رود
بورژوا / burž(ū)vā / -ها / : اسم. هریک از افراد متعلق به طبقهٔ بورژوازی

بورژوائی / burž(ū)vā'i / بورژوایی

بورژوازی / burž(ū)vāzi / : اسم. طبقه‌ای شهرنشین در جامعهٔ سرمایه‌داری که ابزار تولید و سرمایه را در دست دارد

□ **بورژوازی تجاری** : بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در خرید و فروش به کار انداخته است؛ صنف بازرگان؛ صنف تاجر

بورژوازی صنعتی : بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در کارهای صنعتی به کار انداخته است؛ صنف کارخانه‌دار

بورژوازی کمپرادور / بورژوازی وابسته

بورژوازی کوچک / خرده بورژوازی-۱

بورژوازی مالی : بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در صرافی و بانکداری به کار انداخته است

بورژوازی ملی : آن بخش از بورژوازی کشورهای درحال رشد که وابستگی مالی و اقتصادی به امپریالیسم ندارد و منافعی تابع رهایی و دوری از سلطهٔ امپریالیسم است

بورژوازی وابسته : آن بخش از بورژوازی که به وارد کردن کالا و سرمایه از کشورهای پیشرفته کمک می‌کند و منافعی وابسته به منافع آن کشورهاست؛

بورژوازی کمپرادور

بورژوایی / burž(ū)vāyi / : صفت. مربوط یا متعلق به بورژوا

بورژوا یا بورژوازی (اخلاق بورژوایی) : بورژوائی

بورس / burs / : اسم. ۱. جایی برای دیدار بازرگانان و خرید و فروش نوع معینی کالا؛ بهابازار [فرهنگستان]

(بورس اوراق بهادار، بورس سهام، بورس طلا) ۲. / -ها / پول یا اعتباری که برای یک کار معین آموزشی یا پژوهشی در اختیار شخص یا مؤسسه‌ای گذاشته می‌شود؛ رَایه [فرهنگستان] (بورس تحصیلی، بورس تحقیقاتی)

□ **بورس اوراق بهادار** : جایی که در آن حواله‌های ارز، اوراق

قرضه یا اوراق سهام خرید و فروش می‌شود

بورس تحصیلی : پول یا اعتباری که برای تحصیل شخص یا اشخاصی در یک رشته یا دورهٔ معین اختصاص داده می‌شود

میان، شرق و جنوب آسیا انتشار یافت و آموزش اصلی آن می‌گوید راه رهایی از رنجهای زندگی دستیابی به نور ابدی است، تا آدمی خود را از توالی بی‌پایان مرگ و زندگی رهایی بخشد؛ دین بودا

بوداده / budāde / -ها / : صفت. قرارگرفته در معرض بودادن (لای بو دادن، بو) (تخمهٔ بوداده، ذرت بوداده)

بودار / budār / -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای بوی تند (بوژهٔ سرخ کردنی) (غذاهای بودار) ۲. [کنایی] دارای مفهومی که مخاطب از آن عقیده یا داوری کنایه‌آمیز و معمولاً مخالف یا ناخوشایند استنباط می‌کند (درمورد گفتار یا نوشتار) (حرفهای بودار می‌زد)

بودایی ¹ / budāyi / -ها / : ان / : اسم. کسی که پیرو بودائیت است؛ بودائی

بودایی ² : صفت. منسوب یا مربوط به بودائیت؛ بودائی
بودجه / budje / -ها / : اسم. منابع مالی و هزینه‌های پیش‌بینی‌شده برای یک دورهٔ زمانی معین (بودجهٔ سال ۱۳۶۵ کل کشور، بودجهٔ وزارت راه و ترابری، بودجهٔ خوارهای شهری)

بودجه‌بندی / budjebandi / -ها / : اسم. پیش‌بینی هریک از درآمدها و منابع مالی و تقسیم آنها براساس هزینه‌های پیش‌بینی‌شده و احتمالی؛ تنظیم بودجه؛ بودجه‌نویسی

بودجه‌نویسی / budjenevisi / : اسم. بودجه‌بندی
بودشناسی / budšenāsi / : اسم. آموزه‌ها و افکار مربوط به ماهیت هستی، یا ذات و هستی موجودات، بدون درنظر گرفتن ویژگیهای هریک؛ حکمت اولی * هستی‌شناسی
بودن / budan / : مصدر. لازم. // بودی؛ هستی؛ باش //

۱. وجود داشتن (بودن گلهای زیبا) ۲. در وضع یا حالتی قرار داشتن (شاد بودن) ۳. واقع شدن (بودن کتابها در قفسه) ۴. زندگی کردن، پسر بردن (بودن در شهر غریب) ۵. حضور داشتن (بودن در صحنهٔ تصادف)، به همین قیاس؛ بودنی

■ **صفت فاعلی** : باشنده / صفت منفعلی : بوده / مصدر منفی : نبودن
بودونبود / bud-o-nabud / -ها / : اسم. ۱. همهٔ موجودی جایی یا دارایی شخصی؛ هست و نیست (همهٔ بودونبودش بر باد رفت) ۲. بودن یا نبودن (بودونبودش برای من فرقی نمی‌کند)

بور / bor / بُورُون

بور ¹ / bur / : اسم. رنگ زرد طلایی

بور ² : صفت. ۱. دارای رنگ زرد طلایی (موی بور) (کنایی] شرمنده و سرافکننده بر اثر ناکامی دور از انتظار (از جواب دختر خیلی بور شد)

بورات / borāt / -ها / : اسم. هریک از نمکهای اسید بوریک

بوراسیک/اسید / borāsik asid / لای اسید بوریک، اسید

- **بورس دادن**: دادن پول یا اعتبار برای تحصیل یا پژوهش.
به همین قیاس: **بورس گرفتن**
تو (ی) بورس بودن: [مجازی] خریدار خوب و زیاد داشتن
بورس بازی / *bursbāzi*، -ها /: اسم. بالا بردن بهای
کالایی از راه بندوبست با فروشندگان دیگر و ایجاد
تقاضای دروغین
بورسیه / *bursiye*، -ها /: اسم. کسی که بورس گرفته
است؛ راتبه گیر [فرهنگستان]
□ **بورسیه ارتش**: دانشجوی یک رشته مورد نیاز ارتش
(مانند پزشکی یا حقوق) که در برابر دریافت هزینه
تحصیلی، تعهد می‌کند در رشته تخصصی خود به خدمت
ارتش درآید
بوروکرات / *burok(e)rāt, borokrāt*، -ها /: صفت.
۱. پای‌بند یا علاقه‌مند به مقررات و تشریفات اداری
۲. دارای شغل یا معلومات در زمینه امور اداری
بوروکراسی / *burok(e)rāsi, borokrāsi*، -ها /: اسم.
۱. تشریفات و مقررات اداری، کاغذبازی، قرطاس‌بازی
۲. [سیاست] دیوانسالاری
بورون / *boron* /: اسم. عنصر شیمیایی شبه فلز، با عدد
اتمی ۵ و وزن اتمی ۱۰/۸۱، که در طبیعت تنها به صورت
ترکیب وجود دارد؛ بُور؛ بُر
بوره / *bure* /: اسم. تترابورات طبیعی سدیم که
با کک‌کنده، گندزدا و گدازآور است؛ بُراکس؛ بُوراکس؛
تَبکار؛ تَنه‌کار
بوریا / *bur(i)yā*، -ها /: اسم. [ادبی] ۱. گیاه از اقسام نی،
از تیره گندمیان، با ساقه‌های بلند کردار و گل‌های بنفش
و گاهی زرد، که از ساقه‌های آن زیرانداز، زنبیل و
وسيله‌های دیگر می‌یافتند ۲. زیراندازی که از ساقه‌های
آن گیاه می‌یافتند؛ حصیر
□ **بوربای رسمی**: زنی
بوزدایی / *buzedāyi*، -ها /: اسم. کاری که برای از میان
بردن بوهای بد انجام می‌گیرد
بوزینه / *buzine*، -ها؛ -گان /: اسم. [ادبی] ۱. میمون
۲. میمون دم‌دار
بوس / *bus* /: اسم. [مخفف] بوسه
□ **بوس دادن**: [گفتاری] اجازه بوسیدن خود را به دیگری
دادن (بپایه عمو بوس بده)
بوس کردن: [گفتاری] بوسیدن
- **بوس** ۲: پیوازه. بوسنده (پاپوس، دستپوس)
بوستان / *bustān*، -ها /: اسم. ۱. باغی که در آن
بوته‌های میوه (مانند هندوانه، خربزه، خیار...) کاشته‌اند؛ جالیز ۲. [ادبی] باغی که در آن گل‌ها و درختان
زینتی کاشته‌اند ۳. پارک * بوستان
بوستر / *buster*، -ها /: اسم. ۱. تقویت‌کننده بسامد
- رادبویی ۲. پیچ تقویت صدا در گیرنده رادیو ۳. اسباب یا
دستگاه تقویت
بوسلیک / *busalik* /: اسم. [موسیقی] گوشه‌ای در
دستگاه نوا
بوس و کنار / *bus-o-kenār* /: اسم. [ادبی] عمل بوسیدن
و در آغوش کشیدن (دیدار شد میسر و بوس و کنار هم)
بوسه / *buse*، -ها /: اسم. تماس نوازشگرانه لب‌ها با
چیزی، به‌نشانه مهرورزی یا احترام
□ **بوسه دادن**: [ادبی] ۱. اجازه یا امکان دادن به دیگری برای
بوسیدن (بوسه‌ای زان لب چون قند بده) ۲. بوسیدن (از اسب فروه
آمد و بر رکاب او بوسه داد)
بوسه زدن: [ادبی] بوسیدن (از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم)
بوسه فرستادن: دور لب‌ها را به حالت بوسه درآوردن و با
دست اشاره کردن (مردم ابزاز احساس می‌کردند و از دور برایش
بوسه می‌فرستادند)
بوسه گرفتن: [ادبی] بوسیدن (از روی همجو برگی گلش
بوسه می‌گرفت)
- **بوسی** / *busi* /: پیوازه. بوسیدن (آستان بوسی، دستپوسی،
روپوسی)
بوسیدن / *busidan* /: مصدر. متعدی. // بوسیدی؛
می‌بوسی؛ بپوس // لمس کردن چیزی یا کسی به وسیله لب‌ها
به‌نشانه مهرورزی یا بزرگداشت؛ بوسه دادن؛ بوسه زدن؛
بوسه نهادن (بوسیدن روی کسی). به همین قیاس؛ بوسیدنی
■ **صفت فاعلی**: بوسنده / **صفت منفعلی**: بوسیده / **مصدر منفی**:
نبوسیدن
بوش / *buš*، -ها /: اسم. [صنعت] قطعه متحرک یا ثابتی
به شکل یاتاقان یا حلقه، که میله یا محور در داخل آن
می‌چرخد
بوشمن / *bušman* /: اسم. نامی که اروپاییان به قوم سان
داده‌اند ۱. سان
بوشن / *bušan*، -ها /: اسم. [صنعت] قطعه لوله کوچک
دارای دنده داخلی برای اتصال دو لوله به یکدیگر
بوف / *buf*، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [ادبی] جغد ۲. نام هریک
از پرندگان جنس بوف
□ **بوف بزرگ**: شاه‌بوف
بوف سفید: ۱. جنسی از جفدهای راسته جفدسانان شبیه به
جنس بوف، بدون پره‌های گوش‌ی با چشم‌های کوچک، به
رنگ سفید و دارای لکه‌ها یا رگه‌های تیره‌رنگ، ساکن
ناحیه‌های قطبی ۲. پرندۀ شبگرد از همان جنس، با صورت
سفید، سطح پشتی نخودی یا طلایی دارای خالهای ریز و
چشم‌های سیاه؛ بوف سفیدبرفی
بوف سفیدبرفی ۱. بوف سفید ۲.
بوفالو / *buffalo*، -ها /: اسم. جانور پستاندار از تیره گاوان
و راسته جفت‌سمان با شاخ‌های هلالی، کوهانی روی شانه و

بول کردن: ادرار کردن؛ شاشیدن

بولاغ اوتی / bulāq'oti, bulāqūti / آب تَره

بولتن / bultan / -ها: / اسم. ۱. گزارش کوتاه چایی (یا تکثیر شده) رویدادها و خبرهای یک مؤسسه؛ خبرنامه؛ آگاهینامه ۲. نشریه‌ای حاوی خبرها و گزارشهای معین

که تنها در میان گروه معینی توزیع می‌شود

بولداگ / buldāg / -ها: / اسم. گونه‌ای سگ با سر

درشت، موی کوتاه و اندام عضلانی

بولدوزر / bulldozer / -ها: / اسم. گونه‌ای خودرو دارای

تیغه فولادی خمیده و افقی در جلو برای پخش یا صاف کردن مواد در سطح زمین

بولشویسم / bolševism / بُلشویسم

بولشویک / bolševik / بُلشویک

بولوار / bulvār, bolvār / -ها: / اسم. ۱. خیابان پهن

دارای گل و گیاه در حدفاصل پیاده‌رو و سواره‌رو و

معمولاً دارای فضای سبز به صورت میان‌بند ۲. خیابان

پهن دارای آب و گل و گیاه معمولاً به صورت گردشگاه؛

چارباغ [فرهنگستان] * بلوار

بولینگ / bo:ling / -ها: / اسم. نوعی بازی که در آن

بازیکنان باید نشانه‌های چوبی بطری مانند را با پرتاب

گوی از فاصله‌ای معین سرنگون کنند

بوم / bum / -ها: / اسم. ۱. [نامتداول] زادگاه؛ زیستگاه

(بوم و بر، زادبوم) ۲. محیط زیست طبیعی یک زیستمند

(بوم‌شناسی) ۳. پارچه زبر (معمولاً از جنس مدقال) که

آن را بر چهارچوبی نصب می‌کنند و بر رویش نقاشی

(رنگ و روغن) می‌کشند ۴. [ادبی] جفد ۵. جنسی از

جفدهای راسته جفدسانان، با جثه متوسط، پره‌ای

گوشی بلند و دربرخی کم و غیرقابل تشخیص، نوک

کسوتاه و قوی پوشیده از پرده گوستی و صدای

محزون‌کننده، که از جانوران کوچک تغذیه می‌کنند

بوم گوش‌دراز: نوعی جفد از جنس بوم، دارای پر و بال پر

از لکه و خطوط همرنگ با شاخ و برگ درختان، که مانع

دید شدنش می‌شود، و از لانه جانوران درختی دیگر

استفاده می‌کند

بومادران / bumādarān / -ها: / اسم. گیاه پایای خودرو

از تیره مرکبان با برگهای دراز کرکدار و بریده-بریده،

گلپایی به صورت کلپرکهای کوچک فراوان و به دو

شکل زبانه‌ای سفید در کناره و لوله‌ای در وسط. این گیاه

بوی بسیار تند و کاربردهای دارویی و شیمیایی دارد

بومرنگ / bumrang / -ها: / اسم. اسبابی به شکل

چوبدستی خمیده با یک لبه مسطح و یک لبه گرد، که

پس از پرتاب دارای حرکت چرخشی می‌شود و به‌سوی

پرتاب‌کننده برمی‌گردد. بومیان استرالیا آن را در جنگ و

شکار به کار می‌بردند و امروز از وسیله‌های ورزشی است

موهای دراز و تابدار، که جنس نر بزرگتر از ماده است؛ بافالو

بوفه / bufe / -ها: / اسم. ۱. جای فروش خوراکی،

نوشابه و تنقلات در مکانهای عمومی (مانند سینما،

باشگاه، داخل قطار یا کشتی) ۲. قفسه یا کمد (معمولاً)

شیشه‌داری برای نگهداری ظرفها و اشیایی که بیشتر

جنبه زینتی دارند؛ چینی‌جا [فرهنگستان]

بوق / buq / -ها: / اسم. ۱. دستگاه فرستنده علامتهای

الکترومغناطیسی قابل شنیدن که در وسیله‌های نقلیه

برای اخطار به کار می‌رود ۲. نوعی شیپور کوچک متصل

به یک محفظه لاستیکی که بر اثر وارد کردن فشار به

محفظه، هوای داخل آن با صدا خارج می‌شود

۳. [قدیمی] نوعی ساز بادی شبیه شاخ حیوانات که

صدایی بم و بلند داشت ۴. [گیاه‌شناسی] میوه خشکی

شبیه قیف که از یک طرف می‌شکافد

بوق آزاد: صدای بوق کشیده‌گیرنده تلفن، که نشانه

آزادبودن خط مخاطب است

بوق اشغال: صدای بوق مقطع‌گیرنده تلفن، که نشانه

اشغال‌بودن خط مخاطب است

بوق سگ: [مجازی] دیر هنگام شب؛ نزدیکهای نیمه‌شب

بوق زدن: بوق را به صدا درآوردن

توی بوق گذاشتن / اکردن: [کنایه] هیاهوی تبلیغاتی به

راه انداختن

بوقلمون / buqalamun / -ها: / اسم. ۱. گیاه زیستی از

تیره چلیپاییان، با ساقه پند-بند توخالی و برگهای نازک

دراز به رنگ سبز چمنی و گلهای فشرده درهم در

گل آذین دهیم پهن با گلبرگهای رنگارنگ ۲. پرندۀ اهلی

از راسته ماکیانسانان با جثه‌ای دوبرابر مرغ خانگی،

پره‌ای چتری و رنگارنگ که آن را به خاطر گوشتش

پرورش می‌دهند ۳. آفتاب‌پرست ۴

بوقی / buqi / -صفت. دارای شکل بوق (کلاه بوقی)

بوکس / boks / بُکس

بوکسور / boksor / بُکسور

بوکسیت / boksit / -اسم. هیدروکسید طبیعی آلومینیم،

کانی خاکستری-سرخ حاکی غالباً محتوی آهن، که در

تولید آلومینیم و آجر نسوز به کار می‌رود

بوکله / bukile / -اسم. ۱. آرایش مو به شکل قبه ۲. نوعی

کاموای گره‌دار

بوگندو / bugandu / -ها: / صفت. [گفتاری] دارای بوی

بسیار بد؛ بدبو؛ متعفن (این کفشهای بوگندو را ببر بیرون)

بوگیر / bugir / -ها: / اسم. ۱. ماده کافوری معطری که

برای از میان بردن بوی بد به دیوار مستراح (حمام و...)

می‌آویزند ۲. هرگونه ماده شیمیایی معطر که برای

بوزدایی به کار رود

بول / bowl, bo:l / -اسم. [نامتداول] ادرار

به ^۱ / be / حرف. ۱. برای (به دلیل بی‌گناهی آزاد شد. به خاطر تو این زحمت را می‌کشم). ۲. به سوی (به آسمان نگریستن، به زیر انداختن، به تهران آمدن). ۳. بر روی (به تخت نشستن، به زمین افتادن). ۴. در (به بانک گذاشتن). ۵. بر اساس؛ برپایه (به عقیدهٔ فلاطی، به قول ابن سینا). ۶. در برابر؛ در بهای (به جان خریدارم. به یک شاهی نمی‌ارزد). ۷. نشانهٔ همراهی با (به نام خدا، به دست تو، به‌وسیلهٔ پست). ۸. نشانهٔ سوگند در آغاز اسمها (به خدا، به پیغمبر، به جان عزیزت). ۹. نشانهٔ مفعول با واسطه (به پول دست نازم، به پرویز گفتم). ۱۰. نشانهٔ مقایسه (چهار به یک). ۱۱. نشانهٔ ربط (به درس علاقه‌ای ندارم. به‌کارش نمی‌رسد). ۱۲. نشانهٔ دارا بودن (مجهز به علم، مجهز به تفنگ، ملقب به درازدست). ۱۳. نشانهٔ عمل یا فرایندی ادامه‌دار (به حرف آمدن، به کار افتادن).

به کار بستن	به دست دادن	به پاخاستن
به هم آمدن	به دست گرفتن	به پاکردن
به هم خوردن	به راه آمدن	به جان آمدن
به هم زدن	به زیر آوردن	به جیب زدن
به هوش آمدن	به سر آمدن	به خواب رفتن
به یاد آمدن	به سر آوردن	به خود آمدن
به یاد آوردن	به کار آمدن	به دست آمدن
	به کار بردن	به دست آوردن

٢- به- ٢- ع- ٢- به- ٢-

به / beh / ، ها / اسم. ۱. درخت از تیره گلسرخیان به بلندی ۸ تا ۱۶ متر، با برگهای کردار و گلهای درشت صورتی (گل بهی) ۲. میوه درخت به که گرد یا گلابی شکل، کردار و رسیده آن گوشتالو، آبدار و بسیار معطر و خوراکی است

☐ به‌اینی: بوته زینتی خاردار با گلهای سرخ، سفید و رنگارنگ و میوه‌های زردرنگ ترش شبیه به

به - ۲: پیتوازه. ۱. تندرست: سالم (بهبودی، بهداری، بهداشت، بهیار) ۲. خوب: نیک (بهدین، بهروز، بهسزای)
 بها / bahā, bāhā / اسم. [ادبی] ۱. پول یا کالایی که برای به‌دست آوردن چیزی باید پرداخته شود؛ ارزش؛ قیمت (بهای این کتاب چندانست) ۲. کار یا زحمتی که به‌خاطر چیزی یا کاری بر کسی تحمیل شود؛ قیمت (او این پیروزی را به‌بهای پنج سال تمرین مداوم به‌دست آورد. این کار به بهای جانش تمام شد) ۳. ارزش مادی یا معنوی (خودستایی نزد خردمندان بهایی ندارد)

□ بها دادن: ارزش قایل شدن؛ اهمیت دادن

بہائم / bahā'em / لہے بہائم

بہائی / bahā`i, bâhā`i / بہایی

بهائیت / bahā'iyat, bâhā'iyat / : اسم. دینی که به وسیله حسینعلی نوری ملقب به بهاء الله (۱۱۹۶-۱۲۷۱ شمسی) عرضه شد و او می گفت همان کسی است که علی محمد باب آمدنش را نوبد داده بود: بهاییگری

بومسانی / bumsāni / : اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند همرنگ یا همسان شدن با محیط یا با جاندار دیگر

بوم‌شناختی / bumšenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به بوم‌شناسی

بوم‌شناس bumšēnās ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در
زمینه بوم‌شناسی دارای دانش و آگاهی است؛ اکولوژیست؛
محیط‌شناس


بوم‌شناسی / bumsənāsi / : اسم. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی رابطهٔ زیستمند با محیط زندگی‌اش و شیوهٔ زندگی هریک از جانداران در یک بوم (محیط طبیعی زیست) می‌پردازد؛ اکولوژی: محیط‌شناسی

بوم و بر / bum-o-bar / : اسم. [ادبی] بروم و بوم (بر این بوم و بر زنده یک تن مباد)

بومی / bumi ، -ها-ان / : صفت. مربوط یا متعلق به سرزمینی که در آن پدید آمده و پرورش یافته است؛ محلی، (حسین بومی بندرعباس بود. گیاهان بومی)

□ بومی شدن: به محیط عادت کردن و با وضع اقلیمی آن سازگار شدن. به همین قیاس: بومی کردن

بوی / buy / : اسم. [ادبی] بو
 بویا / buyā / : صفت. [نامتداول] ۱. دارای بو ۲. خوشبو؛
 عطر دار

بویائی / buyā'ī /  **بویایی**
بوی‌افزار / buyafzār / : اسم. مواد معطر کننده خوراکی
 (مانند هل، وانیل، ...)

بویایی / buyāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بوییدن
 ۲. حسی که اندام آن بینی است و بوها را تشخیص می‌دهد؛ شامه؛ حسی بویایی؛ حسی شامه * **بویانی**
بویژه / beviže / : قید. نشانهٔ اختصاص و تأکید؛
 مخصوصاً؛ علی‌الخصوص (بویژه ایران که از تولیدکنندگان
 بزرگ نفت است)

بوی‌فرند / boyf(e)rend، -ها / : اسم. پسری که با دختری دوست و معاشر است؛ دوست پسر (با بوی‌فرندش رفته بود سینما)

بویناک / buynāk / :صفت. [ادبی] دارای بوی تند، بویژه
 بوی ناخوشایند
بویه / bûye / :شناوه

بوییدن / buyidan / مصدر. متعدی. لازم. // بوییدی؛ می‌بویی؛ بویئ // □ متعدی. ۱. بوی چیزی را در بینی کشیدن؛ بو کردن؛ استشمام کردن (گله‌ها را بوییدن) □ لازم. ۲. [ادبی] بو دادن؛ منتشر کردن بو (مشک آن است که خود

بوید / * بویدن، به همین قیاس : بویدنی
 ■ صفت مفعولی: بویده / مصدر منفی: نبویدن
 به / bah / : صوت. [گفتاری] نشانهٔ شگفتی (همراه با
 تحسین یا تمسخر) (به چه شیئی بود، به خواست کجاست؟)

بهانه به دست کسی افتادن: موضوعی برای بهانه یا اقدام پیدا کردن (تا گفتن امشب نمی توانم بمانم، او هم بهانه به دستش افتاد و بیرون کرد). به همین قیاس: بهانه به دست کسی دادن
بهانه تراشیدن: ساختن بهانه (آن روز برای مادرم بهانه‌ای تراشیدم و شب به خانه رفتم)

بهانه شدن: وسیله بهانه قرار گرفتن (همین بهانه شد که دیگر به اینجا نرفتم)

بهانه کردن: بهانه درست کردن (نداشتن لباس مناسب را بهانه کرد و با ما نیامد)

بهانه گرفتن: بدون گفتن علت واقعی، بدخلقی و اوقات تلخی کردن (این روزها ربیسی خیلی از او بهانه می‌گیرد)

بهانه‌جو / bahāneju, bāhāne-: ها؛ -یان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به جستجوی بهانه برای برپا کردن جنجال و کشمکش (در این صورت بی‌حوصله، تندخو و بهانه‌جو می‌شود): بهانه‌گیر

بهانه‌جویی / bahānejuyi, bāhāne-: ها /: اسم. برای بدخلقی و دعوا به دنبال بهانه بودن (او همسرش را به بهانه‌جویی متهم کرد): بهانه‌گیری

بهانه‌گیر / bahānegir, bāhāne-: بهانه‌جو

بهانه‌گیری / bahānegiri, bāhāne-: بهانه‌جویی

بهانیم / bahāyem /: اسم. چهارپایان وحشی: بهانم

بهایی / bahāyi, bāhāyi-: ها؛ -ان /: صفت. پیرو بهائیت: بهائی

بهایی‌گری / bahāyigari, bāhāyi-: بهائی‌ت

بهبود / behbud /: بهبودی

بهبودگرایی / behbudgerāyi /: اسم. آموزه فلسفی حذفاصل میان خوش‌بینی و بدبینی که می‌گوید جهان را با تلاش بشریت می‌توان بهتر ساخت

بهبودی / behbudi /: اسم. ۱. شفای بیمار ۲. وضع یا فرایند بهتر شدن (وضع اقتصادی کشور پس از جنگ بهبودی یافت) * بهبود

به به / bahbah /: صوت. ۱. نشانه تحسین و خوشایند (به به چه گلی!) ۲. نشانه تمسخر یا طنز (به به چشم روشن!) حالا دیگر دزدی می‌کنی؟

بخت / behet /: ان /: ضمیر. [گفتاری] به تو (دیروز بخت گفتم)

بخت / boht /: اسم. ۱. [روانشناسی] کاهش نسبی هشیاری و توانایی دریافت و پردازش پیامها ۲. حالت گیجی و بی‌حرکتی که معمولاً بر اثر رویدادی بسیار نامنتظر پدید می‌آید

بخت زدن: به حالت بخت افتادن

بختان / behetān /: ضمیر. [گفتاری] به شما (بختان چیزی نگفت)

بهبازار / bahābāzār, bāhā- /: اسم. [فرهنگستان] بورس

بهبازی / bahābarg, bāhā- /: ها /: اسم. [فرهنگستان] بُن

بهدار / bahādār, bāhā- /: صفت. دارای ارزش اقتصادی (اوراق بهدار)

بهدار / bahādor, bāhādor- /: ان /: صفت. [نامتداول] پهلوان: جنگاور (بزن بهدار)

بهار / bahār, bāhār-: ها؛ -ان /: اسم. ۱. یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه معتدل، که پس از زمستان و پیش از تابستان آغاز می‌شود (فصل بهار) ۲. شکوفه درختان میوه (بهار نارنج) ۳. [کنایی] دوران شکوفایی (بهار جوانی، بهار عمر)

بهار نارنج / بهار نارنج

بهارآزادی / bahāre'āzādi, bāhāre- /: اسم. سکه طلا که از سال ۱۳۵۸ شمسی در ایران ضرب می‌شود

بهاران / bahārān, bāhārān- /: اسم. [ادبی] فصل بهار: هنگام بهار (در بهاران جامه از تن بکنید)

بهاربند / bahārband, bāhār-: بارتبند ۳

بهارخواب / bahārxāb, bāhār-: ها /: اسم. ایوان سرپوشیده‌ای که بخشی از اطرافش باز است

بهارنارنج / bahārnārenj, bāhār-: ها /: اسم. شکوفه نارنج، که در عطرسازی، ساختن اسانس و تهیه مربا کاربرد دارد

بهاره / bahāre, bāhāre- /: صفت. مربوط به بهار: بهاری (کشت بهاره، گندم بهاره)

بهاره‌کردن: روش واداشتن رویان گیاه به گل دادن، پیش از رسیدن به حذرشد طبیعی

بهاری / bahāri, bāhāri- /: صفت. مربوط یا منسوب به بهار (باد بهاری، هوای بهاری)

بهاریه / bahāriyye, bāhāriyye- /: اسم. نوشته، بویژه شعری که در ستایش زیباییهای بهار است

بهامهر / bahāmohr, bāhā- /: ها /: اسم. [فرهنگستان] ژتون

بهانامه / bahānāme, bāhā- /: ها /: اسم. [فرهنگستان] فهرست بهای کالاها یا یک مؤسسه

بهانما / bahānemā, bāhā- /: ها /: اسم. [فرهنگستان] نوشته‌ای به صورت برجسب، ورقه یا تابلو که بهای کالای معینی را نشان می‌دهد

بهانه / bahāne, bāhāne-: ها /: اسم. ۱. آنچه برای پوشاندن منظور یا موضوع واقعی عرضه می‌شود ۲. دلیل یا انگیزه ظاهری یک عمل: عذر

بهانه آوردن: گفتن سخنی یا آوردن دلیلی به عنوان بهانه (وقتی به او اعتراض کردم بهانه آورد که کار داشتم و وقت نداشتم)

به‌دانه / behdāne ، -ها / : اسم. دانه میوه به، که لعاب آن در رفع التهاب‌های داخلی مخاط سینه و رفع سرفه کاربرد دارد

به درد بخور / bedardboxor ، -ها / : صفت. [گفتاری] کارآمد و سودمند (آدم به درد بخوری نیست)

به درد نخور / bedardnaxor ، -ها / : صفت. [گفتاری] فاقد کارایی و فایده (یک مشت اسباب کهنه به درد نخور را جمع کرد و آورد)

به‌دین / behdin ، -ان / : اسم. نامی که زرتشتیان به خود می‌دهند

بهر / bahr / : اسم. خارج قسمت

بهر / bahre / : حرف. [ادبی] برای (بهر من، بهر چه)

بهرام / bahrām / : اسم. سیاره مریخ ☿ مریخ

بهرامن / bahrāman / ☿ بهرمان

بهرمان / bahrāmān / : اسم. یاقوت به رنگ سرخ یا تدرنگ زرد: بهرامن؛ بهرمانی

بهرمانی / bahrāmāni / ☿ بهرمان

بهرروز / behruz / : صفت. [ادبی] خوشبخت؛ دارای روزگار خوش (شادکام و بهروز باشید)

بهرروزی / behruzi / : اسم. [ادبی] خوشبختی (کار و تلاش سرمایه‌پیشرفت و بهروزی است)

بهره / bahre ، -ها / : اسم. ۱. سود (بهره بانکی، بهره پول)
۲. بخشی از یک چیز: سهم (بهره داشتن) ۳. محصول (بهره دادن)

☐ بهره بانکی: سودی که بانک برای سپرده یا وام معین می‌کند
بهره پول: سودی که از گیرنده وام دریافت می‌شود؛ ربح
بهره مالکانه: بخشی از محصول که کشاورز بی‌زمین به مالک زمین می‌پردازد؛ اربابانه

بهره هوشی: [روانشناسی] میزان هوش (که آن را با تقسیم سن عقلی به سن واقعی و ضرب کردن آن به صد به‌دست می‌آورند)

☐ بهره بردن: ۱. سود بردن ۲. از محصول یا نتیجه کاری برخوردار شدن. به همین قیاس: بهره داشتن

بهره جستن / گرفتن: سود جستن

بهره دادن: محصول دادن (سرانجام کارخانه بهره خوبی داد)

بهره‌برداری / bahrebardāri ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند به‌دست آوردن محصول (بهره‌برداری از کارخانه بافندگی) ۲. به کار گرفتن چیزی یا سود جستن از کاری (حسین از حرف‌های من به سود خودش بهره‌برداری کرد) : بهره‌گیری

بهره‌دهی / bahredehi / ☿ بهره‌وری-۱

بهره‌کشی / bahrekeši ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند سود بردن از محصول کار دیگری؛ دیگری را برای سود خویش به کار واداشتن؛ استثمار (او به بدترین شکلی از اعضای

بهتان / bohtān ، -ها / : اسم. تهمت؛ افترا. به همین قیاس: بهتان زدن

بهت‌انگیز / bohtangiz / : صفت. بسیار شگفت‌انگیز و موجب بهت (خبر بهت‌انگیزی بود) : بهت‌آور

بهت‌آور / bohtāvar / ☿ بهت‌انگیز

بهتر / behtar ، -ها-ان / : صفت. دارای کیفیت برتر یا ارزش بیشتر (زندگی بهتر، کار بهتر)

بهترین / behtarin ، -ها / : صفت. دارای بالاترین کیفیت و بیشترین ارزش یا پسندیدگی (بهترین کتاب، بهترین کار)
بهجت / behjat / : اسم. [ادبی] شادی (بهجت خاطر)

بهجت‌اثر / behjat'asar / : صفت. [ادبی] دارای اثر شادبخش (خبر بهجت‌اثر)

بهجت‌افزا / behjat'afzā / : صفت. [ادبی] موجب افزایش شادی

بهجت‌انگیز / behjatangiz / : صفت. [ادبی] موجب پیدایش شادی؛ شادبخش (موسیقی بهجت‌انگیز، هوای بهجت‌انگیز) : بهجت‌آور

بهجت‌آور / behjatāvar / ☿ بهجت‌انگیز

به‌حق^۱ / behaq(q) / : صفت. برحق؛ یقین

به‌حق^۲ : قید. براساس حق؛ به‌درستی (او به‌حق می‌خواست خاتمش را حفظ کند) : بحق

به‌داری / behdāri ، -ها / : اسم. سازمانی که عهده‌دار پاسداری از سلامت و بهداشت مردم، ایجاد و تجهیز بیمارستان، درمانگاه یا تأسیسات بهداشتی در یک مؤسسه، شهر یا کشور است. به همین قیاس: بهداشتی ارتش: بهداشتی آموزشگاهها؛ اداره بهداشتی: وزارت بهداشتی
به‌داشت / behdāst / : اسم. روشها و کارهای لازم برای حفظ تندرستی

☐ بهداشت روانی: پیشگیری از بیماری‌های روانی و پاسداری از تعادل عاطفی و دماغی افراد جامعه
بهداشت کار: بهداشت مربوط به محیط کار (مانند فضا، ابزار و کارکنان)

بهداشت محیط: پیشگیری از آلودگی محیط و از میان بردن عامل‌های بیماری‌زا، به همین قیاس: بهداشت اجتماعی: بهداشت غذایی

بهداشتکار / behdāšt-kār ، -ها-ان / : اسم. شخصی با تحصیلات کاردان فنی (فوق دیپلم) که به خدمات مربوط به بهداشت دهان و دندان می‌پردازد

بهداشتی / behdāsti / : صفت. ۱. مربوط به بهداشت (فعالیت‌های بهداشتی) ۲. برابر و هماهنگ با اصول بهداشت (مراقبت‌های بهداشتی)

بهداشتیار / behdāstyār ، -ها-ان / : اسم. شخصی با تحصیلات کاردانی که در شهرها به خدمات بهداشتی می‌پردازد

خانواده‌اش بهره‌کشی می‌کرد و برای خود ثروت می‌انباشت).
به همین قیاس: بهره‌کش

بهره‌گیری / bahregiri / بهره‌برداری-۲

بهره‌مند / bahremand ، -ان / : صفت. برخوردار از چیزی
(او از هوش، سواد، خانواده خوب و سلامت کامل بهره‌مند است)

بهره‌مندی / bahremandi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
بهره‌مند بودن یا شدن (بهره‌مندی از حمایت قانون حق هر
شهروندی است)

بهره‌وری / bahrevari ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
دادن محصول یا سود (کارخانه تازه به مرحله بهره‌وری رسیده
بود که جنگ شد)؛ بهره‌دهی ۲. بهره‌برداری درست، عاقلانه
و اقتصادی

بهرزاعی / behzerā'i / : اسم. دانش یا فن اصلاح
روشهای زراعت

بهرزیستی / behzisti / : اسم. کارها و پیش‌بینی‌هایی
برای خوبی و آسودگی زندگی؛ رفاه

بهرسازی / behsāzi ، -ها / : اسم. کارها و پیش‌بینی‌هایی
برای بهتر کردن کیفیت کار یا محیطی

بهرسازی محیط: بهتر ساختن محیط با پدید آوردن
امکانهای بهداشتی و بهزیستی و از میان بردن عاملهای
بیماریزا و آزاردهنده

بهش / beheš ، -ان / : ضمیر. [گفتاری] ۱. به او (بهش
نمی‌آمد دزد باشد) ۲. به آن (بهش دست زن)

بهشان / behešān / : ضمیر. [گفتاری] ۱. به ایشان؛ به
آنها (بهشان گفتند، بروید فردا ببینید. بهشان زنگ زد) ۲. به آنها
(بهشان رنگ سبز زد)

بهشت / behešt / : اسم. ۱. جایی بسیار باصفا و خوشایند
که براساس آموزش بسیاری از دینها، نیکوکاران و دینداران
پس از مرگ در آن جا داده می‌شوند ۲. [مجازی] هرجای
همانند آن (باغ نگو، بهشت بود)

بهشت‌آسا / beheštāsā / : صفت. [ادبی] مانند بهشت
(بسیار سبز و خرم)؛ بهشت‌آیین

بهشت‌آیین / beheštāyin / بهشت‌آسا

بهشتی / behešti / : صفت. ۱. مربوط به بهشت (نسیم
بهشتی) ۲. /-ها؛ -ان / اهل بهشت (حوری بهشتی)
۳. /-ها؛ -ان / شایسته رفتن به بهشت ۴. [مجازی] زیبا و
دلپسند (بهشتی خوی، بهشتی روی)

بهکده / behkade ، -ها / : اسم. محلی (مانند دهکده یا
مزرعه) برای نگهداری نوجوانان بزهکار

به‌کرات / bekarrāt / : قید. به‌طور مکرر؛ بارها؛ دفعه‌ها؛
کراراً (به‌کرات او را دیده بودم. به‌کرات مرا به خانه‌شان دعوت
کرده بود)؛ بکرات

بهل / behel / آهسته

به‌لیمو / behlimu ، -ها / : اسم. درختچه از تیره

شاه‌پسندیان، دارای برگهای ساده فراهم سه تا چهارتایی و
گلهای کوچک با بیرون سفید و درون آبی مایل به بنفش
به‌صورت سنبله‌های متعدد در انتهای محور ساقه

بهریت / behim / به‌لیمو

بهم / beham / به‌هم

بهم / behem ، -ان / : ضمیر. [گفتاری] به من (بهم گفته بود)
بهمان / bahmān / : ضمیر. ضمیر مجهول بعدی، که
معمولاً همراه با فلان می‌آید؛ بسیار؛ بیستار (هر روز
می‌گفت برو فلان را ببین و بهمان را دعوت کن و این فلان و بهمان‌ها
تمامی نداشت)

بهمان / behemān / : ضمیر. [گفتاری] به ما (بهمان
پول داد)

بهمن / bahman ، -ها / : اسم. ۱. توده بسیار بزرگ برف
که از بستر خود در بلندی جدا شود و به پایین بریزد
(ریزش بهمین جاده راست) ۲. ماه یازدهم سال شمسی
ایرانی، دارای ۳۰ روز؛ بهمین ماه ۳. بهمنی

به‌منزله / bemanzeleye, bemanzaleye / : حرف.
مانند (او به‌منزله پسر من است)

بهمنگیر / bahmangir ، -ها / : اسم. سقف شیب‌داری
بربالای جاده در نقطه‌ای که احتمال ریزش بهمین وجود
دارد (در جاده چالوس چند بهمنگیر ساخته شده‌است)

بهمنگیر ۲: صفت. دارای وضع یا موقعیتی که معمولاً در
معرض ریزش بهمین قرار دارد (جاده هراز بهمنگیر است)

بهمنی / bahmani ، -ها / : اسم. تیره‌ای از گیاهان
دولپه‌ای گلدار پیوسته گلبرگ، علفی، بوته‌ای یا
درختچه‌ای، با برگهای ساده منفرد یا گسترده در سطح
زمین، گلهای نر- ماده با پنج کاسبرگ به‌هم پیوسته، پنج
پرچم و تخمدان یک‌خانه، میوه فندقه یا پوشینه.
بسیاری از گیاهان این تیره در کنار دریا می‌رویند: بهمین
بهمنی سرخ: گیاه یا یا از تیره بهمنی با ساقه خوابیده

پرشاخه و دارای سنبلکهای گلهای چهارتایی: شاسترسون
به ناحق / benāhaq / : قید. به‌روشی ناسازگار با حق یا
حقیقت (او را به ناحق متهم کردند. به ناحق زمین او را غصب کردند و
مالش را بردند)؛ بناحق

به‌ناخواست / benāxāst / : قید. [ادبی] بدون تمایل
(به‌ناخواست خانه‌اش را فروخت)

به‌نچار / behanjār / : صفت. [ادبی] دارای هنجار؛ دارای
نظم و ترتیب (رفتار به‌نچار)

به‌نژادی / behnežādi / : اسم. دانش اصلاح نژاد انسان،
جانور یا گیاه

به‌نگام / behengām, behangām / : قید. [ادبی] بموقع
(رسیدی بهنگام از ایجاد خسارت جلوگیری کرد)

به‌روز / behvarz ، -ها؛ -ان / : اسم. شخصی با
تحصیلات دوره راهنمایی، که پس از تحصیل در

آموزشگاه بهورزی، در روستا به خدمات بهداشتی می‌پردازد. به همین قیاس: بهورزی
بهوش / behuṣ / : صفت. هشیار؛ مراقب؛ گوش به‌زنگ
(بهوش باشید که فرصت از دست نرود)

به هم / beham / : قید. ۱. باهم؛ با یکدیگر ۲. درهم؛
در یکدیگر * بهم

□ به هم برآمدن: [ادبی] غمگین و آزرده شدن

به هم برخوردن: ۱. باهم روبرو شدن ۲. تصادف کردن
به هم پیوستن: یکی شدن؛ متحد شدن

به هم خوردن: ۱. آشفته شدن ۲. به یکدیگر برخوردن ۳. از
میان رفتن؛ فسخ شدن (دوستشان به هم خورد)

به هم رسیدن: به یکدیگر رسیدن
به هم ریختن: ۱. آشفته شدن ۲. آشفته کردن ۳. فرو ریختن

به هم زدن: ۱. مخلوط کردن ۲. آشفته کردن ۳. به یکدیگر
زدن دو یا چند چیز ۴. فسخ کردن؛ از میان بردن (معامله
را به هم زد). به همین قیاس: به هم آمیختن؛
به هم کوبیدن

بهیار / behyār , -ها؛ -ان / : اسم. شخصی دست‌کم با
تحصیلات دورهٔ راهنمایی که پس از تحصیل در
آموزشگاه بهیاری، به‌صورت دستیار، زیر نظر پرستار به
خدمات بیمارستانی می‌پردازد. به همین قیاس: بهیاری
بهیمی / bahimi / : صفت. [ادبی] حیوانی

بهینه / behine / : اسم. بهترین وضع ممکن
بهینه‌سازی / behinesāzi / : اسم. عمل یا فرایند پدید
آوردن بهترین وضع ممکن یا مورد نظر (بهینه‌سازی تولید)
بی^۱ / bi / : حرف. در دسترس یا در اختیار نداشتن چیزی؛
بدون (بی‌شکستن در نمی‌شود خارج شد. بی‌حضور شما
نمی‌شود تصمیم گرفت)

بی -^۲ : پیشوند. نشانهٔ نفی و سلب (بی‌آزار، بی‌پول، بی‌جواب)

بی آب	بی برگ	بی تربیت
بی آرم	بی برگشت	بی تردید
بی ارتباط	بی بنیاد	بی تظاهر
بی ارزش	بی بنیه	بی تعارف
بی استعداد	بی بو	بی تهجد
بی اشتها	بی بها	بی تقصیر
بی اعتماد	بی بهره	بی تکبر
بی انتها	بی پرنسیب	بی تکلف
بی انصاف	بی پشت و پناه	بی تکلیف
بی اهمیت	بی پناه	بی تلفات
بی ایمان	بی پوست	بی ثبات
بی بازگشت	بی پول	بی ثمر
بی باعث و بانی	بی تاریخ	بی جریزه
بی بال و پر	بی تأثیر	بی جواب
بی برکت	بی تجربه	بی چون و چرا

بی حجاب	بی زوال	بی فراست
بی حد و مرز	بی زور	بی فروغ
بی حرمت	بی سبب	بی فرهنگ
بی حس	بی ستون	بی فک و فامیل
بی حفاظ	بی سر	بی قاعده
بی حمیت	بی سر و زبان	بی قانون
بی حواس	بی سر و سامان	بی کس و کار
بی حوصله	بی سلیقه	بی کم و کسر
بی حیا	بی سیاست	بی گذشت
بی حیثیت	بی شائبه	بی گزند
بی خرد	بی شبهه	بی گناه
بی خویشتن	بی شخصیت	بی لطافت
بی خیال	بی شرف	بی مانند
بی خیر و برکت	بی شرم	بی محبت
بی درد	بی شوهر	بی مروت
بی درد سر	بی شهامت	بی مزد
بی درمان	بی شلیه بیل	بی مضایقه
بی درنگ	بی صاحب	بی مطالعه
بی دریغ	بی صبر	بی منت
بی دغدغه	بی صداقت	بی مورد
بی دل و جرات	بی صلاحیت	بی ناموس
بی دل و دماغ	بی ضرر	بی نتیجه
بی دماغ	بی طاقت	بی نصیب
بی دوام	بی طمع	بی نظر
بی دود	بی طهارت	بی نظم
بی ذوق	بی ظرافت	بی نماز
بی ربط	بی عرضه	بی نور
بی رحم	بی عصمت	بی نیاز
بی رنگ	بی عفت	بی وارث
بی روح	بی عقل	بی وزن
بی روزنه	بی علاقه	بی وفا
بی روزی	بی علت	بی وقار
بی رونق	بی عیب	بی همانند
بی ریا	بی غرض	بی همتا
بی ریش	بی غل و غش	بی هنر
بی زمین	بی غم	بی یار و یاور
بی زن	بی غیرت	

بیابان / biyābān , -ها / : اسم. ۱. پهنه گستردهٔ نسبتاً بایر
با بارندگی کم و شکلهای زندگی محدود (بیابان مرکزی
ایران) ۲. هر پهنه گستردهٔ غیر آباد یا بیرون از آبادی
(سرگذاشت به کوه و بیابان)

بیابانگرد / biyābāngard , -ها؛ -ان / : صفت. دارای
ویژگی یا عادت حرکت و کوچ در بیابان و دشت؛
کوچنده در بیابان (قبیله‌های بیابانگرد)

مخالف با عرف جامعه (دراز کردن پاها در برابر دیگران بی ادبی است)

بی‌آوارگان / *bi-ārvāregān* / اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران مهره‌دار، فاقد آرواره‌های حقیقی؛ مهره‌داران بی‌فک

بی‌اصل / *bi'asl* / صفت. ۱. [نامتداول] فاقد اصالت؛ دروغ. ۲. بی‌اصل و نسب

بی‌اصل و نسب / *bi'asl-o-nasab* / صفت. فاقد خانواده و تبار شناخته‌شده؛ گمنام؛ بی‌کس و کار (یک آدم بی‌اصل و نسب را فرماندار کردند)؛ بی‌اصل

بیاض / *bayāz* / اسم. ۱. [ادبی] سفیدی. ۲. [قدیمی] دفتر بغلی

بیاضی / *bayāzi* / قطع بیاضی، قطع

بی‌اطلاع / *bi'ettelā'* / صفت. ۱. بی‌خبر (من از مسافرتان بی‌اطلاع بودم). ۲. فاقد آگاهی (این روزنامه‌نویس‌های بی‌اطلاع ...)

بی‌اعتبار / *bi'e'tebār* / صفت. ۱. فاقد ارزش (این چک‌ها بی‌اعتبار است). ۲. غیر قابل اعتماد (این سقف بی‌اعتبار است).

به همین قیاس؛ بی‌اعتباری

بی‌اعتنائی / *bi'e'tenā'i* / بی‌اعتنائی

بی‌اعتنائی / *bi'e'tenā'i* / صفت. ۱. عمل یا فرایند توجه نکردن یا اهمیت ندادن (مدتی است شوهرم به من بی‌اعتنائی می‌کند)؛ بی‌اعتنائی، به همین قیاس؛ بی‌اعتنا

بی‌اکسید / *bioksid* / دی‌وکسید

بی‌آلایش / *bi(y)ālāyēš* / صفت. ۱. پاک؛ دور از آلودگی (زندگی بی‌آلایش). ۲. ساده؛ بی‌پیرایه؛ بی‌ریا

(دوستی بی‌آلایش)

بی‌آلایشی / *bi(y)ālāyēši* / صفت. ۱. وضع یا کیفیت بی‌آلایش بودن

بی‌امان / *bi'amān* / صفت. دارای ویژگی سلب آرامش

یا آسایش به صورتی پیگیر (جنگ بی‌امان، مبارزه بی‌امان)

بیان / *bayān* / اسم. ۱. گفتار (بیان من قاصر است). ۲. عمل

یا فرایند رساندن منظور خود به دیگران (بیان کردن)

۳. شیوه‌های تجسم و تشبیه در سخنوری و شاعری؛ فن بیان. به همین قیاس؛ بیان داشتن؛ بیان شدن؛ بیان کردن

بیانات / *bayānāt* / اسم. [ادبی] سخنان، بویژه آنچه در یک مجلس رسمی گفته می‌شود (بیانات نمایندگان در تأیید

اقدامات دولت)

بی‌اندازه / *bi-andāze* / صفت. بسیار زیاد (ثروت بی‌اندازه،

رحمت بی‌اندازه)

بی‌اندام / *bi-andām* / صفت. [نامتداول] ناقص و

بی‌قواره

بیانگر / *bayāngar* / اسم. بیان‌کننده؛ خبردهنده یا

آشکارکننده پدیده یا واقعیتهای (سخنان وی بیانگر این

واقعیت بود که ...)

بیابانگردی / *biyābāngardi* / صفت. ۱. وضع یا کیفیت بیابانگرد بودن (زندگی بیابانگردی). ۲. زندگی و

فعالیت در بیابان (مدتها کارش شده بود بیابانگردی)

بیابان‌نشین / *biyābān.nešin* / صفت. ۱. صحرانشین

بیابانی / *biyābāni* / صفت. ۱. منسوب به بیابان (گیاهان

بیابانی). ۲. [مجازی] وحشی؛ غیر اهلی (غول بیابانی)

۳. مربوط به بیرون از شهر یا آبادی (اتوبوس بیابانی)

بی‌آبرو / *biyābru, bi-āberu* / صفت. ۱. فاقد آبرو. ۲. بی‌شرم. ۳. بدنام

بیابرو / *biyāboro* / صفت. ۱. [گفتاری] ۱. مراجعه و

آمدورفت عده زیاد (دیشب توی کوچه ما بیابرو زیاد بود، معلوم

شد خانه‌ای را دزد زده). ۲. [کنایی] مراجعه‌کننده؛ آینده و

رونده (این خانه یک وقت بیابروی زیادی داشت)

بی‌آبرویی / *biyābruy'i* / بی‌آبرویی

بی‌آبرویی / *biyābruyi, bi-āberuyi* / صفت. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن آبرو (آدم به این بی‌آبرویی ندیده

بودم). ۲. بی‌شرمی (این قدر بی‌آبرویی نکن، خوب نیست)

۳. بدنامی (این کار موجب بی‌آبرویی هم‌همان می‌شود). ۴. آنچه

موجب چنین وضع یا کیفیتی می‌شود؛ رسوائی *

بی‌آبرویی

بی‌آبی / *bi-ābi* / اسم. وضع یا کیفیت دسترسی نداشتن

به آب؛ نبودن آب (درختها از بی‌آبی خشکیدند)

بیات^۱ / *bayāt* / اسم. گوشه‌هایی از دستگاههای

موسیقی ایرانی (بیات اصفهان، بیات ترک)

بیات اصفهان / *biyāt-e aصفهان* / بیات اصفهان

بیات ترک؛ آوازی در دستگاه شور

بیات^۲ / صفت. فاقد تازگی (در مورد مواد پختنی)

(نان بیات، خوراک بیات)

بی‌ایتیکت / *bi'etiket* / صفت. بی‌تربیت؛ بی‌ادب

بی‌اختیار^۱ / *bi'exti'yār* / صفت. فاقد اختیار یا حق

برای انجام دادن کاری (نوکر بی‌اختیار)

بی‌اختیار^۲ / قید. بدون اراده و تصمیم قبلی (تا و را دیدم

بی‌اختیار زدم زیر گریه)

بی‌اختیاری / *bi'exti'yāri* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

نداشتن اختیار. ۲. وضع یا کیفیت نداشتن توانایی یا اراده

برای انجام دادن عمل یا رفتار مورد نظر

بی‌ادب / *bi'adab* / صفت. ۱. فاقد رفتار شایسته

و سازگار با عرف جامعه (بچه بی‌ادب، مأمور بی‌ادب)

بی‌ادبانه^۱ / *bi'adabāne* / صفت. توأم با بی‌ادبی؛ همراه

با رفتار ناشایست (رفتار بی‌ادبانه، لحن بی‌ادبانه)

بی‌ادبانه^۲ / قید. به صورت دور از ادب (با مراجعان بی‌ادبانه

سخن می‌گفت)

بی‌ادبی / *bi'adabi* / صفت. رفتار ناشایست و

دمی، فلسهای کوچک یا فاقد فلس و بدون تخمراهه
(مانند مارماهی آب شیرین)

بی پایان / *bipāyan* / : اسم. ۱. راسته‌ای از دوزیستان
کرمی شکل از زیرده سخت‌سران، بدون دست و پا، دارای
فلسهای فرورفته در پوست ۲. راسته‌ای از سختپوستان از
زیرده رشته پایان، فاقد روپوش و زائیده‌های تنه‌ای
بی پایان ۲: صفت. ۱. فاقد انتها یا نهایت (اندوه بی پایان) ۲.
بسیار زیاد (ثروت بی پایان) ۳. بسیار طولانی (راه بی پایان)
بی پایه / *bipāye* / : صفت. ۱. فاقد پایه (میل بی پایه)
۲. فاقد شالوده و اساس استوار یا درست: بی پروا؛ بی‌پای
(کار بی پایه، حرف بی پایه)

بی پدرمادر / *bipedarmādar* / : بی پدر و مادر
بی پدر و مادر / *bipedar-o-mādar* / : صفت. [کنایی]
۱. فاقد عاطفه و خصلتهای خوب دیگر ۲. حرامزاده

* **بی پدرمادر**
بی پرده / *biparde* / : صفت. [کنایی] فاقد ابهام، کنایه یا
آرایشهای لفظی؛ صریح؛ رک (انتقادش از رئیس خیلی
بی پرده بود)

بی پرده ۲: قید. به شیوه‌ای صریح و فاقد ابهام (خیلی بی پرده
می نوشت)

بی پروا / *biparvā* / : صفت. فاقد ترس، نگرانی یا توجه
به داور دیگران (پرویز پسری بی پروا بود)
بی پروا ۲: قید. بدون داشتن ترس، نگرانی یا توجه به
داوری دیگران (او بی پروا پیش می رفت)

بی پروائی / *biparvā'i* / : بی پروایی
بی پرواز / *biparvāz* / : صفت. [زیست شناسی]
فاقد ویژگی یا توانایی پرواز کردن (مانند شترمرغ)

بی پروازان / *biparvāzān* / : اسم. راسته‌ای از پرنده‌گان
بی پرواز زمینی، از زیرده نوبرغان، با نوک بلند و
باریک که سوراخهای بینی روی آن قرار دارد، بالهای از
بین رفته، استخوان جناغ سینۀ صاف، پاهای عقب بزرگ
و دارای چهار انگشت، پسرهای کرک یا موماند،
همه چیز خوار و فعال در شب (مانند کیوی)

بی پروایی / *biparvāyi* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
بی پروا بودن (این قدر بی پروایی هم خوب نیست) ۲. جسارت؛
گستاخی (بی پروایی او بقیه را هم به دردمر انداخت) ۳. تهور؛
بی باکی (همه از بی پروایی او حساب می برند) * **بی پروائی**
بی پرو پا / *bipar-o-pā* / : صفت. بی پایه؛ پوچ (یک مشت
حرفهای بی پرو پا تحویل داد و رفت)

بی پیرو / *bipir* / : صفت. [گفتاری] فاقد آیین یا اصول
اخلاقی شایسته (گونه‌ای دشنام)

بی پیرایه / *bipirāye* / : صفت. ۱. ساده؛ بی آرایش (عروس
سرو وضع بی پیرایه‌ای داشت) ۲. [مجازی] بی آرایش (عشق
بی پیرایه)

بیانی / *bayāni* / : صفت. ۱. مربوط به بیان (شیوه‌های
بیانی) ۲. مربوط به تکلم (اختلاهای بیانی)
بیانیه / *bayāniyye* / : ها / : اسم. اعلامیه
بی باک / *bibāk* / : صفت. [ادبی] دلیر؛ شجاع؛ نترس
(مرد بی باک، سرباز بی باک)

بی باکی / *bibāki* / : ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بی باک
بودن (بی باکی همیشه خوب نیست، بلکه گاهی لازم است)
۲. بی پروایی؛ تهور (در نهایت بی باکی مردم را می زنند و می کشند)
۳. دلیری؛ شجاعت (بی باکی و پایداری عشایر مشهور است)
بی بالان / *bibālān* / : اسم. زیرده‌ای از حشرات بی بال و
بی دگردیسی که از تخم آنها حشره‌های شبیه نوع بالغ
خارج می شود: بی دگردیسان

بی بته / *bibotte* / : صفت. [گفتاری] بی بخار؛ بی رگ؛
بی غیرت (آدم این قدر بی بته ندیده بودم)

بی بخار / *biboxār* / : صفت. [کنایی] فاقد کارایی، همت و
پیگیری؛ ناتوان؛ نالایق (ناظم ماخلی بی بخار است و کسی از او
حساب نمی برد)

بی بروبرگرد / *biborobargard* / : قید. [گفتاری] به طور
قطعی و مسلم (بی بروبرگرد هزار تومان می آرزید. تیم ایران
بی بروبرگرد برنده است)

بی بضاعت / *bibezā'at, bibazā'at* / : صفت. بی چیز
(دستگیری از خانواده‌های بی بضاعت)

بی بند و بار / *biband-o-bār* / : صفت. ۱. بی نظم و انضباط
(زندگی بی بندوباری داشت) ۲. بی توجه به ارزشهای اخلاقی
(آدم بی بندوبار)

بی بندوران / *bibandvarān* / : اسم. رده‌ای از جانوران
پریاخته شاخه بازوپایان با دوکفه تقریباً همسان، بدون
لولا، قلاب مشخص و دستگاه نگهدارنده بازوها و
دارای مخرج

بی بو و خاصیت / *bibu-vo-xāsiy(y)at* / : صفت.
[کنایی] بی اثر؛ بی فایده (این قرصهای بی بو و خاصیت را برای
چه می خوری؟ با یک مشت مطلب بی بو و خاصیت روزنامه را
پر کرده اند)

بی بی / *bibi* / : ها / : اسم. ۱. [قدیمی] بانو؛ خانم
(بی بی سکینه، بی بی شهربانو) ۲. مادر بزرگ ۳. عمه ۴. از
خالهای ورق که میان شاه و سرباز جای دارد (بی بی پیک)
بی پا / *bipā* / : ها / : میان / : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد پا (آدم
بی پا که نمی تواند این همه راه برود) ۲. فاقد توانایی حرکت
۳. بی پایه (حرفهایش بکلی بی بایست)

❏ **بی پاکردن**: از پا انداختن؛ بینوا و بیچاره کردن.
به همین قیاس: بی پا شدن

بی پاماهیان / *bipāmāhiyān* / : اسم. راسته‌ای از
ماهیه‌ای زیرده ماهیان استخوانی جدید، با بدن دراز و
باریک، باله‌های دمی و مخرجی متصل به هم یا فاقد باله

مقابل: جاندار (مواد بی جان) ۲. فاقد زندگی؛ مرده (جسم بی جان او را کنار جاده پیدا کردند)

بی جان کردن: کشتن

بیجک / *bijak*، -ها / : اسم. قطعه کاغذی که در آن فروشنده نوع کالا، مقدار آن و نام خریدار را می نویسد
بی جمجمه ها / *bijomjomehā* / : اسم. گروهی از جانوران شاخه تنابداران، فاقد جمجمه یا مغز، آرواره و ستون مهره ها، که همگی دریایی اند: تنابداران اولیه (نخستین؛ تنابداران پست)

بی جهت / *bijahat* / : قید. بدون داشتن دلیل یا علت؛ بی مورد (بی جهت مزاحم او شدند. خودت را بی جهت درگیر نکن)
بیچارگی / *bičāregi*، -ها / : اسم. ۱. نداشتن چاره برای مشکلات خود (برای پیدا کردن چقدر بیچارگی کشیدیم)
۲. بینوایی؛ درماندگی و ناتوانی (به بیچارگی مارحم کنید)
بیچاره / *bičāre*، -ها؛ -گان / : اسم. ۱. شخصی که دچار وضع بدی شده است (امروز بیچاره ای را آورده بودند که تمام بدنش سوخته بود) ۲. شخص ناتوان و درمانده؛ بینوا (به یک بیچاره ای بده ببوشد)

بیچاره ۲: صفت. ۱. ناتوان از یافتن چاره و وسیله برای حل مشکل خویش (از دست این صاحبخانه بیچاره شدم) ۲. بینوا؛ تهیدست (این اجاره های سنگین ما را بیچاره کرده است)
بی چشم و رو / *bičēšm-o-ru*، -ها / : صفت. [گفتاری] بی شرم؛ بی حیا (این نوکری که آوردی خیلی بی چشم و رو است)
بی چون / *bičun* / : صفت. [ادبی] ۱. بی همانند ۲. بی چون و چرا

بی چیز / *bičiz*، -ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری] تهیدست؛ فقیر (به خانواده های بی چیز کمک کنید). به همین قیاس؛ بی چیزی

بی حاصل / *bihāsel* / : صفت. ۱. فاقد سود یا محصول (زمین بی حاصل) ۲. بیهوده (سعی بی حاصل، تلاش بی حاصل). به همین قیاس؛ بی حاصلی

بی حال / *bihāl* / : صفت. ۱. فاقد نیروی لازم (پرائر خستگی، گرسنگی یا بیماری) (بچه از گرما و تشنگی بی حال شد) ۲. فاقد نیرو، انگیزه یا حوصله کار و تلاش (این کارمندان بی حال را از کجا جمع کرده ای؟). به همین قیاس؛ بی حال شدن؛ بی حالی

بی حالت / *bihālat* / : صفت. فاقد سرزندگی، شادابی و حالتهای خوشایند دیگر (صورت بی حالت، صدای بی حالت، برگهای بی حالت)

بی حد / *bihad* / : صفت. بی پایان؛ بی انتها (شادی بی حد) بی حد ۲: قید. بسیار؛ فراوان (بی حد خوشحال شدم)
بی حد و حساب / *bihadd-o-hesāb* / : صفت. دارای کمیّتی غیر قابل اندازه گیری یا محاسبه (پول بی حد و حساب). به همین قیاس؛ بی حد و حصر

بیت / *beyt* / : اسم. ۱. -ها؛ ایبات / واحد شعر عروضی، شامل دو مصراع؛ خط [گفتاری] (دو بیت شعر، این بیت از سعدی است) ۲. بُیوت / [ادبی] خانه (بیت خدا)
۳. [کنایی] خانواده (بیشتر در مورد شخصیهایی روحانی و برای همسر و فرزندان آنان) (بیت امام)

بیت / *bit*، -ها / : اسم. کوچکترین واحد اطلاعاتی که می توان در کامپیوتر نگهداری کرد

بی تاب / *bitāb* / : صفت. ۱. فاقد توانایی پایداری در برابر فشار (از وقتی پسرش را گرفته اند خیلی بی تاب شده است) ۲. فاقد تحمل یا شکیبایی (خوب شد آمدی، پرویز خیلی بی تاب بود)
بی تابی / *bitābi*، -ها / : اسم. ۱. نداشتن توانایی برای ادامه وضع موجود (این قدر بی تابی نکن الان تمام می شود) ۲. هیچان و نآرامی ناشی از انتظار (مادرش خیلی بی تابی می کند)

بیت الله / *beytollāh* / : اسم. خانه خدا؛ کعبه

بیت المال / *beytalmāl* / : اسم. ۱. خزانه دولت اسلامی (باید به نفع بیت المال ضبط شود) ۲. دارایی متعلق به دولت اسلامی (اقد این بیت المال است، اسراف نکنید)

بی تربیتی / *bitarbiyati*، -ها / : اسم. ۱. بی بهره بودن از ادب و رفتار اجتماعی شایسته (خیال می کند پربروی و بی تربیتی هم هنر است) ۲. رفتار مخالف با ادب و فرهنگ جامعه (انجا که می رویم بی تربیتی نکنی ها). به همین قیاس؛ بی تربیت

بی تفاوت / *bitafāvot* / : صفت. ۱. فاقد تفاوت؛ یکسان؛ همسان (رفتن و ماندن برایش بی تفاوت است) ۲. بدون علاقه مثبت یا منفی؛ علی السویه (در برابر این خبر حالتی بی تفاوت داشت)

بی تفاوتی / *bitafāvoti* / : اسم. ۱. -ها / بی اعتنایی ۲. [روان شناسی] از خود بیگانگی

بی تمیز / *bitamiz* / : صفت. [ادبی] فاقد توانایی تشخیص خوب و بد (مسکین خر اگرچه بی تمیز است)
بیتوته / *beytute* / : اسم. سکونت موقتی و از روی ناچاری در جایی (معمولاً) نامناسب (شب را توی ماشین بیتوته کردیم)

بی. تی. یو. / *bi.ti.yu.* / : اسم. [مخفف] واحد اندازه گیری انرژی گرمایی، برابر گرمایی که یک پوند آب را یک درجه فارنهایت گرمتر کند

بیجا / *bi jā* / : صفت. ناروا؛ بی مورد (حرف بیجایی زد، کار بیجایی کرد)

بیجا کردن: کار غلط و ناشایست کردن (علی خیلی بیجا کرد، پروین بیجا می کند که...)

بیجاده / *bijāde*، -ها / : اسم. گونه ای یاقوت سرخ مایل به بنفش

بی جان / *bijān* / : صفت. ۱. فاقد ویژگیهای جانداران؛

بیخ و بن / bix-o-bon / : اسم. [ادبی] ۱. پایه و اساس (این کار از بیخ و بن غلط است) ۲. ریشه (درخت را از بیخ و بن برانداخت)

بی خود ^۱ / bixod / : صفت. ۱. فاقد اراده و هشیاری (از خود بی خود شد) ۲. بیهوده (کار بی خود) ۳. ناروا (حرف بی خود)

بی خود ^۲ : قید. ۱. بدون داشتن علت یا دلیل (بی خود به تو فحش داد) ۲. بدون به دست آوردن سود یا حاصل (بی خود تلاش می کند)

بی خودی ^۱ / bixodi / : اسم. وضع یا کیفیت بی خود بودن (در حالت مستی و بی خودی بود)


بی خودی ^۲ : قید. [گفتاری] بی خود؛ بیهوده (بی خودی از این حرفها زن)

بی خیالی / bixiyāli / : اسم. ۱. نداشتن اندوه یا نگرانی (حالا دوره خوشی و بی خیالی بجهماست) ۲. اهمیت ندادن به چیزی؛ سهل انگاری (این قدر بی خیالی آخرش کار دست می دهد). به همین قیاس: بی خیال

بید / bid / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. درخت یا درختچه برگریز از تیره بیدیان، با برگهای باریک دراز و با پایه نر و ماده جدا از یکدیگر ۲. [جانورشناسی] نام عمومی هریک از اعضای زیر راسته بیدها

بید زرد: درخت از تیره بیدیان، دارای قامت متوسط، شاخه‌های آویزان و برگهای کشیده و باریک: زردبید
بید سرخ: درخت یا درختچه با شاخه‌های بلند و قابل انعطاف که در پاییز به رنگ سرخ ارغوانی درمی آید: سرخ‌بید
بید سیاه: درخت جنگلی بزرگ از تیره بیدیان، با شاخه‌های قطور و برگهای کشیده نوک‌تیز: سیاه‌بید

بید مجنون: درخت از تیره بیدیان تا ارتفاع ۱۵ متر، با شاخه‌های جوان باریک و بلند و آویزان و دم‌برگ کوتاه، که برگ انشعابات پایین آن پهن و انشعابات بالا نیزه‌ای و باریک است

بیدمشک  **بیدمشک**

بید زدن: آسیب دیدن از حشره بید (نفتالین بگذار لباسها را بید زنند)

بیداد / bidād / : ها؛ -ها / : اسم. [ادبی] ستم؛ ظلم (جهان را کرده‌ای از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد)

بیداد کردن: [مجازی] نهایت اثر یا کارایی خود را نشان دادن (سرما بیداد می کند. خواننده بیداد می کرد)

بیدادگاه / bidād-gāh / : ها؛ -ها / : اسم. [کنایی] دادگاهی که در آن اصول عدل و انصاف رعایت نمی شود؛ دادگاه غیرقانونی (جوانان را در بیدادگاههای نظامی به مرگ محکوم می کنند)

بیدادگری / bidād-gari / : ها؛ -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آزار و زیان رساندن به دیگران، بویژه از راه به کار

بی حرف / biharf / : قید. [گفتاری] ۱. بدون نیاز به بحث و گفتگو (بی حرف می شود صد تومان) ۲. بدون گفتگو؛ به طور ساکت (بی حرف بنشین سر جایت)

بی حساب / bihesāb / : صفت. ۱. بسیار زیاد (پول بی حساب خرج شد) ۲. فاقد منطق درست؛ ناروا (اگر حرف بی حساب می زنم، بگو)

بی حسبی / bihessi / : ها؛ -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن یا از دست دادن حساسیت نسبت به تحریکهای بیرونی (پاهایم دچار بی حسبی شد)

بیخ / bix / : ها؛ -ها / : اسم. ۱. ریشه (بیخ درخت) ۲. شالوده و بنیان هر چیز (بیخ و بن) ۳. پایین ترین بخش یک ساختار (بیخ دیوار، بیخ گوش)

بیخ دیوار: پای دیوار

بیخ گوش: کاملاً نزدیک گوش

بیخ پیدا کردن: گسترش، پیشرفت یا اهمیت یافتن (دو ماه گذشته بود که کار بیخ پیدا کرد و به خواستگاری و عروسی کشید)

بیخ دندان کسی خاریدن: [مجازی] به طمع چیزی افتادن (بیخ / bixe / : حرف. ۱. در نزدیک یا در کنار چیزی (بیخ دیوار است) ۲. به نزدیک یا به کنار چیزی (گذاشت بیخ دیوار)

بیخ ریش کسی بستن: [مجازی] به او تحمیل کردن (بالاخره پروین را بستند بیخ ریش او)

بیخ ریش کسی ماندن: [مجازی] چیز ناخوشایندی همچنان به او تحمیل شدن (لباسها بچل شده بود و مانده بود بیخ ریش او)

بی خانمان / bixāneman / : ها؛ -ان / : صفت. فاقد محل سکونت و سرپناه و وسیله گذران زندگی (با شروع جنگ بی خانمان شدیم. افراد بی خانمان به چادرها و زیر درختها پناه بردند). به همین قیاس: بی خانمانی

بی خبر ^۱ / bixabar / : صفت. ۱. فاقد اطلاع یا آگاهی (مدهتا از او بی خبر بودم) ۲. / ها؛ -ان / : [مجازی] نادان (بی خبر ^۲ : قید. به طور ناگهانی و بدون دادن اطلاع) بی خبر گذاشت و رفت

بی خبری / bixabari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن آگاهی (ما را در بی خبری نگذار) ۲. [مجازی] از دست دادن هشیاری (چهار روز را در بی خبری گذراندم) ۳. / ها؛ -ها / : [مجازی] نادانی (عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است)

بیختن / bixtan / : مصدر. متعدی. // بیختی؛ می بیازی؛ ببیز // چیز گردمانندی (مانند آرد) را از الک یا غربال گذرانند؛ الک کردن؛ غربال کردن (آرد را بیختن و آردبیز را آویختن). به همین قیاس: بیختنی

صفت منفعلی: بیخته / مصدر منفی: تبیختن

بی خوابی / bixābi / : ها؛ -ها / : اسم. ۱. از خواب محروم شدن (دو روز بی خوابی کشیدم) ۲. به خواب نرفتن و برخلاف میل بیدار ماندن (دیشب دچار بی خوابی شده بودم). به همین قیاس: بی خواب

بی‌دست و پا / bidast-o-pā / : صفت. [مجازی] فاقد زیرکی یا ورزیدگی لازم برای کار و فعالیت (این شاگرد تلاطم خفای بی‌دست و پا است)

بیدق / beydaq / -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. پیاده شطرنج ۲. [گفتاری] بیرق؛ پرچم

بی‌دگردیسان / bidēgardisān / : بی‌بالان
بی‌دل / bidēl / -ها / -ان / : صفت. [ادبی] دل‌باخته؛ عاشق (دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید)

بی‌دمان / bidomān / : اسم. زیرده‌ای از دوزیستان بدون دم و گردن (شامل وزغها و قورباغه‌ها)، با پا‌های بلند و پوست لطیف بی‌فلس که در تنفس آنها نقش مهم دارد

بیدمشک / bidmešk, bidmešg / -ها / : اسم. درخت یا درختچه بومی ایران از تیره بیدیان، با ارتفاع حدود ۸ متر، دارای پوست خاکستری کبود و صاف با برجستگی‌های تیز در زیر پوست و روی چوب، جوانه‌های تخم‌مرغی درشت و سنبله‌های معطر سفید

بیدمشکی^۱ / bidmeški, bidmešgi / : اسم. رنگ زرد پررنگ

بیدمشکی^۲ / : صفت. دارای رنگ زرد پررنگ
بی‌دندانان / bidandānān / : اسم. راسته‌ای از جانوران بالارده پستانداران جفتدار، با پوزه بلند، فاقد دندان یا دارای دندانهای میخ‌مانند بدون مینا (مانند مورچه‌خوار، تنبل و آرمادیلو)

بیده / bide / -ها / : اسم. لگن کوچکی با شیر فواره‌مانند که در مستراح کار گذاشته می‌شود و برای شستشوی پایین تنه (طهارت گرفتن) به کار می‌رود

بیدها / bidhā / : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راسته پولکیان، اغلب دارای چشمهای ساده، دهان خرطومدار، شاخکهای بلند، بالهای پوشیده از مو یا فلس با رگهای نامشابه، که اغلب آفت انواع پارچه، خز و پر یا گیاهانند: لگامداران

بیدیان / bidīyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ به صورت درخت یا درختچه، با برگهای باریک و دراز و گیاه دوپایه. چوب برخی گیاهان این تیره کاربرد صنعتی دارد

بی‌دین / bidin / -ها / -ان / : صفت. فاقد ایمان دینی؛ فاقد اعتقاد به دین معین؛ لازمه (یک نفر بی‌دین را کرده بودند معلم تعلیمات دینی). به همین قیاس: بی‌دینی

بیراه / birāh / : صفت. ۱. نادرست؛ نامربوط (بیراه نمی‌گوید) ۲. کجرو؛ گمراه (ادم بیراهی نیست)

بیراهه / birāhe / -ها / : اسم. ۱. راهی که معمولاً گذرگاه نیست و به سبب دوری یا ناهمواری و بدی، از آن رفت و آمد نمی‌شود (از بیراهه خودش را به او رساند) ۲. [مجازی] راهی که موجب گمراهی یا تباهی می‌شود (جوانک بیراهه می‌رفت)

بردن زور؛ ستمگری؛ ستمکاری (بیدادگری شیوه دیرینه توست). به همین قیاس: بیدادگر

بیدار / bidār / -ها / -ان / : صفت. ۱. برخوردار از بیداری (از ساعت شش بیدار شده‌ام) ۲. [مجازی] دارای آگاهی و هشیاری نسبت به رویدادهای پیرامون خویش (ملت بیدار است)

بیدار شدن ۱. از خواب برخاستن ۲. [مجازی] آگاهی و هشیاری به دست آوردن. به همین قیاس: بیدار بودن؛ بیدار کردن؛ بیدار ماندن

بیدارباش / bidārbāš / : اسم. فرمان بیدار شدن (شیبور بیدارباش زده شد)

بیداربخت / bidārbaxt / : صفت. [ادبی] خوشبخت؛ کامیاب (جهاندار پیروز بیداربخت)

بیدارخوابی / bidārxābi / -ها / : اسم. خواب سبک، همراه با بیدارشدنهای پیاپی (یک ماه تمام کنار تخت پری بیدارخوابی کشید)

بیدار دل / bidārdel / -ان / : صفت. [ادبی] آگاه؛ دانا؛ فرزانه (سطوی بیدار دل را بخواند)

بیداری / bidāri / -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بیدار بودن (بعضی‌ها در بیداری هم خواب می‌بینند) ۲. [مجازی] آگاهی (رسانه‌ها موجب بیداری مردم می‌شوند)

بی‌دانه / bidāne / -ها / -گان / : صفت. فاقد هسته سفت (در مورد میوه‌های ابدار حبه‌ای مانند توت، انار، انگور) (انگور بی‌دانه)

بیدخشت / bidxešt / : اسم. ماده قندی شکرمانندی که از ساقه برخی درختان بید ترشح می‌شود

بی‌دردی / bidardi / -ها / : اسم. فقدان حساسیت نسبت به رویدادهای رنج‌آور

بی‌درو / bidar.row / : صفت. ۱. [فیزیک] فاقد تبادل حرارتی با محیط اطراف خویش: ناگذار ۲. بن‌بست

بیدزار / bidzār / -ها / -ان / : اسم. زمینی که در آن درختان بید رویده است

بیدزده / bidzade / : صفت. آسیب‌دیده از حشره بید (چند تنه لباس بیدزده را آورده بود بفروشد)

بیدستان / bidestān / -ها / : اسم. زمینی که در آن درختان بید کاشته‌اند

بیدستر / bidastar / -ها / -ان / : اسم. جانور پستاندار از تیره بیدسترها. بیضه این جانور به نام جُندِ بیدستر در قدیم کاربرد دارویی داشت: سگ آبی

بیدستوها / bidastarhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران راسته جوندگان، به درازی حدود ۷۵ سانتیمتر، با دم پهن فلسدار، بدن پوشیده از خز مرغوب، دندانهای محکم که با آنها تنه درختان را قطع می‌کنند. این جانوران خانه‌های دو طبقه می‌سازند و از گیاهانی مانند جگن تغذیه می‌کنند

بیزاری / bizāri - ها / : اسم. از دست دادن علاقه به کسی یا چیزی و احساس ناراحتی از تحمل آن

□ **بیزاری جستن** : علاقه و دلبستگی نداشتن و خود را دور یا برکنار نگهداشتن (در همه آن سالها از سیاست بیزاری می جست)

بی زبان / bizābān - ها ؛ - ان / : صفت. ۱. فاقد توانایی سخن گفتن (بچه بی زبان را گوشه گذاشتی رفتی). ۲. [مجازی] فاقد توانایی یا جرئت بیان کردن مقصود خود (این قدر بی زبان نباش، حرفت را بزن). به همین قیاس : بی زبانی

بی زحمت / bizahmat - : حرف. واژه ای برای خواهش به مفهوم : « اگر برایتان زحمتی نیست » (بی زحمت آن کتاب را بردارید. بی زحمت یک لیوان آب بدهید)

بی زیوی / bizivi - : اسم. [زمین شناسی] بخشی از اوایل دوران پرکامبرین، بی هیچ نشانی از حیات : آژوویک

بی سابقه / bisābeqe - : صفت. ۱. فاقد همانندی در گذشته (این کار بی سابقه است). ۲. [مجازی] بسیار جالب یا شگفت انگیز (نمایش بی سابقه ای دادند. عروسی شان بی سابقه بود)

۳. دارای شدت یا کمیت زیاد (سرمای بی سابقه)

بیسار / bisār - : ضمیر. شخص یا شیء مجهول بعدی : **بهمان** (فلان و بیسار) : بیستار [ادبی]

بی سامان / bisāmān - : صفت. [ادبی] آشفته : در هم ریخته (زندگی بی سامان)

بی سامانی / bisāmāni - ها / : اسم. وضع یا کیفیت بی سامان بودن (مگر تو بتوانی مارا از این بی سامانی نجات بدهی)

بیسبال / beysbāl - : اسم. [ورزش] بازی دسته جمعی که به وسیله دو گروه نفری در یک زمین مخصوص و به وسیله یک توپ کوچک بازی می شود که بازیکنان آن را با چوبدستی پرتاب می کنند

بیست / bist - : اسم. ۱. عدد اصلی پس از نوزده و پیش از بیست و یک. ۲. بالاترین نمره درسی در دبستانها و دبیرستانهای ایران (امروز از حساب بیست گوئیم)

□ **بیست گرفتن** : به دست آوردن بالاترین نمره

بیست^۱ : صفت. ۱. یکی بیش از نوزده. ۲. بیستم

بیست^۲ : پیشوازه. دارای بیست عضو

بیست تایی	بیست ساله	بیست لا
بیست تومانی	بیست ضلعی	بیست لایه
بیست جلدی	بیست طبقه	بیست ماهه
بیست روزه	بیست گانه	بیست متری
بیست ریالی	بیست گوشه	بیست وجهی

بیستار / bistār - : بیستار

بی ستاره / bisetāre - ها / : صفت. [مجازی] بدبخت (ما آدمهای بی ستاره دنبال چه می گردیم ؟)

بیسترو / bistro - ها / : اسم. نوعی اغذیه فروشی یا رستوران که غذاهای آن نرخ واحدی دارد (مثلاً، هر غذایی که بخواهید هزار تومان است)

بیرق / beyraq - ها / : اسم. [قدیمی] پرچم

بی رنگ / birag - : صفت. [گفتاری] بی غیرت : بی عار (آدم هم این قدر بی رنگ می شود ؟)

بیرون^۱ / birun - ها / : اسم. ۱. جایی که در محوطه، مکان یا فضای محصور یا مورد بحث قرار ندارد (از بیرون هم برای کمک آمده بودند). ۲. آن سمت دیوار، جدار، یا محوطه ای که در طرف دیگر یک محوطه، مکان یا فضای محصور قرار دارد : مقابل : درون : تو (از بیرون بهتر دیده می شود). ۳. سطح یا بخشی از یک شیء که در معرض دید یا در تماس با فضا یا اشیای دیگر قرار دارد (بیرون خانه را رنگ کرده بودند). ۴. [مجازی] کوچه یا خیابان (بیرون چه خبر بود ؟ از بیرون آمدم). ۵. [کنایی] مستراح (از صبح سه دفعه بیرون رفته)

بیرون^۲ : قید. ۱. به سوی یا در جهت مخالف درون یا مرکز : مقابل : تو (برو بیرون). ۲. دور از خانه یا محل همیشگی (شب را بیرون خوابید)

□ **بیرون آمدن** : ۱. در آمدن؛ خارج شدن. ۲. جایی یا کاری را رها کردن (از آن اداره آمد بیرون)

بیرون آوردن : کسی یا چیزی را از درون جایی یا از یک فضای محصور خارج کردن : در آوردن (سرم را از پنجره بیرون آوردم. دستش را از جیبش بیرون آورد). به همین قیاس :

بیرون بردن : بیرون ریختن : بیرون کشیدن

بیرون رفتن : ۱. به بیرون از یک فضای محصور رفتن (از اتاق بیرون رفت). ۲. جایی را ترک کردن (از بازی بیرون رفت). ۳. [گفتاری] به مستراح رفتن

بیرون کردن : ۱. بیرون آوردن (سرم را از پنجره بیرون کرد). ۲. راندن؛ اخراج کردن (گروه را از اتاق بیرون کن. علی را از کلاخانه بیرون کردند)

بیرون بر / birunbar - ها / : اسم. [گفتاری] خریداری که جنس را برای فروش در شهرستان یا روستا می خرد (این پارچه ها به درد بیرون بر می خورد)

بیرونی^۱ / biruni - ها / : اسم. [قدیمی] بخشی از یک ساختمان که در بخش ورودی ساختمان قرار داشت و از آن وارد اندرونی می شدند (در بیرونی نشسته بودیم که خبر آمد...)

بیرونی^۲ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به بیرون (واکنشهای بیرونی، عوارض بیرونی). ۲. واقع در بیرون (دیوار بیرونی، محوطه بیرونی)

بی رویه / biraviyye - : صفت. فاقد اصول یا روش مناسب (با این رفتاری رویه که تو داری، آخر از مدرسه بیرون می کنند)

بی ریخت / birixt - : صفت. [گفتاری] زشت (این لباس خیلی بی ریخت است. زشت بی ریخت بود)

بیزار / bizār - : صفت. دستخوش بیزاری (از شوهرش بیزار است. از این کار بیزار شده ام). به همین قیاس : بیزار بودن؛ بیزار شدن؛ بیزار کردن

بیست سوآلی / bistso'ālī / مسابقه بیست سوآلی، مسابقه

بیستم / bistom / صفت. دارای رتبه، ردیف یا جایگاه بیستم (ردیف بیستم)

بیستمی / bistomi / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه بیستم قرار دارد (بیستی رازدم، بیستی مال من)

بیستمین / bistomin / صفت. واقع در رتبه، ردیف یا جایگاه بیستم

بی سران / bisarān / دوکفه ایها

بی سرو پا / bisar-o-pā / -ها؛ -یان / صفت. فاقد شخصیت یا اعتبار اجتماعی (هر آدم بی سروپایی را که نمی شود وزیر و وکیل کرد)

بی سرو ته / bisar-o-tah / صفت. ۱. ناقص؛ ناتمام (کارهای بی سرو ته، حرفهای بی سرو ته) ۲. فاقد یکپارچگی، انسجام و نظم؛ آشفته؛ مغشوش (یک مقاله بی سرو ته توی روزنامه چاپ شده بود)

بی سرو صدا / bisar-o-sedā / صفت. ۱. دارای سکوت و آرامش (جای بی سرو صدا) ۲. -ها / فاقد هیاهو (کارهای بی سرو صدا)

بی سرو صدا؛ قید. ۱. بدون ایجاد کردن صدا؛ همراه با سکوت (ماشین بی سرو صدای می کند) ۲. [مجازی] همراه با پنهانکاری (بی سرو صدای کارش را می کند)

بیسکویت / biskūvit / -ها / اسم. شیرینی نازک خشک و ترد که از آرد، روغن، شکر و آحیانا تخم مرغ و ادویه معطر می یزدند

بی سکه / bisekke / صفت. [کنایی] ۱. بی ارزش؛ بی اعتبار (بیچاره داماد را بکلی بی سکه کردند) ۲. بی رونق (کارش بی سکه شد)

بیسموت / bismut / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۳ و وزن اتمی ۲۰۸/۹۸، فلز شکننده سنگین و سفید مایل به خاکستری که در تهیه آلیاژهای با درجه ذوب پایین به کار می رود و ترکیبهای آن دارای کاربرد پزشکی است

بی سواد / bisavād / -ها؛ -ان / صفت. ۱. فاقد توانایی خواندن، نوشتن و حساب کردن (از استخدام کارگر بی سواد معذوریم) ۲. [مجازی] فاقد دانش کافی یا لازم (دبیر فیزیک ما خیلی بی سواد است و هنوز فرق گرما و دما را نمی داند)

بی سوادی / bisavādi / اسم. وضع یا حالت: الف) بی سواد بودن ب) نبودن افراد با سواد

بی سیرت / bisirat / صفت. ۱. فاقد منشهای انسانی (از این آدم بی سیرت چه توقعی داری؟) ۲. [گفتاری] فاقد دوشیزگی (دختر بیچاره را برد و بی سیرت کرد)

بیسیک / beysik / اسم. از زبانهای برنامه نویسی کامپیوتر

بیسیکلت / bisiklet / -ها / اسم. دوچرخه

بی سیم / bisim / -ها / اسم. دستگاه فرستنده امواج الکترومغناطیسی که بدون نیاز به ارتباط از راه سیم کار می کند (تلگراف بی سیم، تلفن بی سیم)

بی سیمچی / bisimči / -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش برقراری ارتباط بی سیم و دریافت و ارسال پیامها به وسیله دستگاه بی سیم است

بیش / biš / صفت. [ادبی] زیاد (که در شب بیش باشد درد بیمار)

بیش؛ قید. [ادبی] به مقدار زیاد (چو زین بیش گویم نباید شنید)

بیش از پیش: بیشتر از گذشته

بیشتر / bištar / صفت. دارای تعداد یا کمیت بزرگتر (پول بیشتر خواست)

بیشتر؛ قید. باشدت یا کیفیت نیرومندتر (او را بیشتر زد)

بیشترین / bištarin / صفت. دارای بزرگترین کمیت یا تعداد (بیشترین حقوق به دارندگان تخصصهای فنی پرداخت می شود)

بیش تیماری / bištimāri / اسم. [روانشناسی] وضع یا کیفیت مراقبت و پرستاری بیش از حد

بی شعور / bišo'ur / صفت. ناتوان از دریافت یا پردازش درست پیامها به وسیله ذهن خویش (مانند خوب و بد یا درست و نادرست) (آدم بی شعور کارش را می سپارد دست شخص ناشی. پسر بی شعورش همه سرمایه او را به باد داد)

بی شک / bišak / قید. بدون ممکن بودن شک یا تردید؛ به طور حتمی؛ به طور یقین (بی شک او می داند که تو اینجا ای. تو بی شک قبول خواهی شد)

بی شمار / bišomār / صفت. بسیار؛ فراوان (تعداد بی شمار، گروه بی شمار، سپاه بی شمار)

بیشه / biše / -ها / اسم. ۱. پهنه ای که در آن درختچه ها و بوته های فراوانی به صورت انبوه رویده اند ۲. [حقوق] زمینی که در آن درختان بی میوه کشت شده یا خود رویده اند و تعدادشان در هر هکتار (معمولاً) از هزارتا بیشتر است

بیشینه / bišine / اسم. بیشترین مقدار یا کمیت موجود یا قابل دسترسی (بیشینه سن داوطلبان، بیشینه حقوق دریافتی)

بیشینه سازی / bišinesāzi / -ها / اسم. عمل یا فرایند رساندن به بیشترین حد ممکن

بی صاحب مانده / bisāhabmānde / -ها / دعا. [گفتاری] صاحب مرده (نوعی نفرین به معنی اینکه ای کاش صاحبش بمیرد) (آن دست بی صاحب مانده ات را بکش کنار)

بیع / bey' : اسم. [فقه، حقوق] ۱. خرید و فروش
 ۲. خرید
 □ **بیع سلف** / selm: سلف‌خری
بیع شرطی: خرید و فروشی که قطعی نیست و تابع شرطی می‌شود
بیع قطعی: خرید و فروشی که تمام شده است و هیچ یک از دو طرف جز با موافقت طرف دیگر حق فسخ ندارد
بی‌عار / bi'ār: صفت. فاقد احساس شرم و ننگ و حساسیت در برابر سرزنش دیگران (پسری خیلی بی‌عار بود و اصلاً دنبال کار نمی‌رفت)
بی‌عاری / bi'āri، -ها: / اسم. ۱. نداشتن غرور، عزت نفس و شخصیت اجتماعی (اعتیاد بی‌عاری می‌آورد)
 ۲. اهمیت ندادن به ارزشهای اجتماعی مورد تحسین (از بی‌عاری شوهرش به تنگ آمده بود)
بیعانه / bey'āne، -ها: / اسم. پولی که خریدار پیش از دریافت کالا به فروشنده می‌دهد؛ پیش‌بها؛ پیش‌پرداخت (اگر می‌خواهید بخرید، مبلغی بیعانه بدهید)
بیعت / bey'at، -ها: / اسم. [اسلام] پیمان فرمانبرداری و سرسپردگی
 □ **بیعت کردن**: پیشوایی کسی را پذیرفتن و با او پیمان وفاداری بستن
بیعت گرفتن: رأی موافق برای پیشوایی کسی گرفتن (مسلم به کوفه رفت تا از مردم برای امام حسین بیعت بگیرد و بیشتر مردم آن شهر با او بیعت کردند)
بی‌عرضگی / bi'orzegi، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت نداشتن کارایی (بی‌عرضگی تو باعث شدن خانه‌ای دستانم برود)
بیغ / biq، -ها: / صفت. [گفتاری] ۱. فاقد هرگونه آگاهی (این شاگرد بیغ جانم را به لیم رسانده)
 ۲. فاقد هرگونه هیجان عاطفی؛ بی‌غم (تقی بیغ است و عین خیالش نیست)
بیغوله / beyqule، biqule، -ها: / اسم. ۱. جای تنگ و تاریک (اسم این بیغوله را گذاشته‌ای اتاق؟)
 ۲. جای ویرانه تنگ و تاریک دور از آبادی (شب را به بیغولهای پناه بردند)
بی‌فام / bifām: صفت. ۱. دارای شکست نور بدون پراکندن آن به نوارهای طیفی (رنگهای سازای آن)؛ دارای تصویر عاری از رنگهای بیگانه
 ۲. -ها / فاقد رنگ‌مایه؛ به‌رنگ سیاه، خاکستری یا سفید: آکروماتیک
بیفتک / biftek، -استیک
بی‌فکر / bifekr: صفت. بی‌توجه یا بی‌اعتنا به وظیفه یا مسئولیت خویش (شوهرش خیلی بی‌فکر است. بچه بی‌فکر کارهایش می‌ماند برای شب آخر)
بی‌فکری / bifekri، -ها: / اسم. ۱. توجه نداشتن یا اهمیت ندادن به وظیفه و مسئولیت خویش (بی‌فکری تو ما را به این روز انداخت)
 ۲. نداشتن دوراندیشی و احتیاط (بی‌فکری تو باعث شد بیايند خانه را خالی کنند)

بی صبری / bisabri، -ها: / اسم. [گفتاری] ۱. ناشکیبایی (چنین تا مدتی در خانه می‌بود / ز بی صبری دلش دیوانه می‌بود)
 ۲. شتاب؛ عجله (با بی صبری نامه را باز کرد). به همین قیاس:
بی صبر
بی صدا / bisedā: صفت. ۱. ساکن (حرف بی صدا)
 ۲. -ها / فاقد صدا (اسلحه بی صدا)
بی صدا ¹: قید. همراه با سکوت و بدون ایجاد سروصدا (بی صدا گفتگر را برداشت. از اتاق بی صدا بیرون رفت)
بی صفت / bisefat: صفت. [گفتاری] بی بهره از خویها و منشهای نیک انسانی، بویژه وفاداری و حق شناسی (شریکش خیلی بی صفت است)
بیضتین / beyzateyn: اسم. هر دو بیضه
بیضوی ¹ / beyzavi، -ها: / اسم. شکل هندسی مسطح با مقطعهایی شبیه به شکل دایره که نسبت به مرکز خود متقارن است
بیضوی ²: صفت. شبیه بیضی؛ بیضی مانند؛ بیضی‌گون
بیضه / beyze، -ها: / اسم. بخشی از اندام تناسلی مهره داران نر که مایع منی در آن ساخته می‌شود و در انسان به شکل دو تخم مرغ کوچک در داخل یک کیسه است؛ تخم [گفتاری]؛ خایه
بیضه بند / beyzeband، -ها: / اسم. وسیله‌ای به شکل کیسه بنددار، که به کمر بسته می‌شود، برای نگهداری بیضه‌ها از فرو افتادگی یا ضربه و آسیب
بیضی / beyzi، -ها: / اسم. منحنی بسته ایجاد شده از حرکت یک نقطه در مسیری که مجموع فاصله‌های هر نقطه از آن، تا دو نقطه ثابت به نام کانون، مقدار ثابتی است
بیضی‌گون / beyzigun، -بیضوی ²
بیطار / beytār، -ها: / ان: / اسم. دامپزشک تجربی؛ کسی که دامها و چهارپایان را درمان می‌کند
بیطاری / beytāri: اسم. ۱. شغل بیطار
 ۲. [قدیمی] دامپزشکی
بی طرف / bitaraf، -ها: / ان: / صفت. فاقد گرایش یا تعصب نسبت به هریک از طرفهای رقیب یا مخالف (داور باید بی طرف باشد. من در این دعوایی طرف هستم)
بی طرفانه ¹ / bitaraf āne: صفت. فاقد طرفداری (داوری بی طرفانه)
 ²: قید. همراه با بی طرفی (اوبی طرفانه حکم داد)
بی طرفی / bitarafi، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت هواداری یا دخالت نکردن به سود هیچ یک از طرفهای اختلاف یا جنگ (بی طرفی مادر باعث شد تا دعوازد تمام شود. ایران در جنگ اول جهانی اعلام بی طرفی کرد)
بی ظرفیت / bizarfiyyat: صفت. فاقد خودداری؛ ناتوان از پنهان کردن هیجانها و واکنشهای خود در برابر رویدادها (نباید با آدم بی ظرفیت شوخی کرد)

بی‌قابلیت / biqābeli(y)at / : صفت. ۱. ناقابل

۲. نالایق (آدم بی‌قابلیت)

بی‌قدر / biqadr / : صفت. فاقد ارزش؛ بی‌ارزش (سعی کردند کار او را بی‌قدر کنند. بارفتن پیش مقامات خودش را بی‌قدر کرد)

بی‌قرار / biqarār / : صفت. ناشکیبا؛ ناآرام (دیشب خیلی بی‌قرار بود)

بی‌قراری / biqarārī / -ها / : اسم. ۱. حالت ذهنی ناشی از هیجان، نگرانی یا اضطراب که آرامش ذهنی را برهم زند و موجب رفتارهای غیرارادی (مانند نشستن و برخاستن، قدم زدن، به هرسو نگرستن... پیاپی) شود (مادرش خیلی بی‌قراری می‌کرد). ۲. وضع یا کیفیت از دست دادن شکیبایی (قدری تحمل کن، بی‌قراری چه فایده‌ای دارد؟)
بی‌قواره / biqavāre / : صفت. فاقد شکل مناسب؛ بدشکل (لباس بی‌قواره، هیکل بی‌قواره)
بی‌قیاس / biqiyās / : صفت. [ادبی] بسیار زیاد؛ بیش از حد (شکر بی‌قیاس)

بی‌قید / biqeyd / : صفت. ۱. بی‌بند و بار (رفتار بی‌قید)
۲. بی‌خیال؛ بی‌فکر (آدم بی‌قید)
بی‌قیدی / biqeydi / -ها / : اسم. لاقیدی

بی‌قیمت / biqeymat, biqīmat / : صفت. [گفتاری] بی‌ارزش

بیگ / beyk / بیگ

بیکار^۱ / bikār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که شغل ندارد یا آن را از دست داده است (یک نفر بیکار پیداکن، بیاید کمک کند)

بیکار^۲ : صفت. ۱. فاقد فعالیت (دوروز است ماشین بیکار است)
۲. فاقد شغل (علی بیکار شده است). ۳. فاقد کاربرد یا بهره‌وری (صندلی بیکار، زمین بیکار). به همین قیاس : بیکار بودن؛ بیکار شدن؛ بیکار کردن؛ بیکار ماندن

بیکارگی / bikāregi / : اسم. وضع یا کیفیت بیکاره بودن (وقتش را به تنبلی و بیکارگی می‌گذراند)

بیکاره / bikāre / -ها / : صفت. ۱. فاقد گرایش به کار و فعالیت سودمند (من شاگرد تنبل و بیکاره نمی‌خواهم). ۲. فاقد تواناییهای ذهنی و مهارت‌های لازم برای هر نوع کار سودمند و جدی (آدم بیکاره). به همین قیاس : بیکاره بودن؛ بیکاره شدن

بیکاری / bikārī / -ها / : اسم. ۱. حالت نداشتن کار (بیکاری کالت و خستگی می‌آورد). ۲. داشتن فرصت یا تقاضا برای کار (وقت بیکاری، بیکاری فصلی). ۳. رانده شدن یا محروم ماندن از شغل (بحران اقتصادی موجب بیکاری کارگران شده است)

بیکاری پنهان : نوعی بیکاری که همراه با کار کردن کارگر و نداشتن بهره‌دهی است

بیکاری فصلی : بیکاری کسانی که شغلشان فصل معینی دارد (مانند کارگران ساختمانی یا صیادان ماهی)

بی‌کران / bikarān / : صفت. [ادبی] ۱. بی‌مرز؛ بسیار گسترده (اقیانوس بی‌کران، پهنه بی‌کران). ۲. بی‌پایان (لطف بی‌کران)

بی‌کربنات / bikarbonāt / -ها / : اسم. [شیمی] نمک اسیدکربنیک؛ دی‌کربنات

بی‌کربنات سدیم [جوش شیرین]

بی‌کس / bikas / -ان / : صفت. فاقد خانواده، خویشاوند، یا دوست نزدیک (کسی نبود از آن طفل بی‌کس نگهداری کند. او جوانی غریب و بی‌کس بود). به همین قیاس : بی‌کس بودن؛ بی‌کس شدن؛ بی‌کس ماندن

بی‌کسی / bikasi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بی‌کس بودن (بی‌کسی بد دردی است)

بی‌کفایت / bikefāyat / : صفت. ۱. بی‌تدبیر. ۲. نالایق (مأموران بی‌کفایت)

بی‌کفایتی / bikefāyati / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بی‌کفایت بودن (بی‌کفایتی مدیر مدرسه موجب این فاجعه شد)
بی‌کلاس / bikelās / : صفت. [گفتاری] فاقد ویژگی مهم و درخور توجه (با این آدم‌های بی‌کلاس دمنخور نمی‌شوم)
کلاس پایین

بی‌کله / bikalle / : صفت. [گفتاری] فاقد احتیاط و دوراندیشی (ناصر در جوانی خیلی بی‌کله بود)

بیگ / beyg / -ها / : اسم. لقب اشرافی برای فرماندهان و بزرگان قبیله‌ها؛ بیگ

بیگاری / bigāri / -ها / : اسم. ۱. کار اجباری بی‌مزد (روستاییان راه بیگاری می‌بردند). ۲. [مجازی] کار و زحمتی که از آن سودی به دست نمی‌آید (من از صبح تا شب توی این خانه بیگاری می‌کنم)

بیگانگی / bigānegi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بیگانه بودن (مرا به علت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند)

بیگانه^۱ / bigāne / -ها؛ -گان / : اسم. ۱. کسی که اهل یک کشور، شهر یا محل نیست. ۲. کسی که عضو یک جامعه یا گروه نیست؛ غریبه

بیگانه^۲ : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کشور یا ملت دیگر (پول بیگانه، زبان بیگانه). ۲. مربوط یا متعلق به بیرون از گروه یا جمع مورد نظر؛ مقابل؛ خودی (ما دختر به بیگانه نمی‌دهیم). ۳. ناآشنا یا فاقد ارتباط (کاملاً با هنر بیگانه است).

به همین قیاس : بیگانه بودن؛ بیگانه شدن؛ بیگانه ماندن
بیگانه‌پرست / bigāneparast / -ها؛ -ان / : صفت. هوادار یا دوستدار بیگانه (مشتی افراد بیگانه‌پرست در صدد ایجاد آشوب برآمدند)

بیگانه‌خوار / bigānexār / -ها؛ -ان / : اسم.

[زیست‌شناسی] یاخته‌ای (مانند گویچه سفید) که ماده خارجی را احاطه و آن را از میان می‌برد

بیگانه‌خواری / bigānexāri / اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند احاطه کردن و از میان بردن ماده خارجی به وسیله بیگانه‌خواران

بیگانه‌ستیز / bigānesetiz / -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به دشمنی با بیگانگان (در انقلاب اسلامی گرایش‌های بیگانه‌ستیز نمایان بود). به همین قیاس: **بیگانه‌ستیزی**

بیگانه‌گریز / bigānegoriz / -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به دور شدن از، یا ارتباط برقرار نکردن با بیگانگان (روستایی دارای خلق و خوی بیگانه‌گریز است). به همین قیاس: **بیگانه‌گریزی**

بیگاه / bigāh / اسم. [ادبی] ۱. وقت نامناسب (بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بیگاه از دشت کین) ۲. زمانی دیرتر از وقت مقرر (چنین بود تا روز بیگاه شد / ز شب دامن رزم کوتاه شد)

بی‌گدار / bigodār / قید. ۱. بدون ارزیابی و سنجش موقعیت ۲. بدون جستجوی راه مناسب
[بی‌گدار به آب زدن: کاری نسنجیده کردن] (او همیشه بی‌گدار به آب می‌زد)

بی‌گل / bigol / صفت. فاقد گل (در مورد گیاهان نهانزاد)

بی‌گلبرگ / bigolbarg / صفت. دارای گلبرگ‌هایی به رنگ کاسبرگ

بیگلربیگی / biglarbeygi / -ها / اسم. [قدیمی] ۱. مقامی در سلسله‌مراتب ایلی، معادل معاون یا جانشین ایلخان (رییس ایل) ۲. رییس یا فرمانده نیروی نظامی یک ایالت یا ولایت

بیگم / beygom / اسم. [قدیمی] عنوان احترام‌آمیز برای زنان (خدیجه بیگم، حلیمه بیگم)

بیگمان / bigamān, bigomān / قید. به‌طور یقین؛ بی‌شک و تردید (بیگمان او تو را می‌شناخت. بیگمان فردا می‌رود)

بیگودی / bigūdi / -ها / اسم. اسباب استوانه‌ای کوچک فلزی یا پلاستیکی که مو را برای تاب دادن به آن می‌پیچند

بیل / bil / -ها / اسم. ابزاری با کفه پهن و لبه تیز و دسته دراز برای کندن یا جابجا کردن موادی چون خاک

[بیل مکانیکی: ماشین حفاری دارای بیل بزرگ زنبیل‌مانندی که به بازوی لولاداری متصل است و در هنگام کار در جهت ماشین کشیده می‌شود]

[بیل زدن: با بیل کار کردن، کندن و جابجا کردن مواد] (یک کلارگ صدانک باید این باغچه را بیل بزند)

بیلاخ / bilāx / صوت. [مستعجن] واژه‌ای که به عنوان نفی و اعتراض در برابر ادعای مخاطب به کار می‌رود و معمولاً با بلند کردن و نشان دادن انگشت شست همراه است: **بیلاخ بی‌لاکان** / bilākān / اسم. زیر‌راسته‌ای از خزندگان بزرگ راسته لاکپشتان، دارای کاسه‌سنگ مرکب از بخش‌های کوچک شاخی، مهره‌ها و دنده‌های جدا از کاسه‌سنگ، پوست کلفت و سفت چرم‌مانند و دست و پای پاروماندند

بیلان / bilān / -ها / اسم. ۱. [حسابداری] ترازنامه ۲. گزارش کارهای انجام شده در یک مؤسسه در طی مدت معین (بیلان کارها را به هیئت‌مدیره بدهید)

بیلچه / bilče / -ها / اسم. بیل کوچک
بیلخ / bilax / **بیلخور** / bilxor / اسم. لایه خاک تا عمقی معادل تیغه بیل (این زمین سفت است، بیلخور ندارد)

بیلدار / bildār / -ها؛ -ان / اسم. کارگر بیل‌زن؛ کارگری که با بیل کار می‌کند (چهار تا بیلدار بگیر بده زمین را بیل بزنند)
بیل‌زن / bilzan / -ها؛ -ان / اسم. کسی که با بیل کار می‌کند (یک نفر بیل‌زن بیل باغچه را بیل بزند)

بی‌لطف / bilotf / صفت. ۱. بی‌لطافت؛ بی‌شادابی و تروتازگی ۲. سرسنگین؛ نامهربان (تازگی‌انست به من خیلی بی‌لطف شده‌اید)

بیلیارد / bilyārd / اسم. بازی دونفری روی میز به وسیله گوی‌هایی که با چوبی بلند آنها را می‌زنند تا به یکدیگر بخورند و در داخل سوراخ‌هایی بیفتند: **بیلیارد**

بیلیون / bilyon / **بیم** / bim / -ها / اسم. [ادبی] ترس (بیم مرگ، بیم هلاک)
[بیم دادن: ترساندن؛ تهدید کردن]

بیم داشتن: نگران بودن؛ احساس خطر کردن
بیمار / bimār / -ها؛ -ان / اسم. ۱. جاندار که یک یا چند اندامش دچار آسیب شده‌است یا درست کار نمی‌کند ۲. کسی که به‌خاطر آسیب دیدگی، درد یا ناراحتی تحت درمان است؛ مریض؛ ناخوش

[**بیمار اورژانس**: بیماری که نیازمند مراقبت‌های پزشکی فوری است]

بیمار بستری: بیماری که نمی‌تواند یا نباید از جایش حرکت کند و نیازمند استراحت و مراقبت پزشکی در خانه یا بیمارستان است

بیمار سرپایی: بیماری که در جریان درمان، نیاز به بستری شدن در بیمارستان ندارد

بیمار ۲: صفت. دستخوش بیماری؛ دارای بیماری (چشم بیمار، مغز بیمار). به همین قیاس: بیمار بودن؛ بیمار شدن
بیمارداری / bimārdāri / -ها / اسم. نگهداری و مراقبت از بیمار. به همین قیاس: **بیماردار**

بیمارستان / bimārestān / -ها / اسم. مؤسسه‌ای با

تجهیزات و کارکنانی برای نگهداری و درمان بیماران؛
مریضخانه

⑤ بیمارستان اختصاصی: بیمارستانی که به درمان نوع ویژه‌ای از بیماریها اختصاص یافته است (بیمارستان روانی، بیمارستان سوانح و سوختگی، بیمارستان قلب، بیمارستان زنان)

بیمارستان خصوصی: بیمارستان غیر دولتی، بیمارستان متعلق به بخش خصوصی

بیمارستان دولتی: بیمارستانی که به وسیله دولت ایجاد و اداره شده است

بیمارستان روانی: بیمارستانی ویژه بیماریهای مغز و اعصاب و ناهنجاریهای رفتاری

بیمارستان سیار: بیمارستانی با تجهیزات و امکانات قابل حمل و نقل برای رساندن خدمات پزشکی و درمانی به بیماران در محل

بیمارستان صحرائی: بیمارستانی که به صورت موقت در داخل چادرها و خودروها ایجاد می شود تا به گروهی که (بر اثر جنگ یا زمین لرزه و مانند آن) به صورت جمعی آسیب دیده اند، خدمات پزشکی و درمانی را برساند

بیمارستان عمومی: بیمارستانی که دارای تجهیزات برای پذیرایی از بیماران گوناگون است

بیمارستانی / bimārestāni / صفت. مربوط یا منسوب به بیمارستان (تجهیزات بیمارستانی)

بیمارگونه / bimārgūne / صفت. دارای وضع یا حالت بیمار (رفتار بیمارگونه)

بیماری / bimāri، -ها / اسم. هر گونه آسیب یا بی نظمی که در اندام زیستمند پدید می آید؛ ناخوشی؛ مرض؛ مریضی

⑥ بیماری آدینسن: بیماری که بر اثر کم کاری غده های فوق کلیوی پدید می آید و با کمخونی، پایین آمدن فشار خون، ضعف شدید و مسی رنگ شدن پوست بدن همراه است

بیماری ارتفاع: ۱. [روان شناسی] ترس از ارتفاع؛ بلندی هراسی ۲. بیماری ناشی از کمبود اکسیژن در ارتفاعات؛ هوازدگی * آزاربلندی

بیماری آمیزشی: نوعی بیماری که معمولاً از راه رابطه جنسی از شخصی به شخص دیگر منتقل می شود (مانند سوزاک)

بیماری بومی: بیماری که همیشه گروهی از مردم یک سرزمین به آن گرفتاری می شوند

بیماری پارکینسن: فلج تشنجی ⑦ فلج

بیماری جوع: هریک از بیماریهای سوخت و سازی که موجب افزایش شدید سوخت بدن و احساس گرسنگی

شدید می شود: مرض جوع

بیماری خواب: بیماری ناشی از انتقال جنسی از تکیاختگان انگلی توسط مگس تسه تسه به خون انسان

بیماری روانی: هریک از اختلالهای گوناگون مربوط به

کارکرد ذهن (مانند عاطفه، ادراک، حافظه، فکر...) بیماری شغلی: هریک از بیماریهایی که معمولاً کارگران رشته شغلی معینی در معرض آن قرار می گیرند (مانند مسمومیت ناشی از سرب در معادن)

بیماری صندوق: بیماری ناشی از کم شدن ناگهانی فشار هوا و اختلال در فشار نیتروژن محلول در خون (نزد غواصان که از عمق دریا به سطح می آیند)؛ آزار صندوق

بیماری طوطی ⑧ تب طوطی، تب بیماری عصبی: هریک از بیماریهای ناشی از اختلال یا آسیب یک یا چند رشته از اعصاب

بیماری عفونی: هریک از بیماریهایی که بر اثر فعالیت میکربهای بیماریزا در بدن جاندار ایجاد می شود و معمولاً واگیردار است

بیماری قارچی: هریک از بیماریهایی که بر اثر فعالیت قارچها، بویژه در پوست ایجاد می شود (مانند کچلی)

بیماری قند: دیابت

بیماری کوشینگ: بیماری ناشی از فعالیت زیاد غده هیپوفیز که با چاقی زیاد و ضعف ماهیچه ها همراه است

بیماری مسری / واگیردار: بیماری که از شخصی به شخص دیگر مستقیماً یا با واسطه عامل دیگر سرایت می کند

بیماری ویلسن: بیماری ارثی که موجب التهاب و تشنج کبد و آشفته گی شدید ذهنی بر اثر عدم سوخت و ساز می شود

بیماری همه گیر: بیماری که در مدت کوتاهی گروه بزرگی از مردم یک سرزمین به آن دچار می شوند

⑨ از بیماری برخاستن: بهبود یافتن و دیگر بستری نشدن

بیماریابی / bimāryābi، -ها / اسم. شناسایی، آمارگیری و طبقه بندی بیماران یک ناحیه، منطقه، شهر یا کشور به منظور درمان یا پیشگیری از شیوع بیشتر بیماری

بیماریزا / bimārīzā / صفت. پدیدآورنده یا موجب پیدایش بیماری (عاملهای بیماریزا، محیط بیماریزا)

بی مایه / bimāye / صفت. ۱. فاقد مایه (بی مایه فطری است) ۲. [مجازی] فاقد سرمایه ۳. [مجازی] فاقد آگاهی

و معلومات (آدم بی مایه ای است که فقط ادعا دارد)

بی مبالات / bimobālāt / صفت. بی بندوبار؛ ولنگار؛ بی دقت (در این اداره برای کارمند بی مبالات جایی نیست)

به همین قیاس: بی مبالاتی

بی مثال / bimesāl / صفت. فاقد مثل و مانند؛ بی همانند (خوشا شیراز وضع بی مثالش)

بی محابا^۱ / bimohābā / صفت. فاقد ترس و نگرانی (رفتار بی محابا)

بی محابا^۲: قید. بدون احساس ترس یا نگرانی (بی محابا پیش رفت تا به سنگهای دشمن رسید)

بی محل / bimahal / صفت. ۱. نابجا؛ ناروا (خروس بی محل) ۲. بی پشتوانه (چک بی محل)

بیمه اجباری: نوعی بیمه که برای گروه شغلی معینی اجباری است (مانند بیمه شخص ثالث برای دارندگان اتومبیل). به همین قیاس: **بیمه اختیاری**

بیمه اجتماعی: بیمه‌ای که گروه شغلی یا اجتماعی معینی را به‌طور دسته‌جمعی و بدون استثناء دربر می‌گیرد

بیمه ازکارافتادگی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت ازکار افتادن بیمه‌گزار، ماهانه حقوق معینی به او بپردازد

بیمه باری: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت از میان رفتن یا آسیب دیدن بار، بهای آن را به بیمه‌گزار بپردازد
بیمه بدنه: نوعی بیمه اتومبیل که مربوط به خسارت وارد به بدنه اتومبیل است

بیمه بیماری و درمان: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت بیماری بیمه‌گزار، هزینه‌های درمان او را بپردازد
بیمه حوادث: بیمه‌ای که بیمه‌گر پرداخت خسارت بیمه‌گزار را بر اثر هرگونه حادثه‌ای می‌پذیرد

بیمه دزدی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت دزدیده شدن اموال بیمه‌گزار، مبلغ معینی به او بپردازد
بیمه ساختمان: بیمه‌ای که به‌موجب آن بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب رسیدن به ساختمانی، مبلغ معینی به بیمه‌گزار بپردازد. به همین قیاس: **بیمه صنعتی؛ بیمه کشاورزی؛ بیمه وام**

بیمه سرنشین: نوعی بیمه اتومبیل که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب دیدن سرنشینان وسیله نقلیه، مبلغ معینی بپردازد

بیمه شخص ثالث: نوعی بیمه، که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت وارد شدن خسارت از سوی بیمه‌گزار به شخص دیگر، خسارت او را بپردازد

بیمه عمر: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت مرگ بیمه‌گزار، مبلغ معینی به وارث او بپردازد
بیمه کارگری: نوعی بیمه اجتماعی ویژه کارگران. به همین قیاس: **بیمه کارمندی**

بیمه شدن: در معرض مزایای بیمه قرار گرفتن؛ از امتیازهای بیمه برخوردار شدن. به همین قیاس: **بیمه کردن؛ بیمه بودن**

بی‌مهر / bimehr: صفت. فاقد مهر؛ بی‌محبت؛ مقابل: **مهربان** (من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی)

بی‌مهرگان / bimohregān: اسم. گروه بزرگی از جانداران پریاخته فاقد استخوان‌بندی و مهره پشתי (مساندن آمیبها، اسفنجها، عروس دریایی، کره‌ها، حلزونها، انواع مگسها و ستارگان دریایی)

بی‌مهره / bimohre: اسم. بی‌مهرگان / صفت. فاقد استخوان‌بندی و ستون مهره پشתי

بی‌مهری / bimehri: اسم. بی‌مهری / وضع یا کیفیت بی‌مهری (مانند تعمیر، دزدی یا خسارت ناشی از تصادف)

بی‌مخ / bimox: صفت. [گفتاری] بی‌عقل؛ دیوانه؛ بی‌کله
بی‌مزه / bimaz(ze): صفت. ۱. فاقد مزه معین (غذای بی‌مزه) ۲. [کنایی] ناخوشایند و ناشایست (در مورد رفتار یا عمل) (شوخی بی‌مزه)

بی‌مصرف / bimasraf: صفت. ۱. فاقد کاربرد (پولش همین‌طور بی‌مصرف مانده است) ۲. /ها/ فاقد کارایی یا شایستگی (آدم بی‌مصرف، کاغذ بی‌مصرف)

بی‌معرفت / bima' refat: اسم. ۱. صفت. دارای رفتار مغایر با ارزشهای جامعه (شوهرت خیلی بی‌معرفت است، یک تلفن به ما نمی‌زند). به همین قیاس: **بی‌معرفتی**

بی‌معطلی / bimo' attali: قید. بی‌درنگ؛ بی‌تأخیر؛ فوراً (بی‌معطلی برو بگیر. بی‌معطلی پول را داد)

بی‌معنی / bima' ni: صفت. ۱. فاقد معنی (این عبارت بی‌معنی است) ۲. یاوه؛ پوچ (چرا حرفهای بی‌معنی می‌زنی)

بی‌مغز / bimaqz: صفت. ۱. [کنایی] بی‌عقل (پسره بی‌مغز، ببین پولش را چطور دور می‌ریزد) ۲. پوک (گردوی بی‌مغز)

بی‌مقدار / bimeqdār: صفت. بی‌ارزش؛ بی‌بها (بندۀ بی‌مقدار)

بی‌مقدمه / bimoqaddame: صفت. فاقد اثر یا نشانه‌ای در گذشته (در دیش بی‌مقدمه بود)

بی‌مقدمه^۲: قید. به صورت ناگهانی (بی‌مقدمه نمی‌شود او را بیرون کرد)

بی‌ملاحظه / bimolāheze: صفت. ۱. بی‌پروا (رفتار بی‌ملاحظه) ۲. بی‌مبالا (آدم بی‌ملاحظه)

بی‌ملاحظه^۲: قید. بدون رعایت کردن اصول و روشهای پذیرفته شده یا لازم (بی‌ملاحظه همه حرفهایش را زد)

بی‌مناسبت / bimonāsebat: صفت. نابجا (اگر در اینجا یادی از او شود بی‌مناسبت نخواهد بود)

بیمناک / binnāk: صفت. [ادبی] نگران (زن از آینده خود بیمناک بود)

بی‌موقع / bimo:qe', -mowqe': قید. ۱. در وقت نامناسب (شب بی‌موقع زنگ زد) ۲. در محل یا مورد نامناسب (خیلی بی‌موقع گفت)

بیمه / bime: اسم. ۱. قراردادی که به‌موجب آن یک طرف تعهد می‌کند در برابر دریافت اجرت معینی از طرف دیگر، زیان وارد به او را در اثر حوادث احتمالی، جبران کند ۲. [مجازی] مؤسسه بیمه‌گر

بیمه آتش‌سوزی: بیمه‌ای که تنها به جبران خسارت ناشی از آتش‌سوزی مربوط می‌شود

بیمه انکابی: بیمه‌ای که یک بیمه‌گر به انکای بیمه‌گر دیگر انجام می‌دهد

بیمه اتومبیل: بیمه‌ای که به جبران خسارت اتومبیل مربوط می‌شود (مانند تعمیر، دزدی یا خسارت ناشی از تصادف)

- داشتن مهر نسبت به کسی (این نشانه بی مهری توست)
 ۲. عمل یا فرایند نشان دادن رفتاری خالی از مهریانی (اشک من رنگ شفق یافت بی مهری یار).
بیمه گرو / bimegar - ها؛ -ان / اسم. شخص یا مؤسسه‌ای که کارش بیمه کردن است
بیمه گزار / bimegozār - ها؛ -ان / اسم. کسی که جان یا مالش را نزد بیمه گر بیمه می‌کند؛ طرف قرارداد شرکت بیمه
بیمه نامه / bimenāme - ها / اسم. قرارداد کتبی که میان بیمه گر و بیمه گزار نوشته شده و در آن شرایط و حقوق دو طرف معلوم گردیده است
بی میلی / bimeyli - ها / اسم. وضع یا کیفیت نداشتن علاقه یا تمایل (نسبت به پیشنهاد بی میلی نشان داد)
بین / bayyen / صفت. [ادبی] آشکار؛ هویدا (دلیل بین، فرق بین)
بین / beyne / حرف. درمیان؛ در میان دو یا چند چیز (بین آنها دعوا شد. دستش بین دو لنگه در ماند و له شد)
- بین / bin / پیواژه. ۱. بیننده (بایک بین، تاریک بین، جهان بین، خرد بین) ۲. نشان دهنده (دوربین، ذره بین، ریزبین)
بینا / binā - ها؛ -یان / صفت. ۱. دارای توانایی دیدن (چشم بینا) ۲. [مجازی] دارای توانایی پیش بینی و ارزیابی درست رویدادها (بیناکی دل به آشنایی)
بینائی / binā'i / بینایی
بیناب / bināb - ها / اسم. طیف
بینات / bayyenāt / جمع لایه
بین الطلوعین / beynottūlu'eyn / اسم. روشنائی هوا در فاصله پایان شب تا برآمدن خورشید، یا غروب خورشید تا آغاز شب، پراثر تابش خورشید در جو و گرد و غبار موجود در آن
بین المجالس / beynolmajāles / صفت. مربوط به مجلسهای قانونگذاری کشورهای مختلف
بین الملل / beynolmelal / بین المللی
بین المللی / beynolmelali / صفت. مربوط به ملت‌های مختلف یا همه ملت‌ها (سازمانهای بین المللی)؛ بین الملل
بین الهالین / beynolhelāleyn / قید. در میان پراتر؛ داخل پراتر
بینایی / bināyi - ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بینا بودن (نه بینایی افزون ز دانایی است) ۲. توانایی دیدن (خرد بهتر از چشم بینایی است) ۳. حسی که تشخیص محیط را از راه چشم انجام می‌دهد (حس بینایی) * **بینائی**
بینایی سنجی / bināyisanji - ها / اسم. سنجش میزان بینایی چشم
بین راهی / beynerāhi / صفت. مربوط یا متعلق به جایی در میانه‌های یک مسیر (دستوران بین راهی، مسافر بین راهی)

بینش / bineš - ها / اسم. ۱. توانایی نگریستن به پدیده‌ها و دریافت رویدادها و تأثیر پذیری و نتیجه گیری از آنها؛ بصیرت ۲. چگونگی آن (بینش توحیدی)
بی نشان / binešan / صفت. فاقد نشانه یا نشانی (بی دل از بی نشان چه گوید باز) به همین قیاس: بی نشانی
بی نظمی / binazmi - ها / اسم. آشفتگی (ایجاد بی نظمی در کلاس موجب اخراج شما خواهد شد) به همین قیاس: بی نظم
بی نظیر / binazir / صفت. بی همتا؛ بی همانند (زیبایی بی نظیر، فرصت بی نظیر)

بینگو / bingō / لایه

بی نمک / binamak / صفت. ۱. فاقد نمک (غذای بی نمک) ۲. ناخوشایند؛ نادلچسب (شوخی بی نمک، قیافه بی نمک، خنده بی نمک)

بیننده / binande - ها؛ -گان / اسم. تماشاچی؛ تماشاگر (بیننده تلویزیون)

بینوا / binavā - ها؛ -یان / صفت. ۱. تهیدست (چو لشکر شد از خوردنی بینوا) ۲. بیچاره؛ بدبخت (تو نبایی و نگویی مورا که خرت را می‌برد ای بینوا؟)

بینوایی / binavā'i / بینوایی

بینوایی / binavāyi - ها / اسم. ۱. تهیدستی؛ بی چیزی؛ فقر (در آن خانه جز بینوایی ندید) ۲. بیچارگی (مایم و نوای بینوایی) * **بینوایی**

بی نوبت / bino:bat, -nowbat / قید. بدون رعایت کردن نوبت (آقا چرای نوبت سوار می‌شوید؟)

بینه / bayyene, بیئات / اسم. [حقوق] شاهدهایی که وجودشان برای اثبات یک دعوی ضروری است

بینه / bine / اسم. رختکن در گرمابه‌های عمومی؛ سر بینه

بی نهایت / binahāyat, -nāhāyat / اسم. آنچه (از لحاظ دامنه، تداوم یا تعداد) فاقد نهایت است (دو خط موازی در بی نهایت یکدیگر را قطع می‌کنند)

بی نهایت / صفت. ۱. بدون انتها یا نقطه پایان (راه بی نهایت) ۲. بزرگتر از هر عدد حقیقی ۳. بیش از حد؛ بسیار زیاد نامتناهی (رنج بی نهایت)

بینی / bini - ها / اسم. اندام بویایی که در بالای لبها قرار دارد و حفره بینی را می‌پوشاند؛ دماغ - **بینی** ۲: پیواژه. عمل یا فرایند دیدن (دوربینی، طالع بینی، خوش بینی)

بی نیازی / binīyāzi / اسم. وضع یا حالت نیاز نداشتن (تندرستی موجب بی نیازی به دارو می‌شود)

بینی سران / binisarān / اسم. راسته‌ای از خزندگان پست، شبیه به سوسمار یا مارمولک، دارای مهره‌ها و دنده‌های شکمی و پوست محکم و سفید، که از ماهیها و کرماها تغذیه می‌کنند

- بینی‌واره** / binivāre ، -ها / : اسم. پیرایه‌ای شبیه گوشواره که در برخی جاها (مانند جنوب ایران و هند) به پره بینی می‌آویزند
- بیو** / biyo / : اسم. [برق] واحد شدت جریان برابر ۱۰ آمپر
- بی‌واسطه** ^۱ / bivāsete / : صفت. فاقد واسطه یا وسیله ارتباط (ارتباط بی‌واسطه، فروش بی‌واسطه)
- بی‌واسطه** ^۲ : قید. بدون بهره‌گیری از واسطه یا وسیله ارتباط (بی‌واسطه با خودش حرف بزن)
- بیوپسی** / biyopsi / : اسم. [پزشکی] بافت‌برداری
- بیوپلاستیک** / biyop(e)lâstik ، -ها / : اسم. پلاستیک تولیدشده به وسیله برخی باکتریها
- بیوت** / bûyut, boyut / : جمع لایه پینت
- بیوتات** / bûyutât, boyutât / : اسم. ساختمانها و ملکهای متعلق به یک مؤسسه
- بیوتکنولوژی** / biyoteknoloژی / : اسم. آن جنبه از تکنولوژی که به کاربرد داده‌های زیست‌شناسی و صنعت در حل مسئله‌های مربوط به رابطه انسان و ماشین می‌پردازد
- بی‌وجود** / bivojud / : صفت. پست و حقیر
- بی‌وزنی** / bivazni ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن وزن بر اثر نبود اثر نیروی گرانش (وضع فضاپردان را در شرایط بی‌وزنی بررسی می‌کنند)
- بیوسفر** / biyosfer / : اسم. زیستکره
- بیوسیدن** / biyusidan / : مصدر. متعدی. [نامتناول]
- چشم به‌راه چیزی یا رویدادی بودن؛ انتظار کشیدن
- بیوشیمی** / biyošimi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی ترکیبها و فرایندهای شیمیایی موجود در زیست‌مندان می‌پردازد ۲. ویژگیها و واکنشهای شیمیایی یک زیست‌مند یا اندام جاندار؛ زیست‌شیمی
- بیوفیزیک** / biyofizik / : اسم. شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی کاربرد اصول و روشهای فیزیک در مسئله‌های زیستی می‌پردازد؛ زیست‌فیزیک
- بی‌وقت** ^۱ / bivaqt / : صفت. وقت نامناسب، بویژه دیر؛ دیروقت (حالا بی‌وقت است)
- بی‌وقت** ^۲ : قید. ۱. در وقت نامناسب؛ بی‌هنگام (بی‌وقت گنتی. بی‌وقت رفتی) ۲. پس از وقت مناسب یا موردنظر؛ دیروقت؛ ناهنگام (بی‌وقت شام دادند)
- بیوگاز** / biyogâz / : اسم. هریک از گازهایی که در اثر تخمیر مواد آلی به‌وسیله باکتریهای بی‌هوازی تولید می‌شود و اغلب به‌عنوان سوخت کاربرد دارد
- بیوگرافی** / biyog(e)râfi ، -ها / : اسم. زندگینامه؛ شرح حال (بیوگرافی دهخدا را می‌خواستم)
- بیولوژی** / biyoloژی / : اسم. زیست‌شناسی
- بیولوژیست** / biyolojist ، -ها / : اسم. زیست‌شناس
- بیولوژیک** / biyoloژik /  **بیولوژیکی** / biyoloژiki / : اسم. زیستی؛ حیاتی؛ زیست‌شناختی؛ بیولوژیک
- بیومتری** / biyometri ، -ها / : اسم. زیست‌سنجی
- بیومکانیک** / biyomekânik / : اسم. مکانیک فعالیتها
- زیستی، بویژه حرکت ماهیچه‌ها؛ زیست‌مکانیک
- بیونیک** / biyonik / : اسم. دانشی که آگاهیهای به‌دست آمده از کارکرد اندامهای زیست‌مندان را برای حل مسئله‌های مهندسی به‌کار می‌گیرد
- بیوه** / bive ، -ها ؛ -گان / : صفت. فاقد همسر به علت مردن یا جدا شدن از همسر (زن بیوه، مرد بیوه)
- بیوه‌زن** / bivezan ، -ها ؛ -ان / : اسم. زنی که همسرش مرده یا از او جدا شده است (همسرش او را طلاق داده یا او طلاق گرفته است)
- بی‌همه‌چیز** / bihameçiz / : صفت. [گفتاری] بی‌بهره از منتهای نیک انسانی (مانند شرف، وفا، غیرت)
- بی‌هنگام** / bihengâm, -hangâm / : قید. [ادبی]
۱. پیش یا پس از وقت مناسب یا موردنظر ۲. در وقت نامناسب؛ بی‌وقت؛ بی‌موقع
- بی‌هوا** / bihavâ / : قید. ۱. بدون داشتن قصد قبلی (بی‌هوا انداختم، خورد به شیشه) ۲. بدون توجه کردن به کسی یا چیزی (بی‌هواراندگی می‌کرد)
- بی‌هوازی** / bihavâzi ، -ها ؛ -ان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای عادت یا توانایی زیستن در محیط فاقد اکسیژن؛ ناهوازی
- بیهودگی** / bihudegi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بیهوده بودن (دروازه‌ها به بیهودگی گذشت)
- بیهوده** / bihude / : صفت. فاقد نتیجه، محصول یا پیامد سودمند یا دلخواه (سخن بیهوده، کار بیهوده). به همین قیاس؛ بیهوده بودن؛ بیهوده شدن
- بیهوش** / bihuš / : صفت. ۱. دستخوش بیهوشی (از خستگی بیهوش شد) ۲. دارای بهره هوشی بسیار پایین (تو آدم بیهوشی نیستی)
-  **بیهوش شدن** : هشاری خود را از دست دادن. به همین قیاس؛ بیهوش بودن؛ بیهوش کردن
- بیهوشدارو** / bihušdâru ، -ها / : اسم. داروی بیهوشی؛ دارویی که برای هوشبری به‌کار می‌رود
- بیهوشی** / bihuši ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت از دست دادن حواس و هشاری، بی‌آنکه عملهای حیاتی بدن متوقف شود؛ مقابل: هشاری (گاه دچار بیهوشی می‌شد) ۲. عمل بیهوش کردن جاندار یا به‌وسیله دارو؛ هوشبری (متخصص بیهوشی)
- بی‌ینال** / biyenâl /  **دوسالانه** ^۱

پ

پ / p / اسم. حرف سوم الفبای فارسی

پـ / pa / : پیشوند. نشانه حرف مهمل (چرند و پترند، منقل و پنتقل)

پا^۱ / pā / : اسم. ۱. ها / از اندامهای حرکتی بدن بیشتر جانوران، که در انسان شامل ران، زانو، ساق، مچ، کف و انگشتان است و هنگام راه رفتن کف آن با زمین تماس دارد (پای راست، پای ملخ^۲). ۲. بخش زیرین آن، از مچ پا به پایین ۳. واحد طول^۴ فوت=۴.۴ [مجازی] توانایی یا نیروی حرکت (پای رفتن^۵. حریف؛ همبازی؛ شریک (پای دعوا) ۶. عهده (این را به پای تو می‌نویسند. از فردا خرید کردن پای توست)

□ پا به پای هم: همراه با یکدیگر و با همان آهنگ (پاهای هم رفتیم. پا به پای هم خوردند و نوشیدند)

پای ارتفاع: [ریاضی] نقطه برخورد ارتفاع با قاعده

پای بازی: همبازی؛ حریف بازی

پای دروغین^۷: پای کاذب

پای کاذب: [زیست‌شناسی] زائده‌های موقتی که در اثر پرتو پلاسما در برخی تکیاختگان و در گویچه‌های سفید مهرباران برای گوارش به وجود می‌آید: پای دروغین پای ملخ^۸: ران ملخ، ران

□ پا به پا بودن: با کمک کردن به کسی برای حفظ تعادلش، او را راه بردن (دستم بگیرف و پا به پا برد اتا شیوه راه رفتن آموخت)

پا به پا شدن: این پا و آن پا کردن؛ درنگ کردن؛ تردید کردن (قتری پله‌ها شد، بعد گذاشت و رفت)

پا به پای کسی رفتن: همراه کسی و با همان سرعت رفتن (پاهای او تا دم مسجد رفت)

پا به سن گذاشتن: به میانسالی رسیدن (حالا دیگر عمو پا به سن گذاشته بود و نمی‌توانست مثل گذشته بدود)

پا پس کشیدن: [کنایی] خود را از کاری کنار کشیدن (شریفی پا پس کشید و حاضر به دخالت نشد)

پا پیچ شدن^۹: پا پیچ

پا پی شدن^{۱۰}: پا پی

پا پیش گذاشتن: [کنایی] آماده شرکت یا دخالت در کاری شدن (آقای مردانی پا پیش گذاشت و معصوم را به درمناگاه رساند)

پا توی کفش کسی کردن: [کنایی] ۱. در کار کسی مداخله کردن ۲. کسی را اذیت کردن (پسر جان، این قدر پا توی کفش این و آن نکن)

پا جای پای کسی گذاشتن: [کنایی] از کسی پیروی کردن (حالا دیگر پایش را گذاشته جای پای پدرش)

پا جور کردن: همبازی یا شریک برای کاری فراهم کردن (چند تا پا جور کنیم روز جمعه برویم کوه)

پا خوردن: در زیر پا یا در معرض ضربه‌های پا قرار گرفتن (این فرش زیاد پا خورده است)

پا دادن: فرصت یا امکان کاری پیدا شدن (تا به حال تنها یکبار پولیش پا داده بود که با او تنها باشد)

پا در گل ماندن: [کنایی] دچار مشکل سخت شدن (همین طور پا در گل مانده بودم و راهی نمی‌دیدم)

پا را از گلیم خود دراز تو کردن: [کنایی] به کاری بیش از حد توانایی یا مقام و وضع خود دست زدن؛ بلندپروازی کردن (اگر بخوای پایت را از گلیمت درازتر کنی، گوشت را می‌جویم ...)

پا را به زمین کوبیدن: خشم و بی‌تابی نشان دادن (گریه می‌کرد و پا به زمین می‌کوبید که مادرم را می‌خواهم)

پا را زدن: فشار آوردن و اذیت کردن پا (کفش تازه بایم را می‌زند)

پا را کج گذاشتن: [کنایی] کار ناروا کردن (اگر پایت را کج بگذاری من می‌فهمم)

پا روی حق گذاشتن: [مجازی] حق کسی را پایمال کردن (نباید پا روی حق گذاشت، او آدم خیلی درستی است)

پا روی دم کسی گذاشتن: [مجازی] آدم بدی را رنجاندن (مواظب باش پا روی دمش نگذاری، آدم بد پیلغای است)

پا زدن: ۱. چیزی را پیوسته با پا کوبیدن ۲. پاها را پیوسته حرکت دادن (مانند هنگام دوچرخه سواری)

پا سبک کردن: ۱. خستگی در کردن (بفرمایید بنشینید، کمی پا سبک کنید) ۲. فارغ شدن؛ زایلیدن (چند روز دیگر فخری پا سبک می‌کند)

پا سست کردن: در رفتن شتاب نکردن؛ درنگ کردن (پا سست کردم، بلکه او هم برسد)

پا شدن: ۱. از جا برخاستن (پاشو بایست) ۲. بیدار شدن یا از بستر برخاستن (صبح زود پا شدم)

پاکردن: [گفتاری] پوشیدن (کفش، جوراب، شلوار، ...) به پا (شلوارش را پایش کرد. کفش را پایش کن)
پا گذاشتن: ۱. وارد شدن (تا پا گذاشت توی حیاط ...). ۲. آغاز کردن (پا گذاشته بود به ۳۰ سالگی)
پا گرفت: استحکام یا قطعیت یافتن (سراجام عروسی پا گرفت. با خرج شدن شاه از ایران دیگر انقلاب پا گرفته بود)
پای خود را کنار / عقب کشیدن: دخالت نکردن (تو پایش را از این ماجرا کنار بکش)

پایش افتادن: فرصت یا امکان کاری پیدا شدن (اگر پایش بیفتد او ۱۰ نفر را حریف است)
پای کسی از جایی بریده شدن: [مجازی] او را از آنجا راندن یا به آنجا راه ندادن (پای عروس از خانه پدرش بریده شد)
پای کسی / چیزی ایستادن / بودن: از آن پشتیبانی کردن (من پای حرفم ایستادم)

پای کسی بودن چیزی: [گفتاری] داشتن کفش، جوراب، یا شلوار در پا (جوراب پایش بود. کفش پیم نبود)
پای کسی به جایی باز شدن: آمد و رفت او به آنجا آغاز شدن (از وقتی پایش به خانه ما باز شد. کم کم پای خارجی‌ها به ایران باز شد)

پای کسی را از جایی بریدن: ۱. پای او را از نقطه‌ای قطع کردن (پای حسین را از زانو بریدند). ۲. [مجازی] آمدورفت او را به آنجا قطع کردن (پای مادر شوهر را از خانه پسرش برید)
پای کسی را به میان / وسط کشیدن: او را دخالت دادن یا دخیل دانستن (در آن ماجرا پای حسینی را هم به میان کشیدند)
پای کسی سبک بودن: خوش‌یمن بودن او؛ قدم کسی سبک بودن (پای شما سبک بود، تا آمدید، مشتری‌ها ریختند توی مغازه)

پای کسی سست شدن: میل به رفتن را از دست دادن (با شنیدن این حرف پیم سست شد و دوباره نشستم)
پای کسی نوشتن / گذاشتن: به حساب او منظور کردن (این را می‌نویسم به پای تو)؛ به حساب کسی گذاشتن / نوشتن
از پا درآمدن / افتادن: ۱. شکست خوردن (دشمن از پا درآمد). ۲. از تاب و توان افتادن (اسب بیچاره از پا درآمد)
از پا در آوردن: شکست دادن و از فعالیت محروم کردن (دشمن را از پا در آورد)

از پا ننشستن: از کوشش و تلاش باز نماندن (تا پیروزی از پا ننشست. از پا ننشستم تا سراجام شغلی به دست آورد)
این پا آن پاکردن: این^۱
با پای خود رفتن: با اراده خود رفتن (با پای خودش رفت کلاتری و خودش را تسلیم کرد)

به پای کسی سوختن: به خاطر مراقبت از کسی یا در انتظار او از لذت‌های زندگی محروم شدن؛ پاسوز کسی شدن
به پای کسی / چیزی نشستن: منتظر او / آن، ماندن (دو سال به پای علی نشستم تا از سربازی برگشت)

دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن: دو^۲
روی پا بندن نبودن: رو^۲
روی پای خود ایستادن: رو^۲
زیر پا گذاشتن: زیر^۲
زیر پای کسی نشستن: زیر^۲
هر دو پا را در یک کفش کردن: هر
یک پا گیوه و یک پا چارق: یک^۲
یک پال بگور داشتن: یک^۲
یک پای کاری لنگیدن: یک^۲

- پا^۲: پیوازه. ۱. نگهبان (ماشین پا). ۲. دارای پا (چهارپا). هشتپا شکمپا)

پافزار / pā'afzār / پای افزار
پانداز / pā'andāz / -ها / -ها: ۱. [گفتاری] کسی که مردان و زنان را برای عشق‌بازی به یکدیگر معرفی می‌کند
۲. [نامتداول] زیرپایی
پاندازی / pā'andāzi / -ها: ۱. شغل پانداز. ۲. پانداز-۱

پائی / pā'i / پای
پائیدن / pā'idan / پاییدن
پائیز / pā'iz / پاییز
پائیزه / pā'ize / پاییزه
پائیزی / pā'izi / پاییزی
پائین / pā'in / پایین
پائینی / pā'ini / پایینی

پابر جا / pābarjā / -ها: ۱. [گفتاری] محکم؛ استوار؛ پایدار؛ مقابل؛ پادروها (فرمان هنوز پابر جاست؟ آن مدرسه هنوز پابر جاست)

پابر جانی / pābarjā'i / پایبرجایی
پابر جایی / pābarjāyi / -ها: ۱. وضع یا کیفیت پابر جا بودن؛ داشتن وضع یا موقعیت استوار؛ پابر جانی

پابر سران / pābarsārān / سرپایان
پابر نجن / pābaranjan / -ها / -ها: ۱. [ادبی] خلخال
پابرهنه^۱ / pāberahne, -berehne / -ها: -گان / -ها: ۱. فاقد پاپوش (پابرهنه بودم، شیشه پیم را برید)
۲. [مجازی] فقیر؛ بینوا؛ تهیدست (این مملکت مال مردم پابرهنه و زحمتکش است)

پابرهنه^۲: قید. با پای برهنه؛ با پای بدون پاپوش (کفش یا جوراب) (پابرهنه راه می‌رفت)

پابرهنه وسط حرف کسی دوییدن: [مجازی] سخن دیگری را بی‌مقدمه یا سخنان خود قطع کردن (بگذار حرفم را بزنم. این قدر پابرهنه وسط حرف من ندو)

پابزی / pābozi / -ها / -ها: ۱. اسم. گیاه از تیره چتریان و از سبزی‌های صحرایی، که در کنار آب‌ها می‌روید و برگ‌های غلاف مانند دارد

پابست / pābast / -ها: ۱. صفت. دست‌خوش و وابستگی عاطفی یا

ذهنی؛ پابند (مدتی است پابست دختر همسایه شده است)

پابند^۱ / pāband / : اسم. بُخو

پابند^۲ : صفت. [گفتاری] پای بند (صد دفعه گفتم، خود را

پابند این دختر نکن)

پابوس / pābus / : اسم. [گفتاری] ۱. [نامتداول] عمل

بوسیدن پای کسی ۲. [مجازی] اظهار بندگی و خاکساری

(رفتم به پابوس امام رضا) * پابوسی

پابوسی / pābusi / : پابوس

پا به رکاب / pāberekāb / : صفت. دارای آمادگی برای

رفتن (یک نفر مأمور پلهرکاب همیشه دم در بود)

پا به رکاب^۲ : قید. در حال حرکت؛ آماده حرکت (مأمور،

پلهرکاب منتظر دستور بود)

پا به ماه / pābemāh / : صفت. [گفتاری] آستن نزدیک

به زایمان در همان ماه یا در روزهای نزدیک (اخترخانم

پلهمه بود و شوهرش نگران)

پاپ / pāp / : ها؛ -ان / : اسم. عنوان پیشوای کلیسای

کاتولیک

پاپا / pāpā / : اسم. عنوان خطابی برای پدر؛ بابا

پاپاخ / pāpāx / : ها / : اسم. [نامتداول] کلاه پوستی

پاپاسی / pāpāsi / : ها / : اسم. [گفتاری] پشیز؛ شاهی؛

سکه بسیار کم بها (این دیلم تو یک پاپاسی نمی‌ارزد)

پاپاورین / pāpāverin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید

حاصل از تریاک، نامحلول در آب سرد و مخدر

پاپایا / pāpāyā / : ها / : اسم. درخت نخل مانند

گرمسیری آمریکا، با میوه‌های زرد خوراکی که شیرۀ آن

دارای آنزیم پاپتین است

پاپتین / pāpe'in / : اسم. پیسین گیاهی؛ نوعی آنزیم که

از شیرۀ میوه درخت پاپایا به دست می‌آید

پاپتی / pāpati / : ها / : صفت. [گفتاری] پابرهنه (یک بچه

لخت پاپتی داشت گدایی می‌کرد)

پاپرده‌دار / pāpardedār / : ها؛ -ان / : صفت.

[زیست‌شناسی] دارای پایی که کف آن با پرده‌ای پوستی

پوشیده شده و انگشتان پا به یکدیگر چسبیده است

(مانند پای اردک و غاز)

پاپلک / pāpalak / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند

زیرو رو کردن (خاک، آخال، خردوریز و مانند آن) یا پا

(مرغ دارد خاکها را پاپلک می‌کند)

پاپوش / pāpuš / : ها / : اسم. ۱. آنچه به پا می‌پوشند

(مانند کفش و جوراب) ۲. [کنایی] توطئه؛ دسیسه

پاپوش دوختن: [کنایی] بر ضد کسی توطئه کردن (رییس

برایش پاپوش دوخت و روانۀ زندانش کرد)

پاپی / pāpey / : صفت. [گفتاری] پیگیر؛ مُصر

پاپی شدن: پیگیری کردن همراه با پافشاری و اصرار

(مدتی پاپی‌اش شدم بینم کجا می‌رود)

پاپیتال / pāpitāl / : ها / : اسم. نوع زینتی گیاه پیچک

پاپیچ / pāpič / : صفت. [گفتاری] مزاحم (صد دفعه گفتم

این قدر پاپیچ این بچه نشو)

پاپیچ شدن: مزاحم شدن

پاپیروس / pāpirus / : ها / : اسم. گیاه آیزی از تیره

جگن، به بلندی ۲ تا ۴ متر، دارای ساقۀ بی‌برگ و مغز

خوراکی. از ساقه‌اش برای تهیهٔ تناب، پارچه و نوعی

کاغذ استفاده می‌شود: بُردی

پاپیون / pāpiyon / : ها / : اسم. ۱. پیرایه‌ای معمولاً

پارچه‌ای به شکل پروانه، که باکش یا قیطان به یقه یا

موی سر بسته می‌شود ۲. نوار یا روبانی که به آن شکل گره

خورده است

پاپیونی / pāpiyoni / : صفت. دارای شکل پاپیون (یک

گره پاپیونی بزن)

پاپیه‌ماشه / pāpiyemāše / : اسم. فرآورده‌ای محکم و

سبک از خمیر کاغذهای باطله، چسب و برخی افزودنیها،

که در قالب‌گیری، ماکت‌سازی و کارهای هنری کاربرد دارد

پات / pāt / : صفت. دستخوش پاتی. به همین قیاس:

پات بودن: پات شدن؛ پات کردن

پاتابه / pātābe / : ها / : اسم. میج پیچ

پاتاق / pātāq / : اسم. [معماری] صفحه‌ای در انتهای تاق

که خیز تاق از آنجا آغاز می‌شود

پاتال / pātāl / : پیژ و پاتال

پاتان / pātān / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست پشتوزبان مقیم

پاکستان و افغانستان ۲. /ها/ هر یک از افراد آن قوم

پاتختی / pātaxti / : اسم. ۱. /ها/ میز یا کمد کوچکی

که در کنار تخت‌خواب می‌گذارند ۲. مراسم نخستین دیدار

خویشان و دوستان از عروس پس از عروسی (دیروز

پاتختی منیزه بود. پریروز رفتم پاتختی)

پاتک / pātak / : ها / : اسم. [نظامی] حمله‌ای در پاسخ به

حمله دشمن؛ ضد حمله (آن شب به عراقیها پاتک زدیم. پاتک

دشمن دفع شد)

پاتوق / pātuq, pātoq / : ها / : اسم. جایی که کسی

معمولاً بخشی از وقت بیکاری خود را در آن می‌گذراند

(یک وقتی باتوق بناها و معمارهای درجه اول شهر قهوه‌خانهٔ اینه بود)

پاتولوژی / pātoloži / : اسم. [پزشکی] آسیب‌شناسی

پاته / pāte / : اسم. ۱. خوراکی که از جگر می‌پزند

۲. /ها/ کلوچه یا شیرینی تهیه شده از گوشت

پاته‌دوزی / pāteduzi / : پته‌دوزی

پاتی / pāti / : اسم. ۱. دانه‌های غله بوجاری شده

۲. هر یک از حالت‌های پایان بازی در شطرنج که مانع برد و

باخت می‌شود ۳. قاتی پاتی

پاتیل^۱ / pātīl / : ها / : اسم. دیگ استوانه‌ای بسیار بزرگ

و گود

پاتیل^۲: صفت. [گفتاری] بسیار مست؛ سیاه‌مست

□ پاتیل شدن: سیاه‌مست شدن

پاتیل‌دررفته / pātildar.rafte, -ha: / صفت. [گفتاری،

کنایی] پیر و از کار افتاده؛ پیر و پاتال

پاتین / pātin, -ha: / اسم. [کشاورزی] افشان

پاتیناز / pātināz: / اسم. اسکیت روی یخ

پاجوش / pājuṣ, -ha: / اسم. نهال یا ساقه کوچکی که

نزدیک تنه برخی درختان از ریشه آنها می‌روید

پاچله / pācele, -ha: / اسم. ۱. [گفتاری] چوب اسکی

۲. چوب پا

پاچنبوری / pāčambari, -čanbari, -ha: / اسم. نقص

مادرزادی در کف پا که موجب گرد یا خمیده شدن آن

می‌شود و پا به شکل چماق درمی‌آید: گسوزه‌بایی

پاچه / pāce, -ha: / اسم. ۱. بخشی از پا از زیر زانو تا

کف پا؛ ساق ۲. خوراکی از پاچه گاو یا گوسفند ۳. هریک

از پاهای شلوار، بویژه بخش پایینی آن

(پاچه‌تنگ، پاچه‌گشاد)

□ پاچه‌کسی را گرفتن: [تعریض] با او نزاع کردن (امروز هم

می‌خواست پاچه مرا بگیرد، که زود فرار کردم). به همین قیاس:

پاچه گرفتن

پاچه‌خیزک / pācexizak, -ha: / اسم. گونه‌ای فشفشه

که وقتی آن را روشن می‌کنند به گرد خود می‌چرخد

پاچه‌ورمالیده / pācevarmālide, -ha: / صفت.

[گفتاری] بی‌شرم؛ بی‌حیا

پاچین / pācin, -ha: / اسم. ۱. [قدیمی] دامن زنانه ۲.

[معماری] پایین‌ترین بخش دیوار که بر روی پی قرار دارد

پاخوره / pāxore, -ha: / اسم. [معماری] سکوی

جلوخان

پاد / pād: / پیوند. دارای جهت حرکت یا عمل مخالف

(پادزهر)

پاداش / pādāṣ, -ha: / اسم. ۱. آنچه در برابر انجام دادن

کار خوب به نشانه قدردانی یا تشویق به‌دست می‌آید

(پاداش خدمت صادقانه به مردم، کسب نام‌نیک است) ۲. پولی که

کارمند یا کارگر علاوه بر دستمزد یا حقوق معمول

دریافت می‌کند (جمع حقوق و اضافه‌کاری و پاداش من ۶۳ هزار

تومان شد). به همین قیاس: پاداش دادن؛ پاداش گرفتن؛

پاداش یافتن ۳. [ادبی] عملی که در پاسخ به عمل دیگری

انجام می‌شود (کلوخانداز را پاداش سنگ است)

پادپا / pādpā: / اسم. هر یک از دو نقطه فرضی بر روی

کره زمین (یا هر جرم آسمانی) که نسبت به یکدیگر ۱۸۰

درجه فاصله دارند (مانند قطبهای شمال و جنوب)

پادپروتون / pādpoton, -proton, -ha: / اسم. از

ذره‌های بنیادی با جرمی معادل پروتون ولی با بار برقی

و گشتاور مغناطیسی مخالف با آن؛ پروتون منفی

پاداتاب / pādtab: / اسم. [نجوم] لکه نورانی کم‌رنگ

بیضی‌شکل در آسمان شب، در جهت مقابل خورشید

پادتن / pādtan, -ha: / اسم. نوعی سرم گلبولین که

در پاسخ به محرکهای پادگن به‌وسیله بافتهای لنفی

تولید می‌شود

پاد ذره / pādzarre, -ha: / اسم. هریک از ذره‌های

بنیادی دارای بار الکتریکی مخالف ذره هم‌جرم خود:

ضد ذره

پادرختی / pāderaxti, -ha: / اسم. میوه‌ای که در

پای درخت ریخته است (بچه‌ها پادرختی‌ها را جمع

می‌کردند و می‌خوردند)

پادرد / pādard: / درد^۲

پادرمیانی / pādarmiyāni, -ha: / اسم. [گفتاری]

عملی که هدفش آشتی دادن یا از میان بردن اختلاف

طرفهای دعواست؛ وساطت؛ میانجیگری (پدرش پادرمیانی

کرد و آنها را آشتی داد. پادرمیانی قوم خویشها دعوا خاتمه یافت).

به همین قیاس: پادرمیانی کردن

پادرهاو / pādarhavā: / صفت. [کنایی] بی‌ثبات؛

متزلزل؛ مقابل: پابوجا (کارم در اداره پادرهاوست و ممکن است

بیروم نکند. طلبهایش پادرهاوست و معلوم نیست چقدرش وصول شود)

پادری / pādari, -ha: / اسم. قالیچه، حصیر و مانند آن

که در آستانه در پهن می‌کنند

پادزا / pādzā: / پادگن

پادزهر / pādzahr, -ha: / اسم. ۱. هریک از داروهای از

میان برنده اثر زهرها در بدن؛ تریاق ۲. ماده‌ای (معمولاً)

پروتئینی که در بدن جانداران برای خنثی کردن زهرابه

باکتریها تولید می‌شود؛ پازهر [گفتاری]

پادزیو / pādziv: / اسم. آنتی‌بیوتیک

پادساعتگرد / pādsā'atgard: / صفت. دارای حرکت

چرخشی راست به چپ (در خلاف جهت حرکت

عقربه‌های ساعت)

پادشاه / pād(e)šāh, -an: / اسم. شاه

پادشاهی / pād(e)šāhi, -ha: / اسم. شاهی؛ سلطنت

□ پادشاهی کردن: پادشاه بودن؛ مقام پادشاه داشتن؛ به عنوان

پادشاه حکومت کردن (نادر تاسال ۱۱۶۰ قمری پادشاهی کرد)

به پادشاهی رسیدن: پادشاه شدن (او در سال ۱۱۴۸ به

پادشاهی رسید)

پادگان / pād(e)gān, -ha: / اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای

اقامت و فعالیت نیروی نظامی؛ سربازخانه [گفتاری]

(پادگان قلم‌مرغی) ۲. نیروی نظامی مستقر در یک شهر یا

منطقه (پادگان شهر تسلیم شد)

پادگن / pādgen, -ha: / اسم. ماده‌ای (معمولاً پروتئین)

که در شرایط مساعد می‌تواند به‌وسیله بافتهای لنفی

پادتن تولید کند: پادزا

پارافین / pârâfin / -ها / : اسم. [شیمی] هیدرات کربن زنجیری سیر شده از سریهای متان، مخلوط هیدراتهای کربن مایع و جامد که از زغال نرم، تورب و بویژه نفت به دست می آید

پارافین جامد: مخلوط هیدراتهای کربن سیر شده به صورت جامد، سفید و نیمه شفاف که برای تهیه شمعیهای پارافینی، کاغذ مومی، پرداخت و صیقلی کردن به کار می رود؛ موم پارافین

پارافین مایع: مایع شفاف روغنی از هیدراتهای کربن سیر شده

پاراگراف / pârâg(e)râf / -ها / : اسم. بخشی از یک نوشته که معمولاً از یک اصل یا جنبه معین گفتگو می کند و با شروع سطر تازه از بخشهای دیگر جدا می شود (این پاراگراف را حذف کن. پاراگراف بعدی با حروف سیاه باشد)

پارالاکس / pârâlâks / -ها / : اسم. اختلاف منظر

پارالل / pârâlel / -ها / : اسم. اسباب ورزش ژیمناستیک به صورت دو میله موازی که در ارتفاعی از زمین بر روی پایه هایی نصب شده است

پارامتر / pârâmetr / -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] متغیر دلخواهی در یک عبارت ریاضی که موردهای خاص مختلف را متمایز می کند (مثلاً در $y = a + bx$ ، a و b پارامترهایی اند که خط راست بیان شده توسط معادله را مشخص می کنند) ۲. شاخص

پارانشیم / pârânšim / : بافت پارانشیم، بافت پارانوئید / pârânô'id / : بافت پارانوئیدی

پارانویا / pârânôyâ / : اسم. [روان شناسی] گونه ای پریشانی روانی مزمن و تدریجی که بیمار را دچار جاه طلبی یا بدگمانی شدید می کند، در حالی که بخشهای دیگر شخصیت او دست نخورده باقی می ماند

پارانویایی / pârânôyâ'i / : پارانوئیایی

پارانویایی / pârânôyâyi / : صفت. [روان شناسی]

دستخوش پارانویا: پارانوئید؛ پارانوئیایی

پاراوان / pârâvân / -ها / : اسم. دیوار قابل جابجایی از جنس پارچه، حصیر و مانند آن برای جدا کردن دو بخش از یک فضا؛ تجیر

پارتی / pârti / -ها / : اسم. ۱. شخص معمولاً دارای نفوذ، قدرت یا مقام که در یک مؤسسه یا نزد مقامی به سود کسی مداخله کند؛ واسطه؛ حامی (برای بیرون آوردن از زندان صدتا پارتی تراشیدم) ۲. نوعی مهمانی به سبک غربی همراه با رقص و موسیقی و معمولاً با شرکت دختران و پسران، یا زنان و مردان جوان (به مناسبت قبولی شهین، خواهرش پارتی داده بود) ۳. کالایی که یکبار به دست فروشنده می رسد؛ محموله (یک پارتی از این جنس برایمان فرستاده اند، بزرودی می رسد)

پادماده / pâdmâdde / ضَدّ ماده، ضَدّ

پادنگ / pādang / -ها / : اسم. گونه ای دنگ برنجکوبی که با نیروی پای کارگر کار می کند

پادنوترون / pâdnutron, -notron / -ها / : اسم. از ذره های بنیادی با جرمی معادل نوترون، ولی با گشتاور مغناطیسی در جهت مخالف آن

پادو / pado: / -ها / : اسم. کارگری که کارهای غیر تخصصی همراه با رفت و آمد را انجام می دهد (پادوی چاپخانه، پادوی ناتویی)

پادویی / pādo'i / : پادویی

پادویی / pādoyi / : اسم. ۱. شغل پادو (در انجاء پادویی می کرد) ۲. / -ها / [مجازی] دوندگی؛ تلاش و فعالیت کم ارزش یا کم درآمد (تاکی می خواهی پادویی این و آن را بکنی؟) * پادویی

پارابلوم / pârâblom / : اسم. نام تجارتنی نوعی سلاح گرم کمری

پارابولا / pârâbolâ / -ها / : اسم. [هندسه] سهمی

پاراتیروئید / pârâtiro'id / -ها / : اسم. چهار غده کوچک درون ریز واقع در سطح خلفی غده تیروئید که هورمن خاصی ترشح می کنند؛ غده پاراتیروئید

پاراتیفوئید / pârâtifo'id / : اسم. نوعی تب روده که شدت و مدت آن کمتر از حصبه است؛ شبه حصبه

پاراتسیون / pârât(i)yon / : اسم. [کشاورزی] مایع روغنی زرد رنگ، غیر محلول در آب و بسیار سمی که در دفع آفات به کار می رود

پارادایم / pârâdâym / : اسم. چیزی که نشان دهنده و نمونه نوع خود است؛ مظهر؛ نمونه

پارادکس / pârâdoks / -ها / : اسم. ۱. مطلبی که در ظاهر ناسازگار یا مخالف با عقل سلیم است، بی آن که الزاماً غلط باشد ۲. عبارت متناقضی که در آغاز درست به نظر می آید

پارازیت / pârâzit / -ها / : اسم. ۱. انگل ۲. [صوت] صداهای اضافی و ناخواسته که صدای اصلی را مختل می سازد؛ اغتشاش

پارازیت دادن: ایجاد کردن عوامل مزاحم برای جلوگیری از شنیده شدن صدای اصلی (باید این قدر پارازیت نده، بگذار بینم طرف چه می گوید)

پارازیت داشتن: وجود داشتن عوامل مزاحم در گیرنده (را دیو خیلی پارازیت داشت نتوانستم حرفهای طرف را خوب بفهم)

پاراسمپاتیک / pârâsampâtik / : دستگاه پاراسمپاتیک، دستگاه

پاراشوت / pârâsut / -ها / : اسم. چتر نجات

پاراف / pârâf / : اسم. ۱. پیش امضا [فرهنگستان]؛ امضای پیش نویس ۲. امضا (وقتی حکم پاراف شد، ببر به طرف ابلاغ کن)

□ پارتی کلفت: حامی قدرتمند و بانفوذ (پارتی حسین کلفت است)

□ پارتی تراشیدن: یافتن حامی و پشتیبان (برای استخدام شدن ده پارتی تراشید)

پارتی رفتن: در مهمانی (پارتی) شرکت کردن

پارتی شدن: حامی و پشتیبان شدن (اقای شمیم پارتی من شد و برابم گذرنده گرفت)

پارتی گرفتن: مهمانی (پارتی) برگزار کردن

پارتی بازی / pārtībāzi، -ها /: اسم. عمل یا فرایند بهره گیری از پشتیبانی دیگران برای دستیابی به مقصود (در استخدام بعضیها پارتی بازی شده است. کسی پارتی بازی می کند؟)

پارتیزان / pārtizān، -ها /: اسم. چریک

پارتیشن / pārtišen، -ها /: اسم. دیواری از مصالح سبک برای جدا کردن بخشی از یک فضا (در اینجا یک پارتیشن نصب می کنیم و پشتش را می کنیم اتاق کار)

پارچ / pārc، -ها /: اسم. ظرف استوانه مانند دسته دار و دهان گشاد برای آب و مایعات نوشیدنی (نوشابه ها را بریز توی پارچ)

پارچه / pārcē، -ها /: اسم. ۱. کالای بافته شده از رشته های تابیده (مانند پشم، پنبه، کتان، ابریشم، الیاف مصنوعی) که دارای نرمی و تاشوندگی کافی برای ساختن جامه یا پوشش باشد (پارچه پرده ای، پارچه کتوشواری). ۲. [مجازی] بخش؛ پاره؛ قسمت (یکپارچه، صدپارچه). ۳. یکای شمارش برخی چیزها (مانند ظرف، ملک یا آبادی)؛ قطعه (او در اراک ده پارچه آبادی داشت)

پارچه ای / pārcē'i، -ها /: صفت. ساخته شده یا از جنس پارچه (عروسک پارچه ای، دستکش پارچه ای)

پارچه بافی / pārcēbāfi، -ها /: اسم. ۱. کار بافتن پارچه (او پارچه بافی می کرد). ۲. -ها / کارگاه بافتن پارچه (در پارچه بافی کار می کند)

پارچه فروش / pārcēfūruš، -ها /: اسم. کسی که کارش فروختن پارچه است؛ بزاز

پارچه فروشی / pārcēfūruši، -ها /: اسم. ۱. -ها / فروشگاه پارچه (از پارچه فروشی سرکوجه خریدم). ۲. شغل یا عمل پارچه فروش (حسین آقا در بازار پارچه فروشی می کند) * بزاز

پارچه نویسی / pārcēnevisi، -ها /: اسم. عمل یا فن نوشتن (اطلاعیه، شعار و مانند آن) بر روی پارچه

پاردم / pārdom، -ها /: اسم. [ادبی] رانگی پاردم ساییده / pārdomsāyide، -ها /: صفت. [مجازی] بی شرم و شورو (چندتا از آن آدمهای پاردم ساییده را دنبالش راه انداخته بود)

پارس / pārs، -ها /: اسم. بانگ سگ؛ عو-عو (پارس سگها نگذاشت چشم روی هم بگذارم. سگ تاو را دید پارس کرد)

پارسا / pārsā، -یان /: صفت. دارای پارسیایی (از بخیلی چنان کند پرهیز / که خردمند پارسا ز حرام)

پارسانی / pārsā'i، -ها /: اسم. پارسیایی

پارسال / pārsāl، -ها /: اسم. سال پیش از این؛ سال گذشته (تا پارسال در رشت بودیم)

پارسال^۲: قید. در سال گذشته (پارسال به تهران آمدم)

پارسایانه / pārsāyāne، -ها /: صفت. همانند پارسایان (رفتار پارسایانه، زندگی پارسایانه)

پارسایانه^۲: قید. با پارسیایی (پارسایانه زندگی کرد)

پارسیایی / pārsāyi، -ها /: اسم. [ادبی] عمل یا کیفیت دوری کردن از کارهای زشت؛ پرهیزگاری؛ تقوا (شرط دینداری پارسیایی است)؛ پارسانی

پارسک / pārsēk، -ها /: اسم. واحدی برای فاصله های کیهانی برابر ۳/۰۹ × ۱۰^{۱۳} کیلومتر یا ۳/۲۶ سال نوری

پارسنگ / pārsang، -ها /: اسم. سنگی که در یک کفه ترازو می گذارند تا با کفه دیگر برابر شود (عقلش پارسنگ بومی دارد)

پارسی / pārsi، -ها /: اسم. ۱. فارسی. ۲. زرتشتی، بویژه زرتشتی مقیم هند

پارشمن / pārsman، -ها /: اسم. پوست دباغی شده بز و گوسفند که در قدیم به جای کاغذ برای نوشتن به کار می رفت

پارک / pārk، -ها /: اسم. ۱. گردشگاه عمومی به صورت باغ بزرگ پر گل و گیاه و درخت، دارای آبناها، خیابان بندی و گاه وسیله های بازی (مانند تاب، سرسره، ...) برای کودکان؛ بوستان (دیروز بچه ها با پدرم پارک). ۲. توقف وسیله نقلیه (یک ماشین سواری در آنجا پارک شده بود). ۳. [نظامی] جایی که در آن تعدادی، توپ، تانک یا خودرو نظامی استقرار یافته است (پارک موتوری، پارک توپخانه)

□ پارک بچه / مائک

پارک جنگلی: گردشگاهی که در جنگل یا به صورت جنگل ایجاد شده است

پارک عمومی: گردشگاهی در یک محوطه بزرگ پر گل و درخت، برای گردش و تفریح همگانی

پارک ملی: پارکی برای نگهداری گیاهان یا جانوران کمیاب، یا محیط طبیعی که زیر نظر دولت نگهداری می شود (پارک وحش؛ منطقه حفاظت شده ای برای نگهداری جانوران وحشی در یک محیط طبیعی و به صورت آزاد)

□ پارک کردن: وسیله نقلیه را در جایی گذاشتن یا نگهداشتن. به همین قیاس: پارک شدن

پارکابی / pārekābi، -ها /: اسم. [قدیمی] شاگرد راننده

پارک بازار / pārkbāzār، -ها /: اسم. فضایی شامل تعدادی فروشگاه دارای پارکینگ

پارویی / pāruyi / : صفت. ۱. پارودار (قایق پارویی)
 ۲. دارای شکل پارو (پای پارویی) * **پارونی**
پاره / pāre / -ها / : اسم. بخش یا قطعه‌ای از یک چیز یا مجموعه (شکست و هر پاره‌اش جایی افتاد)
پاره : صفت. دارای پارگی

پاره شدن : جدا شدن بخشی از بافت یا الیاف چیزی بر اثر کشیدگی، فشار یا فرسودگی (بند کتشم پاره شد. کتفت هم پاره شده است). به همین قیاس: **پاره بودن**
پاره کردن : جدا کردن بخشی از بافت یا الیاف چیزی بر اثر کشیدن، فشار دادن یا فرسوده کردن (کاغذ را پاره کرد)
پاره : پیروازه. بخشی از یک چیز (پاره خط، پاره وقت)
پاره : پیازه. ۱. شکسته؛ خرد شده؛ فرسوده (اهن پاره، آجرپاره، کاغذپاره)
 ۲. بخش یا نوع کوچکی از یک چیز (آتشپاره، ماهپاره)

پاره‌اجر / pāre'ājor / : آجرپاره
پاره‌ای / pāre'i / : صفت. برخی؛ بعضی (پاره‌ای وسایل در آنجا گذاشته بودم. پاره‌ای مردم خیال می‌کنند پول مفت پیدا کرده‌ام)
پاره‌ای : صیر. برخی؛ بعضی (پاره‌ای خواستند بروند و پاره‌ای ماندند)

پاره - پاره / pārepāre / -ها / : صفت. دارای پارگی بسیار (در دست من جز این سند پاره-پاره نیست)
پاره - پوره / pārepure / -ها / : صفت. [گفتاری]
 پاره - پاره

پاره خط / pārexat / -ها / : اسم. خطی که از یک نقطه معلوم تا نقطه معلوم دیگر کشیده شده است
پاره دوز / pāreduz / -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] پینه دوز
پاره وقت / pārevaqt / : صفت. مربوط یا متعلق به بخشی از ساعتها (پاروهای کار)؛ مقابل: تمام وقت (استاد پاره وقت)

پارینه زبوی / pārinzivi / : اسم. قدیمترین دوران زمین شناسی که در آن شکل‌های ابتدایی زندگی در دریا آغاز شد: آرکئوزوئیک

پارینه سنگی / pārinēsangi / : اسم. نخستین دوران از عصر سنگ در تاریخ تمدن انسان که با ابزارهای سنگی زخم و نتراشیده مشخص می‌شود؛ عصر حجر قدیم؛ دوران پارینه سنگی؛ دیرینه سنگی؛ پالئولیتیک

پازن / pāzan / -ها / : اسم. بز کوهی
پازند / pāzand / : اسم. زبان پهلوی بدون هزوارش که در سده ۲ و ۳ هجری و تحت تأثیر زبان فارسی رایج در آن زمان به وجود آمد

پاس / pās / : اسم. ۱. -ها / : نگهبانی (هر دو ساعت به دو ساعت یک نفر در آنجا پاس می‌داد) ۲. -ها / : نگهبان؛ کشیک (پاس خیابان فردوسی) ۳. مراقبت؛ رعایت (پاس داشتن) ۴. بخشی از زمان (پاسی از شب)

پارکت / pārkēt / -ها / : اسم. کفپوش داخل ساختمان به صورت قطعات چوبی مسطح؛ چوبفرش [فرهنگستان]
پارک سوار / pārkšavār / -ها / : اسم. توقفگاهی در یک نقطه از حاشیه شهر، در کنار پایانه اتوبوسهای شهری و وسیله‌های نقلیه عمومی، برای توقف وسیله‌های نقلیه شخصی و پیشگیری از تراکم آنها در مرکز شهر؛ پیاده سوار [فرهنگستان]

پارکومتر / pārkometr / -ها / : اسم. اسبابی که با انداختن سکه‌ای در آن به کار می‌افتد و زمان توقف اتومبیل را در محل پارکینگ نشان می‌دهد؛ توقف سنج [فرهنگستان]

پارک وی / pārkvey / : باغراه
پارکینسن / pārkinson / : فلج تشنجی، فلج

پارکینگ / pārkīng / -ها / : اسم. فضا، محوطه یا بنای آماده شده برای توقف وسیله‌های نقلیه موتوری؛ توقفگاه [فرهنگستان] (ماشین را گذاشتم توی پارکینگ)
پارگی / pāregi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جدا شدن بخشی از بافت یا الیاف چیزی (پارگی ناشی از ضربه شیه برتنده) ۲. -ها / : اثر یا نشانه حاصل از آن (شلوارش دو تا پارگی داشت)

پارلمان / pārlēmān / -ها / : اسم. مجلس قانونگذاری
پارلمانتاریسم / pārlēmāntārisim / : اسم. ۱. نظام سیاسی دارای مجلس یا مجلسهای قانونگذاری ۲. اعتقاد به لزوم تقویت یا اصلاح ساختار مجلس قانونگذاری
پارلمانی / pārlēmāni / : صفت. منسوب یا مربوط به مجلس قانونگذاری (انتخابات پارلمانی، مذاکرات پارلمانی)
پارو / pāru / -ها / : اسم. اسبابی به صورت صفحه مسطح و دارای دسته‌ای بلند که برای برداشتن چیزی (مانند نان از تنور یا برف از پشت بام)، یا راندن چیزی (مانند قایق) به کار می‌رود

پارو زدن : راندن قایق با حرکت دادن پارو در آب (کمی پلرو بزن تا من تو را جمع کنم)

پارو کردن : چیزی (بویزه برف) را با پارو کنار زدن و از زمین برداشتن (آمد و برفها را پلرو کرد)

پارونی / pāru'i / : پارویی
پاروپایان / pārupāyān / : اسم. زیررده‌ای از سختپوستان انگلی یا آزاد آبی کوچک، دارای سه چشم ساده و پاهایی با ساختمان مخصوص برای شنا (مانند آبکک)

پاروپایان حقیقی : راسته‌ای از پاروپایان فاقد چشم مرکب

پاروزن / pāruzan / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که با پارو قایق را می‌راند (برخی کشتیهای قدیمی سه ردیف پاروزن داشتند)
پاروزنی / pāruzani / : اسم. عمل یا فرایند حرکت دادن پیاپی پارو در آب، برای راندن وسیله نقلیه شناور

□ پاس شب: نگهبان شب؛ کشیک شب

به پاس: به‌خاطر رعایت یا به احترام (به پاس بزرگداشت خاطره شهیدان، به پاس کمکهای بی‌دریغ ایشان)

□ پاس دادن: پاسداری یا نگهبانی کردن

پاس داشتن: نگهداشتن؛ مواظبت کردن؛ رعایت کردن (حرمت او را پاس می‌داشت)

پاس / pās /: اسم. ۱. /-ها/ [ورزش] عمل فرستادن یا روانه کردن چیزی، بویژه فرستادن توپ به‌سوی بازیکن دیگر (پاس داد به یلو شماره ۱۲). ۲. [مجازی] عمل حواله دادن کسی به‌جایی یا به‌کس دیگری (مرا از این اتاق به آن اتاق پاس می‌دادند)

□ پاس کردن: گذراندن امتحان (امتحان فیزیک را نتوانستم پاس کنم)

پاسار / pāsār /: اسم. میله یا تخته افقی پایینی در و پنجره که یک سر با تو به آن می‌پیوندد؛ مقابل؛ لنتو

پاساز / pāsāz /: -ها /: اسم. ساختمان مشرف به گذرگاه (کوچه، خیابان، بازار) به صورت دالانی با مغازه‌ها، کارگاه‌ها و دفترهای کار در گرداگرد آن (در آن پاساز مغازه دارد. دفتر کارش در پاساز جلجله است)

پاسبان / pās(e)bān /: -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [نامتداول] مأمور انتظامی دارای پایین‌ترین رده شغلی در شهرداری؛ آجان [گفتاری] ۲. [ادبی] آنکه نگهبانی و مراقبت از چیزی را بر عهده دارد؛ نگهبان (دولت پاسبان جان و مال مردم است)

پاسبانی^۱ / pās(e)bāni /: اسم. ۱. شغل پاسبان ۲. [ادبی] نگهبانی (شب تا صبح به پاسبانی گله پرداخت) پاسبانی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به پاسبان (آموزشگاه پاسبانی، لباس پاسبانی)

پاس‌بخش / pāsbaḡš /: -ها /: اسم. کسی که عهده‌دار نظارت بر کار نگهبانان و اداره کار نگهبانی در یک مؤسسه نظامی یا انتظامی است

پاسپورت / pāspōrt /: -ها /: اسم. گذرنامه

پاستل / pāstel /: -ها /: اسم. ۱. گچ رنگی ویژه طراحی ۲. نوعی شیرینی شبیه به راحت‌الحلقوم که سفت‌تر از آن و دارای طعم و اسانس میوه است

پاستوریزاسیون / pāstōrizās(i)yon /: اسم. عمل یا فرایند قرار دادن مواد غذایی برای مدت معینی در دمای معین برای از میان بردن باکتریهای بیماریزا یا زیان‌آور؛ عمل یا فرایند پاستوریزه کردن (پاستوریزاسیون لبنیات از ابتدای مصرف‌کنندگان به برخی بیماریها پیشگیری می‌کند)

پاستوریزه / pāstōrize /: -ها /: صفت. واقع شده در معرض پاستوریزاسیون (شیر پاستوریزه، بستنی پاستوریزه)

پاسخ / pāsōx /: -ها /: اسم. ۱. سخنی که در برابر سخن کسی و در ارتباط با آن گفته می‌شود (ناطق در پاسخ

خبرنگاران گفت... ۲. کاری که در برابر کار کسی و در ارتباط با آن کرده می‌شود (این عمل پاسخی است به رفتار تو)

۳. [روانشناسی] فعالیت غده یا اندام زیستمند نسبت به وضعی که با آن روبروست، یا در اثر محرک خارجی ۴. [ریاضی] آنچه در یک مسئله باید به‌دست آید * جواب. به همین قیاس: پاسخ دادن؛ پاسخ شنیدن؛ پاسخ گرفتن؛ پاسخ یافتن

پاسخدهی / pāsōxdehi / □ پاسخگویی

پاسخگو / pāsōxgu /: -یان /: اسم. ۱. کسی که به پرسشها پاسخ می‌گوید (آقای ارزنگ پاسخگوی پرسشهای شما خواهد بود) ۲. مسئول (چرا کسی خود را پاسخگو نمی‌داند؟ چه کسی پاسخگوی این وضع است؟)

پاسخگویی / pāsōxguyi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پاسخ گفتن (انگه متهم به پاسخگویی پرداخت) ۲. وضع یا کیفیت پاسخگو بودن (پاسخگویی به عهده شمامت)

* پاسخدهی

پاسدار / pāsdār /: -ها؛ -ان /: اسم. ۱. نگهبان؛ نگهداری‌کننده (پاسدار امنیت کشور، پاسدار حیثیت خانواده) ۲. پاسدار سپاه ۳. پاسدار کمیته

□ پاسدار سپاه: مأمور نظامی عضو سپاه پاسداران

پاسدار صلح: ۱. نیرویی که حفظ صلح و پیشگیری از ادامه زد و خورد را در یک منطقه برعهده دارد ۲. هر یک از افراد آن نیرو؛ صلحبان

پاسدار کمیته: [نامتداول] مأمور انتظامی عضو کمیته انقلاب اسلامی

پاسدارخانه / pāsdārkhāne /: -ها /: اسم. اتاقی که نگهبانان در فاصله میان دو نوبت نگهبانی در آن استراحت می‌کنند

پاسداری / pāsdāri /: اسم. ۱. /-ها/ نگهبانی؛ نگهداری (او مانند جان خود از آن جعبه پاسداری می‌کرد. مردم پاسداری شهر را به‌عهده گرفتند) ۲. شغل پاسدار (از حقوق و مزایای پاسداری استفاده می‌کرد)

پاسکال / pāskāl /: اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری فشار برابر یک نیوتن بر مترمربع ۲. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

پاسگان / pāsgān /: -ها /: اسم. [فرهنگستان] گارد پاسگاه / pāsgāh /: -ها /: اسم. تاسیساتی که برای استقرار گروه کوچکی از نیروهای نظامی یا انتظامی ایجاد شده است (پاسگاه پلیس، پاسگاه ژاندارمری، پاسگاه مرزی)

پاسنگ / pāsang /: -ها /: اسم. حاشیه باریک، هموار برآمده‌ای در پای دیوار یا ستون

پاسو / pāsu / □ سَمَت الْقَدَم

پاسور / pāsūr /: اسم. گونه‌ای بازی با ورق (شبه دور هم می‌نشستند و پاسور بازی می‌کردند)

آستانه فرو می‌رود و کار لولا را می‌کند (پاشنه در)
 ۷. [صنعت] محور ۸. [نظامی] ماشه
 □ پاشنه بخواب: کفشی که پشت آن نرم و تاشو است.
 به همین قیاس: پاشنه نخواب

پاشنه بلند: کفشی که پاشنه‌اش بلند است. به همین قیاس:
 پاشنه کوتاه: پاشنه دار؛ بی پاشنه

□ پاشنه در را از جا درآوردن: [کنایی] باشتاب و پشایی در
 (یا زنگ) زدن (چه خبر است، پاشنه در را از جا درآوردی)
 پاشنه دهان را کشیدن: [مجازی] بددهنی کردن و بتندی
 سخن گفتن (پاشنه دهانش را کشید و هرچه به دهانش آمد، گفت)
 پاشنه را ورکشیدن: [کنایی] آماده رفتن (پاکار) شدن
 (پاشنه را ور بکش و راه بیفت)

پاشنه کسی را کشیدن: [کنایی] او را به کاری تحریک
 کردن (علی هم پاشنه‌اش را می‌کشد و تشویق می‌کرد)

پاشنه کش / pāšnekeš - ها / : اسم. اسبابی به شکل یک
 صفحه منحنی باریک و دراز و معمولاً دسته‌دار که پس از
 فرو بردن نوک پا در کفش آن را پشت پا می‌گذارند تا
 پشت کفش خم نشود و باسانی بتوان کفش را پوشید
 پاشوره / pāsure - اسم. ۱. پنخ ۲. -ها / [گفتاری]
 پاشویه

□ پاشوره کردن: ۱. پنخ زدن □ پنخ ۲. پاشویه کردن
 پاشویه / pāsuve - اسم. ۱. آبی که در آن پای بیمار را
 می‌شویند (معمولاً آب گرم) ۲. -ها / جوی باریک
 گرداگرد حوض * پاشوره [گفتاری]

□ پاشویه کردن: قرار دادن پاها در آب معمولاً گرم برای
 پایین آوردن دمای غیرعادی بدن؛ پاشوره کردن [گفتاری]
 - پاشی / pāši - پیواژه. پاشیدن (آبپاشی، بذرپاشی،
 فروپاشی)

پاشیب / pāšib - اسم. پله‌ای که از آن به زیرزمین
 (پایین تر از سطح زمین) می‌روند
 پاشیدگی / pāšidegi - ها / : اسم. ۱. پراکندگی ۲. وضع
 یا کیفیت فرو پاشیدن

پاشیدن / pāšidan - مصدر. لازم. متعدی. // پاشیدی؛
 می‌پاشی؛ پشاش □ لازم. ۱. پراکنده شدن دانه‌ها، ذره‌ها
 یا قطره‌های چیزی □ متعدی. ۲. پراکنده کردن آنها؛
 پراکندن. به همین قیاس: پاشیدنی
 ■ صفت فاعلی: پاشنده / صفت منقولی: پاشیده / مصدر منفی:
 نپاشیدن

پاغره / pāqore □ داءالفیل
 پافشاری / pāfešari - ها / : اسم. ایستادگی و پیگیری
 در خواستن چیزی (آقای سمعی برای نامنویسی پسرش
 خیلی پافشاری کرد)

پافنگ / pāfang - اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن
 تفنگ به موازات پای راست و رو به بالا

پاسوز / pāsuz - صفت. [گفتاری] محروم از لذتهای
 زندگی به خاطر مراقبت از کسی یا ماندن در انتظار او
 (پس از مرگ زنش خود را پاسوز بجه‌هایش کرد و زن نگرفت. او پاسوز
 مرد ولنگاری شد که گذاشته و رفته بود)

پاسیار / pāsīyār - ها؛ -ان / : اسم. [نامتداول] سرهنگ
 شهربانی

پاسیفلورین / pāsifelorin - اسم. گل ساعتی □ گل
 پاسیفیسم / pāsifism - اسم. اعتقاد به اینکه صلح
 جهانی را باید از راه مدارا و معاشات حفظ کرد

پاسیو / pās(i)yo - ها / : اسم. فضای محصور و کوچک
 بی سقف یا دارای سقف شفاف در یک ساختمان، برای
 بهره‌گیری از نور طبیعی، هوای آزاد یا هردو؛
 نورخان [فرهنگستان]

- پاش / pāš - پیواژه. پاشنده (آبپاش، نمکپاش)
 پاشا / pāšā - ها؛ -یان / : اسم. لقب اشرافی در دولت
 عثمانی برای دارندگان مقامهای بالای دولتی (انور پاشا،
 کمال پاشا)

پاشام / pāšām - اسم. [کالبدشناسی] پرده
 □ پاشام شکم: صفاق
 پاشام مغز: پرده مغز

پاشاندن / pāšāndan - مصدر. متعدی. // پاشاندی؛
 می‌پاشانی؛ پپاشان □ درهم ریختن؛ متلاشی کردن
 (آن گروه را از هم پاشاندند) ۲. به پاشیدن و ادداشتن (زد روی
 دستم همه را پاشاند) * پاشانیدن. به همین قیاس: پاشاندنی
 ■ صفت فاعلی: پاشاننده / صفت منقولی: پاشانده / مصدر منفی:
 نپاشاندن

پاشانیدن / pāšānidan □ پاشاندن
 پاشلک / pāšalak □ پاشله

پاشله / pāšale - ها؛ -گان / : اسم. پرندۀ از تیره پرندگان
 ساحلی، که در کنار آب و زمینهای باتلاقی زندگی می‌کند، با
 قدی حدود ۲۵-۳۰ سانتیمتر به رنگ قهوه‌ای، دارای منقار و
 پای دراز و فریاد گوشخراش: پاشلک

پاشندگی / pāšāndegi - اسم. ۱. وضع یا کیفیت پاشنده
 بودن ۲. فرایند تجزیه یک موج مختلط به امواج سازی
 آن (مانند تجزیه نور سفید در منشور)

پاشنده^۱ / pāšānde - ها / : اسم. اسپری
 پاشنده^۲: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پاشیدن

پاشنه / pāšne - ها / : اسم. ۱. بخش پسین کف پا (پاشنه
 پا) ۲. استخوان چهارگوش نامنظمی در کف پا که سنگینی

بدن روی آن قرار می‌گیرد (استخوان پاشنه) ۳. بخشی از
 کفش یا جوراب که آن بخش کف پا روی آن قرار می‌گیرد
 (پاشنه کفش، پاشنه جوراب) ۴. برجستگی انتهایی تخت
 کفش (کفش پاشنه‌بلند) ۵. پشت کفش (کفش پاشنه‌خواب)
 ۶. برآمدگی کوچکی در بالا و پایین بنائوی در، که در

باق و بوق / pāq(q)-o-puq / صوت. [گفتاری] صدای جوشیدن شدید مایعات؛ غلغل
پاک ^۱ / pāk / : صفت. ۱. فاقد آلودگی یا لکه (جامه پاک، قلب پاک) ۲. [مجازی] درستکار (آدم پاک) ۳. عید پاک، عید
پاک شدن : ۱. از میان رفتن آلودگی ۲. از میان رفتن نوشته یا تصویر. به همین قیاس : پاک بودن؛ پاک کردن
پاک ^۲ : قید. [گفتاری] بتمامی؛ یکسره؛ به طور کامل (پاک عقلش را از دست داده بود)
پاک - ^۲ : پیشوازه. ۱. پاکیزه و مرتب (پاکدوزی، پاکنویس) ۲. فاقد آلودگی یا نادرستی (پاکدامن، پاک نیت)
پاک چشم پاک دین پاک طینت
پاک خو پاک روح پاک فطوت
پاک دست پاک سرشت پاک نیت
پاک دل پاک سیرت
پاکات / pākāt / : جمع پاکت
پاکار / pākār / - ها / : اسم. مباشر؛ کارگزار
پاکباخته / pākbaخته / - ها؛ - گان / : اسم. ۱. کسی که همه پول خود را باخته است ۲. کسی که همه چیز خود را از دست داده است
پاکباز / pākbaz / - ان / : صفت. ۱. درستکار ۲. بسیار باگذشت و فداکار
پاکبازی / pākbaزي / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پاکباز بودن ۲. درستکاری، بویژه در مورد رابطه با دیگران
پاکبین / pākbin / : صفت. ۱. خوش بین نسبت به مردم ۲. نیکخواه مردم؛ چشم پاک؛ نظر پاک. به همین قیاس : پاکدل؛ پاک سرشت؛ پاک سیرت؛ پاک نهاد
پاکت / pākat / : اسم. ۱. - ها؛ پاکت / پوشش کاغذی چسبانده شده و آماده برای گذاشتن چیزی در میان آن (پاکت پستی، پاکت سیگار) ۲. مقداری از یک چیز که در پاکتی قرار داده شده است (روزی یک پاکت سیگار می کشید)
پاکت پستی : پاکتی که نامه یا ورقه های پست کردن را در آن می گذارند
پاکت پنجره ای : پاکت پستی دارای یک بخش شفاف مستطیلی بر یک روی آن، برای دیده شدن نشانی گیرنده
پاکت قفل : پاکتی که سر آن با نوعی بست یا گیره بسته می شود
پاکت هوایی : پاکت نازک ویژه پست هوایی
پاکتی / pākati / : صفت. ۱. دارای شکل پاکت (جیب پاکتی) ۲. دارای پاکتی یا پر شده در پاکت (شیر پاکتی)
پاکدامن / pākdaman / : صفت. برخوردار از پاکدامنی (کارمندان پاکدامن، همسر پاکدامن)
پاکدامنی / pākdamani / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن رفتارهای زشت و ننگین

پاکدوزی / pākduzi / - ها / : اسم. [خیاطی] انواع دوختهایی که از ریش-ریش شدن لبه پارچه یا درز جلوگیری می کند؛ سردوزی
پاکراه / pākrah / - ها / : اسم. جاده ای که نگهداشتن وسیله های نقلیه در آن، بدخواه مجاز نیست
پاکسازی / pāk sāzi / - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن جایی (بیرون بردن زباله و چیزهای زاید و از میان بردن آلودگیهای آن)؛ تنظیف (پاکسازی خیابانها) ۲. بیرون کردن مخالفان سیاسی یا کارکنان ناشایست از یک مؤسسه (دیروز چند استاد و دانشجو را از دانشکده فنی پاکسازی کردند) ۳. از میان بردن یا پنهان کردن اسناد و مدارکی که می تواند مایه اتهام یا گرفتاری شود؛ تصفیه (بچه ها زود خبر شدند و خانه را پاکسازی کردند)
پاک کن / pāk.kon / - ها / : اسم. ماده لاستیکی نرمی که در کارخانه به صورت قالبی ساخته شده است و برای پاک کردن نوشته به کار می رود
پاک کننده / pāk.konande / - ها / : اسم. هر جسم یا ماده شیمیایی که آلودگی یا مواد خارجی را پاک می کند، بویژه مواد شوینده (مانند صابون، پودر لباسشویی، مایع ظرفشویی، شامپو و خمیردندان)
پاکنویس / pāknevis / - ها / : اسم. آنچه از روی پیش نویس یا چرکنویس به صورت پاکیزه و خوانا نوشته می شود (هر شب مقاله پدرم را پاکنویس می کردم)
پاکنه / pākane / : اسم. فرو رفتگی مصنوعی در دیواره چاه، قنات (و مانند آن) که کار پله را انجام می دهد
پاکی / pāki / : اسم. وضع یا کیفیت پاک بودن (آدم به این پاکی کمتر دیدم)
پاکیزگی / pākizegi / : اسم. وضع یا کیفیت پاکیزه بودن (انگار این خانه پاکیزگی بر نمی دارد)
پاکیزه / pākize / : صفت. ۱. فاقد آلودگی (خانه پاکیزه، لباس پاکیزه) ۲. [مجازی] بی عیب و نقص؛ کامل؛ درست (کار پاکیزه، رفتار پاکیزه). به همین قیاس : پاکیزه بودن؛ پاکیزه شدن؛ پاکیزه کردن
پاکیزه خو / pākizexu / : صفت. [ادبی] دارای خوی بی آلایش و خوب. به همین قیاس : پاکیزه سرشت؛ پاکیزه نهاد
پاگرد / pāgard / - ها / : اسم. سکو یا بخشی از ساختار کف بنا در انتهای یک رشته پله، شیب راه یا مقابل آسانسور
پاگشا / pāgošā / : اسم. مراسم نخستین مهمانی برای عروس و داماد بعد از عروسی (دیروز پسرعموم بازنش آمده بودند پاگشا)
پاگودا / pāgodā / - ها / : اسم. هریک از پرستشگاههای برج مانند چند طبقه در خاور دور که لبه سقف هر طبقه به صورت منحنی رو به بالا برگشته است

پاگون / pāgun, pāgon / سَردوشی-۲

پاگیر / pāgir / اسم. [گفتاری] آنچه اسباب گرفتاری یا زحمت کسی شود (مانند بدهکاری، اتهام، خرج)

پاگیر شدن: ۱. مقیم شدن؛ ماندگار شدن (در مشهد کاری پیدا کرد و همانجا پاگیر شد) ۲. گرفتار شدن (پاگیر بنای خانه‌اش شده. پاگیر سیمین شده و نمی‌تواند از او دل بکند)

پال / pāl / اسم. نوعی طریقه نمایش رنگی تصویر تلویزیونی

پالا / pālā / پیوازه. پالاینده (سقا پالا)

پالادیم / pālād(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۶ و وزن اتمی ۱۰۶/۴، فلز سفید نقره‌ای، نرم و چکش‌خوار که در تهیه آلیاژها، به عنوان آسانگر، و در ساختن ابزارهای جراحی به کار می‌رود

پالار / pālār / اسم. [معماری] تیر یا ستون باربر؛ تیر عمودی زیر شاه تیر

پالان / pālān / اسم. تشکچه‌ای از جنس پارچه و مانند آن به شکل بیضی خمیده که درون آن را با پوشال، پیرز یا کاه پر می‌کنند، بر پشت چهارپایان بارکش می‌گذارند و با تسمه‌ای می‌بندند

پالان خر دَجال: [کنایی] کار پایان‌ناپذیر و پر زحمت

پالان کردن: ۱. پالان بر پشت چهارپا گذاشتن ۲. [مجازی] کسی را فریب دادن و به کار گرفتن

پالان کسی کج بودن: [مجازی] رفتاری غیر اخلاقی و ناروا داشتن (می‌گفتند پالان‌ها هم کج بود و با آدم‌های نابالغ رفتار می‌داشت)

پالایش / pālāyēs / اسم. ۱. عمل یا فرایند زدودن مواد زائد (ناخالصی) از یک محصول، بویژه مایع ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن فراورده‌ای شیمیایی از یک ماده خام مرکب ۳. عمل یا فرایند جدا کردن جسم جامد از مایع به وسیله ریختن آن در ظرف سوراخ-سوراخ یا رسوب دادن آن

پالایشگاه / pālāyēsghāh / اسم. ۱. کارخانه یا تأسیساتی برای پالایش نفت و گاز ۲. کارخانه استخراج مواد پتروشیمی از نفت و گاز

پالاینده / pālāyande / اسم. گان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پالودن

پالایه / pālāye / اسم. [فرهنگستان] صافی؛ فیلتر

پالنوزونیک / pālē'ozo'ik / دیرین زیوی

پالنوزن / pālē'ozen / اسم. دو دوره اتوسن و الیگوسن از دوران سوم زمین‌شناسی؛ دیرین‌زا

پالنوسن / pālē'osen / اسم. نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

پالتوگرافی / pālē'og(e)rā fi / دیرین‌نگاری

پالتولیتیک / pālē'olitik / پارینه‌سنگی

پالت / pālet / اسم. ۱. شستی نقاشی (تخته رنگ) ۲. بستر یا حفاظ چوبی موقت کالاهای انبارگردنی

پالتو / pāltow, pālto / اسم. جامه پارچه‌ای ضخیم، بلند و آستیندار زمستانی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند و از جلو به وسیله تکه یا کمربند بسته می‌شود

پالس / pāls / اسم. ۱. [نامتداول] تکانه؛ ضربان ۲. تغییری با محدوده زمانی معین در کمیت موجهای الکترومغناطیسی (هر سه دقیقه مکالمه تلفنی یک پالس حساب می‌شود)

پالمیتیک اسید / pālmitik asid / اسم. اسید پالمیتیک، اسید

پالونک / pālu'ak / اسم. فرورفتگی در دیوار، شبیه تاقچه‌ای که کف آن همسطح زمین است

پالودن / pāludan / مصدر. متعدی. [ادبی] // پالودی؛ می‌پالایی؛ پپالا ۱. // از صافی گذراندن ۲. پالایش کردن. به همین قیاس: پالودنی

■ صفت منفی: پالوده / مصدر منفی: نپالودن

پالوده / pālude / اسم. ۱. از دسرهای ایرانی خنک‌کننده به صورت رشته‌های باریک از نشاسته پخته که آن را یخزده می‌کنند و در شربت قند و عرقهای خوشبو می‌ریزند ۲. هریک از نوشیدنیهایی که با شربت قند و میوه‌های رنده (خرد) شده و مواد معطر درست می‌کنند (پالوده سبب، پالوده طالبی) * فالوده پالوده^۲: صفت. تصفیه شده

پالی / pāli / اسم. از زبانهای هند و ایرانی رایج در هند که به عنوان زبان ادبی و عبادی فرقه‌ای از بوداییان به کار می‌رود

پالیز / pāliz / اسم. جالیز

پالیزبان / pālizbān / اسم. جالیزبان

پامال / pāmāl / صفت. [گفتاری] پایمال

پامچال / pāmčal / اسم. گیاه علفی یک‌ساله و زینتی از تیره پامچالیان، با گلهای زرد روشن و بی‌بو و برگهایی در ته ساقه

پامچال طبی: گیاه علفی، با برگهای نوک‌تیز و حاشیه دنداندار و گلهای چتری زرد و معطر

پامچالیان / pāmčāliyan / اسم. تیره‌ای از گیاهان علفی دولپه‌ای پیوسته گلبرگ ویژه مناطق معتدل، با ساقه‌های (معمولاً) راست، برگهای ساده و بی‌زایده، گلهای نر-ماده منفرد، مجتمع، خوشه‌ای یا چتر مانند با میوه پوشینه، شکوفا و محتوی دانه‌های دوغشایی با آلومن گوشتدار

پامنبری / pāmambari, -membari, -manbari / اسم. ۱. سخنی که معمولاً در تأیید گفته‌های سخنران و در میان سخنرانی او اظهار شود (اقای شقایق

حرف می‌زد و حسینی هم برایش پامنبری می‌خواند (۲). نحوه، مدیحه یا ابیات مذهبی که پیش از آغاز سخنان واعظ از سوی مداح خوانده می‌شود

پامنبری خوان / -membari-, pāmambarixān, -manbari-, -ها: ان / اسم. ۱. کسی که در جریان گفتار شخصی دیگر سخنانی در تأیید او بگوید. ۲. کسی که پامنبری می‌خواند

پان‌اسلامیسم / pān`eslāmism / اسم. اتحاد اسلام؛ وحدت مسلمانان و سرزمینهای اسلامی

پان‌اسلاویسم / pān`eslāvism / اسم. اتحاد اسلاوها؛ وحدت سرزمینهای اسلاو

پان‌ایرانیم / pān`irānism / اسم. وحدت قومها یا سرزمینهای ایرانی

پانتوتنیک‌اسید / pāntotenik asid / اسید پانتوتنیک، اسید

پان‌تورکیسم / pāntorkism, -turkism / اسم. اتحاد ترکان؛ وحدت قومها و سرزمینهای ترکان

پانتوگراف / pāntog(e)rāf / -ها: اسم. اسبابی برای نسخه‌برداری از تصویرها، دارای چهار میله به‌صورت متوازی‌الاضلاع و بازویی مجهز به مداد که از طریق تیغه‌ها به عقربه‌ای متصل است و ردّ تصویر را دنبال می‌کند و از روی آن می‌کشد

پانتومیم / pāntomim / اسم. گونه‌ای نمایش بدون گفتگو که در آن بازیگران به‌وسیله حرکتها و حالت‌های چهره، داستانی را بازگو می‌کنند و معمولاً با موسیقی همراه است

پانته‌نیسم / pānte`ism / اسم. وحدت وجود
پانچ / pānč / -ها: اسم. هریک از ماشینها یا اسبابهایی که براساس اطلاعات داده‌شده سوراخهایی درروی یک ورقه (کاغذ یا مقوا) ایجاد می‌کند تا به‌وسیله دستگاه داده‌پرداز مورد بهره‌برداری قرار گیرد

پاند / pānd / پوند-۱

پاندا / pāndā / -ها: اسم. ۱. جانور پستاندار گیاهخوار شبیه خرس، بومی آسیای خاوری، به‌طول ۱/۸ متر، تقریباً بی‌دم و دارای پشم پریش (معمولاً) با لکه‌های سفید. ۲. جانور پستاندار کوچکی شبیه راکون، بومی آسیای خاوری، دارای پوست بلوطی روشن یا خرمایی و دم دراز و ضخیم

پاندول / pāndul / -ها: اسم. آونگ
پانزده / pānzdah / اسم. عدد اصلی میان چهارده و شانزده

پانزده ۱: صفت. ۱. یکی بیش از چهارده عدد. ۲. پانزدهم
پانزدهم / pānzdahom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزده

پانزدهمی / pānzdahomi / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پانزدهم قرار دارد

پانزدهمین / pānzdahomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزدهم؛ پانزدهمی [گفتاری]

پانسمان / pān(s)emān / -ها: اسم. زخم‌بندی (رفتدکتر دستم را پانسمان کرد. فردا هم باید بروم پانسمان را عوض کنم)

پانسیون / pānsiyon / -ها: اسم. خانه یا مؤسسه‌ای که می‌توان با پرداخت اجرت ماهانه معیّتی در آن اقامت کرد و از خدمات معیّتی (مانند تغذیه و پذیرایی) برخوردار شد (در دوره دانشجویی در پانسیون زندگی می‌کردم. بعد از آن هم دو سال پیش خانواده‌ای پانسیون بودم)

پانسیون کردن: در برابر دریافت اجرت مسکن و خوراک کسی را فراهم کردن. به همین قیاس: پانسیون شدن

پانسیونر / pānsiyoner / -ها: اسم. کسی که در یک پانسیون زندگی می‌کند

پانصد ۱ / pānsad / اسم. عدد اصلی میان چهارصدونود و نه و پانصدویک

پانصد ۲: صفت. ۱. یکی بیش از چهارصدونودون عدد. ۲. پانصدم

پانصدم / pānsadom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصد

پانصدمی / pānsadomi / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پانصدم قرار دارد

پانصدمین / pānsadomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصدم؛ پانصدمی [گفتاری]

پان‌عربیسم / pān`arabism / اسم. اتحاد اعراب؛ وحدت قومها یا کشورهای عرب

پانک / pānk / اسم. حرکت ضداجتماعی (یا ضدارزش) جوانان ونوجوانان دراروپای باختری، مشابه هیپی‌گری

پانکراتین / pānk(e)rātin / اسم. [فیزیولوژی] عصارة لوزالمعدة، شامل آنزیمهای گوارشی

پانکراس / pānk(e)rās / اسم. لوزالمعدة

پانکروماتیک / pānkromātik, pānkoromātik / تمام‌رنگ

پانکی / pānki / صفت. ۱. پیرو یا هوادار پانک. ۲. دارای رنگ یا شیوه پیروان پانک (کلشن پانکی، آرایش پانکی)

پانگولان / pāngolan / -ها: اسم. جانور پستاندار حشره‌خوار بی‌دندان آسیایی و آفریقایی، از راسته فولیدوتا به‌طول یک متر، که بالای سر، قسمت فوقانی بدن، پهلوها و تمام سطح دم دراز و کلفتش پوشیده از فلسهای سخت است: آم‌قرفه

پانل / pānel / -ها: اسم. ۱. صفحه معمولاً مستطیلی از چوب، فلز یا شیشه که بر روی آن تصویر یا نوشته، آگهی

پای‌افزار / pāyafzār - ها / : اسم. [ادبی] آنچه به پای می‌پوشند؛ کفش؛ پافزار
پای‌افشار / pāyafšār - / : صفت. فشرده‌شده به وسیله پای؛
 مقابل: دست‌افشار
پایان / pāyān - / : اسم. ۱. نقطه، خط یا مرز محدودکننده اندازه چیزی (پایان نهمه پایان عمر) ۲. هریک از دو سر یک امتداد طولی (پایان خیابان، پایان خط) ۳. دورترین نقطه از مبدأ (پایان راه) ۴. نقطه کامل شدن یک عمل، پدیده یا فرایند (پایان جنگ، پایان کسوف، پایان رشد) ۵. وضع یا کیفیت کامل شدن یک اثر هنری یا صنعتی (پایان داستان، پایان فیلم) ۶. وضع، کیفیت، لحظه یا نقطه تمام شدن چیزی؛ آخر؛ انتها (پایان سال)
 □ **پایان پذیرفتن** □ **پایان یافتن** / گرفتن

پایان دادن: دیگر ادامه ندادن؛ تمام کردن؛ خاتمه دادن (به سخن خود پایان داد. به این گفتگو پایان بده). به پایان رساندن
پایان یافتن / گرفتن: دیگر ادامه نیافتن؛ تمام شدن؛ به آخر رسیدن؛ به انتها رسیدن (کار پایان یافت). **پایان پذیرفتن**: به پایان رسیدن

به پایان آمدن: [ادبی] پایان یافتن؛ تمام شدن (به پایان آمد این دفتر)

به پایان رساندن □ **پایان دادن**

به پایان رسیدن □ **پایان یافتن** / گرفتن

پایان‌بخش / pāyānbaxš - / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پایان دادن به چیزی (شعری که خوانده شد پایان‌بخش مراسم بود). به همین قیاس: **پایان‌بخشی**

پایان‌نامه / pāyān.nāme - ها / : اسم. نوشته (مقاله یا رساله)‌ای که دانشجو پس از گذراندن امتحانهای یک دوره دانشگاهی، درباره یکی از موضوعهای مربوط به تحصیلش می‌نویسد و برای ارزیابی و داوری به مقامهای دانشکده می‌دهد، تا اگر پذیرفته شد، بتواند مدرک فارغ‌التحصیلی دریافت کند

پایانه / pāyāne - ها / : اسم. ۱. نقطه‌ای که یک داده وارد دستگاه یا از آن خارج می‌شود ۲. نقطه‌ای که یک جریان وارد مدار می‌شود ۳. ترمینال

پایانی / pāyāni - / : صفت. مربوط به پایان؛ نهایی؛ انتهایی (مسابقه پایانی، فصل پایانی)

پایایی / pāyāyi - / : اسم. وضع یا کیفیت پایا بودن: **پایایی پای‌بند** / pāyband - / : صفت. ۱. گرفتار (ای گرفتار و پای‌بند عیال) ۲. متعهد (او به قولش پای‌بند است) ۳. دلبسته (اگر دلم نشدی پای‌بند طره او). به همین قیاس: **پای‌بند بودن**؛ **پای‌بند شدن**؛ **پای‌بند کردن**

پای‌بندی / pāybandi - / : اسم. وضع یا کیفیت پای‌بند بودن؛ تعهد؛ تقید (لزومه انسانیت پای‌بندی به اصول و ارزشهای انسانی است)

و جز آن نصب می‌کنند ۲. صفحه‌ای که بر روی آن کلیدها و شستی‌های یک دستگاه نصب می‌شود
پانما / pānemā - / : صفت. دارای ویژگی نمایش (به علت نازکی یا شفافی) (جوراب پانما)

پانوراما / pānorāmā - / : اسم. تصویری از یک منظره، خواه به صورت دیواری گرد، که تماشاگر در میان آن قرار گیرد و خواه به صورت قطعاتی پیاپی و چسبیده به یکدیگر

پانویشت / pānevēšt - ها / : اسم. زیرنویس

پانویس / pānevis - ها / : اسم. زیرنویس

پاورچین / pāvarčīn - / : قید. با حرکت آرام و آهسته به کمک تنها بخشی از کف پا (پاورچین-پاورچین به میز نزدیک شد)

پاورقی / pāvaraqi - ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که در چند شماره پیاپی یک روزنامه یا مجله منتشر می‌شود (این داستان به صورت پاورقی در روزنامه اطلاعات چاپ می‌شد) ۲. پانویشت؛ زیرنویس (یادت نرود پاورقی‌ها را هم حروفچینی کنی)

پایویون / pāvīyon - ها / : اسم. ۱. بنایی با حالت تزئینی و معمولاً به شکل خیمه در یک پارک، باغ یا میدان ورزشی، به عنوان محل بازی، سرگرمی یا سایبان، که از مصالح سبک ساخته می‌شود و ممکن است بخشی یا تمام اطراف آن باز باشد ۲. چنین بنایی در یک میدان ورزشی، فرودگاه و مانند آن برای استقرار مقام یا مقامهای بلندپایه؛ کوشک [فرهنگستان] ۳. اتاق استراحت پزشک در درمانگاه یا بیمارستان؛ سرایه [فرهنگستان]

پای / pāy - / : اسم. ۱. [ادبی] پا ۲. -ها / : نوعی درس به صورت خمیر شیرین محتوی قطعه‌های میوه (مانند سیب، توت‌فرنگی، ...) و پوششی از خامه، مربا، ژله یا شکلات

پای / pāye - / : حرف. ۱. درکنار چیزی (پای سفره، پای میز) ۲. دربخش پایینی چیزی؛ مقابل: **سر** (پای درخت، پای دیوار)

پایا / pāyā - / : صفت. ۱. دارای توانایی پایدار ماندن (تعادل پایا) ۲. گیاه‌شناسی [دارای ویژگی زنده ماندن (در مورد ریزوم، پیاز یا ریشه گیاهان) در زمین و در فصل مناسب، ساقه و اعضای هوایی جدید تولید کردن (گیاه پایا)]
پایایی / pāyā'i - □ **پایایی**

پایاب / pāyāb - / : اسم. [ادبی] ۱. -ها / : بستر توده آب؛ ته دریا یا رود (برون رفته ز دریاهای بی‌پایاب و بی‌پایان) ۲. [ادبی] طاقت؛ تاب و توان؛ یاری استادگی (که پایابم از دست دشمن نماند از این قلعه و شهر بامن نماند) ۳. -ها / : گذار
پایاپای / pāyāpāy - / : صفت. دارای ویژگی یا کیفیت مبادله کالا در برابر کالا (بازرگانی پایاپای، معامله پایاپای)

پایتخت / pāytaxt، -ها /: اسم. شهری که مرکز اداری و سیاسی یک دولت است (تهران پایتخت ایران است)

پای‌خَر / pāyexar، -ها /: اسم. گیاه تابستانی پایا از تیره مرکبان، دارای ریشه قوی گوشتدار، برگهای بزرگ و پهن دندانه‌دار، دونوع گل‌کناری و مرکزی زرد رنگ و میوه فندقه، که اندامهای آن کاربرد دارویی دارد: قرقره پایدار / pāydār، -صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیتی که بر اثر چیزی تغییر نکند و از میان نرود؛ استوار (دوستیمان همچنان پایدار است) ۲. دارای دوام یا استمرار؛ باقی؛ پابرجا (صلح پایدار)

پایداری / pāydāri، -اسم. ۱. وضع یا کیفیت پایدار بودن (پایداری زندگی ناشویی به عشق و تفاهم نیاز دارد) ۲. -ها / ایستادگی؛ مقاومت (ملت ایران در برابر همه سختیها پایداری کرده است)

پایستگی / pāyestegi، -اسم. [فیزیک] پایداری؛ بقا (پایستگی انرژی یعنی بقای انرژی)

پایک / pāyak، -ها /: اسم. ۱. کالبدشناسی [ساختار باریک و ساقه‌مانندی که به‌منزله پشتیبان یا وسیله رابط به کار می‌رود (پایک مغزی میان پیاخ و نیمکره‌های مخ قرار دارد) ۲. [گیاه‌شناسی] میله پایه کوتاه در برگ، گل یا هاگدان

پای‌کوبان / pāykubān، -قید. در حال کوبیدن پا بر زمین، بویژه به‌نشانه رقص و شادی (پای‌کوبان و دست‌افشان در کوچه‌ها راه افتادند)

پایکوبی / pāykubi، -ها /: اسم. [مجازی] رقص همراه با جست‌وخیز (مردم در خیابانها به پایکوبی پرداختند)

پایگاه / pāygāh، -ها /: اسم. ۱. جایی با یک رشته تأسیسات برای هدف (معمولاً نظامی) معین (پایگاه موشکی، پایگاه هوایی) ۲. سرزمینی در بیرون از خاک یک کشور که از سوی دولت آن کشور برای هدف معین مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد ۳. [مجازی] جای استقرار و عملیات یک نیروی نظامی یا سیاسی ۴. جایگاه؛ مقام؛ مرتبه (هرکس باید پایگاه خود را بشناسد)

پایمال / pāymāl، -صفت. تباه؛ نابود؛ پامال [گفتاری] (همه دارایی او در جریان سیل پایمال شد. او ثروت پدری‌اش را در مدت کوتاهی پایمال کرد)

پایمالی / pāymāli، -اسم. وضع یا حالت پایمال شدن؛ تباهی؛ نابودی (باید از پایمالی حق مردم جلوگیری کرد)

پایمردی / pāymardi، -ها /: اسم. پایداری یا پیگیری همراه با شجاعت یا فداکاری (این پیروزی به بهای تلاش و پایمردی مردم به‌دست آمد)

پایمزد / pāymozd، -ها /: اسم. مزدی که به‌خاطر رفتن کسی (مانند پزشک) به‌جایی برای انجام دادن خدمتی به او می‌دهند؛ حق‌القدم

پایندان / pāyandān، -ها /: اسم. [ادبی] آنکه نگهداری از کسی یا چیزی را برعهده می‌گیرد؛ کفیل؛ ضامن (هرکه پایندان او شد وصل یار / او چه توسد از شکست کارزار) - به همین قیاس: پایندانی

پایندگی / pāyandegi، -اسم. وضع یا کیفیت باقی بودن و از میان نرفتن

پاینده / pāyande، -صفت. دارای پایداری؛ دارای دوام یا بقا

پایواره / pāyvāre، -ها /: اسم. [زیست‌شناسی] هریک از یک جفت زائده جانبی ماهیچه‌ای که در دوسوی بیشتر قطعه‌های بدن پُرتاران دیده می‌شود

پایور / pāy(e)var، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [قدیمی] صاحب‌مقام ۲. [نامتداول] افسر، بویژه افسر شهربانی ۳. [فرهنگستان] کادر

پایه / pāye، -ها /: اسم. ۱. ستون چهارگوش (پایه دیوار) ۲. میله یا ستونی که چیزی بر روی آن قرار می‌گیرد (پایه میز) ۳. [مجازی] پی یا شالوده چیزی (فکر پایه عقل است) ۴. تکیه‌گاه یا جایگاه کسی یا چیزی (بلندپایه) ۵. پایگاه و وضع خدمتی کارمند در گروه معین (پایه چهار، گروه هشت) ۶. [هندسه] قاعده (پایه مثلث) ۷. جنسیت گیاه (دو پایه، یکپایه) ۸. [گیاه‌شناسی] بخش قایم در زیر چتر قارچ پایه‌دار / pāyedar، -ها /: صفت. دارای پایه (مبل پایه‌دار)

پایه‌داران / pāyedārān، -اسم. رده‌ای از جانداران شاخه خمپذیران، دارای ساقه قاعده‌ای، که زندگی دسته‌جمعی دارند

پایی / pāyi، -صفت. دارای کاربرد به‌وسیله پا (چرخ‌پایی، ترمز پایی)؛ پائی

پاییدن / pāyidan، -صدر. لازم. متعدی. // پاییدی؛ می‌پایی؛ پیا // □ لازم. ۱. باقی بودن؛ دوام داشتن؛ پایدار ماندن (آنچه نپاید، دلیستی رانشاید) □ متعدی. ۲. مراقبت کردن؛ مواظب بودن (در آنجا مأموری مردم را می‌پایید) * پائیدن، به همین قیاس: پاییدنی

■ صفت فاعلی: پاینده / صفت مفعولی: پاییده / مصدر منفی: نپاییدن

پاییز / pāyiz، -اسم. ۱. -ها / یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه معتدل که پس از تابستان و پیش از زمستان آغاز می‌شود ۲. [کنایی] دوران پیری یا پزمردگی (پاییز عمر) * پائیز

پاییزه / pāyize، -صفت. پاییزی؛ مربوط به پاییز (کشت پاییزه، محصول پاییزه)؛ پائیزه

پاییزی / pāyizi، -صفت. مربوط یا منسوب به پاییز (هوای پاییزی)؛ پائیزی

پایین / pāyin، -اسم. ۱. جایی واقع در ارتفاع کمتر

عدد اتمی ۱۹ و وزن اتمی ۳۹/۱۰، سفید نقره‌ای، نرم، سبک و زودگذاز، که در طبیعت فراوان است. نمکهای آن در آب محلولند و به‌عنوان کود و در داروسازی به‌کار می‌روند

□ پتاسیم سیانید سیانور پتاسیم، سیانور

پتاسیم نیترات نیترات پتاسیم، نیترات

پتانسیل / potānsiyel /: اسم. ۱. -ها / ظرفیت انجام کار؛ توانایی برای کار ۲. [ریاضی] تابع یا مجموعه‌ای از تابعهای موضعی در فضا که از مشتقهای اولشان یک بردار پدید می‌آید

پتانسیومتر / potānsiyometr, -ها /: اسم.

۱. رنوستای سه‌سر یا مقاومتی با یک یا چند اتصال لغزشی قابل تنظیم برای تقسیم ولتاژ ۲. ابزاری برای اندازه‌گیری نیروی محرک الکتریکی یا اختلاف پتانسیل به‌وسیله عبور جریان در شبکه‌ای از مدارها با ثابتهای الکتریکی

پت - پت / petpet /: صوت. ۱. صدای فیتله چراغ هنگامی که سوختش تمام می‌شود، یا دارای ناخالصی است ۲. صدای موتور هنگامی که بدکار می‌کند

□ به پت - پت افتادن: ۱. از کار افتادن ۲. [کنایه] از توان و نیرو افتادن (دانش، مثل اینکه به پت-پت افتاده‌ای)

پتروداکتیل / peterodāktīl, -ها /: اسم. راسته‌ای از خزندگان پرندۀ دوره‌های ژوراسیک و کرتاسه، دارای سر و دم دراز، انگشت چهارم بسیار بلند که با بخشی از بازو تکیه‌گاه لازم را برای بال به‌وجود می‌آورد و بالهای غشایی شبیه پرندگان

پتروشیمی / petrošimi /: اسم. دانش و فنی که به بررسی و استخراج مشتقهای نفت و گاز طبیعی و ساخت و ترکیب فراورده‌های حاصل از آنها می‌پردازد. به همین قیاس: صنعت پتروشیمی؛ مواد پتروشیمی

پتک / potk, -ها /: اسم. چکش بزرگ فولادین که برای کوبیدن جسمهای سخت به‌کار می‌رود و ممکن است با دست یا با ماشین کار کند

پتو / patu, -ها /: اسم. بافته نرم و ضخیمی از الیاف طبیعی یا مصنوعی که معمولاً برای روانداز به‌کار می‌رود □ پتوی برقی: پتویی که در آستر یا در میان الیاف آن المنتهای برقی قرار داده شده‌است و با اتصال آن به جریان برق گرم می‌شود

پت و پاره / pat-o-pāre /: صفت. [گفتاری] دارای پارگی زیاد

پت و پهن / pat-o-pahn /: صفت. [گفتاری] دارای پهنای زیاد

پتومین / petomin, -ها /: اسم. هریک از آلکالوئیدهای ناشی از فساد گوشت یا فضولات حیوانی؛ ترکیبهای آمینداری که از تجزیه پروتئین به‌وسیله زیست‌مندان ریز به‌دست می‌آید

(پایین را بگرد) ۲. بخش زیرین چیزی (پایین ساختمان) * پائین

پایین^۲: صفت. ۱. پست؛ کم‌ارزش (مقام پایین) ۲. ارزان (بهی پایین) ۳. واقع در ارتفاع کمتر یا در زیر دیگری (طبقه پایین) * پائین

پایین^۳: قید. ۱. در بخش زیرین (پایین دیوار افتاده بود) ۲. به‌طرف پایین (برو پایین) ۳. در نزدیکی در ورودی (پایین اتاق، پایین حیاط) * پائین

□ پایین افتادن: افتادن

پایین آمدن: ۱. به‌زیر آمدن از جایی بلند ۲. کاهش یافتن پیاده شدن

پایین آوردن: ۱. به‌زیر آوردن ۲. کاستن

پایین انداختن: ۱. به‌پایین پرتاب کردن ۲. فرو آویختن (سرخ را نداشت پایین)

پایین رفتن: ۱. رفتن به‌سوی پایین ۲. کاسته شدن

پایین کشیدن: کسی یا چیزی را با زور به‌پایین آوردن

پساین / pāyine /: حرف. در پساین (پایین اتاق نشست، پایین پله‌ها بود)

پساین تنه / pāyintane, -ها /: اسم. ۱. بخش زیرین تنه، از کمر به پایین (پساین تنه‌اش خیلی جاق است، پساین تنه‌ات را تکان بده) ۲. بخشی از یک جامه که آن را می‌پوشاند (پساین تنه‌اش تنگ است)

پساین دست / pāyindast /: اسم. بخش زیرین (پساین دست رودخانه)

پساینی^۱ / pāyini /: صفت. واقع در پساین دیگری یا دیگران (دیف پساینی)؛ پائینی

پساینی^۲ / -ها /: صفت. آنکه پساین‌تر از دیگری یا دیگران است (پساینی هم افتاد)؛ پائینی

پپتن / pepton, -ها /: اسم. هریک از فراورده‌های حاصل از هیدرولیز ناقص پروتئینها، که در آب محلول است پپتید / peptid, -ها /: اسم. هریک از آمیدهای مشتق از دو یا چند اسید آمینه، که معمولاً از هیدرولیز ناقص پروتئینها به‌دست می‌آید

پپسین / pepsin /: اسم. [فیزیولوژی] آنزیم گوارنده پروتئین در شیرۀ معده

پپه / pape, -ها /: صفت. [گفتاری] ساده‌لوح؛ گول؛ پخمه (آدم این قدر پیه این مرد خیلی پیه است)

پت^۱ / pat /: اسم. گلوله شمش، مو مانند آن

پت^۲: صفت. [مخفف] پخت (پت و پهن)

پتاس / potās /: اسم. ۱. هیدروکسید پتاسیم ۲. کربنات پتاسیم ۳. نام علمی خاکستر چوب (از منابعهای کربنات پتاسیم) * پتاس

□ پتاس سوزآور: هیدروکسید پتاسیم

پتاسیم / potās(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با

پته / pate ، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] بلیط ۲. [قدیمی] ژتون ۳. بندی از بوته و خس و خاشاک برای بستن راه آب
 [پته را به آب دادن: [کنایی] بر اثر بسی توجهی یا اشتباه، کاری را خراب کردن (نواستی زیانت را نگهداری و پته را به آب دادی؟)

پته کسی را روی آب انداختن: [کنایی] او را رسوا کردن
 (رفته کلاتری و پته همه را انداخته روی آب)

پته دوزی / pateduzi ، -ها / : اسم. نوعی دوخت زینتی حاشیه، به صورت انواع پته جقه، نقش ترنج و نقشهای هندسی، که با الیاف پشم در روی پارچه پشمی دوخته می شود: پاته دوزی

پتی / pati / : صفت. [گفتاری] برهنه (لخت و پتی، پاپتی) پتیاره / pat(i)yāre ، -ها / : صفت. بدخوی، زشت و مردم آزار (در مورد زن) (دختره پتیاره خجالت نمی کشد، می گوید شما حرف نزنید)

پتیلالین / petyālin / : اسم. [فیزیولوژی] آمیلاز بزاق که در محیط قلیایی نشاسته را به دکسترین و مالتوز تبدیل می کند

پچ - پچ / pečpeč ، -ها / : صوت. صدای گفتگوی آهسته [پچ - پچ کردن: با صدای آهسته و بی طنین سخن گفتن (چه خبر است، دارید، بیچ می کنید؟ این قدر بیخ گوش من بیچ نکن)

پچپچه / pečpeče ، -ها / : اسم. ۱. سخنی که با پچ - پچ گفته می شود (از آن سوی در صدای پچپچهای شنید) ۲. صدای شبیه به آن (پچپچه برگها) ۳. [کنایی] شایعه ای که بر سر زبانهاست (از این پچپچه های مردم خسته شده ام)

پخ / pax / : اسم. سطحی که نسبت به یک سطح قائم یا افقی دارای شیب است؛ پاشوره

[پخ زدن: نازک کردن لبه چیزی به صورت اریب؛ پاشوره کردن]

پخ / pex / : صوت. صدایی که برای ترساندن کودکان درمی آورند (پخ بکنی فرار می کند)

[پخ - پخ کردن: [گفتاری] کنایه از بریدن چیزی (مانند گوش یا سر)

پخ / pox / : اسم. [مستهلج] مدفوع؛ گه: عن: پوخ [پخی بودن: [تعریض] مقام یا اعتباری داشتن (مگر او چه پخی هست که من بخوام از او اجازه بگیرم؟). به همین قیاس: پخی شدن]

پخت / paxt / : صفت. دارای حالت پهن و هموار بدون کوژی یا برآمدگی

پخت ۱ / poxt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن (پخت نان) ۲. / -ها / هریک از نوبتهای پختن محصولی، بویژه آنچه در تنور یا کوره پخته می شود (نانوایی روزی دو نوبت پخت می کند)

[پخت کردن: پختن، بویژه در تنور یا کوره]

- پخت ۲: پیوازه. پخته شده (دستپخت، مغز پخت) پختگی / poxtegi / : اسم. تجربه و آزمودگی (چند سال باید کار کند تا پختگی لازم را پیدا کند)

پختن / poxtan / : مصدر. متعدی. لازم. // پختی: می پزی؛ پیتر // متعدی. ۱. آماده کردن خوراک برای خورده شدن، با گرما دادن یا جوشاندن مواد اولیه آن (آش پختن، نان پختن) ۲. سخت کردن و آماده کردن فراورده ای (آجر، لعاب) (با گذاشتن آن در کوره و گرما دادن به آن (پختن آجر) ۳. [کنایی] کسی را از راه گفتگو و توضیح برای کاری آماده کردن (همه دوش را گرفتند و او را حسابی پختند)

□ لازم. ۴. آماده شدن خوراک برای خورده شدن بر اثر گرمای کافی؛ پخته شدن (غذا پخت) ۵. رسیدن کامل میوه آبدار (زردالوها حسابی پخته است) ۶. بر اثر گرمای زیاد آزرده شدن (از گرما پختم). به همین قیاس: پختنی

■ صفت فاعلی: پزنده / صفت مفعولی: پخته / مصدر منفی: نپختن

پخت و پز / poxt-o-paz / : اسم. آشپزی پخته / poxte / : صفت. ۱. آماده شده بر اثر قرار گرفتن در گرمای کافی (غذای پخته) ۲. [مجازی] دارای تجربه و آزمودگی (مرد پخته) ۳. بسیار رسیده (درمورد میوه) (خربزه های پخته) ۴. [مجازی] در معرض بررسی و ارزیابی کافی قرار گرفته (درمورد فکر، نقشه و مانند آن) (فکر پخته)

پخته خوار / poxtexār ، -ها: / ان: / : صفت. [کنایی] دارای عادت یا گرایش به بهره گیری از چیز آماده ای که خود در فراهم کردنش هیچ سهمی ندارد (اگر دست همت بداری ز کل / گداپیشه خواندند و پخته خوار)

پختی / paxti / : اسم. ۱. وضع یا حالت پخت بودن (پختی بینی) ۲. [ریاضی] کشیدگی بیضی، یعنی نسبت تفاضل مجموع دو قطر به قطر بلند، که هرچه بیشتر باشد، پختی بیضی بیشتر است

پخزنی / paxzani / : اسم. عمل یا فرایند ساییدن و هموار کردن لبه یا لبه های یک صفحه به صورت پخ: پخکاری

پخش ۱ / paxš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند: (الف) پراکنده یا منتشر شدن (پخش پول، پخش شایعه) (ب) رساندن کالایی به فروشندگان یا مصرف کنندگان آن در جاهای گوناگون (پخش کالا) (ج) انتشار صدا یا تصویر به وسیله امواج الکترومغناطیسی (پخش برنامه) ۲. بخشی از دستگاه ضبط صوت که صدای نوار را به صورت قابل شنیدن درمی آورد [پخش همواره: [فرهنگستان] واکمن]

پخش ۲: صفت. ۱. پراکنده (پولها روی میز پخش بود) ۲. منتشر (خبر پخش شده است)

پخشندگی / paxšandegi / : اسم. قابلیت یک ماده برای پخش مایع یا تشعشعی که از آن عبور می کند، در جهتهای مختلف

مبتنی بر انتساب فرزند به پدر و خانواده پدری؛ مقابل: مادر تباری

پدرجد / *pedarjad(d)*، -ها / : اسم. نیا؛ پدرِ پدر بزرگ یا پدرِ مادر بزرگ

پدرخوانده / *pedarxānde*، -ها / : اسم. ۱. ناپدری ۲. انسان ذکوری که دختری یا پسری را به فرزند پذیرفته است

پدردار / *pedardār*، -ها / : صفت. دارای پدر

پدرزن / *pedarzan*، -ها / : اسم. پدرِ همسر یک مرد

پدرسالار / *pedarsālār*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] رئیس دودمان؛ رئیس طایفه

پدرسالاری / *pedarsālārī*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن پدر رئیس خانواده و صاحب اختیار همسر و فرزندان است، نسبت فرزند و خانواده به او می‌رسد و پیشوایی و مدیریت جامعه با مردان است

پدرسرایی / *pedarsarā'i*، -ها / : اسم. پدرسرایی

پدرسرایی / *pedarsarāyi*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن زن به خانواده یا قبیله شوهر می‌پیوندد؛ پدرسرایی

پدرسوخستگی / *pedarsuxtegi*، -ها / : اسم. نادرستی؛ نامردی؛ کار یا رفتار ناروا (بعضی دکاندارها پدرسوخستگی می‌کنند، جنس تقلبی را به قیمت گران می‌فروشند)

پدرسوخسته / *pedarsuxte*، -ها / : صفت. ۱. نابکار؛ دغل؛ نادرست ۲. دارای پدری نابکار و جهنمی (نوعی دشنام)

پدرشوهر / *pedaršowhar*، -so:har، -ها / : اسم. پدرِ همسر یک زن (پدرشوهر ژاله مرده بود، رفتیم ختم)

پدرکشتگی / *pedarkoštegi*، -ها / : اسم. حالت و روحیه ناشی از کشته شدن پدر (مانند دشمنی و کینه بسیار سخت) (مگر با تو پدرکشتگی دارد؟ طوری حرف می‌زد که انگار با او پدرکشتگی داشت)

پدرمرده / *pedarmorde*، -ها / : صفت. ۱. دارای پدری که مرده است؛ یتیم (پدرمرده راسایه بر سر فکن)

۲. [مجازی] بدبخت؛ بینوا (مثل اینکه زورش به این پدرمرده رسیده بود)

پدروار / *pedarvār*، -ها / : قید. ۱. مانند پدر (با او پدروار رفتار می‌کرد) ۲. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمانه (او را پدروار در آغوش گرفت)

پدرومادر دار / *pedar-o-mādar dār*، -ها / : صفت. ۱. دارای شخصیت و پایگاه اجتماعی مطلوب (ادم پدرومادر دار)

۲. مطلوب و چشمگیر (عجب کبابهای پدرومادر دار بود! مقاله پدرومادر دار شد)

پدری^۱ / *pedari*، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پدر بودن (خدا از پدری کمتان نکند) ۲. [مجازی] نیکی و مهربانی پدرانه (این مرد در حق من پدری کرده است)

پدری^۲، -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به پدر (خانواده پدری)

پخش و پلا / *paxš-o-palā* / : صفت. [گفتاری] پراکنده و درهم‌وبرهم؛ به صورتی بی‌نظم و ترتیب (کتابهای روی میز پخش و پلا بود)

پخکاری / *paxkāri*، -ها / : اسم. پخزنی

پخمگی / *paxmegi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت پخمه بودن (این قدر پخمگی نکن. ادم به این پخمگی ندیده بودم)

پخمه / *paxme*، -ها / : صفت. [گفتاری] ساده لوح؛ گول؛ پشه (شوهرش خیلی پخمه است. اگر پخمه بود نمی‌رفت این زن پولدار را بگیرد)

پدافند / *padāfand*، -ها / : اسم. کارهایی برای پیشگیری از حمله دشمن یا پیروزی او در حمله؛ دفاع

پدافندی / *padāfandi*، -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پدافند ۲. مناسب برای پدافند

پداگوژی / *pedāgoži*، -ها / : اسم. دانش یا فن آموزش و پرورش کودکان

پدال / *pedāl*، -ها / : اسم. صفحه‌ای در دسته برخی اهرمها که با فشار دادن بر روی آن، نیرو به اهرم منتقل می‌شود (پدال ترمز، پدال گاز، پدال دوچرخه)

پدر / *pedar*، -ها / : اسم. ۱. جاندار نری (بویژه انسان) که فرزندی به وجود آورده است (پدر علی بیمار است) ۲. [مجازی] بنیانگذار یا پدیدآورنده چیزی تازه (پدر تاریخ، پدر برق) ۳. عنوان احترام‌آمیز یا مهرآمیز برای مردان سالخورده (پدر، بفرمایید بنشینید)

پدر تعمیدی / مردی که در مراسم غسل تعمید پدرخواندگی تعمیدگیرنده را می‌پذیرد

پدر روحانی: ۱. کسی که پرورش معنوی دیگری را برعهده گرفته است ۲. عنوان خطابی احترام‌آمیز برای روحانیان و مقامهای مذکر کلیسا: پدر مقدس

پدر مقدس، -ها / : اسم. پدر روحانی-۲

پدر ناتنی: ناپدری

پدر درآوردن: [کنایه] سخت آزدن و به زحمت انداختن (کل در معدن پدر درمی‌آورد، پدرش را درآوردند)

پدرشدن: دارای فرزند شدن (دیروز آقای ربیعی پدر شد)

پدرآموزیده / *pedarāmorzide*، -ها / : صفت. دارای پدری خوب (نوعی عنوان خطابی همراه با تعریض) (پدر آموزیده، چه دل خوشی داری)

پدراندر / *pedar'andar*، -ها / : اسم. ناپدری

پدرانه^۱ / *pedarāne*، -ها / : صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی (لبخند پدرانه)

پدرانه^۲، -ها / : قید. به شیوه پدر؛ از روی مهر و سنجیدگی؛ پدروار (او پدرانه رفتار کرد)

پدر بزرگ / *pedarbozorg*، -ها / : اسم. پدرِ پدر یا پدرِ مادر

پدرتباری / *pedartabāri*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام

پدريار / *pedaryār*، -ها؛ -ان / اسم. مردی که هزینه نگهداری کودک بی سرپرستی را در یک پرورشگاه یا شیرخوارگاه برعهده گرفته است، به دیدار او می‌رود، او را به گردش می‌برد و به او محبت می‌کند. به همین قیاس: مادريار پديد / *padid* / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت نمایان شدن یا به وجود آمدن

□ پديد آمدن: ۱. آشکار یا پیدا شدن (چونیمی ز تیره شب اندر گذشت / سوزی پديد آمد از پهن دشت) ۲. به وجود آمدن (در انجا چشمی پديد آمد)

پديد آوردن: به وجود آوردن

پديدار / *padidār* / صفت. [ادبی] نمایان، آشکار؛ معلوم؛ هویدا؛ پديد (بی صبر شد و کرد غم خویش پديدار. تا شب نرود روز پديدار نباشد)

پديدارشناسی / *padidāršenāsi* پديدارشناسی پديدآورنده / *padidāvarande*، -ها؛ -گان / اسم. آنکه چیزی را به وجود می‌آورد، بویژه کسی که یک اثر فکری یا هنری تولید می‌کند

پديد / *padide* / اسم. ۱. آنچه مشاهده یا به وسیله حواس ادراک می‌شود ۲. چیز تازه پديد آمده؛ نوظهور؛ بی همانند در گذشته

□ پديدۀ اجتماعی: رویداد یا حالتی که در اجتماع یا بر اثر اصول و روابط حاکم بر جامعه پديد می‌آید. به همین قیاس: پديدۀ اقتصادی: پديدۀ شیمیایی: پديدۀ فرهنگی: پديدۀ فیزیکی

پديدۀ آسمزی: پديدۀ ناشی از پیدایش فشار اسمزی

پديدۀ تومونیک □ اثر ایدن-۱۰، اثر

پديدۀ شکست نور □ شکست نور، شکست

پديدۀ فای: خطای چشم که اگر چیزی را (مانند نور یا فیلم) به صورت پیاپی و با فاصله‌های بسیار کم نشان دهند، نمی‌تواند فاصله میانشان را تشخیص دهد

پديدۀشناسی / *padidešenāsi* / اسم. ۱. بررسی رشد شعور انسان به عنوان مقدمه یا بخشی از فلسفه ۲. توصیف ساختار صوری هدفهای آگاهی و شعور به صورتی جدا از خواستهای هستی ۳. رده‌بندی دسته‌ای از پديد‌ها از لحاظ نوعی * پديدارشناسی

- پديد / *pazir* / پیواژه. شدنی؛ ممکن (اصلاحپذیر، امکانپذیر، بخشپذیر)

پيدرا / *pazirā* / صفت. ۱. دارای آمادگی یا امکان پذيرش (پيدرا بودن، پيدرا شدن) ۲. پذيرایی‌کننده (او ما را بگرمی پيدرا شد)

□ پيدرا شدن: پذيرفتن. به همین قیاس: پيدرا بودن

پيدراينه / *pazirāne*، -ها / اسم. پولی که برای پذيرفته شدن در جایی (مانند دانشگاه یا بیمارستان) از درخواست‌کننده دریافت می‌شود

پيدرائی / *pazirā'i* □ پذيرایی

پيدرائی / *pazirāyi*، -ها / اسم. ۱. پرستاری یا خدمت (از مهمانان در باغ پيدرائی شد) ۲. [گفتاری] اتاق پذيرایی

* پيدرائی

پيدروش / *pazireš* / اسم. ۱. عمل یا فرایند پذيرفتن (پيدروش قرارداد، پيدروش دانشجو) ۲. /-ها / بخشی از یک سازمان که عهده‌دار چنین کاری است (اداره پيدروش) ۳. /-ها / سندی که پذيرفته شدن کسی را در جایی یا برای کاری گواهی می‌کند (برای سفیر ایران در آلمان تقاضای پيدروش شد)

پيدروفتن / *paziroftan* / مصدر. متعدی. // پذيرفتی؛ می‌پذیری؛ پذير // ۱. درستی یا مناسب بودن کسی، کاری یا سخنی را تصدیق کردن (پيدروفتن ادعای شاهد) ۲. کسی یا چیزی را به جایی راه دادن (پيدروفتن دانشجویان خارجی) ۳. با خواست یا عملی موافقت کردن (پيدروفتن تقاضای ارباب رجوع). به همین قیاس: پيدروفتنی

■ صفت فاعلی: پيدرونده / صفت مفعولی: پيدروفته / مصدر منفی: تيدروفتن

پيدروفته / *pazirofteh* / صفت. شایسته؛ مورد پذيرش؛ دارای کیفیت پذيرفتنی (هیچ‌گونه ادعایی در این مورد پيدروفته نیست)

پيدره / *pazire* / اسم. [اقتصاد] تعهد خرید اوراق بهادار (قرضه، سهام)

پيدره‌نویسی / *pazirenevisi*، -ها / اسم. تعهد کتبی برای خریداری اوراق بهادار پیش از عرضه آنها به بازار بورس

پر / *par*، -ها / اسم. ۱. زایدۀ روپوستی پرندگان، معمولاً دارای ساقه یا محوری شاخی و بخشی توخالی که دو طرف آن را صفحه‌های نازک و باریکی به نام پهنه پوشانده و از آنها کرکهای ریزی بیرون آمده است (پرندگان پر دارند. بالش پر) ۲. [مجازی] بال (می‌گویی پر در آورد و پرید) ۳. [گفتاری] بخشی از یک چیز سبک و نازک؛ پرّه (پرکه، پرکاوه، پرکاغذ) ۴. بخشی از میوه برخی گیاهان که به وسیله پرده نازکی از بخشهای مشابه دیگر جدا شده است (پرسپرقتال، پرسپر) ۵. [گفتاری] بخش انتهایی پارچه پوشش که آن را گره زده‌اند (پرسال، پرچار)

□ پرتاووسی □ پرتاووسی

□ پرتا آوردن: ۱. روبیندن پر (جوجه پر در آورده) ۲. [مجازی] بسیار خوشحال شدن (علی وقتی در کنکور قبول شد پر در آورده بود)

پرتاختن: از دست دادن پرها (پرهای فناری ریخته) پرتزن / کشیدن / گرفتار: [گفتاری] بالاها را برای پرواز تکان دادن (کلاغ پر زد و رفت)

پر کردن: ۱. جدا کردن پرها از بدن پرند (پره‌ای مرغ را بکن و شکم را هم خالی کن) ۲. لنگ پر بر زدن، پر - پر
 پر / por / : صفت. ۱. فاقد فضای خالی (ظرف پر، شیشه پر)
 ۲. فاقد جای اضافی برای چیز دیگر (اتاق پر)
 ۳. [مجازی] دارای آگاهی، دانش یا تجربه زیاد (استاد ما مرد پری بود)

پر شدن: ۱. انبوه شدن؛ انباشته شدن؛ لبالب شدن (اتاق پر شد از جمعیت. شیشه پر شد ۲. همه جا شایع شدن) توی شهر پر شده بود که بزن می‌خواهد کوبنی بشود)
 پر کردن: ۱. انباشته کردن؛ لبالب کردن (شیشه را پر کن. جیب را پر کن) ۲. شایع کردن (رفته بود همه جا پر کرده بود شیرین دارد شوهر می‌کند) ۳. [مجازی] تحریک کردن (اورا حسابی پر کرده بودند) ۴. صوت یا تصویر مورد نظر را بر روی نوار ضبط کردن (نوار پر کردن) ۵. پوشاندن یا هموار کردن سوراخها یا ناهمواریهای به وجود آمده (پر کردن دندان) ۶. ریختن ماده مورد نظر در داخل ظرف (پر کردن کیسه گل)
 پر^۲: قید. [گفتاری] به مقدار زیاد؛ بسیار (پر بد نیست. پر براه نیست)

پر^۳: پیشوازه. دارای کمیت، کیفیت یا شدت زیاد

پر آب	پر تشویش	پر خون
پر آب و تاب	پر تکلف	پر درآمد
پر آشوب	پر تلاش	پر درخت
پرازش	پر تماشاچی	پر درد
پراز دحام	پر تنش	پر دردسر
پراشته‌ها	پر توقع	پر دست‌انداز
پرافاده	پر ثروت	پر دوام
پراقت	پر ثمر	پر راز و رمز
پر آمدورفت	پر جاذبه	پر رفت و آمد
پرامید	پر جرئت	پر زحمت
پر آوازه	پر جمعیت	پر زرق و برق
پراولاد	پر جنب و جوش	پر سابقه
پراهمیت	پر جوش و خروش	پر ستاره
پر باد	پر چربی	پر سنگلاخ
پر برکت	پر چین	پر سود
پر برگ	پر حادثه	پر سوز و گداز
پر بسامد	پر حاصل	پر شتاب
پر بلا	پر حرارت	پر شمار
پر بها	پر حوصله	پر شنونده
پر بیننده	پر خاصیت	پر شیر
پر پشم	پر خروش	پر صرفه
پر پول	پر خریدار	پر ضرر
پر پیچ و تاب	پر خشم	پر طاقت
پر تجربه	پر خطر	پر طراوت
پر تحمل	پر خواننده	پر مطمراق

پر ناز	پر گل	پر طنین
پر نخوت	پر گوشت	پر عشو
پر نشیب	پر لذت	پر عیار
پر نعمت	پر لطافت	پر عیب و علت
پر نقش و نگار	پر لک و پیس	پر غرور
پر نور	پر ماجرا	پر غم
پر واهمه	پر مشتری	پر غوغا
پر ورق	پر مشغله	پر فایده
پر وزن	پر مشقت	پر فروش
پر و سواس	پر مصرف	پر قدرت
پر ولوله	پر معنی	پر قیمت
پر هراس	پر مکر	پر کاربرد
پر همه‌مه	پر ملال	پر کالری
پر هنر	پر منفعت	پر کشش
پر هیاهو	پر مو	پر کینه
پر هیبت	پر مهر	پر گاز
پر یاس	پر میوه	پر گرد و خاک

پراتیک / p(e)rātik / : اسم. ۱. عمل (نظریه یک چیز است و پراتیک چیز دیگر) ۲. تجربه عملی (معلوماتش زیاد نیست، ولی پراتیک خوبی دارد)

پراتیکی / p(e)rātik / : صفت. تجربی (دندان‌ساز پراتیکی)

پراستودیمیم / p(e)rāse'odimiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۵۹ و وزن اتمی ۱۴۰/۹۰، به رنگ سفید مایل به زرد، که در تهیه شیشه رنگی به کار می‌رود

پراش / parāš / : اسم. [فیزیک] پدیده گسترش یافتن امواج (نور، صوت، الکترومغناطیس) در حین گذر از یک مانع، لبه، سوراخ یا شکاف

پراکریت / p(e)rākrit / : اسم. ۱. هریک از زبانهای هندی جدید که دارای منشأ هند و اروپایی است ۲. هریک از زبانهای باستانی هند، جز سانسکریت

پراکندگی / parākandegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پراکنده بودن (پراکندگی جمعیت)

پراکندن / parākandan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // پراکندی؛ می‌پراکني؛ پراکن // ۱. یکپارچگی یا نظم مجموعه‌ای را برهم زدن و عضوهایش را از یکدیگر جدا و دور کردن؛ پراکنده کردن ۲. پخش، منتشر یا شایع کردن؛ انتشار دادن. به همین قیاس: پراکندنی

■ صفت فاعلی: پراکنده / صفت مفعولی: پراکنده / مصدر منفی: نپراکندن

پراکنده / parākande / : صفت. ۱. فاقد نظم یا ترتیب معین (کارهای پراکنده) ۲. فاقد پیوند یا استمرار (جمله‌های پراکنده) ۳. فاقد انبوهی (درختان پراکنده)

پوربار / porbār / : صفت. دارای فایدهٔ زیاد (انسان مسافرت
پرباری هر پیش داشتند)

پوپرایان / parpāyān / : اسم. چند تیره از نرمتنان
صدفدار یا بدون صدف دریایی، با پاهای شبیه بال
پوپر / parpar / : صفت. ۱. دارای برگها یا گلبرگهای
از هم جدا یا کنده و پراکنده شده ۲. دارای شیرازه گسسته
و برگ-برگ شده (در مورد کتاب یا دفتر)

پوپر زدن : [مجازی] از شدت درد به خود پیچیدن و
دست و پا زدن (طفلک داشت پوپر میزد)

پوپر شدن : ۱. فرو ریختن گلبرگهای گل (گلها ز می آبی پوپر
شدند) ۲. گسستن شیرازه (ورقه های کتاب پوپر شده)
۳. [مجازی] مردن (بجاش جلو چشمش پوپر شد).

به همین قیاس : پوپر کردن

پوپر / porpar / : صفت. دارای پرها، پره ها یا گلبرگهای زیاد
پوپری / perperi / : صفت. [گفتاری] بسیار نازک، سست
و بی دوام (مانند پوست پیاز)

پوپشت / porpošt / : صفت. انبوه (در مورد رستनिया)
(چمن پوپشت، موی پوپشت)

پورت / part / : صفت. [گفتاری] ۱. دور از دسترس (جای
پورت ۲. دور از مقصد یا مقصود (راه پورت، حرف پورت)

پورت بودن : دور از دسترس بودن (خلفش جای پورتی بود)
پورت شدن : ۱. از جایی بلند به پایین افتادن (از کوه پورت شد)
۲. پرتاب شدن (سنگ پورت شد، خورده به شیشه)

پورت کردن : پرتاب کردن؛ انداختن (به طرف سنگ پورت کرد)
پورت گفتن : بی ربط یا بیهوده حرف زدن (پورت نگو، چنین
چیزی ممکن نیست)

پورت / pert / : اسم. ضایعات یا مواد دورریختنی، بویژه
ضایعات محصول صنعتی

پورت داشتن : ضایعات داشتن (این کافه مناسب نیست
خیلی پورت دارد)

پورت رفتن : هدر رفتن؛ تلف شدن (چرا می گذری پرتجه
این قدر پورت برود؟)

پورت شدن : ضایع شدن؛ تلف شدن (موکت را بد بریدی
بیشترش پورت شد)

پورتاب / partāb / : اسم. عمل یا فرایند رانده شدن یا به
حرکت درآمدن چیزی یا نیرو یا فشار شدید و ناگهانی
(پورتاب به جلو، پورتاب به فضا، پورتاب به دره). به همین قیاس :

پورتاب شدن؛ پورتاب کردن

پورتاب شناسی / partābšenāsi / : اسم. دانش مطالعه
حرکت پرتابه ها، بویژه تحقیق در مسیر گلوله ها و
موشکها؛ دانش پرتابه ها

پورتابل / portābl / : صفت. قابل حمل یا جابجایی،
بویژه به وسیلهٔ دست؛ دستی (فرهنگستان) (تلویزیون
پرتابل، ماشین جوش پرتابل)

پراکنده شدن : به وضع یا کیفیت پراکنده درآمدن (پس از
مدتی جمعیت پراکنده شد)

پراکنده کردن : پراکندن (نیروی نظامی جمعیت را پراکنده کرد)
پراکنده کاری / parākandekāri / : اسم. عمل یا
فرایند انجام دادن کارهای گوناگون بی ارتباط با یک
هدف معین (از این پراکنده کاری دست بردار و بچسب به
یک کار معین)

پراکنده گوئی / parākandeguyi / : اسم. عمل یا
فرایند گفتن سخنان بی ارتباط با یکدیگر (سمینارهای ما
عبارت است از یک مشت پراکنده گوئی)

پراگماتیسم / p(e)rāgmātism / : اسم. آموزه ای
فلسفی که می گوید معنی مفهومها را باید در پیامدهای
واقعی آنها جستجو کرد؛ وظیفهٔ فکر رهبری عمل است و
درستی یک عقیده را باید به وسیلهٔ پیامدهای عملی آن
بررسی کرد؛ عملگرایی

پراگماتیک / p(e)rāgmātik / : صفت. مربوط یا منسوب
به عملگرایی

پران / parrān / : صفت. دارای توانایی پریدن؛ پرنده
(تیر پرن)

پرانتر / parāntez, p(e)rāntez / : اسم. ۱. نشانه ای
به شکل دو هلال عمودی روبرو (که واژه، عبارت،
جملهٔ معترضه یا توضیحی را در آن قرار می دهند)

۲. [ریاضی] (الف) نشانه ای به همان شکل که عملهای مربوط
به کمیتهای داخل آن بر عملهای کمیتهای بیرون از آن
مقسوم است (ب) نشانه ای برای مشخص کردن یک بازهٔ

عددی که دو انتهایش استثنا شده است (مانند ۵ و ۷) یعنی
عددی که بین ۵ و ۷ قرار دارد (ج) نشانه ای برای مشخص
کردن بزرگترین مقسوم علیه دو عدد [مانند ۱۲ =

(۳۶ و ۲۴) د] نشانه ای برای مشخص کردن مختصات
نقطه (مانند ۵ و ۳) یعنی نقطه ای به طول ۳ و عرض ۵
* گمانک

پرانتر باز کردن : ۱. کشیدن این علامت (در نوشته های
فارسی ۲. [کنایی] جملهٔ معترضه گفتن

پرانتر را بستن؛ کشیدن این علامت (در نوشته های فارسی
پرانندن / parāndan / : مصدر. متعدی. // پراندی؛
می پرانی؛ پیران // ۱. پرواز دادن؛ به پرواز واداشتن (کیوتر
پرانند) ۲. پرتاب کردن (سنگ پرانند) ۳. [مجازی] برآش

بی توجهی موجب فرار کسی یا چیزی شدن (مشتری را
پرانند) ۴. [گفتاری] بدون فکر و بررسی قبلی سخنی
گفتن (حرفی پرانند). به همین قیاس : پراندنی

■ صفت منفعلی : پرانده / مصدر منفی : نپراندن
پرانه / parrāne / : اسم. موشک

پرانسی / parāni / : اسم. ۱. پیروازه. ۱. پراندن؛
پرواز دادن (کیوترانی) ۲. پرتاب کردن (جفتک پرانی)

پرتو ایکس: تابشهای الکترومغناطیسی با طول موج بسیار کوتاه که از بمباران برخی عناصر به وسیله پرتو کاتدی پدید می‌آید و از آن در پرتوشناسی و پرتونگاری بهره می‌گیرند: اشعه ایکس؛ اشعه مجهول؛ اشعه زونتگین

پرتو فرابنفش ☞ تابش فرابنفش، تابش

پرتو فروسرخ ☞ تابش فروسرخ، تابش

پرتو کاتدی: جریانی از الکترون‌ها که هنگام تخلیه برقی در یک لامپ خلأ انتشار می‌یابد

پرتو کیهانی: جریانی از ذره‌های پرانرژی که با سرعتی بسیار زیاد از فضای کیهانی به همه سوی زمین نفوذ می‌کند
پرتو گاما: فوتون یا کوانتوم تابشی که یک جسم پرتوزا خودبخود گسیل می‌کند؛ فوتون پرانرژی

☐ پرتو افشاندن: نور پاشیدن؛ روشنایی منتشر کردن

پرتو افکندن: ۱. نور انداختن روی چیزی ۲. روشنایی دادن
پرتو دادن: تاباندن نور ویژه‌ای به یک جسم

پرتوافشانی / -partow'afšāni, parto: -ها / اسم.
عمل یا فرایند منتشر کردن پرتو، بویژه پرتوهای نورانی

(نورافکنهای قوی بر سراسر میدان پرتوافشانی می‌کوند)

پرتوان / portavān / صفت. [ادبی] ۱. دارای نیروی زیاد
(بازوهای پرتوان) ۲. دارای توانایی زیاد (مردم پرتوان)

پرتوبینی / -partowbini, parto: -ها / اسم.
رادیوسکپی

پرتوپلا / part-o-palā, -ها / اسم. سخن بیهوده، بی‌ربط یا بی‌سروته (در نام‌های یک مشت پرتوپلا نوشته بود.

این پرتوپلاها چیست که می‌گوی؟)

پرتودرمانی / -partowdarmāni, parto: -ها / اسم.
درمان بیمار به وسیله تاباندن پرتوهای معین به اندامهای آسیب‌دیده بدن او؛ رادیوتراپی

پرتودهی / -partowdehi, parto: -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند تاباندن انرژی تابشی (مانند نور یا گرما)

۲. عمل یا فرایند قراردادن در معرض تابش یک پرتو (مانند پرتوایکس یا پرتو گاما)

پرتوزا / -partowzā, parto: -ها / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پرتوزایی؛ رادیوآکتیو

پرتوزایی / -partowzāyi, parto: -ها / اسم. ویژگی برخی عناصرهای شیمیایی (مانند اورانیم) که موجب می‌شود هسته آنها خودبخود پرتوهای آلفا، بتا و گاما

منتشر کند؛ رادیوآکتیویته

پرتوشناس / -partowšēnās, parto: -ها؛ ان / اسم. رادیولوژیست

پرتوشناسی / -partowšēnāsi, parto: -ها / اسم. رادیولوژی

پرتونگاری / -partownegāri, parto: -ها / اسم. رادیوگرافی

پرتابه / partābe, -ها / اسم. جسمی که برای برخورد به هدفی به وسیله نیرویی پرتاب می‌شود؛ مرمی

پرتاران / portārān / اسم. رده‌ای از کره‌های دریایی از شاخه حلقویان با تارهای فراوان بر روی پایواره‌ها، سر

مشخص و شاخکدار، تک‌جنسی و دارای لقاح بیرونی
پرتاووسی^۱ / par(e)tāvūsi / اسم. رنگ سبز سیر و درخشانی که به بنفشی می‌زند، مانند رنگ جوهر خشک؛ پرتاووسی

پرتاووسی^۲: صفت. دارای رنگ سبز سیر و درخشان، که به بنفشی بزند؛ پرتاووسی

پرتره / portre, -ها / اسم. ۱. تصویری از یک شخص، بویژه از صورت او (پرتو کمال‌الملك را کشیده بود)

۲. عکسی از چهره یک شخص (او عکاس پرتره است)

پرتره‌سازی / portresāzi / اسم. ترسیم یا حکاکی تصویر یک شخص؛ صورت‌گیری. به همین قیاس: پرتره‌ساز

پرتست / porotest, p(e)rotest / اسم. [نامداول]

اعتراض؛ پژوتست

پرتستان / porotestān, p(e)rotestān / اسم. ۱. مذهب پرتستان، مذهب ۲. -ها / هریک از پیروان مذهب پرتستان * پژوتستان

پرتقالی / porteqāli / اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در پرتغال و برزیل ۲. -ها؛ ان / هریک از مردم بومی پرتغال یا فرزندان

پرتقال / porteqāl, portoqāl, -ها / اسم. ۱. درخت از تیره مرکبات، ویژه مناطق مرطوب معتدل و گرمسیری با برگهای نامتقابل، پایا و تک و گلهای پنج‌بخشی خوشبو

۲. میوه آن درخت که کروی، آبدار، ترش و شیرین یا شیرین و دارای پوست نارنجی روشن و ناهموار است

پرتقالی / porteqāli, portoqāli / صفت. ۱. دارای رنگ نارنجی. به همین قیاس: پرتقالی‌رنگ ۲. دارای طعم پرتقال (بستنی پرتقالی)

پرتکل / protokol / ☞ پژوتکل

پرتکلف / portakallof / صفت. پرشکوه؛ پرزرق‌وبرق؛ دارای تشریفات

پرتگاه / partgāh, -ها / اسم. جای بلندی که احتمال پرت شدن از آن وجود دارد

پرتو / parto: / partow / اسم. ۱. خط یا رشته باریک نور؛ شعاع (پرتوی از نور) ۲. روشنایی (پرتو آفتاب)

۳. [فیزیک] جریانی از ذره‌های زیراتمی (مانند الکترون، نوترون، پروتون، فوتون، آلفا) ۴. بامه ۵. تابش (پرتو فرابنفش)

☐ پرتو آفتاب: روشنایی آفتاب

پرتو آلفا: جریانی از ذره‌های آلفا. به همین قیاس: پرتو بتا؛ پرتو دلتا

□ پرتونگاری مقطعی: توموگرافی

پرچ / parč, -ها: / اسم. خار یا پیچ کوتاه فلزی سرپهن، برای اتصال قطعه‌ها (مانند ورقهای آهن)، با فرو کردن در سوراخ قطعه‌ها و کوبیدن سر صاف آن، تا روی دهانه سوراخ پهن شود و به آن پچسبد

□ پرچ کور: پرچی دارای شکل ظاهری لوله برای اتصال قطعه‌هایی که فقط از یک طرف قابل دسترسی است

پرچ لوله‌ای: پرچی از جنس فولاد نرم، برنج، مس یا آلومینیم، برای اتصال قطعه‌های فلزی سبک یا ماده‌های غیرفلزی (مانند چرم، مقوا، ...) به صورت لوله‌ای که یک سر آن لب برگردان می‌شود

□ پرچ کردن: پیوند دادن دو قطعه به یکدیگر به وسیله پرچ.

به همین قیاس: پرچکاری

پرچانگی / porčānegi, -ها: / اسم. پرحرفی (آنقدر پرچانگی کرد، نگذاشت به کارم بسم)

پرچانه / porčāne, -ها: / صفت. دارای عادت یا علاقه به زیاد حرف زدن؛ پرحرف (گیر یک مشت آدم پرچانه افتاده بودم)

پرچرب / porčarb, -ها: / صفت. [گفتاری] دارای چربی زیاد؛ پرچربی؛ چرب (غذای پرچرب)

پرچم / parčam, -ها: / اسم. ۱. قطعه‌ای پارچه با رنگ یا نقشی ویژه، که به عنوان نشانه یا نماد یک کشور، مؤسسه یا گروه به کار می‌رود؛ بیرق (پرچم ایران، پرچم المپیک) ۲. چنین پارچه‌ای که در برخی موردها برای علامت دادن یا اخطار به کار می‌رود (پرچم سفید) ۳. گیاه‌شناسی [اندام نر گیاه که در بساک آن دانه‌های گرده تشکیل می‌شود و در گل‌های نر- ماده در اطراف مادگی جای دارد]

□ پرچم سفید: پارچه سفیدی که به نشانه تسلیم یا آشتی بلند می‌کنند تا دشمن از حمله و تیراندازی خودداری کند

پرچمدار / parčamdār, -ها: / اسم. ۱. کسی که در پیشاپیش یک دسته، پرچم آن را حمل می‌کند (پرچمدار هنگ) ۲. پیشاهنگ و معرفی‌کننده یک آرمان یا فرایند (پرچمدار صلح، پرچمدار استقلال، پرچمدار پیروزی)

پرچین / parčīn, -ها: / اسم. دیوارمانندی از بوته‌های خار، چوب‌های نوک‌تیز، نی و علف که بر گِرد زمینی (بوژه باغ) می‌سازند

پرحرف / porharf, -ها: / صفت. پرگو؛ وِزاج؛ پرچانه (عجب آدم پرحرفی بودا)

پرحرفی / porharfi, -ها: / اسم. پرگویی؛ وِزاجی؛ پرچانگی (سر کلاس پرحرفی نکن. به جای پرحرفی بنشین درست رابخوان)

پرخاش / parxās, -ها: / اسم. [ادبی] رفتار و گفتار غیر دوستانه همراه با اعتراض (آقای مدیر به او پرخاش کرد که چرانی‌گذاری بجهت درس بخواند؟ او با پرخاش بجهت راه‌طرف در راند)

پرخاشجو / parxāšju, -ها: / پرخاشگر

پرخاشجویی / parxāšjuyi, -ها: / پرخاشگری

پرخاشگر / parxāšgar, -ها: / اسم. / صفت. دارای رفتار همراه با اعتراض و واکنش تند؛ ستیزه‌جو (انسان پرخاشگر، شخصیت پرخاشگر)؛ پرخاشجو. به همین قیاس: پرخاشگرانه

پرخاشگری / parxāšgari, -ها: / اسم. رفتار یا واکنش شدید نسبت به دیگران که برای به دست آوردن چیزی یا تحمیل کاری انجام می‌گیرد (پرخاشگری از رفتارهای غیراجتماعی است. تو نباید با دوستانت پرخاشگری بکنی)؛ پرخاشجویی

پرخوج / porxarj, -ها: / صفت. دارای هزینه زیاد؛ گران (مسافرت خیلی پرخوج بود)

پرخواران / porxārān, -ها: / اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راسته قلاب‌بالان یا شاخک‌های رشته‌ای، دو رگبال عرضی در بال‌های عقب و مچ‌های پنج‌مفصلی

پرخور / porxor, -ها: / صفت. دارای عادت به خوردن غذای زیاد (باین قدش خیلی پرخور است)

پرخوری / porxori, -ها: / اسم. عمل یا فرایند زیاد خوردن (این قدر پرخوری نکن، دلت درد می‌گیرد)

پرداخت / pardāxt, -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند پرداختن؛ مقابل: دریافت (پرداخت بدهی، پرداخت حقوق کارمندان) ۲. عمل یا فرایند صاف، صیقلی و آماده کردن نهایی یک اثر هنری یا فراورده صنعتی ۳. [حسابداری] آنچه پرداخت شده است یا می‌شود (بیشتر به صورت جمع)؛ پرداختی؛ مقابل: دریافت (پرداخت‌های شما تا امروز محاسبه شده است) ۴. [فرهنگستان] رتوش

□ پرداخت کردن: پرداختن

پرداختکار / pardāxtkār, -ها: / اسم. ۱. کسی که کارش پرداخت کردن اثرهای هنری یا فراورده‌های صنعتی است ۲. [فرهنگستان] رتوشکار

پرداخت‌کننده / pardāxtkonande, -ها: / اسم. ۱. کسی که پول می‌پردازد

پرداختن / pardāxtan, -ها: / مصدر. متعدی. // پرداختی؛ می‌پرداز؛ پیرداز // ۱. دادن پول (به صورت نقد یا سندهای بهادار) (پول پرداختن) ۲. مشغول شدن (به کار پرداختن، به درس پرداختن). به همین قیاس: پرداختنی

■ صفت فاعلی: پردازنده / صفت مفعولی: پرداخته / مصدر منفی: نپرداختن

پرداختی^۱ / pardāxti, -ها: / اسم. آنچه پرداخت شده است یا می‌شود (پرداختی شما چقدر بود؟) پرداختی^۲: صفت. پرداخت شده (بابت پول پرداختی رسید دریافت کنید)

پرداز / pardār, -ها: / اسم. ۱. دارای پسر (پای پرداز) ۲. بالدار (مورچه پرداز)

پرداز^۱ / pardāz, -ها: / اسم. خط‌های موازی که در

رسم، نقشه‌کشی یا حکاکی برای سایه‌زدن و مشخص کردن سطحهای مختلف به کار می‌رود: **هاشور** - پرداز^۲: پیوازه. آرایش‌دهنده یا تنظیم‌کننده (چهره‌پرداز، خیالپرداز، داستانیپرداز)

پردازش / pardāzēš - ها: / اسم. دستکاری، تغییر، تحکیم یا هماهنگ‌سازی بیشتر یک اطلاع برای تبدیل آن از یک صورت به صورت دیگر، یا تبدیل آن به اطلاعات قابل استفاده یا قابل فهم؛ پرداخت؛ آمایش **پردازنده** / pardāzande - ها: / اسم. بخشی از یک دستگاه کامپیوتر که براساس داده‌ها عمل می‌کند **پرداویز** / pardāvīz - ها: / اسم. [فرهنگستان] لُردِ راپه

پردگی / pardegi - اسم. [زیست‌شناسی] شفیرگی

پردل / pordel - ها: -ان: / صفت. دلیر؛ دلاور **پرده** / parde - ها: / اسم. ۱. صفحه‌ای از یک مادهٔ تاشونده و خمید (بویژه پارچه) که برای پوشش یا آرایش بر در، پنجره یا دیوار می‌آویزند ۲. [کالبدشناسی] لایهٔ نازکی از بافتی که سطح اندامی را می‌پوشاند یا دو اندام را از یکدیگر جدا می‌کند؛ شامه؛ پاشام (پرده‌گوش، پرده‌صفاق) ۳. [گیاه‌شناسی] هریک از ورقه‌های نازکی که به شکلهای مختلف در زیر چتر قارچ دیده می‌شود و هاگها بر روی آنها قرار دارند ۴. پردهٔ نمایش؛ بخشی از نمایش که در فاصلهٔ یک‌بار بازویسته‌شدن آن پرده اجرا می‌شود (پردهٔ اول) ۵. پارچهٔ سفیدی که تصویر فیلم را بر روی آن نمایش می‌دهند (آن فیلم هنوز روی پرده است) ۶. [موسیقی] فاصلهٔ میان تنهای موسیقی (جز فاصلهٔ میان می و فا و فاصلهٔ میان سی و دو) ۷. [قدیمی] سیمهای ساز ۸. [مجازی] آهنگ ۹. پارچه‌ای که بر آن تصویر یا منظره‌ای (بویژه صحنه‌ای از زندگی امامان یا اولیا و گاه داستانهایی پهلوانی یا عشقی) نقاشی شده است ۱۰. [معماری] دیواری که روی تاق زیرین گنبد دوبوشه می‌سازند ۱۱. [مجازی] آنچه مانع خوب دیده یا شناخته‌شدن چیزی می‌شود (در پرده سخن گفتن)

▣ **پردهٔ آمینوتیک**: [کالبدشناسی] درون‌پرده

پردهٔ یکاوت: بافت نازکی در دهانهٔ مهبل که بر اثر رابطهٔ جنسی، فشار یا ضربهٔ شدید پاره می‌شود **پردهٔ جنب** لـ جنب **پردهٔ چشم**: هر یک از لایه‌های بافتی چشم (مانند عنبیه، شبکیه، مشیمه)

پردهٔ حصیری لـ حصیری **پردهٔ حصیری**

پردهٔ رویانی: هریک از پرده‌هایی که در جریان تکامل جنین پرندگان، خزندگان و پستانداران تشکیل می‌شوند تا آن را محافظت و به جذب اکسیژن یا مواد غذایی قادر سازد **پردهٔ صفاق** لـ صفاق

پردهٔ صماخ لـ **پردهٔ گوش**

پردهٔ قلب: ۱. برونشامه ۲. درونشامه

پردهٔ کرکره لـ **پردهٔ کرکره**

پردهٔ گلیشن: [کالبدشناسی] غشای نازکی که روی رگهای خونی و مجراهای صفراوی کبد را می‌پوشاند **پردهٔ گوش**: پردهٔ دوجداره‌ای از جنس برونپوست که صدا را از گوش بیرونی به گوش میانی انتقال می‌دهد: **پردهٔ صماخ** **پردهٔ مغز** / مننژ: هریک از سه پرده‌ای که روی مغز و مغز تیرهٔ مهره‌داران را می‌پوشاند

پردهٔ نقاشی: منظره یا صحنه‌ای که نقاشی شده است **پردهٔ نمایش**: ۱. پرده‌ای که در جلو صحنه می‌آویزند تا آنجا را از تالار تماشاگران جدا کند ۲. بخشی از یک نمایش که در فاصلهٔ یک بار باز و بسته شدن پرده اجرا می‌شود **در پرده**: [کنایی] ۱. سر بسته؛ سر پوشیده ۲. بدون صراحت و روشنی

▣ **پرده افتادن**: ۱. پایان یافتن نمایش ۲. [مجازی] پایان یافتن یک فرایند یا ماجرا

پرده برداشتن: ۱. برداشتن پوشش روی مجسمه، لوحه و مانند آن برای قراردادن آن در معرض تماشای دیگران ۲. [مجازی] آشکار کردن راز

پرده دریدن: [کنایی] ۱. به حرمت و نیکنامی کسی آسیب رساندن ۲. راز او را برملا کردن

پرده را بالا زدن: [کنایی] رازی را آشکار کردن **پرده زدن**: آویختن پرده به جایی **پرده کشیدن**: پرده را گستردن یا گشودن به صورتی که دو بخش را جدا کند

از پرده بیرون افتادن: [کنایی] آشکار شدن **پرده‌برداری** / pardebardāri - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند برداشتن پرده از روی یک اثر هنری، لوحهٔ یادبود و مانند آن و به تماشا گذاشتن آن (دیروز از پیکرهٔ رازی پرده‌برداری شد) ۲. [کنایی] عمل یا فرایند آشکار ساختن یک راز (در پرده‌برداری از قتل‌های مرموز اخیر)

پرده‌پوشی / pardepuši - ها: / اسم. [کنایی] عمل یا فرایند پنهان نگهداشتن عمل یا رفتار دیگری (مادر پرده‌پوشی می‌کرد و نمی‌گذاشت پدر از اختلاف پروین با شوهرش خبردار شود)

پرده‌حصیری / pardehasiri - ها: / اسم. بافته‌ای از ساقه‌های نی که برای پیشگیری از تابش نور خورشید به داخل، در برابر پنجره می‌آویزند

پرده‌دار / pardedār - ها: -ان: / اسم. [قدیمی] ۱. دربان در تالار بزرگان ۲. کسی که پرده‌های نقاشی مربوط به صحنه‌های داستانی را نمایش می‌داد و داستانسرایی می‌کرد

پرده‌دار^۱: صفت. دارای پرده (پاهی پرده‌دار)

پرده‌داری / pardedāri، -ها / : اسم. شغل یا عمل پرده‌دار

پرده‌داری / pardedari، -ها / : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند فاش یا مطرح کردن عمل یا رفتار ناروای دیگری (آن روز خواستم پرده‌داری کنم و همه چیز را بگویم)

پرده‌سرا / pardedarā، -ها / : اسم. سَراپرده

پرده‌گرکره / pardekerekere، -ها / : اسم. پرده‌ای مرکب از تیغه‌های نازک خمپذیر، که با ریسمنهایی به یکدیگر متصل شده‌اند و می‌توان با کشیدن ریسمانی آن را باز و بسته کرد

پردیزه / pardize، -ها / : اسم. زمین و ساختمانهای یک دانشگاه، بویژه فضای سبز موجود در آن

پردیس / pardis، -ها / : اسم. [ادبی] باغ بسیار خرم
پورنگ / por.rang، -ها / : صفت. ۱. دارای رنگ تند (ابی بردنگ، قهوه‌ای بردنگ) ۲. پرمایه؛ غلیظ (چای بردنگ)

پورو / por.ru، -ها / : صفت. [گفتاری] گستاخ (این پسر تازگیها خیلی پورو شده است. تو او را پورو کرده‌ای)

پروویی / por.ruyi، -ها / : اسم. ۱. گستاخی (اگر خواهی پردرویی کنی گوشت را می‌کشم) ۲. بی‌شرمی (ادم به این پردرویی دیده بودی؟)

پرویزان / par.rizān، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ریختن پرهای پرندگان در فصل معینی از سال؛ تولک رفتن

پوز / porz، -ها / : اسم. ۱. برجستگیهای ریز و نرم موماند بر سطح برخی از بافته‌ها (مانند حوله) ۲. کرک ۳. [کالبدشناسی] برجستگیهای کوچکی بر سطح برخی اندامها (پوز زبان، پوز روده)

پوز روده؛ برجستگیهای بسیار ریز سطح داخلی روده مهره‌داران عالی که سطح جذب را افزایش می‌دهد

پوز زبان؛ برجستگیهای ریز روی زبان که عمل چشایی را انجام می‌دهند

پرزدار / porzdār، -ها / : صفت. دارای پرز (پارچه پرزدار، پوست پرزدار)

پرزور / porzur، -ها / : صفت. ۱. نیرومند (حسین خیلی پرزور است. تو را با یک دست بلند می‌کند) ۲. دارای شدت زیاد (آب خیلی پرزور بود و مرا با خودش می‌برد)

پرزیدنت / p(re)zident، -ها / : اسم. رئیس‌جمهور
پرس / p(e)res، -ها / : اسم. ۱. / -ها / منگنه، بویژه ماشین یا دستگاهی که برای تولید فشار زیاد به کار می‌رود (پرس هیدرولیک) ۲. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی در زیر فشار زیاد؛ عمل پرس کردن؛ عمل منگنه کردن (پرس کازت)

پرس کارت؛ قرار دادن کارتی (مانند کارت شناسایی یا گواهینامه) در میان ورقه‌های پلاستیکی شفاف و پرس کردن آن برای ایجاد حفاظت بیشتر

پرس هیدرولیک؛ نوعی منگنه که در آن برای تولید فشار از یک استوانه حاوی مایع و یک استوانه خالی استفاده می‌شود که براساس قانون پاسکال عمل می‌کند

پرس شدن؛ ۱. فشرده شدن (مگس را زدم روی دیوار پرس شد) ۲. منگنه شدن (عکس روی کازت پرس شده است).

به همین قیاس: پرس کردن

پرس / pors، -ها / : اسم. آن مقدار از هر خوراک که در رستوران به هر مشتری می‌دهند (آن روزها قیمت یک پرس چلوکباب دو تومان بود. اگر کباب اضافه هم می‌خواستی سیخی یک تومان بیشتر نمی‌گرفتند و با ماست و ترشی و مخلط‌ها، هر پرس چهار تومان بیشتر نمی‌شد)

پرسان / porsān، -ها / : صفت. پرسنده (چهره پرسان)

پرسان - پرسان / porsānporsān، -ها / : قید. با پرسیدن؛ به‌وسیله پرسش و تحقیق (پرسان-پرسان خانهاش را پیدا کردم)

پرسپکتیو / perspektiv، -ها / : اسم. ۱. تصویر فضایی یا سه‌بعدی یک جسم یا منظره بر روی صفحه؛ رسم پرسپکتیو ۲. اصول و قاعده‌های ترسیم اشیا براساس قانونهای دیدگانی، به‌صورتی که تناسب بعدها (مانند بزرگی، کوچکی، دوری و نزدیکی هر جزء) در آن آشکار شود؛ مناظر و مرایا ۳. [مجازی] چشم‌انداز؛ منظره

پرسپکتیو ایزومتریک؛ ترسیم بعدها به‌صورتی که هر سه سطح جانبی به یک اندازه به سمت سطح تصویر شیب پیدا کند و همه لبه‌ها به یک اندازه کوتاهتر شود

پرسپکتیو دیمتریک؛ ترسیم بعدها به‌صورتی که تنها دو سطح جانبی به سمت سطح تصویر شیب پیدا کند

پرسپکتیو کاوالیر؛ پرسپکتیو مرکزی

پرسپکتیو مایل؛ ترسیم هندسی یک جسم، مانند نمایش شکلهای در تصویر قائم به‌صورت حقیقی و در تصویرهای جانبی و افقی، دایره به‌صورت بیضی و مربع به‌صورت متوازی‌الاضلاع

پرسپکتیو مرکزی؛ تصویری که در آن همه ضلعها در یک نقطه به هم می‌رسند: پرسپکتیو کاوالیر

پرست / parast، -ها / : پیواژه. پرستنده (اقتاب‌پرست، بت‌پرست، بیگانه‌پرست)

پرستات / porostāt، -ها / : پیوستات

پرستار / parastār، -ها / : اسم. ۱. کسی که خوراندن، پوشاندن، خواباندن و شستشو دادن شخص یا اشخاصی (بویژه بچه، پیر یا بیمار) را بر عهده دارد ۲. فردی با آموزشهای ویژه برای انجام دادن کارهای درمانی یا دستور و زیر نظر پزشک. به همین قیاس:

پرستار اتاق عمل؛ پرستار شب؛ پرستار کشیک

پرستاری / parastāri، -ها / : اسم. ۱. شغل پرستار (شغل پرستاری است) ۲. مراقبت و پذیرایی از شخص یا

آنکه مورد پرسش قرار می‌گیرد (پرسش‌شونده ۱۵ ثانیه فرصت دارد تا پاسخ دهد. از ۲۰ پرسش‌شونده‌دار پرسیده شد...)

پرسش‌کننده / *porseškonande*، -ها؛ -گان / : اسم.

پرسشگر (پرسش‌کننده می‌پرسد: نظرتان در این باره چیست؟)

پرسشگر / *porsešgar*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه چیزی می‌پرسد (در اینجا من پرسشگر هستم نه شما) ۲. آنکه پرسش درباره موضوعی را از گروه معینی بر عهده دارد (پرسشگر همین پرسش را از ۱۰ نفر دیگر هم پرسید)

پرسش‌گزین / *porsešgozin*، -ها؛ -ان / : اسم. شخص یا گروهی که پرسشهایی را برای به دست آوردن آگاهی در زمینه‌ای معین، طرح یا انتخاب می‌کند

پرسش‌گزینی / *porsešgozini*، -ها؛ -ان / : اسم. عمل یا فرایند طرح یا انتخاب پرسشهای مناسب برای به دست آوردن آگاهیهای مورد نیاز

پرسشنامه / *porsešnāme*، -ها؛ -ان / : اسم. نوشته‌ای که در آن پرسشهایی (معمولاً به صورت چاپی) نوشته شده‌است و از پرسش‌شونده خواسته می‌شود تا پاسخ هر کدام را در برابرش بنویسد (پرسشنامه آماری، پرسشنامه استخدامی، پرسشنامه عضویت)

پرسشی / *porseši* / : صفت. مربوط یا منسوب به پرسش؛ سوآلی (جمله پرسشی)

پرسمان / *porsmān*، -ها؛ -ان / : اسم. موضوع یا امری که نیازمند بررسی، پژوهش یا یافتن راه حل است؛ مسئله

پرسناز / *personāz* / شخصیت-۲

پرسنده / *porsande* / : صفت. دارای وضع یا کیفیت پرسشی (نگاه پرسنده)

پرسنل / *personel* / : اسم. مجموع کارکنان یک مؤسسه یا بخشی از آن (پرسنل ارتش، پرسنل ستاد، پرسنل دفتری)

پرسنلی / *personeli* / : صفت. ۱. استخدامی ۲. خدمتی؛ شغلی (امور پرسنلی، وضع پرسنلی) ۳. مربوط یا منسوب به یک مؤسسه یا جریان اداری (عکس پرسنلی)

پرس‌وجو / *pors-o-ju*، -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] پرسش و تحقیق برای به دست آوردن آگاهی یا دانستن درستی یا نادرستی آن (در مورد علی از دکاندارهای محل پرس‌وجو کرده بودند)

پرسه / *parse* / : اسم. رفت‌وآمد مکرر، معمولاً بی‌شتاب و بظاهر بی‌هدف

پرسه زدن: در مسیری قدم‌زدن و مکرر رفت‌وآمد کردن (عمر که می‌شد، از بیکاری توی تنهاخیابان شهر پرسه می‌زدیم تا هوا تازیک می‌شد)

پرسه / *porse*، -ها؛ -ان / : اسم. مراسم دیدار با بازماندگان کسی که مرده است و گرامیداشت یاد او؛ مجلس ترحیم

پرسی / *porsi* / : قید. هر پرس (چلوکلیب پرس ۱۵۰۰ تومان)

اشخاصی (مانند بیمار، بچه یا پیر) که قادر به انجام دادن کارهای روزمره خود نیستند (چند سال از مادرش پرستاری می‌کرد) ۳. انجام خدمات درمانی برای بیمار زیر نظر و با دستور پزشک (پرستاری بخش جراحی)

پرستاری ۱: صفت. مربوط یا منسوب به پرستار (آموزشگاه پرستاری، لباس پرستاری)

پرستش / *parasteš*، -ها؛ -ان / : اسم. عمل یا رفتاری که نشانه بندگی، سرسپردگی یا ایمان است؛ عبادت (پرستش خدای یگانه)

پرستش‌کودن: پرستیدن (هر بامداد خورشید را پرستش می‌کردند)

پرستشگاه / *parastešgāh*، -ها؛ -ان / : اسم. جایی معمولاً دارای بنا برای پرستیدن یک نیروی ماورای طبیعی (پرستشگاه بودایی، پرستشگاه کلیمیان، پرستشگاه مسیحیان)

پرستو / *parastu*، -ها؛ -ان / : پرستوان *parastovān* / : اسم. پرنده از تیره پرستوها، دارای بالهای باریک، دُمپر دوشاخه دراز و نوک کوتاه، که مهاجر و حشره‌خوار است؛ چلچله

پرستوی دریایی: نام چند گونه پرنده از تیره کاکایی، با جثه باریک و کوچک، بالها و منقار باریک و نوک تیز و دم دوشاخه، اغلب به رنگ سفید و دارای کاکل؛ آب‌دُم‌زن

پرستوها / *parastuhā* / : اسم. تیره‌ای از پرندگان مهاجر راسته گنجشک‌شکلان، با جثه کوچک، گردن کوتاه، بالهای دراز و نوک تیز و پرواز سریع، دم دراز با دُمپر دوشاخه، که دسته‌جمعی پرواز می‌کنند و حشرات را در حال پرواز می‌خورند

پرستیدن / *parastidan* / : مصدر. متعدی. // پرستیدی؛ می‌پرستی؛ پُرسِت // انجام دادن کارهایی به نشانه سرسپردگی، عشق یا ایمان نسبت به کسی، چیزی یا به نیرویی (معمولاً) فوق طبیعی (بت پرستیدن، پرستیدن خدا). به همین قیاس: پرستیدنی

صفت فاعلی: پرستنده / صفت مفعولی: پرستیده / مصدر منفی: نپرستیدن

پرستیش / *p(e)restiš* / : اسم. اعتبار، شأن و مقام اجتماعی (با این کار می‌خواست پرستیش کسب کند. ظاهر به پرستیش او برخورد)

به پرستیش کسی برخوردن: شأن یا منزلت خود را دستخوش آسیب یا حمله تلقی کردن

پرسش / *porseš*، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنچه پرسیده می‌شود (به پرسش شما پاسخ مناسب داده خواهد شد. این پرسش تکراری است) ۲. عمل یا فرایند پرسیدن (در برابر پرسش خبرنگاران سکوت کرد) * سؤال

پرسش‌کردن: پرسیدن

پرسش‌شونده / *porseš.savande*، -ها؛ -گان / : اسم.

- **پرسی** ^۲: پیواژه. عمل یا فرایند پرسیدن و جويا شدن (بازپرسی، همه پرسى)

پرسیاوشان / pərsiāvošan /: اسم. گیاه علفی پایا از تیره سرخسها، ویژه سرزمینهای مرطوب، دارای ریزوم باریک و ریشه‌های باریک و ظریف، هاگینه‌های کمابیش کروی و برگ بریده-بریده نازک و سبز

پرسیدن / porsidan /: مصدر. متعدی. // پرسیدی؛

می پرسى؛ پرس // ۱. درباره کسی، چیزی یا کاری

آگاهی یا پاسخ خواستن (سوال پرسیدن، درس پرسیدن)

۲. در مورد معینی پرسش یا تحقیق کردن (حال کسی را پرسیدن، قیمت چیزی را پرسیدن)، به همین قیاس: پرسیدنی

■ صفت فاعلی: پرسنده / صفت مفعولی: پرسیده / مصدر منفی:

نپرسیدن

پرش / parēs /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پرسیدن

۲. حرکت خودبخودی (غیر ارادی) ماهیچه برخشی

اندامها (پرش ابو، پرش چشم)

□ **پرش** از ارتفاع: ورزشی که در آن ورزشکار باید از روی

مانع بلندی بدون برخورد با آن بگذرد

پرش یا چتر: پرتاب کردن خود از درون یک وسیله پرنده و

رسیدن به زمین به وسیله چتر نجات

پرش یا نیزه: ورزشی که در آن ورزشکار با تکیه دادن

نیزه‌ای به زمین از روی مانع می‌برد: **پرش** نیزه

پرش سه‌گام: ورزشی که در آن ورزشکار سه بار پیاپی

بدن خود را به جلو پرتاب می‌کند و مجموع مسافتی که

پرنده است محاسبه می‌شود

پرش طول: ورزشی که در آن ورزشکار باید بکوشد از

نقطه معینی بدن خود را به هرچه جلوتر پرتاب کند

پرش نیزه □ **پرش** یا نیزه

پرش / perš /: اسم. ۱. هریک از ماهیهای راسته

پرشها ۲. سوف ماهی * **پرک**

پرشوروشور / poršar-o-šur /: اسم. ۱. صفت. ماجراجو و

علاقه‌مند به شرکت کردن در رویدادهای هیجان‌انگیز یا

پرسروصدا (جوانی سر زنده و پرشور بود)

پرشور / poršur /: صفت. ۱. سرشار از شوق و هیجان

(ناطق سخنان پرشوری گفت) ۲. /-ها/ دارای شور زیاد

(او جوان پرشوری است)

پرشها / peršhā /: اسم. راسته‌ای از ماهیهای زیررده

ماهیان استخوانی جدید، دارای باله‌های پره‌دار، ساکن

آبهای شور و شیرین

پرطاووسی / par(e)tāvusi /: □ **پرتاووسی**

پرفراتور / perforātōr /: اسم. ۱. آژه [فرهنگستان]

پرفراز / perforāz /: اسم. ۱. ردیفی از سوراخهای

پیاپی بر روی یک صفحه (مانند تمبر، فیلم، ...)، از جمله

برای ایجاد سهولت در جدا کردن بخشی از آن؛ آژدار

[فرهنگستان] ۲. عمل یا فرایند ایجاد چنین سوراخهایی □ **پرفراز کردن**: ردیفی از سوراخهای یکنواخت در یک

صفحه ایجاد کردن (بالای کاغذها را پرفراز کن)

پرفرما / poroformā /: □ **پژوفرما**

پرفریب / porfarib /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی

بسیار برای فریفتن: حیل‌گر؛ نیرنگباز (رونبه پرفریب

حیل‌ساز / رفت پای درخت و کرد آواز)

پرفرسور / porfosor, por(o)fesor, p(e)rofesor /: اسم. ۱. استاد (دانشگاه) (پرفرسور هشت‌رودی)

۲. [مجازی] شخص بسیار دانشمند (با چهار کلمه انگلیسی

که یاد گرفته خیال می‌کند پرفرسور شده) * **پروففسور**

پرفشار / porfēšār /: صفت. ۱. دارای فشار زیاد (جریان

پرفشار) ۲. [شیمی] دارای فشار اسمزی بیشتر نسبت به

سیال یا محلول مورد مقایسه؛ پرکشش

پرفیریت / porfirir /: □ **سنگ سماق، سنگ**

پرقیچی / parqeyçi /: اسم. ۱. صفت. [گفتاری] هوادار و

پیرو سرسخت (از پرقیچیهای کدخدا بود. پرقیچیهای داربخته

بود توی دادگاه تا برایش تظاهرات بکنند)

□ **پرقیچی کسی شدن**: [کنایی] از جان و دل او را هواداری

و خدمت کردن

پرک / parak /: اسم. ۱. پوست یا پرده داخلی برخشی

میوه‌ها (مانند پوست نازک داخلی گردو، پسته، فندق یا

مرکبات)؛ آبست [ادبی] ۲. دانه غلات که پوستشان را

کنده و به‌صورت پولک در آورده‌اند و در پخت و پز

به‌کار می‌رود (گندم پرک، جو پرک)

پرک / perk /: اسم. ۱. بوی روغن سوخته، چربی و مانند

آن ۲. □ **پرش**

پرکار / porkār /: صفت. دارای عادت یا توانایی زیاد کار

کردن (شخص پرکار، غده پرکار)

پرکاری / porkāri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت پرکار بودن

(حسینی به‌دقت انضباط و پرکاری معروف است) ۲. وضع یا

کیفیت داشتن فعالیت بیش از حد لازم (پرکاری تیروئید)

پرکامبرین / perekāmberīyan, prekāmbrīyan /: اسم. آغاز تاریخ زمین، پیش از دوران اول، شامل دو

مرحله پارین‌زیوی و پیش‌زیوی

پرکسید / peroksid /: □ **پژوکسید**

پرکلورین / perk(o)lorin /: اسم. نام تجاری کلروآهک

پرکننده / porkonande /: اسم. ۱. آنکه چیزی را

پر می‌کند (این دستگاه پرکننده بطریهای نوشابه است) ۲. نام

عمومی هریک از موادی که برای پر کردن خلل و فرج،

افزایش حجم یا وزن فراورده‌های صنعتی به آنها افزوده

می‌شود؛ فیلر

پرگار / pargār /: اسم. ۱. /-ها/ اسبابی برای رسم کردن

یا اندازه گرفتن خطهای منحنی، دارای دو بازوی برابر که

در بالا به یکدیگر متصل شده‌اند و به وسیله پیچ یا فنر بازوبسته می‌شوند؛ نوک یکی از بازوها به صورت تکیه‌گاه و بازوی دیگر برای ترسیم به کار می‌رود ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی میان صورت‌های بادبان و کشتی‌دم

✧ **پرگار** پاشنه‌ای: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری داخل قطعات؛ اندازه‌گیر داخلی

پرگار کج: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری خارج قطعات؛ اندازه‌گیر خارجی

پرگنه / *pargane*: اسم. ۱. گروهی از مردم که در چند خانه و مزرعه چسبیده به یکدیگر زندگی می‌کنند ۲. / *ها* / [زیست‌شناسی] کلنی

پرگو / *porgu*: صفت. دارای عادت به زیاد سخن گفتن؛ پرچانه؛ پرحرف؛ حراف؛ و زاج (گیر دو تا ادم پرگو افتاده بودم)

پرگوی / *porguyi*: *ها* / اسم. عمل یا فرایند زیاد و (معمولاً) بیهوده سخن گفتن (وقتشن را به پرگوی، لیچار گفتن و متلک پراندن می‌گذرانند)

پرگهر / *porgohar*: صفت. دارای گوه‌های فراوان (ای ایوان، ای موز پرگهر)

پرولتاریا / *poroletaryâ* / **پُرولتاریا**

پرولتر / *poroletar* / **پُرولتیر**

پرلن / *perlon*: اسم. نام عمومی الیاف مصنوعی پلی‌امید، شبیه نایلن، با مقاومت خوب در برابر ساییدگی و رطوبت: پرلون

پرلود / *p(e)relud*: *ها* / اسم. [موسیقی] پیش‌درآمد

پرلون / *perlon* / **پِرْلُن**

پرمه / *pormâh*: اسم. ماه کامل؛ بدر

پرمایه / *pormâyê*: صفت. ۱. [ادبی] دارای ارزش بسیار (بفرمود تا خلعت آراستند از گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند) ۲. دارای نسبت بالایی از ماده مورد نظر (اهک پرمایه، چای پرمایه، رنگ پرمایه) ۳. [مجازی] دانا و هوشمند (مرد پرمایه، انسان پرمایه)

پرمودعا / *pormodda'â - moddâ'â*: صفت. لافزن و زیاده‌خواه (گدا و این قدر پرمودعا خواستگار خیلی پرمودعا بود)

پرمودعائی / *pormodda'â'i* / **پَرْمَدَعَائِي**

پرمودعایی / *pormodda'âyî - moddâ'âyî*: اسم. لافزنی همراه با زیاده‌خواهی (پرمودعایی باعث اخراجش شد، پرمودعایی خاصیت آدم‌های کم عقل و کم‌مایه است) / **پَرْمَدَعَائِي**

پرمغز / *pormağz*: صفت. ۱. خردمند (مرد فهمیده و پرمغز بی خود حرف نمی‌زند) ۲. دارای معنی و ارزش؛ مقابل: پوچ (حرف پرمغز، بیت پرمغز) ۳. دارای مغز؛ مقابل: پوک (پسته‌های پرمغز و خوبی خریدم)

پرمنگنات / *permangenat, permanganat*: اسم. نمک اسید پرمنگنیک، به رنگ ارغوانی، گندزدا و اکسیدان قوی

✧ **پرمنگنات پتاسیم**: پلشت‌بر و اکسیدان قوی، دارای بلورهای ارغوانی و محلول در آب

پرمنگنیک اسید / *permanganik asid* / **پَرْمَنگَنیک اسید**

پرمین / *permiyan*: اسم. هفتمین و آخرین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

پرند / *parand*: *ها* / اسم. ۱. [ادبی] پارچه ابریشمین ساده ۲. درختچه کوچک از تیره ریواس، با بوته پرشاخ، پوست ساقه به رنگ خاکستری، با برگ‌های باریک نوک تیز و نامقابل، دمگل با مفصلی در بالای قاعده و میوه بالدار: پیژند؛ پیژن

پرندک / *parandak*: *ها* / اسم. [ادبی] تپه کوچک

پرنندگان / *parandegân*: اسم. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونگرم و تخمگذار، از زیر شاخه مهره‌داران فک‌دار، دارای بدن پوشیده از پر، یک جفت بال و یک جفت پا، معمولاً با چهار انگشت، استخوان جناغ بزرگ، جمجمه غالباً دراز، نوک برجسته، نوع امروزی بدون دندان و با قلب چهار حفره‌ای، که تنفس در آنها به وسیله ریه‌ها انجام می‌گیرد

✧ **پرنندگان آوازخوان**: زیرراسته‌ای از پرنندگان راسته گنجشک‌شکلان، که به خاطر ساختار رشته‌های صوتی، اغلب آوازها یا صوتهای زیبا تولید می‌کنند، و هر گروه صدای ویژه‌ای دارند

پرنندگان ساحلی: تیره‌ای از پرنندگان راسته آبچلیکان، که اغلب مهاجرند و از گل ولای ساحل یا داخل آب‌های کم‌عمق غذایشان را جستجو می‌کنند

پرنندگان شاخه‌نشین: پرنندگان راسته گنجشک‌شکلان

پرنده / *parande*: *ها*؛ *گان* / اسم. هریک از جانوران مهره‌دار و خونگرم رده پرنندگان

✧ **پرنده آبی**: پرنده کوچک آوازخوان، بومی آمریکای شمالی، از تیره توکا، که نر آن پشت آبی، سینه نارنجی یا سرخ‌رنگ و پره‌های شکمی سفید دارد؛ کبودمرغ

✧ **پرنده پر نژدن**: [کنایی] آرام و خلوت بودن (توی خیلان پرنده پر نمی‌زد، دیدم توی باغ پرنده پر نمی‌زند و کسی آنجا نیست)

پرنده ۲: صفت. دارای توانایی یا عادت پریدن (بشقاب پرنده، ماشین پرنده)

پرنده‌شناس / *parandeshenâs*: *ها*؛ *ان* / اسم. کسی که دارای دانش یا آگاهی در زمینه پرنده‌شناسی است

پرنده‌شناسی / *parandeshenâsi*: اسم. شاخه‌ای از علم جانورشناسی، مربوط به شناسایی، بررسی و رده‌بندی پرنندگان

پرنده‌ماهی / *parandemâhi*: اسم. ۱. [نجوم] از صورتهای فلکی پیرا قطبی جنوب در عرض جغرافیایی ۴۰ جنوبی ۲. / *ها*؛ *ان* / ماهی استخوانی فلسدار از

□ پرواز دادن: به پرواز واداشتن (گنجشک داشت جوجه‌های را پرواز می‌داد)

پرواز کردن: ۱. در آسمان حرکت کردن: الف) به کمک بال ب) با بهره‌گیری از جریان هوا یا باد ج) با موتور، موشک یا وسیله محرک دیگر ۲. با یک وسیله پرنده مسافرت کردن پروانسی / p(o)rovānsi /: اسم. ۱. از زبانهای رومیایی رایج در جنوب فرانسه ۲. /-ها: /-ان/ هریک از مردم بومی ناحیه پروانس در جنوب فرانسه

پروانگان / parvānegān /: اسم. زیرراستهای از حشرات روزپرواز از راسته پولکلان با دهان خرطومدار، بدون چشمهای ساده، بالهای پهن پوشیده از پولکهای رنگین، انتهای شاخک کلفت و زندگی چهار مرحله‌ای (تخم، نوزاد، شفیره و بلوغ): گرزشاخکان

پروانه / parvāne /-ها: /: اسم. ۱. نوشته‌ای رسمی که به دارنده آن اجازه کارهای معینی داده می‌شود؛ جواز؛ اجازه‌نامه (پروانه پزشکی، پروانه ساختمان، پروانه کار) ۲. آسبایی به‌صورت چرخ پره‌دار چرخان یا پنکه، یا با بدون قاب، برای تولید جریان سیال (هوا، گاز یا آب) در یک ماشین؛ ملخ (پروانه کشتی، پروانه هواپیما) ۳. /-گان/ نام عمومی هریک از حشرات زیرراسته پروانگان

□ پروانه‌های ابریشم: تیره‌ای از حشرات زیرراسته بیدهای اهلی‌شده، که لاروشان کرم ابریشم نامیده می‌شود (لغ کرم ابریشم، کرم)

پروانه‌وار / parvānevār /-ان: /: صفت. گیاه‌شناسی] مربوط یا متعلق به تیره پروانه‌واران

پروانه‌وار^۲: قید. همانند پروانه (پروانه‌وار به دوش می‌گشت) پروانه‌واران / parvānevārān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی، بوته‌ای، درختچه‌ای و گاه درختی، با برگهای متناوب، سه برگچه یا بیشتر، گل‌های خوشه‌ای با پنج گلبرگ نامنظم به‌شکل پروانه بال‌گشوده و میوه نیام

پروبال / par-o-bāl /: اسم. ۱. مجموعه پرها و بال‌های پرنده ۲. [مجازی] فرصت یا امکان عمل یا فعالیت

(ریس خیلی به او پروبال می‌داد و او هم دیگر خدارا بنده نبود) پروپا / par-o-pā /: اسم. [مجازی] ۱. پایین‌تنه (پروپای لغت) ۲. اساس و پایه (حرف‌های پروپایی نداشت)

□ به پروپای کسی پیچیدن: مزاحم او شدن (این قبر به پروپای من نهج و سرسرم گذار)

پروپاچه / par-o-pāče /: اسم. [مجازی] پایین‌تنه (بوژه ماهیچه ران)

□ پروپاچه کسی را گرفت: [تعریض] به او پرخاش کردن و آزار رساندن (برای تسک کردن، توی خیال پروپاچه مردم را می‌گفتند)

پروپاقصر / par-o-pāqors /: صفت. ۱. [گفتاری]

زیررده ماهیان استخوانی جدید، ویژه دریاهای گرمسیری که باله‌های سینه‌ای آن بالاتر از امتداد بدنش قرار دارد و می‌تواند مدتی بر بالای آب پرواز کند: ماهی بالدار * ماهی پرنده

پرنس / p(e)rans /-ها: /: اسم. شاهزاده (پرنس ادوارد)

پرنسس / p(e)ranses /-ها: /: اسم. شاهدخت؛ شاهزاده خانم (پرنسس مارگارت)

پرنسیب / p(e)ransib /: اسم. اصول اخلاقی؛ منش (اگر پرنسیب سرت می‌شد، نمی‌رفتی پشت سر دوست حرف بزنی)

پرنیان / parniyān /: اسم. [ادبی] پارچه ابریشمین گلدار بسیار نرم

پرو / poro:, p(o)rov /: اسم. آزمایش اندازه یا مناسب بودن چیزی، بویژه لباس (پرو کن ببین اندازه‌ات هست. خیاط گفت شنبه بعد بروم پرو)

□ پرو لباس: آزمایش اندازه یا مناسب بودن جامه از راه پوشیدن آن

پروا / parvā /: اسم. [ادبی] ۱. نگرانی یا اندیشه‌ای که به‌خاطر پیامدهای کاری یا رویدادی پدید می‌آید (پروای جان خویش نداشت) ۲. نگرانی از آسیب و آزار احتمالی کسی یا چیزی (از دشمن پروا نکرد و پیش رفت) ۳. رفتار سنجیده و همراه با احتیاط در برابر کسی یا چیزی (منوچهر در خانواده پروای همه را داشت جز خودش)

□ پروا نداشتن: ۱. نگران نبودن ۲. لغت پروا نکردن

پروا نکردن: ۱. نترسیدن ۲. اهمیت ندادن * پروا نداشتن پروای چیزی / کسی را داشتن: ۱. نگران آسیب یا آزار دیدن آن / او بودن ۲. مراقب آن بودن

پروار / parvār /-ها: /: صفت. فربه و تندرست بر اثر تغذیه خوب (این گوسفند خوب پروار است. من پروارش کرده‌ام. سه ماه طول کشید تا پروار شد)

پرواربندی / parvārbandi /-ها: /: اسم. نگهداری و تغذیه جانوران گوشتی برای افزایش میزان گوشتشان

پرواری / parvāri /: صفت. پرواربندی شده یا مناسب برای پرواربندی (گوسفند پرواری)

پرواز / parvāz /-ها: /: اسم. ۱. حرکت و جابجایی در آسمان به‌وسیله بال زدن (پرواز پرنده) ۲. حرکت در آسمان با بهره‌گیری از جریان هوا یا باد (پرواز بادبادک) ۳. حرکت در آسمان با بهره‌گیری از موتور، موشک یا وسیله محرک دیگر (پرواز هواپیما) ۴. مسافرت هوایی (پرواز تهران-توکیو)

□ پرواز آزمایشی: پرواز با وسیله پرنده برای آزمایش کار آن پرواز اکتشافی: پرواز با وسیله پرنده برای یافتن یا شناختن چیزی یا جایی

پرواز جنگی: پرواز هواپیما برای عملیات جنگی پرواز خارجی: پرواز هواپیما به مقصد کشور خارجی پرواز داخلی: پرواز هواپیما در داخل کشور

اسم. [زیست‌شناسی] ترکیب شیمیایی پیچیده‌ای که ماده زنده تمام یاخته‌های جانوری و گیاهی را تشکیل می‌دهد و همه اعمال حیاتی یاخته وابسته به آن است
پروتوزوآ / p(o)rotozo'â - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] آغازیان

پروتون / p(o)roton - ها / : اسم. ذره بنیادی با جرم اتمی ۱ و بار برقی مثبتی که از حیث عدد برابر بار الکترون است

▣ **پروتون منفی** ▣ **پادپروتون**

- **پرور** / parvar - پیازه. پرورنده (رعیت‌پرور، فرهنگ‌پرور، مردم‌پرور)

پروراندن / parvarāndan - مصدر. متعدی. // پروراندی؛ می‌پرورانی؛ پیروان // پروردن؛ پرورش دادن؛ پروراندن. به همین قیاس: پروراندنی

■ صفت فاعلی: پروراننده / صفت منفعلی: پرورانده / مصدر منفی: نپروراندن

پروراندن / parvarānidan - ▣ **پروراندن**

پروردگار / parvard(e)gār - اسم. ۱. خدا. ۲. [قدیمی] پرورش‌دهنده

پروردن / parvardan - مصدر. متعدی. // پروردی؛ می‌پروری؛ پیرو / پروردن. ۱. پرورش جاننداری را برعهده گرفتن؛ پرورش دادن (بچه پروردن) ۲. به پیشرفت کسی یا چیزی یاری کردن (ادب پروردن) ۳. آماده کردن؛ گسترش دادن؛ آراستن؛ پروراندن (خیال پروردن، غم پروردن، مطلبی را پروردن) ۴. پرورده کردن ▣ **پرورده** - ۲. به همین قیاس: پروردنی

■ صفت فاعلی: پرورنده / صفت منفعلی: پرورده / مصدر منفی: نپروردن

پرورده / parvarde - صفت. ۱. پرورش یافته (دست‌پرورده، نازپرورده) ۲. پخته یا آماده شده در شکر، عسل، شیر، سرکه (و مانند آن) (زیستون پرورده، آجیل پرورده) ۳. به همین قیاس: پرورده کردن ۳. پرورار

▣ **پرورده شدن**: پرورش یافتن

پرورش / parvareš - اسم. ۱. عمل یا فرایند یاری کردن به رشد و نمو موجود زنده از راه مراقبت و خوراک رساندن به آن (پرورش درخت، پرورش اسب، پرورش کودک) ۲. آماده کردن و رشد دادن ویژگی‌ها یا توانایی‌های ویژه‌ای در یک موجود زنده (پرورش اندام، پرورش گل، پرورش جنگی) ۳. شیوه اثرگذاری پایدار محیط در رشد و نمو موجود زنده (او در فقر و تیره‌روزی و زیر دست افرادی جاهل پرورش یافته بود)

▣ **پرورش اندام**: بدن‌سازی

▣ **پرورش دادن**: ۱. پروراندن ۲. پروردن

پرورش یافتن: ۱. رشد یافتن ۲. بار آمدن

استوار: محکم (خانه پروپاقرص است، فقط باید دستی به سر و رویش کشید) ۲. ثابت قدم؛ پایدار (طرفدار پروپاقرص فوتبال است)

پروپاگاندا / p(o)ropâgând - ها / : اسم. [گفتاری] تبلیغ (حالا دیگر نمی‌خواهد این قدر برای دوست پروپاگاندا بکنی. این واقعیت است، پروپاگاندا نیست)

پروپاگانداچی / p(o)ropâgândçi - ها: ان / : اسم. [تعریض] مبلغ؛ تبلیغ‌کننده

پروپان / p(o)ropân - اسم. [شیمی] از گازهای متان، بی‌رنگ، اندکی محلول در آب؛ سوخت موتورهای درون‌سوز

پروپانویک اسید / p(o)ropâno'ik asid - اسید پروپانویک، اسید

پروپن / p(o)ropen - ▣ **پژوپیلن**

پروپیلن / p(o)ropilen - اسم. [شیمی] گازی بی‌رنگ که از کراکینگ نفت به دست می‌آید و در تولید گروه مهمی از پلاستیک‌های مصنوعی و در تهیه پلیمرها، رزینهای قالبگیری، فیلم و الیاف بافندگی کاربرد دارد: پژوپن

پروپیمان / por-o-peymân - صفت. [گفتاری] لبریز (ظرف را پروپیمان کن. یک مشت پروپیمان ریخت جلو من)

پروپیونیک اسید / p(o)ropi'yonik asid - اسید پروپیونیک، اسید

پروتارگل / p(o)rotârgol - اسم. نام تجاری ترکیب نقره و آلومین، که گردی است قهوه‌ای رنگ، محلول در آب و باکتری‌کش

پروتاکتینیم / p(o)rotâktinîyom - اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۱ و وزن اتمی ۲۳۱/۰۳، فلز سفید نقره‌ای که به طریق صنعتی به دست می‌آید

پروتئین / p(o)rote'in - ها / : اسم. هریک از ترکیبهای آلی نیتروژندار، موجود در بافتهای گیاهی و جانوری، با ساختمان شیمیایی پیچیده و وزن ملکولی سنگین، متشکل از اسیدهای آمینه و مورد لزوم برای رشد و ترمیم بافتها

پروتوزوئیک / p(o)roterozo'ik - ▣ **پیش‌زیوی**

پروترومبین / p(o)roterombin - اسم. [فیزیولوژی] عامل انعقاد خون در پلاسما، که در کبد ساخته می‌شود

پروتز / p(o)rotez - ها / : اسم. [پزشکی] جایگزینی اندام آسیب‌دیده، بویژه دندان، با اندام مصنوعی

پروتست / porotest - ▣ **پژتست**

پروتستان / porotestân - ▣ **پژتستان**

پروتکل / p(o)rotokol - ها / : اسم. مقاوله‌نامه؛ پرتکل

پروتوپلاست / porotopelâst, protoplâst - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته گیاهی بدون دیواره یاخته‌ای

پروتوپلاسم / porotopelâsm, protoplâsm - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته گیاهی بدون دیواره یاخته‌ای

اعضای آن از راه فروش نیروی کار خود، یعنی دریافت مزد در برابر کار، زندگی خود را می‌گذرانند ۲. کارگران صنعتی * پُرتلاریا

پسرولتر / p(o)roleter ، -ها / : صفت. عضو طبقه پسرولتاریا: پُرتلتر

پرومتیم / p(o)rometîyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۱، که از شکافت اورانیم به‌دست می‌آید: ایلینیم

پرونجا / parvanjā ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] فایل پروندان / parvandān ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] زُنکن

پرونده / parvande ، -ها / : اسم. مجموعهٔ اسناد و نوشته‌های راجع به شخص، موضوع یا کار معین که در یک جا گردآوری شده‌است (پروندهٔ جنایت خیابان کاخ، پروندهٔ تحصیلی، پروندهٔ ثبتی)

پرونده‌سازی / parvandesāzi ، -ها / : اسم. [کنایی] تنظیم و گردآوری اسنادهای دروغین برای متهم یا گرفتار کردن کسی

پرویزن / parvizan ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. صافی ۲. آبکش ۳. نامتداول] الک

پرویزی / parvizani / [استخوان پرویزی، استخوان

پروین / parvin / : اسم. [نجوم] دستهٔ شش‌تایی از ستارگان درخشان در صورت فلکی گاو: خوشهٔ پروین؛ تَریّا

پره / parre ، -ها / : اسم. ۱. هریک از میله‌ها یا تیغه‌های شعاعی چرخ یا هر قطعهٔ چرخنده (پرهٔ چرخ، پرهٔ پتکه، پرهٔ آسیاب) ۲. هریک از صفحه‌ها یا تیغه‌های موازی در یک ساختار (پرهٔ رادیاتور، پرهٔ بینی) ۳. پر

پرهٔ بینی: هریک از ساختارهای غضروفی که سوراخ بینی را می‌پوشانند

پره‌گوش: لالهٔ گوش

پره‌زدن: گرد کسی یا چیزی را فرا گرفتن؛ حلقه زدن

پرهون / parhun ، -ها / : اسم. [ادبی] دایره

پرهیز / parhiz / : اسم. خودداری از آگاهانه از انجام دادن کاری (پرهیز از دروغ، پرهیز از گوشت)

پرهیز دادن: کسی (بویژه بیمار) را به خودداری از انجام دادن کار یا کارهایی (مانند خوردن برخی چیزها یا برخاستن از بستر) توصیه کردن (دکتر مرا از گوشت و چربی حیوانی پرهیز داده است) ۲. به همین قیاس: پرهیز داشتن

پرهیز شکستن: پرهیز را رها کردن؛ دیگر پرهیز نکردن (حالا به‌خاطر مهمانی پرهیزت را بشکن)

پرهیز کردن: دوری کردن (از قمار و مشروب و از آدمهای نلایب پرهیز می‌کرد)

پرورشگاه / parvarešgāh ، -ها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای برای نگهداری و تربیت کودکان بی‌سرپرست ۲. جای پرورش (پرورشگاه اسب، پرورشگاه گل، پرورشگاه ماهی)

پرورشی / parvareši / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پرورش (فعالیت‌های پرورشی) ۲. پرورش‌یافته، پرورده‌شده (جوجهٔ پرورشی)

پروزن / parvazn ، -ها / : اسم. [ورزش] وزنی در رده‌بندی وزنهای مشت‌زنی میان ۵۴ تا ۵۷ کیلوگرم

پروژسترون / prožestron, perožest(e)ron / : اسم. [فیزیولوژی] هورمون ترشحی از جسم زرد که زهدان را برای تغذیه و نگهداری رویان در دورهٔ آبستنی در حالت ویژه‌ای نگه‌می‌دارد

پروژکتور / p(o)rožektor ، -ها / : اسم. ۱. دستگاه نمایش فیلم یا اسلاید؛ فراتاب [فرهنگستان] ۲. نورافکن پروژه / p(o)rože ، -ها / : اسم. طرح

پروستات / porostât, p(e)rostât / : اسم. غدهٔ کوچک مخروطی که در زیر مثانهٔ مردان و در سر راه پیشابراه قرار دارد و مایع قلیایی چسبناکی ترشح می‌کند که از اجزای مهم منی است: پُوستات

پروسترویکا / prostroykâ, porosteroykâ / : اسم. مجموعه‌ای از برنامه‌هایی که گویارچاف آخرین زماندار اتحاد شوروی برای تغییر ساختار سیاسی و اقتصادی آن کشور اعلام کرد

پروسه / p(e)rose ، -ها / : اسم. فرایند

پروفورما / p(o)roformâ ، -ها / : اسم. ورقه‌ای که نشان می‌دهد فروشندهٔ آمادگی فروش کالایی را به بهای ذکر شده دارد؛ پیش‌فاکتور؛ پیش‌برگ [فرهنگستان]: پُرفورما

پروفوسور / porofosor / [پُرفوسور

پروفیل / porofil, p(e)rofil / : اسم. ۱. فرآوردهٔ فلزی (بویژه فولادی) نورد گرم با مقطع‌ها و شکلهای گوناگون (ناودانی، نبشی، سپری، تیرآهن)، به همین قیاس:

پروفیل توخالی؛ پروفیل سبک؛ پروفیل قوطی ۲. [معماری] برش عمودی؛ منظرهٔ نیم‌رخ ۳. [نقاشی]

تصویر خطی یا نیم‌رخ از قیافهٔ کسی ۴. صفحه‌ای که بر آن نقش برجسته یا فرورفتهٔ صفحهٔ دیگری نقش شده‌است

پروکسید / peroksid, peroksid ، -ها / : اسم. [شیمی] ترکیبی از یک ماده با اکسیژن که در جوار اسیدهای رقیق، آب آزاد می‌کند و عامل اکسیدکنندهٔ قوی است؛ دی‌وکسید غیر طبیعی؛ پُزکسید

پروکسیدازت [دی‌وکسید نیتروژن، دی‌وکسید

پروکسید سرب [دی‌وکسید سرب، دی‌وکسید

پروکسید هیدروژن: آب اکسیژنه

پروگرام / porog(e)râm, p(e)rogâm / : اسم. برنامه

پسرولتاریا / p(o)roletârîyâ / : اسم. ۱. طبقهٔ اجتماعی که

لَبَه استکان (۴). [گفتاری] با شتاب حرکت کردن (بهر یک لیوان آب بیاور) (۵). از میان رفتن بر اثر عاملهای شیمیایی یا فیزیکی (پریدن رنگ پارچه، پریدن بوی نفت) (۶). از روی مانعی جستن (از دیوار پریدن) (۷). پدید آمدن وقفه یا تغییر ناگهانی در یک فرایند (از خواب پریدن، از جا پریدن، پریدن رنگ چهره) (۸). دچار پشرش شدن (پریدن پلک چشم) (۹). [گفتاری] حمله و پرخاش کردن (به این‌وان پریدن). به همین قیاس: پریدنی

■ صفت فاعلی: پرنده / صفت مفعولی: پریده / مصدر متنی: نپریدن

پریوخ / pariox، -ان /: صفت. پریچهره
پریرو / pariru، -یان /: صفت. پریچهره
پریروز^۱ / pariruz /: اسم. روز پیش از دیروز (پریروز اول ماه بود)

پریروز^۲: قید. در روز پیش از دیروز (بوادم پریروز رفت)
پریز / p(e)riz، -ها /: اسم. وسیله‌ای با روکش عایق و سوراخهایی برای عبور سیم یا دوشاخه دستگاههای برقی یا الکترومغناطیسی، برای برقراری جریان
پریز اتصال با زمین: پریزی که دارای یک اتصال اضافی (بجز فاز و نول) برای کاهش خطر برق‌گرفتگی است
پریز آنتن: پریز برای اتصال آنتن به دستگاه گیرنده
پریز تلفن: پریزی برای اتصال تلفن به شبکه.
به همین قیاس: پریز برق
پریز سه‌فاز: پریز دارای سه سوراخ و یک برجستگی برای اتصال با زمین

پریزاد / parizād، -ان /: اسم. [ادبی] فرزند موجودی زیبا مانند پری؛ بسیار زیبا
پریسا / parisā /: صفت. [ادبی] ۱. پریوار ۲. پریوش
پریسکپ / periskop، -ها /: اسم. اسبابی شامل تعدادی منشور، آئینه و عدسی، در داخل یک لوله زانودار، برای مشاهده آنچه در میدان دید مستقیم نیست (دوربین زیردریایی یک پریسکپ است)

پریش / pariš /: صفت. [ادبی] پریشان
پریشان / parišan /: صفت. ۱. دارای وضع نامنظم (خانه پریشان، وضع پریشان) ۲. [مجازی] نگران یا غمگین؛ آشفته؛ مغشوش (بعنظر پریشان می‌آمد. قیافه پریشانی داشت)
پریشان شدن: ۱. بهم ریختن و از نظم و ترتیب افتادن (وضع کارخانه خیلی پریشان است) ۲. دستخوش ترس، نگرانی یا اندوه شدن (ارباب از شنیدن این حرف خیلی پریشان شد) ۳. به بی‌چیزی و بدبختی دچار شدن (بیکار و پریشان شده بود).
به همین قیاس: پریشان کردن

پریشان گفتن: [ادبی] سخنان بی‌معنی یا نامربوط گفتن
پریشان حال / parišānhāl /: صفت. دارای حالت پریشان (علی را خیلی پریشان حال دیدم)

پرهیزانندن / parhizāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی]
// پرهیزاندی: می‌پرهیزانی؛ پرهیزان // به پرهیز کردن و داشتن. به همین قیاس: پرهیزاندنی

پرهیزانه / parhizāne /: اسم. خوراک بیمار یا کسی که پرهیزدار است؛ رژیم غذایی

پرهیزدار / parhizdār /: صفت. دارای وضعی (معمولاً بیماری) که باید از چیزهایی پرهیز کرد

پرهیزکار / parhizkār، -ان /: صفت. خودداری و دوری‌کننده از کارهای ناشایست: پرهیزگار

پرهیزکاری / parhizkāri /: اسم. وضع یا حالت پرهیزکار بودن: پرهیزکاری

پرهیزگار / parhizgār /: پرهیزگار

پرهیزگاری / parhizgāri /: پرهیزگاری

پرهیزیدن / parhizidan /: مصدر. لازم. [ادبی]

// پرهیزیدی: می‌پرهیزی؛ پرهیز // پرهیز کردن: دوری جستن از کسی، چیزی یا کاری. به همین قیاس: پرهیزدنی
پری / pari، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [فرهنگ مردم] ماده‌ی جن ۲. دوشیزه یا زن دارای زیبایی فوق طبیعی

۳. [فرهنگ مردم] موجود بسیار زیبای معمولاً نیکوکار و دارای قدرت فوق طبیعی

پری دریایی: موجود افسانه‌ای با پایین‌تنه‌ای همچون ماهی و بالاتن‌ای به شکل دختری زیبا

پری / porī /: اسم. وضع یا کیفیت پر بودن؛ آکندگی؛ سرشاری؛ امتلا (خواب آشفته مال پری معده است. جعبه به این پری رانمی‌شود بلند کرد)

پریاخته / poryāxte، -ها؛ -گان /: صفت. دارای ساختاری با بیش از یک تا میلیون‌ها یاخته؛ مقابل: تک‌یاخته (جانور پریاخته)

پریپیکر / paripeykar، -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] دارای پیکر بسیار زیبا (در مورد دختر و زن) (دختران پریپیکر)

پریچه / pariče /: اسم. ساقه لیفی (مانند ساقه درخت خرما)

پریچهر / paričehr /: پریچهره

پریچهره / paričehre، -ها؛ -گان /: صفت. دارای صورت بسیار زیبا (در مورد دختر و زن)؛ پریرخ؛ پریرو: پریچهر

پریدگی / paridegi، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت از میان رفتن، جدا یا پرتاب شدن جزء یا قطعه‌ای (پسردگی رنگ صورت، پسردگی لبه استکان)

پسردن / paridan /: مصدر. لازم. متعدی. // پسردی: می‌پری؛ پپر // لازم. ۱. در هوا یا فضا حرکت کردن؛ پرواز کردن ۲. گریختن (پسردن خواب، پریدن هوش)

۳. شکستن و پرتاب شدن قطعه یا جزئی از یک چیز (پریدن

پرینتر / pirinter, p(e)rinter / چاپگر
 پر یوار / parivār, -ان / : صفت. دارای رفتاری مانند پری
 پر یوش / parivaš, -ان / : صفت. بسیار زیبا؛ همچون
 پری (در مورد زن یا دختر)؛ پر یسا
 - پز / paz / : پیوازه. ۱. پیزنده (آرامیز، اشپز، زودپز) ۲. پخته
 (آبپز، نیمپز)
 پز / poz / : اسم. ۱. آراستگی جامه (به پز خودش خوب
 می‌رسد، پزش عالی است) ۲. جلوه‌گری (پز می‌دهد)
 ۳. فخر فروشی (پزبایی فاجحیجات را می‌دهی یا
 ماشین دزدی‌ات؟)
 پزا / pazā / : صفت. دارای ویژگی زود و خوب پخته شدن
 پزانی / pazā'i / چاپگر
 - پزان / pazān / : پیوازه. ۱. فصل رسیدن میوه‌ای
 (خوماپزان، توت‌پزان) ۲. مراسم پختن (حلوایان، سمنوپزان)
 پزایی / pazāyi / : اسم. وضع یا حالت پزا بودن؛ قابلیت
 پخت؛ پزانی
 پزتا / pezetā / : اسم. واحد پول پیشین اسپانیا
 پزشک / pezešk, pezešg, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که
 کارش درمان بیماران است ۲. کسی که از یک دانشکده
 پزشکی فارغ‌التحصیل شده است
 [پزشک بالینی: پزشکی که دارای تجربه عملی در شناخت
 و درمان بیمارهاست: پزشک عمومی
 پزشک خانواده: پزشکی که عضوهای یک خانواده در
 هنگام نیاز به درمان معمولاً به او مراجعه می‌کنند
 پزشک شخصی: پزشکی که شخص در هنگام نیاز به
 درمان معمولاً به او مراجعه می‌کند
 پزشک عمومی / چاپگر پزشک بالینی
 پزشک قانونی: پزشکی که کارش رسیدگی به آسیبه‌ها از
 لحاظ احتمال وقوع جرم است (مانند قتل، ضرب،
 جرح، مسمومیت)
 پزشک مجاز: پزشکی که معلومات خود را از راه تجربه عملی
 به دست آورده است و اجازه اشتغال به کار پزشکی را دارد
 پزشک معالج: پزشکی که بیمار یا بیمارانی معینی را درمان
 می‌کند؛ درمانگر (برای اطمینان به پزشک معالج خودتان
 مراجعه کنید)
 پزشکی / pezeški, pezešgi / : اسم. ۱. پیشه و دانشی
 که با شناخت و درمان بیمارها سر و کار دارد ۲. رشته‌ای
 از آموزش دانشگاهی درباره شناخت و درمان بیمارها
 [پزشکی قانونی: شاخه‌ای از فن پزشکی که از شناسایی
 آسیبه‌های ناشی از جنایات بحث می‌کند
 پزشکیار / pezeškyār, pezešgyār, -ان / : اسم.
 ۱. کسی که زیر نظر پزشک به خدمات درمانی می‌پردازد
 ۲. شخصی با آموزش ویژه دانشگاهی (فوق دیپلم) در
 زمینه خدمات بیمارستانی

پریشان خاطر / parišānxāter / : صفت. دارای نگرانی و
 دستخوش آشفتگی ذهنی (از باب این وضع نباید پریشان خاطر
 بود). به همین قیاس: پریشان خیال؛ پریشان دل
 پریشان روزگار / parišānruz(e)gār / : صفت. [ادبی]
 دارای زندگی یا گذران نامرتب و دستخوش رنج و
 زحمت (مرد بینوای پریشان‌روزگار در آن شهر آشنایی نمی‌یافت)
 پریشانی / parišāni, -ها / : اسم. ۱. آشفتگی (پریشانی
 کار، پریشانی خاطر) ۲. نگرانی یا اندوه (رفتنت باعث پریشانی
 مادر می‌شود) ۳. تنگدستی (بعد از آن به پریشانی افتاد)
 پری‌شاهرخ / parišāhrox / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان
 بیشتر درختی، از راسته گنجشک‌شکلات، با پرواز
 سریع و موجی ۲. -ها؛ -ان / پرنده‌ای از همان تیره که
 نر آن دارای رنگ زرد درخشان، دم و بالاهای سیاه با
 کناره‌های زردرنگ، و ماده آن دارای رنگ سبز مایل به
 زرد، بالها و دم پررنگ‌تر و سطح شکمی تقریباً
 خاکستری و تا حدی رگه‌دار است
 پریشب / parišab / : اسم. شب پیش از دیشب (همانی
 پریشب چطور بود؟)
 پریشب^۲ / : قید. در شب پیش از دیشب (پریشب رفتیم
 همانی)
 پریشیدن / parišidan / : مصدر. متعدی. [ادبی]
 // پریشیدی: می‌پریشی؛ -- پریشان کردن؛ آشفته
 ساختن
 ■ صفت منفعلی: پریشیده
 پریکارپ / p(e)rikārp / : اسم. [گیاه‌شناسی] فرابر
 پریکارد / p(e)rikārd / : اسم. [کالبدشناسی] برونشامه
 پری‌لنف / peirilamf, p(e)rilanf / : اسم. [کالبدشناسی]
 برون‌لنف
 پریم / pīrim, p(e)rim / : اسم. نشانه‌ای به این شکل «
 در ریاضیات، که بر بالای سمت راست یک حرف قرار
 می‌گیرد، به معنی: الف) نخستین مشتق یک تابع
 ب) نخستین نقطه یا مقداری که از جهتهایی مشابه نقطه یا
 مقدار مورد نظر است
 پریمتر / perimetr, -ها / : اسم. دیدسنج
 پریمتری / perimetri / : اسم. دیدسنجی
 پریموس / perimus, -ها / : اسم. نوعی چراغ
 خوراکی‌زی نفت‌سوز که با تلمبه هوا را به انباره آن وارد
 می‌کنند تا نفت بر اثر فشار هوا به صورت قطره‌هایی از
 سوراخهای ریز مشعل پریموس پاشیده شود و بسوزد
 پرینت / pirint, p(e)rint / : اسم. ۱. عمل یا فرایند چاپ
 کردن به وسیله چاپگر (این فصل را پرینت کن. ببین کتاب پرینت
 شده است، بگیر بیار) ۲. -ها / متنی که به این صورت
 چاپ شده است (از این صفحه هم یک پرینت بگیر. این پرینت را
 ببر به ده ناشر)

علمی، فنی یا ادبی بررسی، جستجو و آزمایش می‌کند
پژوهشی / pažuhēši / : صفت. مربوط یا منسوب به
 پژوهش؛ تحقیقی؛ تحقیقاتی (مؤسسه پژوهشی)
پژوهنده / pažuhande / : ها؛ -گان / : صفت. دارای
 عادت یا توانایی پژوهش
پژوهیدن / pažuhidan / : مصدر. لازم. پژوهش کردن
 ■ صفت فاعلی: پژوهنده / صفت مفعولی: پژوهیده
پس / pas / : اسم. پشت؛ طرف مقابل پیش
 □ **پس پرده**: [کنایی] پنهانی؛ دور از چشم دیگران؛
 پشت پرده (ماجرای پس پرده)
پس سر: [کالبدشناسی] ناحیه‌ای از سر مهره‌داران نزدیک
 به مفصل میان جمجمه و ستون مهره‌ها
پس سری: مربوط به پس سر (ناحیه پس سری)
پس^۱: قید. ۱. در جهت یا مسیری که از مقصد گوینده یا
 موضوع بحث دورتر می‌شود؛ به عقب (پس می‌رفت)
 ۲. به دنبال رویدادی؛ بعد از رویدادی (پس از رفتن من)
 ۳. در پی سپری شدن زمانی؛ بعد از زمانی (پس از دو سال)
 □ **پس افتادن**: ۱. عقب افتادن (دست پیش را می‌گیرد که
 پس نیفتد) ۲. [گفتاری] ناگهانی مردن (گمان کردیم مادر بزرگ
 پس افتاد)
پس انداختن: [مستعجن] بچه زادن (هر سال یک بچه
 پس می‌انداخت)
پس آوردن: به جای پیشین برگرداندن
پس بودن: دوباره بردن (کتبی را که آورده بود پس برد)
پس بودن: خراب و ناجور بودن (هواپس است)
پس خواندن: فسخ کردن (سیفه را پس خواند)
پس دادن: ۱. دادن چیزی گرفته شده (کتابم را پس داد)
 ۲. تراویدن (نم پس دادن، رنگ پس دادن)
پس راندن: به عقب راندن؛ به عقب‌نشینی واداشتن (آنها را
 پس راندند)
پس رفتن: به سوی عقب بازگشتن (همه پیش می‌روند، او
 پس می‌رود)
پس زدن: ۱. از خود راندن (بدن جسم خارجی را پس می‌زند)
 ۲. به عقب برگرداندن (دستش را پس زد)
پس فرستادن: برگرداندن چیز فرستاده شده به نزد
 فرستنده آن (پولی را که داده بودم پس فرستاد)
پس کشیدن: عقب کشیدن؛ عقب‌نشینی کردن (دستش را
 پس کشید)
پس گرفتن: گرفتن چیز داده شده (کتابم را پس گرفتم)
پس نشانیدن: [ادبی] عقب‌نشانیدن؛ به عقب راندن
پس نشستن: عقب‌نشینی کردن (سیل پس نشست)
 از پس کاری برآمدن: از عهده انجام دادن آن کار برآمدن؛
 به انجام دادن آن قادر بودن (من از پس این بچه‌ها برنمی‌آیم. خوب
 از پس علی برآمدی). به همین قیاس: از پس هم برآمدن

پزو / pezo / : اسم. واحد پول کشورهای آرژانتین،
 اروگوئه، دومینیکن، شیلی، فیلیپین، کلمبیا، کوبا،
 گینه بیسائو و مکزیک
پزی / pazi / : پیواژه. ۱. عمل یا فرایند پختن (خوراکی‌زی،
 شیرینی‌زی) ۲. مکان پختن چیزی (کلبزی)
پژ / paž / : اسم. دانه‌های بسیار ریز برف که به صورت
 پراکنده در هوا می‌چرخد؛ پش
پژمان / pežmān / : صفت. [ادبی] افسرده؛ غمگین
پژمردگی / pažmordegi / : اسم. وضع یا کیفیت پژمرده
 بودن (علت پژمردگی برگ‌ها نوعی افت گیاهی است)
پژمردن / pažmordan / : مصدر. لازم. // پژمردی؛
 می‌پژمرد؛ پژمرده شو // تروتازگی و شادابی را از دست
 دادن؛ پژمرده شدن (پژمردن گل). به همین قیاس: پژمردنی
 ■ صفت مفعولی: پژمرده / مصدر منفی: نپژمردن
پژمرده / pažmorde / : صفت. ۱. فاقد تروتازگی و
 شادابی پیشین (برگهای پژمرده) ۲. [مجازی] افسرده؛
 اندوهگین (دل‌های پژمرده). به همین قیاس: پژمرده بودن؛
 پژمرده شدن؛ پژمرده کردن
پژواک / pežvāk / : ها / : اسم. تکرار صدا بر اثر بازگشت
 موج‌های صدا؛ انعکاس (در آن سالن صدا پژواک ایجاد می‌کرد و
 باعث می‌شد حرف‌های سخنران خوب درک نشود)
پژول / pažul / □ استخوان قاب، استخوان
پژوه / pažuh, pūžuh, pežuh / : پیواژه. پژوهنده
 (دانش‌پژوه)
پژوهانه / pažuhāne, pūžuhāne, pežuhāne / : ها / : اسم. [فرهنگستان] پولی که به خاطر پژوهش به
 پژوهشگر پرداخت می‌شود: حق تحقیق؛ حق التحقیق
پژوهش / pažuhēs, pūžuhēs, pežuhēs / : ها / : اسم.
 ۱. بررسی و جستجو دربارهٔ درستی یا نادرستی یک
 موضوع (کارشناسان دربارهٔ علت بیماری به پژوهش پرداختند)
 ۲. استیناف (نامبرده ده روز مهلت دارد تا از حکم صادره
 پژوهش بخواهد)
پژوهش‌خواسته / pažuhēsxāste / : ها / : اسم. برگ یا
 نامه‌ای که در آن درخواست پژوهش شده است
پژوهش‌خوانده / pažuhēsxānde / : -گان / : اسم. کسی
 که از او شکایت شده است
پژوهش‌خواه / pažuhēsxāh / : -ان / : اسم. کسی که
 درخواست پژوهش کرده است
پژوهش‌سکده / pažuhēsškade / : ها / : اسم. مؤسسه
 پژوهشی که دست کم دارای سه گروه پژوهشی است
پژوهشگاه / pažuhēsghāh / : ها / : اسم. مؤسسه
 پژوهشی مستقل که دست کم دارای سه پژوهش‌سکده است
پژوهشگر / pažuhēsghar / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که
 کارش پژوهش است ۲. کسی که در مورد یک موضوع

پس انداز کردن: کنار گذاشتن و نگهداشتن بخشی از درآمد
(سعی کن پولت را پس انداز کنی. کمی پس انداز کردم)
پسان فردا^۱ / pasānfardā / : اسم. روز پس از پس فردا،
سه روز پس از این: پسین فردا
پسان فردا^۲: قید. در روز پس از پس فردا؛ در سه روز
پس از این: پسین فردا
پس پریروز^۱ / paspariruz / : اسم. روز پیش از پریروز؛
سه روز پیش
پس پریروز^۲: قید. در روز پیش از پریروز؛ در سه روز پیش
پس پریشب^۱ / pasparišab / : اسم. شب پیش از
پریشب؛ سه شب پیش
پس پریشب^۲: قید. در شب پیش از پریشب
پس پسکی / paspasaki / : قید. ۱. از پشت؛ از عقب
(پس کی رفت و افتاد توی جو) ۲. به سوی عقب؛ در جهت
عقب (به جای آنکه جلو برود پس پسکی می رفت)
پس پیرارسال^۱ / paspirārsāl / : اسم. سال پیش از
پیرارسال؛ سه سال پیش
پس پیرارسال^۲: قید. در سال پیش از پیرارسال؛ در
سه سال پیش
پست / past / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای ارتفاع کم
(قامت پست) ۲. دارای کیفیت نامرغوب (در اینجا یک جور
انگور عمل می آید که پست تر از انگور عسگری خودمان است و یک جور
گلیم می یافتند پست تر از گلیمهای ترکمنی) ۳. فرومایه
(آدم پست)
□ پست شدن: [کنایی] خوار شدن. به همین قیاس:
پست شمردن
پست / post / : اسم. ۱. کار فرستادن نامه ها و بسته ها از
جایی به جای دیگر (پست کردن) ۲. سازمانی که عهده دار
این کار است؛ اداره پست (پست از قدیم در ایران وجود داشت)
۳. -ها/ نامه ها و بسته هایی که به وسیله آن اداره یا
مأمور آن برسد (پست آمد. امروز پست نداشتیم) ۴. نگهبان
(پست محل) ۵. -ها/ جایی که در آن نگهبان یا نگهبانان
قرار گرفته اند (پست دیده بانی. پست مرزی) ۶. -ها/ حوزه
نگهبانی (آن خیابان در پست من نبود) ۷. -ها/ جایگاه؛
مقام؛ منصب (همه پستهای مهم شهر را در دست خودش داشت)
□ پست اداری: مقام اداری (او پست اداری مهمی داشت)
پست اکسپرس: نوعی از خدمات پستی سریع السیر
پست الکترونیکی: شبکه ای ارتباطی برای فرستادن پیام
نوشته ای از یک کامپیوتر به کامپیوتری در جای دیگر؛ ایمیل
پست امصدادی: ۱. مأموران و تجهیزات آنی که برای
کمک رسانی آماده شده اند ۲. جای استقرار آنان
پست برق: مجموعه ای از تجهیزات در یک شبکه
برقرسانی که از طریق آن نیروی الکتریکی برای تبدیل،
توزیع یا راه اندازی انتقال می یابد. به همین قیاس:

پس^۱: حرف. ۱. ازینرو؛ در نتیجه آنچه گفته شد؛ بنابراین
(پس معلوم شد که مثلث برابر دو زاویه قائم است) ۲. در این
حالت؛ در چنین وضعی (پس من می روم. پس او را هم ببر. پس
افلا حرفی بزن)
پس^۲: پیشوازه. ۱. مربوط یا متعلق به زمان پیشتر
(پس پریروز، پس پریشب) ۲. مربوط یا متعلق به بعد از عمل
یا رویدادی (پسکرایه، پسب)
پسا - / pasā / : پیشوازه. [ادبی] پس؛ عقب؛ بعد
(پساجین، پسامدن)
پساب / pasāb / -ها: اسم. ۱. آبی که در آن چیزی
شسته اند ۲. آبی که بار دوم از تواله آبگیری شده می گیرند
۳. فاضلاب صنعتی؛ مایعاتی که در جریان یک فعالیت
صنعتی دفع می شود
پساجین / pasācin / -ها: اسم. میوه یا محصولی که
پس از خوشه چینی، به علت کال بودن یا دیده نشدن
بر روی درخت یا بوته می ماند
پس آزمون / pasāz(e)mun / -ها: اسم. آزمونی که
پس از پایان دوره کارآموزی برای سنجش میزان
پیشرفت کارآموز انجام می شود
پس افت / pasoft, -oft / : اسم. ۱. تأخیر؛ عقب افتادگی
۲. آنچه پرداخت آن در زمان مقرر انجام نشده است
پسامردن / pasāmodern / : صفت. مربوط یا متعلق به
پسامدرنیسم؛ پست مدرن
پسامدرنیست / pasāmodernist / -ها: -ان / : صفت.
پیرو یا هوادار پسامدرنیسم (هنرمندان پسامدرنیست)
پست مدرنیست
پسامدرنیستی / pasāmodernisti / : صفت. مربوط یا
متعلق به مکتب پسامدرنیسم (معماری پسامدرنیستی)
پست مدرنیستی
پسامدرنیسم / pasāmodernism / : اسم. گرایشی در
ادبیات، هنر، معماری و تفکر اواخر سده بیستم در
مخالفت با مدرنیسم؛ پست مدرنیسم
پسان پریروز^۱ / pasānpariruz / : اسم. روز پیش از
پس پریروز؛ چهار روز پیش از این: پسین پریروز
پسان پریروز^۲: قید. در روز پیش از پریروز؛ پسین پریروز
پس انداز / pasandāz / -ها: اسم. پولی که از
صرفه جویی در هزینه ها اندوخته شده است
□ پس انداز مسکن: نوعی حساب پس انداز برای خریدن
مسکن
□ پس انداز داشتن: مبلغی اضافه بر هزینه های روزانه
به صورت اندوخته داشتن (چند هزار تومانی پس انداز داشتم،
همه را به او دادم)
پس انداز شدن: اندوخته شدن بخشی از درآمدها بر اثر
صرفه جویی (این پول در طول ۱۰ سال پس انداز شده بود)

مهره‌دار خون‌گرم، از زیرشاخه مهره‌داران فک‌دار، اغلب دارای بدن پوشیده از پشم یا مو، بویژه دارای غده‌های پستانی در ماده‌ها و معمولاً بچه‌زا

□ پستانداران آبزی: پستاندارانی که در آب زندگی می‌کنند، ولی دارای شش هستند (مانند وال، سگ آبی، شیر دریایی) پستانداران اولیه: پستاندارانی که برخی ویژگیهای خزندگان را دارند و تخم‌گذارند (مانند مرغسانان)

پستانداران بی‌جفت: بالاراسته‌ای از پستانداران که کیسهٔ رویانی ندارند و جنین بخشی از رشد خود را بیرون از زهدان مادر انجام می‌دهد (مانند کیسه‌داران)

پستانداران تخمگذار: مرغسانان

پستانداران جفتدار: بالاراسته‌ای از پستانداران که زهدانشان دارای کیسهٔ رویانی (جفت) است و نوزاد دوران جنینی را در زهدان رشد می‌کند

پستانداران عالی: نخستیان

پستانک / pestānak، -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای لاستیکی یا پلاستیکی به شکل سر پستان برای مکیدن کودکان شیرخوار. ۲. قطعهٔ کوچک سوراخ‌داری در تفنگهای سرپُر که به خان متصل شده و چاشنی ضربتی روی آن قرار دارد. ۳. لولهٔ کوچک یا پیچ سوراخ‌داری که هر دو سر آن حدیده شده است. ۴. وسیلهٔ پاشنده‌ای در سر یک محفظه که مایع محتوی آن را با فشار به بیرون می‌پاشد (مانند سوختپاش). ۵. درخت از تیرهٔ گلسترخیان به بلندی بیش از ده متر، با برگهای سادهٔ پشته‌شده و میوهٔ گلابی شکل خرمایی‌رنگ

پستایی / pastāyi، -ها / : اسم. رویهٔ بریده و آمادهٔ کفش که باید به تخت دوخته شود: پستانی

پستیچی / postči، -ها: -ان / : اسم. نامه‌رسان ادارهٔ پست: مأمور پست (این بسته را پستیچی آورد)

پستخانه / postxāne، -ها / : اسم. اداره، دفتر یا باجهٔ پست که در آن کار دریافت و رساندن بسته‌های پستی انجام می‌گیرد (رفته بودم پستخانه نامه پست کنم)

پستر / poster، -ها / : اسم. ورقهٔ مصور بزرگ (معمولاً چاپی) تبلیغاتی یا تزئینی برای نصب کردن به دیوار و مانند آن (دروپوار پر از پسترهای انتخابی بود): پُستر

پست فطرت / pastfetrat، -ها: -ان / : صفت. دارای رفتار و شخصیت ناشایست؛ دارای فطرت بد

پستک / pastak، -ها / : اسم. جامهٔ محلی ایرانی به شکل نیمتنهٔ بی‌آستین

پست مدرن / postmodern، -ها / : پستامدرن

پست مدرنیست / postmodernist، -ها / : پستامدرنیست

پست مدرنیستی / postmodernisti، -ها / : پستامدرنیستی

پست مدرنیسم / postmodernism، -ها / : پستامدرنیسم

پستو / pastu، -ها / : اسم. اتاقکی در پشت یک اتاق یا

پست فشار قوی

پست تصویری: فاکسیمایل

پست خارجی: خدمات پستی برای فرستادن و دریافت کردن بسته‌های پستی خارج از کشور. به همین قیاس:

پست داخلی: پست شهری

پست دیده‌بانی: جایگاهی با افراد و وسایل لازم برای دیده‌بانی

پست رستانت: نوعی خدمات پستی برای کسانی که نشانی مشخصی ندارند و درخواست می‌کنند بسته‌هایشان تا مراجعهٔ آنان در ادارهٔ پست مقصد نگهداری شود

پست زمینی: حمل بسته‌های پستی از راه خشکی (و دریا). به همین قیاس: پست هوایی

پست سفارشی: نوعی خدمات پستی که ادارهٔ پست باید از گیرندهٔ بستهٔ پستی رسید بگیرد

پست فرماندهی: جایگاه فرماندهی؛ مقام فرماندهی

ادارهٔ پست: اداره‌ای که کار تنظیم خدمات پستی را برعهده دارد

باجهٔ پست ☞ باجه

صندوق پست ☞ صندوق

□ پست دادن: نگهداری دادن (او سر چهارده پست می‌داد)

پست کردن: با پست فرستادن (نامه‌ارایست کردی؟)

به پست کسی خوردن: با او روبرو شدن و سرو کار پیدا کردن (رفته بودم بازار، خوردم به پست علی)

به پست کسی نخوردن: [گفتاری] فراخور حال، یا در قلمرو علاقه یا فعالیت او نبودن (نه‌باید با به پست من نمی‌خورد، ولی کن)

پستا / pastā، -ها: -ان / : اسم. [گفتاری، نامتداول] نوبت (آسیاب است و پستا)

پستانی / pastā'i، -ها / : پستایی

پستاب / pastāb، -ها: -ان / : اسم. روشنی آسمان (بویژه در مناطق کوهستانی) پس از غروب آفتاب

پستان / pestān، -ها: -ان / : اسم. اندامی در پستانداران که در جنس ماده دارای غده‌های ترش‌شیر است و معمولاً رشد بیشتری دارد

□ پستان به تنور چسباندن: [تبریض] دلسوزی و همدردی بسیار نشان دادن (اخترخانم خیلی برای حسین پستان به تنور می‌چسباند)

پستان مادر را گاز گرفتن: [کنایی] ناسپاس بودن؛ حق‌ناشناسی کردن (او از آنهاست که پستان مادرش را هم گاز می‌گیرد)

پستان‌بند / pestānband، -ها: -ان / : اسم. سینه‌بند؛ کرست

پستاندار / pestāndār، -ها: -ان / : اسم. هر یک از جانوران ردهٔ پستانداران

پستانداران / pestāndārān، -ها: -ان / : اسم. رده‌ای از جانوران

سن حدود ۲ تا ۱۲ سال (پسر بچه‌ای توپ بازی می‌کرد. مراقب پسر بچه‌ها باشید)

پسر برادر / pesar(e)barādar ، -ها / : اسم. فرزند ذکور برادر یک شخص (این پسر برادر من است. پسر برادرش را فرستاده بود پیش من. پسر برادر شما را دیدم)

پسر حاجی / pesarhāji ، -ها / : اسم. [مجازی] فرزند ذکور شخصی ثروتمند؛ بویژه سرمایه‌دار سنتی (دانشگاه را ول کرد، رفت زن یک پسر حاجی شد)

پسر خاله / pesarxāle ، -ها / : اسم. فرزند ذکور خاله یک شخص

پسر خواندگی / pesarxāndegi / : اسم. وضع یا کیفیت پسر خوانده بودن (مردم بچه‌های بی سرپرست را به پسر خواندگی برداشتند. من هم یک پسر دو ساله را به پسر خواندگی قبول کردم)

پسر خوانده / pesarxānde ، -ها ؛ -گان / : اسم. پسری که از سوی کسی به فرزندی پذیرفته شده است (ما بچه‌دار نشدیم، او پسر خوانده من است)

پسر خواهر / pesarxāhar ، -ها / : اسم. فرزند ذکور خواهر یک شخص

پسر دایی / pesardāyi ، -ها / : اسم. فرزند ذکور دایی یک شخص

پسر زرا / pesarzā / : صفت. دارای ویژگی زاییدن فرزند پسر (زنهای خانواده ما همه پسر زرا هستند)

پسر زاده / pesarzāde ، -ها ؛ -گان / : اسم. هریک از فرزندان پسر یک شخص؛ نوه پسر؛ نوه‌ای که از پسر به وجود آمده است (سیمین پسر زاده آقای فومنی است)

پسر عمو / pesar`amu ، -ها / : اسم. فرزند ذکور عمو یک شخص

پسر عمه / pesar`amme ، -ها / : اسم. فرزند ذکور عمه یک شخص

پسر مدرسه / pesarmadrese ، -madrase ، -ها / : اسم. پسری که به مدرسه، می‌رود (یکی از این پسر مدرسه‌ها افتاده بود دنبال من)؛ پسر مدرسه‌ای

پسر مدرسه‌ای / pesarmadrese`i ، -madrase`i / : پسر مدرسه

پسرو / pasrow / : صفت. دارای حرکت به سوی عقب

پسروی / pasravi ، -ها / : اسم. حرکت به عقب؛ مقابل؛ پیشروی

پسری / pesari / : صفت. مربوط یا منسوب به پسر (نوه پسر)

پس سر / pasesar / : پس

پس سری / pasesari / : پس

پس فردا / pasfardā / : اسم. روز پس از فردا؛ دو روز بعد (پس فردا دوشنبه است)

پس فردا / : قید. در روز پس از فردا؛ در دو روز بعد از

دکان که به آن راه دارد (اینهارا توی پستو قايم کرده بود. دكانش پستوی کوچکی هم داشت)

پست و بلند / past-o-boland ، -ها / : صفت. ناهموار (زمین پست و بلند)

پسته / peste ، -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره سماقیان با برگهای چرم مانند، برگچه‌های بیضی صاف و گل آذین خوشه‌ای سخت و کرکدار. ۲. میوه آن درخت که کوچک و تخم مرغی شکل، نوکدار و دارای پوسته سخت و مغز روغنی خوراکی است

پسته زمینی / پسته‌ای

پسته شامی / پسته‌ای

پسته کوهی / پسته‌ای

پسته‌ای / peste`i / : مغز پسته‌ای

پستی / pasti ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پست بودن (پستی این نقطه باعث سرازیر شدن آبهاست...) ۲. نداشتن یا پیروی نکردن از ارزشهای اخلاقی (او در دادگاه پستی کرد و برای نجات خودش...) ۳. جای گود یا فاقد ارتفاع؛ مقابل: بلندی (در آن پستی دامنه کوه درختان زیادی روییده بود)

پستی / posti / : صفت. مربوط یا منسوب به پست (صندوق پستی، پاکت پستی)

پستیز / postiz ، -ها / : اسم. کلاه گیس؛ زلف مصنوعی؛ پستیش؛ پُستیش

پستیش / postis / : پُستیز

پستی و بلندی / pastiy-o-bolandi ، -ها / : اسم. ۱. ناهمواری (جاده خیلی پستی و بلندی داشت) ۲. [مجازی] سختی و آسانی (پستی و بلندی روزگار)

پسخوراند / pasxorānd / : باز خورد

پس خورد / pasxord / : باز خورد

پس دوزی / pasduzi ، -ها / : اسم. نوعی دوخت برای توگذاشتن لبه پارچه که در آن نخ از میان الیاف پارچه گذرانده می‌شود تا جای دوخت از رو نمایان نباشد

پسر / pesar ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. فرزند نرینه انسان (منیزه پسر زایید. پسر همسایه آمده بود) ۲. مردی که هنوز ازدواج نکرده است (تو شدی مادر و من با همه پیری پسر. چهل ساله است هنوز پسر مانی؟)

پسر برادر / پسر برادر

پسر خواهر / پسر خواهر

پسراندر / pesar`andar ، -ها / : اسم. ناپسری

پسرانه / pesarāne / : صفت. ۱. -ها / مربوط یا متعلق به پسران (شلوار پسرانه) ۲. شبیه پسران (موی پسرانه)

پسربازی / pesarbāzi / : اسم. رفتارهایی که از سوی دختری برای ایجاد رابطه با پسران انجام می‌گیرد (مانند یافتن یا داشتن دوست پسر)

پسر بچه / pesarbačce ، -ها ؛ -گان / : اسم. پسری به

پسندیده / pasandide / : صفت. درخور پسند؛ خوب؛ شایسته

پس‌نگری / pasnegari / -ها / : اسم. بررسی کارها و رویدادهای گذشته

پس‌وپیش / pas-o-piš / : صفت. جلوتر یا عقب‌تر از جای خود (مفحه‌های این کتاب پس‌وپیش است. جمله‌های مقاله را پس‌وپیش کرد). به همین قیاس / پس‌وپیش شدن

پسوند / pasvand / -ها / : اسم. [دستور] وندی که در پایان یک واژه می‌آید (گر در واژه آهنگر پسوند است)

پسی / pasi / : اسم. [نامداول] پس بودن؛ عقب بودن

پسیکولوژی / pesikoloži / : اسم. روان‌شناسی

پسین / pasin / : صفت. [ادبی] بعد از دیگری یا دیگران؛ آخری؛ آخرین؛ پایانی (روزهای پسین، سالهای پسین)

پسین‌پریروز / pasinpariruz / [پس‌ان پریروز] پسین‌فردا / pasinfardā / [پس‌ان فردا]

پش / paš / [پژ] پشام / pašam / : اسم. [پزشکی] خیز عمومی بدن که بر اثر انباشته شدن سرم و مایعات بدن در زیر پوست پدید می‌آید

پشت^۱ / pošt / -ها / : اسم. ۱. آن بخش از هرچیز که در جهت مخالف رو قرار دارد (پشت پارچه، پشت دست، پشت گردن)

۲. آن بخش از بدن جانداران که در سوی مخالف سینه و شکم قرار دارد (پشتم درد می‌کند، به پشتش سوار شد)

۳. فضای واقع در آن سوی چیزی (پشت کوه، پشت دیوار)

□ پشت بام؛ بام

پشت پا؛ ۱. گودی بالای پاشنه پا ۲. ضربه‌ای که با بخش عقبی پا بزنند ۳. ضربه‌ای که با پا به آن بخش بزنند

پشت پرده؛ پس پرده [پس]

پشت جبهه؛ مکانی دور از میدان جنگ (من در تمام مدت در پشت جبهه کار می‌کردم، زنان در پشت جبهه فعالیت چشمگیری داشتند)

پشت جلد؛ نیمه جلد که به پایان کتاب پیوسته است (در کتابهای فارسی در سمت چپ و در کتابهای لاتین در سمت راست قرار دارد)

پشت دست؛ سوی دیگر کف دست

پشت سر؛ [گفتاری] ۱. سمت مخالف روبرو ۲. [مجازی] جایی که شخص حضور ندارد (پشت سر تو خیلی بد می‌گفت)

پشت صحنه؛ جایی که در آن بازیگران نمایش آماده می‌شوند

پشت گردن؛ آن بخش از گردن که در بالای شانه‌ها و پشت قرار دارد

پشت گوش؛ پشت لاله گوش

پشت گوش فراخ؛ [کنایی] سهل‌انگار و ناپیگیر

□ پشت به هم دادن؛ [کنایی] یکدیگر را پشتیبان شدن (پشت به هم دادیم و کارگاه را راه انداختیم)

امروز (پس‌فردا امتحان دارم)

پس‌فرداشب^۱ / pasfardāšab / : اسم. دو شب پس از امشب

پس‌فرداشب^۲؛ قید. در دو شب بعد از امشب (پس‌فرداشب مهمانی داریم)

پسکامان / paskāmān / : اسم. رده‌ای از کره‌های شاخه روباینان، با خرطوم غیر مسلح، دهان در پشت مغز و دستگاه عصبی در میان ماهیچه‌ها

پسکرایه / paskerāye / -ها / : اسم. کرایه حمل کالا یا مسافر که در مقصد دریافت می‌شود؛ مقابل؛ پیشکرایه

پسکوچه / paskučē / -ها / : اسم. ۱. کوچه‌ای که از کوچه بزرگتر جدامی شود ۲. کوچه پرت و دورافتاده

پس‌گردنی / pas(e)gardani / -ها / : اسم. سلی که به پس گردن نواخته شود؛ پشت‌گردنی (چراغ این بچه پس‌گردنی زدی؟ باید پس‌گردنی می‌خورد)

پس‌لرزه / paslarze / -ها / : اسم. لرزه یا لرزه‌های کوچک پس از لرزه اصلی؛ مقابل؛ پیش‌لرزه (پس‌لرزه‌های بی‌دری مایه نگرانی زلزله‌زدگان شده است)

پسله / pasale / -ها / : اسم. [گفتاری] جای دور از چشم یا دور از دسترس دیگران (همه پستوها و پسله‌ها را خوب گشتند، ولی چیزی پیدا نکردند)

پسله‌خور / pasalexor / -ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به خوردن چیزهایی در پنهانی و دور از چشم دیگران (نگذار بچه پسله‌خور بشود)

پسماند / pasmānd / : اسم. [فیزیک] تأخیر اثر هنگامی که نیروهای عمل‌کننده بر یک جسم تغییر می‌کند (مانند گرانروی یا اصطکاک داخلی)، بویژه تأخیر اثرهای ناشی از مغناطیسی شدن در یک ماده مغناطیسی (مانند آهن) بر اثر تغییر نیروی مغناطیسی؛

هیستئریزیس؛ هیستئریسیس

پسمانده / pasmande / -ها / : اسم. آنچه از خوراک دیگران باقی مانده است؛ نیم‌خورده دیگران

پسند^۱ / pasand / : اسم. ۱. [گفتاری] عمل یا فرایند پسندیدن (مادر و خواهرم او را پسند کرده بودند) ۲. مورد پسند (اگر این نقش پسند تو نیست، مجبور نیستی بخری)

- پسند^۲؛ پیواژه. ۱. پسندیده شده (دلپسند، مردم‌پسند) ۲. پسندکننده (خودپسند، مشکل‌پسند)

- پسندی / pasandi / : پیواژه. عمل یا فرایند پسندیدن (خودپسندی، مردم‌پسندی)

پسندیدن / pasandidan / : مصدر. متعدی. // پسندیدی؛ می‌پسندی؛ پسند / چیزی یا کسی را شایسته دانستن؛ مناسب بودن کسی یا چیزی را از جهت نظر تصدیق کردن؛ پسند کردن. به همین قیاس؛ پسندیدنی

■ صفت مفعولی؛ پسندیده / مصدر منفی؛ نپسندیدن

پشت پا زدن: ۱. ضربه زدن به پای کسی با پشت پا، معمولاً به قصد زمین زدن او (بازیکن حریف پشت پا زد و او را به زمین انداخت). به همین قیاس: **پشت پا خوردن**: ۲. [کنایه] دور انداختن یا رها کردن؛ چشم پوشیدن (یک روز به همه چیز پشت پا زد و از ایران رفت)

پشت چشم نازک کردن: [مجازی] ناز و افاده فروختن (مادر عروس خیلی پریمان پشت چشم نازک می کرد)

پشت خم کردن: [کنایه] ناتوان و درمانده شدن (برخی خانواده ها در زیر بار مشکلات پشت خم کرده اند)

پشت دادن: تکیه دادن

پشت دست خود را داغ کردن: [مجازی] برای نکردن کاری یا خود عهد کردن (پشت دستم را داغ کردم که دیگر با تو جایی نیام)

پشت دست را گزیدن / گاز گرفتن: [ادبی] احساس پشیمانی و افسوس کردن

پشت زدن: نشست کردن رنگ یا مرکب به پشت ورق کاغذ (و مانند آن) (صفحه پشت زده بود و خوانده نمی شد)

پشت سر کسی بودن: ۱. بعد از کسی جای داشتن (من پشت سر این اقا هستم). ۲. [مجازی] پشتیبان کسی بودن (همه پشت سر دولت هستند، تو که گفتی پشت سرم می مانی؟)

پشت کاری را گرفتن: به آن ادامه دادن یا آن را پیگیری کردن (پشت درس را بگیر، بلکه شهریور قبول بشوی، پشت حرفش را گرفت)

پشت کردن: ۱. [مجازی] ترک گفتن (او به همه چیز پشت کرده بود). ۲. روی خود را برگرداندن (چرا پشت را به من می کنی)

پشت کسی باد خوردن: [مجازی] بر اثر کار نکردن دچار سستی و تنبلی شدن (این یک ماه تعطیلی پشتم باد خورده)

پشت کسی را به خاک مالیدن: [کنایه] او را شکست دادن (پشت دشمن را به خاک مالیدند)

پشت کسی را داشتن: از او پشتیبانی کردن (خیالت راحت باشد، ما پشت را داریم)

پشت کسی را شکستن: [کنایه] او را زبون و ناتوان کردن (مرگ فرزند پشت او را شکست)

پشت کسی شکستن: آسیب و زیان سخت دیدن (با مرگ پسرش پشت او شکست، با سقوط قیمت ها پشت من شکست)

پشت کسی لوزیدن: دستخوش وحشت شدن (از شنیدن آن خبر پشت من لوزید)

پشت لب کسی سبز شدن: سبیل او تازه رویدن (تازه پشت لبش سبز شده بود)

پشت گوش خاوران: [کنایه] نسبت به چیزی یا کاری بی میلی نشان دادن (درست دقت کن و این طور پشت گوش نخلان)

پشت گوش خود را دیدن: [مجازی] محال بودن (اگر پشت گوشت را دیدی او را هم می بینی)

از پشت خنجر زدن: [کنایه] خیانت کردن، بویژه با فریب و نیرنگ (او به من از پشت خنجر زد)

از **پشت کوه آمدن**: [کنایه] از هیچ چیز خبر نداشتن (خیال می کنی من از پشت کوه آمده ام؟)

پشت^۱ قید: ۱. به آن سوی چیزی (پشت دست کسی زدن). ۲. در آن سوی چیزی (پشت درختها بود). ۳. در جهت دیگر چیزی (پشت میز نشسته بود)

پشت پای کسی: بلافاصله پس از رفتن او (پشت پای شما آمد، پشت پای حسن برق رفت)

پشت سر کسی: به دنبال او (پشت سر تو علی آمد)

پشت سر هم: پی در پی؛ به دنبال یکدیگر (ادما پشت سر هم می آمدند و می رفتند)

پشت صحنه: [مجازی] به صورتی پنهانی و دور از چشم مردم؛ پشت پرده پس پرده (برخی نمایندگان در پشت صحنه برای سقوط دولت فعالیت می کردند)

پشت گردن: پشت سر یکدیگر در یک ردیف (صف)

پشت سر کسی حرف زدن: [کنایه] درباره کسی در غیاب او سخن گفتن (معمولاً بدی او را گفتن) (نمی خواهم فردا پشت سرم حرف بزنند)

پشت سر کسی نماز خواندن: [کنایه] به پارسایی او معتقد بودن (اهل کوچه پشت سرش نماز می خواندند و به سرش قسم می خوردند)

پشت فرمان نشستن / بودن: رانندگی کردن (وقتی تعادف کردیم علی پشت فرمان نشسته بود)

پشت قبالة انداختن: مالی را به موجب عقدنامه به عروس واگذار کردن (یک خانه و دو هکتار باغ انداخته بود پشت قبالة عروس)

پشت گوش انداختن: [مجازی] تنبلی و امروز و فردا کردن (هرچه گفتم برو بولت را بگیر پشت گوش انداخت و نرفت)

پشت^۲: پیوازه، آنبوهی (پیرشت، کم پشت)

پشت باز / postbāz: صفت. ۱. دارای گشودگی در بخش پشتی (گفتش پشت باز). ۲. دارای دگمه یا زیپ بازشونده در پشت (پیراهن پشت باز)

پشت بسته / postbaste: صفت. فاقد گشودگی یا فضای باز در پشت

پشت بغل / postbaqal: ها / ها: اسم. [معماری] سطح سه گوش یا پهلوهایی منحنی که در سمت بیرونی قوس تاق پدید می آید

پشت بند / postband: ها / ها: اسم. ۱. [معماری] پایه ای که برای تقویت یک دیوار، در پشت آن می سازند. ۲. میله ای که برای باز نشدن در به پشت آن می اندازند. ۳. آنچه برای تقویت یا تحکیم چیزی به کار می رود

پشت به پشت / postbepošt: قید. در جهت مخالف یکدیگر؛ در جهتی که پشتها رویروی یکدیگر قرار می گیرد (صندلیها را پشت به پشت بچین)

پشت در پشت / postdarpošt: قید. به صورت نسلهای پی در پی (آنان پشت در پشت معمار بودند)

پشت پا زدن: ۱. ضربه زدن به پای کسی با پشت پا، معمولاً به قصد زمین زدن او (بازیکن حریف پشت پا زد و او را به زمین انداخت). به همین قیاس: **پشت پا خوردن**: ۲. [کنایه] دور انداختن یا رها کردن؛ چشم پوشیدن (یک روز به همه چیز پشت پا زد و از ایران رفت)

پشت چشم نازک کردن: [مجازی] ناز و افاده فروختن (مادر عروس خیلی پریمان پشت چشم نازک می کرد)

پشت خم کردن: [کنایه] ناتوان و درمانده شدن (برخی خانواده ها در زیر بار مشکلات پشت خم کرده اند)

پشت دادن: تکیه دادن

پشت دست خود را داغ کردن: [مجازی] برای نکردن کاری یا خود عهد کردن (پشت دستم را داغ کردم که دیگر با تو جایی نیام)

پشت دست را گزیدن / گاز گرفتن: [ادبی] احساس پشیمانی و افسوس کردن

پشت زدن: نشست کردن رنگ یا مرکب به پشت ورق کاغذ (و مانند آن) (صفحه پشت زده بود و خوانده نمی شد)

پشت سر کسی بودن: ۱. بعد از کسی جای داشتن (من پشت سر این اقا هستم). ۲. [مجازی] پشتیبان کسی بودن (همه پشت سر دولت هستند، تو که گفتی پشت سرم می مانی؟)

پشت کاری را گرفتن: به آن ادامه دادن یا آن را پیگیری کردن (پشت درس را بگیر، بلکه شهریور قبول بشوی، پشت حرفش را گرفت)

پشت کردن: ۱. [مجازی] ترک گفتن (او به همه چیز پشت کرده بود). ۲. روی خود را برگرداندن (چرا پشت را به من می کنی)

پشت کسی باد خوردن: [مجازی] بر اثر کار نکردن دچار سستی و تنبلی شدن (این یک ماه تعطیلی پشتم باد خورده)

پشت کسی را به خاک مالیدن: [کنایه] او را شکست دادن (پشت دشمن را به خاک مالیدند)

پشت کسی را داشتن: از او پشتیبانی کردن (خیالت راحت باشد، ما پشت را داریم)

پشت کسی را شکستن: [کنایه] او را زبون و ناتوان کردن (مرگ فرزند پشت او را شکست)

پشت کسی شکستن: آسیب و زیان سخت دیدن (با مرگ پسرش پشت او شکست، با سقوط قیمت ها پشت من شکست)

پشت کسی لوزیدن: دستخوش وحشت شدن (از شنیدن آن خبر پشت من لوزید)

پشت لب کسی سبز شدن: سبیل او تازه رویدن (تازه پشت لبش سبز شده بود)

پشت گوش خاوران: [کنایه] نسبت به چیزی یا کاری بی میلی نشان دادن (درست دقت کن و این طور پشت گوش نخلان)

پشت گوش خود را دیدن: [مجازی] محال بودن (اگر پشت گوشت را دیدی او را هم می بینی)

از پشت خنجر زدن: [کنایه] خیانت کردن، بویژه با فریب و نیرنگ (او به من از پشت خنجر زد)

بیشتر در باختر و جنوب افغانستان و شمال باختری پاکستان رواج دارد
 پشتواره / pošt-vāre - ها / : اسم. [ادبی] آن مقدار از هر چیز که یک نفر بتواند در پشت خود حمل کند؛ پشته؛ کولبار

پشتوانه / pošt-vāne - ها / : اسم. ۱. مالی که بانک ناشر اسکناس باید در برابر انتشار آن ارائه دهد (پشتوانه پول ایران جواهرات ملی است) ۲. مالی که وام‌گیرنده در برابر دریافت وام ارائه می‌دهد (ریس بانک به‌علت پرداخت وامهای فاقد پشتوانه تحت تعقیب قرار گرفت) ۳. آنچه موجب استواری یا تقویت چیزی می‌شود؛ پشتیبان (پشتوانه مالی، پشتوانه سیاسی)

پشت و پناه / pošt-o-panāh / : اسم. پشتیبان؛ یاری‌دهنده و حمایت‌کننده (پس از مرگ پدرم، او یگانه پشت‌وپناه ما بود)

پشت‌ورو / pošt-o-ru / پشت رو
 پشته / pošte - ها / : اسم. ۱. برآمدگی (طبیعی یا مصنوعی) کوچکی در زمین (پشته خاک، پشته سنگ)
 ۲. پشتهوار ۳. فاصله میان دو میله چاه قنات
 پشت هم‌انداز / poštehamandāz - ها؛ -ان / : صفت.

[گفتاری] حقه‌باز؛ دغل و فریبکار
 پشتی / pošti - ها / : اسم. ۱. بالش بزرگی که در کنار دیوار می‌گذارند تا هنگام نشستن بر روی زمین پشت را به آن تکیه دهند (به پشتی تکیه داده بود و قلین می‌کشید)
 ۲. بخشی از صندلی یا مبل که به‌حالت قائم قرار دارد و هنگام نشستن می‌توان پشت را به آن تکیه داد؛ پشت (پشتی صندلی) ۳. [گفتاری] پشتیبان (تو هم که پشتی او درآمده‌ای) ۴. [گفتاری] پشتیبانی (لازم نیست این‌قدر پشتی او را بکنی)

پشتی^۲ : صفت. واقع در پشت (حیاط پشتی، انورث پشتی)
 پشتی^۳ / -ها / : ضمیر. کسی یا چیزی که در پشت واقع است (مواظب پشتی باش، پشتی دارد می‌رسد)

پشتیبان / poštibān - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی یا چیزی که موجب نیرومندی یا استواری دیگری می‌شود؛ پشتوانه (نیروی پشتیبان، تیر پشتیبان) ۲. کسی که در کاری دیگری را یاری می‌کند، ولی دخالت مستقیم در آن ندارد؛ پشت و پناه

پشتیبانی / poštibāni - ها / : اسم. ۱. کاری که موجب نیرومندی یا استواری دیگری می‌شود (مردم از دولت پشتیبانی کردند) ۲. [نظامی] نیرو یا تجهیزاتی که برای یاری رساندن به نیروهای درگیر در عملیات جنگی آماده شده است (گردان پشتیبانی)

پشک / pešk, pešg - ها / : اسم. ۱. قرعه ۲. پشکل * پشگ

پشت‌درد / pošt-dard / پشت‌درد^۲

پشت‌دردی / pošt-dari - ها / : اسم. پرده‌ای که مستقیم به قاب پنجره‌ها (یا به نخهایی که به قاب پنجره میخ شده) از داخل وصل می‌شود (پنجره‌ها پشت‌دردیهای توری خوش‌رنگی داشت)

پشت‌دستی / pošt-dasti - ها / : اسم. ضربه‌ای که برای تنبیه به پشت دست می‌زنند (چاقو را از دستش بگیر، یک پشت‌دستی هم بمن تا دیگر با چاقو بازی نکند)

پشت رو / pošt(e)ru, pošt-o-ru / : صفت. دارای وضع یا حالت وارونه (مانند آستر به جای رویه) (پیرهش را پشت‌رو پوشیده بود)؛ پشت‌ورو

پشتک / poštak - ها / : اسم. نوعی حرکت چرخشی یا پرش، که در آن سر به سوی نوک پا و هر دو پا از پشت رویه بالا رانده می‌شود؛ مقابل: وارو

پشتک زدن: معلق زدن
 پشتکار / pošt(e)kār - اسم. پایداری و پیگیری در کار (اگر می‌خواهی موفق شوی، باید پشتکار داشته باشی. حسین پشتکار خوبی دارد)

پشتک‌چارکش / poštakčārkoš /
 جفتک‌چارکش

پشت‌گردنی / pošt(e)gardani - ها / : اسم. پس‌گردنی
 پشتگرم / pošt-garm / : صفت. دارای پشتگرمی؛ دارای امید یا اطمینان از امکان بهره‌گیری از نیرو یا وسیله‌ای (او به حمایت شما پشتگرم بود)

پشتگرمی / pošt-garmi - ها / : اسم. امیدواری و اطمینان ناشی از امکان یا احتمال بهره‌گیری از نیرو یا وسیله‌ای برای رسیدن به هدف (پشتگرمی من به همکاری و کمک دوستان است)

پشت‌گلی^۱ / pošt-goli - اسم. رنگ سرخ کم‌رنگ یا صورتی پررنگ
 پشت‌گلی^۲ : صفت. دارای رنگ سرخ کم‌رنگ یا صورتی پررنگ

پشت‌مازو / pošt-māzu / پشت‌مازه
 پشت‌مازه / pošt-māze - ها / : اسم. ۱. دوسوی ستون مهره‌ها ۲. گوشتی که بر دوسوی ستون مهره‌هاست * پشت‌مازو

پشت‌میزنشین / poštemiznešin - ها / : صفت. [کنایی] دارای شغل دفتری (شوهرش پشت‌میزنشین است)
 پشت‌نویسی / pošt-nevisi - ها / : اسم. ۱. تأیید اعتبار یک سند مالی با نوشتن مطلب و امضا کردن پشت آن ۲. عمل یا فرایند نوشتن توضیحات اضافی از سوی دارنده سند مالی در پشت آن؛ ظهرنویسی (چک را به نام من پشت‌نویسی کرده است)

پشتو / paštu, poštu - اسم. از زبانهای ایرانی شرقی که

پشم چین / pašmčīn - ها: / اسم. ۱. / -ان / کسی که

پشم می چیند ۲. ابزار پشم چینی

پشم چینی / pašmčīni - اسم. ۱. / -ها / عمل یا فرایند

چیدن پشم (فصل پشم چینی) ۲. شغل پشم چین (کارشان

پشم چینی است)

پشم ریس / pašmrīs - ها: / -ان / اسم. کسی که شغلش

پشم ریزی است

پشم ریزی / pašmrīsi - اسم. ۱. / -ها / عمل یا فرایند

تاییدن الیاف پشم تا به صورت نخ پشمی درآید ۲. شغل

پشم ریس

پشمک / pašmak - اسم. نوعی شیرینی که از شکر و

روغن می سازند و شبیه پشم سفید حلاجی شده است

پشم و پيله / pašm-o-pile - ها: / اسم. [تاریض] مو،

بوژه موی سر و ریش و بدن: پشم و پيلي

پشم و پيلي / pašm-o-pili - پشم و پيله

پشمی / pašmi - ها: / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

پشم (فراورده های پشمی) ۲. از جنس پشم (لحاف پشمی)

۳. بافته شده از پشم (لباس پشمی)

پشمین / pašmin - صفت. [ادبی] پشمی

پشمینه / pašmine - ها: / اسم. [ادبی] بافته پشمی؛

کالای پشمی

پشنگ / pašang - ها: / اسم. قطره های ریز مایع که

پاشیده می شود

پشه / pašše, pašē - ها: -گان / اسم. نام عمومی

هریک از افراد تیره پشگان با دگرذیسی کامل، دارای

شاخک بلند، بدن پولکدار و خرطوم با شش سوزن

پشه پزان پشه خاکی

پشه خاکی: حشره از راسته دوبالان به طول ۱/۵ میلیمتر،

دارای بدن کرکدار و بالهای مخملی که لارو آن در آب

زندگی می کند. خون مهره داران را می مکد و ناقل تب

سهروزه و سالک به انسان است: پشه پزان: پشه ریزه؛

پشه کوره

پشه ریزه پشه خاکی

پشه کوره پشه خاکی

پشه مالاریا: نوعی پشه از تیره پشگان، با شاخکهای بلند

و باریک، که در موقع نشستن بدنش عمود بر سطح قرار

می گیرد و ناقل انگل بیماری مالاریاست

پشه معمولی: نوعی پشه از تیره پشگان، که تخم خود را به

صورت گلوله هایی چسبیده بهم در سطح آبهای راکد

می ریزد، و ماده آن از خون تغذیه می کند

پشه پروزند: [کنایی] سکوت و سکون کامل بودن

(توی کلاس پشه پر نمیده)

پشه را در هوا نعل کردن: [مجازی] بسیار رند و زرتنگ

بودن (علی را می گویند ۹ او پشه را در هوا نعل می کند)

پشک انداختن: ۱. قرعه کشیدن ۲. پشکل انداختن

پشکل / peškel, pešgel - ها: / اسم. مدفوع گوسفند،

بز، شتر و مانند آنها که به صورت گلوله های یک شکل

دفع می شود: پشک: پشگل

پشگل / pešg - پشگل

پشگان / pašsegān - اسم. تیره ای از حشرات راسته

دوبالان، با بدن باریک و ظریف قوزدار و خرطوم دراز

که در ماده ها سوراخ کننده است. نرهای بالغ از شیره

گیاهان و ماده ها از خون جانداران دیگر (بوژه

پستانداران) تغذیه می کنند. اغلب حشرات این تیره

زیان آور، ناقل بیماری و میکرب اند

پشگل / pešgel - پشگل

پشم / pašm - ها: / اسم. ۱. نوعی از مو که تارهای آن

کوتاه، نرم، مجعد و دارای سطح ناصاف است ۲. مویی که

بدن گوسفند، شتر و برخی جانوران همانند (لاما، آلیکا)

را پوشانده است ۳. [گفتاری] مویی که بر بدن جانداران

رسته است ۴. [گفتاری] چیز پوچ و باطل

پشم آنقره: نوعی پشم بلند، نرم و براق که بوژه از نوعی بز

بومی ترکیه به دست می آید

پشم بهاره: پشمی که در بهار چیده می شود.

به همین قیاس: پشم پاییزه

پشم خام: پشمی که چیده شده ولی بر روی آن هیچ عمل

آماده سازی انجام نگرفته است

پشم سنگ: الیاف مصنوعی شیشه مانند که از ذوب برخی

سنگ ها به دست می آید و به عنوان عایق حرارتی کاربرد دارد

پشم شیشه: الیافی از جنس شیشه که در حالت انبوه شبیه

پشم به نظر می رسد و کاربردهای گوناگونی (مانند عایق

حرارتی و صافی هوا) دارد: الیاف شیشه ای

پشم مصنوعی: الیاف مصنوعی

پشم به کلاه نداشتن: [کنایی] نیرو، توانایی یا نفوذی نداشتن

پشم چیدن: پشم چینی

پشم رشتن / ریسیدن: الیاف پشم را تابیدن و به صورت

نخ درآوردن

پشم زدن: باز کردن گلوله های پشم و آنها را به صورت

الیاف نرم درآوردن

پشم کسی ریختن: [کنایی] ناتوان و درمانده شدن

پشمالو / pašmālu - ها: / صفت. دارای پوست پرمو یا

پرپشم (سینه پشمالو، سگ پشمالو)

پشمباف / pašmbāf - ها: -ان / اسم. ۱. بافنده

پارچه های پشمی ۲. [گفتاری] بافته پشمی: پشمبافت

پشمبافت / pašmbāft - پشمباف ۲

پشمبافی / pašmbāfi - اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن

پارچه های پشمی ۲. / -ها / کارخانه ای که در آن

بافته های پشمی می بافند ۳. شغل پشمباف

پفی / pofi / : صفت. [گفتاری] متورم؛ آماسیده، پف آلود
پفیدن / pofidan / : مصدر. لازم. ۱. پف کردن ۲. متورم
 شدن و بالا آمدن سطح خاک بر اثر ریخ زدن آب موجود
 در آن

■ صفت منفعلی: پفیده

پفییوز / pofyuz / -ها / : صفت. [گفتاری] بی‌رگ؛
 بی‌غیرت (خودمانیم این رفیق تو هم خیلی پفیوز است)
پک / pok / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مکیدن چیزی
 (مانند سیگار، چپق، قلیان، ...) برای فرو بردن دود در
 گلو (پک زدن) ۲. آن مقدار دود که در یک نوبت مکیده
 می‌شود (یک پک از این سیگار بکش)

■ پک زدن: فرو بردن دود دخانیات یا مواد مخدر

پکاری / pekâri / -ها / : اسم. جانور پستاندار شبیه
 خوک، از تیرهٔ خوکهای دنیای جدید ☞ **خوکها**
پکتین / pektin / : اسم. هیدرات کربن موجود در دیوارهٔ
 یاخته‌های گیاهی که شیرهٔ موجود در آب میوه‌ها
 را تولید می‌کند

پکر / pakar / : صفت. [گفتاری] افسرده؛ ملول (از حرف
 من خیلی پکر شد. تقی امروز مرا پکر کرد)

پکری / pakari / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت پکر
 بودن (چرا می‌خواهی باعث پکری رفقا بشوی)
پکیدن / pokidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] پوک شدن و
 فرو ریختن یا درهم فرو رفتن (تمام ساختمان در یک لحظه
 پکید و به‌صورت تل خاکستر درآمد)

■ صفت منفعلی: پکیده / مصدر منفی: نپکیدن

پکیده / pokide / : صفت. [گفتاری] پوک‌شده و فرو ریخته
پگاه / pegâh / : اسم. [ادبی] صبح زود؛ اول بامداد
پل / pol / -ها / : اسم. ۱. ساختاری به صورت امتداد یک
 گذرگاه بر بالای آبکنده، گودال، دره یا خیابان و در جهتی
 کمابیش عمود بر آن ۲. هر چیز شبیه آن ۳. ورزش [قرار
 گرفتن روی کف دستها و پاها (ژیمناستیک) یا کف پاها
 و سر (کشتی) به‌صورتی که سینه رو به آسمان باشد
 ۴. [برق] هریک از پایانه‌های یک مدار برقی که از آن
 جریان برق‌رسانی می‌شود (کلید یک پل، کلید دو پل)

■ پل اندازه‌گیری: مدار برقی ویژه‌ای برای سنجش اندازهٔ
 مقاومت، ظرفیت یا القاگری؛ پل متری

پل باربر: تیر حمل ☞ تیر

پل بازودار: نوعی پل که از دو بازو تشکیل شده است و
 هریک از بازوها بر میانپایه‌ای قرار دارد

پل بالارو: پلی که در صورت لزوم می‌توان عرشهٔ آن را بلند
 کرد و به حالت کمابیش عمودی در آورد؛ پل متحرک

پل بینی: [کالبدشناسی] بخش بالایی بیرون بینی، محل
 اتصال دو استخوان

پل پارچه: [نساجی] بخشی از ماشین بافندگی به‌صورت

پشه زدن: نیش زدن و گزیدن پشه (دیشب چند جای صورت‌م را
 پشه زد)

پشه لگد زدن: [تعریض] بر اثر اندک دردی سر و صدای
 زیادی بپا کردن (چه شده؟ چرا خوابیده‌ای؟ لابد باز پشه لگت زده‌ا)
پشه‌بند / pašeband / -ها / : اسم. وسیله‌ای از پارچهٔ
 توری که برای پیشگیری از آزار پشهٔ آن را با بندها یا
 میله‌هایی بر روی بستر نصب می‌کنند (شبها در پشتهام
 زیر پشه‌بند می‌خوابیدم)

پشه‌خوار / pašexâr / -ها / : اسم. پرندهٔ جنگلی از
 راستهٔ شبگردان، دارای صدای ویژهٔ دوهجایی، که از
 حشرات تغذیه می‌کند

پشه‌کش / pašekoš / -ها / : اسم. ۱. دارویی که موجب
 کشته شدن پشه‌ها می‌شود ۲. وسیله‌ای برقی یا مکانیکی
 که داروی پشه‌کش را بر آن قرار می‌دهند تا بتدریج دود
 کند و موجب از میان رفتن پشه‌ها شود

پشیز / pašiz / -ها / : اسم. [ادبی] پول فلزی بسیار
 کم‌بها؛ پول سیاه (این کتاب پشیزی نمی‌آورد)

پشیمان / pašimân / : صفت. دستخوش پشیمانی (اگر
 پشیمان شده‌ای، پولت را پس بگیر. وضع بازار کار مرا از درس خواندن
 پشیمان کرد. دختر از ازدواجش پشیمان بود)

پشیمانی / pašimâni / -ها / : اسم. ۱. اندوه، خشم یا
 آزرده‌گی که از انجام دادن کاری نادرست یا انجام ندادن
 کاری شایسته به انسان دست می‌دهد (غفلت موجب
 پشیمانی است. چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی) ۲. بازگشت
 از تصمیم پیشین (پشیمانی سودی ندارد)

پطاس / potâs / ☞ پتاس

پف / pof / : اسم. [گفتاری] ۱. فوت (هر آن کس پف کند
 ریشش بسوزد) ۲. باد؛ ورم؛ آماس (چشمهایش پف کرده بود،
 معلوم بود تازه از خواب بیدار شده)

پف آلود / pofâlud / : صفت. بادکرده؛ آماسیده؛ متورم
 (صورت پف آلود)

پفک / pofak / -ها / : اسم. ۱. اسبابی به‌صورت نی
 توخالی که با گذاشتن مهره‌های گلی و سنگریزه‌ها در آن
 و فوت کردن به‌سوی هدف پرنده‌گان کوچک را با آن
 شکار می‌کنند: تَفَک ۲. نوعی شیرینی سفید و پوک
 به‌شکل کله‌قند کوچک که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، شکر، مغز
 پسته و مواد معطر تهیه می‌کنند ۳. پفک‌نمکی

پف کرده / pofkarde / : صفت. [گفتاری] متورم؛ پف آلود
پفک‌نمکی / pofaknamaki / -ها / : اسم. نوعی تنقلات
 که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، نمک و رنگ خوراکی به‌شکل
 بادام‌زمینی درست می‌کنند

پف‌نم / pofnam / : اسم. [گفتاری] آبی که برای مرطوب
 کردن چیزی (مانند پارچه) به‌وسیلهٔ دهان به‌روی آن
 می‌پاشند (فوت می‌کنند)

پل نقاله: پلی در ارتفاع زیاد که تقاله‌ای را نگه می‌دارد تا سکو یا اتاقکی را که به آن آویزان است، از یک کناره به کناره دیگر منتقل کند

پل و تستن: نوعی پل اندازه‌گیری

پل هوایی: ۱. گذرگاهی بر بالای گذرگاه دیگر (مانند پل روگذر یا پل عابر پیاده) و کمابیش عمود بر آن، برای تسهیل تردد. ۲. [مجازی] ارتباط هوایی و پیگیر به صورت رفت و آمد پی‌درپی هواپیما (بین تهران و نقاط زلزله‌زده یک پل هوایی برقرار شده است) ۳. **پل عابر پیاده**

□ **پل آن طرف آب ماندن:** [مجازی] کار از بیخ خراب شدن (اگر به حرف تو عمل می‌کردیم حالا پل مانده بود آن طرف آب)

پل را آب بردن: ویران شدن پل بر اثر جریان آب (بر اثر بارندگی شدید پل را آب برده بود)

پل زدن / بستن: ساختن پل (بر روی رودخانه پل آهنی بزدمی زده‌اند)

پلها را پشت سر خود خراب کردن: [کنایی] ۱. راه بازگشت را از میان بردن ۲. پیوند خود را با گذشته از میان بردن

پلاتین / p(e)lâtīn: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۸ و وزن اتمی ۱۹۵/۰۹، فلز سنگین با جلای نقره‌ای، نرم و چکش‌خوار که در جواهرسازی، دندانسازی و در ساختن ظرفهای آزمایشگاهی به کار می‌رود؛ طلای سفید ۲. -/ها/ [پزشکی] نوارهای فلزی که تا جوش خوردن استخوانهای شکسته روی آنها کار گذاشته می‌شود ۳. -/ها/ [برق] اتصال ساده‌ای در مسیر سیم‌پیچ اولیه دستگاه برق موتور که با باز و بسته شدن سبب القای ولتاژ زیاد در سیم‌پیچ ثانوی می‌شود و جرقه تولید می‌کند

پلاتینوئید / p(e)lâtīno'īd: اسم. آلایژ مس، روی و نیکل برای ساخت سیم‌پیچهای برقی مقاوم

پلاروید / polâroyd: اسم. ۱. نام تجاری ورقه‌های نازک و شفاف نیترات سلولز، که نور قطبیده مسطح را از خود عبور می‌دهد ۲. نام تجاری نوعی دوربین عکاسی که عکس را به صورت فوری ظاهر می‌کند

پلاریته / polârīte: اسم. قطبیداری

پلاریزاسیون / polârīzâs(i)yon: اسم. قطبش

پلاریزه / polârīze: صفت. قطبیده

پلاژ / p(e)lâž: -ها/ اسم. ۱. منطقه‌ای از کرانه دریا که پوشیده از شن و ماسه نرم و آبهای ساحلی آن مناسب برای شناست (عده زیادی در پلاژ جمع شده بودند تا توی آب بروند) ۲. تأسیساتی که برای شنا و استفاده از آب دریا در یک نقطه مناسب ساحلی ایجاد شده است (محمودآباد پلاژهای خوبی دارد)

پلاژدار / p(e)lâždâr: -ها/ -ان/ اسم. مالک یا مدیر تأسیسات پلاژ (دو پلاژدار به علت تخلف جریمه شدند)

نیم‌استوانه که پارچه پس از بافته شدن از روی آن به‌سوی غلتک کشیده می‌شود

پل پیاده‌رو **پل عابر پیاده**

پل چوبی: پل از جنس چوب. به همین قیاس:

پل آجری: پل بتنی؛ **پل فلزی**

پل خربگیری: [کنایی] جای پر زحمت؛ جایی که باید هوش و شایستگی خود را نشان داد

پل دماغ: [کالبدشناسی] بخشی از مغز، میان پیاز مغز تیره و مخ، شامل برجستگی حلقوی و پایه‌های مخچه

پل راه‌آهن: پلی که برای گذشتن قطار راه‌آهن ساخته شده است

پل روگذر: پلی که بر بالای گذرگاه یا رود بسته شده است
پل زیرگذر: گذرگاهی در زیر گذرگاه یا رود که به صورت عرضی آن را قطع می‌کند

پل سواره‌رو: پلی که برای گذشتن وسایط نقلیه در تقاطع راه‌ها یا بر مسیر آبگذرها و دره‌ها زده شده است:

پل ماشین‌رو

پل شناور: پلی که از بستن تعدادی قایق به یکدیگر و هموار کردن روی آنها ساخته شده است

پل صراط: [اسلام] پلی که بر بالای جهنم است و همه مردم در روز رستاخیز باید از آن بگذرند، ولی جز آمرزیده‌شدگان و نیکوکاران در این کار کامیاب نمی‌شوند

پل عابر پیاده: پلی که برای گذشتن پیاده‌ها از عرض خیابان بر بالای سواره‌روها به‌طور عرضی زده می‌شود:

پل پیاده‌رو؛ پل هوایی

پل قهانی: پل متحرکی که عرشه آن روی یک محور افقی به حالت تعادل لولا شده است و می‌توان آن را چرخاند
پل قوسی: پلی که دارای دهانه کمانی شکل (به شکل تاقمنا) است

پل کمربند: نوار یا بند باریکی که به کمر شلوار یا دامن می‌دوزند، تا کمر بند در زیر آن قرار بگیرد

پل گردان **پل میانگرد**

پل ماشین‌رو **پل سواره‌رو**

پل متحرک **پل بالارو**

پل متری **پل اندازه‌گیری**

پل معلق: پلی که سطح آن با زنجیرها یا کابل‌های فولادی بسیاری به برجهای فولادی بزرگی در دو سو پیوسته است

پل مغز: [کالبدشناسی] توده‌ای از الیاف عصبی در قاعده مغز انسان و پستانداران دیگر که لهای مغز را به یکدیگر می‌پیوندد
پل میانگرد: پلی که بر میانپایه‌ای در وسط رود قرار گرفته است و در هنگام نیاز می‌توان جهت آن را تغییر داد:

پل گردان

پل نخ‌تار: [نساجی] بخشی از ماشین بافندگی که نخهای تار از روی آن می‌گذرند تا جهشان تغییر کند

■ صفت منفعلی: پلاسیده / مصدر منفی: نَپلاسیدن

پلاسیده / palāsīde, pelāsīde - ها / : صفت. [گفتاری]

پژمرده (چهار تا گل پلاسیده را بیچید توی زوروق و داد به دستم)

پلاک / p(e)lāk - ها / : اسم. ۱. قطعه‌ای فلز، تخته یا مقوا

که بر روی چیزی نصب می‌کنند یا می‌آویزند و بر آن

شماره یا مشخصات دیگر آن را می‌نویسند (مانند

شمارهٔ خانه یا مغازه). ۲. قطعهٔ فلز (معمولاً قیمتی)

کوچکی دارای نوشته، نقش یا هردو (مانند نام یا نشانهٔ

ماه تولد) که به‌صورت دستبند یا گردنبند به‌کار می‌رود

۳. قطعه فلزی حاوی مشخصات (مانند نام و نام یگان)

که سربازان به گردن خود می‌آویزند. ۴. نوار پلاستیکی

همراه با مشخصات نوزاد که در بخش نوزادان

بیمارستانها، برای شناسایی نوزاد به‌مچ او می‌بندند

۵. [پزشکی] صفحهٔ گرد برآمده‌ای بر سطح پوست یا

غشای مخاطی بر اثر عفونت؛ کَرنه

پلاکات / p(e)lākāt - ها / : پلاکازد

پلاکارد / p(e)lākārd - ها / : اسم. لوحه یا صفحه‌ای

معمولاً پارچه‌ای شامل نوشته، تصویر یا هر دو که بر

چوبی می‌بندند و در تظاهرات به‌دست می‌گیرند تا از دور

دیده شود: پلاکات [گفتاری]

پلاکت / p(e)lāket - ها / : اسم. گِردِ خون ۱۱ گِردِه

پلاگر / pellāgr - اسم. [پزشکی] بیماری ناشی از کمبود

نیاسین که موجب التهاب زبان، پوست، اعصاب محیطی و

دگرگونی درخاع شوکی، کمخونی و تیرگی شعور می‌شود

پلان / p(e)lān - ها / : اسم. ۱. نقشهٔ سطح افقی

۲. [مجازی] نقشهٔ ساختار (ساختمان، ماشین، ...)

۳. صحنه‌ای از یک فیلم، که در یک نوبت و بدون قطع

فیلمبرداری شده است

پلانتاریم / p(e)lānetār(i)yom - ها / : اسم. [نجوم]

آسمان‌نما

پلانکتون / p(e)lānktōn - ها / : اسم. جانور تکیاختهٔ

ذره‌بینی از شاخهٔ آغازیان دریایی و ردهٔ تاژکداران، که

بخش بزرگی از زنجیرهٔ غذایی جانداران دریایی را

فراهم می‌سازد

□ پلانکتون گیاهی ۱۱ فیتوپلانکتون

پلنیتستوسن / p(e)le'istosen - ها / : اسم. دومین دور از

دوران چهارم زمین‌شناسی

پلت / palat - ها / : اسم. درختی از تیرهٔ افرایان به

بلندی تا ۳۵ متر و کلفتی تا یک متر، با شاخه‌های ارغوانی

صاف، برگهای بزرگ دندانه‌دار و کمائی، روی سبز و پشت

کبود، دمبرگ دراز و گل آذین خوشه‌ای: پَلاس؛ پَلس

پلنتیک / pol(e)tik - ها / : اسم. [گفتاری] کردار یا

رفتار همراه با زیرکی و سیاست (تو که اهل پلنتیک و

کلک نبودی)

پلاژداری / p(e)lāždāri - اسم. ۱. عمل یا فرایند اداره

کردن پلاژ (پلاژداری کار پر درآمدی است). ۲. شغل پلاژدار

(مدتی در شمال پلاژداری می‌کرد)

پلاس / palās - ها / : اسم. ۱. بافتهٔ ضخیم خشن و

دستیافت از موی بز که برای چادر، خیمه، زیرانداز و

مانند آن به‌کار می‌رود ۲. ۱۱ پَلس

□ پلاس بودن: بی‌هدف در جایی وقت گذراندن (هر شب تا

صبح توی کفچه پلاس است). به همین قیاس: پلاس شدن

پلاساندن / palāsāndan, pelāsāndan - مصدر. متعدی.

// پلاساندی: می‌پلاسانی؛ پِلاسان // موجب پژمردگی

شدن؛ پژمرده کردن (گرمالگهار را پلاساند)

■ صفت منفعلی: پلاسانده / مصدر منفی: نَپلاساندن

پلاست / p(e)lāst - ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] هریک از

جسمهای کوچک دارای مواد رنگین یا اندوخته‌های

غذایی موجود در یاخته‌های گیاهی (بجز باکتریها،

بعضی جلبکها و قارچها)

پلاستیک / p(e)lāstik - ها / : اسم. نام عمومی اقسام

فرآورده‌های پلیمری دارای منشأ آلی، که در دمای

معمولی پایداری دارند، ولی به‌وسیلهٔ حرارت یا فشار می‌توان

آنها را شکل داد و به‌صورت ورقه، میله یا رشته درآورد

پلاستیکی / p(e)lāstiki - ها / : صفت. از جنس

پلاستیک؛ مربوط یا منسوب به پلاستیک (فرآورده‌های

پلاستیکی، کاسهٔ پلاستیکی)

پلاسم / p(e)lāsmā - اسم. ۱. [فیزیولوژی] بخش مایع

خون یا لنف، متشکل از آب، پروتئینها و مواد معدنی

۲. گاز یونیده (مانند آنچه در جؤ ستارگان وجود دارد)

حاوی تعداد تقریباً مساوی از یونهای مثبت و الکترونها

که تفاوتش با گاز معمولی در رسانایی برق و تأثیر میدان

مغناطیسی بر آن است

پلاسمودیوم / p(e)lāsmōd(i)yom - ها / : اسم.

[پزشکی] نوعی انگل تکیاختهٔ گویچه‌های سرخ خون،

عامل بیماری مالاریا

پلاسمولیز / p(e)lāsmoliz - اسم. [زیست‌شناسی]

انقباض یاخته، کم شدن حجم آن و جدا شدن سیتوپلاسم

از دیوارهٔ سلولزی در نتیجهٔ از دست دادن آب؛

پلاسیدگی

پلاستنتا / p(e)lāsentā - اسم. [زیست‌شناسی] جفت

پلاسیدگی / palāsīdegi, pelāsīdegi - ها / : اسم.

۱. وضع یا کیفیت پلاسیدن ۲. [گیاه‌شناسی] پلاسمولیز

۳. [پزشکی] آتروفی

پلاسییدن / palāsīdan, pelāsīdan - مصدر. لازم.

[گفتاری] // پلاسیدی: می‌پلاسی؛ پِلاس // پژمردن؛

پژمرده‌شدن (گلها از گرما پلاسیده‌اند). به همین قیاس:

پلاسیدنی

پلکسی گلاس / peleksigelās, pleksiglās / اسم. نام تجارتی گونه‌ای پلاستیک شفاف شیشه‌مانند که به صورت ورقه، لوله و میله تهیه می‌شود

پلکیدن / pelekidan / مصدر. لازم. // پلکیدن؛ می‌پلکی؛ پیلک // وقت‌گذرانی همراه با رفت و آمد در پیرامون جایی یا کسی (امروز جوانی این طرفها می‌پلکید)

■ مصدر منفی: نپلکیدن

پلم / palam / آقطنی کوچک، آقطنی

پلمب / p(o)lomb / -ها / اسم. ۱. [نامتداول] سرب ۲. قطعه فلز آب‌کرده که آن را برای پیشگیری از دست خوردگی به در چیزی می‌چسباند و بر آن مهر خود را نقش می‌کند (در مغازه را پلمب کردند) ۳. مهر و موم [فرهنگستان]

پلمه سنگ / polmesang / سنگ لوح، سنگ

پلنگ / palang / اسم. ۱. سومین سال از سالهای تقویم ترکستانی ۲. تقویم ۳. -ها / -ان / جانور پستاندار وحشی و گوشت‌خوار از تیره گربه‌سانان بزرگ، با دندانهای پیش کوچک و نیش باریک، انگشتان چنگالدار، موی فشرده و غالباً به رنگ زرد یا خاکستری با خالهای سیاه، یا تماماً سیاه

پلنگی / palangi / صفت. همانند پلنگ؛ دارای پوست خال - خال زرد و سیاه (گربه پلنگی)

پلنوم / p(e)lenom / -ها / اسم. [سیاست] مجمعی که با شرکت همه اعضای رهبری یا کمیته مرکزی یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل می‌شود

پلو / polow, polo: / -ها / اسم. خوراک ایرانی که از برنج پخته با کره یا روغن فراهم می‌شود و معمولاً با یک خورشت همراه است، ازینرو پلو را به خورشت آن نسبت می‌دهند (ماهی پلو، باقلا پلو، رشته پلو، زرشک پلو، سبزی پلو، شویذ پلو، شیرین پلو، قیقه پلو، کشمش پلو، لوبیا پلو)

پلوپز / polowpaz, polo: / -ها / اسم. دستگاه برقی برای پختن پلو، شامل قابلمه، سیم گرم‌کننده و ترموستات

پلوتون / p(e)loton, poloton / اسم. [نجوم] نهمین سیاره منظومه شمسی، از لحاظ دوری از خورشید

پلوتونیم / p(e)loton(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۴، که از بیماران اورانیم معمولی به وسیله نوترون‌ها به دست می‌آید

پلوخوری / polowxori, polo: / -ها / اسم. [مجازی] مهمانی؛ سورچرانی (فردا شب خانه رییس بساط پلوخوری برقرار است. پس باید لباس پلوخوریان را حاضر کنیم)

پلورالیسم / p(ù)luralism / کثرت‌گرایی

پلونیم / polon(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی رادیوآکتیو شبه فلز، با عدد اتمی ۸۴ و وزن اتمی ۲۱۰، که برای برطرف کردن برق ساکن و به عنوان منبع نوترون به کار می‌رود: پولونیم

پلتیک زدن: نیرنگ به کار بردن؛ کلک زدن (منی‌خواست بگویند من هم پلتیک زدم و هفتم حسن قضایا را برپایم تعریف کرد)

پلخون / palxun / آقطنی کوچک، آقطنی

پلس / palas / پَلت

پلس / polos / اسم. [مکانیک] قطعه‌ای در خودرو که چرخ به آن وصل است و برای انتقال حرکت مکانیکی همراه آن می‌چرخد یا حرکت آزادانه چرخ را ممکن می‌سازد؛ میل پلوس

پلشت / palāšt, pelešt / -ها / صفت. [ادبی] پلیدی؛ آلوده (زاغی زشت و بداندام و پلشت)

پلشت‌بر / palāštbar, pelešt- / -ها / صفت. گندزدا (ماده پلشت‌بر)

پلشت‌بری / palāštbari, pelešt- / -ها / اسم. گندزدایی

پلشتی / palāšti, pelešti / اسم. [ادبی] پلیدی؛ آلودگی؛ کثیفی

پلق - پلق / peleqpeleq / صفت. صدای جوشیدن مایعات؛ غغل؛ پاق و پوق (کتری پلق-پلق می‌جوشید و می‌ریخت روی اجاق گاز)

پلک / pelk / -ها / اسم. هریک از دو پوسته نازک قابل باز و بسته شدن که بر روی چشم انسان و بسیاری از جانوران قرار دارد

پلک سوم: پرده متحرک شفافی در زیر پلک زیرین یا در گوشه داخلی چشم برخی از مهره‌داران، که گاه روی کره چشم را می‌پوشاند

پلک به هم نزدن: ۱. پلک روی هم نگذاشتن ۲. با دقت و سماجت نگاه کردن (همین‌طور نگاهش را دوخته بود به تلویزیون و پلک هم بهم نمی‌زد)

پلک روی هم نگذاشتن: [مجازی] هیچ نخوابیدن (تا صبح پلک روی هم نگذاشت)

پلک سنگین شدن: خواب‌آلود شدن؛ خواب آمدن (کم‌کم پلکهای سنگین شد)

پلکان / pellekān / -ها / اسم. ساختاری به شکل ردیف یا مجموعه‌ای از پله‌های پشت سر هم، میان دو یا چند سطح، برای امکان رفت و آمد از یکی به دیگری

پلکان اضطراری / پلکان نجات

پلکان برقی: نوعی پلکان که به وسیله برق، مانند نواری رو به بالا یا پایین حرکت می‌کند

پلکان مارپیچ: پلکانی که امتداد آن مارپیچ و در حول یک محور است

پلکان متحرک: پلکانی که می‌توان آن را جابجا کرد

پلکان نجات: نوعی پلکان که در بیرون ساختمانهای بلند برای فرار در صورت آتش‌سوزی درست می‌کنند:

پلکان اضطراری

پلویمتر / pelvimetr، -ها / : اسم. لگن سنج

پله / pelle، -ها / : اسم. ۱. ساختار مسطح مصنوعی با بلندی نسبتاً کم که بتنهایی یا به صورت پشت سرهم قرار گرفته است و برای رفتن از یک سطح به سطح دیگر به کار می‌رود (روی پله نشسته بود و روزنامه می‌خواند). ۲. تخته، صفحه یا میله‌ای در یک نردبان که پا بر روی آن قرار می‌گیرد (پله نردبان پوسیده بود و شکست). ۳. پلکان؛ راه پله (معمولاً به صورت جمع) (پله‌ها را بگیرد برو بالا). ۴. [مجازی] سطحی از پیشرفت کار یا پدیده؛ مرحله (اگر این کار تمام بشود چند پله جلو می‌افتیم)

پله خوردن: [گفتاری] دارای پله بودن (زیرزمینش ۲۰ تا پله می‌خورد. از اینجا ۵۰ تا پله می‌خورد و می‌رود بالا)

پله - پله / pellepelle / : صفت. دارای سطح ناهموار مانند پلکان (چراغ حیاط این طور پله - پله شده است)
پله - پله^۲: قید. [مجازی] به صورت تدریجی و مرحله به مرحله (پله - پله پیشرفت کرد تا یک روز دیدیم یک مغازه سه دهنه خریده است)

پلی / peli، -ها / : اسم. نوعی دوخت که در آن چینهای پارچه را روی یکدیگر می‌خوابانند: پلیلی
پلی اتیلن / poli'etilen, poli'yetilen، -ها / : اسم. نام عمومی مواد حاصل از بسیاری اتیلن

پلی استر / poli'ester, poli'yester / : اسم. ۱. پلیمر حاصل از چگالش یک اسید دوظرفیتی با یک الکل دوظرفیتی، دارای نقطه ذوب بالا و مقاوم در برابر هیدرولیز. ۲. پارچه تهیه شده از این فراورده * پولیستر
پلی استیرن / poli'estiren, poli'yestiren / : اسم. استیرن پلیمری مشتق از نفت خام که ماده‌ای جامد، شفاف و اساس تهیه لاستیک مصنوعی و بسیاری ملزومات دیگر است
پلی آکریل / poli'akril, poli'yakril / : اسم. از الیاف مصنوعی که از بسیاری آکریلونیتریل به دست می‌آید
پلی آمید / poli'amid, poli'yamid / : اسم. نوعی پلیمر حاصل از آمیدها

پلیپ / polip، -ها / : اسم. ۱. [پزشکی] تومور پایه‌دار معمولاً خوش خیم از بافت‌های تازه رشد کرده که در غشاهای مخاطی (مانند بینی، مثانه، معده، روده بزرگ یا زهدان) پدید می‌آید. ۲. [جانورشناسی] یکی از گونه‌های ابتدایی ساکن و بی حرکت شاخهٔ مرجانیان، دارای بدن کم و بیش استوانه‌ای که در یک انتها ثابت شده و دهان با شاخکهای نرم اطرافش در انتهای دیگر قرار گرفته است. بیشتر به وسیلهٔ جوانه زدن تولیدمثل می‌کند و پرگنه به وجود می‌آورد * پولیپ

پلی تکنیک / politeknik / : اسم. مؤسسهٔ آموزش عالی، معمولاً شامل چند دانشکدهٔ فنی و صنعتی
پلید / palid / : صفت. [ادبی] آلوده به چیزی بد و

آزاد دهنده: ناپاک (دست‌های پلید، فکر پلید)

پلیدی / palidi، -ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت پلید بودن؛ آلودگی؛ ناپاکی (پلیدی جامه، پلیدی روح)

پلیس / polis / : اسم. ۱. مجموعهٔ نیروهای انتظامی یک کشور، شهر یا جامعه (پلیس برای تأمین امنیت مردم است)
۲. -ها / هریک از افراد آن (پلیس او را دستگیر کرد)

پلیس راه: ۱. سازمانی که انتظامات رفت و آمد و ساینط نقلیه در شهرها را برعهده دارد. ۲. هریک از مأموران آن سازمان
پلیس راهنمایی: ۱. سازمانی که انتظامات رفت و آمد و ساینط نقلیه در شهرها را برعهده دارد. ۲. هریک از مأموران آن سازمان

پلیس سیاسی: ۱. سازمانی که با تعقیب و دستگیری مخالفان و دشمنان سیاسی و فعالیتهای ضد دولتی سروکار دارد. ۲. هریک از مأموران آن
پلیس مخفی: کارآگاه، مأمور پلیس که به طور پنهانی و ناشناس کار می‌کند

پلی ساکارید / polisakarid، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از هیدراتهای کربن مشتق از موساکاریدی که یک ملکول آب آزاد کرده‌اند (مانند نشاسته، دکسترین و سلولز)؛ چندقندی

پلیسه / pelise, pilise، -ها / : صفت. ۱. دارای دوختی به صورت چینهای مساوی و پشت سرهم (دامن پلیسه)
۲. دارای لبهٔ ناهموار به صورت چین خوردگی (برش پلیسه، لبهٔ پلیسه)

پلیسی / polisi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فعالیتهای پلیس (داستان پلیسی، فیلم پلیسی). ۲. دارای گرایش به بهره‌گیری افراطی از پلیس (حکومت پلیسی)
پلیکا / polikā / : اسم. نام تجارتنی لوله و اتصالات پلاستیکی

پلیکان / pelikān، -ها / : اسم. پرندهٔ بزرگ ماهیخوار از راستهٔ سقاشکلان، با پای پرده‌دار، منقار بسیار بلند و کیسهٔ بزرگ زیر گلو، که در آن ماهیهای صیدشده را نگهداری می‌کند؛ مرغ سقا

پلی‌کپی / polikopi، -ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که به وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی تکثیر شده است. ۲. ماشین پلی‌کپی
پلی‌کپی کردن: تکثیر کردن نوشته یا خطوط به وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی

پلی‌کلینیک / -k(e)linik، -ها / : اسم. درمانگاه یا بیمارستانی برای درمان بیماریها و آسیبهای گوناگون؛ مجتمع درمانی

پلیمر / polimer، -ها / : اسم. فراوردهٔ حاصل از پلیمریزاسیون؛ بَسپار

پلیمریزاسیون / polimerizās(i)yon / : اسم. واکنش

گر ریخته است) (ایران هزاران افغانی و عراقی را پناه داده است)
پناه گرفتن: برای رهایی از خطر در جای امنی قرار گرفتن
(پشت دیوار پناه گرفت)

پناهجو / panāhju، -ها؛ -یان / اسم. کسی که خواستار
پناهندگی به یک کشور بیگانه است (سید پناهجوی
کامبوجی وارد تایلند شدند)

پناهگاه / panāhgāh، -ها؛ / اسم. ۱. جایی که بتوان در
آن پناه گرفت (پناهگاه زمستانی، پناهگاه بمباران هوایی)
۲. مؤسسه‌ای برای نگهداری معلولان یا سالخوردهگان

پناهگاه حیات وحش: محوطه‌ای با حدود مشخص دارای
زیستگاه طبیعی (مانند جنگل، مرتع، کوهستان، ...) برای
زندگی جانوران وحشی و جلوگیری از شکار آنها
پناهندگی / panāhandegi، -ها؛ / اسم. عمل یا فرایند
پناهنده شدن (او از ایتالیا تقاضای پناهندگی کرد)

پناهنده / panāhande، -ها؛ -گان / اسم. جاننداری که
برای دوری از خطر به کسی یا جایی پناه می‌برد (جاسوس
شوروی به آمریکا پناهنده شد. هزاران پناهنده در ایران کار می‌کنند)
پناهنده اجتماعی: کسی که به‌خاطر رواج تصمیم‌های دینی
یا اجتماعی، ناامنی یا جنگ در میهنش، به کشور دیگری
پناه می‌برد

پناهنده سیاسی: کسی که به‌خاطر مبارزه سیاسی و
مخالفت با حکومت کشورش قادر به زندگی و فعالیت
آزادانه در میهن خود نیست و به کشور دیگری پناه می‌برد

پناهنده شدن: برای دور شدن از خطر، به کسی یا جایی
پناه بردن

پناهدیدن / panāhidan / مصدر. لازم. [نامتداول]
پناهنده شدن

پنبه / pambe, panbe، -ها؛ / اسم. ۱. گیاه علفی
یک‌ساله از تیره پنیرکیان با برگهای مستطوب، گل‌های زرد
روشن با لکه‌های ارغوانی و میوه پوشینه‌دار (غوزه)،
دارای دانه‌های روغنی فراوان ۲. تارهای سلولزی سفید (یا
خرمایی) میوه (غوزه) پنبه پس از جدا کردن پنبه‌دانه که
دارای کاربردهای گوناگون صنعتی و بهداشتی است

پنبه باروتی: ماده منفجره‌ای که از تأثیر اسیدنیتریک و
اسیدسولفوریک بر پنبه به‌دست می‌آید

پنبه درختی: الیاف نرم موجود در میوه چوبی بعضی
درختان تیره پنیرکیان که در صنعت زین‌سازی و به عنوان
لایه لحاف، بالش و تشک کاربرد دارد

پنبه کوهی: نوعی پنبه نسوز با الیاف نرم و ظریف
پنبه نسوز: هریک از اقسام سیلیکاتهای معدنی که دارای
ساختمانی لیفی و در برابر آتش و مواد اسیدی
کمابیش پایداری دارند

پنبه هیدروفیل: پنبه‌ای که ناخالصی آن خوب گرفته
شده‌است، ازینرو مایعات را بخوبی جذب می‌کند

شیمیایی که در آن دو یا چند ملکول از یک جسم، با
ملکولهای بزرگتر ترکیبی پدید می‌آورد: اتصال دو یا
چند منومر برای ساختن پلیمر؛ بسپارش

پلیور / poliver، -ها؛ / اسم. پیراهن بافتنی (معمولاً)
جلوبسته (پلیور توسی خوشگلی پوشیده بود)؛ پولیور

پلیوسن / polyosen / اسم. آخرین و پنجمین دور از
دوران سوم زمین‌شناسی

پلی‌وینیل / polivinil، -ها؛ / اسم. هریک از ترکیبهای
حاوی پلیمر وینیل

پلی‌وینیل کلراید / polivinilk(o)lorāyd / اسم. پلیمر
وینیل کلراید، که ماده‌های پلاستیکی گوناگونی از
روکشهای عایق تا لوله‌های انتقال سیال، مصالح ساختمانی
و اسباب‌بازی از آن ساخته می‌شود: پی.وی.سی. [مخفف]
پ.م. / pe.mim. / مخفف. پیش از میلاد

پماد / pomād، -ها؛ / اسم. ماده دارویی روغنی یا
خمیری جذب‌شونده که در درمان زخمها یا
سوختگیهای خارجی بدن کاربرد دارد؛ مرهم [قدیمی]
(دکتر برایم یک پماد داده که روی زخم بمالم)

پمپ / pomp، -ها؛ / اسم. اسبابی برای مکیدن یا
اقتشاندن سیالها (آبگوه‌ها و گازها)؛ تلمبه

پمپ آب: تلمبه آب (معمولاً) موتوری

پمپ باد: ۱. جایگاه باد کردن لاستیک وسایط نقلیه ۲. تلمبه
باد

پمپ بنزین: ۱. جایگاه فروش بنزین (و فرآورده‌های نفتی
دیگر) ۲. تلمبه‌ای که بنزین را از مخزن به داخل باک
اتومبیل می‌آورد

پمپاژ / pompāzh / اسم. عمل یا فرایند انتقال سیال
به‌وسیله پمپ (آب را تا ارتفاع زیادی پمپاژ می‌کند. آب از اینجا به
منبع پمپاژ می‌شود)

پناباد / panābād، -ها؛ / اسم. [قدیمی] سکه‌ای معادل
۵۰ دینار (ده‌شاهی = نیم ریال). این نام تا چند سال
پیش برای سکه ده‌شاهی به کار می‌رفت

پنالتی / penālti، -ها؛ / اسم. [ورزش] جریمه‌ای که بر
اثر خطای بازیکن به او تعلق می‌گیرد و نوع آن در
بازیهای مختلف فرق دارد

پناه / panāh / اسم. آنچه موجب رهایی یا دور ماندن از
آسیب و خطر است

پناه بر خدا: جمله‌ای که در هنگام شنیدن خبری بد یا
رویدادی شگفت می‌گویند

پناه آوردن: برای دوری از آسیب یا خطر نزد کسی یا
به‌جایی رفتن (او به تو پناه آورده، نباید ناامیدش بکنی).
به همین قیاس: پناه بردن

پناه جستن: پناهنده شدن؛ پناه گرفتن
پناه دادن: نگهداری موجودی را پذیرفتن، که از خطر

- پنجه به ریش کسی گذاشتن: [کنایی] برای کسی
 چاپلوسی کردن (حالا نمی‌خواهد این قدر پنجه به ریش او بگذارد)
 پنجه در گوش کردن: [کنایی] نشنیدن سخنان دیگران (مگر
 پنجه در گوشت کرده‌ای، که حرف مرا نمی‌فهمی)
 پنجه کسی را زدن: [مجازی] عیبهای کسی را باز گفتن و او
 را بی اعتبار کردن (امروز در مجلس پنجه وزیرو را زدند)
 پنجه لحاف کهنه باد دادن: [کنایی] سخن گذشته‌ها را (از
 قبیل افتخارات یا گله و شکایت) تازه کردن (باز می‌خواهی
 پنجه لحاف کهنه باد بدی؟)
 با پنجه سر بویدن: [مجازی] با زیرکی و شیرین‌زبانی
 دیگران را فریفتن و به آنان آزار یا زیان رساندن
 (از آنهاست که با پنجه سر می‌برد)
 پنجه‌ای / pambe'i, panbe'i - ها: / صفت. ۱. از جنس
 پنجه (پارچه پنجه‌ای) ۲. دارای شکل پنجه (گل‌های پنجه‌ای)
 ۳. [گیاه‌شناسی] پوشیده از کرک‌های نرم، دراز و
 درهم به رنگ سفید
 پنجه دانه / pambedāne, panbe- - ها: / اسم. دانه
 گیاه پنجه (روغن پنجه‌دانه)
 پنجه‌زار / pambezār, panbe- - ها: / اسم. [ادبی]
 مزرعه پنجه: پنجه کاری
 پنجه‌زن / pambezan, panbe- - ها: / اسم. کسی یا
 دستگاهی که گلوله‌های پنجه را باز و به صورت الیاف نرم
 و لطیف درمی آورد. به همین قیاس: پنجه‌زنی
 پنجه کار / pambe-kār, panbe- - ها: / اسم. کسی
 که کارش پنجه کاری است
 پنجه کاری / pambe-kāri, panbe- - اسم. ۱. عمل یا
 فرایند کشت پنجه (در مزرگان سرگرم پنجه کاری است) ۲. / -ها/
 مزرعه پنجه (گاو رفته توی پنجه کاری، خرابی بار آورده)
 پنت / pont - ها: / اسم. ۱. واحد اندازه حروف، در ایران
 برابر ۰/۳۷ میلیمتر و در بریتانیا و آمریکا برابر ۰/۲۵
 میلیمتر ۲. فاصله حروف برابر همان مقدار * پَنط
 پنتان / pentān - / اسم. [شیمی] هیدروکربن سیر شده،
 دارای سه همپار
 پنتوز / pentoz - / اسم. [شیمی] قند دارای پنج کربن، از
 اجزای سازنده اسیدهای نوکلئیک
 پنتوزان / pentozān - / اسم. [شیمی] هریک از صمغ‌ها
 یا رزین‌های قابل تجزیه به پنتوز
 پنتی / penti - ها: / صفت. [گفتاری] ۱. شلخته (سرو
 وضع پنتی) ۲. بی عار (آدم پنتی)
 پنچ / panj - / اسم. عدد اصلی پس از چهار و پیش
 از شش
 پنچ ۱: صفت. ۱. یکی بیش از چهار عدد (پنچ مرد، پنچ کتاب)
 ۲. پنجم (درجه پنچ، طبقه پنچ)
 پنچ ۲: پیشوا. دارای پنج عدد از چیزی (پنچ‌یز، پنچ‌پهلو)
- پنج انگشتی پنج راهی پنج گانه
 پنج باندي پنج روزه پنج گوشه
 پنج بخشي پنج ربالي پنج لا
 پنج تايي پنج ساله پنج لايه
 پنج توماني پنج طبقه پنج ماهه
 پنج جلدي پنج قرآني پنج متری
 پنج خانه پنج قندي پنج نفره
- پنج‌انگشت / panjangošt - ها: / اسم. ۱. گیاه پایا از
 تیره گلسرخیان، دارای گل‌های سفید یا زرد، برگچه
 دندان‌های، گلبرگ کمی بزرگتر از کاسبرگ ۲. درختچه از
 تیره شاه‌پسندیان، با چوب سخت و قهوه‌ای روشن، پنج
 تا هفت برگچه نوک‌تیز، گل‌های زیبای آبی مایل به بنفش
 به صورت سنبله دراز، میوه شفت و دارای درون‌بر
 سخت با بوی فلفل: دل آشوب: فلفل بَرّی
 پنجاه / panjāh - / اسم. عدد اصلی پس از چهل و نه و
 پیش از پنجاه و یک
 پنجاه ۱: صفت. ۱. یکی بیش از چهل و نه عدد ۲. پنجاهم
 پنجاهم / panjāhom - / صفت. دارای ترتیب، ردیف،
 رتبه یا جایگاه پنجاه
 پنجاهمی / panjāhomi - / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا
 جایگاه پنجاهم قرار دارد
 پنجاهمین / panjāhomin - / صفت. دارای ترتیب،
 ردیف، رتبه یا مرتبه پنجاهم
 پنج‌بر / panjbar - ها: / اسم. شکل بسته هندسی دارای
 پنج ضلع و پنج رأس: پنج‌ضلعی
 پنج‌بر / panjpar - / صفت. دارای پنج شاخه یا پنج
 برآمدگی (ستاره پنج‌بر)
 پنج‌تن / panjtan - / اسم. پیامبر اسلام، حضرت علی،
 حضرت فاطمه، امام حسن و امام حسین
 پنج‌داری / panjdari - ها: / اسم. گونه‌ای تالار یا اتاق
 بزرگ در خانه‌های قدیم، با پنج در دولنگه شیشه‌دار یا
 پنجره بلند، که با جرز یا ستونی از یکدیگر جدا می‌شوند
 پنجره / panjere, panjare - ها: / اسم. ۱. ساختاری
 در دیوار اتاق، ساختمان یا وسیله نقلیه برای وارد شدن
 روشنائی، هوا یا هر دو و دیده شدن فضای بیرون یا
 درون، که (معمولاً) دارای چهارچوب بازویسته شدنی و
 پوششی از شیشه یا ماده شفاف دیگر است (اتاق پنجره‌های
 بلندی داشت. دزد از پنجره آمده بود) ۲. چنین چهارچوبی
 (پنجره دولنگه، پنجره‌ها را کار گذاشتند)
 پنجره زیر سقف: پنجره‌ای در بخش بالایی دیوار برای
 گرفتن نور از فضای مجاور
 پنجره سقفی: پنجره‌ای در سقف یک فضا برای دریافت
 نور و گاه برای تهویه
 پنجشنبه / panjšambe, panjšanbe - ها: / اسم. نام

پنچرگیر / pančargir - ها؛ -ان / اسم. کسی که شغلش گرفتن پنچری چرخ است

پنچرگیری / pančargiri - ها؛ -ان / اسم. ۱. تعمیر ترکیبگی یا سوراخ شدگی لاستیک چرخ ۲. کارگاهی که این کار در آن انجام می‌گیرد: پنچری

پنچری / pančari - اسم. ۱. وضع یا فرایند پنچر شدن (تا پنچری لاستیک را بگیرم دیر شد) ۲. / -ها / پنچرگیری (مغازه پنچری)

پند / pand - ها؛ -ان / اسم. [ادبی] گفتار، کردار یا پدیده‌ای که موجب راهنمایی می‌شود و انسان را در شناختن چیزی یا گرفتن تصمیمی یاری می‌کند؛ اندرز؛ نصیحت

□ پند دادن: راهنمایی کردن به وسیله پند (مرا روشن‌روان پیر خردمند از روی عقل و دانش داد این پند)

پندگرفتن / فراگرفتن روش درست از سخن، رفتار یا رویدادها (پندگیر از معایب دگران اتا نگیرند دیگران ز تو پند)

پندار / pendār - ها؛ -ان / اسم. [ادبی] ۱. تصویر ذهنی از چیزی که در دسترس حواس نیست؛ تصور ۲. داوری یا باور شخص درباره یک چیز یا پدیده، پیش از آنکه آن را آزموده باشد؛ گمان؛ حدس ۳. اندیشه‌ای که با رویدادهای جهان بیرون همخوان نیست؛ توهم * پنداشت

پسنداری / pendāri - صفت. ۱. مربوط به پندار ۲. غیر واقعی؛ خیالی

پنداری / pendāri - قید. [ادبی] مثل این بود که؛ چنان می‌نمود که (پنداری تازه از خواب برخاسته بود. پنداری کسی او را نمی‌شناخت)

پنداشت / pendāst - پندار

پسندداشتن / pendāstan - مصدر. لازم. [ادبی] // پنداشتی؛ می‌پنداری؛ پیندار // تنها به یاری ذهن (و بدون بررسی و آزمایش) داوری یا ارزیابی کردن؛ تصور کردن؛ حدس زدن؛ گمان کردن. به همین قیاس: پنداشتنی

■ صفت فاعلی: پندارنده / صفت مفعولی: پنداشته / مصدر منفی: نپنداشتن

پسندآموز / pandāmuz - ان؛ -ان / اسم. [ادبی] آنکه دیگران را با پندهای خویش آموزش می‌دهد؛ اندرزگو؛ نصیحتگر؛ ناصح. به همین قیاس: پندآموزی

پندآمیز / pandāmiz - صفت. آمیخته با پند (سخن پندآمیز، شعر پندآمیز)

پسندپذیر / pandpazir - ان؛ -ان / صفت. [ادبی] دارای توانایی یا گرایش برای پذیرفتن پند و به کار بستن آن (خوب است جوان پندپذیر باشد): پندشنو. به همین قیاس: پندپذیری

پندشنو / pandšeno - پندپذیر

پندنامه / pandnāme - ها؛ -ان / اسم. کتاب یا نوشته‌ای که در آن پندهایی گردآوری شده است (پندنامه بزرگمهر بختگان)

روز ششم هفته در تقویم ایرانی، پس از چهارشنبه و پیش از جمعه

پنجشنبه شب / panjšambešab, panjšanbe - ها؛ -ان / اسم. شب بعد از روز پنجشنبه؛ شب جمعه

پنج ضلعی / panjzel'i - پنج‌بر

پنجگاه / panjgāh - راست پنجگاه

پنجم / panjom - صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنج

پنجمی / panjomi - ها؛ -ان / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه پنجم قرار دارد

پنجمین / panjomin - صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنجم

پنج وجهی / panjavjahi - ها؛ -ان / اسم. شکل فضایی با پنج سطحی که آن را محدود می‌کند

پنجول / panjul - ها؛ -ان / اسم. [گفتاری] پنجه دست

□ پنجول کشیدن: با هر چهار (یا پنج) ناخن پنجه، چیزی را خراشیدن؛ پنجه کشیدن

پنجه / panje - ها؛ -ان / اسم. ۱. کف دست یا پا شامل انگشتان ۲. آنچه به شکل کف دست یا پا است ۳. [معماری] پهنای اضافی شالوده نسبت به پهنای دیوار روی آن

□ پنجه آبرفتی: [زمین‌شناسی] نهشتهایی به شکل بادبز در محل‌هایی که شیب رودخانه به‌طور ناگهانی کم شده است

□ پنجه کشیدن: ۱. با پنجه لمس کردن ۲. پنجول کشیدن

پنجه‌ای / panje'i - صفت. دارای شکل پنجه (پری پنجه‌ای)

پنجه‌بکس / panjeboks - ها؛ -ان / اسم. سلاح سرد به صورت حلقه‌های بهم پیوسته دارای برآمدگیهای نوک تیز که در پنجه می‌کنند

پنجه‌داران / panjedārān - اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راسته گوشتخواران، دارای انگشتان جدا از هم و غالباً دارای خز

پنجه‌رو / panjerow - ها؛ -ان / صفت. [زیست‌شناسی] دارای عادت به راه رفتن بر روی انگشتان، به‌طوری که بخش‌های دیگر کف پا با زمین تماس پیدا نمی‌کند (مانند گربه)

پنجه‌زاری / panjhezāri, panjzāri - ها؛ -ان / اسم. سکه‌ای به ارزش پنج ریال؛ سکه پنج‌ریالی

پنجه‌گرگیان / panjegorgiyān - اسم. تیره‌ای از گیاهان شاخه‌ناهنزادان آوندی، که نمونه‌های امروزی غالباً علفی و همیشه سبز، با برگ‌های کوچک زیاد و هاگدانهای تک در زاویه برگ‌هاست

پنچر / pančar - صفت. دارای ترک یا سوراخ (در لاستیک چرخ) (چرخ عقب پنچر است. توی راه ماشینم پنچر شد. بزدی دوچرخه را پنچر کردی و آوردی)

قرار دادن (پولها را روی باغچه پنهان کرد). به همین قیاس: پنهان بودن؛ پنهان داشتن؛ پنهان گشتن؛ پنهان ماندن
پنهانکار / penhānkār، -ها؛ -ان /: صفت. دارای رفتارهای پنهانی؛ آب زیرکانه (در این سالها عادت کرده بوده که مرمر و پنهانکار باشد)

پنهانکاری / penhānkārī، -ها؛ -ان /: اسم. وضع یا کیفیت کارکردن به صورت دور از نگاه و بی آگاهی دیگران (شیوه‌های گوناگون پنهانکاری به آنان آموزش داده می‌شد)
پنهانی^۱ / penhāni /: صفت. دارای وضع یا کیفیت پنهان (عشق پنهانی)

پنهانی^۲: قید. در پنهان (پنهانی با او قرارمدار گذاشت)
پنی / peni /: اسم. از اجزای پوند، پول بریتانیا، ایرلند و برخی کشورهای دیگر

پنیو / panir، -ها؛ -ان /: اسم. فراورده خوراکی به صورت جسم جامد نرم و سفیدرنگی که از افزودن پنیرمایه به شیر به دست می‌آید و دارای گونه‌های بسیار است
پنیروک / panirak، -ها؛ -ان /: اسم. گیاه یک‌ساله از تیره پنیرکیان، دارای ریشه گوشتی سفیدرنگ، با ساقه راست و استوانه‌ای، برگهای پهنجی و متناوب بزرگ دارای دمبرگ دراز و گلهایی به رنگ گلی مایل به بنفش

پنیرکیان / panirakiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ یک‌ساله، یا به صورت درخت چندساله، عموماً دارای برگهای متناوب ساده و منقسم و غالباً پوشیده از کرک، با گلهای نر-ماده منظم و میوه خشک محتوی دانه. پوست ساقه برخی از گیاهان این تیره دارای الیاف قابل استفاده در نساجی است و دانه برخی از آنها روغن یا لعاب دارد

پنیرمایه / panirmāye /: اسم. ماده آزمایشداری که از کیموزین در معده بیه و گوساله به دست می‌آید و با افزودن آن به شیر، پنیر درست می‌شود

پنی‌سیلین / penisilin /: اسم. ماده آنتی‌بیوتیکی که از نوع خاصی از کیکهای جنس پنی‌سیلیوم به دست می‌آید و متوقف‌کننده رشد برخی از باکتریهای گرام مثبت است
پنی‌سیلیوم / penisilyom /: کپک سبز، کپک

پوار / puvār, povār، -ها؛ -ان /: اسم. [پزشکی] تلمبه‌ای برای انتقال یک سیال، به صورت محفظه‌ای لاستیکی یا پلاستیکی متصل به لوله‌ای باریک؛ آبدزدک [قدیمی]
پوئم سمفنی / po'emsamfoni, -sanfoni، -ها؛ -ان /: اسم. [موسیقی] قطعه موسیقی تنظیم شده برای ارکستر سمفنی که از لحاظ شکل کمتر از سمفنی محدود است و براساس یک موضوع ادبی ساخته شده است

پوئیدن / pu'idan /: پوئیدن
پوپک / pupak، -ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] هدهد
پوپلین / pūplin, poplin /: اسم. پارچه ظریف معمولاً

پندنیوش / pandniyūš، -ان /: صفت. [ادبی] پندشنو؛ پندپذیر

پندیات / pandiyyāt /: اسم. سخنان پندآموز
پنس / pans، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. گیره ۲. ساسون

پنس جزاحی: گیره‌ای شبیه انبر یا قیچی نوک پهن که با آن چیزی را می‌گیرند یا جابجا می‌کنند
پنس کاغذ: میله‌ای خمیده و اندکی خمپذیر که صفحه یا صفحه‌های کاغذ را نگه می‌دارد تا پراکنده نشوند

پنس / pens /: جمع پنی
پنسیلوآنین / pensilvāniyan /: اسم. ششمین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

پنط / pont /: پُنت
پنکه / panke، -ها؛ -ان /: اسم. اسبابی برقی برای به حرکت درآوردن هوا و خنک کردن فضا، شامل یک موتور گردنده و تعدادی پره چرخان؛ بادبزن برقی (جلو پنکه خوابیده بودم، گردنم خشک شده)

پنکه سقفی: پنکه‌ای که از سقف می‌آویزند. به همین قیاس: پنکه رومیزی

پنگان / pangān /: ۱. ساعت آبی، ساعت ۲. ساعت شنی، ساعت ۳. فنجان ۳

پنگوئن / pango'an، -ها؛ -ان /: اسم. هر یک از پرندگان راسته پنگوئن‌سانان که اغلب در کنار آبهای قطب جنوب زندگی می‌کنند

پنگوئن‌سانان / pango'ansānan /: اسم. راسته‌ای از پرندگان بدون پرواز آبی، از زیرده نومرغان، ویژه منطقه‌های سردسیر نیمکره جنوبی، دارای بالهای باله‌مانند، اغلب بی پرواز، با پاهای پرده‌دار، پره‌های کوچک پولک‌مانند و قامت راست

پنوماتیک^۱ / penomātik /: اسم. شاخه‌ای از دانش مکانیک سیالات که به بررسی ویژگیهای مکانیکی گازها می‌پردازد

پنوماتیک^۲: پنوماتیکی
پنوماتیکی / penomātiki /: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به دانش پنوماتیک ۲. دارای کارکرد با هوای (یا گاز) فشرده (چکش پنوماتیکی) * پنوماتیک

پنوموکوک / penomokok، -ها؛ -ان /: اسم. [زیست‌شناسی] باکتری گرام مثبت از نوع کوکوس، دارای شکل بیضی؛ فاقد هاگ و بی حرکت، که عامل بیماری ذات‌الریه در انسان است

پنهان / penhān /: صفت. دور از دسترس حواس؛ مخفی (جای پنهان، کار پنهان)

پنهان شدن: دور از نگاه دیگران قرار گرفتن (پس از فرار از زندان مدتی پنهان شد)
پنهان کردن: در جایی دور از نگاه و ناشناس برای دیگران

اندازه‌ای به بالغها شباهت دارد، بالاها به صورت برآمدگی پدیدار می‌شود و در پوست اندازیهایی متوالی بزرگ می‌شود
پوره‌کن / purekon، -ها / : اسم. اسبابی برای پوره کردن مواد خوراکی (مانند سیب‌زمینی) به صورت تیغهٔ باریک دنداندار متصل به یک دسته

پورین / purin، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی مشتق از اسید اوریک، که از ترکیبهای مهم حیاتی هستند و در ساختمان آدنوزین تری فسفات و اسیدهای نوکلئیک شرکت دارند (مانند آدنین و گوانین)

پوز / puz، -ها / : پوزه

پوزبند / puzband، -ها / : پوزه‌بند

پوزخند / puzxand، -ها / : اسم. خنده‌ای به نشانهٔ تمسخر که تنها با پیش‌آمدن و تکان خوردن لبها همراه است (می‌بینم که به حرفهایم پوزخند می‌زنی. در چهرهٔ برخی حاضران پوزخند اشکال بود)

پوزش / puzeš، -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا رفتاری برای نشان دادن پشیمانی از کار ناروا و برای تقاضای بخشش؛ معذرت

پوزش خواستن؛ بخشش خواستن؛ بخشش خواستن به خاطر خطا یا سهل‌انگاری (از سخنان تندی که گفتم پوزش می‌خواهم)

پوزش‌خواهی / puzešxāhi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند پوزش خواستن؛ عذرخواهی؛ معذرت‌خواهی (نمایندگانی برای پوزش‌خواهی به سفارتخانهٔ آن کشور رفتند)

پوزشنامه / puzešname، -ها / : اسم. نامه‌ای که در آن نویسنده یا امضاکننده به خاطر رفتار یا رویدادی که مسئول آن بوده است پوزش می‌خواهد (آقای صمیمی پوزشنامه‌ای فرستاده و از ماجرای آن روز اظهار تأسف کرده است)

پوزه / puze، -ها / : اسم. ۱. پیرامون دهان جانوران

۲. پیش‌آمدگی دهان * پوز

پوزهٔ کسی را به خاک مالیدن؛ [مجازی] او را زبون و سرشکسته کردن (متفقین سرانجام پوزهٔ هیتلر را به خاک مالیدند)

پوزه‌بند / puzeband، -ها / : اسم. وسیله‌ای از تسمه، تاب یا سیم با بافت توری، که پوزهٔ جانور را، برای پیشگیری از گاز گرفتن یا غذا خوردن، با آن می‌بندند؛ پوزبند

پوزه‌مکان / puzemekān / : اسم. راسته‌ای از کرمهای ردهٔ زالوها، با بدن رنگی فشرده، خون بی‌رنگ، بادکش بزرگ عقبی و یک خرطوم

پوزیترون / pozitron، -ها / : اسم. از ذره‌های بنیادی دارای جرمی برابر الکترون و بار مثبتی برابر با بار منفی آن

پوزیتیویسم / pozitivism / : اسم. [فلسفه] اثبات‌گرایی

پوزیسیون / pozisyon / : اسم. ۱. وضع؛ حالت

۲. [نامتناول] موضع؛ موقعیت

ساده، از نخ مرسریزه یا تارهای متراکم که بیشتر برای لباس زنانه و بچگانه به کار می‌رود

پوت / put / : اسم. [قدیمی] واحد وزن برابر حدود ۱۶ کیلوگرم؛ پوط

پوتین / putin، -ها / : اسم. نوعی کشش که ساق آن تا بالای قوزک پاست

پوچ / puč / : صفت. ۱. بی‌ارزش (قرعهای که برداشت پوچ بود) ۲. فاقد معنی و ارزش؛ مقابل: پرمغز (حرف پوچ)

پوچی / puči / : اسم. وضع یا کیفیت پوچ بودن (از پوچی زندگی خود رنج می‌برد و می‌خواست کاری بکند)

پوخ / pox، -ها / : پُخ

پود / pud، -ها / : اسم. ۱. رشته‌های عرضی بافته؛ مقابل: تار ۲. [گیاه‌شناسی] هیف

پودر / pudr، -ها / : اسم. ۱. گرد ۲. فراوردهٔ گردمانند دارویی، بهداشتی یا صنعتی ۳. گرد تالک همراه با مواد معطر که به پوست می‌مالند

پودر بچه؛ گرد تالک که برای پیشگیری از عرقسوز شدن به تن نوزادان می‌مالند

پودر لباسشویی؛ ماده‌ای پاک‌کنندهٔ صابونی به‌صورت گرد یا دانه‌های ریز سفید، برای شستشوی پارچه یا لباس

پودر شدن؛ به‌صورت گرد درآمدن

پودینگ / puding، -ها / : اسم. هر یک از اقسام دسرهای شیرین که با شیر، تخم‌مرغ، آرد، شکر، ادویه، مربا یا میوهٔ تازه می‌پزند

پور / pur، -ان / : اسم. [ادبی] پسرکسی؛ فرزند پسر

پورپورا / purpurâ / : اسم. [پزشکی] بیماری خونی که با بیرون ریختن خون از مویرگها به زیر پوست یا غشای مخاطی (به‌شکل نقطه‌های ریز خون‌ردگی) همراه است

پورسان / pursân / : اسم. [مخفف] پورسانتاژ

پورسانتاژ / pursântâz، -ها / : اسم. حق‌العمل یا حق دلالی براساس درصدی از مبلغ مورد معامله (برای این و آن کار جور می‌کود و پورسانتاژ می‌گرفت. از این قرارداد پورسانتاژ خوبی گیرمان آمد)

پورمک / purmak / : اسم. ۱. پوستهٔ نازکی که در آغاز بهبودی بر روی زخم پیدا می‌شود (زخم دستم پورمک بسته) ۲. لایه‌ای از مواد قارچی یا کپک که بر اثر ماندن بر روی مواد غذایی آبدار پدید می‌آید

پورنوگرافی / pornog(e)rāfi، -ها / : هُوزه‌نگاری-۲

پوره / pure، -ها / : اسم. ۱. تخم حشره ۲. مواد خوراکی (مانند سیب‌زمینی و حبوبات) که کوبیده یا خرد شده است ۳. خوراکی که از کوبیدهٔ نخود، لوبیا، عدس یا باقلا و بویژه سیب‌زمینی پخته و کره یا روغن و گاه تخم‌مرغ درست می‌کنند (پورهٔ سیب‌زمینی، پورهٔ عدس)

پورهٔ ملخ؛ ملخ نوزاد که دارای چشمهای مرکب است و تا

پوست پیازی / pust(e)piyāzi / صفت. ۱. دارای ساختار تودرتو یا لایه-لایه ۲. دارای پوست نازک و بی دوام ۳. دارای رنگ زرد مایل به صورتی
پوست تخت / pust.taxt / -ها / اسم. تخته پوست
پوست خرکن / pust(e)xarkan / -ها / صفت. [کنایی] آژمند؛ فرومایه و اندک بین

پوستخواران / pustxārān / اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک از زیررده بالداران، دارای بدن پهن و فشرده، فاقد بال، با سر پهن و قطعات دهانی مناسب جویدن و نیش زدن، شاخکهای کوتاه، چشمهای کوچک تحلیل رفته، پاهای کوتاه، و دارای چنگال خارجی، که انگل پرندگان و برخی پستاندارانند (مانند شپشهای حیوانی)

پوستر / poster / پُستِر
پوستک / pustak / -ها / اسم. ۱. لایه محافظ سطح خارجی برخی اندامهای هوایی گیاه و حافظ رطوبت آن، که توسط بشره ترشح می‌شود و فاقد یاخته است؛ کوتیکول ۲. گلیوشک
پوست کرده / pustkarde / -ها / صفت. جدا کرده شده از پوست (سیبزمینی پوست کرده)

پوست کلفت / pustkoloft / -ها / صفت. ۱. دارای پوست کلفت (هندوانه پوست کلفت) ۲. [مجازی] دارای تاب و توان بسیار، بویژه در برابر فشار، آسیب یا زحمت و تلاش (خیلی پوست کلفت است، باین تهدیدها از میدان در نمی‌رود). به همین قیاس: پوست کلفتی

پوست کن / pustkon / -ها / اسم. اسبابی برای کندن پوست برخی میوه‌ها و سبزیها (مانند سیبزمینی، کدو، خیار، سیب): پوستگیر

پوست کننده / pustkande / صفت. ۱. -ها / جدا کرده شده از پوست (سیب پوست کننده) ۲. [کنایی] آشکار و بی رمز و کنایه؛ بی پرده (حرف پوست کننده)
پوست کننده ۲: قید. به طور صریح؛ با صراحت (پوست کننده بگو، نمی‌دهم)

پوست گردونی / pust(e)gerdu/i / پوست گردویی
پوست گردویی ۱ / pust(e)gerduyi / اسم. رنگ سبز با مایه‌ای از زرد و سیاه، رنگ پوست بیرونی گردوی تازه؛ جوزی: پوست گردونی

پوست گردویی ۲: صفت. دارای رنگ سبز با مایه‌ای از زرد و سیاه: پوست گردونی

پوست گستران / pustgostarān / اسم. راسته‌ای از جانوران بالا راسته پستانداران جفتدار، با ظاهری شبیه به سنجابه‌ای پرنده، دارای دم پوشیده از خز، به صورت یک چتر نجات پهن، که اغلب درختری و شبگردند و از برگ و میوه درختان تغذیه می‌کنند؛ سمورهای پرنده

پوستگیر / pustgir / پوستگن

پوساندن / pusāndan / مصدر. متعدی // پوساندی؛ می‌پوسانی؛ پپوسان // چیزی را دچار پوسیدگی ساختن؛ چیزی را به پوسیدگی واداشتن (برگها و علفهای هرزه را می‌پوساند و به صورت کود در می‌آورند). به همین قیاس: پوساندنی

■ صفت فاعلی: پوساننده / صفت مفعولی: پوسانده / مصدر منفی: نپوساندن

پوساننده / pusānande / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پوساندن

پوست ۱ / pust / -ها / اسم. ۱. بیرونی ترین بخش بدن انسان و جانور (پوست دستم را خراشید. پوست گوسفند) ۲. پوشش بیرونی ساقه، تنه، ریشه و میوه درختان که نوعی بافت پوششی است و از چند لایه با ساختار متفاوت تشکیل می‌شود (پوست درخت، پوست خیار، پوست سیب) ۳. پوشش بیرونی تخم جانوران و هسته یا دانه گیاهان (پوست تخم مرغ، پوست گردو)

■ **پوست از سر کسی کندن**: [کنایی] او را سخت شکنجه یا تنبیه کردن

پوست انداختن: کنده شدن و افتادن پوست (از بس زمین سایدیم دستهایم پوست انداخت)

پوست چیزی را کندن: پوست آن را جدا کردن (پوستی را بکن و بخور، خیلی خوشمزه است)

پوست خربزه زیر پای کسی گذاشتن: [مجازی] بر ضد او توطئه کردن (بر سر منافقه قصد داشتند پوست خربزه زیر پای رئیس بگذارند)

پوست کردن: [گفتاری] پوست کندن (بیشتر در مورد خوردنیا) (خیار پوست کنید)

پوست کسی را کندن: [کنایی] او را بسختی آزار دادن (اگر گیرش بیارم پوستش را می‌کنم)

پوست کسی کنده شدن: [کنایی] دچار سختی و زحمت زیاد شدن

در پوست خود نگنجیدن ۱ در ۲

پوست ۲: صفت. [گفتاری] پوستی؛ ساخته شده از پوست جانوران (پالتو پوست، کلاه پوست)

پوست آکن / pustākan, -ākan / -ها؛ -ان / اسم. تاکسیدرمیست

پوست آکنی / pustākani, -ākani / -ها / اسم. تاکسیدرمی

پوست اندازی / pust`andāzi / -ها / اسم. فرایندی در رشد حشرات و خزندگان که با پیدایش پوست تازه و جداشدن پوست کهنه از بدن همراه است

پوستبالان / pustbalān / گوشخیزها

پوست پلنگی / pustpalangi / صفت. دارای نقش خال-خال

پوشال / pušāl - ها: / اسم. تراشه‌های باریک چوب، مقوا، کاغذ یا ساقهٔ برخی علفهای نرم که برای بسته‌بندی یا لایه به کار می‌رود

پوشالی / pušali - / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پوشال
۲. [مجازی] فاقد دوام و استحکام ۳. [کنایی] دروغین؛ بدلی؛ قلابی «(تنش پوشالی، حکومت پوشالی)»

پوشاندن / pušāndan - / مصدر. متعدی. // پوشاندنی؛ می‌پوشانی؛ پیپوشان // ۱. جامه بر تن کسی کردن (لباس پوشاندن، کفش پوشاندن) ۲. در زیر چیزی قرار دادن (روی چیزی را پوشاندن) ۳. [مجازی] پنهان کردن (برای پوشاندن منظور اصلی‌اش تلاش زیادی کرد) ۴. فرا گرفتن؛ دربر گرفتن؛ زیر پوشش قرار دادن (شبکهٔ تلویزیونی سراسر ایران را می‌پوشاند). به همین قیاس: پوشاندنی

■ صفت فاعلی: پوشاننده / صفت مفعولی: پوشانده / مصدر منفی: **نپوشاندن**

پوشبرگ / pušbarg - ها: / اسم. ۱. دم‌برگ تغییر شکل یافته‌ای که به صورت غلاف پیرامون ساقه را فرا می‌گیرد (مانند غلات) ۲. [فرهنگستان] ورقهٔ آلومینیومی نازکی که برای بسته‌بندی یا به عنوان روکش لوازم خانگی به کار می‌رود

پوشپر / pušpar - ها: / اسم. هریک از پرهای کوچک قاعدهٔ شاهپر پرندگان

پوشپرک / pušparak - ها: / اسم. هریک از رشته‌های بسیار ظریف به صورت ردیف در دو طرف پوشپر

پوشت / pušet - ها: / اسم. دستمال کوچکی که برای زینت در جیب بالایی سمت چپ لباس می‌گذارند، به صورتی که بخشی از آن نمایان شود

پوشرنگ / pušrang - / اسم. رنگی که سطح بیرونی چیزی را (مانند دیوار یا بدنهٔ خودرو) پوشانده است

پوشش / pušeš - ها: / اسم. ۱. آنچه چیزی را می‌پوشاند (پوشش روی مبل را جمع کرد) ۲. جامه (هر دو پوشش مرتبی داشتند) ۳. آنچه جایی را فرا می‌گیرد یا تحت تأثیر قرار می‌دهد (پوشش خبری) ۴. [مجازی] آنچه برای پنهان کردن منظوری به کار می‌رود (عده‌ای جلوس را در پوشش یک هیئت بازرگانی به ایران فرستادند) ۵. [نظامی] کارها یا وسیله‌هایی برای پیشگیری از حملهٔ دشمن یا حمایت از نیروهای خودی

□ **پوشش گل** گلپوش

□ **پوشش دادن:** ۱. تحت تأثیر قرار دادن ۲. حمایت کردن

پوششی / pušeši - / صفت. ۱. پوشاننده (بافت پوششی) ۲. [کنایی] مخفی‌کننده (عملیات پوششی)

پوشک / pušak - ها: / اسم. فراورده‌ای از الیاف نرم و جذب‌کنندهٔ رطوبت با یک روکش نگهدارنده، برای جذب ادرار و مدفوع کودک شیرخوار و پیشگیری از آلوده شدن زیرجامه (پچه را پوشک کن، نگذار لباسش را خیس کند)

پوست‌ماری / pustmāri - / صفت. دارای شکل یا طرحی همانند پوست مار

پوست‌واستخوان / pust-o-ostexān, -ostoxān - / صفت. [کنایی] بسیار لاغر (وقتی از سربازی برگشت، یک پارچه پوست‌واستخوان بود)

پوسته / puste - ها: / اسم. ۱. بیرونی‌ترین بخش پوست ۲. پوشش اندامهای درونی بدن ۳. بخش کوچکی از پوست که یاخته‌های آن مرده است و از بقیهٔ پوست جدا می‌شود ۴. پوشش بیرونی دانه

□ **پوستهٔ زمین:** طبقهٔ خارجی کرهٔ زمین که بر روی توده‌ای از سنگهای سخت به ضخامت چندین ده کیلومتر قرار گرفته است

پوسته - پوسته / pustepuste - / صفت. دارای سطحی که به صورت ورقه‌های کوچک پولک‌مانند و بی‌شکل درآمده است (سر یک هفته رنگ دیوار پوسته-پوسته شد)

پوستی / pusti - / صفت. ۱. منسوب یا مربوط به پوست (بیماری پوستی) ۲. ساخته شده از پوست (کاغذ پوستی)

پوستیش / postiš - / پُستیش

پوستین / pustin - ها: / اسم. جامهٔ زمستانی همانند کت یا پالتو از پوست آش‌کرده گوسفند یا بز

پوستین‌دوز / pustinduz - ها: / ان: / اسم. کسی که کارش دوختن پوستین است. به همین قیاس:

پوستین‌دوزی: پوستین فروش؛ پوستین‌فروشی

پوسیدگی / pusidegi - ها: / اسم. حالت یا فرایند جدا، پاره یا شل شدن الیاف، یا تجزیه یا متلاشی شدن اجزای جسمی بر اثر فرسایش، عامل‌های شیمیایی یا فعالیت باکتریها (پوسیدگی دندانها، پوسیدگی پارچه)

پوسیدن / pusidan - / مصدر. لازم. // پوسیدی؛ می‌پوسی؛ پیوس // پاره، شل یا جدا شدن الیاف یا اجزای چیزی بر اثر فرسایش، عامل‌های شیمیایی یا فعالیت باکتریها. به همین قیاس: پوسیدنی

■ صفت فاعلی: پوسنده / صفت مفعولی: پوسیده / مصدر منفی: **نپوسیدن**

پوسیده / puside - ها: / صفت. ۱. دارای پوسیدگی (دندان پوسیده، قالی پوسیده) ۲. فاقد کارایی و دوام، بر اثر فرسوده شدن (نظام پوسیده)

پوش / puš - / اسم. ۱. [قدیمی] چادر؛ خیمه ۲. [گفتاری] قطعهٔ بسیار کوچک و نازکی از یک چیز (مانند پوشال یا پرکاه)

□ **پوش دادن:** دسته موی سر را در جهت مخالف شانه کردن و برآمده ساختن

- **پوش** ^۲: پیوازه. ۱. پوشیده (آهن‌پوش، زنده‌پوش، طلاپوش) ۲. پوشاننده (درپوش، سرپوش، رازپوش)

پوشاک / pušāk - / اسم. آنچه بر تن می‌پوشند؛ جامه؛ لباس (فروشگاه پوشاک)

پوکة معدنی: نوعی سنگ سخت متخلخل و سبک که به عنوان مصالح ساختمانی کاربرد دارد
پوکی / puki: ۱. اسم. وضع یا کیفیت نداشتن استحکام درونی. ۲. نداشتن یا کم داشتن مواد و عنصرهای درونی، بویژه بر اثر فرسودگی یا پوسیدگی (پوکی استخوان از عارضه‌های کهنسالی است)
پول / pul: -ها / ها: ۱. وسیله مورد پذیرش همگانی در یک کشور برای خرید و فروش کالا و خدمات، که دارای ارزش مبادله‌ای معینی است. ۲. بها یا هزینه چیزی (پول اتوبوس، پول تمبر) ۳. [مجازی] چیزی که قابل تبدیل به پول است (این فرش را بخر، همیشه برایت پول است)
پول پیش: ۱. پیش پرداخت (این را برلم نگهدار، پول پیش هم بخواهی می‌دهم) ۲. پولی که در هنگام اجاره کردن محلی، علاوه بر اجاره ماهانه، به وسیله موجر از مستأجر دریافت و در هنگام فسخ قرارداد به او پس داده می‌شود (اجاره‌اش ماهی شصت هزار تومان است و یک میلیون هم پول پیش می‌خواهد)
پول تحریری: پولی که شخص در برابر اسناد بهادار می‌تواند از بانک دریافت کند
پول تقلبی: پولی شبیه پول رایج یک کشور که از سوی بانک ناشر یا دولت عرضه نشده است: پول قلابی / قلب
پول توجیبی: پول مربوط به هزینه‌های شخصی روزانه و غیرخانگی (بروز هفته‌ای دوست تومان پول تو جیبی می‌گیرد)
پول چای: [کنایی] پولی که به عنوان سپاسگزاری از خدمت کارگر یا کارمندی از سوی مراجعه کننده به او پرداخت می‌شود: انعام (پول چای ما فراموش نشود، زودتر بیا درست کن، پول چایت هم محفوظ است)
پول حرام: پولی که از راه نامشروع به دست آمده است؛ مقابل: پول حلال
پول حلال: پولی که از راه درست به دست آمده است؛ مقابل: پول حرام
پول خود: سکه یا اسکناس کم بها، بویژه سکه‌های کوچک (پول خرد نداشتیم، مجبور شدم هزار تومانی بدهم)
پول خون: خونبها
پول درشت: اسکناس دارای ارزش زیاد (مانند پانصد تومانی و هزار تومانی در ایران امروز)
پول درگردش: پولی که برای فعالیتهای اقتصادی، خرید و فروش و پرداخت تعهدات صرف می‌شود
پول راکد: پولی که مبادله‌ای روی آن انجام نمی‌گیرد و در فعالیت اقتصادی نقشی ندارد
پول رایج: پولی که در یک کشور دارای ارزش قانونی است و بهای کالا و خدمات با آن پرداخت می‌شود
پول زرد: سکه طلا؛ سکه زرین
پول سفید: پول نقره؛ سکه نقره‌ای
پول سیاه: سکه مسی یا نیکلی کم بها

پوشکوره / puškore: اسم. [زمین شناسی] لایه‌ای از جو زمین در بالای گشتک‌ها و زیر میانک‌ها
پوشن / pušan: -ها / ها: اسم. [فرهنگستان] کاور
پوشه / puše: -ها / ها: اسم. ورقه تاشده‌ای از مقوا، پلاستیک و مانند آن که برگهای کاغذ، نوشته‌ها یا سندها را در میان آن می‌گذارند تا پراکنده یا خراب نشود (همه را دسته کن بگذار لای پوشه. کاغذی را از لای پوشه درآورد و نشان داد)
پوشی / puši: / پیواژه. عمل یا فرایند پوشیدن (برده‌پوشی، شیک‌پوشی)
پوشیدگی / pušidegi: -ها / ها: اسم. وضع یا کیفیت پوشیده بودن (پوشیدگی از ویژگیهای فرهنگ ایرانی است)
پوشیدن / pušidan: / مصدر. متعدی. // پوشیدی؛ می‌پوشی؛ بپوش // ۱. به کار بردن پوشش: (الف) لباس (پیراهن، شلوار، ...) بر تن کردن ب) کفش یا جوراب به پا کردن ج) دستکش به دست کردن ۲. [مجازی] پنهان کردن (راز کسی را پوشیدن). به همین قیاس: پوشیدنی
صفت فاعلی: پوشنده / صفت مفعولی: پوشیده / مصدر منفی: **نبوشیدن**
پوشیده / pušide: / صفت. ۱. دارای پوشش (دهانه پوشیده، سروپوشیده) ۲. [مجازی] بسته: پنهان (سخن پوشیده، پوشیده از چشم دیگران)
پوشینه / pušine: -ها / ها: اسم. [گیاه شناسی] ۱. میوه خشک شکوفایی که از مادگی چندبرچهای تشکیل شده و دارای شماری دانه است و این دانه‌ها از شکافهای برچه‌ها آزاد می‌شوند (مانند میوه پنبه)؛ کیسول ۲. یک جفت برگک کاهمانند در قاعده سنبله‌های گیاهان تیره گندمیان: غلاف
پوط / put: / پوت
پوف / puf: / صوت. نشانه بیزاری؛ پیف (پوف، چه بویی)
پوک / puk: -ها / ها: صفت. میان تهی؛ توخالی؛ پوچ؛ مقابل: پرمغز (گردوی پوک)
پوک شدن: پوسیدن و فرو ریختن ساختار درونی چیزی (تند درخت پوک شده بود)
پوکاندن / pukāndan: / مصدر. متعدی. [نامتداول] // پوکاندی. می‌پوکانی، پپوکان // موجب پوکی و از میان رفتن، یکپارچگی و استحکام داخلی چیزی شدن (آب پی ساختمان را پوکانده بود. موریانه‌ها درخت را پوکانده‌اند)
صفت مفعولی: پوکانده / مصدر منفی: **نبوکاندن**
پوکر / poker: -ها / ها: اسم. گونه‌ای بازی به وسیله ورق (پای پوکر شاهپورها بود. آن خانه را در بازی پوکر برده بود)
پوکه / puke: -ها / ها: اسم. ظرف استوانه‌ای (معمولاً) فلزی که چاشنی و خرج پرتاب گلوله در آن قرار می‌گیرد (در روزهای انقلاب از توی خیابان پوکه فشنگ جمع می‌کردیم)

پولساز / pulṣāz - ها؛ آن / : صفت. دارای امکان یا استعداد فراهم کردن پول (ده فرمان از آن جهت فیلمی پولساز بود که هنرپیشه‌های اصلی آن پولساز بودند)

پول شمار / pulṣomār - ها / : اسم. اسبابی برقی برای شمارش سریع و خودکار بسته‌های اسکناس

پولک / pulak - ها / : اسم. ۱. [جانورشناسی] هریک از واحدهای شاخی، استخوانی یا غشایی نازک و پهنی که روی پوست برخی ماهیها و مهره‌داران را می‌پوشاند؛

فلس ۲. [گیاه‌شناسی] برگهای ابتدایی و ضخیمی که بر روی ساقه‌های برخی گیاهان دیده می‌شود (مانند برگهای تغییر شکل یافته پیازها) ۳. [خیاطی] پوسته‌های پلاستیکی یا سلولونییدی نازک و غشایی رنگارنگ و به شکلهای گوناگون با یک یا دو سوراخ، که برای زینت لباس بدان می‌دوزند

پولکا / polkā - اسم. ۱. نوعی رقص لهستانی پرتحرک دونفره و حلقه‌ای ۲. آهنگ آن رقص

پولکبالان / pulakbālān - اسم. راسته‌ای از حشرات شامل پروانه‌ها، شب‌پره‌ها، و بیدها از زیررده بالداران، با دو جفت بال بزرگ غشایی و پهن و دارای چند رگبال پوشیده از پولکهای ریز، بدن پوشیده از پولک یا مو و رنگ آمیزی گوناگون، دارای دو غده مولد ابریشم که با آن پيله درست می‌کنند. لارو آنها کرمی شکل و برخی آفت هستند: **فلس بالان**

پولکداران / pulakdārān - اسم. تیره‌ای از حشرات کوچک از راسته همبالان، با بدن پوشیده از صدف پولک مانند، که ماده‌ها فاقد چشم، پا و بالند. اغلب آفت غلات و گیاهان (مانند حشره لاکي) هستند: **فلسداران**

پولک‌دوزی / pulakduzi - اسم. ۱. هنر یا فن دوختن پولک به صورت نقشهای زینتی ۲. -ها / آنچه (لباس، پارچه یا تابلو) دارای چنین نقشهایی است

پولکی / pulaki - ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دوستدار پول یا معتاد به گرفتن پول از دیگران (علی خیلی پولکی شده است) ۲. دارای شکل پولک (آبنبات پولکی)

پول و پله / pul-o-pale - اسم. [گفتاری] پول و ثروت (هرچند پول و پله‌ای نداشت، ولی می‌توانست با فروش زمین و باغش پول لازم را فراهم کند)

پولونیم / polon(i)yom - پُلُونِیْم پولی / pūli, poli - ها / : اسم. چرخ شیاردار که با گذراندن تسمه، نوار، طناب، کابل یا زنجیر از شیار آن، می‌توان نیروی مکانیکی را انتقال، یا جهت و اندازه آن را تغییر داد؛ فلکه

پولی / puli - صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پول (تورم پولی) ۲. مستلزم پرداخت پول (آب هم که یک وقتی مجانی بود، پولی شد)

پول طلا: سکه‌ای که دارای درصد بالایی از طلا است. به همین قیاس: **پول نقره**

پول فلزی: سکه

پول قابل تبدیل: پولی که بتوان آن را با پول کشورهای دیگر (ارز) مبادله کرد

پول قلابی / قلب - پول تقلبی

پول قلنبه: [گفتاری] پول زیاد (برای این کار یک پول قلنبه لازم است)

پول کاغذی: اسکناس

پول نقد: پولی که به صورت اسکناس یا سکه رایج است (چک قبول نمی‌کنم، اگر پول نقد دارید، تشریف بیاورید)

پول بالای چیزی دادن: برای آن پول خرج کردن (این کیف را که می‌بینی بالایش ده هزار تومان پول دادم)

پول پارو کردن: [کنایی] درآمد بسیار زیاد داشتن (به خیالت که ناشر دارد پول پارو می‌کند؟)

پول - پول شدن: شکستن و خرد شدن چیزی به صورت قطعه‌های کوچک (با سنگ زدند شیشه مغازه پول-پول شد و ریخت روی زمین)

پول جمع کردن: پس انداز کردن؛ ثروت انداختن؛ برای گردآوری ثروت کوشیدن (چقدر پول جمع کرده‌ای؟ پول جمع کن برای خودت یک دوچرخه بخر)

پول خرج کردن: مصرف کردن پول (هرچه پول داشتی همه را خرج الوافی کردی)

پول خود را دور ریختن: [مجازی] پول بیهوده خرج کردن (اگر این برای این پولت را دور ریخته‌ای)

پول درآمدن: به دست آمدن درآمد (از این کار پول درمی‌آید)

پول درآوردن: به دست آوردن درآمد (از مغازه پول خوبی درمی‌آورد)

پول کردن - به پول نزدیک کردن

پول کسی از پارو بالا رفتن: [مجازی] بسیار ثروتمند بودن (آن روزها پولش از پارو بالا می‌رفت)

پول کسی زیادی کردن: [کنایی] به پول خود اهمیت ندادن (مگر بولم زیادی کرده که خرج این کارها بکنم؟)

به پول نزدیک کردن: [کنایی] فروختن؛ پول کردن

پولاد / pulād - فولاد

پولاریزاسیون / polārīzās(i)yon - اسم. قطبش

پسول پوست / pulparast - ها؛ آن / : صفت. دارای گرایش زیاد به گردآوری پول. به همین قیاس: **پول دوست**

پول خردکن / pulxordkon - ها / : اسم. اسبابی برقی یا الکترونیکی که با دریافت پول درشت، پول خرد تحویل می‌دهد

پولدار / puldār - صفت. [گفتاری] ثروتمند (چند

خواستگار پولدار داشت. پدرش پولدار است)

پولسار / pulsār - ها / : اسم. [نجوم] تپاختر

پهلو / pahlū - ها / : اسم. ۱. فاصله زیر بغل تاران؛ آن‌سویی از بدن که به پشت و سینه می‌پیوندد (زده به پهلیم. استخوان پهلیم شکست) ۲. هریک از دوسوی چپ و راست چیزی، یا بخشی از آن که در سمت چپ یا راست قرار دارد (از پهلوی نگاه کن) ۳. [ریاضی] سطح جانبی یک شکل سه‌بعدی ۴. [ریاضی] ضلع (مثلث سه پهلوی برابر)
 □ **پهلوی به پهلوی**: در کنار یکدیگر
 □ **پهلوی به پهلوی دادن**: [ادبی] همکاری و همپشتی کردن
پهلوی تهی کردن: [ادبی] خود را از همکاری کنار کشیدن؛ همکاری را رها کردن
پهلوی زدن: [ادبی] برابری کردن

پهلوی گرفتن: ایستادن یا قرار گرفتن یک وسیله شناور در کنار ساحل یا شناور دیگر (یک ناو جنگی در بندرعباس پهلوی گرفت)

پهلوان / pahlavān - ها؛ -ان / : اسم. ۱. شخصیت افسانه‌ای دارای زور بازو و تواناییهای شگفت‌انگیز و غیرعادی (رستم معروفترین پهلوان ایرانی و هرکول معروفترین پهلوان یونانی است) ۲. جنگجوی برجسته ۳. شخص دارای زور بازو و دلیری (پسرش پهلوانی شده است) ۴. قهرمان
پهلوان‌پسنبه / pahlavānpambe, -panbe - ها / : اسم. [کنایی] مرد درشت‌اندام و پهلوان‌نما که ترسو یا تنبل است (هوشنگ که این‌قدر رویش حساب می‌کردیم یک پهلوان‌پسنبه از آب درآمد)

پهلوانی ^۱ / pahlavāni - ها / : اسم. وضع یا کیفیت پهلوان بودن (او از پهلوانی همان هیکل درشت و صدای کلفت راداشت)

پهلوانی ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به پهلوانان (منشهای پهلوانی، داستانهای پهلوانی)

پهلونی / pahlū'i - ها / □ **پهلویی**

پهلوبندی / pahlubandi - ها / : اسم. ۱. توشه مختصر (مانند لقمه‌های نان و پنیر) که با خود برمی‌دارند ۲. [مجازی] یاری و دستگیری (مالی)

پهلودستی ^۱ / pahludasti - ها / : صفت. واقع در پهلوی یا مجاورت کسی یا چیزی (صندلی پهلودستی، مسافر پهلودستی)

پهلودستی ^۲ / -ها / : صفت. کسی یا چیزی که در پهلوی یا مجاورت دیگری واقع است (پهلودستی من مرد جوانی بود)
پهلوفنگ / pahlufang - ها / : اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ به موازات پهلوی و عمود بر زمین

پهلوگاه / pahlugāh - ها / : اسم. بخش پهن‌شده‌ای از کناره سواره‌رو یا جاده، برای توقف کوتاه وسیله‌های نقلیه

پهلوی / pahlavi - ها / : اسم. ۱. زبان فارسی دوره اشکانی و دوره ساسانی (زبان پهلوی) ۲. خط فارسی آن دوره‌ها

پولیپ / polip - ها / **پلیپ**

پولیستر / pol(i)yester - ها / **پلی‌استر**

پولیش / poliš - ها / : اسم. ۱. نوعی پارچه شبیه خز ۲. هریک از فرآورده‌های صنعتی صیقلی یا براق‌کننده

پولیور / poliver - ها / **پلیور**

پوما / pumâ - ها / : اسم. شیر کوهی **پوم**

پوند / pond - ها / : اسم. ۱. واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر ۴۵۴ گرم ۲. لیبه

پونز / punez - ها / : اسم. میخ کوچک سرپهنی برای ثابت نگاه داشتن برگ کاغذ، پارچه و مانند آن بر روی یک سطح (برنامه‌شان را پونز کرده بودند روی دیوار. این بخشنامه را با پونز بن روی دیوار)

پونه / pune - ها / : اسم. گیاه علفی خودرو از تیره نعنائیان، دارای برگهای بیضی نوک‌تیز، اسانسداز و خوراکی، که در کنار آب و نقاط مرطوب می‌روید و به‌عنوان سبزی مصرف می‌شود

پویا / puyā - ها / : صفت. دارای جنبش یا حرکت (ذهنهای جستجوگر و پویا)

پویانی / puyā'i - ها / **پویایی**

پویانما / puyānemā - ها / : اسم. [فرهنگستان] انیماتور
پویانمایی / puyānemāyi - ها / : اسم. [فرهنگستان] انیمیشن

پویایی / puyāyi - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پویا بودن ۲. [نامتداول] دینامیک * **پویانی**

پویش / puyēš - ها / : اسم. ۱. حرکت و فعالیت پیگیر در جستجوی چیزی ۲. عمل یا فرایند پویدن

پویندگی / puyāndegi - ها / : اسم. وضع یا کیفیت پوینده بودن

پوینده / puyānde - ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به پویدن

پویه / puye - ها / : اسم. [ادبی] رفتار؛ حرکت

پویدن / puyidan - ها / : مصدر. متعدی. [ادبی] // پویدی؛ می‌پویی؛ پوی // ۱. از جایی به جایی یا در جستجوی چیزی حرکت کردن ۲. جایی را مورد بررسی قرار دادن * پویندن به همین قیاس؛ پویدنی

■ **صفت فاعلی**: پوینده / **صفت مفعولی**: پویده / **مصدر منفی**: **نپویدن**

په / pa(h) - ها / : صوت. نشانه ناخشنودی همراه با شگفتی (په! این همه صبر کردیم، حالا هم می‌گویی پول ندارم)

پ. هاش / pe.hāš - ها / : اسم. [شیمی] غلظت یون هیدروژن در آب که به‌صورت لگاریتم (با علامت منفی) بیان می‌شود، هر چه میزان اسید در آن بالا رود، پ.هاش. آن پایین می‌آید، حال آنکه در محلول قلیایی پ.هاش بالا می‌رود.

(خط پهلوی) ۳. /ها/ سکه طلا که در زمان سلسله پهلوی (۱۳۰۴-۱۳۵۷ شمسی) در ایران ضرب می شد (سکه پهلوی)

پهلوی / pahluye / حرف. ۱. به نزد کسی یا چیزی (آمده بود پهلوی من) ۲. در کنار چیزی (ایستاد پهلوی میز)

پهلویی^۱ / pahluyi / صفت. واقع در پهلو؛ کناری؛ جانبی (اتاق پهلویی)؛ پهلویی

پهلویی^۲ /ها/؛ ضمیر. آنکه در کنار یا در مجاورت دیگری قرار دارد (پهلویی افتاد. پهلویی من خیلی موقر بود)؛ پهلویی

پهن / pahn / صفت. ۱. دارای پهنای زیاد (کوچه پهن، قالی پهن) ۲. گسترده؛ باز (سفرة پهن)

پهن بودن: ۱. پهنای زیاد داشتن (دودخانه خیلی پهن بود) ۲. گسترده بودن (سفرة پهن بود)

پهن شدن: ۱. افزوده شدن پهن (در آنجا کوچه کمی پهن شده است) ۲. به صورت افقی سطح چیزی را پوشاندن (پهن شد روی زمین)

پهن کردن: گسترده؛ سطح چیزی را پوشاندن؛ مقابل: برچیدن (قالچه را پهن کن توی لیوان)

پهن / pehen / اسم. توده سرگین و فضولات چهارپایان علفخوار

پهن بار کسی نکردن: [کنایی] او را به هیچ نشمردن؛ او را بی ارزش دانستن (می روی المان چه بکنی؟ انجا پهن باز نمی کنند)

پهنا / pahnā /ها/؛ اسم. ۱. فاصله دو لبه، دو کنار یا دو درازای چیزی از یکدیگر، بویژه بر حسب واحد اندازه گیری؛ عرض؛ مقابل: درازا (پهنای اتاق، قالی را از پهنا بینداز) ۲. [ادبی] اندازه گسترده گی چیزی؛ فراخی؛ وسعت؛ پهنی [گفتاری] (خجل شد جو پهنای دریا بدید)

پهناب / pahnāb /ها/؛ اسم. پهنه ای از آب در نقطه ای در بستر رود، که در آنجا جریان آب آرام است، یا در مجاورت آن و نزدیک کشندان

پهناور / pahnāvar / صفت. ۱. دارای مساحت زیاد (کشور پهناور) ۲. دارای پهنای زیاد؛ پهن (رود پهناور)

پهناوری / pahnāvari / اسم. پهنای داشتن؛ پهناور بودن؛ پهنی (رود جیحون با همه پهناوری)

پهن برگ / pahn barg /ها؛ ان/؛ اسم. برگ گی که دمبرگ آن پهن و پهنک آن باریک شده است

پهنرفت / pahnraft / اسم. جابجایی افقی سیالها (مانند جابجایی افقی هوای استوایی به عرضهای بالاتر) پهن غلطانک / pehenqaltānak / سیرگین - غلطان

پهنک / pahnak /ها/؛ اسم. بخش نازک صفحه مانند برگ با رگبرگهای روی آن که محتوی سبزینه و محل انجام گرفتن عمل فتوسنتز است

پهن کرمان / pahnkermān / اسم. شاخه ای از کرهای پست غالباً انگلی، دارای بدن نرم و نازک فاقد اسکلت، دستگاه گردش خون و دستگاه تنفس، با دستگاه گوارش ناقص، و لقاح داخلی، برخی دارای بادکشها یا قلابهای خارجی: کرهای پهن

پهن ماهیان / pahn māhiyān / اسم. هریک از ماهیان زیررده ماهیان استخوانی جدید، بدون تقارن دوطرفی، دارای بدن سخت به هم فشرده، که هر دو چشم، دهان و بینی در یک طرف سر قرار دارد

پهنه / pahne /ها/؛ اسم. [ادبی] ۱. سطح افقی هر چیزی (پهنه حیاط، پهنه میدان) ۲. [ادبی] میدان (پهنه کارزار) ۳. آن بخش از یک خط سیر، که برای ایجاد خط سیر تازه یا تعویض خط سیر در نزدیکی تقاطع، تعریض شده است

پهنه بندی / pahnbandi / اسم. عمل یا فرایند تقسیم یک سرزمین به منطقه های مشخص؛ منطقه بندی پهنه چینان / pahnečīnān / مرغابیهای شناگر، مرغابی

پهنی / pahni / اسم. وضع یا کیفیت پهن بودن (پارچه به این پهنی دیده بودی؟)

پی / pey /ها/؛ اسم. ۱. آن بخش از زیر ساختمان، بویژه زیر دیوارها و ستونها که خاک آن را برداشته و به جای آن مصالح بادوام تر (مانند سیمان، سنگ، ماسه، آهک، بتن) ریخته اند (آب رفته پی ساختمان را شسته است) ۲. [نامتداول] پایه و بنیان هر چیز (پی افکندن) ۳. رد پای (پی او را گرفتند و رفتند) ۴. [ادبی] عصب (رگ و پی)

پی افکندن / نهادن: ساختن؛ پدید آوردن؛ به وجود آوردن (این بیمارستان را آمریکاییهای پی افکندند. پی افکندم از نظم کاخی بلند)

پی بردن: دریافتن؛ کشف کردن (آن روز به معنی حرفهای پی بردم)

پی ریختن: پی ریزی کردن پی ریزی پی گندن: گندن زمین برای پی ریختن (چند کارگر مشغول پی گندن بودند)

پی گرفتن: دنبال کردن (کارش را پی گرفتم، ولی به جایی نرسید. پی این کار را بگیر)

پی / peye / حرف. به دنبال؛ در عقب (فرستاده بود پی دخترش)

پی / pi / اسم. ۱. سیزدهمین حرف الفبای یونانی ۲. نشانه ای برای محاسبه حاصلضربهای مشابه (مانند $\pi_1 = a \times 1 \times 2 \times 3 \times \dots \times n$)

پیایی / peyāpey, payāpey / قید. پشت سرهم؛ پی در پی (شهر پیایی بمباران می شد)

پیاده^۱ / piyāde /ها؛ گان/؛ اسم. کسی که بدون

حرکتهای تنفسی، ضربان قلب و عمل رگهاست؛ بصل الثخاع
پیاز مو: غلاف پوششی مدوری که بخش پایینی ساقهٔ مو را
احاطه کرده و در پایین برجستگی کوچک عروقی آن را
دربار می‌گیرد و تغذیه و رشد مو را تأمین می‌کند؛ ریشهٔ مو
□ پیاز کسی کونه کردن: [کنایه] پیشرفت کردن؛ موفق شدن
پیازچه / piyāzche، -ها / : اسم. ۱. نوعی پیاز با غدهٔ
کوچکتر از پیاز معمولی، خوشه‌گلهای کروی و برگهای
باریک لوله‌ای، که از سبزیهای خوراکی است. ۲. پیاز
کوچکی که در کنار پیاز بزرگتر روییده و مانند جوانه
برای کاشتن به کار می‌رود

پیازی / piyāzi، -ها / : صفت. ۱. منسوب به پیاز. ۲. به رنگ
پوست پیاز؛ پوست پیازی. ۳. تودرتو مانند پیاز
پیاله / piyāle، -ها / : اسم. ۱. کاسهٔ کوچکی که قطر
دهانهٔ آن (معمولاً) از ۱۰ سانتیمتر بیشتر نیست (یک پیاله
مست). ۲. [گیاه‌شناسی] ساختاری در برخی گیاهان
(پیاله‌داران) به صورت پیاله‌ای از برگها، که تخمدان
گل ماده را در بر می‌گیرد. ۳. [ادبی] جام شراب (مادر پیاله
عکس رخ یار دیده‌ایم)

□ پیاله بنزین: پیالهٔ کوچکی در لولهٔ هوای موتورهای
درونسوز که بنزین را به سیلندرها می‌رساند
پیاله‌داران / piyāledārān، -ها / : اسم. تیره‌ای از درختان
دولپه‌ای بی‌گلبرگ جنگلی، دارای گلهای نر و مادهٔ جداگانه
بر روی یک درخت و میوه‌های ناشکوفه. تخمدان گل ماده
محصور در پیالهٔ تشکیل‌شده از برگهای گل است
پیاله‌فروشی / piyālefurūši، -ها / : اسم. ۱. میخانهٔ
کوچکی (معمولاً) به صورت یک مغازه یا دکه. ۲. جای
خرده‌فروشی نوشابه‌های الکلی

پیام / payām, piyam، -ها / : اسم. [ادبی] سخن یا
خبری که با واژه، علامت یا وسیلهٔ دیگر از شخص یا
گروهی به شخص یا گروه دیگری فرستاده می‌شود (چشم به
راهم، مرا از تو پیامی رسد. ایزد پیام داد تو را، کاهلی مکن. پیام است از
مرگ، موی سفید): پیغام

□ پیام عصبی: واکنش عصب در برابر محرکها
پیام‌آور / payāmāvar, piyām-، -ها / : اسم.
[ادبی] ۱. پیغمبر. ۲. کسی که پیامی بیاورد (درازد پیام‌آور
سرفراز)

پیامبر / payāmbar, piyāmbar، -ها / : اسم.
[ادبی] ۱. کسی که پیامی را به جایی یا کسی برساند
۲. پیغمبر

پیامد / peyāmad, payāmad، -ها / : اسم. رویدادی
که در نتیجه یا بر اثر عمل یا پدیده‌ای به وجود می‌آید
(گراتی از پیامدهای جنگ است. پیامد این زمین‌لرزه مرگ و
ویرانی بود)

پیام‌رسانی / payāmresāni, piyām-، -ها / : اسم.

سوار شدن به وسیله‌ای، بر روی پاهای خود از جایی به
جایی می‌رود. ۲. کوچکترین مهرهٔ شطرنج که هر بازیکن
در آغاز هشت‌تای آن را دارد: سرباز
پیاده^۱: صفت. ۱. فاقد وسیلهٔ نقلیه. ۲. [مجازی] ناآگاه و
بی‌خبر (اصفرآقای ما در سیاست پاک پیاده بود، ولی ادعای
سیاستمداری می‌کرد). ۳. عضو پیاده‌نظام (افسر پیاده)
□ پیاده بودن: ۱. وسیلهٔ نقلیه در اختیار نداشتن. ۲. [مجازی]
وسيله و امکان نداشتن. ۳. [کنایه] فاقد معلومات و
مهارت بودن

پیاده شدن: ۱. از وسیلهٔ نقلیه پایین آمدن (از اسب پیاده شد.
از ماشین پیاده شدم). ۲. عملی یا اجرا شدن یک نقشه یا برنامه
(طرح نیروگاه بادی در متجیل پیاده شد)
پیاده کردن: ۱. کسی یا چیزی را از وسیلهٔ نقلیه پایین
آوردن. ۲. ماشینهای یک کارخانه یا قطعات یک ماشین را
از جای خود درآوردن و بر زمین گذاشتن. ۳. نقشه یا
برنامه‌ای را عملی یا اجرا کردن
پیاده^۲: قید. بدون بهره‌گیری از وسیلهٔ نقلیه (پیاده می‌رفت.
پیاده آمد)

پیاده‌رو / piyāderow، -ها / : اسم. بخشی از کنارهٔ
خیابان یا گذرگاه که ویژهٔ گذر پیاده‌هاست
پیاده‌روی / piyāderavi، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
پیاده راه رفتن (تا آنجا که دقیقاً پیاده‌روی دارد)
۲. [مجازی] عمل یا فرایند راه رفتن به منظور گردش،
سرگرمی یا ورزش (هر روز صبح نیم‌ساعت پیاده‌روی می‌کنم)
پیاده - سوار / piyādesavār، -ها / : اسم.
[فرهنگستان] پارک‌سوار

پیاده‌نظام / piyādenezām، -ها / : اسم. بخشی از
نیروی زمینی که افراد آن عملیات نظامی را بر روی زمین
انجام می‌دهند. به همین قیاس: افسر پیاده‌نظام؛ سرباز
پیاده‌نظام؛ لشکر پیاده‌نظام؛ هنگ پیاده‌نظام

پیاز / piyāz، -ها / : اسم. ۱. هریک از انواع ساقه‌های
زیرزمینی کوتاه و متورم که توسط برگهای تغییر
شکل‌یافتهٔ فلس‌مانند و گوشتی (مانند پیاز معمولی و
لاله) یا ورقه‌های نازک (مانند گلابول و زعفران)
پوشیده شده‌است؛ سوخ. ۲. گیاه علفی از تیرهٔ سوسنیا، با
برگهای نوک‌تیز توخالی، گلهای سفید مایل به سبز یا
گلی مایل به بنفش و مجتمع به صورت چتری. ۳. سوخ
(غدهٔ متورم) آن گیاه که خوراکی، دارای طعم و بوی تند
و مرکب از لایه‌های نازک تودرتوست. ۴. ساختاری در
گیاه یا جانور شبیه به آن (پیاز مو، پیاز گل کوبک)

□ پیاز حضرتی ﴿سورفجان-۲﴾

پیاز دشتی ﴿سیل-۲﴾

پیاز مغز تیره: [کالبدشناسی] از اجزای مغز مهره‌داران در
پایین‌ترین بخش آن و در مجاورت مغز تیره که عمل آن تنظیم

اندام پسین، که بجایکی می خزد، شنا می کند و شکار خود را با پیچیدن به دور آن و فشار عضلات قوی می کشد. این نوع مار در ایران وجود ندارد

پیچ / peyʃ / : اسم. پی جویی [فرهنگستان]

□ پیچ کردن: پی جویی کردن

پیجامه / pijāme / □ : اسم. پی جو [فرهنگستان]

پیجو / peyju / : اسم. ها: / : اسم. ۱. -یان / شخصی که

عهده دار فراخواندن اشخاص طرف مراجعه در یک

مؤسسه است ۲. [فرهنگستان] دستگاهی برای این کار،

شامل میکروفن و بلندگو

پی جویی / peyjuyi / : اسم. ها: / : اسم. ۱. پرسش و تحقیق

پسیگیر (پی جویی کردم. معلوم شد از آنجا رفته است)

۲. [فرهنگستان] عمل فراخواندن (معمولاً مکرر) کسی

به وسیله پی جو برای مراجعه فوری (لفظاً راننده را پی جویی

کنید. در اتاقش نیست بگذارید پی جویی کنم)

پیچ / pič / : اسم. ها: / : اسم. ۱. میله ای با شیار مارپیچ که

برای بستن، فشار آوردن، انتقال دادن حرکت یا تنظیم

کردن دو یا چند قطعه به کار می رود (پیچ آن، پیچ مثلثی)

۲. جایی که راستای گذرگاهی تغییر می کند (پیچ کوچ، پیچ

رودخانه) ۳. خمیدگی، چرخش، تغییر راستا (پیچ و خم،

پیچ و تاب) ۴. گیاه یا اندام گیاهی که به دور تکیه گاهی

می پیچد (مانند نیلوفر و رازک) ۵. [خیاطی] گونه ای

دوخت زینتی به شکل مارپیچ ۶. [پزشکی] درد ناشی از

انقباض ماهیچه های صاف روده که اغلب در حالت

اسهال پدید می آید

□ پیچ ارشمیدس: اسبابی به شکل استوانه پیچیده شده به گرد

یک محور یا به صورت پیچی با دنده های پهن در داخل یک

استوانه که برای بالا کشیدن آب به کار می رفت

پیچ ازه ای: پیچی که شیب شیار آن تنها به یک سمت است

پیچ آبن: پیچ دارای سر شش گوش: پیچ شش گوش

پیچ امین الدوله: گیاه زینتی بالارونده بومی اروپا و آسیای

غربی از تیره آق طیان، دارای برگ های متقابل سبز تیره، گلهای

معطر سفید مایل به زرد بهاره و میوه گوسفندار بیضی شکل

به رنگ سرخ ارغوانی که پس از رسیدن کاملاً تیره می شود

پیچ اناری: تیره ای از گیاهان دولپه ای پیوسته گلبرگ

زینتی، بومی نواحی گرمسیری، به صورت درختچه یا

پیچکهای چوبی و گاه غلفی، برگهای متقابل یا متناوب

مرکب، گل آذین خوشه ای، گلهای درشت رنگین

استوانه ای، میوه پوشینه و دانه های فاقد آلبوم

پیچ خود زو: پیچی که با پیچاندن سر آن محکم می شود و

نیاز به مهر ندارد

پیچ دندانه تیز □ : اسم. پیچ مثلثی

پیچ دستی: گیره چوبی دارای دو فک قابل تنظیم برای قید

۱. عمل یا فرایند رساندن پیام / نارادیو و تلویزیون پیام رسانی

است ۲. هریک از روشهای در دسترس قرار دادن

اطلاعاتی (پیامهایی) که دریافت آن به وسیله گروه

معینی از افراد مورد نظر است (پیام رسانی سازمان صدا و سیما

بسیار ضعیف است)

پیامگیر / -payāmgir, piyām- : اسم. اسبابی

الکترونیکی برای دریافت و ضبط پیام کسانی که به

شماره معینی تلفن می کنند (خانه نبودند، روی پیامگیر برایشان

پیغام گذاشتم): منشی تلفنی

پیامنگار / -payāmnegār, piyām- : اسم. ها: / : اسم.

۱. اسباب انتقال و دریافت پیام به وسیله کامپیوتر

۲. روش انتقال پیام با آن وسیله ۳. شخص، مؤسسه یا

شبکه عهده دار آن کار ۴. نوشته حاوی پیام کامپیوتری

پیامنما / -payāmnemā, piyām- : اسم. ها: / : اسم.

دستگاهی که اطلاعات مورد نیاز روزانه (مانند بهای

کالاها، ساعت پرواز هواپیماها، حرکت قطارها، خبرها، ...)

را به صورت نوشته بر روی صفحه تلویزیون نمایش می دهد

پیانو / piyāno- : اسم. ها: / : اسم. ساز زهی شستی دار

به صورت صندوقی بزرگ و پایه دار، که در جلو آن

ردیفی شستی تعبیه شده است: هر شستی به چکشی در

داخل صندوق وصل است و با نواختن آن، چکش سیمی

را می نوازد

پیانیسست / piyānist- : اسم. ها: / : اسم. نوازنده پیانو (مروفی

از پیانیستهای معروف ایران بود)

پی بند / peyband / : اسم. [فیزیولوژی] نوعی بافت

پیوندی ظریف که موجب اتصال اجزای بافت عصبی در

مراکز عصبی می شود

پیپ / pip- : اسم. ها: / : اسم. چیق کوچک دسته کوتاه (دکتر

پیپ می کشید)

پیپت / pipet- : اسم. ها: / : اسم. لوله شیشه ای مدرج در ظرف

باز در آزمایشگاهها، که به وسیله آن حجم معینی از مایع

را می توان جابجا کرد

پیت / pit- : اسم. ها: / : اسم. ظرف فلزی یا پلاستیکی

چهار گوش یا استوانه برای حمل و نگهداری مواد، بویژه

مایعات (پیت نفت سنگین بود، نتوانستم بلندش کنم)

پیتزا / pitzā- : اسم. ها: / : اسم. غذایی شامل اقسام گوشت،

فلفل سبز، قارچ و پنیر که آن را بر روی ورقه ای از

خمیر نان سرخ می کنند. به همین قیاس: پیتزافروشی

پیتکتانتروپ / pitekānt(e)rop- : اسم. ها: / : اسم. میمون

آدم نمای جاوه، متعلق به دوره پلیستوسن قدیم، دارای

مغزی از نوع مغز انسان ولی کوچکتر، قامت راست،

قوس ابرو و فاقد پیشامدگی چانه

پیتون / peyton- : اسم. ها: / : اسم. نوعی مار بی زهر

تخمگذار، از تیره اژدرماران، دارای اثر کرم بند سینه ای و

پیچش / pičēs /: اسم. ۱. عمل یا فرایند پیچیدن (از پیچش باد در میان برگها صدای آرامی بومی خاست). ۲. [نامتداول] ناراستی؛ انحراف (در اتجارودخانه پیچش مختصری داشت)
پیچک / pičak, -ها /: اسم. ۱. گیاه زینتی از تیره عشقه، خزنده یا بالارونده (به کمک ریشه‌ها)، دارای برگهای ضخیم شفاف و همیشه سبز، گلهای مجتمع، میوه سته گویشتار کوچک و محتوی سه تا پنج دانه، که مصرف دارویی دارد؛ عشقه داردوست ۲. **سیم پیچ**
 □ **پیچک زمینی**: گیاه دائمی خزنده از تیره عشقه، دارای برگهای گرد و گلهای ارغوانی کوچک

پیچک زاپنی: گیاه پیچنده چوبی زینتی از تیره گلسرخیان نوع مؤسب ویژه مشرق زمین، که به کمک قلابها به دیوار می چسبد و برگهای سه قسمتی آن در فصل پاییز قرمز می شود
پیچک سنی: بوته‌ای از اقسام سماق، ویژه آمریکای شمالی، دارای گلهای سبز، برگهای ساده یا دندانه دار و محتوی ماده‌ای سنی که موجب خارش یا ناول می شود
پیچک شیرین: گیاه علفی خزنده از تیره پیچکیان، دارای گلهای ارغوانی، بنفش یا سفید و مجتمع خوشه‌ای و ریشه خوراکی

پیچک صحرایی: گیاه علفی از تیره پیچکیان، دارای گلهای درشت و زیبا و ساقه بالارونده، ریشه آن دارای نوعی ماده رزینی با اثر دارویی است و بیشتر در حاشیه جنگلها و اماکن مرطوب می روید: **پیچ صحرایی**؛ **لبلاب**
پیچکیان / pičakiyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، ویژه مناطق استوایی و گاه معتدل، غالباً علفی، بالارونده، پیچنده، درختچه و گاه درخت، دارای برگهای متناوب ساده و به شکل قلب، گلهای منظم نر-ماده، میوه پوشینه شکوفا و محتوی دانه. این تیره دارای نمونه‌های طفیلی بی کلروفیل با برگهای بسیار ریز است. بعضی از انواع آن خواص درمانی دارد
پیچ گوشتی / pičgušti / **آچار پیچ گوشتی**، **آچار پیچنده** / pičande, -ها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیچیدن

پیچ وایچ / pičvāpič /: صفت. [گفتاری] **پیچا پیچ**؛ **پیچ در پیچ**
پیچ و تاب / pič-o-tāb, -ها /: اسم. حرکت ناشی از پیچیدن و چرخیدن مکرر (رقاصه بدنش را پیچ و تاب می داد. رود در پای تپه پیچ و تاب می خورد و پایین می رفت)
پیچ و خم / pič-o-xam, -ها /: اسم. چند پیچ، انحنا یا گردش متوالی، یا ترکیبی از آنها (پیچ و خم جاده، پیچ و خم رودخانه)
پیچه / piče, -ها /: اسم. ۱. [قدیمی] روئند زنانه دارای یافت توری ۲. **سیم پیچ**
پیچی / piči /: صفت. دارای پیچش (میخ پیچی، در پیچی)

کردن کار سریشم شده یا نگهداری مصالح در وضعیت معین برای کار کردن روی آنها
پیچ دوزنق‌ای: پیچی که شیار آن به شکل دوزنقه است
پیچ سرتخت: پیچی که سر آن مسطح است.
 به همین قیاس: **پیچ سرگرد**
پیچ نش گوش **پیچ آبن**
پیچ صحرایی **پیچک صحرایی**، **پیچک**
پیچ گرد: پیچی که شیارهای آن بدون زاویه و به صورت نمیداره است
پیچ مثلثی: پیچی که دنده‌هایش حالت سه گوش دارد؛
پیچ دندانه تیز

پیچ مهره‌ای: پیچی که با مهره بسته می شود
پیچ میلیمتری: پیچی با دنده‌های ریز دارای شیب ۶۰°
 □ **پیچ خوردن**: ۱. پیچیدن (بام پیچ خورد) ۲. چرخیدن (جاده در اتجا پیچ می خورد)
پیچ دادن: پیچاندن (دستش را پیچ دادم)
پیچ کردن: چیزی را با پیچ به جایی بستن (قفسه را پیچ کن به دیوار)
پیچ -: ۱. پیازه. ۲. مناسب برای پیچیدن به جایی (مخ پیچ)
 ۲. پیچیده شده (سوال پیچ، کاغذ پیچ)
پیچا پیچ / pičāpič /: صفت. پیچ در پیچ؛ پیچ-پیچی؛ **پیچ وایچ** [گفتاری]
پیچازی / pičāzi /: صفت. دارای نقشهای چهارخانه‌ای که به وسیله نوارهایی با رنگهای مختلف تشکیل شده است (دامن پیچازی قشنگی پوشیده بود)
پیچان / pičān /: صفت. [ادبی] دارای شکل یا مسیر منحنی و پیچ در پیچ (ما در طلب وصل تو چون زلف تو پیچان)
پیچان ۱. قید. در حال پیچیدن (رود در میان دره غزان و پیچان پیش می رفت)
پیچاندن / pičāndan /: مصدر. متعدی. // پیچاندنی؛ می پیچانی؛ پیچان // ۱. در مسیری منحنی یا مارپیچ جابجا کردن یا تغییر جهت دادن؛ چرخاندن (دست کسی را پیچاندن، پیچ را پیچاندن) ۲. [مجازی] دشوار یا آشفته کردن (حرف را پیچاندن، کار را پیچاندن). به همین قیاس: **پیچاندنی**
 ■ صفت فاعلی: **پیچاننده** / صفت منفعلی: **پیچانده** / مصدر منفی: **نپیچاندن**

پیچ - پیچ / pičpič /: صفت. پیچ در پیچ (این شکم بی هنر پیچ-پیچ / صبر ندارد که بسازد به هیچ)
پیچ - پیچی / pičpiči /: صفت. [گفتاری] پیچ در پیچ
پیچ خوردگی / pičxordegi /: اسم. [گفتاری] پیچیدگی
پیچ در پیچ / pičdarpič /: صفت. دارای مسیر یا امتدادی با خمیدگها و پیچشهای پی در پی؛ پیچا پیچ؛ پیچ-پیچ (از یک کوچه پیچ در پیچ گذشتیم. جاده چالوس خیلی پیچ در پیچ است)

- پیچی^۲: پیازه. عمل یا فرایند پیچیدن (سیم پیچی، کتاب پیچی)

پیچیدگی / pičidegi - ها / : اسم. ۱. تغییر امتداد، بویژه در حول یک محور؛ پیچ خوردگی [گفتاری] ۲. دشواری؛ بغرنجی (پیچیدگی بحث، پیچیدگی مسئله)

پیچیدن / pičidan / : مصدر. لازم. متعدی. // پیچیدی؛ می پیچی؛ پیچ // لازم. ۱. جهت یا امتداد حرکت خود را تغییر دادن (بهراست پیچیدن) ۲. شایع شدن (در شهر پیچیده بود که قرار است استاندارد عوض بشود) ۳. بازتاب یافتن (صدای آتاق می پیچید) ۴. منتشر شدن (بوی عطر در آتاق پیچید) ۵. به گرد محور یا در مسیری مارپیچ حرکت کردن □ متعدی. ۶. [مجازی] مزاحم شدن؛ گرفتاری و دردسر درست کردن (این قدر به او نیچ. بگذار کارش را بکند). به همین قیاس: پیچیدنی

■ صفت فاعلی: پیچنده / صفت مفعولی: پیچیده / مصدر منفی: نیچیدن

پیچیده / pičide / : صفت. ۱. دارای پیچیدگی ۲. دشوار؛ بغرنج (بحث پیچیده، مسئله پیچیده)

پیچیده بالان / pičidebālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک زیررده بالداران، با سینه پهن، ضمیمه‌های دهانی خردکننده کوچک، یا فاقد آنها و دگردیسی مخصوص. نرها دارای بالهای عقبی بادبزی شکل و بالهای جلویی کوچک گرزشکلند، و ماده‌ها و لاروها انگل دایمی زنبورها هستند

پیدا / peydā / : صفت. ۱. قابل دیده شدن با چشم (سرش از پشت درختان پیدا بود) ۲. معلوم (پیدا بود که می خواهد چیزی بگوید)

□ پیدا بودن: ۱. دیده شدن ۲. آشکار بودن

پیدا شدن: ۱. چیز گم شده یا ناپیدایی دیده شدن (کیف پیدا شد. سروکله اش پیدا شد) ۲. به دست آمدن (در آنجا چیزهایی پیدای می شود)

پیدا کردن: ۱. به دست آوردن (کار پیدا کردن، وقت پیدا کردن) ۲. چیز گم شده یا نامعلومی را یافتن (یک کیف پول پیدا کردم. دزد را پیدا کردند)

پیدایی / peydā'i / : پیدایی پیدازاد / peydāzād - ان / : اسم. هریک از گیاهان گروه پیدازادان

پیدازادان / peydāzādān / : اسم. گروه بزرگ گیاهان گلدار (بازدانگان و نهاندانگان) که اندامهای تولید مثل (مخروطها یا گلها) در آنها کاملاً آشکار است: زوشنژادان پیدایش / peydāyēš / : اسم. عمل یا فرایند به وجود آمدن (پیدایش جهان، پیدایش جوشهای ریز در ناحیه شکم) پیدایی / peydāyi / : اسم. وضع یا کیفیت پیدا بودن؛ پیدایی

پی درپی / peydarpey / : صفت. دارای وضع یا کیفیت تکرار شونده (سرفه‌های پی درپی، تاکید پی درپی)

پی درپی^۲: قید. به صورت تکراری و ادامه دار (مردم پی درپی می آمدند. تلفن پی درپی زنگ می زد)

پی درو / peyderow, -dero: - ها / : اسم. محصولی که پس از درو کردن مزرعه، درو نشده باقی می ماند

پیرو^۱ / pir / - ها؛ - ان / : اسم. ۱. [ادبی] مرد سالخورده؛ پیرمرد (پیرو به راهی می گذشت) ۲. رهبر معنوی؛ مرشد (پیر دیر، پیر طریقت)

□ پیرو کسی را درآوردن / سوزاندن: [مجازی] کسی را بسیار زحمت و آزار دادن

پیرو^۲: صفت. دارای سن زیاد؛ سالخورده؛ سالمند (مادرم خیلی پیر است)

□ پیرو شدن: ۱. عمر زیاد کردن ۲. برابر رنج فراوان فرسوده شدن (من از دست تو پیر شدم)

پیرو کردن: [مجازی] کسی را برائتر آزار دادن طولانی فرسوده کردن (زندانی شدن شوهر و فرار بچه‌های او را پیر کرد)

پیروابند / pirāband - ها / : اسم. [فرهنگستان] کادر پیروپزشکی / pirāpezeški, -pezeški / : اسم. هریک

از فنون و حرفه‌های مربوط به حفظ یا باز گرداندن سلامتی که معمولاً باید زیر نظر یا با مشورت پزشک انجام بگیرد (مانند فیزیوتراپی، گفتاردرمانی، پرتونگاری)

پیروار / pirār / : پیروار سال^۱ / pirārsāl / : اسم. سال پیش از پارسال؛ دو سال پیش: پیروار [ادبی]

پیروار سال^۲: قید. در سال پیش از پارسال؛ در دو سال پیش از این: پیروار [ادبی]

پیرواستگی / pirāstegi / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت پیرواسته بودن (خطش در نهایت زیبایی و پیرواستگی بود)

پیرواستن / pirāstan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // پیراستی؛ می پیرایی؛ پیرایی // آراستن و زیبا ساختن، از راه زدودن زشتیها و ناهمواریها (پیراستن سر، پیراستن رو، پیراستن گل).

به همین قیاس: پیرواستنی

■ صفت فاعلی: پیراینده / صفت مفعولی: پیرواسته / مصدر منفی: نیپرواستن

پیرواسته / pirāste - ها؛ - گان / : صفت. دستخوش پیرایش؛ فاقد زشتی، ناهماهنگی و چیزهای زاید

پیراشکی / pirāski, pirāšgi - ها / : اسم. نوعی خوراکی به صورت خمیر نان که در وسط آن گوشت، مربا، سبزی و... می گذارند و در روغن سرخ می کنند

پیراقطبی / pirāqotbi - ها / : صفت. [نجوم] قابل مشاهده دایمی در بالای افق (ستاره پیراقطبی): دورقطبی

پیرامون^۱ / pirāmun / : اسم. ۱. [هندسه] محیط

پیرزن / pir(e)zan ، -ها؛ -ان / اسم. زن پیر (به این پیرزن بیچاره رحم کنید)

پیرکس / pireks / اسم. نام تجارتی برخی ظرفهای شیشه‌ای پایدار در برابر گرما و مواد شیمیایی؛ شیشه‌نموز

پیرمرد / pir(e)mard ، -ها؛ -ان / اسم. مرد پیر (بگذار پیرمرد سوار بشود)

پیرن / piran / ۱. پزند ۲

پیرند / pirand / ۱. پزند ۲

پیرو / peyrow, peyro / اسم. ۱. پیروان / peyrovān / کسی که از دیگری پیروی می‌کند (ما پیرو امامیم) ۲. پیروان / کسی که آیین یا آموزه‌ای را پذیرفته است (پیرو اسلام، پیرو دموکراسی) ۳. -ها / نامه، تلگراف و مانند آن که برای پیگیری فرستاده می‌شود (یک پیرو بفراستید و بپرسید نتیجه‌استعلام چه شد؟)

پیرو ۲. قید. در پی؛ به دنبال (پیرو مذاکرات روز گذشته، پیرو بیانات رئیس جمهور)

پیروپاتال / pir-o-pātāl ، -ها / صفت. [تاریخ] پیر و از کار افتاده (یک مشت پیروپاتال می‌نشینند و برای ماجراجوانان تصمیم می‌گیرند)

پیروز / piruz / صفت. برخوردار از پیروزی (اسلام پیروز است. تیم ایران پیروز شد)

پیروزمند / piruzmand ، -ان / صفت. برخوردار از پیروزی (ارتش پیروزمند، ورزشکاران پیروزمند)

پیروزمندانه ۱ / piruzmandāne / صفت. پیروزمند (نبرد پیروزمندانه، مسابقه پیروزمندانه)

پیروزمندانه ۲. قید. با پیروزی (سپاهیان اسلام پیروزمندانه می‌جنگیدند)

پیروزی / piruzi ، -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند شکست دادن حریف در جنگ یا مسابقه (پیروزی بر دشمن، علی در مسابقه پیروزی بزرگی به‌دست آورد) ۲. عمل یا فرایند دست‌یافتن به هدفی که نیازمند تلاشی سخت بوده است (پیروزی در زندگی، پیروزی در عشق)

پیروکسن / pirokсен / اسم. کانی‌شناسی [از سنگهای قیمتی تشکیل شده از سیلیکاتهای کلسیم، آلومینیم، آهن و منیزیم]

پیرولیز / piroliz / اسم. [شیمی] تجزیه شیمیایی مواد به وسیله گرما؛ آتشکافت

پیروی / peyravi, peyrovi ، -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرش یک آیین، شیوه رفتاری، اصول، قانون یا دستور و اجرای آن (پیروی از اسلام، پیروی از دستور) ۲. عمل یا فرایند رفتن به دنبال یک رهبر یا راهنما (علی زده‌ب‌آب و ما هم از او پیروی کردیم)

پیرهن / pir(e)han / ۱. پیراهن

۲. فضای گرداگرد یا نزدیک به چیزی (در آن پیرامون جلداری دیده نمی‌شد. به پیرامون شهری رسیدند)

پیرامون ۲. قید. ۱. در همه اطراف؛ در گرداگرد؛ دورتادور (پیرامون باغ درخت کاشته بودند) ۲. راجع به؛ درباره (پیرامون فقر فرهنگی بحث شد)

پیرامونی / pirāmuni / صفت. مربوط یا منسوب به پیرامون چیزی (دیوار پیرامونی، فضای پیرامونی)

پیرامونیان / pirāmuniyān / اسم. کسانی که نزد مقام یا شخصیتی پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند و با او رابطه مستمر دارند (پیرامونیان شاه جز مشتی دزد و دغل نبودند)

پیرانه / pirāne / صفت. مانند پیران (رفتار پیرانه، صدای پیرانه)

پیرانه‌سر / pirānesar / قید. [ادبی] در زمان پیری؛ در هنگام پیری

پیراهن / pirāhan ، -ها / اسم. ۱. جامه بی‌آستر برای پوشش بالاتنه از پارچه نرم یا نازک، دارای یقه، آستین و معمولاً تکمه‌هایی در جلو ۲. جامه زنانه بلند یکپارچه که بالاتنه را تا بخشی از پاها بپوشاند * **پیره**

۳. پیراهن خواب: پیراهن گشاد و راحت برای هنگام خواب

پیراهن رکابی: پیراهنی که به وسیله بند یا نواری باریک از شانه آویزان می‌شود

پیراهن دگلته: پیراهن زنانه‌ای که بازوها، بالای سینه، شانه‌ها و پشت گردن را نمی‌پوشاند

پیراهن زیر: زیرپیراهن

۴. **پیراهن بیشتر پاره کردن**: [کنایی] سن و تجربه بیشتر داشتن (هرچه باشد او دوتا پیراهن بیشتر از تو پاره کرده و اینها را بهتر می‌شناسد)

پیراهن تن کسی بودن: [کنایی] با او رابطه بسیار نزدیک داشتن

پیراهن عثمان (دروست کردن): [مجازی] بهانه جنجال و هیاو قرار دادن (نلمای راکه به شاه نوشته بود پیراهن عثمان کردند و به او درباری و سلوای لقب دادند)

پیراهور / pirāhur / اسم. [نجوم] نقطه‌ای از مدار یک سیاره که کمترین فاصله را از خورشید دارد: سَمَتُ الشَّمْسِ

پیرایش / pirāyesh ، -ها / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پیراستن

پیرایشگری / pirāyeshgari / اسم. ۱. [ادبی] عمل پیراستن کسی یا چیزی ۲. نهضت اصلاح دینی مسیحی در انگلستان، و آمریکای سده‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی.

پیرایه / pirāye ، -ها / اسم. [ادبی] آنچه برای آراستن چیزی بر آن می‌افزایند (پیرایه لفظی، پیرایه معنوی)

پیرچشمی / pirčešmi / اسم. عارضه بینایی که (معمولاً) در اشخاص از ۴۵ سال به بالا پدید می‌آید و موجب دوربینی می‌شود

پیری / piri : اسم. وضع یا کیفیت پیر بودن (دوران پیری. برف پیری بر سرش نشسته بود)

پیری / pîrî : اسم. [تعریض] پیر مرد (پیری، پیا نیفتی)
پیری عجب زوری دارد !

پیریت / pîrit : اسم. [شیمی] ۱. سولفید طبیعی آهن که زیر ضربه از آن جرقه‌هایی برمی‌خیزد ۲. /ها / نام عمومی کانیهای سولفیددار (پیریت آهن، پیریت مس، پیریت نیکل)

پی‌ریزی / peyriizi : اسم. ۱. عمل یا فرایند ریختن پی ساختمان (برای پی‌ریزی ساختمان چند کامیون بتن لازم داریم) ۲. پدید آوردن یک بنا، مؤسسه و مانند آن (پی‌ریزی دانشگاه به منظور تربیت نیروی متخصص)

پی‌ریزی کردن : اساس و شالوده چیزی را پدید آوردن؛ پی‌ریختن

پیری‌شناسی / pirišenâsi : سالفندشناسی
پیریمیدین / pîrimîdîn : اسم. [شیمی] ترکیب بلوری با بوی نافذ، از اجزای سازای آر. این. ا. و دارای کاربردهای دارویی مهم

پیز / piz : اسم. واحد اندازه‌گیری فشار برابر ۱۰۰۰ پاسکال

پیزر / pizor : اسم. هریک از گیاهان تیره جگن، ویژه زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای سه‌مردیفه، غلاف برگها بدون شکاف و خامه و تخمدان سه‌شاخه. از بعضی انواع آن به عنوان لایی و پوشال استفاده می‌شود

پیزر لای پالان کسی گذاشتن : [تعریض] تملق کسی را گفتن و او را به انجام دادن کاری تشویق کردن (ان قدر پیزر لای پالان او گذاشت، که آخر حاضر شد پول لازم را بدهد)

پیزری / pizori : اسم. / صفت. [گفتاری، مجازی] سست و بی دوام (پیرمرد پیزری)

پیزوالکتریسیته - elektirisite / pizo : اسم. پدیده پیدایش ولتاژ در یک جسم بر اثر وارد شدن نیروی مکانیکی یا پیدایش نیروی مکانیکی بر اثر وارد کردن ولتاژ؛ بارابرق

پیزی / pizi : اسم. [مستهجن] سوراخ کون
پیزی گشاد : [مجازی] تبیل

پیزی کاری را داشتن : [مجازی] عرضه، جرئت و توانایی آن کار را داشتن

پیزی کسی را جانداختن : [تعریض] کاری را که مربوط به اوست به جایش انجام دادن

پیژاما / pižamâ : پیژامه
پیژامه / pižame : اسم. شلوار و پیراهن مردانه گشاد از پارچه معمولاً نرم برای پوشیدن در هنگام خواب:
پیژاما؛ پیجامه

پیس / piyes : اسم. نمایشنامه

پیس / pis : اسم. ۱. پیسی- ۲. /ها / لکه بدنما؛ لک و پیس

پیست / pist : اسم. /ها / اسم. زمین یا میدان آماده شده برای رقص یا بازی (پیست اسکی، پیست رقص، پیست مسابقه)

پیستن / piston : پیستون
پیستوله / pistule : اسم. /ها / اسم. ۱. خط کش منحني؛ خط کشی که پیرامون آن به صورت منحنیهای مختلفی درآمده است ۲. نوعی دستگاه پاشنده به شکل هفت تیر

پیستون / piston : اسم. /ها / اسم. قطعه فلز استوانه‌ای که در داخل سیلندر موتور حرکت رفت و برگشتی دارد و موجب حرکت میل لنگ می‌شود؛ پیستن

پیسوار / pisvâr : اسم. /ها / اسم. ۱. نامتداول [گونه‌ای لگن مستراح برای ادرار کردن در حالت ایستاده ۲. شیر کوچکی که در زیر دستشویی (برای قطع یا وصل جریان آب) نصب می‌شود

پیسه / pise : پیسی- ۱
پیسه : صفت. ۱. ابلق؛ سیاه و سفید ۲. دورنگ ۳. خال-خال

پیسی / pisi : اسم. ۱. بیماری پوستی که با بی رنگ شدن آن در نواحی محدود و پررنگ شدن در نواحی مجاور مشخص می‌شود؛ بَوَصْ : پیسی؛ پیسه ۲. [گفتاری، مجازی] درماندگی و گرفتاری، بویژه در زمینه مالی

به پیسی افتادن : [مجازی] دچار تیره‌روزی و درماندگی شدن (فردا که به پیسی افتادی، معنی حرفه‌ایم را می‌فهمی)

پیش / piš : اسم. نشانه آوایی (اعراب) شبیه واو کوچکی بر بالای یک حرف که آن را مضموم می‌کند (مانند صدای پ در واژه پُر) ضمه

پیش : صفت. واقع در جلو؛ جلوتر از دیگری یا دیگران (دندان پیش، پول پیش)

دندان پیش / piš : دندان

شب پیش / piš : شب

پیش : قید. ۱. در جهت، مسیر یا سطحی که به سوی مقصد، گوینده یا موضوع بحث قرار دارد؛ به جلو (پیش می‌رفت) ۲. در زمانی جلوتر (از پیش می‌دانست. از پیش گفته بودم) ۳. در برابر یا در نزدیک چیزی (پیش من، پیش دکتر)

پیش پای کسی : درست پیش از آمدن کسی و نزدیک به آن زمان

پیش چشم : در برابر چشم؛ روبروی؛ در حضور

پیش رو : در روبرو؛ در برابر چشم؛ پیش چشم (پیش رو تعریف می‌کند، پشت سر بد می‌گوید)

از پیش : جلوتر (از پیش می‌دانستم او نخواهد آمد)

پیش افتادن : پیش از دیگران قرار گرفتن (دونده ایرانی پیش افتاد)

پیش آگهی / pišāgahi - ها / : اسم. ۱. آگاهی که از پیش داده شود؛ اخطار قبلی ۲. [پزشکی] پیش بینی دوره و نتیجه احتمالی یک بیماری

□ **پیش آگهی بانکی** : نامه‌ای که بانک پیش از سرسید بدهی برای بدهکار می‌فرستد و سررسید را به او یادآور می‌شود
پیش آگهی مالیاتی : نامه‌ای که اداره دارایی برای مالیات‌دهنده می‌فرستد و میزان مالیات و زمان پرداخت آن را یادآور می‌شود

پیشامد / pišāmad / : اسم. رویداد (معمولاً) پیش‌بینی نشده (مرگ دوستم پیشامد ناگواری بود. باید از این پیشامد درس گرفت)

پیش‌آمدگی / piš`āmadegi - ها / : اسم. بخشی از یک سطح یا ساختار که در جهت افقی پیشرفت کرده است (پیش‌آمدگی دیوار، پیش‌آمدگی دریا)

پیش‌امضا / piš`emzā / : اسم. [فرهنگستان] امضای پیش‌نویس یک متن رسمی؛ پاراف

پیش‌اندیشی / pišandiši / : اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن (ارزیابی، دآوری و تصمیم‌گیری کردن) از پیش

پیشانه / pišāne / : اسم. [نامتداول] بالای اتاق یا تالار؛ آن بخش که از در ورودی دور است

پیشانی / pišāni / : اسم. ۱. بخشی از بالای صورت میان کاسه‌های چشم و رستگاه موی سر ۲. بخش بالای نمای ساختمان ۳. سرنوشت؛ تقدیر، که پیشینیان می‌پنداشتند بر پیشانی هرکس نوشته شده است (این در پیشانی‌اش بود که باید می‌آمد و با این دختر عروسی می‌کرد)

□ **پیشانی بر خاک نهادن** : [ادبی، مجازی] بندگان و خاکساری نشان دادن (پیشانی بر خاک نهاد و گریست)

پیشانی کسی بلند بودن : بخت بلند داشتن؛ خوشبخت بودن (نگران نباش، موفق می‌شوی، پیشانی‌ات بلند است)

پیشاهنگ / pišāhang - ها، -ان / : اسم. ۱. آنکه پیشاپیش گروهی می‌رود (پیشاهنگ قافله) ۲. پیشگام ۳. نوجوانی که عضو سازمان پیشاهنگی است (من در مدرسه پیشاهنگ بودم)

پیشاهنگی / pišāhangi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پیشاهنگ بودن ۲. سازمان آموزشی و پرورشی ویژه‌ای برای نوجوانان داوطلب

پیشباز / pišbāz / : پیشباز
پیشبال / pišbāl / : اسم. بخش پیشین دامن لباس (پیشبال پیراهن)

پیش‌بخاری / pišboxāri - ها / : اسم. ۱. پیش‌آمدگی تاقچه‌مانندی در دیوار بالای بخاری ۲. پارچه‌ای که بر روی آن افکنده می‌شود ۳. شبکه‌ای فلزی که در پیش‌بخاری دیواری نصب می‌کنند

پیش آمدن : ۱. روی دادن (او مشکلی پیش آمد، به من خبر بده) ۲. جلو آمدن (پیش آمد و شناسنامه‌اش را نشان داد)

پیش انداختن : ۱. فاصله رویدادی را کم کردن (امتحان را ده روز پیش انداختند) ۲. شخص یا چهارپایی را پیشاپیش خود بردن (پلسیان علی را پیش انداخت و با خودش برد)

پیش آوردن : ۱. پیش کشیدن ۲. پدید آوردن
پیش بودن : ۱. پیروز شدن؛ کامیاب شدن (سرتاجم او حرفش را پیش برد) ۲. به سوی جلو بردن ۳. رشد یا پیشرفت بخشیدن
پیش پای کسی بلند شدن : به پاس احترام کسی برخاستن
پیش رفتن : ۱. به سوی جلو حرکت کردن ۲. پیشرفت کردن
پیش زدن : تکان دادن و بالا و پایین انداختن حیوانات و غلات در ظرف (سینی، غربال، ...) برای جدا کردن خس و خاشاک

پیش کردن : لنگه در یا پنجره را بستن به حالتی که با وارد کردن فشار باز نشود (در را پیش کرده بودم باد بازش کرد. پنجره را ببندم نه، پیش کن)

پیش کشیدن : ۱. در پیش رو قرار دادن ۲. مطرح کردن
پیش گرفتن : برگزیدن؛ انتخاب کردن (در مورد راه، عمل، کار) (این روشی که پیش گرفته‌ای تو را به جایی نمی‌رساند)

پیش آ : حرف. جلوتر از زمان، مکان یا رویدادی

□ **پیش از تاریخ** : زمان پیدایش انسان تا آغاز کتابت
پیش از ظهر : پیش از ساعت ۱۲، معمولاً فاصله ساعت ۱۰ تا ۱۲ یا مادام

پیش از میلاد : پیش از تولد حضرت عیسی؛ قبل از میلاد
 □ **پیش از آخوند به منبر رفتن** : [تقریب] پیش از موقع یا نوبت، حرف زدن یا کاری کردن

پیش - : پیشوا، ۱. مربوط یا متعلق به جلو (پیشاهنگ، پیشرو، پیشگام) ۲. مربوط یا متعلق به آینده (پیشگو، پیش‌بینی) ۳. از پیش؛ پیش از عمل رویدادی (پیش‌آگهی، پیش‌خرید، پیش‌فروش)

پیشاب / pišāb / : اسم. ادرار

پیشابدان / pišābdān - ها / : اسم. ظرفی برای ادرار کردن بیمارانی بستری یا کسانی که نمی‌توانند حرکت کنند
پیشابراه / pišābrāh / : اسم. میزراه

پیشاپیش / pišāpiš / : قید. ۱. پیش از دیگری یا دیگران (پیشاپیش همه می‌رفت) ۲. پیش از وقت و موعد (پیشاپیش غنا را آماده کرده بودم)

پیش‌آزمون / pišāz(e)mun - ها / : اسم. آزمونی که از داوطلبان کارآموزی به عمل می‌آید تا توانایی و صلاحیت آنها ارزیابی شود

پیش‌آسیا / pišāsiyā / : (دندان) آسیای کوچک، آسیا

پیش‌آگاهی / pišāgāhi / : اسم. آگاهی یا شناختی که پیش از رویدادی فراهم شده است

پیشخدمت / pišxedmat ، -ها / : اسم. خدمتکاری که کارهای مربوط به داخل اتاق یا سر میز (مانند رفت و روپ، آوردن خوردنی و نوشیدنی، آوردن و بردن فرمان، ...) را انجام می دهد

پیشخدمتی / pišxedmati / : اسم. کار پیشخدمت
پیش خرید / pišxarid / : اسم. خریداری کالایی پیش از آماده شدن آن برای تحویل (محمول باغش را پیش خرید کرده اند. می خواهم یکی از این آپارتمانها را پیش خرید بکنم)

پیشخوان / pišxān / : اسم. پیشخوان-۱

پیشخور / pišxor / : اسم. عمل مصرف کردن معادل آنچه قرار است بعداً به دست آید (وقتی احمد اقا حقوق گرفت نصفش را پیشخور کرده بود)

پیشدانشگاهی^۱ / pišdānešgāhi / : اسم. دوره تحصیلی پایان دبیرستان برای کسانی که مایل به ادامه تحصیل دانشگاهی اند

پیشدانشگاهی^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به پیش از آموزش دانشگاهی

پیشداوری / pišdāvari ، -ها / : اسم. ۱. عقیده یا داوری درباره چیزی پیش از به دست آوردن آگاهی یا بررسی حقایق (آنچه در مورد آقای حبیبی می گویی یک پیشداوری است، چون تو اصلاً و رانی شناسی) ۲. وضع یا کیفیت داشتن یک چنین عقیده یا داوری (در موقع تصمیم گیری یا در جریان بحث نباید پیشداوری داشت) ۳. بدگمانی یا نفرت غیر منطقی درباره گروه، نژاد یا دین معین؛ تعصب

پیش دبستانی / pišdabestāni / : صفت. مربوط یا متعلق به پیش از دوره آموزش دبستانی

پیش درآمد / pišdarāmad ، -ها / : اسم. ۱. نخستین مرحله هر کار (پیش درآمد انقلاب اسلامی، تظاهرات قم و تبریز بود) ۲. [موسیقی] قطعه ای که در آغاز یک آهنگ یا اثر موسیقی نواخته می شود؛ پرلود (درویش خان پیش درآمد را در موسیقی ایرانی وارد کرد)

پیش درد / pišdard / : اسم. [پزشکی] دردی که زن آبستن اندکی پیش از زایمان در فاصله های معین دچار آن می شود

پیشدستی / pišdasti / : اسم. ۱. -ها / بشقاب لب تخت کوچک؛ زیردستی (بدو یک پیشدستی بیاور) ۲. عمل یا فرایند آغاز کردن یا انجام دادن کاری پیش از دیگری یا دیگرانی که قصد همان کار را داشته اند (من می خواستم بخرم، بهمن پیشدستی کرد)

پیشروان / pišrān ، -ها / : اسم. [صنعت] قطعه ای در یک دستگاه برای انتقال حرکت به قطعه دیگر

پیشروس / pišras / : صفت. دارای ویژگی رسیدن یا بالغ شدن پیش از زمان مرسوم؛ زودرس (کودک پیشروس، محصول پیشروس)

پیشبرد / pišbord / : اسم. عمل یا فرایند: الف) ترقی، رشد یا رونق بخشیدن (پیشبرد فعالیتهای عمرانی مستلزم صرف پول است) ب) موفق شدن (برای پیشبرد منظورش به مهربی خانم متوسل شد)

پیشبرگ / pišbarg ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] پزوفرما

پیشبند / pišband ، -ها / : اسم. پوششی بنددار که تمام یا بخشی از جلو جامه را می پوشاند و از آلوده شدن آن در هنگام کار یا غذا خوردن جلوگیری می کند (اگر می خواهی ظرفها را بشویی پیشبند ببند، پیشبند بچه، پیشبند کلر)

پیشبها / pišbahā ، -bahā / : اسم. [نامتداول] بیعانه

پیشبین / pišbin / : صفت. دارای توانایی برای پیش بینی کردن

پیشبینی / pišbini ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند حدس زدن رویداد یا پیامد کاری از پیش و در نظر گرفتن چاره و تدبیری مناسب با آن (اتاقهایی برای اقامت مهمانان پیشبینی شده بود. آمدن بهمن را پیشبینی می کردم)

پیش یا افتاده / pišepā oftāde / : صفت. بی ارزش؛ مبتذل (مدهای پیش یا افتاده، موضوع پیش یا افتاده)

پیش پرداخت / pišpardāxt ، -ها / : اسم. بیعانه (اگر این قالی را می خواهید، مبلغی به عنوان پیش پرداخت بدهید تا برایتان نگاهش دارم)

پیش پرده / pišparde ، -ها / : اسم. نمایش کوتاه یا تصنیفی که پیش از آغاز نمایش اصلی یا در فاصله دو پرده در جلو صحنه اجرا می شود

پیش - پیش / piš-piš / : قید. [گفتاری] پیشاپیش (پیش - پیش به او گفته بودیم که می آیم)

پیش - پیش / piš-piš / : صوت. صدایی برای فراخواندن گربه (پیش - پیش کردم، گربه آمد تو ای اتاق)

پیشست / pišt / : صوت. صدایی برای راندن گربه (گربه را پیشست کن، نگذار بیاید تو ی سفره)

پیشتاب / pištāb / : اسم. ۱. -ها / گونه ای سلاح کمری لوله بلند قدیمی ۲. [ادبی] روشنایی اندکی که پیش از برآمدن خورشید زمین را روشن می کند

پیشناز / pištāz / : صفت. تاخت کننده در پیشاپیش دیگران (اسب پیشناز، گروه پیشناز)

پیشتر^۱ / pištar / : صفت. ۱. دارای تقدّم زمانی (در سالهای بیشتر الودگی هوا کمتر بود) ۲. جلوتر (پرویز در کلاس از همه پیشتر بود)

پیشتر^۲ / -ها / : قید. ۱. در زمان گذشته (پیشتر به این مدرسه می رفتم) ۲. به سوی جلو (علی پیشتر می رفت) ۳. در پیش؛ در جلو (تو پیشتر برو)

پیشخان / pišxān ، -ها / : اسم. ۱. میزی که فروشنده در پشت آن کالا به خریدار می فروشد؛ پیشخوان ۲. جلوخان

پیش‌رسی / pišrasi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پیش‌رس بودن. ۲. بلوغ پیش از موقع

پیش‌رفت / pišraft / ، -ها / : اسم. ۱. حرکت به‌سوی جلو (دریا پیش‌رفت کرده و بخشی از ساحل را فراگرفته است) ۲. افزایش در کیفیت چیزی (بچه‌ها در درس فیزیک پیش‌رفت خوبی داشته‌اند. با این کارها اقتصاد ما پیش‌رفت نمی‌کند)

پیش‌رفتگی / pišraftegi / ، -ها / : اسم. بخشی از یک جسم یا سطح که به‌سوی جلو گسترش یا امتداد یافته‌است (دماغه پیش‌رفتگی خشکی است در آب و خلیج پیش‌رفتگی آب است در خشکی)

پیش‌رفته / pišrafte / : صفت. دارای یا برخوردار از پیش‌رفت (فناوری پیش‌رفته، کشور پیش‌رفته)


پیش‌رو / pišrow / ، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. پیش‌ساز؛ پیش‌گام (دسته پیش‌رو) ۲. دارای حرکت به جلو (حرکت پیش‌رو) ۳. دارای گرایش به پیش‌رفت (اندیشه‌های پیش‌رو، نهضت پیش‌رو)

پیش‌روی / pišravi / ، -ها / : اسم. حرکت به جلو یا به‌سوی هدف؛ مقابل؛ پُرس‌روی (به‌علت بسته شدن جاده پیش‌روی ممکن نشده. برای پیش‌روی تانک‌های ما دشمن عقب نشست)

پیش‌زاده / pišzade / ، -ها؛ -گان / : اسم. فرزند زن یا شوهر از همسر پیشین خود

پیش‌زیوی / pišzivi / : اسم. دومین مرحله از پرکامبرین که در آن گیاهان پست و جانوران بی‌مهره به‌وجود آمدند؛ پُروژوژوئیک

پیش‌ساخته / pišsāxte / ، -ها / : صفت. ساخته‌شده پیش از سفارش خریدار یا پیش از نصب در محل اصلی (پل پیش‌ساخته، خانه پیش‌ساخته)

پیش‌سرن / pišsarān /  : زی‌بالان

پیش‌سری / pišsari / ، -ها / : اسم. پیرایه‌ای به‌صورت زنجیری ظریف که سکه‌ها یا قطعه‌های جواهر بر آن آویخته‌اند و دختران و زنان به پیشانی می‌بندند

پیش‌سینه / pišsine / ، -ها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] جلوترین سه قطعه‌ای که سینه حشرات را می‌سازد و حامل یک جفت پای حرکتی است ۲. بخشی از جامه، بویژه پیراهن که سینه را می‌پوشاند ۳. قطعه‌ای شبیه پیش‌بند که برای تزئین به جلو لباس دوخته یا نصب می‌شود

پیش‌شرط / piš.šart / ، -ها / : اسم. ۱. شرطی که پیش از آغاز کار تعیین شود (دولت هیچ پیش‌شرطی را برای آغاز گفتگوها نمی‌پذیرد) ۲. وضع یا حالتی که وجودش برای پیدایش یا ایجاد وضع یا حالت مورد نظر لازم است (سرمایه، دانش فنی و نیروی کار ماهر از پیش‌شرط‌های توسعه اقتصادی است)

پیش‌شماره / piš.šomāre / ، -ها / : اسم. شماره یا رقمی که پیش از شماره‌ای می‌آید و تعلق آن را به دسته، گروه

یا مجموعه معینی نشان می‌دهد؛ کد (پیش‌شماره تلفن)

پیش‌غذا / pišqazā / ، -ها / : اسم. خوردنی‌های معمولاً سرد (مانند سالاد، نان و پنیر و سبزی، ماست و خیار) که پیش از غذای اصلی در سفره می‌خورند؛ اُردُوز

پیش‌فاکتور / pišfaktor / ، -ها / : اسم. پُروفرما

پیش‌فرض / pišfarz / ، -ها / : اسم. فرضی که از پیش برای عمل یا وضعی در نظر گرفته شده است (پیش‌فرض ما این بود که حضار در جلسه تحصیلات دانشگاهی دارند)

پیش‌فروش / pišfurūš / : اسم. فروش کالایی پیش از آماده یا تحویل شدن آن (ایران خودرو محصولاتش را پیش‌فروش می‌کند. همه این آپارتمان‌ها پیش‌فروش شده است)

پیش‌فنگ / pišfang / : اسم. [نظامی] حالت نگهداشتن تفنگ به‌صورت عمودی در جلو صورت و سینه (نگهبان دم در برایش پیش‌فنگ کرد)

پیش‌قدم / pišqadam / ، -ها؛ -ان / : اسم. پیش‌گام (او همیشه در کارهای خیر پیش‌قدم بود)

پیش‌قراول / pišqarāvol / ، -ها؛ -ان / : اسم. دیده‌ور

پیش‌قسط / pišqest / ، -ها / : اسم. آنچه برای خرید کالایی به‌صورت نقد و پیش از پرداخت قسط‌ها پرداخت می‌شود (این بیخجل را خریدیم ۶۰۰۰۰ تومان، ۱۲۰۰۰ تومان پیش‌قسط دادیم و بقیه را هم دو سال، ماهی ۲۰۰۰ تومان قسط)

پیش‌کار / piškār / ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. رئیس و سرپرست خدمتکاران ۲. ورزیده‌ترین کارگر در یک کارگاه سنتی که در غیاب استادکار سرپرستی آنجا را برعهده دارد ۳. کارگر نانوايي که نان را از تنور بیرون می‌آورد ۴. مدیرکل دارایی استان؛ پیش‌کار دارایی. به همین قیاس: پیش‌کاری

پیش‌کامان / piškāmān / : اسم. رده‌ای از کره‌های شاخهٔ روبانیان، با خرطوم مسلح، دهان در جلو مغز، دستگاه عصبی داخل عضله‌های دیوارهٔ بدن

پیش‌کرایه / piškerāye / ، -ها / : اسم. کرایهٔ حمل کالا یا مسافر که در مبدأ دریافت می‌شود؛ مقابل: پس‌کرایه

پیش‌کسوت / piškesvat / ، -ها؛ -ان / : صفت. پیش‌گام و پیش‌هانگ در کاری (او از پیش‌کسوت‌های کشتی بود)

پیش‌کش / piškeš / ، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] عمل یا فرایند دادن چیزی به‌عنوان هدیه، معمولاً به شخص بزرگتر (دو تاگوسفند به خان پیشکش کرد) ۲. آنچه هدیه داده می‌شود (توضیح: در صورتی که بتنهایی به کار برده شود) (گفت: چه خودنویس قشنگی! گفتم: پیشکش، گرفت و گذاشت توی جیبش)

پیش‌کشی / piškeši / ، -ها / : صفت. هدیه‌شده؛ اهدایی (دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند)

پیش‌کی / pišaki / : صفت. [گفتاری] پیش؛ پیش‌از وقت (حرف پیش‌کی، مایه...)

پیش‌نیاز / pišniyāz - ها / : اسم. ۱. آنچه لازمه آغاز کاری است (وجود آزادی بحث و تحقیق از پیش‌نیازهای پیشرفت علمی و فرهنگی است) ۲. درس یا درس‌هایی که پیش از درسهای یک دوره دانشگاهی، یا همزمان با آنها باید فراگرفته شود

پیشوا / pišvā - ها؛ - یان / : اسم. رهبر فکری یا آرمانی (پیشوای دینی، پیشوای سیاسی، پیشوای ملی)

پیشواز / pišvāz - / : اسم. پذیرایی یا آمادگی برای پذیرش آنکه می‌آید؛ استقبال (مردم به پیشواز ورزشکاران رفتند. چند روز دیگر به پیشواز بهار می‌رویم)؛ پیشباز

پیشواژه / pišvāže - ها / : اسم. [دستور] بخش پیشین ترکیب یا واژه مرکب دارای معنی (مانند قابل و جوش در واژه‌های قابل درک و جوشکار)

پیشوند / pišvand - ها / : اسم. [دستور] وندی که در آغاز یک واژه می‌آید (هم در واژه همراه پیشوند است)

پیشه^۱ / piše - ها / : اسم. [ادبی] ۱. شغل؛ کار؛ حرفه، بویژه فعالیت هنری یا دستی (پیشه آهنگری، پیشه خیاطی) ۲. شیوه رفتاری که شخص به آن خو کرده است (پس از آن عیاشی و میخوامی پیشه کرد)

پیشه کردن: به‌عنوان کار یا شیوه رفتاری پذیرفتن (او مدتی روزنامه‌نویسی پیشه کرد)

- پیشه^۲: پیواژه. دارای پیشه (هنرپیشه، جفاییشه)

پیشه‌ور / piševār - ها؛ - ان / : اسم. ۱. کسی که در یک کارگاه کوچک، بویژه در یک دکان، به‌طور مستقل به فعالیت تولیدی یا خدماتی می‌پردازد ۲. صنعتگری که با دست یا ابزارهای دستی کار می‌کند

پیشی / piši - ها / : اسم. وضع یا کیفیت پیشتر یا جلوتر بودن

پیشی گرفتن: جلوتر یا بالاتر از دیگری یا دیگران شدن (بزودی بر همه پیشی گرفت)

پیشی / piši - ها / : اسم. [کودکان] گربه پیشین / pišin - صفت. ۱. مربوط یا متعلق به گذشته؛ سابق (روزگار پیشین، قهرمان پیشین‌شنا) ۲. مربوط یا متعلق به جلوتر از دیگری یا دیگران؛ جلویی (صندلیهای ردیف پیشین)

پیشینه / pišine - ها / : اسم. سابقه (درای پیشینه‌کیفری)

پیشینه‌دار / pišinedār - ها؛ - ان / : صفت. سابقه‌دار پیشینیان / pišiniyān - / ضمیر. آنان که پیش از این بوده‌اند؛ گذشتگان (پیشینیان به کشاورزی و کشت درخت اهمیت می‌دادند. پند پیشینیان)

پیغام / peyqām - ها / : اسم. [گفتاری] پیام (کوک‌خانم پیغام داده، می‌خواهد پیاید خواستگاری. اسب با پیغام آب نمی‌خورد)

پیشگی^۲: قید. [گفتاری] از پیش؛ پیش-پیش (پیشگی پول پارچه را گرفت. مزدش را پیشگی داده بودم)

پیشگام / pišgām - ان / : اسم. آنکه پیش از دیگران کاری (معمولاً با اهمیت) را آغاز کند (ایران در ایجاد برخی سازمانهای اداری پیشگام بوده است. علی در سازمان دادن بجه‌ها همیشه پیشگام است)

پیشگاه / pišgāh - / : اسم. پیش روی یک شخص بلند پایه یا یک نهاد قانونی یا اجتماعی (مادر پیشگاه ملت سوگند می‌خوریم. به پیشگاه شما آمده‌ایم تا...)

پیش‌گزینی / pišgozini - ها / : اسم. عمل یا فرایند انتخاب کردن کسی یا چیزی از پیش

پیشگفتار / pišgoftār - ها / : اسم. مقدمه (پیش از بهره‌گیری از این فرهنگ پیشگفتار آن را بدقت بخوانید)

پیشگفته / pišgofte - / : ضمیر. معرفی شده در پیش (در مقاله پیشگفته در این باره بحث شده است. شخص پیشگفته مدتی در این اداره کار می‌کرد)

پیشگو / pišgu - ها؛ - یان / : اسم. کسی که پدید آمدن رویدادهایی را در آینده خبر می‌دهد (نمی‌دانستم تو پیشگو هم هستی)

پیشگویی / pišguyi - ها / : اسم. خبر دادن از رویدادهایی در آینده (از او خواست تا سرنوشتش را پیشگویی کند. او درباره نتیجه انتخابات پیشگویی‌هایی کرده بود)

پیشگیری / pišgiri - ها / : اسم. کار یا تدبیری برای مانع شدن از رویداد معینی در آینده (پیشگیری از بیماری، پیشگیری از سیل)

پیش‌لرزه / pišlarze - ها / : اسم. لرزه یا لرزه‌های کوچک پیش از لرزه اصلی؛ مقابل: پس‌لرزه پیش‌مرگ / pišmarg - ها؛ - ان / : اسم. کسی که آماده مرگ به خاطر زنده ماندن دیگری یا دیگران است؛ فداایی (حزب‌الله، پیش‌مرگ روح‌الله)

پیش‌مرگ شدن: پیش از دیگری یا دیگران (و به خاطر آنان) مردن (الاهی پیش‌مرگ بشوم)

پی‌شناسی / peyšenāsi - / : اسم. عصب‌شناسی پیش‌نماز / pišnamāz - ها؛ - ان / : اسم. کسی که پیشاپیش دیگران نماز می‌گزارد و دیگران به او اقتدا می‌کنند

پیش‌نویس / pišnevis - ها / : اسم. نوشته‌ای که هنوز بررسی، پاک‌نویس یا تصویب نشده است (پیش‌نویس مقاله، پیش‌نویس قرارداد، پیش‌نویس حکم)

پیش‌نهاد / pišnahād, pišnahād - ها؛ - ات / : اسم. ۱. سخنی که برای بررسی از سوی مخاطب بیان می‌شود (پیش‌نهاد آتش‌بس، پیشنهاد ازدواج) ۲. آنچه به‌عنوان راه‌حل برای یک مسئله قابل بحث عرضه می‌شود (پیش‌نهاد می‌کنم امسال در کنکور شرکت کنی)

پیگرتراش / peykartarās - ها؛ -ان / : اسم. کسی که مجسمه می‌سازد؛ مجسمه‌ساز

پیگرتراشی / peykartarāsi - ها؛ / : اسم. هنر؛ فن یا عمل ساختن مجسمه

پیگره / peykare - ها؛ / : اسم. ۱. فرآوردهٔ ساخته، تراشیده یا کنده کاری شده که چیزی یا کسی را مجسم می‌کند؛ تندیس؛ مجسمه (پیگرهٔ آهو) ۲. کالبد بیرونی یک چیز (پیگرهٔ ساختمان)

پیگریک اسید / pikrik asid / اسید پیگریک، اسید **پیکلو** / pikolo / **پیکتو**

پیک‌نیک / piknik - ها؛ / : اسم. گردش و تفریح دسته جمعی در بیرون شهر (روز جمعه رفتم پیک‌نیک. برای پیک‌نیک به پس‌قلعه رفته بودند)

پیکولو / pikolo - ها؛ / : اسم. زیرترین ساز بادی از نوع فلوت: **پیکتو**

پیکه / pike / : اسم. پارچه‌ای نخی با بافت دولایه، که بین دولایه، راههای برجسته پودی به وسیله نخ لایسی ضخیم و پر حجم ایجاد می‌شود و پارچه از دور راه-راه به نظر می‌رسد

پیگرد / peygar - ها؛ / : اسم. پیگیری کاری یا جستجوی کسی در ارتباط با یک جرم یا جنایت از سوی مقامهای انتظامی یا قضایی؛ تعقیب

□ **زیر پیگرد بودن** : در معرض بررسی و پیگیری بودن؛ تحت تعقیب بودن

پیگمه / pigme - ها؛ / : اسم. ۱. هریک از مردمان کوتاه‌قد آفریقا تا گینه نو، با قدی کمتر از ۱/۵ متر، دارای رنگ تیره، لپهای کلفت، بدن بسیار کم‌مو و سر پرموی پشم‌مانند ۲. [مجازی] کوتوله

پیگیر / peygir / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیگیری

□ **پیگیر بودن** : به صورت پی‌درپی یا برای مدتی طولانی کاری را برای دستیابی به نتیجه دنبال کردن (او در زمینه موسیقی خیلی پیگیر است و مرتب تمرین می‌کند)

پیگیر شدن : منظور یا موضوعی را برای دستیابی به نتیجه دنبال کردن (وقتی پیگیر شدم، معلوم شد پرونده‌ام گم شده است)

پیگیری / peygiri - ها؛ / : اسم. عمل یا فرایند ادامه دادن به کاری برای مدت زیاد، یا (بویژه) تا به دست آوردن نتیجه (از او خواستم پرونده را پیگیری کند. پیگیری در هر کاری خوب است، جز آزار دیگران)

پیل / pil - ها؛ / : اسم. ۱. -ان / [ادبی] فیل ۲. اسبابی برای به دست آوردن جریان برق مستقیم از انرژی شیمیایی، حرارتی، هسته‌ای یا خورشیدی؛ باتری

□ **پیل آفتابی** : اسبابی که انرژی خورشید را به انرژی برقی تبدیل می‌کند؛ باتری آفتابی: **پیل خورشیدی**

پیغام - پیغام / peyqāmpasqām - ها؛ / : اسم. [تعریض] پیغام، بویژه پیغامهای مکرر (من دیگر از دست پیغام-پیغامهای تو خسته شدم) : پیغام‌پسغام

پیغام‌پسغام / peyqām-o-pasqām /

پیغام - پیغام

پیغمبر / peyqambar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که خود را فرستادهٔ خدا بداند و آموزشهایی را به عنوان خواستها و فرمانهای خدا به مردم برساند؛ رسول ۲. حضرت محمد بن عبدالله * پیام‌آور؛ پیامبر [ادبی] : **پیمبر**

پیغمبری / peyqambari / : اسم. کار یا مقام پیغمبر

پیف / pif / : صفت. نشانهٔ بیزاری (بویژه) از بوی بد؛ بوف (پیف، چه بوی!)

پیگ / peyk - ها؛ / : اسم. کسی که نامه یا پیامی را از جایی به جایی یا از کسی به کسی می‌رساند (لطفهٔ کتاب را توسط پیگ بفزستید)

پیک / pik / : اسم. خال ورق به شکل دل وارونه و پایه‌دار؛ گلابی

پیکاپ / pikāp - ها؛ / : اسم. اسبابی برای تبدیل حرکت مکانیکی به تکان‌های برقی و تولید صدا (مانند پیکاپ گرام، رادیو یا تلویزیون)

پیکار / peykār - ها؛ / : اسم. [ادبی] جنگ؛ مبارزه (پیکار با بی‌سوادی. دو سال با ضدانقلاب پیکار کرد)

□ **پیکار کردن** : جنگیدن؛ مبارزه کردن

پیکارجو / peykārju - یان / : صفت. [ادبی] جنگنده؛ جنگاور؛ **پیکارگر**

پیکارگر / peykārgar / **پیکارجو**

پیکان / peykān - ها؛ / : اسم. ۱. تیری که با کمان پرتاب می‌کنند ۲. آهن نوک‌تیز سر تیر و نیزه ۳. نشانه‌ای به این شکل ←، که معمولاً برای نشان دادن جهت به کار می‌رود؛ پیکانه [فرهنگستان] : **فلش**

پیکانه / peykāne - ها؛ / : اسم. [فرهنگستان] پیکان؛ **فلش**

پیکانیان / peykāniyān / : اسم. شاخه‌ای از کرمهای کوچک دریایی، به شکل اژدر، با بدن استوانه‌ای شفاف، تقارن دوجانبی، لولهٔ گوارشی کامل و فاقد اندامهای گردش خون و تنفس، که اغلب مانند نیزه به اطراف پرتاب می‌شوند؛ کرمهای پیکانی؛ کرمهای شیشه‌ای

پیکر / peykar - ها؛ / : اسم. جسم یک جاندار، بویژه انسان؛ تن (پیکر بی جان او بر روی خاک افتاده بود)

پیکر / -ها؛ -ان / : پیوازه. دارای جسم یا ساختار معین (پری پیکر، غول پیکر، ماه پیکر)

پیکربندی / peykarbandi - ها؛ / : اسم. وضع یا شیوه قرار گرفتن یک دستگاه، عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک قطعه در کنار یکدیگر

الیاف همانند که نوزاد پروانه‌ها و برخی حشره‌های دیگر دور خود می‌تندند تا دوران شفیرگی را درون آن بگذرانند (پيله کرم ابریشم) ۲. زخمی که چرکی شده است و درد می‌کند ۳. -ها / [قدیمی] کیسه‌ای کمابیش استوانه که پيله‌وران به شانه می‌آویختند و در آن کالا حمل می‌کردند

□ پيله کردن: ۱. چرکی شدن زخم ۲. به‌صورتی پیگیر، آزار دهنده چیزی یا کاری را از کسی خواستن (این‌قدر به مبادت پيله نکن. پيله کرده بود که باید برایم کیف بخری)

پيله دوزی / pileduzi، -ها: / اسم. گونه‌ای گلدوزی که در آن پيله‌های کرم ابریشم را به‌شکلهای دلخواه می‌برند و به‌صورت طرحی زینتی بر روی پارچه می‌دوزند

پيله‌ور / pilevar، -ها: -ان: / اسم. فروشنده دوره‌گرد که کالا به روستاها می‌برد و می‌فروشد

پيله‌وری / pilevari: / اسم. ۱. شغل پيله‌ور ۲. فروشندگی سیار

پیلی / pili / پيلي / pilipili: / اسم. [گفتاری] حرکت غیرارادی، به‌چپ و راست

□ پیلی - پیلی خوردن: تعادل خود را از دست دادن (یلو از مستی پیلی-پیلی می‌خورد)

پیلی - پیلی رفتن: حرکت غیرارادی و نامتعادل داشتن (چشمه‌ایش از شدت خواب پیلی-پیلی می‌رفت)

- پیمما / peymā: / پیوازه. پیماینده (اقیانوس پیمما، راه پیمما، کوه پیمما، هواپیمما)

- پیمائی / pemā'i: / پیمایی

پیمان / peymān، -ها: / اسم. ۱. موافقت رسمی میان دو یا چند طرف برای انجام دادن کارهای معین با یکدیگر یا نسبت به یکدیگر ۲. عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان‌نامه

□ پیمان اتحاد: موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای یکسان کردن کارها و سیاستهایشان

پیمان دفاعی: موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای دفاع از یکدیگر در صورت حمله دشمن به یکی از آنها

پیمان دوستی: موافقت میان دو یا چند طرف برای برقراری روابط دوستانه (سیاسی، بازرگانی، فرهنگی و مانند آن) که با تعهدهایی نسبت به یکدیگر همراه است

پیمان صلح: موافقت میان دو یا چند طرف برای پایان دادن به حالت جنگ میان خودشان

پیمان نظامی: موافقت میان دو یا چند طرف برای داشتن همکاری نظامی، به همین قیاس: پیمان اقتصادی

□ پیمان بستن: پذیرفتن و عهده‌دار شدن کاری در برابر طرف یا طرفهای دیگر

پیمان شکستن: برخلاف پیمان خود رفتار کردن

پیمان شکن / peymānšekan، -ان: / صفت. دارای عمل یا رفتاری مخالف پیمان و بی‌اعتنا به پیروی از مضمون آن

پیل بیکزومات: پیلی که محلول آن دارای جوهر گوگرد و بیکرمات است و هیدروژن در قطب منفی اکسیده می‌شود و به‌صورت آب درمی‌آید

پیل خشک: نوعی پیل لکلانسه که مایع آن به‌صورت خمیر ساخته شده است تا حملش آسان باشد؛ باتری خشک؛ قوه

پیل خورشیدی ☀ پیل آفتابی

پیل دانیل: پیلی شامل یک محفظه حاوی محلول سولفات روی با تیغه‌ای از روی (قطب منفی) و محفظه متخلخلی حاوی سولفات مس با یک تیغه مس (قطب مثبت) در داخل آن

پیل ساده ☹ پیل ولتا

پیل سلینیم: از پیل‌های نورابرقی که در ساختمان آن از سلنیم بهره‌گیری می‌شود

پیل سیگما: مجموعه‌ای از مواد پاک‌کننده حاوی یک چشمه نوترونی که برای مطالعه جذب مقطعی و دیگر ویژگیهای نوترونی ماده به کار می‌رود

پیل کادمیم ☹ پیل وستن

پیل کلارک: پیلی حاوی محلول اشباع‌شده سولفات روی که برای سنجش نیروی الکتروموتور به کار می‌رود

پیل لکلانسه: پیل ساده‌ای با قطب مثبت زغالی محصور در دیوکسید منگنز و گرد زغال و قطب منفی روی که در محلول کلرید آمونیم غوطه‌ور است

پیل نورابرقی: پیلی که خواص الکتریکی آن بر اثر عمل نور کم یا زیاد می‌شود

پیل وستن: نوعی پیل استاندارد که الکترولیت آن محلول سیرشده سولفات کادمیم است و برای اندازه‌گیری نیروی محرک برق به کار می‌رود: پیل کادمیم

پیل ولتا: پیل شامل تعدادی ورقه مس و ورقه روی که به‌وسیله پارچه آغشته به اسید سولفوریک از یکدیگر جدا شده‌اند: پیل ساده

پیل آسا / pilāsā, -'āsā: / صفت. [ادبی] بسیار بزرگ یا تنومند، همانند پیل

پیل افکن / pil'afkan: / صفت. [مجازی] بسیار نیرومند

پیل‌بان / pilbān: / اسم. [ادبی] فیلبان

پیلپایی / pilpāyi: / داء الفیل

پیل پیکر / pilpeykar: / پیل تن

پیل تن / piltan: / صفت. [ادبی] دارای بدنی درشت و

بسیار فربه: پیل پیکر

پیلوت / pilot، -ها: / اسم. ۱. شمعک ۲. طبقه همکف ساختمان که به صورت پارکینگ، موتورخانه و سایر تأسیسات ساخته شده است

پیلور / pilor: / اسم. [کالبدشناسی] باب‌المعده

پيله / pile: / اسم. ۱. -ها / پوششی از جنس ابریشم یا

□ پینه بستن: سخت و شاخی شدن روپوست (دستهایش از فرط کار کردن پینه بسته بود)

پینه‌دوز / pineduz - ها؛ -ان / اسم. کسی که کفش پاره را مرمت می‌کند

پینه‌دوزی / pineduzi / اسم. ۱. عمل یا شغل پینه‌دوز ۲. /ها- کارگاه یا دکان پینه‌دوز

پیوازه / peyvāze - ها؛ / اسم. [دستور] بخش پسین ترکیب یا واژه مرکب دارای معنی (مانند جوش و دوست در واژه‌های زودجوش و علم‌دوست)

پیوره / piyore / اسم. بیماری لثه که موجب چرکی شدن و سوزش و آماس آن می‌شود

پیوست / peyvast - ها؛ / اسم. ۱. آنچه به دیگری پیوسته‌است؛ ضمیمه (این‌نامه پیوست هم دارد) ۲. یادداشتی که در پایان کتاب یا مقاله برای تکمیل مطالب آن افزوده می‌شود (پیوست کتاب شامل کتابنامه و متن اسناد است)

□ پیوست بودن: ضمیمه بودن (فوتکی شناسنامه و سند مالکیت پیوست تضافنامه است). به همین قیاس: پیوست شدن؛ پیوست کردن

پیوستار / peyvastār / اسم. [فلسفه] ۱. آنچه دارای استمرار و همگنی محض است و هیچ بخشی از آن را نمی‌توان بدون اشاره به چیزی دیگر تعیین کرد (مانند استمرار و بسط) ۲. آنچه ویژگی عام آن در میان رشته‌ای از متغیرهای نامحسوس یا نامحدود قابل تشخیص است

پیوستگی / peyvastegi - ها؛ / اسم. وضع یا کیفیت پیوسته بودن

پیوستن / peyvastan / مصدر. لازم. متعدی. // پیوستی؛ می‌پیوندی؛ پیبوند □ □ لازم. ۱. همراه یا یکی شدن با چیزی (در آنجا به دوستانش پیوست. رودها در آنجا به یکدیگر می‌پیوندند) □ متعدی. ۲. همراه یا یکی کردن چیزی با دیگری (به کمک چسب قطعه‌های شکسته را به یکدیگر پیوست.)

به همین قیاس: پیوستنی

■ صفت منفی: پیوسته / مصدر منفی: نپیوستن

پیوسته^۱ / peyvaste / صفت. دارای پیوند با چیزی (عضو پیوسته، گلبرگ‌های پیوسته)

پیوسته^۲: قید. ۱. همیشه (پیوسته مانی تو جلودان. پیوسته دلت شاد و لب‌ت خندان باد) ۲. پیاپی؛ پشت سرهم (پیوسته طلبکاری می‌کرد)

پیوسته‌سبز / peyvastesabz / همیشه‌سبز

پیوسته‌کار / peyvastekār / صفت. دارای شغل تمام‌وقت

پیوسته گلبرگ / peyvastegolbarg - ها؛ -ان / صفت. دارای جامی با گلبرگ‌های پیوسته به یکدیگر؛ مقابل: جدا گلبرگی

پیمان شکنی / peymānšekani - ها؛ / اسم. عمل یا فرایند سرپیچی کردن از پیمان یا رفتار کردن برخلاف آن

پیمانکار / peymānkār - ها؛ -ان / اسم. یکی از دو طرف پیمان (قرارداد) که انجام دادن کاری را در زمان معین و در برابر دریافت مبلغ معین برعهده می‌گیرد

پیمانکاری / peymānkāri / اسم. ۱. کار پیمانکار ۲. /ها- بنگاه یا محل کار پیمانکار

پیمان‌نامه / peymān.nāme - ها؛ / اسم. سندی که در آن طرف‌های پیمان انجام دادن کاری را برعهده گرفته‌اند؛ عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان

پیمانانه / peymāne - ها؛ / اسم. ۱. وسیله‌ای برای اندازه‌گیری حجم معینی از اشیا (یک پیمانانه شیر، دو پیمانانه [آرد] ۲. [ادبی] جام شراب

پیمانی / peymāni - ها؛ / صفت. ۱. منسوب یا مربوط به پیمان یا پیمان‌نامه ۲. قراردادی (کارمند پیمانی)

پیماینده / peymāyande - ها؛ / اسم. [نامتداول] اسکنگر

- پیمایی / peymāyi / پیوازه. پیمودن (راه‌پیمایی، کوه‌پیمایی) - پیمانی

پیمبر / payambar, payombar - ها؛ -ان / اسم. [مخفف] پیام‌آور؛ پیغمبر. به همین قیاس: پیمبری

پیمودن / peymudan / مصدر. متعدی. [ادبی] // پیمودی؛ می‌پیمایی؛ پیمایی // راهی را رفتن (هنوز چند قدمی نپیموده بود...) ۲. [نامتداول] اندازه گرفتن (بویژه در مورد سیالها) ۳. نوشیدن (باده پیمودن).

به همین قیاس: پیمودنی

■ صفت فاعلی: پیماینده / صفت منفی: پیموده / مصدر منفی: نپیمودن

پین / pin - ها؛ / اسم. [صنعت] ۱. خار ۲. انگشتی ۳. اشبیل

پینگ‌پنگ / pinkpong / پینگ‌پنگ

پینکی / pinaki / اسم. چرت در حال نشسته یا ایستاده که سر پیوسته فرو می‌افتد و شخص بیدار می‌شود

□ پینکی رفتن: چرت زدن و بیدار شدن پایایی در حال نشسته یا ایستاده

پینگ‌پنگ / pingpong / اسم. تنیس روی میز؛ پینگ‌پنگ

پی‌نوشت / peynevēšt - ها؛ / اسم. ۱. دستور یا اظهار نظری که در پای نامه اداری نوشته می‌شود ۲. مطلبی که پس از پایان نامه، مقاله یا کتاب به آن افزوده می‌شود

پینه / pine - ها؛ / اسم. ۱. وصله‌ای که بر روی پارگی می‌دوزند ۲. پوست سخت و شاخی شده که بر اثر کار و سایش زیاد در کف دست و پا، زانو یا بازو پدید می‌آید

پیوند کم انرژی: [شیمی] پیوند کووالانس (و گاه یونی) سست که برای گسستن آن انرژی ناچیزی لازم است
پیوند کوئوردینانس: [شیمی] جفت الکترون غیر مشترک یک اتم بر روی یک اربیتال که در اربیتال اتم ناقص دیگری شرکت می‌جوید

پیوند کووالانس: [شیمی] جفت الکترونی که در دو ملکول مشترکند

پیوند لوله‌ای: [کشاورزی] گونه‌ای پیوند که در آن پوست بخشی از سر شاخه گیاه را برمی‌دارند و شاخه پیوندی را با بخشی از پوست اضافی به جای آن فرو می‌کنند و می‌بندند
پیوند مجاورتی: [کشاورزی] گونه‌ای پیوند که در آن پوست دو تقطه از شاخه را می‌کنند و آنها را کنار یکدیگر محکم می‌بندند تا باهم جوش بخورند

پیوند وصله‌ای: [کشاورزی] گونه‌ای پیوند که در آن نقطه پیوند و نوک شاخه پیوندی را مانند سر قلم نی می‌برند و آنها را روی یکدیگر می‌گذارند و می‌بندند

پیوند هیدروژنی: [شیمی] پیوند ملکولی هیدروژن با یک عنصر الکترونگاتیو نیرومند که خود آن با اتم دیگری از همان ملکول یا ملکول دیگر در پیوند است

پیوند یونی ☞ پیوند الکترووالانس

☐ **پیوند زدن:** بستن چیزی به چیز دیگر به‌صورتی که با آن جوش بخورد و یکی شود (پیوند زدن گل، پیوند زدن کلبه)
پیوند یافتن: به یکدیگر چسبیدن و به‌صورت یک مجموعه در آمدن

پیوندگاه / peyvandgāh - ها / : اسم. جای پیوستن دو یا چند چیز به یکدیگر

پیوندگاهی / peyvandgāhi / : صفت. مربوط یا متعلق به پیوندگاه

پیوندی / peyvandi - ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به پیوند (بافت پیوندی) ۲. پیوند یافته؛ محصول پیوند (سبب پیوندی)

پی. وی. سی. / pi.vi.si. / : اسم. [مخفف] پلی وینیل کلراید

پیه / pih / : اسم. ۱. چربی جامد سفیدی که از بافت‌های بدن جانوران، بویژه گوسفند گرفته می‌شود ۲. [مجازی] چربی بدن؛ فربهی

☐ **پیه بُرنِش** ☞ درخت پیه، درخت

☐ **پیه چیزی را به تن خود مالیدن:** [کنایه] زحمت و سختی آن را پذیرفتن (وقتی در تظاهرات شرکت کرد پیه کتک خوردن را به تنش مالیده بود)

پیه‌سوز / pihsuz / ☞ چراغ پیه‌سوز، چراغ

پیوک / piyuk / : اسم. بیماری پوستی که بر اثر انگلی به نام رشته در قوزک پا و میج دست پدید می‌آید؛ رشته؛ فیلاریوز

پیوند / peyvand - ها / : اسم. ۱. پیوستگی دو یا چند چیز به یکدیگر (در نقطه پیوند دو قطعه، شکستگی کوچکی دیده می‌شد) ۲. رابطه خوب (پیوند دوستی، پیوند زناشویی) ۳. [کشاورزی] عمل یا فرایند چسباندن اندامی از یک گیاه (جوانه، ساقه، شاخه) به اندام گیاه دیگر، برای اصلاح نژاد یا تکثیر آن (پیوند اسکنه، پیوند درخت) ۴. [پزشکی] عمل یا فرایند برداشتن اندام بیمار و گذاشتن اندام سالم دیگری به جای آن با عمل جراحی (پیوند قلب، پیوند کلیه) ۵. [شیمی] پیوستگی اتم‌ها در یک ملکول؛ اتصال (پیوند داتیو)

☐ **پیوند اسکنه:** [کشاورزی] پیوندی که در آن تنه درخت را شکاف می‌دهند و شاخه پیوندی را در آن فرو می‌برند؛ **پیوند شکافی**

پیوند الکترووالانس: [شیمی] انتقال یک یا چند الکترون از اتمی به اتم دیگر؛ **پیوند یونی**

پیوند پرنرژی: [شیمی] پیوند یونی یا کووالانس که برای گسستن آن انرژی زیاد لازم است

پیوند پی: [شیمی] پیوند سه‌بعدی که از عمود شدن دو پیوند بر یکدیگر پدید می‌آید و یک پیوند دوتایی و یک پیوند تکی پدید می‌آورد

پیوند داتیو: [شیمی] گونه‌ای پیوند کووالانس یک‌سویه که در آن جفت الکترون مشترک تنها به وسیله یکی از دو اتم داده شده است

پیوند دوگانه: [شیمی] گونه‌ای پیوند در ترکیب‌های سیرنشده که شامل دو پیوند ساده میان دو اتم است. به همین قیاس: **پیوند سه‌گانه**

پیوند زناشویی: ازدواج

پیوند ساده: [شیمی] پیوند از نوع سیگما میان دو عنصر **پیوند سیگما:** [شیمی] پیوندی که از همپوشانی دو اربیتال در یک راستا تشکیل می‌شود

پیوند شکافی ☞ پیوند اسکنه

پیوند فلزی: [شیمی] پیوند موجود در ساختار فلزها که در تمام شبکه بلور آزادانه حرکت می‌کند و به هیچ اربیتال ویژه‌ای وابسته نیست

پیوند قطبی: [شیمی] پیوندی که الکترون‌های آن به‌صورت نامتقارن قرار می‌گیرد و در دو سر آن قطب‌های مثبت و منفی پدید می‌آید. به همین قیاس: **پیوند غیرقطبی**

پیوند قلب: [پزشکی] برداشتن قلب بیمار و گذاشتن قلب سالم به جای آن. به همین قیاس: **پیوند کلیه؛ پیوند اعضا**

ت

ت /tɛ/ : اسم. ۱. چهارمین حرف الفبای فارسی؛ تا
۲. اسبابی به شکل ل برای شستن کف زمین، شامل گیره
افقی با رشته‌هایی از تناب، گونی یا لاستیک و دسته‌ای
بلند و عمود بر آن (آن ب را برادر بکش کف آشپزخانه. دوبار
ب کشیدم، اما تمیز نمی‌شود)

ت‌گرد: نای عربی که به این صورت نوشته می‌شود

ت /at/ : ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل برای دوم شخص
مفرد (کلاهت روی میز است) ۲. ضمیر مفعولی متصل برای
دوم شخص مفرد (آوردند اینجا. کجا بودند؟)

تا /tā/ : اسم. ۱. نام چهارمین حرف الفبای فارسی
۲. عضو همانند یک مجموعه: [گفتاری] لنگه (تابتا)
۳. برگشتگی و روی هم افتادگی بخش یا بخشهایی از
یک چیز مسطح (هنوز نای پارچه را باز نکرده بود)

تا خوردن: روی هم افتادن دو یا چند بخش از یک چیز
(لبه کاغذ تا خورده بود)

تا زدن: برگرداندن و روی هم انداختن بخشی از سطح چیزی
(پاکت را تا زد و انداخت توی صندوق. سراسیمه پیراهنت را تا بز)

تا شدن: ۱. روی هم افتادن (لبه عکس تا شده بود) ۲. خم شدن
(بایک فشار کوچک تا شد و شکست)

تا کردن: ۱. روی هم برگرداندن (پولها را تا کن بگذار توی جیب)
۲. خم کردن (میله را از وسط تا کن) ۳. [گفتاری] رفتار کردن
با کسی (بد تا کردن، خوب تا کردن)

تا: صفت. دارای تعداد یا عضوهای معین (دو تا ده تا)
تا: قید. حتی (تا اسباب‌بازیهای بچه را هم برده بودند. تا فرش
زیر پایش را هم فروخت)

تا: حرف. ۱. حرف شرط (تا نبینی باور نمی‌کنی) ۲. همزمان
با رویدادی (تا خواست چیزی بگوید، پاسبان زد توی دهانش)
۳. نشانه فاصله زمانی یا مکانی با هدف یا مقصد (تا فردا
تا اروپا تا پایان جنگ) ۴. برای اینکه (رفت تا بنشیند) ۵. پس از
آن (بنشین تا بگویم. بجنگ تا بجنگیم. تا بنیم کار به کجا می‌کشد)
۶. آن قدر؛ هر قدر (تا می‌توانی بخور) ۷. حرف نسبت (من
بیشتر خسته شدم تا او. این کمتر زبر است تا آن)

تا ب /tā b/ : تا ب

تسانوئیسیم /tā'oism/ : اسم. دینی که بر اساس
آموزه‌های لائوتسه (سده ۶ پیش از میلاد) در چین بنیان
گرفته است: دین تائو

تانی /tā'i/ : تانی

تا ئید /tā'id/ : تا ئید

تا ئیدیه /tā'idiyye/ : تا ئیدیه

تاب ^۱ /tāb/ : اسم. ۱. توانایی پایداری در برابر فشار،
سنگینی یا دشواری (تاب آوردن) ۲. /ها/ اسبابی شامل
یک صندلی یا جای نشیمن آویزان که می‌توان بر آن
نشست و تاب خورد ۳. حرکت نوسانی بیایی به جلو و
عقب (تاب خوردن) ۴. خمیدگی یا پیچش (چشمه‌ایش کمی
تاب داشت) ۵. عمل یا فرایند تابیدن (نخ را تاب دادن)
تاب آوردن: پایداری کردن (در برابر همه سختی‌ها تاب آورد و
حرفی نزد)

تاب برداشتن: کج شدن و خمیدگی پیدا کردن (مانند
پیچیدن تخته ترپس از خشک شدن) (در کمی تاب برداشته
بود و خوب کیپ نمی‌شد)

تاب بستن: آماده کردن تاب؛ بستن هریک از دو سر
ریسمانی به یک پایه برای تاب خوردن (بچه‌ها به درختان تاب
بسته بودند و تاب‌سواری می‌کردند)

تاب خوردن: ۱. بر روی تاب نشستن و به جلو و عقب
حرکت کردن (اول بگذار من تاب بخورم) ۲. حرکت نوسانی
داشتن

تاب دادن: ۱. تابیدن (داشت سبیلش را تاب می‌داد) ۲. کسی را
روی تاب حرکت دادن (اول تو مرا تاب بده، بعد من)

تاب داشتن: ۱. توانایی پایداری داشتن (تو تاب تحمل آن گرما و
سرمایا داری؟) ۲. اندک پیچ یا انحنا داشتن

تاب: ۱. پیواز. ۱. تاب دهنده (ریسمان تاب، نختاب) ۲. تابنده
(جهان‌تاب، شبتاب) ۳. گرم‌کننده روشن‌کننده (تونتاب)
تابان /tābān/ : صفت. دارای تابش؛ دارای روشنایی
(خورشید تابان)

تاباندن /tābāndan/ : مصدر. متعدی. // تاباندی:
می‌تابانی؛ پستابان // ۱. روشنایی چیزی را بر جای
افکندن (چراغ را به صورت تاباند) ۲. چیزی را گرمای بسیار
دادن چندان که سرخ شود (کوره را تاباندن) ۳. چیزی
(مانند تناب، پارچه، تازیانه، ...) را با شدت چرخاندن؛
تاب دادن * تابانیدن. به همین قیاس: تاباندنی

■ صفت فاعلی: تابانده / صفت مفعولی: تابانده / مصدر منفی:
نتاباندن

تابانیدن / tābānidan / ۱۱ تابانیدن

تاب‌بازی / tāb.bāzi / اسم. عمل یا فرایند نشستن بر

روی تاب و تاب خوردن: تاب‌سواری

تابتا / tābetā / صفت. ۱. فاقد تقارن دوطرفی (با چشمهای

تابتا به من نگاه می‌کرد) ۲. /-ها / جفت نایکسان؛

لنگه به لنگه

تاب‌داده / tābdāde / صفت. قرار گرفته در معرض

تاب دادن ۱۱ تاب ۱-هـ

تابدار / tābdār / صفت. ۱. دارای پیچ و تاب (میسوی

تابدار ۲. تابیده (نخ تابدار)

تابستان / tābestān / -ها / اسم. ۱. یکی از چهار فصل

در سرزمینهای منطقه معتدل، که پس از بهار می‌آید

۲. [مجازی] فصل گرما (آن سال از نیمه‌های اردیبهشت تابستان

شروع شد)

تابستان‌خوابی / tābestānxābi / اسم. ویژگی برخی

زیست‌مندان که موجب رکود یا کاهش فعالیت زیستی

آنان در طول تابستان می‌شود؛ مقابل: زمستان‌خوابی

تابستانی / tābestāni / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

تابستان (هوای تابستانی، میوه‌های تابستانی) ۲. مناسب

تابستان (لباس تابستانی)

تاب‌سواری / tābsavāri / ۱۱ تاب‌بازی

تابش / tābeš / اسم. ۱. عمل یا فرایند تابیدن (تابش

افتاب ۲. /-ها / [فیزیک] گسیل و گسترش موجهای

نور، گرما یا ذره‌های رادیوآکتیو

تابش الکترومغناطیس: امواج الکترومغناطیس، بویژه

انرژی وابسته به آن

تابش تکرنگ ۱۱ تابش ساده

تابش تکفام ۱۱ تابش ساده

تابش جسم سیاه: گسیل انرژی تابشی از یک جسم سیاه

در دمای ثابت: تابش کامل

تابش ساده: تابش الکترومغناطیسی دارای طول موج

یکسان یا بسیار نزدیک به یکدیگر: تابش تکرنگ؛

تابش تکفام

تابش فرابنفش: تابش الکترومغناطیسی با طول موج

۵-۴×۱۰ تا ۷-۵×۱۰ نانومتر، میان تابش مرئی و اشعه

ایکس: تابش فوق بنفش؛ اشعه ماورای بنفش؛

پرتو فرابنفش

تابش فروسرخ: تابش الکترومغناطیسی میان کوتاهترین

طیف مرئی تا بلندترین موج میلیمتری، که بویژه در

عکسبرداری در شب و در تاریکی کاربرد دارد: تابش گرمایی؛

اشعه مادون قرمز؛ اشعه زیر قرمز؛ پرتو فروسرخ

تابش فوق بنفش ۱۱ تابش فرابنفش

تابش کامل ۱۱ تابش جسم سیاه

تابش گرمایی ۱۱ تابش فروسرخ

تابش نابودی: تابش ناشی از برخورد یک ذره با پادذره

همتای خود (مانند برخورد یک پوزیترون و یک الکترون

که فوتون تولید می‌کند)

تابش یوننده: تابشی که سبب یونش می‌شود

تابش‌سنج / tābēssanj / -ها / اسم. اسبابی برای

ردیابی و اندازه‌گیری تابشهای الکترومغناطیس

تابشگر / tābēšgar / -ها / اسم. رادیاتور

تابع / tābe / اسم. ۱. /تابع؛ -ها؛ /ان / کسی که

فرمانبردار یا پیرو دیگری است ۲. /تابع؛ تبعه / کسی که

تابعیت کشوری را دارد؛ شهروند یک کشور ۳. /-ها؛

توابع / [ریاضی] کمیتی که با تغییر کردن کمیتی دیگر و

به تبع آن تغییر می‌کند، بی‌آنکه این تغییر همیشه

یکنواخت باشد

تابع اولیه: تابعی که مشتق آن برابر تابع مفروض است

تابع ثابت: تابعی که همیشه برابر با مقدار ثابتی است، یعنی

بردار (حوزه مقدارهای تابع) آن تنها دارای یک عضو است

تابع جبری: تابعی که تنها با عملیات جبری ایجاد می‌شود

تابع خطی: تابعی که نسبت به همه متغیرهایش از

درجه اول است

تابع زوج: تابعی که اگر علامت متغیر مستقل آن تغییر کند،

در مقدار آن تغییری پدید نمی‌آید

تابع صریح: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود

داده شده است

تابع صعودی: تابعی که متغیر مستقل و متغیر تابع در آن در

یک جهت تغییر می‌کند

تابع ضمنی: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود

داده نشده است

تابع غیرجبری: تابعی که نتوان آن را به وسیله متغیرها و

مشتقها به طریق جبری بیان کرد: تابع متعالی

تابع فرد: تابعی که وقتی علامت متغیر مستقل آن تغییر

کند، علامت آن تغییر می‌کند، ولی در مقدار مطلق آن

تغییری پدید نمی‌آید

تابع کاهنده ۱۱ تابع نزولی

تابع لگاریتمی: تابعی که به وسیله لگاریتم بیان می‌شود

تابع متعالی ۱۱ تابع غیرجبری

تابع مثلثاتی: سینوس، کسینوس، تانژانت، یا

کوتانژانت یک کمان یا ترکیبهایشان

تابع معکوس: تابعی که در آن متغیر مستقل بر حسب تابع

بیان می‌شود و متغیر تابع مانند متغیر مستقل فرض می‌شود

تابع موجی: تابع مختصات ذره‌های یک دستگاه و زمان

که حل معادله شرودینگر است و نتیجه میانگین هر تجربه

مفروضی را بر روی دستگاه نشان می‌دهد

تابع نزولی: تابعی که وقتی متغیر افزایش می‌یابد، تابع

کاهش می‌یابد: تابع کاهنده

تابناک / tābnāk / : صفت. دارای تابش و روشنائی؛ درخشان (چهره تابناک)

تابندگی / tābandegi / : اسم. وضع یا کیفیت تابنده بودن

تابنده / tābande / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی تابیدن

تابو / tābo / -ها / : اسم. ۱. حرمتی که مانع از گفتن نام چیزی، نزدیک شدن به آن، یا به کار بردن آن می شود ۲. چیزی که به این صورت مقدس شمرده شده است ۳. تکفیر یا ممنوعیتی که بر اثر رسمهای جامعه یا ممنوعیتهای عاطفی در مورد چیزی پدید آمده است ۴. اعتقاد به حرمت دینی یا رعایت ممنوعیت قانونی

تابوت / tābut / -ها / : اسم. صندوقی که مرده را در آن می گذارند. به همین قیاس: تابوت ساز

تابوتوان / tāb-o-tavān / : صفت. [ادبی] نیرو و توانایی تلاش، کوشش و پایداری در برابر کار سخت (دیگر تابوتوان مقاومت در برابر سختیها را نداشت. او همه تابوتوان خود را برای رانندگی آن کارخانه به کار برد)

تابه / tābe / : اسم. ۱. ماهیتابه ۲. -ها / (فیزیک) بامه

تابی / tābi / : پیازه. ۱. تاب دادن (نختابی) ۲. گرم یا روشن کردن (تونتابی)

تابیدن / tābīdan / : مصدر. لازم. متعدی. // تابیدی؛ می تابی؛ پتاب // لازم. ۱. منتشر کردن نور یا گرما

(اقتاب تابیدن) ۲. رسیدن نور یا گرما به چیزی (اقتاب به اتاق تابیدن) □ متعدی. ۳. رشته هایی از یک ماده خمپذیر (مانند نخ یا سیم) را به یکدیگر پیچاندن و کشیدن تا به صورت یک رشته درآید؛ تاب دادن (نخ تابیدن) ۴. ماده خمپذیری (مانند پارچه) را پیچاندن و کشیدن، تا به صورت یک رشته درآید؛ تاب دادن ۵. کوره را بسیار گرم کردن: تافتن [ادبی]. به همین قیاس: تابیدنی

■ صفت فاعلی: تابنده / صفت مفعولی: تابیده / مصدر منفی: نتابیدن

تابیده / tābide / -ها / : صفت. قرار گرفته در معرض تابیدن؛ تاب داده شده (نخ تابیده)

تابین / tābin / : اسم. [قدیمی] سرباز؛ نفر

تاپ / tāp / -ها / : اسم. نوعی جامه زنانه رکابی و کوتاه که تاروی کمر را می پوشاند

تاپ / tāp / : صفت. [گفتاری] والا؛ عالی؛ برتر (جنس تاپ، هنرمند تاپ)

تاپ / tāp / : صوت. صدای برخورد دو چیز سنگین یا دارای طنین خفیف: تالاپ

تاپاله / tāpāle / -ها / : اسم. ۱. سرگین چهارپایان، بویژه گاو واسب و خر ۲. سرگین چهارپایان که آن را به صورت

تابعه / tābe'e / : صفت. متبوع؛ تبعیت کننده (اداره تابعه، دولت تابعه)

تابعی / tābe'i / -ن / : اسم. [قدیمی] کسی که همنشین و پیرو یکی از صحابه پیامبر اسلام بود

تابعیت / tābe'iyat / : اسم. ۱. [نامتداول] وضع یا کیفیت تابع بودن ۲. -ها / [سیاست] وضع یا ناشی از وابستگی به یک کشور، بر اساس داشتن حقوق شهروندی و قرار گرفتن در شمول قانونهای حاکم بر آن (به تابعیت آمریکا درآمدند. تابعیت آن کشور را پذیرفتند)

تابعین / tābe'in / : جمع لایه **تابعی**

تابکاری / tābkāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند حرارت دادن جسم (مثلاً فلز یا شیشه) برای نرم کردن ماده سازنده آن و همگن کردن بیشتر

تابلو / tāblo / -ها / : اسم. ۱. صفحه ای (فلزی، شیشه ای، پلاستیکی...) دارای نوشته، تصویر یا هر دو که بر یک مکان یا گذرگاه همگانی می آویزند تا در آن اطلاعی (معمولاً) درباره آن محل بدهند ۲. صفحه ای که بر آن نقاشی شده است؛ پرده نقاشی ۳. صفحه ای (چوبی، شیشه ای، پلاستیکی...) پایه دار یا قابل نصب به دیوار، برای نوشتن مطلبی یا ترسیم تصویری در حضور یک جمع (مانند تخته سیاه، وایت برد و جز آن) ۴. صفحه، جعبه یا قابی که بر دیوار یا پایه هایی نصب می کنند و چیزهایی را برای دیده شدن یا در دسترس بودن در آن قرار می دهند (تابلوی اعلانات، تبلوی برق)

□ **تابلوی اعلانات / آگهی**: صفحه ای دارای قاب یا به صورت جعبه آینه که بر روی پایه یا به دیوار نصب می کنند و آگهی، بخشنامه و مانند آن را برای آگاهی اشخاص بر آن می چسبانند **تابلوی برق**: صفحه یا جعبه ای بر روی دیوار که کلیدها و فیوزهای برق در آن قرار می گیرند

تابلوی راهنمایی: تابلویی نصب شده بر یک گذرگاه که در آن اخبار یا اطلاعی در مورد رانندگی داده شده است **تابلوی نئون**: تابلویی معمولاً شیشه ای که نوشته یا تصویر روی آن به وسیله چراغ نئون ترسیم شده است

تابلوی نقاشی: صفحه ای که بر آن نقشی (معمولاً) از یک منظره نقاشی شده است

تابلو / tāblo / : صفت. [گفتاری، کنایی] موجب جلب توجه به خاطر غیر عادی بودن (این کاپشن تابلوست. قیافه اش تابلو بود)

تابلوساز / tāblosāz / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که تابلو درست می کند ۲. کسی که منظره های نقاشی ترسیم می کند. به همین قیاس: تابلوسازی

تابلونویس / tāblonevis / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که شغلش تابلونویسی است

تابلونویسی / tāblonevisi / : اسم. ۱. عمل نوشتن تابلو

۲. شغل تابلونویس ۳. -ها / کارگاه او

قطعه‌هایی در می‌آورند و در آفتاب می‌خشکانند تا به‌عنوان سوخت به کار رود

تاپ - تاپ / tāptāp / : صوت. صدای ضربه‌های متوالی؛ صدای ضربان (تاپ - تاپ قلبم را می‌شنیدم)

به تاپ - تاپ افتادن: دستخوش ضربان شدید شدن (قلب به تاپ - تاپ افتاده بود)

تاپ‌تاپ خمیر / tāptāpexamir / : اسم. نوعی بازی کودکانه، که یکی از بازیکنان پشتش را در حال نشسته خم می‌کند و پیشانی‌اش را روی زمین می‌گذارد. بازیکنان دیگر با خواندن شعری بر پشت او می‌کوبند و سپس دستها را بر روی یکدیگر می‌گذارند و او باید حدس بزند دست کدامشان بالای دستهای دیگر است، تا او جایش را بگیرد

تاپو / tāpu, -ha / : اسم. خمره سفالی دردار و دهان‌گشاد که در آن آرد، گندم و مانند آن نگهداری می‌کنند

تاپ‌وتوپ / tāp(p)-o-tup / : صوت. ۱. صدای بلند و کم‌طنین ناشی از برخورد چیزهای سنگین به یکدیگر یا به زمین: **تالاپ - تولوپ**. ۲. صدای تیراندازی پیاپی؛ تاق و توق؛ تق و توق

تاپیر / tāpir, -ha / : اسم. جانور بزرگ گیاهخوار، سم‌دار و غالباً شگردنواهی گرمسیری آمریکا، مالاپا و سوماترا، از خویشاوندان اسب و کرگدن، که غیر مهاجم است

تات / tāt, -ha / : اسم. نامی که در سرزمینهای ترک‌نشین برای کسانی به کار می‌رود که به یکی از زبانهای ایرانی سخن می‌گویند (مانند مردم برخی روستاهای پیرامون خلخال و قزوین)

تاتار / tātar, -ha / : اسم. مغول

تاتاری / tātāri / : صفت. منسوب به تاتار؛ مغولی
تآتر / te'ātr, tā'ātr, -ha / : اسم. ۱. نمایش (بجه‌ها تأتر اجرا کردند)؛ تیاتر [گفتاری] ۲. /-ha / تماشاخانه؛ سالن تأتر؛ نمایش‌سرا [فرهنگستان] (دیشب رفتیم تأتر)

*** تئاتر**
تآتری / te'ātri, tā'ātri / : صفت. مربوط به نمایش؛ نمایشی (فعالتهای تآتری، گروه تآتری) * **تئاتری**
تاتو / tātu, -ha / : اسم. گونه‌ای اسب قدکوتاه با یال، دم و موی بلند

تانوره / tāture, -ha / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله خودرو از تیره بادنجانیان، دارای برگهای کم‌کرک یا بی‌کرک با دندانه‌های تیز، میوه خشک چهارشکافی، دانه پوشیده از خار و حاوی ماده سستی و مخدر ۲. ساییده دانه آن گیاه
تاتوره‌ها کردن / در هوا پاشیدن: [کنایی] موجب گیجی و سردرگمی مردم شدن (چه خبر است؟ مگر تاتوره‌ها کرده‌اند؟). به همین قیاس: تاتوره به خورد کسی دادن

تاتی / tāti / : اسم. راه رفتن کودک نوپا: تاتی - تاتی

تاتی‌کردن: مانند کودک نوپا راه رفتن

تاتی / tāti / : اسم. از زبانهای ایرانی که گویشهای مختلف آن در ایران مرکزی و آذربایجان باقی است

تاتی - تاتی / tātitātī / : تاتی

تاتی‌کنان / tātikonān / : قید. با تاتی کردن (تاتی‌کنان خودش را به کنار حوض رسانده بود)

تآثر / ta'assor, -at / : اسم. اندوه؛ غم (تآثر شدیدی به حاضران دست داد. از حرفهای دستخوش تأثر شدم)

تآثرانگیز / ta'assorangiz / : صفت. موجب پیدایش اندوه؛ غم‌انگیز (سرگذشت خیلی تأثرانگیز بود)؛ **تآثرآور**

تآثرآور / ta'assorāvar / : **تآثرانگیز**

تآثیر / ta'sir, -ha / : اسم. عمل یا فرایند اثر گذاشتن (حرفهایم در او تأثیر کرد. تأثیر این امپول چند ساعت است؟)

تآثیرپذیر / ta'sirpazir, -ha / : صفت. اثرپذیر

تآثیرپذیری / ta'sirpaziri, -ha / : اسم. اثرپذیری

تآثیرگذار / ta'sirgozār / : صفت. اثرگذار

تآثیرگذاری / ta'sirgozāri, -ha / : اسم. اثرگذاری

تاج / tāj, -ha / : اسم. ۱. کلاه آراسته به جواهر و زیور که شاهان بر سر می‌گذارند؛ افسر؛ دیهیم ۲. حلقه نواری آراسته به جواهر، گل، پر و مانند آن که در برخی جشنها بر سر کسی می‌گذارند ۳. زایده‌ای برآمده بر روی سر برخی پرندگان (مانند خروس، هدهد) ۴. [هندسه] طوقه ۵. [گیاه‌شناسی] کلاله

تاج خورشید: بیرونی‌ترین بخش مرئی خورشید، که در هنگام خورشیدگرفتگی کامل به صورت هاله دیده می‌شود

تاج دایره: [هندسه] طوقه

تاج دندان: بخشی از دندان که از لثه بیرون آمده و مینا روی آن را پوشانده است

تاج سد: بالاترین نقطه سد

تاج سر: [مجازی] بسیار گرمی

تاج گل: حلقه‌ای از گل، برگ و شاخه‌های نازک که برای بزرگداشت کسی بر آرامگاه یا پای مجسمه او می‌گذارند

تاج سرکسی بودن: [مجازی] نزد او بسیار گرمی بودن (ایشان تاج سر مست)

تاج‌الملوک / tājōlmûluk, tājōlmoluk /

تاج‌ملوک

تاجبخش / tājboxš / : صفت. دارای امکان یا توانایی رساندن کسی به مقام پادشاهی (بعد از کودتای ۲۸ مرداد مردم به شمعین می‌مخ تاجبخش لقب دادند)

تاج خروس / tāj(x)xûrus, tāj(x)xorus, -ha / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله زیستی از تیره تاج‌خروسیان و دارای برگهای بیضی ۲. گل‌های آن گیاه که قرمز یا زرد کوچک و

تاجیکی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به قوم تاجیک (پوشش تاجیکی)

تاخْت / tāxt/: اسم. ۱. رفتار شتابناک؛ دو (اسبش را به تاخت در آورد) ۲. حمله (همه تاخت بردند به طرف خوراکها) ۳. [گفتاری] مبادله چیزی یا چیز دیگر

تاخت آوردن: حمله آوردن؛ شتابان حمله کردن. به همین قیاس: تاخت بودن

تاخت زدن: چیزی را یا چیزی مبادله کردن (ساعت را با دوربین حسین تاخت زد)

تاختن / tāxtan/: مصدر. لازم. متعدی. // تاختی؛ می تازی؛ پتاز // لازم. ۱. با سرعت حرکت کردن یا دویدن (با همه نیرو و توان خویش می تاختند) □ متعدی. ۲. تازاندن (چهار ساعت بود که اسب می تاخت) ۳. حمله کردن (همه به علی تاختند که تقصیر تو بود). به همین قیاس: تاختنی

■ صفت فاعلی: تازنده / صفت مفعولی: تاخته / مصدر منفی: نتاخن

تاخت و تاز / tāxt-o-tāz: ـها / اسم. عمل یا فرایند حمله کردن و به هرسو تاختن (توکان غز در خراسان به تاخت و تاز پرداختند)

تَاخِر / ta'axor/: اسم. وضع یا کیفیت قرار گرفتن پس از دیگری یا دیگران؛ مقابل: تقدّم

تاخوردگی / tāxordegī: ـها / اسم. وضع یا حالت تاخوردن (پارچه را از محل تاخوردگی برید)

تَاخِير / ta'xir: ـها / اسم. وضع یا کیفیت دیر شدن؛ دیری (قطار دو ساعت تأخیر داشت. امتحان شیمی به تأخیر افتاد. چرا هر روز صبح تأخیر می کنی؟)

تَاذِيب / ta'dib: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ادب کردن (باید این پسر را تأذیب کرد. او امسال خوب تأذیب شده است)

تَاذِيبِي / ta'dibi: صفت. منسوب به تأذیب (جس تأذیبی) تَاذِیْه / ta'diye: اسم. بازپرداخت (آقای حسینی بدهی خود را به بانک تأذیه کرد. مطالبات کارگران تأذیه شد)

تَار / tār: ـها / اسم. ۱. رشته بسیار باریک، بلند و خم شونده‌ای از یک جسم (تار مو) ۲. [جانورشناسی] هریک از زایده‌های پوستی کیتینی کرم‌های حلقوی به صورت تارهای موماند یا میله‌ای شکل که در حرکت به آنها کمک می‌کند و یا نقش دفاعی دارد ۳. [موسیقی] رشته‌های مو، سیم و مانند آن که در سازهای زهی برای ایجاد صدا به کار می‌رود؛ سیم ۴. از سازهای زهی ایرانی دارای شش سیم که با زخمه می‌نوازند ۵. [نساجی] رشته‌های عمودی نخ که پود از بالای آنها می‌گذرد

تار صوتی: تار آوا

تار عصبی: تارچه پروتئینی موجود در یاخته عصبی؛ تارچه عصبی

متراکم در کنار برگ یا در انتهای ساقه است؛ گل تاج خروس * بستان افروز

تاج خروس برگشته: گیاه یک‌ساله زمینی دارای ساقه کرکدار، برگ بیضی نوک‌تیز، پنج پرچم، زبانه‌های نازک و دو برابر گلهای

تاج خروس بلیثوم: گیاه یک‌ساله تابستانی، با زبانه‌های کوتا‌تر از گل، قسمت‌های کاسه تیز و سر برگ‌ها چاکدار

تاج خروس سبز: گیاه یک‌ساله تابستانی، با زبانه‌های مسازی گل، قسمت‌های کاسه باریک و سر برگ‌ها بی‌چاک

تاج خروسیان / tājxūrusiyan, tājxorusiyan/: اسم. تیره‌ای از گیاهان زینتی دولپه‌ای بی‌گلبرگ علفی، دارای گل درشت به شکل تاج خروس

تاجدار / tājdār: ـها؛ ـان / صفت. دارای تاج (پدر تاجدار، پرنده تاجدار)

تاجر / tājer: ـها؛ ـان؛ تَجَّار / اسم. بازرگان (دیشب حجره یک تاجر را دزد زده است. تاجر که نمی‌آورد پولش را بخواهند)

تاجرپیشه / tājerpiše: ـها؛ ـگان / صفت. دارای پیشه بازرگانی

تاجریزی / tājrizi: ـها / اسم. گیاه پایا از تیره بادنجانیان، دارای برگ‌های بریده، گلهای سفید یا بنفش، تخمدان دوخانه چسبیده به یکدیگر و میوه زردرنگ

تاجریزی پیچ: گیاه تابستانی پایا، دارای گلهای بنفش، برگ‌های از بالا سه تکه و میوه قرمز بیضی شکل

تاجریزی قرمز: گیاه یک‌ساله تابستانی، دارای گلهای بنفش یا سفید، برگ‌های به شکل دل و میوه قرمز کروی که ملّین است

تاجریزی سیاه: گیاه یک‌ساله، دارای برگ‌های دندانه‌دار یا بی‌دندانه و میوه سیاه کروی و سستی؛ سگ انگور

تاجگذاری / tājgozāri: ـها / اسم. مراسمی که در آن پادشاه برای بار نخست تاج بر سر می‌گذارد و پادشاهی خود را رسماً اعلام می‌کند (نادرشاه در سال ۱۱۴۸ هجری قمری در دشت‌مغان تاجگذاری کرد)

تاج‌ملوک / tājmūluk, tājmoluk: ـها / اسم. گیاه یک‌ساله زمینی از تیره آلله، دارای برگ‌های نازک نسبتاً پهن، پنج کاسبرگ و پنج پرچه و گلهای زیبای منظم

به‌رنگ‌های مختلف: تاج‌الملوک

تاج‌وتخت / tāj-o-taxt: ـها / اسم. ۱. [مجازی] نشانه‌های پادشاهی (عَلم، شاه بی‌تاج‌وتخت بیرجند بود)

۲. پادشاهی (نادر در سال ۱۱۴۸ هجری قمری به تاج‌وتخت رسید) * تخت و تاج

تاجور / tājvar: ـها؛ ـان / صفت. [ادبی] تاجدار

تاجیک / tājik: اسم. ۱. قومی آریایی از تبار ایرانی، بومی تاجیکستان ۲. / ـها؛ ـان / هریک از افراد آن قوم

تاجیکی / tājiki: اسم. زبان کشور تاجیکستان، از گویش‌های ایرانی؛ زبان قوم تاجیک

تغییر مشهود در چشم، بویژه بر اثر مسمومیت یا نرسیدن مواد لازم به بدن

تارت / *tārt*، -ها / : اسم. نوعی شیرینی که با خمیر شیرینی و میوه تازه یا کمپوت می‌پزند و بر روی آن ژله یا مارمالاد می‌ریزند

تارت‌ریک اسید / *tārterik asid* / اسید تارت‌ریک، اسید

تارت‌نک / *tārtanak*، -ها / : اسم. عنکبوت

تارچه / *tārče*، -ها / : اسم. [کالبدشناسی] هریک از رشته‌های بسیار باریکی که از شکاف طولی یک تار ماهیچه مخطط به وجود می‌آید

تارچه عصبی / عصب، تار عصبی، تار^۱

تار ریس / *tār.ris* / نخ‌ریس^۲

تارزن / *tārtzan*، -ها / : اسم. نوازنده تار

تارسیر / *tārsir*، -ها / : اسم. جانور پستاندار از زیرراسته تارسیرها یا جثه‌ای به بزرگی یک سنجاب

تارسیرها / *tārsirhā* / : اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راسته نخستیان، با چشمهای برجسته، گوشهای بزرگ و نازک، مچ پای بلند و دم بلند غیر قابل انعطاف، که شبگردند و از حشرات و مارمولکها تغذیه می‌کنند:

مچ پا بلند

تارک / *tārk*، -ها / : اسم. ۱. کله^۲. ۲. بالاترین نقطه؛ قله

۳. [هندسه] رأس

تارک دنیا / *tārekedonyā*، -ها / : صفت. چشم پوشیده

از خوشیهای زندگی روزمره

تارکشی / *tārkeši*، -ها / : اسم. [نساجی] چله‌کشی

تارمکان / *tārmekān* / : اسم. رسته‌ای از کرمهای رده

زالوها، فاقد خرطوم و فک، دارای دو تا پنج جفت تار

روی هریک از قطعه‌های بدن

تارمی / *tāremi*، *tārami*، -ها / : اسم. نرده، بویژه نرده

چوبی کوتاه که در جلو ایوان یا مهتابی نصب می‌کنند:

طارمی

تارو / *tāru*، -ها / : اسم. نام چندین نوع علف دایمی از

تیره شیپوری، دارای ریشه‌های ضخیم نشاسته‌دار و

خوراکی

تارو تنبور / *tanbur*، *tār-o-tambur* / : اسم.

[مجازی] سازهای موسیقی؛ داریه-دنبک [گفتاری]

تارومار / *tār-o-mār* / : صفت. نابود، پراکنده شده یا

گریزان [لشکر دشمن تارومار شد. گریه‌ای که آورده بودی موشهای

خانه را تارومار کرد]

تاری / *tāri* / : اسم. وضع یا کیفیت تار بودن (اب مروارید

موجب تری چشم می‌شود)

تاریخ / *tārix*، -ها / : اسم. ۱. زمان برحسب روز، ماه و

سال [تاریخ عروسی را تعیین کنید. تاریخ تولد] ۲. زمان نوشته

تار عنکبوت: رشته‌های نازک و ظریفی که عنکبوت آنها را به صورت شبکه می‌تند

تارکشنده: [گیاه‌شناسی] هریک از رشته‌های موین تک‌یاخته‌ای در روپوست ریشه که عمل جذب آب و مواد غذایی را انجام می‌دهد؛ ریشه موین

تار ماهیچه‌ای: هریک از تارهای انقباضی یاخته‌های ماهیچه مشکل از آکتین و میوزین

تار تنیدن: درست کردن رشته‌های تار (تار تنیدن عنکبوت)

تار زدن: نواختن تار

تار^۱: صفت. ۱. فاقد شفافیت، جلا یا وضوح (عکسها چه تار

درآمده) ۲. [ادبی] تیره؛ تاریک (شب تار)

تار دیدن: جزئیات و خطوط اشیاء را تشخیص ندادن

(چشم همه‌جا را تار می‌دید)

تار شدن: تیره شدن؛ کدر شدن؛ بخشی از روشنایی را از

دست دادن (یکباره همه چیز در پیش چشم تار شد)

تاراج / *tārāj*، -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند ربودن

داراییهای دیگران، با زور و به صورت آشکار؛ غارت؛

چپاول؛ یغما؛ تالان (به خانه‌های مردم ریختند و داراییشان

را تاراج کردند)

تاراج شدن: با زور و به صورت آشکار دزدیده و برده

شدن؛ به تاراج رفتن

تاراج کردن: با زور و به صورت آشکار دزدیدن و بردن؛

به تاراج بردن

به تاراج بردن: تاراج کردن (مهاجمان همه چیز را به تاراج

بردند)

به تاراج رفتن: تاراج شدن (همه دار و ندارم به تاراج رفت)

تاراجگر / *tārājgar*، -ها / : ان / : صفت. دارای عادت یا

گرایش به تاراج کردن؛ چپاولگر؛ غارتگر؛ یغماگر

تاراق - تروق / *tārāqturuq* / تروق - تروق

تاراندن / *tārāndan* / : مصدر. متعدی. [ادبی] // تاراندن؛

می‌تارانی؛ پتاران // ۱. راندن و پراکنده کردن (با شلیک تیر

هوایی و ماشین آبی‌پاش مردم را تاراندند) ۲. موجب فرار و

پراکندگی شدن (تو باین زبان تند و تیز همه را از اطراف خودت

می‌تاری) * تارانیدن. به همین قیاس: تاراندنی

■ صفت فاعلی: تاراننده / صفت منفعلی: تاراننده / مصدر منفی:

نتاراندن

تارانیدن / *tārānidan* / تاراندن

تارآوا / *tārāvā*، -ها / : اسم. [کالبدشناسی] هریک از دو

لایه بافتی که غشای محیطی حنجره را پوشانده است و

موجب ایجاد صدا در بسیاری از جانداران می‌شود؛

تار صوتی؛ تباب صوتی

تاربام / *tārbām* / : اسم. [نامتداول] هوای گریگ‌ومیش

بامدادی، پیش از روشن شدن کامل هوا

تارببینی / *tārbīni* / : اسم. کاهش دید بدون پیدایش

تاریک / tārik / : صفت. ۱. فاقد روشنایی کافی (اتاق تاریک، شب تاریک). ۲. دارای ابهام (جنبه‌هایی از این بحث برای من تاریک است). ۳. ناخوشایند (گذشته تاریک، روزهای تاریک زندگی او).

تاریک‌اندیش / tārikandīš / ، -ان / : صفت. مخالف نوآوری، اصلاح و روشنفکری. به همین قیاس: تاریک‌اندیشی

تاریک‌بین / tārikbin / ، -ان / : صفت. بدبین به همه چیز، بویژه به آینده. به همین قیاس: تاریک‌بینی
تاریک‌خانه / tārikxāne / ، -ها / : اسم. اتاقی برای ظهور و ثبوت فیلم و عکس، که در آن می‌توان از تابش نورهای ناخواسته پیشگیری کرد

تاریک‌وروشن / tārik-o-rowšan, -ro:šan / : صفت. دارای روشنایی اندک (مانند صبح پیش از دمیدن خورشید، یا غروب پیش از فرا رسیدن شب)
تاریکی / tāriki / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت تاریک بودن (تاریکی شب). ۲. -ها / جای تاریک (در تاریکی پنهان شد)

- تاز / tāz / : پیواژه. ۱. تازنده (تیزتاز). ۲. تاختن (تاخت و تاز)

تازان / tāzān / : قید. [ادبی] در حال تاختن
تازاندن / tāzāndan / : مصدر. متعدی. // تازاندی؛ می‌تازانی؛ پتازان // کسی یا چیزی را باشتاب بسیار راندن (اسب تازاندن)؛ تازانیدن. به همین قیاس: تازاندنی
■ صفت فاعلی: تازاننده / صفت مفعولی: تازانده / مصدر منفی: نتازاندن

تازانیدن / tāzānidan / : تازاندن
تازگی / tāzegi / : اسم. وضع یا کیفیت تازه بودن (ادم از تازگی میوه‌ها و سبزیها حظ می‌کرد)

■ تازگی داشتن: بی‌سابقه بودن (حرفهایم برایم تازگی داشت)
تازگی^۱ : قید. در گذشته نزدیک؛ در همین روزها؛ بتازگی (تازگی شده سرپست کارگاه)؛ تازگیها^۲

تازه / tāze / ، -ها / : اسم. چیز تازه (تازه چه داری؟ تازه آمده به بازار)

تازه^۲ : صفت. ۱. به‌وجود آمده، ساخته، پیدا یا اختراع شده در فاصله زمانی نزدیک؛ جدید (کشور تازه، سذ تازه). ۲. فاقد سابقه یا همانندی در گذشته؛ جدید؛ نو (حرف تازه، قیافه تازه). ۳. دارای سرسبزی (میوه تازه)

■ تازه کردن: چیز تازه‌ای را به‌جای همانند پیشین یا کهنه‌ای قرار دادن (دل کسی را تازه کردن، لباس تازه کردن)
تازه^۳ : قید. ۱. اندک زمانی پیش از رویداد مورد اشاره (تازه رفته بودم سر کار). تازه داشت یاد می‌گرفت). ۲. وانگهی؛ از این گذشته (علی گفته می‌آید، تازه، اگر هم نیامد خود می‌روم، تا

شده بر روی یک سند (دو قطعه چک به تاریخ اول خرداد دریافت شد). ۳. زمان یک رویداد (تاریخ تولد، تاریخ فوت). ۴. مبدأ تاریخ (تاریخ میلادی، تاریخ هجری). ۵. /تواریخ/ رشته‌ای از علوم انسانی درباره ثبت و بررسی رویدادهای مربوط به زمانهای گذشته (علم تاریخ). ۶. /تواریخ/ سرگذشت یک نهاد، یک ملت یا ملتها یا یک دوره معین (تاریخ اسلام، تاریخ ایران، تاریخ اروپا، تاریخ سده‌های میانه)

■ تاریخ انقضا: ۱. زمان پایان یافتن یک مهلت. ۲. تاریخ مصرف تاریخ تولید: زمان تولید یک فراورده صنعتی که معمولاً بر روی بسته‌بندی آن ثبت می‌شود
تاریخ طبیعی: زیست‌شناسی

تاریخ مصرف: زمانی که یک فراورده صنعتی پس از آن دیگر قابل مصرف نیست

تاریخ باستان	تاریخ قرون وسطی
تاریخ تولد	تاریخ قمری
تاریخ سده‌های میانه	تاریخ معاصر
تاریخ شمسی	تاریخ میلادی
تاریخ صدور	تاریخ وفات
تاریخ قدیم	تاریخ هجری

تاریخچه / tārixçe / ، -ها / : اسم. سرگذشت کوتاه یک نهاد یا رویداد (تاریخچه بیماری، تاریخچه دبیرستان فردوسی)
تاریخدان / tārixdān / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که درباره علم تاریخ آگاهی دارد. به همین قیاس: تاریخ‌شناس
تاریخ‌زن / tārixzan / ، -ها / : اسم. اسبابی که تاریخ (روز، ماه و سال) را بر روی چیزی (مانند نامه، کارت، کالا...) چاپ می‌کند

تاریخگذاری / tārixgozāri / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن سن یا قدمت یک شی (مانند سنگ، چوب، سنگواره)، که اینک بویژه از راه اندازه‌گیری میزان پرتوزایی آن انجام می‌شود

تاریخ‌نگرایی / tārixgerāyi / : تاریخ‌نگاری
تاریخ‌نگار / tārixnegār / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کتابهای تاریخی می‌نویسد: تاریخ‌نویس
تاریخ‌نگاری / tārixnegāri / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن یا تالیف کردن تاریخ: تاریخ‌نویسی

تاریخ‌نویس / tārixnevis / : تاریخ‌نگار
تاریخ‌نویسی / tārixnevisi / : تاریخ‌نگاری

تاریخی / tārixi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به تاریخ (آثر تاریخی، سند تاریخی). ۲. دارای ارزش ثبت شدن در تاریخ (بیروزی تاریخی)

تاریخ‌نگری / tārixigari / : اسم. نظریه‌ای که براهمیت تاریخ به عنوان معیار ارزش یا عامل تعیین‌کننده رویدادها تأکید می‌ورزد: تاریخ‌نگرای

برخی (مانند اوگلتا) با داشتن کلروفیل و دیواره سلولزی دارای ویژگیهای هر دو گروه گیاهان و جانوران است
تاس / tāś / -ها: / اسم. ۱. لگن کوچک فلزی دهان گشاد با لبه برگشته (تاس حمام) ۲. مهره‌ای به شکل مکعب که بر هر رویه آن یک تاشش خال نقش شده است و در برخی بازیها (تخته‌نرد، تاس بازی...) به کار می‌رود: * طاس
 □ تاس انداختن: رها کردن مهره‌های تاس برای اقدام به بازی (تاس انداختم، جفت شش آمد)

تاس گرفتن: نوعی تقلب در انداختن تاس برای اینکه به صورت دلخواه در روی زمین قرار گیرد (وقتی جفت شش آوردم، گفت: تو تاس می‌گیری، قبول نیست)

تاس ۲ / -ها: / صفت. فاقد موی سر (کله‌تاسی، سرش تاس است): طاس

تاس بازی / tāśbāzi / -ها: / اسم. نوعی قمار، که برد و باخت در آن با انداختن تاس معلوم می‌شود
تاسعا / tāśc'an / قید. [نامتناول] ۱. در مرتبه نهم ۲. بار نهم

تأسف / ta'assof / -ها: -ات / اسم. دریغ؛ افسوس (این خبر موجب تأسف شد. آقای حسینی اظهار تأسف کرد)
 □ تأسف خوردن: دستخوش اندوه و تأسف شدن (خیلی به حالتی تأسف خوردم)

تأسف‌انگیز / ta'assofangiz / صفت. موجب پیدایش تأسف؛ اسف‌انگیز؛ اسفبار؛ تأسف‌آور (سرگذشت میزاده عشقی بسیار تأسف‌انگیز است)

تأسف‌آور / ta'assofāvar / صفت. تأسف‌انگیز؛ اسف‌انگیز؛ اسفبار؛ تأسف‌بار
تأسف‌بار / ta'assofbār / صفت. پدیدآورنده تأسف فراوان (شکست فریدون برای ما حادثه‌ای تأسف‌بار بود. خبر تأسف‌بار جدایی او از همسرش موجب حیرت همه شد)

تاس‌کباب / tāśkabāb / اسم. خوراک ایرانی کمابیش آبدار شامل ورقه‌های گوشت، سیب‌زمینی و پیاز پخته یا سرخ‌شده و چاشنی: طاس‌کباب

تاس‌ماهی / tāśmāhi / -ها: -ان / اسم. نوعی ماهی خاویار از زیررده ماهیان استخوانی دیرینه، با حدود ۱/۵ متر طول و خاویار بسیار مرغوب

تاسوعا / tāsu'ā / اسم. روز نهم ماه محرم

تاسه / tāśe / اسم. حالتی که برائت‌گرما، تشنگی و خستگی بسیار پدید می‌آید؛ له: له: نفس=نفس

تاسی / tāsi / -ها: / اسم. ۱. عارضه پوستی در سر که موجب نرویدن مو می‌شود (تاسی ممکن است ارثی یا بر اثر بیماری باشد) ۲. وضع یا کیفیت تاس بودن (تاسی سر را می‌توان با کلاهکس پوشاند) * طاسی

تاسی / ta'assi / اسم. پیروی (او به نماز ایستاد و همه به او تاسی جستند. تو هم به ما تاسی کن)

آن وقت بابا برگشته، تازه اگر هم کسی نباشد، خودش کلید دارد)
 ۳. علاوه بر آن (شیشه را شکسته، تازه زبان درازی می‌کند)
 ۴. پس از رویداد مورد اشاره (وقتی سوار تاکسی شدم تازه یادم افتاد که پول ندارم. پس از چهار سال انگلیسی‌خواندن تازه داشت جمله‌های ساده را می‌فهمید)

تازه به دوران رسیده / tāzebedowrānreside / -ها: / صفت. [کنایی] دارای رفتار ناشی از ثروت، مقام یا امکانی که بدون داشتن آمادگی، سابقه قبلی یا شایستگی به دست آمده است؛ نوکیسه

تازه داماد ۱ / tāzēdāmād / -ها: -ان / اسم. مردی که بتازگی ازدواج کرده است (به افتخار تازه‌داماد دست بزنید)
تازه داماد ۲: صفت. بتازگی داماد شده (پرویز تازه‌داماد است)
تازه دم / tāzēdam / صفت. تازه دم کشیده (چای تازه دم)
تازه رو / tāzeru / صفت. [ادبی] دارای چهره شاداب

تازه ساز / tāzesāz / -ها: / صفت. نوساز
تازه عروس ۱ / tāze'arus / -ها: -ان / اسم. زنی که بتازگی ازدواج کرده است؛ نو عروس (تازه عروس خیلی مورد توجه همسایه‌ها بود)

تازه عروس ۲: صفت. بتازگی عروس شده (پروین تازه عروس بود که شوهرش تصادف کرد)

تازه کار / tāzekār / -ها: -ان / صفت. فاقد تجربه و ورزیدگی در کار (خیاط هنوز تازه کار است. آدم تازه کار هم بیشتر کار می‌کند، هم بدتر)

تازه مسلمان / tāzemosalmān / -ها: -ان / صفت. [گفتاری] نو مسلمان؛ جدیدالاسلام

تازه نفس / tāzenafas / -ها: / صفت. دارای نیرو و توانایی که هنوز مصرف نشده یا بر اثر خستگی کاهش نیافته است (سرباز تازه نفس، اسب تازه نفس)

تازه وارد / tāzevāred / -ها: -ان: -ین / صفت. بتازگی وارد شده در جایی یا در میان گروهی (این دانش‌آموز تازه وارد است)

تازی / tāzi / اسم. ۱. -ها: -ان / [ادبی] عرب (سپاه تازی) ۲. [ادبی] عربی (زبان تازی) ۳. -ها: / سگ شکاری (به تازی می‌گوید بگیر، به آهو می‌گوید: بدو) ۴. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در نیمکره شمالی

□ اسب تازی 𐎧𐎠𐎧𐎡𐎴

تازیانه / tāziyāne / -ها: / اسم. [ادبی] رشته یا تسمه‌ای از چرم، روده تابیده (زه) و مانند آن، برای زدن و راندن چهارپایان یا برای شکنجه و آزار؛ شلاق

تازک / tāzak / -ها: / اسم. [زیست‌شناسی] هریک از رشته‌های بسیار ظریف با قطر حدود ۲۵/۲۵ میکرون که به صورت زائده‌هایی از پیکره یاخته می‌روید

تازکداران / tāzakdārān / اسم. رده‌ای از تک‌یاختگان جانوری و گیاهی از شاخه آغازیان دارای یک یا چند تازک، که

افزودنِها (مانند قهوه، کاکائو، مغز بادام، ...) می‌سازند
 تاق^۱ / tāq، -ها / : اسم. ۱. پوشش سقف یا بنا به شکل
 قوس ۲. [گفتاری] سقف * طاق

□ تاق ابرو: قوس یا انحنایی که ابرو را تشکیل می‌دهد
 تاق شاخ‌بزی: [معماری] تاقی که دو قوس در بالا یکدیگر
 را قطع می‌کند
 تاق ضربی: سقفی که از قطعه‌های آجر یا سنگ و به صورت
 منحنی مقرر ساخته شده‌است
 تاق قوسی: [معماری] تاق مدوری که قوس داخلی آن
 کوچکتر از نیم‌دایره است

تاق نصرت: ۱. ساختار تزیینی به صورت تاق که برای
 استقبال از کسی و بزرگداشت او بر سر راهش می‌سازند
 ۲. چنان ساختاری برای بزرگداشت رویدادی معین (مانند
 سالروز انقلاب، پیروزی ...)

□ تاق ابرو نمودن: ابرو آمدن، ابرو
 تاق^۲: صفت. ۱. [گفتاری] فرد؛ تک، مقابل: جفت (تاق و
 جفت) ۲. [نامنداول] یگانه؛ یکتا * طاق
 تاقباز^۱ / tāqbāz: صفت. [گفتاری] کاملاً باز (در مورد
 در و پنجره) (چرا در تاقباز است؟)؛ طاقباز
 تاقباز^۲: قید. [گفتاری] ۱. در حالت درازکش به پشت با
 دست و پای گشوده؛ مقابل: دَمر (تاقباز افتاده بود روی زمین.
 تاقباز بخواب) ۲. در حالت گشوده (پنجره را تاقباز کن. کی در را
 تاقباز گذاشته است؟) * طاقباز

تاقچه / tāqce، -ها / : اسم. سطح افقی باریک و کوتاهی
 در کمرکش دیوار به صورت فرورفتگی یا پیش‌آمدگی،
 برای گذاشتن چیزهای مورد نیاز یا زینتی بر روی آن
 (چراغ را روشن کرد و گذشت روی تاقچه)؛ طاقچه
 □ تاقچه بالا گذاشتن: [تعریض] ناز کردن؛ نپذیرفتن (حالا که
 به او احتیاج دارم برآیم تاقچه بالا می‌گذارد)

تاق‌دیس / tāqdis، -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] طبقه‌ای
 در سنگ که به صورت طاق چین خورده است: طاق‌دیس
 تاقگان / tāqgān، -ها / : اسم. گذرگاه سرپوشیده با
 تاق‌ها و ستون‌های متعدد: طاقگان

تاقنما / tāqnemā، -ها / : اسم. ۱. ساختاری زینتی
 به شکل تاق یا تاق‌های پیاپی بر دیوار ۲. تاقی کم‌عرض
 که بر سر در و مانند آن می‌سازند * طاقنما
 تاقوت / tāqut، -ها / : اسم. داغ‌داغان

تاق و توق / tāqq-o-tuq، -ها / : صوت. صدای بم و بسی طنین
 ناشی از به هم خوردن چیزهای مختلف به یکدیگر یا
 تیراندازی در دوردست؛ تَق و توق
 تاق و جفت / tāq-o-joft، -ها / : اسم. نوعی بازی که در آن
 یکی تعدادی از چیزی را در مشت خود پنهان می‌کند و
 دیگری زوج یا فرد بودن تعداد آن را حدس می‌زند (از
 بیکاری داشتیم با سنگریزه تاق و جفت بازی می‌کردیم)

تاسیدگی / tāsidegi، -ها / : اسم. ۱. پریدگی رنگ؛
 رنگ‌باختگی ۲. حالت کدر و مات شدن رنگ چهره بر اثر
 بیماری، خستگی یا ترس

تاسیدن / tāsidan، -ها / : مصدر. لازم. ۱. پریدن یا مات شدن
 رنگ چهره، بویژه از ترس، اضطراب، بیماری یا
 خستگی شدید ۲. احساس اشتیاق شدید کردن ۳. و بار
 کردن ۴. احساس بغض یا خفقان کردن. به همین قیاس:
 تاسیدنی

■ صفت فاعلی: تاسنده / صفت مفعولی: تاسیده
 تاسیده / tāside، -ها / : صفت. دارای رنگ کدر و بی‌حالت؛
 رنگ‌باخته

تأسیس / ta'sis، -ها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن یک
 مؤسسه یا نهاد؛ بنیادگذاری (دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳
 شمسی تأسیس شد. دارالفنون را امیرکبیر تأسیس کرد. تاریخ
 تأسیس شرکت)

تأسیسات / ta'sisāt، -ها / : اسم. مجموعه ساختمان‌های
 مربوط به یک شغل یا هدف (تأسیسات نظامی، تأسیسات
 آموزشی، تأسیسات رفاهی) ۲. تجهیزات رفاهی ساختمان
 (مانند دستگاه‌های تهویه، گرمایش و سرمایش، آب،
 برق، گاز، تلفن، بویژه تجهیزات لوله‌کشی و سیم‌کشی
 آنها) (مهندس تأسیسات)

تأسیساتی^۱ / ta'sisāti، -ها / : اسم. [گفتاری] مؤسسه
 یا شخصی که در زمینه تأسیسات کار می‌کند □
 تأسیسات-۲

تأسیساتی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به تأسیسات
 (شرکت تأسیساتی، لوازم تأسیساتی)

تاشو / tāšow، šo:، -ها / : صفت. دارای قطعه‌های
 جمع‌شونده یا تاشونده روی یکدیگر (تخت تاشو، چتر تاشو،
 صندلی تاشو، میز تاشو)

تاغ / tāq، -ها / : اسم. درخت یا درختچه ویژه نواحی
 خشک از تیره اسفناجیان، با شاخه‌های کوچک بند-بند،
 برگ‌ها به شکل تکه‌های کوچک متقابل و گل‌های نر-ماده

تافتان / tāftān، -ها / : اسم. تافتون
 تافتن / tāftan، -ها / : اسم. تابیدن-۵

تافتون / tāftun، -ها / : اسم. گونه‌ای نان پهن و نازک که
 آن را در هنگام پختن بر دیوارهٔ تنور می‌چسبانند، ولی از
 لواش کلفت‌تر و معمولاً کوچکتر است: تافتان

تافته / tāfte، -ها / : اسم. پارچه‌ای ابریشمی یا از الیاف
 مصنوعی با نخ‌های تابیده که بود آن از تارش ضخیم‌تر است
 □ تافته جدا بافته: [مجازی] دارای وضع یا کیفیت استثنایی

(مگر او تافته جدا بافته است که باید برای خودش اتاق مخصوص
 داشته باشد)

تافی / tāfi، -ها / : اسم. شیرینی کوچک معمولاً
 مکعب‌شکل و چسبنده، که از شکر جوشانده، کره و

تاک / tāk, -ها / : اسم. [ادبی] درخت انگور؛ مُو

تاکتیک / taktik, -ها / : اسم. ۱. تدبیر مناسب برای رسیدن به مقصود (تاکتیک او این بود که با جست‌وخیز خودش حریف را خسته کند) ۲. علم یا فن دست یافتن به هدفهای تعیین شده به وسیلهٔ استراتژی (تاکتیک سیاسی، تاکتیک نظامی) * راهکار

تاکس / taks, -ها / : اسم. نرخ ثابت برای پاره‌ای خدمات تاکستان / tākestān, -ها / : اسم. باغ انگور؛ باغی که در آن تاک کاشته‌اند؛ مَستان

تاکسی / taksī, -ها / : اسم. نوعی اتومبیل سواری همگانی که در برابر دریافت کرایهٔ معینی مسافر را به مقصد می‌رساند

تاکسی تلفنی: نوعی تاکسی که به وسیلهٔ تلفن می‌توان آن را فراخواند؛ تاکسی سرویس؛ آژانس

تاکسی‌بار / taksibār, -ها / : اسم. وانتی که معمولاً به عنوان وسیلهٔ بارکش همگانی در داخل شهر به کار می‌رود

تاکسیدرمی / taksidermi, -ها / : اسم. فن، هنر یا عمل آماده کردن، پرکردن و به حالت طبیعی درآوردن پوست جانوران، بویژه مهره‌داران؛ آکنده سازی [فرهنگستان]؛ پوست آکنی

تاکسیدرمیست / taksidermist, -ها / : اسم. دارای شغل یا هنر تاکسیدرمی کردن؛ آکنده‌ساز [فرهنگستان]؛ پوست آکن

تاکسی سرویس / taksiservis, -ها / : اسم. ۱. نوعی تاکسی که در مسیر ویژه‌ای رفت و آمد می‌کند ۲. تاکسی تلفنی؛ [گفتاری] آژانس

تاکسی‌متر / taksimetr, -ها / : اسم. اسبابی که بر روی تاکسی نصب می‌شود و بر حسب مسافت پیموده شده، میزان کرایهٔ مسافر را تعیین می‌کند

تاکن / tākon, -ها / : اسم. ۱. اسباب ویژهٔ تا کردن یک محصول (مانند پارچه، روزنامه، فلز) ۲. کسی که مسئول چنین کاری است

تاکید / ta'kid, -ها؛ -ات / : ۱. پافشاری (بدمر بر این موضوع تأکید داشت. بدین وسیله تأکید می‌شود که... باز تأکید می‌کنم که... ۲. عمل یا رفتاری برای مشخص کردن یا مورد توجه قرار دادن چیزی (روی هجاهای معینی تأکید می‌کرد) تکیون / tāk(i)yon, -ها / : اسم. [فیزیک] ذره‌ای فرضی که دارای سرعتی بیش از سرعت نور است

تاگالوگ / tagalog, -ها / : اسم. ۱. قوم بومی جزیرهٔ لوزُن در فیلیپین ۲. -ها / هر یک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای مالزی - پلینزیایی؛ زبان رسمی فیلیپین

تالاب / tālāb, -ها / : اسم. پهنهٔ کم عمقی از آب راکد و محصور در خشکی

تالاپ / tālāp, -ها / : اسم. تاپ^۲

تالاپ - تولوپ / tālāptulup, -ها / : اسم. تاپ و توب^۱ تالار / tālār, -ها / : اسم. اتاق بزرگی که (معمولاً) درازای آن کمتر از هشت متر نیست، سالن (تالار پذیرایی، تالار سخنرانی، تالار نمایش)؛ طالار

تالار گذر: [فرهنگستان] تالاری که در آن مسافران گذری منتظر سوار شدن به وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر می‌شوند؛ سالن توانزیت

تالاسمی / tālāsemi, -ها / : اسم. [پزشکی] بیماری خونی ارثی انسان که موجب ناهنجاری در ساخته شدن گویچه‌های سرخ و هموگلوبین و در نتیجه کمخونی می‌شود تالاموس / tālāmus, -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نهنج گل ۲. [کالبدشناسی] بخشی در قاعدهٔ مغز حاوی مادهٔ خاکستری که کانون و مسیر اصلی انتقال انگیزه‌های حسی به قشر مغز است

تالان / tālān, -ها / : اسم. [نامنداول] تاراج؛ غارت؛ چپاول

تالش / tālēš, -ها / : اسم. ۱. قوم ایرانی، بومی جنوب باختری دریای خزر ۲. -ها / هر یک از افراد آن قوم

تالش‌انگور / tālēšangur, -ها / : اسم. انگور فرنگی، انگور تالشی / tālēši, -ها / : اسم. ۱. از زبانهای ایرانی رایج در تالش در خاور آذربایجان ۲. -ها / هر یک از مردم آن سرزمین

تالک / tālk, -ها / : اسم. سیلیکات آبدار منیزیم که در دستگاه کج‌لوزی متبلور می‌شود؛ طَلق تالم / ta'allom, -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] اندوه (این خبر موجب تالم خاطر گردید)

تالی^۱ / tāli, -ها / : اسم. [فلسفه] پیامد (اگر بگویند: آتش علت گرم شدن آب است، آتش مقدم و گرم شدن آب تالی است)

تالی^۲ : صفت. [ادبی] بعدی؛ پشت‌سری تألیف / ta'lif, -ها / : اسم. ۱. -ها؛ -ات / کتاب، رساله یا جزوه‌ای که شخصی آن را به یاری اندیشه، ابتکار، تجربه یا تحقیق شخصی نوشته است (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال است) ۲. عمل یا فرایند نوشتن چنین اثری (او کتابی هم دربارهٔ درختان ایران تألیف کرد) ۳. -ها؛ -ات / [حقوق] اثر خلاق تازهٔ ادبی، هنری یا فنی (حق تألیف)

تالیم / tāl(i)jom, -ها / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۱ و وزن اتمی ۲۰۴/۳۷. فلز نرم، کمیاب و سمی که ترکیبات آن برای تولید سم، در شیشه‌سازی و تجهیزات الکترونیکی به کار می‌رود

تام / tām(m), -ها / : صفت. دارای اجزای کامل و بی نقص؛ تمام (اختیار تام)

تامارزو / tāmarzu, -ها / : صفت. [گفتاری] آرزومند و در حسرت به دست آوردن چیزی که هرگز (یا از مدتها

خاکستری، که همراه با نیوییم یافت می‌شود، در صنایع شیمیایی و در ساختن تجهیزات جراحی به کار می‌رود
تانژانت / tãnzãnt / : اسم. [ریاضی] ۱. نسبت ضلع روبروی یک زاویه حاده به ضلع مجاورش در مثلث راستگوشه: ظلّ ۲. مماس

تانسور / tãnsor / : اسم. [ریاضی] شیء مجردی که از لحاظ هر دستگاه مختصات دارای دستگاه مؤلفه‌های ویژه‌ای است، به طوری که در جریان تبدیلهای مختصات، مؤلفه‌های شیء در معرض تبدیل خاصی قرار می‌گیرد

تانک / tãnk / -ها / : اسم. ۱. خودرو جنگی زرهی سنگین دارای چرخ زنجیره‌ای و مجهز به توپ یا مسلسل ۲. تانکر (تنگ آب)

تانکر / tãnker / -ها / : اسم. ۱. بشکه؛ مخزن بزرگ در بسته برای نگهداری مایعات؛ تانک (تنگر آب، تنکر نفت) ۲. وسیله نقلیه (خودرو، کشتی) دارای مخزن برای حمل مایعات (تانکرهای بزرگ نفتکش)

تانگو / tãngo / : اسم. گونه‌ای رقص غربی آرام دونفری
تانن / tãnan / -ها / : اسم. هریک از محلولهای قابض فندلار با منشأ گیاهی که در دباغی، رنگرزی، ساخت مرکب و داروسازی کاربرد دارد: جوهر مازو

تانی / ta'anni / : اسم. [ادبی] درنگ؛ آهستگی در کار
 < خیلی با تانی راه می‌رفت. اینهمه تانی برای چیست؟ >

تانیث / ta'nis / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت مؤنث بودن؛ مادینگی < در زبان فارسی برخلاف عربی حرف تانیث وجود ندارد >
تاوان / tãvãn / -ها / : اسم. ۱. آنچه برای جبران خسارت پرداخت یا دریافت می‌شود (باید تاوان شیشه‌ای را که شکستی بدهی. تاوان موتور را که خراب کردی، از تو می‌گیرم) ۲. زیان یا آسیبی که شخص به‌خاطر خطاکاری، بی‌توجهی یا آسیب رساندن به دیگران ببیند < خان زمینگیر شده بود و داشت تاوان عیاشیها و شب‌زنده‌داریهای گذشتاش را پس می‌داد >

تاوان‌نامه / tãvãn.nãme / -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن پرداخت تاوان یا غرامتی تعهد شده است: غرامت‌نامه
تاوول / tãval / -ها / : اسم. برآمدگی روپوست ناشی از سوختگی یا ساییدگی، که موجب جمع شدن خونابه یا مایع در زیر آن و گاه جدا شدن روپوست می‌شود (کف دستش بر اثر کار زیاد تاوول زده بود)

تاوول‌زا / tãvalzã / : صفت. دارای ویژگی ایجاد تاوول
تاوان / tãvan / -ها / : اسم. [فرهنگستان] فر
تاووس / tãvus / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / پرندۀ بومی هند از راستۀ ماکیانسانان، با بال و پر رنگارنگ یا سفید، که نرها با شاهپره‌های بلند خاردار و دم خود چتر می‌زنند ۲. [نجوم] صورت فلکی پیراقلبی جنوب میان صورتهای اکتان، تلسکپ و هندی * طاؤس؛ طاووس

پیش) از آن برخوردار نشده است؛ طعم آرزو (نه خیال کنی ما موز ندیده‌ایم و تامل‌زو هستیم)

تام‌الاختیار / tãmmol'extiãr / : صفت. دارای اختیار کامل برای انجام دادن کار از سوی دیگری یا دیگران
 < نماینده تام‌الاختیار دولت >

تامپون / tãmpun / -ها / : اسم. [پزشکی] قطعه‌ای پنبه، تزیب یا اسفنج که برای بند آمدن خون یا جذب ترشحات داخل حفره‌های بدن (مثلاً حفرۀ بینی) در آن می‌گذارند
تام - تام / tãmtãm / : اسم. [موسیقی] ساز کوبه‌ای به صورت صفحه گرد فلزی با قاب چوبی که به وسیله میله‌ای نواخته می‌شود: تنگ

تأمل / ta'ãmmol / -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] ۱. نامتناول [آینده‌نگری (در این باره باید خوب تأمل کرد)] ۲. درنگ < پس از اندکی تأمل گفت ... >

تام و تمام / tãmm-o-tãmã / : قید. به صورت کامل و بی‌کم و کسر < هرچه را داشت تام و تمام در اختیارش گذاشت. ده سال را تام و تمام صرف آن کار کردم >

تامیل / tãmil / : اسم. ۱. قوم دراویدی بومی هند و سریلانکا ۲. -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای دراویدی که در ایالت تامیل‌نادوی هند و در شمال خاوری سریلانکا تکلم می‌شود

تأمین / ta'min / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراهم یا آماده کردن (تأمین مخارج عروسی) ۲. عمل یا فرایند امان دادن (تأمین دادن) ۳. امنیت (تأمین جانی)

□ **تأمین آتیه**: عمل فراهم کردن آسودگی زندگی در آینده

تأمین اجتماعی: ۱. مجموعه فعالیتها و پیش‌بینی‌هایی که برای گذران زندگی و رفاه افراد جامعه (بویژه سالخوردگان، ازکارافتادگان و بیکاران) در نظر گرفته می‌شود ۲. سازمانی که عهده‌دار این کار است

تأمین جانی: عمل فراهم ساختن امنیت زندگی

□ **تأمین دادن**: امان دادن

تأمین داشتن: در امان بودن، از امنیت برخوردار بودن؛ امنیت داشتن < در آنجا تأمین نداشتند و ممکن بود صدمه ببینند >

تأمین شدن: فراهم شدن

تأمین کردن: فراهم کردن

تأمینات / ta'minãt / : اسم. [قدیمی] اداره آگاهی؛ اداره تأمینات

تأمینی / ta'mini / : صفت. امنیتی [اقدامات تأمینی]

-تان / etãn / : ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل برای دوم شخص جمع (دستان، کتابتان) ۲. ضمیر مفعولی متصل برای دوم شخص جمع (آوردنتان، بردنتان)

تان‌تالیم / tãntãl(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۳ و وزن اتمی ۱۸۰/۹۴، فلز سخت و محکم، مقاوم در برابر اسید، شکلیپذیر و به رنگ سفید مایل به

تأیید / ta'yid ، -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند درست یا مناسب دانستن سخنی، کاری یا کسی (حرف شما را تأیید می‌کنم. اعتبارنامه او تأیید شد) ۲. عمل یا فرایند یاری رساندن یا پشتیبانی کردن (مردم دولت را تأیید می‌کردند) * **تأیید**

تأییدیه / ta'yidiyye ، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن درستی یک سند یا اظهار، یا پذیرفته شدن تقاضایی، تأیید شده است (برای دریافت وام باید یک تأییدیه از اداره خودتان بیاورید)

تئاتر / te'âtr / تئاتر

تئاتری / te'âtri / تئاتری

تئودولیت / te'odolit ، -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری زاویه‌های عمودی و افقی به صورت دوربینی که بر روی محوری نصب شده و می‌توان آن را در جهت عمودی یا افقی حرکت داد و مقدار آن حرکت را بر روی صفحه‌های درجه‌بندی شده خواند؛ دوربین نقشه‌برداری

تئوری / te'ori ، -ها / : اسم. نظریه (تئوری نسبیت)

تئوریسین / te'oris(i)yan ، -ها / : اسم. نظریه‌پرداز (گاندی تئوریسین اصل عدم خشونت بود)

تئوریک / te'orik / : صفت. نظری (اصول تئوریک، مبانی تئوریک)

تئوزوفی / te'ozofi / : اسم. آموزش درباره خدا و جهان برپایه بینش عرفانی

تئوکراسی / te'ok(e)râsi / : اسم. خداسالاری

تئین / te'in / : اسم. کافئین حاصل از برگ چای

تب / tab / : اسم. ۱. /-ها/ بالاتر بودن دمای بدن از حد طبیعی آن (بچه تب دارد. دیروز تب کردم) ۲. [مجازی] هیجان؛ شور؛ جنب و جوش (تب فوتبال)

☐ **تب اردو**: تبفوس

تب بثور: تبی که با پیدایش جوشهایی بر روی پوست بدن همراه است

تب برفکی: بیماری قارچی مسری که بویژه در دهان و پای چهارپایان پدید می‌آید

تب پنج‌روزه تب خندق

تب تند: تب شدید و ناگهانی

تب خرگوشی: تولا رمی

تب خرم: گونه‌ای تب اسپیروکتی که معمولاً کارگران خوشه‌چین به آن دچار می‌شوند و با تب، ورم ملتحمه، قی، اسهال و درد شکم همراه است

تب خندق: گونه‌ای تب راجعه که موجب سردرد، بی‌حالی و درد پشت و پاها می‌شود: **تب پنج‌روزه**

تب راجعه: بیماری اسپیروکتی که توسط شیش و کنه منتقل می‌شود و با تب متناوب همراه است

تب ربع: تبی که سه روز در میان برگردد

تاووسک / tāvusak ، -ها / : اسم. پرندۀ از تیره چنگر، با انگشتان بلند مناسب برای راه رفتن بر روی گیاهان آبی روی استخرها و مردابها، نوک قوی و سرخ‌رنگ، بدن آبی مایل به بنفش که در سطح پشت تیره‌تر و روی گلو و سینه جلای فیروزه‌ای دارد؛ مرغ سلطان؛ **طاووسک**

طاووسک

تاووسی / tāvusi ، -ها / : اسم. گیاه پایای زینتی از تیره پروانه‌واران با ساقه سبز بسیار باریک و دراز، برگ باریک کوچک و گل زرد معطر؛ **طاووسی**؛ **طاووسی**

تاوه / tāve / : اسم. ۱. ماهیتابه ۲. [معماری] ساختار مسطح روی سرستون

تاویل / tā'vil ، -ها؛ -ات / : اسم. تفسیر و بیان منظور گوینده به صورتی جز آنچه از ظاهر سخن او دریافت می‌شود (حرفهای من طوری تاویل شد که گویا بانظر شما مخالفم) **تأهل** / ta'ahhol / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت داشتن

همسر

☐ **تاهل اختیار کردن**: همسرگزیدن؛ ازدواج کردن (او دو سال پیش در تبریز تاهل اختیار کرد)

تای / tāy / : اسم. ۱. قوم زردپوست جنوب خاوری آسیا، ساکن تایلند و برخی سرزمینهای همجوار ۲. /-ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای هندوچینی-سیامی

تایب / tāyeb / : صفت. [ادبی] توبه‌کار؛ توبه‌کننده (مزدگانی که گریه تایب شد)؛ **تائب**

تایپ / tāyp / : اسم. ۱. /-ها/ [گفتاری] ماشین تحریر (بنشین پشت تایپ و این نامه را بن) ۲. نوشتن به وسیله ماشین (مانند ماشین تحریر، کامپیوتر، تله‌تایپ...) (مقاله را تا فردا تایپ می‌کنم)

تایپی / tāypi ، -ها / : صفت. ماشین شده؛ نوشته شده به وسیله ماشین تحریر (مقاله چهار صفحه تایپی بود)

تایپیست / tāypist ، -ها / : اسم. ماشین‌نویس (یک نفر تایپیست استخدام می‌شود)

تایر / tāyer / : اسم. ۱. پوشش چرخ بسیاری از وسایط نقلیه، از جنس لاستیک تقویت‌شده با نایلن، پشم شیشه و مواد دیگر و پر شده از هوای فشرده ۲. [مجازی] چرخ اتومبیل ۳. لاستیک رویی چرخ * **طایر**

تایگا / tāygā / : اسم. جنگل درختان سوزنی‌برگ مناطق سردسیر

تایمر / tāymer ، -ها / : اسم. اسبابی (از قبیل ساعت) که در فاصله زمانی معینی علامت صوتی یا نوری می‌فرستد یا دستگاهی را از کار یا به کار می‌اندازد (این رادیو تایمر هم دارد؟ تایمر پلويز خراب شده)

تایی / tāyi / : پیازه. دارای عضو یا عنصر (دوتایی، صدتایی)؛ **تائی**

تب روماتیسمی: تب و التهاب قلب و مفاصل که معمولاً سه هفته پس از حملهٔ آنژین استرپتوکوکی در برخی کودکان دیده می‌شود

تب روده‌ای: حصه

تب زرد: بیماری ویروسی مناطق گرمسیر که با یرقان، قی سیاه و قطع ادرار همراه است و به وسیلهٔ نوعی پشه منتقل می‌شود

تب طوطی: بیماری ویروسی که در انسان با ذات‌الریه و در طوطی و گونه‌های مشابه با اسهال مشخص می‌شود:

بیماری طوطی

تب لازم: سل

تب مالت: بیماری عفونی ناشی از برونسل، که موجب تب، ضعف، کمخونی و افسردگی می‌شود

تب ینفاسی: بیماری عفونی ناشی از زایمان که موجب هیستری و نابسامانی عصبی می‌شود

تب نوبه: مالاریا

تب یونجه: نوعی التهاب آلرژیک که بر اثر گرده گیاهان پدید می‌آید و با ریزش آب از چشم و بینی همراه است

▣ تب داشتن: بالا بودن غیر طبیعی دمای بدن

تب کردن: بالا رفتن غیر طبیعی دمای بدن

تب کسی بریدن: قطع شدن تب و پایین آمدن دمای غیر عادی بدن او (قرص دادم تبش برید)

تب کسی را بریدن: تلاش برای پایین آوردن دمای غیر عادی بدن کسی (معمولاً با توسل به دعا یا افسون، که در پاره‌ای فرهنگها، از جمله در ایران وجود دارد)

تبادل / tabādol - ها؛ -ات / اسم. عمل یا فرایند مبادله کردن

▣ تبادل افکار: عمل درمیان گذاشتن اندیشه‌های خود دربارهٔ موضوعی با دیگری. به همین قیاس: تبادل نظر تبادل یونی: [شیمی] عملی که به یاری آن یونهای مزاحم بعضی محلولها را به وسیلهٔ رزینهای ویژه‌ای می‌گیرند و یونهای غیر مزاحم را جانشین آنها می‌کنند (مانند گذاشتن یون سدیم و گرفتن یون کلسیم). این روش در تصفیهٔ آب و شیرین کردن آب دریا کاربرد دارد

تبار / tabār - اسم. وابستگی یا ریشهٔ خانوادگی، ملی یا نژادی (والاتبار، ایرانی‌تبار، از تبار ترکان)

تبارک / tabārak - صفت. [ادبی] خجسته؛ بابرکت

تبارک‌الله / tabārakallāh - دعا. خدا مبارک سازد

تسباشیر / tabāšir - اسم. ماده‌ای مرکب از آهک، سیلیس و پتاس که در بندهای گونه‌های خیزران تشکیل می‌شود و پیش از این به عنوان داروی تب‌بر، ضد قی و ضد اسهال خونی کاربرد داشت: طباشیر

تبان / tabāni - ها / اسم. گفتگو و قرارومدار پنهانی میان دو یا چند کس برای یک اقدام هماهنگ (معمولاً بر

ضد شخص، یا اشخاص دیگر) (شاکل مدعی بود متهم با شاهد تبانی کرده است)

تباه / tabāh - صفت. [ادبی] خراب یا فاسد و غیر قابل بهره‌گیری یا اصلاح (محصولات کشاورزی امسال تباه شد. اولین

بچه را تباه می‌کند)

تباهکار / tabāhkār - تَبَه‌کَار

تباهی / tabāhi - ها / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت تباه بودن؛ خرابی؛ فساد (اغتشاش و ناامنی موجب تباهی کشور می‌شود)

تباهی‌آور / -āvar - tabāhiyāvar - صفت. [ادبی] پدیدآورندهٔ تباهی

تباين / tabāyon - ات / اسم. [ادبی] اختلاف، تفاوت یا فاصلهٔ میان دو یا چند چیز (میان اظهارات متهم و شاهد تباین آشکاری وجود دارد)

تب‌بر / tab.bor - ها / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پایین آوردن دمای غیرعادی بدن و از میان بردن تب

(آسپیرین از داروهای تب‌بر است)

تبتی / tabbati - اسم. ۱. -ها / هریک از مردم بومی تبت یا فرزندانانشان، از نژاد مغولی آمیخته با چینی و هندی ۲. زبان مردم تبت از زبانهای چین و تبتی

تبحر / tabahhor - اسم. آزمودگی و دانایی بسیار (او در تاریخ ایران تبحر زیادی دارد)

تبخال / tabxāl - ها / اسم. جوش ویروسی که به صورت تاول در چهره، بویژه در پیرامون لبها پدیدار می‌شود

تبختور / tabaxtor - اسم. رفتار ناشی از خودبزرگ‌بینی؛ افاده [گفتاری] (رفتارش خالی از تبختر نبود)

تبخیخ / tabxir - ها / اسم. ۱. تغییر حالت یک جسم مایع به حالت گاز یا بخار ۲. عمل یا فرایند بخار شدن

▣ تبخیخ سطحی: تغییر حالت از مایع به بخار که بر سطح مایع و بدون جوشیدن انجام می‌گیرد

تبخیخ‌سنج / tabxirsanj - ها / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری سرعت تبخیخ آب

تبخیخ‌کننده / tabxirkonande - ها / اسم. ۱. دستگاهی برای تبخیخ مایعات و تولید بخار ۲. بخشی از یک دستگاه خنک‌کننده (مانند یخچال) که در آن مایع مبرد بر اثر گرماگیری به بخار تبدیل و باعث تولید سرما می‌شود

تبدار / tabdār - صفت. دارای دمای بدن بالاتر از میزان طبیعی؛ دارای تب

تبدل / tabaddol - ها؛ -ات / اسم. دگرگونی

▣ تبدل عناصر: [شیمی] عمل تبدیل یک عنصر شیمیایی به عنصر دیگر

تبرید / tabrid / : اسم. عمل یا فرایند سرد کردن؛ سردسازی

تبریزی^۱ / tabrizi / ، -ها / : اسم. درخت بلند برگریز از تیرهٔ بیدیان، با ساقهٔ راست و برگهای صاف و براق، که رشد سریعی دارد و از چوب آن در کبریت‌سازی، کاغذسازی و جعبه‌سازی استفاده می‌شود؛ شالک: ازه قلمه تبریزی^۲ / -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر تبریز در آذربایجان (یک جوان تبریزی آمده بود پیش من)

تبریک / tabrik / ، -ها؛ -ات / : اسم. مبارکباد (برای عرض تبریک خدمت رسیدم. عید نوروز راه همه تبریک می‌گویم)

تبزا / tabzā / : صفت. دارای ویژگی ایجاد حرارت غیرطبیعی (تب) در بدن

تبسم / tabassom / ، -ها / : اسم. لبخند (لبانش به تبسم گشوده شد. به رویش تبسم کردم)

تبسم‌کردن: لبخند زدن
تبشیر / tabsir / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بشارت دادن. ۲. تبلیغ مسیحیت در میان غیرمسیحیان

تبصره / tabsare, tabsere / ، -ها / : اسم. توضیحی که بر یک ماده از قانون، اساسنامه، مرامنامه یا بخشنامه بیفزایند (تبصرهٔ ۲ از مادهٔ ۴ قرارداد شامل ۱۲ ماده و ۴ تبصره است)

تبع / taba' / ، -ات / : اسم. [نامتداول] پیامد
[به تبع آن: در پیرو آن؛ به دنبال آن (بقیهٔ مقاله هم به تبع آن باید اصلاح شود)]

تبعات / taba'āt / : اسم. پیامدها (اگر غیبت بکنی، باید تبعات آن را هم ببذیری)

تبعه / taba'e / : اسم. ۱. [نامتداول] جمع [تابع] ۲. [اتباع / شهروند کشوری معین؛ تابع] (شخص دستگیرشده خود را تبعهٔ هلند معرفی کرد)

تبعیت / taba'iyyat / ، -ها / : اسم. پیروی (در هر کاری از او تبعیت می‌کرد. از تبعیت قانون سر باز زدند)

تبعید / tab'id / : اسم. نوعی مجازات برای کسانی که دولت اقامت آنان را در شهر محل سکونتشان مضر تشخیص دهد و آن عبارت است از فرستادن مجرم به شهر یا کشور دیگر (دو سال به خاں تبعید شد. یک سال هم در زاهدان حبس بود)

تبعیدگاه / tab'idgāh / ، -ها / : اسم. جایی که تبعیدی ناگزیر به اقامت کردن در آن است

تبعیدی / tab'idi / ، -ها؛ -ان / : صفت. تبعید شده به جایی (او قبلاً تبعیدی بود. شخص تبعیدی فرار کرده است)

تبعیض / tab'iz / ، -ها؛ -ات / : اسم. رفتار یا داوری نابرابر نسبت به بعضی افراد یا گروه‌ها در برابر برخی دیگر
[تبعیض جنسی: وضع یا کیفیت برابر ندانستن زن و مرد در حقوق اجتماعی و انسانی]

تبدیل / tabdil / ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل جانشین شدن چیزی یا چیز دیگر (تبدیل به احسن). ۲. عمل یا فرایند تغییر یافتن وضع یا کیفیت چیزی (تبدیل آب به بخار، تبدیل جنگل به کوب). ۳. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر (تبدیل چوب به کاغذ، تبدیل کالا به پول). ۴. [گفتاری] مبدل: آداپتور. ۵. قطعهٔ مجوف کوچکی با دو دهانهٔ دارای قطرهای متفاوت برای تغییر قطر لوله. ۶. [هندسه] تغییر وضع نقاط یک ناحیه یا یک شکل به صورتی که مبدل هر نقطه نظیر یا متناظر آن نقطه باشد (مانند تقارن و تصویر)

[تبدیل به احسن: چیز بهتری را به جای چیزی گذاشتن]
[تبدیل شدن: به صورت دیگری در آمدن (خانه‌اش به یک قمارخانهٔ تمام‌عیار تبدیل شده بود). به همین قیاس: تبدیل کردن]

تبذیر / tabzir / ، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] ریخت و پاش؛ گشادبازی و ولخرجی (بعملات اتلاف و تبذیر اموال دولتی تحت پیگرد قرار گرفت)

تبر / tabar / ، -ها / : اسم. ابزاری فولادی و سنگین برای شکستن چوب و هیزم، به شکل گوه‌ای دارای لبهٔ تیز و دستهٔ چوبی بلند

تبرا / tabarrā / [تَبَرَّی] : اسم. عمل یا فرایند آزادی از اتهام و ثابت شدن بی‌گناهی کسی (پس از دو سال زندانی شدن، سرانجام تبره شد. دادگاه سه تن از متهمان را تبره کرد)

تبرپایان / tabarpāyān / [تَوَکَّفَهِیَا] : اسم. تبرزد / tabar zad / : اسم. ۱. [ادبی] قند سفید. ۲. گونهٔ بسیار شیرین و مرغوب میوه‌های آبدار (انگور تبرزد، زردآلو تبرزد)

تبرزین / tabarzin / ، -ها / : اسم. جنگ‌افزاری فلزی به شکل تبری با لبهٔ هلالی، شبیه آنچه درویشان بر دوش می‌گذارند

تبروع / tabarro' / ، -ات / : اسم. [ادبی] بخشش و نیکوکاری در راه خشنودی خدا

تبرعاً / tabarro'an / : قید. [ادبی] در راه خشنودی خدا؛ تبرعی / tabarro'i / [تَبَرُّعاً] : اسم. [نامتداول] مبارکی؛ تبرک^۱ / tabarrok / : اسم. [نامتداول] مبارکی؛ خجستگی

تبرک^۲ : صفت. [گفتاری] خجسته؛ مبارک؛ متبرک (از مکه آورده‌ام تبرک است)

تبری / tabarrā / : اسم. عمل یا فرایند دوری جستن: تبرّا / tabari / : اسم. ۱. زبان ساکنان قدیم مازندران، از زبانهای ایرانی ۲. -ها؛ -ان / هر یک از مردم تبرستان (مازندران قدیم) یا فرزندان آن * طبری

تبعیض نژادی: وضع یا کیفیت برابر ندانستن نژادها با یکدیگر یا برتر دانستن نژادی از نژادهای دیگر

تبلور / tabalvor /: اسم. ۱. وضع یا حالت بلوری شدن ۲. تبدیل از حالت محلول، مذاب، مایع یا گاز به حالت جامد دارای شکل منظم و ویژه، شبیه بلور ۳. وضع یا کیفیت شکل گرفتن و نمایان شدن (احساسات او در شمه‌هایش تبلور یافته بود)

▣ **تبلور جزء بجزء:** [شیمی] تبلور اجسام موجود در یک محلول به صورت نوبتی، یعنی جداسازی اجزای محلول به ترتیب کمترین قابلیت حل آنها

تبلیق / tabliq /: صات. ۱. عمل یا فرایند آگاه یا علاقه‌مند ساختن دیگران به خوبیه‌ها یا فایده‌های چیزی یا کسی (خیلی برای این کالا تبلیغ می‌شود. تبلیغ حزبی، تبلیغ دینی) ۲. عمل یا فرایند تشویق یا ترغیب کردن دیگران به انجام دادن کاری یا پرهیز کردن از آن (تبلیغ کردن برای شرکت در انتخابات، تبلیغ بر ضد مواد مخدر)

تبلیغات / tabliqāt /: اسم. مجموعه فعالیت‌هایی که در جهت ایجاد هواداری یا مخالفت نسبت به چیزی یا کسی انجام می‌گیرد (تبلیغات انتخاباتی، تبلیغات تجاری، تبلیغات حزبی)

تبلیغاتچی / tabliqāčī /: ها /: اسم. [گفتاری] شخص یا مؤسسه‌ای که به کار تبلیغات می‌پردازد

تبلیغاتی / tabliqāti /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغات (اگهی تبلیغاتی)

تبلیقی / tabliqi /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغ (فعالیت‌های تبلیغی)

تبیه / tabah /: صفت. [مخفف] تباه

تبهار / tabahkār /: ها /: ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به تبهکاری (دسته‌های تبهار، گروه تبهار): تبهارکار

تبهارکارانه / tabahkārāne /: ها /: صفت. همراه با تبهکاری؛ دارای شیوه یا کیفیت تبهکاری (اقدامهای تبهکارانه، نقشه‌های تبهکارانه)

تبهکاری / tabahkārī /: ها /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب رساندن زبان مالی یا جانی به دیگران می‌شود

تبهگن / tabahgen /: صفت. تنزل یافته به مرتبه، طبقه یا نوعی پایین‌تر یا به وضعی پست‌تر از وضع عادی خود

تبهگنی / tabahgeni /: اسم. ۱. [ریاضی] تجزیه معادله یا منحنی به عاملهایی از درجه‌های پایین‌تر ۲. تنزل یافتن به مرتبه یا حالت پست‌تر

تبیین / tabyin /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان کردن (نامزدهای انتخاباتی به تبیین دیدگاه‌هایشان پرداختند)

تپ - **تپ** / teptep /: صوت. صدای کم‌دامنه و بسی‌طنین ناشی از برخورد دو چیز به یکدیگر (مانند کف دست با صفحه کتاب)

تبیینی / tabyini /: صفت. بیان شده (موضوعهای تبیینی در این مقاله به دو دسته تقسیم شده‌اند)

تپاختر / tapaxtar /: ها /: ان /: اسم. [نجوم] گونه‌ای جرم آسمانی دارای گسیلهای رادیویی مداوم با فاصله ۵/۰ تا ۳/۷۵ ثانیه؛ ستاره تپنده؛ پولسار

تپانچه / tapānč /: ها /: اسم. ۱. سلاح گرم کوچک که در جیب جا می‌گیرد؛ هفت تیر (دسته تپانچه از زیر کش پیدا بود. تپانچه را در آورد و سه تیر شلیک کرد) ۲. [قدیمی] ضربه مشت یا سیلی * **تپانچه**

تپاندن / tapāndan /: چپاندن

تپش / tapēš /: ها /: اسم. لرزش یا جنبش پیاپی به درون و بیرون؛ تپش

▣ **تپش قلب:** تندتر شدن حرکت جنبشی قلب به طوری که شخص آن را احساس کند

تپق / topoq /: اسم. گرفتگی ناگهانی زبان که موجب بدی تلفظ واژه یا غلط بودن جمله‌ای شود (گوینده مرتب تپق می‌زد. چرا موقع خواندن تپق می‌زدی؟)

تپل / topol /: ها /: صفت. [گفتاری] فربه؛ گوشتالو (یک دختر تپل موفرفری داشت): **تپلی**

تپلی / topoli /: تپل

تپنده / tapande /: صفت. دارای تپش

تپور / tapur /: اسم. ۱. قوم بومی شمال ایران، که بر اثر مهاجرت آریاییان، به ناحیه کوهستانی جنوب دریای خزر (تبرستان) رانده شدند ۲. /: ها /: ان /: هریک از افراد آن قوم

تپه / tappe /: ها /: اسم. برآمدگی پوسسته زمین که بلندی آن از زمین پیرامونش معمولاً بیش از ۳۰۰-۴۰۰ متر نیست

تپه‌ماهور / tappemāhur /: ها /: اسم. زمین ناهموار و پر از پست و بلندی (زمینهای آنجا بیشتر تپه‌ماهور است و به درد کشاورزی نمی‌خورد)

تپیدن / tapidan /: مصدر. لازم. // تپیدی؛ می‌تپی؛ تپت // ۱. جنبش رفت و برگشتی پی‌درپی به درون و بیرون، یا به بالا و پایین (تپیدن قلب) ۲. با زور و فشار به درون فضایی تنگ رفتن؛ چپیدن [گفتاری] * **تپیدن**

■ **صفت فاعلی:** تپنده / **صفت مفعولی:** تپیده / **مصدر منفی:** نتپیدن

تتا / tetā /: اسم. نام هشتمین حرف الفبای یونانی

تتابع / tatābo /: اسم. [نامتداول] ۱. وضع یا کیفیت قرار گرفتن در پی یکدیگر ۲. عمل یا فرایند پیروی کردن از یکدیگر

▣ **تتابع اضافات:** [دستور] در پی یکدیگر قرار گرفتن چند واژه که به یکدیگر اضافه شده‌اند (مانند دست دوستی آدم دوروی چرب‌زبان را فشردن، عواقب وخیمی دارد)

تبعیض نژادی: وضع یا کیفیت برابر ندانستن نژادها با یکدیگر یا برتر دانستن نژادی از نژادهای دیگر

تبلور / tabalvor /: اسم. ۱. وضع یا حالت بلوری شدن ۲. تبدیل از حالت محلول، مذاب، مایع یا گاز به حالت جامد دارای شکل منظم و ویژه، شبیه بلور ۳. وضع یا کیفیت شکل گرفتن و نمایان شدن (احساسات او در شمه‌هایش تبلور یافته بود)

▣ **تبلور جزء بجزء:** [شیمی] تبلور اجسام موجود در یک محلول به صورت نوبتی، یعنی جداسازی اجزای محلول به ترتیب کمترین قابلیت حل آنها

تبلیق / tabliq /: صات. ۱. عمل یا فرایند آگاه یا علاقه‌مند ساختن دیگران به خوبیه‌ها یا فایده‌های چیزی یا کسی (خیلی برای این کالا تبلیغ می‌شود. تبلیغ حزبی، تبلیغ دینی) ۲. عمل یا فرایند تشویق یا ترغیب کردن دیگران به انجام دادن کاری یا پرهیز کردن از آن (تبلیغ کردن برای شرکت در انتخابات، تبلیغ بر ضد مواد مخدر)

تبلیغات / tabliqāt /: اسم. مجموعه فعالیت‌هایی که در جهت ایجاد هواداری یا مخالفت نسبت به چیزی یا کسی انجام می‌گیرد (تبلیغات انتخاباتی، تبلیغات تجاری، تبلیغات حزبی)

تبلیغاتچی / tabliqāčī /: ها /: اسم. [گفتاری] شخص یا مؤسسه‌ای که به کار تبلیغات می‌پردازد

تبلیغاتی / tabliqāti /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغات (اگهی تبلیغاتی)

تبلیقی / tabliqi /: صفت. مربوط یا منسوب به تبلیغ (فعالیت‌های تبلیغی)

تبیه / tabah /: صفت. [مخفف] تباه

تبهار / tabahkār /: ها /: ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به تبهکاری (دسته‌های تبهار، گروه تبهار): تبهارکار

تبهارکارانه / tabahkārāne /: ها /: صفت. همراه با تبهکاری؛ دارای شیوه یا کیفیت تبهکاری (اقدامهای تبهکارانه، نقشه‌های تبهکارانه)

تبهکاری / tabahkārī /: ها /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب رساندن زبان مالی یا جانی به دیگران می‌شود

تبهگن / tabahgen /: صفت. تنزل یافته به مرتبه، طبقه یا نوعی پایین‌تر یا به وضعی پست‌تر از وضع عادی خود

تبهگنی / tabahgeni /: اسم. ۱. [ریاضی] تجزیه معادله یا منحنی به عاملهایی از درجه‌های پایین‌تر ۲. تنزل یافتن به مرتبه یا حالت پست‌تر

تبیین / tabyin /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بیان کردن (نامزدهای انتخاباتی به تبیین دیدگاه‌هایشان پرداختند)

تپ - **تپ** / teptep /: صوت. صدای کم‌دامنه و بسی‌طنین ناشی از برخورد دو چیز به یکدیگر (مانند کف دست با صفحه کتاب)

تجاوز جنسی، تجاوز نظامی) ۲. وضع یا کیفیت فراتر رفتن از حد معین (عده حاضران از هزار نفر هم تجاوز می‌کرد. امروز گرما از ۴۰ درجه هم تجاوز کرد)

تجاوز جنسی: عمل جنسی که با توسل به زور و بدون خواست و اراده کسی یا او انجام گیرد

تجاوز نظامی: وارد شدن به سرزمینی با بهره‌گیری از نیروی نظامی

تجاوزکار / tajāvōz-kār، -ها، -ان: / صفت. دارای گرایش به تجاوز کردن: تجاوزگر

تجاوزگر / tajāvōzgar، -ان: / صفت. تجاوزکار

تجاهل / tajāhol، -ان: / صفت. [ادبی] عمل یا فرایند خود را نادان یا بی‌خبر نشان دادن (طوری تجاهل کرد که اول بایرم شد او واقعا چیزی نمی‌داند)

تجاهل عارف: خود را بی‌خبر نشان دادن شخص آگاه

تجدد / tajaddod، -ان: / صفت. نوی: تازگی، بویژه در پدیده‌های اجتماعی (پیدایش صنعت چاپ، انتشار روزنامه و تأسیس دارالفنون از نشانه‌های تجدد بود)

تجددخواهی / tajaddodxāhi، -ان: / صفت. تجددطلبی

تجددطلبی / tajaddodtalabi، -ان: / صفت. گرایش به تجدد و تلاش در راه به‌دست آوردن آن؛ نوجویی: تجددخواهی

تجدید / tajdid، -ان: / صفت. ۱. نوسازی (تجدید بنا) ۲. ازسرگیری (تجدید مطلع) ۳. نمره کمتر از حد نصاب برای قبول شدن در امتحان (پرویز اسماں دوتا تجدید داشت)

تجدید انتخابات: فرایند انتخاباتی را دوباره تکرار کردن

تجدید چاپ: متن چاپ شده‌ای را دوباره چاپ کردن

تجدید حیات: نوزایی

تجدید روابط: پیوندهای گسسته را از نو برقرار کردن

تجدید فیض: دوباره زن گرفتن

تجدید قوا: نیروی ازدست رفته را دوباره به‌دست آوردن

تجدید مطلع: ۱. سخن درباره موضوعی را ازسر گرفتن ۲. [ادبی] در قصیده‌ای به‌سبب ناتمام ماندن سخن یا تنگی قافیه، قافیه‌های پیشین را تکرار کردن

تجدید نظر: بررسی دوباره یک موضوع یا نظریه، همراه با داوری تازه در مورد آن؛ بازنگری

تجدید داشتن: داشتن نمره کمتر از حد نصاب در درسی، که مستلزم تجدید امتحان است (پرویز اسماں دو تا تجدید دارد)

تجدید شدن: ۱. دوباره تکرار شدن (اشتغالات تجدید شد) ۲. به‌دست آوردن نمره کمتر از حد نصاب در درس معین (اسماں در شیمی تجدید شد)

تجدیدشونده / tajdidsavande، -ان: / صفت. دارای ویژگی یا توانایی دوباره تولید شدن یا مورد بهره‌برداری قرار گرفتن (نفت و گاز را نمی‌توان منابع تجدیدشونده دانست)

تجدید نظرطلب / tajdidenazartalab، -ان: / صفت. خواستار یا هوادار تجدید نظرطلبی: رونیونیست

تتبع / tatabbo، -ات: / صفت. [ادبی] پژوهش، بویژه بررسی و مطالعه نظری (مدتی درباره این موضوع تتبع کردم)

تتروکسید / tetrosid، -ان: / صفت. [شیمی] ترکیب دوتایی، دارای چهار اتم اکسیژن

تترون / tetron، -ان: / صفت. ۱. الیاف پلی‌استر ۲. پارچه بافته شده از آن الیاف

تتق / totoq، -ان: / صفت. [نامتداول] چادر؛ خیمه

تتق زدن نور: تابیدن نور به صورت هاله (مورثی داشت که نور از آن تتق می‌زد)

تتماج / totmā، -ان: / صفت. گونه‌ای آش که با خمیر نان می‌پزند

تتممه / tatamme، tatemme، -ها، -ان: / صفت. باقیمانده (تتمه آن را هم فرود می‌آورم)

تتمه حساب: باقیمانده حساب؛ بدهی (تتمه حساب ما چند است؟)

تتمیم / tatmim، -ان: / صفت. [ادبی] عمل یا فرایند تمام کردن

تته پته / tetepete، -ان: / صفت. [گفتاری] ۱. لکنت زبان، بویژه به‌صورت موقت و بر اثر دستپاچگی یا احساس شرمندگی (وقتی پرسیدم: چرا دیر کردی؟ به تته‌پته افتاد) ۲. سخن نامفهوم (قدری تته‌پته کرد که من نفهمیدم)

تثبیت / tasbit، -ان: / صفت. عمل یا فرایند استوار شدن، بویژه در یک وضعیت، شغل یا مقام (بزودی حکومت تثبیت شد. موقعیت خودش را در اداره تثبیت کرد)

تثلیث / taslis، -ان: / صفت. ۱. عمل یا فرایند سه بخش کردن (تثلیث زاویه) ۲. سه‌گانگی (اعتقاد به تثلیث) ۳. آموزه مسیحی درباره پرستش خدا، روح القدس و عیسی مسیح

تثنیه / tasniye، -ان: / صفت. دوگانگی (حرف تثنیه، علامت تثنیه)

تجار / tojjār، -ان: / جمع. تاجر

تجارب / tajāreb، tajārob، -ان: / جمع. تجربه

تجارت / tejārat، -ها، -ان: / صفت. بازرگانی (شغلش تجارت بود و با هند و پاکستان تجارت می‌کرد. با ایران هم تجارت داشت)

تجارت آزاد / tejāratxāne، -ها، -ان: / صفت. بازرگانی آزاد، بازرگانی

تجارخانه / tejāratxāne، -ها، -ان: / صفت. بنگاه بازرگانی؛ دفتر یا مغازه‌ای که در آن به کار بازرگانی می‌پردازند (تجارخانه حسینی و پسران)

تجارتی / tejāratī، -ان: / صفت. مربوط به بازرگانی (کالای تجارتی)

تجاری / tejārī، -ان: / صفت. مربوط یا منسوب به تجارت؛ تجارتی (فعالیت‌های تجاری، ساختمان تجاری)

تجانس / tajānos، -ان: / صفت. [ادبی] وضع یا کیفیت همجنس بودن؛ هماهنگی (میان رنگ‌ها تجانسی وجود نداشت. میان زن و شوهر باید تجانسی باشد)

تجاوز / tajāvōz، -ها، -ات: / صفت. ۱. عمل یا رفتاری در جهت آسیب رساندن یا از میان بردن حق دیگری

تجدید نظر طلبی / tajdidenazartalabi / اسم.
 هواداری از بررسی و ارزیابی دوباره یک مکتب سیاسی،
 آموزه فلسفی یا سازمان حزبی: رویژونیسم
تجدیدی / tajdidi / -ها / اسم. دانش آموزی که در
 امتحان درسی نمره کمتر از حدنصاب بگیرد و مجبور
 شود دوباره آن درس را امتحان بدهد (امتحان تجدیدیه‌ها از
 اول شهریور آغاز می‌شود)

تجربه / tajrebe, tajrobe / -ها؛ تجارب؛ تجربیات /
 اسم. ۱. شناخت یک شیء، اندیشه یا احساس به وسیله
 حواس یا ذهن (تجربه زندگی در غربت را نداشتیم). ۲. شرکت
 فعال در رویدادها یا فعالیت‌هایی که منجر به کسب
 آگاهی یا مهارت می‌شود (تجربه رانندگی، تجربه کاری)
 ۳. آگاهی یا مهارتی که از این راه به دست می‌آید (باید این
 حادثه برایت تجربه شده باشد). ۴. آزمایش (می‌توانی
 خودت تجربه بکنی)

□ **تجربه آموختن**: فراگرفتن آگاهی درباره اشیا و پدیده‌ها از
 راه مشاهده یا کار کردن با آنها
تجربه اندوختن: گردآوری آن‌گونه آگاهیا
تجربه داشتن: پدیده یا رویدادی را از پیش
 شناسایی کردن
تجربه شدن: ۱. در معرض آزمایش قرار گرفتن
 ۲. به صورت آگاهی عملی درآمدن

تجربه کردن: در معرض آزمایش قرار دادن
تجربی / tajrebi, tajrobi / صفت. ۱. مربوط به تجربه
 (علوم تجربی). ۲. به دست آمده از راه آزمایش یا عمل
 (معلومات تجربی)

تجربیات / tajrebiyyāt, tajrobiyyāt / جمع

تجرد / tajjarod / اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیت مجرد
 بودن (او هنوز در تجرد به سر می‌برد و ازدواج نکرده است)
 ۲. [نامتداول] تنهایی (او دوستدار انزوا و تجرد بود)

تجری / tajjarri / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت جبری
 شدن؛ گستاخی

تجريد / tajrid / اسم. عمل یا فرایند جدا کردن چیزی،
 بویژه یک موضوع، برای بررسی یا ارزیابی جداگانه
 آن؛ انتزاع

تجريدی / tajridi / صفت. ۱. مربوط به تجريد. ۲. تجريد
 شده؛ مجرد؛ انتزاعی

تجزیه / tajziye / -ها / اسم. ۱. جدایی اجزای چیزی
 از یکدیگر (تجزیه مواد، تجزیه شرکت). ۲. [شیمی] تفکیک
 ماده مرکب به جسمهای ساده‌تر موجود در آن (تجزیه
 حجمی). ۳. جداسازی بخشی از یک چیز از بقیه آن
 ۴. [ریاضی] تبدیل یک عدد یا یک عبارت جبری به
 ضرب عاملهای اول

□ **تجزیه ادرار**: آزمایش ادرار از نظر ترکیبات آن.
 به همین قیاس: تجزیه خون
تجزیه تحلیل □ تجزیه و تحلیل
تجزیه حجمی: تعیین عنصرها و مواد موجود در یک جسم
 از راه مقایسه آن با حجم یک محلول استاندارد
تجزیه مضاعف: تجزیه‌ای که در آن دو جسم بر یکدیگر اثر
 کنند و بنیانهای جای خود را تغییر دهند (مانند اثر نمک طعام
 بر نیترات نقره)
تجزیه نور: تبدیل یک دسته شعاع نورانی به نورهای
 با رنگهای مختلف (مانند تجزیه نور خورشید در
 منشور)

تجزیه طلبی / tajziyetalabi / جدایی خواهی
تجزیه و تحلیل / tajziye-vo-tahlil / -ها / اسم.
 بررسی اجزا و عنصرهای یک موضوع برای به دست
 آوردن شناخت یا نتیجه گیری کلی: تجزیه تحلیل
تجسد / tajassod / اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند
 به دست آوردن پیکر یا کالبد. ۲. [فیزیک] تولید ماده از
 تابشهای الکترومغناطیسی در فضای کیهانی (مانند
 تبدیل اشعه گاما به جفت‌های الکترون-پوزیترون)
تجسس / tajassos / -ها؛ -ات / اسم. جستجو (در گوشه
 و کنار خانه به تجسس پرداختند. سراسر خانه در جستجوی
 اسلحه تجسس شد)

تجسم / tajassom / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] ۱. تصویر
 ذهنی چیزی که وجود خارجی یا حضور ندارد (تجسم
 چهره قاتل، تجسم واقعیت). ۲. عمل یا فرایند مجسم کردن
 (تجسم بخشیدن، تجسم یافتن)

□ **تجسم بخشیدن**: مجسم کردن: به تجسم درآوردن
 تجسم یافتن: مجسم شدن

به تجسم درآوردن □ تجسم بخشیدن
تجسمی / tajassomi / صفت. ۱. مربوط یا وابسته به
 تجسم. ۲. دارای توانایی یا ویژگی مجسم کردن
 □ هنر تجسمی □ هنر

تجلی / tajalli / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] جلوه‌گری؛
 پدیداری

□ **تجلی کردن**: پدیدار شدن چیزی درخشان (مانند نور):
 تجلی یافتن

تجلی یافتن □ تجلی کردن

تجلید / tajlid / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جلد کردن
 یا در جلد گذاشتن (بودجه‌ای برای صحافی و تجلید کتابها
 اختصاص یافت)

تجلیل / tajlil / اسم. بزرگداشت (از خدمات معلمان تجلیل
 شد. از خدمات فرهنگی استاد تجلیل کردند)

تجمع / tajammo / -ها؛ -ات / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا
 فرایند در یک جا گرد آمدن (از تجمع افراد در برابر سفارتخانه

تحت پیگرد: در معرض پیگرد (سارق تحت پیگرد قرار گرفت):
تحت تعقیب

تحت تأثیر: در معرض اثر چیزی (تحت تأثیر حرفهای مادرش واقع شده است. تحت تأثیر گوما بخار شد)

تحت تعقیب ۱: تحت پیگرد

تحت تکفل: در معرض سرپرستی (او هنوز تحت تکفل پدرش زندگی می کند)

تحت توجهات: در معرض رسیدگی یا مراقبت (این مدرسه تحت توجهات اداره آموزش و پرورش و انجمن اولیا و مربیان پیشرفت خوبی کرده است)

تحت رهبری: با رهبری کسی یا نهادی (انقلاب اسلامی تحت رهبری امام خمینی)

تحت سرپرستی: با سرپرستی کسی یا نهادی (تحت سرپرستی جمعیت هلال احمر)

تحت فشار: در زیر یا در معرض فشار (ایباری تحت فشار)

تحت مسئولیت: با مسئولیت کسی یا نهادی (این شرکت تحت مسئولیت شما اداره می شود)

تحت نظر: در معرض توجه یا مراقبت کسی یا نهادی (متم مدتی تحت نظر بوده است).

تحت الارضی / tahtol'arzi: صفت. [قدیمی] زیرزمینی

تحت الحفظ / tahtolhefz: قید. در زیر نگهداری؛ همراه با نگهدارنده (او را گرفتند و تحت الحفظ بردند)

تحت الحمایه / tahtolhemāye: صفت. -ها: صفت.

۱. [نامتداول] زیر حمایت؛ دارای پشتیبان ۲. دارای فرمانروا و اختیار خودگردانی داخلی، بدون حق تنظیم و مشارکت در روابط خارجی با سایر کشورها (در مورد سرزمین کشورها) (دولت تحت الحمایه)

تحت الشعاع / tahtoššōā: قید. در معرض اثر عمل یا پدیده ای نیرومندتر (بازی درخشان هنرپیشگان، داستان فیلمنامه را تحت الشعاع قرار داده است)

تحت اللفظی / tahtollafzi: صفت. دارای مطابقت به صورت واژه به واژه (معنی تحت اللفظی، ترجمه تحت اللفظی) تحتانی / tahtāni: صفت. واقع در زیر یا پایین (سطح تحتانی)

تحتجر / tahajjor: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سفت و سخت شدن (مانند سنگ)

تحتجر فکر: خشک اندیشی؛ خشک مغزی

تحتدب / tahaddob: صفت. -ها: / اسم. کوژی

تحتدید / tahdid: اسم. عمل یا فرایند محدود ساختن

تحتدید حدود: مرزبندی

تحتذیر / tahzir: اسم. هشدار

تحرک / taharrook: صفت. -ها: -ات / اسم. [ادبی] ۱. جنبش؛

جنب و جوش (جوان باید تحرک داشته باشد) ۲. فعالیت

دامنه دار (تحرک نظامی، تحرک سیاسی)

جلوگیری شد ۲. اجتماع؛ گردهمایی (در تجمع دانشجویان اعمال خشونت محکوم شد)

تجمل / tajammol: صفت. -ها: -ات / اسم. آنچه برای افزودن بر شکوه یا زیبایی به کار می رود؛ پیرایه؛

زیب و زیور (برای عروسی دو تاجوان این همه تجمل لازم نبود)

تجملات / tejammolāt: اسم. چیزهایی که تنها برای نمایش ثروت یا شکوه و جلال به کار می رود.

تجمل پرست / tajammolparast: صفت. -ها: -ان / صفت.

دوستدار تجمل: به همین قیاس: تجمل پرستی

تجملی / tajammoli: صفت. ۱. مربوط به تجمل (کالای

تجملی) ۲. دارای تجمل (زندگی تجملی)

تجنیس / tajnis: صفت. -ها: / اسم. ۱. [ریاضی] عمل یا فرایند جمع کردن یک عدد صحیح با عدد کسری (اگر $\frac{3}{1}$

را تجنیس کنیم می شود $\frac{22}{7}$ ، پس $\frac{22}{7}$ تجنیس عدد $\frac{3}{1}$ است) ۲. جناس

تجویید / tajvid: اسم. فن تلفظ درست حروف و کلمات قرآن

تجویز / tajviz: صفت. -ها: -ات / اسم. عمل یا فرایند اجازه دادن یا روا دانستن

تجویز کردن: ۱. روا دانستن؛ اجازه دادن ۲. دستور درمانی که پزشک به بیمار می دهد (رفته بودم پیش دکتر، برایم استراحت تجویز کرد)

تجویف / tajvif: اسم. [ادبی] فضای خالی در میان لایه ها؛ جوف

تجهیز / tajhiz: اسم. عمل یا فرایند مجهز کردن (بیمارستان شهر برای پذیرش بیماران بستری تجهیز شد. تجهیز سپاه)

تجهیزات / tajhizat: اسم. آنچه برای کاری (جنگ، سفر) مورد نیاز است؛ ساز و برگ (تجهیزات نظامی، تجهیزات آزمایشگاهی)

تجیر / tajir: صفت. -ها: / اسم. دیوارمانندی از حصیر، قطعه های نازک چوب، آلومینیم یا پلاستیک و مانند آن برای جدا کردن موقت بخشی از یک فضا

تحاشی / tahāsi: صفت. -ها: / اسم. [ادبی] سرپیچی از پذیرفتن چیزی یا کاری (آن مرد همواره تحاشی می کرد و دعوت او را نمی پذیرفت)

تحاشی کردن: ۱. به کاری تن ندادن ۲. کاری یا سخنی را حاشا کردن

تحیب / tahbib: اسم. [ادبی] رفتار مهرآمیز برای جلب دوستی و دلجویی (برای تحیب مخالفان و سازماندهی موافقان از هیچ تلاشی فروگذار نکرد)

تحت / tahte: حرف. در معرض چیزی

تحت امر: زیر فرمان (به افراد تحت امر خودتان آموزش لازم را بدهید)

تحصن / tahasson / : اسم. عمل یا فرایند بست نشستن
(دانشجویان برای پیشگیری از تشنج به تحصن خود پایان دادند)
 □ **تحصن کردن**: بست نشستن
تحصیل / tahsil / ، -ات / : اسم. ۱. آموزش؛ فراگیری
(تحصیل سواد، تحصیل علم) ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن (تحصیل ثروت)
 □ **تحصیل حاصل**: عمل یا فرایند به دست آوردن چیزی که از پیش به دست آمده است
 □ **تحصیل کردن**: ۱. درس خواندن (او هنوز تحصیل می کند)
 ۲. [نامتداول] به دست آوردن
تحصیلات / tahsilāt / : اسم. ۱. آنچه در یک مؤسسه آموزشی تحصیل شده است (از تحصیلات داماد سوال کردم، گفتند: امسال دوره فوق لیسانس را تمام می کند) ۲. آموزش (تحصیلات ابتدایی، تحصیلات دانشگاهی)
 □ **تحصیلات تخصصی**: آموزشهای ویژه برای به دست آوردن تخصص
تحصیلات تکمیلی: آموزش دانشگاهی بالاتر از سطح کارشناسی
تحصیلات عالی: آموزشهای دانشگاهی؛ آموزش عالی
تحصیلدار / tahsildār / ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که کارش دریافت و گردآوری طلبهای یک مؤسسه است ۲. کسی که در یک مؤسسه (مانند بانک یا شرکت) پولهای پرداختی را از مراجعان دریافت می کند
تحصیلداری / tahsildāri / : اسم. شغل یا عمل تحصیلدار
تحصیلکرده / tahsilkarde / ، -ها؛ -گان / : صفت. دارای سواد و آموزش علمی (دست کم در حد آموزشهای دبیرستانی) (از شخص تحصیلکرده ای مثل شما بیش از این انتظار می رفت. داماد تحصیلکرده آمریکاست)
تحصیلی / tahsili / : صفت. مربوط یا منسوب به تحصیل؛ آموزشی (سال تحصیلی، هزینه تحصیلی)
تحف / tohaf / : جمع **تحفه**
تحفه / tohfe / ، -ها؛ **تُحَف** / : اسم. ۱. ارمغان (بفرمایید، تحفه شهر ماست) ۲. هدیه (اختر خانم تحفه آورده است)
 ۳. **تحفه نطنز**
 □ **تحفه نطنز**: [تعریض] چیز کمیاب و باارزش (معمولاً برای استهزا و تحقیر به کار می رود) (بابا نخواستیم، بیا این تحفه نطنز را بدار و ببر) **تحفه**
تحقق / tahaqqoq / : اسم. عمل یا فرایند به دست آمدن یا واقعیت یافتن خواست یا آرزویی (برنامه های دولت در زمینه مهر تورم تحقق یافت. برای تحقق خواسته های خود تلاش می کنیم)
تحقیر / tahqir / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند خوار شمردن (تو می خواهستی او تحقیر بشود، ولی با رفتار مرا تحقیر کردی)

تحریر / tahrir / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن (لوازم تحریر، تاریخ تحریر) ۲. چهره و غلتیدن آواز در گلو ۳. [قدیمی] ویرایش (تحریر اصول اقلیدس)
 □ **تحریر تزکه**: [حقوق] معلوم کردن میزان ارث باقیمانده از شخص مرده
 □ **تحریر دادن**: آواز را در گلو غلتانیدن
تحریر کردن: نوشتن
تحریری / tahriri / : صفت. مربوط یا منسوب به تحریر (شورای تحریری)
تحریریّه / tahririyye / **هیئت تحریریّه**، هیئت **تحریر** / tahrir / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانگیختن تمایل یا انگیزه در دیگری (زنش او را به رفتن از آن خانه تحریر می کرد)
تحریر / tahrif / ، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند تغییر دادن معنی یا مضمون سخن (یا نوشته) دیگری (معنی آیه تحریف شده است. او حرفهای مرا تحریف کرده است)
تحریک / tahrik / ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند به حرکت درآوردن ۲. عمل یا فرایند برانگیختن جاندار و واکنش (رادیوهای بیگانه مخالفان را به شورش تحریک می کردند. بر اثر تحریک دیگران دچار سوءظن شد)
تحریک آمیز / tahrikāmiz / : صفت. دارای عاملهایی که موجب تحریک می شود (رفتار تحریک آمیز، سخنان تحریک آمیز)
تحریک پذیری / tahrikpaziri / : اسم. وضع یا کیفیت تحریک شدن در برابر محرک (استانه تحریک پذیری در افراد مختلف متفاوت است)، به همین قیاس: **تحریک پذیر**
تحریم / tahrim / ، -ها / : اسم. فرایند ناروا شمردن کاری و انجام ندادن آن (مردم خریدن آن روزنامه را تحریم کردند. تحریم کالاهای خارجی)
 □ **تحریم اقتصادی**: عمل یا فرایند ناروا شمردن و ممنوع کردن هرگونه رابطه اقتصادی با طرف یا طرفهای معین. به همین قیاس: **تحریم سیاسی**؛ **تحریم تسلیحاتی**؛ **تحریم اطلاعاتی**
تحزب / tahazzob / : اسم. وجود حزبهای سیاسی (تحزب نشانه بلوغ سیاسی جامعه است)
تحسر / tahassor / : اسم. [ادبی] اندوه ناشی از حسرت
تحسین / tahsin / : اسم. عمل یا فرایند ستودن؛ تمجید؛ تعریف [گفتاری]؛ ستایش (او به خاطر شجاعتش تحسین شد. همه تو را تحسین می کنند. دانشجویان به خاطر پیروزیهایشان مورد تحسین قرار گرفتند)
تحشیه / tahshiye / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند نوشتن حاشیه بر یک نوشته ۲. عمل یا فرایند آراستن حاشیه یک نوشته به وسیله نقش و نگار
تحصل / tahassol / : اسم. وضع یا حالت حاصل شدن یا فراهم آمدن (اصالت تحصیل)

تحلیل‌یافته / *tahlilyäfte* / : صفت. [زیست‌شناسی]
دستخوش تحلیل (ذم تحلیل‌یافته)

تحمل / *tahammol* / : اسم. ۱. توانایی برای پذیرش سنگینی یا اثرهای چیزی (این سقف می‌تواند ۱۰ تن سنگینی را تحمل کند). ۲. شکیبایی؛ بردباری (او بیکاری و بی‌پولی شوهرش را با آرامش تحمل کرد. تحمل دیدن اشکهای تو را ندارم).
[تحمل کردن]: ۱. تاب آوردن. ۲. شکیبیا بودن. به همین قیاس:

تحمل داشتن

تحمیق / *tahmiq* / : اسم. عمل یا فرایند فریفتن یا به کار احمقانه و ادا داشتن دیگران (همه را برای همیشه نمی‌توان تحمیق کرد. تا پول را دید تحمیق شد و به فروش خانه رضایت داد).
تحمیل / *tahmil* / : اسم. ۱. -ات / عمل یا فرایند سنگینی یا فشاری را برعهده دیگری نهادن (خرج عیاشیهایش را هم به آن بیچاره تحمیل می‌کرد). ۲. -ات / سنگینی یا فشار ناخواسته که بر کسی وارد می‌شود (در برابر تحمیلهای ناروا مقاومت می‌کرد). ۳. [فیزیک] تغییر برخی از مشخصه‌های یک موج بر حسب موج دیگر در مخابرات بی‌سیم؛ مدولاسیون

تحمیلی / *tahmili* / : صفت. تحمیل شده (جنگ تحمیلی، دولت تحمیلی)

تحول / *tahavvol* / : اسم. ۱. -ها؛ -ات / : اسم. دگرگونی (پس از آن در وضع کارخانه تحول پدید آمد و همه از این تحول خوشحال بودند).
[تحول یافتن]: دگرگون شدن

تحویل / *tahvil* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سپردن چیزی به کسی یا جایی (توضیح: تحویل معمولاً با رسمیت همراه است و گیرنده چیزی را که گرفته و ارسای یا شمارش می‌کند یا رسید می‌دهد) (پول را به صندوقدار تحویل دادم. افسر نگهبان زندانی را تحویل گرفت. کالا به انبار تحویل شد). ۲. [نجوم] انتقال سیاره‌ای از برجی به برج دیگر (تحویل خورشید به برج بره (خمن)). ۳. [ریاضی] تغییر شکل یک یا چند عبارت بدون تغییر مقدار آن (مانند در آوردن یک کسر به ساده‌ترین صورت آن) ($\frac{2}{7}$).
تحویل می‌کنیم، می‌شود ۲

[تحویل سال]: آغاز سال شمسی ایرانی؛ آغاز بهار در نیمکره شمالی؛ سال تحویل

تحویلدار / *tahvildār* / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش تحویل گرفتن دارایی (بوپژه نقدینه) یک مؤسسه و نگهداری آن است؛ صندوقدار

تحویلداري / *tahvildāri* / : اسم. شغل یا عمل تحویلدار
تحویلی / *tahvili* / : صفت. تحویل شده (پول تحویلی را بشمارید)

تحیات / *tahiyyāt* / : جمع. تحیت
تحییت / *tahiyyat* / : اسم. -ها؛ تحیّات / : اسم. [ادبی] درود؛ سلام. به همین قیاس: تحیت گفتن

تحقیق‌آمیز / *tahqirāmiz* / : صفت. آمیخته با آنچه موجب تحقیر می‌شود (رفتار تحقیق‌آمیز، نامه تحقیق‌آمیز)

تحقیق / *tahqiq* / : اسم. ۱. پژوهش (درباره ابهای زیرزمینی تحقیق می‌کند). ۲. پرس‌وجو (تحقیق پلیس از شاهدان ادامه دارد)

تحقیقاتی / *tahqiqāti* / : صفت. پژوهشی (آزمایشگاه تحقیقاتی)

تحقیقی / *tahqiqi* / : صفت. مربوط یا منسوب به تحقیق (مقاله تحقیقی، کار تحقیقی)

تحکم / *tahakkom* / : اسم. ۱. -ها؛ -ات / : اسم. رفتار یا گفتار غیر دوستانه، رسمی و جدی برای واداشتن دیگران به اطاعت (روزهای اول خیلی تحکم می‌کرد، اما بزودی رفتارش نرم و ملایم شد)

تحکم‌آمیز / *tahakkomāmiz* / : صفت. آمیخته و همراه با تحکم (رفتار تحکم‌آمیز، نامه تحکم‌آمیز)

تحکیم / *tahkim* / : اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن استحکام یا ثبات (پایه‌های قدرتش را تحکیم کرد. امنیت و استقلال کشور تحکیم شد)

تحلیف / *tahlif* / : اسم. عمل یا فرایند سوگند خوردن (مراسم تحلیف)

تحلیل / *tahlil* / : اسم. ۱. -ها / مشکلات و بفرنجیهای موضوعی را شناسایی و بررسی کردن (تحلیل مواضع احزاب سیاسی). ۲. [نامتداول] عمل یا فرایند حل شدن یک جسم. ۳. گوارش غذا (تحلیل غذا). ۴. کاهش تدریجی (نیرویش تحلیل می‌رفت). ۵. [زیست‌شناسی] ساده‌تر شدن ساختار یا کارکرد اندامها تا حدی که گاه ممکن است تنها یکی از آنها باقی مانده باشد

[تحلیل ریاضی]: آنالیز ریاضی

تحلیل غذا: گوارش

تحلیل قوا: کاهش نیروها

تحلیل کمی: بررسی چیزی از لحاظ کمیتها. به همین قیاس:
تحلیل کیفی

[تحلیل رفتن]: ۱. کاهش یافتن. ۲. گوارش یافتن

تحلیل کردن: بررسی کردن

تحلیل یافتن: کاهش یافتن

تحلیلگر / *tahlilgar* / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که موضوع یا رویدادی را با توجه به جزئیات آن بررسی می‌کند

[تحلیلگر سیستم]: کسی که معمولاً با بهره‌گیری از وسیله‌های ریاضی به بررسی فعالیتی (مانند یک جریان، شغل یا عمل جسمانی) می‌پردازد، هدفهای آن را توصیف و روشها و طریقه‌های مؤثرتری برای بهره‌گیری از آن کشف می‌کند

تحلیلی / *tahlili* / : صفت. ۱. مربوط به تحلیل. ۲. همراه با

بررسی جزئیات (نطق تحلیلی)

[هندسه تحلیلی]: هندسه

□ تختخواب ناشو: تختخوابی که بتوان سطح و پایه آن را روی یکدیگر جمع کرد

تختخواب دونفره: تختخوابی با پهنای کافی برای خوابیدن دو نفر در کنار هم

تختخواب فنری: تختخوابی که سطح آن دارای شبکه‌ای فنری است. به همین قیاس: تختخواب چوبی

تخت‌روان / taxteravān, -ha / : اسم. [قدیمی]
۱. گونه‌ای وسیله نقلیه به صورت اتاقک با دسته‌هایی در پیش و پس که مسافر در آن می‌نشست و باربران آن را بر دوش یا بر روی دست می‌بردند. ۲. اتاقکی که بر پشت فیل می‌نهادند و مسافر در آن می‌نشست

تخت و تاج / taxt-o-tāj, -tiyār, -tayyār / : صفت. تختاری [حاضر و آماده]

تخته / taxte, -ha / : اسم. ۱. فرآورده چوبی به صورت ورقه‌هایی با قطر چند میلیمتر تا چند سانتیمتر. ۲. واحد شمارش زیرانداز، روانداز و پرده (دو تخته قالی، چهار تخته بتو). ۳. واحد شمارش عرض پارچه در خیاطی (این دامن دو تخته پارچه می‌خواهد). ۴. تخته‌سیاه (دیروز دبیر شیمی مرا برد پای تخته). ۵. تخته‌نرد (داشتم تخته بازی می‌کردیم)

□ تخته‌شنا ۱۰ تخته‌شنا

تخته‌شنو ۱۰ تخته‌شنا

□ تخته‌شدن: [مجازی] تعطیل شدن (دکانش تخته شد)

تخته‌کردن: [مجازی] تعطیل کردن (انجارا هم تخته کردند)

تخته‌ابزار / taxte'abzār, -ha / : اسم. صفحه معمولاً چوبی که ابزارکار بر روی آن نصب می‌شود

تخته‌بند / taxteband / : صفت. [ادبی] اسیر و گرفتار

تخته‌پاره / taxtepāre, -ha / : اسم. تخته شکسته؛ تخته کوچک (این تخته‌پاره‌ها را جمع کن، بریز توی اجاق)

تخته‌پاک‌کن / taxtepāk.kon / : اسم. اسبابی (مانند قطعه‌ای اسفنج یا بالشتک) برای پاک کردن نوشته‌ای روی تخته سیاه (یا وایت برد)

تخته‌پوست / taxtepust, -ha / : اسم. پوست آش‌کرده چهارپایان، بویژه گوسفند که گاه به عنوان زیرانداز به کار می‌رود؛ پوست تخت

تخته‌پهن / taxtepehen / : اسم. لایه‌ای از سرگین خشک چهارپایان که بر کف طویله می‌گسترند

تخته‌رسم / taxterasm, -ha / : اسم. تخته صاف مستطیلی که هنگام ترسیم، کاغذ را بر روی آن می‌گذارند

تخته‌سنگ / taxtesang, -ha / : اسم. سنگ بزرگی با سطح هموار (کف حیاط با تخته‌سنگ فرش شده بود)

تخته سه لایی / taxtesel(l)āyi / : اسم. تخته‌ای شامل سه لایه نازک که آنها را در جهت طولی و عرضی

به یکدیگر می‌چسبانند. به همین قیاس: تخته چندلایی

تخیر / tahayyor / : اسم. [ادبی] سرگستگی؛ حیرانی (از آن همه اشتگی دستخوش تخیر شدیدی شدم)

تخار / taxār / : اسم. ۱. قوم آریایی ساکن شمال افغانستان که با حمله‌های پیاپی قومهای مغول و ترک، بر اثر مهاجرت یا مخلوط شدن با مهاجمان، از میان رفتند. ۲. -ها / هر یک از افراد آن قوم

تخاری / taxāri / : اسم. زبان قوم تخار، از زبانهای هند و اروپایی، که نوشته‌هایی به آن زبان از سده‌های ۶ و ۷ میلادی در دست است

تخاصم / taxāsom, -at / : اسم. [ادبی، نامتداول] دشمنی یا یکدیگر

تخالف / taxālof / : اسم. [ادبی، نامتداول] مخالفت یا ناسازگاری با هم

تخت^۱ / taxt, -ha / : اسم. ۱. صندلی ویژه‌ای برای نشستن شاه در مراسم رسمی؛ اریکه (تخت سلطنت، نادرشاه در سال ۱۱۴۸ هجری قمری بر تخت نشست). ۲. بخش زیرین کفش؛ مقابل: رویه. ۳. [گفتاری] تختخواب (روی تخت می‌خوابیدم)

□ تخت بیمارستان: تختخواب ویژه بستری شدن بیمار در بیمارستان

تخت سینه: [گفتاری] سطح سینه (زد تخت سینه‌اش)

تخت عمل: تختخوابی که بیمار را بر روی آن جراحی می‌کنند

تخت مرده‌شوخانه / غسلخانه: تختی که مرده را بر روی آن غسل می‌دهند

□ تخت انداختن: بخش زیرین کفش را عوض کردن

تخت گاز رفتن: با سرعت زیاد (وفشار دادن پدال گاز تا انتها) وسیله موتوری را راندن

بو تخت نشستن: [مجازی] پادشاه شدن؛ به پادشاهی رسیدن

تخت^۲: صفت. [گفتاری] ۱. دارای سطح هموار (بشقاب لب تخت). ۲. آسوده و آرام (خیالت تخت باشد)

تختال / taxtāl, -ha / : اسم. [زمین‌شناسی] تپه‌ای که سر آن در اثر ساییدگی بخشهای سست بالا و پایداری بخشهای سخت زیر آن، هموار می‌شود

تختان / taxtān, -ha / : اسم. [زمین‌شناسی] زمین مسطح و تقریباً همواری در کناره یک رودخانه یا در لبه یک دره؛ تراس

تختپایی / taxtpāyi / : اسم. [پزشکی] کم شدن خمیدگی قوس کف پا؛ وضعی که در آن به علت فقدان قوس پا، سراسر کف پا بر زمین قرار می‌گیرد

تختخواب / taxtexāb, -ha / : اسم. وسیله‌ای برای خوابیدن بر روی آن، دارای سطحی معمولاً مستطیل و مسطح و پایه‌هایی در هر سو؛ [گفتاری] تخت

تخصّصی / taxassosi / :صفت. مربوط به تخصّص
تخصّیص / taxis / : اسم. ۱. عمل یا فرایند اختصاص دادن ۲. [زیست‌شناسی] تخصّص

تخصّیسی / taxisisi / : صفت. اختصاص یافته؛ مختص (از تخصّیص)

تختطه / taxa'te / : اسم. عمل یا فرایند نادرست یا ناروا معرفی کردن آنچه (معمولاً) درست یا رواست (اقای منطقی اقدامات مدیر را تختطه کرد)

تخطی / taxatti / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی از قانون، دستور یا ارزشهای اجتماعی (بویژه) با انجام دادن کاری خطا؛ سرپیچی؛ تخلف؛ خطاکاری (به نظر می‌رسد از قانون تخطی شده است. نباید از دستور رییس تخطی کرد)

تخفیف / taxfif / ، ها؛ -ات / : اسم. ۱. کاهش؛ (الف) کاهش در بهای کالا هنگام دریافت پول آن از خریدار (ب) ۲۰ درصد تخفیف به فروش می‌رسد (ب) [حقوق] کاهش در مجازات مجرم (در مجازات مجرم تخفیف داده شد) (ج) کاهش در شدت چیزی (تب تخفیف یافته است) ۲. مقدار کاسته شده (فروشنده ده تومان تخفیف داد)

□ **تخفیف خوردن** : از تخفیف بهره‌مند شدن (دو بار به او تخفیف خورد و پس از چهار سال از زندان آزاد شد)

تخفیف دادن : کاستن؛ کم کردن (فروشنده صد تومان به ما تخفیف داد)

تخفیف گرفتن : کالایی را ارزانتر از بهای پیشنهادی فروشنده از او خریدن (توانست صد تومان تخفیف بگیرد)

تخفیف یافتن : کاهش یافتن؛ از مقدار یا شدت چیزی کاسته شدن (گرمای تخفیف یافت)

تخلخل / taxalxol / ، ها / : اسم. وجود سوراخها یا فضاهای خالی متعدد در میان اجزای چیزی

تخلّص / taxallos / ، ها / : اسم. نامی که شاعر برای خود برمی‌گزیند و در شعرهایش خود را به آن نام می‌نامد

تخلّف / taxallof / ، ها؛ -ات / : اسم. ۱. سرپیچی (تخلّف از دستور مستوجب توبیخ و تنبیه خواهد بود) ۲. عمل یا فرایند خلاف کردن؛ خلافکاری (درای سابقه تخلّف بوده است)

تخلیص / taxlis / : اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند آزاد کردن از محدودیت، بند، توقیف، اسارت یا هر وضع ناخوشایند

تخلیط / taxlit / : اسم. آمیختگی
 □ **تخلیط کردن** : ۱. در چیزی جنس بد داخل کردن ۲. راست و دروغ را با هم آمیختن ۳. میانه دو نفر را بر هم زدن

تخلیه / taxliye / : اسم. عمل یا فرایند؛ (الف) بیرون آوردن آنچه در جایی (مانند اتاق، انبار، قفسه، ...) قرار دارد (باید تا فرداین اتاق را تخلیه بکنی) (ب) پیاده کردن بار یا مسافران وسیله نقلیه (تخلیه کامیون، تخلیه کشتی) (ج) رها

تخته‌سیاه / taxte'siyāh / ، ها / : اسم. صفحه مسطح چوبی (یا شیشه‌ای) تیره‌رنگ که در اتاق درس بر دیوار یا روی پایه‌ای به صورت قائم قرار می‌دهند و با گچ بر آن می‌نویسند

تخته‌شنا / taxte'senā / ، ها / : اسم. تخته‌ای باریک و دراز (حدود ۵۰ × ۵ سانتیمتر) با پایه‌ای کوتاه که ورزشکار دستها را به آن تکیه می‌دهد و به ورزش شنا (شنو) می‌پردازد: تخته‌شنو

تخته‌شنو / taxte'senow / □ تخته‌شنا

تخته‌قاپو / taxteqāpu / : صفت. ساکن در نقطه معین (انان را در روستاها تخته‌قاپو کردند. وقتی ایل تخته‌قاپو شد، دیگر نگهداری دام کار آسانی نبود)

تخته‌کلاه / taxtekolāh / : اسم. [قدیمی] نوعی شکنجه یا مجازات به صورت کلاه چوبی بزرگ و سنگین که بر سر محکوم می‌نهند و او را در کوی و برزن می‌گردانند
تخته‌کوبی / taxtekubi / ، ها / : اسم. ۱. ساختار موقت، معمولاً از قطعه‌های تخته، برای محصور کردن یک فضا یا ایجاد مانع برای ورود به آن ۲. سطح آماده شده از قطعه‌ای تخته برای پوشش کف، سقف یا دیوار

تخته‌نورد / taxtenard / ، ها / : اسم. وسیله‌ای برای بازی دو نفر به صورت جعبه چوبی کم‌عمقی که از وسط باز و به صورت دو قطعه مستطیل در کنار یکدیگر قرار می‌گیرد و هر بازیکن با ۱۵ مهره یک‌رنگ به نوبت تاس می‌اندازد و بازی می‌کند

تخدیر / taxdir / : اسم. پیدایش حالت بهت، چرت یا بی‌حسی در شخص به وسیله یک ماده مخدر (کسی که خود را با افیون یا الکل تخدیر می‌کند، با آن کسی که به وسیله باورهای بوچ و مالیخولیایی تخدیر شده است، چندان فرقی ندارد)

تخرمه / texerme / : صفت. دارای کیفیت غذایی بد (مانند برنجی که خمیر شود و خوب نپخته باشد)

تخریب / taxrib / : اسم. عمل یا فرایند ویران کردن (چند خانه بر اثر سیل تخریب شد. در موقع عقب‌نشینی پل را تخریب کردند)
تخریبچی / taxribci / ، ها؛ -ان / : اسم. [نظامی] کسی که کارش از کار انداختن مین، تله‌های انفجاری، ادوات و تأسیسات دشمن است

تخریبی / taxribi / : صفت. ویرانگر (بمب تخریبی، عملیات تخریبی)

تخس / tox / : صفت. [گفتاری] حرف‌نشنو؛ سرکش (بچه تخس)

تخصّص / taxassos / : اسم. ۱. /ها/ دانش یا مهارت در کاری معین (تخصّص در بیماری پوست. در باز کردن هر نوع قفل) تخصّص داشت. بزودی در آن کار تخصّص یافت ۲. [زیست‌شناسی] حالت اندامی که برای انجام کاری معین توانایی پیدا کرده است؛ تخصّیص

از تخم در آمدن: بیرون آمدن نوزاد جانور تخمگذار از درون تخم، متولد شدن آن (جوجه‌ها تازه از تخم درآمده بودند)
از تخم رفتن: دیگر تخم نگذاشتن (چند روز است مرغها از تخم رفتند)

تخم‌ماق / toxmāq، -ها / : اسم. پتک چوبی

تخم‌بر / toxmbar، -ها / : اسم. تخم‌کراه

تخمپوش / toxmpuš، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی]
پوشش خارجی دانه گیاهان

تخم‌دان / toxmđān، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی]
بخشی از مادگی گل که محتوی یک یا چند تخمک است
و پس از نمو به میوه تبدیل می‌شود ۲. [جانورشناسی]
اندام تولیدکننده یاخته جنسی ماده در مهره‌داران

تخم‌مدان - بیضه / toxmđān-beyze، -ها / : اسم.
[زیست‌شناسی] اندام تولیدمثل برخی جانوران (مانند
حلزون) که کار تخمدان و بیضه را با هم انجام می‌دهد:
خاک- تخمدان

تخم‌راه / toxmrahe، -ها / : اسم. تخم‌کراه

تخم‌ریزی / toxmrizi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بیرون
ریختن تخم به وسیله جانورانی که دارای تخمهای
(معمولاً) ریز و پرشمارند (مانند حشره‌ها و ماهیان)
(ماهیان خاویار هنوز تخم‌ریزی نکرده‌اند. فصل تخم‌ریزی چند روز
دیگر شروع می‌شود)

تخم‌زا / toxmzā، -ها / : صفت. دارای ویژگی جاننداری که
تخم می‌گذارد و نوزاد آن بخشی از دوران تکاملی را
درون تخم می‌گذراند؛ مقابل: زنده‌زا

تخمک / toxmak، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] بخشی
از تخمدان گیاهان دانه‌دار که پس از لقاح به دانه تبدیل
می‌شود: تخمک گیاهی ۲. [جانورشناسی] یاخته جنسی
جانور ماده؛ اوول: تخمک جانوری

تخمک جانوری ۳ تخمک-۲

تخمک خمیده: از انواع تخمک که به علت خمیدگی
خورش در آن، شفت، بند و جفت در یک امتداد قرار ندارند:
کج تخمک

تخمک راست: از انواع تخمک که در آن شفت، بند و جفت
در یک امتداد قرار دارند: راست تخمک

تخمک گیاهی ۴ تخمک-۱

تخمک واژگون: از انواع تخمک که در آن شفت و جفت در
مجاورت هم قرار می‌گیرند: واژگون تخمک

تخمک‌راه / toxmākrah، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی]
لوله‌های ناقل تخمک از تخمدان به خارج: تخم‌بر؛
تخم‌راه

تخم‌کشی / toxmkeši، -ها / : اسم. عمل یا فرایند
فراهم کردن امکان جفتگیری جانوران (بویژه دامها)
برای تکثیر و تولید مثل آنها

کردن خود از فشار عصبی (مثلاً با گریستن، فریاد زدن،
درد دل کردن، ...)

تخلیه اطلاعاتی: عمل یا فرایند به دست آوردن همه
اطلاعات مورد نیاز از شخص دستگیر شده یا کسی که
بازجویی می‌شود

تخلیه الکتریکی: از دست دادن بار برقی به علت اتصال یا
جرقه ایجاد شده بین دو جسم باردار نزدیک به هم؛
جرقه الکتریکی

تخلیه تاجی: روشنایی پیرامون یک جسم رسانا بر اثر
یونش هوا به اندازه‌ای که برای جرقه زدن کافی نیست

تخلیه جارویی: تخلیه الکتریکی از نقاط نوک‌تیز جسم
رسانا (مانند نوک آنتن)

تخلیه شدن: خالی شدن؛ تهی شدن. به همین قیاس:
تخلیه کردن

تخم / toxm، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] دانه (تخم
آفتابگردان) ۲. [گفتاری] یاخته جنسی که در بیضه جاندار

نر بالغ تولید می‌شود ۳. جسم مولد در پرندگان (بویژه
ماکیان) محتوی یاخته جنسی، ماده غذایی (زرده) و

مایعی لزج (سفیده) که با پوستی آهکی پوشیده شده
است (تخم مرغ) ۴. جسم مولد جانداران تخمگذار

محتوی ماده جنسی، مواد غذایی و پوسته محافظ، که
می‌تواند به صورت جاندار کوچکی درآید و زندگی

مستقلی را آغاز کند (تخم ماهی، تخم لاکپشت) ۵. [گفتاری]
خایه ۶. دانه‌ای که برای به دست آوردن محصول کشت

می‌شود؛ بذر (تخم پاشیدن) ۷. [گفتاری] نسل؛ نژاد
(تخم حرام)

تخم آفتابگردان: دانه گیاه آفتابگردان که از دانه‌های
روغنی است و مصرف خوراکی دارد

تخم چشم: کره چشم ۸ کره

تخم حرام: حرام‌زاده؛ فرزند نامشروع

تخم لق: تخم فاسد

تخم مرغ: تخم مرغ خانگی، که یکی از مواد غذایی رایج
است. به همین قیاس: تخم اردک؛ تخم غاز

تخم پاشیدن: بذر پاشیدن؛ دانه افشاندن

تخم دوزرده / طلاگردن: [تاریخ] کاری سودمند کردن؛
سود رساندن (کدام تخم دوزرده را کرده؟ چه گلی به سر من زده؟)

تخم کردن ۹ تخم گذاشتن

تخم کسی را کشیدن: او را اخته کردن؛ خایه او را درآوردن
تخم گذاشتن: به وجود آوردن تخم به وسیله جاندار ماده:

تخم کردن

تخم گرفتن: دانه گیاهان را گرد آوردن

تخم لق در دهن کسی شکستن: [کنایی] وعده بیجا دادن
و در شنونده توقع ایجاد کردن (این تخم لق را تو دهن بچه
شکستی که حالا چپ می‌رود، راست می‌رود، از من دوچرخه می‌خواهد)

از آن به طور کامل تحقق نیافته است (قوه تخیل، تخیل شاعرانه) ۲. تصویری که تنها به وسیله فعالیت ذهن به وجود می آید و فاقد واقعیت بیرونی است؛ خیال (اینها که می گویی همه تخیل است)
تخیلی / taxayyoli / : صفت. خیالی؛ غیر واقعی (داستان تخیلی)

تدابیر / tadābir / : جمع تدبیر
تداخل / tadāxol / : ۱. وضع یا کیفیت دخالت داشتن در یکدیگر (تداخل امور، تداخل مسئولیتها)
۲. [فیزیک] تأثیر متقابل دو دستگاه موجی بر یکدیگر هنگام برخورد (تداخل امواج)
تداخل سنج / tadāxolsanj / : ها / : اسم. [فیزیک] اسبابی برای تعیین دقیق طول موج و ضخامت پوسته های نازک، که اشعه تابشی را به وسیله انعکاس به دو قسمت می کند و از مسیرهای مختلف عبور می دهد و دوباره بر یکدیگر می اندازد

تدارک / tadārok / : ها؛ -ات / : اسم. ۱. آماده سازی
۲. [قدیمی] جبران اشتباه یا زیان؛ استدراک
تدارک دیدن: ۱. چیزی، بویژه مقدمات و نیازمندیهای کاری را آماده کردن (حال دیگر باید تدارک عروسی را دید)
۲. وسایل پذیرایی (بویژه خورد و خوراک) برای مهمانی فراهم ساختن (تدارک زیادی دیده بودند)
تدارک کردن: ۱. تدارک دیدن ۲. [قدیمی] اشتباه یا زبانی را جبران کردن

تدارکات / tadārokāt / : اسم. ۱. وسیله ها و پیش بینی های مورد نیاز برای انجام دادن عملیاتی یا برگزار کردن مراسمی (تدارکات سفر، تدارکات عروسی)
۲. [قدیمی] لجستیک (اداره تدارکات ارتش)

تدارکاتی / tadārokāti / : صفت. مربوط یا منسوب به تدارک؛ آمادی [نظامی] [اقدامات تدارکاتی، لوازم تدارکاتی]
تداعی / tadā'i / : ها / : اسم. [روان شناسی] بستگی میان تجربه ها و آگاهیهای شخص از راه همزمانی ادراک و وجود همانندی با سایر پیوندهای میان دو چیز (مانند لباس سیاه که عزادار بودن شخص را تداعی می کند)؛
همخوانی

تداعی معانی: پیدایش اندیشه یا مفهومی در ذهن به سبب مشاهده یا به یاد آوردن مفهومی همخوان با آن
تدافع / tadāfo' / : -ات / : اسم. پدافند
تدافعی / tadāfo'i / : صفت. پدافندی
تداول / tadāvol / : اسم. آنچه (از سخن یا رفتار) در میان مردم رایج است
تداوم / tadāvom / : اسم. ادامه؛ استمرار (تداوم کار به پیگیری شما بستگی دارد. گزارشها حاکی از تداوم پیشرفت است)
تداوی / tadāvi / : اسم. [نامتداول] مداوا (اصول تداوی)

تخمگانی / toxmgāni / : اسم. [زیست شناسی] تولید مثل جنسی که در طی آن تخمک ماده به وسیله تخمک نر بارور می شود

تخمگذار / toxmgozār / : ها؛ -ان / : صفت. دارای توانایی یا ویژگی تخمگذاری

تخمگذاری / toxmgozāri / : ها؛ -ان / : اسم. عمل یا فرایند تولید کردن تخم، به عنوان عمل تولید مثل (مانند پرندگان و حشرات)

تخم مرغ / toxmemorq / : تخم ۳

تخم مرغی / toxmemorqi / : صفت. ۱. مربوط به تخم مرغ (ماده تخم مرغی) ۲. دارای شکل تخم مرغ (برگ تخم مرغی)

تخم و ترکه / toxm-o-tarake / : اسم. [گفتاری، تعریض] ۱. فرزندان، نوه ها و بازماندگان کسی (تخم و ترکه همان اشراف و درباریان به صورت وزیر یا نماینده دولت مشروطه در آمدند)
۲. فرزند، نوه یا بازمانده کسی (تقی هم تخم و ترکه همان آدم است)

تخمه / toxme / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. [ادبی] نسل (مردی از تخمه بزرگان ری) ۲. [گفتاری] دانه خوراکی برخی گیاهان دارای پوسته چوبی نازک، که براحتی در میان دندانها شکسته و از مغز جدا می شود و بوداده آنها را در بسیاری کشورها به عنوان آجیل مصرف می کنند (تخمه افتابگردان، تخمه خربزه، تخمه کدو، تخمه هندوانه)

تخمه شکستن: خوردن تخمه (توی سینما تخمه می شکستند)
تخمی / toxmi / : صفت. ۱. پرتخم؛ مربوط به تخم (خیار تخمی) ۲. مناسب برای تخم کشی یا تخم گذاری (گاو تخمی، مرغ تخمی) ۳. [مستعجن] نامربوط؛ بی ربط (سخنرانی تخمی)

تخمیر / taxmir / : اسم. تجزیه خشک (بی آب) مواد آلی به محصولات ساده تر یا کمک جانداران ذره بینی (سرکه و شراب نتیجه تخمیر شدن مواد قندی است)
تخمیر آستیک: تبدیل مایع الکلی به سرکه؛

تخمیر سرکه ای

تخمیر الکلی: تبدیل هیدراتها به الکل

تخمیر سرکه ای / تخمیر آستیک

تخمین / taxmin / : اسم. برآورد

تخمین زدن: برآورد کردن (دارایی او را حدود صد میلیون تومان تخمین زده اند)

تخمیناً / taxminan / : قید. به شیوه یا از روی تخمین (تخمیناً صد میلیون تومان ثروت دارد)

تخمینی / taxmini / : صفت. مربوط یا منسوب به تخمین (ارزایی تخمینی)

تخیل / taxayyol / : -ات / : اسم. ۱. عمل یا نیروی ایجاد تصویر ذهنی از آنچه در دسترس حواس نیست یا پیش

تذکر / tazakkor - ها؛ -ات /: اسم. یادآوری برای تصحیح خطا یا اشتباه یا برای پیشگیری از آن (به کارمند خاطی تذکر لازم داده شد. به او تذکر دادم که نباید وارد شود)
تذکره / tazkere - ها؛ /: اسم. ۱. گونه‌ای فرهنگ زندگینامه‌ای یک گروه شغلی یا اجتماعی (تذکره اولیا، تذکره شعرا) ۲. [قدیمی] گذرنامه

تذهیب / tazib - ها؛ -ات /: اسم. ۱. آرایش صفحه (کتاب، کاغذ) با آب طلا ۲. هرگونه آرایش گل و بوته در حاشیه و میان سطرها نوشته
تر ۱ / tar /: صفت. ۱. -ها / آغشته به یک مایع در حدی که نچکد (بویژه آب) (چرا روی میز تر است؟ لباسم تر شد) ۲. دارای سرسبزی (گیاه تر)

□ **تر و خشک باهم سوختن**: [کنایی] همه (از گناهکار و بی‌گناه) آسیب دیدن (اگر جنگی بشود تر و خشک باهم می‌سوزد)
تر و خشک کردن: رسیدگی و پرستاری کردن (زنم رفته مسافرت و من مجبورم بچه‌ها را تر و خشک کنم)

- **تر** ۲: پسوند. نشانه صفت تفضیلی (بالا تر، بدتر، خوش تر)
تر / ter /: صوت. [مستهلج] صدای ناشی از قضای حاجت شخص اسهالی

□ **تر زدن**: [تعریض] ۱. ریدن ۲. [مجازی] خرابکاری کردن؛ چیزی را خراب کردن (خیاط تر زد به پارچه به این گرانی)
ترازبری / tarābari - ها /: اسم. عمل یا فرایند بردن کالا یا مسافر از جایی به جایی، بویژه در مسافتهای زیاد؛ حمل و نقل

تراپوتیک / t(e)rāpûtik /: اسم. درمان‌شناسی
تراجم / tarājom /: جمع لثه ترجمه
تراخم / terāxom, tarāxom /: اسم. بیماری عفونی ملتحمه - قرنیه که موجب ترس از نور، درد و اشکریزی می‌شود و ممکن است به کوری بینجامد
تراخمی / terāxomi, tarāxomi - ها /: صفت. مبتلا به تراخم (بیمار تراخمی، چشم تراخمی)

تراز ۱ / tarāz /: اسم. ۱. -ها / ابزاری برای اطمینان یافتن از افقی بودن یک سطح (تراز آبی) ۲. -ها / [حسابداری] الف) برابری میان ستون بدهکار و بستانکار؛ تعادل ب) تفاوت میان آن دو؛ موازنه ۳. مقام؛ پایه؛ منصب (دانشمندان تراز اول)

□ **تراز آبی**: نوعی اسباب برای تعیین تراز بودن سطح، که در آن از اصل تعادل مایعات استفاده شده است (مانند اینکه مقداری آب یا الکل در دو لوله موازی پیوسته به یکدیگر قرار دارد)
تراز انرژی: هریک از مقدارهای مجاز انرژی یک دستگاه فیزیکی، که ممکن است در یک تراز حالتی مجاز متعددی وجود داشته باشد
تراز بازرگانی: تفاوت میان بهای صادرات و واردات یک کشور

تدبیر / tadbir - ها؛ -تدابیر /: اسم. [ادبی] ۱. چاره‌اندیشی (تدبیری بیندیش. تدبیر چیست؟) ۲. مدیریت (تدبیر منزل، او مردی با تدبیر است)

□ **تدبیر منزل**: [قدیمی] خانه‌داری
تدبیرآمیز / tadbirāmiz /: صفت. آمیخته و برخوردار از تدبیر؛ مدبرانه (سیاستهای تدبیرآمیز)
تدخین / tadxin /: اسم. [ادبی] استفاده از دخانیات برای دود کردن

تدریج / tadjir /: اسم. وضع یا کیفیت تدریجی
تدریجاً / tadjirjan /: قید. بارامی؛ کم-کم؛ بتدریج (تدریجاً طلب مردم را داد. تدریجاً حالم خوب شد)
تدریجی / tadjiji /: صفت. دارای وضع یا کیفیت کند یا مرحله به مرحله (پیشرفت تدریجی، تحول تدریجی)
تدریس / tadjis /: اسم. عمل یا فرایند درس دادن (در آنجا زبانهای خارجی هم تدریس می‌شد. خانمی زبان انگلیسی تدریس می‌کرد)

□ **تدریس خصوصی**: تدریس در بیرون از یک مؤسسه آموزشی یا به صورت غیر رسمی برای (معمولاً) یک تا پنج نفر

تدفین / tadjin /: اسم. عمل یا فرایند دفن کردن؛ خاکسپاری (در مراسم تدفین حضور نداشت)
تدقیق / tadjiq /: اسم. [ادبی] باریک‌بینی یا باریک‌اندیشی

□ **تدقیق کردن**: دقیق شدن؛ در چیزی دقت کردن
تدلّیس / tadjlis /: اسم. [حقوق] فریبکاری و به کار بردن نیرنگ در معامله (مانند اینکه کالای نامرغوبی را به عنوان کالای مرغوب و به جای آن بفروشند)
تدوین / tadjvin /: اسم. ۱. گردآوری و مرتب‌سازی نوشته‌ها (تدوین مقاله‌های سمپوزیوم) ۲. عمل یا فرایند تنظیم و مرتب کردن فیلم (صحنه‌های فیلمبرداری شده) بر اساس فیلمنامه (تدوین فیلم تمام شده و آماده صداگذاری است)

تدوینگر / tadjvingar - ان /: اسم. کسی که کارش تدوین فیلمهاست
تدهین / tadjhin /: اسم. [ادبی] روغن مالی، بویژه عمل مالیدن روغنهای خوشبو

□ **تدهین کردن**: روغن (معمولاً خوشبو) به چیزی مالیدن
تدین / tadayyon /: اسم. دیدناری
تذبذب / tazabzob /: اسم. [نامتداول] دودلی

تذرو / tazarv - ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] قرقاول
تذکار / tezkār - ها؛ -ات /: اسم. [ادبی] یادآوری
تذکاریه / tezkāriyye - ها /: اسم. یادداشت، بویژه یادداشتی که از سوی دولتی برای دولت دیگر فرستاده می‌شود

فیلمنامه که در آن تضادها و تلاشهای درونی و بیرونی قهرمان (یا قهرمانان) به صورتی چارناپذیر سرانجامی دردناک و غم‌انگیز به بار آورد؛ نمایش تراژدی (تراژدی ادیب، تراژدی هاملت) ۲. فاجعه؛ رویداد بسیار غم‌انگیز (ازواج او یک تراژدی بود)

تراس / t(e)rās، -ها / : اسم. ۱. مهتابی ۲. بهار خواب ۳. زمین‌شناسی [تختان]

تراست / t(e)rāst، -ها / : اسم. اتحادیه‌ای از چند بنگاه صنعتی یا مالی برای کاستن از میزان رقابت و تنظیم قیمت‌ها بدخواه خود

تراش / tarāš، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تراشیدن (تراش دادن) ۲. کاهش در قطر چیزی بر اثر تراشیده شدن (تراش خوردن) ۳. عمل یا فرایند هموار یا صیقلی کردن یا شدن (مانند سطح سنگهای قیمتی) (تراش انگشتی تعریفی نداشت) ۴. -ها / هر یک از سطحهای کوچک صیقلی‌شده یا تراشیده شده ۵. [گفتاری] مداد تراش

تراش خوردن: تراشیده شدن

تراش دادن: تراشیدن

- تراش^۱: پیازه. تراشیده (پیکر تراش، چوب تراش، سنگ تراش) تراشکار / tarāškār، -ها: / : اسم. کسی که کارش تراشکاری است

تراشکاری / tarāškāri، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تراشیدن قطعه‌های فلز گرد یا مخروطی به وسیله ماشین تراش ۲. -ها / کارگاه ویژه این کار ۳. شغل تراشکار تراشه / tarāše، -ها / : اسم. ۱. باریکه‌ای که بر اثر تراش یا شکستگی چیزی (بوژه چوب) از آن جدا می‌شود: تیریشه ۲. [الکترونیک] بسته کوچک مدار مجتمع شامل تعداد زیادی عنصرهای منطقی که در کامپیوترها به کار می‌رود: چیپس

- تراشی / tarāši، -ها / : پیازه. ۱. عمل تراشیدن (پیکر تراشی، سنگ تراشی) ۲. عمل جعل کردن یا ساختن (اشکال تراشی، بهانه تراشی)

تراشیدن / tarāšidan، -ها / : مصدر. متعدی. // تراشیدی؛ می تراشی؛ پتراش // ۱. زدودن چیزی یا حرکت پیاپی یک وسیله تیز از سطحی که به آن چسبیده است (تراشیدن سر، تراشیدن صورت) ۲. تغییر دادن شکل یا ضخامت چیزی یا کشیدن یا کوبیدن یک ابزار برنده بر سطح خارجی آن (تراشیدن سنگ، تراشیدن چوب، تراشیدن مداد) ۳. [مجازی] ساختن یا تنظیم کردن چیزی غیر واقعی (بهانه تراشیدن، دلیل تراشیدن) ۴. فراهم کردن یا به وجود آوردن چیزی ناخوشایند (دشمن تراشیدن، مشکل تراشیدن). به همین قیاس: تراشیدنی

■ صفت فاعلی: تراشنده / صفت مفعولی: تراشیده / مصدر منفی: نقتراشیدن

تراز پرداختها: بخشی از حسابهای یک کشور که میزان پرداختهای آن به خارج و دریافت‌هایش را از آن در نتیجه واردات و صادرات کالا و خدمات نشان می‌دهد

تراز هوایی: وضع حبابی در یک لوله محتوی الکترولیت یا اتر که امتداد افقی را نشان می‌دهد

تراز^۲: صفت. ۱. دارای سطح یکسان؛ صاف؛ هموار (کف اتاق تراز نیست) ۲. همسطح یا دیگری (این میز را با آن یکی تراز کن. زیرش یک تکه مقوا بگذار تراز می‌شود)

ترازش / tarāzeš، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تراز کردن ۲. عمل یا فرایند میزان کردن چیزی نسبت به مرجع

ترازنامه / tarāznāme، -ها / : اسم. صورتی که میزان درآمد، هزینه، بدهکاری و بستانکاری یک مؤسسه را در طی دوره معینی نشان می‌دهد

ترازو / tarāzu، -ها / : اسم. ۱. اسباب یا دستگاهی برای اندازه‌گیری سنگینی یا وزن مخصوص اجسام ۲. [نجوم] صورت فلکی کم نوری در آسمان نیمکره جنوبی، از صورت‌های منطقه البروج: میزان

ترازوی آلمانی [ترازوی خودکار]

ترازوی پیچشی: ترازوی دقیقی با یک سیم که یک سرش به نقطه ثابتی بسته شده است و نیروی وارد بر سر دیگرش موجب پیچش آن می‌شود و از مقدار این پیچش می‌توان میزان نیرو را حساب کرد

ترازوی خودکار: ترازویی تنها با یک کفه که در آن نیاز به وزنه نیست و عقربه‌ای وزن را نشان می‌دهد:

ترازوی آلمانی

ترازوی ژپروال: ترازوی دوکفه پایه‌دار که در یک کفه وزنه و در کفه دیگر کالا قرار می‌گیرد

ترازوی زنجیری: ترازویی که در آن وزن اجسام را با جابجا کردن زنجیری که به یکی از بازوها آویخته شده حساب می‌کنند

ترازوی شاهیندار: ترازویی که دو کفه آن به میله‌ای آویخته شده و تعادل دو کفه، این میله را به حالت افقی درمی‌آورد

ترازوی مَور: ترازویی برای اندازه‌گیری وزن مخصوص جامدات

ترازوی وِستفال: ترازویی برای اندازه‌گیری چگالی مایعات

■ در ترازو گذاشتن: [مجازی] سنجیدن؛ ارزیابی کردن (اگر سوده و زیان کن را در ترازو بگذاریم، نتیجه معلوم می‌شود)

ترازودار / tarāzudār، -ها: / : اسم. شخصی که در یک فروشگاه عهده‌دار وزن کردن کالاهاست (ترازودار نانوالی)

ترازوداری / tarāzudāri، -ها / : اسم. شغل ترازودار تراژدی / terāžedi، -ها / : اسم. ۱. گونه‌ای نمایشنامه یا

جنس نیمه‌رسانا، دارای دست‌کم سه ترمینال (سرسیم) متصل به یک ناحیه الکترودی، که جریان بین دو الکتروود را با ولتاژ جریان اعمال‌شده توسط یک یا چند الکتروود مشخص کنترل می‌کند و می‌تواند به‌عنوان تقویت‌کننده به کار رود

ترانزیستوری / t(e)rānzistori / : صفت. ۱. دارای ترانزیستور (رادیو ترانزیستوری ۲. عمل‌کننده به‌وسیله ترانزیستور (لامپ ترانزیستوری)

ترانس / t(e)rāns / : ترانسفورماتور
ترانسپارنت / t(e)rānsparent / : کاغذ ترانسپارنت، کاغذ

ترانسپورت / t(e)rānsport / : اسم. ترابری
ترانسفورماتور / t(e)rānsformātor / : -ها / : اسم. قطعه‌ای از یک اسباب برقی، شامل دو یا چند سیم‌پیچ نزدیک به یکدیگر برای ایجاد میدان مغناطیسی از یک حلقه به حلقه دیگر و انتقال انرژی الکتریکی از یک یا چند مدار متناوب به یک یا چند مدار دیگر به کمک القای مغناطیسی: ترانس [گفتاری]

ترانویسی / tarānevisi / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن واژه‌های یک زبان با حروف زبان دیگر (مانند ابراهیم Ebrāhim)

ترانه / tarāne / : -ها / : اسم. ۱. قطعه شعر کوتاهی برای خوانده شدن همراه با سازهای موسیقی یا به‌صورت آهنگین؛ تصنیف ۲. [قدیمی] آواز؛ نغمه

ترانه‌خوان / tarānexān / : -ها؛ -ان / : اسم. خواننده ترانه؛ خواننده؛ آوازخوان

ترانه‌ساز / tarānesāz / : -ها؛ -ان / : اسم. سازنده ترانه، بویژه آهنگ آن

ترانه‌سرا / tarānesarā / : -ها؛ -یان / : اسم. سازنده ترانه، بویژه شعر آن

تراوا / tarāvā / : صفت. دارای خاصیت تراوایی

تراوایی / tarāvā'i / : تراوایی
تراوایی / tarāvāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند عبور تدریجی سیال (مایع یا گاز) از جدار چیزی ۲. خاصیت برخی اجسام (تراوا) که موجب چنین عبوری می‌شود * تراوایی

تراورتن / t(e)rāvartan / : -ها / : اسم. نوعی توف آهکی متراکم به‌رنگ روشن و در بعضی انواع دارای خلل و فرج زیاد، که در اطراف برخی چشمه‌ها رسوب می‌کند و برای پوشش خارجی ساختمانها به کار می‌رود

تراورس / t(e)rāvers / : -ها / : اسم. هریک از تخته‌های مستطیل بلندی که در عرض خط آهن زیر ریلها می‌گذارند

تراوش / tarāvoš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تراویدن (تراوش آب، تراوش نفت) ۲. /-ها؛ -ات / [زیست‌شناسی]

تراوسی / tarāzi / : اسم. عمل یا فرایند راضی شدن
□ **تراوسی طرفین** : خشنودی دو طرف

ترافیک / t(e)rāfik / : اسم. ۱. آمدورفت؛ عبور و مرور، بویژه عبور و مرور وسیله‌های نقلیه؛ تردد (مقررات ترافیک) ۲. تراکم عبور و مرور و ازدحام وسیله‌های نقلیه که موجب راه‌بندان می‌شود (دینب یک ساعت توی ترافیک گیر کرده بودیم) * شد آمد [فرهنگستان]

تراکافت / tarākāft / : -ها / : اسم. دیالیز
تراکتور / t(e)rāktor / : -ها / : اسم. وسیله موتوری دارای چرخهای بزرگ شیاردار که برای کشیدن ماشینهای کشاورزی (خیش، بذریاش، خرم‌نکوب و مانند آن) به کار می‌رود

تراکتورچی / t(e)rāktorči / : -ها؛ -ان / : اسم. راننده تراکتور

تراکتورسازی / t(e)rāktorsāzi / : اسم. ۱. /-ها / کارخانه سازنده یا کارگاه تعمیر تراکتور ۲. عمل یا فرایند ساختن تراکتور

تراکم / tarākom / : -ها / : اسم. ۱. انبوهی (تراکم جمعیت، تراکم ساختمان) ۲. نسبت وجود چیزی به واحد سطح

تراکمه / tarākeme / : جمع □ **ترکمن**

تراکمیکسر / t(e)rākmikser / : -ها / : اسم. ماشین برای حمل و مخلوط کردن بتن، به‌صورت بشکه چرخان بزرگی که بر روی یک کامیون قرار دارد

تراگردان / tarāgardān / : -ها / : اسم. اسبابی که با نیروی دریافتی از یک دستگاه به کار می‌افتد و برای دستگاه دیگری، معمولاً به نوعی متفاوت نیرو تأمین می‌کند (مانند گیرنده رادیو، که با نیروی برق به کار می‌افتد و نیروی صوتی پخش می‌کند)

تراوم / t(e)rām / : -ها / : اسم. ۱. شیشه یا طلق مشبکی که در عکسبرداری برای لیتوگرافی به کار می‌رود ۲. دانه‌بندی یک تصویر چایی که موجب پیدایش نقاط تیره و روشن در آن می‌شود

تراوما / t(e)rāmivā / : -ها / : اسم. اتوبوسی که بر روی خط آهن و با گرفتن نیرو از سیم برقی که بر بالای مسیر آن کشیده شده حرکت می‌کند؛ قطار خیابانی [فرهنگستان]؛

تراوما / t(e)rāmivāy / : تراوما

ترانزیت / t(e)rānzit / : اسم. عمل یا فرایند گذشتن کالا، مسافر یا وسایط نقلیه از خاک کشوری برای رسیدن به کشور دیگر (قرار است کالاهای جمهوریهای آسیای میانه از ایران ترانزیت شود)

ترانزیتی / t(e)rānziti / : صفت. مربوط به ترانزیت؛ عبوری (جاده ترانزیتی، کالای ترانزیتی)

ترانزیستور / t(e)rānzistor / : -ها / : اسم. اسبابی از

دفع یا انتشار ماده‌ای معمولاً مایع از یک غده بدن جاندار؛ ترشح (تراوش بزاق)

☐ تراوش احساسات: ظهور هیجانهای عاطفی (مانند محبت، شادی، ...)

☐ تراوش کردن: تراویدن

تراول چک / (t)ē rāvelček / ☐ چک مسافرتی، چک

تراولرچک / t(e)rāvelerček / ☐ چک مسافرتی، چک

تراویح / tarāvih / ☐ نماز تراویح، نماز

تراویدن / tarāvidan / مصدر: متعدی. [ادبی]

// تراویدی؛ می‌تراوی؛ پتراؤ // ۱. بیرون آمدن ذره‌های ریز مایع از جدار ظرف ۲. گذشتن چیزی از میان جدار (نور چراغ از پشت پرده به بیرون می‌تراوید). به همین قیاس: تراویدنی
■ صفت فاعلی: تراونده / صفت منعی: تراویده / مصدر منفی: نتراویدن

ترب / torob، -ها / اسم. گیاه یک‌ساله از تیره چلیپاییان، دارای ریشه ضخیم خوراکی که به‌عنوان سبزی کشت می‌شود

☐ توب سیاه: نوعی ترب با پوست سیاه که ریشه تازه آن مصرف درمانی دارد

تربانتین / t(e)rebāntin / اسم. مایع حاصل از تقطیر رزین کاج که از تبخیر آن روغن تربانتین به‌دست می‌آید: جوهر سقر

تربت / torbat، -ها / اسم. ۱. خاک آرامگاه امامان ۲. خاک متبرک ۳. [ادبی] آرامگاه (تربت خواجه حافظ)

تربچه / torobče، -ها / اسم. گیاه یک‌ساله از تیره چلیپاییان، که ریشه آن کوچکتر از ترب معمولی و دارای پوستی سرخ و از سبزیهای خوراکی است

تربود / torbod، -ها / اسم. گیاه پایا از تیره پیچکیان، دارای ساقه پیچنده و زاویه‌دار، برگهای به شکل قلب، یک تا چهار گل در سر یک دمگل و ریشه‌ای ضخیم که مسهل بسیار قوی است

توبری / tarbori، -ها / اسم. عمل یا فرایند بریدن و قطع کردن گیاه سبز (مانند درخت). به همین قیاس: توُبر تربیت / tarbiyat، -ها / اسم. ۱. پرورش (تربیت زنبور عسل، تربیت گل) ۲. رفتار شایسته و برابر با نظام ارزشی یک جامعه یا محیط کار (تربیت اخلاقی، تربیت اجتماعی) ۳. عمل یا فرایند آموزش دادن و آماده کردن افراد برای حرفه‌ای معین (تربیت معلم، تربیت تکنیسین)

☐ تربیت بدنی: ورزش

تربیت معلم: رشته‌ای از تحصیلات که به بررسی شیوه‌های درست تدریس و آموزشهای درسی می‌پردازد

☐ تربیت شدن: پرورش یافتن. به همین قیاس: تربیت کردن تربیت بدنی / tarbiyat(e)badani / ☐ تربیت

تربیت شده / tarbiyatsode، -ها؛ -گان / صفت. برخوردار از آموزشهایی در زمینه شیوه رفتاری (اسب تربیت شده)

تربیت معلم / tarbiyat(e)mo`allem / ☐ تربیت

تربیتی / tarbiyati / صفت. مربوط یا منسوب به تربیت؛

پرورشی (اردوی تربیتی، فعالیتهای تربیتی)

تربیع / tarbi، -ات / اسم. ۱. [نجوم] وضع ماه یا هریک از سیاره‌ها نسبت به زمین به‌طوری که خط‌واصل فرضی میان ماه (یا سیاره) و زمین با خطی که زمین را به خورشید وصل می‌کند، زاویه‌ای قائم بسازد ۲. عمل یا فرایند چهاربخش کردن

☐ تربیع اوّل: هلال ماه در شب هفتم ماه قمری

تربیع دایره: یافتن مربعی که مساحت آن برابر با مساحت دایره موردنظر است

تربیع دوم: هلال ماه در شب بیست و یکم ماه قمری

تربیم / terbiyom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانواده لاتانیدها، با عدد اتمی ۶۵ و وزن اتمی ۱۵۸/۹۲، که ترکیبات آن در ساخت تلویزیون رنگی به‌کار می‌رود

تو-ترو / terteru، -ها / صفت. [گفتاری، مستهجن]

۱. اسهالی؛ مبتلا به اسهال ۲. سست؛ ضعیف؛ بی‌دوام
ترتیب / tartib، -ها؛ -ات / اسم. ۱. چگونگی قرار گرفتن عضوهای یک مجموعه (ترتیب قد، ترتیب یک میدان ۲. رده‌بندی (ترتیب سندیلهاد، ترتیب کتابها)

۳. [ریاضی] جایگشت

☐ ترتیب اثر دادن: توجه کردن؛ اهمیت دادن؛ اعتنا کردن

(به نامهم ترتیب اثر داده نشد)

ترتیب دادن: آماده کردن مقدمات کاری یا اجرا کردن آن

(مهمانی خوبی ترتیب داده بود. ترتیب آن کل را بده)

ترتیب یافتن: اجرا شدن؛ برگزار شدن (جلسه انجمن ترتیب یافت)

ترتیبی / tartibi / صفت. مربوط یا متعلق به ترتیب

(عدد ترتیبی)

توتیزک / tartizak، -ها / اسم. گیاه یک‌ساله از تیره چلیپاییان، دارای برگهای خوراکی، گلهای صورتی روشن یا سفید با عطر ملایم و میوه بیضی‌شکل و بالدار: توتیزک؛ شاهی

توتیل / tartil، -ها / اسم. عمل یا فرایند خواندن یک متن، بویژه قرآن یا دعا با آواز

ترجمان / tarjoman / اسم. ۱. [قدیمی] مترجم

۲. سازگوکننده (ترجمان احساسات ماست) ۳. [قدیمی]

جریمه ۴. [فرهنگستان] ارگان

ترجمه / tarjome، -ها / اسم. ۱. برگردان گفتار یا

نوشتاری از زبانی به زبان دیگر؛ گزارش ۲. /تراجم /

[قدیمی] شرح حال؛ زندگینامه؛ ترجمه احوال

تودد / taraddod ، -ها / : اسم. آمدورفت (مدتی به خانه ما تردد داشت. کسی از روی پل تردد نمی‌کرد. در آنجا ترددی دیده نمی‌شد)

تودست / tardast ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای دستان چابک
تودستی / tardasti ، -ها / : اسم. زیرکی؛ چابکی، بویژه در کار کردن با دستها

تودماغ / tardamāq ، -ها / : صفت. دارای حال خوش؛ سر حال

تودید / tardid ، -ها / : اسم. ۱. حالت یا کیفیت ذهنی که مانع از انتخاب یا رد یکی از دو یا چند شق شود؛ دودلی (تودید داشتم که بروم یا بمانم). ۲. شک (یک لحظه در مورد درستی حرفش تردید کردم)

توس / tars ، -ها / : اسم. احساسی که بر اثر وجود یا تصور خطر پدید می‌آید و یا دگرگونیهای بدنی زیاد، اقدام به گریز یا تسلیم در برابر آن همراه است

☐ **توس از آب؛ آب ترسی**

توس از آتش؛ آتش ترسی

توس از بلندی؛ بیماری ارتفاع ☐ **بیماری**

توس از رنگ قرمز؛ سرخ ترسی

توس از کثافت؛ وسواس

☐ **توس برداشتن؛ گرفتار ترس شدن** (وقتی او را به آن حال دیدم ترس برم داشت)

توس داشتن؛ ترسیدن (از آن ترس داشت که نتواند بموقع برسد)
توس کسی ریختن؛ دیگر ترسیدن او؛ از میان رفتن ترس او (چند بار که سوار بشوی ترس می‌ریزد)

توس نداشتن؛ دلیل یا موردی برای ترس نبودن (چرا می ترسی؟ اسب سواری که ترس ندارد)

از توس مار به اژدها / افعی پناه بردن؛ [مجازی] از بد به بدتر رو آوردن (تو دلری از ترس مار به اژدها پناه می‌بری)

توسا / tarsā ، -یان / : صفت. [قدیمی] مسیحی (دختر توسا)

توسائی / tarsā'i / ☐ **ترسای**

توسان / tarsān / : صفت. دستخوش ترس؛ دارای ترس

(چهره توسان)

توسان ^۱ / : قید. در حال ترسیدن (ترسان و لرزان پیش می‌رفت)
ترساندن / tarsāndan : مصدر. متعدی. // ترسانندی؛ می ترسانی؛ پترسان // در دیگری احساس ترس پدید آوردن؛ ترسانیدن. به همین قیاس؛ ترساندنی

■ **صفت فاعلی؛ ترساننده / صفت مفعولی؛ ترسانده / مصدر منفی؛ ترساندن**

ترسانیدن / tarsānidan / ☐ **ترساندن**

ترس آور / tarsāvar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن ترس؛ دهشت آور؛ دهشت انگیز؛ وحشت آور؛ وحشت انگیز؛ هراس انگیز؛ هول انگیز

ترسای / tarsāyi / : اسم. [قدیمی] مسیحیت؛ ترسائی

☐ **ترجمه تحت اللفظی؛ ترجمه واژه به واژه و بدون توجه به ساختار و آرایشهای بیانی زبان مقصد**

☐ **ترجمه شدن؛ به زبانی دیگر برگردانده شدن** (رباعیات خیام به بیش از ۱۰ زبان ترجمه شده است)

ترجمه کردن؛ به زبانی دیگر برگرداندن (حرفهای مرا برای او به المانی ترجمه کرد)

تروجیح / tarjih / : اسم. برتری

☐ **تروجیح پلامرُجَح؛ ترجیح بی دلیل و ناروا**

☐ **تروجیح دادن؛ برتر یا بهتر دانستن کسی یا چیزی** (خواستگار بازاری را به آقای مهندس ترجیح داد. ترجیح می‌دهم شب غذای ساده بخورم)

تروجیح داشتن؛ برتر یا بهتر بودن (بشم و پنبه بر الیاف مصنوعی ترجیح دارد)

تروجیحی / tarjihī / : صفت. دارای اولویت یا برتری (ارز ترجیحی)

تروجیح بند / tarjih`band ، -ها / : اسم. شعری مرکب از چند بند، همه در یک وزن و هر چند بیت دارای یک قافیه معین، که در پایان هر بند بیتی تکرار می‌شود

ترحوها / tarhalvā / : اسم. حلوائی که با آرد سرخ شده، شکر، روغن و مواد معطر می‌پزند و معمولاً برخلاف حلواهای دیگر، کمابیش حالت خمیری و شُل دارد و پس از سرد شدن زود خشک نمی‌شود

ترحوم / tarahhom / : اسم. دلسوزی (ترحم بر پلنگ تیز دندان. مشاهده وضع او موجب ترحم بیننده می‌شد)

☐ **ترحم کردن؛ دل سوزاندن**

ترحیم / tarhim / ☐ **مجلس ترحیم، مجلس**

ترخون / tarxun, tarxon ، -ها / : اسم. سبزی خوراکی از تیره مرکبان، دارای برگهای ساده سبز اسانسداز و گل آذین کوچک سبز و مجتمع

ترخیص / tarxis / : اسم. عمل یا فرایند مرخص یا آزاد کردن یا شدن (امروز گندمهای وارداتی ترخیص شد. آقای اکبری رفته‌اند تلویزیونها را از گمرک ترخیص کنند)

ترخیص کار / tarxiskār ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش انجام دادن تشریفات گمرکی و ترخیص کردن کالاهای وارداتی است

ترخینه / tarxine / : اسم. غذایی از دانه‌های خوراکی (بویژه گندم) و سبزیهای خرد شده که در ماست یا دوغ می‌خوابانند و سپس می‌خشکانند و در هنگام مصرف آن را با مقداری آب می‌جوشانند تا به صورت آش یا سوپ درآید؛ آبکامه [قدیمی]

تود / tord ، -ها / : صفت. ۱. دارای چنان تر و تازگی که زود شکسته، خرد یا بریده شود. ۲. نازک و ظریف. به همین قیاس؛ تودی

تودامن / tardāman ، -ها؛ -ان / : صفت. [کنایی، ادبی] نادرست یا خطاکار

بدخلقی و بدرفتاری، بویژه نشان دادن حالت بیزاری
 توشک / toršak، -ها /: اسم. گیاه چندساله از تیره
 ریواس، دارای ریشه ضخیم که کاربرد درمانی دارد، با
 ساقه راست، برگهای بیضی تیرکمانی و گلهای کوچک
 مجتمع در انتهای ساقه

تروش و شیرین / torš-o-širin، -ها /: صفت. دارای مزه‌ای که
 ناشی از ترکیب مزه‌های شیرین و ترش است (مانند مزه
 میوه‌های شیرین که هنوز کاملاً نرسیده‌اند)؛ مَلس
 (انگورهای تازه تروش و شیرین شده بود)

تروشی / torši، -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ترش بودن
 (تروشی‌اش زیاد است) ۲. یکی از چهار مزه اصلی که به وسیله
 پرزهای زبان احساس می‌شود (مانند مزه سرکه)
 ۳. -ها؛ جات / فراورده خوراکی از سبزیها و میوه‌های
 پرورده در سرکه، که معمولاً همراه با غذا خورده می‌شود
 (تروشی اسبه) ۴. -ها / هریک از چاشنیهای دارای
 مزه ترش که در غذا می‌ریزند (مانند سرکه، آبلیمو،
 آب‌انار و مانند آنها)

تروشی انداختن: ۱. درست کردن تروشی از سبزی یا میوه
 ۲. [کنایی] چیزی را نگه داشتن و گنداندن یا
 بی‌مصرف ساختن

تروشیجات / toršijāt، جمع لُش /: تروشی
 تروشیدگی / toršidegi، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت ترشیده
 بودن

تروشیدن / toršidan، -ها /: مصدر. لازم. // ترشیدی؛
 می‌ترشی؛ پترش // ۱. تخمیر شدن ۲. [مجازی] شادابی
 یا ترو و تازگی را از دست دادن. به همین قیاس: تروشیدنی
 ■ صفت فاعلی: تروشنده / صفت مفعولی: تروشیده / مصدر منفی:
 نَتروشیدن

ترشیده / toršide، -ها /: صفت. ۱. ترش شده
 ۲. تخمیر شده

تروصیع / tarsi، -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مرصع کردن
 ۲. [بدیع] یکی بودن وزن و آهه‌های دو جمله یا دو مصراع
 یک بیت

تروصیع کردن: ۱. نشان دادن جواهر بر روی فلز، چرم و مانند
 آن ۲. آرایش صفحه‌ای با آب طلا، شنگرف و مانند آن
 تروصیه / tarziye، -ها /: اسم. [ادبی] خشنودسازی

تروصیه خاطو کسی کردن: او را خشنود ساختن
 تروعه / tor'e، -ها /: اسم. آبراه عمیق مصنوعی که میان
 دو نهر، دو دریا یا هر دو پهنه آب احداث می‌شود؛
 آبراه؛ کانال

تروغیب / tarqib، -ها /: اسم. عمل یا فرایند ایجاد علاقه و
 گرایش در دیگری (دایم او را به درس خواندن ترغیب می‌کرد)
 تروفند / tarfand، -ها /: اسم. نیرنگ زیرکانه (باهر
 توفندی که بود مادرش را به فروش خانه راضی کرد)

ترسخورده / tarsxorde، -ها /: صفت. ۱. وحشت‌زده؛ ترسیده
 ۲. دارای حالت یا وضع ناشی از پنهان کردن ترس شدید
 ترسول / tarassol، -ها /: اسم. [قدیمی] نامه‌نگاری

ترسناک / tarsnāk، -ها /: صفت. دارای وضع یا کیفیتی که
 موجب ترسیدن شود؛ دهشتناک؛ وحشتناک؛ هولناک
 ترسو / tarsu، -ها /: صفت. [گفتاری] فاقد جرئت یا
 شجاعت؛ جیون

ترس و لوز / tars-o-larz، -ها /: اسم. [گفتاری] ترس شدید،
 بویژه ترس همراه با لرزش غیرارادی اندامها

ترسیدن / tarsidan، -ها /: مصدر. لازم. // ترسیدی؛ می‌ترسی؛
 پترس // ۱. دستخوش ترس شدن (از تنهایی می‌ترسد. از
 شنیدن صدای ترقه ترسید) ۲. بیم و نگرانی داشتن (می‌ترسید
 کسی از ماجرا خبردار شود). به همین قیاس: ترسیدنی
 ■ صفت فاعلی: ترسنده / صفت مفعولی: ترسیده / مصدر منفی:
 نَترسیدن

ترسیم / tarsim، -ها؛ -ات /: اسم. [ادبی] عمل یا
 فرایند رسم کردن؛ کشیدن خط یا تصویر خطی (یک مثلث
 راست‌گوشه ترسیم می‌کنیم. نقشه شهر در مقیاس یک ده‌هزارم
 ترسیم شده است)

تروش / torš، -ها /: صفت. ۱. دارای مزه ترشی (سرکه تروش است)
 ۲. دارای وضع یا کیفیت تخمیر شده (خمیر تروش)
 □ تروش شدن: تخمیر شدن (خوماها مانده تروش شده است)

تروش کردن: [گفتاری] اخم کردن؛ روتروش کردن (تا صغرا
 دید تروش کرد)

تروش کردن معده: افزایش غیرعادی اسید معده که موجب
 بالا آمدن مایعات به گلو و دهان می‌شود
 تروشا / toršā، -ها /: اسم. [نامتداول] اسید

تروشال / toršāl، -ها /: اسم. بو یا مزه ناشی از تخمیر و
 ترشیدگی

ترشانیدن / toršāndan، -ها /: مصدر. متعدی. [نامتداول]
 // ترشانندی؛ می‌ترشانی؛ پترشان // موجب تخمیر و
 ترشیدن چیزی شدن. به همین قیاس: ترشانندی
 ■ صفت فاعلی: ترشاننده / صفت مفعولی: ترشانده / مصدر منفی:
 نَترشانیدن

ترشح / taraššoh، -ها؛ -ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند
 افشاندن یا پاشیده شدن مایع (چند قطره آب به لباس
 ترشح کرد) ۲. تراوش (ترشح بزاق)

ترشچی / taraššohi، -ها /: صفت. ترشح شده (مایعات
 ترشچی)

ترشرو / tor(o)šru، -ها؛ -یان /: صفت. [ادبی] دارای
 چهره ناشاد و ناخشنود؛ اخمو (یک شخص متکبر و ترشرو
 آمد و گذرنامه‌های ما را گرفت)

ترشرویوی / tor(o)šruyi، -ها /: اسم. ۱. داشتن حالتی
 در چهره که ناخشنودی را نشان دهد ۲. [مجازی]

تُرک دادن: کسی را به دست کشیدن از عادت و داشتن
(لپها خیلی دروغ می گفت، ولی حالا ترکش دادم)
تُرک شدن: دیگر ادامه نیافتن (اعتیادش بر اثر معالجه ترک شد)
تُرک کردن: ۱. از جایی یا کسی جدا شدن و دور شدن
(کلیخانه را ترک کرد) ۲. کاری یا عادت را رها کردن و از آن
دست کشیدن (مدهیات سیگار را ترک کردم)

به ترک اسب / دوچرخه / موتور بستن: بر جایی پشت سر
سوارکار اسب / دوچرخه یا موتور بستن. به همین قیاس:
بر ترک اسب / دوچرخه / موتور نشان دادن

تُرک / tork - ها؛ -ان: آتراک [قدیمی] / اسم. ۱. از
نژادهای بشری بومی آسیا ۲. هر یک از کسانی که زبان
مادری آنان ترکی است ۳. هر یک از مردم ترکیه

تُرکاندن / tarakāndan / مصدر. متعدی. // ترکاندی؛
می ترکانی؛ پترکان // موجب ترکیدن چیزی شدن یا
چیزی را به ترکیدن واداشتن (کوه را با دینامیت می ترکاندند.
داشتیم ترفه می ترکانیدیم) * ترکانیدن. به همین قیاس:
ترکاندنی

■ صفت فاعلی: تُرکاننده / صفت منفعلی: تُرکانده / مصدر منفی:
نُترکاندن

تُرکانیدن / tarakānidan / تُرکاندن
تُرک بَند / tarkband - ها؛ -ها / اسم. صفحه مشبک فلزی
که برای گذاشتن بار یا نشستن سر نشین بر بالای چرخ
عقب موتور یا دوچرخه می بندند

تُرکتازی / torktāzi - ها؛ -ها / اسم. ۱. تاخت و تاز ۲. تاراج
تُرک خوردگی / tarakxordegī - ها؛ -ها / اسم. وضع یا
حالت پدید آمدن ترک در سطح چیزی (ترک خوردگی پوست)
تُرک زبان / torkzabān - ها؛ -ان / صفت. دارای زبان
مادری (گفتار) ترکی (ساکنان استانبول ترک زبان هستند)

تُرک سوار / tarksavār - ها؛ -ان / اسم. کسی که
بر ترک چارپا، دوچرخه یا موتورسیکلت سوار است
(راننده مجروح و ترک سوار کشته شد)

تُرکش / tarkeš - ها؛ -ها / اسم. ۱. قطعه ای از گلوله،
خمپاره، بمب یا نارنجک که بر اثر انفجار جدا شده است
(بر اثر اصابت ترکش مجروح شد) ۲. [قدیمی] جعبه یا کیسه ای
که تیرهای کمان را در آن می نهادند و به پهلوی
می آویختند

■ آخرین تیر ترکش ■ آخرین
تُرکمان / torkamān / تُرکمن

تُرکمن / torkaman / اسم. ۱. قوم سفیدپوست ترک،
بومی آسیای میانه، ترکمنستان و شمال خاوری ایران
۲. /ها؛ -ان / تُرَاکمه [قدیمی] / هریک از افراد آن
قوم * تُرکمان

تُرکمنی / torkamani / صفت. منسوب یا مربوط به
قوم ترکمن

تُرْفیع / tarfi' / اسم. ۱. عمل یا فرایند بالاتر بردن مقام
یا پایگاه کسی (تُرْفیع درجه، ترفیع مقام) ۲. /ها؛ -ات /
رتبه یا مقام بالاتر (امسال قرار است ترفیع بگیرد)

■ ترفیع درجه: دستیابی به درجه بالاتر. به همین قیاس:
تُرْفیع رتبه: ترفیع مقام

■ ترفیع یافتن: به شغل یا درجه بالاتر دست یافتن

تُرْفیه / tarfiḥ / اسم. [ادبی] آسودگی (تُرْفیه خاطر)
■ ترفیه خاطر: آسودگی ذهن

تُرُق - تروق / taraqtūruq / صوت. صداهای شدید و بم
ناشی از به هم خوردن چیزهایی به یکدیگر یا
انفجارهای پیایی: تاراق - تروق

تُرُقَص / taraqqos / اسم. [قدیمی] عمل یا فرایند
رقصیدن

تُرْقوه / tarqove / استخوان چنبره، استخوان
تُرْقَه / taraqqē - ها؛ -ها / اسم. هریک از اقسام ماده های
منفجره ضعیف که بر اثر ضربه یا احتراق تولید صدا
می کنند و آن را معمولاً در روزهای عید برای اظهار
شادمانی منفجر می کنند

■ ترقه در کردن: منفجر کردن ترقه (بجعه های کوچکی ترقه در
می کردند، یکی جلویایم تکید)

تُرُقّی / taraqqi - ها؛ -ها / اسم. ۱. /ات / پیشرفت (در
کارش ترقی زیادی کرده) ۲. افزایش در کیفیت یا کمیت
چیزی (قیمتها خیلی ترقی کرده)

■ ترقی قیمت: افزایش بها؛ گران شدن

تُرُقّی معکوس: [کنایی] اتزل؛ پرفت؛ افت

■ ترقی دادن: ۱. پیشرفت دادن ۲. افزایش دادن در یک چیز.
به همین قیاس: ترقی کردن

تُرُقّیخواه / taraqqixāh - ان / صفت. دوستدار و

خواهان پیشرفت کشور، جامعه یا مردم جهان

تُرک / tarak - ها؛ -ها / اسم. شکاف باریک که موجب جدا
شدن دو قطعه از یکدیگر نشود (یکی از بشقابها ترک داشت)
■ ترک برداشتن: پدید آمدن ترک (سقف ترک برداشت)

ترک خوردن: پیدا شدن شکاف باریک در چیزی (لبایم از
تشنگی ترک خورده بود. آب داغ ریختم توی استکان، ترک خورد)

تُرک / tark / اسم. ۱. عمل یا فرایند دوری جستن

(سیگار را ترک کردن، خانه را ترک کردن، همسر خود را ترک کردن)

۲. جایی بر پشت چارپا یا وسیله نقلیه دوچرخ، در پشت

سر راننده (ترک دوچرخه) ۳. /ها؛ -ها / بخشهای به هم

دوخته شده کلاه، دامن، خیمه و مانند آن به شکلهای

قطعه یا مثلث ناقص (دامن چهارترک، کلاه دوازده ترک)

■ ترک تریاک: ۱. رها کردن مصرف تریاک ۲. داروی رها

کردن آن (قرص ترک تریاک)، به همین قیاس: ترک سیگار

ترک دوچرخه: جایی بر روی چرخ عقب دوچرخه

ترک عادت: رها کردن عادت

پوست یا استخوان بر اثر بیماری یا ضربه: ترک خوردن
 (ترکیدن پوست): به همین قیاس: ترکیدنی
 ■ صفت منفی: ترکیده / مصدر منفی: فترکیدن
 ترگل و رگل / *targolvargol* / صفت: [گفتاری] شاداب و
 آراسته (دو تاجچه ترگل و رگل هم همراهش بودند)
 ترلان / *tarlān* / شهباز
 ترلیون / *(t)elyon* / تریلیون
 ترم / *term*، -ها / صم. ۱. مدت معینی از سال که در آن
 درسهای معینی در یک مؤسسه آموزشی تدریس می شود؛
 نیمسال (چهار ترم گذشته بود که مریض شد و نتوانست ترم پنجم
 را بخواند) ۲. [نامتداول] اصطلاح
 ترمبوز / *toromboz* / صم. [پزشکی] تشکیل لخته
 خون در داخل رگ: ترمبوز
 ترمتای / *toromtāy*، -ها / صم. نام چندگونه پرنده
 شکاری از تیره شاهین، با جثه کوچک و پرواز سبک و
 نامنظم
 ترموز / *tormoz*، -ها / صم. اسباب بازدارنده حرکت در
 وسیله نقلیه چرخدار
 □ ترمز الکتریکی: گونه ای ترمز که در آن کفشک و لنت ترمز
 با نیروی برق (از باتری) به کار می افتد
 ترمز بادی: گونه ای ترمز که در آن کفشک و لنت ترمز با
 نیروی هوای فشرده به کار می افتد: ترمز کمپرسی
 ترمز پایی: ترمزی که با نیروی پا به کار می افتد.
 به همین قیاس: ترمز دستی
 ترمز روغنی: ترمزی که در آن کفشک و لنت ترمز با فشار
 روغن به کار می افتد
 ترمز کمپرسی □ ترمز بادی
 □ ترمز بریدن: از کار افتادن و عمل نکردن ترمز
 ترمز کردن: به کار انداختن ترمز برای بازداشتن وسیله
 نقلیه از حرکت
 ترموالکتریسیته / *termo`elektîrisite*،
 -`elektîrisite / صم. گرمابرق
 ترموالکتریک / *termo`elektîrik*،
 -`elektîrik / صم. گرمابرقی
 ترموتراپی / *termot(e)râpi*، -ها / صم. گرمادرمانی
 ترمودینامیک / *termodinâmik* / صم. شاخه ای از
 علم فیزیک که درباره قانونهای حاکم بر فرایندهای
 گرمایی و بقای انرژی مطالعه می کند
 ترموس / *termus*، -ها / صم. ظرفی دردار (معمولاً)
 برای گرم نگهداشتن مایعات، دارای دو جدار شیشه ای،
 که هوای میان دو جدار تخلیه و سطح بیرونی هر دو جدار
 به صورت آینه درآمده است و بیرون ظرف پوششی از
 پلاستیک یا فلز دارد
 ترموست / *termoset* / صم. گرماسخت

ترکمون / *terekmun* / صم. [مستهجن] ۱. دفع فضولات
 روده ۲. [مجازی] خرابکاری (این رفیق تو هم که
 ترکمون کرد)
 ترکه / *tarake* / صم. آنچه از مرده به جای مانده است؛
 مرده ریگ: میراث (تحریر ترکه، تخم و ترکه)
 ترکه ۱ / *tarke*، -ها / صم. شاخه یا ساقه باریک درخت
 ترکه ۲ / صم. ۱. باریک و ظریف ۲. دارای پیکر باریک و
 ظریف: ترکه ای
 ترکه ای / *tarke`i*، -ها / صم. [گفتاری] ترکه
 ترکی ۱ / *torki* / صم. ۱. هریک از گروهی از زبانهای
 بومی آسیای مرکزی از زبانهای اورال-آلتایی ۲. حاشیه
 پارچه که دارای بافت محکم و فشرده است
 □ ترکی آذری: زبان مردم آذربایجان
 ترکی استانبولی: زبان ترکی مردم ترکیه
 ترکی شرقی (خاوری): ترکی مردم آسیای میانه
 ترکی غربی: ترکی مردم آذربایجان و ترکیه
 ترکی ۲ / صم. مربوط یا منسوب به ترک (لهجه ترکی)
 ترکیب / *tarkib* / صم. ۱. عمل یا فرایند پیوستن دو یا
 چند چیز به یکدیگر، به طوری که به صورت چیز واحدی
 در آیند ۲. ساختار (بد ترکیب، خوش ترکیب) ۳. [شیمی]
 کیفیت پیوستن اتمهای همسان یا ناهمسان به یکدیگر و
 ساختن جسمی که عناصر سازای آن را با روشهای
 فیزیکی نتوان جدا کرد ۴. -ها؛ -ات / [شیمی] جسمی
 که از پیوستن عنصرها یا مواد به یکدیگر به وجود آمده
 است (آب ترکیب دو عنصر اکسیژن و هیدروژن است)
 □ ترکیب شدن: به صورت جسم مرکب در آمدن (چربی
 با آب ترکیب نمی شود)
 ترکیب کردن: به صورت جسم مرکب در آوردن (آب را
 با الکل ترکیب کرد)
 ترکیببند / *tarkib.band* / صم. شعری مانند
 ترجیع بند، با این فرق که در آن بیت مستقلی پس از هر
 بند تکرار نمی شود، بلکه تنها قافیه دو مصراع آخر هر
 بند تغییر می کند (مانند شعر معروف منوچهری با مطلع
 «خیزید و خزاید...»)
 ترکیببندی / *tarkib.bandî*، -ها / صم. عمل یا
 فرایند تنظیم و مرتب کردن براساس نسبتها و رابطه های
 درست: بویژه در یک اثر هنری: کمپوزیسیون
 ترکیدگی / *tarakidegi*، -ها / صم. وضع یا کیفیت
 ترک خوردن یا جایی که ترکیده است (لوله در دو نقطه
 ترکیدگی داشت)
 ترکیدن / *tarakidan* / صم. لازم. // ترکیدی؛
 می ترکی؛ پترک // ۱. پدید آمدن شکاف در جدار چیزی
 بر اثر انباشتگی یا فشار (شیشه ترکید. فشار نده می ترکد)
 ۲. منفجر شدن (ترکیدن ترقه) ۳. پیدا شدن ترک در سطح

- ترموستات** / *termostât*، -ها / : اسم. اسباب خودکاری برای ثابت نگهداشتن دما در یک فضا یا دستگاه از طریق به کار انداختن یا از کار انداختن اسباب گرم یا سردکننده براساس درجه از پیش تنظیم شده: **دماپای**
- ترموسفر** / *termosfer* / : اسم. گرمکره
- ترموسکپ** / *termoskop*، -ها / : اسم. دمایین
- ترموسیفن** / *termosifon* / : اسم. مجموعه بسته‌ای از لوله‌ها که با بهره‌گیری از اختلاف چگالی نقاط سرد و گرم مایع موجب گردش طبیعی مایع در دستگاه می‌شود (مانند سیستم خنک‌کننده موتور ماشین)
- ترموشیمی** / *termošimi* / : اسم. گرم‌اشیمی
- ترموفیل** / *termofil*، -ها / : صفت. گرم‌دوست
- ترموکوپل** / *termokupl*، -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری دما در دستگاه‌های کنترل (مانند ترموستات) به صورت اتصال یک سر دو فلز ناهمسان به یکدیگر (مانند مس و آهن) که بر اثر گرم شدن در دوسر آزاد آن اختلاف پتانسیل برقی به وجود می‌آید؛ **بندآور** [فرهنگستان]؛ **دماجفت**
- ترمومگراف** / *termog(e)râf*، -ها / : اسم. دمانگار
- ترمومتر** / *termometr*، -ها / : اسم. دماسنج
- ترمویونیک** / *termoyonik* / : صفت. گرم‌ایونی
- ترمه** / *terme* / : اسم. پارچه دستبافت از کرک و ابریشم با نقش‌های تزئینی سنتی (مانند بته‌جقه، اسلیمی ...) که بیشتر برای تهیه جانماز، بقچه، جلیقه و مانند آن به کار می‌رود
- ترموی** ^۱ / *termi* / : اسم. واحد عملی مقدار حرارت برابر ۱۰۰۰ کیلوکالری
- ترموی** ^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به ترم (نظام ترمی)
- ترموی** ^۳ / : قید. هر ترم (ترم ۱۴ واحد درس است)
- ترمیت** / *termit* / : اسم. مخلوطی از گرد آلومینیم و اکسید یک فلز (از قبیل آهن) که در صورت آتش گرفتن گرمای زیادی تولید می‌کند و در جوشکاری و ساختن بمب‌های آتشزا کاربرد دارد
- ترمستور** / *termistor*، -ها / : اسم. مقاومت برقی ساخته شده از ماده‌ای که مقاومت آن با تغییر دما سرعت تغییر می‌کند (کم یا زیاد می‌شود) و برای اندازه‌گیری دقیق دما یا افزودن حساسیت بعضی اسباب‌های اندازه‌گیری (مانند تابش‌سنج) یا کلیدهای برقی ویژه به کار می‌رود
- ترمیم** / *tarmim*، -ها / : اسم. بازسازی؛ الف) بازسازی یک چیز خراب‌شده (ترمیم خرابیها) ب) (زیست‌شناسی) بازسازی اندام یا یافت آسیب دیده (ترمیم سوختگی بازو)
- ترمیم‌کابینه** / : عمل یا فرایند تغییر دادن یا جابجا کردن چند تن از وزیران، بدون اینکه دولت استعفا بدهد
- ترمیمی** / *tarmimi* / : صفت. مربوط به ترمیم (جراحی ترمیمی)
- ترمینال** / *terminâl*، -ها / : اسم. ۱. مبدأ یک شبکه ترابری، جایی که از آن وسیله‌های ترابری به نقاط مختلف حرکت می‌کنند (ترمینال مسافری، ترمینال نفتی)
۲. اسبابی که به وسیله آن بتوان داده‌ها را به یک شبکه ارتباطی داخل یا از آن خارج کرد ۳. اسبابی که برای سهولت ارتباط به انتهای یک سیم، کابل یا وسیله برقی متصل شده است * **پایانه**
- ترمینولوژی** / *terminoloži* / : اسم. ۱. اصطلاح‌شناسی ۲. -ها / اصطلاحنامه
- ترون** / *t(e)ran*، -ها / : اسم. قطار
- ترونا** / *tornâ* / : اسم. دستمال، پارچه یا تنابی که آن را چندلا می‌تابند و در ترنابازی به جای شلاق به کار می‌برند
- ترنابازی** / *tornâbâzi* / : اسم. گونه‌ای بازی مجلسی که در آن با انداختن قاب یا قوطی کبریت به وسیله بازیکنان، شاه، وزیر، جلاّد و دزد بنوبت تعیین می‌شود و جلاّد دزد را به دستور شاه و با مشورت وزیر مجازات می‌کند
- ترنچ** / *toranj*، -ها / : اسم. ۱. از طرح‌های تزئینی سبک ایرانی که معمولاً در وسط نقش‌ها و به شکل بیضی از ترکیب طرح‌های اسلیمی ساخته می‌شود (مانند گل بزرگ وسط قالی) ۲. **بالنگ-۲**
- ترنجبین** / *taranjabin* / : اسم. ماده قندی موجود در ساقه‌های خارشتر که در طب خانگی به عنوان ملین کاربرد دارد
- ترنجیدن** / *toranjidan* / : مصدر. لازم. [نامتداول] بر اثر وارد شدن فشار، تا شدن؛ از شکل افتادن و درخود فرو رفتن
- **صفت منفعلی: ترنجیده**
- ترنجیده** / *toranjide* / : صفت. از شکل افتاده و درخود فرو رفته
- ترنم** / *tarannom* / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پدید آوردن صدای خوشایند، بویژه آواز یا نغمه موسیقی (ترنم بلبلان)
- **ترنم‌کردن: آواز خواندن**
- به ترنم درآمدن: به آوازخوانی پرداختن
- تروپوپاز** / *t(e)ropopâz* / : اسم. گشت‌رُز
- تروپوسفر** / *t(e)roposfer* / : اسم. گشت‌کره
- تسروتازگی** / *tar-o-tâzegi* / : اسم. وضع یا کیفیت تروتازه بودن (آدم از تروتازگی میوه‌ها حظ می‌برد)
- تروتازه** / *tar-o-tâze* / : صفت. [گفتاری] دارای تازگی و شادابی؛ شاداب (گل‌های تروتازه)
- تروئیسکیسم** / *t(e)roteskism* / : اسم. آموزه سیاسی لوتروئسکی، انقلابی روس (۱۸۷۷-۱۹۴۰ میلادی)

ترویرا / t(e)revirâ / : اسم. نام تجارتی نوعی الیاف پلی استر

توره / tare / -ها / : اسم. ۱. سبزی خوراکی اسانسدار از تیره سوسنیا، با برگهای باریک و نواری شکل، پیاز باریک کوچک، گل‌های سفیدرنگ یا گلی مجتمع و به صورت چتر بزرگ کروی ۲. هر نوع سبزی خوراکی

☐ توره بارکسی نکردن ☐ توره برای کسی خورد نکردن
توره برای کسی خورد نکردن: [کنایه] هیچ اهمیتی به او ندادن (کسی برایش توره هم خورد نمی‌کند. کسی برای حرف من توره نمی‌کند): توره بارکسی نکردن

تورهات / torrahât / : اسم. [ادبی] سخنان یاوه (این تورهات چیست که به هم می‌بافی؟)

توره بار / tarebâr / : اسم. نام عمومی سبزیها و میوه‌های خوراکی

توره تیزک / taretizak / ☐ تورتیزک

توری / tari / : اسم. وضع یا کیفیت تری بودن

توریا / ter(i)yâ / ☐ کافه تریا

توریا سه / teryâse / : اسم. نخستین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی

توریاق / taryâq / -ها / : اسم. [قدیمی] پادزهر

توریاک / taryâk, teryâk / -ها / : اسم. شیرابه نهنج گل خشک‌شده که در مجاورت هوا به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد (رنگ تریاکی) درمی‌آید. دارای آلکالوئیدهای

مرفین، کدئین و نارکوتین و مخدری قوی است

توریاکی / taryâki, teryâki / : صفت. ۱. منسوب به تریاک ۲. به رنگ تریاک ۳. -ها؛ -ان / معتاد به کشیدن

یا خوردن تریاک

تربیون / t(e)ribon, tîrîbon / -ها / : اسم. ۱. میز بلندی که جلو آن پوشیده است و در پشتش سکویی برای نشستن یا ایستادن سخنران قرار دارد ۲. سکو یا صفت بلندی که سخنران بر آن می‌ایستد ۳. [مجازی] جایی برای بیان همگانی اندیشه‌ها و عقیده‌های یک شخص یا گروه (تولیزبون شده بود تربیون یک گروه سیاسی خاص)

تریپسین / t(e)ripsin / : اسم. [فیزیولوژی] آنزیم گوارنده پروتئین در شیره لوزالمعدة، که خالص آن برای مایع کردن لخته‌های خون و تسهیل عمل آب‌مروارید به کار می‌رود

تریپلکس / t(e)ripleks, tîrîpleks / : صفت. ۱. دارای اتاقهایی در سه طبقه با یک رشته پلکان داخلی ۲. دارای سه دستگاه، واحد یا مدار مستقل پیوسته به یکدیگر

تریپتیم / t(e)ritiyom, tîrîtiyom / : اسم. عنصر ایزوتوپ هیدروژن، با وزن اتمی ۳/۱۰۶ و عدد اتمی ۳، که مصنوعاً در رآکتورهای هسته‌ای ساخته می‌شود

تریج / tirij, terij / : اسم. [قدیمی] لبه پایین قبا

ترو تلیس / tar-o-telis / : صفت. [گفتاری] کاملاً تر، در حد خسیسی

ترو تمیز / tar-o-tamiz / : صفت. [گفتاری] پاکیزه (لباسش ترو تمیز بود. همه جا را ترو تمیز کردم)

ترو چسب / tar-o-časb / : قید. فوراً؛ بی درنگ؛ بدون از دست دادن وقت؛ ترو فورز

ترور / teror / -ها / : اسم. ۱. اقدام پنهانی و غافلگیرانه برای کشتن کسی ۲. [نامتداول] وحشت

☐ تروور شدن: به طور غافلگیرانه و به منظور کشتن مورد حمله قرار گرفتن (ناصرالدین شاه در حرم شاه عبدالعظیم تروور شد)

تروور کردن: به طور غافلگیرانه برای کشتن کسی اقدام کردن (میرزا کرمانی او را تروور کرد)

ترووریست / terrorist / -ها / : اسم. کسی که اقدام به ترور دیگران می‌کند، یا معتقد به چنان شیوه‌ای است (با دستگیری ترووریست، تروور نافرجام ماند)

ترووریست^۲: صفت. معتقد به تروریسم

ترووریستی / teroristi / : صفت. مربوط یا منسوب به تروریست

ترووریسم / terorism / : اسم. به کارگیری ترور به عنوان شیوه عمل برای دست یافتن به هدف

تروورفز^۱ / tar-o-ferz / : صفت. [گفتاری] چابک (علی در این کارها خیلی تروورفز است)

تروورفز^۲: قید. [گفتاری] فوراً؛ بی درنگ؛ بدون از دست دادن وقت؛ ترووچسب (تروورفز از پله‌ها رفت بالا. تروورفز دستش را گرفت)

تروکاژ / t(û)rukâž / : اسم. استفاده از وسایل و حقه‌هایی در کارهای فیلمبرداری سینما برای نشان دادن وقایع و مناظری که مجسم ساختن آنها به طور طبیعی ممکن نیست

ترومبوز / t(o)romboz / ☐ ترومبوز

ترومبوسیت / t(o)rombosit / : اسم. گرده خون ☐

گرده

ترومبون / t(o)rombon, terombon / -ها / : اسم. از سازهای بادی شیپور مانند با دو لوله خمیده، که لوله نزدیک دهان نوازنده در داخل لوله دیگر به جلو و عقب می‌لغزد و صداهای گوناگونی تولید می‌کند

ترومپت / torompet, t(e)rompet / -ها / : اسم. از سازهای بادی همانند شیپور با سه کلید سوپاپ مانند، که با تغییر وضع لب و فشار روی کلیدهای آن تنهای مختلف نواخته می‌شود

ترویج / tarvij / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رایج ساختن یا رواج دادن (ترویج کردن) ۲. پیشرفت (ترویج کشاورزی)

☐ ترویج کردن: موجب شناسایی و پذیرفتن چیزی در میان مردم شدن (ملک‌خان مفهوم قانون را در میان ایرانیان ترویج کرد)

تـزری نیترو تولوئن / t(e)ri-nitrotolu'en / تزیقی

تی.ان. تی.

تـز / tez / -ها / : اسم. ۱. پایان نامه (تـز دکترایش دربارهٔ نرم‌تنان دریای خزر بود). ۲. نظریه یا عقیده‌ای در مورد یک شیء یا پدیده که نیازمند بحث و بررسی است (او دربارهٔ ساختار طبقاتی ایران تـز تازه‌ای داشت). ۳. [منطق] نهاد

تـزار / tezâr / -ها / : اسم. [قدیمی] لقب، امپراتوران روس؛ قیصر؛ امپراتور

تـزاریسم / tezârisim / : اسم. نظام سیاسی و اجتماعی حاکم بر روسیه در زمان تزارها

تـزاید / tazâyod / : اسم. [ادبی] فزونی؛ افزایش (گرما همچنان رو به تـزاید بود)

تـزاید یافتن / tazâyod / : اسم. [ادبی] فزونی؛ افزایش (بستریج هواپاشی تـزاید یافت)

تـزئین / taz'in / تزیین

تـزئینات / taz'inât / تزیینات

تـزئیناتی / taz'inâti / تزییناتی

تـزئینی / taz'ini / تزیینی

تـزریق / tazriq / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند داخل کردن سیالی در بدن شخص (یا حیوان) به وسیلهٔ فرو بردن سوزن سرنگ در آن (روزی یک آمپول تـزریق کنید). ۲. داخل کردن چیزی درون چیز دیگر برای تقویت آن (تـزریق سیمان، تـزریق سرمایه)

تـزریق آمپول / tazriq / : اسم. داخل کردن محتوی آمپول در بدن شخص (یا حیوان) به وسیلهٔ سرنگ؛ آمپول زدن. به همین قیاس:

تـزریق بیـزْمُ: تـزریق خون؛ تـزریق واکسن

تـزریق پلاستیک: روش تهیهٔ وسایل پلاستیکی از راه وارد کردن خمیر پلاستیک در محفظه‌های قالب

تـزریق زیرجلدی: تـزریق آمپول به ناحیهٔ زیر پوست. به همین قیاس: تـزریق عضلانی؛ تـزریق وریدی

تـزریق شدن / tazriq / : اسم. داخل شدن سیالی در بدن از راه پوست و به وسیلهٔ سوزن سرنگ. به همین قیاس: تـزریق کردن

تـزریقات / tazriqât / : اسم. [گفتاری] اتاق، بخش یا مؤسسهٔ ویژهٔ تـزریق آمپول؛ بخش تـزریقات؛ مرکز تـزریقات؛ تـزریقاتی (بروم تـزریقات آمپول را بزند)

تـزریقاتچی / tazriqâtçi / -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] تـزریقاتی

تـزریقاتی / tazriqâti / -ها / : اسم. ۱. مؤسسه یا محل تـزریق آمپول (سر کوچه تـزریقاتی است، ببر آمپولت را بزند). ۲. کسی که کارش تـزریق آمپول است؛ آمپول‌زن؛ تـزریقاتچی

(همسایه‌مان تـزریقاتی است، می‌آید خانه آمپول را می‌زند)

تـزریقی / tazriqi / : صفت. ۱. مناسب یا قابل تـزریق شدن (آمپول تـزریقی به عضله خیلی

درد داشت)

به تـزریج قبای کسی بخوردن: [کنایی] به ناروا رنجیدن (گفتم حسین آقا شب کمی زود بید به تـزریج قبایش برخورد، قهر کرد و اصلاً نیند)

تـزید / tirid, terid / : اسم. نان خیس خورده در مایعات خوراکی (آبگوشت، شیر، دوغ): تـزلیت

تـزید کردن: ریختن تکه‌های کوچک نان در داخل یک مایع خوراکی (یک دانه بربری را تـزید کرده بودی آبگوشت)

تـزیش - تـزیش / tirîşirîş, terîşerîş / : صفت. دارای لبه یا حاشیه‌ای که به صورت نوارهای باریک از یکدیگر گسسته است (پارچه تـزیش-تـزیش شده)

تـزیشه / tirîşe, terîşe / تـزیشه-۱

تـزیشین / tirîşin, t(e)rîşin / -ها / : اسم. کرم انگلی رودهٔ پستانداران، از ردهٔ لوله‌سانان، شاخهٔ کرم‌های لوله‌ای، دارای بدن باریک و استوانه‌ای دوقسمتی و مری کوتیکولی و غیرعضلانی؛ کرم خوک

تـزیکو / t(e)riko / : اسم. ۱. پارچهٔ کشاف از الیاف تابیدهٔ یکلا (ابریشمی، پشمی، نخی و الیاف مصنوعی).

۲. لباس کشاف

تـزیکوباف / t(e)rikobâf / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که در کار بافتن تـزیکو مهارت دارد. ۲. کسی که تـزیکو می‌بافد

تـزیکوبافی / t(e)rikobâfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن تـزیکو. ۲. -ها / کارگاه آن. ۳. شغل تـزیکوباف

تـزیرل / t(e)reyler / تـزیرلی

تـزیرلّی / t(e)rilozi / -ها / : اسم. اثری (مانند داستان، نمایشنامه یا قطعهٔ موسیقی) دارای سه بخش مستقل، ولی با مضمون واحد و ارتباطی نزدیک با هم؛ سه‌بخشی

تـزیرلوبیت / t(e)rilibit / -ها / : اسم. جانور دریایی بندپا از ردهٔ تـزیرلوبیتها، مربوط به دوران اول زمین‌شناسی، دارای بدن سه‌قطعه که صدف سختی آن را می‌پوشاند، یک جفت شاخک باریک و غالباً یک چشم مرکب

تـزیرلوبیتها / t(e)rilibithâ / : اسم. رده‌ای از بندپایان دریایی اولیه که صدف سختی داشته و در دورهٔ پرمین ناپود شده‌اند

تـزیرلی / t(e)reyli / -ها / : اسم. ۱. وسیلهٔ تقلیهٔ باری، که به یک ماشین بسته می‌شود. ۲. کامیون دارای یدک‌کش باری * تـزیرل

تـزیرلی کمرشکن: نوعی تـزیرلی با قابلیت چرخش جداگانهٔ اتاق راننده و بارگیر؛ کمرشکن

تـزیرلیون / teril(i)yon, t(e)rilyun, trilyon / -ها / : اسم. عدد اصلی معادل هزاربلیون (۱۰^{۱۲}) در آمریکا و ایران، یا یک بلیون بلیون (۱۰^{۱۸}) در انگلیس؛ تـزیرلیون

- تـزیرل / tarin / : پسوند. نشانهٔ صفت عالی (بدترین، بهترین، سخت‌ترین)

تـزیرل راننده و بارگیر: کمرشکن

تـزیرلیون / teril(i)yon, t(e)rilyun, trilyon / -ها / : اسم. عدد اصلی معادل هزاربلیون (۱۰^{۱۲}) در آمریکا و ایران، یا یک بلیون بلیون (۱۰^{۱۸}) در انگلیس؛ تـزیرلیون

- تـزیرل / tarin / : پسوند. نشانهٔ صفت عالی (بدترین، بهترین، سخت‌ترین)

تـزیرل راننده و بارگیر: کمرشکن

تَزکیه / tazkiye / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زدودن آلودگیهای اخلاقی و فکری (تَزکیه نفس)

تَزْلُزْل / tazalzol / اسم. وضع یا کیفیت نداشتن یا از دست دادن استحکام و ثبات (اراده‌اش دستخوش تَزْلُزْل شده بود. می‌کوشیدند اسباب تَزْلُزْل دولت را فراهم کنند)

تَزْلُزْل ناپذیر / tazalzolnāpazir / صفت. استوار؛ سست نشدنی (اراده تَزْلُزْل ناپذیر)

تَزْوِیج / tazvij / اسم. عمل یا فرایند به همسری درآوردن (دختر عمویش را برایش تزویج کردند)

تَزْوِیر / tazvir / اسم. [ادبی] ظاهرسازی و ریاکاری برای فریب دیگران (که در خانه تزویر و ریاگشایند)

تَزْوِیر کردن؛ چیزی را برای فریب دیگران به صورتی دیگر وانمود کردن (چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند)

تَزْوِید / tazyid / اسم. [ادبی] افزایش (خبر موفقیت جنابعالی موجب تزوید مسرت گردید)

تَزْوِین / tazyin / اسم؛ ات / اسم. آرایش به وسیله پیرایه‌ها؛ تزئین

تَزْوِین کردن؛ آراستن (بچه‌ها همه‌جای مدرسه را با گل و چراغ و بادبادک و کافرننگی تزئین کرده بودند)

تَزْوِینات / tazyināt / اسم. ۱. آرایشها (تزئینات اینجا به عهده بچه‌هاست) ۲. پیرایه‌ها (تزئینات زیادی به درو دیوار آویخته بودند) * تزئینات

تَزْوِیناتی / tazyināti / اسم. مؤسسه یا شخصی که کارش آماده‌سازی و فروش تزئینات داخل ساختمان (مانند پرده، کاغذ دیواری و کفپوش) است (از تزئیناتی آمدند اتاقها را برای موکت اندازه گرفتند)؛ تزئیناتی

تَزْوِینی / tazyini / صفت. مربوط به تزئین؛ مربوط به آرایش؛ زینتی (چراغهای تزئینی، گلهای تزئینی)؛ تزئینی

تَسَامُح / tasāmoḥ / ات / اسم. ۱. [نامتداول] سستی ۲. چشمپوشی از دقت، موشکافی یا بیگیری در کاری (کمی تسامح به خرج می‌داد. در اینجا نباید تسامح داشت)

تَسَاوِی / tasāvi / اسم. [ادبی] برابری (تساوی حقوق زن و مرد باید در همه‌جای رعایت شود)

تَسَاهِل / tasāhoḥ / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] آسانگیری ۲. شکیبایی در برابر اندیشه‌های مخالف؛ بر دباری (تساهل از ضرورت‌های یک جامعه کثرت گراست. مردم ایران نسبت به اندیشه‌های مخالف تساهل دارند)

تَسْبِیْح / tasbih / اسم. ۱. وسیله‌ای برای عبادت به صورت دانه‌های کوچک (گرد یا استوانه سوراخدار) از سفال لعابدار، کهریا یا سنگهای دیگر، یا دانه‌های برخی گیاهان که به رشته کشیده شده‌اند و دانه‌ها را در مسیر آن رشته می‌توان حرکت داد (تسبیح کهریای دانه‌درشتی را در دستش می‌چرخاند) ۲. ات / [ادبی] ستایش خدا؛ دعاخوانی (زبانم وقف بر تسبیح نامت)

تَسْبِیْح انداختن؛ لغزاندن دانه‌های تسبیح بر امتداد بند آن

تَسْت / test / اسم. ۱. آزمون (تست هوش) ۲. مجموعه‌ای از پرسشها یا تمرینها برای سنجش مهارت، معلومات، هوش، توانایی یا دقت؛ آزمون [فرهنگستان]

(تست کتک‌ور هنر) ۳. عمل، واکنش یا شناساگری برای تشخیص یا تعیین یک شیء یا اجزای آن ۴. عمل یا فرایند سنجیدن یا ارزیابی کردن به این وسیله (لطفاً این نمونه را تست کن. آن دارو هنوز تست نشده). به همین قیاس؛ تست شدن؛ تست کردن

تَسْت هوش؛ آزمون هوش [آزمون تست / tost / صفت. برشته (نان تست)]

تَسْت شدن؛ برشته شدن (تستر خراب است، نانها خوب شست نشده). به همین قیاس؛ تست کردن

تَسْتِر / toster / اسم. دستگاه (معمولاً) برقی برای گرم یا پابرشته کردن نان؛ برشته‌کن [فرهنگستان]

تَسْتُوسْتِرُون / testosterone / اسم. [فیزیولوژی] هورمون جنسی مهره‌داران نر که به وسیله بیضه یا به صورت صنعتی تولید می‌شود و موجب پیدایش صفتهای ثانوی در جاندار نر است

تَسْتِی / testi / صفت. دارای شکل یا شیوه تست؛ آزمونه‌ای [فرهنگستان] (امتحان تستی، سوالهای تستی)

تَسْجِیل / tasjil / اسم. وضع یا حالت مسجّل، حتمی یا قطعی شدن (در این صورت استخدام تو تسجیل می‌شود. آقای یعقوبی کل مرا تسجیل کرد)

تَسْخِیر / tasxir / اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و آن را زیر فرمان و اراده خود درآوردن (تسخیر شهر، تسخیر دل یار)

تَسْخِیر ارواح؛ روح دیگران را مطیع خود ساختن

تَسْخِیری / tasxiri / وکیل تسخیری، وکیل تسری / tasarri / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرایت کردن یا دادن (بعداً این قانون به موردهای دیگر هم تسری یافت. تسری دادن آن به همه موردها ممکن است منطقی نباشد)

تَسْرِیع / tasri' / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرعت بخشیدن و شتاب دادن (لازم است در اسکان آسیب‌دیدگان تسریع شود. در رسیدگی به کار مراجعان تسریع کنید)

تَسْطِیْح / tastih / اسم. ۱. عمل یا فرایند هموار ساختن (جاده شن‌ریزی و تسطیح شد) ۲. [هندسه] عمل یا فرایند گستردن شکل فضایی بر روی صفحه (تسطیح کره)

تَسْغِیر / tas'ir / اسم. تبدیل ارز

تَسْغِیر کردن؛ پولی را با پول کشور دیگر عوض کردن

تَسْکِین / taskin / اسم. آرامش بر اثر از میان رفتن درد یا آزرده‌گی (تسکین درد)

تَسْکِین درد؛ از میان رفتن فشار و آزار درد (امبولی که زدم باعث تسکین درد می‌شود)

تسکین دادن: آرام کردن (سی کردم او را تسکین بدم)
 تسکین یافتن: آرام شدن (بعد از مدتی درد کمی تسکین یافت)
 تسلا / tasallā / تسلی
 تسلسل / tasalsol / -ها / : اسم. [ادبی] پیوستگی
 زنجیر وار (تسلسل رویدادهای ناگوار موجب سرخوردگی او شد)
 تسلط / tasallot / : اسم. [ادبی] ۱. فرمانروایی، نظارت
 یا اثرگذاری ناشی از قدرتی برتر (او به همه بجههای کلاس
 تسلط داشت) ۲. توانایی و مهارت در انجام دادن کاری
 (تسلط او به تراشکاری باعث رونق کارش شد)
 تسلط یافتن: چیره شدن، تحت تسلط درآوردن
 تحت تسلط درآوردن / تسلی یافتن
 تسلی / tasalli / -ات / : اسم. رهایی از اندوه: تسلاً
 تسلی دادن: با رفتار یا گفتاری موجب کاستن از اندوه
 دیگری شدن (اختر می‌کوشید برادرش را تسلی بدهد. آمدن پدرش
 او را قدری تسلی داد)
 تسلی یافتن: از اندوه رهایی یافتن (با گذشت زمان کم‌کم
 تسلی یافت)
 تسلی‌بخش / tasallibaxš / : صفت. دورسازندهٔ اندوه
 (نامهٔ محبت‌آمیزت تسلی‌بخش دل غمگینی شد)
 تسلیت / tasliyat / -ها / : اسم. ۱. همدردی با کسی که
 دستخوش اندوه است، بویژه اندوه از دست دادن شخصی
 عزیز ۲. آنچه نشانهٔ همدردی است
 تسلیت دادن: دل‌داری دادن و همدردی کردن (دوستان
 می‌آمدند و ما را تسلیت می‌دادند)
 تسلیت گفتن: سخنانی به نشانهٔ دل‌داری و همدردی گفتن
 (این ضایعه را به جمعه فرهنگی تسلیت می‌گوییم)
 تسلیح / taslih / : اسم. عمل یا فرایند مسلح کردن
 (تسلح گروه‌های سیاسی و انداختن آنها به جان یکدیگر،
 تسلح شیمیایی عراق)
 تسلیحات / taslihāt / : اسم. جنگ‌افزار؛ سلاح‌ها
 (تسلحات شیمیایی، تسلیحات هسته‌ای)
 تسلیحاتی / taslihāti / : صفت. مربوط یا منسوب به
 تسلیحات (مسابقهٔ تسلیحاتی)
 تسلیم / taslim / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پذیرفتن
 شکست و دست کشیدن از مبارزه یا جنگ (تسلیم آلمان
 در سال ۱۹۴۵ به جنگ خاتمه داد) ۲. [مجازی] فرمانبرداری
 بی‌چون و چرا (تسلیم در برابر خواسته‌های همسرش به زبان
 اوست) ۳. [ادبی] واگذاری؛ تحویل (تسلیم پول به او
 اشتباه بود)
 تسمه / tasme / -ها / : اسم. نواری از چرم، فلز یا مادهٔ
 محکم دیگر برای بستن
 تسمه از گردن کسی کشیدن: [مجازی] او را به کارهای
 سخت واداشتن (او را بر پیش خود مدتی تسمه از گردن‌اش بکش
 تا بکم ادم بنود)

تسمه پروانه / tasme parvāne / -ها / : اسم. تسمه‌ای که
 پروانهٔ موتور را به گردش درمی‌آورد
 تسمه‌نقاله / tasmenaqqāle / -ها / : اسم. وسیله‌ای
 برای انتقال مداوم قطعات کوچک یا مواد در فاصله‌های
 کوتاه (مانند نقاط مختلف کارگاه یا طبقه‌های یک
 ساختمان) به وسیلهٔ حرکت گردشی تسمه، زنجیر یا نوار
 تسمیه / tasmīye / : اسم. [ادبی] نامگذاری (علت تسمیهٔ
 انجابه ایسند وجود برف و یخ دائمی است)
 تسنن / tasannon / : اسم. نام عمومی مذهب‌های اسلامی
 که پیروانشان خود را پیرو سنت پیامبر و چهار خلیفهٔ
 نخستین او می‌دانند
 تسویر / tasvir / : اسم. [ریاضی] عمل سوردار کردن
 تسویه / tasviye / : اسم. عمل یا فرایند تراز کردن
 حساب از راه پرداخت بدهی یا دریافت بستانکاری؛
 تصفیه حساب: تسویه حساب
 تسویه حساب / تسویه
 تسهیل / tashil / -ات / : اسم. آسان‌سازی (برای تسهیل
 کار مراجعان)
 تسهیلات / tashilāt / : اسم. پیش‌بینی‌هایی (مانند
 تخفیف، مهلت، امتیاز، ...) برای آسانی و راحتی کار
 (تسهیلات بانکی، تسهیلات گمرکی)
 تسهیم / tashim / : اسم. سهم‌بندی
 تسهیم به نسبت: عمل یا فرایند تقسیم‌کردن پول یا کالایی
 متناسب با سهم هرکس
 تشابه / tašāboh / -ات / : اسم. همانندی (تشابه آن دو
 حیرت‌انگیز بود)
 تشبث / tašabbos / -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند
 دستاویز جستن
 تشبث کردن: کسی یا چیزی را دستاویز و وسیلهٔ دست
 یافتن به مقصود ساختن
 تشبه / tašaboh / : اسم. عمل یا فرایند همانندی جستن
 تشبه جستن: خود را همانند کسی یا چیزی ساختن
 تشبیب / tašbib / : اسم. [ادبی] شعری که در آن از
 جوانی و عشق سخن رفته است
 تشبیه / tašbih / -ها؛ -ات / : اسم. همانندسازی (در آن
 کلریکاژ او را به خرس تشبیه کرده بودند. در شعر حافظ ماه نو به داس
 تشبیه شده است)
 تشبیه کردن: چیزی را به چیز دیگر همانند شمردن
 تشت / tāšt / -ها / : اسم. ظرف معمولاً استوانه‌ای
 کم‌عمق با کف هموار و پهن و لبهٔ کوتاه، برای شستشو،
 بویژه شستن لباس: طشت
 تشت کسی از بام افتادن: [مجازی] سخت رسوا شدن او
 تشت / tāštattot / : اسم. [ادبی] ۱. فقدان همانندی یا
 هماهنگی (تشت (۱) ۲. پریشانی (تشت فکر)

تشتک / taštak، -ها / : اسم. ۱. قطعه فلز کوچکی با لبه برگشته و دنداندار که سر شیشه (بطری) مایعات را با آن می‌بندند. ۲. تشتی که در آزمایشگاه‌ها یا کارگاه‌های فنی برای فرایندهای شیمیایی (مانند ظهور یا ثبوت فیلم) به کار می‌رود * طشتک

تشجیع / 'tašji / : اسم. عمل یا فرایند تقویت کردن روحیه، دل و جرئت دادن و مانع ترس شدن (با دیدن دوستانش تشجیع شد و به طرف من خیز برداشت، زنت هم مرتب او را تشجیع می‌کرد)

تشخص / tašaxxos، -ها؛ -ات / : اسم. چشمگیری و اهمیت شخصیت

تشخص به خرج دادن: خودنمایی کردن: تشخص فروختن
تشخص فروختن / تشخص به خرج دادن

تشخیص / tašxis، -ها / : اسم. شناسایی

تشخیص پزشکی: شناسایی بیماری یا اختلال از روی نشانه‌های آن

تشخیص هویت: [حقوق] ۱. شناسایی شخص مظنون (از روی اثر انگشت، دان. آ، تهیه تصویر از روی اظهارات شاهدان...) ۲. شناسایی سابقه شخص یا اشخاص

تشخیص دادن: شناختن (بیماری مرا تشخیص ندادند. علت خوابی را تشخیص دادم)

تشخیص‌کار / tašxiskār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش تشخیص ترکیدگی و عیب‌یابی در لوله‌هاست
تشدد / tašaddod / : اسم. تندی؛ پرخاش / عزیزم، پول خواستن که دعوا و تشدد لازم ندارد)

تشدید / tašdid / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سخت‌تر، پیگیرتر، تندتر یا نیرومندتر شدن یک فرایند؛ شدیدتر شدن (تشدید بیماری پرویز را افسرده کرد) ۲. [فیزیک] افزایش دامنه نوسان یک دستگاه نوسان‌کننده بر اثر برابر شدن بسامد نیروی وارد بر آن با بسامد طبیعی آن؛ رزونانس ۳. / -ها / نشانه‌ای در خط فارسی (و عربی) به این شکل «^۳» بر بالای حرفی که باید دوبار پیاپی (نخست در پایان یک هجا و سپس در آغاز هجای دیگر) تلفظ شود (مانند آزه و کله که تلفظ می‌شود «آره» و «کل‌له»)

تشدید مغناطیسی: پاسخ الکترونها، اتها، ملکولها یا هسته‌ها به بسامدهای رادیویی معین در نتیجه کوانتیدگی فضا در یک میدان مغناطیسی

تشدید مغناطیسی هسته: تشدید مغناطیسی ذره‌های بنیادی که برای شناخت مواد سازی یک نمونه (از لحاظ فیزیکی یا شیمیایی) به کار می‌رود و در پزشکی برای تشخیص احتمال بیماری در بافتها کاربرد دارد: ان. ام. آر. تشدیدگر / tašdidgar، -ها / : اسم. آنچه ایجاد پژواک یا تشدید می‌کند: (الف) محفظه‌ای فلزی برای ایجاد مایکروویو یا بلور آذیرقی که با نوسانهای منبعی

خارجی به نوسان آورده می‌شود ب) اسبابی برای افزایش تشدید یک ساز
تشو / tašar، -ها / : اسم. [گفتاری] سخن خشم‌آلود و اعتراض آمیز نسبت به مخاطب؛ پرخاش
تشو زدن: پرخاش کردن؛ سخنان تند گفتن (به من تشو ده که چرا گدازنی بود)

تشو / tašarrof / : اسم. شرفیابی
تشو پیدا کردن: به نزد شخص بزرگوار یا به جای مقدسی رفتن: تشو یافتن

تشو یافتن / تشو پیدا کردن
تشو / tašrih، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. گزارش چگونگی چیزی یا رویدادی با گفتن جزئیات آن (آقای صمیمی ماجرا را تشریح کرد) ۲. [قدیمی] کالبدگشایی ۳. [پزشکی] کالبدشکافی (درس تشریح داشتیم)

تشریح کردن: ۱. جزئیات موضوعی را گفتن ۲. کالبدگشایی یا کالبدشکافی کردن

تشریحی / tašrihi / : صفت. تشریح شده؛ مشروح (جوابهای تشریحی)

تشریع / tašri / : اسم. عمل یا فرایند آوردن شریعت
تشریف / tašrif، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. آنچه موجب شرف و آبرو می‌شود ۲. [قدیمی] خلعت

تشریف آوردن: آمدن (آقای رئیس تشریف آوردند. لطفاً شما هم تشریف بیاورید)

تشریف بردن: رفتن (چرا به این زودی تشریف می‌برید؟ ختم تشریف بردند به شهر)

تشریف داشتن: بودن؛ حضور داشتن (آقا تشریف دارند؟ حالا تشریف داشته باشید)

تشریفات / tašrifat / : اسم. رسمها و قاعده‌های پذیرفته شده برای انجام دادن کاری معین (تشریفات اداری، تشریفات سیاسی، تشریفات پذیرایی)

تشریفات / tašrifāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تشریفات (مراسم تشریفات) ۲. مناسب تشریفات (ماشین تشریفات) ۳. هوادار تشریفات (ادم تشریفات) ۴. [مجازی] ظاهری و بی‌محتوا (کارهای تشریفات)

تشریف‌فرما / tašrif.farmā / : اسم. [ادبی] آنکه به جایی می‌رود (آقای وزیر به کارخانه تشریف‌فرما شدند)

تشریف‌فرمایی / tašrif.farmāyi /، -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وارد شدن شخصی محترم به جایی (به مناسبت تشریف‌فرمایی آقای رئیس جمهور شهر آذین‌بندی شده است. در موقع تشریف‌فرمایی به شهرگرد دستورهایی لازم را به مسئولان دادند)

تشریک مساعی / tašrikemasā'i /، -ها / : اسم. همکاری؛ مشارکت (مردم در ساختن مدرسه با دولت تشریک مساعی کردند)

چیزی بر اثر گرد آمدن عنصرهای سازنده آن (تشکیل جنین، تشکیل غده چربی) ۲. عمل یا فرایند رسمیت یافتن یک نهاد یا اجتماع (تشکیل خانواده، تشکیل دادگاه)

تشکیل دادن: ۱. سازمان دادن (یک صف تشکیل دادیم، حزب تشکیل دادند) ۲. به وجود آوردن (چند سکه و یک خودکار موجودی او را تشکیل می داد)

تشکیل شدن / یافتن: ۱. سازمان یافتن (راهپیمایی تشکیل شد، کلاس تشکیل شد) ۲. به وجود آمدن (کالبد انسان از ۳۶۰ استخوان تشکیل شده است)

تشکیلات / taškīlāt: ۱. سازمان (تشکیلات اداری، تشکیلات حزبی) ۲. [زمین شناسی] سازند

تشکیلاتی / taškīlāti: ۱. مربوط یا منسوب به تشکیلات؛ سازمانی (ساختار تشکیلاتی) ۲. عضو تشکیلات (هم یک از دستگیرشدگان تشکیلاتی نبودند)

تشمع / tašammo: ۱. [پزشکی] ورم مزمن بافتهای همبند یک اندام

تشنج / tašannoj: ۱. آشفستگی؛ ناآرامی (از ایجاد تشنج در حوزه‌های رای‌گیری جلوگیری شد) ۲. [پزشکی] انقباضهای پسایی غیرارادی ماهیچه‌ها بر اثر تحریکات مغز

تشنج‌آفرین / tašannojāfarin: ۱. صفت. موجب یا پدیدآورنده تشنج؛ تشنج‌زا (باید از سخنان یا کارهای تشنج‌آفرین بپرهیز کرد) ۲. به همین قیاس: تشنج‌آفرینی

تشنج‌زا / tašannojzā: ۱. صفت. تشنج‌آفرین؛ مایه تشنج. به همین قیاس: تشنج‌زایی

تشنج‌زدایی / tašannojzedāyi: ۱. صفت. عمل یا فرایند از میان بردن عاملهای تشنج‌زا (بویژه در رابطه میان افراد یا دولتها)

تشنگی / tešnegi: ۱. صفت. وضع یا کیفیت تشنه بودن (از تشنگی هلاک شدم)

تشنگی آوردن: تشنگی ایجاد کردن؛ موجب تشنگی شدن (دوغ تشنگی می‌آورد)

تشنگی دادن: در معرض تشنگی قرار دادن (تاکی می‌خواهی مارا تشنگی و تشنگی بدهی؟)

تشنه / tešne: ۱. صفت. ۱. نیازمند آب برای نوشیدن (بچه تشنه است، آب می‌خواهد) ۲. [مجازی] سخت مشتاق؛ خواهان یا نیازمند (تشنه جنگ، تشنه محبت، تشنه شهرت)

تشنه بودن: ۱. نیازمند نوشیدن مایعات بودن (خیلی تشنه بود اگر تشنه‌ای آب بخور) ۲. [مجازی] سخت مشتاق و خواستار بودن. به همین قیاس: تشنه شدن؛ تشنه کردن

تشنه‌لب / tešnelab: ۱. لب تشنه

تشنیع / tašni: ۱. صفت. [ادبی] عمل شنیع دانستن

تشرین / tešrin: ۱. اسم. نام دو ماه از ماههای سال شمسی کشورهای عربی میان ایلول و کانون اول
تشرین اول: ماه دهم، برابر اکتبر (۳۱ روز)

تشرین ثانی: ماه یازدهم، برابر نوامبر (۳۰ روز)
تشنشع / taša'so: ۱. صفت. ۱. پرتوافشانی ۲. [فیزیک] تابش

تشنعیر / taš'ir: ۱. صفت. آرایش حاشیه کتاب یا نوشته با تصویر جانوران و گیاهان

تشنفی / tašaffi: ۱. صفت. [ادبی] عمل یا فرایند شفا یافتن؛ بهبودی یافتن؛ درمان شدن (آمدن دوستان موجب تشفی خاطر شد)

تشنفی یافتن: شفا یافتن؛ درمان شدن
تشک / tošak: ۱. صفت. ۱. زیراندازی (معمولاً) مستطیل از یک ماده نرم یا قابل انعطاف (پنبه، پر، پشم، ابر مصنوعی) دارای پوشش، برای خوابیدن روی آن ۲. جای نشستن روی صندلی راحتی و مبل، که معمولاً از ماده نرمی است * توشک؛ دوشک؛ دسک

تشک بوقی: تشکی با آستر سوز و عایق، که در صورت وصل شدن به جریان برق، سیمهای درون آستر گرم می‌شود و تشک را گرم می‌کند. به همین قیاس: تشکچه بوقی

تشک خوشخواب: نام تجارتی تشک فنی
تشک فنی: تشکی که در داخل آن فترهای نرمی کار گذاشته شده است؛ تشک خوشخواب

تشک‌گشتی: تشک بزرگ چهارگوشی که بر روی آن کشتی می‌گیرند

تشکچه / tošakče: ۱. صفت. ۱. زیرانداز کوچک معمولاً چهارگوشی از یک ماده نرم و دارای پوشش که بر روی آن می‌نشینند؛ دسکچه

تشکُر / tašakkor: ۱. صفت. ۱. سپاسگزاری (ناطق از حاضران در جلسه تشکر کرد بدین وسیله از زحمات دوستان تشکر می‌شود)

تشکُرآمیز / tašakkorāmiz: ۱. صفت. آمیخته با سپاسگزاری (نامه تشکُرآمیز)

تشکُرنامه / tašakkomāme: ۱. صفت. ۱. نامه‌ای حاکی از سپاسگزاری (برای کسبی که احتیاج کارخانه را تبریک گفته‌اند تشکرنامه بفرستید)

تشکل / tašakkol: ۱. صفت. ۱. نامتناول [عمل یا فرایند تشکیل شدن یا شکل گرفتن] ۲. عمل یا فرایند متشکل شدن (بویژه در یک سازمان) (برای تشکل دانشجویان در سازمانهای صنفی و انجمنهای دانشجویی تلاش می‌شود)

۳. صفت. ۱. سازمان؛ تشکیلات (تشکلهای سیاسی)
تشکیک / tašikik: ۱. صفت. عمل یا فرایند به شک انداختن و شک ایجاد کردن

تشکیل / taškil: ۱. صفت. ۱. عمل یا فرایند شکل گرفتن

روزگار است) ۲. برخورد با یک وسیله نقلیه (دیروز نزدیک بود با یک موتور تصادف کنم)

□ تصادف غیر متروقه: رویدادی که پیش‌بینی نشده است
□ تصادف شدن: برخورد کردن یک وسیله نقلیه با شخص یا چیزی (سر چهارراه تصادف شده است). به همین قیاس: تصادف کردن

تصادفاً / tasādoḥ / تصادفاً: قید. بناگهان و به‌طور پیش‌بینی نشده (تصادفاً او را دیدم. تصادفاً چشمش افتاد به ناقله)

تصادفی^۱ / tasādoḥi / تصادفی: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت پیش‌بینی نشده: ناگهانی: اتفاقی (دیدارشان تصادفی بود و هیچ‌یک انتظارش را نداشتند) ۲. /ها/ قرار گرفته در معرض تصادف (چند مجروح تصادفی داشتیم. او ماشینهای تصادفی را می‌خرد و تعمیر می‌کرد)

تصادفی^۲: قید. [گفتاری] به‌طور اتفاقی: بتصادف: تصادفاً (تصادفی از آنجا می‌گذشتم)

تصادم / tasādom / تصادم: /ها/ -ات /: اسم. [ادبی] برخورد (معمولاً) همراه با آسیب (بر اثر تصادم بالبه پله شکسته است) تصاعد / tasā'od / تصاعد: /ها/ -ات /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل صعود ۲. /ها/ [ریاضی] رشته مرتبی از عددها که هر عدد با عدد پیشین دارای نسبت یکسانی است

□ تصاعد عددی: نوعی تصاعد که در آن تفاضل هر دو عدد پیاپی مقداری ثابت است (مانند ۲، ۴، ۶، ۸، ...) تصاعد هندسی: نوعی تصاعد که در آن خارج قسمت هر دو عدد پیاپی مقداری ثابت است (مانند ۲، ۴، ۸، ۱۶، ...)

تصاددی / tasā'odi / تصاددی: صفت. بالا رنده (سیر تصاعدی، عدد تصاعدی)

تصانیف / tasānif / تصانیف: جمع لایه تصنیف تصاویر / tasāvir / تصاویر: جمع لایه تصویر

تصحیح / tashih / تصحیح: /ها/ -ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند درست کردن آنچه غلط، نادرست یا دستخوش انحراف است (این مقاله باید تصحیح شود) ۲. آنچه در یک متن به‌عنوان غلط یا نامناسب تغییر داده شده است (تصحیح تو را دادم سردبیر ببیند. چهارمقاله تصحیح دکتر معین)

□ تصحیح کردن: ۱. درست کردن چیزی که غلط یا ناقص است (رفتارش را تصحیح کرد. حرفم را تصحیح می‌کنم) ۲. [چاپ] غلطهای چاپی نوشته‌ای را معلوم کردن (تصحیح کردن هر صفحه نیم‌ساعت وقت می‌گیرد) ۳. [ادبی] اختلاف نسخه‌ها، علائمه‌های نقطه‌گذاری و افتادگی‌ها را در یک متن قدیمی معلوم کردن (قزوینی چندین کتاب، از جمله چهارمقاله و جهنگشتی جوینی را تصحیح کرده است) ۴. مطالب درست و نادرست را در نوشته دانش‌آموز یا دانشجو معلوم کردن (و به آن نمره دادن) (می‌خواهم ورقه‌های امتحانی را تصحیح کنم)

تصحیف / tashih / تصحیف: /ها/ -ات /: اسم. ۱. خطای عمدی یا سهوی در

تشویش / tašviš / تشویش: /ها/ -ها /: اسم. آشفتگی ذهنی ناشی از نگرانی (تشویش اذهان)

□ تشویش اذهان: ایجاد نگرانی و آشوب در ذهنها
□ به تشویش افتادن: دستخوش نگرانی شدن (از شنیدن خبر بیماری به تشویش افتاد)

در تشویش بودن: نگران و دستخوش آشوب ذهنی بودن (از دیروز تا به‌حال در تشویش بودم)

تشویق / tašviq / تشویق: /ها/ -ات /: اسم. عمل یا کیفیتی که موجب دلگرمی، شوق و رغبت در کاری شود

□ تشویق شدن: ۱. دلگرم شدن و به شوق آمدن (از دیدن هیجان مردم تشویق شد و کارش را دنبال کرد) ۲. برای انجام دادن کار شایسته‌ای مورد تحسین قرار گرفتن (از سوی حاضران تشویق شد و برایش کف زدند)

تشویق کردن: ۱. علاقه و شوق ایجاد کردن (پدرم مرا به این کار تشویق کرد) ۲. به‌خاطر انجام دادن کاری تحسین و تأیید کردن (پس از پایان نمایش هنرپیشه‌ها را خیلی تشویق کردند)

تشویقنامه / tašviqnāme / تشویقنامه: /ها/ -ها /: اسم. نامه‌ای که به‌خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی می‌دهند و کار او را می‌ستایند (به‌خاطر این کار برایش تشویقنامه فرستادند)

تشویقی / tašviqi / تشویقی: صفت. دارای وضع یا کیفیت تشویق‌کننده (نمره تشویقی، درجه تشویقی)

تشویه / tašviye / تشویه: /ها/ -ها /: اسم. اکسایش یا احیای مواد در اثر گرم کردن آنها در مجاورت هوا

تشهد / tašahhod / تشهد: /ها/ -ها /: اسم. عمل یا فرایند ادای شهادتین □ تشهد گفتن: گفتن شهادتین

تنسی / taši / تنسی: /ها/ -ها /: اسم. جانور پستاندار شبگرد از راسته جوندگان به‌طول یک متر و به‌رنگ قهوه‌ای که پشتش را خارهای بلند و تیزی پوشانده و خارهای بلند پشت و عقب اغلب به‌دو رنگ قهوه‌ای و سفید است: گربه‌تیغی

تشیع / tašayyo / تشیع: نام عمومی مذهبهای اسلامی که پیروانشان رهبری و پیشوایی مسلمانان را حق علی بن ابیطالب و فرزندان او (امامان معصوم) می‌دانند تشیید / tašyid / تشیید: /ها/ -ها /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند استحکام بخشیدن (تشید مبانی اسلام)

تشییع / tašyi / تشییع: /ها/ -ها /: اسم. عمل یا فرایند مشایعت کردن (جنازه): تشییع جنازه

□ تشییع جنازه: مشایعت جنازه تا محل معین

□ تشییع شدن: مشایعت شدن (جنازه)

تشییع کردن: مشایعت کردن (جنازه)

تصاحب / tasāhob / تصاحب: /ها/ -ها /: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن مالکیت چیزی (بویژه از راههای غیر قانونی یا با توسل به زور) (باب‌خانه او را تصاحب کرد)

تصادف / tasādoḥ / تصادف: /ها/ -ها /: اسم. ۱. پیشامد (تصادف

تصفیه / tasfiye ، -ها / : اسم. ۱. پالایش (تصفیه شکر، تصفیه نفت) ۲. پاکسازی (باید اداره‌ها را از کارکنان ناباب تصفیه کرد)

تصفیه حساب / tasfiyehesab ، -ها / : اسم. تسویه حساب ۱ تصفیه حساب کردن با کسی: [مجازی] از او انتقام گرفتن؛ به حساب کسی رسیدن (باین کار خواست با صدیقی تصفیه حساب کند)

تصفیه‌خانه / tasfiyexāne ، -ها / : اسم. ۱. مکانی با تأسیسات مناسب برای تصفیه (تصفیه‌خانه آب) ۲. پالایشگاه تصلب / tasallob ، -ها / : اسم. [پزشکی] وضع یا کیفیت سفت یا سخت شدن و حالت خمیدگی یا کشسانی را از دست دادن، بویژه سفت شدن غیر عادی یافت

تصلب شرایین: بیماری سرخرگها که موجب ضخیم شدن جدار داخلی، از میان رفتن کشسانی و گاه رسوب کلسیم در آنها می‌شود

تصلب متعدد ۱ ام. اس. تصلب منتشر ۱ ام. اس.

تصمیم / tasmim ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. محصول ذهنی اراده (تصمیم‌سنجیده) ۲. قصدی که دیگر در آن تردیدی نیست (تصمیم گرفت خانه را بفروشد. تصمیم داشت برود، من نگذاشتم) ۳. رأی یا داوری قطعی که به تردید یا بحث پایان دهد (تصمیم نهایی این شده که...)

تصمیم داشتن: قصد کردن؛ اراده کردن (تصمیم داشت خانه بخرد، ولی پول کافی نداشت)

تصمیم‌گرفتن: یافتن و پذیرفتن تصمیم تصمیم‌گیری / tasmimgiri ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند تصمیم گرفتن (در مورد واگذاری خانه‌های سازمانی تصمیم‌گیری شد)

تصنع / tasanno' ، -ات / : اسم. [ادبی] ۱. خودآرایی ۲. ظاهرسازی

تصنعی / tasanno' i ، -ات / : صفت. ساختگی (حرکات تصنعی، لبخند تصنعی)

تصنیف / tasnif ، -ها؛ -تصانیف / : اسم. ۱. قطعه شعری کوتاه که برای آوازخوانی سروده شده‌است. به همین قیاس: تصنیف خواندن: تصنیف ساختن ۲. ایجاد یک اثر هنری (شعر، داستان، آهنگ، نمایشنامه)

تصنیف کردن: پدید آوردن یک اثر ادبی یا هنری

تصنیف‌خوان / tasnifxān ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که تصنیف می‌خواند؛ خواننده. به همین قیاس: تصنیف‌ساز

تصور / tasavvor ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. داوری یا باور ناشی از داده‌های ذهنی؛ گمان (همه او را مرد شجاعی تصور می‌کردند) ۲. [منطق] صورتی از یک چیز که در ذهن پدید می‌آید؛ مفهوم

خواندن یا نوشتن یک واژه، بویژه از لحاظ جابجایی نقطه یا اعراب (مانند «زیده» و «زنده») ۲. /-ها / [ادبی] واژه‌ای در شعر که بتوان با کم یا زیاد کردن نقطه‌هایش معنی آن را تغییر داد

تصدق / tasaddoq ، -ات / : اسم. ۱. عمل صدقه دادن ۲. آنچه به عنوان صدقه دهند

تصدق سرکسی: به‌خاطر توجه او (در مقام تعارف) (از تصدق سر شما و منعم بد نیست)

تصدق دادن: صدقه دادن تصدق کسی شدن: خود را فدای او کردن (در مقام تعارف)

تصدی / tasaddi ، -ات / : اسم. عمل برعهده داشتن (شغل یا مقامی) (او تصدی آن شغل را داشت)

تصدی داشتن: برعهده داشتن تصدیع / tasdi' ، -ات / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] سردرد ۲. [مجازی] مزاحمت (با عرض معذرت از تصدیع آن جناب، تقاضای رسیدگی دارم)

تصدیع دادن: وقت کسی را گرفتن و با سخنان خود موجب سردرد او شدن

تصدیق / tasdiq ، -ها / : اسم. ۱. گواهی به درستی چیزی (تصدیق امضا) ۲. /-ات / [قدیمی] گواهی‌نامه (تصدیق‌راندگی)

تصدیق امضا: تأیید کتبی و معمولاً رسمی هویت امضاکننده یک سند؛ گواهی امضا

تصدیق کردن: درست یا راست بودن کاری یا سخنی را گواهی دادن (کسی هست حرفهای را تصدیق کند؟)

تصرف / tasarrof ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. چیزی را در اختیار گرفتن و به مالکیت خود درآوردن (هلاکو بنادر را تصرف کرد) ۲. در چیزی به میل خود تغییر دادن (دخل و تصرف)

تصرف عدوانی: [حقوق] تصرف مال (بویژه ملک) دیگری بدون آگاهی یا رضایت او

تصریح / tasrih ، -ات / : اسم. عمل یا فرایند صراحت بخشیدن (به سخنی)

تصریح کردن: سخنی را آشکار و بروشنی گفتن (استندال تصریح کرد که هنوز سیزدگان اسکان داده نشده‌اند)

تصعید / taş'id ، -ات / : اسم. تبدیل مستقیم جسمی از حالت جامد به حالت بخار (بدون مایع شدن)

تصفیر / taşqir ، -ات / : اسم. عمل یا فرایند کوچک کردن، بویژه کوچک کردن یک اسم (مانند مردک، حسنک) (کاف در فارسی پسوند تصفیر است)

تصفیح / tasaffoh ، -ات / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند ورق زدن (مبجله، کتاب...) ۲. [مجازی] مطالعه

سرسی، غیر دقیق یا کلی

□ تصور کردن: ۱. در ذهن مجسم کردن: به تصور درآوردن
۲. انگاشتن

به تصور درآوردن □ تصور کردن-۱

تصوف / tasavvof / : اسم. آموزه‌ای عرفانی دربارهٔ رابطهٔ انسان و خدا و راه شناخت خدا، که از اواخر سدهٔ اول هجری در کشورهای اسلامی پدید آمد؛ صوفیگری
تصویب / tasvib / : اسم. عمل یا فرایند روا دانستن کاری، بویژه از سوی یک نهاد رسمی (مجلس لایحهٔ بودجهٔ کشور را تصویب کرد)

□ به تصویب رساندن: موجب تصویب شدن. به همین قیاس:
تصویب شدن؛ تصویب کردن

تصوینامه / tasvibnāme / ، ها: / اسم. مقرراتی که از سوی هیئت وزیران دربارهٔ موضوعی وضع می‌شود؛ مصوبه
تصویبی / tasvibi / : صفت. تصویب شده؛ مصوب
(لایحهٔ تصویبی)

تصویر / tasvir / ، ها: / تصاویر / : اسم. ۱. نمایش بصری چیزی بر روی یک صفحه به صورت عکس، نقاشی، ترسیم یا انعکاس (از آئینه و مانند آن) (تصویر واقعیت او توانسته است ترس و سراسیمگی را بخوبی تصویر کند) ۲. آنچه مجسم‌کنندهٔ چیزی (بویژه بر روی یک صفحه است
(تصویر سگ) ۳. [فیزیک] مجموعهٔ نقاطی که شعاعهای نور صادرشده از نقاط مختلف یک شیء، پس از عبور از یک دستگاه نوری به جانب آن متقارب می‌شوند ۴. [هندسه] موضع نقاط یک شکل بر یک صفحه یا خط (مانند موضع یک نقطه بر یک خط یا یک خط بر یک صفحه)
□ تصویر حقیقی: [فیزیک] مجموعهٔ نقاطی که اشعهٔ وارد بر چشم ناظر از آنها می‌گذرد

تصویر ذهنی: تصویری که بدون شرکت حواس در ذهن پدید می‌آید (او را قبلاً ندیده بودم، ولی تصویر ذهنی بدی از او داشتم)
تصویر سه‌بعدی: پرسپکتیو
تصویر قائم: [هندسه] مجموعهٔ پای عمودهایی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل بر یک خط راست یا یک صفحهٔ فرد می‌آید

تصویر مجازی: [فیزیک] تصویری که به وسیلهٔ امتداد اشعه تشکیل می‌شود (مانند تصویر در آئینه)

تصویر مرکزی: [هندسه] مجموعهٔ نقطه‌های برخورد یک صفحه با خطهای راستی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل و مرکز تصویر بگذرند

تصویر مستقیم: [فیزیک] تصویری که هر نقطهٔ آن در امتداد نقطهٔ متناظرش بر شیء است

تصویر معکوس: [فیزیک] تصویری که هر نقطهٔ آن در جهت عکس نقطهٔ متناظرش بر شیء است

□ تصویر کردن: ۱. رسم کردن ۲. نقاشی کردن ۳. [مجازی] به صورت یک وسیلهٔ بصری نمایش دادن * به تصویر کشیدن

به تصویر کشیدن □ تصویر کردن

تصویربردار / tasvirbardār / ، ها: / ان: / اسم. کسی که (از یک صحنه یا رویداد) عکس یا فیلم می‌گیرد

تصویربرداری / tasvirbardāri / ، ها: / اسم. عمل یا فرایند ساختن یا برداشتن تصویر به وسیلهٔ فیلمبرداری، عکاسی یا نقاشی

تصویرسازی / tasvirsāzi / ، ها: / اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن تصویر، بویژه در ذهن مخاطب

تصویرگر / tasvirgar / ، ان: / اسم. ۱. نقاش ۲. کسی که برای یک نوشته (کتاب، مجله، مقاله) تصویرهای مناسب فراهم می‌کند. به همین قیاس: تصویرگری

تصویرگرا / tasvirgerā / ، یان: / صفت. پیرو یا هوادار تصویرگرایی: ایمازیست

تصویرگرایی / tasvirgerāyi / : اسم. جریانی در شعر اروپا، که در دههٔ دوم سدهٔ ۲۰ در انگلیس آغاز شد و از ویژگیهای آن شعر آزاد و بیان اندیشه‌ها و حالت‌های عاطفی با بیان ساده و تصویرهای دقیق و روشن بود: ایمازیسم

تصویری / tasviri / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به تصویر (لوازم صوتی و تصویری) ۲. دارای تصویر: مصوّر
(نمایش تصویری)

تضاد / tazād(d) / ، ها: / اسم. وضع یا کیفیت ضدیت، مخالفت یا ناسازگاری (تضاد طبقاتی)

□ تضاد طبقاتی: ناسازگاری منافع اقتصادی طبقه‌ای با طبقهٔ دیگر

□ تضاد داشتن: ناسازگار بودن (این رنگ‌ها با هم تضاد دارند و چشم را اذیت می‌دهند): در تضاد بودن

در تضاد بودن □ تضاد داشتن

تضارب / tazārob / : اسم. [ادبی] برخورد

□ تضارب آرا: برخورد رأیها

تضامنی / tazāmoni / □ شرکت تضامنی، شرکت تضرع / tazarro' / ، ها: / ات: / اسم. خواهش همراه با ناله و زاری

□ تضرع کردن: چیزی یا کاری را با ناله و زاری خواستن
(خیلی تضرع کرد، ولی فایده‌ای نداشت)

تضعیف / taz'if / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ضعیف کردن (نیروهای دفاعی را نباید تضعیف کرد) ۲. عمل یا فرایند دو برابر کردن (تضعیف مربع)

تضمن / tazammon / : اسم. عمل یا فرایند دربرگرفتن تضمین / tazmin / ، ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند ضمانت

کردن (تضمین کار او به عهدهٔ من) ۲. ضمانت (با تضمین قبولی)

۳. [ادبی] آوردن مصراع، بیت یا بیت‌هایی از شاعر دیگر در ضمن شعر خویش (شه‌رپر برخی شعرهای حافظ را تضمین کرده است)

تضمینی / tazmini / صفت. تضمین شده (کلاس تضمینی)
تضییع / tazyi' / اسم. عمل یا فرایند ضایع کردن (باعث تضییع وقت مردم می‌شد)

تضییع شدن: ضایع شدن؛ تباه شدن (حق من تضییع شد)
تضمییع کردن: ضایع کردن؛ تباه کردن (حق مرا تضییع کردند)
تضییق / tazyiq / -ات / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول]
تنگنا ۲. سختگیری

تطابق / tatāboq / -اسم. وضع یا کیفیت مطابق بودن؛ تطبیق؛ مطابقت

تطابق چشم: توانایی چشم برای تغییر تحدب عدسی برحسب دوری و نزدیکی شیء، به طوری که تصویر روشنی از آن به دست آید

تطاول / tatāvol / -ات / اسم. ۱. [ادبی] گستاخی
۲. دست‌درازی

تطبیق / tatbiq / -اسم. [ادبی] ۱. همسانی چیزی با دیگری به طوری که هر جزئی از آن دارای جزئی همانند در دیگری باشد ۲. عمل یا فرایند سنجیدن چیزی با دیگری از لحاظ یافتن همسانی یا سازگاری ۳. تطابق؛ مطابقت

تطبیق دادن: ۱. برای دانستن همسانی چیزی، آن را با همانندش مقایسه کردن ۲. برای دانستن درستی چیزهایی، آنها را با یکدیگر سنجیدن

تطبیقی / tatbiqi' / صفت. ۱. مربوط یا وابسته به تطبیق ۲. مربوط به مقایسه چیزی با چیزی (زبان‌شناسی تطبیقی، حقوق تطبیقی)

تطمیع / tatmi' / -ها / اسم. عمل به طمع انداختن یا برانگیختن طمع در دیگری (با تطمیع مأموران از زندان گریخت)

تطور / tatavvor / -ات / اسم. [ادبی] دگرگونی (زبان با گذشت زمان دستخوش تطور می‌شود)

تطویل / tatvil / -اسم. عمل طولانی کردن یا شدن

تطویل کلام: درازگویی

تطویل انجامیدن: به درازا کشیدن

تطهیر / tathir / -اسم. [ادبی] عمل یا فرایند زدودن آلودگی؛ پاکسازی، بویژه از نجاست

تطهیر شدن: پاک شدن

تطهیر کردن: پاک کردن

تظاهر / tazāhor / -ات / اسم. ۱. ظاهر-سازی (واهل تظاهر نیست) ۲. عمل یا فرایند وانمود کردن (تظاهر کرده مرا ندیده است)

تظاهرات / tazāhorāt / -اسم. اقدام دسته‌جمعی برای بیان نظر یک گروه به صورت گردهمایی یا راهپیمایی (جلو دانشگاه تظاهرات بود)

تظاهرات خیابانی: تظاهراتی که در خیابان انجام می‌گیرد

تظلم / tazallom / -ات / اسم. [ادبی] دادخواهی

تغابیر / ta'ābir / جمع لغت تعبیر

تعالدل / ta'ādol, tā'ādol / -اسم. ۱. حالتی در یک جسم

یا موجود جاندار که سبب می‌شود در جای خود قرار گیرد و نیفتد (نوانست تعادل خودش را حفظ کند و از روی صندلی افتاد) ۲. حالت یک جسم یا یک دستگاه که در آن در برابر نیروهای اثرگذارنده به همان اندازه نیروهای

خنثاکننده وجود دارد ۳. [فیزیک] حالت یک دستگاه که در آن برابند همه نیروهای اثرگذارنده و مجموع همه

گشتاورهای نیروی حول همه محورها صفر است

۴. [شیمی] کامل نشدن واکنش شیمیایی بر اثر پیدایش واکنش معکوس، که در پایان دو واکنش با سرعت

مساوی انجام می‌گیرد و دستگاه بی‌تغییر می‌ماند

۵. [روان‌شناسی] نشان دادن واکنشهای طبیعی در برابر محرکها ۶. [اقتصاد] توازن ۷. [هنر] تناسب

تعالدل بی‌تفاوت: حالت جسم ساکنی که اگر نیروی کمی وضع آن را تغییر دهد، در وضع تازه هم در حال تعادل

قرار می‌گیرد

تعالدل پایدار: حالت جسم ساکنی که اگر نیرویی وضع آن را تغییر دهد، دوباره به حالت تعادل باز می‌گردد

تعالدل ناپایدار: حالت جسم ساکنی که وارد شدن اندک نیرویی آن را از حالت تعادل بیرون می‌آورد

تعالدل خود را حفظ کردن: در حالت تعادل باقی ماندن؛ نیفتادن

تعالدل داشتن: در حالت تعادل بودن؛ برابر بودن نیروهای اثرگذارنده و خنثاکننده

تعالدلی / ta'ādoli, tā'ādoli / -ات / صفت. دارای تعادل؛ متعادل (حالت تعادلی)

تعارض / ta'āroz / -ات / اسم. ناسازگاری

تعارض داشتن: ناسازگار بودن (گفته‌هایش با عملش تعارض داشت) در تعارض بودن

در تعارض بودن لغت تعارض داشتن

تعارف / ta'ārof, tā'ārof / -ات / اسم.

۱. خوشامدگویی (اینکه‌ها می‌فرمایند تعارف است و واقعیت ندارد) ۲. هدیه (تعارف دادن) ۳. [گفتاری] عرضه چیزی یا خدمتی به کسی به صورت مجانی و به‌عنوان رفاقتاری

دوستانه (تعارف کردن) ۴. تشریفات (خلی اهل تعارف است)

تعارف شاه‌عبدالعظیمی: [کنایی] تعارف پوچ و دروغین (وقتی زنگ زدم به‌جای پند دلبال، فخری تعارف شاه‌عبدالعظیمی کرد که شام را بمائید پیش ما)

تعارف تکه-پاره کردن: [تعریض] تعارف کردن (چقدر تعارف تکه‌پاره می‌کنید؟)

تعارف دادن: هدیه دادن (یک خودنویس تعارف دادم تا کلام را راه انداخت)

تعارف داشتن: تشریفات و مراسم را رعایت کردن (ما با هم تعارف نداریم، خانه مال خودت است، هر وقت خواستی بیا)

تعارف کردن: ۱. خوشامد گفتن (خیلی تعارف کرد که خوش آمدید و صفا آوردید و چه و چه) ۲. خدمتی یا چیزی را به صورت مجانی به کسی عرضه کردن (تعارف می کردی ناهار را با ما بخورد، میوه و شیرینی تعارف می کردی)

تعارفات / ta'ārofāt, tā'ārofāt / : اسم. ۱. سخنان حاکی از خوشامدگویی (پس از قدری تعارفات گفت که دنبال کار می گردد) ۲. [گفتاری] تشریفات (تعارفات را دور بریز و راحت باش)

تعارفاتی / ta'ārofāti, tā'ārofāti / : صفت. دارای عادت یا گرایش به پیروی از تعارفات: تعارفی (خانواده عروس خیلی تعارفاتی هستند)

تعارفی^۱ / ta'ārofi, tā'ārofi / : ـها / : اسم. [گفتاری] هدیه ای که به شخص بزرگتر یا همتراز خود می دهند: تعارف (یک جعبه پرقال برایمان تعارفی فرستاده بودند)

تعارفی^۲ : صفت. [گفتاری] اهل تعارف: تعارفاتی

تعاریف / ta'ārif / : جمع [تعریف]

تعاقب / ta'āqob / : اسم. [ادبی] پیگیری

تعاقب کردن: کسی را دنبال کردن

تعالی / ta'ālā, tā'ālā / : صفت. برتر (خدای تعالی)

تعالی / ta'ālī, tā'ālī / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] برتری ۲. بلندی (موجب تعالی هنر معماری شد)

تعالیم / ta'ālim, tā'ālim / : جمع [تعلیم]

تعامل / ta'āmol / : اسم. ۱. [نامتداول] دادوستد متقابل ۲. [قدیمی] برهمکنش

تعاون / ta'āvon, tā'āvon / : اسم. [قدیمی] یاری رسانی به یکدیگر: همیاری

تعاونی^۱ / ta'āvoni, tā'āvoni / : ـها / : اسم. بنگاه اقتصادی که از راه همیاری و همکاری اعضای آن و برای تأمین منافع همه آنها ایجاد و اداره می شود: شرکت تعاونی

تعاونی توزیع: شرکت تعاونی که کارش توزیع کالا است.

به همین قیاس: تعاونی تولید

تعاونی کشاورزی: شرکت تعاونی که با همیاری گروهی کشاورز پدید می آید. به همین قیاس: تعاونی کارگری: تعاونی کارمندی

تعاونی^۲: صفت. مربوط به تعاون: مربوط به همیاری

تعاب / ta'ab / : اسم. [ادبی] ۱. خستگی بسیار که موجب رنج و بیماری می شود ۲. [مجازی] رنج و درد

تعبد / ta'abbod / : ـات / : اسم. [ادبی] ۱. بندگی ۲. پرستش ۳. پذیرش بی چون و چرا

تعبیر / ta'bir / : ـها: ـات: تعابیر / : اسم. استنباط چیزی از چیز دیگر (حرف او این طور تعبیر شد که با عمل مخالف است، در حالی که فقط می خواست مشکلات را یادآوری کرده باشد)

تعبیر خواب: پیشگویی رویدادی از روی خوابی که کسی دیده است: خوابگزاری

تعبیه / ta'biye / : اسم. عمل یا فرایند ساختن یا کار گذاشتن (برای چاه یک درجه و یک تلمبه تعبیه کرد)

تعجب / ta'ajjob / : اسم. ۱. شگفت زدگی (دچار تعجب شد) ۲. شگفتی (اسباب تعجب است)

تعجب کردن: به شگفت آمدن: شگفت زده شدن (وقتی تو را با آن سرووضع دیدم خیلی تعجب کردم)

تعجیل / ta'jil / : اسم. [ادبی] ۱. شتاب ۲. شتابزدگی

تعجیل داشتن: شتابزده بودن (خیلی تعجیل داشت)

تعجیل کردن: شتاب کردن (اگر تعجیل نکنی از دست می رود)

تعداد / te'dād / : اسم. مقدار عددی چیزی: شمار (تعداد گوسفندان را معلوم کنید. به تعداد نفرات تقسیم کنید)

تعداد قلیل: کم: اندک (تعداد قلیلی در امتحان شرکت کردند)

تعداد کثیر: بسیار (تعداد کثیری به او رأی دادند)

تعدد / ta'addod / : اسم. وضع یا کیفیت متعدّد بودن

تعدد زوجات: چندزنی: چندهمسری

تعدی / ta'addi / : ـها: ـات / : اسم. [ادبی] دست اندازی: دست درازی

تعدی کردن: به مال یا جان دیگران دست دراز کردن (به جان و مال مردم تعدی می کردند)

تعدیل / ta'dil / : اسم. ۱. عمل یا فرایند متعادل کردن (برای تعدیل قیمت خواربار اقدام شد) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند کاستن از چیزی برای متعادل یا متناسب شدن آن (تعدیل مالیاتها، تعدیل نیروی انسانی)

تعدیل ثروت: کاستن از میزان داراییهای انباشته شده در نزد ثروتمندان

تعدیل مالیاتها: کاستن از میزان مالیاتها

تعدیه / ta'diye / : اسم. [دستور] عمل یا فرایند متعدّی کردن فعل

تعذیب / ta'zib / : اسم. [ادبی] عمل شکنجه کردن

تعذیر / ta'zir / : ـات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند عذر آوردن و بهانه تراشیدن

تعرض / ta'arroz / : ـها: ـات / : اسم. [ادبی] ۱. حمله به منظور آزار یا آسیب رساندن (تعرض به جان مردم، تعرض دشمن) ۲. پرخاش: اعتراض (دیگری خرابکاری کرده به من تعرض می کنی؟)

تعرفه / ta'refe / : ـها: ـات / : اسم. ۱. فهرستی که در آن بهای برخی کالاها یا خدمات، یا حقی که به شخص یا مؤسسه ای تعلق می گیرد، نوشته شده است (تعرفه خدمات درمانی، تعرفه گمرکی) ۲. برگ شناسایی (تعرفه انتخاباتی)

تعریض / ta'riz / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گسترش دادن پهنای چیزی: پهن تر کردن (جاده علی آباد تعریض شد.

تعارف داشتن: تشریفات و مراسم را رعایت کردن (ما با هم تعارف نداریم، خانه مال خودت است، هر وقت خواستی بیا)

تعارف کردن: ۱. خوشامد گفتن (خیلی تعارف کرد که خوش آمدید و صفا آوردید و چه و چه) ۲. خدمتی یا چیزی را به صورت مجانی به کسی عرضه کردن (تعارف می کردی ناهار را با ما بخورد، میوه و شیرینی تعارف می کردی)

تعارفات / ta'ārofāt, tā'ārofāt / : اسم. ۱. سخنان حاکی از خوشامدگویی (پس از قدری تعارفات گفت که دنبال کار می گردد) ۲. [گفتاری] تشریفات (تعارفات را دور بریز و راحت باش)

تعارفاتی / ta'ārofāti, tā'ārofāti / : صفت. دارای عادت یا گرایش به پیروی از تعارفات: تعارفی (خانواده عروس خیلی تعارفاتی هستند)

تعارفی^۱ / ta'ārofi, tā'ārofi / : ـها / : اسم. [گفتاری] هدیه ای که به شخص بزرگتر یا همتراز خود می دهند: تعارف (یک جعبه پرقال برایمان تعارفی فرستاده بودند)

تعارفی^۲ : صفت. [گفتاری] اهل تعارف: تعارفاتی

تعاریف / ta'ārif / : جمع [تعریف]

تعاقب / ta'āqob / : اسم. [ادبی] پیگیری

تعاقب کردن: کسی را دنبال کردن

تعالی / ta'ālā, tā'ālā / : صفت. برتر (خدای تعالی)

تعالی / ta'ālī, tā'ālī / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] برتری ۲. بلندی (موجب تعالی هنر معماری شد)

تعالیم / ta'ālim, tā'ālim / : جمع [تعلیم]

تعامل / ta'āmol / : اسم. ۱. [نامتداول] دادوستد متقابل ۲. [قدیمی] برهمکنش

تعاون / ta'āvon, tā'āvon / : اسم. [قدیمی] یاری رسانی به یکدیگر: همیاری

تعاونی^۱ / ta'āvoni, tā'āvoni / : ـها / : اسم. بنگاه اقتصادی که از راه همیاری و همکاری اعضای آن و برای تأمین منافع همه آنها ایجاد و اداره می شود: شرکت تعاونی

تعاونی توزیع: شرکت تعاونی که کارش توزیع کالا است.

به همین قیاس: تعاونی تولید

تعاونی کشاورزی: شرکت تعاونی که با همیاری گروهی کشاورز پدید می آید. به همین قیاس: تعاونی کارگری: تعاونی کارمندی

تعاونی^۲: صفت. مربوط به تعاون: مربوط به همیاری

تعاب / ta'ab / : اسم. [ادبی] ۱. خستگی بسیار که موجب رنج و بیماری می شود ۲. [مجازی] رنج و درد

تعبد / ta'abbod / : ـات / : اسم. [ادبی] ۱. بندگی ۲. پرستش ۳. پذیرش بی چون و چرا

تعبیر / ta'bir / : ـها: ـات: تعابیر / : اسم. استنباط چیزی از چیز دیگر (حرف او این طور تعبیر شد که با عمل مخالف است، در حالی که فقط می خواست مشکلات را یادآوری کرده باشد)

تعطیل / ta'til / : اسم. ۱. عمل یا فرایند متوقف یا قطع کردن فعالیت شغلی (تعطیل کار، تعطیل کارخانه). ۲. -ات / زمان توقف فعالیت شغلی؛ تعطیلی
تعطیل ۲: صفت. دستخوش توقف یا قطع فعالیت شغلی (کارخانه تعطیل است)

تعطیلات / ta'tilāt / : اسم. ۱. جمع ۱ تعطیل
 ۲. جمع ۱ تعطیلی ۳. روزها، هفته‌ها یا ماه‌های تعطیلی (تعطیلات رسمی، تعطیلات تابستانی)

☐ **تعطیلات رسمی**: روزهای تعطیلی که رسماً از سوی کارفرما پذیرفته شده است

تعطیلات فصلی: روزهای تعطیل به‌خاطر فصل معین (مانند تعطیلات فصلی ماهیگیران یا معلمان)

تعطیل‌بردار / ta'tilbardār / : صفت. قابل تعطیل شدن (روزنامه تعطیل‌بردار نیست)

تعطیلی / ta'tili / : -ها؛ تعطیلات / : اسم. زمان (ساعت، روز یا ماه‌های) دست کشیدن از کار برای کسی که در یک مؤسسه کار می‌کند (ساعت تعطیلی، روز تعطیلی، فصل تعطیلی)
تعظیم / ta'zim / : اسم. ۱. عمل خم کردن و فرود آوردن سر و گردن در برابر دیگری به نشانه احترام (آمد و به مرد قد بلند تعظیم کرد) ۲. -ها / نامتداول [بزرگداشت

تعفن / ta'affon / : اسم. [ادبی] گندیدگی (بر اثر تعفن پسمانده غذاها حشرات جمع می‌شوند. بوی تعفن)

تعفین / ta'fin / : اسم. [قدیمی] تنتور

تعقل / ta'aqqol / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بهره‌گیری از عقل (تعقل در هر کاری موجب سعادت است)
 ۲. خردمندی (این جور کارها با تعقل سازگار نیست)
تعقلی / ta'aqqoli / : صفت. مربوط به استدلال عقلی؛ مربوط به تعقل (اصول تعقلی)

تعقیب / ta'qib / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. پیگرد (منهم تحت تعقیب است. تعقیب مخالفان شروع شد) ۲. عمل یا فرایند دنبال کردن (رد پای او را تعقیب کردم) ۳. پیگیری (در انجا پرونده مرا تعقیب کن ببین کار به کجا رسیده). به همین قیاس؛ تعقیب شدن؛ تعقیب کردن

☐ **در تعقیب**: به دنبال؛ در پی (در تعقیب نامه شما من هم به او تلفن زدم)

تعقید / ta'qid / : اسم. [ادبی] پیچیدگی

تعلق / ta'alloq / : -ات / : اسم. بستگی؛ پیوستگی

☐ **تعلق خاطر**: دلبستگی (تعلق خاطر او به مادرش زیاده همه بود)

☐ **تعلق داشتن**: مال کسی بودن (کتاب به او تعلق داشت)

تعلق گرفتن: مال کسی شدن (جایزه به علی تعلق گرفت)

تعلقات / ta'alloqāt / : اسم. آنچه باعث ایجاد وابستگی یا علاقه می‌شود

☐ **تعلقات دنیوی**: ۱. پیوندهای مربوط به زندگی روزمره ۲. [مجازی] دارایی

تعریض خیابانها ۲: اعتراض، بویژه کنایه اعتراض آمیز (در حرفه‌ایش تعریض هم بود. تعریض معاون آموزشی)

تعریف / ta'rif / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معرفی کردن (حرف تعریف) ۲. -ها؛ -ات؛ تعاریف / سخنی برای معرفی کسی یا چیزی (تعریف اسب را بنویسید) ۳. -ها /

[گفتاری] تحسین و ستایش (خیلی از شما تعریف می‌کرد)

۴. [گفتاری] بازگویی؛ نقل (از مسافرت تعریف کن، چطور بود؟)

☐ **حرف تعریف** ۱: حرف

تعریفی / ta'rifī / : صفت. [گفتاری] درخور بیان یا تحسین (فیلم تعریفی خوبی بود. چیز تعریفی نداشت).

به همین قیاس: تعریفی بودن

تعریق / ta'riq / : -ها؛ / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند عرق کردن (تعریق جلدی یعنی عرق کردن پوست بدن)
 ۲. خروج بخار آب از گیاهان

تعزیت / ta'ziyat / : اسم. [ادبی] سوگواری (زن در تعزیت شبها نمی‌خسبند از نوحه)

تعزیت‌نامه / ta'ziyatnāme / : -ها؛ / : اسم. [ادبی] سوگنامه

تعزیر / ta'zir / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. نامتداول [گوشمالی] ۲. [فقه] تنبیه خطا کار در مورد خطایی که حد شرعی ندارد (پنهان خورد باده که تعزیر می‌کنند. حبس تعزیری)

تعزیه / ta'ziye / : -ها؛ / : اسم. ۱. [قدیمی] عزاداری؛ سوگواری ۲. آیین ویژه‌ای برای سوگواری امام حسین و خاندانش همراه با آوازاها و نمایشهای ویژه ۳. نمایشی که در آن از آیین تعزیه بهره‌گیری شده است * تعزیت

☐ **تعزیه گرفتن**: ۱. سوگواری کردن ۲. برپا کردن آیین سوگواری

تعزیه خوان / ta'ziyexān / : -ها؛ -ان / : اسم. خواننده شعرها و آوازهای مربوط به آیین سوگواری

تعزیه خوانی / ta'ziyexāni / : -ها؛ / : اسم. ۱. عمل یا فرایند اجرای تعزیه ۲. اجرای یکی از نقشهای تعزیه و خواندن شعرهای مربوط به آن نقش * شبیه‌خوانی

تعزیه داری / ta'ziyedāri / : -ها؛ / : اسم. برگزار آیین تعزیه

تعزیه گردان / ta'ziyegardān / : -ها؛ -ان / : اسم.

۱. کارگردان یا مدیر آیین تعزیه: شبیه گردان ۲. [تعریض] اداره کننده نوعی فعالیت (معمولاً) ناروا یا ناخوشایند (علیه استاندار تظاهرات راه انداخته بودند، حسنی هم شده بود تعزیه گردان ماجرا)

تعصب / ta'assob / : -ها؛ -ات / : اسم. ۱. پیشداوری (تواژ روی تعصب حرف می‌زنی) ۲. دلبستگی شدید و غیرعادی (نسبت به رفیقش خیلی تعصب داشت)

تعمیق / ta'miq / : اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند عمیق کردن ۲. عمل یا فرایند در عمق قرار دادن، یا عمق بخشیدن؛ ژرفش [تعمیق حکومت قانون]

تعمیم / ta'mim / ، ها - : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند همگانی کردن ۲. عمل یا فرایند روا شمردن حکمی درباره همه مورد های همانند یا عضو های یک مجموعه [تعمیم دادن]

تعمیه / ta'miye / : اسم. [بدیع] اظهار سختی به صورت سر بسته و معماوار؛ چیستان گویی؛ معما گویی
تعویذ / ta'viz / ، ها - : اسم. [ادبی] دعای نوشته شده برای مصون ماندن از چشم زخم که آن را همیشه با خود نگه می دارند

تعویض / ta'viz / ، ها - : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی (معمولاً همانند) به جای دیگری (تعویض چرخ) ۲. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر (تعویض ماشین)

تعویق / ta'viq / : اسم. وضع یا کیفیت عقب افتادن یک عمل یا رویداد؛ دیر کرد
[به تعویق افتادن: عقب افتادن؛ دیر شدن (استحالت به تعویق افتاد)]

به تعویق انداختن: به زمانی دیرتر موکول کردن (دولت انداختن رايک ماه به تعویق انداخت)

تعهد / ta'ahhod / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری (تعهد کردن) ۲. / ها - ات / آنچه برعهده گرفته می شود، یا شخص خود را ملزم به انجام دادن آن می داند (تعهد اخلاقی)

[تعهد اخلاقی: عمل یا رفتاری که شخص بر پایه ارزش های اخلاقی خود را به آن پای بند می داند]
[تعهد دادن: [گفتاری] برعهده گرفتن، بویژه نزد یک مقام رسمی (تعهد داده است دیگر خلاف نکند)]

تعهد کردن: عهده دار شدن؛ برعهده گرفتن (تعهد می کنم تا فردا پول را حاضر کنم. تعهد کرد دیگر زنی را اذیت نکند)
تعهد گرفتن: دیگری یا دیگران را به دادن تعهد و ادا داشتن (از او تعهد گرفتم که تا یک هفته کار را تمام کند)

تعهدنامه / ta'ahhodnāme / ، ها - : اسم. نوشته ای که در آن انجام دادن کاری یا پیروی از رفتاری تعهد شده است (تعهدنامه گرفتند و آزاد کردند)

تعیش / ta'ayyos / : اسم. [نامتداول] ۱. خوشگذرانی ۲. گذران زندگی

تعین / ta'ayyon / ، ها - ات / : اسم. [نامتداول] جاه؛ شکوه و بزرگی
[تعین یافتن: دارای جاه و شکوه شدن؛ به درجه اعیانی رسیدن]

تعین / ta'yin / : اسم. عمل یا فرایند (الف) معلوم کردن

(تعیین کنید مساحت دایره را) ب) گماشتن؛ منصوب کردن (به ریاست کارخانه تعیین شد)

تغابن / taqābon / : اسم. [ادبی] احساس زیان یا خسارت؛ مغبونی (زین تغابن که خرف می شکند بازارش)
تغار / tāqār, taqār / ، ها - : اسم. ظرف (معمولاً سفالی شبیه کاسه بسیار بزرگ و دهان گشاد، با ته نسبتاً کوچک [تغار ماست])

تغافل / taqāfol / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خود را بی خبر نشان دادن و چیزی را نادیده گرفتن

تغذیه / taqziye / : اسم. ۱. عمل یا فرایند غذا خوردن (تغذیه با شیر مادر) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند دریافت کردن امکانات برای ادامه فعالیت (تغذیه مالی، تغذیه فکری)
[تغذیه شدن: دریافت کردن غذا یا امکانات تغذیه کردن: دادن غذا یا امکانات]

تغزل / taqazzol / ، ات / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرودن یا خواندن شعرهای عاشقانه؛ غزل سرائی؛ غزل خوانی

تغزلی / taqazzoli / : صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیت تغزل (اشعار تغزلی)

تغلیظ / taqliz / : اسم. عمل یا فرایند غلیظ کردن
تغییر / taqayyor / : اسم. [ادبی] تند؛ پرخاش (چرا با تغییر با من حرف می زنی؟)

تغییر / taqyir / ، ها - ات / : اسم. دگرگونی (تغییر اوضاع، تغییر هوا)

[تغییر ذائقه: عوض شدن یا عوض کردن طعم دهان، معمولاً با خوردن یا نوشیدن چیزی]

[تغییر دادن: دگرگون کردن؛ عوض کردن (شما بعضی جمله ها را تغییر داده اید. این عینک و ریش و کلاه قیافه مرا تغییر می دهد)
تغییر کردن / یافتن: دگرگون شدن؛ عوض شدن (جای این میز تغییر کرده است. رنگش تغییر کرد)]

تف / taf / : اسم. گرمای تابشی زیاد (تف خورشید)

تف^۱ / tof / : اسم. [گفتاری] آب دهان؛ بزاق
[تف سربالا: [کنایی] عمل یا رفتار دشمنانه یا انتقامجویانه ای که زیانش به خود شخص عمل کننده می رسد]

[تف کردن: آب دهان را بیرون انداختن. به همین قیاس: تف انداختن]

تف^۲ : صرت. واژه ای برای نشان دادن خشم و بیزاری (تف به این زندگی که برای ما درست کرده اند! تف به رویت! خجالت نمی کشی؟)

تفاخر / tafāxor / ، ها - : اسم. [ادبی] فخر فروشی (این تفاخر بر غلام ترک و استر می کنند. تفاخر به نیاکان مشکل ما را حل نمی کند)

تفاسیر / tafāsir / : جمع [تفسیر]
تفاسیل / tafāsīl / : جمع [تفصیل]

جستجو (تفحص برای یافتن شخص ضروری در سراسر منطقه ادامه دارد)

تفرج / tafarroj / : اسم. [ادبی] گردش، بویژه در محیط طبیعی

تفرجگاه / tafarrojgāh, -ها / : اسم. گردشگاه (زمانی تجریش تفرجگاه تابستانی مردم تهران بود)

تفرعن / tafar'on / : اسم. [ادبی] رفتار ناشی از احساس داشتن قدرت و برتری نسبت به دیگران، ناچیز شمردن آنان و برتر و بالاتر دانستن خویش

تفرق / tafarroq / : اسم. [ادبی] ۱. پراکندگی ۲. [فیزیک] پراش

تفرقه / tafraqe, tafreqe, -ها / : اسم. ۱. پراکندگی (تفرقه حواس) ۲. چنددستگی (تفرقه در میان اعضا موجب برهم خوردن جلسه شد)

تفرقه حواس: پراکندگی حواس
تفرقه خاطر: پریشانی ذهن

تفرقه افتادن: ۱. چنددستگی پدید آمدن ۲. جدایی افتادن (در میان اعضا تفرقه افتاد)

تفرقه انداختن: اختلاف و چند دستگی پدید آوردن (تفرقه بینداز و حکومت کن)

تفرقه‌انگیز / tafreqe'angiz, tafreqe- / : صفت. موجب پیدایش تفرقه؛ موجب چنددستگی یا اختلاف (از نوشتن و گفتن سخنان تفرقه‌انگیز خودداری شود)

تفریح / tafrih, -ها: -ات / : اسم. فعالیتی که موجب سرگرمی، وقت‌گذرانی، خوشحالی یا از میان رفتن اندوه و خستگی می‌شود

تفریح سالم: تفریحی که به سلامت شخص یا ارزشهای اخلاقی جامعه زیان نرساند

تفریح زنگ / تفریح زنگ

تفریح داشتن: موجب سرگرمی بودن (کارهای خیلی تفریح داشت)

تفریح کردن: وقت خود را با تلاشی دلبخواه برای سرگرمی یا به‌دست آوردن شادی گذراندن (خواستیم یک ساعتی تفریح کنیم)

تفریحی / tafrihi / : صفت. سرگرم‌کننده (فعالتهای تفریحی، فیلم تفریحی، نمایش تفریحی)

تفریط / tafrit, -ها / : اسم. [ادبی] کوتاهی؛ سستی (تفریط کردن: مالی بویژه مال دیگران) را تلف کردن

تفریق / tafriq, -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی که در آن تفاوت دو کمیت را نسبت به یکدیگر معلوم می‌کنند؛ کاهش ۲. [نامتداول] جداسازی

تفریق کردن: کم کردن؛ کاستن؛ منها کردن (۴ از ۱۰ تفریق می‌کنیم، می‌ماند ۶)

تفسیدن / tafsidan / : مصدر. لازم. // تفسیدی؛ می‌تفسی؛ پتفس // [ادبی] دستخوش تابش گرمای

تفاضل / tafāzol, -ها / : اسم. ۱. [نامتداول] بیشی ۲. [ریاضی] حاصل یا نتیجه عمل تفریق؛ مانده

تفال / tafa'ol / : اسم. عمل یا فرایند فال گرفتن

تفاله / tofāle, -ها / : اسم. ۱. بخش باقیمانده ماده‌ای که شیر، روغن یا آب آن گرفته شده‌است (تفاله انگور، تفاله کنجد)

۲. آن بخش از ناخالصی ماده مذاب یا محلول که با آن حل نشده‌است (تفاله چای، تفاله قهوه) ۳. آنچه آن را جویده و تف کرده‌اند

تفاوت / tafāvot, -ها / : اسم. نابرابری یا ناهمبندی یا چیز دیگر از لحاظ کیفیت، شکل، رنگ، اندازه یا مقدار؛

فرق؛ اختلاف (رنگ این با آن یکی تفاوت دارد. قیمتش کمی تفاوت می‌کند)

تفاوت معنی‌دار: کاهش یا افزایشی که چشمگیر و نشان‌دهنده پدیده یا عمل ویژه‌ای است

تفاهم / tafāhom, -ها: -ات / : اسم. عمل یا فرایند فهمیدن عقیده، فکر، سلیقه، رفتار یا انگیزه‌های دیگری و همسویی با آنها (زن و شوهر با تفاهم با یکدیگر نگذاشتند

کارشان به جدایی بکشد. تفاهم آنها در مورد فروش خانه مشکل را حل کرد). به همین قیاس: تفاهم داشتن؛ به تفاهم رسیدن

تفاهم‌نامه / tafāhomnāme, -ها / : اسم. نوشته‌ای که طرفهای امضاکننده برسر موضوعهای ذکرشده در آن تفاهم خود را اعلام می‌کنند (تا پس از آن به صورت

بیانیه، پیمان یا قرارداد تنظیم شود)

تفت / taft / : اسم. [گفتاری] تَف

تفت دادن: گرما دادن به چیزی، در حدی که رنگش اندکی به سرخی بزنند (گوشت را کمی تفت می‌دهیم. سیبزمینی را

تفت دادیم)

تفتال / taftāl / : اسم. [زمین‌شناسی] ماده سیلیسی مذاب موجود در ژرفای زمین، که از گازهای گوناگون اشباع شده و منشأ سنگهای آذرین است؛ ماگما

تفتگی / taftegi / : اسم. وضع یا کیفیت تفته بودن

تفته / tafte / : صفت. سرخ شده از گرمای زیاد (زمین تفته)

تفتیش / taftiš, -ها / : اسم. ۱. بازرسی (تفتیش بدنی) ۲. [نامتداول] پرس‌وجو (تفتیش عقاید)

تفتیش بدنی: کاوش جامه و بدن کسی؛ بازرسی بدنی
تفتیش عقاید: پرس‌وجو و پی‌جویی درباره باورها و اندیشه‌های مردم، برای شناسایی مخالفان

تفتیش کردن: برای یافتن کسی یا چیزی جایی را بازرسی کردن (آمدند خانه را تفتیش کردند. هوشب جیم را تفتیش می‌کرد)

تفتین / taftin / : اسم. آشوب‌گری؛ فتنه‌انگیزی
تفتین کردن: آشوب کردن؛ فتنه‌انگیزان (دایم میان زن و شوهر تفتین می‌کرد)

تفحص / tafahhos, -ها: -ات / : اسم. [ادبی] کاوش؛

خشب‌آورد لوله می‌کند و با کشیدن ماشه، گلوله شلیک می‌شود. ۲. هر اسباب شبیه به آن (تفنگ بادی، تفنگ شکاری) □ **تفنگ بادی**: پرتابه‌ای شبیه تفنگ که با فشار باد، گلوله پرتاب می‌کند

تفنگ پر: تفنگی که دارای فشنگ است. به همین قیاس: **تفنگ خالی**

تفنگ ته‌پر: تفنگی که از ته لوله پر می‌شد و در آن فشنگ یا باروت می‌گذاشتند. به همین قیاس: **تفنگ سرپر**

تفنگ خودکار: تفنگی که در آن حرکت ماشه و شلیک گلوله به‌طور خودکار انجام می‌گیرد

تفنگ دولول: تفنگ دارای دو لوله موازی، برای پرتاب دو گلوله بی‌درپی

تفنگ ساچمه‌ای: تفنگی که در آن به‌جای گلوله، ساچمه به کار می‌رود

تفنگ شکاری: تفنگ ویژه شکار □ **تفنگ انداختن**: [گفتاری] شلیک کردن تفنگ

تفنگ درکودن: تیر انداختن؛ تیر درکودن **تفنگچی** / tofangçi □ **تفنگدار**

تفنگدار / tofangdār، -ها؛ -ان /: اسم. جنگنده مسلح به تفنگ: **تفنگچی**

□ **تفنگدار دریایی**: سرباز آموزش‌دیده نیروی دریایی برای اجرای عملیات رزمی در ساحل و ایجاد امکانات برای پیاده کردن نیرو

تفنگ / tafannon، -ها؛ -ات /: اسم. کاری که برای سرگرمی و لذت بردن به آن می‌پردازند و شغل و حرفه اصلی نیست: **سرگرمی**؛ **سرگرمی**؛ **مشغولیت** (آقای بدبختی آدمی است اهل تفنن. برای تفنن مدتی به گلکاری پرداخت)

تفنگی / tafannoni /: صفت. دارای وضع یا کیفیت تفنن (کارهای تفننی)

تفنگی: ۱. قید. به‌شیوه یا با قصد تفنن (علی تفننی درس می‌خواند)

تفو / tofu /: صوت. [ادبی] واژه نفرت و بیزاری: **تف!** (تفو بر توای چرخ گردون، تفو)

تفوق / tafavvoq /: اسم. [ادبی] برتری (علل تفوق غرب) □ **تفوق جستن**: برتری به‌دست آوردن (پس از مدتی متفقی

بر نیروهای محور تفوق جستند)

تفوق داشتن: برتر بودن (در آغاز جنگ آلمان بر متفقی تفوق داشت)

تفوق یافتن: برتر شدن (بزودی تیم ما بر تیمهای دیگر تفوق یافت)

تفویض / tafviz /: اسم. [ادبی] ۱. واگذاری (تفویض اختیار) ۲. [فلسفه] آزادی اراده انسان؛ مقابل: **جبر**

□ **تفویض کردن**: واگذاشتن؛ واگذار کردن (وزیر کشور اختیارات خود را در استانها به استانداران تفویض کرد)

سخت شدن ۲. [فیزیک] غلظتیدن قطره‌های مایع بر سطح بسیار داغ و بخار شدن آنها بدون جوشیدن

■ **صفت معنوی**: تفسیده

تفسیر / tafsir، -ها؛ -ات /: تفاسیر /: اسم. ۱. بیان معنی و مفهوم یک سخن یا نوشته، علت پیدایش آن و انگیزه گوینده از آن (تفسیر قرآن، تفسیر مثنوی) ۲. گفته یا نوشته‌ای که دارای چنین منظوری است

□ **تفسیر سیاسی**: بیان رویداد یا رویدادهای سیاسی، انگیزه‌ها و پیامدهای آن. به همین قیاس:

تفسیر اقتصادی، **تفسیر نظامی**

تفصیل / tafsil، -ها؛ -ات /: تفصیل /: اسم. بیان جزء بجزء یک موضوع به‌صورت گسترده

□ **تفصیل دادن**: با جزئیات گفتن **تفصیلی** / tafsili /: صفت. دارای تفصیل؛ **مفصل**

تفצל / tafazzol، -ات /: اسم. [ادبی] ۱. نیکی؛ بخشش ۲. مهربانی

□ **تفضل کردن**: از روی بخشش و مهربانی چیزی دادن (خدایند تفضل کرد و ما را از آن مخممه نجات داد)

تفضیل / tafzil /: اسم. [ادبی] برتری **تفضیلی** / tafzili /: اسم. دارای برتری (صفت تفضیلی)

□ **صفت تفضیلی** □ **صفت** **تفقد** / tafaqod، -ات /: اسم. دلجویی (نسبت به آسیب‌دیدگان اظهار تفقد فرمودند)

تفک / tofak □ **تفک** ۱. **تفکر** / tafakkor، -ها؛ -ات /: اسم. ۱. اندیشه (غرق دریای تفکر شد. مدتی به تفکر پرداخت) ۲. شیوه اندیشیدن (تفکر سیاسی)

تفکیک / tafkik /: اسم. جداسازی (تفکیک نامه‌ها را تمام کنید. باید موضوعها از یکدیگر تفکیک شود)

□ **تفکیک قوا**: ۱. جدایی نیروها ۲. جدایی سه نیروی اجرایی، قضایی و قانونگذاری

تفلن / teflon /: اسم. نام تجاری نوعی پلیمر گرمانرم که نارسانای بسیار خوبی است و از ترکیبات این ماده به عنوان روکش داخلی ظرفهای پخت و پز، برای پیشگیری از چسبیدن مواد (مثلاً غذا) به ظرف یا به‌صورت نوار عایق در لوله کشی استفاده می‌شود

تفمالی / tofmāli /: اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن آب دهان بر روی چیزی (در پاکت را تفمالی کرد و چسباند) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند مالیدن چیزی به‌طور سرسری و غیرکافی (نقاشها در و دیوار را تندوتند تفمالی کردند و رفتند)

تفنگ / tofang، -ها /: اسم. ۱. جنگ‌افزار گرم انفرادی قابل حمل (معمولاً) روی دوش، دارای لوله‌ای فلزی و بلند که بر روی قنداق سوار است و گلنگدن که گلوله را از

تفهیم / tafhim / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فهماندن

☐ تفهیم شدن: فهمیدن (موضوع شکایت به متهم تفهیم شد)
تفهیم کردن: فهماندن (به او تفهیم کردم که باید درخواست رسمی بنویسد)

تق / taq(q) / صوت. صدای بم کم دامنه، بی طنین یا کم طنین (مانند انفجار گلوله، ترکیدن لاستیک اتومبیل...)
☐ تق چیزی در آمدن: [گفتاری] باطل، لغو یا بی اعتبار شدن آن (تق شرکت در آمد. تق مدرسه ما هم در آمد. تا نقش در نیامده خود را کنار بکش)

تقابل / taqābol / -ها / اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] رویارویی ۲. مخالفت (اگر کار به تقابل بکشد، نتیجه قابل پیش بینی نیست)

تقارب / taqārob / اسم. [ادبی] ۱. نزدیکی ۲. همگرایی
تقارن / taqāron / اسم. [ادبی] ۱. مطابقت شکلهای ترتیب اجزا در دوسوی یک نقطه، خط یا صفحه (تقارن شعاعی) ۲. رابطه همخوانی، هم ارزی یا همسانی ویژه ای میان اجزای یک دستگاه یا میان دستگاههای مختلف ۳. [مجازی] همزمانی میان دو یا چند رویداد (تقارن ولادت او را با آغاز سال نو به فال نیک می گیریم) ۴. قران
☐ تقارن شعاعی: تقارن نسبت به یکدیگر بر حسب شعاعهای یک دایره

تقارن محوری: تقارن نسبت به یکدیگر در دو سوی یک محور

تقاص / taqās / اسم. [گفتاری] ۱. سزای کار بد؛ کیفر ۲. انتقام

☐ تقاص پس دادن: کیفر دیدن (گفتم: اخراج یک روز تقاص این کارت را پس می دهی)
تقاص گرفتن: انتقام گرفتن (می خواست تقاص خون برادرش را بگیرد)

تقاضا / taqāzā / -ها / اسم. ۱. خواهش (تقاضای کم به کار ایشان رسیدگی کنید) ۲. درخواست (تقاضای استخدام، تقاضای اخذ وام) ۳. [اقتصاد] خواستاری کالا یا خدمات؛ مقابل: عرضه (تقاضای خرید نفت کاهش یافت)

تقاضاسنج / taqāzāsānj / -ها / اسم. اسبابی که بیشترین مقدار توان برقی را از یک مدار، در طی مدت پیش بینی شده (۱۵، ۳۰ یا ۶۰ دقیقه) ثبت می کند و آن را در برخی کنترلهای برق به کار می برند

تقاضانامه / taqāzānāme / -ها / اسم. نوشته ای معمولاً خطاب به یک مقام رسمی که در آن امضا کننده از مخاطب خواستار چیزی شده است؛ درخواست

تقاطع / taqāto / اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند قطع یکدیگر ۲. -ها / جایی که دو یا چند چیز یکدیگر را قطع می کنند؛ محل تقاطع (سر تقاطع با عباری تصادف کرد)
تقاعد / taqā'od / اسم. بازنشستگی

تقبل / taqabbol / اسم. پذیرش بر عهده گرفتن کاری
☐ تقبل کردن: پذیرفتن و بر عهده گرفتن (کاری) (پرداخت هزینه سفر را تقبل کردم. نگهداری او را تقبل کرد)

تقیح / taqbih / اسم. عمل یا فرایند بد دانستن یا بد شمردن (روزنامه ها که او را تقبیح کردند)

تق - تق / taqtaq / صوت. صدای واضح، بی طنین یا کم طنین و متناوب ناشی از کوبیده شدن چیزهایی به یکدیگر یا شلیک گلوله هایی در دور دست

تق - تق / teqteq / صوت. صدای کم دامنه، بی طنین یا کم طنین ناشی از برخورد چیزهایی به یکدیگر
تقدس / taqaddos / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت مقدس بودن (خیلی اظهار تقدس می کرد و جانماز آب می کشید)

تقدیم / taqaddom / اسم. وضع یا کیفیت قرار گرفتن پیش از دیگری یا دیگران؛ مقابل: تأخر

☐ تقدم داشتن: پیشتر یا پیشگاه بودن؛ پیشی داشتن (در آن اداره بر دیگران تقدم داشت)

تقدیر / taqdir / -ها / اسم. ۱. -ات / سرنوشت ۲. قدردانی؛ سپاسگزاری ۳. [قدیمی] سنجش؛ اندازه گیری
☐ تقدیر بودن: سرنوشت بودن (تقدیر این بود که باز هم همدیگر را ببینیم)

تقدیر شدن: قدردانی شدن؛ سپاسگزاری شدن (از تلاشی و کوشش کارکنان تقدیر شد) - به همین قیاس: تقدیر کردن

تقدیرنامه / taqdirnāme / -ها / اسم. نامه ای که برای سپاسگزاری از کار یا رفتار کسی به او می دهند

تقدیس / taqdis / اسم. عمل یا فرایند مقدس شمردن یا در شمار قدیسان در آوردن (پاپ او را تقدیس کرد. بعدها ژاندارک تقدیس شد و در شمار قدیسان در آمد)

تقدیم / taqdim / اسم. عمل یا فرایند دادن چیزی به شخص بزرگتر یا محترمتر (تقدیم استوارنامه، تقدیم هدیه)

☐ تقدیم اعتدالین: [نجوم] حرکت اعتدالین از مشرق به مغرب بر دایره البروج بر اثر تغییر تدریجی امتداد محور حرکت وضعی زمین که در هر ۲۵۸۰۰ سال، مخروطی با نصف زاویه رأس ۲۳/۵° را می پیماید

☐ تقدیم شدن: داده شدن به یک شخص محترم (نامه به حضور مبارک تقدیم می شود)

تقدیم کردن: واژه احترام آمیز برای دادن (دسته گلی به مهمان تقدیم کرد)

تقدیمی / taqdimi / صفت. تقدیم شده؛ پیشگامی (بسته تقدیمی حاوی یک جلد کتاب است)

تقرب / taqarrob / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نزدیک شدن

☐ تقرب جستن: خود را نزدیک کردن (با تلاش زیاد به دستگاه وزیر تقرب جست)

تقرب / taqrib / -ها / اسم. ۱. [نامتداول] نزدیکی

هسته: تقسیم ساده

تقسیم یاخته ☞ تقسیم سلولی

تقسیمات / taqsimāt / : اسم. چیزهایی که تقسیم شده‌اند؛ بخشها؛ قطعه‌ها؛ اجزا (تقسیمات کشوری)

تقسیم‌بَر / taqsimbar / : اسم. نام نشان‌های به‌شکل : ، ± یا - که نشان می‌دهد کمیت سمت چپ بر کمیت

سمت راست تقسیم می‌شود

تقسیم‌بندی / taqsimbandi / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم کردن چیزی به بخشها، قطعه‌ها یا سهمها (تقسیم‌بندی زمینهای شهری)

تقصیر / taqsir / ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بدرستی انجام ندادن و وظیفه یا انجام دادن کاری ناروا (داننده تقصیر کرده است و باید مجازات شود) ۲. /-ات / گناه؛ بزه (تقصیر من نبود. او چه تقصیری داشت؟) ۳. عمل کوتاه کردن موی سر و ناخن در هنگام گزاردن حج

☐ از تقصیر کسی گذشتن: گناه او را بخشودن (خدا از تقصیر ما بگذرد)

تقصیرکار / taqsirkār / ، -ها؛ -ان / : صفت. خطا کار (داننده تقصیر کار است. تقصیرکار شدم. به او گفتم: این کار را نکن) تقطیر / taqtir / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تبدیل شدن بخار به مایع به‌صورت قطره قطره ۲. [شیمی] عمل یا فرایند تولید مایع از گاز یا بخار، از راه سرد کردن یا زیر فشار قرار دادن آن

☐ تقطیر جزء بجزء: جدا کردن اجزای مایع یک محلول در دستگاه و شرایط مناسب با استفاده از تفاوت فرآیند آنها تقطیر خشک: گرم کردن یک جسم آلی (مانند چوب) و هدایت مواد فرّار حاصل به داخل یک خنک‌کن تقطیر در خلا: نوعی تقطیر که در دما و فشار پایین صورت می‌گیرد

تقطیر ملکولی: تبخیر ملکولها از سطحی در فشار ۰/۰۰۰۱ سانتیمتر جیوه و تراکم بعدی آنها، به طریقی که مسیر آزاد متوسط، در حدود فاصله بین رویه گرم شده و رویه سرد شده باشد

☐ تقطیر شدن: به‌صورت قطره‌های مایع در آمدن

تقطیر کردن: بخار را به‌صورت قطره‌های مایع در آوردن تقطیع / taqti / ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند قطعه - قطعه کردن ۲. [ادبی] تجزیه مصراع شعر به هجاها (اجزا) و ارکان عروضی

تقعر / taqa'or / : اسم. [ادبی] کاوی

تقلا / taqallā / ، -ها / : اسم. تلاش و کوشش، بویژه برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (مانند دست و پا زدن و روی زمین غلتیدن برای باز کردن بند از دست و پا) (قدری تقلا کرد، بلکه بتواند گره را باز کند)

تقلب / taqallob / ، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند

۲. مقداری که به واقعیت نزدیک است (مساحت آن را به تقریب یک درصد تعیین کنید. خطای محاسبه با تقریب پنج در هزار است)

تقریباً / taqriban / : قید. نزدیک به شی، وضع یا کمیت مورد نظر؛ به‌طور تقریب (تقریباً هزار تومان بود. تقریباً داشتم بیهوش می‌شدم. تقریباً رسیده بود)

تقریبی / taqribi / : صفت. غیر دقیق؛ ولی بسیار نزدیک به واقعیت

تقریر / taqrir / ، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] ۱. بازگویی (آنچه را دیده بود برایم تقریر کرد. این مطالب را استادمان سر کلاس تقریر کرده بود) ۲. [نامداول] اقرار

تقریظ / taqriz / ، -ها؛ -ات / : اسم. نوشته‌ای در ستایش یک اثر هنری، بویژه کتاب (عباس اقبال بر آن کتاب تقریظ نوشته است)

تقسیط / taqsit / : اسم. قسط‌بندی (خواهشمندم بدهی مرا تقسیط کنید. بدهی شما به مدت ۱۲ ماه تقسیط شد)

تقسیم / taqsim / ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بخش کردن (پول به چهار سهم مساوی تقسیم شد) ۲. [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی، برای دانستن اینکه کمیتی چندبار در کمیت دیگر وجود دارد؛ بخش (۱۶ را به ۴ تقسیم می‌کنیم، می‌شود ۴) ۳. جداسازی کمیتی به نسبت‌های معین (تقسیم سود شرکت) ۴. توزیع؛ بخش (پولها را میان بچه‌ها تقسیم کرد) ۵. تولید مثل از راه دو یا چند پاره شدن (تقسیم سلولی)

☐ تقسیم به نسبت: تقسیم کمیتی به نسبت‌های معین

تقسیم تنصیفی ☞ تقسیم دوتایی

تقسیم دوتایی: [زیست‌شناسی] تولیدمثل از راه تقسیم شدن به دو بخش برابر که در بسیاری از تک‌یاختگان و برخی پریاختگان (مانند مرجانها) دیده می‌شود: تقسیم تنصیفی

تقسیم ساده ☞ تقسیم مستقیم

تقسیم سلولی: [زیست‌شناسی] تقسیم هسته و سیتوپلاسم یاخته و ایجاد یاخته‌های جدید: تقسیم یاخته تقسیم طلایی ☞ نسبت طلایی، نسبت

تقسیم غیر مستقیم: [زیست‌شناسی] روش معمولی تقسیم یاخته که بر اثر دو برابر شدن شماره کروموزومها در هسته، در طی چهار مرحله انجام می‌گیرد تقسیم کار: واگذاری کارهای مختلف به افراد جداگانه در یک جامعه

تقسیم گاهشی: [زیست‌شناسی] دو تقسیم پیاپی در یاخته‌های تمام‌دانه که تنها پیش از تقسیم نخست کروموزومها دو برابر می‌شوند

تقسیم مستقیم: [زیست‌شناسی] پدیده‌ای غیر عادی در تقسیم یاخته، بدون تشکیل دوک و تنها بر اثر فشردگی

یا نیرومند کردن ۲. عمل یا فرایند افزودن بر تواناییهای کسی یا چیزی (تقویت بنیه مالی، تقویت جبههها)

□ **تقویت شدن:** نیرومند شدن (با افزایش بهای نفت بنیه مالی دولت تقویت شد. با تزریق امپولها تقویت می شود)

تقویت کردن: نیرو رساندن یا نیرومند کردن (مردم با کمکهایشان دولت را تقویت می کنند)

تقویت کننده: taqviyatkonande / -ها / : اسم.

آمپلیفایر

تقویت کننده^۲: صفت. دارای کیفیت یا توانایی قوی کردن و نیرو یا توانایی را افزایش دادن

تقویتی / taqviyati / : صفت. تقویت کننده (شربت تقویتی، کلاس تقویتی)

تقویم / taqvim / -ها / : اسم. ۱. کتاب کوچک، جزوه یا ورقهای که در آن جدولهایی برای نشان دادن ماهها، هفته ها و روزهای سال تنظیم شده است (تقویم سال نو، تقویم بغلی)؛ سالنامه ۲. هریک از دستگاههای محاسبه

زمان که در آن آغاز، طول و تقسیمات یک سال تعیین و مشخص شده است (تقویم هجری)؛ سالشماری

۳. [قدیمی] ارزیابی

□ **تقویم بغلی:** تقویمی به صورت کتابچه کوچک که در جیب بگنجد

تقویم ترکستانی: سالشماری قدیمی متداول در آسیای مرکزی و شرقی، که در آن سالها به دوره های دوازده تایی

به نام دوازده جانور (موش، گاو، پلنگ، خرگوش، نهنگ، مار، اسب، گوسفند، میمون، مرغ، سگ و خوک) نامگذاری می شود

تقویم دیواری: تقویمی که به دیوار می آویزند.

به همین قیاس: **تقویم رومیزی**

تقویم شمسی: سالشماری براساس گردش انتقالی زمین (مانند تقویم ایرانی و تقویم میلادی)

تقویم قمری: سالشماری براساس ماههای قمری

تقویم میلادی: سالشماری شمسی که آغازش اول ژانویه است

تقویم نجومی: تقویمی که موضع و ساعت طلوع و غروب خورشید، ماه و ستارگان را در هر روز از سال نشان می دهد

□ **تقویم شدن:** ارزیابی شدن (اموال او به طور دقیق تقویم شد)

تقویم کردن: ارزیابی کردن (اموال غیرمنقول را یک میلیون تومان تقویم کرده اند)

تقه / taqqe / -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. ضربهای که برای ایجاد صدا به روی چیزی (مانند در یا میز و مانند آن) بزنند (تقه ای به در خورد) ۲. صدای ناشی از آن ضربه

تقید / taqayyod / -ات / : اسم. [ادبی] پای بندی (تقیده اسلام و قانون اساسی)

تقیه / taqiye / : اسم. خودداری؛ خویشتن داری

فریفتن دیگران با وسیله های قلابی یا رفتاری ریاکارانه (در انتخابات تقلب شده بود. سر امتحان تقلب کرده بود. از جلسه بیرونش کردند)

تقلبی / taqallobi / -ها / : صفت. ۱. دارای ظاهر و جلوه های دروغین و شبیه نوع واقعی، برای فریفتن

دیگران (یک تن روغن تقلبی کشف شد) ۲. جعلی؛ قلابی (پول تقلبی، شناسنامه تقلبی)

تقلی / toqli / -ها / : اسم. گوسفند شش ماهه تا یک ساله

تقلیبی / taqlibi / : صفت. [نامتداول] مصنوعی (الکل تقلیبی)

تقلید / taqlid / -ها / : اسم. ۱. پیروی از رفتار، گفتار یا آرایش دیگری (تقلید کردن) ۲. تکرار شیوه و سبک کار

دیگری ۳. [اسلام] پیروی از نظر و عقیده مجتهد (فقیه، مفتی، امام) در کارهای دینی (مرجع تقلید) ۴. نمایش رفتار، گفتار، لحن صدا و لهجه دیگری (تقلید در آوردن)

۵. [قدیمی] نمایش کمدی

□ **تقلید در آوردن:** رفتار یا گفتار کسی را (معمولاً) برای مسخره کردن او یا خنداندن دیگران، تکرار کردن

تقلید شدن: تکرار شدن سبک یا شیوه ای (در این فیلم از بریاد رفته تقلید شده است. در لباس خانمها از سبک فرانسوی تقلید می شود)

تقلید کردن: سبک یا شیوه ای را پیروی و آن را تکرار کردن (صدای گربه را تقلید می کند. از نمایش هملت تقلید کرده است)

تقلیدی / taqlidi / : صفت. ساخته شده یا انجام شده با پیروی از دیگری و تکرار آن (نقاشیهای او تقلیدی است و بیشتر کارهای رامبراند را کپی می کند)

تقلیل / taqlil / : اسم. [ادبی] کاهش

□ **تقلیل دادن:** کم کردن (دولت مالیات بر حقوق را تقلیل داد)

تقلیل یافتن: کم شدن (با بیکار شدن همسر در آمدن تقلیل یافت)

تقنین / taqnin / : اسم. [نامتداول] قانونگذاری

تقنینی / taqnini / : صفت. [نامتداول] مربوط به قانونگذاری: تقنینیه

تقنینیه / taqniniyye / : تقنینی

تقوا / taqvā / : اسم. [ادبی] پارسایی؛ پرهیزگاری

تق و توق / taq(q)-o-tuq / : صوت. [گفتاری] سر و صدا، بویژه صدای شلیک تیر، انفجار یا کوبیدن چیزی به چیز دیگر؛ تاؤ و توق

تق و لوق / taq(q)-o-laq / : صفت. ۱. سست؛ نامحکم؛ مترازل؛ لقی (این چهارپایه تق و لوق است. نمی شود رویش ایستاد)

۲. نیمه تعطیل (امروز اداره تق و لوق بود و بیشتر کارمندان نیامده بودند)

تقویت / taqvīyat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نیرو رساندن

جانداران (مانند گونه‌ها) ممکن است در گذر زمان تغییر کنند و ازینرو شکل و ساختار بدنی جانداران تازه با نیاکانشان فرق داشته باشد

□ تکامل یافتن: کامل شدن (اتومیل در طی یک قرن تکامل یافت و به‌صورت امروزی در آمد)

تکاملی / takāmoli / : صفت. تکامل‌یابنده (سیر تکاملی) / تکان / takān, tekān / -ها / : اسم. ۱. جنبش چیزی در جای خودش (بچه توی شکمش تکان می‌خورد) ۲. عمل یا فرایند جابجاشدن، بویژه تغییر دادن مکان یا وضع خود (از جایش تکان نمی‌خورد. آن قدر سنگین است که نمی‌شود آن را تکان داد) ۳. حالت شگفتی، ترس یا هیجان شدید بر اثر رویدادی ناگهانی و سخت (این حادثه همه را تکان داد)

□ تکان خوردن: ۱. جنبیدن ۲. بر اثر رویدادی ناگهانی دچار ترس، شگفتی یا هیجان سخت شدن

تکان دادن: ۱. جابجا کردن ۲. به جلو یا عقب حرکت دادن

تکاندن / takāndan, tekāndan / : مصدر. متعدی. // تکاندی: می‌تکانی؛ بپکان // تکان دادن چیزی با دست یا به‌وسیله ضربه‌های پیایی برای جدا شدن یا ریختن چیزهایی از آن (تکاندن درخت، تکاندن سفره، تکاندن فرش): تکانیدن. به همین قیاس: تکاندنی

■ صفت فاعل: تکاننده / صفت مفعول: تکانده / مصدر منفی: نَتکاندن

تکان‌دهنده / takāndahande, tekān- / : صفت. [مجازی] برانگیزنده احساسهای عاطفی (ترس، خشم، هیجان، ...) به‌صورتی بسیار شدید (خبر زمین‌لرزه بسیار تکان‌دهنده بود)

تکانه / takāne / -ها / : اسم. ۱. نیروی محرک آنی ۲. حرکت ناشی از آن نیرو ۳. عمل یا نیروی کم‌دامنه مکانیکی یا برقی که دستگاهی را به کار اندازد یا سبب حرکت ناگهانی آن شود

□ تکانه برقی: تغییر ناگهانی ولتاژ یک دستگاه

تکانه عصبی: [فیزیولوژی] حالت انتقال انرژی از یک یاخته عصبی به دیگری

تکاور / takāvar / -ها، -ان / : اسم. فرد نظامی دارای توانایی بدنی و آموزشهای لازم برای شبیخون، جنگ و گریز و حمله‌های غافلگیرانه؛ کماندو

تکایا / takāyā / : جمع ۱۱ تکیه

تکبر / takabbor / : اسم. خودپسندی؛ افاده

□ تکبر داشتن: خودپسند بودن؛ افاده داشتن (آقای رییس روز اول که آمده بود خیلی تکبر داشت)

تکبر فروختن: خودپسندی نشان دادن؛ افاده فروختن (بابت ماشینی که اداره در اختیار گذاشته بود، به همه تکبر می‌فروخت)

تکبرآمیز / takabborāmiz / : صفت. آمیخته به تکبر (رفتار تکبرآمیز)

□ تقیه کردن: خودداری از آشکار کردن دین یا عقیده خویش (آن روز خفتان گرفته بودند و امروز می‌گویند: ما تقیه می‌کردیم)

تک / tak / -ها / : اسم. ۱. [نظامی] حمله؛ تاخت؛ تعرض ۲. [نامتداول] حرکت یا شتاب (تک و دو)

تک^۱ : صفت. ۱. [گفتاری] بی‌نظیر؛ یگانه (او در تیراندازی تک بود) ۲. [گفتاری] تنها (تک و تنها)

تک^۲ : پیشوا. ۱. تنها؛ یگانه

تک‌بندر / تک‌درس / تک‌محصولی / تک‌بیت / تک‌فروشی / تک‌موج / تک‌درخت

۲. دارای تنها یک عدد

تک‌برچه / تک‌پایه / تک‌برگ / تک‌هسته‌ای / ۳. پتلهایی / تک‌زی / تک‌نفری

تک / tek / ۱۱ ساج-۲۰۱ / تک / tok / : اسم. [گفتاری] نوک (تک‌زبان، تک‌پا)

□ تک پا رفتن: ۱. روی انگشتان پا راه رفتن ۲. زود رفتن و بازگشتن (یک تک‌پا رفتم دیدن عمو جان)

تک‌زبانی حرف زدن: ناهنجاری در گفتار که تلفظ برخی یا بسیاری حرف‌ها را درگروگ می‌سازد

تک‌زدن: نوک زدن

تکاپ / takāb / -ها / : اسم. آپکند

تکاپو / takāpu / -ها / : اسم. [ادبی] تلاش و کوشش معمولاً همراه با رفتن به این سو و آن سو

□ تکاپو کردن: به هر سو رفتن و به این و آن مراجعه کردن (برای یافتن کار مناسب تکاپوی زیادی کرد)

به تکاپو افتادن: تلاش و کوشش کردن و به جاها و کسان گوناگون مراجعه کردن (برای پیروزی در انتخابات به تکاپو افتاد)

در تکاپو بودن: در حال تلاش و کوشش و مراجعه به جاها و کسان گوناگون بودن (برای به‌دست آوردن پول لازم مدتها در تکاپو بود)

تکاسر / takāsor / : اسم. [نامتداول] ۱. فراوانی ۲. [مجازی] مال‌اندوزی

تکاسف / takāsof / : اسم. قدیمی [چگالی / تکافو / takāfu / : اسم. [ادبی] پسندگی

□ تکافو کردن: پسند بودن؛ کفایت کردن (پولی که به‌دست می‌آورد برای اداره زندگی خانواده تکافو نمی‌کود)

تکالیف / takālīf / : جمع ۱۱ تکلیف

تکامل / takāmol / : اسم. ۱. فرایند کاملاً شدن (تکامل یافتن) ۲. فرایند دگرگونی تدریجی چیزی که موجب سازگاری بیشتر آن با محیط و توانایی پاسخ دادن بهتر آن به نیازهایش می‌شود (تکامل جنین، تکامل موجود زنده) ۳. نظریه‌ای که براساس آن گروه‌های

تکبیر / takbir / : اسم. عمل گفتن «الله اکبر»

تکبیر **قَالَاحِرَام** / takbiratol'ehram / : اسم. از رکنهای نماز و گفتن الله اکبر در شروع آن

تکبیتی / takbeyti / -ها / : اسم. ۱. شعری که تنها شامل یک بیت است ۲. بیت معینی از یک شعر

تکپار / takpār / -ها / : اسم. مُنویر

تکپران / takparān / -ها / : اسم. [گفتاری] زنی که گهگاه با مردان مختلف عشق‌بازی می‌کند؛ روسپی غیر حرفه‌ای (در باره زنش هم می‌گفتند تکپران است)

تک - تک / taktak / : قید. تنها - تنها؛ جدا - جدا؛ یکایک (مهمانها تک - تک اینجا و آنجا نشسته بودند. در اینجا و آنجا تک - تک درختهایی رویده بود)

تک - تک / tektek / : صوت. صدای حرکت چرخ‌نده‌های ساعت (از توی کیف صدای تک - تک شنیده می‌شد)؛ تیک - تاک

تک تیر / taktir / -ها / : اسم. تیری که بتنهایی یا با فاصله زمانی از تیر قبلی شلیک می‌شود؛ مقابل: وگبار تک تیرانداز / taktirandaz / -ها؛ -ان / : اسم. تیراندازی که بتنهایی یا با هدف‌گیری مشخص تیراندازی می‌کند (تک تیراندازهای عراقی پشت صخره‌ها موضع گرفته بودند)

تکثر / takassor / : اسم. [ادبی] کثرت (تکثر آرا به معنی وجود اختلاف نیست)

تکثیر / taksir / : اسم. افزایش

تکثیر شدن: افزایش یافتن (پس از آنکه بوته‌ها در خزانه تکثیر شدند، آنها را در محل اصلیشان می‌کارند)

تکثیر کردن: ۱. زیاد کردن؛ افزودن (در اینجا چون اصلاح شده را تکثیر می‌کنند) ۲. نسخه‌های متعدد از یک نوشته آماده کردن (اعلامیه‌ها را تکثیر کردند و به پیک مخصوص دادند)

تک حزبی / takhezbi / : صفت. ۱. وابسته یا متعلق به تنها یک حزب (دولت تک‌حزبی) ۲. دارای تنها یک حزب (نظام تک‌حزبی)

تکخال / takxāl / -ها / : اسم. کوچکترین و در همان حال بزرگترین ورق بازی، دارای تنها یک خال؛ آس تکخوان / takxān / -ها؛ -ان / : اسم. خواننده‌ای که بتنهایی آواز می‌خواند

تکخوانی / takxāni / -ها / : اسم. عمل یا فرایند آواز خواندن تنها یک خواننده

تکدر / takaddor / : اسم. [ادبی] آزدردگی

تکدر خاطر: دل‌آزدردگی (این ادواج نامناسب موجب تکدر خاطر مادت شده است)

تکدی / takaddi / : اسم. [ادبی] گدایی (عده زیادی در بیرون حرم مشغول تکدی بودند)

تکذیب / takzib / -ها / : اسم. عمل یا فرایند دروغ یا نادرست معرفی کردن سخن کسی

تکذیب کردن: ۱. دروغ شمردن؛ نپذیرفتن سخن دیگری (دولت خبر مذاکره با آمریکاییان را تکذیب کرد) ۲. کسی را نادرست یا ناحق دانستن (من قصد تأیید یا تکذیب کسی را ندارم. فقط می‌خواهم حقیقت روشن شود)

تکذیب‌نامه / takzibnāme / -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن اظهار یا ادعایی تکذیب شده است (او در تکذیب‌نامه خود مدعی شده که چنین ملاقاتی اصلاً صورت نگرفته است)؛ تکذیبیه

تکذیبیه / takzibiyye / : تکذیب‌نامه

تکرار / tekrār, takrār / -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت روی دادن پدیده‌ای یا واقع شدن چیزی در جایی بیش از یک بار (هر هفته روزها و هر سال فصلها تکرار می‌شود. نقش گل و بوته در حاشیه قالی تکرار شده بود) ۲. عمل یا فرایند انجام دادن کاری بیش از یک بار (او جمله‌ای را چند بار تکرار می‌کرد)

تکرار مکرر: تکرار بیش از دوبار؛ تکرار پیاپی

تکراری / tekrāri, takrāri / -ها / : صفت. ۱. تکرار شونده؛ مکرر (کار تکراری) ۲. تکرار شده (فیلم تکراری)

تکرر / takaror / : اسم. وضع یا کیفیت مکرر بودن (تکرر ادبار)

تک‌رنگ / takrang / : تک‌فام

تکرو / takrow / -ها؛ تکروان / takrovān / : صفت. دارای گرایش یا شیوه عمل فردی (او همیشه تکرو بوده است. آدمهای تکرو قادر به سازگاری با جامعه نیستند)

تکروند / takravand / -ها / : اسم. ایزوتوپ

تکروی / takravi / -ها / : اسم. اقدام فردی، بی توجه به عقیده یا عمل دیگران (تکروی در کارهای جمعی نادرست و خطرناک است)

تکریم / takrim / : اسم. گرامیداشت (تکریم خدمتگزاران دانش و فرهنگ وظیفه هر ایرانی است)

تکز / takzā / -ها؛ -یان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی زادن تنها یک بچه در هر بار زایمان

تکزی / takzi / -ها؛ -ان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای زندگی تنها؛ غیر اجتماعی (بویژه در مورد جانوران)؛ مقابل: گروهی

تکشاخ / takšāx / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی از ستارگان پراکنده میان سگ بزرگ و سگ کوچک که سر آن زیر پاهای دو پیکر و دم آن زیر سر آمار و شاخک خرنج‌گ قرار دارد ۲. جانور خیالی یا افسانه‌ای به شکل اسبی با یک شاخ در بالای پیشانی

تکشکل / takšekl / : صفت. دارای تنها یک شکل پایدار تکشماره / takšomāre / -ها / : اسم. یک نسخه از یک نشیۀ ادواری (بهای تکشماره ۲۰۰ ریال)

تکلیف شدن: ۱. [گفتاری] به سن بلوغ رسیدن (پسرش تازه تکلیف شده بود و سر و گوشش می‌جنبید) ۲. انجام دادن کاری را خواستن (آن کار به من تکلیف شد، ولی قبول نکردم)
تکلیف کردن: انجام دادن کاری را از کسی خواستن (به او تکلیف کردند برود کار را تمام کند)

تکلیف کسی / چیزی را معلوم / معین / روشن کردن: کار یا وضع بعدی او را معلوم کردن (اول تکلیف: علی را معلوم کن، اگر تکلیف خلطه روشن شود ما هم تکلیف خودمان را می‌فهمیم)

تک‌محصول / takmahsul / تک محصولی

تک‌محصولی / takmahsuli - ها / : صفت. دارای تنها یک محصول قابل عرضه به بازار (اقتصاد تک‌محصولی، کارخانه تک‌محصولی): تک محصول

تک‌مضرب / takmezrāb - ها / : اسم. ۱. [موسیقی] صدای یک نت تنها به وسیله ساز زهی ۲. [کنایی] سخنی که دیگری در میان سخن گوینده (و معمولاً در مخالفت با آن) بگوید (مخالفان در حین سخنرانی او گاه تک‌مضرب می‌زدند)

تکمله / takmele - ها / : اسم. ۱. آنچه چیزی را کامل می‌کند؛ مکمل ۲. نوشته‌ای برای کامل کردن نوشته دیگر؛ پیوست

تکمه / tokme - ها / : اسم. ۱. وسیله کوچکی از یک ماده سخت که برای بستن شکاف جامه یا به عنوان آرایش آن به کار می‌رود ۲. وسیله کوچک برجسته و معمولاً گردی از یک ماده سخت برای به کار انداختن اسبابی (تکمه زنگ اخبار) ۳. الف (گیاه‌شناسی) بخش انتهایی و متورم ساقه‌های زیرزمینی یا ریشه که در آن مواد غذایی اندوخته شده است ب) [کالبدشناسی] گره یا برجستگی کوچک در برخی اندامها * دکمه؛ دکمه

تکمه سردست / تکمه‌سردست

تکمه فشاری / تکمه‌فشاری

تکمه قابل‌مه / تکمه‌قابل‌مه

تکمه منگنه‌ای / تکمه‌منگنه

تکمه را باز کردن: آزاد کردن تکمه از جاتکمه یا بندپنک
تکمه را بستن / انداختن: متصل کردن دو قسمت جامه به وسیله تکمه

تکمه‌سردست / tokmesardast - ها / : اسم. تکمه‌ای معمولاً زینتی شامل دو قطعه که به وسیله میله یا زنجیری به یکدیگر متصل شده‌است و آن را برای بستن میج پیراهن از جاتکمه‌های میج می‌گذارند

تکمه‌فشاری / tokmefeshāri - ها / : اسم. نوعی تکمه دارای دو قسمت نر و ماده، که برای بستن شدن در یکدیگر فرو می‌روند: تکمه قابل‌مه‌ای؛ تکمه قابل‌مه

تکمه قابل‌مه‌ای / tokmeqāblame'i / تکمه فشاری

تکشیب / takšib / : صفت. ۱. دارای شیب تنها در یک امتداد ۲. کجولوزی

تکعیب / tak'ib / : اسم. [ریاضی] عمل یا فرایند به توان سوم رساندن یک کمیت

تکفام / takfām - ها / : صفت. ۱. دارای تابش یا نور مرکب از ارتعاشهای دارای یک بسامد ۲. دارای طیف رنگی یگانه * تکرنگ

تک‌فرزند / takfarzand / : صفت. ۱. دارای تنها یک فرزند (خانواده تک‌فرزند) ۲. /-ها / تنها فرزند یک خانواده

تکفل / takaffol / : اسم. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری؛ سرپرستی؛ کفالت (تکفل یک خانواده ده نفری با او بود)

تکفیور / takfir / : اسم. عمل یا فرایند کافر شمردن کسی یا اعلام کافر بودن او به وسیله مقامهای دینی

تکفیور شدن: کافر شمرده شدن (مسلمان رشتی به خاطر نوشتن کتاب ایهامی شیاطی تکفیر شد)

تکفیور کردن: کافر شمردن؛ در شمار کافران دانستن (امام خمینی او را تکفیر کرد)

تکفین / takfin / : اسم. عمل یا فرایند کفن کردن؛ پوشاندن کفن به تن مرده (غسل و تکفین او شبانه و در خفا انجام گرفت)

تک‌گوی / takguyi - ها / : اسم. برنامه گفتاری (بویژه نمایش) که تنها به وسیله یک نفر اجرا شود

تک‌لپه / taklappe - ها / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی داشتن تنها یک بخش در رویان دانه (مانند گندم): تک‌لپه‌ای

تک‌لپه‌ای / taklappe'i / تک‌لپه

تکلتو / takaltu / : اسم. نمد زین؛ نمدی که زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند

تکلف / takallof - ها؛ -ات / : اسم. تلاش و کوشش برای باشکوه ساختن چیزی

تکلف به خرج دادن: تلاش و کوشش در خودنمایی یا در تشریفات به کار بردن (میزبان خیلی تکلف به خرج داده بود)

تکلم / takallom / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سخن گفتن
تکلم کردن: سخن گفتن (او به چهار زبان تکلم می‌کرد)

تکلیس / taklis / : اسم. عمل یا فرایند گرم کردن یک ماده در مجاورت هوا، برای بیرون راندن رطوبت یا مواد فرّار آن

تکلیف / taklif - ها / : اسم. ۱. کاری که شخص، مقام یا نهادی انجام آن را برعهده کسی گذاشته است (تکلیف شدن، تکلیف کردن) ۲. /تکالیف / کارهای آموزشی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد (تکلیف نوشتن)

تکلیف دادن: معلوم کردن کارهایی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد (خانم، دفعه پیش خیلی تکلیف داده بودید، نتوانستم همه را انجام بدهیم)

تکمه‌منگنه / tokmemangane, -mangene, -ها / :
 اسم. نوعی تکمه که پارچه یا چرم به رویه آن منگنه شده
 است: تکمه منگنه‌ای
 تکمیل^۱ / takmil / : اسم. وضع یا کیفیت کامل شدن
 (تکمیل کار دو ماه طول می‌کشد)
 تکمیل^۲ / : صفت. کامل (ظرفیت تکمیل است)
 [تکمیل شدن: کامل شدن (ساختمان تکمیل شد)
 تکمیل کردن: کامل کردن (هر وقت مقاله را تکمیل کردی بفرست
 حروفچینی)
 تکمیلی / takmili / : صفت. کامل‌کننده (دوره تکمیلی)
 تکنتیم / teknetiyom / : اسم. فلز کمیاب رادیوآکتیو،
 با عدد اتمی ۴۳ و وزن اتمی ۹۸/۹۰، خاکستری رنگ با
 جلای نقره‌ای، که از شکافت اورانیوم به دست می‌آید:
 تکنسیوم
 تکنسیوم / teknesiyom / [٭] یکتیتیم
 تکنگاری / taknegāri / -ها / : اسم. نوشته (کتاب،
 مقاله) ای تحقیقی درباره مکان، شیئی یا پدیده معین
 (مانند سرطان ریه، زنبور عسل یا جنگلهای ایران)
 تکنواز / taknavāz, -ان / : اسم. ۱. کسی که بستنهایی
 سازی می‌نوازد ۲. قطعه‌ای که تنها به وسیله یک نفر
 نواخته می‌شود
 تکنوازی / taknavāzi / -ها / : اسم. ۱. عمل نواختن
 آهنگ موسیقی تنها به وسیله یک ساز ۲. قطعه موسیقی
 که تنها به وسیله یک نفر نواخته می‌شود
 تکنوکرات / teknok(e)rāt / -ها / : اسم. ۱. شخص
 دارای تخصص فنی که در اداره کشور دخالت دارد
 ۲. شخص دارای تخصصهای فنی مورد نیاز برای اداره
 کشور * فن‌سالار
 تکنوکراسی / teknok(e)rāsi / -ها / : اسم. نظام
 اجتماعی متکی بر تخصصهای فنی، بویژه حکومت یا
 نظام اجتماعی که به وسیله متخصصان فنی اداره می‌شود؛
 فن‌سالاری
 تکنولوژی / teknoloži / -ها / : اسم. ۱. مجموعه
 معلومات موجود در یک جامعه تمدن که برای به دست
 آوردن مواد و ساخت و پرداخت آن به کار می‌رود
 ۲. کاربرد علوم در کارهای صنعتی و اقتصادی
 (ب) مجموعه این کاربردها و روشها * فناوری
 [تکنولوژی آموزشی: کاربرد و بهره‌گیری از رسانه‌ها،
 اسبابها و وسیله‌های صنعتی و فنی (مانند تلویزیون، ویدئو،
 آزمایشگاه، ...) برای آموزش
 تکنولوژیست / teknoložist / -ها / : اسم. شخص دارای
 تخصص در تکنولوژی؛ فناوری
 تکنولوژیک / teknoložik / : صفت. مربوط به تکنولوژی؛
 تکنولوژیکی

تکنولوژیکی / teknoložiki / : صفت. مربوط یا منسوب
 به تکنولوژی؛ فناوریانه؛ تکنولوژیک
 تکنیسین / teknes(i)yan, teknis(i)yan, -ها / : اسم.
 ۱. کسی که در یک فن یا صنعت دارای آگاهی و تجربه
 عملی است؛ صنعتگر ۲. کسی که در یک رشته فنی یا
 صنعتی دارای تحصیلات فوق دیپلم است؛ کاردان فنی *
 فن‌ورز [فرهنگستان]
 تکنیک / teknik / -ها / : اسم. فن؛ راهکار (تکنیک آبیاری
 قطره‌ای، دانش و تکنیک)
 تکنیکوم / teknikom / -ها / : اسم. هنرکده فنی که در
 آن رشته‌های مختلف فنی و صنعتی آموزش داده می‌شود
 تکواندو / tekvāndo / : اسم. از روشهای دفاع فردی و
 ورزشهای رزمی که در شبه‌جزیره کره تکوین یافته و تا
 حدی شبیه کاراته است
 تکواندوکار / tekvāndokār / -ها؛ -ان / : اسم.
 ورزشکار تکواندو
 تکوتا / tak-o-tā / : اسم. [گفتاری] غرور و عزت نفس
 (می‌خواستم کمش کنم، ولی او خود را از تکوتا نینداخت و
 پول را نپذیرفت) : تنگوتا
 تکوتنها^۱ / tak-o-tanhā / : صفت. [گفتاری] تنها
 (از وقتی شوهرش مرده تکوتنهاست)
 تکوتنها^۲ / : قید. [گفتاری] بستنهایی (تکوتنها در آن خانه
 زندگی می‌کند)
 تکوتوک / tak(k)-o-tuk / : قید. [گفتاری] بسیار کم؛
 به صورت انگشت شمار و پراکنده (نوبی خیابان تکوتوک
 رهگزی دیده می‌شد)
 تکوین / takvin / : اسم. [ادبی] پیدایش (تکوین عالم،
 تکوین فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک به وسیله مارکس)
 تکه / take / -ها / : اسم. بز نر
 تکه / tekke / -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. بخش جدا شده‌ای
 از یک چیز؛ پارچه؛ پاره؛ قطعه (یک تکه نان، دو تکه کفزد)
 ۲. هریک از بخشهای جداگانه یا قابل جدایی یک چیز
 (میز دو تکه، تکه سراستین) ۳. [گفتاری] لقمه (تکه گرفتن)
 ۴. [گفتاری] جوان (بویژه دختر یا زن) بسیار زیبا و
 مناسب برای عشق‌بازی
 [تکه چیزی بودن: درخور و مناسب آن بودن (او
 تکه مانیست)
 تکه گرفتن برای کسی: [مجازی] کاری برای او انجام دادن
 (گاه به صورت طنز به کار می‌رود) (این زن را تو برای
 تنی بچاره تکه گرفتی)
 تکه‌پاره / tekkepāre / -ها / : صفت. پاره شده؛ دریده
 شده؛ پاره-پاره؛ تکه-تکه (باین لباس تکه‌پاره می‌خواهی
 بروی بیرون؟) - به همین قیاس: تکه پاره شدن؛
 تکه پاره کردن

تکه - تکه / tekketekke / صفت. تکه پاره (پول را گرفت و تکه تکه کرد)

تکه دوزی / tekkeduzi / -ها / : اسم. نوعی گلدوزی یا خیاطی که در آن قطعه یا قطعه‌هایی از پارچه را به صورت‌های گوناگون برش می‌دهند و روی پارچه دیگری می‌دوزند

تک همسری / takhamsari / -ها / : اسم. شیوه‌ای از رابطه خانوادگی که در آن هر موجود نر یا ماده بالغ تنها دارای یک همسر است؛ مقابل: چند همسری
تکی^۱ / taki / : صفت. [گفتاری] تنها [اتاق تکی]
تکی^۲ : قید. پنهانی (در اینجا تکی زندگی می‌کرد)
تکیاختگان / takyāxtegān / آغازیان

تک‌یاخته / takyāxte / -ها؛ -گان / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ساختاری شامل تنها یک یاخته؛ مقابل: پُریاخته

تکیدن / takidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] // تکیده شدی، تکیده می‌شوی، ... // لاغر شدن و شادابی خود را از دست دادن

■ صفت منفی: تکیده

تکیده / takide / -ها / : صفت. لاغر و فاقد شادابی بر اثر تکیدن

تکیه / takye, tekye / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تکیه کردن ۲. [مجازی] پشتگرمی (تکیه‌اش به دولت آمریکا بود)
۳. / -ها؛ -تکایا / بنای ویژه‌ای برای آیین سوگواری شیعیان (تکیه معین)

□ تکیه دادن: به صورت کمابیش مایل قرار دادن تاب‌خشی از سنگینی بر روی شیء مجاور بفتد (پشتن را به دیوار تکیه داده بود)

تکیه داشتن: ۱. تکیه گاه داشتن ۲. پشتگرم بودن: تکیه کردن

تکیه کردن: ۱. بخشی از سنگینی خود را به کمک شیء مجاور تحمل کردن (برای اینکه نیفتد به دیوار تکیه کرده بود)
۲. به صورت کمابیش مایل در تماس با شیء مجاور قرار گرفتن و بخشی از سنگینی خود را به روی آن انداختن
۳. از امکانات یا نیرویی برخوردار بودن یا به آن امید بستن؛ پشتگرم بودن (عراق به جنگ‌افزارهای پیشرفته‌اش تکیه می‌کرد)
۴. تأکید کردن؛ مورد توجه یا یادآوری بیشتر قرار دادن (او بیشتر روی سودآوری کارخانه تکیه کرد)

تکیه کلام / takyekalām, tekye / -ها / : اسم. واژه یا عبارتی که در گفتار کسی اغلب تکرار شود (گفتم: خانم، تکیه کلام تو شده دیول. او هم برگشت و گفت: تکیه کلام تو هم شده دندانم)

تکیه گاه / takyegāh, tekye / -ها / : اسم. ۱. جایی که چیزی را بتوان به آن تکیه داد ۲. نقطه‌ای از اهرم که نیرو از

بازو به آن منتقل می‌شود؛ نقطه اتکا ۳. [مجازی] پشتیبان و حمایت‌کننده (شما همیشه تکیه‌گاه ما بوده‌اید)

تگرگ / tagarg / -ها / : اسم. ۱. گویچه‌ها یا دانه‌های نامنظم و کوچک یخ، که در هوای توفانی و بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا در ارتفاع کم، می‌بارد (تگرگ بارید به درشتی یک گردو) ۲. بارش پیاپی آن دانه‌ها (تگرگ به محصول درختان صدمه زد)

تگرگی / tagargi / : صفت. ۱. بسیار سرد و منسوب به تگرگ ۲. بسیار سرد و همراه با دانه‌های ریز یخ ۳. دارای سطح ناهموار و دانه-دانه مانند تگرگ (شیشه تگرگی، نمای تگرگی) * تگرگی [گفتاری]

تگرگی / tagari / تگرگی

تل / tal(l) / -ها؛ -آتلال / : اسم. تپه کوچکی که از توده شدن چیزی پدید می‌آید؛ پشته (تل خاک، تل هیزم)

تل / tel / -ها / : اسم. اسباب کمابیش فنی به شکل نیم‌دایره برای ثابت نگهداشتن موی جلو سر (زنان)

تلاش / talāš / -ها / : اسم. کوشش سخت و پُرحمت برای رسیدن به هدفی (برای ساختن درمانگاه تلاش زیادی شد. آقای سمعی در این راه خیلی تلاش کرد)

□ تلاش معاش: کوشش برای به دست آوردن روزی

□ به تلاش افتادن: تلاش آغازیدن؛ کوشش جدی آغاز کردن (مردم به تلاش افتادند تا او انتخاب بشود)

در تلاش بودن: تلاش کردن؛ در حال تلاش بودن (در تلاش بود تا بلکه بورس تحصیلی بگیرد)

تلاشگر / talāšgar / -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به تلاش کردن (کارگران تلاشگر مخابرات)
تلاشی / talāši / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت جدایی و پراکندگی اعضا یا قطعه‌های چیزی (تلاشی خانواده‌ها، تلاشی اتمها)

تلاطم / talātom / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جابجاشدن و بهم خوردن پیاپی اجزای چیزی، بویژه یک مایع (دریا در تلاطم بود) ۲. تکان و جابجایی شدید جسم شناور (کشتی دچار تلاطم شد) ۳. [مجازی] بی‌ثباتی و آسیب‌پذیری بر اثر رویدادهای ناخوشایند پیاپی (بر اثر جنگ زندگی ما دچار تلاطم شد)

تلافی / talāfi / : اسم. [گفتاری] عملی که در پاسخ به عمل دیگری و به همان منظور انجام می‌گیرد؛ جبران (خواست با دادن هدیه‌ای زحمت او را تلافی کند)

□ تلافی سرکشی در آوردن: انتقام عملی را از کسی (دیگر) گرفتن (چرا تلافی اوقات تلخی بیرونت را سر من در می‌آوری؟)

تلافی کردن: ۱. جبران کردن ۲. مقابله به مثل کردن

تلافی جویانه / talāfijuyāne / : صفت. مربوط به تلافی -

جویی (دولت در این مورد دست به اقدام تلافی جویانه خواهد زد)

تلافی جویی / talāfijuyi / -ها / : اسم. پاسخگویی به

عمل (معمولاً ناشایست) کسی به همان شیوه (کارگران هم به فکر تلاقی جویی افتادند)

تلاقی / talāqi, -ها / : اسم. برخورد (دو خط موازی در بی نهایت با هم تلاقی می کنند. نقطه ج محل تلاقی دو خط است) **تَلَاؤُ** / tala'lo, -ها / : اسم. درخشندگی (تلاؤ زیورها چشم را خیره می کرد)

تلاّمذه / talāmeze / : جمع ۱۰ تَلْمِیذ

تلاّمیذ / talāmiz / : جمع ۱۰ تَلْمِیذ

تلاوت / talāvat, telāvat / : اسم. [ادبی] عمل خواندن یک نوشته (بویژه قرآن، دعا) (آیاتی از قرآن تلاوت شد. یکی از حاضران ایهی تلاوت کرد)

تلبیس / talbis, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. نیرنگ ۲. دغلبازی

۱۰ **تلبیس کردن**: نیرنگ زدن؛ چیزی را برای فریب کسی به شکل دیگر آراستن

تلپ / telep / : صوت. صدای خفه و بی طنین ناشی از افتادن چیزی سنگین بر زمین (غش کرد و تلپ افتاد) ۱۰ **تلپ شدن در جایی**: [مجازی] در آنجا، معمولاً بدون دعوت یا تمایل میزبان، ماندگار شدن (رفتیم رامسر، خانه رفقا تلپ شدیم)

تلخ / talx / : صفت. ۱. دارای مزه تلخی (داروی تلخ) ۲. [مجازی] آزاردهنده و ناخوشایند (حرف تلخ، زندگی تلخ)

تلخرو / talxru, -ها؛ -یان / : صفت. دارای چهره ناخشنود و نادوستانه

تلخروی / talxruyi, -ها / : اسم. وضع یا حالت تلخرو بودن

تلخزبان / talxzbān, -ها؛ -ان / : صفت. دارای گفتار پر خاشجویانه و آزاردهنده

تلخزبانی / talxzbāni, -ها / : اسم. وضع یا حالت تلخزبان بودن

تلخکام / talxkām, -ان / : صفت. [ادبی] غمگین و آزرده بر اثر ناکامی یا نومیدی

تلخکامی / talxkāmi, -ها / : اسم. [ادبی] وضع یا حالت تلخکام بودن

تلخه / talxe, -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره پروانه واران با ظاهری شبیه شیرین بیان، دارای گلبرگ سفید، میوه خمیده پنبه ای و دانه های تلخ، که بیشتر در کنار کشتزارها بویژه گندمزارها می روید

تلخی / talxi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت تلخ بودن (مزه اش به تلخی می زند) ۲. یکی از چهار مزه اصلی که با پرزهای بخش عقبی زبان احساس می شود (مانند مزه پوست مرکبات) ۳. /-ها/ [مجازی] رنج و ناکامی و سختی زندگی

تلخیص / talxis, -ها / : اسم. عمل یا فرایند خلاصه کردن (دبیر انشا از ما خواسته کتابی را تلخیص بکنیم)

تلسکپ / teleskop, -ها / : اسم. ۱. اسباب دیدگانی معمولاً لوله مانند برای مشاهده اشیا دور دست به وسیله شکست نور در عدسی یا بازتاب نور در آیینۀ مقعر ۲. اسبابی برای گردآوری و بررسی تابشهای الکترومغناطیس، بویژه مجموعه ای از عدسیها، آیینه ها یا هر دو، که نور مرئی جرمهای آسمانی را متمرکز کند؛ دوربین نجومی ۳. [نجوم] صورت فلکی نیمکره جنوبی میان صورتهای تاووس و تیرانداز * **تلسکوپ**

۱۰ **تلسکپ انعکاسی** ۱۰ **تلسکپ بازتابی**

تلسکپ انکساری ۱۰ **تلسکپ شکستی**

تلسکپ بازتابی: گونه ای تلسکپ برای رصد کردن جرمهای دور دست، که آیینۀ کاوی در انتهای لوله آن، تصویر را بر آیینۀ کوچکتري می تاباند و از عدسی چنمی در بدنه لوله این تصویر دیده می شود؛ **تلسکپ انعکاسی**

تلسکپ رادیویی: اسبابی برای گردآوری و بررسی موجهای کیهانی، شامل یک آنتن به صورت بشقاب گود بسیار بزرگ به شکل سهمی برای دریافت و متمرکز کردن موجها و فرستادن آنها به آنتن گیرنده رادیو و ثبت آن به وسیله دستگاه متصل به رادیو؛ **رادیو تلسکپ**

تلسکپ شکستی: نوعی تلسکپ که در آن آیینۀ سهموی مقعری نور را متمرکز می کند و از شيء تصویری واقعی پدید می آورد؛ **تلسکپ انکساری**

تلسکوپ / teleskop / **تلسیپک**

تلطف / talattof / : اسم. [ادبی] مهربانی

تلطیف / taltif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند لطیف کردن ۱۰ **تلطیف کردن**: خشونت یا عاملهای ناخوشایند و آزاردهنده را در چیزی از میان بردن؛ **تلطیف کردن** (می شود با افزودن چند شعر و مثل کمی مقاله را تلطیف کرد)

تلف / talaf / : صفت. نابود؛ تباه (وقتی تصادف کرد بچه پنج ماهه توی شکمش تلف شد. این همه پول را بریدی یک ماهه تلف کردی)

تلفات / talafāt / : اسم. آنچه تلف شده است (تلفات انسانی جنگ هزاران کشته و زخمی و تلفات مالی آن صدها میلیارد هزینه بازسازی ویرانه هاست)

۱۰ **تلفات جانی**: کشته شدگان

تلفات مالی: مالی که از میان رفته است

تلفظ / talaffoz, -ها / : اسم. چگونگی بیان واژه ها

(تلفظ بطور تلفظ می شود؟)

۱۰ **تلفظ کردن**: واژه را با تأکید بر هجاهای آن بیان کردن (این واژه را یک بار تلفظ کنید)

تلفن / tel(e)fon, -ها / : اسم. اسبابی برای گفتگو از راه دور، که صدا را به تکانه های برقی تبدیل می کند و از راه

تسلیق / talqih، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. مایه کوبی؛
واکسیناسیون. ۲. بارورسازی
□ **تلقیح آبله**: مایه کوبی آبله
تلقیح مصنوعی: بارورسازی مصنوعی
تلقیحی / talqihī / : صفت. ۱. تلقیح شونده. ۲. تلقیح شده
تلقین / talqin، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند
باوراندن چیزی یا پدید آوردن تصویری از راه تکرار یا
ایجاد انگیزه (به او تلقین شده بود که قصد فریبش را داریم.
شاید او به خودش این طور تلقین کرده بود)
□ **تلقین بنفیس**: عمل باوراندن یا قبولاندن چیزی به خویشتن
تلقین پذیر / talqinpazir، -ها؛ -ات / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به پذیرفتن آنچه تلقین می شود. به همین قیاس:
تلقین پذیر
تلقینی / talqini / : صفت. تلقین شده
تلکس / teleks، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. دستگاه ارتباطی برای
ارسال و دریافت پیام، که با گرفتن شماره مخاطب،
دستگاه تله تایپ آن به کار می افتد و پیام را ثبت می کند
۲. پیامی که به این وسیله ثبت شده است
□ **تلکس زدن / کردن** / فرستادن: فرستادن پیام به وسیله
تلکس
تلکه / talake / : اسم. پول یا مالی که با زبان بازی و
صحنه سازی یا نیرنگ از دیگران بگیرند (تا از ارباب رجوع
چیزی تلکه نمی کرد کارشان را انجام نمی داد)
تلگراف / telgerâf, telegrâf، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. دستگاه یا
شبکه ارتباطی برای ارسال و دریافت پیام از راه دور،
به صورت انتقال الکتریکی علامتها یا کدها، به وسیله
کابل. ۲. -ات / تلگرام
□ **تلگراف بی سیم**: تلگرافی که در آن پیامها به وسیله رادیو
گسیل و دریافت می شود
□ **تلگراف زدن / فرستادن**: فرستادن پیام تلگرافی (به برادرم
تلگراف زده بود که علی تصادف کرده است)
تلگراف / telgerâfan, telegrâfan / : قید. به وسیله
تلگراف: تلگرافی (نتیجه را تلگرافاً اطلاع دهید)
تلگرافچی / telgerâfci, telegrâfci، -ها؛ -ان / : اسم.
کسی که کارش گسیل و دریافت پیامهای تلگرافی است
تلگرافخانه / telgerâfxâne, telegrâfxâne، -ها؛ -ات / :
اسم. اداره یا دفتری که پیامهای تلگرافی را دریافت،
ارسال و توزیع می کند
تلگرافی^۱ / telgerâfi, telegrâfi / : صفت. ۱. مربوط یا
منسوب به تلگراف (ارتباط تلگرافی، سفارش تلگرافی)
۲. کوتاه و مختصر (در مورد کلام یا نوشتار)
(جمله هایش تلگرافی بود)
تلگرافی^۲: قید. ۱. به وسیله تلگراف (تلگرافی احضار شد)
۲. [گفتاری] به صورت کوتاه و مختصر (تلگرافی حرف می زند)

سیم برای مخاطب می فرستد و تکانه های برقی دریافتی
را به امواج صوتی تبدیل و قابل شنیدن می کند
□ **تلفن بی سیم**: تلفنی که در آن ارتباط به وسیله امواج
رادیویی برقرار می شود
تلفن خودکار: تلفنی که ارتباط میان گوینده و مخاطب
مستقیم است و با گرفتن شماره انجام می شود
تلفن سانترال: دستگاه تلفن که از یک خط چند انشعاب را
تغذیه می کند
تلفن سیار □ **تلفن همراه**
تلفن عمومی: دستگاه تلفن برای استفاده همگانی
تلفن گویا: مرکز تلفنی که با گرفتن شماره آن اطلاع معینی
را (مانند ساعت یا نام مرکزهای خدماتی) اعلام می کند
تلفن مغناطیسی: تلفنی که تنها با واسطه مرکز تلفن یا
تلفنچی می توان با مخاطب تماس گرفت
تلفن همراه: تلفنی که با سیم به شبکه وصل نشده است،
بلکه با فرکانس رادیویی معین به مرکز تلفن و در آنجا
به طور خودکار به شماره مورد نظر وصل می شود و با آن
می توان در حال حرکت یا از جاهای مختلف با مخاطب
تماس گرفت: **تلفن سیار، موبایل**
□ **تلفن زدن / کردن**: با جایی یا کسی تماس تلفنی برقرار
کردن (پرویز به علی تلفن زدم)
تلفن شدن: از جایی تماس تلفنی برقرار شدن (او تبریز
به من تلفن شد که بروم آنجا)
تلفناً / tel(e)fonan / : قید. به وسیله تلفن: تلفنی
(تلفناً احضار شد)
تلفنچی / tel(e)fonçi، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش
برقرار کردن ارتباط تلفنی میان تلفن کنندگان است
تلفنخانه / tel(e)fonxâne، -ها؛ -ات / : اسم. مرکز
ارتباطهای تلفنی: (الف) اداره ای که کارش برقراری و
حفظ ارتباطهای تلفنی است (ب) اتاق یا بخشی در یک
مؤسسه برای همین کار
تلفنگرام / tel(e)fong(e)râm، -ها؛ -ات / : اسم. پیام تلفنی که
در مقصد ثبت و به صورت نوشته به گیرنده رسانده می شود
تلفنی^۱ / tel(e)foni / : صفت. مربوط یا منسوب به تلفن
(تماس تلفنی)
تلفنی^۲: قید. به وسیله تلفن (تلفنی خبر داد)
تلفیق / talfiq / : اسم. عمل یا فرایند پیوند دادن و
سازگار یا هماهنگ کردن یا یکدیگر (بهتر است هر دو
پیشنهاد با هم تلفیق بشود. اگر این یادداشتها را با هم تلفیق بکنی
مقاله خوبی می شود)
تلفیقی / talfiqi، -ها؛ -ات / : صفت. تلفیق شده
تلفی / talaqqi، -ها؛ -ات / : اسم. ارزیابی ذهنی عمل یا
پدیده ای معین (او کمک کردن به دیگران را یک وظیفه تلفی
می کرد. پروین حرفهای مرا بد تلفی کرد)

۲. زبان آن قوم ۳. /ها/ هریک از افراد آن قوم
تلون /talavvon/ : اسم. ۱. رنگارنگی ۲. تغییر رنگ
 □ **تلون طبع** : ناپایداری خلق و خو. به همین قیاس : **تلون مزاج**
تلویح /talvih/ : اسم. اشاره ضمنی
تلویحاً /talvihan/ : قید. به طور اشاره؛ به صورت
 تلویحی (تلویحاً به من فهماند که مایل نیست بیاید)
تلویحی /talvihi/ : صفت. غیر صریح؛ سر بسته؛
 اشاره وار (می خواست به طور تلویحی عذرخواهی کند)
تلویزیون /televiziyon, telvizyon/ : اسم. /ها/
 ۱. دستگاهی الکترونیکی برای دریافت و پخش تصویر و
 صدای فرستنده (دو روز است تلویزیون ما خراب شده)
 ۲. [مجازی] برنامه تلویزیون (دو ساعت تلویزیون تماشا
 کردم) ۳. [مجازی] مؤسسه تولید و پخش برنامه های
 تلویزیونی (نوی تلویزیون کار می کند)
 □ **تلویزیون آموزشی** : فرستنده تلویزیونی دارای برنامه هایی
 برای آموزش دانش آموزان، گاه به صورت تلویزیون
 مدار بسته
تلویزیون تجارتي : شبکه تلویزیونی که به صورت
 بازرگانی و از سوی بخش خصوصی اداره می شود
تلویزیون رنگی : تلویزیونی که تصویرها را با رنگهای
 اصلی خود نشان می دهد
تلویزیون سیاه و سفید : تلویزیونی که تصویرها را تنها
 به رنگ سیاه و سفید نشان می دهد
تلویزیون کابلی : دستگاه پخش برنامه های تلویزیونی که
 برنامه ها را از ایستگاههای مختلف می گیرد، آنها را در
 کانالهای جداگانه تقویت می کند، آنگاه به وسیله کابلهایی
 مستقیماً در اختیار مشترکها قرار می دهد
تلویزیون مدار بسته : فرستنده تلویزیونی که تنها در داخل
 یک محوطه برنامه پخش می کند
تلویزیونی /televiziyni, telvizyon/ : صفت. مربوط
 یا منسوب به تلویزیون (برنامه تلویزیونی، فیلم تلویزیونی)
تله /tale/ : اسم. /ها/ ۱. دستگاه مکانیکی برای گرفتن
 جانوران (تله موش) ۲. [مجازی] هرگونه وسیله یا
 برنامه ای برای گرفتار کردن کسی؛ دام (معلوم شد برایش تله
 گذاشته اند)
 □ **تله انفجاری** : گونه ای ماده منفجره که بر اثر دستکاری یا
 جابجایی منفجر می شود
 □ **تله گذاشتن** : ۱. کار گذاشتن تله ۲. [مجازی] دام گستردن
 به تله افتادن؛ گرفتار شدن
 به تله انداختن؛ گرفتار کردن
تله اسکی /teleski, -eski/ : اسم. اسباب متصل به
 یک کابل که اسکی بازان با بستن خود به آن، رو به بالا
 اسکی می کنند
تله پات /telepât/ : صفت. دارای نیروی تله پاتی

تلگرام /telgerâm, telegrâm/ : اسم. پیامی که
 به وسیله تلگراف فرستاده یا دریافت می شود؛ تلگراف
تلماسه /talmâse/ : اسم. /ها/ تپه یا رشته بلندیهای
 شنی که بر اثر وزش باد و جابجایی شن و ماسه ایجاد
 می شود
تلمب /tolomb/ : اسم. /ها/ مشک کره گیری، مشکي
 که ماست و آب در آن می ریزند و می جنبانند تا کره اش
 گرفته شود
تلمبار /talambâr/ □ **تَلَنبَار**
تلمبه /tolombe/ : اسم. /ها/ ۱. اسباب یا دستگاهی
 برای جابجا کردن سیال از مخزن یا ظرفی به دیگری
 ۲. [زیست شناسی] بخشی از ساختار بدن جانور، بویژه
 قلب که مانند دستگاه تلمبه عمل می کند ۳. [نجوم]
 صورت فلکی نیمکره جنوبی میان بادیه و سفینه
 □ **تلمبه زدن** : وارد کردن فشار به اهرم تلمبه برای
 به کار انداختن آن
تلمبه کردن : جابجا کردن سیال به وسیله تلمبه
تلمبه خانه /tolombexâne/ : اسم. /ها/ جایی که در
 آن تلمبه برای انتقال سیال کار گذاشته شده است
تلمذ /talammoz/ : اسم. [ادبی] شاگردی
 □ **تلمذ کردن** : ۱. شاگردی کردن ۲. درس خواندن
تلمیح /talmih/ : اسم. [ادبی] شعر یا مثلی
 مشهور که در ضمن نوشته یا گفتار خود می آورند
تلمیذ /telmiz/ : تلامذه؛ تلامیذ / : اسم. [نامتداول]
 دانش آموز؛ محصل
تلنبار /talambâr, talanbâr/ : صفت. انباشته شده به
 روی یکدیگر؛ توده شده (برای چه این کتلهار را روی میز تلنبار
 کرده ای؟ هر چه پیدا می کنی، می آوری توی کمدت تلنبار می کنی)
تلنبار
تلنگر /talangor/ : اسم. /ها/ ضربه ای که با سر انگشت
 به چیزی بزنند (خیلی نازک است یک تلنگر بزنی می شکند)
تلواسه /talvâse/ : اسم. /ها/ بیم و نگرانی
تلو-تلو /telowtelow, telo:telo/ : اسم. [گفتاری]
 حرکت خود بخودی (غیر ارادی) (به چپ و راست، بر اثر
 نداشتن تعادل
 □ **تلو-تلو خوردن** : به طور غیر ارادی به چپ و راست
 متمایل شدن و قادر به حفظ تعادل خود نبودن (پیرمرد تلو-تلو
 می خورد، ترسیدم بیفتد، گیج خواب بودم و داشتم تلو-تلو می خوردم)
تلوریم /telor(i)yom/ : اسم. عنصر شیمیایی شبه فلز،
 با عدد اتمی ۵۲ و وزن اتمی ۱۲۷/۶۰، نامحلول در آب، با
 خواص شیمیایی شبیه گوگرد و سلنیم، که با اکسیژن و
 هالوژنها ترکیب می شود و برای تهیه آلیاژها به کار
 می رود؛ سیلوانیئم
تلوگو /telugo/ : اسم. ۱. از قومهای دراویدی بومی هند

تله پاتی / telepāti / : اسم. ارتباط احساسی، فکری یا بصری از راه دور میان مغز دو نفر، بدون بهره گیری از وسیله های مادی شناخته شده؛ دورآگاهی

تسله تایپ / teleštāyp / -ها / : اسم. دستگاه برقی و مکانیکی برای ارتباط از راه دور، شامل دو ماشین تحریر (گیرنده و فرستنده) که یکی پیامها را به صورت علامتهای الکترومغناطیسی مخابره و دیگری آن را به طور خودکار دریافت و به صورت حروف الفبا ماشین می کند

تسله سی یژ / telesīyēž / -ها / : اسم. وسیله نقلیه به صورت نیمکتی آویخته به یک کابل (تسمه نقاله)، برای حمل مسافر در ارتفاعات

تله فتو / telefoto / -ها / : اسم. ۱. دستگاه انتقال تصویر از راه دور به وسیله امواج الکترومغناطیسی ۲. عدسی ویژه عکسبرداری از اشیای دوردست

تله فیلم / telefilm / -ها / : اسم. فیلم تلویزیونی

تله کابین / telekâbin / -ها / : اسم. وسیله نقلیه به صورت اتاقک آویخته به یک کابل (تسمه نقاله) برای حمل مسافر در ارتفاعات

تله کنفرانس / telekonf(e)râns / : دورسخنی

تله گذاری / talegozâri / -ها / : اسم. عمل آماده کردن و کار گذاشتن تله برای شکار جانوران

تله متر / telemetr / : ۱. دورسنج ۲. فاصله سنج

تله متری / telemetri / : اسم. ۱. دانش یا فرایند اندازه گیری کمیتها از راه دور ۲. -ها / داده ها یا آگاهیهای به دست آمده از آن * دورسنجی

تله موش / talemuš / -ها / : اسم. نوعی تله ویژه برای گرفتن موش

تلیت / tilit, telit / : تیرید

تلیسه / talise / -ها / : اسم. ۱. ماده گاو جوان ۲. گوساله بالغ

تلیله / talile / -ها / : اسم. نام چند گونه پرندۀ کوچک از تیره پرندگان ساحلی، با مقدار دراز، در برخی گونه ها اندکی خمیده، پاهای دراز، و پروبال به رنگهای گوناگون و پراز لکه های رنگی

تم / tem / -ها / : اسم. مضمون (فیلم تم عاشقانه داشت)

تمارض / tamāroz / -ها / : اسم. عمل یا فرایند خود را بیمار وانمود کردن (شغیعی تمارض کرد و در جلسه حاضر نشد)

تماس / tamās / -ها / : اسم. ۱. وضع یا عمل رسیدن دو یا چند چیز به یکدیگر، دستکم در یک نقطه (محل تماس، نقطه تماس) ۲. عمل یا فرایند برقراری رابطه (از راه گفتگو، نامه یا واسطه) (تماس گرفتن)

تماس برقرار کردن: پدید آوردن ارتباط (بزودی نتوانست با همکار دیپلماتیکش تماس برقرار کند)

تماس پیدا کردن: ۱. رسیدن به چیز دیگر ۲. ارتباط یافتن با دیگری * **تماس یافتن**

تماس داشتن: ۱. نقطه مشترک با چیزی داشتن (در نقطههایی که با زمین تماس داشت سلیده شده بود) ۲. ارتباط داشتن (مدتی با او تماس نزدیک داشت) : در تماس بودن

تماس گرفتن: برای گفتگو با کسی ارتباط برقرار کردن (با علوی تماس گرفتم و گفتم پول بفرستد)

تماس یافتن : تماس پیدا کردن

در تماس بودن : تماس داشتن

تماشا / tamāšā / : اسم. عمل یا فرایند نگاه کردن به چیزی یا جایی، بویژه برای سرگرم شدن یا لذت بردن

تماشا داشتن: دیدنی، عجیب، یا درخور تماشا بودن (کارهایی می کند که تماشا دارد)

تماشا کردن: نگاه کردن به چیزی یا کسی بویژه برای سرگرمی یا ارضای حس کنجکاوی (رفتم مسابقه فوتبال تماشا کردم)

به تماشا گذاشتن: برای تماشای دیگران آماده کردن؛ نمایش دادن (نوشتن را به تماشا می گذارند. سکه های کشف شده را در موزه به تماشا گذاشتند)

تماشائی / tamāšā'i / : تماشایی

تماشاچی / tamāšāči / -ها؛ -ان / : اسم. تماشاگر

تماشاخانه / tamāšāxāne / -ها / : اسم. جایی (معمولاً به صورت ساختمانی با تجهیزات ویژه) برای اجرای نمایش در حضور تماشاگران؛ تئاتر؛ نمایش سرا [فرهنگستان]

تماشاگر / tamāšāgar / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که مشغول تماشاست؛ تماشاچی (مسابقه فوتبال در حضور بیش از ده هزار تماشاگر برگزار شد)

تماشاگاه / tamāšāgah / : اسم. [ادبی] جای مناسب برای تماشا کردن

تماشایی / tamāšāyi / : صفت. ۱. دیدنی (جای تماشایی فشنگی است) ۲. بسیار عجیب و خنده دار (کارهای تماشایی می کند. از آن آدمهای تماشایی است) * **تماشائی تمام** / tamām / : صفت. ۱. کامل؛ بی کم و کاست (یک هفته تمام، هزار تومان تمام) ۲. پایان یافته (پولم تمام شده بود. جنگ تمام شد) ۳. [گفتاری] همه (تمام مردم می دانستند نفت و بنزین کوینی می شود)

تمام بودن: ۱. پایان یافتن (این هفته کار تمام است) ۲. کامل بودن (همه چیزش تمام است)

تمام شدن: به پایان رسیدن (پولم تمام شد)

تمام کردن: ۱. به پایان رساندن (مقاله را تمام کردم) ۲. [مجازی] مردن (ساعت پنج صبح تمام کرد)

تمام / قید. [گفتاری] همگی؛ یکسره؛ تماماً (همه را تمام برده بودند. سببها تمام خراب شد)

تله پاتی / telepāti / : اسم. ارتباط احساسی، فکری یا بصری از راه دور میان مغز دو نفر، بدون بهره گیری از وسیله های مادی شناخته شده؛ دورآگاهی

تسله تایپ / teleštāyp / -ها / : اسم. دستگاه برقی و مکانیکی برای ارتباط از راه دور، شامل دو ماشین تحریر (گیرنده و فرستنده) که یکی پیامها را به صورت علامتهای الکترومغناطیسی مخابره و دیگری آن را به طور خودکار دریافت و به صورت حروف الفبا ماشین می کند

تسله سی یژ / telesīyēž / -ها / : اسم. وسیله نقلیه به صورت نیمکتی آویخته به یک کابل (تسمه نقاله)، برای حمل مسافر در ارتفاعات

تله فتو / telefoto / -ها / : اسم. ۱. دستگاه انتقال تصویر از راه دور به وسیله امواج الکترومغناطیسی ۲. عدسی ویژه عکسبرداری از اشیای دوردست

تله فیلم / telefilm / -ها / : اسم. فیلم تلویزیونی

تله کابین / telekâbin / -ها / : اسم. وسیله نقلیه به صورت اتاقک آویخته به یک کابل (تسمه نقاله) برای حمل مسافر در ارتفاعات

تله کنفرانس / telekonf(e)râns / : دورسخنی

تله گذاری / talegozâri / -ها / : اسم. عمل آماده کردن و کار گذاشتن تله برای شکار جانوران

تله متر / telemetr / : ۱. دورسنج ۲. فاصله سنج

تله متری / telemetri / : اسم. ۱. دانش یا فرایند اندازه گیری کمیتها از راه دور ۲. -ها / داده ها یا آگاهیهای به دست آمده از آن * دورسنجی

تله موش / talemuš / -ها / : اسم. نوعی تله ویژه برای گرفتن موش

تلیت / tilit, telit / : تیرید

تلیسه / talise / -ها / : اسم. ۱. ماده گاو جوان ۲. گوساله بالغ

تلیله / talile / -ها / : اسم. نام چند گونه پرندۀ کوچک از تیره پرندگان ساحلی، با مقدار دراز، در برخی گونه ها اندکی خمیده، پاهای دراز، و پروبال به رنگهای گوناگون و پراز لکه های رنگی

تم / tem / -ها / : اسم. مضمون (فیلم تم عاشقانه داشت)

تمارض / tamāroz / -ها / : اسم. عمل یا فرایند خود را بیمار وانمود کردن (شغیعی تمارض کرد و در جلسه حاضر نشد)

تماس / tamās / -ها / : اسم. ۱. وضع یا عمل رسیدن دو یا چند چیز به یکدیگر، دستکم در یک نقطه (محل تماس، نقطه تماس) ۲. عمل یا فرایند برقراری رابطه (از راه گفتگو، نامه یا واسطه) (تماس گرفتن)

تماس برقرار کردن: پدید آوردن ارتباط (بزودی نتوانست با همکار دیپلماتیکش تماس برقرار کند)

کوچکی با حاشیه دندانه دار، ذکر بها و نام و نشان دولت صادرکننده، که برای دریافت هزینه خدمات معینی منتشر می شود ۲. چنین کاغذی برای دریافت هزینه خدمات پستی، که بر روی پاکتها و بسته ها می چسبانند؛ تمبر پست

تمبر باطله: تمبری که روی آن مهر خورده یا از گردش خارج شده است

تمبر یادبود / یادگاری: تمبری که به مناسبت رویدادی معین و به یاد آن منتشر می شود (تمبر یادبود هزاره فردوسی)

تمبرباز / tam(b)rbāz، -ها: -ان / اسم. کسی که دوستدار گردآوری و نگهداری تمبرهای گوناگون است

تمبردان / tam(b)rđār، -ها: -ان / صفت. دارای تمبر (پاکت تمبردان)

تمبک / tombak / تَنْبَك

تمتع / tamatto' / اسم. [ادبی] بهره مندی؛ برخورداری (از کرم و احسان او تمتع یافت)

تمتع یافتن: برخوردار شدن

تمثال / temsāl، -ها: -ان / اسم. عکس یا تصویر کسی (در مقام احترام گفته می شود) (تمثال مبارک حضرت رسول)

تمثل / tamassol / اسم. عمل یا فرایند مثل زدن (به حکایت سعدی مثل جستم که فرمود...)

تمثیل / tamsil، -ها: -ات / اسم. ۱. داستانی که به صورت مثال به کار می رود ۲. مَثَل

تمثیلی / tamsili / صفت. دارای وضع یا کیفیت تمثیل (بیان تمثیلی)

تمجج / tamajmoj / اسم. [ادبی] ۱. عمل زیر لب سخن نامفهوم گفتن ۲. [مجازی] درخواست کسی را بی پاسخ گذاشتن

تمجید / tamjid، -ها: -ان / اسم. [ادبی] معرفی و ستایش خویشا و شایستگیهای کسی یا چیزی (در روزنامه ها و وزیر راه تمجید شده است. دیروز در مجلس هم از او تمجید کردند)

تمدد / tamaddod / اسم. آسایش؛ استراحت

تمدد اعصاب: استراحت برای آرامش اعصاب

تمدن / tamaddon، -ها: -ان / اسم. ۱. مرحله ای از تکامل جامعه اسکان یافته که در آن نهادها و سازمانهایی برای اداره آن جامعه پدید می آید (سپیده دم تمدن) ۲. کاربرد دستاوردهای علم و صنعت پیشرفته در جامعه (ایرانیان در سده های میانه از تمدن درخشانی برخوردار بودند) ۳. نوع فرهنگ، مهارتها و شیوه رفتاری که معمولاً فرد در چنین جامعه ای به دست می آورد (مثل اینکه از تمدن بویی نبرده بود) ۴. نوع نهادها، سازمانها، مهارتها و دستاوردهای فرهنگی در یک کشور، منطقه یا عصر معین (تمدن ایران باستان، تمدن اروپا)

تمدید / tamdid / اسم. ۱. عمل یا فرایند افزودن بر مدت کاری ۲. عمل یا فرایند ادامه دادن

تمام ۲: پیشوازه. کامل؛ بی کم و کاست (تمامدانه، تمامرخ، تمامنا)

تماماً / tamāman / قید. همگی؛ تمامی (سیبها تماماً خراب بود)

تمامدانه / tamāmdāne / اسم. [زیست شناسی] یاخته دارای تعداد کامل رنگینتن؛ مقابل: نیمدانه

تمامرخ / tamāmrox / صفت. شامل همه چهره (تصویر تمامرخ)

تمامرسمی / tamāmrasmi / صفت. دارای رسمیت کامل

تمامرنگ / tamāmrang / صفت. [عکاسی] دارای حساسیت به همه نورها (از جمله قرمز)؛ پانکروماتیک

تمامروی / tamāmruye / صفت. [کانی شناسی] دارای بیشترین تقارن ممکن (در مورد بلورها)

تمام عیار / tamām'ayār / صفت. ۱. دارای عیار کامل؛ خالص (طلای تمام عیار) ۲. کامل (دزد تمام عیار)

تمام قد / tamāmqađ / صفت. شامل یا دربرگیرنده تمام بدن (عکس تمام قد)

تمام نما / tamāmnemā / صفت. نشان دهنده تمامی یک چیز (شعر او تصویر تمام نمای روزگار اوست)

تمام وقت / tamāmvaqt / صفت. مربوط یا متعلق به همه ساعت های کار؛ مقابل: پاره وقت (کار تمام وقت)

تمام و کمال / tamām-o-kamāl / قید. بتمامی؛ به طور کامل (دزد همه چیز را تمام و کمال جارو کرده و برده بود)

تمامی ۱ / tamāmi / اسم. پایان

تمامی نداشتن: پایان نداشتن؛ بی پایان بودن (کار ما که تمامی ندارد)

تمامی ۲: صفت. همگی (تمامی سیبها خراب بودند)

تمامی / tamāmi: / اسم. همگی؛ یکسره؛ به طور کامل؛ تماماً (کتابها تمامی فروش رفته بود)

تمامیت / tamāmiyyat / اسم. وضع یا کیفیت یکپارچه، کامل و بی کم و کسر بودن

تمامیت ارضی: یکپارچگی یک سرزمین و تجزیه نشدن آن

تمامیت خواه / tamāmiyyatxāh، -ها: -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به تمامیت خواهی (جریان تمامیت خواه)

تمامیت خواهی / tamāmiyyatxāhi / اسم. [سیاست] اعتقاد به لزوم قبضه کردن همه اهرمهای قدرت و نهادهای حکومتی

تمایز / tamāyoz، -ها: -ات / اسم. ۱. دوگانگی یا چندگانگی ناشی از تفاوت کیفی (وجه تمایز آنها چیست)

۲. برتری؛ امتیاز (مگر چه تمایزی باقیه دارد؟)

تمایل / tamāyol، -ها: -ات / اسم. ۱. خواست؛ میل (او به رفتن تمایل داشت) ۲. گرایش (کمی به راست تمایل دارد)

تمبر / tam(b)r / اسم. ۱. قطعه کاغذ چاپی

تمشک سیاه: نوعی تمشک با گلهای سفید یا صورتی و میوه رسیده سیاه

تمشک کبود: نوعی تمشک با کاسبرگهای چسبیده به میوه، برگچه‌های بی‌کرک و میوه سیاه و کبود

تمشگ / tamešg / تمشک

تمشیت / tamšiyat / -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند سرو سامان دادن؛ راه‌اندازی

تمشیت امور: سامان‌بخشی به کارها

تمشیت دادن: سامان بخشیدن؛ راه انداختن

تمشیت یافتن: سامان یافتن

تمکن / tamakkon / : اسم. [ادبی] ۱. توانایی مالی؛ دارایی؛ ثروت ۲. -ها / [گاه‌شناسی] طرز قرار گرفتن تخمکها در تخمدان؛ آرایش تخمکها

تمکین / tamkin / : اسم. فرمانبرداری

تمکین کردن: فرمان بردن؛ اطاعت کردن (به حرف کسی تمکین نمی‌کرد)

تملق / tamalloq / -ها / : اسم. گفتار یا کردار ستایش‌آمیز و فریبکارانه؛ چاپلوسی (رییس ما از تملق خوش می‌آمد، ولی ما حاضر نبودیم تملق او را بگوییم)

تملق‌آمیز / tamalloqāmiz / : صفت. آمیخته به تملق (سخنان تملق‌آمیز)

تملق‌گویی / tamalloqgoyi / -ها / : اسم. چاپلوسی

تملک / tamallok / : اسم. ۱. دارایی ۲. مالکیت

تملک داشتن: دارا بودن

به تملک درآوردن: مالک شدن؛ به‌دست آوردن؛ دارا شدن

تملیک / tamlik / : اسم. ۱. واگذاری مالکیت به دیگری (اجازه به شرط تملیک) ۲. -ها / نوعی چفت با سری به‌شکل قلاب که به داخل زُرفین می‌افتد

تملیکی / tamliki / : صفت. تملک شده (خفته تملیکی)

تمنا / tamannā / -ها؛ تمنیات / : اسم. خواهش فروتنانه؛ تمنی

تمنا داشتن: خواهشمند بودن؛ خواهش داشتن (شخصی آمده و از جنایاتی تمنای دارد)

تمناکردن: خواهش کردن (تمنا می‌کنم، ایشلن را ببخشید)

تمنی / tamannā / تمنّا

تمنیات / tamanniy(y)āt / : جمع تمنّا

تموج / tamavvoj / -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند موج زدن یا پیچ و تاب خوردن

تموز / tamuz / : اسم. ۱. ماه هفتم سال شمسی برخی کشورهای عربی برابر ماه ژوئیه، دارای ۳۱ روز ۲. ماه چهارم تقویم دینی و ماه دهم تقویم عرفی یهود

تمول / tamavvol / : اسم. ثروت؛ دارایی

تمهید / tamhid / -ها؛ ات / : اسم. [ادبی] زمینه‌سازی (برای تمهید مقدمات عروسی به تبریز رفته است)

تمدید شدن: ادامه یافتن (مهلت ثبت نام یک هفته تمدید شد)

تمدید کردن: ادامه دادن (شهرداری قرارداد خود را با پیمانکار تمدید کرد)

تمرد / tamarrod / : اسم. ۱. سرپیچی (تمرد از مافوق جرم است) ۲. سرکشی (واهل تمرد نیست)

تمرکز / tamarkoz / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند گرد آمدن همه اعضای مجموعه در یک‌جا (تمرکز اداره‌های دولتی در تهران) ۲. عمل یا فرایند متمرکز کردن (تمرکز فکر، تمرکز قوا)

تسرگیدن / tamargidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // تمرگیدی: می‌تمرگی؛ پتمرگ // ۱. نشستن (همین‌جا بتمرگ) ۲. در جایی بی‌حرکت ماندن (می‌خواست توی خفا خودش بتمرگ و این‌قدر ما را عذاب ندهد) (این واژه به صورت توهین به کار می‌رود)

صفت منفی: تمرگیده / مصدر منفی: تتمرگیدن

تمره‌ندی / tamrehendi / -ها / : اسم. ۱. درخت زینتی گرمسیری از تیره پروانه‌واران که بلندی آن تا ۴۰ متر می‌رسد ۲. میوه آن درخت به‌صورت نیامهای خرمایی‌رنگ و ترش‌مزه که کاربرد خوراکی و دارویی دارد

تمرین / tamrin / -ها؛ ات / : اسم. فعالیتی برای پیدایش یا افزایش ورزیدگی و مهارت در کاری (تمرین رانندگی، تمرین نقاشی، تمرین نظامی)

تمساح / temsāh / -ها؛ ان / : اسم. جانور خزنده از راسته نهنگها، دارای پوزه و دم بلند، چهار دست و پا، بدن پوشیده از فلسهای شاخی صفحه‌مانند و تعداد زیادی دندان میخی‌شکل؛ نهنگ رودخانه

تمسخور / tamasxor / : اسم. [ادبی] ریشخند (اسباب تمسخور شدن، مورد تمسخور قرار گرفتن)

تمسخور‌آمیز / tamasxorāmiz / : صفت. آمیخته به ریشخند (رفتار تمسخور‌آمیز، سخنان تمسخور‌آمیز)

تمسک / tamassok / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند دست‌آویز قرار دادن

تمسک جستن: دست‌آویز ساختن (متهم به دلایل مضحکی تمسک می‌جست)

تمشک / tamešk, tamešg / -ها؛ ان / : اسم. ۱. نام چند نوع درختچه خاردار از تیره گلسرخیان با برگهای غالباً کرکدار تخم‌مرغی ۲. میوه آن درختچه‌ها که سرخ، خوراکی، آبدار، ترش و شیرین و شبیه توت است

• تمشک

تمشک باغی: نوعی تمشک با ساقه‌های خزنده و دراز، کاسبرگهای برگشته، برگچه‌های دارای کرکهای غده‌ای و میوه قرمز

تمشک جنگلی: نوعی تمشک که گل سفید و میوه قرمز دارد

تمهیل / tamhil / : اسم. عمل یا فرایند مهلت دادن
(بدهکاران بانک به علت خشکسالی تقاضای تمهیل کرده اند)
تمیز^۱ / tamiz / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شناسایی اشیاء یا
پدیده‌های متفاوت از یکدیگر ۲. توانایی چنین کاری
۳. [دستور] مفعول دوم یک فاعل (در جمله همه علی را
مرده فرض می‌کردند مرده تمیز نامیده می‌شود)
تمیز دادن: به صورتی مشخص و جدا از چیزهای دیگر
شناختن (در این جمله سه حالت دستوری را می‌توان تمیز داد)
تمیز^۲: صفت. [گفتاری] پاکیزه (لباس تمیز، کار تمیز)
تمیز شدن: پاکیزه شدن (چند بار شستم تا خوب تمیز شد)
تمیز کردن: پاکیزه کردن (فرچه‌ها را تمیز کن بگذار سر جایشان)
تمیزی / tamizi / : اسم. پاکیزگی (ظرفها از تمیزی
برق می‌زد. خانه را به آن تمیزی ندیده بودم)
تمیز / tamiyiz / : اسم. [ادبی] شناسایی تفاوت چیزی
با چیز دیگر (در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکن
از حرص آن تمیز نیست)
تن / tan / : اسم. ۱. تنه (سر و تنت را بشوی)
۲. مجموعه ساختار مادی موجود زنده (تن و جان)
۳. پیکر (پیل تن) ۴. واحد شمارش انسان؛ نفر (پنج تن)
تن به کار دادن: [کنایی] کار کردن؛ آماده کار بودن (اگر
تن به کار بدهد، زود یاد می‌گیرد)
تن خود را چرب کردن: [کنایی] برای زحمت یا دردسری
آماده شدن؛ پیه آن (زحمت یا دردرس) را به تن خود مالیدن
تن دادن / در دادن: وضع یا پیشنهادی را پذیرفتن
(هر چه با او صحبت کردم تن نداد که با من بیاید). به همین قیاس:
تن ندادن / در ندادن
تن زدن: [ادبی] نپذیرفتن
تن کردن: [گفتاری] پوشیدن چیزی (پیراهن، لباس) به تن
(لباس را تن تن کن)؛ بر / به تن کردن
تن کسی خاریدن: [کنایی] درپی دردرس و زحمت بودن
(مگر تن من خرد داری سربرم می‌گذاری ؟)
تن کسی را لوزاندن: او را دستخوش خشم یا اضطراب
کردن (چسرا این قدر تن مادر بیچاره را می‌لوزانی ؟)
به همین قیاس: تن کسی لوزیدن
بر / به تن کردن: تن کردن
به تن داشتن: جامه را پوشیده بودن (پالتو قهوه‌ای به تن داشت)
تن / ton / : اسم. ۱. واحد وزن برابر ۱۰۰۰ کیلوگرم
۲. /-ها/ [موسیقی] چگونگی صدا از لحاظ زیر و بمی یا
بلندی و پستی؛ مایه (او را از تن صدایش شناختم)؛ تئون
۳. تیره‌ای از ماهیان فلسدار و دوکی شکل خوراکی از رده
ماهیه‌ای استخوانی، که بیشتر به صورت کنسرو مصرف
می‌شوند: ماهی تن^۴ /-ها/ گوشت آن ماهیان (چهار
بسته تن خریدم. قوطی تن را باز کن بریز توی ماهیتابه) ۵. /-ها/
قوطی حاوی کنسرو گوشت آن ماهیان (چهار تا تن خریدم)

تن بلند: واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر
۱۰۱۶ کیلوگرم
تن کوتاه: واحد وزن انگلیسی و آمریکایی برابر
۹۰۷ کیلوگرم
تناب / tanāb / : اسم. ۱. رشته کمابیش ضخیمی از
یک ماده خمی‌ز ۲. ریسمان کلفت * طناب
تناب پشتی: [زیست‌شناسی] لوله خمی‌ز طولی از
یاخته‌ها که در برخی جانداران محور اصلی بدن را تشکیل
می‌دهد: مازه
تناب صوتی: تار آوا
تناب نخاعی: نخاع
تناب مفت پیدا کردن: [کنایی] به خاطر در دسترس بودن
چیزی به طمع افتادن و خود را به خطر انداختن (باز تناب
مفت پیدا کرده است، می‌خواهد خودش را دار بزند)
با تناب پوشیده کسی ته چاه رفتن: [کنایی] فریب شخص
نادرست یا ناشایستی را خوردن و به امید او کاری کردن
روی تناب اوزن پهن کردن: [کنایی] برای ندادن چیزی
بهانه آوردن
تناب بازی / tanāb.bāzi / : اسم. نوعی ورزش و
بازی به صورت گرفتن دو سر تناب، چرخاندن پیاپی آن
و پریدن از رویش: طناب بازی
تناب پیچ / tanābpič / : صفت. بسته یا بسته‌بندی شده
به وسیله تناب (صاحبخانه را تناب پیچ کرده بودند. بارها خوب
تناب پیچ کن تا نیتند)؛ طناب پیچ
تنابداران / tanābdārān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران که
دست کم در دوره‌ای از رشد دارای تناب پشتی، دستگاه
عصبی مرکزی پشتی و آبششهای شکافدارند، که به دو
گروه بزرگ بسی‌جمجمه‌ها یا تنابداران اولیه و
جمجمه‌داران یا مهره‌داران تقسیم می‌شوند: طنابداران؛
مازه‌داران
تنابداران اولیه: بی‌جمجمه‌ها
تنابداران پست: بی‌جمجمه‌ها
تنابداران نخستین: بی‌جمجمه‌ها
تنابنده / tanābande / : اسم. [گفتاری] تنها یک
شخص؛ انسان؛ آدم (هیچ تنابنده‌ای پیدا نشد، بپرسم، بابا،
این قبرستان اسمش چیست)
تنازع / tanāzo / : اسم. مبارزه، کشمکش یا جنگ با
یکدیگر: ستیزه
تنازع بقا: ۱. ستیزه برای زنده ماندن ۲. [زیست‌شناسی]
تلاش گونه‌های جانداران برای چیرگی بر دشمنان و شرایط
مزا حتم
تناس / tanās / : اسم. [گفتاری] فتق
تن آسا / tanāsā / : اسم. ۱. /-ها/ بان / : صفت. [ادبی] تن پرور
تن آسائی / tanāsā'i / : اسم. تن آسایی

تن آسایی / tanāsāyi، -ها / : اسم. [ادبی] تن پروری؛ تن آسانی

تناسب / tanāsob، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. نسبت (تناسب سنی) ۲. هماهنگی (این رنگ‌ها با هم تناسب ندارند) ۳. [ریاضی] تساوی دو نسبت ۴. مُراعات نظیر، مراعات

تناسب اندام: هماهنگی اندامها، از لحاظ نسبتشان با یکدیگر

تناسب عددی: برابر بودن دو نسبت عددی (۲-۴=۶-۸)

تناسب مرکب: تناسبی که دارای بیش از دو نسبت است

تناسب مستقیم: تناسبی که اگر یکی از دو کمیت آن را در عددی ضرب یا بر آن بخش کنیم، کمیت دیگر هم بر آن عدد ضرب یا بخش می‌شود

تناسب معکوس: تناسبی که افزایش یکی از کمیتها در آن موجب کاهش کمیت دیگر به همان میزان می‌شود

تناسب هندسی: برابر بودن دو نسبت هندسی (۵:۸=۲۰:۲۵)

تناسب بستن: ساختن رابطه‌ای به صورت:

$$\begin{array}{ccc} a & & A \\ & & x \\ b & & X \end{array} \quad x = \frac{A \times b}{a}$$

تناسب داشتن: برازنده بودن؛ هماهنگ بودن؛ شایسته بودن

تناسخ / tanāsox / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند از میان رفتن و برافتادن بویژه بر اثر گذشت زمان

تناسخ ازمنه: گذر روزگاران

تناسخ در ارث: مردن وارثان یکی پس از دیگری بی‌آنکه ارثیه در میانشان تقسیم شود

تناسخ روح: رفتن روح کسی پس از مرگش در کالبد موجودی دیگر

تناسل / tanāsol / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند تولید مثل (توالد و تناسل)

تناسلی / tanāsolī / : صفت. مربوط به تناسل (اندام تناسلی)

تناظر / tanāzor /، -ها / : اسم. ۱. همانندی ۲. [ریاضی] قاعده یا قانونی که به موجب آن هر عضو از مجموعه مفروضی، یک یا چند عضو نظیر خود در مجموعه مفروض دیگر دارد

تناظر یک به یک: تناظری که در آن هر عضوی از یک مجموعه دارای یک نظیر در مجموعه دیگر است

تنافر / tanāfor / : اسم. [ادبی] ناسازگاری (تنافر اصوات)

تناقض / tanāqoz /، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نقض کردن یکدیگر ۲. آنچه یکدیگر را نقض می‌کند

(حرفهایش تناقض داشت)

تناقض داشتن: دارای تناقض با یکدیگر بودن

تناقض‌گویی / tanāqozguyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنانی که با یکدیگر ناسازگارند

تناوب / tanāvob /، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نویسی بودن: الف. فاصله زمانی یا مکانی معین میان پیدایش دوباره یک چیز یا پدیده ب. قرار گرفتن چند چیز یا پدیده با فاصله‌های معین در پی یکدیگر

تناوبگر / tanāvobgar، -ها؛ -ان / : اسم. مولد برق متناوب

تناوبی / tanāvobi / : صفت. دارای تناوب (جدول تناوبی)

تناور / tanāvar / : صفت. [ادبی] دارای پیکر بزرگ؛ تنومند (درخت تناور)

تناوری / tanāvāri / : اسم. وضع یا کیفیت تناور بودن

تناول / tanāvol / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خوردن (شام تناول فرمودند)

تناهی / tanāhi / : اسم. وضع یا کیفیت نهایت داشتن

تنباکو / tambāku, tanbāku، -ها / : اسم. ۱. توتونی که در قلیان مصرف می‌شود ۲. [قدیمی] توتون

تنبان / tombān, tonbān، -ها / : اسم. ۱. شلوار (معمولاً) گشادی که کمر آن با بند (بند تنبان) یا کش بسته می‌شود ۲. [گفتاری] شلوار (در مقام تمسخر یا تحقیر گفته می‌شود)

تنبان خود را خراب کردن: [کنایی] سخت ترسیدن

تنبان کسی را کنند: [کنایی] او را سخت آزار دادن و تحقیر کردن

تنبک / tombak, tonbak، -ها / : اسم. ساز ضربی ایرانی، به شکل تنگی چوبی (سفالی یا فلزی) که ته آن را پرده‌ای از پوست نازک کشیده‌اند و در هنگام نواختن گردن آن را زیر بغل می‌گذارند و با سر انگشتان پرده را به صدا در می‌آورند: تمبک؛ دهمبک؛ دنبک

تنبل / tambal, tanbal / : اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران کوچک راسته بی‌دندانان، با موهای بلند و پاهای چنگالدار که با آنها از درختان آویزان می‌شوند ۲. -ها / هر یک از جانوران آن تیره

تنبل درختی: جانور کوچک از تیره تنبل، ویژه جنگلهای

پرباران گرمسیری، با موهای زبر و پوشال‌مانند و حرکات کند، که از برگ درختان تغذیه می‌کند

تنبل ۲: صفت. ۱. بیزار و گریزان از کار و جنبش؛ تن آسا

[ادبی]: تن پرور (شاگرد تنبل، کارمند تنبل) ۲. دارای رفتار

و حرکت‌های کند و سست (امروز خیلی تنبل شده‌ای)

تنبل‌خانه / tambalxāne, tanbal، -ها / : اسم. جایی که افراد حاضر در آن تنبلند یا در انجام دادن کارها

تنبلی می‌کنند (این پادگان است، نه تنبل‌خانه که تا لنگ ظهر

بگیرید بخواهید)

تنبلی / tambali, tanbali - ها / : اسم. وضع یا کیفیت
 تنبل بودن
 □ **تنبلی کردن**: کار نکردن، یا از جدیت و پیگیری در کار خودداری کردن
تنبور / tambur, tanbur - ها / : اسم. ساز زهی یا کاسه‌ای گلابی شکل، دسته‌ای بلند و چهار سیم که با انگشت نواخته می‌شود: طنبور
تنبوشه / tambuše, tanbuše - ها / : اسم. لوله کوتاه سفالی یا سیمانی برای جریان آب یا فاضلاب
تنبه / tanabboh / : اسم. [ادبی] آگاهی؛ هشیاری (امیدوارم این حادثه برایش موجب تنبه باشد)
تنبی / tanabi - ها / : اسم. [قدیمی] اتاق بزرگ؛ سالن؛ پنجدری؛ طنبی
تنبیه / tambih, tanbih - ها؛ ات / : اسم. نوعی مجازات که هدف از آن آگاه کردن شخص نسبت به رفتار نادرستش و اصلاح و تربیت اوست
 □ **تنبیه انضباطی**: تنبیهی که شخص به خاطر سرپیچی از انضباط در معرض آن قرار می‌گیرد
تنبیه بدنی: کتک زدن شخص به عنوان تنبیه
 □ **تنبیه شدن**: ۱. در معرض تنبیه قرار گرفتن ۲. بر اثر کفر دیدن آگاه و هشیار شدن. به همین قیاس: تنبیه کردن
تنبیهی / tambihī, tanbihī / : صفت. دارای وضع یا کیفیت تنبیه (جس تنبیهی)
تن پرور / tanparvar - ها؛ ان / : صفت. ۱. تنبل ۲. بسیار علاقه‌مند به آسایش، خواب و خوراک خویش؛ تن آسا
تن پروری / tanparvari - ها / : اسم. وضع یا کیفیت تن پرور بودن؛ تنبلی؛ تن آسایی
تن پوش / tanpuš - ها / : اسم. جامه؛ آنچه تن را با آن می‌پوشانند
تنطور / tantur - ها / : اسم. [شیمی] محلول یک دارو در الکل؛ طنبور
 □ **تنطورید**: محلول ید و الکل که برای ضد عفونی کردن و التیام زخم به کار می‌رود
تنجیم / tanjim / : اسم. اختر شماري
تنخواه / tanxāh - ها / : اسم. پول نقد؛ سرمایه نقدی
تنخواه گردان / tanxāhgardān - ها / : اسم. پولی که برای هزینه‌های جاری و فوری در اختیار شخص یا مقامی گذاشته می‌شود
تند / tond / : صفت. ۱. دارای سرعت زیاد؛ مقابل: کند ۲. خشمگین (زود تند می‌شد و هرچه به ذهنش می‌آمد، می‌گفت)
 ۳. دارای شدت و اثر آزاردهنده (افتاب تند، بوی تند، حرف تند، رنگ تند، مزه تند) ۴. زاویه حاده، زاویه
 □ **تند بودن**: ۱. عصبی بودن (او آدم تندی است) ۲. خشم آلود بودن (این مقاله خیلی تند است) ۳. داشتن مزه‌ای که زبان را

دچار سوزش کند (غذا تند است) ۴. سرعت داشتن (اب تند است) ۵. پررنگ بودن (این آبی تند است)
تند شدن: ۱. عصبانی شدن؛ خشم گرفتن ۲. شدت یا سرعت گرفتن ۳. چاشنی زیاد داشتن ۴. مزه چیز بر اثر کهنگی تغییر کردن
تند کردن: ۱. سرعت گرفتن (وقتی پاسبان را دید تند کرد) ۲. سرعت بخشیدن (دور ماشین را تند کرد) ۳. چاشنی زدن (خورشت را خیلی تند کرده‌ای، نمی‌شود خورد)
تند^۲: قید. [گفتاری] با سرعت؛ با شتاب
 □ **تند رفتن**: ۱. با سرعت حرکت کردن (علی خیلی تند می‌رفت و من نمی‌توانستم با پیشش بروم) ۲. زیاده‌روی کردن (نباید این قدر تند می‌رفتی. کمی تند رفتم و باعث نواحی او شدم)
تنداب / tondāb - ها / : اسم. ۱. بخشی از مسیر رود که جریان آب در آن دارای سرعت زیاد است ۲. جریان سریع آب
تندان / tondān - ها / : اسم. بدنه بلند و پرشیب یک توده سنگی بزرگ و طبیعی
تندباد / tondbād - ها / : اسم. باد با سرعت ۶۳ تا ۷۴ کیلومتر در ساعت
 □ **تندباد شدید**: باد با سرعت ۷۵ تا ۸۷ کیلومتر در ساعت
تندپز / tondpaz - ها / : اسم. اجاق برقی که با گسیل هموجها گرما تولید می‌کند و برای پخت و پز سریع به کار می‌رود؛ اجاق مایکروویو
تندخو / tondxu - ها؛ یان / : صفت. [ادبی] دارای خوی پرخاشگر (ریس تندخو بی ملاحظه بود)
تندخوانی / tondxāni / : اسم. عمل، فرایند یا روش خواندن یک متن نوشتاری با سرعت زیاد
تندخویی / tondxuyi - ها / : اسم. عادت یا گرایش به پرخاشگری (تندخویی او همه را عصبانی می‌کرد)
تندذهن / tondzehn / : صفت. تیزهوش
تندر / tondar - ها / : اسم. [ادبی] صدایی که بر اثر آذرخش ایجاد می‌شود؛ رعد؛ آسمان غرنه [گفتاری]
تندراه / tondrāh - ها / : اسم. بزرگراه یا آزاد راه دارای امکاناتی پیش‌بینی شده برای حرکت سریع وسیله‌های نقلیه
تندروست / tandorost - ها؛ ان / : صفت. دارای یا برخوردار از تندرستی؛ سالم
تندرستی / tandorosti / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن بیماری، آسیب یا نارسایی؛ سلامتی
تندرو / tondrow - ها / : صفت. ۱. دارای سرعت یا توانایی سرعت زیاد (اسب تندرو، ماشین تندرو) ۲. /ان / [سیاست] هوادار سختگیری در عمل یا زیاده‌روی در خواسته‌ها؛ افراطی (حزبهای تندرو، روزنامه‌های تندرو)

تندروی / tondravi، -ها / : اسم. وضع یا حالت تندروی بودن؛ زیاده‌روی؛ افراط

تندزبان / tondzabān، -ها؛ -ان / : صفت. دارای گفتار پر خاشجویانه یا آزاردهنده

تندگیر / tondgir / : صفت. ۱. دارای خاصیت آتشگیری زیاد ۲. دارای خاصیت زود سفت شدن و به حالت جامد درآمدن

تندمزاج / tondmezāj، -mazāj، -ها؛ -ان / : صفت. دارای خوی پر خاشجیو

تندمزه / tondmaze، -ها / : صفت. دارای مزه تند (مانند مزه فلفل)

تندنویس / tondnevis، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با سرعت می‌نویسد ۲. کسی که کارش تندنویسی است

تندنویسی / tondnevisi / : اسم. ۱. هریک از روشهای سریع نوشتن به یاری نشانه‌های اختصاری ۲. عمل یا فرایند با سرعت نوشتن

تندوتیز / tond-o-tiz، -ها / : صفت. ۱. دارای مزه بسیار قوی، بویژه تلخ یا ترش (خیلی تندوتیز بود و تا گلوم را سوزاند) ۲. [مجازی] آزاردهنده (حرفهای تندوتیزی زد. مقاله‌اش خیلی تندوتیز بود)

تندوتیزی / : قید. [گفتاری] با چابکی؛ بسرعت (تندوتیز از جایش بلند شد. تندوتیز برو دنبالش)

تنده / tonde، -ها / : اسم. سرایشی تند

تندی / tondi / : اسم. ۱. وضع یا حالت تند بودن ۲. سرعت (تندی حرکت) ۳. /-ها/ خشونت؛ پر خاش (خیلی با و تندی کردم) ۴. مزه‌ای که موجب ایجاد سوزش زبان می‌شود (مانند مزه فلفل)

تندیس / tandis، -ها / : اسم. [ادبی] مجسمه؛ پیکره، بویژه پیکره یک جاندار

تنزل / tanazzol، -ها / : اسم. ۱. افت ۲. کیفیت کاژن تنزل کرده است ۳. کاهش (تنزل بهای نفت)

تنزول کردن / : ۱. پایین رفتن ۲. کاسته شدن

تنزول یافتن / : کاهش یافتن؛ کم شدن

تنزیب / tanzib، -ها / : اسم. ۱. نوار پارچه پنبه‌ای تورمانند سفید که در زخم‌بندی به کار می‌رود ۲. پارچه شبیه به آن

تنزیل / tanzil، -ها / : اسم. بهره پول

تنزیل دادن / : پول را با بهره به وام دادن

تنزیل کردن / : سند مژداری را با کم کردن بهره نقد کردن

تنش / taneš / : اسم. ۱. /-ها/ فشار روحی، ذهنی یا عاطفی ۲. /-ها/ پیچیدگی در روابط یا دشمنی عنان‌گسیخته میان دو گروه یا دولت ۳. نیرو یا اثری که در رویارویی با وارد شدن نیرو یا فشاری اعمال می‌شود ۴. تغییر شکل حاصل از آن نیرو یا فشار

تنش بُوشی : حداقل نیرویی که بر سطح مقطع مؤثر وارد می‌آید و باعث بریده شدن جسم می‌شود

تنش پیچشی : تنشی که از وارد آوردن نیرو به یک سر جسمی در حول محورش پدید می‌آید، در حالی که سر دیگر آن در تکیه گاهی ثابت نگهداشته شده است

تنش تکیه گاهی : تنش فشاری که در محل تکیه گاه پدید می‌آید؛ تنش لهدگی

تنش حرارتی : تنش کششی یا تنش فشاری که بر اثر حرارت پدید می‌آید

تنش فشاری : حداقل فشاری که برای ایجاد شکستگی یا تغییر شکل در یک جسم لازم است

تنش کششی : تنشی که موجب حرکت یا کشش می‌شود

تنش لهدگی : تنش تکیه گاهی

تنش مجاز : حداکثر نیروی وارد بر سطح مؤثر که جسم بتواند آن را تحمل کند

تنش ز / tanešzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن تنش (سخنان تنش را، محیط تنش را)

تنش زدایی / tanešzedāyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن تنش (تنش زدایی در روابط ملتها)

تنصیف / tansif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نصف کردن

تنظیف / tanzif / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پاکیزه کردن (تنظیف معابر)

تنظیم / tanzim، -ها؛ -ات / : اسم. عمل یا فرایند منظم کردن و نظم بخشیدن (قراردادی میان دو طرف تنظیم شده...)

تنظیم بودجه : بودجه بندی

تنظیم خانواده : برنامه از پیش تعیین شده برای داشتن تعداد معینی فرزند و فراتر رفتن از آن حد

تنظیم کردن / : ۱. نظم بخشیدن ۲. میزان کردن ۳. آماده کار کردن؛ راه انداختن (کارها را طوری تنظیم کرد که...)

تنظیمی / tanzimi / : صفت. تنظیم شده (سند تنظیمی در دو نسخه است)

تنعم / tana'om، -ات / : اسم. [ادبی] ۱. دارایی؛ مال و نعمت ۲. خوشگذرانی؛ شادخواری و آسایش

تنفر / tanaffor، -ها / : اسم. بیزاری؛ نفرت (رفتارش موجب تنفر بیننده می‌شد. همه از او تنفر داشتند)

تنفرنامه / tanaffornāme، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن بیزاری خود را از کاری یا چیزی اعلام کنند

تنفس / tanaffos / : اسم. ۱. عمل دم و بازدم؛ واکنش سوخت‌وسازی جاندار برای دریافت انرژی (تنفس در هوای آلوده) ۲. /-ها/ قطع کوتاه مدت کار برای استراحت (در فاصله سخنرانیها تنفس اعلام شد)

تنفس بی‌هوازی : تنفس جاندار بدون وجود اکسیژن

تندروی / tondravi، -ها / : اسم. وضع یا حالت تندروی بودن؛ زیاده‌روی؛ افراط

تندزبان / tondzabān، -ها؛ -ان / : صفت. دارای گفتار پر خاشجویانه یا آزاردهنده

تندگیر / tondgir / : صفت. ۱. دارای خاصیت آتشگیری زیاد ۲. دارای خاصیت زود سفت شدن و به حالت جامد درآمدن

تندمزاج / tondmezāj، -mazāj، -ها؛ -ان / : صفت. دارای خوی پر خاشجیو

تندمزه / tondmaze، -ها / : صفت. دارای مزه تند (مانند مزه فلفل)

تندنویس / tondnevis، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با سرعت می‌نویسد ۲. کسی که کارش تندنویسی است

تندنویسی / tondnevisi / : اسم. ۱. هریک از روشهای سریع نوشتن به یاری نشانه‌های اختصاری ۲. عمل یا فرایند با سرعت نوشتن

تندوتیز / tond-o-tiz، -ها / : صفت. ۱. دارای مزه بسیار قوی، بویژه تلخ یا ترش (خیلی تندوتیز بود و تا گلوم را سوزاند) ۲. [مجازی] آزاردهنده (حرفهای تندوتیزی زد. مقاله‌اش خیلی تندوتیز بود)

تندوتیزی / : قید. [گفتاری] با چابکی؛ بسرعت (تندوتیز از جایش بلند شد. تندوتیز برو دنبالش)

تنده / tonde، -ها / : اسم. سرایشی تند

تندی / tondi / : اسم. ۱. وضع یا حالت تند بودن ۲. سرعت (تندی حرکت) ۳. /-ها/ خشونت؛ پر خاش (خیلی با و تندی کردم) ۴. مزه‌ای که موجب ایجاد سوزش زبان می‌شود (مانند مزه فلفل)

تندیس / tandis، -ها / : اسم. [ادبی] مجسمه؛ پیکره، بویژه پیکره یک جاندار

تنزل / tanazzol، -ها / : اسم. ۱. افت ۲. کیفیت کاژن تنزل کرده است ۳. کاهش (تنزل بهای نفت)

تنزول کردن / : ۱. پایین رفتن ۲. کاسته شدن

تنزول یافتن / : کاهش یافتن؛ کم شدن

تنزیب / tanzib، -ها / : اسم. ۱. نوار پارچه پنبه‌ای تورمانند سفید که در زخم‌بندی به کار می‌رود ۲. پارچه شبیه به آن

تنزیل / tanzil، -ها / : اسم. بهره پول

تنزیل دادن / : پول را با بهره به وام دادن

تنزیل کردن / : سند مژداری را با کم کردن بهره نقد کردن

تنش / taneš / : اسم. ۱. /-ها/ فشار روحی، ذهنی یا عاطفی ۲. /-ها/ پیچیدگی در روابط یا دشمنی عنان‌گسیخته میان دو گروه یا دولت ۳. نیرو یا اثری که در رویارویی با وارد شدن نیرو یا فشاری اعمال می‌شود ۴. تغییر شکل حاصل از آن نیرو یا فشار

(مانند شکسته شدن گلیکوژن به اسید لاکتیک یا گلوکز به الکل اتیلیک و انیدرید کربن)

تنفیس پوستی / تنفس داخلی

تنفیس خارجی: دریافت اکسیژن از هوا و مبادله آن با انیدرید کربن در ریه‌ها

تنفیس داخلی: مبادله مواد گازی میان یاخته‌های بدن و خون: تنفیس پوستی

تنفیس مصنوعی: روش‌های گوناگون رساندن هوا به ریه‌های جاندار که قادر به عمل تنفس نیست (مانند گذاشتن لوله اکسیژن در بینی یا در نای، خواباندن در چادر اکسیژن، دیدن در دهان یا حرکت دادن دست‌ها و مالش سینه او)

تنفیس هوازی: دریافت اکسیژن آزاد از هوا و مبادله آن با انیدرید کربن

تنفیس دادن: ۱. به بدن کسی اکسیژن رساندن (مجبور شدند به او تنفس بدهند) ۲. در جریان کار برای استراحتی کوتاه فاصله ایجاد کردن (در این هنگام تنفس داده شد و حاضران از جلسه بیرون آمدند)

تنفیس کردن: نفس کشیدن (هوایی که در شهرها تنفس می‌کنیم بسیار آلوده است)

تنفوسی / tanaffosi: صفت. مربوط یا منسوب به تنفیس (بیماری‌های تنفسی)

تنفیذ / tanfiz: -ها / -ات: اسم. عمل یا فرایند اعتبار بخشیدن به سندی به وسیله تأیید و امضای آن (تنفیذ حکم ریاست جمهوری)

تنفیذ کردن: ۱. تأیید کردن ۲. معتبر شناختن ۳. امضا کردن تنقل / tanaqqol: -ها / -ات: اسم. هریک از شیرین‌ها، حلواها، آجیل یا خشکبار که در فاصله میان غذاها خورده می‌شود

تنقیح / tanqih: -ات: / -ات: اسم. [ادبی] پیرایش یک نوشتار در جهت اضافات و جزئیات و بخشیدن کلیت و جامعیت به آن تنقید / tanqid: -ها / -ات: / -ات: اسم. [قدیمی] انتقاد؛ بدگویی

تنقیه / tanqiye: -ها / -ات: اسم. ۱. پاکسازی روده بزرگ به وسیله وارد کردن مایعات دارویی در آن ۲. [مجازی] دستگاهی که با آن چنین کاری می‌شود ۳. پاکسازی هر مجرای (تنقیه چاه، تنقیه قنات)

تنک / tonok: صفت. ۱. فاقد انبوهی و فشردگی اجزا (موی تنک) ۲. [مجازی] اندک؛ کم (تنک مایه)

تنکار / tankār: ۲. بوره

تنک‌روزی / tonokruzi: -ها / -ات: صفت. [ادبی] محروم از دسترسی به غذای کافی

تنک‌مایه / tonokmāye: صفت. [ادبی] دارای سرمایه اندک

تنکه / toneke, tonoke: -ها / -ات: اسم. ۱. شلوار کوتاهی که در زیر جامه می‌پوشند؛ شورت ۲. [معماری] دیواره نازک چوبی یا گچی برای جدا کردن دو بخش از یک فضا تنکیور / tankir: / -ات: اسم. [دستور] نکره کردن اسم (پای تنکیور)

تنگ^۱ / tang: / -ات: اسم. ۱. دره باریک و ژرف ۲. -ها / -ات: نوار پهنی که با آن بار را بر پشت چهارپا می‌بندند تنگ^۲: صفت. دارای فضا، پهنا یا قطر کم (اتاق تنگ، کوچه تنگ، مجرای تنگ)

تنگ بودن: فضای کافی نداشتن

تنگ بودن دست: دست تنگ بودن

تنگ شدن: ۱. اندازه نبودن (به علت آب رفتن) (پیراهن را شستم حالا تنگ شده) ۲. کم شدن فضا (مثلاً به علت پر شدن)

(خانه برایشان تنگ شده بود) ۳. کم شدن

تنگ شدن دل: دلتنگ شدن

تنگ کردن: از بزرگی یا فضای داخل چیزی کاستن

به تنگ آمدن: شکیبایی خود را از دست دادن؛ به سته آمدن. به همین قیاس: به تنگ آوردن

تنگ^۲: قید. به صورت بی‌فاصله و چسبیده به یکدیگر (تنگ هم نشستن)

تنگ غروب: نزدیک غروب؛ شامگاه

تنگ هم: نزدیک، در کنار یا در آغوش یکدیگر (همه تنگ هم نشسته بودند. آجرها را تنگ هم بچین)

تنگ دل کسی نشستن: [گفتاری] کنار او نشستن

تنگ کسی افتادن: [گفتاری] در کنار کسی قرار گرفتن

تنگ کسی گرفتن: [گفتاری] به قضای حاجت نیاز پیدا کردن تنگ^۱: پیشوا. ۱. دارای مقدار بسیار کم از چیزی

(تنگ حوصله، تنگ دست) ۲. دارای محدودیت (تنگ چشم، تنگدل)

تنگ / tong: -ها / -ات: اسم. ۱. ظرفی با گردن استوانه‌ای باریک و بدنه برآمده استوانه‌ای یا چندوجهی که در آن آب یا نوشیدنی‌های دیگر می‌ریزند (تنگ بلور) ۲. مایع محتوی چنین ظرفی (تنگ را برداشت و سر کشید)

تنگاب^۱ / tangāb: / -ات: اسم. خوراک ایرانی کمابیش شبیه راگو

تنگاب^۲: صفت. کم آب (در مورد غذاهای آبدار از قبیل خورش یا تاس‌کیاب)

تنگانگ / tangātang: / -ات: صفت. بسیار نزدیک به یکدیگر (رابطه تنگانگ)

تنگ چشم / tangčəšm: -ها / -ان: / -ان: صفت. [ادبی]

۱. خسیس ۲. حسود؛ بخیل ۳. تنگ نظر * چشم‌تنگ

تنگ چشمی / tangčəšmi: -ها / -ات: / -ات: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت تنگ چشم بودن: (الف) خسیسی (ب) بخیلی

(ج) تنگ‌نظری * چشم‌تنگی

تنگی / tangi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت تنگ بودن (تنگی جا) ۲. /ها/ سختی؛ دشواری (دست تنگی)
 □ **تنگی قافیه**: [مجازی] ناچاری
 تنگی نفس: آسم

تنندویان / tananduyān / □ **عنکبوتها**
تن وتوش / tan-o-tuš / : اسم. [ادبی] هیكل و ساختار بدنی (تن وتوش محکم و نیرومندی داشت)

تنور / tanur / -ها / : اسم. ۱. کوره پخت نان (تنور ناتوایی، نازه از تنور در آورده) ۲. آسیابی سفالی به شکل استوانه که به عنوان کوره پخت نان به کار می رود (رفت یک تنور خرید و آورد توی خانه کار گذاشت)

تنور / tenor / : اسم. [موسیقی] زیرترین صدای مرد
تنوره / tanure / -ها / : اسم. ۱. دودکش بسیار بزرگ (مانند دودکش کشتی یا کارخانه) ۲. سوراخی که از آن آب روی پره های آسیاب می ریزد
 □ **تنوره کشیدن**: چرخ زنان و پیچان (مانند شعله یا دود به هوا برخاستن)

تنوری / tanuri / : صفت. ۱. پخته شده در تنور (لبوی تنوری) ۲. پخته شده با گرمای آتش، بدون آب یا بخار
تنوع / tanavvo / -ها / : اسم. گوناگونی (تنوع رنگها، تنوع گیاهان)

تنومند / tanumand / -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای پیکر درشت؛ تناور (مرد تنومند، اسب تنومند)، به همین قیاس: تنومندی

تنویر / tanvir / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند روشن کردن

□ **تنویر افکار**: روشن کردن فکر مردم
تنوین / tanvin / -ها / : اسم. هریک از نشانه های آوانگاری خط فارسی (و عربی) به صورت «،»، «،» و «،»

تنه / tane / -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] تن؛ پیکر؛ هیكل (تنه لش، تنه گنده) ۲. بخش اصلی پیکر جاندار، بدون سر و دست و پا (دم و بال) (تنه گاو، تنه مجسمه) ۳. بخش اصلی درخت بدون ریشه، شاخه، برگ، گل و میوه (تنه درخت) ۴. بخش بیرونی یک چیز؛ بدنه (تنه هواپیما، تنه ماشین) ۵. ضربتی که با سنگینی بدن خود به چیزی وارد می آورند (تنه زدن)

□ **تنه به تنه کسی خوردن**: [مجازی] خلق و خوی او را پیدا کردن (تو هم انگار تنهات به تنه هینتر خورده، که این قدر سنگ نژاد آریا را به سینه می زنی)

تنه خوردن: به وسیله بدن کسی ضربه خوردن
تنه زدن: با بدن خود به کسی یا چیزی زدن
 - **تنه ۲**: پیوازه، ۱. مربوط به تن (بدن) (بالا تنه، نیم تنه، پایین تنه) ۲. مربوط به یک شخص (یک تنه)

تنگ حوصله / tanghowsele, -ho:sele / -ها / : صفت. [ادبی] زود تنگدل شونده؛ ناشکیبا؛ ناپردبار؛ کم حوصله
تنگدست / tangdast / -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای مال یا درآمد اندک و کمتر از حد لازم برای گذران زندگی؛ فقیر؛ بی بضاعت

تنگدستی / tangdasti / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت تنگدست بودن

تنگدل / tangdel / -ان / : صفت. [ادبی] دل تنگ

تنگرس / tangars / -ها؛ -ان / : اسم. درختچه ویژه نواحی خشک جنگلی، از تیره عناییان، دارای شاخه های خارمانند سخت، برگهای کیه ای صاف یا کرکدار، گلهای کیه ای بر روی یک پایک کوتاه و میوه سته گوشتی
تنگسالی / tangsāli / -ها / : اسم. سالی که در آن قحطی و کمپایی مواد غذایی روی می دهد

تنگستن / tang(e)stan / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی سنگین، با عدد اتمی ۷۴ و وزن اتمی ۱۸۳/۸۵، فلز خاکستری براق، محکم و چکشخوار، محلول در اسید نیتریک و مقاوم در برابر خوردگی، که در طبیعت به صورت ولفرامیت وجود دارد. از آن برای سخت سازی آلیاژها و رشته لامپها استفاده می شود: ولفرام

تنگنا / tang(e)nā / -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن حرکت و فعالیت دشوار یا ناممکن است ۲. وضع ناخوشایندی که گریز و رهایی از آن دشوار است
 □ **به / در تنگنا افتادن**: دچار وضع دشوار و ناخوشایند شدن (هر دو در تنگنا افتاده بودیم و راه پیش و پس نداشتیم).

به همین قیاس: به / در تنگنا افکندن
 در تنگنا بودن: در وضع دشوار قرار داشتن (برای گذران زندگی در تنگنا بودیم)

تنگ نظر / tangnazar / -ها؛ -ان / : صفت. ۱. کوتاه بین؛ تنگ چشم ۲. سختگیر * **نظر تنگ**

تنگ نظری / tangnazari / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت تنگ نظر بودن؛ تنگ چشمی؛ نظر تنگی
تنگ نفس / tangnafas / : اسم. [گفتاری] ۱. بیماری آسم ۲. نفس تنگی؛ دشواری تنفس (از پله آمدن بالا و دچار تنگ نفس شدم)

تنگوتا / tang-o-tā / □ **تکوتا**

تنگ و تروش / tang-o-tor(o)š / : صفت. ۱. دارای فضای تنگ و دلگیر (دو اتاق تنگ و تروش داشت که تویشان نمی شد تکان خورد) ۲. بیش از حد تنگ و چسبان (پیراهن تنگ و تروش)

تونگوز / tūnguz / □ **تونگوز**

تنگه / tange / -ها / : اسم. ۱. [جغرافیا] پاریکه آبی که دو توده خشکی را به طور طبیعی از یکدیگر جدا می کند؛ بآب؛ بهاز (تنگه هرمز، تنگه دارداقل) ۲. [قدیمی] سکه طلا در آسیای مرکزی

تو^۱ / tu - ها / اسم. درون؛ فضای داخلی؛ مقابل؛ بیرون
 □ توی جلد: سطح داخلی جلد
 □ از توی چیزی در آمدن: از درون آن بیرون آمدن (از توی نان یک سکه دو ربالی در آمد)
 تو^۲: قید. ۱. به درون؛ به داخل ۲. در تو؛ در داخل
 □ توی چشم: در حضور (توی چشم من دروغ می گفت)
 توی هم □ تو هم^۳
 □ (توی) آستین داشتن □ در / توی آستین داشتن، در^۴
 (توی) / در بحر چیزی رفتن / بودن: [مجازی] درباره آن دقت و مطالعه جدی کردن و از لحاظ ذهنی مشغول شدن (رفته بود توی بحر فروشنده)
 (توی) بورس بودن: [مجازی] خریدار یا خواستار بسیار داشتن (این روزها قالی کاشان توی بورس است)
 (توی) جلد کسی رفتن: [مجازی] مطلبی را به او القا کردن (رفته بود توی جلد من که بیا مغازه باز کنیم)
 (توی) جوال رفتن با کسی: [مجازی] با شخص نامناسبی سروکار پیدا کردن
 (توی) حرف کسی دودیدن: گفتار او را با حرف خود قطع کردن: در میان گفتار او حرف زدن (دوید توی حرفم و گفتم...)
 وسط حرف کسی دودیدن
 (توی) دل چیزی را خالی کردن: آنچه را درون آن است بیرون آوردن (توی دل بادنجینها را خالی کن)
 (توی) دل چیزی رفتن: به میان آن رفتن
 (توی) دل خواندن: بی صدا و برای خود خواندن (توی دلت بخوان)
 (توی) دل کسی را خالی کردن: او را ترساندن (با این حرفت حسابی توی دل مرا خالی کردی)
 (توی) دهان کسی زدن: او را تنبیه یا به او پرخاش کردن، بویژه به خاطر گفتن سخنی
 (توی) ذوق کسی زدن □ ذوق کسی را کور کردن، ذوق تو رفتن: ۱. داخل شدن (تا در باز شد، رفتم تو) ۲. فرو رفتن (گلگیر ماشین تو رفت)
 (توی) روی کسی ایستادن: [گفتاری] با او مخالفت کردن (خجالت نمی کشی تو روی من می ایستی؟)
 تو زدن: [گفتاری] ۱۰. عقب نشینی کردن (علی تا آنها را دید تو زد) ۲. به طرف داخل تا کردن
 (توی) سر کسی / چیزی زدن: [کنایی] آن را تحقیر یا بی اعتبار کردن (چرا تو سر مال می زنی؟)
 تو کردن: [گفتاری] فرو کردن (نخ را کرده تو سوراخ سوزن)
 (توی) کوک کسی / چیزی رفتن: با دقت آن را بررسی کردن (رفته بودم تو کوک حرفهای بلند کارش این بود که تو کوک همسایه ما بروم)
 تو گذاشتن: [گفتاری] به طرف داخل تا کردن: در داخل گذاشتن (لبه پارچه را بگذار تو)

تنها^۱ / tanhā - صفت. ۱. جدا از هر چیز یا هر کس؛ یگانه (تنها بودن، تنها ماندن) ۲. بدون دیگری؛ بدون چیز دیگر؛ فقط (چیزی نمی خورم، تنها آب بدمی کافی است) ۳. □ حرف تنها، حرف
 □ تنها بودن: همتا یا همراهی نداشتن (در خانه تنها بودم، او در آن شهر تنها بود). به همین قیاس: تنها شدن؛ تنها ماندن
 تنها به قاضی رفتن: به عقیده و نظر مخالف توجه نداشتن و یکسویه داوری کردن (هر کس تنها به قاضی برود راضی بومی گردد)
 تنها^۲: قید. همین و دیگر هیچ؛ فقط (تنها همین را داشتیم، تنها علی آمده بود)
 تنهایی^۱ / tanhā'ī □ تنهایی
 تنهایی^۲ / tanhā'yi - ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت تنها بودن (او از تنهایی می ترسید) ۲. دوری یا جدایی از دیگران (تنهایی برایش بسیار دشوار بود) * تنهایی
 تنهایی^۳: قید. [گفتاری] به طور تنها؛ بدون دیگری یا دیگران؛ به تنهایی (همه را تنهایی خورد، تنهایی همه را زد): تنهایی
 تنه کار / tanekār □ بوره
 تنه لاش / tanelāš - ها / صفت. [گفتاری] تنبل و بی کاره
 تنی / tani - ها / صفت. دارای پیوند خونی؛ همخون؛ مقابل: ناتنی (برادر تنی، خواهر تنی)
 تنیا / tenyā - ها / اسم. جنسی از کرمهای راسته کرم کدوها که انگل انسان و حیوانات است
 تنیدن / tanidan / مصدر. متعدی. // تنیدی؛ می تنی؛ یتن // ۱. رشته هایی را تنگ (بدون فاصله) در یکدیگر بافتن ۲. بافته ای به وسیله تارهایی از یک ماده لعابدار پدید آوردن (تار تنیدن، پمپله تنیدن). به همین قیاس: تنیدنی
 ■ صفت فاعلی: تننده / صفت مفعولی: تنیده / مصدر منفی: نتنیدن
 تنیس / tennis / اسم. از بازیهای ورزشی که به وسیله دو تن یا دو جفت بازیکن با راکت و توپ کوچک ماهوتی در محوطه ای به نام زمین تنیس بازی می شود، در وسط این زمین توری قرار دارد و هریک از دو حریف در یک سوی تور بازی می کند
 □ تنیس روی میز: بازی دو (و گاه چهار) نفری به وسیله توپ سفید کوچکی که آن را با راکت به روی بخشی از میز که در سمت حریف قرار دارد پرتاب می کنند؛ پینگ پنگ
 تنیس باز / tenisbāz - ها، -ان / اسم. بازیکن تنیس؛ کسی که در ورزش تنیس مهارت دارد
 تنیسور / tenisor - ها / اسم. تنیس باز
 تنین / tennin □ اژدها-۱
 تو / to / ضمیر. ضمیر اشاره به دوم شخص مفرد

تو(ی) مشت داشتن: [گفتاری] در اختیار داشتن (ریس را توی مشتش داشت و هر طوری می‌خواست او را می‌چرخاند).

به همین قیاس: تو(ی) مشت گرفتن

تو(ی) مشت کسی بودن: [گفتاری] در اختیار او بودن (۱م یک لحظه زودتر جنبیده بودم تو مشت بود)

تو(ی) نخ چیزی بودن: در فکر آن بودن (تو نخ زن گرفتن بود. تو نخ این بودم که بروم تبریز)

تو(ی) هچل افتادن: به هچل افتادن، هچل

تو(ی) هفت آسمان یک ستاره نداشتن: [مجازی] هیچ نداشتن (بیچاره توی هفت آسمان یک ستاره نداشت)

توهم رفتن: توهم

توابع / tavvāb, -ها; -ان; -ین: صفت. توبه کار

توابع / tavābe: ۱. نقاطی که از لحاظ اداری تابع مرکز واحد هستند (تهران و توابع). ۲. [ریاضی] جمع تابع

تواتر / tavātor: ۱. [ادبی] وضع یا کیفیت پیاپی بودن. ۲. بسامد

تواتر رسیدن: بسیار شایع شدن

توارث / tavāros: اسم. عمل یا فرایند ارث بردن یا وارث شدن

توارد / tavārod: [ادبی] سخن یگانه یا همانندی که به وسیله دو یا چند نفر، بی آگاهی از سخن دیگری اظهار می‌شود (مانند اینکه دو شاعر بی‌خبر از شعر یکدیگر هردو زلف یار را به آبشار زرین تشبیه کنند)

تواریخ / tavārix: جمع تاریخ

توازن / tavāzon: [ادبی] موازنه (توازن قوا)

توازی / tavāzi, -ها: اسم. وضع یا حالت موازی بودن

تواشیح / tavāših: اسم. سرود دینی به صورت تقطیع و تکرار آیه‌های قرآن

تواشیح خوانی / tavāšihxāni, -ها: اسم. عمل یا فرایند خواندن تواشیح

تواضع / tavāzo: اسم. فروتنی

توافق / tavāfoq: ۱. سازگاری (در این مورد با هم

توافق داشتند). ۲. -ها; -ات / موافقت (در مورد انحلال

شرکت توافق شد). ۳. [موسیقی] هماهنگی

توافقنامه / tavāfoqnāme, -ها: اسم. موافقتنامه

توالت / tovālet, tuvālet: ۱. -ها / مستراح; آبریزگاه (توالت کجاست؟). ۲. لگن مستراح. ۳. [نامتداول] آرایش (توالت غلیظی کرده بود)

توالت ابروانی: لگن سوراخداری از جنس چینی یا سیمان که در کف مستراح کار گذاشته می‌شود

توالت فرنگی: لگن سوراخدار گودی از جنس چینی که لبه آن حدود ۳۰ سانتیمتر بالاتر از کف زمین است و در

مستراح یا حمام کار گذاشته می‌شود

توالت رفتن: به مستراح رفتن

توالت کردن: آرایش کردن

توالود و تناسل / tavālod-o-tanāsol: اسم. تولید مثل؛

زاد و ولد؛ زادآوری

توالی / tavāli, -ها: اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت پشت سرهم قرار گرفتن (توالی حروف رعایت نشده است)

توأم / tow'am: صفت. [ادبی] همراه (سرفه توأم با آبریزش چشم و بینی)

توأمان / tow'amān: صفت. [ادبی] دوقلو (دو پسر توأمان داشت)

توان / tavān, -ها: اسم. ۱. نیرو؛ توانایی؛ قدرت (این کار در توان من نیست). ۲. [ریاضی] حاصلضرب چند عدد

برابر در یکدیگر؛ توان صحیح (توان دوم ۳ و ۲۷ توان سوم آن است). ۳. [فیزیک] میزان انجام کاری در واحد زمان

معین. ۴. انرژی اعمال شده به یک دستگاه، یا انرژی گرفته شده از آن در واحد زمانی معین؛ قدرت

توان الکتریکی: حاصلضرب ولتاژ در شدت جریان؛ توان برقی

توان برقی: توان الکتریکی

توان صفر: عددی که نمای آن صفر است ($a^0 = 1$)

توان کسری: عددی که نمای آن عدد کسری است ($a^{\frac{1}{n}} = \sqrt[n]{a}$)

توان منفی: عددی که نمای آن کمیتی منفی است ($a^{-n} = \frac{1}{a^n}$)

توان رساندن: عددی را به دفعات نما در خودش ضرب کردن

در توان داشتن: توانا بودن؛ نیرو داشتن (او آنچه در توان داشت برای آسایش خانواده‌اش کوشید)

توانا / tavānā, -ها; -یان: صفت. ۱. دارای توانایی. ۲. [مجازی] نیرومند

توانائی / tavānā'i: توانایی

توانایی / tavānāyi, -ها: اسم. ویژگی موجود در شخص یا چیزی که انجام دادن عمل یا پذیرفتن حالتی را برایش

ممکن می‌سازد (او توانایی تحمل این وضع را نداشت). توانائی

توانبخشی / tavānbaxši, -ها: اسم. عمل یا فرایند بازگرداندن تندرستی، خودکفایی یا مهارت شغلی مفید

به شخص بیمار یا آسیب‌دیده، در کوتاهترین مدت و در بیشترین حد ممکن؛ بازتوانی

توانخواه / tavānxāh, -ان: اسم. شخص دارای معلولیت؛ معلول

توانستن / tavānestan: مصدر. لازم. // توانستی؛ می‌توانی؛ بتوان // توانایی انجام کاری را داشتن؛ از

عهده انجام کاری برآمدن (خواستن توانستن است).

به همین قیاس: توانستنی

■ صفت منفی: توانسته / مصدر منفی: نتوانستن

گردد و غلتنده که در بازها و ورزشهای گوناگون به کار می‌رود (توپ فوتبال، توپ تنیس) ۲. [نظامی] جنگ‌افزار آتشین برای پرتاب گلوله‌های سنگین منفجرشونده (توپ دشمن مرتباً سنگر ما را می‌کوبید) ۳. [مجازی] گلوله آن جنگ‌افزار (توپ افتاد توی سنگر ما) ۴. طاقه (دو توپ پارچه رومبلی) ۵. [گفتاری] تهدید (توپ و تشر) ۶. لاف (بویژه در قمار) (توپ زدن)

□ توپ احترام: تیر توپ که به‌نشانه احترام شلیک می‌شود
توپ افطار: تیر توپ که برای اعلام زمان افطار شلیک می‌شود. به همین قیاس: توپ سحری
توپ الکترونی: لوله مولد الکترون در لامپ پرتونگاری، میکروسکپ الکترونی و مثل آن
توپ بدمینتن: توپ بازی بدمینتن به شکل سبد پلاستیکی بسیار کوچک که در ته آن نیمکره‌ای لاستیکی قرار دارد
توپ بولینگ: گوی سنگینی به‌قطر ۲۲ سانتیمتر با دو یا سه سوراخ برای جای انگشت

توپ بیسبال: تویی شبیه گوی در بازی چوگان
توپ بیلیارد: گوی سختی به‌قطر ۵-۷ سانتیمتر برای بازی بیلیارد
توپ پو: [مجازی] خشم همراه با پرخاش (امروز رئیس با توپ پر آمده بود. توپ ناظم خیلی پر بود و به هر کس می‌رسید دعوا می‌کرد)
توپ پینگ‌پنگ: توپ سبک شکننده‌ای به‌قطر حدود ۳ سانتیمتر

توپ تحویل: تیر توپ که به مناسبت تحویل سال نو شلیک می‌شود
توپ تنیس: توپ کوچکی به‌قطر حدود ۶/۵ سانتیمتر با رویه ماهوتی

توپ راگی: توپ بیضی‌شکل ویژه بازی راگی
توپ فوتبال: توپ گردی از یک ماده محکم و قابل انعطاف که درون آن را پرباد کرده‌اند و در بازی فوتبال به کار می‌رود. به همین قیاس: توپ بسکتبال؛ توپ والیبال؛ توپ هندبال

توپ لاستیکی: توپ بازی از جنس لاستیک نرم
□ توپ انداختن: ۱. پرتاب کردن توپ ۲. شلیک کردن توپ: توپ درکردن

توپ درکردن □ توپ انداختن-۲
توپ زدن: ۱. توپ را پرتاب کردن ۲. [مجازی] لاف زدن؛ دو آمدن ۳. [مجازی] تشر زدن؛ توبیدن ۴. بازی کردن در هریک از ورزشهای دارای توپ (پرویز ۱۰ سال است در تیم فوتبال توپ می‌زند)

توپ کسی پر بودن: [مجازی] سخت خشمگین بودن
(دیدم توپ ختم خیلی پر است، هیچ نگفتم)
به توپ بستن: جایی را در معرض شلیک توپ قرار دادن
توپچی / tupči، ها؛ -ان /: اسم. کسی که توپ را روی

توان سنج / tavānsanj، ها؛ -ان /: اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری توان مکانیکی ۲. اسبابی برای اندازه‌گیری نیروی مکانیکی
توانفرسا / tavānfarsā /: صفت. تباه‌کننده و فرساینده نیرو و توانایی، به‌خاطر دشواری زیاد (زندگی توانفرسا، کار توانفرسا)

توانگر^۱ / tavāngar، ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] کسی که دارای ثروت و توانایی مالی است؛ دارا؛ ثروتمند (توانگر ز دزدان بود ترسانک)
توانگر^۲: صفت. [ادبی] دارای توانایی مالی چشمگیر؛ دارا؛ ثروتمند (پدرش مردی توانگر بود)

توانگری / tavāngari /: اسم. دارای؛ ثروتمندی
توانمند / tavānmand، ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] دارای نیرو و توانایی زیاد (ارتش توانمند، کارگران توانمند)
توانمندی / tavānmandi، ها؛ -ان /: اسم. وضع یا حالت توانمند بودن (توانمندیهای کشور در زمینه صادرات غیرنفتی)
توئی / tu'i / □ تویی

توئید / tu'id /: اسم. پارچه پشمی زیر یا سطح پرداخت‌نشده که برای لباس رو (کت، دامن، شلوار، مانتو...) به کار می‌رود

توبره / tubre، ها؛ -ان /: اسم. ۱. کیسه‌بزرگ (توبره‌گذاری)
۲. کیسه‌بزرگ بندداری که در آن خوراک چهارپایان را نگه می‌دارند و به آنان خوراک می‌دهند

□ هم از توبره خوردن، هم از اخور: (تعریض) از دو یا چند جا درآمد داشتن یا بهره‌برداری کردن (هم حق و حساب می‌گرفت و هم دزدی می‌کرد، یعنی هم از توبره می‌خورد، هم از اخور)
توبه / towbe، to:be، ها؛ -ان /: اسم. ۱. تصمیمی برای دست کشیدن از کار (معمولاً) تاروا (توبه کردم دیگر با تو جایی نروم) ۲. اظهار علنی این تصمیم (مقامات توبه او را قبول کردند و آزاد شد)

□ توبه‌گرگ: [کنایی] توبه‌دروغین
□ توبه دادن: به توبه واداشتن. به همین قیاس: توبه‌کردن
توبه شکستن: به توبه عمل نکردن

توبه‌کار / towbekār، to:be، ها؛ -ان /: صفت. توبه‌کننده

توبیخ / towbix، to:bix، ها؛ -ان /: اسم. سرزنش؛ نکوهش (به‌خاطر دیر رسیدن به اداره توبیخ شد. آقای رئیس او را توبیخ کرد)

توبیخنامه / towbixnāme، to:bix، ها؛ -ان /: اسم. نوشته‌ای که در آن کسی (کارمند، یا شخص زیردست) از سوی مقام بالاتر توبیخ شده باشد (برای حسینی توبیخنامه صادر شد)

توپ / tup، ها؛ -ان /: اسم. ۱. هریک از اقسام بازیچه‌های

روشن، کاسبرگهای با لبه بی‌کرک و میوه مرکب خوراکی سفید بر روی پایه دراز

توت سیاه: درخت پایا از تیره توت دارای برگهای سبز تیره با رگبرگهای پرکرک و کاسبرگهای با لبه پرکرک، میوه سیاه شیرین یا ترش خوراکی، بر روی پایه‌های کوتاه؛ شاه‌توت

توت‌فرنگی 🍷 توت‌فرنگی

توت‌آلتاریسم / totalitarism / : اسم. [سیاست] تمامیت‌خواهی

توتالیتزر / totaliter / : صفت. [سیاست] تمامیت‌خواه
توت‌پزان / tutpazān / : اسم. فصل رسیدن توت (در تهران اوایل خرداد توت‌پزان است و در آذربایجان اواخر تیر)

توتستان / tustān / : اسم. باغ توت (زمانی گرداگرد شهر توتستان بود)

توت‌فرنگی / tutfarangi / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیره گلسترخیان دارای ساقه خزنده، برگهای دندانه‌دار با دمبرگ دراز، گلهای منظم و مجتمع. ۲. میوه آن گیاه که شبیه توت، سرخ‌رنگ، ترش‌وشیرین یا شیرین، آبدار و خوراکی است

توتک / tutak / : اسم. نوعی نان قندی

توتم / totem / : اسم. جانور، گیاه یا هر موجود طبیعی که در میان برخی قومهای دارای فرهنگ ساده، مظهر نیاکان یا در ارتباط با آنان تصور می‌شود

توتمیسم / totemism / : اسم. اعتقاد به وجود توتم و پرستش آن

توتن / tuton / : اسم. هر یک از افراد قومی باستانی احتمالاً از نژاد ژرمن

توتون / tutun / : اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیره بادنجانیان، دارای بوی تند، برگهای نیکوتیندار به‌ن رنگ سبز، گلهای نر-ماده سفید یا زرد با جام گل قیفی شکل. ۲. برگهای آن گیاه که پس از خشک و خرد کردن، برای دود کردن به صورت سیگار یا در قلیان و چپق به کار می‌رود

توتی / tuti / : اسم. ۱. نام عمومی هر یک از پرندگان تیره توتیان: طوطی

توتیا / tutiyā / : اسم. اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست می‌آید؛ گندزدایی قوی است و در قدیم به عنوان داروی چشم به کار می‌رفت:

طوطیا

توتیان / tutiyān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان بومی جنگلهای گرمسیری، دارای منقار کوتاه قوی، خمیده و قلاب‌مانند، ساق پای کلفت، دو انگشت در پشت و دو تاد در بخش پیشین پا، پر و بال رنگارنگ سبز، آبی، زرد یا سرخ و براق، و صدای بلند، که معمولاً از میوه‌ها تغذیه می‌کنند.

برخی از انواع آن می‌توانند صداها را تقلید کنند: طوطیان

توتیای دریایی / tutiyāye daryāyi / : اسم. جانور

هدف نشانه‌گیری و اجرای آتش می‌کند (توپچی ما تیر خورد و افتاد)

توپخانه / tupxāne / : اسم. ۱. یگانی از نیروهای رزمی که کارش تیراندازی با توپ است (توپخانه دشمن روی سرما آتش می‌بارید) ۲. جای استقرار آن یگان و تجهیزاتش (توپخانه دشمن را بمباران کردیم)

توپر / tupor / : اسم. ۱. صفت. دارای درون انباشته شده و بدون فضای خالی؛ مقابل: توخالی (استخوان توپر، لاستیک توپر)

توپ‌وتشر / tup-o-taşar / : اسم. ۱. گفتاری [پر خاش و تهدید

توپ‌وتشر زدن: پر خاش و تهدید کردن (به‌خاطر آن حرف به من خیلی توپ‌وتشر زد)

توپوزی / tupuzi / : اسم. ۱. گفتاری [تودهنی

توپوش / tupuṣ / : اسم. ۱. توصیف دقیق و

جزء به جزء یک مکان یا ناحیه. ۲. فن نمایش موقعیت طبیعی یک مکان یا ناحیه بر روی نقشه به وسیله خطوط

توپولژی / topoľoži / : اسم. ۱. بررسی توپوگرافی یک مکان یا منطقه در ارتباط با تاریخ آن. ۲. شاخه‌ای از ریاضیات مربوط به بررسی ویژگیهای آن گونه شکلهای هندسی (مانند مجموعه نقاط) که بر اثر تغییر شکلهای هم‌ریخت (مانند کشش یا پیچش) بی‌تغییر باقی می‌مانند

تویی^۱ / tupi / : اسم. ۱. قطعه استوانه‌ای وسط چرخ. ۲. قطعه استوانه‌ای از چوب، لاستیک و جز آن که به عنوان پوشش در دهانه یک سوراخ قرار می‌دهند

تویی^۲ : ریش توپی، ریش

توپیدن / tupidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری]

// توپیدی: می‌تویی؛ پتوب // پر خاش کردن (ناظم به علی توپید. چرا به من می‌تویی؟). به همین قیاس: توپیدنی

■ صفت منفعل: توپیده / مصدر منفعل: توتوپیدن

توت / tut / : اسم. ۱. شیرینی، به شکل میوه‌های مختلف (توت، سیب، گلابی، ...) که از خمیر بادام یا پسته می‌سازند و آن را در خاکه قند یا شکر می‌غلطانند

۲. تیره بزرگی از گیاهان دولپه‌ای گلدار بی‌گلبرگ به صورت درخت، درختچه، بالارونده و بندرت علفی، دارای برگهای ساده زیر و معمولاً متناوب با گلهای

نر-ماده مجتمع و بر روی یک نهنج مشترک و مادگی دوبرچه‌ای. ۳. -ها / میوه آن گیاهان که فراهم، گوشدار، خوراکی شیرین یا ترش و شیرین، آبدار و به طول یک تا دو سانتیمتر است، بویژه توت سفید

توت خشک: خشکانده توت سفید

توت سفید: درخت از تیره توت، دارای برگهای سبز

تودماغی^۲: قید. با صدایی که گویی با فشار به مجرای بینی گوینده از دهانش خارج می شود (گوینده تودماغی حرف می زد)

تودوزی / tuduzi، -ها /: اسم. ۱. انواع دوختهای برگردان داخلی لبه پوشاک. ۲. انواع روکشهای درون وسایط نقلیه (صندلی، بدنه، سقف). ۳. کاری که برای آن انجام می شود **توده** / tude، -ها /: اسم. [ادبی] ۱. آنچه روی یکدیگر انباشته شده است؛ تلنبار [گفتاری] (توده لباس، توده هیزم) ۲. مردم عادی یک جامعه، کشور یا قوم؛ توده مردم؛ خلق ۳. گروهی از اجزا، عناصر یا اعضا که مجموعه یک شکلی را پدید می آورند (توده شهری، توده کشاورز). ۴. چرم

توده شدن: روی یکدیگر انباشته شدن (کتابها در آن اتاق توده شده بود). به همین قیاس: توده کردن

توده‌ای / tude'i، -ها /: صفت. ۱. منسوب به توده مردم؛ مردمی (حرکت‌های توده‌ای) ۲. منسوب به حزب توده ایران (افکار توده‌ای، روزنامه توده‌ای)

تودهنی / tudahani، -ها /: اسم. ۱. ضربه‌ای که به دهان کسی زده می شود؛ توپوزی [گفتاری] (چرا یک تودهنی بهش نمی‌زنی؟) ۲. [کنایی] رفتاری که در رویارویی با مخالف یا مخالفان و برای خاموش ساختن آنان انجام می‌گیرد (استغای آقای علوی تودهنی محکمی به رئیس بود، که می‌خواست او را منتقل کند)

تودیع / towdi'، to:di' /: اسم. [ادبی] خدا حافظی (دیروز مراسم تودیع برگزار شد و آقای استاندار با کارمندان تودیع کردند)

تور / tur /: اسم. ۱. پارچه‌ای با تار و پود فاصله‌دار که اگر در برابر چشم بگیریم اشیاء از پشت آن دیده می‌شود (تور پرده‌ای، تور عروس) ۲. هر چیز بافته شده به این صورت (تور سیمی) ۳. -ها / بافته‌ای از نخ، ریسمان یا تناب که رشته‌های آن در فاصله‌های معینی به یکدیگر گره خورده و به صورت شبکه‌های ریز یا درشت یک شکل درآمده است (تور والیبال) ۴. -ها / هر نوع دام که از چنین بافته‌ای ساخته شده است (تور ماهیگیری، تور شکار پرند) ۵. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی، میان صورتهای زربین ماهی، آخرالنهر و آسمار؛ شبکه ۶. سیاحت گروهی که به وسیله یک مؤسسه و براساس برنامه معینی سازمان داده شود (تور اروپا، تور مشهد) ۷. [مجازی] گروه گردشگران که به وسیله یک مؤسسه گردشگری تشکیل شده است (با تور رفتیم مشهد)

تور سیمی: بافته‌ای از رشته‌های نازک فلز (سیم)
تور صورت: پارچه تور تیره‌رنگی که (زنان) صورت را با آن می‌پوشانند تا دیده نشود
تور عروس: پارچه تور سفید معمولاً دارای تزیینات که عروس بر سر خود می‌اندازد

دریایی از شاخه خارپوستان، دارای بدن مدور، بدون بازو یا پره، پوست کلفت و خارهای متحرک زیاد

توتی وار^۱ / tutivār /: صفت. همانند توتی: طوطی وار
توتی وار^۲: قید. بدون درک کردن و فهمیدن (درس را توتی وار یاد گرفته است): طوطی وار

توجه / tavajjoh /: اسم. ۱. عمل یا فرایند متمرکز کردن حواس به سوی کسی یا چیزی (انگاز به حرفهای من توجه نداری. به این انگشتی توجه کن) ۲. -ها، -ات / رسیدگی؛ مراقبت (بچه نیازمند توجه است. باید کمی هم به کارهایتان توجه داشته باشید)

توجیه / towjih، to:jihi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن توضیح و آوردن دلیل برای روا یا درست بودن کاری (می‌خواستم کلام را توجیه کنم. ولی با این حرفها عملتان توجیه نمی‌شود) ۲. -ها، -ات / توضیح یا دلیلی که برای این منظور آورده می‌شود (اینها که گفتید توجیه است، نه دلیل. توجیه او برای کارش چه بود؟)

توجیهی / towjihi، to:jihi /: صفت. توجیه کننده (گزارش توجیهی)

توحش / tavahhoš /: اسم. [ادبی] وحشیگری (این کارها نشانه توحش است)

توحید / towhid، to:hid /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند یکی کردن (توحید مساعی) ۲. اعتقاد به یگانگی خدا (توحید نخستین اصل اعتقادی اسلام است)

توحید مساعی: همسو و متحد کردن یا شدن تلاشتها
توحیدی / towhidi، to:hidi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به توحید (دینهای توحیدی) ۲. دارای اعتقاد به خدای یگانه (مکتب توحیدی)

توخالی / tuxāli /: صفت. ۱. -ها / دارای فضای درونی خالی؛ مقابل: توپُر (ساقه توخالی) ۲. پوچ (وعده‌های توخالی)

توختن / tuxtān /: مصدر. متعدی. [ادبی] // توختی؛ می‌توزی؛ پتوز // اندوختن؛ ذخیره کردن

تودار / tudār /: اسم. -ها /: صفت. [گفتاری] دارای توانایی یا گرایش به پنهان کردن احساسات و اندیشه‌های خویش؛ خوددار (خیلی تودار است و چیزی را بروز نمی‌دهد)

تودرتو / tudartu /: صفت. واقع در داخل یکدیگر (دالان تودرتو، اتاقهای تودرتو)

تودری / tudari، -ها /: اسم. گیاه‌شناسی] قَدومه

تودل برو / tudelboro /: صفت. [گفتاری] دلچسب؛ دلپسند؛ خوشایند (در مورد انسان) (بچه تودل برو، دختر تودل برو)

تودماغی^۱ / tudamāqi /: صفت. [گفتاری] دارای صدایی که با فشار آوردن به مجرای بینی (بر اثر گرفتگی آن) خارج می‌شود (صدایش تودماغی بود)

بدون بادکش، دارای رشد معمولاً مستقیم و بدون مرحله لاروی. در برخی گونه‌ها تولید مثل غیر جنسی است:

کریمهای پهن آزاد

تورم / tavarrom / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آماس کردن (تورم غده‌های لنفاوی) ۲. ورم؛ آماس (دچار تورم شدن) ۳. [اقتصاد] افزایش پول در یک کشور به طوری که کالا یا خدمات لازم در برابر آن موجود نباشد و اقتصاد کشور نتواند آن پول را به گردش درآورد (در سال گذشته میزان تورم را ۲۰ درصد اعلام کردند)

تورمالین / turmālin, -ها / : اسم. [کانی‌شناسی] سنگ نیمه‌قیمتی به رنگهای گوناگون (صورتی، سرخ، کبود، زرد، ...) ترکیب بور و سیلیکات، که کاربرد زینتی و صنعتی دارد

تورنسل / turnosol / : اسم. [شیمی] ماده محلول ارغوانی رنگی که منشأ گیاهی دارد و به وسیله اسیدها سرخ و به وسیله قلیاها آبی می‌شود. به عنوان شناساگر اسید و قلیا به کار می‌رود: **جوهر آفتابگردان**

توری ^۱ / turi / : اسم. ۱. پارچه تور (چهار متر توری خریدم برای پوده) ۲. -ها / کیسه تور از نخ نسوز که در برخی چراغها به جای قلیله به کار می‌رود (توری چراغ) ۳. تور سیمی، بویژه آنچه برای پوشش در و پنجره به کار می‌رود ۴. -ها / کیسه، کیف یا زنبیل به شکل تور

توری ^۲ : صفت. دارای بافت تورمانند (پارچه توری، زنبیل توری)

توری بافی / turibāfi / : اسم. عمل، فرایند یا فن بافتن توری

توریست / turist, -ها؛ -ان / : اسم. گردشگر؛ جهانگرد؛ سیاح

توریستی / turisti / : صفت. مربوط به توریست یا توریسم

توریسم / turism / : اسم. سیاحت؛ جهانگردی؛ گردشگری (درآمدهای حاصل از توریسم، رشد صنعت توریسم)

توریوم / tur(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، از خانواده آکتینیدها؛ با عدد اتمی ۹۰ و وزن اتمی ۲۳۲/۰۳، خاکستری رنگ، نامحلول در آب، الکل، اسیدها و قلیاها و محلول در تیزاب سلطانی، که در صنعت الکترونیک به عنوان اکسیژن‌زدا به کار می‌رود

توزرد / tuzard / : صفت. [گفتاری] فاقد توانایی یا شایستگی مورد انتظار

توزرد درآمدن / : نادرستی، ناشایستی یا ناتوانی خود را (که دور از انتظار دیگران بوده) آشکار کردن (وقتی به حسابها رسیدی کردند، انبساط تو زرد درآمد و معلوم شد نیم‌میلیون کسری دارد. وقتی کار به کتک‌کاری کشید، دوستان تو زرد درآمدند و پا به فرار گذاشتند)

تور ماهیگیری : زنبیل یا کیسه بزرگی از جنس تور برای گرفتن ماهی

تور والیبال : بافته تورمانند از نخ، ریسمان یا تناب، که به دو تیرک در وسط میدان والیبال بسته شده است و بازیکنان حریف در دو سوی آن بازی می‌کنند. به همین قیاس: **تور تنیس**

تور انداختن : رها کردن تور به درون آب برای گرفتن آبزیان (تا تور انداختم یک ماهی درشت افتاد توی تور)

تور کردن : ۱. [گفتاری] توجه و علاقه جنس مخالف را با زیرکی، چرب‌زبانی یا وسیله‌های دیگر جلب کردن ۲. به تور زدن

به تور انداختن : شکار کردن چیزی به وسیله تور (چند پرند به تور انداخت)

به تور زدن : [مجازی] شکار کردن: **تور کردن**

به تور کسی خوردن : [مجازی] ۱. در دسترس یا در اختیار او قرار گرفتن (امروز مشتری خوبی به تور علی خورد) ۲. با او روبرو شدن و سروکار پیدا کردن (امروز خوردم به تور آقای اکبری و یک ساعت بولیم حرف زد)

تورب / turb, -ها / : اسم. زغالسنگ نارس و سبک‌وزن به رنگ قهوه‌ای یا سیاه که بسختی و با بوی بد می‌سوزد؛ زغالسنگ نارس

توربافی / turbāfi / : اسم. ۱. هنر یا صنعت بافتن تور ۲. -ها / کارگاهی که در آن تور می‌بافتند

توربالان / turbālān / : اسم. **رگبالان**

توربوترن / turbot(e)ran, -ها / : اسم. قطاری با لکوموتیو توربینی

توربوجت / turbojet, -ها / : اسم. جت مجهز به توربین که هوا را با فشار وارد محفظه احتراق می‌کند

توربین / turbin, -ها / : اسم. ماشینی که با نیروی یک سیال متحرک (آب، بخار، گاز، باد) می‌چرخد و یک موتور یا مولد نیرو را به کار می‌اندازد

توربینی / turbini / : صفت. داری توربین (موتور توربینی) **توردوزی** / turduzi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند دوختن تور به پارچه یا پوشش

تورفتگی / turaftegi, -ها / : اسم. [گفتاری] فرورفتگی؛ گودشدگی

تورق / tavarroq / : اسم. [نامتداول] ۱. عمل یا فرایند ورقه‌ورقه شدن ۲. [ادبی] عمل یا فرایند ورق زدن نوشته‌ای (کتاب یا مجله ...) برای بررسی سراسری آن

تورک / turak / : اسم. سرخی ناشی از پارگی مویرگ در سفیدی چشم

تورکیان / turakiyān / : اسم. رده‌ای از کریمهای پهن آزاد از شاخه پهن‌کرمان، ویژه آبهای شیرین یا شور و نواحی مرطوب، گریزان از نور، با بدن یکپارچه، دهان و روده،

منفرد، عموماً یک پایه و دارای گل آذینهای نر-ماده، مجتمع و به صورت نوعی سنبله و میوه فندقه. چوب درختان این تیره ارزش صنعتی دارد ۲. / ها-؛ یان / جنسی از تیره توسکا با پوست تنه خاکستری، سنبله گلهای نر راست و کپه با فلسهای کلفت و سخت: توسه

توسکای قشلاقی / سیاه توسکا-۲

توسل / tavassol / : اسم. عمل یا فرایند جستجوی وسیله و بهره گیری از آن

توسل جستن: ۱. [نامتداول] دست یازیدن ۲. دست بهدامن (چیزی یا کسی) شدن؛ چیزی یا کسی را وسیله قرار دادن (به هر بهانه‌ای توسل می‌جست تا فاشش را رها کند)

توسن / towsan, to:san / : صفت. [ادبی] سرکش؛ رام نشده (اسب توسن)

توسنی / towsani, to:sani / ها- / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت توسن بودن؛ سرکشی (توسنی کردم ندانستم، دریغ / کز کشیدن سخت می‌گردد کمند)

توسه / tuse / : سیاه توسکا

توسی / tusi / : اسم. رنگ خاکستری تیره: طوسی توسی^۲: صفت. ۱. دارای رنگ خاکستری تیره ۲. مربوط یا

منسوب به شهر قدیم توس در نزدیکی مشهد * طوسی توش / tuš / : اسم. تاب؛ توانایی تحمل سنگینی یا فشار

(تن و توش، توش و توان)

توشک / tušak / : تشک

توش و توان / tuš-o-tavān / : اسم. [ادبی] نیرو و توانایی (آنچه در توش و توان داشت در این راه به کار برد. از همه توش و توان خود بهره گرفت)

توشه / tušc / ها- / : اسم. ۱. خوراکی که برای گذران زندگی در یک مدت معین لازم است (توشه یک روز، توشه یک سال) ۲. خوراک و نیازمندیهای مسافرت؛ اسباب سفر (توشه راه، توشه سفر)

توشه‌بر / tušcbar / : اسم. [فرهنگستان] واگن حمل توشه (بار مسافران) در راه آهن

توشیح / towših, to:ših / : اسم. امضا (واژه احترام‌آمیز) (دفتر یادبود کارخانه را توشیح فرمودند)

توصیف / towsif, to:sif / ها-؛ ات- / : اسم. گزارش چگونگی چیزی (توصیف منوچهری از پاییز بسیار زیباتر، ماجرای آن شب را برای حاضران توصیف کرد)

توصیفی / towsifi, to:sifi / : صفت. دارای توصیف (بیان توصیفی)

توصیه / towsīye, to:sīye / ها-؛ ات- / : اسم. سفارش (توصیه کرد به متخصص پوست مراجعه کنم. توصیه شده بود او را استخدام کنند)

توضیح / towzih, to:zih / ها-؛ ات- / : اسم. گزارش کلامی یا نوشتاری مربوط به چگونگی یک موضوع (مانند

توزیع / towzi, to:zi / : اسم. ۱. تقسیم چیزی میان صاحبان و خواستاران آن؛ پخش (توزیع نامه‌ها، توزیع کالا، توزیع ثروت، توزیع قدرت) ۲. میزان وجود یا فراوانی چیزی در یک ناحیه ۳. تقسیم چیزی به مقوله‌ها؛ رده‌بندی (توزیع سنی، توزیع نمرات)

توزین / towzin, to:zin / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند وزن کردن؛ اندازه‌گیری وزن؛ وزن‌کشی (توزین کالای تحویلی به خریدار. توزین کشتی‌گیران)

توز / tuž / ها- / : اسم. [فرهنگستان] لایه یا ورقه بسیار نازک (مانند خامه‌های روی شیر و ماست، یا چربی روی آبگوشت)

توس / tus / ها- / : اسم. درخت از تیره توسکا، با پوست تنه سفیدرنگ، برگهای لوزی شکل نوک تیز با دو ردیف دندانه، سنبله گلهای نر آویخته و تک و دارای فلسهای نازک و میوه پهن با کناره‌های نازک: سندر؛ غان

توسرخ / tusorx / ها- / : اسم. ۱. درخت از تیره مرکبات، دارای برگهای پهن و میوه خوراکی ۲. میوه آن درخت که شبیه پرتقال و دارای بخش گوشتی سرخ‌رنگ ترش و شیرین است

توسری / tusari / ها- / : اسم. ضربه‌ای که با دست بر سر می‌زنند (چند توسری به او زد)

توسری خوردن: ۱. خوردن ضربه بر سر ۲. [مجازی] ستم دیدن؛ زور و سخن ناروا تحمل کردن. به همین قیاس:

توسری زدن

توسری‌خور / tusarixor / ها- / : صفت. [گفتاری] ۱. زبون (این قدر توسری‌خور نباش) ۲. ستمکش؛ مظلوم (بیچاره خیلی توسری‌خور است)

توسط / tavassot / : اسم. [نامتداول] عمل یا فرایند واسطه‌شدن؛ میانجیگری (عمو جان مجبور به توسط نزد پدر بزرگ شد)

توسط / tavassote / : حرف. با واسطه؛ به وسیله؛ به کمک (توسط حسن پیغام فرستاد)

توسط به توسط: یا میانجیگری؛ به وسیله؛ با دست

توسعه / towse'e, to:se'e / : اسم. ۱. گسترش (توسعه فضای شهری) ۲. [سیاست] پیشرفت اقتصادی و اجتماعی؛ پیشرفت (توسعه سیاسی مستلزم حفظ و توسعه آزادیهای مدنی است)

توسعه‌طلبی / towse'etalabi, to:se'e / ها- / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گسترش قدرت و قلمرو دولتی به‌زیان دولتها و کشورهای دیگر (توسعه‌طلبی روسیه تزاری موجب شکست و زبونی ایران شد) ۲. آیین و یا آموزه‌ای که معتقد به چنین کاری است (توسعه‌طلبی یکی از ویژگیهای امپریالیسم است)

توسکا / tuskā / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دوله‌ای بی‌گلبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای ساده

عامل، انگیزه یا دلیل آن) برای ایجاد آگاهی بیشتر (اقای حسینی درباره علت غیبتش توضیح داد)

☐ توضیح قانع‌کننده: توضیحی که برای شنونده کافی است و به او تصویری درباره چگونگی موضوع و دلیل، علت و انگیزه آن می‌دهد

توضیح واضحات: توضیح بیهوده؛ توضیح آنچه خود آشکار است (اینکه مدیرعامل باید در برابر هیئت‌مدیره پاسخگو باشد، توضیح واضحات است)

☐ توضیح خواستن: دلیل، علت یا انگیزه کاری را جویا شدن (مهندران از مدیرعامل درباره زبان شرکت توضیح خواستند)

توضیح دادن: ۱. برای آشکار کردن بفرنجیا و نامعلومیهای موضوعی کوشیدن (درس شیمی را برایم خوب توضیح داد) ۲. علت، دلیل و انگیزه کاری را بیان کردن (برایش توضیح دادم که دیشب مهمان داشتم و نتوانستم به دیدنش بروم)

توطئه / towte'e, to:te'e, -ها / : اسم. دسیسه

☐ توطئه چیدن: برنامه و مقدمات توطئه را آماده کردن.

به همین قیاس: توطئه کردن

توطن / tavatton / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برگزیدن جایی به عنوان وطن و محل اقامت خویش

☐ توطن اختیار کردن: وطن گزیدن؛ جایی را وطن خود ساختن؛ در جایی برای مدتی دراز ماندگار شدن: توطن گزیدن توطن گزیدن توطن اختیار کردن

توف / tuf / : اسم. [زمین‌شناسی] خاکستر سخت‌شده آتشفشانی که از قطعات ریز گدازه‌های خروچی تشکیل یافته و مرکب از بلورها و سنگهاست؛ توف آتشفشانی

توفال / tufāl, -ها / : اسم. تخته نازک و باریک که در سقهای تیرچوبی بر روی تیرها می‌کوبند

توفان / tufān, -ها / : اسم. ۱. آشفتنگی بسیار شدید جوی همراه با بادی بسرعت حدود ۹۰ تا ۱۲۰ کیلومتر در ساعت ۲. [مجازی] آشوب سخت (در جریان سخنرانی توفانی برپا شد) * طوفان

☐ توفان مغناطیسی: اغتشاش جهانی در میدان مغناطیسی زمین که اغلب به صورت حملهای ناگهانی به چشم می‌خورد و میدان مغناطیسی در کمتر از یک ساعت دچار تغییر شدیدی می‌شود و سپس آرامی و در طی چندین روز به حالت طبیعی برمی‌گردد

توفانزا / tufānzā / : صفت. پدید آورنده یا موجب پیدایش توفان: طوفانزا

توفانی / tufāni / : صفت. ۱. آمیخته یا همراه با توفان (هوای توفانی) ۲. [کنایی] دارای وضع یا کیفیت بسیار آشفته و خطرناک (اوضاع توفانی) * طوفانی

توفند / tufand, -ها / : اسم. سخت‌ترین باد برابر بیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت

توفنده / tufande / : صفت. دارای وضع یا رفتاری همچون توفان (باد توفنده)

توفیدن / tufidan / : مصدر. لازم. [ادبی] مانند توفان غریدن و پیش رفتن

■ صفت فاعلی: توفنده / صفت منفعلی: توفیده

توفیر / towfir, to:fir / : اسم. تفاوت؛ فرق (بروی یا بمانی برای من توفیر نمی‌کند. این هم با آن یکی توفیری نداشت)

☐ توفیر داشتن: فرق داشتن؛ تفاوت داشتن

توفیر کردن: فرق کردن؛ تفاوت کردن

توفیق / towfiq, to:fiq, -ها، -ات / : اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به هدف؛ کامیابی

☐ توفیق اجباری / جبری: توفیقی که ناخواسته و غیر عمد به دست آمده است

☐ توفیق داشتن: موفق بودن (در کارش توفیق داشت. این توفیق را داشتم که از معلمان خوبی برخوردار بودم)

توفیق رفیق شدن: [مجازی] موفق شدن؛ کامیاب شدن توفیق یافتن: موفق شدن (در امتحان ورودی توفیق یافت)

توقع / tavaqqo', -ها، -ات / : اسم. چشمداشت (توقع داشت به دیدنش بروی. سعی می‌کنم توقع او را برآورده کنم)

توقف / tavaqqof, -ها، -ات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از حرکت باز ماندن؛ ایست (سر چهارراه توقف کرد) ۲. وقفه (کار دچار توقف شد. توقف کار موجب ضرر زیادی می‌شود)

☐ توقف کردن: ایستادن؛ از حرکت باز ماندن

توقفگاه / tavaqqofgāh, -ها، -ات / : اسم. ۱. [فرهنگستان] محوطه‌ای برای گذاشتن وسیله‌های نقلیه؛ پارکینگ ۲. گاراژ

توقیر / towqir, to:qir / : اسم. [ادبی] بزرگداشت (باکمال توقیر به عرض می‌رسد)

توقع / towqi', to:qi' / : اسم. ۱. -ات / [قدیمی] فرمانی که از سوی شاه و یا مهر یا امضای او صادر می‌شد ۲. از اقسام خط عربی و فارسی

توقیف / towqif, to:qif, -ها، -ات / : اسم. ۱. بازداشت (در تظاهرات دیروز چند نفر توقیف شدند) ۲. ضبط (پلیس پولهای مسروقه را توقیف کرد)

توقیفگاه / towqifgāh, to:qif / : اسم. بازداشتگاه توقیفی / towqifi, to:qifi, -ها، -ات / : صفت. توقیف شده

(اموال توقیفی به صاحبانشان مسترد شد)

توکار / tukā / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک آوازخوان از راسته گنجشک‌شکلان ۲. -ها، -یان / نام چندگونه از پرندگان این تیره که غالباً رنگارنگ و دارای قامتی نسبتاً راست، منقار باریک و مخروطی‌شکل و پاهای قوی هستند: باستوکر

توکار / tukār / : صفت. کار گذاشته شده در داخل دیوار، کف یا سقف؛ مقابل: روکار (سیمکشی توکار، لوله‌کشی توکار)

سر و صدا، تولید ثروت > ۳. /-ها؛-ات / محصول قابل استفاده یک فعالیت فنی؛ فراورده
 □ تولید انبوه: انبوهسازی

تولید ثروت: پدید آوردن ثروت

تولید زنجیره‌ای: تولید فراورده‌ای به صورت انبوهسازی
 قطعه‌های جداگانه

تولید ناخالص ملی: بهای مجموع کالا و خدمات تولید شده در یک کشور بر پایه بهای روز و پیش از کسر هزینه‌های استهلاک

□ تولید داشتن: دارا بودن محصول تولید شده (این کلمه ساله پنج هزار تن تولید دارد)

تولید شدن: ۱. به وجود آمدن ۲. ساخته شدن (در اینجا شیشه مشجر تولید می‌شود)

تولید کردن: ساختن یا ایجاد کردن (تغذ و فشنگ را خودمان تولید می‌کردیم)

تولیدات / towlidāt, to:lidāt / : اسم. آنچه تولید شده است (تولیدات صنعتی، تولیدات کشاورزی)

تولید مثل / towlidemesl, to:lide /-ها؛- : اسم. [زیست‌شناسی] عمل زیست‌مند (گیاه یا جانور) برای

پدید آوردن زیست‌مند همانند خودش: زادآوری؛ همآوری

□ تولید مثل جنسی: عمل یا فرایند تولید مثل از طریق ترکیب گانه نر و ماده که منجر به تولید یاخته تخم می‌شود و

از تقسیم‌های پیاپی تخم، و طی مراحل نوزاد پدید می‌آید

تولید مثل غیر جنسی: [زیست‌شناسی] تولید مثل به صورت هاگزایی یا رویشی در گیاهان و به صورت جوانه‌زدن یا تقسیم به دو نیمه مساوی در تک‌یاختگان و

جانوران دارای ساختمان ساده

تولیدی^۱ / towlidi, to:lidi /-ها؛- : اسم. [گفتاری] کارگاه تولیدکننده کالا (من از تولیدی خرید می‌کنم)

تولیدی^۲: صفت. تولید شده (کالای تولیدی، محصول تولیدی)

تولیدین / tolidin / : اسم. [شیمی] از واکنشگرهای مقیاس بی‌رنگی، محلول در آب و دارای بلورهای سفید

تولیم / tul(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۹ و وزن اتمی ۱۶۸/۹۳

تومار / tumār /-ها؛- : اسم. کاغذ باریک و بلند که بر روی آن چیزی نوشته شده است؛ بویژه چنین کاغذی که گروهی آن را امضا می‌کنند (اهل محل چندبار تومار پر کردند و

برای شهرداری فرستادند)؛ طومار

تومان / tumān /-ها؛- : اسم. واحد سنتی پول ایران برابر با ۱۰ ریال؛ تومن

-تومانی / tumāni / : پیوازه. دارای ارزش بر حسب تومان (یک تومانی، صد تومانی)؛ تومنی

تومر / tumor, tomor /-ها؛- : اسم. [پزشکی] توده‌ای

توکان / tukān / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی واقع در نیمکره جنوبی ۲. /-ها / پرنده میوه‌خوار ویژه نواحی گرم آمریکا از تیره دارکوب با نوک بزرگ نازک، سبک و دراز

توکسین / toksin /-ها؛- : اسم. زهرابه

توکل / tavakkol / : اسم. امیدواری به کارسازی از سوی خدا یا اولیا (به خدا توکل کن. توکل به امام زمان باشد)

توکوفرول / tokoferol / : اسم. ویتامین B۱ ویتامین توکیل / towkil, to:kil / : اسم. عمل یا فرایند تعیین یا

استخدام وکیل

توگود / tugowd, -go:d / : صفت. [گفتاری] کاو؛ مقرر؛ دارای گودی (بشقاب توگود)

تولا / tavallā / : اسم. [ادبی] ۱. دوستی ۲. (شیعه) دوستی با دوستان خاندان پیامبر * توتلی

تولارمی / tulāremi / : اسم. [پزشکی] بیماری عفونی جانوران جونده، شبیه طاعون که به وسیله گزش حشرات یا تماس با لاشه جانوران آلوده به انسان منتقل می‌شود. از عوارض آن چرک و التهاب غده‌های لنفی و

اختلال عمومی در بدن است؛ تب خرگوشی

تولب / tulab / : صفت. [گفتاری] پکر؛ ناراحت؛ دلخور

□ تولب رفتن: پکر شدن؛ دلخور شدن (وقتی فهمید به تو چه گفتم خیلی تولب رفت)

تولد / tavallod /-ها؛- : اسم. ۱. زایش (تولد کودک)

۲. پیدایش (تولد عصر جدید، تولد دانش الکترونیک)

□ تولد یافتن: زاده شدن؛ به دنیا آمدن (فردوسی در یکی از

روستاهای شهر توس در خراسان تولد یافت)

تولک / tulak / : صفت. [جانورشناسی] پر ریخته

□ تولک رفتن: ریختن پر پرند

تولون / tolo'en / : اسم. [شیمی] مایع بی‌رنگ نامحلول در آب و محلول در الکل یا اتر که از قطران زغال‌سنگ به دست می‌آید و به عنوان حلال در سنتز مواد آلی، در تهیه مشتقات اسید بنزوئیک و مواد منفجره به کار می‌رود

تولونیدین / tolo'idin / : اسم. [شیمی] هریک از سه مشتق همپار تولون، که شبیه آنیلین است و در رنگسازی کاربرد دارد

توله / tule /-ها؛- : اسم. بچه سگ، گرگ، خرس، روباه، شیر و مانند آنها

توله‌سگ / tulesag /-ها؛- : اسم. بچه سگ؛ سگ‌توله

تولنی / tavallā / تولا

تولیت / towliyat, to:liyat / : اسم. سرپرستی؛ بویژه سرپرستی یک مکان مذهبی (تولیت آستان قدس، تولیت امامزاده داود)

تولید / towlid, to:lid / : اسم. ۱. فرایند به وجود آمدن (تولید شدن) ۲. عمل یا فرایند به وجود آوردن (تولید

(حشیش از مواد توهمز به شمار می‌رود)

توهین / towhin, to:hin, -ها / : اسم. رفتاری که هدف از آن خوار یا بی اعتبار کردن دیگری است، یا موجب آن می‌شود (احساس می‌کرد به او توهین شده است. نباید به کسی توهین کرد)

تویزه / toveyze, -ها / : اسم. [معماری] برآمدگی منحنی میان دو تاق مجاور

تویی / tuyi, -ها / : اسم. [گفتاری] حلقه لاستیکی تو خالی که در داخل تایر قرار می‌گیرد؛ تیوپ؛ تونی تویی^۱؛ صفت. [گفتاری] واقع در داخل دیگری؛ داخلی (اتاق تویی، لایه تویی)؛ تونی

تویی / -ها / : ضمیر. چیزی که در داخل جایی یا چیزی قرار داد (تویی را برداشتم)؛ تونی

ته / tah, -ها / : اسم. ۱. سطحی که در پایین دیواره یا جدار یک فضای محصور قرار دارد (ته دژه، ته درید، ته ظرف ۲). عمق چنین فضایی (ته جبب، ته دل ۳). نقطه پایان یک امتداد؛ مقابل: سر (ته خط، ته خیابان ۴). [مجازی] بیخ؛ نزدیک ریشه (از ته کندن)

۱ از ته: از پایین ترین نقطه؛ از پایه؛ از بیخ
از ته دل: به طور حقیقی (از ته دل خندید از ته دل گفتم)
تا ته: ۱. تا پایین ترین نقطه ۲. تا پایان

۲ **ته چیزی بالا آمدن** [] ته کشیدن چیزی

ته چیزی را بالا آوردن: [کنایی] آن را تا آخر مصرف کردن (بجعه‌ها ته شیرینی و میوه را بالا آورده بودند)

ته دل کسی را گرفتن: گرسنگی او کاهش یافتن؛ نیمه سیر شدن (یک لقمه بخور ته دلت را بگیرد)

ته کشیدن چیزی: همه آن مصرف شدن و دیگر نماندن (پولم ته کشید و مانند مطلق نان شب)؛ ته چیزی بالا آمدن

ته گرفتن: تمام شدن آب غذا بر اثر جوشیدن و چسبیدن بخشی از غذا به ته دیگ (برنج کمی ته گرفته بود)

ته / : قید. [گفتاری] ۱. به ژرفای جایی (ساعتم افتاد ته چاه)
۲. در ژرفای جایی (رفتم ته چاه ساعت را درآوردم)

ته / : پیاژه. مقدار کم یا اثر بازمانده چیزی (تدرنگ، تدریش، ته مانده)

تهاتر / tahātor, -ها / : اسم. [قدیمی] وضع یا کیفیت پایاپای بودن

تهاتری / tahātori, -ها / : صفت. [قدیمی] پایاپای (معامله تهاتری)

تهاجم / tahājom, -ها / : اسم. ۱. آفتند؛ تک؛ حمله (تهاجم دشمن دفع شد) ۲. روان شناسی [گرایش به دشمنی و پرخاش؛ پرخاشگری]

۳ **تهاجم فرهنگی**: اقدامهای سازمان یافته برای تغییر، تضعیف یا حذف یک فرهنگ، از طریق ارائه ارزشها و نمونه‌های مغایر به آن

از بافت غیر عادی که ظاهراً شبیه بافت عادی است، اما کار مفیدی انجام نمی‌دهد. نوع بدخیم آن به بافتهای مجاور حمله می‌کند و انتشار می‌یابد؛ غده: **تومور**
۴ **تومر استخوانی**: غده مرکب از بافت استخوانی که ممکن است سفت و توپر، متخلخل، واحد یا متعدد باشد

تومن / toman, -ها / : تومان

تومنی / tomani, -ها / : تومانی

تومور / tumor, -ها / : تومر

توموگرافی / tomog(e)rāfi, -ها / : اسم. [پزشکی] هریک از روشهای پرتونگاری از سطح مقطع معینی از یک جسم با تیره کردن سایر قسمتهای آن؛ پرتونگاری مقطعی
تون / ton, -ها / : تن

تون / tun, -ها / : اسم. [قدیمی] آتشخانه گرمابه؛ گلخن [ادبی] (تون حمام)

تونتاب / tuntāb, -ها / : اسم. آتشکار گرمابه؛ کارگر نگهبان تون و مأمور روشن کردن آن؛ گلخن تاب [ادبی]

توندرا / tondrā, -ها / : اسم. [زمین شناسی] دشت هموار و بی درخت سرزمینهای منجمد شمالی، که از گیاهانی مثل توت بتهای، گلسنگ، خزه و جگن پوشیده شده است

تونگ / tung, -ها / : چوپ چینی

تونگوز / tunguz, -ها / : اسم. ۱. قوم زرد پوست ساکن سیبری ۲. / -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای اورال-آلتایی * تنگوز

تونل / tunel, -ها / : اسم. گذرگاه سرپوشیده معمولاً مصنوعی در زیر زمین یا درون کوه؛ دالانه [فرهنگستان] (تونل کوهرنگ، تونل کندون)

۴ **تونل زدن**: گذرگاهی در زیر زمین یا درون کوه پدید آوردن (زیردریای مانش تونل زدند و ساحل فرانسه را به خاک انگلستان متصل کردند)

تونل کنندن: کندن زمین به صورت گذرگاه زیرزمینی (موشها تونل کنده بودند)

تونیک / tonik, -ها / : اسم. ۱. جامه زنانه کوتاه (تا بالای ران) که معمولاً همراه با شلوار یا دامن پوشیده می‌شود ۲. مایع دارویی تقویت کننده

توهم / tavahhom, -ها / : اسم. ادراک حسی چیزی که در واقع وجود ندارد (گاه دچار توهم می‌شدم. این توهم به من دست داد که زیر پایم خالی شده است)

توهم / tuham, -ها / : صفت. [گفتاری] آشفته (سینا خیلی توهم بود). به همین قیاس: **توهم رفتن**

توهمز / tavahhomzā, -ها / : صفت. پدیدآورنده توهم بودند؛ توی هم

☐ تهاجم آوردن: آفند کردن؛ حمله کردن

تهاجمی / tahājomi /: صفت. تهاجم‌کننده؛ مهاجم
(سلاح تهاجمی، سیاست تهاجمی)

تهبری / tahbori /: اسم. عمل یا فرایند بریدن گیاهان از بالای ریشه و کاملاً از سطح زمین. به همین قیاس: ته‌بر
ته‌بندی / tahbandi /: اسم. [گفتاری] خوراک اندک که در فاصلهٔ دو وعده غذا یا به جای غذای اصلی خورده می‌شود (دیدم به این زودی از شام خبری نیست، کمی ته‌بندی کردم)

ته‌پر / tahpor /: اسم. جنگ‌افزاری که از ته لوله فشنگ‌گذاری می‌شود (تفنگ ته‌پر)

تهتراز / tahtarāz /: اسم. پایین‌ترین سطحی که جریان آبی می‌تواند بستر خود را تا آن سطح بساید
ته‌تغاری / tahtāqāri, tahtaqa'ri, -ها /: صفت. [گفتاری] آخرین یا کوچکترین فرزند خانواده (من ته‌تغاری بودم و مورد توجه همهٔ اعضای خانواده)

تهجی / tahajji /: اسم. عمل یا فرایند هجی کردن
ته‌چسب / taħcasb /: اسم. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را با چسب به یکدیگر و به جلد کتاب می‌چسبانند

ته‌چک / tahček /, -ها /: اسم. آن بخش از ورقهای دسته‌چک که نزد دارنده‌اش می‌ماند او (معمولاً) در آن مبلغ و تاریخ چک و نام گیرنده را می‌نویسد
ته‌چین / tahč'in /: اسم. خوراک ایرانی شامل برنج، قطعه‌های گوشت، ماست، تخم‌مرغ و ادویه که به‌صورت قالبی پخته می‌شود

ته‌دانسان / tedānsān /, -ها /: اسم. مجلس رقص عصرانه
ته‌دوزی / tahduzi /: اسم. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را در شیرازه به یکدیگر می‌دوزند (فرهنگی که در دست شماست ته‌دوزی شده است)

تهدید / tahdid /, -ها؛ -ات /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ترساندن عمدی کسی از تنبیه، آزار، مرگ یا از دست دادن چیزی (ارباب ما را تهدید کرد که اگر بهتر کار نکنیم، بیرونمان می‌کند). ۲. آنچه مایهٔ بیم و نگرانی می‌شود (الودگی محیط زیست به‌صورت تهدیدی برای زندگی مردم درآمده است)

ته‌دیگ / tahdig /, -ها /: اسم. ورقه‌ای از برنج، سیب‌زمینی یا نان پرشته شده در ته‌ظرف غذای (معمولاً برنج) در حال پختن

☐ ته‌دیگ بستن: پرشته شدن لایهٔ زیرین غذا (مانند برنج، ماکارونی، ...) در جریان پخته‌شدن در دیگ یا قابلمه
ته‌ذیب / tahzib /: اسم. عمل یا فرایند پاک شدن از عیب و نقص؛ آراستگی؛ پیراستگی
ته‌رنگ / tahrang /, -ها /: اسم. اثر خفیف و ناچیز رنگ (ته‌رنگ خاکستری)

ته‌ریش / tahriš /, -ها /: اسم. ریش بسیار کوتاه (عینک زده بود و ته‌ریش داشت)

ته‌سفره / tahsofre /: اسم. آنچه از مواد غذایی پس از خوردن غذا در سفره باقی می‌ماند (ته‌سفره را می‌ریخت جلو مرغها)

ته‌صدا / tahsedā /: اسم. صدای اندکی خوش؛ آواز اندکی خوش (قدیم ته‌صدایی داشتم و گاهی در جمع دوستان می‌خواندم)

ته‌لکه / tahloke /: اسم. [ادبی] ۱. نابودی ۲. جایی یا وضعی که موجب نابودی می‌شود؛ مهلکه

ته‌لهجه / tahlahje /: اسم. نشانه یا اثر اندکی از یک لهجه، گویش یا زبان (فارسی را با ته‌لهجه کردی حرف می‌زد)
ته‌لیل / tahlil /: اسم. عمل گفتن لالهٔ الاله

ته‌مانده / tahmānde /, -ها /: اسم. [گفتاری] باقیماندهٔ یک چیز مصرف شده (ته‌ماندهٔ غذا را ریخت روی سطل اشغال)
ته‌مات / tohmat /, -ها /: اسم. کار ناروایی که به کسی نسبت می‌دهند، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده است؛ اتهام؛ بُهتان

☐ ته‌مات زدن: متهم کردن، بویژه بناحق (من اهل این کارها نیستم، به من ته‌مات زده‌اند)

ته‌مزه / tahmāze /: اسم. اثر خفیفی از یک مزه که معمولاً پس از مزهٔ اصلی احساس می‌شود (شیرین بود، ولی یک تمزهٔ ترش داشت)

ته‌نشست / tahnešast /: اسم. ۱. متراکم و ته‌نشین شدن ماده‌ای در جایی (مانند ته‌کتری، لولهٔ آزمایش، رگهای بدن و بویژه بر روی زمین) ۲. -ها / مواد جامد کانی یا آلی که بر اثر عامل فرسایش از جای پیشین خود به جایی دیگر، بویژه بستر رودها و دریاها برده شده‌اند؛ رسوب

ته‌نشین / tahnešin /: صفت. ته‌نشست شده؛ رسوبی (وقتی جای خوب دم بکشد، تفاله‌ها ته‌نشین می‌شود)
ته‌نشینی / tahnešini /: اسم. عمل یا فرایند ته‌نشست شدن

ته‌نیت / tahniyat /, -ها /: اسم. شادباش (عید نوروز را به شما ته‌نیت می‌گویم، دوستان موفقیت او را ته‌نیت گفتند)

ته‌وتو / tah-o-tu /: اسم. [گفتاری] عمق؛ ژرفا؛ بخش پنهان و دور از نگاه

☐ ته‌وتوی جایی را گشتن: آنجا را خوب کاویدن (ته‌وتوی انبار را بگرد، بلکه بتوانی کنشهای جیر مرا پیدا کنی)

ته‌وتوی کاری را درآوردن: دربارهٔ چگونگی و جزئیات آن خوب تحقیق کردن (بالاخره امروز ته‌وتوی کار شرکت را درآوردم و فهمیدم یک دکان کلاه‌برداری است)

ته‌ور / tahavvor /: اسم. [ادبی] بی‌باکی؛ بی‌پروایی (عزیزم شجاع باش، ته‌ور داشته باش)

تیان / *tīyān*، -ها / : اسم. دیگ بزرگ دهان‌گشاد و معمولاً بدون درپوش
تسی، ان. **تسی** / : *ti.en.ti* / : اسم. [مخفف، شیمی]
 تری‌نیترو تولوئن، جسم بلورین زرد رنگ، کمی محلول در آب، که ماده منفجره بسیار قوی است
تیپ / *tip*، -ها / : اسم. ۱. یگان نظامی شامل چند (معمولاً سه) گردان (تیپ زرهی، تیپ ۸۴ لشکر سیدالشهدا) ۲. گروهی از افراد یا اشیای دارای نشانه‌ها یا ویژگی‌های مشترک که آنان را به صورت گروه یا رده جداگانه‌ای درمی‌آورد (تیپ احساساتی، تیپ پرخاشگر) ۳. شخص یا چیزی که دارای ویژگی‌های یک گروه یا رده است (تیپ بازاری، خوش تیپ) ۴. نمونه؛ نوع؛ جنس (از این تیپ کتابها خوشم نمی‌آید)
 [ب] **به تیپ هم خوردن** : با هم سازگاری داشتن (محسن و مینو خوب به تیپ هم می‌خورند)
به تیپ هم زدن : با هم دعوا کردن (دو روز نکشید که زدن به تیپ هم و کارشان به کلاتری کشید)
تیپا / *tipā*، -ها / : اسم. [گفتاری] ضربه‌ای که با بخش پیشین روی پا (انگشتان) زده می‌شود (یک تیپا زد و انداختش بیرون)
تیپاکس / *tipāks* / : اسم. نام تجاری برای مؤسسه‌های پست خصوصی
تیتان / *tītān* / : تیتانیوم
تیتانیوم / *tītān(i)yom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۲ و وزن اتمی ۴۷/۸۸، به رنگ خاکستری نقره‌ای، نرم، چکشخوار و سبک که به صورت ترکیب وجود دارد و در تهیه آلیاژها به کار می‌رود: تیتان
تیتو / *titr*، -ها / : اسم. ۱. عنوان (تیتو مقاله) ۲. [شیمی] عیار
تیتراژ / *titrāž*، -ها / : اسم. عنوان‌بندی
تیتراسیون / *titrās(i)yom* / : اسم. [شیمی] عیارسنجی
تی تیش مامانی / *tītišmāmāni*، -ها / : صفت. نو و زیبا (واژه کودکانه در مورد صفت جامه، که بزرگسالان، آن را برای ریشخند و تعریض به کار می‌برند)
تیر / *tir* / : اسم. ۱. ماه چهارم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ نخستین ماه تابستان ۲. از سیاره‌های منظومه شمسی؛ نزدیکترین سیاره به خورشید: عطارد ۳. -ها / : فرآورده‌ای دراز، محکم و سنگین از چوب، آهن یا سیمان به شکل استوانه یا چهارگوش (تیر سقف، تیر چرخ‌برق) ۴. -ها / : تیر کمان ۵. -ها / : گلوله سلاح گرم ۶. [مجازی] سقف
 [ب] **تیربار** / : تیر حمل
تیر برق : تیری که سیم برق بر آن نصب می‌شود. به همین قیاس: تیر تلگراف

تهوع / *tahavvo* / : اسم. ۱. آشوب معده همراه با تمایل به بیرون ریختن محتوی معده از راه گلو ۲. [مجازی] احساس بی‌زاری و نفرت شدید
تهوع‌آور / *tahavvo'āvar* / : صفت. ۱. موجب تهوع (داروی تهوع‌آور) ۲. [مجازی] بسیار بد و نفرت‌انگیز (صحنه تهوع‌آور)
تهویه / *tahviye* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رساندن هوا ۲. هریک از روشهای رساندن هوا به یک فضا، محوطه یا دستگاه، یا تغییر کیفیت هوا در آن ۳. -ها / : [مجازی] هریک از اسبابها یا دستگاههای مربوط به این کار؛ ایرکاندیشن
 [ب] **تهویه مطبوع** : ۱. تنظیم رطوبت، دما و جریان هوا در یک فضای محصور ۲. دستگاهها و تجهیزات لازم برای این کار؛ ایرکاندیشن
تهی / *tohi* / : صفت. [ادبی] خالی؛ مقابل: پر (جام تهی، کبسه تهی)
تهیدست / *tohidast*، -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] فاقد سرمایه، دارایی یا وسیله‌های لازم برای گذران زندگی؛ بی‌چیز؛ بی‌بضاعت؛ فقیر (او مودی تهیدست بود)
تهیدستی / *tohidasti* / : اسم. وضع یا کیفیت تهیدست بودن؛ فقر؛ بی‌چیزی (تهیدستی در نفس خود ننگ نیست)
تهیگاه / *tohiḡāh* / : اسم. [کالبدشناسی] ۱. بالاترین بخش استخوان لگن؛ بال خاصه؛ استخوان خاصه ۲. [مجازی] بخشی از بدن در پایین نقطه اتصال آخرین دنده به ستون فقرات
تهی‌مغز / *tohimaqz*، -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای بهره هوشی بسیار اندک؛ ابله (مشتی دوستان بی‌عار و تهی‌مغز گردش را گرفتند)
تهیه / *tahiyye* / : اسم. عمل یا فرایند فراهم کردن (تهیه این مقدار پول مشکل است). به همین قیاس: تهیه شدن؛ تهیه کردن
تهیه‌کننده / *tahiyyekonande*، -ها؛ -گان / : اسم. کسی که تأمین مخارج و تجهیزات یک فیلم یا نمایش را برعهده می‌گیرد و با کارگردان همکاری می‌کند
تهییج / *tahyij* / : اسم. ایجاد هیجان
 [ب] **تهییج شدن** : به هیجان آمدن (او دیدن آن صحنه خیلی تهییج شده بودم)
تهییج کردن : به هیجان آوردن (رسانه‌ها هم با برنامه‌هایشان مردم را بیشتر تهییج می‌کردند)
تیاتر / *tīyātr* / : تئاتر-۱
تیار / *tayyār, tiyār* / : صفت. [گفتاری] آماده؛ فراهم (تخت و تیار)
تیار / *tīyār* / : اسم. شیارهای موجدار
تیامین / *tīyāmin* / : اسم. ویتامین ب، [ب] ویتامین

تیر چوبی: تیر از جنس چوب (الوار). به همین قیاس: تیر سیمانی

تیر حقال / باربر: تیر محکمی که تیرهای سقف بر آن قرار می‌گیرد؛ بالار؛ شاه‌تیر؛ سرانداز

تیر خلاص: گلوله‌ای که برای اطمینان از کشته شدن به‌سوی جانور یا انسان در حال جان‌کندن شلیک می‌شود

تیر شهاب: ۱. شهاب ۲. [کنای] بسیار شتابان و تند

تیر غیب: ۱. تیری که از جایی نامعلوم یا به‌وسیله شخصی ناپیدا رها شود ۲. [کنای] مرگ بر اثر حادثه‌ای نامعلوم

تیر کمان: جنگ‌افزاری به شکل میله‌ای نوک تیز با دو برآمدگی که به وسیله کمان به سوی هدف پرتاب می‌شود ۱- کمان

تیر مژگان: [کنای] مژه بلند و زیبا

تیر هوایی: تیری که به‌سوی آسمان و بدون هدف‌گیری شلیک شود

یک تیر و دو نشان: [کنای] کاری که دو فایده دارد

۱- تیر انداختن: ۱. پرتاب تیر (تیر انداخت، به هدف نخورد) ۲. شلیک گلوله (تیر هوایی می‌انداختند)

تیر خالی کردن: تیراندازی کردن؛ تیر در کردن؛ پرتاب کردن گلوله؛ تیر در کردن (به روی مودم تیر خالی کردند)

تیر خوردن: [گفتاری] مورد اصابت تیر یا گلوله قرار گرفتن (دو نفر تیر خوردند که یکیشان کشته شد)

تیر در رفتن: پرتاب شدن تیر، معمولاً به‌صورت غیرارادی (تیر در رفت و خود به اینده سر تاقچه)

تیر در کردن: [گفتاری] تیراندازی کردن؛ تیر خالی کردن تیر کردن: [کنای] به کاری یا بر علیه کسی تحریک و آماده کردن (پرویز را تیر کردم فرستم خدمتش برسد)

تیر کسی به سنگ خوردن: [کنای] ناکام شدن (وقتی او را در خفه پیدا نکردند تیرش به سنگ خورد)

تیر کشیدن: احساس کردن دردی ناگهانی که از نقطه‌ای تا نقطه دیگر بدن کشیده شود (تیر کشیدن پشت، تیر کشیدن زخم)

تیری به تاریکی انداختن: [کنای] از روی ناچاری و بدون اطمینان از کامیابی، همچنین برای ارزیابی وضع، کاری کردن (حالا تیری به تاریکی می‌اندازیم، ببینیم چه می‌شود)

تیراژ / tirāz، -ها / ا. اسم. شمارگان [فرهنگستان]

تیرانداز / tirandāz، -ها / ا. اسم. ۱. -ها / ا. - کسی که کارش تیراندازی است ۲. -ها / ا. - کسی که در تیر

انداختن مهارت دارد ۳. [نجوم] صورت فلکی شمالی در منطقه البروج، میان صورتهای دلو، مار و دلفین:

کماندار؛ قوس

تیراندازی / tirandāzi، -ها / ا. اسم. ۱. شلیک گلوله (دیشب توی کوچه تیراندازی شد) ۲. پرتاب تیر (تیراندازی با

تیر و کمان)

تیرآهن / tirāhan، -ها / ا. اسم. تیر آهنی با ضخامت ۶ سانتیمتر به بالا، معمولاً با مقطعی به شکل H یا I

دارای کاربردهای ساختمانی و صنعتی

تیر آهن ریلی: تیر آهن با مقطعی به شکل L که بیشتر در راه‌آهن کاربرد دارد

تیر بار / tīrbār، -ها / ا. اسم. گونه‌ای مسلسل پایه‌دار با نوار فشنگ کالیبر بزرگتر از ۴۰ میلیمتر

تیر باران / tīrbārān، -ها / ا. اسم. اعدام شخص محکوم به‌وسیله تیراندازی گروهی (جوخه اعدام) (بامداد دیروز دو نفر قاچاقچی تیرباران شدند)

تیسیر پایه / tīrpāye، -ها / ا. اسم. قطعه ساختمانی استوانه‌ای، اساساً در زیرزمین، برای انتقال نیروها به

لایه‌های باربر در پایین‌تر از سطح زمین

تیر تخشایی / tīrtaxšā'i، -ها / ا. اسم. تیر تخشایی

تیر تخشایی / tīrtaxšāyi، -ها / ا. اسم. دانش یا فن ساختن و به کار بردن وسیله‌های آتشبازی: تیر تخشایی

تیرچه / tīrče، -ها / ا. اسم. تیر چوبی، آهنی، سیمانی یا سفالی کوتاه برای کارهای ساختمانی یا صنعتی

تیرچه بلوک / tīrčebūluk، -bolok، -ها / ا. اسم. تیرچه سیمانی

تیررس / tīr.ras، -ها / ا. اسم. فاصله یا مسافتی که تیر در آن به هدف برسد (اگر در تیررس بود حتماً کشته می‌شد. استحکامات، در تیررس دشمن قرار داشت)

تیرک / tīrak، -ها / ا. اسم. ستون چوبی معمولاً کوتاه

تیرکمان / tīrkamān، -ها / ا. اسم. ۱. بازیچه کودکان به‌صورت قطعه کوچکی چرم یا لاستیک که دوسوی آن را با کش به دو شاخه کوچکی می‌بندند و با آن سنگ‌ریزه

پرتاب می‌کنند ۲. [گفتاری] کمان و تیر آن ۱- کمان

* تیر و کمان

تیرگی / tīregi، -ها / ا. اسم. ۱. وضع یا کیفیت تیره بودن (تیرگی رنگ پوست، تیرگی لباس) ۲. تاریکی (در تیرگی شب از نظرهای پنهان شد) ۳. وضع یا حالت غیردوستانه بودن (تیرگی روابط، تیرگی مناسبات)

تیروئید / tiro'id، -ها / ا. اسم. [کالبدشناسی] از غده‌های درون‌ریز انسان واقع در دو طرف نای، که تیروکسین

ترشح می‌کند و در سوخت‌وساز بدن اثر تنظیم‌کننده دارد؛ غده تیروئید؛ غده درقی

تیر و تخته / tīr-o-taxte، -ها / ا. اسم. [تعریض] اسبابهای چوبی گوناگون (مانند میز، صندلی و تخت‌خواب، ...)

(با خریدن این تیرو تخته پولت را دور می‌ریزی)

تیروکسین / tiroksin، -ها / ا. اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از غده تیروئید ترشح می‌شود و در ترکیب آن ید

وجود دارد

تیر و کمان / tīr-o-kamān، -ها / ا. اسم. تیرکمان

تیزپا / tizpā، -ها؛ -ان /: صفت. دارای پاهای تندرو (اسب تیزپا)

تیزپَر / tizpar، -ها؛ -ان /: تیزپرواز

تیزپرواز / tizparvāz، -ها؛ -ان /: صفت. دارای پرواز سریع (پرنده تیزپرواز)؛ تیزبال؛ تیزپَر

تیزتک / tiztak، -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] دارای دَو سریع

تیزچنگ / tizčang، -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] ۱. دارای چابکی زیاد در گرفتن شکار ۲. دارای جنگلهای تیز

تیزدندان / tizdandān، -ها؛ -ان /: صفت. دارای دندانهای تیز (پلنگ تیزدندان)

تیزر / tizer، -ها؛ -ان /: اسم. آگهی تصویری تلویزیونی یا سینمایی

تیزرو / tizrow، -ro- /: صفت. دارای سرعت زیاد (اسب تیزرو)

تیزکن / tizkon، -ها؛ -ان /: صفت. [گفتاری] تیزکننده (چاقو تیزکن)

تیزگام / tizgām، -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] دارای قدمهای سریع (اسب تیزگام)

تیز و بز / tiz-o-boz /: قید. [گفتاری] با سرعت؛ باشتاب؛ فوری

تیزه / tize، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. معماری بالاترین نقطه تاق ضربی ۲. بالاترین نقطه امتداد افقی کوه؛ خطالرأس؛ تیغه

تیزهوش / tizhuš، -ها؛ -ان /: صفت. دارای هوش زیاد؛ تندذهن

تیزی / tizi، -ها؛ -ان /: اسم. وضع یا کیفیت تیز بودن

تیس / tis، -ها؛ -ان /: اسم. درخت زینتی نیمکره شمالی از تیره گلسرخیان، دارای برگهای بیضی شکل نیزه‌ای و دنداندار، میوه‌های کروی کوچک ترش و به رنگ زرد یا سرخ

تی‌شورت / tišert، -ها؛ -ان /: اسم. نوعی پیراهن بی‌یقه، جلو بسته، بی‌آستین یا آستین کوتاه تابستانی

تیشه / tiše، -ها؛ -ان /: اسم. ابزاری شبیه چکش با لبه تیز و افقی رو به داخل برای کندن و جدا کردن قطعات چوب یا سنگ

مثل تیشه ۱ مثل ۱

تیشه به ریشه چیزی / کسی زدن: [کنایه] به آن (او) آسیب جدی زدن؛ آن / او را به آستانه نابودی کشاندن (توبا این احتیاطات تیشه به ریشه خود می‌زنی)

تیغ / tiq، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. هریک از ساختارهای فولادی دارای لبه برنده (الف) تیغه نازک فولادی که در خود تراش برای تراشیدن موبه کار می‌رود ب) قطعه یا قطعه‌هایی در ریش تراش و ماشین اصلاح برای همین کار ج) اسبابی شبیه چاقو برای همین کار د) تیغه ماشین برش ۲. [گفتاری] خار (تمشک می‌چیدم تیغ رفت توی دستم)

تیره / tīre، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] بخشی از یک راسته، از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل چند جنس؛ خانواده ۲. خط تیره، خط

تیره پشت: [کالبدشناسی] ستونی از مهره‌های استخوانی یا غضروفی در طول پشت جانوران مهره‌دار؛ ستون مهره؛ ستون فقرات

تیره ۱: صفت. ۱. بسیار تاریک (شب تیره) ۲. دارای ترکیب، رنگ یا کیفیتی که نور را تا حدی جذب کند و مانع از عبور یا بازتاب کامل آن شود (سبز تیره، لباس تیره)

۳. دارای کیفیت ناخوشایند و آزاردهنده (روابط تیره، روزگار تیره)

تیره ۲: پیواژه. دارای چیزی بد یا ناخوشایند (تیره‌بخت، تیره‌روز)

تیره‌بخت / tirebaxt، -ها؛ -ان /: صفت. بدبخت

تیره‌دل / tiredel، -ان /: صفت. سیاهدل

تیره‌رنگ / tirerang، -ها؛ -ان /: صفت. دارای رنگ تیره

تیره‌روز / tireruz، -ها؛ -ان /: صفت. بدبخت؛ نامراد؛ ناکام

تیره‌روزی / tireruzi، -ها؛ -ان /: اسم. وضع یا کیفیت تیره‌روز بودن

تیره‌هاگ / tirehāg، -ها؛ -ان /: اسم. گروهی از گیاهان تیره غاریقونها، که رنگ هاگ آنها تیره‌رنگ (مثلاً خرمایی) است

تیز ۱ / tiz، -ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] گوز

تیز دادن: [ادبی] گوزیدن

تیز ۲: صفت. ۱. دارای لبه نازک و برنده؛ مقابل: کند؛ گُل (چاقوی تیز) ۲. دارای انتهای بسیار باریک (نوک تیز)

۳. چابک؛ دارای سرعت (تیزپرواز) ۴. نیرومند؛ دارای قدرت یا سرعت (آتش تیز، تندو تیز) ۵. [گفتاری] هوشیار و زیرک (فروشنده مرد تیزی بود و زود فهمید چه جور چیزی می‌خواهم)

تیز کردن: ۱. صقلی و برنده کردن لبه چیزی ۲. [کنایه] تحریک کردن (اشتهایش را برای ناهار تیز کرده بود)

تیز ۳: پیواژه. دارای چابکی و سرعت (تیزبین، تیزهوش)

تیزاب / tizāb، -ها؛ -ان /: اسم. اسید نیتریک، اسید

تیزاب سلطانی: [شیمی] مخلوطی از اسید نیتریک غلیظ و اسید کلریدریک به نسبت‌های یک و سه، که حلال فلزهای نجیب است

تیزبال / tizbāl، -ها؛ -ان /: تیزپرواز

تیزپَر / tizbor، -ها؛ -ان /: اسم. اسباب برش به شکل کاردی یا تیغه متحرک قابل تعویض که بر روی دسته به جلو و عقب می‌لغزد؛ کاتر

تیزبین / tizbin، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای بینایی نیرومند ۲. دارای دقت

۳. [گفتاری] استخوان نازک خیار مانند (تیغ ماهی)
 ۴. [ادبی] شمشیر (چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت)
 □ تیغ بزّان : شمشیر بزّنده
 تیغ سلمانی : اسبابی شبیه چاقو با تیغه نازک، برای تراشیدن موی سر و صورت
 □ تیغ انداختن : با تیغ تراشیدن (سرش را تیغ انداخته بود)
 تیغ زدن : ۱. [کنایی] از کسی بناروا و یا زبان بازی، فریب یا زور چیزی گرفتن؛ بلکه کردن (عبدالله باز پدرش را تیغ زد)
 ۲. [ادبی] شمشیر زدن
 تیغ کسی بزّا بودن / بریدن : [کنایی] نفوذ یا قدرتی داشتن
 تیغ کشیدن : ۱. [گفتاری] چیزی را با تیغ پاره کردن
 ۲. [ادبی] شمشیر کشیدن
 تیغ گرفتن : جدا کردن و کندن تیغ یا خار چیزی
 تیغال / tiqāl / شیکو تیغال
 تیغچه / tiqce / -ها / : اسم. لامل
 تیغ دمان / tiqdomān / خرچنگ نعلیان
 تیغ زن / tiqzan / -ها؛ -ان / : صفت. ۱. [گفتاری] دارای عادات یا گرایش به تلکه کردن؛ گوشبر؛ یکن
 ۲. [ادبی، نامداول] شمشیر زن
 تیغه / tique / -ها / : اسم. ۱. بخش فلزی و برنده هریک از ابزارهای برنده (تیغه چاقو، تیغه شمشیر) ۲. دیوار نازکی به قطر یک آجر یا کمتر برای جدا کردن دو فضا (دیوار تیغه است و استحکمی ندارد) ۳. دیواره بالای کوه؛ تیزه (تیغه شمالی) ۴. لام ۵. [زیست شناسی] دیواره
 □ تیغه کشیدن : ساختن تیغه (سالن را از وسط تیغه کشیدند و دو تا اتاق از آن در آوردند)
 تیفوئید / tifo'id / : اسم. حصیه
 تیفوس / tifus / : اسم. بیماری ناشی از نوعی جاندار ذره بینی، که بویژه توسط شپش انتقال می یابد و با تب شدید، سستی، هذیان متناوب و پیدایش جوشهای سرخ تیره در بدن بیمار همراه است؛ تب اردو
 تیک / tik / : اسم. ۱. [پزشکی] حرکت بی هدف، غیرارادی و انقباضی ماهیچه، بویژه ماهیچه صورت در اثر عادت یا علت روانی ۲. □ ساج ۲۰۱
 تیک - تاک / tiktāk / □ تیک - تیک
 تیلر / tiler / -ها / : اسم. گونه ای ماشین کشاورزی دارای دو چرخ و یک دسته فرمان بلند، که کاربردهای گوناگونی دارد و راننده می تواند از روی زمین آن را هدایت کند
 تیله / tile / -ها / : اسم. گوی کوچک به قطر ۱-۲ سانتیمتر از شیشه، سفال یا چیزهای دیگر
 تیله بازی / tilebāzi / : اسم. بازی کودکان به صورت قرار دادن تیله هایی بر روی زمین و نشانه گرفتن آنها به وسیله تیله هایی دیگر

- تیم / tim / -ها / : اسم. گروهی که برای کار ویژه ای سازمان یافته است (تیم تخریب، تیم فوتبال)
 تیماج / timāj / -ها / : اسم. ۱. چرم بز ۲. چرم محکم و سخت که در ساختن کیف، کفش و کمر بند به کار می رود
 تیمار / timār / : اسم. مراقبت و پرستاری از یک جانور یا انسان. به همین قیاس : تیمار کردن
 تیمارستان / timārestān / : اسم. ۱. بیمارستان روانی ۲. آسایشگاه روانی
 تیماس / timās / : اسم. زمین حاصلخیز که معمولاً از بوته ها، درختها و درختچه های خودروی پراکنده پوشیده شده است
 تیمچه / timce / -ها / : اسم. نوعی ساختمان تجاری سنتی ایران در بازارها، شامل یک حیاط مرکزی و چندین دالان، که در آن دکانها، انبارها و حجره ها (دفتراهای بازرگانان) قرار دارد (تیمچه حاجالدوله)
 تیمسار / timsār / -ها؛ -ان / : اسم. عنوان احترام آمیز برای افسران بالاتر از سرهنگ (تیمسار سرتیپ، تیمسار سپهد)
 تیمم / tayammom / : اسم. [اسلام] عملی به جای وضو یا غسل در جایی که دسترسی به آب نیست یا نمی توان از آن استفاده کرد، و آن مالیدن دستهاست به خاکی پاکیزه و سپس مالیدن آن به صورت یا بدن (گوشه قالی را کنار زد و کف اتاق تیمم کرد)
 تیمن / tayammon / : اسم. وضع یا کیفیت خوش یمن بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش یعنی
 تیموس / timus / : اسم. غده ای که در پشت جناغ سینه کودکان قرار گرفته و تا غده تیروئید در بالا ادامه دارد. در حوالی سن بلوغ به حداکثر بزرگی و رشد خود می رسد و بعداً کوچکتر می شود و تقریباً از میان می رود
 تیمول / timol / : اسم. [شیمی] ترکیب آلی از دسته فنلها، دارای بلورهای بی رنگ، با بو و طعم تند، کمی محلول در آب، واکشگر و ضد عفونی کننده، که دارای خاصیت ضد قارچی و ضد کرمی است؛ جوهر آویشن
 تیمی / timi / : صفت. مربوط یا متعلق به یک تیم (خانه تیمی، ورزش تیمی)
 تیمی^۲ : قید. به صورت تیم (آنها در آن خانه تیمی زندگی می کردند)
 تیمین / timin / : اسم. [زیست شناسی] ماده سازی پیریمیدین، موجود در ار. آن، حامل کدهای وراثتی در زیستمدان
 تین ایجر / tin-eyjer / -ها / : صفت. نوجوان
 تینر / tiner / : اسم. مایع رقیق کننده مواد، بویژه مایع فزاری (مانند تربانتین)، که برای رقیق کردن رنگها و جلاها به کار می رود

تیونر / *tīyuner*، -ها / : اسم. بخشی از یک دستگاه گیرنده که علامتهای رادیویی را به علامتهای صوتی یا تصویری تبدیل می‌کند

تیهو / *teyhu, tihu*، -ها؛ تیهوان / *teyhuvān* : اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، شبیه کبک اما کوچکتر، به رنگ خاکستری مایل به زرد با خالهای سیاه‌رنگ در زیر سینه، دارای بالهای گرد و کوچک، که در پای نوع مادهٔ آن سیخک وجود ندارد

تیوب / *tīyub*، -ها / : اسم. ۱. حلقهٔ لاستیکی نرم، توخالی و بدون درز که در داخل تایر چرخ قرار می‌گیرد و آن را از هوای فشرده پر می‌کنند؛ تویی ۲. حلقهٔ مشابهی که برای شناور ماندن بر روی آب، آن را به دور کمر یا بازوها می‌اندازند ۳. لوله یا محفظه‌ای از آلیاژهای نرم برای خمیرها و مایعات (خمیردندان، چسب، رنگ مو)؛ لوله

تیول / *tīyul* : اسم. ۱. [مجازی] قلمرو فرمانروایی ۲. [قدیمی] ده، شهر یا ناحیه‌ای که درآمد آن در اختیار کسی گذاشته می‌شد

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانهٔ مقولهٔ واژه
□ نشانهٔ زیر مدخل اسمی	< > نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
□ نشانهٔ زیر مدخل فعلی	* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
	☞ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
	// // نشانهٔ صرف مصدرها

ث

ث / se, sā / : اسم. پنجمین حرف الفبای فارسی؛ ثا
 ثا / sā / : اسم. نام پنجمین حرف الفبای فارسی؛
 ث سه نقطه
 ثابت^۱ / sābet / : اسم. ۱. / ثوابت / [مجازی]
 ستاره ۲. عددی که در وضع خاص یا عامی دارای مقدار
 ثابت است، یا ویژگی چیزی یا اسبابی شناخته می‌شود
 □ ثابت پلانک: نسبت ثابت h، نسبت بسامد تابش به
 کوانتومهای انرژی آن، معادل 6.626×10^{-34} ژول
 بر ثانیه
 ثابت گازها: [فیزیک] نسبت ثابتی که در حالت تعادل یک
 گاز پدید می‌آید و برای یک ملکول گرم برابر است با
 8.314×10^7 ارگ بر درجه صدمی
 ثابت^۲ / -ها / : صفت. ۱. پایدار؛ استوار (در جایش ثابت
 است) ۲. بی‌حرکت؛ ماندگار (سرت را ثابت نگهدار)
 ۳. بی‌دگرگونی؛ بی‌تغییر (رنگش ثابت است)
 □ ثابت بودن: ۱. استوار و بی‌حرکت بودن ۲. ماندگار یا
 بی‌تغییر بودن
 ثابت شدن: ۱. درستی ادعایی معلوم شدن (بی‌گناهی او ثابت
 شد) ۲. پایدار یا استوار شدن. به همین قیاس: ثابت کردن
 ثابت‌قدم / sābetqadam / : -ها، -ان / : صفت. پیگیر و
 استوار (او در کارش ثابت‌قدم بود و با شکست از میدان
 در نمی‌رفت)
 ثارالله / sārallāh / : صفت. کین‌خواه خداوند؛ انتقام
 گیرنده از دشمنان خدا (گشت ثارالله)
 ثاقب / sāqeb / : صفت. [ادبی] روشن؛ فروزان
 (شهاب ثاقب)
 ثالث / sāles / : صفت. سوم؛ سومین (شخص ثالث، شق ثالث)
 ثالثاً / sālesan / : قید. سه‌دیگر؛ در مرتبه سوم (ثالثاً ثابت
 کنید... ثالثاً متهم هرگز او را ندیده است)
 ثالثه / sālese / : اسم. واحد اندازه‌گیری زاویه،
 برابر $\frac{1}{6}$ ثانیه
 ثالثوث / sālus / : اسم. سه‌پاکان مسیحی (پدر، پسر،
 روح القدس)
 ثامنأ / sāmenan / : قید. [نامتداول] در مرتبه هشتم
 ثانوی / sānavi / : صفت. ۱. منسوب به ثانی؛ دومی؛
 دومین (در ملاقات ثانوی) ۲. بعدی (اطلاع ثانوی، خبر ثانوی)

ثانویه / sānaviyye / : صفت. ثانوی
 ثانی / sāni / : صفت. دوم؛ دومین (فازبی را معلم ثانی
 لقب دادند)
 ثانیاً / sāniyan / : قید. دودیگر؛ در مرتبه دوم (ثانیاً
 مشخصات خود را بنویسید)
 ثانییه / sāniye / : اسم. ۱. واحد اصلی سنجش زمان برابر
 $\frac{1}{86400}$ شبانه‌روز ۲. از اجزای درجه برابر $\frac{1}{60}$ دقیقه
 ۳. [مجازی] لحظه؛ زمان بسیار کوتاه (یک ثانیه هم از او
 غافل نبود)
 ثانییه‌ای / sāniye'ī / : صفت. مربوط یا منسوب به ثانیه
 (کلر ده ثانیه‌ای)
 ثانیه‌ای^۱ : قید. ۱. برحسب ثانیه (ثانیه‌ای محاسبه می‌شود)
 ۲. در طی هر ثانیه (ثانیه‌ای پنج عمل انجام می‌دهد)
 ثانیه‌شمار / sāniyešomār / : -ها / : اسم. عقربه‌ای در
 ساعت که زمان را برحسب ثانیه نشان می‌دهد (ساعت
 ثانیه‌شمار ندارد)
 ثانیه‌شماری / sāniyešomāri / : اسم. انتظار همراه با
 بی‌تابی؛ دقیقه‌شماری؛ لحظه‌شماری (برای دیدار پسرش
 ثانیه‌شماری می‌کرد)
 ثبات / sabāt, sobāt / : اسم. ۱. پایداری، استواری (ثبات
 اجتماعی، ثبات قدم) ۲. بی‌تغییری (ثبات رأی، ثبات عقیده)
 ثبات / sabbāt / : اسم. ۱. ثبت‌کننده ۲. اندیکاتورنویس
 ثبت / sabt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن، بویژه در
 یک دفتر یا سند رسمی (در صورتجلسه ثبت شود)
 ۲. اداره ثبت اسناد
 □ ثبت نام: نام‌نویسی (رفتم دانشگاه ثبت‌نام کردم)
 □ ثبت شدن: نوشته شدن، بویژه در یک دفتر یا سند رسمی.
 به همین قیاس: ثبت کردن: ثبت بودن
 به ثبت دادن : ثبت به ثبت رساندن-۱
 به ثبت رساندن: ۱. برای ثبت شدن به اداره ثبت ارائه دادن
 (شرکت را به ثبت رساند)؛ ۲. به ثبت دادن ۳. موجبات نوشته
 شدن مطلبی را در یک دفتر یا سند رسمی فراهم کردن.
 به همین قیاس: به ثبت رسیدن
 ثبتی / sabti / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ثبت اسناد
 (سند مالکیت ثبتی) ۲. ثبت شده در دفتر اسناد رسمی
 (وکالتنامه ثبتی)

به پسرش داد ۲. /-ها/ یک سوم دارایی شخص مرده در زمان مرگش ۳. از خطهای فارسی و عربی (خط ثلث) ۴. یک سوم سال تحصیلی دبستان و دبیرستان در (ثلث سوم تجدیدی شده بود. ثلث اول)

ثمر /samar/، -ها؛ -ات /: اسم. ۱. [نامتداول] بار؛ میوه (درخت بی ثمر) ۲. [مجازی] سود؛ فایده؛ حاصل (کارش ثمری نداشت. از ثمر کارش بود) * ثمره

ثمر بخشیدن: سود رساندن؛ فایده داشتن (سرانجام تلاشهایم ثمر بخشید و کارخانه به راه افتاد). به همین قیاس: ثمر دادن به ثمر رساندن: به نتیجه دلخواه رساندن (این من بودم که بجمعا را بزرگ کردم و به ثمر رساندم)

ثمر بخش /samarbaxš/ : صفت. دارای نتیجه سودمند یا دلخواه (صحتبهای که کردید ثمربخش بود. معالجه ثمربخش نبود و او مرد)

ثمره /samare/ : ثمر

ثمن /saman/ : اسم. [نامتداول] بها؛ قیمت

ثمن بخش: بهای ناچیز؛ بهای اندک (خانه را به ثمن بخش فروخت)

ثمن /somm/ : اسم. [نامتداول] یک هشتم؛ هشت یک

ثمین /samin/ : صفت. [ادبی، نامتداول] گرانبها

ثنا /sanā/ : اسم. ستایش

ثناخوان /sanāxān/، -ها؛ -ان /: صفت. گوینده سخنان ستایش آمیز؛ ستاینده؛ ثناگو

ثناگو /sanāgu/، -ها؛ -یان /: صفت. گوینده سخنان ستایش آمیز

ثنا یا /sanāyā/ : اسم. دندانهای پیشین؛ دندانهای پیش

ثنا دندان

ثنوی /sanavi/ : صفت. پیرو ثنویت

ثنویت /sanaviyyat/ : اسم. اعتقاد به هستی دو آفریدگار یا دو گوهر در آفرینش؛ دوگانه پرستی

ثواب /savāb/، -ها /: اسم. ۱. [گفتاری] کار نیک که موجب خشنودی خدا و پاداش نیک در جهان دیگر باشد (من خواستم ثواب کرده باشم. بیا ثواب کن و کار مرا راه بینداز)

۲. پاداش کار نیک در جهان دیگر (ثواب این کار عاید تو می شود. کمک کردن به دیگران ثواب دارد)

ثوابت /savābet/ : جمع ثواب ثابت

ثور /sowr/ : اسم. ۱. گاؤ- ۲. [تقویم] دومین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر اردیبهشت ماه

ثبوت /sūbut, sobut/ : اسم. ۱. وضع یا حالت ثابت یا مسلم بودن (ثبوت جرم مسلم است. قالی ایران به خاطر ثبوت رنگ معروف است) ۲. شستشوی بر مور نقره نورخورده به وسیله داروی شیمیایی از قیلم یا عکس برای پایدارسازی تصویر (ثبوت فیلم)

ثبوت رسیدن: مسلم شدن؛ ثابت شدن (جرم متهم به ثبوت رسید)

ثخذ /saxe/ : اسم. نام هفتمین گروه حروف ابجد

ثروت /servat, sarvat/، -ها /: اسم. دارایی: (الف) آنچه از کالا و ملک که ارزش اقتصادی دارد (او که ثروتی ندارد. ثروت من همین خانه است و دو تکه قالی نیمدل) (ب) دارایی افزون بر نیازها و هزینه های جاری (ثروت او برای هفت

پشتن کافی است. مالیات بر ثروت)

ثروت مند /servatmand, sarvatmand/، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای ثروت؛ دارا؛ توانگر (خانواده ثروتمند، شوهر ثروتمند) ۲. دارای کالاهای اقتصادی فراوان و قابل عرضه به بازار (کشور ثروتمند)

ثریا /sorayyā/ : ثریا

ثعلب /sa'lab/ : اسم. ۱. روباه- ۲. /-ها/ گیاه پیچنده، بالارونده یا زمینی پایا از تیره ثعلبیان، دارای ریشه لمبیدار، گلهای رنگارنگ و گوناگون و میوه پوشینه دار

ثعلبیان /sa'labiyyān/ : اسم. تیره ای از گیاهان گلدار تک لیه ویژه مناطق گرم و مرطوب، دارای کاسه و جام رنگین، گل منفرد خوشه یا سنبله، نر- ماده و نامنظم و دانه های بی آلبوم، دارای انواع زینتی، معطر و انگل

ثقل /sofl/ : اسم. [گفتاری] تفاله

ثقة الاسلام /seqatol'islām/، -ها /: اسم. عنوانی احترام آمیز برای روحانیان مسلمان

ثقل /seq/ : اسم. ۱. سنگینی ۲. [فیزیک] گرانش

ثقل سامعه: سنگینی گوش

ثقل سرد: شکم دردی که از خوردن میوه ها، بویژه میوه های نارس پدید می آید

ثقل معده: سنگینی معده؛ پری معده

ثقیل /saqil/ : صفت. سنگین (زبان این مقاله خیلی ثقیل است. قبول این مطلب برایم ثقیل است)

ثلاثه /salāse/ : صفت. ۱. سه تایی ۲. سه گانه

ثلاثی /salāsi/ : صفت. ۱. سه تایی ۲. سه حرفی

ثلث /sols/ : اسم. ۱. /-ها/ یک سوم؛ سه یک (ثلث آن را

ج

ج /ج/ : اسم. ۱. ششمین حرف الفبای فارسی؛ جیم

۲. [مخفف] جواب ۳. [مخفف] جلد

ج ۱: اسم. [مخفف] جمادی اول

ج ۲: اسم. [مخفف] جمادی ثانی

جا /جاء/ : اسم. ۱. /ها/ بخش معینی از یک سطح یا

فضا؛ مکان؛ محل (اینجا، آنجا هر جا) ۲. /ها/ سطح یا

فضایی برای قرار گرفتن چیزی (جای ایستادن، جای نشستن)

۳. فرصت یا موقع مناسب (حالا جای این بحثها نیست) ۴. اثر؛

نشانه (جای پد جای چرخ) ۵. گنجایش (جا گرفتن، جا نداشتن)

۶. /ها/ [گفتاری] بستر؛ رختخواب (جا انداختم، گرفت

خوابید) ۷. [گفتاری] عوض؛ جانشین (به جای پول پارچه

داد) ۸. مقام؛ منصب (جای ارباب را گرفته بود و امر و نهی می کرد)

☐ جای دنج؛ جای آرام، خلوت و بی سر و صدا

☐ جا افتادن: ۱. فراموش شدن واژه، جمله یا بخشی از یک

نوشته در موقع نوشتن؛ از قلم افتادن (در اینجا چند جمله

جا افتاده است) ۲. در جای خود قرار گرفتن (شاید بیج سر جای

جا بیفتد)؛ جا رفتن ۳. با محیط تازه سازگار شدن و مورد

پذیرش قرار گرفتن (او در کارخانه جا افتاد و ماندگار شد)

۴. بخوبی پخته و آماده شدن غذا، بویژه از لحاظ ترکیب

شدن اجزای آن (شعله را کم کن تا آرام بجوشد و خوب جا بیفتد)

جا آمدن ☐ حال کسی جا آمدن، حال

جا انداختن: ۱. فراموش کردن واژه، جمله یا بخشی از

نوشته در هنگام خواندن یا نوشتن (یک کلمه را جا انداخت)

۲. چیزی را در جای (محفظه) خود داخل کردن (انگشتم

در رفته بود، دکتر جا انداخت) ۳. گستردن بستر (جایش را بینداز

بگورد بخواب) ۴. گذاشتن رد یا اثر (دستم را گذاشتم روی عکس،

جا انداخت. تیزی از تنش روی آستین کت جا انداخته بود) ۵. اعتبار،

رسمیت یا رواج بخشیدن (چادر را در آن اداره جا انداخت)

جا باز کردن: ۱. فضای لازم را برای خود به دست آوردن

(قدری که بپوشی جا باز می کند) ۲. [کنایی] مورد پذیرش و

تأیید شخص یا گروهی قرار گرفتن (بزودی در کارخانه

برای خودش جا باز کرد) ۳. فضای مورد نیاز را خالی کردن

(برایش جا باز کردیم نشست)

جا تر بودن و بچه نبودن: [کنایی] نبودن کس یا چیز

مورد نظر (وقتی برگشتم، دیدم جا تر است و بچه نیست، ماشین را

در غیاب من برده بودند)

جا تنگ کردن: بیهوده فضا را اشغال کردن (این یخچال کار

نمی کند و فقط جا تنگ کرده است)

جا خوردن: [مجازی] سخت تعجب کردن؛ دچار شگفتی

شدن (مرا که دید خیلی جا خورد)

جا خوش کردن: [گفتاری] جایی را پسندیدن و در آن

ماندن (خوب توی پاریس برای خودت جا خوش کردی)

جا دادن: ۱. گنجاندن (این راهم توی کیف جا بده) ۲. در جایی

پذیرفتن (مراهم در جمعتان جا بدهید)

جا داشتن: ۱. دارای مکان مورد نیاز بودن (ماشین برای تو هم

جا دارد) ۲. سزاوار بودن (جا دارد از او تشکر بکنیم) ۳. گنجایش

داشتن (این کیسه دیگر بیش از این جا ندارد)

جا رفتن ☐ جا افتادن-۲

جا زدن: ۱. چیزی را به جای چیز دیگر معرفی کردن (او

خودش را پلیس جا زد و رفت توی سالن) ۲. از تلاش یا مبارزه

دست کشیدن و شکست را پذیرفتن (او زیاد هارت و پورت

می کرد، اما همین که سنه را برزور می دید زود جا می زد)

جا شدن ☐ جا گرفتن-۱

جا کردن: ۱. گنجاندن (این راهم توی جیبیت جا کن) ۲. نفوذ

کردن (خودش را در آن جمع جا کرد)

جا گذاشتن: ۱. فاصله گذاشتن (بین یادداشتها هم دو سطر جا

بگذار) ۲. چیزی را (معمولاً از روی فراموشی) در جایی

رها کردن و رفتن (کیفم را در خانه شما جا گذاشتم) ۳. [گفتاری]

پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن (توی اتوبان همه ماشینها را جا گذاشت)

جا گرفتن: ۱. گنجیدن (در اینجا ۲۰ نفر جا می گیرد)؛ جا شدن

۲. ذخیره کردن جا؛ نگهداری جا (از ده روز پیش در مسافرخانه

جا گرفته بودم) ۳. قرار گرفتن (وقتی درست روی صندلی جا گرفتم،

کیف را گذاشتم روی پایم)

جا گرم کردن: [مجازی] در جایی مستقر شدن (تازه جایم را

گرم کرده بودم که گفتند: پا شو راه بیفت) . به همین قیاس:

جا گرم شدن

جا ماندن: ۱. فراموش شدن و ماندن (عینکم روی میز جا ماند)

۲. هنگام حرکت وسیله نقلیه به آن نرسیدن (قطار رفت و من

جا ماندم) ۳. از دیگری یا دیگران عقب ماندن و قادر به

همراهی با آنان نبودن (نوازنده فلوت گاه از ارکستر جا می ماند)

جا چیز نبودن: آنجا مناسب آن نبودن (دیدم دیگر جای

حرف زدن نیست، اتاق که جای فوتبال بازی کردن نیست)

جای خود داشتن: برای رویداد یا عمل مورد نظر شایسته، طبیعی یا حتمی تر بودن (برای آن کار علی خلی کتک خورد، تنی که جای خود داشت. حمیدی که اصلاً درس نخوانده بود قبول شده، من که جای خود دارم)

جای سوزن انداختن نبودن: [کنایی] بسیار تنگ و پرازدحام بودن (توی سینما جای سوزن انداختن نبود)

جای شکر باقی بودن: شکرانه رویداد ناگواری لازم بودن، که ممکن بود بدتر از آن هم پیش بیاید (خانمان آتش گرفت و سوخت، اما جای شکرش باقی است که به کسی آسیب نرسید)

جای کسی بودن: در وضع یا در موقعیت او بودن (اگر جای تو بودم قبول می کردم. کاش جای او بودم): به جای کسی بودن

جای کسی را تنگ کردن: [مجازی] مزاحم او بودن (چکارش داری؟ مگر جای تو را تنگ کرده؟)

جای کسی را خالی کردن: یاد کردن از کسی که حضور ندارد و بودنش مناسب می بود (دیروز رفته بودیم کوه جای تو را خالی کردیم)

جای کسی را گرفتن: ۱. جای او را غصب یا اشغال کردن (وسایلت جای مرا گرفته نمی توانم بنشینم) ۲. جانشین او شدن (یک نفر مازندرانای جای او را گرفت)

جای کسی نبودن، برای او مناسب نبودن (برویم، اینجا جای ما نیست)

جایی را روی سر گذاشتن / گرفتن: [مجازی] در آن هیاو یا آشوب به راه انداختن (بچه ها اتاق را گذاشته بودند روی سرشان) جایی رفتن که عرب نی انداخت: [کنایی] رفتن به جای بسیار خطرناک و بی بازگشت: رفتن به جایی که در آن خطر مرگ باشد (اگر به این کارها ادامه بدهی، یک وقت می بینی جایی رفتی که عرب نی انداخت)

از جا پریدن: ۱. دستخوش واکنشی هیجانی (مانند ترس، خشم یا شگفتی) شدن (از صدای زنگ از جا پریدم، تا این را گفتم مثل ترقه از جا پرید) ۲. به سرعت برخاستن (از جا پرید و گویی تلفن را برداشت. از جا پرید و فرار کرد)

از جا در رفتن: ۱. [گفتاری] بسیار خشمگین شدن (وقتی این حرف را زدم، از جا در رفت و داد و فریاد کرد) ۲. بر اثر ضربه یا فشار از جای خود خارج شدن (سر چکنی از جایش در رفت خورد به انگشتم)

از جا شدن: [ادبی] خشمگین شدن از جا کندن: با وارد کردن نیرو از جایش جدا کردن: کندن (باد چند درخت را از جا کند)

از جایی آب خوردن: [مجازی] از آن سرچشمه گرفتن یا ناشی شدن (می دلم این حرفها از کجا آب می خورد)

به جا آوردن: [گفتاری] شناختن (حالش خیلی بد بود و کسی را به جانی آورد)

به جا گذاشتن: باقی گذاشتن (از خودش ثروت زیادی به جا گذاشت)

به جای کسی بودن: جای کسی بودن

جا - : پیشوازه. اسباب یا قطعه ای برای قرار دادن چیزی بر روی یا در داخل آن

جا انگشتی	جا زغالی	جا کفشی
جا بطری	جا سنجاقی	جا گلدانی
جا پاکتی	جا سوزنی	جا لیوانی
جا پایی	جا صابونی	جا مدادی
جا تخم مرغی	جا ظرفی	جا مسواکی
جا چتری	جا قلمی	جا میوه ای
جا چراغی	جا کاغذی	جا نانی
جا حوله ای	جا کبریتی	جا یخی

جافتادگی / jã'oftãdegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جا افتادن (جافتادگی مفصل) ۲. -ها / بخشی از یک نوشته که در موقع نوشتن فراموش شده است (این مقاله در دو جا یک کلمه، در یک جا یک جمله و در جای دیگر یک پاراگراف جافتادگی داشت)

جافتاده / jã'oftãde / : صفت. ۱. -ها / فراموش شده در موقع نوشتن یا گفتن (عبارت جافتاده) ۲. [گفتاری] میانسال (مرد جافتاده) ۳. خوب پخته شده (خوراک جافتاده)

جابجا / jãbejã / : صفت. دستخوش جابجایی جابجا شدن: تغییر کردن جای چیزی (کتابها جابجا شده بود) جابجا کردن: جای چیزی را تغییر دادن (میز را جابجا کرده بودند)

جابجا: قید. ۱. در جاهای مختلف (لباسش جابجا پاره بود) ۲. به طور ناگهانی (جابجا افتاد و مرد): جادرجا

جابجایی / jãbejã'i / : جابجایی جابجایی / jãbejãyi / : اسم. ۱. وضع یا حالت عوض شدن جای چیزی (جابجایی مهره ها) ۲. عمل یا فرایند تغییر دادن محل یا موقعیت چیزی (جابجایی پولها، جابجایی مقامها) * جابجایی

جابر / jãber / : اسم. ۱. -ها: ان / صفت. [ادبی] ستمگر جابرانه / jãberâne / : صفت. ستمگرانه (رفتار جابرانه، قانونهای جابرانه)

جابرانه: قید. ستمگرانه (با مردم جابرانه رفتار می کردند) جا پا / jãpã / : اسم. [گفتاری] جای پا ۴ - جات / jãt / : پسوند. نشانه جمع یک دسته یا نوع، در واژه های مختوم به حرف صدا دار (روزنامه جات، سبزجات، طلاجات، عمله جات)

جانکمه / jãtkme / : اسم. سوراخ یا حلقه ای که تکه در هنگام بستن در میان آن جا می گیرد: جادکمه: جادکمه

جائی / jãsi / : اسم. [انجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی، میان سنگ پشت و اکلیل شمالی

جا - جو / jāju / اسم. [گفتاری] جا؛ مکان، بویژه محل اقامت یا سکونت (جادجوی درستی نداشت، بگرد، جادجویی را بیدان)

جاجیم / jājim / -ها / اسم. زیرانداز یا روکش دستبافت، بسی پرز و گاه دارای نقش و نگار از نخهای تابیده و رنگارنگ پشمی و پنبه‌ای
جاخالی / jāxali / اسم. [گفتاری] جایی که در آن چیزی یا کسی نیست

جاخالی دادن: خود را از مسیر مهاجم یا ضربه کنار کشیدن (جاخالی دادم، مشتق خود به دیوار)
جاخالی رفتن: پس از مسافرت کسی به دیدار خانواده‌اش رفتن

جاخالی کردن: از برابر حریف یا دشمن گریختن (من فکر نمی‌کردم به این زودی جاخالی کنی)

جادار / jādār / صفت. دارای گنجایش کافی (اتاق جادار، کیف جادار)

جادار جا / jādarjā / جابجا^۲

جادکمه / jādokme / جاتکمه

جادگمه / jādogme / جاتگمه

جادو / jādu / -ها؛ جادوان / jādovān / اسم. ۱. تلاش برای تسلط بر اشیا و رویدادها و اداره آنها با خواندن وردها و انجام دادن آیینهای ویژه. ۲. وردها و آیینهایی که برای آن منظور به کار می‌رود؛ افسون ۳. [ادبی] جادوگر
جادو شدن: در معرض جادو قرار گرفتن. به همین قیاس: جادو کردن

جادوئی / jādu'i / جادویی

جادوجنبیل / jādujambal, -janbal / -ها / اسم. [تعریض] جادو (برای جلب محبت شوهرش به جادوجنبیل متوسل شد. می‌گفتند داماد را جادوجنبیل کرده‌اند)

جادوگر / jādugar / -ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که به کار جادو می‌پردازد ۲. [مجازی] کسی که با زیبایی، رفتار یا گفتار خود بر دیگران سخت تأثیر می‌گذارد و آنان را شیفته خود می‌کند

جادوگری / jādugari / -ها / اسم. شغل یا عمل جادوگر
جادوویی^۱ / jāduyi / اسم. [ادبی] جادوگری: جادوئی
جادوویی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به جادو (چشمائی جادوویی داشت)

جادوئی داشت: جادوئی

جادو / jādde / -ها / اسم. راه روباز (معمولاً) همگانی که برای گذر افراد، جانوران و وسایط نقلیه در بیرون منطقه‌های مسکونی (شهر یا ده) به وسیله انسان ساخته شده است
جاده آسفالت: جاده‌ای که سطح آن با آسفالت پوشیده شده است

جاده ترانزیتی: جاده ویژه حمل و نقل کالا از کشوری به کشور دیگر

جاده خاکی: جاده‌ای که سطح آن هیچ پوششی ندارد
جاده شوسه: جاده‌شن‌ریزی و هموار شده ماشین‌رو
جاده مال‌زو: جاده معمولاً ناهموار و باریک که تنها با چهارپایان بارکش می‌توان از آن گذشت
جاده‌سازی / jāddesāzi / -ها / اسم. عمل یا فرایند ساختن جاده

جاده‌صافکن / jāddesāfkon / -ها / اسم. ۱. [گفتاری] ماشینینی با یک یا چند غلتک سنگین برای تسطیح و هموار کردن سطح جاده، خیابان یا محوطه ۲. [مجازی] آنکه وسیله پیشرفت یا پیروزی دیگری را فراهم می‌کند (لیبرالها جاده‌صافکن آمریکا بودند)

جاذب / jāzeb / صفت. [نامتداول] دارای ویژگی یا توانایی جذب کردن (جاذب رطوبت)

جاذبه / jāzebe / -ها / اسم. ۱. خاصیتی در برخی جسمها که جسمهای دیگر را به سوی خود می‌کشند (جاذبه مغناطیسی) ۲. ویژگی یا حالتی در چیزی یا کسی که توجه یا علاقه را به خود جلب می‌کند (جاذبه جنسی)
۳. آنچه دارای چنان ویژگی است (جاذبه‌های توریستی)
۴. [فیزیکی] نیروی موجود در اجزای یک جسم که سبب جذب آنها به سوی یکدیگر می‌شود و در برابر جدا شدنشان مقاومت می‌کند ۵. [مجازی] نیروی جاذبه؛ گرایش

جاذبه جنسی: کیفیت در زن یا مرد که موجب جذب جنس مخالف می‌شود
جاذبه زمین: گرانش

جاذبه مغناطیسی: نیروی موجود در اجسام مغناطیسی که موجب جذب برخی فلزات می‌شود
جاذبه ملکولی: نیرویی که ملکولهای یک جسم را در کنار هم نگه می‌دارد

جار / jā / اسم. ۱. -ها / [قدیمی] چراغ بلورین چندشاخه که به سقف می‌آویزند ۲. خبری که به صدای بلند گفته می‌شود

جار زدن: فاش کردن (رفت و همه جا زد که فلاتی و رشک شده)

جار کشیدن

جار کشیدن: ۱. خبری را با صدای بلند در مکانهای همگانی اعلام کردن (جارچی در کوچه‌ها جار می‌کشد)
۲. جار زدن

جارچی / jārci / -ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] کسی که خبری را با صدای بلند در گذرگاه می‌گفت تا همگان بشنوند
جارخستی / jāraxti / -ها / اسم. ۱. جالباسی ۲. رخت آویز (کت را به جارخنی آویزان کن)

جارو / jāru / -ها / اسم. اسبابی که با آن خاک و خاشاک را می‌رویند: الف) دسته‌ای از ساقه‌های خشک برخی گیاهان علفی (مانند درمنه) که برای آن کار به یکدیگر

جاسیگاری / jāsigāri - ها / : اسم. ۱. جعبه یا قوطی ویژه نگهداری سیگار. ۲. زیرسیگاری

جاشو / jāšu - ها / : اسم. کارگر کشتی

جاعل / jā'el - ها / : اسم. کسی که کارش جعل کردن است؛ کسی که چیزی را جعل می‌کند (چند جاعل اسکناس دستگیر شدند)

جاکتابی / jāketābi - ها / : اسم. ۱. طبقه‌ای در زیر میز برای گذاشتن کتاب و دفتر؛ جامیزی. ۲. قفسه کتاب

جاکش / jākeš - ها / : اسم. [مستهجن] کسی که وسیله هماغوشی مردان را با زنان روسپی فراهم می‌آورد؛ دلال محبت

جاکشی / jākeši - اسم. [مستهجن] عمل و پیشه جاکش

جاکلیدی / jākilidi, -kelidi - ها / : اسم. ۱. اسبابی به صورت حلقه یا کیف کوچک برای نگهداری کلیدها؛ جاسویچی. ۲. سوراخ کلید (از جاکلیدی نگاه کردم ببینم کی پشت در است)

جاکن / jākan - صفت. کنده شده از جای خود، معمولاً به‌طور کامل یا برای همیشه (دستم را گرفتم به حلقه، جاکن شد و ماند توی دستم)

جاکوزی / jākuzi - جاکوزی

جاگیر / jāgir - صفت. ۱. دارای حجم زیاد یا جثه بزرگ، که جای زیادی بگیرد (این مبلمان خیلی جاگیر است). ۲. مستقر یا تثبیت‌شده در جای خود (بزودی در آن خانه جاگیر شدند)

* **جایگیر**

□ **جاگیر بودن**: حجم زیاد داشتن

جاگیر شدن: در جای مناسب یا دلخواه خود قرار گرفتن؛ مستقر شدن؛ استقرار یافتن (رفتند و در مشهد حسابی جاگیر شدند)

جال / jāl - ها / : اسم. دام ویژه شکار پرندگان

جالاب / jālab - جالاب

جالب / jāleb - صفت. ۱. دارای حالتی که موجب برانگیختن توجه یا علاقه می‌شود (طرز نگاهش جالب بود. داستانش خیلی جالب است). ۲. دارای ویژگیهای باارزش یا درخور توجه (کار جالبی نیست. چیز جالبی نداشت)

جالباسی / jālebāsi - ها / : اسم. محفظه درسته، کمد، گنجه یا اشکاف برای نگهداری لباس؛ جارختی (لباست را اتو کردم، گذاشتم توی جالباسی)

جالیز / jāliz - ها / : اسم. کشتزار تره‌بار (مانند خیار، گوجه‌فرنگی، هندوانه...): پالیز

جالیزبان / jālizbān - ها / : اسم. مالک یا نگهدار جالیز: پالیزبان

جالیزکاری / jālizkāri - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کشت جالیز (قطعه‌مینی هم داشت که در آن جالیزکاری می‌کرد). ۲. زمین ویژه این کار (یک وقتی سراسر شرق تهران جالیزکاری بود)

بسته شده است ب) برس بزرگ دسته‌داری از جنس نایلن ج) دسته‌ای از الیاف زیر نایلنی که به یکدیگر بسته‌اند

□ **جارو کردن**: ۱. به وسیله جارو جایی را رفتن و تمیز کردن (اتاق را جارو کرد). ۲. [کنایی] تمام محتویات جایی را بردن (دزدها خانه را جارو کرده بودند). به همین قیاس: جارو شدن

جاروبرقی / jārubarqi - ها / : اسم. دستگاه برقی با صفحه‌ای دارای برس و لوله‌ای بلند که به محفظه‌ای متصل است و با ایجاد خلأ خاک و خاشاک را به داخل محفظه می‌مکد

جارو-پارو / jārupāru - اسم. [گفتاری] رفت و روب (دیروز از صبح مشغول جارو-پارو بودیم)

جاروجنجال / jā-ro-janjal - ها / : اسم. فریاد و هیاهویی که بر اثر دعا پدید می‌آید (این قدر جاروجنجال نکن، خوب نیست، ببین چه جاروجنجال راه انداخته‌اند)

جاروکش / jārukes - ها / : اسم. کسی که کارش جارو کردن است

جاری / jāri - ها / : اسم. همسر برادر شوهر

جاری: ۲. صفت. ۱. دارای جریان؛ روان (آب جاری). ۲. مربوط به واحد زمانی کنونی (ماه جاری، سال جاری)

□ **جاری شدن**: جریان یافتن؛ روان شدن. به همین قیاس: جاری بودن؛ جاری کردن

جاز / jāz - اسم. گونه‌ای موسیقی آوازی که اول‌بار در آغاز سده بیستم در میان سیاهان آمریکا پدید آمد و اینک جهانگیر شده است، ویژگی آن ضرب (ریتم) محکم و در عین حال انعطاف‌پذیر، تک‌خوانی و وجود سازهای ویژه‌ای (مانند شیپور، سنج و طبل) است

جازیست / jāzist - ها / : اسم. خواننده یا نوازنده جاز

جاسازی / jāsāzi - ها / : اسم. عمل یا فرایند پنهان کردن چیزی یا ساختن جایی ناپیدا برای آن (بویژه در داخل چیز دیگر) (تخنهارا در دیوار جاسازی کرده بود و اعلامیه‌ها را در آستر کش)

جاست / jāst - ها / : اسم. حوضچه‌ای که در آن انگور را لگد می‌کنند تا شیرهایش گرفته شود

جاستگین / jāsangin - صفت. [گفتاری] با وقار (یک آقای محترم جاستگین آنجا بود)

جاسوس / jāsus - ها / : اسم. جواسیس [نام‌تداول] / : اسم. کسی که اطلاعات مورد نیاز را به‌طور پنهانی و از راه‌های غیرقانونی گردآوری می‌کند

□ **جاسوس دوجانبه**: جاسوسی که برای هر دو طرف رقیب یا دشمن جاسوسی می‌کند

جاسوسی / jāsusī - ها / : اسم. عمل یا فرایند گردآوری اطلاعات مورد نیاز به‌صورتی پنهانی و از راه‌های غیرقانونی (معلوم شد برای دشمن جاسوسی می‌کند)

جاسویچی / jāsuviči - ها / : اسم. جاکلیدی

جامعه بی طبقه: جامعه‌ای که در آن بر اثر ملی شدن ابزار و منابع تولید طبقه اقتصادی از میان برود

جامعه سنتی: جامعه‌ای که در آن نهادها و هنجارهای اجتماعی شکل سنتی خود را نگهداشته‌اند

جامعه صنعتی: جامعه‌ای که اقتصاد آن بر پایه صنعت ماشینی و پیشرفته است

جامعه مدنی: جامعه دارای نهادها و سازمانهای اداری و اجتماعی و قانونهای مشخص حاکم بر آن

جامعه‌سنیتیز / jāmē'esetiz، -ان /: صفت. [روانشناسی] دارای رفتاری مغایر یا مخالف با جامعه.

به همین قیاس: جامعه‌سنیتیزی

جامعه‌شناختی / jāmē'esēnāxti /: صفت. مربوط یا منسوب به جامعه‌شناسی

جامعه‌شناس / jāmē'esēnās، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش بررسی و شناسایی ویژگیهای جامعه است

جامعه‌شناسی / jāmē'esēnāsī /: اسم. دانشی که به بررسی ویژگیهای جامعه‌های انسانی می‌پردازد؛ علم اجتماع

جامعه‌گسلی / jāmē'egosali /: اسم. [روانشناسی] وضع یا کیفیت گسستن پیوندهای شخص با جامعه، معمولاً بر اثر آشفتگیهای دماغی یا رفتاری.

به همین قیاس: جامعه‌گسل

جامعیت / jāmē'īyyat /: اسم. وضع یا کیفیت جامع بودن؛ فراگیری

جامه / jāmē، -ها؛ -گان /: اسم. [ادبی] پوشاک؛ رخت؛ لباس

جامه خواب: ۱. لباس خواب. ۲. رختخواب

جامه‌دار / jāmēdār، -ها؛ -ان /: اسم. کارگری که در گرمابه‌های عمومی رخت مشتریان را نگهداری می‌کند

جامه‌دان / jāmēdān، -ها /: اسم. چمدان

جامیزی / jāmizi، -ها /: اسم. جاکتابی

جان^۱ / jān /: اسم. ۱. /ها/ نیروی زندگی و جنبش زیستمند. ۲. /ها/ آن بخش از هستی انسان که دریافت، شناخت، آگاهی و عاطفه‌های او را دربر می‌گیرد

۳. [مجازی] گوهر و هسته اصلی «جان کلام»

۴. [مجازی] زندگی «جان دادن، جان گرفتن» ۵. [ادبی] گرمای مانند جان «جان برادر، جان پدر» ۶. /ها/ [گفتاری] تن؛ بدن «همه جانم درد می‌کند» ۷. وجود شخص یا چیزی «با شلاق افتاد به جان اسب، جاور را برداشتم و افتادم به جان خانه»

جان در قالب^۲ دو جان در یک قالب

جان کسی: [گفتاری] واژه سوگند؛ به مفهوم اینکه اگر جان و زندگی او را دوست داری این کار را بکن یا نکن «جان مادر، راستی را بگو، جان حسین، این کار را نکن»

جان کلام: منظور و هدف اصلی گوینده

جام / jām، -ها /: اسم. ۱. [قدیمی] ظرف گود دهان گشاد که در آن مایعات و خوراکیهای مایع می‌ریزند؛ کاسه ۲. [ادبی] کاسه‌ای که در آن شراب می‌نوشند «جام می» ۳. صفحه بزرگی از شیشه که برای پوشاندن در و پنجره و مانند آن به کار می‌رود «شیشه جام» ۴. [گیاه‌شناسی] مجموعه گلبرگهای گل، که ممکن است پیوسته یا جدا از هم باشد «جام گل» ۵. ظرف پیاله‌مانند (معمولاً) دارای نقش و نگار و پایه و دسته که به عنوان جایزه به برندگان مسابقات ورزشی می‌دهند؛ جام پیروزی

جام پیروزی جام پیروزی جام

جامد / jāmēd، -ها؛ -ات /: صفت. دارای حالت جامد (جسم جامد، حالت جامد)

جامدات / jāmēdāt /: اسم. جسمهای جامد؛ جسمهایی که در شرایط معمولی دارای شکل ثابتی هستند

جامدادی / jāmēdādi /: اسم. ۱. جعبه یا ظرفی برای قرار دادن مدادها در داخل آن ۲. شیار یا شکافی در یک وسیله (مانند کیف یا دفتر) برای قرار دادن مداد

جامع / jāmē' /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا کیفیت جمع‌کننده (جامع شرایط، جامع فضایل) ۲. دارای همه عناصر یا اجزای مورد نیاز (تعریف جامع، فرهنگ جامع، طرح جامع)

جامع‌الاطراف / jāmē'ol'atrāf /: صفت. دربرگیرنده همه جنبه‌های موضوع مورد نظر؛ همه‌سویه (بحث جامع‌الاطراف)

جامع‌الشرایط / jāmē'ošsarāyet /: صفت. دارای همه شرطهای لازم (مجتهد جامع‌الشرایط)

جامع‌العلوم / jāmē'ol'ūlum، -'olum /: صفت. دارای یا دربرگیرنده دانشهای گوناگون و بسیار

جامع‌ومانع / jāmē-'o-māne /: صفت. دارای همه اجزا یا عنصرهای ویژه خویش، بی آنکه با چیز دیگری آمیخته یا اشتباه شود (تعریف باید جامع‌ومانع باشد)

جامعه / jāmē'e، -ها؛ -جوامع /: اسم. ۱. گروهی از افراد دارای رابطه متقابل، با منافع، نهادها و فرهنگ مشترک؛ اجتماع (جامعه ایران، جامعه آرمینان اصفهان) ۲. نهادی که به وسیله چنین افرادی پدید می‌آید (جامعه شبانی، جامعه صنعتی) ۳. سازمانی که به وسیله گروهی از افراد برای هدفهای ویژه‌ای تشکیل می‌شود (جامعه معلمان، جامعه ملل)

جامعه ارادی: جامعه‌ای که اعضای آن بدخواه خود در آن قرار گرفته‌اند

جامعه اشتراکی: کمونیسم

جامعه باز: لیبرالیسم

جامعه بسته: جامعه‌ای که با جامعه‌های دیگر پیوند و رفت‌وآمد ندارد

جان و دل لای جان و دل

دو جان در یک قالب: [کنایی] بسیار صمیمی:

جان در قالب

□ جان باختن: [ادبی] زندگی خود را از دست دادن (آن در راه میهنش جان باختند)

جان بخشیدن: ۱. موجب پیدایش شور و نشاط یا فعالیت

شدن ۲. [مجازی] چنین حالتی را به بیننده القا کردن

(پیکرتراش به سنگ و آهن جان می‌بخشد)

جان برکف نهادن: آماده فداکاری شدن (جوانان جان برکف

نهادند و از سرزمین خود دفاع کردند)

جان به جان آفرین تسلیم کردن: [ادبی] مردن (اندکی بعد

جان به جان آفرین تسلیم کرد)

جان به جان کسی کردن: [مجازی] برای کسی خدمت و تلاش

بسیار کردن (جان به جانش هم بکنی باز دنبال دزدی و الواتی است)

جان به در بودن: خود را از مرگ رهانیدن (بسخنی توانستم از

آن مهلکه جان به در ببرم)

جان به سر شدن لای جان به سر شدن، جان به سر

جان به عزرائیل ندادن: [کنایی] بسیار خسیس بودن

(او جان به عزرائیل نمی‌دهد، حالا تو می‌خواهی از او پول بگیری)

جان به لب رسیدن: [مجازی] بر اثر رنج و فرسودگی از

زندگی بیزار شدن (از دست زخم جاتم به لبم رسیده دیگر

جان به لبش رسیده بود)

جان تازه بخشیدن: ۱. [مجازی] بسیار شادمان کردن

(آمدن تو به همه ما جان تازه بخشید) ۲. از مرگ یا

نابودی رهانیدن

جان خود را کف دست گرفتن: [مجازی] آماده مرگ یا

فداکاری و پذیرش خطر شدن

جان دادن: در حال مرگ بودن (بچه بیچاره در بیمارستان

جان داد)

جان داشتن: زنده بودن (وقتی رسیدیم هنوز جان داشت)

جان سپردن: مردن (چند دقیقه بعد جان سپرد)

جان سگ داشتن: [تعریض] جان سخت بودن (این سوسکه

جان سگ دارند و هیچ سگی بهشان کارگر نیست)

جان فدا کردن: به‌خاطر کسی یا چیزی از زندگی خود

گذشتن (جانشان را در راه میهن و ملت فدا کردند)

جان کسی برای کسی در رفتن: [مجازی] او را بسیار

دوست داشتن و در راهش آماده فداکاری بودن (او جانش

برای پسرش در رفت)

جان کسی در آمدن: [مجازی] مردن (دماغش را بگیری جانش

در می‌آید)

جان کسی را به لب رساندن: [مجازی] او را از زندگی بیزار

کردن (تاخانه را خالی کند جان ما را به لب رساند)

جان کسی را خریدن: [مجازی] او را از مرگ رهانیدن (آن

روز با این کارش جان ما را خرید، و گرنه همه ته دره بودیم)

جان کسی را گرفتن: او را کشتن (گفت، آمدم جانم را بگیرم)

جان کندن: ۱. در حال مرگ بودن (وقتی رسیدیم داشت جان

می‌کند) ۲. [مجازی] در زحمت و ناراحتی سخت بودن

(صبح تا شب توی اداره جان می‌کنم، کسی نمی‌گوید خسته نباشی)

جان گذاشتن: [مجازی] زندگی را وقف کاری کردن (ما

سر این خانه جان گذاشتیم تا درست شد)

جان گرفتن: بهبودی، نیرو و نشاط یافتن (غذایی خورد و

استراحتی کرد تا جان گرفت و توانست بلند شود)

جان مفت در بودن: بتصادف از مرگ نجات یافتن (آن روز

توی جبهه جان مفت در بودیم)

از جان خود مایه گذاشتن: [گفتاری] فداکاری کردن؛ از

روی میل و علاقه قلبی و با بهره‌گیری از همه نیرو و

امکانات خود کاری کردن (برای کارخانه از جان مایه گذاشت)

از جان سپور شدن لای جان آمدن به جان آمدن

از جان گذاشتن: [مجازی] ۱. فداکاری کردن (جوانان غیور از

جان گذشتند و حماسه آفریدند) ۲. به‌خاطر هدفی آماده مرگ

بودن (از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم...)

با جان خود بازی کردن: [مجازی] جان خود را به خطر

انداختن: کاری خطرناک کردن (چرا با جان خودت

بازی می‌کنی؟)

به جان آمدن: [مجازی] از زندگی بیزار شدن:

از جان سپور شدن

به جان کسی افتادن: [مجازی] او را سخت آزردن (همه

افتادند به جان من که چرا گذاشتی بروی)، به همین قیاس:

به جان کسی انداختن

به جان کسی بسته بودن: برایش بسیار گرامی بودن (پول به

جانش بسته است)

جان ۱. صوت. ۱. واژه پاسخ برای نشان دادن محبت خویش

به شخص کوچکتر یا همسن و همپایه (گفتم: «علی»، گفت:

«جان».) ۲. نشانه شادی و خشنودی (جانا چه‌هوایی)

– جان ۳. بیواژه. گرامی؛ عزیز (پدرجان، خواهرجان، آقا جان)

جان آفرین / jānāfarin, -āfarin / : صفت. [ادبی]

آفریننده موجود زنده (به‌نام خداوند جان آفرین)

جانان / jānān / : صفت. [ادبی] گرامی همچون جان؛

محبوب؛ معشوق (دلبر جانان من، برده دل و جان من)

جانانه / jānāne / : صفت. ۱. شایسته یا مناسب جانان؛

دلچسب و خوشایند (رقص جانانه) ۲. [مجازی] شدید؛

نیرومند (سیلی جانانه)

جانا و مالا / jānan-o-mālan / : قید. با جان و مال (همه

جانا و مالا به این کار کمک کردند)

جانب / jāneb, -ha / : جوانب / : اسم. سو؛ طرف؛ سمت

(در جانب راست تصویر قرار دارد)

□ جانب کسی را گرفتن: از او هواداری کردن (مادرم همیشه

جانب او را می‌گرفت)

جانشین / jānešin, -ها: / اسم. ۱. آنچه بتواند جای دیگری را از لحاظ کارکرد بگیرد (از آن روز بخاری گازی جانشین کرسی شد) ۲. / -ان / کسی که پس از دیگری یا در نبودن او عهده‌دار کار و مسئولیتهای او می‌شود (جانشین فرمانده) ۳. [دستور] **همشین**-۳

□ **جانشین شدن**: در جای دیگری قرار گرفتن و کار او (آن) را انجام دادن. به همین قیاس: **جانشین کردن**
جانشینی / jānešini / اسم. ۱. وضع یا کیفیت جانشین بودن ۲. عمل یا فرایند جانشین شدن
جانفارسا / jānfarsā / صفت. [ادبی] آزاردهنده و

موجب فرسایش ذهن (کار جانفوسا): **جانگاه**
جانفزا / jānfazā / صفت. [ادبی] موجب شادی و نشاط (بهار جانفزا آمد / جهان شد دلکش و زیبا)
جانفشانی / jānfešāni, -ها: / اسم. تلاش و کوشش شدید و جدی، همراه با فداکاری (مردم در راه سربلندی میهن جانفشانی کردند)

جانگاه / jānkāh / **جانفارسا**
جانگداز / jāngodāz / صفت. [ادبی] بسیار آزاردهنده و موجب رنج و اندوه (خبر جانگداز، حادثه جانگداز): **جانگزا**
جانگرایبی / jāngerāyi / اسم. اعتقاد به این که پدیده‌های طبیعی و هر چیزی در گیتی روحی دارد و می‌تواند جدا از جسم مادی وجود داشته باشد
جانگزا / jāngazā / **جانگداز**

جاننامز / jānamāz, -ها: / اسم. پارچه کوچک چهارگوشی که در آن مهر و تسبیح می‌گذارند و در هنگام خواندن نماز پیش روی خود می‌گسترند. به همین قیاس: **جانمازی**

□ **جانماز آب کشیدن**: [مجازی] ریاکاری کردن؛ خود را پارسا و هریزگار وانمود کردن (نمی‌دانم واقعا آدم درستی است یا پیش ماجنامز آب می‌کند)

جانمنی / jānami / صفت. [گفتاری] واژه‌ای برای تشویق یا تهییج مخاطب؛ آفرین؛ احسنت (جانمنی، بدوا جانمنی به این زور بازوا)

جانمنی جان / jānamijān / صفت. [گفتاری] واژه‌ای برای ابراز خشنودی و شادی (جانمنی جان، دو روز تعطیل)
جان‌نثار / jān.nesār, -ان: / ضمیر. [ادبی] من (در بیان احترام آمیز نسبت به شخص صاحب‌مقام) (جان‌نثار آماده خدمتگزاری است)

جان‌نشاری / jān.nesāri / اسم. عمل یا فرایند دادن زندگی خویش در راه هدفی؛ جانپازی؛ فداکاری
جان و دل / jān-o-del / اسم. [مجازی] زندگی و دل بستگی‌های عاطفی؛ دل و جان

□ **از جان و دل**: از روی نهایت دل‌بستگی و صمیمیت (از جان و دل کار می‌کند)

جانپاز / jānbāz, -ها: / -ان: / اسم. کسی که در راه انقلاب اسلامی یا در جریان جنگ با عراق معلول شده است (دوستم جانپاز است و از ویلچر استفاده می‌کند)

جانپازی / jānbāzi, -ها: / اسم. عمل یا فرایند به خطر انداختن زندگی خود برای دست یافتن به هدفی؛ فداکاری (جانپازی در راه میهن)

جان‌بخش / jānbaxš / صفت. [ادبی] ۱. موجب پیدایش یا ادامه زندگی (آفتاب جان‌بخش) ۲. بسیار خوشایند و لذت‌بخش؛ روح‌بخش (نسیم جان‌بخش، عطر جان‌بخش) *

جان‌بخشی / jānbaxši / اسم. [نامتداول] انیمیشن **جانبدارانه** ۱. / jānebđārāne / صفت. دارای وضع یا کیفیت ناشی از جانبداری (دوری جانبدارانه)
جانبدارانه ۲. قید. با هواداری از یک طرف؛ با جانبداری (جانبدارانه قضاوت نکن)

جانبداری / jānebđāri, -ها: / اسم. هواداری؛ پشتیبانی (داور از تیم حریف جانبداری کرد)؛ **جان‌بگیری**
جان‌برکف / jānbarkaf, -ان: / صفت. آماده مرگ یا فداکاری (روزمندگان جان‌برکف اسلام)

جان‌بگیری / jānēbgiri / **جانبداری**
جان‌به‌سر / jānbesar / صفت. نگران و پریشان □ **جان‌به‌سر شدن**: دستخوش نگرانی و پریشانی شدن (تا تو بپردی جان‌به‌سر شدم). به همین قیاس: **جان‌به‌سر کردن**

جان‌بی / jānebi / صفت. ۱. کناری؛ پهلوئی (در جاتی، بلکه جان‌بی) ۲. جنبی؛ فرعی (فعالیت‌های جان‌بی)
جان‌پاس / jānpās, -ها: / -ان: / اسم. [فرهنگستان] بادی‌گارد

جان‌پرور / jānparvar / **جان‌بخش**
جان‌پناه / jānpanāh, -ها: / اسم. ۱. برآمدگی یا دیواره‌ای که بتوان در پشت آن پناه گرفت ۲. دیواره یا زرده‌ای که مانع از افتادن شخص به پایین می‌شود
جان‌جانی / jānjāni / صفت. [گفتاری] بسیار صمیمی (دوست جانجانی)

جاندار / jāndār / صفت. ۱. -ها: / -ان: / دارای ویژگی‌های زایش، تغذیه، رشد، تولیدمثل و مرگ؛ دارای زندگی؛ مقابل: بی‌جان ۲. [گفتاری] دارای جثه درشت؛ تنومند
جان‌سخت / jānsaxt, -ها: / صفت. [مجازی] ۱. دارای پایداری، شکیبایی و تحمل بسیار در برابر رویدادهای مرگبار (مثل سگ جان‌سخت است)؛ **سخت‌جان** ۲. دارای دوام و استحکام زیاد (این ماشین خیلی جان‌سخت است)

جان‌سختی / jānsaxti, -ها: / اسم. وضع یا کیفیت جان‌سخت بودن؛ **سخت‌جانی**

جان‌سوز / jānsuz / صفت. موجب آزار ذهنی و اندوه شدید (درد جان‌سوز)

ماندگاری؛ همیشگی؛ ماندگار؛ ابدی؛ جاودانی؛ جاویدان (سرزمین جاوید، نام جاوید). به همین قیاس:

جاوید بودن؛ جاوید شدن

جاوید^۲: قید. [ادبی] به صورت ماندگار و همیشگی (جاوید بمان ای ایران. آنچه جاوید بماند نام است)

جاویدان^۱: /jāvidān/. صفت. [ادبی] جاودان؛ جاودانه؛

جاودانی؛ جاوید (نام تو زنده جاویدان است)؛ جاودان

جاویدان^۲: قید. برای همیشه؛ همیشگی؛ جاودانه؛ جاوید

(نام و یادشان جاویدان باد)؛ جاودان

جاه^۱: /jāh/. اسم. آنچه مایه شکوه و افتخار می‌شود؛

آنچه شخص را در چشم دیگران باشکوه نشان می‌دهد

جاه‌طلب^۱: /jāhtalab/. -ها؛ -ان /: صفت. دوستدار

دستیابی به مقام و نام و آوازه. به همین قیاس: جاه‌طلبی

جاهک^۱: /jāhak/. اسم. جناح سینه؛ استخوان جناح

جاهل^۱: /jāhel/. اسم. /-ها / جوان بی‌سواد یا کم‌سواد

از خانواده‌های تهیدست شهری، که معمولاً شغل ثابتی

ندارد و به‌خاطر بی‌باکی، زور بازو یا رفتار گستاخانه

انگشت‌نماست (جاهل محله)

جاهل^۲: -ان؛ /جَهَال/. صفت. ۱. [ادبی] نادان (مرد جاهل)

۲. [مجازی] جوان (جوان است، جاهل است، برو کار کند)

جاهلانه^۱: /jāhelāne/. صفت. همانند مردم نادان؛

نادان‌وار (افکار جاهلانه)

جاهلانه^۲: قید. از روی نادانی؛ بنادانی (این‌طور جاهلانه

رفتار نکن)

جاهلیت^۱: /jāheliyyat/. اسم. نادانی (تعصب نشانه

جاهلیت است)

جای^۱: /jāy/. -ها /: اسم. [ادبی] جا (سستی گرفت همت من

زین بلند جای)

جایز^۱: /jāyez/. صفت. روا؛ درخور

جایز شمردن / دانستن: روا دانستن (خوردن روزه را برای

شخص بیمل جایز شمرده‌اند)

جایز الخطا^۱: /jāyezolxatā/. صفت. [ادبی] دارای احتمال

یا امکان اشتباه کردن؛ لغزش‌پذیر (انسان جایزالخطاست)

جایزه^۱: /jāyeze/. -ها؛ /جَوَایز/. اسم. ۱. پاداشی که به

برنده یک مسابقه داده می‌شود (جایزه اسبدوانی)

۲. پاداشی که به‌خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی

داده می‌شود (جایزه خوش‌حسابی، جایزه قبولی در امتحان)

۳. آنچه شخص در قرعه‌کشی برنده می‌شود

(جایزه‌بخت‌آزمایی، جایزه قرعه‌کشی)

جایزه بردن: به‌دست آوردن جایزه. به همین قیاس:

جایزه دادن: جایزه گرفتن

جایزه‌بگیر^۱: /jāyzebegir/. -ها؛ -ان /: اسم. کسی که

کارش دستگیری یا معرفی اشخاص تحت تعقیب در

برابر گرفتن جایزه است

با جان و دل: با بیشترین دلبستگی و فداکاری (با جان و دل به او خدمت کردم)

جانور^۱: /jānevar, jānavar/. -ها؛ -ان /: اسم. ۱. هریک

از اعضای سلسله جانوران (جانور وحشی، جانور خانگی)

۲. [مجازی] چهارپا ۳. [مجازی] انسان بی تربیت یا

ستمگر (جانور عجیبی است) ۴. [گفتاری] کرم روده

(دکتر برایش دواي جانور نوشت) ۵. [گفتاری] حشره، بویژه

حشره‌های موزی (مانند شیش، کنه، ساس، عقرب و...)

(محوطه زندان را جانور برداشته)

جانور آزمایشگاهی: هریک از جانورانی که در

آزمایشگاه بر روی آنها آزمایشهای علمی انجام می‌گیرد

(مانند: خوکچه هندی، خرگوش، میمون...)

جانور اهلی: هریک از جانورانی که به زندگی کردن در

کنار انسانها خو گرفته‌اند و به‌وسیله انسان نگهداری

می‌شوند؛ مقابل: جانور وحشی

جانور دست‌آموز: جانوری که به‌وسیله انسان آموزش داده

شده است تا کارهای معینی را انجام دهد

جانور وحشی: هریک از جانورانی که دور از محیط زندگی

انسان زندگی می‌کنند یا اهلی نشده‌اند؛ مقابل: جانور اهلی

جانوران^۱: /jānevarān, jānavarān/. اسم. یکی از سه

سلسله اصلی موجودات، شامل همه زیست‌مندان دارای

ساختمان فیزیکی کمابیش ثابت، توانایی حرکت، رشد

محدود، تغذیه، سوخت‌وساز، فعالیت تولید مثلی و

برخوردار از ویژگی مرگ؛ حیوانات

جانورخو^۱: /-janevarxu, jānavar/. -یان /: صفت.

[کنایی، ادبی] دارای خوی وحشی؛ خشن؛ درّنده

جانورشناس^۱: /-janevaršenās, jānavar/. -ها؛

-ان /: اسم. کسی که در علم جانورشناسی تحصیل یا

تحقیق کرده است

جانورشناسی^۱: /-janevaršenāsi, jānavar/. اسم. علم

مطالعه و تحقیق درباره زندگی جانوران

جانی^۱: /jāni/. صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جان

(اسب جانی) ۲. بسیار گرمی (یل جانی) ۳. /-ها؛ -ان /

جانی‌تکار (مرد جانی)

جاودان^۱: /jāv(e)dān/. ^۱ جاویدان

جاودانگی^۱: /jāv(e)dānegi/. اسم. [ادبی] وضع یا

کیفیت جاودان بودن (جاودانگی جز خدای را نشاید)

جاودانه^۱: /jāv(e)dāne/. -ها /: صفت. [ادبی] جاودانی،

جاوید، جاویدان (افتخار جاودانه)

جاودانه^۲: قید. [ادبی] برای همیشه یا به‌صورت همیشگی

(جهان جاودانه نماد به کس)

جاودانی^۱: /jāv(e)dāni/. صفت. [ادبی] جاودان؛ جاوید؛

جاویدان (که زندگانی کس نیز جاودانی نیست)

جاوید^۱: /jāvid/. صفت. [ادبی] دارای عمر، دوام یا

جبران / jobrān / : اسم. عمل یا فرایند مقابله کردن با پیامدهای حادثه یا رفتاری به منظور از میان بردن یا کاهش دادن آسیب، زیان یا زحمت ناشی از آن (جبران خسارت‌های ناشی از سیل توسط شرکتهای بیمه، جبران عقب‌ماندگی درسی). به همین قیاس: جبران شدن: جبران کردن

جبرانی / jobrāni / : صفت. دارای وضع یا کیفیت جبران‌کننده (کلاس جبرانی، خسارت جبرانی)

جبرگرایی / jabrgerāyi / : اسم. نظریه یا آموزه‌ای که عملهای ارادی، رویدادهای طبیعی یا پدیده‌های اجتماعی یا روانی را ناشی از رویدادهای پیشین یا قانونهای طبیعی می‌داند و آنها را بر آن اساس ارزیابی می‌کند: اصل ضرورت علی؛ اصل موجبیّت. به همین قیاس: جبرگرا

جبروت / jabarut / : اسم. [ادبی] قدرت و سلطه همراه با سربلندی (جلال و جبروت)

جبر و مقابله / jabr-o-moqābele / : اسم. نام قدیمی علم جبر؛ به مفهوم انتقال جمله منفی از یک طرف معادله به طرف دیگر (جبر) و نقل جمله مثبت از آن طرف معادله به طرف مقابل (مقابله)

جبری / jabri / : صفت. ۱. مربوط به علم جبر (معادله‌های جبری) ۲. معتقد به جبر ۳. اجباری؛ ناگزیر (اطاعت جبری)

جبل / jabal / : اسم. [ادبی] کوه (جبل عامل، جبل طارق)

جبلی / jebelli / : صفت. [ادبی] سرشتی؛ مربوط به سرشت (دروغجویی عادت جبلی او بود)

جبن / jobn / : اسم. [ادبی] ترسویی

جبون / jabun / جمع جَبَان

جبه / jobbe / : اسم. ۱. -ها / [قدیمی] جامه بلند آستین‌دار و بیه‌یقه که مردان بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند ۲. [زمین‌شناسی] لایه میانی زمین، میان پوسته و هسته (تا ژرفای ۳۴۰۰۰ کیلومتر)

جبهات / jabahāt / : جمع جَبْهَه

جبهه / jebhe, jabhe / : اسم. ۱. میدان جنگ؛ جایی که دو گروه یا یکدیگر در جنگند (اعزام شدن به جبهه) ۲. جای برخورد دو توده هوای سرد و گرم (جبهه هوای گرم) ۳. نمای ساختمان (جبهه شمالی) ۴. [مجازی] گروهی که اعضایش برای آرمانی یگانه می‌جنگند (جبهه دوست، جبهه مخالف) ۵. [سیاست] اتحادی از حزبها، سازمانها و گروههای دارای مرامها یا دینهای مختلف که برای دستیابی به هدفی معین با یکدیگر متحد می‌شوند، بی‌آنکه از مرام سیاسی یا دین خود دست بردارند (جبهه میهنی، جبهه ضدفاشیست)

▣ **جبهه عوض کردن**: به هم‌زمان خود پشت کردن و به گروه دیگر پیوستن (او تاکنون چندبار جبهه عوض کرده است)

جایگاه / jāygāh / : اسم. ۱. جای ویژه یک شخص یا یک چیز؛ جای استقرار شخص یا چیز معین (جایگاه فروش بنزین، جایگاه تماشاجیان) ۲. مقام یا موقعیت (لازم است جایگاه هر یک از کارکنان انجمن مشخص شود) ۳. [فرهنگستان] کُر

جایگزین / jāygozin / : اسم. آنچه در جای شخص یا چیز دیگری قرار گرفته است تا کارایی، وضع یا کیفیت کمابیش همانندی داشته باشد (پس از مرگ ناصر اسلحه آمریکایی در مصر جایگزین اسلحه روسی شد)

▣ **جایگزین شدن**: به جای دیگری قرار گرفتن یا کار کردن جایگزین کردن: به جای دیگری قرار دادن یا به کار بردن (موتورهای گازسوز را جایگزین موتورهای گازوئیلی کردیم)

جایگزینی / jāygozini / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت جایگزین شدن (جایگزینی گاز به جای نفت) ۲. عمل یا فرایند جایگزین کردن (جایگزینی ماشینهای داخلی موجب صرفه‌جویی [زی می‌شود])

جایگشت / jāygašt / : اسم. [ریاضی] هریک از ترتیبهای قرار گرفتن عدّه معینی از اشیاء در یک دسته‌بندی، وقتی که بخواهند همه آنها را در آن دسته‌بندی شرکت دهند (مانند قرار گرفتن ۴ نفر بر روی یک نیمکت که ممکن است ۲۴ جایگشت داشته باشد $4 \times 3 \times 2 \times 1$)؛ آرایش؛ ترتیب

جایگیر / jāygir / جمع جاگیر

جایگیری / jāygiri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساکن شدن یا مستقر شدن در جایی ۲. [گیاه‌شناسی] رویش و پائیزی گیاه در یک منطقه

جاین / jāyn / : اسم. دین هندی که (در سده ۶ پیش از میلاد) به وسیله مهاویرا عرضه شد و اساس آن نیاززدن جانداران و پالایش روح است

جایی / jāyi / : اسم. [گفتاری] مستراح

جبار / jabbār / جمع شکارچی-۲

جبار / : اسم. صفت. زورگو؛ ستمگر (حکومت جبار)

جبال / jebāl / : جمع جَبَل

جبان / jabān / : صفت. [ادبی] ترسو؛ جبون

جبر / jabr / : اسم. ۱. شاخه‌ای از ریاضیات که در آن برای نمایش قاعده‌ها، کمیت‌های متغیر یا عنصرهای ریاضی (مانند بردارها و ماتریسها)، با به کار بردن نشانه‌های حروفی، رابطه‌های حساب تعمیم داده می‌شوند و براساس قانونهای معینی، به‌ویژه به صورت معادله‌هایی درمی‌آیند (علم جبر) ۲. فشار و زور برای ناگزیر ساختن کسی به کاری (جبر زورگار) ۳. آموزه‌ای که پیروانش انسان را در کارهایی که می‌کند مجبور و کارهای او را ناشی از اراده خدا می‌دانند؛ مقابل: تقوئض

جبراً / jabran / : قید. ۱. با زور و فشار ۲. به صورت ناگزیر؛ بناچار (جبراً به آن کار تن دادم)

جلسه از یکدیگر جدا شدیم. وقتی از من جدا شد، حالت اشتغالی داشت

جدا کردن: ۱. پیوند چیز یا چیزهایی را با جای پیشین از میان بردن ۲. [گفتاری] الف) برگزیدن (میوه‌های خوب را جدا کرد و خورد) ب) رده‌بندی کردن (نامه‌های به‌همه را جدا کرد و داد به‌دست خودشان) ب. همین قیاس: جدا بودن؛ جدا ماندن

جسدا / jeddan: قید. به‌طور جدی (ما جدّاً از دولت می‌خواهیم مسئله بیکاری را حل کند)

جدائی / joda'î

جدا - جدا / jodājodā: قید. [گفتاری] جداگانه (قرصه را جدا-جدا بخور، یکی پیش از غذا، یکی بعد از غذا)

جدار / jedār: ها /: اسم. ۱. دیواره (جدار سمور، جدار بشکه) ۲. [گیاه‌شناسی] تیغه نازکی که موجب تقسیم تخمدان به چند خانه مشخص می‌شود و معمولاً به تعداد برچه‌های مادگی در تخمدان است * جداره

جدار چاه: دیواره چاه

جدار خارجی: دیواره بیرونی

جدار داخلی: دیواره درونی

جداره / jedāre

جداری / jedāri: صفت. مربوط یا منسوب به جدار

جداسازی / jodāsāzi: ها /: اسم. عمل یا فرایند جدا کردن از یکدیگر؛ تفکیک (جداسازی نیروها؛ جداسازی زمینهای کشاورزی)

جداگانه / jodāgāne: صفت. جدا از یکدیگر (هر یک اتاق جداگانه داشتند)

جداگانه قید. به‌صورت جدا از دیگران (زن و شوهر هر کدام جداگانه به سفر می‌رفتند)

جدا-گلبرگ / jodāgolbarg: ها؛ -ان /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای جامی با گلبرگهای آزاد و جدا از یکدیگر؛ مقابل: پیوسته گلبرگ؛ گمشده جام

جدال / jedāl: ها /: اسم. [ادبی] پیکار؛ زد و خورد؛ کشمکش (جدال بر سر مقام مانع از اتحادشان می‌شد)

جداول / jadāvel: جمع جدول

جدایی / jodāyi: ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت جدا بودن (جدایی دین از دولت) ۲. قطع رابطه زناشویی (اختلاف سن موجب جدایی زن و شوهر شد) ۳. [ادبی] دور بودن از یکدیگر؛ هجران؛ فراق (خواننده از درد جدایی می‌نالید) * جدائی

جدایی‌خواهی / jodāyixāhi: ها /: اسم. خواست یا تلاشی برای جدا کردن بخشی از قلمرو یک دولت و درآوردن آن به‌صورت دولتی مستقل؛ تجزیه‌طلبی.

به همین قیاس: جدایی‌خواه

جدایی‌ناپذیر / jodāyināpazir: صفت. دارای وضع یا کیفیتی که نتوان آن را جدا کرد؛ جدا نشدنی [گفتاری]

(دوستان جدایی‌ناپذیر)

جبهه گرفتن: [مجازی] مخالفت کردن (برخی دوستان در برابر من جبهه گرفتند)

از جبهه برگشتن: ۱. از میدان جنگ آمدن ۲. [کنایی] سخت فرسوده و خراب بودن (داداش، این ساعت که انگار از جبهه برگشته)

به جبهه رفتن: به میدان جنگ رفتن

در چند جبهه جنگیدن: با دشمنان یا دشواریهای زیادی دست به‌گریبان بودن (دولت مجبور بود در چند جبهه بجنگد، هم اقتصاد را سروصلان بدهد...)

جیبیر / jebir: ها؛ -ان /: اسم. جانور پستاندار از راسته جفت‌سمان، با شباهت زیاد به آهو، که نو و ماده شاخهای بلند و نازک کمابیش موازی با نوک رو به جلو دارند. در بیابانها، تپه ماهورهای کوتاه و بوته‌زارها به‌صورت وحشی زندگی می‌کند

جبین / jabin: ها /: اسم. [ادبی] پیشانی (چو بشنید گفتار خاقان چین / برافکند از خشم چین بر جبین)

جت / jet: ها /: اسم. هریک از اسبابهایی که به‌وسیله خروج ناگهانی و پرفشار سیال از دهانه مخزن کار می‌کنند (مانند هواپیمای جت یا توربوجت)

جثه / josse: ها /: اسم. پیکر؛ کالبد (جثه کوچکی داشت. موجودی بود به جثه قیل)

جخت^۱ / jaxt: اسم. [فرهنگ مردم] دومین عطسه؛ مقابل: صبر؛ جغد [گفتاری]

جخت^۲: قید. [گفتاری] بدرستی؛ به‌طور کامل (جخت خودش است. جخت یک بشکه را پر می‌کند)؛ جغد [گفتاری]

جخد / jaxd

جد / jad(d): اجداد /: اسم. ۱. پدر یا پدر مادر؛ پدر بزرگ ۲. پدر پدر بزرگ یا پدر مادر بزرگ؛ نیا؛ جدّ اَعلا

جدّ امجد: نیای بزرگوار

جد اندر جد: پدر در پدر

جدّ پدری: نیای پدری. به همین قیاس: جدّ مادری

جد / jed(d): اسم. ۱. جدّیت (جدو جهد) ۲. جدّی (از یکی دو هزل و یک روی جدّ)

جدّ کردن: [گفتاری] اصرار و پافشاری کردن (خیلی جدّ کرد که برایش کش بخرم)

جدا / joda: صفت. ۱. فاقد پیوند یا چیز دیگر (برگهایش از هم جدا بود) ۲. دور از دیگری یا دارای فاصله با آن (آن را جدا گذاشته بودم) ۳. انتخاب شده یا کنار گذاشته شده (این سیبها از آنها جدا است)

جدا شدن: ۱. از میان رفتن پیوند چند چیز یا چند بخش از

یک چیز (جدا شدن میوه از دخت) ۲. پایان دادن به رابطه زناشویی؛ طلاق دادن یا طلاق گرفتن (جدا شدن زن و شوهر)

۳. یکدیگر را ترک گفتن و از نزد یکدیگر رفتن (پس از پایان

جدل / jadal /: اسم. ۱. -ها / گفتگوی خشم‌آلود و همراه با پرخاش برای اثبات ادعای خود (اینهمه بحث و جدل برای چیست؟) ۲. [منطق] دیالکتیک

جدوآبا / jadd-o-ābā /: اسم. نیاکان

جدوآباد / jadd-o-ābād /: اسم. [گفتاری] جدوآبا و همهٔ جنوب‌آباد بالارودیها شکارچی بودند

جدو جهد / jedd-o-jahd /: اسم. تلاش و کوشش (او خیلی جدو جهد کرد تا بلکه به تهران منتقل شود)

جدول / jadval /: -ها؛ جدول /: اسم. ۱. خطهای عمودی و افقی به صورت چهارخانه‌های مربع یا مستطیل (و گاه شکلهای هندسی دیگر) ۲. آنچه در میان خطهای عمودی و افقی نوشته می‌شود (جدول حقوق، جدول مسابقات)

۳. دیواره کوتاه سنگی یا سیمانی لبه خیابان، جوی آب و مانند آن

جدول اعداد و فقی: [ریاضی] جدول عددهایی که جمع هر یک از ستونهای عمودی یا افقی آن باهم برابر است

جدول تناوبی / دوره‌ای: [شیمی] رده‌بندی عنصرهای شیمیایی به ترتیب جرم اتمی آنها، که موجب می‌شود عنصرهای دارای ویژگیهای همانند در زیر یکدیگر قرار بگیرند: جدول مندلیف

جدول ضرب: [ریاضی] جدولی که به یاری آن می‌توان حاصل ضرب عددها را به دست آورد

جدول فیثاغورس: [ریاضی] جدول ضربی که در آن عددهای ۱ تا ۱۰ به ترتیب مضربهایشان در زیر یکدیگر نوشته شده‌اند

جدول کلمات متقاطع: جدولی که در خانه‌های آن باید حرفهای معینی را نوشت تا واژه‌هایی که در شرح جدول خواسته شده به دست آید

جدول مندلیف: جدول تناوبی / دوره‌ای

جدول بندی / javalbandi /: -ها /: اسم. ۱. تقسیم صفحه‌ای به قطعه‌های معین برای جدول‌کشی یا جدول‌سازی ۲. تنظیم اطلاعات به صورت جدول ۳. جدول‌سازی ۴. ترسیم جدول

جدول سازی / jadvalsāzi /: -ها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن دیواره‌های کوتاه سنگی یا سیمانی برای لبه خیابان، پل یا آبگذر؛ جدول‌بندی

جدول‌کشی / jadvalkeši /: -ها /: اسم. عمل یا فرایند ترسیم جدول (خطهای عمودی یا افقی در یک صفحه)

جده / jadde /: -ها؛ جدّا [نامتداول] /: اسم. ۱. مادرِ مادر یا مادرِ پدر؛ مادرِ بزرگ ۲. مادرِ مادرِ بزرگ یا مادرِ پدرِ بزرگ

جدی / jady /: اسم. ۱. بزرگاله ۲. [تقویم] دهمین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر دی ماه

جدی / jeddi /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت واقعی

مهم، هدفمند و مستلزم دقت و پیگیری؛ مقابل: شوخی (بحث جدی است. جدی گفت) ۲. کوشا و پیگیر (کارگر جدی، دانش‌آموز جدی) ۳. [مجازی] وخیم یا خطرناک (وضع خیلی جدی است) ۴. [مجازی] رسمی؛ پیرو مقررات (ادم جدی)

جدی / joday, jodey /: اسم. [انجم] درخشانترین ستارهٔ صورت فلکی خرس کوچک، که در روزگار ما بر بالای قطب شمال است؛ ستارهٔ قطبی

جدیت / jeddiyyat /: اسم. ۱. [نامتداول] وضع یا کیفیت جدی بودن ۲. -ها / تلاش و کوشش (برای قبول شدن در امتحان خیلی جدیت کرد)

جدید / jadid /: -ها /: صفت. ۱. فاقد همانندی در گذشته (ابتکار جدید، مد جدید) ۲. فاقد سابقه (کارمند جدید، همسایه جدید) ۳. مربوط یا متعلق به ماهها یا روزهای اخیر (شغل جدید، ماشین جدید) * تازه

جدیداً / jadidan /: قید. بتازگی

جدیدالاحداث / jadidol'ehdās /: صفت. ۱. نوساز (خانهٔ جدیدالاحداث) ۲. نوپنیا (بیمارستان جدیدالاحداث)

جدیدالاسلام / jadidol'islām /: صفت. نومسلمان؛ تازه‌مسلمان

جدیدالتأسیس / jadidotta'sis /: صفت. نوپنیا (مدرسهٔ جدیدالتأسیس)

جذاب / jazzāb /: صفت. گیرا؛ دلکش؛ بسیار زیبا و خوشایند؛ دلریا (قیافه جذاب، داستان جذاب)

جذابیت / jazzābiyyat /: -ها /: اسم. گیرایی؛ دلکشی؛ دلربایی (جذابیت فیلم بیشتر به خاطر بازیهای درخشان هنرپیشهٔ خودسال و موسیقی متن آن بود)

جذام / jozām /: اسم. بیماری پوستی مسری و پیش‌روندهٔ ویژهٔ سرزمینهای گرم و معتدل که بویژه به بیابانی، لبها و انگشتان سخت آسیب می‌رساند؛ خوره

جذامخانه / jozāmāne /: -ها /: اسم. جای نگهداری و درمان جذامیان؛ بیمارستان جذامیان

جذامی / jozāmi /: -ها؛ -ان /: صفت. مبتلا به بیماری جذام

جذب / jazb /: اسم. کشش؛ الف) فرایندی که به وسیلهٔ آن ماده‌ای مادهٔ دیگر را به‌طور سطحی یا عمقی در خود می‌پذیرد (جذب مغناطیسی) ب) فرایندی که بر اثر آن همه یا بخشی از موجها یا پرتوهای گسیل شده به وسیلهٔ یک جسم دریافت می‌شود (جذب نور) ج) فرایندی که بر اثر آن چیزی به صورت جزئی همگون از چیز دیگر می‌شود (جذب در بدن). به همین قیاس: جذب شدن؛ جذب کردن

جذبات / jazabāt /: جمع ۱. جذبیه

جذبیه / jazabe /: اسم. نیروی ذهنی، حالت و رفتاری که موجب تسلط یا اثرگذاری بر دیگران می‌شود (فرماندهٔ ما جذبیه عجیبی داشت و همه از او حساب می‌بردند)

جدل / jadal /: اسم. ۱. -ها / گفتگوی خشم‌آلود و همراه با پرخاش برای اثبات ادعای خود (اینهمه بحث و جدل برای چیست؟) ۲. [منطق] دیالکتیک

جدوآبا / jadd-o-ābā /: اسم. نیاکان

جدوآباد / jadd-o-ābād /: اسم. [گفتاری] جدوآبا و همهٔ جنوب‌آباد بالارودیها شکارچی بودند

جدو جهد / jedd-o-jahd /: اسم. تلاش و کوشش (او خیلی جدو جهد کرد تا بلکه به تهران منتقل شود)

جدول / jadval /: -ها؛ جدول /: اسم. ۱. خطهای عمودی و افقی به صورت چهارخانه‌های مربع یا مستطیل (و گاه شکلهای هندسی دیگر) ۲. آنچه در میان خطهای عمودی و افقی نوشته می‌شود (جدول حقوق، جدول مسابقات)

۳. دیواره کوتاه سنگی یا سیمانی لبه خیابان، جوی آب و مانند آن

جدول اعداد و فقی: [ریاضی] جدول عددهایی که جمع هر یک از ستونهای عمودی یا افقی آن باهم برابر است

جدول تناوبی / دوره‌ای: [شیمی] رده‌بندی عنصرهای شیمیایی به ترتیب جرم اتمی آنها، که موجب می‌شود عنصرهای دارای ویژگیهای همانند در زیر یکدیگر قرار بگیرند: جدول مندلیف

جدول ضرب: [ریاضی] جدولی که به یاری آن می‌توان حاصل ضرب عددها را به دست آورد

جدول فیثاغورس: [ریاضی] جدول ضربی که در آن عددهای ۱ تا ۱۰ به ترتیب مضربهایشان در زیر یکدیگر نوشته شده‌اند

جدول کلمات متقاطع: جدولی که در خانه‌های آن باید حرفهای معینی را نوشت تا واژه‌هایی که در شرح جدول خواسته شده به دست آید

جدول مندلیف: جدول تناوبی / دوره‌ای

جدول بندی / javalbandi /: -ها /: اسم. ۱. تقسیم صفحه‌ای به قطعه‌های معین برای جدول‌کشی یا جدول‌سازی ۲. تنظیم اطلاعات به صورت جدول ۳. جدول‌سازی ۴. ترسیم جدول

جدول سازی / jadvalsāzi /: -ها /: اسم. عمل یا فرایند ساختن دیواره‌های کوتاه سنگی یا سیمانی برای لبه خیابان، پل یا آبگذر؛ جدول‌بندی

جدول‌کشی / jadvalkeši /: -ها /: اسم. عمل یا فرایند ترسیم جدول (خطهای عمودی یا افقی در یک صفحه)

جده / jadde /: -ها؛ جدّا [نامتداول] /: اسم. ۱. مادرِ مادر یا مادرِ پدر؛ مادرِ بزرگ ۲. مادرِ مادرِ بزرگ یا مادرِ پدرِ بزرگ

جدی / jady /: اسم. ۱. بزرگاله ۲. [تقویم] دهمین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر دی ماه

جدی / jeddi /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت واقعی

جراحی عمومی: آنچه مربوط به جراحی غیراختصاصی است
جراحی کبیر: بخشی از جراحی که با عملهای جراحی مهم
و خطرناک سر و کار دارد

جرار / jarār /: صفت. انبوه؛ فراوان (لشکر جرّار)

جراره / jarrāre /: عقرّب جرّاره، عقرّب

جراید / jarāyed /: جمع. جریده؛ جرائد

جرایم / jarāyem /: ۱. جمع. جَریمه ۲. جمع. جُرم * جرائم

جرئت / jor'at /: اسم. ۱. یارا (جرئت بلند شدن از جلیم را
نداشت) ۲. دلیری (جرئت کرم و گفتن: تو حق نداری مرا بزرور
ببری. دل و جرئت) * جرأت

جرئت دادن: دلگرم و تحریک کردن (به خود جرئت دادم و
رفتم بیرون)

جرئت داشتن: شجاعت داشتن (جرئت نداشت حرفی بزند)
جرئت کردن: شجاعت لازم برای کاری را به دست آوردن

جرب / jarab /: اسم. بیماری و آگیردار پوستی که با
جوشهای بر روی پوست (بویژه دستها) و خارش شدید
همراه است؛ گال

جربوزه / jorboze /: ها /: اسم. توانایی و جرئت لازم
برای انجام دادن کار؛ کارایی؛ لیاقت (او جربوزه
مدیریت نداشت)

جرتقیل / jarresaqil /: ها /: اسم. ابزار مکانیکی برای
برداشتن و جابجا کردن بارهای سنگین: جرّاتقال
جرتومه / jorsume /: ها /: اسم. قدیمی [میکرب

جرتومه فساد: ۱. میکرب تباهی ۲. مجازی [مایه تباهی
جرجو / jarjar /: ها /: اسم. اسباب خرمکوبی که آن را
به اسب یا گاو می‌بندند: جَنجَر

جرح / jarh /: اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند پس زدن و
حذف کردن (جرح و تعدیل) ۲. عمل یا فرایند مجروح
کردن (ضرب و جرح)

جرح و تعدیل / jarh-o-ta'dil /: ها /: اسم. عمل یا
فرایند کم و زیاد یا حذف و اضافه کردن به منظور اصلاح
(بویژه در مورد نوشته) گزارش خوبی است، اما باید کمی
جرح و تعدیل بشود

جرز / jerz /: ها /: اسم. ۱. ستون سنگی یا آجری
چهارگوش ۲. پایه دیوار

جرزن / jerzan /: ها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به
جرز زدن (کسی دوست ندارد با آدم جرزن بازی کند)

جرزنی / jerzani /: اسم. ۱. عمل یا فرایند جر زدن
(جرزنی خوب نیست، باخشی باید بدهی) ۲. کار جرزن (تو هر
دفعه می‌بازی و جرزنی می‌کنی)

جرس / jaras /: ها /: اسم. [ادبی] زنگ (جرس فریاد
می‌دارد که برنندید محملاً)

جوعه / jor'e /: ها /: اسم. آن مقدار از آشامیدنی که به

جذب / jazbe /: جذبات /: اسم. نیروی جاذبه عاطفی
که موجب گرایش و شیفتگی شدید شخص به خدا، اولیا
یا مرشد و مراد می‌شود و بویژه در میان صوفیان
مصطلح است

جذر / jazr /: ها /: اسم. [ریاضی] ریشه دوم یک کمیت
که اگر آن را در خودش ضرب کنند، آن عدد به دست
می‌آید (مانند ۳+ که جذر ۹ است و ۴+ که جذر ۱۶ است)
جذر گرفتن: به دست آوردن ریشه دوم یک عدد

جذوار / jazvār /: ها /: ان /: اسم. گیاه معطر از تیره
زنجبیلیان، دارای دو نوع ریزوم گرد و دراز، همراه با
ریشه‌های منشعب، ساقه هوایی دارای برگهای نوک‌تیز،
غلافدار و بی‌کرک و گل‌های به صورت سنبله

جر / jar(r) /: اسم. ۱. [ادبی] علامت کسره؛ زیر
۲. [ادبی] کشش (جرتقیل) ۳. [گفتاری] کشمکش؛ دعوا
جر / jer /: اسم. [گفتاری] ۱. سرپیچی از قاعده‌های بازی
و تغییر آن به سود خود (او همیشه در بازی شطرنج جرمی‌زند و
بازی را برمی‌گرداند) ۲. پارگی (شلوارش تا زانو جر خورده بود)

جر خوردن: پاره شدن
جر دادن: پاره کردن (کتاب را گرفت و از وسط جر داد)
جر زدن: از قول و قرار (بویژه مربوط به بازی) سرپیچی
کردن؛ دبه در آوردن (تو همیشه توی بازی جرمی‌زنی)

جرائد / jar'ed /: جرایم
جرائم / jarā'em /: جرایم
جرأت / jor'at /: جرئت

جراتقال / jarresqāl, jarreasqāl /: جرّ تقیل
جراح / jarrāh /: ها /: ان /: اسم. پزشک متخصص
جراحی (جراح عمومی، جراح قلب)

جراحات / jerāhāt /: جمع. جراحت
جراحت / jerāhat, jarāhat /: ها /: جراحات /: اسم.
۱. زخم ناشی از وارد شدن ضربت، پارگی و مانند آن
(چند نفر دچار جراحت شدید شدند) ۲. [قدیمی] چرک
(جراحت زخم خشک شد. زخم هنوز جراحت دارد)

جراحی / jarrāhi /: ها /: اسم. ۱. شاخه‌ای از فنون
پزشکی مربوط به درمان بیماریها و ترمیم ناهنجاریها و
آسیبها به یاری دست و اسبابها و عملهای ویژه
(رشته جراحی، جراحی مغز و اعصاب) ۲. عمل یا فرایند
جراحی کردن (اتاق جراحی، بخش جراحی، عمل جراحی)

جراحی پلاستیک / ترمیمی: انتقال بافت سالم برای ترمیم
بافت آسیب‌دیده و دادن شکل طبیعی به آن

جراحی دندان: شاخه‌ای از فنون دندانپزشکی، که به ترمیم
تقصا یا ناهنجاریهای دندانها و لثه می‌پردازد

جراحی صغیر: بخشی از جراحی ویژه درمان ناهنجاریها و
بیماریهای جزئی که معمولاً با بی‌هوشی عمومی انجام
نمی‌گیرد و گاه حتی در بیرون از بیمارستان انجام می‌شود

جرم نظامی: جرمی که بر اثر سرپیچی از قانون یا فرمانهای نظامی صورت گرفته است

جرمانه / jormāne، -ها / اسم. جریمه: جزای نقدی
جرم‌شناختی / jormšnāxti / صفت. مربوط یا منسوب به جرم‌شناسی

جرم‌شناسی / jormšnāsi / اسم. دانش بررسی چگونگی پیدایش جرم و عمل مجرم، روشهای کشف جرم و پیشگیری از تکرار و گسترش آن. به همین قیاس: جرم‌شناس

جرمگیر / jermgir، -ها / اسم. ماده شیمیایی یا اسبابی که برای زدودن جرم از جدار ظرف به کار می‌رود
جرمگیری / jermgiri، -ها / اسم. عمل یا فرایند زدودن مواد خارجی رسوب کرده بر سطح یا جداره چیزی (جرمگیری سمور، جرمگیری دندان). به همین قیاس: جرمگیری شدن؛ جرمگیری کردن

جرواجر / jervājer / صفت. [گفتاری] پاره-پاره (رفته بودیم کوه لباس لای سنگها جرواجر شد. روزنامه را از دستم گرفت و جرواجر کرد:) جزو واجر

جروبحث / jarr-o-bahs، -ها / اسم. بحث همراه با پرخاش؛ بحثینید و آرام حرفتان را بنزدید، چرایین قدر جروبحث می‌کنید

جرو واجر / jer-o-vājer، -ها / اسم. کوزه آب سفالی با دهانه

جوه / jarre، -ها / اسم. کوزه آب سفالی با دهانه کوچک و بخش بالایی بزرگ که رو به پایین باریک می‌شود و ته آن به کوچکی دهانه است

جوه / jorre، -ها / اسم. باز سفید

جری / jari / صفت. گستاخ: بی‌پروا (این پسر خیلی جری شده و حرف گوش نمی‌کند. باید ببینیم کی او را جری کرده)

جریان / jar(a)yān، -ها / اسم. ۱. حرکت سیالی در یک مسیر (جریان آب، جریان هوا) ۲. عمل یا فرایند دست به دست شدن چیزی (جریان پول، جریان کالا) ۳. /ات / رشته‌ای از کارها یا رویدادهای پیوسته که به نتیجه معینی برسد؛ فرایند؛ روند (جریان تولید، جریان دادگاه) ۴. چگونگی رویداد یا رشته‌ای از رویدادها (جریان از این قرار بود)

جریان‌ادی ☞ جریان فوکو

جریان القایی ☞ القای الکترومغناطیسی، القا

جریان الکتریسیته: حرکت الکترونها در یک مدار برقی: جریان برق

جریان برق ☞ جریان الکتریسیته

جریان پریودیک: جریانی که در فاصله‌های زمانی مساوی دارای مقدارهای مساوی است

جریان پیوسته ☞ برق مستقیم، برق

جریان حد: [برق] آن مقدار جریانی که یک مقاومت می‌تواند تحمل کند

یک بار بتوان در گلو ریخت؛ قُلپ [گفتاری] (کسی نبود جرعی آب به او بدهد)

جرقه / jaraqqe, jeraqqe، -ها / اسم. ۱. ذره درخشانی از یک جسم سوزان؛ اخگر [ادبی] (جرقه آتش) ۲. ذره کوچک درخشان جدا شده از یک توده داغ، بویژه آنچه بر اثر اصطکاک گرم شده است (جرقه جوش) ۳. درخشش ناگهانی و گذرای نور (مانند تخلیه الکتریکی)

جرقه الکتریکی: تخلیه الکتریکی ☞ تخلیه

جرقه زدن: درخشیدن ناگهانی و معمولاً زودگذر (مانند سنگ چخماق یا فندک)

جرگه / jarge / اسم. حلقه‌ای از انسان یا جانور

جرگه کردن: ۱. به گرد چیزی حلقه زدن ۲. پیرامون چیزی را فرا گرفتن؛ آن را محاصره کردن

جرم / jerm، -ها؛ أجرام / اسم. ۱. مقدار ماده موجود در یک جسم ۲. ماده خارجی که بتدریج بر سطح یا جداره چیزی رسوب می‌کند (مانند رسوب مواد موجود در آب بر جداره کتری یا سمور) ۳. [فیزیک] اندازه فیزیکی ماند یک جسم، یعنی مقاومت آن در برابر تغییر حرکت ۴. آنچه دارای وزن و حجمی نامعلوم است؛ توده

جرم اتمی: [شیمی] جرم اتم خنثا که معمولاً در مقایسه با ۱۲ جرم کربن ۱۲ محاسبه می‌شود

جرم آسمانی: هر جسم کیهانی قابل رؤیت (مانند خورشید، ماه، سیاره‌ها، ستارگان، سیارکها، شهابها، کهکشانها)

جرم ایزوتوپی: [شیمی] جرم اتمی یک ایزوتوپ

جرم بحرانی: کمترین مقدار از یک ماده شکافتپذیر که بتواند در یک رآکتور واکنش زنجیره‌ای بادوامی پدید آورد

جرم حجمی: [شیمی] چگالی

جرم ساکن: جرم جسمی که نسبت به ناظر ساکن است

جرم سکون: [فیزیک] جرم جسم در حالت سرعت صفر؛ جرم جسم در دستگاه مرجع معینی که جسم نسبت به آن بی حرکت است؛ جرم ویژه

جرم مخصوص: [شیمی] چگالی

جرم ملکولی: [شیمی] جرم یک ملکول که برابر است با مجموع جرمهای همه اتمهای سازای ملکول؛ وزن ملکولی

جرم ویژه ☞ جرم سکون

جرم گرفتگی: تنشین شدن مواد بر سطح چیزی (سمور جرم گرفته بود)

جرم / jorm، -ها؛ جَرایم / اسم. کاری که قانون آن را منع کرده و مستوجب کیفر دانسته است؛ یژه (وقتی کسی مرتکب جرم می‌شود، باید منتظر مجازات باشد)

جرم سیاسی: جرمی که برضد نظام سیاسی کشور است

جرم مطبوعاتی: جرمی که بر اثر نوشتن و انتشار دادن مطلبی انجام گرفته است

جریحه‌دار / jarihedār /: صفت. [ادبی] آسیب دیده؛ آزرده (غرورش جریحه‌دار شد). به همین قیاس: جریحه‌دار کردن

جریده / jaride /-ها؛ جراید /: اسم. [قدیمی] روزنامه
 □ جریده اعمال: گزارش کتبی کارها

جریمه / jarime /-ها؛ جرایم /: اسم. ۱. آنچه از مجرم یا خلافکار به کیفر کار ناشایستی که کرده دریافت می‌شود؛ جزا. ۲. عملی که شخص خطا کار باید به‌عنوان مجازات انجام دهد (چون دیر آمدی جریمه‌ات این است که باید ظرفها را بشویی)

□ جریمه نقدی: پولی که به‌عنوان جریمه از مجرم دریافت می‌شود

□ جریمه دادن: پرداخت کردن جریمه (مجبور شدم هزار تومان جریمه بدهم)

جریمه کردن: محکوم کردن خلافکار به پرداختن جریمه (به‌خاطر توقف در محل ممنوع پلیس او را جریمه کرد)

جریمه نوشتن: ۱. نوشتن ورقه یا حکم برای خلافکار تا جریمه بپردازد (ماسو راهنمایی برایش برگ جریمه نوشت)
 ۲. نوشتن مشق بیشتر به‌وسیله نوآموز به‌عنوان تنبیه

جرینگ / jiring, jering /: جیرینگ

جرینگی / jiringi, jeringi /: جیرینگی

جز / jez(z) /: صوت. ۱. صدایی که از تماس مایع با آتش برمی‌خیزد. ۲. [مجازی] سوزش (جز جگر)

جز / joz /: حرف. نشانه استثنا؛ مگر؛ غیر از؛ دیگری، یا کنار گذاشتن یا در نظر نگرفتن شخص یا موضوع مورد نظر (در اینجا جز من کسی نمانده بود. جز همین کت و شلوار چیزی ندارم)؛ بجز

جزا / jazā /: اسم. ۱. کیفر کار ناشایست؛ مجازات؛ جریمه. ۲. حقوق جزا. ۳. پاداش

□ جزای خیر: پاداش کار نیک

□ جزا دیدن: ۱. کیفر یافتن. ۲. پاداش یافتن به جزای عمل رسیدن: کیفر کاری را دیدن

جزائر / jazā'er /: جزایر

جزائی / jazā'i /: جزایی

جزایر / jazāyer /: جمع. جزیره: جزائر

جزایی / jazāyi /: صفت. مربوط به جزا؛ کیفری: جزایی
 جزء ' / joz' /: اجزا /: اسم. هریک از بخشها، اعضا یا زیرمجموعه‌های یک مجموعه (دو جزء از ده جزء. هر جزء آن به رنگ خاصی بود)

□ جزء به جزء: با توجه به همه جزئیات؛ به‌صورت مشروح (همه چیز را جزء به جزء شرح داد. جزء به جزء همه را یادداشت کردم)

جزء لاینفک: بخش جدایی‌ناپذیر

جزء': صفت. دارای شقی یا مقام اداری پایین و کم‌اهمیت

(افسر جزء، کارمند جزء)

جریان حلقوی □ گردشار

جریان خلیج: [جغرافیا] جریان دریایی معروف نیمکره شمالی که از خلیج مکزیک آغاز می‌شود و تا حدود ۴۰ عرض شمالی و ۶۰ طول شرقی ادامه می‌یابد؛ گلف‌استریم
 جریان فوکو: جریان برق القایی در یک جسم رسانا، در هنگامی که آن جسم در یک میدان مغناطیسی نایک‌نواخت حرکت می‌کند، یا در منطقه دارای تغییر شار مغناطیسی قرار می‌گیرد: جریان اِدی؛ جریان گردابی
 جریان کشندی: حرکت افقی دوره‌ای آبهای آزاد بر اثر جزرومد

جریان کنوکسیون □ همرفتی

جریان گردابی □ جریان فوکو

جریان لایب‌آور: [جغرافیا] جریان آب سرد اقیانوس که در طول غرب گروئلند به‌سوی جنوب جاری است و تلاقی آن با جریان خلیج موجب پیدایش مه غلیظ در شمال اقیانوس اطلس می‌شود: لایب‌آور

جریان متناوب □ برق متناوب، برق

جریان مستقیم □ برق مستقیم، برق

جریان نبضنده: جریان برقی که شدتش به‌صورت کمابیش منظم تغییر می‌کند (معمولاً در جریان مستقیم به‌کار می‌رود)
 جریان‌های دریایی: حرکت‌های آب سطحی اقیانوسها

جریان همرفتی □ همرفتی

جریان یکسو □ برق مستقیم، برق

جریان یونش: جریان برق حاصل از حرکت یونها یا الکترون‌ها در یک میدان برقی

□ جریان داشتن: ۱. روان بودن (آب در لوله‌ها جریان داشت)
 ۲. در گردش بودن (در داخل این اتاق هوا جریان ندارد)
 ۳. ادامه داشتن رشته‌ای از اقدام‌های مربوط به کاری معین در جریان بودن (دادرسی جریان داشت). به همین قیاس: جریان یافتن

به جریان افتادن: آغاز شدن جریان (پرونده به جریان افتاد. پول نژام‌ای به جریان افتاد). به همین قیاس: به جریان انداختن

در جریان بودن: ۱. جریان داشتن (پرونده در جریان است)
 ۲. رایج بودن (پول نقره تا سال ۱۳۳۱ در جریان بود)
 ۳. از چگونگی رویداد مورد بحث خبر داشتن (پدرش هم در جریان است و همه چیز را می‌داند). به همین قیاس: در جریان گذاشتن

جریب / jarib /: اسم. [قدیمی] واحد سطح برای زمین که در شهرهای مختلف ایران از حدود ۸۰۰ تا ۴۰۰۰ متر مربع فرق می‌کرد، تا به موجب قانون برابر یک هکتار تعیین شد

جریحه / jarihe /: اسم. [نامتداول] زخم؛ زخمی که از آسیب چیزی (مانند کارد و شمشیر) پدید می‌آید

جزئی ^۱ /joz'i/ : صفت. کم؛ اندک؛ مقابل: کلی (کسالت جزئی، ذیل جزئی)

جزئی ^۲: قید. به مقدار کم (دستش جزئی خواش برداشت)
جزئیات /joz'iyāt/ : اسم. موضوعها یا چیزهای کوچک، غیر اصلی یا جداگانه مربوط به یک موضوع یا چیز اصلی (جزئیات ماجرا را شرح دهید. من از جزئیات خبر ندارم)

جزر /jazr/، -ها /: اسم. ۱. پدیده فرو نشستن سطح توده‌های آب بر اثر پدیده جزرومد. ۲. کمترین حد ارتفاع روزانه سطح توده‌های آب بر اثر پدیده جزرومد
جزرومد /jazr-o-mad(d)/، -ها /: اسم. بر آمدن و فرو نشستن متناوب روزانه سطح آب اقیانوسها، دریاها و دریاچه‌های بزرگ؛ کشند

جزع /jaza/ : اسم. [ادبی] بی صبری؛ ناشکیبایی
جزع /jaz/ : اسم. باباغوری

جزع و فزع /jaza'-o-faza/، -ها /: اسم. [ادبی] زاری و فریاد برای کمک خواستن (جزع و فزع مادرش دل آنها را به درد آورد). به همین قیاس: **جزع و فزع کردن**

جزغاله /jezqāle/ : صفت. [گفتاری] کاملاً سوخته و آب خود را از دست داده (در مورد گوشت و مانند آن) (تا خودم را برسانم، گوشت جزغاله شده بود. گفتم ناها را گرم کن، نه اینکه جزغاله بکنی). به همین قیاس: **جزغاله شدن**؛ **جزغاله کردن**
جزگیر /jozgir/، -ها /: اسم. اسبابی برای باز نگهداشتن صفحه کتاب یا دفتر

جزل /jazl/ : صفت. [ادبی] دارای استحکام از لحاظ لفظ و معنی

جزم /jazm/ : صفت. [ادبی] ۱. استوار. ۲. بی تغییر
جزم‌اندیش /jazmandiš/، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای گرایش به اندیشه‌های قطعی و تغییرناپذیر. ۲. دارای عادت به پافشاری بر باورها و عقیده‌های از پیش پذیرفته و بی‌اعتنا به دلیلهایی که نادرستی آنها را اثبات می‌کند

جزم‌اندیشی /jazmandiši/ : اسم. ۱. پافشاری در عقیده‌ای، بویژه وقتی ناروا و ثابت نشده است. ۲. بینش یا اصول فکری مبتنی بر باورهای ثابت نشده

جزمی /jazmi/ : صفت. قطعی و غیر قابل تغییر و تبدیل (اصول جزمی، فکر جزمی)

جزو /jozve/ : حرف. در میان؛ در شمار؛ به صورت عضوی از یک مجموعه (او جزو شاگردان زیرک و درس‌خوان بود)

جزوات /jozavāt/ : جمع لُجْزَوَه
جزوه /jozve/، -ها؛ **جُزوات** /: اسم. ۱. کتاب کوچکی، که معمولاً دارای کمتر از ۴۸ صفحه باشد. ۲. درسی که معلمی گفته است و شاگردان آن را در دفترهای خود نوشته‌اند. ۳. بخشی از یک کتاب

جزوه گفتن: تقریر (املا) کردن درس برای دانش‌آموز یا دانشجو. به همین قیاس: **جزوه نوشتن**

جزوه‌دان /jozvedān/، -ها /: اسم. ۱. اسبابی برای قراردادن تعدادی پوشه، به صورت جلدی که لبه‌های آن را با بندها یا ریسمانهایی می‌بندند یا جعبه‌ای که شبیه جلد کتاب و یک طرف آن باز است. ۲. [قدیمی] کلاسور
جزوه‌کش /jozvekeš/، -ها /: اسم. کسی که جزوه‌های قرآن را برای قرائت میان حاضران توزیع و سپس گردآوری می‌کند

جزیرگان /jaziregān/ : اسم. [جغرافیا] مجمع‌الجزایر
جزیره /jazire/، -ها؛ **جزایر** /: اسم. ۱. بخشی از خشکی که گرداگردش را آب فرا گرفته و از قاره کوچکتر است. ۲. [مجازی] جای دور از دسترس یا دست‌اندازی که شبیه جزیره است (جزیره آرامش). ۳. محوطه‌ای اندکی بلندتر از سطح گذرگاه و معمولاً در محل تلاقی گذرگاهها، برای تنظیم جهت حرکت وسیله‌های نقلیه
جزیره آتشفشانی: جزیره‌ای که بر اثر فعالیت آتشفشان پدید آمده است

جزیره آرامش: [مجازی] جایی (از قبیل یک کشور) که از امنیت و آرامش برخوردار است
جزیره مرجانی: جزیره‌ای که بر اثر انباشته شدن کالبد مرجانهای مرده پدید آمده است
جزیره‌های لانگروهانس: [کالبدشناسی] دسته‌های یاخته موجود در لوزالمعده مهره‌داران آرواره‌دار که انسولین ترشح می‌کنند

جزیل /jazil/ : صفت. [ادبی] ۱. استوار؛ محکم (بویژه در مورد سخن). ۲. بسیار؛ فراوان (اجر جزیل)

جزیه /jaz(i)ye, jezye/، -ها /: اسم. [قدیمی] مالیات ویژه‌ای که اتباع غیرمسلمان باید به فرمانروایان مسلمان کشورشان می‌پرداختند
جسارت /jesārat, jasārat/، -ها /: اسم. ۱. دلیری (خیلی جسارت داشت). ۲. گستاخی (بهخشد، قصد جسارت نداشتم)

جست /jast, jest/ : اسم. پرش
جست زدن: جستن؛ پریدن (از روی نرده جست زد، رفت توی باغ)
جستار /jostār/، -ها /: اسم. مقاله پژوهشی درباره یک موضوع

جستجو /josteju, jostoju/، -ها /: اسم. تلاش و کوشش برای یافتن چیزی (مدتی در جستجوی کار بود، اما کار پیدا نمی‌شد. همه‌جا را جستجو کردیم، تا زیر صندلی پیدایش کردیم)
جستن /jastan, jestan/ : مصدر. لازم. // **جستی**؛ می‌جهی؛ **بجّه** (جست بزَن) // ۱. جهیدن؛ پرش کردن (از خواب جستن، از بام جستن). ۲. رهایی یافتن؛ نجات یافتن؛ خلاص شدن (از دست کسی جستن). به همین قیاس: **جستنی**

■ صفت فاعلی: جهنده / صفت مفعولی: جسته / مصدر منفی:

نَجَسْتَن

جستن / jostan / مصدر. متعدی. // جستی؛ می جویی؛
پجو (ی) // ۱. جستجو کردن (گفتند، یافت می شود جست‌ایم
ما) ۲. [گفتاری] یافتن (کار جستن، پول جستن).

به همین قیاس: جستنی

■ صفت فاعلی: جوینده / صفت مفعولی: جسته / مصدر منفی:

نَجَسْتَن

جست و خیز / jast-o-xiz، -ها / اسم. عمل یا فرایند به
این سو و آن سو پریدن (بچه ها توی اتاق جست و خیز می کردند)
جسته - گریخته / jastegorixte / قید. به صورت
غیر مستمر؛ گهگاه (جسته - گریخته کارهایی می کرد،
جسته - گریخته حرفهایی می شنیدم)؛ جسته و گریخته

جسته و گریخته / jaste-vo-gorixte /

جسته - گریخته

جسد / jasad، -ها؛ اجساد / اسم. کالبد جانداران،
بوژه کالبد جاندار مرده (جسد گری، جسد انسان)

جسر / jesr، -ها / اسم. [نامتداول] پل

جسم / jesm، -ها؛ اجسام / اسم. ۱. آنچه دارای حجم و
وزن است و فضایی را اشغال می کند؛ ماده (جسم جامد،
جسم صلب) ۲. ساختمان مادی یک زیستمند، بوژه انسان
یا جانور؛ پیکر؛ کالبد؛ جسد؛ تن (جسم و جان)

□ جسم پینه‌ای: [کالبدشناسی] نواری از الیاف عصبی که از
زیر شیار طولی مغز می گذرد و دو نیمکره مغز را به هم
مربوط می کند

جسم جامد: آنچه دارای شکل و حجم مشخص است

جسم چرب: [زیست شناسی] ۱. ساختاری در شکم
دوزیستان و خزندگان، دارای بافت چربی که در هنگام
خواب زمستانی مصرف می شود ۲. بافت پراکنده حاوی
چربی، پروتئین، گلیکوژن و اسید اوریک در زیر پوست و
پیرامون لوله گوارش و برخی اندامهای دیگر حشرات
جسم درخشان: جسمی که در برخورد با ذره ها و
تابشهای یوننده نور می تاباند

جسم دوار: جسمی که از دوران یک صفحه حول محوری که
در داخل آن صفحه، یا در امتداد آن واقع است، پدید می آید
جسم زرد: [کالبدشناسی] توده غده مانندی که بعد از
ترکیدن فولیکولهای گراف و خارج شدن تخمک، در
تخمندان تشکیل می شود

جسم ساده: عنصر

جسم سلولی / جسم پخته

جسم سیاه: جسمی فرضی که همه پرتوهای دریافتی را
جذب می کند و چیزی از آن را منعکس نمی کند؛ سیاه جسم
جسم صلب: [مکانیک] جسمی که شکل و ابعادش تحت
تأثیر نیروهای وارد اصلاً تغییر نکند

جسم صنوبری: غده صنوبری / غده

جسم گلزی: [زیست شناسی] هریک از رشته های ریز
شبهه به هم پیوسته ای که در تمام یاخته ها دیده می شود

جسم مالپیگی: [کالبدشناسی] مجموعه سرپوش بومن با
کلافه مویرگی آن که واحد عمل تصفیه را در کلیه های
مهره داران تشکیل می دهد؛ کیسول مالپیگی

جسم مرکب: ماده مرکب از دو یا چند عنصر شیمیایی با
نسبت وزنی معین

جسم مرکزی: [زیست شناسی] سانترزوم

جسم مُزکی / مزگانی: [کالبدشناسی] بافت ویژه ای در
چشم که از ماهیچه ها و زائیده های مزگانی درست شده
است و قسمت قدیمی راه محیط عنبیه می چسباند
جسم مهره: [کالبدشناسی] بخش اصلی مهره که معمولاً
دارای دو جفت زائیده است و از اتصال یک جفت آنها،
مجرای مهرای ایجاد می شود

جسم یاخته: [زیست شناسی] بخش میان مایه و هسته
یاخته عصبی که تارهای عصبی از آن منشعب می شود؛
جسم سلولی

جسماً / jesman / قید. از لحاظ بدنی (او جسماً سالم بود)
جسمانی / jesmani / صفت. منسوب به جسم؛ مقابل:

روحانی (درده جسمانی، لذت جسمانی)

جسمی / jesmi / صفت. مربوط به بدن؛ بدنی (ناراحتی
جسمی، از جسمی)

جسور / jasur، -ها؛ -ان / صفت. ۱. دلیر (مرد جسوری
بود) ۲. گستاخ (این پسر خیلی جسور شده)

جسورانه^۱ / jasurāne / صفت. برخوردار از دلیری یا
گستاخی (حرکت جسورانه، رفتار جسورانه)
جسورانه^۲: قید. با جسارت یا گستاخی (جسورانه
سخن می گفت)

جشن / jāšn، -ها / اسم. آیینی برای بزرگداشت یک
رویداد واقعی یا اساطیری (معمولاً) خوب

□ جشن تولد: جشنی برای بزرگداشت سالگرد تولد کسی
جشن سالگرد: جشنی به مناسبت سالگرد یک رویداد مهم
جشن سال نو: جشنی به مناسبت آغاز سال نو

جشن عروسی: عروسی

جشن مذهبی: جشنی که پیروان یک مذهب بنا بر سنتهای
خویش برگزار می کنند

جشن ملی: جشنی که یک ملت به مناسبت یک رویداد
تاریخی یا سنتی برگزار می کند

جشن یادبود: جشنی برای یادبود یک رویداد (مانند هزاره
سروده شدن شاهنامه)

□ جشن گرفتن: برپا یا برگزار کردن جشن (سالگرد فتح
خومشهر را جشن گرفتند)

جشنواره / jāšnvāre، -ها / اسم. جشنی (معمولاً)

فرهنگی که در فاصله‌های زمانی معینی برگزار می‌شود؛ فستیوال (جشنواره فیلم کودکان، جشنواره موسیقی محلی)
جعاله /je'āle/: اسم. [حقوق] کار مزد؛ دستمزد؛ حق‌العمل

جعبه /ja'be/: اسم. ۱. ظرفی برای نگهداری یا حمل چیزی. به شکل هندسی منظم با ته مسطح، و دری که تمام سطح بالایی آن را می‌پوشاند و بآسانی برداشته یا باز و بسته می‌شود. ۲. هر ساختار مشابه آن (مانند جعبه آینه، جعبه تقسیم) ۳. قوطی

جعبه اعلانات: جعبه رویاز یا دارای در شیشه‌ای که در جایی نصب می‌کنند و آگهیها را برای مطالعه علاقه‌مندان در داخل آن می‌چسبانند

جعبه سیاه: اسبابی به صورت یک واحد کامل الکترونیکی در ماشینهای پرنده، برای گردآوری اطلاعات از عملکرد ماشین در جریان پرواز، که بویژه در فهم علت سقوط ماشین مورد استفاده قرار می‌گیرد

جعبه‌ابزار /ja'be'abzār/: اسم. جعبه‌ای برای نگهداری و حمل ابزارهای دستی
جعبه‌ای /ja'be'i/: صفت. دارای جعبه؛ دارای بسته‌بندی به صورت جعبه (خرمای جعبه‌ای)

جعبه‌ای^۱: قید. ۱. همراه با جعبه؛ به صورت بسته‌بندی شده در جعبه (پرتقال راجعبه‌ای می‌فروختند) ۲. هر جعبه (خرمای جعبه‌ای چهارصد تومان کمتر نیست)

جعبه آینه /ja'be'āy(i)ne/: اسم. ۱. [قدیمی] جعبه‌ای معمولاً با در شیشه‌ای یا بی‌در و گاه دارای بند برای آویختن به گردن و عرضه کالا به وسیله فروشنده یا مهماندار. ۲. ویترین

جعبه پرگار /ja'bepargār/: اسم. جعبه‌ای که قطعات پرگار در آن قرار داده شده است

جعبه تقسیم /ja'betaqsim/: اسم. قاب سرپوشداری برای اتصال یا انشعاب مدارهای الکتریکی در جاهایی که دسترسی به سیمهای فاز و نول ضروری است

جعبه دنده /ja'bedande/: اسم. دستگاهی در اتومبیل شامل چندین چرخ دنده که برای تغییر سرعت، حرکت به عقب یا وضعیت خلاص به کار می‌رود

جعبه فرمان /ja'befarmān/: اسم. جعبه دنده‌ای در انتهای میله فرمان اتومبیل که حرکت فرمان را به چرخها منتقل می‌کند

جعد /ja'd/: اسم. [ادبی] پیچش مو؛ تاب؛ فر (جعد گیسو)

جعز /je'ez/: گیژ
جعفری /ja'fari/: اسم. ۱. /ها/ گیاه دوساله از تیره چتریان، دارای ریشه راست دوکی شکل یا متورم، برگهای بسیار بریده سبز تیره و شفاف، گلهای کوچک مایل به سبز،

مجتمع و به صورت چتر مرکب، میوه کوچک سبزرنگ، با بو و طعم معطر. این گیاه به خاطر ساقه و برگش، که از سبزیهای خوراکی بسیار رایج است، کشت می‌شود ۲. شیعۀ جعفری، شیعۀ ۳. مار جعفری، مار

جعل /ja'l/: اسم. عمل یا فرایند ساختن چیزی دروغین، بویژه عمل تقلید غیر قانونی سندهای رسمی و اوراق بهادار

جعل اسناد: ساخت سندهای دروغین

جعل اکاذیب: دروغ‌سازی؛ دروغیافی

جعل امضا: ساختن امضای کس دیگر

جعل کردن: چیزی دروغین ساختن (سند جعل کردن، امضای کسی را جعل کردن، دروغ جعل کردن)

جعل /jo'al/: سیرکین غلطان
جعللق /jo'alnaq/: اسم. /ها/ صفت. پست؛ ناشایست و بی ارزش (نوعی دشنام در مورد شخص)

جعلی /ja'li/: صفت. جعل شده (پول جعلی، سند جعلی)
جعلیات /ja'liyyāt/: اسم. چیزهای جعلی (دادگاه نباید براساس جعلیات پلیس داری کند)

جغجغه /jeqjeq/: اسم. ۱. بازیچه‌ای شامل دو صفحه گرد سوراخدار که با ورقه‌های کاغذ به یکدیگر پیوسته است و چون آن دو صفحه را دور و نزدیک کنند از آن صدایی برمی‌خیزد. ۲. بازیچه‌ای به شکل گوی یا قوطی کوچک دسته‌داری که در آن سنگریزه‌هایی ریخته‌اند و چون آن را تکان دهند، از برخورد سنگریزه‌ها صدا برمی‌خیزد. ۳. گونه‌ای آچار شبیه آچار فرانسه

جغجغه متۀ جغجغه متۀ

جغد /joqd/: اسم. ۱. جنسی از پرندگان راسته جغدسانان، با جثه کوچک و سبک، فاقد پره‌های گوشتی، پیشانی کوتاه و جمجمه مسطح، که از جوندگان، پرندگان و حشرات تغذیه می‌کند و بآسانی اهلی می‌شود. ۲. نام عمومی هریک از پرندگان راسته جغدسانان. ۳. نام چند گونه پرنده از جنس جغدها

جغد انبار: میمون رخ

جغد جنگلی: کوف

جغد ماهی‌خوار: ماهی بوف

جغد میمون رخ: میمون رخ-۲

جغدسان /joqdsān/: اسم. /ها/ صفت. مربوط یا متعلق به راسته جغدسانان

جغدسانان /joqdsānān/: اسم. راسته‌ای از پرندگان شکاری شبگرد، با صورت تخت، چشمان درشت و تیزبین، منقار و پنجه نیرومند، پره‌های نرم و گردن کوتاه که پرندگان کوچک، جوندگان و گاه حشره‌ها را شکار می‌کنند: شب‌شکاران

جغد میمون /joqdmeymun/: میمون شب، میمون

غذایی و اکسیژن به جنین و جذب مواد دفعی از آن ایجاد می‌شود ۳. [گیاه‌شناسی] کناره جدار برچه که تخمک به وسیله پایه‌ای بدن وصل می‌شود ۴. [ریاضی] الف) دستگاه دو بُردار مساوی و موازی و ناهمسو که محلشان یکی نیست ب) هر عدد صحیح که بر ۲ بخش پذیر است و باقیمانده‌اش صفر می‌شود ۵. [کشاورزی] دو رأس گاو که به گاوآهن بسته می‌شود ۶. [مجازی] الف) همسر ب) نر یا ماده جانور ۷. رنگی‌های به رنگ شتری که از پوست درخت بلوط به دست می‌آید جفت^۱: صفت. ۱. دارای لنگه یا همانندی که با هم یک مجموعه را می‌سازند (عدد جفت) ۲. همتا؛ همسان؛ همسنگ (این گلدان جفت آن یکی است که پارسال خریدم)

جفت کردن: عضوهای هر مجموعه دوتایی را کنار هم گذاشتن (کنه‌پیش را جلوی پیش جفت کرد)

جفت - جفت / joftjoft /: قید. به صورت دوتایی (مهمانها جفت-جفت می‌آمدند و کنار هم می‌نشستند. صندلیها را جفت-جفت کنار هم بچین)

جفتدار / joftdār /، -ان /: صفت. مربوط یا متعلق به گروه جفتداران

جفتداران / joftdārān /: اسم. [زیست‌شناسی] پستاندارانی که جنین آنها در زهدان مادر رشد می‌کند و به وسیله جفت به بافتهای مادر متصل است

جفت‌سم / joftsom /، -ان /: صفت. دارای سم دو یا چهارتایی (جانور جفت‌سم)

جفت‌سمان / joftsomān /: اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار دارای سم دو یا چهارتایی (مانند خوک و گوسفند): زوج‌سمان

جفتک / joftak /: اسم. ۱. ضربه‌ای که با هر دو پا نواخته شود (چرا مثل خر جفتک می‌پزانی؟) ۲. پرش با هر دو پا (جفتک زدم و پریدم روی دیوار)

جفتک پراندن / انداختن: پرتاب کردن هر دو پا به سوی کسی یا چیزی

جفتک زدن: به زمین کوبیدن هر دو پا یا هم برای پریدن

جفتک‌پرانی / joftakparāni /، -ها /: اسم. عمل یافزاینده پرتاب کردن جفتک (ضربه به وسیله پا)

جفتک‌چارکش / joftakčārkoš /: اسم. بازی دسته‌جمعی ایرانی در فضای آزاد که در آن یک نفر خم می‌شود و دست بر زانو می‌گذارد و دیگران بنوبت از روی او می‌پرند: پشتک‌چارکش

جفتگیری / joftgiri /، -ها /: اسم. آمیزش جنسی جانور نر با جانور ماده

جفت و جزم / joft-o-jazm /: صفت. [گفتاری] محکم و چسبیده به یکدیگر. به همین قیاس: جفت و جزم شدن؛ جفت و جزم کردن

جغرافی / joqrāfi /: جغرافیا

جغرافی / joqrāfiyā /: اسم. ۱. دانشی که زمین و زندگی در آن را بررسی می‌کند و به توصیف دریاها، کوهها، رودها، آب و هوا، پراکندگی گیاهان و جانوران، از جمله انسان و فعالیتهای تولیدی و صنعتی او می‌پردازد ۲. شکل جغرافیایی یک ناحیه ۳. کتابی درباره جغرافیا * جغرافی

جغرافیای اقتصادی: جغرافیای مربوط به تولید، توزیع و مصرف فراورده‌ها

جغرافیای انسانی: جغرافیای مربوط به پراکندگی جامعه‌های انسانی، نظام سیاسی و فعالیت اقتصادی آنها

جغرافیای ریاضی: بخشی از جغرافیا که از شکل کره زمین، ویژگیهایش و چگونگی ترسیم نقشه‌های آن بحث می‌کند

جغرافیای زیستی: جغرافیای مربوط به رابطه انسان، جانور و گیاه با محیط زندگی خود (شامل جغرافیای انسانی، جغرافیای جانوری، جغرافیای گیاهی)

جغرافیای طبیعی: جغرافیای مربوط به شکل پوسته زمین و عوارض طبیعی آن (مانند دریاها، دریاچه‌ها، رودها و کوهها)

جغرافیائی / joqrāfiyā'i /: جغرافیایی

جغرافیایی / joqrāfiyāyi /: صفت. مربوط یا منسوب به جغرافیا (وضع جغرافیایی ایران، مرزهای جغرافیایی ایران): جغرافیائی

جغرافییدان / joqrāfidān /، -ها: -ان /: اسم. کسی که با دانش جغرافیا سروکار دارد و از آن آگاه است

جغله / jeqe /: صفت. [تعریض] خردسال؛ نابالغ (بچه جغله)

جغوریغور / jaqurbaqur /: اسم. دل، جگر و قلوئه خردکرده گوسفند یا گاو که با چربی دنبه سرخ می‌کنند: حسرت‌الملوك

جفا / jafā /، -ها: -ان /: اسم. [ادبی] آزار؛ ستم

جفا دیدن: در معرض آزار و ستم قرار گرفتن (هر چه وفا کردم تو از جفا دیدم). به همین قیاس: جفا شدن؛ جفا کردن

جفافپیشه / jafāpiše /، -ها: -گان /: صفت. [ادبی] دوستدار یا معتاد به آزار دادن دیگران (روزگار جفافپیشه): جفاجو؛ جفاکار

جفاجو / jafāju /: جفاپیشه

جفاکار / jafākār /: جفاپیشه

جفاکشی / jafākeš /: صفت. در معرض یا تحمل‌کننده ستم یا آزار

جفت^۱ / joft /، -ها: -ان /: اسم. ۱. واحد شمارش آنچه به صورت دودو به کار می‌رود؛ مقابل: لنگه (یک جفت کفش، دو جفت دستکش) ۲. [کالبدشناسی] عضو عروقی که در دوران آبستنی در داخل رحم برای رساندن مواد

ترکیبهای خون (مانند تبدیل قند به گلیکوزن و ساختن اوره) دارد؛ جگر سیاه؛ کبد ۲. خوراکی که از این اندام دامها و پرندگان درست شده است (جگر بوه، جگر غاز) ۳. [گفتاری] شخص بسیار گرامی ۴. [مجازی] جرئت؛ شهامت (جگر این کار را داری؟)

جگر زلیخا: [مجازی] پاره-پاره (پیراهنم شده بود عین جگر زلیخا)

جگر سفید: شش؛ ریه

جگر سیاه: جگر؛ کبد

جگر برای چیزی لکزدن: [مجازی] سخت مشتاق آن بودن (جگرم برای یک لیوان آب خنک لک زده)

جگر را جلا دادن: [مجازی] تشنگی شدید را از میان بردن و موجب نشاط شدن (این شربت به لیمو جگرم را جلا داد)

جگر شیر داشتن: [مجازی] دلیر و پرجرئت بودن (برای این کار باید جگر شیر داشته باشی)

جگر کاری را داشتن: جرئت انجام دادن آن را داشتن (تو جگر در افتادن با او را نداری)

جگر کسی آتش گرفتن: [مجازی] سخت غمگین شدن؛ دستخوش اندوه سخت شدن (از شنیدن خبر مرگش جگرم آتش گرفت)

جگر کسی را خون کردن: [مجازی] او را دستخوش رنج و اندوه سخت کردن (باین کارهایی که می کنی جگر همه را خون کرده ای).

به همین قیاس: جگر کسی خون شدن

جگر کسی را سرمه کردن: [مجازی] او را سخت غمگین کردن

جگر کسی کباب شدن: [مجازی] دچار اندوه سخت شدن (جگرم برایش کباب شد).

به همین قیاس: جگر کسی را کباب کردن

جگر بند / jegarband: اسم. مجموعه دل و جگر و شش

جگر پاره / jegarpare: جگر گوشه

جگر خراش / jegarxarāš: صفت. بسیار ناگوار و غم‌انگیز (واقعه جگر خراشی بود): جگرسوز

جگر خوار / jegarxār: صفت. [مجازی] درنده‌خو؛ ستمگر؛ بی‌رحم

جگر خون / jegarxun: صفت. بسیار دردمند و غمگین (از دست قوم و خویشها جگر خون است): خون جگر

جگر دار / jegardār: صفت. دلیر؛ بی‌پاک

جگر سوز / jegarsuz: جگر خراش

جگرک / jegarak: اسم. [گفتاری] جگر کباب‌شده

دامها (ستار جگر سفره قلمکار نمی‌خواهد)

جگرکی / jegaraki: صفت. [گفتاری] فروشنده

جگر و دل و قلوۀ دامها، بویژه به صورت کباب‌شده (بروز جگرکی دو سیخ جگر بخور با نصف نان)

جگر گوشه / jegarguše: صفت. گان / اسم. شخص

جفت و جلا / joft-o-jalā: جفت و جور

جفت و جور / joft-o-jur: صفت. [گفتاری] هماهنگ و سازگار با یکدیگر (خوب دروخته به هم جفت و جور شده خیلی به این در و آن در زدیم تا وسایل کار را جفت و جور کردیم):

جفت و جلا

جفتی^۱ / jofti: صفت. [گفتاری] دوتایی؛ جفت (پیوند جفتی، گره جفتی)

جفتی^۲: قید. ۱. به صورت دوتایی؛ به صورت جفت (پشتی معمولاً جفتی فروخته می‌شود) ۲. هر جفت (جفتی ۱۰۰ تومان) جفت یابی / joftyābi: صفت. [زیست‌شناسی] عمل

یا فرایند جستجو و جلب کردن جفت برای جفتگیری جفنگ / jafang: صفت. [گفتاری] بی‌هوده؛ بی‌ارزش (آدم جفنگ، حرف جفنگ)

جفنگ گفتن: یاهو گفتن

جفنگیات / jafangiyyāt: اسم. [گفتاری] سخنان

جفنگ؛ سخنان یاهو

جقه / jeqqe: صفت. پیرایه‌ای زیستنی معمولاً از جواهر به صورت گل و بوته، خورشید، ماه یا چیزهای دیگر که بر پیشانی تاج یا کلاه نصب می‌کنند

جک / jak: صفت. اسبابی برای بلند کردن چیزهای سنگین تا ارتفاعی کم (برای عوض کردن لاستیک خودرو، جک را در زیر محور چرخ قرار می‌دهند)

جک تلسکپی: گونه‌ای جک هیدرولیکی که ستون بالارونده آن به صورت قطعه‌هایی در توی یکدیگر قرار دارد

جک روغنی: جک هیدرولیکی

جک سقفی: نوعی جک مکانیکی که پیش از بتن‌ریزی (نصب تیرچه‌بلوک) در زیر سقف کار گذاشته می‌شود و پس از خشک شدن بتن آن را برمی‌دارند

جک سوسمار: گونه‌ای جک چرخدار که ستون بالارونده و دسته جک روبروی هم قرار دارد و با تکان دادن پیاپی دسته، ستون بالارونده حرکت می‌کند

جک هیدرولیکی: جکی که ستون بالارونده آن بر روی پیستون شناوری قرار دارد و پیستون بر روی استوانه‌ای از یک مایع (آب یا روغن) قرار گرفته که با وارد شدن فشار

به مایع، پیستون ستون را بالا می‌برد: جک روغنی

جک و جانور / jak-o-jānavar, -jānavar: اسم. [گفتاری] جانوران گوناگون، بویژه حشره‌های گزنده

جکوزی / jakuzi: اسم. نام تجارتی نوعی وان حمام که با پاشیدن آب همراه با هوا از منفذهای متعدد، گرداب ایجاد می‌کند و به وسیله جریان آب ماهیچه‌ها را مالش می‌دهد: آئزن [فرهنگستان]: جاکوزی

جگر / jegar: اسم. ۱. اندامی در بدن مهره‌داران که

زرداب ترشح می‌کند و نقش مهمی در دگرگونی برخی

بسیار گرمی، بویژه فرزندان (جگرگوشه‌اش را جلو چشمش می‌زدند و او نمی‌توانست کاری بکند): جگرپاره

جگری ^۱ /jegari/: اسم. ۱. رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای تند ۲. /ها/ فروشنده جگر (و دل و قلوه) چهارپایان جگری ^۲: صفت. ۱. منسوب به جگر ۲. دارای رنگ جگری جگن /jagan/: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌په‌ای علفی، یک‌ساله یا پایا، ویژه زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای چتری ۲. /ها/ نام چندین گونه از گیاهان این تیره

جگوار /jagvâr/: ها؛ -ان/: اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره گربه‌سانان، بومی مناطق گرمسیری قاره آمریکا، دارای جثه‌ای درشت‌تر از پلنگ، با پوستی به‌رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ تا زرد نخودی و خالهای سیاه؛ یوزپلنگ آمریکایی

جل /jol/: ها؛ -ها/: اسم. ۱. پوشش چهارپایان (جل اسب) ۲. [مجازی] جامه یا پارچه ژنده (نمی‌خواهی این جل را از تنت در بگیری؟)

جل خود را از آب بیرون کشیدن: [کنایی] در کار خود تا حدی موفق شدن (هر کنکور می‌تواند جل خودش را از آب بیرون بکشد)

جلا /jalā/: اسم. ۱. /ها/ تابش؛ درخشش (جلای فلزی) ۲. آوارگی (جلای وطن)

جلای وطن: آوارگی از مین یا زادگاه خویش (هزاران نفر جلای وطن کردند)

جلادادن: صیقلی و درخشان کردن

جلاب /jollāb/: اسم. [قدیمی] نوشابه‌ای که با ریختن نبات یا شکر، گلاب و زعفران در آب یا عرق گیاهان (مانند عرق نعنا یا بیدمشک) تهیه می‌شد

جلاد /jallād/: ها؛ -ان/: اسم. [قدیمی] کسی که محکومان به اعدام را می‌کشت؛ میر غضب (او راه دست جلاد سپردند. شاه گفت: جلاد، بز گردن این نمک به‌حرام را)

جلاد: صفت. [مجازی] ستمگر و بی‌رحم (شاه جلاد)

جلادات /jalādat/: اسم. [ادبی] ۱. چابکی ۲. [مجازی] پهلوانی

جلال /jalāl/: اسم. ۱. شکوه ۲. بزرگواری

جلالت /jalālat/: اسم. بزرگواری

جلالت‌مآب /jalālatmo'āb/: صفت. دارای بزرگواری **جل الخالق** /jallālxāleq/: دعا. بزرگ است خداوند (توضیح: در مقام شگفتی یا شگفت‌زدگی گفته می‌شود)

جلب ^۱ /jalab/: ۱. زاپ

جلب ^۲ /ها/: صفت. ۱. روسپی ۲. نابکار؛ نیرنگ‌باز؛ حيله‌گر

جلب /jalb/: اسم. ۱. کشش، توجه یا علاقه به‌سوی کسی یا چیزی (چیزی در پای دیوار توجهش را جلب کرد. توجهم

به طرف صدا جلب شد) ۲. بازداشت (پلیس دزد را جلب کرد) ۳. [گفتاری] جذب (آهن‌ربا آهن را به‌طرف خودش جلب می‌کند). به همین قیاس: جلب شدن؛ جلب کردن

جلب توجه: کشاندن نگاه یا ذهن به‌سوی خود (لباس خیلی جلب توجه می‌کرد)

جلبک /jolbak/: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان ساده‌آبی از رده ریسه‌داران، شاخه نهان‌زادان بدون آوند، با اندامهای تولیدمثل تک‌یاخته‌ای رشته‌ای، پهن یا نواری شکل ۲. /ها/ هریک از گونه‌های این تیره که خاکستر برخی از آنها به عنوان منبع استخراج ید و پتاس کاربرد دارد

جلبک‌شناسی /jolbakšenāsi/: اسم. شاخه‌ای از دانش گیاه‌شناسی که به شناسایی، بررسی و رده‌بندی جلبکها می‌پردازد. به همین قیاس: جلبک‌شناس

جلت ^۱ /jollat/: ها؛ -ها/: اسم. اسبابی که از گلش یا ترکه به‌صورت صفحه‌ای بافته و بر روی آن پارچه‌ای کشیده‌اند و چانه خمیر نان را بر روی آن پهن می‌کنند و به دیوارهٔ تنور می‌چسبانند؛ نان‌بند

جلت ^۲: صفت. [گفتاری] زیرک؛ دغل و مودی **جلد** /jald/: صفت. چابک

جلد /jeld/: ها؛ -ها/: اسم. ۱. روکش کتاب، مجله، دفتر و مانند آن که معمولاً کلفت‌تر و محکم‌تر است و صفحه‌های داخلی را می‌پوشاند (جلد زرکوب) ۲. واحد شمارش کتاب و مجله (ده جلد کتاب) ۳. پوشش نرم و تاشوندهٔ برخی چیزها (جلد دوربین، جلد عینک) ۴. پوست (شیطان تسوی جلدش رفته بود. بیماریهای جلدی) ۵. [زیست‌شناسی] زیرپوست

جلد چرمی: جلد کتاب از جنس چرم. به همین قیاس: **جلد سلوفان**

جلد روغنی: جلد کتاب از مقوا، تخته یا چرم که سطح آن را با چندین لایه روغن (ترکیبی از روغنهای بزرک، سندروس و جلا) پوشانده‌اند

جلد زرکوب: جلدی که بر روی آن نوشته یا نقشی را با جلای فلزی (طلا، نقره، قلع، اکلیل) حک کرده‌اند:

جلد ضربی: جلد طلاکوب

جلد سخت: جلد گالینگور، چرمی و مانند آن که براحتی تا نشود؛ مقابل: جلد نرم

جلد سفید: جلدی از جنس مقوای سفید که بر آن هیچ نقش و تصویری چاپ نشده است

جلد سوخته: نوعی جلد زینتی دارای نقشهای مُدَهَب رنگارنگ

جلد شمیز ۱ جلد مقوایی

جلد ضربی ۲ جلد زرکوب

جلد طلاکوب ۳ جلد زرکوب

جلد گالینگور: جلد از جنس مقوای سخت که بر روی آن گالینگور کشیده اند

جلد معزق: نوعی جلد زینتی که از کنار هم چسباندن قطعه‌های چرم با رنگها و نقشهای مختلف به وجود می‌آید

جلد مقوایی: جلد از جنس مقوا: جلد شمیم

جلد نرم: جلد از جنس مقوای نرم: مقابل: جلد سخت

پشت جلد ۱ پشت

توی جلد ۱ توی

روی جلد ۱ روی

جلد ساختن: درست کردن جلد

جلد کردن: چیزی را در داخل جلد قرار دادن

توی / در جلد کسی رفتن: [مجازی] ۱. خود را شبیه او ساختن ۲. اراده و ذهن او را در اختیار گرفتن

جلدی ۱ / jaldi: اسم. چابکی

جلدی ۲: قید. [گفتاری] بسرعت؛ با چابکی (جلدی برو این دوارا بگیر و بیاور)

جلدی ۱ / jeldi: صفت. [پزشکی] پوستی؛ مربوط به پوست (بیماری جلدی)

جلدی ۲: قید. هر جلد (کتابها جلدی ۱۰ تومان ضرر داد)

جلز و ولز / jelez(z)-o-vezel: صوت. صدای سرخ شدن یا کباب شدن چیزی بر روی آتش

جلسات / jalasāt, jalesāt: جمع ۱ جلسه

جلسه / jalase, jal(e)se: -ها؛ جلسات / اسم.

۱. جایی که گروهی برای بحث در یک موضوع اجتماعی، دینی یا شغلی گرد می‌آیند (و معمولاً می‌نشینند)

۲. گردهمایی و نشست برای چنان منظوری

جلسه خصوصی: جلسه‌ای که ویژه کسان معینی است و درباره آن گزارش رسمی منتشر نمی‌شود

جلسه سزی: جلسه‌ای که به صورت پنهانی تشکیل می‌شود

جلسه علنی: جلسه‌ای که همگان می‌توانند از تشکیل آن و آنچه در آن می‌گذرد آگاهی یابند

جلسه داشتن: در جلسه شرکت داشتن (اقای رییس جلسه دارند)

جلسه کردن: جلسه تشکیل دادن (دفا جلسه کردند و تصمیم گرفتند اعلامیه را منتشر کنند)

جلف / jelf: صفت. ۱. سبکسر؛ غیر جدی (آدم جلف)

۲. نابرازنده؛ ناشایست (لباس جلفه، رفتار جلف)

جلفی / jelfi: اسم. وضع یا کیفیت جلف بودن؛ سبکسری و لودگی (این کار جلفی است. من از جلفی خوشم نمی‌آید)

جلق / jalq: اسم. تحریک اندامهای جنسی به وسیله خود شخص برای به دست آوردن لذت جنسی، بدون آمیزش جنسی؛ استمنا

جلق زدن: انجام دادن عمل جلق

جلقاب / jolqāb: اسم. [گفتاری] قاب دستمال

جلقو / jolqu, -ها: / اسم. میخ یا میله‌ای که در محور چرخ (گاری، درشکه، ...) فرو می‌کنند، تا از جداسدن آن دو جلوگیری شود

جلگه / jolge, -ها: / اسم. دشت کم‌ارتفاع کمابیش هموار

جلگه آبرفتی: جلگه‌ای که بر اثر آبرفت رودها پدید می‌آید

جلگه سیلابی: جلگه‌ای که بر اثر بالا آمدن رودها و جریان سیل در کناره‌ها پدید می‌آید: جلگه کناره‌ای

جلگه کناره‌ای ۱ جلگه سیلابی

جلگه‌ای / jolge i: / اسم. ۱. مربوط یا منسوب به جلگه (آب و هوای جلگه‌ای) ۲. دارای وضع یا کیفیت جلگه (زمینهای جلگه‌ای)

جلنبور / jolombor, -ها: / صفت. دارای جامه‌های ژنده و کثیف (یک جوان جلنبور آمده دم در)

جلو ۱ / jelow, jolow, jelo:, jolo: / -ها: / اسم. [گفتاری] ۱. روبرو؛ مقابل: عقب (جلوت رانگه کن)

۲. بخشی که نزدیکتر از بخش دیگر و در پیش آن است (جلو در، جلو میز) ۳. لگام، افسار

جلو چشم کسی را خون گرفتن ۱ خون جلو چشم کسی را گرفتن، خون

جلو خود را گرفتن: خویشتن داری کردن؛ از نشان دادن واکنش خودداری کردن (خواستم بزنم توی گوشش، ولی جلو خودم را گرفتم) ۲. به همین قیاس: جلو خود را نگهداشتن

جلو کسی را گرفتن: او را از کاری که می‌کند، یا می‌خواهد بکند، بازداشتن؛ جلوگیری کردن (جلو پسر را بگیر، دارد خانه را آتش می‌زند)

جلو کسی را ول کردن: از نظارت و مراقبت او دست برداشتن (اگر جلوشان را ول کنی خانه را می‌گذاردن روی سرشان)

از جلو کسی درآمدن: در برابر رفتار ناروای او واکنش نشان دادن و با آن مقابله کردن (ناظم بچه‌ها را خیلی اذیت می‌کرد، امروز مدیر حسابی از جلو او درآمد)

جلو ۲: صفت. ۱. واقع در پیش، روبرو یا نزدیک دیگری (نفر جلو، در جلو) ۲. [مجازی] دارای پیشرفت یا موفقیت نسبت به دیگری یا دیگران

جلو بودن ۱. پیش بودن؛ پیشرفت داشتن (علی ریسایشش جلو بود و من اشتادم) ۲. پیش از دیگری قرار داشتن (سواری جلو بود و وانت پشت سرش)

جلو ۳: قید. در پیش یا در برابر دیگری یا دیگران (جلو در، جلو مردم)

جلو قاضی و معلق بازی: رفتار نابجا؛ کار ناشایست

جلو افتادن ۱. [مجازی] نسبت به کسی یا چیزی پیشرفت کردن (احمد بزودی از همه ما جلو افتاد): جلو زدن

جایی اثاث خود را جمع کردن (دیروز جل و پلاست را جمع کرد و رفت)
جل و پلاست کسی را بیرون ریختن: [کنایه] او را از محل اقامتش بیرون کردن (اگر تا آخر هفته اجازه راندمی جل و پلاست را می‌ریزم بیرون)

جلوت / jalvat /: اسم. [ادبی] آشکاری؛ پیدایی؛ مقابل؛ خلوت

جلو- جلو / jelowjelow, jolowjolow, jelo:jelo /: قید. [گفتاری] از پیش؛ پیشاپیش (جلو-جلو همسایه‌ها خبر شده بودند. علی جلو-جلو می‌رفت و مردم را جمع می‌کرد)

جلو خان / -jelo, -jolow, -jelowxān, -ها /: اسم. فضایی در جلو در بیرونی، که در داخل ساختمان پیش رفته یا روی آن به وسیله پیش‌آمدگی ساختمان پوشیده شده است؛ پیشخان (جلو خان مسجد شاه)

جلودار / -jelo, -jolow, -jelowdār, -ها, -ان /: اسم. ۱. [نظامی] گروهی که پیشاپیش یک نیروی رزمی حرکت می‌کند؛ طلایه‌دار ۲. [قدیمی] کسی که پیشاپیش یک شخص سواره می‌رفت و با گرفتن لگام (جلو) مرکب او، آن را هدایت می‌کرد

□ **جلودار کسی نشدن:** [گفتاری] از عهده جلوگیری از او برنیامدن

جل وزغ / jolvazaq, -ها /: اسم. [گفتاری] جلبک

جلوس / julus, jolus /: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نشستن بر روی چیزی. به همین قیاس: **جلوس کردن**
جلوگیری / -jelo, -jolow, -jelowgiri /: اسم. عمل یا فرایند مانع شدن از وقوع عمل یا رویدادی (جلوگیری از دعوا، جلوگیری از آتش‌سوزی). به همین قیاس: **جلوگیری کردن**

جلوه / jelve /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نمایان شدن و مورد توجه قرار گرفتن (ماه از گوشه‌افق جلوه کرد) ۲. -ها / آنچه موجب جلب علاقه و توجه می‌شود (عکس ماه در آب جلوه خاصی داشت)

□ **جلوه دادن:** نمایش دادن؛ نمایان ساختن
جلوه داشتن: توجه را به خود جلب کردن؛ چشمگیر بودن
جلوه فروختن: خودنمایی کردن

جلوه کردن: ۱. نمایان شدن ۲. جلب توجه کردن
جلوه گر / jelvegar /: صفت. آشکار؛ نمایان؛ پدیدار (سرانجام مهتاب از پشت درختان جلوه گر شد)

جلوه گری / jelvegari /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت جلوه گر بودن ۲. عمل یا فرایند نشان دادن خود و توجه بیننده را به خود جلب کردن

جلوی^۱ / jelovi, jolovi /: صفت. واقع در جلو (چرخ جلوی پنجر شد)؛ جلویی

جلوی^۲ / -ها /: ضمیر. آنکه جلوتر از دیگری یا دیگران است (جلوی پنجر شد)؛ جلویی

۲. در پیشاپیش حرکت کردن (پدرم جلو افتاد و ما هم دنبالش)
 ۳. [مجازی] پیشقدم شدن (کدخدا جلو افتاد و از بقیه هم کمک گرفت تا مدرسه راه افتاد)

جلو آمدن: ۱. به سوی جلو آمدن (دو قدم جلو بیا)
 ۲. [مجازی] پیش رفتگی داشتن (ساختمان نیم متر توی پیاده‌رو جلو آمده بود) ۳. [مجازی] پیشرفت کردن (چند وقت با هم کار کردیم درش جلو آمد)

جلو انداختن: ۱. در پیشاپیش خود حرکت دادن (گوسفند را جلو انداخت و با خود برد) ۲. [مجازی] موجب سرعت یا پیشرفت شدن (فروش رفتن خانه کارمان را جلو انداخت) ۳. فاصله زمانی برای اقدام کردن به کاری را کم کردن (کار مرا جلو بینداز)

جلو توپچی ترقه در کردن: [کنایه] کار بیهوده و بی‌اثر کردن: **جلو لوطی پشتک زدن**

جلو رفتن: پیش رفتن
جلو زدن جلوفتادن ۱-

جلو کسی / چیزی ایستادن: ۱. در برابرش ایستادن (ایستادم جلو بخاری ایستاد جلو پنجره) ۲. [مجازی] در برابرش مقاومت کردن (جلو دشمن ایستادن)

جلو کسی در آمدن: ۱. در برابر او نمایان شدن (از سکوچه‌ها رفتم و سر چهارراه جلوش درامدم) ۲. [مجازی] با او مقابله کردن (امروز حسابی جلو مدیر درامدم)

جلو کسی دکان باز کردن: [کنایه] با کسی رقابت کردن
جلو لوطی پشتک زدن جلوتوپچی ترقه در کردن
جلو نوبه‌ای / تبدال خربزه خوردن: [کنایه] در حضور کسی عملی زیان‌بخش به حال او انجام دادن

جلونی / jelo'i, jolo'i /: جلویی

جلوباز / -jelo, -jolow, -jelowbāz /: صفت. ۱. دارای گشودگی در بخش جلو (کفش جلوباز) ۲. دارای دگمه یا زیپ بازشونده در جلو؛ مقابل: **جلوبسته** (پیراهن جلوباز)
جلوبسته / -jelo, -jolow, -jelowbaste /: صفت. ۱. فاقد گشودگی در بخش جلو (کفش جلوبسته) ۲. فاقد دگمه یا زیپ بازشونده در جلو؛ مقابل: **جلوباز** (پیراهن جلوبسته)

جلوبند / -jelo, -jolow, -jelowband /: -ها / اسم. کارگر متخصص تعمیر و نصب جلوبندی

جلوبندی / -jelo, -jolow, -jelowbandi /: اسم. بخشی از اتومبیل شامل جعبه فرمان، سگدست، شغال‌دست و آکسل
جل و پلاست / jol-o-palās /: اسم. [تعریض] اثاث خانه؛ وسایل زندگی، بویژه زیرانداز، رختخواب و لباس

□ **جل و پلاست خود را پهن کردن:** [کنایه] مستقر شدن (آمد و جل و پلاست خودش را پهن کرد)

جل و پلاست خود را جمع کردن: [کنایه] به قصد رفتن از

جلویی / jeloyi, joloyi / جلوی: جلویی

جلی / jali /: صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار؛ جلوه‌گر

جلیقه / jelitqe / جلیقه

جلیدیه / jalidiyye /: اسم. [کالبدشناسی] جسم

بیضی شکل شفافی که پشت عنیب چشم جای دارد و

پرتوهای نور را روی شبکه متمرکز می‌کند؛ عدسی چشم

جلیس / jalis /: اسم. [ادبی] همنشین

جلیقه / jelique, -ها /: اسم. ۱. نیمتنه بی آستین جلو باز

۲. پوششی شبیه آن که برای محافظت می‌پوشند

(جلیقه ضد گلوله، جلیقه نجات) * جلیقه

جلیقه ضد گلوله: جلیقه‌ای با یک لایه محافظ که برای

حفاظت در برابر گلوله، آن را در زیر لباس می‌پوشند

جلیقه نجات: جلیقه‌ای که در موقع لازم باد می‌شود و برای

حفظ شخص از غرق شدن یا ضرب دیدن در موقع

رانندگی به کار می‌رود

جلیل / jalil /: صفت. [ادبی] ۱. بزرگوار ۲. باشکوه

جلیل‌القدر / jalilolqadr /: صفت. [ادبی] ۱. بلندپایه

۲. گرانمایه

جم / jom /: اسم. [گفتاری] جنبش؛ تکان؛ حرکت

جم خوردن: جنبیدن؛ تکان خوردن

جماد / jamād, -ات /: اسم. جسمی که از ویژگی‌های

زیست‌مندان، بویژه زندگی، رشد و فعالیت تولید مثلی

برخوردار نیست

جمادات / jamādāt /: اسم. یکی از سه سلسله اصلی

موجودات، شامل همه اجسام بی‌جان

جمادی‌الاول / jamādiyalavval, jamādel -

جمادی‌اول

جمادی‌الثانی / jamādiyassāni, jamādīs -

جمادی‌ثانی

جمادی‌اول / jamādi`avval /: اسم. ماه پنجم سال

هجری قمری: جمادی‌الاول؛ ج ۱

جمادی‌ثانی / jamādīsāni /: اسم. ماه ششم سال

هجری قمری: جمادی‌الثانی؛ ج ۲

جمازه / jammāze, -ها /: اسم. شتر تیزرو

جماع / jemā` /: اسم. هم‌اغوشی مرد با زن برای انجام

دادن عمل جنسی

جماعات / jamā`āt /: جمع جَمَاعَت

جماعت / jamā`at, -ها: جماعات /: اسم. ۱. مردم

۲. توده؛ گروه؛ دسته (جماعتی راه افتادند به طرف مجلس.

کارمند جماعت چشمان به پادشاه اضافه حقوق است)

جمال / jamāl /: اسم. [ادبی] ۱. زیبایی (در حکمت و علم

است جمال تن مردم) ۲. زیبارویی؛ خوب‌رویی (بدین کمال

نباشد جمال انسانی) ۳. [مجازی] چهره زیبا؛ صورت زیبا

(نور نتابد مگر جمال محمد)

جماهیر / jamāhir /: ۱. جمع جَمَهِور ۲. جمع

جَمَهِوری

جماهیری / jamāhiri /: صفت. مردمی؛ توده‌ای

اتحاد جماهیری اتحاد

جمبوری / jamburi, -ها /: اسم. گروه‌هایی بزرگ

بین‌المللی (جمبوری پیشاهنگی)

جمجمه / jomjome /: اسم. کاسه سر، که در انسان از

هشت استخوان تشکیل شده است

جمجمه‌داران / jomjomedārān / مهره‌داران

جمجمه‌سنجی / jomjomesanji /: اسم. دانشی که به

بررسی و بحث درباره ابعاد جمجمه‌های مختلف

می‌پردازد

جمجمه‌شناسی / jomjomešenāsi /: اسم. دانشی که از

تفاوت اندازه، شکل و نسبت‌های جمجمه‌نژادهای مختلف

انسانی بحث می‌کند

جمع / jam, -ها /: اسم. ۱. مجموعه‌ای شامل چند

چیز یا کس (جمع دوستان، جمع اضداد) ۲. یکی از چهار

عمل اصلی حساب برای دانستن حاصل گرد آمدن

(روی هم گذاشتن) دو یا چند کمیت (عمل جمع)

۳. مجموع؛ حاصل جمع (جمع کل) ۴. عمل گردآوری

کردن (جمع ثروت)

جمع اضداد: گرد آمدن چیزهای متضاد در یک‌جا

جمع کل: مجموع چند مجموعه یا حاصل جمع

جمع مکسر: نوعی قاعده جمع واژه‌های عربی که در آن

شکل واژه تغییر می‌کند (مثلاً جمع عامل می‌شود عمله و

جمع ذخیره می‌شود ذخایر)

جمع آ: صفت. دارای تمرکز، گردآمده در یک‌جا

جمع آمدن جمع شدن-۱

جمع آوردن جمع کردن-۱

جمع بستن ۱. [دستور] به‌صورت اسم جمع به‌کار بردن

(برای جمع بستن جملات را به‌کار می‌بریم) ۲. [حساب]

انجام دادن عمل جمع؛ جمع زدن؛ جمع کردن

جمع بودن ۱. در یک‌جا بودن (همه توی خانه ما جمع بودند)

۲. متمرکز بودن (خواست جمع باشد)

جمع زدن: انجام دادن عمل جمع؛ به‌دست آوردن نتیجه

حاصل از روی هم گذاشتن یا در یک‌جا گردآوردن چند

کمیت (این ستون را جمع بزن)

جمع شدن ۱. در جایی معین در کنار یکدیگر قرار

گرفتن؛ گرد آمدن (توی خانه علی جمع شدیم)؛ جمع آمدن

۲. به‌صورت توده روی یکدیگر قرار گرفتن (توی چاله آب

جمع شده بود) ۳. کم شدن حجم، سطح یا دامنه چیزی (از

جمله بر اثر سرما یا فشار)؛ منقبض شدن (پاهایش توی

شکمش جمع شده بود)

جمع کردن ۱. در کنار یکدیگر قرار دادن (مردم را دور

۲. مجموعه افرادی که یک ناحیه را اشغال کرده یا یک مجموعه را تشکیل داده‌اند (جمعیت حاضر در سالن، جمعیت زیر بیست سال) ۳. /-ها/ انجمن (جمعیت هلال احمر) ۴. وضع یا کیفیت جمع بودن (جمعیت حواس) جمعیت‌شناسی /jam'iyatšenāsi/ : اسم. دانش بررسی و مطالعه جمعیت‌های انسانی، ساختار، رشد و تحول آنها
جمل /jomal/ : [نامتداول] جمع ۱. جمله
جملات /jomalāt/ : جمع ۱. جمله
جملگی^۱ /jomlegi/ : صفت. همگی (جملگی حاضران خندیدند)

جملگی^۲ : قید. به صورت همگانی (این حرف را جملگی پذیرفتند)
جملگی^۳ : ضمیر. همه، بدون استثنا (جملگی بلند شدیم و راه افتادیم)

جمله^۱ /jomle/ -ها؛ جملات؛ جُمْل [نامتداول] / : اسم. ۱. [دستور] واحد گفتاری از لحاظ معنایی خودکفا، شامل کلمه یا کلمه‌های دارای ارتباط دستوری، که تأکید، پرسش، امر، خواهش یا حالت عاطفی را بیان می‌کند ۲. [ریاضی] یک عبارت جبری که شامل جمع و تفریق نیست (مانند $5x^2y$ و x^2)
□ جمله اخباری: جمله‌ای که درباره چیزی خبری بدهد:

جمله خبری

جمله استفهامی ۱. جمله پرسشی

جمله اصلی ۱. جمله پایه

جمله التزامی: جمله‌ای که در آن فعل التزامی به کار می‌رود (مانند: اگر خورشید برآید)

جمله پایه: جمله‌ای که با یک جمله پیرو کامل می‌شود:

جمله اصلی

جمله پرسشی: جمله‌ای که در آن چیزی پرسیده شود:

جمله استفهامی: به همین قیاس: جمله امری؛

جمله تمنایی: جمله خواهشی؛ جمله دعایی

جمله پیرو: جمله‌ای که برای کامل کردن جمله پایه بیان می‌شود: جمله تبعی

جمله پیوسته: جمله‌ای که با جمله دیگر دارای پیوند لفظی یا معنایی است

جمله تبعی ۱. جمله پیرو

جمله خبری ۱. جمله اخباری

جمله عاطفی: جمله‌ای که یک احساس عاطفی (مانند درد، لذت، شگفتی، ستایش...) را نشان دهد

جمله کامل: جمله‌ای که معنی آن کامل است و مقصود گوینده را می‌رساند: مقابلی: جمله ناقص

جمله معترضه: جمله‌ای که به صورت توضیح در میانه سخن گفته می‌شود، بی آنکه با موضوع یا روال آن مربوط باشد

جمله ناقص: جمله ساده‌ای که به تنهایی مفهوم روشنی

خودش جمع کرد): جمع آوردن ۲. توده کردن: روی هم گذاشتن (پولها را تو کیف جمع کرد) ۳. برچیدن (پولها را از روی زمین جمع کردم) ۴. جمع بستن

جمعاً^۱ /jam'an/ : قید. باهم؛ روی هم؛ جمعی (جمعاً چهار نفر بودیم. جمعاً صد تومان)

جمع‌آوری /jam'avari, ja:m'avari/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند جمع کردن ۲. پیشگیری از انتشار یا گسترش (روزنامه دیروز را دولت جمع‌آوری کرد. قرار است گدایان را از سطح شهر جمع‌آوری کنند)

جمع‌بندی /jam'bandi, ja:m/ -ها / : اسم. عمل یا فرایند خلاصه کردن و نتیجه گرفتن از مجموعه بحثها یا استدلالها (لطفاً شمایست را جمع‌بندی کنید. به این جمع‌بندی رسیدیم که...)

جمع‌پذیر /jam'pazir, ja:m/ : صفت. دارای ویژگی یا توانایی جمع شدن در یک جا یا با هم. به همین قیاس: جمع‌پذیری

جمع‌داری /jam'dari/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهداری دارایی یا اموال یک مؤسسه ۲. شغل یا مقام صاحب‌جمع. به همین قیاس: جمع‌داری اموال

جمع‌کننده /jam'konande/ -ها / : اسم. ۱. /-گان / گردآورنده ۲. کلکتور

جمع‌گرایی /jam'gerayi/ ۱. کثرت‌گرایی

جمع‌وجور /jam'o-jur/ : صفت. [گفتاری] ۱. مرتب و منظم (اتاق را جمع‌وجور کردیم) ۲. آماده؛ فراهم (همه چیز جمع‌وجور است) ۳. دارای تجهیزات متناسب در فضای کوچک، ولی کافی و بدون پراکندگی (خانه جمع‌وجوری داشت)

□ جمع‌وجور کردن: مرتب و منظم کردن (فردامهمن داریم، باید امروز خانه را جمع‌وجور کنم)

جمعه /jom'e/ -ها / : اسم. نام روز هفتم (و آخرین روز) هفته ایرانی؛ پس از پنجشنبه و پیش از شنبه: آدینه
جمعه‌بازار /jom'ebazar/ -ها / : اسم. بازاری که در روز جمعه برپا می‌شود

جمعه‌شب /jom'esab/ -ها / : اسم. شب بعد از روز جمعه؛ شب شنبه

جمعی^۱ /jam'i/ : صفت. مربوط یا متعلق به یک جمع یا گروه (جمعی گردان پنج، وظایف جمعی)

جمعی^۲ : قید. به صورت اجتماع یا مجموعه؛ باهم؛ دسته‌جمعی؛ جمعاً (جمعی بلند شدیم و رفتم پیش رئیس)
جمعی^۳ /jam'i/ : ضمیر. تعداد نامعلومی از آنچه مورد اشاره است (جمعی بلند شدند و رفتند. جمعی را هم بردند پیش رئیس)

جمعیت /jam'iyat/ : اسم. ۱. همگی مردم یا ساکنان یک کشور یا یک ناحیه (جمعیت ایران، جمعیت تهران)

ندارد و معنی آن همراه با یک جمله دیگر کامل می‌شود؛
مقابل: جمله کامل
جمله ۱: صفت. [ادبی] همه (جمله مردم)
جمله‌بندی / jomlebandi، -ها / : اسم. ۱. ساختمان یا ساختار جمله (جمله‌بندیات غلط است) ۲. جمله‌سازی (بلد نیستم جمله‌بندی کنم)
جمله‌پردازی / jomlepardāzi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بیان جمله‌های معمولاً آراسته و بی‌محتوا یا نامفهوم
جمله‌سازی / jomlesāzi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن جمله
جمنده / jomande، -ها؛ -گان / : اسم. حشره
جمنده‌خواران / jomandexārān، -ها / : اسم. حشره‌خواران-۲
جمود / jūmud, jomud، -ها / : اسم. ۱. سفتی؛ بی‌نرمشی ۲. بی‌حرکتی
جمود فکری: خشک مغزی
جمهور / jomhur، جماهیر / : اسم. [ادبی] ۱. توده؛ خلق مردم ۲.
جمهوری / jomhuri، -ها؛ -جماهیر / : اسم. نظام حکومتی که رییس آن از سوی مردم یا نمایندگانشان برگزیده می‌شود؛ حکومت جمهوری
جمهوری اسلامی: نظام جمهوری که قانونهای خود را برگرفته از اصول فقه اسلامی یا مطابق با آن می‌داند
جمهوری توده‌ای / خلق: نظام جمهوری که رهبری آن را حزب یا جبهه‌ای توده‌ای در دست دارد
جمهوری دموکراتیک: دولت دارای نظام جمهوری با شیوه انتخاب مستقیم و مجلس قانونگذاری
جمهوری سوسیالیستی: جمهوری دارای نظام متکی به سوسیالیسم
جمهوری فدرال / فدراتیو: جمهوری که از چند ایالت خودگردان تشکیل می‌شود
جمهوریت / jomhuriyyat، -ها / : اسم. جمهوری؛ نظام جمهوری
جمهوریخواه / jomhurixāh، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. خواستار جمهوری؛ هوادار جمهوری ۲. وابسته یا عضو حزب جمهوریخواه (دولت جمهوریخواه‌ریگان)
جمع / jamī، -ها / : صفت. همگی (جمع مردم)
جمیعاً / jamī'an، -ها / : قید. به صورت جمعی؛ به طور همگانی (جمیعاً صلوات ختم کنید)
جمیل / jamil، -ها / : صفت. [ادبی] ۱. زیبا؛ زیباروی ۲. خوب
جن / jen(n)، -ها؛ -اجنه / : اسم. موجودی ناپیدا که تصور می‌شود دارای رفتارهایی همانند آدمی و نیرویی فوق طبیعی است
جن بد داده: [مجازی] شخص کوچک‌اندام، بدقیافه و

معمولا چیست و چالاک
جن و بسم‌الله: [مجازی] دو شخص یا شیء مخالف و ضد یکدیگر
جن توی جلدکسی رفتن: جن‌زده شدن
جنائی / jenā'i، -ها / : اسم. جنایی
جناب / jenāb, janāb، -ان / : اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان (جناب آقا، جناب رئیس، جناب سرهنگ)
جناب اشرف: عنوانی برای بلندپایگان دولتی یا اشراف: حضرت اشرف
جناب عالی / جنابعالی
جنابت / janābat، -ها / : اسم. [فقه] دست‌دادن حالت انزال که غسل را واجب می‌سازد
جنابعالی / jenābāli, jenābe'ali، -ها / : صفت. ۱. احترام‌آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد (خدمت جنابعالی عرض می‌شود که... متعلق به جنابعالی است)؛ جناب عالی
جنات / jannāt، -ها / : جمع جَنَّت
جناح / jenāh، -ها / : اسم. ۱. هریک از دو کنارۀ چپ یا راست یک میدان، محوطه یا بنا (از جناح راست حمله کرد) ۲. هریک از دو بازوی چپ یا راست یک گروه ورزشی، ورزشی و مانند آن (بازیکن جناح راست) ۳. هریک از دو گرایش متفاوت در یک گروه یا سازمان (جناح انقلابی، جناح محافظه‌کار، جناح اصلاح‌طلب)
جناح‌بندی / jenāhbandi، -ها / : اسم. دسته‌بندی در داخل یک گروه یا سازمان
جناحین / jenāheyn، -ها / : اسم. هر دو جناح
جنازه / jenāze، -ها / : اسم. جسد شخص مرده (جنازه مقتول فردابه خاک سپرده می‌شود. تشییع جنازه)
جناس / jenās، -ها / : اسم. [بديع] دو یا چند لفظ که از لحاظ حروف یا تلفظ یکسان، ولی دارای معنیهای گوناگونند: تنجیس
جناس تام: آنچه در حروف و تلفظ یکسانند (مانند شیر و شیر)
جناس خط: آنچه در نوشتن یکسان و در نقطه متفاوتند (مانند تاخت و باخت)
جناس زاید: جناسی که در آن یکی از دو واژه حرفی بیش‌از دیگری دارد (مانند سگ و سنگ)
جناس لفظ: آنچه در تلفظ یکسان و در نوشتن متفاوتند (مانند حیات و حیاط)
جناس مرکب: جناسی که در آن یکی واژه ساده و دیگری مرکب است (مانند دست یار و دستیار)
جناس ناقص: جناسی که در حروف یکسان و در تلفظ متفاوت است (مانند گُل و گِل)
جناغ / jenāq، -ها / : اسم. ۱. استخوان جناغ ۲. استخوان مرغ

جنبش / jombeš, jonbeš - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند جنبیدن. بویژه تغییر مکان یا تغییر وضع؛ حرکت؛ تکان ۲. تلاشی سازمان یافته برای دستیابی به یک هدف سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی؛ نهضت (جنبش ملی شدن نفت)
جنبش برآوونی: حرکت برآوونی ۳. حرکت

جنبشی / jombeši, jonbeši / صفت. مربوط یا منسوب به جنبش (نیروی جنبشی)
جنبنده / jombande, jonbande - ها: / گان: / اسم. [مجازی] جاندار؛ موجود زنده (در خیال جنبنده‌ای دیده نمی‌شد)

جنب و جوش / jomb-o-juš, jonb- / اسم. [گفتاری] جنبش و فعالیت زیاد

جنبه / jambe, janbe / اسم. ۱. /ها/ جلوه خاصی از محتوای یک چیز (جنبه هنری، جنبه سیاسی) ۲. /ها/ موضع یا سمت خاصی که از آن چیزی نمایان می‌شود، یا می‌توان چیزی را دید (جنبه‌های مختلف این کار را بررسی کنید) ۳. [گفتاری] شایستگی داشتن چیزی؛ ظرفیت آدمی که جنبه ندارد شوخی نکن

جنبی / jambi, janbi / صفت. ۱. واقع در کنار یا پهلوی چیزی؛ کناری؛ پهلویی (مغازه جنبی) ۲. [مجازی] فرعی؛ غیراصلی؛ جانبی (عوارض جنبی دارو)

جنبیدن / jombidan, jonbidan / مصدر. لازم. // جنبیدی؛ می‌جنبی؛ بجنب ۱. در جای خود تکان خوردن (شاخه‌های جنبیدن) ۲. حرکت کردن (یک وجب هم از جایش نجنبیده) ۳. [مجازی] کار یا تلاش کردن (تا فرصت هست باید جنبید و پولی فراهم کرد) ۴. [مجازی] شتاب کردن (بجنب که دیر شد. اگر نمی‌جنبیدم ماشین رفته بود). به همین قیاس: جنبیدنی

■ صفت فاعلی: جنبنده / صفت مفعولی: جنبیده / مصدر منفی: نجنبیدن

جنت / jannat, jannāt - جَنَات: / جنان: / اسم. [ادبی] بهشت
جنتلמן / jentelman, jentelmañ - ها: / صفت. آقا؛ آقایان؛ بزرگ‌منش (جنتل‌من به تمام معناست. خیلی جنتل‌من است)
جنت مکان / jannatmakān, jannatmakān - صفت. بهشت جایگاه بهشت‌آشیان

جنتیانا / jentiyanā, jentiyānā - اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی یا علفی پایا، برخی بی‌کلروفیل، دارای برگهای ساده متقابل یا برابر و گل آذین ساده یا گوزن

جنجال / janjāl, janjal - ها: / اسم. دعوای همراه با سر و صدا و از میان بردن نظم و آرامش (جنجال این زن و شوهر تملی ندارد)

■ **جنجال به پا کردن**: به وجود آوردن جنجال
جنجال آفرینی / janjālāfarini, janjalāfarini - ها: / اسم. عمل یا

■ **جناغ شکستن**: ۱. گونه‌ای شرط‌بندی که با شکستن جناغ مرغ انجام می‌شود و اگر یکی از دو طرف بتواند چیزی را به دست طرف دیگر بدهد و بگوید «یاد من، تو را فراموش» او برنده است ۲. [مجازی] عهد بستن؛ شرط بستن

جناغی / jenāqi, jenāqī - اسم. گونه‌ای نقش تزیینی به صورت عددهای ۷ یا ۸ در زیر یا در کنار یکدیگر: جناقی

جناقی / jenāqi, jenāqī - جمع: جَنَّت

جنايات / jenāyāt, jenāyāt - جمع: جَنَات

جنايت / jenāyat, jenāyat - ها: / جنايات: / اسم. ۱. [حقوق] هریک از کارهای بزهکارانه مانند آدمکشی، تجاوز، دزدی، که مهمتر از جنحه و مستوجب مجازات سخت‌تر است ۲. [مجازی] آدمکشی ۳. [مجازی] کار بسیار زشت و ناروا (شکستن این پیکرها جنایت بود)

جنايت‌آمیز / jenāyatāmiz, jenāyatāmiz - صفت. آمیخته به جنایت (به فعالیت‌های جنایت‌آمیز این گروه پایان داده شد)

جنايت‌پیشه / jenāyatpiše, jenāyatpiše - ها: / گان: / صفت. اقدام‌کننده به جنایت‌های گوناگون

جنايتکار / jenāyatkār, jenāyatkār - ها: / ان: / صفت. دارای عمل یا رفتار جنایتکارانه (فرد جنایتکار در حین فرار کشته شد)

جنايتکارانه / jenāyatkārane, jenāyatkārane - صفت. دارای عمل یا رفتاری که جنایت باشد (رفتار جنایتکارانه، فعالیت‌های جنایتکارانه)

جنايي / jenāyi, jenāyi - صفت. مربوط به جنایت: جنائي

جنب / janb, janb - اسم. [کالبدشناسی] غشای سروزی که روی ریه‌ها را می‌پوشاند، در ناف ریه روی خود برمی‌گردد و به جدار داخلی قفسه سینه می‌چسبد: پوده جنب

جنب / jambe, janbe / حرف. در پهلوی، در کنار یا در مجاورت چیزی (دکة جنب سینما)

جنب / jonob, jonob - صفت. [فقه] دستخوش انزال شده

جنب / jomb, jonb - پیواژه. جنبنده (دیرجنب، زودجنب)

جنبان / jombān, jonbān - صفت. دارای جنبش و حرکت

جنبان ۲: پیواژه. جنباننده (سلسله جنبان)

جنباندن / jombāndan, jonbāndan - مصدر. متعدی. // جنباندی؛ می‌جنبانی؛ بجنبان ۱. به چپ و راست، پیش و پس یا پایین و بالا تکان دادن (سراجنباندن، دم را جنباندن) ۲. به حرکت واداشتن (او را از جایش جنباند)

* **جنبانیدن**: به همین قیاس: جنباندنی

■ **صفت فاعلی: جنباننده / صفت مفعولی: جنبانده / مصدر منفی: نجنباندن**

جنبانیدن / jombānidan, jonbānidan - جنبانیدن

فرایند پدید آوردن جنجال. به همین قیاس: جنجال آفرین
جنجالی / janjāli / : صفت. ۱. موجب پیدایش جنجال
 (خبرهای جنجالی) ۲. علاقه مند به برانگیختن جنجال
 (آدم جنجالی)

جَنجَر / janjar / جَوَجَر

جَنجِه / jonhe / -ها / : اسم. بزه کوچک: گونه‌ای جرم که
 شدت آن کمتر از جنایت است
جَند / jond / : جنود / : اسم. [ادبی] ۱. سپاه؛ لشکر
 ۲. سپاهی

جندبیدستر / jondebidastar / بیدستر

جَندِه / jende / -ها / : اسم. [گفتاری، مستهجن] روسپی؛
 فاحشه

جَندِه‌بازی / jendebāzi / : اسم. [گفتاری، مستهجن]
 عشق‌بازی و آمیزش جنسی با زنان روسپی. به همین قیاس:
 جَندِه‌باز

جَندِه‌خانِه / jendexāne / -ها / : اسم. [گفتاری،
 مستهجن] خانه‌ای که در آن روسپی از مردان پذیرایی
 می‌کند: روسپی‌خانه؛ فاحشه‌خانه

جَندِیدِه / jendide / -ها / : صفت. [مجازی] بسیار
 ترسیده؛ دستخوش وحشت و لکنت زبان شده

جَنرال / jen(e)rāl / ژنرال

جَندِه / jenzade / -ها / : اسم. [فرهنگ مردم] کسی که
 تصور می‌شود بر اثر ضربه جن دچار آسیب جسمی یا
 دماغی شده است (مانند حمله، غش، صرع، بهت،
 مایخولیا، فلج)

جَندِس / jens / -ها / : اسم. ۱. ماهیت یا کیفیت بنیادی
 (جنس این طلاست. از جنس آهن است) ۲. گروهی که دارای
 ویژگیهای مشترکند (از این جنس باشد. از این جنس
 نمی‌خواهم) ۳. هریک از دو گروه زیست‌مندان نر یا ماده
 (جنس نر، جنس ماده) ۴. [زیست‌شناسی] بخشی از یک
 تیره، از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل
 چند گونه ۵. / آجناس / [گفتاری] کالا (جنس اعلا)

⊞ **جنس اعلا**: کالای دارای کیفیت خوب

جنس جور: کالای دارای تنوع لازم

جنس دوبا: [تعریض] انسان؛ آدمی (از این جنس دوبا
 هر کاری بر می‌آید)

جنس لطیف: [مجازی] زن؛ دختر؛ انسان مادینه

⊞ **جنس کسی خراب بودن**: بدجنس بودن: **جنس کسی**
 خرده شیشه داشتن

جنس کسی خرده شیشه داشتن ⚡ **جنس کسی**
 خراب بودن

جَنسِی / jensi / : صفت. ۱. مربوط به جنس ۲. کالایی؛
 کالا به کالا (داد و ستد جنسی، کمک جنسی) ۳. مربوط به
 فعالیت تولیدمثلی یا مربوط به جنسیت (اندامهای جنسی،

رابطه جنسی، غریزه جنسی)

جَنسِیت / jensiyyat / : اسم. چگونگی جنس، بویژه از
 لحاظ نر یا ماده بودن (آزمون تعیین جنسیت جنین)

جَنگولک‌بازی / janqulakbāzi / -ها / : اسم. [گفتاری]
 رفتار همراه با جنجال و هياهو (توی کلاتری جنغولک‌بازی

راه انداخته بود، غش می‌کرد، موی سرش را می‌کند، گریه می‌کرد)

جَنگ / jang / -ها / : اسم. ۱. حالت زد و خورد مسلحانه
 عمدی میان کشورها، ملت‌ها یا گروه‌های دشمن (جنگ
 جهانی، جنگ میهنی) ۲. کشمکش و مبارزه جدی میان

رقیبان برای دستیابی به هدف یا هدف‌هایی (جنگ قدرت)
 ۳. [مجازی] زد و خورد؛ کشمکش؛ نزاع (با مرگ پدرشان

جنگ بر سر ارثیه شروع شد)

⊞ **جنگ اتمی**: جنگی که در آن جنگ‌افزار هسته‌ای به کار
 می‌رود: **جنگ هسته‌ای**

جنگ اعصاب: کشمکش، جنجال و تنش که موجب
 آزرده‌گی عصبی می‌شود

جنگ اعلام‌نشده: جنگی که بدون اعلام جنگ و به‌طور
 غافلگیرانه آغاز می‌شود

جنگ اقتصادی: آسیب‌رسانی به ساختار و منافع
 اقتصادی دشمن

جنگ بین‌المللی ⚡ **جنگ جهانی**

جنگ بیولوژیکی ⚡ **جنگ میکروبی**

جنگ پارتیزانی ⚡ **جنگ چریکی**

جنگ تن‌بتن: جنگ رویاروی افراد جنگنده با هم

جنگ جهانگیر: جنگی که سراسر جهان را فرا می‌گیرد

جنگ جهانی: جنگی که در آن شمار زیادی از کشورها
 شرکت می‌جویند: **جنگ بین‌المللی**

جنگ چریکی: جنگی که به وسیله نیروهای چریک انجام
 می‌شود: **جنگ پارتیزانی**

جنگ خانگی: ۱. ⚡ **جنگ داخلی** ۲. کشمکش و
 مبارزه در میان اعضای یک خانواده یا گروه

جنگ خروس: خروس‌بازی

جنگ داخلی: جنگ در میان مردم یک کشور یا یک شهر؛
جنگ خانگی

جنگ روانی: بهره‌گیری از امکانات گوناگون برای ضعیف
 کردن روحیه دشمن یا تغییر دادن اندیشه‌ها و گرایش‌های او

جنگ زگوری: [کنایه] جنگ دروغین برای فریب دادن
 دیگران

جنگ سرد: [مجازی] رفتارهای دشمنانه (مانند تبلیغات
 مخالفت‌آمیز، توطئه، تحریک و قطع یا محدود ساختن

رابطه‌های سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی) بدون بهره‌گیری
 از جنگ‌افزار و نیروهای جنگی

جنگ شیمیایی: جنگی که در آن جنگ‌افزار شیمیایی
 به کار می‌رود

به وسیله توده انبوهی از درختان و درختچه‌ها پوشیده شده است ۲. [مجازی] آنچه در انبوهی یا بی‌نظمی همانند جنگل است

جنگل مولا: [مجازی] جای آشفته و شلوغ

جنگلبان / jangalbān، -ها؛ -ان / اسم. نگهبان جنگل. به همین قیاس: جنگلبانی

جنگلداری / jangaldāri، -ها؛ -ان / اسم. دانش ایجاد جنگل و نگهداری و بهره‌برداری از آن

جنگل‌کاری / jangalkāri، -ها؛ -ان / اسم. عمل، فرایند یا فن کاشتن درختان جنگلی و ایجاد جنگل

جنگلی / jangali، -ها؛ -ان / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جنگل (درخت جنگلی) ۲. [مجازی] وحشی؛ بی‌فرهنگ

جنگنده / jangande، -ها؛ -گان / صفت. ۱. دارای توانایی جنگیدن (نیروی جنگنده) ۲. دارای کاربرد جنگی (هواپیمای جنگنده)

جنگ‌وگریز / jang-o-goriz، -ها؛ -ان / اسم. جنگی که با زدوخورد و فرار همراه است (ساعتها جنگ‌وگریز در خیابانهای شهر ادامه داشت)

جنگی^۱ / jangi، -ان / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جنگ (اوضاع جنگی، مقررات جنگی) ۲. دارای کاربرد در جنگ (سلاح جنگی) ۳. دارای توانایی جنگیدن (مرد جنگی)

جنگی^۲: قید. با سرعت زیاد؛ بسیار سریع؛ شتابان (جنگی برو و برگرد)

جنگیدن / jangidan، -ان / مصدر. لازم. // جنگیدی؛ می‌جنگی؛ ب‌جنگ // ۱. در جنگ یا زدوخورد شرکت کردن (پنج سال در جنوب جنگید) ۲. برای دستیابی به هدفی با دیگران مبارزه کردن (سالها برای دستیابی به پیروزی جنگید)

■ صفت فاعلی: جنگنده / صفت مفعولی: جنگیده / مصدر منفی: ن‌جنگیدن

جن‌گیر / jengir، -ها؛ -ان / اسم. کسی که ادعا می‌کند به چنجا دسترسی دارد و می‌تواند آنها را به فرمان خویش درآورد. به همین قیاس: جن‌گیری

جنم / janam، -ان / اسم. [گفتاری] توانایی و شایستگی (جنم این کار را ندارد)

جنوب / jūnub, jonub, janub، -ان / اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی: جهتی که در هنگام ظهر خورشید در آن دیده می‌شود ۲. سمت چپ شخصی که رو به غرب ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در جنوب (الف ناحیه جنوب ایران (خوزستان و کرانه‌های خلیج فارس) رفتید جنوب، خوش گذشت؟) (ب) [مجازی] کشورهای فقیر

جنوب باختری / جنوب غربی

جنوب خاوری / جنوب شرقی

جنوب شرقی: سمت میان جنوب و شرق: جنوب خاوری

جنگ فرسایشی: جنگی برای فرسوده کردن نیروهای دشمن و ازپا افکندن آنان در درازمدت

جنگ قدرت: جنگی که بر سر دست‌یافتن به قدرت صورت می‌گیرد

جنگ مرزی: جنگی که در مرز صورت می‌گیرد. به همین قیاس: جنگ منطقه‌ای؛ جنگ محلی

جنگ مفلوبه: [کنایی] جنگ بسیار شدید

جنگ مکانیزه: جنگی که در آن از خودروها، زره‌پوشها و دیگر جنگ‌افزارهای ماشینی بهره‌گیری می‌شود

جنگ میکروبی: جنگی که در آن میکروبهای بیماری‌زا و زیان‌آور در میان دشمن به‌عنوان جنگ‌افزار به کار می‌رود:

جنگ بیولوژیکی

جنگ میهنی: جنگی که برای دفاع از خاک میهن و بیرون راندن دشمن صورت می‌گیرد

جنگ هسته‌ای / جنگ اتمی

از جنگ برگشته: [مجازی] بسیار فرسوده

جنگ / jong، -ها؛ -ان / اسم. ۱. کتابی که در آن نوشته‌هایی از افراد یا درباره موضوعهای مختلف گردآوری شده است ۲. برنامه رادیویی یا تلویزیونی شامل قطعه‌های متعدد موسیقی، آواز، نمایش و یا هنرنماییهای دیگر

جنگ‌آزموده / jangāz(e)mude، -ها؛ -گان / صفت. دارای تجربه جنگی؛ رزم‌آزموده (ارتش جنگ‌آزموده)

جنگ‌افروز / jangafruz، -ها؛ -ان / صفت. دارای توانایی یا گرایش به برافروختن جنگ. به همین قیاس:

جنگ‌افروزی

جنگ‌افزار / jangafzār، -ها؛ -ان / اسم. هر وسیله‌ای که برای جنگ و زدو خورد به کار می‌رود؛ سلاح؛ اسلحه

جنج‌افزار اجتماعی / اسلحه اجتماعی، اسلحه جنگ‌افزار سبک / اسلحه سبک، اسلحه

جنگال / jangāl، -ان / اسم. [مخفف] جنگ‌افزار الکترونیکی

جنگاور / jangāvar، -ها؛ -ان / صفت. دارای توانایی و مهارت لازم برای جنگیدن (سپاه جنگاور)

جنگجو^۱ / janguju، -ها؛ -یان / اسم. کسی که می‌جنگد (این جنگجوی افغانی مدتی در ایران به‌سر می‌برد)

جنگجو^۲: صفت. دارای توانایی یا گرایش به جنگیدن (مردم جنگجو)

جنگدیده / jangdide، -ها؛ -گان / صفت. دارای تجربه جنگی؛ رزم‌دیده (افسران و سربازان جنگدیده)

جنگزده / jangzade، -ها؛ -گان / صفت. آسیب دیده از جنگ (مردم جنگزده در شهرهای دیگر آواره شدند)

جنگل / jangal، -ها؛ -ان / اسم. ۱. محوطه پهناوری که

جنوب غربی: سمت میان جنوب و غرب: جنوب باختری جنوباً / jūnuban, jonuban, januban /: قید. از سمت جنوب (جنوباً محدود است به ...)

جنوبگان / jūnubgān, jonubgān, janubgān /: اسم. منطقه منجمد جنوبی؛ سرزمینهایی که در بالای مدار ۶۵ جنوبی قرار دارند

جنوبی / jūnubi, jonubi, janubi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به جنوب (غذای جنوبی) ۲. واقع در ناحیه جنوب؛ در سمت جنوب (در جنوبی)

جنود / jūnud, jonud /: جمع لُجُود دیوانگی جنون / jūnun, jonun /: اسم. دیوانگی

جنون ادواری: هریک از بیماریهای روانی گوناگون که در فاصله‌های زمانی پی‌درپی نشانه‌های خود را دوباره آشکار می‌سازد

جنون جوانی لُجُونِ اسکیزوفرنی jenni /: صفت. ۱. -ها / -ان / دستخوش آسیب جن؛ جن‌زده ۲. [مجازی] بسیار خشمگین؛ عصبانی

جنین / janin /: صفت. ۱. -ها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] موجود مهره‌داری که هنوز رشد کافی برای زندگی در بیرون از تخم یا زهدان پیدا نکرده، ولی دارای ساختار بدنی و اندام‌هاست ۲. [جانورشناسی] رویان

جنین‌شناسی / janinšenāsi /: رویان‌شناسی جنینی / janini /: صفت. مربوط به جنین؛ مربوط به دوره زندگی پیش از تولد در رحم؛ رویانی

جو / jav(v) /: اسم. ۱. پوشش گازی گرداگرد یک جرم آسمانی ۲. توده هوایی که پیرامون زمین را فرا گرفته است؛ اتمسفر ۳. [مجازی] اوضاع و احوال حاکم بر یک محیط، حال و هوا (خواستم حرفی بزنم، دیدم جو اصلاً برای بحث مساعد نیست)

جو / jow, jo /: صفت. ۱. -ها /: اسم. گیاه علفی از تیره گندمیان، با ساقه استوانه‌ای بی‌کرک و شیاردار، برگهای متناوب باریک و دراز، سنبله فشرده و خاردار واقع در رأس ساقه و دانه خوراکی ۲. دانه آن گیاه که از غلات مهم و دارای دیاستاز مالناز است

جو بوهنه: گیاه یک‌ساله از تیره گندمیان، که برای دانه یا به‌عنوان علوفه کاشته می‌شود

جو دوسر: گیاه علفی از تیره گندمیان دارای دانه دراز و منتهی به دو نوک باریک و محفوظ در پوشینه‌ها، که تقریباً در تمام نقاط معتدل و در خاکهای کم‌قوت می‌روید

جو به یک جو نیز زیدن: [کنای] بی‌ارزش بودن جو / ju /: صفت. ۱. -ها /: اسم. گذرگاه باریکی برای گذر آب؛ جوب [گفتاری]؛ جوی [ادبی]

جو: پیازه. جوینده (دانشجو، صلحجو) جواب / javāb /: صفت. ۱. -ها /: اسم. پاسخ

جواب دندان‌شکن: [مجازی] پاسخ مؤثر در برابر اعتراض یا حمله

جواب دویلهو: [مجازی] جواب مبهم که نتوان مخالف یا موافق بودن گوینده را دریافت

جواب سربالا: [مجازی] پاسخی که نشانه نپذیرفتن خواست پرسش‌کننده است؛ جواب منفی؛ پاسخ منفی

جواب دادن: پاسخ دادن (به سوال من جواب بده جوابش را بدهم)

جواب شنیدن: دریافت کردن پاسخ؛ بویژه پاسخ منفی جواب کردن: ۱. از کار بیرون کردن (نوکش را جواب کردند) ۲. پاسخ منفی دادن (دکترها پدرش را جواب کردند)

جواب گرفتن: دریافت کردن پاسخ؛ بویژه پاسخ مساعد جواب گفتن: در برابر پرخاش یا اعتراض دیگری توضیح دادن و از خود دفاع کردن

جواباً / javāban /: قید. در پاسخ (جواباً عرض می‌شود که نامبرده ... جواباً گفته شد ...)

جوابده / javābdeh /: اسم. پاسخگو (هرجامی‌روم کسی جوابده نیست)

جوابگو / javābgu /: اسم. پاسخگو (اگر چیزی کم شد باید جوابگو باشید) ۲. به همین قیاس: جوابگوی

جوابیه / javābiyye /: صفت. ۱. -ها /: اسم. آنچه در پاسخ به پرسش، تقاضا، ادعا یا انتقادی نوشته شده است (جوابیه شورای نگهبان به اظهارات وزیر کشور)

جوار / javār /: اسم. ۱. همسایگی ۲. نزدیکی

جوار: در جوار: در همسایگی؛ در کنار جوارح / javāreh /: اسم. اندامها (تمام اعضا جوارح او دستخوش کوفتی شده بود)

جواز / javāz /: صفت. ۱. -ها /: اسم. ۱. اجازه‌نامه؛ پروانه ۲. اجازه

جواسیس / javāsis /: [نامتداول] جمع لُجُوس جاسوس

جوال / javāl /: صفت. ۱. -ها /: اسم. ۱. بافته‌ای خشن از پشم بز به‌صورت کیسه‌ای بسیار بزرگ ۲. گونی بزرگ

جوال باخرس به / توی جوال رفتن لُجُوس با کسی توی جوال رفتن: [تعریض] با او سر و کار پیدا کردن

جوالدوز / javālduz /: صفت. ۱. -ها /: اسم. سوزن بزرگ با سوراخ درشت برای دوزندگی با نخهای کلفت

جوامع / javāme /: جمع لُجُوم جامع جوان / javān /: صفت. ۱. -ها /: اسم. انسان جوان، بویژه

مرد جوان (جوانی آمده بود، تو را می‌خواست)

جوان اعرابی: [ادبی] پسر جوانی که به رشد و بلوغ کامل رسیده است (این جوان اعرابی می‌خواهد زن بگیرد یک جوان اعرابی وارد شد و نشست)

گرانها که برای زیور به کار می‌رود
جواهرساز / javähersāz, -ها: -ان / اسم. سازنده
 پیرایه‌ها و اسبابهایی از سنگهای قیمتی. به همین قیاس:
جواهرفروش

جواهرسازی / javähersāzi / اسم. ۱. شغل جواهرساز
 ۲. -ها / کارگاه جواهرساز ۳. عمل یا فرایند ساختن
 پیرایه‌ها و اسباب از سنگهای قیمتی. به همین قیاس:
جواهرفروشی

جواهرنشان / javāhermešan / صفت. دارای سنگهای
 گرانهای نصب شده بر سطح خارجی (شمشیر جواهرنشان)
جواهری / javāheri, -ها: / اسم. ۱. جواهرساز
 ۲. فروشنده جواهر

جوایز / javāyez / جمع لفظ جایزه
-جونی / ju'i / لفظ -جویی

جوب / jub / اسم. [گفتاری] جوی آب
جو-جو / juju, -ها: / اسم. [کودکانه] ۱. پرنده، بویژه
 پرنده کوچک ۲. جوجه ۳. حشره
جوجه / juje, -ها: -گان / اسم. نوزاد پرندگان، بویژه
 مرغ خانگی

□ **جوجه ماشینی**: جوجه‌ای که به وسیله ماشین جوجه کشی
 تولید شده است

جوجه تیغی / jujetiği, -ها: / اسم. خارپشت
جوجه خروس / juxexūrus, -xorus, -ها: / اسم.
 ۱. نوزاد نر مرغ خانگی (خروس) ۲. [تعریض] جوان
 کم سن و سال

جوجه فکلی / jujefokoli, -ها: / اسم. [تعریض] جوان
 خودآرای تازه به دوران رسیده

جوجه کشی / jujekeši, -ها: / اسم. عمل یا فرایند
 به دست آوردن جوجه، بویژه به وسیله قرار دادن تخم
 ماکیان در ماشین جوجه کشی

جوخه / juxe, -ها: / اسم. کوچکترین یگان نظامی،
 شامل حدود ۸ نفر؛ جوخه [گفتاری]

□ **جوخه آتش**: جوخه‌ای که مأمور تیراندازی است.
 به همین قیاس: جوخه اعدام

جوخه مرگ: ۱. جوخه‌ای که مأمور کشتن افراد بویژه
 مخالفان سیاسی است ۲. جوخه‌ای که انجام عملیات بسیار
 خطرناک و مرگبار را برعهده دارد

جود / jud / اسم. [ادبی] نیکی؛ خوبی؛ بخشش
جودانه / -jowdāne, jo: / اسم. ۱. نوعی بید که از
 چوب آن برای ساختن دسته پیل و کلنگ استفاده
 می‌شود ۲. نوعی بافت کاموا

جودو / judo, jodo / اسم. از روشهای دفاع فردی و
 ورزشهای رزمی برای برهم زدن تعادل، بلند کردن و
 زمین زدن حریف

جوان ۲: صفت. ۱. دارای جوانی (پسر جوان، زن جوان، اسب
 جوان) ۲. [مجازی] شاداب و سرزنده (روح جوان، فکر جوان)
 ۳. [مجازی] کم تجربه (هنوز جوان است و سرش باد دارد)

□ **جوان شدن**: شادابی و سرزندگی دوباره یافتن
جوان ماندن: شاداب و سرحال ماندن

جوانانه ۱: / javānāne / صفت. مانند جوانان (ارزش
 جوانانه، لباس جوانانه)

جوانانه ۲: قید. با روش یا به شیوه جوانان (جوانانه می‌خندید.
 با قامت خمیده جوانانه زیستن)

جوانب / javāneb / اسم. ۱. جمع لفظ جانب ۲. جنبه‌ها
 (تمام جوانب کار را بررسی کن)

جوانبخت / javānbaxt / صفت. خوشبخت؛ نیک‌بخت
 (جوانبخت جهانم گرچه بپریم)

جوانک / javānak, -ها: / اسم. پسر جوان (جوانکی آمده
 بود و حال تو را می‌پرسید)

جوانمرد / javānmard, -ها: -ان / صفت. دارای
 منتهای نیک (مانند بخشش، دستگیری از ناتوانان،
 دلیری و گذشت)

جوانمرگ / javānmarg / صفت. دستخوش مرگ
 در جوانی (پسرش رفت زیر ماشین و جوانمرگ شد)

جوانه / javāne, -ها: / اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] اندام
 نارس و فشرده‌ای که در انتهای شاخه و در بغل دمبرگ
 وجود دارد و باعث نمو طولی و جانبی آن می‌شود

۲. [زیست‌شناسی] یاخته‌ای که در مرحله شکافتگی تخم
 به وجود آمده است ۳. [زیست‌شناسی] برآمدگی یا
 برجستگی که در روی برخی از جانداران تشکیل و

موجب پیدایش جاندار تازه‌ای می‌شود (مانند جوانه
 خپسه) ۴. [کالبدشناسی] اندام یا ساختار شبیه به جوانه
 گیاه (مانند جوانه چشایی)

□ **جوانه چشایی**: [کالبدشناسی] هریک از گیرنده‌های حسی
 واقع در شیارهای پیرامون پرزهای زبان برای انتقال
 مزه مواد

□ **جوانه زدن**: ۱. پیدا شدن جوانه در گیاه ۲. روش تقسیم در
 برخی از گیاهان پست، که جوانه تازه تشکیل شده ممکن
 است از گیاه مولد جدا شود یا به آن چسبیده باقی بماند
 (مانند روش تقسیم مخمر آبجو)

جوانی / javāni, -ها: / اسم. ۱. مرحله‌ای در رشد و
 تکامل زیستمند، پس از پیدایش و شکل‌گیری، بویژه
 مرحله پس از نوجوانی و پیش از بلوغ ۲. مرحله پس از
 کودکی و پیش از میانسالی ۳. [جامعه‌شناسی] فاصله

سنی ۱۸ تا ۲۵ سالگی ۴. [مجازی] رفتار بدون سنجیدگی
 و دوراندیشی (جوانی نکن، دست از این کارهایت بردار) ۵. وضع
 یا کیفیت جوان بودن (جوانی است و هزار آرزو)

جواهر / javāher, -ها: -ات / اسم. هریک از سنگهای

جورهمسری / jurhamsari / جورگانی

جوری / juri / : اسم. وضع یا کیفیت جور بودن

جوز / jowz, jo:z / -ها / : اسم. هر میوه خشک دارای

یک دانه که پس از رسیدن هم شکافته نمی شود (مانند گردو، بلوط، فندق)

□ **جوز بویا**: دانه معطر درخت پیوسته سبز جوزا که در

پزشکی استفاده می شود

جوز جادو: درختچه یا بوته برگریز بومی آمریکای شمالی،

دارای گلهای زرد که از برگ و پوست آن استفاده

دارویی می شود

جوز قند: آلو، هلو یا شتالوی خشک کرده که آن را از مغز

گردو، خاکه قند، چاشنی یا مواد دیگر پر می کنند

جوز هندی: از گونه های جوزا، که میوه معطر آن به صورت

ادویه به کار می رود

جوزا / jowzā, jo:zā / : اسم. ۱. □ **دوپیسگر**

۲. [تقویم] سومین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر

خردادماه ۳. -ها / درخت دوپایه از تیره مرستیکاسه،

دارای برگهای دایمی ساده، گلهای نر و ماده بر روی

دوپایه، میوه سته و دانه های بیضوی با بوی معطر که

دانه ها، پوست و روغن حاصل از آنها در داروسازی و در

تهیه لوازم آرایش کاربرد دارد

جوزی / jowzi, jo:zi / : اسم. رنگ بنفش کم رنگ؛

رنگ پوست بیرونی گردو

جوزی / -ها / : صفت. دارای رنگ بنفش کم رنگ

جوسازی / javsāzi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند پدید

آوردن اوضاع و احوال مساعد برای تاثیر گذاشتن در

افراد یک جامعه و رسیدن به هدفی (معمولاً) ناروا

(مدتی است که رسانه ها به جوسازی علیه دانشگاهها پرداخته اند)

جوش / juš / : اسم. ۱. -ها / برآمدگی های ریز معمولاً

سرخ رنگ که بر سطح پوست نمایان می شود

(جوش صورت) ۲. -ها / حفره ای که بر اثر وجود حباب

هوا در چیزی به وجود می آید (جوش آجر، جوش آهن)

۳. ماده ای که در هنگام محلول شدن، گاز از خود خارج

می کند (جوش شیرین) ۴. عمل یا فرایند جوشیدن (سماور

جوش آمد) ۵. [گفتاری] هر نوع هیجان عاطفی (این قدر

جوش زن) ۶. -ها / پیوند؛ اتصال (جوش خوردن)

۷. جوشکاری

□ **جوش ترش** / اسید تارتریک، اسید

جوش شیرین: گرد سفید رنگ محلول در آب، نامحلول در

الکل، ضد ترشی، واکنشگر، دارای کاربردهای دارویی

و صنعتی فراوان؛ بیکربنات سدیم

جوش صورت: جوش سرخ چرکی که بیشتر در صورت

جوانان دیده می شود؛ آکنه: جوش غرور

جوش غرور / جوش صورت

جودوکار / judokār, jodo- / -ها؛ -ان / : اسم.

ورزشکار جودو؛ کسی که در ورزش جودو مهارت دارد

جور / jowr, jo:r / : اسم. [ادبی] ستم

□ **جورکسی** / چیزی را کشیدن: زحمت او / آن را برعهده

گرفتن؛ کارش را کردن (احمد پول نداشت بدهد جور او را هم

من کنید)

جور / jur- / -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] شیوه؛ روش؛

چگونگی (باید این جور گره بزنی) ۲. [گفتاری] رده ای از

چیزهای همانند (ما از این جور چیزها نمی خوریم)

۳. [زیست شناسی] واحد رده بندی گیاهان و جانوران،

کوچکتر از گونه، شامل افراد؛ واریته

جور / صفت. [گفتاری] ۱. دارای نظم و ترتیب یا ساختار

مرتب و منظم (وضع جور است) ۲. دارای هماهنگی یا

سازگاری (علی با اکبر خیلی جور است)

□ **جور بودن**: سازگار بودن

جور درآمدن: هماهنگ بودن؛ تطبیق کردن

جور شدن: ۱. مرتب یا هماهنگ شدن (برنامه کارم جور شد)

۲. فراهم یا آماده شدن (وسیله مسافرت جور شد).

به همین قیاس: جور کردن

جوراب / jurāb / -ها / : اسم. پوشش بافته شده چسبانی

که پا را از کف آن دست کم تا بالای قوزک می پوشاند

□ **جوراب ابریشمی**: جوراب از جنس نخ ابریشم.

به همین قیاس: جوراب پشمی؛ جوراب نخی؛ جوراب نایلن

جوراب شلواری / jurābsalvāri / -ها / : اسم. جورابی که

همراه با شلواری از همان جنس و چسبیده به آن

بافته شده است

جوربالان / jurbālān / □ **موریانه ها**

جورپایان / jurpāyān / : اسم. راسته ای از جانوران رده

سختپوستان، دارای بدن پهن و معمولاً بدون کاسه سنگ،

که در جنس ماده، در زیر قطعه شکمی کیسه تخمی برای

رشد لاروها وجود دارد (مانند خرخاکی)

جوردم / jurdom / -ان / : صفت. [زیست شناسی] دارای

باله های دمی با بخشهای یکسان (مانند ماهیهای

استخوانی جدید)

جور دندان / jurdandān / -ها؛ -ان / : صفت.

[جانورشناسی] دارای دندانهای یکسان و مشابه

جورگانی / jurgāni / : اسم. [زیست شناسی] کیفیت

یکسان بودن گانه های نر و ماده در برخی تکیاختگان،

قارچها و جلبکهای سبز؛ جورهمسری

جورواجور / jurvājūr / : صفت. [گفتاری] گوناگون (آدمهای

جورواجور به آثار فتو آدمی کنند، ماشینهای جورواجور سوار می شود)

جورهاگ / jurhāg / -ان / : صفت. [گیاه شناسی] دارای

ویژگی یا توانایی تولید یک نوع هاگ منشأ اندامهای نر و

ماده (مانند دامسییان)

از آهن نرم یا فولاد برای پیوند دادن قطبهای یک آهنربا با آهنرباهای پهلویی، که کاربردهای صنعتی گوناگون دارد ۳. آرمیچر

جوشندار / -jowšandār, jo:šan / -ان: / صفت. متعلق به تیره جوشنداران (جلار جوشندار)

جوشنداران / -jowšandārān, jo:šan / -اسم. تیره‌ای از جانوران راسته بی‌دندانان، با سیر شاخی محافظ در پشت و صفحه‌های استخوانی دارای چینهای نرم بر روی بدن، که موقع خطر خود را داخل آنها جمع می‌کنند
جوش‌وجلا / -juš-o-jalā / -اسم. [گفتاری] تلاش و تکاپوی جسمی همراه با هیجان عاطفی زیاد (برای قبولی پسرش او بیشتر جوش‌وجلا می‌زد)

جوش‌وخروش / -juš-o-xuruš, -xoruš / -اسم. [ادبی] فریاد و حرکتهای هیجانی ناشی از مخالفت و اعتراض (جوش‌وخروش مردم هر لحظه بیشتر می‌شد. حضور نظامیان باعث جوش‌وخروش مردم شد)

جوشی / -juši / -صفت. [گفتاری] خشمگین؛ عصبانی (او زود جوشی می‌شد). به همین قیاس: جوشی شدن
جوشیدن / -jušidan / -مصدر. لازم. // جوشیدی؛ می‌جوشی؛ بجوش // ۱. رسیدن به نقطه جوش (جوشیدن آب) ۲. پیدا شدن حبابهای گاز یا بخار بر سطح یک مایع ۳. بیرون زدن یا نمایان شدن از ژرفای چیزی (جوشیدن چشمه) ۴. دوستی و معاشرت کردن (با مردم جوشیدن). به همین قیاس: جوشیدنی

■ صفت فاعلی: جوشنده / صفت مفعولی: جوشیده / مصدر منفی: نجوشیدن

جوع / -ju / -اسم. [ادبی] گرسنگی (مد جوع، مرض جوع)

جوف / -jowfe, jo:fe / -حرف. [ادبی] لای چیزی
□ در جوف پاکت: در لای پاکت

در جوف لباس: در لابلای جامه
جوقه / -juqe, -ها / -اسم. [گفتاری] ۱. جوخه ۲. گروه، بویژه گروهی از مردم

جوک / -jok, -ها / -اسم. لطیفه (برایم یک جوک گفت، منظورش را نفهمیدم. سر کلاس برایم جوک تعریف می‌کرد)
جوکی / -juki, -ها؛ -ان: / -اسم. مراض

جوگندمی / -jowgandomi, jo: / -صفت. مخلوط سیاه و سفید (بویژه در مورد رنگ مو)

جولا / -julā, -ها؛ -یان: / -اسم. [قدیمی] بافنده: جولاه
جولان / -jowlān, jo:lān / -اسم. عمل یا فرایند رفتن به این سوی و آن سوی برای خودنمایی (موبایل را گرفته بود دستش و توی خیابان جولان می‌داد). به همین قیاس: جولان دادن

جولانگاه / -jowlāngāh, jo:lān / -ها / -اسم. جایی که

□ **جوش خوردن**: کاملاً به یکدیگر پیوستن و یکپارچه شدن (جوش خوردن زخم)

جوش خوردن معامله: بر سر آن موافقت حاصل شدن (آخر معامله‌شان جوش خورد)

جوش دادن: ۱. پیوند دادن، بویژه به وسیله هویه یا دستگاه جوشکاری ۲. سازش یا دوستی به وجود آوردن (میته‌شان را جوش داد)

جوش زدن: ۱. به هیجان آمدن یا رفتار هیجانی داشتن (خیلی جوش می‌زد) ۲. بیرون زدن دانه‌های چرکی (جوش) (وقتی تخم‌مرغ می‌خورم تنم جوش می‌زند)

جوش ۲: صفت. [گفتاری] در حال جوشیدن؛ جوشان

□ **جوش آمدن**: پیداشدن حبابهای گاز یا بخار در سطح مایع؛ جوشیدن (آب جوش آمد)

جوش آوردن: ۱. جوشاندن (آب را جوش آورد) ۲. [مجازی] خشمگین شدن (وقتی این حرف را زدم، یکهو جوش آورد و دامن بلند شد)

جوش بودن: در حال جوشیدن بودن (آب جوش است)
- **جوش** ۳: پیازه. ۱. جوشنده (دیرجوش، زودجوش) ۲. جوشاننده (قهوه جوش)

جوشان / -jušan / -صفت. دارای جوشش؛ دارای حالت جوشیدن (چشمه جوشان، قرص جوشان)

جوشاندن / -jušandan / -مصدر. متعدی. // جوشاندی؛ می‌جوشانی؛ بجوشان // ۱. مایعی را حرارت دادن تا به حد جوش برسد ۲. چیزی را در آب جوشان قرار دادن (از جمله برای کشته شدن عوامل بیماریزا). به همین قیاس: جوشاندنی
■ صفت فاعلی: جوشاننده / صفت مفعولی: جوشانده /

مصدر منفی: نجوشاندن
جوشانده / -jušande / -اسم. داروی گیاهی که آن را می‌جوشانند و آبش را می‌خورند (جوشانده دادم خورد، شکمش کار کرد)

جوشسنگ / -jušsang, -ها / -اسم. سنگ تشکیل شده از قله‌سنگهایی که خمیره‌ای آنها را باهم جوش داده است: گنگیلتومرا

جوشش / -jušes / -اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند جوشیدن؛ غلیان (باده در جوشش، گدای جوش ماست) ۲. انس و الفت (با کسی جوشش نداشت)

جوشکار / -juškār, -ها؛ -ان: / -اسم. کسی که کارش جوشکاری است

جوشکاری / -juškāri / -اسم. ۱. اتصال دو قطعه فلزی به یکدیگر از راه بالا بردن دمای آنها تا حدی که ذوب شوند و به یکدیگر بچسبند ۲. کارگاه جوشکار

جوشگاه / -jušgāh, -ها / -اسم. ۱. داغمه ۲. نقطه جوش دادن دو یا چند قطعه به یکدیگر

جوشن / -jowšan, jo:šan / -ها / -اسم. ۱. زره ۲. قطعه‌ای

□ **جوهر کاری** / چیزی را داشتن: توانایی یا شایستگی آن را داشتن

جوهرگین / -jowhargin, jo:har / اسم. [فرهنگستان استامپ]

جوهری / jowhari, jo:hari / صفت. ۱. آلوده به جوهر

(دستم جوهری شد) ۲. دارای جوهر (رنگهای جوهری)

جوی / javvi / صفت. مربوط به جو (پدیده‌های جوی، اغتشاش جوی)

جوی / juy, -ها / اسم. [ادبی] جو

جویا / juyā / صفت. درحال پرسش یا جستجو (جویای حال شما بودم. علی جویای کار است)

جویان / juyān / صفت. [ادبی] در حال جستجو کردن

(باز چون گمگشته‌ام جویان دوست)

جویبار / juybār, -ها: -ان / اسم. جوی بزرگی که از پیوستن دو یا چند جوی کوچک پدید می‌آید؛ نهر

جوییدن / javidan / مصدر. متعدی. // جوییدی: می‌جوی؛

جو // چیزی را در زیر دندانها خرد یا پاره-پاره کردن (غذا را جویدن) ۲. دندانها را به‌حالت آسیا یا خرد

کردن چیزی حرکت دادن (مثل اینکه داشت چیزی می‌جوید). به همین قیاس: جویدنی

■ صفت فاعلی: جونده / صفت مفعولی: جویده / مصدر منفی:

نجویدن

جویده / javide / صفت. [مجازی] ناقص؛ ناتمام

□ **جویده / جویده** - جویده حرف زدن: [کنایی] نامفهوم یا

بریده - بریده سخن گفتن

جوین / jovin / صفت. از جنس جو (نان جوین)

- **جویی** / juyi / پیواژه. جستجو کردن (دانشجویی،

صرفه‌جویی)؛ - **جویی**

جهات / jahāt, jāhāt / جمع لُجَه جَهَت

جهاد / jahād, jāhād, -ها: / اسم. ۱. پیکار ۲. (اسلام)

پیکار در راه دین ۳. جهاد سازندگی ۴. جهاد دانشگاهی

□ **جهاد دانشگاهی**: سازمانی در دانشگاه‌های کشور برای

بهره‌گیری از نیروهای دانشگاهی در فعالیتهای پژوهشی،

صنعتی و آبادانی

جهاد سازندگی: نهادی در جمهوری اسلامی ایران برای

گسترش آبادانی روستاها و ایجاد صنایع کشاورزی و

روستایی که بعداً در وزارت کشاورزی ادغام شد

جساهدگر / -jahādgar, jāhād, -ها: -ان / صفت.

۱. جهادکننده: مجاهد ۲. عضو جهاد سازندگی ۳. عضو

جهاد دانشگاهی

جسهاز / jahāz, jāhāz, -ها: / اسم. ۱. دستگاه

۲. [گفتاری] جهیزیه ۳. سازوبرگ ۴. [قدیمی] کشتی

□ **جهاز هاضمه**: دستگاه گوارش

جهاز / johhāl / جمع لُجَه جَهَل

در آن جولان می‌دهند؛ جای جولان دادن (کوچه پستی

شده بود جولانگاه آدمهای ناجور)

جولاه / julāh / لُجَه جَوَلَا

جولای / jūlāy / لُجَه زَوْنِیَه

جون / jūn / لُجَه زَوْن

جونندگان / javandegān / اسم. راسته‌ای از پستانداران

جفتدار جونده، دارای دندانهای نیش اسکنه‌ای با رشد

دایمی، بدون دندان پیش، دارای حرکت آرواره به‌سوی

پیش و پس و جانبی، مفصل آرنج متحرک و دارای پنج

انگشت و چنگال در دست‌وپا

جونده / javande, -ها: -گان / صفت. ۱. دارای ویژگی

یا توانایی جویدن ۲. مربوط یا متعلق به راسته جوندگان

(جانور جونده)

جوهر / jowhar, jo:har / اسم. ۱. ویژگی ذاتی و

ضروری چیزی که موجب شناسایی یا تمایز آن می‌شود

۲. مهمترین و اصلی‌ترین عنصر سازی یک چیز

۳. عصاره‌ای که دارای خاصیت‌های اصلی یک چیز

به‌صورتی غلیظتر است ۴. ترکیب آن عصاره با الکل ۵. نام

عامیانه اسید و آلکالوئید ۶. هر ماده رنگی صنعتی که در

رنگرزی یا مواد غذایی به کار می‌رود ۷. مایع رنگی

صنعتی که برای نوشتن و رسم به کار می‌رود ۸. [گفتاری]

استعداد و شایستگی

□ **جوهر آبی**: مایع نوشتنی به‌رنگ آبی. به همین قیاس:

جوهر بنفش: جوهر قرمز؛ **جوهر مشکی**

جوهر آفتابگردان لُجَه تَوْرُئِشَل

جوهر آویشن لُجَه تِیْمُول

جوهر بوره لُجَه اسید بوریک، اسید

جوهر بید لُجَه اسید سالیسیلیک، اسید

جوهر ترشک لُجَه اسید اکسالیک، اسید

جوهر حسن‌لبه لُجَه اسید بنزوئیک، اسید

جوهر خرما لُجَه اسید پالمیتیک، اسید

جوهر روناس لُجَه آلِیْزَارِین

جوهر سرکه لُجَه اسید آسیتیک، اسید

جوهر سفَر لُجَه تَوْرَبَانَتِین

جوهر شراب لُجَه اِتَانَل

جوهر شوره لُجَه اسید نیتریک، اسید

جوهر شیر لُجَه اسید لاکتیک، اسید

جوهر گنه‌گنه لُجَه کِیْنِین

جوهر گوگرد لُجَه اسید سولفوریک، اسید

جوهر لیمو لُجَه اسید سیتریک، اسید

جوهر مازو لُجَه تَانَن

جوهر مورچه لُجَه اسید فرمیک، اسید

جوهر نشادر لُجَه آمُونِیَاک

جوهر نمک لُجَه اسید کلریدریک، اسید

به دست آوردن تجربه؛ دنیادیده (مرد جهاندیده، پیر جهاندیده)

جهانشمول / jahānšūmul, jāhānšomul / : صفت. دربرگیرنده سراسر جهان (قانون جهانشمول)

جهان‌شناسی / -jāhān / jahanšenāsi / **کیهان‌شناسی**

جهانگرد / -jāhān / jahāngard, jāhān- : اسم. کسی که در کشورهای مختلف گردش می‌کند؛ گردشگر (یک جهانگرد خارجی رفته بود غل علی صدر)

جهانگردی / -jāhān / jahāngardi, jāhān- : اسم. ۱. سفر به شهرها و کشورهای جهان برای تماشا و کسب آگاهی و شناخت

۲. سازمانی که تأسیسات و امکانات مورد استفاده جهانگردان را فراهم و اداره می‌کند (سازمان جهانگردی، مؤسسه جهانگردی)

۳. ترویج و تشویق گردش در شهرها یا کشورها (صنعت جهانگردی) * گردشگری

جهانگشا / -jāhān / jahāngošā, jāhān- : اسم. -یان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی تسخیر کردن کشورهای جهان؛ جهانگیر (تیمور جهانگشا)

جهانگشایی / -jāhān / jahāngošāyi, jāhān- : اسم. عمل یا فرایند تسخیر کردن سرزمینها و کشورهای گوناگون جهان

جهانگیر / -jāhān / jahāngir, jāhān- : صفت. ۱. دارای گسترش در سراسر جهان (جنگ جهانگیر)

۲. جهانگشا * عالمگیر

جهان‌مطاع / -jāhān / jahānmota', jāhān- : صفت. فرمانروا بر سر جهان و موجب اطاعت تمام جهانیان (فرمان جهان‌مطاع)

جهان‌نما / -jāhān / jahān.nemā, jāhān- : صفت. نمایشگر جهان (نقشه جهان‌نما)

جهان‌وطنی / -jāhān / jahānvatani, jāhān- : اسم. بینشی فلسفی و سیاسی که جدایی مرزها، ملت‌ها، سنت‌های فرهنگی و همچنین احساسات میهن پرستانه را ناروا می‌شمارد و یگانگی انسان را تبلیغ می‌کند. به همین قیاس؛ جهان‌وطن

جهانی / -jāhān / jahāni, jāhāni- : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جهان (پدیده جهانی، رویداد جهانی)

۲. مربوط یا متعلق به ملت‌ها، دولت‌ها یا کشورهای جهان (سازمان جهانی، کنفرانس جهانی)

جهانیان / -jāhān / jahāniyān, jāhāniyān- : اسم. مردم جهان؛ مردمی که در سراسر جهان زندگی می‌کنند

جهانیدن / -jāhān / jahānidan, jāhān- **جهانندن**

جهت / -jahat, jāhat- : اسم. ۱. سو؛ سمت؛ طرف (شش جهت، در جهت رودخانه)

۲. علت؛ سبب؛ دلیل (جهت این کارش چه بود؟ به چه جهت این حرف را می‌زنی)

از هر جهت؛ از هر لحاظ؛ از هر جنبه (از هر جهت خیالت راحت باشد)

جهالت / jahālat, jāhālat- : اسم. نادانی (خودم می‌دانم نشانه جهالت است. جهالت کرد، آن کار را قبول نکرد)

جهان / -jahān, jāhān- : اسم. ۱. کره زمین و هر چه در آن است (خشکیهای جهان، مردم جهان)

۲. بخشی از کره زمین که دارای ویژگی یگانه‌ای است (جهان سوم)

۳. -ها / قلمرو (جهان حیوانات، جهان هنر)

۴. -ها / جرم آسمانی بویژه جایی که همانند زمین مسکون است (جهانهای دوردست)

۵. بخش یا نسلی از ساکنان زمین که در زمان یا مکان معینی زندگی می‌کنند (جهان مدیترانه، جهان باستان)

۶. مقدار یا فاصله بسیار زیاد و نامعلوم؛ دنیا؛ عالم (یک جهان عشق، یک جهان فاصله)

جهان آزاد: نامی که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به خود داده‌اند؛ سرزمینهای دارای نظام سرمایه‌داری

جهان دیگر: [مجازی] جای استقرار انسانها (یا روح آنان) پس از مرگشان

جهان سوم: اصطلاحی کلی برای کشورهای توسعه نیافته یا در حال رشد

جهان‌آرا / -jāhān / jahānārā, jāhān- : اسم. [ادبی] عامل یا موجب زیبایی جهان

جهان‌بین / -jāhān / jahānbin, jāhān- : صفت. دارای توانایی برای درک وضع جهان (چشم جهان‌بین)

جهان‌بینی / -jāhān / jahānbini, jāhān- : اسم. ۱. بینش جامع یا یکپارچه‌ای درباره پدیده‌ها و رویدادهای جهان (اوفاد جهان‌بینی مشخص است)

۲. مجموعه عقیده‌ها، باورها و تصورات یک مکتب دینی، فلسفی یا سیاسی درباره پدیده‌ها و رویدادهای سراسر جهان (جهان‌بینی توحیدی، جهان‌بینی بورژوازی)

جهان‌پناه / -jāhān / jahānpanāh, jāhān- : صفت. [نامتداول] پناه جهان (و جهانیان) (شاه جهان‌پناه)

جهان‌پهلوان / -jāhān / jahānpahlavān, jāhānpahlevān- : صفت. پهلوان سراسر جهان (جهان‌پهلوان تختی)

جهانتاب / -jāhān / jahāntāb, jāhān- : صفت. [ادبی] دارای تابش به سراسر جهان و موجب روشنائی آن (خورشید جهانتاب نقاب ابر از رخ برکشید)

جهان‌خوار / -jāhān / jahānxār, jāhān- : اسم. -ان / : صفت. دارای گرایش و تلاش برای دستیابی به منابع اقتصادی جهان (امپریالیسم جهان‌خوار)

جهانندن / -jahāndan / مصدر. متعدی. // جهانندی؛ می‌جهانی؛ بجهان // ۱. به جهش واداشتن ۲. موجب جهش (کسی یا چیزی) شدن * جهانیدن

■ صفت فاعلی: جهاننده / صفت منفی: جهاننده / مصدر منفی: نجهانندن

جهان‌دیده / -jāhān / jahāndide, jāhān- : اسم. -گان / : صفت. [ادبی] دارای آگاهی از کار جهان، بر اثر عمر کردن و

به جهت: ۱. به دلیل؛ به علت (به جهت سهل انگاری جریمه شد)
 ۲. جهت

به هر جهت: در هر صورت؛ در هر حال (به هر جهت، من دیگر نمی توانم همکاری کنم)

جهت دادن: به سوی هدف مورد نظر هدایت کردن

جهت / jahate / حرف. برای؛ به جهت (جهت خرید خانه پول لازم داشتم)

جهتگیری / jahatgiri / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند قرار دادن در جهت معین (دوربین را به طرف کوه جهتگیری کن). ۲. موضعگیری؛ سمتگیری (گروهها به نفع برقراری صلح جهتگیری کردند)

جهت‌نما / jahatnemā / -ها / اسم. آنچه جهت، سمت یا سوی چیزی را نشان می‌دهد (مانند علامت پیکان)
 جهت یابی / jahatyābi / -ها / اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن جهت یا سمت مورد نظر؛ معلوم کردن شمال، جنوب، ... (جهت‌یابی در جنگل بدون قطب‌نما و راهنما مشکل است)

جهد / jahd / -ها / اسم. تلاش؛ کوشش (جهد کن امسال در کنکور موفق بشوی)

جهد بلیغ / جهد بلیغ / سعی بلیغ، سعی

جهد کردن: تلاش کردن؛ بسیار کوشیدن

جهر / jahr / اسم. پافشاری در انکار، بویژه نپذیرفتن سخنی درست؛ جهل (گفتاری) (نمی‌دانم چرا این قدر جهر می‌کنی). به همین قیاس: جهر کردن

جهش / jaheš / -ها / اسم. ۱. حرکت ناگهانی و تند به سوی بالا (جهش آب از فواره). ۲. پرش از روی مانع، دیوار یا فاصله (جهش از دیوار). ۳. [زیست‌شناسی] تغییر ناگهانی در ویژگیهای ساختاری یک زیست‌مند که موجب پیدایش گونه تازه‌ای می‌شود و به صورت ارثی به نسلهای بعدی انتقال می‌یابد

جهل / zähl / اسم. ۱. نادانی (علم نور است و جهل تاریکی. جهل خواب است و علم بیداری). ۲. [گفتاری] جهل (جهل کردن)
 جهل مرکب: نادانی کامل؛ حالت کسی که نادان است و نمی‌داند که نادان است (در جهل مرکب ابداللهر بماند)

جهمند / jahmand / صفت. [فیزیک] دارای ویژگی یا توانایی جهمندی

جهمندی / jahmandi / اسم. [فیزیک] ویژگی یا توانایی یک جسم تحت فشار (مانند فنر) برای بازیافتن شکل و اندازه اصلی خود پس از آنکه تحت فشار تغییر شکل یافته است

جهنده / jahande / -گان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی جستن (موش جهنده)

جهنم / jahannam / اسم. ۱. جایی بسیار گرم و سوزان که براساس آموزش بسیاری از دینها، گناهکاران و

کافران پس از مرگ در آن شکنجه می‌شوند؛ دوزخ (جایش وسط جهنم است). ۲. [مجازی] محیطی که بسیار آزاردهنده است (تابستانها جهنم می‌شود). ۳. [گفتاری] به جهنم (جهنم که نمی‌آیی. جهنم، آن را هم نخواستم)

به جهنم: واژه حاکمی از بیزاری (با غیظ فریاد کشید: به جهنم که نمی‌مانی! هر گوری که می‌خواهی برو!)

جهنم‌دوره / jahnnamdarre / اسم. [تعریض] جای بسیار ناخوشایند و آزاردهنده (ما را برد توی یک جهنم‌دوره که نه برق داشت، نه آب لوله‌کشی)

جهنمی / jahannami / صفت. ۱. بدکار و مستحق جهنم (می‌دانم این مرد جهنمی است). ۲. بسیار بد، همانند جهنم (شهر جهنمی)

جهود / jühud, johud / -ها؛ -ان / اسم. یهودی
 جهیدن / jahidan / مصدر. لازم. // جهیدی؛ می‌جهی؛ بجه // به طور ناگهانی به سوی بالا حرکت کردن؛ با حرکت ناگهانی جابجا شدن؛ جستن (از جا جهیدن، از بام جهیدن)

صفت فاعلی: جهنده / صفت مفعلی: جهیده / مصدر منفی: نجهیدن

جهیز / jahiz / جهیزیه

جهیزیه / jahiziyye / اسم. آنچه از اثاث خانه همراه عروس به خانه داماد می‌فرستند؛ [گفتاری] جهاز: جهیز جیب / jeyb / -ها؛ جیب (نامتداول) / اسم. ۱. [ادبی] گریبان (جیب پیراهن). ۲. [ریاضی] سیینوس-۱

جیب اکلیلی: [کالبدشناسی] مجرای که در دهلیز راست قلب باز می‌شود و خون بیشتر سیاهرگهای اکلیلی به آن می‌ریزد: سیینوس اکلیلی

جیب تمام / گسینوس

جیب / jib / -ها / اسم. ۱. کیسه کوچکی که بر رو یا آستر جامه دوخته می‌شود و از بالا یا پهلو می‌توان در آن چیزی گذاشت (جیب کت، جیب شلوار). ۲. شکافی همانند آن در کیف پول، چمدان یسا چیزهای دیگر (مجازی) [جای نگهداری پول (با جیب خالی رفته خرید)

جیب خالی: [کنایی] بی پول

جیب خالی پُر عالی: [کنایی] بی پول خوشبوش
 جیب دوختن برای چیزی: [کنایی] امید به دست آوردن آن را داشتن (اکبراقا برای پولهای پدززش جیب دوخته بود):

کیسه دوختن برای چیزی

جیب کسی را بید خوردن / جیب کسی کارتنک / تار عنکبوت بستن

جیب کسی را خالی کردن: او را بی پول کردن؛ پولهای او را گرفتن

جیب کسی را زدن: محتوی جیب او را ربودن
 جیب کسی سوراخ بودن: [کنایی] ولخرج بودن

جیرو / jiru / : اسم. [بازار]. ۱. امضا ۲. پشت‌نویسی
سند مالی

جیره / jire, -ها / : اسم. مقدار ثابتی خواربار و نیازمندیهای کالایی که در فاصله‌های زمانی معین (روزانه، هفتگی، ماهانه) به کسی داده می‌شود (جیره غذایی سربازان)

☐ **جیره خشک**: مواد غذایی خام و آماده نشده

جیره نقدی: بهای جیره غذایی که به صورت پول پرداخت می‌شود

جیره‌بندی / jirebandi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم مواد غذایی یا کالای مصرفی کمیاب به صورت مساوی یا به‌نسبتهای معین و ثابت در میان افراد

(سه روز آخر مجبور شدیم آب را جیره‌بندی بکنیم)

جیره‌خوار / jirexār, -ها; -ان / : اسم. ۱. کسی که از کسی یا جایی جیره دریافت می‌کند ۲. [مجازی] خدمتگزار؛ مأمر؛ نوکر؛ جیره‌گیر؛ جیره‌خور (جیره‌خوار بیگانه)

جیره‌مواجب / jiremavājeb / : اسم. [گفتاری] حقوق ☐ حقوق-۲

جیرینگ / jīring / : صرت. صدای طنین‌دار ناشی از برهم خوردن فلز (بویژه پول)، شیشه یا چینی: جیرینگ

جیرینگی / jīringi / : قید. ۱. با صدای طنین‌دار (شیشه افتاد و جیرینگی شکست) ۲. [مجازی] به صورت نقد (هزار تومان جیرینگی شمرده داد به دستم) * **جیرینگی**

جیز / jiz / : اسم. [کودکانه] ۱. آتش ۲. هرچیز سوزان که به آن نباید دست زد ۳. [مجازی] چراغ

☐ **جیز کردن**: ۱. سوزاندن ۲. زخمی کردن

جیش / jeyš / : اسم. [ادبی] سپاه

جیش / jiš / : اسم. [کودکانه] شاش؛ ادرار

☐ **جیش داشتن**: شاش داشتن؛ ادرار داشتن

جیش کردن: شاشیدن

جیغ / jiq, -ها / : اسم. [گفتاری] فریاد بلند، بویژه فریاد با صدای زیر (مانند فریاد کودکان و زنان)

☐ **جیغ زدن**: کشیدن؛ فریاد کشیدن (چرا جیغ می‌زنی، یواش حرف بزن)

جیغ - جیغو / jiqjiqu, -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای صدای نازک، بلند و گوشخراش (با آن صدای جیغ-جیغو گوشم را برد) ۲. دارای گرایش به فریاد زدن و هیاهو کردن؛ پر سرو صدا (دو تاجبه جیغ-جیغو داشت که بیچاره‌مان کردند)

جیغ‌وداد / jiq-o-dād, -ها / : اسم. [گفتاری] فریاد و هیاهو؛ جنجال (با جیغ‌وداد که کار درست نمی‌شود. تاپاسیان را دید جیغ‌وداد راه انداخت)

جیغ و ویغ / jiq-o-viq, -ها / : اسم. [گفتاری] سروصدای ناشی از جیغهای مکرر و بلند

جیب کسی کار تنک / تار عنکبوت بستن: [کنایی] سخت بی‌پول بودن: **جیب کسی را بید خوردن**

جیب (آنان) یکی بودن: [کنایی] در مال خود یکدیگر را شریک دانستن

از این **جیب به آن جیب** ریختن: [کنایی] پول خود را به شیوه‌های گوناگون پس‌انداز کردن و بر آن افزودن

از **جیب خوردن**: از پس‌انداز خود خرج کردن: از کیسه خوردن

از **جیب رفتن**: عاید نشدن؛ به دست نیامدن (سود یا درآمد): از کیسه رفتن

به **جیب زدن**: [کنایی] دزدیدن؛ ربودن

دست به جیب بودن ☐ **دست**

دست به جیب نرفتن ☐ **دست کسی به / توی جیبش نرفتن، دست**

جیب‌بر / jib.bor, -ها; -ان / : اسم. کسی که محتوی جیب دیگران را می‌دزدد (دو تاجیب‌بر را امروز گرفتند)

جیب‌بری / jib.bori / : اسم. عمل دزدیدن محتویات جیب دیگران (اصلاح که نشده بود هیچ، در جیب‌بری هم تخصص پیدا کرده بود)

جیب‌پالتویی / jibpāltoyi / ☐ **قطع جیب‌پالتویی**، **قطع جیب‌ولین** / jiberlin / ☐ **ژیب‌رلین**

جیب‌کن / jibkan, -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به جیب‌کنی

جیب‌کنی / jibkani / : اسم. عمل یا فرایند تلکه کردن دیگران و اخاذی کردن از آنان

جیبی / jibi / : اسم. صفت. ۱. -ها / مناسب گذاشتن در جیب (ساعت جیبی، دفترچه جیبی) ۲. ☐ **قطع جیبی**، **قطع جیب** / zip / : اسم. نام تجارتي گونه‌ای اتومبیل سواری سبک و کالسکه‌مانند به شکل مکعب، با شاسی بلند و مناسب برای جاده‌های ناهموار

جیب‌استیشن / jipesteyšēn, -ها / : اسم. نوعی جیب با بیش از دو ردیف صندلی

جیر / jir / : اسم. گونه‌ای چرم با سطح نرم و پر زردار

جیر-جیر / jirjir / : صمت. صدای بسیار نازک یا ضعیف (مانند صدای دری که روغنکاری نشده یا صدای جیرجیرک، موش و مانند آنها)

☐ **جیر-جیر کردن**: چنان صدایی ایجاد کردن

جیر-جیرک / jirjirak, -ها; -ان / : اسم. هریک از اعضای تیره جیرجیرکان

جیرجیرکان / jirjirakān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته همبالان، دارای جثه و رانهای جلویی بزرگ، که برخی سبزرنگ و آفت درختان و برخی سیاه یا قهوه‌ای و آفت بوته‌ها در کشتزارها هستند. نوع نر به وسیله صفحه نازکی در زیر شکم، صدای تیزی تولید می‌کند

- جیفه** /jife/: اسم. [ادبی، نامتداول] مردار و لاشه گندیده
- **جیفه دنیا:** [کنایی] مال دنیا که در چشم مومن مانند مردار بی ارزش است
- جیک** /jik/: اسم. ۱. صدای بسیار ضعیف (مانند صدای گنجشک یا جوجه) (جیک نژدن) ۲. یکی از دوپهلوی قاب (بازی) که گودتر است (جیک و یکشان یکی بودن)
- **جیک کسی در نیامدن:** هیچ نگفتن؛ کاملاً ساکت بودن: **جیک نژدن**
- جیک نژدن** جیک کسی در نیامدن
- جیک و یکشان یکی بودن:** [کنایی] با هم بسیار صمیمی بودن
- جیک - جیک** /jikjik/: صوت. صدای پرندگان کوچک
- جیم** /jim/: اسم. نام حرف ششم الفبای فارسی
- **جیم شدن:** [گفتاری] ۱. گریختن ۲. پنهان شدن
- * **حَب جیم خوردن**
- جین** /jin/: اسم. ۱. [مخفف] دوجین (یک جین مداد بده) ۲. پارچه نخی ضخیم با بافت فشرده که معمولاً برای جامه رو (شلوار، بلوز، جامه کار) به کار می رود ۳. شرابی که از تخمیر غلات و دانه سروکوهی به دست می آید
- جیوب** /jüyub/: [نامتداول] جمع لَ جِیب
- جیوه** /jive/: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۰ و وزن اتمی ۲۰۰/۵۹، که در دمای معمولی به صورت مایع و دارای جلای نقره‌ای است. نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک، دارای ترکیبات سمی و کاربردهای فراوان در صنعت و پزشکی

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

- | | |
|--|---|
| □ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی | / / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع |
| ■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها | [] نشانه مقوله واژه |
| □ نشانه زیر مدخل اسمی | < > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفا |
| □ نشانه زیر مدخل فعلی | * نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفا |
| | ☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر |
| | // // نشانه صرف مصدرها |

چ

چ / čē / : اسم. ۱. هفتمین حرف الفبای فارسی ۲. [مخفف]
چاپ (مانند چ = چاپ پنجم)

چائی / čā'i / چاپی

چائیدن / čā'idan / چاپیدن

چابک / čābok / : صفت. [ادبی] دارای رفتار سریع همراه با
ورزیدگی؛ چالاک (اسب چابک، جوان چابک، دستش چابک است)
چابکدست / čābokdast / -ان / : صفت. [ادبی] دارای
دستهایی که با سرعت و استادی کار می‌کنند (در گلدوزی
خیلی چابکدست است).

چابکسوار / čāboksavār / -ان / : صفت. دارای مهارت
در اسب سواری و تازاندن اسب

چابکی / čāboki / : اسم. وضع یا کیفیت چابک بودن
(چابکی در پاسخ دادن به سوالات باعث موفقیت او شد)

چاپ / čāp / -ها / : اسم. ۱. فن و صنعت ویژه‌ای برای
تکثیر نوشته یا تصویر در تعداد زیاد به وسیله ماشین
مخصوص (فن چاپ) ۲. عمل یا فرایند تکثیر یک نوشته
یا تصویر به وسیله حروف چاپی یا صفحات حساس و
انتقال نقش آنها بر روی کاغذ، مقوا، پلاستیک و... به
کمک ماشین چاپ (چاپ کتاب، چاپ پارچه) ۳. عمل یا
فرایند انتقال تصویر فیلم به روی کاغذ به کمک تاباندن
نور، برای به دست آوردن عکس (چاپ عکس)

چاپ افست چاپ افست

چاپ الوان چاپ رنگی

چاپ اول : نخستین بار چاپ شدن کتاب یا نشریه‌ای.

به همین قیاس : چاپ دوم

چاپ باتیک چاپ باتیک

چاپ برجسته : گونه‌ای چاپ زینتی که در آن متن چاپ
شده به صورت برجسته نمایان می‌شود و معمولاً برای چاپ
آرم به کار می‌رود

چاپ رنگی : چاپ با بیش از یک رنگ : چاپ الوان

چاپ سربی چاپ مسطح

چاپ سنگی : گونه‌ای شیوه چاپ افست قدیمی که در آن
به جای زینک از سنگ لوح استفاده می‌شد

چاپ سیلک : نوعی طریقه چاپ بر روی مقوا، چرم، پارچه
و مانند آن با استفاده از پارچه ابریشمی (یا ارگاندی) که
آنچه باید چاپ شود در آن به صورت سفید است و رنگ را

از سوراخهای پارچه عبور می‌دهد، ولی نقاط دیگر با رنگ
پوشانده شده و رنگ از آن به صفحه‌ای که باید چاپ شود
نقوذ نمی‌کند

چاپ عکس : تکثیر عکس از روی فیلم آن

چاپ عکسی : چاپ یک متن از روی عکس نسخه اصلی

چاپ گُنتاکت چاپ گُنتاکت

چاپ مسطح : چاپ یک متن به وسیله حروف چاپی :
چاپ سربی

چاپ چیزی تمام شدن : از چاپ در آمدن (چاپ کتاب تمام
شده، رفته به صفای) ۲. فروش رفتن همه نسخه‌های چاپ
شده آن (چاپ اولش در چهار ماه تمام شد، به چاپ دوم رسید)

چاپ زدن : [گفتاری] دروغ بافتن (یک حرفهایی چاپ می‌زند که
شاخ در می‌آوری)

چاپ کردن : به وسیله ابزارهای چاپ تکثیر کردن

از چاپ در آمدن : کار چاپ چیزی پایان یافتن (دیروز از
چاپ در آمد)

به چاپ رسیدن : چاپ شدن (مقاله‌ای در آن روزنامه به چاپ
رسیده است)

زیر چاپ رفتن : کار چاپ چیزی آغاز شدن (کتاب
زیر چاپ رفت)

چاپار / čāpār / -ها / : اسم. [قدیمی] کسی که نامه‌ها (و
پیامها) را از شهری به شهری می‌برد؛ پیک

چاپارخانه / čāpārxāne / -ها / : اسم. [قدیمی] بنایی،
معمولاً بر سر راههای ارتباطی بین شهرها، برای استقرار
یا استراحت چاپارها و وسیله نقلیه آنها

چاپاری^۱ / čāpāri / : اسم. شغل یا عمل چاپار

چاپاری^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به چاپار اسب چاپاری

چاپچی / čāpči / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در چاپخانه
کار می‌کند، بویژه : الف) کارگر ماشین چاپ (کارگر چاپچی)

ب) مدیر یا صاحب چاپخانه؛ چاپخانه‌دار

چاپخانه / čāpxāne / -ها / : اسم. جایی که در آن ماشینها
و وسایل چاپ برای چاپ کردن استقرار یافته است

چاپخانه‌چی / čāpxāneči / -ها / : اسم. [گفتاری]
چاپخانه‌دار

چاپخانه‌دار / čāpxānedār / -ها؛ -ان / : اسم. مالک یا
مدیر چاپخانه

چادر / cādor, -ها / : اسم. ۱. نوعی پوشش زنان مسلمان ایرانی به شکل نیمه‌دایره که دنباله آن تا پشت می‌رسد و تمام سر و بدن را می‌پوشاند (چادر مادرت را می‌آور سرش بکند. چادرم را سرم کردم، رفته در کوچه). ۲. آسبایی قابل حمل و تاشو از پارچهٔ ناتراوا، پلاستیک یا پوست که به وسیلهٔ تناب و قلاب بر روی تکیه گاهی محکم می‌شود و به عنوان محل اقامت یا استراحت در اردو، کوه یا صحرا به کار می‌رود؛ خیمه (کنار رودخانه چادر زدیم. شب را توی چادر خوابیدیم). ۳. آسبایی معمولاً از برزنت یا پارچهٔ ضخیم که برای پیشگیری از تابش آفتاب، به وسیلهٔ تنابهایی بر بالای مغازه‌ها نصب می‌شود. ۴. چنین پوششی که برای پیشگیری از اثر آفتاب یا برف و باران بر روی وسیلهٔ نقلیه نصب یا کشیده می‌شود (وانت چادر نداشت. همه اثاث خیس شد). ۵. هر چیز شبیه چادر یا دارای چنان کاربردی (چادر اکسیژن، چادر مخچه)

چادر اکسیژن: نوعی چادر که در داخل آن جریانی از اکسیژن وجود دارد و برای کمک به تنفس بیمار بر روی تخت او نصب می‌کنند

چادر کمری: [قدیمی] نوعی چادر به شکل نیمه‌دایره کوتاه که لبهٔ پایینی آن تا پشت پا می‌رسد و آن را با تکه، مادگی یا سنجاق به کمر می‌بندند

چادر مخچه: [کالبدشناسی] قسمتی از سخت‌شامه که بین نیمکره‌های مغز و مخچه قرار دارد

چادر را یک شاخ انداختن: [کنایی] (در مورد زنان) توی روی کسی ایستادن؛ زیر بار اطاعت نرفتن

چادر زدن: برپا کردن چادر برای سکونت در آن

چادرچاقچوری / cādorcāqčuri, -ها / : صفت. ۱. دارای هردو پوشش چادر و چاقچور (تأییش از سلطنت

پهلوی زنان ایرانی چادرچاقچوری بودند) ۲. [کنایی] پیگیر در پوشاندن سر و روی خود (یک خانم چادرچاقچوری بالای مجلس نشسته بود)

چادر درانی / cādorārāni / : اسم. [مجازی، گفتاری] اصرار فراوان میزبان در بازداشتن مهمان از رفتن (بس که چادر درانی کرد، مجبور شدم شب را در آنجا بمانم) (توضیح: معمولاً در مورد زنان به کار می‌رود)

چادر شب / cādoršab, -ها / : اسم. پارچهٔ چهارگوش و بزرگ، معمولاً چهارخانهٔ دستبافت، که رختخواب و اثاث خانه را در آن می‌پیچند

چادر نشین / cādomešin, -ها؛ -ان / : صفت. دارای زندگی چادرنشینی؛ کوچ‌نشین

چادرنشینی / cādomešini / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سکونت در چادر به عنوان محل زندگی و استراحت ۲. مرحله‌ای از زندگی اجتماعی که در آن گروه‌های انسانی به علت جابجایی در فصلها یا زمانهای مختلف

چاپگر / cāpgar, -ها / : اسم. ۱. دستگاه الکترونیکی برای چاپ خودکار داده‌های کامپیوتری ۲. دستگاه چاپ عکس * پرینتر

چاپگر سوزنی: نوعی چاپگر کامپیوتر که داده‌ها را به وسیلهٔ اثر سوزن بر روی نوار چاپ به صورت قطعه‌های ریز متوالی چاپ می‌کند: چاپگر نقطه‌ای؛ دات‌پرینتر

چاپگر لیزری: نوعی چاپگر کامپیوتر که داده‌ها را به وسیلهٔ تاباندن نور لیزر بر روی غلتک یا کمر بند چاپ و پاشیدن مرکب چاپ می‌کند: چاپگر نوری؛ لیزرپرینتر

چاپگر نقطه‌ای * چاپگر سوزنی

چاپگر نوری * چاپگر لیزری

چاپلوس / cāplus, -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به چاپلوسی (چند آدم چاپلوس دور او را گرفتند و به به و چهچه گفتند)

چاپلوسانه ۱ / cāplusāne / : صفت. آمیخته با چاپلوسی (رفتار چاپلوسانه‌ای داشت)

چاپلوسانه ۲: قید. با شیوهٔ چاپلوسی؛ به صورت چاپلوس (چاپلوسانه رفتار می‌کرد)

چاپلوسی / cāplusi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند ستایش دروغین و نمایش دلبستگی یا چاکری برای فریفتن دیگران و بهره‌برداری از آنان؛ تملق

چاپی / cāpi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چاپ (غلطهای چاپی) ۲. چاپ شده (ورقهٔ چاپی)

چاپیدن / cāpidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] // چاپیدی؛ می‌چاپی؛ یچاپ // دزدیدن یا غارت کردن اموال دیگران؛ تاراج کردن. به همین قیاس: چاپیدنی

■ صفت فاعلی: چاپنده / صفت مفعولی: چاپیده / مصدر منفی: نچاپیدن

چاتلانقوش / cātlanquš, -ها / : اسم. ۱. درخت بنه ۲. میوهٔ درخت بنه که خوشه‌ای و معطر است و در ترشی و غذاها به کار می‌رود

چاتمه / cātme / : اسم. عمل یا فرایند تکیه دادن یک سر چند چیز کمابیش قائم (مانند تفنگ) به یکدیگر

چاتمه زدن: ۱. چیدن چند چیز به شکل چاتمه ۲. [مجازی] گرد آمدن چند نفر دور هم ۳. به یکدیگر پیوستن

چاچول / cācul / : اسم. [گفتاری] نیرنگ؛ حقه؛ کلک

چاچول‌باز / cāculbāz, -ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری] نیرنگ‌باز؛ زبان‌باز (از آن آدم‌های چاچول‌باز بود). به همین قیاس: چاچول‌بازی

چاخان ۱ / cāxān, -ها / : اسم. [گفتاری] دروغ

■ چاخان کردن: دروغ گفتن (تندوتند داشت چاخان می‌کرد که این را غریبم و این را فروختم...)

چاخان ۲: صفت. [گفتاری] دروغگو؛ دروغ‌باف (ادم چاخان، حرف چاخان)

چاروادارکش / čārvādārkoš, -ها /: صفت. [مجازی] بسیار بد و نامطبوع (بویژه در مورد خوردن‌ها)
چارواداری / čārvādāri, -ها /: اسم. شغل یا عمل چاروادار
 (سالم‌ها در مسیر تبریز به تهران مشغول چارواداری بود)
چارواداری²: صفت. مربوط یا منسوب به چاروادار
 (فحش چارواداری)

چاره / čāre, -ها /: اسم. ۱. راه‌حل برای رهایی از یک رویداد ناگوار یا وضع ناخوشایند (آمده بود برای مشکلی چارمی پیدا کند) ۲. درمان درد یا بیماری (چاره دردش را من می‌دانم)

□ **چاره‌اندیشیدن**: یافتن راه‌حل نظری؛ یافتن راه‌حل چاره‌کردن: وضع ناگوار یا پیامدهای آن را از میان بردن
چاره‌اندیشی / čāre'andiši, -ها /: اسم. عمل یا فرایند پیش‌بینی کردن یا به‌دست آوردن چاره (باید برای مدرسه بچه‌ها چاره‌اندیشی بکنیم). به همین قیاس: چاره‌اندیش
چاره‌جو / čāreju, -یان /: صفت. خواهان یافتن چاره
چاره‌جویی / čārejuji, -ها /: اسم. عمل یا فرایند جستجو کردن چاره (برای چاره‌جویی در مورد مشکلات اینترنت جمع شده بودیم)

چاره‌ساز / čāresāz, -ها؛ -ان /: صفت. دارای امکان یا توانایی چاره کردن (این تلاش‌ها چاره‌ساز نیست، باید فکر دیگری کرد)

چاره‌سازی / čāresāzi, -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند چاره کردن ۲. وضع یا کیفیت چاره‌ساز بودن
چاره‌ناپذیر / čārenāpazir, -صفت. فاقد چاره یا امکان یافتن آن

چاشت / čāšt, -ها /: اسم. ۱. صبحانه ۲. خوراکی که در حوالی ساعت ۹-۱۰ صبح می‌خورند ۳. زمان خوردن آن خوراک

چاشنی / čāšni, -ها /: اسم. ۱. آنچه برای بهتر کردن مزه خوراک در آن می‌ریزند (چاشنی اش) ۲. آنچه برای ایجاد انفجار در یک وسیله منفجرشونده کار می‌گذارند (چاشنی گلوله) ۳. [مجازی] آنچه موجب افزایش اثر چیزی می‌شود (چاشنی کلام)

□ **چاشنی کلام**: آنچه برای آرایش گفتار بر آن می‌افزایند (مانند شعر، نقل قول، لطیفه)

چاغاله / čāqāle, -ها /: اسم. چغاله

چاق / čāq, -ها /: صفت. ۱. فربه (مرغ چاق) ۲. [گفتاری] تندروست (دماغ چاق) ۳. آماده‌کار (قلیان چاق)

□ **چاق بودن**: ۱. فربه بودن ۲. [گفتاری] تندرست بودن. به همین قیاس: چاق شدن

چاق کردن: ۱. فربه کردن ۲. [گفتاری] بهبودی بخشیدن

۳. آماده بهره‌گیری کردن (چاق کردن لوله، چاق کردن قلیان)
چاقالو / čāqālu, -ها /: صفت. [گفتاری] فربه

(در پی چراگاه یا شکار) در زیر چادر زندگی می‌کنند؛ کوچ‌نشینی

چادرنماز / čādomamāz, -ها /: اسم. پوشش زنانه به‌صورت چادر، معمولاً از پارچه سبک و گلدار برای استفاده در خانه

چادری / čādari, -صفت. ۱. مناسب برای دوختن چادر (پارچه چادری) ۲. -ها / دارای پوشش چادر (زن چادری)
چادرینه / čādorine, -ها /: اسم. [کالبدشناسی] قسمتی از صفاق که احشا را به هم متصل می‌کند

چار / čār, -ها /: اسم. [مخفف] چهار (چاربه چارپایه)
چارآبششان / čārābšošān, -ها /: اسم. [فرهنگستان] بولوار چارباغ / čārbāq, -ها /: اسم. [فرهنگستان] بولوار چارت / čārt, -ها /: اسم. نمودار، بویژه نموداری که ساختار تشکیلاتی یک مؤسسه را نشان می‌دهد (چارت سازمانی، چارت اداری)

چارچینگ / čārjing, -ها /: اسم. هزینه خدمات: شارژ چار-چار / čārčār, -ها /: اسم. ۱. چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز اول چله کوچک (۷ تا ۱۴ بهمن) که سردترین روزهای زمستان به‌شمار می‌آید ۲. [گفتاری] رقابت همراه با ستیزه و پرخاش

چارچنگولی¹ / čārčanguli, -ها /: اسم. [گفتاری] حالت انگشتان دست که جمع و خشک شده باشد و نتوان آنها را حرکت داد

چارچنگولی²: قید. با هر دو دست و به‌صورت محکم (چارچنگولی چسبیده بود به میله و ول نمی‌کرد)

چارچوب / čārčub, -ها /: اسم. چهارچوب

چارغ / čāroq, -ها /: اسم. چارق

چارق / čāroq, -ها /: اسم. نوعی کفش بدون رویه، که تخت آن به‌وسیله بندهایی به ساق پاسته می‌شود: چارغ چارقد / čārquad, -ها /: اسم. پارچه چهارگوش بزرگی برای پوشش سر زنان، که آن را به‌صورت قطری دوتا می‌کنند و دو سر آن را در زیر گلو به هم می‌بندند

چارک / čārak, -ها /: اسم. ۱. یک چهارم ۲. [قدیمی] واحد وزن برابر ۱۰ سیر (۷۵۰ گرم)

چارکه / čārake, -ها /: اسم. یک چهارم آجر؛ نصف نیمه

چارمیک / čārmix, -ها /: اسم. ۱. [گفتاری] صلیب: چهارمیک ۲. چارمیکه

□ **به چارمیک کشیدن**: ۱. به صلیب کشیدن ۲. [مجازی] سخت شکنجه کردن یا در فشار گذاشتن

چارمیکه / čārmixe, -ها /: قید. [گفتاری] بخوبی محکم یا تثبیت‌شده: چارمیکه به همین قیاس: چارمیکه کردن
چاروادار / čārvādār, -ها؛ -ان /: اسم. [قدیمی] کسی که با اسب و قاطر بار و مسافر حمل می‌کرد؛ مکاری

چاقچور / čāqčur - ها / : اسم. [قدیمی] شلوار گشاد و بلند لیفه‌دار، کف‌دار یا تا میج یا، که زنان ایرانی هنگام بیرون رفتن از خانه بر روی شلیته و تنبان می‌پوشیدند
چاق سلامتی / čāqsālāmati / : اسم. [گفتاری] احوالپرسی (مدتی با مهمانها چاق سلامتی کردیم)
چاقو / čāqu - ها / : اسم. ۱. اسبابی برای بریدن شامل تیغه‌ای با یک لبه برنده، که به دسته‌ای وصل است و معمولاً تیغه به روی دسته باز و بسته می‌شود ۲. کارد
چاقو دسته‌کردن : [مجازی] از سرما لرزیدن (ناصح از سرما چاقو دسته کردیم)

چاقو زدن : کسی را با چاقو زخمی کردن (دیروز یک نفر را چاقو زده بودند)
چاقو کشیدن : چاقو را (معمولاً برای تهدید یا زدن کسی) در دست گرفتن و بلند کردن (برای برادرزنش چاقو کشید)
چاقوی بی‌دسته ساختن : [کنایی] کار ناتمام و بی‌ارزش کردن؛ هیچ کاری را تمام نکردن (او از این چاقوهای بی‌دسته زیاد می‌سازد)

چاقوتیزکن / čāqutizkon - ها / : اسم. ۱. اسبابی برای تیز کردن تیغه چاقو ۲. کسی که کارش تیز کردن اسبابهای برنده (مانند چاقو و قیچی) است
چاق و چله / čāq-o-čelle - ها / : صفت. [گفتاری] فربه و تسندرست (دو تا مرغ چاق و چله جلو در دانه می‌چیدند. یک آقای چاق و چله از ماشین پیاده شد)

چاقوکش / čāqukes / - ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که دیگران را با چاقو تهدید یا مضروب می‌کند ۲. کسی که خرج خود را از راه زدن و خوردن و تهدید دیگران به وسیله چاقو تأمین می‌کند. به همین قیاس : **چاقوکشی**
چاقی / čāqi / : اسم. داشتن چربی بیش از حد در بدن؛ فربهی (از چاقی نمی‌توانست خودش را تکان بدهد. آدم به این چاقی ندیده بودم)

چاک / čāk - ها / : اسم. بریدگی دراز و باریک در سطح چیزی (چاک پیراهن، چاک دهان)

چاک خوردن : پدید آمدن چاک (پیراهنش از چند جا چاک خورده بود)
چاک دادن : به وجود آوردن چاک (گلویش را چاک دادند و لوله گذاشتند)

چاک دهن باز شدن : [مجازی] پرخاش کردن (نگذار چاک دهنم باز بشود). به همین قیاس : **چاک دهن را باز کردن**
به چاک زدن : [گفتاری] گریختن؛ فرار کردن (تاباسانها آمدند، زد به چاک)

چاک - چاک / čākčāk - صفت. دارای چاکهای زیاد (زمین از بی‌ابی چاک-چاک شده بود)

چاکر / čaker, čakar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. خدمتگزار بسیار ناچیز ۲. [قدیمی] نوکر

چاکری / čakeri, čakari - اسم. شغل یا عمل چاکر
چاکنای / čāknāy - اسم. [کالبدشناسی] فضای باریک میان تارهای صوتی و ساختارهای پیرامونش در گلو؛ مزمار

چال / čāl - ها / : اسم. [گفتاری] گودال؛ گودی؛ چاله
چال چانه : گودی چانه؛ چاه زنخدان. به همین قیاس : **چال گونه**

چال افتادن : گود شدن؛ به گودی افتادن (چشمهایش چال افتاده بود)

چال کردن : چیزی را در زیر خاک پنهان کردن (پولها را توی باغچه چال کرد)

چال کنند : گودال کنند (پای دیوار چال کند و رویش را بوشاند)
چالاک / čālāk - ها / : صفت. [ادبی] دارای سرعت عمل؛ چابک (در کار کردن چالاک بود و در خوردن چالاک‌تر)
چالاکي / čālāki - اسم. وضع یا کیفیت چالاک بودن (دستهای به این چالاکي ندیده بودم)

چالش / čāleš - ها / : اسم. کوشش و تلاش جدی و پیگیر، بویژه برای رد یا اثبات یک موضوع (انتخابات همه گروههای سیاسی را به چالش می‌طلبد. این برای همه سیاستمداران چالش بزرگی است)

چالگاه / čālgāh - اسم. [زمین‌شناسی] تورفتگی گرد یا نیمگردی در کوه یا دیواره پرسیب، ناشی از فعالیت یخچالها

چاله / čāle - ها / : اسم. گودال معمولاً کم عمق
از چاله به چاه افتادن : [کنایی] از وضع بد به بدتر دچار شدن

چاله - چوله / čālečule - ها / : اسم. [گفتاری] ۱. گودالها و ناهمواریهای متعدد (جاده‌ها بر اثر بمباران پر از چاله-چوله بود) ۲. [مجازی] کمبود، نیازمندی و مانند آن (صد هزار تومان لازم دارم تا این چاله-چوله‌ها را پر کنم)

چاله‌حوض / čālehowz, -hoz - ها / : اسم. [قدیمی] استخر سروپوشیده در گرمابه‌های عمومی؛ خزینه آب سرد
چامه / čāme - چکامه

چانچو / čāncu - ها / : اسم. میله چوبی که به روی شانه می‌گذارند و به دوسر آن سطل، زنبیل و مانند آن را برای حمل کردن می‌آورند

چانه / čāne - ها / : اسم. ۱. پایین‌ترین بخش صورت به شکل پیش‌آمدگی جلو آرواره زیرین ۲. گلوله خمیر
چانه انداختن : [تاریخ] مردن (دیشب پدرش چانه انداخت)
چانه زدن : [مجازی] برای راضی یا قانع کردن کسی به قبول کاری بسیار سخن گفتن (سر قیمت کلی با فروشنده چانه زدم، ولی یک شاهی تخفیف نداد)

چانه کسبی گرم شدن : [مجازی] به پרגویی ادامه دادن (چنهمان گرم شد و یک وقت دیدیم ساعت شد ۱۲)

☐ چای آسویگو: گیاه معطر دایمی از تیره نعنایان با سنبله‌های گل سرخ‌رنگ، که بومیان آمریکایی و مهاجرنشینان از برگهای آن چای درست می‌کردند
چای باروتی: چای شکسته؛ چای بسیار نرم
چای پُردرشت: نوعی چای که برعکس چای باروتی پره‌های درشت دارد: چای قلمی
چای تازه‌دم: جایی که بتازگی دم شده است
چای دیشلمه: جایی که آن را با قند یا شکر شیرین نکرده‌اند: چای قندپهلو
چای زرین: نوعی چای که پره‌های درشت زردرنگ دارد
چای سبز: نوعی چای که برگهای آن را بلافاصله پس از چیدن خشک می‌کنند
چای سیاه: نوعی چای که برگهای آن را بیست و چهار ساعت قبل از خشک کردن تخمیر می‌کنند
چای شیرین: جایی که پیش از نوشیدن با ریختن قند یا شکر آن را شیرین کرده‌اند
چای قلمی ☐ چای پُردرشت
چای قندپهلو ☐ چای دیشلمه
چای کیسه‌ای: گرد چای که در کیسه‌ای کاغذی در کارخانه بسته‌بندی شده است و برای آماده کردن سریع نوشیدنی چای، آن را درون فنجان یا قوری دارای آب گرم می‌گردانند: چای لیپتن
چای لیپتن ☐ چای کیسه‌ای
چایخانه / cāyxāne - ها: / اسم. مکانی عمومی معمولاً برای نوشیدن چای؛ قهوه‌خانه
چای خشک‌کنی / cāyxošk.koni / اسم. ۱. عمل خشک کردن برگهای چای ۲. /ها- کارگاه ویژه این عمل
چایخور / cāyxor / صفت. دارای علاقه یا عادت به نوشیدن چای (من چایخور نیستم)
چایخوری^۱ / cāyxori - ها: / اسم. عمل یا فرایند نوشیدن چای
چایخوری^۲: صفت. مربوط یا متعلق به عمل نوشیدن چای (قاشق چایخوری)
چای صافکن / cāysāfkon - ها: / اسم. صافی کوچکی برای صاف کردن چای و مانع شدن از ریختن تفل‌های چای به داخل استکان یا فنجان
چایکار / cāykār - ها: / اسم. کشاورزی که بوته چای می‌کارد
چایکاری / cāykāri / اسم. ۱. /ها- مزرعه‌ای که در آن بوته‌های چای کاشته‌اند ۲. عمل کاشتن بوته‌های چای
چایمان / cāymān - ها: / اسم. [گفتاری]
سرخوردگی

چانه گرفتن: گلوله‌های خمیر را برای نان یا شیرینی آماده کردن
چاودار / cāvdār - ها: / اسم. ۱. گیاه یک‌ساله از تیره گندمیان دارای برگهای خشن و پهن، سنبله‌های خوابیده و دانه‌های خوراکی ۲. دانه‌های آن گیاه که از غلات و خوراک دام است
چاوش / cāvōš - ها: / اسم. کسی که در پیشاپیش قافله زایران حرکت می‌کند و در ستایش از زیارت قبر امامان و در تشویق مردم به زیارت آواز می‌خواند
چاه / cāh - ها: / اسم. ۱. گودال استوانه‌ای کم‌و بیش عمیق که در زمین کنده می‌شود (چاه آب، چاه نفت)
۲. [مجازی] گودی: گودال (راه و چاه، چاه پله، چاه آسانسور)
☐ چاه آب: چاهی که برای به‌دست آوردن آب کنده می‌شود. به همین قیاس: چاه نفت
چاه آرتزین: چاهی که آب از آن خودبخود بیرون می‌جهد: چاه جهنده
چاه آسانسور: فضای بلند و باریکی در یک ساختمان که اتاق آسانسور و وزنه تعادلش در آن حرکت می‌کند
چاه پله: فضایی در یک ساختمان بلند که پله‌ها در گرداگرد آن پیچ می‌خورد
چاه پیشکار: بالاترین چاه قنات؛ چاه مبدأ
چاه جهنده ☐ چاه آرتزین
چاه خشک: چاهی که آب ندارد
چاه زرخندان: [مجازی] گودی چانه
چاه فاضلاب: چاهی که برای ریختن فاضلاب در آن، کنده می‌شود
چاه ویل: [کنایی] چاه بسیار ژرف؛ جایی که ژرفایش معلوم نیست (شکست چاه ویل است، هرچه در آن بریزد پر نمی‌شود)
☐ چاه زدن: [گفتاری] کنندن چاه (هر چه چاه زدن به آب نرسید)
چاه‌کنندن: کنندن زمین برای درست کردن چاه (داشتند توی باغشان چاه می‌کنند)
چاهخو / cāhxo - ها: / اسم. کسی که کارش پاک و تعمیر کردن چاه و قنات است؛ مقتی؛ چاه‌کن
چاهک / cāhak - ها: / اسم. چاه کوچک؛ گودال مصنوعی
چاه‌کن / cāhkan - ها: / اسم. کسی که کارش کنندن چاه است؛ مقتی
چاه‌گرفتگی / cāhgereftegi ☐ چاه‌گرفتگی^۲
چای / cāy - ها: / اسم. ۱. گیاه از تیره چاییان، دارای برگهای پایا، متناوب ساده یا دندانه‌دار و بی‌کرک، به رنگ سبز تیره که به مصرف تهیه چای نوشیدنی می‌رسد
۲. برگهای خشک‌شده گیاه چای (یک بسته چای بخور)
۳. دم‌کرده برگهای چای در آب جوش، که به صورت نوشیدنی معمولاً گرم مصرف می‌شود (یک استکان چای بریز)
>

چپاولگری / čapāvōlgari، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت غارتگر بودن؛ تاراجگری؛ غارتگری؛ یغماگری
چپ‌برتری / čapbartari / : اسم. وضع یا کیفیتی که در آن اندامهای سمت چپ بدن قویتر است؛ مقابل: راست‌برتری

چپ‌چشم / čapčešm، -ها؛ -ان / : صفت. دارای چشم لوج؛ دارای چشمهایی که فاقد تقارن محوری است؛ لوج؛ احوال؛ چشم چپ

چپ‌چشمی / čapčešmi / : اسم. لوجی

چپ‌دست / čapdast، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کار کردن با دست چپ؛ مقابل: راست‌دست

چپ‌دستی / čapdasti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت چپ‌دست بودن ۲. داشتن عادت یا ویژگی بهره‌گیری بیشتر یا آسانتر از دست (و پای) چپ * مقابل: راست‌دستی

چپر / čapar، -ها / : اسم. دیواری که از شاخه‌های باریک، ساقه‌های نی و بوته‌های علف می‌سازند؛ پرچین
چپ‌رو / čaprow، -ها؛ چپ‌روان / čaprovān / : صفت. [سیاست] دارای رفتار افراطی در هواداری از اندیشه‌های چپ

چپ‌روی / čapravi، -ها / : اسم. [سیاست] داشتن رفتار افراطی؛ تندروی در گرایشهای چپ

چپق / čopoq، -ها / : اسم. اسبابی برای دود کردن توتون، با لوله‌ای جوبی یا فلزی و سری مانند فنجان کوچک سوراخدار از سفال یا فلز، که در آن توتون می‌ریزند و آتش می‌زنند؛ پیپ (یک چپق جلق کن با هم بکنیم)

چپق کسی را کشیدن [کنایه، گفتاری] او را سخت شکنجه کردن یا آزردن (وقتی بردند چپقت را کشیدند آن وقت منی حرم را می‌فمی)

چپکی / čapaki / : قید. [گفتاری] ۱. کج (چپکی رفت) ۲. به‌طور مایل (کاسه را چپکی گرفته بود)

چپگرا / čapgerā، -ها؛ -یان / : صفت. [سیاست] هوادار دگرگونی در اصول و روابط موجود در جهت حقوق و منافع توده مردم؛ دست‌چپی (حزب چپگرا، روزنامه چپگرا)
چپگرایی / čapgerāyi / : اسم. وضع یا کیفیت چپگرا بودن

چپگرد / čapgard، چپگردان

چپگردان / čapgardān / : صفت. دارای حرکت گردشی در جهت چپ؛ پادساغترگرد؛ چپگرد

چپ‌نمایی / čapnemāyi / : اسم. تظاهر به هواداری یا پیروی از اندیشه‌ها یا نیروهای سیاسی چپگرا. به همین قیاس؛ چپ‌نما

چپو / čapow، čapo / : اسم. [گفتاری] غارت. به همین قیاس؛ چپو شدن؛ چپو کردن

چایمان کردن؛ سرما خوردن؛ دچار سرماخوردگی شدن (لغت نکر، چایمان می‌کنی)

چایی / čāyi، -ها / : اسم. [گفتاری] چای؛ چائی
چاییان / čāyiān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای ساده یا دندانه‌دار و متناوب، گلهای معمولاً تر-ماده‌منظم، منفرد یا خوشه‌ای سفید یا قرمز، میوه پوشینه و در برخی گونه‌ها به صورت شفت

چاییدن / čāyidan، -ها / : مصدر. لازم. [گفتاری] // چاییدی؛ می‌چایی؛ - // سرما خوردن؛ دچار سرماخوردگی شدن؛ چاییدن

■ صفت مفعولی؛ چاییده / مصدر منفی؛ نچاییدن

چپ / čap، -ها / : اسم. ۱. آن سمت که اگر رو به جنوب بایستیم، در مشرق و اگر رو به شمال بایستیم در مغرب است ۲. آن نیمه از بدن که معمولاً قلب در میان آن قرار دارد * مقابل: راست

چپ ۲: صفت. ۱. [مجازی] مخالف (چپ‌افتانان) ۲. لوج (چپ‌چشم) ۳. واقع در سمت چپ (دست چپ) ۴. / -ها / [سیاست] چپگرا؛ چپی (جناح چپ) ۵. [مجازی] وارونه (خواب زن چپ‌است)

■ به چپ - چپ: فرمان برگشتن به سمت چپ

نظر به چپ

نظر به چپ

■ **چپ‌افتانان** [مجازی] مخالف شدن (رییس‌یامن چپ‌افتانده)
چپ - چپ نگاه کردن [مجازی] با خشم یا دشمنی نگاه کردن (داشت به من چپ‌چپ نگاه می‌کرد)

چپ شدن؛ چپه شدن

چپ کردن؛ چپه کردن

چپار / čapār، -ها / : صفت. دارای پوست خال-خال (سیاه با خالهای سفید، یا برعکس)

چپ‌اندرقیچی / čapandarqeyči / : قید. [گفتاری] به‌صورت آشفته، درهم و برهم و بی‌نظم و ترتیب (چرا این طور چپ‌اندرقیچی دوختی؟ یک خط چپ‌اندرقیچی نوشته بود که نگو)

چپانندن / čapāndan / : مصدر. متعدی. // چپاندی؛ می‌چپانی؛ بچپان // [گفتاری] چیزی را بزور و با فشار در میان چیز دیگر جا دادن (خودش را چپاند توی جمعیت)؛ تپانندن؛ تپانندن. به همین قیاس؛ چپاندنی

■ صفت مفعولی؛ چپاننده / مصدر منفی؛ نچپانندن

چپاول / čapāvol، -ها / : اسم. تاراج؛ غارت؛ یغما (بچه‌ها ریختند توی جالیز و مشغول چپاول هندوانه‌ها شدند)

■ **چپاول شدن**؛ غارت شدن

چپاول کردن؛ غارت کردن

چپاولگر / čapāvolgar، -ها؛ -ان / : اسم. تاراجگر؛ غارتگر؛ یغماگر

مصرف دارویی است ۲. [گیاهشناسی] چتر کوچک یا چتر ثانوی در بالای ساقه‌های چتر مرکب
چتری / čatri / : صفت. ۱. مربوط به چتر ۲. به شکل چتر؛ افشان

چتریان / čatriyān / : اسم. تیرهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ علفی یک‌ساله، دوساله یا پایا، دارای برگهای یک در میان، گل آذین چتر ساده یا مرکب و میوهٔ دوفندقای یک یا دوپایه

چتکه / čotke, čotge / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای محاسبه، با یک چهارچوب و میله‌هایی که از هر کدام تعدادی (معمولاً ده عدد) مهره گذرانیده‌اند و با لغزاندن مهره‌ها بر روی میله‌ها می‌توان چهار عمل اصلی (بویژه جمع و تفریق) را انجام داد: چرتکه ۲. [گفتاری، قدیمی] بُرس (چتکه کفش، چتکه لباس)

چتکه انداختن: ۱. با چتکه حساب کردن (هرچه چتکه انداختم دیدم با حساب من جور در نمی‌آید) ۲. [مجازی] دربارهٔ سود و زیان کاری اندیشیدن

چتول / čatval / : اسم. [قدیمی] ۱. واحد وزن برابر حدود ۱۲۵ گرم ۲. واحد مایعات (بویژه مشروب الکلی) برابر حدود ۱۲۵ میلی‌لیتر

چچن / čečen / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست بومی شمال قفقاز (جمهوری چچن) ۲. /-ها/ هر یک از افراد آن قوم
چخ / čex / : صفت. واژه‌ای که برای راندن سگ به کار می‌رود: چخه

چخ کردن: راندن سگ
چخماق / čaxmāq / : اسم. ۱. سنگ آتشفشان ۲. بخشی از دستگاه چکاننده که به سوزن چاشنی ضربه می‌زند و موجب انفجار گلوله می‌شود

چخماقی / čaxmāqi / : سبیل چخماقی، سبیل چخه / čex /

چخن / čex / : چخن
چدن / čodan / : اسم. آلیاژ آهن با دو تا چهار درصد کربن
چرا / čarā, čerā / : اسم. عمل یا فرایند یافتن و خوردن علف به وسیلهٔ جانوران علفخوار

چرا کردن: چریدن (گوسفندان در پای کوه چرا می‌کردند)
به چرا بردن: به چراگاه یا برای چراندن بردن (هر روز صبح گله راه به چرا می‌برد)

چرا^۱ / čerā / : اسم. چگونگی؛ علت (چرایش را نپرس) چرا^۲: قید. ۱. واژهٔ پرسش از علت، دلیل یا انگیزه (چرا رفت؟ چرا کرد؟ چرا نیست؟) ۲. [گفتاری] پاسخ مثبت در برابر پرسش منفی (پرسید: علی نیامد؟ گفتم: چرا، یک ساعت پیش آمد)

چرائی / čerā'i / : چرائی
چراخور / čarāxor, čerāxor / : اسم. چراگاه
چراغ / čerāq / : اسم. ۱. آسپایی که با سوزاندن یک

چیه / čape, čappe / : صفت. دارای انحراف از حالت قائم بر اثر از دست دادن تعادل (میله‌اتن چیه شد روی دیوار. ماشین چیه شد و افتاد توی جوب)

چیه کردن: واژگون کردن. به همین قیاس: چیه شدن
چی / čapi / : اسم. ۱. مربوط یا وابسته به چپ ۲. پیرو گرایشهای سیاسی چپ؛ چپگرا ۳. [گفتاری] واژگون شده (اتومبیل چپی)

چپیدن / čapidan / : مصدر. لازم. // چپیدی: می‌چپی؛ چپ // بزور خود را در میان چیزی فرو بردن و در آن جا دادن (چپیدن زیر لحاف). به همین قیاس: چپیدنی
صفت منفی: چپیده / مصدر منفی: نچپیدن

چتایی / čatā'i / : چتایی
چتایی / čatāyi / : اسم. الیاف ساقهٔ نوعی کنف که در آب‌وهوای مرطوب گرمسیری می‌روید، دارای رنگ قهوه‌ای و شبیه به کنف است و بیشتر در بافت گونی به کار می‌رود: چتایی

چتر / čatr / : اسم. ۱. آسپایی از جنس پارچهٔ ناتراوا متصل به میله‌هایی با یک محور مرکزی که به دسته‌ای منتهی می‌شود و هنگامی که آن را باز می‌کنند به صورت نیمکره‌ای درمی‌آید و در هنگام بارندگی برای جلوگیری از خیس شدن سر و جامه به کار می‌رود ۲. نوعی از همان وسیله معمولاً با رنگهای روشن که برای پیشگیری از تابش آفتاب و ایجاد سایه به کار می‌رود: چتر آفتابی ۳. نوع بزرگتر و محکمتری از آن، از جنس پارچهٔ محکم و سبک که برای فرود آمدن از هواپیما به کار می‌رود: چتر نجات ۴. دستهٔ مو، پر یا شاخه که به صورت چتر افشان شده‌است (چتر زلف، چتر تلووس) ۵. [مجازی] آنچه کسی یا چیزی را حفاظت می‌کند (چتر امنیتی) ۶. [گیاهشناسی] نوعی گل آذین که آرایش آن شبیه چتر است و دمگل یا دمبرگ از یک نقطه خارج می‌شود ۷. [گیاهشناسی] بخش محدب، مقعر یا تختی که بر روی پایهٔ قارچ قرار دارد: کلاه
چتر آفتابی : چتر-۲
چتر نجات : چتر-۳
چتر زدن: به صورت چتر درآمدن (برهای رنگارنگ دور تلووس چتر زده بود)

زیر چتر خود گرفتن: [مجازی] حمایت کردن
چترباز / čatrbaž / : اسم. /-ان/ : ۱. کسی که با چتر از هواپیما فرود می‌آید ۲. رزمنده‌ای که برای حمله و عملیات تخریبی با چتر نجات در پشت جبههٔ دشمن فرود می‌آید ۳. [مجازی] کسی که ناگهانی و بی‌دعوت در جشن و مهمانی حاضر می‌شود

چترک / čatrak / : اسم. /-ها/ : ۱. گیاه از تیرهٔ سرخسها، دارای برگهای کوچک و با بریدگی زیاد، که در زیر برگها، فلسهای خرمایی‌رنگ دیده می‌شود و دارای

ماده سوختنی روشنایی تولید می‌کند (چراغ نفتی، چراغ توری ۲). دستگاهی که با نیروی برق یا باتری روشنایی تولید می‌کند (چراغ برق ۳). لامپ (چراغ مهتابی، چراغ نئون ۴). اجاق نفت‌سوز (غذا را گذاشت روی چراغ)

چراغ اطمینان: چراغی برای پیشگیری از منفجر شدن گاز در معدن، دارای توری سیمی با چشمه‌های ریز که مانع از تجاوز شعله به بیرون می‌شود و با مخلوط هوا و متان موجود در معدن می‌سوزد

چراغ الکلی: چراغی که در آن الکلی می‌سوزانند و معمولاً به‌عنوان اجاق به کار می‌رود

چراغ بادی: فانوس

چراغ بازویی: چراغی که بر روی میله‌ای کمابیش افقی و عمود بر پایه نصب شده است

چراغ برق: چراغی که روشنایی آن از نیروی برق به دست می‌آید

چراغ پیه‌سوز: نوعی چراغ قدیمی که سوخت آن چربی حیوانی بود

چراغ توری ☞ چراغ زنبوری

چراغ جادو: [مجازی] وسیله جادویی؛ حلال مشکلات
چراغ چشمک‌زن: چراغی که بتناوب خاموش و روشن می‌شود

چراغ خطر: چراغی که نور آن قرمز است و برای اعلام خطر به کار می‌رود

چراغ خواب: چراغ کم‌نوری که در هنگام خواب روشن می‌کنند

چراغ خوراکی: نوعی اجاق نفتی برای پخت‌وپز
چراغ راهنما: چراغی با لامپهای رنگارنگ که برای نشان دادن حق تقدم رهگذران سواره و پیاده در تقاطعها نصب می‌شود

چراغ زنبوری: نوعی چراغ روشنایی نفت‌سوز که به جای فتیله، کیشه‌ای توری از نخ نسوز دارد و نفت بر اثر فشار هوا به صورت ذرات به آن پاشیده می‌شود: چراغ توری
چراغ سبز: چراغی که نشانه آزادی عبور است
چراغ قرمز: چراغی که نشانه خطر یا بسته بودن راه است
چراغ قوه: نوعی چراغ دستی قابل حمل که با باتری خشک کار می‌کند

چراغ کاسه‌ای: چراغ دارای حبیبی به شکل کاسه
چراغ گاز: چراغی که با گاز روشنایی کار می‌کند
چراغ گردسوز: نوعی چراغ نفتی دارای فتیله گرد: گردسوز

چراغ مطالعه: چراغ رومیزی که نور آن مستقیم به روی کتاب یا دفتر می‌تابد

چراغ موشی: ۱. نوعی چراغ کوچک بدون شیشه که دود می‌کند و روشنایی کمی می‌دهد ۲. [کنایی] چراغ کم‌نور

چراغ مهتابی: لامپ برق لوله‌مانند که جدار داخلی آن با ماده سفید تابش‌دهنده (فلورسانس) پوشانده شده و دارای مقداری بخار جیوه است و در هنگام روشن شدن نور سفید رنگی می‌تاباند

چراغ نئون: لامپ نئون ☞ لامپ

چراغ نفتی: چراغی که سوخت آن نفت است

چراغ چشم و دل کسی روشن بودن: [مجازی] شاد و سعادتمند بودن (گفت: چشمتان روشن، پسر! هم که آمد.

گفتم: چراغ چشم و دلتان روشن)

چراغ زدن: ۱. با خاموش و روشن کردن چراغ علامت دادن (ماشین عقبی مرتب چراغ می‌زد) ۲. [مجازی] چشمک زدن (برای دختر چراغ می‌زد)

چراغ سبز نشان دادن: [کنایی] موافقت نشان دادن (وقتی پدر دختر چراغ سبز نشان داد، منوچهر جرئت پیدا کرد)

چراغ عمرکسی خاموش شدن: [مجازی] مردن

چراغ کسی به پت - پت افتادن: [مجازی] در آستانه مرگ بودن

به چراغ قرمز برخوردن: [مجازی] دچار مانع یا مشکل شدن (درست در وسط کار به چراغ قرمز برخوردیم و پول کم آوردیم)

چراغان / čerāqān / صفت. ۱. دارای چراغهای روشن بسیار ۲. [مجازی] سرشار از شادی و آرامش (با آمدن دلم چراغان شد)

چراغانی / čerāqāni / -ها / : اسم. حالت یا وضع چراغان بودن

چراغانی شدن: به وسیله چراغهای بسیار آذین‌بندی و روشن شدن (سراسر کوچه چراغانی شده بود)

چراغانی کردن: چراغهای بسیار روشن کردن؛ با نور و چراغ آذین بستن (به خاطر نیمه شعبان شهر را چراغانی کرده بودند). به همین قیاس: چراغانی شدن

چراغیا / čerāqpā / : اسم. وضع یا حالت ایستادن جانور بر روی دوپای عقب و بلند کردن دوپای جلو

چراغ‌ساز / čerāqsāz / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش ساختن یا تعمیر کردن چراغ است

چراغ‌سازی / čerāqsāzi / : اسم. ۱. کار چراغ‌ساز ۲. / -ها / کارگاه چراغ‌ساز ۳. / -ها / کارخانه ساخت چراغ

چراغک / čerāqak / -ها / : اسم. [فرهنگستان] شمعک

اجاق که گرمای کمی تولید می‌کند و معمولاً تنها برای گرم نگهداشتن غذا به کار می‌رود

چراکه / čerāke / : حرف. [ادبی] زیرا (او نیامد، چراکه می‌دانست گرفتار خواهد شد)

چراگاه / čarāgah, čerāgah / -ها / : اسم. زمین دارای آب و علف و مناسب برای چرای جانوران علفخوار؛ مرتع (باغها و یوان شده و به صورت چراگاه دامهای ده در آمده بود)

هنگام دوختن قطعه منحنی، به لبه پارچه می دهند (درز زیر بغل را چرت بده). به همین قیاس : چرت دادن
 چرت / ˈcert, ˈčart / : صفت. ۱. یاوه (حرف چرت) ۲. بیهوده (کار چرت)
 چرت / ˈčort / : اسم. ۱. خواب بسیار کوتاه و معمولاً سبک ۲. حالت میان خواب و بیداری، که بویژه در آغاز به خواب رفتن پدید می آید
 چرت بودن : ناخواسته دچار چرت شدن (سر کلاس چرتش برده بود)
 چرت زدن : ۱. خواب کوتاه کردن (تاچای حاضر بشود چرتی بزن) ۲. در حالت چرت بودن (راننده داشت چرت می زد)
 چرت کسی پاره شدن : بر اثر سروصدا یا رویدادی از حالت چرت در آمدن (با صدای زنگ چرتم پاره شد)
 چرتکه / ˈčortke / چیتکه-۱
 چرت و پرت / ˈcert-o-pert, ˈčart-o-part / : اسم. [گفتاری] سخنان یاوه و بیهوده (یک ساعت چرت و پرت گفت و کفر همه را در آورد)
 چرتی / ˈčorti / : صفت. دارای عادت یا گرایش به چرت زدن زیاد
 چرخ / ˈčarčar / : اسم. [گفتاری، تعریض] عیش و نوش
 چرخ کردن : عیش و نوش کردن (رندان به حساب او چرخ کردند)
 چرخ چوکسی به راه بودن : سرگرم عیش و نوش بودن (تا بولها تمام نشده بود چرخ آنها هم به راه بود)
 چرخ / ˈčarx / : اسم. ۱. /ها/ اسبابی به شکل دایره که به گرد محوری می چرخد (چرخ دنده، چرخ گاری، چرخ ماشین) ۲. /ها/ اسباب دارای حرکت چرخشی (چرخ خیاطی، چرخ گوشت) ۳. /ها/ [گفتاری] وسیله چرخدار : (الف) دو چرخه (سوار چرخ بود و داشت می رفت) (ب) گاری دستی (چرخ لبو فروشی) ۴. [ادبی] آسمان همراه با جرهمای آسمانی (چرخ برین؛ چرخ فلک) ۵. [گفتاری] حرکت چرخشی (چرخ دادن، چرخ زدن)
 چرخ اصطکاک : چرخشی که بر اثر تماس با چرخ دیگر آن را می چرخاند
 چرخ یایی : وسیله چرخداری که با پا کار می کند، بویژه چرخ خیاطی
 چوخ تسمه : چرخشی که با چرخیدن تسمه ای را می کشد و موجب چرخش چرخ دیگر می شود
 چوخ چاه : اسبابی برای بالا کشیدن چیزی از چاه : (الف) به صورت استوانه ای افقی و پایه دار، متصل به یک دسته قابل چرخاندن (ب) به صورت محوری افقی که بر روی دو پایه قرار گرفته و در دوسر آن پره هایی قرار دارد که سر آنها به وسیله میله یا تیرهایی به یکدیگر وصل شده است و با وارد کردن فشار به میله ها چرخ به گردش در می آید

چراگشت / ˈčarāgāšt, ˈčerāgāšt / : اسم. عمل یا فرایند تغییر فصلی چراگاه دامها و بردن آنها به چراگاه دیگر
 چران / ˈčarān, ˈčerān / : پیواژه. چراننده (گاوچران، چشم چران)
 چرانندن / ˈčarāndan, ˈčerāndan / : مصدر. متعدی. // چرانندی : می چرانی، پیچران // ۱. جانور را به چرا بردن، یا در وقت چرا مراقبت کردن (گوسفند چرانندن، گاو چرانندن) ۲. تغذیه کردن (تنها به صورت چران و چرانی) * چرانیدن. به همین قیاس : چرانیدنی
 صفت فاعلی : چراننده / صفت مفعولی : چرانده / مصدر منفی : نچراندن
 چرانی / ˈčarāni, ˈčerāni / : پیواژه. ۱. چریدن (سورچرانی) ۲. چرانندن (چشم چرانی، شکم چرانی)
 چرانیدن / ˈčarānidan, ˈčerānidan / چرانیدن
 چرای / ˈčērāyi / : اسم. [ادبی] علت؛ سبب : چرایی
 چرب / ˈčarb / : صفت. ۱. دارای چربی (گوشت چرب، غذای چرب) ۲. آلوده به چربی (دست چرب، لباس چرب) ۳. [گفتاری] دارای کمیّت بیشتر (گفتند اوستا زندگی من نمی چرخد، کمی مزدم را چرب تر بکن) - به همین قیاس : چرب بودن؛ چرب شدن؛ چرب کردن
 چربدست / ˈčarbdast / : صفت. دارای دست ورزیده؛ چالاک
 چرب زبان / ˈčarbzabān / : صفت. ۱. دارای گفتار خوشایند ۲. چاپلوس. به همین قیاس : چرب زبانی
 چرب و چیلی / ˈčarb-o-čili / : صفت. [گفتاری] آلوده به روغن و چربی (دستهای چرب و چیلیات را به درودیار نمال)
 چرب و نرم / ˈčarb-o-narm / : صفت. ۱. چرب و خوشمزه (غذای چرب و نرم) ۲. [مجازی] خوشایند و دلنشین (زبن چرب و نرم)
 چربه / ˈčarbe / : اسم. ۱. کاغذ مومی ۲. چربی روی شیر یا مایعات دیگر
 چربی / ˈčarbi / : ها / : اسم. ۱. ماده روغنی که در دمای معمولی جامد یا ناروان است ۲. روغن موجود در بافتهای حیوانی؛ پیه ۳. ماده روغنی موجود در شیر یا هر مایع دیگر ۴. [شیمی] ماده طبیعی ترکیب گلیسرین با اسیدهای چرب، به رنگ سفید یا مایل به زرد، که در آب نامحلول و در بیشتر حلالهای آلی محلول و در حالت خالص بی طعم است ۵. [گفتاری] غذای چرب (دکتر گفته، چربی نخور)
 چوبیدن / ˈčarbidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] فزونی داشتن؛ برتری داشتن (زور علی به حسن می چوبد)
 صفت مفعولی : چوبیده / مصدر منفی : نچوبیدن
 چرت / ˈčert / : اسم. [خیاطی] شکاف کوچکی که در

چرخ خرید: چرخ دستی از مصالح سبک برای حمل خریدهای شخصی
 چرخ خیاطی: ماشین ویژه دوخت پارچه، چرم و جز آن، که ممکن است برای کار کردن به وسیله دست، پا، یا برق ساخته شده باشد

چرخ دستی: ۱. وسیله چرخداری که با دست کار می‌کند، بویژه چرخ خیاطی ۲. وسیله نقلیه‌ای که نیروی محرک آن دست است؛ گاری دستی

چرخ دنده: چرخ‌ای با لیه‌های دندانه‌دار که در هنگام چرخش دندانه‌هایش به دندانه‌های چرخ دیگری گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند، یا به وسیله آن چرخانده می‌شود

چرخ ریسندگی: وسیله‌ای برای ریسیدن پشم یا پنبه، شامل یک چرخ که در میان دو ستون عمودی بر روی پایه‌ای قرار گرفته است و دسته‌ای آن را می‌چرخاند

چرخ زاپاس: چرخ یدکی یا اضافی وسیله نقلیه
 چرخ زنجیر: چرخ‌ای با لیه‌های ضامن‌دار یا دندانه‌دار که در حلقه‌های زنجیر گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند

چرخ طیار: چرخ سنگینی که با وزن خود هر گونه تغییر سرعت را در یک ماشین تعدیل و با آن مقابله می‌کند:
 چرخ لنگر

چرخ غلتکی: چرخ کوچکی در زیر وسایل خانگی یا ماشین آلات برای سهولت جابجایی؛ بلبرینگ

چرخ کوزه‌گری: صفحه‌ای گرد که در وسط آن میله‌ای قرار دارد و با چرخیدن به دور خود گل کوزه‌گری را شکل می‌دهد
 چرخ گوشت: وسیله دستی یا برقی برای خرد کردن گوشت، شامل محفظه‌ای که پیچی در آن می‌چرخد و گوشت را به داخل پره تیغه‌داری می‌راند و با گردش تیغه گوشت خرد می‌شود

چرخ لنگر 𐬔𐬀 چرخ طیار

𐬔𐬀 چرخ دادن: چرخاندن (چوب را دور سرش چرخ می‌داد)

چرخ زدن: چرخیدن (مثل فرقه چرخ می‌زد)

چرخ کردن: ۱. با چرخ دوختن (این پیرهن را زود چرخ کن بده
 اتو کن) ۲. به وسیله چرخ خرد کردن (گوشت را چرخ کردم)

چوخ کسی را چنبر کردن: [کنایی] گردش زندگی او را دشوار کردن؛ در راه او دشواری پدید آوردن (جنگ شد و چوخ ما را چنبر کرد)

چرخاب / čarxāb - ها: اسم. گردباد حامل ابر باران‌زای قیفی یا استوانه‌ای که در هوای گرم از روی دریاها و اقیانوسها به سوی ساحل می‌وزد و در خشکی موجب ریزش باران می‌شود

چوخان^۱ / čarxān - صفت. دارای ویژگی یا توانایی چرخیدن (صندلی چوخان)

چرخان^۲: قید. در حال چرخیدن (گردباد همه چیز را چرخان در هوا می‌برد)

چرخاندن / čarxāndan - مصدر. متعدی. // چرخاندی: می‌چرخانی؛ چرخان // ۱. چیزی را به گرد محوری حرکت دادن (چرخ را چرخاندن، سر خود را چرخاندن) ۲. اداره کردن؛ گرداندن چیزی (کل را چرخاندن، کل‌خانه را چرخاندن)
 * چرخانیدن. به همین قیاس: چرخاندنی

■ صفت ناعلی: چرخاننده / صفت منفعلی: چرخانده / مصدر منفی: نچرخاندن

چرخانیدن / čarxānidan - 𐬔𐬀 چرخاندن
 چرخبال / čarxbāl - ها: اسم. [نامتداول] هلیکوپتر
 چرخدار / čarxdār - ها: / صفت. دارای چرخ برای حرکت دادن و جابجا کردن (صندلی چرخدار)

چرخ دوزی / čarxduzi - اسم. ۱. دوزندگی به وسیله چرخ خیاطی ۲. / ها: نوعی دوخت زینتی به وسیله چرخ خیاطی؛ چرخکاری

چرخ ریسک / čarxrisak - اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان کوچک درختری و پرجنب‌وجوش از راسته گنجشک‌شکلان، با منقار کوتاه، پایهای کوتاه قوی، دم بلند و پرواز ضعیف ۲. / ها: پرندۀ درختری کوچک از تیره چرخ‌ریسک، با آوازی شبیه صدای چرخ‌نخ‌ریسی.

دارای پره‌ای نرم کرک‌مانند * چله‌ریسک

چرخ‌زنان / čarxzanān - قید. در حال چرخیدن (بره‌ها چرخ‌زنان به زمین می‌افتادند)

چرخش / čarxeš - ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند چرخیدن؛ دوران (چرخش چرخ) ۲. [مجازی] تغییر جهت یا گرایش (در سیاست خارجی چرخش آشکری دیده می‌شود)

چرخشخت / čarxošt - ها: / اسم. هریک از ماشینهای دستی گوناگون که برای گرفتن آب میوه‌ها به کار می‌رود، بویژه نوعی منگنه که به صورت افقی در بالای مخزنی قرار گرفته است و با پیچاندن آن صفحه منگنه فروود می‌آید و میوه را در مخزن می‌فشارد و آب آن از لوله‌ای در پایین دستگاه به سطرها یا ظرف‌هایی می‌ریزد

چرخش‌سنج / čarxešsanj - 𐬔𐬀 استرژوئیسکپ
 چرخش‌نما / čarxešnemā - اسم. ژیروسکپ

چرخشی / čarxeši - صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چرخش ۲. چرخنده؛ چرخان (حرکت چرخشی)

چرخ‌فلک / čarxefalak, čarx-o- - ها: / اسم. اسبابی تفریحی با تعدادی صندلی که افراد بر آنها می‌نشینند و در یک محور عمودی یا افقی چرخانده می‌شوند (بچه‌ها چرخ‌فلک سوار شدند)

چرخک / čarxak - ها: / اسم. [فرهنگستان] ویلچر
 چرخکار / čarxkār - ها: / اسم. کسی که با چرخ خیاطی کار می‌کند؛ کسی که کارش دوزندگی با چرخ خیاطی است

چرد / čard / -ها / : اسم. [معماری] جای کار گذاشتن چارچوب در: درگاهی
- چرده / čarde, čorde / : پیوازه. رنگ: رنگ پوست:
فام (سیاه چرده)

چوس / čars / : اسم. ماده مخدر حاصل از مالش سرشاخهٔ رزین دار شاهدانه، در دستها یا بر روی پارچهٔ زیر

چوغ / čarq / -ها: -ان / : اسم. پرندۀ شکاری کوچک از راستۀ بازسانان، تیزپرواز و زورمند، قابل اهلی شدن، دارای پنجه‌های متوسط و پره‌های دم طویل، به رنگهای خاکستری و لکه‌های سیاه و سفید

چوغول / čarqul / بارهنگ-۱
چوک^۱ / čerk / -ها / : اسم. ۱. مایع معمولاً زرد رنگی که در برخی زخمها و عفونتها پدید می‌آید و ترکیبی است از مایع بافت، با کتریها و گویچه‌های سفید؛ جراحات (انگشتم چرک کرده) ۲. گرد و خاک و مواد خارجی آغشته به چربی که چیزی را آلوده می‌کند (چرک و کثافت همه‌جا را برداشته بود)

چوک گوش: موم گوش
چوک^۲: صفت. آلوده؛ کثیف (بقعۀ پیرهن چرک است)
چوک بودن: چرب و کثیف بودن
چوک شدن: کثیف شدن

چوک کردن: ۱. به علت حملۀ باکتریها دستخوش عفونت شدن ۲. کثیف کردن

چوکاب / čerkāb / : اسم. ۱. آبی که در آن چیز چرکی شسته‌اند ۲. آبی که از زخم چرکی می‌تراود
چوکالود / čerkālud / : صفت. [ادبی] چرک؛ کثیف؛ آلوده به چرک

چرکتاب / čerktab / -ها / : صفت. دارای رنگ یا کیفیتی که کثیفی را نشان ندهد (لباس کار بهتر است چرکتاب باشد)

چرکزا / čerkzā / : صفت. دارای توانایی تولید چرک (عفونت)

چرکس / čarkas / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست شمال قفقاز و کرانهٔ دریای سیاه ۲. -ها: -ان / هر یک از افراد متعلق به آن قوم

چرکمورده / čerkmorde / : صفت. دارای رنگ یا جلوهٔ چرک، بر اثر خوب شسته نشدن (این پیرهن چرکمورده شده دیگر نمی‌شود پوشید)

چرکنویس / čerknevis / -ها / : اسم. نوشتهٔ مقدماتی که سپس ممکن است بازنویس، ویرایش و پاک‌نویس شود (چرکنویس مقالهٔ ابده همان‌طور چاپ کرده است)

چرکی^۱ / čerki / : اسم. وضع یا کیفیت چرک بودن (پیرهن به این چرکی را می‌خواهی بپوشی؟)

چرخکاری / čarxkārī / : اسم. ۱. عمل کار کردن با چرخ، بویژه چرخ خیاطی (گفتم چرخکاری بلد، فرستادمم قسمت خیاطی) ۲. عمل دوختن به وسیلهٔ چرخ خیاطی، بویژه دوخت زینتی روی لباس (لبۀ آستین را چرخکاری یکن)

چرخک دوزی / -ها / : چرخ دوزی
چرخک رانی / čarxakrāni / : اسم. [فرهنگستان] ویلچر رانی

چرخ کرده / čarxkarde / : صفت. خرد شده یا آسیا شده به وسیلهٔ چرخ (گوشت چرخ کرده)
چرخنده / čarxande / -ها: -گان / : صفت. دارای چرخش (یک میلهٔ چرخنده دارد که دوک را می‌چرخاند)

چرخه^۱ / čarxe / -ها / : اسم. ۱. فاصلهٔ زمانی که در طی آن توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های پیاپی تکمیل می‌شود (مانند چرخۀ زندگی که شامل تولد، رشد، بلوغ، پیری و مرگ است)؛ سیکل ۲. توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های تکرار شونده، از یک نقطه تا همان نقطه (مانند چرخۀ آب که بر اثر گرما بخار می‌شود و به هوا می‌رود و بار دیگر بر اثر سرد شدن به صورت بارندگی به زمین بازمی‌گردد) ۳. ناحیهٔ نسبتاً کم فشار در جَو که باد از هر سو به سوی آن می‌آید

چرخه سلولی: [زیست‌شناسی] چرخۀ دگرگونیایی که در طول عمر یک یاخته روی می‌دهد
چرخه کارنو: سیکل کارنو
چرخه کرین: گردش کرین در طبیعت توسط موجودات زنده: سیکل کرین

- چرخه^۲: پیوازه. وسیلهٔ دارای چرخ (دوچرخه، سه‌چرخه، چهارچرخه)
چرخه‌ای / čarxe'i / : چرخه‌وار
چرخه‌وار / čarxevār / : صفت. دارای شکل یا کیفیت چرخه: چرخه‌ای

چرخي^۱ / čarxi / -ها / : اسم. ۱. کسی که سوار بر دوچرخه است (با چرخي تصادف کردم) ۲. کسی که با چرخ دستی کار می‌کند (چرخي برو کن)

چرخي^۲: صفت. ۱. گرد؛ مدور (پایین دامن را چرخي ببو) ۲. چرخ شده (دوخت چرخي)

چرخیدن / čarxidan / : مصدر. لازم. // چرخیدی؛ می‌چرخي؛ پچرخ // ۱. حرکت کردن به گرد محوری (چرخیدن چرخ) ۲. به گرد چیزی گشتن؛ گشتن (دور اتاق چرخیدن) ۳. اداره شدن و جریان داشتن یک کار یا

کسارهای یک نهاد (بی‌من هم کار این مغازه می‌چرخد)
۴. [مجازی] بی‌هدف به این سو و آن سو حرکت کردن (این قدر بی‌خودی نچرخ). به همین قیاس: چرخیدنی

■ صفت فاعلی: چرخنده / صفت مفعولی: چرخیده / مصدر منفی: نچرخیدن

چرا کردن ۲. [مجازی] سورچرانی کردن. به همین قیاس: چریدنی

■ صفت فاعلی: چرنده / صفت مفعولی: چریده / مصدر منفی: نچریدن

چریک / čerik, -ها: ان / اسم. رزمنده معمولاً داوطلب که به صورت انفرادی یا در دسته‌های کوچک، بویژه به عملیات تخریبی و جنگ و گریز می‌پردازد؛ یارتیزان (دو چریک فلسطینی در طی عملیات کشته شدند) چزانندن / čezāndan / مصدر. متعدی. [گفتاری] // چزانندی: می‌چزانی؛ پچزان // آزار دادن؛ اذیت کردن (انگار از چزانندن مادر شوهرش لذت می‌برد)

■ صفت مفعولی: چزانده / مصدر منفی: نچزانندن
چس / čos / اسم. [مستعجن] ۱. گاز بدبویی که از روده خارج می‌شود ۲. [تعریض] چیز بی‌ارزش (بویژه به صورت پیشواژه (چس‌غصه، چس‌ناله)

چسان‌فسان / čosānfesān / اسم. [تعریض] آرایش بر و رو (بویژه در مورد زنان)

□ چسان‌فسان کردن: بر و روی خود را آراستن (خواهرهای داماد خیلی چسان‌فسان کرده بودند)

چسب / časb, -ها: / اسم. ماده یا ترکیبی که دو چیز را به یکدیگر می‌چسباند، بویژه هریک از ترکیبهای گوناگون صنعتی که برای چسباندن اشیاء به کار می‌رود (مانند چسب چوب، چسب موکت، چسب صحافی)

□ چسب اسکاچ: نوار شفافی از مواد سلولوئید که یک روی آن دارای ماده‌ای چسبنده است؛ نوارچسب

چسب‌آوهو: نام تجارتي نوعی چسب ژلاتینی که در معرض هوا خشک و سفت می‌شود

چسب دوقلو: نوعی چسب که به صورت دوپسته جداگانه عرضه می‌شود و در موقع استفاده باید قطره یا قطره‌هایی از آنها را با هم ترکیب کرد

چسب زخم: نوار ناتراوای چسبدار برای زخم‌بندی

چسب ماتیکي: ماده چسبداری که در داخل لوله‌ای قرار دارد و آن را مانند ماتیک به سطح مورد نظر می‌مانند

چسبان / časbān / صفت. ۱. چسبناک ۲. بسیار تنگ یا کیپ (پیراهن چسبان)

چسباندن / časbāndan / مصدر. متعدی. // چسپاندی: می‌چسپانی؛ پچسبان // ۱. گذاشتن سطحی از یک چیز بر سطح چیز دیگر به صورتی که میانشان فاصله‌ای نباشد

(صورتش را چسباند به دیوار) ۲. پیوند دادن دو چیز به وسیله ماده‌ای چسبناک یا چسبدار (تکه‌های اسکناس را به هم چسباند) ۳. اتهام یا عنوانی را (معمولاً بناحق) به کسی نسبت دادن (او را هم چسباندند به گروهکها و افتاد توی زندان)

۴. برای هدفی (معمولاً ناروا) با کسی یا جایی پیوند و رفت و آمد داشتن (خودش را چسباند به مادرزن شاه و آنجا را

چرکی^۲: صفت. آلوده به چرک بر اثر وجود باکتریهای بیماریزا؛ عفونی (چرکی شدن زخم)

چرکین / čerkin / صفت. [ادبی] ۱. آغشته به چیزی کثیف؛ آلوده (جامه چرکین) ۲. دارای چرک و عفونت (زخم چرکین)

چرم / čarm / اسم. پوست جانوران چهارپا یا خزنده که برای افزایش استحکام و نرمش دباغی شده است

□ چرم ساغری: چرمی که از پوست کفل خر یا اسب تهیه می‌شود؛ ساغری

چرم مصنوعی: هریک از فرآورده‌های شبیه چرم که از رزینهای صنعتی تهیه می‌شود

چرمسازي / čarmsāzi / اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید چرم ۲. /ها/ کارگاه یا کارخانه‌ای که چرم تولید می‌کند

چرمه / čarme / اسم. چهارپای سفید بارکش (مانند اسب، قاطر، خر) (اسب چرمه)

چرمی / čarmi / صفت. ۱. ساخته شده از چرم؛ چرمین (کفش چرمی) ۲. شبیه چرم (بالهای چرمی، بگ چرمی)

چرمین / čarmin / صفت. [ادبی] چرمی

چرند / čarand / صفت. یاوه؛ بیهوده (حرف چرند)

چرندوپرند / čarand-o-parand, -ها: / اسم. سخنان بیهوده، فاقد معنی درست یا ارتباط منطقی؛ پرت‌ویلا (آن قدر چرندوپرند گفت که کفرم درآمد)

چرنده / čarande, -ها: -گان / صفت. دارای عادت یا ویژگی چریدن

چرنده‌وپرنده / črande-vo-parande / اسم. همه جانوران؛ جانور از هر نوع

چرندیات / čarandi(y)āt / اسم. سخنان بی‌معنی، نامربوط یا بی‌فایده (کسی به این چرندیات گوش نمی‌کند)

چروک / čuruk, čoruk, -ها: / اسم. نشانه یا اثری که به علت ناصافی یا چین‌خوردگی سطح یک ماده نرم یا خمپذیر بر آن پدید می‌آید (روی زمین نشین، لباس چروک می‌شود)

□ چروک برداشتن / خوردن / شدن: ناصاف شدن؛ پدید آمدن چینهای کوچکی بر سطح یک چیز. به همین قیاس:

چروک کردن

چروکیدن / čurukidan, čorukidan / مصدر. لازم. دارای چروک شدن؛ چروک خوردن، بویژه بر اثر از دست دادن تروتازگی و شادابی (این خیارها که هم‌ماش چروکید. چروکیدن پوست)

■ صفت مفعولی: چروکیده / مصدر منفی: نچروکیدن

چروکیده / čurukide, čorukide / صفت. دارای چروک (پوست چروکیده)

چریدن / čaridan, čeridan / مصدر. متعدی. // چریدی: می‌چری؛ پچر // ۱. علف خوردن چهارپایان در چراگاه؛

چس نفس / čosnafas /: صفت. [مستهجن] پرگو؛ پرحرف
 چس نفسی / čosnafasi, -ها /: اسم. [مستهجن]
 پرحرفی؛ پرگوئی
 چسو / čosu, -ها /: صفت. [مستهجن، گفتاری] ۱. دارای
 عادت به چسیدن ۲. ترسو ۳. نزار و ناتوان
 چسی / čosi /: اسم. [مستهجن، گفتاری] ۱. لاف و گزاف
 بیهوده ۲. تهدید پوچ
 چسی آمدن: ۱. لاف و گزاف بیهوده گفتن (برای مایه چسی
 می‌آمد که عویم تیمسل است و عمامه ملیون ۲). تهدید تو خالی
 کردن (بیخود چسی نید کسی از تو نمی‌ترسد)
 چسیدن / čosidan /: مصدر. لازم. [مستهجن]
 // چسیدی؛ می‌چسی؛ پچس // چس رها کردن؛
 چس دادن
 چس: مصدر منفی: نچسیدن
 چش / čoš /: هَش
 چشائی / čša'ī, čša'ī /: چشایی
 چشانندن / čšāndan, čšāndan /: مصدر. متعدی.
 // چشانندی؛ می‌چشائی؛ پچشان // ۱. کسی را به
 آزمودن مزه چیز و ادداشتن ۲. کسی را در معرض
 تجربه‌ای قرار دادن (شیرین برای نخستین بار مزه عشق را به او
 چشاند) * چشانیدن. به همین قیاس: چشانندی
 چشاندن / čšānidan, čšānidan /: مصدر منفی: نچشانندن
 چشایی / čšāyi, čšāyi /: اسم. حسی که به کمک
 جوانه‌های چشایی روی زبان باعث شناسایی مزه‌ها
 (مانند شیرینی، شوری، ...) می‌شود؛ حس ذائقه:
 چشائی
 چشته / čašte, česte /: اسم. ۱. مقدار کمی غذا، در حد
 چسیدن ۲. خوراکی که به جانوران دست‌آموز می‌دهند
 چشته‌خور / čaštexor, čestexor /: صفت. [مجازی]
 معتاد به دریافت چیزی اندک از دیگران (نگذار چشته‌خور
 بشود، دیگر ولت نمی‌کند). به همین قیاس: چشته‌خور کردن
 چشم / čašm /: قید. [گفتاری] و آوازه‌ای که نشانه پذیرش
 فرمان یا خواهش است؛ مخفف به چشم؛ بر روی چشم
 (گفتم: چشم و فوری به‌راه افتادم)
 چشم / ččšm /: -ها؛ -ان /: اسم. ۱. اندام بینایی در
 جانداران ۲. [مجازی] نیروی درک و فهم (چشم دل،
 چشم جان، چشم عقل) ۳. نگاه؛ نظر (به یک چشم دیدن،
 به چشم من) ۴. [گیاه‌شناسی] فرورفتگی کوچکی بر روی
 بعضی از ریشه‌ها و ساقه‌ها، دارای جوانه کوچکی که
 می‌تواند اندام جدیدی تولید کند (چشم سیب‌زمینی)
 ۵. امید (چشم داشتن از کسی) ۶. آنچه همانند چشم است
 (چشم گرداب، چشم توفان) ۷. سوراخ؛ حفره؛ جای خالی
 (چشم قاف، های دو چشم، چشم تور)

صاحب شد) * چسبانیدن. به همین قیاس: چسبانندی
 چسبند / časbānidan /: مصدر منفی: نچسبانندن
 چسبیدن / časbdār /: صفت. دارای ماده‌ای که بچسبد
 (سرباکت چسبدار است)
 چسبزا / časbzā /: اسم. پرتوئین لیفی نامحلول موجود
 در استخوان مهره‌داران، که بر اثر جوشاندن زیاد در آب،
 از آن ژلاتین و چسب به دست می‌آید
 چسبناک / časbnāk /: صفت. ۱. دارای ویژگی یا
 توانایی چسبیدن (ماده چسناک، پرگهای چسناک) ۲. آغشته
 به ماده چسبند؛ نوچ [گفتاری] (دستم چسناک شد)
 چسبندگی / časbandegi, -ها /: اسم. ۱. وضع یا
 کیفیت چسبند بودن ۲. گرانزوی؛ لزجت؛ لزوجت
 چسبنده / časbande /: صفت. دارای چسب؛ چسناک؛
 دارای ویژگی یا توانایی چسبیدن
 چسبنده‌ماهی / časbandemāhi, -ها؛ -ان /: اسم.
 نوعی ماهی از زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای
 اندام پهن چسبند حاصل از تغییر شکل باله خاردار
 پستی در بالای سر که با آن به ماهیهای دیگر می‌چسبد و
 همراه با دیگران تغییر مکان می‌دهد
 چسبی / časbi /: صفت. آلوده یا آغشته به چسب
 (دستم چسبی شد)
 چسبیدن / časbidan /: مصدر. لازم. متعدی. // چسبیدی؛
 می‌چسبی؛ چسب // لازم. ۱. با چیزی کاملاً تماس
 شدن (به دیوار چسبیدن) ۲. به وسیله ماده چسناکی
 به چیزی پیوستن (به دست چسبیدن) ۳. خوشایند یا
 مناسب بودن (ناهار به من چسبید) ۴. اصرار و پافشاری
 کردن (چسبیده بود که حکماً باید ناهار مهمان من باشی. او
 همان‌طور به عقاید قدیمی خودش چسبیده است) ۵. با جدیت و
 پیگیری کار را دنبال کردن (به درس و مشق چسبیدن)
 ۶. [گفتاری] با دست محکم گرفتن (میل را محکم
 چسبیده بود) ۷. [مجازی] دایم در کنار یا همراه کسی
 بودن و از او جدا نشدن (این بچه به من چسبیده و نمی‌گذارد به
 کارم برسم). به همین قیاس: چسبیدنی
 چسبند / časbānidan /: صفت منفی: چسبیده / مصدر منفی:
 نچسبیدن
 چسب / čost /: صفت. [ادبی] چابک؛ چالاک؛ زیرک
 چستی / čosti /: اسم. [ادبی] چابکی؛ چالاکي؛ زیرکی
 چسخور / čosxor, -ها /: صفت. [مستهجن] خسیس،
 بویژه در مورد خوراک و گذران زندگی خویش
 چسخور / čosxori, -ها /: اسم. [مستهجن] وضع یا
 کیفیت چسخور بودن
 چس‌فیل / čos(c)fil, -ها /: اسم. [مستهجن، گفتاری]
 دانه بوداده ذرت

□ چشم امید: نگاه امیدوار (چشم امیدشان به او بود که آنها را از فقر نجات دهد)

چشم باباغوری ﷥ باباغوری-۱

چشم بادامی: چشم کشیده و باریک همانند چشم مردم خاور دور

چشم باطن: [مجازی] نیروی تمیز و تشخیص ذهنی (برای دیدن این چیزها باید چشم باطن داشته باشی): چشم درون / دل چشم بد: نگاه بدخواهانه

چشم بصیرت: [مجازی] چشمی که یارای تمیز نیک و بد را دارد (با چشم بصیرت نگاه کن)

چشم بیمار: [ادبی] چشم خمار؛ چشم نیم‌بسته

چشم تاپتا: دو چشمی که تقارنشان در یک امتداد نیست

چشم تر: [کنایی] چشم گریان

چشم خمار: چشمی که دارای حالت نیمه‌بسته است

چشم درون / دل ﷥ چشم باطن

چشم زاغ: چشمی که مردمک آن به رنگ کبود است: چشم کبود

چشم سوزن: سوراخ سوزن که نخ را از آن می‌گذرانند

چشم سوم: [زیست‌شناسی] شکافی در بخشی از جمجمه

بسیاری از جانداران مهره‌دار در بالای پیشانی با پوششی

تقریباً شفاف، به‌صورت توده‌ای از انشعابهای مغز

چشم سیاه: چشمی که رنگ مردمکش سیاه است.

به همین قیاس: چشم آبی؛ چشم سبز؛ چشم عسلی؛

چشم میشی

چشم شور: [مجازی] چشمی که به گمان برخی نگاهش

می‌تواند زیانبار باشد

چشم شهلا: چشم درشت و درخشان

چشم کبود ﷥ چشم زاغ

چشم لوچ ﷥ لوچ

چشم مرکب: [زیست‌شناسی] چشم حشرات و سختپوستان

که از تعدادی (از چند تا هزار) واحد بینایی دارای عدسی

مغروط بلورین و یاخته‌های حساس به نور پدید آمده‌است

□ چشم آب نخوردن: [مجازی] امید نداشتن (چشم من

از آب نمی‌خورد)

چشم از جهان (فرو) بستن: [ادبی] مردن (در سال ۱۳۱۸

چشم از جهان فرو بست)

چشم آلبالو گیلان چیدن: [مجازی] دید دقیق نداشتن،

معمولاً بر اثر خستگی و خواب‌آلودگی یا گریه (این آلو نیست،

گوچه است. مثل اینکه چشم تو هم آلبالو-گیلاس می‌چند)

چشم بازار را کوکوردن / درآوردن: [مجازی] کالای بد یا

گران خریدن؛ خرید نامناسب کردن (تو هم با این خریدت

چشم بازار را کوکوردی)

چشم باز کردن: ۱. [کنایی] دیدن را آغاز کردن (از

وختی چشم باز کردم، آنها در همین کوچه می‌نشستند)

۲. دقت و توجه کردن (باید چشم را باز کنی ببینی کجا هستی)

چشم برگرداندن: نگاه خود را به سوی دیگر متوجه کردن

(تا چشم برگردانم کیفرم را برده بودند)

چشم برنداشتن: ۱. مراقب بودن؛ پیوسته نگاه کردن (یک

دقیقه از بزمایش چشم بر نمی‌داشت، که مبادا برایش اتفاقی بیفتد)

۲. [کنایی] تاب دیدن چیزی را نداشتن (چشمش بر نمی‌داشت

بچه‌ها را ببیند)

چشم برهم زدن ﷥ چشم به هم زدن

چشم برهم نهادن: [ادبی] چشم را بستن؛ پلکها را به

یکدیگر چسباندن

چشم به جهان گشودن: [ادبی] زاده‌شدن؛ به دنیا آمدن

(در سال ۱۳۵۴ چشم به جهان گشود)

چشم به چشم کسی افتادن: با او روبرو شدن؛ در چشمش

نگاه کردن (فردا آدم چشمش به چشمتان می‌افتد)

چشم به چیزی انداختن: به سوی چیزی نگرستن (یک

چشم بینداز به کوچه بین چه خبر است)

چشم به در بودن: [کنایی] منتظر آمدن کسی بودن (تا صبح

چشمش به در بود، ولی پرسش نیامد)

چشم به در ماندن: [کنایی] منتظر آمدن کسی ماندن هفته‌ها

(چشم به در مانده بودم تا بلکه از تو خبری بشود)

چشم به دست کسی داشتن: [کنایی] نیازمند و در آرزوی

کمک مالی از سوی او بودن (دوست ندارم چشمش به دست

این و آن باشد)

چشم به دنبال کسی / چیزی بودن: در پی یافتن و به دست

آوردن آن بودن (پنجاه سال از عمرش می‌گذشت و هنوز چشمش

به دنبال دخترهای جوان بود)

چشم به دو - دو افتادن: لرزیدن مردمک چشم (بویژه

بر اثر ضعف و بی‌حالی)

چشم به دهان کسی دوختن: سخنان او را گوش کردن همه

(چشم دوخته بودند به دهان آقای مدیر)

چشم به مال کسی دوختن: [مجازی] قصد تصاحب یا

ربودن آن را داشتن (او که چشم به مال تو ندوخته بود)

چشم به هم زدن: ۱. چشم را بستن و گشودن ۲. [کنایی] به

فاصله بسیار کوتاه (تا چشم به هم بزنی برمی‌گردم) *

چشم بر هم زدن

چشم پوشیدن: [مجازی] اهمیت ندادن؛ گذشت کردن؛

توجه نکردن (این دفعه چشم می‌پوشم، ولی دیگر تکرار نشود)

چشم ترسیدن: ترسیدن (دیگر چشم ترسیده بود و از خانه

بیرون نمی‌آمدم)

چشم - چشم را ندیدن: [کنایی] بسیار تاریک بودن (برق

رفته بود و چشم چشم را نمی‌دید)

چشم کسی چیزی / کسی را گرفتن: آن را پسندیدن و

خواستارش شدن (چشم آن ماشین را گرفته بود چشمش

او را گرفت)

چشم کسی را دور دیدن: از نبودن او، معمولاً به‌زیان یا برخلاف میل او بهره‌ر داری کردن (چشم‌باز را دور دیدی، داری سیگار می‌کشی؟ تا چشم زش را دور می‌دیدی، یک تکه از اثاث او را می‌برد و می‌فروخت)

چشم کسی روز بد ندیدن: با رویداد بد روبرو نشدن؛ از آسیب و آفت مصون ماندن (این عبارت به‌صورت چشم‌ت / چشم‌تان روز بد نبیند، وقتی گفته می‌شود که بخواهند حادثه ناگواری را شرح دهند) (چشم‌تان روز بد نبیند، چنان سرمایی خوردم که کام به بیمارستان کشید)

چشم کسی روشن بودن: شاد بودن او (این عبارت، به صورت «چشم / چشم‌ان / چشم‌ت روشن» به کسی گفته می‌شود که برایش حادثه خوبی روی داده است) (چشم شما روشن، پسران برگشت)

چشم کسی سفید شدن: بینایی خود را از دست دادن چشم‌گرداندن: ۱. به هرسو نگریستن (به هر طرف چشم گرداندم، ولی او را ندیدم) ۲. چشم برگرداندن

چشم گرم شدن: [مجازی] به خواب رفتن (تازه چشم گرم شده بود که در زدند)

چشم و ابرو آمدن: [مجازی] با حرکت چشم یا ابرو به دیگری اشاره کردن (دلش برای پسر همسایه چشم و ابرو می‌آمد) چشم و دل دوییدن: [مجازی] سخت مشتاق و خواهان چیزی بودن (هنوز چشم و دلش بی زنها می‌دوید)

چشم و دل کسی پاک بودن: پرهیزگار و پاکدامن بودن او (خیلی چشم و دل پاک است)

چشم و دل کسی روشن شدن: [مجازی] بسیار خوشحال شدن او. به همین قیاس: چشم و دل کسی را روشن کردن چشم و گوش کسی را باز کردن: [مجازی] او را آگاه کردن؛ او را از بی‌خبری بیرون آوردن یا اطلاعات و معلومات لازم را به او دادن (دوستان چشم و گوش او را باز کردند و اطلاعات لازم را به او دادند)

چشم هم گذاشتن: [گفتاری] ۱. چشم را معمولاً، برای مدت کوتاهی بستن (دیشب چشم هم گذاشتم) ۲. [مجازی] نادیده گرفتن (عیب ندارد چشم‌ت را هم بگذار) * چشم روی هم گذاشتن

از چشم افتادن: [مجازی] بی‌ارزشی یا ناخوشایند شدن (بعد از آن دیگر از چشم همه افتاد)

از چشم کسی دیدن: [مجازی] او را عامل یا موجب کاری دانستن (همه گرفتاری حسین آقا را از چشم او می‌دیدند)

از زیر چشم نگاه کردن: دزدیده و با احتیاط نگاه کردن (از زیر چشم نگاه کردم و دیدم خود اوست)

بالای چشم کسی ابرو نبودن: [مجازی] هیچ عیبی بر او نگرفتن (به او دیگر نمی‌شد گفت بالای چشم‌ت ابروست) (توضیح: یعنی عیبش که هیچ، حتی واقعیت را هم نمی‌شد درباره‌اش گفت)

چشم خواباندن: [کنایی] کمین کردن (برای دختر همسایه چشم خوابانده بود)

چشم خود را به روی چیزی بستن: [مجازی] از آن چشم پوشیدن؛ به آن توجه نکردن یا اهمیت ندادن؛ از آن گذشتن:

چشم روی هم گذاشتن

چشم خوردن: [فرهنگ مردم] در معرض چشم‌زخم کسی قرار گرفتن (برایی اسفند دود کن چشم نخورد)

چشم خیره شدن: ۱. بر اثر عاملی (مانند تابش نور شدید) بینایی به‌صورت موقت مختل شدن ۲. [مجازی] از دیدن چیزی معمولاً بسیار جالب دچار شگفتی شدن (از دیدن آن همه زیبایی چشم‌ها خیره شده بود)

چشم داشتستن: [مجازی] انتظار داشتن (ما ز یاران چشم یاری داشتیم)

چشم دراندن: [مجازی] با خشم در کسی نگریستن

چشم درآوردن: ۱. بیرون آوردن چشم از کاسه ۲. [مجازی] با رفتار یا گفتار خود دیگران را آزار دادن

چشم دوختن: [مجازی] با پیگیری و دقت نگریستن چشم (دوخته بود به صفحه تلویزیون)

چشم دیدن کسی / چیزی را نداشتن: [مجازی] از آن بیزار یا رویگردان بودن (چشم دیدن مادر شوهرش نداشت)

چشم را بستن: ۱. پوشاندن چشم (چشم‌پاش را با چشم‌بند بسته بودند) ۲. پلک‌ها را به یکدیگر چسباندن (چشمش را بست تا پلک‌ها بخوابد)

چشم را خیره کردن: ۱. بر اثر تابش شدید موجب اختلال بینایی شدن ۲. شگفتی شدید ایجاد کردن

چشم را درویش کردن: [مجازی] طمع در چیزی نکردن (داداش، این مال صاحب داره، چشم‌ت را درویش کن)

چشم را زدن: موجب خیرگی چشم و مشکل دید شدن (آفتاب چشم مرا می‌زند)

چشم را مالیدن: پلک چشم را با آرامی مالش دادن (از جمله برای عادت کردن به روشنایی یا تاریکی) (از خواب پریدم و چشم را مالیدم، دیدم ساعت هشت است)

چشم روی هم گذاشتن: ۱. چشم خود را به روی چیزی بستن ۲. چشم هم گذاشتن

چشم زدن: [فرهنگ مردم] با نگاهی که به گمان برخی زیانبار است به کسی نگاه کردن و موجب آسیب رسیدن به او شدن (گمانم بچه را چشم زده‌اند)

چشم سیاهی رفتن: ضعیف شدن یا از میان رفتن لحظه‌ای و موقت بینایی بر اثر ضعف، خستگی یا عامل‌های دیگر (از دیشب چیزی نخوردم، چشم دارد سیاهی می‌رود)

چشم کسی پیه گرفتن: [کنایی] ثروتمند شدن او (حالا دیگر چشمش پیه گرفته بود)

چشم کسی چهار تا شدن: بیش از حد گشوده شدن مردمک بر اثر ترس یا شگفتی (از دیدن آن همه پول چشمش چهار تا شده بود)

به چشم آمدن: [مجازی] مورد توجه قرار گرفتن (این پولها به چشم او نمی‌آمد و برایش ارزش نداشت)

به چشم چیزی نگاه کردن: مانند چیزی به آن نگریستن؛ آن را مانند چیزی شمردن (به چشم خریداری نگاهش کرد. به چشم خواهری نگاهش کرد). به همین قیاس: به چشم چیزی آن را دیدن

به چشم خریدار نگاه کردن: ۱. خواهان آن بودن (خیلی به چشم خریدار به دختر نگاه می‌کرد) ۲. با علاقه و دقت بررسی کردن (خوب به چشم خریدار نگاه کن) به چشم خوردن: دیده شدن؛ نمایان بودن (در دور دست نوری به چشم خورد)

به چشم دیدن: با چشم خود دیدن (این را دیگر به چشم خود دیدم)

به یک چشم برهم زدن ۱

به یک چشم نگاه کردن ۱

پشت چشم نازک کردن: [مجازی] ناز کردن؛ افاده فروختن (صاحبخانه داشت برایمان پشت چشم نازک می‌کرد)

تا چشم به هم زدن: [مجازی] با سرعت؛ در مدتی بسیار کوتاه (تا چشم به هم بزنی می‌روم و برمی‌گردم)

تا چشم کار کردن: تا جایی که چشم می‌تواند ببیند (تا چشم کار می‌کرد باغ و بستان بود)

روی چشم کسی جا داشتن: [مجازی] برایش بسیار گرامی بودن (شماروی چشم بنده جا دارد)

چشم انتظار / čěsmentezār: صفت. چشم‌براه؛ منتظر (از صبح چشم انتظار شما بودم)

چشم‌انتظاری / čěsmentezāri: اسم. [گفتاری] انتظار (چشم‌انتظاری خیلی سخت است)

چشم‌انداز / čěšmandāz: -ها /: اسم. ۱. فضا یا محیطی که در برابر چشم است؛ منظره (پنجره‌های اتاق خواب به طرف پارک باز می‌شد و چشم‌انداز قشنگی داشت) ۲. [مجازی] امید کامیابی یا پیشرفت در کاری (چشم‌انداز این کار عالی است) چشم‌براه / čěšmberāh: صفت. منتظر آمدن کسی یا رسیدن خبری؛ چشم‌انتظار (مدتها چشم‌براه بودم تا بلکه بیاید و خبری بیاورد)

چشم‌براهی / čěšmberāhi: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت چشم‌براه بودن؛ انتظار (پس از دو سال چشم‌براهی توانست پسرش را ببیند)

چشم‌بسته / čěšmbaste: قید. بدون نگاه کردن (من این راه را چشم‌بسته می‌روم)

چشم‌بسته غیب گفتن: [تعریض] مطلب معلومی را خبر دادن (مثل اینکه تو هم چشم‌بسته غیب می‌گویی‌ها)

چشم‌بند / čěšmband: -ها /: اسم. وسیله‌ای برای بستن چشم و پیشگیری از دیدن (او را سوار ماشین کردند و چشم‌بند به چشمش زدند)

چشم‌بندی / čěšmbandi: -ها /: اسم. هریک از کارهای شگفت‌انگیزی که با تردستی و بهره‌گیری از خطای باصره و فریفتن حواس بیننده انجام می‌گیرد؛ شعبده‌بازی (یک آقای آمد و چند چشمه چشم‌بندی اجرا کرد) چشم‌پرکن / čěšmporkon: صفت. [گفتاری] چشمگیر (افلاک چیز چشم‌پرکن می‌خردی، که بشود به کسی داد)

چشم‌پزشک / čěšmpezešk, -pezešg: -ها، -ان /: اسم. پزشک بیماریهای چشم

چشم‌پزشکی / čěšmpezeški, -pezeški: اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعه ساختمان، کار، بیماریها و درمان چشم

چشمپوشی / čěšmpuši: اسم. عمل یا فرایند استفاده نکردن از حق خویش برای تنبیه کسی یا گرفتن چیزی از او (این دفعه از تنبیه چشمپوشی می‌کنم، ولی دیگر تکرار نشود) برادر بزرگتر از حق خودش به نفع خواهرش چشمپوشی کرد

چشم‌تنگ / čěšmtang: تنگ چشم

چشم‌تنگی / čěšmtangi: تنگ چشمی

چشم‌چپ / čěšmčap: -ها /: صفت. چپ چشم

چشم‌چران / čěšmčarān: -ها /: صفت. دارای گرایش یا عادت به چشم‌چرانی

چشم‌چرانی / čěšmčarāni: -ها /: اسم. ۱. تمایل یا عادت به تماشای پیکر، بویژه اندامهای جنسی جنس مخالف ۲. تماشای جنس مخالف برای لذت جنسی بردن چشمخانه / čěšmxāne: -ها /: اسم. کاسه چشم؛ گودی‌ای که کره چشم در آن جای دارد؛ حدقه

چشمداشت / čěšmdāst: اسم. امید انجام گرفتن کاری از سوی کسی یا به دست آوردن سهمی از چیزی در آینده؛ توقع؛ انتظار (من از شما چشمداشتی ندارم، اگر هم به مال او چشمداشت داشت ظاهر نمی‌کرد)

چشم‌درد / čěšmdard: -درد /: صفت. درد

چشم‌دریدگی / čěšmdaridegi: اسم. [گفتاری] بی‌شرمی؛ پررویی؛ چشم‌سفیدی (آدم به این چشم‌دریدگی کم پیدا می‌شد)

چشم‌دریده / čěšmdaride: -ها /: صفت. [گفتاری] بی‌شرم؛ چشم‌سفید (خیلی پررو و چشم‌دریده شده بود)

چشم‌مرس / čěšmras: اسم. میدان دید؛ دیدرس (اگر در چشم‌مرس من بود با تیر می‌زدمش)

چشم‌روشنی / čěšmrowšani, -ro:šani: -ها /: اسم. هدیه‌ای که دوستان یا نزدیکان، به نشانه اظهار شادمانی از یک رویداد (مانند عروسی، از سفر برگشتن ...) برای کسی می‌آورند (شیرین خانه خریده، برایش چشم‌روشنی بردیم) چشم‌زخم / čěšmzaxm: اسم. آسیبی که علت آن چشم زدن دیگران تصور شود (مواظب بودم به بچه چشم‌زخمی نرسد)

چشم و گوش بسته / čěsm-o-gušbaste / : صفت. [مجازی] ناآزموده و ناآگاه (دختر چشم و گوش بسته را می‌فرستی به یک شهر غریب؟)

چشم و همچشمی / čěsm-o-hamčěsmi / : اسم. [گفتاری] رقابت (دامادها با هم چشم و همچشمی داشتند. علی هم که اهل چشم و همچشمی نبود قاتی آنها شد)

چشمه / čěsme / : اسم. ۱. منبع آب طبیعی در سطح زمین که بر اثر بیرون زدن آبهای زیرزمینی پدید می‌آید (رفته بود از چشمه آب بیلورد. توی چشمه آب تنی می‌کرد) ۲. جای پیدایش، روان شدن یا انتشار چیزی (بویره اسمهای معنی) (چشمه آزادگی، چشمه انسانیت، چشمه دانش، چشمه نور) ۳. دانه، پل (یکی از چشمه‌های پل از اتواشغال پر شده بود) ۴. فن، در بازيهای نمایشی، بویره در شعبده‌بازی (چند چشمه از کارهایش را نشانمان داد) ۵. هریک از سوراخهای تور یا وسیله سوراخ-سوراخ؛ چشم (چشمه‌های تور) ۶. فضای باز میان خطهای یک شبکه

چشمه آب گرم : چشمه‌ای که از آن آبی با دمای بیش از ۲۰ درجه (و گاه آب جوشان) بیرون می‌آید.

به همین قیاس: چشمه آب معدنی

چشمه-چشمه : سوراخ-سوراخ؛ دارای سوراخها یا حفره‌های زیاد

چشمه دوزی / čěsmeduzi / : اسم. [خیاطی] نوعی توری دوزی یا برودری دوزی زینتی به صورت خانه-خانه **چشمه‌سار** / čěsmesār / : اسم. ۱. جایی که در آن چشمه‌های بسیار است ۲. سرچشمه

چشمی / čěsmi / : اسم. ۱. عدسی کوچکی که برای دیدن مراجعان از پشت در، به روی آن نصب می‌شود (از چشمی نگاه کرد و دید پیرمردی جلو در است) ۲. یکی از دو یا چند عدسی اسبابهای چشمی (مانند میکروسکپ و تلسکپ) که در برابر چشم کاربر قرار می‌گیرد

چشمی ۲: صفت. مربوط یا منسوب به چشم (قطره چشمی، عدسی چشمی)

چشم‌بین / čěsīdan, čāšīdan / : مصدر. متعدی. // چشم‌بینی: می‌چشمی، بچشم // چیزی را برای دانستن مزه‌اش در دهان نهادن (بچشم ببین نمکش کافی است) ۲. مزه‌ای را دریافتن (چشمیدم شور بود) ۳. [مجازی] آزمودن (مزه زندگی را چشیدن، مزه زندان را چشیدن). به همین قیاس: چشیدنی

■ صفت فاعلی: چشنده / صفت مفعولی: چشیده / مصدر منفی: **نچشیدن**

چطور / četowr, četo:r / : صفت. دارای چه کیفیت یا حالتی؟ (حالت چطور است؟ کارش چطور بود؟)

چطور ۲: قید. [گفتاری] ۱. چگونگی (چطور کار می‌کند؟) ۲. چرا؛ به چه علت (چطور امروز سر کار نرفتی؟)

■ **چشم زخم دیدن**: در معرض آسیب قرار گرفتن. به همین قیاس: چشم زخم رسیدن؛ چشم زخم وارد شدن **چشم سفید** / čěsmsefid, -sīfid / : اسم. ۱. صفت. [گفتاری] بی‌شرم؛ گستاخ؛ چشم دریده (پسره چشم سفید خجالت نمی‌کشد، می‌گوید تو نمی‌فهمی)

چشم سفیدی / čěsmsefidi, -sīfidi / : اسم. [گفتاری] بی‌شرمی؛ گستاخی؛ چشم دریدگی (بد است، این قدر چشم سفیدی نکن)

چشم شور / čěsmšur / : چشم شوی **چشم شوی** / čěsmšuy / : اسم. ۱. ظرفی کمابیش شبیه فنجان کوچک که در آن چشم را می‌شویند ۲. مایعی که با آن چشم را شستشو می‌دهند * **چشم شور** [گفتاری]

چشم غره / čěsmqorre / : اسم. [گفتاری] نگاه خشم‌آلود، برای تهدید یا هشدار

■ **چشم غره رفتن**: [گفتاری] با خشم نگرستن (تابه بچه چشم غره رفت، ساکت شد و نشست سر جایش)

چشمک / čěsmak / : اسم. ۱. حالت باز و بسته شدن سریع چشم (سروش را برگرداند و به شوهرش چشمک زد) ۲. حالت خاموش و روشن شدن سریع جسم نورانی (بویره به حالت پیاپی) (ستاره‌ها در آسمان شب چشمک می‌زدند)

چشمک زن / čěsmakzan / : صفت. ۱. دارای ویژگی چشمک زدن پیاپی ۲. دارای منبع نوری که پیاپی خاموش و روشن یا پیدا و ناپیدا می‌شود (چراغ چشمک زن)

چشم گربه / čěsm(e)gorbe / : اسم. ۱. کانی‌شناسی [هریک از سنگهای شفاف، بویره از جنس کوارتز که نور در رشته‌های موازی بر سطح آن منعکس می‌شود و جواهرسازان آن را به شکل تخم مرغ تراش می‌دهند، که در این حالت شبیه چشم گربه است] ۲. هر یک از وسیله‌های علامت‌دهنده شیرنگ برای کمک به ایمنی تردد وسیله‌های نقلیه در شب

چشمگیر / čěsmgir / : صفت. مهم و باارزش (از لحاظ کمیت یا کیفیت) (مقام چشمگیر، مبلغ چشمگیر)

چشم و چار / čěsm-o-čār / : اسم. [گفتاری] اندام بینایی (می‌زنی چشم و چارش را کور می‌کنی. بیچاره چشم و چار درستی نداشت)

چشم و چراغ / čěsm-o-čērāq / : اسم. [مجازی] مایه رونق و روشنی (او چشم و چراغ خانواده بود)

چشم و دل پاک / čěsm-o-delpāk / : صفت. [گفتاری] درستکار و پاکدامن، بویره در مناسبات جنسی (او مرد چشم و دل پاک بود و همه پشت سرش قسم می‌خوردند)

چشم و دل سیر / čěsm-o-delsir / : صفت. [گفتاری] فاقد آزمندی (ادم چشم و دل سیر به این پولها سر خم نمی‌کند)

چقدر^۱ /čeqadr/ : صفت. دارای چه مقدار؟ (چقدر بدهی داری؟ چقدر بارچه لازم دارد؟)

چقدر^۲: قید. خیلی زیاد (چقدر خوب می خواندا چقدر خوابیدم!)

چک /čak/ -ها /: اسم. [گفتاری] سیلی. به همین قیاس: چک خوردن: چک زدن

چک /ček/ : اسم. ۱. -ها / برگ چاپی که در اختیار دارندگان حساب بانکی قرار می گیرد تا به وسیله آن بتوانند شخصاً یا توسط دیگری از بانک پول دریافت کنند ۲. بازبینی یا بررسی برای اطمینان (چک کن، شماها درست باشد. همه را چک کردم) ۳. -ها / هر یک از مردم بومی کشور چک یا فرزندان شان ۴. از زبانهای اسلاو غربی رایج در کشور چک: چکی

چک بانکی: چکی که به وسیله یک شعبه بانک معینی به نام گیرنده آن صادر شده است

چک بی محل: چکی که صادرکننده آن در حساب خود پول کافی ندارد

چک تضمین شده: چکی که از سوی یک بانک منتشر و پرداخت مبلغ آن در همه شعبه های آن بانک تضمین شده است

چک سفیدمهر / سفیدامضا: چک امضا یا مهرشده ای که در آن مبلغی نوشته نشده است و گیرنده چک حق دارد مبلغ دلخواهش را با آن دریافت کند

چک مسافرتی: چکی که توسط بانکها به مسافران فروخته می شود و آنان می توانند در شهرها یا کشورهای دیگر با دادن آن به بانک معینی پول دریافت کنند: تراولر چک: تراولر چک

چک کردن: دوباره و ارسای یا بازبینی کردن چک کشیدن: نوشتن چک برای دریافت پول از بانک (چک کشید رفتن از بانک پول گرفتم)

چکاپ /čekâp/ : اسم. معاینه، بررسی یا آزمایش چیزی (مانند موتور هواپیما یا دندانهای یک شخص) برای دانستن اینکه آیا سالم است و درست کار می کند یا نه چکاچاک /čakāčak/ : صوت. صدای برخورد شمشیر، کارد و مانند آن به یکدیگر

چکاد /čakād/ : اسم. [ادبی] ۱. قله ۲. تازک چکار /čekār/ : قید. [گفتاری] واژه ای که در پرسش از چگونگی کار یا شغلی به کار می رود (چکار کنم؟)

چکاره /čekāre/ : قید. واژه ای که در پرسش از شغل کسی به کار می رود: دارای چه شغلی (داماد چکاره است؟) چکامه /čakāme, čekāme/ -ها /: اسم. [ادبی]

۱. قصیده ۲. شعر * چامه چکامه سرا /čakāmesarā, čekāme-/ : اسم. [ادبی] شاعر

چغاله /čaqāle, čaqāle/ -ها /: اسم. میوه نارس بادام، زردآلو و مانند آن: چاغاله

چغاله بادام: میوه نارس و سبز بادام

چغر /čeqer, čaqar/ : اسم. چغرمه

چغرمگی /čeqermegi/ : اسم. ۱. وضع یا کیفیت چغرمه بودن ۲. زبری و سفتی که بویژه بر اثر کار زیاد بر پوست دست یا پا پدید می آید

چغرمه /čeqerme/ : صفت. دارای سفتی و مقاومت در برابر کشش و پارگی: چغرو

چغلی /čeqoli/ -ها /: اسم. [گفتاری] خبیر کار بد کوچکترها یا زیردستان که به شخص بزرگتر یا مقام بالاتر داده می شود (بچه ها از احمد پیش پدرش چغلی کردند و گفتند شیشه را شکسته)

چغلی کردن: در مورد کار خطای کوچکتری به شخص بزرگتری خبر دادن

چغندر /čeqondar/ -ها /: اسم. ۱. گیاه بوته ای از تیره اسفناجیان، دارای گونه های متعدد، با برگهای گسترده بیضی شکل، ساقه راست و ریشه ضخیم پر از مواد غذایی ۲. ریشه آن گیاه که گوشتالو و خوراکی است

چغندر قند: نوعی چغندر که گیاهی است دوساله، دارای برگهای با دمبرگ دراز و پهنک پهن، گلهای خوشه ای بدون گلبرگ و ریشه مخروطی دراز و دارای مواد غذایی و مقدار زیادی قند

چغندر وحشی: نوعی چغندر بیابانی دارای مصرف دارویی: آزادادارو

چفت^۱ /čeft/ -ها /: اسم. هریک از اسبابهای بستن در یا پنجره (الف) نوار فلزی شکافداری که شکاف آن بر روی حلقه قرار می گیرد (ب) میله ای سر کج که سر آن به داخل حلقه ای فرو می رود

چفت چیزی را انداختن: چفت آن را بستن (چفت در را انداختی؟)

چفت کردن: به وسیله چفت بستن (در را چفت کردم، ولی قفل نکرد). به همین قیاس: چفت شدن

چفت^۲: صفت. فاقد فاصله یا گشودگی با چیز دیگر: کیپ (بین خوب چفت شده باشد)

چفت و بست /čeft-o-bast/ -ها /: اسم. وسیله بستن از قبیل چفت، قفل و مانند آنها

چفت و بست نداشتن: باز و بی حفاظ بودن (درها چفت و بست درستی ندارند و بایک هلدان باز می شوند)

چفته /čefte, čafte/ -ها /: اسم. ۱. چوب دوشاخه که چیزی را بر آن تکیه می دهند (چفته مو) ۲. گودی پشت آرنج و پشت زانو (چفته بازو)

چفته بندی /čeftebandi, čafte-/ -ها /: اسم. عمل یا فرایند قرار دادن گیاهان پیچنده بر روی چفته

- چکان / čekān, čakān / : پیواژه. ۱. چکانده
(قطره چکان) ۲. چکنده (خون چکان)
چکاندن / čekāndan, čakāndan / : مصدر. متعدی.
// چکاندی: می چکانی: بچکان // ۱. مایعی را
قطره - قطره ریختن (هر شب دو قطره بچکان به چشم)
۲. ضامن یا ماشه اسبابی را کشیدن (ماشه را چکاند):
چکانیدن. به همین قیاس: چکاندن
■ صفت فاعلی: چکاننده / صفت مفعولی: چکانده / مصدر منفی:
نچکاندن
چکاننده / čekānande, čakānande / - ها / : اسم.
ماشه: ضامن
چکانیدن / čekānidan, čakānidan / چکاندن
چکاوک / čakāvak / - ها: -ان / : اسم. پرنده از تیره
چکاوکها با پر و بال رگه - رگه قهوه‌ای، نوک راست یا
خمیده و ناخن انگشت شست بلند
□ چکاوک شاخدار: جنسی از پرندگان تیره چکاوکها، با
دسته‌ای از پرهای بلند در دو طرف سر، که در نوع ماده
این پرها کوتاه‌تر است
چکاوکها / čakāvakhā / : اسم. تیره‌ای از پرندگان
آوازخوان از راسته گنجشک‌شکلان، با پروبال
رگه - رگه، که برخی دانه‌خوار و برخی حشره‌خوارند، و
اغلب به‌طور دسته‌جمعی پرواز می‌کنند
چک - چک / čekček / : صوت. صدای برخورد
قطره‌های مایع با چیزی (چک - چک باران)
چکوز / čekerz / : اسم. گونه‌ای بازی فکری بر روی
صفحه شطرنج به وسیله دو نفر که هر کدام دوازده مهره
یک‌رنگ و یک شکل دارند
چکسه / čakse / - ها / : اسم. پاکت قیف‌مانندی که با
پیچاندن ورق کاغذ حول محور یکی از گوشه‌هایش
درست می‌شود
چکش / čak(k)oš / - ها / : اسم. ابزار دستی شامل یک
قطعه سخت که به‌صورت عمود به دسته‌ای متصل شده و
برای کوبیدن به کار می‌رود
□ چکش اسمیت: چکش بخاری یا بادی که در آهنگری
به کار می‌رود
چکش بخاری: چکشی که با نیروی بخار کار می‌کند.
به همین قیاس: چکش بادی: چکش برقی
چکش برق: وسیله‌ای در اتومبیل که ولتاژ برق را از کوئل
دریافت و به وسیله دلوک میان شمعها تقسیم می‌کند
چکش تیرکوبی: چکش (معمولاً) چوبی بزرگی که برای
کوبیدن تیرهای چوبی به کار می‌رود
چکش چوبی: چکش از جنس چوب: تسخماق.
به همین قیاس: چکش فولادی
چکشخوار / čak(k)ošxār / : صفت. دارای ویژگی

چکشخواری: چکشخور [گفتاری]
چکشخواری / čak(k)ošxāri / : اسم. خاصیتی در
فلزات که به آنها قابلیت چکش‌کاری، لوله شدن و
مقوّل شدن می‌بخشد
چکشخور / čak(k)ošxor / : صفت. [گفتاری]
چکشخوار
چکش‌کاری / čak(k)oškāri / - ها / : اسم. عمل یا فرایند
کار کردن با چکش: کوبیدن چیزی، بویژه فلز با چکش
چکش‌ماهی / čak(k)ošmāhi / - ها: -ان / : اسم. گونه‌ای
ماهی غضروفی از زیر راسته کوسه‌ماهیان، دارای دو زائده
در دو طرف سر که چشمها روی آنها قرار دارند
چکشی^۱ / čak(k)ošī / : صفت. همانند چکش، دارای
شکل چکش (استخوان چکشی)
چکشی^۲: قید. [مجازی] با سرعت و شدت (چکشی
حرف می‌زد)
چکمه / čakme / - ها / : اسم. گونه‌ای کفش ساقه‌بلند که
معمولاً تا نزدیک زانو می‌رسد
چک‌کننده / čekande, čakande / - ها / : اسم.
[زمین‌شناسی] استلاکتیت
چکنویس / čeknevis / - ها / : اسم. اسبابی دستی برای
منگنه کردن مبلغ بر روی چک
چک‌وچانه / čak-o-čāne / : اسم. [گفتاری] بخش
پایینی پیرامون دهان (آب از چک‌وچانه‌اش راه افتاد)
□ چک‌وچانه زدن: بحث و پافشاری زیاد کردن برای
قبولاندن خواست خود (بویژه در معامله) (سر مهره خیلی
چک‌وچانه زدند)
چکه^۱ / čekke / - ها / : اسم. [گفتاری] قطره (یک چکه آب
پیدانی شد)
□ چکه کردن: فرو ریختن مایع به‌صورت قطره - قطره از
جایی (چکه کردن شیر آب، سقف چکه می‌کود)
چکه^۲: صفت. [گفتاری] ۱. رند ۲. زیرک ۳. نکته‌سنج
چکی^۱ / čeki / چک - چک ۴
چکی^۲: قید. به‌صورت یک‌جا (من این هندوانه‌ها را
چکی خریدم)
چکیدن / čekidan, čakidan / : مصدر. لازم. // چکیدنی:
می‌چکی: بچک // قطره - قطره فرو ریختن (از سرتاپش آب
می‌چکید. از سقف حمام آب می‌چکید). به همین قیاس: چکیدنی
■ صفت فاعلی: چکنده / صفت مفعولی: چکیده / مصدر منفی:
نچکیدن
چکیده / čekide, čakide / : اسم. ۱. -ها / خلاصه یک
گفتار یا نوشتار که بیان‌کننده منظور و محتوای آن
است □ چکیده‌نویسی (چکیده حرفش این بود که باید کار
بنکنیم. چکیده مقاله‌ها حاضر است) ۲. □ ماست چکیده،
ماست ۳. -ها / [زمین‌شناسی] استلاگمیت

چگونه ^۱ /čegune/ : صفت. [ادبی] دارای چه وضع، حالت یا کیفیت؟؛ چطور؟ (چگونه جلی است؟ هوابش چگونه است؟)
چگونه ^۲ : قید. با چه روش، وضع یا حالت؟ (چگونه کار می‌کند؟ چگونه آمدی؟ چگونه مرد؟)
چل ^۱ /čel/ : اسم. [مخفف] چهل (چل تکه، چلجراغ)
چل ^۲ : صفت. [گفتاری] دارای رفتاری غیرجدی، نسنجیده و فاقد برنامه‌ریزی ذهنی
چل زدن : بی‌هدف گشتن
چلاس /čelās/ : صفت. [گفتاری] دله
چلاق /čolāq/ : صفت. دستخوش چلاقی (اسب چلاق)
چلاق شدن : آسیب دیدن و ازکار افتادن دست یا پا (او از بالای درخت افتادی و چلاق شدی...)
چلاق کردن : آسیب رساندن به دست یا پای کسی و آن را از کار انداختن (با موتور زدی پلم را چلاق کردی)
چلاقی /čolāqi/ : اسم. نقص، ناتوانی یا آسیب در دست یا پا که موجب ازکار افتادن آن شود
چلاندن /čelāndan/ : مصدر. متعدی. // چلاندی؛ می‌چلانی؛ بچلان // چیزی را برای گرفتن آب یا عصاره‌اش فشار دادن (لباسها را شست، چلاند و روی طناب پهن کرد). به همین قیاس : چلاندنی
صفت منفی : چلاندنه / مصدر منفی : نچلاندن
چلپاسه /čalpāse/ : اسم. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان شمالی، میان زن پای در زنجیر و قو
۲ : صفت. / مارمولک
چل تکه /čeltekke/ : چهل تکه
چلتوک /čaltuk/ : شلتوک
چلچراغ /čelčeraq/ : صفت. چراغی با لامپها و آویزهای بسیار
چلچله /čelčele/ : صفت. ها؛ گان / : اسم. پرستو
چلزدیدن /čolozidan/ : چلوزیدن
چلغوز /čalquz/ : اسم. ۱. مدفوع پرندهگان ۲. صفت. / صفت. [تعریض] شخص کوچک‌اندام و حقیر
چلغوزه /čelquze/ : صفت. ها؛ صفت. میوه درخت صنوبر، شبیه پسته‌شامی، که در برخی جاها جزو آجیل مصرف می‌شود
چلفتی /čolofiti/ : دست‌وپا چلفتی
چل‌گیس /čelgis/ : اسم. نوعی آرایش مو به صورت گیسوهای بافته متعدد
چلمن /čolman/ : صفت. [گفتاری] نالایق و بی‌دست و پا؛ بی‌عرضه (آخر مرد هم این قدر چلمن می‌شود)
چلمنی /čolmani/ : اسم. وضع یا حالت چلمن بودن (باور نمی‌کودم پرویز به آن چلمنی از این کارها بکند)
چلنگر /čelengar, čalangar/ : صفت. ها؛ ان / : اسم. ۱. آهنگر ۲. حلبی‌ساز

چکیده‌نامه /-čekidenāme, čakide/ : صفت. / : اسم. نوشته‌ای شامل چکیده یک یا چند نوشتار
چکسیده‌نویسی /-čekidenevisi, čakide/ : اسم. عمل، فرایند یا فن نوشتن چکیده
چکال /čagāl, čegāl/ : صفت. ۱. دارای اجزای سازای درهم فشرده ۲. سنگین؛ متراکم ۳. [ریاضی] ویژگی مجموعه‌ای در یک فضا که هر نقطه آن فضا نقطه‌ای از آن مجموعه یا نقطه نهایی آن است؛ مجموعه‌ای خودبخود چکال است که هر نقطه از آن نقطه تجمع آن است، یعنی هر نقطه واقع در همسایگی آن، نقطه‌ای از آن مجموعه است
چگالش /čagālēš, čegālēš/ : اسم. ۱. [فیزیک] فرایندی که در آن یک مایع از بخار یا مخلوط بخار جدا می‌شود ۲. عمل یا فرایند متراکم ساختن
چگالنده /čagālande, čegālande/ : صفت. / : اسم. [فیزیک] دستگاهی برای تبدیل بخار یا گاز به مایع، معمولاً با پایین آوردن دمای آن
چگالی /čagāli, čegāli/ : اسم. ۱. جرم واحد هر ماده؛ جرم حجمی؛ جرم مخصوص ۲. [فیزیک] درجه تار بودن ماده نیم‌شفاف ۳. [فیزیک] مقدار کل کمیت (مانند انرژی، بار برقی، ...) تقسیم بر کمیت فضایی (طول، سطح، حجم)
چگالی برخورد : تعداد برخوردهایی که در واحد حجم و واحد زمان، ضمن عبور یک شار نوترونی، از داخل یک جسم اتفاق می‌افتد
چگالی جریان : شدت جریانی که از واحد سطح یکی از قطبها عبور می‌کند
چگالی جمعیت : تعداد متوسط اشخاص در واحد سطح
چگالی نسبی : نسبت چگالی ماده به چگالی یک ماده استاندارد (مانند آب) در دمای مشخص (برای جامدها و مایهها)، یا نسبت چگالی هوا به یک گاز در دما و فشار متعارف؛ گرانی ویژه؛ وزن مخصوص
چگالی سنج /-čagālisanj, čegāli/ : صفت. / : اسم. اسباب اندازه‌گیری چگالی یا وزن مخصوص یک جسم
چگورد /čegerd/ : صفت. ها؛ صفت. درخت از تیره پروانه‌واران با خارهای بلند افقی، برگهای شانه‌ای مرکب، گلهای زردرنگ مجتمع و میوه نیام باریک و دراز
چگور /čogur, čegur, čagur/ : صفت. / : اسم. ساز زهی شبیه دوتار که در شمال خاوری ایران و آسیای مرکزی رایج است
چگونگی /čegunegi/ : صفت. / : اسم. حالت، وضعیت یا خاصیت یک چیز یا شخص (مانند خوبی، بدی، گرمی، سردی، سختی، نرمی، بلندی، کوتاهی و مانند آنها) (چگونگی کار دستگاه را برای حاضران توضیح داد. درباره چگونگی قتل سرابدار تحقیق کردند)

چله کوچک: بیست روز اول پس از چله بزرگ
چله گرفتن: برگزاری مراسم چهلمین روز مرگ کسی
 (برایش شب هفت و چله و سال گرفتیم)

چله نشستن: چهل روز پیایی را در یک جا به عبادت و ریاضت گذراندن (رفته بود در ماعان چله نشسته بود)

چله بران / čelleborān / : اسم. [قدیمی] مراسم چهلمین روز زایمان، که زانو را به حمام می بردند و با سور و مهمانی همراه بود

چله ریسک / čellerisak / چرخ ریسک

چله کشی / čellekeši / : اسم. عمل یا فرایند کشیدن تارهای عمودی بر روی دار بافندگی (چله کشی قالی)

چلیپا / čalipā / : اسم. [ادبی] صلیب

چلیپاییان / čalipāyīyān / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ علفی یک یا چندساله، با برگهای یک درمیان، گلهای نر- ماده منظم با چهار گلبرگ به شکل صلیب، میوه خورجین و خورجینک، دارای انواع خوراکی (ترب و کلم)، زینتی (شب بو)، دارویی و صنعتی (قدومه و خاکشیر)

چلیک / čelik / : اسم. ۱. پیت ۲. بشکه

چم / čam / چَم وَخَم

چماز / čamāz / : اسم. نوعی سرخس پایا از تیره سرخسها، دارای ساقه زیر خاکی افقی، برگهای بزرگ دندانه دار، که برش دمبرگ آن شبیه عقاب است

چماق / čomāq / : اسم. ۱. چوبدست محکم با سر گره دار و برآمده (مردم را با چماق می زدند) ۲. [مجازی] وسیله تهدید (چماق اتهام)

چماقدار / čomāqdār / : اسم. کسی که با چماق به تهدید و آزار مخالفان می پردازد؛ مزدوری که با چوب و چماق به سرکوب مخالفان و برهم زدن اجتماعات آنان و ایجاد محیط ترس و وحشت می پردازد (چماقدارها ریختند تظاهرات را به هم زدند)

چمباتمه / čombātme / : اسم. حالت نشستن بر روی دو پا به صورتی که نقطه اتکا کف پاها باشد و زانوها به موازات سینه قرار گیرد؛ چنک؛ چندک

چمباتمه زدن: چمباتمه نشستن (چمباتمه زده بود جلو در)

چمپا / čampā / : اسم. از گونه های برنج گیلانی

چمچه / čamčē / : اسم. قاشق معمولاً چوبی گود و بزرگی برای برداشتن مایعات (با چمچه بزرگی توی لیوانها دود ریخت)

چمدان / čamadān, čamedān / : اسم. کیف بزرگ مستطیل شکلی از جنس سبک (چرم، چرم مصنوعی) که در آن جامه و توشه سفر می گذارند؛ جامه دان (شاگرد راننده چمدانهای مسافران را می گذاشت توی صندوق بغل)

چلنگری / čelengari, čalangari / : اسم. ۱. شغل یا عمل چلنگر ۲. / : اسم. کارگاهی که چلنگر در آن کار می کند

چلو / čelow, čolow, čolo / : اسم. خوراک ایرانی از برنج آبکش شده و دم کشیده با کره یا روغن و نمک، که با خورشت یا کباب خورده می شود

چلوار / čelvār / : اسم. پارچه پنبه ای نازک و سفت بافت سفید

چلواربافی / čelvārbāfi / : اسم. ۱. عمل بافتن چلوار

۲. / : اسم. دستگاه یا کارخانه ویژه بافتن چلوار

چلوپز / čelowpaz, čolow-, čelo- / : اسم. کسی که کارش پختن چلو است

چلوپزی / čelowpazi, čolow-, čelo- / : اسم.

۱. شغل و کار چلوپز ۲. / : اسم. محل پخت و عرضه چلو

به مشتریان؛ چلوپزخانه

چل و چو / čel-o-čow / : اسم. [گفتاری] شایعه

چل و چو افتادن: شایع شدن خبر. به همین قیاس:

چل و چو انداختن

چلوخورش / čelowxoreš, čolow-, čelo- /

چلوخورشت

چلوخورشت / čelowxorešt, čolow-, čelo- / : اسم. خوراک ایرانی شامل چلو و یکی از انواع خورشتها

(مانند قیمه یا قرمه سبزی): چلوخورش

چلوزدن / čoluzidan / : مصدر. لازم. [گفتاری]

// چلوزدی: می چلوژی: — // بر اثر یخ زدن یا سوختن

شکل و حالت اصلی خود را از دست دادن: چلزدن

■ صفت معرعی: چلوزیده

چلوکباب / čelowkabāb, čolow-, čelo- / : اسم.

خوراک ایرانی شامل چلو و کبابی که جداگانه تهیه و

همراه آن خورده می شود. به همین قیاس: چلوگوشت؛

چلومرغ

■ **چلوکباب سلطانی**: چلوکباب شامل کباب برگ و کوبیده

چلوکبابی / čelowkabābi, čolow-, čelo- / : اسم.

رستورانی که در آن با چلوکباب (و برخی غذاهای

دیگر) از مشتریان پذیرایی می شود (دیروز همه را در

چلوکبابی سر خیلان مهمان کرده بود. رفتیم چلوکبابی ناهار خوردیم)

چلویی / čeloyi, čoloyi / : اسم. [گفتاری] چلوپز

چله / čelle / : اسم. ۱. روز چهلم یک رویداد

(بویژه مرگ کسی) (دیروز چله پدرش بود. چله نوزاد) ۲. تار

قالی و بافته های دستی (چله کشی) ۳. ریسمان یا زه

محکمی که از تابیدن چند رشته پدید می آید (چله کمان)

■ **چله بزرگ**: چهل روز نخست زمستان

چله تابستان: گرماگرمر تابستان. به همین قیاس:

چله زمستان

چمن / čaman، -ها / -ان. اسم. ۱. گیاه همیشه‌سبز از تیره گندمیان، دارای گونه‌های زیاد، با برگهای باریک و دراز بدون ساقه، که معمولاً در باغچه‌ها کاشته می‌شود (باغچه‌های وسط را چمن می‌کاریم). ۲. زمین چمن؛ چمنزار (بچه‌ها توی چمن بازی می‌کردند)

چمنزار / čamanzār، -ها؛ -ان / -ان. اسم. پهنه‌ای از زمین که در آن چمن رویده است (در چمنزار کنار ده جادر زدیم). **چمن‌زن / čamanzan**، -ها / -ان. اسم. ۱. کسی که چمن را کوتاه می‌کند. ۲. اسبابی که برای کوتاه کردن چمن به کار می‌رود (ماشین چمن‌زن). به همین قیاس: چمن‌زنی

چمن‌کاری / čamankāri / -ان. اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن چمن (باید تمام اینجا چمن‌کاری بشود). ۲. -ها / -ان. زمینی که در آن چمن کاشته‌اند (نگذار بچه‌ها بروند توی چمن‌کاری). **چمنی / čamani** / -ان. صفت. ۱. مربوط یا منسوب به چمن. ۲. دارای رنگ چمن (سبز چمنی، سبز

چم‌وخم / čam-o-xam، -ها / -ان. اسم. ۱. پیچش، انحنا، بویژه به صورت پیچشهای متوالی. ۲. [مجازی] ریزه کاری و جزئیات یک حرفه، فن یا پدیده (صبر کن تا درست به چم‌وخم کار آشنا بشوی). * چم

چموش / čamuš، -ها / -ان. صفت. سرکش (بویژه در مورد چهارپایان) (این قاطر چموش است، مراقب باش). **چمیدن / čamidan** / -ان. مصدر. لازم. [ادبی] // جمیدی؛ می‌چمی؛ پیچم // ۱. با پیچ و تاب راه رفتن. ۲. پیچ و تاب خوردن

■ صفت فاعلی: چمنده / صفت مفعولی: چمیده / مصدر منفی: نمی‌چمند

چنار / čenār، -ها؛ -ان / -ان. اسم. درخت تنومند زینتی از تیره چناریان، با پوست تنه صاف و خاکستری مایل به سبز، برگهای پهنه‌ای زودافت، گل‌آذین کروی و یک‌پایه، میوه فندقه مرکب و کروی، که چوب آن ارزش صنعتی دارد

چناریان / čenāriyān / -ان. اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، دارای برگهای پهنه‌ای یک درمیان، گل‌تر-ماده و میوه فندقه، که به صورت درختانی بزرگ و زیبا می‌روید **چنال / čenāl**، -ها / -ان. اسم. درخت از تیره پروانه‌واران با گل‌های زرد یا قرمز بی‌بو، گل‌آذین خوشه‌ای، میوه نیام نامنظم و پیچ‌خورده که در جنگلهای گرم و مرطوب می‌روید

چنان^۱ / čenān, čonān / -ان. صفت. دارای شباهت، کیفیت یا کمیت مورد اشاره (چنان کیفی که بشود بلندش کرد. چنان کاری هم نبود). آنچنان [ادبی]

چنان^۲ / -ان. قید. ۱. تا آن حد (چنان بلند بود که دست به آن نمی‌رسید). ۲. به نوعی؛ با کیفیتی (چنان می‌رفت که باد به او نمی‌رسید). * آنچنان [ادبی]

چنان^۳ / -ان. ضمیر. همان شخص یا چیزی که پیشتر یاد شده است (چنان کسی به درد این کار می‌خورد. چنان چیزی پیدا نمی‌شود). آنچنان [ادبی]

چنانچه / -čēnānče, čonān / -ان. حرف. اگر؛ در صورتی که؛ چنانکه (چنانچه خواستی بیایی، مرا خبر کن)

چنانکه / -čēnānke, čonān / -ان. حرف. ۱. چنانچه. ۲. آن‌طور که؛ آن‌گونه که؛ همان‌طور که (چنانکه می‌دانید، من از یک ماه پیش در آنجا نبودم)

چنبر / čambar, čanbar / -ان. اسم. ۱. هر چیز حلقه‌مانند یا پیچ‌درپیچ. ۲. استخوان چنبره (استخوان ۳. هندسه) سطح به‌وجود آمده از دوران یک دایره در حول محوری که در صفحه آن باشد، ولی در داخلش نفوذ نکند * چنبره

■ چنبر زدن: به صورت حلقه - حلقه روی یکدیگر قرار گرفتن (یک مار سیاه وسط رختخوابم چنبر زده بود)

چنبره / čambare, čanbare / -ان. چنبر **چنبک / čombak, čonbak** / -ان. چُمبائمه **چنجه / čante**، -ها / -ان. اسم. کیسه بنددار بزرگی که در آن توشه و ابزار کار می‌گذارند و به دوش می‌آویزند

■ در چنجه داشتن: [کنایی] در اختیار داشتن؛ همراه یا آماده داشتن (صدتا حقه و کلک در چنجه داشت. دیگر چیزی در چنجه نداشت)

چند^۱ / čand / -ان. صفت. ۱. دارای کاربرد در پرسش از تعداد چیزی (چند سال داری؟ چند نفر بودند؟). ۲. دارای کاربرد در پرسش از بهای چیزی (سیب کیلویی چند است؟) **چند^۲** / -ان. ضمیر. نه چندان زیاد (معمولاً کمتر از ۱۰ تا) (چند نفر آمده بودند. چند کتابش بد نیست)

چند^۳ / -ان. پیشوازه. دارای بیش از دو تا از چیزی

چند بُعدی	چند رقمی	چند ماهه
چند پهلو	چند رنگ	چند مجهولی
چند تایی	چند روزه	چند معنایی
چند تباری	چند زبانه	چند ملیتی
چند جانبه	چند شوهری	چند هجایی
چند خدایی	چند فامی	چند یاخته‌ای

چندان / čandān / -ان. صفت. بسیار؛ خیلی؛ زیاد (چندان ارزشی ندارد. چندان کاری نکرد)

چندان^۲ / -ان. ضمیر. [ادبی] ۱. آن مقدار (نه چندان بخور که دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید). ۲. همان مقدار (پس از ازدواج مشکلاتش دو چندان شد)

چندانحصاری / čand'enhesāri / -ان. اسم. اقتصاد / تولید یا توزیع انحصاری کالایی به‌وسیله دو یا چند شخص یا مؤسسه، به‌صورتی هماهنگ که بتوانند از نوسان قیمت پیشگیری کنند

چندآوا / čandāvā / -ان. صفت. [فرهنگستان] استریوفونیک

حاوی دانهای که بر روی درخت جوانه می‌زند و ریشه می‌دهد ۲. /-ها/ درخت بلند کم‌قطر از تیره چنل، که از تنه آن ریشه‌های هوایی مورب می‌روید و چوب درون آن سخت و سیاه است و کاربرد صنعتی دارد
چندم /čandom/ : صفت. دارای چه ترتیب، ردیف یا مرتبه‌ای؟ (علی چندم شد؟ این بار چندم است؟ خانه‌شان در طبقه چندم بود؟)

چندمنظوره /čandmanzure/ : صفت. طراحی شده برای چند کاربرد مختلف (ماشین چندمنظوره)
چندوجهی /čandvajhi/، -ها/ : اسم. شکل هندسی فضایی دارای بیش از چهار سطح جانبی؛ کثیرالوجه
چندوچون /čand-o-čun/ : اسم. کمیت و کیفیت؛ میزان و ماهیت؛ مقدار و چگونگی (وقتی چندوچون کار را درست فهمیدی به من خبر بده)

چندهمسری /čandhamsari/ : اسم. ازدواج یک مرد با بیش از یک زن یا یک زن با بیش از یک مرد؛ مقابل: تک‌همسری

چندی /čandi/ : اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت چندتا بودن؛ تعدد؛ کمیت

چندی /čandi/ : ضمیر. اشاره به مدتی نامعلوم (چندی در اروپا بود. چندی گذشت و از او خبری نشد)

چندین /čandin/ : صفت. دارای تعداد بیش از سه تا (چندین بار به او گفتم. چندین کتاب در این باره نوشته شده است)
چنگ ۱ /čang/ : اسم. ۱. آن بخش از دست که مجموعه انگشتان را تشکیل می‌دهد (توی چنگت بود) ۲. /-ها/ [موسیقی] ساز زهی دارای هفت سیم که با انگشت نواخته می‌شود (رودکی چنگ برگرفت و نواخت) ۳. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف سیاه است

چنگ انداختن ۱. با ناخنها و انگشتان ضربه زدن (چنگ انداخت توی صورت) ۲. پنجه دست را برای گرفتن چیزی به سویش بردن (چنگ انداخت و سر تاناب را گرفت) ۳. [کنایی] دست‌اندازی کردن (چنگ انداخت روی اموال زنت)

چنگ زدن ۱. ناخنها را در چیزی فرو کردن (گربه صورتش را چنگ زد) ۲. چیزی را در چنگ خود گرفتن (چنگ زد و یک مشت از موهایم را کند) ۳. چنگ نواختن (یک خانمی توی فیلم چنگ می‌زد و شوهرش آواز می‌خواند)

چنگی به‌دل نژدن: جالب یا خوشایند نبودن (برنامه‌های تلویزیون چنگی به دل نمی‌زد)

به چنگ آوردن: به‌دست آوردن (اخرش آن توپ را به چنگ آوردی)

در چنگ کسی بودن: در دست یا در دسترس او بودن (هر جا بروی باز در چنگ منی)

چنگ ۲ : صفت. [گفتاری] سفت و بسی حرکت (در مورد اندامهای بدن) (دستم از سرما چنگ شده بود)

چندآوایی /čandāvāyi/ : صفت. [فرهنگستان] استریوفونیک

چندبر /čandbar/ : چندضلعی
چندجمله‌ای /čandjomle'i/ : اسم. [ریاضی] عبارتی به صورت جمع جبری چند جمله (مانند $x^2 + 2x^3 - x^4$)؛ کثیرالجمله

چنددستگی /čand.dastegi/ : اسم. وضع یا کیفیت ناشی از وجود اختلاف میان یک گروه و جمعیت، که موجب شود آنان به صورت دسته‌های مخالف درآیند؛ تفرقه (در آستانه انتخابات میانشان چنددستگی پیدا شد)

چندرغاز /čenderqāz/ : شیندرغاز
چندزبانگی /čandzabānegi/ : اسم. وضع یا کیفیت سخن گفتن به بیش از یک زبان (در برخی نقاط ایوان پدیده چندزبانگی وجود دارد. یک کودک ۱۰ ساله ارمنی در تبریز به ارمنی، ترکی و فارسی و یک کرد در مهاباد به کردی، ترکی و فارسی حرف می‌زند)

چندش /čendēs/ : اسم. لرزش مختصری که پرائر دیدن منظره‌ای یا شنیدن سخنی ناخوشایند یا پرائر سرما در بدن شخص ایجاد می‌شود (از دیدن سوسک روی میز چندشم گرفت. سوز سردی می‌آمد و او چندشش شد)

چندش‌آور /čendesāvar/ : صفت. ۱. موجب ایجاد چندش ۲. [مجازی] موجب نفرت و آزدگی؛ نفرت‌انگیز
چندشکلی /čandšekli/ : اسم. خاصیت بلوری شدن در دو یا چند شکل مشخص

چندضلعی /čandzel'i/، -ها/ : اسم. شکل هندسی مسطحی که دارای بیش از چهار ضلع است؛ چندبر؛ چندگوشه

چندقندی /čandqandi/، -ها/ : اسم. [شیمی] پلی‌ساکارید

چندک /čondak/ : چمپانمه
چندکاره /čandkāre/ : اسم. [فرهنگستان] اسباب معمولاً برقی برای خرد کردن، آسیا کردن، مخلوط کردن و ورقه کردن مواد غذایی

چندکاره ۲ : صفت. دارای قطعه‌هایی برای انجام دادن چند کار مختلف (چکش چندکاره)

چندگانگی /čandgānegi/ : اسم. وضع یا کیفیت چندگانه بودن (چندگانگی عقیده‌ها یا سلیقه‌ها حتماً به معنی مخالفت نیست، بلکه تنها نشانه تفاوت است)

چندگانه /čandgāne/ : صفت. دارای بیش از یک عنصر، شکل یا کیفیت

چندگوشه /čandguše/ : چندضلعی
چندل /čandal/ : اسم. ۱. تیره‌ای از درختان همیشه‌سبز بومی نواحی گرمسیری که در ماندابهای ساحلی می‌رویند، دارای ریشه هوایی، میوه سته مخروطی به‌رنگ سرخ

چنگال / čangāl / : اسم. ۱. -ها / اسبابی معمولاً فلزی دارای یک دسته و چهار میله کوچک کنار هم، برای فرو کردن در قطعه‌ای از ماده غذایی و برداشتن آن (تکه‌ای از گوشت را با چنگال برداشت). ۲. -ها / پنجه و انگشتان جانوران شکاری (گربه موش را در چنگالش گرفته بود). ۳. نوعی خوراک ایرانی که با نان خرد شده در روغن و شکر درست می‌شود

چنگر / čangar / : اسم. ۱. تیره‌ای از پسرندگان راسته کلنگیان، با اندازه متوسط، بدن از دوسو فشرده، انگشتان بزرگ کنگره‌دار و ساکن مردابها، که برای به‌دست آوردن غذا در آب غوطه می‌زنند و در شروع پرواز مدتی روی آب می‌دوند. ۲. -ها / پرندۀ نسبتاً برجه‌ از تیره چنگر، با پاهای سبزرنگ که در بالای مفصل حلقه فرمزنگ دارد

چنگک / čangak / -ها / : اسم. ابزار خمیده و معمولاً نوک تیزی برای گرفتن، آویختن یا کشیدن چیزی؛ قلاب (با چنگک سطل را از چاه بیرون کشید)

چنین / čenin, čonin / : صفت. دارای این شکل، کمیت یا کیفیت (چنین چیزی ندیده بودم). این چنین [ادبی]

چنین ^۱ : قید. [ادبی] این گونه؛ مانند این (چنین کنند بزرگان. چنین گفت) : این چنین [ادبی]

چنین ^۲ : ضمیر. همین شخص یا چیزی که پیشتر یاد شده است (چنین است رسم روزگار) : این چنین [ادبی]

چو / čow, čo / : اسم. [گفتاری] شایعه

چو افتادن : شایع شدن؛ بر سر زبانها افتادن (شایعه) (چو افتاده بود که مهران سقوط کرده)

چو انداختن : شایع کردن (شایعه) (همه‌جا چو انداختند عروس فرار کرده است)

چو / čo / : حرف. [مخفف، ادبی] چون (چو فردا برآید بلند افتاب. چو می‌بینی که نابینا و چاه است)

چوب / čub / -ها / : اسم. ۱. بخش سفت و چگال درخت و درختچه که بویژه تنه آن را تشکیل می‌دهد (چوب گردو خیلی قیمتی است). ۲. [مجازی] هیزم (رفتیم برای اجاق کمی چوب جمع کردیم). ۳. درخت بریده‌شده که هنوز به‌صورت تخته درنیامده است (چوبها را بار کامیون کردند و از جنگل بردند). ۴. [گفتاری، کنایی] پول؛ بویژه واحد پول (چند چوب بالاش دادی؟)

چوب الف / چوب الف

چوب پرده : چوب پرده

چوب تعلیم : تعلیمی

چوب دوسر طلا : [مجازی] کسی یا چیزی که نزد همه (بویژه دو یا چند شخص یا گروه رقیب) بی‌ارزش و بدنام شود (هم خانواده عروس از ما رنجید و هم خانواده داماد و ما شدیم چوب دو سر طلا)

چوب زیربغل : چوب بغل

چوب سفید : چوب سپیدار و درختان کم‌دوام

چوب سیگار : لوله باریکی که سیگار را در هنگام کشیدن بر سر آن فرو می‌کنند

چوب قلم : میله مخروطی که سر قلم در قاعده آن فرو برده می‌شود

چوب کبریت : کبریت

چوب مرکزی : قلب چوب ♣ قلب

چوب به لانه زنبور فرو کردن : [کنایی] آشوب برانگیختن

چوب توی آستین کسی کردن : [کنایی] او را سخت آزار و آسیب رساندن (اگر بدرت بفهمد چوب تو آستین می‌کند)

چوب چیزی / کسی را خوردن : [کنایی] به‌خاطر آن دچار مجازات یا آسیب و زحمت شدن (هنوز بعد از ۲۰ سال داشت چوب حزبی بودنش را می‌خورد)

چوب حراج چیزی را زدن : آن را حراج کردن یا بسیار ارزان فروختن

چوب خوردن : به‌وسیله چوب کتک خوردن.

به همین قیاس : چوب زدن؛ به چوب بستن

چوب لای چرخ کاری گذاشتن : [مجازی] مانع آن کار شدن؛ برای پیشرفت آن کار مانع دیدید آوردن (مخالفان چوب لای چرخ اختلاط می‌گذارند و مشکل می‌توانند). به همین قیاس :

چوب لای کار کسی گذاشتن

همه را به یک چوب راندن / زدن : [کنایی] در داوری بد میانشان فرق نگذاشتن (توی اداره هم کارمند خوب هست، هم بد، نباید همه را به یک چوب راند)

چوب الف / čub.alef / -ها / : اسم. باریکه‌ای از چوب، مقوا یا کاغذ، معمولاً به شکل پیکان که برای نشان دادن حرف یا واژه نوشتاری به نوآموزان یا برای خواندن آنها به‌وسیله نوآموزان به کار می‌رود

چوب بری / čub.bori / -ها / : اسم. کارگاهی که در آن چوب را می‌برند و به‌صورت تخته یا الوار درمی‌آورند

چوب بست / čub.bast / -ها / : اسم. ۱. ساختاری از میله‌ها یا تیرهای عمودی و افقی به‌هم پیوسته برای نصب قطعه‌های ساختمانی (مانند سقف، دیوارها، در و پنجره) بر روی آن. ۲. چنین ساختاری برای جلوگیری از خرابی یک بنای فرسوده (برای جلوگیری از فرو ریختن ساختمان، همه جایش را چوب‌بست زده بودند). ۳. داربست (نقاش از چوب‌بست افتاد و پایش شکست)

چوب بغل / čub.baqa / -ها / : اسم. میله‌ای چوبی یا فلزی با یک تکیه‌گاه افقی نرم برای استفاده کسانی که پایشان آسیب دیده است؛ چوب زیربغل (نیوشا هنوز با چوب‌بغل راه می‌رود)

چوب بلال / čub.balāl / -ها / : اسم. سنبله چوبی گیاه ذرت که دانه‌ها در فرو رفتگیهای سطح آن قرار می‌گیرد

قطعه‌های چوب، الوار یا تخته پوشانده‌اند ۲. پوشش چوبی یک سطح افقی ۳. [فرهنگستان] پارکت
چوبفروشی / čubfuruši، -ها / : اسم. مؤسسه فروش تیر چوبی و الوار. به همین قیاس: **چوبفروش**
چوب‌فلک / čubfalak، -فلک ۳

چوبک / čubak، -ها / : اسم. گیاه درختچه‌ای یا بوته‌ای با ساقه چوبی از تیرهٔ قرنفلیان، دارای برگهای متقابل و معمولاً خارمانند، گل‌های بی‌دم با گلبرگ سفید یا صورتی، که در قدیم از ریشهٔ آن به‌عنوان مادهٔ شوینده استفاده می‌شد

چوبکاری / čubkāri، -سم. ۱. عمل کار کردن با چوب، بویژه کارهای تزئینی ۲. نواختن یا ضربت زدن پیانی با چوب ۳. [مجازی] رفتار محبت‌آمیز نسبت به کسی، که به علت نامنتظر یا فوق‌العاده بودن، موجب شرمساری او شود (اختیار دارید، بنده را چوبکاری می‌فرمایید. خواهش می‌کنم چوبکاری نکن) (معمولاً در مقام تعارف به کار می‌رود)

چوبک‌ماندها / čubakmānandhā، -غصاसानان
چوبلباسی / čublebāsi، -ها / : اسم. چوب‌رختی
چوبه / čube، -ها / : اسم. تیر یا الواری که به زمین فرو کنند

▢ **چوبه اعدام**: تیری که محکوم به اعدام را به آن می‌بندند
چوبه دار: تیری با یک بازوی افقی که محکوم به اعدام را بر آن می‌آویزند

چوبی / čubi، -صفت. ۱. منسوب یا مربوط به چوب (بافت چوبی) ۲. ساخته شده از چوب؛ از جنس چوب (در چوبی)

چوبین / čubin، -صفت. [ادبی] چوبی (بای چوبین سخت بی‌تمکین بود)

چوپان / čupān، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که گوسفندان (و بزها) را می‌چراند و از آنان مراقبت می‌کند، بویژه کسی که با گرفتن مزد این کار را برای دیگران انجام می‌دهد؛ شبان [ادبی]

چوپانی / čupāni، -صفت. شغل یا عمل چوپان؛ شبانی [ادبی]

چوبی / čupi، -صفت. گونه‌ای رقص دسته‌جمعی محلی
چوچوله / čučûle، -صفت. برآمدگی گوشتی کوچکی در بخش بالایی لب‌های اندام تناسلی پستاندار ماده

چوخا / čowxā، čo:xā، -ها / : اسم. جامهٔ پشمی خشن دستبافت معمولاً به صورت نیم‌تنهٔ بی‌آستین، که پیشتر چوپانان و روستاییان می‌پوشیدند

چوگان / čowgān، čo:gān، -صفت. ۱. ورزشی گروهی که در آن بازیکنان سوار بر اسب گوی را با چوب سرکجی که در دست دارند، وارد دروازه می‌کنند؛ چوگان‌بازی ۲. -ها / : چوب سرکجی که با آن گوی را می‌زنند

چوب‌پا / čūbpā، -ها / : اسم. دو چوب بلند دارای جای پا برای ایستادن، که کودکان یا بازیگران سیرک بر رویشان می‌ایستند و به کمک آنها راه می‌روند
چوب‌پرده / čubparde، -ها / : اسم. میله‌ای که پرده را به وسیلهٔ قلاب‌هایی به آن می‌آویزند

چوب‌پنبه / čūbpambe، -panbe، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی بافت پوششی برخی درختان، از جمله نوعی بلوط، که پس از خشک شدن نرم، سبک و مستخلخل می‌شود و در گذشته کاربردهای صنعتی فراوانی داشت ۲. قطعه‌ای از آن ماده که به‌عنوان درپوش بطری کاربرد داشت

چوب‌پنبه‌ای / čūbpambe'i، -panbe'i، -صفت. از جنس چوب‌پنبه

چوب‌پنبه‌کش / čūbpambekeš، -panbekeš، -ها / : اسم. اسبابی به صورت میلهٔ ماریپیچ نوک‌تیز متصل به یک دسته برای کشیدن و بیرون آوردن چوب‌پنبه از در بطری
چوب‌چینی / čubečini، -صفت. درخت ویژهٔ آسیای مرکزی از تیرهٔ فریون، دارای گل‌های درشت سفید مایل به صورتی، میوهٔ درشت و بذر روغنی، که از روغن آن در تهیهٔ رنگ‌ها و جلاهنده‌ها و به‌عنوان عایق آب استفاده می‌شود؛ تونگ

چوبخبط / čūbxat، -ها / : اسم. [قدیمی] باریکه‌ای چوبی که پیشه‌وران بی‌سواد با کشیدن یا کندن خط‌ها و علامت‌هایی بر آن، حساب بدهکاران را ثبت می‌کردند

▢ **چوبخبط‌کسی** پرسیدن [کنایی] دیگر امکان قرض گرفتن یا تسهیل بردن نداشتن (خواستم از بدای پول بگیرم، گفت نه دیگر، این ماه چوبخبط پر شده)

چوبدار / čūdār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش خرید و فروش گوسفند (و بز) است

چوبدست / čūbdast، -صفت. چوبدستی

چوبدستی / čūbdasti، -ها / : اسم. چوبی که برای راندن چهارپایان یا به‌عنوان سلاح به‌دست می‌گیرند؛ چوبدست

چوب‌رختی / čubraxti، -ها / : اسم. ۱. اسبابی قلابدار غالباً به‌شکل قطاع دایره یا میله‌ای منحنی که جامه را بر آن می‌آویزند؛ چوبلباسی؛ قلاب لباس (پیراهنت را اتو کردم، آویزان کردم به چوب‌رختی) ۲. رخت‌آویز (مانتو را آویزان کن به چوب‌رختی)

چوب‌ریختی / čubrixti، -صفت. [گیاه‌شناسی] دارا بودن ویژگی‌های گیاهان چوبی

چوب شور / čūbsur، -ها / : اسم. نوعی تنقلات به صورت میله‌های باریک، که از آرد، روغن، نمک و وانیل می‌سازند

چوب‌فرش / čūbfarš، -ها / : اسم. ۱. سطحی که آن را با

نرمتان ردهٔ سرپایان، دارای صدف خارجی با دیواره‌های داخلی، دوجفت آبشش، اندام دفعی، بازوهای زیاد بدون بادکش، بدون کیسهٔ مرکب و چشمهای فاقد عدسی: چارآبششان

چهاراسبه / čāhār'asbe / : قید. [مجازی] با سرعت زیاد (چهاراسبه در شاهراه ترقی پیش می‌ناخت)

چهاربر / čāhārbar / : چهارضلعی

چهاربیدی / čāharbo'di / -ها / : صفت. دارای ویژگی فضا-زمان: دارای چهاربعد (طول، عرض، ارتفاع و زمان)

چهارپا / čāhārpā / -ها؛ -یان / : اسم. هریک از جانوران پستاندار که بر روی دودست (یا پای جلو) و دویا (پای عقب) راه می‌روند، بویژه پستانداران اهلی که برای سواری و حمل بار نگهداری می‌شوند (مانند اسب، خر و قاطر)

چهارپاره / čāhārpāre / -ها / : اسم. نوعی گلوله برای شکارهای بزرگ

چهارپایه / čāhārpāye / -ها / : اسم. نوعی صندلی بدون پستی و دسته

چهارتاق / čāhārtāq / : اسم. بنایی که بر روی چهارپایه و چهارتاق (قوس) به‌صورت سقف گنبدی ساخته می‌شود: چهارطاق

چهارتاق ^۱ : صفت. کاملاً باز (در مورد در و پنجره) (درها را چهارتاق باز گذاشته بودند) : چهارطاق

چهارتخم / čāhārtoxm / : اسم. مخلوطی از دانه‌های قدومه، بارهنگ، بهدانه و سیستان که دم‌کردهٔ آن را برای درمان سرفه و نرم شدن سینه به بیماران می‌خورانند

چهارجهت / čāhārjahat / : اسم. چهارسوی اصلی که در راستای شمال، خاور، جنوب و باختر قرار دارد

چهارچرخه / čāhārčarxe / -ها / : اسم. ۱. نوعی گاری اسبی که چهار چرخ دارد ۲. گاری دستی دارای چهار چرخ ۳. [مجازی] هر نوع وسیلهٔ نقلیهٔ دارای چهار چرخ، بویژه اتومبیل

چهارچشمی / čāhārčesmi / : قید. با دقت (چهارچشمی بایند)

چهارچوب / čāhārčub / -ها / : اسم. ۱. باریکه‌های به‌هم پیوسته‌ای معمولاً به‌شکل یک چهارگوش توخالی که چیزی را در میان خود نگهدارد (چهارچوب در، چهارچوب پنجره) ۲. محدوده (باید در چهارچوب قانون عمل کرد) ۳. نظام (کار باید چهارچوب داشته باشد) * چارچوب

چهارخانه / čāhārxāne / -ها / : صفت. دارای نقشه‌های چهارضلعی: شطرنجی (پتی چهارخانه، نقش چهارخانه)

چهاردست و پا / čāhārdast-o-pā / : قید. [گفتاری] بر روی دو دست و دو پا (چهاردست و پا افتاد روی زمین. چهاردست و پا راه رفتن)

چوله / čule / : صفت. دارای سطح ناهموار، کاو یا کوژ
چون ^۱ / čun / : قید. [ادبی] چگونه (روزگار تو چون بود؟)
چون ^۲ : حرف. ۱. به این دلیل؛ برای این؛ زیرا (چون هوا تاریک بود، چراغ روشن کردم. آمد، چون می‌خواستست تو را ببینم)
۲. [ادبی] مانند (چون شمشیر) ۳. [ادبی] هنگامی که (چون شب شد چراغ آوردند)

چون‌وچرا / čun-o-čērā / -ها / : اسم. بحث و استدلال؛ پرسش از علت و چگونگی (گفت: دستورات را باید اجرا کنی، چون‌وچرا هم ندارد)

چونی / čuni / : اسم. [ادبی] ۱. چگونه بودن؛ چگونگی؛ کیفیت ۲. ماهیت یا خصلت ذاتی چیزی

چه ^۱ / čē / : صفت. ۱. -ها / دارای کاربرد در پرسش از چگونگی چیزی (شام چه داریم؟ چه مصرفی دارد؟) ۲. دارای کیفیتی غیرعادی (بد، خوب، دراز، کوتاه ...) (چه مردی؟ چه بانگی؟ چه بویی؟)

چه ^۲ : قید. بسیار زیاد (چه کیفی کردم. چه پولی خرج شد)
چه ^۳ : ضمیر. ۱. نشانهٔ پرسشی به معنی: (الف) چه چیز (چه خریدی؟) (ب) چه کار (چه کرد؟) ۲. هیچ چیز یا هیچ کار (چه داشتم بدهم، یعنی چیزی نداشتم بدهم. چه می‌توانستم بکنم، یعنی کاری نمی‌توانستم بکنم)

چه ^۴ : حرف. ۱. نشانهٔ برابری هر دو چیز، کس، حالت یا موقعیت (چه این، چه آن. چه بود، چه بباد) ۲. [ادبی] زیرا؛ چون (باید می‌رفتم، چه داشت دیر می‌شد. ناچار تسلیم شد، چه راهی نداشت) ۳. هم؛ نیز (مami دانستیم، چه من، چه مادر، چه حسین ...) ۴. از قبیل (همه چیز داشتند، چه پول، چه غذا، چه لباس)
- **چه** ^۵ : پسوند. کوچک (خوانچه، کتابچه، دفترچه)

چها / čehā / : ضمیر. اشاره به چیزهایی با کیفیت ویژه‌ای (بد، خوب، عجیب ...) که معمولاً برای مخاطب ماهیت آنها معلوم است (نمی‌دانی چها کشیدم؟ چها که با تو گفت؟)
چهار ^۱ / čāhār, čāhār / : اسم. عدد اصلی میان سه و پنج
چهار ^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از سه عدد (چهار مرد، چهار کتاب)
۲. چهارم (شمارهٔ چهار، ردیف چهار)
چهار ^۳ : پیشوازه. دارای چهار عدد از چیزی

چهار اتاقه	چهار طبقه
چهار باندی	چهار گانه
چهار بخشی	چهار لا
چهار تایی	چهار لنگه
چهار جلدی	چهار ماهه
چهار روزه	چهار متری
چهار زمانه	چهار موج
چهار ساله	چهار نفره

چهارابرو / čāh'ārabru / : صفت. دارای ابروهای پرپشت، پهن و پیوسته
چهارآبششان / čāhārabšōšan / : اسم. راسته‌ای از

چهارده ^۱ / čāhārdah / اسم. عدد اصلی میان سیزده و پانزده

چهارده ^۲ / čāhārdahom / صفت. ۱. یکی بیش از سیزده عدد ۲. چهاردهم

چهاردهم / čāhārdahom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارده

چهاردهم معصوم / čāhārdahma'sum / اسم. پیامبر اسلام، حضرت فاطمه و دوازده امامان شیعه

چهاردهمی / čāhārdahomi / صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهاردهم قرار دارد

چهاردهمین / čāhārdahomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهاردهم

چهاردیواری / čāhārdivāri / -ها / اسم. ۱. جای محصور (یک چهاردیواری لازم داشت که شب گله را توای آن جا بدهد) ۲. [مجازی] خانه (چهاردیواری اختیاری)

چهاردیواری اختیاری / هرکس در خانه خود آزاد و صاحب اختیار است

چهارراه / čāhār.rāh / -ها / اسم. ۱. جایی که دو گذرگاه یکدیگر را قطع می کنند ۲. جایی که در آن چهار گذرگاه در جهت های مختلف تلاقی می کنند

چهارزانو / čāhārzānu / اسم. وضع یا حالت نشستن که در آن هریک از دو پاشنه در زیر ران پای دیگر قرار می گیرد

چهارسو / čāhārsu / اسم. ۱. چهار جهت ۲. -ها / [قدیمی] چهارراه کوچک در گذرگاه های تنگ و بازارها ۳. -ها / نوعی پیچ گوشتی

چهارشاخ / čāhārsāx / -ها / اسم. [کشاورزی] افشان

چهارشاخ ماندن / [مجازی] از نشان دادن هر عکس العملی ناتوان ماندن (از تعجب چهارشاخ مانده بود)

چهارشانه / čāhārsāne / صفت. دارای شانه های پهن و سینه ستبر (یک آقای بلند قد و چهارشانه آمده بود تو را می خواست)

چهارشنبه / čāhārsambe, -šanbe / -ها / اسم. نام روز پنجم هفته ایرانی میان سه شنبه و پنجشنبه

چهارشنبه سوری / čāhārsambesuri, -šanbesuri / -ها / اسم. آخرین چهارشنبه سال، که ایرانیان شب پیش از فرا رسیدن آن را جشن می گیرند

چهارشنبه شب / čāhārsambešab, -šanbešab / -ها / اسم. شب بعد از روز چهارشنبه؛ شب پنجشنبه

چهارصد ^۱ / čāhārsad / اسم. عدد اصلی میان سیصد و نود و نه و چهارصد و یک، چهار برابر صد

چهارصد ^۲ / صفت. ۱. یکی بیش از سیصد و نود و نه عدد ۲. چهارصدم

چهارصدم / čāhārsadom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصد

چهارصدمی / čāhārsadomi / صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصدم قرار دارد

چهارصدمین / čāhārsadomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصدم

چهارضرب / čāhārzarb / اسم. از وزنهای موسیقی، که به صورت چهار سیاه نوشته می شود

چهارضلعی / čāhārzeli / -ها / اسم. شکل هندسی بسته ای که دارای چهار ضلع و چهار زاویه است؛ چهاربر

چهارطاق / čāhārtāq / چهارتاق

چهار عمل اصلی / čāhār'amale'asli / اسم. چهار روش اصلی محاسبه (جمع، تفریق، ضرب و تقسیم)

چهارفصل ^۱ / čāhārfasl / اسم. فصلهای چهارگانه سال (بهار، تابستان، پاییز، زمستان)

چهارفصل ^۲ / صفت. مناسب برای استفاده در همه فصلها (این پارچه چهارفصل است)

چهارگاه / čāhārgāh / اسم. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی

چهارگل / čāhārgol / اسم. داروی گیاهی سنتی شامل بنفشه، گل بنبرک، گل کدو و گل نیلوفر که جوشانده آن سهل و ملین است

چهارگوش / čāhārguš / -ها / اسم. ۱. مربع ۲. مستطیل

چهارلاچنگ / čāhārlāčang / اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت نویسی که امتداد آن برابر ۱۶ چنگ است

چهارم / čāhārom, čāhārom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم

چهارمضرب / čāhārmurzāb / -ها / اسم. قطعه ضربی کوچکی در موسیقی ایرانی که اغلب دارای وزن و پایه معینی در پرده های مختلف است و خواننده را برای همراهی با ساز آماده می کند، یا تغییری در یکنواختی آهنگ پدید می آورد

چهارمی / čāhāromi, čāhāromi / -ها / صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم قرار دارد

چهارمیخ / čāhārmix / چهارمیخ-۱

چهارمین / čāhāromin, čāhāromin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم

چهارنعل / čāhārna'l / اسم. تاخت بسیار سریع اسب

چهارنعل رفتن / بسیار سریع رفتن. به همین قیاس: **چهارنعل تاختن**

چهارریک / čāhāryek / اسم. یک بخش از چهاربخش مسازی؛ یک کمیّت

چهار / čāh / -ها / صوت. صدای پرندگان

چهارخوان / چهارچ [ادبی]

چهار زدن / ۱. آواز خواندن بلبل و دیگر پرندگان همانند (فقرای توی قفس چهار میزد) ۲. تحریر دادن آواز (خواننده داشت چهار میزد)

چی / ʃi / : حرف. [گفتاری] چه (چی می‌خواست؟ چی می‌گفتی؟)

- **چی** ۱: پسوند. ۱. دارندۀ یا اداره‌کنندۀ چیزی یا جایی (درشکه‌چی، کافه‌چی) ۲. دارندۀ شغلی یا کنندۀ کاری (شکارچی، تماشاچی) ۳. فروشندهٔ چیزی (چایچی، کاغذچی) ۴. منسوب به جایی (که به "ها"ی غیر ملفوظ یا "ی" ختم می‌شود) (انزلی‌چی، کلکته‌چی) ۵. هوادار یا پیرو کسی (در مورد نامهایی به کار می‌رود که به حرف صدادار "ی" ختم شده‌اند) (کسروی‌چی، خمینی‌چی)

چیپس / čips / - ها: / اسم. ۱. ورقه‌های نازک سیب‌زمینی سرخ کرده و برشته ۲. تراشه
چیت / čit / : اسم. پارچهٔ نازک نخ‌ی که بر روی آن طرح‌ها و گل و بوته‌هایی با رنگهای گوناگون چاپ شده است

چیتا / čitâ / - ها: / اسم. یوزپلنگ
چیت‌سازی / čitsāzi / - ها: / اسم. کارخانهٔ بافندگی چیت

چیدن / čidan / : مصدر. متعدی. // چیدی؛ می‌چینی؛ بچین // ۱. بریدن، کندن یا جدا کردن چیزهای رستنی از ساقه یا تنهٔ آن (چیدن میوه، چیدن علف) ۲. قرار دادن چیزهایی در جای ویژهٔ خودشان یا براساس یک طرح و نقشهٔ معین (چیدن سفره، چیدن میز) ۳. طرح کردن یا مرتب کردن نقشه یا برنامه‌ای برای رسیدن به یک هدف (نقشه چیدن، توطئه چیدن) - به همین قیاس: چیدنی

■ صفت منفعلی: چیده / مصدر منفی: نچیدن
چیرگی / čiregi / - ها: / اسم. ۱. استیلا ۲. تسلط ۳. پیروزی؛ غلبه

چیره / čire / : صفت. ۱. مسلط (چیره‌دست) ۲. مستولی (چیره شدن تاریکی) ۳. پیروز؛ غالب (چیره شدن بر دشمن)
چیره‌دست / čiredast / : صفت. [ادبی] دارای ورزشدگی و استادی در به کار بردن دستها؛ استاد؛ ماهر؛ مقابل: خامدست (نقاش چیره‌دست)

چیره‌دستی / čiredasti / - ها: / اسم. وضع یا کیفیت چیره‌دست بودن؛ استادی؛ مهارت
چیز / čiz / - ها: / اسم. ۱. جسم مادی بی‌جان یا بی‌شعور؛ شی (هر چیز یا شخص. یک چیز سختی خورد به دستم) ۲. جسم، پدیده، رویداد، سخن یا فکر، به‌طور کلی و بی‌ذکر نام (آن چیز که می‌گفتی چه بود؟) ۳. جسم یا موجودی که به‌طور مشخص یا دقیق توصیف یا شناخته نشده‌است (چیزهایی در دستش بود) ۴. مال؛ دارایی (داماد هیچ چیز ندارد، مگر برادرش چیزی بدهد)

چیزبرگر / čizberger / : اسم. همبرگر همراه با ورقه‌ای پنیر برشته شده بر روی آن
چیزخور / čizxor / : صفت. [گفتاری] بیمار، بر اثر

چِه‌چِه / čahčahe / - ها: / صوت. [ادبی] چِه‌چِه

چِه‌ره / čehre / - ها: / اسم. [ادبی] ۱. بخش پیشین سر آدمی، شامل پیشانی، گونه‌ها، چانه، چشم، ابرو، بینی و لبها؛ صورت (چِه‌ره زبیلی داشت) ۲. [مجازی] تصویری از آن (چِه‌ره نقاش، چِه‌ره نیما یوشیج) ۳. گزارش یا شرحی که موجب شناسایی چیزی می‌شود (چِه‌ره سیاسی دوران جنگ) ۴. [مجازی] شخص؛ فرد؛ شخصیت (او چِه‌ره معروفی شده بود) ۵. شخصی با ویژگیهای اخلاقی و رفتاری آشکار (چِه‌ره پلید، چِه‌ره مغرور)

□ **چِه‌ره باز**: ۱. شاد (با دیدن من چِه‌ره‌اش باز شد) ۲. پذیرا (با چِه‌ره باز مرا پذیرفت)

چِه‌ره برافروخته: چِه‌ره‌ای که بر اثر هیجان، خشم یا تب سرخ شده‌است
چِه‌ره درهم: چِه‌ره‌ای که بر اثر خشم یا غم افسرده شده است

□ **چِه‌ره شدن**: جلوه کردن؛ مورد توجه قرار گرفتن. به همین قیاس: **چِه‌ره کردن**

چِه‌ره‌آرا / čehre'ārâ / - یان: / اسم. گریمور
چِه‌ره‌آرایی / čehre'ārâyi / : اسم. گریم
چِه‌ره‌ای / čehre'i / : اسم. ۱. رنگ صورتی ۲. رنگ پوست جوان و شاداب؛ رنگ گل‌بهی با مایه‌ای از کرم چِه‌ره‌ای^۱: صفت. دارای رنگ چِه‌ره‌ای

چِه‌ره‌پرداز / čehrepardâz / - ها: / ان: / اسم. ۱. چِه‌ره‌نگار ۲. گریمور ۳. کسی که رفتار و خصال افراد گوناگون را بروشنی توصیف می‌کند. به همین قیاس: **چِه‌ره‌پردازی**

چِه‌ره‌خانه / čehrexâne / - ها: / اسم. [نامداول] اتاق گریم

چِه‌ره‌نگار / čehrenegār / - ها: / ان: / اسم. کسی که تصویر اشخاص را رسم می‌کند؛ چِه‌ره‌پرداز؛ صورتگر
چهل / čehel / : اسم. عدد اصلی پس از سی و نه و پیش از چهل و یک؛ چل

چهل^۱: صفت. ۱. یکی بیش از سی و نه عدد ۲. چهل
چهل‌تکه / čeheltekke / - ها: / اسم. جامه، روانداژ یا هر متاع پارچه‌ای که از تکه‌های کوچک پارچه‌های گوناگون و رنگارنگ دوخته شده‌است: چل‌تکه

چهلوم / čehellom / : اسم. [گفتاری] ۱. چهلمین روز درگذشت کسی ۲. مراسمی که به این مناسبت برگزار می‌شود (برایش چهل گرفتیم) * چله

چهلیم^۱: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهل
چهلومی / čehel(1)omi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه چهل قرار دارد

چهلمین / čehel(1)omin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهلیم

خوراندن چیزی نامناسب (مانند سم) (مادرش فکر می‌کرد او را چیز خور کرده‌اند)

چیزدار / cǐzdar / صفت. [گفتاری] دارا؛ ثروتمند (پدر عروس چیزدار است)

چیزفهم / cǐzfahm / صفت. [گفتاری] دارای توانایی دریافت و دآوری درست؛ فهمیده (ادم چیزفهم با یک اشاره همه چیز را می‌فهمد)

چیزی ^۱ / cǐzi / قید. قدری؛ مقداری (چیزی حدود صد نفر از غذایت چیزی هم به گربه بده)

چیزی ^۲ ضمیر. هیچ (چیزی نداشت)

چيست / cǐst / ضمیر. واژه پرسش دربارهٔ سوم شخص مفرد بی‌جان (آن چیست؟ در دست چیست؟)

چيستان / cǐstān / -ها / اسم. [ادبی] سخن یا نوشته‌ای که منظور و معنی آن پوشیده و ناآشکار است؛ معما

چيستی / cǐsti / اسم. [ادبی] چه چیز بودن؛ از چه و به چه صورت بودن چیزی؛ ماهیت

چيلر / cǐler / -ها / اسم. بخشی از دستگاه تهویه مطبوع که کار آن سرد کردن آب در حال گردش در دستگاه است؛ سرامساز؛ سردکن [فرهنگستان]

چين ^۱ / cǐn / -ها / اسم. ۱. شیار یا برآمدگی متوالی که بر اثر جمع، فشرده یا تا شدن بر سطح معمولاً صاف پدید می‌آید (چین دامن، چین پرده) ۲. هر یک از آنها (چین کوچکی در گوشه چشمش دیده می‌شد) ۳. [زمین‌شناسی] تاخوردگی چین‌های زمین بر اثر حرکتهای پوستهٔ آن (چین بادبزنی) ۴. [گفتاری] عمل چیدن یا درو کردن (هر چین بونجه دو هزار تومان خرج داشت) ۵. آنچه در یک نوبت چیده می‌شود (چین دوم را فروختم و چین سوم را انبار کردم)

چين بادبزنی / [زمین‌شناسی] چینی که هر دو دامنهٔ آن برگشته است

چين جعبه / [زمین‌شناسی] چینی که شبیه جعبه و زاویهٔ انحنای آن بسیار زیاد است

چين جناغی / [زمین‌شناسی] چینی که زاویهٔ انحنای آن بسیار تند است

چين خوابیده / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن تقریباً افقی است

چين قائم / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن قائم است. به همین قیاس: چین مایل

چين وارونه / [زمین‌شناسی] چینی که سطح محوری آن انحنا یافته است

چين همشيب / [زمین‌شناسی] چینی که شیبهای آن در یک جهت است

چين خوردن / تاخوردگی یا شیار پیدا کردن (یکی از صفحات کتاب زیر ماشین چین خورده بود)

چين دادن : تاخوردگی یا شیار پدید آوردن (پلین دامن را چین بده)

-چين ^۱ : پیازه. ۱. آنکه چیزی را می‌چیند (پشم‌چین، موچین) ۲. چیده شده به وسیلهٔ کسی یا چیزی (دست‌چین) ۳. گردآوری و نقل‌کننده (خبرچین، سخن‌چین) ۴. چین‌دار (پاچین، کمرچین)

چين چيلا / cīncīlā / -ها / اسم. جانور پستاندار کوچک از راستهٔ جونگانیان، با پوست نرم خاکستری و قیمتی، بومی آمریکای جنوبی

چين خوردگی / cīnxordegi / اسم. ۱. عمل یا فرایند چین خوردن (پوستهٔ زمین بر اثر سرد شدن دستخوش چین خوردگی شد) ۲. /-ها / جایی که چین خورده است، بویژه پوستهٔ زمین

چيندار / cīndār / -ها / صفت. دارای چین (دامن چيندار)

چين و تبتی / cīn-o-tabbati / اسم. شاخه‌ای از زبانهای آسیایی، شامل زبانهای تبتی، چینی و برمه‌ای **چين و شكن** / cīn-o-šekan / -ها / اسم. [ادبی] چین‌خوردگی؛ برگشتگی و خمیدگی پشت سرهم (چین‌وشکن زلف، چین‌وشکن موج)

چينه / cīne / -ها / اسم. ۱. [زمین‌شناسی] لایهٔ مشخصی از پوستهٔ زمین (مانند لایه‌ای از سنگهای رسوبی) که ضخامت آن بین چند سانتیمتر تا چند متر است ۲. نوعی دیوار که به وسیلهٔ رویهم گذاشتن قطعات بزرگ گِل عمل‌آمده ساخته شده است ۳. دانه‌ای که به وسیلهٔ پرندگان خورده می‌شود

چينه کشیدن : کشیدن دیوار چينه

چينه‌بندی / cīnebandi / -ها / اسم. [زمین‌شناسی] ترتیب یا حالت قرار گرفتن لایه‌های رسوبی یا مواد آتشفشانی بر روی هم، که اغلب به صورت افقی قرار دارند و بخشهای آنها بر روی یکدیگر چیده شده است

چينه‌دان / cīnedān / -ها / اسم. ۱. بخش توسعه‌یافته و منشعب مری در برخی مهره‌داران (بیشتر در پرندگان) که مواد غذایی در داخل آن ذخیره می‌شود ۲. بخش توسعه‌یافته و منشعب لولهٔ گوارش در نزدیکی سر بی‌مهرگان (و برخی حشرات و کرمها) که در آن مواد غذایی ذخیره و هضم می‌شود

چينه‌شناسی / cīnēshāsi / اسم. [زمین‌شناسی] شاخه‌ای از علم زمین‌شناسی، که دربارهٔ چگونگی پیدایش، ترتیب، توالی، ساختمان، سنگواره‌ها و سنگ‌شناسی لایه‌ها و چین‌های پوستهٔ زمین مطالعه و بررسی می‌کند

چيني ^۱ / cīni / اسم. ۱. /-ها / آلات؛ -جات / فراورده‌ای با لعاب درخشان، سطح صاف، دانهٔ ریز و

چینی^۲: صفت. مربوط یا متعلق به کشور چین
(غذای چینی، خط چینی)
چینی بندزن / činibandzan، -ها / : اسم. کسی که
قطعه‌های ظرفهای چینی شکسته را به وسیله مفتولهای
نازک به یکدیگر می‌چسباند
چینی‌جا / činijā، -ها / : اسم. [فرهنگستان] بوفه

بدون خلل و فرج که از خاک کائولن، فلدسپات و کوارتز
در دمای زیاد پخته می‌شود و اگر سالم باشد دارای طنین
ویژه‌ای است. به همین قیاس: چینی‌سازی؛ چینی‌فروشی
۲. -ها؛ -ان / هریک از ساکنان بومی چین یا
فرزندان شان ۳. گروهی از زبانهای چین و تبتی که شکل
گفتاری متفاوت، ولی شکل نوشتاری یگانه‌ای دارند،
بویژه زبان ماندازن

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانه مقوله واژه
▣ نشانه زیر مدخل اسمی	< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
▣ نشانه زیر مدخل فعلی	* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
	☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
	// // نشانه صرف مصدرها

ح

ح / hc : اسم. ۱. هشتمین حرف الفبای فارسی؛ ح جیمی؛ ح حُطی؛ ح ۲. [مخفف] حدود (ح ۲۰ متر، ح ۵۰۰ نفر) / hā : اسم. نام هشتمین حرف الفبای فارسی؛

ح جیمی

حائز / hā'ez : حایز

حائض / hā'ez : حایض

حائل / hā'el : حایل

حاتم‌بخشی / hātambaxši : اسم. [تعریض] عمل یا فرایند بخشیدن چیزی (معمولاً اندک یا بی ارزش) (تو طلب مردم را بده، لازم نیست حاتم‌بخشی بکنی) / hāj : اسم. ۱. [ادبی] حاجی ۲. [گفتاری] حاجی (حاج احمدآقا، حاج حسین)

حاجات / hājāt : جمع حَاجَت

حاج آقا / hājāqā : اسم. ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان مرد (حاج آقا حسین تهرانی) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان سالمند (حاج آقا، نوبت شملت) * حاجی آقا

حاجب / hājeb : اسم. ۱. /ها؛ -ان / [قدیمی] دربان (حاجب درگاه تو منع نداشت که چیست / هر که رود گو، هر که رسد گو بیا) ۲. [نامتداول] حجاب؛ پرده (حاجب ماورا یعنی غیر شفاف، مات، کدر)

حاجت / hājat : اسم. /ها؛ حاجات؛ حَوایج / اسم. ۱. نیاز ۲. [گفتاری] ابزار؛ وسیله

□ حاجت کار: ابزار کار. به همین قیاس: حاجت منزل

□ حاجت برآوردن: نیاز برآوردن (حاجت او را برآورد)

حاجت خود را گرفتن: برآورده شدن خواست و مستجاب شدن دعا

حاجت داشتن: نیازمند بودن (پیامدی آمده و حاجتی دارد) حاجت کسی را دادن: دعای او را مستجاب کردن و خواست او را برآوردن

حاجت کسی روا شدن: دعای او مستجاب شدن و آرزویش برآورده شدن. به همین قیاس: حاجت کسی را روا کردن

حاجت طلبیدن: با دعا کردن به درگاه خدا یا قدیسان خواستار برآورده شدن خواست خود شدن

حاجتمند / hājatmand : اسم. /ها؛ -ان / صفت. ۱. نیازمند

۲. تهیدست

حاج خانم / hājxānom : اسم. /ها؛ -ها / اسم. ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان زن؛ حاجیه (حاج خانم، بفرمایید بنشینید) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان مسلمان سالمند * حاجی خانم

حاجز / hājez : حجاب حاجز، حجاب

حاجی / hāji : اسم. /ها؛ -ان؛ حُجَّاج / اسم. ۱. کسی که به حج رفته است ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان * حاج [ادبی]

□ حاجی - حاجی مکه: [کنایی] رفتن و برگشتن (پول را گرفت و رفت حاجی - حاجی مکه، دیگر او را ندیدم)

حاجی ارزانی: / hāji'arzāni : اسم. [کنایی] مغازه دار ارزان فروش

حاجی آقا / hājiaqā : حَاج آقا

حاجی بازاری / hājibāzāri : اسم. /ها؛ -ها / اسم. [مجازی] بازرگان ثروتمند سنتی (بعدها شنیدم زن یک حاجی بازاری شده است)

حاجی خانم / hājixānom : حَاج خانم

حاجی فیروز / hājifiruz : اسم. /ها؛ -ها / اسم. مردی که در روزهای آخر سال صورت خود را سیاه می‌کند، جسامه‌های عجیب و رنگین می‌پوشد، با رقص و آوازخوانی در کوی و برزن شهرهای ایران مردم را به خنده و شادی فرا می‌خواند و مردم به عنوان پاداش به او چیزی می‌دهند

حاجی لکک / hājilaklak : اسم. /ها؛ -ها / اسم. [گفتاری] لکک حاجیه / hājiyc : اسم. [ادبی] زنی که به حج رفته است؛ حاج خانم؛ حاجی خانم

حاد / hād(d) : صفت. ۱. نامتداول [دارای تندی یا تیزی ۲. (بیماری) دارای پیدایش و شدت ناگهانی و دوره کوتاه (بیماری حاد) ۳. [مجازی] سخت و بحرانی (مبارزه حاد، وضع حاد)

حادث / hādes : صفت. [ادبی] دارای امکان یا ویژگی پدید آمدن یا روی دادن (جمعی جهان را حادث می‌دانند و جمعی دیگر قدیم). به همین قیاس: حادث شدن

□ حادث شدن: روی دادن یا پدید آمدن (بلائی سختی حادث شد)

حادثات / hādesāt : جمع حَادثه

حادثه / hādese ، -ها؛ حوادث؛ حادثات / : اسم.
 ۱. رویداد یا وضع پیش‌بینی نشده (برای درک هر حادثه باید علت را پیدا کرد) ۲. رویداد ناگهانی و ناگوار؛ سانحه (حادثه رانندگی)
حادثه آفرینی / hādese`āfarini ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن رویدادهای ناگوار و خطرناک. به همین قیاس: حادثه آفرین
حادثه جو / hādeseju ، -ها؛ -یان / : صفت. ماجراجو
حاده / hādde / زاویه حاده، زاویه
حاذق / hāzeq / : صفت. [ادبی] دارای استادی و چیره دستی (پزشک حاذق)
حاره / hārre / : صفت. [قدیمی] گرمسیری (منطقه حاره)
حاسد / hāsed / : صفت. حسود
حاشا / hāsā / : صفت. هرگز (حاشا که من این کار را بکنم)
 □ **حاشاکردن**: انکار کردن (وقتی در این بزه از او پرسیدم حاشاکرد که اصلاً خبر داشته باشد)
حاشا و کلا / hāsā-vo-kallā / : صفت. اصلاً؛ ابدأ؛ هرگز (من این را گفته باشم؟ حاشا و کلا)
حاشیه / hāšīye ، -ها؛ حواشی / : اسم. ۱. کناره هر چیزی (حاشیه فرش، حاشیه باغچه) ۲. سفیدی گرداگرد صفحه کاغذ (در حاشیه نامه نوشته بود) ۳. الف آنچه بر این سفیدی به عنوان یادداشت نوشته می‌شود (حاشیه به خط دیگری بود) ب) آرایش و گل و بوته‌ای که بر آن سفیدی نقش می‌کنند (قرآن با حاشیه مذهب) ۴. سخنی که بیرون از موضوع بحث است (جوابه حاشیه می‌روی)
 □ **حاشیه رفتن**: بیرون از موضوع بحث سخن گفتن
حاشیه‌نویشتن: توضیح‌ها و ملاحظه‌هایی درباره یک نوشته در کنار آن یا به صورت پیوستی بر آن نوشتن
 به حاشیه پرداختن: به جزئیات جنبی و غیرمهم پرداختن
حاشیه‌ای / hāšīye`i / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حاشیه ۲. [مجازی] فرعی؛ جنبی (از بیان مطالب حاشیه‌ای خودداری شد)
حاشیه‌بالان / hāšīyebālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک آفت غلات از زیررده پالداران، دارای ضمیمه‌های دهانی مخروطی و خراشنده، شاخکهای بند-بند، چهار بال باریک یا بی‌بال، با دگردیسی ناقص و معمولاً بکرزا
حاشیه‌نشین / hāšīyenešin ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا ویژگی حاشیه‌نشینی
حاشیه‌نشینی / hāšīyenešini / : اسم. ۱. وضع یا حالت شرکت نکردن در گروه یا فعالیت گروهی ۲. سکونت در حاشیه یک شهر (حاشیه‌نشینی از پدیده‌های مربوط به شهرهای بزرگ است)
حاصل / hāsel ، -ها / : اسم. ۱. آنچه از چیزی، جایی یا کاری به دست می‌آید: الف) محصول کشاورزی (امسال

بافغان حاصل خوبی داشت) ب) بازده یک فعالیت تولیدی (حاصل فعالیتهای صادراتی) * محصول ۲. نتیجه یک عمل یا فرایند (کار بی حاصل)
 □ **حاصل جمع**: [ریاضی] نتیجه عمل جمع؛ مجموع (حاصل جمع ۳ و ۲ می‌شود ۱۰)
حاصل ضرب: [ریاضی] نتیجه ضرب دو یا چند کمیت در یکدیگر؛ پاسخ عمل ضرب
حاصل مصدر: [دستور] واژه‌ای که مانند مصدر نشانه انجام گرفتن عملی است، ولی برخلاف مصدر صرف نمی‌شود (مانند گفتن و گفتار، که اولی مصدر و دومی حاصل مصدر است)
 □ **حاصل برداشتن**: محصول برداشتن (از هر هکتار سه تن حاصل برداشتیم)
حاصل دادن: ۱. محصول دادن (انجام‌دهنده شور است و حاصل نمی‌دهد) ۲. نتیجه دادن (این تلاشها به این زودی حاصل نمی‌دهد). به همین قیاس: حاصل داشتن
حاصل کردن: به دست آوردن (ایا می‌شود از این کار سودی حاصل کرد؟)
حاصلخیز / hāselxiz / : صفت. دارای توانایی برای تولید کردن محصول فراوان؛ بارور (زمین حاصلخیز).
 به همین قیاس: حاصلخیزی
حاضر / hāzer / : صفت. ۱. آماده ۲. فراهم ۳. -ان / واقع در محل مورد بحث
 □ **حاضر بودن**: ۱. آماده بودن (او حاضر است کار کند) ۲. فراهم بودن (ناهار حاضر است، پول حاضر است) ۳. در جای مورد بحث بودن (ما هر دو در اینجا حاضر بودیم) ۴. آمادگی پذیرش چیزی را داشتن (حاضر نیست اشتهی کند). به همین قیاس: حاضر شدن حاضر کردن: ۱. آماده کردن (کتابها را حاضر کن مبهم) ۲. به جای مورد بحث بردن (شاهد‌ها را در دادگاه حاضر کرد) ۳. فراگرفتن درس (درست را حاضر کرده‌ای؟). به همین قیاس: حاضر شدن
حاضرالذهن / hāzerozzehn / : صفت. دارای ذهن آماده برای به یاد آوردن یا اندیشیدن (من الآن حاضرالذهن نیستم، باید به یادداشت‌هایم مراجعه کنم)
حاضر باش / hāzerbās / : اسم. آماده‌باش
حاضر جواب / hāzerjavāb / : صفت. دارای آمادگی یا توانایی برای دادن پاسخ فوری و معمولاً شایسته (خسرو خیلی حاضر جواب بود و حرفهای بامزه‌ای می‌زد)
حاضر جوابی / hāzerjavābi ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت حاضر جواب بودن (حاضر جوابی استعدادی است که همیشه از رویش رداشتم) ۲. جواب شایسته و زیرکانه‌ای که بی درنگ داده شود (این را می‌گویند حاضر جوابی)
حاضر در صحنه / hāzerdarsahne / : صفت. دارای آمادگی و علاقه برای شرکت در فعالیتهای سیاسی مربوط به سرنوشت کشور

وضع کسی (از بدی، خوبی، گرمی، سردی، خوشی، ناخوشی، حالت، بویژه وضع سلامتی) ۲. [گفتاری] خوشی؛ سرخوشی (حال کردن) ۳. [دستور] زمان حال؛ فعلی که در زمان حاضر صورت می‌گیرد

□ حال آنکه: عبارتی که برای بیان در وضع یا حالت مغایر و همزمان به کار می‌رود (مرا گرفتند و بردند، حال آنکه در آن کار دخالتی نداشتند)

تابه حال: تا کنون (تابه حال او را ندیده‌ام، تابه حال نفهمیدی؟)
در حال: بی‌درنگ؛ فوری (در حال ریختن توی خاله)
در حال حاضر: هم‌اکنون (در حال حاضر پول ندارم، ولی فردا شاید بشود کاری کرد)

در حالی که: ۱. در آن حال که؛ در حالت یا وضعی که (در حالی که می‌خندید، گفت) ۲. حال آنکه (در حالی که دروغ می‌گفت)
در هر حال: در همه حالتها؛ در هر وضعی که هست (در هر حال، به من سری بزن. در هر حال این حرف درست نیست)

□ حال آمدن: نیرو یا نشاط خود را بازیافتن (یک استکان قنداق دادم خورد، کمی حال آمد). به همین قیاس: حال آوردن
حال دادن: [گفتاری] لذت بخشیدن (توی این گربه‌ها شنا خیلی حال می‌دهد)

حال کاری را داشتن: برای انجام دادن آن علاقه یا آمادگی داشتن (حالتی را داری عصری برویم سینما؟ حال هیچ کاری را ندارم)
حال کردن: به شادی و سرخوشی پرداختن؛ از چیزی لذت بردن (آن شب حسابی حال کردم)

حال کسی به هم خوردن: ۱. دچار تهوع، سرگیجه یا ضعف شدید شدن ۲. [مجازی] دچار بی‌زاری و نفرت شدید شدن
حال کسی جا آمدن: ۱. حال طبیعی خود را بازیافتن (یک هفته طول کشید تا حال مادرم جا آمد) ۲. [تعریفی] کيفر دیدن؛ متنبه شدن (چند ماه که توی زندان بخوابی حالت جا می‌آید)

حال کسی را پرسیدن: از تندرستی یا وضع زندگی او جويا شدن (زندگ زدم حال دایی را بهرسم)
حال کسی را جا آوردن: [کنایی] کسی را تنبیه یا با او پرخاش و دعوا کردن
حال کسی را گرفتن: او را آزریدن (امروز معلم جبر حالم را گرفت)

حال نداشتن: دچار ضعف یا بیماری بودن (دیشب حال نداشتم، تا صبح خوابم نبرد)
حال واحوال کردن: احوالپرسی کردن (دیروز تلفنی حال و احوال کردم)

از حال رفتن: دچار ضعف یا اغما شدن (از خستگی و گرمی از حال رفتم)

به حال خود رها / ول کردن: توجه نکردن، اهمیت ندادن یا دخالت نکردن. به همین قیاس: به حال خود گذاشتن
در حال کاری بودن: به انجام دادن کاری مشغول بودن (در حال رفتن بودم که یکی زنگ زد)

حاضر غایب / hāzerqāyeb / اسم. [گفتاری]
حضور و غیاب

حاضر کردن / hāzerkardani / صفت. ۱. شایسته یا درخور آماده کردن ۲. (در مورد درس) شایسته یا درخور فراگرفتن و به خاطر سپردن (دیشب ۵۰ صفحه حاضرکردنی داشتم)

حاضر و ناظر / hāzer-o-nāzer / صفت. دارای وضع یا امکان بودن در جایی و دیدن آنچه در آنجا روی داده است (خودم در صحنه دعوا حاضر و ناظر بودم و همه چیز را می‌دیدم و می‌شنیدم)

حاضری / hāzeri / اسم. خوراکی که نیاز به پختن ندارد
حاضر براق / hāzeryārāq / صفت. [کنایی] آماده کار، بویژه برای رفتن به جایی

حافظ / hāfez / -ان / اسم. ۱. نگهبان؛ پاسبان (نیروی انتظامی حافظ امنیت است) ۲. کسی که قرآن را از سر است (حافظ قرآن)

حافظه / hāfeze / اسم. ۱. توانایی ذهنی برای به یاد آوردن یا تکرار کردن آنچه پیشتر فرا گرفته شده است (معلم تاریخ ما حافظه خوبی داشت) ۲. اندوخته‌ای از آگاهی‌ها که از فعالیت یا تجربه یک جاندار فراگیری و گردآوری شده است و با تغییر ساختار یا رفتار، یا بر اثر یادآوری یا شناخت خودنمایی می‌کند (او همه تاریخها را از حافظه می‌گفت) ۳. اسبابی یا قطعه‌ای از یک دستگاه که در آن اطلاعات را بویژه برای یک کامپیوتر می‌توان ذخیره و نگهداری و در هنگام نیاز از آن استخراج کرد ۴. ظرفیت نگهداری اطلاعات

حاکم^۱ / hākem / -ان؛ حُکام / اسم. ۱. فرمانروا؛ کسی که حکومت می‌کند ۲. [قدیمی] فرماندار ۳. قاضی یا رئیس دادگاه

□ حاکم شرع: کسی که در مورد کارهای مربوط به شریعت، بویژه سرپیچی از فرمانهای دینی حکم صادر می‌کند
حاکم مطلق: شخص، گروه یا سازمانی که بتهنایی و بدون مشورت یا دخالت دیگران حکومت می‌کند

حاکم^۲: صفت. دارای سلطه (ج-حاکم، حزب حاکم)

□ حاکم بودن: ۱. تسلط داشتن (سکوت بر همه جا حاکم بود)
۲. حکومت داشتن (فرمانفرما در شیراز حاکم بود).

به همین قیاس: حاکم شدن؛ حاکم کردن
حاکمیت / hākemiyyat / اسم. ۱. وضع یا حالت فرمانروا بودن (حاکمیت قانونی) ۲. [مجازی] هیئت حاکم؛ دستگاه حکومت (حاکمیت تمایلی به ایجاد تنش اجتماعی ندارد)

□ حاکمیت ملی: فرمانروایی یک ملت بر قلمرو سیاسی خویش
حاکمی / hākī / صفت. حکایت‌کننده؛ بیان‌کننده (نامه‌اش حاکی از بیماری پدر بود. رفتارهای او ترس و بزدلی است)
حال^۱ / hāl / -ها؛ احوال / اسم. ۱. چگونگی چیزی یا

حال^۲: قید. [ادبی] هم اکنون؛ حالا (حال می شود آن را ببرد. حال باید بروند پیش او)
حالا^۱: /hālā/ : اسم. زمان یا لحظه کنونی (تا حالا او را ندیدم)

حالا^۲: قید. در زمان یا لحظه کنونی (حالا می خواهم بخوابم)
حالا^۳: حرف. ۱. با این حال؛ با وجود این (من سعی خود را می کنم، حالا اگر نشد تقصیر من نیست. حالا خوب است پایت نشکست) ۲. خواه (تو سعی خود را بکن حالا بشود یا نشود)
۳. اگر (من می گویم می آید، حالا نیامد هم طوری نیست)
حالا^۴: صرت. [گفتاری] ۱. واژه هشدار و خواهش (حالا این قدر جوش نزن. حالا تو کوتاه بیا) ۲. واژه تهدید (حالا ببین چه بلایی سرت بیورم)

حالات /hālāt/ : جمع حالت

حالا-حالا /hālāhālā/ : قید. [گفتاری] تا مدت ها بعد (حالا-حالا حاضر نمی شود. حالا-حالا کار دارد) : حالا-حالا
حالا-حالا /hālā-hālāhā/ : حالا-حالا
حالب /hāleb/ : اسم. میزنای

حالت /hālat/ : ها؛ حالات /: اسم. ۱. وضع یا چگونگی چیزی (حالت جنمی، حالت نشسته) ۲. چگونگی وضع روحی یا مزاجی (حالت نگرانی داشت) ۳. وضع یا مرحله ای در موجودیت فیزیکی چیزی (حالت جامد) ۴. سرزندگی؛ شور (صدای گوینده خیلی با حالت بود)

حال گیری /halgiri/ : اسم. [گفتاری] عمل یا رفتاری برای آزردن یا خشمگین کردن دیگران (دیروز علی حسابی حال گیری کرد)

حال ندار /hālnadār/ : صفت. [گفتاری] بیمار (دفعه آخری که او را دیدم حال ندار بود). به همین قیاس؛ حال ندار

حال و حوصله /hāl-o-ho:sele, -howsale/ : اسم. [گفتاری] سرزندگی، شوق و علاقه، بویژه برای انجام دادن کاری (دیگر حال و حوصله هیچ کاری را نداشت)
حال و روز /hāl-o-ruz/ : اسم. [گفتاری] حالت و وضعیت (وقتی از اداره اخراج شد حال و روز بدی داشت. ببین خانه را به چه حال و روزی درآورده اند)

حال و هوا /hāl-o-havā/ : اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا حالت یک محیط از لحاظ اثری که در ذهن می گذارد (شهر حال و هوای روزهای عید را داشت) ۲. حالت ذهنی یک شخص (ببین تو در چه حال و هوایی هستی)

حالی /hālī/ : صفت. [گفتاری] آگاه؛ فهمیده (پس از اینکه یک ساعت حرف زدم آخرش حالی شد می خواهم قرضش را پس بدهم)
حالی به حالی شدن: [گفتاری] تغییر حالت دادن، بویژه بر اثر خوشحالی یا لذت بسیار

حالی شدن: دریافتن؛ فهمیدن؛ متوجه شدن. به همین قیاس؛ حالی کردن

حامل^۱ /hāmel/ : اسم. ۱. /-ها/ [ریاضی] بردار ۲. [موسیقی] خط حامل

حامل^۲: صفت. ۱. حمل کننده (کشتی حامل گندم بود) ۲. آورنده (حامل پیام، حامل چک)

حامل رأس الغول /hāmelegi/ : اسم. آبیستی (دوران حاملگی)

حامله /hāmele/ : ها /: صفت. آبیستن (عروسی حامله است. دو ماه بعد از عروسی حامله شد)

حامی^۱ /hāmi/ : اسم. ۱. /-ها، -ان/ هریک از افراد نژاد سفیدپوست بومی شمال آفریقا ۲. شاخه ای از زبانهای شمال آفریقا، شامل ققطی، بربر و کوشی
حامی^۲ /-ها، -ان/ : صفت. حمایت کننده (حامی صلح، حامی اصلاحات)

حاوی /hāvi/ : صفت. دربردارنده چیزی؛ دارای چیزی در داخل خود (کیف حاوی پول)

حایز /hāyez/ : -ان، -ین /: صفت. به دست آورنده (حایز مقام اول) : حائز

حایز اکثریت: به دست آورنده بیشترین رأی؛ عضو یا هوادار
حایض /hāyez/ : صفت. دستخوش قاعدگی؛ در معرض عادت ماهانه: حائض

حایل /hāyel/ : صفت. جداکننده دو یا چند چیز از یکدیگر، بر اثر واقع شدن در میان آنها (صفی از شمشادها بین ما حایل بود) : حائل. به همین قیاس: حایل بودن؛ حایل شدن
حب /hab(b)/ : ها /: اسم. [قدیمی] ۱. قرص، بویژه قرصهای ساجمه ای شکل ۲. دانه یا تخم گیاهان

حب جیم خوردن /: صفت. جیم شدن، جیم
حب /hob(b)/ : اسم. [ادبی] مهر؛ دوستی

حب وطن: مهر مین
حباب /hobāb/ : ها /: اسم. ۱. گویچه کوچک معمولاً توخالی و شفاف (مانند توده کوچک گاز) در میان مایع، یا لایه نازکی از مایع که به وسیله هوا یا گاز متورم شده است (حباب صابون) ۲. نیمکره یا شبه نیمکره ای توخالی از یک ماده شفاف یا نیمه شفاف (شیشه، چینی، ... بر روی برخی چراغها)

حبابه /hobābce/ : ها، -ها /: اسم. حباب کوچک؛ حبابک
حبابک /hobābak/ : ها، -ها /: اسم. ۱. حباب کوچک ۲. [زیست شناسی] هریک از کیسه های ریز پر از هوا در ششهای مهره داران، دارای جدار بسیار نازک که دور تا دور آنها رگهای خونی وجود دارد و مبادله اکسیژن و گاز کربن بین خون و ششها از جدار آنها انجام می شود

حبس^۱ /habs/ : ها، -ها /: اسم. [گفتاری] زندان؛ محبس (چهار سال توی حبس بود)

حبس ابد: زندانی تا پایان عمر

حبس انفرادی: زندانی در یک محل جدا از دیگران:

حبس مجرد

حبس با اعمال شاقه: زندان با کار

حبس بُول: شашبند

حبس تأدیبی: زندانی حداکثر تا سه سال که برای کارهای

جنحه مقرر می‌شود

حبس تعزیری: مجازات زندان به منظور تعزیر

حبس تعلیقی: مجازات زندان، که تا وقتی محکوم مرتکب

جرم دیگری نشود، اجرا نمی‌شود

حبس تکدیری: زندانی کوتاه‌مدت معمولاً دو تا ده روز که

قابل خریداری است

حبس مال: واگذار کردن حق بهره‌برداری از مالی به شخص

حقیقی یا حقوقی برای مدت محدود یا نامحدود، بدون

سلب حق مالکیت از واگذارکننده (مثلاً اگر او مدت معین

نکرده باشد، پس از مرگش مال آزاد می‌شود و به وارث یا

وارثان تعلق می‌گیرد)

حبس مجرد حبس انفرادی

حبس^۱: صفت. [گفتاری] زندانی؛ محبوس (چهار سال توی

شیراز حبس بود)

حبسی / habsi، -ها: صفت. [گفتاری] زندانی؛

محبوس (میانشان دو نفر اعدامی بودند، بقیه حبسی)

حبسیات / habsiyyāt: جمع حبسیه

حبسیه / habsiyye، -ها: حبسیات / اسم. شعری که

شاعر در زندان و بویژه درباره زندانی‌شدن خود یا

وضع زندان سروده است

حبشی^۱ / habaši، -ها: ان / اسم. هریک از مردم اهل

حبشه (اتیوپی)

حبشی^۲: صفت. مربوط یا متعلق به حبشه (اتیوپی)؛

اتیوپیایی

حبوبات / hobubāt, hūbubāt: اسم. بنشن

حبه / habbe، -ها: اسم. دانه (حبه انگور، حبه قند)

حبه کردن: به صورت حبه درآوردن (انگور را حبه کن)

حبه‌ای / habbe'ī: صفت. به شکل حبه (قند حبه‌ای)

حبیب / habib، -ان: احباب / اسم. [ادبی] دوست

بسیار گرمی (بخور هرچه آید دست حبیب)

حتا / hattā: حَتَّی

حتم / hatm: اسم. یقین (حتم داشت که آنجا نیست.

حتم کرد که موفق می‌شود)

حتماً / hatman: قید. به طور یقین؛ قطعاً؛ بی تردید

(حتماً می‌آید)

حتمی^۱ / hatmi: صفت. شایسته اطمینان کامل به وجود

یا وقوع آن: تردیدناپذیر (سفر حتمی، پیروزی حتمی)

حتمی^۲: قید. [گفتاری] حتماً؛ به طور حتم (حتمی بید.

حتمی باید بگیری)

حتمیت / hatmiyyat: اسم. وضع یا کیفیت حتمی

بودن (آمدنش حتمیت ندارد. حتمیت آن کار معلوم نیست)

حتی / hattā: حرف. ۱. علاوه بر آن (حتی حاضر شد پول

بیشتری بدهد) ۲. علاوه بر دیگری یا دیگران (حتی تو هم

قبول کردی) ۳. واژه تأکید بر شدت چیزی (حتی نگاهش هم

نکرد) * حتّا

حتی‌الامکان / hattalemkān: قید. تا جای ممکن؛ تا

آنجا که بشود (حتی‌الامکان سعی کن نفهمد. حتی‌الامکان به او

کمک کنید)

حتی‌المقدور / hattalmaqdur: قید. تا حد توانایی؛

تا آنجا که بتوان (حتی‌المقدور سعی خواهم کرد. حتی‌المقدور

خوب درس بخوان)

حج / haj(j): اسم. آیین زیارت کعبه در شهر مکه

حج تمتّع: حج در دهه اول ذیحجه

حج عمره: حجّی که در وقتی جز دهه اول ذیحجه

انجام می‌گیرد

حج رفتن: برای زیارت کعبه رفتن (پارسل رفتیم حج)

حج گزاردن: زیارت کردن کعبه

حجاب / hejāb، -ها: اسم. ۱. آنچه چیزی را می‌پوشاند

و مانع از دیده شدن آن می‌شود ۲. آنچه سر و تن زنان را

می‌پوشاند (مانند چادر)

حجاب حاجز: [کالبدشناسی] پرده ماهیچه‌ای میان قفسه

سینه و شکم پستانداران که در هنگام عمل دم و بازدم بالا و

پایین می‌رود؛ دیافراگم

حجاج / hojjāj: جمع حجّی حاجی

حجار / hajjār، -ان: اسم. [ادبی] سنگتراش

حجاری / hajjāri، -ها: اسم. ۱. [ادبی] سنگتراشی

۲. نقش تراشیده شده در سنگ

حجاز / hejāz: اسم. از مقامهای موسیقی ایرانی

حجام / hajjām: اسم. [ادبی] کسی که کارش

حجامت کردن است

حجامت / hajāmāt: اسم. گونه‌ای عمل خون گرفتن

به وسیله برش دادن بخشی از پوست میان دو کتف و

مکیدن خون به وسیله شاخ حجامت (رفته داده

حجامتش کرده‌اند)

حجب / hojb: اسم. [ادبی] کمرویی (از فرط حجب

ن توانست مقصودش را بیان کند)

حجب و حیا / hojb-o-hayā: اسم. [گفتاری] ۱. شرم

(زن، حجب و حیایت کجا رفته؟) ۲. آزر (حجب و حیا نمی‌گذارد

همه چیز را بگویم)

حجت / hojjat، -ها: اسم. برهان (بیاور تو حجت بر این

دین خویش / که تا من کشم روی از کین خویش)

حجت آوردن: دلیل آوردن

حجت بودن: مورد پذیرش بی چون و چرا بودن

حجت تمام کردن: آخرین سخن را درباره موضوعی گفتن و بحث را پایان دادن

حجت الاسلام / *hojjatolislam* ، -ها؛ **حجج اسلام** / : اسم. لقبی برای روحانیان مسلمان، بویژه شیعه، پایین تر از آیت الله

حجج اسلام / *hojaje'eslām* : جمع **حُجَّةُ الاسلام** **حجر** / *hajar* ، احجار / : اسم. [ادبی] سنگ

حجر فلاسفه: سنگ یا ماده‌ای خیالی که تصور می‌شد می‌تواند فلزات کم‌بهاره را به طلا تبدیل کند
حجر / *hajr* / : اسم. وضع یا کیفیت محجور بودن؛ محجوری

حجرات / *hojarāt* : جمع **حَجْرَة**
حجره / *hojre* ، -ها؛ **حجرات** / : اسم. ۱. اتاقی در یک مسجد یا کاروانسرا ۲. دفتر کار تاجر

حجله / *hejle* ، -ها / : اسم. ۱. اتاق خواب عروس و داماد ۲. دکه کوچک استوانه یا منشور پوشیده از آیین و چراغ که به یاد شخص (معمولاً مرد) جوانمرگ در گذرگاهها برپا می‌کنند

حجله بستن: درست کردن یا آراستن حجله
حجم / *hajm* ، -ها؛ **احجام** / : اسم. ۱. مقدار فضایی که یک جسم سه بعدی اشغال می‌کند (حجم این کره را پیدا کنید) ۲. [مجازی] مقدار (حجم کار، حجم پول در گردش)
حجم بحرانی: [شیمی] حجمی که یک گرم از جسمى در دمای بحرانی تحت فشار بحرانی اشغال می‌کند

حجم مخصوص **حجم ویژه**
حجم ملکولی: [شیمی] حجم اشغال شده به وسیله یک ملکول از جسم، که مقدار عددی آن از تقسیم کردن جرم ملکولی بر چگالی به دست می‌آید
حجم ویژه: [شیمی] حجم یک گرم از جسم در دما و فشار معین: **حجم مخصوص**

حجم سنج / *hajmsanj* ، -ها / : اسم. ۱. اسباب اندازه گیری گنجایش یک ظرف، حفره و مانند آن ۲. اسباب اندازه گیری حجم آنچه درون یک ظرف، حفره و مانند آن است

حجمی / *hajmi* / : صفت. مربوط یا منسوب به حجم (وزن حجمی)

حجیم / *hajim* / : صفت. [ادبی] دارای حجم زیاد (صندوق حجیم، کتاب حجیم)

حد / *had(d)* ، -ها؛ **حدود** / : اسم. ۱. اندازه؛ مقدار (تأین حد عیبی ندارد. از حد گذشته است) ۲. مرز (حد شرقی آن منتهی می‌شود به خیابان) ۳. [اسلام] کیفر گناه، که نوع و مقدار آن معین است (حد شرعی) ۴. [ریاضی] کمیت ثابتی که یک متغیر هر قدر که بخواهیم به آن نزدیک شود، بی آنکه لزوماً به آن برسد

حد اشباع: مرز انباشتگی؛ مرزی که ظرف گنجایش یا تحمل بیش از آن را نداشته باشد

حدّاقِل: ۱. دست‌کم (حدّاقِل می‌توانستی تلفن بکنی) ۲. کمترین مقدار؛ کمینه (حدّاقِل دستمزد را می‌گرفت)
حدّا کثر: بیشترین مقدار؛ بیشینه (حدّا کثر دما در تهران ۴۴ درجه بوده است)

حدّ امکان: مرز توانایی
حدّ اوسط **حدّ وسط**
حدّ بلوغ: سن بلوغ؛ مرحله بلوغ. به همین قیاس: **حدّ رشد**

حدّ تکلیف: [اسلام] سنی که انجام تکلیفهای شرعی بر شخص واجب می‌شود

حدّ فاصل: مرز میان دو یا چند چیز؛ مرز؛ جدا کننده
حدّ نصاب: حدّی که دست یافتن به آن برای کار مورد نظر لازم است؛ تعداد یا کمیت لازم

حدّ وسط: مقدار متوسط؛ میانگین: **حدّ اوسط**
حدّ زدن: به کیفر شرعی رساندن خطا کار

از حد گذراندن: زیاده روی کردن
از حد گذشتن: بسیار زیاد شدن؛ بیش از اندازه شدن (وقتی سختی زندگی از حد گذشت، مجبور به مهاجرت شدند)

حدت / *heddat* / : اسم. وضع یا کیفیت حاد بودن؛ شدت؛ سختی و بدی (حدت بیماری، حدت سرما)

حدس / *hads* ، -ها؛ **حدسیات** / : اسم. تصویری که برپایه دلیل و مدرک نیست؛ عقیده‌ای که برپایه نشانه‌ها، دریافتها یا استقرا به دست می‌آید

حدس زدن: گمان بردن؛ پنداشتن (حدس زده بودم او خواهد آمد. حدس می‌زد از این کار پولی در می‌آید)

حدساً / *hadsan* / : قید. از روی حدس؛ به طور حدس؛ **حدّسی** (حدساً ده کیلومتر می‌شد. حدساً می‌خواست مرا امتحان کند)

حدسی / *hadsī* / : قید. [گفتاری] حدساً (حدسی گفتم)

حدسیات / *hadsīyāt* / : جمع **حدس**
حدقه / *hadaqe* ، -ها / : اسم. کاسه چشم

حدوث / *hūdus, hodus* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت حادث بودن ۲. عمل یا فرایند پدید آمدن یا وقوع یافتن (حدوث عالم، حدوث جنگ)

حد و حساب / *hadd-o-hesāb* / : اسم. [گفتاری] حدّ و حصر؛ مقدار و اندازه

حد و حصر / *hadd-o-hasr* / : اسم. [ادبی] مرز و اندازه
حدود / *hūdud, hodud* / : جمع **حدّ**

حدود / *hūdude, hodude* / : حرف. [گفتاری] ۱. نزدیک به کمیتی (در حدود صد نفر بودند. حدود سیصد متر دورتر بود)
۲. در نزدیکی جایی (خانه‌شان حدود میدان فردوسی بود)
* در حدود

گرما ۲. /-ها/ میزان گرما (بویژه زمانی که با دماسنج اندازه گیری شود)؛ دما ۳. شور و هیجان (با حرات حرف زدن)

- حوارت اتمی ☞ گرمای اتمی، گرما
 حوارت احتراق ☞ گرمای سوخت، گرما
 حوارت انحلال ☞ گرمای انحلال، گرما
 حوارت تابشی ☞ گرمای تابشی، گرما
 حوارت تشکیل ☞ گرمای تشکیل، گرما
 حوارت خنثاسازی ☞ گرمای خنثاسازی، گرما
 حوارت ذوب ☞ گرمای ذوب، گرما
 حوارت سوخت ☞ گرمای سوخت، گرما
 حوارت مخصوص ☞ گرمای ویژه، گرما
 حوارت مرکزی ☞ شوفاز
 حوارت ملکولی ☞ گرمای ملکولی، گرما
 حوارت نهانی ☞ گرمای نهانی، گرما
 حوارت واکنش ☞ گرمای واکنش، گرما

□ حوارت به خرج دادن؛ شور و هیجان نشان دادن
 حوارت دادن؛ گرما دادن؛ در معرض گرما قرار دادن؛ گرم کردن
 حوارت داشتن؛ ۱. شور و شوق داشتن ۲. دارای دمای بالا بودن

حوارت سنج / harāratsanj، -ها / : اسم. دماسنج
 حرارتی / harārati، -صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حرارت (نیروی حرارتی) ۲. [گفتاری] دارای شور و شوق
 (در اول انقلاب، خیلی حرارتی بود)
 حراست / harāsat, herāsat، -اسم. ۱. نگهبانی؛ پاسبانی ۲. /-ها/ بخشی از یک مؤسسه دولتی که حفظ امنیت آن را برعهده دارد

حراف / harrāf، -ها / : صفت. دارای توانایی در جلب کردن علاقه و توجه دیگران در جهت تأمین خواسته‌های خود، از راه خوب سخن گفتن؛ زبان‌بازی (از آن آدمهای چرب‌زبان و حراف‌است)

حرافی / harrāfi، -اسم. وضع یا کیفیت حراف بودن؛ زبان‌بازی (از حرافی و مجیزگویی چیزی کم نگذاشت)
 حرام / harām، -صفت. ۱. دارای ممنوعیت از لحاظ دینی؛ مقابل: حلال (ربا حرام است) ۲. [گفتاری] تباه (چرا اینهمه پارچه را حرام می‌کنی؟)
 حرامخواه / harāmẖār، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که خوردنی و نوشیدنی حرام می‌خورد ۲. کسی که با کارها یا از راه‌های حرام درآمد به دست می‌آورد

حرامزادگی / harāmzādegi، -اسم. ۱. وضع یا کیفیت حرامزاده بودن ۲. نادرستی، دغلی و نیرنگبازی
 حرامزاده / harāmzāde، -ها؛ -گان / : صفت. ۱. به وجود آمده از رابطه جنسی نامشروع؛ مقابل: حلال‌زاده (بچه حرامزاده) ۲. [مجازی] نادرست، دغل و نیرنگباز (روباہ خیلی حرامزاده است)

حدو مرز / hadd-o-marz، -اسم. مرز و انتها (حدومرز خیابان معلوم نبود)

حدیث / hadis، -ها؛ احادیث / : اسم. ۱. [اسلام] خبری درباره گفتار یا کردار پیامبر اسلام ۲. [ادبی] گفتار؛ خبر □ حدیث نفس: [ادبی] آنچه بیان‌کننده وضع یا سرگذشت خود شخص است

□ حدیث کردن: [ادبی] گفتن؛ سخن گفتن؛ شرح دادن حدیث گفتن: درباره پیامبر اسلام خبری را نقل کردن
 حدیده / hadide، -ها / : اسم. ۱. شیارهای افقی سطح بیرونی پیچ، سرلوله و مانند آن ۲. قالب سوراخ‌داری که رویه مفتول، میله، لوله و مانند آن را شیاردار می‌کند
 □ حدیده کردن: ایجاد کردن شیارهای افقی در سطح بیرونی پیچ، سرلوله و مانند آن

حدیده کاری / hadidekārī، -اسم. عمل یا فرایند حدیده کردن

حذاقت / hezāqat, hazāqat، -اسم. [ادبی] استادی؛ چیره‌دستی

حذر / hazar، -اسم. [ادبی] ۱. دوری؛ کناره‌گیری؛ پرهیز ۲. [نامتداول] ترس؛ بیم

□ حذر کردن: دوری کردن (همیشه از او حذر می‌کردم)
 بو حذر داشتن: ترساندن و به‌دوری از چیزی توصیه کردن (بدم مرا از پرخوری بو حذر می‌داشت)

حذف / hazf، -اسم. ۱. عمل یا فرایند کنار گذاشتن (زبان عربی از برنامه کلاس پنجم حذف شد) ۲. [بدیع] نیاوردن حرفی در شعر (مانند اینکه شعر بی‌نقطه باشد، یا در آن یک یا چند حرف الفبا نیامده باشد)

حذفی / hazfi، -ها / : صفت. ۱. حذف‌شده (واژه‌های حذفی را در جای خودشان بنویسید) ۲. حذف‌شدنی؛ قابل حذف (مسابقه حذفی)

حرا / harrā، -ها / : اسم. درخت از تیره چندل که در زمینهای ساحلی و مرداب‌ها می‌روید و برگ‌های بیضی‌شکل آن به‌عنوان علفه دام به کار می‌رود

حراج / harrāj, harāj، -ها / : اسم. ۱. فروش چیزی به بیشترین بهای پیشنهادشده از سوی خریداران ۲. [مجازی] فروش چیزی به بهای ارزان

□ حراج کردن: به‌صورت حراج فروختن؛ به حراج گذاشتن به حراج گذاشتن ☞ حراج کردن

حراجی / harrāji, harāji، -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن کالا‌هایی را حراج می‌کنند ۲. کسی که کارش حراج کردن کالا است

حوارت / harārat، -اسم. ۱. نوعی انرژی تابشی که موجب بالا رفتن دما، از هم پاشیدن، تبخیر یا تغییرات دیگر در جسمی می‌شود؛ نوعی انرژی که افزایش آن موجب گرم شدن و کاهش آن موجب سرد شدن جسمی می‌شود؛

حرام گوشت / harāmgūšt، -ها / : صفت. دارای گوشتی که خوردنش حرام است؛ مقابل: حلال گوشت (خوک حیوان حرام گوشت است)

حرام لقمه / harāmloqme، -ها / : صفت. زاده شده از مادری که مال حرام خورده است (نوعی دشنام)

حرام و حرس / harām-o-haras / : صفت. [گفتاری] تباه؛ تلف: نفله (آن همه پول را برد و حرام و حرس کرد)

حرامی / harāmi، -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] دزد و راهزن

حرب / harb، -ها / : اسم. [ادبی] جنگ. به همین قیاس: حرب کردن؛ به حرب رفتن

حربا / herbā / آفتاب پرست-۳۰۱

حربه / herbe، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. [مجازی] وسیله‌ای برای آزار دادن به دیگری (تو نباید با شیطنت خودت حربه به دست ناظم بدهی) ۲. [نامتداول] جنگ افزار

حربی / harbi / : صفت. [ادبی] جنگی؛ جنگنده (کافر حربی)

حرج / haraj / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] بیم؛ پاک ۲. اعتراض (اگر درس نمی‌خواند بر او حرجی نیست)

حرز / herz / : اسم. [ادبی] دعایی که برای پیشگیری از آفت یا بیماری بر کاغذی می‌نویسند و همیشه همراه خود دارند

حوص / hers / : اسم. ۱. میل و رغبت زیاد برای به دست آوردن چیزی (خیلی حرص داشت) ۲. [گفتاری] خشم (چرا حرص مرا می‌آوری؟ این قدر حرص نخور) ۳. [گفتاری] تلاش و کوشش بسیار برای به دست آوردن چیزی (حرص زدن)

حرص خوردن: خشمگین شدن و به خود فشار آوردن

حرص داشتن: آزمند بودن

حرص زدن: برای به دست آوردن چیزی تلاش و کوشش بسیار کردن

حرص کسی را در آوردن: او را خشمگین کردن

حرص و جوش / hers-o-juš، -ها / : اسم. [گفتاری] آزرده‌گی ناشی از خشم و نگرانی

حرص و جوش خوردن: دستخوش خشم و نگرانی شدن (چقدر باید از دست تو حرص و جوش بخورم)

حرص و جوش دادن: دچار خشم و نگرانی ساختن (بچه‌هایش خیلی به او حرص و جوش می‌دادند)

حرف / harf، -ها / : اسم. ۱. حُرُوف / هریک از نشانه‌های الفبا (حرف الف، حرف میم) ۲. [دستور] واژه‌ای که تنها در کنار واژه‌های دیگر به کار می‌رود و معنی یا رابطه ویژه‌ای را بیان می‌کند (حرف استثنا) ۳. سخن؛ گفتار (یکی داشت حرف می‌زد) ۴. [گفتاری] اعتراض (اگر می‌خواهی بروی من حرفی ندارم) ۵. [مجازی] شایعه (از خودت حرف درآوردی) ۶. بدگویی؛ عیب‌جویی (پشت سرش حرف می‌زنند)

حرف استثنا: حرفی که کسی یا چیزی را از دیگران جدا می‌کند (مانند جز، مگر)

حرف اضافه: حرفی که کلمه یا عبارتی را به یکی از اجزای جمله می‌پیوندد (مانند از، با، را)

حرف بزرگ / حُرُوف

حرف بی‌ربط: سخن ناروا یا ناشایست

حرف بی‌صدا: هریک از حرفهای الفبا (مانند ب، پ، ج، ک، ن، ...) که در هنگام تلفظ آنها، جریان هوا در نقطه‌ای میان گلو و لب ناگهان به مانعی برخورد کند، با فشار از تنگنایی بگذرد، یا از خط میانی دهلیز دهان منحرف شود

حرف تصغیر: حرفی که پس از اسم می‌آید و نشانه کوچکی آن است (مانند حرف ک در واژه دخترک)

حرف تعریف: حرفی که در برخی زبانها نشانه اسم معرفه است (مانند حرف ه در سگ و کیفه)

حرف تنها: شکلی از هریک از حرفهای الفبا که به حروف دیگر نچسبیده است: حرف مفرد

حرف چسبان: شکلی از هریک از حروف الفبا که به حروف دیگر می‌چسبد

حرف حساب / حسابی: سخنی درست و منطقی

حرف دوپهلو: سخنی که دو معنی یا منظور مختلف را می‌رساند

حرف ربط: حرفی که دو کلمه یا دو بخش جمله را به یکدیگر می‌پیوندد (مانند تا، زیرا، و)

حرف زور: سخن ناروا که بخواهند با بهره‌گیری از زور درست بودن آن را بقبولانند

حرف شرط: حرفی که انجام کاری را مشروط به دیگری می‌کند (مانند اگر، چنانکه، در صورتی که)

حرف صدا دار: هریک از حرفهای الفبا که هنگام تلفظ آنها صدا بالرزش تارهای صوتی از گلو بیرون می‌آید و دهان باز می‌ماند تا هوا آزادانه از لپها خارج شود (مانند آ، آه، او، ای)

حرف صد تا یک غاز / حرف مفت

حرف عطف: حرفی که دو کلمه را به یکدیگر پیوند می‌دهد (مانند با، و)

حرف کوچک / حُرُوف

حرف مفت: سخن بیهوده و بی‌ارزش: حرف صد تا یک غاز

حرف مفرد / حرف تنها

حرف ندا: حرفی که نشانه فرا خواندن کسی است (مانند ای)

حرف نفی: حرفی که نشانه نبودن، نداشتن یا هر کیفیت یا وضع منفی دیگر است (مانند «نا» در نا کارآمد)

حرف وسط: شکلی از حروف الفبا که در وسط دو حرف دیگر قرار می‌گیرد و به هر دو می‌چسبد

حرف آخر را اول زدن: قصد و منظور خود را بدون مقدمه چینی گفتن

حرام گوشت / harāmgūšt، -ها / : صفت. دارای گوشتی که خوردنش حرام است؛ مقابل: حلال گوشت (خوک حیوان حرام گوشت است)

حرام لقمه / harāmloqme، -ها / : صفت. زاده شده از مادری که مال حرام خورده است (نوعی دشنام)

حرام و حرس / harām-o-haras / : صفت. [گفتاری] تباه؛ تلف: نفله (آن همه پول را برد و حرام و حرس کرد)

حرامی / harāmi، -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] دزد و راهزن

حرب / harb، -ها / : اسم. [ادبی] جنگ. به همین قیاس: حرب کردن؛ به حرب رفتن

حربا / herbā / آفتاب پرست-۳۰۱

حربه / herbe، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. [مجازی] وسیله‌ای برای آزار دادن به دیگری (تو نباید با شیطنت خودت حربه به دست ناظم بدهی) ۲. [نامتداول] جنگ افزار

حربی / harbi / : صفت. [ادبی] جنگی؛ جنگنده (کافر حربی)

حرج / haraj / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] بیم؛ پاک ۲. اعتراض (اگر درس نمی‌خواند بر او حرجی نیست)

حرز / herz / : اسم. [ادبی] دعایی که برای پیشگیری از آفت یا بیماری بر کاغذی می‌نویسند و همیشه همراه خود دارند

حوص / hers / : اسم. ۱. میل و رغبت زیاد برای به دست آوردن چیزی (خیلی حرص داشت) ۲. [گفتاری] خشم (چرا حرص مرا می‌آوری؟ این قدر حرص نخور) ۳. [گفتاری] تلاش و کوشش بسیار برای به دست آوردن چیزی (حرص زدن)

حرص خوردن: خشمگین شدن و به خود فشار آوردن

حرص داشتن: آزمند بودن

حرص زدن: برای به دست آوردن چیزی تلاش و کوشش بسیار کردن

حرص کسی را در آوردن: او را خشمگین کردن

حرص و جوش / hers-o-juš، -ها / : اسم. [گفتاری] آزرده‌گی ناشی از خشم و نگرانی

حرص و جوش خوردن: دستخوش خشم و نگرانی شدن (چقدر باید از دست تو حرص و جوش بخورم)

حرص و جوش دادن: دچار خشم و نگرانی ساختن (بچه‌هایش خیلی به او حرص و جوش می‌دادند)

حرف / harf، -ها / : اسم. ۱. حُرُوف / هریک از نشانه‌های الفبا (حرف الف، حرف میم) ۲. [دستور] واژه‌ای که تنها در کنار واژه‌های دیگر به کار می‌رود و معنی یا رابطه ویژه‌ای را بیان می‌کند (حرف استثنا) ۳. سخن؛ گفتار (یکی داشت حرف می‌زد) ۴. [گفتاری] اعتراض (اگر می‌خواهی بروی من حرفی ندارم) ۵. [مجازی] شایعه (از خودت حرف درآوردی) ۶. بدگویی؛ عیب‌جویی (پشت سرش حرف می‌زنند)

حرف آخر را زدن: منظور خود را بیان کردن و به گفتگو پایان دادن

حرف از چیزی / کسی شدن: حرف چیزی / کسی به میان آمدن

حرف از خود در آوردن: شایعه ساختن؛ خبر جعل کردن (او این حرف را از خودش در آورده بود)

حرف از دهان کسی بیرون آمدن: سخنی را گفتن (این حرف از دهان تو بیرون آمد؟)

حرف از دهان کسی پریدن: ناگهان و بی اراده حرفی را گفتن (مبادا حرفی از دهانت بیرون آید)

حرف از دهان کسی نیفتادن: بی وقفه و پی در پی سخن گفتن (حرف از دهانش نمی افتاد)

حرف انداختن از چیزی / کسی: گفتگو درباره آن را به میان آوردن (خواستم حرف خرید خانه را ببندم که خاتم چشم غره رفت)

حرف اول را زدن: [مجازی] اعتبار و سندیت اصلی را داشتن (دین در زمینه الکترونیک امروز حرف اول را می زند)

حرف بردن و آوردن: [گفتاری] سخن چینی کردن؛ سخنی را که در جایی گفته می شود، در جای دیگر باز گفتن

حرف بر سر چیزی / کسی بودن: بحث و گفتگو درباره آن بودن (حرف بر سر رفتن یا ماندن است)

حرف بزرگتر از دهان خود زدن: [مجازی] ۱. لاف زدن ۲. فراتر از موقع و مقام خود حرفی زدن

حرف توی حرف آوردن: برای عوض کردن موضوع گفتگو، در باره مطلب دیگری حرف زدن (تا خواستم درباره سفرش ببرم حرف توی حرف آورد)

حرف توی دهان کسی بند نشدن / نماندن: [مجازی] رازدار نبودن

حرف توی دهان کسی گذاشتن: [مجازی] سخنی را به کسی تلقین کردن (چرا حرف توی دهان من می گذاری؟ من کی گفتم او را می شناسم؟)

حرف چیزی / کسی به میان آمدن: درباره اش گفتگو شدن (حرف سفر اروپا به میان آمد)؛ حرف از چیزی / کسی شدن

حرف چیزی / کسی را به میان آوردن: درباره اش سخن گفتن (مایل نیستم حرف آن را به میان بیاورید)؛ حرف چیزی / کسی را پیش کشیدن

حرف چیزی / کسی را پیش کشیدن: حرف چیزی / کسی را به میان آوردن

حرف چیزی / کسی را زدن: درباره اش سخن گفتن (حرف انتخابات را می زدند. حرف تو را می زدیم)

حرف، حرف کسی بودن: تنها سخن خود او اعتبار و سندیت داشتن (در خانه ما حرف، حرف مادر بزرگ است و کسی نمی تواند از آن سرپیچی کند)

حرف خود را به کرسی نشانیدن: [مجازی] سخن خود را به دیگران قبولاندن (آن قدر گفت که آخر حرف خود را به

کرسی نشاند): حرف خود را پیش بردن

حرف خود را پس گرفتن: گفته پیشین خود را نفی یا انکار کردن (برای اینکه اختلافی پیش نیاید حرف خودش را پس گرفت. تو بهنگار نیستی. حرفم را پس می گیرم)

حرف خود را پیش بردن: حرف خود را به کرسی نشانیدن

حرف خود را خوردن: [مجازی] آن را نگفتن، ناتمام گذاشتن یا به شکل دیگری جز آنچه مورد نظر بود بیان کردن (داشت می گفت: من دیگر در این خانه نمی مانم. ولی حرف خود را خورد)

حرف خود را یکی کردن: در مورد گفتن حرفی معین توافق کردن (اول باید حرف خودمان را یکی بکنیم و بعد برای مذاکره با طرف برویم)

حرف داشتن: ۱. [مجازی] معترض بودن (تو حرفی داری؟) ۲. عقیده یا نظری درباره موضوع مورد بحث داشتن (هر این مورد من هم یکی-دو حرف دارم که بد نیست بگویم)

حرف در آوردن: خبر یا سخنی جعل کردن (پشت سرش حرف درآوردند و گفتند با اموهای نایاب رفت و آمد دارد)

حرف دل کسی را زدن: حرف مورد علاقه یا سخن بیان کننده قصد و نیت او را گفتن (داشت حرف دل ما را می زد)

حرف دهن خود را نفهمیدن: بدون درک و آگاهی حرف زدن (او حرف دهانش را نمی فهمد)

حرف را پیچاندن: [مجازی] گفتگو را از مسیر خود منحرف کردن (چرا حرف را این قدر می پیچانی)

حرف را (از دهان کسی) قاپیدن: [مجازی] بی درنگ به سخن او استناد کردن و در باره آن یا براساس آن سخن گفتن (تا گفتیم امروز حقوق گرفتیم حرف را از دهان من قاپید و گفت: پس طلب مرا بده)

حرف را عوض کردن: ۱. موضوع گفتگو را تغییر دادن (تا او آمد حرف را عوض کردم) ۲. سخنی متفاوت با سخن قبلی گفتن (حرف را عوض نکن. جواب حرف مرا بده)

حرف زدن: ۱. سخن گفتن (یکی داشت حرف می زد) ۲. گفتگو کردن (با هم حرف می زدیم)

حرف شدن: با کسی گفتگوی خصمانه کردن؛ دعوا و پرخاش کردن (آخرش حرفمان شد. با علی حرفش شده بود)

حرف شنیدن: ۱. حرف گوش کردن ۲. مورد اعتراض قرار گرفتن (به خاطر این خفه چقدر از این و آن حرف شنیدم)

حرف صد تا یک غاز زدن: حرف مفت زدن

حرف کسی با دیگری یکی بودن: سخنانش موافق و هماهنگ بودن (هر دو حرفشان یکی بود)

حرف کسی خریدار نداشتن: [مجازی] کسی به آن اهمیت ندادن، مورد توجه قرار نگرفتن (دیدم حرف من در اینجا خریدار ندارد. حرف تو دم)

حرف کسی درو داشتن: [کنایی] سخنانش مورد پذیرش دیگران بودن (آن روز حرف او خیلی درو داشت)

حرفه / herfe، -ها؛ حَرَف /: اسم. پیشه (حرفه خانوادگی، حرفه شرافتمندانه)

حرفه‌ای / herfe'i، -ها؛ /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حرفه (آموزش حرفه‌ای) ۲. مربوط یا منسوب به شغل دایمی یا تخصصی کسی؛ مقابل: آماتور (راندنده حرفه‌ای، کشتی‌گیر حرفه‌ای)

حرفی / harfi، -ها؛ /: صفت. ۱. حروفی؛ مقابل: عددی ۲. /-ها/ دارای حرف (سه حرفی)

حرکات / harakāt, harekāt /: جمع لَحَ حرکت حرکات / harakat, harekat، -ها؛ /: اسم. ۱. عمل یا فرایند تغییر مکان دادن (حرکت انتقالی، حرکت از تهران به رشت) ۲. /حرکات/ تغییر معنی دار یا با حالت در وضع بدن یا بخشی از آن؛ رفتار (حرکت نامعقول) ۳. [فیزیک] هرگونه تغییر تدریجی جسم یا عمل متقابل اجسام (حرکت براونی) ۴. [دستور] صوت حرف که آن را از حالت ساکن درمی آورد (مانند ضمه، فتحه، ...) ۵. [موسیقی] میزان بالا یا پایین رفتن صدای یک یا چند نت موسیقی ۶. /حرکات/ جنبش ۷. جابجایی مهره‌های شطرنج در هر نوبت بازی (دیروز علی را در شش حرکت مات کردم)

⊠ حرکت ارادی: [پزشکی] حرکت یک عضو یا تمام بدن تحت فرمان مراکز دماغی یا به میل و اراده خود شخص.

به همین قیاس: حرکت غیرارادی

حرکت آزاد: سقوط آزاد لَحَ سقوط

حرکت انتقالی: ۱. حرکتی که در آن همه نقطه‌های جسم متحرک به طور یکنواخت در خط یا راستای معینی حرکت می‌کنند ۲. [انجوم] گردش هریک از سیاره‌ها به گرد خورشید

حرکت براونی: جنبش نامنظم در محیط کلوییدی، مانند جنبش ذرات معلق در مایع یا ذرات دود در هوا، که هرچه ذرات کوچکتر باشد جنبش سریعتر است؛ جنبش براونی حرکت پسرقت: سیر قهقرایی لَحَ سیئر

حرکت پیچی: نوعی حرکت وضعی جسم صلب در حول یک محور، که در عین حال در امتداد آن محور می‌لغزد حرکت تقدیمی: اثری که در جسم دارای حرکت دورانی، در نتیجه وارد کردن یک گشتاور بر آن (که متمایل به تغییر امتداد محور دوران جسم است) مشاهده می‌شود حرکت تناوبی: هر نوع حرکت ساده یا مرکب، اگر در زمانهای مساوی و متوالی (به نام زمان تناوب) عیناً تکرار شود

حرکت چرخشی: چرخش

حرکت دایمی: [مکانیک] حرکت فرضی ماشینی که چون یک بار به کار افتد، حرکتش پیوسته ادامه می‌یابد، بدون اینکه از یک منبع خارجی انرژی دریافت کند

حرکت دوبعدی: نوعی حرکت که مسیرش منحنی یا حرکت در صفحه است

حرف کسی دو نشدن لَحَ حرف کسی یکی بودن

حرف کسی را بریدن: حرف کسی را ناتمام گذاشتن و خود سخن گفتن (حرف مرا برید و گفت: دیگر بس است)

حرف کسی را به خود گرفتن: آن را خطاب به خود تلقی کردن (حرف مرا به خودش گرفت و ناراحت شد)

حرف کسی را به دل گرفتن: از آن رنجیدن (حرف بدت را به دل نگیر)

حرف کسی را (به) زمین انداختن: به آن اهمیت ندادن (چرا حرف مادرت را زمین انداختی؟)

حرف کسی را خواندن: آن را پذیرفتن و از آن پیروی کردن (کسی حرف تو را نمی‌خواند)

حرف کسی یکی بودن: سخن خود را تغییر ندادن؛ بر سرگرفته خود ایستادن (حرف مرد یکی است): حرف کسی دو نشدن

حرف کشیدن: ۱. گرفتن اطلاعات مورد نظر با تشویق یا تحریک منبع اطلاعات به حرف زدن، بدون جلب توجه و ایجاد سوء ظن (رفت از دخترشان حرف کشید) ۲. تحمل کردن سخنان ناخوشایند دیگران (سر این کار چقدر از این و آن حرف کشیدم)

حرف گوش کردن: اطاعت کردن؛ فرمان بردن؛ سخن دیگران را پذیرفتن (چرا حرف گوش نمی‌کنی. حرف مادرت را گوش کن): حرف شنیدن

حرف مفت زدن: بیهوده سخن گفتن: حرف صدا تا یک غاز زدن

حرف نداشتن: [مجازی] ۱. مخالفت نکردن (اگر کتاب را لازم داری ببو، من حرفی ندارم) ۲. موردی برای بحث، ایراد یا اعتراض وجود نداشتن (این ماشین حرف ندارد)

از حرف خود برگشتن: سخن خود را تغییر دادن و دیگر به آن پشیمان نبودن (اول ما را به شام دعوت کرد، ولی بعد از حرف خودش برگشت)

به حرف آمدن: سخن گفتن را آغاز کردن (بویژه پس از مدتی سکوت یا خودداری از سخن گفتن) (آخرش به حرف آمد و گفت، دیشب پیش علی بود)

به حرف آوردن: به سخن گفتن واداشتن (آخرش پروین را به حرف آوردم و همه چیز را برایش گفتم)

توی حرف کسی دوییدن لَحَ تو^۲

روی حرف کسی حرف زدن لَحَ رو^۲

سر حرف خود ایستادن / بودن لَحَ سر^۲

حرف / heraf، -ها؛ /: جمع لَحَ حرفه

حرف بری / harfbari، -ها؛ /: اسم. [گفتاری] سخن چینی؛ عمل یا فرایند حرف بردن و آوردن لَحَ حرف

حرف شنو / harfseno، -ها؛ /: صفت. ۱. فرمانبردار ۲. پندپذیر. به همین قیاس: حرف نشنو

حرف شنوی / harfsenavi، -ها؛ /: اسم. ۱. فرمانبرداری ۲. پندپذیری

□ **حرمت کسی را شکستن**: نسبت به او بی احترامی کردن
حرمت کسی را نگهداشتن: او را محترم شمردن؛ به او احترام گذاشتن (پدم خیلی حمت او را نگه می داشت)
حرمت گذاشتن: احترام کردن؛ گرامی داشتن (خواست به من حمت بگذارد، از پشت میز بلند شد). به همین قیاس:
حرمت داشتن: حرمت کردن

حرمخانه / haramxāne / حرمسرا

حرمسرا / haramsarā، -ها /: اسم. [قدیمی] بخشی از خانه شاهان و قدرتمندان که در آن زنان و دخترانشان به سر می بردند؛ اندرون: حرمخانه

حروف / hūruf, horuf /: اسم. ۱. جمع ﺍﻟﮭﺮُُف **حروف** ۲. هریک از قطعه های ریخته گری یا شکلهای ترسیمی، که در حروفچینی یا ماشین نویسی به کار می رود، نیز مجموعه آنها

□ **حروف ابجد**: حرفهای الفبای عربی که آنها را به ترتیب در هشت لفظ زیر قرار داده اند:

أَبْجَد، هَوَز، حُطٰی، كَلَمَن، سَعْفَص، قَرَشَت، ثَجْد، صَطْع
حروف الفبا: نشانه هایی که واژه های یک زبان به وسیله آنها نوشته می شود: **حروف تهجی**

حروف ایتالیک: نوعی حروف الفبای لاتینی و یونانی به شکل خوابیده نزدیک به خط نوشتاری

حروف ایرانیک: نوعی حروف چاپی فارسی به شکل خوابیده

حروف بزرگ: شکلی از حروف الفبای یونانی و لاتینی نزدیک به شکل اصلی و اولیه الفبای آنها و دارای اندازه بزرگتر از حروف کوچک

حروف تحریری: شکلی از حروف لاتینی که در نوشتار (یا چاپ به شکل نوشتار) به کار می رود

حروف تهجی ﺍﻟﮭﺮُُف **حروف الفبا**

حروف چاپ: قالبهای فلزی که نقش حرفهای الفبا، عددها و علامتها بر آنها کنده کاری شده و برای چاپ نوشته ها به کار می رود

حروف سایه دار: شکلی از حروف چاپی به شکل مضاعف و توخالی

حروف سیاه: شکلی از حروف چاپی که ضخیم تر از حروف معمولی (نازک) است

حروف کوچک: شکل تعدیل شده و کوچکتری از حروف الفبای لاتینی و یونانی

حروف نازک: حروف چاپ معمولی

حروف برگردان - / hūrufbargardān, horuf /

اِترائِست

حروفچین - / hūrufcīn, horuf /، -ها /: اسم. کسی که

حروف چاپ را برای چاپ کردن نوشته ای آماده می کند

حروفچینی - / hūrufcīni, horuf /: اسم. ۱. عمل یا

حرکت دودی: [زیست شناسی] نوعی حرکت موجی انتیاضی در امتداد یک اندام لوله ای شکل، بویژه روده ها یا معده، که به وسیله ماهیچه های صاف پیرامون آن پدید می آید
حرکت قسری: [فلسفه] حرکت اجباری؛ حرکت ناگزیر؛ حرکت غیرارادی

حرکت متشابه: نوعی حرکت که در آن همواره متحرک در زمانهای مساوی مسافتهای مساوی طی می کند. راه طی شده در واحد زمان سرعت حرکت است

حرکت مستدیر: چرخش

حرکت ملکولی: حرکت ملکولها در ماده که چگونگی

حرکت به حالت ماده بستگی دارد

حرکت موجی: حرکتی که موجب می شود اغتشاش در یک نقطه از محیط، با تغییر مسیر متناوب، به نقطه ای بسیار دور تر از منشأ آن انتقال یابد

حرکت نوسانی: نوسان

حرکت وضعی: ۱. حرکتی که در آن جسم متحرک به گرد

مرکز یا یکی از محورهایش می چرخد ۲. [نجوم] چرخش

سیاره به گرد خودش

حرکت یک بعدی: نوعی حرکت که مسیرش خط راست است

حرکت یکنواخت: حرکت متحرکی که در زمانهای مساوی

با سرعت ثابت مسافتهای مساوی طی می کند

حرکت ارتجاعی: حرکت زاویه ای **حرکت قهری**

حرکت پرتابی: حرکت شتابدار **حرکت مایل**

حرکت خمیده: حرکت عرضی **حرکت مکانیکی**

حرکت ذاتی: حرکت عمودی **حرکت نسبی**

□ **حرکت دادن**: ۱. به جنبش در آوردن (دستش را حرکت داد)

۲. جابجا کردن (نتوانست صندوق را حرکت دهد) ۳. [مجازی]

روانه کردن (زن و بچه را حرکت داد تا زودتر بروند)

حرکت کردن: جابجا شدن؛ نقل مکان کردن

از حرکت بازماندن: قادر به جنبش و جابجایی نبودن.

به همین قیاس: از حرکت بازداشتن

به حرکت در آوردن: ۱. موجب ایجاد حرکت شدن ۲. جابجا

کردن؛ تغییر مکان دادن

حرکتی / harakati, harekati /: صفت. مربوط یا

منسوب به حرکت (اندلماهای حرکتی)

حرم / haram /، -ها /: اسم. ۱. درون زیارتگاههای دینی

(توی حرم بودیم که سروصدا بلند شد) ۲. حرمسرا (بانوی حرم)

حرممان / hermān /: اسم. [ادبی] ۱. محرومی؛ بی بهرگی

۲. ناکامی

حرممان زده / hermānzade /: صفت. دستخوش

محرومیت و نومیدی

حرمت / hormat /: اسم. ۱. عمل یا فرایند محترم

شمردن ۲. وضع یا کیفیت حرام بودن (حرمت ربا)

حزبی / *hezbi* / صفت. ۱. مربوط یا وابسته به حزب (فعالیت حزبی، تشکیلات حزبی) ۲. / -ها / عضو یک حزب (فرد حزبی)

حزم / *hazm* / : اسم. [ادبی] دوراندیشی

حزن / *hozn* / : اسم. [ادبی] اندوه

حزن آلود / *hoznālud* / : صفت. [ادبی] اندوهگین؛ غمگین (صدای حزن آلود)

حزن انگیز / *hoznangiz* / : صفت. [ادبی] موجب برانگیختن اندوه؛ غم انگیز؛ حزن آور (آواز حزن انگیز، سرگذشت حزن انگیز)

حزن آور / *hoznāvar* / : اسم. [ادبی] موجب پیدایش اندوه؛ اندوه آور؛ حزن انگیز؛ غم انگیز (ماجرای حزن آور، واقعه حزن آور)

حزیران / *hazirān* / : اسم. ماه ششم تقویم شمسی برخی کشورهای عرب، برابر ماه ژوئن فرنگی، دارای ۳۰ روز

حزین / *hazin* / : صفت. [ادبی] اندوهگین؛ غمگین (آواز حزین)

حس / *hes(s)* / -ها / : اسم. ۱. توانایی دریافت پیام یا درک انگیزشی به وسیله اندامهای حسی (حس داشتن) ۲. / -حواس / هریک از اندامهای بدن جانداران که کارشان شناسایی انگیزشهای خارجی است (مانند بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی) (حس بینایی) ۳. آگاهی معمولاً مبهم (حس کردم می خواهد حرفی بزند) ۴. ذوق، گرایش و دلیستگی غریزی به چیزی (حس میهن پرستی، حس اسنادوستی) ۵. توانایی به کار انداختن نیروهای دماغی به صورتی کارآمد (حس تشخیص). به همین قیاس: حس داشتن؛ حس کردن

□ **حس باصره** □ بینایی

□ **حس ذائقه** □ چشایی

□ **حس سامعه** □ شنوایی

□ **حس لامسه** □ بساوایی

□ **حس شامه** □ بویایی

حساب / *hesāb* / : اسم. ۱. شاخه‌ای از ریاضیات که دربارهٔ عددهای مثبت گویا و چگونگی عمل با آنها بحث می‌کند (علم حساب) ۲. / -ها / سیاههٔ بدهی یا بستانکاری یک شخص یا مؤسسه با شخص یا مؤسسه دیگر (حساب شما خیلی بالا رفته، قدری پول بدهید) ۳. خود آن بدهی یا بستانکاری (چرا حساب ما را نمی‌پردازی؟) ۴. سیاههٔ داراییها، داد و ستد، بدهی و بستانکاری یک مؤسسه یا شخص ۵. بهای کالا یا خدمات معامله شده (از فروشنده پرسیدم: حساب ما چقدر شده؟) ۶. شماره؛ تعداد (حساب گلهای تیمهای برنده و بازنده) ۷. نظام، ترتیب و گردش کار (مواظب باش حساب کار از دست درنبرد) ۸. قرارداد یا توافق میان اشخاص حقیقی یا حقوقی برای دادوستد پول یا کالا

فرایند چیدن یا آماده کردن حروف برای چاپ یک نوشته ۲. / -ها / محل ویژهٔ این کار

□ **حروفچینی دستی**: حروفچینی به وسیلهٔ کارگر، با برداشتن حروف جداگانه از گارسه و چیدن آنها در کنار یکدیگر

حروفچینی کامپیوتری: حروفچینی به وسیلهٔ کامپیوتر

حروف ریزی / *hūrufrizi, horuf-* / -ها / : اسم. کارخانه یا دستگاه ساختن حروف چاپ

حریت / *horriyat, horiyyat* / : اسم. [ادبی] آزادیگی

حریر / *harir* / : اسم. ۱. ابریشم ۲. پارچهٔ ابریشمی نازک ۳. پارچهٔ نازک مخلوط با نخ ابریشمی (حریر پشمی، حریر نخی)

حریره / *harire* / : اسم. خوراک رقیقی که با نشاسته یا آرد برنج یا مغز بادام و شکر (معمولاً برای کودکان شیرخوار یا بیماران) می‌پزند

حریص / *haris* / -ها؛ -ان / : صفت. ۱. آزمند (حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر) ۲. [گفتاری] سخت خواستار چیزی و شتابانکار در دستیابی به آن (خیلی حریص بود از مضمون نامه سر در بیاورد. خیلی به سینما حریص بودم)

حریف / *harif* / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. طرف مقابل در یک رقابت یا مبارزه (هر دو حریف خوب جنگیدند) ۲. [ادبی] همراه؛ هم‌پایه؛ هم‌مجلس (حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد)

حریف آ: صفت. دارای توانایی مبارزه یا رویارویی با طرف مقابل (او بهترین حریف پنج نفر است).

به همین قیاس: حریف بودن؛ حریف شدن

حریق / *hariq* / : اسم. واکنش شیمیایی سریع و مداومی که نور و حرارت آزاد می‌کند، بویژه در ترکیبی آتشزاکه از یک مادهٔ آتشگیر با اکسیژن تولید می‌شود؛ آتش‌سوزی (ایجاد حریق، حریق انبار کالا، دیروز در چهار نقطه تهران حریق روی داد)

حریم / *harim* / -ها / : اسم. ۱. بخشی از زمین پیرامون ملک (خانه، باغ)، تأسیسات (قنات، جاده، راه‌آهن) یا عارضه‌های طبیعی (جنگل، دریا، رود) که جزو آن شمرده می‌شود و تابع و شامل حکم مربوط به آن است (حریم جاده، حریم جنگل) ۲. [مجازی] محدوده یا قلمرو چیزی مقدس یا محترم که تجاوز به آن ناروا شمرده می‌شود (حریم قانون، حریم خانواده)

حزب / *hezb* / -ها؛ -احزاب / : اسم. سازمانی سیاسی که آموزشهای ویژه‌ای را دربارهٔ ادارهٔ کشور، رابطهٔ آن با کشورهای دیگر و دستیابی به آرمانها و هدفهای معین تبلیغ کند و افراد همفکر را متشکل و تلاشها و کارهای سیاسی آنان را هماهنگ سازد

حساب سپرده ثابت: نوعی حساب بانکی که در آن مبلغی برای مدت معین نزد بانک پس انداز می شود
حساب سرانگشتی: ۱. حساب ساده و آسان ۲. [مجازی]
 حساب بدون سند یا نوشته
حساب فاضله ۳ **حساب دیفرانسیل**

□ **حساب از دست کسی در رفتن:** دچار اشتباه یا سردرگمی شدن (آن فرد شلوغ کردند که حساب از دستم در رفت. مواظب باش حساب کار از دستم در نرود)

حساب باز کردن: ۱. با یک بانک برای سپردن پول به آن قرارداد بستن (رفتم بانک حساب باز کردم) ۲. با یک شخص یا مؤسسه داد و ستد مداوم یا مدتداری را آغاز کردن (پیش بقال محله حساب باز کرده است)

حساب بردن از کسی: برای قدرت یا شخصیت کسی ارزش و اعتبار قایل شدن (آدم مهمی است، همه از او حساب می بردن)

حساب پس دادن: ۱. در معرض رسیدگی به داد و ستد، خرید و فروش یا هزینه ها و درآمدها قرار گرفتن (حساب خریدی را که کردی پس بده) ۲. از سوی مقام بالاتر در معرض رسیدگی به کارها (یا انتهامها) ی خود قرار گرفتن (اگر فردا اتفاقی افتاد کی باید حساب پس بدهد؟)

حساب تراشیدن: حسابسازی کردن ۳ **حسابسازی**
حساب چیزی را داشتن: ۱. مقدار و میزان آن را دانستن (حساب پولی را که خرج می کنی داشته باش) ۲. مراقب و مسلط بر آن بودن (حساب کارت را نداشته، این طور شد) ۳. به همین قیاس:
حساب دست کسی بودن

حساب چیزی را کردن: آن را در ارزیابی یا تصمیم گیری دخالت دادن (حساب این را بکن که فردا ممکن است بیکار بشوی)
حساب خود را با کسی صاف کردن: با او تسویه حساب کردن ۴ **تسویه**

حساب داشتن: ۱. دارای اندازه یا میزان بودن (این پولها حساب دارد) ۲. نظم داشتن (دنیا حساب دارد، مملکت حساب دارد) ۳. (با کسی یا جایی) دادوستد داشتن (من در آن بانک حساب دارم) ۴. به کسی یا جایی بدهی یا طلب داشتن (بگو اینجا حساب مختصری دارند، تشریف بیاورند تسویه بکنند)

حساب دست کسی آمدن: [مجازی] از چگونگی کار آگاه شدن (خواستم حساب دستم بیاید، ببینم برای این کار چقدر سرمایه لازم است. از همین یک قلم حساب دستم آمد) ۵. به همین قیاس:
حساب دست کسی بودن

حساب دو-دوتا چهارتا بودن: ساده، دقیق و قطعی بودن (چرا نمی فهمی؟ همان حساب دو-دوتا چهارتاست)

حساب کار خود را کردن: [مجازی] وضع و موقعیت خود را (معمولاً از لحاظ وجود خطر) دریافتن (وقتی شاه فرار کرد، درباریان هم حساب کارشان را کردند و هر کدام به گوشه ای گریختند)

حساب کردن: ۱. محاسبه کردن (خرج و دخلش را حساب کرد)

(حساب بانکی، حساب پس انداز، حساب تجاری) ۹. منطق؛ دلیل (روی چه حسابی این حرف را می زنی؟) ۱۰. عمل شمردن و رسیدگی کردن به تعداد یا کمیت چیزی؛ شمارش؛ محاسبه (تعداد مهمانها را حساب کن بین چند نفرند) ۱۱. عمل اهمیت دادن، ارزش گذاشتن یا به چیزی شمردن (اصلاً ورا آدم حساب نمی کنند)

□ **حساب ابجد:** محاسبه ارزش عددی حروف ابجد:
حساب جَمَل

الف = ۱

ب = ۲

ج = ۳

د = ۴

ه = ۵

و = ۶

ز = ۷

ح = ۸

ط = ۹

ی = ۱۰

یا = ۱۱

یب = ۱۲

یه = ۱۵

یط = ۱۹

ک = ۲۰

کا = ۲۱

ل = ۳۰

م = ۴۰

ن = ۵۰

س = ۶۰

ع = ۷۰

ف = ۸۰

ص = ۹۰

ق = ۱۰۰

قی = ۱۱۰

قیبا = ۱۱۱

قص = ۱۹۰

ر = ۲۰۰

ش = ۳۰۰

ت = ۴۰۰

ث = ۵۰۰

خ = ۶۰۰

ذ = ۷۰۰

ض = ۸۰۰

ظ = ۹۰۰

غ = ۱۰۰۰

حساب احتمالات: شاخه ای از ریاضیات که به بررسی احتمالات می پردازد
حساب انتگرال: انتگرال

حساب بانکی: نوعی قرارداد میان شخص یا مؤسسه با یک بانک برای نگهداری پول در بانک و دریافت آن در زمان دلخواه یا پس از مدت معین

حساب پس انداز: نوعی حساب بانکی برای پس انداز کردن پول نزد بانک

حساب جاری: نوعی حساب بانکی که دارنده آن شخصاً یا به وسیله دیگران حق پرداخت و دریافت پول خود را دارد
حساب جامعه: انتگرال

حساب جَمَل ۳ **حساب ابجد**

حساب درگردش: نوعی حساب بانکی که دارنده آن حق دریافت پول خود را از همه شعبه های یک بانک داراست
حساب دیفرانسیل: شاخه ای از ریاضیات عالی که موضوع آن تحقیق در تغییرات توابع است: حساب فاضله
حساب ذهنی: نوعی محاسبه به وسیله ذهن و بدون بهره گیری از کاغذ و مداد یا اسبابهای محاسبه

حسابداری دولتی: شاخه‌ای از فن حسابداری که کارش ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای یک سازمان دولتی است

حسابداری صنعتی: ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای مربوط به تولید و توزیع کالا و خرید خدمات و سود و زیان حاصل از آن

حسابداری مالی: ثبت، نگهداری و بررسی وضع مالی یک مؤسسه

حساببرس / hesābres: -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش رسیدگی به حسابهای یک مؤسسه یا دفترهای حسابداری آن است

حساببرسی / hesābresi: -ها؛ -ان / اسم. ۱. مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه که کارش رسیدگی به حسابهای همان مؤسسه یا مؤسسات مختلف و دفترهای حسابداری آنهاست. ۲. بررسی مدارک مربوط به فعالیتهای مالی یک مؤسسه، بویژه دفاتر و اسناد حسابداری، از لحاظ درستی یا سندیّت آنها (دو نفر حسابرس بخواهید بپایند دفترهای ما را حسابرسی کنند)

حسابسازی / hesābsāzi: -ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایند تنظیم کردن صورتحسابهای غیر واقعی (برای بدهکار نشان دادن کسی، فرار کردن از پرداخت مالیات، یا سرپوش گذاشتن به روی اختلاس و سوءاستفاده) معلوم شد مدیرعامل با کمک حسابدار برای شرکا حسابسازی کرده است.)

به همین قیاس: **حسابسازی کردن**

حسابگر^۱ / hesābgar: -ها؛ -ان / اسم. [نامتناول]

حسابگر^۲: صفت. دارای رفتاری از پیش تنظیم‌شده، براساس سود یا غرضهای شخصی و بی‌توجه به ارزشهای انسانی (او خیلی حسابگر است و تاکاری برایش سود نداشته باشد قدم پیش نمی‌گذارد). به همین قیاس: **حسابگری**

حساب‌و‌کتاب / hesāb-o-keṭāb: اسم. ۱. نظم و قانون (خیال نکن دنیا حساب‌و‌کتاب ندارد). ۲. حساب مربوط به دادوستد، هزینه و درآمد یا بدهی و بستانکاری (یک روز بنشین به حساب‌و‌کتابها برس و وضع خود را روشن کن)

حسابی^۱ / hesābi: صفت. ۱. دارای وضع یا ویژگیهای مطلوب و مناسب (کار حسابی، جای حسابی). ۲. منسوب به حساب

حسابی^۲: قید. به‌طور کامل یا به مقدار زیاد (حسابی خوردم. حسابی شلوع کرد)

حسادت / hesādat, hasādat: -ها؛ -ان / اسم. عمل یا فرایند حسد ورزیدن، وضع یا کیفیت حسد داشتن؛ حسدورزی

□ **حسادت کردن:** حسد بردن؛ حسودی کردن؛ رشک ورزیدن (اگر به یکی از بچه‌هایت زیاد توجه کنی، دیگری حسادت می‌کند)

۲. شمردن (تعداد مسافران را حساب کن). ۳. ارزش یا اهمیت قابل شدن (او را آدم مهمی حساب می‌کردند). ۴. بهای کالا یا خدماتی را پرداختن (پول شام ما را هم حساب کن). به همین قیاس: **حساب شدن**

حساب‌کسی با کرام‌الکاتبین بودن: [مجازی] وضع یا آینده نامعلوم و معمولاً بدی داشتن (اگر بخواهی این‌طور زندگی کنی، آن‌وقت حسابت با کرام‌الکاتبین است)

حساب‌کسی پاک / درست بودن: درست‌کار بودن

حساب‌کسی را بستن: به داد و ستد با او پایان دادن

حساب‌کسی را رسیدن: او را تنبیه یا مجازات کردن (مهربان، امشب حساب تو را می‌رسم): به حساب‌کسی رسیدن

حساب‌کسی را کردن: ۱. به حساب بدهی یا طلب او رسیدگی کردن (از باب حساب ما را بکن، می‌خواهم برویم). ۲. او را هم در نظر گرفتن (حساب علی را هم بکن که ممکن است مخالفت بکند)

حساب‌کشیدن از کسی: ۱. به دادوستد کسی، برای آگاهی از درستی آن، رسیدگی کردن (هر شب از نوکرش حساب می‌کشد). ۲. از کسی در مورد کارهایش بازخواست کردن (این کارها را که می‌کنی، فردا از تو حساب می‌کنشد)

حساب نداشتن: ۱. اندازه نداشتن (ثروتش حساب ندارد)

۲. نظم و اصول نداشتن (کارشان حساب نداشت). ۳. (با کسی یا جایی) دادوستد نداشتن (من در آن بانک حساب ندارم). ۴. (به کسی یا جایی) بدهی یا طلب نداشتن (با او حسابی ندارم)

به حساب آوردن: ۱. در محاسبه منظور کردن (هزینه حمل را دوبار به حساب آورده بودید). ۲. ارزش یا اهمیت قابل شدن (حالا دیگر او را هم باید به حساب آورد)

به حساب‌کسی رسیدن □ **حساب‌کسی را رسیدن**

به حساب‌کسی گذاشتن / نوشتن □ **پای کسی نوشتن / گذاشتن، پا^۱**

حسابان / hesābān: اسم. روشهای ریاضی شامل حساب‌انترگال و حساب دیفرانسیل

حسابدار / hesābdār: -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه یا بخشی از آن است

حسابداری / hesābdāri: اسم. ۱. -ها؛ -ان / بخشی از یک مؤسسه که کارش ثبت و نگهداری حسابهاست (فرستادیم حسابداری چک بنویسند). ۲. عمل یا فرایند ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه (حسابداری مالی، حسابداری صنعتی). ۳. دوره آموزشی مربوط به اصول و روشهای گردآوری، ثبت، نگهداری و استخراج گزارش عملیات مالی یک مؤسسه به‌صورت ارقام

□ **حسابداری دوپل:** گونه‌ای روش حسابداری که در آن هر معامله در یک یا چند حساب به‌عنوان بدهکار و در یک یا چند حساب به‌عنوان بستانکار ثبت می‌شود، به گونه‌ای که ستون بدهکار با بستانکار برابر است

فیزیکی معیّنی (مانند نور، گرما، سرما یا حرکتی خاص) به کار می‌افتد و موجب آگاهی از وجود آن یا واکنش در برابر آن می‌شود؛ بسنور

حسن‌گرایی / hesgerāyi / : اسم. نوعی آزمون‌گرایی که تجربه به‌عنوان منشأ معرفت را تنها به احساس یا ادراک حسی محدود می‌کند

حس‌گیری / hesgiri / : اسم. وضع یا کیفیتی که به‌وسیله آن نویسنده یا هنرپیشه بتواند خود را به‌جای شخصیت موردنظر قرار دهد و قضا و موقعیت طبیعی او را بدرستی احساس و مجسم کند

حسن / hosn / ، ها / : اسم. [ادبی] ۱. خوبی (حسن اخلاق، حسن عمل) ۲. زیبایی (بر حدیث من و تو حسن نیفزاید کسی / حد همین است سخندانی و زیبایی را)

□ **حسن اخلاق** : خوبی اخلاق؛ خوش اخلاقی

حسن استفاده : بهره‌گیری خوب

حسن انتخاب : انتخاب خوب

حسن تأثیر : اثرگذاری خوب

حسن تدبیر : تدبیر خوب

حسن تشخیص : تشخیص خوب یا درست

حسن تصادف : رویداد خوب

حسن تفاهم : درک خوش‌بینانه از سخن یا نیت یکدیگر

حسن تلقی : برخورد یا برداشت خوب

حسن توجه : رسیدگی همراه با همدلی

حسن جریان : جریان مناسب یا درست

حسن ختام : خوبی پایان عمل یا رویدادی

حسن خط : خوشنویسی

حسن خلق : خوشخویی؛ خوشرفتاری

حسن روابط : رابطه خوب

حسن سابقه : سابقه خوب

حسن سلوک : رفتار خوب با دیگران

حسن شهرت : خوشنامی

حسن طلب : [بدیع] استادی در خواستن چیزی از دیگری

به‌صورتی خوشایند

حسن ظن : تصور و داوری خوش‌بینانه

حسن عمل : درستکاری

حسن نظر : عقیده و داوری خوب و موافق

حسن نیت : قصد و نیت خوب

حسن همجواری : رفتار درست و دوستانه با همسایه

□ **حسن داشتن** : خوب بودن؛ خوبی داشتن (این کار چند حسن دارد. آن خانه هیچ حسنی نداشت، جز اینکه ارزان بود)

حسنات / hasanāt / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتناول] خوبیها

۲. کارهای نیک

حسن‌لبه / hasanlabe / : اسم. ماده‌ای رزینی به‌رنگ

قهوه‌ای مایل به سرخ و معطر که بر اثر ایجاد شکاف در

حساس / hassās / : صفت. ۱. دارای واکنش در برابر عاملهای بیرونی (صفحه حساس، کاغذ حساس) ۲. دارای عصبهای گیرنده نیرومند (شاخک حساس، گوش حساس) ۳. /ها/ دارای واکنش عاطفی سریع در رویارویی با چیزهای ناخوشایند؛ زودرنج ۴. دارای اهمیت و درخور توجه (شغل حساس، موقعیت حساس). به همین قیاس:

حساس بودن؛ **حساس شدن**؛ **حساس کردن**

حساسیت / hassāsiyyat / ، ها / : اسم. ۱. وضع یا

کیفیت حساس بودن (حساسیت زیاد، مهم خوب نیست)

۲. داشتن استعداد یا خاصیت تحریک‌پذیری در برابر

عاملهای خارجی (حساسیت این فیلمها خیلی بالاست)

۳. آزرش (نسبت به بوی تند حساسیت دارد)

حساب‌الامر / hasabol amr / : حرف. بنابراین فرمان

(حساب‌المر رئیس جمهور هیتی به آنجا اعزام شد)

حساب‌حال / hasabehāl / : اسم. [ادبی] گزارش حال؛

شرح حال، بویژه شرح حال خود شخص

حساب‌ونسب / hasab-o-nasab / : اسم. [ادبی] نژاد و

تبار؛ اصل و نسب

حسد / hasad / : اسم. [ادبی] ۱. نداشتن تحمل نسبت به

مزایا و کامیابیهای دیگران یا دشمنی یا نفرت ورزیدن

نسبت به کسانی که از امتیازهایی برخوردارند

۲. احساس حق مالکیت یا انحصار در مورد عشق، محبت

یا وفاداری نزدیکان (همسر، معشوق، مادر، فرزند،

خواهر، برادر) و آزردن شدن از مهرورزی آنان نسبت

به دیگران

□ **حسد بردن** / ورزیدن : نسبت به کسی گرفتار حسد شدن

(به حفظ‌الله حسد بردم)

حسدورزی / hasadvarzi / ، ها / : اسم. ۱. وضع یا

کیفیت حسد داشتن ۲. عمل یا فرایند حسد ورزیدن؛

حسودی؛ حسادت

حسرت / hasrat / ، ها / : اسم. ۱. افسوس و اندوه برای

چیزی دلخواه که در دسترس نیست (سالها در حسرت داشتن

یک گوشه دنج بود) ۲. آرزوی برآورده نشده (حسرت به دلم

ماند یک روز تو را با لباس مرتب ببینم)

□ **حسرت بردن** : آرزوی چیزی دور از دسترس را داشتن

(به شب‌نشینی زندانیان بزم حسرت)

حسرت به دل ماندن : ناکام ماندن و آرزو برآورده نشدن

حسرت خوردن : در آرزوی چیزی بودن (حسرت

روزی جوانی را می‌خورد)

حسرت کشیدن : تحمل کردن اندوه دست نیافتن به آرزویی

(حسرت روزی را می‌کشید که بتواند در کنار فرزندش باشد)

حسرت‌الملوک / hasratolmoluk, -mûluk / : اسم

جغور، جغور

حسگر / hesgar / ، ها / : اسم. اسبابی که در برابر پدیده

ولی نسبت به نور حساسیت نشان می‌دهند، دارای دندانهای باریک و مخروطی‌شکل و پنج انگشت در دستها و پاها (مانند موش کور): **حَشَنده‌خواران**
حشره‌شناسی / hašarešenāsi / : اسم. شاخه‌ای از دانش جانورشناسی که به مطالعه علمی حشرات اختصاص دارد. به همین قیاس: **حشره‌شناس**
حشره‌کش ^۱ / hašarekoš / : اسم. هریک از مواد سمی به‌شکل گرد، محلول یا گاز که برای ازبین‌بردن حشرات و آفات نباتی به‌کار می‌رود
حشره‌کش ^۲ : صفت. دارای توانایی یا ویژگی

کشتن حشرات

حشری / hašari / : صفت. دارای علاقه شدید به آمیزش جنسی

□ **حشری شدن**: از لحاظ جنسی سخت تحریک شدن

حشفه / hašafe / : اسم. گردی سر آلت تناسلی مرد

حشم / hašam / : اسم. ۱. پیرامونیان و زیردستان شخص دولتمند و دارای حشمت ۲. / احشام / گله گوسفند

حشمت / hešmat / : اسم. ۱. وضع یا حالت ناشی از داشتن خدمتگزاران و زیردستان فراوان ۲. شکوه و اعتبار ناشی از چنین وضعی

حشم‌داری / hašamdāri / : اسم. گله‌داری

حشو / hašv / : صفت. [بدیع] سختی که در میان سخن دیگر و برای توضیح یا آرایش آن می‌آورند و در گفتار به آن معترضه می‌گویند

□ **حشو قبیح**: حشوی که آوردن آن لازم نیست و به روانی و زیبایی سخن آسیب می‌رساند

حشو ملیح: حشوی که سخن را زیباتر می‌سازد

حشیش / hašiš / : اسم. گرد یا سایر موادی که از شاخه گلدان مخروط ماده گیاه شاهدانه و رزین آن به‌دست می‌آید، و مخدر و توهّم‌زاست؛ بنگ

□ **حشیش کشیدن**: فرو بردن دود حشیش

حصار / hesār / : صفت. ۱. مانعی از چوب، سنگ، آجر یا سیم خاردار که پیرامون جایی پدید می‌آورند (جایی حصار نداشت و می‌شد وارد آن شد)

□ **حصار کشیدن**: ساختن حصار (دور باغ را حصار کشیدن تا گله و افراد غریبه وارد آن نشوند)

حصبه / hasbe / : اسم. بیماری عفونی واگیردار که معمولاً با مصرف غذا، شیر و آب آلوده سرایت می‌کند و موجب تب، اسهال، بی‌حالی، سردرد و ورم روده‌ها می‌شود؛ تب روده‌ای؛ تیفوئید

حصص / hasr / : اسم. [ادبی] ۱. حصار (حدوخصر)

۲. محاصره (حصار اقتصادی) ۳. انحصار (حصروراثت)

□ **حصص وراثت**: معلوم کردن وارثان شخص مرده برای واگذاری میراث به آنان؛ انحصار وراثت

تنه برخی درختها به‌دست می‌آید و در عطرسازی و پزشکی به‌کار می‌رود؛ بنزوتن؛ بنزامن

حسن یوسف / hosneyusef / : صفت. گیاه زیستی چندساله از تیره نعناعیان، که به‌خاطر برگهای رنگارنگ و زیبایی در گلدان نگهداری می‌شود

حسود / hasud / : صفت. ۱. صفت. دارای حسد (پری خیلی حسود است. حسود هرگز نیاسود) [ادبی]

حسودی / hasudi / : اسم. حسدورزی؛ حسادت

□ **حسودی کردن**: حسد ورزیدن (خوب نیست حسودی برادرت را بکنی)

حسی / hessi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به هریک از حواس (درک حسی) ۲. درک‌شده به‌وسیله حواس

حسینیّه / hoseyniyye / : صفت. بنایی که برای برپایی مراسم عزاداری، بویژه عزاداری امام حسین ایجاد شده است

حشر / hašr / : اسم. [ادبی] قیامت (روز حشر، این قافله تا به حشر لنگ است)

حشرات / hašarāt / : اسم. ۱. جمع حشره ۲. رده‌ای از بندپایان زمینی، شامل مگسها، ملخها، مورچگان، موریانه‌ها، شیشه‌ها، ککها، پروانه‌ها، زنبورها، سوسکها و غیره، که تنفس آنها به‌وسیله نایژه‌ها انجام می‌گیرد، معمولاً دارای دو جفت بال، یک جفت شاخک و سه جفت پای بند-بند و پیکر مرکب از سه بخش متمایز سر، سینه و شکم

حشرونشر / hašr-o-našr / : اسم. آمیزش و رفت و آمد (باکسی حشرونشر نداشت. باید با آنها حشرونشر کنی تا خوب بشناسیشان)

حشره / hašare / : صفت. ۱. حشرات / : اسم. هریک از جانوران رده حشرات؛ جُمَنده

حشره‌خوار ^۱ / hašarexār / : صفت. ۱. گیاه‌شناسی] نام عمومی هریک از گیاهان آبی و باتلاقی تیره حشره‌خواران ۲. هر گیاهی که اندامهایش دامی برای گرفتن حشرات کوچک دارد (مانند نیانئیس)

۳. [جانورشناسی] نام عمومی هریک از جانوران راسته حشره‌خواران

حشره‌خوار ^۲ : صفت. دارای ویژگی یا عادت به خوردن حشرات (گیاه حشره‌خوار، مرغ حشره‌خوار)

حشره‌خواران / hašarexārān / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] تیره‌ای از گیاهان گلدان دولبه جدا گلبرگ، ویژه نواحی مرطوب، که در داخل گلبرگها و برگهای آنها کرکهای

غذای چسبناک وجود دارد و می‌توانند مواد گوشتی بدن حشرات شکار شده و مانند آن را حل کنند

۲. [جانورشناسی] راسته‌ای از پستانداران جفتدار، که معمولاً در خشکی زندگی می‌کنند و بیشتر نابینا هستند،

به حضور کسی رفتن: به نزد شخص محترمی رفتن (به حضورشان رفتن تا کسب تکلیف کنم)

حضوراً / hūzuran, hozuran: قید. در حضور کسی؛ به طور حضوری؛ به صورت رویاروی (مراستب حضوراً عرض خواهد شد. تقاضای خود را حضوراً بیان کردم)

حضور و غیاب / hūzur-o-qiyāb, hozur-: اسم. ۱. وضع یا کیفیت حاضر یا غایب بودن (حضور و غیاب افراد در محل کار). ۲. عمل یا فرایند رسیدگی به حاضر بودن افراد مورد نظر در یک محل: حاضر غایب (اول ما را حضور و غیاب کردند)

حضورى / hūzuri, hozuri: صفت. دارای وضع یا حالت حضور (مذاکره حضوری)

حضورى^۱: قید. در حضور؛ حضوراً (حضورى عرض خواهیم کرد) **حزیز / haziz**، -ها: / اسم. [ادبی]. ۱. نشیب؛ جای پست (حزیز دلت). ۲. [نجوم] نقطه‌ای در مدار یک جرم کیهانی که کمترین فاصله را با زمین دارد * مقابل: اوج

حطی / hotti: اسم. نام سومین گروه حروف ابجد **حظ / haz(z)**، -ها: / اسم. ۱. خوشی؛ لذت (حظ کردم) ۲. [ادبی] بهره (از هوش حظ وافر داشت)

□ **حظ وافر**: بهره فراوان

□ **حظ بردن**: بهره یا لذت بردن (از این کار خیلی حظ می‌برد) **حظ داشتن**: فایده داشتن یا موجب دلخوشی شدن (رفتیم ماهیگیری، بایرم حظی نداشت)

حظ کردن: لذت بردن و خوشحال شدن (از تماشای بازیشان حظ کردم)

حفار / haffār، -ها: / ان: / اسم. ۱. ماشینی که برای کندن و خاکبرداری به کار می‌رود ۲. کسی که کارش کندن یا کاویدن زمین است

حفاری / haffāri، -ها: / اسم. ۱. عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین (خیابان را برای لوله‌کشی حفاری کرده‌اند) ۲. کاوش در زیر خاک (در آنجا حفاری‌های غیرمجاز انجام گرفته است)

حفاظ / hefāz، -ها: / اسم. وسیله حفظ، بویژه آنچه از ورود عاملی ناخواسته پیشگیری می‌کند (مانند سقف، دیوار، نرده، ...)

حفاظت / hefāzat: / اسم. ۱. نگهداری (حفاظت اشیای قیمتی) ۲. پاسبانی؛ نگهداری (پیرمردی عهده‌دار حفاظت از موزه بود)

حفر / hafir: / اسم. عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین (حفر چاه)

□ **حفر کردن**: کندن و گود کردن (زمین را برای پی‌سازی حفر کردند)

حفره / hofre، -ها: / اسم. ۱. چاله (برای نصب تیر حفره‌ای کنده بودند) ۲. فضای خالی، سوراخ یا فرو رفتگی در سطح

حصن / hesn: / اسم. [ادبی] جای استوار که بتوان در آن پناه جست (حصن حصین)

حصول / hūsul, hosul: / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت حاصل شدن؛ دستیابی (کار را تا حصول نتیجه دنبال کنید)

حصه / hesse، -ها: / اسم. [ادبی]. ۱. بخشی از یک چیز (حصه‌ای از پول هم به من رسید) ۲. سهم هرکس از چیزی که میانشان بخش شود (حسین حصه‌اش را به علی داد)

حصیر / hasir، -ها: / اسم. بافته‌ای از ساقه‌های نی، جگن، برگ خرما یا الیاف مصنوعی که برای زیرانداز، پرده، پوشش دیوار یا سقف به کار می‌رود؛ بوریا

حصیری / hasiri: / صفت. ۱. از جنس حصیر (کلاه حصیری) ۲. دارای بافت یا نقش حصیر مانند

حصین / hasin: / صفت. [ادبی] بسیار استوار و دژمانند **حضار / hozzār**: / اسم. کسانی که در جایی حضور دارند؛ حاضران (حضار برای سخنران کف زدند. پیشنهاد مورد تأیید حضار قرار گرفت)

حضارت / hazārat, hezārat: / اسم. [ادبی] ۱. شهرنشینی ۲. تمدن

حضانت / hezānat: / اسم. [حقوق] مراقبت و نگهداری از کودک (دادگاه حق حضانت را از او سلب کرد)

حضر / hazar: / اسم. جای حاضر بودن، حضور داشتن یا اقامت کردن؛ مقابل: سفر (همه‌جا در سفر و حضر با او بودم)

حضرات / hazarāt: جمع **حَضَرَت**

حضرت / hazrat، **حضرات**: / اسم. عنوانی احترام‌آمیز که پیش از نامهای مقدس، یا نام بزرگان می‌آورند (حضرت باری، حضرت رسول، حضرت آقا)

□ **حضرت اشرف** **حضرت اشرف**، جناب

حضرت عالی **حضرت تعالی**

حضرت تعالی / hazrat(e) āli: / ضمیر. واژه احترام‌آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد (حضرتعالی او را معرفی کردید. حضرتعالی حضور نداشتید)

حضرت عباسی / hazrat'abbāsi: / قید. [مجازی] به طور صادقانه؛ از روی صداقت (حضرت‌عباسی این را چند خریدی؟)

حضور / hūzur, hozur: / اسم. ۱. پیشگاه (در حضور دادگاه) ۲. وضع یا کیفیت حاضر بودن در جایی؛ مقابل: غیاب (حضور داشتن) ۳. آمادگی (حضور ذهن)

□ **حضور ذهن**: آمادگی ذهن (الآن حضور ذهن ندارم)

□ **حضور به هم رسانیدن**: حاضر شدن (در ساعت مقرر در جلسه حضور به هم رسانید)

حضور داشتن: حاضر بودن (پدرش هم حضور داشت)

حضور یافتن: حاضر شدن (همه پدرومادرها باید در مدرسه حضور یابند)

مالی که متعلق به دیگری است یا مالک خاصی ندارد استفاده کند: **حق انتفاع**

حق بیمه: پولی که شخص برای بیمه شدن به شرکت بیمه می‌پردازد

حق پدری: ۱. حقی که پدر نسبت به فرزند دارد ۲. وظیفه‌ای که پدر برای بجای آوردن این حق دارد ۳. وظیفه‌ای که فرزند در قدرشناسی نسبت به او دارد. به همین قیاس:

حق مادری: حق دوستی؛ **حق نان و نمک**

حق تألیف: پولی که بابت انتشار کتابی به نویسنده آن (یا نماینده قانونی او) از سوی ناشر پرداخت می‌شود.

به همین قیاس: **حق ترجمه**

حق تحقیق لایق پژوہانہ

حق تدریس: ۱. اجازه درس دادن (مردان در مدرسه‌های دخترانه حق تدریس ندارند) ۲. اجرتی که معلم بابت تدریس دریافت می‌کند؛ **آموزانه: حق التدریس**

حق تشرف: پولی که صاحب ملکی در صورت کشیده شدن خیابان و قرار گرفتن ملکش در کنار آن و ایجاد مرغوبیت، باید به شهرداری بپردازد

حق تعلیف: پولی که مالک چراگاه از صاحبان گله‌ها بابت چرای گله‌هایشان دریافت می‌کند

حق تقدّم لایق حق اولویت

حق تمبر: پولی که بابت چسباندن تمبر به اسناد رسمی از صاحبان آنها دریافت می‌شود

حق ثبت: پولی که بابت ثبت یک معامله در دفترهای رسمی دولتی از مراجعه کننده دریافت می‌شود

حق جوابگوی: حق هرکس برای دادن پاسخ و دفاع از خویش در برابر اتهامی که در یک روزنامه یا مجله به او وارد شده است

حق چاپ: حقی که برای چاپ یک کتاب به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد

حق حاکمیت: حق حکومت کردن؛ حق فرمانروایی

حق حضانت: حق نگهداری و مراقبت از کودک

حق زحمه: دستمزد، پاداش یا کارمزد که بابت انجام دادن کاری به کسی پرداخت می‌شود؛ **کارانه: حق الزحمه**

حق سکنی: حقی که به شخص برای سکونت در جایی داده می‌شود

حق سکوت: پول یا مالی که برای پنهان نگهداشتن رازی به کسی داده می‌شود؛ **حق السکوت**

حق شرب: حق استفاده شخص یا ملکی از یک منبع آب (رود، قنات، چاه، چشمه)؛ **حقابه**

حق شفعه: حق تقدم هر شریک در خریدن سهم شریک دیگر، در صورت تمایل او به فروش آن

حق عبور: ۱. حق گذشتن از ملک غیر ۲. پولی که برای گذشتن از جایی دریافت می‌شود (حق عبور از اتوبان)

چیزی (پای دیوار حفره‌هایی بود که موشها و مورچه‌ها به‌وجود آورده بودند)

حفظ / hezf /: اسم. ۱. عمل یا فرایند جلوگیری کردن از آسیب (لباس گرم بدن را از سرما حفظ می‌کند، رعایت بهداشت

سلامتی را حفظ می‌کند، پلیس امنیت را حفظ می‌کند) ۲. [گفتاری] عمل یا فرایند ازبر کردن و به‌یاد سپردن چیزی (حفظ شعر، حفظ شماره تلفن)

حفظ بودن: دریاد داشتن؛ به‌خاطر داشتن (یک وقتی قصیده ایوان مداین را حفظ بودم)

حفظ شدن: ۱. نگهداری شدن (وسایل او تماماً حفظ شده است) ۲. به‌خاطر سپرده شدن (سه‌بل خواندم تا خوب حفظ شدم).

به همین قیاس: **حفظ کردن**

از **حفظ خواندن:** بدون استفاده از متن نوشتاری و به کمک حافظه خواندن (تمام شعر را از حفظ خواند)

حفظ الصحه / hefzossheh /: اسم. [قدیمی] بهداشت **حفظی^۱ / hefzi /:** صفت. حفظ کردنی؛ به حافظه سپردنی

(یک عالم درس حفظی دارم)

حفظی^۲: قید. به کمک حافظه؛ از حافظه (قصیده ایوان مداین را حفظی می‌خواند)

حق^۱ / haq(q) ، -ها؛ حقوق /: اسم. ۱. اختیاری که قانون، عرف یا طبیعت به کسی داده است (حق

نفس کشیدن، حق برخورداری از حمایت قانون) ۲. مزایایی که به‌خاطر انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق

می‌گیرد؛ **کارمزد (حق تألیف، حق ثبت، حق بیمه)** ۳. [مجازی] خدا

حق آب و گل: ۱. حقی که آباد کردن ملکی برای کسی ایجاد می‌کند ۲. [مجازی] حق ناشی از سابقه اقامت یا سکونت طولانی در جایی، همراه با انجام دادن خدماتی برای آنجا

حق اختراع: حق شخص برای بهره‌برداری از منافع مادی یا معنوی اختراعی که کرده است

حق ارتفاق: حقی برای شخص در ملک دیگری (مانند حق عبور)

حق اشتراک: پولی که برای برخورداری از کالا یا خدمات معین در طی یک مدت مستمر باید پرداخت؛ **آب‌نمان**

(حق اشتراک روزنامه، تلفن، گاز)

حق امتیاز: پولی که بابت واگذاری امتیازی به شخص یا مؤسسه‌ای دریافت می‌شود

حق انتفاع لایق حق بهره‌برداری

حق انحصار: پولی که از مصرف‌کنندگان کالای تحت انحصار دولت دریافت می‌شود

حق اولویت: حقی که بر اثر پیشدستی شخص در انجام کاری یا داشتن شرایطی به وی تعلق می‌گیرد؛ **حق پیشتری:**

حق تقدّم

حق بهره‌برداری: حقی که به موجب آن شخص می‌تواند از

از حق نگذشتن: از راه درست یا پیروی از اصول سرپیچی نکردن (از حق نگذریم، کار خیلی خوبی کرد)

حقا / haqqā: حرف. حرف تأیید و تأکید (حقا که مرد بزرگی است)

حقاً / haqqan: قید. ۱. از روی حق؛ براساس حق (حقاً این پول به او می‌رسد. حقاً تو راست می‌گویی). ۲. برآستی؛ الحاق (حقاً او مرد بزرگی است)

حقابه / haqqābe: اسم. حق ملکی برای بهره‌گیری از یک منبع آب (رود، چشمه، قنات)

حقارت / heqārat: اسم. [ادبی]. ۱. کوچکی (حقارت جنه). ۲. ناچیزی؛ بی‌ارزشی (احساس حقارت)

حقارتبار / heqāratbār: صفت. موجب پیدایش حس تحقیر (با شوهرش رفتاری حقارتبار داشت)

حق البوق / haqqolbuq: اسم. [تعریض] آنچه به صورت رشوه، باج یا تلمکه پرداخت یا دریافت می‌شود (هزار تومان هم منشی حق البوق گرفت)

حق التحقیق / haqqottahqiq: جمع. پژوهانه

حق التدریس / haqqottadris: جمع. حق تدریس، حق

حق الزحمه / haqqozzahme: جمع. حق زحمه، حق

حق السکوت / haqqossökut, -sokut: جمع. حق سکوت، حق

حق العمل / haqqol' amal, -ها: اسم. پاداش یا دستمزدی که به‌خاطر انجام دادن کار معینی دریافت شود (این شرکت بابت خدمات خود معادل ۲٪ مبلغ معامله از مشتری حق‌العمل دریافت می‌کند)

حق‌العمل‌کار / haqqol' amalkār, -ها: اسم. کسی که در برابر دریافت درصدی از مبلغ مورد معامله برای دیگران معامله‌هایی را انجام می‌دهد. به همین قیاس: حق‌العمل‌کاری

حق‌القدم / haqqolqadam: اسم. پولی که بابت آمدن کسی برای انجام خدماتی به او پرداخت می‌شود (بویژه در مورد پزشک به کار می‌رود)؛ پایمزد

حق‌الله / haqqollāh: اسم. [اسلام] وظیفه‌ای که هر کس در برابر خداوند برعهده دارد (مانند عبادت)

حق‌الناس / haqqonnās: اسم. [اسلام] وظیفه‌ای که هر کس در برابر دیگران برعهده دارد

حق‌الوکاله / haqqolvekāle, -ها: اسم. پولی که وکیل برای انجام دادن خدمات درخواستی موکل دریافت می‌کند

حقانیت / haqqāniyyat: اسم. درستی رفتاری یا ادعایی (این سندها دلیل حقانیت اوست)

حقایق / haqqāyeq: جمع. حقیقت

حق باور / haqbāvar, -ان: صفت. ۱. دارای اعتقاد به وجود حق. ۲. دارای گرایش به پیروی از راه درست و هواداری از حقیقت. به همین قیاس: حق باوری

حق کسب: حقی که مالک به مستأجر ملکی برای بهره‌برداری از آنجا به عنوان محل کار و کسب می‌دهد

حق مسکن: پولی که کارفرما به کارمندی برای کمک به تأمین مسکن او می‌دهد

حق مقام: مزایای مادی که بابت داشتن مقام معینی به شخص تعلق می‌گیرد و در صورت تغییر شغل دیگر از آن برخوردار نیست

حق نان و نمک: حق ناشی از پذیرایی از کسی و غذا خوردن با او (حق نان و نمک را زیر پا گذاشت و تورو علوی ایستاد)

حق و تو: حق نماینده یا مقامی برای مخالفت با تصمیم دیگران و باطل کردن آن

حق ویزیت: پولی که پزشک برای معاینه بیمار دریافت می‌کند

□ حق به‌حق‌دار رسیدن: رسیدن چیزی به کسی که سزاوارش بوده است (او را مدیر مدرسه کردند و حق به‌حق‌دار رسید)

حق به‌کردن کسی داشتن: با انجام دادن خدمتی شایسته، او را منتداری خود کردن (او به‌کردن همه‌مسئله‌ها حق دارد)

حق چیزی / کسی را ادا کردن: به‌جا آوردن: کار یا وظیفه‌ای شایسته را نسبت به آن چیز (یا شخص) انجام دادن (حق برادری را ادا کرد، حق فرزندی را به‌جا آورد)

حق دادن: تأیید کردن؛ برحق دانستن (به او حق می‌دهم که ناراحت باشد)

حق داشتن: ۱. دارای حق بودن (شیرین هم در این خانه حق دارد). ۲. دارای رفتار یا گفتار درست بودن (اگر اعتراض کرد حق داشت)

حق کسی بودن: ۱. دارای حق بودن (این پول حق اوست). ۲. سزاوار بودن (حق بود بیرونش می‌کردی)

حق کسی را خوردن / پایمال کردن: آنچه را متعلق به کسی است به او ندادن

حق کسی را کف دستش گذاشتن: ۱. طلب او را دادن. ۲. [کنایی] کار ناروای کسی را کف دادن

حق مطلب را ادا کردن: درباره‌ی مطلبی توضیح کافی و مناسب دادن

در حق کسی کاری کردن: درباره‌ی او یا برای او کاری کردن

حق: صفت. برابر یا سازگار با اصول پذیرفته شده؛ راست و درست (حرف حق)

□ حق بودن: درست بودن؛ شایسته بودن (همه‌اش حق بود)

حق گفتن: سخن درست و راست گفتن (عباس حق می‌گفت که تو مرد عمل نیستی)

حق را ناحق کردن: برخلاف راستی و درستی عمل کردن؛ داوری نادرست کردن (می‌خواهی پول بدهی ناحق را ناحق بکنی؟)

حقوق بشر: مجموعه حقوق و اختیاراتی که به یک شخص به عنوان انسان و بدون در نظر گرفتن نژاد، ملیت، تابعیت یا جنس او داده می‌شود

حقوق بین‌الملل: شاخه‌ای از علم حقوق که از قانونهای حاکم بر روابط کشورها یا یکدیگر و روابط میان اتباع کشورهای مختلف گفتگو می‌کند

حقوق تجارت: شاخه‌ای از علم حقوق که قانون کسب و تجارت و فعالیتهای اقتصادی و بازرگانی را بررسی می‌کند
حقوق تطبیقی: شاخه‌ای از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای حقوقی کشورهای مختلف می‌پردازد

حقوق جزا: آن بخش از علم حقوق که به بررسی قانونها و روشهای مربوط به مجازات بزهکاران می‌پردازد.

به همین قیاس: حقوق جنایی

حقوق حقه: حقوق حقیقی و شناخته‌شده از سوی عرف یا قانون

حقوق سیاسی: حقوقی که به موجب آن شخص می‌تواند در فعالیتهای سیاسی و زندگی سیاسی کشورش شرکت جوید

حقوق شخصی: حق شخص در ارتباط با خودش و با فرد یا افراد معین دیگر: حقوق فردی

حقوق طبیعی: مجموعه حقوق و اختیارات انسان که از میل و غریزه طبیعی او برای زندگی و همکاری با دیگران، بهبود زندگی خویش و ازمیان بردن محرومیتها سرچشمه می‌گیرد

حقوق عرفی: ۱. حقوقی که براساس عرف به افراد جامعه تعلق می‌گیرد ۲. بخشی از علم حقوق که به بررسی حقوق و قانونهای عرفی می‌پردازد

حقوق فردی ﷲ حقوق شخصی

حقوق کار: بخشی از علم حقوق که از قانون کار و رابطه میان کارگر و کارفرما گفتگو می‌کند

حقوق گمرکی: پولی که اداره گمرک در هنگام وارد یا صادر کردن کالایی از دارنده آن دریافت می‌کند

حقوق مدنی: بخشی از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای مربوط به اشخاص، خانواده و معاملات می‌پردازد

حقوق وظیفه ﷲ وظیفه-۵

حقوق بگیر - /hûquqbegir, hoquq, -ها: آن /: صفت. دریافت‌کننده دستمزد مرتبی به صورت حقوق

ماهانه (پس‌رو حقوق بگیر است)

حقوقدان - /hûquqdân, hoquq, -ها: آن /: اسم. کسی که دارای معلومات کافی در علم حقوق است

حقوقی ١ /hûquqi, hoquqi, : صفت. مربوط یا منسوب به حقوق (مطالعات حقوقی)

حقوقی ٢: قید. به صورت دریافت یا پرداخت حقوق (اول حقوقی کار می‌کرد، اما حالا کارش کنتراست است)

حق به جانب / haqbejāneb, -ها /: صفت. دارای ظاهر برحق، دور از خطاکاری و نادرستی، معمولاً برای فریفتن یا گمراه کردن دیگران (قیافه حق به جانب)

حق پرست / haqparast, -ان /: صفت. ۱. دوستدار درستی و راستی ۲. [مجازی] خداپرست

حقجو / haqju, -یان /: صفت. خواستار و دوستدار راستی و درستی (مردم حقجو)

حقد / heqd /: اسم. [ادبی] ۱. کینه ۲. کینه‌توزی

حقدار / haqdār /: صفت. دارای حق (حق به حقدار رسید)

حق‌شناسی / haqšenāsi /: اسم. ۱. وضع یا حالت آگاه بودن از ارزش نیکی و یاری دیگران در حق خود ۲. /ها/ سپاسگزاری از آنان به خاطر نیکی و یاری که کرده‌اند. به همین قیاس: حق‌شناس

حق‌کشی / haqkoši, -ها /: اسم. عمل یا فرایند تباہ کردن حق دیگری

حقگو / haqgu, -یان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به گفتن حقیقت (حقگو را که نباید کشت)

حق‌نشناس / haqnašnās, -ها: آن /: صفت. ناسپاس حق‌نشناسی / haqnaš(e)nāsi, -ها /: اسم. ناسپاسی

حقنه / hoqne /: اسم. ۱. نامتداول [داروی تنقیه ۲. تنقیه. به همین قیاس: حقنه کردن]

حق و حساب / haqqohesāb, -ها /: اسم. [مجازی] رشوه (تا حق و حساب نگرفت کارم راه نینداخت. همه‌شان اهل حق و حساب شده‌اند)

حق و حقوق / haqqohûquq, -hoquq /: اسم. [گفتاری] مجموعه حقوق حقه (تا حق و حقوق مراندهید از اینجا نمی‌روم)

حقوق / hûquq, hoquq, -ها /: اسم. ۱. جمع ﷲ حق ۲. اجرت ماهانه‌ای که براساس قرار قبلی از سوی کارفرما به کارمند یا کارگر پرداخت می‌شود؛ مواجب

[قدیمی] ۳. دانش شناسایی و بررسی قانون

حقوق اجتماعی: مجموعه حقوق فرد در پیوند با جامعه (مانند حق انتخاب شدن و انتخاب کردن، حق رأی، حق استخدام)

حقوق اداری: آن بخش از علم حقوق که سازمان اداری کشور و حق و وظیفه مدیران و کارکنان آن را بررسی می‌کند

حقوق ازکارافتادگی: حقوقی که به خاطر از میان رفتن سلامت جسمی یا ذهنی کارمند یا کارگر و ناتوانی‌اش برای ادامه کار، به او پرداخت می‌شود

حقوق اساسی: آن بخش از علم حقوق که از شکل حکومت و ساختمان دولت و حقوق و وظایف آن بحث می‌کند

حقوق بازنشستگی / تقاعد: حقوقی که کارمند یا کارگر در دوران بازنشستگی می‌گیرد

صورت ساخته شده است ۳. شغل حکاک ۴. /ها/ کارگاه او

حکام /hokkām/ جمع: **حاکم**

حکایات /hekāyāt/ جمع: **حکایت**

حکایات /hekāyat/ ،ها؛ حکایات /: اسم. ۱. داستان (حکایت شیر و موش) ۲. داستان‌گویی

حکایت کردن: داستان یا رویدادی را باز گفتن

حکایت گفتن: داستان گفتن

حکم /hakam/ ،ها /: اسم. کسی که میان دو طرف دعوا داوری می‌کند؛ داور

حکم شدن: داور شدن (حسین اقا حکم ماسد و عباسی حکم آنها)

حکم قرار دادن: به داوری برگزیدن (زن و شوهر مرا حکم قرار دادند)

حکم /hekam/ جمع: **حکمت**

حکم /hokm/ ،ها؛ احکام /: اسم. ۱. فرمان؛ دستور (حکم اداری) ۲. رأی و تصمیمی که از سوی دادگاه یا گروه داوری صادر می‌شود (حکم اعدام) ۳. [ریاضی] نتیجه‌ای که از یک فرض به دست می‌آید

حکم اعدام: فرمان کشتن کسی. به همین قیاس:

حکم بازداشت: حکم توقیف

حکم راندن: حکومت کردن (سالها بر هندوستان حکم راندند)

حکم کردن: فرمان دادن (حکم کرد او را دستگیر کنند).

به همین قیاس: حکم دادن؛ حکم داشتن؛ حکم شدن

حکم کسی / چیزی را داشتن: همانند یا شامل آن بودن (ادم کاری حکم کیمیا را دارد): در حکم کسی / چیزی بودن

در حکم کسی / چیزی بودن **حکم کسی** / چیزی را داشتن

حکما /hokamā/ جمع: **حکیم**

حکماً /hokman/ : قید. بناگزیر؛ حتماً (گفت حکماً باید ببیلی)

حکمت /hekmat/ ،ها؛ حکم /: اسم. ۱. خرد؛ فرزانه‌گی (حکمت به لقمان آموختن غلط است) ۲. فلسفه (حکمت عملی، حکمت نظری) ۳. دلیل؛ علت (حکمت این کارش را نفهمیدم)

حکمت الهی: الهیات

حکمت اولی: بودشناسی

حکمت طبیعی: نام قدیم دانشهای فیزیک، شیمی و علوم طبیعی

حکمت عملی: اصول و آگاهیهای مربوط به کارها و روابط انسانی (مانند اخلاق، خانه‌داری و سیاست)

حکمت نظری: اصول و آگاهیهای مربوط به آنچه جنبه عملی یا کاربردی ندارد (مانند فلسفه، الهیات، همچنین دانشهای طبیعی و ریاضی)

حکمت داشتن: عاقلانه بودن؛ دلیل یا علت عاقلانه داشتن (هر حرف و کار او حکمتی دارد)

حقه /haqqe/ : صفت. حقیقی؛ برحق؛ راستین (حقوق حقه)

حقه /hoqqe/ ،ها /: اسم. ۱. ظرف کوزه‌مانند یا گوی‌مانند بسیار کوچک (حقه وافور) ۲. نیرنگ (باز چه حقه‌ای می‌خواهی بزی) ۳. [نامتداول] شعبده؛ تردستی

حقه زدن: نیرنگ زدن

حقه /ها/ : صفت. [گفتاری] حقه‌باز (خیلی حقه است)

حقه‌باز /hoqqebāz/ ،ها؛ ان /: اسم. [قدیمی] شعبده‌باز

حقه‌باز /ها؛ ان /: صفت. نیرنگ‌باز؛ فریبکار

حقه‌بازی /hoqqebāzi/ ،ها /: اسم. [گفتاری] ۱. [قدیمی] شعبده‌بازی ۲. عمل یا فرایند فریفتن دیگری یا دیگران با بهره‌گیری از نیرنگ، صحنه‌سازی و دروغ (با حقه‌بازی مغازه را از دست حاجی در آورد)

حقیر /haqir/ : صفت. [ادبی] ناچیز؛ بی‌ارزش (ادم حقیر، کار حقیر)

حقیقت /haqiqat/ ،ها؛ حقایق /: اسم. ۱. آنچه با واقعیت یا امور واقعی سازگار است (حقیقت چیست؟) ۲. عقیده یا سخن درست (حقیقت تلخ است) ۳. آنچه دارای وجود خارجی است؛ مقابل: مجاز (فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد) ۴. [ادبی] درستی (روندگان حقیقت به نیم جو نخرند / عبادتی که در او رنگی از ریا باشد) ۵. راستی (حقیقت ماچرا را نمی‌دانیم)

در حقیقت: برآستی؛ حقیقتاً (در حقیقت اوبانی این کار است)

حقیقت داشتن: راست یا درست بودن (عروسی همین حقیقت داشت؟)

حقیقت گفتن: راست یا درست گفتن (حقیقت را شهین به من گفت)

حقیقتاً /haqiqatan/ : قید. در حقیقت؛ برآستی (حقیقتاً من خبر نداشتم. حقیقتاً حق با اوست)

حقیقت‌بین /haqiqatbin/ : صفت. دارای توانایی یا گرایش برای دیدن حقیقت (اگر چشم حقیقت‌بین داشتی، این را می‌فهمیدی)

حقیقت‌جو /haqiqatju/ : صفت. جو‌یای حقیقت؛ دارای عادت یا گرایش به جستجوی حقیقت

حقیقی /haqiqi/ : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حقیقت (دوست حقیقی) ۲. دارای وجود خارجی؛ مقابل: مجازی (تصویر حقیقی)

حک /hak(k)/ : اسم. عمل کردن شکل یا نوشته‌ای. بریک صفحه سخت (فلز، سنگ، چوب) (شماره‌اش بر روی پلاک حک شده است. نامش را بر سنگ حک کرده‌اند)

حکاک /hakkāk/ ،ها؛ ان /: اسم. ۱. کسی که شکل یا نوشته‌ای را حک می‌کند ۲. مهرساز

حکاکی /hakkāki/ ،ها /: اسم. ۱. فن یا هنر کندن شکل یا نوشته بر روی یک ماده سخت ۲. /ها/ آنچه به این

حکیمباشی / *hakimbāši* ، -ها / : اسم. ۱. [تعریض] پزشک تجربی فاقد تحصیلات دانشگاهی. ۲. [قدیمی] پزشک

□ **حکیمباشی** را دراز کردن: [کنایی] شخص بی‌گناه و مظلوم را به جای گناهکاری مجازات کردن یا کار و وظیفه دیگران را به او تحمیل کردن

حل / *hal(l)* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن پاسخ یک مسئله یا معما (حل کردن مسئله). ۲. پاسخ مسئله یا معما (حل معما). ۳. عمل یا فرایندی که موجب آمیزش همگن ملکولهای جسمی با یک مایع می‌شود؛ انحلال (قند در آب حل شد)

□ **حل اختلاف**: عمل یا فرایند از میان بردن یا از میان رفتن اختلاف میان دو طرف دعوا

□ **حل شدن**: ۱. جزء همگونی از ماده دیگر شدن. ۲. به‌دست آمدن پاسخ مسئله یا معما. به همین قیاس: حل کردن

حلاج / *hallāj* ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش باز کردن گلوله‌های پنبه یا پشم از یکدیگر و آماده کردن آن برای لحاف و تشک و مانند آنهاست؛ پنبه زن

حلاجی / *hallāji* / : اسم. ۱. شغل یا عمل حلاج. ۲. -ها / کارگاه او. ۳. [مجازی] تجزیه و تحلیل، بررسی، تشریح و توضیح یک موضوع (باید موضوع را خوب حلاجی بکنیم)

حلال / *halāl* / : صفت. [دین] مجاز؛ روا؛ (الف) از لحاظ بهره‌گیری (گوشت شتر حلال است) (ب) از لحاظ عمل یا رفتار (دواج با دختر عمو یا دختر خاله حلال است) * مقابل:

حرام. به همین قیاس: **حلال بودن**؛ **حلال شدن**؛ **حلال کردن** **حلال** / *hallāl* ، -ها / : صفت. ۱. حل کننده (حلال چربی). ۲. یابنده پاسخ مسئله یا مشکل (حلال مشکلات)

□ **حلال مشکلات**: ۱. گشاینده دشواریها (صبر حلال مشکلات است). ۲. [کنایی] پول

حلال‌بانی / *halābā'i* / : حلال‌بایی **حلال‌بایی** / *halālbāyi* / : اسم. عمل بخشیدن خطای کسی نسبت به خویش: **حلال‌بانی**

حلال‌پوش / *hallālpūš* / : اسم. [شیمی] یون یا ملکولی که با یک یا چند ملکول حلال همراه است

حلالزاده / *halālzāde* ، -ها / : صفت. ۱. به‌وجود آمده از رابطه جنسی مشروع؛ مقابل: **حرامزاده** (بچه حلالزاده به داییش می‌رود). ۲. [مجازی] درستکار

حلال‌گوشت / *halālgūšt* / : صفت. دارای گوشت قابل خوردن (از لحاظ شرعی مجاز)؛ مقابل: **حرام‌گوشت** (حیوان حلال‌گوشت)

حل‌المسائل / *hallolmasā'el* / : حل‌المسایل **حل‌المسایل** / *hallolmasāyel* ، -ها / : اسم. کتابی که در آن پاسخ یا راه‌حل مسئله‌ها را نوشته‌اند (حل‌المسایل جبر، حل‌المسایل شیمی)؛ **حل‌المسائل**

حکمت‌آموز / *hekmatāmuz* / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آموختن بینشهای خردمندانه

حکمت‌آمیز / *hekmatāmiz* / : صفت. آمیخته با اندیشه‌های خردمندانه

حکمران / *hokmrān* ، -ها؛ -ان / : اسم. فرمانروا (حکمران مازندران بود)

حکمرانی / *hokmrāni* / : اسم. فرمانروایی (از سال ۲۷۴ تا ۲۸۵ حکمرانی کرد)

حکمرآ / *hokmravā* ، -یان / : اسم. فرمانروا

حکمرآویی / *hokmravāyi* / : اسم. فرمانروایی

حکمرآ / *hokmfarmā* / : اسم. دارای کیفیت یا تأثیری مسلط برجایی یا چیزی (سکوت بر مجلس حکمرآ شد. ترس بر دلها حکمرآ بود)

حکمرآمایی / *hokmfarmāyi* / : اسم. وضع یا کیفیت حکمرآ بودن (تاریکی بر همه‌جا حکمرآمایی می‌کرد)

حکمیّت / *hakamiyyat* / : اسم. داورى (کار اختلاف به حکمیّت کشید)

حکمین / *hakameyn* / : اسم. هر دو حکم (حکمین حق را به شاکى دادند)

حکومت / *hükumat, hokumat* ، -ها / : اسم.

۱. فرمانروایی (سلسله پهلوی از ۱۳۰۴ تا ۱۳۵۷ بر ایران حکومت کرد) ۲. دستگاه دولتی که بر یک کشور یا ناحیه فرمان می‌راند (مخالفان حکومت دست به تحریکاتی زدند). ۳. نظام سیاسی (حکومت جمهوری)

□ **حکومت استبدادی**: حکومتی که در آن رأی و عقیده توده مردم یا نمایندگان برگزیده آنان نقشی ندارد:

حکومت دیکتاتوری

حکومت جمهوری ☞ **جمهوری**

حکومت دیکتاتوری ☞ **حکومت استبدادی**

حکومت مردم: مردم سالاری

حکومت مشروطه ☞ **مشروطه**

حکومت مطلقه: فرمانروایی خودسرانه یک نفر یا گروهی کوچک از دولتمردان؛ سلطنت فردی

□ **حکومت کردن**: فرمان راندن؛ فرمانروایی کردن. به همین قیاس: **حکومت داشتن**

حکومتی / *hükumati, hokumati* ، -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به حکومت (مقامهای حکومتی، نظام حکومتی)

حکه / *hekke* / : اسم. خارش

حکیم / *hakim* ، -ها؛ -ان؛ -کُما / : اسم. [قدیمی] ۱. فیلسوف. ۲. پزشک

حکیمانه / *hakimāne* / : صفت. خردمندانه؛ دارای فرزاندگی (اندیشه‌های حکیمانه)

حکیمانه: ۲. قید. فرزانه‌وار؛ به‌شیوه فرزندانگان (او حکیمانه سخن می‌گفت)

کشته شدن) (خودش را از درخت حلق آویز کرده بود)
حلقوم / holqum، -ها / : اسم. [ادبی] گلو (حلقوم او را در
 مشت می فشرد. از حلقوم او بیرون کشید)

□ از حلقوم کسی بیرون کشیدن: [مجازی] از او به زور
 بازپس گرفتن (پولها را از حلقومش می کشم بیرون)
حلقوی / halqavi، -صفت. به شکل حلقه؛ گرد؛ دایره وار
 (کرم حلقوی)

حلقویان / halqaviyān، -اسم. شاخه ای از کره ها شامل
 کره های خاکی، کره های شنی و زالوها، بایدن دراز و
 معمولاً مرکب از قطعات زیاد حلقوی از داخل و خارج،
 سه لایه رویشی و ضمایم به صورت تارهای کیتینی
 میله ای شکل کوچک، برخی در آبهای شیرین یا زمینهای
 مرطوب ساکنند و برخی نیز انگل داخلی یا خارجی
 هستند: کره های حلقوی

حلقه / halqc، -ها؛ حَلَقَات / : اسم. ۱. هر چیز دارای
 شکل دایره، بیضی یا نزدیک به آنها (حلقه زلف، حلقه دود،
 حلقه زنجیر) ۲. میله یا نوار فلزی بسته ای که به عنوان
 زینت بر انگشت، گوش، بینی یا بازو می کنند (حلقه طلا)
 ۳. واحد چیزهایی که دارای شکل گرد هستند (دو حلقه
 لاستیک، سه حلقه فیلم، چهار حلقه چاه) ۴. چرخه ۵. [ریاضی]
 بخشی از یک منحنی مسطح که مرز یک مجموعه بسته
 است ۶. انجمن یا محفلی از افراد (حلقه دوستان)
 ۷. [زیست شناسی] هریک از قطعه های همانند بدن
 کره های حلقوی که بتنهایی همه عملهای حیاتی را در
 بدن جاندار انجام می دهد ۸. واحد شمارش مار (باغ وحش
 تهران چهار حلقه مار بوآ خریداری می کند)

□ **حلقه زنجیر**: هریک از قطعه های دایره یا بیضی شکلی که
 یکی از میان دیگری می گذرد و رشته زنجیر را می سازد
حلقه گل: مجموعه ای بهم بسته شده از گله ها به شکل حلقه
 که برای تشویق یا شادباش به گردن کسی می آویزند
حلقه نامزدی: حلقه ای معمولاً از فلزهای گرانبها، که مرد
 و زن در هنگام نامزدی در انگشت یکدیگر می کنند؛
 انگشتر نامزدی

□ **حلقه زدن**: ۱. گرداگرد چیزی را گرفتن (عده ای دور پیرزن
 حلقه زده بودند) ۲. به صورت حلقه در آمدن (ملری در اینجا
 حلقه زده بود)

حلقه به گوش / halqebeguš، -ها؛ -ان / : صفت.
 فرمانبردار مانند غلامی که صاحبش حلقه در گوش او
 آویخته است (غلام حلقه به گوش)

حلم / helm، -اسم. [ادبی] شکیبایی؛ بردباری (با تو گویم
 که چیست غایت حلم / هر که زهرت دهد بشکر بخشش)
حلمه / holme، -اسم. [کالبدشناسی] هریک از
 برآمدگیهای پرز مانند سطح زبان، که انتهای تار عصبی
 در آن قرار دارد

حلال واری / halāl-vāri، -تید. [گفتاری] به طور حلال؛
 به صورت حلال (حلال واری صد تومان سود هم برای
 خودت منظور کن)

حلالی / halāli، -اسم. [گفتاری] ۱. حلالیت ۲. بخشش
 شرعی (بابت تهمتی که به حسین زده بود، از او حلالی خواست)
حلالی / hallāli، -تیا حلالیت

حلالیت / halāliyyat، -اسم. وضع یا کیفیت حلال
 بودن؛ حلالی (در مورد حلالیت پیوند اعضا سوال داشت)

□ **حلالیت خواستن / طلبیدن**: تقاضای بخشش کردن از
 کسی که درباره اش مرتکب گناهی شده ایم (آمده بود بابت
 حرفهای آن روزش از من حلالیت بخواهد)

حلالیت / hallāliyyat، -اسم. وضع یا کیفیت حلال
 بودن: حلالی

حلاوت / halāvat، -اسم. [ادبی] شیرینی (حلاوت کلام)
 □ **حلاوت کلام**: شیرینی گفتار

حلب / halab، -ها / : اسم. ۱. ظرف مکعب مستطیل
 معمولاً از جنس حلبی (حلب پنج کیلویی) ۲. آن مقدار از
 چیزی که در چنان ظرفی می گنجد (دو حلب روغن مصرف شد)
حلبی / halabi، -ها / : اسم. ورق نازک آهنی که روی
 آن را با قلع پوشانده اند (قوطی حلبی)

حلبی آباد / halabiābād، -ها / : اسم. [مجازی]
 مجموعه مسکونی به صورت آلونکهای ساخته شده از
 حلبی (و مصالح دور انداخته شده دیگر)

حلبی ساز / halabisāz، -ها؛ -ان / : اسم. سازنده
 اسبابهای حلبی (مانند سطل، بشکه، لوله بخاری،
 کلاهک دودکش، ...)

حلبی سازی / halabisāzi، -اسم. ۱. عمل یا شغل
 حلبی ساز ۲. -ها / کارگاه او

حلزون / halazun، -ها / : اسم. جانور نرم تن نر - ماده از
 رده شکمپایان، دارای دو جفت شاخک جمع شونده که
 چشمهای جانور بر روی یک جفت آن قرار دارد و صدف
 مارپیچی که درون آن پنهان می شود و در هنگام حرکت
 آن را بر پشت خود حمل می کند

□ **حلزون بی صدف**: گونه ای حلزون از رده شکمپایان، دارای
 صدف کوچک داخلی یا فاقد صدف

حلزونی / halazuni، -ها / : اسم. [ریاضی] منحنی به
 شکل حلزون یا پیچ

حلزونی / : -ها / : صفت. دارای نقش یا شکل صدف
 حلزون؛ مارپیچی

حلق / halq، -اسم. بخشی از لوله گوارش که بین دهان و
 مری قرار دارد؛ گلو

حلقات / halaqāt، -جمع حلقه

حلق آویز / halqāviz، -صفت. آویخته شده از گردن (با
 بستن ریسمانی به گردن و آویختن آن از جایی به منظور

حلو / halvā -, ها؛ خَلَوَات / اسم. خوراکی شیرین ایرانی که با آرد، روغن، شکر (یا ماده شیرین دیگر)، گلاب و زعفران می‌پزند

□ **حلوای گل** : حلوایی که به جای آرد در آن گلبرگهای نسترن زرد می‌ریزند

□ **حلو** - حلوا کردن: [تعریض] بسیار گرمی داشتن و اهمیت دادن

حلوای کسی را خوردن: [کنایی] پس از مرگ او زنده بودن **حلو ارده** / halvā'arde / اسم. حلوایی که با کنجد آسیا شده (ارده) و شیر می‌پزند

حلو اشکری / halvāšekari / اسم. حلوایی که با کنجد آسیا شده (ارده) و شکر می‌پزند

حلو ماهی / halvāmāhi -, ها؛ -ان / اسم. ماهی استخوانی فلسدار از زیررده ماهیان استخوانی جدید، کمابیش لوزی شکل و خوراکی که غالباً به صورت کنسرو مصرف می‌شود: **ماهی حلو**

حلوانی / halvā'i / حلوانی

حلوایی / halvāyi -, ها / اسم. ۱. کسی که شغلش پختن (و فروختن) حلواست؛ حلواپز؛ ۲. کارگاه حلواپز؛ حلواپزی؛ ۳. فروشگاه حلوا؛ حلوا فروشی * **حلوانی**

حل و فصل / hall-o-fasl / اسم. عمل یا فرایند پایان دادن به یک اختلاف، دعوا یا موضوع بفرنج (با پدرمیانی همسایه‌ها دعویشان حل و فصل شد. آخر توانستی اختلافشان را حل و فصل کنی؟) **حلول** / hūlul, holul / اسم. عمل درآمدن در جایی یا درون چیزی

□ **حلول سال نو**: آغاز سال نو (حلول سال نو را به جنبامی تبریک می‌گویم)

□ **حلول کردن روح کسی**: درآمدن روح کسی در کالبد دیگری (شاید روح جری در او حلول کرده)

حلویات / halaviyyāt, halviyyāt / جمع حلوا **حله** / holle / اسم. [ادبی] جامه نو؛ پوشاک پر زرو زیور و آراسته (باکاروان حله برفتم ز سیستان / با حله تنیده ز دل، بافته ز جان)

حلیم / halim / حلیم **حلیم** ۱. صفت. [ادبی] شکیبایی؛ پربدار (مردی حلیم و موقر بود) **حلیه** / helye / اسم. [ادبی] زیور؛ پیرایه (به حلیه طبع آراسته شد)

حمار / hemār -, ان / اسم. [ادبی] خر (ادمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار)

حماسه / hamāse, hemāse -, ها / اسم. ۱. نامتداول [دلیری؛ پهلوانی] ۲. شعر یا داستانی که در آن از دلاوریها و پهلوانیها سخن رفته است ۳. سرگذشت دلیران و پهلوانان ۴. [مجازی] عمل یا رویدادی قهرمانانه، سرشار از دلاوری و پهلوانی

حماسی / hamāsi, hemāsi / صفت. مربوط یا منسوب به حماسه (شعر حماسی)

حماقت / hemāqat -, ها / اسم. ابله‌ی؛ احمقی (ریش دراز نشان حماقت است)

□ **حماقت کردن**: انجام دادن کاری که با عقل سلیم و منطق متعارف سازگار نیست (حماقت کردی آن کار را نپذیرفتی)

حمال / hammāl / اسم. ۱. -ها؛ -ان / باربر ۲. کشتیدم-۲

حمالی / hammāli -, ها / اسم. ۱. باربری (حالا دیگر حمالی هم ماشینی شده است) ۲. [مجازی] کار سخت و کم درآمد (صبح تاشب توی این اداره حمالی می‌کنم)

حمام / hammām / اسم. ۱. -ها / ساختمانی با تجهیزات لازم، از قبیل سالن یا اتاقکهای دارای آب سرد و گرم، که شخص می‌تواند با دادن اجرت، در آن شستشو کند (حمام عمومی، حمام نمره) ۲. -ها / فضای سرپوشیده‌ای در یک ساختمان یا خانه برای همین کار (توی حمام بودم تلفن زنگ زد) ۳. عمل یا فرایند قرار دادن بدن در معرض چیزی برای درمان یا استراحت (حمام آفتاب، حمام گل، حمام گوگرد) ۴. -ها / ظرف محتوی مایعی برای غوطه‌ور ساختن چیزی در آن (حمام آبکاری، حمام ثبوت یا ظهور)

□ **حمام خزینه**: گرمابه دارای خزینه **حمام خصوصی**: گرمابه دارای اتاقکهای جداگانه برای شستشوی یک نفر (و همراهان): حمام نمره **حمام دوش**: گرمابه‌ای که در آن از دوش برای شستشو استفاده می‌شود

حمام زنانه: ۱. گرمابه عمومی برای استفاده زنان. به همین قیاس: حمام مردانه ۲. [کنایی] جای بسیار شلوغ و پرسروصدا **حمام سونا**: ۱. حمامی با اتاقها یا سالنهای گرم شده به وسیله بخار در درجه‌های مختلف، دوشها و حوضهای آب گرم و سرد و معمولاً امکانات و تجهیزاتی برای نرمش و مشتمال ۲. حمام دارای دستگاه تولید بخار آب

حمام عمومی: گرمابه‌ای که در آن اشخاص به‌طور دسته‌جمعی و در کنار یکدیگر شستشو می‌کنند **حمام فلز**: فلز زودگذازی (مانند سرب) که برای به دست آوردن دمای بالا به کار می‌رود

حمام نمره حمام خصوصی **حمام آفتاب گرفتن**: برهنه در زیر آفتاب خوابیدن (کنترل دریا حمام آفتاب گرفته بودند)

حمام خون: به راه انداختن: [کنایی] کشتار و خونریزی بسیار کردن؛ گروه زیادی را یکباره کشتن (نازیها در ورسو حمام خون به راه انداختند)

حمام رفتن / کردن: در گرمابه شستشو کردن

روزنامه‌ها به وزیر راه حمله کردند) ۶. غش (گاهی دچار حمله می‌شود) ۷. پیدایش یا واکنش ناگهانی و شدید یک بیماری (حمله اسم، حمله قلبی)

حمله‌دار / hamledār - ها؛ -ان / اسم. سرپرست کاروان حج
حمله‌ور / hamlevar / صفت. حمله کننده (به سوی دشمن حمله‌ور شد)

حمیت / hamīyyat / اسم. [ادبی] غیرت
حمیده / hamide / صفت. [ادبی] ستوده؛ پسندیده؛ درخور ستایش (صفات حمیده)

حمیر / hemyar / اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی، ساکن یمن، که بعدها با قومهای دیگر در آمیختند ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم
حمیری / hemyari / صفت. مربوط یا منسوب به قوم حمیر در یمن

حنا / hanā / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یا درختچه، ویژه نواحی مرطوب و گرم، با برگهای متقابل، گلهای نر- ماده منظم و مجتمع به صورت خوشه یا گرز، مادگی دو تا شش پرچه‌ای، میوه پوشینه و دارای گونه‌های متنوع ۲. -ها / درختچه از تیره حنا، دارای برگهای متقابل و بی‌کرک و گلهای سفید یا گلی مجتمع به صورت خوشه ۳. گرد حاصل از ساییده برگهای خشک آن که به عنوان ماده رنگی و آرایشی کاربرد دارد
[حنا بستن / گذاشتن: بستن خمیر حاصل از خیسانده حنا بر سر، دست، پا یا ناخن]

حنای کسی (پیش دیگری / دیگران) رنگ نداشتن: [مجازی] اهمیت و اعتباری نداشتن (حنای تو دیگر پیش ما رنگ ندارد)

حنایی / hanā'i / صفت. حنابندان / hanābandān / اسم. آیین سنتی که یک یا دو روز پیش از عروسی در خانه پدر و مادر عروس و با حضور دوستان و خویشان برگزار می‌شود و مهمانان برای خانواده عروس پول یا هدیه‌های دیگر می‌آورند (در گذشته دست و پای عروس را حنا می‌بستند، ولی در زمان حاضر گاه به گذاشتن خال حنایی بر کف دست عروس اکتفا می‌شود)

حنایی ۱ / hanāyi / اسم. رنگ سرخ روشن یا ته‌رنگ قهوه‌ای: حنایی. به همین قیاس: حنایی رنگ
حنایی ۲: صفت. ۱. آغشته به حنا (دستم حنایی شد) ۲. دارای رنگ حنایی (پردهای حنایی داشت) * حنایی

حنبل / hambali, hanbali / اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سنی که به وسیله امام احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. -ها / هریک از پیروان آن مذهب

حمامه / hamāme / کبوتر-۱
حمامی / hammāmi - ها / اسم. گرمابه‌دار؛ مدیر یا صاحب گرمابه (مسایمان حمامی بود)
حمایت / hemāyat - ها / اسم. ۱. نگرهبانی از کسی یا چیزی در برابر خطر یا آسیب (حمایت از خانواده‌های بی‌سرپرست) ۲. پشتیبانی از کسی در انجام دادن کاری (حمایت از دولت)

حمایتی / hemāyati / صفت. دارای وضع یا کیفیت حمایت‌کننده (تفرقه‌های حمایتی)
حمایل / hamāyel - ها / اسم. آنچه به دوش یا پهلو می‌آویزند

□ **حمایل کردن:** به دوش یا پهلو آویختن (دستش را حمایل کردنش کرده بود)

حمد / hamd / اسم. [ادبی] ستایش (کسی به حمد و ثناء برادران عزیز / ز عیب خویش نباید که بی‌خبر باشد)
حمد و سوره / hamd-o-sure / اسم. دو سوره حمد و توحید که از جمله در نماز خوانده می‌شود

حمق / homq / اسم. [ادبی] ابله‌ی (خودستایی نشانه حق باشد)

حمقا / homaqā / جمع لفظی
حمل / hamal / اسم. ۱. لفظی بژه ۲. [تقویم] نخستین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر فروردین ماه
حمل / haml / اسم. ۱. عمل یا فرایند برداشتن و بردن چیزی از جایی به جایی (حمل بار، حمل مسافر) ۲. [نامتداول] جنینی که در شکم مادر است ۳. [ادبی] عمل یا فرایند احتمال دادن (او حرفهای مرا حمل بر صحت کرد)

□ **حمل اسلحه:** همراه داشتن سلاح (دو نفر به جرم حمل اسلحه بازداشت شدند)

حمل بار: برداشتن و جابجا کردن بار (کامیون ویژه حمل بار است)

□ **حمل شدن:** از جایی به جایی به صورت بار برده شدن (اثاث خانه به گوازن حمل شد) - به همین قیاس: حمل کردن

حملات / hamalāt / جمع لفظی
حمل و نقل / haml-o-naql - ها / اسم. ترابری

حملة / hamle - ها؛ حملات / اسم. ۱. حرکت سریع و خشونت‌آمیز برای آسیب رساندن به دیگری یا راندن او (سگ به من حمله کرد) ۲. حرکت به سوی دشمن برای شکست دادن آن؛ آفت؛ تک (دیشب به سنگهای ما حمله شد) ۳. حرکت با شتاب به سوی یک هدف (همه یکباره به طرف دیسهای شیرینی حمله کردند) ۴. [ورزش] حرکت به سوی زمین حریف یا تلاش سازمان یافته برای گرفتن امتیاز از حریف بازی و شکست دادن او (تیم حریف دوبار به دروازه ما حمله برد) ۵. پرخاش، اعتراض یا انتقاد شدید

حواصل شب: گونه‌ای حواصل با پرهای قهوه‌ای که در هنگام بلوغ پرهای بال و دم دودی و پرهای ناحیه پشت و سر سیاه‌رنگ می‌شود: ماهی‌خور شکاری
حواصل‌شکلان / havāsil-seklān / : اسم. تیره‌ای از پرندگان آب‌چر از راسته لک‌لکیان، دارای پاهای بلند و گردن دراز، منقار نوک‌تیز، بالهای پهن و گرد و دم نسبتاً کوتاه. از ماهیها، دوزیستان و حشرات تغذیه می‌کنند و دسته‌جمعی آشیانه می‌سازند

حوالت / havālat / : اسم. [ادبی] حواله

حوالجات / havālejat / : جمع حواله

حواله / havāle ، -ها: حوالجات / : اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن از مخاطب خواسته شده است تا پول یا مالی را به آورنده نوشته بپردازد (این حواله کافذ را ببر ۵۰۰ بوند کافذ بگیر)
۲. پول یا مالی که به وسیله شخص یا موسسه‌ای برای دیگری فرستاده می‌شود (صد تومان توسط بانک ملی حواله شده است)
۳. واگذاری انجام کاری به شخص، زمان یا مکان دیگر (حواله کردند به اداره حسابداری، به ماه آینده حواله کردند)

□ حواله دادن کسی به جایی: [کنایی] انجام دادن کار او را به آنجا و اگذار کردن (مرد بیچاره را تو ای اداره از این اتق به آن اتق حواله دادند)

حواله کردن چیزی به طرف کسی: آن را به سوی او پرتاب کردن (چوب را حواله کرد به طرف سر من)
حوالی / havāli / : اسم. پیرامون یا نزدیک جایی؛ حول و حوش (خانه‌شان دران حوالی بود. حوالی خانه را خوب بگرد)

حوایج / havāyej / : جمع حاجت: حوائج

حوت / hut / : اسم. ۱. ماهی ۱-۲. [تقویم] آخرین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر اسفندماه

□ حوت جنوبی: صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی

حورانی / hurāni / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست باستانی ساکن آسیای صغیر ۲. -ها: -ان / هر یک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

حوری / huri / : اسم. -ها: -ان / دوشیزه یا زن بسیار زیبایی که بنا بر روایتهای اسلامی در بهشت به مومنان خدمت می‌کند

حوزه / howze, ho:ze ، -ها: / : اسم. ۱. ناحیه یا سرزمینی که زیر تأثیر یک پدیده طبیعی، عمل یا رفتار است (حوزه استحفاظی، حوزه انتخاباتی، حوزه نفتی) ۲. محل یا مرکز مربوط به عمل یا فعالیتی (حوزه حزبی، حوزه علمیه)
□ حوزه استحفاظی: قلمرو نگهبانی یک شخص یا سازمان
حوزه انتخاباتی: ناحیه‌ای از یک شهر یا استان که حق انتخاب تعداد معینی نماینده دارد

حنجره / hanjare / : اسم. عضو تولید صوت که بین نای و قاعده زبان و پشت و پایین حلق قرار گرفته است: خشکنای حنظل / hanzal / : اسم. هندوانه ابو جهل
حنفی / hanafi / : اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سنی که به وسیله امام ابوحنیفه، نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. -ها: -ان / هر یک از پیروان آن مذهب
حنوط / hanut, honut / : اسم. داروی خوشبو که به بدن مرده می‌زنند

حوا / havvā / : اسم. ۱. نخستین زن آفریده شده براساس آموزشهای دینی مسلمانان، مسیحیان و یهودیان ۲. [نجوم] □ مارافسای-۲

حوایج / havā'ej / □ حوائج

حوادث / havādes / : جمع حادثه

حواری / havāri ، -ان: -ون / : اسم. [ادبی] کسی که از پیامبر یا استادی تعلیم می‌گیرد و او را صمیمانه یاری و همراهی می‌کند (یهودا یکی از دوازده حواری مسیح بود که به او خیانت کرد)

حواس / havās(s) / : اسم. ۱. جمع حسی ۲. تمرکز و آمادگی ذهن (حواس کسی را پرت کردن)

□ حواس کسی به چیزی بودن: توجهش به آن بودن (حواس به موتور باشد تا بترگرم. حواسم به رادیو بود)

حواس کسی را پرت کردن: ذهن او را آشفته کردن (صدای آژیر حواس مرا پرت کرد). به همین قیاس: حواس کسی پرت بودن: حواس کسی پرت شدن

حواس کسی نبودن: [گفتاری] توجه نداشتن (حواسم نبود که باید بایام پیش تو. اصلاً حواسش نیست دارد چه می‌کند)

حواس نداشتن: حافظه نداشتن (خودت حسابش را نگه دار، من حواس ندارم)

حواس پرت / havāspart ، -ها: / : صفت. دارای یا دستخوش حواس پرتی (آدم حواس پرت که نباید سر صندوق بنشیند)

حواس پرتی / havāsparti ، -ها: / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن تمرکز ذهنی و توانایی بهره‌گیری از حواس، حافظه و امکانات ذهنی دیگر

حواشی / havāši / : جمع حاشیه

حواصل / havāsil ، -ها: / : اسم. نام چندگونه از پرندگان تیره حواصل‌شکلان: ماهی‌خور

□ حواصل ارغوانی: گونه‌ای حواصل با پرهای دودی، قهوه‌ای وحنایی و پرهای زیستی کنار چشم: ماهی‌خور زرشکی

حواصل دودی: گونه‌ای حواصل با جثه بزرگ، سر سفید و بدن اغلب دودی‌رنگ، با دسته‌ای پر سیاه در بخش پیشین سینه و روی سر: ماهی‌خور خاکستری

حول وحوش / howl-o-howš, ho:l-o-ho:š / -ها / :
اسم. پیرامون: دوروبر: حوالی (مدتی در آن
حول وحوش گشتیم)

حوله / howle, ho:le / -ها / : اسم. بافته‌ای معمولاً
کرکدار و نرم که برای خشک کردن دست و صورت یا
بدن به کار می‌رود

حوله‌ای / howle`i, ho:le`i / : صفت. ۱. مناسب برای
حوله ۲. از جنس یا شبیه حوله (پارچه حوله‌ای)

حومه / hume, ho:me / -ها / : اسم. ۱. پیرامون شهر (در
حومه شهر زندگی می‌کرد) ۲. آبادی واقع در نزدیکی یک شهر
(ساکنان حومه تهران)

حی / hay(y) / : صفت. [ادبی] زنده (او حی و حاضر
جلو شما ایستاده)

حیا / hayā / : اسم. شرم (خوب است آدم حیا داشته باشد)
□ **حیا کردن**: شرم داشتن: شرم‌منده شدن (پسر حیاکن، این کارها
خوب نیست)

حیات / hayāt / : اسم. [ادبی] زندگی (حیات وحش)
□ **حیات وحش**: زندگی جانوران وحشی

□ **حیات داشتن**: زنده بودن (آن موقع هنوز پدرم حیات داشت)
حیاتبخش / hayātboxš / : صفت. [ادبی] بخشنده
زندگی یا موجب ادامه آن: زندگی‌بخش (پرتو حیاتبخش
خورشید) به همین قیاس: حیاتبخشی

حیات و ممات / hayāt-o-mamāt / : اسم. [ادبی] مرگ
و زندگی (حیات و ممات او به نتیجه این بحث بستگی داشت)

حیاتی / hayāti / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زندگی؛
زیستی (فعالیت‌های حیاتی) ۲. دارای اهمیت اساسی برای
ادامه زندگی (وجود آب‌وهوا برای جانداران حیاتی است)

حیاط / hayāt / -ها / : اسم. محوطه محصور و روبازی
در پیرامون یا حریم یک ساختمان (حیاط مال طبقه همکف
است. ساختمان حیاط هم دارد)

□ **حیاط خلوت** / hayātخالvat / -ها / : اسم. حیاط
کوچکی در پشت ساختمان (فقط یک حیاط خلوت
کوچک دارد)

حیث / heys / : اسم. ۱. نامتداول [جا؛ مکان] ۲. علت؛
دلیل

□ **از حیث**: از جهت؛ از لحاظ (از حیث جادو مضیق‌ایم)
حیثیت / heysiyyat / : اسم. آبرو: ارزش و اعتبار
اجتماعی (نمی‌خواست حیثیت او را لکه‌دار کند. ما از حیثیت
خودمان دفاع می‌کنیم)

حیدری / heydari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
طریقت قطب‌الدین حیدر صوفی ایرانی (۵۰۸-۶۱۵
قمری) ۲. /-ها/ پیرو یا هوادار آن طریقت

حیران / heyran / : صفت. دستخوش حیرت: سرگشته

حوزه حزبی: کوچکترین واحد حزبی که از گرد آمدن
تعدادی از عضوهای حزب تشکیل می‌شود

حوزه رأی‌گیری: جایی که در آن صندوق‌هایی برای مراجعه
رأی‌دهندگان گذاشته شده است

حوزه علمیه: جایی که در آن مدرسه‌هایی برای آموزش
علوم دینی وجود دارد

حوزه فعالیت: قلمرو یا میدان فعالیت
حوزه نظام وظیفه: اداره نظام وظیفه یک شهرستان که کار
سربازگیری را در آنجا برعهده دارد

حوصله / ho:sele, howsale / : اسم. ۱. [گفتاری]
شکیبایی (کمی حوصله کن درست می‌شود. تو چقدر
کم حوصله‌ای) ۲. آمادگی ذهنی برای انجام دادن کاری
(حوصله هیچ کاری رانداشت)

□ **حوصله به خرج دادن**: تحمل و شکیبایی کردن (خیلی
حوصله به خرج دادم تا حرفی نزنم)

حوصله کاری یا کسی را نداشتن: برای سروکار داشتن با
آن آمادگی یا علاقه نداشتن (دیگر حوصله تو را ندارم.
حوصله فیلم‌های فارسی را نداشت)

حوصله کردن: درنگ کردن و واکنش نشان ندادن (کمی
حوصله کن. درست می‌شود)

حوصله کسی را سر بردن: تحمل یا شکیبایی او را از میان
بردن (این سروصدا حوصله همه را سر برد)

حوصله کسی سر رفتن: ۱. شکیبایی یا تحمل او تمام شدن
(از آن همه غرولند حوصله هم سر رفته بود) ۲. دستخوش ملال و
دلنگی شدن (بس که بیکار نشست حوصله‌ام سر رفت)

حوض / howz, ho:z / -ها / : اسم. آبگیر مصنوعی روباز
(معمولاً کوچکتر از استخر) (نشت کنار حوض
تادشش را بیندود)

حوضچه / howzče, ho:zče / -ها / : اسم. ۱. حوض
کوچک ۲. گودال بزرگ محصور یا نیمه‌محصور در
کنار یک توده آب (مانند دریا، دریاچه یا رود)

(حوضچه تعمیر کشتی، حوضچه نم‌گیری) ۳. استخر، حوض
یا منبعی برای نگهداری مایعات و انجام دادن عملیاتی در
آن (حوضچه رسوبگیری، حوضچه اسیدکاری)

حوضخانه / howzxāne, ho:z- / -ها / : اسم. [قدیمی]
اتاقی (معمولاً) زیرزمینی دارای حوض و فواره که در
شهرهای گرمسیری برای اقامت در روزهای تابستان
به کار می‌رفت

حوضه / howze, ho:ze / -ها / : اسم. ۱. ناحیه یا منطقه‌ای
که آبهای آن به یک دریا، دریاچه یا رودخانه می‌ریزد ۲.
ناحیه‌ای که از آب یک رودخانه مشروب می‌شود

حول / howl, ho:l / : اسم. ۱. /حوالی/ پیرامون؛
گرداگرد (در حول محورش می‌چرخد) ۲. توانایی؛ نیرو
(به حول و قوه الهی)

- **حیران شدن**: دچار شگفتی یا سرگشتگی شدن (از زیری او حیران شدم)
- حیران کردن**: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی کردن (رفتار او مرا حیران کرد)
- حیران ماندن**: شگفت زده یا سرگردان ماندن (در جواب او حیران ماندم)
- حیرانی** / *hey-rāni*، -ها / : اسم. حیرت؛ سرگشتگی (حیرانی ما بود مراد از همه چیز / یارب چه مراد است از حیرانی ما)
- حیرت** / *hey-rat* / : اسم. وضع یا کیفیت از دست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم‌گیری درباره آنها؛ سرگشتگی؛ حیرانی (همه از کار او حیرت کرده بودند. من هم دچار حیرت شدم. از آن حرف در حیرت ماند)
- **در حیرت ماندن**: دستخوش شگفتی یا سرگشتگی شدن. به همین قیاس: حیرت کردن؛ دچار حیرت شدن
- حیرت‌انگیز** / *hey-ratāngiz* / : صفت. شگفت‌انگیز (رفتار من برایش حیرت‌انگیز بود)
- حیرت‌آور** / *hey-ratāvar* / : صفت. شگفت‌آور (این اوضاع حیرت‌آور است)
- حیز** / *hayyez* / : اسم. [ادبی] ۱. جای؛ مکان ۲. [مجازی] جایگاه
- **حیز امکان**: جای بودن (این امر در حیز امکان نیست)
- حیز انتفاع**: جایگاه بهره‌برداری (کتاب را از حیز انتفاع ساقط کردی)
- حیص و بیص** / *heys-o-beys* / : اسم. گیرودار؛ شلوغی (در آن حیص و بیص تو هم به فکر پول گرفتن بودی)
- حیض** / *hey-z* / : اسم. قاعدگی
- حیطه** / *hite*، -ها / : اسم. ۱. آنچه دارای مرز حقیقی یا مجازی است ۲. پهنه یا میدان یک عمل
- **حیطه اختیارات**: حدود اختیارات (باید حیطه اختیارات مدیرعامل در اسنادنامه مشخص شود)
- حیطه عمل**: میدان عمل (شایستگی او در حیطه عمل معلوم می‌شود)
- **به حیطه تصرف درآوردن**: تصرف کردن
- حیف** / *heyf* / : صفت. واژه تأسف که در از دست رفتن کسی یا چیزی یا در نبودن آن به کار می‌رود؛ افسوس (حیف، پول ندارم. حیف، علی اینجا نیست)
- **حیف آمدن بر کسی** / چیزی: از دست دادن آن را موجب افسوس یا اندوه تلقی کردن (حیف آمدن را پاره کند)
- حیف بودن**: جای افسوس بودن (حیف بود کتاب به آن خوبی ده تومان فروختی!)
- حیف شدن**: موجب افسوس شدن (حیف شد تو نیمی)
- حیف و میل** / *heyf-o-meyl* / : اسم. عمل یا فرایند تلف یا تباه کردن (همه پولها حیف و میل شد و چیزی دستش را نگرفت. تو خودت همه را حیف و میل کردی)
- حیل** / *hiyal* / : جمع لایحه حيله
- حیل** / *hilat*، -ها / : اسم. [ادبی] حيله
- حيله** / *hile*، -ها؛ حیل / : اسم. ۱. کاری پنهانی برای فریفتن دیگران؛ نیرنگ؛ حقه؛ کلک (برای تصاحب خانه به حيله متوسل شد) ۲. فنی پنهانی برای انجام دادن کاری یا رسیدن به هدفی (آخرش برای بیرون آوردن ماشین، حيله‌ای پیدا کردم)
- حيله گر** / *hilegar*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای توانایی یا گرایش برای بهره‌گیری از حيله؛ نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز؛ کلک‌باز (می‌گویند روباه خیلی حيله گراست). به همین قیاس: حيله گری
- حین** / *hey-n, hin* / : اسم. هنگام؛ وقت (در این حین او هم از راه رسید)
- حیوان** / *heyvān*، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. جانور (حیوان وحشی) ۲. جاندار (انسان حیوان ناطق است)
- حیوان صفت** / *heyvānsefat*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای خوی حیوانی؛ جانورخو؛ ددمنش
- حیوانی** / *heyvāni* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به حیوان (روغن حیوانی) ۲. مانند حیوان (زندگی حیوانی)
۳. [مجازی] وحشی؛ غیر متمدن (رفتار حیوانی)
- حیوانیت** / *heyvāniyyat* / : اسم. وضع یا کیفیت حیوان بودن
- حی حاضر** / *hayy-o-hāzer* / : صفت. زنده و حاضر (بین، علی حی حاضر است و می‌تواند شهادت بدهد)
- حیوانی** / *heyvuni* / : صفت. [گفتاری] واژه‌ای به نشانه دلسوزی نسبت به موجودی (حیوانی گربه رفت زیر ماشین. حیوانی حسین اسمال از امتحان رد شد)
- حیه** / *hayye* / : مار-

خ

خ / xe / : اسم. نهمین حرف الفبای فارسی؛ خا

خا / xā / : اسم. ۱. نام نهمین حرف الفبای فارسی ۲. ☞

خائی

خائف / xā'ef / ☞ خایف

خائن / xā'en / ☞ خاین

خائیدن / xā'idan / ☞ خاییدن

خاتم^۱ / xātam / ، -ها / : اسم. ۱. [ادبی] انگشتی

۲. [ادبی] نگین انگشتی ۳. خاتمکاری

خاتم^۲ : صفت. واپسین؛ آخرین (خاتم انبیا)

☞ خاتم انبیا: آخرین پیامبران؛ واپسین پیامبر

خاتمکاری / xātamkāri / : اسم. ۱. هنر یا فن بریدن و

چسباندن قطعه‌های استخوان و چوب در کنار یکدیگر و

ساختن اشیای چوبی زینتی از آنها ۲. /-ها/ فرآورده

هنری از قطعه‌های چوب و استخوان که آنها را به

شکلهای هندسی برش داده و در کنار یکدیگر بر روی

سطحی معمولاً چوبی (مانند میز، جعبه، ...) چسبانده‌اند؛

خاتم. به همین قیاس: خاتمکار؛ خاتم‌ساز؛ خاتم‌سازی

خاتمه / xāteme / : اسم. پایان

☞ خاتمه‌کار: پایان‌کار (خاتمه‌کار دادگاه اعلام شد)

در خاتمه: در پایان (در خاتمه قطعه خوانده شد. در خاتمه

یادآور می‌شود...)

☞ خاتمه دادن: پایان دادن (به عملیات ساختمانی خاتمه دادند)

خاتمه دادن به خدمت کسی: او را از محل کارش بیرون

کردن (به خدمت شما خاتمه داده می‌شود)

خاتمه یافتن: پایان یافتن (مراسم در ساعت ۱۰ خاتمه یافت)

خاتون / xātun / ، -ها؛ خواتین / : اسم. [قدیمی] بانو

خاج / xāj / ، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. صلیب ۲. خال ورق

به شکل برگ گشنیز؛ گشنیز

خاج‌پرست / xājparast / ، -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری]

مسیحی

خاجی / xāji / : صفت. دارای شکل صلیب (استخوان خاجی)

خاخام / xāxām / ، -ها / : اسم. پیشوای دینی یهود؛

مجتهد یهودی

خادم^۱ / xādem / ، -ها؛ -ان؛ -ین؛ خَدام؛ خَدَم؛ خَدَمه / :

اسم. ۱. [قدیمی] خدمتکار ۲. خدمتگزار یک مؤسسه

مذهبی (خادم مسجد، خادم کلیسا)

خادم^۲ : صفت. [ادبی] دارای پیشینه انجام دادن کار یا

کارهایی به سود دیگری یا دیگران

خار / xār / ، -ها / : اسم. ۱. هریک از گیاهان علفی دارای

زائیده‌های سوزنی‌شکل ۲. زائیده‌های سوزنی‌شکل و

سخت گیاهان ۳. آنچه به آن شکل است ۴. [صنعت] نوعی

میله کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی

اتصالها به جای پیچ یا پرچ به کار می‌رود

☞ خار از پای کسی کندن: [کنایی] او را یاری و خدمتی کردن

(اگر بتوانی خار از پای کسی بکن، وگرنه خار راحتی نباشی)

خار در جگر داشتن: [مجازی] اندوهی بزرگ و

نهفته داشتن

خار در چشم کسی بودن: [مجازی] موجب خشم و

آزردگی او بودن (شور و شوق جوانان خار در چشم ارتجاع است)

خار راه کسی شدن: [مجازی] مانع رسیدن او به

هدفش شدن

خارا / xārā / : اسم. نوعی سنگ آذرین دانه‌درشت

اسیدی؛ گرانیث

خاراگوش / xārāgus / ، -ها / : اسم. گیاه علفی خودرو از

تیره مرکبان به بلندی نیم‌متر، با گل‌های زردرنگ و بوی

تند شبیه نفتالین

خاراندن / xārāndan / : مصدر. متعدی. // خاراندی؛

می‌خارانی؛ بخاران // پنجه، ناخن یا وسیله زبری را بر

پوست بدن کشیدن (گردن را خاراندن، پشت را خاراندن).

به همین قیاس: خاراندنی

■ صفت متعدی: خارانده / مصدر منفی: نخاراندن

خارپشت / xārpōšt / ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. جانور

پستاندار از راسته جونندگان، با بدن پوشیده از خارهای

باریک و نوک‌تیز، که با آسانی جدا می‌شود، ولی قابل

پرتاب ارادی نیست؛ جوجه تیغی ۲. جانور پستاندار

شبگرد بر قدیم از راسته حشره‌خواران، که موی قسمت

فوقانی بدن مخلوط با خارهاست و حیوان می‌تواند آنها

را به هر طرف که بخواهد پرتاب کند

خارپشت‌ماهی / xārpōšt māhi / ☞ ماهی خاردار،

ماهی^۱

خارپوستان / xārpustān / : اسم. شاخه‌ای از جانوران

پریاخته دریایی، با بدن دارای تقارن شعاعی، دیواره

خارهای متحرک فراوان، صفحه‌های استخوانی در سطح بدن که به یکدیگر پیوسته‌اند، دهان در مرکز سطح شکمی و مخرج در کنار آن قرار دارد

خارسران / xārsarān / : اسم. شاخه‌ای از کرم‌های انگلی، دارای خرطوم استوانه‌ای با خارهای خمیده در جلو بدن، که باعث چسبیدن جانور به بدن بندپایان یا روده مهره‌داران می‌شود. جنسهای نرو ماده مجزا هستند: کرمهای خاردار **خارش** / xāreš / : اسم. پیدایش تحریک یا حساسیت نقطه‌ای از بدن که موجب تمایل به خاراندن در آن نقطه می‌شود

خارشتر / xārsotor / ، -ها / : اسم. گیاه از تیره پروانه‌واران، با برگهای مرکب دور از هم و خارهای دراز و سبز. این گیاه ماده شیرینی به نام ترنجبین ترشح می‌کند که دارای کاربرد درمانی است: شتر خار

خارشک / xārešak / : اسم. [گفتاری] جرب: گال **خارشکر** / xāreškar / ، -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره مرکبان، دارای نهنج کروی و پر خار، گل سفید مایل به آبی. این گیاه ماده قندی به نام شکر تیغال ترشح می‌کند که کاربرد دارویی دارد

خارق‌العاده / xāreqol'āde / : صفت. شگفت‌آور؛ دور از وضع یا کیفیت عادی یا متداول (تلاش خارق‌العاده، زیبایی خارق‌العاده)

خارک / xārak / ، -ها / : اسم. نوعی خرما؛ خرماخرک **خارکن** / xārkan / ، -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] کسی که خار از بیابانها می‌کند و به عنوان سوخت به خریداران می‌فروخت

خارکنی / xārkanī / : اسم. [قدیمی] شغل خارکن **خاریدن** / xāridan / : مصدر. متعدی. لازم. // خاریدنی؛ می‌خاری؛ بخار // □ متعدی. ۱. خاراندن (این قدر سرت را خاریدی، خون آمد. کس نخارد پشت من ...) □ لازم. ۲. دچار خارش شدن؛ به خارش افتادن (پشتم می‌خارد)

■ صفت فاعلی: خارنده / صفت مفعولی: خاریده / مصدر منفی: نخاریدن

خازن / xāzen / ، -ها / : اسم. ۱. اسبابی شامل صفحه‌ها یا لایه‌های رسانا که به وسیله جسم نارسنایی (مانند کاغذ، میکا، سرامیک، ...) از هم جدا شده‌اند؛ قابلیت ذخیره کردن انرژی برق را دارد، جریان مستقیم را مسدود می‌کند و جریان متناوب را عبور می‌دهد ۲. -ان / [قدیمی] خزانه‌دار

خاس / xās / ، -ها؛ -ان / : اسم. درختچه همیشه‌سبز از تیره خاسیان دارای برگهای صاف شفاف به رنگ سبز تیره و با پهنک موجدار و خاردار، گلهای سفید یا صورتی مجتمع در کنار برگها، میوه سرخ براق و پندرت زرد رنگ به بزرگی نخود، حاوی چهار یا پنج دانه: راج

بدن آهکی که بر روی آن خارهایی وجود دارد، دارای پاهای لوله‌ای برای حرکت و جنسهای جدا از هم (مانند ستاره دریایی، خیار دریایی و توتیای دریایی)

خارتنان / xārtanān / : اسم. رده‌ای از کرمهای دریایی از شاخه کرمسانان، با بدن ۱۳-۱۴ حلقه‌ای دارای خارهای دورسر و جانبی و جنسهای نرو ماده مجزا **خارج** ۱ / xārej / : اسم. ۱. بیرون (خارج کلاس). ۲. [گفتاری] کشور بیگانه (در خارج درس خوانده). ۳. دوره‌عالی در تحصیلات دینی شیعه

خارج ۲ : قید. ۱. جدا، دور یا برکنار از یک فضا، محوطه یا گروه (خارج از مرکز، خارج از کشور). ۲. [گفتاری] به بیرون از جایی (بهر خارج). ۳. [گفتاری] در بیرون از جایی (سطح را گذاشته بود خارج از آشپزخانه)

□ **خارج** از ساعت کار: در زمانی جز زمان رسمی کار (خارج از ساعت کار کسی در اداره نمی‌ماند)، به همین قیاس: **خارج از وقت**

خارج از نوبت: بدون رعایت نوبت و معمولاً پیش از آن (می‌خواست خارج از نوبت کارش را راه بیندازند)

□ **خارج** خواندن: [موسیقی] با دستگاه یا آهنگ هماهنگی نداشتن

خارج شدن: بیرون رفتن (از خانه خارج شد) **خارج** کردن / ساختن: بیرون بردن (او را در حال خارج کردن اشیای عتیقه گرفتند)

خارج قسمت / xārej(e)qesmat / ، -ها / : اسم. پاسخ و نتیجه عمل تقسیم؛ بهر (اگر ۱۰۰ را به ۵ قسمت کنیم، خارج قسمت می‌شود ۲۰)

خارجه / xāreje / : اسم. ۱. کشور بیگانه؛ خارج (رفته بود خارجه). ۲. هر سرزمین بیرون از قلمرو یک کشور (اخبار خارجه، اتباع خارجه)

خارجی ۱ / xāreji / : اسم. ۱. /خوارج/ [قدیمی] هریک از هواداران گروهی که در سده اول هجری، جنگ حضرت علی با معاویه را تحریم کردند و خلافت هیچکدام را نپذیرفتند ۲. -ها؛ -ان / اهل کشور بیگانه (دو تاجری هم توی آن هتل بودند)

خارجی ۲ : صفت. ۱. منسوب یا متعلق به کشور بیگانه (پول خارجی، کالای خارجی). ۲. واقع در خارج (گوش خارجی، دیوار خارجی)

خارخسبک / xārxasak / ، -ها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیره سداییان، دارای ساقه‌های خوابیده، برگهای شانه‌ای جفت و پر کرک، گل زرد تک و متقابل با برگها. دانه‌های این گیاه دارای کاربرد درمانی است

خاردار / xārdār / : صفت. دارای خار (بوته خاردار)

خارداران / xārdārān / : اسم. رده‌ای از جانوران دریایی از شاخه خارپوستان، دارای بدن گرد، بی‌پا و یا پره، با

خاستگاه / xāstgāh ، -ها / : اسم. جایی که چیزی از آن برمی خیزد، یا در آن پدید می آید؛ منشأ؛ منبع (بسیاری، آسیای صغیر را خاستگاه فلسفه غرب می دانند)
 خاسیان / xāsiyān / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ، به صورت درختچه هایی با برگ های سفت و کناره خاردار، گل های منظم که نو و ماده آنها بر دو پایه جداگانه قرار دارد و میوه شفت گوشتدار
 خاشاک / xāsāk ، -ها / : اسم. ریزه چوب، علف، کاه و مانند آنها (کبوترها با مشی خاشاک و پر در بالکن لانه ساخته بودند)
 خاص / xās(s) / : صفت. ۱. تنها از آن یک چیز، کس یا گروه؛ ویژه؛ مقابل: عام (اسم خاص) ۲. دارای کیفیت ممتاز و برجسته (نوع خاص)
 خاصره / xāsere / : اسم. تهیگاه (لگن خاصره)
 خاصه / xāsse ، -ها؛ خواص / : اسم. [نامتداول] ویژگی خاصه ۳. صفت. ویژه؛ خاص
 خاصه خرجی / xāssexarji ، -ها / : اسم. [گفتاری] ولخرجی در موردی معین یا برای منظوری ویژه، بویژه برای خریدن اشیای تجملی (این پول برای گذران یک ماه همه ماست، قرار نیست تو از آن خاصه خرجی بکنی)
 خاصیت / xāsiyyat ، -ها؛ خواص / : اسم. ۱. کیفیت یا نشانه متعلق به کسی یا چیزی؛ آنچه ویژه آن کس یا چیز است (گرمای و سوزندگی خاصیت آتش است) ۲. [گفتاری] اثری که چیزی بر چیز دیگر یا بر حواس می گذارد (این دوا هیچ خاصیتی نداشت)
 خاصیت احیاکنندگی: [شیمی] ویژگی موجود در یک ترکیب شیمیایی، که موجب واکنش احیا می شود ۳. خاصیت اسفزی: ویژگی ناشی از پدیده اسفز ۴. اسفز خاصیت اکسیدکنندگی: خاصیت ترکیب شدن فلز با اکسیژن
 خاصیت بازتابی: ویژگی موجود در یک جسم، که موجب بازتاب یا واکنش در برابر پدیده یا جسمی می شود
 خاصیت پختی: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی، وقتی که عمل آن با مجموعه ای از کمیتها برابر مجموع عملهای آن با یکایک عضوهای آن مجموعه است
 خاصیت جابجایی: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی نسبت به دو عنصری که در آن وارد شده اند و با تبدیل جای دو عنصر، نتیجه عمل تغییر نمی کند (مانند: $2 \times 3 = 3 \times 2$ ؛ $2 + 3 = 3 + 2$)
 خاصیت شرکت پذیری: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی وقتی که در آن نتیجه عمل دو عضو نسبت به سومی (در صورت حفظ ترتیبشان) به ترتیب گروهبندی آنها وابسته نیست

[خاصیت داشتن: [گفتاری] تأثیر سودمند یا شفافبخش داشتن (ابزارشک خاصیت دارد)
 خاطر / xāter / : اسم. ۱. ذهن (آسایش خاطر) ۲. / -ها / حافظه (به خاطر آمدن)
 [برای خاطر کسی: در راه کسی؛ برای کسی؛ برای خشنودی کسی به خاطر چیزی / کسی: برای یا به سبب آن (به خاطر سرما این را پوشیده ام، به خاطر تو صبر کردم)
 [خاطر کسی را آزدن: موجب ناراحتی ذهنی و عاطفی او شدن. به همین قیاس: خاطر کسی را آسوده کردن
 خاطر کسی را خواستن: او را دوست داشتن
 از خاطر گذاشتن ۱. به خاطر آمدن / رسیدن
 به خاطر آمدن / رسیدن: به فکر رسیدن؛ به یاد آمدن
 از خاطر گذاشتن. به همین قیاس: به خاطر آوردن
 به خاطر گذاشتن / خاطور کردن: از ذهن گذاشتن؛ به فکر رسیدن
 در خاطر ماندن: در یاد ماندن
 خاطرات / xāterāt / : اسم. ۱. جمع ۲. خاطره ۳. گزارش رویدادها و سرگذشت های مربوط به یک شخص یا یک دوره (خاطرات مخبرالسلطنه، خاطرات دوران دانشجویی)
 خاطر جمع / xāterjam / : صفت. دارای فکر آسوده یا حالت مطمئن (خاطر جمع باش، هیچ طوری نمی شود. خاطرجمعی که گم نشده؟)
 خاطر جمعی / xāterjam'i / : اسم. ۱. آسودگی خیال (با خاطرجمعی راه افتادم و رفتم) ۲. اطمینان (آخر تو به من خاطرجمعی داده بودی!)
 خاطرخواه / xāterxāh / : صفت. [گفتاری] عاشق (مدتی خاطرخواه سیمین بود)
 خاطرخواهی / xāterxāhi / : اسم. [گفتاری] عاشقی
 خاطر نشان / xāternesān / : صفت. یادآور
 [خاطر نشان شدن: یادآور شدن (خاطر نشان می شود که او دیروز به خانه نیامده است)
 خاطر نشان کردن: یادآوری کردن؛ تذکر دادن (به کارکنان خاطر نشان کنید که ساعت کار تغییر کرده است)
 خاطره / xātere ، -ها؛ خاطرات / : اسم. ۱. رویداد یا عملی مربوط به گذشته که به یاد مانده است (از دوره سربازی خاطره های زیادی داشت) ۲. عمل، رفتار یا ویژگیهای درخشان شخص، چیز یا دوره معینی در گذشته؛ یاد (مردم خاطره شهیدان را گرامی داشتند)
 خاطی / xāti ، -ها؛ -ان / : صفت. خطاکار (مأمور خاطی مجازات می شود)
 خاقان / xāqān ، -ها / : اسم. [قدیمی] لقبی که ایرانیان به شاهان چین و ترکستان داده بودند (خاقان چین)
 خاک / xāk / : اسم. ۱. / -ها / ذره های ریزی که بر اثر خرد شدن سنگها و متلاشی شدن مواد آلی پدید می آید

خاستگاه / xāstgāh ، -ها / : اسم. جایی که چیزی از آن برمی خیزد، یا در آن پدید می آید؛ منشأ؛ منبع (بسیاری، آسیای صغیر را خاستگاه فلسفه غرب می دانند)
 خاسیان / xāsiyān / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ، به صورت درختچه هایی با برگ های سفت و کناره خاردار، گل های منظم که نو و ماده آنها بر دو پایه جداگانه قرار دارد و میوه شفت گوشتدار
 خاشاک / xāsāk ، -ها / : اسم. ریزه چوب، علف، کاه و مانند آنها (کبوترها با مشی خاشاک و پر در بالکن لانه ساخته بودند)
 خاص / xās(s) / : صفت. ۱. تنها از آن یک چیز، کس یا گروه؛ ویژه؛ مقابل: عام (اسم خاص) ۲. دارای کیفیت ممتاز و برجسته (نوع خاص)
 خاصره / xāsere / : اسم. تهیگاه (لگن خاصره)
 خاصه / xāsse ، -ها؛ خواص / : اسم. [نامتداول] ویژگی خاصه ۳. صفت. ویژه؛ خاص
 خاصه خرجی / xāssexarji ، -ها / : اسم. [گفتاری] ولخرجی در موردی معین یا برای منظوری ویژه، بویژه برای خریدن اشیای تجملی (این پول برای گذران یک ماه همه ماست، قرار نیست تو از آن خاصه خرجی بکنی)
 خاصیت / xāsiyyat ، -ها؛ خواص / : اسم. ۱. کیفیت یا نشانه متعلق به کسی یا چیزی؛ آنچه ویژه آن کس یا چیز است (گرمای و سوزندگی خاصیت آتش است) ۲. [گفتاری] اثری که چیزی بر چیز دیگر یا بر حواس می گذارد (این دوا هیچ خاصیتی نداشت)
 [خاصیت احیاکنندگی: [شیمی] ویژگی موجود در یک ترکیب شیمیایی، که موجب واکنش احیا می شود ۳. خاصیت اسفزی: ویژگی ناشی از پدیده اسفز ۴. اسفز خاصیت اکسیدکنندگی: خاصیت ترکیب شدن فلز با اکسیژن
 خاصیت بازتابی: ویژگی موجود در یک جسم، که موجب بازتاب یا واکنش در برابر پدیده یا جسمی می شود
 خاصیت پختی: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی، وقتی که عمل آن با مجموعه ای از کمیتها برابر مجموع عملهای آن با یکایک عضوهای آن مجموعه است
 خاصیت جابجایی: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی نسبت به دو عنصری که در آن وارد شده اند و با تبدیل جای دو عنصر، نتیجه عمل تغییر نمی کند (مانند: $2 \times 3 = 3 \times 2$ ؛ $2 + 3 = 3 + 2$)
 خاصیت شرکت پذیری: [ریاضی] ویژگی یک عمل ریاضی وقتی که در آن نتیجه عمل دو عضو نسبت به سومی (در صورت حفظ ترتیبشان) به ترتیب گروهبندی آنها وابسته نیست

ورزش کشتی) (در دو دقیقه حریف را خاکش کرد)
 خاک گرفتن: گرد و خاک سطحی را پوشاندن (روی آینه
 دو انگشت خاک گرفته بود)

خاک مرده پاشیدن: [کنایی] سوت و کور بودن؛ نبودن
 شور و حرکت زندگی (انگار توی شهر خاک مرده پاشیده بودند)
 با خاک یکسان کردن: [مجازی] سخت ویران کردن
 (هواپیماها با بمب و موشک شهر را با خاک یکسان کردند)

به خاک افتادن: [کنایی] ۱. زیون شدن (دشمن به خاک افتاد)
 ۲. زیونی نشان دادن (همه در برابرش به خاک افتادند)

به خاک افکندن: [کنایی] زیون ساختن
 به خاک سپردن: [کنایی] گذاشتن مرده در گور و پوشاندن
 روی آن با سنگ و خاک؛ دفن کردن (او را در بهشت‌زها
 به خاک سپردند)

به خاک سیاه نشاندن: [کنایی] بینوا و تهیدست کردن
 (شریکش او را فریب داد و به خاک سیاه نشاند. جنگ ما را به خاک
 سیاه نشاند)

به خاک و خون کشیدن: [کنایی] جنگ و کشتار کردن
 (مردم را در بهشت‌زها به خاک و خون کشیدند)

خاک‌اره / *xākare* / : اسم. خاکه حاصل از آره کردن چوب
 خاک‌آلود / *xākālud* / : صفت. آلوده به خاک؛ خاکی (با
 سروصورت خاک‌آلود از زیرزمین بیرون آمد. لباسش خاک‌آلود بود).
 به همین قیاس: خاک‌آلود بودن؛ خاک‌آلود شدن؛
 خاک‌آلود کردن

خاک‌انداز / *xākandāz* / : اسم. اسبابی با لبه نازک
 و سطح هموار متصل به یک دسته، که برای برداشتن
 زباله، خاک و خاکستر به کار می‌رود
 خاک‌اهک / *xākāhak* / : اسم. [زمین‌شناسی] خاک
 سرزمینهای خشک و نیمه‌خشک که حاوی مقدار زیادی
 مواد آهکی است

خاکاهن / *xākāhan* / : اسم. خاک سرزمینهای مرطوب
 که انباشته از ترکیبات آلومینیم و آهن است
 خاک‌بازی / *xākābāzi* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بازی کردن
 با خاک (بچه‌ها توی باغچه خاک‌بازی می‌کردند) ۲. [تخریب]
 فعالیت ساختمانی (کار و زندگی‌اش را ول کرده و رفته دنبال
 خاک‌بازی، می‌خواهد بساز و بفروش بشود)

خاک‌برداری / *xākbardāri* / : اسم. عمل یا فرایند
 کندن و برداشتن خاک از جایی، بویژه برای فعالیتهای
 ساختمانی؛ مقابل: خاک‌ریزی (از دیروز دارند آنجا را خاک‌برداری
 می‌کنند تا خیابان بکشند)

خاک‌روب / *xākrobe* / : اسم. ۱. خاک و زباله‌ای که از
 جارو کردن جایی به دست می‌آید (قالی را جارو می‌کرد و
 خاک‌روب را می‌ریخت زیر قالی) ۲. هر نوع مواد دورریختنی
 ناشی از فعالیتهای روزانه (مانند کاغذپاره، پوست میوه،
 استخوان، ...) * آشغال؛ زباله

(خاک رس، خاک برگ) ۲. لایه نازکی از پوسته زمین که
 دارای این مواد است ۳. زمین (کره‌خاک) ۴. [مجازی]
 سرزمین (خاک ایران، خاک خراسان) ۵. [مجازی] گور؛ قبر
 (رفته بودم سر خاک پدرم) ۶. [مجازی] جسد کسی، بویژه
 پس از پوشیدن و با خاک گور مخلوط شدن (هرچه خاک
 اوست، عمر شما باشد)

□ خاک‌آزه

خاک آهکی: خاکی که مواد آهکی در آن زیاد است
 خاک برگ: برگ خشک که خرد شده و با خاک درآمیخته است
 خاک چرب: نوعی خاک رس دارای حالت کشسانی زیاد
 خاک چینی: کائولن

خاک دیاتومه: نوعی خاک متخلخل آهک‌مانند که از
 انباشته شدن قارچهای ذره‌بینی دیاتومه پدید می‌آید
 خاک ژس: خاک نرم شکلپذیر دانه‌ریز که در سفالگری،
 آجرپزی و کاشی‌پزی کاربرد زیادی دارد
 خاک رنگبر: رس چرب‌ری‌زدا

خاک کیمیا/ نادر: [شیمی] هریک از عنصرهای شیمیایی
 فلزی خانوادهٔ لانتانیدها و اکسیدهای آنها که در یک طبقه
 رده‌بندی شده است

خاک نسوز: خاک رس یا کائولن که دارای تحمل زیادی در
 برابر گرماست (بالای ۱۰۰۰)
 خاک هوموسی: خاک سیاه که انباشته از مواد آلی و
 بسیار حاصلخیز است

خاک اسیدی

خاک رسوبی

خاک سرخ

خاک سفید

□ خاک برداشتن: خاک‌برداری

خاک بر سرکسی شدن: [مجازی] بدبخت شدن؛ سخت
 بینوا شدن؛ دچار رویدادی بسیار غم‌انگیز شدن (بین
 چه خاکی بر سرم شد، هرچه داشتم سوخت)

خاک پای کسی بودن: [مجازی] در برابر او سخت ناچیز
 بودن (می‌گفت: خاک پای شما هستم)

خاک جایی دامنگیر بودن: [مجازی] موجب ماندگاری
 شخص در آنجا شدن (خاک شیراز دامنگیر است و نمی‌شود از آنجا
 دل کند)

خاک جایی را به توبه کشیدن: [کنایی] آنجا را سخت
 ویران و تاراج کردن (خاک نیشابور را به توبه کشیدند)
 خاک خوردن: در معرض گردوخاک بودن (این کتاب
 مدت‌هاست در قفسه خاک می‌خورد)

خاک در آتش کسی کردن: [کنایی] به کسی زیان و آزار
 رساندن

خاک کردن: [گفتاری] ۱. دفن کردن (بیر توی باغچه
 خاکش کن) ۲. [ورزش] شکست دادن؛ به زمین زدن (در

خاک و خلی / *xāk-o-xoli* / : صفت. آلوده به خاک و خل
(با همان سرویلس خاک و خلی آمد نشست پشت میز)
خاکه / *xāke* / : اسم. ماده جامدی که بر اثر
ساییده شدن به صورت ذره های ریز درآمده است
(خاکه زغال، خاکه طلا، خاکه قند)

خاکی / *xāki* / : صفت. ۱. دارای رنگ قهوه ای روشن مایل
به زرد (رنگ خاکی). به همین قیاس : خاکی رنگ
۲. از جنس خاک (تپه خاکی) ۳. مربوط یا متعلق به کره
زمین (انسان خاکی، کره خاکی) ۴. مربوط یا متعلق به خشکی
(عملیات آبی خاکی) ۵. آویسته یا مربوط به خاک (کرم خاکی)
۶. آلوده به خاک : خاک آلود (لباس خاکی شد) ۷. [مجازی،
گفتاری] فروتن (آدم خاکی، او خیلی خاکی بود)

خاگ / *xāg* / : اسم. [زیست شناسی] بیضه؛ خایه
خاگ - تخمدان / *xāgtoxmān* / [تخمدان - بیضه]
خاگ جامه / *xāg jāme* / : اسم. [کالبد شناسی] کیسه
پوستی که بیضه ها را می پوشاند؛ کیسه بیضه؛ خاگدان
خاگدان / *xāgdān* / [خاگ جامه]

خاگینه / *xāgine* / : اسم. خوراکی از مخلوط آرد و
تخم مرغ که به صورت ورقه ای در روغن سرخ می کنند و
پس از بریدن به صورت قطعه های کوچک، بر روی آن
شهد یا شیر می ریزند

خال / *xāl* / : اسم. ۱. / -ها / نقطه یا نشانه سیاه کوچکی
بر روی پوست بدن (خال لب، خال گوشتی) ۲. / -ها / نشانه
یا نقطه درشتی بر صفحه کاغذ، پارچه و مانند آن
(خال ورق) ۳. [ادبی] دایی

⊠ خال جوش، خال جوش

خال گوشتی : برجستگی گوشتی کوچک و تیره ای
بر پوست بدن

⊠ **خال به چیزی نیفتادن** : سطح یا ظاهر آن هیچ نشانه ای از
خراش یا آسیب نداشتن (هنوز یک خال هم به این
یخچال نیفتاده)

خال گویدن : خالکوبی کردن

خال جوش / *xāljuš* / : اسم. جوشکاری در یک
نقطه؛ جوشکاری نقطه ای

خال - خال / *xāl xāl* / : اسم. دارای خالهای متعدد
(دیوار از لکه های جوهر خال - خال شده بود)

خال - خالی / *xāl xāli* / : صفت. دارای سطح یا پوستی با
نقش خالهای متعدد در کنار یکدیگر (گرچه خال - خالی)

خالص / *xāles* / : صفت. ۱. فاقد آمیختگی با چیز دیگر
(نزد خالص) ۲. بدون ظرف (وزن خالص) ۳. [مجازی]
پاک؛ بی آلايش (دوستی خالص)

خالصاً مخلصاً / *xālesanmoxlesan* / : قید. در کمال
اخلاص؛ با یکدلی کامل (خالصاً مخلصاً همه چیزش را در اختیار
ما گذاشت)

خاکریز / *xākriž* / : اسم. زمین برجسته، بویژه
برآمدگی مصنوعی دو سوی یک رودخانه، آبگذر یا گودال
خاکریزی / *xākriži* / : اسم. عمل یا فرایند ریختن
خاک در یک محل برای پر کردن گودی و معمولاً انجام
یک فعالیت ساختمانی؛ مقابل : خاکبرداری (اول باید
خاکریزی بشود و زمین بالا بیاید)

خاکری / *xākzi* / : اسم. دارای ویژگی یا
عادت زیستن درون خاک (باکتریهای خاکری)

خاکساری / *xāksāri* / : اسم. فروتنی بیش از اندازه.
به همین قیاس : خاکسار

خاکسپاری / *xāksepāri* / : اسم. عمل یا فرایند به خاک
سپردن؛ تدفین (عده زیادی در مراسم خاکسپاری استاد
حضور داشتند)

خاکستر / *xākestar* / : اسم. ۱. ماده نرم متشکل از
ذره های ریز که از سوختن یک جسم جامد بر جا می ماند
۲. ذرات ریز کانیها در یک دهانه آتشفشانی

خاکسترنشین / *xākestarnešin* / : صفت. [مجازی]
دستخوش بینوایی و فقر. به همین قیاس : خاکسترنشینی
خاکستری ۱ / *xākestari* / : اسم. هر یک از رنگهای
بی فام (خنثا) میان سفید و سیاه. به همین قیاس :
خاکستری رنگ؛ خاکستری فام

خاکستری ۲ : صفت. ۱. دارای رنگ خاکستری (موی
خاکستری) ۲. آلوده به خاکستر (سروصورت خاکستری شد)
خاک شناسی / *xāksenāsi* / : اسم. دانش مطالعه و بررسی
خاک، منشأ، خصوصیات و کاربرد آن. به همین قیاس :
خاک شناس

خاکشویی / *xākšuyi* / [آبشویی]

خاکشی / *xākši* / [خاکشیر - ۲]

خاکشیر / *xākšir* / : اسم. ۱. گیاه یک ساله از تیره
چلبیایان، ویژه نواحی کم آب، دارای برگهایی با
بریدگیهای زیاد، گلهای زرد روشن و دانه های ریز
۲. دانه های ریز آن گیاه که سرخ رنگ و لعابدار است و

به عنوان داروی خانگی کاربرد دارد : خاکشی [گفتاری]
۳. جانور آبی از رده سختپستان به بزرگی ۱ تا
۲ میلیمتر، دارای کاسه سنگ دوطرفی و شاخکهای بلند
متشعب که برای شنا به کار می رود. در آبهای شیرین
راکد به فراوانی یافت می شود : خاکشیر آبی

⊠ **خاکشیر آبی** / [خاکشیر - ۳]

خاکشیر مزاج / *xākširmazāj* - *mazāj* / : اسم. / -ها / صفت.
۱. دارای عادت یا آمادگی برای سازگاری با خلقهای
گوناگون ۲. [مجازی] بچه باز

خاک و خل / *xāk-o-xol* / : اسم. [گفتاری] خاک،
خاکستر و گرد و خاک انباشته در سطح زمین (بچه ها توی
خاک و خل بازی می کردند)

خالصانه ^۱ / xālesāne / : صفت. خالص؛ بی آرایش
(سلام خالصانه)

خالصانه ^۲ : قید. با اخلاص کامل (هنوز خالصانه کار می کند)
خالصجات / xālesejāt / : جمع لفظ خالصة
خالصة / xālese / : خالصجات / : اسم. زمین یا ملک
کشاورزی متعلق به دولت

خالق / xāleq / : اسم. ۱. -ان؛ -ین / آفریننده (خالق آثار
سینمایی) ۲. آفریدگار (خالق یکتا)

خالکوبی / xālkubi / : اسم. ۱. -ها / نقشی که به وسیله
سوزن و یک ماده رنگی بر سطح پوست بدن پدید
می آورند (سینه و بازوهایش پر از خالکوبی بود) ۲. عمل یا
فرایند پدید آوردن چنین نقشی (خالکوبی کردن)

خالکوبی کردن : نقش کردن یک تصویر یا نوشته بر پوست
بدن به وسیله سوزن و یک ماده رنگی (روی دستش عکس شیر
خالکوبی کرده بود)

خالو / xālu / -ها / : اسم. دایی؛ خال [ادبی]

خاله / xāle / -ها / : اسم. خواهر مادر

خاله بازی / xālebāzi / : اسم. ۱. [گفتاری، مجازی]
رفتار محبت آمیز دروغین ۲. بازی کودکان، بویژه دختر
بچه ها، به صورت تقلید از رفتار و مراسم بزرگسالان (از
قبیل مهمانی، عروسی، دیدوبازدید)

خاله خانباچی / xālexāmbāji, -xānbāji / -ها / : اسم.
[گفتاری] زنان دوست و همنشین یکدیگر، بویژه زنان
عاشق (هر روز خانه یکی از خاله خانباچها جمع می شدند
و گپ می زدند)

خاله خورسه / xālexerse / : اسم. [گفتاری] قهرمان
برخی قصه های ایرانی

خاله رو رو / xālerowrow / : اسم. [کنایی] زنی که
پیوسته در حال رفتن به اینجا و آنجا و بی توجه به کار و
زندگی خانوادگی خویش است

خاله زاده / xālezāde / -ها / : اسم. فرزند خاله؛
خواهرزاده مادر؛ دخترخاله یا پسرخاله (با خاله زاده اش
ازدواج کرد)

خاله زنک / xālezanak / -ها / : اسم. [مجازی] شخص
دارای رفتار و گفتار مبتذل، دوستدار بدگویی،
سخن چینی و پیگیری موضوعهای بی اهمیت و غیرجدی
(خوب نیست مرد این طور خاله زنک باشد)

خاله سوسکه / xālesuske, -susge / : اسم. [گفتاری]
قهرمان برخی قصه های ایرانی

خالی / xāli / : صفت. ۱. -ها / دارای فضایی که چیزی
در آن نیست (اتاق خالی، کیف خالی) ۲. -ها / اشغال نشده
(صندلی خالی، سالن سینما خالی بود) ۳. تنها؛ بدون چیز دیگر
(نان خالی، آهن خالی)

خالی بستن : [گفتاری، کنایی] ۱. لاف زدن (او مرد این کارها

نیست، دارد خالی می بندد) ۲. دروغ گفتن (خالی می بست)
خالی شدن : به صورت خالی درآمدن (ظرف خالی شد)
خانه خالی شد). به همین قیاس : **خالی بودن**؛ **خالی کردن**
خالی گذاشتن : به صورت خالی رها کردن؛ با چیزی اشغال
نکردن (دو ماه است خانه را خالی گذاشته و اجاره نمی دهد.
در اینجا دو سطر خالی بگذار)

خالی الذهن / xāliyozzehn / : صفت. فاقد آگاهی قبلی
(من بکلی خالی الذهن بودم و نمی دانستم راجع به چه حرف می زند)
خالی بند / xāliband / -ها / : صفت. [گفتاری، کنایی]
۱. لافزن ۲. دروغگو

خالی بندی / xālibandi / : اسم. [گفتاری، کنایی]
۱. لاف زنی ۲. دروغ گویی ۳. دروغ

خام / xām / -ها / : صفت. ۱. نپخته (گوشت هنوز خام است)
۲. [ادبی] نارس؛ کال ۳. [مجازی] بی تجربه (جوانک خام)
۴. به شکل ماده اولیه که بر رویش کار نشده است
(ابریشم خام، چرم خام)

خام شدن : [مجازی] فریب خوردن (مرا بگو که خام شدم و
پول را دادم دست تو)

خام کردن : [مجازی] فریب دادن (تو مرا خام کردی و
به این کار واداشتی)

خامخوار / xām xār / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به خامخواری

خامخواری / xām xāri / : اسم. عمل یا فرایند خوردن
مواد غذایی به صورت نپخته، بویژه غذاهای گیاهی
(مانند سبزیها و دانه های خوراکی)

خامدست / xāmdast / : صفت. [ادبی] ناشی؛ مقابل؛
چیره دست

خامدستی / xāmdasti / : اسم. [ادبی] فقدان
چیره دستی و استادی؛ ناشیگری

خام رفتار / xāmraftār / : صفت. دارای رفتار ناشیانه

خام رفتاری / xāmraftāri / : اسم. رفتار ناشیانه و فاقد
سنجیدگی یا ظرافت

خامسا / xāmesan / : قید. [نامتداول] ۱. در مرتبه پنجم
۲. بار پنجم

خام طمع / xāmtama / : صفت. دارای آرزوهای پوچ و
طمع بیهوده (جوان خام طمع به امید دامادی حاجی تن
به بیگاری داد)

خاموت / xāmut / : اسم. بخشی از یراق حیوانات
بارکش که به صورت تسمه ای به دور شانه ها قرار می گیرد
خاموش / xāmuš / : صفت. ۱. فاقد روشنائی یا تابش
(چراغ خاموش، ستاره خاموش) ۲. فاقد آتش، گرم یا تابش
حرارتی (اجاق خاموش، بخاری خاموش) ۳. [ادبی] ساکت
(خاموش باش و هیچ مگو). به همین قیاس : **خاموش بودن**؛
خاموش شدن؛ **خاموش کردن**

موجب از میان رفتن خانه و خانواده؛ موجب نابودی خانمان؛ خانمانسوز (جنگ خانمان برانداز، اعتیاد افنی خانمان برانداز است)

خانمانسوز / xān(e)mānsuz / : صفت. موجب نابودی خانمان؛ خانمان برانداز (بلای خانمانسوز)

خانمباز / xānombāz / : صفت. دارای علاقه یا عادت به خانم‌بازی

خانم‌بازی / xānombāzi / : اسم. عشق‌بازی و آمیزش جنسی با زنانی که همسر شخص نیستند (به جای تحصیل در فرنگ کارش شده بود خانم‌بازی و عرق‌خوری)

خانم‌بزرگ / xānombozorg / : اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای زن سالمندتر خانواده. به همین قیاس: خانم‌کوچک

خانمی / xānomi / : اسم. وضع یا کیفیت خانم بودن (خانمی از سر تا پایش می‌بارید)

خانوادگی / xān(e)vādegi / : صفت. مربوط یا منسوب به خانواده (رابطه خانوادگی، نام خانوادگی)

خانواده / xān(e)vāde / : اسم. ۱. گروهی از افراد که با یکدیگر دارای پیوند نسبی یا سببی هستند (یک وقتی خانواده فرامیزی تمام شهر را در اختیار داشتند) ۲. مجموعه افراد دارای پیوند سببی یا نسبی که در زیر یک سقف زندگی می‌کنند و دارای سرپرست مشترکی هستند (پس از مرگ پدر، برادر بزرگتر رئیس خانواده بود) ۳. مجموعه خویشاوندان (بویژه خویشاوندان درجه اول) یک شخص (فقط خانواده‌اش اجازه ملاقات داشتند) ۴. زیست‌شناسی [تیره

خانوار / xān(e)vār / : اسم. واحد اجتماعی و اقتصادی شامل مجموعه‌ای از افراد که در یک خانه و زیر سرپرستی یک نفر زندگی می‌کنند و در کار معاش و خوراک روزانه باهم شریکند (خانوار ممکن است یک نفره یا صد نفره باشد)

خان‌ومان / xān-o-mān / : اسم. خانمان

خانه^۱ / xāne / : اسم. ۱. جای اقامت، زندگی و استراحت (امشب در خانه مابمان) ۲. ساختمانی که برای اقامت و زندگی ساخته شده است (این خانه به فروش می‌رسد) ۳. ساختمان مسکونی غیر آپارتمانی و معمولاً دارای حیاط و تجهیزات (خرید و فروش خانه و آپارتمان) ۴. هریک از چند ضلعها (چهار، پنج، شش، ... ضلعی) در یک صفحه یا چند وجهیها در یک ساختار (خانه‌میز، خانه‌شطرنج، پارچه چهارخانه) ۵. حفره‌ای در یک ساختار که جای قرار گرفتن چیزی است (خانه‌زین) ۶. [گیاه‌شناسی] حفره‌های داخلی تخمدان، میوه یا بساک ۷. [مجازی] افراد ساکن در خانه؛ عضوهای خانواده بدون مشخص کردن (اینهارا ببر بده به خانه. به خانه سپرده‌ام پول را بدهند به تو)

خاموشی / xāmūši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خاموش بودن ۲. /-ها/ [ادبی] سکوت ۳. وضع یا حالت نبودن جریان برق (دیروز دو ساعت خاموشی داشتیم)

خامه / xāme / : اسم. ۱. چربی شیر خام که به صورت طبیعی یا با دستگاه خامه‌گیری از شیر جدا می‌شود (خامه باستوریزه) ۲. [مجازی] سرشیر ۳. /-ها/ [ادبی] قلم (دختر که به کف گرفت خامه / ارسال کند جواب نامه) ۴. نخ نتابیده؛ نخ خام ۵. ابریشم نتابیده ۶. [گیاه‌شناسی] بخشی از مادگی گل که در فاصله میان تخمدان و کلاله قرار دارد خامه‌ای / xāme'ī / : صفت. ۱. دارای خامه؛ خامه‌دار (نان خامه‌ای، ماست خامه‌ای) ۲. دارای رنگ کرم

خامه‌دوزی / xāmeduzi / : اسم. گلدوزی با ابریشم خام

خامه‌گیری / xāmegiri / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن خامه از شیر. به همین قیاس: خامه‌گیر

خامی / xāmi / : اسم. وضع یا کیفیت خام بودن

خان / xān / : اسم. ۱. [ادبی] خانه (خان و مان، هفت‌خان) ۲. شیار داخل لوله (خان تفنگ) ۳. خوانین / لقبی احترام‌آمیز برای سران قبیله و مالکان بزرگ ۴. عنوانی احترام‌آمیز که پس از نام کوچک مردان می‌آید (هوشنگ خان، پرویز خان) ۵. بزرگ؛ بزرگتر (خان‌دایی، خان‌عمو)

خان‌باجی / xānbāji, xānbāji / : اسم. [گفتاری، قدیمی] خواهر بزرگ

خان‌خانی / xānkhāni / : اسم. هرج و مرج ناشی از رقابت خانها (زمان جنگ دوره خانخانی بود)

خاندان / xān(e)dān / : اسم. مجموعه خانواده‌های خویشاوند (پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، عمه، خاله، دایی و پدران و فرزندان و همسران آنها) (خاندانهای فنودال قرن‌ها بر بخشهای مختلف کشور مسلط بودند)

خانقاه / xān(e)qāh / : اسم. بنایی که درویشان برای اجرای مراسم آیینی خویش در آن گرد می‌آیند (خانقاه صفی‌علی‌شاه)

خان‌کشی / xānkeši / : اسم. [صنعت] ایجاد شیار در داخل لوله تفنگ

خانگی / xānegi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به خانه (کارهای خانگی) ۲. آماده شده در خانه (نان خانگی) ۳. پرورش یافته در خانه؛ اهلی (مرغ خانگی)

خانم / xānom / : اسم. ۱. عنوان احترام‌آمیز برای زنان و دختران (خانم، بفرمایید بنشینید. خانم هراتی) ۲. زن برآزنده و دارای رفتار شایسته (فونگیس خیلی خانم است) ۳. همسر مرد (حال خانم چطور است؟)

خانمان / xān(e)mān / : اسم. خانه و خانواده؛ خان‌ومان خانمان برانداز / xān(e)mānbarandāz / : صفت.

خانه‌دار / xānedār - ها؛ آن / : اسم. کسی، بویژه زنی، که به نگهداری خانه و اداره کارهای آن می‌پردازد (در برابر شغل نوشته بود خانه‌دار. زنان خانه‌دار فشار اقتصادی را بیشتر احساس می‌کنند)

خانه‌دار / : صفت. دارای مهارت در نگهداری خانه و اداره کارهای آن؛ کدبانو [ادبی] (منیزه با سلیقه و خانه‌دار است)
خانه‌داری / xānedāri / : اسم. ۱. فن یا هنر اداره خانه یا مجموعه آگاهیهای مربوط به آن (مانند آشپزی، خیاطی، نگهداری کودک، گل‌آرایی، اقتصاد خانواده، ...) ۲. شغل یا عمل خانه‌دار (او خانه‌داری می‌کند)

خانه‌زاد / xānezād / : صفت. زاده‌شده در خانه‌ای معین (غلام‌خان‌زاد)

خانه‌زنی / xānezani - ها / : اسم. عمل یا فرایند دزدیدن اموال خانه دیگران؛ دزدی از خانه‌ها (در تعطیلات عید امل خانه‌زنی بالا می‌رود)

خانه‌سازی / xānesāzi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن خانه (مشغول خانه‌سازی است) ۲. مجموعه فعالیت‌های ساختمانی برای ایجاد ساختمانهای مسکونی (با پایان یافتن جنگ خانه‌سازی رونق یافت)

خانه‌شاگرد / xānesāgerd - ها / : اسم. پسر بچه یا نوجوانی که به صورت خدمتکار در یک خانه کار می‌کند (خانه‌شاگردش را فرستاده بود از ما چند تا صندلی امانت بگیرد).

به همین قیاس: **خانه‌شاگردی**

خانه‌نشین / xānenešin / : صفت. ناگزیر به ماندن در خانه، بویژه به سبب بیماری یا نداشتن شغل (پس از کودتا مدتی خانه‌نشین شد. دو ماه پیش سکنه ناقص کرد و خانه‌نشین شد). به همین قیاس: **خانه‌نشینی**

خانه‌وزندگی / xāne(-vo)-zendegi / : اسم. [گفتاری] خانه و بویژه اثاث مورد نیاز برای سکونت در آن (سیل همه خانه‌وزندگی‌اش را برد. چند سال زحمت کشید تا این خانه‌وزندگی را درست کرد)

خانه‌یکی / xāneyeki / : صفت. [گفتاری] دارای رابطه دوستانه بسیار نزدیک، همراه با آمدورفت همیشگی به خانه یکدیگر (در آن سالها ما با خانواده گیلانی خانه‌یکی بودیم)
خاور / xāvar / : اسم. [ادبی] ۱. شرق ۲. مشرق ۳. خاورزمین

☐ **خاور دور**: سرزمین‌هایی که در خاور هند جای دارند
خاور میانه: سرزمین‌های جنوب باختری آسیا از سوریه تا هند و مالزی

خاور نزدیک: سرزمین‌های شمال خاوری آفریقا تا شبه‌جزیره عربستان

خاوران / xāvarān / : اسم. [ادبی] سرزمین واقع در سمت خاور

خاورزمین / xāvarzamin / : اسم. مشرق‌زمین؛ خاور

☐ **خانه آخرت**: [کنایی] گور؛ قبر

خانه اربابی: خانه‌ای که برای سکونت ارباب (معمولاً در ده یا ملک او) ساخته شده است

خانه انصاف: نوعی دادگاه (در دهه ۱۳۵۰) با عضوهای انتخابی برای رسیدگی به دعوای کوچک

خانه بخت: [کنایی] خانه شوهر

خانه بهداشت: مؤسسه‌ای در یک دهکده برای انجام خدمات بهداشتی و درمانی ساده به وسیله افراد دارای آموزشهای کوتاه‌مدت

خانه تیمی: خانه‌ای که افراد یک تیم بویژه گروهی از عضوهای یک سازمان به صورت جمعی در آن زندگی می‌کنند

خانه خدا: ۱. کعبه ۲. مسجد

خانه زین: جای نشستن بر روی زین

خانه سازمانی: خانه‌ای که از سوی یک مؤسسه برای سکونت فرد یا افراد وابسته به آن تهیه شده است

خانه سالمندان ☐ : سرای سالمندان، سرا

خانه شطرنج: هریک از مربعهای صفحه شطرنج

خانه ویلاهی: خانه دارای حیاط و به صورت یک واحد ساختمانی مستقل

☐ **به خانه بخت رفتن**: [کنایی] شوهر کردن (دو ماه دیگر تو هم می‌روی به خانه بخت)

خانه کردن: ساکن شدن؛ ماندگار شدن (مدتی در چادر خانه کردند)

خانه ۱. پیازه. جای انجام دادن کاری یا قرار گرفتن چیزی (آتشخانه، چاپخانه، کارخانه، کتابخانه، قهوه‌خانه، موتورخانه)
خانه‌بدوش / xānebeduš - ها؛ آن / : صفت. فاقد خانه یا جای اقامت ثابت (پس از فروش خانه مدتی خانه‌بدوش بودیم). به همین قیاس: **خانه‌بدوشی**

خانه‌بیزار / xānebizār / : صفت. بیزار و گریزان از خانه؛ دارای عادت یا گرایش به دور بودن از خانه

خانه‌تکانی / xānetakāni, -tekāni - ها / : اسم. عمل یا فرایند پاکیزه کردن سراسر خانه و اثاث آن (هنوز خانه‌تکانی عیدمان را نکرده‌ایم)

خانه - خانه / xānexāne / : صفت. ۱. دارای نقش چندپهلوی منظم؛ شطرنجی (پیراهنش خانه-خانه‌های سفید و قرمز داشت) ۲. دارای حفره‌ها یا محفظه‌های متعدد؛

مشبک (توی چاپخانه میزهای خانه-خانه هست که حروف را توی آنها می‌ریزند)

خانه‌خراب / xānexarāb - ها / : صفت. گرفتار زیان مالی بزرگ یا بینوایی (این جنگ همه را خانه‌خراب کرد).

به همین قیاس: **خانه‌خوابی**

خانه‌خوابی / xānexarābi / : اسم. بینوایی و گرفتاری مالی شدید (اعتیاد باعث خانه‌خوابی او شد)

خباک / xabāk / اسم. ۱. فضای محصور ویژه نگهداری چهارپایان ۲. [مجازی] جای تنگ و پرازدحام
 خباثت / xabāyes / جمع ۱. خبیث: خباثت
 خبث / xobs / اسم. [ادبی] ۱. پلیدی ۲. نامردمی؛ ناکسی

▣ خبث طینت: بدجنسی

خبیر / xabar / اسم. ۱. -ها؛ اخبار / گزارشی دربارهٔ یک رویداد (خبیر تصادف قتل) ۲. -ها / [دستور] گزاره ۳. [اسلام] سخن پیامبر یا امامان ۴. -ها / [چاپ] نوشته‌ای که از روی آن حروفچینی و سپس آن را چاپ می‌کنند (هنوز خبر کتاب را نفرستاده‌اید) ۵. آگاهی (از) خبری ندارم ۶. رویداد (نمی‌دانم چه خبر شده بود که همه با عجله می‌دویدند)

▣ خبر خیر: آگاهی دربارهٔ رویدادی خوش

▣ خبر بودن: اتفاقی روی دادن (خبری بود؟)

خبیر دادن: آگاه کردن؛ خبر کردن (خبر آمدن شما را دیروز به من دادند)

خبیر داشتن: آگاه بودن؛ آگاهی داشتن (از او هیچ خبری نداریم خبر داشتی که بهروز آمده؟)

خبیر رساندن: ۱. گزارش دادن (زود برو خبر آمدنش را به همه برسان) ۲. سخن چینی کردن (هر اتفاقی می‌افتاد فوراً به آنها خبر می‌رساند)

خبیر شدن: ۱. آگاه شدن (خبیر شدیم که آقای سیمعی برگشته است) ۲. اتفاقی روی دادن (مثل اینکه باز خبری شده است)

خبیر کردن: ۱. آگاه کردن (رفت و همه را از ماجرا خبر کرد) ۲. دعوت کردن (برایش دکتر خبر کردیم)

خبیر کسی را آوردن: [مجازی] مرگ او را خبر دادن (سه روز بعد خبرش را آوردند)

خبیر گرفتن: آگاهی به‌دست آوردن (برو دربارهٔ چاپ کتاب یک خبری بگیر)

خبری نبودن: ۱. موجود یا آماده نبودن (مثل اینکه امروز از ناهل خبری نیست. اسمال از بوف خبری نیست) ۲. حادثه‌ای اتفاق نیفتادن (در خانه خبری نبود)

خبرچین / xabarčîn / -ها / اسم. ۱. کسی که کارها و رازهای افراد را به دیگران خبر می‌دهد ۲. کسی که در برابر دریافت امتیازهایی، خبرهایی را دربارهٔ افراد یا موضوعهای معین گردآوری می‌کند. به همین قیاس:

خبرچینی

خبرخوان / xabarxān / -ها / اسم. ۱. کسی که یک متن خبری را می‌خواند ۲. گویندهٔ خبر در رادیو یا تلویزیون ۳. [چاپخانه] کسی که متنی را برای تصحیح چاپی می‌خواند؛ نمونه‌خوان

خبردار / xabardār / اسم. [نظامی] وضع یا کیفیت ایستادن به حالت راست، پاهای چسبیده به یکدیگر،

خاورشناس / xāvaršenās / -ها؛ -ان / اسم. کسی که دربارهٔ تاریخ، فرهنگ و زبان ملت‌های خاورزمین بررسی و مطالعه کرده است

خاورشناسی / xāvaršenāsi / اسم. دانش مطالعهٔ زبان و فرهنگ کشورهای آسیا و آفریقا و پژوهش دربارهٔ جنبه‌های مختلف آن

خاوری / xāvari / صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به خاور (خورشید خاوری) ۲. واقع در خاور (سرزمینهای خاوری)

خاوند / xāvand / -ان / اسم. [جامعه‌شناسی] فتودال خاوندسالاری / xāvandsālāri / اسم. [جامعه‌شناسی] فتودالیسم

خاویار / xāv(i)yār / -ها / اسم. ۱. تخم نمکسود ماهی خاویار، به اندازهٔ عدس و به رنگهای زرد، خرمایی، خاکستری یا سیاه که خوراکی، مقوی و دارای آلبومین، مواد چربی و مواد فسفوری است ۲. تخم ماهی ۳. ماهی خاویار، ماهی

-خای / xāy / پیازه. [ادبی] خاینده (وژخای، شکرخای)؛ -خا

خایف / xāyef / -ان / صفت. [ادبی] بسیار ترسنده؛ ترسان (خاین خایف است)؛ خائف

خاین / xāyen / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. کسی که مرتکب خیانت شده است (خاین باید شناسایی و مجازات شود)؛ خائن خاین ۲. صفت. دارای عادت یا گرایش به خیانت کردن (تاریخ باید قضاوت کند که او خاین بوده است یا خادم)؛ خائن

خایه / xāye / اسم. ۱. -ها / بیضه ۲. [گفتاری، کنایی] جرئت و جسارت (جنگیدن خایه می‌خواهد که تو نداری)

خایه‌دار / xāyedār / -ها / صفت. [گفتاری، کنایی] جسور؛ دلیر (بین شما یک آدم خایه‌دار پیدا نمی‌شده که جوانشان را بدهد؟)

خایه‌مال / xāyemāl / -ها / صفت. [تعریض] چاپلوس (انها دنبال یک خایه‌مال بودند که به حرفشان گوش کند)

خایه‌مالی / xāyemālī / اسم. [تعریض] چاپلوسی (خجالت نمی‌کنی برای اضافه‌حقوق این قدر خایه‌مالی می‌کنی؟)

خاییدن / xāyidan / مصدر. متعدی. [ادبی] // خاییدی؛ می‌خایی؛ یخائی // چیزی را جویدن؛ چیزی را با دندان آسیا کردن؛ خائیدن. به همین قیاس: خاییدنی

■ مصدر منفی: نخاییدن

خب / xob / خوب

خبانت / xabā'es / خباثت

خبانت / xebāsat, xabāsat / اسم. [ادبی] پستی؛ بدجنسی و نامردی. به همین قیاس: خباثت‌کردن

خباز / xabbāz / -ها؛ -ان / اسم. [ادبی] نانوا

خبازی / xabbāzi / -ها / اسم. [ادبی] نانوايي

خان / xetān / : اسم. [ادبی] ختنه

ختایی / xatāyi / : اسم. از نقشهای زینتی ایرانی در نقاشی، قالیبافی و مانند آن به صورت ردیفهایی از گل، بوته، غنچه و برگ: ختائی

ختم^۱ / xatm / : اسم. ۱. پایان (ختم شدن، ختم کردن)
 ۲. مجلس ختم؛ پُرسه (برایش ختم گرفته بودند.
 رفته بودیم ختم)

❑ ختم شدن: پایان یافتن (جلسه ختم شد) به همین قیاس:
ختم کردن

ختم گرفتن: مجلس ختم برگزار کردن (برایشان ختم مفصلی گرفتند)

ختم^۲: صفت. [گفتاری] سرآمد، بویژه در نابکاری
(ختم روزگار)

ختمی / xatmi - ها: / اسم. گیاه علفی پایا از تیره پنیرکیان، با ساقه و برگ پوشیده از کرک نرم، ریشه دراز و دوکی شکل، برگهای پهن متناوب، گلهای درشت به رنگ صورتی یا مایل به ارغوانی در انتهای ساقه به صورت دسته های معمولاً سه تایی. دارای انواع زینتی و دارویی: **ختمی**

ختنه / xatne / : اسم. عمل یا فرایند بریدن و برداشتن غشای بالای حشفه. به همین قیاس: ختنه شدن؛ ختنه کردن

ختنه‌سوران / xatnesurān ، _ها : اسم. مراسمی که به مناسبت ختنه کردن پسران برگزار می‌کنند

خجالت / xejālat, xajālat / : اسم. شرمساری؛
شرمندگی.

❑ **خجالت دادن:** شرمنده کردن (معمولاً به خاطر انجام دادن خدمتی شایسته) (خیلی خجالتان داد)

خجالت داشتن: مایهٔ شرمساری بودن (آقا جان، نکنید، این کارها خجالت دارد)

خجالت کشیدن: شرم‌منده شدن

از خجالت آب شدن: سخت شرمنده شدن (وقتی این حرف را زد از خجالت آب شدم)

از خجالت کسی در آمدن: [مجازی] کار او (نیکی یا بدی اش) را جبران کردن (انشاء الله از خجالتان در می آیم)

خجالت آور / xejālatāvar, xajālat- / صفت. شرم آور

خجالت زده / xejālatzade, xajālat- / صفت. شرمنده

خجالتی / xejālati, xajālati / : صفت. [گفتاری] کمرو؛

خجول (داماد خیلی خجالتی است)

خجستگی، / xojastegi / : اسم. وضع یا کیفیت خجسته

بودن؛ فرخندگم؛ خوش، یمنی.

دستهای چسبیده به پهلوها و سر در حالت قایم.
به همین قیاس: خبردار ایستادن

خبردار^۲: صفت. باخبر؛ آگاه (همه از ماجرا خبردار بودند).
به همین قیاس: خبردار شدن؛ خبردار کردن

خبردار^۳: صوت. فرمان ایستادن به حالت خبردار
 □ خبردار دادن: دادن فرمان خبردار

خبرساز / xabarsāz ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای وضع یا ماهیت خبرسازی (هفته گذشته نیجریه به صورت کشور خبرسازی در آمد)

خبر سازی / xabarsāzi / : اسم. وضع یا کیفیتی که موجب پیدایش خبر شود

خبرگزار / xabargozār ، _ها؛ _ان / : اسم. کسی که برای
یک مؤسسه خبرگزاری گزارش خبری تهیه می‌کند
(خبرگزار خبرگزاری جمهوری اسلامی)

خبرگزاری / xabargozāri ، -ها / : اسم. ۱. سازمانی که
کارش گردآوری و گزارش خبر است ۲. عمل به دست
آوردن و گزارش دادن خبر

خبرگی / xebregi, xobregi / : اسم. وضع یا کیفیت
خبره بودن (فروش فروشی خبرگی لازم دارد)

خبرنگار / xabarnegār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش نوشتن و گزارش دادن خبر به رسانه‌های گروهی است (خبرنگار، روزنامه‌اطلاعات، خبرنگار خارج)

خبرنگاری / xabarnegāri / : اسم. ۱. شغل خبرنگار
(خبرنگاری، کار به زحمت و خطرناک، است) ۲. عمل، یا فراسند

به دست آوردن و گزارش دادن خبرها به وسیله رسانه های
گروه هم (خبرنگاری، هوشتای، زیرک، و حساس لازم دارد)

خبیره^۱ / xebre, xobre, -ها؛ -گان / اسم. شخص آگاه
و متخصص، { یک خبره بیاورد، خانه را قیمت بگذارد }

خبره^۲: صفت. دارای آگاهی در حدّ تخصص در یک یا چند موضوع یا زمینه؛ کارشناس (آقای کفایت در معاملات ملکی، خبره است)

خبری / xabari : صفت. مربوط یا منسوب به خبر،
 بویژه کسب و بخش آن (روزنامه خبری، برنامه خبری)

خبط / xabt / : اسم. اشتباه (نخريدن آن خانه خبط بزرگي بود)
 □ خبط دماغ: آشفتگي، کارکردهای ذهني.

□ **خیب کردن:** اشتباه کردن (خیب کردم تو را با خودم نبردم)
خیب / xabis ، -ها؛ -ان؛ خیابث / صفت.

۱. [نامتداول] پلیید ۲. ناکس (این موجود خبیث از حسن نیت من سوء استفاده کرد)

خپل / xepel / خپله
خپله / xepele / ، ها : صفت. [گفتاری] فربه و قد کم تاه

خداجو / xodāju - یان / : صفت. جوینده خشنودی خدا و راه رسیدن به آن

خداحافظ / xodāhāfez / : دعا. خدا نگهدار باشد (توضیح: در هنگام جدا شدن از کسی به او می‌گویند)؛ پدرو (بابا، خداحافظ، من رفتم)

خداحافظی / xodāhāfezi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتن خداحافظ (بی‌خداحافظی رفت) ۲. مراسمی که در هنگام رفتن کسی از جایی برگزار می‌شود (مراسم خداحافظی با وزیر سابق برگزار شد)

خداداد / xodādād / : صفت. [ادبی] داده شده از سوی خدا (استعداد خداداد، ثروت خداداد)؛ **خدادادی** / xodādādi /

خداسالاری / xodāsālāri / : اسم. ۱. نظام حکومتی که براساس آموزشها و باورهای دین معینی است ۲. نظام حکومتی که شالوده و قانونهای خود را تعیین شده از سوی خدا و برابر با خواست او معرفی می‌کند

خدانشناس / xodāšenās - ها؛ -ان / : صفت. معتقد به هستی خدا

خدانشناسی / xodāšenāsi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت باور داشتن به هستی خدا ۲. الهیات

خداقوت / xodāqovvat / : دعا. خدا به تو نیروی کار کردن بدهد (توضیح: برای کسی که مشغول کاری معمولاً سنگین است، به عنوان خوشامد می‌گویند) (خداقوت، خسته نباشی. تاشب برایش کار کردم، یک خداقوت هم نگفت)

خداام / xoddām / : جمع لایه خدام

خدانخواستسته / xodānaxāste / : دعا. خدا نکند (مواظب باش، اگر خدانخواستسته کیفیت را کم بکنی، می‌مانی‌ها!)

خدانشناس / xodānāšnās - ها؛ -ان / : صفت. ناآگاه از وجود خدا، یا بی‌اعتقاد به وجود او

خدانکرده / xodānakarde / : دعا. از خدا می‌خواهم این‌طور نشود (معمولاً در مورد احتمال رویداد بد گفته می‌شود) (مگر خدانکرده عقل از سرت پریده؟ یواش رانندگی کن، تا خدانکرده تصادف نکنی)

خدانگهدار / xodānegahdār / : دعا. خدا نگهدار تو باشد (معمولاً هنگام جدایی و در پاسخ عبارت خداحافظ گفته می‌شود) (گفتم: مادر، خداحافظ، من رفتم. گفت: "خدانگهدار، برو سلامت")

خداوکیلی / xodāvakili / : قید. [گفتاری] برآستی؛ در حقیقت (خداوکیلی، من می‌توسیدم بروم)

خداوند / xodāvand / : اسم. ۱. خدا (به‌نام خداوند جان آفرین، خداوند زمین و آسمان را آفرید) ۲. / -ان / [ادبی] دارنده؛ مالک؛ صاحب

خداوندا / xodāvandā / : صرت. ای خداوند (خداوندا، به داد ما برس)

خجل شدن: شرمسار شدن. به همین قیاس: **خجل بودن**؛ **خجل کردن**

خجلت / xejlat, xajlat / : اسم. [ادبی] شرمساری (بیخمشد این تأخیر بنده اسباب خجلت شد)

خجلت‌آور / xejlatāvar, xajlat - / : صفت. [ادبی] شرم‌آور (رفتار خجلت‌آور)

خجلت‌زده / xejlatzade, xajlat - / : صفت. [ادبی] شرمنده

خجول / xajul / : صفت. دارای احساس شرم در برابر دیگران، که مانع از بیان آزادانه منظور خویش می‌شود؛ خجالتی؛ کم‌رو

خدا / xodā / : اسم. ۱. برترین و والاترین ذات آرمانی؛ آفریدگار و گرداننده گیتی ۲. [اسلام] وجود یگانه و بی‌شریک ابدی و قدیم که جسم نیست، زاده نشده و آفریدگار جهان است ۳. / -ها؛ -یان / [قدیمی] وجودی که آفریدگار و گرداننده یک یا چند عنصر تصور می‌شد؛ رب‌التوابع

خدا-خدا کردن: از خدا خواستن؛ دعا کردن (خدا-خدا می‌کرد، کسی او را در این حال نبیند)

خدا خواستن: اراده و خواست خدا بودن (خدا خواست و عروسی سر گرفت). به همین قیاس: **خدا دادن**؛ **خدا رساندن**؛ **خدا کردن**؛ **خدا نکردن**

خدا را بنده نبودن: [مجازی] افاده و غرور بسیار داشتن؛ خودپسند و گستاخ بودن (او وقتی ریسی شده دیگر خدا را بنده نیست)

خدا و خرما را باهم خواستن: [مجازی] خواستهای ناسازگار با هم داشتن

خدائی / xodā'i / : لایه خدایی

خدابدور / xodābedur / : دعا. [گفتاری] خدا آن را دور کند (توضیح: به عنوان بیزاری از چیزی به کار می‌رود) (خدابدور، آنجا هم شهر است که می‌خواهی بروی؟)

خدایامرز / xodābiyāmorz / : صفت. شایستهٔ آمرزش از سوی خدا؛ مرحوم (پدر خدایامرز هم همین‌طور بود. آن خدایامرز یک روز خوش ندید)

خدایامرزی / xodābiyāmorzi / : اسم. عمل یا رفتاری که موجب خشنودی مردم و دعای خیر آنان بشود (او این کار را برای خدایامرزی کرده بود)

خداپرست / xodāparast - ها؛ -ان / : صفت. پرستنده خدا

خدایپسندانه / xodāpasandāne / : صفت. شایسته یا مورد پسند خدا (کارهای خدایپسندانه)

خداترس / xodātars - ها؛ -ان / : صفت. پرهیزگار و دارای ایمان به خدا (دنبال یک مستاجر سالم و خداترس می‌گردم)

خدمت کسی رسیدن: ۱. لَ: به خدمت کسی رفتن
 ۲. [کنایی] کسی را برای کارش تنبیه کردن؛ تلافی کردن
 (عیب ندارد خدمت تو هم می‌رسم)
 به خدمت کسی خاتمه دادن: او را از محل کارش بیرون
 کردن (از این تاریخ به خدمت شما در این مؤسسه خاتمه
 داده می‌شود)

به خدمت کسی رفتن: به نزد شخص محترم یا صاحب
 مقامی رفتن (به خدمت آقای مدیرکل رفتم تا گزارش بدهم):
 خدمت کسی رسیدن

در خدمت کسی بودن: ۱. آماده بودن برای خدمت کردن
 (بنده در خدمت هستم، هر امری دارید، بفرمایید) ۲. در نزد شخص
 محترمی بودن (دیروز در خدمت آقای وزیر بودیم)

خدمتانه / xedmatāne: اسم. انعام یا پاداشی در برابر
 انجام خدمتی معین (گفتم: سرکار، پیغام مرا برسان، خدمت‌ها
 را هم بگیر)

خدمتکار / xedmatkār: ـها: ـان: اسم. ۱. کسی که در
 برابر دریافت مزد یا مزایای مالی در خانه‌ای کار می‌کند
 ۲. پیشخدمت

خدمتگزار / xedmatgozār: ـها: ـان: اسم. ۱. کسی
 که در یک اداره دولتی کارهای خدماتی را با دستور یا
 زیر نظر کارمند انجام می‌دهد (مانند پیشخدمت، نگهبان،
 باغبان، سرایدار، آبدارچی، راننده) ۲. کسی که دیگران
 را خدمت و یاری می‌کند (دولت خدمتگزار مردم است)

خدمتگزاری / xedmatgozāri: اسم. ۱. شغل
 خدمتگزار ۲. عمل یا فرایند خدمت کردن و
 یاری رساندن به دیگران

خدمدوحشم / xadam-o-hašam: اسم. [مجازی]
 خدمتکاران خانگی متعدد که نشانه ثروت و شکوه است
 (او زمانی برای خودش کلی خدمدوحشم داشت)

خدمه / xadame: اسم. ۱. جمع لَ: خادم ۲. مجموعه
 کارکنان یک وسیله یا ماشین (خدمه توپ، خدمه کشتی،
 خدمه هواپیما)

خندگ / xadang: اسم. موش خرما
 خندگ^۱: صفت. [ادبی] راست و محکم (قامت خندگ)
 خدو / xadu: اسم. [ادبی] آب دهان؛ بزاق؛ تف

خدوم / xadum: صفت. [ادبی] دارای عادت یا
 گرایش به خدمت کردن

خدو / xadiv: ـان: اسم. [ادبی] پادشاه
 خذلان / xezlān: اسم. [ادبی] ۱. خواری ۲. درماندگی
 خر^۱ / xar: ـها: ـان: اسم. جانور پستاندار چهارپای
 اهلی از تیره اسبان که برای حمل و نقل و سواری از آن
 استفاده می‌شود. دارای سر بزرگ، گوش دراز، پال و دم
 کوتاه، یک انگشت و یک شُم در هر پا؛ الاغ؛
 درازگوش

خداوندگار / xodāvand(e)gār: اسم. [ادبی] خدا
 (خداوندگار عالم)

خداوندگارا / xodāvand(e)gāra: صوت. ای
 خداوندگار (خداوندگارا، مارا ببخش)

خداوندی / xodāvandi: اسم. وضع یا کیفیت خداوند
 بودن (به خداوندی خدا قسم)

خدایا / xodāyā: صوت. ای خدا (خدایا، به من کمک کن.
 خدایا، به او عمر با عزت بده)

خدایی^۱ / xodāyi: اسم. وضع یا کیفیت خدا بودن
 (کم کم داشت ادعای خدایی می‌کرد): خدائی

خدایی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به خدا (پیام خدایی):
 خدائی

خدایی^۳: قید. [گفتاری] ۱. از سوی خدا و بنا برخواست او
 (خدایی بود که توانستم این مغازه را بگیرم) ۲. براستی؛ واقعاً
 (خدایی، عجب کاری کردی! خدایی می‌شد کمکش نکنیم):

خداییش * خدائی
 خداییش / xodāyiš: خدایی^۳

خدشه / xadše: ـها: اسم. ۱. [نامتداول] اثری که
 خراشیدگی یا سایدگی در چیزی پدید آورد؛ خراش؛ خش
 ۲. صدمه؛ آسیب (نباید کاری کنی که به آبروی خانواده خدشه
 وارد شود)

خدشه‌دار / xadšedār: صفت. دستخوش آسیب (نباید
 گذاشت حیثیت کسی خدشه‌دار بشود)

خدعه / xod'e: ـها: اسم. [ادبی] نیرنگ؛ حقه؛ کلک
 (با توسل به خدعه و تقلب توانست در سپاه استخدام شود)

خدم / xadam: جمع لَ: خادم

خدمات / xadamāt: اسم. ۱. جمع لَ: خدمت
 ۲. فعالیتی اقتصادی که هدف آن خدمت به دیگران در

رشته‌های غیر تولیدی است (مانند حمل و نقل،
 ارتباطات، توزیع و فروش کالا، تعمیرات، آموزش و
 پرورش، کارهای درمانی) (بیش از نیمی از نیروی کار در
 بخش خدمات فعالیت می‌کنند)

خدمات‌رسانی / xadamātresāni: اسم. عمل یا
 فرایند رساندن خدمات رفاهی به کسی یا جایی
 (خدمات‌رسانی به روستاها باید شتاب بیشتری بگیرد)

خدماتی / xadamāti: صفت. مربوط یا منسوب به
 خدمات (فعالیت‌های خدماتی)

خدمت / xedmat: ـها: خدمات: اسم. ۱. کاری که به
 سود دیگران انجام می‌گیرد (او به تو خدمت بزرگی کرد)
 ۲. کار دولتی؛ خدمت اداری (ویژه خدمت) ۳. سربازی؛
 خدمت وظیفه ۴. پیشگاه (سلام بنده را خدمت ایشان برسانید)

▢ خدمت زیر پرچم / وظیفه: سربازی

▣ خدمت‌کردن: برای کسی یا در جایی کار کردن

خدمت کسی را کردن: کارهای مربوط به او را انجام دادن

☐ **خر بوریدان:** [کنایی] موجودی که نتواند میان دو مورد ظاهراً همتان یکی را انتخاب کند

خر دجال: [فرهنگ مردم] خری که گویا دجال در هنگام ظهور بر آن سوار می‌شود و از هر موی آن آوایی برمی‌خیزد
خر دیزه: جنسی از خر ایرانی به رنگ خاکستری (خر دیزه است، مرگ خودش را می‌خواهد و ضرر صاحبش را)

☐ **خر آوردن و معرکه بار کردن:** [مجازی] دچار دردسر شدن
 (وقتی باین خانواده وصلت کردی، آن وقت خر بیای و معرکه بار کن)
خر خود را از پل گذراندن: [کنایی] به هدف خود رسیدن
 (او فقط به فکر این است که خر خودش را از پل بگذراند)

خر خود را راندن: [کنایی] تنها به مسایل خود توجه کردن
 (آقایان، تو خر خود را بران و کاری به این کارها نداشته باش)
خر دادن و خرما گرفتن: [تعریض] دادوستد غیر عادلانه و بظاهر سودمند کردن (ویلا فروختن و ماشین خریدن تو حکایت خردادن و خرما گرفتن است)

خر داغ کردن: [تعریض] خبر خوشی نبودن و خوش خیالی بسپوده داشتن (به بوی کباب آمده بودیم، دیدیم داغند خر داغ می‌کنند)

خر را گم کردن و دنبال پالانش گشتن: [کنایی] کار مهم و اصلی را گذاشتن و به کارهای جزئی و فرعی پرداختن
خر رنگ کردن: [کنایی] مردم ساده را فریفتن (اینها کاسب نیستند، بلکه خر رنگ می‌کنند)

خر شدن: [مجازی] ۱. فریب خوردن (به حرف بنگامی خر شدم و این خانه‌خرابه را خریدم) ۲. کار احمقانه‌ای کردن
 (خر شد به این آدم لات شوهر کرد)

خر کردن: [مجازی] فریفتن و به کاری واداشتن (بازبن چرب و نرم او را خر کرد و به کار کشید)

خر کریم را نعل کردن: [کنایی] رشوه دادن (اخرش مجبور شد خر کریم را نعل کند، تا کارش بگذرد)

خر کسی از پل گذشتن: [کنایی] به مقصود خود رسیدن (تا رییس شد و خرش از پل گذشت، دوستان را فراموش کرد)

خر کسی از کزگی دم نداشتن: [کنایی] از حق یا ادعای خود چشم پوشیدن (او وقتی دید کسی به حرفش گوش نمی‌کند، گفت: اصلاً خر ما از کزگی دم نداشت)

خر کسی رفتن: [مجازی] دارای نفوذ و اعتبار بودن
 (تو ای اداره خرش می‌رود)

خر گیر آوردن (کسی را): [مجازی] او را اححق یا ساده‌لوح یافتن و درصدد فریبش برآمدن (او را خر گیر آوردند و ماشین قرضه را به نفلش بستند)

از خر شیطان پایین آمدن: [مجازی] از قصد یا عمل خود دست کشیدن؛ از لجبازی دست برداشتن (هر کاری کردیم از خر شیطان پایین نیامد و سر حرفش ایستاد)

بر خر مراد سوار شدن: [مجازی] به کام و خواسته خود رسیدن (فعلاً که نیر خانم بر خر مراد سوار است)

مثل خر در گل ماندن ☐ مثل

مغز خر خوردن ☐ مغز

خرو: ۱. پیشوازه، ۲. بزرگ، درشت؛ زمخت (خرپشته، خرمنگس، خرهمه) ۳. بسیار (خرپول، خرخوانی، خرزور)

خرو: ۳. پیوازه، خریدار (بخر، مال خر)

خر / xer: اسم. [گفتاری] خرخره

☐ **خر کسی را چسبیدن / گرفتن:** [کنایی] ۱. به او فشار آوردن (فردانیلی خر مرا بجسی که زودباش پول بده) ۲. او را متهم کردن یا مورد بازخواست قرار دادن (هروقت در محله دزدی می‌شد، خر او را می‌چسبیدند)

خراب / xarāb: / صفت. ۱. فاقد ساختار عادی یا نظم طبیعی پیشین (روحیه خراب، ماشین خراب، سینه خراب)
 ۲. فاقد آبادانی پیشین؛ خرابه (خانه خراب، شهر خراب)
 ۳. /ها/ دستخوش گندیدگی یا فساد (میوه خراب)
 ۴. دستخوش آشفتگی (هوای خراب)، به همین قیاس:

خراب بودن: خراب شدن؛ خراب کردن

خرابات / xarābāt: / اسم. ۱. [قدیمی] میکده؛ میخانه
 ۲. جایی که در آن به کشیدن مواد مخدر، میخوارگی و هماغوشی با روسپیان می‌پردازند

خراباتی / xarābāti: / صفت. دوستدار خرابات

خرابکار / xarābkār: /ها؛ -ان / اسم. کسی که پنهانی به تاسیسات دشمن آسیب می‌رساند

خرابکار: ۲. صفت. دارای ویژگی یا عادت آسیب رساندن یا خراب کردن (این بچه خیلی خرابکار است)

خرابکارانه / xarābkārāne: / صفت. دارای وضع یا کیفیت خرابکاری (اقدام خرابکارانه)

خرابکاری / xarābkāri: / اسم. عمل یا رفتاری که موجب خراب شدن چیزی می‌شود

خرابه / xarābe: /ها / اسم. جای ویران؛ ویرانه (شب را در خرابه‌ای خوابید)

خرابه: ۳. صفت. ویران؛ خراب (از مال دنیا برایش خانه‌خرابه‌ای مانده بود)

خرابی / xarābi: / اسم. ۱. /ها/ ویرانی (سیل باعث خرابی صدها خانه و مغازه شد) ۲. تباهی (آفت‌های کشاورزی موجب خرابی محصول می‌شود) ۳. بی‌نظمی (خرابی کار به‌خاطر نبودن مدیر لایق است)

☐ **خرابی بار آوردن:** موجب ویرانی شدن (ترکیدگی لوله خرابی زیادی بار آورد)

خراب / xarāj: /ها / اسم. [قدیمی] مالیات

خراب / xarāj: /ها / صفت. ولخرج

خرازی / xar(r)āzi: /ها / اسم. ۱. کسی که لوازم آرایش، تجملات شخصی، جوراب، دستمال و مانند آنها می‌فروشد؛ خرازی فروش ۲. دکانی که در آن چنین کالاهایی می‌فروشند؛ خرازی‌فروشی

■ صفت فاعلی: خرامنده / صفت مفعولی: خرامامیده / مصدر منفی: نخرامیدن

خربازار / xarbāzār / : اسم. [کنایی] جای پراز دحام و بی نظم (نمی‌دانی چه خربازاری بود! صدا به صدا نمی‌رسید و سنگ صاحبش را نمی‌شناخت)

خربوزه / xarboze / ، -ها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیره خیاریان، دارای ساقه خوابیده، برگهای پنج‌قسمتی و گل‌های زرد ۲. میوه آن گیاه که بزرگ، معمولاً بیضی‌شکل، با پوست ضخیم و میانبر شیرین و آبدار است * خربوزه خربق / xarbaq / ، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره آلانگان، با ریشه‌های باریک، ساقه کوتاه و برگهای دراز و گلبرگهای منظم سرخ‌رنگ، که در آخر زمستان یا اول بهار گل می‌دهد

خربوزه / xarbuze / ، -ها / : اسم. ساختاری از میله‌ها یا تیرهای آهنی، چوبی یا سیمانی، معمولاً به شکل مثلث که در ساختن سقفهای دارای دهانه بزرگ (مانند پلها، انبارها، آشیانه‌ها و پیمها) به کار می‌رود

خروپشته / xarposte / ، -ها / : اسم. ۱. برآمدگی که در جایی به طور طبیعی یا مصنوعی پدید آمده است ۲. بنایی که بر بالای راه‌پله پشت‌بام می‌سازند

خروپول / xarpul / ، -ها / : صفت. [تعریض] بسیاری ثروتمند (می‌گشت یک خانواده خروپول پیدا کند، خودش را ببندد به ریششان)

خورت - خورت / xertxert / : صوت. صدای خرد شدن یا جوییده شدن چیز خشک یا ترد (قد را گذاشت توی دهانش و خورت-خورت جویید)

خورت‌وپرت / xert-o-pert / ، -ها / : اسم. مجموعه چیزهای گوناگون که به صورتی نامنظم در جایی وجود دارد (بیان خورت‌وپرت‌ها را از روی میز جمع کن. چقدر خورت‌وپرت دور خود تلنبار کرده‌ای!)

خورتوخر / xartuxar / : صفت. [گفتاری] پراز دحام و آشفته (این شرکت خیلی خورتوخر است. وقتی اوضاع خورتوخر شد، آقای تقوی گذاشت و رفت)

خورتوخری / xartuxari / : اسم. [گفتاری] ازدحام و آشفتگی (معلوم نیست این خورتوخری تا کی ادامه دارد. خیلیها از همین خورتوخری نل می‌خورند)

خروج / xarj / ، -ها / : اسم. ۱. پولی که برای کاری مصرف می‌شود؛ هزینه (خرج تحصیل، خرج سفر) ۲. ماده منفجره که برای پرتاب گلوله یا موشک و مانند آن به کار می‌رود

□ خروج آئینا: [گفتاری] هزینه ناروا؛ هزینه و لخرجی و عیاشی (هرچه در آوردی همه را خرج آئینا کردی)

خروج راه: هزینه مسافرت (یک هفته برو تفرش پیش عمو، خرج راحت هم با من)

خراس / xarās / ، -ها / : اسم. آسیایی که با نیروی چهارپا، بویژه خرکار می‌کند

خراش^۱ / xarās / ، -ها / : اسم. اثری که از کشیده شدن یک جسم تیز بر سطح چیزی پدید می‌آید (خراش کوچکی روی گونه‌اش به چشم می‌خورد)

□ خراش برداشتن: خراشیده شدن؛ اثر خراشیدگی بر سطح چیزی پدید آمدن (دستم خراش برداشت)

خراش دادن: خراشیدن

خراش یافتن: خراشیده شدن (لباسش پاره شده و بدنش در چند نقطه خراش یافته بود)

- خراش^۲: پیوازه. خراشنده (جگر خراش، گوش خراش)

خراشانیدن / xarāšāndan / : مصدر. متعدی. [نامتداول] // خراشانندی، می‌خراشانی، بخراشان // خراشیدن

■ مصدر منفی: نخراشاندن

خراشیدگی / xarāšidegi / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت خراشیده شدن (بر روی گونه‌ها نشانه خراشیدگی مشاهده می‌شود)

خراشیدن / xarāšidan / : مصدر. متعدی. // خراشیدگی؛ می‌خراشی؛ بخراش // بر سطح چیزی با یک ابزار تیز اثری گذاشتن و به آن آسیب رساندن، به همین قیاس: خراشیدنی

■ صفت فاعلی: خراشنده / صفت مفعولی: خراشیده / مصدر منفی: نخراشیدن

خراط / xarrāt / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که چوب را به شکلهای گوناگون می‌تراشد

خراطی / xarrāti / : اسم. ۱. کار خراط؛ عمل یا فن تراشیدن چوب به شکلهای گوناگون (پایه‌های میز و صندلی به صورت زیبایی خراطی شده بود) ۲. / -ها / کارگاه خراط

خرافات / xorāfāt / : جمع خرافه

خرافاتی / xorāfāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به خرافات (باورهای خرافاتی) ۲. / -ها / خرافه پرست (مردم خرافاتی) * خرافای

خرافه / xorāfe / ، -ها؛ خرافات / : اسم. عمل یا اعتقاد ناشی از نادانی، ترس از ناشناخته‌ها، ایمان به جادو و بخت، یا درک نادرست از علت و معلولها

خرافه پرست / xorāfeparast / ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای اعتقاد به خرافه‌ها؛ خرافاتی

خرافی / xorāfi / ، -ها / : اسم. خرافاتی

خرام^۱ / xarām / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند خرامیدن

- خرام^۲: پیوازه. [ادبی] خرامنده (خوشخرام)

خرامان^۱ / xaramān / : صفت. [ادبی] دارای خرام (سرو خرامان)

خرامان^۲: قید. در حال خرامیدن (خرامان می‌رفت)

خرامیدن / xarāmidan / : مصدر. لازم. // خرامیدگی؛ می‌خرامی؛ بخرام // راه رفتن با هستگی و باوقار

۲. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه خشک شکوفا که با چهار شکاف طولی باز می‌شود و طول آن از سه برابر عرض میوه بیشتر است (مانند میوه شب‌بو) * خورچینک / xorjīnak / : اسم. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه خشک شکوفا، که طول آن از سه برابر عرض میوه کمتر است (مانند قدومه): خورچینک

خرچسانه / xarčōsāne / ☞ **خرچسونه**
خرچسونه / xarčōsune / ، ها / : اسم. حشره گیاهخوار از راسته قلاب‌بالان با رنگ قهوه‌ای روشن یا سبز، به اندازه سوسک کوچک یا متوسط، که در موقع احساس خطر بوی بدی از خود خارج می‌کند: خورچسانه؛ کُوز
خرچنگ / xarčang / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در منطقه البروج: سرطان ۲. / ها / نام عمومی گروهی از سختپوستان از زیررده خرچنگان ۳. / ها / نام عمومی گروهی از سختپوستان زیررده سختپوستان عالی

☞ **خرچنگ آب شیرین** ☞ **خرچنگ دراز**
خرچنگ پهن: گونه‌ای خرچنگ از راسته ده‌پایان، دارای شاخک بلند و شکم به شکل زبانه‌ای که روی سرسینه قرار دارد

خرچنگ دراز: گونه‌ای خرچنگ از زیررده سختپوستان عالی، با کالبد خارجی محتوی کتین، بدن مرکب از سرسینه و شکم بندبند و دارای یک جفت ضمیمه‌های شکمی در هر بند، که بخش سرسینه را کاسه‌سنگ یکپارچه‌ای می‌پوشاند. این گونه خرچنگها دارای توانایی ترمیم اعضای قطع شده هستند و چند بار در سال و همزمان با رشد خود پوست اندازی می‌کنند: **خرچنگ آب شیرین**

خرچنگ راهب ☞ **خرچنگ منزوی**
خرچنگ شاهی ☞ **خرچنگ نعلی**
خرچنگ صدف‌نشین ☞ **خرچنگ منزوی**
خرچنگ عنکبوتی: گونه‌ای خرچنگ از راسته ده‌پایان، دارای پا‌های بلند

خرچنگ منزوی: گونه‌ای خرچنگ از راسته ده‌پایان، دارای بدن کشیده و محکم که بیشتر در صدف خالی حلزونها یا نرمتان دیگر زندگی می‌کند:
خرچنگ صدف‌نشین: **خرچنگ راهب**

خرچنگ نعلی: گونه‌ای جانور دریازی بندپا از رده عنکبوتیان، راسته خرچنگ‌نملیان، دارای سرسینه متصل به هم، کاسه‌سنگ قوسی به شکل نعل اسب به رنگ قهوه‌ای براق، با خارهای جانبی، یک جفت چشم ساده، یک جفت چشم مرکب و شش جفت پا: **خرچنگ شاهی**
خرچنگهای حقیقی: گروهی از خرچنگان از زیررده سختپوستان عالی، دارای کاسه‌سنگ بزرگ یکپارچه که تمام سینه را می‌پوشاند

خرج سفرو: پولی جز حقوق، که برای هزینه پذیرایی از مهمانان به برخی مأموران پرداخت می‌شود
 ☐ **خرج بالا آوردن**: هزینه درست کردن؛ هزینه پدید آوردن (دو ماه مریض شدم و کلی خرج بالا آوردم)
خرج برداشتن / **داشتن**: هزینه داشتن (این ماشین بابت صد هزار تومان خرج برمی‌دارد)

خرج تراشیدن: هزینه ناروا یا دروغین پدید آوردن (هر روز یک جور خرج می‌تراشید و از من پول می‌گرفت)
خرج خود را در آوردن: ۱. هزینه مورد نیاز برای گذران زندگی را به دست آوردن (پسر بزرگم خرج خودش را در می‌آورد و باری به دوش ما نیست) ۲. هزینه به کار رفته را در هنگام فروش تأمین کردن (این خانه را اگر بفروشم خرج خودش را هم در نمی‌آورد)
خرج دادن: برای ثواب و آمرزش، مهمانی و خیرات کردن (دیروز خانه حاجی خرج می‌دادند)
خرج روی دست کسی گذاشتن: برایش موجب تولید هزینه شدن؛ او را به خرج کردن پولی واداشتن (عروسی نیم‌مليون تومان خرج روی دستش گذاشت)

خرج شدن: به صورت هزینه مصرف شدن؛ هزینه شدن (هرچه پول داشتیم خرج شد. برای ساختن این مدرسه پانصد میلیون تومان خرج شد)

خرج کردن: ۱. پول مصرف کردن (این ماه دویست هزار تومان خرج کردم) ۲. ☞ **خرج گذاشتن**
خرج کسی کردن: برای او خرج کردن (پولت را خرج این و آن نکن)

خرج گذاشتن: خرج کردن؛ هزینه کردن (من روی این خانه خیلی خرج گذاشتم) / **خرج کردن**
به خرج دادن: به کار بردن (خیلی حوصله به خرج دادم تا عصبانی نشوم)

به خرج کسی نرفتن: [مجازی] مورد پذیرش او واقع نشدن (هرچه می‌گفتم به خرج او نمی‌رفت)

خرج تراشی / xarjtarāši / ، ها / : اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن هزینه‌های غیر ضروری (هر روز برایش خرج تراشی می‌کرد)

خرج دررفته / xarjdar.rafte / : قید. پس از کم کردن هزینه‌ها (خرج دررفته بابت صد تومان می‌ماند)

خرج و دخل / xarj-o-daxl / ☞ **دخل و خرج**
خرجی / xarji / ، ها / : اسم. ۱. پولی که برای هزینه‌های روزانه به کسی می‌دهند (رفت شکایت کرد که شوهرم خرجی نمی‌دهد) ۲. پولی که برای هزینه‌های جاری جایی مصرف می‌شود (این ماه خرجی خانه خیلی زیاد شده است)

خرچین / xorjin, xurjin / ، ها / : اسم. ۱. بافته‌ای به صورت دو کیسه چسبیده به یکدیگر که از دو سوی وسیله نقلیه (چهارپا، دوچرخه، موتورسیکلت) یا از شانه آویزان می‌کنند و بار یا توشه در آن می‌گذارند

خوردبینی / xordbini - ها / : اسم. [گفتاری] خرده‌بینی: خوردبینی
خورد - خورد / xordxord / : قید. کم-کم؛ اندک-اندک؛ بتدریج (خورد-خورد پول جمع کرد. خورد-خورد طلب او را دادم. خورد. خورد بنویسی تمام می‌شود)
خوردزیستمند / xordzistmand - ان / : اسم. [زیست‌شناسی] جاندار بسیار ریز که معمولاً تنها با میکروسکپ دیده می‌شود: خردسازواره
خردسازواره / xordsāzvāre - خردزیستمند
خردسال / xordsāl - ان / : صفت. دارای سن اندک (معمولاً میان ۲ تا ۷ سال). به همین قیاس: خردسالی
خردکننده / xordkonande / : صفت. [مجازی] دارای وضع یا کیفیتی که موجب خرد شدن، آسیب یا شکست جدی شود (حادثه خردکننده، فشار خردکننده)
خردگرایی / xeradgerāyi / : اسم. آموزه فلسفی که عقل را برای شناخت آنچه هست بر گواهی حواس، تجربه‌های حسی یا شهودی و گواهی دیگران ترجیح می‌دهد و گواهی عقل را بالاترین معیار حقیقت می‌داند: اصالت عقل؛ اصالت تعقل. به همین قیاس: خردگرا
خردگریزی / xeradgorizi / : اسم. ۱. مخالفت با استدلالها و نتیجه‌گیریهای عقلی و منطقی ۲. نظام فکری معتقد به درک اشرافی، غریزه، احساس یا ایمان به جای استدلال یا تعقل
خردل / xardal - ها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره چلیپاییان
خردل سفید: نوعی خردل دارای گلهای زردرنگ، بوی مطبوع، میوه خرجین، دانه درشت شفاف به رنگ زرد مایل به قرمز که از گرد دانه آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود؛ اسپندان
خردل سیاه: نوعی خردل دارای ریشه ضخیم، ساقه به رنگ سبز مایل به آبی، برگهای دندانه‌دار، گلهای درشت زردرنگ و دانه ریز قهوه‌ای، که از آرد دانه آن خمیری برای تهیه مشعهای طبّی درست می‌کنند. اسانس آن نیز کاربرد دارویی دارد
خردلی ^۱ / xardali / : اسم. رنگ قهوه‌ای یا تهرنگ زرد
خردلی ^۲: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای یا تهرنگ زرد
خردمند / xeradmand - ان / : صفت. [ادبی] دارای خرد؛ دارای توانایی برای اندیشیدن به صورتی منطقی؛ عاقل (مرد خردمند هنرپیشه را/ عمر دو بایست در این روزگار)
خردمندانه ^۱ / xeradmandāne / : صفت. مانند خردمندان (سخنان خردمندانه)
خردمندانه ^۲: قید. با روش یا شیوه خردمندان (خردمندانه رفتار کرد)
خردمندی / xeradmandi / : اسم. وضع یا کیفیت خردمند بودن

خرچنگان / xarčāngān / : اسم. زیررده‌ای از سختپوستان دریایی، از شاخه بندپایان، دارای دو چشم پایه‌دار، یک یا دو زوج آرواره، دو زوج شاخک، زائیده‌های سینه‌ای بند-بند و لاک خارجی پهن و سخت
خرچنگ‌سانان / xarčangsānān - ع / : عنبکوئهای خرچنگی، عنبکوئها
خرچنگ‌نعلیان / xarčangna'liyān / : اسم. راسته‌ای از جانوران بندپای دریازی از رده عنبکوئیان، دارای سرسینه خمیده و نعلی شکل، پاها دارای ۶ بند: تیغ‌دان
خرحمالی / xarhammāli - ها / : اسم. [تعریض] کار پرزحمت و بی‌حاصل یا کم‌بهره (هرچه خرحمالی است می‌گذارد به عهده من)
خرخاکی / xarxāki - ها / : اسم. جانور خاک‌زری از راسته جورپایان، زیررده سختپوستان عالی، با بدن دارای حلقه‌های زیاد کیتینی، بدون کاسه‌سنگ؛ دارای پاها زیاد و شکم کوتاه
خر - خر / xerxer / : صوت. صدای کم‌طنین ناشی از کشیده‌شدن چیزی به چیز دیگر (مانند صدای سوهان کشیدن به چوب)
خر - خر / xorxor - خور - خور
خرخره / xerxere / : اسم. [گفتاری] گلو؛ حلقوم (خرخره‌اش را گرفته بود و ول نمی‌کرد)
خرخره کسی را جویدن: [مجازی] با او بسختی دست به گریبان شدن و او را زدن (داشتند خرخره همدیگر را می‌جویدند)
خرخوانی / xarxāni - ها / : اسم. [تعریض] عمل زیاد خواندن. به همین قیاس: خرخوان
خرخیار / xarxiyār - ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره خیاریان، با ساقه‌های کلفت خوابیده، برگهای متناوب سه‌گوش، گل نرو ماده به رنگ زرد و میوه شیرهدار درشت‌تر از زیتون که مصرف دارویی دارد
خرد / xerad / : اسم. [ادبی] عقل
خرد / xord / : صفت. ۱. [ادبی] کوچک (کودک خرد)
 ۲. شکسته یا تقسیم‌شده به اجزای کوچک (استکان را انداخت خرد کرد)
 ۳. [ادبی] اندک (ز اب خرد ماهی خود خیزد)
*** خورد** [گفتاری]
خورد کردن: ۱. چیزی را به صورت اجزای کوچک درآوردن
 ۲. شکستن ۳. [گفتاری] درهم شکستن. به همین قیاس:
خورد شدن
خرداد / xordād / : اسم. ماه سوم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ سومین ماه بهار
خردبین / xordbin / : صفت. [گفتاری] خرده‌بین
خوردبین

خرده خروچی / xordexarji ، -ها / : اسم. هزینه‌های اندک و گوناگون (یک خرده خرجیهایی هم هست، مثل کرایه ماشین و خرج رستوران و باربری، که روی هم چیزی نمی‌شود)

خرده‌ریز / xorderiz ، -ها / : اسم. خرّودوریز

خرده‌فرمایش / xordefarmāyēš ، -ها / : اسم. [مجازی] دستور یا فرمان ناروا و بی‌مورد (این آقای رئیس هم بقدر خرده‌فرمایش دارند)

خرده‌فروشی / xordefūruši ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فروش کالا در مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان ۲. فروشگاهی که در آن کالا را به مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان می‌فروشند. به همین قیاس: خرده‌فروش **خرده‌کاری** / xordekāri ، -ها / : اسم. ۱. کارهای کوچک، کم‌اهمیت و گوناگون (از دست این خرده‌کاری خلاصی ندارم) ۲. کار کمی که برای تمام کردن یک برنامه یا ساختن چیزی باید انجام گیرد (کار بنایی تمام شده، قدری خرده‌کاری مانده که آن‌را هم گذاشتیم برای تابستان)

خرده‌گیر / xordegir ، -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خرده‌گیری
خرده‌گیری / xordegiri ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند عیبجویی و ایراد گرفتن، بویژه در موردی جزئی و بی‌اهمیت (فکر نکن می‌خواهم از کلت خرده‌گیری کنم، ولی لازم است یک تجدیدنظری در آن بکنی)

خرده‌مالک / xordemālek ، -ها / : اسم. کسی که مالک زمین کشاورزی کوچکی است

خررنگ کن / xar.rangkon / : صفت. [تعریض] نیرنگباز، فریبکار و دغل

خرزور / xarzur / : صفت. [تعریض] پرزور؛ نیرومند (خیلی خرزور است، میز را ته‌پای بلند می‌کند)

خرزه / xarze / : اسم. [مستهن] اندام تناسلی مرد که بزرگتر از اندازه معمولی باشد

خرزهره / xarzahre / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی، بالا رونده و برخی به صورت درختچه یا درخت، دارای گل‌های نر-ماده و منظم، معمولاً مجتمع خوشه‌ای یا گرز دوسویه، مادگی دوبرج‌های یا تخمک‌های فراوان، میوه سته، شفت، پوشینه یا فولیکول و دانه‌های دارای تارهای ظریف و فراوان. برخی دارای آلکالوئید و گلوکزید و برخی مولد کائوچو

۲. -ها / درختچه زینتی و سنی از تیره خرزهره، پرشاخه و دارای برگ‌های سه‌تایی کامل ضخیم، روبرو یا فراهم، گل‌های رنگین نر-ماده و منظم با ظاهر چترمانند در رأس شاخه. میوه آن مرکب و دارای دانه‌های متعدد و پوشیده از تارهای بلند است

خرس / xers / : اسم. ۱. [نجوم] نام دو صورت فلکی در نیمکره شمالی (خرس بزرگ و خرس کوچک)؛

خرد و خاکشیر / xord-o-xākšir / : صفت. [گفتاری] شکسته به صورت قطعه‌های بسیار ریز (شیشه خرد و خاکشیر شد)

خردوخمیر / xord-o-xamir / : صفت. [گفتاری] خسته و کوفته (زیر مشت و لگد تمام بدنش را خردوخمیر کردند)

خردورزی / xeradvarzi / : اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از عقل؛ تعقل

خردوریز / xord-o-riz ، -ها / : اسم. اشیای کوچک گوناگون (این کاغذ توی خردوریزهای کشو می‌زد. میان خردوریزهای مادرم این سنجاق‌سینه را پیدا کردم)؛ **خرده‌ریز**

خرده / xorde / : اسم. ۱. مقدار کم از یک چیز (یک خرده آب به من بده) ۲. بخش کوچکی از یک چیز (یک خرده از کارها مانده بود که دیشب تمام کردم) ۳. قطعه شکسته، پاره یا بریده شده از چیزی (خرده نان، خرده کاغذ) ۴. عیب؛ ایراد (خرده گرفتن) * **خروده** [گفتاری]

☐ **خرده‌گرفتن** عیب گرفتن؛ عیبجویی کردن (ما که به او خرده می‌گیریم، باید کار خودمان بهتر باشد)

خرده -۲: پیشوازه. ۱. کوچک (خرده بورژوا، خرده مالک) ۲. کم؛ اندک (خرده حساب) ۳. قطعه، پاره یا شکسته چیزی (خرده‌شیشه، خرده‌مان) * **خروده** [گفتاری]

خروده‌برده / xordeborde ، -ها / : اسم. **خرده‌بورژوا** / xordeburž(ū)vā ، -ها / : اسم.

۱. پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا سرمایه خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن برای گذران زندگی است ۲. [مجازی] هریک از اعضای طبقه متوسط شهری

خرده‌بورژوازی / xordeburž(ū)vāzi / : اسم. ۱. لایه زیرین بورژوازی که افراد آن با وجود داشتن ابزار تولید یا سرمایه شخصی، خود ناگزیرند برای گذران زندگی کار کنند و اغلب به وسیله سرمایه‌داران استثمار می‌شوند: **بورژوازی کوچک** ۲. [مجازی] طبقه متوسط شهری

خرده‌بین / xordebin / : صفت. دارای گرایش یا عادت به خرده‌بینی؛ خردبین [گفتاری]

خرده‌بینی / xordebini / : اسم. عمل یا کیفیت جستجو و کشف عیبه و موضوعهای کوچک و بی‌اهمیت؛ خردبینی [گفتاری]

خرده‌پا / xordepā ، -ها / : صفت. کم در آمد (کاسب خرده‌پا، کشاورز خرده‌پا)

خرده‌حساب / xordehesāb ، -ها / : اسم. ۱. بدهکاری ینا بستانکاری اندک (یک خرده‌حسابی مانده بود که آن‌را هم پرداختید) ۲. [کنایی] کینه یا دشمنی شخصی

☐ **خرده‌حساب پاک کردن** [کنایی] از او انتقام گرفتن (به بهانه رسیدگی به کار ما می‌خواستند خرده‌حسابشان را با هم پاک کنند)

هفت‌آورنگ؛ بنات‌النمش ۲. /ها/ جانور پستاندار از تیره خرسان و راسته گوشتخواران بومی نواحی نیمکره شمالی، که بر کف پا راه می‌رود و پنجه‌ها همیشه بیرون است، دارای موی زیر و پر پشت، دم بسیار کوتاه و جثه بزرگ و سنگین

☐ خرس بزرگ: [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره شمالی، که هفت ستاره روشن آن از معروفترین ستاره‌های آسمان است: بَنَاتُ النَّمَشِ کبرا؛ دَبُ اکبر؛ هفت‌آورنگ میهن

خرس خاکستری: خرس زمینی از تیره خرسان که در مناطق باز و علفزارها زندگی می‌کند

خرس سیاه: خرس از تیره خرسان به رنگهای سیاه، دارچینی و قهوه‌ای که در وسط زمستان به خواب زمستانی می‌رود

خرس قطبی: خرس بزرگ نواحی قطب شمال از تیره خرسان، دارای سر و گردن نسبتاً کوچک، دندانهای نوک‌تیز، بدن پوشیده از خز سفید یا شکری رنگ

خرس کوچک: [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی، که روشنترین ستاره آن یعنی جُدی بالای قطب شمال قرار گرفته است: بَنَاتُ النَّمَشِ صغرا؛ دَبُ اصغر؛ هفت‌آورنگ میهن

خرس گنده: [تعریض] شخص چاق و تنبل

خرس مورچه‌خوار ☐ آردوازک

☐ با خرس به / توی جوال رفتن: [کنایی] با شخص نامناسبی سروکار پیدا کردن

خرسان / xersān: اسم. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار و کف‌رو، از زیر راسته پنجه‌داران، با جثه بزرگ و سنگین، همه‌چیز خوار و زمستان‌خواب، که بیشتر آنها از درخت بالا می‌روند

خوسک / xersak: اسم. گونه‌ای قالی درشت‌بافت، دارای پرز بلند و خشن

خرسند / xorsand: صفت. [ادبی] ۱. خوشحال از رویدادی یا نتیجه کاری؛ راضی؛ خشنود ۲. خواستار وضع موجود یا آنچه وجود دارد؛ قانع * خورسند

خرسندی / xorsandi: اسم. وضع یا کیفیت خرسند بودن؛ خورسندی

خرسنگ / xarsang، -ها/ اسم. سنگ بسیار بزرگ، بویژه چنین سنگی که به صورت طبیعی (بدون سنگتراشی) در یک بنا یا اثر باستانی به کار رفته است

خرطوم / xortum: اسم. ۱. اندام گیرنده دراز، گوشتی و قابل انعطاف، شامل بینی و لب بالایی در پستانداران خرطومدار (مانند فیل) ۲. اندام باریک و لوله‌میانند مکنده در گروهی از حشرات و کرم‌ها

خرطومداران / xortumdārān: اسم. راسته‌ای از

پستانداران جفتدار علفخوار با جثه بزرگ، سر بزرگ، گوشهای پهن و مسطح، خرطوم گوشتی قابل انعطاف، پاهای ستون‌مانند، دندانهای پیشین بسیار بلند (عاج)، دندانهای آسیای بسیار بزرگ که در هنگام جویدن تنها دو جفت از آنها به‌طور همزمان به کار می‌رود، انگشتهای پا به تعداد سه، چهار یا پنج که هریک دارای سُمی شبیه ناخن است (مانند فیل): شینگداران

خرطومی / xortumi: صفت. دارای شکل خرطوم (لوله خرطومی)

خرغلث / xarqalt: صفت. [تعریض] عمل یا فرایند خود را روی زمین غلطاندن (این‌قدر روی این خاکها خرغلث زن). به همین قیاس: خرغلث زدن

خرف / xeref ☐ خرفت

خرفت / xereft، -ها/ صفت. دارای نیروی ذهنی و دماغی ضعیف که نتواند پیامهای حسی را با سرعت و دقت پاسخ گوید: خرف [گفتاری] به همین قیاس: خرفتی

خرفه / xorfe: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، به صورت علفی و بندرت بوته‌ای، دارای برگ گوشتی متقابل یا متناوب، گل نر- ماده منظم و میوه پوشینه ۲. /ها/ گیاه علفی یک‌ساله از این تیره

خرفهم / xarfahm: صفت. [تعریض] فهمیده؛ درک‌کرده؛ دریافته

☐ خرفهم شدن: فهمیدن (پس از یک ساعت توضیح دادن، آخرش خرفهم شد)

خرفهم کردن: فهماندن (کمی خند است، باید خوب خرفهمش بکنی)

خرق / xarq، xerq: اسم. [ادبی] ۱. پارگی؛ شکاف؛ چاک ۲. عمل یا فرایند دریدن یا شکافتن

☐ خرق عادت: خلاف عادت؛ بیرون از عادت

خرقه / xerqe، -ها/ اسم. نوعی پوستین بلند که درویشان می‌پوشند

☐ خرقه تهی کردن: [مجازی] مردن (سرانجام در سال ۱۳۲۰ خرقه تهی کرد و به برای باقی شتافت)

خرک / xarak، -ها/ اسم. ۱. تیر یا سه پایه‌ای که بنجاران چوب و تخته را برای بریدن بر روی آن می‌گذارند ۲. تخته‌ای که بر روی چوب‌بست یا آجرچینی و مانند آن می‌گذارند و بنایان برای کار کردن در بلندی بر روی آن می‌ایستند ۳. [ورزش] چهارپایه باریک و درازی که در ورزش ژیمناستیک به کار می‌رود ۴. [موسیقی] قطعه چوبی یا استخوانی باریکی بر روی کاسه برخی سازهای

زهی، برای پیشگیری از تماس سیمها با کاسه ساز ۵. [ادبی] خر کوچک‌اندام (خری رابه عروسی خواندند)

خرکاری / xarkāri، -ها/ اسم. [تعریض] کار پرزحمت و زیاد. به همین قیاس: خرکار

هریک از افراد تیره خرمگسان، که برخی از آنها ناقل بیماری جوندگان به انسان هستند

خرمگس معرکه شدن: [مجازی] ۱. مزاحم دیگران شدن

۲. در مجلسی هیاهو و شلوغی به راه انداختن

خرمگسان / xarmagasān / : اسم. تیره‌ای از مگسهای تندپرواز از راسته دوبالان، با چشمهای جانبی بزرگ و نواری شکل، خرطوم برجسته و پیش آمده، که در آنها یا جاهای مرطوب تخمگذاری می‌کنند. نرها، شیره گیاهان را می‌مکند، ولی ماده‌ها از خون جانداران تغذیه می‌کنند (مانند مگس اسب و گوزن)

خرمن / xarman / -ها / : اسم. ۱. غله درو شده که در جایی توده شود ۲. هر چیز که مانند آن توده شده است (خرمن گل، خرمن گیسو)

خرمن باد دادن: بوجاری کردن غله به کمک باد؛ جدا کردن دانه از کاه و پوسته به کمک باد

خرمن برداشتن: غله یا محصول گردآمده را پس از آماده‌سازی از خرمنگاه بردن

خرمن کردن: چیزی بویژه محصولی را در جایی توده کردن

خرمن کوفتن: غله را به وسیله خرمنکوب از ساقه و پوسته جدا کردن

خرمن برداری / xarmanbardāri / : اسم. عمل یا فرایند خرمنکوبی و حمل غله از خرمین

خرمن پا / xarmanpā / -ها / : اسم. نگهبان خرمین

خرمن جا / xarmanjā / : خرمنگاه

خرمندی / xormandi / -ها / : اسم. ۱. نوعی خرمالوی جنگلی ۲. کلهو

خرمن سوخته / xarmansuxte / -ها؛ -گان / : اسم. ۱. کسی که محصولش در خرمین سوخته است ۲. [کنایی] شخص ناکام و زیان دیده

خرمنکوب / xarmankub / -ها / : اسم. دستگاه یا ماشینیه که غله را از پوست و ساقه جدا می‌کند

خرمنکوبی / xarmankubi / : اسم. عمل یا فرایند جدا کردن دانه‌های غله از پوست در هنگام خرمین برداری

خرمنگاه / xarmangāh / -ها / : اسم. جایی که کشاورزان در آن غله خود را خرمین می‌کنند: خرمین جا

خرمهره / xarmohre / -ها / : اسم. مهره درشت سفالی یا لعاب آبی یا سفید که معمولاً بر گردن خر و اسب می‌آویزند

خرمی / xorrami / : اسم. وضع یا کیفیت خرم بودن

خرنابس / xornās / -ها / : اسم. ۱. صدای نفس کشیدن برخی افراد، بویژه سالخوردگان، در هنگام خواب، بر اثر ارتعاش نرم کامه: خر-خر؛ خوروف. به همین قیاس: خرناس کشیدن ۲. صدای خشنی که برخی جانوران گوشتخوار، بویژه در هنگام خشم درمی‌آورند: خرناسه

خرکچی / xarakči / -ها / : اسم. ۱. کسی که خر کرایه می‌دهد ۲. کسی که با خر بارکشی می‌کند

خرکی / xaraki / : صفت. [گفتاری] احمقانه و فاقد ظرافت (شوخی خری)

خرکی^۱: قید. [گفتاری] با شیوه‌ای احمقانه و بدون ظرافت (خرکی بازی می‌کود)

خرگاه / xargāh / -ها / : اسم. [ادبی] چادر بزرگ یا مجموعه‌ای از چادرها برای اقامت موقت شخصیت‌های بلندپایه

خرگوش / xarguš / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی، در نزدیکی شکارچی، که بخش اصلی آن به شکل یک چهارضلعی از ستاره‌های قدر سوم و چهارم است: آرنب ۲. چهارمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☞ تقویم ۳. -ها؛ -ان / جانور پستاندار جونده از راسته خرگوشها

خرگوشک / xargušak / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی، با برگهای نامتقابل، گل‌های نامنظم، پنج پرچم نامساوی و تخمدان دوخانه ۲. -ها / گیاه علفی از تیره خرگوشک، دارای برگهای کرکدار، گل‌های زرد خوشه‌ای بزرگ، که برگ و گل آن ملین است: گل ماهور؛ ماهوتی

خرگوشها / xargušhā / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار جونده و علفخوار، دارای گوش دراز، دم کوتاه و کلفت، دندانهای پیش اسکنه‌ای و در حال رشد دایم و بدون دندان نیش. این جانوران از برگ، میوه و پوست درختان تغذیه می‌کنند

خرم / xorram / : صفت. [ادبی] ۱. دارای تروتازگی و شادابی (دشت سبز و خرم) ۲. شادمان (شاد و خرم)

خرما / xormā / -ها / : اسم. ۱. درخت دوپایه و تنک‌لپه از تیره نخلها، ویژه نواحی گرمسیر، دارای تنه استوانه‌ای بدون انشعاب که تنها در بالای آن برگهای بزرگ با برگچه‌های شانه‌ای وجود دارد و گلها به صورت گل آذین بزرگی در کناره این برگها ظاهر می‌شود: نخل ۲. میوه آن که استوانه‌ای، سته، دارای برونبر شیرین و خوراکی است

خرمائی / xormā'i / : خرمایی

خرمابزان / xormāpazān / : اسم. فصل رسیدن خرما

خرمالو / xormālu / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ برگریز، بومی خاور دور و دارای چندین نوع ۲. -ها / میوه نوعی از آن که شبیه گوجه‌فرنگی، به رنگ نارنجی، گوشتی، آبدار، شیرین و خوراکی است

خرمایی^۱ / xormāyi / : اسم. رنگ زرد تیره تا قهوه‌ای روشن: خرمائی. به همین قیاس: خرمایی رنگ

خرمایی^۲: صفت. دارای رنگ خرمایی: خرمائی

خرمگس / xarmagas / -ها؛ -ان / : اسم. نام عمومی

خرناسه / xornāse / 𐭮𐭥 𐭮𐭥𐭥𐭥 ۲-

خوند / xarand ، -ها / : اسم. برجستگی یا برآمدگی

جدول کنار باغچه، جوی، خیابان و جز آن

خرنوب / xarnub ، -ها / : اسم. درخت دوپایه از تیره

پروانه‌واران، دارای شاخه‌های گره‌دار، برگهای مرکب،

گل‌های بدون گلبرگ و مجتمع خوشه‌ای، میوه دراز،

ناشکوفه و آویخته بر روی شاخه‌ها

خروار / xarvār ، -ها / : اسم. واحد وزن قدیم برابر

۳۰۰ کیلوگرم

خروج / xūruj, xoruj / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون

شدن از جایی ۲. [قدیمی] قیام

خروج از مرکز: [ریاضی] نسبت ثابت میان فاصله نقطه

دلخواه یک قطع مخروطی از یک کانون و فاصله آن نقطه از

هادی نظیر این کانون

خروج کردن: [مجازی] قیام کردن؛ شوریدن

خروجی / xūruji, xoruji ، -ها / : اسم. ۱. جای بیرون

رفتن (در خروجی) ۲. در یا سوراخی که برای بیرون رفتن

محتوی چیزی در آن ساخته‌اند (خروجی فاضلاب)

۳. پایانه‌ای برای خروج جریان در یک وسیله برقی

۴. اطلاعات به دست آمده از یک کامپیوتر یا ماشین

حساب ۵. بازده ۶. [گفتاری] اجازه خروج؛ اجازه

بیرون رفتن از جایی

خروس / xūrus, xorus ، -ها / : اسم. نر مرغ خانگی

خروس بی محل: [مجازی] آنکه در غیر مورد و محل خود

حرفی بزند (حالا تو چرا خروس بی محل شدی؟ مگر قرار نبود

حرفی زنی؟)

خروس جنگی: ۱. خروسی که برای خروس‌بازی پرورش

می‌دهند ۲. [مجازی] آدم ماجراجو و دوستدار دعوا

خروس کولی: پرندۀ درشت از راسته آجلیکان، به رنگهای

سیاه مایل به سبز و سفید، دارای کاکل باریک و دراز،

پاهای دراز، بالهای پهن و گرد با پرواز نامنظم همراه با

بال‌زدهای آهسته

خروس‌بازی / -xūrusbāzi, xorus- / : اسم. نوعی

سرگرمی که در آن خروسها را باهم به جنگ وامی‌دارند.

هرگاه یکی از خروسها از جنگیدن خودداری کند یا

نتواند ادامه دهد، صاحب آن بازنده است. به همین قیاس:

خروس‌باز

خروسخوان / -xūrusxān, xorus- / : اسم. [مجازی]

سپیده دم (خروسخوان بود که راه افتادیم)

خروس‌قندی / -xūrusqandi, xorus- ، -ها / : اسم.

نوعی آب‌نبات به شکل خروس

خروسک / xūrusak, xorusak / : اسم. ۱. [پزشکی]

لارنژیت ۲. [مکانیک] مهره خروسکی 𐭮𐭥 مهره

خروس‌وزن / -xūrusvazn, xorus- ، -ها / : اسم.

[ورزش] پایین‌ترین وزن در رده‌بندی وزنها]

مشت‌زنی، حدود ۵۱ تا ۵۴ کیلوگرم

خروسه / xūruse, xoruse / : اسم. چوپوله

خروش / xūruš, xoruš ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. فریاد

بلند؛ نعره (خروشی بر آمد از ایرانیان) ۲. [مجازی] غرش

خروشان ۱ / xūrušān, xorušan / : صفت. [ادبی] دارای

خروش؛ خروشنده (رود خروشان)

خروشان ۲: قند. [ادبی] در حال خروشدن؛ با خروش

(خروشان و نالان پیش آمد)

خروشدن / xūrušidan, xorušidan / : مصدر. لازم.

[ادبی] // خروشدی؛ می‌خروشی؛ بخروش //

۱. با صدای بلند و معمولاً خشمگین فریاد زدن

۲. [مجازی] غریدن

■ صفت فاعلی: خروشنده / صفت مفعولی: خروشیده /

مصدر منفی: نخروشیدن

خریت / xariyyat ، -ها / : اسم. [مجازی] نادانی؛

احتمق؛ گولی

خریت کردن: [مجازی] کار احمقانه کردن (خریت کرد

آن خفه را فروخت)

خود را به خريت زدن: [تعمیر] خود را نادان یا احمق

جلوه دادن

خرید / xarid ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خریدن

(خرید اقساطی) ۲. کالای خریداری‌شده (خریدت را نشان بده

ببینم)

خرید اقساطی: آنچه بهایش را در چند قسط می‌پردازند

خرید خدمت: نوعی استخدام شخص برای انجام دادن

کاری در مدت محدود و در برابر اجرت معین

خرید نسبی: آنچه بهایش را مدتی پس از تحویل گرفتن

می‌پردازند

خرید نقد: آنچه بهایش را در هنگام خریدن می‌پردازند

خرید رفتن: برای خریدن به خیابان، فروشگاه یا بازار

رفتن (رفته بودم خرید)

خرید کردن: خریدن کالا (ما از آن مغازه خرید می‌کنیم)

خریدار ۱ / xaridār ، -ها: -ان / : اسم. آنکه چیزی را از

فروشنده می‌خرد؛ مقابل: فروشنده (پرداخت هزینه

انبارداری و حمل به عهده خریدار است)

خریدار داشتن: [مجازی] مورد توجه بودن (این حرفه‌اینها

خریدار ندارد)

خریدار ۲: صفت. دارای علاقه و تصمیم به خریدن چیزی

(شما خریدار نیستی، پس بی خود چانه زن)

خریداری / xaridāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خریدار

بودن (به چشم خریداری نگاهش می‌کرد) ۲. عمل یا فرایند

خریدن (انها را برای بجه‌هایش خریداری کرده بود).

به همین قیاس: خریداری شدن؛ خریداری کردن

خریدن / xaridan / مصدر. متعدی. // خریدی؛ می‌خری؛ بخر // ۱. مالکیت چیزی را با پرداخت بهای آن به دست آوردن [مجازی] از آسیب یا نابودی رها شدن (ابروی کسی را خریدن، جان کسی را خریدن) ۲. [مجازی] پذیرفتن؛ پسندیدن (رحمت را به جان خریدن، دردسر خریدن). به همین قیاس: خریدنی

■ صفت منفعلی: خریده / مصدر منفی: نخردیدن

خز / xaz / -ها / اسم. ۱. جانور شکاری پستاندار و گوشتخوار از تیرهٔ راسوسانان، که پوست پشتش در تابستان به رنگهای مختلف قهوه‌ای و در زیر شکم سفید است و در زمستان معمولاً تمام آن سفید می‌شود و فقط دم تیره‌رنگ می‌ماند، که در این حالت قاقم خوانده می‌شود ۲. پوست این جانور و جانوران دیگری (مانند روباه، خرگوش، گرگ، سمور، سنجاب، مینک) که دارای موی نرم، براق و پریشت است و از آن روجامه (کت، پالتو) کلاه، کیف و مانند آن می‌سازند

خزان / xazān / -ها / اسم. [ادبی] پاییز؛ فصل پاییز

□ خزان کردن: پژمردن و ریختن برگهای درختان

خزان: قید. [ادبی] در حال خریدن

خزانه / xazāne / -ها / اسم. ۱. اتاق یا بنایی که در آن پول و اشیای گرانبها را نگهداری می‌کنند (خزانه بانک ملی) ۲. زمینی که در آن نشا یا نهال برای کشاورزی و درختکاری پرورش می‌دهند ۳. جای گذاشتن فشنگ در تفنگ یا توپ ۴. مخزن (خزانه اسناد تاریخی)

خزانه‌دار / xazānedār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که سرپرستی و نگهداری پول و اوراق بهادار مؤسسه‌ای را برعهده دارد

خزانه‌داری / xazānedāri / -ها / اسم. سازمانی که نگهداری حساب درآمدها و هزینه‌های دولت را برعهده دارد

خزاین / xazāyen / جمع □ خزینه

خزداران / xazdārān / □ راسوسانان

خزور / xazar / اسم. ۱. قوم سفیدپوست آریایی ساکن شمال دریای خزر، که از سدهٔ ۱۰ میلادی به بعد بر اثر حملهٔ قومیهای آسیای مرکزی پراکنده و در میان قومیهای دیگر حل شدند ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم خزعبلات / xoza'balāt / اسم. [ادبی] سخنان یاوه و

بوچ

خزندگان / xazandegān / اسم. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونسرد از زیرشاخهٔ مهره‌داران آرواره‌دار، شامل راسته‌های متعدد، دارای پوست شاخی معمولاً پوشیده از پولک و بدون پر یا مو، با دستگاه گردش خون شبیه دوزیستان ولی کاملتر از آنها (مانند تمساحان، سوسماران، لاکپشتان و ماران)

خزنده^۱ / xazande / -ها؛ -گان / اسم. هریک از جانوران ردهٔ خزندگان

خزنده^۲: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی خزیدن ۲. [مجازی] دارای حرکت یا کیفیتی آرام و نامشهود (کودتای خزنده)

خزوک / xazuk / -ها / اسم. نام عمومی هریک از حشرات تیرهٔ خزوکها؛ سوسک حمام

خزوکها / xazukhā / اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان، اغلب بدبو، دارای بدن پهن تیره‌رنگ، شاخکهای طویل، همه چیزخوار و ساکن جاهای مرطوب و تیرهٔ کثیف؛ نوع ماده تخمها را در کیسولی در انتهای شکم خود حمل می‌کند و پس از رشد آن‌را در محل مناسبی می‌گذارد؛ نوزاد، شبیه حشرهٔ بالغ ولی بی‌بال، سفید یا زردرنگ است و پس از پوست‌اندازیهای متعدد رنگ آن تغییر می‌کند. این حشرات روزها مخفی و شبها برای تغذیه ظاهر می‌شوند: سوسریها

خزه / xaze / -ها؛ -گان / اسم. نام عمومی هریک از رستنیهای تیرهٔ خزه‌ها، که معمولاً در نقاط مرطوب و تیره، یا در آب راکد می‌رویند

خزه‌شکلان / xazeşeklān / اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاختهٔ آبی یک‌جنسی، دارای تقارن دوجانبی که به صورت کلنیهای دسته‌دسته یا شاخه‌شاخهٔ حصیرمانند یا پوسته‌مانند روی صخره‌ها، صدفها و اشیای موجود در آنها چسبیده‌اند

خزه‌شناسی / xazeşenāsi / اسم. شاخه‌ای از علم گیاه‌شناسی که به شناسایی، بررسی و رده‌بندی خزه‌ها اختصاص دارد. به همین قیاس: خزه‌شناس

خزه‌ها / xazehā / اسم. ۱. رده‌ای از رستنیهای شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، که گرچه ظاهراً ساقه و برگ دارند، ولی سلولهای آنها یکسان است و کرکهای بسیار کوچک انتهای ساقهٔ آنها در خاک فرورفته، عمل ریشه را انجام می‌دهند. ۲. تیره‌ای از رستنیهای آن رده، شامل سه گروه اصلی، که بعضی از آنها در نقاط مرطوب و بعضی در آب می‌رویند و از انباشته شدن رشته‌های درهم آنها، تورب ساخته می‌شود

خزیدن / xazidan / مصدر. لازم. // خریدی؛ می‌خری؛ بخر // ۱. به کشاندن بدن به روی زمین، حرکت کردن (خود را همراه با صندلی، که به آن بسته شده بود، به زمین انداخت و

با تلاش بسیار به سوی در خزید) ۲. [مجازی] بسیار کند و بآرامی حرکت کردن. به همین قیاس: خزیدنی

■ صفت فاعلی: خزنده / صفت منفعلی: خزیده / مصدر منفی: نخزیدن

خزیده / xazide / قید. [گفتاری] در حال خزیدن (خزیده راه می‌رفت)

خسته‌خانه / xastexāne, -ها /: اسم. [نامتداول]
مؤسسه‌ای که در آن از بیماران در حال مرگ مراقبت
بالینی می‌شود؛ آسایشگاه
خسته‌دل / xastedel, -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] آزرده
و دل‌تنگ

خسته و مرده / xaste-vo-morde /: قید. [گفتاری] در
حالت خسته و فرسوده (ساعت ۱۰ شب خسته و مرده به خانه
می‌رسم)

خس - **خس** / xesxes /: صوت. صدای تنفس در موقع
خوب کار نکردن دستگاه تنفس (مانند تنگی نفس یا
گرفتگی حنجره)

خسارن / xosrān /: اسم. [ادبی] زیان
خسوف / xūsuf, xosuf /: اسم. حالت قرار گرفتن کرهٔ
زمین میان ماه و خورشید و تاریک شدن قرص ماه؛
گرفتِ ماه؛ ماه گرفتگی

□ **خسوف جزئی**: تاریک شدن بخش کوچکی از قرص ماه
خسوف کلی: ناپدید شدن تمامی یا نزدیک به تمامی قرص ماه
خسوف مرئی: ماه گرفتگی که بتوان آن را دید
خسوف نامرئی: ماه گرفتگی که به علت روشنایی هوا
با چشم دیده نمی‌شود

خسیس / xasis, -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا
گرایش به پرهیز از خرج کردن یا دادن چیزی به دیگران
(شوهرم خیلی خسیس است، بچه‌ها را وادار می‌کند لباسهای کهنه
او را بپوشند)

خسیسی / xasisi /: اسم. وضع یا کیفیت خسیس بودن؛
خساست؛ خست (اگر نمونه‌هایی از خسیسی او بگویم شما باور
نمی‌کنید). به همین قیاس: خسیسی کردن

خش / xāš /: اسم. ۱. اثر خراش کوچک بر یک سطح
صیقلی؛ خنج (مواظب باش روی آینه خش نیفتد) ۲. اختلال
در طنین صدا (بویژه در مورد صدای انسان) (صدایش
کمی خش داشت)

خشاب / xāšāb, -ها /: اسم. ۱. محفظه‌ای برای تعدادی
فشنگ که در خزانهٔ یک سلاح گرم جا بگیرد ۲. نوعی
محفظهٔ فیلم که همراه با فیلم در دوربین قرار می‌گیرد
۳. نوعی شانه یا قابهای چسبیده به یکدیگر برای قرار
دادن اسلاید و نصب روی پروژکتور

خشابی / xāšābi /: صفت. ۱. به شکل خشاب ۲. دارای
خشاب

خشت / xēst, -ها /: اسم. ۱. مصالح ساختمانی به
صورت قطعهٔ مسطح و چهارگوشی از گل که آن را در
قالب ریخته و در آفتاب خشکانده‌اند ۲. آجر خام که باید
بعداً در کوره پخته شود ۳. از خالهای ورق بازی به شکل
لوزی (آس خشت، سرباز خشت)

□ **خشت بر دریا** / آب زدن: مجازی کار بی‌هوده کردن

خزینه / xazine, -ها /: اسم. ۱. استخر سرپوشیدهٔ آب
گرم در حمامهای قدیم ۲. خزاین / مخزن ۳. گودی سطح
یک قطعه که پیچ در داخل آن قرار می‌گیرد
خس / xas, -ها /: اسم. قطعهٔ کوچک علف خشک یا پَر
کاه و مانند آنها

خسارات / xesārāt, xasārāt /: جمع لُغَ خَسارت
خسارت / xesārāt, xasārāt, -ها؛ خسارات /: اسم.

۱. آسیب (خشکالی امسال به کشاورزی خسارت زیادی زد)
۲. زیان (خسارت مالی) ۳. [گفتاری] پولی که در برابر
آسیب یا زیان دریافت یا پرداخت می‌شود؛ غرامت
(شیشه را شکستی باید خسارت بدهی)

□ **خسارت دادن**: [گفتاری] پرداختن غرامت

خسارت دیدن: زیان دیدن؛ در مرض آسیب یا زیان قرار
گرفتن (مادر آن مسئله خیلی خسارت دیدیم)

خسارت زدن: آسیب یا زیان رساندن
خسارت گرفتن: [گفتاری] دریافت کردن غرامت (خسارت
شیشه‌ای را که شکستی از تو می‌گیرم)

خسارت وارد کردن: آسیب یا زیان رساندن؛ خسارت زدن
(خیلی به ما خسارت وارد کرد). به همین قیاس:
خسارت وارد شدن

خساست / xesāsāt, xasāsāt /: اسم. خست

خسبیدن / xosbīdan /: مصدر. لازم. [ادبی]

// **خسبیدی**: می‌خسبی؛ پُخسب // خوابیدن؛ خفتن

■ **صفت مغولی**: خسبیده / مصدر منفی: نخسبیدن

خست / xessat /: اسم. [ادبی] خسیسی؛ تنگ‌چشمی؛

ناخن‌خشکی (خست تنها این نیست که به کسی چیزی ندهی،
بلکه محبت نکردن هم خست است)

خستگی / xastegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت خسته بودن
(کار سخت و طولانی موجب خستگی می‌شود) ۲. سستی که بر اثر
فشارهای پیاپی به مصالح و مواد اولیهٔ صنعتی یا ساختمانی
دست می‌دهد (مانند ترک‌هایی که در فلزات پدید می‌آید)

□ **خستگی در کردن**: خستگی را به وسیلهٔ استراحت از میان
بگردن (به دنبال جایی بودیم که در آنجا چیزی بخوریم و
خستگی در کنیم)

خستگی کسی در رفتن: از میان رفتن خستگی او (کمی
بنشین خستگی‌ات در برود)

خستن / xastan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // خستی؛ -؛

- // ۱. زخمی کردن ۲. خراشیدن ۳. آسیب رساندن

■ **صفت مغولی**: خسته

خسته / xaste /: صفت. ۱. -ها؛ -گان / فرسوده بر اثر
ادامهٔ یک فعالیت (پس از چهار ساعت کار خسته شدم) ۲. بیزار

(از همه چیز، از زندگی، از کار و از محیط شهر خسته بود) ۳. [ادبی]
رنجور؛ آزرده (باین توقعات و سرزنشهای مرا خسته کردی)

خسته‌جان / xastejān /: صفت. [ادبی] آزرده و اندوهگین

از دست دادن (گرم خشک شد) ۳. پژمرده شدن (بوته یاس خشک شد) ۴. منجمد شدن (از سرما خشک شد) ۵. [مجازی] دچار بهت شدید شدن (از تعجب خشک شدم)

خشک کردن: ۱. آب یا رطوبت چیزی را گرفتن
۲. خشکاندن

خشک و تر با هم سوختن: [کنایی] همه با هم سوختن یا آسیب دیدن

خشک و تر را با هم سوزاندن: [کنایی] به همه آسیب رساندن یا آنان را از میان بردن (وقتی آمدند، به کسی رحم نکردند و خشک و تر را با هم سوزاندند)

خشکار / xoškār, xošgār: اسم. ۱. آردی که سبوس آن را نگرفته‌اند ۲. /-ها/ نوعی شیرینی که با چنبرن آردی می‌پزند

خشکاندن / xoškāndan, xošgāndan: مصدر. متعدی.

// خشکاندی: می‌خشکانی؛ پخشکان // ۱. آب یا رطوبت چیزی یا جایی را از میان بردن (چاه را خشکاندن، لباسها را روی بخاری خشکاندن) ۲. گیاه را دستخوش مرگ یا پژمردگی کردن (یک هفته نبودم، همه گلها را خشکاندی) ۳. [مجازی] چیزی را یکسره از میان بردن (ریشه نامنی را خشکاندن). به همین قیاس: خشکاندنی

■ صفت فاعلی: خشکاننده / صفت منفعلی: خشکانده / مصدر منفی: نخشکاندن

خشکاندیش / xoškāndiš, xošg- /-ها: ان /-صفت.

دارای عادت یا گرایش به خشکاندیشی

خشکاندیشی / xoškāndiši, xošg- /-ها: /-اسم.

عمل یا فرایند اندیشیدن بر اساس باورها و عاداتهای فکری از پیش به وجود آمده، بدون بررسی اندیشه‌های دیگر

خشکسبار / xošk(e)bār, xošg- /-اسم. میوه‌های خشک کرده (مانند انجیر، کشمش و برگه زردآلو) یا خشک (مانند فندق، پسته و گردو)

خشک‌رست / xoškrost, xošg- /-اسم.

خشک‌روی / xoškruy, xošg- /-ان: /-صفت.

[گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در ناحیه‌های خشک و بیابانی و اندوختن آب در اندامها و مقاومت در برابر خشکی طولانی مدت: خشک‌رست

خشکسار / xošksār, xošg- /-ها: /-اسم. زمین خشک که دسترسی به آب ندارد

خشکسال / xošksāl, xošg- /-ها: /-اسم. سالی که در آن بارندگی نیست، یا بسیار کم است؛ مقابل: آبسال

خشکسالی / xošksāli, xošg- /-اسم. فقدان یا کاهش شدید بارش سالانه (امسال جنوب آسیا دچار خشکسالی شد)

خشک‌شویی / xošksuyi, xošg- /-اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن پارچه و جامه به وسیله مواد شیمیایی با کمی آب یا بدون آب (کت‌وشلوار را خشک‌شویی بکنید، بقیه را

خشک روی خشت بند نبودن: [مجازی] از میان رفتن نظم و قانون (اگر شما جوانها نینمده بودید، حالا دیگر توی شهر خشک روی خشت بند نبود)

خشک روی خشت گذاشتن: [مجازی] ساختمان کردن، بویژه خانه ساختن

خشک زدن: درست کردن خشت؛ خشت ساختن

بر خشت افتادن: [مجازی] زاده شدن

سر خشت نشستن: [مجازی] بچه زاییدن

خشت‌خرابه / xēšt-xarābe: اسم. [تعریض] خانه کهنه و نیمه ویران (تو به این خشت‌خرابه می‌گویی خانه. شکر خدا هنوز این خشت‌خرابه را داریم)

خشت‌زن / xēšt-zan: خشت‌مال

خشتک / xēštak: -ها: /-اسم. پارچه چهارگوشی که میان دو پاچه شلوار می‌دوزند

■ خشتک کسی را پاره کردن: [کنایی، مستهجن] از او بسختی انتقام گرفتن یا او را بی‌آبرو کردن

خشت‌مال / xēšt-māl: -ها: -ان: /-اسم. کسی که خشت درست می‌کند: خشت‌زن

خشت‌مالی / xēšt-māli: /-اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن خشت ۲. شغل خشت‌مال

خشتی / xēšti: /-صفت. ۱. ساخته شده از خشت (دیوار خشتی) ۲. دارای شکل یا نقش مربع (کاغذ خشتی)

۳. قطع خشتی، قطع

خشخاش / xašxāš: -ها: /-اسم. گیاه علفی از تیره کوکناریان، با برگهای بزرگ ساقه آغوش، متناوب، شفاف و نرم، گلهای درشت به رنگهای سفید، صورتی، قرمز یا بنفش، و دارای دانه‌های روغنی. از شیرابه کپسول آن ماده‌ای ترپاک گرفته می‌شود

خش -خش / xēš-xēš: /-صوت. صدای خف‌های که از ساییده شدن کاغذ، برگ، پارچه آهاردار و مانند آن برمی‌خیزد

خشدار / xašdār: /-صفت. دارای خش (صدای خشدار)

خشک / xošk, xošg: /-صفت. ۱. فاقد آب (چشمه خشک) ۲. فاقد تری (لباس خشک، چوب خشک)

۳. فاقد ترشح طبیعی (دهان خشک، پستان خشک) ۴. فاقد بارندگی کافی (سرزمین خشک) ۵. فاقد سرسبزی و تروتازگی (درخت خشک) ۶. فاقد نرمش برای پیچ و تاب (فنر خشک) ۷. [مجازی] دارای حالت رسمی و غیردوستانه (رفتار خشک) ۸. خشکه

■ خشک زدن: ۱. منجمد شدن موجود زنده (از سرما خشکت زده بود) ۲. [مجازی] دچار بهت شدید شدن (وقتی او را به آن حال دیدم خشمک زدم)

خشک شدن: ۱. آب یا رطوبت خود را از دست دادن (لباسها خشک شد. چاه خشک شده بود) ۲. نرمی و خمیدگی را

خشم / xāsm / اسم. [ادبی] ۱. هیجان ناشی از ناخشنودی سخت نسبت به کسی یا چیزی ۲. نمایش آن هیجان (خشم گرفتن)

□ **خشم خود را فرو خوردن**: آن را نشان ندادن (برای اینکه پدرش را راحت نکند، خشم خود را فرو خورد و چیزی نگفت)
خشم گرفتن: خشم خود را نشان دادن (پادشاهی بر وزیر خود خشم گرفت)

خشم‌آلود / xāsmālud / صفت. آلوده به خشم (صدای خشم‌آلود، چهره‌خشم‌آلود)

خشمگین / xāsmgin / صفت. دستخوش خشم؛ خشمناک (صدای خشمگین، چهره خشمگین).
 به همین قیاس: **خشمگین بودن**؛ **خشمگین شدن**؛ **خشمگین کردن**

خشمناک / xāsmnāk / صفت. خشمگین؛ خشم‌آلود.
 به همین قیاس: **خشمناک بودن**؛ **خشمناک شدن**؛ **خشمناک کردن**

خشن / xāšen / صفت. ۱. دارای سطح ناهموار که تماس با آن پوست را آزار دهد؛ زبر (پارچه خشن) ۲. دارای وضع یا کیفیت خالی از نرمش و مهربانی (رفتار خشن، صدای خشن) ۳. فاقد لطافت یا ظرافت؛ زمخت؛ مقابل: نرم (بافت خشن، شوخی خشن)

خشنود / xošnud / صفت. [ادبی] خوشحال از رویدادی یا از نتیجه آن؛ راضی؛ خرسند (از شنیدن خبر موفقیت پسرش خشنود شد)؛ **خوشنود**

خشنودی / xošnudi / اسم. وضع یا کیفیت خشنود بودن؛ رضایت؛ خرسندی (موفقیت شما مایه خشنودی همه ماست)؛ **خوشنودی**

خشوع / xūšu, xošu / اسم. [ادبی] فروتنی همراه با خاکساری

خشونت / xūšunat, xošunat / اسم. ۱. وضع یا کیفیت خشن بودن ۲. تند، پرخاش و سختگیری
خشونت‌آمیز / xūšunatāmiz, xošunat- / صفت. دارای وضع یا حالت غیردوستانه، همراه با پرخاش و سختگیری (رفتار خشونت‌آمیز)

خشونت‌طلب / xūšunat.talab, xošunat- / اسم. ۱. خواهان؛ ۲. صفت. دارای عادت یا گرایش به رفتار خشونت‌آمیز

خشونت‌طلبی / xūšunat.talabi, xošunat- / اسم. گرایش به، یا هواداری از خشونت

خصال / xesāl / جمع ۱. خصلت

خصائل / xasā'el / جمع ۲. خصایل

خصائص / xasā'es / جمع ۳. خصایص

خصایص / xasāyes / جمع ۴. خصیصه: خصائص

خصایل / xasāyel / جمع ۵. خصلت: خصائل

سفیدشویی) ۲. دستگاه ویژه این کار (ماشین خشکشویی)
 ۳. /-ها/ کارگاهی که در آن این کار انجام می‌گیرد (لباسها را بده به خشکشویی)

خشک‌کن / xoškon, xošk.kon, xošg- / اسم. ۱. اسبابی برای گرفتن رطوبت یک چیز (مثلاً در برخی ماشین لباسشوییها) ۲. کاغذ پنبه‌ای پرزدار برای خشک کردن جوهر ۳. اسباب برقی برای خشک کردن دست یا صورت، پس از شستشو به وسیله باد گرمی که ایجاد می‌کند
خشک‌مغز / xoškmaqz, xošg- / صفت. ۱. دارای ذهنی که از دریافت اندیشه‌های تازه ناتوان است ۲. فاقد نیروی ذهنی برای نوآوری و نواندیشی

خشکناکی / xošknāy, xošg- / اسم. حنجره
خشک‌وخالی / xošk-o-xāli, xošg- / صفت. بدون چیز دیگر (اتاق خشک‌وخالی، سلام خشک‌وخالی)

خشکه / xoške, xošge / اسم. ۱. نوعی نان که در هنگام پختن آن را مانند بیسکویت خشک می‌کنند ۲. نوعی فولاد سخت و بی‌آب که در قالب‌سازی به کار می‌رود

خشکه ۱. صفت. ۱. خشک (توت‌خشکه) ۲. به صورت تقدی یا خام (جیره خشکه)

خشکه‌پز / xoškepaz, xošge- / اسم. ۱. کسی که نان خشکه می‌پزد

خشکه‌پزی / xoškepazi, xošge- / اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن نان خشکه ۲. /-ها/ نانوايي خشکه‌پز

خشکه‌مقدس / xoškemoqaddas, xošge- / اسم. ۱. صفت. سختگیر و افراطی در پیروی کورکورانه از باورهای مذهبی خویش

خشکی / xoški, xošgi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت خشک بودن ۲. /-ها/ بخشی از سطح زمین که آب آن را فرانگرفته است

خشکیدگی / xoškidegi, xošgidegi / اسم. وضع یا کیفیت خشکیدن (نوعی عنبکوت موجب خشکیدگی برگی‌های شود)

خشکیدن / xoškidan, xošgidan / مصدر. لازم. // خشکیدن؛ می‌خشکی؛ پخشک // ۱. مردن گیاه (خشکیدن درخت) ۲. از میان رفتن آب یا مایعات (خشکیدن چاه) ۳. سخت و بی‌نرمش شدن اندامهای بدن (خشکیدن دست) ۴. [گفتاری] منجمد شدن (از سرما خشکیدن) ۵. [مجازی، گفتاری] مبهوت شدن (از ترس سر جای خود خشکیدن) ۶. به همین قیاس: **خشکیدنی**

■ صفت منفی: **خشکیده** / مصدر منفی: **نخشکیدن**

خشکیده / xoškide, xošgide / صفت. [گفتاری] خشک‌شده (علف خشکیده، چاه خشکیده، گردن خشکیده)

خشکیزی / xoškizi, xošgi- / صفت. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی خشکی

کشیده‌ای که از اثر چیزی بر یک سطح پدید می‌آید (خط اتو، خط ترمز) ۲. مجموعه نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان با آن نوشته می‌شود: الفبا (خط فارسی، خط لاتین) ۳. [گفتاری] نوشته: سند؛ نامه (برو از رئیس یک خط بیاور) ۴. شیوه نوشتن الفبای یک زبان (خط نستعلیق، خط کوفی، خط خوانا، خط خوش) ۵. [گفتاری] خوشنویسی (معلم خط، کلاس خط) ۶. [هندسه] الف) اثری که از امتداد نقطه پدید می‌آید و تنها دارای یک بعد است ب) اثری که دو نقطه را به یکدیگر پیوند می‌دهد و از دو طرف امتداد دارد ۷. مسیر حرکت از جایی به جایی (خط تهران - تبریز، خط ۱۲ اتوبوسرانی) ۸. دستگاه یکپارچه‌ای که موجب انتقال یا جابجایی چیزی می‌شود (خط آهن، خط تلفن، خط لوله، خط نیرو، خط هوایی) ۹. شیوه فکری یا رفتاری؛ مرام؛ مسلک؛ گرایش (خط اسلام، خط امام، خط سرمایه‌داری، خط عرف‌خواری و الواطی) ۱۰. سطر (یک خط بخوان ببینم) ۱۱. بیت (دو خط شعر خواندم) ۱۲. مرز؛ حد (خط افق، خط ساحل) ۱۳. مدارها و نصف‌النهارهای زمین (خط استوا) ۱۴. هریک از ویژگیهای مشخص، باریک و کشیده اندامهای بدن یا تصویر (خط ابرو، خط نیمرخ) ۱۵. آن روی سکه که معمولاً ارزش آن با عدد پرورش ضرب شده است؛ طرف مقابل شیر

خط ابرو: ۱. بخشی از بالای چشم که موی ابرو بر آن رفته است ۲. شکل ابرو؛ حالت ابرو؛ امتداد ابرو ۳. علامتی به این شکل «~» برای گنجاندن کلمه یا عبارتی در یک نوشته خط اتو: اثر یا تایی که بر اثر کشیدن اتو بر سطح پارچه پدید می‌آید

خط اتوبوس: مجموعه‌ای شامل چند اتوبوس که در مسیر ویژه‌ای کار می‌کند. به همین قیاس: خط مسینی‌بوس؛ خط کشتیرانی؛ خط هوایی خط آزاد: مسیر یک وسیله ارتباطی که آماده بهره‌گیری است (خط آزاد تلفن)

خط استوا: دایره فرضی در فاصله برابر از قطبهای شمال و جنوب کره زمین یا هریک از جرمهای آسمانی خط افق: خطی فرضی که آسمان بالای سر شخص ناظر را در نظر او از زمین جدا می‌کند

خط انتقال نیرو: شبکه‌ای از تجهیزات بهم پیوسته که نیروی برق را از جایی به جایی می‌برد

خط آهن: شبکه راه آهن

خط برونج: وسیله‌ای که برای نقش کردن خط در حروفچینی دستی به کار می‌رود

خط نویل ﷻ نویل

خط بطلان: خطی که برای باطل کردن نوشته‌ای بر آن می‌کشند

خصلت / xeslat، -ها؛ خصال؛ خَصایل / اسم. ۱. ویژگی رفتاری؛ رفتار ویژه‌ای که عادت یک شخص است؛ خصیصه (بخشش خصلت خوبی است) ۲. ویژگی؛ خصوصیت؛ خاصه (سوزاندن خصلت آتش است)

خصم / xasm، -ها؛ -ان / اسم. [ادبی] دشمن (هیچ خصم تو را بدتر از خوی بد نیست)

خصمانه^۱ / xasmānc / صفت. [ادبی] مانند دشمن (رابطه خصمانه)

خصمانه^۲: قید. [ادبی] با شیوه دشمنان (با او خصمانه سخن می‌گفت)

خصوصاً / xūsusan, xosusan / قید. بویژه (همه، خصوصاً پدر بزرگ را سلام برسان)

خصوصی / xūsusi, xosusi / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به فرد یا افراد معین (ملک خصوصی، زندگی خصوصی) ۲. برای استفاده یک نفر و همراهانش (اتاق خصوصی، درس خصوصی) ۳. غیر دولتی (بیمارستان خصوصی، مدرسه خصوصی) ۴. غیر رسمی یا غیر علنی (نامه خصوصی، جلسه خصوصی، گفتگوی خصوصی)

خصوصیات / xūsusiyyāt, xosusiyyāt / جمع ﷻ خصوصیت

خصوصیت / xūsusiyyat, xosusiyyat / اسم. ۱. -ها؛ خصوصیات و ویژگی (یکی از خصوصیات جالب او علاقه‌اش به مطالعه کتاب بود) ۲. رابطه خصوصی؛ دوستی (ما با هم هیچ خصوصیتی نداریم)

خصوصی‌سازی / -xūsusisāzi, xosusi- / اسم. عمل یا فرایند تبدیل مالکیت دولتی به مالکیت خصوصی (خصوصی‌سازی صنایع موجب افزایش بیکاری می‌شود)

خصوصت / xūsumat, xosumat، -ها / اسم. [ادبی] دشمنی (بزودی حس همکاری و اعتماد تبدیل به خصومت شد)

خصی / xasey / صفت. [ادبی] اخته؛ خواجه؛ فاقد خایه خصیتین / xosyateyn / اسم. هر دو بیضه؛ خایه‌ها

(خصیتین در کیسه‌ای نرم و کشسان قرار دارند)

خصیصه / xasise، -ها؛ خصایص / اسم. ویژگی (خصیصه فداکاری و همبستگی در همه آنها مشترک بود)

خصیه / xosye، -ها؛ خصیتین / اسم. خایه؛ بیضه

خضاب / xazāb، -ها / اسم. [قدیمی] هریک از مواد رنگی سنتی (مانند حنا) یا ترکیبی از آنها که برای رنگ کردن مو به کار می‌رفت

خطاب کردن: رنگ کردن (آن دلاوران جلوه به خون خویش خطاب کردند)

خضرا / xazrā / صفت. [ادبی] ۱. سبز (گنبد خضرا) ۲. سرسبز (جزیره خضرا)

خضوع / xozu, xūzu / اسم. [ادبی] فروتنی

خط / xat(t)، -ها؛ خطوط / اسم. ۱. نشانه باریک و

خط تاریخ: خط موهوم در امتداد نصف النهار^۱ ۱۸۰ نسبت به نصف النهار گرینویچ، که بر اساس توافق بین‌المللی، شبانه‌روز عرفی از آنجا آغاز می‌شود، یعنی تقویم در سمت باختر آن یک روز جلوتر از سمت خاور است
خط تومز: اثری که از ترمز کردن وسیله نقلیه بر روی گذرگاه ایجاد می‌شود
خط تصویری: خطی که در آن هر نشانه نماینده یک مفهوم است

خط تلفن: مجموعه تجهیزاتی که یک تلفن را به شبکه ارتباط تلفنی وصل می‌کند. به همین قیاس: خط تلگراف
خط تولید: مجموعه تجهیزات و فرایندهای تولید انبوه یک فراورده
خط تیره: خط افقی کوچکی که میان دو عدد یا برای جدا کردن بخشی از جمله به کار می‌رود
خط چینی: خطی که زبانهای کشور چین به آن نوشته می‌شود. به همین قیاس: خط عربی؛ خط فارسی
خط حامل: [موسیقی] پنج خط موازی که در نت‌نویسی به کار می‌رود
خط خرچنگ قورباغه: [مجازی] شیوه نوشتن ناشیانه، ناهموار و بدترکیب

خط خوانا: نوشته‌ای که باسانی خوانده می‌شود. به همین قیاس: خط خوش
خط درشت: ۱. خطی که با قلم دارای نوک پهن (معمولاً قلم نی) برای تمرین خوشنویسی نوشته می‌شود. ۲. نوشته‌ای که حروف آن درشت است
خط رأس **ع** خط الرأس

خط راست: خطی که همه نقاط آن بر یک امتداد است
خط ریز: ۱. خطی که با قلم دارای نوک نازک برای تمرین خوشنویسی نوشته می‌شود. ۲. نوشته‌ای که حروف آن ریز است

خط زنجیر: ۱. صفی از افراد که دست یکدیگر را گرفته و زنجیری پدید می‌آورند. ۲. ردیفی از جانداران درحال حرکت در پشت سر یکدیگر
خط ساحل: مرز میان توده آب و توده خشکی
خط سیر: مسیر

خط سیریلی: خطی که زبان روسی و برخی زبانهای دیگر به آن نوشته می‌شود و آن شکلی اقتباس شده از خط یونانی است: الفبای سیریلی

خط شجری: [قدیمی] از خطهای متداول در ایران که حرفهای الفبا به صورت خط عمودی کوچکی با یک یا چند شاخه مورب صعودی نوشته می‌شد
خط شکسته: ۱. [هندسه] خطی که از چند نیمخط راست

در امتدادهای مختلف تشکیل می‌شود. ۲. **ع** شکسته
خط فاصله: خط کوچکی میان دو بخش یک واژه مرکب (مانند انگلیسی- فارسی، رادیو-تلویزیون)

خط قوز: ۱. [مجازی] مرز خطر؛ مرزی که عبور از آن آزاد نیست. ۲. نشانه باطل کردن چیزی (مانند یک نوشته)

خط قعر **ع** خط القعر

خط کرسی: خط افقی که جای قرار گرفتن هریک از حروف الفبا را نشان می‌دهد (۱. در بالای خط کرسی و ۲. در زیر آن قرار دارد)

خط کسری: خطی که دو کمیت را در بالا و پایین آن می‌نویسند و به مفهوم تقسیم کمیت بالایی بر پایینی است
خط لاتین: خطی که در ایتالیا تکامل یافت و اینک در کشورهای اروپای باختری، امریکا، استرالیا و برخی کشورهای آسیا و آفریقا رواج دارد: الفبای لاتین
خط لوله: مجموعه‌ای از لوله و تجهیزات به هم پیوسته برای انتقال یک سیال

خط مشی: شیوه رفتار یا عمل (خط مشی سیاسی)
خط مماس: خطی که تنها یکی از نقاط منحنی بر آن منطبق است

خط منحنی: خطی که راست یا شکسته نیست
خط میخی: خطی که در حدود ۴۰۰۰ سال پیش در بین‌النهرین تکامل یافت و الفبای آن شبیه گوه (میخ چوبی) بود
خط میدان: [مکانیک] فاصله میان اندازه اسمی و اندازه حقیقی یک جسم

خط واحد: [گفتاری] ۱. شبکه اتوبوسرانی شهری ۲. اتوبوس متعلق به آن شبکه
خط هیروگلیف: ۱. خط تصویری در مصر باستان. ۲. [مجازی] هر نوع خط تصویری

خط آتش	خط رِ قاع	خط مایل
خط افقی	خط ریحانی	خط محقق
خط آوانگاری	خط سیاق	خط موازی
خط پهلوی	خط شکسته	خط نستعلیق
خط تدارکات	خط طُفرا	خط نسخ
خط تعلیق	خط عمودی	خط نیمرخ
خط توقیع	خط فاصل	خط هادی
خط ثلث	خط کوفی	

خط افتادن: پیدا شدن خط یا خراش بر سطح چیزی (دو-سه جاری بدنه ماشین خط افتاده بود). به همین قیاس: خط انداختن
خط دادن: [کنایی] برنامه یا آموزه فکری یا رفتاری

خط الرأس / xattorra's، -ها / : اسم. ۱. خطی که از بالاترین نقاط یک بلندی (کوه، تپه، پشته) می‌گذرد
۲. آب پخشان * خط رأس

خط القعر / xattolqa'r، -ها / : اسم. خطی که از گودترین نقاط یک رود یا دره می‌گذرد: خط قعر
خطالمركزين / xattolmarkazeyn / : اسم. خطی که مرکز دو شکل هندسی (مانند دایره، بیضی، ...) را به یکدیگر می‌پیوندد

خطایا / xatāyā / : جمع خطیئه

خطبا / xotabā / : جمع خطیب

خطبه / xotbe، -ها / : اسم. ۱. سخنرانی امام جمعه پیش از نماز ۲. [قدیمی] خطابه؛ سخنرانی

□ **خطبه عقد**: دعایی که عاقد در هنگام عقد می‌خواند

خط - خطی / xatxati / : صفت. دارای نقشی به صورت خطهای مکرر یا متوالی؛ **مخطط** (می‌آمد و با مداد رنگی کتابهایم را خط-خطی می‌کرد)

خطدار / xatdār، -ها / : صفت. دارای خط (کاغذ خطدار، آدم خطدار که هم‌اکنون به دنبال سیاست باشد، به درد ما نمی‌خورد)
خطر / xatar، -ها؛ -ات / : اسم. امکان یا احتمال وجود آسیب یا زیان

□ **خطر از سرکسی گذشتن** : از خطر گذشتن

خطر داشتن: خطرناک بودن (نگاه کردن به نور شدید برای چشم خطر دارد)

خطر کردن: احتمال زیان یا آسیب را پذیرفتن (او حاضر شد خطر بکند و توی چاه برود)

از خطر گذشتن: از احتمال آسیب یا زیان رهایی یافتن (با تمام شدن توفان از خطر گذشتیم و بارانی از کوه پایین آمدیم):
خطر از سرکسی گذشتن

به خطر افتادن: در معرض زیان یا آسیب احتمالی قرار گرفتن (برائت سهل‌نگاری و نگرفتن اطلاعات هواشناسی جان همه به خطر افتاد). به همین قیاس: به خطر انداختن
در خطر بودن: در معرض آسیب یا زیان احتمالی بودن (بیش از همه خود سرپرست در خطر بود)

خطر آفرین / xatarāfarin، -ها؛ -ان / : صفت. موجب پیدایش خطر (نداشتن وسیله‌های ایمنی در سفرهای زمستانی خطر آفرین است)

خطرناک / xatarnāk / : صفت. دارای توانایی یا امکان زیان و آسیب رساندن (شناکردن در دریای توفانی خطرناک است. آدم خطرناک)

خط‌شناسی / xatšenāsi / : اسم. فن شناسایی خط: (الف) از لحاظ ارتباط آن با نویسنده (ب) از لحاظ نوع القبا یا زبانی که خط به آن تعلق دارد. به همین قیاس
خط‌شناس

خط کش / xatkeš، -ها / : اسم. اسبابی مسطح و باریک با

به شخص یا گروهی دادن (رادیوهای بیگانه به ضدانقلاب خط می‌دادند). به همین قیاس: **خط گرفتن**

خط روی خط افتادن: مخلوط شدن دو یا چند خط تلفن؛ پدید آمدن اتصال ناخواسته میان چند خط تلفن
خط زدن: نوشته‌ای را با کشیدن خط بر روی آن باطل کردن (من نمی‌ایم، اسم مرا خط بزن)

خط کسی را خواندن: [مجازی] به دستورها یا سفارشهای او اهمیت دادن (در اینجا کسی خط مرا نمی‌خواند)

خط کشیدن: ۱. خط رسم کردن (زیر مفتها و قیدها خط بکش)
۲. خط زدن (روی این جمله خط بکش)

خط نوشتن: تمرین خوشنویسی کردن
به خط کردن: در صف قرار دادن؛ به صف کشیدن و داشتن (به‌جمعا راه به خط کرد)

تو(ی) / در خط چیزی بودن: [گفتاری] به آن توجه یا علاقه نشان دادن (اصلاً تو خط زن گرفتن نبود. افتاده بود تو خط سیاست و حزب‌بازی)

خطا / xatā، -ها / : اسم. عملی که بدرستی انجام نگرفته، یا با قانون یا عرف سازگار نبوده است (خطای او آن بود که به بخشنامه توجه نکرد)

□ **خطا رفتن**: در جهت نادرست رفتن (تیرش خطا رفت)

خطا کردن: ۱. کاری را درست انجام ندادن (در شناختن دوستانش خطا کرده بود. ۲. کاری ناروا یا نابجا کردن (اگر خطا کردم، مرا ببخشید)

خطا ۲: صفت. نادرست؛ مقابل: **صواب** (کار خطا، راه خطا)
خطاب / xetāb, xatāb / : اسم. عمل یا فرایند مخاطب قرار دادن

□ **خطاب کردن**: نامیدن؛ خواندن (در نامه‌اش او را احقر خطاب کرده بود)

خطابخش / xatābaxš / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به بخشیدن خطای دیگران (کریم خطابخش پوزش‌پذیر)
خطابه / xatābe، -ها / : اسم. آنچه خطاب به گروهی شنونده گفته می‌شود، بویژه سخنرانی رسمی که به مناسبتی از پیش آماده شده است (یکی از دانش‌آموزان به مناسبت روز معلم خطابه‌ای خواند)

خطاپوش / xatāpūš، -ان / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی چشمپوشی از خطای دیگران (آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد). به همین قیاس: **خطاپوشی**

خطاط / xattāt، -ها؛ -ان / : اسم. خوشنویس (شاعرها را داده بودند خطاط نوشته بود)

خطاطی / xattāti، -ها / : اسم. خوشنویسی (اسم مؤسسه رادوی در دیوار خطاطی کرده بودند)

خطا کار / xatākār، -ها؛ -ان / : صفت. دارای رفتار خطا. به همین قیاس: **خطا کاری**

چشمگیر؛ بزرگ؛ مهم (در مورد عمل یا رویدادی)
(کمکردسانی به سیزدگان اقدام خطیری بود) ۲. پرخطر؛ دشوار
(آقایان این مأموریت خطیر را مردانه پذیرفتند)

خفا / xafā : اسم. پوشیدگی؛ پنهانی

✎ در خفا: در نهان (در خفا میلی به او داد تا چیزی نگوید)
مدتی در خفازندی می‌کرد

خفاش / xoffāš : ها-؛ ان- / اسم. نام عمومی هریک از
جانوران راسته خفاشان که شب‌پرواز، زمستان‌خواب و
بچه‌زا هستند، به صورت گله‌های بزرگ، روی شاخه‌های
درختها، یا در شکاف صخره‌ها و داخل غارها زندگی
می‌کنند. برخی میوه‌خوار و برخی حشره‌خوارند؛
شب‌پره

✎ خفاش خون‌آشام: نوعی خفاش ویژه نواحی گرمسیری از
زیرراسته خفاشان ریزه‌خوار، که با گاز گرفتن رگ
جانداران خونگرم خونشان را می‌مکد

خفاشان / xoffāšan : اسم. راسته‌ای از پستانداران
جفتدار معمولاً کوچک که پرواز می‌کنند، دارای
اندامهای حرکتی پیشین رشد کرده و متصل به یک غشای
نازک پوستی برای پرواز، چنگال و پاهای پشتی کوچک
(شامل دو زیرراسته خفاشان ریزه‌خوار، که شب‌پرواز و
حشره‌خوارند و خفاشان میوه‌خوار، که روزپرواز و
میوه‌خوارند)

خفت / xeffāt : ها-؛ / اسم. ۱. خواری؛ سرافکندگی
۲. زبونی

✎ خفت دادن: خوار و زبون کردن (دایم به او سرکوفت می‌زد
و او را خفت می‌داد)

خفت کشیدن: خواری و سرافکندگی را تحمل کردن
(چقدر به‌خاطر تو خفت کشیدم و به این و آن التماس کردم)

خفت / xeft : ها-؛ / اسم. ۱. نوعی گره که با کشیدن دو
سر نخ محکمتر می‌شود ۲. [ریاضی] فاصله عمودی از
محور عرض؛ طول

✎ خفت انداختن: ۱. گره زدن؛ چیزی را در داخل گره قرار
دادن ۲. [مجازی] کسی را در تنگنا گذاشتن

خفت‌کسی را چسبیدن: [مجازی] او را در تنگنا گذاشتن
(برو خفت پدر شوهرت را بچسب و بگو باید)

خفتان / xeftān : ها-؛ / اسم. نیمتنه آستردار با لایه‌ای از
پنبه یا ابریشم که در قدیم جنگاوران آن را در زیر
زره می‌پوشیدند

خفتگی / xoftegi : نَهْفَتِگی- ۲

خفتن / xoftan : مصدر. لازم. [ادبی] // خفتی؛
می‌خسبی؛ بخسب // خوابیدن

■ صفت منفعلی: خفته / مصدر منفی: نَخَفْتَن

خفته / xofte : ها-؛ گان- / صفت. دست‌خوش خواب
(مرد خفته)

لبه صاف از جنس چوب، پلاستیک یا فلز برای کشیدن
خط یا اندازه‌گیری آن

✎ خط‌کش اشل: نوعی خط‌کش مهندسی با مقطع منشور، که
هریک از شش لبه آن براساس مقیاس مثلاً ۱:۱ تا ۱:۱۰۰،
درجه‌بندی شده است

خط‌کش تی: خط‌کشی که به‌سر آن یک خط‌کش کوچکتر
با زاویه قائم متصل شده و در کشیدن رسمهای دقیق
به‌کار می‌رود:

خط‌کش محاسبه: نوعی خط‌کش کشویی که بر روی آن
درجه‌ها و عدددهایی نقش شده است و به‌وسیله تطبیق دو
قسمت با یکدیگر می‌توان عملهای محاسبه را انجام داد

خط‌کشی / xatkeši : ها-؛ / اسم. ۱. عمل یا فرایند خط
کشیدن بویژه ترسیم کردن خطهای موازی (این صفحه را
خط‌کشی کن و نام‌ونشانی حاضران را بنویس) ۲. آنچه برسطحش
خط یا خط‌هایی ترسیم شده است (از روی خط‌کشی
عبور کنید)

خطمی / xatmi : ختمی

خط‌وخال / xat(t)-o-xāl : اسم. نقش، رنگ و
ویژگیهای ظاهری یک جاندار (ماز خوش خط‌وخال)

خطور / xūtūr, xotur : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند
به‌خاطر گذشتن؛ به‌یاد آمدن؛ به‌فکر رسیدن (هیچ به ذهنم
خطور نمی‌کرد که تو را در اینجا ببینم)

خط‌وربط / xat(t)-o-rabt : اسم. خوشنویسی و
نوئیسندگی؛ املا و انشا (خط‌وربط خوبی داشت)

خطوط / xūtut, xotut : جمع ۱. حَظ

خط‌ونشان / xat(t)-o-nešān : اسم. علامتی به شکل ×
یا +، که گاه در هنگام تهدید یا پرخاش برای تأکید درباره
قطعیّت سخن خود با انگشت سبابه رسم می‌کنند (می‌دانم که
دو روز دیگر دست از پا دراز تو برمی‌گردد، این خط و این هم نشان)

✎ خط‌ونشان کشیدن برای کسی: [کنایی] او را تهدید کردن
(برایم خط‌ونشان کشیده که اگر آن طرف‌ها پیدایم بشود، چنین و چنان
می‌کند)

خطه / xette : اسم. [ادبی] سرزمین (خطه سرسبز گیلان)
خطی / xatti : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به خط

(تصویر خطی) ۲. نوشته شده به‌وسیله دست (کتاب خطی)
۳. [ریاضی] دارای یک یا چند متغیر درجه اول

خطیته / xati'e : خط‌ایا / اسم. [نامتداول] کار یا
رفتار خطا

خطیب / xatib : ها-؛ ان-؛ حُطْبَا : اسم. ۱. کسی که
دارای توانایی در سخنرانی است (او خطیب زبردستی بود و
می‌توانست شنوندگان را به هیجان آورد، بخنداند یا بگریاند) ۲. کسی

که خطبه می‌خواند یا در نماز جمعه سخنرانی می‌کند
(خطیب نماز جمعه این هفته اظهار داشت...)

خطیر / xatir : صفت. [ادبی] ۱. دارای کمیت یا کیفیت

گیاهی فراوان، که پیرامونش را آبهای آزاد فرا گرفته و دارای گیاهان ویژه‌ای است

خلاص / xalās, xelās / : صفت. رها؛ آزاد

□ خلاص شدن: رها شدن؛ آزاد شدن (به هزار زحمت از دستش خلاص شدم). به همین قیاس: خلاص کردن

خلاصه^۱ / xolāse, -ha / : اسم. مطلبها یا موضوعهای اصلی یک نوشتار یا گفتار؛ چکیده (خلاصه کتاب، خلاصه گزارش)

خلاصه^۲ / -ha / : صفت. فاقد شرح، تفسیر یا جزئیات توضیحی

□ خلاصه کردن: کوتاه کردن گفتار یا نوشتار؛ مختصر کردن. به همین قیاس: خلاصه بودن؛ خلاصه شدن

خلاصه^۳: قید. [گفتاری] به‌طور خلاصه (خلاصه، من نمی‌توانم اینجا بمانم. خلاصه، سعی کن حرف مرا بفهمی)

خلاصی / xalāsi, xelāsi / : اسم. [گفتاری] رهایی؛ آزادی

□ خلاصی دادن: رها ساختن؛ آزاد کردن (چقدر به این در و آن در زدم تا توانستم تو را از زندان خلاصی بدهم)

خلاصی داشتن: رهایی داشتن (یک روز از دستش خلاصی ندادم)

خلاصی یافتن: رها شدن؛ آزاد شدن (شوهرش مرد و او خلاصی یافت)

خلاف^۱ / xalāf, xelāf, -ha / : اسم. ۱. عمل یا رفتار ناروا، مخالف عرف، قانون یا ارزشهای اخلاقی^۲. ۲. [حقوق] کار ناشایست که جزایش تنها چند روز زندان یا مبلغی جریمه است

□ برخلاف: ۱. برعکس؛ در جهت مخالف (او برخلاف پدرش، بسیار زیبر و کاری است) ۲. به‌طور مخالف؛ به صورت ناسازگار (بر خلاف نظر او عمل شد)

□ خلاف رفتن: در جهت غلط و مخالف در عرف یا قانون حرکت کردن

خلاف کردن: کار ناروا کردن (مگو خلاف کردم، خواستم رادیو را درست کنم؟)

خلاف گفتن: دروغ گفتن (شاهد خلاف می‌گوید و پیداست که چیزی ندیده است)

خلاف^۲: صفت. ۱. مخالف (جهت خلاف) ۲. خطا؛ غلط (حرف خلاف، عمل خلاف) ۳. [گفتاری] خلافاکار (ادم خلاف)

خلافت / xalāfat, xelāfat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خلیفه بودن (ایران در زمان خلافت عمر فتح شد) ۲. مقام یا منصب خلیفه (مأمون در سال ۱۹۲ هجری به خلافت رسید)

خلافاکار / xalāfkār, xelāf- / : اسم. ۱. رفتهار ناروا؛ متخلف (گواهینامه راننده خلافاکار ضبط شد)

خلافاکاری / xalāfkāri, xelāf- / : اسم. تخلف

خفجه / xafce, -ha / : اسم. از انواع زالزالک

خفقان / xafaqān, xafeqān / : اسم. ۱. حالتی که بر اثر پیدایش مشکلی در کار تنفس پدید می‌آید ۲. [سیاست]

نبودن آزادیهای سیاسی و فرهنگی در جامعه؛ اختناق ۳. [مجازی] سکوت اجباری: خفه‌خون [گفتاری]

□ خفقان گرفتن: [تعریض] خاموش ماندن و هیچ نگفتن (چرا جواب نمی‌دهی؟ خفقان گرفتی؟)

خفقان‌آور / xafaqānāvar, xafeqān- / : صفت. ایجادکننده خفقان (در تابستان هوا گرم، شرجی و خفقان‌آور می‌شود)

خفگی / xafegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نرسیدن هوای تازه به ریه‌ها ۲. وضع یا کیفیت محدود شدن مسیر یک سیال (مانند سوخت یا هوا)

خفه / xafe / : صفت. ۱. دستخوش خفگی ۲. فاقد هوا، فضا یا نور کافی (اتاق خفه) ۳. فاقد طنین یا دامنه کافی (صدای خفه)

□ خفه شدن: ۱. بسته شدن مجرای ورود هوا یا سوخت: خفه کردن ۲. نرسیدن هوا به ریه‌ها ۳. [تعریض] خاموش شدن و هیچ نگفتن (چرا خفه شدی؟ حرف بزن)

خفه کردن: ۱. با بستن مجرای تنفس جاندار یا او را کشتن ۲. خفه شدن- ۳. [تعریض] به سکوت واداشتن (این رادیو را خفه کن)

خفه‌خون / xafexun / □ خفقان- ۳

خفی / xafi / : صفت. [ادبی] پنهان؛ ناپیدا

خفیف / xafif / : صفت. ۱. دارای اثر ناچیز (دره خفیف، خنده خفیف) ۲. خوار؛ بی‌ارزش (چرا آدم را پیش دیگران خفیف می‌کنی؟)

خفیه / xofye / : صفت. [ادبی] ۱. پنهان؛ مخفی ۲. ناشناس

خل^۱ / xol / : اسم. خاکستر (خاک و خل)

خل^۲ / -ha / : صفت. [گفتاری] ابله؛ احمق؛ کم‌شعور. به همین قیاس: خل بودن؛ خل شدن

خلا / xalā, -ha / : اسم. [گفتاری] مستراح

خلأ / xalā, -ha / : اسم. ۱. محیطی که در آن هیچ ماده‌ای نیست یا مقدار آن بسیار ناچیز است ۲. وضع یا کیفیت خالی بودن فضا یا محیطی از ماده؛ مقابل: مَلَأ ۳. حالت برکنار یا خالی بودن از تأثیر عاملهای محیط یا بیرون از محیط (خلا سیاسی، خلا فکری)

□ خلا سیاسی: فقدان نیروها یا شخصیت‌های سیاسی کارآمد □ خلا فکری: فقدان اندیشه‌های کارساز و مؤثر

خلاب / xalāb, -ha / : اسم. ۱. زمین پر گِل ولای ۲. لجنزار

خلاش / xalās, -ha / : اسم. زمین خیس اسفنجی، بویژه خاک اسیدی دارای زهکشی ناقص و دارای بقایای

خلد / xold / : اسم. ۱. [ادبی] بهشت ۲. / ها / موش کور

□ خلد برین: بهشت آسمانی

خلر / xollar / : ها / : اسم. گیاه یک‌سالهٔ پیچنده از تیرهٔ

پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب و گل‌های سرخ یا بنفش و دانه‌های تلخ که درون نیام جا دارند

خلسه / xalse / : اسم. حالتی میان خواب و بیداری که بر اثر وجود یک فضای بسیار زیبا یا شنیدن یک قطعه موسیقی دیدن یک منظرهٔ بسیار زیبا یا شنیدن یک قطعه موسیقی دل‌انگیز

خلص / xollas / : صفت. [ادبی] خالص: ناب

خلط / xalt / : اسم. [نامتداول] آمیزش چیزی با چیز دیگر

□ خلط مبحث کردن: موضوع گفتگو را با موضوعهای دیگر در آمیختن (راجع به کار شرکت حرف می‌زنیم، تو چرا خلط مبحث می‌کنی)

خلط / xelt / : ها؛ اخلاط / : اسم. ۱. [قدیمی] هریک از چهار عنصر بدن به نامهای خون، بلغم، صفرا، سودا؛ خلط‌های چهارگانه ۲. مایع غلیظی که از سینه خارج می‌شود

خلط‌آور / xeltāvar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی کمک به دفع و تخلیهٔ خلط از دستگاه تنفس (شربت سینه خلط‌آور)

خلع / xal / : اسم. عمل یا فرایند پس‌گرفتن مقام، منصب یا امتیاز و اگذار شده به کسی

□ خلع درجه کردن: درجه (نظامی) را پس گرفتن (به‌خاطر فرار از جبهه او را خلع درجه کردند)

خلع سلاح کردن: اسلحهٔ کسی را از او بازگرفتن (نهمان را خلع سلاح کرده بود)

خلع کردن از سلطنت: از پادشاهی برکنار کردن (مجلس مؤسسان احمدشاه را از سلطنت خلع کرد)

خلع لباس کردن: جامهٔ ویژه (مانند جامهٔ افسری یا روحانیت) را، به‌عنوان تنبیه یا مجازات، از تن کسی بیرون آوردن

خلع مقام کردن: کسی را از مقامش راندن

خلع ید کردن: از اختیار یا از تصرف کسی بیرون آوردن (دولت ایران در سال ۱۳۳۰ از شرکت سابق نفت ایران و انگلیس خلع ید کرد)

خلعلت / xal'at, xel'at / : اسم. [قدیمی] جامهٔ پیشکشی، بویژه جامه‌ای که شخص بزرگتر به کوچ‌تر هدیه می‌کرد

خلف / xalaf / : اخلاف / : اسم. جانشین

□ خلف صدق: جانشین برحق

خلف ۲: صفت. شایستهٔ جانشینی (فرزند خلف)

خلف / xolf / : صفت. ۱. خلاف ۲. مخالف

خلافی / xalāfi, xelāfi / : ها / : اسم. [گفتاری] تخلف؛ خلاف‌کاری (اگر تا یک سال هیچ خلافی نداشته باشی، آزاد می‌شوی)

خلاق / xallāq / : صفت. ۱. آفریننده (خلاق عالم) ۲. دارای نیرو یا استعداد آفرینش (ذهن خلاق) ۳. موجب پیدایش چیزی تازه (فکر خلاق، کار خلاق): خلاقه

خلاقه / xallāqc / : خلاق ۳

خلاقیّت / xallāqiyyat / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت خلّاق بودن (نشانه‌های خلاقیّت از همان کودکی در او نمایان بود)

خلال / xelāl, xalāl / : اسم. ۱. فاصلهٔ زمانی؛ طول مدت یک فسرایند (در خلال این مدت او رفته و برگشته بود) ۲. آنچه آن را به‌صورت تیغه یا نواری باریک درآورده‌اند (خلال بادام)

□ خلال دندان / خلال دندان

در خلال: ۱. در مدت؛ در فاصلهٔ زمانی ۲. در میان؛ در طی □ خلال کردن: چیزی را به‌صورت تیغه یا تراشه‌های باریک و کوچک درآوردن (تو پسته‌ها را خلال کن)

خلال دندان / xalāldandān, xelāl / : ها / : اسم. تیغهٔ باریک چوبی یا پلاستیکی برای تمیز کردن لای دندان‌ها خلاندن / xalāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // خلاندی؛ می‌خلانی؛ پخلان // فرو بردن چیزی (معمولاً نوک تیز یا باریک) در میان چیز دیگر (خلاندن سوزن): خلانیدن. به همین قیاس: خلاندنی

■ صفت فاعلی: خلاننده / صفت مفعولی: خلانده / مصدر منفی: نخلاندن

خلانیدن / xalānidan / : خلاندن

خلایق / xalāyeq / : اسم. ۱. [نامتداول] آفریده‌شدگان ۲. [گفتاری] مردم (آی خلائق، شاهد باشید که من دارم دست‌خالی می‌روم)

خل بازی / xolbāzi / : ها / : اسم. کارهای ابلهانه و نامعقول

□ خل بازی درآوردن: دست زدن به چنان کارهایی (برای فرار از سربازی مدتی خل‌بازی در آورده ولی فایده‌ای نداشت)

خلبان / xalabān / : ها؛ بان / : اسم. ۱. کسی که پرواز و هدایت یک ماشین پرنده (مانند هلیکوپتر یا هواپیما) را برعهده دارد ۲. کسی که دارای آموزش و مهارت لازم برای چنین کاری است

خلبانی / xalabāni / : اسم. ۱. شغل خلبان ۲. عمل یا فرایند راندن ماشینهای پرنده

خلجان / xalajān / : ها / : اسم. [ادبی] ۱. لرزش غیر ارادی یکی از اندامها ۲. [ادبی] اضطراب؛ نگرانی

خلخال / xalxāl / : ها / : اسم. ۱. پیرایه‌ای به شکل حلقه، معمولاً از فلزهای گرانبها، که برخی بانوان بر میج یا می‌اندازند ۲. [قدیمی] پابند

نوع ورسک که بستگی نزدیک با خلنگ واقعی دارند
* خلنج

خلنگزار / xalangzār, -ها؛ -ان /: اسم. پهنه وسیعی از زمین کشت نشده (بایر) کمابیش هموار که از بوته‌های کوتاه خلنگ، علف هرز و مانند آن پوشیده شده است:

خلنجزار

خلواره / xolvāre /: اسم. خاکستر گرم دارای اخگر آتش

خلوت^۱ / xalvat /: اسم. ۱. تنهایی (در خلوت خویش به موضوع فکر کن) ۲. [نامتداول] ناپیدایی؛ پنهانی؛ مقابل: خلوت^۲ ۳. جایی که خالی از مردم یا ازدحام است (جای خلوت)

خلوت کردن: تنهایی گزیدن (با خود خلوت کرد و بدن اندیشید)
خلوت^۲: صفت. خالی از ازدحام

خلوت بودن: خالی یا بی ازدحام بودن (سینما خلوت بود. خیابان خلوت است). به همین قیاس: خلوت شدن؛ خلوت کردن

خلوتخانه / xalvatxāne, -ها /: اسم. جایی ویژه خلوت کردن: خلوتکده؛ خلوتسرا

خلوتسرا / xalvatsarā / خلوتخانه

خلوتکده / xalvatkade / خلوتخانه

خلوتگاه / xalvatgāh, -ها /: اسم. جای خلوت

خلوت‌نشین / xalvatnešin, -ها؛ -ان /: صفت. زندگی‌کننده در تنهایی (زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد)

خلوتی / xalvati /: اسم. وضع یا کیفیت خلوت بودن (جای به این خلوتی پیدانمی‌کنی)

خل و چل / xol-o-čel /: صفت. [گفتاری] فاقد هوش و توانایی کافی برای انجام دادن کارها به شیوه درست (مغازه را دادی دست این دلامد خل و چل؟)

خلوص / xulus, xolus /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت خالص بودن (برای تعیین میزان خلوص به آزمایشگاه فرستاده شد) ۲. بی‌آلایشی (خلوص نیت)

خل‌وضع / xolvaz' /: صفت. [گفتاری] دارای رفتار یا ظاهر ابلهانه (فروشنده قدری خل‌وضع بود)

خلیج / xaliǰ, -ها /: اسم. پیشرفتگی پهناور و ژرف دریا در فرورفتگی یا شکستهای ساحلی

خلیدن / xalidan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // خلیدی؛ می‌خلی؛ یخل // ۱. مانند سوزن در چیزی فرورفتن ۲. به‌صورتی ناپیدا در جایی یا چیزی داخل شدن

■ صفت فاعلی: خلنده / صفت مفعولی: خلیده / مصدر منفی: تخلیدن

خلیفه / xalife, -ها؛ -گان /: اسم. ۱. [نامتداول] جانشین ۲. سرکارگر پیشه‌های سنتی

■ خلف وعده کردن: برخلاف وعده خود عمل کردن (هیچ ندیدم که خلف وعده بکند)

خلفا / xolafā /: جمع ۱. خلیفه

خلفی / xalfi /: صفت. پسین؛ عقبی؛ مقابل: قدامی (شریان خلفی)

خلق / xalq /: اسم. ۱. آفرینش ۲. -ها / توده مردم

■ خلق شدن: آفریده شدن. به همین قیاس: خلق کردن
خلق / xolq, -ها؛ اخلاق /: اسم. ۱. آمادگی روانی شخص برای نوع ویژه‌ای از واکنشهای عاطفی ۲. رفتار ویژه یک شخص

■ خلق خود را تنگ کردن: دلنگ یا عصبانی شدن (بی‌خود خلق خود را تنگ نکن)

خلق کسی تنگ شدن: دلنگ یا عصبانی شدن (وقتی خلق پدرم تنگ می‌شد، زیر لب دعا می‌خواند)

خلق کسی سر جایش آمدن: آرامش عصبی خود را باز یافتن (بنشین یک جای بخور تا خلقت سر جایش بیاید)

خلق الساعه / xalqossā'e /: صفت. پدید آمده به‌طور ناگهانی و خودبخودی

خلق الله / xalqollāh /: اسم. [مجازی] مردم

خلقان / xolqān /: صفت. [ادبی] ژنده؛ کهنه و پاره

خلقت / xelqat /: اسم. ۱. آفرینش ۲. سرشت

خلقی / xalqi /: صفت. منسوب یا مربوط به خلق؛ مردمی؛ توده‌ای

خلقی / xolqi /: صفت. منسوب یا مربوط به خلق

خلقیات / xolqiyyāt /: اسم. خویشا و عادات رفتار (جمال‌زاده راجع به خلقیات ایرانیان کتابی نوشته است)

خلخل / xalal, xelal /: اسم. ۱. [نامتداول] شکاف ۲. آسیب؛ خرابی

■ خلل رساندن: آسیب یا زیان رساندن. به همین قیاس: خلل رسیدن؛ خلل وارد شدن

خلخل‌پذیر / xalalpazir, xelal- /: صفت. [ادبی]

۱. آسیب‌پذیر ۲. خسرآب‌شدنی. به همین قیاس:

خلل‌پذیری؛ خلل‌ناپذیر

خلل‌و فرج / xolal-o-foraj /: اسم. سوراخ و شکاف (سنگ پا دارای خلل‌و فرج زیادی است)

خل‌ماش / xolmās, -ها؛ -ان /: اسم. گیاه از تیره پروانه‌واران با برگهای مرکب دارای غلاف بزرگ و دانه‌های تیره‌رنگ

خلنج / xalanǰ / خلنج

خلنجزار / xalanǰzār / خلنگزار

خلنگ / xalang, -ها /: اسم. ۱. درختچه تابستانی و پایا از تیره ورسکیان، دارای برگهای کوچک، کاسه نازک صورتی، جام بسیار کوچک پنهان در کاسه، که به‌عنوان جارو کاربرد دارد ۲. هریک از جنسهای مختلف

خمخانه / xomxāne - ها /: اسم. [قدیمی] سردابه یا زیرزمینی که در آن خمهای شراب نگهداری می‌شد
خمر / xamr - ها /: اسم. [فقه] نوشابه الکلی (شرب خمر مستوجب تعزیر است)

خمره / xomre - ها /: اسم. کوزه سفالی بسیار بزرگ با شکم برآمده (در جریان کاش چند خمرة خالی پیدا شد)
خمس / xoms -: اسم. ۱. یک پنجم (یک خمس از سهام متعلق به مدیرعامل است) ۲. [اسلام] یک پنجم از سود یا غنیمت به دست آمده که هر مسلمان باید به نایب امام و فقرای سادات بدهد

خمسه / xamse -: صفت. [ادبی] پنج تایی؛ پنجگانه؛ به صورت پنج عضو یا پنج بخش یک مجموعه
خمش / xameš -: اسم. ۱. عمل یا فرایند خم شدن

۲. وضع یا کیفیت خم بودن
خمکاری / xamkāri - ها /: اسم. عملیاتی در فلزکاری برای خم کردن صفحه، قطعه یا لوله فلزی
خمودگی / xamudegi - ها /: اسم. ۱. افسردگی ۲. بی حالی

خموده / xamude -: صفت. فاقد نشاط و سرزندگی؛ کسل
خمودی / xamudi -: اسم. [ادبی] سستی، بی حالی و فقدان شور و حرارت (چرا باید جوان دچار خمودی بشود؟)

خموش / xamuš -: صفت. [مخفف، ادبی] خاموش
خمیازه / xamyāze - ها /: اسم. بیرون آمدن غیرارادی و عمیق نفس با باز شدن خودبخودی دهان، بر اثر خستگی، خواب آلودگی یا بی حوصلگی؛ دهان‌دژه [گفتاری]

■ **خمیازه کشیدن** - باز کردن غیرارادی دهان بر اثر خواب آلودگی یا خستگی (بسیاری از شنوندگان به خمیازه افتادند و خمیازه می‌کشیدند). - به همین قیاس:

به خمیازه افتادن
خمیدگی / xamidegi - ها /: اسم. وضع یا کیفیت خمیده بودن (خمیدگی پشت)

خمیدن / xamidan -: مصدر. لازم. // خمیدی؛ خم می‌شوی؛ خم شو // ۱. از حالت قائم درآمدن ۲. کج شدن ۳. پیچ و تاب پیدا کردن. به همین قیاس: خمیدنی

■ **صفت منفی: خمیده** / مصدر منفی: **نخمیدن**
خمیده / xamide - ها /: صفت. دارای خمیدگی (پشت خمیده)

خمیر / xamir - ها /: اسم. مخلوط یا ترکیبی نرم و شکلپذیر، بویژه: (الف) آردی که برای پختن نان با آب ترکیب شده است (خمیر نان) (ب) خاک رس یا گچ که برای سفالگری، پیکر سازی و مانند آن با آب ترکیب شده است (خمیر مجسمه‌سازی) (ج) ماده دارویی، بهداشتی یا صنعتی نرم و شکلپذیر (خمیر دندان، خمیر ریش). - به همین قیاس: خمیر شدن؛ خمیر کردن

خلیق / xaliq -: صفت. [ادبی] خوش خلق؛ خوش رفتار؛ خوش اخلاق

خلیلی / xalili -: اسم. نوعی انگور کهربایی دانه‌دار
خم / xam -: اسم. [ادبی] پیچ و تاب؛ خمیدگی؛ انحنا

■ **خم به ابرو نیاوردن** - [مجازی] سختی و دشواری را بی شکایت تحمل کردن (صد کیلو بار را بلند کرد و خم به ابرو نیلورد). - ابرو خم نکردن

خم شدن - از حالت مستقیم بیرون آمدن (خم شدم، سکه را از زمین برداشتم، میله خم شد). - به همین قیاس: خم کردن

در خم یک کوچه بودن: [مجازی] هنوز در آغاز راه یا کار بودن (من هنوز در خم یک کوچه‌ام که تا دکتر بشوم)

خم ۲: صفت. دارای خمیدگی؛ خمیده؛ منحنی (پشت خم، خط خم)

خم / xom - ها /: اسم. کوزه سفالی بزرگ و دهان گشاد
■ **خم رنگ‌رزی** ۱. [قدیمی] خمی که رنگ‌رزان در آن رنگ می‌ریختند و پارچه را برای رنگ گرفتن در آن فرو می‌بردند ۲. [کنایی] کار با عجله یا سریع (گفتم: امروز حاضرش کن. گفت: مگر خم رنگ‌رزی است که فروتنی و دریلوری)

خمار / xomār -: صفت. ۱. خواب‌آلود (چشم خمار) ۲. دستخوش خماری (تریاکش نرسیده خمار است)

خمارآلود / xomārālud -: صفت. خمار
خماری / xomāri - ها /: اسم. ۱. خواب‌آلودگی ۲. حالت ناشی از عدم دسترسی به ماده مورد اعتیاد (با یک نخود تریاک او را از خماری درآورد). - به همین قیاس: خمار

خماندن / xamāndan -: مصدر. متعدی. // خماندنی؛ می‌خمانی؛ یخمان // خم کردن

■ **صفت فاعلی: خماننده** / صفت منفی: **خمانده** / مصدر منفی: **نخماندن**

خمپاره / xompāre - ها /: اسم. نوعی گلوله توپ کوچک ضد نفر که پیش از برخورد به هدف منفجر می‌شود و دارای ترکش زیادی است

خمپاره‌انداز / xompāre`andāz - ها /: اسم. نوعی توپ سبک و سرپر برای پرتاب خمپاره

خمپذیر / xampazir -: صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی خم و راست شدن بدون پیدایش ترک یا شکستگی ۲. دارای ویژگی یا توانایی برگشتن به حالت پیشین، پس از تغییر شکل

خمپذیران / xampazirān -: اسم. شاخه‌ای از جانداران پریاخته کوچک دریایی که به حالت چسبیده به جلبکها و جسمهای غوطه‌ور زندگی می‌کنند، بدنشان دارای تقارن دوطرفی است و اندامهای شبیه جام، ساقه و پایه دارند

خمپذیری / xampaziri -: اسم. وضع یا کیفیت خمپذیر بودن

خنجیر / xenjir / : اسم. بوی تند و بینی آزار که بویژه از سوختن مواد چربیدار برمی خیزد

خنچه / xonče / **خوانچه**

– **خند** / xand / : پیواژه. خنده (ریشخند، پوزخند، شکرخند)

خندان / xandān / : صفت. ۱. دارای حالت خنده

(چهره خندان) ۲. [مجازی] شکفته (گل خندان).

به همین قیاس: خندان بودن؛ خندان شدن؛ خندان کردن

خندان ۲: قید. با خنده؛ در حال خندیدن (خندان پیش آمد و مرا در آغوش گرفت)

خندانند / xandāndan / : مصدر. متعدی. // خنداندی؛ می خندانی؛ بخندان // به خنده واداشتن یا موجب خنده شدن (خندانند مردم کار سختی نیست). به همین قیاس: خندانندی

■ صفت فاعلی: خنداننده / صفت مفعولی: خندانده / مصدر منفی: نخندانند

خندق / xandaq / ، ها: / اسم. گودال مصنوعی، بویژه گودالی دراز که برای منظوره‌های دفاعی حفر می‌کنند

□ **خندق بلا**: [تعبیر] شکم

□ **به خندق بلا سرازی کردن**: [تعبیر] خوردن (همه را به خندق بلا سرازی کردی؟)

خنده / xande / ، ها: / اسم. حالت ویژه‌ای در چهره، بویژه در لبها، که معمولاً بر اثر شادی پدید می‌آید و ممکن است با صدای ضعیف یا شدید همراه باشد

□ **خنده زورکی**: خنده ناپذیرخواه و از روی اجبار

خنده نخودی: خنده‌ای همراه با صداهای پیایی آهسته

□ **خنده سردادن**: با صدای بلند و بشدت خندیدن (با دیدن من خنده سر داد)

خنده گرفت: دستخوش خنده شدن (از حرفش خنده‌ام گرفت)

خنده‌اش گرفته بود: نمی‌توانست جلوش را بگیرد

از خنده روده‌بر شدن: [مجازی] خنده سخت و طولانی کردن (آن شب همه از خنده روده‌بر شدند)

به خنده افتادن: دچار خنده شدن (از حرفش به خنده افتادم).

به همین قیاس: به خنده انداختن

خنده‌آور / xande'avar / : صفت. موجب برانگیختن خنده (کارهایش خنده‌آور بود)

خنده‌دار / xandedār / : صفت. دارای کیفیتی که موجب خنده می‌شود (حرف خنده‌دار، کار خنده‌دار)

خنده‌رو / xanderu / ، ها: / صفت. [گفتاری] دارای چهره خندان (دختر خنده‌رویی بود)

خنده‌زنان / xandezanān / : قید. در حال خندیدن معمولاً با صدای بلند (خنده‌زنان گفت: من هم می‌دانستم. خنده‌زنان از او دور شدم)

خنده‌کنان / xandekonān / : قید. در حال خندیدن (خنده‌کنان پیش آمد و دستم را گرفت. خنده‌کنان سببی برداشتم و به سویش انداختم)

□ **خمیر ترش** □ **خمیرمایه**

خمیر دندان □ **خمیردندان**

خمیروریش □ **خمیروریش**

خمیر کاغذ: خمیر حاصل از مغز چوب و الیاف گیاهی که در ساختن کاغذ به کار می‌رود

خمیردندان / xamirdandān / ، ها: / اسم. خمیری حاوی مواد پاک‌کننده برای شستن دندانها

خمیروریش / xamir(e)riš / ، ها: / اسم. خمیری حاوی مواد صابونی و خوشبوکننده برای کمک به تراشیدن ریش

خمیرسانی / xamirsāni / : اسم. ویژگی ماده‌ای که بر اثر ترکیب ماده جامد با مایع، نرم و شکلپذیر شده است و در آن تغییر شکل ناشی از فشار، پس از برطرف شدن فشار، باقی می‌ماند

خمیرگیر / xamirgir / ، ها: / ان: / اسم. کسی که کارش آماده کردن خمیر نان (یا نان شیرینی) است

خمیرمایه / xamirmāye / ، ها: / اسم. گرد یا خمیری حاوی یاخته‌های قارچی و مواد خنثا (مانند آرد) که برای عمل آوردن خمیر یا تخمیر مواد قندی به کار می‌رود: خمیر ترش

خمیره / xamire / : اسم. سرشت

خمیری / xamiri / ، ها: / صفت. دارای شکل یا کیفیت خمیر؛ دارای وضع یا حالت نرم و شکلپذیر (ماده خمیری)

خنابز / xanāzir / : اسم. سل غده‌های لنفاوی گردن

خناق / xonnāq / : اسم. دیفتری

خنثا / xonsā / ، ها: / صفت. ۱. فاقد اثر یا کارایی چشمگیر؛ بی‌اثر (تلاشهای خنثا) ۲. [زیست‌شناسی] فاقد اندام جنسی یا دستگاه تناسلی رشد یافته (موجود خنثا) ۳. فاقد جریان الکترومغناطیسی منفی یا مثبت (ماده خنثا) ۴. [شیمی] فاقد خاصیت اسیدی یا بازی

• **خنثی**. به همین قیاس: خنثا بودن؛ خنثا شدن؛ خنثا کردن

خنثاسازی / xonsāsāzi / : اسم. عمل یا فرایند خنثا کردن

خنثی / xonsā / □ **خنثا**

خنج / xanj / ، ها: / اسم. [گیاه‌شناسی] درمنه

خنج / xenj / : اسم. ۱. خَش ۲. /ها/ [گیاه‌شناسی] خارخسک

خنج / xonj / ، ها: / اسم. [گیاه‌شناسی] پنبه

خنجر / xanjar / ، ها: / اسم. جنگ‌افزاری معمولاً از فولاد به اندازه‌ی کاردی بزرگ، با نوک تیز و هر دو لبه برنده

□ **خنجر زدن**: با خنجر ضربه زدن

خنجر کشیدن: خنجر را از غلاف خود درآوردن و آماده کردن

خو /xu/: اسم. شیوه رفتار عادی و همیشگی یک جاندار که ویژه اوست و در طول زمان به دست می آید: عادت: خوی [ادبی]

□ **خو کردن:** عادت کردن (به تنهایی خو کرده بود). به همین قیاس: خو گرفتن

خواب^۱ /xāb/: اسم. ۱. حالت استراحت ادواری جاندار که در طی آن فعالیت بدنی و عصبی کاهش می یابد و حساسیت جاندار نسبت به محرکهای بیرونی کم می شود (خواب بودن) ۲. /ها/ آنچه در آن هنگام در ذهن جاندار مجسم می شود: رویا (خواب دیدن) ۳. [مجازی] جهتی که پسر، مو یا پشم در آن بآسانی روی هم می افتد (به طرف خوابش جلوه کن) ۴. [مجازی] پسر قالی یا پارچه ۵. [کنایی] بسی خبری (تو هنوز خواب بودی و این حرفها را نمی فهمیدی)

□ **خواب ابدی:** [کنایی] مرگ (به خواب ابدی فرو رفت) خواب اصحاب کهف: [کنایی] خواب بسیار سنگین و طولانی

خواب خرگوشی: [مجازی] غفلت خواب زمستانی: [زیست شناسی] کاهش شدید فعالیت حیاتی بسیاری از گیاهان و جانوران که برائث پایین آمدن دمای محیط در فصل زمستان روی می دهد: زمستان خوابی

خواب سبک: خوابی که در آن احتمال پاسخ به محرکهای خارجی زیاد است؛ خوابی که در آن بیداری زود انجام می گیرد

خواب سنگین: خوابی که در آن شخص خفته دیرتر پیامهای خارجی را درمی یابد و بآسانی از سر و صدا بیدار نمی شود

خواب گران: [ادبی] خواب سنگین خواب مصنوعی: خوابی که با بهره گیری از هیپنوتیزم ایجاد می شود

□ **خواب از سر:** چشم کسی پریدن؛ گرایش به خواب در او از میان رفتن (دیگر خواب از سرم پرید و نتوانستم بخوابم)

خواب آمدن: پیدا شدن نشانه های نیاز به خوابیدن (خوابم می آید)

خواب آوردن: حالت خواب ایجاد کردن (ملاست خواب می آورد)

خواب بردن: به طور غیرارادی به خواب رفتن (روی صندلی خوابم برد)

خواب بودن: در حال خواب بودن (وقتی رفت تو خواب بودی) خواب به چشم کسی نو رفتن / نیامدن: نخوابیدن (تا صبح خواب به چشمم نرفت)

خواب دیدن: ۱. مجسم شدن صحنه هایی در خواب (خواب دیدم رتم المان) ۲. [مجازی] نقشه طرح کردن ۳. [مجازی]

خندیدن /xandidan/: مصدر. لازم. متعدی. // خندیدی: می خندی؛ بخند □ □ لازم. ۱. شادی خود را با خنده نشان دادن (همه می گفتند و می خندیدند) ۲. به صورتی شادببخش تفریح کردن (آن شب چقدر خندیدیم) □ متعدی. ۳. کسی را با خنده مسخره کردن (اگر این حرف را بزنی همه به تو می خندند). به همین قیاس: خندیدنی

■ **صفت مفعولی:** خندیده / مصدر منفی: نخندیدن خنزوپنزر / xenzerpenser/: اسم. [گفتاری] اشیای گوناگون فرسوده، شکسته، ازکار افتاده یا پاره (این خنزوپنزر را بیز دور، خودت راحت کن)

خنزوپنزری / xenzerpenseri/: اسم. [گفتاری] کسی که خنزوپنزر را گردآوری و خرید و فروش می کند (یک پیرمرد خنزوپنزری هر روز توی کوچه ما می پلکید)

خنس و فنس / xenes-o-fenes/: اسم. [گفتاری] تنگدستی، بی پولی و درماندگی مالی؛ خنسی

□ **به خنس و فنس افتادن:** بی پول شدن؛ پول نداشتن و برای گذران زندگی درماندن؛ به خنسی افتادن (آخرهای ماه بولم تمام می شد و به خنس و فنس می افتادم)

خنسی / xenesi/: خَنِس و فَنِس [ادبی] انگشت کوچک؛ کلیک

خنصر / xenser/: اسم. [ادبی] انگشت کوچک؛ کلیک خنک / xonak/: صفت. ۱. دارای سردی ملائم و خوشایند (آب خنک، هوای خنک) ۲. [مجازی] (در مورد عمل یا رفتار) نامناسب و ناخوشایند (رفتار خنک، شوخی خنک)

خنکا / xonakā/: اسم. وضع یا کیفیت خنک بودن؛ [گفتاری] خنکی (خنکای شب)

خنکی / xonaki/: اسم. [گفتاری] ۱. خنکا ۲. هریک از مواد خوراکی که خوردنشان موجب احساس خنک شدن یا از میان رفتن احساس گرما می شود ۳. هریک از موادی که برای کاهش التهاب به کار می رود (گرمی ات شده، خنکی بخور. آب آلو خنکی است)

خنک^۱ / xeng/: ها / اسم. [ادبی] آسب سفید (رود جیحون با همه پهناوری / خنک ما را تا میان آید همی)

خنک^۲ /ها/: صفت. [گفتاری] دارای بهره هوشی پایینی که معنی پیامهای خارجی را دیر یا بد دریابد (آدم هم این قدر خنک می شود). به همین قیاس: خنک بودن؛ خنک شدن

□ **خنک خدا:** خنک مادر زاد (آخر خنک خدا، مگر عقلت نمی رسد؟)

خنگی / xengi/: اسم. وضع یا کیفیت خنک بودن (آدم به این خنگی دیده بودی؟)

خنیاگر / xonyāgar/: ها؛ -ان / اسم. [ادبی] کسی که همراه با نواختن سباز آواز می خواند؛ نوازنده و خواننده. به همین قیاس: خنیگری

دچار توهم شدن (همچو چیزی نیست، خواب دیدی خیر باشد)
 ۴. [تعریض] برای کسی یا چیزی نقشه یا برنامه‌ای طرح کردن (برای پولهای پدرش خوابی دیده بود)
 خواب رفتن: ۱. کاهش حساسیت دست یا پا بر اثر بی‌حرکت ماندن یا خستگی (پام خواب رفته) ۲. لنگ به خواب رفتن
 خواب کردن: کسی را خواباندن (اول همه را خواب می‌کند، بعد خودش می‌خوابد)
 خواب کسی تعبیر شدن: [مجازی] پیشگویی او درست درآمدن (بالاخره خوابت تعبیر شد و خان مرد)
 خواب کسی ریختن: [مجازی] نیاز شدید به خواب داشتن (دیشب نخوابیدم خوابم دارد می‌ریزد)
 خواب گرفتن: پدید آمدن غیرارادی تمایل به خواب (خوابش گرفت و نتوانست کار کند)
 خواب ماندن: دیرتر از زمان پیش‌بینی شده بیدار شدن (ساعت خواب بود، صبح خواب ماندم و دیر به مدرسه رسیدم)
 خواب نداشتن: دچار بی‌خوابی بودن (دو شب است از پا درد خواب ندارم)
 خواب هفت پادشاه را دیدن: [کنایی] به خواب عمیق فرو رفتن (دارد هفت پادشاه را هم خواب می‌بیند)
 از خواب پا شدن: بیدار شدن (نصف شب از خواب پا شدم)
 از خواب پریدن: بناگهان و بر اثر رویدادی بیدار شدن (از صدای زنگ از خواب پرید)
 به / در خواب دیدن: ۱. کسی یا چیزی در خواب مجسم شدن (دیشب ملان را به خواب دیدم) ۲. [مجازی] امکان دسترسی به کسی یا چیزی را نداشتن (مگر عروسی با دختر مرا به خواب ببینی)
 به خواب رفتن: خوابیدن (سرانجام به خواب رفت):
 خواب رفتن [گفتاری]
 به خواب کسی آمدن: در جریان خواب در ذهن او مجسم شدن (دیشب مادرم به خواب آمد)
 در خواب بودن: در حال خواب بودن (ساعت ۱۰ هنوز در خواب بود)
 - خواب: ۱. پیوازه. ۲. آن که می‌خوابد (بد خواب، زمستان خواب) ۳. مناسب یا درنظر گرفته‌شده برای خوابیدن (تخت‌خواب، رختخواب)
 خواب‌آلود / xābālud: صفت. دارای حالت نیمه‌هشیار به علت نیاز به خوابیدن یا تازه از خواب بیدار شدن (صدایش خواب‌آلود بود)
 خواب‌آلودگی / xābāludegi: اسم. وضع یا کیفیت خواب‌آلود بودن
 خواباندن / xābāndan: مصدر. متعدی. // خواباندنی؛ می‌خوابانی؛ پخوابان // ۱. به خواب واداشتن؛ در معرض خواب قرار دادن (بچه را خواباندن) ۲. بستری کردن (در

بیمارستان خواباندن) ۳. فرو نشانیدن؛ آرام کردن؛ از شدت چیزی کاستن (سروصدای خواباندن) ۴. از حالت عمودی یا برافراشته درآوردن (لبه کلاه را خواباندن) ۵. برای نگهداری، تغییر طعم، تغییر شکل، رنگ کردن یا بودادن در مایعی قرار دادن (در سرکه خواباندن، در اسید خواباندن، در رنگ خواباندن) ۶. تعطیل یا متوقف کردن (کار را خواباندن) ۷. [گفتاری] ضربه (بویژه سیلی) زدن (بیخ گوش کسی خواباندن) ۸. بدن جاننداری را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن (روی تخت خواباندن) ۹. [کشاورزی] روشی برای تکثیر برخی درختان، به صورت خم کردن شاخه‌های نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آنها در زیر خاک، تا ریشه بگیرند و به صورت درخت جداگانه‌ای درآیند. به همین قیاس: خواباندنی
 ■ صفت فاعلی: خواباننده / صفت مفعولی: خوابانده / مصدر منفی: نخواباندن
 خواب‌آور / xābāvar - ها: / صفت. دارای خاصیت یا توانایی ایجاد خواب (داروی خواب‌آور)
 خواب‌زدا / xābzeda - ها: / صفت. دارای ویژگی یا توانایی از میان بردن خواب‌آلودگی یا احساس نیاز به خوابیدن
 خوابگاه / xābgāh - ها: / اسم. ۱. اتاق ویژه خواب، بویژه در یک مؤسسه همگانی (مانند مدرسه شبانه‌روزی یا پرورشگاه) (می‌آمد توی خوابگاه و همه را با صدای سوت بیدار می‌کرد) ۲. ساختمان ویژه‌ای برای استراحت و اقامت شبانه افراد وابسته به یک مؤسسه یا گروه (خوابگاه دانشجویان، خوابگاه افسران)
 خواب‌گردی / xābgardi: / اسم. ناهنجاری ویژه خواب در برخی اشخاص که موجب می‌شود در جریان خواب از بستر برخیزند و راه بروند. به همین قیاس: خواب‌گرد
 خواب‌گزار / xābgōzār - ها: / ان: / اسم. کسی که با گوش دادن به شرح آنچه افراد در خواب دیده‌اند، رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند؛ کسی که مدعی گشودن راز رویاها و پیشگویی از روی آنهاست. به همین قیاس: خواب‌گزاری
 خواب‌گفتاری / xābgoftari: / اسم. عمل یا پدیده سخن گفتن در خواب. به همین قیاس: خواب‌گفتار
 خواب‌نامه / xābnāme - ها: / اسم. کتابی که در آن معنی و مفهوم رویاها نوشته شده است
 خواب‌نما / xābnemā: / اسم. کسی که در خواب از وقوع رویدادی در آینده آگاه شود یا آن را از پیش در خواب ببیند (مثل اینکه خواب‌نما شده بود و می‌دانست پسرش اسیر شده است)
 خواب‌وبیدار / xāb-o-bidār: / صفت. ۱. در آستانه خواب یا بیداری ۲. دارای پرزهایی در دو جهت مخالف

دچار توهم شدن (همچو چیزی نیست، خواب دیدی خیر باشد)
 ۴. [تعریض] برای کسی یا چیزی نقشه یا برنامه‌ای طرح کردن (برای پولهای پدرش خوابی دیده بود)
 خواب رفتن: ۱. کاهش حساسیت دست یا پا بر اثر بی‌حرکت ماندن یا خستگی (پام خواب رفته) ۲. لنگ به خواب رفتن
 خواب کردن: کسی را خواباندن (اول همه را خواب می‌کند، بعد خودش می‌خوابد)
 خواب کسی تعبیر شدن: [مجازی] پیشگویی او درست درآمدن (بالاخره خوابت تعبیر شد و خان مرد)
 خواب کسی ریختن: [مجازی] نیاز شدید به خواب داشتن (دیشب نخوابیدم خوابم دارد می‌ریزد)
 خواب گرفتن: پدید آمدن غیرارادی تمایل به خواب (خوابش گرفت و نتوانست کار کند)
 خواب ماندن: دیرتر از زمان پیش‌بینی شده بیدار شدن (ساعت خواب بود، صبح خواب ماندم و دیر به مدرسه رسیدم)
 خواب نداشتن: دچار بی‌خوابی بودن (دو شب است از پا درد خواب ندارم)
 خواب هفت پادشاه را دیدن: [کنایی] به خواب عمیق فرو رفتن (دارد هفت پادشاه را هم خواب می‌بیند)
 از خواب پا شدن: بیدار شدن (نصف شب از خواب پا شدم)
 از خواب پریدن: بناگهان و بر اثر رویدادی بیدار شدن (از صدای زنگ از خواب پرید)
 به / در خواب دیدن: ۱. کسی یا چیزی در خواب مجسم شدن (دیشب ملان را به خواب دیدم) ۲. [مجازی] امکان دسترسی به کسی یا چیزی را نداشتن (مگر عروسی با دختر مرا به خواب ببینی)
 به خواب رفتن: خوابیدن (سرانجام به خواب رفت):
 خواب رفتن [گفتاری]
 به خواب کسی آمدن: در جریان خواب در ذهن او مجسم شدن (دیشب مادرم به خواب آمد)
 در خواب بودن: در حال خواب بودن (ساعت ۱۰ هنوز در خواب بود)
 - خواب: ۱. پیوازه. ۲. آن که می‌خوابد (بد خواب، زمستان خواب) ۳. مناسب یا درنظر گرفته‌شده برای خوابیدن (تخت‌خواب، رختخواب)
 خواب‌آلود / xābālud: / صفت. دارای حالت نیمه‌هشیار به علت نیاز به خوابیدن یا تازه از خواب بیدار شدن (صدایش خواب‌آلود بود)
 خواب‌آلودگی / xābāludegi: / اسم. وضع یا کیفیت خواب‌آلود بودن
 خواباندن / xābāndan: / مصدر. متعدی. // خواباندنی؛ می‌خوابانی؛ پخوابان // ۱. به خواب واداشتن؛ در معرض خواب قرار دادن (بچه را خواباندن) ۲. بستری کردن (در

خواب و خیال / xāb-o-xīyāl / : صفت. [مجازی] غیر واقعی یا غیر عملی (این حرفها خواب و خیال است، بهتر است کمی واقع بین باشی)

- خوابه / xābe / -ها / : پیروژه. [گفتاری] دارای اتاق خواب (آپارتمان دو خوابه)

خوابیدن / xābīdan / : مصدر. لازم. // خوابیدی؛ می خوابی؛ بخواب // ۱. به خواب رفتن؛ دستخوش خواب شدن (لالایی گفتم خوابید) ۲. بستری شدن (ده روز توی بیمارستان خوابید) ۳. فعالیت یا تحرک نداشتن (در زندان خوابیدن، کار خوابیدن) ۴. فرو نشستن؛ کاهش یافتن شدت (سروصدا خوابیدن، توفان خوابیدن) ۵. از حالت برجسته (بوژه به حالت افقی) درآمدن (اتوکن تاجپنهایش بخوابد) ۶. [کنایی] بی خبر بودن (تو خوابیدی از جایی خبر نداری) ۷. بدن را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن (روی تخت خوابیدن) ۸. [کنایی] با کسی عمل جنسی انجام دادن (خدا می داند با چند نفر خوابیده). به همین قیاس: خوابیدنی

■ صفت منفی: خوابیده / مصدر منفی: نخوابیدن
خوابیده ۱ / xābide / : صفت. دستخوش خواب؛ خفته (شیر خوابیده)

خوابیده ۲: قید. در حالت درازکش یا در حالت افقی
■ خوابیده پارس کردن: [تعریض] تهدید تو خالی کردن (اهمیت نده، او عادت دارد خوابیده پارس بکند)

خواجه / xājegi / : اسم. وضع یا کیفیت خواجه بودن
خواجه / xāje / -ها؛ -گان / : اسم. ۱. مردی که فاقد توانایی جنسی است (مانند کسی که او را اخته کرده اند) ۲. [قدیمی] عنوانی احترام آمیز برای مردان (خواجه نظام الملک، خواجه حافظ) ۳. [ادبی] ارباب

خواجه سرا / xājesarā / -ها؛ -یان / : اسم. [قدیمی] خواجه ای که در خانه شاهان و بلندپایگان خدمت می کرد
خوار ۱ / xār / : صفت. فاقد ارزش یا احترام در چشم دیگران

■ **خوار شمردن**: بی ارزش و ناچیز دانستن (کسی را نباید خوار شمرد، چون هرکس تواناییها و شایستگیهای دارد)

خوار کردن: بی ارزشی یا بی حرمت کردن (با رفتار و گفتارش خود را در چشم دیگران خوار می کرد). به همین قیاس:
خوار بودن: خوار شدن

- خوار ۲: پیروژه. خورنده (ریزه خوار، زمین خوار، گیاه خوار)
خواربار / xār(o)bār / : اسم. مواد اولیه خوراک روزانه آدمی

خواربار فروش / xār(o)bārfūruš / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که نیازمندیهای خوراک روزانه مردم را (مانند برنج، بنشن، روغن، قند و جای) می فروشد؛ بقال. به همین قیاس: خواربار فروشی

خوارج / xavārej / : جمع. خارج

خواری ۱ / xāri / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بی ارزش شدن یا مورد توهین و بی احترامی قرار گرفتن (بچه از تبار روستایی خود احساس خواری می کرد، حال آنکه حماقت موجب خواری او بود)

- خواری ۲: پیروژه. خوردن (خامخواری، شرابخواری)
خواست ۱ / xāst / -ها / : اسم. آنچه آن را بخواهند؛ تقاضا؛ خواسته (خواست شما چیست؟ خواست خود را به طور دقیق بیان کنید)

- خواست ۲ / -ها / : پیروژه. ۱. خواستار؛ خواهنده؛ مطالبه کننده (دادخواست، کیفرخواست) ۲. خواستن؛ مطالبه کردن (بازخواست، واخواست)

خواستار / xāstār / -ان / : صفت. دارای خواست؛ متقاضی (انان آزادی زندانیان را خواستار شدند، مدعی، خواستار دریافت غرامت شد). به همین قیاس: خواستار بودن؛ خواستار شدن

خواست اندیشی / xāstandīši / : اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن مطابق با خواستها و آرزوهای خویش و معمولاً بی توجه به واقعیتها و اوضاع و احوال بیرونی
خواست بزرگ / xāstbarg / : اصطلاحنامه

خواستگار / xāst(e)gār / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که خواستار ازدواج زنی با خود او یا دیگری است (برای پری خواستگار آمده بود) ۲. [نامتداول] کسی که چیزی را می خواهد؛ خواستار

خواستگاری / xāst(e)gāri / -ها / : اسم. ۱. تقاضای ازدواج با کسی (در اینجا رسم نیست دختر از پسر خواستگاری بکند) ۲. مراسم ویژه این تقاضا (مانند رفتن به خانه دختر مورد نظر و گفتگو با خانواده او) (دیروز خواستگاری سیمین بود، امشب به خواستگاری دعوت داریم). به همین قیاس:

خواستگاری کردن: به خواستگاری رفتن
خواستن / xāstān / : مصدر. متعدی. لازم. // خواستی؛ می خواهی؛ بخواه // □ متعدی. ۱. کسی را فراخواندن (علی را خواسته بودند به کمیته) ۲. کسی را دوست داشتن (پسر او را خیلی می خواست) ۳. نیاز خود را بیان کردن (اب خواستن، پول خواستن) ۴. نیازمند بودن (این کار دو ماه وقت می خواهد)

۵. بستانکار بودن (دو ماه بود که از من صد تومان می خواست، نداشتم بدهم) □ لازم. ۶. قصد داشتن (خواست برود، خواستم بگویم) ۷. فعل همکرد برای زمان آینده (خواهی رفت، خواهم گفت). به همین قیاس: خواستنی

■ صفت فاعلی: خواهنده / صفت منفی: خواسته / مصدر منفی: نخواستن

خواستنه / xāste / -ها / : اسم. ۱. آنچه شخص یا گروهی خواهان آن است؛ خواست (خواستنه خود را به دست آوردند) ۲. [حقوق] آنچه شاکی در دادنامه رسیدگی به آن را خواستار شده است؛ ادعا ۳. [ادبی] دارایی؛ ثروت

خواه^۱: پیروا. ۱. /-ان/ خواستار؛ خواهنده (خیرخواه، نیکخواه) ۲. مورد پسند (دلخواه) ۳. /-ان/ دوستدار (اسلامخواه، ملتخواه)

خواهان^۱ / xāhān / -ها: اسم. [حقوق] کسی که از دیگری شکایت یا نسبت به او ادعایی دارد؛ مدعی؛ شاکی خواهان^۲: صفت. خواستار (جوانان خواهان زندگی بهترند) خواهر / xāhar / -ها: -ان: اسم. جاندار ماده‌ای (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک است

خواهر تنی: خواهری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک است

خواهر دوقلو: جاندار ماده‌ای که با جاندار دیگر در یک زمان و از یک مادر متولد شده است (اشرف خواهر دوقلو شاه بود)

خواهر دینی: زن همکیش خواهر رضاعی: دختری یا زنی که با شخص از پستان یک زن شیر خورده است: خواهر شیری خواهر روحانی: عنوان خطابی احترام‌آمیز برای راهبه‌ها (و گاه مقامهای مؤنث کلیسا): خواهر مقدس خواهر شیری خواهر مقدس خواهر روحانی خواهر ناتنی: خواهری که فرزند ناپدری یا نامادری است: ناخواهری

خواهرانه^۱ / xāharāne / : صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی همانند مهر خواهری (لطف خواهرانه) خواهرانه^۲: قید. به شیوهٔ خواهران؛ از روی مهر و محبت؛ خواهروار (به همهٔ آنها خواهرانه خدمت کرد)

خواهرخوانده / xāharxānde / -ها: -گان: اسم. شخص مؤنثی که دیگری او را به خواهری انتخاب می‌کند (با خواهرخوانده‌اش به سفر رفت) خواهرزاده / xāharzāde / -ها: -گان: اسم. فرزند خواهر

خواهرزن / xāharzan / -ها: اسم. خواهر همسر یک مرد

خواهرشوهر / xāharšowhar, -šo:har / -ها: اسم. خواهر همسر یک زن خواهروار / xāharvār / : قید. ۱. مانند خواهر ۲ [مجازی] بسیار صمیمانه و دوستانه

خواهری^۱ / xāhari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خواهر بودن ۲. مهربانی، دوستی یا همدلی از سوی یک زن یا زنان کمابیش همسن (در حق من خواهری کرد)

خواهری^۲: صفت. مربوط یا منسوب به خواهر (رابطه خواهری)

خواهش / xāheš / -ها: اسم. ۱. عمل یا فریاد خواستن

خواص / xavās(s) / : اسم. ۱. افراد ممتاز؛ نخبگان؛ مقابل: عوام ۲. جمع خواصیت ۳. جمع خاصه خوان^۱ / xān / -ها: اسم. ۱. طبق چوبی بزرگ ۲. [ادبی] سفرهٔ غذا

خوان^۲ / -ها: / پیروا. خواننده (آوازخوان، درسخوان، کتابخوان)

خوانا / xānā / : صفت. قابل خوانده شدن باسانی (خط خوانا)

خوانائی / xānā'i / خوانانی / xānāyi / : اسم. وضع یا کیفیت خوانا بودن: خوانائی

خوانچه / xānce / -ها: اسم. ۱. طبق معمولاً چوبی که در آن کالا هدیه می‌برند ۲. طبق و کالایی که در آن چیده شده است (خوانچهٔ عروس) * خنچه: خُونچه

خواندن / xāndan / : مصدر. متعدی. لازم. // خواندی: می‌خوانی؛ بخوان // □ متعدی. ۱. انتقال دادن علامتهای یک نوشتار به ذهن و ساختن هجاها و صوتهای قراردادی مطابق با آنها (کتاب خواندن) ۲. بیان آنها با صدای بلند (نامه را برای ما هم بخوان) ۳. ادای واژه‌ها یا صداها به صورتی آهنگین (آواز خواندن) ۴. [ادبی] از کسی خواستن تا به جایی برود؛ دعوت کردن (به مهمانی خواندن) ۵. [ادبی] کسی یا چیزی را نامیدن (شهری که تهرانش می‌خوانیم) ۶. [کنایی] پذیرفتن یا اطاعت کردن (کسی خطش را نمی‌خواند) □ لازم. ۷. دریافتن؛ فهمیدن (از قیافه‌اش خواندم که می‌خواهد چیزی بگوید) ۸. سازگار یا مطابق بودن (این رنگها باهم نمی‌خواند. این خط با آن خط می‌خواند). به همین قیاس: خواندنی

■ صفت فاعلی: خواننده / صفت مفعولی: خوانده / مصدر منفی: نتواندن

خوانده^۱ / xānde / -ها: -گان: اسم. [حقوق] کسی که از او به دادگاه شکایت شده است؛ طرف دعوای شاکی - خوانده^۲ / -ها: -گان: پیروا. نامیده شده (پدرخوانده، برادرخوانده، خواهرخوانده)

خوانندگی / xānandegi / : اسم. ۱. کار خواننده ۲. عمل یا فریاد آواز خواندن

خواننده / xānande / -ها: -گان: اسم. ۱. کسی که آواز می‌خواند (خوانندهٔ رادیو، خوانندهٔ آواز) ۲. کسی که یک متن نوشتاری را می‌خواند (از خواننده می‌خواهیم تا ما را در این کار یاری کند)

- خوانی / xāni / -ها: / پیروا. خواندن (رجزخوانی، آوازخوانی، شعرخوانی)

خوانین / xavānin / : جمع خان خواه^۱ / xāh / : حرف. یکی از دو حالت احتمالی (خواه

برود و خواه بماند، برایم فرقی نمی‌کند)

چیزی به صورت مؤدبانه؛ خواستنی که با فشار و اجبار همراه نیست (خواهش می‌کنم به من کمک کنید) ۲. آنچه به این شیوه خواسته شده است (خواهش شما نامعقول است)

☐ خواهش داشتن: خواستار چیزی بودن (آمده بود از شما خواهشی داشت)

خواهش کردن: چیزی را به صورت مؤدبانه خواستن
خواهشمند / xāhešmand: صفت. دارای خواهش (خواهشمندم سلام مرا به ایشان برسانید)

☐ خواهشمند بودن: خواهش داشتن (خواهشمند است جواب را هرچه سریعتر بفرستید)

خواناخواه / xāhnāxāh: قید. از روی ناچاری و بی آنکه بخواهند؛ ناچار؛ ناگزیر (خواناخواه قبول کرد فرادش بیايد): خواناخواه

خواناخواه / xāh-o-nāxāh: ☐ خواناخواه
خواهی / xāhi: ها / پیروا. خواستن (آزادخواهی، باج‌خواهی، دادخواهی)

خواهی‌نخواهی / xāhinaxāhi: قید. [گفتاری] خواناخواه

خوئک / xu'ak: اسم. کبابی که از قطعه‌های بریده شده خرخره و نای غضروفی گوسفند تهیه می‌شود.

خوئی / xu'i: ☐ -خویی

خوب / xob: قید. [گفتاری] ۱. واژه‌ای برای پذیرش عقیده یا سخن دیگری و در پاسخ به پرسش او (علی گفت: «برویم، گفتم: خوب») ۲. در پرسش راجع به دنباله ماجرا یا داستان (خوب، بعد چه شد؟) * خُب

خوب^۱ / xub: صفت. ۱. دارای کیفیت دلخواه و خوشایند (وضع خوب شد. هوا خوب است) ۲. دارای ویژگیهای اخلاقی و رفتار پسندیده و خوش آیند (ادم خوب) ۳. شفا یافته؛ درمان شده (زخمش خوب شد) ۴. [ادبی] زیبا (روی خوب)

خوب^۲: قید. با وضع یا کیفیت دلخواه، شایسته یا خوشایند (علی خوب کار می‌کرد. رضا خوب بازی کرد)

☐ خوب آوردن: با روی دادهای خوب روبرو شدن؛ فرصتهای خوب به دست آوردن

خوب کردن: ۱. درمان کردن (آن دلو زخم پلیم را خوب کرد) ۲. کار درستی انجام دادن (علی خوب کرد که توی این سرما نیامد). به همین قیاس: خوب بودن؛ خوب شدن

خوبرو / xubru: ها؛ -یان / صفت. [ادبی] دارای چهره زیبا

خوبی / xubi: اسم. ۱. -ها / کار خوب؛ یاری و همکاری با کسی (خوبی کردن ضرر ندارد) ۲. وضع یا کیفیت خوب بودن (در خوبی و انسانیت نمونه بود)

☐ خوبی به کسی نیامدن: شایسته یاری و مهربانی نبودن (به احمد خوبی نیامد)

خوبی کردن: یاری و مهربانی کردن (خیلی به ما خوبی کرده) خوبیت / xubiyyat: اسم. [گفتاری] خوبی؛ شایستگی

(خوبیت ندارد دست توی جیب مردم بکنی)
خوپذیر / xupazir: ها؛ -ان / صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا گرایش به پذیرفتن عادت یا اخلاق (خوپذیر است نفس انسانی)

خود^۱ / xod: اسم. ۱. مجموعه آنچه (جسم، عواطف، احساسات، اندیشه‌ها) یک شخص را پدید آورده است؛ هستی و تمامیت هرکس؛ خویشتن (خود را از بودن، خود را شناختن) ۲. یک موجود بندهایی و بدون شرکت دیگری یا دیگران (با خود اندیشید)

☐ به خودی خود: به طور ذاتی؛ در ذات خود (انسان به خودی خود موجودی اجتماعی است)

☐ خود را از تک و تا نینداختن: خونسردی و تسلط بر رفتار یا واکنشهای خود را حفظ کردن؛ مقابل: خود را باختن خود را باختن: تسلط بر رفتار و گفتار خود را از دست دادن (با دیدن علوی خود را باخت و به لکنت افتاد)

خود را بالا گرفتن: [مجازی] مغرور شدن و افاده فروختن (خیلی خودش را بالایی گرفت)

خود را بستن ☐ بار خود را بستن، بار^۱ خود را به آن راه زدن: [گفتاری] تجاهل کردن؛ خود را بی خبر نشان دادن (خود را به آن راه زد که گویا حرف مرا نشنیده است)

خود را به چیزی زدن: [مجازی] به آن تظاهر کردن؛ خود را آن گونه نشان دادن (خود را به کوی زدن)

خود را به دامن کسی انداختن: [کنایی] به او پناه بردن و از او یاری خواستن (برای پیشرفت کار پرسش خود را به دامن ارباب انداخت)

خود را به کوجه علی چپ زدن: [مجازی] سخنی را نشنیده گرفتن یا خود را نسبت به موضوعی بی خبر نشان دادن (وقتی درباره کار تو پرسیدم خود را زد به کوجه علی چپ)

خود را جمع کردن: حالت رسمی به خود دادن (علی که روی تشکجه لم داده و سایه‌اش را دراز کرده بود، با دیدن پدرش خود را جمع کرد و راست نشست)

خود را دست‌کم گرفتن: توانایی یا شایستگی خود را کمتر از میزان واقعی تصور کردن (تو خودت را دست‌کم گرفته‌ای)

خود را سبک کردن: [مجازی] باعث کاهش ارزش و اعتبار خود شدن (با رفتن پیش این و آن خود را سبک می‌کنی)

خود را قاتی کاری کردن: در آن دخالت یا شرکت کردن (تو خودت را قاتی دعوی زنها نکن)

خود را گرفتن: قیافه و رفتار جدی و غیردوستانه داشتن (خیلی خودش را گرفته بود)
خود را گم کردن: [مجازی] گذشته خود را فراموش کردن یا از آن چشم پوشیدن و به دوستان و نزدیکان خود اعتنا نکردن (وقتی بولداز شد خودش را گم کرد و دیگر به کسی محل نگذاشت)

خود را هلاک کردن: ۱. خودکشی کردن ۲. [مجازی] تلاش و کوشش بسیار کردن

از خود بیخود شدن: از حالت طبیعی بیرون رفتن؛ خونسردی یا هشیاری خود را از دست دادن (وقتی پسرش را دید از خود بیخود شد و هاله‌های گریه کرد)

از خود درآوردن: جمل کردن (این حرف‌ها را از خودش درآورده بود)

از خود گذشتن: آماده‌فدا کردن جان خود بودن

به خود آمدن: هشیاری یا خونسردی خود را به‌دست آوردن (یک ساعت بعد وقتی به خود آمدم همه رفته بودند)

به خود بستن: [مجازی] مدعی کاری یا عنوانی شدن

به خود پیچیدن: از بسیاری درد پیچ‌وتاب خوردن و آرامش خود را از دست دادن (از درد به خود می‌پیچید)

به خود رسیدن: ۱. از خود مراقبت و پذیرایی کردن (داشتم نان خامه‌ای می‌خوردم، آمد و گفت: خوب به خودت می‌رسی‌ها) ۲. خود را آراستن (پیش از رفتن به عروسی باید کمی به خودم برسم)

به خود گرفتن: خود را مورد خطاب تلقی کردن (چند نفر که به او آقای دکتر گفتند، او هم به خودش گرفت و باورش شد. اگر به مرغ کیش می‌گفتی او به خودش می‌گرفت و قهر می‌کرد)

در خود فرو رفتن: [مجازی] پیوند خود را با جهان پیرامون خود بریدن و به تصورات ذهنی و اندیشه‌های درونی خود پرداختن

خود^۱: ضمیر. مربوط به کسی یا چیزی (مال خودم، مال خودشان)

خود^۲: پیشوازه. ۱. مربوط به همان شخص یا چیز مورد اشاره و نه دیگری (خودپرست، خودپسند) ۲. به وسیله همان چیز مورد اشاره و نه دیگری (خودتراش، خودنویس)

خود / xud / 𐬭𐬀𐬎𐬎𐬀𐬎𐬀
خودانکایی / xod'ettekāyi / اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از امکانات و تواناییهای خود، بدون وابستگی یا بهره‌گیری از دیگران

خودآرا / xodārā / صفت. دارای عادت یا گرایش به خودآرایی (هیچ باور نمی‌کردم آن جوان قرتی و خودآرا یک روز چنین شخصیتی پیدا کند)

خودآرایی / xodārāyi / -ها / اسم. آرایش خود، بویژه به صورتی افراطی

خودآزما / xodāzmā / صفت. دارای ویژگی یا توانایی آزمایش کردن خود. به همین قیاس: خودآزمایی

خوداشتغالی / xod'ešteqāli / -ها / اسم. وضع یا کیفیت داشتن شغلی که به وسیله خود شخص شاغل اداره می‌شود و در آن کارفرما و کارگر خود اوست

خودآگاهی / xodāgāhi / -ها / اسم. آگاهی شخص از هستی، کارها و اندیشه‌های خود (دستیابی به خودآگاهی باید هدف زندگی ما باشد)

خودالقا / xod'elqā / -ها / صفت. دارای ویژگی یا

توانایی ایجاد نیروی برقرانی در اثر تغییر جریان خودالقای / xod'elqāyi / -ها / اسم. تولید و لثاژ در یک مدار به وسیله جریان متغیری در همان مدار

خودآموز / xodāmuz / -ها / اسم. وسیله‌ای (بویژه کتاب) برای آموختن کاری به خواننده به وسیله خودش و بدون کمک گرفتن از معلم (خودآموز انگلیسی، خودآموز رانندگی)

خودآموزی / xodāmuzi / اسم. عمل یا فرایند آموختن بدون بهره‌گیری از معلم یا مؤسسه آموزشی (برخی چیزها را از راه خودآموزی هم می‌توان آموخت)

خودانگیختگی / xod'angixtegi / -ها / اسم. وضع یا کیفیت انگیزه‌شدن به وسیله خود شخص و بدون دخالت دیگران. به همین قیاس: خودانگیخته

خودباختگی / xodbāxtegi / -ها / اسم. وضع یا کیفیت فراموش کردن تواناییها و امکانات خود برای رویارویی با پیشامدها و حل مشکلات. به همین قیاس: خودباخته

خودبارورسازی / xodbārvarsāzi / 𐬭𐬀𐬎𐬎𐬀𐬎𐬀𐬎𐬀𐬎𐬀
خودباروری / xodbārvari / -ها / اسم. [زیست‌شناسی] ۱. ترکیب گانه‌های نر و ماده یک فرد نر-ماده و تشکیل یاخته تخم ۲. بکرزایی * خودگشتی: خودبارورسازی

خودباوری / xodbāvāri / اسم. وضع یا کیفیت باورداشتن به تواناییهای خود؛ اعتماد به نفس (سختیهای زندگی و مبارزه برای زنده ماندن به او کمک کرد تا به خودباوری برسد). به همین قیاس: خودباور

خودبخود / xodbexod / قید. ۱. به‌طور غیر ارادی؛ بدون قصد یا برنامه‌ریزی (خودبخود دستم رفت به طرف کارد آشپزخانه) ۲. بدون شرکت یا دخالت دیگری (خودبخود کارش را می‌کند و احتیاجی به سفارش نیست). به همین قیاس: خودبخودی

خودبری / xodbori / اسم. [زیست‌شناسی] خاصیتی در برخی جانوران (مانند مارمولک) که امکان می‌دهد در وقت احساس خطر یکی از اندامهای خود را قطع کنند و آن اندام معمولاً بعدها دوباره رشد می‌کند

خودبزرگ‌بینی / xodbozorgbini / اسم. خودبینی افراطی و بیمارگونه. به همین قیاس: خودبزرگ‌بین

خودبسندگی / xodbasandegi / اسم. خودکفایی

خودبین / xodbin / صفت. دارای عادت یا گرایش به خودبینی

خودبینی / xodbini / -ها / اسم. عادت یا گرایش ذهنی به اینکه شخص خود را برتر از دیگران تصور کند

خودپایی / xodpāyi / اسم. عمل یا فرایند مراقبت کردن از خود در برابر آسیب یا خطر احتمالی

خودپرداخت / xodpardāxt / اسم. [فرهنگستان] بخشی از خسارت (مثلاً هزینه درمان) که بر اساس شرایط بیمه‌نامه به عهده‌گذار است و بیمه‌گر نسبت به پرداخت آن تمهیدی ندارد

خودداری / xod.dāri ، ها - : اسم. عمل یا فرایند
 جلوگیری کردن خود شخص: الف) از انجام دادن عملی
 به وسیلهٔ خودش (از ریختن زباله در این مکان خودداری کنید)
 ب) از آشکار شدن هیجانهای احساسی و واکنشهای
 عاطفی اش (خندمام گرفته بود، ولی از خندیدن خودداری
 می‌کردم). به همین قیاس: خوددار

خودرأی / xodra'y, -ها: صفت. دارای عادت یا
رأی و عقیده دیگران. به همین قیاس: خودرأیی

خودرنگ / xodrang / : صفت. دارای رنگ طبیعی یا ذاتی. به همین قیاس: خودرنگی

خودرو / xodrow، -ها / اسم. اتومبیل

خودرو / xodru، -ها / : صفت. دارای ریش
خودبخودی، بی آنکه کسی کاشته باشد (گل خودرو)

خودروپ / xodrub ، -ها : صفت. دارای ویژگی یا توانایی تمیز کردن خود به طور خودکار

خودزنی / xodzani / : اسم. عمل یا فرایند خود را زدن
(برخی بیماران روانی خودزنی می‌کنند)

خودساخته / xodsāxte / : صفت. دارای ترییت و
بیشترت حاصل از تلاش خود شخص (مرد خودساخته)

خودسازگار / xodsāz(e)gār / : منت. دارای ویژگی یا توانایی سازگار شدن یا تطبیق دادن خود با وضع یا

پدیده‌ای معین به طور خودکار

خودسازی / xodsāzi / : اسم. عمل یا فرایند تربیت کردن خود (در غربت از فرصت استفاده کرد و به خودسازی پرداخت)

خودسامان / xodsāmān / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی تنظیم کردن کار خود ۲. دارای ویژگی یا توانایی

تنظیم شدن به صورت خودکار * خودتنظیم
خودستا / xodsetā ، -ها؛ -یان / : منت. [ادبی] دارای

عادت یا گرایش به خودستایی

خودستایی / xodsetāyi، -ها: اسم. عمل یا فرایند خود را ستودن و دربارهٔ خوبیها و تواناییهای خود

سخن گفتن

خودسترونی / xodsetarvani ، -ها / : اسم.
[زیست‌شناسی] پدیده‌ای در برخی نر-ماده‌ها که

نمی‌توانند از راه خود باروری، تولید مثل کنند

خودسر / xodsar ، -ها: -ان: صفت. دارای عادت یا
گرایش به خودسری (جوان خودسر)

خودسرانه / xodsarāne / : صفت.

خوددسرانه^۱: قید. یا خواست و اراده خود و بی اجازه

دیگری (وقتی خودسرانه زن گفت، اعضای خانواده ترکش کردند)
خودسری، / xodsari، -ها / : اسم. بی روی از خواست و

خودپرداز / xodpardāz ، -ها / : اسم. دستگاه
الکترونیکی که مبلغ چک (دفترچه یا کارت اعتباری)
را به طور خودکار می پردازد

خودپرست / xodparast ، -ها: -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خودپرستی

خودپرستی / xodparasti ، -ها / : اسم. عادت یا گرایش ذهنی، به اینکه شخص خود را بیش از همه

دوست بدارد و به سود یا آسایش دیگران بی اعتنا باشد؛
خودخواهی

خودپژوهی / xodpažuhi / : اسم. عمل یا فرایند بررسی تواناییها، نارساییها و رفتارهای خود. به همین قیاس:

خودپژوه
خودپسند / xodpasand ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای


عادت یا گرایش به خودپسندی
خودپسندی / xodpasandi، -ها / : اسم. وضع، منش و

استعدادهای خود را بهتر از دیگران پنداشتن
خودتخریبی / xodtaxribi / : اسم. عمل یا فرایند آسیب

رساندن عمدی به خود
خود تراش / xodtarāš ، -ها / : اسم. اسبابی برای

تراشیدن مو، دارای پایه یا محفظه‌ای برای قراردادن تیغ و دسته‌ای عمود بر آن

خود تنبیہی / xodtambihi, -tanbihi / : اسم. عمل یا
فراہم دہندہ کہ دین خود

خودتنظیم / xodtanzim /  خودسامان
خودحوش / xodjuš / : صفت. دارای حرکت و انگیزش

خودبخودی، بدون دخالت دیگری یا دیگران
{ قیام خودجوش }

خودچسب / xodčasb ، -ها : صفت. دارای چسبندگی
طبیعی. یا ذاتی.

خودخوار / xodxār، -ها؛ -ان /: صفت. [زیست‌شناسی
دارای و به‌نگه با تو انا به گم فتن مواد غیر آلی از محیط و

انجام دادن عمل سوخت و ساز (مانند گیاهان سبز)
به همین قیاس: خودخواری

خودخوانده / xodxānde / : صفت. نامیده شده یا عنوان
شده به وسیله خود (دولت خودخوانده)

خودخواه / xodxāh، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به خودخواهی.

خودخواهی / xodxāhi، -ها: اسم. عادت یا گرایش به تأمین خواسته‌ها و آسایش خود، به وجه سود

زیان دیگران
خودمخو، / xodxori -ها، / اسم. عمل، یا فاعلند.

بسیار خوردن و آن را پیش دیگران آشکار نکرد.

بکنہ)، یہ ہمہ قیاس : خود خور

خودکافتی / xodkāfti / اسم. [زیست-شناسی] عمل یا فرایند انحلال بافت ار یاخته‌ها در آنزیمهایی که خود به رسح کرده‌اند. این پدیده پس از مرگ یاخته‌ها صورت می‌گیرد

خودکامگی / xodkāmegi / ها / اسم. وضع یا کیفیت خودکامه بودن؛ خودرایی

خودکامه / xodkāme / ها؛ گان / صفت. دارای عادت یا گرایش ذهنی به پیروی از خواستها و اندیشه‌های خود، بدون مشورت با دیگران یا توجه به عقیده آنان (حکومت‌های خودکامه از حمایت مردم برخوردار نیستند)

خودکاوی / xodkāvi / اسم. عمل یا فرایند کاویدن خود. به همین قیاس: خودکاو

خودکرده / xodkarde / صفت. انجام گرفته به وسیله خود شخص (خودکرده را تدبیر نیست)

خودکشی / xodkoši / ها / اسم. عمل ارادی شخص برای کشتن خودش

□ **خودکشی کردن**: خود را کشتن (صادق هدایت در سال ۱۳۳۰ در پاریس خودکشی کرد)

خودکفا / xodkafā, -kefā / صفت. دارای توانایی برآوردن نیازهای خود، بدون وابستگی به دیگران یا بهره‌گیری از آنان (در جهان امروز هیچ کشوری صددرصد خودکفا نیست). به همین قیاس: خودکفا بودن؛ خودکفا شدن؛ خودکفا کردن

خودکفایی / xodkafāyi, -kefāyi / اسم. وضع یا کیفیت خودکفا بودن

□ **به خودکفایی رسیدن**: دست یافتن به خودکفایی (در سالهای اخیر در تولید برق به خودکفایی رسیدیم)

خودگانی / xodgāni / اسم. [زیست‌شناسی] ۱. عمل یا فرایند بارور شدن مستقیم یک گل به وسیله دانه گرده همان گل: خودگرده‌افشانی ۲. تولید مثل جنسی ویژه برخی تکیاختگان که به وسیله تقسیم هسته یاخته به دو بخش صورت می‌گیرد * خودلقاحی ۳. خودباروری

خودگردان / xodgardān / صفت. دارای وضع یا حالت خودگردانی؛ خودمختار (حکومت خودگردان)

خودگردانی / xodgardāni / اسم. وضع یا کیفیت اداره شدن به وسیله خود مردم یا نمایندگانشان؛ خودمختاری (انسان سالها برای کسب خودگردانی جنگیدند)

خودگرده‌افشانی / xodgarde' afsāni / □ **خودگانی** ۱-

خودگزینی / xodgozini / اسم. ۱. عمل یا فرایند انتخاب کردن خود ۲. عمل یا فرایند انتخاب کردن به وسیله خود شخص

خودگشنی / xodgošni / □ **خودباروری**

خودلقاحی / xodleqāhi / □ **خودگانی** ۲۰۱-

خودمانی ۱ / xodemāni / صفت. [گفتاری] ۱. صمیمی؛

بزرگتران یا مقام‌های بالاتر (وقتی زن گرفت خودسری را کنار گذاشت و سرباه شد)

خودسوزی / xodsuzi / ها / اسم. خودکشی به وسیله آتش (سوزاندن خود در آتش) (در ادبیات به بازداشت لوجان، چند کرد دست به ترسوری زدند)

خودشناسی / xodšenāsi / اسم. عمل یا فرایند شناختن تواناییها، باورها، عادات، رفتار، عیبها و نارساییهای خود

خودشیرینی / xodširini / ها / اسم. تلاش برای خوب جلوه دادن خود در چشم کسی، از راه تظاهر، چاپلوسی یا خوشخدمتی (تو با این کرات می‌خواستی پیش رئیس خودشیرینی بکنی)

خودشیفتگی / xodšiftegi / اسم. [روان‌شناسی] علاقه بیمارگونه به خویشتن و خود را بسیار برتر، زیباتر و شایسته‌تر دانستن

خودشیفته / xodšifte / ها؛ گان / صفت. [روان‌شناسی] دارای بیماری خودشیفتگی

خودفرمان / xodfarmān / ها / صفت. دارای ویژگی یا عادت عمل کردن با خواست و فرمان خود. به همین قیاس: خودفرمانی

خودفروخته / xodfūrxte / ها؛ گان / صفت. دارای وضع یا حالت کسی که برای به دست آوردن چیزی، خود را در اختیار اراده دیگری یا دیگران گذاشته است (چند عنصر خائن و خودفروخته می‌خواستند آشوب به راه اندازند)

خودفروش / xodfūruš / ها؛ ان / صفت. ۱. روسپی ۲. دارای گرایش یا عادت به خودفروشی ۳. [ادبی] خودنما

خودفروشی / xodfūruši / اسم. ۱. عمل یا فرایند خود را فروختن ۲. /ها/ روسپیگری ۳. /ها/ [ادبی] خودنمایی؛ جلوه‌گری

خودکار ۱ / xodkār / ها / اسم. گونه‌ای قلم برای نوشتن؛ دارای محفظه‌ای با مرکب روغنی

خودکار ۲: صفت. ۱. /ها/ دارای ویژگی یا توانایی انجام دادن کار یا کارهای معینی، بدون نیاز به دخالت کسی پس از راه‌اندازی (ساعت خودکار، دوربین خودکار) ۲. دارای عادت یا گرایش به انجام دادن کارهای خویش بدون دستور یا راهنمایی دیگران

خودکارسازی / xodkārsāzi / اسم. ۱. /ها/ کارگاه یا کارخانه ساختن قلم خودکار ۲. عمل یا فرایند خودکار کردن فعالیتها (مانند تولید، حمل و نقل، ...)

خودکاری / xodkāri / اسم. وضع یا کیفیت خودکار بودن □ **خودکار** ۲-

خودکافت / xodkāft / صفت. دارای ویژگی یا دستخوش پدیده خودکافتی

بی‌تحسب. انه (رفتاری خودمانی داشت) ۲. منسوب یا متعلق به همان گروه یا -۱۰ اده (او خودمانی است، غریبه نیست)

خودمانی ۲. قید. [گفتاری] به صورتی صمیمانه؛ بدون توجه به تشریفات؛ مقابل: رسمی (خیلی خودمانی به او گفتم؛ کاری که تو می‌کنی عاقبت خوشی نداشته)

خودمحوری / xodmehvari / اسم. ۱. وضع یا کیفیت عقل و اندیشه خود را مرکز و محور هرگونه رأی و تصمیمی قرار دادن ۲. وضع یا کیفیت اندیشه و خواست خود را اساس اندیشه و خواست دیگران شمردن و از آن پیروی کردن: خودمداری. به همین قیاس: **خودمحور**

خودمختار / xodmoxtār / صفت. دارای خودمختاری: خودگردان

خودمختاری / xodmoxtāri / اسم. خودگردانی

خودمیرا / xodmirā / صفت. دارای ویژگی یا توانایی خاموش کردن یا از کار انداختن خود به طور خودکار

خودنما / xodnemā / -ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به خودنمایی

خودنمایی / xodnemāyi / اسم. ۱. -ها / عمل یا کیفیت نمایش دادن یا مهم جلوه دادن زیبایی، دارایی یا کارهای خویش (کارشان رفتن به شب‌نشینی و خودنمایی و تفاخر بود) ۲. وضع یا کیفیت نمایان شدن (ماه از پشت درختان خودنمایی می‌کرد)

خودنویس / xodnevis / -ها / اسم. قلم دارای مخزن جوهر، که با فشار سر قلم، جوهر بآرامی به نوک آن جریان می‌یابد

خودی / xodi / -ها / صفت. مربوط یا متعلق به خود شخص یا گروه؛ مقابل: بیگانه (تقسیم جمله به خودی و غیرخودی خطرناک است. خودی یعنی کسی که مرا قبول دارد)

خودیابی / xodyābi / -ها / اسم. عمل یا فرایند کشف کردن تواناییها و امکانات خود (او با تلاش پیگیر موفق به خودسازی، خودیابی و خودیابری شد)

خودیاری / xodyāri / -ها / اسم. عمل یا فرایند کمک کردن شخص یا گروهی برای تأمین تسهیلات یا ایجاد امکانات مربوط به خودش (این مدرسه از راه خودیاری مردم ساخته شده است)

خور / xor / -ها / اسم. دهانهٔ رود در محل تلاقی با دریا، که در آن موجهای کشتندی با آب رود تلاقی می‌کند - **خور** ۱. پیواز. ۱. -ها / خورنده (عرقخور، نانخور) ۲. قرارگیرنده در معرض چیزی (بادخور، هواخور)

خوراک / xorāk / -ها / اسم. ۱. آنچه برای رفع گرسنگی خورده می‌شود؛ غذا (خوراک روزانه) ۲. [مجازی] غذایی که آن را پخته‌اند ۳. مقداری از دارو که در یک مرحله

خورده می‌شود ۴. [مجازی] مادهٔ اولیهٔ مورد نیاز (این الیاف خوراک چهارماه کارخانه را تأمین می‌کند. این مطلب خوراک یک شمارهٔ مجله هم نمی‌شود)

خوراکی / xorāki / -ها / اسم. خوردنیهای جز خوراک روزانه، که به‌عنوان مادهٔ غذایی کمکی یا برای لذت بردن خورده می‌شود (مانند شیرینی، آجیل، میوه، بستنی)؛ تنقلات

خوراکی ۲. صفت. قابل خوردن (میوهٔ این درخت خوراکی است)

خوراندن / xorāndan / مصدر. متعدی. // خوراندنی؛ می‌خورانی؛ بخوران / ۱. به جاننداری خوراک دادن (با پستانک به او شیر خوردان) ۲. جاننداری را به خوردن چیزی واداشتن (بزحمت توانستم شربت را به او بخورانم) ۳. امکان جذب ماده‌ای را فراهم کردن (اسید خوراندن) ۴. مطابق یا سازگار کردن (با هزار زحمت آن قطعه را به موتور خوراندیم).

به همین قیاس: خوراندنی

■ صفت فاعلی: خوراننده / صفت مفعولی: خورانده / مصدر منفی: نخوراندن

خورجین / xorjin / خُرجین

خورجینک / xorjinak / خُرجینک

خور-خور / xorxor / -ها / صوت. خرناس: خُر-خُر خورده / خورد / xord / اسم. ۱. خوردنی؛ خوراک (خورده و خوراک) ۲. -ها / [خیاطی] چینهای بسیار ریزی که در اثر کشیدن نخ بخیه در دوخت ایجاد می‌شود

■ به خورد کسی دادن: به کسی خوراندن (پسماندهٔ غذای شب را به خورده من داد)

خورد / xurd / خُرد

خوردبین / xurdbin / خُردبین

خوردبینی / xurdbini / خُردبینی

خوردگی / xordegi / -ها / اسم. سببیدگی، آسیب‌دیدگی، فرسودگی یا خراش در اثر عاملهای مکانیکی، فیزیکی، شیمیایی یا مجموعهٔ آنها (خوردگی فلزات)

خوردن / xordan / مصدر. متعدی. لازم. // خوردی؛ می‌خوری؛ بخور // متعدی. ۱. مواد خوراکی را از راه دهان (و معمولاً پس از جویدن) از گلو به معده فرو بردن (غذا خوردن) ۲. [گفتاری] نوشیدن (آب خوردن) ۳. بلعیدن (کلاغ دکه را خورد) ۴. بناحق تصاحب کردن (مال کسی را خوردن) ۵. مصرف یا خرج کردن (هر چه از پدرش مانده بود خورد) ۶. فرو خوردن، فرو ۷. به‌وجود آوردن خارش یا التهاب بر اثر تماس (لباس پشمی تنم را می‌خورد)

۸. پدید آوردن خوردگی (عرق پشت ساعت را خورده بود) ۹. در معرض آزار یا آسیبی قرار گرفتن (خودش هم نفهمید از کجا خورده است) ۱۰. مغلوب شدن

خورشیدپها / xorsīdihā / : اسم. راسته‌ای از تکیاختگان جانوری ردهٔ ریشه‌پایان ویژهٔ آبهای صاف و روشن، کروی‌شکل و پوشیده شده از قشر سیلیسی یا کیتینی، با پاهای کاذب شعاعی و ظریف
خورگرفت / xorgreft / -ها / : اسم. کسوف
خوردند / xorand / : صفت. متناسب یا سازگار با چیزی و درخور آن (گرز باید خوردن پهلوان باشد)

خوردنگی / xorandegi / : اسم. خاصیت فیزیکی یا شیمیایی جسمی که موجب خوردگی می‌شود
خورنده / xorande / -ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی خوردگی ایجاد کردن (اسید خورنده)
خوروپف / xor(r)-o-pof / : اسم. خرناس
خوره / xore / : اسم. جذام

☐ **خوره داشتن**: به بیماری جذام مبتلا بودن
خوره کاری را داشتن: [مجازی] به کاری علاقمند و در آن پیگیر بودن؛ کرم کاری را داشتن
خوره گرفتن: به بیماری جذام دچار شدن
خوزی / xuzi / : صفت. ۱. منسوب به خوزستان. ۲. -ها / اهل خوزستان

خوش / xoš / : صفت. ۱. شاد (آن روز خوش بودیم)
 ۲. [ادبی] خوب (هرچه پیش آید خوش آید)
 ☐ **خوش به حالت**: [گفتاری] خوشا به حالت

☐ **خوش آمدن**: ۱. مورد پسند قرار گرفتن (از آن خانه خوش آمد)
 ۲. موجب خشنودی شدن (هر کس بیاید خوش آمده است)
خوش بودن: شاد بودن
خوش داشتن: خواستن؛ علاقه‌مند بودن (خوش دارم امروز تو را مهمان کنم)
خوش کردن: خواستن؛ علاقه داشتن (خوش کرده‌ام امشب باهم برویم گردش)

خوش-^۲: پیشوازه. خوب (خوش آواز، خوش ادا)

خوش آب و رنگ	خوش بنیه	خوش دخت
خوش آب و هوا	خوش بو	خوش ذات
خوش اخلاق	خوش بیان	خوش رفتار
خوش ادا	خوش پشم	خوش رنگ
خوش اشتها	خوش ترکیب	خوش ریخت
خوش اقبال	خوش چاپ	خوش سابقه
خوش اندام	خوش چشم و ابرو	خوش ساخت
خوش آواز	خوش حالت	خوش سایه
خوش آهنگ	خوش خرام	خوش سلیقه
خوش باطن	خوش خط	خوش سیرت
خوش بافت	خوش خط و خال	خوش سیما
خوش برخورد	خوش خلق	خوش شانس
خوش برش	خوش خنده	خوش صحبت
خوش پرور	خوش خو	خوش صدا

(خیال می‌کنی من از تو می‌خورم؟) ۱۱. به چیزی اصابت کردن (گلوله خوردن، زمین خوردن) ۱۲. در معرض چیزی قرار گرفتن؛ اثر چیزی را تحمل کردن (اتو خوردن، شکست خوردن، غصه خوردن، پیچ خوردن، پله خوردن) ۱۳. سازگار شدن؛ تطبیق کردن (این رنگ به دیوار می‌خورد) ۱۴. همزمان شدن (عروسمان خورد به موشکباران) ۱۵. به جایی منتهی شدن یا تا آنجا امتداد یافتن (این خیلان می‌خورد به میدان ونک). به همین قیاس: خوردنی

■ **صفت فاعلی**: خورنده / صفت مفعولی: خورده / مصدر منفی: نخوردن

خوردنی ^۱ / xordani / -ها / : اسم. آنچه به عنوان غذا یا به عنوان تنقلات خورده می‌شود (توی خانه هیچ خوردنی نداریم)

خوردنی ^۲ / -ها / : صفت. دارای کیفیت غذایی خوب (ناهار امروز اصلاً خوردنی نبود)
خوردو خوراک / xord-o-xorāk / : اسم. [گفتاری] خوراک؛ غذا (این پول به اندازهٔ خوردو خوراک یک نفر هم نیست)

☐ **خوردو خوراک نداشتن**: ۱. قادر به غذا خوردن نبودن، بویژه بر اثر ناراحتی جسمی یا ذهنی (دو ماه خورده و خوراک نداشتم) ۲. [نامتداول] غذا نداشتن
 از خوردو خوراک افتادن: اشتهای خود را از دست دادن (پاک از خوردو خوراک افتاده بود)

خورده / xorde, xurde / : خُرده
خورده / xorde / -ها / : پیشوازه. قرار گرفته در معرض چیزی (آفتابخورده، رنگ‌خورده، فریخورده، سرماخورده)
خورده‌برده / xordeborde / : اسم. [گفتاری] پروا، ملاحظه و رودربایستی (معمولاً به خاطر خوبی، محبت یا خدمتی که از کسی سرزده است) (من باکسی خورده‌برده ندارم): خُرده‌برده

خورسند / xorsand / : خُرسند
خورسندی / xorasndi / : خُرسندی
خورش / xoreš / -ها / : اسم. هر یک از خوراکهای پخته شدهٔ کمابیش آبدار ایرانی که همراه پلو یا چلو خورده می‌شود (خورش بادنجان، خورش فسنجان): خورش [گفتاری] ۲. [ادبی] خوراک ۳. [زیست‌شناسی] بافت مرکزی تخمک، شامل کیسهٔ جنینی، که به وسیلهٔ پوششهایی فراگرفته شده است

خورشت / xorešt / : خُورشت-۱
خورشید / xořīd / : اسم. ستارهٔ منظومهٔ شمسی که روزهای غیرابری در آسمان می‌درخشد و منبع نور و حرارت زمین است؛ آفتاب
خورشیدی / xořīdi / : صفت. مربوط یا منسوب به خورشید؛ شمسی (سال خورشیدی، منظومهٔ خورشیدی)

خوشبین / xošbin - ها؛ -ان / : صفت. دارای خوش بینی (من به آینده خوشبین هستم)

خوشبینی / xošbini - ها / : اسم. ۱. اعتقاد به خوب بودن پدیده، رویداد یا شخصی ۲. اعتقاد به خوب بودن رویدادها و پیشرفت جهان و امیدواری به آینده آن (خوشبینی به آینده از اعتماد به بشریت و تواناییهای آن سرچشمه می‌گیرد)

خوش پز / xošpoz / : صفت. [گفتاری] دارای جامه و آرایش مرتب و خوشایند

خوشپوش / xošpuš - ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای جامه برازننده (یک خانم خیلی خوشپوش راهنمایی ما را برعهده داشت)

۲. دارای عادت و توانایی پوشیدن جامه برازننده و زیبا (جمیله زن خوشپوشی بود). به همین قیاس: خوشپوشی

خوشتراش / xoštarāš / : صفت. ۱. دارای تراش خوب (مجسمه خوشتراش ۲. زیبا و دارای شکل یا حالت خوشایند (هیكل خوشتراش)

خوش تیپ / xoštip / : صفت. دارای زیباییهای ویژه جنس خود از لحاظ تناسب اندام و برازندگی (خیلی خوش تیپ شده بود). به همین قیاس: خوش تیپی

خوش جنس / xošjens / : صفت. ۱. دارای ماده اولیه مرغوب ۲. دارای حسن نیت و نیکخواهی نسبت به دیگران (مدیران خوش جنس است و بی خود سخت نمی‌گیرد).

به همین قیاس: خوش جنسی

خوشحال / xošhāl / : صفت. شاد

□ **خوشحال شدن**: شاد شدن (از دیدن خیلی خوشحال شدم).

به همین قیاس: خوشحال کردن

خوشحالی / xošhāli / : اسم. [گفتاری] شادی

□ **خوشحالی داشتن**: موجب یا درخور شادی بودن (موفقیت خوشحالی هم دارد)

خوشحالی کردن: شاد شدن؛ به شادی پرداختن (همه دست می‌زدند و خوشحالی می‌کردند)

خوش حساب / xošhesāb - ها / : صفت. دارای عادت یا ویژگی پرداخت بدهی خود در سر موعد (مشتریهای ما همه خوش حساب هستند).

به همین قیاس: خوش حسابی

خوش خبر / xošxabar / : صفت. ۱. دارای خبر خوش (خوش خبر باشی، چه شده؟) ۲. دارای عادت یا توانایی آوردن خبرهای خوش (تو همیشه خوش خبر هستی).

به همین قیاس: خوش خبری

خوشخدمتی / xošxedmati - ها / : اسم. عمل یا فرایند انجام دادن خدماتهای بیش از وظیفه یا حد مرسوم، تنها برای جلب توجه کسی و بهره‌برداری از آن (لازم نیست این قدر برای رئیس خوشخدمتی بکنی)

خوشخرام / xošxarām / : صفت. [ادبی] دارای خرامیدن خوشایند

خوش صورت / xošā - صورت. خوب است؛ چه خوب است

خوش طالع / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش طبع / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش طرح / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش طعم / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش طینت / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش ظاهر / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش عادت / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش عاقبت / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوش عطر / xošā - خوب است؛ چه خوب است

خوشا / xošā - صورت. خوب است؛ چه خوب است

□ **خوشا به حالت**: چقدر خوشبختی (در هنگامی گفته می‌شود که مخاطب دارای وضع خوب یا در معرض رویداد خوشایندی است)؛ خوش به حالت [گفتاری]

خوشاب / xošāb - اسم. [قدیمی] کمپوت

خوشامد / xošāmad - ها / : اسم. ۱. سخنی که در استقبال از کسی گفته می‌شود (استاندار به مهمانان خوشامد گفت) ۲. سخنی که برای به دست آوردن دل کسی و جلب محبت یا توجه او گفته می‌شود (خوشامدگویی)

خوشامدگویی / xošāmadguyi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتن سخنانی در استقبال از کسی، به نشانه خوشحالی از آمدن او؛ خیر مقدم (پس از مراسم خوشامدگویی، مهمانان به اتاقهایشان هدایت شدند) ۲. عمل یا فرایند گفتن سخنان خوشایند شنونده (زیبایی خط‌ما یک واقعیت است و من قصد خوشامدگویی ندارم)

خوشایند / xošāyand / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی مورد پسند و دلخواه (رفتار خوشایند، منظره خوشایند).

به همین قیاس: خوشایند بودن؛ خوشایند شدن

خوشباش / xošbāš - ها / : اسم. [ادبی] شادباش؛ تبریک

خوشباور / xošbāvar - ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا ویژگی خوشباوری (مرا بگو که چقدر خوشباور بودم)

خوشباوری / xošbāvāri - ها / : اسم. ۱. عادت یا ویژگی ذهنی که موجب می‌شود شخص سخنان یا خبرهای خوشایند را زود باور کند یا در مورد خبرها و سخنان ارزیابی خوشبینانه داشته باشد ۲. زودباوری

خوشبخت / xošbaxt - ها؛ -ان / : صفت. برخوردار از خوشبختی (مرد خوشبخت، ملت خوشبخت). به همین قیاس: خوشبخت بودن؛ خوشبخت شدن؛ خوشبخت کردن

خوشبختانه / xošbaxtāne / : قید. واژه‌ای که برای نشان دادن خوبی یک رویداد به کار می‌رود (خوشبختانه اسمال محصول گندم خوب بود)

خوشبختی / xošbaxti - ها / : اسم. برخوردار از زندگی دلخواه و خوشایند (ثروت خوشبختی نمی‌آورد)

قدم خوش‌نشین که آمدنش موجب رویدادهای خوب در آینده می‌شود (بچه خوشقدم بود و بعد از آمدنش کاروبار ما خوب شد)

خوشقلب / xošqalb / : صفت. دارای حسن نیت و نیکخواه دیگران (سمیرا خیلی خوشقلب است و کسی را نمی‌رنجاند). به همین قیاس: خوشقلبی

خوش‌قواره / xošqavāre / : صفت. ۱. دارای طول و عرض و شکل مناسب (این فرش خیلی خوش‌قواره است) ۲. دارای تناسب (لباس خوش‌قواره)

خوش‌قول / xošqowl, -qi:l / : صفت. دارای عادت یا پیگیری در انجام دادن وعده یا تعهد خویش (امروز دیگر سعی کردم خوش‌قول باشم و سر وقت آمدم). به همین قیاس: خوش‌قولی
خوشگذران / xošgozarān / : صفت. دوستدار بزم، شادی و تفریح، که وقت خود را با آن کارها سپری کند؛ عیاش (چند جوان خوشگذران روزهای جمعه در آن باغ جمع می‌شدند)

خوشگذرانی / xošgozarāni, -ha / : اسم. عمل یا فرایند گذراندن وقت با عیش و نوش یا عشقبازی (ارث پدر را خرج خوشگذرانی خودش و دوستانش کرد)

خوشگل / xošgel, -ha / : صفت. [گفتاری] زیبا (دختر خوشگل، ماشین خوشگل). به همین قیاس: خوشگل بودن؛ خوشگل شدن؛ خوشگل کردن

خوشگلی / xošgeli / : اسم. [گفتاری] زیبایی (خوشگلی زنش، موجب دلدس‌رشی شده بود)

خوش‌گوشت / xošgušt / : اسم. کبابی که از لوزالمعدة گوسفند تهیه می‌شود

خوش‌گوشت ۲: صفت. ۱. دارای گوشت لذیذ و خوشمزه (یک پرنده خوش‌گوشتی است) ۲. دارای بافت ماهیچه‌ای نرم‌پذیر پس از زخم یا آسیب

خوشمزگی / xošmaz(z)egi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خوشمزه بودن (خوشمزگی سالاد به خاطر سس آن است) ۲. /-ha / [مجازی] شیرینکاری؛ شوخی؛ لطیفه‌گویی (داشت برای حاضران خوشمزگی می‌کرد)

خوشمزه / xošmaz(z)e / : صفت. ۱. دارای مزه خوب؛ لذیذ (غذای خوشمزه) ۲. [گفتاری] موجب شادی و خنده (ادم خوشمزه، داستان خوشمزه، حرف خوشمزه)

خوشنام / xošnām, -ha / : صفت. برخوردار از خوشنامی؛ نیکنام (سعی کردند یک آدم خوشنام را جلو ببندازند). به همین قیاس: خوشنام بودن

خوشنامی / xošnāmi / : اسم. وضع یا کیفیت معروف بودن به خوبی، درستکاری و رعایت ارزشهای اجتماعی؛ نیکنامی (او در نزد مردم به خوشنامی معروف بود)

خوش‌نشین / xošnešin, -ha / : اسم. ۱. کارگر کشاورزی که در روستا، زمین و خانه از خود ندارد

خوشخواب / xošxāb / : صفت. ۱. دارای عادت یا استعداد خوب و آسوده خوابیدن ۲. تشک خوشخواب، تشک

خوشخوان / xošxān, -ha / : صفت. دارای آواز خوش؛ خوش آواز (گر خوش آواز بودی و خوشخوان)

خوش‌خوراک / xošxorāk / : صفت. ۱. دارای اشتهای خوب (بچه‌ها همه خوش‌خوراک هستند و هیچ‌وقت غذا از سر سفره بر نمی‌گردد) ۲. [الف] دارای ذایقه خوب (ب) دوستدار خوردنهای خوشمزه و دارای سلیقه در انتخاب آنها ۳. مناسب برای تهیه خوراک خوب (این برنج خیلی خوش‌خوراک است)

خوش‌خوشان / xošxošan / : صفت. [گفتاری] دستخوش شادی و شادمانی بسیار (عروس گریه می‌کرد و مادر خوش‌خوشانش بود)

خوش‌خوشک / xošxošak / : قید. بآرامی؛ با فراغت و خوشی (خوش‌خوشک رفتند تا نزدیک ظهر رسیدند به آبشار دوقلو)

خوش‌خیال / xošxiyāl, -ha / : صفت. [مجازی] دارای خوش‌بینی افراطی و بی‌مورد (من چقدر خوش‌خیال بودم که به امید کمک تو ماندم). به همین قیاس: خوش‌خیالی
خوش‌خیم / xošxim / : صفت. فاقد اثر یا پیامد زیانبار یا خطرناک (غده خوش‌خیم)

خوش‌دست / xošdast / : صفت. دارای وضع یا حالتی که بخوبی در دست جا بگیرد یا بتوان با دست به کار گرفت (زۀ خوش‌دست)

خوشدل / xošdel / : صفت. ۱. شاد ۲. خرسند؛ راضی. به همین قیاس: خوشدلی

خوش‌ذوق / xošzowq, -jo:q / : صفت. ۱. دارای نیروی ابتکار و توانایی نوآوری خوشایند

خوش‌رقصی / xošraqsi, -ha / : اسم. [تعریض] رفتار چاپلوسانه و همراه با زیاده‌روی، برای به‌دست آوردن دل کسی و بهره‌برداری از او (این‌قدر برای دبیر فیزیک خوشرقصی کردی، فایده‌ای هم داشت؟). به همین قیاس: خوشرقص

خوش‌رکاب / xošrekāb / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی خوب سواری دادن (اسب خوش‌رکاب، دوچرخه خوش‌رکاب)

خوش‌رو / xošru, -ha / : صفت. ۱. دارای روی گشاده و مهربان (یک آقای مؤدب و خوشرو جلو آمد...). به همین قیاس: خوشرویی

خوش‌زبان / xošzabān, -ha / : صفت. دارای گفتار خوشایند، دلنشین یا قابل فهم (راهنمایان مردی برازنده و خوش‌زبان بود)

خوشقدم / xošqadam / : صفت. [فرهنگ‌مردم] دارای

□ **خوف داشتن:** بیم داشتن (خیلی خوف داشت از اینکه او را به‌جای بد آب‌وهوا بفروستند)
خوف کردن: ترسیدن (خوف نکن، چیزی نیست، دارند تمرین می‌کنند)

خوف‌ناک / xowfnāk: صفت. ترسناک؛ ترس‌آور
 (نوی غار خیلی خوف‌ناک بود)

خوف و رجا / xowf-o-rajā: اسم. [ادبی] بیم و امید
 (ما را میان خوف و رجا نگهداشته بودند)

خوک / xuk: اسم. ۱. دوازدهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی □ **تقویم ۲.** /ها؛ -ان/ جانور پستاندار از زیرراسته خوکها، بدون شاخ و شاخک، دارای پوزه دراز و متحرک، دندانهای نیش دراز و خمیده، بدن سنگین با اندامهای نسبتاً کوتاه و پوست کلفت و پوشیده از موهای زیر. در بسیاری کشورها این جانور را برای پوست، مو، گوشت و چربی پرورش می‌دهند

□ **خوک خاکی** □ **آرذوارک**

خوک دریایی □ **ذلفین-۲**

خوک‌گینه □ **خوکچه هندی، خوکچه**

خوک وحشی □ **گراز-۲**

خوکچه / xukčē: /ها؛ -ان/ اسم. ۱. خوک کوچک ۲. بچه خوک

□ **خوکچه هندی:** جانور پستاندار کوچک از راسته جوندگان، بومی آمریکای جنوبی، دارای جثه‌ای گوشه‌تالو، موی کوتاه و تقریباً بی‌دم، که باسانی اهلی می‌شود و در آزمایشهای زیست‌شناسی کاربرد فراوانی دارد؛ **خوک‌گینه خوکدانی / xukdāni:** /ها؛ -ان/ اسم. ۱. طویله خوکان

۲. [مجازی] جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی

(تو اسم این خوکدانی را گذاشته‌ای اتاق؟)

خوکک / xukak: /اسم. اریون

خوکها / xukhā: /اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راسته جفت‌سمان، بدون شاخ و شاخک، دارای سی و چهار تا چهل و چهار دندان و نیشهای دراز و خمیده (شامل تیره خوکهای دنیای جدید و تیره خوکهای دنیای قدیم)

خوگر / xugar: /صفت. دارای انس یا عادت به چیزی؛ مانوس؛ خوگیر. به همین قیاس: **خوگر بودن؛ خوگر شدن**

خوگیر / xugir: □ **خوگر**

خولنجان / xulanjān: /ها؛ -ان/ اسم. گیاه پایا از تیره زنجبیلیان، دارای ریزوم ضخیم و گوشتدار، به‌رنگ سرخ تیره با بوی قوی و معطر و طعم تند، ساقه‌های هوایی فراوان، برگهای متناوب غلافدار و دراز، نوک‌تیز و بی‌کرک، گلهای فراوان مجتمع خوشه‌ای، میوه پوشینه با دانه‌های فراوان. از ریزوم این گیاه به‌عنوان چاشنی و دارو استفاده می‌شود

۲. پیشه‌ور روستا؛ آفتاب‌نشین ۳. کسی که هر جا دلش خواست و خوشش آمد، اقامت می‌کند (اجاره‌نشین خوش‌نشین است). به همین قیاس: **خوش‌نشین خوش‌نمک / xošnamak:** /صفت. دارای مزه شور خوشایند

خوشنود / xošnud: □ **خشنود**

خوشنودی / xošnudi: □ **خشنودی**

خوشنویس / xošnevis: /ها؛ -ان/ /صفت. دارای خط زیبا؛ خطاط

خوشنویسی / xošnevisi: /ها؛ -ان/ /اسم. هنر یا فن نوشتن با خط زیبا؛ خطاطی

خوش‌وبش / xoš-o-beš: /ها؛ -ان/ /اسم. [گفتاری] سلام، احوالپرسی و گفتگوی دوستانه (قدری باهم خوش‌وبش کردیم)
خوشوقت / xošvaqt: /صفت. خوشحال؛ شاد (از دیدار شما خیلی خوشوقت شدم). به همین قیاس: **خوشوقتی**

خوشه / xuše: /اسم. ۱. گل آذین خوشه، گل آذین

۲. /ها؛ -ان/ میوه‌هایی که از گل آذین داری یک محور عمل می‌آید (مانند خوشه انگور) ۳. /ها؛ -ان/ [مجازی] هر چیز شبیه به آن ۴. [نجوم] گروهی از ستاره‌ها که در یک مسیر و با سرعت تقریباً برابر حرکت می‌کنند ۵. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در منطقه البروج که روشنترین ستاره آن سماک اعزل است؛ **سنبله**

□ **خوشه پروین** □ **پروین**

خوشه مرکب: نوعی گل آذین که در آن محورهای فرعی کم و بیش منشعب است و از قاعده تا ساقه کوتاه می‌شود (مانند یوگا)

خوشه چین / xuščēn: /ها؛ -ان/ /اسم. ۱. کسی که پس از درو و گردآوری محصول، خوشه‌های باقی‌مانده را از زمین برمی‌چیند؛ پس‌چین ۲. [کنایی] کسی که از هرجا و هرچیز بهره و توشه‌ای به‌دست می‌آورد. به همین قیاس: **خوشه‌چینی**

خوشی / xoši: /ها؛ -ان/ /اسم. شادی؛ خوشحالی

□ **خوشی زیر دل کسی زدن:** [گفتاری] قدر آسایش و نعمت را نشناختن و برای برهم زدن آن تلاش کردن (مگر خوشی زیر دلت زده، که می‌خواهی این کار داول کنی؟)

خوش‌یمن / xošyomn: /صفت. [گفتاری] موجب رویدادها و پسیامدهای خوب و خوشایند؛ خجسته؛ فرخنده؛ میمون (دیدن اسب در خواب خوش‌یمن است)

خوش‌یمنی / xošyomni: /اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت خوش‌یمن بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ میمنت (هرچه از خوش‌یمنی این خانه بگویم کم گفتم)

خوض / xowz: /اسم. [ادبی] ژرف‌اندیشی

□ **خوض کردن:** درباره چیزی بخوبی اندیشیدن

خوف / xowf: /اسم. ترس؛ بیم

خون رفتن: خونریزی کردن (تا به بیمارستان برسد یک ربع از بدنش خون رفت)

خون ریختن: [کنایی] کشت و کشتار کردن (چه خونها ریختند)

خون کردن: کسی را کشتن؛ مرتکب قتل شدن (چرا بترسم؟ مگر خون کرده‌ام؟). به همین قیاس: خون به راه انداختن

خون کسی از خون دیگری رنگین تر بودن: [مجازی] زندگی او را به دیگری ترجیح دادن (مگر خون من از خون شما رنگین تر است؟)

خون کسی به جوش آمدن: [کنایی] دستخوش خشم شدید شدن (از این حرف خون من به جوش آمد)

خون کسی پای خودش بودن: [مجازی] مسئول مرگ احتمالی خود بودن (اگر بیاید خویش پای خودش است)

خون کسی حلال بودن: [مجازی] سزاوار اعدام بودن (اگر این کار را کرده باشد خون او حلال است)

خون کسی درنیا بودن: [مجازی] در نهایت افسردگی، نومیدی یا حیرت و خشم بودن و به روی خود نیاوردن (اگر کاره می‌زدی خویش در نمی‌آمد)

خون کسی را به جوش آوردن: [کنایی] او را سخت عصبانی کردن (آنقدر گفت تا خویش را به جوش آورد)

خون کسی را به گردن گرفتن: [مجازی] مسئولیت قتل او را پذیرفتن (گفتند تو صغیری اعدامت نمی‌کنند، خون تقی را تو به گردن بگیر)

خون کسی را پایمال کردن: [مجازی] او را کشتن و مجازات نشدن (نمی‌گذارم خون پسر مرا پایمال کنند).

به همین قیاس: خون کسی پایمال شدن

خون کسی را در شیشه کردن: [مجازی] او را سخت در تنگنا گذاشتن و شکنجه کردن (گروافروشان و محتکران خون مردم را در شیشه کرده‌اند)

خون کسی را ریختن: [کنایی] او را کشتن

خون کسی را مکیدن: [مجازی] او را استثمار کردن

(مشتی سرمایه‌دار محقر خون مردم را می‌مکند)

خون گرفتن: ۱. انتقال خون ۲. گرفتن خون با وسایل مصنوعی؛ حجامت

از خون خود گذشتن: [مجازی] آماده جابجایی و مرگ شدن (از خون خود می‌گذرم و حسابت را می‌رسم)

به خون کسی تشنه بودن: [مجازی] ۱. کینه کسی را سخت به دل داشتن (او به خون من تشنه است) ۲. خواهان کشتن او بودن

در خون خود غلتیدن: [کنایی] دچار خونریزی شدید بودن (وقتی رسیدیم، دیدیم در خون خودش می‌غلند)

خونابه / xunābe: اسم. مایعی که هنگام لخته شدن

خون روی آن می‌ماند

خون ادراری / xun'edrāri: هیماتوری

خون / xun: اسم. ۱. مایع سرخی که قلب و عروق خونی مهره‌داران را پر می‌کند و از پلاسما، گویچه‌ها و ذرات شناور در آن، تشکیل شده است؛ اکسیژن و مواد غذایی را به اندامها می‌رساند و مواد دفعی را از آنها برمی‌گرداند ۲. مایعی کمابیش همانند آن در بسی مهرگان ۳. /ها- [مجازی] قتل؛ کشتار (خون ناحق)

☐ خون ناحق: [کنایی] کشتار ناروا

☐ خون از انگشتان / دست کسی چکیدن: [کنایی] بسیار بی‌رحم بودن او

خون از دماغ کسی نیامدن: [کنایی] به کسی کمترین آسیبی نرسیدن (با اینکه ماشین دو تا معلق زد حتی خون از دماغ کسی نیامد)

خون از صورت کسی چکیدن: [مجازی] کاملاً سالم و شاداب بودن او

خون آمدن: جاری شدن خون از محل زخم، رگ یا مویرگی در بدن (چاقو دستم را برید خون آمد)

خون انداختن: دچار خونریزی کردن؛ باعث خونریزی شدن (زده و دماغش را خون انداخت)

خون به پا کردن: جنگ و جدال سخت و خونین برپا کردن (ازام باش، چرا می‌خواهی خون به پا کنی؟)

خون به دل کسی کردن: [مجازی] او را سخت آزرده یا غمگین کردن (با این کارهایت خون به دل ما می‌کنی).

به همین قیاس: دل کسی را خون کردن

خون جگر / دل خوردن: [مجازی] رنج و اندوه بسیار تحمل کردن (خون جگر خوردم تا بزرگتر کردم، خون دل می‌خوردم چیزی نمی‌گفت)

خون جلو چشم کسی را گرفتن: [مجازی] بر اثر خشم در صدد کشتن او برآمدن (خون جلو چشمش را گرفته بود و حرف گوش نمی‌کرد): جلو چشم کسی را خون گرفتن

خون خود را کثیف کردن: [مجازی] عصبانی شدن (ولش کن، بی‌خود خون خود را کثیف نکن)

خون، خون کسی را خوردن: [کنایی] بسیار ناراحت و عصبانی شدن و دم برنیاوردن (از حرفهایش خون، خونم را می‌خورد)

خون دادن: ۱. انتقال خون (همه رفتیم خون بدهیم)

۲. [کنایی] از جان گذشتن (جوانان مادر این راه خون داده بودند)

خون را با خون شستن: [مجازی] انتقام کشته شدن کسی را با کشتار گرفتن (خون را که نباید با خون شست)

خون را بند آوردن: جلو خونریزی از عضوی را گرفتن (رگش را بست و خون را بند آورد). به همین قیاس: خون بند آمدن

خون راه افتادن: [کنایی] قتل روی دادن؛ کشت و کشتار شدن (گفتم حالا خون راه می‌افتد)

خون راه انداختن: [کنایی] کشت و کشتار کردن (چیزی

نمانده بود خون راه بیندازد)

خونساز / xunsāz, -ها: صفت. دارای ویژگی یا توانایی افزایش دادن میزان هموگلوبین در خون

خونسرد / xunsard: صفت. ۱. دارای ویژگی تابعت دمای بدن از دمای محیط (ملعی جانوری خونسرد است) ۲. فاقد واکنش عاطفی یا هیجانی (جواد خیلی خونسرد است) ۳. دارای توانایی پیشگیری از ابراز واکنش هیجانی در برابر رویدادهای ناملازم (خونسرد باش، چیزی نیست) * **مقابل: خونگرم**

خونسردی / xunsardi: اسم. وضع یا حالت خونسرد بودن (خونسردی خوب است، امانه این قدر)

خونسنگ / xunsang: اسم. هماتیت

خون شاشی / xunšāši: هیما توری

خون شناسی / xunšenāsi: اسم. شاخه‌ای از دانش زیست‌شناسی که از شکل خون و بافتهای تشکیل دهنده آن بحث می‌کند. به همین قیاس: **خون شناس**

خونفشان / xunfešan: صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی افشاندن خون (چشم خونفشان)

خونگرم / xungarm: صفت. ۱. دارای دمای بدن کمابیش ثابت در برابر تغییر دمای محیط (جانور خونگرم) ۲. دارای حساسیت عاطفی (جوان خونگرم و مهربانی است) ۳. دارای واکنش مهرآمیز نسبت به محبت و دوستی دیگران (آن شب خیلی خونگرم و با محبت بود) * **مقابل: خونسرد**

خونگرمی / xungarmi: اسم. وضع یا حالت خونگرم بودن (با خونگرمی از مابذیری کرد)

خونگیری / xungiri, -ها: اسم. عمل یا فرایند گرفتن خون جاندار (انسان یا حیوان) برای آزمایش، انتقال خون یا درمان

خونمردگی / xunmordegi, -ها: اسم. خونریزی موقت و لغته شده در زیر پوست (در چند نقطه از بدن خونمردگی دیده می‌شد)

خون هراسی / xunharāsi: اسم. [روان‌شناسی] ترس شدید و بیمارگونه از دیدن خون

خونی / xuni: صفت. ۱. مربوط به خون (بیماری خونی) ۲. خون‌آلود (بیراهن خونی) ۳. دارای دشمنی و کینه شدید (دشمن خونی)

خونین / xunin: صفت. [ادبی] ۱. خون‌آلود (صورت خونین) ۲. دارای کشتار و خونریزی (جنگ خونین)

خونین‌ومالین / xunin-o-mālin: صفت. مجروح و خون‌آلود (او را خونین‌ومالین آوردند و خواباندند روی تخت)

خوی / xoy: اسم. ۱. [ادبی] عرق ۲. آبی که از زمین می‌جوشد

خوی / xuy, -ها: اسم. [ادبی] خو

خویش / xiš, -ها: اسم. خویشاوند (خویش نزدیک ماست)

خون آشام / xunāšām, -ها: صفت. خونخوار (گرم خون آشام)

خون‌آلود / xunālud: صفت. آلوده شده با خون؛ خونی؛ خونین (در خانه‌اش کلرد و لباسهای خون‌آلود پیدا کردند)

خونبار / xunbār: صفت. دارای بارشی به صورت خون (چشم خونبار)

خون‌بر / xunbor: خون‌بند

خون‌بند / xunband: صفت. دارای ویژگی بند آوردن خونریزی؛ خون‌بُر

خونبها / xunbahā: اسم. ۱. پول یا مالی که در عرض کشته شدن کسی دریافت یا پرداخت می‌شود ۲. آنچه بازماندگان شخص کشته شده از قاتل (یا کسان او) مطالبه یا دریافت می‌کنند. به همین قیاس: **خونبها خواستن**؛ **خونبها دادن**؛ **خونبها گرفتن**

خونتا / xonfā, -ها: اسم. شورای نظامی اداره‌کننده کشور پس از کودتا

خون جگر / xunjegar: جگرخون

خونچکان / xunčekān: صفت. دارای وضع یا حالتی که قطره‌های خون از آن بچکد (چشم خونچکان، شمشیر خونچکان)

خونچه / xonče: خوانچه

خونخوار / xunxār: صفت. ۱. دوستدار کشتن و خون ریختن (شاه خونخوار) ۲. دارای ویژگی تغذیه از خون جانوران خونگرم (مانند زالو و برخی خفاشها)

خونخواری / xunxāri: اسم. وضع یا کیفیت خونخوار بودن؛ بی‌رحمی؛ ستمگری

خونخواهی / xunxāhi, -ها: اسم. تلاش برای گرفتن انتقام از قاتل یا قاتلان (مردم به خونخواهی شهیدان برخاستند)

خون دماغ / xundamāq: اسم. [گفتاری] خونریزی از بینی

خون دماغ شدن: خون از بینی آمدن (این قدر، جلو افتاب نگر، خون دماغ می‌شوی)

خونروش / xunraveš: اسم. [پزشکی] اسهال خونی

خونریزی / xunrizi, -ها: اسم. ۱. وضع یا کیفیت جریان یافتن خون به بیرون از رگهای خونی (خونریزی داخلی، خونریزی بینی) ۲. [مجازی] عمل یا فرایند کشتار مردم (جنگ و خونریزی)

خونریزی داخلی: فرایند ترشح خون به داخل حفره‌های بدن. به همین قیاس: **خونریزی خارجی**

خونریزی کردن: دچار خونریزی شدن

خونزنی / xunzi, -ها: اسم. [زیست‌شناسی] جاندار انگل خون (مانند عامل مولد بیماری مالاریا و عامل مولد بیماری خواب)

خیابانی / *xīyābāni* / صفت. مربوط یا منسوب به خیابان (تظاهرات خیابانی)

خیار / *xīyār*، -آت / : اسم. ۱. [حقوق] اختیاری که به هریک از دو طرف معامله برای فسخ آن داده می‌شود

۲. -ها / گیاه علفی از تیره خیاریان، دارای گونه‌های مختلف، ساقه خوابیده و پوشیده از تارهای زبر، برگهای بزرگ دنداندار، گلهای زرد و میوه خوراکی معطر، استوانه‌ای و سبزرنگ ۳. -ها / میوه آن گیاه

☐ **خیار اصلی**: [حقوق] اختیاری که به حکم قانون وجود دارد

خیار تأخیر: [حقوق] اختیار فروشنده برای فسخ معامله، در صورتی که خریدار بهای آنچه را خریده در وقت تعیین شده نپردازد

خیار تدلیس: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که فروشنده در آنچه فروخته تقلب کرده باشد

خیار توشی: ۱. خیار ریز مناسب برای ترشی ۲. ☐ **خیار ترشی**

خیار چنبر ☐ **خیار چنبر**

خیار حیوان: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ تا سه روز پس از معامله، در صورتی که مورد معامله حیوان باشد

خیار زویت: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که کالا غیر از آن باشد که قبلاً به خریدار نشان داده شده است

خیار شرط: [حقوق] اختیاری که در حین معامله برای هریک از دو طرف برای فسخ معامله قایل شده باشند (مانند اینکه اگر خریدار تا دو ماه کالا را نخواست حق فسخ دارد)

خیار عیب: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که پس از معامله معلوم شود کالا عیبی دارد و قبلاً فروشنده آن را نگفته است

خیار عین: [حقوق] اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که کالا موجود یا در دسترس فروشنده نباشد (ماهی صید نکرده رانمی‌توان فروخت)

خیار غبن: [حقوق] اختیار هریک از دو طرف معامله برای فسخ، در صورتی که طرف دیگر او را مغیون کرده باشد

خیار قلمی: خیار باریک و استوانه‌ای شکل با سطح هموار

خیار مجلس: [حقوق] اختیار هریک از دو طرف معامله برای فسخ، تا وقتی از مجلس معامله بیرون نیامده باشند

خیاران دریایی / *xīyārānedaryāyī* / : اسم. رده‌ای از جانداران نرم‌تن دریازی از شاخه خارپوستان، دارای بدن نرم دراز و استوانه‌ای، دهان و مخرج در دو سر بدن و ۱۰ تا ۳۰ شاخک جمع‌شونده در اطراف دهان

خیار دریایی / *xīyāredaryāyī* / : اسم. هریک از افراد رده خیاران دریایی

خویش ۲: ضمیر. [ادبی] خویشتن؛ خود شخص (دست خویش، کتاب خویش)

خویشاوند / *xīshāvand*، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که با دیگری دارای پیوند خانوادگی است (با هر کس خویشاوند بود، کمکت می‌کرد و دستش را می‌گرفت)

☐ **خویشاوند سببی**: هریک از کسانی که به خاطر ازدواج خود یا یکی از افراد خانواده‌شان با فردی از خانواده یک شخص، با او خویشاوند می‌شوند (عموی زنت خویشاوند سببی تو می‌شود)

خویشاوند نسبی: کسی که با شخصی دارای جد مشترک است (عموی تو خویشاوند نسبی توست)

خویشاوند نزدیک: کسی که پیوند خانوادگی او با شخص بسیار نزدیک است. به همین قیاس: **خویشاوند دور**

خویشاوندی / *xīshāvandi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت خویشاوند بودن؛ خویشی (با او هیچ خویشاوندی ندارم)

خویشستن / *xīshān* / : ضمیر. [ادبی] خود شخص (خویشستن سیم و غله اندوزن)

خویشستن‌بینی / *xīshānbini* / : اسم. خودبینی

خویشستندار / *xīshāndār* / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خویشستنداری

خویشستن‌داری / *xīshāndāri*، -ها / : اسم. [ادبی] خودداری از نشان دادن واکنش عاطفی یا هیجانی

خویشفرما / *xīshfarmā*، -ها؛ -یان / : اسم. کسی که کارفرمای خودش است و به جای فروش نیروی کار، محصول کارش را به خریدار می‌فروشد

خویشکار / *xīshkār*، -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] ۱. وظیفه‌شناس ۲. آماطور

خویشکاری / *xīshkāri* / : اسم. [ادبی] ۱. وظیفه‌شناسی ۲. آماطوری

خویشی / *xīshī* / : اسم. خویشاوندی

-خویی / *xuyi* / : بیواژه. وضع یا کیفیت داشتن خوی

-مغین (تندخوی، درنده‌خوی)؛ -خونی

خیابان / *xīyābān*، -ها / : اسم. ۱. راه همگانی ساخته شده در یک شهر یا روستا، که معمولاً دارای پیاده‌روهایی در دوسوی سواره‌رو است ۲. گذرگاه پهن جدول‌بندی‌شده در یک باغ، پارک، ورزشگاه و مانند آن

☐ **خیابان‌گزمکردن**: [کنایی] راهپیمایی بیهوده کردن؛ از روی بیکاری در خیابان راه رفتن

خیابان‌بندی / *xīyābānbāndi*، -ها / : اسم. طراحی و شیوه ساختمان خیابانهای یک محل یا شهر

خیابان‌کشی / *xīyābānkēshī*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن خیابان

خیابان‌گردی / *xīyābāngardi*، -ها / : اسم. ۱. گردش در خیابان ۲. [کنایی] عمل یا فرایند پیمودن خیابانها به‌خاطر بیکاری و برای وقت‌گذرانی

خیار ترشی / *xiyārtorši* / : اسم. ترشی خیار؛ خیار ی که در سرکه خوابانده‌اند و به صورت ترشی در آمده است

خیار چنبر / *xiyārcambar, -čambar* / : اسم. گونه‌ای خیار یا میوه‌ای که به شکل کمان در آمده و پوست آن راه-راه و شیاردار است

خیار شور / *xiyārsur* / : اسم. خیار سبز که آن را مدتی در آب نمک می‌خوابانند و به عنوان ماده خوراکی کاربرد دارد

خیارک / *xiyārak* / : اسم. [پزشکی] بزرگ شدن غده لنفاوی، بویژه در زیر بغل یا کشاله ران، که بسیار دردناک است

خیاره / *xiyāre* / : اسم. شیار برآمده عمودی در بدنه یک استوانه (مانند ستون)

خیاریان / *xiyāriyān* / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی یک‌ساله یا پایا، دارای برگهای ساده یک در میان، ساقه‌های خزنده یا بالارونده، گلهای نر و ماده جداگانه و غالباً بر روی یک پایه و کاسه‌ای عموماً چسبیده به یک جام قیفی شکل (مانند خربزه و کدو)؛ کدوویان

خیاط / *xayyāt* / : اسم. ۱. کسی که دارای مهارت در فن خیاطی است ۲. کسی که کارش دوختن جامه است؛ دوزنده

خیاطی / *xayyāti* / : اسم. ۱. عمل دوختن جامه و آنچه از جنس پارچه است (دارم خیاطی می‌کنم) ۲. کار خیاط (شغل من خیاطی است) ۳. / : اسم. کارگاه خیاط (در خیاطی کار می‌کنم) * دوزندگی

❑ خیاطی زفانه: کارگاهی که در آن جامه‌های زنانه می‌دوزند. به همین قیاس: خیاطی مردانه

❑ خیاطی کردن: جامه دوختن؛ دوخت و دوز کردن

خیال / *xiyāl* / : اسم. ۱. تجسم یا تصور چیزی در ذهن، هنگامی که آن چیز در پیش چشم حاضر نیست (همین که بیکار می‌شد، خیال وطن، خانه و خانواده به سراغش می‌آمد) ۲. تصویری که ناشی از اشتباه حواس یا بدکار کردن آنهاست (خیال کردم کسی پشت پنجره است) ۳. اندیشه‌ای که محصول ذهن و گرایشهای آن است و نه واقعیت موجود (با نیروی خیال به خیلی جاها می‌توان رفت، ولی به جایی نمی‌توان رسید) ۴. اندیشه‌ای که واقعیت خارجی یا ارزش عملی پیدا نکرده است (تو هنوز میان واقعیت و خیال فرق نمی‌گذاری) ۵. [مجازی] ذهن؛ مخیله (او را در خیال مجسم می‌کرد) ۶. [گفتاری] اندیشه ناشی از بیم و نگرانی (خیال برش داشت که نکند او دزد باشد) ۷. [گفتاری] فرض (خیال کن او دزد، چه چیز تو را می‌خواهد ببرد) ۸. [گفتاری] گمان (خیال می‌کرد می‌تواند از عهده این کار برآید)

❑ خیال باطل / خام / واهی: اندیشه و تصور بیهوده

❑ خیال بد به دل راه ندادن: در موردی نگران نشدن (هرجا

باشد تا یک ساعت بر می‌گردد خیال بد به دل راه نده)

خیال بد کردن: بد گمان شدن (خیال بد نکن، او فقط می‌خواست کمکت کند)

خیال برداشتن: دچار بیم و نگرانی شدن (در آن تنهایی خیال برش داشته بود)

خیال داشتن: قصد داشتن؛ نیت داشتن (خیال داشت خانه را بفروشد، من نگذاشتم)

خیال در سر پروراندن: تصویری معمولاً نامعقول را در ذهن پرورش دادن (سالها این خیال را در سر می‌پروراند که روزی آن خانه را تصاحب کند)

خیال کردن: گمان کردن تصور کردن؛ پنداشتن

خیال کسی جمع بودن: آسوده خاطر بودن؛ نگرانی نداشتن (خیال من از بابت مغازه جمع است). به همین قیاس:

خیال کسی راحت بودن

به خیال افتادن: قصد کردن؛ نیت کردن (به خیال زن گرفتن افتاد)

به خیال کسی رسیدن: ۱. گمان کردن (به خیالش رسید چیزی پشت درختها تکل می‌خورد) ۲. اندیشیدن (به خیالم رسید بهتر است همه چیز را ول کنم و بروم)

خیالات / *xiyālāt* / : اسم. [گفتاری] غم و غصه (آن شب خیالات او نگذاشت بخوابم)

خیالاتی / *xiyālāti* / : صفت. دستخوش تصورات نگران‌کننده یا توهم (مثل اینکه خیالاتی شده‌ای، اینجا که چیزی نیست)

خیال‌انگیز / *xiyālangiz* / : صفت. موجب پیدایش خیالهای خوشایند (دشت زیبایی خیال‌انگیزی داشت)

خیال‌الباف / *xiyālbāf* / : اسم. ۱. صفت. دارای عادت یا گرایش به خیالبافی (چون خیالباف)

خیالبافی / *xiyālbāfi* / : اسم. پرورش اندیشه‌های غیر واقعی یا غیر عملی (بس است دیگر، دست از این خیالبافی بردار و قدری واقع‌بین باش)

خیالپرداز / *xiyālpardāz* / : اسم. ۱. صفت. خیالاتی ۲. خیالباف ۳. دارای گرایش یا توانایی ایجاد تصویرهای ذهنی یا صحنه‌های خیالی؛ خیالپرو

خیالپردازی / *xiyālpardāzi* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت خیالپردازی بودن ۲. تجسم صحنه‌های خیالی؛ خیالپروری

خیالپرست / *xiyālparast* / : اسم. ۱. صفت. دوستدار رویدادهای خیالی و اندیشه‌های غیر عملی. به همین قیاس: خیالپرستی

خیالپرو / *xiyālparvar* / : صفت. ۱. خیالباف ۲. خیال‌پرداز

خیالپروری / *xiyālparvari* / : اسم. ۱. خیالبافی ۲. تجسم صحنه‌ها یا موضوعهای خیالی؛ خیالپردازی

ثواب (چقدر برای پدرش خیرات کرد) ۲. بخشش به نیازمندان (در راه خدا خیرات کن). به همین قیاس: **خیرات کردن**

خیراتی / xeyrāti / صفت. خیرات شده یا مخصوص خیرات (حواشی خیراتی آورده بودند)

خیراندیش / xeyrandiš / -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به اندیشیدن در راه سود و بهروزی دیگران (دوستان خیراندیش به او توصیه کردند مفلز باز کند).

به همین قیاس: **خیراندیشی**

خیرخواه / xeyrxāh / -ها؛ -ان / صفت. خواهان و دوستدار بهروزی و سود دیگری یا دیگران (او بخشنده و باگذشت و خیرخواه مردم بود)

خیرخواهانه / xeyrxāhāne / صفت. دارای وضع یا ماهیت خیرخواهی (نصیحت خیرخواهانه، فعالیت خیرخواهانه)

خیرخواهی / xeyrxāhi / -ها؛ -ان / اسم. عادت یا گرایش به انجام دادن کارهایی به سود دیگری یا دیگران (من این حرف را از روی خیرخواهی می‌زدم)

خیرگی / xiregi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت بی حرکت ماندن مردمک چشم ۲. ناتوانی در دیدن اشیاء بر اثر شدت نور ۳. خیره‌سری

خیرمقدم / xeyremaqdam / اسم. سخنی که در اظهار خوشحالی از آمدن کسی به او گفته می‌شود؛ خوشامد (یکی از دانش‌آموزان به پدران و مادران خیرمقدم گفت)

خیروبرکت / xeyr-o-bar(e)kat, -barakat / اسم. [گفتاری] سود یا لذتی که ادامه دارد یا پیوسته افزایش می‌یابد (آن روزها کسب مردم خیروبرکت داشت. انگار خیروبرکت از همه چیز رفته)

خیره / xire / صفت. ۱. دستخوش خیرگی (نگاه خیره، چشم خیره) ۲. [ادبی] بیهوده؛ پوچ ۳. [ادبی] آشفته؛ پریشان. به همین قیاس: خیره شدن؛ خیره کردن

خیره‌سر / xiresar / -ها؛ -ان / صفت. سرکش؛ نافرمان. به همین قیاس: **خیره‌سری**

خیری / xeyri / شب‌بو

خیریّه / xeyriyye / صفت. مربوط به نیکی و نیکوکاری (امور خیریّه، مؤسسه خیریّه)

خیز / xiz / اسم. ۱. حرکت ناگهانی به‌سوی بالا و جلو (خیز برداشتن) ۲. ارتفاع هر یک از پله‌های پلکان (خیز پله) ۳. [پزشکی] تراکم زیاد از حد مایع در فضاهای بافتی در اثر اختلال سازوکار تبادل مایعات در بدن ۴. [گفتاری] حمله. به همین قیاس: **خیز برداشتن**

- **خیز** ۲: پیازه. ۱. دارای محصول (حاصلخیز، نفت‌خیز) ۲. -ان / برخیزنده (سحرخیز)

خیزاب / xizāb / -ها؛ -ان / اسم. موج بلند آب؛ آبکوه

خیزان / xizān / قید. در حال برخاستن (افتان و خیزان)

خیالی / xiyāli / صفت. ۱. غیر واقعی؛ موهوم (قهرمان خیالی، معشوق خیالی) ۲. غیر عملی (نقشه‌های خیالی)

خیانت / xiyānat / -ها؛ -ان / اسم. ۱. عملی آگاهانه علیه اعتماد دیگری یا دیگران (خیانت در امانت) ۲. عملی آگاهانه علیه وفاداری نسبت به یک شخص، گروه یا نهاد

(خیانت به همسر، خیانت به میهن). به همین قیاس: **خیانت دیدن**؛ **خیانت کردن**؛ **خیانت ورزیدن**

خیانت‌آمیز / xiyānatāmiz / صفت. آمیخته به خیانت (رفتار خیانت‌آمیز)

خیانت‌پیشگی / xiyānatpīsegi / اسم. وضع یا کیفیت خیانت‌پیشه بودن

خیانت‌پیشه / xiyānatpīse / -ها؛ -گان / صفت. دارای عادت یا گرایش به خیانت کردن (شریک خیانت‌پیشه او را فریب داد و داروندارش را غارت کرد)

خیانتکار / xiyānatkār / -ها؛ -ان / صفت. دارای رفتار خیانت‌آمیز؛ خائن (دوست خیانتکار، همسر خیانتکار)

خیت / xit / اسم. ۱. [گفتاری] ناموفق؛ ناکام (با شدیم رفتیم سینما بلیت تمام شده بود خیت شدیم) ۲. سرشکسته (با این پذیرایی‌ات مرا جلو مهمانها خیت کردی) * **خیط**

□ **خیت کاشتن**: کاری را بد انجام دادن و موفق نشدن (با این سخنرانی خیت کاشتی و آبروی ما را بردی)

خیتی / xiti / اسم. [گفتاری] عدم موفقیت؛ ناکامی؛ **خیطی**

□ **خیتی بالا آوردن**: شکست خوردن؛ در کاری موفق نشدن (سر امتحان خیتی بالا آوردم و نتوانستم درست جواب بدهم)

خیّر / xayyer / -ها؛ -ان / صفت. نیکوکار (مردم خیّر به یاری سیلزندگان شتافتند)

خیر / xeyr / اسم. ۱. خوبی (خیردیدن، کار خیر) ۲. سود؛ فایده؛ بهره (خیر او به کسی نمی‌رسد)

□ **خیر بردن** □ **خیر دیدن** □ **خیر بودن**: خوب بودن (نیتن خیر است)

خیر دیدن: فایده یا خوبی دیدن (پسرم، خیر ببینی، ببر خیرش را ببین) □ **خیر بردن**

خیر رساندن: سود رساندن (تا حالا چقدر به تو خیر رسانده باشد خوب است؟)

خیر کسی را خواستن: خواهان سود یا توفیق او بودن (بدتر خیّر تو را می‌خواهد)

خیر کسی رسیدن: از او سودی رسیدن (خیر او به کسی نرسیده که من دومی‌اش باشم)

به خیر گذشتن: آسیب یا زبانی نرسیدن؛ از خطر جستن (تزدیک بود بروم زیر ماشین که به خیر گذشت)

خیو ۲: قید. [گفتاری] پاسخ منفی مؤدبانه؛ **نخیر** (خیر، این‌طور نیست. خیر، تشریف نداشت)

خیرات / xeyrāt / اسم. ۱. نیکوکاری، بویژه برای کسب

خیزیدن / xisidan / مصدر. لازم. // خیزیدی؛ می خیزی؛ بخیز // ۱. [نامتداول] خیزش شدن ۲. خیز خوردن (وقتی خوب خیزید، آن را در می آوری). به همین قیاس: خیزیدنی

■ صفت مفعولی: خیزیده / مصدر منفی: نخیزیدن / خیشوم / xišum، -ها / اسم. [نامتداول] سوراخ بینی؛ مجرای بینی

خیشومی / xišumi / صفت. مربوط به مجرای بینی / خیش / xiš، -ها / اسم. ابزاری با نوک تیز و برگشته به داخل، برای شخم زدن زمین، که آن را به گاواهن یا تراکتور می بندند

خیط / xit / خیت / خیطی / xiti / خیتی

خیک / xik، -ها / اسم. پوست گوسفند یا بز که آن را قالبی می کنند و به صورت کیسه بزرگی درمی آورند و در آن مایعات، روغن یا پنیر نگهداری می کنند

خیکی / xiki / صفت. ۱. نگهداری شده در خیک (پنیر خیکی) ۲. -ها / [مجازی] بسیار چاق و فربه (مانند خیک) (یک مرد خیکی آمد نشست کنار دستم)

خیل / xeyl، -ها / اسم. ۱. گله اسب ۲. گروه بزرگ (یک خیل مهمان ریخته بود روی سرمان)

خیلی / xeyli / صفت. [گفتاری] دارای کمیت بزرگ نامعلوم؛ بسیار؛ زیاد؛ فراوان

خیلی^۱ / قید. به صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر (خیلی کار کردم. خیلی تند می رفت)

خیلیها / xeylihä / ضمیر. عده زیادی از گروه مورد اشاره (خیلیها مردند. خیلیها رفتند)

- خیم / xim / پیازه. ویژگی عمل یا رفتار (بدخیم، خوش خیم، دژخیم)

خیمه / xeyme، -ها / اسم. [ادبی] چادر، بویژه چادر بزرگ؛ پوش

■ خیمه زدن: برافراشتن خیمه؛ چادر زدن / خیمه شب بازی / xeymešab.bāzi، -ها / اسم. نمایش عروسکی سنتی که به وسیله عروسکهای، بر روی صحنه ای به شکل خیمه اجرا می شود و کارگردان با حرکت دادن عروسکا به وسیله نخهایی ناپیدا، داستانی را نمایش می دهد

خیمه گاه / xeymegāh، -ها / اسم. جایی که در آن خیمه می زنند

خیزانندن / xizāndan / مصدر. متعدی. // خیزاندی؛ می خیزانی؛ بخیزان // کسی یا چیزی را از جایش بلند کردن و به حالت ایستاده یا قائم درآوردن (به هزار زحمت او را از جای خیزاند)

■ صفت فاعلی: خیزاننده / صفت مفعولی: خیزانده / مصدر منفی: نخیزانندن

خیزران / xeyzarān، -ها / اسم. گیاه پایا از تیره گندمیان ویژه نواحی گرم و مرطوب، دارای برخی گونه های زینتی، با ساقه های توخالی یا توپر و برگهای دراز شبیه برگ خرما. ز شاخه های آن عصاره چوبدستی می سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و زیرانداز می بافند؛ بامبو؛ نی خیزران

خیزش / xizeš / اسم. ۱. عمل یا فرایند برخاستن ۲. -ها / قیام (خیزش مردم)

خیزک / xizak / اسم. نقطه اوج (مثلاً در یک نمودار)

خیس / xis / صفت. آغشته به مایعی (بویژه آب) (دست خیس، لباس خیس)

■ خیس خوردن: نفوذ کردن آب به درون چیزی (الوهارا گذاشتم توی آب خیس بخورند)

خیس شدن: به مایعی آغشته شدن (زیر باران پای خیس شدم)

خیس کردن: ۱. خیساندن (لباسها را توی تشت خیس کردم)

۲. [کنایی] بر روی چیزی شاشیدن؛ ادرار کردن (بچه خودش را خیس کرد)

خیسانندن / xisāndan / مصدر. متعدی. // خیساندی؛ می خیسانی؛ بخيسان // چیزی را برای خیس شدن در معرض آب یا مایع دیگری قرار دادن؛ خیس کردن (برنج خیساندن، لباس خیساندن): خیسسانیدن

به همین قیاس: خیساندنی

■ صفت فاعلی: خیساننده / صفت مفعولی: خیسانده / مصدر منفی: نخیساندن

خیساننده / xisānde / اسم. میوه خشک یا دانه گیاهان دارویی که مدتی در آب گذاشته اند

خیسانیدن / xisānidan / خیسانیدن

خیسه / xise، -ها؛ -گان / اسم. جانور تکیاخسته از رده مژه داران، معمولاً دارای یک (یا چند) هسته بزرگ و یک (یا چند) هسته کوچک، حفره گوارشی و حفره غذایی و مژکها که وسیله حرکتی آن است

خیسی / xisi / اسم. وضع یا کیفیت خیس بودن (خیسی قالی از شیر سماور است که چکه می کند)

د / de / اسم. دهمین حرف الفبای فارسی؛ دال
 ۱. [گفتاری] نشانه شگفتی (د افس آن همه
 پول را چه کردی؟) ۲. نشانه تأکید (د بید د نکن. د بخور)
 ۳. نشانه اعتراض (دا چرا خودت را لوس می کنی؟)
 داء الرقص / dā'orraqs / اسم. عارضه عصبی ناشی از
 برخی بیماریها که موجب حرکت جهشی شانه ها و مفصل
 رانها (همانند حرکت رقص) می شود
 داء الصدف / dā'ossadaf / اسم. بیماری التهابی و مزمن
 پوست که علتش معلوم نیست و به صورت فلسهای سفید
 تقره ای بر روی پوست بدن، بویژه در زانو و آرنج دیده
 می شود

داء الفیل / dā'olfil / اسم. ورم پا به علت بسته شدن
 مجرای لنفاوی و کلفت شدن آن: پاغره؛ پیلپایی
 داء الکلب / dā'olkalb / اسم. هاری

دائر / dā'er / دایره

دائره / dā'ere / دایم

دائم / dā'em / دائمی

دائمی / dā'emi / دائماً

دائماً / dā'eman / داین

دائن / dā'en / دایی

دائی / dā'i /

دات پـرینـتر / dāt'pīnter, -perinter / چاپگر سوزنی، چاپگر

داخل / dāxel / اسم. ۱. فضایی که در میان دیوار یا
 جدار بیرونی چیزی قرار دارد؛ درون؛ تو (داخل اتاق خیلی
 گرم بود) ۲. [مجازی] داخل کشور؛ داخله (در داخل و خارج
 شناخته شده است)

داخل شدن: ۱. به درون جایی رفتن (وقتی داخل شد وحشت
 کرد) ۲. به سازمان یا گروهی همکاری یا در آن شرکت کردن
 (داخل تیم فوتبال شد. داخل کار اداری شدم. تو هم داخل
 حزب شدی؟)

داخل کردن: ۱. درون جایی قرار دادن (داخل اتاق کردن.
 داخل چاه کردن) ۲. شرکت یا دخالت دادن (خودت را داخل
 این کارها نکن)

داخل^۱: قید. ۱. در توی؛ در میان (پول داخل کیف است)

۲. به داخل؛ به درون (بیا داخل. برو داخل)

داخل آدم بودن: [مجازی] در شمار مردم، بویژه آدمهای
 درخور اعتنا بودن (ولش کن، او که داخل آدم نیست).
 به همین قیاس: داخل آدم شدن

داخل آدم حساب کردن: برایش ارزش و اعتباری قابل
 شدن (کسی او را داخل آدم حساب نمی کرد که نظرش را بپرسد)

داخله^۱ / dāxele / اسم. داخل (اوضاع داخله ناآرام است)
 داخله^۲: صفت. داخلی (چای داخله)

داخلی / dāxeli / صفت. ۱. مربوط، منسوب یا متعلق به
 داخل؛ داخله (سیاست داخلی) ۲. واقع در داخل
 (فضای داخلی)

داد / dād / اسم. ۱. [ادبی] حفظ یا اجرای آنچه درست
 است، بویژه با داوری بی طرفانه میان مدعیان یا تعیین
 پاداش و مجازات متصفانه ۲. [ادبی] حقوق هرکس که
 به موجب عرف یا قانون به او تعلق می گیرد ۳. [گفتاری]
 فریاد

داد دادن: [ادبی] حق صاحب حق را به او دادن

داد زدن: ۱. [گفتاری] فریاد زدن؛ فریاد کشیدن (ازام صحبت
 کن، چرا داد می زنی؟) ۲. دادکشیدن

داد سخن دادن: سخنوری کردن؛ نطق کردن (داشت درباره
 پدرش داد سخن می داد)

داد کردن: [ادبی] منصفانه و از روی حق یا قانون عمل کردن
 داد کسی بلند شدن؛ به هوا رفتن: [گفتاری] فریادش
 برخاستن (تادست روی بازویش گذاشتم دادش بلند شد)

داد کسی را در آوردن: او را به فریاد کشیدن واداشتن
 (آن قدر بیله کرد تا داد مرا هر آورد)

داد کشیدن: [گفتاری] فریاد زدن (داد می کشید و کمک
 می خواست) داد زدن

داد گستردن: [ادبی] حقوق مردم را رعایت کردن؛ اصول
 داوری بی طرفانه را در دعوای میان مردم ترویج کردن
 به دادکسی رسیدن: به یاری او شتافتن (اگر به داد او
 نرسیده بودم غرق می شد)

دادانیسم / dādā'ism / اسم. مکتب هنری که در دهه
 سوم سده بیستم در اروپای باختری رواج یافت و بر نفی
 غیرمنطقی و خودسرانه اصول و قراردادهای متداول
 تأکید داشت

دادار-دودور / dādārdūdūr / اسم. ۱. [گفتاری]

باختری در سده‌های ۱۵-۱۷ میلادی، از سوی کلیسای کاتولیک برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب مخالفان مقامهای کلیسا ایجاد شده بود

دادگاه پذوی: دادگاهی که در آن به چگونگی دعوا و صلاحیت دادگاه رسیدگی می‌شود

دادگاه تجدیدنظر دادگاه استیناف

دادگاه صحرايي: دادگاهی که به محض دستگیری منم و بدون گذراندن مرحله‌های بازجویی و بازپرسی تشکیل و حکم دادگاه در همان جلسه صادر و بی‌درنگ اجرا می‌شود

دادگاه نظامی: دادگاهی که به جرمهای نظامی رسیدگی می‌کند: **دادگاه ارتش**

دادگاهی / dādgāhi: صفت. [گفتاری] مجبور به حضور در دادگاه برای محاکمه شدن (فرمانده گفت: «می‌دهم دادگاه‌ای بکنند»)

□ **دادگاهی کردن:** به دادگاه کشاندن

دادگر / dādgar: -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] دارای رفتار سازگار با عدل و قانون؛ عادل

دادگری / dādgari: /: اسم. [ادبی] عمل کردن از روی داد و قانون

دادگستر / dādgostar: -ان /: صفت. [نامتداول] دارای عادت و گرایش به رواج دادن عدالت

دادگستری / dādgostari: /: اسم. ۱. -ها /: وزارتخانه‌ای که وظیفه آن تأسیس و اداره نهادها و سازمانهایی برای رسیدگی به شکایتهای مربوط به سرپیچی از قانون و پایمال کردن حقوق عمومی یا خصوصی افراد است ۲. -ها /: هریک از شعبه‌های آن وزارتخانه در استانها که مسئول همین کار است

۳. [نامتداول] عمل یا فرایند ترویج عدالت

دادن / dādan: /: مصدر. متعدی. لازم. // دادی؛ می‌دهی؛ پدید // متعدی. ۱. چیزی را به دیگری واگذار کردن (گلها را به او دادم. به من پول داد) ۲. امکانی برای دیگری فراهم کردن (راه دادن، اجازه دادن، بار دادن) ۳. وضع یا حالتی ایجاد کردن (چین دادن، جوش دادن) ۴. در معرض تماشا یا توجه گذاشتن (نشان دادن، نمایش دادن، ارائه دادن) ۵. تحمیل کردن (فشار دادن، گرسنگی دادن) ۶. برای فروش عرضه کردن (توی میدان اینها را می‌داند صد تومان) ۷. به کاری واداشتن (بدھید درش را ببندند. ورزش دادن، مشق دادن، فرمان دادن) ۸. چیزی خوراندن (به بچه شیر دادن، به گلها آب دادن) ۹. به همسری مردی در آوردن (دخترشان را دادند به پسر همسایه. شوهر دادن) □ لازم. ۱۰. پدید آوردن (برگ دادن، محصول دادن) ۱۱. تراوش کردن، نشت کردن (سماور آب می‌داد، دادم درستش کنند. لوله را درست نبسته بودند، آب می‌داد) ۱۲. فعل همکرد (جا دادن، رو دادن، قرار دادن، مهلت دادن).

به همین قیاس: دادنی

رجزخوانی؛ لافزنی همراه با هیاهو ۲. [کنایی] آلت تناسلی

داداش / dādās: -ها /: اسم. [گفتاری] برادر (داداش من کارگر آنجاست. نکن داداش. داداش، مواظب باش)

دادخواست / dādāxāst: -ها /: اسم. نامه‌ای که برای شکایت به دادگستری می‌نویسند و خواستار رسیدگی می‌شوند؛ شکایتنامه؛ شکوائیه (در طی یک فقره دادخواست تقاضای رفع مزاحمت شده است)

دادخواهی / dādāxāhi: -ها /: اسم. مراجعه به مرجعهای دادرسی و درخواست گرفتن حق خود یا رفع ظلم (کارگران برای دادخواهی به وزارت کار مراجعه کرده‌اند).

به همین قیاس: **دادخواه**

دادرس / dāدرس: -ها؛ -ان /: اسم. کسی که به شکایت مدعیان رسیدگی و درستی و نادرستی آنها را معلوم می‌کند؛ قاضی

دادرسی / dāدرس: /: اسم. ۱. -ها /: رسیدگی به شکایت مدعیان و معلوم کردن درستی یا نادرستی آنها، بویژه از سوی مقام رسمی (مانند قاضی یا هیئت دادرسان)؛ محاکمه (جلسه دادرسی به شکایت مالکان در شعبه ۵۰۴ دادرسا تشکیل شد) ۲. سازمانی که این کار را برعهده دارد (دادرسی ارتش)

دادستان / dādsetān: -ها؛ -ان /: اسم. حقوقدانی که از سوی دولت مأمور حفظ حقوق جامعه، نظارت بر اجرای قانون و تعقیب خلافکاران به وسیله دادگاه است

دادستانی / dādsetāni: /: اسم. ۱. شغل دادستان (دادستانی دادگاه مطبوعات) ۲. -ها /: دادرسا (او را به دادستانی انقلاب فراخواندند)

دادرسا / dādsarā: -ها /: اسم. اداره‌ای که دادستان و کارمندان او در آن کار می‌کنند و بر جریان کار دادگاهها نظارت دارند (او را به دادرسا احضار کرده‌اند)

دادگاه / dādghāh: -ها /: اسم. ۱. جایی که در آن دادرس یا دادرسان در حضور دادستان به شکایت مدعی رسیدگی می‌کنند؛ محکمه ۲. [گفتاری] دادرسی؛ محاکمه (دادگاه آقای حمیدی امروز شروع شد. فردا دادگاه داریم)

□ **دادگاه اداری:** دادگاهی که در یک اداره برای رسیدگی به تخلفهای اداری کارمندان تشکیل می‌شود

دادگاه ارتش دادگاه نظامی

دادگاه استیناف: دادگاهی که عهده‌دار رسیدگی به تقاضای استیناف است: **دادگاه تجدیدنظر**

دادگاه انتظامی: دادگاهی که از سوی اعضای یک صنف برای رسیدگی به تخلفهای صنفی تشکیل می‌شود

دادگاه انقلاب: دادگاهی که از سوی رهبران انقلاب برای محاکمه دشمنان و مخالفان تشکیل می‌شود

دادگاه انکیزیسیون: دادگاهی که در کشورهای اروپای

به دار آویختن / کشیدن ۱. دار زدن
 دار - ۲. پیشوازه. ۱. درخت (دارچسب، دار دوست)
 - دار: ۳. پیشوازه. ۱. درخت، بسویژه چوب آن (سرخدار)
 ۲. دارنده (پدردار، مادردار، پولدار) ۳. اداره کننده (خانه‌دار، مغازه‌دار، راهدار)
 دارا / dārā / : صفت. ۱. مالک یا دارنده چیزی
 (دارای اختیار، دارای قدرت) ۲. / -ها / ثروتمند (پدر دختر خیلی داراست)
 دارائی / dārā'i / ۱. دارایی
 دارابی / dārābi / -ها / : اسم. ۱. درخت از تیره مرکبات، دارای میوه گرد و فشرده با پوست صاف و ضخیم، درون‌بر ترش و شیرین و زرد رنگ خوراکی ۲. میوه آن درخت
 دارالتأدیب / dārotta`dib / : اسم. [قدیمی] کانون اصلاح و تربیت ۱. دار
 دارالتجاره / dārottejāre / -ها / : اسم. [قدیمی] دفتر بازرگانی؛ تجارتخانه
 دارالتربیه / dārottarbiye / -ها / : اسم. [قدیمی] پرورشگاه
 دارالترجمه / dārottarjome / -ها / : اسم. جایی که در آن نوشته‌ها را از زبانی به زبان دیگر ترجمه می‌کنند
 دارالحکومه / dārolhūkume, -hokume / -ها / : اسم. [قدیمی] محل استقرار حاکم (او را کشتن، کشتن به دارالحکومه بردند)
 دارالسلطنه / dārossaltane / -ها / : اسم. [قدیمی] پایتخت (دارالسلطنه اصفهان، دارالسلطنه تبریز)
 دارالفنون / dārolfunun, -fonun / -ها / : اسم. [قدیمی] مدرسه فنی؛ مدرسه پلی تکنیک
 دارالمجانین / dārolmajānin / -ها / : اسم. [قدیمی] تیمارستان
 دارالمعلمین / dārolmo`allemin / -ها / : اسم. [قدیمی] دانشسرا
 ۲. دارالمعلمین عالی: [قدیمی] دانشسرای عالی
 دارالوکاله / dārolvekāle / -ها / : اسم. دفتر کار وکیل دادگستری؛ دفتر مشاوره حقوقی
 دارایی / dārāyi / -ها / : اسم. ۱. پول، کالا یا ملکی که شخص یا مؤسسه‌ای در اختیار دارد؛ مال؛ ثروت (دارایی او حساب ندارد) ۲. وزارتخانه‌ای که وظیفه‌اش دریافت مالیاتها و گردآوری درآمدهای دولت و تأمین هزینه‌های آن است (وزارت دارایی) ۳. هریک از شعبه‌های این وزارتخانه در شهرها (اداره دارایی). * دارائی
 ۲. دارایی ثابت: ابزار و وسایلی که برای گردش یک کار بازرگانی لازم است و از آنها به‌طور ثابت بهره‌گیری می‌شود (مانند زمین، ساختمان، ماشین‌آلات، اثاث)

■ صفت فاعلی: دهنده / صفت مفعولی: داده / مصدر منفی: ندادن
 دادنامه / dād-nāme, -ها / : اسم. حکمی که از سوی دادگاه صادر می‌شود (به موجب این دادنامه به یک سال زندان یا کار محکوم می‌شوید)
 داد و بیداد / dād-o-bidād / : اسم. فریاد و هیاهو، بویژه برای اعتراض، پرخاش یا دادخواهی
 ۲. دادوبیداد راه انداختن: فریاد و هیاهو ایجاد کردن (چرا سر هیچ و بوج این قدر دادوبیداد راه انداختی؟). به همین قیاس: دادوبیداد کردن
 دادوستد / dād-o-setad / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مبادله کالا یا پول (این هفته دادوستد کالاهای مصرفی را کد بود) ۲. رابطه‌ای که با آن همراه است؛ بده‌وبستان (گفتاری) (با آنجا تاکنون دادوستد نداشته‌ایم)
 داد و فریاد / dād-o-faryād / : اسم. فریاد و هیاهو
 داد و قال / dād-o-qāl / : اسم. [گفتاری] داد و فریاد؛ هیاهو: داد و هوار
 داد و هوار / dād-o-havār / ۱. داد و قال
 داده / dāde / -ها / : اسم. اطلاعات واقعی و عملی (مانند اندازه یا آمار) که مبنای استدلال، بحث یا محاسبه قرار می‌گیرد (این واژه معمولاً به صورت جمع به کار می‌رود) (داده‌های آماری)
 داده‌آمایی / dāde`āmāyi / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن اطلاعات؛ آمایش داده‌ها
 داده‌پردازی / dādepardāzi / : اسم. عمل یا فرایند درآوردن داده‌های خام به صورت قابل خواندن و عملیات بعدی آن (مانند ذخیره‌سازی، نوسازی، ادغام، تجدید، طبقه‌بندی یا چاپ) به وسیله کامپیوتر
 داده‌ورزی / dādevarzi / : اسم. [فرهنگستان انفورماتیک]
 دادیار / dād-yār, -ها: -ان / : اسم. معاون دادستان
 دار / dār / -ها / : اسم. ۱. [ادبی] درخت ۲. [نامتداول] چوب ۳. چهارچوب ویژه‌ای برای بافندگی دستی ۴. [نامتداول] خانه؛ سرا؛ جای ماندن ۵. تیری بلند که بر زمین استوار می‌کنند و بالای آن دارای بازویی قایم و قرقره‌هایی است که تناب دار را از آن می‌گذرانند، به گردن محکوم به اعدام می‌بندند و او را به بالا می‌کشند تا خفه شود
 ۲. دار دنیا / فانی: [کنایی] زندگی (او دار دنیا رفت، از دار دنیا همین یک سر را داشت)
 دار قالی: اسبابی به صورت یک چهارچوب که قالی را بر روی آن می‌بافند. به همین قیاس: دار جلییم، دار گلیم
 ۲. دار زدن: کسی را با آویختن به دار کشتن (امروز صبح دو قاچاقچی را دار زدند). به دار آویختن / کشیدن
 دار فانی را وداع گفتن: [کنایی] مردن (غزالی در سال ۵۰۵ دار فانی را وداع گفت)

دارکوب شکلان / *därkubseklän* / : اسم. راسته‌ای از پرندگان تکرزی از زیرردهٔ نومرغان، با زبان زیر و خشن که نوک آن خاردار است، پایهای قوی با دو انگشت در جلو و دو انگشت در عقب، و دم محکم، که هنگام بالا رفتن از درخت، از آن به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کنند
دارمرز / *därmarz* / : اسم. حدی از ارتفاع در یک ناحیه (کوه یا فلات) که در بالاتر از آن درخت نمی‌روید
دارندگی / *därandegi* / : اسم. وضع یا کیفیت دارا بودن (دارندگی برزندگی است)

دارو / *däru* / ، -ها؛ -جات / : اسم. ۱. آنچه برای درمان، پیشگیری از بیماری یا تقویت جسمی به کار می‌رود
۲. مادهٔ شیمیایی (داروی ظهور و ثبوت) * دوا
□ **داروی ژنیک**: داروی فاقد نام تجاری
داروی گیاهی: دارویی که از اجزای گیاهان به‌طور مستقیم و بدون فراوری شیمیایی به‌دست می‌آید (مانند گل‌گاوزبان، بارهنگ، عناب، ...)

داروی نظافت: واجبی

دارواش / *därväs* / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ نیمه‌انگلی و همیشه‌سبز، با ساقهٔ منشعب، شاخه‌های زیاد و برگهای بیضی متقابل، گوشتدار و به‌رنگ سبز مایل به زرد، گلهای نر-مادهٔ سبز مایل به زرد یا زرد، میوهٔ ستهٔ گوشتدار، شفاف و سفیدرنگ به‌زرگی نخود و محتوی لعاب چسبنده و لزجی که از آن نوعی چسب تهیه می‌شود. برگها و دیگر اندامهای این گیاهان کاربرد دارویی دارد ۲. / -ها؛ -ان / گیاه علفی از تیرهٔ دارواش با گلهای نر و ماده بر روی پایه‌های جداگانه و میوهٔ سفید، که انگل درختان است

داروئی / *däru'i* / □ **دارویی**

داروپزشکی / *därupežski* ، -pežski / : اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعهٔ ترکیبات و اثر درمانی داروها

داروخانه / *däruxāne* / ، -ها / : اسم. ۱. جایی (معمولاً به‌صورت مغازه) برای فروش دارو ۲. جایی در یک مؤسسه (بویژه بیمارستان) برای نگهداری دارو و تحویل آن به بیماران

داروخانه‌چی / *däruxāneči* / ، -ها / : اسم. [گفتاری] داروخانه‌دار؛ دواخانه‌چی

داروخانه‌دار / *däruxānedār* / ، -ها؛ -ان / : اسم. مدیر یا مالک داروخانه؛ دواخانه‌چی

دارودرخت / *där-o-deraxt* / : اسم. [گفتاری] درخت (به‌صورت مجموعه) (حیاطشان بد نبود، دارودرخت هم داشت)

دارودرمانی / *därudarmani* / : اسم. عمل یا فرایند معالجهٔ بیماری به‌وسیلهٔ دارو

دارایی جاری: آنچه در جریان فعالیت بازرگانی و دادوستد قرار می‌گیرد (مانند پول، اسناد مالی، اوراق بهادار، مواد اولیه، کالا)
دارایی غیرمنقول: مالی که آن را نمی‌توان جابجا کرد (مانند خانه، باغ، دکان). به همین قیاس: **دارایی منقول**
دارایی نامشهود: آن گونه دارایی که وجود دارد، ولی در جریان داد و ستد قرار نمی‌گیرد (مانند سرقفلی، حق امتیاز، پروانه)

داربست / *därbast* / ، -ها / : اسم. ۱. شبکه‌ای از تیرهای چوبی یا فلزی که برای کار کردن در بناهای بلند و دور از دسترس (مانند بالای دیوار یا طبقه‌های بالای ساختمان) آنها را به‌صورت عمودی و افقی به یکدیگر متصل می‌کنند و خرک را بر روی آن قرار می‌دهند؛ **چوب‌بست** ۲. ساختار مشابهی که به‌عنوان تکیه‌گاه برای گیاهان پیچنده (مانند تاک) به کار می‌رود

دارت / *därt* / ، -ها / : اسم. اسباب ورزش و بازی به‌صورت صفحه‌ای با دایره‌های تودرتو (یا عددیایی) و گویی خاردار یا پیکانی که از فاصله‌ای معین به‌سوی صفحه نشانه‌گیری و با دست پرتاب می‌کنند

دارچسب / *därčasb* / ، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از گیاهانی که برای رشد از یک تکیه‌گاه (مانند درخت، سنگ، دیوار) استفاده می‌کنند و به آن می‌چسبند، ولی انگل آن نیستند (مانند گلسنگ، خزه، ثعلب، ...)؛ **پروزی**

دارچین / *därčini* / ، -ها / : اسم. درخت کوچک همیشه‌سبز از تیرهٔ برگ‌بویان با برگهای شفاف بیضی شکل، نوک‌تیز و بی‌کرک، گلهای منظم نر-مادهٔ مجتمع خوشه‌ای به‌رنگ سفید مایل به زرد، میوهٔ سته به رنگ قهوه‌ای روشن و محتوی دانه‌ای با مغز روغنی. پوست این درخت دارای بوی معطر با طعم کمی شیرین و تند و سوزاننده است که به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود

دارچینی ۱ / *därčini* / : اسم. رنگ قهوه‌ای روشن با ته‌رنگ سرخ؛ رنگ دارچین. به همین قیاس: **دارچینی‌رنگ**

دارچینی ۲: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن، با ته‌رنگ سرخ

دارحلقه / *därhalqe* / ، -ها / : اسم. [ورزش] اسبابی به شکل حلقه، که با فاصله‌ای معین از بارفیکس آویخته شده و برای حرکت‌های ژیمناستیک به کار می‌رود
داردوست / *därdust* / ، -ها / : اسم. گیاه پیچک

دارکوب / *därkub* / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان درختزی از راستهٔ دارکوب‌شکلان، با پره‌های رنگارنگ، منقار محکم و نوک‌تیز که با آن درخت را برای یافتن حشرات و کرم‌ها سوراخ می‌کنند، و نرها در سرشان تاجی قرمز دارند ۲. / -ها؛ -ان / نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره

– **داری** / *dāri* / : پیواژه. ۱. عمل یا فرایند اداره کردن (باغداری، خانه‌داری، کشورداری) ۲. شغل یا کار (ترازو‌داری، قین‌داری، دالان‌داری) ۳. / – ها / مؤسسه یا جایگاه مربوط به شغل یا کار (دامداری، مرغداری)

داریه / *dār(i)ye* / – ها / : اسم. [گفتاری] دایره: دف
داریه – دنبک / *donbak* / – *dār(i)yedombak* / : اسم. [گفتاری] سازهای موسیقی؛ بویژه سازهای ضربی

(یک دسته توی خیالان راه افتاده بودند و داریه – دنبک می‌زدند)
داس / *dās* / – ها / : اسم. ۱. ابزاری یا لبه تیز منحنی و دسته‌دار برای درو کردن گیاهان بوته‌ای و بریدن ساقه‌های نازک و انبوه. ۲. تیغه‌های برنده در ماشین درو

داس / *dās* / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر

داستان / *dāstān* / – ها / : اسم. ۱. [قدیمی] سرگذشت

(داستان زندگی‌اش را برایشان تعریف کرد) ۲. [ادبی] داستان

کوتاه ۳. داستان کودکان ۴. سرگذشتی که جنبه ساختگی

و خیالی دارد (این داستان نیست و واقعیت دارد) ۵. ماجرای

اصلی یک رویداد، فیلم، نمایش یا کتاب (داستان فیلم

مربوط به میدان شمال است)

□ **داستان اخلاقی**: داستانی که در آن بر ارزشهای اخلاقی و

اهمیت پیروی از آنها تأکید شده است

داستان پلیسی: داستانی که در آن از قتل و جنایت و

تلاش پلیس برای یافتن و دستگیر کردن جنایتکاران

سخن رفته است

داستان تاریخی: داستانی که براساس رویدادها و در

پیرامون زندگی شخصیت‌های تاریخی نوشته شده است

داستان تربیتی: داستانی که هدف آن تشویق خواننده به

پیروی از سرمشقهای برجسته و گرامی داشتن ارزشهای

اجتماعی است

داستان جاسوسی: داستانی که در آن از کارهای جاسوسی

سخن رفته است. به همین قیاس: داستان جنایی؛

داستان عشقی: داستان فکاهی

داستان کوتاه: داستانی که معمولاً از ۵۰۰۰ کلمه بیشتر

نیست

داستان کودکان: داستانی که برای کودکان نوشته شده است

داستان واقعی: سرگذشت اشخاص یا رویدادهای حقیقی

داستانپرداز / *dāstānpardāz* / – ها / – ان / : اسم. کسی

که داستان می‌سازد یا می‌نویسد

داستانپردازی / *dāstānpardāzi* / – ها / : اسم. عمل یا

فرایند ساختن یا تألیف کردن داستان؛ داستان‌سرایی

(روزهای جمعه برایشان داستانپردازی می‌کرد)

داستان‌سرایی / *dāstānsarāyi* / – ها / : اسم. ۱. عمل یا

فرایند نوشتن یا ساختن داستان؛ داستانپردازی (از

پدیده‌های ادبی جدید داستان‌سرایی درباره جنگ عراق و ایران است)

۲. عمل یا فرایند گفتن داستان؛ داستان‌گویی (عادت داشت

دارودسته / *dār-o-daste* / : اسم. [تعریض] گروه؛ جمعیتی از مردم که برای هدفی گرد آمده‌اند (مانند انجمن، حزب، ...) (در سال ۵۷ هر کس برای خودش یک دارودسته راه انداخت)

داروساز / *dārusāz* / – ها / – ان / : اسم. ۱. کسی که کارش

ترکیب ماده‌های گوناگون برای ساختن دارو است

۲. کسی که در رشته داروسازی تحصیل یا کارآموزی

کرده‌است

داروسازی / *dārusāzi* / : اسم. ۱. علمی که به بررسی

خاصیت، تأثیر و چگونگی ساخت داروها می‌پردازد

۲. عمل یا فرایند ساختن دارو

داروشناسی / *dārušenāsi* / : اسم. دانش مربوط به

شناسایی داروها، منشأ، ترکیب، اثرهای آنها، مقدار و

چگونگی کاربردشان

داروغه / *dāruqe* / – ها / : اسم. [قدیمی] سرپرست

نگهبانان و پاسبانان

داروفروش / *dārufurūš* / – ها / – ان / : اسم. کسی که به

خرید و فروش دارو می‌پردازد؛ دوا فروش

داروک / *dārovak* / – ها / – ان / : اسم. هریک از

دوزیستان تیره داروکان

داروکان / *dārovakān* / : اسم. تیره‌ای از دوزیستان

زیردره‌بی‌دمان، با جثه کوچک سبزرنگ و صدای بلند،

دارای دندان در هردو آرواره، و انگشتان پهن

بادکش‌مانند که با آنها به درختان می‌چسبند (مانند

قورباغه کیسه‌دار)

داروگر / *dārugar* / – ان / : اسم. کسی که با دارو

(شناسایی، ساخت یا فروش آن) سروکار دارد، بویژه

داروشناس

دارونداز / *dār-o-nadār* / : اسم. [گفتاری] همه دارایی؛

همه آنچه یک شخص حقیقی یا حقوقی دارد (همه

دارونداز من همین خانه است. دزدان دارونداز او را بردند)

دارونما / *dārunemā* / – ها / : اسم. چیزی (مانند قرص)

که ظاهر آن شبیه دارو، ولی فاقد هر نوع ماده دارویی

است و بیشتر برای آرامش بیماران روانی یا برای

آزمایش اثر داروی معین به کار می‌رود

داروینیس / *dārvīnist* / – ها / : صفت. پیرو یا هوادار

داروینیس

داروینیس / *dārvīnism* / : اسم. آموزه منسوب به

چارلز داروین (۱۸۰۹–۱۸۸۲ میلادی) طبیعی‌دان

انگلیسی، که اساس آن اعتقاد به تکامل جانداران از

ساده به بغرنج و همچنین اعتقاد به بقای انسب و

سازگاری و جهش در جانداران است

دارویی / *dāruyi* / : صفت. مربوط یا منسوب به دارو

(بنگاه دارویی)؛ دارویی

د.ان.آ. / de.en.â. / : اسم. [مخفف] اسسید
 دیوکسی ریبونوکلیک d^{ox} اسید
 دانائی / dānā'i / d^{ox} دانایی
 دانایی / dānāyi / : اسم. وضع یا کیفیت دانا بودن (دانایی
 توانایی است) : دانائی
 دانتل / dāntel / : اسم. نوعی پارچه توری دارای
 بافت شل
 دان - دان / dāndān / : صفت. دارای سطحی با دانه‌ها یا
 برآمدگیهای متعدد و معمولاً یکسان
 دانستن / dānestan / : مصدر. متدعی. لازم. // دانستی؛
 می‌دانی؛ بدان // □ متدعی. ۱. آگاهی داشتن یا یافتن (نام
 کسی را دانستن) ۲. داوری کردن (بد دانستن، گناهکار دانستن)
 □ لازم. ۳. دریافتن؛ فهمیدن (دانستم که او دروغ می‌گوید).
 به همین قیاس: دانستنی
 ■ صفت فاعلی: داننده / صفت مفعولی: دانسته / مصدر متنی:
 ندانستن
 دانسته / dāneste / : قید. از روی عمد؛ به طور عمدی؛
 آگاهانه (تو دانسته و شناخته این کار را کردی)
 دانسیمتر / dānsimetr / -ها / : اسم. چگالی سنج
 دانسینگ / dānsing / : اسم. سالن ویژه رقص در
 یک رستوران یا کاباره
 دانش / dāneš / -ها / : اسم. مجموعه آگاهیهای دارای
 نظام و سلسله‌مراتب و قابل بررسی؛ سنجش و آزمایش
 درباره گسروهای از پدیده‌های به‌هم پیوسته؛ علم
 (دانش زمین‌شناسی، دانش پزشکی)
 دانش‌افزایی / dānešfāzāyi / : اسم. عمل یا فرایند
 افزایش دادن معلومات علمی (دوره‌های دانش‌افزایی
 برای دبیران)
 دانش‌آموز / dānešāmuz / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در
 دبستان یا دبیرستان درس می‌خواند (دو تا دختر دانش‌آموز
 دارم، یکی دبستانی و دیگری دبیرستانی)
 دانش‌آموزی^۱ / dānešāmuzy / : اسم. عمل یا فرایند
 دانش آموختن؛ تحصیل
 دانش‌آموزی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به دانش‌آموزان
 (دردی دانش‌آموزی، مسابقه‌های دانش‌آموزی)
 دانش‌اندوزی / dānešanduzi / -ها / : اسم. عمل یا
 فرایند به دست آوردن و اندوختن دانش. به همین قیاس:
 دانش‌اندوز
 دانش‌پایه / dānešpāye / : اسم. کلاس (دانش‌آموز
 دانش‌پایه چهارم)
 دانش‌پرور / dānešparvar / -ان / : صفت. علاقه‌مند و
 پیگیر نسبت به پیشرفت و گسترش دانش (از شخصیهای
 فرهنگدوست و دانش‌پرور شهرمان دعوت می‌شود، در تأسیس این
 کتابخانه شرکت کنند). به همین قیاس: دانش‌پروری

دامن زدن: [کنایی] تشدید کردن (تو هم به دشمنیش
 دامن می‌زنی)
 دامن‌کسی را آلودن: [کنایی] او را بدنام کردن
 دامن‌کسی را گرفتن: [کنایی] ۱. او را در معرض اتهام یا
 گرفتاری قرار دادن (قتل یاسبن دامن او را هم گرفت) ۲. به او
 متوسل شدن (برو دامنش را بگیر و بغوی اهر آن کس که دندان دهد
 نان دهد)
 دامن‌کشیدن: [کنایی] کناره گرفتن؛ دور شدن:
 دامن‌پرچیدن
 دامن‌آلوده / dāmanālode / -ها / : صفت. [ادبی]
 ۱. بدکار ۲. بدنام
 دامن‌شلواری / dāmanšalvāri / -ها / : اسم. جامه
 زنانه، به صورت شلوار کوتاه یا پاجاهای گشاد که از دور
 شبیه دامن به نظر می‌رسد
 دامن‌کشان / dāmankešan / : قید. [مجازی] با
 بی‌اعتنایی و تکبر (او می‌رود دامن‌کشان)
 دامنگیر / dāmangir / : صفت. مایه گرفتاری یا ناراحتی
 (چند سال بیماری دامنگیر او شد و پس از آن هم زنش مرد)
 دامنه / dāmane / -ها / : اسم. ۱. پایین کوه یا تپه (دامنه
 کوه) ۲. میزان گسترده‌گی یا وسعت یک کیفیت، اثر، فرایند
 یا پدیده: (الف) وسعت یک حرکت نوسانی (مانند حرکت
 آونگ) وقتی که از موضع عادی آن تا دورترین نقطه
 حرکت سنجیده شود (دامنه نوسان) (ب) حداکثر تفاوت
 مقدار یک جریان متناوب یا موج از مقدار میانگین
 (دامنه موج) ۳. [ریاضی] مجموعه مقادیرهای قابل قبول
 برای متغیر یا متغیرهای مستقل (دامنه تغییرات)
 ۴. میدان یا حوزه اثر (دامنه صدا، دامنه فعالیت) ۵. بسامد
 □ دامنه ارتعاش: [فیزیک] فاصله میان آخرین نقطه رفت و
 برگشت یک موج صوتی تا نقطه سکون
 دامنه تغییرات: وسعت دگرگونیها
 دامنه‌دار / dāmanedār / : صفت. دارای وسعت؛ گسترده
 (برای موفقیت او تلاشهای دامنه‌داری صورت گرفت)
 دامی / dāmi / : صفت. مربوط یا متعلق به دامها (بیماریهای
 دامی، فراورده‌های دامی)
 دان^۱ / dān / -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. داننه (دان کردن)
 ۲. خوراک، بویژه دانه خوراکی که به پرندگان می‌دهند
 (دان مرغ)
 □ دان کردن: دانه‌ها را از پوست جدا کردن
 -دان^۲: پرنده. ظرف؛ جای نگهداری چیزی (گلدان،
 نمکدان، یخدان)
 -دان^۳ پیازه. دارای دانش (ریاضیدان، شیمی‌دان)
 دانا / dānā / -یان / : صفت. ۱. کسی که از عقل و تجربه
 زیادی برخوردار است (پزشک دانا) ۲. دارای دانش یا
 آگاهی (مرد دانا)

دانشیار / dānēšyār، -ان /: اسم. کسی که دارای مقام دانشیاری است < دانشیار دانشکده فنی >

دانشیاری / dānēšyārī /: اسم. مقام آموزشی در یک مؤسسه آموزش عالی، میان استادی و استادیاری

دانگ / dāng /: اسم. ۱. -ها /: یک ششم از هر چیز ۲. [موسیقی] نصف یک گام

دانگی^۱ / dāngi /: صفت. دارای سهم مساوی از هزینه‌ها < ناهار دانگی >: دُونگی [گفتاری]

دانگی^۲: قید. به صورت سهم مساوی < پول ناهار را دانگی حساب کردیم >

داننده / dānande، -ها: گان /: صفت. [گفتاری] دانا؛ باخبر؛ آگاه < بهلول داننده >

دانه / dāne، -ها: /: اسم. ۱. رویان یا تخمک گیاه که معمولاً در داخل غلافی حاوی مواد غذایی مورد نیاز آن قرار دارد ۲. میوه غلات < دانه کدوم، دانه برنج > ۳. تخم ریز درون برخی میوه‌های آپدار < انجیر بی دانه > ۴. هر جسم کوچک کمابیش کروی < دانه انگور، دانه برف، دانه تسبیح > ۵. [گفتاری] واحد شمارش؛ شماره: عدد < پنج دانه مداد > ۶. خوراک پرندگان؛ دان < کبوتران از روی زمین دانه برمی‌چیدند > ۷. [یافتنی] هر یک از حلقه‌های نخ < کاموا > که به دور میل < یا قلاب > تشکیل می‌شود

□ دانه روغنی: دانه‌ای که دارای مواد روغنی زیادی است و در روغن‌کشی به کار می‌رود < مانند دانه آفتابگردان و دانه کرچک >

□ دانه کردن: دانه‌های چیزی را از پوست جدا کردن
دانه‌ای / dāne'ī /: قید. ۱. به صورت یک - یک؛ به صورت شمرده < کم سب و گلابی را هم دانه‌ای می‌فروشد > ۲. هر دانه: هر عدد < موزها دانه‌ای ۱۰۰ تومان >

دانه‌بندی / dānebandi، -ها: /: اسم. طرز قرار گرفتن دانه‌ها از لحاظ ریزی و درشتی

دانه‌خوار / dānexār، -ان /: صفت. دارای ویژگی یا عادت بهره‌گیری از دانه‌های گیاهی به عنوان خوراک < مرغان دانه‌خوار >

دانه - دانه / dānedāne /: صفت. دان - دان

دانه - دانه^۲: قید. به صورت یکی - یکی؛ هر بار تنها یک عدد < سیبها را دانه - دانه پاک می‌کرد و در میوه‌خوری می‌چید >

دانی^۱ / dāni /: صفت. [ادبی] پست

- دانی^۲: پسوند. [گفتاری] جای نگهداری یا استقرار چیزی < خودکدانی، زباله‌دانی >

- دانی^۳: پیوازه. دانستن < زبان‌دانی، کاردانی >

داو / dāv /: اسم. ۱. نوبت بازی؛ دَو [گفتاری] ۲. پولی که برای برد و باخت به میان گذاشته شده است؛ بانک

داودی / dāvudi، -ها: /: اسم. گیاه زینتی یک یا چندساله از تیره مرکبان، که در پاییز گل می‌دهد، گل‌های آن با رنگهای متنوع، دارای انواع کم‌پَر و پَر پَر است؛ گل داودی

دانش‌پژوه / dānēšpāzuh، -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به پژوهشهای علمی محقق. به همین قیاس: دانش‌پژوهی

دانشجو / dānēšju، -ها: -یان /: اسم. کسی که در یک مؤسسه آموزش عالی < دانشکده، هنر سرا، هنرکده > سرگرم تحصیل است < دانشجوی دانشکده فنی، دانشجوی مدرسه عالی پرستاری >

دانشجویی / dānēšjuyi /: صفت. مربوط یا منسوب به دانشجویان < کلاس دانشجویی، فعالیتهای دانشجویی >

دانش‌دوست / dānēšdust، -ان /: صفت. دارای علاقه و گرایش به دانش؛ دوستدار دانش < الفیض امیری دانش‌دوست و دانشمند بود >. به همین قیاس: دانش‌دوستی
دانشسرا / dānēšsarā، -ها: /: اسم. مؤسسه آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر

□ دانشسرای عالی: مؤسسه آموزش عالی برای تربیت دبیر دانشکده / dānēškade، -ها: /: اسم. بخشی از یک مؤسسه آموزش عالی < بویژه دانشگاه > که در آن شاخه‌ای از علوم، فنون یا هنرها < شامل یک یا چند رشته > تدریس می‌شود < دانشکده ادبیات، دانشکده فنی >

دانشگاه / dānēšgāh، -ها: /: اسم. مؤسسه آموزش عالی شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های مختلف

دانشگاه‌ی / dānēšgāhi، -ان /: صفت. مربوط یا منسوب به دانشگاه < فعالیت دانشگاهی، کتابهای دانشگاهی >

دانش‌گستر / dānēšgostar، -ان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی رواج دادن دانش < شخصیتها و جریانهای دانش‌گستر در ایران تحت‌الشعاع جریانهای سیاسی بوده‌اند >. به همین قیاس: دانش‌گستری

دانشمند^۱ / dānēšmand، -ها: -ان /: اسم. کسی که در یک رشته علمی دارای آگاهیهای بنیادی و صاحب نظر است < دانشمند به دنبال یافتن دلیل و علت است >

دانشمند^۲: صفت. دارای دانش < پزشک دانشمند >

دانشمندانه / dānēšmandāne /: صفت. مربوط یا منسوب به دانشمندی < بیانات دانشمندانه، مقاله دانشمندانه >
دانشمندی / dānēšmandi /: اسم. وضع یا کیفیت دانشمند بودن < دانشمندی اینشتین مانع از آن نمی‌شده که شعر بگوید یا وین بزند >

دانشنامه / dānēšnāme، -ها: /: اسم. ۱. گواهی‌نامه پایان تحصیل در یکی از دوره‌های آموزش عالی < دانشنامه پزشکی خود را از دانشگاه تهران دریافت کرد > ۲. دایرة المعارف < دانشنامه جهان اسلام >

دانشور^۱ / dānēšvar، -ان /: اسم. کسی که دارای نوعی فعالیت علمی است

دانشور^۲: صفت. دارای تحصیلات یا معلومات علمی

دايرة البروج / dāyeratolbūruj, -boruj / اسم. دایره عظیمه‌ای از کره آسمان که مدار حرکت ظاهری خورشید است، برجهای فلکی در گرداگرد آن واقع شده‌اند و در واقع فصل مشترک صفحه مدار حرکت انتقالی زمین با آسمان است: **فَلَکُ الْبُرُوجِ**: منطقه البروج

دايرة المعارف / dāyeratolma'āref / -ها / اسم. کتاب یا مجموعه کتابهایی که در آن آگاهیهای درباره موضوعهای عمومی، علمی، ادبی، هنری و مانند آن، به ترتیب الفبایی یا موضوعی نوشته شده است؛ دانشنامه (برو توی دایره‌المعارف فارسی مدخل تهران را نگاه کن)

دایره زنگی / dāyerezangi / -ها / اسم. [موسیقی] دایره‌ای که به گرداگرد طوقه آن زنگها یا حلقه‌های فلزی آویخته‌اند که صدای به هم خوردن آنها ضربه‌های نوازنده را بر دایره همراهی می‌کند

دایگی / dāyegi / اسم. شغل یا عمل دایه (ماسلطان خنم دایگی او را برعهده داشت)

دایم / dāyem / صفت. دارای ادامه و استمرار؛ غیر موقت؛ دایمی (اقلت دایم): دائم

دایم / دایم / قید. به طور پیوسته یا تکرار شونده؛ دایماً (دایم بهانه می‌گرفت و چیزی می‌خواست): دائم

دایم / dāyeman / قید. به طور دایم؛ به طور پیوسته (دایماً می‌چرخید. دایماً آب دهانش را قوت می‌داد): دائماً

دایم‌التزاید / dāyemottazāyod / صفت. [نامتداول] دارای ویژگی افزایش دایمی؛ فزاینده (گرامی دایم‌التزاید)

دایم‌الخمر / dāyemolxamr / -ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به نوشیدن دایمی نوشابه‌های الکلی (شوهرش دایم‌الخمر بود)

دایمی / dāyemi / -ها / صفت. دارای وضع یا حالت ماندگار (خانه دایمی، سکونت دایمی): دائمی

داین / dāyen / اسم. [حقوق] بستانکار؛ وام‌دهنده (داین قرار کرد که نیمی از طلب خود را دریافت کرده است): دائن

دایناسور / dāynāsor / -ها؛ -ان / اسم. هریک از خزندگان خشکی دوران مزوزوئیک، به طول یک تا ۳۰ متر و با دست و پا و دمی دراز، که در برخی انواع پاهای شبیه به پای پرندگان بوده است. برخی انواع گیاهخوار و برخی گوشتخوار بوده‌اند و در پایان دوره کرتاسه از میان رفته‌اند: دینوسور

دایه / dāye / -ها؛ -گان / اسم. کسی (معمولاً یک زن) که در برابر دریافت مزد، نگهداری و پرورش کودک را به جای مادر برعهده می‌گیرد (مادرش دایه دختر لراب بود و آنها با هم خواهر و برادر شده بودند)

دایه مهربانتر از مادر: [کنایی] کسی که بناروا یا بدروغ اظهار مهربانی و دلسوزی بسیار می‌کند (او خودش پدر و مادر دارد، لازم نیست تو دایه مهربانتر از مادر بشوی)

دایی / dāyi / -ها؛ -ان / اسم. برادرِ مادر: دانی

داور / dāvar / -ها؛ -ان / اسم. ۱. حاکم (داور مرضی‌الطرفین) ۲. کسی که در مسابقه‌های ورزشی نظارت می‌کند تا بازیکنان از قوانین بازی سرپیچی نکنند و برد و باخت عادلانه محاسبه شود (یک داور اتیرینی این مسابقه را داوری می‌کند)

داور مرضی‌الطرفین: داوری که هر دو طرف دعوا او را پذیرفته‌اند

داوری / dāvāri / -ها / اسم. ۱. رسیدگی به سخنان دو طرف دعوا برای تعیین درستی یا نادرستی ادعای مدعی؛ حکمیت ۲. شغل داور

داوطلب / dāvtalab / -ها؛ -ان / اسم. کسی که به میل خود آماده انجام کاری می‌شود (سرباز داوطلب)

داوطلبانه / dāvtalabāne / قید. به حالت داوطلب؛ با خواست شخصی (داوطلبانه به جبهه رفت و شهید شد)

داهی / dāhi / -ان؛ دُهاات / صفت. [ادبی] بسیار زیرک و هوشیار

داهیانه / dāhiyāne / صفت. بسیار هوشمندانه؛ نبوغ‌آمیز (سیاست داهیانه)

داهیانه / قید. با شیوه نبوغ‌آمیز؛ با شیوه داهیان (او داهیانه می‌کوشید مردم را علیه دشمن بسیج کند)

دایر / dāyer / صفت. آماده کار یا بهره‌برداری (مغازه‌ای دایر کرد. کتابخانه‌ای دایر شده است): دائر

دایر بر: مربوط به؛ راجع به (دستوری صادر شد دایر بر افزایش حقوق معلمان)

دایره / dāyere / -ها / اسم. ۱. دوایر / مکان هندسی نقاطی از یک صفحه که فاصله آنها از نقطه ثابتی واقع در این صفحه به یک اندازه است؛ پرهون [فرهنگستان]

(دایره مثلثاتی، دایره محیطی) ۲. از سازه‌های ضربی ایرانی شامل حلقه‌ای چوبی که پوست نازکی را بر آن کشیده‌اند و با ضربه‌های انگشت می‌نوازند؛ دایره [گفتاری]؛ دف

[ادبی] ۳. دوایر / شعبه‌ای از یک اداره که کارهای ویژه‌ای را برعهده دارد (دایره انگشت‌نگاری اداره تشخیص هویت) ۴. [مجازی] میدان؛ حوزه (دایره نفوذ، دایره عمل)

* دائره

دايرة زنگی

دایره صغیره: دایره‌ای که شعاع آن کوچکتر از شعاع یک کره است

دایره عظیمه: دایره‌ای که شعاع آن برابر شعاع یک کره است

دایره کهکشان: دایره عظیمه کره سماوی با انحراف ۶۲° نسبت به استوای آسمانی، که تقریباً مطابق با خط مرکز کهکشان راه شیری و در همه جا از قطبهای کهکشان ۹۰° است

دایره مثلثاتی: دایره‌ای که شعاع آن واحد طول و جهت مثبتی (معمولاً خلاف جهت عقربه‌های ساعت) بر آن معین شده است

دایره زدن: نواختن دایره

دایی زاده / dāyizāde ، -ها؛ -گان / : اسم. فرزند دایی؛ برادرزادهٔ مادر؛ دختردایی یا پسردایی

دب اصغر / dobbe'asqar / خرس کوچک، خرس

دباغ / dabbāq ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش پاک کردن پشم و چربی از پوست و آماده کردن آن برای کاربردهای صنعتی یا بازرگانی است

دباغخانه / dabbāqxāne ، -ها / : اسم. جایی که در آن دباغان کار می‌کنند؛ کارگاه دباغ

دباغی / dabbāqi / : اسم. کار دباغ

دب اکبر / dobbe'akbar / خرس بزرگ، خرس

دبدبه / dabdabe / : اسم. تشریفات مربوط به یک مراسم باشکوه (خیلی با دبدبه و کیکه همراه بود)

دبر / dobor / : اسم. ۱. [نامتداول] پشت ۲. نشیمنگاه؛ مقعد؛ کون [مستهجن]

دبران / dabarān / : اسم. [نجوم] درخشانترین ستاره در صورت فلکی گاو، که به عین‌الثور (چشم گاو) معروف است و در پشت سر ستارهٔ پروین (ثریا) قرار دارد

دبستان / dabestān ، -ها / : اسم. مؤسسهٔ آموزش ابتدایی؛ جایی که در آن کودکان درس می‌خوانند (درا به دبستان می‌رود. نام آن دبستان بهمن است)

دبستانی / dabestāni ، -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به دبستان (کتابهای دبستانی، کودک دبستانی)

دبش / debš ، -ها / : صفت. دارای مزه یا بوی اندکی تند و گزنده

دبلنا / dabelnâ / نوٚشو

دبنگ / dabang ، -ها / : صفت. ۱. گلیج و گول ۲. بیکاره و به‌دردنخور

دبنگوز / dabanguz ، -ها / : صفت. [مستهجن] دبنگ

دبور / dabur / : اسم. باد غربی؛ بادی که از سوی مغرب می‌وزد

دبوری / daburi / : صفت. [گفتاری] لات؛ ولگرد؛ بیکاره

دبوس / dab(b)us ، -ها / : اسم. [قدیمی] گرز آهنی

دبه / dabbe / : اسم. ۱. -ها / ظرف دردار، دسته‌دار و معمولاً استوانه‌ای فلزی یا پلاستیکی (در گذشته چرمین یا چوبین)، که در آن چیزهای ریختنی (مانند روغن یا کره) را حمل می‌کنند ۲. سرپیچی از وعده یا تعهد

دبه در آوردن / کردن : از وعده یا تعهد خود سرپیچی کردن (خریدار دبه در آورد و قالی را پس داد)

دبه‌خایه / dabbexāye / : صفت. [گفتاری] دستخوش عارضهٔ فتق بیضه

دبی / debi / : اسم. پده؛ آبدهی

دبیت / dabit / : اسم. نوعی پارچهٔ ارزان پنبه‌ای ساده با پرداخت صاف و برّاق، که برای تهیهٔ لباس و به‌عنوان آستری به کار می‌رود

دبیر / dabir ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که در یک دبیرستان تدریس می‌کند (دبیر شیمی، دبیر ادبیات)

۲. منشی یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت (دبیر انجمن ریاضی، دبیر کمیتهٔ مرکزی)

۳. دومین مقام در یک سفارتخانه (دبیر اول سفارت کانادا)

دبیرکل / dabir(e)kol / دبیرکل

دبیرخانه / dabirxāne ، -ها / : اسم. ۱. بخشی از یک مؤسسه که کارهای نامه‌نگاری و دریافت یا فرستادن نامه‌ها از طریق آن انجام می‌شود (نامه‌ات را به دبیرخانه ثبت کنند)

۲. مرکز اداری یک حزب، انجمن یا سازمان (دبیرخانهٔ سازمان ملل، دبیرخانهٔ حزب دمکرات)

دبیرستان / dabirestān ، -ها / : اسم. مؤسسهٔ آموزشی که در آن فارغ‌التحصیلان دورهٔ راهنمایی درس می‌خوانند

دبیرستانی / dabirestāni ، -ها / : صفت. مربوط یا منسوب به دبیرستان (کتابهای دبیرستانی، پسر دبیرستانی)

دبیوکل / dabir(e)kol(l) ، -ها / : اسم. رییس یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت (دبیرکل سازمان ملل متحد)

دبیری / dabiri / : اسم. ۱. شغل دبیر ۲. از مقامهای آموزشی

دپارتمان / depârt(e)mân ، -ها / : اسم. بخشی از یک مجموعه که در آن کارهای مشخصی انجام می‌گیرد؛ بخش (در بیمارستان)؛ گروه (در دانشگاه)

دپو / depo ، -ها / : اسم. ۱. انبار ۲. مخزن

دترمینان / determinân ، -ها / : اسم. [ریاضی] دستگاهی برای حل معادله‌های خطی به صورت جدولی که در هر سطر و هر ستون آن مقدار ثابتی درایه وجود دارد و هر درایه تنها متعلق به یک سطر و یک ستون است، عدد زیر هر درایه نمایندهٔ سطر و بالای هر درایه نمایندهٔ ستون است مانند:

$$\begin{matrix} a_1^1 & a_1^2 & \dots & a_1^n \\ a_2^1 & a_2^2 & \dots & a_2^n \\ \dots & \dots & \dots & \dots \\ a_n^1 & a_n^2 & \dots & a_n^n \end{matrix}$$

دترمینیسم / determinîsizm / : اسم. جبرگرایی

دتکتور / detektor ، -ها / : اسم. آشکارساز

دج / daj / : صفت. دست‌نخورده (صبح که رفته ظرف شیرینی دج بود)

دجاجه / daj(j)āje / قوا-۱

دجال / dajjāl / : اسم. [فرهنگ مردم] ۱. امام دروغین که پیش از آخر زمان ظهور می‌کند و مردم را به پیروی از آیین خویش می‌خواند ۲. [مجازی] شخص دروغگو و نیرنگ‌باز

دخترخاله / doxtarxāle - ها / : اسم. فرزند مؤنث خاله
 یک شخص
دخترخواندگی / doxtarxāndegi - ها / : اسم. وضع یا حالت
 دختر خوانده بودن (شیرخوار بود که او را به دخترخواندگی
 پذیرفتند)
دخترخوانده / doxtarxānde - ها / : اسم. دختری که
 از سوی کسی به فرزندگی پذیرفته شده است (پری
 دخترخوانده آنهاست)
دخترخواهر / doxtarxāhar - ها / : اسم. فرزند مؤنث
 خواهر یک شخص
دختردایی / doxtardāyi - ها / : اسم. فرزند مؤنث
 دایی یک شخص
دخترزا / doxtarzā - ها / : صفت. دارای ویژگی زاینده
 دختر در همه یا بیشتر زایمانها (زنهای خانواده‌شان همه
 دخترها هستند)
دخسترزاده / doxtarzāde - ها / : اسم. هر یک از
 فرزندان دختر یک شخص؛ نوه دختری؛ نوه‌ای که از
 دختر به وجود آمده است (داریوش دخترزاده حسین اقااست)
دخترعمو / doxaramu, -`amu - ها / : اسم. فرزند
 مؤنث عموی یک شخص
دخترعمه / doxtaramme, -`amme - ها / : اسم.
 فرزند مؤنث عمه یک شخص
دخترمدرسه / doxtarmadrese, -madrase - ها / :
 اسم. دختری که به مدرسه می‌رود؛ دخترمدرسه‌ای
دخترمدرسه‌ای / doxtarmadrese'i, -madrasa'i - ها / :
 اسم. دختری که به مدرسه می‌رود؛ دخترمدرسه‌ای
دختری / doxtari - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دختر بودن
 ۲. [مجازی] پرده بکارت
دختری ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به دختر (نوه دختری)
دخشه / daxše - ها / : اسم. ۱. هر یک از نشانه‌های
 قراردادی که برای نوشتن به کار می‌رود (مانند حرف یا
 عدد) ۲. چنین نشانه‌هایی در کامپیوتر (از جمله
 علامتهای نقطه گذاری و فاصله) که به وسیله یکی از
 کلیدهای صفحه کلید می‌توان بر روی صفحه نمایش داد
دخل / daxl - ها / : اسم. ۱. /-ها/ کشور پیشخوان یا صندوق
 که دکانداران پول فروش کالا را در آن می‌گذارند (پول را
 گرفت و گذاشت توی دخل) ۲. /-ها/ پولی که در آن کشور
 است (همه دخل من همین است) ۳. /-ها/ درآمد (دخل
 روزانه‌اش چقدر است؟) ۴. ربط ۵. دخالت؛ مداخله
دخل داشتن : مربوط بودن (به تو دخلی ندارد)
دخل رازدن : پولهای مغازه را دزدیدن (تا رفته جنسی بیلورم
 دخل را زده رفت)

دچار / dočār - قید. در معرض وضع یا رویدادی
 بد و آزاردهنده (علی دچار دردسر شده است)
دخال / dexālat, daxālat - ها / : اسم. عمل یا فرایند
 وارد شدن یا شرکت داشتن در کاری (مرا در دعویاتان
 دخالت نده. تو در خراب کردن روابط ما دخالت داشتی. او بود که در
 کار ما دخالت کرد)
دخانیات / doxāniy(y)āt - اسم. ۱. آنچه از توتون تهیه
 می‌شود و برای دود کردن به کار می‌رود (مانند سیگار)
 ۲. اداره‌ای که انحصار خرید، فروش، تولید و بسته‌بندی
 آن مواد را برعهده دارد؛ اداره دخانیات (شوهرش
 در دخانیات کار می‌کرد)
دخت / doxt - اسم. [ادبی] دختر کسی؛ فرزند دختر
دختر / doxtar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. فرزند ماده انسان
 (بچه‌شان دختر است) ۲. انسان ماده‌ای که هنوز ازدواج
 نکرده است؛ دوشیزه
دختر برادر / دختر برادر
دختر تلفنی : [کنایی] زن روسپی که مشتریانش او را
 به وسیله تلفن به نزد خود دعوت می‌کنند
دختر خواهر / دختر خواهر
دختر سعدی : [کنایی] کسی که زیاد دوستار گردش و
 مهمانی رفتن است و در خانه خودش پیدا نمی‌شود؛
 زن ملانصرالدین
دختر ناتنی : نادختری
دختر دادن : [گفتاری] دختر خود را برای همسری به کسی
 دادن (ما به نظمی جماعت دختر نمی‌دهیم)
دختر گرفتن : [گفتاری] دختری را به همسری گرفتن (این
 دختر را بگیر برای پسر)
دختراندر / doxtarandar - ها / : اسم. نادختری
دخترانه / doxtarāne - ها / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق
 به دختران (لباس دخترانه) ۲. شبیه دختران (قیافه دخترانه)
دختر باز / doxtarbāz - صفت. دارای عادت یا گرایش
 به دختر بازی
دختر بازی / doxtarbāzi - اسم. رفتارهایی که از سوی
 پسر یا مرد جوانی برای ایجاد رابطه با دختران انجام
 می‌گیرد (مانند یافتن یا داشتن دوست دختر)
دختر بچه / doxtarbačče - ها / : اسم. دختری به سن
 حدود ۲ تا ۱۲ ساله
دختر برادر / doxtarbarādar - اسم. فرزند مؤنث برادر
 یک شخص (دختر برادر حسین آقا عروس آنهاست)
دختر حاجی / doxtarhāji - ها / : اسم. [مجازی]
 فرزند مؤنث شخص ثروتمند، بویژه سرمایه دار سنتی (با
 آن قروفر و اداهای روشنفکری به او نمی‌آمد که دختر حاجی باشد)

دخل کردن: درآمد داشتن (چقدر دخل کردی؟)

دخل کسی را آوردن: [مجازی] او را از پا انداختن

(دخل برویز را آوردیم.) به همین قیاس: دخل کسی آمدن

دخل و خرج / daxl-o-xarj / اسم. درآمد و هزینه:

خرج و دخل

دخل و خرج کردن: درحد تأمین هزینه‌ها درآمد داشتن

(این مغزهای که گرفتی دخل و خرج می‌کنند؟)

دخمسه / daxmase / دَغْمَسَه

دخمه / daxme / -ها / اسم. ۱. جای تنگ و تاریک

(تو اسم این دخمه را گذاشتی اتاق؟) ۲. [ادبی] گور

دخول / doxul, -dūxul / اسم. عمل یا فرایند داخل شدن

دخیل^۱ / daxil / اسم. ۱. واژه‌ای که از زبان دیگری وارد

یک زبان شده است ۲. -ها / پارچه یا بندی که برای

برآورده شدن آرزو یا دعا به ضریح، بقعه یا درخت

متبرکی می‌بندند: دخیل بستن

دخیل بستن / دخیل^۲

دخیل^۳: صفت. دارای شرکت یا دخالت در کاری

دخیل بودن: دخالت داشتن

دد / dad, -ان / اسم. [ادبی] جانور وحشی درنده

(مانند شیر، پلنگ و گرگ)

د. د. ت. / de.de.te. / اسم. جسم جامد سفیدرنگ با

بوی مخصوص، که از آن به‌صورت گرد یا محلول برای از

میان بردن حشرات استفاده می‌شود

ددر / dadar / اسم. [کودکانه] ۱. بیرون از خانه ۲. گردش

ددری / dadari, -ها / صفت. [گفتاری] دوستدار

گردش و دور بودن از خانه (خیلی ددری شده و دیگر توی خانه

ارام نمی‌گیرد)

ددمنش / dadmanēš, -ان / صفت. [ادبی] دارای

خوی و رفتار وحشیانه

دده / dade, -ها / اسم. ۱. [قدیمی] عنوان خطاب برای

کنیزان سیاهپوست خانگی ۲. [نامتداول] پدر

در^۱ / dar, -ها / اسم. ۱. ساختاری معمولاً صفحه‌مانند،

چهارگوش و باز و بسته شونده که راه ورود به درون

جایی یا چیزی را می‌بندد یا باز می‌کند: درب [ادبی]

(در خانه، در اتاق، در ماشین) ۲. صفحه‌ای باز و بسته شونده،

صاف یا لبه‌دار که روی یک ظرف را می‌پوشاند

(در شیشه، در قوطی) ۳. [مجازی] راه دسترسی در دیوار یا

جداری برای راه‌یابی به درون آن ۴. [مجازی] مقوله یا

راه دسترسی به جایی یا چیزی (در آشتی، در گفتگو)

۵. [مجازی] مقوله یا موضوع بحث (از هر دو سخن گفتن)

دراطعورای: دردی که برای گشودن در موقع خطر و

ضرورت کار گذاشته شده است

در آکاردوننی: دردی که لنگه‌ها یا قطعه‌هایش به روی

یکدیگر تا می‌شود

در ایستاده: دردی که از لبه پایین یا بالا به چارچوب لولا

شده است، در حالت بسته بودن حالت عمودی و در حالت

باز بودن حالت افقی دارد

در پیچی: در بطری و مانند آن که با پیچاندن باز و

بسته می‌شود

در تابخور: دردی که به هر دو طرف (جلو و عقب)

باز می‌شود

در تاشو: دردی چند لنگه که لنگه‌هایش به یکدیگر و تنها

یکی از آنها به چارچوب لولا شده است

در چرخان: دردی که به‌صورت دو صفحه متقاطع ساخته

شده است و بر روی پاشنه‌ای در بالا و پایین نقطه

تقاطع می‌چرخد

در خروجی: دردی که برای بیرون رفتن از جایی پیش‌بینی

شده است

در خوابیده: دردی در کف یا سقف ساختمان یا سازه دیگر

در دولنگه: دردی که از دو صفحه جداگانه ساخته شده است

که هر دو را در یک چهارچوب کار گذاشته‌اند

در کزکوه: دردی که به روی خودش جمع یا پیچیده می‌شود

در کشویی: دردی که با کشیدن به چپ یا راست باز و بسته

می‌شود

در گیوه‌گشاد: [کنایی] تنبل

در مخفی: دردی که روی آن را پوشانده‌اند و برای شخص

ناآشنا وجود آن معلوم نیست

در ورودی: دردی برای ورود به درون جایی، بویژه در

بیرونی خانه یا ساختمان که به خیابان باز می‌شود

درد باغ سبز نشان دادن: [مجازی] وعده‌های فریبنده پوچ

دادن (تو آن روز داشتی در باغ سبز نشان می‌دادی)

در به روی خود بستن: [کنایی] در خانه نشستن و با

دیگران آمد و رفت نکردن

در به روی کسی باز شدن: [مجازی] راه حل برای مشکلی

پیدا شدن (وقتی کار پیدا کردم همه درها به رویم باز شد)

در به روی کسی بستن: [کنایی] از دیدار یا او خودداری

کردن: او را نپذیرفتن

در به روی همان پاشنه بودن / چرخیدن: [کنایی] وضع

عوض نشدن (هنوز هم در به روی همان پاشنه است و هر روز

با هم دعوا دارند)

در جایی را گل گرفتن: [کنایی] آنجا را تعطیل کردن

(در این مدرسه را باید گل گرفت)

در دهن را چفت کردن: [مجازی] پرحرفی و یاواه‌گویی

نکردن (دلم می‌خواهد در دهنم را چفت کنی)

در را از پاشنه در آوردن: [کنایه] سخت و باشتاب در زدن داشتند در را از پاشنه در می‌آوردند

در زدن: با زدن ضربه به در خواستار ورود به جایی شدن در می‌زنند، یکی در را باز کند

در کسی را کوپیدن: [کنایه] برای کاری به او روی آوردن در کوزه گذاشتن (و آبش را خوردن): [مجازی] هیچ سود و کاربردی نداشتن (گفت: «دیپلمت را بگذار در کوزه و آبش را بخور»)
در گوشی حرف زدن: آهسته و در کنار گوش مخاطب صحبت کردن ﷲ درگوشی

دُر و تخته به هم جور بودن ﷲ دُر و تخته

دری به تخته خوردن: [مجازی] حادثه‌ای (معمولاً مساعد) روی دادن (دری به تخته خورد و آقای اسلامی شد ربیسی تعاونی)

از در آشتی درآمدن: [مجازی] در پی آشتی بودن (خانواده شوهر از در آشتی درآمدند و همسایه‌ها هم پادرمیانی کردند)
از هر دری سخن گفتن: [مجازی] درباره هر موضوع و مسئله‌ای سخن گفتن

به این دُر و آن در زدن: [مجازی] به جاها و آدمهای گوناگون (برای رسیدن به مقصود) مراجعه کردن (آن قدر به این در و آن در زدم تا آخر این خانه را پیدا کردم): به هر در زدن به در گفتن که / تا دیوار بشنود: [کنایه] برای فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن

به هر در زدن ﷲ به این دُر و آن در زدن همه درها را بسته یافتن: [مجازی] راهی برای رسیدن به مقصود نیافتن (وقتی همه درها را بسته یافتیم، ناچار پیش شما آمدیم)

در^۲: حرف. ۱. درون چیزی (در جیب، در خانه، در کوزه)
۲. به (در فکر کار آینده‌ام بودم) ۳. راجع به: مربوط به (در آن باره با رئیس حرف زدم) ۴. حالت و چگونگی (در دست ساختمان، در جریان اقدام) ۵. هنگام: زمان (در شب، در زمستان) ۶. تأکید فوریت (در دم، در ساعت) ۷. [مخفف] ضریب (سه در چهار) ۸. از لحاظ: از نظر (ربا در اسلام حرام است که در طریقت ماکفایست و نجیدن)

در اثنای: در جریان (یک عمل یا رویداد) (در اثنای انتخابات به شهر برگشت. در اثنای عروسی مریض شدم)

در آن واحد: در یک لحظه (در آن واحد هر دو را گرفت)
در این اثنا: در جریان رویداد مورد اشاره (در این اثنا خاتم منبری هم آمد)

در برابر: ۱. روبروی (در برابر آینه ایستاد) ۲. در عوض: به جایی (در برابر کاری که می‌کنی پول می‌گیری) ۳. در ارتباط با: نسبت به (همه در برابر قانون مساوی‌اند)

در حدود: حدود (در حدود صدمتر)

در حین: حین (در حین کار سرم گیج رفت)

در ضمن: ضمن (در ضمن گفتگو های هم آماده شد)

در طول: در مدت: در فاصله زمانی (در طول یک شب)

در طی: طی (در طی دو سال)

در ظرف: ظرف (در ظرف یک هفته)

در عرض: در مدت: در فاصله زمانی (در عرض دو سال)

در قبال: در برابر: در مقابل (رفتارش در قبال دیگران تکبرآمیز بود)

در / توی آستین داشتن: [کنایه] آماده داشتن

در برداشتن: با خود داشتن: شامل بودن (مقاله چهار موضوع اصلی را در برداشت)

در برگردن: [ادبی] پوشیدن (جمله رزم در بر کرد)

در برگرفتن: [ادبی] در کنار یا در آغوش گرفتن (فرزند را در برگرفت و او را بوسید)

در بند چیزی / کسی نبودن: به آن اهمیت ندادن (زیاد در بند پول و درآمد نبود)

در پوست خود نگنجیدن: [مجازی] احساس شادی و غرور کردن (از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید)

در پی چیزی بودن: به دنبال یا در جستجوی آن بودن (در پی آن بود که کاری پیدا کند. در پی خواستگاری آن دختر بود)

در پیش بودن: در مسیر یا زمان آینده بودن (راه سختی در پیش است کارهای زیادی در پیش بود)

در پیش داشتن: به عنوان مسیر یا وضعی در آینده با آن روبرو بودن (راه درازی در پیش داریم. روزهای خوبی در پیش داشت)

در پیش گرفتن: به عنوان مسیر حرکت یا شیوه رفتاری انتخاب کردن (راه خانه را در پیش گرفت. روش درستی در پیش رفتی)

در دست بودن: در اختیار بودن (خبرهایی از او در دست است). به همین قیاس: در دست داشتن: در دست گرفتن در دست کسی بودن: دست کسی بودن، دست

در طبق اخلاص نهادن: [مجازی] در یک نکردن: آماده بخشیدن به دیگری بودن (او هر چه را داشت در طبق اخلاص نهاد)
در کساری دماغ سوزانیدن: [مجازی] بر سر آن زحمت کشیدن

در معرض چیزی بودن: در برابر اثر یا عمل آن بودن (خانه در معرض خرابی بود)

در پی: ۱. پیوند. ۲. بیرون رفتن یا بیرون کردن (درآمدن، داروین، در برن، در کردن) ۲. [ادبی] در جایی داخل شدن (به خانه درآمد) ۳. حالت و چگونگی (در شدن، درهم شدن)

در شدن: ۱. تسویه شدن (این به آن در شد) ۲. [ادبی] بیرون رفتن

درازگوش / *derāzguš*، -ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] خر
درازگویی / *derāzguyi* /: اسم. وضع یا کیفیت سخن
گفتن به طور مفصل و با جزئیات بی مورد
درازمدت / *derāzmoddat* /: صفت. دارای فاصله زمانی
زیاد؛ مقابل: کوتاه مدت (بیماری درازمدت، وام درازمدت)
درازنا / *derāznā* /: اسم. [ادبی] درازای چیزی (درازنای
جاده، درازنای شب)

درازنویسی / *derāznevisi* /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت
نوشتن به طور مفصل و با حاشیه‌ها و جزئیات بی مورد
۲. وضع یا کیفیت نوشتن جمله‌های دراز
درازوی / *derāzi* /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت دراز بودن (دراز
به این درازی داشتی چه می‌کری) ۲. [گفتاری] درازا (پارچه را
از درازی ببر)

درافتادن / *daroftādan* /: مصدر. متعدی. // درافتادی؛
درمی‌افتی؛ دریفت // یا کسی یا گروهی به مبارزه
پرداختن؛ درگیر مبارزه یا جنگ با آن شدن (با این اوباش
درافتادن در شان تو نیست)

■ مصدر منفی: درنیفتادن

درافشانی / *dorafsāni* /: درفشانی

دراکه / *darrāke* /: اسم. نیروی ادراک

درام / *d(e)rām*، -ها /: اسم. نمایشنامه یا فیلمنامه‌ای
جدی که در آن هرگونه رویدادی، خواه غم‌انگیز یا
خنده‌دار، وجود دارد، بی‌آنکه به آن شکل کمدی
یا تراژدی ببخشد

■ **درام شدن وضع**: [مجازی] بد شدن وضع (وضع علی خیلی
درام شده)

دراماتیک / *d(e)rāmâtik*، -ها /: صفت. ۱. مربوط یا
منسوب به درام ۲. نمایشی (هنرهای دراماتیک)

درامد / *darāmad*، -ها /: اسم. آنچه یک شخص یا
مؤسسه در مدت معین در برابر فروش کالا یا خدمات،
یا به علت سرمایه‌گذاری به دست می‌آورد (آن مغازه درآمد
چندانی ندارد. درآمد من با هزینه‌هایم برابر می‌کند)

■ **درآمد سرانه**: میانگین برخورداری هر فرد تابع یک کشور
از تولید ناخالص ملی

درآمد ملی: مجموع درآمدهای یک کشور که عبارت است
از تولید ناخالص ملی منهای هزینه‌های استهلاک
سرمایه‌گذاریهای ثابت و مالیاتهای غیرمستقیم

درآمدن / *darāmadan* /: مصدر. لازم. متعدی. // درآمدی؛
درمی‌آیی؛ دریا // □ لازم. ۱. از جایی معمولاً محصور
بیرون آمدن (از خانه درآمدن، از چاه درآمدن) ۲. طلوع کردن
(درآمدن ماه) ۳. روییدن (علف درآمدن، گل درآمدن، ریش
درآمدن، شاخ درآمدن) ۴. نتیجه دادن (بد درآمدن، درست

در کردن: ۱. بیرون کردن (خسعی در کردن) ۲. پرتاب کردن
(تیر در کردن)

- در^۴: می‌نوند. نشانه حالت یا کیفیت (بی‌دری، سردرم)

- در^۵: پیوازه. درنده (پرده‌در)

در / *dor(r)* /: اسم. [ادبی] مروارید

■ **دَر کوهی**: سیلیسمین‌آیدرید طبیعی که در دستگاه لوزوجهی
متبلور می‌شود و به رنگهای مختلف وجود دارد؛ کوارتز

درب / *darāb* /: اسم. آب تخلیه شده از یک فرایند
(مانند تخلیه استخر یا شستشو)؛ مقابل: ریزاب

دراپه / *d(e)rāpe*، -ها /: اسم. قطعه‌های پارچه زینتی
آویزان با چینهای درشت و خوش حالت که برای آرایش
پرده، رومبلی یا به عنوان یقه لباس به کار می‌رود

دراج / *dorrāj*، -ها؛ -ان /: اسم. پسرند از راسته
ماکیانسانان، کمی بزرگتر از کبک، با صدای بلند و زیبا،
بالهای کوتاه و گرد و پا‌های بلند که در جنس نر دارای
سیخک است

دراز / *derāz*، -ها /: صفت. ۱. دارای طولی خیلی بیش از
عرض (چوب دراز، میخ دراز) ۲. دارای امتداد یا مسافت

زیاد (راه دراز) ۳. [گفتاری] دارای قد خیلی بلند
(ادم دراز) ۴. [ادبی] دارای مدت زیاد (سالهای دراز)

■ **دراز به دراز افتادن**: به حالت درازکش یا افقی افتادن
(دراز به دراز افتاده بود وسط اتاق)

دراز شدن: ۱. درازای بیشتری یافتن (استیش خیلی دراز
شده) ۲. طولانی شدن (در بهار روزها دراز می‌شود) ۳. [گفتاری]

به حالت خوابیده قرار گرفتن (دراز شد روی تخت)

دراز کردن: ۱. بر درازای چیزی افزودن (دامسش را کمی دراز

کن) ۲. چیزی دراز را به سویی بردن (دستش را دراز کرد
به طرفم) ۳. چیز درازی را به صورت افقی خواباندن (چوب را
دراز کرد روی زمین)

دراز کشیدن: بر روی سطحی به حالت خوابیده قرار
گرفتن، بویژه برای استراحت (کمی روی تخت دراز کشیدم)

درازنا / *derāzā* /: اسم. ۱. جهت یا بعد دراز تر یا دراز ترین
بعد یک چیز؛ مقابل: پهنا (قالی را به درازایش مینداز)
۲. اندازه کشیدگی یا قد چیزی بر حسب واحد اندازه‌گیری؛

طول (درازای اتاق چهارمتر است، چوبی به درازای یک متر)

درازبالان / *derāzbālān* /: اسم. راسته‌ای از حشرات
زیررده بالداران در اندازه‌های مختلف و دارای دگردیسی
کامل، با شاخکها و پا‌های دراز، ضمیمه‌های دهانی
خردکننده، چهارپال باریک با رگهای زیاد، گوشتخوار
و ساکن علفزارها (مانند مگس عقربی)

درازکش / *derāzkeš* /: اسم. حالتی که در آن شخص

به روی شکم بر زمین می‌خوابد

دراویدی / derāvidi / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / نژاد سفید پوست غیر آریایی بومی جنوب هند ۲. خانواده‌ای از زبانهای رایج در هند، سریلانکا و پاکستان شامل زبانهای تامیل، تلگو، گندی و مالایالام
دراویش / darāviš / : جمع ۳. **درویش**
درایت / derāyat / -ها / : اسم. بیش (برای این کار هوشیاری، عقل و درایت لازم است)

درايو / d(e)rāyv / ۴. **دیسک‌گردان**
درايوین سینما / d(e)rāyvinšinē / -ها / : اسم. سینمایی که می‌توان با اتومبیل در آن وارد شد و به تماشای فیلم پرداخت
درايه / darāye / -ها / : اسم. ۱. مدخل ۲. هر یک از رقما یا عنصرهایی که در یک جدول یا آرایه به کار رفته است
درب / darb / -ها / : اسم. [ادبی] در (درب را آهسته ببندید)

دربار / darbār / -ها / : اسم. ۱. خانه‌ای که شاه در آن دیگران را به حضور می‌پذیرد؛ محل اقامت رسمی شاه (او را برای رایزی به دربار خواسته بودند) ۲. مجموعه افراد وابسته به شاه؛ خانواده شاه و کارکنان خاندهاش (دربار در هر کاری دخالت داشت)

دربازکن / darbāzkon / -ها / : اسم. ۱. دستگاهی معمولاً برقی که برای باز کردن در از راه دور به کار می‌رود ۲. هر یک از اسبابهای گوناگون برای باز کردن در بطری یا کنسرو
دربان / darbān / -ها؛ -ان / : اسم. خدمتکاری که در بیرون یا کنار در ورودی یک بنا می‌ایستد و مراقب آمد و رفت به درون یا بیرون آن است (دربان جلو ما را گرفت و کارت خواست)

دربانی / darbāni / : اسم. عمل یا شغل دربان
دربایست / darbāyest / : صفت. [ادبی] لازم؛ ضروری؛ مورد نیاز

دربدر / darbedar / -ها / : صفت. فاقد اقامتگاه ثابت و معین؛ آواره (با شروع شدن جنگ ما هم دربدر شدیم جنگ خلیه‌ها را دربدر کرد)

دربدری / darbedari / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دربدر بودن؛ آوارگی (پس از ۱۰ سال دربدری در غربت به شهرمان برگشتم)

دربیر / darbar / ۵. **دربیردن** / darbordan / : مصدر. متعدی. // دربیردی؛ درمی‌بری؛ دربیر // با بردن چیزی یا کسی، آن را از آسیب، خطر، یا دسترس دیگری دور کردن (او توانست چیزهای با ارزش را از آتش‌سوزی در ببرد). به همین قیاس: **دربیردنی**

درامدن ۵. به دست آمدن؛ حاصل شدن (پول درآمدن، آب درآمدن) ۶. پدیدار شدن؛ به وجود آمدن (از پایم میخچه درآمد بود) ۷. چاپ یا منتشر شدن (روزنامه درآمدن، کتاب درآمدن) ۸. رایج یا اختراع شدن (مدهای تازه درآمدن، رادیو تراز سوتوری تازه درآمد بود) ۹. [گفتاری] مقابله کردن؛ رویاروی شدن (جلو کسی درآمدن) ۱۰. [ادبی] به جایی داخل شدن (به خانه درآمد).
به همین قیاس: **درامدنی**

■ **صفت مفعولی: درآمد / مصدر منفی: درنیامدن**
درامیختگی / darāmixtegi / ۶. **آمیختگی**
درامیختن / darāmixtan / ۷. **آمیختن**
درامیخته / darāmixte / ۸. **آمیخته**
درااندن / darāndan / : مصدر. متعدی. // دراندنی؛ می‌درانی؛ پدران // [ادبی] ۱. موجب پارگی چیزی شدن (جمله دراندن) ۲. [مجازی] بسیار گشاد کردن (چران طور چشم را می‌درانی؟) * درانیدن به همین قیاس: درانندنی

■ **صفت مفعولی: درانده / مصدر منفی: ندراندن**
درانیدن / darānidan / ۹. **دراندن**
دراور / d(e)rāver / : اسم. نوعی کمد، تنها شامل چند کشو؛ کشویی [فرهنگستان]

دراوردن / darāvardan, darāvordan / : مصدر. متعدی. لازم. // درآوردی؛ درمی‌آوری؛ دربار (دریباور) // ۱. متعدی. چیزی را از جایی بیرون آوردن (از چاه درآوردن، از جیب درآوردن) ۲. پوشاک را از تن خود جدا کردن و بیرون آوردن (لباس خود را درآوردن) ۳. [گفتاری] نوشته را چاپ و منتشر کردن (روزنامه درآوردن، کتاب درآوردن) ۴. مطلب یا موضوعی را از میان یک عده داده‌ها به دست آوردن (خلاصه کتاب را درآوردن، حساب کسی را درآوردن) ۵. اجرا کردن؛ به نمایش گذاشتن (ادا درآوردن، بازی درآوردن، تقلید درآوردن) ۶. چیزی را به دست آوردن (پول درآوردن، محصول درآوردن) ۷. [گفتاری] ساختن؛ جعل کردن (برایش حرف درآوردند) ۸. لام. رویداد گیاه، مو، شاخ یا دندان (ریش درآوردن، گل درآوردن).
به همین قیاس: **دراوردنی**

■ **صفت فاعلی: درآورنده / صفت مفعولی: درآورده / مصدر منفی: درنیاوردن**
دراویختن / darāvixtan / : مصدر. متعدی. // درآویختی؛ درمی‌آویزی؛ درآویز // [ادبی] ۱. چیزی را با دست گرفتن و به آن آویزان شدن (به تخته پاره‌ای درآویخت، به دامنش درآویخت) ۲. [مجازی] دست به گریبان شدن (بدو درآویخت و بر سرش مشت زد)
■ **صفت مفعولی: درآویخته / مصدر منفی: درنیاویختن**

■ مصدر منفی: درنبردن

دربست^۱ / darbast / : صفت. ویژه بهره‌برداری یا تملک تنها به وسیله یک شخص، گروه یا مؤسسه (خانه‌دربست، اتوبوس دربست)

دربست^۲ : قید. به طور کامل و با همه امکانات؛ دربستی (همه چیز دربست در اختیار شماست)

دربسته / darbaste / : صفت. ۱. /-ها/ دارای در بسته (صندوق دربسته) ۲. سربسته

دربستی^۱ / darbasti / : صفت. [گفتاری] دربست (یک مینی‌بوس دربستی گرفته بودند)

دربستی^۲ : قید. [گفتاری] به‌طور دربست (ما را دربستی ببر تجریش)

دربند / darband / : اسم. ۱. /-ها/ اسبابی برای بستن در به‌طور خودکار، که به پشت در نصب می‌شود و به کمک فنر، چرخ‌دنده و اهرم کار می‌کند (دربند دارد، خودش بسته می‌شود) ۲. [قدیمی] کوچه کوچک بن‌بست که معمولاً دروازه داشت (دربند زرگوه)

درب و داغان / darb-o-dāqān / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای بخشها یا قطعه‌های شکسته و ازهم گسیخته بر اثر ضربه یا فرسودگی (با یک سواری درب‌وداغان خودمان را رساندیم به شهر) ۲. [مجازی] بسیار خسته، کوفته و پریشان (دیروز که دیدمش درب و داغان بود)

درپوش / darpuš / ، -ها / : اسم. صفحه‌ای که در یا روزنای را می‌پوشاند؛ سرپوش (درپوش چله)

درج / darj / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشتن چیزی در جایی (این مطلب در روزنامه درج شده بود)

درج / dorj / ، -ها / : اسم. [ادبی] جعبه کوچکی که معمولاً در آن چیزهای قیمتی را نگهداری می‌کنند

درجا^۱ / darjā / : اسم. [نظامی] حالتی که در آن شخص ایستاده پاهای خود را با آهنگ راه رفتن به زمین می‌کوبد □ درجا زدن: [مجازی] پیشرفت نکردن (همه به‌جایی رسیدند، اما تو هنوز همان‌طور درجا می‌زنی)

درجا^۲ : قید. [گفتاری] فوراً؛ بی‌درنگ (درجا کشته شد)

درجات / darajāt, darejāt / : جمع لایه درجه درجه / daraje, dareje / ، -ها؛ درجات / : اسم.

۱. [ریاضی] واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان دایره (باصیب ۱۰ درجه پایین می‌رفت) ۲. واحد سنجش دما (امروز صبح هوا ۵ درجه زیر صفر بود) ۳. مقام؛ رتبه (درجه سروانی) ۴. مقام و مرتبه کسی یا چیزی از لحاظ کیفیت (کلاسش درجه یک، سینمای درجه دو) ۵. میزان (درجه اعتبار، درجه تحمل) ۶. [موسیقی] فاصله میان نتهای یک گام ۷. [گفتاری] دماسنج (از جمله دماسنج پزشکی) (درجه گذاشتم تب داشت)

□ درجه الکلی: سنجش حجم الکلی خالص موجود در ۱۰۰

سانتیمتر مکعب از یک مخلوط الکلی برحسب سانتیمتر مکعب به وسیله الکلی‌سنج

درجه حرارت: دما؛ گرما یا سرمای بدن یا محیط

درجه - درجه: ۱. مدرج ۲. از مرحله‌ای تا مرحله‌ای؛ از حدی تا حدی

درجه دکترا / دکتری: عنوان افتخاری یا اکتسابی کسانی که درجه معینی از تحصیلات دانشگاهی را گذرانده یا دارای تحقیق و پژوهش در آن سطح هستند

درجه ذوب: میزان دمایی که موجب ذوب یک جسم می‌شود؛ دمای ذوب

درجه ریشتر □ ریشتر

درجه سانتیگراد □ درجه صدبخشی

درجه سختی: [زمین‌شناسی] میزان مقاومت یک کانی در برابر خراشیده شدن

درجه سلسیوس □ درجه صدبخشی

درجه صدبخشی: درجه تعیین دما که براساس آب شدن یخ تا جوشیدن آب به صد بخش برابر تقسیم شده، صفر آن نشان‌دهنده نقطه انجماد و ۱۰۰ نشان‌دهنده نقطه جوش آب

است: درجه سانتیگراد؛ درجه سلسیوس

درجه عینک: نمره عینک

درجه فارنهایت: مقیاس سنجش دما، که در آن نقطه انجماد آب در فشار یک اتمسفر ۳۲° بالای صفر، نقطه جوش آب ۲۱۲° بالای صفر و نقطه صفر آن تقریباً برابر با

دمای مخلوطی از برف و نمک به مقدار برابر است

□ درجه دادن: [نظامی] دادن مقام یا رتبه در نیروهای مسلح (امروز به فارغ‌التحصیلان دانشکده افسری درجه دادند)

درجه گذاشتن: قرار دادن دماسنج پزشکی زیر زبان یا بغل شخص برای معلوم کردن دمای بدن او

درجه گرفتن: [نظامی] به مقام بالاتری (در نیروهای مسلح) رسیدن (امروز عده‌ای از ارتشها درجه گرفتند)

درجه‌بندی / -darajebandi, dareje- / ، -ها / : اسم.

۱. تعیین درجه‌های چند چیز از یک گروه، از لحاظ کیفیت، کمیت، اندازه و جز آن (قرار است سینماها درجه‌بندی بشوند) ۲. تقسیم یک اسباب اندازه‌گیری به درجه‌های برابر براساس معیارهای از پیش تعیین شده (این خط‌کش بر حسب اینج درجه‌بندی شده است)

درجه‌دار / -darajedār, dareje- / ، -ها؛ -ان / : اسم.

هریک از ماموران نیروهای مسلح دارای شغل گروهبانی یا استواری؛ افراد ثابت نیروهای مسلح که مقامشان پایین‌تر از افسری است

درحالی که / darhālike / □ حال

درخت / deraxt، -ها؛ -ان / : اسم. رستنی دایمی چوبی، دارای تنه‌ای با دست‌کم شش متر بلندی و شاخه‌های گسترده با برگهای چترمانند بر روی آن

□ درخت آهن: انجیلی

درخت پنجه: درخت از تیرهٔ پنیرکیان دارای برگهای پنجه‌ای مرکب، گلهای درشت قرمز، میوهٔ چوبی دارای الیاف ابریشمی که در صنعت به عنوان پنبهٔ درختی کاربرد دارد

درخت پیه / دنبه: نام عمومی چندین درخت از تیرهٔ فرقیون که دارای چربی گیاهی‌اند و چربی آنها کاربردهای صنعتی دارد: پیه بُرنُئو

درخت سقر: بنه

درخت مواد: [فرهنگ مردم] درختی که برخی آن را منبرک بدانند و با بستن و آویختن دخیل به آن خواهان برآورده شدن مراد خویش باشند

درخت نان: درخت زیبا از تیرهٔ توت، بومی آفریقا، دارای برگهای پهن و دندانه‌دار سبزرنگ، گلهای نر- مادهٔ مجتمع و به‌صورت نوعی سنبله، میوهٔ کروی یا بیضی با ۷۰٪ مواد نشاسته‌ای در قسمت گوشتدار آن. در برخی نواحی از میوهٔ آن پس از تخمیر به‌عنوان نان استفاده می‌کنند

درخت ازگیل	درخت چنار	درخت کاج
درخت افرا	درخت خرما	درخت گنار
درخت افاقیا	درخت خرمالو	درخت گردو
درخت اکالیپتوس	درخت داغداغان	درخت گلابی
درخت آلبالو	درخت زبان‌گنجشک	درخت گوجه
درخت آلو	درخت زربین	درخت گیلاس
درخت انار	درخت زردآلو	درخت لیمو
درخت انبه	درخت زیرفون	درخت مازو
درخت انجیر	درخت ساج	درخت مورد
درخت بانوباب	درخت سپیدار	درخت موز
درخت بادام	درخت سرو	درخت نارگیل
درخت بلوط	درخت سنجد	درخت نارنج
درخت بنه	درخت سیب	درخت نارنگی
درخت بید	درخت شفتالو	درخت نارون
درخت پرتقال	درخت شلیل	درخت هلو
درخت پسته	درخت صنوبر	درخت هلیله
درخت تبریزی	درخت غان	درخت هوه‌آ
درخت توت		

□ درخت را انداختن: آن را بریدن یا شکستن و از میان بردن

(داد درختهای بلغ را انداختند)

درخت نشانندن: کاشتن درخت

درختچه / deraxtčē، -ها / : اسم. درخت کوچکی به

ارتفاع یک تا پنج متر، که معمولاً تنهٔ مشخصی ندارد و از قاعده منشعب است

درخت‌تزی / deraxtzi، -ها؛ -ان / : صفت.

[زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی

درختان (کوالاجانور درختزی است)

درختکاری / deraxtkāri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند کاشتن درخت یا درختچه، بویژه به تعداد زیاد (دیروز

بخشی از زمینهای بایر را درختکاری کردند)

درختی / deraxti، -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

درخت (سیب درختی) ۲. دارای درخت؛ پردرخت (خیابان

درختی) ۳. شبیه درخت (به‌صورت شاخه-شاخه)

(ساختار درختی)

درخش / deraxš / : اسم. [فرهنگستان] تابش ناگهانی

نور (مانند تابش لامپ دوربین عکاسی یا چراغ علامت‌دهنده)؛ فلاش

□ درخش سبز: نور سبزی که در هنگام دمیدن و غروب

کردن خورشید برای ۲ تا ۳ ثانیه در آسمان دیده می‌شود

درخشانی / deraxšā'i، -ها / : صفت. ۱. دارای

تابش نورانی (مانند خورشید یا چراغ روشن) (اقتاب

درخشان) ۲. دارای بازتاب نورانی و سطح صیقلی (مانند

آیین، طلا) (در میان خاکها شای درخشانی به چشم می‌خورد)

۳. [مجازی] درخور توجه و بسیار چشمگیر (کار

درخشان). به همین قیاس: درخشان بودن؛ درخشان شدن؛

درخشان کردن

درخشایی / deraxšāyi، daraxšāyi / : اسم. شدت

درخشندگی یک سطح در جهت معین بر حسب واحد

مساحت تابیده‌شده (درخشایی آن در حدود ۱۰ لومن است)؛

درخشانی

درخشش / deraxšēš، daraxšēš، -ها / : اسم. ۱. عمل

یا فرایند درخشیدن (درخشش خورشید) ۲. [مجازی]

عمل یا فرایند به‌دست آوردن شهرت و محبوبیت (ایران

در مسابقه‌های کشتی درخشش خوبی داشت). به همین قیاس:

درخشش داشتن

درخشندگی / deraxšandegi، daraxšandegi، -ها / :

اسم. وضع یا کیفیت درخشان بودن (از میزان درخشندگی آن

کاسته نشده بود)

درخشنده / deraxšande، daraxšande / : صفت.

[گفتاری] درخشان (یک چیز درخشنده به چشم خورد)

درخشیدن / deraxšidan، daraxšidan / : مصدر. لازم.

// درخشیدی؛ می‌درخش؛ پدرخش // ۱. از خود

روشنایی تاباندن (چراغهای شهر از دور می‌درخشیدند) ۲. نور

به درد خوردن: مورد استفاده قرار گرفتن؛ به کار آمدن (پول)
این روزها به درد می خورد (به همین قیاس: به درد نخوردن)
— درد^۲: پیواژه. نشانه وجود درد در یک اندام یا بخشی از بدن (پایرد، سردرد، کمر درد)

استخوان درد	سر درد
پا درد	سینه درد
پشت درد	شکم درد
چشم درد	کمر درد
دست درد	گردن درد
دندان درد	گلو درد
زانو درد	گوش درد

درد / dord / : اسم. ناخالصی و مواد نامحلول مایعات که ته نشین شده؛ لای؛ لرد؛ لرت [گفتاری]
دردا / dardā / : صوت. [ادبی] افسوس؛ حیف (دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا)

دردار / dardār / ، ها / : صفت. دارای در (شیشه دردار، قوطی دردار)

درد آشنا / dardā(e)nā / ، ها؛ یان / : صفت. [ادبی] دارای آگاهی از درد دیگران و آشنا به درد آنان (درد خود را باید به شخص درد آشنا گفت)

درد آشنایی / dardā(e)nāyi / : اسم. وضع یا حالت درد آشنا بودن

درد آلود / dardālud / : صفت. آمیخته و همراه با درد (آه درد آلودی کشید و هیچ نگفت)

دردانه / dordāne / ، ها / : صفت. [مجازی] بسیار گرمی (عزیز دردانه)

درد آآور / dardāvar / : صفت. پدیدآورنده و موجب درد (ضربهای دردآور بود)

درد دل / dardedel / ، ها / : اسم. درد و رنج عاطفی یا روحی که شخص مایل است آن را برای دوستی بیان کند
□ درد دل کردن / گفتن: اندوه، یا راز خود را با دیگری گفتن

(آمده بود با من درد دل بکند. راجع به کارش درد دل می کرد)

به درد دل کسی رسیدن: به شرح رنج یا گرفتاری او گوش دادن و با او همدردی یا به او کمک کردن (آخر یک دقیقه هم به درد دل من برس)

دردسر / dardesar / ، ها / : اسم. آنچه مایه ناراحتی، درگیری یا گرفتاری می شود (به خاطر آن اعتصاب رییس دانشکده دچار دردسر شد)

□ دردسر دادن: [کنایی] پرگویی کردن و موجب سردرد شدن (ببخشید که این قدر شما را دردسر دادم)

به دردسر انداختن: مایه زحمت، ناراحتی یا گرفتاری شدن (با این کارت همه را به دردسر انداختی)

را بازتاباند؛ برق زدن (چشمانش در تاریکی می درخشید)
۳. [مجازی] کاری درخشان کردن (پیروز امسال در کلاس خوب درخشید). به همین قیاس: درخشیدنی

■ صفت فاعلی: درخشنده / صفت منفعلی: درخشیده / مصدر منفی: ندرخشیدن

درخواست / darxāst / ، ها / : اسم. ۱. عمل خواستن چیزی (هرچه لازم داری از کارپردازی درخواست کن)
۲. درخواستنامه: تقاضانامه (یک درخواست بنویس بده به منشی)
۳. آنچه خواسته شده (کارگران خواهان رسیدگی به درخواستشان شدند). به همین قیاس: درخواست داشتن؛ درخواست شدن؛ درخواست کردن

درخواستنامه / darxāstnāme / ، ها / : اسم. ورقه ای چاپی حاوی پرسشهایی از درخواست کننده کالا یا خدمات از یک مؤسسه یا از عرضه کننده کالا یا خدمات به آن
درخواستی / darxāsti / ، ها / : صفت. درخواست شده (کتبهای درخواستی فرستاده شد)

درخور / darxor / : صفت. مناسب، همسنگ یا سازگار با چیزی (به حسن کاری درخور استعدادش دادند. این کار درخور توانایی من نیست)

درد^۱ / dard / ، ها / : اسم. ۱. احساسی ناخوشایند و آزاردهنده که بر اثر آسیب یا بیماری پدید می آید (درد پشت، درد استخوان)
۲. [مجازی] فشار و ناراحتی سختی که زن در هنگام زایمان احساس می کند؛ درد زایمان (ساعت ۱۲ شب بود که دردش گرفت)
۳. [مجازی] اندوه؛ غم (درد غریب، دردی مادی)
۴. [مجازی] مشکل یا گرفتاری (کسی نیست تا آدم درد خودش را به او بگوید)

□ درد بی درمان: [مجازی] دردی که چاره ندارد (حمایت درد بی درمانی است)

□ درد آمدن: دچار درد شدن (طوری زد که دردم آمد)
به درد آمدن

درد آوردن: دچار درد کردن (این آمپولها خیلی درد می آورد)
درد داشتن: ۱. [مجازی] دردمند بودن (دردت چیست؟ چه دردی داری؟)
۲. دردناک بودن (دندانم چوک کرده بود خیلی درد داشت)

درد کردن: پدید آمدن احساسی ناخوشایند و آزاردهنده (سرم درد می کرد)

درد کشیدن: دستخوش درد بودن (تا بایم خوب بشود، دو ماه درد کشیدم)

درد گرفتن: دچار درد شدن (سرم درد گرفت)
دردی را دوا کردن: کارآمد بودن؛ سودی داشتن (این حرفها

دردی را دوانی کند)

به درد آمدن □ درد آمدن

(فوراً حرفه را درز گرفته و بیرون آمدم)

دردزگیری / *darzگیری* / اسم. عمل یا فرایند دوختن یا پوشاندن درزهای یک چیز (مانند لباس، چوب، دیوار)
دردزمانمند / *darzamānmand* / صفت. مربوط به یا ناشی از تغییری که در طی زمان انجام می‌گیرد

دردزمانی / *darzamāni* / اسم. تغییری که در طی زمان انجام می‌گیرد؛ مقابل: همزمانی

دردز و دوز / *darz-o-duz* / اسم. [گفتاری] پارگی جامه که نیازمند دوخت و دوز و وصله و پینه است (خوب به دردوز و دوز لباسها برس، بعد اتوشان کن)

دردزه / *darze* / اسم. ترک یا شکاف بسیار ریز
دردزی / *darzi* / اسم. [قدیمی] دوزنده؛ خیاط

درس / *dars* / اسم. درس؛ دروس / اسم. ۱. آنچه به وسیله تحصیل یا تجربه آموخته می‌شود (درس خلبانی، درس پزشکی) ۲. متن نوشته شده یا آگاهیهایی درباره یک موضوع که به دیگران یاد داده می‌شود (درس خواندن، درس دادن) ۳. تجربه، سرمشق، نوشته یا تمرینی برای یادگرفتن چیزی ۴. تجربه، سرمشق یا مشاهده‌ای که آگاهی یا بینش تازه‌ای عرضه کند (تاریخ برای مادر درس است و می‌توان از رفتار و کردار بزرگان درس گرفت)

□ درس انشا: درس شیوه و آیین نگارش

درس عبرت: رویدادی که از آن عبرت می‌گیرند

□ درس پرسیدن: از دانش آموز درباره آموخته‌هایش از درس، پرسیدن

درس پس دادن: بازگو کردن آموخته‌های خود از درس
درس حاضر کردن: خواندن درس برای فرا گرفتن آن (با علی درس حاضر می‌کردیم)

درس خواندن: ۱. خواندن یک متن درسی (درس امروز را بخوان) ۲. تحصیل کردن (در مدرسه مادر من می‌خواند)

درس خود را از بر / قوت آب بودن: ۱. آن را به حافظه سپردن ۲. [کنایی] آگاه بودن به کار یا رفتاری که باید کرد (من درس خودم را از برم)

درس خود را بلد / روان بودن: آن را دانستن

درس دادن / گفتن: چیزی را به قصد آموزش به دیگران گفتن (امروز خاتم معلم چهار صفحه درس داد)

درس گرفتن: ۱. آگاهیهایی را از آموزگار یا استاد فرا گرفتن ۲. چیزی را از رویداد یا تجربه‌ای آموختن (از ایمن

حادثه درس خوبی گرفتم)

درس‌افزار / *darsafzār* / اسم. هریک از وسیله‌های آموزش (مانند کتاب، نوار صوتی یا تصویری، نقشه، نمودار، کلاژ، ...)

دردسـنـج / *dardsanj* / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری کوچکترین فشاری که موجب ایجاد درد می‌شود

دردکش / *dardkeš* / صفت. دستخوش درد و ناگزیر از تحمل آن

دردکشی / *dardkoš* / صفت. دارای خاصیت از میان بردن درد؛ ضد درد

دردم / *dardam* / قید. در همان لحظه؛ بی‌درنگ؛ فوراً (دردم کشته شد. دردم پولش را داد)

دردمند / *dardmand* / اسم. ۱. [نامتداول] دارای درد ۲. [مجازی] غمگین؛ اندوهگین (دل دردمند، مادر دردمند)

دردمندی / *dardmandi* / اسم. وضع یا کیفیت دردمند بودن؛ غمگینی؛ اندوهگینی؛ تألم؛ تأثر

دردناک / *dardnāk* / صفت. ۱. موجب یا مایه درد (ضایعه دردناک، ضربه دردناک) ۲. دارای درد؛ دردمند (اندام دردناک)
دردو / *derdo*، *derdow* / اسم. [گفتاری] تعریض [زیرک و زبان‌آور

دوررفت / *dar.raft* / اسم. ۱. [گفتاری] هزینه ۲. [مجازی] آنچه مصرف می‌شود

دوررفتگی / *dar.raftegi* / اسم. جدایی ناخواسته حلقه، حلقه‌ها یا قطعه‌ای از یک مجموعه (دوررفتگی جوارب، دوررفتگی مفصل)

دوررفتن / *dar.raftan* / مصدر. لازم. // دورفتی؛ درمی‌روی؛ دربرو // ۱. از دسترس یا اختیار شخص بیرون رفتن؛ گریختن؛ فرار کردن (تا سرم را برگردانم دستم را کشید و دورفت) ۲. از جای خود خارج شدن چیزی بر اثر فشار یا نیروی درونی (دورفتن تیر، دورفتن کش، دورفتن استخوان)، به همین قیاس: دورفتنی

■ صفت مفعولی: دورفته / مصدر منفی: دورنرفتن

دورو / *dar.row* / اسم. [گفتاری] جایی که بتوان از آن بیرون رفت (رفت تنوی کوچهای که دررو نداشت و گیر پاسیها افتاد)

دورز / *darz* / اسم. ۱. محل اتصال یا دوخت دو تکه از چیزی در طول لبه‌هایشان به یکدیگر (درز کت شکافته شده است) ۲. [پزشکی] الف) محل چسبیدن استخوانهای جمجمه به یکدیگر ب) بخیه جراحی ۳. [مجازی] شیار؛ شکاف (از درز در نگاه کردن)

□ دورز کردن: ۱. از درز چیزی بیرون رفتن (نور از شکاف در درز می‌کود) ۲. [مجازی] فاش و آشکار شدن یک راز

دورز گرفتن: ۱. دوختن دو تکه پارچه به یکدیگر ۲. [مجازی] گفتگو را کوتاه کردن؛ سخن را خلاصه کردن

درس و مشق / *dars-o-mašq* / اسم. تحصیل و تکلیفهای درسی (به درس و مشق بجهه رسیدگی کرد. آنها مشغول درس و مشق خودشان هستند)
درسی / *darsi* / صفت. مربوط یا منسوب به درس (کتاب درسی، فعالیت درسی)

درشت / *dorost* / صفت. ۱. /ها/ دارای ابعاد بزرگتر (سیب درشت، تخم مرغ درشت) ۲. /ها/ دارای ارزش زیاد (در مورد پول) (پول درشت، مبلغ درشت) ۳. [ادبی] خشن؛ ناصاف؛ ناهموار (جامه درشت) ۴. [مجازی] ناخوشایند و پر خاش آمیز (حرف درشت)
درشت بار کسی کردن: [مجازی] به او سخن ناخوشایند و سرزنش آمیز گفتن (امروز صاحبخانه خیلی درشت بلام کرد)

درشتباف / *doroštābāf* / درشتبافت
درشتبافت / *doroštābāfi* / صفت. دارای تار و پودهای با فاصله زیاد (فرش درشتبافت)؛ درشتباف [گفتاری]
درشتخو / *dorošt-xu* / ها؛ -یان / صفت. [ادبی] دارای اخلاق تند و رفتار خشن با دیگران. به همین قیاس: **درشتخویی**

درشتخوار / *dorošt-xār* / ها؛ -ان / اسم. [زیست شناسی] یاختهٔ بیگانه خواری در همهٔ بافتهای پیوندی بدن مهره داران که در تشکیل و بویژه ترمیم بافتها نقش مهمی دارد: **کلانخوار**
درشتنمایی / *dorošt-nemāyi* / اسم. نسبت قطر ظاهری تصویر نهایی در دستگاههای نوری (ذره بین و میکروسکپ) به قطر ظاهری شی، در صورتی که شی در حداقل فاصلهٔ زویت (یا تطابق) قرار داده شود (درشتنمایی این ذره بین ۱۰ است، یعنی تصویر را ۱۰ برابر درشت می کند)

درشتنی / *doroštney* / ها؛ / اسم. استخوان پا که به زانو و مچ پا مفصل می شود و در کنار نازک کنی و در بخش درونی تر قرار دارد

درشتی / *dorošti* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت درشت بودن (تگرگ آمد به این درشتی) ۲. رفتار تند و خالی از سازگاری و ملایمت (خیلی با مادرش درشتی کرد)

درشکه / *doroške, dorošge* / ها؛ / اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ چهارچرخه که با اسب کشیده می شود و دارای صندلی ویژهٔ کروکی دار برای مسافر و جایگاه ویژهٔ راننده است **درشکهچی** / *doroškeči, dorošge* / ها؛ -ان / اسم. رانندهٔ درشکه

درصد / *darsad* / ها؛ / اسم. یک یا چند بخش از چیزی که به صد بخش تقسیم می شود (درصدی از این پول هم به تو می رسد)

درست / *dorost* / ها؛ / صفت. ۱. فاقد خطا یا غلط (حرف درست، کار درست) ۲. فاقد نقص یا شکستگی (تعدادش درست است. ساعت درست شد) ۳. تمام و کامل (صد صفحه درست، چهل سال درست) ۴. [گفتاری] درستکار (ادم درست)

درست بودن: ۱. خطا یا غلط نبودن ۲. سالم و بی عیب بودن ۳. درستکار بودن

درست شدن: ۱. ساخته شدن ۲. تعمیر شدن ۳. آماده شدن. به همین قیاس: **درست کردن**

درست: ۱. قید. به طور دقیق (قطار درست سر ساعت حرکت کرد) ۲. بدرستی؛ عیناً (اکبر درست همان کاری را کرد که گفته بود)

درست آیین / *dorostāyin* / ها؛ / صفت. [ادبی] ۱. پیرو آیین درست ۲. پیرو وفادار یک آیین

درستدین / *dorostdin* / صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به پیروی دقیق از دستورهای دینی ۲. ارتدکس **درستکار** / *dorostkār* / ها؛ -ان / صفت. دارای رفتار درست (کارگر درستکار)

درستکارانه / *dorostkārāne* / صفت. برخوردار از درستکاری یا درستی (رفتار درستکارانه)

درستکارانه: ۱. قید. همراه با درستکاری؛ با درستی (رفتارش درستکارانه بود)

درستکاری / *dorostkāri* / اسم. رفتار درست و دور از خیانت، دروغ و نیرنگ (از درستکاری تو خیلی تعریف می کرد)
درست و حسابی / *dorost-o-hesābi* / صفت. دارای کیفیت، کمیت یا وضع مطلوب (ادم درست و حسابی، کار درست و حسابی)

درست و حسابی: ۱. قید. به طور مطلوب (درست و حسابی تعریف کن تا بفهمم. درست و حسابی در آنجا مستقر شده بود)

درسته / *doroste* / صفت. [گفتاری] ۱. یکپارچه و دست نخورده ۲. تمام و کامل (یک نان درسته را خورد)

درسته: ۱. قید. به طور یکپارچه (زردالو را درسته قورت داد)
درستی / *dorosti* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت درست بودن (درستی کارش معلوم نیست) ۲. درستکاری (درستی او در میان صنف معروف است)

درسخوان / *darsxān* / ها؛ / صفت. دارای علاقه به درس خواندن و توانایی خوب فرا گرفتن درس (بچهٔ درسخوان)

درسنامه / *darsnāme* / ها؛ / اسم. ۱. کتاب درسی، بویژه در یک موضوع درس دانشگاهی (درسنامهٔ روان شناسی) ۲. هر نوع جزوه، رساله یا مقاله ای که برای این منظور به کار می رود (بیشتر درسنامه ها ترجمه های ناقص و نامفهوم کتابهای خارجی است)

// درگذشتی؛ درمی‌گذری؛ درگذر // ۱. مردن ۲. از حقی چشم پوشیدن (از گناه کسی درگذشتن)

■ صفت فاعلی: درگذرنده / صفت مفعولی: درگذشته / مصدر منفی: درنگذشتن

درگذشته / dargozašte / ها؛ -گان / اسم. [ادبی]
شخص مرده؛ متوفی (در شب هفت آن درگذشته محترم شرکت جویند)

درگرفت / dargereftan / مصدر. لازم. // درگرفت؛ درمی‌گیرد؛ - // آغاز شدن فعالیت، عمل یا اثر چیزی (درگرفتن آتش، درگرفتن جنگ) (توضیح: تنها به صورت سوم شخص مفرد ماضی و مضارع کاربرد دارد)

■ مصدر منفی: درنگرفت
درگوشی / dareguši / قید. به صورت آهسته و در کنار گوش مخاطب (دو نفری داشتند درگوشی حرف می‌زدند)
درگه / dargah / اسم. [مخفف، ادبی] درگاه

درگیر / dargir / صفت. گرفتار در یک مبارزه یا وضع دشوار (خود را با این کارها درگیر نکن. من نمی‌خواستم درگیر بشوم). به همین قیاس: درگیر بودن؛ درگیر شدن؛ درگیر کردن
درگیراندن / dargirāndan / مصدر. متعدی. گیراندن
درگیری / dargiri / ها؛ -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت درگیر بودن (با اداره دارایی و شهرداری درگیری دارد) ۲. زدو خورد؛ مبارزه یا جنگ (تظاهرات به درگیری کشیده شد و چند نفر زخمی شدند)

درل / derel / دریل
درمان / darmān / ها؛ -ها / اسم. ۱. مجموعه کارها و وسایلی (از جمله مراقبت پزشکی و دارو) که برای بهبودی بیمار به کار می‌رود؛ معالجه (صدها بیمار در این درمانگاه درمان شده‌اند) ۲. مجازی [چاره؛ علاج (درمان درد من بول است)]

درمان‌بخش / darmānbaxš / صفت. [ادبی] دارای توانایی یا ویژگی درمان کردن؛ شفابخش (پشت بر افتاب درمان‌بخش پای در رودخانه کرده دراز). به همین قیاس:

درمان‌بخشی
درمانجو / darmānju / ها؛ -ها؛ -یان / اسم. کسی که خواستار یا درپی درمان بیماری خویش است (هر روز ۵۰ نفر درمانجو به ما مراجعه می‌کنند، که بسیارشان اصلاً بیمار نیستند)
درماندگی / darmāndegi / اسم. وضع یا کیفیت درمانده بودن (هم بیکارم، هم بیمار، هم بی‌پول؛ مگر درماندگی شاخ و دم دارد؟)

درمانندن / darmāndan / مصدر. لازم. // درماندنی؛ درمی‌مانی؛ درمان / توانایی انجام کاری را از دست دادن (درمانده بودم چه جوابی به او بدهم). به همین قیاس: درماندنی

درصد^۲: قید. به صورت بخش یا بخشهایی از یک چیز (بویژه پول) که به صد تقسیم شده است (چند درصد تخفیف دارد؟)

درصدگیری / darsadgiri / ها؛ -ها / اسم. محاسبه درصد یک عدد یا کمیت

درصورتی‌که / darsuratike / صورت
درضمن / darzemn / قید. ۱. در همان حال (درضمن می‌خواهد تو را هم ببیند. درضمن پول هم لازم است) ۲. علاوه بر آن؛ از آن گذشته (درضمن امروز ناهار نداریم، بیرون چیزی بخور. درضمن پولمان هم تمام شده است) * ضمناً

درفش / derafs, darafs / ها؛ -ها / اسم. ۱. [ادبی] پرچم ۲. ابزاری به صورت میله‌ای نوک‌تیز و دسته‌دار که کفاشان با آن چرم را سوراخ می‌کنند ۳. [گیاه‌شناسی] گلبرگ بالایی گونه‌های تیره پروانه‌واران که معمولاً از چهار قطعه دیگر جام گل بزرگتر است

درفشانی / dorfešāni / ها؛ -ها / اسم. [تعریض] سخنرانی (او خیلی از این درفشانی‌ها می‌کند)؛ درافشانی
درک / darak / اسم. ژرفترین جای دوزخ؛ ته جهنم
[به درک؛ به جهنم؛ واژه‌ای که نشانه بی‌اعتنایی کامل نسبت به یک رویداد است (گفت: می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم، گفتم: به درگاه)]

درک / dark / اسم. ۱. عمل یا فرایند فهمیدن چیزی؛ دریافت (می‌توانی وضع مرا درک کنی؟) ۲. [ادبی] وضع یا کیفیت رسیدن به چیزی (او زمان جنگ را درک کرده بود)

[درک کردن] ۱. دریافتن یا فهمیدن چیزی ۲. [ادبی] شاهد بودن، حضور داشتن (زمان نادرشاه را درک کردن)
درکردن / darkardan / مصدر. لازم. متعدی. // درکردی؛ درمی‌کنی؛ درکن // ۱. بیرون کردن (خستگی درکردن) ۲. متعدي. تیر انداختن (تیر درکردن). به همین قیاس: درکردنی

■ صفت فاعلی: درکننده / صفت مفعولی: درکرده / مصدر منفی: درنکردن
درگاه / dargāh / ها؛ -ها / اسم. ۱. گشادگی دیوار که چهارچوب در را در آن کار می‌گذارند؛ درگاهی ۲. [نامتداول] جلو در ۳. خانه بزرگان و صاحبان قدرت؛ آستان

درگاهی / dargāhi / ها؛ -ها / اسم. ۱. تورفتگی در یک دیوار، از کف زمین تا بلندی قد انسان به صورت اشکاف یا دولاچه بدون در ۲. [گفتاری] درگاه
درگذشت / dargozašt / اسم. [ادبی] مرگ؛ وفات (درگذشت دوست عزیزمان را در سانحه هوایی به آگاهی می‌رسانیم)
درگذشتن / dargozaštan / مصدر. لازم. [ادبی]

■ صفت منفی: درمانده / مصدر منفی: درنماندن

درمانده / darmānde، -ها؛ -گان /: صفت. ناتوان از یافتن چاره؛ بیچاره (وقتی بکلی درمانده شد، به سراغ پدرزنش رفت)

درمان شناسی / darmānšenāsi /: اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعه درمان بیماری‌ها می‌پردازد
درمانگاه / darmāngāh، -ها /: اسم. موبیسه‌ای یا کارکنان پزشکی و وسایل درمانی برای دادن خدمات به بیماران سرپایی یا دارای فوریت‌های پزشکی
درمانگاهی / darmāngāhi /: صفت. مربوط یا منسوب به درمانگاه (فعالیت‌های درمانگاهی)

درمانگر / darmāngar، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که بیماران را درمان می‌کند، بویژه پزشک معالج
درمانی / darmāni /: صفت. مربوط یا متعلق به درمان (هزینه‌های درمانی)

- درمانی^۱: پیوازه. درمان کردن (پروتدمانی، برق درمانی)
درمنه / dermane، darmāne، -ها /: اسم. گیاه خودروی تابستانی و پایا، از تیره مرکبان، دارای ساقه‌های باریک و چوبی، برگهای ریز بهم‌فشرده و پوشیده از کرک، گل‌آذینهای کبک و کوچک و متعدد با بوی معطر و طعم کمی تند و تلخ

درنا / dornā /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی جنوبی، میان صورتهای سنگتراش و میکروسکپ ۲. تیره‌ای از پرندگان راسته کلنگیان، با جثه بزرگ، پاها، گردن و بالهای دراز، که در برخی سر بدون پر است ۳. -ها؛ -یان / پرندۀ همه‌چیز خوار از تیره درنا، با پاها و گردن دراز، دم کوتاه، منقار بلند و کلفت و پاهاى بلند

درنبردن / darnabordan /: دربردن
درندشت / darandašt /: صفت. [گفتاری] دارای فضای بسیار پهناور (اتاق درندشت، حیاط درندشت)

درندگی / dar(r)andegi، der(r)andegi /: اسم. وضع یا کیفیت درنده بودن (شیر به آن درندگی رارام کرده است)
درنده / dar(r)ande، der(r)ande، -ها؛ -گان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی دریدن (جانور درنده)

درنده‌خو / -dar(r)andexu، der(r)ande، -ها؛ -یان /: صفت. دارای خوی جانوران درنده؛ دارای عادت یا گرایش به کشتن دیگران (این مرد درنده‌خو حتی به کودکان خود رحم نکرد)

درنده‌خویی / -dar(r)andexuyi، der(r)ande، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت درنده‌خو بودن (زبان از توصیف درنده‌خویی او قاصر است)

درنرفتن / darnaraftan /: درنرفتن

درنکردن / darnakardan /: درکردن

درنگ / derang، darang /: اسم. [ادبی] ۱. خودداری از انجام دادن کاری برای مدتی معین؛ تأخیر (در این کار درنگ جایز نیست) ۲. صبر (لختی درنگ کن تا دیگران هم برسند).

به همین قیاس: درنگ کردن

درنگ‌داشتن / darnagozaştan /: درگذشتن

درنگرفتن / darnagereftan /: درگرفتن

درنماندن / darnamāndan /: درماندن

درنوشتن / darneveştan /: نوردیدن-۱

درنیافتن / darnayāftan /: دریافتن

درنیامدن / darnayāmadan /: درآمدن

درنیابردن / darnayāvardan /: درآوردن

درنیابیختن / darnayāvixtan /: درآویختن

درنیفتادن / darnayofīdan /: درافتادن

درو / derow، dero: /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن گیاهان علفی یک محوطه یا مزرعه به صورت دسته-دسته (فصل درو) ۲. [مجازی] کشتار دسته‌جمعی جانداران، بویژه انسان (بامسلسل همه را درو کردند)

□ درو کردن: درزیدن

دروازه / darvāze، -ها /: اسم. [قدیمی] ۱. دری بزرگ که از آن به شهر یا قلعه وارد می‌شدند (شبهانه دروازه‌راه روی سپاه دشمن گشودند) ۲. مکان یا موضعی که از آن به جایی وارد می‌شوند (دروازه گیلان، دروازه تمدن) ۳. [ورزش] جایی در دوسوی میدان فوتبال و برخی بازیهای دیگر که بازیکنان می‌کوشند توپ را در آن وارد کنند (توپ را وارد دروازه تیم رقیب کردند)

دروازه‌بان / darvāzebān، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [قدیمی] نگهبان (یا رییس نگهبانان) دروازه ۲. [ورزش] بازیکنی که نگهبان دروازه است تا توپ وارد آن نشود.

به همین قیاس: دروازه‌بانی

دروپیکر / dar-o-peykar /: اسم. در و دیوار و مجموعه آنچه موجب محصور و محفوظ بودن بنایی می‌شود (خانه کهنه و قدیمی بود و دروپیکر درستی نداشت)

درو تخته / dar-o-taxte /: اسم. [قدیمی] ساختاری مسطح از چوب (تخته) که برای پوشاندن روی شیشه یا دریچه، آن را با پیچ به روی در دکان (در) می‌بستند

□ درو تخته به هم جور بودن: [مجازی] سازگار و هماهنگ

بودن (خوب درو تخته با هم جور شده است)

درو / dūrud، dorud /: دعا. ۱. واژه‌ای به نشانه تأیید، ستایش یا خوشامد (درو به رزمندگان، درود بر قهرمانان کشتی) ۲. -ها /: [ادبی] سلام. به همین قیاس:

درو گفتن: درود فرستادن

دارای عادت یا گرایش به دروغ‌زنی
دروغ‌زنی / -dûruqzani, doruq- : اسم. عمل متهم
 کردن دیگران به دروغ‌گویی
دروغ‌سازی / -dûruqsāzi, doruq- : اسم. عمل
 ساختن سخنان دروغ (بزودی آن نشریه معتبر به کارخانه
 دروغ‌سازی تبدیل شد)
دروغ‌سنج / -dûruqsanj, doruq- : دروغ‌یاب
دروغ‌گی / -dûruqaki, doruqaki : قید. [گفتاری]
 به دروغ؛ به‌طور دروغین (دروغ‌گی گفت می‌خواهد برود منهد)
دروغ‌گو / -dûruqgu, doruq- : -ها؛ -یان : صفت.
 دارای عادت یا تمایل به دروغ گفتن؛ مقابل: راستگو
 (دروغ‌گو دشمن خداست)
دروغ‌گویی / -dûruqguyi, doruq- : اسم. عمل
 یا فرایند گفتن سخنان دروغین (از دروغ‌گویی پرسش شکایت
 داشت و خیلی نگران بود)
دروغ‌نما / -dûruqnemā, doruq- : دروغ‌یاب
دروغی / -dûruqi, doruqi : صفت. غیر واقعی؛ دروغین
 (دروغ‌شکار دروغی)
دروغ‌یاب / -dûruqyāb, doruq- : -ها : اسم. آسیابی
 برای سنجش درستی یا نادرستی سخنان گوینده از روی
 پاره‌ای فعالیت‌های بدن (مانند تنفس، ضربان قلب، نوار
 مغز) که فرض می‌شود درموقع دروغ گفتن، میزان این
 فعالیت‌ها زیاد می‌شود؛ دروغ‌نما؛ دروغ‌سنج
دروغ‌ین / -dûruqin, doruqin : صفت. [ادبی] دروغی
دروگر / -derowgar, dro:gar- : -ها؛ -ان : اسم. ۱. کسی
 که کارش دروغ کردن است ۲. ماشین درو
درون / -darun, dorun : اسم. [ادبی] ۱. فضایی که در
 میان دیوار، جدار یا مرزی واقع شده است (درون خانه)
 ۲. بخش یا رویه داخلی یک چیز؛ مقابل: بیرون (درون و
 بیرون آن را بخوبی بررسی کرد) ۳. [مجازی] ذهن
درون / -darune, dorune : حرف. در درون؛ در داخل
 (درون حیطه حوض بزرگی بود)
درون‌بهر / -darunbar, dorunbar : -ها : اسم. [گیاه‌شناسی]
 داخلی‌ترین بخش فرابر میوه، که ممکن است به صورت
 لایه نازک غشایی درآید، یا سخت و محکم شود و هسته
 را به وجود آورد
درون‌بوم / -darunbum, dorunbum : -ها : اسم. [جغرافیا] بخش
 داخلی یک سرزمین (مانند شهر یا استان)
درون‌بین / -darunbin, dorunbin : -ها : اسم. [پزشکی] آندوسکپ
درون‌بینی / -darunbini, dorunbini : -ها : اسم. ۱. [پزشکی]
 آندوسکپی ۲. بررسی اندیشه‌ها و احساس‌های خویش:
 درون‌نگری

درو دگر / -dûrudgar, dorud- : -ها؛ -ان : اسم. [ادبی]
 نجار
درو دگری / -dûrudgari, dorud- : -ها : اسم. [ادبی]
 نجاری
درو دن / -dûrudan, dorudan : درویدن
درو دیوار / -dar-o-divār, doru- : -ها : اسم. آنچه محوطه‌ای
 را از فضای بیرونی آن جدا می‌کند (مانند دیوارها، درها،
 پنجره‌ها، ...) (درو دیوار را تمیز کرده و اذین بسته بودند)
دروزی / -daruzi, doruzi : -ها؛ -ان : اسم. هریک از پیروان
 فرقه‌ای از مذهب اسماعیلی به نام دروز، که بیشتر
 پیروانش اینک در لبنان و سوریه سکونت دارند
دروس / -dûrus, dorus : جمع : درس
دروغ / -dûruq, doruq : -ها : اسم. ۱. سخن نادرستی
 که به قصد فریب یا گمراه ساختن گفته می‌شود (برای این
 که تنبیه نشود، دروغ گفت) ۲. سخن ناراست یا نادرست که
 ممکن است گوینده چگونگی آن را بداند یا نه (خبر دروغ)
 □ دروغ دسته‌نقاشی: [مجازی] دروغی که با مهارت
 ساخته شده است
دروغ شاخدار: [مجازی] دروغ بزرگ
دروغ مصلحت‌آمیز: دروغی که به‌خاطر فرو نشانیدن فتنه
 و آشوب و پیشگیری از آسیب و زیان گفته می‌شود
 □ **دروغ بافتن** : دروغ‌بافی
دروغ تراشیدن: سخن دروغی ساختن و آماده کردن
دروغ درآمدن: معلوم شدن دروغ بودن یک سخن، رویداد
 یا خبر (خبر آتش‌بس دروغ درآمد)
دروغ ساختن : دروغ‌سازی
دروغ‌کسی را درآوردن: معلوم کردن دروغی که او گفته
 است (از اینکه دروغ او را درآوردن از من دلخور شد)
دروغ‌بافی / -dûruqbāfi, doruq- : -ها : اسم. عمل
 ساختن و آماده کردن سخنان دروغ (تهمت‌زنی، شایعه
 پراکنی و دروغ‌بافی بر علیه روشنفکران بازار گرمی یافت).
 به همین قیاس: دروغ‌باف
دروغ‌پراکنی / -dûruqparākani, doruq- : -ها : اسم.
 انتشار دادن سخنان دروغ (کوشیدن با دروغ‌پراکنی مانع از رای
 دادن مردم شوند). به همین قیاس: دروغ‌پراکن
دروغ‌پردازی / -dûruqpardāzi, doruq- : -ها : اسم.
 ساختن و انتشار دادن سخنان دروغ (با دروغ‌پردازی
 می‌کوشید حاضران را به مخالفت با رییس هیئت مدیره وادارد).
 به همین قیاس: دروغ‌پرداز
دروغ-دونگ / -dûruqdavang, doruq- : -ها : اسم.
 [گفتاری] سخنان دروغ (این قدر دروغ-دونگ سرهم نکن)
دروغ‌زن / -dûruqzan, doruq- : -ها : صفت. [ادبی]

میان گیانه‌های متعلق به دو موجود نزدیک، بویژه گرده‌های دو گل متعلق به یک گیاه

درون‌گرایی / darungerāyi / اسم. تمایل به فرو رفتن در خود و دوری و جدایی از زندگی اجتماعی؛ مقابل:

برون‌گرایی. به همین قیاس: درونگرا

درون‌گرد / darungard / صفت. [گیاه‌شناسی] دارای تمایل به سمت محور خود (مثل بساکهایی که در جهت نزدیک به مادگی باز می‌شوند): درونگشا

درون‌گرمی / darungarmi / آنتالپی

درون‌گروهی / darungūruhi, -goruhi / صفت. مربوط یا متعلق به مسایل داخلی گروه (اختلافات درون‌گروهی، بحثهای درون‌گروهی)

درون‌گشا / darungošā / درون‌گرد

درون‌لا / darunlā / اسم. [گیاه‌شناسی] لایه داخلی دانه گرده یا هاگ

درون‌لنف / darunlamf, -lanf / اسم. [زیست‌شناسی] مایع لنفی موجود در داخلی‌ترین بخشهای دهلیز گوش درونی

درونمایه / darunmāye / اسم. ۱. -ها / مضمون یا موضوع یک بحث یا اثر هنری ۲. [زیست‌شناسی] درونی‌ترین بخش سیتوپلاسم که تا حدی حالت مایع دارد **درونمرزی** / darunmarzi, -ها / صفت. مربوط به داخل کشور (برنامه‌های درونمرزی رادیو)

درون‌نگری / darun.negari / درون‌بینی-۲

درون‌هاگ / darunhāg, -ها؛ -ان / اسم. [زیست‌شناسی] هاگ غیرجنسی درون یاخته برخی باکتریها که در شرایط مساعد منشأ تشکیل یاخته‌رویشی می‌شود و در شرایط نامساعد، بدون از دست دادن خاصیت خود، غیرفعال باقی می‌ماند

درون‌همسری / darunhamsari, -ها / اسم. [جامعه‌شناسی] همسریابی و ازدواج در داخل یک گروه (خانواده، قبیله) براساس عرف یا قانون

درونی / daruni, doruni / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به داخل چیزی؛ داخلی ۲. [مجازی] ذهنی؛ مربوط به ذهن یا فکر (احساس درونی) ۳. واقع در درون (اتفاقی درونی ساختن)

درونیایی / darunyābi, -ها / اسم. [ریاضی] تخمین مقدارهای یک تابع در فاصله بین دو نقطه‌ای که مقدار تابع در آنها معلوم است، در مقایسه با این مقدارهای معلوم (مانند تعیین جمعیت یک کشور در سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۳۵ به فرض معلوم بودن جمعیت آن در سالهای ۱۳۲۰، ۱۳۳۰، ۱۳۴۰)

درون‌پرده / darunparde / اسم. [کالبدشناسی] درونی‌ترین بخش پرده‌های رویانی که جنین را دربر گرفته و به ناف جنین متصل شده است: آب‌پرده؛ درونشامه رویانی؛ مَشیمه

درون‌پوست / darunpust / اسم. ۱. [کالبدشناسی] درونی‌ترین لایه اولیه جنین که پوشش درونی لوله گوارش را به وجود می‌آورد ۲. [گیاه‌شناسی] درونی‌ترین لایه پوست ساقه یا ریشه که استوانه آوندی را دربر می‌گیرد و نسبت به آب نفوذ ناپذیر است؛ پوست درونی **درونپوش** / darunpuš / اسم. [کالبدشناسی] لایه‌ای از بافت پوششی درونی که قلب، رگهای خونی و رگهای لنفی مهره‌داران را آستر می‌کند: توپوش

درون‌تراو / daruntarāv / درون‌ریز

درون‌ج / darunaj, -ها / اسم. گیاه پایا از تیره مرکبان، دارای ساقه‌های بلند و توخالی که بر زمین می‌خوابد، برگهای بادامی‌شکل، گل‌های زرد، ریشه گره‌دار با طعم تلخ، ریشه و برگ آن دارای ماده سستی است و کاربرد دارویی دارد

درون‌دل / darundel / درونشامه

درون‌راند / darunrānd / اسم. جریان عبور مواد از محیط با تراکم کمتر به محیط با تراکم بیشتر

درون‌روی / darunruy, -ان / صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی روییدن در میان اندامهای گیاه دیگر **درون‌ریز** / darunriz, -ها / صفت. [زیست‌شناسی] دارای تراوش داخلی (غده درون‌ریز): درون‌تراو

درون‌زا / darunzā, -ها؛ -یان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیدایش و رشد به یاری عامل‌های درونی؛ مقابل: برون‌زا

درون‌زاد / darunzād / صفت. ۱. -ان / [گیاه‌شناسی] پدیدآمده از بافتهای داخلی گیاه (مثل ریشه فرعی) ۲. [زمین‌شناسی] دارای منشأ درونی (مانند سنگهای آذرین) **درون‌زهر** / darunzahr / اسم. [زیست‌شناسی] ماده سستی باکتری که تنها پس از انسداد باکتری، از آن خارج می‌شود

درونسو / darunsu / اسم. سطح یا سمت داخلی هر چیز، جدار داخلی

درون‌سوز / darunsuz / موتور درونسوز، موتور درونشامه / darunšāme / اسم. [کالبدشناسی] پرده‌ای که سطح داخلی ماهیچه‌های قلب و دریچه‌های آن را می‌پوشاند: دروندل

☐ **درونشامه رویانی** / درون‌پرده

درون‌گانی / darungāni / اسم. [زیست‌شناسی] آمیزش

دروهمسایه / dar-o-hamsāye - ها / : اسم. [گفتاری] کسانی که در همسایگی جایی سکونت دارند (آدم بیش دروهمسایه سرشکسته می شود)

درویدن / deravidan / : مصدر. متعدی. // درویدی؛ می دروی؛ پدرو // چیدن گیاهان علفی به صورت دسته و با یک وسیله بزرگ؛ درو کردن؛ درو کردن [ادبی]

■ صفت فاعلی: درونده / صفت مفعولی: درویده / مصدر منفی: ندرویدن

درویش^۱ / darvīš - ها؛ -ان؛ دراویش / : اسم. ۱. شخصی که پیرو یکی از فرقه های صوفیه است ۲. شخص بیکاره ای که با جامه ای ویژه و کشکول و تبریز در کوچه و بازار شعر و مدیحه می خواند و از رهگذران پول می گیرد

درویش^۲ : صفت. ۱. [مجازی] بی اعتنا به دارایی، شهرت و مقام ۲. [ادبی] بی چیز؛ فقیر

درویشی / darvīši / : اسم. ۱. کار درویش ۲. [ادبی] بینوایی؛ بی چیزی

درو / darre - ها / : اسم. شیاری دراز و گود در سطح زمین و معمولاً میان دو رشته کوه یا تپه □ دره طولی: دره ای موازی با بلندی دو سوی خود دره عرضی: دره ای که کوه یا بلندی را قطع می کند دره معلق □ آویز دره

درهم^۱ / darham / : صفت. [گفتاری] ۱. در آمیخته با یکدیگر ۲. آشفته؛ بی نظم؛ پریشان □ درهم آمیختن: با یکدیگر آمیختن

درهم ریختن: پریشان و آشفته کردن؛ نظم و ترتیب چیزی را از میان بردن درهم شدن: ۱. آشفته شدن ۲. مخلوط شدن به همین قیاس: درهم کردن

درهم فشردن: به یکدیگر فشار دادن. به همین قیاس: درهم کوبیدن

درهم^۲: قید. به صورت آمیخته با یکدیگر (همه را درهم می فروشیم)

درهم / derham - ها / : اسم. ۱. [قدیمی] واحد پول برخی کشورهای اسلامی؛ درم ۲. واحد پول امارات عربی و مراکش

درهمجوش / darhamjuš / : صفت. جوشیده با یکدیگر و به صورت مخلوط

درهمکنش / darhamkoneš □ برهمکنش

دری^۱ / dari / : اسم. ۱. گذرگاه اختصاصی (کوچه، دالان، ...) که در خروجی را به گذرگاه همگانی وصل می کند ۲. فارسی دری، فارسی

دری^۲: پیازه. ۱. مربوط یا منسوب به در (پشت دری، پادری) ۲. دارای در (پنجدری)

دریا / daryā - ها / : اسم. ۱. /ها/ توده بسیار بزرگ آب شور که با توده یا توده های آب دیگر پیوسته است و خشکیهایی چند سوی آن را فرا می گیرد ۲. [مجازی] اقیانوس ۳. دریاچه بزرگ آب شور ۴. [مجازی] جایی که بسیار بزرگ و دارای چیزهای فراوان است (می گفت: اقلانمی دانی، تهران دریا است) ۵. [مجازی] شخص بسیار دانا و ژرف اندیش (مرحوم ادیب دریا بود)

دریائی / daryā'i □ دریایی

دریابان / daryābān - ها؛ -ان / : اسم. سرلشکر نیروی دریایی. به همین قیاس: دریابانی

دریابد / daryābod - ان / : اسم. ارتشبد نیروی دریایی. به همین قیاس: دریابدی

دریاچه / daryāče - ها / : اسم. توده بزرگی از آب شور یا شیرین که به دریا راه ندارد

□ دریاچه طوقی: دریاچه راكد، که به علت جدا شدن رودیچ از بستر رودخانه تشکیل می شود و اغلب به صورت مانداب یا باتلاق درمی آید و سرانجام ناپدید می شود

دریادار / daryādār - ها؛ -ان / : اسم. سرتیپ نیروی دریایی. به همین قیاس: دریاداری

دریاسدل / daryādel - ان / : صفت. دارای بردباری، گذشت و وارستگی بسیار. به همین قیاس: دریادلی

دریازدگی / daryāzadegi - ها / : اسم. حالت تهوع، سرگیجه، سردرد و سستی که در سفر دریایی به علت نوسانهای کشتی به برخی افراد دست می دهد (دریا توفانی بود و بیشتر مسافران دچار دریازدگی شده بودند)

دریازده / daryāzade - ها؛ -گان / : صفت. دستخوش دریازدگی (دریازده شده بودم و حال بدی داشتم)

دریازن / daryāzan - ان / : اسم. دزد دریایی

دریازنی / daryāzani - ها / : اسم. عمل یا فرایند ربودن کشتی یا غارت محموله آن؛ راهزنی دریایی؛ دزدی دریایی دریازی / daryāzi - ها؛ -ان / : صفت. [زیست شناسی] دارای ویژگی یا عادت زیستن در آب دریا

دریاسالار / daryāsālār - ان / : اسم. سپهبد نیروی دریایی. به همین قیاس: دریاسالاری

دریافت / daryāft - ها؛ -ان / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن؛ مقابل: پرداخت (دریافت حقوق) ۲. عمل یا فرایند به دست آوردن (کتاب را دریافت کردم) ۳. فهم؛ درک ۴. [حسابداری] آنچه گرفته شده است یا می شود؛ دریافتی؛ مقابل: پرداخت (دریافت های سال جاری)

□ دریافت شدن: ۱. گرفته شدن (از هر نفر صد تومان

دریغۀ اطمینان: ساختاری در دستگاهها و ماشینهای بخار که در صورت انباشته شدن بخار در دیگ، به صورت خودکار باز می شود و بخار را بیرون می دهد

دریغۀ اکلیلی: دریغهای در حاشیۀ چپ اکلیلی در محل ورود آن به دهلیز راست قلب

دریغۀ بیضی: دریغهای در جدار داخلی گوش میانی: دریغۀ دهلیزی

دریغۀ حلزونی ۱ دریغۀ گرد

دریغۀ دولتی (دولختی) ۲ دریغۀ میتوال

دریغۀ دهلیزی ۳ دریغۀ بیضی

دریغۀ سه لته (سه لختی): دریغۀ میان دهلیز و بطن راست قلب

دریغۀ شش: دریغهای مرکب از سه قطعۀ هلالی، در مدخل شش و در بطن راست قلب

دریغۀ قولون: دو لایه از غشای مخاطی در انتهای رودۀ کوچک و رودۀ بزرگ که مانع برگشت مایعات از رودۀ کور به رودۀ کوچک می شود

دریغۀ گرد: دریغهای در جدار داخلی گوش میانی، در زیر و پشت دریغۀ بیضی: دریغۀ حلزونی

دریغۀ لانه کبوتری: یکی از سه بخش (سمت چپ) دریغۀ شش

دریغۀ میتوال: دریغهای دولتی میان بطن و دهلیز چپ قلب: دریغۀ دولتی

دریدگی / daridegi، -ها: / اسم. ۱. پارگی بر اثر دریدن (اگر دعوا نکردی، پس این دریدگی لباست مال چیست؟) ۲. [مجازی] بی شرمی (آدم به این دریدگی و بی چشمروبی دیده بودی؟)

دریدن / daridan: مصدر. متعدی. // دریدی: می دری: پدر // ۱. پاره کردن چیزی از سر خشم یا با زور و فشار (جمله خود را دریدن) ۲. آسیب رساندن به جاننداری یا کشتن آن به وسیلۀ جانوران وحشی (شیر آهوا درید). به همین قیاس: دریدنی

■ صفت فاعلی: درتده / صفت مفعولی: دریده / مصدر منفی: ندریدن

دریده / daride، -ها: / گان: / صفت. ۱. [گفتاری] بی شرم: بی حیا (پسرۀ دریده خجالت نمی کشد) ۲. دارای دریدگی (جامۀ دریده)

دریغ ۱ / dariq: / اسم. [ادبی] آنچه نبودنش، بویژه از دست دادنش، موجب اندوه و ناراحتی می شود؛ حیف (دریغ است ایوان که ویران شود)

دریغ از چیزی: نبودن چیزی (دریغ از یک مرده، دریغ از یک اتاق خالی)

دریافت می شود) ۲. درک یا فهمیده شدن (از حرفهای شما این طور دریافت می شود که موافق نیستید)

دریافت کردن: ۱. گرفتن ۲. فهمیدن

دریافت کننده / daryāftkonande، -ها: / گان: / اسم. آنکه چیزی (مانند نامه یا پول) را می گیرد یا باید بگیرد؛ گیرنده (امضای دریافت کننده گواهی می شود)

دریافتن / daryāftan: مصدر. متعدی. // دریافتی:

درمی یابی: دریاب // ۱. فهمیدن (از قیافه اش رنج و اندوه او را دریافت) ۲. به وضع یا کیفیتی رسیدن (او دوران جنگ را دریافت) ۳. [نامتداول] دریافت کردن؛ گرفتن.

به همین قیاس: دریافتنی

■ مصدر منفی: دریافتنی

دریافتی ۱ / daryāfti، -ها: / اسم. آنچه دریافت شده یا می شود (دریافتی شما چقدر است؟)

دریافتی ۲: صفت. دریافت شده (پول دریافتی را بشمارید)

دریا کنار / daryākenar: / اسم. ۱. زمین کنار دریا؛ ساحل ۲. جایی که در کنار دریا قرار دارد

دریانورد / daryānavard، -ها: / ان: / اسم. کسی که کارش دریانوردی است

دریانوردی / daryānavardi: / اسم. ۱. /-ها/ سفر بر روی دریا به وسیلۀ کشتی، بویژه با راندن آن یا شرکت داشتن در این کار ۲. دانش هدایت کشتیها، بویژه روش شناسایی موقعیت، فاصله و مسیرها

دریایی / daryāyi: / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به دریا (آب و هوای دریایی) ۲. دارای زندگی در دریا (جانوران دریایی) ۳. مربوط یا منسوب به دریانوردی (سفر دریایی، نیروی دریایی) * دریانی

دریبل / diribl، deribl، -ها: / اسم. [ورزش] عمل یا فرایند راندن توپ با ضربه های آهسته و در فاصله های کوتاه

دریغ / dariče، -ها: / اسم. ۱. در کوچک باز و بسته شونده، کشویی، یا گذاشتنی و برداشتنی که روزنه ای را در کف، دیوار یا سقف جایی می پوشاند ۲. روزنه یا گشادگی که دارای وسیله ای برای باز و بسته شدن است

۳. [کالبدشناسی] ساختاری در برخی اندامهای درونی بدن، بویژه در مسیر رگها یا عروق لنفاوی که موقتاً یک مجرا یا حفره را می بندد یا جریان مایع را تنها در یک جهت امکانپذیر می سازد (مانند دریچه های قلب)

دریغۀ آنورتی: مجرای در بطن چپ قلب و در محل شروع آنورت

دریغۀ آستاش: دریغهای در محل ورود و رید اجوف

زیرین به دهلیز راست قلب

دریغۀ آنورت

دریغۀ آستاش: دریغهای در محل ورود و رید اجوف

زیرین به دهلیز راست قلب

□ دریغ بودن: جای اندوه بودن

دریغ داشتن / کردن: چیزی را ندادن (لو یاری خود را از من دریغ داشت)

دریغ گفتن: غم از دست رفته‌ای را خوردن

دریغ ۲ □ دریغا

دریغا / dariqā: صوت. [ادبی] واژه‌ای برای بیان اندوه و ناخشنودی از رویداد یا وضعی؛ حیف؛ افسوس (دریغا جوانی! دریغا جوانی!): دریغ

دریل / dereyl: ـها / ـا: اسم. ۱. ابزاری برای سوراخ کردن، که معمولاً با نیروی برق کار می‌کند؛ مته برقی ۲. مته * دریل [گفتاری]

دری-وری / darivari: ـها / ـا: اسم. [گفتاری] سخن پوچ؛ یاوه (این دری-وریا چیست که می‌گویی؟)

دریوزگی / daryuzegi: ـها / ـا: اسم. [ادبی] گدایی؛ دریوزه‌گری؛ دریوزه

دریوزه / daryuze □ دریوزگی

دریوزه‌گری / daryuzegari □ دریوزگی
دز / doz: اسم. مقدار مؤثر یا مجاز دارو که در یک نوبت تجویز می‌شود؛ مقدار مصرف؛ خوراک؛ دوز
دزد ۱ / doz: ـها: ـان / ـا: اسم. کسی که مال دیگران را بدون میل و آگاهی آنان برای خود برمی‌دارد (دزد آشنا بود. دزد نگرفته پادشاه است)

□ دزد دریایی: [قدیمی] کسی که در حمله و دزدیدن کشتی یا کالای آن شرکت دارد؛ دریازن
دزد سرگردنه: ۱. راهزن ۲. [کنایی] دزدی که آشکارا یا بی‌پروا دزدی می‌کند

دزد ناموس: [مجازی] کسی که با همسر مرد دیگری رابطه جنسی برقرار می‌کند

□ دزد بردن: دزدیده شدن (دار و ندلم را دزد برد)
دزد زدن: دست یافتن دزد به جایی یا به چیزی (خاتم را دزد زد)

دزد گرفت: دستگیر کردن دزد

دزد ۲: صفت. دارای عادت یا گرایش به دزدی کردن (شاگرد دزد به درد من نمی‌خورد). به همین قیاس: دزد بودن؛ دزد شدن

دزدافشار / dozdafšār: اسم. نامتداول [دستیار دزد دزدانه / dozdāne: صفت. پنهانی (نگاه دزدانه)]

دزدانه ۲: قید. به صورت پنهانی؛ بدون جلب توجه و بی‌آگاهی دیگران (دزدانه سرک کشیدم ببینم چه خبر است)
دزدبازار / dozdbāzār: اسم. جایی که در آن دزد بسیار است

دزدکی ۱ / dozdaki: صفت. [گفتاری] دزدانه

دزدکی ۲: قید. [گفتاری] دزدانه

دزدگاه / dozdgāh: ـها / ـا: اسم. جای گردآمدن دزدان (محله‌ها شده بود دزدگاه)

دزدگیر / dozdgir: ـها / ـا: اسم. اسباب برقی یا الکترونیکی که برای پیشگیری از دزدی نصب می‌شود تا با کشیدن آژیر یا روشن شدن چراغ، حضور تازه‌واردان یا کسانی را که اقدام به دزدی می‌کنند خبر دهد (بچه‌های شیطان دزدگیر ماشینها را به صدا در می‌آورند. دزدگیر را از کار انداخته بودند)

دزدی ۱ / dozdi: ـها / ـا: اسم. عمل یا فرایند تصاحب کردن مال دیگران بی‌آگاهی و رضایت آنان

□ دزدی ادبی: نوشته دیگران را به نام خود منتشر کردن
دزدی دریایی: دریازنی؛ راهزنی دریایی

دزدی هوایی: هواپیماربایی
□ دزدی رفتن: برای دزدی به جایی رفتن (رفته بود دزدی، گیر افتاد)

دزدی کردن: دزدیدن
دزدی ۲: صفت. دزدیده شده (مال دزدی خریده بود)

دزدیدن / dozdidan: مصدر. متعدی. // دزدیدی؛ می‌دزدی؛ پدزد // ۱. چیزی را بی‌آگاهی و تمایل صاحبش برای خود برداشتن (مال کسی را دزدیدن) ۲. [گفتاری] کنار کشیدن یا پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا دور ماندن از خطر (خود را پدزد، سرت را پدزد، قند را پدزد). به همین قیاس:

دزدیدنی
■ صفت منفی: دزدیده / مصدر منفی: ندزدیدن

دزدیده ۱ / dozdide: صفت. [گفتاری] دزدانه (نگاه دزدیده)

دزدیده ۲: قید. [گفتاری] دزدانه (دزدیده رفتن)
دزومتر / dozmetr: ـها / ـا: اسم. دستگاه اندازه‌گیری مقدار تابش هسته‌ای بر روی افراد یا اشیاء در فاصله

زمانی معین: دزیمتر
دزنفکته / dezanfekte: صفت. ۱. ضد عفونی شده ۲. / ـها / ـا [تعریض] سختگیر و افراطی در رعایت بهداشت (خیلی دزنفکته تشریف دارید)

دزیمتر / dozimetr □ دزیمتر
دژ / dež: ـها / ـا: اسم. ساختمانی با فضا و تجهیزات لازم برای اقامت نیروی نظامی و دارای استحکامات و برج و بارو برای پیشگیری از دستیابی دشمن به آن

دژ - / dož, dež: پیشوند. بد (دژانگ، دژییم، دژخیم)
دژانگ / dožāhang: صفت. [ادبی] ۱. دارای صدای بد و ناخوشایند ۲. دارای قصد یا نیت بد

دست راست: ۱. دستی که در طرف راست بدن قرار دارد
 ۲. سمت راست

دست راستی: ۱. آنچه در سمت راست قرار دارد
 ۲. [سیاست] هوادار نگهداری روابط و اصول اجتماعی کهن یا بازگشت به آنها

دست‌کم لَـ دست‌کم

□ **دست از آستین درآوردن:** [ادبی] آمادگی، فرصت یا جرئت کاری پیدا کردن

دست از پا خطا نکردن: [کنایی] هیچ کار ناشایستی نکردن (بعد از آن دیگر دست از پا خطا نمی‌کرد)

دست از جان شستن: [کنایی] آمادۀ مرگ شدن (دست از جان شست و خودش را به پایین پرتاب کرد)

دست از چیزی شستن: دیگر به آن امید نداشتن و پیگیری نکردن (دیگر از طلبش دست شسته بود)

دست از چیزی کشیدن: آن را رها کردن؛ دیگر به آن نپرداختن (دست از کار کشید)

دست از سر کسی برداشتن: دیگر او را آزار ندادن (دست از سر برداشت بردار)

دست افشاندن: [ادبی] ۱. دست را به نشانه شادی تکان دادن؛ رقصیدن
 ۲. دست را به نشانه ترک چیزی تکان دادن؛ ترک گفتن

دست انداختن: ۱. [مجازی] آلت مسخره کردن؛ وسیله مسخره ساختن (بعدها علی را دست انداخته بودند) ۲. در پی تصاحب چیزی بر آمدن (آقای کویلی دست انداخته بود روی خانه حبیبی بیچاره)
 ۳. دست به سوی چیزی دراز کردن یا بر روی آن قرار دادن (دست انداخت و یقه کتم را چسبید. دست انداختم دور گردنش)

دست آوردن: در بازی، ورقهای برنده داشتن

دست بالا را گرفتن لَـ **دست بالا**

دست بالا کردن: [کنایی] آمادۀ کار شدن و به کاری اقدام کردن (محمود اقا دست بالا کرد و برای پسرش زن گرفت)

دست بده داشتن لَـ **دست چیزی داشتن**

دست بردار نبودن: عمل یا رفتاری را رها نکردن (اصرار می‌کرد و دست بردار نبود)

دست برداشتن: [کنایی] از چیزی یا کاری چشم پوشیدن (و آن را رها کردن) (دیگر از عیثی دست برداشت)

دست بردن: بدون اجازه یا حق در کاری یا چیزی دخالت کردن (تو حق نداشتی در نوشته من دست ببری)

دست بر سر کوفتن: [ادبی] عزاداری کردن

دست بزن داشتن لَـ **دست چیزی داشتن**

دست بگیر داشتن لَـ **دست چیزی داشتن**

دست به آب رساندن لَـ **دست به آب**

دُزبان / dezbān، -ها؛ -ان / اسم. مأمور دُزبانی

دُزبانی / dezbāni، -ها / اسم. ۱. اداره‌ای در ارتش که کارش حفظ نظم و قانون در میان نیروهای نظامی و بازداشت نظامیان متخلف است ۲. کار دُزبان

دُزپیه / dožpih / اسم. غده چربی که در نقطه‌ای از بدن پدید می‌آید: دُشپل

دُزخیم / dežxim، -ها؛ -ان / اسم. [ادبی] ۱. کسی که کارش کشتن محکومان به اعدام است (دُزخیم سر او را از تن جدا کرد) ۲. [مجازی] شخص بسیار بی‌رحم و آزاردهنده (او یک دُزخیم به‌تمام معنی بود) * جلاذ

دُژم / dožam, dežam / صفت. [ادبی] ناخشنود و خشمگین (چهره‌ای دُژم داشت)

دسامبر / desām(b)r / اسم. آخرین ماه سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ آذر آغاز می‌شود

دسایس / dasāyes / جمع لَـ **دسیسه**

دسپوتیزم / despotizm لَـ **دِسپوتیسم**

دسپوتیسم / despotism / اسم. نظام استبدادی؛ نظام حکومتی خودکامه: دسپوتیزم

دست / dast، -ها؛ -ان / اسم. ۱. اندام پیشین بیشتر پستانداران، بویژه انسان، شامل بازو، آرنج، مچ، کف و انگشتان ۲. [گفتاری] سو؛ سمت؛ طرف (دست راست) ۳. مجموعه‌ی کاملی از یک چیز؛ سیری (یک دست میز و صندلی، یک دست کت و شلوار، دو دست قاشق و چنگال) ۴. نوبت؛ دفعه (سه دست سرم را شستم، دو دست بازی کردیم) ۵. نوع؛ جنس (از این دست آدمها همه جا پیدا می‌شود) ۶. تملک (در دست گرفتن، به دست داشتن، دست یافتن) ۷. دخالت؛ مشارکت (دست داشتن در کاری)

□ **دست آخر:** سرانجام؛ بار آخر (دست آخر دادش برنده شد)

دست از پا دراز تر: [مجازی] بی‌نصیب؛ ناموفق؛ ناکام (دست از پا درازتر برگشت و گفت، ناتوانی بسته بود)

دست اول لَـ **دست اول**

دست بالا لَـ **دست بالا**

دست بر قضا: اتفاقاً؛ از قضا

دست به نقد لَـ **دست به نقد**

دست چپ: ۱. دستی که در طرف چپ بدن قرار دارد
 ۲. سمت چپ

دست چپی: ۱. آنچه در سمت چپ قرار دارد ۲. [سیاست] هوادار دگرگونی در اصول و روابط اجتماعی به سود توده مردم و آزادی بیشتر آنان

دست خالی: بدون داشتن پول یا وسیله مورد نیاز (آقای حسینی آن خانه را با دست خالی ساخت)

دست دوم لَـ **دست دوم**

کار بدنی) نکردن (عروس خاتم تالنگ ظهر می خوابید و بعد هم که بلند می شد دست به سیاه و سفید نمی زد)
دست به سینه ایستادن: [کنایی] آمادۀ خدمت بودن؛ گوش به فرمان بودن
دست به عرب و عجمی بند نبودن **لغ** دست به جایی بند نبودن
دست به عصا راه رفتن: [کنایی] احتیاط کردن؛ تندروی نکردن (فعلاً باید دست به عصا راه رفت تا این بحران بگذرد)
دست به فرار کسی خوب بودن: در فرار کردن مهارت یا به آن گرایش داشتن (اگر بلد نیست بزنند، در عوض دست به فرارش خوب است)
دست به فرمان داشتن: در رانندگی اتومبیل مهارت داشتن
دست به قلم داشتن: [کنایی] نویسنده بودن؛ استعداد و توانایی نوشتن داشتن
دست به کار شدن: کاری را آغاز کردن؛ مشغول کاری شدن (دست به کار شد و صندوق را درست کرد)
دست به گریبان شدن: زد و خورد و دعوا کردن؛ دست به یقه شدن
دست به هم دادن: ۱. همدست یا متحد شدن (دست به هم دادند و کار را تمام کردند)؛ دست به دست هم دادن؛ دست به یکی شدن / کردن **لغ** ۲. دست دادن
دست به یقه شدن **لغ** دست به گریبان شدن
دست به یکی شدن / کردن **لغ** دست به هم دادن-۱
دست پایین را گرفتن: حداقل فرض کردن؛ کمترین تعداد تخمین زدن (تازه او دست پایین را گرفت که این قدر شد)
دست پیدا کردن **لغ** دست یافتن
دست پیش را گرفتن: [کنایی] پیشدستی کردن (خودش پول را کم کرده، حالا هم دست پیش را می گیرد)
دست پیش کسی دراز کردن: [کنایی] از او چیزی خواستن (کار کن تا مجبور نباشی دست پیش مردم دراز کنی)
دست تکدی پیش کسی دراز کردن **لغ** دست گدایی
پیش کسی دراز کردن
دست تنگ بودن **لغ** دست تنگ
دست تنها بودن **لغ** دست تنها
دست جنباندن: [کنایی] درنگ و سستی نکردن؛ چابک بودن (دست جنبانید، دیر است)
دست چپ و راست خبثت را نشیناختن **لغ** دست راست و چپ خود را نشیناختن
دست چرب خود را به سر کسی کشیدن: [کنایی] به او سود رساندن (بگو دست چربی را سر ما هم بکشد)
دست چیزی داشتن: در آن مهارت یا به آن عادت داشتن (دست بده داشت، دست بزن داشت، دست بگیر داشتن)

دست به پشت نرفتن: [کنایی] در را نبستن (داداش، می بینی که هوا سرد است، مگر دستت به پشت نمی رود)
دست به ترکیب چیزی نزدن: آن را هیچ تغییر ندادن
دست به جایی بند نبودن: [کنایی] به کسی یا چیزی دسترسی داشتن (اگر می رفت، دیگر دست من به جایی بند نبود)؛ دست به عرب و عجمی بند نبودن
دست به جیب بودن: [کنایی] خرج کردن
دست به جیب بودن: [کنایی] ۱. دارای درآمد بودن ۲. اهل پول خرج کردن بودن؛ خسیس نبودن
دست به چیزی بودن: آن را لمس کردن، در دست گرفتن یا به کار بردن (دست بود کتاب را بردارد، دست پر دم به چوب)
دست به خون کسی آلودن: [کنایی] او را کشتن
دست به دامن کسی شدن: [کنایی] از او یاری خواستن (مجبور شدم دست به دامن تیمسل بشوم تا برایم معرفی نامه بنویسد)
دست به دست دادن: ۱. یکی شدن؛ متحد شدن؛ همدست شدن (باید دست به دست بدهیم و کار کنیم) ۲. به دست یکدیگر دادن (بسته ها را دست به دست بدهید تا برسد به نفر آخری)
دست کسی را در دست دیگری گذاشتن (عروس و داماد را دست به دست دادند)
دست به دست شدن / گشتن: در اختیار افراد گوناگون قرار گرفتن (کتاب آنقدر دست به دست شده بود که دیگر جای سالی نداشت)
دست به دست کردن: ۱. به دست افراد مختلف دادن ۲. [مجازی] از دستی به دست دیگر دادن ۳. [کنایی] صبر کردن
دست به دست هم دادن **لغ** دست به هم دادن-۱
دست به دل کسی گذاشتن: [کنایی] به درد دل او گوش دادن؛ از او جویای غم و گرفتاری اش شدن (دست به دل هر کس بگذاری سر درد دلت باز می شود)
دست به دهن بودن: [کنایی] به زحمت و با دشواری هزینه زندگی را فراهم کردن
دست به روی کسی بلند کردن: قصد زدن او را کردن یا او را زدن (حالا دیگر دست به روی خواهرت بلند می کنی ؟)
دست به سر کردن: [کنایی] بدون دادن پاسخ شایسته باز گرداندن (فعلاً توانسته طلبکارانش را دست به سر کند)
دست به سر کسی کشیدن: او را نوازش کردن (دست به سر بچه کشید و او را آرام کرد)
دست به سر و روی چیزی کشیدن: [کنایی] آن را مرتب کردن (اگر دست به سر و روی این خانه بکشی، هنوز قابل سکونت است)
دست به سر و گوش کسی کشیدن: به او مهربانی نشان دادن
دست به سیاه و سفید نزدن: [کنایی] هیچ کاری (بویژه

دست خود را رو کردن: [کنایی] راز خود را آشکار کردن؛
 نقشه کار (بوژه توطئه یا نیرنگ) خود را فاش کردن
 (مجبور شد دست خود را رو کند و بگوید که کارش قلاجق اسلحه
 بوده است)
 دست خوردن: لمس، جابجا یا تغییر داده شدن (وسایلش
 دست خورده بود و پولها سرچایشان نبود)
 دست دادن: ۱. [مجازی] فرصت یا امکانی پیدا شدن (دیدار
 اکبراقا دست نمی داد تا روز عید که خودش آمد) ۲. به عنوان
 خوشامدگویی یا به نشانه دوستی دست کسی را لمس کردن
 یا فشردن (دست دادیم و روبوسی کردیم. خواستم دست بدهم،
 دستش را عقب کشید): دست به هم دادن
 دست داشتن: [کنایی] ۱. دخالت داشتن (شیوا هم در آن
 ماجرا دست داشت) ۲. مهارت داشتن (در نجاری هم دست داشت)
 ۳. همکاری، همدستی یا دستیار داشتن (او همه دست داشت)
 دست دراز کردن: ۱. دست دراز کردن (بردارم)
 به سوی چیزی (دست دراز کرده استکان را بردارم)
 دست در بغل بودن: [کنایی] تکلیف و کار خود را ندانستن
 دست درد نکردن: [کنایی] عبارتی برای سپاسگزاری از
 کسی که کاری کرده است (دستش درد نکند، زحمت کشید
 پایه میز را برپایان درست کرد)
 دست در یک کاسه داشتن: دست کسی با کسی
 در یک کاسه بودن
 دست - دست کردن: درنگ کردن؛ تأخیر کردن؛ صبر
 کردن (آن قدر دست - دست کردی که دیر شد)
 دست راست و چپ خود را نشناختن: [کنایی] چون
 کودک خردسالی بی خبر از همه جا بودن (تو هنوز دست راست
 و چپ را نشناخته ای، ادعای مردی می کنی): دست چپ و راست
 خود را نشناختن
 دست رد به سینه کسی زدن: [کنایی] درخواست او را
 نپذیرفتن (دست رد به سینه همه خواستگارهایش زد)
 دست روی چیزی گذاشتن: [مجازی] مدعی مالکیت یا
 خواهان تصاحب آن شدن (دولت دست گذاشت روی زمینهای
 بایر)
 دست روی دست گذاشتن: [کنایی] کاری نکردن و منتظر
 نشستن (آن قدر دست روی دست گذاشتی که دیگر وقتش گذشت)
 دست زدن: ۱. لمس کردن (دست زن، داغ است) ۲. [مجازی]
 تغییر کسی یا کیفی دادن (کسی به این پولها دست زده)
 ۳. جابجا کردن (دست زن، بگذار همین جا باشد) ۴. [گفتاری]
 کف زدن (دست بزیند، عروس می خواهد برفیض)
 دست زیاد بودن: در شغلی رقیب زیاد بودن (امروز در صنعت
 پلاستیک دست زیاد است و بیشتری کم). به همین قیاس:
 دست زیاد شدن

دست زیر بال کسی گرفتن / کردن: زیر بال کسی را
 گرفتن، زیر
 دست سبک داشتن: دست کسی سبک بودن
 دست سنگین داشتن: دست کسی سنگین بودن
 دست شمر / شیطان را از پشت بستن: دست کسی را
 از پشت بستن
 دست کردن: دست را به سویی بردن یا به کاری و داشتن
 (دست کرد توی جیبش و یک دوتومانی درآورد)
 دست کسی از چیزی کوتاه بودن: به آن دسترسی نداشتن
 (حالا دیگر دست او از دنیا کوتاه است). به همین قیاس:
 دست کسی از چیزی کوتاه شدن
 دست کسی با کسی در یک کاسه بودن: [مجازی] یا او در
 کار یا کارهایی (معمولاً ناروا) شریک یا همکار بودن:
 دست در یک کاسه داشتن
 دست کسی باز بودن: [کنایی] امکانهای لازم برای
 انجام دادن کاری را داشتن (دست او باز است و می تواند
 هر کاری بپایست بکند)
 دست کسی برکت نداشتن: [کنایی] از او به کسی سودی
 نرسیدن (یعنی دست من برکت ندارد؟)
 دست کسی بسته بودن: [کنایی] امکان یا توانایی انجام
 دادن کاری را نداشتن (دست من برای استخدام بسته است)
 دست کسی بند بودن: چیزی در دست داشتن یا به کاری
 مشغول بودن (دست من بند است، در راباز کن)
 دست کسی بودن: در اختیار او بودن (کار دست من نیست):
 در دست کسی بودن
 دست کسی به / توی جیبش نرفتن: [کنایی] خسیس
 بودن؛ حاضر به پرداخت پولی نشدن (عجیب است که یک بار هم
 دست حسین آقا به جیبش نرفت) به همین قیاس: دست کسی
 به / توی جیبش رفتن
 دست کسی به خون آلوده بودن: قاتل بودن او (دست سلاواک
 به خون مدها جوان آلوده بود)
 دست کسی به دهنش رسیدن: درآمد و وسیله گذران
 کافی داشتن (دست آنها به دهنشان می رسد)
 دست کسی توی جیب خودش بودن: [کنایی] دارای
 درآمد بودن؛ برای گذران زندگی به دیگران (خانواده) متکی
 نبودن (برای خودش کاری دارد و دستش توی جیب خودش است)
 دست کسی چسب داشتن: [مجازی] نادرست و دزد بودن
 (مواظب باش دست بهزد چسب دارد)
 دست کسی دراز بودن: [کنایی] نیازمند بودن (دست او دایم
 پیش این و آن دراز است)
 دست کسی درکار بودن: [کنایی] دخالت داشتن او
 (می گویند دست بازاریها در کار است)

دست کسی سبک بودن: [مجازی] دست با برکت و سودرسان داشتن (دست علی سبک است، امروز کاسی خوب می‌شود): **دست سبک داشتن**

دست کسی سنگین بودن: ۱. دارای ضربت دست مؤثر و دردآور بودن ۲. [مجازی] دست زیان‌رسان داشتن (کسی که این پیرهن را برید دستش سنگین بود و الآن ده ماه است هنوز تماش نکرده‌ام) * **دست سنگین داشتن**

دست کسی کج بودن: [مجازی] نادرست و دزد بودن (دست صندوقدار کج بود، بیرونش کردند)

دست کسی / چیزی ماندن: از آن خسته یا آزرده شدن (مگر دست پول‌هایت مانده‌ای که این بنجلها را می‌خری؟ ۹. مانده‌ام دست این همسایه نفهم)

دست کسی نمک نداشتن: [مجازی] نیکی یا خدمت او مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی واقع شدن (بیچاره دستش نمک ندارد و به هر کس خوبی می‌کند قدرش را نمی‌داند)

دست کشیدن: ۱. **دست از چیزی کشیدن** ۲. با دست لمس کردن (دست بکش ببین چه زیر است) **دست کم گرفتن** **دست کم**

دست کمی نداشتن **دست کمی** **دست‌گذاری پیش کسی دراز کردن:** از او گدایی کردن (دست‌گذاری پیش این و آن دراز می‌کند): **دست تکدی پیش کسی دراز کردن**

دست گرفتن: ۱. **دست به دست گرفتن** ۲. [کنایی] مسخره کردن (بچه‌ها علی را دست گرفته بودند و سربه‌سرش می‌گذاشتند)

دست مالیدن: لمس کردن (دست مالید پبید زیر قالی چیست) **دست نگهداشتن:** ادامه ندادن؛ دنبال نکردن (لازم نیست بروی، حالا دست نگهدار)

دست و پا زدن **دست و پا**

دست و پا کردن **دست و پا** **دست و پنجه نرم کردن:** [کنایی] با کسی یا کاری سخت درگیر شدن و بر سر آن نیروی بسیار صرف کردن (مدهایا کولر دست و پنجه نرم کرد تا درستش کرد)

دست و دل کسی به کار نرفتن: [مجازی] انگیزه، شوق و علاقه به کار نداشتن (از آن روز دیگر دست و دلی به کار نمی‌رفت) **دست و دل کسی سرد / سست شدن:** [مجازی] دلسرد شدن (چرا می‌خواهی دست و دل مرا سرد کنی؟)

دست یازیدن: [ادبی] دست دراز کردن؛ دست بردن **دست یافتن:** به دست آوردن؛ در دست گرفتن؛ به چیزی رسیدن (خیال کرد به گنجی دست یافته است): **دست پیدا کردن از دست دادن:** دیگر نداشتن (سال گذشته پدرش را از دست داد، هرچه پول داشتم از دست دادم، با این کار آبرویت را از دست می‌دهی)

دست کسی را از پشت بستن: [کنایی] بر او در کاری پیشی گرفتن (او دست گداه‌ها را هم از پشت بسته است).

به همین قیاس: دست شمر / شیطان را از پشت بستن **دست کسی را از جایی / چیزی کوتاه کردن:** مانع از دستیابی یا دسترسی او شدن (باید دست دزدان را از خوانه دولت کوتاه کرد)

دست کسی را باز گذاشتن: [کنایی] به او فرصت و اختیار دادن (دست او را در مصرف بودجه باز گذاشتند)

دست کسی را برگرداندن **دست کسی را رد کردن** **دست کسی را بستن:** [کنایی] فرصت و امکان کار کردن را از او گرفتن (مقررات دست مرا بسته است و نمی‌توانم به تو وام بدهم)

دست کسی را بند کردن: [کنایی] او را به کاری مشغول کردن (اگر می‌توانی دست هوشنگ را هم توی کل‌خانه بند کن)

دست کسی را بوسیدن: [کنایی] ۱. نیازمند کمک او بودن؛ از او انتظار کمک داشتن (تعمیر پایه این میز دست تو را می‌بوسد) ۲. نسبت به کسی کوچکی و خاکساری نشان دادن **دست کسی را پس زدن** **دست کسی را رد کردن**

دست کسی را توی پوست گردو گذاشتن: [کنایی] فرصت و امکان کاری را از او گرفتن (پدر عروس دست داماد را توی پوست گردو گذاشته بود)

دست کسی را توی حنا گذاشتن: [کنایی] کسی را گرفتار مشکلی کردن (پول را سر وقت نداد و دست مرا توی حنا گذاشت) **دست کسی را خواندن:** [مجازی] به منظور و نقشه‌های آینده او پی بردن (دیگر دست او را خوانده بودم و می‌دانستم چه نقشه‌ای دارد)

دست کسی را رد کردن: آنچه را که می‌دهد از او نپذیرفتن (بگیر، دست اقا را رد نکن): **دست کسی را برگرداندن:** **دست کسی را پس زدن**

دست کسی را گرفتن: [کنایی] او را یاری کردن (وقتی احتیاج داشت دستش را گرفتی؟)

دست کسی رسیدن: ۱. **دست کسی رسیدن** ۲. امکان یا دسترسی داشتن (اگر دست من به آنجا می‌رسید پاکش می‌کردم)

دست کسی رو شدن: [کنایی] نیرنگ او آشکار شدن (آخرش دست حسابدار رو شد)

دست کسی زیر سر دیگری بودن: [مجازی] دیگری هم مانند او موفق شدن؛ از امکان، فرصت یا بخت او، دیگری هم برخوردار شدن (کاش دست آقای سمعی زیر سر ما بود) **دست کسی زیر سنگ بودن:** [کنایی] گرفتار بودن؛ امکان تلاش و فعالیت نداشتن (آن روز که دست من زیر سنگ بود، کمکم کردی؟)

دستار / dastār - ها / : اسم. [ادبی] ۱. پارچه‌ای که مردان بر سر می‌پندند ۲. [قدیمی] پارچه‌ای که برخی به کمر می‌بستند؛ شال ۳. دستمال بزرگ

دستاس / dastās - ها / : اسم. آسیای دستی، به صورت دو صفحه سنگی گرد که در وسط بالایی سوراخی برای ریختن دانه وجود دارد و دارای دسته‌ای برای چرخاندن آن بر روی سنگ پایینی است

دست‌افزار / dastafzār - دست‌ابزار

دست‌افشار / dastafšār - صفت. فشار داده شده یا آگیری شده به وسیله دست؛ مقابل: پای‌افشار (ابلیمی دست‌افشار)

دست‌افشان / dastafšān - قید. در حال رقص (دست‌افشان و پایکوبان در خیابانها می‌رفتند). به همین قیاس: دست‌افشانی

دستاق / dostāq, dustāq - ها / : اسم. [قدیمی] زندان؛ دوستاق

دستاقیان / dostāqbān, dustāq - ها؛ -ان / : اسم. زندانیان؛ دوستاقیان

دست‌آموز / dastāmuz - ها / : صفت. اهلی شده و تربیت یافته به دست انسان (طوطی دست‌آموز، میمون دست‌آموز) / داستان / dastān - ها / : اسم. [ادبی] ۱. آهنگ موسیقی؛ نغمه ۲. داستانی که برای فریب دیگران گفته شود ۳. تیرنگ؛ فریب ۴. ضرب‌المثل

دست‌انداز / dastandāz - ها / : اسم. چاله، شکاف، یا پستی و بلندی جاده (جاده پر از دست‌انداز بود) / دست‌اندازی / dastandāzi - اسم. اقدام به تصاحب یا بهره‌برداری از مال دیگری (وقتی اسد در شهر بود، به زمینش دست‌اندازی کردند)

دست‌اندکار / dastandarkār - ان / : اسم. ۱. آنکه در حال انجام دادن کاری است (از دو ماه پیش دست‌اندکار تعمیر خانه بودیم) ۲. آنکه در کاری شرکت و دخالت دارد (از کسانی که دست‌اندکار انتخابات هستند خواسته شد رعایت بی‌طرفی را بکنند). به همین قیاس: دست‌اندکار بودن

دستاورد / dastāvard - ها / : اسم. آنچه از کار یا فعالیتی به دست می‌آید، بویژه آنچه جنبه معنوی دارد (دستاوردهای علم، دستاوردهای انقلاب)

دست‌اول / dast(c)avval - ها / : صفت. نو، تازه؛ مقابل: دست دوم (کالای دست‌اول)

دستاویز / dastāvīz - ها / : اسم. ۱. آنچه برای ادعایی دروغین یا ناروا به کار رود (وصیتنامه جعلی را دستاویز کرد و مدعی مالکیت خانه شد) ۲. بهانه (کارگران رفتن گاه و بیگاه برق را دستاویز قرار داده بودند و از زیر کار درمی‌رفتند)

از دست در رفتن: ۱. [گفتاری] گریختن؛ فرار کردن (از دست پلیس در رفت) ۲. [مجازی] به طور اتفاقی و بدون اراده کاری کردن (او به کسی چیزی نمی‌دهد، لابد از دستش دررفته)

از دست رفتن: ۱. از اختیار یا مالکیت خارج شدن ۲. از میان رفتن (هرچه داشت از دستش رفت). به همین قیاس: از دست دادن

از دست کسی برآمدن: توانایی داشتن (از دست عموجان برمی‌آید برای ماکری بکند؟)

از دست کسی درآوردن: با زور یا نیرنگ از تصرف او بیرون آوردن (باغ را از دست برادرزاده‌اش درآورد)

از دست کسی / چیزی عاجز شدن: از کار یا رفتار کسی (یا چیزی) درمانده شدن (از دست این بچه‌ها عاجز شدم)

از دست کسی گرفتن: ۱. از او گرفتن (پول را از دست مشتری گرفت) ۲. [گفتاری] دست او را گرفتن (از دست پیرمرد گرفت و بلندش کرد)

این دست و آن دست کردن / این^۱ با یک دست دو هندوانه برداشتن / این^۲

به دست افتادن: در دسترس یا در اختیار قرار گرفتن (پولی به دست او افتاد)

به دست آمدن: فراهم یا حاصل شدن (ده تن محصول به دست آمد. از فروش قالی چندان پولی به دست نیامد)

به دست آوردن: فراهم یا حاصل کردن (این همه پول را از کجا به دست آوردی؟)

به دست کسی رسیدن: در اختیار او قرار گرفتن (برسد به دست برادر عزیزم) / دست کسی رسیدن. به همین قیاس: به دست کسی رساندن

به دست کسی نگاه کردن: [کنایی] از او سرمشق گرفتن و پیروی کردن

به دست گرفتن: ۱. آغاز کردن (کتاب را تازه به دست گرفته‌ام و دارم می‌خوانم) / دست گرفتن ۲. در اختیار گرفتن / در دست بودن / در^۲

در دست کاری بودن: در حال انجام آن کار بودن (بیمارستان در دست ساختمان است. کتابی در دست تألیف است)

روی دست بردن / رو^۲

روی دست کسی بلند شدن / رو^۲

روی دست کسی ماندن / رو^۲

زیر دست کسی بودن / زیر دست

سر دست بردن / سر^۳

یک دست پیش و یک دست پس داشتن / این^۲

دست‌ابزار / dastabzār - ها / : اسم. ۱. ابزاری که با دست به کار برده می‌شود ۲. وسیله انجام دادن کار

* دست‌افزار

دستباف / dastbāf / دستبافت

دستبافت / dastbāft / -ها / صفت. بافته شده به وسیله دست و بدون بهره گیری از ماشین (فرش دستبافت) : دستباف [گفتاری]

دست بالا^۱ / dast(e)bālā / اسم. ۱. قدرت یا موقعیت بالاتر ۲. تخمین حداکثر

دست بالا را داشتن: قدرت بیشتر یا وضع بهتری داشتن (آن روزها تو در شرکت دست بالا را داشتی)

دست بالا را گرفتن: بیشتر تخمین زدن (تازه من دست بالا را گرفتم، وگرنه این قدر می شود)

دست بالا^۲: قید. در بیشترین حالت یا برآورد (دست بالا دو میلیون می آرد)

دستبرد / dastbord / -ها / اسم. دزدی بخشی از موجودی یا دارایی کسی یا جایی (دزدان دیشب به شعبه بانک دستبرد زدند)، به همین قیاس: دستبردزدن

دست بردار / dastbardār / صفت. دارای آمادگی یا گرایش به ادامه ندادن (هرچه به او گفتم کار دارم، دست بردار نبود، علی دست بردار نیست و می خواهد موتور را بخرد)

دست بر قضا / dast(e)barqazā / قید. تصادفاً؛ برحسب تصادف (دست بر قضا آن روز باران می آمد)

دست برنجن / dastberanjan / -ها / اسم. [ادبی] دستبند

دست بسته / dastbaste / قید. با دستهایی که بر اثر بسته بودن قادر به حرکت یا فعالیت نیست (دزد را دست بسته تحویل پلیس داد. دست بسته از توی صندوق آمد بیرون) دستبند / dastband / -ها / اسم. ۱. وسیله ای دارای دو حلقه آهنین قفلدار، که با آن دست شخص دستگیر شده را به دست خود می بندند تا نتواند فرار کند (به دستهایش دستبند زدند و بردند) ۲. پیرایه ای که زنان به مچ دست می بندند؛ دست برنجن (می گفت دستبند جواهرنشانش گم شده است)

دستبوس / dastbus / اسم. ۱. آنکه دست کسی را به نشانه احترام می بوسد (علی هم دستبوس است) ۲. [گفتاری] دستبوسی (آمدم دستبوس آقاخان)

دستبوسی / dastbusi / اسم. ۱. عمل بوسیدن دست کسی؛ دستبوس ۲. [کنایی] نشان دادن کوچکی و خاکساری نسبت به کسی (بنده زاده برای دستبوسی آمده بود، تشریف نداشتید)

دست به آب / dastbe`āb / اسم. [گفتاری] قضای حاجت: عمل دفع

دست به آب رساندن: به ستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن دست به عصا / dastbe`asā / دست به عصا راه رفتن، دست

دست به کار / dastbekār / دست به کار شدن، دست دست به نقد^۱ / dastbenaqd / صفت. [گفتاری] آماده؛ فراهم (این خانه دست به نقد را می گذاری و می روی دنبال وعده سرخرمن؟)

دست به نقد^۲: قید. [گفتاری] فعلاً؛ در حال حاضر؛ هم اکنون (دست به نقد اینجا را بچسب، اگر جای بهتری پیدا شد، می روم آنجا)

دستپاچی / dastpācegi / اسم. [گفتاری] اضطراب یا هیجان ناشی از یک وضع یا رویداد پیش بینی نشده که امکان اقدام درست و سنجیده را از شخص بگیرد؛ سراسیمگی (از دستپاچی پیراهنم را پشت درو پوشیدم)

دستپاچه / dastpāce / صفت. [گفتاری] هراسان یا آشفته بر اثر وضع یا رویدادی ناگهانی؛ سراسیمه (وقتی مأمورها را دید خیلی دستپاچه شد)، به همین قیاس: دستپاچه بودن؛ دستپاچه شدن؛ دستپاچه کردن

دستپخت / dastpoxt / اسم. خوراک پخته شده به دست کسی (ناهار امروز دستپخت عروس خانم است و باید خورد) دست پرورده / dastparvarde / -ها؛ -گان / اسم. پرورش یافته به وسیله کسی یا در محیطی (او دست پرورده پدر و مادری معتاد و بی سواد بود. آنان دست پرورده عصر روشنگری بودند)

دست تنگ / dast.tang / صفت. [گفتاری] تنگدست (ایمن روزها دست تنگ است، باید کمکش بکنیم)، به همین قیاس: دست تنگ بودن؛ دست تنگ شدن

دست تنگی / dast.tangi / اسم. تنگدستی دست تنها^۱ / dast.tanhā / صفت. [گفتاری] فاقد دستیار (دست تنها بود و باید از چند مهمان پذیرایی می کرد)، به همین قیاس: دست تنها بودن؛ دست تنها شدن

دست تنها^۲: قید. بتنهایی و بدون داشتن همکار یا دستیار (مجبور بود دست تنها بچه ها را بزرگ کند)

دستجات / dastejāt / جمع لایه دسته

دستجمعی / dastejam`i / دسته جمعی دست چین / dastčīn / -ها / صفت. ۱. چیده شده به وسیله دست ۲. انتخاب شده؛ برگزیده (بهترین میوه ها را دست چین کرد و گذاشت توی پاکت)، به همین قیاس: دست چین بودن؛ دست چین شدن؛ دست چین کردن

دست خالی / dast(e)xālī / قید. ۱. بدون داشتن سرمایه یا وسیله لازم (دست خالی که نمی شود خانه ساخت) ۲. بدون به دست آوردن چیز مورد نظر یا رسیدن به مقصود (رفتم بازار دست خالی برگشتم، خواستگار را دست خالی برگرداندم)

دستخط / dastxat(t) / -ها / اسم. ۱. آنچه به دست کسی نوشته شده است؛ آنچه به خط کسی است (این نامه

بازیکنان چیزی (بویژه توپ) را برای یکدیگر پرتاب می‌کنند و یکی از بازیکنان (به نام گرگ) باید آن را بگیرد تا کسی که توپ را از دست داده به جای او گرگ بشود

دستشویی / dastšuyi - ها / : اسم. ۱. دستگاهی شامل شیر آب و لگنی سوراخدار برای شستن دست و صورت؛ روشویی ۲. جایی که در آن دست و صورت را می‌شویند؛ روشویی ۳. [مجازی] مستراح

دستفروش / dastfurus - ها - ان / : اسم. فروشنده‌ای که کالای خود را روی دست، طبق یا چهارچرخه در گذرگاه‌ها می‌فروشد

دستفروشی / dastfuruši - اسم. شغل یا عمل دستفروش

دست‌فنگ / dastfang - : اسم. [نظامی] حالت گرفتن تفنگ به صورت اریب روی سینه، که لوله‌اش رو به سمت چپ و قنداقش به سمت راست بدن باشد

دستک / dastak - ها / : اسم. ۱. دفترچه یادداشت که در آن حسابهای جاری را می‌نویسند (دفتر و دستک مرتبی داشت ۲. تیرچه چوبی ۳. چوبدستی ۴. [معماری] تکیه‌گاهی افقی به صورت پیش‌آمدگی در یک سطح عمودی (مثلاً دیوار) ۵. اسبابی به شکل میله خمیده که برای پیشگیری از ورود وسیله نقلیه به پیاده‌رو یا گذرگاه نصب می‌شود ۶. [نامتداول] عمل یا فرایند کوبیدن کف دست‌ها به یکدیگر، به نشانه شادی؛ کف (دستک و دمیک)

☐ **دستک زدن**: [نامتداول] کف زدن

دستکار ¹ / dastkār - ان / : اسم. کسی که با دست یا ابزارهای دستی کار می‌کند

دستکار ²: صفت. ساخته شده با دست (و نه با ماشین)

دستکاری / dastkāri - ها / : اسم. عمل یا فرایند دست زدن به چیزی، آن را تغییر دادن یا جابجا کردن (کسی وسایل مرا دستکاری کرده؟ این قدر این میوه‌ها را دستکاری نکن)

دستکش / dastkeš - ها / : اسم. پوششی از یک ماده قابل انعطاف (بافتنی، چرم، لاستیک، پلاستیک) برای پوشاندن دست (در این هوای گرم دستکش چرمی پوشیده بود) **دست‌کم** ¹ / dast(e)kam - : صفت. دارای ارزش یا اهمیت ناچیز

دست‌کم ²: قید. ۱. در کمترین تخمین (دست‌کم صد تومان می‌آزید) ۲. به عنوان کمترین کار (دست‌کم خوب نگاهش کن)

☐ **دست‌کم گرفتن**: کمتر یا پایین‌تر از میزان واقعی ارزیابی، فرض یا تصور کردن (او را این قدر دست‌کم نگیر، برای خودش مردی است)

دستخط شماس؟ ۲. [مجازی] نامه (برو از رییس یک دستخط بیل تا پولت را بدهم)

دست‌خورده / dastxorde - ها / : صفت. جابجا شده یا تغییر یافته به دست کسی

دستخوش ¹ / dastxoš - اسم. ۱. پولی که به عنوان شادیانه از قمارباز برنده دریافت می‌کند ۲. جایزه (بابت خدمتی که کرده بوده ده‌هزار تومان دستخوش گرفت).

به همین قیاس: دستخوش داشتن: دستخوش گرفتن **دستخوش** ²: صفت. واقع در معرض چیزی (دستخوش سیل، دستخوش هیجان)، به همین قیاس: دستخوش (چیزی) بودن: دستخوش (چیزی) شدن: دستخوش (چیزی) کردن

دستخوش ³: دعا. [گفتاری] آفرین (توضیح: بیشتر به صورت تعریض کاربرد دارد) (دستخوش، به این رفاقتت! بابا دستخوش، عجب رفاقتی کردی!)، به همین قیاس: دستخوش گفتن

دست‌درازی / dastderāzi - ها / : اسم. تلاش ناروا برای بهره‌گیری از چیزی که متعلق به دیگری است (از دست‌درازی زورمندان به اموال مردم جلوگیری شود)

دست‌درد / dastdard - : درد ² **دست‌دوز** / dastduz - ها / : صفت. دوخته‌شده با دست و بدون استفاده از ماشین (این کفش دست‌دوز است)

دست‌دوم / dast(e)dovvom - ها - ها / : صفت. مصرف‌شده، ولی هنوز قابل استفاده؛ مقابل: دست‌اول (لباس دست‌دوم، فرش دست‌دوم)

دسترس / dastres - اسم. جایی که دست باسانی به آن می‌رسد (از دسترس کودکان دور نگهدارید)

☐ **در دسترس بودن**: در اختیار بودن یا در موقعیتی قرار داشتن که بتوان به آن دست یافت (آن روز کسی در دسترس نبود، هرچه در دسترس بود فرستاده شد)، به همین قیاس: در دسترس قرار دادن: در دسترس قرار گرفتن: در دسترس گذاشتن

دسترسی / dastresi - : اسم. توانایی یا امکان دست یافتن به کسی یا چیزی (آن روز ما به کسی دسترسی نداشتیم تا تکمیل کند)

دسترنج / dastranj - ها / : اسم. آنچه بر اثر کار و زحمت به دست آمده است (او کفایش می‌کرد و از دسترنج خودش نان می‌خورد)

دست‌ساز / dastsāz - ها / : صفت. ساخته شده با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (دیروز یک بمب دست‌ساز در کوچه ما منفجر شد)

دست‌ش‌ده / dastešde(h) - اسم. بازی جمعی که در آن

دستکمی / dast(c)kami / اسم. [گفتاری] کمتری؛ فروتری (توضیح: تنها به صورت منفی به کار می رود) (این ماشین هم از آن یکی دستکمی نداشت. علی هم در شیطنت از حسین دستکمی ندارد)

دستک و دنبک / dastak-o-dombak, -donbak / اسم. [تعریض] موسیقی و رقص

دستک و دنبک در آوردن؛ بهانه و مشکل تراشیدن و مانع از پیشرفت کاری شدن

دستگاه / dastgāh, -ها / اسم. ۱. گروهی از اشیاء، مواد یا افراد دارای وابستگی یا برهمکنش (عمل متقابل) که به صورت یک کل، کار یا کارهای معینی را انجام می دهد؛ (الف) مجموعه ای از قطعه ها یا تجهیزات گوناگون که برای انجام دادن کار یا کارهایی به یکدیگر متصل شده اند؛ ماشین (دستگاه پارچه بافی) (ب) مجموعه ای از ساختمانها، وسایل و افراد که کارهای ویژه ای را برعهده دارد (دستگاه آتش نشانی) (ج) گروهی از اندامهای بدن که کار ویژه ای را انجام می دهند (دستگاه گوارش) ۲. وسایل زندگی مفصل و پرشکوه؛ دم و دستگاه (بیا و ببین چه دستگاهی درست کرده است) ۳. [موسیقی] هر یک از هفت قالب موسیقی آوازی ایران که به خاطر شیوه تنظیم درجه های گام و لحنهای فرعی آن، از بقیه متمایز است ۴. واحد شمارش چیزهای ساخته شده به دست انسان که معمولاً دارای ساختمان پیچیده اند (دو دستگاه رادیو، پنج دستگاه پارتمن) ۵. نظام؛ سامانه ۶. [نجوم] منظومه

دستگاه آوندی؛ ۱. [گیاه شناسی] بافتهای تشکیل شده از آوندهای چوبی و آبکش که انتقال مواد غذایی یا استحکام بخشیدن به گیاه را برعهده دارند ۲. [جانورشناسی] دستگاه گردش خون یا دستگاه گردش آب

دستگاه پاراسمپاتیک؛ بخش جمجمه ای -خاجی دستگاه عصبی نباتی

دستگاه تناسلی؛ اندام تناسلی، اندام دستگاه تنفس؛ مجموع اندامهایی که کار آنها تبادل اکسیژن و گاز کرین اندامهای بدن جانوران با محیط خارج است (مانند شش و آبشش)

دستگاه دوتایی؛ دستگاه مبنای ۲

دستگاه دودویی؛ دستگاه مبنای ۲

دستگاه راستلوزی؛ دستگاهی که در آن شبکه بلوری دارای سه محور درجه دو عمود برهم و یک مرکز تقارن است

دستگاه سمپاتیک؛ بخش سینه ای -کمری دستگاه عصبی نباتی

دستگاه شش گوشه؛ دستگاه مُسدّسی

دستگاه عددشماری؛ [ریاضی] روش منظمی برای نمایش عددها، به وسیله رقم (شماره) ها به صورتی که هر رقم نشانه عددی معین است

دستگاه عصبی؛ دستگاهی در بدن جانوران، شامل مغز، پایه مغز، نخاع شوکی، اعصاب جمجمه ای و محیطی و گانگلیونهای عصبی؛ سلسله اعصاب

دستگاه عصبی خودکار؛ دستگاه عصبی نباتی

دستگاه عصبی مرکزی؛ بخشی از دستگاه عصبی شامل مغز در جمجمه و مغز تیره در ستون مهره ها

دستگاه عصبی نباتی؛ بخشی از دستگاه عصبی، مربوط به تنظیم فعالیت عضله های غیر ارادی، غده ها، احشا و رگهای خونی؛ دستگاه عصبی خودکار

دستگاه کجولوزی / کجرویه؛ دستگاهی که در آن شبکه بلوری دارای یک محور درجه دو و یک مرکز تقارن است

دستگاه کج وجهی؛ دستگاهی که در آن شبکه بلوری دارای تنها یک مرکز تقارن است؛ دستگاه نامتقارن

دستگاه گردش خون؛ دستگاهی شامل قلب، سرخرگها، سیاهرگها و مویرگها که خون در آن جریان دارد

دستگاه فلزی؛ [زیست شناسی] از اجزای سیتوپلاسم یاخته که در تشکیل و ترشح مواد یاخته دخالت دارد و به صورت کیه های موازی در میکروسکپ الکترونی مشاهده می شود

دستگاه گوارش؛ دستگاهی شامل دهان، مری، معده، روده، کبد و لوزالمعده که عمل گوارش و جذب به وسیله آن انجام می شود؛ جهاز هاضمه

دستگاه لنفاوی؛ مجموعه رگها و مویرگهای لنفی مهره داران که در بیشتر بافتهای بدن راه دارند و از طریق

سیاهرگهای قلب، لنف را به خون می رسانند

دستگاه لوزوجهی / لوزرویه؛ دستگاهی که در آن شبکه بلوری دارای یک محور درجه سه و سه محور درجه دو و یک مرکز تقارن است؛ دستگاه لوزرویه

دستگاه مبنای ۲؛ [ریاضی] دستگاه عددشماری، که در آن تنها از دو رقم صفر و یک استفاده می شود؛

دستگاه دوتایی؛ دستگاه دودویی. به همین قیاس؛ دستگاه اعشاری؛ دستگاه بیستگانی؛ دستگاه دهمی؛

دستگاه دهگانی؛ دستگاه شصتگانی

دستگاه متری؛ از استانداردهای اندازه گیری برحسب متر؛ سلسله متری

دستگاه مختصات؛ دستگاه مشخص شده به وسیله دو یا چند عامل یا محور، به صورتی که با مراجعه به تقاطع آنها بتوان داده دلخواه را به دست آورد

دستگاه مربعی؛ دستگاهی که در آن شبکه بلوری دارای

دستمال سفره / dastmālsofre ، -ها / : اسم. دستمالی در سر سفره برای پاک کردن دست و دهان و پیشگیری از آلوده شدن لباس

دستمال کاغذی / dastmāl kāqazi ، -ها / : اسم. نوعی کاغذ پنبه‌ای تراوا که به جای دستمال و برای یک بار مصرف شدن ساخته شده است

دستمال گردن / dastmāl gardan ، -ها / : اسم. نوعی دستمال (معمولاً) مستطیل و بلند که برای زینت به گردن می‌پندند

دستمالی / dastmāli / : اسم. عمل خراب یا کثیف کردن چیزی بر اثر دست مالیدن یا به دست گرفتن آن (نگذار بچه‌ها میوه‌ها را دستمالی بکنند)

دست‌مایه / dastmāye ، -ها / : اسم. سرمایه کوچک **دست‌مریزاد** / dastmarizād / : دعا. دست درد نکند؛ آفرین (برای سپاسگزاری یا ستایش از کار کسی. گاه نیز به عنوان تعریض گفته می‌شود)

دستمزد / dastmōzd ، -ها / : اسم. پول یا کالایی که در برابر انجام دادن کاری به کسی پرداخت می‌شود؛ مزد کار؛ کارمزد (انجا که بودی چقدر دستمزد می‌گرفتی؟)

دست‌نامه / dastnāme ، -ها / : اسم. کتاب مرجعی حاوی چکیده مطالبهای مربوط به یک موضوع؛ دستینه [فرهنگستان] (دست‌نامه فیزیک، دست‌نامه مهندسی عمران)

دستنبو / dastambu, dastanbu ، -ها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیره خیاریان و گونه خیار، دارای میوه معطر کوچک گرد و زرد رنگ با خطهای سبز و سفید ۲. میوه آن گیاه: شَمامه

دست‌نخورده / dastnaxorde / : قید. به صورت اولیه، بدون تغییر یا جابجایی (همچیز همان‌طور دست‌نخورده مانده بود)

دست‌نشاند / dastnešānde ، -ها ؛ -گان / : صفت. دارای شغل یا مقامی که به وسیله دیگری تعیین شده است و فرمانبردار از اوست (دولت دست‌نشانده، رئیس دست‌نشانده)

دست‌نوشته / dastneveste ، -ها / : اسم. سندی (کتاب یا ورقه) که به وسیله کسی با قلم و مانند آن نوشته شده است؛ نوشته خطی؛ دست‌نویس

دست‌نویس / dastnevis ، -ها / : اسم. [گفتاری] دست‌نوشته (دست‌نویس او را گذاشت روی میز)


دست‌نویس ۲: صفت. نوشته شده با دست (مقاله دست‌نویس بود، دادیم ماثین بکنند)

دست‌وارگی / dastvāregi / : اسم. [پزشکی] گرایش به بهره‌گیری از یک دست بیش از دست دیگر (مانند راست‌دستی و چپ‌دستی)

یک محور درجه چهار و چهار محور درجه دو و یک مرکز تقارن است

دستگاه مُسنَدی: دستگاهی که در آن شبکه بلوری دارای یک محور درجه شش و شش محور درجه دو و یک مرکز تقارن است: دستگاه شش‌گوشه

دستگاه مکعبی: دستگاهی که در آن شکل اصلی شبکه بلوری مکعبی است

دستگاه نامتقارن : دستگاه کج‌وجهی

دستگاه نشانه‌روی: دستگاهی شامل شکاف درجه و مگسک که بر روی جنگ‌افزارهای دارای قطر (کالیبر) کوچک تعبیه شده است

دستگاه هاورس: مجرای هاورس و تیفه‌های هم‌مرکز آن که واحد بنیادی ساختار استخوان توپر را تشکیل می‌دهد

دستگاه یکاها: مجموعه پذیرفته‌شده‌ای از یکاها برای اندازه‌گیری طول، مساحت، حجم، وزن و مانند آنها؛ سلسله‌آحاد


دست‌گرمی / dastgarmi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت آماده شدن برای کاری، بویژه با دست (بیابری دست‌گرمی یک دور بسازی کنیم. این را همین طوری برای دست‌گرمی ساختم)

دست‌گیر / dastgir / : صفت. گرفتار؛ توقیف شده (سارق دستگیر شد. دیروز او را دستگیر کردند)

دستگیر (کسی) شدن: [گفتاری] ۱. در اختیار قرار گرفتن؛ به دستش آمدن ۲. به اطلاعی دست یافتن؛ آگاهی به دست آوردن (از او چیزی دستگیر نمی‌شود. از حرفهایش چیزی دستگیرم نشد)

دستگیره / dastgire ، -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای گرفتن دست به آن (دستگیره را گرفتیم تا نیفتیم). ۲. وسیله‌ای بر روی در یا پنجره برای باز و بسته کردن آن ۳. وسیله‌ای برای گرفتن و جابجا کردن ظرفهای داغ معمولاً از جنس پارچه لایه‌دار

دستگیری / dastgiri ، -ها / : اسم. ۱. عمل گرفتار کردن کسی، معمولاً برای رسیدگی به اتهام او (برای دستگیری متهم به خانه‌اش رفتند). ۲. عمل یاری رساندن به شخص نیازمند (دستگیری کردن از بینوایان)

دستلاف / dastlāf / : دست ۲

دستمال / dastmāl ، -ها / : اسم. قطعه نسبتاً کوچکی از پارچه چهارگوش که برای پاک کردن یا خشک کردن به کار می‌رود

دستمالی سفره : دستمال سفره

دستمالی کاغذی : دستمال کاغذی

دستمالی گردن : دستمال گردن

دست‌ودل پاک / dast-o-del-pāk / : صفت. [گفتاری] دارای اندیشه و کردار درست: پاکدل و پاکدامن (این کارگر خیلی دست‌ودل پاک است و من به او اعتماد دارم).

به همین قیاس: دست‌ودل پاک بودن: دست‌ودل پاک‌ی
دستور / dastur، -ها / : اسم. ۱. /ات / فرمانی از سوی مقام یا شخص بالاتر که در آن انجام کاری جداً خواسته می‌شود (این دستور جناب وزیر است) ۲. شاخه‌ای از دانش زبان‌شناسی که از ساختمان جمله، کاربرد واژه‌ها، رده‌بندی و صرف آنها در یک زبان بحث می‌کند (دستور زبان فارسی) ۳. /ات / پیش‌بینی‌هایی برای چگونگی انجام دادن یک کار (دستور جلسه) ۴. /ات / قاعده یا روش انجام دادن کاری (دستور پختن قورمه‌سبزی)
۵. /ان / عنوانی برای روحانیان زرتشتی

دست‌ورالعمل / dasturol' amal، -ها / : اسم. نوشته‌ای در توضیح چگونگی کار یا کارهایی که باید انجام گیرد (دست‌ورالعمل انتخابات شوراها، دست‌ورالعمل استفاده از فضاهای ورزشی)

دستوری / dasturi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به دستور (ماهیت دستوری واژه‌ها را تعیین کنید) ۲. دارای وضع یا کیفیت دستور؛ فرمایشی (انتخابات دستوری)

دسته / daste، -ها / : اسم. ۱. بخشی از یک وسیله برای در دست گرفتن، نگهداشتن یا حرکت دادن آن (دسته اتو، دسته قلم، دسته صندلی) ۲. گروهی که اجزای آن از یک جنس یا نوع است (یک دسته پرند، یک دسته آدم) ۳. تعدادی از یک چیز که در دست می‌گنجد (یک دسته اسکناس) ۴. تعدادی از یک چیز که با بند یا تسمه به یکدیگر بسته شده است ۵. /دستجات / گروهی از افراد که در همکاری با یکدیگر کار معینی را انجام می‌دهند (دسته ارکستر، دسته سینه‌زنی) ۶. /دستجات / [نظامی] یگانی شامل سه جوخه (حدود ۲۵ نفر)؛ رسید

☐ **دسته به راه انداختن**: گروهی را با هم به جایی روانه کردن (بویژه برای منظورهای سیاسی یا مذهبی)

دسته‌کردن: به ترتیب نوع یا جنس در تعداد یا اندازه معینی مرتب کردن (کافه‌ها را دسته‌کن بگذار روی میز)

دسته‌بندی / dastebandi، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مرتب کردن و در کنار هم قرار دادن چیزهای همانند، همجنس یا هم‌نوع (بولها را دسته‌بندی کرد و گذاشت توی صندوق) ۲. عمل یا فرایند با یکدیگر هم‌دست شدن و گروهی را برای از پیش بردن کاری تشکیل دادن (هر یک از رهبران دسته‌بندی جداگانه‌ای کرده بودند و برنامه‌های خودشان را دنبال می‌کردند). به همین قیاس: دسته‌بندی شدن: دسته‌بندی کردن

دست‌وپال / dast-o-bāl / : اسم. [گفتاری] ۱. دست‌ها (دست‌وپال بچه را خوب شستی؟) ۲. دست‌وپا

دست‌وپا / dast-o-pā / : اسم. ۱. اندامهای انتهایی انسان، چهارپایان، حشرات، سخت‌پوستان و برخی خزندگان ۲. [مجازی] زیرکی ۳. [مجازی] جنبش و حرکت

☐ **دست‌وپا زدن**: ۱. دست و پای خود را بی هدف تکان دادن (دست‌وپا می‌زد و نمی‌گذاشت آمویش را تزییق کنند) ۲. [کنایی] نو می‌اند تلاش کردن (برای نجات خودش بیهوده دست‌وپا می‌زد) دست‌وپا کردن: به دست آوردن؛ فراهم کردن (سرتاجم توانست برای خودش کاری دست‌وپا کند)

دست‌وپای خود را جمع کردن: [کنایی] ۱. آماده کار شدن ۲. مراقب رفتار خود بودن و آن را با اوضاع و احوال تطبیق دادن (با یک نگاه خشمگین مدیر، همه بچه‌ها دست‌وپای خود را جمع می‌کردند)

دست‌وپای خود را گم کردن: [مجازی] دست‌پاچه شدن؛ سراسیمه شدن؛ از تنظیم منطقی رفتار خود ناتوان بودن (وقتی سر زده وارد شد دست‌وپای خود را گم کردم و زبلم بند آمد)

به دست‌وپا افتادن: [کنایی] تلاش و تکاپو کردن

روی دست‌وپای کسی افتادن ☐ **رو**^۲

زیر دست‌وپا افتادن ☐ **زیر**^۳

دست‌وپاچلفتی / dast-o-pāčolofiti / : صفت.

[گفتاری] ۱. فاقد توانایی برای بهره‌گیری درست از دست‌وپای خود ۲. [کنایی] نالایق؛ بی‌عرضه * **چلفتی**

دست‌وپادار / dast-o-pādār / : صفت. [گفتاری] دارای عرضه و توانایی (دخترش خیلی دست‌وپادار است و کارها را اداره می‌کند)

دست‌وپاشکسته^۱ / dast-o-pāšekaste / : صفت. [مجازی] ناقص و ناتمام (با انگلیسی دست‌وپاشکسته به او فهماندم ...)

دست‌وپاشکسته^۲: قید. به صورت ناقص و ناتمام (دست‌وپاشکسته چیزهایی به او گفتم)

دست‌وپاگیر / dast-o-pāgir / : صفت. موجب جلوگیری از حرکت یا فعالیت، یا موجب کاهش آن (این صندلیها خیلی دست‌وپاگیر است، بهتر است بگذاریم توی آن اتاق. زن و بچه توی کوه دست‌وپاگیر است، بهتر است تنها برویم)

دست‌ودل باز / dast-o-del-bāz / : صفت. [گفتاری] بخشنده؛ سخاوتمند (پدرش دست‌ودل باز است و چیزی را از دخترش مضایقه نمی‌کند)

دست‌ودل بازی / dast-o-delbāzi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دست و دل باز بودن (مثلاً می‌خواست دست‌ودل بازی بکند، ما را یک شب مهمان کرد)

مقدار دو ولتاژ یا جریان برق یا کمیت‌های صوتی مشابه، معادل ۲۰ برابر لگاریتم معمولی نسبت ولتاژ یا جریان. ۳. واحدی برای بیان شدت صوت در مقیاسی که صفر آن پایین‌ترین میانگین متوسط صوت قابل شنیدن و ۱۳۰ میانگین صدای آزاردهنده گوش است

دسیسه / *dasise*، -ها؛ دسایس / *dasise*، ۱. نقشه‌ای پنهانی برای اقدامی معمولاً خیانتکارانه، غیر قانونی یا ناروا (این دسیسه همسایه‌ها بود برای بی‌اعتبار کردن شفیی) ۲. عمل به چنین نقشه‌ای؛ توطئه (نیروهای در جامعه علیه یکدیگر دسیسه می‌چیدند). به همین قیاس: دسیسه‌چیدن؛ دسیسه‌کردن **دسیسه‌بازی** / *dasisebāzi*، -ها؛ / *dasisebāzi*، اسم. دست زدن به دسیسه‌های گوناگون برای دست یافتن به هدف. به همین قیاس: دسیسه‌جویی؛ دسیسه‌کاری

دسیسه‌چینی / *dasisečini*، -ها؛ / *dasisečini*، اسم. عمل یا فرایند آماده کردن دسیسه

دسیکاتور / *desikātor*، -ها؛ / *desikātor*، اسم. ظرف معمولاً شیشه‌ای بسته‌ای با سرپوش هواپند برای خشک کردن ماده‌های شیمیایی جامد به وسیلهٔ یک مادهٔ نمگیر **دسی‌گرم** / *desig(e)ram*، اسم. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۰/۱ گرم

دسی‌لیتر / *desilitr*، اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش برابر ۰/۱ لیتر

دسیمتر / *desimetr*، اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۰/۱ متر

☐ **دسیمترمربع**: واحد اندازه‌گیری مساحت برابر ۰/۰۱ مترمربع **دسیمتر مکعب**: واحد اندازه‌گیری حجم برابر ۰/۰۰۱ مترمکعب

دش - / *doš*، پیشوند. بد؛ زشت (دشمن، دشنام، دشوار) **دشارژ** / *dešārž*، صفت. خالی شده

☐ **دشارژ شدن**: خالی شدن (بیشتر در باطری)

دشیل / *došpel*، دُشپیه

دشت / *dašt*، -ها؛ / *dašt*، ۱. زمین پهناور کمابیش هموار و بی‌درخت یا با درختان بسیار پراکنده و اندک ۲. نخستین پولی که شخص، بویژه فروشنده، در هنگام کار روزانه به دست می‌آورد؛ دستلاف

☐ **دشت ساحلی**: دشتی در کنار ساحل، شامل زمینهایی که بتازگی از زیر آب بیرون آمده است

دشت سیلابی: دشتی در پیرامون یک رودخانه، که از نهشته‌های ته‌نشستی آن تشکیل شده‌است و با طغیان رودخانه آب آن را فرا می‌گیرد

دشت فرسایش دیوایی: دشت بزرگی که در اثر تخریب و فرسایش امواج دریا به وجود آمده است

دسته جمعی ^۱ / *dastejam'i*، صفت. جمعی؛ گروهی (گردش دسته جمعی)؛ **دستجمعی**

دسته جمعی ^۲: قید. با هم و به صورت یک دسته (دسته جمعی پاشدیم و رفتیم پیش رئیس)؛ **دستجمعی**

دسته‌چک / *dasteček*، -ها؛ / *dasteček*، اسم. دفترچه‌ای چایی، حاوی ورقه‌های چک، که از سوی بانک در اختیار مشتریان قرار می‌گیرد

دسته‌دار / *dastedār*، صفت. دارای دسته: (الف) دارای قطعه‌ای برای گرفتن در دست (لیوان دسته‌دار) (ب) دارای جایی برای گذاشتن دست پرروی آن (صندلی دسته‌دار)

دسته‌گل / *dastegol*، -ها؛ / *dastegol*، اسم. چند شاخه گل که آنها را چیده و ساقه‌شان را با هم بسته‌اند (همه دسته گل آورده بودند، جز ما)

☐ **دسته گل به آب دادن**: [کنایی] مرتکب خطا یا اشتباهی شدن (باز دسته گل به آب دادم، موجودی صندوق کسری دارد)

دستی ^۱ / *dasti*، صفت. ۱. انجام گرفته با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (یا بدون ماشین خودکار) (کل دستی) ۲. قابل کار کردن با دست (ترمز دستی، گازی دستی) ۳. [فرهنگستان] قابل حمل و جابجایی با دست؛ پرتابل

دستی ^۲: قید. ۱. به صورت نقد و بدون دادن و گرفتن نوشته‌ای؛ پول دستی (صد تومان هم دستی گرفت) ۲. با دست خود؛ به وسیلهٔ دست (نامه را ببر دستی بده)

دستیابی / *dastyābi*، اسم. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و به دست آوردن آن (هدف دزدان دستیابی به محتویات گلو صندوق بوده، برای دستیابی به موفقیت باید تلاش کرد) **دستیار** / *dastyār*، -ها؛ / *dastyār*، اسم. کسی که در کاری یاور دیگری است و زیر دست او کار می‌کند (دستیار اتاق جراحی، دستیار خلبان)

دستی‌یازی / *dastyāzi*، اسم. [ادبی] عمل یا فرایند دست بردن به سوی چیزی برای به دست آوردن یا بهره‌گیری از آن؛ دست‌درازی (دستی‌یازی به اموال مردم) **دستیینه** / *dastine*، -ها؛ / *dastine*، ۱. [قدیمی] امضا ۲. [فرهنگستان] دستنامه

دستی - دستی / *dastidasti*، قید. با دست خود، به وسیلهٔ خود (دستی. دستی خودش راه کشتن داد)

دسر / *deser*، -ها؛ / *deser*، اسم. آنچه (از قبیل میوه یا شیرینی) پس از غذای اصلی خورده می‌شود (دسر عبارت بود از بستنی و کرم‌کامل)

دسیبل / *desibel*، اسم. ۱. واحدی برای بیان نسبت دو مقدار درست علامت صوتی یا برقی، معادل ۱۰ برابر لگاریتم معمولی آن نسبت ۲. واحدی برای بیان نسبت

دشمن خو / došmanxu ، -یان /: صفت. [ادبی] دارای رفتار پر خاشجویانه؛ دارای گرایش یا عادت به دشمنی دشمن شاد / došmansād /: صفت. موجب شادی دشمن (باین کارهیت می خواهی ما را دشمن شاد بکنی) دشمن شکن / došmanšekan ، -ان /: صفت.

شکست دهنده دشمن (سپاهیان دشمن شکن) دشمنکام / došmankām ، -ان /: صفت. [ادبی] تیره روز؛ بد حال (هر که در راه او نهادهی گام / گشتی از زخم تیغ دشمنکام). به همین قیاس: دشمنکام بودن؛ دشمنکام شدن؛ دشمنکام گشتن

دشمنی / došmani ، -ها /: اسم. ۱. وضع یا حالت دشمن بودن (پس از آن دوستی او تبدیل به دشمنی شد) ۲. کینه جویی و بدخواهی (خیلی با ما دشمنی کرد). به همین قیاس: دشمنی کردن؛ دشمنی ورزیدن

دشمنیار / došmanyār ، -ان /: صفت. [ادبی] یاری دهنده به دشمن

دشنام / došnām ، -ها /: اسم. [ادبی] نام یا نسبت زشتی که برای خوار کردن کسی به او داده می شود؛ فحش؛ ناسزا (گر بلند کسی دهد دشنام / به که ساکن دهد جواب سلام). به همین قیاس: دشنام دادن؛ دشنام شنیدن

دشنام دادن / گفتن: گفتن دشنام دشنام شنیدن: در معرض دشنام قرار گرفتن (به خاطر تو از دیگران دشنام شنیدم)

دشنام آلود / došnāmālud /: صفت. آلوده به دشنام دشنام آمیز / došnāmāmiz /: صفت. آمیخته با دشنام دشنام گونه / došnāmgune /: صفت. همانند دشنام دشنامگویی / došnāmguyi ، -ها /: اسم. عمل یا فرایند گفتن دشنام؛ فحش کاری [گفتاری]

دشنه / dešne, dašne ، -ها /: اسم. جنگ افزار سرد به صورت کاردی با تیغه بلند و نوک تیز و دسته کوتاه ثابت، برای فرو بردن در جایی (بوژه در بدن) و دریدن آن دشوار / došvār /: صفت. دارای وضع یا کیفیتی که تحمل آن سخت و پر زحمت است؛ مقابل: آسان (کار دشوار، زندگی دشوار)

دشواری / došvāri ، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت دشوار بودن؛ مقابل: آسانی

دعا / do'ā ، -ها؛ ادعیه /: اسم. ۱. سخنانی که برای خواستن چیزی، خطاب به خدا، پیامبر، قدیسان و نیروهای فوق طبیعی گفته می شود ۲. [اسلام] مجموعه درخواستهایی از خدا، معمولاً به زبان عربی، که از قرآن یا آموزشهای امامان و بزرگان دین گرفته شده است (دعای کمیل، دعای ندبه) ۳. نوشته ای، گاه همراه با علامتها،

دشت گذارهای: دشت وسیعی که در زیر آن لایه های از گدازه وجود دارد دشت یخاَبَرَفَتی: دشتی آبرفتی که از نهشت مواد موجود یخرفت به وسیله روانه های ناشی از یخهای ذوب شده یک یخچال تشکیل می شود

دشت کردن: به دست آوردن اولین پول روزانه (پول را گرفت و گفت: دشت کردیم از دست حلال زاده)

دشت کسی را کور کردن: [مجازی] موجب کساد کاری او شدن

دشتبان / daštban ، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که نگهبانی کشتزار و زمینهای کشاورزی را در یک ده یا بخشی از آن برعهده دارد

دشتگون / daštgun ، -ها /: اسم. [زمین شناسی] پهنه ای از زمین که به سبب فرسایش تقریباً به صورت دشت درآمد است

دشتی^۱ / dašti /: اسم. [موسیقی] از آوازهای ایرانی در دستگاه شور، که حالتی غم انگیز و ظریف دارد

دشتی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به دشت (آهوی دشتی) دشداشه / dašdāše ، -ها /: اسم. پیراهن بلند و گشاد

عربی دشک / došak / تشک

دشکچه / došakče / تشکچه

دشمن^۱ / došman ، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. آنکه نسبت به کسی بدخواه یا کینه جو است (از آن روز با حسین دشمن شد) ۲. شخص، گروه یا کشوری که با دیگری در جنگ و ستیز است (کشور دشمن، نیروهای دشمن)

دشمن جان: آنکه در پی کشتن کسی است؛ دشمن خونی دشمن خانگی: دشمنی که از ساکنان داخل خانه، شهر یا کشور است

دشمن خونی: دشمن جان

دشمن تراشیدن: دشمن تراشی کردن دشمن تراشی دشمن^۲: صفت. ناسازگار، مخالف یا ضد (تنبلی دشمن سلامتی است) به همین قیاس: دشمن بودن؛ دشمن شدن؛ دشمن کردن

دشمنانه / došmanāne /: صفت. مانند دشمنان (رفتار دشمنانه)

دشمن پرور / došmanparvar ، -ان /: صفت. یاری دهنده به دشمن خود

دشمن تراشی / došmantarāši ، -ها /: اسم. عمل یا رفتاری که موجب برانگیختن دشمنی دیگران و دشمن شدن آنان می شود (باین مقاله هایی که می نویسی، تنها برای خودت دشمن تراشی می کنی)

این کار برعهده آنهاست (دفاع ضد هوایی) ۵. [ورزش] یک
(دفاع تیم ما خوب بازی کرد)

دفاعی / defā'ī / : صفت. دفاع کننده؛ مدافع
(نیروهای دفاعی، جنگ افزار دفاعی)

دفاعیات / defā'īyyāt / : جمع ۱. دفاعیه

دفاعیه / defā'īyye / : ـها؛ دفاعیات / : اسم. نوشتار یا
گفتاری که برای دفاع از ادعا یا رد ادعای مدعی به کار
می رود (دفاعیه ایشان در روزنامه چاپ شده است)

دفاعین / dafāyen / : جمع ۱. دفاینه

دفتر / daftar / : ـها؛ دفاتر / : اسم. ۱. دسته‌ای کاغذ سفید
دوخته یا چسبانده شده به یکدیگر، که برای نوشتن
چیزی در آن، به کار می رود (دفتر مشق، دفتر یادداشت)
۲. دسته‌ای کاغذ صحافی و جلدشده دارای ستون و
جدول بندی، که در آن شرح فعالیت‌های یک مؤسسه
نوشته شده است (دفتر اموال، دفتر اندیکاتور) ۳. جایی
(شامل یک یا چند اتاق) که در آن کارهای بازرگانی یا
اداری انجام می گیرد (دفتر وکالت) ۴. دبیرخانه (جواب
نامه‌تان را از دفتر بگیرد. دفتر وزارتی)

۵. دفتر ارسال مراسلات ۱. دفتر نامه‌رسانی

دفتر اسناد رسمی: مؤسسه‌ای رسمی برای ثبت کردن
معاملات و صادر کردن سند رسمی و مورد پذیرش
اداره‌های دولتی؛ محضر؛ دفترخانه

دفتر اموال: دفتری که صورت و بهای دارایی‌های یک مؤسسه
در آن ثبت شده است. به همین قیاس: **دفتر اسناد**؛ **دفتر کالا**
دفتر اندیکاتور: دفتری که در آن تاریخ، شماره و خلاصه
نامه‌های وارد و صادر شده را می‌نویسند؛
نامه‌نما [فرهنگستان]: **دفتر نماینده**

دفتر اندیکس: دفتری که در آن نامه‌ها به ترتیب خاصی
شماره‌گذاری و در دفتر اندیکاتور ثبت می‌شود؛
دفتر راهنما

دفتر بایگانی: دفتری که در آن اسناد بایگانی شده
ثبت می‌شود

دفتر پاکنویس: دفتری که در آن نوشته‌ای را پاک‌نویس
می‌کنند. به همین قیاس: **دفتر چوکنویس**

دفتر تجارتی: ۱. دفتری که هر مؤسسه تجارتی موظف به
نگهداری آن و نوشتن حساب‌های تجارتخانه در آن است
۲. تجارتخانه

دفتر دارایی: هریک از دفترهای قانونی (مانند دفتر
روزنامه و دفتر کل) که هر مؤسسه بازرگانی باید آن را
نگهداری و هر سال به مأموران اداره دارایی (برای تعیین
میزان مالیات یا رسیدگی به آن) ارائه دهد

دفتر راهنما ۱. دفتر اندیکس

دفتر روزنامه: ۱. دفتری که در آن داد و ستدهای روزانه
مؤسسه بازرگانی ثبت می‌شود ۲. اداره روزنامه

دفتر رونوشت: دفتری که در آن رونوشتی از همه
مکاتبه‌های یک مؤسسه نگهداری می‌شود؛ **دفتر کپیبه**

دفتر سیاسی: کمیته اجرایی و تعیین کننده اصلی خط مشی
سیاسی یک حزب

دفتر سیمی: دفتری که ورق‌های آن با مفتولی حلزونی به
یکدیگر متصل شده است

دفتر شطرنجی: دفتری که کاغذ آن دارای نقش
چهارخانه است

دفتر صورتجلسه: دفتری که گزارش جلسه‌های رسمی
یک مؤسسه یا هیئت در آن ثبت می‌شود

دفتر قانونی: هریک از دفترهای مالی یک مؤسسه که به
وسیله اداره دارایی پلمب شده است و در حساب‌برسی‌ها
مورد استناد قرار می‌گیرد

دفتر کار: اتاق یا ساختمانی که در آن نوعی فعالیت
بازرگانی یا اداری انجام می‌گیرد

دفتر کپیبه ۱. دفتر رونوشت

دفتر کل: دفتری که هر مؤسسه بازرگانی باید آن را
نگهداری و هر هفته دست‌کم یک بار همه داد و ستد خود را
با تفکیک موضوع در آن ثبت کند

دفتر مشق: دفتری که در آن نوآموزان درس‌های خود را
برای تمرین می‌نویسند

دفتر مُعین: از دفترهای تجارتی که در آن حساب‌ها (مانند
حساب‌های مشتریان) به‌طور تفکیک در صفحه‌های جداگانه
ثبت و نگهداری می‌شود

دفتر نامه‌رسانی: دفتری که دریافت‌کننده نامه آن را
امضا می‌کند تا دریافت نامه خود را گواهی کند؛

دفتر ارسال مراسلات

دفتر نماینده ۱. دفتر اندیکاتور

دفتر وکالت: محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری؛
دارالوکیاله

دفتر یادبود: دفتری که دیدارکنندگان از جایی عقیده یا
خاطره خود را در آن می‌نویسند

دفتر یادداشت: دفتری که برای یادداشت کردن مطالب
به کار می‌رود

دفترچه / daftarc̄e / : ـها / : اسم. دفتر کوچک

۵. **دفترچه پس‌انداز**: دفترچه‌ای که بانک یا مؤسسه مالی به
هر دارنده حساب پس‌انداز می‌دهد و در آن مبلغ دریافتی
یا پرداختی را ثبت می‌کند

دفترخانه / daftarxāne / : ـها / : اسم. دفتر اسناد


رسمی ۱. دفتر

دق / deq(q) : اسم. ۱. [قدیمی] بیماری سل ۲. بیماری و نزاری که بر اثر اندوه بسیار پدید می آید ۳. [مجازی] اندوه و غم بسیار

دق دل  **دق دلی**

دق کردن : بر اثر اندوه بسیار دستخوش بیماری شدن
(پیرمرد از خبر اعدام دخترش دق کرد و مرد)

دق الباب / daqqolbāb : ها / : اسم. [ادبی] عمل در زدن (دق الباب کرد و منتظر ماند). به همین قیاس: **دق الباب کردن**

دقایق / daqāyeq : جمع  **دقیقه**

دقت / deqqat : ها / : اسم. ۱. نیروی ذهنی که در ساختن یا آماده کردن چیزی، بویژه در توجه به جزئیات و ریزه کاریهای آن به کار رفته است ۲. میزان درستی و سازگاری چیزی با اندازه ها و معیارهای پیش بینی شده ۳. عمل یا فرایند نگرستن و بررسی کردن چیزی به صورت دقیق، با بهره گیری از حواس و نیروی ذهنی و فکری

دقت کردن : به کار بردن ذهن، حواس یا ابزارهای اندازه گیری برای دست یافتن به نتیجه مطلوب و درست
(دقت کن ظرفها را نشکنی. دقت کن اندازه ها درست باشد. خوب که دقت کردم، او را شناختم)

دق دلی / deq(qe)deli : ها / : اسم. [گفتاری] خشم ناشی از رنج و اندوه: **دق دل**

دق دلی درآوردن : جبران کردن محرومیت یا فشار
(دق دلی بی خواهی شهای گذشته را درآوردم)

دق دلی سرکسی / چیزی خالی کردن / درآوردن / در کردن : اندوه یا خشم خود را با آزار یا آسیب رساندن به او (آن) تسکین دادن (دق دلی اش را سر ظرفها خالی کرد)

دق کش / deqkoš : صفت. دستخوش مرگ بر اثر اندوه فراوان (با همین کارهیت آخرش مرا دق کش می کنی)

دق مرگ / deqmarg : صفت. [گفتاری] مرده بر اثر اندوه فراوان و اندوه خوردن طولانی (بعد از اعدام پسرش از غصه دق مرگ شد).

به همین قیاس: **دق مرگ شدن**

دقه / daqqe : ها / : اسم. صدای طنین داری که بر اثر پایی بودن اکتان سوخت در موتور تولید می شود

دقیق / daqiq : صفت. ۱. دارای دقت (ساعت دقیق)

۲. سازگار با اندازه ها و معیارهای مورد نظر (وقت دقیق، کار دقیق).

به همین قیاس: **دقیق بودن**

دقیق شدن : با دقت نگاه یا بررسی کردن (وقتی به صورتش دقیق شدم، او را شناختم)

دقیقا / daqiqan : قید. به طور دقیق، بدقت (دقیقا چه گفت؟ دقیقا چهار کیلو بود)


دفتردار / daftardār : ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که مسئول نوشتن، تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه است ۲. مدیر یا صاحب دفترخانه

دفترداری / daftardāri : اسم. ۱. عمل یا فرایند تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه ۲. شغل دفتردار

دفترک / daftarak : ها / : اسم. [فرهنگستان] بروشور
دفتر و دستک / daftar-o-dastak : اسم. [گفتاری] مجموعه دفترها، یادداشتها و حسابهای یک شخص یا مؤسسه

دفتری / daftari : صفت. مربوط یا منسوب به دفتر (کار دفتری)


دفتریار / daftaryār : ها؛ -ان / : اسم. معاون دفترخانه
دفته / dafte : ها / : اسم. [نساجی] ابزاری فلزی و سنگین به شکل شانه و دارای دسته ای عمود بر آن، که بافندگان با آن پودها را می کوبند تا محکم شود؛ شانه: **دفتین: دفه**

دفتین / daftin :  **دفته**

دفرن / dafzan : ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] نوازنده دف؛ نوازنده دایره

دفع / daf : اسم. ۱. عمل یا فرایند دور کردن؛ پس زدن؛ راندن ۲. عمل یا فرایند بیرون راندن فضولات بدن به صورت ادرار و مدفوع. به همین قیاس: **دفع شدن؛ دفع کردن**

دفع فاسد به آفتس کردن : بد را با بدتر از میان بردن

دفعات / dafa'āt : جمع  **دفعه**


دفعتا / daf'atan : قید. یکباره؛ به طور ناگهانی (دفعتا بلند شد و راه افتاد. دفعتا پای چم تیر کشید)

دفعه / daf'e : ها؛ دفعات / : اسم. شماره رویدادها یا کارهای تکرار شده؛ بار (چهار دفعه به دیدن آمدن نبودی)

دفعی / daf'i : صفت. ۱. دفع شونده (مواد دفعی از راه انتهای روده بزرگ خارج می شود) ۲. دفع شده (فاضلاب شامل مواد دفعی، سباب و فضولات است)

دفن / dafn : اسم. ۱. عمل یا فرایند به خاک سپردن چیزی، بویژه جسد مرده؛ خاکسپاری (او را در بهشت زهرا دفن کردند) ۲. عمل یا فرایند پنهان شدن یا پنهان کردن چیزی در زیر توده ای از چیزهای دیگر، بویژه خاک (در زیر توده بهمن دفن شده بودند).

به همین قیاس: **دفن شدن؛ دفن کردن**

دفه / dafe :  **دفته**

دفیله / defile : اسم. [نامتداول] رژه

دفیله مد : نمایش مد

دفیینه / dafine : ها؛ دفاین / : اسم. گنجی که در زیر خاک نهفته اند

دکترا / doktorā / : اسم. درجهٔ دکتری (دکترای ادبیات، دکترای زمین‌شناسی)

دکتوس / doktores / : اسم. [نامتداول] زنی که دارای درجهٔ دکتری است؛ خانم دکتر

دکتری / doktori / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دکتر بودن ۲. شغل یا درجهٔ دکتر؛ دکتر

دکترین / doktorin / : اسم. آموزه

دکستران / dekst(e)rān / : اسم. [شیمی] مادهٔ قندی از گروه چندقندها، که از اثر یک نوع باکتری بر محلول قند به دست می‌آید، دارای خواص فیزیکی مانند پلاسمای خون است و در خونریزها به عنوان جانشین پلاسما به کار می‌رود
دکستروز / dekst(e)roz / گلوکز

دکسترتین / dekst(e)rin / : اسم. [شیمی] پلی ساکارید محلول در آب که در جریان هیدرولیز ناقص نشاسته به دست می‌آید و به عنوان مادهٔ امولسیون کننده به کار می‌رود

دکل / dakal / : اسم. ۱. تیری عمودی بر عرشهٔ کشتی که برای افراشتن بادبان، حفظ تعادل کشتی، دیده بانی یا علامت دهی به کار می‌رود ۲. ساختار عمودی باریک و بلندی از چوب یا فلز برای بالا کشیدن مواد، شامل تیری عمودی که به وسیلهٔ تنها یا مفتولهایی در وضعیت لازم قرار می‌گیرد ۳. ساختار عمودی بلندی از چوب یا فلز برای نگهداری چیزی در ارتفاع لازم

دکلاماسیون / deklāmās(i)yon / : اسم. [نامتداول] دَکلمه

دکلته / dekolte / پیراهن دکلته، پیراهن

دکلره / dekolore / : صفت. بی رنگ شده؛ رنگزدایی شده (اول موها را با آب اکسیژنه دکلره می‌کنیم)

دکلمه / deklame / : اسم. عمل یا فرایند خواندن یک اثر ادبی با حالتی مؤثر (یکی از دانش آموزان شعر مادر را دکلمه کرد)

دکمه / dokme / دکمه

دکوپاز / dekopāz / : اسم. تقسیم فیلمنامه بر اساس فصلها و نماها

دکوپوز / dak-o-puz / : اسم. [تاریخ] ۱. سر و صورت (می‌زنم دکوپوزت را خرد می‌کنم) ۲. قیافه

دکودنده / dak-o-dande / : اسم. [گفتاری] سر و سینه (دکودنده پیرمرد را شکست)

دکور / dekor / : اسم. ۱. آنچه برای آراستن جایی (مانند صحنهٔ نمایش، اتاق پذیرایی، دفتر کار، ...) و درآوردن آن به صورت دلخواه به کار می‌رود ۲. پرده یا قاب بزرگی که بر آن منظره‌ای را نقاشی کرده‌اند تا برای

دقیقه / daqiqe / : اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان برابر ۶۰ ثانیه ۲. از اجزای درجه برابر ۱ آن ۳. [مجازی] زمان بسیار کوتاه ۴. [ادبی] موضوع دقیق

دقیقه‌ای^۱ / daqiqe'i / : صفت. مربوط یا منسوب به دقیقه (کار دو دقیقه‌ای)

دقیقه‌ای^۲ : قید. ۱. برحسب دقیقه (دقیقه‌ای پول می‌گرفت) ۲. در طی هر دقیقه (دقیقه‌ای صد حرف تایپ می‌کرد)

دقیقه‌شمار / daqiqeshomār / : اسم. عقربه‌ای بر صفحهٔ ساعت که دقیقه را نشان می‌دهد

دقیقه‌شماری / daqiqeshomāri / : اسم. [کنایی] انتظار همراه با ناشکیبایی (برای آزادی دخترش دقیقه‌شماری می‌کرد)

دک / dak / : اسم. [گفتاری] سر؛ کله

دک شدن : به صورت پوشیده و غیر صریح رانده شدن (وقتی ارباب دک شد، افتادیم به جان پیشکار)

دک کردن : با نیرنگ از جایی دور کردن (چقدر زور زدیم تا او را دک کردیم)

دک / dek / : اسم. وسیله‌ای در ضبط صوت برای تبدیل علایم (سیگنالهای) مغناطیسی روی نوار ضبط صوت به علایم الکتریکی

دکاگرم / dekāg(e)ram / : اسم. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۱۰ گرم

دکالیترو / dekālitr / : اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش برابر ۱۰ لیتر

دکامتر / dekāmetr / : اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۰ متر

دکان / dok(k)ān / : اسم. ۱. بنایی شبیه یک اتاق، در کنار یک گذرگاه همگانی و مشرف به آن، که در آن کالا یا خدمات به مشتریان عرضه می‌شود؛ مغازه (دکان نانوا، دکان کفashi) ۲. [مجازی] وسیلهٔ تأمین درآمد نامشروع یا نامناسب (آقا این که مدرسه نیست، دکان است)

دکان دوده‌نه : دکانی که دارای دو در است یا آن را می‌توان به دو دکان معمولی تبدیل کرد

دکان کسی تخته شدن : [کنایی] ۱. کارش تعطیل شدن ۲. دچار کساد شدن؛ از رونق افتادن (با آمدن کامپیوتر دکان حرفه‌بینها تخته شد)

دکاندار / dokāndār / : اسم. ها؛ آن / : اسم. دارنده یا مدیر یک دکان

دکترو / doktor / : اسم. ها؛ آن / : اسم. ۱. پزشک ۲. داروساز ۳. کسی که در یک رشتهٔ علمی دارای بالاترین تحصیلات دانشگاهی است

دگر بختی / degar.rixti / : اسم. [کانی‌شناسی] قابلیت تغییر در ساختار بلوری یک جسم؛ آئومرفیسم

دگرسازی / degarsāzi / : دگرباختی

دگرسانی / degarsāni / : دگرشکلی

دگرشکلی / degaršekli / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از ویژگیهای دوگانه ارثی که باهم متضادند و یکی از آنها در موجود زنده بروز می‌کند (مانند کوتاهی و بلندی قد، نرمی و زبری مو، که هر کدام دگرشکل دیگری هستند)؛ دگرسانی. به همین قیاس: دگرشکل؛ دگرسان

دگرگوشنی / degargošni / : دگرباروری

دگرگون / degargun / : صفت. [ادبی] دارای حالت یا شکلی متفاوت با حالت یا شکل پیشین؛ متغیر (رنگش دگرگون شد) * دیگرگون. به همین قیاس: دگرگون بودن؛ دگرگون شدن؛ دگرگون کردن

دگرگونگی / degargunegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دگرگونه بودن ۲. عمل یا فرایند دگرگونه شدن

دگرگونه / degargune / : صفت. [ادبی] دارای شکل یا وضع دیگر (هنگامی که به شهر خود بازگشت، وضع را دگرگونه یافت). به همین قیاس: دگرگونه بودن؛ دگرگونه شدن؛ دگرگونه کردن

دگرگونی / degarguni / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دگرگون بودن (انقلاب موجب دگرگونی جامعه شد)

دگروار / degarvār / : اسم. هر یک از شکلهای متفاوت یک عنصر شیمیایی (مانند کربن، که به صورت کربن، گرافیت و الماس وجود دارد)

دگروارگی / degarvāregi / : اسم. وضع یا کیفیت دگروار بودن

دگم / dogm / : اسم. آنچه به عنوان اصل مسلم پذیرفته شده است و در آن جای چون و چرا نیست

دگم / : -ها / : صفت. جزم‌اندیش

دگماتیسیم / dogmâtism / : اسم. جزم‌اندیشی

دگماتیک / dogmâtik / : صفت. جزمی

دگمه / dogme / : دگمه

دگنک / daganak / -ها / : اسم. [گفتاری] چماق؛ چوبدستی

دل / del / : اسم. ۱. -ها / قلب (دل به دل راه دارد) ۲. [گفتاری] شکم (دل درد، سر دلم سنگین است) ۳. [مجازی] درون یا مرکز هر چیز (در دل شب، در دل تاریکی) ۴. [مجازی] آن بخش از ذهن آدمی که به عاطفه‌ها و خلقیات مربوط می‌شود: (الف) عشق؛ مهر؛ دوستی (دل بردن، دل دادن، به دل نشستن) (ب) شجاعت؛ جرئت (پر دل، دل کاری داشتن) (ج) شوق؛ گرایش (دل به

آرایش صحنه به کار رود ۳. چیزی که جنبه نمایشی دارد و تنها به منظور ایجاد تصویری خاص در بیننده به کار می‌رود (این کتابها که می‌بینی دگور است و تا امروز کسی لایشان را باز نکرده است) * آرایه [فرهنگستان]

دکوراتور / dekorâtor / -ها / : اسم. ۱. صحنه‌آرا؛ آرایشگر صحنه ۲. آنکه جایی را آرایش می‌کند؛ معمار داخلی؛ آرایه‌گر [فرهنگستان]

دکوراتیو / dekorâtiv / : صفت. تزیینی

دکورازه / dekurâže / : صفت. دلسرد

دکوراسیون / dekorâs(i)yon / -ها / : اسم. ۱. عمل، فرایند، فن یا هنر آرایش یک مکان (فخری کارشناس دکوراسیون داخلی است) ۲. شی یا اشیای مورد استفاده در آرایش صحنه ۳. تزیینات داخلی خانه (دکوراسیون خانه را عوض کرده‌ای)

دکه / dakke / -ها / : اسم. ۱. اتاقکی در کنار پیاده‌رو که در آن چیزی می‌فروشند ۲. دکان بسیار کوچک ۳. بساط دستفروشی به صورت تخت یا میز

دکه‌دار / dakkedâr / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که مالک یک دکه است و در آن یا به وسیله آن کار می‌کند

دگر / degar / : صفت. [مخفف] دیگر

دگرو : پیشوا. نوعی متفاوت (دگراندیش، دگردیسی، دگرگونی)

دگراندیش / degarandiš / -ها؛ -ان / : صفت. دارای اندیشه‌ای متفاوت با اندیشه حاکم بر جامعه یا گروه. به همین قیاس: دگراندیشی

دگربارورسازی / degarbârvarsâzi / : دگرباروری

دگرباروری / degarbârvari / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ترکیب گانه‌های نرو ماده افراد جداگانه متعلق به یک گونه: دگرگوشنی، دگربارورسازی

دگرباختی / degarbâfti / : اسم. [زیست‌شناسی] تغییر شکل یک بافت به بافت دیگر (مانند غضروف به استخوان)؛ دگرسازی

دگرپاری / degarpâri / : اسم. [شیمی] تفاوت در ترکیب شیمیایی با وجود تشابه در ساختار بلوری؛ آئومریسم

دگردیسی / degardisi / -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] دوره دگرگونیهای ساختاری پسایی در یک جانور، از نوزادی تا بلوغ، که با دگرگونی، ازدست دادن یا به دست آوردن اندامهایی همراه است (مانند دگردیسی حشرات)

دگردیسیان / degardisiyân / : اسم. گروه بزرگی از حشرات زیررده بالداران، دارای دگردیسی کامل، که لارو آنها کرمی شکل و فاقد چشم مرکب است و تغییرات زیادی در دوران تکامل پیدا می‌کند

کازی بستن (د میزان حساسیت نسبت به رنج دیگران
(سنگدل، نازکدل) ۵. حالت روحی (مانند غم، شادی،
بسیم) (دل کسی را خوش کردن، دل کسی تنگ شدن)
۶. /-ها/ خاطر (در دل کسی افتادن، از دل کسی نرفتن)
۷. پنهانی ترین احساسات (از دل کسی خبر داشتن)
۸. /-ها/ یکی از چهار نقش ورق بازی به شکل قلب
(سرباز دل، تکخال دل) ۹. نماد عشق شبیه عدد ۵ فارسی به
صورت وارونه (زیرش هم یک دل کشیده بود)
□ دل خوش : روحیه خوب و فارغ از اندوه و نگرانی (مهمانی
رفتن دل خوش می خواهد)
دل سیر : در حد به دست آمدن رضایت خاطر (یک دل سیر
تماشایش کردم، رفت و دل سیر توی دریا شنا کرد)
از ته دل : با صمیمیت
در / توی دل : نزد خود؛ با خود؛ پیش خود (در دل به او
تقریب می کرد)
□ دل از دست دادن : سخت شیفته و عاشق شدن (همان روز
دل از دست داده بود)
دل از کسی بردن : شیفته یا عاشق کردن (با زیبایی خود از همه
دل برده بود)
دل باختن : عاشق شدن
دل برای کسی سوزاندن : دلسوزی کردن ﷲ دلسوزی
دل به چیزی / کسی بستن : ۱. به آن (او) امید بستن ﷲ
امید ۲. دل بسته بودن ﷲ دل بسته
دل به چیزی خوش کردن : به آن دلخوش بودن
دل به دریا زدن : خطر کردن (دل به دریا زدم و عازم سفر شدم)
دل به دل راه داشتن : مهر و دوستی از هر دو سو بودن
(راست می گویند دل به دل راه دارد)
دل به دل کسی دادن : با او همدلی کردن؛ نسبت به سخنان
او تفاهم و علاقه نشان دادن (زیاد دل به دل این پسر نده،
برو می شود)
دل به کاری دادن : آن کار را با علاقه انجام دادن (اگر دل به
کار بدهی زود یاد می گیری)
دل به کسی دادن : عاشق او شدن (دل به تو دادم که یار من
باشی)
دل پُری داشتن : بسیار آزرده خاطر بودن (از تو دل
پری داشت)
دل توی دل کسی نبودن : دچار هیجان یا نگرانی بسیار
بودن (دل توی دلم نبود)
دل خواستن : آرزومند یا مشتاق بودن (چشم می بیند و
دل می خواهد، دلم می خواست بودی و می دیدی)
دل (خود را) پاکسی صاف کردن : ۱. دیگر از او آزرده خاطر
نبودن (با او دلت را صاف کن) ۲. با او مهربان و صمیمی شدن

دل خود را خالی کردن : اندوه یا آزرده گی خود را بیان کردن
(حرف بزن، دلت را خالی کن)
دل خود را صابون زدن : [مجازی] بهوده به چیزی امیدوار
شدن (دل خود را صابون زده بودیم که ما را می بری گردش)
دل خوش کردن : ۱. شاد کردن ۲. امیدوار کردن
دل دادن به کسی : به او جرئت بخشیدن (هی به خودم
دل می دادم که تنرس، چیزی نیست)
دل دادن و قلیوه گرفتن : [تعریض] گفتگوی بسیار
صمیمانه داشتن (دو دوست دل داده بودند و قلیوه می گرفتند)
دل داشتن : [گفتاری] ۱. دارای عاطفه و احساس بودن
(مگر حسین اقا دل ندارد؟) ۲. جسور بودن (خیلی دل داری که
این کارها را می کنی)
دل - دل کردن : دچار تردید و دودلی بودن
دل راه ندادن : گرایش و علاقه درونی نداشتن
دل سنگ آب شدن : [مجازی] دارای وضعی بسیار ترحم -
انگیز و رقت بار بودن (از دیدن آن منظره دل سنگ آب می شد)
دل شیور داشتن : [مجازی] بسیار شجاع بودن
دل کاری را نداشتن : جرئت یا تحمل عاطفی آن را نداشتن
(من دل دیدن این منظره را ندارم، اگر دلت را داری خودت بگو)
دل کسی آب شدن : [مجازی] از شوق و خواستن چیزی
بی تاب شدن (زودباش، دل بچه آب شد)
دل کسی آتش گرفتن : [مجازی] سخت غمگین شدن (از
شنیدنش دلم آتش گرفت)
دل کسی آرام گرفتن : آسوده خاطر شدن؛ اطمینان خاطر
یافتن (با دیدن پسرش دل مادر آرام گرفت)
دل کسی از جاکنده شدن : [مجازی] سخت ترسیدن
(یک دفعه دلم از جاکنده شد)
دل کسی آشوب شدن : به حال تهوع افتادن (از دیدن آن همه
کثافت دل مهری آشوب شد)
دل کسی آمدن : روا اشتن؛ راضی شدن (توضیح : معمولاً
به صورت منفی به کار می رود) (دلت نیامد بچه را دست خالی
برگرداند)
دل کسی باز شدن : از اندوه و آزرده گی رهایی یافتن (کمی
گردانمش، بلکه دلت باز بشود)
دل کسی با کسی صاف نبودن : به او بدگمان یا از او آزرده
بودن (دل حسین هیچ وقت با تو صاف نبود)
دل کسی برای چیزی لک زدن : سخت خواهان و آرزومند
آن بودن (دل او برای یک لیوان آب خنک لک زده بود)
دل کسی برای کسی / چیزی پرپر زدن : [گفتاری] سخت
مشتاق بودن (دل دختر برای دیدن پدرش پرپر می زد)
دل کسی برای کسی یک ذره شدن : سخت آرزومند دیدار
او بودن (کجا بودی؟ دلم برایت یک ذره شده بود)

دل کسی به حال کسی سوختن: به خاطر او غمگین شدن
(دل همه به حالت سوخت)

دل کسی به درد آمدن: بسیار آزرده و اندوهگین شدن
(رنج آزارگان دل ما را هم به درد آورد)

دل کسی به رحم آمدن: از آزرده شدن کسی ناراحت شدن
(دل مهمانها به رحم آمد و به او کمک کردند). به همین قیاس:

دل کسی را به رحم آوردن

دل کسی به قبیلی ویلی افتادن: دل کسی غنچ زدن
دل کسی به هزار راه رفتن: بر اثر نگرانی اندیشه های
گوناگون کردن (دیر کردی دل ما به هزار راه رفت)

دل کسی به هم خوردن: دچار تهوع شدن (داشت دلم
بهم می خورد)

دل کسی پایین / فرو ریختن: دل کسی ریختن
دل کسی پوسیدن: [گفتاری] دستخوش ملال و دلتنگی
شدن (تو این خانه دل زنت پوسید)

دل کسی پیش کسی گیر کردن: به او دلبسته بودن
(دلت پیش آن دختر گیر کرده بود). به همین قیاس: دل کسی
پیش کسی بودن

دل کسی تاقچه نداشتن: رازدار نبودن
دل کسی تهیدن: بیشتر شدن تپش دل (ضربان قلب) بویژه
بر اثر هیجان (دل مهربی به شدت می تپید)

دل کسی ترکیدن: سخت غمگین یا دلتنگ بودن (دل مادر
داشت می ترکید)

دل کسی تنگ شدن: دلتنگ شدن: دلتنگ
دل کسی جوشیدن: بسیار نگران بودن (دلم مثل سیر و سرکه
می جوشید)

دل کسی چرکین شدن: دلچرکین شدن: دلچرکین
دل کسی خنک شدن: خوشحال شدن بر اثر آزار یا
آسیب دیدن دشمن (وقتی خانه حاجی را دزد زد، دل مسایه ها
خنک شد)

دل کسی درد کردن: [گفتاری] درد کردن شکم او
دل کسی را آب کردن: او را سخت آرزومند و مشتاق کردن
(زودباش بگو، دل همه را آب کردی)

دل کسی را آزدن: دل کسی را سوزاندن
دل کسی را به درد آوردن: دل کسی را سوزاندن
دل کسی را به دست آوردن: با عمل یا رفتاری او را
خشنود کردن (آن قدر حرف زدم تا دل او را به دست آوردم)

دل کسی را ربودن: [ادبی] او را شیفته و عاشق کردن
دل کسی را زدن: دیگر تحمل آن را نداشتن (دیگر آن خانه
دل آنها را زده بود)

دل کسی را سوزاندن: او را اندوهگین کردن: دل کسی را
آزدن: دل کسی را به درد آوردن

دل کسی را شکستن: او را نومید و ناام ساختن (با حرف
خود دل بیرون را شکست)

دل کسی را نرم کردن: خشم یا تندى او را فرو نشانندن
(با عذرخواهی کردن و قسه گفتن دل او را نرم کرد)

دل کسی رفتن: علاقه مند و خواستار شدن (هر روز دلت
بی چیزی می رفت)

دل کسی روشن بودن: امیدوار بودن (دلم روشن است که کارت
درست می شود)

دل کسی ریختن: دستخوش ترس یا اضطرابی ناگهانی
شدن: دل کسی پایین / فرو ریختن

دل کسی ریش شدن: دلریش شدن: دلریش
دل کسی سوختن: دچار رنج یا تأسف بودن (دل زن از آن
می سوخت که کاری نکرده بود)

دل کسی شکستن: بر اثر ناامی یا نومیدی دستخوش
اندوه شدن (با مرگ پسرش دل بیرون شکست)

دل کسی شور زدن: نگران و دستخوش اضطراب بودن (از
صبح دل من شور می زد)

دل کسی ضعف رفتن: ۱. دچار ضعف عمومی و بی حالی
شدن (از گرسنگی دل او ضعف می رفت و نمی توانست بایستد) ۲.
سخت مشتاق بودن (برای یک چرت خوابیدن دلم ضعف می رفت)

دل کسی غنچ زدن: سخت خواهان چیزی بودن: دل کسی
به قبیلی ویلی افتادن

دل کسی فرو ریختن: دل کسی ریختن
دل کسی کباب شدن: بسیار اندوهگین و دستخوش رقت
شدن (دل مردم برآیم کباب شد)

دل کسی گرفتن: اندوهگین، دلتنگ یا افسرده شدن (شب
که می شد، از تاریکی، سکوت و تنهایی دلم می گرفت)

دل کسی هوای چیزی را کردن: آرزومند و مشتاق
آن بودن

دل کنند: رها کردن: چشم پوشیدن: ترک گفتن (به این
آسانی نمی شود از آن دل کند)

دل نازک بودن: دلنازک
دل نگران بودن: نگران بودن

دل و روده چیزی را درآوردن: اجزا یا اعضای درون آن را
بیرون آوردن (چرا دل و روده را دیو را درآوردی؟)

دلی از عزا درآوردن: عیش مختصری کردن: کامیاب شدن
(دیروز مهمانی بود و همه دلی از عزا درآوردیم)

از دل کسی خبر دادن: برابر با خواست و آرزوی او
سخن گفتن

از دل کسی خبر داشتن: از اندیشه و نیت او آگاه بودن
از دل کسی درآوردن: رنجش و آزرده گی او را از میان بردن
(برادرت از دستم نراحت شده بود، رنجم از دلت درآوردم)

دل کسی به حال کسی سوختن: به خاطر او غمگین شدن
(دل همه به حالت سوخت)

دل کسی به درد آمدن: بسیار آزرده و اندوهگین شدن
(رنج آزارگان دل ما را هم به درد آورد)

دل کسی به رحم آمدن: از آزرده شدن کسی ناراحت شدن
(دل مهمانها به رحم آمد و به او کمک کردند). به همین قیاس:

دل کسی را به رحم آوردن

دل کسی به قبیلی ویلی افتادن: دل کسی غنچ زدن
دل کسی به هزار راه رفتن: بر اثر نگرانی اندیشه های
گوناگون کردن (دیر کردی دل ما به هزار راه رفت)

دل کسی به هم خوردن: دچار تهوع شدن (داشت دلم
بهم می خورد)

دل کسی پایین / فرو ریختن: دل کسی ریختن
دل کسی پوسیدن: [گفتاری] دستخوش ملال و دلتنگی
شدن (تو این خانه دل زنت پوسید)

دل کسی پیش کسی گیر کردن: به او دلبسته بودن
(دلت پیش آن دختر گیر کرده بود). به همین قیاس: دل کسی
پیش کسی بودن

دل کسی تاقچه نداشتن: رازدار نبودن
دل کسی تهیدن: بیشتر شدن تپش دل (ضربان قلب) بویژه
بر اثر هیجان (دل مهربی به شدت می تپید)

دل کسی ترکیدن: سخت غمگین یا دلتنگ بودن (دل مادر
داشت می ترکید)

دل کسی تنگ شدن: دلتنگ شدن: دلتنگ
دل کسی جوشیدن: بسیار نگران بودن (دلم مثل سیر و سرکه
می جوشید)

دل کسی چرکین شدن: دلچرکین شدن: دلچرکین
دل کسی خنک شدن: خوشحال شدن بر اثر آزار یا
آسیب دیدن دشمن (وقتی خانه حاجی را دزد زد، دل مسایه ها
خنک شد)

دل کسی درد کردن: [گفتاری] درد کردن شکم او
دل کسی را آب کردن: او را سخت آرزومند و مشتاق کردن
(زودباش بگو، دل همه را آب کردی)

دل کسی را آزدن: دل کسی را سوزاندن
دل کسی را به درد آوردن: دل کسی را سوزاندن
دل کسی را به دست آوردن: با عمل یا رفتاری او را
خشنود کردن (آن قدر حرف زدم تا دل او را به دست آوردم)

دل کسی را ربودن: [ادبی] او را شیفته و عاشق کردن
دل کسی را زدن: دیگر تحمل آن را نداشتن (دیگر آن خانه
دل آنها را زده بود)

دل کسی را سوزاندن: او را اندوهگین کردن: دل کسی را
آزدن: دل کسی را به درد آوردن

دلال / dallāl، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کالای فروشندہ‌ای را به خریدار معرفی و واسطهٔ خرید و فروش آن می‌شود؛ واسطه

□ **دلال محبت:** جاکش [مستهن]

دلال مظلمه: [مجازی] کسی که مرتکب گناه و کارهای ناروا می‌شود و دیگری یا دیگران از آن سود می‌برند
دلالت / delālat, dalālat، -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت دلیل بودن (مشاهدهٔ دود دلالت دارد بر وجود آتش) ۲. راهنمایی، بویژه در زمینه‌های اخلاقی و رفتاری (می‌خواستم او را دلالت کنم) ۳. [منطق] عمل یا فرایند پی بردن از وجود چیزی به وجود دیگری (دلالت ضمنی، دلالت عقلی)

□ **دلالت التزامی:** اینکه وجود چیزی لازمه‌اش وجود چیز دیگری است (مانند وجود اتومبیل که لازمه‌اش داشتن موتور است)

دلالت ضمنی: جزئی از یک چیز که دلالت بر آن می‌کند (مانند دیوار یا پایهٔ میز که دلالت بر ساختمان یا میز می‌کند)
دلالت طبیعی: آنچه در طبیعت وجودش نشانهٔ وجود چیز دیگری است (مانند سرخی چهره که نشانهٔ تب، شرم یا هیجان است)

دلالت عقلی: آنچه از روی عقل می‌توان به وجودش پی برد (مانند دود که نشانهٔ آتش است)

دلالت مطابقت: اینکه لفظ بر تمام موضوع دلالت می‌کند (مانند خانه که شامل در و دیوار و اتاقها و حیاط و جز آن است)

دلالت وضعی: دلالتی که از روی قرارداد است (مانند جامهٔ سیاه که نشانهٔ ماتم است)

□ **دلالت کردن:** ۱. راهنمایی کردن ۲. نشانه بودن. به همین قیاس: دلالت شدن

دلالی / dallālī، -ها /: اسم. ۱. کار دلال (مدتی دلای آهن می‌کرد) ۲. پولی که بابت خرید یا فروش کالا به دلال می‌دهند؛ حق دلالی؛ کمسیون (یک درصد هم دلای گرفت)
دل انگیز / delangiz /: صفت. موجب شادی و هیجان (رقص دل‌انگیز، هوای دل‌انگیز)

دلاور / delāvar، -ها؛ -ان /: صفت. بی‌باک؛ دلیر؛ شجاع (زنی دلاور بود و همه از او حساب می‌بردند)

دلاوری / delāvari، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت دلاور بودن

دلاویز / delāviz /: صفت. [ادبی] دارای اثر خوشایند ذهنی و عاطفی (بوی دلاویز)

دلایل / dalāyel /: جمع دلایلی

دلباختگی / delbāxtegi، -ها /: اسم. عاشقی

از دل کسی گذشتن: زمان کوتاهی اندیشیدن (از دلم گذشت که امشب بروم سینما)

به دل راه ندادن ☞ **به دل بد نیاوردن**

به دل بد نیاوردن: بدبین یا نگران نشدن؛ بد به دل راه ندادن

به دل کسی افتادن: به خاطرش رسیدن؛ به ذهنش آمدن

به دل کسی بروت شدن: [مجازی] به او الهام شدن (به دلم بروت شده بود امروز می‌آیی)

به دل کسی چسبیدن: خوشایند او بودن (حرفی زد که خیلی به دلم چسبید)

به دل گرفتن: رنجیدن؛ آزرده شدن؛ دلگیر شدن ☞ **دلگیر**

به دل نشستن: بسیار خوشایند بودن

توی دل چیزی را خالی کردن ☞ **تو^۱**

توی دل چیزی رفتن ☞ **تو^۲**

در / توی دل گفتن: با خود و در نزد خود اندیشیدن

یک دل نه صد دل عاشق شدن ☞ **یک**

دلار / dolār، -ها /: اسم. واحد پول ایالات متحد

امریکا، کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر

دلارام / delārām /: صفت. [ادبی] ۱. مایهٔ آرامش عاطفی ۲. بسیار گرمی و خوشایند

دل آزار / delāzār /: صفت. مایهٔ آزرده‌گی عاطفی (نو که آمد به بازار، کهنه می‌شود دل آزار)

دل آزرده‌گی / delāzordegī، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت دل آزرده بودن

دل آزرده / delāzorde، -ها؛ -گان /: صفت. دستخوش آزرده‌گی عاطفی؛ آزرده دل؛ آزرده خاطر

دل آسوده / delāsude /: صفت. [ادبی] دارای آرامش ذهنی و فاقد ترس و نگرانی (دل آسوده باش، که کارها بر وفق مراد است)

دل آسودگی / delāsudegī، -ان /: اسم. [ادبی] وضع یا حالت دل آسوده بودن

دل آشوب / delāšub /: پنج‌انگشت^۲

دل افروز / delafruz، -ان /: صفت. [ادبی] موجب شادی و احساس روشنی در ذهن

دل افگار / defaḡār، -ان /: صفت. [ادبی] اندوه‌گین و پریشان‌دل‌فگار

دلاک / dallāk، -ها؛ -ان /: اسم. کارگری که در گرمابه مردم را شستشو می‌دهد

دلاکی / dallāki، -ها /: اسم. پیشهٔ دلاک

دل آگاه / delāḡāh، -ان /: صفت. [ادبی] روشن‌بین؛ خردمند؛ دارای خرد و آگاهی

دل‌تنگ بودن ۲. غمگینی یا آزرده‌گی به خاطر تحمل وضع یا رویداد ناخوشایند

□ دل‌تنگی کردن: به صورتی آشکار دستخوش اندوه و آزار روحی شدن، بویژه چنان حالتی را نشان دادن (نسرین برای مادرش دل‌تنگی می‌کرد)

دلجویی / deljuyi، -ها: / اسم. مهربانی و تلاش برای از میان بردن اندوه و آزرده‌گی کسی (استادار با آسیب‌دیدگان همدردی و از آنان دلجویی کرد). به همین قیاس: دلجو

دلچرکین / delčerkin، -ها: / صفت. [گفتاری] آزرده و ناخشنود (پس از آن گفتگو از من دلچرکین است). به همین قیاس: دلچرکین بودن؛ دلچرکین شدن؛ دلچرکین کردن

دلچسب / delčasb، -ها: / صفت. بسیار خوشایند (قیافه دلچسب، محیط دلچسب)

دلخراش / delxarāš، -ها: / صفت. موجب آزرده‌گی و اندوه سخت (فاطمه دلخراش، مرگ دلخراش)

دلخسته / delxaste، -ها: / صفت. گرفتار اندوه و خستگی ذهنی (سرانجام بیمار و دلخسته به میهن بازگشت)

دلخواه / delxāh، -ها: / صفت. ۱. سازگار با خواست قلبی و گرایشهای عاطفی انسان (این همان خانه دلخواه توست)

۲. برگزیده شده به وسیله خواست و علاقه قلبی و بدون فشار و اجبار (کار دلخواه، غذای دلخواه) * دلخواه

دلخور / delxor، -ها: / صفت. [گفتاری] ۱. رنجیده (از حرفهای من دلخور نشو) ۲. آزرده؛ اندوهگین؛ دل‌تنگ (نمی‌دانم چرا امروز خیلی دلخور بود)

دلخوری / delxori، -ها: / اسم. وضع یا حالت دلخور بودن (داداش، باختن که دلخوری ندارد)

دلخوش / delxoš، -ها: / صفت. خوشحال از بودن در وضعی یا داشتن چیزی و دل‌بسته به آن (من به تو دلخوش بودم، که تو هم داری می‌روی)

دلخوش‌کنک / delxoškonak، -ها: / اسم. [گفتاری] چیز پوچ یا بی‌ارزشی که بیهوده مایه خوشحالی یا امیدواری شود (این حرفها فقط دلخوش‌کنک است و به حل مشکل کمکی نمی‌کند)

دلخوشی / delxoši، -ها: / اسم. [گفتاری] ۱. شادی؛ خوشحالی یا آرامش ذهنی ۲. آنچه مایه چنین حالت یا کیفیتی است؛ مایه دلخوشی (تنها دلخوشی او پسرش بود)

□ دلخوشی دادن: امیدوار کردن (هرروز به من دلخوشی می‌داد که بزودی پرویز آزاد می‌شود)

دلخون / delxun، -ها: / صفت. گرفتار اندوهی بزرگ و بسیار آزاردهنده (پری از دست شوهرش دلخون است)

دلدادی / deldādegi، -ها: / اسم. [ادبی] عشق

دل‌باخته / delbāxte، -ها: / گان: / صفت. عاشق

دل‌باز / delbāz، -ها: / صفت. خوش منظره یا وسیع که انسان در آن احساس آسایش می‌کند؛ مقابل: دل‌تنگ؛ دلگیر (اتاق دل‌باز، حیاط دل‌باز)

دل‌بخواه / delbexāh، -ها: / صفت. [گفتاری] برگزیده شده براساس میل شخصی و بدون توجه به اصل، قانون یا دستور؛ دلخواه (بازی دل‌بخواه، کار دل‌بخواه)

دل‌بخواهی / delbexāhi، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت دل‌بخواه بودن

دل‌بر / delbar، -ها: / ان: / اسم. [ادبی] زن یا دختری که به او عشق می‌ورزند؛ معشوق (دل‌بر جان من، برده دل و جان من)

دل‌بری / delbari، -ها: / اسم. عمل یا فرایند دل بردن از دیگران و آنان را شیفته خود ساختن

دل‌بستگی / delbastegi، -ها: / اسم. داشتن پیوند عاطفی و علاقه قلبی (هر انسان عاطفی به خانواده و میهن خود دل‌بستگی دارد)

دل‌بسته / delbaste، -ها: / صفت. دارای پیوند عاطفی و گرایش قلبی نسبت به چیزی یا کسی (پرویز و شیدا از سالها پیش دل‌بسته یکدیگر بودند)

دل‌بند / delband، -ها: / ان: / صفت. مایه دل‌بستگی؛ بسیار گرمی (یار دل‌بند، فرزند دل‌بند)

دل‌به‌هم‌خوردگی / delbehamxordegi، -ها: / اسم. حالت استفراغ؛ حالتی که بر اثر آن شخص احساس می‌کند ناچار است استفراغ کند (بر اثر گرما دچار دل‌به‌هم‌خوردگی شده بودم)

دل‌پذیر / delpazir، -ها: / صفت. بسیار خوب و خوشایند (فضای دل‌پذیر، هوای دل‌پذیر)

دل‌پسند / delpasand، -ها: / اسم. [گفتاری] دل‌پذیر

دل‌پیچه / delpiče، -ها: / اسم. دردی که در روده‌ها می‌پیچد و با برخی اقسام اسهال همراه است (یک ساعت بعد دچار دل‌پیچه شدم)

دل‌تا / deltā، -ها: / اسم. ۱. نام چهارمین حرف الفبای یونانی ۲. [ریاضی] نشانه‌نویس یک متغیر ۳. [ریاضی] نشانه معرف معادله درجه دوم ۴. [نجوم] ستاره قدر چهارم ۵. /-ها: / [زمین‌شناسی] دشت آبرفتی پنجه‌مانندی که در مصب رودخانه تشکیل می‌شود ۶. پرتو دلتا

دل‌تنگ / deltang، -ها: / صفت. ۱. اندوهگین و آزرده از رویداد یا وضعیتی (پس از رفتن خیلی دل‌تنگ شدم)

۲. تنگ و تاریک یا ناخوشایند و موجب افسردگی؛ دلگیر؛ مقابل: دل‌باز (اتاق دل‌تنگ، خانه دل‌تنگ).

به همین قیاس: دل‌تنگ بودن؛ دل‌تنگ شدن

دل‌تنگی / deltangi، -ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

دلداده / deldāde ، -ها؛ -گان / : اسم. [ادبی] کسی که بسختی عاشق است (دلداده بینوامی توانست این بی‌اعتنایی را تحمل کند)

دلدار / deldār ، -ان / : اسم. [ادبی] آنکه مورد عشق و دلبستگی شدید است؛ معشوق (افسوس که دل خون شد و دلداری نیامد)

دلدار / deldāri ، -ها / : اسم. همدردی با کسی که دچار اندوه است و تلاش برای کاستن از اندوه و پریشانی او (زن بیچاره، دخترش را دلداری می‌داد)، به همین قیاس: **دلداری دادن**

دل درد / deldard / : اسم. دردی که در ناحیه شکم پدید می‌آید (غذا از گلویش پایین نرفته بود که دل درد شدیدی گرفت)
دلربا / delrobā / : اسم. گونه‌ای عقیق به رنگ سبز تا قرمز مایل به قهوه‌ای که به علت وجود دانه‌های ریز میکا درخشنده است و در جواهرسازی به کار می‌رود
دلربا ^۲ / -یان / : صفت. بسیار زیبا و موجب جلب علاقه و اشتیاق (او زنی دلربا بود)

دلربایی / delrobāyi ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند جلب کردن علاقه و ایجاد اشتیاق در دیگران (زنان آراسته و جوان به شیوه‌های گوناگون از مردان دلربایی می‌کردند)

دل‌رحم / delrahm ، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای حساسیت عاطفی زیاد نسبت به رنج و درد دیگران (خیلی دل‌رحم است و نمی‌تواند گریه کسی را ببیند)

دل‌ریش / delriš / : صفت. [ادبی] بسیار غمگین و آزرده (یکی را بی‌هنر، مال از عدد بیش / یکی با صد هنر دلتنگ و دل‌ریش)

دلزدگی / delzadegi ، -ها / : اسم. بی‌زاری (تکرار و ابتذال موجب دلزدگی می‌شود)

دلزده / delzade / : صفت. بیزار (می‌گفت از این طرز زندگی دلزده شده‌ام)

دل‌زندگی / delzendegi / : اسم. وضع یا حالت دل‌زنده بودن

دل‌زنده / delzende / : صفت. دوستدار شادی، خنده و شوخی و خوش‌بین و امیدوار نسبت به زندگی (پیرمرد دل‌زنده‌ای بود و به همه مازوحیه و نشاط می‌بخشید)

دل‌سخت / delsaxt / : صفت. فاقد تأثر و آزرده‌گی زیاد نسبت به درد و رنج دیگران (ما تو را این‌قدر دل‌سخت نمی‌دانستیم) : **سختدل**

دل‌سرد / delsard / : صفت. فاقد امید، شوق یا علاقه (پیشین وقتی از امتحان رد شد، دیگر از درس و مدرسه دل‌سرد شد. پروین با رفتارش مرا دل‌سرد کرد)

دل‌سردی / delsardi / : اسم. وضع یا کیفیت از دست دادن

امید، شوق یا علاقه (چرامی خواهی باعث دل‌سردی مابشوی؟)
دل‌سوخته / delsuxte / : صفت. دستخوش اندوهی بزرگ بر اثر ناکامی یا از دست دادن چیزی یا کسی بسیار گرامی

دل‌سوز / delsuz ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای علاقه‌ای عاطفی، همراه با همدردی (او برای ما پدري مهربان و معلمی دل‌سوز بود)

دل‌سوزی / delsuzi ، -ها / : اسم. ۱. توجه و مراقبت همراه با علاقه عاطفی (با علاقه و دل‌سوزی از بچه‌های برادرش نگهداری می‌کرد) ۲. رفتاری که نشانه نگرانی و اندوه نسبت به درد و رنج دیگری است (دل‌سوزی تو برای این قاتل بی‌رحم عجیب است)، به همین قیاس: **دل‌سوزی کردن**

دل‌سیاه / delseiyāh / : صفت. بدخواه، بدگمان و کینه‌جو (این موجود دل‌سیاه و بی‌رحم به پیرزن و کودک هم رحم نکرده است)
دل‌شاد / delšād / : صفت. برخوردار از شادی بسیار (بدین گفتار تو دلشاد گشتم / زبند غصه‌ها آزاد گشتم)

دل‌شده / delšode ، -ها؛ -گان / : صفت. [ادبی] دارای عشق بسیار شدید (همه دانند که سودا زده دل‌شده را / چاره صبر است، ولیکن چه کند، قادر نیست)

دل‌شکستگی / delšekastegi / : اسم. وضع یا حالت دل‌شکسته بودن (کاره‌ایت مایه دل‌شکستگی دوستانت شده است)
دل‌شکسته / delšekaste ، -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش اندوه و نومیدی بر اثر ناکامی (مجروح و پیر و دل‌شکسته / دور از تو به روز بد نشسته) : **شکسته‌دل**

دل‌شوره / delšure ، -ها / : اسم. [گفتاری] نگرانی؛ اضطراب (دیر کردی، همه به دل‌شوره افتادیم)
دل‌ضعفه / delza'fe / : اسم. [گفتاری] احساس بی‌حالی، سرگیجه یا فشار در ناحیه قلب (از جمله بر اثر خستگی یا گرسنگی)

دل‌فریب / delfarib / : صفت. بسیار زیبا یا خوشایند که ذهن را به خود مشغول کند (چهره دل‌فریب)
دل‌فگار / delfagār / : دل‌آفگار

دلفین / delfin / : زبان درقفا
دلفین / dolfin / : اسم. ۱. صورت فلکی شمالی میان صورت‌های روباه و قطعه القوس ۲. /-ها/ جانور پستاندار آبرزی از تیره دلفینها: **خوک دریایی**

دلفینها / dolfinhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران آبرزی از راسته‌ی والان که خوب تربیت و دست‌آموز می‌شوند
دلق / dalq / : اسم. [قدیمی] جامه فقیرانه دوخته شده از تکه‌های پارچه یا دارای وصله‌های گوناگون (من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشان به جامی برنمی‌گیرد)

- دل قرصی** / delqorsi / : اسم. [گفتاری] اطمینان (چون از طرف تو دل قرصی نداشتی، نتوانستم جواب قطعی بدهم).
 به همین قیاس: **دل قرصی** دادن: **دل قرصی** داشتن: **دل قرص**
- دلک** / dalqak / ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با کارها و سخنان خود دیگران را می خنداند. ۲. [مجازی] کسی که رفتارش در چشم دیگران مسخره آمیز جلوه می کند. ۳. هنرپیشه سیرک که با پوشیدن لباسهای عجیب و گاه گذاشتن نقاب، کارها و حرکت های خنده داری را نمایش می دهد
- دلک باز** / dalqakbāzi / ، -ها / : اسم. ۱. [تعریض] نمایش کمدی. ۲. رفتار غیر جدی و نامعقول که موجب خنده دیگران می شود
- دلکو** / dolqu / ، -ها / : اسم. لوله فلزی کوتاهی درون توبی چرخ، که محور از آن می گذرد
- دلکش** / delkes / : صفت. [ادبی] بسیار خوشایند که اشتیاق و علاقه را جلب کند (آواز دلکش، هوای دلکش)
دلکشی / delkesi / : اسم. وضع یا کیفیت دلکش بودن
- دلکو** / delko / ، -ها / : اسم. [مکانیک] دستگاه توزیع برق برای تولید احتراق در مخلوط هوا و بخار بنزین در اتومبیل
- دل کور** / delkur / کور دل
- دلگداز** / delgodāz / : صفت. بسیار غم انگیز که انسان را سخت آزرده و غمگین کند (فاجعه دلگداز)
- دلگرم** / delgarm / : صفت. خوشبین، امیدوار و دارای دلگرمی (او با سخنانش ما را دلگرم کرد. پس از آن دلگرم شد و با جدیت کار کرد)
- دلگرم کننده** / delgarmkonande / : صفت. موجب یا عامل دلگرم شدن (سخنان دلگرم کننده)
- دلگرمی** / delgarmi / : اسم. علاقه، امید و شوق نسبت به آینده کار یا رویدادی
- دلگشا** / delgošā / : صفت. دارای وضع، فضا و کیفیتی که موجب احساس آرامش و شادی شود: **مقابل: دلگیر**
- دل گشاد** / delgošād / : صفت. [گفتاری] سهل انگار و تن پرور که احساس مسئولیت نکند
- دل گنده** / delgonde / : صفت. [تعریض] خونسرد و دارای تحمل زیاد در برابر رویدادها (تو چقدر دل گنده ای، مگر نمی بینی از سر بجه خون می آید؟)
- دلگی** / dalegi / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دله بودن (این قدر دلگی نکن، زشت است)
- دلگیر** / delgir / : صفت. [گفتاری] ۱. آزرده (به خاطر حرف آن روزم از من دلگیر شده بود، از دلت درآوردم) ۲. دارای وضع یا
- کیفیتی** دلتنگ کننده، غم انگیز یا کسالت آور؛ **مقابل: دل باز: دلگشا** (اتاق دلگیر)
- دلگیری** / delgiri / ، -ها / : اسم. ۱. رنجش؛ آزرده گی (ترسیدم حرفهایم باعث دلگیری او بشود) ۲. وضع یا حالت دلگیر بودن
- دل مردگی** / delmordegi / : اسم. وضع یا حالت دل مرده بودن (فقر، بیکاری و ناامی باعث دل مردگی او شده بود)
- دل مرده** / delmorde / : صفت. فاقد شور، نشاط، امید، خوش بینی و عشق به زندگی (وقتی آزاد شد خیلی دل مرده بود)
- دل مشغولی** / delmašquli / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت درگیر و مشغول بودن ذهن به حل مشکل یا نگرانی از رویدادی؛ اشتغال خاطر (وضع سیما باعث دل مشغولی خانواده اش شده بود)
- دلمه** / dalame / : صفت. لخته شده (در چند جای دیوار خون دلمه بسته بود)
- دلمه** / dolme / ، -ها / : اسم. چندگونه خوراک ایرانی که در آنها مخلوطی از برنج، لپه، سبزیها و گوشت نیم پخته را در میان برگ مو، برگ کلم، بادنجان، گوجه فرنگی، فلفل یا کدو می گذارند و با چاشنی می پزند. به همین قیاس: **دلمه** بادنجان؛ **دلمه** برگ؛ **دلمه** فلفل؛ **دلمه** کلم
- دلمیت** / dolomit / دُولُومیت
- دلنازک** / delnāzok / ، -ها / : صفت. دارای تحمل اندک نسبت به دیدن رنج، آزار یا خشونت، بویژه نسبت به دیگران؛ **نازک دل** [ادبی] (فکر نمی کردم این قدر دلنازک باشی). به همین قیاس: **دلنازک** بودن
- دلنشین** / delnešin / : صفت. خوشایند و مورد پسند، بویژه از جنبه ذهنی و احساسی (موسیقی دلنشین، رفتار دلنشین)
- دلنگران** / delnegarān / : صفت. [گفتاری] نگران (ما همه دلنگران بودیم که مبادا بلایی به سرت آمده باشد)
- دلنگرانی** / delnegarāni / : صفت. نگرانی ذهنی (یک رنگ بزن، مادرت را از دلنگرانی در بیآور)
- دل نمک** / delnamak / : اسم. قطعه سنگ نمک که به صورت بلور شفاف و معمولاً با سطحهای جانبی منظم
- دلنواز** / delnavāz / : صفت. مایه شادی و آرامش روحی
- دلو** / dalv / : اسم. ۱. -ها / سطل ۲. [نجوم] صورت فلکی وسیعی در آسمان نیمکره جنوبی و منطقه البروج. ۳. [تقویم] یازدهمین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر بهمن ماه

دلواپس / delvāpas / : صفت. [گفتاری] نگران (دلواپس نباش، او که دیگر بچه نیست)
دلواپسی / delvāpasi / : اسم. [گفتاری] نگرانی
 (با مادر حرف بزن و او را از دلواپسی در بیاور)
دلوار / delvār / : صفت. دارای شکل قلب
دل و جان / del-o-jān / : جان و دل
دل و جرئت / del-o-jor'at / : اسم. [گفتاری] شجاعت؛ شهامت (من دل و جرئت این کار را ندارم. بلبلان حرف زدن هم دل و جرئت می‌خواهد؟)
دل و دماغ / del-o-damāq / : اسم. [گفتاری] حوصله و شوق (دل و دماغ هیچ کاری را ندارم)
 از دل و دماغ افتادن: شوق و علاقه را از دست دادن؛ بی‌حوصله و دل‌سرد شدن (دیگر از دل و دماغ افتاده بود و کمتر از خانه بیرون می‌رفت). به همین قیاس: دل و دماغ داشتن؛ دل و دماغ پیدا کردن
دل‌وروده / del-o-rude / : اسم. [گفتاری] اعضا یا اجزای درونی چیزی (آمد، دیدم دل‌وروده تلویزیون توی اتاق پهن است)
دله ^۱ / dale / : اسم. سمور
دله ^۲ / : اسم. پرخور و شکمویی که در برابر غذا نتواند خودداری کند (خیلی دله است، نمی‌تواند جلو شکمش را بگیرد)
دله / dalle / : اسم. ظرفی روباز به شکل مکعب ناقص یا استوانه ناقص که در فروشگاههای سنتی (بقالی، عطاری، ...) مواد فله برای عرضه به خریداران در آن نگهداری می‌شود
دله دزد / daledozd / : اسم. دله‌دان / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به دله‌دزدی
دله‌دزدی / daledozdi / : اسم. دزدی چیزهای کم‌بها یا پول‌اندک (گاهی از قفسه یا داخل مغازه دله‌دزدی می‌کند)
دلهره / delhore / : اسم. دله‌آزار / : اسم. [گفتاری] اضطراب (شدن اضطراب خیلی دلهره داشت)
دلهره‌آور / dilhore'avar / : صفت. [گفتاری] موجب ایجاد اضطراب (بعضی صحنه‌های فیلم خیلی دلهره‌آور بود)
دلیجان / delijān / : اسم. [قدیمی] وسیله نقلیه مسافری دارای چهار چرخ و اتاق سرپوشیده، که معمولاً به چهار اسب بسته می‌شد؛ کالسکه
دلی-دلی / deleydeley / : اسم. [گفتاری، تحریض] آواز
 دلی-دلی کردن: آواز خواندن
دلیر / dalir, delir / : اسم. دله‌دان / : صفت. [ادبی] بی‌باک؛

دل‌آور: شجاع؛ جسور (روزمندگان دلیر اسلام سپاه دشمن را عقب راندند)
دلیرانه ^۱ / dalirāne, delirāne / : صفت. برخوردار از دل‌آوری و بی‌باکی (رفتار دلیرانه)
دلیرانه ^۲: قید. بی‌ترس و بیم؛ با دلیری (در برابر دشمن دلیرانه پایداری کردند)
دلیری / daliri, deliri / : اسم. دله‌دان / : اسم. داشتن ظرفیت و توانایی روحی برای رویارویی با خطر؛ بی‌باکی؛ دل‌آوری؛ شجاعت؛ جرئت؛ جسارت (دلیری به زور بازو نیست، بلکه روح نیرومند و اراده استوار لازم دارد)
دلیل / dalil / : اسم. ۱. دلایل؛ آدله / آنچه برای ثابت کردن درستی ادعایی به کار می‌رود (به چه دلیل این حرف را می‌زنی) ۲. دلایل؛ آدله / علت؛ انگیزه (دلیل آمدن شما به تهران چیست؟) ۳. آنچه موجب پی بردن به چیزی یا تأیید و تصدیق آن می‌شود (برخاستن دود دلیل وجود آتش است) ۴. [ادبی] راهنما (به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم) ۵. [بنایی] ردیف اول آجر یا کاشی که ردیفهای دیگر در مقایسه با آن چیده می‌شود
 دلیل آوردن: گفتن سخنی یا نشان دادن چیزی که درستی ادعایی را ثابت کند (برای کارکردن صدمات دلیل آورد)
دلیل بودن: درست بودن ادعا یا تصور (همیشه دود دلیل آتش نیست)
دلیل تراشیدن: ساختن دلیل (معمولاً غیرواقعی) (می‌خواست برای غیبت برداش دلیل بترشد)
دلیل خواستن: خواستن چیزی از مدعی که درستی سخنش را ثابت کند
دلیل داشتن ^۱: برخوردار بودن از دلیل (برای کارش دلیل داشت) ۲. علت یا انگیزه داشتن (خرابی دیوار دلیل داشت و آن هم فشار آب بود)
دم / dam / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرو بردن هوا در ششها یا آبخشها (دم زدن) ۲. هوایی که از سینه بیرون داده می‌شود؛ نفس (دم گرم) ۳. زمان بسیار کوتاه برابر یک بار نفس کشیدن (یک دم آرام نمی‌گرفت) ۴. نوعی تلمبه باد به صورت کیسه چرمین بزرگ و دسته‌دار که در کارگاههای دستی برای روشن و فروزان نگاهداشتن آتش به کار می‌رود (دم را دمید تا آتش سرخ شد) ۵. لبه (دم تیغ) ۶. [گفتاری] بخار؛ دمه (هوا دم دارد)
 دم آخر: آخرین لحظه (دم آخر که داشت می‌رفت کتب را برداشت)
 دم به ساعت: در فاصله‌های کوتاه و بی‌درپی (دم به ساعت می‌آمد و طلبکاری می‌کرد)
 دم‌سود: ۱. آه ۲. مجازی] سخن نومی‌کننده

دم گرم: [مجازی] ۱. سخن شاد و پشخ و امیدوارکننده
 ۲. سخن پرشور

دم واپسین: ۱. آخرین نفسی که شخص پیش از مرگ می کشد ۲. هنگام مرگ

دم برنیاوردن: [مجازی] هیچ نگفتن؛ خاموش ماندن؛
 دم درکشیدن

دم درکشیدن ۱. نفس کشیدن ۲. ادعا کردن، لاف زدن (او همیشه از دوستی دم می زد ولی برای کسی کاری نمی کرد)

دم کردن: ۱. پختن چیزی به وسیله بخار (دم کردن چای)
 ۲. پدید آمدن هوای گرم و مرطوب (هوا دم کرده بود)

دم کسی را دیدن: او را (به وسیله پول یا تطمیع) برای انجام کاری آماده کردن

دم کشیدن: آماده و پخته شدن آنچه دم کرده اند

دم گرفتن: آوازی را دسته جمعی خواندن؛ بویژه جمله یا بیتی را پای تکرار کردن

دم / dame / حرف: ۱. در کنار چیزی؛ بسیار نزدیک به آن (دم دست، دم کوچه، دم گوش) ۲. زیر چیزی؛ در معرض چیزی (خانه را گرفت دم جارو) ۳. در هنگام؛ در لحظه (دم صبح، دم مرگ)

دم بخت: بالغ و مناسب شوهر کردن (دختر دم بخت)

دم دست: ۱. در دسترس ۲. زیر دست (دم دست پدرش کلا می کند)

دم دستی ۱. دم دستی صبح؛ هنگام صبح؛ نزدیک صبح؛ سپیده دم
 دم مرگ: هنگام مرگ؛ در آستانه مرگ

از دم: [گفتاری] همگی؛ تمامی؛ یکسره (مدیر آمد و همه بجمعا را از دم بیرون کرد)

دم / dom، -ها /: اسم. ۱. زایده معمولاً باریکی که بالای مخرج بسیاری از مهره داران قرار دارد و شامل آخرین مهره پشته می شود (دم گاو، دم گربه) ۲. بخش عقبی تن پرند و پره های روی آن (دم خروس) ۳. بخش عقبی بدن خزندگان که معمولاً باریکتر است (دم مار) ۴. باله عقبی ماهی یا پستاندار آبی ۵. بخش عقبی هواپیما، هلیکوپتر و موشک (دم هواپیما) ۶. [گیاه شناسی] ساقه باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه می پیوندد ۷. [مجازی] دنباله

دم خروس: [مجازی] سند نادرستی یا دروغ گویی

دم به تله ندادن: [مجازی] خود را گرفتار نکردن؛ خود را از گرفتاری کنار کشیدن (خواستم برای بیژن زن بگیرم دم به تله نداد)

دم جنباندن: [تعریض] تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن (این روزها خیلی برایت دم می جنباند)

دم درآوردن: [تعریض] نیرو یا جسارتی پیدا کردن (حالا دیگر او هم دم درآورده و به من جواب می دهد)

دم را روی کول گذاشتن: [مجازی] ناامید یا ناکام از جایی رفتن (دمش را گذاشت روی کولش و از آنجا رفت)

دم سیخ شدن: [مجازی] مردن؛ سقط شدن

دم شتر به زمین رسیدن: [کنایی] نیازمند زمانی بسیار طولانی بودن (تا آن وقت دم شتر به زمین می رسد)

دم کسی را توی بشقاب گذاشتن: [تعریض] در ظاهر از او ستایش و تعریف کردن و به او احترام گذاشتن

دم کسی گیر بودن: [مجازی] گرفتار بودن (تا وقتی دمش گیر بود، صدایش در نمی آمد)

دم گاوی به دست آوردن: [مجازی] وسیله درآمد یا مقامی به دست آوردن

دمی به خمره زدن: [مجازی] اندکی نوشابه الکلی خوردن (آن شب دمی به خمره زده بودند و می ترسیدند گیر بیفتند)

بادم خود گردو شکستن: [مجازی] بسیار شاد بودن (وقتی خبر را شنید بادمش گردو می شکست)

بادم شیر بازی کردن: [کنایی] کار خطرناک کردن

به دم کسی بستن: [تعریض] به او نسبت دادن (کلی لقب و عنوان دهن پر کن به دم او بستند)

دما / damā، -ها /: اسم. ۱. میزان سردی یا گرمی بر حسب مقیاس معین (مانند درجه صدبخشی یا فارنهایت) ۲. گرما؛ حرارت

دمای اشتعال: دمایی که در آن جسم شعله ور می شود؛ گرمایی که بتواند جسمی را شعله ور سازد

دمای بحرانی: دمایی که در بالاتر از آن تبدیل گاز به مایع، تنها به کمک فشار میسر نیست

دمای صفر مطلق: دمای ۲۷۳/۱۶- صدبخشی که فرض می شود در آن حرکت های ملکولی متوقف و جسم فاقد انرژی گرمایی می شود

دمای گاهیده: نسبت دمای یک گاز به دمای بحرانی همان گاز

دمابین / damābin، -ها /: اسم. اسبابی به شکل یک محفظه مدرج پراز هوا، که برای تعیین اختلاف دمای میان دو محیط به کار می رود

دماپای / damāpāy، ترموستات

دماجفت / damājoft، ترموکوپل

دمادم / damādām، دمیدم

دمار / damār، -ها /: اسم. رگ و بی

دمار از روزگار کسی درآوردن: [کنایی] او را سخت شکنجه دادن و آزار رساندن

دم اسب / dom(e) asb، -ها /: اسم. گیاه دایمی بدون گل

از دماغ فیل افتادن: [مجازی] بسیار پرافاده بودن (خیال می‌کند از دماغ فیل افتاده، ببین چه افندای دارد)

از دماغ کسی بیرون آمدن: لذت یا شادی پیشین از میان رفتن (آن روز هرچه تفریح کرده بودیم از دماغمان بیرون آمد).

به همین قیاس: از دماغ کسی بیرون آوردن

در کاری دماغ سوزاندن / در

سر دماغ بودن / سر دماغ

موی دماغ شدن / موی دماغ، مو

دماغ / demāq: اسم. [ادبی] مفر

دماغ پرور / demāqparvar: صفت. [ادبی] خوشبو

(یک دسته گل دماغ‌پرور / از خرمین صد گیاه بهتر)

دماغ سوختگی / damāqsuxtegi: اسم. [گفتاری]

عدم موفقیت: ناکامی (جواب و بدابعت دماغ سوختگی او شد)

دماغ سوخته / damāqsuxte: ـها /: صفت. [گفتاری]

ناموفق: ناکام (آن روز نیامدی، حسابی دماغ سوخته شدیم)

دماغ کوفته‌ای / damāqkufte'i: صفت. [گفتاری]

دارای بینی پهن و بزرگ

دماغه / damāqe: ـها /: اسم. ۱. پیشرفتگی باریک

خشکی در توده آب (دریا یا دریاچه): رأس

(دماغه هرمز، دماغه امید) ۲. قسمت جلو اتومبیل، هواپیما یا

کشتی که دارای پیش‌آمدگی است: دماغ (دماغه هواپیما)

دماغی / demāqi: صفت. مربوط یا متعلق به دماغ

(قوای دماغی)

دماکره / damākore: / گرم‌کره

دمان / damān: صفت. [ادبی] دارای توانایی یا کیفیت

دمیدن (مانند دم‌هوا را از بینی خود بیرون دادن)

(ازدهای دمان)

دمانگار / damāncgār: ـها /: اسم. دستگاه اندازه‌گیری

و ثبت دما

دمب / domb: ـها /: اسم. [گفتاری] دُم

دم‌باریک / dambārik: ـها /: اسم. ۱. نوعی انبردست

که آرواره آن باریک و بلند است ۲. قیچی دارای تیغه‌های

باریک

دمبدم / dambadam: قید. بدون فاصله زمانی زیاد؛

در لحظه‌های پایانی (دمبدم می‌آمد و پول می‌خواست): دمدام

دمبرگ / dombarg: ـها، ـان /: اسم. [گیاه‌شناسی]

میله باریکی که پهنک برگ را به ساقه یا شاخه

وصل می‌کند

دم‌بریده / domboride: ـها /: صفت. [گفتاری، کنایی]

زیرک و حیل‌گر (از این دم‌بریده هر کاری برمی‌آید)

دمبک / dombak: / شنبک

دمبل / dambel: ـها /: اسم. میله کوتاهی با دو گوی

از تیره دم‌اسبیان، ویژه نواحی مرطوب، دارای ریزوم افقی یا زاویه‌دار، ساقه‌های بند-بند و توخالی، که از رویش هاگهای آن دو نوع پهنک نر و ماده به وجود می‌آید

دم‌اسبی / dom(e)'asbi: /: صفت. همانند دم اسب (موی دم‌اسبی)

دم‌اسبیان / dom(e)'asbiyān: /: اسم. تیره‌ای از گیاهان بی‌گل از شاخه نهانزادان آوندی، دارای دو نوع ساقه هاگدار و بی‌هاگ، پهنک یک‌پایه یا دوپایه، که به وسیله تخم یا هاگ تولید مثل می‌کنند (مانند گیاه دم‌اسب)

دماسپهر / damāsepehr: / گرم‌کره

دماسنج / damāsanj: ـها /: اسم. هر یک از اسبابهای گوناگون برای اندازه‌گیری دما، بویژه لوله نازک شیشه‌ای مدرجی که یک انتهایش بسته است و انتهای دیگرش به مخزن یا حبیبی محتوی یک مایع (معمولاً جیوه یا الکل) منتهی می‌شود، که با بالا رفتن دما مایع نیز در ستون بالا می‌رود و برعکس

دماسنج یکمان: دماسنج بسیار حساسی برای اندازه‌گیری تغییرات یا اختلافهای جزئی دما

دماسنج پزشکی: نوعی دماسنج حساس که از ۳۵ تا ۴۲ درجه صدمی رده‌بندی شده و برای اندازه‌گیری دمای بدن به کار می‌رود

دماشیب / damāšib: /: اسم. لایه‌ای در یک سیال که دما در بالا و پایین آن متفاوت است

دماغ / damāq: /: اسم. ۱. ـها / [گفتاری] بینی (از دماغ او خون زیادی رفت) ۲. [مجازی] حال؛ روحیه (دماغ جاق بودن، دل و دماغ) ۳. [گفتاری] دماغه (دماغ کشتی، دماغ هواپیما)

دماغ خود را بالا کشیدن: آب بینی را فرو خوردن

دماغ کسی باد داشتن: [کنایی] افاده و غرور ناروا داشتن / باد دماغ، باد

دماغ کسی جاق بودن: [مجازی] تندرست و خوشحال بودن (دماغت جاق است؟)

دماغ کسی را به خاک مالیدن: او را شکست دادن و زبون کردن (دماغ دشمن را به خاک مالیدیم)

دماغ کسی را سوزاندن: [مجازی] او را ناکام کردن (حسابی دماغ او را سوزاند)

دماغ کسی سوختن: [مجازی] ناکام و ناامید شدن؛ بور شدن؛ شرمند شدن (دماغش سوخت و دست خالی برگشت)

دماغ گرفتن: ۱. گرفتن بینی ۲. پاک کردن آب بینی

از دماغ چیزی افتادن: [مجازی] شبیه آن بودن (گربه از دماغ شیر افتاده، موش از دماغ خوک)

پیگیری؛ سست‌رأی؛ دمدی مزاج (من نمی‌توانم با این آدم دمدی و بی‌اراده زندگی کنم)

دمدمی مزاج / *mazāj - damdamimezāj*، -ها؛ -ان /: صفت. دمدی

دمده / *demode* /: صفت. از مد افتاده؛ نامرسوم (این لباسها دیگر دمده شده است)

دمر / *damar* /: قید. [گفتاری] به‌صورت رو به زمین و پشت به آسمان؛ واژگون؛ وارونه (دمر افتاده بود روی زمین. کاسه دمر شد و آب ریخت)؛ دِمُرو. به همین قیاس؛ دمر افتادن؛ دمر خوابیدن؛ دمر شدن؛ دمر کردن

دمرو / *damaru* / دَمَر دمساز / *damsāz* /: صفت. [ادبی] ۱. هماهنگ؛ همصدا ۲. موافق

دم‌سنج / *damsanj*، -ها /: اسم. دستگاه اندازه‌گیری حجم هوایی که به ششها وارد یا از آن خارج می‌شود دمسياه / *domsiyāh* /: اسم. نوعی برنج مرغوب که انتهای دانه‌های آن به سیاهی می‌زند

دمغ / *damaq* /: صفت. [گفتاری] آزرده و ناراحت (وقتی گفتم کار من نیست، خیلی دمغ شد)؛ دمق

دمغازه / *domqāze* /: اسم. نخستین استخوان دم در جانور، در پایین دنباله دمق / *damaq* / دَمَق

دم‌قیچی / *damqeyçi*، -ها /: اسم. قطعه‌های کوچک اضافی که در جریان برش پارچه، کاغذ، مقوا، ... به وجود می‌آید

دم‌کج / *damkaj*، -ها /: اسم. نوعی انبردست دم‌باریک که نوک آن برگشته است

دمکرات / *demokrāt* / دَمُوکرات

دمکراتیک / *demokrātik* / دَمُوکراتیک

دمکراسی / *demokrāsi* / دَمُوکراسی

دم کرده / *damkarde* /: صفت. ۱. آماده شده از راه دم کردن (در مورد مواد گیاهی) ۲. دَمدار (هوای دم‌کرده)

دمکش / *damkeš* /: اسم. صفحه فلزی سوراخ‌داری که برای کاستن از گرمای آتش و پیشگیری از تابش مستقیم آن را بر روی اجاق، چراغ یا سماور می‌گذارند

دم‌کلفت / *domkoloft*، -ها /: صفت. [گفتاری، تعریض] دارای نفوذ و قدرت (رفت یک پارتی دم‌کلفت پیدا کرد. از تاجروهای دم‌کلفت است)

دمکنی / *damkoni*، -ها /: اسم. ۱. وسیله‌ای شبیه به یک تشکچه گرد کوچک که برای پیشگیری از بیرون رفتن بخار و دم کشیدن غذا (بویژه برنج) بر روی دیگ

یکسان یا صفحه‌های فلزی قابل تنظیم، که در ورزشهای بدن‌سازی و زیبایی اندام به کار می‌رود

دمپایی / *dampāyi*، -ها /: اسم. کفش راحتی سبک و بدون پشت، بی‌پاشنه یا با پاشنه کوتاه که با آسانی پوشیده می‌شود؛ سرپایی

دمپختک / *dampoxtak* /: اسم. کته‌ای که در آن باقلای خشک می‌ریزند

دمپر / *damper* / دَمپر

دمپر / *dompar*، -ها /: اسم. پرهایی که در دم‌پرندگان می‌روید

دم‌پهن / *dampahn*، -ها /: اسم. ۱. نوعی انبردست با آرواره پهن و بلند که بیشتر برای بریدن و قطع کردن چیزی به کار می‌رود؛ دم‌تخت ۲. چکشی با سطح پهن ۳. قیچی دارای تیغه‌های پهن

دم‌پینگ / *damping* / دَمپینگ

دم‌تخت / *damtaxt* / دَم‌پهن-۱

دم‌جنبانک / *domjombānak - jonbānak* /: اسم.

۱. تیره‌ای از پرندگان راسته گنجشک‌شکلان که بیشتر در مجاورت آنها دیده می‌شوند. دارای بدنی نسبتاً باریک و دمی دراز که آن را مرتباً تکان می‌دهند، با منقار و پا‌های باریک، که روی زمین یا در شکاف سنگها لانه می‌سازند، حشره‌خوارند یا از مواد گیاهی تغذیه می‌کنند ۲. -ها/ چندگونه پرنده از آن تیره * آبدازک؛ سفاهک

دمخور / *damxor* /: اسم. آنکه پیوسته با کسی همسخن و همراه است؛ همنشین؛ مصاحب؛ مونس (چقدر به تو گفتم باین آدمهای بد دمخور نشو)

دمدار / *damdār* /: صفت. دارای هوای سنگین بر اثر وجود بخار یا گاز، که تنفس در آن دشوار باشد؛ دم‌کرده

دم‌دار / *domdār*، -ها؛ -ان /: صفت. دارای دم (میمونهای دم‌دار)

دم‌داران / *domdārān* /: اسم. زیررده‌ای از دوزیستان، دارای سر و بدن و دم، دست و پای هم‌اندازه، و دارای دندان در هر دو آرواره (مانند سمندرها)

دم‌دستی / *dam(e)dasti*، -ها /: صفت. مناسب یا در نظر گرفته شده برای استفاده روزمره یا فوری (ظرفهای دم‌دستی)

دم‌دمه / *damdame*، -ها /: اسم. [ادبی] سخن فریبنده (دم‌دمه دمنه در شیر اثر کرد)

دم‌دمه‌ها / *damdamhā* /: قید. نزدیک به زمانی

(دم‌دهای صبح، دم‌دهای غروب)؛ دم‌دمه‌ها

دم‌دمه‌ها / *damdamehā* / دَم‌دمه‌ها

دم‌دمی / *damdami* /: صفت. [گفتاری] فاقد اراده و

دemonstrasyon, / دمنستراسیون
demonstrâsiyon, -ها / : اسم. [سیاست] تظاهرات و راهپیمایی

دموی / damavi / : صفت. مربوط به خون؛ خونی
دموی مزاج / mazāj, -damavimezāj, -ها / : صفت.

دارای روحیه‌ای پر جنب و جوش و خوش‌بین
دمه / dame / : اسم. باد تند همراه با برف و سرما

دمی / dami / : اسم. [مخفف] دمیختک
دمی / domi / : صفت. مربوط یا منسوب به دم

دمیدن / damidan / : مصدر. لازم. متعدی. // دیدی؛ می‌دمی؛ پدم □ □ لازم. ۱. پدیدار شدن ماه، خورشید یا

ستاره در افق (آفتاب دمیدن) ۲. بیرون آمدن گیاه از زمین (دمیدن گل، دمیدن سبزه) □ □ متعدی. ۳. وارد کردن هوا

به‌درون چیزی (کوره را دمیدن). به همین قیاس: دمیدنی
■ صفت فاعلی: دمنده / صفت مفعولی: دمیده / مصدر منفی:

ندمیدن
دنات / denâ`at, danâ`at / : اسم. [ادبی] پستی؛

سفلگی (دنات طبع)
دنبال / دنبāl, donbāl / : اسم. [نامتداول] پشت سر؛

عقب؛ پشت (او از پیش می‌رفت و من در دنبال)
□ به دنبال □ دنبال

□ دنبال کردن: پی گرفتن؛ تعقیب کردن (خرگوش را دنبال کرد و گرفت)

دنبال / دنبāle, donbāle / : حرف. ۱. پشت سر کسی یا چیزی در حال حرکت (دنبال مادرش راه افتاد)

۲. در جستجوی یافتن یا به دست آوردن کسی یا چیزی (دنبال دکتر رفت) * به‌دنبال

□ دنبال چیزی بودن: در پی به‌دست آوردن آن بودن (معلوم نبود آن وقت شب دنبال چیست؟)

دنبال چیزی رفتن: برای به‌دست آوردن یا انجام دادن آن رفتن (رفته بود دنبال کار)

دنبال چیزی گشتن: در جستجوی آن بودن (توی جیبش دنبال پول خرد می‌گشت)

دنبال خود انداختن: در دنبال خود بردن (دو نفر را هم دنبال خودش انداخته و آورده بود)

دنبال کسی افتادن: ۱. او را تعقیب کردن ۲. [تعیض] از او هواداری کردن (یک وقتی هم دنبال امینی افتاده بود)

دنبال کسی رفتن: برای آوردن او رفتن (رفت دنبال دکتر)

دنبال نخود سیاه فرستادن: [کنایه] کسی را به بهانه‌ای از جایی دور کردن و برای به‌دست آوردن چیز ناممکنی فرستادن (بچه‌ها را فرستادند دنبال نخود سیاه و با هم خلوت کردند)

می‌گذاردند ۲. پارچه‌ای کلفت یا چندلایه که برای دم کشیدن چای بر روی قوری می‌کشند؛ روقوری
دماگاه / domgāh / : اسم. بخش عقبی و انتهای بدن پرند

دم‌گسرد / damgerd, -ها / : اسم. نوعی انبردست
دم‌باریک که نوک آن گرد است و برای شکل دادن به لبه آهن یا پیچاندن مقتول به کار می‌رود
دمگل / domgol, -ها / : اسم. پایه یک گل تک بر روی گل‌آذین

دمل / domal, -ها / : اسم. ۱. برآمدگی چرکی دردناکی در زیر پوست (زیر بغلش یک دمل درآمده) ۲. تجمع موضعی

چرک در اثر واکنش بافت در برابر عامل‌های چرکزا
□ دمل خونی: دملی که بر اثر لخته شدن خون در جایی غیر از

مجرای طبیعی خود، ایجاد می‌شود
دمل ریه: دملی که بر اثر ذات‌الریه، ورود خون، چرک یا

جسم خارجی، بویژه در جریان عمل جراحی یا در موقع کشیدن دندان، در ریه پدید می‌آید

دمن / daman / : اسم. [ادبی] دامنه کوه (دشت و دمن)
دم‌نگار / damnegār, -ها / : اسم. دستگاه ثبت سرعت

و عمق حرکتهای تنفسی
دمور / damur / : اسم. آواز آهسته و زیرلی؛ زمزمه

دم‌ودستگاه / dam-o-dastgāh / : اسم. ۱. مجموعه دستگاه‌ها و اسباب‌های متعلق به یک شخص، مؤسسه یا

نهاد ۲. [گفتاری] اثاث و اسباب تجمل (در آنجا دم‌ودستگاه مفصلی به‌راه انداخته بود)

دموکرات / demokrāt, -ها / : صفت. ۱. هوادار نظام

دموکراسی (پدرم خیلی دموکرات است) ۲. عضو یا هوادار حزب دموکرات (در کشورهای مختلف) * دموکرات؛

مردم‌سالار
دموکراتیک / demokrâtik / : صفت. منسوب یا مربوط

به دموکراسی (جنبش دموکراتیک)؛ دموکراتیک؛ مردم‌سالارانه

دموکراسی / demokrâsi, -ها / : اسم. ۱. نظامی که در آن هر عضو جامعه حق دارد آزادانه در تصمیم‌گیری

نسبت به ارزشهای آن جامعه شرکت جوید و فرصت یکسانی برای برخورداری از امکانات و موهبت‌ها و شرکت

در کارها و مسئولیتها دارد ۲. نظام سیاسی که در آن سران حکومت از سوی مردم یا به‌وسیله نمایندگان برگزیده

آنان تعیین می‌شوند و در برابرشان جوابگوست؛ حکومت مردم؛ مردم‌سالاری ۳. یک واحد سیاسی که

رای اکثریت بر آن حاکم است * دموکراسی؛ مردم‌سالاری
دموگرافی / demogrâfi / : اسم. جمعیت‌شناسی

وسیلۀ دفاعی به کار می‌رود ۲. زایدۀ مشابهی از جنس آهکی یا شاخی در دهان بی‌مهرگان

□ دندان آسیا: هریک از چهار (و اگر دندان عقل درآمده باشد، پنج) دندانی که در هریک از دو سوی آرواره‌های انسان قرار دارد، دارای مقطع پهن است و برای ساییدن به کار می‌رود، که سمت‌ای آخری را آسیای بزرگ و دو دندان کنار آنها را آسیای کوچک می‌نامند. در پستانداران دیگر تعدادش فرق می‌کند: دندان کرسی

دندان پیش: هریک از دندانهای اسکنه‌مانند که در وسط هر آرواره انسان چهارتای آن قرار دارد و برای بریدن و کندن به کار می‌رود: ثنایا

دندان دایمی: هریک از ۳۲ دندانی که در انسان از هفت‌سالگی به بعد درمی‌آید

دندان شیری: هریک از ۲۰ دندانی که در کودکان شیرخوار از شش‌ماهگی تا دوسالگی درمی‌آید و در حدود هفت‌سالگی می‌افتد

دندان عاریه: [گفتاری] دندان مصنوعی

دندان عقل: آخرین دندان هریک از دوسوی آرواره‌های انسان که از هجده‌سالگی به بعد درمی‌آید و گاه ممکن است اصلاً درنیاید

دندان کرسی □ دندان آسیا

دندان کرم‌خورده: دندانی که دستخوش پوسیدگی شده است

دندان مصنوعی: دندانی که به‌وسیلهٔ دندانساز ساخته می‌شود تا جایگزین دندانهای از دست‌رفته شود
دندان فیش: دندان نوک‌تیزی که در هر یک از دو سوی آرواره‌ها، میان دندانهای پیش و آسیا قرار دارد

□ دندان پر کردن: ترمیم دندان آسیب‌دیده به وسیلهٔ دندانپزشک (دکتر دو تا دندان مراکشید و یکی را هم پر کرد)
دندان تیز کردن: [کنایه] آماده یا خواستار به دست آوردن چیزی شدن (اقای سهیلی برای ده علی‌آباد دندان تیز کرده بود)

دندان چیزی را نداشتن: دندان سالم برای خوردن چیزی را نداشتن (پسر جان من دندان تعدیگ خوردن ندارم)

دندان درآوردن: دارای دندان شدن (بچه‌ها از شش ماهگی دندان درمی‌آورند).

دندان درآوردن: به همین قیاس: دندان درآوردن دندان روی جگر گذاشتن: [مجازی] شکیبایی کردن؛ در برابر درد یا زحمتی تاب آوردن (کمی دندان روی جگر بگذارد، الآن تمام می‌شود. دندان روی جگر گذاشتن و تحمل کردم)

دندان زدن: ۱. دندان را در چیزی فروبردن؛ گاز زدن ۲. [مجازی] با دندان آزمایش کردن (مثلاً برای آزمایش سختی یا نرمی چیزی)

دنبالچه / dombālče, donbālče / اسم. استخوانهای پایین ستون مهره‌ها، که به یکدیگر جوش خورده است و در انسان از سه تا پنج مهرهٔ تحلیل‌رفته را تشکیل می‌دهد

دنباله / dombāle, donbāle / -ها: / اسم. ۱. بخشی از یک چیز (مانند جامه) که از بخش پشتی آن آویزان شده است (دنبالهٔ پیراهن) ۲. بخشی از یک مجموعه که پشت سر بخش دیگر است (دنبالهٔ جمعیت، دنبالهٔ گله، دنبالهٔ ماشینها) ۳. بخشی از یک چیز که پس از بخش پیشین است (دنبالهٔ داستان، دنبالهٔ راه، دنبالهٔ حرف) ۴. بخش عقبی (دنبالهٔ کشتی) ۵. [ریاضی] ردیفی متناهی یا نامتناهی از عددها یا جمله‌های جبری که بر طبق قانونی به دنبال هم آمده‌اند

□ دنباله پیدا کردن: ادامه یافتن (گرفتاری او دنباله پیدا کرد و کز به دعوا و طلاق کشید)

دنباله داشتن: پایان نیافتن؛ ناتمام بودن؛ ادامه یافتن (این داستان دنباله دارد و به این زودی تمام نمی‌شود)

دنباله‌دار / -dombāledār, donbāle / -ها: / صفت. ۱. دارای بخش پیوسته‌ای در پشت سر، به صورت دنباله (پادبادک دنباله‌دار) ۲. دارای ادامه یا استمرار (داستان دنباله‌دار، دعوی دنباله‌دار)

دنباله‌رو / -dombālerow, donbāle / -ها: -ان: / صفت. دارای عادت یا گرایش به دنباله‌روی

دنباله‌روی / -dombāleravi, donbāle / -ها: / اسم. پیروی از روش یا رفتار دیگری و پذیرش راهنمایی یا شیوۀ کار او (البانی همچنان به دنباله‌روی از سیاستهای استالینی ادامه می‌داد)

دنبک / dombak, donbak / □ ثَنَبَک
دنبلان / dombalān, donbalān / -ها: / اسم. ۱. بیضهٔ چهارپایان حلال‌گوشت (دنبلان گلو) ۲. کباب آن ۳. از انواع قارچهای خوراکی از تیرۀ قارچهای کیسه‌ای که گوشتدار، زیر خاکی و دارای سطح کروی یا بیضی است و به رنگهای سیاه، خاکستری و سفید دیده می‌شود

دنبه / dombe, donbe / -اسم. ۱. تودهٔ چربی که در زیر دم گوسفند انباشته شده است ۲. دم گوسفند آسیایی
دنچ / denj / -صفت. [گفتاری] ۱. خلوت (یک گوشهٔ دنچ پیدا می‌شد خوب بود) ۲. فاقد سروصدا؛ برخوردار از آرامش؛ آرام (خانهٔ دنچ خوبی دارد)

□ جای دنچ □ جا

دندان / dandān / -ها: / اسم. ۱. هریک از زائیده‌های استخوانی سختی که بر آروارهٔ مهره‌داران در داخل دهان می‌روید و برای جویدن و خرد کردن غذا یا به‌عنوان

ساییدن دندانها به یکدیگر، بویژه بر اثر خشم یا در خواب. به همین قیاس: دندان قروچه کردن / رفتن
دندان گرد / dandāngerd، -ها /: صفت. [مجازی]
 آزمند؛ حریص (خیلی دندان گرد است، یا او نمی شود معامله کرد)
دندان گردی / dandāngerdi، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت دندان گرد بودن (در معامله نباید دندان گردی بکنی)
دندانگیر ^۱ / dandāngir، -ها /: اسم. آسیابی به صورت قطعه کوچک لاستیکی، که در هنگام دندان درآوردن کودک شیرخوار آن را در اختیارش می گذارند تا گاز بزند

دندانگیر ^۲: صفت. [مجازی] چشمگیر و دارای ارزش (دزد چیز دندانگیری در خانه پیدا نکرده بود)

دندان موشی / dandānmuši، -ها /: اسم. نقشی به صورت کنگره، که بیشتر به عنوان تزئین حاشیه و لبه دوزی به کار می رود

دندانه / dandāne، -ها /: اسم. ۱. هریک از برجستگیها یا پیشرفتگیهای یکنواخت و پیایی (دندانه اوه، دندانه سین، دندانه کلید) ۲. [گیاهشناسی] بریدگیهای لبه برگها یا گلبرگها

دندانه دار / dandānedār /: صفت. دارای دندانه ها یا بریدگیهای نوک تیز پیایی در لبه یا کناره

دندانی ^۱ / dandāni /: اسم. دامی که برای نگهداری و مشارکت در محصول آن به کسی سپرده شده است
دندانی ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به دندان (آش دندانی، پروتز دندانی)

دندریت / dendrit، -ها /: اسم. [فیزیولوژی] ضمیمه کوتاه و منشعب یاخته عصبی، که جریان عصبی را به داخل یاخته هدایت می کند

دنده / dande، -ها /: اسم. ۱. هریک از کمانهای استخوانی یا نیمه غضروفی که دویده به یکدیگر پیوسته اند و دیواره بدن بسیاری از مهره داران را می سازند ۲. دستگاه مکانیکی برای انتقال حرکت، تغییر جهت یا سرعت آن در موتور (دنده یک، دنده عقب، دنده خلاص)

☐ **دنده آزاد**: هریک از دو یا سه جفت زیرین از دنده های پستانداران که کوتاه تر است و به استخوان سینه نمی رسد: دنده کاذب

دنده حقیقی: هریک از هفت جفت بالایی دنده های انسان که در جلو به وسیله بخش غضروفی به استخوان سینه می پیوندند
دنده کاذب ☐ **دنده آزاد**

☐ **دنده پهن بودن**: [کنایی] تپیل و بی عار بودن
دنده چاق کردن: [مجازی] انومیل راندن؛ رانندگی کردن

دندان طمع را کشیدن: [مجازی] از چیزی چشم پوشیدن و در پی آن رفتن

دندان کسی افتادن: کنده شدن و جدا شدن آن از لثه (یکی از دندانهایش افتاده بود)

دندان کسی پیش چیزی / کسی گیر کردن: [مجازی] بسیار مشتاق و خواستار به دست آوردن آن بودن (دندان علی پیش منیزه گیر کرده)

دندان کسی را شمردن: [کنایی] کسی را خوب شناختن و از ضعفها و عیبهای آگاه بودن (بچه ها دندان او را شمرده بودند و دیگر از تهدیدهایش نمی ترسیدند)

دندان کسی را گرم خوردن: دچار پوسیدگی شدن آن (یکی از دندانهایم را گرم خورده)

دندان کسی را کشیدن: دندان او را از لثه جدا کردن
دندان کسی ریختن: همه یا بیشتر دندانهای او از لثه جدا شدن و افتادن (قدش خمیده و دندانهای ریخته بود)

دندان گذاشتن: کار گذاشتن دندان مصنوعی در لثه
دندان نشان دادن: [کنایی] تهدید کردن؛ آماده مبارزه شدن (با این کار می خواست به او دندان نشان بدهد)

دندانهای کسی کلید شدن: سفت شدن ماهیچه های فک که مانع از باز شدن دهان می شود

باب دندان بودن: [کنایی] درخرو و مناسب حال بودن (این میوه باب دندان من نیست)

به دندان کشیدن: به وسیله دندانها کندن و خوردن (قاچ هندوانه را برداشت و به دندان کشید)

به دندان گرفتن: نگهداشتن به وسیله دندانها (گربه بچه اش را به دندان گرفت و برد)

دندانپزشک / -pezešk, dandānpezešk، -ها: اسم. شخص دارای تحصیلات دانشگاهی در رشته دندانپزشکی

دندانپزشکی / -pezeški, dandānpezeški /: اسم. دانش و حرفه ای که به شناسایی بیماریها و آسیبهای دندان و لثه، روش درمان و ترمیم آنها می پردازد
دندان درد / dandāndard، -درد: اسم.

دندان ساز / dandānsāz، -ها: اسم. ۱. کسی که کارش ساختن دندانهای مصنوعی است ۲. [گفتاری] دندانپزشک

دندان سازی / dandānsāzi /: اسم. ۱. شغل دندان ساز ۲. /-ها/ کارگاه او ۳. /-ها/ [گفتاری] مطب دندانپزشک

دندان شکن / dandānšekan /: صفت. [مجازی] بسیار سخت و آزار دهنده (جواب دندان شکن)

دندان قروچه / dandānqoruče /: اسم. عمل یا فرایند

دنده عقب رفتن: به سوی عقب رانندگی یا حرکت کردن
 دنده کسی خاریدن: [کنای] سزاوار کتک بودن (مگر
 دندمت می خرد که سربس این قلشن گذاشته ای؟)
 دنده کسی نوم شدن: [کنای] مردن (حالا که به حرفت گوش
 نمی کند، بگذار همانجا کار کند تا دنده اش نرم شود)
 از دنده چپ بلند شدن: [کنای] سر حال نبودن (آن روز گویا
 رئیس از دنده چپ بلند شده بود، چون به در و دیوار بد می گفت و
 فحش می داد)
 از این دنده به آن دنده شدن: از پهلوی به پهلوی دیگر
 غلتیدن (بوژه بر اثر بی خوابی یا بد خوابی)
 دنده ای / dande'i: صفت. دنده دار؛ دارای دنده
 (موتور دنده ای)
 دن ژوان / donžuvān: اسم. [کنای] کسی که به
 زنبارگی و جلب توجه زنان شهرت دارد
 دن کیشوت / donkišot: اسم. [کنای] کسی که
 دستخوش آرمناهای غیر عملی و توهمهای پهلوانی است
 دنگ / dang: اسم. ۱. /ها- ماشین یا اسباب
 برنجکوبی برای جدا کردن پوست شلتوک ۲. [مجازی]
 سر و صدا؛ هیاهو (کاری می کند که هر روز دنگی درمی آید)
 ۳. هوس (دنگ کسی گرفتن) ۴. /ها- اسبابی در ساعت که
 حرکت دندانه چرخها را تنظیم می کند و از طریق آن
 انرژی منبع نیرو به پاندول یا رقاصک منتقل می شود
 دنگ کسی گرفتن: [تعریض] به هوس افتادن؛ میل کاری را
 کردن (اگر فردا دنگت گرفت و نخواستی کار کنی، تکلیف من چیست؟)
 دنگ^۱ دنگ-دنگ.
 دنگال / dangāl: صفت. بسیار پهناور و دارای فضای
 زیاد (اتاق دنگال، کرسی دنگال)
 دنگ-دنگ / dangdang: صوت. صدای طنین دار و بم
 ناشی از به هم خوردن چیزهای فلزی به یکدیگر (مانند
 صدای ناقوس): دنگ
 دنگ-وفنگ / dang-o-fang: اسم. [تعریض]
 مقدمه چینی، تشریفات و طول و تفصیل در کار (دیدم
 خیلی دنگ-وفنگ دارد، از خیرش گذشتم)
 دنی / dani: صفت. [ادبی] ۱. پست ۲. فرومایه
 دنیا / donyā: اسم. ۱. جهان (دنیا خیلی بزرگ است)
 ۲. زندگی؛ مقابل: آخرت (به دنیا آمدن، از دنیا رفتن)
 ۳. ساکنان زمین (دنیاگواه است. دنیا را بر خود شوراندند)
 ۴. گروه معینی از مردم و علاقه های ویژه شان (دنیای
 ورزش) ۵. کارها و علاقه های مربوط به زندگی روزانه (از
 دنیا بریدن، ترک دنیا کردن) ۶. محیط و محدوده فعالیت و
 زندگی شخص (او در دنیای خودش زندگی می کرد)
 دنیای جدید دنیای جدید، بر

دنیای خاکی: کره زمین
 دنیای قدیم دنیای قدیم، بر
 آن دنیا: جهان مردگان (در آن دنیا باید جواب پس بدهی)
 این دنیا: زندگی زمینی (امیدوارم در این دنیا خوشبخت باشی)
 دنیا به آخر رسیدن: [مجازی] اتفاق بسیار مهمی افتادن
 (مگر دنیا به آخر رسیده؟)
 دنیا به کام کسی بودن: کامیاب و آسوده بودن (امروز دنیا
 به کام آنهاست)
 دنیا را برداشتن: در همه جا وجود داشتن؛ بسیار شایع
 بودن (بیماری ایمن دنیا را برداشته)
 از دنیا رفتن: مردن (پرویز بچه بود که پدرش از دنیا رفت)
 به دنیا آمدن: زاده شدن (دیشب جمش به دنیا آمد)
 به دنیا آوردن: (بچه) زاییدن (یک دختر به دنیا آورد)
 دنیاپرست / donyāparast، -ان: صفت. دوستدار
 به دست آوردن پول و مال و تنها در اندیشه زندگی، آسایش
 و لذت خویش و بی اعتنا به ارزشهای معنوی: دنیا دوست
 دنیاپسند / donyāpasand: صفت. مورد پسند مردم
 دنیا؛ همه پسند (حرفها و سیاستهای دنیاپسند بود)
 دنیا دار / donyādār، -ان: صفت. کوشا و پیگیر در
 گردآوری مال دنیا (گفت چشم تنگ دنیا دار را / یا قناعت پر کند،
 یا خاک گور)
 دنیا دوست / donyādust: دنیاپرست
 دنیا دیده / donyādide، -ها: صفت. دارای تجربه و
 آگاهی بر اثر سالخوردگی؛ جهان دیده
 دنیوی / donyavi: صفت. مربوط یا منسوب به دنیا؛
 این جهانی؛ زمینی؛ خاکی (تعلقات دنیوی)
 دو / do: اسم. ۱. عدد اصلی بزرگتر از یک و کوچکتر
 از سه ۲. [موسیقی] نخستین نت موسیقی در گام دیاتنیک
 دو^۱: صفت. ۱. یکی بیش از یک عدد (دو مرد، دو کتاب)
 ۲. دوم (شماره دو، نمره دو)
 دو به دو / do be do: دوبدو
 دو جان در یک قالب: [مجازی] بسیار صمیمی
 دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن: [مجازی] سرعت
 گریختن (دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و جیم شد)
 دو چشم داشتن و دو چشم هم قرض کردن: [مجازی]
 با دقت نگاه کردن
 دو دوزه بازی کردن: [مجازی] با هر دو طرف معامله یا
 مبارزه همدست شدن و هر دو را فریب دادن (برخی از
 نمایندگان دو دوزه بازی می کردند)
 دو قورت و نیمش باقی بودن: [مجازی] زیاده خواهی کردن
 و توقع و انتظار نابجا داشتن (چند ماه است اجاره خانه را نداده دو
 قورت و نیمش هم باقی است)

دو-۲: پیشوازه. دارای دو تا از چیزی	جفت آیش، اندام دفعی و هشت تاده بازوی بادکشدار،
دو اتاقه	یک کیسه مرکب و چشمهای عدسی دار
دو اتمی	دوات / davāt، -ها /: اسم. ظرفی کوچک که در آن
دو پاله	جوهر یا مرکب می ریزند تا قلم را برای آغشته شدن به
دو باندی	مرکب یا جوهر در آن فرو برند
دو بخشی	دو آتشه / do`ātēse /: صفت. ۱. دوبار پخته شده یا در
دو پارچه	معرض آتش قرار گرفته (کاشی دواتشه) ۲. [مجازی]
دو پوسته	کاملأ برشته (نان دواتشه) ۳. [کنایی] تند و تیز یا افراطی
دو تابی	(وطن پرست دواتشه)
دو تخته	دواتگر / davātgar، -ان /: اسم. سازنده سنتی اسبابهای
دو تومانی	برنجی و مفرغی (مانند سماور، دوات، منقل، سینی، ...)
دو تیغه	دواجات / davājāt /: جمع دوا
دو جلدی	دواخانه / davāxāne، -ها /: اسم. [گفتاری] داروخانه
دو چشمی	دواخانه چی / davāxāneči، -ها /: اسم. [گفتاری]
دو خطه (خطی)	مدیر یا مالک داروخانه
دو در	دوا-درمان / davādarmān، -ها /: اسم. [گفتاری]
دو ذکله	درمان: معالجه (چرا دوا-درمان نمی کنی؟)
دو / dow, do: /: اسم. ۱. عمل دویدن (مسابقه دو)	دوار / davār، -ها /: اسم. [ادبی] چرخش
۲. [گفتاری] تهدید توخالی و بی پشتوانه (بی خود دو نید	دوار سر: سرگیجه
ماگوشمان از این حرفها پر است) ۳. داؤ	دوار / davvār، -ها /: صفت. [ادبی] چرخنده (چرخ دوار)
دو استقامت: مسابقه دو که در مسافت بیش از ۱۵۰۰ متر	دوازده / davāzdah، -ها /: اسم. عدد اصلی میان یازده و
انجام می گیرد	سیزده
دوامدادی: مسابقه دو که به وسیله یک تیم دنبال می شود	دوازده ۲: صفت. ۱. یکی بیش از یازده عدد ۲. دوازدهم
دو با مانع: مسابقه دو در میدانی که در فاصله های معین	دوازده امامی / davāzdah'emāmi، -ها /: صفت. معتقد
دارای مانعهاست و دوند باید از روی آنها بپرد	به امامت علی بن ابیطالب و یازده فرزند و فرزندزاده اش
دو سرعت: مسابقه ای برای دویدن در مسافتهای کوتاه	دوازدهم / davāzdahom، -ها /: صفت. دارای ترتیب،
(۱۰۰ تا ۴۰۰ متر)	ردیف، رتبه یا جایگاه دوازده
دو صحرانوردی: دویدن در فضای آزاد بیرون از میدان	دوازدهمی / davāzdahomi، -ها /: صفت. آنکه در
ورزش	ردیف، رتبه یا جایگاه دوازدهم قرار دارد
دو ماراژن: مسابقه دو به مسافت ۴۲ کیلومتر	دوازدهمین / davāzdahomin، -ها /: صفت. دارای ترتیب،
دو و میدانی دوا و میدانی	ردیف، رتبه یا جایگاه دوازدهم
دو آمدن: تهدید بیهوده کردن	دوازدهم / davāzdahe، -ها /: اسم. اولین بخش روده کوچک
دو به دست کسی افتادن: فرصت برای کاری (معمولاً	در پستانداران، از باب المعده تا روده تهی؛ اشتاعشر
ناروا) پیدا کردن (چه خبر است؟ دو به دست افتاده؟)	دوافروش / davāfuruš، -ها؛ -ان /: اسم. [گفتاری]
دوا / davā، -ها /: اسم. ۱. -جات؛ ادویه / دارو (دکتر	کسی که کارش خرید و فروش داروست
چند قلم دوا نوشت) ۲. [مجازی] درمان (درد من دوا ندارد)	دوال / davāl، -ها /: اسم. تسمه
۳. ماده شیمیایی؛ بویژه ماده مربوط به شیمی صنعتی	دوالپا / davālpā، -ها /: اسم. موجودی افسانه ای که گویا
(مانند داروی ظهور عکاسی)	پاهایی بلند و تسمه مانند دارد و اگر در بیابان کسی را
دواب / davāb، -ها /: اسم. [ادبی] چهارپایان بارکش	تنها بیابد، بر پشتش سوار می شود، پاها را به گردن او
دوآبششان / do`abšošan /: اسم. راسته ای از نرمتان	می پیچد و او را به سواری دادن وامی دارد
رده سربایان، دارای صدف داخلی تحلیل رفته یا فاقد	دوآلیست / du`ālist، -ها /: صفت. ثنوی
صدف، بدن استوانه ای یا کروی، اغلب دارای باله و یک	دوآلیسم / du`ālism، -ها /: اسم. ثنویت

دوبل ^۱ / dubl / : اسم. بخش دولایه‌ای از لبه جامه که در هنگام دوختن، آن را روی خودش تا زده‌اند (یا برگردانده‌اند)؛ برگردان (دوبل یقه، دوبل سراستین)
دوبل ^۲ : صفت. مضاعف؛ دوبرابر (یکباره درآمدش دوبل شد)
دوبل ^۳ : قید. به صورت مضاعف (قیمت را دوبل حساب کرده)
دوبلاژ / dublāž / : اسم. عمل دوبله کردن (استودیوی دوبلاژ، مدیر دوبلاژ)

دوبلکس / dubleks / [دوبلیکس-۱]
دوبلور / dublor / ، -ها / : اسم. ۱. کسی که کارش بیان کردن گفتارهای فیلم به زبان دیگری جز زبان اصلی آن است (او یکی از دوبلورهای چیره‌دست و خوش صداست) ۲. کسی که از صدای او به جای یک یا چند بازیگر در یک فیلم استفاده می‌شود * صداپیشه

دوبله ^۱ / duble / : صفت. دارای گفتار به زبان دیگری جز زبان اصلی (مانند فیلم)

[دوبله به فارسی: دارای برگردان فارسی]
دوبله کردن: بیان کردن گفتار فیلم به زبان دیگر. به همین قیاس: دوبله شدن

دوبله ^۲ : قید. به صورت دوتایی یا دو برابر
دوبله پارک کردن: نگهداشتن دو وسیله نقلیه به موازات یکدیگر

دوبه / dube / : اسم. اسباب شناور مسطح برای حمل بار در رودخانه که به یک‌کش بسته می‌شود

دوبه‌شک / dobešak / : صفت. [گفتاری] دارای تردید در مورد یکی از دو حالت ممکن یا محتمل (دوبه‌شک بودم و نمی‌دانستم بهتر است بروم یا بمانم)

دو بهمنز / dobehamzan / ، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به پدید آوردن دشمنی میان آدمها؛ فتنه‌گر (من تو را این‌طور دو بهمنز نمی‌دانستم)

دوبه‌مزن / dobehmzani / ، -ها / : اسم. عمل یا رفتاری که هدفش پدید آوردن دشمنی میان دیگران است (من چه دوبه‌مزن می‌کردم؟ چرا تهمت می‌زنی؟)

دوبیتی / dobeyti / ، -ها / : اسم. گونه‌ای شعر که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و معمولاً بر وزن مسفاعیلن، مسفاعیلن، مسفاعیلن است (مانند دوبیتی‌های باباطاهر)

دوبینی / dobini / : اسم. [پزشکی] لوچی
دوپایه / dopāye / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای گلهای ماده یا گلهای نر در بوته‌ها یا درختهای جداگانه (مانند درخت خرما)؛ مقابل: یکپایه

دوپشته / dopošte / : قید. در دو ردیف (مردم دوپشته ایستاده بودند)

دوام / davām / : اسم. ۱. توانایی مقاومت در برابر عاملهای مزاحم، فرسودگی و خرابی (دوام این پارچه خوب بود) ۲. پایداری (دوام آوردن) ۳. ادامه (دوام داشتن)

[دوام آوردن: پایداری کردن؛ برجای ماندن (او بود که در برابر این همه سختی دوام آورد)]

دوام داشتن ^۱ : استحکام داشتن (این پارچه دوام خوبی داشت)
^۲ [نامتداول] ادامه داشتن

دوان / davān / : قید. [ادبی] در حال دویدن

دوانندن / davāndan / : مصدر. متعدی. // دواندی؛ می‌دوانی؛ پیدوان // ۱. به دویدن واداشتن (هر روز مدتی اسب رامی‌دواند) ۲. پخش کردن؛ منتشر کردن (نهال یاس در خاک ریشه می‌دواند و بزرگ می‌شد) * دوانیدن. به همین قیاس: دواندنی

■ صفت فاعلی: دواننده / صفت مفعولی: دوانده / مصدر منفی: ندواندن

دوان-دوان / davāndavān / : قید. در حال دویدن (دوان-دوان آمد و گفت: قبول شدم. دوان-دوان به سویش رفت)

دوانیدن / davānidan / [دواندن]

دواوین / davāvin / : جمع [دیوان]

دوایر / davāyer / : ۱. جمع [دایره] ۲. جمع [اداره]
دوئل / du'el / ، -ها / : اسم. مبارزه تن‌به‌تن میان دو نفر برای دفاع از شرافت و حیثیت خودشان (پوشکین با یکی دوئل کرد و کشته شد)

دوئیت / do'iyyat / ، -ها / : اسم. اختلاف؛ تفرقه؛ دوگانگی (از این دوئیت دست بردارید و با هم زندگیتان را بسازید)
دوباره ^۱ / dobāre / : صفت. تکرارشونده برای بار دوم (دینار دوباره)

دوباره ^۲ : قید. ۱. یک بار دیگر (دوباره بگو ببینم چه گفتی) ۲. باز هم به همان ترتیب (دوباره برگشتم سر کار قبلی)

دوباره کاری / dobārekāri / : اسم. تکرار بیهوده یا ناروای یک کار (وقتی از کار یکدیگر خبر نداشته باشیم، ممکن است دوباره کاری بکنیم)

دوبالان / dobālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات از زیررده بالداران، معمولاً دارای دو بال غشایی در جلو و دو بال تحلیل رفته در عقب و برخی بدون آن (مانند پشه و مگس)
دوبامبی / dobāmbi / : قید. با ضربه هردو کف دست؛ با هردوبامبه (دوبامبی زد تو سر خودش)

دوبدو / dobedo / : قید. به صورت دوتایی و پشت سر هم، به صورت زوج: دوتا-دوتا (آنها را دوبدو بچین)؛ دوبه‌دو
دوبر / dobar / : صفت. دونیش

دوبعدی / dobo'di / : صفت. دارای تنها دو بعد (در مورد صفحه، تنها طول و عرض)

دوجینی / dojini, dūjini / قید. ۱. به صورت دوازده تایی؛ به صورت دوجین (مداها را دوجینی خریدیم) ۲. هر دو جین (دوجینی چهارصد تومان) **دوچرخه** ^۱ / dočarxe, -ها / اسم. وسیله نقلیه‌ای دارای دو چرخ پشت سرهم، فرمان، زین و رکابی که با چرخاندن آن حرکت می‌کند **دوچرخه** ^۲ / قف. دارای دو چرخ (کالسکه دوچرخه) **دوچرخه‌ساز** / dočarxesāz, -ها؛ / ان / اسم. کسی که کارش تعمیر دوچرخه است **دوچرخه‌سازی** / dočarxesāzi, -ها / اسم. ۱. کارخانه‌ای که در آن دوچرخه می‌سازند ۲. کارگاه تعمیر دوچرخه ۳. شغل یا عمل دوچرخه‌ساز **دوخانه** / doxāne / قف. دارای دو حفره، یا محفظه داخلی (جعبه دوخانه) **دوخت** / duxt, -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن (آموزش برش و دوخت) ۲. وضع یا کیفیت دوخته شدن (خوش دوخت) **دوختن** / duxtan / مصدر. متعدی. // دوختی؛ می‌دوزی؛ بدوز // ۱. ماده تاشونده‌ای را به وسیله دست یا چرخ خیاطی و با گذراندن پیایی سوزن و نخ از آن، به ماده همانند دیگری، یا به لبه دیگر خودش وصل کردن (لباس دوختن، لحاف دوختن) ۲. چیزی را با نخ و سوزن به ماده تاشونده‌ای وصل یا نصب کردن (دگمه دوختن، زیپ دوختن) ۳. [مجازی] چیزی را در جایی ثابت نگهداشتن (چشم به راه کسی دوختن، او را با تیر به درخت دوخته بود). به همین قیاس: دوختنی ■ صفت فاعلی: دوزنده / صفت مفعولی: دوخته / مصدر منفی: ندوختن **دوخت‌ودوز** / duxt-o-duz / اسم. [گفتاری] خیاطی؛ دوزندگی (کار دوخت‌ودوز به عهده دختر بزرگتر بود) **دوخته** / duxte, -ها / قف. دارای دوخت؛ آماده‌شده بر اثر دوخت (لباس دوخته) **دوخته‌فروشی** / duxtefūruši, -ها / اسم. فروشگاه‌ای که در آن جامه آماده پوشیدن می‌فروشند؛ بوتیک؛ لباس‌فروشی. به همین قیاس: دوخته‌فروش **دوخواه** / doxābe, -ها / قف. دارای دو اتاق خواب (یک آپارتمان دوخواه به فروش می‌رسد) **دود** / dud / اسم. ۱. گازی که از سوختن مواد کربن‌دار پدید می‌آید و به علت وجود ذرات زغال در آن، به چشم دیده می‌شود ۲. ماده‌ای که به شکل گاز قابل رؤیت درآید، بویژه توتون و فراورده‌های آن (شماهل دود نیستید؟) **دود از کله‌کسی بلند شدن** / [مجازی] سخت خشمگین، غمگین یا شگفت زده شدن (وقتی این را گفت دود از کلام بلند شد)

دوبلکس / duplex / قف. ۱. دارای اتاق‌هایی در دو طبقه با یک پلکان داخلی: **دوبلکس** [گفتاری] ۲. دارای دو واحد جداگانه در یک دستگاه که هر یک می‌تواند جداگانه به کار افتد ۳. دارای امکان فرستادن دو پیام همزمان از دو سو **دوپوشه** / dopuše / قف. [معماری] دارای دو لایه پوششی یا فاصله از یکدیگر (گنبد دوپوشه، دیوار دوپوشه) **دوپهلو** / dopahlu / قف. [مجازی] دارای دو مفهوم متفاوت (یک جواب دوپهلو داد و نتوانستم منظورش را بفهمم) **دوپیس** / dopiyes, -ها / اسم. جامه زنانه به صورت کت و دامن از یک نوع پارچه **دوپیکر** / dopeykar / اسم. [نجوم] صورت فلکی در منطقه البروج که آن را به صورت دو انسان دوقلو مجسم می‌کنند: جوزا **دوپینگ** / doping / اسم. [ورزش] عمل یا فرایند بهره‌گیری ورزشکار از داروی محرک یا تقویتی پیش از شرکت در مسابقه: زورافزایی [فرهنگستان] **دوتایی** / dotā'i / دوتایی **دوتا - دوتا** / dotādōtā / قید. دوبدو؛ به صورت دوتایی (دوتدوتا راه افتادید و آمیدید که همین را بپرسید؟) **دوتار** / dotār, -ها / اسم. ساز زهی دارای دو سیم که بیشتر در شمال خاوری ایران و کشورهای همجوارش رایج است **دوتایی** / dotāyi / قید. در مجاورت یا در کنار دیگری؛ همراه با دیگری؛ دوبدو (دوتایی رفتیم سینما)؛ دوتایی **دوترکه** / dotarke / قید. به صورت دو نفر که پشت سر یکدیگر و با هم بر اسب، دوچرخه یا موتور سوار شده‌اند (یک دوچرخه کرایه می‌کردیم، دوترکه سوارش می‌شدیم) **دوتریم** / doteryom, duteryom / اسم. هیدروژن دارای ایزوتوپ مضاعف؛ هیدروژن سنگین **دوجانبه** / dojānebe / قف. مربوط یا منسوب به دو طرف، دو نفر یا دو گروه (توافق دوجانبه، مذاکره دوجانبه، جاسوس دوجانبه) **دوجمله‌ای** / dojomle'i, -ها / اسم. [ریاضی] عبارات جبری به صورت مجموع یا تفاضل دو جمله (مانند $2x^2 - 3y^4 + a - b$, $a + b$) **دوجنسی** / dojensi, -ها / قف. ۱. [زیست‌شناسی] دارای ویژگیهای مربوط به هر دو جنس نر و ماده؛ نر-ماده ۲. [روان‌شناسی] دارای ویژگیهای رفتاری و دماغی هر دو جنس * **دوجنسیتی** **دوجنسیتی** / dojensiyyati / دوجنسیتی **دوجین** / dojin, dūjin / اسم. واحد شمارش کالا شامل دوازده عدد

دود از کنده بلند شدن: [کنایی] کار از عهده شخص
سالمند و دنیا دیده برآمدن

دود چوراج خوردن: [کنایی] شهای پیاپی بیدار ماندن و به
مطالعه پرداختن (برای نویسنده شدن باید دود چوراج خورده)
دود چیزی به چشم کسی رفتن: [کنایی] آسیب و زیانش
به او رسیدن (این کارها که می‌کنی آخر دود آن به چشم
خودت می‌رود)

دود خوردن: در معرض دود قرار گرفتن (توی این شهر صبح
تاشب دود می‌خوریم)
دود دادن: در معرض دود قرار دادن (ماهی‌ها برای نگهداری
دود می‌دهند)
دود زدن: در معرض دود بودن یا از دود آسیب دیدن
(دود زده همه دیوارها را سیاه کرده)
دود شدن: [مجازی] سوختن و نابود شدن (هر چه داشت در
چند ساعت دود شد و به هوارفت)

دود کردن: ۱. ناقص سوختن چیزی؛ دود پدید آوردن
(بخاری دود می‌کند) ۲. کشیدن دخانیات یا مواد مخدر
(سیگار دود کن، تریاک دود کردن): دود کشیدن
دود کشیدن ۳. دود کردن

دود گرفتن: دود فرا گرفتن (همه جا را دود گرفته بود)
دود آلود / dudālud / : صفت. آلوده به دود (هوای دود آلود)
دود انگیز / dudangiz / : صفت. [نامتداول] دودزا
دود دره / dodare / : صفت. [گفتاری] دارای دو در
دودره کردن: [مجازی] ۱. آمدن و زود رفتن؛ پیش از وقت
مقرر و معمولاً مخفیانه رفتن (باید نوبت بایستی، نه اینکه دودره
بکنی) ۲. چیزی را بدون رضایت یا اطلاع صاحبش
تصاحب کردن (پولها را دودره کرد)

دودزا / dudzā / -ها / : صفت. دارای ویژگی ایجاد دود
(وسیله نقلیه دودزا)
دود زده / dudzade / -ها / : صفت. قرار گرفته در معرض
دود (با سروصورت دود زده وارد شد)

دودستگی / dodastegi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دو
دسته شدن افراد یک گروه بر اثر اختلاف عقیده یا
پیدایش دشمنی؛ تفاق؛ تفرقه (خیلی زود در انجمن دودستگی
پیدا شد و اعضا به جان هم افتادند)

دودستی / dodasti / : قید. ۱. با هر دو دست (پول را
دودستی تقدیم کرد) ۲. [مجازی] با جدیت و پیگیری
(دودستی بچسب به کارت)

دودکشی / dudkeš / -ها / : اسم. لوله یا گذرگاهی از فلز،
آجر (یا مصالح دیگر) برای بیرون رفتن دود و گازهای
دیگر از بخاری، آتشدان، اجاق یا کوره
دودکش جن: [زمین‌شناسی] ستونی طبیعی از خاک

دور / dōr, do:r / : اسم. ۱. چرخش (دور زدن)
۲. پیرامون؛ گرداگرد (دور حیاط، دور کلاه) ۳. /-ها / از
تقسیمهای تاریخ زمین‌شناسی که چندتای آن یک دوره
را تشکیل می‌دهد (دور الیگوسن، دور کرتاسه زیرین) ۴. نوبت؛
دفعه؛ بار (دور دوم بازی)

دور باطل: [منطق] قضیه یا بحثی که در آن برهان و نتیجه
یکی و اثبات هریک نیازمند اثبات دیگری است (مانند اینکه
گفته شود خدا انسان را آفریده چون آفریدگار انسان خداست)
دور تا دور: گرداگرد همه اطراف

دور قطبی / دور قطبی / پیرا قطبی

□ دور برداشتن: ۱. سرعت گرفتن (موتور دور برداشت)
۲. [مجازی] زیاده‌روی کردن (چرا این قدر دور برمی‌داری، چه خبر است؟)

دور به دست کسی افتادن: فرصت یا امکان فعالیت و موفقیت به دست آوردن (با رفتن ریسی دور به دست معاون افتاد)
دور زدن: حرکت منحنی، برگشتی یا چرخشی کردن (میدان را دور زد و برگشت)
دور گرداندن: در پیرامون جایی گرداندن (جعبه شیرینی را دور گرداند)

از دور خارج شدن: از جریان فعالیتی کنار رفتن یا کنار گذاشته شدن (اسکناسهای ۲۰ تومانی از دور خارج شد، دو نفر از بازیکنان تیم از دور خارج شدند). به همین قیاس: از دور خارج کردن دور / dowre, do:re / حرف. ۱. در پیرامون (دور میز نشستن) ۲. به پیرامون (دور چیزی گشتن)

□ دور جایی گرداندن: در پیرامون آن حرکت دادن (عروس را دور شهر گرداندند)
دور چیزی / کسی را خط کشیدن: [کنایی] از آن چشم پوشیدن (بعد از آن دور سیاست را خط کشید، دور این پسر را خط بکش)

دور چیزی گشتن: ۱. به گرد آن چرخیدن (دور اتاق می‌گشت)
۲. با آن درگیر شدن یا سر و کار پیدا کردن (بدم می‌گفت، مسمی کن دور سیاست نگردی)

دور خود چرخیدن: ۱. حرکت دورانی داشتن (مثل فرفره دور خودش می‌چرخد) ۲. فعالیتی فاقد هدف یا پیامد داشتن (صبح تا شب توی این مغازه دور خودمان می‌چرخم)
دور کسی را گرفتن: ۱. در پیرامون او گرد آمدن (دور علی را گرفته بودند و از او شیرینی می‌خواستند) ۲. او را یاری یا از او هواداری کردن (جمعاً دور او را گرفتند و نگذاشتند زیاد غصه بخورد)
دور کسی گشتن: [مجازی] قریان و صدقه کسی رفتن (الهی دورت بگردم)

دور هم بودن: پیرامون یکدیگر گرد آمدن؛ با هم بودن (فردا شب بیایید دور هم باشیم)

دور / dur / صفت. دارای فاصله زیاد

□ دور بودن: ۱. فاصله داشتن (خانمان خیلی دور است) ۲. جدا بودن (علی سه سال از مادرش دور بود)

دور شدن: دارای فاصله بیشتر شدن (راهمان دور شد)
دور: ۱. قید. در فاصله زیاد (دور از خانه) ۲. به صورت فاصله‌دار (دور کردن)

□ دور از چشم کسی: پنهان از او (دور از چشم پدرش سیکل می‌کشید)

□ دور افتادن: در فاصله زیاد قرار گرفتن؛ جدا ماندن (مدتی است از شهرمان دور افتاده‌ایم)

دور انداختن: ترک گفتن؛ از خود دور کردن (کشفهای به آن خوبی را دور انداخت)

دور ریختن: ترک گفتن و رها کردن چیزهایی به‌خاطر نخواستن آنها یا اهمیت ندادن به آنها (این خرت‌وپرتها را دور بریز، چرا پولت را دور می‌ریزی؟)

دور ساختن □ دور کردن

دور شدن: رفتن و فاصله گرفتن (از آنجا دور شد)

دور کردن: جدا کردن و فاصله انداختن (سگ را از آنجا دور کرد، خطر را از خودش دور کرد) دور ساختن

دور ماندن: جدا ماندن (وقتی از همسرش دور ماند، خود را با کار سرگرم کرد)

دورادور / durādūr / قید. ۱. [نامتناول] از فاصله زیاد؛ از دور (دورادور دستی تکان داد) ۲. به‌طور غیرمستقیم (او را دورادور می‌شناختم)

دور از جان / dur'azjan / دعا. عبارتی که در موقع سخن گفتن از رویدادی بد به‌کار می‌رود (دور از جان ممکن بود بلای به سوتان بیاید)

دورافتاده / dur'ofāde / صفت. قرارگرفته در فاصله زیاد و دور از دسترس (جای دور افتاده، دهکده دورافتاده)

دورآگاهی / durāgāhi / اسم. تله‌پاتی

دوران / dawarān / اسم. چرخش

□ دوران کردن: چرخیدن؛ گشتن؛ به دوران افتادن

به دوران افتادن □ دوران کردن

دوران / dowrān, do:rān / -ها / اسم. ۱. روزگار مربوط به پدیده یا رویدادی؛ عصر (در دوران قدیم) ۲. بزرگترین واحد برای تقسیم‌بندی تاریخ زمین‌شناسی، شامل چندین دوره

□ دوران اول: دوران دیرین‌زیوی

دوران پارینه‌سنگی: پارینه‌سنگی

دوران چهارم: دوره دوم از دوران نوزیوی

دوران دوم: دوران میان‌زیوی

دوران سنگ: عصر حجر □ عصر

دوران سوم: دوره اول از دوران نوزیوی

دوران نوسنگی: نوسنگی

دورانداختنی / durandāxtani / صفت. بی‌ارزش؛ فاقد ارزش نگهداری

دوراندیش / durandiš / -ها؛ -ان / صفت. دارای توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها در آینده (ادم دوراندیش فکر فردارا هم می‌کند)

دوراندیشی / durandiši / -ها / اسم. ۱. داشتن توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها و رویدادها ۲. توانایی برنامه‌ریزی برای رویارویی با رویدادهای احتمالی در

دوردست / durdast، -ها /: صفت. قرار گرفته در فاصله دور (امروزه با تلسکوپا گوشه‌های دوردست کیهان را بررسی می‌کنند)

دور ریختنی / dur.rixtani، -ها /: صفت. فاقد ارزش نگهداری؛ مناسب برای دور ریختن

دورزن / durzan، -ها /: صفت. دارای توانایی هدفگیری و پرتاب تا فاصله دور (توپ دورزن)

دوردورها / durdurhā، -ها /: اسم. [گفتاری] جای دور (در آن دور دورها درختی دیده می‌شد)

دورریز / dur.riz، -ها /: اسم. [گفتاری] ضایعات؛ پرت (بارچه را طوری ببر که دورریز نداشته باشد. یک کیلو سبزی خریدم. نصفش دورریز شد)

دورسنج / dursanj، -ها /: اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری کمیّتی (مانند دما، رطوبت یا فشار) و انتقال نتیجه آن از راه دور ۲. فاصله‌سنج * تله‌متر

دورسنجی / dursanji، -ها /: اسم. ۱. دانش یا فن اندازه‌گیری کمیّتها از راه دور ۲. داده‌ها و آگاهیهایی به‌دست آمده از آن * تله‌متری

دورسخنی / dursoxani، -ها /: اسم. [فرهنگستان] گفتگوی رسمی میان چند نفر در فاصله دور از یکدیگر، به‌وسیله دستگاههای صوتی یا تصویری؛ تله‌کنفرانس؛ ویدئوکنفرانس

دورفرمان / durfarmān، -ها /: اسم. [فرهنگستان] دستگاهی برای راه‌اندازی و اداره اسبابهای الکترونیکی از راه دور (مانند دستگاهی که با آن از راه دور گیرنده تلویزیون را تنظیم می‌کنند)

دورگه / dorage، -ها /: صفت. ۱. پدید آمده از دو نژاد مختلف (اسب دورگه) ۲. پدیدآمده از آمیزش دوگونه یا دوجنس مختلف گیاهی ۳. دارای دو کیفیت مختلف باهم (صدای دورگه)

دورنشینی / durneshini، -ها /: اسم. عمل یا فرایند اقامت داشتن در جایی غیر از محل کسب درآمد خود و شرکت داشتن در تولید آن درآمد (مانند ملک، زمین کشاورزی یا کارخانه). به همین قیاس: دورنشین

دورنگ / dorang، -ها /: صفت. [مجازی] ریاکار و فاقد صداقت

دورنگار / durnegār، -ها /: اسم. [فرهنگستان] ۱. دستگاهی برای فرستادن تصویر نوشته، سند یا عکس به جاهای دیگر به‌وسیله خط تلفن؛ پست تصویری ۲. تصویری که به این روش تهیه شده است * دورنویس؛ نیماتر

دورنگاری / durnegāri، -ها /: اسم. [فرهنگستان] عمل یا فرایند فرستادن پیام به‌وسیله دورنگار

آینه ۳. پیش‌بینی وسیله یا راهی برای پیشگیری از خطر یا زیان احتمالی؛ احتیاط

دوراهی / dorāhi، -ها /: اسم. جایی که راه یا مسیری دوشاخه می‌شود؛ جایی که از آنجا دو مسیر جداگانه آغاز می‌شود (سر دوراهی بهیچ دست راست)

دوربرد / durbord، -ها /: صفت. ۱. دارای برد زیاد ۲. دارای قدرت پرتاب تا فاصله زیاد

دوربرگردان / dōrbargardān, do:r-، -ها /: اسم. بخشی از یک گذرگاه به صورت منحنی، که امتداد آن را تغییر می‌دهد و پیچیدن وسیله‌های نقلیه را تسهیل می‌کند

دوربین^۱ / durbin، -ها /: اسم. ۱. اسباب چشمی برای دیدن نسبتاً واضح اشیای دور، یا بزرگتر و نزدیکتر نشان دادن اشیای دوری که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شوند ۲. هریک از اسبابهای ثبت تصویر شئی واقعی (دوربین عکاسی، دوربین فیلمبرداری)

□ **دوربین تلویزیون**: بخشی از دستگاههای فرستنده تلویزیون که صحنهای را به علام برقی تبدیل می‌کند

دوربین زمانی: دوربینی که در فاصله‌های زمانی معین (مثلاً هر ساعت یک بار) به‌طور خودکار تصویربرداری می‌کند

دوربین عکاسی: اسبابی برای گرفتن عکس، معمولاً دارای یک اتاقک تاریک با یک روزنه و عدسیهای قابل تنظیم، که از طریق آن تصویر بر یک صفحه یا فیلم حساس متمرکز و ثبت می‌شود

دوربین فیلمبرداری: گونه‌ای دوربین عکاسی که با آن می‌توان از اشیا و رویدادها به‌صورت خودکار و پیاپی عکسبرداری کرد

دوربین نجومی: تلسکوپ

دوربین نقشه‌برداری: تئودولیت

دوربین نقشه‌کشی: تئودولیت

□ **دوربین انداختن**: عدسیهای دوربین را به سویی گرفتن (دوربین انداخت به طرف کشتی و توانست نام کشتی را بخواند)

دوربین^۲ / -ها، -ها /: صفت. ۱. دورنگر ۲. دچار بیماری دوربینی

دوربینی / durbini، -ها /: اسم. ۱. بیماری چشم ناشی از کوتاهی قطر قدامی - خلفی عدسی چشم و افتادن تصویر اشیا در پشت شبکیه یا نقص انکسار ۲. دورنگری

دورپرواز / durparvāz، -ان /: صفت. دارای توانایی پرواز تا فاصله زیاد (هواپیمای دورپرواز)

دورخیز / durxiz، -ها /: اسم. خیز یا جهش از راه دور

□ **دورخیز کردن**: از فاصله‌ای خود را آماده پرش کردن (دورخیز کرد و خواست از جوی آب بپرد، ولی افتاد وسط آب)

به وسیله فشردن و مالیدن آن (گلو را دوشیدن) ۲. [مجازی] از کسی با نیرنگ و زور پول گرفتن (هر بار به بهانه‌ای پدرش را می‌دوشید). به همین قیاس: دوشیدنی

■ صفت فاعلی: دوشنده / صفت مفعولی: دوشیده / مصدر منفی: ندوشیدن

دوشیزگی / dušizegi: اسم. ۱. وضع یا کیفیت دوشیزه بودن (دوران دوشیزگی) ۲. [مجازی] پردهٔ بکارت

دوشیزه ۱ / dušize: ـها؛ ـگان: اسم. عنوان احترام‌آمیز برای دختران (دوشیزه مریم پاک‌داز، از شمایی‌پروسم)

دوشیزه ۲: صفت. دارای دوشیزگی (هنوز دوشیزه است). به همین قیاس: دوشیزه بودن

دوعصیبها / do'asabiha: اسم. رده‌ای از جانداران شاخهٔ نرم‌تنان، تا حدودی شبیه به کرم‌ها، دارای تقارن دوطرفی، و عصب نردبانی شکل، که برخی فاقد صدفند و برخی صدف چندقسمتی دارند

دوغ / duq: اسم. ماستی که با افزودن آب آن را رقیق کرده‌اند تا به صورت نوشابه درآید

□ **دوغ بنگ**: نوشیدنی مخدر که جوشاندهٔ برگ شاهدانه در شیراست: بنگاب

□ **دوغ زدن**: مخلوط کردن ماست با آب برای آماده شدن دوغ

دوغ و **دوشاب** برای کسی فرق نداشتن / یکی بودن: [مجازی] خوب و بد را تمیز ندادن (برایش دوغ و دوشاب فرق نداد)

دوغاب / duqāb: اسم. مخلوط رقیق آهک، گچ یا سیمان با آب که در بنایی به کار می‌رود

دوگی ۱ / duqi: اسم. ۱. ـها / فروشندهٔ دوغ ۲. رنگ سفید با تهرنگ آبی

دوگی ۲: صفت. دارای رنگ سفید با تهرنگ آبی

دوقسمتی / doqesmati: ـها: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای تقسیمات یا انشعاب‌های دوتایی (شاخه و دمگل بعضی از گیاهان)

دوقلو / doqolu: ـها: صفت. ۱. زاده شده به صورت یک جفت در یک زایمان (برادر دوقلو، فرزند دوقلو) ۲. دارای جفت همانند (آبشار دوقلو، تیر دوقلو) ۳. ساخته شده به صورت دو قطعهٔ همانند یا چسبیده به یکدیگر (بستی دوقلو، چسب دوقلو)

□ **دوقلوهای سیامی**: دوقلوهایی که بدن آنها در نقطه‌ای به یکدیگر چسبیده است

□ **دوقلو زاییدن**: زاییدن دو بچه در یک زایمان

دوقندی / doqandi: ـها: اسم. [شیمی] ترکیبی که از دو قند ساده تشکیل شده است (مانند ساکارز، مالتوز)

دوک / duk: اسم. ۱. ـها / ایزاری معمولاً مخروطی یا

دوش ۱ / duš: اسم. ۱. آن بخشی از بدن که میان دست و گردن و سینه و پشت قرار دارد؛ شانه ۲. ـها / شیرآب که آب را از بالا به صورت افشان فرو می‌ریزد و در زیر آن خود را شستشو می‌دهند ۳. [ادبی] دیشب

□ **دوش به دوش** □ **دوشادوش**

□ **دوش گرفتن**: در زیر دوش خود را شستن (برو دوش بگیر خستگیات در برو)

به **دوش کشیدن**: ۱. بر روی دوش خود بردن ۲. [کنایی] دشواری و سختی را تحمل کردن

روی **دوش کسی سوار شدن**: [کنایی] او را فرمانبردار خود کردن

– **دوش** ۲: پیواز، دوشنده (شیردوش)

دوشا / dušā: صفت. دارای امکان دوشیده شدن؛ دوشیدنی (گلو دوشا)

دوشاب / dušāb: اسم. شیرۀ انگور پخته شده

دوشاخه ۱ / došaxe: ـها: اسم. اسبابی از یک مادهٔ عایق (پلاستیک یا کائوچو) با سوراخی در یک سو برای اتصال سر سیم‌های یک وسیلهٔ برقی به آن و دو (و گاه در برخی سه) میلهٔ کوتاه فلزی در سوی دیگر، برای وصل به پریز و انتقال جریان به وسیلهٔ برقی (دوشاخهٔ اتو را بن به برق، دوشاخهٔ تلفن را از پریز در بیل)

دوشاخه ۲: صفت. دارای انشعاب به صورت دو امتداد (یک چوب دو شاخه پیداکن، در آنجا جاده دوشاخه می‌شود)

دوشادوش / dušaduše: حرف. ۱. در کنار یکدیگر (دوشادوش یکدیگر راه می‌رفتند) ۲. در همکاری یا همراه با یکدیگر (دوشادوش شوهرش کار می‌کرد) * **دوش به دوش**

دوشس / dūšes: ـها: اسم. عنوان اشرافی زنانه در اروپا برای همسر دوک

دوش فنگ / dušfang: اسم. [نظامی] حالتی که در آن قندانق تفنگ در کف دست و لولهٔ آن بر روی دوش قرار می‌گیرد

دوشک / došak □ **تشک**

دوشکلی / došekli: اسم. ۱. وضع یا کیفیت داشتن دوشکل مختلف فیزیکی (مانند گوگرد که یک شکل آن در دمای بالاتر از نقطهٔ معین و دیگری در دمای پایین‌تر از آن، پایدارتر است) ۲. **دور یختی**

دوشنبه / došambe, došanbe: ـها: اسم. نام روز سوم هفتهٔ ایرانی، میان یکشنبه و سه‌شنبه

دوشنبه شب / došambešab, došanbe: ـها: اسم. شب بعد از روز دوشنبه؛ شب سه‌شنبه

دوشیدن / dušidan: مصدر. متعدی. // دوشیدی؛ می‌دوشی؛ بدوش // ۱. بیرون آوردن شیر از پستان

◻ **دولا پهنّا:** پارچه‌ای که در کارخانه آن را به علت پهن بودن، از درازا دوتا کرده‌اند

◻ **دولا پهنّا حساب کردن:** [مجازی] بسیار گران حساب کردن (پول غذا را دولا پهنّا حساب کرد)

دولا-دولا راه رفتن: به حالت خمیده راه رفتن

دولا شدن: خم شدن (دولا شد، کیف را برداشت)

دولا کردن: ۱. خم کردن (سوت را دولا کن) ۲. یک بار تا کردن (دولا کن بگذار توی جیب)

دولاب / dulāb, -ها: اسم. ۱. چرخ چاه که به وسیله چهارپایی چرخانده می‌شود، ریسمانی را که دلوهایی به آن بسته شده می‌گرداند و آب را از چاه بیرون می‌آورد ۲. کمدهای درون دیوار ساخته شده و در آن همسطح دیوار است

دولابچه / dulābče, -ها: اسم. کمدهای کوچکی که درون دیوار ساخته شده است

دولابچنگ / dolāčang: اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف چنگ است

دولبه / dolabe: صفت. دارای هر دو لبه (کناره) پُرزنده (تیغ دولبه)

دولبه / dolappe, -ها: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای رویان دانه‌ای در دو بخش جدا از هم (مانند نخود و بادام): دولبه‌ای

دولبه‌ای / dolappe'i: دولته

دولت / dowlāt, do:lat, -ها: اسم. ۱. دَوْل / مجموعه نهادها و سازمانهایی که برنامه‌ریزی، سیاست‌گذاری و اداره کارهای یک کشور را برعهده دارد (دولت ایران) ۲. شاخه اجرایی این مجموعه: گروه کوچکی از افراد که در یک زمان مقامهای اجرایی کلیدی را در دست دارند و مسئول اداره و نظارت بر کارهای عمومی هستند: هیئت دولت: کابینه (دیشب دولت جلسه داشت) ۳. هیئت رهبری سیاسی یک کشور (دولت حزبی، دولت نظامی) ۴. مال و ثروت (مال و دولت)

◻ **دولت انتقالی:** دولتی که عضوه‌های آن نمایندگان دو یا چند حزب یا گروه مؤتلف هستند

دولت اقلیت: دولتی که به وسیله حزب اقلیت سیاسی و معمولاً از راه ائتلاف با حزبهای دیگر تشکیل می‌شود

دولت تک‌حزبی: دولتی که عضوه‌های آن نمایندگان تنها یک حزب هستند. به همین قیاس: دولت چندحزبی

دولت در تبعید: دولتی که در بیرون از قلمرو حکومت خود و به وسیله تبعیدیان یا پناهندگان تشکیل می‌شود
دولت مستعجل: [ادبی] دولت ناپایدار؛ دولتی که زود برکنار شود

میل‌های که با چرخیدن، پشم یا پنبه را به صورت نخ درمی‌آورد ۲. [زیست‌شناسی] جسم بیضی‌شکل نیمه‌جامد (ژله‌ای) و دارای لوله‌های بسیار ریز که در هنگام میتوز یا میوز درون یاخته تشکیل می‌شود و در کوچ کروموزم‌ها به دو قطب یاخته دخالت دارد ۳. -ها /

عنوان اشرافی مردانه در اروپا، بالاتر از کنت

◻ **دوک ریسیدن:** نخ ریسیدن به وسیله دوک

دوکاو / dokāv: صفت. دارای هر دو سطح جانبی کاو: مقعر الطرفین
دوک‌ریس / dukris: اسم. کسی که با دوک نخ می‌ریسد
دوک‌ریسی / dukrisi: اسم. عمل یا فرایند ریسیدن نخ به وسیله دوک
دوکفه‌ای / dokafe'i, -ها: اسم. جاندار، بویژه جاندار نرمتن، که دارای صدفی شامل دو بخش است

دوکفه‌ایها / dokafe'ihā: اسم. رده‌ای از نرمتنان ویژه آبهای شور و شیرین، با صدف سخت مرکب از دو کفه، بدون سر و دارای پایی تیرمانند. عمل تنفس در این رده به وسیله آبششهای تیغه‌مانند صورت می‌گیرد (مانند صدف خوراکی): بی‌سران؛ تبرپایان

دوکنشین / duknešin, -ها: اسم. قلمرو فرمانروایی دوک

دوکوژ / dokuž: صفت. دارای هر دو سطح جانبی کوژ: محدب الطرفین

دوکی / duki: صفت. ۱. همانند دوک ۲. [مجازی] بسیار لاغر

دوگانگی / dogānegi, -ها: اسم. وضع یا کیفیت دوگانه بودن (مانی به دوگانگی منشا هستی معتقد بود)

دوگانه / dogāne: صفت. ۱. دارای دو عضو یا دو عنصر (در مسابقه‌های دوگانه شرکت کرد. آزمونه‌های دوگانه را گذراند) ۲. [مجازی] دارای تفاوت وضع یا کیفیت دوتایی (جوابهای دوگانه، بافت دوگانه)

دوگونگ / dogong, -ها: اسم. گونه‌ای گاو دریایی

دوگوشی / doguši, -ها: اسم. [فرهنگستان] اسبابی به صورت دوگوشی پیوسته برای دریافت مستقیم صدا از منبع آن و بدون پخش شدن در محیط (دوگوشی-۳): هدفن

دول / doval: جمع دولت

دول / dul, -ها: اسم. [گفتاری] ۱. دلو ۲. آلت تناسلی پسر بچه

دولا / dol(l)ā: صفت. ۱. دارای دو صفحه یا لایه چسبیده به یکدیگر یا یک صفحه تا شده (پارچه دولا) ۲. [گفتاری] خمیده (دولا شدن)

دولت موقت: دولتی که در پی یک تحول مهم سیاسی، پیش از برگزاری انتخابات و تشکیل نهاد قانونگذاری تشکیل می‌شود

دولت نظامی: دولتی که به وسیله فرماندهان ارتش تشکیل می‌شود

از دولت سرکسی: [مجازی] به خاطر وجود او (از دولت سر اکبراقا اسال بیجهای ده صاحب مدرسه شدند)

دولتخواهی / -dowlatxāhi, do:lat-، ها: / اسم.

هواداری از دولت. به همین قیاس: دولتخواه

دولتسرا / -dowlatsarā, do:lat-، ها: / اسم. عنوان احترام‌آمیز برای خانه مخاطب یا شخص محترم دیگر (امدم دولتسرا تشریف نداشتید): دولتمنزل

دولتمرد / -dowlatmard, do:lat-، ان: / اسم. مقام دولتی؛ کسی که در یک دولت مقام مهم و کلیدی دارد

دولتمند / -dowlatmand, do:lat-، ها: / ان: / صفت. ثروتمند

دولتمنزل / -dowlatmanzel, do:lat-، دولتسرا

دولتی / -dowlati, do:lati-، ها: / صفت. مربوط یا منسوب به دولت (کار دولتی، مقام دولتی)

دولتین / -dowlateyn, do:lateyn-، اسم. دو دولت (روابط دولتی ایران و عراق)

دولچه / -dulče، ها: / اسم. دلو کوچک؛ سطل

دولک / -dolak، ها: / اسم. چوب کوچکی که در بازی الک دولک آن را با الک می‌زنند

دولومصیت / -dolomit-، اسم. [کانی‌شناسی] نوعی کربنات مضاعف کلسیم و منیزیم طبیعی، که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود. برخی رشته کوهها تماماً از صخره‌های دولومیتی سفید، خاکستری یا زرد تشکیل شده است: دُلمیت

دوم / -dovvom-، صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دو

دوماً / -dovvoman-، قید. [گفتاری] در مرتبه یا مرحله دوم؛ دوم اینکه؛ ثانیاً؛ درثانی

دوما / -dumâ-، اسم. مجلس قانونگذاری در روسیه

دوم‌شخص / -dovvomšaxs-، اسم. [دستور] آنکه طرف خطاب است؛ مخاطب «تو» ضمیر دوم شخص مفرد است. «شما» ضمیر دوم شخص جمع است

دومی / -dovvomi-، ها: / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دوم قرار دارد (دومی گفت: من نمی‌آیم)

دومی نداشتن: همتا یا مانند نداشتن (هنومندی است که دومی ندارد)

دومین / -dovvomin-، صفت. دارای ترتیب، ردیف،

رتبه یا جایگاه دوم (دومین نفر از سمت راست)

دومینو / -domino-، اسم. ۱. نوعی بازی روی میز به وسیله مهره ۲. -ها: / هر یک از ۲۸ مهره بازی دومینو

که مستطیلی از جنس سنگ، استخوان یا پلاستیک است و یک روی آن به دو مربع تقسیم شده و بر هریک خالهایی به ترتیب معین نقش شده است

دومینیکن / -dominikan-، دُومینیکی

دومینیکی^۱ / -dominiki-، ان: / اسم. ۱. فرقه راهبان مسیحی کاتولیک که در سده ۱۲ میلادی به وسیله قدیس

دومینیک اسپانیایی تأسیس شد ۲. هر یک از راهبان عضو آن فرقه * دُومینیکن

دومینیکی^۲: صفت. مربوط یا متعلق به فرقه دُومینیکی: دُومینیکن

دون / -dun-، ان: / صفت. [ادبی] پست؛ پایین

دون‌اشل / -dun'eshel-، صفت. دونپایه

دونبش / -donabš-، صفت. (ساختمان) دارای دودیوار مشرف به گذرگاه؛ دوبر (سرکچه مایک بقالی دونبش هست)

دونپایه / -dunpāye-، صفت. دارای مقامی کوچک و بی‌اهمیت (کارمند دونپایه)

دونپرو / -dunparvar-، صفت. [ادبی] پرورش دهنده مردم پست؛ سفله پرور (روزگار دونپرو)

دوندگی / -davandegī-، ها: / اسم. رفت و آمد بسیار به هرسو برای انجام دادن کاری یا دست یافتن به هدفی (چقدر برای کار تو دوندگی کردم. کارش شده بود دوندگی توی ادارات)

دوندگی کردن: تلاش و کوشش همراه با رفت و آمد بسیار کردن

دونده / -davande-، ها: / گان: / اسم. کسی که خوب می‌دود؛ ورزشکار رشته دو (دونده ایرانی نفر پنجم شد. دونده مارائن)

دون‌صفت / -dunsefat-، ان: / صفت. دارای منشهای پست و نفرت‌آور و بی‌بهره از خوی دلیری، آزادگی، راستی و درستی

دونفره^۱ / -donafare-، ها: / صفت. ویژه دو نفر یا مناسب برای دو نفر (اتاق دونفره): دونفری

دونفره^۲: قید. هر دو نفر همراه با هم (دونفره در آن اتاق زندگی می‌کردند): دونفری

دونفری / -donafari-، دونفره

دونقطه / -donoqte-، ها: / اسم. نشانه‌ای به این صورت «» که پیش از شرح مطلبی یا نقل سخنی می‌گذارند

دونگی / -dongi-، دانگی

دونم / -donam-، اسم. [گفتاری] دارای رطوبت بیش از

نم و کمتر از خیس. به همین قیاس: دونم کردن

دون همت / dunhemmat, -ان /: صفت. بی بهره از همت و شوق لازم برای کارهای بزرگ
دونین / devonīyan /: اسم. چهارمین دوره از دوران اول زمین شناسی

دووقته / dovaqte, -ها /: صفت. ۱. دارای دونوبت زمان کار در هر روز (معمولاً صبح و بعد از ظهر) (مدرسه ما دووقته است) ۲. دارای نوبت کار متغیر (به صورت صبح و عصر یا روز و شب) * دونوبتی: دوشیفتی

دوومیدانی / dov-o-meydāni, dov-va-meydāni /: اسم. ۱. مسابقه ورزشی شامل چند رشته (مانند اقسام دو، پرش و پرتاب) ۲. هر یک از این رشته های ورزشی
دوهزاری / dohezāri, -ها /: اسم. سکه دوریالی: دوزاری [گفتاری]

دوهزاری کسی کج بودن / دوهزاری کسی نیفتادن
دوهزاری کسی نیفتادن: [مجازی] متوجه مقصود گوینده نشدن (هنوز دوهزاری من نیفتاده بود که مقصودش چیست):
دوهزاری کسی کج بودن. به همین قیاس: دوهزاری کسی دیر افتادن

دویدن / davidan /: مصدر. لازم. // دویدی: می دوی: بُدو // ۱. پیمودن فاصله ای با سرعتی بیش از راه رفتن و با پرش قدم های متوالی و یکی پس از دیگری (تاسر کوچه دویدم) ۲. [مجازی] شتاب کردن (بدو دوتانان بخر) ۳. دوندگی کردن (از صبح تا حالا برای پیدا کردنش دویدم).
به همین قیاس: دویدنی

■ صفت فاعلی: دونده / صفت مفعولی: دویده / مصدر منفی: ندویدن

دویست / divist, devist /: اسم. عدد اصلی دوبرابر صد، پس از یکصد و نودونه و پیش از دویست و یک
دویست: صفت. ۱. یکی بیش از صد و نودونه عدد ۲. دویستم
دویستم / divistom, devistom /: صفت. دارای

ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دویست
دویستمی / divistomi, devistomi /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دویستم قرار دارد
دویستمین / divistomin, devistomin /: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دویستم
دویستی / divisti, devisti, -ها /: اسم. [گفتاری] اسکناس دویست تومانی (= ۲۰۰۰ ریال) (یک دویستی گذاشت کف دستم و رفت)

ده / dah /: اسم. عدد اصلی پس از نه و پیش از یازده: کوچکترین عدد مرتبه دهگان
ده: صفت. ۱. یکی بیش از نه عدد (ده مرد، ده کتاب) ۲. دهم (ردیف ده، مرتبه ده)

ده ۲: پیوازه. دارای ده عضو یا عنصر

ده باندی	ده ربانی	ده لا
ده تابی	ده ساله	ده لایه
ده تومانی	ده ضلعی	ده ماهه
ده تیر	ده طبقه	ده متری
ده جلدی	ده قندی	ده موج
ده خانه	ده گانه	ده نفره
ده روزه	ده گوشه	ده وجهی

ده ۱ / deh, -ها؛ -ات /: اسم. مجموعه چند خانه و مزرعه کنار یکدیگر که با مجموعه مشابه فاصله دارد و در آن معمولاً ۵ تا ۵۰ خانوار زندگی می کنند: روستا [ادبی]

ده اربابی: دهی که دارای یک یا چند ارباب است
ده خرده مالکی: دهی که متعلق به چندین خرده مالک است
ده ۲: پیوازه. دهنده (بازده، شیرده)

دها / dahā /: اسم. [ادبی] زیرکی: هوشمندی

دهات / dehāt, dāhāt /: جمع ده

دهات / dohāt /: جمع داهی

دهاتی / dehāti, dāhāti, -ها؛ -ان /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ده (لباس دهاتی) ۲. زاده شده یا پرورش یافته در ده (زن دهاتی) * روستایی

دهاقین / dehāqin /: نامتداول جمع دهقان

دهان / dahān, -ها /: اسم. ۱. حفره ای در بدن جانداران که از راه آن غذا به بدنشان وارد می شود ۲. حفره ای در بدن مهره داران که میان لبها و حلق قرار دارد و زبان، لثه ها و دندانها را دربر می گیرد ۳. دهانه ۴. [مجازی] عضو گویایی (دهان گرم داشتن، یک دهان خواندن) * ذهن [گفتاری]

دهان به دهان گذاشتن / دادن: مشاخره کردن (چرا دهان به دهانش می گذاری؟)

دهان به دهان گشتن: به صورت خبر شایع شدن

دهان را آب کشیدن: [کنایی] از سخن ناروا توبه کردن
(این حرفها کفر است، برو دهانت را آب بکش)

دهان را شیرین کردن: چیز شیرینی خوردن (این خرماها خوشمزه است. دهانتان را شیرین کنید)

دهان کسی آب افتادن: [کنایی] سخت به هوس افتادن و مشتاق شدن (پولها را که دید دهانش آب افتاد). به همین قیاس: دهان کسی را آب انداختن

دهان کسی آستر داشتن: [مجازی] دهانش تحمل خوردن چیز بسیار گرم (داغ) را داشتن

دهان کسی بوی شیر دادن: [کنایی] هنوز کودک یا کم سن و سال بودن (زن بگیری؟ تو هنوز دهانت بوی شیر می دهد)

دهان کسی چفت و بست نداشتن: [مجازی] رازدار نبودن

دهان‌گردان / dahāngerdān / دهان‌گرد دهان / دهان‌گشاد / dahāngōsād، -ها: / صفت. دارای دهانه فراخ (شیشه دهان‌گشاد): دهان‌گشاد
دهانه / dahāne / اسم. سوراخی در سر یک چیز توخالی (دهانه بطری، دهانه توپ، دهانه غار)
 دهانه آتشفشانی: گودال قیف‌مانند بر فراز قله‌های آتشفشان که گدازه، دود و گاز از آن بیرون می‌آید

دهانه رودخانه: مصب
دهانی / dahāni / صفت. مربوط یا منسوب به دهان (قطعه‌های دهانی، حفره دهانی)
ده‌پایان / dahpāyān / اسم. ۱. زیرراست‌های از نرم‌تان راسته دوآبششان، دارای صدف داخلی حجره‌دار و ده بازوی بادکشدار که اغلب در آب‌های گرم و عمیق وجود دارند. ۲. راسته‌ای از سختیوستان عالی دریازی و برخی خشکیزی، دارای شکم دراز و پنج‌جفت پای حرکتی
دهدار / dehdār، -ها: / اسم. نماینده دولت در یک دهستان، که زیر نظر بخشدار کار می‌کند
دهدهی / dahdahi / ده کسر اعشاری، کسر
دهر / dahr، -دُهر: / اسم. [ادبی]. ۱. روزگار (مرد باید که در کشاکش دهر / سنگ‌زیرین آسیاباشد) ۲. جهان (دهر نه جای من است، بگذرم از وی / مسکن زان‌ها نه آشیانه باز است)
دهره / dahre، -ها: / اسم. گونه‌ای داس دسته‌بلند و سنگین

دهری / dahri، -ها: / اسم. کسی که گیتی را ازلی و ابدی و بی‌نیاز از آفریدگار می‌داند
دهستان / dehestān، -ها: / اسم. مجموعه چند ده نزدیک به یکدیگر که یک واحد تقسیماتی را پدید می‌آورد و به‌وسیله یک دهدار اداره می‌شود
دهش / deheš، dahēš / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند بخشیدن پول و مال به دیگران (به داد و دهش یافت این نیکویی)

ده‌شاهی / dahšāhi، -ها: / اسم. [قدیمی] سکه ۵۰ دیناری؛ سکه‌ای در ایران به ارزش ۵۰ دینار (= نیم ریال) که تا دهه ۱۳۴۰ رواج داشت

دهشت / dehšat / اسم. [ادبی] ترس؛ بیم؛ وحشت
دهقان / dehqān، -ها: / اسم. ده‌اقین / اسم. روستایی، بویژه مردی که در روستا بر روی زمین کار می‌کند
دهقانی / dehqāni / صفت. مربوط یا منسوب به دهقانان (خانه دهقانی، شورش‌های دهقانی)
دهک / dahak / اسم. هریک از نه عدد یک سری که توزیع افراد سری را به ده گروه دارای بسامد یکسان تقسیم می‌کند

دهان‌کسی را باز کردن: [کنایی] او را به سخن گفتن واداشتن

دهان‌کسی را بستن: [کنایی] از سخن گفتن کسی پیشگیری کردن؛ او را به سکوت واداشتن
دهان گرم داشتن: [مجازی] شیرین سخن بودن؛ گفتار خوب و خوشایند داشتن (خیلی دهان گرمی داشت و آدم از صحبت‌هایش سیر نمی‌شد)

از دهان افتادن: [مجازی] ۱. دیگر موضوع گفتگو قرار نگرفتن. ۲. سرد و بدمزه شدن غذا
از دهان کسی پریدن: [مجازی] بی‌اختیار و ناگهانی سخن گفتن (از دهانم پرید که دیروز فخری را دیدم)

از دهان کسی قاپیدن: [مجازی] به سخن او استناد کردن یا به آن توجه داشتن (درس را از دهان معلم قاپید. وقتی گفت: تقصیر من بود، این حرف را از دهان من قاپید و شروع کرد به دعوا و جنجال)
به دهان کسی چشم دوختن: [کنایی] از او پیروی کردن؛ حرف او را اطاعت کردن؛ به دهان کسی نگاه کردن

به دهان کسی مزه کردن: [کنایی] خوشایند او بودن؛ او را خوش آمدن (پیداست که پول مفت به دهان تقی مزه کرده است)
به دهان کسی نگاه کردن: به دهان کسی چشم دوختن
به دهانها افتادن: [مجازی] شایع شدن؛ در معرض گفتگو قرار گرفتن

توی دهان کسی زدن: ده توی
یک دهان خواندن: ده یک

دهان‌بند / dahānband، -ها: / اسم. ۱. پارچه‌ای که جلو دهان را با آن می‌پوشانند. ۲. پوزه‌بند

دهان‌بین / dahānbin، -ها: / اسم. دارای عادت یا گرایش به باور کردن و پذیرش سخن دیگران، بدون بررسی و ارزیابی آنها (شوهرش خیلی دهان‌بین است):
 ده‌ن‌بین

دهان‌بینی / dahānbini / اسم. وضع یا کیفیت دهان‌بین بودن؛ ده‌ن‌بینی

دهان‌پرکن / dahānporkon / صفت. [مجازی] دارای ظاهر مهم، ولی پوچ و بی‌محتوا (برای شرکت یک اسم دهان‌پرکن پیدا کن): ده‌ن‌پرکن

دهان‌دره / dahāndarre، -ها: / اسم. خمیازه؛ ده‌ن‌دره
 دهان‌دره کردن: خمیازه کشیدن

دهان‌دریده / dahāndaride / صفت. معتاد به گفتن سخنان بی‌شرمانه یا دشنام‌آمیز؛ بددهن؛ ده‌ن‌دریده
دهان‌سوز / dahānsuz / صفت. بسیار گرم؛ ده‌ن‌سوز
دهان‌کجی / dahānkaji، -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند مسخره کردن کسی با تقلید از شیوه سخن گفتن او ۲. [مجازی] بی‌احترامی؛ تحقیر * ده‌ن‌کجی

دهکده / dehkade ، -ها / : اسم. ده، بویژه فضا و محیط آن

ده کوره / dehkure ، -ها / : اسم. ده بسیار کوچک، خرابه و کم جمعیت (معلوم نبود از کدام ده کوره آمده است)

دهگان / dahgān / : اسم. ۱. جمع دهه ۲. دومین مرتبه عددهای طبیعی

دهل / dohol ، -ها / : اسم. از سازهای ضربی به صورت طبلی بزرگ

دهل زیر گلیم زدن: [کنایی] برای پنهان کردن واقعیتی کوشش بیهوده کردن

دهل کسی دریده شدن: [کنایی] رازش آشکار شدن

دهل کسی رازدن: [کنایی] او راز مقامی عزل کردن

دهل دریده / doholdaride ، -ها / : صفت. [کنایی] رسوا

دهل شکم / doholšekam ، -ان / : صفت. [کنایی] شکمبار؛ پرخور

دهلوی / dehlavi ، -ها؛ -ان / : صفت. اهل دهلی؛ منسوب به شهر دهلی در هند

دهلیز / dehliz ، -ها / : اسم. ۱. راهرو و سرپوشیده میان ورودی ساختمان و اتاقها ۲. مجرا یا گذرگاهی در یک غار، به صورت دالانسی (معمولاً) پیچ در پیچ

۳. [کالبدشناسی] ساختار پیچ در پیچی در اندامهای درونی بدن: (الف) حفره گوش درونی میان حلزون و مجراهای نیمدایره؛ دهلیز گوش (ب) یکی از دو حفره فوقانی قلب که خون از سیاهرگها به آن وارد می شود و از آنجا به بطن می رود؛ دهلیز قلب

دهم / dahom / : صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ده (نفر دهم، ردیف دهم) ۲. نخستین مرتبه اعشاری؛ نشانه تقسیم واحد به ده (سدهم)

دهمی / dahomi ، -ها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه دهم قرار دارد

دهمین / dahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دهم

دهن / dahan / دهان

دهن بین / dahanbin / دهان بین

دهن بینی / dahanbini / دهان بینی

دهن پرکن / dahānporkon / دهان پرکن

دهن دریده / dahandaride / دهان دریده

دهن دره / dahandarre / دهان دره

دهنده / dahande ، -ها؛ -گان / : اسم. ۱. آنکه چیزی می دهد ۲. [پزشکی] کسی که از او اندامی برای پیوند زدن به یک بیمار، یا خون برای تزریق به دیگران گرفته می شود * مقابل: گیرنده

دهن سوز / dahanzuz / دهان سوز

دهن کجی / dahankaji / دهان کجی

دهن گشاد / dahangošād / دهان گشاد

دهن گنده / dahangonde ، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای دهان بزرگ

دهن گیره / dahangire / : اسم. [گفتاری] خوردنی اندک که در فاصله ناهار یا شام برای رفع گرسنگی خورده می شود (دهن گیره مادر وسط روز یک تکه نان یا چندتا توت خشک بود)

دهن لق / dahanlaq / : صفت. [گفتاری] ناتوان از رازداری (ادم دهن لق)

دهن لقی / dahanlaq(q)i ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت دهن لقی بودن (مبادا دهن لقی بکنی و مارا لو بدهی ها)

دهنه / dahane / : اسم. ۱. دهانه ۲. واحد دکان؛ باب (چهار دهنه مغازه داشت) ۳. قطعه فلز نیمدایره ای که در دهان اسب قرار می دهند و مهار را به آن می بندند

دهنه / dahne / : اسم. [زمین شناسی] کانی سبز متشکل از کربنات مس، که در جواهرسازی و رنگسازی کاربرد دارد و به مرمر سبز معروف است؛ مالاکیت

دهنی^۱ / dahani / : اسم. ۱. میکروفن تلفن ۲. سوراخ سازهای بادی که نوازنده برای نواختن لبهای خود را به آن می چسباند

دهنی^۲ : صفت. [گفتاری] تماس یافته با دهن کسی (باقاشق من بستنی خوردی دهنی شد)

دهور / dūhur / : جمع دهور

دهه / dahe / : اسم. ۱. دهگان / یک مجموعه ده تایی ۲. -ها / هر یک از بخشهای ده تایی زمان (دهه اول محرم، دهه سوم سده بیستم)

دهه فجر : دوازدهم تا بیست و یکم بهمن ماه

دهه / dehe / : صوت. [گفتاری] واژه تعجب (دهه، این دیگر از کجا پیدا شد؟ دهه، چه پرورا)

ده یک / dahyek / : اسم. یک بخش از ده بخش چیزی؛ یکدهم؛ ده درصد

دی / dey / : اسم. ماه دهم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز

دی / di / : اسم. [ادبی] دیروز (دی کودکی به دامن مادر گریست زار)

دیابت / diyâbet / : اسم. [پزشکی] بیماری که با زیادی ادرار، تشنگی و افزایش اوره در خون همراه است؛ بیماری قند

دیابت بی مزه : بیماری هورمونی که در اثر اختلال هیپوتالاموس یا قسمت خلفی هیپوفیز پدید می آید

دیاگرام / di'āg(e)rām، -ها / : اسم. نمودار

دیاگنوستیک / di'āgnostik / : اسم. [پزشکی] تشخیص بیماری

دیالکتیک / di'elekt(i)rik، -ها / : اسم. برقیند

دیالکتیک / di'ālektik / : اسم. ۱. رشد و تکامل تر، آنتی تز و سنتز بر اساس قانونهای ماتریالیسم دیالکتیک

۲. بررسی این فرایند ۳. کاربرد نظری آن بویژه در پژوهش موضوعهای اجتماعی * جدل

دیالمه / di'ālame / : جمع لایه **دیلمی**

دیالوگ / di'ālog، -ها / : اسم. گفتگو؛ مباحثه

دیالیز / di'āliz / : اسم. ۱. -ها / [شیمی] روش جداسازی کلونیدهای داخل یک محلول از سایر مواد (بلورنماها)، از طریق غشای نیمه تراوا؛ تراکافت

۲. [پزشکی] عمل یا فرایند تصفیه مایعات کلیه (در بیماران کلیوی) با استفاده از دستگاه ویژه

دی.ان.ا. / di.en.e. / : اسم. [مخفف] اسید دیوکسی ریبونوکلیک لایه **اسید**

دیانت / di'ānat / : اسم. ۱. دین (سیاست ماعین دیانت ماست) ۲. دینداری (این کارها خلاف دیانت است)

دیا / dibā / : اسم. [ادبی] پارچه ابریشمی گلداز و سفت بافت

دیاچه / dibāce، -ها / : اسم. مقدمه کتاب؛ بویژه یادداشت یا گفتار کوتاهی در آغاز کتاب (دیاچه گلستان سعدی)

دیپلم / diplom، -ها / : اسم. ۱. گواهینامه پایان تحصیلات دبیرستان ۲. گواهینامه پایان تحصیلات دکتری ۳. ورقهای که در آن امتیاز یا افتخاری به کسی واگذار شده است: **دیپلم افتخار**

□ **دیپلم افتخار** لایه **دیپلم-۳**

دیپلمات / diplomāt، -ها / : اسم. کسی که عهده دار شغلی در زمینه رابطه سیاسی با کشورهای دیگر است؛ سیاستگر (یک دیپلمات بلندپایه فرانسوی وارد تهران شد)

دیپلماتیک / diplomatik / : صفت. ۱. سیاسی (روابط دیپلماتیک) ۲. مربوط به دیپلماتها (مصونیت دیپلماتیک)

دیپلماسی / diplomasi، -ها / : اسم. سیاست (دیپلماسی فعال، دیپلماسی گفتگو)

دیپلمه / diplome، -ها / : صفت. ۱. دارای گواهینامه پایان تحصیلات دبیرستانی (دیپلمه ریاضی) ۲. دارای پایان نامه تحصیلات دکتری (دیپلمه جراحی، دیپلمه مامایی)

دیپلوکوک / diplokok، -ها / : اسم. باکتریهای مدور میکروسکوپی از تیره لکتوباسیلیها، که جفت-جفت در کنار هم وجود دارند (مانند گونوکوک و پنوموکوک)

دیابت شیرین: بیماری که در اثر سوخت و ساز ناقص مواد قندی و کم شدن ترشح انسولین در لوزالمعده پدید می آید و در نتیجه میزان قند در خون بالا می رود و در ادرار پیدا می شود

دیاپازون / di'yâpâzon، -ها / : اسم. اسباب کوچکی دارای دو شاخه (معمولاً فولادی) که اگر شاخه هایش به ارتعاش درآید صوتی با بسامد معین تولید می کند و در کوک کردن سازها کاربرد دارد

دیات / di'yât / : جمع لایه **دیه**

دیاترمی / di'yâtermi / : اسم. ایجاد گرمای موضعی در بافتهای بدن در نتیجه مقاومت بافتها در برابر عبور جریان برق پرسیامد، که در پزشکی و جراحی کاربرد دارد

دیاتونیک / di'yâtonik / : گام دیاتونیک، گام

دیاتومه / di'yâtome، -ها / : اسم. گیاه ذره بینی از تیره جلبک به رنگ زرد یا خرمایی، که در آبهای شور و شیرین، در خاکهای مرطوب یا بر سطح مرطوب رستنیهای دیگر به صورت یاخسته های منفرد یا دسته جمعی زیست می کند و ماده حیاتی آن در صدفی سیلیسی جا دارد. بیشتر سنگهای آهک از دیاتومه ها تشکیل شده است و منشأ قسمت عمده ذخایر نفتی است

دیاتومیت / di'yâtomit / : اسم. خاکهای دیاتومه که از بهم پیوستن پوسته های سیلیسی خارجی دیاتومه ها به وجود آمده است. جسمی بسیار سخت با رنگهای سیاه و خاکستری که رطوبت و مواد مایع را به خود جذب می کند و در صنعت برای عایق حرارت و صدا و در ساختن مواد منفجره به کار می رود

دیاتونیک / di'yâtonik / : گام دیاتونیک، گام

دیار / dayyâr / : اسم. یک شخص تنهای نامعین؛ تنابنده [گفتاری] (در آنجا هیچ دیاری به چشم نمی خورد)

دیار / di'yâr / : اسم. سرزمین

□ **دیار عدم**: سرزمین نیستی؛ مرگ (او راه دیار عدم فرستاد)

دیاستاز / di'yâstâz، -ها / : اسم. [شیمی] آزنیمی که نشاسته را به مالتوز تبدیل می کند

دیاگرام / di'yâf(e)râgm، -ها / : اسم. ۱. صفحه ای در دوربین عکاسی، تلسکوپ یا دیگر دستگاههای نوری که گشادگی یک عدسی یا دستگاه نوری را محدود می کند و مانع ورود پرتو جانبی یک بام به دستگاه می شود (مانند عنیه چشم) ۲. غشایی قابل انعطاف در بسیاری از اسبابها (مانند میکروفن) ۳. حجاب حاجز لایه **حجاب**

دیافیز / di'yâfiz / : اسم. ۱. بدنه استخوانهای دراز که با یک صفحه غضروفی از بخش بالا و پایین استخوان جدا می شود؛ میانبال ۲. بخش مرکزی مهره در پستانداران

دی اکسید / di'oksid / : **دیوکسید**

دیدن / *didan* / مصدر. متعدی. لازم. // دیدی: می‌بینی؛
 ببین // □ متعدی. ۱. دریافتن چیزی از راه چشم، فرستادن
 تصویر آن به مغز و پردازش آن (کسی را دیدن). ۲. تماشاش
 کردن (دیدن فیلم، دیدن مسابقه فوتبال). ۳. دیدار کردن (به
 دیدن عمویم رفته بودم). ۴. ارزیابی، داوری یا پیش‌بینی
 کردن (اینده را درخشان می‌بینم. او را مناسب این کار نمی‌دید)
 ۵. معاینه کردن (امروز دکتر مریض نمی‌بیند). ۶. برای تباری یا
 همدستی به دیدار کسی رفتن (کدخدا را دیدن و ده را
 چاپیدن). ۷. برای کاری قرار گذاشتن (برو یک لوله‌کش ببین
 فردا بیاید این شیرها را درست کند. رفته برای ختم، مسجد دیدم)
 □ لازم. ۸. داشتن قدرت بینایی (چشمش خوب می‌دید)
 ■ صفت فاعلی: بیننده / صفت مفعولی: دیده / مصدر منفی: ندیدن

□ دیدن کردن: دیدار کردن □ دیدار

به دیدن کسی رفتن: به دیدار او رفتن □ دیدار
دیدنی / *didani* / صفت. درخور تماشا؛ تماشایی؛
 جالب توجه

دیدوبازدید / *did-o-bāzdid* / اسم. دیدار متقابل

دیدور / *didevar* / □ دیده‌ور

دیده / *dide* / -ها / اسم. ۱. -گان / [ادبی] چشم
 (نور دیده). ۲. آنچه دیده شده است (معمولاً به صورت
 جمع) (از دیده‌ها و شنیده‌هایت بگو)

□ دیده از جهان فرو بستن: [کنایی] مردن (پروین اعتصامی در
 سال ۱۳۲۰ دیده از جهان فرو بست)

-دیده^۲: پیوازه. ۱. مشاهده یا تجربه کرده (جهان‌دیده،
 رزم‌دیده). ۲. در معرض چیزی قرار گرفته (آسیب‌دیده،
 بلادیده)

دیده‌بان / *didebān* / -ها / اسم. کسی که از یک جای
 مناسب، نگاه کردن به اطراف را برعهده می‌گیرد، تا در
 صورت نزدیک شدن کسی یا چیزی وجود آن را خبر
 دهد: دیدبان. به همین قیاس: دیده‌بانی؛ دیدبانی

دیده‌بوسی / *didebusi* / -ها / اسم. عمل یا فرایند
 بوسیدن کسی (بویژه روی چشم او) به نشانه خوشحالی
 از دیدار او (با هم دیده‌بوسی کردند)

دیده‌ور / *didevar* / -ها؛ -ان / اسم. [نظامی] کسی که
 برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در فاصله
 معینی از بقیه نیرو حرکت می‌کند: پیش‌قراول: دیدور

دیر / *deyr* / -ها / اسم. بنایی که راهبان مسیحی در آن
 باهم زندگی و عبادت می‌کنند: صومعه

دیر / *dir* / صفت. واقع در زمانی پس از زمان مناسب
 یا مورد نظر

□ دیر بودن: مناسب نبودن زمان به علت گذشتن زمان
 مناسب یا مورد نظر (فردا خیلی دیر است)

دیت / *diyet* / -ها / اسم. مجلس شورا یا قانونگذاری
 در آلمان، اسکاندیناوی و برخی کشورهای دیگر
 (از جمله لهستان، مجارستان و ژاپن)

دیجور / *dijur* / -ها / اسم. [ادبی] شب بسیار تاریک
 (من دلم و دردمند بیدار / آهنگ شب دراز دیجور)

دیجیتال / *dijital* / □ دیجیتالی

دیجیتالی / *dijitali* / صفت. ۱. دارای دستگاهی برای
 دریافت و ارسال اطلاعات به صورت عددهای صفر و
 یک به‌نشانه بودن یا نبودن سیگنال الکترونیکی
 دوربین دیجیتالی). ۲. دارای صفحه یا دستگاه نمایش
 اطلاعات به صورت عدد یا رقم (ساعت دیجیتالی)

* دیجیتالی: دیژیتالی

دید / *did* / اسم. ۱. بینش (در زمینه تجارت دید وسیعی
 داشت). ۲. بینایی (دید چشمش کم شده بود). ۳. دیدار (دید و
 بازدید). ۴. چشم‌انداز؛ منظره (دید این طرف خیلی عالی است)
 □ دید داشتن: ۱. دارای چشم‌انداز بودن. ۲. امکان یا نیروی
 دیدن چیزی را داشتن

دید زدن: نگاه کردن؛ تماشای کردن

دیدار / *didār* / -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند دیدن کسی
 برای گفتگوی حضوری یا رابطه‌ای عاطفی؛ ملاقات
 (از دیدار شما خوشوقتیم. دیدار با نمایندگان). ۲. عمل یا فرایند
 رفتن به نزد کسی یا به جایی برای آگاهی یافتن از وضع
 آن (دیدار کردن از یک کارخانه، دیدار کردن از آسیب‌دیدگان سیل)
 ۳. [ورزش] مسابقه (امروز تیمهای پاس و آزادی در تهران
 دیدار کردند و نتیجه یک به یک مساوی شد). به همین قیاس:
 دیدار کردن؛ به دیدار کسی / جایی رفتن

□ دیدار به قیامت: دیگر در زندگی یکدیگر را نخواهیم دید
 □ دیداری تازه کردن: دوباره دیدار کردن، بویژه پس از مدتی
 (گفتم بایم دیداری تازه کنیم)

دیداری / *didāri* / صفت. مربوط یا منسوب به دیدار
 (آموزش دیداری، برات دیداری)

دیداری-شنیداری / *didārisenidāri* / □ آموزش
 سمعی و بصری، آموزش

دیدبان / *didebān* / □ دیده‌بان

دیدرس / *didres* / اسم. چشم‌رس

دیدسنج / *didsanj* / -ها / اسم. دستگاه اندازه‌گیری
 میدان دید

دیدسنجی / *didsanji* / -ها / اسم. اندازه‌گیری میدان
 دید چشم

دیدگانی / *didgāni* / اسم. آبتیک

دیدگاه / *didgāh* / -ها / اسم. شیوه داوری؛ طرز تلقی؛
 نقطه نظر (خواستم دیدگاه شما را درباره انتخاب بدنام)

دیروزی / *diruzi* / صفت: ۱. مربوط به دیروز (ناهار دیروزی خوشمزه بود) ۲. [مجازی] مربوط به گذشته: قدیمی (او دیگر آن آدم دیروزی نیست)

دیروقت / *dirvaqt* / اسم: زمان پس از وقت مقرر یا مورد نظر (شب تادیروقت کار می‌کرد. دیروقت بود که آمد)

دیرهضم / *dirhazm* / صفت: نیازمند وقت زیاد برای هضم شدن؛ دیرگوار (کوفته خیلی دیرهضم است)

دیری / *diri* / اسم: وضع یا کیفیت دیر بودن (چرا به این دیری؟)

دیری / *di:ri* / قید: [ادبی] مدت زمان طولانی؛ مدت زیاد (دیری نمی‌گذرد که جوجه‌ها از تخم در می‌آیند. دیری است که او را ندیده‌ام)

دیریاب / *diryāb* / صفت: [ادبی] ۱. قابل دسترسی با زحمت زیاد یا پس از جستجوی بسیار ۲. [نامتداول] کندذهن (کسی را که مغزش بود با شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب)

دیرین / *dirin* / صفت: [ادبی] مربوط یا متعلق به مدت‌ها پیش؛ قدیمی؛ قدیم (دوست دیرین)

دیرینزا / *dirinzā* / اسم: پالئوزن

دیرین‌زیوی / *dirinzivi* / اسم: سومین مرحله تاریخی زمین یا دوران اول که در آن ماهیان، دوزیستان، خزندگان و حشرات پدید آمدند: پالئوزوئیک

دیرین‌شناس / *dirinšenās*، -ان / اسم: کسی که دارای دانش و تحصیلات در زمینه دیرین‌شناسی است

دیرین‌شناسی / *dirinšenāsi* / اسم: بررسی علمی سنگواره‌ها از نظر شناخت زندگی و مطالعه جانوران و گیاهان در گذشته

دیرینگی / *dirinegi* / اسم: وضع یا کیفیت دیرینه بودن؛ قدمت

دیرین‌نگاری / *dirin.negāri* / اسم: ۱. مطالعه و تفسیر علمی سندهای قدیمی ۲. سندهای قدیمی تفسیر شده * پالئوگرافی

دیرینه / *dirine* / صفت: مربوط یا متعلق به زمانی طولانی (یار دیرینه)

دیرینه‌سنگی / *dirinesangi* / پارینه‌سنگی

دیرینه‌مرغان / *dirinemorqān* / اسم: زیررده‌ای از پرندگان مربوط به دوره ژوراسیک، با سه انگشت، استخوانهای مج جدا از هم که هر کدام به یک چنگال ختم می‌شده و دم بلند با بیش از ۱۳ مهره منتهی به یک جفت زائیده پرمایند (مانند آرکئوپتریکس)؛ پرنندگان سوسمارنما؛ سوسمارهای پرنده

دیز / *diyez* / اسم: [موسیقی] علامتی که چون پیش از

دیر شدن؛ گذشتن زمان مناسب یا مورد نظر (دیر شد، ممکن است به هواپیما نرسیم)

دیر / قید: پس از وقت مناسب یا مورد نظر

دیر رسیدن / رسیدن مدتی بعد از وقت مورد نظر (دیر رسیدی همه را خوردیم. ناهات خیلی دیر رسید)

دیر کردن / نیامدن یا نرسیدن در وقت مورد نظر (علی امروز دیر کرد). به همین قیاس: دیر آمدن؛ دیر رفتن

دیر / ۲: پیشوازه. ۱. پس از وقت معمول (دیررس) ۲. در زمانی دراز و با سختی و دشواری (دیربار) ۳. دارای پایداری یا دوام زیاد (دیربا)

دیرآشنا / *dirāšnā* / صفت: فاقد توانایی یا گرایش به انس‌گرفتن و دوست‌شدن سریع با دیگران. به همین قیاس: دیرآشنایی

دیرباور / *dirbāvar*، -ها؛ -ان / صفت: دارای عادت یا گرایش به دیر باور کردن

دیربه‌دیر / *dirbedir* / قید: در فاصله‌های زمانی زیاد (دیربه‌دیر می‌آمد. دیربه‌دیر او را می‌بینم)

دیرپا / *dirpā* / صفت: دارای پایداری یا ادامه داشتن برای مدت زیاد (سرمای دیرپا، زمستان دیرپا)

دیرپایی / *dirpāyi* / اسم: وضع یا کیفیت دیرپا بودن

دیرجوش / *dirjuš* / صفت: ۱. فاقد گرایش یا توانایی برقراری رابطه سریع یا نزدیک با دیگران (ادم دیرجوش) ۲. فاقد سرعت کافی در جوشیدن (مایع دیرجوش)

۳. فاقد سرعت کافی در جوش آوردن (سموار دیرجوش)

دیردم / *dirdam* / صفت: نیازمند زمان زیاد برای دم‌کشیدن (این چای خیلی دیردم است)

دیورس / *dir.res* / صفت: [زیست‌شناسی] فاقد سرعت لازم در رسیدن یا بالغ شدن (سیب دیورس، جوان دیورس)

دیرک / *dirak*، -ها / اسم: ۱. ستون چوبی ۲. تیر چوبی

دیرکرد / *dir kard*، *dirkerd* / اسم: عمل یا فرایند انجام نشدن در زمان مناسب یا مقرر؛ عقب‌افتادگی؛ تأخیر؛ تعویق (بهره دیرکرد، جریمه دیرکرد)

دیرگاه / *dirgāh* / اسم: [ادبی] دیروقت

دیرگداز / *dirgodāz* / صفت: ذوب‌شونده بسختی و در دمای بسیار زیاد

دیرگوار / *dirgovār* / صفت: دیرهضم؛ مقابل: آسانگوار

دیروز / *diruz* / اسم: ۱. روز پیش از امروز (دیروز چهارشنبه بود) ۲. [مجازی] زمان گذشته نزدیک (این کارها و حرف‌ها مال دیروز بود، نه امروز که همه چیز اسلامی شده است)

دیروز / قید: ۱. در روز گذشته (دیروز به من خبر دادند)

۲. در زمان گذشته نزدیک (دیروز دستم را می‌بوسید، امروز

سرم را می‌شکند)

دیسپلین / *disiplin* / اسم. ۱. انضباط ۲. رشته معینی از تحصیلات دانشگاهی

دیشب ^۱ / *dišab* / اسم. شب پیش از امروز (دیشب حالش بد بود)

دیشب ^۲: قید. در شب گذشته (دیشب خیلی سردم شد)

دیشبی / *dišabi* / صفت. مربوط به دیشب (غذای دیشبی خیلی خوشمزه بود)

دیشلمه / *dišlame* / چای دیشلمه، چای

دیفتری / *difteri* / اسم. بیماری واگیردار ناشی از نوعی باسیل که با ایجاد غشای کاذب چسبنده‌ای روی مخاطها (معمولاً حنجره، حلق، نای و گاه چشم و مهبلی) پدید می‌آید؛ خنّاق

دیفتونگ / *diftong* / ها: صفت. [زبان‌شناسی] کلمه

تک‌هجایی دارای دو صدای بیایی (مانند جو، نو، دی، پی)

دیفرانسیل / *difrānsiyel* / اسم. ۱. [ریاضی]

دستگاهی در حساب دیفرانسیل ۲. حساب

دیفرانسیل ^۳: حساب ۳. /ها [صنعت] دستگاهی

در اتومبیل و برخی وسایل موتوری دیگر مرکب از چند

چرخ‌دنده که در محفظه‌ای قرار دارد و به وسیله میل

کاردان به حرکت درمی‌آید و به وسیله دو میل پلوس

حرکت را به چرخها منتقل می‌کند و امکان می‌دهد

هریک از چرخها با سرعت دلخواه بچرخد

دیکتاتور ^۱ / *diktator* / ها: اسم. ۱. کسی که بدون

پیری از قانون یا رأی و عقیده نمایندگان مردم،

بدلخواه بر قلمروی حکومت می‌کند (دیکتاتور شیلی)

۲. آرامبند

دیکتاتور ^۲: صفت. بی‌اعتنا به عقیده و نظر دیگران؛

خودکامه؛ خودرأی؛ مستبد (مدیران خیلی دیکتاتور است)

دیکتاتوری / *diktatori* / ها: اسم. ۱. حکومت

انحصاری یک نفر یا یک گروه، بدون توجه به رأی و

عقیده مردم ۲. نظام حکومتی که در آن تنها هواداران

دیکتاتور آزادی برای فعالیت سیاسی دارند

□ **دیکتاتوری پوتلاریا**: به دست گرفتن قدرت سیاسی و

حکومت به وسیله نمایندگان طبقه کارگر، اجرای

برنامه‌های سوسیالیستی و ایستادگی قهرآمیز در برابر

مخالفان

دیکتاتوری نظامی: نظام دیکتاتوری که به وسیله ارتش

بر سر کار آمده است

دیکته / *dikte* / ها: اسم. آنچه گفته یا خوانده می‌شود

تا دیگران (بویژه دانش‌آموزان) آن را بنویسند؛ املا

□ **دیکته کردن**: تحمیل کردن (بویژه در مورد دستور یا

خواست) (امریکا خواسته‌های خود را به دولتمردان ایران دیکته می‌کرد)

نتی بگذارند، آن را نیم‌پرده بالا می‌برد و صدایش را زیرتر می‌کند

دیزل / *dizel* / ها: اسم. ۱. موتور دیزل ۲. اتومبیل دارای موتور دیزل، بویژه کامیون

دیزلی / *dizeli* / صفت. دارای موتور دیزل

دیزی / *dizi* / ها: اسم. ۱. نوعی دیگ کوچک دردار که در آن غذاهای مایع، بویژه آبگوشت می‌پزند

(در دیزی بزا است) ۲. [مجازی] آبگوشتی که در آن

پخته‌اند (رفتم قهوه‌خانه دیزی خوردیم)

دیزیتال / *dizital* / اسم. گل انگشتانه

انگشتانه ۳

دیزیتالی / *dizitali* / دیجیتال

دیزیتالین / *dizitalin* / اسم. [شیمی] گلوکزید حاصل از برگهای گیاه گل انگشتانه، که در آب محلول نیست و

در درمان بیماریهای قلبی به کار می‌رود

دیس ^۱ / *dis* / ها: اسم. ظرف تخت (مسطح و کم

عمق) به شکلهای مختلف معمولاً برای قرار دادن غذا یا

شیرینی در سر سفره یا روی میز (دیس را جلو مهمانها گرفت

تا در بشقاب خودشان غذا بکشند. یک دیس پلو را بتهایی خورد)

دیس ^۲: پیازه. همانند؛ شبیه (تافدیس، تندیس)

دیسانتری / *disantri* / اسم. [پزشکی] اسهال خونی

دیسپروزیم / *disp(roz(i)yom* / اسم. عنصر

شیمیایی فلزی کمیاب، از خانواده لانتانیدها، با عدد

اتمی ۶۶ و وزن اتمی ۱۴۷/۵۰، که ترکیبات آن مغناطیسی

است و در ساختمان لیزرها به کار می‌رود

دیسک / *disk* / ها: اسم. ۱. هر نوع صفحه مدور نازک

و تخت در ابزار و ماشینها ۲. [کالبدشناسی] صفحه گردی

از جنس غضروف که در میان ستون مهره‌ها جا دارد و

جایجا شدن آن موجب درد می‌شود ۳. [ورزش] صفحه

مدور معمولاً چوبی یا پلاستیکی، با دوره‌ای فلزی،

به وزن حدود دو کیلو که در ورزشهای پرتابی به کار

می‌رود ۴. ^۱ **فلاپی دیسک**

□ **دیسک فشرده** ^۲ **سی دی**

دیسکت / *disket* / ^۱ **فلاپی دیسک**

دیسکران / *diskrān* / ^۱ **دیسک‌گردان**

دیسک‌گردان / *diskgardān* / ها: اسم. بخشی از یک

رایانه، به صورت قطعه‌ای مستقل، که دیسک را به کار

می‌اندازد؛ **دیسکران**؛ **دراپو**

دیسکو / *disko* / ^۱ **دیسکوئیک**

دیسکوئیک / *diskotek* / ها: اسم. باشگاه یا مکانی

برای رقصیدن همراه با آهنگهای روز که از دستگاههای

صوتی پخش می‌شود؛ **دیسکو**

دیگران / digarān / جمع: دیگری
دیگرگون / digargun / دگرگون
دیگری / digari / دیگران / ضمیر. ۱. شخص یا چیزی جز آنچه مورد نظر یا مورد اشاره است (یکی می‌آید، دیگری می‌رود). ۲. شخص یا چیز بعدی (دیگری رانده)
دیلاق ^۱ / deylāq / -ها / اسم. بچه شتر؛ کره شتر
دیلاق ^۲ / -ها / -ها / اسم. [گفتاری] دراز و لاغر (یک جوانک دیلاق ایستاده بود سر کوچک)
دیلَم / deylam / -ها / اسم. ابزاری برای شکستن یا سوراخ کردن سنگ، دیوار و مانند آن به صورت میله‌ای آهنی که یک سر آن خمیده و اسکنه‌مانند است
دیلماج / dilmāj / -ها / اسم. [گفتاری] مترجم (من خودم زبان دارم، دیلماج نمی‌خواهم)
دیلمی / deylami / -ها؛ -ان؛ دیالمه / -ها / -ها / اسم. ۱. مربوط یا منسوب به سلسله دیلمیان (سده‌های ۴ و ۵ هجری)
 ۲. مربوط یا منسوب به دیلم در گیلان. ۳. مربوط یا منسوب به بندر دیلم در استان بوشهر
دیم / deym / -ها / اسم. ۱. نوعی از کشاورزی که در آن عمل آبیاری انجام نمی‌گیرد. ۲. زمین کشاورزی که تنها از آب بارندگی استفاده می‌کند. ۳. محصولی که به این شیوه به دست می‌آید
دیمزار / deymzār / -ها / اسم. کشتزار دیم
دیمکاری / deymkāri / -ها / اسم. کشاورزی در زمین دیم؛ کشاورزی در زمینی که تنها از آب بارندگی بهره‌مند می‌شود و نیازی به آبیاری آن نیست. به همین قیاس:
دیمکار
دیمه / dime / -ها / اسم. باران آرام و طولانی که بدون رگبار و رعدوبرق تا چند روز ادامه می‌یابد
دیمی ^۱ / deymi / -ها / -ها / اسم. ۱. مربوط به دیم (گندم دیمی)
 ۲. [مجازی] فاقد فکر و مطالعه یا نقشه و برنامه (کار دیمی)
دیمی ^۲ / -ها / -ها / اسم. [مجازی] به صورتی بدون نقشه، برنامه یا تنظیم (دیمی بار آمدن، دیمی بازی کردن)
دین / deyn / -ها؛ -دیون / اسم. [ادبی] وام؛ بدهی؛ بدهکاری (بویژه از جنبه اخلاقی و حق شناسی)
 (باید دین خود را به او دادکم)
دین / din / -ها؛ -ادیان / اسم. ۱. مجموعه آموزشهایی که به وسیله پیغمبری ارائه و به وسیله برخی پیروانش گردآوری، تنظیم یا تکمیل شده است (دین اسلام)
 ۲. مجموعه آموخته‌ها، باورها و رفتار یک شخص برای برقراری رابطه خوب با نیروهای فوق طبیعی و جلب یاری و توجه آنها
 □ دین اسلام □ اسلام

دیگته گفتن: گفتن مطلبی به دیگران تا توانایی آنان در درست نویسی آموخته شود. به همین قیاس: **دیگته نوشتن**
دی‌کربنات / dikarbonāt / بی‌کربنات
دی‌کشنری / dikšeneri / -ها / اسم. ۱. فرهنگ لغت
 ۲. واژه‌نامه
دیگ / dig / -ها / اسم. ۱. ظرفی برای پختن غذا معمولاً به شکل مخروط ناقص با ته اندکی محدب. ۲. ظرف استوانه‌ای دردار، که برای پختن غذا یا گرم کردن آب به کار می‌رود (دیگ زودپز، دیگ بخار)
 □ **دیگ بخار**: ۱. بخشی از یک ماشین بخار برای تبدیل آب به بخار، معمولاً دارای جداری فولادی و شبکه‌ای از لوله‌ها. ۲. ظرف در بسته‌ای که در آن آب برای تولید گرما یا نیرو به صورت بخار درآورده می‌شود
دیگ پاپن: دیگ سر بسته‌ای با دریچه اطمینان که به وسیله آن می‌توان دمای مایع را بالا برد، بی‌آنکه بجوشد
دیگ جن / غول: [زمین‌شناسی] سوراخی که بر سقف غارهای کنار دریا ایجاد می‌شود
دیگ زودپز: دیگ فلزی یا در محکم‌شونده که در آن از فشار و دمای بخار برای زود پختن غذا استفاده می‌شود
 □ **دیگ طمع کسی به جوش آمدن**: سخت به طمع افتادن
دیگ بر / digbar / -ها / اسم. [قدیمی] چربی شبیه نوعی ساک یا کیسه که دیگ غذا را در آن حمل می‌کردند.
دیگ به سر / digbesar / -ها / اسم. [گفتاری] موجودی خیالی که کودکان را با آن می‌ترسانند (مانند لولو)
دیگپایه / digpāye / -ها / اسم. سه پایه آهنین که دیگ را بر روی آن می‌گذارند و در زیر آن آتش می‌افروزند:
دیگدان
دیگ جوش / digjuš / -ها / اسم. [قدیمی] نوعی آش ارزان و رقیق
دیگچال / digčāl / -ها / اسم. [زمین‌شناسی] حفره‌ای در سنگ یا در زمین به شکل دیگ
دیگچه / digče / -ها / اسم. دیگ کوچک
دیگدان / digdān / -ها / اسم. دیگپایه
دیگر ^۱ / digar / -ها / اسم. متفاوت با آن (رنگ دیگر، کار دیگر). ۲. بیشتر از آن (دو تومان دیگر هم گرفت). ۳. بعدی (وقت دیگر، روز دیگر. بایک دست گرفت و با دست دیگر زد)
دیگر ^۲ / -ها / -ها / اسم. پس از رویداد مورد بحث (دیگر پولی ندارم. حالا دیگر برای خودش کسی شده است). ۲. جز آن (دیگر چه گفت؟ دیگر چه می‌خواهی؟)
دیگر ^۳ / -ها / -ها / اسم. ۱. واژه اعتراض به ادامه رفتاری (بس کن دیگر، ول کن دیگر). ۲. واژه استثنا (این دیگر کار بچه‌هاست)

دیو / div، -ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگ مردم] موجودی خیالی به شکل انسانی بسیار زشت‌رو، درشت‌اندام و پرمو، معمولاً با دو شاخ بر سر، دم و جنگالهایی دراز

دیو^۲ : پیشوازه، بسیار زشت و پلید (دیوخو، دیوسیم)

دیوار / divār، -ها / : اسم. ۱. ساختاری عمودی یا سطحی کمابیش مسطح که دو محوطه را از یکدیگر جدا یا فضایی را محصور می‌کند ۲. [مجازی] حایل؛ مانع

□ دیوار به دیوار : دو مکان چسبیده به یکدیگر

دیوار سرد : حفاصل میان دو آب دارای دماهای متفاوت (مانند لایه میان جریان لابردار یا جریان خلیج با آب معمولی اقیانوس اتلس)

□ دیوار صوتی را شکستن : با سرعتی بیش از سرعت صوت پرواز کردن

دیوارکسی را کوتاه پیدا کردن : [مجازی] او را زیبون و ناتوان یافتن (تو هم دیوار ما را کوتاه پیدا کردی؟)

دیوارکشیدن : دیوارکشی کردن □ دیوارکشی

دیوار موش داشتن : [کنایی] خبرچین وجود داشتن (مواظب حرف زدنت باش، دیوار موش دارد)

از دیوار راست بالا رفتن : [کنایی] بسیار چابک و شرور بودن (این بچه‌ها از دیوار راست بالا می‌روند)

از دیوار مردم بالا رفتن : [کنایی] دزدی کردن (از کجا بلورم؟ می‌گویی از دیوار مردم بالا بروم؟)

با دیوار حرف زدن : [کنایی] مخاطب نداشتن (مگر من با دیوار حرف می‌زنم، چرا ساکتی؟)

دیواربست / divārbast، -ها / : اسم. دیواری که برای پیشگیری از ریزش خاک یا پدید آوردن سطح صاف در دامنه بلندیا می‌سازند

دیوارپوش / divārpuš، -ها / : اسم. هر یک از فرآورده‌هایی (مانند کاغذ دیواری، پارچه، ورقه‌های چوب یا پلاستیک) برای چسباندن به سطح دیوارها یا سقف به عنوان پوشش

دیوارچینی / divārčini، -ها / : اسم. چیدن قطعه‌های آجر، سنگ یا بلوک سیمانی برای ساختن دیوار

دیوارکشی / divārkeši، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن دیوار (دیوارکشی باغ تمام شده است)

دیوارکوب / divārkuḅ، -ها / : اسم. پرده، قالی یا قالیچه دارای نقشهای تزیینی که برای زینت به دیوار می‌آویزند

دیوارنگاره / divārmegāre، -ها / : اسم. نقاشی که بر روی دیوار کشیده‌اند؛ نقاشی دیواری

دیواره / divāre، -ها / : اسم. ۱. آنچه شبیه دیوار است (دیواره شمالی توحال) ۲. سطح جانبی چیزی (دیواره سد امیرکبیر) ۳. [زیست‌شناسی] آنچه دو حفره را از هم جدا

دین بودا □ بودائیّت

دین تائو □ تائوئیسم

دین زرتشت □ مزدیسنی

دین مسیح □ مسیحیت

دین یهود □ یهودیت

دینار / dinār، -ها / : اسم. واحد پول برخی کشورها، از جمله عراق، کویت، بحرین و لیبی

دینام / dīnām، -ها / : اسم. ژنراتور، بویژه ژنراتور برق مستقیم

دینامومتر / dīnāmometr، -ها / : اسم. نیروسنج

دینامیت / dīnāmīt، -ها / : اسم. ماده منفجره‌ای حاوی تی‌ان‌تی. و یک ماده جذب کننده خنثا

دینامیسم / dīnāmism / : اسم. ۱. -ها / هر یک از نظریه‌های فلسفی که پدیده‌های طبیعت (از جمله ماده و حرکت) را ناشی از عمل نیروهای مختلف می‌داند ۲. تحرک؛ پویایی

دینامیک^۱ / dīnāmik / : اسم. شاخه‌ای از مکانیک که درباره حرکت یک دستگاه ذرات مادی تحت تأثیر نیروها، بویژه نیروهای بحث می‌کند که در بیرون از دستگاه مورد نظر ایجاد می‌شود؛ پویایی

دینامیک^۲ : صفت. ۱. پویا؛ پرتحرک ۲. [مجازی] فعال؛ کوشا

دین‌آور / dīnāvar، -ان / : صفت. عرضه کننده دین تازه‌ای که معمولاً مورد پذیرش رسمی نیست

دین‌آوری / dīnāvārī، -ها / : اسم. عمل یا فرایند آوردن دین (تازه)

دین‌باور / dīnbāvar، -ان / : صفت. دارای اعتقاد به دین؛ مؤمن؛ دیندار. به همین قیاس؛ دین‌باوری

دین‌پرور / dīnparvar، -ان / : صفت. موجب پیشرفت و رواج دین

دین‌پناه / dīnpanāh، -ان / : صفت. حمایت کننده جدی از دین

دیندار / dīndār، -ها؛ -ان / : صفت. معتقد به دین و پیگیر در اجرای فرمانهای آن

دینداری / dīndārī / : اسم. وضع یا کیفیت دیندار بودن

دینگو / dingo، -ها / : اسم. سگ وحشی استرالیایی، شبیه روباه، ولی بزرگتر از آن، با پاهای کوتاه، پوست خرمایی و پشت سیاه

دینوسور / dinosor / □ دایناسور

دینیار / dīnyār، -ان / : اسم. کسی که مأمور راهنمایی افراد ارتش در کارهای دینی است؛ قاضی عسکر؛ مسئول عقیدتی سیاسی

می‌کند؛ تیغه (دیوارهٔ دهلیزی-بطنی، دهلیزهای قلب را از بطنها جدا می‌کند)

دیوال / divāl، -ها / : اسم. دیوارهٔ عمودی از سنگهای آذرین که از رانده شدن گدازه‌ها به روی پوستهٔ زمین و سرد و سخت شدن آنها پدید می‌آید

دیوالبالو / divālbālu، -ها / : اسم. درخت یا درختچهٔ خاردار جنگلی زیبا از تیرهٔ گلسرخیان، ویژهٔ نواحی معتدل نیمکرهٔ شمالی، با گل‌های خوشه‌ای کوچک سفید یا زرد بهاری و زیبا، میوه‌های خرمایی ریز، برگ‌های دندانه‌دار و زیربرگ سفید

دیوان / divān، -ها / : اسم. ۱. دَواوین / مجموعهٔ شعرهای یک شاعر (دیوان حافظ) ۲. اداره (دیوان دادرسی، دیوان محاسبات) ۳. [قدیمی] کاناپه

□ دیوان انشا: [قدیمی] دبیرخانهٔ دولتی

دیوان بلخ: [کنایی] دادگاه یا اداره‌ای که در آن کارهای بی‌معنی می‌شود و حکمهای ناروا صادر می‌کنند

دیوان دادرسی کشور: بالاترین مرجع دادرسی که رسیدگی به حکم دادگاههای دادگستری و دعوای دولتی را برعهده داشت و پس از انقلاب اسلامی جایش را به شورای عالی قضایی داد: دیوان عالی تمیز: دیوان کشور دیوان عالی تمیز □ دیوان دادرسی کشور

دیوان کشور □ دیوان دادرسی کشور

دیوان محاسبات: اداره‌ای در وزارت دارایی که رسیدگی به حسابهای دولتی را برعهده دارد

دیوانسالاری / divānsālārī، -ها / : اسم. نظام حکومتی که در آن مقررات اداری و اصول سلسله‌مراتب بسختی و در حد افراط رعایت می‌شود؛ بوروکراسی

دیوانگور / divangur □ انگور فرنگی، انگور

دیوانگی / divānegi، -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت دیوانه بودن (خودش را زده بود به دیوانگی) ۲. [مجازی] کارهای نامعقول و نامتعارف (دیوانگی نکن، به کارت ادامه بده) ۳. [روان‌شناسی] کاهش کم‌وبیش شدید تواناییهای ذهنی بر اثر آسیب عاطفی یا فرسودگی مغز

دیوانه^۱ / divāne، -ها؛ -گان / : اسم. کسی که بر اثر آسیب مغزی یا عاطفی رفتار و واکنشهای غیرطبیعی و نامعقول است (دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید)

□ دیوانهٔ زنجیری: بیمار روانی خطرناک که باید پیوسته از او مراقبت شود

دیوانه^۲: صفت. ۱. دارای رفتاری غیرعادی و نامعقول (دخترهٔ دیوانه به جوان به آن خوبی جواب رد داد) ۲. دستخوش خشم یا هیجانی رام‌نشدنی (داشتم دیوانه می‌شدم) ۳. [مجازی] دستخوش اشتیاقی افراطی (دیوانه او بود)

دیوانه‌خانه / divānexāne، -ها / : اسم. تیمارستان دیوانه‌وار / divānevār، -ها / : قید. ۱. مانند دیوانگان

(دیوانه‌وار خودش را به درو دیوار می‌زد) ۲. بسیار شدید و افراطی (او را دیوانه‌وار دوست داشت)

دیو‌بود / divbād، -ها / : اسم. توفانی که در آن تودهٔ ضخیمی از گرد و غبار هوا را فرا می‌گیرد و دید را مختل می‌کند

دیوپتر / diyopt(e)r، -ها / : اسم. واحد اندازه‌گیری کاوی یا کوژی عدسیها، واحد شکست نور در یک عدسی که عکس فاصلهٔ کانونی بر حسب متر است (عدسی‌ای که فاصلهٔ کانونی آن یک متر است برابر یک دیوپتر است):

دیوپتری

دیوپتری / diyopt(e)ri □ دیوپتر

دیوترم / diyoterm، -ها؛ -ان / : اسم. نام تجاری آبگرمکن دیوت / dayyus، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که با گرفتن پول، همسر (یا دیگر نزدیکان) خود را به همخوابگی با مردان وامی‌دارد ۲. مردی که یکی از نزدیکانش روسپی است

دیوئی / dayyusi، -ها / : اسم. ۱. کار دیوت ۲. دیوت بودن دیوخو / divxu، -یان / : صفت. دارای خوی بسیار زشت: دیوخوئی [ادبی]

دیوخوی / divxuy □ دیوخو

دیود / diyod، -ها / : اسم. لامپ الکترونی دوقطبی برای یکسو کردن جریان برق

□ دیود نوری: دیود نیمه‌رسانایی که انرژی الکتریکی را به تابشهای الکترومغناطیسی آزاد و نامحدود در طول موجهای مرئی و نزدیک فروسخ تبدیل می‌کند دیود نیمه‌رسانا / هادی: اسباب نیمه‌هادی با یک آند و یک کاتد برای یکسو کردن جریان برق

دیوراما / diyorāmā، -ها / : اسم. نمایشی که در آن از پرده‌های نقاشی شفاف، مجسمه، نور و صدا برای بیان مقصود بهره‌گیری می‌شود

دیوسرشت / divserest، -ان / : صفت. دارای منش و نهاد پلید: دیوسیرت

دیوسیرت / divsirat □ دیوسرشت

دیوسیمما / divsimā، -ها / : صفت. دارای چهره‌ای بسیار زشت و ترسناک

دیوکسید / diyoksid، -ها / : اسم. [شیمی] اکسیدی شامل دو اتم اکسیژن در ملکول: بی‌اکسید: دی‌اکسید

□ دیوکسیدازت □ دیوکسید نیتروژن

دیوکسید حقیقی: ترکیبی که دارای اکسیژن دوازده‌گانه است (مانند بی‌اکسید منگنز)

دیوکسی ریبونوکلیک اسید / diyoksiribonukle'ik
asid / اسید دیوکسی ریبونوکلیک، اسید
دیولاخ / divlāx، -ها / : اسم. [ادبی] جای دور از
 آبادی، نامسکون و هولناک که وجود و حضور دیوان را
 در ذهن تداعی می‌کند
دیون / diyun / : جمع دیون
دیه / diye، -ها / : دیات / : اسم. [فقه] پول یا مالی که
 مجرم باید به کسی که مورد آسیب قرار داده است، یا به
 خانواده او بپردازد
دیهیم / deyhim / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی گل‌آذین
 خوشه‌ای که دمگله‌های پایینی آن رشد بیشتری کرده
 است ۲. [ادبی] تاج

دیوکسید سرب: گرد قهوه‌ای متبلور که در ساختن
 کبریت، رنگ، مواد آتشبازی، به عنوان دندان‌رنگ و عامل
 اکسیدکننده کاربرد دارد: **پژوکسید سرب**
دیوکسید غیر طبیعی پژوکسید
دیوکسید کربن: گاز سنگین بی‌رنگ، غیر قابل اشتعال و
 سمی که از سوختن ناقص زغال به دست می‌آید، آن را
 تحت فشار به صورت مایع درمی‌آورند؛ در نوشابه‌سازی،
 یخچالها، آتش‌نشانی و کود شیمیایی کاربرد دارد:
انیدرید کربنیک: گاز کربنیک؛ **کربن دیوکسید**
دیوکسید نیتروژن: گاز خرمایی رنگ با بوی تند و زننده
 که از احیای اکسید نیتریک و تجزیه بعضی از نیتراتها در اثر
 گرما تولید می‌شود: **دیوکسید ازت**: **پژوکسید ازت**؛
نیتروژن دیوکسید

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه		
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	⊞	نشانه زیر مدخل اسمی
☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر	⊞	نشانه زیر مدخل فعلی
// //	نشانه صرف مصدرها		

ذ

ذ / ze / : اسم. یازدهمین حرف الفبای فارسی؛ ذال

ذائقه / zā'eqe / ذائقه

ذات / zāt / ، -ها؛ ذوات / : اسم. نهاد؛ سرشت (بدنات، خوش ذات)

ذاتاً / zātan / : قید. به‌طور ذاتی؛ در ذات خود (ذاتاً آدم بدی نیست)

ذات‌الجنب / zātoljamb, -janb / : اسم. بیماری ناشی از التهاب پردهٔ جنب که معمولاً با تب، دشواری تنفس، سرفه و ترشح خلط و چرک همراه است

ذات‌الریه / zātorriye / : اسم. بیماری ریه‌ها بر اثر پیدایش عفونت یا عامل تحریک‌کننده، که با التهاب و در پی آن سفتی آنها همراه است و معمولاً موجب تب، دشواری تنفس و سرفه می‌شود؛ سینه‌پهلو

ذات‌الکُرسی / zātolkorsi / : اسم. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی که آن را به‌صورت زنی نشسته بر صندلی نمایش می‌دهند

ذاتی / zāti / : صفت. مربوط یا متعلق به ذات (تعالیل ذاتی او به هنر بود)

ذاکر / zāker / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که به ذکر مصیبت‌های خاندان پیامبر اسلام می‌پردازد

ذال / zāl / : اسم. نام یازدهمین حرف الفبای فارسی
ذایقه / zāyeqe / ، -ها / : اسم. ۱. حسی که جانداران به یاری آن مزه‌ها را درک می‌کنند؛ چشایی (حس ذایقه)
۲. مزهٔ دهان (این شیرینی را هم برای تغییر ذایقه بخورید)
۳. [مجازی] پسند؛ سلیقه، بویژه در مورد خوردنیها

(با ذایقه من جور نیست) * ذائقه

ذبابه / zobābe / ذبابه

ذبح / zebh / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند سر بریدن، بویژه

بریدن سر جانوران برای بهره‌گیری از گوشتشان
ذبح کردن / : ۱. سر بریدن ۲. کشتن. به همین قیاس:
ذبح شدن

ذخائر / zaxā'er / ذخایر

ذخایر / zaxāyer / : جمع ذخیره؛ ذخائر

ذخیره / zaxire / ، -ها؛ ذخایر / : اسم. ۱. اندوخته (ذخیره غذایی)
۲. پس‌انداز (قدری هم برای آینده ذخیره کن)

۳. موجودی قابل بهره‌برداری سنگ معدن ۴. شخصی که

تنها در صورت پیدایش نیاز جنگی به خدمت ارتش فراخوانده می‌شود (افراد ذخیره) ۵. کسی که برای جانشینی عضوی از یک گروه (در صورت غیبت یا کنار رفتن او) در نظر گرفته شده است (در آگهی پذیرفته‌شدگان کنکور، نام صد نفر هم به‌عنوان ذخیره اعلام شده بود)

ذخیره شدن / : اندوخته شدن

ذخیره کردن / : اندوختن

ذرات / zarrāt / : جمع ذره

ذرایح / zarārih / : روغن ذرایح، روغن

ذراع / zerā' / ذراع

ذرت / zorrat / ، -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌پایه از تیرهٔ گندمیان، با برگ‌های دراز خشن و نوک تیز که سنبلهٔ گل‌های نر آن در بالای ساقه و گل‌های ماده در کنارهٔ برگ‌ها پدید می‌آید؛ دارای دانهٔ گرد، سخت و براق به‌رنگ‌های سفید، زرد یا قهوه‌ای مایل به قرمز، منتهی به خامه‌ای دراز ۲. دانهٔ (رسیده) آن گیاه * زرت

ذرت خوشه‌ای / : گیاه علفی پایا از تیرهٔ گندمیان، دارای ریشهٔ کلفت فلسدار، دانه‌های سفید شبیه ارزن، سنبلک‌های دارای خوشه‌های بزرگ یک‌طرفی که بر روی پایه‌های دراز آویزان است؛ ذرت فرنگی

ذرت فرنگی / : ذرت خوشه‌ای

ذرع / zar' / : اسم. واحد سنتی طول، برابر ۱۰۴ سانتیمتر؛ ذراع

ذرع کردن / : متر کردن؛ اندازه گرفتن؛ طول چیزی را سنجیدن
ذرع نکرده پاره کردن / : [کنایی] بدون بررسی و ارزیابی کاری کردن (هت‌م اول درست فکر کن، این‌طور ذرع نکرده پاره نکن)
ذروه / zorve / : اسم. [ادبی] ۱. قله ۲. بالاترین نقطهٔ هر چیز

ذره / zarre / ، -ها؛ ذرات / : اسم. ۱. بخش بسیار کوچکی از یک ماده ۲. جسم بسیار ریز ۳. مقدار بسیار کم (یک ذره گرم‌تر شد. یک ذره صداقت ندارد) ۴. [فیزیکی] ذرهٔ بنیادی

ذرهٔ آلفا / : ذرهٔ دارای بار مثبت، شامل دو پروتون و دو نوترون (مانند هستهٔ هلیوم)؛ ذره‌ای که به‌وسیلهٔ عنصرهای رادیو آکتیو تابیده می‌شود

ذرهٔ بتا / : الکترونی که در جریان تبدیل نوترون به پروتون از هستهٔ اتم با سرعت زیاد به بیرون پرتاب می‌شود

ذره بنیادی: هریک از ذره‌های تشکیل دهنده اتم که در حال حاضر آنها را تجزیه‌ناپذیر می‌دانند و تا کنون ۳۲ تا از این‌گونه ذره‌ها شناسایی شده است (مانند پروتون، نوترون، الکترون)

ذره سیگما: نام سه بار یون نیمه پایدار با بارهای ۱+، ۰ و ۱- برابر بار پروتون، دارای تقریباً ۱۱۹۳ میلیون الکترون ولت جرم

ذره بین / zarrebin، -ها / : اسم. اسباب چشمی شامل یک عدسی یا دستگاهی از عدسیها که از اشیای بسیار ریز تصویرهای نسبتاً درشت به دست می‌دهد

ذره‌بینی / zarrebini، -صفت. ۱. بسیار ریز که جز با ذره‌بین (یا میکروسکپ) دیده نمی‌شود ۲. دارای خاصیت درشت‌نمایی (عینک ذره‌بینی)

ذریه / zorriyye, zorriye، -ها / : اسم. [ادبی] فرزند

ذریه رسول: فرزند پیامبر؛ کسی که از نسل پیامبر است

ذغال / zoqāl، ذغال / : اسم. زغال

ذق / zoq، ذق / : اسم. ذق

ذکاوت / zekāvat, zakāvat، -ها / : اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی

ذکر / zakar، -ها / : اسم. [ادبی] اندام جنسی پستاندار نر، بویژه مرد؛ کبر [مستجن]

ذکر / zekr، -ها؛ آذکار / : اسم. ۱. یادآوری ۲. دعایی که پی‌درپی خوانده می‌شود

ذکر خیر: ستایش کسی در غیاب او

ذکر مصیبت: ۱. بیان درد و رنج یا سختی و دشواری کار ۲. یادآوری رنجهای خاندان پیامبر، بویژه امام حسین و یارانش

ذکر شدن: یادآوری یا بیان شدن (نمی‌هم از ذکر شده بود)

ذکر کردن: یادآور شدن؛ خاطرنشان کردن (این را هم ذکر کنید)

ذکر گفتن: خواندن دعایی پی‌درپی (پس از نماز نشسته بود و ذکر می‌گفت)

ذکور / zûkur, zokur، -صفت. نرینه؛ نر (معمولاً در مورد انسان) (فرزند ذکور)

ذکی / zaki، -صفت. [ادبی] هوشمند؛ هوشیار

ذلت / zellat، -ها / : اسم. ۱. خواری؛ زبونی ۲. بیچارگی

* ذلیلی

ذله / zelle، -صفت. [گفتاری] درمانده؛ به ستوه آمده (از دستش ذله شده بودم)؛ زله. به همین قیاس: ذله شدن؛ ذله کردن

ذلیل / zalil، -ها / : صفت. خوار؛ زبون

ذلیلی / zalili، ذلت / : اسم. ذلت

ذم / zam(m)، -ها / : اسم. نکوهش؛ بدگویی

ذمت / zemmat، ذمه / : اسم. ذمه

ذمه / zemme، -ها / : اسم. [ادبی] پیمان؛ تعهد؛ ذمت

ذمه گرفتن: عهده‌دار شدن کاری یا وظیفه‌ای در مورد دیگری

ذن / zen، -ها / : اسم. از مذهبهای بودایی که دستیابی به نور حقیقی را تنها از راه تفکر و مکاشفه شهودی مستقیم ممکن می‌داند

ذوات / zavāt، -ها / : جمع ذات

ذوب / zowb, zo:b، -ها / : اسم. تبدیل جسم جامد به مایع بر اثر افزایش دما؛ گداز

ذوب فلز: جداسازی فلز از سنگ معدنی از راه گداختن آن در کوره. به همین قیاس: ذوب آهن؛ ذوب مس

ذوب شدن: به مایع تبدیل شدن؛ گداخته شدن؛ آب شدن. به همین قیاس: ذوب کردن

ذوذناب / zuzanab، -ها / : اسم. ستاره دنباله‌دار، ستاره

ذوزنقه / zuzanaq، -ها / : اسم. شکل چهارضلعی مسطحی که دو ضلع آن موازی است (آن دو را قاعده، فاصله آنها را ارتفاع و دو ضلع دیگر را دو ساق ذوزنقه می‌گویند)

ذوزنقه قائم‌الزاویه: ذوزنقه‌ای که یک ساق آن بر قاعده عمود است

ذوزنقه مستساوی‌الساقین: ذوزنقه‌ای که دو ساق آن مساوی است

ذوق / zowq, zo:q، -ها / : اسم. ۱. توانایی دریافتن زیبایی و لذت بردن از آن (خیلی بی‌ذوق است) ۲. توانایی همراه با علاقه برای فراگیری (ذوق هنری) ۳. [گفتاری] شادی به‌خاطر رویدادی (وقتی علی در کنکور قبول شد، پدرش خیلی ذوق کرد)

ذوق کسی را کور کردن: او را دلسرد و بی‌علاقه کردن؛ توی) ذوق کسی زدن

تسو ذوق زدن: ناخوشایند بودن (این رنگ قرمز خیلی تو ذوق می‌زند)

توی) ذوق کسی زدن / ذوق کسی را کور کردن

ذوقافیتین / zuqāfiyateyn، -ها / : اسم. شعری که دارای دو قافیه است (مانند بیتا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجویم از توانیم)

ذوقزدگی / zowqzadegi, zo:q-، -ها / : اسم. شادی ناشی از رویدادی بسیار خوشایند و معمولاً ناگهانی

ذوقزده / zowqzade, zo:q-، -صفت. دستخوش شادی فراوان به‌خاطر رویدادی (اقدس خانم از دیدن پسرش ذوقزده شده بود و نمی‌توانست حرف بزند) ۲. به همین قیاس: ذوقزده شدن؛ ذوقزده کردن

ذوقی / zowqi, zo:qi، -ها / : صفت. ۱. مربوط به فعالیت‌های مورد علاقه که موجب خوشحالی، ارضای روحی و سرگرمی می‌شود ۲. مربوط به حس دریافت زیبایی (نقاشی یک کار ذوقی است)

ذره بنیادی: هریک از ذره‌های تشکیل دهنده اتم که در حال حاضر آنها را تجزیه‌ناپذیر می‌دانند و تا کنون ۳۲ تا از این‌گونه ذره‌ها شناسایی شده است (مانند پروتون، نوترون، الکترون)

ذره سیگما: نام سه بار یون نیمه پایدار با بارهای ۱+، ۰ و ۱- برابر بار پروتون، دارای تقریباً ۱۱۹۳ میلیون الکترون ولت جرم

ذره بین / zarrebin، -ها / : اسم. اسباب چشمی شامل یک عدسی یا دستگاهی از عدسیها که از اشیای بسیار ریز تصویرهای نسبتاً درشت به دست می‌دهد

ذره‌بینی / zarrebini، -صفت. ۱. بسیار ریز که جز با ذره‌بین (یا میکروسکپ) دیده نمی‌شود ۲. دارای خاصیت درشت‌نمایی (عینک ذره‌بینی)

ذریه / zorriyye, zorriye، -ها / : اسم. [ادبی] فرزند

ذریه رسول: فرزند پیامبر؛ کسی که از نسل پیامبر است

ذغال / zoqāl، ذغال / : اسم. زغال

ذق / zoq، ذق / : اسم. ذق

ذکاوت / zekāvat, zakāvat، -ها / : اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی

ذکر / zakar، -ها / : اسم. [ادبی] اندام جنسی پستاندار نر، بویژه مرد؛ کبر [مستجن]

ذکر / zekr، -ها؛ آذکار / : اسم. ۱. یادآوری ۲. دعایی که پی‌درپی خوانده می‌شود

ذکر خیر: ستایش کسی در غیاب او

ذکر مصیبت: ۱. بیان درد و رنج یا سختی و دشواری کار ۲. یادآوری رنجهای خاندان پیامبر، بویژه امام حسین و یارانش

ذکر شدن: یادآوری یا بیان شدن (نمی‌هم از ذکر شده بود)

ذکر کردن: یادآور شدن؛ خاطرنشان کردن (این را هم ذکر کنید)

ذکر گفتن: خواندن دعایی پی‌درپی (پس از نماز نشسته بود و ذکر می‌گفت)

ذکور / zûkur, zokur، -صفت. نرینه؛ نر (معمولاً در مورد انسان) (فرزند ذکور)

ذکی / zaki، -صفت. [ادبی] هوشمند؛ هوشیار

ذلت / zellat، -ها / : اسم. ۱. خواری؛ زبونی ۲. بیچارگی

* ذلیلی

ذله / zelle، -صفت. [گفتاری] درمانده؛ به ستوه آمده (از دستش ذله شده بودم)؛ زله. به همین قیاس: ذله شدن؛ ذله کردن

ذلیل / zalil، -ها / : صفت. خوار؛ زبون

ذلیلی / zalili، ذلت / : اسم. ذلت

ذم / zam(m)، -ها / : اسم. نکوهش؛ بدگویی

ذمت / zemmat، ذمه / : اسم. ذمه

ذمه / zemme، -ها / : اسم. [ادبی] پیمان؛ تعهد؛ ذمت

ذهن / zeh̄n ، -ها؛ اذهان / : اسم. ۱. مجموعه عنصرهایی در مغز که فعالیتهایی از قبیل احساس، ادراک، اراده، استدلال، تفکر، تجسم و یادآوری را ممکن می‌کند (امروز ذهن من خوب کار نمی‌کند) ۲. آن بخش از مغز که عهده‌دار چنین فعالیتهایی است (نمی‌دانم در ذهن تو چه می‌گذرد) ۳. [مجازی] حافظه (به ذهن بسپار)
 ذهن‌گرایی / zeh̄ngerāyi / : اسم. آموزه‌ای که فرایندهای ذهن را از فعالیتهای مغزی همراه آن متمایز می‌داند؛ اصالت ذهن
 ذهنی / zeh̄ni ، -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ذهن ۲. مربوط به نیروی دماغی (حساب ذهنی) ۳. تصور شده به وسیله اندیشه و خیال؛ خیالی؛ تصویری؛ مقابل: عینی
 ذهنیت / zeh̄niyyat ، -ها / : اسم. شیوه یا نوع تفکر، بویژه در مورد داوری یا ارزیابی (در او این ذهنیت ایجاد شد که ما قصد مخالفت داریم)
 ذهنی‌گرایی / zeh̄nigerāyi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که تنها داده‌های ذهنی را معتبر و شناخت را محصول آگاهی ذهنی می‌داند ۲. آموزه‌ای که بهترین چیز را به دست آوردن تجربه یا احساس ذهنی (از قبیل لذت) می‌داند و احساس و ادراک فردی را ضابطه نهایی خوبی و درستی می‌شناسد
 ذی‌الحجه / zih̄hajje, zelh̄hajje / ذی‌حجّه
 ذی‌القعدة / zih̄lqa'de, zelh̄lqa'de / ذی‌قعدة
 ذی‌حجه / zih̄hajje / : اسم. ماه دوازدهم سال هجری قمری؛ ذی‌الحجه
 ذی‌حساب / zih̄esāb ، -ها؛ -ان / : اسم. نماینده وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی
 ذی‌حسابی / zih̄esābi ، -ها / : اسم. شعبه وزارت دارایی در یک مؤسسه دولتی که کار رسیدگی به هزینه‌ها و

پرداختهای آن مؤسسه را از لحاظ مطابقت آن با بودجه و قانونها و مقررات مالی برعهده دارد
 ذی‌حق / zih̄a(q) / : صفت. [ادبی] دارای حق؛ حقدار (پدرم او را ذی‌حق نمی‌دانست)
 ذی‌حیات / zih̄ayāt / : صفت. [ادبی] جاندار (هیچ ذی‌حیاتی در آنجا دیده نمی‌شد)
 ذی‌ربط / zirabt / : صفت. دارای رابطه با موضوع مورد نظر (شخص ذی‌ربط با این پرونده باید به دادگاه احضار شود)
 ذی‌روح / ziruh / : اسم. موجود زنده
 ذی‌شعور / zisho'ur / : صفت. [ادبی] دارای توانایی اندیشیدن؛ دارای شعور، آگاهی و شناخت (هیچ موجود ذی‌شعوری چنین کار نسنجیده‌ای نمی‌کند)
 ذی‌صلاحیت / zisalāhiyyat / : صفت. [ادبی] دارای صلاحیت (باید مرجع ذی‌صلاحیت به این کار رسیدگی کند)
 ذی‌علاقه / zi'alāqe / : صفت. [ادبی] دارای دلبستگی، توجه یا حق نسبت به چیزی (مؤسسات ذی‌علاقه می‌توانند با ما تماس بگیرند)
 ذیقعدة / ziqā'de / : اسم. ماه یازدهم سال هجری قمری؛ ذی‌القعدة
 ذی‌قیمت / ziqeymat, ziqimat / : صفت. [ادبی] ارزشمند (از خدمات ذی‌قیمت او به مردم شهر قدردانی شد)
 ذیل / zeyl / : اسم. [ادبی] ۱. پایین (از صدر تا ذیل) ۲. بخش پایینی (در ذیل این مقاله بیان می‌شود) ۳. -ها / نوشته‌ای که دنباله نوشته‌ای دیگر و در تکمیل آن باشد (ذیل تاریخ جهانگشا)
 ذیلاً / zeylan / : قید. [ادبی] در زیر؛ در پایین (اسامی آنان ذیلاً ذکر می‌شود)
 ذی‌نفع / zinaf' / : صفت. درگیر در کاری و برخوردار از نتیجه آن (آقای علوی در آن مناقشه ذی‌نفع بود)

ر / rē / : اسم. ۱. دوازدهمین حرف الفبای فارسی؛ را
 ۲. [موسیقی] نام دومین نت در گام دیاتنیک
 رā / : اسم. نام دوازدهمین حرف الفبای فارسی
 را : حرف. ۱. نشانهٔ مفعول بی‌واسطه (دفتر را خریدم)
 ۲. دربارهٔ؛ راجع به (علی را می‌گفتم) ۳. [ادبی] جانشین
 بای مفعولی (دانشمندی را گفتند) ۴. [ادبی] جانشین از
 (فضا) ۵. [ادبی] برای؛ به‌خاطر (خدایا)
 راتول / rā'ol / : قانون راتول، قانون
 راب / rāb / : ها / : اسم. جانور نرم‌تن از ردهٔ شکمپایان.
 شبیه حلزون. دارای آثاری از صدف، که اغلب بسختی
 قابل تشخیص است
 رابط / rābet / : ها / : اسم. ۱. آنچه دو یا چند چیز را به
 یکدیگر پیوند می‌دهد (سیم رابط) ۲. /-ان؛ -ین / کسی
 که عامل ارتباط میان افراد یا نهادها است (رابط حزبی،
 رابط میان دولت و آدمربایان)
 رابطه / rābete / : ها؛ روابط / : اسم. ۱. وضع یا کیفیتی
 که دو یا چند چیز یا بخش را به‌صورت یک چیز، متعلق
 به یک چیز یا کار مشترک، به یکدیگر می‌پیوندد
 (رابطه جنسی، رابطه دوستانه، رابطه سیاسی) ۲. واقعیت، قانون
 یا اصلی کلی که در قالب علامتهای ریاضی بیان
 می‌شود؛ فرمول (رابطه شال)
 [رابطه بازتابی / انعکاسی: رابطه‌ای در یک مجموعه که
 هر یک از عضوهای آن در رابطه با خودش باشد
 رابطه برنولی : قانون برنولی، قانون
 رابطه تراپایی: رابطه‌ای میان دو عضو مجموعه با
 عضو سوم که موجب همان رابطه میان خودشان می‌شود:
 رابطه سرایت‌پذیری: رابطه متعدی
 رابطه جنسی: پیوند و مناسباتی که با آمیزش جنسی
 همراه است
 رابطه زناشویی: پیوند زناشویی
 رابطه سببی: خویشاوندی سببی. به همین قیاس:
 رابطه نسبّی
 رابطه سرایت‌پذیری : رابطه تراپایی
 رابطه شال: [ریاضی] اندازهٔ جبری مجموع هندسی دو یا
 چند بردار متوازی واقع بر یک محور، مساوی است با
 مجموع اندازه‌های جبری آنها

رابطه طولی: رابطه میان اندازه‌های اجزای خطی
 یک شکل هندسی
 رابطه متعدی : رابطه تراپایی
 رابطه متقابل: رابطه‌ای یکسان میان دو یا چند طرف؛
 رابطه‌ای میان دو یا چند طرف که عنصرهای تشکیل‌دهندهٔ
 آن در مورد هر دو یا چند طرف یکسان است
 رابطه متقارن: رابطه‌ای در یک مجموعه که یک عضو آن
 با دیگری در رابطه متقابل است
 رابطه هم‌ارزی: رابطه‌ای در یک مجموعه که دارای
 رابطه‌های بازتابی، تراپایی و متقارن است
 رابع / rābe' / : صفت. [ادبی] چهارم (رکن رابع)
 رابعاً / rābe'an / : قید. [ادبی] در مرتبهٔ چهارم (رابعاً معلوم
 کنید مقدار آب مصرف شده را)
 رابی / rābi / : اسم. عنوان احترام‌آمیز برای نامیدن
 مجتهدان یهودی و آشوری، به معنی معلم یا استاد
 راپرت / rāport / : ها / : اسم. [نامتداول] گزارش
 [راپرت دادن: ۱. گزارش دادن ۲. [مجازی] خبرچینی کردن
 راپرتچی / rāportčī / : ها؛ -ان / : اسم. [نامتداول]
 ۱. گزارشگر ۲. خبرچین؛ جاسوس
 راپسودی / rāpsodi / : اسم. گونه‌ای موسیقی غربی که از
 قطعه‌هایی با شکلهای مختلف تشکیل می‌شود و حالت
 بدیهه‌نوازی دارد
 راپید / rāpid / : راپیدوگراف
 راپیدوگراف / rāpidog(e)rāf / : ها / : اسم. نوعی
 قلم رسم دارای سرقله‌هایی با ضخامتهای مختلف؛
 قلم راپید: راپید
 راتبه / rātebe / : ها / : اسم. [فرهنگستان] بورس
 راتبه‌گیر / rātebegir / : -ان / : اسم. [فرهنگستان] بورسیه
 راتیانج / rātiyānaj / : اسم. صنغ درخت کاج پس از
 استخراج اسانس تربانتین از آن؛ راتیانه
 راتیانه / rātiyāne / : راتیانج
 راج / rāj / : خاص
 راجع / rāje' / : اسم. بازگردنده
 [راجع به: دربارهٔ؛ در پیرامون؛ در مورد] نشستند و یک ساعت
 راجع به کل علی حرف زدند
 راجعه / rāje'e / : تب راجعه، تب

گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۸۶ و وزن اتمی ۲۲۲، حاصل فروپاشی رادیوآکتیو عنصرهای سنگین تر: **نیتون**
رادی / *rādi* / : اسم. [ادبی] جوانمردی؛ آزادگی؛ بلندهمت (شاهی که به روز رزم از رادی / زرین نهد او به تیر در پیکان)

رادیاتور / *rādiyātor* / -ها / : اسم. ۱. هریک از اسبابهایی که بیشتر به وسیله تابش به فضایی که در آن نصب شده‌اند، گرما منتشر می‌کنند، بویژه شبکه‌ای از لوله‌ها یا پره‌های توخالی؛ شوفاژ ۲. آنتن فرستنده امواج الکترومغناطیسی
رادیان / *rādiyān* / : اسم. [ریاضی] واحد سنجش کمان و زاویه برابر ۵۷ درجه و ۳۰ دقیقه

رادیس / *rādis* / : اسم. [ریاضی] مبنا
رادیکال ۱ / *rādikāl* / -ها / : اسم. ۱. نشانه‌ای به شکل $\sqrt{\quad}$ که اگر کمیتی در زیر آن قرار بگیرد، لازم است ریشه آن (برحسب کمیت مشخص شده در فرجه رادیکال) به دست آید ۲. ریشه معین یک عدد ($\sqrt{\quad}$)
 نشانه ریشه دوم، $\sqrt{\quad}$ نشانه ریشه سوم و $\sqrt[3]{\quad}$ نشانه ریشه n یک کمیت است: ریشگی ۳. [شیمی] بنیان
رادیکال ۲ / -ها / : اسم. [سیاست] ۱. هوادار دگرگونی بنیادی در اصول، روشها یا ساختار (حزب رادیکال)
 ۲. تندرو؛ افراطی (نیروهای رادیکال)
رادیکالیسم / *rādikālism* / : اسم. [سیاست] ۱. بنیادگرایی ۲. تندروی

رادیسم / *rādiyom* / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، با عدد اتمی ۸۸ و وزن اتمی ۲۲۶/۰۲، فلز سفید براق، سمی و تجزیه پذیر که در داروسازی، پرتونگاری صنعتی و به عنوان منبع ذخیره نوترونها به کار می‌رود. از فروپاشی آن رادون حاصل می‌شود
رادیو / *rād(i)yo* / : اسم. ۱. -ها / دستگاه گیرنده امواج صوتی که از یک فرستنده گسیل شده است (یک رادیوی ۱۰ موح خریدم) ۲. ایستگاه فرستنده رادیویی (کودتاچیان رادیو را گرفتند) ۳. [مجازی] سازمان سخن‌پراکنی رادیویی (توی رادیو کار می‌کند)

رادیوآکتیو / *rādiyoāktive* / پرتوزا
رادیوآکتیویته / *rādiyoāktivite* / پرتوزایی
رادیوایزوتوپ / *rādiyoizotop* / : اسم. ایزوتوپ رادیوآکتیو؛ ایزوتوپ ناپایدار؛ ایزوتوبی که نشانگر پرتوزایی است
رادیونی / *rād(i)yo'i* / رادیویی
رادیوترایی / *rādiyot(e)rāpi* / : اسم. پرتودرمانی
رادیوتلسکوپ / *rādiyoteleskop* / : اسم. تلسکوپ رادیویی تلسکوپ

راجہ / *rājē* / -ها / : اسم. [قدیمی] عنوان هر یک از ملوک الطوایف (شاهان محلی) هند (راجہ میسور)
راجی / *rāji* / : اسم. هریک از گویشهای متعدد رایج در ایران مرکزی (مانند کاشان، دلیجان و روستاهای اطراف تهران) از خانواده زبانهای ایرانی
راحت ۱ / *rāhat* / : اسم. [ادبی] آسایش؛ راحتی (اسباب راحت او فراهم شود)

راحت جان : [ادبی] مایه آرامش ذهنی (راحت جان طلبم در پی جانان بروم)
راحت ۲ : صفت. ۱. آسوده (خواب راحت) ۲. موجب آسودگی (جای راحت) ۳. برخوردار از آسودگی (در آنجا راحت است) ۴. آسان (کار راحت). به همین قیاس: راحت بودن؛ راحت شدن؛ راحت کردن
راحت ۳ : قید. بآسانی؛ بر راحتی؛ بدون سختی و دشواری (راحت رفت توی سوراخ)

راحت افزا / *rāhat'afzā* / : صفت. [ادبی] موجب افزایش آسایش
راحت الحلقوم / *rāhatolholqum* / -ها / : اسم. گونه‌ای شیرینی که از نشاسته، شکر و ادویه می‌سازند
راحت‌باش / *rāhatbāš* / : اسم. [نظامی] ۱. فرمانی که نشانه پایان یافتن یا تعطیل کوتاه مدت تمرین نظامی است ۲. وضعیتی که در آن نفراحت حق استراحت دارند
راحت طلب / *rāhat.talab* / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به راحت طلبی

راحت طلبی / *rāhat.talabi* / -ها / : اسم. اهمیت و اولویت دادن به آسایش خویش
راحتکده / *rāhatkade* / -ها / : اسم. [ادبی] جایی (مانند خانه) که در آن شخص احساس آسایش کند
راحتی ۱ / *rāhati* / : اسم. آسایش؛ آسودگی
راحتی ۲ : صفت. موجب آسودگی (مندلی راحتی، کفش راحتی)
راد / *rād* / : اسم. واحد اندازه تابش یوننده جذب شده به وسیله جسمی که در معرض تابش قرار گرفته است، برابر انرژی ۱۰۰ ارگ بر گرم

راد / *rād* / -ان / : صفت. [ادبی] جوانمرد؛ بلندهمت؛ آزاده (یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد / خوی او خوب و روی او چون خویش / دل او راد و دست چون دل راد)
رادار / *rādār* / -ها / : اسم. دستگاهی برای تعیین محل یک شی به وسیله امواج رادیویی که از آن شی بازتابیده و به وسیله گیرنده دستگاه دریافت و پردازش می‌شود، به صورتی که می‌توان فاصله و جهت آن را تعیین کرد
راده / *rade* / : اسم. [ادبی] آنچه از عمل یا رویدادی جلوگیری کند (در این راه هیچ مانع و رادعی نیست)
رادون / *rādon* / : اسم. عنصر شیمیایی رادیوآکتیو از

Ⓔ راز سر به مهر: [ادبی] رازی که پنهان مانده است و کسی از آن آگاه نیست

رازدار / rāzdār، -ان: / صفت. نگهدارندهٔ راز دیگران (او انسانی رازدار و قابل اعتماد است). به همین قیاس: رازداری

رازیقی / rāzeqi، -ها: / اسم. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ زیتونیان با برگهای پهن، گلهای پُرپر و بسیار معطر که از اسانس آن برای معطر کردن چای استفاده می‌شود

رازک / rāzak، -ها: / اسم. گیاه علفی چندسالهٔ خودرو، بالارونده و دوپایه از تیرهٔ شاهدانگان، دارای میوهٔ فندقهٔ محتوی ماده‌ای معطر با طعم تلخ، که در آبجوسازی و داروسازی مورد استفاده است

رازونیا / rāz-o-nīyāz، -ان: / اسم. عمل یا فرایند گفتن راز و خواستن نیاز خویش (آن دو ساعتها با هم رازونیا می‌کردند. او هر شب با خدا رازونیا می‌کرد)

رازی / rāzi، -ان: / صفت. مربوط یا منسوب به شهری در نزدیکی تهران

رازیانه / rāziyāne، -ها: / اسم. گیاه علفی پایا و معطر از تیرهٔ چتریان، با ریشهٔ ضخیم، ساقهٔ بلند، برگهای معطر دارای پهنک نازک و نخی‌شکل، گلهای مجتمع زردرنگ به‌صورت چتر مرکب، میوهٔ دراز استوانه‌ای شکل به‌رنگ سبز روشن، با طعم شیرین و بوی معطر ملایم. ریشه، برگ و میوهٔ آن کاربرد دارویی دارد: بادبان

رأس / ra's، -ها: / اسم. ۱. بالاترین نقطه، مکان یا پایگاه (رأس کوه، او در رأس قرار داشت) ۲. واحد شمارش چهارپایان (پنج رأس اسب) ۳. رؤس / هندسه] هریک از نقطه‌ها یا برخی از نقطه‌های نهایی (یا نوک مانند) برخی از شکلهای هندسی (مانند نقطهٔ تقاطع دو ضلع در زاویه)؛ تارک ۴. [جغرافیا] دماغه

رأس / ra'se، -ان: / حرف. در سر؛ در آغاز (سخنرانی رأس ساعت هفت شروع شد)

رأساً / ra'san، -ان: / قید. به‌وسیلهٔ یا از سوی خود شخص و بدون دخالت دیگری (در مورد خراب کردن دیوار رأساً عمل کرد)

رأس الجائی / ra'soljāsi، -ان: / اسم. [نجوم] ستارهٔ آلفای صورت فلکی جاثی، که ستاره‌ای مزدوج، متغیر، از قدر سوم و واقع در سر جاثی است

رأس الجدی / ra'soljady، -ان: / اسم. نقطه‌ای فرضی در منطقهٔ البروج و در آغاز برج جدی، که وقتی خورشید در آنجا دیده شود آغاز انقلاب زمستانی است

رأس السرطان / ra'sossaratān، -ان: / اسم. [نجوم] نقطه‌ای فرضی در منطقهٔ البروج در آغاز برج سرطان، که وقتی خورشید در آنجا دیده شود آغاز انقلاب تابستانی است

رأس الفول / ra'solqul، -ان: / اسم. [نجوم] ستارهٔ آلفای صورت فلکی برساوش و از ستاره‌های متغیر

رادیوساز / rādiyosāz، -ها: / اسم. تعمیرکار رادیو

رادیوسازی / rādiyosāzi، -ان: / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن رادیو ۲. -ها / کارخانهٔ سازندهٔ رادیو ۳. -ها / کارگاه تعمیر رادیو

رادیوسکپی / rādiyoskopi، -ان: / اسم. بررسی چیزی (بویژه اندام بیمار) از راه به‌دست آوردن تصویری از آن به‌وسیلهٔ دستگاه رادیوگرافی؛ پرتویی

رادیوشیمی / rādiyōšimi، -ان: / اسم. شاخه‌ای از دانش شیمی که مواد و پدیده‌های پرتوزا را بررسی می‌کند.

به همین قیاس: رادیوشیمیدان

رادیوضبط / rādiyozabt، -ان: / اسم. دستگاه گیرندهٔ رادیویی و ضبط و پخش نوارهای صوتی

رادیوگرافی / rādiyog(e)rāfi، -ان: / اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن تصویر به‌وسیلهٔ دستگاه تابانندهٔ پرتو ایکس؛ پرتونگاری

رادیوگرام / rādiyog(e)rām، -ان: / اسم. ۱. دستگاه گیرندهٔ رادیویی همراه با گرامافن ۲. فیلمی که بر روی آن پرتونگاری شده است

رادیولوژی / rādiyoloži، -ان: / اسم. ۱. بررسی و شناسایی بیمار یا آسیبها به‌وسیلهٔ دستگاهی که اشعهٔ ایکس می‌تاباند ۲. دانش و فن مربوط به بهره‌گیری از اشعهٔ ایکس برای رادیوگرافی و رادیوسکپی * پرتونشناسی ۳. مؤسسه یا بخشی که در آن رادیوگرافی صورت می‌گیرد (برو رادیولوژی یک عکس [بازویت بگیرد])

رادیولوژیست / rādiyoložist، -ان: / اسم. متخصص رادیولوژی؛ پرتونشناس

رادیومتر / rādiyometr، -ان: / اسم. هریک از اسبابهای اندازه‌گیری شدت انرژی تابشی (مانند اسبابهای اندازه‌گیری شدت تابش امواج نور، رادیو آکتیویته، الکترومغناطیس یا صوت)؛ تابش‌سنج

رادیویی / rād(i)yoyi، -ان: / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به رادیو ۲. تابشی * رادیونی

رادیه / rādiye، -ها: / اسم. نام عمومی گروهی از گیاهان تیرهٔ مرکبان، دارای گل‌آذین کپه‌ای با گلهای لوله‌ای در مرکز و گلهای زبانه‌ای منتهی به سه دندانه در کناره و میوهٔ دارای دسته‌ای تار در یکی از دو انتها، که مجراهای ترشخی شیرابهٔ این گیاهان معمولاً در درونپوست جا دارد

راز / rāz، -ها: / اسم. ۱. رویدادی که از دیگران پنهان نگاه داشته می‌شود (خسرو راز عشقش را در دل پنهان کرده بود) ۲. آنچه کسی از چگونگی‌اش آگاه نیست (مری اکبر به‌صورت رازی باقی ماند و هرگز علتش معلوم نشد) ۳. [مجازی] روش و شیوهٔ دسترسی به چیزی؛ رمز (راز تندرستی، راز کمالی) * میر

راستب / rāseb / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی رسوب کردن؛ ته‌نشین

راست^۱ / rāst / : اسم. ۱. آن سمت که اگر رو به جنوب بایستیم در مغرب و اگر رو به شمال بایستیم در مشرق است. ۲. آن نیمه از بدن که معمولاً قلب در نیمه مقابل آن قرار دارد * مقابل: چپ

راست^۲ : صفت. ۱. سازگار و هماهنگ با واقعیت (خبر راست) ۲. فاقد پیچ و خم (خط راست) ۳. واقع در طرف راست (چشم راست) ۴. [سیاست] دست راستی

☐ به راست - راست: فرمان برگشتن به سمت راست

نظر به راست ☞ نظر

☐ راست آمدن: ۱. درست شدن؛ هماهنگ شدن (همه کارها راست آمد) ۲. [نامتداول] روبرو شدن (به پیرمردی راست آمد و از او درس پرسید)

راست دانستن / شمردن: باور کردن

راست درآمدن: واقعیت پیدا کردن؛ عملی شدن (فردای آن روز همه پیشگوییهای پدرم راست درآمد)

راست شدن: از حالت خمیده بیرون آمدن. به همین قیاس:

راست کردن

راست گفتن: ۱. گفتن آنچه راست است (فهمیدم راست می‌گوید) ۲. گفتن آنچه درست و مطابق عقل و منطق است (راست می‌گویی، باید همین کار را بکنیم)

راست^۳: قید. [گفتاری] ۱. به‌طور مستقیم (راست رفت توی

سوراخ) ۲. در جهت راست، به‌سمت راست (پیچ به راست)

راستا / rāstā : اسم. ۱. [ریاضی] امتداد ۲. سمت؛ جهت

(در راستای سیاستهای دولت بوده است)

راستاحسینی / rāstāhoseyni ☞ راست و حسینی

راست‌باز / rāstbāz : صفت. [ادبی] درستکار.

به همین قیاس: راست‌بازی

راست‌بالا / rāstbālā : صفت. [ادبی] راست‌قامت

راست‌بالان / rāstbālān : اسم. راسته‌ای از حشرات

دارای دگردیسی ناقص از زیرده بالداران، با اندازه‌های

متوسط تا بزرگ، قطعات دهانی خردکننده، بالهای

جلوی نازک دارای رگبال و بالهای عقبی حاشیه‌دار که

به‌صورت بادبزنی زیر بال جلو تا می‌خورد. شکم آنها

معمولاً دارای دنباله و اندام تخم‌ریزی است. برخی

بی‌بال و بیشتر گیاهخوارند

راست‌بوتروی / rāstbartari : اسم. وضع یا کیفیتی که در

آن اندامهای سمت راست بدن قویتر است؛ مقابل:

چپ‌بوتروی

راست پنجه‌گاه / rāstpanjgāh : اسم. از دستگاههای

موسیقی ایرانی باگامی شبیه به ماهور: پنجه‌گاه

راست‌تخمک / rāst.toxmak ☞ تخمک راست،

تخمک

راستدست / rās(t)dast : صفت. دارای عادت یا گرایش به کارکردن با دست راست؛ مقابل: چپ‌دست

راستدستی / rās(t)dasti : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

راستدست بودن ۲. داشتن عادت یا ویژگی بهره‌گیری

بیشتر یا آسانتر از دست راست * مقابل: چپ‌دستی

راست‌روده / rāstrude : اسم. آخرین بخش روده

بزرگ از انتهای قولون تا مجرای مقعد

راست‌شکافت / rāstšekāft : صفت. [زمین‌شناسی]

دارای سطح شکافت عمود بر یکدیگر

راستکی / rāstaki : صفت. [گفتاری] حقیقی؛ واقعی؛

راستین (هواپیمای راستکی بود)

راستگر / rāstgar ☞ یکسوساز

راستگرا / rāstgerā : صفت. ۱. میان / : صفت. [سیاست]

محافظه‌کار؛ خواهان حفظ ارزشهای کهن یا

وضع موجود؛ دست راستی

راست‌گرایی / rāstgerāyi : اسم. وضع یا کیفیت

راستگرا بودن

راستگرد / rāstgard ☞ راستگردان

راستگردان / rāstgardān : صفت. دارای حرکت در

جهت سمت راست؛ ساعتگرد؛ راستگرد

راستگو / rāstgu : صفت. ۱. میان / : صفت. گوینده سخنان

راست؛ مقابل: دروغگو

راستگوشه / rāstguše : صفت. دارای یک یا چند

زاویه^{۹۰} مثلث راستگوشه، دوزنقه راستگوشه

راستگویی / rāstguyi : صفت. ۱. عمل یا فرایند گفتن

سخنان راست و مطابق با واقعیت (از راستگویی ضرر نمی‌کند)

راست‌وجهی / rāstvajhi : صفت. دارای سطحهای

دویدو عمود بر یکدیگر

راست و حسینی / rāst-o-hoseyni : قید. [گفتاری]

از روی راستی؛ در کمال راستی؛ راستاحسینی

راست و ریس / rāst-o-ris : صفت. [گفتاری] آماده و

فراهم (باید بولی راست و ریس کنم)

☐ راست‌وریس کردن: ۱. سر و سامان دادن (کارها را

راست و ریس کن) ۲. آماده و فراهم کردن

راسته^۱ / rāste : صفت. ۱. گوشت هریک از دو

پهلوی چهارپایان؛ گوشت راسته ۲. [زیست‌شناسی]

بخشی از یک رده، از واحدهای رده‌بندی جانوران

شامل چند تیره ۳. [قدیمی] گذرگاه راست و بی‌پیچ و خم

(راسته‌زنگوها)

راسته^۲: قید. به‌صورت افقی و طولی؛ مقابل: کُله

(آجرها را راسته چیده‌اند)

راسته‌بازار / rāstebāzār : اسم. بازار اصلی که

معمولاً در امتداد خط مستقیم است و بازارهای دیگر

از آن منشعب می‌شود

راک اندرول / rākandrol / : اسم. گونه‌ای رقص دونفری
 پرچنب و جوش غربی
راکب / rākeb, -هان / : اسم. [ادبی] سوار (راکب و مرکوب
 همه از میان رفتند).
راکت / rāket, -ها / : اسم. ۱. صفحه‌ای گرد و دسته‌دار که
 با آن توپ تنیس روی میز را می‌زنند و به‌سوی حریف
 پرتاب می‌کنند. ۲. حلقه‌ای بیضی و دسته‌دار که سطح آن
 با تور پوشیده شده و در بازی تنیس و بدمینتن برای
 پرتاب توپ به‌کار می‌رود. ۳. موشک
راکتانس / re'aktāns / : اسم. [برق] بخش
 موهومی مقاومت ظاهری یک مدار جریان متناوب؛
 پاک‌گیری انگاری؛ پاک‌گیری موهومی؛ واکنایی
راکتور / re'aktor, -ها / : اسم. دستگاهی که در آن
 واکنش زنجیره‌ای یک ماده قابل شکافت انجام می‌گیرد
 و از نیروی آن بهره‌برداری می‌شود: راکتور اتمی؛
 راکتور هسته‌ای

❏ راکتور اتمی ❏ راکتور

❏ راکتور هسته‌ای ❏ راکتور

راکد / rāked / : صفت. ۱. بی جنبش؛ بی حرکت (آب راکد)
 ۲. بی فعالیت (بازار راکد)
راکن / rākon / : اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار
 کوچک و درختزی از زیرراسته پنجه‌داران، ساکن
 حاشیه یا ساحل رودخانه‌ها، که اغلب از قورباغه، ماهی
 و خرچنگ آب شیرین یا میوه تغذیه می‌کنند. ۲. -ها /
 جانور کوچک از تیره راکن با نوار سیاهی بر روی بینی و
 دمی با نقش حلقه-حلقه، که همه چیزخوار است،
 زود دست‌آموز می‌شود و از خرز آن برای لباس
 استفاده می‌شود * **راگون**

راگون / rākon / ❏ راکن

راگبی / rāgbi / : اسم. از بازیهای میدانی شبیه فوتبال با
 توپ بیضی شکل، که به وسیله دو گروه ۱۵ نفری بازیکنان
 انجام می‌گیرد و معمولاً با خشونت همراه است: زگبی
راگو / rāgo / : اسم. خوراک فرنگی شبیه تاس‌کیاب

رالی / rāli / : اسم. نوعی مسابقه اتومبیلرانی در
 جاده‌های معمولی و با ضابطه‌ها و مقررات رانندگی،
 برای سنجش مهارت و هوشیاری راننده

رالیست / re'ālist, -ها / : صفت. پیرو یا هوادار
 واقعگرایی؛ واقعگرا؛ رئالیست

رالیسم / re'ālism / : اسم. واقعگرایی؛ رئالیسم

رام / rām / : صفت. ۱. فاقد گرایش به سرکشی یا نافرمانی
 (او شیر رام می‌کند). ۲. اهلی یا دست‌آموز (این اسب
 خیلی رام است). به همین قیاس: رام شدن؛ رام کردن

رامش / rāmeš / : اسم. [ادبی] استراحت همراه با عیش و
 طرب (زمانه پر از رامش و داد شد / دل همگنان از غم آزاد شد)

راسته چینی / rāstečini, -ها / : اسم. ۱. [چاپ]
 حروفچینی متنی که در آن حروف لاتینی یا فرمول ریاضی
 نیست و تمام آن با یک نوع حروف چیده می‌شود
 ۲. [بنایی] آجرچینی به‌صورت افقی؛ قرار دادن آجرها
 به‌صورت افقی و طولی در کنار یکدیگر برای ساختن دیوار
راستی / rāsti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت راست بودن
 (قلمت به این راستی مگر چه عیبی دارد؟). ۲. [ادبی] رفتار
 درست (راستی کن که راستان رستند)

راستی / rāsti / : حرف. واژه‌ای برای جلب توجه
 مخاطب، که در میانه گفتگو و در آغاز جمله می‌آید
 (راستی کی عروسی می‌کنی؟ راستی یادم رفت بگویم)

راستیز / rāstiz, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] زیرراسته
راستین / rāstin / : صفت. [ادبی] دارای وجود واقعی یا
 سازگار با واقعیت (دوستی راستین، عشق راستین)

راسخ / rāsex / : صفت. استوار؛ پابرجا (اعتقاد راسخ،
 عزم راسخ)

راسو / rāsu, -ها؛ -ان؛ -یان / : اسم. جانور پستاندار از
 تیره راسوسانان دارای پوست خردار نرم و بادوام
راسوسانان / rāsusānān / : اسم. تیره بزرگی از
 پستانداران گوشتخوار زیرراسته پنجه‌داران، دارای
 گونه‌های متعدد، با بدن دراز، پرش کوتاه، یک دندان
 آسیا در آرواره بالا و در بیشتر گونه‌ها دو دندان آسیا
 در آرواره پایین: خزداران

راش / rās, -ها / : اسم. درخت بلند از تیره پیاله‌داران، با
 پوست تنه صاف و خاکستری، برگهای بی‌دندانه یا
 کم‌دندانه، گل‌های سنبله کوتاه و مجتمع و میوه خاردار
 محتوی دانه‌های هرمی: آلاش؛ آیش

راشی / rāši, -ان / : اسم. [ادبی] رشوه‌دهنده

راشی‌تیسیم / rāšitism / : اسم. [پزشکی] نرم‌استخوانی
راضی / rāzi, -ان / : صفت. ۱. خوشحال از وضع یا عملی
 به‌خاطر سازگاری آن با خواستها یا نیازها؛ خشنود؛
 خرسند (او از کارش راضی بود). ۲. آماده پذیرش وضعی یا
 انجام دادن کاری (راضی شد برود و در آنجا درس بخواند).

به همین قیاس: راضی بودن؛ راضی شدن؛ راضی کردن

راغ / rāq / : اسم. [ادبی] ۱. دشت. ۲. چمنزار

راغب / rāqeb, -ان / : صفت. [ادبی] علاقه‌مند به انجام

دادن کاری (خیلی راغب است در این کار شرکت کند)

رافت / ra'fat, -ها / : اسم. [ادبی] مهربانی (رفت یاران

نباشی، افت ایشان مباح)

رافضی / rāfezi, -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] پیمان‌شکن

راقم / rāqem / : اسم. [ادبی] ۱. نگارنده. ۲. نویسنده

❏ **راقم سطور** : نگارنده این نوشته

راقیه / rāqiye / : صفت. [قدیمی] پیشرفته؛ دارای

پیشرفت (ملل راقیه)

رانگا / rāngā / رانگا

رانندگی / rānandegi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند راندن وسیله‌ای (بعد از ساعت‌ها رانندگی به یک قهوه‌خانه رسیدیم)

۲. شغل راننده (در آبدان رانندگی می‌کردم)

راننده / rānande / : ها؛ -گان / : اسم. کسی که یک وسیله، بویژه خودرو را می‌راند؛ شوفر (راننده خوب به جاده آشنا بود)

رانه / rāne / : ها؛ -ها / : اسم. ۱. حرکت آرام سطح آب یا ماسه بر اثر وزش باد ۲. نهشتی که بر اثر باد، آب یا یخچال از جایی به جایی رانده شده است ۳. هر یک از وسیله‌هایی که برای انتقال بار یا مسافر به کار می‌رود (مانند اسب، خودرو، هواپیما، مویش)

رانی^۱ / rāni / : صفت. منسوب به ران (استخوان رانی)

-رانی^۲ / : پیواژه. عمل راندن (اتومبیلرانی)

راوی / rāvi / : ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] ۱. گوینده یک خبر یا داستان (راست و دروغش به‌محدودهٔ رای است) ۲. [اسلام] کسی که خبر یا حدیثی از پیامبر یا بزرگان دین نقل می‌کند (راوی حدیث)

راه / rāh / : ها؛ -ها / : اسم. ۱. گذرگاهی برای آمدورفت و حمل‌ونقل کالا از جایی به جایی (مانند خیابان، جاده، راه‌آهن، ...) ۲. مسیر پیموده شده از جایی به جایی (راه زیادی رفتیم تا به آنجا رسیدیم) ۳. مسیر؛ خط سیر؛ جهت حرکت کسی یا چیزی (هر کس به راه خودش می‌رفت) ۴. شیوه یا روش کار (راه درس خواندن رایادت می‌دهم) ۵. وسیلهٔ دسترسی به چیزی یا به جایی (او داشت راه وژارتش را هموار می‌کرد) ۶. فاصله؛ مسافت (تا آنجا راه زیادی در پیش داریم)

☐ راه آب / : راه آب

راه‌آبی: مسیری که با وسیلهٔ نقلیهٔ شناور آن را پیمود
راه ارتسباطی: گذرگاه، بویژه جاده‌ای که دو نقطه را به یکدیگر پیوند می‌دهد

راه‌بُزرو / : بُزرو

راه پارچه: الیاف تار پارچه که معمولاً محکمتر و بادوامتر از پود آن است و در نتیجه کمتر کش می‌آید؛ راستهٔ پارچه؛ راستای پارچه

راه پله / : راه پله

راه ترانزیتی: جادهٔ ترانزیتی / : جاده

راه حلّ: راه از میان برداشتن مشکل یا راه دسترسی به پاسخ مناسب

راه راست: [مجازی] شیوه و روش درست زندگی کردن (او به راه راست هدایت کرد)

راه سراسر است: مسیری که پیچ و خم زیاد ندارد و بآسانی می‌توان از آن به مقصد رسید

راه شوسه: جادهٔ شوسه / : جاده

رامشگر / rāmešgar / : ان / : اسم. [ادبی] خواننده؛ نوازنده یا رقص؛ مطرب (غزل برداشته رامشگر رود / که بدرد ای نشاط و عیش بدرد)

رامشگری / rāmešgari / : ها؛ -ها / : اسم. [ادبی] خوانندگی یا رقص و آواز؛ مطربی (نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری / نه کمتر شدن بانگ رامشگری)

رامکا / rāmkā / : ها؛ -ها / : اسم. [چاپ] سینی فلزی مستطیل لبه‌داری که حروف چیده شده را در آن می‌گذارند؛ شاسی؛ رانگا

رامی / rāmi / : اسم. وضع یا کیفیت رام بودن (تو از اسب به این رامی می‌توسی؟)

رامی / rāmi / : اسم. نوعی بازی ورق میان دو نفر یا بیشتر (چند نفر هم در یک گوشه رامی بازی می‌کردند)

ران^۱ / rān / : اسم. ۱. /ها؛ -ها/ بخش بالایی پا از زانو به بالا ۲. گوشت آن بخش از بدن چهارپایان (گوشت ران)

☐ ران ملخ: [کنایی] هدیهٔ ناچیز (ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است، ولیکن هنر است از موی) / پای ملخ

-ران^۲ / : پیواژه. راننده (راهمان، لکومتوران)

رانت / rānt / : ها؛ -ها / : اسم. امتیاز ویژه (اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، ...) که به شخص یا مؤسسه‌ای داده شده باشد (مانند حق واردات یا صادرات انحصاری کالا، حق استفاده از بورس تحصیلی، حق تصدی شغل‌های معین، ...)

رانت‌خوار / rāntxār / : ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به رانت‌خواری

رانت‌خواری / rāntxāri / : اسم. عمل یا فرایند بهره‌گیری از رانت

راند / rānd / : اسم. [ورزش] دور بازی؛ مرحله‌ای از یک مسابقه (در مسابقهٔ بکس راند اول و دوم به نفع ایران پیش رفت، ولی در راند سوم تیم حریف توانست جلو بيفتد و برنده شود)

راندمان / rāndemān / : ها؛ -ها / : اسم. بازده

راندن / rāndan / : مصدر. متعدی. // راندی؛ می‌رانند؛

پران // ۱. به حرکت درآوردن (اتومبیل راندن، اسب راندن،

دوچرخه راندن، قایق راندن) ۲. حرکت چیزی را اداره کردن

۳. از جایی بیرون کردن یا دور کردن (از خانه راندن) ۴. اجرا

کردن (فرمان راندن، سخن راندن)، به همین قیاس؛ راندنی

■ صفت فاعلی: راننده / صفت مفعولی: رانده / مصدر منفی:

نراندن

رانده‌وو / rāndevu / : اسم. قرار ملاقات، بویژه برای دیدار عاشقانه؛ وعدهٔ دیدار

رانش / rāneš / : ها؛ -ها / : اسم. عمل یا فرایند راندن از جایی؛ رانده شدن (رانش زمین)

رانکی / rānaki / : ها؛ -ها / : اسم. [گفتاری] تسمه یا نواری که از زیر دم چهارپای باری می‌گذرانند و دوسر آن را به دوسوی پالان می‌بندند؛ پاردم [ادبی]

راه خود را کشیدن / گرفتن و رفتن: از جایی، معمولاً بدون توجه به دیگران، رفتن (راهش را کشید و رفت، راهت را بکن و برو، به ما هم کز نداشته باش)

راه دادن: ۱. به دیگری اجازه یا امکان دادن تا از جایی بگذرد (راه بدهید این بچه رد بشود) ۲. موافق بودن؛ موافقت کردن (استغاره کردیم راه نداد، اگر راه داد کمی نصیحتش کن)

راه داشتن: ۱. امکان دسترسی داشتن ۲. روش و شیوه مناسب داشتن (هر کاری راه دارد)

راه دست کسی بودن: [گفتاری] ممکن بودن؛ توانستن (اگر راه دستت بود، هزار تومان بهمن قرض بده)

راه دست داشتن: در دسترس بودن (لوله از جای پدی ترکیده و هیچ راه دست ندارد تا بشود همانجا درستش کرد)

راه رفتن: ۱. در یک مسیر حرکت کردن (از این راه بروی پیدا می‌کنی) ۲. مسافتی را پیمودن (چقدر راه رفتی؟) ۳. سازگاری و موافقت کردن (با هم راه نمی‌روند و هر روز دعوا دارند)

راه زدن: راهزنی کردن

راه کج کردن: مسیر خود را تغییر دادن (برای اینکه مرا نبینند، راهم را کج کردم و از کوچه پستی آمدم)

راه کشیدن: جاده‌سازی

راه گم کردن: ۱. از روی اشتباه یا ندانسته به جایی رفتن ۲. در مسیر غلط حرکت کردن

راه نزدیک کردن: [مجازی] مقصد نزدیکتری را برگزیدن (راه نزدیک کنید و تشریف بیاورید بنده منزل)

راه و چاه را شناختن ۱. راه و چاه

راه یافتن ۲. راه پیدا کردن

از راه به‌در کردن: کارها و رفتارهای بد به او آموختن (تو بچه مرا از راه به‌در کردی)

از راهش وارد شدن: به شیوه درست یا مناسب به کاری اقدام کردن (بویژه در مورد شرکت در کار یا جمعی) (باید از راهش وارد می‌شدی، آن هم اظهار دوستی بود)

از سوراخ پیدا کردن ۳. سوراخ

بدره‌اش شدن ۴. بدره‌اش

به راه آمدن: اصلاح و تربیت شدن (بعد از مدتی این در و آن در زدن، عاقبت به راه آمد و بچه خوبی شد)

به راه بد کشیده شدن: دچار فساد اخلاقی شدن

در راه ماندن: ۱. در پیمودن مسیر یا انجام دادن کار ناتوان شدن ۲. موفق نشدن؛ به مقصد نرسیدن

راه‌آب / rāh'āb / -ها / : اسم. گذرگاه مصنوعی برای جریان آب

راه‌انداز / rāhandāz / -ها / : اسم. کلید یا وسیله‌ای که موجب به کار افتادن دستگاهی می‌شود

راه‌اندازی / rāhandāzi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن و به کار انداختن (ماشین، دستگاه، کارخانه یا مؤسسه) (کارخانه برق راه‌اندازی شد)

راه شیر: کهکشانی که منظومه شمسی در آن جای دارد و شبها به صورت نواری روشن در آسمان دیده می‌شود: راه مگه (مجازی) [شیره و روش نادرست زندگی کردن، بسویزه داشتن رفتارهای غیر اخلاقی] (نگذار این بچه به راه کج بیفتد)

راه مالرو: گذرگاهی که تنها به صورت پیاده یا با چهارپایان می‌توان از آن عبور کرد

راه مگه ۵. راه شیر

راه میانبر: راهی که فاصله میان دو نقطه (مبدأ و مقصد) را کوتاه می‌کند

از راه نرسیده: بلافاصله پس از رسیدن یا وارد شدن به جایی (از راه نرسیده، دوباره رفت، از راه نرسیده گفت: زودباش شام بده)

سوراخ ۶. سوراخ

۱. راه افتادن: ۱. حرکت کردن (علی راه افتاد بیلید پیش تو)

۲. امکان حرکت و فعالیت پیدا کردن؛ به حرکت درآمدن (بچه راه افتاد) ۳. درست شدن؛ آماده شدن مقدمات انجام کار (راه افتادن کارخانه، راه افتادن کار مردم)

راه آمدن: ۱. مسافتی را طی کردن (چهار کیلومتر راه آمدم) ۲. سازش، هماهنگی یا تفاهم نشان دادن (رییس با همه راه می‌آمد، فروشنده با مارا آمد و قبول کرد طلبش را قسطی بگیرد)

راه انداختن: ۱. به حرکت درآوردن (ماشین را راه انداختم) ۲. روانه کردن (مهمانها را راه انداختیم و برگشتیم) ۳. کار یا خواسته کسی را انجام دادن یا مشکل او را از میان برداشتن (منویم که کار مرا راه انداختی)

راه باز کردن: امکان رسیدن به چیزی یا جایی را فراهم کردن (برای عروس و داماد راه باز کنید. می‌خواست برای وکیل شدن خودش راه باز کند)

راه بردن: ۱. [نامتداول] اداره کردن ۲. به راه رفتن کسی کمک کردن (زیر بازویش را گرفت و کمی راهش برد)

راه بریدن: [نامتداول] راهی را رفتن؛ مسافتی را پیمودن (راه به جایی نبردن: نتیجه نگرفتن؛ از چیزی بهره‌مند نشدن) (باین روش راه به جایی نمی‌بری)

راه پیدا کردن: ۱. به جایی وارد شدن (موشها به انتاب راه پیدا کردند) ۲. وسیله یا امکانی به دست آوردن (برای خریدن خانه یک راه پیدا کردم)؛ راه یافتن

راه پیش پای کسی گذاشتن: او را راهنمایی کردن (راه پیش پایش گذاشتند که برو وکیل بگیرد)

راه پیش و پس نداشتن: امکان هیچ اقدام یا حرکتی نداشتن (دیدم دیگر راه پیش و پس ندارم، ناچار پیشنهادش را قبول کردم)

راه (چیزی) را بستن: ۱. از حرکت جلوگیری کردن (دیشب برف آمده و راه را بسته است) ۲. مانع رسیدن کسی / چیزی به جایی / چیزی شدن (راه آب را ببند)

تصویرها (پلاکاتها) و بیان شعارها یا خواندن شعرهایی برای نشان دادن خواسته‌های خود (راهپیمایی روز قدس برگزار شد)

راهدار / rāhdār - ها؛ -ان / اسم. کسی که مراقبت و نگهداری از یک راه را برعهده دارد

راهدارخانه / rāhdārkhāne - ها / اسم. محل استقرار راهدار یا راهداران و معمولاً تجهیزات راهداری به صورت بنایی در حاشیه یک راه

راهداری / rāhdāri - ها / اسم. اداره‌ای که کارش مراقبت و نگهداری راهها و پیشگیری از خرابی و بسته شدن آنهاست

راه‌دان / rāhdān - ها / اسم. ۱. کسی که راه را می‌شناسد ۲. کسی که راه‌حل مسئله یا مشکلی را می‌داند (یک نفر راه‌دان لازم است تا به ما بگوید با این مشکل چه کنیم)

راهدانی / rāhdāni / اسم. وضع یا حالت راه‌دان بودن (او در هوش و زیرکی و راهدانی نظیر نداشت. برای حل این مشکل باید سیاست و راهدانی داشت)

راه - راه / rāhrāh / صفت. دارای نقشی به صورت خطهای موازی (این پارچه راه‌راه را برای روملی خریدم)

راهرو / rāhrow - ها / اسم. فضای معمولاً باریک و درازی در یک ساختمان (یا طبقه‌ای از آن) که اتاقها را به در خروجی یا به پله‌ها می‌پیوندد (راهرو بزرگی دارد که می‌شود از آن به جای اتاق نشیمن استفاده کرد)

راهزن / rāhzan - ها؛ -ان / اسم. کسی که در بیرون شهرها مسافران را بزور از حرکت باز می‌دارد و پول و مالشان را می‌گیرد

راهزنی / rāhzani - ها / اسم. عمل یا فرایند غارت کردن دارایی مسافران در جریان سفر با زور و تهدید

⊞ راهزنی دریایی: غارت کشتیها

راهزنی هوایی: هواپیمارمایی

راهسازی / rāhsāzi - ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن راه یا راه‌آهن بویژه در بیرون از شهرها ۲. اداره یا مؤسسه‌ای که عهده‌دار آن کار است

راهک / rāhak / اسم. ۱. -ها / گذرگاه سروشیده بسیار کوچک یا باریک؛ مجرا ۲. [کالبدشناسی] منفذی که روده اولیه جنین را به بیرون مربوط می‌سازد

راهکار / rākār - ها / اسم. شیوه یا روش انجام دادن کاری معین

راهگود / rāhgard - ها / اسم. [فرهنگستان] راه کوتاهی که دو شاخه مجاور یک تقاطع را به یکدیگر وصل می‌کند (مانند هر یک از کنار گذرهای میدانهای بزرگ)

راهگشا / rāhgōshā - یان / اسم. [مجازی] کسی یا چیزی که موجب از میان رفتن مشکل و پیدایش راه حل برای انجام دادن کاری می‌شود. به همین قیاس: راهگشایی

راه‌آهن / rāhāhan, -āhan - ها / اسم. ۱. تأسیساتی شامل ریلهایی موازی که بر یک بستر هموار و بر روی تراورسها قرار گرفته و واگنهایی که به وسیله لکوموتیو بر روی آن کشیده می‌شود و تسهیلات دیگر (مانند ایستگاه، انبار، سوزن، چراغ راهنمایی) ۲. سازمان راه‌آهن ۳. خط‌آهن

راهب / rāheb - ها؛ -ان / اسم. شخص مسیحی یا بودایی که برای آموزش گناهان، زندگی در میان مردم را رها می‌کند و در یک صومعه یا دیر به گوشه‌نشینی و عبادت می‌پردازد: رُهبان

راهبرد / rāhbord - ها / اسم. ۱. فن یا عمل تجهیز و به کارگیری نیروها و تواناییها در جهت دستیابی به یک هدف ۲. مجموعه برنامه‌ها، نقشه‌ها و اقدامهای سازمان یافته برای این کار: استراتژی

راهبردی / rāhbordi / صفت. مربوط یا منسوب به راهبرد: استراتژیک: استراتژیکی: سوق الجیشی (سیاستهای راهبردی)

راه‌برگردان / rāhbargardān - ها / اسم. ۱. گذرگاهی متصل به یک گذرگاه موجود، برای تغییر مسیر تردد وسیله‌های نقلیه ۲. اسبابی (مانند بلوک سیمانی، کله‌قندی، راهبند) که برای این منظور به کار رود

راهبند / rāhband - ها / اسم. ۱. هر یک از اسبابهای گوناگون (مانند زنجیر، میله، اهرم، ...) که برای پیشگیری از حرکت آزادانه وسیله‌های نقلیه و گاه افراد در یک گذرگاه به کار می‌رود ۲. تیر یا میله‌ای که با بالا و پایین بردن آن می‌توان راه را باز کرد یا بست ۳. اسبابی به شکل دو مثلث متساوی‌الساقین که رأسشان با میله‌ای به یکدیگر وصل شده است و برای بستن عرض گذرگاه به کار می‌رود: زنبیلک

راهبندان / rāhbandān - ها / اسم. حالت بسته بودن راه و قطع رفت و آمد (بر اثر خرابی پل یا راه، ریزش کوه، زیادی وسایط نقلیه یا گذاشتن مانعهای مصنوعی) (در بزرگراه رسالت بر اثر تصادف چند خودرو راهبندان به وجود آمده است)

راهبندی / rāhbandi / اسم. عمل یا فرایند بستن راه برای پیشگیری از تردد

راهبه / rāhebe - ها؛ -گان / اسم. زنی که راهب شده است: تارک دنیا

راه‌پله / rāh(e)pelle - ها / اسم. فضای منظور شده برای پله‌ها و سطح دیوارهایی که آن را محدود می‌کند راهپیمایی / rāhpeymāyi - ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند پیمودن مسافتی با پای پیاده (پس از ساعتها راهپیمایی به آن ده رسیدیم) ۲. [سیاست] حرکت گروهی مردم، معمولاً با در دست داشتن نوشته‌ها (شعارها)،

راهبایی / rāhyābi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند یافتن راه حل (این جلسه برای مشورت و راهبایی تشکیل شده است) ۲. عمل یا فرایند وارد شدن در جایی یا شرکت کردن در جریانی (از راهبایی افراد بدسابقه به اداره‌های دولتی جلوگیری شود)

رای / rā'y - ها؛ آرا / : اسم. ۱. عقیده یا داوری شخص در مورد کسی یا کاری (باید دید رأی پدرومادرت دراین‌باره چیست) ۲. عقیده اکثریت یا همگی افراد یک هیئت، گروه، انجمن یا جامعه (رأی ملت) ۳. نوشته‌ای که در آن عقیده‌ای به صورت رسمی بیان شده است (رأی دادگاه را براین خواند) ۴. تصمیم قاضی یا قاضیهای دادگاه در مورد یک دعوا یا متهم (رأی به محکومیت او داده شد) ۵. برگه‌ای که به وسیله رأی‌دهنده به صندوق (یا ظرف) ویژه رأی‌گیری انداخته می‌شود و معمولاً حاوی عقیده یا انتخاب اوست

□ **رأی اعتماد**: رأی مجلس یا مجلسهای قانونگذاری در پذیرش هیئت دولت یا هر یک از وزیران. به همین قیاس: **رأی عدم اعتماد**

رأی با ورقه: رأی به صورت نوشته: رأی کتبی

رأی کتبی □ **رأی با ورقه**

□ **رأی دادن**: ۱. بیان کردن عقیده یا انتخاب خود در مورد موضوع رأی‌گیری ۲. انداختن رأی در صندوق (یا ظرف) رأی‌گیری

رأی کسی برگشتن: قصدش برای انجام دادن کاری عوض شدن (می‌خواست خانه را بفروشد، ولی رأیش برگشت) **رأی کسی را زدن**: قصد و عقیده او را تغییر دادن (ظاهراً زنت رأی او را زده بود)

رأی گرفتن: رأی‌گیری

رایات / rāyāt - : جمع □ **رایت**

رایاندن / rāyāndan - : مصدر. متعدی. // رایاندی: می‌رایانی؛ پرایان // کامپیوتری کردن؛ به‌وسیله کامپیوتر پردازش کردن

رایانه / rāyāne - ها / : اسم. کامپیوتر

رایت / rāyat - ها؛ رایات / : اسم. [نامتداول] پرچم

رایج / rāyej - : صفت. دارای کاربرد زیاد در یک جامعه؛ دارای رواج (پول رایج)

□ **رایج بودن**: رواج داشتن (زبان فارسی در ایران، افغانستان و تاجیکستان رایج است)

رایج شدن: رواج یافتن (اینک بهره‌گیری از کامپیوتر در بانکها رایج شده است)

رایج کردن: رواج دادن (این مابودیم که حروفچینی کامپیوتری را رایج کردیم)

رایحه / rāyehe - ها؛ روابح / : اسم. بو، بویژه بوی خوش (رایحه دلپذیر بهارنارنج انسان را مست می‌کود)

راهن / rāhen - ان / : اسم. رهن‌کننده؛ کسی که ملکی را به رهن می‌گیرد (راهن باید در ازای رهن ملک، دو میلیون تومان به مرتین بپردازد)

راهنامه / rāhnāme - ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن مسیر شهرها، فاصله آنها و اطلاعات مورد نیاز دیگر ذکر شده است

راهنشین / rāhnešin - ان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به نشستن در گذرگاه همگانی، معمولاً برای گدایی

راهنما / rāhnemā - ها؛ -یان / : اسم. ۱. کسی یا چیزی که راه را نشان می‌دهد ۲. کسی که شیوه درست عمل کردن را در موردی آموزش می‌دهد * **رهنما**

□ **راهنمای تلفن**: ۱. دفترچه یا کتابی که در آن شماره‌های تلفنهای یک شهر، یا یک گروه ثبت شده است ۲. بخشی از اداره مخابرات که از طریق تلفن، شماره مورد نیاز را در اختیار شخص تلفن کننده می‌گذارد

راهنمایی / rāhnemāyi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن راهی که شخص را به جای دلخواش برساند (پسر بچهای مرا به اینجا راهنمایی کرد) ۲. عمل یا فرایند نشان دادن مسیر حرکت (راهنمایی بفرمایید، از کدام طرف باید رفت) ۳. تنظیم و اداره رفت و آمد وسایط نقلیه در گذرگاهها (راهنمایی و رانندگی، مأمور راهنمایی) ۴. عمل یا فرایند نشان دادن شیوه درست انجام دادن کار یا کارهای معین (برادرم خیلی مرا در زندگی راهنمایی کرد) * **رهنمایی**

□ **راهنمایی تحصیلی**: مقطع تحصیلی شامل یک دوره سه‌ساله پس از پایان آموزش دبستانی و پیش از آموزش دبیرستانی **راهوار** / rāhvār - ها / : صفت. [ادبی] دارای حرکت و توانایی حمل مسافر یا بار به صورتی خوب و راحت (اسب راهوار)؛ **رهوار**

راه و چاه / rāh-o-čāh - : اسم. روش، طریقه، راه‌حل و مانعها و دشواریهای احتمالی آن (حالا که می‌خواهی دکانداری بکنی، اول از یک کارشناس راه و چاه را بپرس و یاد بگیر)

□ **راه و چاه را شناختن**: [مجازی] روش درست و دشواریهای کار یا زندگی را شناختن؛ آگاهی و شناخت کافی به دست آوردن (چند ماه طول می‌کشد تا در انبار راه و چاه را بشناسی و با مردم و عادات و اخلاقتان آشنا بشوی)

راه‌ورسم / rāh-o-rasm - ها / : اسم. [گفتاری] روشها و قاعده‌های پذیرفته شده و رایج در میان یک گروه، در یک رشته شغلی، یا در یک جامعه (راه و رسم زندگی، راه و رسم کاسی)

راهی ^۱ / rāhi - ها / : اسم. خودرو سواری که در مسیر مشخصی مسافران را در شهر جابجا می‌کند

راهی ^۲: صفت. [گفتاری] در حال رفتن؛ عازم؛ روانه (پروین راهی اصفهان شد). به همین قیاس: **راهی شدن**؛ **راهی کردن**

ربات / robāt, -ها: / اسم. ۱. ماشینی شبیه انسان که برخی کارهای انسانی (مانند سخن گفتن یا راه رفتن) را انجام می‌دهد. ۲. اسباب یا دستگاه خودکاری که فعالیتهای بظاهر مستلزم هوشمندی را انجام می‌دهد * رُوبات: رُؤوت؛ رُؤوت

رباتیک / robātik: / اسم. دانش و فناوری ساخت و نگهداری رباتها و بهره‌برداری از آنها: رُوباتیک: رُؤوتیک؛ رُؤوتیک

رباخوار / rebāxār, -ها: / ان: / اسم. [اسلام] کسی که پول خود را در برابر دریافت بهره به دیگران وام می‌دهد. به همین قیاس: رباخواری

رباط / rebāt, robāt, -ها: / اسم. ۱. [کالبدشناسی] زردپی. ۲. کاروانسرا

رباعی / robā'i, -ها: / ات: / اسم. شعر دوبیتی که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و بر وزن معینی است (وزن «آمد سحری نداز میخانه ما»)

رباعیات / robā'iyāt: / جمع رُباعی رب‌النوع / rabbonnow, -no: / -ها: / ارباب انواع: / اسم. شخصیت یا نیرویی فوق طبیعی که برخی مردمان آن را آفریدگار یا اداره کننده یک نوع از چیزها یا پدیده‌ها می‌پندارند (رب‌النوع آتش، رب‌النوع دریا)

ربانی / rabbāni: / صفت. [ادبی] ۱. منسوب به خدا؛ خدایی. ۲. خداپرست؛ خداشناس

ربایش / robāyēš: / اسم. ۱. عمل ربودن. ۲. جذب -ربایی / robāyi: / پیواژه. ربودن (آدم‌ربایی، کبفربایی): -ربانی

ربح / rebh, -ها: / اسم. بهره پول رُبح بهره رب‌دوشامبر / robdošām(b)r, -ها: / اسم. پیراهن بلند و جلو باز راحتی که در خانه بر روی لباس خواب می‌پوشند

ربط / rabt: / اسم. ۱. پیوند میان دو یا چند چیز یا چیزی با کسی (من ربط این حرف را با موضوع بحث نفهمیدم) ۲. نظم و ترتیب (خط و ربط، ضبط و ربط)

ربط دادن: پیوند دادن؛ مربوط ساختن (حرفهای مرا به دعوای دیروز ربط نده)

ربط داشتن: مربوط بودن؛ پیوند داشتن (کار شما به من ربطی ندارد). به همین قیاس: ربط پیدا کردن

ربیع / rob'i, -ها: / اسم. ۱. یک چهارم؛ یک بخش از چهار بخش چیزی (ربیع دایره نود درجه است) ۲. زمانی برابر ۱۵ دقیقه (یک ربع مانده به ساعت چهار)

ربعی / rob'i: / صفت. دارای اندازه یا کمیتی معادل یک چهارم واحد (کاغذ ربعی، سکه ربعی)

ربوبی / rabubi, robubi: / صفت. [نامتداول] خدایی؛ مربوط یا منسوب به خدا (ذات ربوبی)

رباب / robāb, -ها: / اسم. از سازهای زهی قدیم شبیه تار

رای‌دهنده / ra'ydahande, -ها: / گان: / اسم. آنکه عقیده یا انتخاب خود را در یک رأی‌گیری بیان می‌کند یا به صورت برگه در صندوق (یا ظرف) رأی‌گیری می‌اندازد (باینکه رأی‌دهنده خیلی کم بود، نمی‌دانم این همه رأی (کجا آمد) رایزن / rāyzan, -ها: / ان: / اسم. ۱. مقامی در یک سفارتخانه که در زمینه خاصی انجام وظیفه می‌کند (رایزن فرهنگی، رایزن مطبوعاتی) ۲. [ادبی] مشاور

رایزنی / rāyzani: / اسم. ۱. /-ها: / عمل یا فرایند بحث و گفتگو کردن با یکدیگر درباره موضوع یا موضوعهایی برای ارزیابی یا یافتن راه حل؛ مشورت (برای رایزنی در زمینه انتشار مجله چندین جلسه تشکیل شد) ۲. شغل رایزن

رایگان / rāy(e)gān: / صفت. [ادبی] به‌دست‌آمده یا فراهم‌شونده بدون نیاز به پرداخت بهای آن؛ مجانی؛ مفت (غذای رایگان، تحصیلات رایگان)

رایگانی / rāy(e)gāni: / اسم. وضع یا کیفیت رایگان بودن رای‌گیری / ra'ygiri, -ها: / اسم. عمل یا فرایند خواستن، به‌دست آوردن و بررسی کردن عقیده یا داوری یک گروه یا جامعه در باره موضوع معین (به‌علت مخدوش بودن رای‌ده، رأی‌گیری تجدید می‌شود)

رنال / r'eāl, -ها: / اسم. [چاپ] میزی با سطح شیب‌دار و پایه‌های شیاردار برای قراردادن گارسه‌های حروفچینی در رو و در داخل آن

رنالیست / r'eālist: / رنالیست رنالیسم / r'eālistm: / رنالیسم رنوس / ro'us, rū'us: / اسم. ۱. جمع رُأس ۲. عنوانها؛ سرفصلها (رنوس مطالب)

رنوستا / re'ostā, -ها: / اسم. وسیله‌ای در یک دستگاه برقی به صورت مقاومت متغیری با سه سر، که با آن می‌توان جریان برق را در مدار کم یا زیاد کرد

رنوف / ra'uf: / صفت. [ادبی] مهربان (اوانسانی رنوف بود)

رئیس / ra'is: / رئیس رب / rab(b): / اسم. خدا؛ خداوند

رب و ژب خود را یاد کردن / از یاد بردن / فراموش کردن: [مجازی] سخت شکنجه شدن یا به زحمت افتادن

رب / rob(b): / اسم. فرآورده غذایی به صورت مایعی غلیظ که از جوشاندن و قوام آوردن آب برخی میوه‌های ترش (مانند گوجه‌فرنگی و انار) به دست می‌آید

ربا / rebā: / اسم. ۱. [اسلام] عمل یا فرایند دریافت بهره از وام‌گیرنده؛ رباخواری. ۲. بهره پولی که وام داده شده است

-ربا / robā: / پیواژه. رباینده (اهربا، دلربا، هوش‌ربا)

-ربانی / robā'i: / -ربایی رباب / robāb, -ها: / اسم. از سازهای زهی قدیم شبیه تار

روبوبیت / robubiyyat, rūbubiyyat / اسم. [نامتداول] وضع یا حالت خدا بودن (مقام روبوبیت)

روبوت / robot / رُبُوت

روبوتیک / robotik / رُبُوتیک

روبودن / robudan, rūbudan / مصدر. متعدی. [ادبی] // ربودی؛ می ربایی؛ پربای // ۱. چیزی را بدون خواست دارنده‌اش از تصاحب او بیرون آوردن ۲. چیزی را با زور یا نیرنگ از کسی گرفتن؛ دزدیدن؛ قاپیدن؛ کش رفتن ۳. جذب کردن. به همین قیاس؛ روبودنی

■ صفت فاعلی؛ رباینده / صفت منفعلی؛ ربوده / مصدر منفی: نَرُبُودن

ربیع الآخر / rabi'ol'āxer / رُبُوعِ اَخر

ربیع الثانی / rabi'ossāni / رُبُوعِ ثانی

ربیع الاول / rabi'ol'avval / رُبُوعِ اوّل

ربیع اول / rabi'avval / اسم. ماه سوم سال هجری قمری؛ ربیع‌الاول

ربیع ثانی / rabi'sāni / اسم. ماه چهارم سال هجری قمری؛ ربیع‌الثانی؛ ربیع‌الآخر

رپ / rap / -ها / اسم. لقب یا عنوان هریک از جوانانی (به‌ویژه در کشورهای غربی) با لباس، آرایش و رفتاری نامتعارف در مکانهای عمومی ظاهر می‌شوند رپرتاژ / reportāž / -ها / اسم. گزارش (رفته بود از تظاهرات رپرتاژ تهیه کند)

رپورتور / reporter / -ها؛ -ان / اسم. ۱. گزارشگر ۲. گزارش‌نویس

روتاتیو / rotativ / -ها / اسم. [چاپ] نوعی ماشین چاپ که در عین حال برش، تا کردن و بسته‌بندی را هم انجام می‌دهد

رتبه / rotbe / -ها / اسم. ۱. ترتیب قرار گرفتن پایگاه شخص (الف) از لحاظ بهتر و برتر بودن کار (رتبه‌اول) (ب) از لحاظ برتر بودن مقام شغلی یا پایگاه اجتماعی (عالی‌رتبه) ۲. پایه (رتبه قضایی) ۳. [نظامی] درجه رتق و فتق / ratq-o-fatq / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند اداره کردن کارها و سر و سامان دادن به آنها (او در رتق و فتق این‌گونه کارها استاد است)

رتور / rotor / رُوتور

رتوش / rütuš, rotuš / -ها / اسم. دستکاری و آرایش فیلم و عکس؛ پرداخت [فرهنگستان] [عکس راتوش کرده‌اند، خودش به این خوشگلی نیست]

رتوشکار / rütuškar, rotuš / -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش رتوش کردن است؛ پرداختکار [فرهنگستان] رتیل / roteyl / -ها / اسم. جانور بندپا از راسته رتیلان؛ رتیل؛ رطیل

رتیلا / roteylā / رُتیل / رطیلا

رتیلان / roteylān / اسم. راسته‌ای از جانوران زیررده عنکبوتان، ویژه مناطق گرم و خشک، دارای سرسینه شش‌بندی، شکم ده‌بندی، چهار یا شش چشم، قلاب بزرگ و قوی در جلو سر، بدون اندام تارریس، دارای حرکت سریع و نیش معمولاً سستی؛ رطیلان رثا / rasā / اسم. [ادبی] سوگ (شاعران در رثای او قصیده‌ها سروده‌اند)

رج / raj / -ها / اسم. خطی که از قرار گرفتن یک عده چیزهای همانند در کنار یکدیگر درست می‌شود (مانند گره‌های بافتنی یا دانه‌های آجر)؛ ردیف

رجا / rajā / اسم. [ادبی] امید

□ رجای واثق / [ادبی] امید راستین

رجال / rejāl / جمع رَجُل

رجاله / rajjāle / اسم. ۱. مردم فرومایه ۲. -ها؛ -گان / شخص فرومایه و نابکار

رجب / rajab / اسم. ماه هفتم سال هجری قمری

رجحان / rojhān / اسم. [ادبی] برتری (در کردانی و سیاست بر دیگران رجحان داشت)

رجز / rajaz / -ها / اسم. ۱. سخنانی که در ستایش از خوبی و توانایی خویش گفته می‌شود (مدتی رجز خواند و از خودش و برنامه‌هایش تعریف کرد) ۲. از بحرهای شعر عروضی رجزخوانی / rajazxāni / -ها / اسم. [مجازی] خودستایی و لافزنی

رجعت / raj'at, rej'at / اسم. [ادبی] بازگشت

رجل / rajol / رجال / اسم. [ادبی] ۱. مرد ۲. [مجازی] مرد برجسته

□ رجل سیاسی؛ سیاستمدار؛ دولتمرد

رجم / rajm / اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند سنگسار کردن ۲. [نامتداول] راندن

رجوع / roju', rūju' / اسم. ۱. [نامتداول] بازگشت ۲. [اسلام] ازدواج دوباره زن و شوهر با هم پس از طلاق (بعد از آن دعوای شکایت‌ها حلاً رجوع کرده‌اند) ۳. مراجعه (با رجوع به پرونده موضوع روشن خواهد شد). به همین قیاس؛ رجوع کردن

رحل / rahl / اسم. ۱. [ادبی] بار و جامه که مسافر با خود برمی‌دارد ۲. گونه‌ای میز کوچک برای قرار دادن کتاب گشوده بر روی آن، متشکل از دو صفحه، که یک لبه آنها به یکدیگر لولا شده است و سطح کاسوی را تشکیل داده‌اند

□ رحل اقامت افکندن: [ادبی] ساکن شدن؛ ماندنی شدن؛ ماندن

رحلت / rehlat / اسم. [ادبی] درگذشت؛ مرگ

□ رحلت کردن: مردن (ملک‌الشعرا بهر در سال ۱۳۳۰ رحلت کرد)

رحلی / rahli / قطع رحلی، قطع

رخت در آوردن: [گفتاری] جامه را از تن بیرون آوردن
(رختن را در آورد و لغت شد)

رخت‌آویز / raxtāviz, -ها: / اسم. وسیله پایه‌دار یا ثابت، اغلب با چندین گلمیخ یا قلاب، که جامه را در هنگام نپوشیدن به آن می‌آویزند؛ چوب‌رختی؛ چوب‌لباسی؛ جارختی (کت را آویزان کن به رخت‌آویز)

رخت‌خواب / raxtexāb, -ها: / اسم. مجموعه وسیله‌هایی که بر تخت‌خواب یا روی زمین می‌گسترند و برای خوابیدن از آنها بهره می‌گیرند (مانند تشک، لحاف، ملافه، پتو، بالش، مکتا، روتختی، مفرش، یا چادرشب)

☐ به رخت‌خواب رفتن: [مجازی] آماده خواب شدن
توی رخت‌خواب افتادن: بیمار بستری بودن (دو ماه توی رخت‌خواب افتاده بود). به همین قیاس: از رخت‌خواب بلند شدن

رخت‌خواب‌پیچ / raxtexābpič, -ها: / اسم. پارچه‌ای چهارگوش که در برخی خانه‌ها (که در آنها برای خوابیدن از تخت‌خواب استفاده نمی‌کنند) رخت‌خواب را در هنگام روز در آن می‌پیچند و معمولاً به دیوار تکیه می‌دهند

رختدار / rax(t)dār, -ها: / ان: / اسم. کسی که در یک مؤسسه (مانند هتل، بیمارستان، سربازخانه، ...) عهده‌دار نگهداری رختها و رختوابها و سرپرستی رختدارخانه یا رختکن است

رختدارخانه / rax(t)dār xāne, -ها: / اسم. اتاقی در یک مؤسسه (بیمارستان، سربازخانه، مهمانخانه، ...) که جامه و رخت‌خواب در آن نگهداری می‌شود

رختشو / raxtšu, -ها: / یان: / اسم. کسی که معمولاً در برابر دریافت مزد رخت دیگران را، بویژه در خانه یا محل اقامتشان می‌شوید؛ رختشور [گفتاری]

رختشوخانه / raxtšuxāne, -ها: / اسم. اتاق یا سالی با تأسیسات لازم برای شستن رخت؛ رختشورخانه [گفتاری]

رختشور / raxtšur, -ها: / ان: / اسم. [گفتاری] رختشورخانه / raxtšur xāne, -ها: / اسم. [گفتاری] رختشوخانه

رختشوری / raxtšuri, -ها: / اسم. [گفتاری] رختشویی

رختشویی / raxtšuyi, -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند رخت شستن ۲. شغل یا کار رختشو ۳. [گفتاری] رختشوخانه ۴. ماشین لباسشویی * رختشوری [گفتاری]

رختکن / raxtkan, -ها: / اسم. ۱. اتاق یا فضای سرپوشیده‌ای برای بیرون آوردن (و عوض کردن) جامه (در رختکن لباس‌فروشی لباس تازه را پوشیدم تا مستحکم کنم) ۲. اتاقی که کلاه، پالتو، چتر یا کیف را در هنگام ورود

رحم / rahem: / اسم. زهدان (مادر او را ۹ ماه در رحم خود پرورد)

رحم / rahm: / اسم. ۱. دلسوزی ۲. مهربانی
☐ رحم آمدن: بر حال کسی دل سوزاندن (رحمتی آمد و سوارش کرد برد بیمارستان)

رحم کردن: ۱. مهربانی کردن (خدا به ما رحم کرد) ۲. دلسوزی کردن (به بچه‌هایم رحم کنید و مرا ببخشید)

رحمان / rahmān: / صفت. [ادبی] بخشاینده (خداوند رحمان از سر تقصیر همه بگذرد)

رحمت / rahmat: / اسم. [ادبی] ۱. مهربانی (مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت / کند در حق درویشان عدلی) ۲. آمرزش و بخشایش (چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد) ۳. بخشش و مهربانی (ایو رحمت)

☐ رحمت کردن: ۱. مهربانی کردن ۲. برای کسی از خدا بخشایش خواستن ۳. [مجازی] به نیکی یاد کردن به رحمت خدا پیوستن / رفتن: [کنایی] مردن

رحیل / rahil: / اسم. [ادبی] کوچ؛ سفر (عزم رحیل کردن یعنی قصد سفر کردن)

رحیم / rahim: / صفت. [ادبی] مهربان؛ مهربانی‌کننده (خدا رحیم است)

رخ / rax: / اسم. خطی که بر یک سطح سخت (مانند سنگ یا آهن) پدید می‌آید

رخ / rox: / اسم. ۱. از مهره‌های شطرنج که به صورت عمودی یا افقی در خانه‌های خالی حرکت می‌کند و هر بازیکن در آغاز بازی دوتا از آن را دارد ۲. [ادبی] هر یک از دو طرف صورت ۳. [ادبی] صورت؛ چهره؛ رخسار

☐ رخ دادن: روی دادن؛ اتفاق افتادن (این واقعه در سال ۲۱ هجری رخ داد)

به رخ کشیدن: به‌صورتی معمولاً غیرمستقیم نشان دیگران دادن (سه‌ماه رفته انگلیس و برگشته، حالا سواد انگلیسی‌اش را به رخ همه می‌کشد)

رخام / roxām: / اسم. ۱. سنگ گچی دانه‌ریز سفید یا رگه‌دار و شفاف که در ساختن مجسمه و اشیای زینتی به کار می‌رود ۲. [قدیمی] مرمر سفید
رخبام / roxbām: / طَزه

رخ‌پذیر / raxpazir: / صفت. [کانی‌شناسی] دارای ویژگی یا امکان شکسته‌شدن در امتداد معین و به‌صورت کمابیش صاف

رخت / raxt, -ها: / اسم. ۱. آنچه بر تن می‌پوشند؛ پوشاک؛ جامه؛ لباس (رفتند برای خریدن رخت عروسی) ۲. [قدیمی] وسایل گسترده‌ی خانه (مانند فرش و رخت‌خواب)

☐ رخت بستن: [ادبی] از میان رفتن یا ناپدید شدن (آرامش از خلفه ما رخت بست)

ردبرگ / radbarg، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] دسته‌های
آوندی امتداد یافته بین ساقه گیاه و پایه برگ

ردخور / radxor، - : صفت. [گفتاری] نپذیرفتنی؛
درخور رد کردن

ردخور نداشتن: بی‌استثنا پذیرفتنی بودن (حرفهای
ردخور ندارد)

ردنکت / redenkot، -ها / : اسم. کت بلند (یا پالتو
کوتاه) مردانه یا دوبل (برگردان) یقه و سرآستینها و
یقه پهن

رده / rade، -ها / : اسم. ۱. صف: ردیف؛ رج
۲. [زیست‌شناسی] از واحدهای رده‌بندی جانوران و
گیاهان شامل چندین راسته، که خود بخشی از
یک شاخه است

رده‌بندی / radebandi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند
مرتب کردن چیزها در ردیفها، دسته‌ها یا گروهها
براساس ویژگیهای مشترک آنها

ردی / raddi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت رد بودن؛
مقابل: قبولی

ردیاب / radyāb، -ها / : اسم. شخص یا اسبابی که جهت
حرکت یا محل کسی یا چیزی را پیدا می‌کند.
به همین قیاس: ردیابی

ردیز / radiz، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] زیررده

ردیف / radif، -ها / : اسم. ۱. افراد یا اشیایی که در کنار
یا پشت سر یکدیگر قرار گرفته‌اند (انها در دو ردیف پشت
سر هم نشسته بودند) ۲. صف یا خطی که به این ترتیب
درست می‌شود (نغز وسط از ردیف سوم) ۳. واژه یا
واژه‌هایی که در پایان بیت‌های شعر تکرار می‌شود (مانند
واژه «آید همی» در پایان شعر معروف رودکی «بوی
جوی مولیان آید همی») ۴. [موسیقی] ترتیب توالی
گوشه‌ها در یک دستگاه موسیقی ایرانی

ردیفی / radifi، - : قید. به شکل ردیف (ردیفی
نشسته بودند)

ردیم / rod(i)yom، - : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد
اتمی ۴۵ و وزن اتمی ۱۰۲/۹۵، به رنگ سفید، نرم و
شکلپذیر، نامحلول در آب و مقاوم در برابر اسیدها، که
همراه کانیهای پلاتین وجود دارد؛ در آبکاری، ساختن
آلیاژها و اسبابهای اندازه‌گیری نجومی به کار می‌رود؛ رُودیم

ردائل / razā'el / رذایل

رذالت / rezālat, razālat، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
رذل بودن؛ فرومایگی؛ پستی (توبه این رذالت تن دادی که
بجهالت رابه گدایی واداری)

رذایل / razāyel، - : جمع رذیلت: رذائل

رذل / razl، -ها / : صفت. فرومایه؛ سفله؛ نابکار (ادم باید
خیلی رذل باشد که از خانه دوستی دزدی کند)

در آن می‌گذارند (خانمها مانتو و روسریهایشان را در رختکن
در می‌آوردند و می‌رفتند توی سالن)

رخت و پخت / raxt-o-paxt، - : اسم. رخت و اثاث خانه
رخداد / roxdād، -ها / : اسم. رویداد؛ واقعه

رخدیس / roxdīs، -ها / : اسم. صورتک؛ ماسک

رخسار / roxsār، -ها / : اسم. [ادبی] صورت، بویژه
گونه‌ها یا نیمرخها؛ چهره؛ رخساره (خوشا چمنی که رخسار
تو بیند / خوشا جانی که جانانش تو باشی)

رخساره / roxsāre، -ها / : اسم. ۱. رخسار (دوش می‌آمد
و رخساره برافروخته بود) ۲. [زمین‌شناسی] مجموعه

ویژگیهای یک رسوب از نظر سنگ‌شناسی،
دیرین‌شناسی و شرایطی که موجب رسوب آن شده است
رخشان / raxšān، - : صفت. [مخفف] درخشان
(خورشید رخشن >

رخشنده / raxšānde، - : صفت. [مخفف] درخشنده
(بهاری تازه چون رخشنده مهتاب)

رخصت / roxsat، - : اسم. [ادبی] اجازه (رخصت خواستن،
رخصت دادن، رخصت یافتن)

رخنه / rexne, raxne، -ها / : اسم. شکاف یا چاکی در
یک چیز که تا درون ادامه می‌یابد

رخنه‌کردن: به درون چیزی یا جایی بسته راه یافتن (اب در
دیوار رخنه کرد. جاسوسان دشمن در صفوف مارخنه کرده بودند)

رخوت / rexvat, raxvat، - : اسم. ۱. سستی (از رخوت و
تنبلی جز بدبختی حاصل نمی‌شود) ۲. کرختی (بتدریج دارو
داشت اثر می‌کرد و وجودم دستخوش رخوت می‌شد)

رد^۱ / rad(d)، - : اسم. ۱. عمل یا فرایند پس دادن؛
برگرداندن؛ برگشت (پول را به صاحبش رد کرد) ۲. عمل یا
فرایند نپذیرفتن (پیشنهاد او را رد کرد) ۳. -ها / اثر و
نشانه حرکت کسی یا چیزی (رد پا، رد صد، رد کسی
را گرفت) ۴. عمل یا فرایند گذشتن از جایی (کسی از اینجا
رد نشد)

رد شدن: ۱. پذیرفته نشدن ۲. گذشتن (از عرض خیابان
رد می‌شدم که با ماشین تصادف کردم)

رد کردن: ۱. پس دادن ۲. به دیگری واگذاشتن ۳. گذراندن؛
عبور دادن ۴. نپذیرفتن؛ تأیید یا تصویب نکردن

رد کسی را پیدا کردن: خبر یا نشانه‌ای از جای او
به دست آوردن

رد کسی را گرفتن: خط سیر او را دنبال کردن (برای تعقیب
یا پیدا کردن او)

رد^۲، - : صفت. [گفتاری] مردود؛ پذیرفته نشده (علی از امتحان
رد شد)

ردا / radā, redā، -ها / : اسم. [قدیمی] جامه بلند
جلوباز و بی‌تکه و آستین که بر روی جامه‌های دیگر
می‌پوشیدند (سرمایه تزویر ردایی و عصایی)

ردیلا نه / *razilâne* / : قید. ناشی از ردالت (در دوران جنگ خیلی ردیلا نه رفتار کرد)
 ردیلت / *razilat* / -ها؛ ردایل / : اسم. فرومایگی؛ سفلگی؛ ناپکاری (اعتیاد به مواد مخدر ردیلت است نه فضیلت، چراین را نمی فهمی؟)
 رز / *raz* / -ان / : اسم. درخت انگور؛ تاک؛ مُو
 رز / *roz* / گل سرخ، گل
 رزاز / *razzâz* / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش فروختن برنج و بنشن است
 رزازي / *razzâzi* / : اسم. ۱. -ها / فروشگاه برنج؛ مغازه برنج فروشی ۲. شغل رزاز
 رزاق / *razzâq* / : صفت. [ادبی] روزی رسان؛ دهنده روزی (خدای است رزاق روزی رسل)
 رزرو / *rezerv* / : اسم. ذخیره، بویژه ذخیره جا (از حالا برابم توی هتل جا رزرو کردند)، به همین قیاس: رزرو بودن؛ رزرو شدن؛ رزرو کردن
 رزق / *rezq* / : ارزاق / : اسم. روزی (رزق هر کس به قدر همت اوست)
 رزم / *razm* / -ها / : اسم. [ادبی] جنگ (انان رفیق بزم و رزم بودند. جمله رزم بر تن کرد)
 رزم آزموده / *razmâz(e)mude* / : صفت. [ادبی] دارای تجربه جنگی؛ جنگ آزموده؛ جنگدیده؛ رزم دیده
 رزم آور / *razmâvar* / -ان / : صفت. [ادبی] رزم منده؛ جنگجو (مرد رزم آور)
 رزمایش / *razmāyesh* / -ها / : اسم. فعالیت سازمان یافته با شرکت افراد و تجهیزات برای بررسی، تأمین یا نمایش آمادگی رزمی؛ مانور نظامی
 رزمجو / *razmjû* / -ها؛ -یان / : صفت. [ادبی] جنگاور؛ جنگجو
 رزم دیده / *razmdide* / -گان / : صفت. [ادبی] رزم آزموده؛ جنگ آزموده؛ جنگدیده (همه رزم دیده، همه مرد جنگ)
 رزمگاه / *razmgâh* / -ها / : اسم. [ادبی] میدان جنگ؛ جایی که در آن جنگ در جریان است
 رزمنامه / *razmnâme* / -ها / : اسم. کتاب یا منظومه ای در گزارش جنگ یا جنگها
 رزمناو / *razmnâve* / -ها / : اسم. کشتی جنگی
 رزم منده / *razmande* / -ها؛ -گان / : صفت. [ادبی] دارای توانایی یا فعالیت جنگی (نیروی رزم منده، افراد رزم منده)
 رزمی / *razmi* / : صفت. [ادبی] مربوط به جنگ (گودان رزمی)
 رزمیدن / *razmidan* / : مصدر. لازم. [ادبی] // رزمیدی؛ می رزمی؛ پرزم // جنگیدن
 رزمیده / *razmidan* / : صفت. منفی. مصدر منفی؛ نوزمیدن

رزنانس / *rezonâns* / : اسم. [فیزیک] تشدید
 رزوه / *rezve, razve* / -ها / : اسم. ۱. حلقه ای که سر چفت در داخل آن می افتد و قفل را از آن می گذرانند؛ روزه ۲. دنده مارپیچی (مانند دنده پیچ)
 رزه / *raze* / لایه رزوه-۱
 رزبان / *raziyân* / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ درختی یا درختچه ای با ساقه های پیچنده و قلابهای چسبنده، گلهای دارای پنج کاسبرگ سبز، پنج پرچم، تخمدان دو یا پنج پرچه و میوه سته با رنگهای از سبز تا سیاه (مانند انواع انگور)
 رزیدنت / *rezident* / -ها / : اسم. پزشک تمام وقت در یک بیمارستان یا درمانگاه که دوره تخصصی را می گذراند؛ پزشک مقیم، پزشک تمام وقت
 رزیستانس / *rezistâns* / : اسم. [برق] مقاومت
 رزین / *rezin* / -ها / : اسم. [شیمی] ۱. هریک از اجسام جامد یا نیمه جامد بی شکل و قابل اشتعال آلی، معمولاً شفاف یا نیمه شفاف با رنگ زرد تا قهوه ای، که از ترشح برخی گیاهان تشکیل می شود ۲. هریک از فراورده های مختلف صنعتی که دارای ویژگیهای رزین طبیعی است
 رزین آکریلیک : جسم شفاف شیشه ای دامنر حاصل از بپاشش اسید آکریلیک یا مشتقات آن، که از جمله برای نوار چسب و روکش به کار می رود
 رزین آلکید : هریک از رزینهای مصنوعی که از اسیدهای آلی چندارزشی یا انیدرید آنها حاصل می شود و معمولاً به عنوان اندود و روکش کاربرد دارد
 رژ / *rož* / لایه رژ
 رژه / *reže* / -ها / : اسم. مراسمی که در آن گروهی برای یک مناسبت رسمی (جشن، دیدار یک شخصیت بلند پایه و مانند آن) در صفهای منظم از برابر شخص یا چیزی می گذرند (در مراسم امروز نیروهای مستقر در میلان از برابر رییس جمهوری رژه رفتند)
 رژه رفتن : گذشتن صفهای افراد یک گروه از برابر شخص یا چیزی
 رژیسور / *režisor* / -ها / : اسم. کارگردان نمایش
 رژیم / *režim* / -ها / : اسم. ۱. نظام، بویژه نظام سیاسی؛ دستگاه حکومتی (رژیم جمهوری، رژیم دیکتاتوری) ۲. دولت یا حکومت (رژیم اسرائیل) ۳. برنامه غذایی که مستلزم خوردن غذاهای معین و نخوردن برخی غذاهای دیگر است؛ پرهیزانه (رژیم غذایی)
 رژیم گرفتگی : از برنامه غذایی ویژه ای پیروی کردن.
 به همین قیاس: رژیم داشتن
 رس / *res, ras* / : پیوازه. ۱. رسنده؛ آنچه برسد (دیورس، زودرس، نوس) ۲. جایی که بتوان به آن رسید (تیرس، چشمرس، دسترس) ۳. رسیدگی کننده (بازرس، دادرس)

پارچه نداریم، هر طور هست برسان. باید با همین پول خودمان را تا آخر ماه برسانیم) * رسانیدن. به همین قیاس: رساندنی
 ■ صفت فاعلی: رساننده / صفت مفعولی: رسانده / مصدر منفی: نرساندن

رسانه / resāne, rasāne, -ها / : اسم. وسیله‌ای برای رساندن پیام

■ رسانه گروهي / همگانی / جمعی: وسیله‌ای که پیامی را به عده زیادی از مردم می‌رساند (مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه)؛ وسیله ارتباط جمعی

-رسانی / resāni, rasāni, -ها / : پیواژه. رساندن (پیام‌رسانی، نام‌رسانی)

رسانیدن / resānidan, rasānidan / رساندن رسانیل / rasāyel / جمع رسانه: رسانیل

رسایی / rasāyi, resāyi / : اسم. وضع یا کیفیت رسابودن (صدایی به این رسایی نشنیده بودم)؛ رسائی

رست / rast / : اسم. [ریاضی] فاصله عمودی از محور طول؛ عرض

رست / rost / : رُست
 -رست: پیواژه. روینده: آنچه می‌روید (ابرست، کودرست)

رستاخیز / rastāxiz / : اسم. ۱. زندگی دوباره پس از مردن ۲. -ها / شورش، حرکت، مبارزه یا تلاش برای از

میان بردن عقب‌ماندگی یا تباهی سیاسی، فرهنگی، علمی و مانند آنها ۳. دوران نوزایی

رستگار / rast(e)gār, -ان / : صفت. [ادبی] برخوردار از رستگاری (رهی پیشم آور که فرجام کار / تو خشنود

باشی و من رستگار). به همین قیاس: رستگار بودن؛ رستگار شدن

رستگاری / rast(e)gāri / : اسم. ۱. رهایی یا دور بودن از خطر ۲. رسیدن به مقصد یا یافتن راه آن (راستی

مایه رستگاری است)

رستم / rostan / : صفت. [مجازی] پهلوان؛ نیرومند

■ رستم در حمام: [کنایی] پهلوان دروغین؛ پهلوان‌پنبه

رستم و یک‌دست اسلحه: [کنایی] تنها وسیله یا امکان موجود، بویژه لباس

رستن / rāstan / : مصدر. لازم. [ادبی] // رستی؛ می‌رهی؛ ره‌اشو // ره‌یدن

■ صفت مفعولی: رسته / مصدر منفی: نرستن

رستن / rostan / : مصدر. لازم. [ادبی] // رستی؛ می‌روی؛ پرو (ی) // رویدن. به همین قیاس: رُستنی

■ صفت مفعولی: رسته / مصدر منفی: نرستن

رستنگاه / rostangāh / : اسم. جای روییدن (رستگاه مو) رستنی / rostani, -ها / : اسم. آنچه می‌روید؛ گیاه

رستوران / resturān, -ها / : اسم. جایی که در آن از مشتریان با خوراک و نوشیدنی پذیرایی می‌کنند؛

رس / ros / : اسم. سیلیکات آلومینیم آبدار دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر: رُست

■ رس آهکی: خاک رس دارای آهک. به همین قیاس: رس آهنی؛ رس ماسه‌ای

رس چربی‌زدا: نوعی خاک رس دانه‌ریز طبیعی با نیروی جذب زیاد، بیشتر شامل سیلیکاتهای آلومینیم آبدیده، که

به‌عنوان جذب‌کننده در تصفیه و رنگبری روغن‌ها و همچنین به‌عنوان آسانگر و عامل سفیدکننده (رنگ‌زدا) به‌کار می‌رود؛ خاک رنگبر؛ گِل سرشور

رس نسوز: نوعی خاک رس که می‌تواند در گرمای زیاد، بدون شیشه‌ای شدن مقاومت کند

رسا / resā, resā / : صفت. دارای کمیت یا کیفیت کافی یا دلخواه (صدای رسا، قامت رسا)

رسائل / resā'el / رسائل

رسائی / resā'i, resā'i / رسایی

رسالات / resālāt / : جمع رساله

رسالت / resālāt / : اسم. ۱. پیامبری (پیامبر اسلام یازده سال پیش از هجرت به رسالت رسید) ۲. -ها / وظیفه‌ای معنوی که

شخص خود را موظف به اجرای آن بداند (ملت ایران باید رسالت تاریخی خود را ایفا کند) ۳. [نامتداول] عمل یا

فرایند رساندن پیام

رساله / resāle, -ها / رسالات: رسائل / : اسم. ۱. مقاله مفصل یا کتاب کوچکی درباره یک موضوع علمی و

پژوهشی، بویژه آنچه فارغ‌التحصیلان دوره‌های دانشگاهی باید بنویسند ۲. فتواها و دستورهای فقهی یک مجتهد برای پیروانش؛ رساله عَلیّه

رسام / rassām / : اسم. ۱. -ها / وسیله‌ای که بتوان با آن چیزی رسم کرد ۲. -ان / کسی که کارش کشیدن رسم (نمودارها و تصویرهای خطی) است

-رسان / resān, rasān / : پیواژه. رساننده (نام‌رسان)

رسانا / resānā, rasānā / : صفت. دارای ویژگی انتقال برق، دما یا صوت؛ هادی. به همین قیاس: رسانایی

رساندن / resāndan, rasāndan / : مصدر. متعدی. // رساندی؛ می‌رسانی؛ برسان // ۱. کسی یا چیزی را تا

جایی (مقصودی) بردن (بچه را به مدرسه رساندم. نامه را به صاحبش رساند) ۲. پیامی را به گیرنده آن باز گفتن (سلام مرا به او برسان. این جمله منظور مرا نمی‌رساند) ۳. کسی یا چیزی را

در معرض کاری یا رویدادی قرار دادن (آسیب رساندن، انگشت رساندن، زین رساندن) ۴. کسی یا چیزی را پروردن،

بالغ کردن یا ارتقا دادن (کسی را به مقامی رساندن) ۵. [گفتاری] اطلاع دادن؛ خبر دادن (به او رسانده بودند که

قرار است خانه را بفروشد) ۶. تأمین یا آماده کردن (مقاله را تا فردا برسان. ساختمان را تا سقف رساندیم) ۷. چیزی را با

منظور یا مدت معینی هماهنگ یا سازگار کردن (دیگر

کافه رستوران (شام را در رستوران خوردیم. مایربرد به یک رستوران گران قیمت)

رسته / raste، -ها: / اسم. ۱. گروهی افراد متعلق به رشته شغلی معین؛ صنف (رسته آهنگران، رسته پزشکان) ۲. هریک از واحدهای تخصصی، پیوسته در ارتش (رسته توپخانه، رسته مهندسی، رسته شغلی)

رستی / rosti / رسته رُستی

رسد / rasad / اسم. ۱. [نظامی] یگان نظامی برابر سه جوخه ۲. دسته پیشاهنگی

رسدبان / rasadbān، -ان: / اسم. فرمانده رسد

رسدیار / rasadyār، -ان: / اسم. رهبر یک رسد پیشاهنگی

رسل / rosol / جمع رُسل

رسم / rasm، -ها: / اسم. ۱. آنچه ترسیم شده است ۲. تصویر خطی چیزی ۳. رسوم / شیوه رفتاری که به وسیله افراد یک جامعه یا گروه پذیرفته شده و در میانشان رواج یافته است (رسم لباس پوشیدن، رسم ازدواج کردن) ۴. [منطق] آنچه چیزی را از روی نشانه‌هایش معرفی می‌کند (مانند اینکه در مورد انسان بگوید حیوان ناطق)

▣ رسم پرسپکتیو: پرسپکتیو

رسم خط: ۱. شیوه نوشتن واژه‌ها و علامتهای نقطه‌گذاری

۲. شیوه خوشنویسی

رسم فنی: ترسیم تصویر خطی اجسام فضایی (سه‌بعدی) بر روی صفحه

رسماً / rasman / قید. به‌طور رسمی؛ برابر با اصول یا مقررات پذیرفته‌شده (باید رسماً شکایت کنید)

رسمدان / rasmdān، -ان: / صفت. دارای شناخت و آگاهی از رسمها، مراسم یا تشریفات (باید یک نفر آدم رسمدان جلو بفتد و مراسم را اداره کند)

رسمدانی / rasmdāni / اسم. وضع یا حالت رسمدان بودن و داشتن شناخت و آگاهی از رسمها، مراسم یا تشریفات

رسمی^۱ / rasmi، -ها: / صفت. ۱. سازگار با قانونها یا شیوه‌های پذیرفته‌شده (جلسه رسمی، زبان رسمی، لباس رسمی) ۲. پیرو قانونها یا شیوه‌های پذیرفته‌شده (دیدار رسمی، مذاکره رسمی) ۳. معمول و متداول؛ معمولی (گوجه‌فرنگی رسمی، خیار رسمی، سیب رسمی)

رسمی^۲: قید. به‌صورت جدی و برابر با مقررات و تشریفات؛ مقابل: خودمانی؛ دوستانه؛ صمیمانه

(خیلی رسمی رفتار می‌کرد)

رسمیت / rasmiyyat / اسم. وضع یا کیفیت رسمی بودن (رسمیت جلسه اعلام شد. مجلس رسمیت نیافت)

▣ رسمیت داشتن: دارای اعتبار و ارزش قانونی بودن.

به همین قیاس: رسمیت بخشیدن؛ رسمیت دادن؛ رسمیت یافتن

رسن / rasan، -ها: / اسم. [ادبی] ریسمن؛ تناب (از چاه غم برآوردی / در نیمه‌ره رسن گستی)

رسن‌تاب / rasantāb، -ها: / اسم. [ادبی] ۱. ریسمن‌یاف؛ کسی که ریسمن می‌یافتد ۲. نامتداول

عنکبوت

رسوا / rosvā / صفت. ۱. -ها: / میان / بی‌آبرو؛ بدنام (شما می‌خواهید با این شخص رسوا همکاری کنید؟) ۲. [ادبی]

تنگین (تافتنه بسی به بود از گفته رسوا. گر پلیدی پیش مارسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود)

رسوایی / rosvā'yi / رُسوایی

رسوایی / rosvāyi، -ها: / اسم. وضع یا عملی که به علت مخالفت با ارزشهای جامعه، موجب بی‌آبرویی و بدنامی می‌شود (بچه‌هایش مایه رسوایی او شدند. آن مهمانی یک رسوایی بود) / رسوایی

رسوب / rosub, rūsub، -ها: / ات: / اسم. ته‌نشست

▣ رسوب بادی: رسوبی که در تشکیل آن باد دخالت دارد (مانند تپه ماسه‌ای ساحلی)

رسوب شیمیایی: ته‌نشست ماده نامحلولی در یک محلول بر اثر واکنش شیمیایی، پس از افزودن یک واکنشگر

رسوب‌دهنده

▣ رسوب دادن: ته‌نشین کردن (نخست، املاح را رسوب می‌دهیم)

رسوب کردن: ته‌نشین شدن (مواد معلق در ته ظرف رسوب کرد)

رسوب‌شناسی / rosubšenāsi, rūsub- / اسم. شاخه‌ای از علم زمین‌شناسی مربوط به شناسایی، رده‌بندی و بررسی رسوبها یا سنگهای رسوبی

رسوبی / rosubi, rūsubi / صفت. ته‌نشین (این دشت از مواد رسوبی تشکیل شده است)

رسوخ / rosox, rūsox / اسم. عمل یا فرایند راه یافتن به درون چیزی و در آن مستقر شدن (فکری به ذهنم رسوخ کرد که حاکم از بدبینی بود)

رسول / rasul، -ان: / اسم. [ادبی] ۱. رُسل / پیغمبر (رسول خدا) ۲. [قدیمی] فرستاده (رسول امپراتور روم

نلمای آورد)

▣ رسول اکرم: پیامبر گرامی

رسول‌الله / rasulollāh / اسم. فرستاده خدا

رسوم / rosum, rūsum / جمع رُسم

رسومات / rosumāt, rūsumāt / اسم. کارخانه نوشابه‌های الکلی

-رسی / resi, rasi / پیروا. رسیدگی کردن (بازرسی، دادرسی)

رسی / rosi / صفت. ۱. دارای خاک رس (نهشت رسی)

۲. از جنس خاک رس (جلگه رسی) * رُستی

عصبی) ۷. [پزشکی] بیماری پیوک ۸. موضوع و زمینه یک کار (رشته شغلی، رشته تحصیلی، رشته فعالیت) ۹. [ریاضی] سری

۱۰. **رشته سخن را به دست گرفتن:** [مجازی] در گفتگو یا سخنرانی شرکت جستن و آن را ادامه دادن (سپس مدیرعامل رشته سخن را به دست گرفت و گفت...)

رشته‌ها را پنبه کردن: [مجازی] نتیجه و حاصل کاری را از میان بردن (مادر بزرگ همه رشته‌ها را پنبه کرد و نقشه ما نقش بر آب شد)

به رشته تحریر درآوردن: نوشتن (او شرح این مسافرت را به رشته تحریر درآورد)

رشته‌برشته / rešteberešte / اسم. شیرینی ایرانی به صورت لایه‌های تورمانندی از لعاب برنج، که آن را در روغن تفت می‌دهند و به ماده شیرینی (مانند شهد یا خاکه‌قند) آغشته می‌کنند: رشته‌خشکار

رشته‌پایان / reštepāyān / اسم. زیرده‌ای از جانوران سخت‌پوست دریازی نر-ماده، که به وسیله پایه‌ای چسبیده‌اند یا انگلند، دارای کاسه‌سنگ، شش زوج یا کمتر زائده‌های نازک موم‌مانند در اطراف دهان برای جمعاوری غذا: کشتی‌چسبها

رشته‌پلو / reštepōlo, -polo / اسم. نوعی پلو که در آن رشته، گوشت و گاه کشمش یا خرمای سرخ‌کرده می‌ریزند

رشته‌خشکار / reštexoškār, -xoškār / رشته‌برشته

رشته‌فرنگی / reštefarangi / اسم. فراورده غذایی به صورت رشته‌های باریک که بویژه در سوپ می‌ریزند / رشد / rošd / اسم. ۱. عمل یا فرایند بزرگ شدن (پسر منبیه خوب رشد کرده بود) ۲. افزایش (رشد سرمایه، رشد جمعیت) ۳. پیشرفت (رشد صنعت، رشد کشاورزی، کشورهای در حال رشد).

به همین قیاس: رشد دادن: رشد کردن: رشد یافتن / رشک / rašk, rašg / اسم. [ادبی] احساس ناخشنودی و آزدگی از امتیازها، برتریا یا کامیابیهای دیگران: حسد (همه به زیبایی او رشک می‌بردند). به همین قیاس:

رشک بردن: رشک وزیدن / رشک / rešk, rešg / اسم. تخم شپش

رشن / rašn / اسم. هاشته یا تپه کوچک و گرد

رشوه / rešve, rošve / اسم. مالی که کارمند یا صاحب‌قامی بناحق از کسی می‌گیرد تا به سود او کاری کند (دیگر طوری شده بود که برای نوشتن اسم بچه هم باید به مدیر رشوه می‌دادیم). به همین قیاس: رشوه دادن: رشوه گرفتن / رشوه‌خوار / rešvexār, rošve / اسم. هاشته: رشوه‌گیر (یک مشت مأمور رشوه‌خوار در کار مردم اخلال می‌کردند)

رستیتال / resital, -ha / اسم. [موسیقی] مراسمی که در آن یک نوازنده یا خواننده بتنهایی هنرنمایی می‌کند ۱۰. **رستیتال آواز:** تکخوانی

رستیتال ویلن: تکنوازی ویلن

رسید / resid, rasid, -ha / اسم. نوشته‌ای که دریافت چیزی را از سوی نویسنده گواهی می‌کند (پول را که می‌دهی رسید بگیر). به همین قیاس: رسید خواستن: رسید دادن: رسید گرفتن: رسید نوشتن

رسیدگی / residegi, rasidegi, -ha / اسم. ۱. وضع یا کیفیت رسیده بودن (بچه‌هایش در سن رسیدگی بودند) ۲. پرستاری و نگهداری از کسی یا چیزی (باید به آسیب‌دیدگان رسیدگی کرد) ۳. پژوهش و پرس‌وجو برای دانستن چگونگی رویدادی (رسیدگی به شکایت).

به همین قیاس: رسیدگی شدن: رسیدگی کردن

رسیدن / residan, rasidan / مصدر. لازم. // رسیدی: می‌رسی: پرس // ۱. رفتن تا جایی (مقصد) و قرارگرفتن در آن (به خانه رسیدن، به اداره رسیدن) ۲. بالغ شدن: رشد کافی یافتن (رسیدن میوه) ۳. اندازه یا برابر بودن (قدش به دو متر می‌رسید. پولم نرسید کتاب بخرم) ۴. آمدن (رسیدن شب، رسیدن خبر، رسیدن بهار) ۵. [گفتاری] فرصت یافتن (نرسیدن به سلمانی بروم) ۶. دست یافتن (به مقایسه رسیدن) ۷. پرستاری یا رسیدگی کردن (به درختها رسیدن، به بچه‌ها رسیدن) ۸. تلاقی یا ملاقات کردن (به هم رسیدن) ۹. ادامه یافتن تا جایی یا مرحله‌ای (قصه به آنجا رسید که... کار به مرحله سفت‌کاری رسیده است). به همین قیاس: رسیدنی

■ صفت منفی: رسیده / مصدر منفی: نرسیدن

رسیده / reside, raside / صفت. ۱. بالغ (دختر رسیده) ۲. (در مورد میوه) دارای رشد کامل: مقابل: کال (هندوانه رسیده)

رش / raš / آرزو

رشادت / rešadat, rašadat, -ha / اسم. دلاوری:

دلیری (این کار رشادت نیست، حماقت است)

رشتن / reštan / رسیدن

رشته / rešte, -ha / اسم. ۱. جسم دراز تاشونده‌ای از یک ماده نرم یا خمپذیر به صورت تارهایی که به یکدیگر تابیده شده یا حلقه‌هایی که به یکدیگر پیوسته است (رشته نخ، رشته زنجیر) ۲. واحد شمارش چنین جسمهایی (چهار رشته سیم) ۳. الیافی که تابیده شده و به صورت نخ درآمده است ۴. فراورده غذایی از خمیر نان، که آن را به صورت نوارهای باریکی بریده و خشکانده‌اند و در برخی غذاهای ایرانی (مانند رشته‌پلو و آش رشته) به کار می‌رود ۵. ردیفی از چیزها یا رویدادهای پیوسته به یکدیگر (رشته رویدادها، رشته افکار) ۶. [فیزبولوجی] ساختار دراز و نخ‌مانند بافتهای آلی (رشته ماهیچه‌ای، رشته

رشوه‌خواری / rešvexāri, rošve- / ها: / اسم. عمل
یا فرایند به‌دست آوردن درآمد از راه گرفتن رشوه
رشوه‌گیر / rešvegir, rošve- / ها: / ان: / صفت.
رشوه‌خوار
رشید / rašid / صفت. دارای رشد و برخوردار از آن؛
بروند (باقامت رشید در برابرم ایستاده بود)
رصد / rasad / ها: / اسم. [نجوم] مشاهده، شناسایی و
ردیابی جرم‌ها و پدیده‌های کیهانی (اخترشناسان منظومه
تازه‌ای را در کهکشان راه‌شیری رصد کرده‌اند). به همین قیاس:
رصدکردن
رصدخانه / rasadxāne / ها: / اسم. جایی که در آن
به‌یاری ابزارهای ویژه‌ای جرم‌ها و پدیده‌های کیهانی را
مشاهده، شناسایی و ردیابی می‌کنند
رضا / rezā / اسم. خشنودی؛ رضایت (رضای خاطر ایشان
فراهم شد)
رضا داشتن: خشنود بودن؛ راضی بودن
رضا^۲: صفت. [گفتاری] خشنود؛ راضی (من رضانیستم یک
مو از سرش کم بشود)
رضاعی / rezā'i / صفت. [ادبی] مربوط به شیر خوردن؛
شیری
برادر رضاعی / برادر
خواهر رضاعی / خواهر
مادر رضاعی / مادر
رضامندی / rezāmandi / اسم. وضع یا کیفیت رضایت
داشتن (موجب رضامندی ایشان گردید)
رضایت / rezāyat / ها: / اسم. خشنودی؛ خرسندی
رضایت دادن: ۱. راضی شدن (عاقبت به عروسی دخترش رضایت
داد). ۲. از شکایت خود چشم پوشیدن (بالاخره رضایت داد و
علی را آزاد کردند)
رضایت داشتن: خشنود یا خرسند بودن (همه در این محله از
اورضیات دارند)
رضایت‌بخش / rezāyatbaxš / صفت. مایه خرسندی یا
خشنودی (حال ایشان رضایت‌بخش است، رفتار پسر شما
رضایت‌بخش نیست)
رضایتنامه / rezāyatnāme / ها: / اسم. نامه‌ای که
در آن از کار یا رفتار شخص، گروه یا نهادهی اظهار
خرسندی شده است (اگر از طرف رضایتنامه‌نگیری، می‌فرستمت
دادگاه)
رضوی / razavi / صفت. مربوط یا منسوب به امام‌رضا
(آستان رضوی)
رطب / rotab / ها: / اسم. خرماي تازه؛ خرماي تر
(رطب خورده منع رطب چون کند)
رطب‌ویابس / ratb-o-yābes / اسم. ۱. [نامتداول]
چیزهای تروخشک. ۲. [مجازی] پرت‌وپلا؛ آسمان و

ریسمان؛ سخنان نامربوط (یک مشت رطب و یابس تحویل
داد و رفت)
رطوبت / rotubat, rūtubat / ها: / اسم. ۱. بخار آب
موجود در هوا (میزان رطوبت ۸۵٪، دما ۱۰ درجه بالای صفر)
۲. ذره‌های آب جذب‌شده به‌وسیله اشیا (مانند پارچه یا
خاک): نم (هنوز کمی رطوبت دارد)
رطوبت مطلق: میزان بخار آب موجود در هوا برحسب
گرم در متر مکعب
رطوبت نسبی: نسبت بخار آب موجود در یک متر مکعب
از هوا به بخار آب موجود در همین مقدار هوای اشباع‌شده
رطوبت‌سنج / rotubatsanj, rūtubat- / تم‌سنج
رطوبت‌گیر / rotubatgir, rūtubat- / تم‌گیر
رطوبت‌گیری / rotubatgiri, rūtubat- / تم‌گیری
رطوبی / rotubi, rūtubi / صفت. دارای رطوبت
(هوای رطوبی)
رطیل / roteyl / رُتیل
رطیلا / roteylā / رُتِیلا
رطیلان / roteylān / رُتِیلان
رعاف / ro'āf / اسم. [ادبی] خون‌دماغ
رعایا / ro'āyā, ra'āyā / جمع رعیت
رعایت / re'āyat, ra'āyat / ها: / اسم. عمل یا فرایند
درنظر گرفتن، پاس داشتن یا محترم شمردن (رعایت قانون،
رعایت حال بیمار). به همین قیاس: رعایت‌کردن؛
رعایت‌شدن
رعب / ro'b / ها: / اسم. [ادبی] بیم؛ ترس (همه از آن صدا
دچار رعب شدیم)
رعبانگیز / ro'bangiz / صفت. رعب‌آور؛ ترس‌آور؛
وحشت‌انگیز (غرش رعبانگیز تیری سکوت شب را شکست)
رعب‌آور / ro'bāvar / صفت. موجب پیدایش ترس؛
ترس‌آور؛ رعبانگیز (سکوت رعباوری بر همه‌جا حاکم بود.
صدای رعباوری شنیدیم)
رعد / ra'd / ها: / اسم. تندر (از صدای رعد بیدار شدم.
همیشه از رعد و برق می‌ترسیدم)
رعدآسا / ra'dāsā, ra'd'āsā / صفت. ۱. مانند رعد؛
تندرآسا. ۲. [مجازی] دارای صدای بسیار بلند (موشک، با
صدایی رعدآسا منفجر شد)
رعدزا / ra'dzā / صفت. پدیدآورنده یا موجب
پیدایش رعد
رعشه / ra'sc / ها: / اسم. لرزش یکنواخت و پیاپی در
اندام‌ها، بویژه دست و پا (از ترس رعشه بر اندامم افتاد.
دست‌های پیرمرد رعشه داشت)
رعنا / ra'nā / صفت. دارای پیکر یا ساختار زیبا و
ظریف (معمولاً در مورد انسان و برخی جانداران دیگر
به‌کار می‌رود)

رعنائی / ra'nā'i / رعنائی

رعنائی / ra'nāyi / اسم. وضع یا کیفیت رعنا بودن:

رعنائی

رعنونت / ro'unat / اسم. [ادبی] ۱. خودبینی

۲. خودآرایی

رعیت / ra'yyat / -ها؛ رعایا / اسم. [قدیمی]

۱. کشاورزی که بر روی زمین ارباب کار و در ده متعلق به

او زندگی می کرد (او بیش از سیصد خانوار رعیت داشت)

۲. مردمی که در زیر حکومت یک پادشاه یا دولت زندگی

می کردند (رعیت انگلیس)

رعیت پرور / ra'yyatparvar / صفت. دارای عادت یا

علاقه به مراقبت از مردم زیرحکومت خویش.

به همین قیاس: رعیت پروری

رعیت نواز / ra'yyatnavāz / صفت. دارای عادت یا

علاقه به یاری و دلجویی از مردم زیر حکومت خویش.

به همین قیاس: رعیت نوازی

رغایب / raqāyeb / اسم. نخستین شب جمعه ماه رجب

که نزد شیعیان گرامی است و به خاطر مردگان به

مستمندان کمک مالی (خیرات) می کنند

رغبت / reqbat, raqbat / اسم. ۱. گرایش (هیچ رغبت به

خوردن غذا نشان نمی داد) ۲. خواست؛ علاقه (ادم رغبت

نمی کرد به صورتش نگاه کند)

▣ رغبت داشتن: میل یا گرایش داشتن. به همین قیاس:

رغبت کردن

رف / raf / -ها / اسم. سطح افقی برآمده ای از چوب، گنج

و مانند آن بر دیوار اتاق که کاربردی همانند تاقچه دارد

رفاقت / refāqat, rafāqat / -ها / اسم. ۱. دوستی

(چندبار گفتم با این قماش آدمها رفاقت نکن) ۲. [نامتداول]

همراهی

رفاقتی / refāqati, rafāqati / قید. به طور دوستانه

(نوشتنای ردوبدل نشد، همین طور رفاقتی معامله کردیم)

رفاه / refāh / اسم. آسایش (در آنجا وسیله های رفاه

مسافران فراهم شده بود)

رفاهی / refāhi / صفت. مربوط به رفاه (خدمات رفاهی)

رفت / raft / اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن (رفت و آمد)

۲. [ورزش] دور اول در مسابقه های دو مرحله ای؛

مقابل: برگشت (مسابقه رفت دو تیم در ارومیه انجام شد)

رفتار / raftār / -ها / اسم. ۱. شیوه عمل یک جاندار در

وضع یا مورد معین ۲. [زیست شناسی] پاسخ فرد، گروه

یا گونه به محیط خویش ۳. [روان شناسی] مجموعه

پاسخهای عضلانی و غددی جاندار در برابر وضع یا

عمل معین ۴. [مجازی] مجموعه کارها و رابطه های

اجتماعی یک شخص (تا وقتی زن نگرفته بود کسی از رفتار

راضی نبود). به همین قیاس: رفتار کردن

رفتارگرایی / raftārgerāyi / اسم. مکتب روان شناسی

که تنها پاسخهای قابل اندازه گیری به محرکها را درخو

بررسی و ارزیابی می داند: اصالت رفتار

رفتاری / raftāri / صفت. مربوط به رفتار (بزهشهای

رفتاری)

رفتگان / raftegān / اسم. مردگان؛ درگذشتگان (خدا

رفتگان همه را بیمارد)

رفتگر / roft(e)gar / -ها؛ -ان / اسم. کارگری که کارش

جارو کردن گذرگاهها و بردن زباله از در خانه هاست؛

آشغالی؛ سپور [گفتاری]

رفتگری / roft(e)gari / اسم. ۱. کار رفتگر ۲. عمل یا

فرایند جارو کردن و پاکیزه نگاهداشتن گذرگاهها و

جاهای همگانی

رفتن / raftan / مصدر. لازم. // رفتی؛ می روی؛ بُرو //

۱. دور شدن از نزد گوینده، شنونده، شخص یا جای مورد

اشاره (به خانه رفت) ۲. مسیر یا مسافتی را پیمودن (تا

سر کوچه رفت) ۳. در جایی حاضر شدن، بویژه در مراسمی

شرکت کردن (رفته بود عروسی) ۴. [گفتاری] همانند بودن؛

شبیه بودن (بچه به عمویش رفته) ۵. در حالتی قرار گرفتن؛

حالتی پیدا کردن (به خواب رفتن، از هوش رفتن، توی کوک

چیزی رفتن) ۷. حرکت کردن؛ جاری شدن یا جریان

داشتن (مثل باد رفتن، تند رفتن) ۷. [ادبی] روی دادن؛

اتفاق افتادن (نمی دانی بر ما چها رفت) ۸. قصد کردن؛

درصد بر آمدن (رفت با مشت بزند که دستش را گرفت) ۹. از

جریان افتادن؛ قطع شدن جریان (آب رفت، برق رفت)

۱۰. [مجازی] از دست دادن (باغ رفت، خانه رفت، پولها رفت)

۱۱. ساییده شدن (رفتن پاشنه کفش، رفتن یقه پیراهن)

۱۲. [گفتاری] قربان رفتن (معمولاً به صورت اول شخص

مفرد) (قدت را بروم، قدرت خدا را بروم) ۱۳. فعل همکرد

(در رفتن، سر رفتن، ور رفتن). به همین قیاس: رفتنی

■ صفت فاعلی: رونده / صفت منفعلی: رفته / مصدر منفی: نرفتن

رفتن / roftan / رفتن رو بیدن

رفتنه / raftane / قید. در هنگام رفتن (رفته درآبند)؛

رفتنی

رفتنی / raftani / رفتنه

رفت و آمد / raft-o-āmad / اسم. ۱. عمل رفتن و

برگشتن (در داخل محفظه کوچکی رفت و آمد می کند) ۲. حرکت

و جابجایی مردم، جانوران یا وسایط نقلیه در گذرگاهها

(دوتا مینی بوس به آنجا رفت و آمد دارد) ۳. -ها / [مجازی]

رابطه دوستانه ای که موجب دیدار متناوب افراد با

یکدیگر می شود؛ آمدورفت (مدتی با او رفت و آمد داشتیم)

رفت وروب / roft-o-rub / -ها / اسم. عمل یا فرایند

جارو، گردگیری و تمیز کردن جایی (روزهای جمعه مشغول

رفت وروب خانه می شد)

رفته - رفته / rafterafte / قید: با گذشت زمان
(رفته - رفته همه کارها را به دست گرفت و از شاگردی به
استادی رسید)

رفراندم / refrāndom / -ها / اسم: [سیاست]
همه پرسی

رفیق شفیق: دوست مهربان
رفیق نیمه راه: کسی که در دوستی ناپایدار است
رفیق آتش و پلوكسی بودن: [کنایه] با کسی به خاطر
سورچرانی یا نفع مالی دوستی کردن

رفرانس / ref(e)rāns / مَرَجَع - ۳

رفیق بودن: دوست بودن. به همین قیاس: رفیق شدن
رفیق گرفتن: (در مورد زن یا دختر) دوست شدن و
پیدا کردن رابطه عاشقانه با یک مرد

رفرم / reform / -ها / اسم: اصلاح وضع

رفیقانه / rafiqāne, refiqāne / صفت: مانند رفیق
(کمک رفیقانه)

رفرمیست / reformist / -ها / صفت: [سیاست]
اصلاح طلب

رفیقانه^۲: قید: به شیوه رفیقان: همراه با صمیمیت و
دوستی (رفیقانه او را در آغوش گرفت)

رفرمیستی / reformisti / صفت: اصلاح طلبانه
(اقدامهای رفرمیستی)

رفیق بازی / -rafīqbāzi, refīq- / -ها / اسم:
۱. زیاده روی در دوستی کردن و دوست شدن با مردم
۲. دوستان را در هر کاری بر دیگران مقدم شمردن و حق را
به خاطر آنان زیر پا گذاشتن ۳. (در مورد زن و دختر) داشتن

رفع / raf / اسم: ۱. عمل یا فرایند از میان بردن (رفع
تشنه، رفع توقیف) ۲. [ریاضی] عمل بیرون آوردن عدد
صحیح از عدد کسری (اگر ۱۲ را دفع کنیم می شود ۶)

به خاطر آنان زیر پا گذاشتن ۳. (در مورد زن و دختر) داشتن
روابط عاشقانه با یک مرد. به همین قیاس: رفیق باز
رفیق / rafīqe, refīqe / -ها / اسم: دختر یا زنی که با
مردی که همسرش نیست، رابطه عاشقانه دارد

رفع ابهام: از میان بردن پیچیدگی و گنگی یک مسئله و
آشکار کردن ماهیت آن (لازم است از این بند قرارداد
رفع ابهام شود. برای رفع ابهام این راه بنویسد)

رقابت / reqābat, raqābat / -ها / اسم: تلاش برای
پیشی جستن در کاری یا به دست آوردن چیزی که مورد
توجه و علاقه دیگری یا دیگران هم هست: همچشمی
(برای جلب توجه آن دختر با هم رقابت می کردند).

رفع تکلیف: [مجازی] کاری را سرسری گرفتن یا از سر
باز کردن (فقط خواست از خودش رفع تکلیف کرده باشد)

رقابت / reqābat, raqābat / -ها / اسم: تلاش برای
پیشی جستن در کاری یا به دست آوردن چیزی که مورد
توجه و علاقه دیگری یا دیگران هم هست: همچشمی
(برای جلب توجه آن دختر با هم رقابت می کردند).

رفع توقیف: [حقوق] آزاد کردن شخص یا مالی که توقیف
شده است (از دلایلی ایشان رفع توقیف شد)

به همین قیاس: رقابت داشتن؛ رقابت کردن
رقاص / raqqās / -ها / ان / اسم: ۱. کسی که با رقصیدن
در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رفع و رجوع / raf-o-rūju-, roju- / اسم: عمل یا
فرایند از میان بردن اختلاف یا آشفتگی پدید آمده (هروطر
بود اختلافشان را دفع و رجوع کردیم)

رقاص / raqqās / -ها / ان / اسم: ۱. کسی که با رقصیدن
در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رفع و رجوع / raf-o-rūju-, roju- / اسم: عمل یا
فرایند از میان بردن اختلاف یا آشفتگی پدید آمده (هروطر
بود اختلافشان را دفع و رجوع کردیم)

رقاص / raqqās / -ها / ان / اسم: ۱. کسی که با رقصیدن
در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رفع و رجوع / raf-o-rūju-, roju- / اسم: عمل یا
فرایند از میان بردن اختلاف یا آشفتگی پدید آمده (هروطر
بود اختلافشان را دفع و رجوع کردیم)

رقاص / raqqās / -ها / ان / اسم: ۱. کسی که با رقصیدن
در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رفع و رجوع / raf-o-rūju-, roju- / اسم: عمل یا
فرایند از میان بردن اختلاف یا آشفتگی پدید آمده (هروطر
بود اختلافشان را دفع و رجوع کردیم)

رقاص / raqqās / -ها / ان / اسم: ۱. کسی که با رقصیدن
در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رفق / refq / اسم: [ادبی] ۱. همراهی ۲. دوستی

رقاص / raqqās / -ها / ان / اسم: ۱. کسی که با رقصیدن
در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رفقا / rofaqā / جمع رفیق

رقاص / raqqās / -ها / ان / اسم: ۱. کسی که با رقصیدن
در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم می کند
۲. کسی که دارای مهارت در رقص است

رفو / rufu, rufu / -ها / اسم: ترمیم پارگی یا پوسیدگی
پارچه و بافته های دیگر به صورت بافتن دوباره جای
پارگی یا پوسیدگی با نخها و بافتی از همان جنس و
رنگ. به همین قیاس: رفو شدن؛ رفو کردن

رفوزه / rufuze, rufuze / -ها / صفت: [گفتاری] مردود.
به همین قیاس: رفوزه بودن؛ رفوزه شدن؛ رفوزه کردن

رفوکاری / rufukāri, rufu- / -ها / اسم: عمل یا
فرایند رفو کردن چیزی

رفوگر / rufugar, rufu- / -ها / ان / اسم: کسی که
کارش ترمیم پارگی و پوسیدگی پارچه و بافته های
دیگر است

رفوگری / rufugari, rufu- / اسم: ۱. عمل رفو کردن
۲. شغل رفوگر ۳. -ها / کارگاه رفوگر

رفیده / rafide / اسم: چُلَت: نان بند

رفیع / rafi / صفت: [ادبی] ۱. دارای بلندی زیاد؛ بلند
(بنای رفیع) ۲. چشمگیر و دارای اهمیت (مقام رفیع)

رفیق / rafīq, refīq / -ها / ان / رُفَقَا / اسم: ۱. دوست

رقوم / rûqum, roqum / جمع **رُقُم**
رقومی / rûqumi, roqumi / صفت. مربوط یا منسوب به رقم؛ عددی
رقیب / raqib / -ها؛ -ان؛ رُقِبَا / اسم. هریک از کسانی که برای دست یافتن به هدفی در پی پیشی گرفتن از دیگرانند (تنهارقیب من در درس ریاضی منوچهری بود)
رقیب تراشیدن؛ به وجود آوردن رقیب (ا به خاطر بازاریگومی خودش برای من رقیب می تراشد)
رقیبت / reqqiyyat / اسم. [ادبی] بندگی
رقیق / raiq / صفت. ۱. دارای ماده یا مواد محلول، مخلوط یا معلق اندک (چای رقیق، رنگ رقیق) ۲. [مجازی] کم رنگ (آرایش رقیقی کرده بود)
رقیق القلب / raiqolqalb / صفت. دلنازک
رک ^۱ / rok / صفت. [گفتاری] دارای صراحت و صداقت در بیان آنچه معمولاً خوشایند یا دلخواه شنونده نیست (سعادت خلی رک بود و راحت حرفش را می زد)
رک ^۲ / قید. با صراحت و صداقت؛ بدون پرده پوشی و ملاحظه (خلی رک به من گفت: نمی خواهم با مایلی)
رکاب / rekāb / -ها / اسم. ۱. حلقه‌ای به شکل نیمه‌ایره که از دو سوی زین اسب می آویزند و در هنگام سواری پا را در آن می گذارند ۲. جای پا در دوچرخه و موتورسیکلت؛ پدال ۳. پله اتومبیل و قطار که در هنگام سوار شدن پا بر آن می گذارند ۴. نوار یا بندی که جامه (پیراهن یا شلوار) را با آن به شانه می آویزند
رکاب دادن؛ ۱. سواری دادن ۲. [مجازی] فرمان بردن
رکاب زدن؛ دوچرخه راندن
رکاب کشیدن؛ به تاخت واداشتن؛ تازاندن
رکاب گرفتن؛ دو دست را درهم گره کردن و به صورت رکاب اسب درآوردن تا کسی بتواند برای بالا رفتن پای خود را بر آن بگذارد
در (التزام) رکاب کسی بودن؛ همراه شخص بزرگتر و محترمی به جایی رفتن
رکابدار ^۱ / rekābdār / -ها؛ -ان / اسم. کسی که پیشاپیش سوار به حالت پیاده حرکت و او را در سوار و پیاده شدن کمک می کند
رکابدار ^۲ / صفت. ۱. رکابی ۲. دارای رکاب (ماشین رکابدار)
رکابی / rekābi / صفت. ۱. دارای رکاب؛ رکابدار (پیراهن رکابی) ۲. به شکل رکاب (استخوان رکابی)
رکاکت / rekākat, rakākat / اسم. وضع یا کیفیت رکیک بودن
رکتوم / rektom / اسم. [کالبدشناسی] راست روده
رکعت / rak'at, rek'at, rok'at / -ها / اسم. بخشی از نماز شامل قیام، خواندن آیه‌ها یا سوره‌هایی از قرآن، رکوع و سجود (نماز صبح دو رکعت است)

وقت قلب؛ ۱. دل‌نازکی ۲. اندوهی که بر اثر دیدن رنج دیگران به کسی دست می دهد
وقت انگیز / reqqatangiz / صفت. مایه برانگیختن اندوه و دلسوزی (حال وقت‌انگیزی داشتم)
وقت‌آور / reqqatāvar / صفت. وقت‌بار؛ وقت‌انگیز (وضعش وقت‌آور بود)
وقت‌بار / reqqatbār / صفت. مایه پیدایش اندوه و دل‌آزردگی؛ وقت‌انگیز (امدی و زندگی وقت‌بار او را دیدی)
رقص / raqs / -ها / اسم. مجموعه‌ای از حرکتهای آهنگین و موزون، معمولاً همراه با موسیقی
رقص شتری؛ [کنایی] رقص ناموزون
رقص نور؛ دستگاهی متشکل از چراغ یا چراغهایی که بر اثر کاهش یا افزایش بسامدهای الکترومغناطیسی تولید شده در دستگاهای صوتی، روشن و خاموش می شود
رقصان ^۱ / raqsān / صفت. دارای حالت رقص (شعله رقصان آتش)
رقصان ^۲ / قید. در حال رقصیدن (خنده‌زن و رقصان گرد سالن می چرخیدند)
رقصانیدن / raqsāndan / مصدر. متعدی. // رقصاندی؛ می رقصانی؛ پررقصان ۱. // به رقص واداشتن (داشت عروسک را می رقصاند) ۲. [مجازی] با دروغ و نیرنگ به کارهای بیهوده واداشتن (دو سال است مرا با این دروغها می رقصانی) * رقصانیدن. به همین قیاس؛ رقصاندنی
صفت فاعلی؛ رقصاننده / صفت مفعولی؛ رقصانده / مصدر منفی؛ **نرِقصانیدن**
رقصانیدن / raqsānidan / **رقصانیدن**
رقصنده / raqsande / -ها؛ -گان / اسم. کسی که می رقصد؛ رقص (رقصنده زبانی رقص زیبایی اجرا کرد)
رقص نگاری / raqsnegāri / اسم. ابداع و تنظیم رقص، بویژه بالت
رقصیدن / raqsidan / مصدر. لازم. // رقصیدی؛ می رقصی؛ پررقص ۱. // انجام دادن عمل رقص (حاضران با آهنگ آکاردئون می رقصیدند) ۲. [مجازی] انجام دادن کارهایی بدخواه دیگری و بی‌اراده خویش (به سز دیگری رقصیدن) ۳. به همین قیاس؛ رقصیدنی
صفت فاعلی؛ رقصنده / صفت مفعولی؛ رقصیده / مصدر منفی؛ **نرِقصیدن**
رقعه / roq'c / -ها / اسم. [ادبی] ۱. نامه ۲. قدیمی [وصله رقصی] / roq'i / **رقعه** / **رقعی** / **رقم** / raqam / اسم. ۱. نوشته ۲. -ها؛ ارقام؛ رُقوم / هریک از نشانه‌های دهگانه (۱ تا ۹ و ۰) در عددنویسی رایج (یا هریک از نشانه‌های ویژه برای عددنویسی در مبناهای مختلف)
رقم زدن؛ نوشتن

رک‌گویی / rokgyui، -ها / : اسم. عمل یا کیفیت بی‌پرده و بی‌پروا سخن گفتن (رک‌گویی در همه جا خوب نیست و گاهی کار دست آدم می‌دهد)

رکن / rokn، -ها؛ ارکان / : اسم. [ادبی] ۱. ستون ۲. [مجازی] مایهٔ استواری چیزی (مطبوعات را رکن چهارم دیمکراسی می‌دانند) ۳. هریک از اداره‌های ستاد ارتش (رکن سوم ستاد)

رکود / rûkud, rokud، -ها / : اسم. بی‌حرکتی؛ بی‌جنبشی (معاملات طلا در هفتهٔ اخیر رکود دچار شده است)

رکوردر / rekord، -ها / : اسم. بالاترین حد (کیفیت یا کمیت) که بر اثر یک نوع فعالیت دسترسی به آن ممکن شده است؛ حدّ نصاب

□ **رکوردر به دست آوردن**؛ به دست آوردن بالاترین مقام در یک فعالیت جمعی

رکوردر شکستن؛ حدّ نصاب موجود در زمینهٔ معینی را افزایش دادن

رکوردر گرفتن؛ معلوم کردن حدّ نصاب
رکورددار / rekord.dār، -ها؛ -ان / : صفت. دارای رکوردر در یک فعالیت ورزشی

رکوع / rûku`, roku، -ها / : اسم. از رکنهای نماز که در هر رکعت یک بار است و برای آن نمازگزار باید خم شود و کف دست خود را بر زانو بگذارد و یک جملهٔ دعایی ادا کند
رکیک / rakik، -ها / : صفت. ناخوشایند و موجب از میان رفتن حرمت (حرف رکیک، کار رکیک)

رگ / rag، -ها / : اسم. ۱. مجرای باریکی با دیوارهٔ نازک در مهره‌داران که خون را از مویرگها به قلب می‌رساند ۲. [مجازی] تعصب (من او را این‌طور بی‌رگ نمی‌شناختم) ۳. [مخفف، گفتاری] رگه

□ **رگ خونی**؛ ۱. سرخرگ ۲. سیاهرگ ۳. مویرگ
رگ لافی؛ سفیدرگ یا آوند لافی که در آن مایع لنف جریان دارد

□ **رگ به رگ شدن**؛ جابجایی مفصلها بر اثر فشار یا ضربه (خم شدم ساک را بردام، کمرم رگ به رگ شد)

رگ خواب کسی را به‌دست آوردن؛ [مجازی] نقطهٔ ضعف کسی را شناختن و از آن استفاده کردن (او رگ خواب مدیر را به‌دست آورده بود)

رگ خود را زدن؛ خودکشی کردن (اگر این کار را بکنی من رگ خودم را می‌زنم)

رگ دیوانگی کسی گل کردن؛ [مجازی] سخت عصبانی و خشمگین و مرتکب حرکات دیوانه‌وار شدن (مثل اینکه باز رگ دیوانگی تو گل کرده که این‌طور داری نمره می‌کنی)

رگ زدن؛ گشودن یا پاره کردن رگ
رگ غیرت کسی جنبیدن؛ غیرت کسی به‌جوش آمدن
لاغ غیرت

رگ کردن پستان؛ جمع شدن شیر در پستان و سفت شدن آن که معمولاً با درد و التهاب همراه است

رگ گردن کسی بیرون آمدن؛ [کنایی] سخت عصبانی شدن به رگ غیرت کسی برخوردن؛ موجب تحریک غیرت او شدن؛ غیرت او را آزردن (حرف من به رگ غیرت برخورد و مجبور شد کاری بکند)

رگبار / ragbār، -ها / : اسم. ۱. بارش تند، ناگهانی و کوتاه‌مدتی که بیشتر با توفان یا باد سخت همراه است ۲. تیراندازی پیاپی و بی‌وقفه؛ مقابل؛ تک‌تیر

□ **رگبار بستن**؛ در معرض تیراندازی پیاپی قرار دادن (او را که پیشاپیش مردم بود به رگبار بستند)

رگبال / ragbāl، -ها / : اسم. هریک از لوله‌های ظریف دارای اعصاب و رگهای خونی که بخشی از چهارچوب بال حشره را به‌وجود می‌آورد

رگبالان / ragbālān، -ها / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک بالدار با دگردیسی کامل، از زيردهٔ بالداران، با شاخکهای بلند و بالهای بزرگ دارای رگبالهای زیاد، قطعه‌های دهانی خردکننده، بدن نرم و بدون دنبالهٔ شکمی؛ توربالان

رگبرگ / ragbarg، -ها / : اسم. هریک از دسته‌های آوندی در یک برگ

رگبند / ragband، -ها / : اسم. اسبابی برای بستن سرخرگ ناحیه‌ای از بدن، معمولاً به صورت لولهٔ باریک لاستیکی که دوسر آن با قلابی بسته می‌شود؛

شریان‌بند؛ گازو
رگبندی / ragbandi، -ها / : اسم. (زیست‌شناسی) ۱. طرز ترکیب رگبرگها در یک برگ ۲. طرز ترکیب رگبالها در بال حشرات

رگبی / ragbi، لاغ رگبی
رگ‌شناسی / ragšenāsi، -ها / : اسم. مطالعهٔ رگها و دستگاه لنفی

رگل / regl، -ها / : اسم. عادت ماهانه؛ قاعدگی (رگلی عقب افتاده بود)

رگل^۱؛ صفت. دستخوش عادت ماهانه؛ قاعده (دوماه بوده که رگل نمی‌شد)

رگل‌تور / reg(u)lātor، -ها / : اسم. وسیلهٔ تنظیم‌کننده در یک دستگاه

رگل‌لاز / reglāz، -ها / : اسم. تنظیم قطعه یا قطعات یک ماشین یا دستگاه

رگ‌نگاری / ragnegāri، -ها / : اسم. [پزشکی] پرتونگاری از رگها پس از تزریق مادهٔ مخصوص به درون آنها

رگ‌وریش / rag-o-riše، -ها / : اسم. ۱. رگها و بافتهای لیفی گوشت ۲. [مجازی] نژاد و تبار (آقای شریف رگ‌وریشهٔ او را هم می‌شناخت)

تحریک‌کننده تخیل، عاطفه و احساسهای خوشایند (فضای رمانتیک، منظره رمانتیک) ۴. دارای ماهیت عاطفی یا عاشقانه (زندگی رمانتیک)

رماندن / ramāndan / مصدر. متعدی. // رماندی؛ می‌رمانی؛ پرمآن // ترساندن و فراری دادن (بویژه در مورد جانوران)؛ رم دادن؛ زمانیدن

■ صفت منفعلی: رمانده / مصدر منفی: نَرماندن

رمانیدن / ramānidan / رمماندن

رمانیدن / rombāndan / مصدر. متعدی. // رمانیدی؛ می‌رمانی؛ پرمیان // آواری را فرو ریختن؛ دیوار یا بنایی را یکباره فرو آوردن

■ صفت منفعلی: رمانیده / مصدر منفی: نَرمانیدن

رمبیدن / rombidan / مصدر. لازم. // رمبیدی؛ می‌رمبی؛ پرمب // فرو ریختن آوار؛ یکباره خراب شدن دیوار یا بنا

■ صفت فاعلی: رمبیده / صفت منفعلی: رمبیده / مصدر منفی: نَرمبیدن

رمپ / ramp / -ها / اسم. ۱. شیب‌راهه ۲. پلکان متحرک هواپیما؛ شیبک [فرهنگستان]

رمز / ramz / -ها / رموز / اسم. ۱. مجموعه‌ای از نشانه‌ها، عددها، حرکها، حرفها یا کلمه‌های از پیش تعیین شده برای برقراری رابطه یا مبادله پیام (یک تلگراف رمز برایش مخابره کرد. نامه راه رمز نوشته بودند) ۲. راز دستیابی به چیزی یا شیوه انجام دادن کاری (رمز موفقیت در امتحان)

■ رمز چیزی را گشودن: یافتن یا فهمیدن رمز آن
رمزگشا / ramzgošā / صفت. دارای ویژگی یا توانایی گشودن رمز

رمزگشایی / ramzgošāyi / اسم. ۱. وضع یا حالت رمزگشا بودن ۲. عمل یا فرایند گشودن رمز

رمزی / ramzi / صفت. دارای رمز (فعل رمزی)

رمزینه / ramzine / اسم. [فرهنگستان] بارگد

رمضان / ramazān / اسم. ماه نهم سال هجری قمری؛ ماه روزه مسلمانان

رمق / ramaq / اسم. نیروی موجود در چیزی؛ قوت؛ تاب و توان؛ نا [گفتاری]

■ رمق چیزی را گرفتن: آن را بی‌قوت کردن

رمق داشتن: تاب و توان داشتن

از رمق افتادن: از تاب و توان افتادن؛ بی‌تاب و توان شدن

رمل / ramal / اسم. از بحرهای شعر عروضی

رمل / raml / -ها / اسم. ۱. ریگ، بویژه ریگ روان

۲. فنی که به وسیله آن رمالان به پیشگویی رویدادهای

آینده می‌پردازند ۳. میله چهارگوشی از فلز یا استخوان

که رمالان برای پیشگویی به کار می‌گیرند

رموز / rūmuz, romuz / جمع لُـمُوز

رگه / rage / -ها / اسم. ۱. نقش یا بافتی که همانند رگ (به شکل نوار یا خط) است ۲. [زمین‌شناسی] کانه انباشته و ته‌نشین شده در میان یک تخته‌سنگ (رگه‌مس، رگه‌سرب) ۳. نژاد؛ گونه (دورگه) ۴. [مجازی] اثر یا نشانه (در صحبت او رگهای از بی‌میلی احساس می‌شد)؛ رگ [گفتاری] **رل** / rol / -ها / اسم. ۱. فرمان (در وسایط نقلیه) (پشت رل نشستن) ۲. نقش (در فیلم، نمایش، ...) (اورل دستم را بازی می‌کرد)

رله / rele / -ها / اسم. ۱. دستگاه تقویت‌کننده امواج صوتی ۲. دستگاه تکرارکننده صوتی یا تصویری ۳. دستگاه تبدیل مدار الکتریکی ۴. تقویت امواج صوتی یا تصویری

رم / ram / اسم. عمل یا فرایند رمیدن

■ رم دادن: رماندن (اسب را دم داد به طوف من)

رم کردن: رمیدن (اسب رم کرد و او را به زمین انداخت)

رم / rom / اسم. نوعی شراب شیرین

روماتیسم / romātism / اسم. اصطلاح غیراختصاصی برای گروههای مختلفی از بیماریها که جنبه مشترک در آنها وجود آشفته‌گی یا بیماری در بافت همبند و در نتیجه وجود درد، سفتی، ورم عضلات و مفاصلهاست؛ باد مفاصل: روماتیسم

روماتیسمی / romātismi / صفت. ۱. مربوط به روماتیسم (درمان روماتیسمی، داروی روماتیسمی) ۲. مبتلا به روماتیسم (بیمار روماتیسمی)

رمال / rammāl / -ها؛ -ان / اسم. کسی که به وسیله رمل مدعی دستیابی به رازهای نهفته است؛ فالگیر. به همین قیاس: رمالی

رمان / romān / -ها / اسم. داستان بلندی که به نثر نوشته شده و شامل رویدادهای زندگی بشری است؛ رومان

■ **رمان پلیسی**: داستانی درباره یک یا چند جنایت و معمولاً شرح تلاش پلیس برای یافتن جنایتکار
رمان تاریخی: داستانی که قهرمانان آن شخصیتهای تاریخی هستند یا درباره یک رویداد تاریخی نوشته شده است. به همین قیاس: رمان جاسوسی؛ رمان عشقی

رمانتیسم / romāntism / رمانتیسیسم

رمانتیسیسم / romāntisism / اسم. نهضت ادبی، هنری و فلسفی که در سده هجدهم در اروپای باختری آغاز شد و تأکید آن بیشتر بر تخیلات و عواطف بود و امور طبیعی و زندگی انسانهای عادی را ترسیم می‌کرد؛ رمانتیسم

رمانتیک / romāntik / صفت. ۱. منسوب به رمانتیسیسم (سبک رمانتیک) ۲. -ها / احساساتی و خیالپرداز (تو خیلی رمانتیک فکر می‌کنی) ۳. دارای کیفیت

به همین قیاس: رنجه شدن؛ رنجه کردن
رنجیدگی / ranjidegi، -ها /: اسم. رنجش (میانسان
رنجیدگی پیش آمده بود)

رنجیدن / ranjidan /: مصدر. متعدی. // رنجیدی؛
می رنجی؛ پرنج // از رویداد یا وضعی دچار ناراحتی و
آزردگی عاطفی شدن (نباید از حرف راست رنجید)
■ صفت مفعولی: رنجیده / مصدر منفی: نرنجیدن
رنجیده / ranjide /: صفت. دارای رنجش؛ ناخشنود؛
آزرده (رنجیده خاطر)

رنجیده خاطر / ranjide xāter /: صفت. دستخوش اندوه
یا رنجش عاطفی (از حرف تو کمی رنجیده خاطر شد)
رند / rend /، -ها؛ -ان: ژوند /: صفت. زیرک و تیزهوش،
بویژه: الف) در پنهان کردن استعدادها، تواناییها،
اندیشه‌ها یا نیت‌های خویش (خیلی رنداست، خودش را
لو نمی‌دهد) ب) در بهره‌گیری از موقعیتها، فرصتها و
اشخاص به سود خویش (او رند است، سر همه‌تان
کلاه می‌گذارد): مورد رند
رندانه / rendāne /: صفت. همانند رندان (لیخند رندانه‌ای
زد و هیچ نگفت)

رندانه^۱: قید. همراه با زیرکی، هوشیاری و حيله‌گری؛ به
شیوهٔ رندان (رندانه لیخند می‌زد و هیچ نمی‌گفت)
رنده / rande /، -ها /: اسم. ۱. ابزاری برای هموار کردن
سطح چوب یا تراشیدن و نازک کردن آن، شامل تیغه‌ای
فولادی که در قابی (به نام کوله رنده) قرار گرفته و با
حرکت رفت و برگشتی کار می‌کند. ۲. صفحه‌ای با
سوراخ‌های دارای لبهٔ تیز و برآمده که مواد غذایی ترد را
با مالیدن بر روی آن خرد می‌کنند

■ رنده کردن: ۱. تراشیدن یا صاف کردن چوب به وسیلهٔ رنده
۲. خرد کردن چیزی، بویژه مادهٔ خوراکی به وسیلهٔ رنده
رندی / rendi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت رند بودن (تعجب
می‌کنم چطور با اینهمه رندی به جایی نرسیده است) ۲. حيله‌گری
و زیرکی پوشیده و پنهان (می‌خواست رندی کند و سر مرا
شیره بمالد)

رنسیدیدن / randidan /: مصدر. متعدی. // رندیدی؛
می رندی؛ پرند // هموار کردن سطح چیزی یا تراشیدن و
نازک کردن آن (بویژه در مورد چوب)؛ رنده کردن

■ صفت مفعولی: رندیده
رنسانس / ronesāns /: اسم. نوزایی
رنگ / rang /: اسم. ۱. پدیدهٔ نوری یا ادراک چشمی که
موجب می‌شود اشیا را از یکدیگر تمیز دهیم (در تاریکی
که رنگ چیزی معلوم نیست) ۲. /-ها/ هر یک از طول
موجهای طیف نور که از جسمی تابیده یا بازتابیده
می‌شود (رنگ سفید، رنگ آبی) ۳. /-ها/ ماده یا ترکیب
رنگ‌دهنده (برو یک قوطی رنگ بخر) ۴. [مجازی] نیرنگ

رموک / ramuk /: صفت. [گفتاری] دارای عادت به
رمیدن (اسب رموک)

رمه / rame /، -ها /: اسم. گروهی از چهارپایان که در
یک جا گرد آمده‌اند؛ تودهٔ چهارپایان، بویژه
گوسفند و بز؛ گله

رمیدن / ramidan /: مصدر. لازم. // رمیدی؛ می رمی؛
پریم // ۱. بر اثر ترس از چیزی گریختن (از گرگ رمیدن)
۲. از چیزی آزرده شدن و از آن دوری گزیدن؛ رم کردن
(به خاطر سابقه‌اش همه از او می‌رمیدند)

■ صفت فاعلی: رمنده / صفت مفعولی: رمیده / مصدر منفی:
نرمیدن

رمیده / ramide /: صفت. ۱. آزرده (دل رمیده) ۲. فراری
(گله رمیده)

رنج / ranj /، -ها /: اسم. ۱. حالتی که بر اثر درد، اندوه،
آزردگی یا کار سخت پدید می‌آید (رنج سفر، رنج کار)
۲. درد دیرپا (رنج زندگی)

■ رنج بودن: درد یا سختی زیادی را تحمل کردن (دو سال از
بیماری رنج می‌بردم)

رنج دادن: آزردن (بیماری قلب مرا رنج می‌داد)
رنج دیدن: آزرده شدن؛ درد سخت کشیدن (در زندان
رنج بسیار دید)

رنجانندن / ranjāndan /: مصدر. متعدی. // رنجاندی؛
می رنجانی؛ پررنجان // ۱. موجب درد یا آزار شدن (این
امبول برای رنجاندن تو نیست، برای از بین بردن درد است)
۲. موجب آندوه یا زحمت کسی شدن (قصد رنجاندن تو را
نداشتم) * رنجانیدن

■ صفت فاعلی: رنجاننده / مصدر منفی: نرنجانندن
رنجانیدن / ranjānidan /: مصدر. لازم. موجب یا مایهٔ پیدایش رنج
رنج‌آور / ranjāvar /: اسم. موجب یا مایهٔ پیدایش رنج
(بیماری خیلی رنج‌آور است)

رنجبار / ranjbār /: صفت. دارای یا سرشار از رنج
(زندگی رنجبار)

رنجبر / ranjbar /، -ان /: اسم. ۱. کسی که از دستمزد
خویش و با رنج و زحمت زندگی می‌کند ۲. [مجازی]
کارگر

رنجر / renjer /، -ها /: اسم. [نامتداول] ۱. گشتی ۲. تکاور
رنجش / ranješ /، -ها /: اسم. آزردگی عاطفی ناشی از
رفتار یا وضع ناخوشایند (بویژه بر اثر رفتار دیگران)
(طوری رفتار نکن که مایهٔ رنجش دیگران بشود)

رنجور / ranjur /: صفت. [ادبی] ۱. دچار درد، بویژه درد
ناشی از بیماری (عضو رنجور، پای رنجور) ۲. /-ان/ بیمار
(پدر رنجور من قادر به کار کردن نیست)

رنجه / ranje /: صفت. [ادبی] دچار آسیب جسمی یا
روحی؛ آزرده (مکن رنجه تیغ زبانه را به لاف).

رنگ‌باختگی / rangbāxtegi / : اسم. وضع یا کیفیت از دست دادن رنگ طبیعی

رنگ‌باخته / rangbāxte / : صفت. ۱. محروم‌شده از رنگ طبیعی خود (چهره و رنگ‌باخته) ۲. دارای رنگ ضعیف؛ کم‌رنگ (این آبی خیلی رنگ‌باخته است)

رنگبری / rangbari / : اسم. خاصیت یا توانایی پاک کردن رنگ؛ رنگ‌زدایی. به همین قیاس: رنگبر

رنگ‌بندی / rangbandi / : اسم. کیفیت یا چگونگی قرار گرفتن رنگها در یک اثر (مانند عکس، نقاشی، ...) یا در یک مجموعه (لباس، تزیینات، ...)

رنگ‌به‌رنگ / rangberang / : صفت. [گفتاری] رنگارنگ

□ **رنگ‌به‌رنگ شدن**: تغییر کردن رنگ (از شنیدن حرف من صورتش رنگ‌به‌رنگ شد)

رنگ‌پریدگی / rangparidegi / : اسم. وضع یا کیفیت رنگ‌پریده بودن

رنگ‌پریده / rangparide / : صفت. ۱. رنگ‌رفته؛ کم‌رنگ شده (پارچه رنگ‌پریده) ۲. دارای رنگ با غلظت کم (آبی رنگ‌پریده) ۳. دارای جلا یا درخشش کم (اقتاب رنگ‌پریده) ۴. /ها/ دارای رنگ پوست مات، بویژه بر اثر ناراحتی یا بیماری (صورت رنگ‌پریده)

رنگتابی / rangtābi / : فام‌نمایی

رنگدانه / rangdāne / : اسم. ۱. هریک از مواد رنگی موجود در یاخته گیاه یا جانور (مانند کلروفیل گیاهی و هموگلوبین خون جانداران) ۲. رنگیزه

رنگ‌رز / rangraz / : اسم. ۱. /ها/ : اسم. کسی که شغلش رنگ کردن الیاف و بافته‌هاست

رنگ‌رزی / rangrazi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رنگ کردن الیاف و بافته‌ها ۲. شغل رنگ‌رز ۳. /ها/ : کارگاه او

رنگ‌روغن / rangrowqan, -ro:qan / : رنگ

رنگ‌زا / rangzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن رنگ معین (ماده رنگ‌زا)

رنگ‌زدا / rangzedā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی از میان بردن اثر رنگ (آب اکسیژنه رنگ‌زداست)

رنگ‌زدایی / rangzedāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن رنگ از سطح چیزی ۲. رنگبری

رنگ‌سازی / rangsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا ترکیب کردن رنگها ۲. /ها/ : کارگاهی که در آن رنگ ساخته می‌شود

رنگ‌سنج / rangsanj / : اسم. اسباب یا وسیله‌ای برای تعیین و تشخیص رنگها، بویژه اسبابی برای تجزیه شیمیایی و مقایسه یک مایع رنگی با رنگ استاندارد

رنگ‌سنجی / rangsanji / : اسم. دانش یا فن تشخیص و تعیین رنگها

(می‌خواست مراد رنگ کند) ۵. [مجازی] اثر و نشانه‌ای از یک وضع یا حالت: صبغه [ادبی] (حرفهای رنگ تعصب داشت)

□ **رنگ اسیدی**: هریک از رنگهایی که از اسیدهای آلی به دست می‌آید

رنگ اصلی: هریک از سه رنگ قرمز، سبز و آبی که با ترکیب آنها می‌توان رنگهای دیگر را به دست آورد

رنگ بازی: هریک از رنگهایی که ملکول رنگ آن در آب یونیده می‌شود و کاتیون رنگی تولید می‌کند

رنگ خفی: رنگی که به علت نامحلول بودن اول آن را احیا می‌کنند

رنگ روغن / روغنی: رنگ دارای ماده روغنی خشک‌شونده که به صورت لایه یا ورقه‌ای رنگی در می‌آید:

رنگ سرد: هریک از رنگهای واقع در طیف میان سبز و بنفش

رنگ قطرانی: هریک از رنگهای آلی مشتق از بنزن

رنگ گرم: هریک از رنگهای واقع در طیف میان زرد و ارغوانی

□ **رنگ باختن**: ۱. کم‌رنگ شدن؛ رنگ خود را از دست دادن ۲. [مجازی] جلوه و اهمیت خود را از دست دادن

رنگ به رنگ شدن: تغییر رنگ دادن؛ رنگ عوض کردن

رنگ پریدن: از میان رفتن جلا، درخشش یا شدت رنگ بر اثر عاملهای مختلف (مانند نور، هوا، مرور زمان، ...)

رنگ دادن: پس دادن ماده رنگی (این پارچه رنگ می‌دهد)

رنگ زدن: ۱. بر روی چیزی رنگ مالیدن (رنگ زدن در) ۲. [مجازی] نیرنگ زدن؛ کلک زدن

رنگ عوض کردن: ۱. رنگ خود را تغییر دادن (بره‌پایش بعد از مدتی رنگ عوض کرد) ۲. [مجازی] منش و رفتار خود را تغییر دادن (تا دوق برگشت، او هم رنگ عوض کرد و شد مؤمن دوازده)

رنگ کردن: ۱. چیزی را به یک ماده رنگی آغشتن یا سطح آن را با ماده رنگی پوشاندن (رنگ کردن مو) ۲. [مجازی] فریب دادن؛ نیرنگ زدن

رنگ گرفتن: رنگی شدن

رنگ نداشتن: کم‌رنگ یا بی‌رنگ بودن (این جای که رنگ ندارد، این مدار رنگ ندارد)

رنگ / reng / : اسم. آهنگ ضربی ساده و نشاط‌آور

رنگار / rangār / : اسم. رقص و بازی رنگها شبیه رقص نور در حباب صابون

رنگارنگ / rangarang / : صفت. ۱. دارای رنگهای گوناگون ۲. [تعریض] گوناگون (ادمهای رنگارنگی به آن خانه آمد و رفت داشتند) * **رنگ و وارنگ**

رنگ‌آمیزی / rangāmizi / : اسم. عمل یا فرایند رنگ کردن سطح چیزی (نقاشی را با مالد رنگی رنگ‌آمیزی کرد)

رنگ‌شناسی / rangšenāsi / : اسم. بخشی از رنگ‌سنجی که از سیری و کم‌رنگی رنگ‌ها بحث می‌کند
 رنگ‌کار / rangkār , ها: / : اسم. کسی که کارش رنگ زدن وسایل و دستگاہ‌هاست (رنگ‌کار اتومبیل، رنگ‌کار میل). به همین قیاس: رنگ‌کاری

رنگ‌نگاری / rangnegāri / گزوماثوگرافی

رنگ‌ورو / rang-o-ru / : اسم. رنگ سطح ظاهری چیزی (آن میز قبلی اقل‌رنگ‌ورویی داشت)

رنگ‌ورو رفته / rang-o-rurafte / : صفت. فاقد رنگی که نشانه تازگی باشد؛ [مجازی] کهنه (قالی رنگ و دورفته)

رنگ‌ووارنگ / rang-o-vārang / : صفت. [گفتاری] رنگارنگ

رنگی / rangi / : صفت. ۱. آغشته به رنگ (لباس رنگی شد)

۲. / ها: / دارای رنگ‌های گوناگون (یک دوسری رنگی سرش کرده بود) ۳. / ها: / [چاپ] دارای رنگی جز سیاه و سفید (عکس رنگی)

رنگیزه / rangize , ها: / : اسم. جسمی که رنگ سیاه، سفید یا رنگ‌های دیگر به جسم‌های دیگر می‌دهد، بویژه گردی که به مایعی افزوده می‌شود تا رنگ تولید شود ۲. رنگدانه

رنگین / rangin / : صفت. [ادبی] رنگی

رنگین‌پوست / ranginpust , ها: / : صفت. دارای رنگ پوستی جز سفید (مردم رنگین‌پوست حق رأی نداشتند)

رنگین‌تن / rangintan , ها: / : اسم. کرموزوم

رنگینک / ranginak / : اسم. از دسرهای ایرانی که با آرد سرخ‌کرده، خاک‌قند، خرما، مغز پسته و ادویه تهیه می‌شود

رنگین‌کوره / ranginkore / : اسم. پایین‌ترین لایه جو خورشید که ضخامتش به هزاران کیلومتر می‌رسد و بیشتر از گاز هیدروژن تشکیل شده است: کرموسفر

رنگین‌کمان / ranginkamān , ها: / : اسم. کمان یا دایره‌ای از نوارهای رنگارنگ (شامل رنگ‌های طیف) تودرتو که بر اثر تابش پرتو نور به قطره‌های آب معلق در هوا و شکست آن پدید می‌آید و ازینرو تنها هنگامی دیده می‌شود که ناظر پس از بارندگی پشت به خورشید به آسمان رویروی خود نگاه کند: قوس قزح

رنگینه / rangine / : اسم. کروماتین

رنود / rûnud, ronud / : اسم. ۱. جمع رند ۲. مردمان رند؛ رندان

رنیم / ren(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۷۵ و وزن اتمی ۱۸۶/۲، به رنگ خاکستری تیره‌ای، که به صورت گرد یا فلز سخت به دست می‌آید و در صنایع مربوط به دماهای بالا به کار می‌رود

رو / row, ro / : پیواژه. ۱. رونده (پیشرو، تکرور)

۲. مناسب برای حرکت (پیاوهرو، ماشین‌رو)

رو / ru / : اسم. ۱. چهره؛ صورت (رویش را سفت گرفته بود)

۲. بالا؛ مقابل؛ زیر (روی همه) ۳. آن طرفی که به سوی گوینده، مخاطب یا موضوع بحث است؛ مقابل؛ پشت

۴. آن طرفی که به سوی بیرون است (روی پارچه) ۵. رویه؛ سطح (روی میز، روی سفره) ۶. آنچه از شرم جلوگیری کند؛ گستاخی؛ بی‌پروایی (پررو، خیلی رو داری)

رو به موت: در حال مردن (بیچاره رو به موت بود).

به همین قیاس: رو به مرگ؛ روبه خرابی؛ رو به آبادی؛ رو به ترقی

روی باز: چهره‌ای که نشان‌دهنده خوشحالی یا مهربانی است (باری بل مرا پذیرفت)

روی جلد: آن بخش از جلد که بر آن معمولاً نام کتاب چاپ می‌شود (در کتابهای فارسی نیمه چپ و در کتابهای لاتین نیمه راست بیرونی جلد)

روی سخن: طرف گفتگو (روی سخن با شماست)

به روی چشم: اطاعت می‌شود؛ فرمانبردارم

رو آمدن: ۱. آمدن به سطح (پدید آمدن آب و یک دقیقه بعد آمد رو) ۲. [مجازی] ترقی کردن (خوب رو آمده‌ای)

رو انداختن: خواهش کردن (نمی‌خواست برای گرفتن پول به کسی رو بیندازد)

رو آوردن: به سوی کسی یا چیزی (بیشتر به امید کمک) رفتن (برای کمک به شما رو آوردم)

رو برگرداندن: [کنایی] دوری و بیزاری جستن (وقتی زنش را طلاق داد همه از او رو برگرداندند)

رو به قبله دراز شدن: [کنایی] در حال مرگ بودن

رو پنهان کردن: رو نشان ندادن؛ پنهان شدن (این روزها از من رو پنهان می‌کند)

رو توش کردن: ناراحتی یا بیزاری خود را نشان دادن (از دیدن اکبر رو توش کرد و اخم‌هایش در هم رفت)

رو دادن: برآثر محبت کردن به کسی او را گستاخ کردن (این قدر به این شاگردت رو نده، پررو می‌شود)

رو دادن و آستر خواستن: [کنایی] از بخشش، یاری یا مهربانی دیگری به طمع اقتادن و چشمداشت باز هم بیشتری داشتن (به او رو بدهی آستر هم می‌خواهد)

رو داشتن: شرم نکردن؛ گستاخ بودن

رو درماندن: شرم کردن و پاسخ منفی ندادن

رو شدن: ۱. آشکار شدن ۲. شرم نکردن (رویت می‌شود او را دست خالی برگردانی؟)

رو کردن: ۱. آشکار کردن؛ نشان دادن (هر چه داری رو کن) ۲. به سوی کسی یا چیزی نگرستن (رو کرده من و گفت: نظر تو چیست؟)

رو گرداندن: چشم پوشیدن از انجام کاری و آن کار را نکردن (از قبول ریاست رو گرداند)

رو گرفتن: چهره خود را پوشاندن (از آنهاست که از خروس هم رو می‌گیرد)

رو نشان ندادن: پنهان شدن (رفتم در خانه‌اش رو نشان نداد)

روی چیزی را پوشاندن: آن را در زیر چیزی نهادن یا پنهان کردن (روی کاسه را بپوشان، مبادا چیزی تویش بیفتد)

روی خوش نشان ندادن: موافقت نکردن (به پیشنهادم روی خوش نشان نداد)

روی کاری را نداشتن: از آن کار احساس شرم کردن (روی کمک خواستن از کسی را نداشت، روی برگشتن به خانه را هم نداشت)

روی کسی / چیزی را سفید کردن: ۱. مایه سربلندی او شدن ۲. از او / آن در بدی پیشی گرفتن (او در بدی رحمی روی شمر را سفید کرده بود)

روی کسی را به زمین انداختن: خواهش او را نپذیرفتن (فکر نمی‌کردم بخواهی روی پدرت را زمین بیندازی)

روی کسی را کم کردن: [مجازی] از زیاده‌روی و پررویی او جلوگیری کردن (اگر روی این دامادت را کم نکنی، فردا تو را از خانه‌ات بیرون می‌کند)

روی کسی زیاد شدن: گستاخ شدن او (از رو بردن: کسی را شرم‌نده کردن و به پذیرش کاری واداشتن (آن قدر اصرار کرد که مرا از رو برد)

از رو خواندن: متن کتاب یا نوشته‌ای را خواندن (شعر عقاب را برایش از رو خواندم، گفت باید از بر کنی). به همین قیاس: از رو نوشتن

از رو نوشتن: [مجازی] پیگیری و پافشاری را ادامه دادن، بویژه در برابر مخالفت

آن روی کسی بالا آمدن: خشمگین شدن (نگذار آن روی من بالا بیاید)

به رو افتادن: به شکلی قرار گرفتن یا به‌زمین افتادن که پشت به‌سوی آسمان باشد: [گفتاری] دمر افتادن

به روی خود نیاوردن: خود را آگاه یا آشنا به چیزی نشان ندادن (چندبار صدایم کرد، ولی به روی خودم نیاوردم و خودم را به نشنیدن زدم)

به روی کسی نیاوردن: از مطلب یا موضوعی (که به آن شخص مربوط یا او از آن آگاه است) با او گفتگو نکردن (هیچ به‌رویش نیاوردم که قبلاً می‌دانستم)

تو(ی) روی کسی ایستادن: در برابرش مقاومت یا با او مخالفت کردن (تو نباید در روی پدرت ایستی و با او یکی‌به‌دو بکنی)

تو روی کسی گفتن: در حضور او گفتن (این حرف‌ها را تو رویش هم می‌گویی؟)

رو^۱: ۱. بر بالای چیزی (برو روی میز) ۲. بر سطح چیزی (روی دیوار شمار نوشته بودند) ۳. درباره (نسبت به) کسی یا چیزی (روی آن سرمایه‌گذاری کردند)

رو^۲ روی چیزی: ۱. بر سطح آن (روی کف‌نوشته بود) ۲. بر بالای آن (روی صندلی نشست)

روی هم: با هم؛ یکجا؛ همگی (روی هم می‌شود صد تومان)

رو^۳ روی آب افتادن: [مجازی] برملا شدن؛ آشکار شدن (حتمش روی آب افتاد و همه فهمیدند)

روی آب نشستن: [کنایی] وضعی بسی ثبات و ناخوشایند داشتن

روی پا بند نبودن: در جنب و جوش بودن (بویژه برائش هیجان) (از خوشحالی روی پایش بند نبود)

روی پای خود ایستادن: از کمک یا پشتیبانی دیگران بی‌نیاز شدن؛ به خودکفایی رسیدن (با وجود انقلاب و جنگ ایران توانست روی پای خود بایستد و اقتصادش را بازسازی کند)

روی چیزی کشیدن: همراه با آن محاسبه کردن یا به آن افزودن (طلب مرا هم بکنش روی حساب، هر سال ده هزار تومان می‌کشد روی اجاره خانه)

روی حرف کسی حرف زدن: با سخن او مخالفت کردن (تو نباید روی حرف مادرت حرف بزنی)

روی خود / کسی کشیدن: بدن خود / کسی را پوشاندن (لحاف را بکنش روی بچه، هوا سرد است)

روی دایره ریختن: نشان دادن؛ آشکار کردن؛ فاش کردن (هرچه داری بریز روی دایره)

روی دست بردن: دارای خواستار زیاد و مورد توجه بودن: سر دست بردن

روی دست کسی بلند شدن: با او پیروزمندانه رقابت کردن (در پررویی روی دست همه بلند شده)

روی دست کسی ماندن: مصرف نشدن؛ خواستار پیدا نکردن (جنسها مانده روی دست فروشنده و مشتری ندارد)

روی دست و پای کسی افتادن: در پیش او بندگی و خاکساری نشان دادن (افتاده بود روی دست و پای قاضی و التماس می‌کرد)

روی دنده چیزی افتادن: در رفتار خود آن را نشان دادن (امروز پری روی دنده چپ افتاده بود و با همه دعوا می‌کرد، وقتی روی دنده لیج بیفتد به هیچ صراطی مستقیم نیست، وقتی روی دنده لوطیگری بیفتد، دیگر سرش مال خودش نیست)

روی زمین سفت نشاندن: [مجازی] با سختی و دشواری و مقاومت روبرو نشدن؛ سختی را تجربه نکردن (تو هنوز روی زمین سفت نشاندیدی تا بفهمی)

روی سر / چشم خود جا دادن: بسیار گرمی داشتن (روی سر کسی خراب شدن) سر کسی خراب شدن، سر^۳

روی سر گذاشتن: ۱. [مجازی] بسیار گرمی داشتن (من آن را روی سرم می‌گذارم) ۲. [کنایی] جایی را روی سر گذاشتن / گرفتن، جا^۱

روی شاخش بودن: مسلم بودن (سه سال زندان روی شاخش است)

روی غلتک افتادن: [کنایی] به‌حرکت درآمدن؛ راه افتادن کار (وقتی کارها روی غلتک افتاد، من می‌روم)

روی غلتک افتادن: [کنایی] به‌حرکت درآمدن؛ راه افتادن کار (وقتی کارها روی غلتک افتاد، من می‌روم)

۲. انحراف مجاز از حد استاندارد ۳. عمل یا فرایند رواداشتن

روادید / *ravādid* / اسم. اجازه ورود که از سوی نماینده (کنسول) کشور میزبان به خارجیان برای ورود به کشوری داده می شود؛ ویزا

رواق / *ravāq*، -ها / اسم. ایوان جلو ساختمان که معمولاً سرپوشیده و دارای ستونهایی است

رواقی / *ravāqi* / اسم. ۱. مکتب فلسفی یونان باستان که می گفت انسان فرزانه باید از خواهشهای نفسانی دوری گزیند و دستخوش خشم یا لذت نشود و به عشق طبیعی گردن نهد ۲. -ها؛ -ان؛ -ون / هریک از پیروان این مکتب

روال / *revāl*، *ravāl* / اسم. روش؛ شیوه کار یا رفتار (روال کار ما در این شرکت پرداخت کلانه است، نه حقوق)

روان ۱ / *ravān* / اسم. ۱. مجموعه نیروی حسی و حرکتی جاندار؛ جان ۲. مجموعه عنصرها و نیروهای ذهنی، عاطفی و رفتاری؛ روح

روان ۲ / صفت. ۱. دارای حرکت کمابیش یکنواخت (آب روان) ۲. دارای امکان حرکت (ریگ روان)

۳. آموخته؛ فراگرفته (علی درسی را خوب روان بود)
روان ۳ / قید. درحال حرکت؛ درحال روانه بودن (به سوی خانه روان بود)

روانبرق / *ravānbarq* / اسم. الکترودینامیک

روانبرقی / *ravānbarqi* / صفت. الکترودینامیکی

روان پریش / *ravānpariš* / صفت. دستخوش روان پریشی (بیمار روان پریش)

روان پریشی / *ravānpariši* / اسم. بیماری روانی که به سازمان شخصیت بیمار آسیب می رساند و او را از آگاهی به چگونگی ذهن خویش و واقعتهای بیرونی باز می دارد

روانپزشک / *pezešg*، *ravānpezešk*، -ها؛ -ان / اسم. پزشکی که کارش شناسایی و درمان بیماریهای روانی است

روانپزشکی / *pezešgi*، *ravānpezeški* / اسم. شاخه ای از پزشکی که به شناسایی و درمان بیماریهای روانی اختصاص دارد

روان تنی / *ravāntani* / صفت. مربوط به آن دسته از عارضه های روانی که دارای نشانه های جسمی است

روانداژ / *ru'andāz*، -ها / اسم. لحاف، پتو، شمد و مانند آن که در هنگام خواب به روی خود می اندازند؛ مقابل: زیرانداز (هوا گرم بود و شبهای روانداز می خوابیدیم)

روان درمانی / *ravāndarmāni* / اسم. درمان بیماریهای روانی، بویژه از راه گفتار، کار، بازی، همراه با کاربرد دارو

روی کسی / چیزی حساب کردن: به آن امید بستن (من خیلی روی تو حساب می کردم که هر طور شده به من کمک می کنی)

روی کسی / چیزی سرمایه گذاری کردن: سرمایه ای را به امید بهره برداری در آینده صرف آن کردن

روی هم ریختن: ۱. در یک جا گرد آوردن (پولهایشان را روی هم ریخته شد سیمد تومان) ۲. با هم سازش، توافق یا همکاری کردن (روی هم ریخته بودند تا اتومبیل عباس را بدزدند)
۳. [مجازی] رابطه عاشقانه برقرار کردن (با زن همسایه روی هم ریخته بود)

روی هم گذاشتن: ۱. روی یکدیگر قرار دادن (دوتا چهارپایه را روی هم گذاشت و رفت بالا) ۲. در یک جا گرد آوردن (پولهایشان را روی هم گذاشتیم و یک رادیو خریدیم)

رو ۳: پیشواژه. ۱. روکش؛ پوشش (روانداژ، روبوش، روکش)
۲. واقع در روی چیزی (روکار، روجامه)

روبالشی

روفرشی

روقوری

روگرسی

رو ۴: پیشواژه. ۱. دارای رویش (خودرو) ۲. به سوی؛ به طرف مقابل (اقتابرو) ۳. دارای ویژگی معینی در چهره (خندهرو، سبزهرو)

روا / *ravā* / صفت. ۱. مورد پذیرش (روا شمردن)
۲. پذیرفته شده و انجام گرفته (حاجتش روا شد) ۳. سازگار با قانون یا عرف؛ مقابل: ناروا (عمل روا)

روا بودن: پذیرفتنی بودن (روانیت بگذری بجه گرسنه بماند)
روا داشتن: پذیرفتن؛ پذیرفتنی دانستن (ایا قانون چنین کاری را روا می دارد؟)

روا دانستن / دیدن روا شمردن
روا شدن: اجرا شدن؛ انجام گرفتن
روا شمردن: پذیرفتن؛ پذیرفتنی دانستن:

روا دانستن / دیدن

روائی / *ravā'i* / روایی

روابط / *ravābet* / جمع روابط

روابط عمومی / روابط عمومی

روابط عمومی / *umumi*، *umumi* (e) / *ravābet* / اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد تفاهم یا علاقه در دیگران نسبت به شخص یا مؤسسه ای معین ۲. اداره یا هیئتی که عهده دار چنین کاری است

رواج / *ravāj* / اسم. ۱. کاربرد همگانی یا بسیار زیاد (پس از انقلاب کلاه شاپو و کراوات از رواج افتاد) ۲. رونق؛ شکوفایی و پیشرفت (فعالیت ساختمانی در آنجا رواج یافت).

به همین قیاس: رواج دادن؛ رواج داشتن؛ رواج یافتن
رواداری / *ravādāri* / اسم. ۱. عمل یا فرایند تحمل کردن یا مجاز شمردن عقیده ها یا دینهای دیگر؛ تساهل

روان‌شناسی کودک: بخشی از روان‌شناسی که به پژوهش ذهن و رفتار انسان از زمان تولد تا آغاز بلوغ می‌پردازد
 روان‌شناسی مدیریت: بررسی شیوه‌های رفتار با کارکنان و مراجعان یک سازمان
 روان‌شناسی مقایسه‌ای: بخشی از روان‌شناسی که به مقایسه رفتارهای جانوران با یکدیگر و با انسان می‌پردازد
 روان‌شناسی یادگیری: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی چگونگی یادگیری موجودات زنده، بویژه انسان می‌پردازد

روانکاو / ravānkāv، -ها؛ -ان /: اسم. روان‌شناس یا روانپزشکی که با پیروی از اصول روانکاوی به بررسی و شناسایی و درمان بیماریهای روانی می‌پردازد
 روانکاوی / ravānkāvi /: اسم. روشی در روان‌شناسی و درمان بیماریهای روانی که به وسیله زیگموند فروید (۱۸۶۵-۱۹۳۹ میلادی) ایجاد شد و اساس آن کاوش در گذشته بیمار، روابط خانوادگی، عشق و رویاهای او، برای یافتن علت بیماری، شناساندن آن به خود بیمار و تشویق او به مقابله با آن است؛ آنالیز روانی
 روانگردان / ravāngardān /: صفت. دارای ویژگی اثرگذاری بر حالت ذهنی و توانایی تغییر دادن آنها (داروهای روانگردان)

روان‌نژند / ravān.nāzand، -ها؛ -ان /: صفت. مبتلا به روان‌نژندی: روان‌رنجور
 روان‌نژندی / ravān.nāzandi، -ها؛ -ان /: اسم. هریک از ناهنجاریهای عاطفی یا دماغی که کمتر از حالات روان‌پریشی جدی و خطرناک است، و در آن هنوز ارتباط فرد با واقعیت به طور کامل قطع نمی‌شود و شخصیت مرزبندی خود را تا حدی حفظ می‌کند، اما در عین حال برخورد فرد با شرایط محیطی سازنده و مناسب نیست: روان‌رنجوری

روان‌نویس / ravān.nevis، -ها؛ -ان /: اسم. نوعی قلم دارای نوک ساچمه‌ای که مخزن مرکب آن در کارخانه پر شده است

روانه / ravāne /: قید. درحال حرکت به سویی؛ عازم؛ راهی
 [روانه بازار کردن: [مجازی] برای فروش عرضه کردن (ماه آینده محصولات جدید خود را [روانه بازار می‌کنم]. به همین قیاس: روانه بازار شدن

روانه بیمارستان کردن: [مجازی] آسیب رساندن و نیازمند مراقبتهای پزشکی کردن. به همین قیاس: روانه بیمارستان شدن

روانه شدن: به راه افتادن؛ رفتن (از اینجا روانه اروپا شد)
 روانه قبرستان کردن: [مجازی] کشتن (این آقای دکتر خلیلا را تا حالا روانه قبرستان کرده است). به همین قیاس: روانه قبرستان شدن

روان‌رنجور / ravānranjur، -ها؛ -ان /: روان‌نژند
 روان‌رنجوری / ravānranjuri، -ها؛ -ان /: روان‌نژندی
 روانساز / ravānsāz، -ها؛ -ان /: اسم. ماده‌ای که برای کم کردن اصطکاک میان بخشهای متحرک یک ماشین به کار می‌رود (مانند روغن، گریس)

روان‌سنجی / ravānsanji، -ها؛ -ان /: اسم. اندازه‌گیری مدت و شدت جریانهای عصبی
 روانشاد / ravānsād، -ها؛ -ان /: صفت. شادروان
 روان‌شناختی / ravānsēnāxti، -ها؛ -ان /: صفت. مربوط یا منسوب به روان‌شناسی (پدیده‌های روان‌شناختی)

روان‌شناس / ravānsēnās، -ها؛ -ان /: اسم. شخصی که دارای تحصیلات و تجربه روان‌شناسی است
 روان‌شناسی / ravānsēnāsi، -ها؛ -ان /: اسم. دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی (مانند ذهن، ادراک، حافظه، حس، تفکر، رفتار) و روش رویارویی با نابسامانیهای آنها؛ علم نفس

روان‌شناسی اجتماعی: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی رفتار گروهها و تاثیر متقابل فرد و جامعه بر یکدیگر می‌پردازد
 روان‌شناسی افتراقی: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی تفاوتهای روانی و رفتاری میان گروهها یا افراد مختلف می‌پردازد

روان‌شناسی بالینی: بررسی وضع و مشاهده حالتیهای مرضی بیمار روانی در بالین او
 روان‌شناسی تربیتی / پرورشی: بهره‌گیری از اصول و یافته‌های روان‌شناسی در آموزش و پرورش، همراه با بررسیهای روان‌شناختی مربوط به آن
 روان‌شناسی تکوینی: شیوه‌ای در روان‌شناسی که پدیده‌های ذهنی و رفتار را از راه بررسی منشأ و جریان رشد آنها ارزیابی می‌کند

روان‌شناسی جنایی: دانش بررسی انگیزه‌های روانی جنایت و بزهکاری
 روان‌شناسی رشد: بررسی دگرگونیها و ویژگیهای روانی ناشی از رشد

روان‌شناسی شخصیت: بررسی جنبه‌های مختلف شخصیت فرد از لحاظ روان‌شناختی
 روان‌شناسی صنعتی: به کارگیری روشهای روان‌شناسی در زمینه‌های صنعتی و اقتصادی (مانند گزینش و تربیت کارگران، روشها و شرایط کار)

روان‌شناسی عمومی: بررسی منظم اصول و قانونهای کلی حاکم بر قوای دماغی
 روان‌شناسی کاربردی: بخشی از روان‌شناسی که می‌کوشد دستاوردهایش را در مسایل و کارهای روزمره زندگی به کار برد

روانه کردن: فرستادن (مادر را روانه مشهد کردیم)

روائی^۱ / ravāni: اسم. وضع یا کیفیت روان بودن (گرما موجب روانی مواد روغنی می شود)

روائی^۲: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به روان (وضع روانی او مساعد نیست) ۲. /ها- [گفتاری] دستخوش بیماری روانی (آخرش با این کارهیت بچه را روانی می کنی)

روایات / ravāyāt, revāyāt: جمع روایت

روایت / ravāyat, revāyat: اسم. -ها: -روایات: اسم.

۱. عمل یا فرایند بازگفتن خبری یا سخنی از زبان دیگری (از قول پدرش روایت می کرد) ۲. [اسلام] خبر یا سخنی از پیامبر اسلام یا معصومان دیگر. به همین قیاس: روایت کردن

روایی^۱ / ravāyi: اسم. [ادبی] ۱. رواج ۲. وضع یا کیفیت روا بودن *روائی

روایی^۲: صفت. روایت گونه؛ داستان وار؛ حکایت مانند؛ دارای وضع یا کیفیت داستانی (شعر روایی) *روائی

-روایی^۳: پیوازه. ۱. برآورده شدن (کامروایی) ۲. اجرا شدن (حکمروایی، فرمانروایی) * -روائی

-روئی / ru'i: -رویی

روئیدن / ru'idan: رویدیدن

روئین تن / ru'intan: رویین تن

-روب / rub: پیوازه. آنکه بروید (برفروب، خکروب)

روبات / robāt: رُبَات

روباتیک / robātik: رُبَاتیک

روباز / rubāz: صفت. فاقد سقف، سرپوش، روانداز، روکش یا حجاب؛ فاقد آنچه رو را بپوشاند (کالسکه روباز، ظرف روباز)

روبان / rubān: -ها: اسم. نواری معمولاً از ابریشم یا الیاف مصنوعی که برای زینت به جامه دوخته می شود یا به چیزی می بندند

روبانیان / rubāniyān: اسم. شاخه ای از کرمهای دریازی، با بدن نرم و پهن و بدون تقسیم بندی، دارای تقارن دوطرفی، قابلیت انقباض و انبساط طولی بسیار، لوله گوارشی کامل، خرطوم، فاقد اندام تنفسی و با جنسهای ترو ماده مجزا: کرمهای روبانی

روباہ / rubāh: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی، میان صورتهای دلفین و تیرانداز؛ ثعلب ۲. /ها: -ان / جانور پستاندار از تیره سگسانان، دارای پاهای نسبتاً کوتاه، بدن دراز، گوشهای بزرگ سیخ، پوزه نوک تیز، دم دراز پر مو و برخی دارای پوست خزندار

روبراه / ruberāh: صفت. ۱. آماده (خرج عروسی روبراه شد. مغازه تا آخر ماه روبراه می شود) ۲. مرتب و منظم (کارها را روبراه کرد. اوضاع روبراه شد) ۳. سربراه: رام (ادم روبراهی است و با او مشکلی ندارم)

روبرو^۱ / ruberu: اسم. ۱. مکان دو چیزی که در دوسوی یک خط یا فضای فاصل قرار دارند (روبرو را نگاه کن) ۲. مکان دو جاننداری که رویشان به طرف یکدیگر است (متهم را با شاهد روبرو کردند) ۳. هریک از دو سمتی که در جهت مخالف یکدیگرند (ماشینی که از روبرو می آمد او را زیر گرفت)

روبرو^۲: صفت. واقع در روبرو (مغازه روبرو مال حسین اقااست) روبرو^۳: قید. در روبرو (روبروی من ایستاد)

روبرو شدن: ۱. در برابر چیزی قرار گرفتن (با علی روبرو شدم) ۲. با رویدادی سروکار پیدا کردن (با مشکل روبرو شدند)

روبرو کردن: در روبروی یکدیگر قرار دادن (متهم را با او روبرو کردند)

روبرویی / ruberu'i: روبرویی

روبرویی^۱ / ruberuyi: اسم. ۱. وضع یا کیفیت روبرو بودن (در موقع روبرویی با چنین وضعی باید آمادگی کافی داشت باشی) ۲. روبراویی: مقابله (تو می خواهی ما را به روبرویی با هم واداری) * روبروئی

روبروئی^۲: صفت. واقع در روبرو (خانه روبرویی): روبروئی

روبل / rubl: اسم. واحد پول روسیه

روبا / rubanā: -ها: اسم. ۱. آن بخش از ساختمان که بر روی زیربنا ساخته می شود ۲. [جامعه شناسی] هریک از نهادهای اجتماعی (مانند خانواده، دولت، ...) که نمودار وضع اقتصادی، فرهنگی و اقلیمی یک جامعه است؛ روساخت

روبند / ruband: اسم. ۱. روبنده ۲. [گیاه شناسی] پرده نازکی که از پایه قارچ به اطراف چتر آن چسبیده و پاره شدنی است ۳. تیر عمودی که برای اتصال و محکم کردن دولنگه خرابه به وسط آنها می کویند

روبنده / rubande: -ها: اسم. پارچه ای که با آن (بویژه زنان) چهره خود را می پوشانند: روبند روبوت / robot: رُبَات

روبوتیک / robotik: رُبَاتیک

روبوسی / rubusi: اسم. عمل یا فرایند بوسیدن صورت یکدیگر، معمولاً برای نشان دادن محبت (با هم روبوسی کردیم)

روبه / rubah: -ان / اسم. [مخفف، ادبی] روباه (روبه بر فرب و حیلت سز / رفت پای درخت و کرد آواز)

روبیدن / rubidan: مصدر. متعدی. // رویدیدی (رُفتی)؛ می روی؛ پروب // چیزی (بویژه خاک، برف یا زباله) را با وسیله ای از سطح جایی راندن و آنجا را پاکیزه کردن: رُفتن [گفتاری]. به همین قیاس: رویدینی

■ صفت منفعلی: رویدیده / مصدر منفی: نروبیدن

- روبیدیم** / *rubidiyom* / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۷ و وزن اتمی ۸۵/۴۶، نرم و سفید نقره‌ای، که بسرعت در هوا شعله‌ور می‌شود
- روپوست** / *rupust* / -ها / اسم. [کالبدشناسی] لایهٔ خارجی پوست به وجود آمده از لایهٔ رویانی پرونیوست، در مهره‌داران به صورت لایه‌های سطحی شاخی شده و مرده و لایه‌های زیرین زاینده و فعال، و در بی‌مهرگان به صورت لایهٔ سلولی ترشح کنندهٔ پوستک؛ بشره
- روپوش** / *rupuš* / -ها / اسم. ۱. جامه، بویژه پیراهنی بلند که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند (روپوش مدرسه، روپوش سفید). ۲. پوششی (از کاغذ، مقوا، پارچه یا نایلن) که چیزی را در میان یا در زیر آن قرار می‌دهند؛ روکش (روپوش کلبیوتر، روپوش مبل)
- روپیه** / *rupiye* / اسم. واحد پول هند، پاکستان و برخی کشورهای همسایهٔ آنان
- روتختی** / *rutaxti* / -ها / اسم. پوشش روی تخت‌خواب
- روت کانال** / *rutkânâl* / اسم. [دندان پزشکی] مجرای عصب یا رگهای خونی در ریشهٔ دندان
- روت کانال کردن**: عمل گشودن، خالی و ضد عفونی کردن آن مجراها، برای پر کردن دندان معیوب
- روتنیم** / *rutenyom* / اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۴۴ و وزن اتمی ۱۰۱/۰۷، خاکستری رنگ، شکننده و سخت، نامحلول در آب یا اسیدها، که به عنوان آسانگر و سخت کننده در آلیاژها به کار می‌رود
- روتور** / *rotor* / -ها / اسم. ۱. بخش گردندهٔ موتور برق؛ ۲. بخش گردندهٔ کمپرسور یا توربین. ۳. چکش برق اتومبیل؛ ۴. زتور
- روجامه** / *rujame* / -ها / اسم. لباسی که از روی لباسهای دیگر می‌پوشند؛ لباس رو
- روح** / *ruh* / -ها؛ ارواح / اسم. ۱. روان. ۲. نیرو یا عنصری که موجب زندگی جسم می‌شود. ۳. جوهر یا عنصر فوق طبیعی، ابدی و غیرمادی. ۴. گرایش، انگیزه و محرک ذهنی (روح جلسه، روح قرارداد). ۵. عامل جنبش، شور و سرزندگی (خیلی با روح حرف می‌زد). ۶. مرکز عاطفه و احساس در انسان (روح حساس، روح پژمرده، روح نیرومند). ۷. شیخ: کالبد غیرمادی شخص مرده (مگر روح دیدی؟)
- روحا** / *ruhan* / -قید. از لحاظ روحی (روح‌افسوده بود)
- روح افزا** / *ruhafzâ* / صفت. مایهٔ شادی و نشاط و بهتر شدن حالت روحی انسان (محیط روح‌افزا، عطر روح‌افزا)
- روح القدس** / *ruholqodos* / اسم. یکی از سه رکن مقدس مسیحیت: تجلی روح خدا در جهان مادی
- روح‌انگیز** / *ruhangeziz* / صفت. موجب پیدایش یا تحریک احساسات خوشایند (نوای روح‌انگیز موسیقی به گوش می‌رسید)
- روحانی** ^۱ / *ruhâni, ro:hâni* / -ها؛ -ان؛ -ون / اسم. ۱. کسی که کارش رهبری و ادارهٔ کارهای دینی است. ۲. شخصیت مذهبی
- روحانی** ^۲ / صفت. ۱. منسوب به روح؛ مقابل: جسمانی (عوالم روحانی). ۲. دارای روح پاک و والا (فضای روحانی)
- روحانیت** / *ruhâniyyat, ro:hâniyyat* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت روحانی بودن (نشانهٔ روحانیت که تنها لباس نیست). ۲. مجموعهٔ افراد روحانی (روحانیت سراسر کشور این عمل را محکوم کرد)
- روحانی‌نما** / *ruhâninemâ, ro:hâni-* / -ها؛ -یان / اسم. شخصی که تنها دارای ظاهری شبیه روحانیان است؛ روحانی قلابی
- روحبخش** / *ruhboxš* / صفت. پدیدآورندهٔ شادی و نشاط و روحیهٔ خوب (گوش به آواز روحبخش خواننده می‌سپاریم)
- روحپرور** / *ruhparvar* / صفت. موجب پرورش و بالا بردن روحیه (از نصیحتهای روحپرور سخنان بهره‌سپار بردیم)
- روحنواز** / *ruhnavâz* / صفت. موجب و مایهٔ توازش عواطف و احساسات (از نسیم روحنواز سحری بیدار شد)
- روح‌حوضی** / *ruhowzi, -ho:zi* / -نمایش روحوضی، نمایش
- روحی** / *ruhi* / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به روح؛ روانی (آرامش روحی). ۲. [گفتاری] از جنس یا آلیاژ فلز روی (قلبلهٔ روحی)
- روحیات** / *ruhiyyât* / جمع. **روحیه**
- روحیه** / *ruhiyye* / -ها؛ روحیات / اسم. ۱. حالت عاطفی (مانند شادی، غم، امید) یا رفتار (همکاری، رقابت) یک شخص یا گروه (روحیهٔ همکاری بر جمع حاکم بود). ۲. جنبهٔ مثبت این حالتها (بویژه امید و جرئت) (به ما روحیه داد). به همین قیاس: روحیه دادن؛ روحیه داشتن
- روحخوانی** / *ruxâni* / اسم. عمل یا فرایند خواندن مطلبی از روی نوشته (سخنرانی که نبود، آمد یک مقاله را روحخوانی کرد و رفت)
- رود** / *rud* / -ها / اسم. ۱. جریان طبیعی آب در یک حجم زیاد (به اندازه‌ای که معمولاً نتوان به وسیلهٔ یک یا دو نفر در چند ساعت مسیر آن را تغییر داد) برای مدتی کمابیش طولانی (دست‌کم بیش از دو ماه در سال)؛ رودخانه. ۲. [مجازی] آنچه به همین شیوه جریان می‌یابد (رود خون). ۳. [قدیمی] ساز زهی که با زخمه می‌نواختند
- رود خون**: [مجازی] جنگ و کشتار شدید و خونین
- رودار** / *rudâr* / صفت. [گفتاری] ۱. دارای ویژگی یا توانایی رفتار کردن با دیگران، بدون احساس خجالت. ۲. -ها / پررو
- روداری** / *rudâri* / اسم. [گفتاری] وضع یا حالت رودار بودن

روده کور: بن‌بست کیسه‌مانندی که در ابتدای قولون بالارو (صاعد) است و آپاندیس در انتهای آن قرار دارد: روده‌آعور

روده‌بُر شدن: درد گرفتن ماهیچه‌های شکم بر اثر خنده زیاد

روده راست در شکم کسی نبودن: [مجازی] بسیار دروغگو و نادرست بودن (این حبیب‌افایک روده راست توی شکم نیست)

روده‌بر / rudebor / روده‌بر شدن، روده

روده‌بند / rudeband / اسم. [کالبدشناسی] چین پهنی از صفاتی که روده‌ها را به سطح خلفی شکم می‌چسباند روده‌دراز / rudederāz / صفت. [گفتاری] پرحرف (از آن آدمهای روده‌دراز و حرف‌است)

روده‌دراز / rudederāzi / -ها / اسم. [گفتاری]

پَرَگویی: پرحرفی؛ درازگویی (چرا این قدر روده‌درازی می‌کنی؟ دو کلمه بگو و حرف را تمام کن)

رودیم / rod(i)yom / رُودیم

روراست / rurāst / صفت. [گفتاری] راستگو و درستکار؛ صدیق؛ صادق (بهتر است بامن روراست باشی)

روراست^۲: قید. [گفتاری] باصراحت؛ صادقانه (هرچه بود، روراست همه را تعریف کرد)

روروک / rowrovak, ro:rovak / -ها / اسم. وسیله‌ای کوچک و چرخدار که کودک نوپا با تکیه کردن به آن و حرکت دادن آن راه می‌رود

روز / ruz / -ها؛ -ان / اسم. ۱. فاصله میان دو شب که با روشن شدن هوا تا تاریک شدن دوباره آن مشخص می‌شود (در تابستان روز از شب طولانیتر است) ۲. شبانه‌روز (ده روز در بیمارستان بستری شد) ۳. مدتی که یک جرم آسمانی یک دور به گرد محور خود می‌چرخد ۴. زمان؛ هنگام (روز کار، روز تعطیل، روز عید) ۵. سالگرد یک مراسم ویژه (روز کارگر، روز مادر) ۶. (در حالت جمع) روزگار (آن روزها ازلای بود)

روز از نو، روزی از نو: [مجازی] ادامه وضع یا تکرار رفتار پیشین (وقتی از زندان آزاد شد، باز روز از نو، روزی از نو. امشب این خانه را خالی کرد، فردا شب آن ماشین را دزدید، تا دوباره گیر افتاد)

روز بازخواست: روز قیامت

روز به روز: همه روزه (روز به روز رشد می‌کرد، روز به روز حالم بدتر می‌شد)

روز تولد: زادروز

روز جزا: روز قیامت

روز حشر: روز رستاخیز؛ روز قیامت

روز خورشیدی: فاصله میان دو بار عبور پیاپی خورشید

از فراز نصف‌النهار معنی از زمین

روز خوش: روزی که همراه با شادی و موفقیت است

رودپیچ / rudpič / اسم. [زمین‌شناسی] چرخشی در مسیر بستر یک رودخانه که اغلب پس از مدتی به صورت کمابیش حلقوی درمی‌آید

رودخانه / rudxāne / -ها / اسم. ۱. گذرگاه کمابیش دائمی و طبیعی رود ۲. رود

رودربایستی / rudarbāyesti / اسم. ۱. احساس شرم از نپذیرفتن خواهش یا برنیاموردن آرزوی کسی (در رودربایستی گیر کردم و نتوانستم جواب رد بدهم) ۲. احساس رسمی بودن و لازم دانستن رعایت تشریفات در حضور کسی؛ شرم حضور؛ ملاحظه (خیلی با او رودربایستی داشتم و حتی در حضور او بلند نمی‌خندیدم)

رودررو / rudar.ru / قید. در برابر یکدیگر؛ رویروی یکدیگر (رودررو همه‌چیز را به او گفتم. آنها را با هم رودررو کردند)

رودست^۱ / rudast / اسم. [گفتاری] فریب؛ نیرنگ

رودست خوردن: فریب خوردن (از یک پسر بچه رودست خوردم)

رودست زدن: فریب دادن؛ نیرنگ زدن (غمه نخور، به من هم رودست زد)

رودست^۲: صفت. برتر؛ بالاتر؛ بهتر رودست نداشتن: بهتر یا برتر از خود نداشتن (این کفشها رودست ندارند)

رودسنگ / rudsang / اسم. [زمین‌شناسی] روانه‌ای از سنگهای خردشده که به سوی پایین دره در حرکت است رودشکن / rudsekan / -ها / اسم. [زمین‌شناسی] محل تغییر شیب رودخانه

رودک / rudak / اسم. [جانورشناسی] گورکن

رودل / rudel / اسم. [گفتاری] سنگینی معده بر اثر انباشته شدن و خوب کار نکردن آن

رودل کردن: دچار درد و ناراحتی معده (بر اثر پری و سنگینی آن) شدن

رودوزی / ruduzi / -ها / اسم. هر نوع دوخت زیستی بر روی پارچه یا لباس

روده / rude / -ها / اسم. بخشی از لوله گوارش از باب‌المعدة تا مقعد

روده‌آعور / روده کور

روده باریک / روده کوچک

روده بزرگ: بخشی از روده شامل روده کور، قولون و

راست‌روده: روده فراخ

روده صائم: بخشی از روده باریک میان اثنا عشر (دوازده) و ایلئوم

روده فراخ / روده بزرگ

روده کوچک: بخشی از روده شامل اثنا عشر، روده صائم و

ایلئوم: روده باریک

□ روزگار گذراندن: زندگی کردن؛ عمر خود را سپری کردن
روزگرد^۱ / ruzgard، -ها؛ -ان / اسم. مأمور گشت روز؛
نگهبانی که روزها در یک محوطه گشت می‌زند؛
مقابل: شبگرد

روزگرد^۲: صفت. دارای فعالیت روزانه (در مورد جانوران)
روزمرگی / ruzmarregi / اسم. وضع یا کیفیت
روزمره بودن

روزمره / ruzmarre / صفت. ۱. مربوط به کارهای
زندگی روزانه ۲. مربوط به کارها یا رویدادهای عادی،
معمولی و تکراری

روزن / rowzan، ro:zan، -ها / اسم. [مخفف، ادبی]
روزنه

روزنامهجات / ruznāmejāt / جمع لفظ روزنامه
روزنامه / ruznāme، -ها؛ -روزنامهجات / اسم.
۱. نشریه‌ای چاپی به صورت ورقه یا ورقه‌هایی بدون
جلد و صحافی که معمولاً در یک فاصله منظم روزانه،
هفتگی و جز آن انتشار می‌یابد و به فروش گذاشته
می‌شود ۲. [قدیمی] یادداشتها یا گزارش روزانه

□ روزنامه دیواری: نوشته‌ای، معمولاً دستنویس، شبیه
روزنامه (یعنی حاوی مقاله‌ها و موضوعهای مختلف) که
آن را برای مطالعه خوانندگان بر روی دیوار نصب می‌کنند
(روزنامه دیواری مدرسه)

روزنامه خوان / ruznāmexān، -ها / صفت. دارای
عادت یا گرایش به خواندن نشریه‌های ادواری، بویژه
روزنامه. به همین قیاس: روزنامه خوانی

روزنامه‌فروشی / ruznāme-fūruši / اسم. ۱. عمل
فروش روزنامه ۲. /-ها / جایی که در آن روزنامه
می‌فروشند. به همین قیاس: روزنامه‌فروش

روزنامه‌نگاری / ruznāmenegāri / اسم. ۱. عمل یا
فرایند نوشتن مقاله‌هایی در روزنامه ۲. عمل یا فرایند
تنظیم و انتشار روزنامه. به همین قیاس: روزنامه‌نگار؛
روزنامه‌نویسی؛ روزنامه‌نویس

روزنداران / rowzandārān، ro:zan- / اسم. راسته‌ای
از تکیاختگان جانوری غالباً دریایی، از رده ریشه‌پایان،
که صدفی بدن آمیسی شکل آنها را دربر می‌گیرد

روزنرانی / rowzanrāni، ro:zan- / اسم. [صنعت]
عمل یا فرایند گذراندن چیزی (مانند فلز یا پلاستیک)
از سوراخهای یک قالب برای شکل دادن به آن

روزنه / rowzane، ro:zane، -ها / اسم. شکاف یا
سوراخی معمولاً کوچک در یک سطح یا دیواره که
فضای درون و بیرون را به یکدیگر مربوط می‌سازد
روزه^۱ / ruze / اسم. عمل عبادی که به صورت
خودداری از خوردن یا نوشیدن چیزهایی در یک روز،
هفته یا ماه معین انجام می‌گیرد

روز رستاخیز: روز قیامت
روز سیاه: دوران گسرفتاری و وجود مشکلات و
رویدادهای ناخوش (پول سفید برای روز سیاه است)
روز شمار: روز قیامت

روز قیامت: [اسلام] روز پایان جهان، که در آن به کارهای
نیک و بد مردم رسیدگی می‌شود: روز بازخواست: روز جزا؛
روز حشر: روز رستاخیز؛ روز محشر
روز کارگر: روز معینی از سال که به بزرگداشت کارگران
اختصاص دارد (اول ماه مه = ۱۱ اردیبهشت).
به همین قیاس: روز مادر: روز معلم

روز محشر: روز قیامت
روز نجومی: فاصله میان دو بار عبور پیاپی یک ستاره از
برابر نصف‌النهار معینی از زمین

روز نحس: روزی که همراه با رویدادهای ناخوشایند است
روز^۲: قید. در هنگام روز (برو روز میا. روز کار می‌کنیم و
شب می‌خوابیم)

روزافزون / ruzafzun / صفت. دارای افزایش پیاپی؛
فزاینده (بیشرفت روزافزون)

روزآمد / ruzāmad / صفت. هماهنگ و مطابق با روز یا
زمان حاضر. به همین قیاس: روزآمد بودن؛ روزآمد شدن؛
روزآمد کردن

روزانه^۱ / ruzāne / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک روز
(غذای روزانه، مزد روزانه، آمار روزانه) ۲. مربوط یا متعلق به
روز (کار روزانه، مدرسه روزانه)

روزانه^۲: قید. در یک روز (روزانه پانصد تومان مزد می‌گرفت)
روزبخیر / ruzbexeyr / دعا. عبارتی که در هنگام روز
برای سلام به کار می‌رود، به معنی اینکه «امیدوارم روز
خوشی داشته باشید»

روزپرواز / ruzparvāz، -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت
یا ویژگی پرواز در هنگام روز (پرنده روزپرواز)

روزشکار / ruzšekār، -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا
ویژگی شکار و خوراک یابی در روز

روزشکاران / ruzšekārān / لفظ بازسانان
روزشمار / ruzšomār / اسم. آنچه درباره هریک از
روزهای معین هفته، ماه یا سال اطلاعاتی عرضه می‌کند
> روزشمار ساعت، روزشمار تاریخ

روزشماری / ruzšomāri / اسم. در انتظار رویدادی
روزها را محاسبه کردن: سخت انتظار کشیدن (او برای
آزادی برادرش روزشماری می‌کرد)

روزکوری / ruzkuri / اسم. نقص بینایی که موجب
نارسایی دید در روشنائی زیاد می‌شود

روزگار / ruze(g)ār، -ها؛ -ان / اسم. ۱. ماهها یا سالهای
همزمان با یک رویداد یا شخص (روزگار پیری، در روزگار حافظ)
۲. [مجازی] اوضاع و احوال (روزگار ناموفق، گردش روزگار)

☐ **روزه گنجشگی**: روزه تا هنگام ظهر؛ روزه ناتمام

☐ **روزه خوردن**: عمل روزه را در زمان خود انجام ندادن

روزه داشتن ☐ روزه بودن، روزه^۲

روزه شک‌دار گرفتن: [کتابی] کاری را بدون اطمینان از

نتیجه آن، انجام دادن (اول بین علی ماشین را می‌فروشد، بعد برو

برای خریدش پول قرض کن، چراپی خود روزه شک‌دار می‌گیری)

روزه شکستن: به عمل روزه پایان دادن

روزه گرفتن: عمل روزه را انجام دادن

روزه‌گشودن: افطار کردن؛ خوردن غذا در زمان مقرر

روزه^۲: صفت. [گفتاری] روزه‌دار (خواهم روزه‌است)

☐ **روزه بودن**: در حال پرهیز بودن و خودداری کردن از

خوردن و نوشیدن؛ روزه داشتن

– **روزه^۲**: پیوازه. ۱. مربوط به تعداد روزها؛ مربوط به

فاصله زمانی برحسب روز (دروزه، نصف‌روزه، هم‌روزه)

۲. دارای عمر برحسب روز (نوزاد دوروزه)

روزه‌خواری / *ruzexāri*: اسم. عمل سریپیچی از گرفتن

روزه. به همین قیاس: **روزه‌خوار**

روزه‌داری / *ruzedāri*: اسم. عمل روزه گرفتن و انجام

دادن آیین روزه. به همین قیاس: **روزه‌دار**

روزه‌گشایی / *ruzegošāyi*: اسم. عمل یا فرایند

گشودن روزه؛ افطار. به همین قیاس: **روزه‌گشا**

روزی^۱ / *ruzi*: اسم. ۱. خوراک روزانه ۲. آنچه جان‌داری

در طول روز به‌دست بیاورد

روزی^۲: قید. ۱. در هر روز (روزی هشت ساعت کار می‌کنیم)

۲. در طول شبانه‌روز (روزی چهار قرص خورده شود)

روزی‌رسان / *ruziresān*: صفت. تأمین‌کننده خوراک

روزانه دیگران

روژ / *rož, ruž*: ها / اسم. ماتیک؛ ژژ

☐ **روژ‌گونه**: ماده رنگی به‌صورت پودر یا خمیر برای

آرایش‌گونه‌ها

روس / *rus*: ها / اسم. ۱. هریک از افراد متعلق به یکی

از قومهای اسلاو ساکن اروپای شرقی که به‌زبان روسی

سخن می‌گویند. ۲. هریک از بومیان روسیه یا فرزندان‌شان

رؤسا / *ro'asā*: جمع لُـ رئیس

روساخت / *rusāxt*: ها / اسم. روبنا

روسازی / *rusāzi*: اسم. عمل یا فرایند ساختن سطح

بیرونی چیزی، بویژه رویه خارجی گذرگاه (جاده،

خیابان، پیاده‌رو)

روسپی / *ruspi*: ها؛ -ان / اسم. [ادبی] فاحشه

روسپی‌خانه / *ruspixāne*: ها / اسم. [ادبی]

فاحشه‌خانه

روسپیگری / *ruspigari*: اسم. [ادبی] عمل یا فرایند

به‌دست آوردن درآمد از راه هماغوشی یا مردان

روستا / *rustā*: ها / اسم. [ادبی] دِه

روستائی / *rustā'i*: روستایی

روستا‌زاده / *rustāzāde*: ها؛ -گان / صفت. ۱. زاده

شده در روستا ۲. دارای پدر و مادر روستایی

روستایار / *rustāyār*: -ان / اسم. کسی که در روستا‌ها

به خدمات مددکاری می‌پردازد؛ مددیار روستا.

به همین قیاس: **روستایاری**

روستایی / *rustāyi*: ها؛ -ان / صفت. [ادبی] مربوط یا

متعلق به روستا (زندگی روستایی): **روستائی**

روسری / *rusari*: ها / اسم. پارچه‌ای معمولاً سه‌گوش

یا چهارگوش (به‌صورت سه‌گوش تا شده) که زنان با آن

سر و گاه گردن خود را می‌پوشانند (روسری گلدار قشنگی

سرش کرده بود)

روسفید / *rusefid, -sīfid*: صفت. کامیاب در انجام

دادن کاری شایسته؛ سربلند (او از امتحان روسفید بیرون آمد)

روسفیدی / *rusefidi, -sīfidi*: اسم. وضع یا کیفیت

روسفید بودن؛ سربلندی (فوتبالیستها مایه روسفیدی

همه ورزشکاران ما شدند)

روسوفیل / *rusofil*: ها / صفت. ۱. روس‌پرست؛

هوادار روسها ۲. هوادار سیاست دولت روسیه

روسی^۱ / *rusi*: اسم. از زبانهای هندواروپایی شاخه

اسلاو، که به‌وسیله روسها به کار می‌رود

روسی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به روسیه (چیت روسی)

روسياه / *rusiyāh*: -ان / صفت. ۱. رسوا (این بچه مارا

پیش مردم روسیه کرد) ۲. شرمنده؛ شرمسار (خدایا، این

بنده روسیه خودت را ببخش)

روسياهی / *rusiyāhi*: اسم. وضع یا کیفیت روسیه

بودن؛ شرمساری؛ سرافکنندگی (زمستان می‌رود و

روسياهی به زغال می‌ماند)

روش / *raveš*: ها / اسم. ۱. چگونگی انجام دادن یک

کار (روش آشپزی) ۲. چگونگی رفتار یک

شخص در مورد معین (روش من این نیست که در بحث

به دیگران پرخاش کنم)

☐ **روش افنا**: [ریاضی] روش یافتن مساحت از طریق

به‌دست آوردن یک تساوی صمودی (یا نزولی) از

مجموعه‌هایی که مساحتشان معلوم و کمتر (یا بیشتر) از

مساحت مورد نظر است و ثابت کردن اینکه مساحت به

مجموعه مورد نظر نزدیک است، چون ناحیه حد فاصل آن

دو از میان رفته (افنا شده) است: اشباع

روش‌شناسی / *raveš.šenāsi*: اسم. ۱. مجموعه‌ای از

روشها، قاعده‌ها و اصول به‌کار رفته در یک آموزه

(رشته علمی، فلسفی، هنری، ...)

۲. بررسی اصول و روشهای به‌کار رفته در یک زمینه معین

روشن / *rowšan, ro:šan*: صفت. ۱. دارای روشنایی

(اتاق روشن، روز روشن) ۲. دارای تابش نور یا گرما (چراغ

روشوافز / -sofaž, -rušufaž, -ها / : اسم. پوشش رادیاتور شوافز، بویژه جعبه‌ای معمولاً بایک سطح

مشبک که روی رادیاتور می‌گذارند: روشوافزی

روشوافزی / -šořaži, -rušufaži / : روشوافز

روشویی / -rušuyi, -ها / : اسم. دستشویی

روضه / -rowze, ro:ze, -ها / : اسم. ۱. سخنان و داستانهایی دربارهٔ رنجهای امامان و بزرگان دین که گاه همراه با شعر، آواز سوزناک و گریه است ۲. مجلسی که در آن این سخنان به وسیلهٔ روضه‌خوان گفته می‌شود ۳. [ادبی] باغ

روضه‌رضوان: باغ بهشت

روضه‌خوان / -rowzexān, ro:ze- , -ها / : اسم. شخصی معمولاً در لباس روحانی که کارش خواندن روضه است

روضه‌خوانی / -rowzexāni, ro:ze- , -ها / : اسم.

۱. عمل یا فرایند گفتن سرگذشت‌هایی دربارهٔ رنجهای بزرگان دین برای متأثر ساختن و گریاندن مومنان (دو نفر روضه‌خوان روضه‌خوانی کردند) ۲. مجلسی که در آن این سرگذشت‌ها گفته می‌شود (دیروز در محلهٔ ماروضه‌خوانی بود)

روغن / -rowqan, ro:qan, -ها / : اسم. ۱. هریک از

ماده‌های چرب سیال، نیمه‌سیال یا لزج که در آب نامحلول و در الکل و اتر محلول است و بر روی کاغذ یا پارچه از خود اثری باقی می‌گذارد ۲. فراوردهٔ خوراکی چرب، جامد یا مایع که در آشپزی کاربرد دارد ۳. دارویی همراه با مواد چرب که به موضع آسیب‌دیده یا دردناک مالیده می‌شود؛ پماد؛ مرهم ۴. هریک از چربیهای روانساز که در صنعت برای کاهش اصطکاک کاربرد دارد و معمولاً دارای منشأ معدنی است ۵. هریک از چربیهای جلادهنده و براق‌کننده

روغن آراشید: روغن بادام‌زمینی

روغن استخوان: روغنی تیره‌رنگ و بدبو که از تقطیر تخریبی استخوان به‌دست می‌آید و منبع پیریدین است
روغن اسکاتیف: هریک از روغنهای گیاهی (مانند روغن بزرک یا ناخن) حاوی برخی مواد کانی، که در رنگ‌سازی و نقاشی برای سرعت‌بخشیدن به خشک شدن رنگ به کار می‌روند

روغن الیف: روغن صنعتی که از بزرک می‌گیرند و در رنگ‌کاری چوب به کار می‌رود

روغن بنگ: مادهٔ خوراکی مخدر که از پختن جوانه‌های گل شاهدانه در روغن بادام شیرین یا کره به دست می‌آید

روغن تونگ: روغنی که از چوب چینی می‌گیرند

روغن جلا: اقسام روغنهای صنعتی که برای براق کردن

سطح چوب به کار می‌رود

روغن چراغ: ۱. نفت ۲. [قدیمی] روغن کرچک

روشن، اجاق روشن ۳. در حال کار کردن (درمورد دستگاههای برقی یا موتوری) (رادیو روشن است، ولی صدایش در نمی‌آید) ۴. دارای بازتاب نورانی بیشتر (رنگ روشن) ۵. قابل بخوبی و با آسانی دیده یا فهمیده شدن؛ آشکار؛ واضح؛ معلوم (روشن بود که نمی‌خواهد قبول کند) ۶. دارای آگاهی و بینش (فکر روشن، ذهن روشن)

روشن کردن: ۱. جسم قابل اشتعالی را شعله‌ور کردن (اجاق را روشن کردن) ۲. برق را در یک مدار برقی به جریان انداختن (تولیدون را روشن کن) ۳. موتوری را به کار انداختن (موتور را روشن کرد) ۴. [مجازی] موضوعی را برای دیگری یا دیگران معلوم و قابل فهم کردن (من درست نفهمید منظورت چیست، لطفاً مرا روشن کن) ۵. به همین قیاس: روشن شدن

روشنایی / -rowšanā'i, ro:šanā'i / : روشنایی

روشنایی / -rowšanāyi, ro:šanāyi / : اسم. ۱. وضع یا

کیفیت روشن بودن (روشنایی اتاق کافی است) ۲. نور (از دور روشنایی ضعیفی به چشم می‌خورد) ۳. وسیله یا منبعی که نور ایجاد می‌کند * روشنایی

روشن‌بین / -rowšanbin, ro:šan- , -ها / : ان: صفت.

۱. دارای بینش خوب و دقیق ۲. دارای توانایی برای درک انگیزه‌ها و پیامدهای کارها و رویدادها

روشندل / -rowšandel, ro:šan- / : صفت. ۱. دارای

هوشیاری و توانایی ذهنی برای آگاهی از رویدادها:

روشن‌ضمیر ۲. / -ان: [مجازی] نابینا؛ کور

روشنزادان / -rowšanzādan, ro:šan- / : پیدازادان

روشن‌ضمیر / -rowšanzamir, ro:šan- / : روشندل

روشنفکر / -rowšanfekr, ro:šan- , -ها / : ان: صفت.

۱. دارای بینشی آگاهانه، منطقی و دور از خرافه و تعصب

۲. معتقد به نقش و ارزش دانش و فرهنگ در پیشرفت

جامعه و به‌روزی مردم

روشنفکری ۱. / -rowšanfekri, ro:šan- / : اسم. وضع یا

کیفیت روشنفکر بودن (سواد و تحصیلات بتنهایی نشانهٔ

روشنفکری نیست)

روشنفکری ۲. صفت. مربوط یا منسوب به روشنفکران

(مفصلهای روشنفکری، بحثهای روشنفکری)

روشنگری / -rowšangari, ro:šan- / : اسم. عمل یا

فرایند آگاه ساختن دیگران از چگونگی کارها، بویژه

دربارهٔ پدیده‌های طبیعی و علمی یا رویدادهای سیاسی.

به همین قیاس: روشنگر

روشنه / -rowšane, ro:šane, -ها / : اسم. فضای باز یا

گذرگاه طبیعی یا مصنوعی در جنگل و بیشه

روشنی / -rowšani, ro:šani / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

روشن بودن ۲. روشنایی

روشور / -rušur, -ها / : اسم. [گفتاری] سفیداب

هریک از آنزیمهایی که چربیها را به اسیدهای چرب و گلیسرین تبدیل می‌کند

روغن فروش / -rowqanfūruš, ro:qan- ها؛ -ان / : اسم. فروشنده روغن خوراکی، بویژه کسی که در گذشته روغن حیوانی می‌فروخت

روغنکاری / -rowqankāri, ro:qan- ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن روغن به سطح چیزی برای نرم یا براق کردن آن ۲. عمل یا فرایند ریختن روغن به محل اتصالها، دور محورها، یاتاقانها و نقطه‌های اصطکاک، برای روانسازی حرکت در آنها

روغن‌کشی / -rowqankeši, ro:qan- : اسم. عمل یا فرایند گرفتن روغن از دانه‌های روغنی
روغنی^۱ / -rowqani, ro:qani- ها / : اسم. [گفتاری]
روغن فروش

روغنی^۲ : صفت. ۱. دارای روغن (دانه روغنی) ۲. آغشته به روغن (دستم روغنی شد)

روکار^۱ / -rukār : اسم. نمای بیرونی ساختمان (ساختمانی بود با روکار سیمان سفید)
روکار^۲ : صفت. واقع در سطح خارجی؛ مقابل: توکار (سیمکشی روکار)

روکش / -rukeš : اسم. آنچه برای پوشاندن سطح بیرونی چیزی و معمولاً محافظت یا تزئین آن به کار می‌رود؛ روپوش (روکش میل، روکش دیوار، روکش دندان)

روکم‌کشی / -rukamkoni : اسم. [گفتاری] عمل یا رفتاری برای مقابله با پیری، بی‌شرمی یا لافزنی دیگری یا دیگران

روکوکو / -rokoko : اسم. سبک هنری که در سده ۱۸ میلادی در اروپای باختری از تکامل سبک باروک پدید آمد و بیشتر خود را در عرصه‌های معماری، نقاشی و موسیقی نمایان ساخت

روگذر / -rugozar : اسم. گذرگاهی (مانند پل یا خیابان) در بالاتر از سطح زمین، یا بر بالای گذرگاه دیگر

روگردان / -rugardān : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که از خواستن چیزی یا انجام کاری چشم‌پوشد و دیگر آن را نخواهد؛ رویگردان [ادبی]. به همین قیاس: روگردان بودن؛ روگردان شدن

روگردانی / -rugardāni : اسم. عمل یا فرایند چشم‌پوشیدن از چیزی یا کاری و ترک کردن آن؛ رویگردانی [ادبی]

رول^۱ / -rol : اسم. واحد شمارش چیزی که به‌صورت استوانه پیچیده شده است؛ توپ

رول^۲ : صفت. دارای بسته‌بندی استوانه‌ای (کافد رول)

روغن حیوانی: ۱. چربی موجود در بافت‌های جانوران ۲. روغن کرمانشاهی

روغن خاکستری: روغنی حاوی اکسید جیوه که برای درمان برخی ورم‌ها به کار می‌رود

روغن خشکان: هریک از روغنهایی که در معرض هوا لایهٔ کسمان محکمی تشکیل می‌دهند

روغن خوراکی: روغنی که مصرف خوراکی دارد

روغن دمیده: روغنی که بر اثر دمیدن هوا در آن غلیظ شده است

روغن ذراویج: روغن محتوی بلورهای بی‌رنگ کمی محلول در آب، سوزاننده، مدّر و محرّک، که در قدیم از نوعی مگس استخراج می‌شد و کاربردهای درمانی داشت
روغن زرد روغن کرمانشاهی

روغن کرمانشاهی: نوعی روغن خوراکی که از جوشاندن کره و گرفتن ناخالصی آن به‌دست می‌آید و در آشپزی به کار می‌رود؛ روغن حیوانی؛ روغن زرد

روغن گیاهی: روغنی که از دانه یا میوه گیاهان به‌دست می‌آید

روغن ماهی: روغنی که از کبد ماهی می‌گیرند و مصرف خوراکی و دارویی دارد

روغن موتور: روغنی از فرآورده‌های نفتی که برای روانسازی قطعات موتور به کار می‌رود

روغن نباتی: روغن دانه‌های گیاهی خوراکی (مانند آفتابگردان، سویا، کنجد) که برای پخت‌وپز به کار می‌رود

روغن بادام روغن زیتون روغن کنجد

روغن بزرک روغن سویا روغن گلرنگ

روغن بلسان روغن شاه‌دانه روغن منداب

روغن خشخاش روغن کرچک روغن نخل

روغن ذرت

روغن زدن: روغنکاری

روغن گرفتن: روغن‌کشی

بی روغن سرخ کردن: بسیار رند و حيله‌گر بودن (مواظب باش، این از اهلست که بی‌روغن سرخ می‌کند)

روغندان / -rowqandān, ro:qan- ها / : اسم. ظرفی با یک لوله بلند و باریک که در آن روغن می‌ریزند و برای روغنکاری به کار می‌رود

روغن سوزی / -rowqansuzi, ro:qan- : اسم. ۱. عمل یا فرایند سوختن روغن همراه با سوخت، به علت پیدایش اشکال در موتور ۲. [کنایی] وضع یا کیفیت از دست دادن رمق و نیروی فعالیت (امروز دیگر از زور خستگی به روغن سوزی افتادم)

روغن‌شکن / -rowqanšekan, ro:qan- ها / : اسم. هریک از موادی که چربیها را تجزیه می‌کند، بویژه

روناسی^۲ / *runāsiyān* / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، درختی، درختچه‌ای یا علفی یکساله، دارای برگهای فراهم، گلهای منظم یک‌پایه یا دویایه مجتمع و به‌شکلهای خوشه یا گرزنبایی با شکلهای گوناگون و یا با ظاهر کاپیتول مانند، میوه دوفندقه یا پوشینه و گاه سته یا شفت

روند / *ravand* / : اسم. چگونگی فرایندی از لحاظ جهت، سرعت یا گرایش

روند / *rond* / : صفت. سرراست

روند کردن: ۱. سرراست کردن ۲. [رباعی] گرد کردن

رونده / *ravande* / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی حرکت کردن (مجه رونده)

روندی / *rundi* / : اسم. از زبانهای بانتو، زبان مردم رواندا و بوروندی در آفریقای خاوری: کیروندی

رونق / *rownaq, ro:naq* / : اسم. ۱. شکوفایی (رونق شهرها، رونق کشاورزی) ۲. پیشرفت (بزودی کارش رونق گرفت)

۳. رواج (رونق مد، رونق شهرنشینی)، به همین قیاس: رونق بخشیدن؛ رونق دادن؛ رونق گرفتن

رونما / *runemā* / : اسم. هدیه‌ای که داماد پس از عروسی برای دیدن روی عروس به وی می‌دهد

رونوشت / *runevešt* / : اسم. آنچه عیناً از روی چیزی نوشته شده است: *الرُّنُوتُ*

رونویسی / *runevisi* / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن از روی یک متن (هائده انشایش را از کتاب رونویسی کرده بود)

روی / *ravi(y)* / : اسم. آخرین حرف اصلی قافیه در شعر عروضی (مانند حرف دال در «مرد» و «کرد»)

روی / *ravi* / : پیواژه. رفتن (پیداه‌روی، زیاده‌روی)

روی / *ruy* / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۳۰ و وزن اتمی ۶۵/۳۷، فلز شکننده سفید مایل به آبی، نامحلول در آب و محلول در اسیدها یا محلولهای قلیایی داغ، در صنعت فلزکاری و تهیه آلیاژها به کار می‌رود ۲. هر یک از فرآورده‌های ساخته شده از آن

۳. / *ro* / : [ادبی] رو؛ چهره؛ صورت

روى دادن: پدید آمدن یک رویداد (مانند جنگ یا زمین‌لرزه)؛ اتفاق افتادن (در ساختمان همسایه آتش‌سوزی شدیدی روی داد)

رویا / *ro:yā, ro'ya* / : اسم. ۱. منظره‌ها، رویدادها و اندیشه‌هایی که در ذهن انسان خفته پدیدار می‌شود؛ خواب [گفتاری] ۲. اندیشه‌ها و پندارهایی معمولاً خوشایند که به صورت منظره‌های واقعی در پیش چشم مجسم می‌شود ۳. [مجازی] آنچه غیر واقعی و شگفت‌انگیز به نظر می‌آید

رول پلاک / *rolp(e)lāk* / : اسم. ساختار پلاستیکی یا چوبی توخالی برای محکم کردن پیچ در نقطه‌ای که به وسیله مته سوراخ شده است

رولت / *rolet* / : اسم. ۱. نوعی شیرینی خامه‌ای ۲. نوعی خوراک به صورت خمیر نان، که ماده یا مواد خوراکی دیگری (مانند گوشت، سبزی یا پنیر) را در لای آن می‌پیچند و می‌پزند (سرخ می‌کنند) ۳. نوعی دستگاه قمار، که دارای شماره‌هایی است و وقتی آن را بچرخانند بر روی شماره‌ای توقف می‌کند و هر کس بر روی آن شماره شرط بسته است برنده می‌شود ۴. [خیاطی] اسبابی برای انتقال طرح یا الگو روی پارچه یا کاغذ به شکل چرخ کوچک معمولاً دنداندار و متصل به یک دسته

رولور / *rovelver* / : اسم. گونه‌ای اسلحه گرم کمری با خزانه استوانه‌ای چندخانه که هر بار با کشیدن ماشه یکی از خانه‌ها در برابر لوله قرار می‌گیرد و گلوله یرتاب می‌شود؛ ششلول

روماتیسسم / *romātism* / روماتیسم

رومال / *rumāl* / : اسم. ماده‌ای لعابدار (مانند سفیده تخم مرغ) که پیش از پختن نان یا شیرینی، برای خوش رنگ شدن بر روی آن می‌مالند

رومان / *romān* / رومان

رومانسک / *romānesk* / رومیایی-۱

رومبا / *rumbā* / : اسم. از رقصهای مجلسی غربی

رومیانی / *rumi'yā'i* / رومیایی

رومیایی / *rumi'yāyi* / : اسم. ۱. سبکی در هنر معماری اروپای باختری در حد فاصل میان هنر رومی و هنر گوتیک، که پس از هزاره اول میلادی، بویژه به صورت بهره‌گیری از تاقهای هلالی به وجود آمد: رومانسک ۲. گروهی از زبانهای هند و اروپایی که از زبان لاتینی ریشه گرفته‌اند (مانند ایتالیایی، رومانیایی، فرانسوی، اسپانیایی، پرتغالی، ...) * رومیانی

رومیزی / *rumizi* / : اسم. بافته‌ای از جنس پارچه، مشمع یا نایلن که برای پوشاندن سطح بیرونی میز به کار می‌رود

رومیزی^۲ / : صفت. مناسب برای قرار دادن در روی میز (چراغ رومیزی، ساعت رومیزی)

روناس / *runās* / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره روناسیان، با ساقه پوشیده از خارهای کوچک قلاب‌مانند، برگهای بیضی شکل، گلهای مجتمع زرد رنگ و میوه سته یا گوشه‌دار قرمز رنگ. از آلیزارین موجود در ریشه این گیاه در رنگرزی استفاده می‌شود

روناسی^۱ / *runāsi* / : اسم. رنگ سرخ با اندک مایه‌ای از رنگ زرد. به همین قیاس: روناسی رنگ

رویا / ruyā / : صفت. دارای توانایی روییدن

رویائی / ro:yā'i, ro'yāi / : رویایی

رویائی / ruyā'i / : رویایی

رویابروی / ruyāruy / : قید. [ادبی] در برابر یکدیگر؛

روبروی یکدیگر (دو حریف رویابروی یکدیگر قرار گرفتند)

رویابروی / ruyāruyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت روبرو

بودن؛ تقابل (در صورت رویابروی با چنین وضعی چه باید کرد؟)

۲. عمل یا فرایند قرار گرفتن در برابر یکدیگر (برای

مبارزه یا جنگ)؛ مقابله (ادامه اختلاف سرانجام موجب

رویابروی آنان شد و کار به دعوا کشید)

رویان / ruyān / : ها / : اسم. ۱. [جانورشناسی] موجود

زنده در نخستین مراحل رشد، بویژه مرحله رشد تخمک

بارور شده در آغاز دوره آستانه؛ جنین ۲. [گیاهشناسی]

بخش رویای گیاه که در داخل دانه قرار دارد و پس از

قرار گرفتن دانه در شرایط مساعد، گیاه تازه‌ای

به وجود می‌آورد؛ گیاهک

رویاندن / ruyāndan / : مصدر. متعدی. // رویاندی؛

می‌رویانی؛ پرویان // وسیله یا امکان روییدن یک

رستنی را فراهم کردن و موجب روییدن آن شدن؛ سبز

کردن [گفتاری] (رویاندن گلهای گلخانه‌ای)؛ رویانیدن.

به همین قیاس؛ رویاندنی

■ صفت فاعلی: رویاننده / صفت منفعلی: رویانده / مصدر منفی:

نرویانندن

رویانشناسی / ruyānshenāsi / : اسم. بررسی و مطالعه

رشد موجود زنده از دانه یا تخم بارور شده؛ جنین‌شناسی

رویائی / ruyāni / : صفت. جنینی (مرحله رویائی)

رویانیدن / ruyānidan / : رویاندن

رویایی / ro:yāyi, ro'yāyi / : صفت. ۱. بسیار خوشایند

مانند رویای خوش (محیط رویایی، منظره رویایی)

۲. غیر عملی، غیر واقعی و خیالی (اندیشه‌های رویایی،

برنامه‌های رویایی) ۳. دارای عادت یا گرایش به اندیشه‌های

خوشایند، ولی غیر عملی؛ خیالپرور؛ خیالپرست (آدم

رویایی) * رویائی

رویایی / ruyāyi / : اسم. وضع یا کیفیت رویا بودن؛

داشتن توانایی روییدن؛ رویائی

رویت / ro:yat, ro'yat / : اسم. [ادبی] دیدار

■ رویت شدن: دیده شدن (هلال ماه نو رویت شد)

رویت کردن: دیدن (تنها یکبار او را رویت کردم)

رویوداد / ruydād / : ها / : اسم. آنچه پدید آمده یا انجام

گرفته است؛ واقعه (بیماری مادر برایش رویوداد غم‌انگیزی بود)

رویز یونیست / revizyonist / : تجدیدنظر طلب

رویز یونیسم / revizyonism / : تجدیدنظر طلبی

رویش / ruyesh / : اسم. عمل یا فرایند روییدن (نور

خورشید و خاک خوب موجب رویش گیاهان می‌شود)

رویکرد / ruykard / : ها / : اسم. رهیافت

رویگر / ruygar / : ها؛ -ان / : اسم. سفیدگر

رویگردان / ruygardān / : صفت. [ادبی] روگردان

رویگردانی / ruygardāni / : اسم. [ادبی] روگردانی

رویگری / ruygari / : ها / : اسم. سفیدگری

رویه / ravi(y)ye / : ها / : اسم. روش؛ شیوه (رویه قضایی.

اگر به این رویه ادامه بدهی موجب نراحتی دیگران خواهی شد)

رویه / ruye / : ها / : اسم. ۱. آنچه بر روی چیزی

می‌کشند؛ روکش؛ رویی؛ مقابل: آستر ۲. بخش بیرونی

هر چیز؛ بخشی از هر چیز که مرز آن با فضا یا با چیز

دیگر است ۳. بخشی از کفش که روی پنجه پا را

می‌پوشاند؛ مقابل: تخت / زیره ۴. [ریاضی] سطح

رویه کوب / ruyekub / : ها / : اسم. کسی که کارش نصب

رویه صندلی، میل و مانند آنهاست. به همین قیاس؛

رویه‌کوبی

رویه‌مرفته / ruyechamrafte / : قید. ۱. به‌طور کلی؛ در

مجموع (رویه‌مرفته صد هزار تومان خرج شد) ۲. با در نظر

گرفتن همه چیز (رویه‌مرفته آدم خوبی است)

رویی^۱ / ruyi / : صفت. واقع در رو (کتاب رویی)؛ روئی

رویی^۲ / : ها / : ضمیر. آنچه در رو قرار دارد (رویی

بهرت است)؛ روئی

- رویی^۳ : پیازه. دارای حالتی در چهره بودن (تشرویی،

گشاده‌رویی)؛ - روئی

روییدن / ruyidan / : مصدر. لازم. // روییدی؛ می‌رویی؛

پروئ^۱ // جوانه زدن دانه و بیرون آمدن ساقه از خاک

(روییدن دانه) ۲. رشد کردن گیاه (روییدن گل)؛ زستن؛

روئیدن. به همین قیاس؛ روییدنی

■ صفت فاعلی: روینده / صفت منفعلی: روییده / مصدر منفی:

نروییدن

رویین تن / ruyintan / : صفت. دارای بدنی که هیچ

سلاحی در آن کارگر نشود؛ آسیب‌ناپذیر؛ روئین تن

ره / rah / : اسم. [سخف، ادبی] راه (ره چنان روکه

دروان رفتند)

رها / rahā, rahā / : صفت. [ادبی] ۱. آزاد ۲. فاقد

محدودیت، بند یا مانع ۳. فاقد نگهبان یا سرپرست؛

ول. به همین قیاس؛ رها بودن؛ رها شدن؛ رها کردن؛

رهاگشتن

رهائی / rahā'i, rāhā'i / : رهایی

رهاندن / rahāndan, rāhāndan / : مصدر. متعدی.

[ادبی] // [رهاندی؛ می‌رهائی؛ پرهان] ۱. آزاد کردن

۲. نجات دادن * رهانیدن. به همین قیاس؛ رهاندنی

■ صفت فاعلی: رهاننده / صفت منفعلی: رهانده / مصدر منفی:

نرهاندن

رهانیدن / rahānidan, rāhānidan / : رهاندن

از رهن در آوردن: باطل کردن قرارداد رهن (خودم پول دادم و خانه را از رهن در آوردم)

رهنما / rahnemā / رهنما

رهنمایی / rahnemāyi / رهنمایی

رهنمود / rahnemud, rahnomud, rahnamud / رهنمود: اسم. گفتار یا نوشتاری برای راهنمایی دیگری یا دیگران (را دیوهای بیگانه به ضدانقلاب رهنمود می دادند)

رهنمون / rahnemun, rahnomun, rahnamun / رهنمون: اسم. آنکه راه نشان می دهد

رهنمون شدن: راه نشان دادن (او بود که ما را به راه داشت و تحقیق رهنمون شد)

رهن نامه / rahn.nāme / رهن نامه: اسم. نوشته ای که در آن رهن دادن ملکی و مبلغ، مدت، شرایط و نام راهن و مرتهن نوشته شده است

رهنورد / rahnavard / رهنورد: اسم. [ادبی] آنکه راه می رود؛ آنکه در حال پیمودن راهی است

رهنی / rahni / رهنی: صفت. ۱. مربوط به رهن ۲. رهن داده شده (خلفه رهنی)

رهوار / rahvār / رهوار

ره یافت / rahyāft / ره یافت: اسم. ۱. مرحله ابتدایی دستیابی به هدف ۲. کاری که برای رسیدن به این مرحله انجام می گیرد؛ رویکرد

رهیدن / rahidan / رهیدن: مصدر. لازم. [ادبی] // رهیدی؛ می رهی؛ رهاشو // ۱. از بند آزاد شدن ۲. از سختی، دشواری یا گرفتاری رهایی یافتن؛ رستن

■ صفت منفعلی: رهیده / مصدر منفی: توهیدن

رهین / rahin / رهین: اسم. [ادبی] آنچه در گرو دیگری است؛ گروگان

رهین منت کسی بودن: به خاطر برخورداری شدن از یاری، بخشش یا نیکی کسی، منت گزار او بودن (با کمکی که کرد، همیشه رهین منت او هستم)

ری / rey / ری: اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۱۲ کیلوگرم ۲. افزایش حجم چیزی (برنج خوبی بود و هر استان نیم استان ری می کود)؛ ریع ۳. پرنده از راسته شترمرغان، دارای جثه متوسط، پره های نرمتر از شتر مرغ، سه انگشت به جای دو انگشت و بدون پره های دم؛ شتر مرغ آمریکایی

ریا / riyā / ریا: اسم. رفتار شایسته و پسندیده دروغین، برای فریفتن دیگران

ریایی / riyā'i / ریایی

ریاحین / rayāhin, riyāhin / ریاحین: اسم. [ادبی] گلهای

ریاست / riyāsāt / ریاست: اسم. ۱. شغل یا مقام رییس (ریاست دانشگاه) ۲. وضع یا کیفیت رییس بودن (از ریاست فقط افاده اش را دارد). به همین قیاس: ریاست کردن

رهاورد / rahāvard / رهاورد: اسم. آنچه شخص سفر کرده یا خود می آورد؛ ارمغان؛ سوغات (رهاورد سفر اروپا)

رهایی / rahāyi, rāhāyi / رهایی: اسم. وضع یا کیفیت رها بودن؛ رهایی

رهایی دادن / بخشیدن: آزاد کردن

رهایی یافتن: ۱. نجات یافتن ۲. آزاد شدن

رهایی بخش / rahāyibaxš, rāhāyi- / رهایی بخش: ۱. آزادکننده ۲. نجات دهنده از اسیری یا رنج و سختی

رهبان / rohbān / راهب

رهبانیت / rohbāniyyat / رهبانیت: اسم. ۱. عمل یا فرایند رها کردن زندگی در جامعه و گوشه گیری و عبادت برای آموزش گناهان و نزدیک شدن به خدا ۲. وضع یا کیفیت راهب بودن

رهبر / rahbar / رهبر: اسم. ۱. آنکه به دیگران راه نشان می دهد و آنان را به پیروی وامی دارد (رهبر گروه نجات) ۲. کسی که گروه یا جامعه ای را رهبری می کند (رهبر حزب، رهبر ملت)

رهبری / rahbari / رهبری: اسم. ۱. عمل یا فرایند برانگیختن دیگران و اداره کردن یک گروه یا جامعه در راه دستیابی به هدفهای معین (گروه را در سفر اکتشافی رهبری کود) ۲. اداره، هیئت یا مقامی که عهده دار چنان کاری است (رهبری حزب، رهبری کشور)

رهتوشه / rahtuše / رهتوشه: اسم. [ادبی] توشه ای که مسافر یا خود می برد تا در راه از آن استفاده کند

رهرو / rahrow / رهرو: اسم. [ادبی] کسی که به سوی مقصد یا هدفی در حرکت است (رهرو راه حقیقت)

رهسپار / rahsepār / رهسپار: اسم. در حال رفتن؛ در حال حرکت

رهسپار شدن: رفتن (آنگاه خوشحال و خندان به سوی خانه رهسپار شد)

رهشناس / rahšenās / رهشناس: اسم. درای شناخت و آگاهی در مورد راه؛ راهدان

رهفرش / rahfarš / رهفرش: اسم. پوشش سطح گذرگاه (مانند اسفالت، سنگفرش، موزاییک و جز آن). به همین قیاس: رهفرش شدن؛ رهفرش کردن

رهگذر / rahgozar / رهگذر: اسم. ۱. آنکه از راهی می گذرد؛ عابر (از رهگذری نشانی گرفتم)

رهن / rahn / رهن: اسم. عقدی که به موجب آن کسی در برابر دریافت پولی از دیگری مالی را نزد او گرو می گذارد

رهن تصرف: رهنی که به موجب آن رهن گیرنده حق دارد از منافع آنچه در رهن اوست برخوردار شود

رهن دادن: به گرو گذاشتن چیزی (خانه را دو میلیون رهن داده بود) رهن کردن: به گرو گرفتن آن (همان نمی کنم کسی آنجا را به دو میلیون رهن بکند)

ریاست طلب / *riyāsāt.talab*، -ها؛ -ان /: صفت. دوستدار و خواهان رییس بودن و ریاست کردن. به همین قیاس: ریاست طلبی

ریاضت / *riyāzat*، -ها /: اسم. رنج و سختی که شخص برای ورزیدگی روح یا جسم بر خود هموار می سازد

ریاضت پیشه / *riyāzatpiše*، -ها؛ -گان /: صفت. دارای عادت به تحمل ریاضت

ریاضت کش / *riyāzatkeš* /: صفت. تحمل کننده رنج و سختی

ریاضی^۱ / *riyāzi*، -ات /: اسم. ریاضیات

ریاضی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به ریاضیات

(درس ریاضی، کتاب ریاضی)

ریاضیات / *riyāziyyāt* /: اسم. علم عملها، رابطه ها، ترکیبها، تعمیمها و انتزاعهای مربوط به کمیتها و ساختار، اندازه گیری، تبدیل و تعمیم شکلهای فضایی

ریاضیدان / *riyāzidān*، -ها؛ -ان /: اسم. متخصص یا دانشمند ریاضی؛ کسی که درباره ریاضیات آگاهی گسترده ای دارد

ریاکار / *riyākār*، -ها؛ -ان /: اسم. آنکه بدروغ خود را پارسا، نیکوکار یا مهربان نشان می دهد. به همین قیاس:

ریاکاری

ریال / *riyāl*، -ها /: اسم. واحد پول ایران و چند کشور دیگر، از جمله عربستان سعودی

ریایی / *riyāyi* /: صفت. [ادبی] ریاکار (زاهد ربایی): ریائی

ریب / *reyb, rib* /: اسم. [ادبی] ۱. شک ۲. بدگمانی

۳. دورویی

ریبوز / *riboz* /: اسم. [شیمی] قند پنج کربنی که بویژه در آر.إن.ا. یافت می شود

ریبوزوم / *ribozom*، -ها /: اسم. [زیست شناسی] هریک از دانه های ریز در سیتوپلاسم یاخته جانداران، حاوی آر.إن.ا. که پروتئین در آن ساخته می شود

ریبوفلاوین / *ribof(e)lavin* /: اسم. ویتامین ب^۲

ویتامین

ریبونوکلیک اسید / *ribonukle'ik asid* اسید ریبونوکلیک، اسید

ریتم / *ritm*، -ها /: اسم. ۱. وزن موسیقی (شامل میزان، سرعت و تأکید) مانند آنچه در آهنگهای رقص یا مارش وجود دارد؛ ضرباهنگ ۲. (در گفتار) لحن؛ آهنگ

ریتمیک / *ritmik* /: صفت. ۱. ضربی ۲. آهنگین

ریتین / *riyateyn* /: اسم. ریه ها؛ هر دو ریه

ریحان / *reyhān* /: اسم. ۱. -ها / گیاه علفی یک ساله از تیره نعناعیان، دارای برگهای متقابل بیضی شکل و نوک تیز با کناره دندانه دار، که به عنوان سبزی خوراکی

مصرف می شود و طعم و عطر خوشایندی دارد: بادروج؛

بادروج ۲. ریحانی

ریحانی / *reyhāni* /: اسم. از خطهای عربی و فارسی که بیشتر در نوشتن قرآن به کار می رود: ریحان

ریخت / *rixt* /: اسم. ۱. شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی (خانه شان ریخت خانه های دهاتی را داشت) ۲. شکل و ساختار یک جاندار یا هریک از اندامهای آن (خوش ریخت، بد ریخت، ریخت و قیافه اش بد نبود)

۳. [زمین شناسی] ساختمان بیرونی سنگها از لحاظ زمین شناسی ۴. ریختن (ریخت و پاش)

❑ ریخت کسی / چیزی بودن: شبیه آن بودن (سر و وضعش ریخت بلایها بود)

از ریخت افتادن: شکل یا حالت اصلی خود را از دست دادن (این کتوشلوار خیلی زود کهنه شد و از ریخت افتاد).

به همین قیاس: از ریخت انداختن

به ریخت کسی / چیزی در آوردن: خود را شبیه او / آن کردن (باین لیلی خود را به ریخت گداها در آورده ای)

ریخت شناسی / *rixtšenāsi* /: اسم. ۱. شاخه ای از زیست شناسی که به بررسی شکل و ساختار جانوران و گیاهان می پردازد ۲. بررسی و توصیف ساختمان و اژه ها در یک زبان (شامل صرف، اشتقاق و ترکیبات آن)؛

مرفولوژی

ریختگری / *rixtgari* / ریخته گری

ریختگی / *rixtegi* /: اسم. ۱. آنچه به صورت یکپارچه در قالب ریخته شده است ۲. عمل یا فرایند فرو ریختن بخشی از یک ساختار (مانند دیوار یا سقف) (ریختگی سقف، ریختگی دیوار)

ریختن / *rixtan* /: مصدر. لازم. متعدی. // ریختی؛ می ریزی؛ پریز // لازم. ۱. جاری شدن یک مایع، دانه های چیزی، یا عضوهای یک مجموعه، از یک بلندی به سوی پایین (سماور برگشت و آبجوش ریخت روی پالم) ۲. از میان رفتن (آبروی کسی ریختن، موی سر کسی ریختن) ۳. متعدی. به صورت قالبگیری شده در آوردن (مجسمه ریختن) ۴. جاری کردن یک مایع، دانه های چیزی یا عضوهای یک مجموعه از یک بلندی (خاک را ریخت توی باغچه) ۵. از میان بردن (آبروی کسی را ریختن) ۶. پاشیدن، پخش کردن یا افشاندن چیزی (گل ریختن، دانه ریختن) ۷. [بانک] واریز کردن (پول به حساب کسی ریختن).

به همین قیاس: ریختنی

■ صفت فاعلی: ریزنده / صفت مفعولی: ریخته / مصدر منفی: نریختن

❑ به هم ریختن هم^۱

روی هم ریختن رو^۲

ریخت و پاش / *rixt-o-pāš* /: اسم. عمل یا فرایند ریختن

و پاشیدن: الف) بی‌نظمی (اتاق خیلی ریخته‌پاش است)
 ب) مصرف بی‌ملاحظه و اسرافکارانه (اگر بخواهیم ریخته‌پاش بکنیم، کارمان به ورشکستگی می‌کشد) * بریزوپاش
 ریخته‌گری / rixtegarī / : اسم. ۱. شغل ریخته‌گر ۲. عمل ریختن فلز مذاب در قالب برای دادن شکل تمام‌شده یا نیمه‌تمام به آن ۳. / ها / کارگاهی که در آن این کار انجام می‌گیرد: ریخته‌گری. به همین قیاس: ریخته‌گر
 ریدمان / ridemān / : اسم. [مستهجن] عمل ریدن (بچه ریدمان کرده به تمام زندگی ما)
 ریدن / ridan / : مصدر. لازم. [مستهجن] // ریدی: می‌رینی؛ پرین ۱. // بیرون ریختن فضولات روده‌ها از راه مجرای روده بزرگ (بچه ریده وسط قالی ۲. [مجازی] خراب کردن کاری (تو که ریدی به کامپیوتر مردم، شما که ریدید با این امتحان دادن تن)، به همین قیاس: ریدنی
 ■ صفت منفوی: ریده / مصدر منفی: نریدن
 ریز ۱ / rīz / : اسم. فهرست اجزای یک مجموعه (ریز بدهی، ریز اجناس مغازه)
 ریز ۲ / ها / : صفت. بسیار کوچک (سوارخ ریز، ماهی ریز)
 - ریز ۳: پیواژه. ۱. ریزنده (گل‌ریز ۲. ریخته شده (خاکریز)
 ریزاب / rīzāb / : اسم. آب دریافتی برای یک فرایند؛ مقابل: ذراب
 ریزابه / rīzābe / - ها / : اسم. جریان آبی که درون یک توده آب (مانند دریاچه، رود یا حوض) می‌ریزد
 - ریزان / rīzān / : پیواژه. در حال ریختن (گل‌ریزان، برگ‌ریزان)
 ریزانه / rīzāne / : اسم. مواد رادیوآکتیو پراکنده در جو بر اثر انفجارهای هسته‌ای
 ریزبافت / rīzbāft / - ها / : صفت. دارای تار و پود نزدیک به یکدیگر؛ دارای بافت ریز (قالی ریزبافت)
 ریزبر / rīzbor / - ها / : اسم. اسبابی برای بریدن ورقه‌های بسیار نازک، برای آزمایشهای میکروسکوپی: میکروژنم
 ریزبرگه / rīzbarge / - ها / : اسم. [فرهنگستان] میکروفیش
 ریزبین / rīzbīn / - ها / : اسم. میکروسکپ
 ریزپردازنده / rīzpardāzande / - ها / : اسم. پردازنده کامپیوتری به صورت تراشه مدار مجتمع؛ نیز چنین پردازنده‌ای با حافظه و مدارهای همراه آن
 ریزسنج / rīzsanj / - ها / : اسم. میکرومتر
 ریزش / rīzeš / : اسم. ۱. عمل فرایند ریختن (ریزش آب) ۲. / ها / آنچه به صورت برف، باران، تگرگ، ... از آسمان می‌بارد؛ نزولات (میزان ریزش سالانه)
 ریزفیلم / rīzfilm / - ها / : اسم. [فرهنگستان] میکروفیلم

ریزموچ / rīzmowj, -mo:z / - ها / : اسم. کهموچ
 ریزنقش / rīznaqš / - ها / : صفت. دارای اندام‌ها و ساختار بدنی ظریف (یک جوان ریزنقش سخنرانی کرد)
 ریزوئید / rīzo'id / - ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] ریشه‌نما
 ریزوم / rīzom / - ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] از انواع ساقه‌های زیرزمینی که به طور افقی در داخل خاک رشد می‌کند و جوانه‌های آن در برگهای فلس‌مانند قرار گرفته و وسیله تکثیر و بقای گیاه است (مانند ریزوم زنبق)
 ریزه ۱ / rīze / - ها / : اسم. قطعه یا قطعه‌های بسیار کوچک چیزی: خرده (ریزه‌نان، ای ریزه روزی تو بوده / از ریزش ریسمان مادر)
 ریزه ۲: گفتاری ۱. / ها / دارای حجم یا جثه کوچک (این بچه چقدر ریزه است) ۲. بسیار کم (اگر یک ریزه همت داشتی، این طور نمی‌شد)
 ریزه‌خوار / rīzexār / - ها / : ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ریزه‌خواری
 ریزه‌خواری / rīzexāri / - ها / : اسم. عمل یا فرایند تأمین غذای خود از باقیمانده غذای دیگران
 ریزه‌خوانی / rīzexāni / - ها / : اسم. عمل یا فرایند آماده کردن کسی برای قبول درخواستی از راه گفتن تدریجی و پیگیر سخنانی به او (آن‌قدر در گوشم ریزه‌خوانی کرد تا مرا به فروش خانه واداشت)
 ریزه‌کاری / rīzekāri / - ها / : اسم. ۱. جزئیات دقیق چیزی (او همه ریزه‌کاریهای روزنامه‌نویسی را می‌دانست)
 ۲. کار ظریف و دقیق، بویژه اثر هنری که دارای چنین ویژگی است
 ریزه‌کولی / rīzekuli / - ها / : اسم. ماهی کوچک خوراکی ویژه دریای خزر از تیره شوک‌ماهیان
 ریزی ۱ / rīzi / : اسم. وضع یا کیفیت ریز بودن (سیب به این ریزی را می‌دهید کیلویی ۲۰۰ تومان؟)
 - ریزی ۲: پیواژه. ریختن (خون‌ریزی، قلب‌ریزی)
 - ریس / rīs / : پیواژه. ریسنده (پشم‌ریس، نخ‌ریس)
 ریسک / risk / - ها / : اسم. خطر (من حاضر نیستم ریسک این معامله را بپذیرم)
 □ ریسک کردن: خطر کردن (ولی من مجبورم ریسک بکنم، بلکه از این وضع نجات یابم)
 ریسمان / rīsmān / - ها / : اسم. رشته بلند چندلایه‌ای از الیاف تابیده به یکدیگر، برای بستن یا آویختن
 □ با ریسمان کسی به ته چاه رفتن (کنایی) با تشویق و به پشت‌گرمی او خطری را پذیرفتن (من حاضر نیستم با ریسمان تو به ته چاه بروم)
 ریسندهگی / rīsandeği / : اسم. ۱. عمل ریسیدن (چرخ ریسندگی، کارش ریسندگی است) ۲. / ها / کارخانه‌ای که در آن نخ می‌ریسند (کارگر ریسندگی)

ریسه / rise، -ها / : اسم. ۱. رشته؛ ردیف ۲. [گیاه‌شناسی] پیکر رویشی و سادهٔ ریشه‌داران، به صورت یاخته‌های یکسان و شبیه به یکدیگر که تشکیل رشته یا توده می‌دهند
 □ ریشه رفتن: سخت به خنده افتادن و پشت سر هم خندیدن
 (زنها داشتند از خنده ریشه می‌رفتند)

ریسه شدن: قطار شدن؛ ردیف شدن (پیتهای نفت در پیاده‌رو ریشه شده بود. یک مشت عمه پای دیوار ریشه شده بودند).

به همین قیاس: ریشه کردن

ریسه‌داران / risedārān / : اسم. رده‌ای از رستنیهای پست از شاخهٔ نهان‌زادان بدون آوند، شامل باکتریها، جلبکها، قارچها و گلستنگها که تمام آنها از ریشه‌های یکنواخت تشکیل شده‌اند. فاقد ریشه، ساقه، برگ یا گل، دارای تولیدمثل غیرجنسی از راه هاگ یا تولیدمثل جنسی از طریق آمیزش گانه؛ گیاهان ریشه‌دار

- رِیسی / risi / : پیواژه. ریسیدن (نخ‌ریسی، پشم‌ریسی)
 ریسیدن / risidan / : مصدر. متعدی. // ریسیدی: می‌ریسی؛ پریس // کشیدن و پیچیدن الیاف طبیعی یا مصنوعی و درآوردن آنها به صورت رشته‌های بلند و کم‌ویش محکم (نخ ریسیدن)؛ وِشتن. به همین قیاس: ریسیدنی

■ صفت فاعلی: ریسنده / صفت مفعولی: ریسیده / مصدر منفی: نوریسیدن

ریش ۱ / riš / : اسم. ۱. مویی که بر صورت و معمولاً بر چانه، زیر چانه و گونه‌های انسان نر بالغ می‌روید ۲. موی بلندی که بر چانه و زیر چانه برخی جانوران (مانند بز) می‌روید ۳. [ادبی] زخم

□ ریش‌بُزی: ریش بلندی که تنها بر چانه رسته است
 ریش‌تویی: ریش پریشی که گرداگرد صورت را فرا می‌گیرد
 ریش‌محوایی: ریش به شکل نیمه‌دایره

□ ریش‌تراشیدن: موهای صورت را تراشیدن:
 ریش زدن [گفتاری]

ریش چیزی درآمدن: [مجازی] کهنه شدن؛ بی‌ارزش شدن (این حرفها دیگر ریش در آمده)

ریش خود را به دست کسی دادن: [کنایی] اختیار خود را به او سپردن (تو نباید ریش خود را بدهی به دست حسین آقا)

ریش خود را در آسیا سفید کردن: [کنایی] از زندگی تجربه نیندوختن؛ در نادانی پیر شدن (خیال نکن من ریش خود را در آسیا سفید کرده‌ام)

ریش زدن [کنایی] ریش تراشیدن

ریش کسی را گیر انداختن: او را دچار گرفتاری کردن (ضامنم شدم قالی قسطی خرید، اما قسط‌هایش را نداد و ریش مرا پیش فروشنده گیر انداخت)

ریش گذاشتن: بلند کردن ریش (تراژی ریش گذاشته و اهل مسجد شده)

ریش گرو گذاشتن: [کنایی] تعهد اخلاقی سپردن (من به خاطر تو ریش گرو گذاشتم و ضمانت تو را کردم)

ریش و قیچی را به دست کسی دادن: [کنایی] در کاری به کسی اختیار کامل دادن (من دیگر ریش و قیچی را به دست شما می‌دهم تا خودتان کار را تمام کنید)

از ریش کسی خجالت کشیدن: احترام سالمندی و سن او را داشتن (والله من از ریش او خجالت کشیدم و چیزی نگفتم. تو از این ریش خجالت نمی‌کنی؟)

به ریش کسی بستن: [کنایی] به او تحمیل کردن (همه جمع شدند و این ماشین قراضه را به ریش من بستند)

به ریش کسی خندیدن: او را مسخره کردن؛ ریشخند کردن (می‌خواهی همه به ریش من بخندند؟ به ریش پدرش می‌خندد که بخواهد چنین کاری بکند)

به ریش گرفتن: [مجازی] باور کردن (چند بار به‌جمله استاد، استاد گفتند و او هم به ریش گرفت و باور کرد)

ریش ۲: صفت. ۱. [ادبی] زخمی؛ آسیب‌دیده (سخن گر نگوئی، مرازم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش)
 ۲. ریش - ریش

ریش‌بابا / rišbābā /، -ها / : اسم. گونه‌ای انگور درشت‌دانه و پرآب

ریشتر / rišter / : اسم. واحد عددی اندازه‌گیری شدت زمین‌لرزه که با عددی ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود؛ درجهٔ ریشتر (زمین‌لرزه‌ای به قدرت ۷٫۲ ریشتر منطقه را لرزاند)

ریش‌تراش / rištarāš /، -ها / : اسم. اسباب معمولاً برقی برای تراشیدن موی صورت (ریش و سیبل)

ریشخند / rišxand / : اسم. عمل مسخره کردن یا دست انداختن کسی

□ ریشخند شدن: مسخره شدن (به حرفش اهمیتی ندادند و از سوی حاضران ریشخند شد)

ریشخند کردن: مسخره کردن (آن روز همه او را ریشخند می‌کردند و امروز آنها را ریشخند می‌کند)

ریشدار / rišdār /، -ها / : صفت. دارای ریش؛ ریشو [گفتاری] (یک آقای ریشدار پشت میز نشسته بود)

ریش - ریش / rišriš / : صفت. دارای الیاف یا رشته‌های کنده، جدا یا پاره شده (کنارهٔ روسری ریش-ریش شده. از وقتی صابون را عوض کرده‌ام گوشه‌های ناخنم ریش-ریش می‌شود):

ریش

ریش‌سفید / rišsefid, -sifid /، -ها / : اسم. مرد سالخورده و دارای تجربه و آگاهی؛ مقابل: گیس‌سفید (یک ریش‌سفید نداشتید، بغیر سفید دعا را بخواهاند؟)

ریشک / rišak / [کنایی] ریشه‌نما

ریشگی / rišegi / [کنایی] رادیکال ۲

ریشو / rišu /، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای ریش؛ ریشدار (یک آقای ریشو این را داد و رفت)

ریشه کردن: ۱. دارای ریشه شدن (قلمای که زده بودم، گرفته و ریشه کرده است) ۲. ریشه دواندن
از ریشه در آوردن: ۱. بیرون آوردن گیاه همراه با ریشه آن
۲. از ریشه کندن
از ریشه کندن: [کنایی] یکسره از میان بردن: از ریشه در آوردن

تیشه به ریشه چیزی / کسی زدن تیشه
ریشه‌ای / rīše'ī / : صفت. بنیادی؛ اساسی
(اصلاحات ریشهای)

ریشه‌ای / قید. به صورت اساسی؛ به صورت بنیادی (در مورد مبارزه با اعتیاد باید ریشه‌ای عمل کرد، یعنی ریشه را خشکند)
ریشه پاییان / rīsepāyīyān / : اسم. رده‌ای از تک‌یاختگان جانوری از شاخهٔ آغازیان با پاهای کاذب برای حرکت و گرفتن غذا و بیشتر دارای زندگی آزاد، شامل آمیب، روزن‌داران و شعاعیان: سارکودینا
ریشه پوش / rīšepuṣ / : اسم. [گیاه‌شناسی] غلافی که ریشهٔ اولیهٔ گندم و غلات دیگر را می‌پوشاند
ریشه چه / rīšeče / : اسم. [گیاه‌شناسی] ریشهٔ جنینی گیاهان دانه‌دار که بعد به ریشهٔ اولیه تبدیل می‌شود
ریشه دار / rīsedār / : صفت. دارای ریشه (گیاه ریشه‌دار، خانواده ریشه‌دار، اصلاحات ریشه‌دار)

ریشه‌شناسی / rīšešenāsi / : اسم. ۱. بخشی از دانش زبان‌شناسی که به بررسی دگرگونیهای واژه تا نخستین شکل مکتوب آن می‌پردازد؛ علم اشتقاق ۲. بررسی دربارهٔ منشأ پیدایش چیزی، بویژه منشأ و علت پیدایش بیماریها
ریشه کن / rīšekān / : صفت. ۱. کنده شده از ریشه (توفان درختان را ریشه‌کن کرد) ۲. نابود و ناپدید (بیماری ابله در جهان ریشه‌کن شد)

ریشه کنی / rīšekani / : اسم. عمل یا فرایند کندن یا نابود کردن ریشهٔ چیزی (ریشه‌کنی مالاریا)
ریشه‌نما / rīšenemā / : اسم. [گیاه‌شناسی] هریک از رشته‌های ظریف تارمانند مرکب از یک یا چند یاخته، در خزه‌ها و گیاهان نهانزاد آوندی، که عمل جذب مواد از زمین را انجام می‌دهند: ریشک

ریع / rey / : ری ۲-
ریغ / rīq / : اسم. [مستهلج] مدفوع شخص مبتلا به اسهال: مدفوع آبکی: ریق
ریغ افتادن: اسهال گرفتن

ریغ (ش) در آمدن: [کنایی] ضعیف و ناتوان گردیدن
ریغ رحمت را سرکشیدن: [تعریض] مردن
ریغماسی / rīqmāsi / : ریغو
ریغو / rīqu / : صفت. [مستهلج] ۱. مبتلا به اسهال ۲. /ها/ [مجازی] لاغر؛ ناتوان و بیمارگونه * ریغماسی
ریق / rīq / : ریغ

ریش و پشیم / rīš-o-pāšm / : اسم. [تعریض] موی معمولاً بلند و انبوه سر و صورت (با یک خروار ریش و پشیم آمده بود عروسی)

ریشه / rīše / : ها / : اسم. ۱. بخش معمولاً زیرزمینی گیاه دانه‌دار که اندام جذب و ذخیره‌سازی غذا یا پایه و وسیلهٔ محکم شدن گیاه در جای خود است و با نداشتن گره، جوانه و برگ از ساقه متمایز می‌شود (ریشهٔ گل، ریشهٔ درخت) ۲. بنیاد و سرچشمهٔ چیزی (باید ریشهٔ بی‌سوادی را کند. اعتیاد را باید از ریشه خشکاند) ۳. [مجازی] خاستگاه یا پیشینهٔ مشخص و معلوم (دشمنی آنان ریشه در گذشته‌های دور داشت) ۴. [ریاضی] کمیتی که اگر به توان معینی برسد برابر با عدد مورد نظر است (عدد ۳ ریشهٔ دوم ۹ و ریشهٔ سوم ۲۷ است) ۵. [ریاضی] عددی که در یک معادله صدق کند (ریشهٔ معادله) ۶. [زبان‌شناسی] واژه‌ای که با افزودن وند یا واژهٔ دیگر، از آن واژهٔ تازه‌ای ساخته شده است (مانند رو، که از آن واژه‌های رفتن، روان، رونده، پیشرفت، رفتار، ... ساخته شده است) ۷. انتهای تارهای بافته (پارچه، قالی) که به صورت آزاد رها شده است

ریشه افشان: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در آن میان ریشهٔ اصلی و ریشه‌های فرعی تفاوت چشمگیری دیده نمی‌شود (مانند ریشهٔ گندم)
ریشه دندان: بخشی از دندان که درون لثه قرار دارد
ریشهٔ دوم: [ریاضی] کمیت مثبتی که اگر در خودش ضرب شود کمیت مورد نظر به دست می‌آید: جذر
ریشهٔ راست: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در آن ریشهٔ اصلی رشد زیادی می‌کند و به‌طور قایم در زمین فرو می‌رود و ریشه‌های فرعی به‌طور افقی یا مورب از آن جدا می‌شوند
ریشهٔ سوم: [ریاضی] کعب

ریشهٔ غذه‌ای: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در آن مواد غذایی اندوخته می‌شود (مانند ریشهٔ هویج و سیب‌زمینی)
ریشهٔ فرعی: [گیاه‌شناسی] انشعابهای باریکی که از ریشهٔ اصلی جدا شده‌اند

ریشهٔ مو: پیاز مو ریشهٔ پیاز
ریشهٔ مویین: تار کشنده ریشهٔ تار
ریشهٔ نابجا: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که از بخشهای مختلف گیاه (مانند ساقه، برگ و دمبرگ) پدید می‌آید
ریشهٔ هوایی: [گیاه‌شناسی] نوعی ریشه که در بیرون از خاک بر روی بخشهای هوایی گیاه ظاهر می‌شود (مانند ریشهٔ گیاهان برونروی)

ریشه چیزی را خشکاندن / قطع کردن: [کنایی] آن را یکسره از میان بردن
ریشه دواندن: ۱. ریشه کردن و گسترده شدن ریشه (بزودی در خاک ریشه دواند و رشد کرد) ۲. [کنایی] نفوذ کردن (فساد در همهٔ نهادها ریشه دوانده بود) * ریشه کردن

ریمِل / rimel / : اسم. ماده رنگی روغنی که برای آرایش به مژه می‌مالند
رینگ / ring / -ها / : اسم. ۱. میدان مسابقه مشت‌زنی که گرداگرد آن را تناب می‌کشند ۲. [مکانیک] حلقه چدنی که پیستون را روی سیلندر نگه می‌دارد و از ورود گاز به داخل کارتل یا روغن به داخل محفظه سیلندر جلوگیری می‌کند ۳. حلقه فلزی چرخ خودرو، که تایر بر روی آن نصب می‌شود

ریواس / rīvās / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار و بی‌گلبرگ علفی، بوته‌ای یا درختچه‌ای، دارای برگهای متناوب پهن و ناهموار، گلهای نر-ماده و یا دارای یکی از اجزای اصلی (پرچم یا مادگی) ۲. -ها؛ -ان / گیاه پایای خوراکی از تیره ریواس، ویژه نواحی مرطوب و شستزار، دارای برگهای ناهموار بزرگ و گسترده و دمبرگهای ضخیم که برای تهیه مربا، شربت و غذا به کار می‌رود

ریون / riyon / : اسم. از الیاف ابریشم مصنوعی
ریوی / riyavi / : صفت. مربوط به ریه (بیماری ریوی)
ریه / rīye / -ها / : اسم. هریک از دو ساختار کیسه‌مانند پر از هوا در قفسه سینه انسان و مهره‌داران عالی که اندام اصلی تنفس است؛ شش

رییس / rayis / -ها؛ -ان؛ رؤسا / : اسم. ۱. بالاترین مقام اجرایی در یک نهاد یا مؤسسه ۲. سردهسته یا رهبر گروه
*** رئیس**

رییس جمهور / جمهوری : شخصی که از سوی انتخاب‌کنندگان به‌عنوان رییس کشور و رییس قوه مجریه برگزیده می‌شود؛
رییس خانواده: کسی که سرپرستی و اداره خانواده را بر عهده دارد
رییس دزدان: شخصیت منفی و رهبر دسته گانگسترها در فیلمهای سینمایی

رییس الوزرا / rayisolvozarā / : اسم. [قدیمی]
نخست‌وزیر

ریکتزیا / ricketziyā / -ها / : اسم. گروهی از جانداران بی‌حرکت ذره‌بینی میله‌ای یا گرد که در بدن بندپایان تولید مثل می‌کنند و از طریق آنها می‌توانند پستانداران (از جمله انسان) را به بیماریهای گوناگونی آلوده سازند؛ ریکتسیا
ریکتسیا / riktziyā / ریکتسیا

ریکشا / rīkšā / -ها / : اسم. وسیله نقلیه برای حمل یک مسافر، دارای دوچرخ بلند و دسته‌هایی در جلو، که به وسیله انسان کشیده می‌شود و تا ۱۰-۲۰ سال پیش در برخی کشورهای آسیایی متداول بود

ریگ / rig / -ها / : اسم. دانه‌های سنگی کمابیش گرد (درشت‌تر از شن) که بر اثر عمل آب یا باد ساییده و خرد شده است

ریگ روان : توده ریگ که بر اثر وزش باد به هر سو حرکت می‌کند

ریگ ته جوی آب بودن : [مجازی] ماندنی و پا برجا بودن
 (ما در اینجا ریگ ته جوی آبیم، ولی دیگران می‌ایند و می‌روند)

ریگی به کفش داشتن : [مجازی] غرض و نیت ناروایی داشتن (اگر ریگی به کفش نیست، چرا حرف نمی‌زنی؟ حتماً ریگی به کفش دارد که اینجا آفتابی نمی‌شود)

ریگزار / rigzār / -ها / : اسم. زمین پوشیده از ریگ
ریگ‌شور / rigsur / : اسم. عمل یا فرایند شستن غلات و حبوبات برای پاک کردن خاک و ریگ آنها
ریگ‌ماهی / rigmāhi / سَقَنَقُور

ریل / reyl / -ها / : اسم. ۱. ساختار متشکل از تیرهای فولادی لبه‌دار به شکل L که در هر یک از دو سوی راه‌آهن، بر روی تراورسها قرار می‌گیرد و چرخهای قطار بر روی آن حرکت می‌کند ۲. میله‌ای معمولاً فلزی و لبه‌دار که وسیله‌ای با چرخهای شیاردار بر روی آن حرکت کند ۳. ساختاری به شکل شیار که وسیله‌ای در داخل آن حرکت لغزشی دارد

ریل‌گذاری / reylgozāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند نصب کردن ریل، بویژه در مسیر راه‌آهن

ز

ز^۱ / ze / : اسم. سیزدهمین حرف الفبای فارسی؛ ز
ز^۲ : حرف. [مخفف، ادبی] از (زنیو بود مرد را راستی)

ز^۱ / zā / : اسم. ۱. نام سیزدهمین حرف الفبای فارسی
۲. [گفتاری] عمل زایمان (مادرش سر زارفته است. دیشب
گولمن زایید، اما گوساله سر زارفت)

□ سر زارفتن ^۲ سر

— ز^۱ : پیواژه. زاینده (بچه‌ها زنده‌ها)

زائد / zā'ed / ^۱ زاید

زائدالوصف / zā'edolvasf / ^۱ زایدالوصف

زائده / zā'ede / ^۱ زائده

زائر / zā'er / ^۱ زائر

زائل / zā'el / ^۱ زایل

زائو / zā'u / —ها / : اسم. [گفتاری] جاندار، بویژه زن در
حال زایمان یا تازه زاییده (دیشب سه تازائو را زایاندیم. تاصبح
نخواهیدم. مگر زائو هستی که از جایث تکان نمی‌خوری؟)

— زائی / zā'i / ^۱ زایی

زائیدن / zā'idan / ^۱ زاییدن

زابراه / zāberā(h) / : صفت. [گفتاری] سراسیمه و
دستخوش نگرانی و آشفتگی ذهنی (دیشب پروین دیر آمد و
همه را زابراه کرد). به همین قیاس: زابراه شدن؛ زابراه کردن

زاپاس / zāpās / —ها / : صفت. یدکی (تایر زاپاس)

زاج / zāj / : اسم. [شیمی] هریک از سولفاتهای مضاعف
فلزات سه ظرفیتی و یک ظرفیتی: زاغ
□ زاج آبی: کات کبود

زاج آهن: سولفات مضاعف آهن و پتاسیم، جسم جامد
بنفش متبلور و محلول در آب

زاج سبز: سولفات آهن متبلور، نمک سبزرنگ، محلول در
آب و احیا کننده که در رنگرزی و مرکب‌سازی
به کار می‌رود

زاج سفید: سولفات مضاعف آلومینیم و پتاسیم، جسمی
جامد و بی‌رنگ، متبلور به شکل هشت‌ضلعی منظم، قابض
و بیشتر محلول در آب گرم که در رنگرزی، دباجی و
پزشکی به کار می‌رود

زاج سوخته: زاج سفیدی که پس از ذوب و سرد شدن،
دوباره حرارت داده شده، آب خود را کاملاً از دست داده و
به صورت توده سفید متخلخل درآمده است

زاجسنگ / zājsang / : اسم. سولفات آبدار آلومینیم،
شامل پتاس، آلومین و گاه کمی سدیم که در دستگاه
لوزوجهی متبلور می‌شود؛ سنگ آلوم
زاد^۱ / zād / : اسم. ۱. عمل یا فرایند زادن (زاد و ولد کردن)
۲. فرزند (زادورود^۳). ۳. [ادبی] توشه سفر؛ رهتوشه (زاد راه،
زاد آخرت)

زاد^۲ —: پیشواژه. زاده شدن (زادروز، زادبوم)

— زاد^۳ : پیواژه. ۱. فرزند (پری‌زاد، دیوزاد^۲). ۲. زاده شده
(نوزاد)

زادآوری / zādāvari / : اسم. تولید مثل؛ توالدوتناسل؛
زاد و ولد (سن زادآوری در انسان حدود ۳۰ سال است. نرخ
زادآوری در کشورهای فقیر بسیار بالاست)

زادبوم / zādbum / : اسم. [ادبی] زادگاه؛ سرزمین
مادری (با پایلای یافتن جنگ مردم توانستند به زادبوم
خویش بازگردند)

زادروز / zādruz / : اسم. ۱. روز به دنیا آمدن کسی
۲. سالگرد (روز و ماه) به دنیا آمدن او

زادگاه / zādgāh / : اسم. جای زاده شدن؛ جایی که در آن
موجودی پدید آمده است؛ زادبوم

زادن / zādan / : مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // زادی؛
می‌زایی؛ پزا // زاده‌شدی؛ زاده می‌شوی؛ زاده‌شو //
□ متعدی. ۱. زاییدن (زادن و کشتن و پنهان کردن / دهر را رسم و
ره دیرین است) □ لازم. ۲. از زهدان مادر بیرون آمدن؛
زاییده شدن؛ تولد یافتن (یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟)
۳. پدید آمدن؛ به وجود آمدن (آیسا فقر از جهل می‌زاید یا
جهل از فقر؟). به همین قیاس: زادنی

■ صفت فاعلی: زاینده / صفت مفعولی: زاده / مصدر منفی: نژادن
زاد و رود / zād-o-rud / : اسم. [گفتاری] فرزند، نوه و
مجموعه افرادی که از یک شخص به وجود آمده‌اند (بعد
از آن زمین‌لرزه همه زاد و رود او کوچ کردند و آمدند تهران)
زاد و ولد / zād-o-valad / —ها / : اسم. تولید مثل
(گوسفندان زاد و ولد کردند و بسزودی گله بزرگی
به وجود آمد)

— زاده / zāde / —ها، —گان / : پیواژه. فرزند (یا از تبار)
کسی (معمولاً به صورت نام خانوادگی به کار می‌رود)
(حسن‌زاده، علی‌زاده)

یا نارنجی، که بعضی انواع آن را برای زینت می‌کارند:
گل شاهین ۲. زاق / zāq

زاغ و زوغ / zāq-o-zuq / : اسم. [گفتاری ۱]. گریه و ناله
(شب تا صبح زاغ و زوغ بجه نگذاشت بخوام) ۲. [کنایی] شکایت
(بین، اگر بخوای دایم زاغ و زوغ بکنی، معامله‌مان نمی‌شود)
* زاق و زوق

زاغه / zāqe, -ها / : اسم. غار مصنوعی که در کوه، تپه یا
خاکریز برای نگهداری چیزی (یا اقامت) پدید می‌آورند
(زاغه مهمات)

زاغه‌نشین / zāqenešin, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. ساکن
زاغه ۲. [کنایی] دارای محل سکونت نامناسب و شبیه زاغه
زاغی / zāqi / : اسم. کلاغ زاغی زاق / zāq-o-zuq / : صفت. ۱. دارای موی سفید؛ سفیدموی؛
بور-بور ۲. [ادبی] پیر؛ سالخورده

زال / zāl / : صفت. ۱. دارای موی سفید؛ سفیدموی؛
بور-بور ۲. [ادبی] پیر؛ سالخورده
زال تنی / zāltani / : صفت. زالی

زالزالک / zalzālak, -ها / : اسم. ۱. درخت کوتاه یا
درختچه خاردار از تیره گلسرخیان، دارای برگهای
کنگره‌ای، خوشه گل‌های کوچک سفید یا زرد زیبا ۲. میوه
آن درخت که کوچک و خوراکی، نارنجی‌رنگ، کروی و
اندکی پهن است

زالو / zālū, -ها / : اسم. کرم حلقوی از رده زالوها با بدن
استوانه‌ای یا پهن و بند-بند و دارای بادکش در هر دو
انتهای بدن، بیشتر آبرزی و برخی انگل دایمی انسان،
جانوران و نرم‌تنان

زالوسانان / zālusanān / : اسم. راسته‌ای از جانوران رده
گردانتان، شاخه کرمسانان بدون شاخکهای کناری،
دارای غده‌های پایی متعدد و حرکتی شبیه زالو (جمع و
باز شدن بدن) که شنا هم می‌کنند

زالوها / zālūhā / : اسم. رده‌ای از کرم‌های حلقوی آبرزی
یا گاهی خاکزی از شاخه حلقویان، بدون شاخک، دارای
بادکشهای بزرگ انتهایی برای حرکت و چسبیدن و بدن
رنگی فشرده که از خارج به حلقه‌های زیاد تقسیم
شده است

زالی / zālī / : اسم. پدیده نداشتن رنگدانه به‌طور
مادرزادی که سبب می‌شود موها سفید، رنگ پوست
روشن و چشم صورتی باشد: زال تنی؛ بوربوری

زان / zān / : قید. [مخفف، ادبی] از آن (زان اتش اگر چه
پز نور است / ایمن بودن کسی که دور است)

زانو / zānu, -ها؛ زانوان / zānovān / : اسم. ۱. مفصلی در
پای انسان، میان استخوان ران، کشکک و درشت‌نی، نیز
آن بخش از پا که شامل این مفصل می‌شود ۲. مفصل پای
چهارپایان که مطابق زانوی آدمی است ۳. مفصل
پاشنه‌ای در پرندگان ۴. مفصل میان ران و کشکک در

زار ۱. / zār / : اسم. ۱. [گفتاری] گریه با صدای بلند
۲. [فرهنگ مردم] جنی که به باور برخی مردم آفریقای
خاوری و پیرامون دریای عمان و خلیج فارس با وارد
شدن در بدن شخص او را دچار بیماری می‌کند و برای
بیرون راندن او از تن بیمار مراسم ویژه‌ای همراه با رقص،
موسیقی و آواز انجام می‌دهند

زار زدن: با صدای بلند گریستن (طوری زار می‌زد که خیال کردم
بدرش مرده)

زار-زار گریه کردن زار زدن
زار ۲: صفت. ناخوش (حال زار، زار و بیمار)

-زار ۳: پسوند. فضا یا محوطه‌ای که در آن چیزی فراوان
است (ریگزار، نمکزار، گلزار، لاله‌زار)

زارت و زورت / zārt-o-zurt / : اسم. [مستحسن] داد و
فریاد همراه با تهدید (مگر تو چکله‌ای که این طور زارت و زورت
می‌کنی؟ اگر دیدی زیاد زارت و زورت می‌کند، یک مأمور صداکن، ببرش
کلاتری) : شارت و شورت

زارع / zāre, -ها؛ -ان / : اسم. کشتکار؛ کشاورز
(به هر زارع دو هکتار زمین ابی واگذار شد)

زار و زندگی / zār-o-zendegi / : اسم. [گفتاری] اسباب
و وسیله‌های گذران زندگی (همه زار و زندگی‌اش را سیل برد.
زار و زندگی را فروختم و آمدم تهران)

زار و نزار / zār-o-nazār / : صفت. ناخوش، بدحال و
ناتوان (با حال زار و نزار روی تختخواب افتاده بود. قیافه‌اش
خیلی زار و نزار بود)

زاری / zāri, -ها / : اسم. گریه با صدای کشیده و نه
چندان بلند (تا صبح زاری می‌کرد و می‌نالید)

زاریدن / zāridan / : مصدر. لازم. [نامتداول] زاری
کردن

زاغ ۱ / zāq / : اسم. ۱. زاج ۲. رنگ براق روی فلز؛
جلای فلز ۳. رنگ آبی سیر ۴. -ها؛ -ان / پرندۀ پر
سروصدا از تیره کلاغها، با بدن قهوه‌ای مایل به صورتی،
پرهای آبی، سیاه و سفید به صورت مخطط بر روی بال،
چشمهای آبی کم‌رنگ و دم سیاه؛ کلاغ سیاه

زارغ / zāqak, -ها / : اسم. ۱. نام چند گیاه علفی
برای کنجکاو در کارش، او را را تعقیب کردن (زارغ سیاهن را
چوب زدم ببینم می‌خواهد کجا برود. مدتی زارغ سیاهن را چوب بزن تا
بفهمی چه می‌کند)

زارغ ۲: صفت. دارای رنگ آبی سیر (چشم زارغ)
زارغچه / zāqçe, -ها / : اسم. پرندۀ از تیره کلاغها، با جثه
کوچک، بدن سیاه دارای جلای فلزی آبی و نر و ماده
همشکل؛ کلاغ سیاه کوچک

زاغک / zāqak, -ها / : اسم. ۱. نام چند گیاه علفی
خودرو و پایا از تیره مرکبان، با ساقه راست یا خرنده،
برگهای کرکدار، گل‌های مرکب کپه‌ای به رنگ زرد، سرخ

پایین تر از افق به طور افقی رسم می شود
زاویه انعکاس \angle زاویه باز تاب

زاویه انکسار \angle زاویه شکست

زاویه باز \angle زاویه منفرجه

زاویه باز تاب: زاویه‌ای که شعاع بازتابیده از یک صفحه با خط عمود بر نقطه بازتاب ایجاد می کند: زاویه انعکاس

زاویه برگشته \angle زاویه کوژ

زاویه برگشته \angle زاویه کاو

زاویه تابش: زاویه‌ای که شعاع نور در نقطه برخورد به یک صفحه با یک خط عمود بر آن نقطه ایجاد می کند

زاویه تند \angle زاویه حاده

زاویه حاده: زاویه‌ای که اندازه آن کمتر از 90° است: زاویه تند
زاویه حد: کوچکترین زاویه تابشی که به ازای آن بازتاب کلی حاصل می شود

زاویه خارجی: زاویه‌ای که از امتداد هریک از ضلعهای یک چندضلعی محذب پدید می آید

زاویه خط با منحنی: زاویه یک خط مستقیم با یک خط منحنی در نقطه تقاطع، زاویه میان آن خط است با خطی که در آن نقطه بر منحنی مماس می شود

زاویه داخلی: هریک از زاویه‌های داخل یک چندضلعی
زاویه دوسطحی / دو وجهی: زاویه‌ای که از تماس دو صفحه در یک خط (فصل مشترک) پدید آمده است

زاویه دومنحنی: زاویه‌ای که از رسم مماسها بر آنها در نقطه تقاطعشان پدید می آید

زاویه شکست: زاویه میان شعاع شکست و خط عمود بر سطح در نقطه شکست: زاویه انکسار

زاویه ظلّی: زاویه میان وتر دایره و خطی که از یکی از دو انتهای آن بر دایره مماس می شود

زاویه فاز: زاویه میان دو برداری که دو کمیت متغیر را نمایش می دهد

زاویه فضایی: سطحی که به وسیله همه شعاعهای متصل به نقطه‌ای در یک منحنی بسته تشکیل می شود: کنج
زاویه کاو: زاویه‌ای که اندازه اش از 180° تا 360° است:

زاویه برگشته: زاویه مقعر

زاویه کروی: زاویه‌ای که از تقاطع دو دایره عظیمه روی یک کره تشکیل می شود

زاویه کوژ: زاویه‌ای که اندازه آن از 90° تا 180° است:
زاویه برگشته: زاویه محذب

زاویه محاطی: زاویه‌ای که رأسش بر محیط دایره و دو ضلعش در امتداد دو وتر دایره است

زاویه محذب \angle زاویه کوژ

زاویه مرکزی: زاویه‌ای که رأسش بر مرکز دایره و اندازه آن برابر کمان روبروست

زاویه مقعر \angle زاویه کاو

حشره‌ها ۵. بخشی از پاچه شلوار که بر روی زانو قرار می گیرد ۶. زانویی

زانو انداختن: برآمدگی زانوی شلوار بر اثر پوشیده شدن زیاد (انقدر چهارزانو ننشسته بودم که شلوارم زانو انداخته بود)

زانو به زانو نشستن: روبرو و بسیار نزدیک به یکدیگر نشستن (چندماه زانو به زانو می‌نشستم و با هم بحث می‌کردیم)

زانو خم کردن: [کنایی] شکست خوردن (در برابر حریف زانو خم کرد)

زانو زدن: ۱. زانوی خود را به زمین گذاشتن (زانو بزنی و خم بشو تا خوب نگاهش کنی) ۲. [کنایی] در برابر کسی تسلیم شدن (همه در برابرش زانو می‌زدند)

زانوی غم در بغل گرفتن: بر اثر اندوه زانوان را تا کردن، دستها را به گرد آنها حلقه زدن و سر بر روی آنها نهادن (چه خبر است زانوی غم در بغل گرفته‌ای؟)

به زانو در آمدن: [کنایی] ۱. شکست خوردن (ارتش‌المان سرانجام به زانو درآمد) ۲. [ادبی] از پا افتادن: به زمین افتادن (ناگهان به زانو درآمد و دیگر نتوانست برخیزد)

به زانو در آوردن: [کنایی] شکست دادن و از فعالیت بازداشتن (حریف را به زانو درآورد. بسماری او را به زانو درآورد)

روی زانو نشاندن: بر بالای زانوان خود نشاندن (بچه را روی زانویت بنشان)

روی زانوی کسی نشستن: بر بالای زانوان او نشستن (رفت نشست روی زانوی پدرش)

زانوئی / zānu'ī \angle زانویی

زانوبند / zānuband، -ها: / اسم. قطعه‌ای پارچه کشی بنددار، یا حلقه‌مانند که برای حفاظت زانو در برابر ضربه یا در رفتگی، آن را به زانو می‌بندند

زانویی / zānu'ī، -ها: / اسم. قطعه کوچک استوانه‌ای توخالی با زاویه‌های مختلف برای تغییر مسیر لوله یا گرفتن انشعاب: زانو: زانویی

زانی / zāni، -: / اسم. کسی که با زنی زنا کرده است (زانی را سنگسار کردند)

زانیه / zāniye، -: / اسم. زن زناکار؛ زنی که زنا کرده است (زانیه اقرار کرده است)

زاویه / zāviye، -ها: / زوایا: / اسم. ۱. نقطه‌ای که دو یا چند سطح، خط یا لبه در آن به یکدیگر می‌رسد (ریاضی) بخشی از صفحه که از دوران یک نیمخط

حول مبدأ خود به دست آمده است (موضع آن نیمخط در آغاز و انتهای حرکت دو ضلع زاویه و مبدأ نیمخط رأس آن است) ۲. [ریاضی] اندازه گشودگی آن شکل یا میل دو ضلع آن نسبت به یکدیگر ۳. گوشه آرامگاه ۴. مقدسان و اولیایا که دارای ساختمانی است

زاویه انخفاض: زاویه میان خط رُویت و خطی که از جسم

زاویهٔ منفرجه: زاویه‌ای که اندازه‌اش میان 90° تا 180° است: زاویهٔ باز
 زاویهٔ نیمصفحه: زاویه‌ای که برابر 180° است
 زاویه‌های روبرو \sphericalangle زاویه‌های متقابل به‌رأس
 زاویه‌های متبادل: دو زاویه‌ای که در دو طرف خط تقاطع دو خط دیگر تشکیل می‌شود
 زاویه‌های متقابل: دو زاویه‌ای که در یک طرف آن خط تشکیل می‌شود
 زاویه‌های متقابل به‌رأس: دو زاویه‌ای که هریک از دو ضلع یکی با دیگری در یک امتداد ولی در جهت مخالف است: زاویه‌های روبرو
 زاویه‌های متمم: دو زاویه‌ای که مجموعشان 90° است
 زاویه‌های مجانب: دو زاویهٔ مجاوری که مجموعشان 180° است
 زاویه‌های مجاور: دو زاویه‌ای که دارای یک ضلع و رأس مشترکند و ضلع دیگری‌شان در طرف دیگر آن قرار می‌گیرد
 زاویه‌های مکمل: دو زاویه‌ای که مجموعشان 180° است
 زاویه‌سنج / \sphericalangle / zāviyesanj زاویه‌یاب
 زاویه‌یاب / zāviyeyāb - ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری زاویه، از جمله اسبابی که در نقشه‌برداری و زمین‌سنجی به کار می‌رود: زاویه‌سنج
 زاهد / zāhed - ها؛ -ان: زهاد / : اسم. کسی که برای نزدیکی به خدا پارسایی پیشه می‌کند
 زایا / zāyā / : صفت. [ادبی] دارای توانایی زایش یا تکثیر
 زایانی / zāyā'i / زایایی
 زایاندن / zāyāndan / : مصدر. متعدی. // زایاندی؛ می‌زایانی؛ زرایان // کمک کردن به مادر برای زادن فرزند (رفته بود برای زایاندن زن همسایه)؛ زایانیدن. به همین قیاس: زایاندنی
 ■ صفت فاعلی: زایاننده [نامتداول] / صفت مفعولی: زایانده / مصدر منفی: نژایاندن
 زایانیدن / zāyāndan / زایاندن
 زایایی / zāyāyi / : اسم. وضع یا کیفیت زایا بودن: زایایی
 زاید / zāyed - ها / : صفت. غیر لازم: زادی [گفتاری] (این لباسها زاید بود، آوردم بدم به شما. این حرفها دیگر زاید است) * زائد
 @ زاید بر: بیش از (زاید بر نیاز)
 زایدالوصف / zāyedolvasf / : صفت. فراتر از حد و امکان بیان و گزارش (خوشحالی زایدالوصف خود را نشان داد)؛ زائدالوصف
 زایده / zāyede - ها: زواید / : اسم. برجستگی یا پیش‌آمدگی، بویژه در یک اندام یا استخوان: زائده
 @ زایدهٔ پستانی: بخشی از استخوان گیجگاهی در پشت گوش
 زایدهٔ خنجری: زایده‌ای در انتهای زیرین چنغال سینه

زایدهٔ شوکی: برآمدگی خارمانندی در وسط هریک از مهره‌های پشت
 زایر / zāyer - ها؛ -ان: -ین؛ زوار / : اسم. آنکه کسی یا جایی را زیارت می‌کند: زوار: زائر
 زایرسرا / zāyersarā - ها / : اسم. مسافرخانه یا مهمانخانه ویژه برای اقامت زایران
 زایش / zāyesh / : اسم. عمل یا فرایند زاییدن
 زایشگاه / zāyeshgāh - ها / : اسم. بیمارستان یا درمانگاه ویژهٔ زایمان زنان
 زایشی / zāyeshi / : صفت. مربوط یا منسوب به زایش و تولید مثل
 زایل / zāyel / : صفت. ناپدید؛ از میان رفته: زائل
 @ زایل شدن: ناپدید شدن و از میان رفتن (بعضی لکهای روی پوست زایل شد). به همین قیاس: زایل کردن
 زایمان / zāy(e)mān - ها / : اسم. عمل یا فرایند زاییدن (موقع زایمان همسرم بود. درد زایمان شروع شده بود)
 زاینده / zāyande - گان / : صفت. ۱. [نامتداول] دارای توانایی زاییدن؛ زایا ۲. دارای توانایی افزایش یافتن (چشمه زاینده)
 - زایی / zāyi / : پیوازه. زاییدن؛ تولیدکردن؛ پدیدآوردن (بافت زایی، سرزایی، زمزایی)؛ - زائی
 زایسیدن / zāyidan / : مصدر. متعدی. لازم. // زاییدی؛ می‌زایی؛ پژا // □ □ متعدی. ۱. فرزند خود را به دنیا آوردن (زنت پسر زاید) □ □ لازم. ۲. [مجازی] افزایش یافتن؛ تکثیر شدن (انگار پولهات زایده)؛ زائیدن. به همین قیاس: زاییدنی
 ■ صفت فاعلی: زاینده / صفت مفعولی: زاییده / مصدر منفی: نژاییدن
 زئین / ze'in / : اسم. گرد پروتئین حاصل از ذرت به رنگ سفید یا زرد، نامحلول در آب و محلول در الکل رقیق
 زباد / zabād / : اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار کوچک از زیر راستهٔ پنجه‌داران، بومی آسیا و آفریقا، یا بدن باریک و کشیده، و غده‌های دارای مادهٔ معطر که از آن در عطر سازی استفاده می‌شود ۲. -ها / جانوری شبیه به گربه از تیرهٔ زباد، با پوست خاکستری راهراه، که در زیر دم خود دارای غده‌ای است و از آن مادهٔ خوشبویی ترشح می‌کند که در عطر سازی کاربرد دارد: گربهٔ مشک ۳. نام آن مادهٔ معطر زباله / zobālc - ها / : اسم. چیزهای دور ریختنی (مانند ته‌ماندهٔ خوراکیها، پوست میوه، کاغذپاره و آنچه بر اثر رفت و روب جمع می‌شود)؛ خاکروبه؛ آشغال
 زباله‌بند / zobāleband - ها / : اسم. دستگاه یا ماشینی که حجم زباله را با فشردن کاهش می‌دهد تا حمل آن آسان‌تر شود
 زباله‌دان / zobāledān - ها / : اسم. ۱. ظرفی که در آن زباله می‌ریزند؛ آشغال‌دان ۲. زباله‌دانی

(نرم‌کامه) آویزان است؛ زبانچه

زبان مادری: زبانی که شخص از مادر و خانواده خویش در کودکی فرا می‌گیرد و به آن زبان با هم‌میهنان خویش سخن می‌گوید

زبان محاوره: واژگان و گویشی که در گفتگو به کار می‌رود
زبان مرغی: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجه تهرانی در میان صنف مرغ‌فروش به وجود آمده است

زبان آذری	زبان بلوچی	زبان سنگسری
زبان آرامی	زبان بنگالی	زبان سواحلی
زبان اردو	زبان پیسیک	زبان سومری
زبان ارمنی	زبان پالی	زبان سینهایلی
زبان آسامی	زبان پراکرت	زبان صرب و کروات
زبان اسپانیایی	زبان پرتغالی	زبان طبری
زبان اسپرانتو	زبان پروانسی	زبان عامیانه
زبان اسکندیناویایی	زبان پشتو	زبان عبری
زبان اسلاو	زبان پهلوی	زبان عربی
زبان اسلواک	زبان تاتی	زبان فارسی
زبان اسلونی	زبان تالشی	زبان فرانسه
زبان آسمبلی	زبان تامیل	زبان فرتزن
زبان آسوری	زبان تای	زبان فلاندري
زبان آسی	زبان تبتی	زبان فینوآیغوری
زبان آشوری	زبان تبری	زبان قبطی
زبان آفریکان	زبان تخاری	زبان قرقیز
زبان آکدی	زبان ترکی	زبان کاتالان
زبان آلانی	زبان تلوگو	زبان کردی
زبان آلبانیایی	زبان تونگوز	زبان گوبول
زبان آلگول	زبان چک	زبان گیز
زبان آلمانی	زبان چین و تبتی	زبان گرجی
زبان امهرای	زبان چینی	زبان گندی
زبان اندونزیایی	زبان حامی	زبان گیلکی
زبان انگلیسی	زبان حورانی	زبان لاتینی
زبان اورارتویی	زبان داس	زبان لری
زبان اورال - آلتایی	زبان دراویدی	زبان مالایالام
زبان اوستایی	زبان دری	زبان ماندازن
زبان ایتالیایی	زبان راجی	زبان مجار
زبان ایرانی	زبان روسی	زبان منچو
زبان ایرلندی	زبان رومیایی	زبان ولش
زبان آیغوری	زبان روندی	زبان هندواروپایی
زبان ایلامی	زبان ژرمنی	زبان هندوایرانی
زبان باشقیر	زبان سامی	زبان هندوستانی
زبان بالتی	زبان سانسکریت	زبان هندی
زبان بانتو	زبان سریانی	زبان هیتی
زبان بریتونی	زبان سغدی	زبان پدیشی
زبان بلغاری	زبان سلتی	زبان یونانی

زبانه دانی / zobāledāni، -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن زبانه‌ها را گرد می‌آورند؛ آشغال‌دانی. ۲. زبانه‌دان
زبانه‌سوز / zobālesuz، -ها / : اسم. کوره‌ای که در آن زبانه را می‌سوزانند

زبانه‌کش / zobālekš، -ها / : اسم. ماشین یا دستگاه جابجایی و حمل زبانه

زبان / zabān، -ها / : اسم. ۱. اندام گوشتی متحرکی در دهان اغلب مهره‌داران که اندام چشایی و دارای غده‌های بزاقی است، به کار جابجا کردن و فرو بردن خوراک کمک می‌کند و در انسان کار گویایی را هم انجام می‌دهد. ۲. اندام مشابه در برخی بی‌مهرگان. ۳. زبان دامهای گوشتی که پخته آن را می‌خورند (ساندویچ زبان خوردم). ۴. نیرو یا توانایی سخن گفتن (مگر زبان نداری؟). ۵. مجموعه واژه‌ها، تلفظ آنها و طرز ترکیبشان با یکدیگر که توسط افراد یک جامعه به کار می‌رود و فهمیده می‌شود (ما همه به یک زبان صحبت می‌کنیم). ۶. [مجازی] زبان خارجی (پرویز زبان می‌خواند که برود خارج). ۷. [مجازی] گفتار (زبان ریختن). ۸. لحن و شیوه سخن گفتن (زبان خوش، زبان چرب‌بوم). ۹. نوعی نان شیرینی به شکل زبان

▣ **زبان ادبی**: واژگان و گویشی که در نوشتن یک زبان، بویژه در نوشته‌های رسمی و ادبی آن به کار می‌رود
زبان اشاره: عمل فهماندن مقصود خود به وسیله اشاره
زبان باردار: زبان شخصی که بر اثر تب یا خوب کار نکردن معده دچار التهاب و تغییر رنگ شده است
زبان بی‌زبانی: [مجازی] گفتن یا فهماندن مطلبی بی‌آنکه آشکارا از آن سخنی به میان بیاید؛ فهماندن مطلبی با کنایه و اشاره

زبان بین‌المللی: ۱. زبانی که در میان ملت‌های مختلف رواج دارد (مانند فرانسه در گذشته و انگلیسی در زمان حال)
۲. [کنایه] زبان اشاره

زبان تندوتیز: گفتار پرخاشجوانه
زبان حال: [کنایه] آنچه حالت و وضع کسی یا چیزی را بیان می‌کند

زبان خوش: گفتار خوشایند و همراه با مهربانی
زبان رایانه‌ای: هریک از برنامه‌های حاوی مجموعه‌ای از حرف‌ها، عددها، نشانه‌ها و دستورالعمل‌ها که به وسیله آن بتوان عملیاتی را در رایانه انجام داد

زبان رسمی: زبانی که در اداره‌ها و نوشته‌های دولتی کشوری به کار می‌رود

زبان زرگری: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجه تهرانی در میان صنف زرگر به وجود آمده است

زبان عامیانه: واژگان و گویش مردم بی‌سواد
زبان کوچک: قطعه گوشت کوچکی که در انتهای کام

زبان بسته / zabānbaste ، -ها / : صفت. ۱. ناتوان در سخن گفتن (حیوان زبان بسته) ۲. [مجازی] مظلوم؛ بی سرو زبان (طفلک زبان بسته)

زبان پریشی / zabānparīši / : اسم. [روان شناسی] فقدان قدرت تکلم یا آسیب دیدن آن معمولاً بر اثر ضایع مغزی. به همین قیاس: زبان پریش

زبانچه / zabānče / : اسم. زبان کوچک ﷲ زبان زباندان / zabāndān ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که یک یا چند زبان بیگانه را می داند. به همین قیاس: زباندانی

زبان درازی / zabānderāzi ، -ها / : اسم. سخن گفتن درباره آنچه حق یا وظیفه گوینده نیست. به همین قیاس: زبان دراز

زبان درقا / zabāndarqafā ، -ها / : اسم. گیاه یک ساله یا دایمی از تیره آلانگان، با خوشه های گل مارپیچی و دراز به رنگ بنفش، سرخ یا سفید، که فقط یکی از گلبرگها همیز دارد، و دارای برگهای باریک نواری: دلفین

زبانزد / zabānzad ، -ها / : اسم. جمله یا عبارتی که در میان گویشوران یک زبان در مورد ویژه ای به کار می رود (مانند این که کسی می گوید «خدمت می رسم» و دیگری جواب می دهد «خدمت از ماست، قدمتان روی چشم») زبانزد: صفت. شایع در زبان مردم و مورد بحث و گفتگوی آنان (داستان عشق آنان زبانزد اهل شهر شد)

زبان شناختی / zabānšenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به زبان شناسی

زبان شناس / zabānšenās ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که به بررسی یک یا چند زبان، ماهیت، ساختار و تغییرات آن می پردازد

زبان شناسی / zabānšenāsi / : اسم. دانش بررسی گفتار انسان، شامل واحدها، ماهیت، ساختار و تغییرات زبان زبانک / zabānak ، -ها / : اسم. [گیاه شناسی] ۱. زایده کوچکی در پیوندگاه پهنک و نیام گیاهان ۲. پولک کوچکی در روی قاعده برگ برخی گیاهان ۳. جام زبان مانند برخی گلچها

زبان گنجشک / zabāngonješk, -gonješk ، -ها / : اسم. درخت پایا از تیره زیتونیان، با چوب سخت، گلهای بی کاسه و جام که قبل از برگ می شکافند، جوانه های سیاه کرکدار، برگهای متقابل یا شانه ای، میوه های خشک بالدار با هسته دارای روغن که برای معطر ساختن بعضی نوشابه ها به کار می رود، و جنسی از آن قندی به نام شیرخشت ترشح می کند

زبان نفهم / zabān.nafahm ، -ها / : صفت. ناتوان از درک معنی سخن دیگران

زبانۀ / zabāne ، -ها / : اسم. ۱. پیش آمدگی زبان مانند در

۲. زبان آدم سر کسی نشدن: [مجازی] به بحث و گفتگوی منطقی تن ندادن و آن را نپذیرفتن (مگر زبان آدم سرت نمی شود؟)

زبان باز کردن: توانایی گفتار پیدا کردن (بجهانش تازه زبان باز کرده بود)

زبان به دهان گرفتن: [گفتاری] حرف زدن؛ ساکت ماندن (یک دقیقه زبان به دهان بگیر و به حرفهای من گوش بده)

زبان چرب و نرم داشتن: [مجازی] گفتار دوستانه و محبت آمیز داشتن

زبان خود را گاز گرفتن: [مجازی] از سخن گفتن خودداری کردن (این حرفها چیست که می زنی؟ زبانت را گاز بگیر)

زبان ریختن: [مجازی] برای متقاعد کردن کسی بسیار حرف زدن (یک ساعت بولیش زبان ریختم)

زبان سیم مرغ برای کسی خواندن: [مجازی] برای راضی کردن او بسیار بنرمی و زیرکی حرف زدن (بولیش زبان سیم مرغ خواندم، ولی فایده نکرد)

زبان کسی را بستن: [مجازی] امکان سخن گفتن را از او گرفتن (حرفی زد که زبانت را بست)

زبان کسی را فهمیدن: منظور او را دریافتن (باز تو زبان او را بهتر می فهمی)

زبان کسی را موش خوردن: [تعریض] سکوت کردن و با وجود ضرورت سخن نگفتن (انگار زبانت را موش خورده بود) زبان کسی گرفتن: [مجازی] لکتن زبان پیدا کردن یا داشتن (زن خیلی خوبی است، ولی زبانت می گیرد)

زبان کسی مو در آوردن: [مجازی] برای متقاعد کردن کسی بسیار سخن گفتن (پس که این حرف را همت زبانت مو درآورد) از زبان کسی گفتن: سخنی را از سوی او بیان کردن (رفته از زبان من گفته که با عروسی مخالفم)

به زبان آمدن: ۱. سخن گفتن (ناگهان مار به زبان آمد و گفت ...)

۲. [مجازی] اعتراض کردن (آن قدر اذیت کردی که بالاخره به زبان آمد)

به زبان کسی حرف زدن: ۱. با واژه ها و شیوه او سخن گفتن ۲. برابر با عقیده یا سلیقه او سخن گفتن

به سر زبانها افتادن ﷲ سر زبانها افتادن، سر^۲

زبان آموز / zabānāmuz / : اسم. ۱. وسیله، بویژه کتابی، که با آن بتوان یک زبان بیگانه را فرا گرفت ۲. -ان / کسی که به فرا گرفتن زبانی مشغول است. به همین قیاس: زبان آموزی

زبان آور / zabānāvar ، -ان / : صفت. دارای توانایی خوب سخن گفتن؛ سخنور

زبان باز / zabānbāz / : صفت. دارای توانایی گفتن سخنان خوشایند برای به دست آوردن دل دیگران و دست یافتن به منظور خویش. به همین قیاس: زبان بازی

زبان بره / zabānbarre / ﷲ بارهنگ-۱

از ادامه مبارزه ۲. خوار: بی آبرو و پست شده ۳. بیچاره.
 به همین قیاس: زبونی
 زبیرتی / zeperti, -ها / : صفت. [گفتاری، تعریض] فاقد
 ۱. نیرو و توانایی؛ سست و ناتوان (بیمردزبیری) ۲. سست
 و بی دوام، بویژه بر اثر فرسودگی (خانه زبیری،
 صندلی زبیری)؛ فزرتی
 زپلن / zeplen, -ها / : اسم. ناو هوایی دارای بدنه سخت
 به شکل استوانه سرپوشیده که به کمک محفظه‌های گاز
 کار می‌کند: زیپلن؛ زیپلین
 زجاجیه / zojājiyye / : اسم. مایع لزج و شفاف که
 بیشترین بخش کره چشم را در پشت مردمک پر می‌کند
 زجر / zajr / : اسم. آزار؛ رنج و شکنجه
 زجر دادن: آزار دادن؛ شکنجه کردن (این قدر مادت را
 زجر نده)
 زجر دیدن: در معرض آزار یا شکنجه قرار گرفتن (ده سال
 زجر دید و دم برنیامود)
 زجر کشیدن: آزار و شکنجه را تحمل کردن (چقدر باید
 زجر بکشم و دم برنیاموم؟)
 زجرآور / zajrāvar / : صفت. موجب رنج و آزار (اوضاع
 زجرآوری بود. زندگی زجرآوری داشتیم)
 زجر دیده / zajrdide / : صفت. رنج دیده
 زجرکش / zajrkeš / : صفت. دستخوش شکنجه، درد و
 آزار مداوم یا طولانی
 زجرکش / zajrkoš / : صفت. کشته شده بر اثر شکنجه
 زجرکش کردن: با شکنجه کشتن (او را زجرکش کرده بودند)
 زحاف / zehāf / : اسم. [ادبی] تغییری که با افزودن یا
 کاستن حروفی در وزن شعر عروضی (بحر) داده می‌شود
 تا وزن تازه‌ای پدید آید
 زحل / zohal / : اسم. دومین سیاره بزرگ منظومه شمسی
 پس از مشتری، و ششمین سیاره از لحاظ فاصله از
 خورشید، که با چشم غیر مسلح دیده می‌شود و یک
 رشته حلقه دور آن را فرا گرفته است: کیوان
 زحم / zohm / : جمع زُهم
 زحمات / zahamāt / : جمع زَحْمَت
 زحمت / zahmat / : -ها: زَحْمَات / : اسم. ۱. دشواری
 (زحمت زندگی) ۲. کار سخت (ساختن خانه خیلی
 زحمت داشت)
 زحمت دادن: کسی را به کار سخت واداشتن (ببخشید که به
 شما این قدر زحمت دادیم). به همین قیاس: زحمت داشتن
 زحمت کشیدن: ۱. سختی و دشواری را بر سر خود هموار
 کردن (برایش خیلی زحمت می‌کند) ۲. کار دشواری را انجام
 دادن (زحمت کشیدید، این همه راه را برای دیدن ما تشریف آوردید)
 زحمت کم کردن: [مجازی] رفتن، بویژه از نزد یا خانه
 کسی (اگر اجازه بفرمایید دیگر زحمت کم می‌کنیم)

یک چیز (زبانۀ قفل، زبانۀ آتش) ۲. پیش آمدگی باریکی از
 رس و ماسه در داخل خلیج
 زبانۀ آتش: شعله‌های بالارونده آتش
 زبانۀ خورشیدی: انفجارهای کوتاه و پردما به شکل
 ناحیه‌های درخشان در رنگین کره خورشید
 زبانۀ قفل: پیش آمدگی قفل که به وسیله کلید باز و بسته
 می‌شود
 زبانۀ کشیدن: بالا و پایین رفتن شعله‌ها (آتش درون بخاری
 زبانۀ می‌کشید. شعله‌های آتش از پنجره زبانۀ می‌کشید)
 زبانی / zabāni / : صفت. ۱. مربوط به زبان ۲. شفاهی؛
 گفتاری؛ بیان شده به وسیله گفتار ۳. [مجازی] بدون
 همراهی با عمل و واقعیت (دوستی زبانی)
 زبانیار / zabānyār, -ها: -ان / : اسم. شخص دارای
 مهارت یا تخصص در آموختن تکلم به کسانی که
 نمی‌توانند براحتی سخن بگویند
 زبانیاری / zabānyāri / : اسم. دانش یا فن تعلیم دادن
 سخن گفتن به کسانی که دارای نقص گویشی اند
 زبده / zobde, -ها: -گان / : صفت. دارای ویژگی مهم و
 چشمگیر؛ دارای شایستگی
 زبر / zēbar, zabar / : اسم. ۱. علامت آوایی درخط
 فارسی و عربی به شکل ممیز کوچک که بر بالای هر
 حرفی قرار بگیرد آن را مفتوح می‌سازد: فتحه ۲. [ادبی]
 بالا یا روی چیزی (زبر خاک)
 زبر / zēbr / : صفت. دارای سطحی با ناهمواریها و
 برآمدگیهای ریز و سفت؛ مقابل: نرم (سطح زبر، پوست زبر)
 زبرا / zēbrā / : گورآسب
 زبرجد / zēbarjad, zabarjad / : اسم. سنگ از انواع
 الیون دارای منیزیم یا منیزیم و آهن، به رنگ قهوه‌ای،
 سبز یا زرد مایل به سبز، که در جواهرسازی کاربرد دارد
 زبردست / zēbardast, zabardast, -ان / : صفت.
 [ادبی] ۱. دارای نیرو یا توانایی بیشتر (ای زبردست زبردست
 ازار) ۲. استاد؛ پشیره‌دست؛ ماهر (ناطق زبردست).
 به همین قیاس: زبردستی
 زبروزرنگ / zēbr-o-zerang, -ها / : صفت. [گفتاری]
 زیرک و چابک (بچه زبر و زرنگ، کارگر زبر و زرنگ)
 زبره / zēbre / : اسم. آنچه بر اثر ساییده شدن از غریال
 نمی‌گذرد و در آن باقی می‌ماند؛ مقابل: نرمه
 زبری / zēbri, -ها / : اسم. ناهمواری که بر اثر وجود مو،
 دانه‌بندی، خراشهای کوچک فراوان و مانند آن بر سطح
 چیزی پدید می‌آید؛ مقابل: نرمی
 زبل / zēbel, -ها / : صفت. [گفتاری، تعریض] زیرک؛
 هوشیار و حیلۀ گر (این رفیق تو خیلی زبل است، همه‌ما را
 گول زد)
 زبون / zabun / : صفت. [ادبی] ۱. شکست خورده و ناتوان

— زدایی / zedāyi / : پیواژه. عمل یا فرایند زدودن (رنگزدایی، نمکزدایی) : زدائی

— زدگی^۱ / zadegi / : ها / : اسم. خراش یا پارگی کوچکی در سطح یک چیز که معمولاً بر اثر برخورد یا اصطکاک پدید می‌آید (همه سیبها زدگی دارند. میز را دو جازدگی داشت) — زدگی^۲ : پیواژه. آزرده شدن، یا در معرض چیزی قرار گرفتن و از آن آسیب دیدن (افتاب‌زدگی، سرمازدگی، گرم‌زدگی)

— زدن / zadan / : مصدر. متعدی. لازم. // زدی؛ می‌زنی؛ پزن // □ متعدی. ۱. چیزی را با فشار و وارد کردن نیرو به جایی کوبیدن (چیزی را به زمین زدن، کاسه را به سنگ زدن) ۲. دستخوش ضربه کردن (کتک زدن، مرا می‌زد) ۳. کسی یا چیزی را هدف قرار دادن (شکارچی دو تا پرنده زد) ۴. بریدن، درو کردن یا کوتاه کردن (چمن را زدن، علفها را زدن، گردن کسی را زدن، موی سر را زدن) ۵. چیزی را به صدا درآوردن (زنگ را زدن، در را زدن) ۶. چیزی را آویختن (به دار زدن، به میخ زدن، گلوله‌ها را زدن) ۷. چیزی را در جایی نصب کردن (چادر را زیر سایه درختها زدیم. پرچم را بالای ساختمان زدند) ۸. در جایی یا نسبت به کسی یا چیزی عملی انجام دادن (به دشمن شبخون زدن، با کسی حرف زدن، به درخت پیوند زدن) ۹. برضد کسی کار کردن (برای کسی زدن) ۱۰. از جایی دزدی کردن (بانک را زدن، جیب کسی را زدن) ۱۱. [مجازی] بر کسی پیروز شدن (او همه را می‌زند) ۱۲. چیزی را مالیدن (دوا زدن، رنگ زدن، عطر زدن) ۱۳. چیزی را آزرده (چشم را زدن، دل را زدن) ۱۴. کسی یا چیزی را در معرض عملی قرار دادن (تهمت زدن، زخم‌زبان زدن، نیش زدن، گاز زدن) ۱۵. چیزی افزودن (فلل زدن، میاه زدن) ۱۶. با وسیله‌ای به صورت پیگیر کار کردن (با زدن، قلم زدن، شمشیر زدن) ۱۷. با شتاب خود را به جایی (معمولاً به یک فضای باز) انداختن (به کوچه زدن، به آب زدن. خود را زده دریا لشکر) ۱۸. نواختن ساز (آلت موسیقی) (ویلن زدن، نی زدن) ۱۹. [گفتاری] تزریق کردن آمپول (آمپول زدن) ۲۰. [گفتاری] تأسیس کردن (فروشگاه زدن، مطب زدن) ۲۱. [گفتاری] تولیدکردن؛ ساختن (روزی صد تاتلویزیم می‌زند) ۲۲. [گفتاری] چاپ یا منتشر کردن چیزی (خبرش را زده بودند توی روزنامه) ۲۳. [گفتاری] گزیدن (زنبور زدن) □ لازم. ۲۴. [گفتاری] ضربه‌های یکنواخت داشتن؛ تپیدن (زدن نبض) ۲۵. نمایان شدن؛ پدیدار شدن (افتاب زدن، جواهر زدن) ۲۶. [گفتاری] احتمال داشتن (زدیم و کار تو گرفت) ۲۷. تلاش کردن (به هر دری زدن، برای ریاست زدن) ۲۸. وانمود کردن؛ جلوه دادن (خود را به مرضی زدن) ۲۹. جلوه گر شدن (به سیاهی زدن) ۳۰. صدا درآوردن (داد زدن، فریاد زدن). به همین قیاس: زدنی ■ صفت فاعلی: زنده / صفت مفعولی: زده / مصدر منفی: نژدن

— زحمتکش / zahmatkeš / : ها؛ — ان / : صفت. ۱. تحمل‌کننده رنج و سختی در کار ۲. دارای شغل پرزحمت زخارف / zaxāref / : اسم. [ادبی] ۱. پیرایه‌های رنگارنگ ۲. زروزیور

□ زخارف دنیوی: ۱. زروزیور دنیا ۲. پیرایه‌های زندگی زخم / zaxm / : ها / : اسم. ۱. آسیبی که به پوست می‌رسد و معمولاً موجب آسیب دیدن بافت می‌شود ۲. شکافی که در نقطه‌ای از بدن پیدا می‌شود و از آن چرک یا خونابه بیرون می‌آید؛ جراحت ۳. [مجازی] آسیب روحی و عاطفی (زخم زبان، زخم دل) ۴. خراشی که در سطح چیزی پدید می‌آید

□ زخم بستری: زخمی که به علت بستری شدن طولانی برخی بیماران، اغلب در ناحیه پشت آنان ایجاد می‌شود زخم زبان: [مجازی] سخن ناخوشایند و همراه با نیش و طعنه زخم کاری: [کنایی] زخمی که موجب مرگ شود زخم معده: زخمی در مخاط معده بر اثر اختلال گردش خون در جدار آن، تحریک اعصاب سمپاتیک، زیاد شدن ترشح و ترشی معده و تشنج ماهیچه‌های صاف معده و دوازدهه □ زخم برداشتن: بر اثر ضربه یا آسیبی زخمی شدن

— زخم بستن □ زخم‌بندی زخم بودن: دارای آسیبی چرکی یا خون‌آلود بودن. به همین قیاس: زخم شدن زخم زدن: زخمی کردن زخم کردن: به پوست و بافت زیر آن آسیب رساندن به زخم کاری زدن: [مجازی] برای آن کار مورد بهره‌برداری قرار دادن (اگر این پول زودتر به دستم می‌رسید، به زخم کاری می‌زدم)

— زخم‌بندی / zaxmbandi / : ها / : اسم. عمل یا فرایند بستن روی زخم، بویژه پاک کردن، دارو زدن و پوشاندن آن به وسیلهٔ تنزیب ضدعفونی شده (باند استریل)؛ پانسمان

— زخم‌وزیلی / zaxm-o-zili / : صفت. [گفتاری] پر از زخم، خراش یا جای ضربه (شب با دست و پای زخم‌وزیلی به خانه برمی‌گشت)

— زخمه / zaxme / : ها / : اسم. [ادبی] مضراب زخمی^۱ / zaxmi / : ها؛ — ان / : اسم. کسی که زخم برداشته و آسیب دیده است (زخمی را به درمانگاه بردیم) زخمی^۲ : صفت. ۱. دارای زخم (دستم زخمی شد) ۲. دارای سطح خراشیده و آسیب‌دیده (مواظب جعبهٔ تلویزیون باشید، موقع جابجا کردن زخمی نشود)

— زد / zad / : پیواژه. زدن (زوبند، زدو خورد) — زدا / zedā / : پیواژه. زداينده (چرک‌زدا، رنگ‌زدا)

— زدائی / zedā'yi / : زدایی

گردآوری مال و ثروت ۲. گرایش یا تفکر به این شیوه (زائدوزی یا پارسی سازگ نیست)

زراوند / zarāvand / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار بی‌گلبرگ با ویژگی‌های نزدیک به تیره اسفناجیان، شامل گونه‌های آسارون و زراوند ۲. /ها/ گیاه پیچنده از تیره زراوند با ریشه کلفت، برگهای زیر، گلهای ارغوانی یا صورتی کوزه‌ای

زربافت / zarbāft / : صفت. دارای بافتی که در آن رشته‌های طلا به کار رفته است؛ زربفت

زربافت / zarbaft / : صفت. [ادبی] زربافت

زربین / zarbin / :ها/ : اسم. درخت از تیره سروها، با تنه راست و شیاردار، پوست نازک به رنگ قهوه‌ای روشن، شاخه‌های افقی، برگهای به شکل قلب کوچک که پشت آنها غده‌ای است، چوب صمغی معطر و مقاوم در برابر رطوبت زیاد، وزن سبک و با رنگ شکری مایل به قهوه‌ای، که کاربرد صنعتی دارد

زرت / zert / : صوت. [گفتاری، مستهجن] صدای ناشی از تخلیه باد شکم؛ گوز

زرت چیزی / کسی در رفتن : [کنایی] فرسوده شدن و از کار افتادن؛ زرت چیزی / کسی قمعصور شدن

زرت چیزی / کسی قمعصور شدن [زرت چیزی / کسی در رفتن]

زرت / zorrat / : دُزَت

زرتار / zartār / : صفت. دارای تارهای طلایی

زرتشتی / zartōšti / : اسم. ۱. دینی که به وسیله زرتشت، پیامبر ایرانی (احتمالاً در سده ششم پیش از میلاد) آورده شد ۲. /ها؛ -ان / هریک از پیروان این دین

*** زردشتی**

زرتی / zerti / : قید. [گفتاری، مستهجن] ناگهانی؛ بی‌مقدمه؛ ابتدایساکن (تاکشیدم زرتی پاره شد)

زرخوید / zarxarid / : صفت. خریداری شده با پول (طلا) (بندۀ زرخید)

زرخیز / zarxiz / : صفت. بسیار حاصلخیز یا دارای ثروتهای طبیعی و معدنهای گرانها (خاک زرخیز، خطۀ زرخیز)

زرد / zard / : اسم. از رنگهای اصلی شبیه رنگ لیموی رسیده، گل آفتابگردان یا زردچوبه (الف) رنگی که در طیف میان رنگهای سبز و نارنجی قرار دارد (ب) تابشی با طول موجهای میان حدود ۵۷۵ تا ۵۹۵ نانومتر. به همین قیاس: زرد رنگ؛ زرد فام

زرد طلایی / زرد درخشان به رنگ طلا

زرد قناری / زرد پرمایۀ درخشان

زرد کادمیم / زرد مایل به نارنجی

زرد نایل / زرد طلایی پر مایه

زدوبند / zad-o-band / :ها/ : اسم. همدستی برای توطئه؛ بند و بست (برای دزدیدن پولهای شرکت با حسابدار زدوبند کرده بود). به همین قیاس: زدوبند کردن

زدخورد / zad-o-xord / :ها/ : اسم. کتک کاری؛ زدن یکدیگر (در وسط عروسی کار به زدخورد کشید. داماد و برادران عروس زدخورد کردند). به همین قیاس: زدخورد کردن

زدودن / zedudan, zūdudan, zodudan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // زدودی؛ می‌زدایی؛ پزدا // پاک کردن و از میان بردن (چربی جامه را زدودن، نوشته‌ای را از روی دیوار زدودن، نام کسی را از جایی زدودن). به همین قیاس: زدودنی

صفت فاعلی: زداینده / صفت مفعولی: زدوده / مصدر منفی: نَزودون

زده / zade / :ها/ : اسم. خراش یا آسیب در سطح چیزی (سبب زده داشتند. پارچه از دو جا زده داشت)

زده ۲. صفت. [گفتاری] بیزار (دیگر از درس و مدرسه زده شد)

زده ۳. پیواژه. ۱. در معرض آسیب قرار گرفته (جنگ زده، سبز زده) ۲. بیزار (دل زده)

زده دار / zadedār / :ها/ : صفت. دارای لکه یا خراش

زر / zar / : اسم. [ادبی] طلا

زر / zer / : صوت. ۱. صدای گریه ۲. صدای ناخوشایند (مانند صدای گریه) * زر-زر

زر زدن : [تعریض] ۱. گریه کردن، بویژه گریه کردن بچه (چرا بچه زر می‌زند؟) ۲. سخن بیهوده گفتن (چقدر زر می‌زنی) *

زر-زر کردن

زردخانه / zarrādxāne / :ها/ : اسم. کارخانه اسلحه‌سازی

زراعت / zerā'at / : اسم. ۱. کشاورزی ۲. /ها/ کشت

زراعتی / zerā'ati / : صفت. زراعی

زراعی / zerā'i / : صفت. مربوط به کشاورزی؛ زراعتی (زمین زراعی)

زرافگان / zarrāfegān / : اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار نشخوارکننده بومی آفریقا از راستۀ جفت‌سمان، با گردن و پاهای خیلی دراز، دم کوتاه، دو شاخ کوتاه توپر، پوست دارای لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌ای

زرافه / zarrāfe / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگ و ضعیفی در آسمان نیمکره شمالی ۲. /ها؛ -گان / جانور پستاندار از تیره زرافگان که بلندی قامتش از سم تا نوک شاخ به ۶ متر می‌رسد و از برگ درختان تغذیه می‌کند

زراندود / zarandud / : صفت. دارای سطح بیرونی پوشیده شده با ورقه یا آب طلا

زراندوز / zaranduz / : -ان / : صفت. گردآورنده زر و مال؛ پولدوست؛ مالدوست

زراندوزی / zaranduzi / :ها/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند

زرد شده است ۲. دارای رنگ زردی که نشانه پژمردگی است (خیار زردنیو)

زردوزی / zarduzi - ها / : اسم. ۱. هنر یا فن دوختن نقش و نگار و پیرایه بر روی جامه یا نخهای زرد طلایی ۲. لباسی که به این شیوه بر روی آن کار شده است ۳. کارگاهی که در آن چنین کاری انجام می‌دهند. به همین قیاس: زردوز

زرده / zarde - ها / : اسم. ۱. ماده زردرنگ وسط تخم پرندگان ۲. [زیست‌شناسی] ماده ذخیره تخمک در بیشتر جانوران که دارای پروتئین و چربی است زردی / zardi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت زرد بودن ۲. [گفتاری] یرقان زردپنه / zardine / : اسم. [گیاه‌شناسی] رنگدانه‌ای که در اندامهای بی‌سبزینه گیاهان تشکیل و موجب پیدایش رنگ زرد می‌شود

زر-زر / zerzer / زر زر

زر-زر کردن زر زدن. زر

زر-زرو / zerzeru / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به زر زدن (زر) (بچه زر-زرو)

زرشک / zerešk, zerešg - ها / : اسم. ۱. درختچه خاردار از تیره زرشکیان، با گل‌های زرد خوشه‌ای و میوه کوچک بیضی و سرخ رنگ ۲. میوه آن که ترش‌مزه است و در آشپزی (زرشک‌پلو) و به‌عنوان نوشابه (آب زرشک) کاربرد دارد * زرشک

زرشک‌پلو / zerešgpolow, zerešgpolo / : اسم. نوعی پلو، که در آن گوشت (معمولاً مرغ)، زرشک و زعفران می‌ریزند

زرشکی / zereški, zerešgi / : اسم. رنگ سرخ مایل به کبود؛ به‌رنگ زرشک؛ زرشکی. به همین قیاس: زرشکی‌رنگ

زرشکی ۲: صفت. دارای رنگ زرشکی؛ زرشکی

زرشکیان / zereškiyān, zerešgiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ درختچه‌ای یا علفی با بوته‌های چوبی، برگ‌های متناوب ساده یا مرکب از برگچه‌ها، که در انواع درختچه‌ای برگ به خار تبدیل شده است، با گل‌های منظم، میوه ناشکاف به شکل سته یا پوشینه و معمولاً خوراکی

زرشک / zerešg / زرشک

زرشکی / zerešgi / زرشکی

زرفین / zorfin / زرّفین

زرفینک / zorfinak / : اسم. [گیاه‌شناسی] اندام تولیدمثلی ماده در خزّه‌ها، نهان‌زادان آوندی و بیشتر بازدانگان

زرق‌وبرق / zarq-o-barq / : اسم. پیرایه‌های چشمگیر،

زرد هانزا: رنگ زردی که از مواد آلی گرفته شده و دارای رنگ مات است

زرد ۱: صفت. ۱. دارای رنگ زرد ۲. [مجازی] پژمرده؛ بیمار

زرد شدن ۱: پژمرده شدن گیاه بر اثر تغییر فصل یا بیماری ۲. رنگ زرد پیدا کردن

زرد کردن: [تعریض] بسیار ترسیدن (علی حسبی زرد کرده بود)

زرداب / zardāb / : اسم. [گفتاری] صفرا

زردالو / zardālu - ها / : اسم. ۱. درخت از تیره گلسرخیان، با گونه‌ها و جوهرهای بسیار، دارای برگ‌های بی‌کرک بیضی‌شکل و دندانه‌دار، گل‌های سفید و میوه خوراکی ۲. میوه آن درخت که گوشتی و آبدار، تقریباً کروی و دارای شیار یک‌طرفه، و هسته فشرده با رویه صاف است

زردبید / zardbid / بید زرد، بید

زردپوست / zardpust - ها / : ان / : صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، بومی خاور دور، دارای پوست زردرنگ، چشمان کشیده و موی سیاه و صاف

زردپی / zardpey / : اسم. نوار محکمی از بافت لیفی که انتهای مفصلی استخوانها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، یا اندامی را در جای خود نگه می‌دارد؛ رباط؛ وتر

زردپی آشیل: زردپی کلفت و نیرومندی که دو ماهیچه بزرگ پشت ساق پا را به پاشنه پا می‌پیوندد

زردچوبه / zardčube / : اسم. ۱. / - ها / گیاه علفی پایا از تیره زنجبیلیان، با ریزوم متورمی که از آن ساقه هوایی خارج می‌شود، دارای برگ‌های بی‌دمبرگ و با غلاف مشخص در قاعده گیاه و برگ‌های کامل در قسمت فوقانی، گل‌های مجتمع به شکل سنبله با تخمدان سه‌خانه و میوه پوشینه ۲. ریزوم خشک شده آن گیاه که گرد آن به‌عنوان ادویه و رنگ خوراکی به کار می‌رود و دارای بویی خوش و رنگ زرد است

زردرو / zardru / : صفت. ۱. دارای چهره‌ای زرد، بر اثر بیماری، گرسنگی یا خستگی ۲. [کنایی] ترسیده یا شرمسار

زردروی / zardruyi / : اسم. وضع یا کیفیت زردرو بودن زردزخم / zardzaxm / : اسم. بیماری پوستی حاد و میکربی که نوع شایع آن به صورت تاولهای چرکی بسیار مسری است

زردشتی / zardošti / زرّشتی

زردک / zardak - ها / : اسم. هویج

زردنیو / zardambu, zardanbu - ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای چهره‌ای که بر اثر بیماری یا ضعف

زرهاوران / zerehdārān / اسم. زیرده‌ای از جانوران ردهٔ سختپوستان. با اندازهٔ متوسط. کاسه‌سنگ دوکفه‌ای فشرده که تمام بدن را می‌پوشاند، دو جفت زائدهٔ تنه‌ای، ساکن آبهای شور یا شیرین

زره‌سی / zerehi / صفت. ۱. [نامتداول] دارای زره؛ زرهاوار. ۲. مربوط به واحد نظامی که با جنگ‌افزارهای دارای زره کار می‌کند (یگان زرهی)
زری / zari / اسم. ۱. پارچهٔ ابریشمی که بر روی آن با گلابتون نقشهای برجسته می‌یافتند. ۲. پارچه‌ای که در آن الیاف طلایی، نقره‌ای (یا دارای جلای فلزی) به کار رفته است

زربین / zarrin / صفت. [ادبی] طلایی
زربین‌ماهی / zarrinmāhi / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در مدار قطب جنوب؛ شمشیرماهی
۲. /-ها؛ -ان/ نوعی ماهی کپور کوچک از تیرهٔ کپورماهیان معمولاً به رنگ زرد طلایی یا نارنجی که بیشتر در حوض یا آکواریوم نگهداری می‌شود * ماهی طلایی

زشت / zešt / صفت. ۱. دارای کیفیت بد و آزاردهنده (حرف زشت، کار زشت). ۲. دارای منظرهٔ ناخوشایند (چهرهٔ زشت، صحنهٔ زشت). به همین قیاس؛ زشت بودن؛ زشت شدن؛ زشت کردن

زشتخو / zešt-xu /-ها؛ -ان/ صفت. دارای خوی بد و ناخوشایند. به همین قیاس؛ زشتخویی

زشترو / zeštru /-ها؛ -یان/ صفت. دارای چهرهٔ نازیبا و ناخوشایند. به همین قیاس؛ زشترویی

زشتی / zešti /-ها/ اسم. وضع یا کیفیت زشت بودن
زعامت / za'āmat / اسم. [ادبی] پیشوایی

زعفران / za'farān, za'ferān / اسم. ۱. /-ها/ گیاه علفی از تیرهٔ زنبقیان، با گونه‌های زینتی، پیاز سخت، مدور، گوسشتار و پوشیده از غشاهای نازک قهوه‌ای‌رنگ، گل‌های بنفش، گلی یا ارغوانی منفرد و لوله‌ای باریک و دراز، سه پرچم، مادگی مرکب از خامهٔ دراز منتهی به کلالهٔ سه‌شاخه به رنگ زرد مایل به نارنجی. ۲. کلالهٔ آن گیاه با بوی قوی و معطر، طعم کمی تند، که به عنوان رنگ و عطر خوراکی مورد استفاده است

زعفرانی^۱ / za'farāni, za'ferāni / اسم. [ادبی] رنگ زرد مایل به نارنجی. به همین قیاس؛ زعفرانی‌رنگ

زعفرانی^۲ / صفت. ۱. دارای رنگ زعفران. ۲. دارای زعفران
زعم / za'm / اسم. [ادبی] گمان

☐ به زعم کسی؛ به گمان او

زعم / zo'amā / جمع. زعمیم

زعمیم / za'im /-ان؛ زعم / اسم. [ادبی] پیشوا؛ رهبر
زغال / zoqāl /-ها/ اسم. ۱. مادهٔ سوختنی سیاه‌رنگ که

نمایان و معمولاً بی‌ارزش (گول زرق و برق زندگی منوچهر را خورد. به زرق و برق این ماشین نگاه نکن، موتورش به‌درد نمی‌خورد)
زرک / zarak / اسم. ۱. ورقهٔ بسیار نازک طلا، که در برابر نور به رنگ سبز جلوه می‌کند و در طلایی کردن شیشه‌ها کاربرد دارد. ۲. [قدیمی] گرد طلایی‌رنگ که زنان بر موی خود می‌پاشیدند

زرکش / zarkeš / اسم. زردوز؛ گلابتون‌دوز
زرکوب / zarkub / صفت. ۱. دارای سطح طلاکوبی شده. ۲. دارای جلدی با طرح یا نوشته‌ای به رنگ فلزی درخشان؛ طلاکوب

زرکوبی / zarkubi / اسم. طلاکوبی

زرگر / zargar /-ها؛ -ان/ اسم. ۱. صنعتگری که به وسیلهٔ طلا و سنگهای قیمتی دیگر اسبابهای زینتی می‌سازد؛ طلاساز. ۲. کسی که این‌گونه اسبابها را خرید و فروش می‌کند؛ طلافروش؛ جواهرفروش * طلاکار؛ طلاگر
زرگری / zargari / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن اسبابهای زینتی از طلا و سنگهای قیمتی دیگر. ۲. /-ها/ کارگاه زرگر؛ طلاسازی. ۳. /-ها/ فروشگاه سنگهای قیمتی؛ طلافروشی؛ جواهرفروشی

زرگون^۱ / zargun / اسم. از انواع زیرکون زرکون
زرگون^۲ / صفت. [ادبی] مانند زر؛ طلایی

زرن / zornā / زرنا
زرنب / zarnab / زرند
زرنک / zerang /-ها/ صفت. [گفتاری] ۱. زیرک. ۲. چالاک. ۳. رند

زرنگار / zarnegār / صفت. [ادبی] دارای نقش طلایی

زرنگی / zerangi / اسم. وضع یا کیفیت زرنک بودن

زرنیخ / zarnix / اسم. [شیمی] سولفید آرسنیک

زوروق / zarvaraq /-ها/ اسم. ۱. کاغذ نازک، محکم و تقریباً شفاف، به رنگهای مختلف، که از خمیر مغز چوب ساخته می‌شود. ۲. کاغذی که یک یا دو طرف آن با مخلوطی از رنگدانه (سفید یا رنگ دیگر) و ماده‌ای چسبناک پوشانده و صیقلی و براق شده است و از آن در برخی بسته‌بندیها و طلاکوبی جلد استفاده می‌شود

زروزبور / zar-o-zivar / اسم. پیرایه‌های گرانبها

زره / zereh /-ها/ اسم. ۱. [قدیمی] تن پوشی از حلقه‌های فولادی نازک و ظریف که آن را برای پیشگیری از آسیب تیر و شمشیر در جنگها می‌پوشیدند. ۲. ورقهٔ فولاد یا آلیاژهای سخت که با آن بدنهٔ خودروها و کشتیهای جنگی را می‌پوشانند

زرهپوش / zerehpūš /-ها/ اسم. خودرو نظامی یا ناو جنگی که بدنه‌اش با فلز محکمی پوشانده شده است تا گلوله به آن اثر نکند

زرهاور / zerehdār /-ها؛ -ان/ صفت. دارای زره

سایر حیوانات تغذیه می‌کند: غلیبواج؛ غلیبواژ؛ موش‌گیر
 زغنبود / zaqnabud / : اسم. واژه دشنام مترادف زهرمار
 زفاف / zafāf / : اسم. همبستری عروس و داماد
 زفت / zaft / : صفت. [ادبی] درشت؛ ستبر
 زفت / zeft / : اسم. قیر طبیعی؛ هیدروکربن جامد یا
 خمیری شکل که در قدیم از شکاف برخی سنگها به‌دست
 می‌آوردند و کاربرد درمانی داشت

☐ زفت انداختن: مالیدن زفت به‌روی پارچه و چسباندن آن
 بر روی قطعه‌ای از بدن

زفت / zoft / : صفت. [ادبی] ۱. خسیس؛ لثیم؛ پست
 ۲. دارای طعم ناخوشایند

زق / zoq / : ۱. زُق - زُق: ذق

☐ زق زدن: زق - زق کردن

زق - زق / zoqzoq / : اسم. [گفتاری] دردی که دارای
 تناوب است؛ دردی که در فاصله‌های کوتاه پیاپی

می‌گیرد: زق

☐ زق - زق کردن: پیاپی درد کردن: زق زدن (وقتی آب خنک
 می‌خورم دندانم زق - زق می‌کند)

زقوم / zaqqum, zaqqom / : اسم. ۱. هرچیز بسیار تلخ
 و احياناً سمی ۲. [اسلام] گفته می‌شود درختی است در
 جهنم که میوه‌های بسیار تلخ دارد

زکات / zakāt / : اسم. مقدار معینی از مال هر مسلمان که
 باید آن را به امام یا نماینده او داد تا به مصرفهای ویژه‌ای
 برسد: زکوة

☐ زکات فطر: فطره

زکات مال: مسلمان در صورتی که مالش (شامل گاو یا
 گوسفند، شتر، طلا یا نقره، گندم، جو، خرما، میوه) به حد
 معینی برسد، باید مقداری از آن را به امام یا نماینده او بدهد

زکام / zokām / : اسم. التهاب حاد غشای مخاطی بینی
 که با آبریزش زیاد از بینی همراه است

زکوة / zakāt / : زکات

زکی / zaki, ازکیا / : صفت. [ادبی] ۱. پاراسا ۲. پاکیزه

زکی / zeki / : صفت. [گفتاری، مستهجن] حرف ریشخند
 (زکی! ساعت ۱۲ است و اقامی گوید: سرتش)

زگیل / zīgīl, zegil / : اسم. ۱. عسارضة و بیروسی
 به‌صورت برآمدگی کوچک بدشکلی معمولاً روی

پوست دست ۲. هر برآمدگی شبیه به آن

زل / zol / : اسم. خیرگی: حالت چشم دوختن به چیزی

☐ زل زدن: به چیزی یا جایی خیره شدن

زل - زل نگاه کردن: با ساجت و دقت نگرستن

زال / zolāl / : صفت. بسیار شفاف، بر اثر نداشتن
 ناخالصی یا آلودگی (بویژه در مورد مایعات و شیشه)

زالاییه / zolāliyye / : اسم. مایع شفاف و لزجی که فاصله
 میان قرنیه و زجاجیه را در چشم مهره‌داران پر می‌کند

از سوزاندن ناقص چوب در محل سر بسته به‌دست
 می‌آید. ۲. ماده‌ای که بیشتر آن کربن خالص است، از
 تقطیر تخریبی چوب، استخوان یا قند به‌دست می‌آید،
 در هنگام سوختن بی‌دود است و گرمای زیادی تولید
 می‌کند. ۳. میله‌ای از جنس فریت که سیم پیچ تیونر رادیو
 روی آن پیچیده می‌شود. ۴. میله‌ای از جنس زغال قرع که
 برق را به کلکتور موتور می‌رساند * ذغال

☐ زغال حیوانی: زغالی که از سوزاندن مواد حیوانی به‌دست
 می‌آید، دارای فسفات زیاد و کربن بسیار کم است و در
 رنگ‌زدایی کاربرد دارد

زغال زنده: زغالی که هیدروکربنهای آن را گرفته و نیروی
 جذب سطحی آن را افزایش داده‌اند: زغال فعال

زغال سنگ ۱. زغال سنگ

زغال فعال ۲. زغال زنده

زغال قرع: زغال نسبتاً خالص که در جدار کوره تقطیر
 زغال رسوب می‌کند و آن را در ساختن قطبهای زغالی
 به‌کار می‌برند

زغال قهوه‌ای: لیگنیت

زغال اخته / zoqāl'axte / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان
 دولپه‌ای جدا گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های
 چوبی، برگهای منفرد و غالباً دایمی ۲. -ها / یکی از
 جنسهای تیره زغال اخته، با گونه‌های بسیار، دارای
 گلهای زرد پیش از پیدایش برگ ۳. -ها / میوه آن
 درخت که کروی یا بیضی شکل، قرمز رنگ با طعم ترش
 و شیرین و خوراکی است

زغال‌دانی / zoqāldāni, -ها / : اسم. ۱. انباری که در آن
 زغال نگهداری می‌کنند ۲. ظرف نگهداری زغال ۳. [کنایی]
 جای تنگ و تاریک و کثیف

زغال سنگ / zoqālsang / : اسم. هریک از سنگهای
 سوختنی که از دگرگونی طبیعی گیاهان مرده قدیمی در
 زیر زمین تشکیل می‌شود و بر حسب مقدار کربن،
 رطوبت یا مواد فراز دارای نوعهای زیادی است

☐ زغال سنگ خشک: آتراسیت

زغال سنگ قهبری: زغال سنگ سیاه معمولی که دارای کربن
 زیاد و آب کم است و بی‌دود و با گرمای زیاد می‌سوزد
 زغال سنگ نازس: تورب

زغالی / zoqālī / -ها / : اسم. سازنده یا فروشنده زغال
 زغالی ۲. صفت. ۱. مناسب برای تهیه زغال (چوب زغالی)
 ۲. آغشته به زغال (با دست و صورت زغالی بیرون آمد)

زغره / zaqre, -ها / : اسم. نواری کمابیش پهن از یک
 ماده نازک در لبه آستر کلاه برای پیشگیری از نفوذ
 عرق یا چربی

زغن / zaqan, -ها / : اسم. پرندۀ از تیره کورکور، با جثه
 متوسط، که از پستانداران کوچک و خزندگان یا لاشه

زمانمندی / zamānmandi / : اسم. وضع یا کیفیت زمانمند بودن
 زمانه / zamāne / : اسم. روزگار (اقتضای زمانه، رسم زمانه)
 زمانی / zamāni / : صفت. مربوط یا منسوب به زمان
 < ترتیب زمانی >
 زمپای / zampāy / : اسم. سرماپای
 زمخت / zomoxi / : صفت. [گفتاری] فاقد ظرافت یا زیبایی؛ دارای ساختاری ناهمگون و دور از ظرافت
 زمختی / zomoxti / : اسم. وضع یا کیفیت زمخت بودن
 زمرد / zomorrod / : اسم. نوعی سنگ قیمتی سبزرنگ از انواع بریل شفاف، که دارای مقدار کمی اکسید کرم است، در دستگاه شش وجهی متبلور می شود و در جواهرسازی به کار می رود
 زمردفام / zomorrod fām / : صفت. دارای رنگ زمرد؛ زمردی
 زمردی^۱ / zomorrodi / : اسم. رنگ سبز شفاف؛ رنگ زمرد
 زمردی^۲ / zomorrodin / : صفت. دارای رنگ سبز زمردی؛ زمردین
 زمردین / zomorrodin / : صفت. [ادبی] زمردی
 زمرة / zomre / : اسم. گروه؛ دسته < در زمرة آزادیخواهان بود >
 زمزایی / zamzāyi / : اسم. سرمازایی-۲
 زمزمه / zamzame, zemzeme / : صفت. ۱. آوازی که به صدای بسیار آهسته خوانده می شود < زیرب آوازی >
 زمزمه می کرد < ۲. گفتگوی آهسته > از گوشه اتاق زمزمه می بلند شد < ۳. آهنگ دارای صدای آهسته و خوشایند > زمزمه بلبان، زمزمه جویبار <
 زمستان / zamestān / : صفت. ۱. یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقه معتدل که پس از پاییز و پیش از بهار آغاز می شود < ۲. [کنایی] فصل سرما > هنوز اذرمه نیمه زمستان شروع شده است <
 زمستان هسته ای : وضع ناشی از جنگ هسته ای احتمالی در آینده، که به سبب ذرات معلق در جو پرتو خورشید به زمین نمی رسد و زندگی بر روی زمین نابود می شود
 زمستان خوابی / zamestān xābi / : اسم. [زیست شناسی] کیفیت در برخی جانوران که در تمام مدت زمستان به خواب می روند و در این مدت میزان سوخت و ساز و دمای بدن پایین می آید، تنفس و ضربان قلب کند می شود و جانور برای ادامه حیات از چربی اضافی، که قبلاً در بدنش جمع شده است، استفاده می کند
 زمستانی / zamestāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمستان < هوای زمستانی > ۲. مناسب فصل زمستان < لباس زمستانی >
 زمهریر / zamharir / : اسم. [کنایی] جای بسیار سرد
 زمین / zamin / : اسم. ۱. آن بخش از سطح کره مسکونی

زلزله / zelzele / : صفت. زمین لرزه
 زلزله سنج / zelzelesanj / : صفت. لرزه سنج
 زلزله نگار / zelzelenegār / : اسم. لرزه نگار
 زلزله نگاری / zelzelenegāri / : اسم. لرزه نگاری
 زلف / zolf / : صفت. ۱. موی سر < در وقتی که بتوان شانه کرد، یعنی معمولاً بلندی آن بیش از یک سانتیمتر باشد و به حد گیسو، یعنی حدود ۲۰ سانتیمتر نرسد >
 زلف گذاشتن : بلند کردن موی سر
 زلفی / zolfi / : اسم. زلفین
 زلفین / zolfin / : صفت. ۱. حلقه در که چفت یا زنجیر در آن قرار می گیرد؛ زرفین؛ زلفی
 زلم زیمبو / zalamzimbo, zalamzimbo / : صفت. ۱. [گفتاری] هر گونه پیرایه پست و کم بها < خانم شریفی یک مشت زلم زیمبو به خودش آویخته بود >
 زله / zelle / : اسم. ذله
 زمام / zemām, zamām / : صفت. ۱. بندی که به دهنه بسته می شود و با آن راننده، چهارپای باری یا سواری را رهبری و اداره می کند؛ مهار
 زمام امور را به دست گرفتن : سر رشته کارها را به دست گرفتن؛ رهبری و اداره کارها را به دست گرفتن
 زمامدار / zemāmdār, zamām- / : اسم. کسی که عهده دار اداره و رهبری کاری، بویژه رهبری یک دولت است
 زمامداری / zemāmdāri, zamām- / : اسم. شغل یا عمل زمامدار
 زمان / zamān / : صفت. ۱. سیر پیش رونده، نامحدود و دنباله دار هستی، پدیده ها و رویدادها
 ۲. بخش محدود و معینی از این سیر؛ الف < که با یک سنجه > (قرن، هفته، ساعت ...) اندازه گیری می شود ب < که با رویداد یا رویدادهای دیگری همراه است؛ دوران؛ روزگار > (زمان جنگ، زمان شاه عباس ج) که برای کار یا فعالیت معینی در نظر گرفته شده است؛ وقت؛ موقع؛ هنگام < (زمان کار، زمان تحصیل) > ۳. [دستور] ویژگی فعل که هنگام واقع شدن آن را < در گذشته، حال یا آینده > نشان می دهد < ۴. [فیزیک] پیوستاری که فاقد بعد مکانی است >
 زمان تقویمی : زمانی که از حرکت هر سیاره به گرد خورشید یا حرکت قمر به گرد سیاره خود به دست می آید
 زمان بندی / zamānbandi / : صفت. ۱. عمل یا فرایند تعیین یا پیش بینی کردن زمان لازم برای انجام گرفتن یا اجرا شدن مرحله های مختلف یک طرح، برنامه یا رشته ای از عملیات
 زمان سنج / zamānsanj / : صفت. ۱. کرومومتر
 زمانمند / zamānmand / : صفت. دارای یا مستلزم گذشت زمان < تحصیل یا آموزش یک امر زمانمند است >

به حالت ایستاده در آوردن ۳. [کنایی] به شخص افتاده یا شکست‌خورده یاری کردن

از زمین تا آسمان فرق داشتن: [کنایی] فرق بسیار داشتن از زمین درآمدن: ۱. [مجازی] سبز شدن ۲. از زیر زمین بیرون آمدن؛ استخراج شدن. به همین قیاس: از زمین درآوردن

بر زمین ماندن زمین ماندن

به زمین افتادن: سقوط کردن؛ افتادن، زمین خوردن (از اسب به زمین افتاد)

به زمین انداختن: چیزی را رها کردن تا بر روی زمین سقوط کند (چوب راه زمین انداخت)

به زمین زدن: ۱. چیزی یا کسی را به زمین انداختن ۲. [مجازی] شکست دادن * زمین زدن [گفتاری]

به زمین گذاشتن: بر روی زمین قرار دادن (توب راه زمین گذاشت)

زمین‌بازی / zaminbāzi / اسم. [مجازی] خرید و فروش زمین (بویژه زمین غیرکشاورزی) برای بالا بردن بهای آن و به دست آوردن سود بیشتر

زمین‌خوار / zaminxār, -ها؛ -ان / اسم. کسی که زمینهای مسکونی یا کشاورزی را معمولاً از راههای ناروا تصرف می‌کند

زمین‌خورده / zaminxorde, -ها / صفت. [مجازی] شکست‌خورده؛ ناکام؛ ناموفق (به آدم زمین‌خورده باید کمک کرد)

زمیندار / zamindār, -ها؛ -ان / اسم. کسی که دارای زمین کشاورزی است

زمین‌ریخت / zaminrixt / اسم. [زمین‌شناسی] شکل زمین، ساختار آن و چگونگی قرارگرفتن آبها، خشکیها و پستی و بلندی آن

زمین‌ریخت‌شناسی / zaminrixtšenāsi / اسم. [زمین‌شناسی] ژئومرفولوژی

زمینزی / zaminzi / صفت. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی زمین

زمین‌ساخت / zaminsāxt / اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که از ساختمان قشر جامد زمین و نیروها و شرایطی که باعث حرکتهای آن می‌شود (مانند کوهزایی، زمین‌لرزه، چین‌خوردگی، گسله، ...) گفتگو می‌کند

زمین‌سنجی / zaminsanji / اسم. بررسی شکل و اندازه زمین و تعیین محل دقیق هر نقطه بر روی آن زمین‌شناس / zaminšenās, -ها؛ -ان / اسم. کسی که از ساختمان زمین و چگونگی تشکیل سنگها آگاهی دارد زمین‌شناسی / zaminšenāsi / اسم. دانشی که از ساختمان زمین و سرگذشت آن، بویژه با توجه به سنگها و ساختار کنونی آن بحث می‌کند

ما که از آب بیرون است؛ خشکی ۲. سطح بیرونی بخش جامد یک سیاره یا قمر ۳. سیاره‌ای که انسان بر روی آن زندگی می‌کند؛ کره مسکونی انسان ۴. /-ها/ قطعه‌ای از سطح کره مسکونی، که در تصرف یک شخص حقیقی یا حقوقی است و می‌توان در آن کشاورزی یا ساختمان کرد ۵. [مجازی] کف اتاق و مانند آن؛ مقابل: هوا (توی تاکسی پول افتاد زمین و رفت زیر پای راننده) ۶. /-ها/ محوطه همواری که برای فعالیت ویژه‌ای در نظر گرفته شده است؛ میدان (زمین بازی، زمین فوتبال)

زمین آبسته: زمین کشاورزی شخم خورده، آبیاری و بذرپاشی شده، که آماده رویش و محصول دادن است

زمین باز: بخشی از زمین که در آن ساختمان، تأسیسات یا درخت، کوه (و عارضه‌های طبیعی دیگر) نیست

زمین بازی: محوطه‌ای که برای بازی یا بازی‌های معینی در نظر گرفته و معمولاً تجهیز شده است

زمین بایر: زمینی که مالک دارد، ولی بر روی آن هیچ فعالیت کشاورزی، ساختمانی یا صنعتی نمی‌شود

زمین چمن: زمین بازی که سطح آن با چمن (طبیعی یا مصنوعی) پوشیده شده است

زمین شهری: قطعه زمین یا زمینهایی که در محدوده قانونی یک شهر یا شهرک قرار دارد

زمین موات: زمین بایری که مالک آن معلوم نیست یا فاقد مالک است

زمین آباد زمین‌رُسی

زمین بسکتبال زمین فوتبال

زمین بی‌صاحب زمین کشاورزی

زمین پست زمین ناهموار

زمین تنیس زمین والیبال

زمین حاصلخیز زمین ورزش

زمین دایر زمین هندبال

زمین خوردن: ۱. به زمین افتادن؛ با فشار به روی خاک یا به کف جایی برخورد کردن (دیروز موقع بازی زمین خوردم و پلیم شکست) ۲. [مجازی] شکست خوردن (با این گشادبازی آخرش زمین می‌خورد)

زمین زدن زمین‌زدن

زمین گذاشتن: ۱. زمین گذاشتن ۲. [کنایی] ترک گفتن و رها کردن کاری (چندماه است سیگار را زمین گذاشته)

زمین ماندن: [کنایی] ترک یا رها شده ماندن (همه کارها زمین مانده و تو می‌خواهی بروی گردش؟) بر زمین ماندن [ادبی] زمین و آسمان / زمان را به هم دوختن: [مجازی] تلاش و کوشش بسیار کردن (برای نجات پسرش زمین و آسمان را به هم دوخت)

از زمین بلند کردن: ۱. چیز معمولاً سنگینی را که بر روی زمین قرار دارد، از جای خود بلند کردن ۲. چنان چیزی را

بالغ انسان (همه از زن و مرد در انتخابات شرکت کردند) ۲. همسر یک مرد؛ زوجه (زن همسایه مریض است) ۳. انسان ماده که ازدواج کرده است (زن بیوه، زن ایستن) ۴. انسان ماده (در سرشماری یا تعیین جنسیت)

☐ زن پای در زنجیر: [نجوم] ۱. صورت فلکی شمالی میان ذات‌الکرسی، برساوش، مثلثا و ماهی شمالی ۲. سحابی مارپیچ روشنی در آن صورت فلکی * المرأة المسلسله: امرأة المسلسله؛ زن خانه: زنی که اداره خانه را برعهده دارد

☐ زن بودن: [گفتاری] زن گرفتن (اکبراقا زده مازن بوده است) زن دادن: زنی را به همسری مردی درآوردن (پارساوش پسرش را زن داده است. آنها به غریبه زن نمی‌دهند)

زن گرفتن: زناشویی کردن مردی با یک زن (اکبراقا زن گرفته. امسال برای پسرش زن گرفت)
زن: ۱. پیواژه، زننده؛ آنکه می‌زند (تبرزن، شمشیرزن، طبل‌زن، نی‌زن)

زنا / zenā: اسم. آمیزش جنسی زن و مردی که همسر یکدیگر نیستند. به همین قیاس: زناکردن
☐ زنای مُحصنه: آمیزش جنسی با همسر مرد دیگر

زناشویی / zanāšuy / زنایشویی
زناشویی / zanāšuyi: اسم. عمل یا فرایند به همسری یکدیگر درآمدن و زن و شوهر شدن زن و مرد؛ ازدواج: زناشویی
زن آقا / zanāqā: اسم. [گفتاری] ۱. زنی که همسر سید است ۲. زنی که سیده است

زناکار / zenākār: -ان / اسم. کسی که زنا می‌کند
زناکاری / zenākāri: اسم. عمل یا فرایند زناکردن
زنانگی / zanānegi: اسم. وضع یا کیفیت داشتن ویژگیهای زنانه

زنانه / zanāne: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زنان (پیراهن زنانه) ۲. شبیه زنان (رفتار زنانه)
زنانه‌دوز / zanāneduz: -ها: -ان / صفت. دوزنده جامه، کفش یا کیف زنانه

زن بابا / zanbābā: -ها: / اسم. [گفتاری] نامادری؛ زن پدر

زنبارگی / zanbāregi: اسم. وضع یا کیفیت زنباره بودن
زنباره / zanbāre: -ها: -گان / صفت. دوستدار عشقبازی و هم‌اغوشی با زنان؛ زنبار
زنبار / zanbār: زنبار

زن برادر / zanbarādar: -ها: / اسم. همسر برادر؛ زن داداش [گفتاری]

زنابق / zambaq, zanbaq: -ها: -ان / اسم. ۱. گیاه زینتی از تیره زنبقیان، با ساقه راست، برگهای سبز مات، به شکل تیغه خنجر، گل‌های نامنظم ۲. گل آن گیاه که

زمین‌شیمی / zaminšimi: اسم. ژئوشیمی
زمین‌فیزیک / zaminfizik: اسم. ژئوفیزیک
زمینگرا / zamingerā: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی زمین‌گرایی

زمین‌گرایی / zamingerāyi: اسم. [زیست‌شناسی] رشد یا تغییر جهت به سمت زمین، بویژه در گیاهان؛ ژئوتروپیسم

زمینگیر / zamingir: صفت. ناتوان از حرکت، بویژه بر اثر ضعف یا بیماری (پس از آن تصادف یک سال زمینگیر شدم. بر اثر آتش توپخانه ما دشمن زمینگیر شد). به همین قیاس: زمینگیری

زمینلاد / zaminlād: اسم. پهنه بزرگی از خشکی که شامل بخش اصلی یک کشور است و معمولاً در برابر جزیره به کار می‌رود؛ خاک اصلی؛ سرزمین اصلی
زمین‌لوزه / zaminlarze: -ها: / اسم. جنبش یا تکان ناگهانی بخشی از پوسته زمین؛ زلزله

زمین‌لغزه / zaminlaqze: -ها: / اسم. پدیده جابجایی و فرو ریختن خودبخودی و معمولاً سریع تنوده‌ای از سنگ و خاک به طرف پایین

زمینوار / zaminvār: صفت. ۱. دارای شکل فرضی کره زمین با حذف برجستگیها و فرو رفتگیهای سطح آن ۲. دارای شکل کروی ناقص، همانند شکل کره زمین

زمینه / zamine: -ها: / اسم. ۱. آن بخش از بافته یا تصویر که در گرداگرد نقشه قرار دارد (نقش دختر را در زمینه جنگل انبوهی کشیده بود. در اتاق فرشی یا زمینه لای دیده می‌شد) ۲. اوضاع و احوال از پیش آماده یا فراهم‌شده برای وقوع یک رویداد یا انجام یک عمل (زمینه جنگ از پیش فراهم شده بود. او برای موفقیت در امتحان زمینه خوبی داشت)

۳. [زمین‌شناسی] بافت
☐ زمینه داشتن: ۱. امکان موفقیت داشتن ۲. آمادگی داشتن.

به همین قیاس: زمینه فراهم کردن
زمینه‌چینی / zaminečini: -ها: / اسم. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات برای انجام کاری؛ زمینه‌سازی
زمینه‌ساز / zaminesāz: اسم. آنچه زمینه عمل، فرایند یا وضعی را فراهم کند (جنگ زمینه‌ساز ثروتهای بادآورده شد)

زمینه‌سازی / zaminesāzi: -ها: / اسم. عمل یا فرایند آماده کردن وسیله‌های لازم یا اوضاع و احوال مناسب برای آغاز یک عمل یا فعالیت؛ تمهید؛ زمینه‌چینی (او برای ریاست برادرش زمینه‌سازی می‌کرد)

زمینی / zamini: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمین (سیم‌زمینی) ۲. -ها: -ان / مربوط به کره زمین (موجود زمینی) ۳. مربوط به خشکی (نیروی زمینی)

زن^۱ / zan: -ها: -ان / اسم. ۱. انسان ماده بالغ؛ مادینه

زنبه / zambe, zanbe، -ها / : اسم. اسبابی به شکل مربع مستطیل با لبه‌های کوتاه و چهار بازو (دسته) در دو طرف، که معمولاً دو کارگر با آن مصالح ساختمانی را حمل و جابجا می‌کنند

زنبیل / zambil, zanbil، -ها / : اسم. ۱. ظرفی که از رشته‌های گیاهی، نایلنی یا سیم بافته می‌شود، دارای دسته بلند و بدنه نرم و قابل انعطاف است و از آن معمولاً برای حمل و جابجایی وسایل، بویژه در هنگام خرید استفاده می‌شود ۲. [مجازی] سبد

زنبیلک / zambilak, zambilak / : راهبند ۳
زن پدر / zanpedar، -ها / : اسم. نامادری؛ زن‌بابا
زنجبیل / zanjabil، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره زنجبیلیان، دارای برگهای ساده دراز و متناوب، گلهای نر-ماده نامنظم و زرد رنگ، ریزوم گوشه‌دار معطر و دارای طعم تند که پس از خشک‌کندن به‌عنوان ادویه و چاشنی کاربرد دارد

زنجبیل شامی: گیاه علفی پایا از تیره زنجبیلیان، با ریشه دراز ضخیم و گوشه‌دار، ساقه راست و منشعب، برگهای نوک‌تیز و پوشیده از کرک، گلهای زنانه‌ای و لوله‌ای زرد رنگ و میوه قهوه‌ای رنگ. این گیاه دارای خواص دارویی است

زنجبیلیان / zanjabiliyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای و علفی پایا و ویژه نواحی گرم، دارای برگهای پهنک بزرگ و دوردیفی، ساقه‌های هوایی بدون شاخه فرعی، گلهای نر-ماده و نامنظم که ریزوم برخی از انواع آن (مانند زنجبیل) دارای خواص دارویی و خوراکی است

زنجرگان / zanjaregān / : اسم. تیره‌ای از حشره‌های کوچک از راسته همبالان، با شاخکهای بلند موئین در وسط دو چشم، پاهای پیشین و رانهای بزرگ، اندام تولید صدا در نزدیکی قاعده شکم، دارای دوره لاروی طولانی در خاک و عمر نسبتاً دراز، که اغلب آفت گیاهانند
زنجره / zanjare، -ها؛ -گان / : اسم. هریک از اعضای تیره زنجرگان

زنجموره / zanj(e)mure / : اسم. [گفتاری] گریه همراه با ناله و زاری؛ زنجمویه [ادبی]

زنجمویه / zanjmuye / : اسم. [ادبی] زنجموره
زنجیر / zanjir، -ها / : اسم. ۱. رشته‌ای ساخته شده از حلقه‌های فلزی پیوسته به یکدیگر که برای بستن، آویختن، انتقال نیروی مکانیکی یا (نوعی از آن) به‌عنوان پیرایه به کار می‌رود ۲. رشته‌ای به هم بسته‌ای از زنجیرهای نازک که در آیین زنجیرزنی به کار می‌رود ۳. [مجازی] بند؛ مانع

زنجیر چرخ: زنجیری که در هنگام یخبندان، برای پیشگیری از لغزش به چرخ خودرو می‌بندند

درشت سفید، بنفش یا زرد معطر و دارای گونه‌های مختلف است (مانند زنبق زرد و زنبق رسمی)

زنبق رشتی: گیاه بهاره جنگلی از تیره سوسنیا، دارای گل نارنجی و برگهای نیزه‌ای

زنبقیان / zambaqīyān, zambaqīyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای، دارای سه کاسبرگ و سه گلبرگ رنگین، سه پرچم با بساک به خارج برگشته، خامه به‌صورت تیغه‌های پهن گسترده شبیه به گلبرگها و پوششهای گل چسبیده به تخمدان

زنبور / zambur, zanbur، -ها؛ -ان / : اسم. نام عمومی هریک از افراد گروه زنبوران، از راسته نازکبالان

زنبور سیاه: نوعی زنبور بزرگ سیاه با بدنی مودار، که لاروهای آن انگل حشرات دیگر است

زنبور طلایی: نوعی زنبور با پوست رنگین دارای جلای فلزی، که سطح زیرین شکم آن مسطح است و در لانه زنبورهای عسل و زنبورهای وحشی تخم‌گذاری می‌کند
زنبور عسل: نوعی زنبور با نژادهای گوناگون به‌رنگهای سیاه، قهوه‌ای، زرد، طلایی یا دورنگ، دارای زندگی اجتماعی و دگردیسی کامل، با قسمتهای دهانی خردکننده و مکنده، که از شیره گیاهان و گرده گلها تغذیه و عسل موم تولید می‌کند

زنبور زدن: نیش زدن زنبور (زنبور دسم، زاده، این قدر یاد کود)
زنبوران / zamburān, zanburān / : اسم. گروهی از حشرات راسته نازکبالان که عموماً دارای بدنی گرد و صاف، دهان مکنده یا خردکننده، نیش و بالهای رشد کرده هستند. بیشتر آنها گیاهخوارند، برخی در بدن موجودات دیگر تخم می‌گذارند و برخی به‌صورت انفرادی زندگی می‌کنند، اما بیشتر نوعها دارای زندگی اجتماعی‌اند

زنبور خوار / zamburxār, zanbur- / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان اجتماعی و رنگارنگ راسته کلاغ‌شکلان، با بدن باریک، بالهای دراز و نوک تیز، دم بلند، که اغلب جفت وسطی شاهپرهاي آن دراز است، دارای مقدار دراز نسبتاً باریک با اندک خمیدگی، که از حشرات و زنبورها تغذیه می‌کنند ۲. -ها؛ -ان / : هریک از پرندگان این تیره
زنبورداری / zamburdāri, zanbur- / : اسم. -ها / : اسم. کندوداری

زنبورک / zamburak, zanburak / : اسم. ۱. ساز زهی به شکل چنگی بسیار کوچک که آن را در میان دندانها قرار می‌دهند و به وسیله زبانه فلزی قابل انعطاف می‌نوازند ۲. نوعی توپ کوچک قدیمی که در جنگها آن را بر روی شتر حمل می‌کردند

زنبوری / zamburi, zanburi / : اسم. ۱. پارچه توری درشت‌بافت ۲. چراغ زنبوری

☐ زنجیر پاره کردن: [مجازی] سخت خشمگین یا شتابناک بودن

زنجیر زدن

زنجیر کردن: با زنجیر بستن (موتور راه تیر برق زنجیر کردم) به زنجیر کشیدن: برای پیشگیری از فرار با زنجیر بستن (در این عکس میرزا رضا کرمانی را می بینیم که به زنجیر کشیده شده است) زنجیر زنی / zanjirzani، -ها: / اسم. نوعی مراسم عزاداری، بویژه در ماه محرم، که عزاداران با رشته هایی از زنجیر پستیایی به کتف خودشان می کوبند. به همین قیاس: زنجیر زدن

زنجیره / zanjire، -ها: / اسم. ۱. آنچه به شکل زنجیر است. ۲. فرایندهای دارای ارتباط با یکدیگر؛ چرخه (زنجیره غذایی، زنجیره تولید) ۳. شیارهای عمودی لبه سکه ۴. حلقه های متوالی به شکل زنجیر در بافتنی، بویژه قلاب بافی ۵. رشته گلابتون یا ابریشم بافته به شکل زنجیر که به حاشیه جامه می دوزند ۶. [فرهنگستان] سریال

☐ زنجیره غذایی: سلسله مراتب جانداران یک محیط طبیعی که در آن هر تیره از زیستمدان، دیگری را طعمه خود می سازد زنجیره ای / zanjire-i، -فت. دارای شکل یا حالت زنجیره، بویژه دارای توالی و استمرار یا پیوند با یکدیگر (فروشگاههای زنجیره ای، قتلهای زنجیره ای)

زنج / zanax، -ها: / اسم. [ادبی] چانه زنخدان / zanaxdān، -ها: / اسم. [ادبی] فرو رفتگی وسط چانه؛ چاه زنخدان

زند / zand، -ها: / استخوان زند، استخوان زن داداش / zandādās، -ها: / اسم. [گفتاری] زن برادر زندار / zandār، -ها: / اسم. [گفتاری] مرد دارای همسر (مرد زندار)

زن داری / zandāri، -ها: / اسم. شایستگی و توانایی نگهداری زن (همسر) (این رسم زن داری نیست)

زندان / zendān، -ها: / اسم. ۱. مؤسسه ای برای نگهداری اجباری محکومان یا متهمان ۲. بنایی که به این کار اختصاص دارد (زندان دادگستری، زندان دژبانی) ۳. جایی که در آن کسی را برخلاف میلش نگهداری و از بیرون آمدنش جلوگیری می کنند * حبس؛ بازداشتگاه؛ دوستاق [قدیمی]؛ هلفدونی [گفتاری]

☐ زندان ابد: حبس ابد ☐ حبس زندان مجرّد: حبس انفرادی ☐ حبس

☐ به زندان افتادن: بازداشت شدن؛ زندانی شدن. به همین قیاس: به زندان انداختن

زندانبان / zendānbān، -ها: / اسم. نگهبان یا مأمور زندان

زندانی^۱ / zendāni، -ها: / اسم. کسی که در زندان نگهداری می شود

☐ زندانی سیاسی: شخصی که مرتکب جرم سیاسی شده یا متهم به آن است

☐ زندانی شدن: در زندان نگهداری شدن؛ به زندان افتادن (چهارم در تیریز زندانی شد). به همین قیاس: زندانی کردن زندانی^۲: صفت. گرفتار و نگهداری شده در زندان؛ محبوس

زند دایی / zandāyi، -ها: / اسم. همسر دایی زندگانی / zendegāni، -ها: / اسم. [ادبی] زندگی

زندگی / zendegi، -ها: / اسم. ۱. ویژگی موجود زنده که آن را از اشیای بی جان متمایز می کند و با سوخت و ساز، رشد و نمو، تکثیر و پاسخ به محرکها مشخص می شود (زندگی جانوری، زندگی گیاهی) ۲. جنبه ای از فعالیت یا گذران شخص (زندگی خصوصی) ۳. وسیله ها و امکانهایی که برای زنده ماندن یا آسایش و رونق آن لازم است (با ماهی دوهزار تومان زندگی او نمی گذشت) ۴. [گفتاری] اثاث خانه (ناچار شدم همه خانه و زندگی را بفروشم) ۵. گزارش زندگی کسی؛ زندگینامه (کتابی درباره زندگی پاستور خواندم) ☐ زندگی را بدردود گفتن: [ادبی] مردن (در سال ۱۳۲۴ زندگی را بدردود گفت)

زندگی کردن: ۱. دارا بودن فعالیتهای متعلق به موجود زنده (مانند سوخت و ساز، رشد و نمو، تکثیر ...) ۲. مدتی از عمر را در جایی یا در وضعی گذراندن (سه سال در آن شهر زندگی کرد. دیگر نمی توانی باین مرد زندگی کنی) * زیستن از زندگی سیر / بیزار / خسته شدن: دیگر به زندگی علاقه نداشتن: دیگر خواهان زنده ماندن نبود به زندگی خود خاتمه دادن: خودکشی کردن (با خوردن دارو به زندگی خود خاتمه داد)

به زندگی کسی خاتمه دادن: او را کشتن (روسی راه گردنش پیچید و به زندگی او خاتمه داد)

زندگی سوز / zendegisuz، -فت. دارای کیفیت یا توانایی پدید آوردن رنج و اندوه سخت و تباہ کردن زندگی (حوادث زندگی سوز یکی پس از دیگری به او روی آورد) زندگینامه / zendegināme، -ها: / اسم. گزارشی درباره رویدادهای زندگی یک یا چند تن؛ شرح حال (زندگینامه کورش بزرگ، زندگینامه دانشمندان)

زنده / zende، -ها: / اسم. ۱. صفت. ۱. برخوردار از زندگی (ماهی زنده، آدم زنده) ۲. دارای حرکت یا فعالیت ناشی از وجود جانداران (دشت زنده، شهر زنده) ۳. دارای نشاط و شادابی (زنده دل، روحیه زنده) ۴. دارای توانایی برای تلقین احساس حرکت، فعالیت یا نشاط (محنت زنده، عکس زنده) ۵. (در بخش برنامه های رادیو و تلویزیون) همزمان با اجرا یا ضبط (مراسم نماز جمعه به طور زنده از رادیو پخش می شد) ۶. (در مورد برنج، نخود و مانند آن) نیپخته؛ نیمه خام

در هسته مغناطیسی برقرار و نوسانهای متوالی بر اثر جذب و دفع صفحه، موجب ایجاد صدای اخطارکننده‌ای می‌شود (مانند زنگ دریا زکن برقی) (د) دستگاهی الکترونیکی که بر اثر فشار تکه جریان برق در آن برقرار و موجب پخش صدا یا آهنگ معینی از بلندگو می‌شود (زنگ بلبل) ۲. /ها/ [قدیمی] ساز ضربی شبیه سینج ۳. /ها/ زمان فعالیت ویژه در مدرسه (زنگ‌اندا، زنگ تفریح، زنگ ورزش) ۴. صدای زنگی که آغاز یا پایان این فعالیت را اعلام می‌کند (مگر زنگ رانمی‌شنوی؟) ۵. /ها/ مدت زمان فعالیت درسی معینی (حدود ۴۵ تا ۵۵ دقیقه) در مدرسه (زنگ اول، زنگ دوم، زنگ بعدازظهر) ۶. طنین (مانند صدای زنگ یا برخورد دو فلز به یکدیگر) (گوشم زنگ می‌زند) ۷. ماده سرخ تیره شکننده‌ای که بر روی فلز، بویژه آهن، در مجاورت هوای مرطوب تشکیل می‌شود (قابلمه زنگ زده است) ۸. هریک از بیماریهای گوناگون گیاهی ناشی از فعالیت قارچهای تیره زنگها که باعث پوسیدگی قارچی ریشه، ساقه و برگهای گیاه می‌شود: زنگ گیاهی

زنگ اخبار: زنگی که برای فراخواندن کسی به کار می‌رود زنگ بلبل: نوعی زنگ الکترونیکی که صدای چهچهه از آن شنیده می‌شود

زنگ تفریح: فاصله کوتاه پس از پایان یک جلسه درس که به شاگردان امکان می‌دهد از کلاس بیرون بروند و بازی یا استراحت کنند

زنگ چاودار: سگاله

زنگ خطر: آژیر

زنگ کلیسا: ناقوس

زنگ گیاهی ۱ زنگ-۸

زنگ مس ۲ زنگار

زنگ خوردن: به‌صدا درآمدن زنگ (وقتی به مدرسه رسیدم زنگ خورده بود)

زنگ زدن: ۱. به‌صدا در آوردن زنگ (زنگ زد، پیشخدمت آمد)

۲. برخاستن صدای زنگ یا شنیده شدن آن (زنگ زدند، بین

کیست) ۳. تلفن کردن به کسی (به علی زنگ بزن، حاشی را بپرس)

۴. آسیب دیدن گیاه از زنگ (ساقه‌ها زنگ زده) ۵. پیدا شدن

ماده زنگ بر سطح فلز: اکسیده شدن فلز (ساعت

زنگ زده بود)

زنگاب / zangāb / : اسم. لکه یا اثر ناشی از رطوبت

(زنگاب دیوار)

زنگار / zangār / : اسم. ۱. [ادبی] زنگ فلزات ۲. استات

مس قلیایی که ماده‌ای به رنگ سبز-آبی و بسیار سمی

است و بیشتر در مجاورت اسید یا بر اثر خوردگی ایجاد

می‌شود: زنگ مس

زنگاری ۱ / zangāri / : اسم. رنگ سبز مایل به آبی؛

آبی زنگاری

زنده شدن: ۱. به‌دست آوردن زندگی و برخورداری شدن از آن برای بار دیگر (پس از سه ساعت که از مرگش می‌گذشت، دیدند زنده شده و دارد نفس می‌کشد) ۲. سلامتی، شادابی یا نشاط دوباره به‌دست آوردن (دشت از باغهای بهاری زنده شد) ۳. رونق پیشین را به‌دست آوردن (اقتصاد زنده شد). به همین قیاس: زنده بودن؛ زنده کردن

زنده‌باد / zende bād / : دعا. واژه‌ای به‌نشانه خواستن پایداری کسی یا چیزی (زنده‌باد ایران، زنده‌باد صلح)

زنده‌بگور / zende begur / : صفت. مدفون شده در زیر چیزی (مانند خاک، سنگ یا برف) پیش از مرگ، که موجب خفگی شود (ده نفر در زیر آوار زنده‌بگور شدند)

زنده‌دل / zendedel, -ان / : صفت. دارای روحیه خوشبین؛ امیدوار و با نشاط؛ دلزنده

زنده‌زا / zende zā / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی تولید مثل موجود زنده کامل (مانند انسان)؛ بچه‌زا؛ مقابل: تخم‌زا

زنده‌یاد / zendeyād, -ان / : صفت. دارای چنان زندگی یا کارهای شایسته‌ای که پس از مردن هم در یادها مانده است (زندیهاد فروغ فرخزاد در شعر نوآوریهایی داشت)

زندیق / zendiq, zandiq, -ان / : صفت. [قدیمی] پیرو یکی از دینهای ایرانی، بویژه مانوی

زن‌ذلیل / zanzalil, -ها / : صفت. زیردست و

فرمان‌بردار بی‌چون و چرای زن (همسر) (حنایی خیلی زن‌ذلیل است، من ندیدم مردی این‌قدر زن‌ذلیل باشد)

زن‌سالاری / zansālāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست زنان است

زن‌ستیزی / zansetizi / : اسم. دشمنی با زنان و انکار استعداد و شایستگیهایشان

زن‌عمو / zan amu, -ها / : اسم. همسر عمو

زنک / zanak / : اسم. زنی معین (در مقام تحقیر) (زنک می‌خواست بچه مرا بدزد)

زنکن / zonkan, -ها / : اسم. نام تجارتنی اسبابی به‌صورت جلدی بزرگ و ضخیم با میله‌های فنردار در

داخل آن، که سندها و نوشته‌ها را در آن می‌گذارند و برای پیشگیری از پراکنده شدن، لبه آنها را سوراخ

می‌کنند، از میله‌ها می‌گذرانند و به‌وسیله فنر در جای خود ثابت نگه می‌دارند؛ پروتدان [فرهنگستان]؛ زونکن

زنگ / zang / : اسم. ۱. /ها/ اسبابی برای جلب توجه یا اخطار به صورت: الف) وسیله توخالی فلزی با گویی

آویخته در میان آن، که بر اثر برخورد آندو با یکدیگر صدای طنینداری ایجاد می‌شود ب) صفحه فلزی آویزانی

که با کوبیدن چکش بر آن صدای طنینداری تولید می‌کند ج) دستگاه الکترومغناطیسی شامل یک صفحه فلزی و یک

مغناطیس نزدیک به یکدیگر، که با فشار تکه‌ای، جریان

زوايد / zavāyed / : اسم. ۱. جمع ۲. زاییده ۳. آنچه غیر ضروری یا ناکارآمد است * زواند
 زوبین / zubin / -ها / : اسم. جنگ افزاری قدیمی به صورت نیزه کوچک نوک تیز با سر دوشاخه
 زوج / zowj, zo:zj / -ها / : اسم. ۱. شوهر ۲. زن و شوهر (زوجهای جوان)
 زوج ۱: صفت. ۱. قابل قسمت بر دو، به صورتی که خارج قسمت آن عدد صحیح باشد ۲. دوتایی؛ جفت
 زوجات / zowjāt, zo:zjāt / : جمع ۳. زوج
 زوج سمان / zowjsomān, zo:zj- / : جفت سمان
 زوجه / zowje, zo:ze / -ها؛ زوجات / : اسم. [ادبی] همسر یک مرد؛ زن (فوت زوجه مکرمه را به جنابعالی تسلیت می گویم)
 زوجیت / zowjiyyat, zo:ziyyat / : اسم. همسری (اورا به زوجیت خود درآورد)
 زوجین / zowjejn, zo:zejn / : اسم. زن و شوهر (طلاق با توافق زوجین بلامانع است)
 زود ۱ / zud / : صفت. ۱. واقع در زمانی پیش از زمان مناسب یا مورد نظر (حالا زود است) ۲. واقع در آغاز وقت (صبح زود)
 زود ۲: قید. ۱. بدون درنگ؛ بدون فاصله زمانی چشمگیر (زود بیا) ۲. پیش از وقت مقرر (زود رسیدم، هنوز بانک باز نشده بود) ۳. با سرعت؛ بتندی (زود جواب داد، زود خوردم)
 زود ۳: پیشوازه. ۱. پیش از وقت معمول (زودرس) ۲. با سرعت و با آسانی (زودشنا، زودباور)
 زودافت / zud'oft / : صفت. [گیاه شناسی] دارای اندامی (بویره برگ) که پیش از موعد به طور طبیعی جدا شود و بیفتد
 زودباور / zudbāvar / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به باور کردن سخن دیگران، بدون پژوهش یا بررسی
 زودپز ۱ / zudpaz / : اسم. دیگ زودپز ۲. دیگ
 زودپز ۲: صفت. پزا
 زودجوش / zudjuš / : صفت. ۱. -ها / دارای عادت یا گرایش به برقراری سریع رابطه با دیگران (دختر زودجوش و مهربانی است) ۲. دارای ویژگی یا توانایی زود جوشاندن (این سماور خیلی زودجوش است) ۳. دارای ویژگی زود جوشیدن (مابع زودجوش)
 زودخشم / zudxašm / : صفت. [ادبی] دارای گرایش به زود خشمگین شدن و ناتوان از فرو خوردن خشم خویش. به همین قیاس: زودخشمی
 زودرس / zudres / -ها / : صفت. ۱. دارای ویژگی زود رسیدن (میوه زودرس) ۲. برخوردار از بلوغ جسمی یا ذهنی پیش از موقع (بلوغ زودرس)

زنگاری ۱: صفت. دارای رنگ سبز مایل به آبی
 زنگدار / zangdār / : صفت. ۱. دارای زنگ (ساعت زنگدار) ۲. دارای طنین (صدای زنگدار)
 زنگداران / zandgdārān / : مارهای زنگوله دار، مار
 زنگ زدگی / zangzadegi / : اسم. وضع یا کیفیت اکسیده شدن فلز (هوای مرطوب موجب زنگ زدگی فلز می شود)
 زنگوله / zangule / -ها / : اسم. زنگ کوچکی که معمولاً به گردن چهارپایان می بندند
 زنگوله پای تابوت: [مجازی] فرزند خردسال شخص سالخورده
 زنگها / zanghā / : اسم. تیره ای از قارچهای انگلی که چندین جور هاگ متفاوت تولید می کنند و هریک میزبان جداگانه ای دارند. بسیاری از این قارچها بیماریهای گیاهی شدید به وجود می آورند (مانند عامل زنگ سیاه ساقه گندم و غلات)
 زنگی / zangi / -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] سیاه پوست
 زننده / zanande / : صفت. ناخوشایند و مایه بیزاری (رفتار زننده، حرف زننده، بوی زننده)
 زن نما / zan.nemā / : صفت. دارای ظاهر زنانه (مرد زن نما)
 زن وبچه دار / zan-o-baččedār / : صفت. [گفتاری] دارای همسر (زن) و فرزند (ماستاجر زن وبچه دار نمی خواهیم)
 زنون / zenon / : گزنون
 زنهار ۱ / zenhār / -ها / : اسم. [نامتداول] امان؛ زینهار
 زنهار خواستن: امان خواستن
 زنهار دادن: امان دادن؛ پناه دادن
 به زنهار آمدن: به امان آمدن؛ مستأمل و بیچاره شدن
 زنهار ۲: صفت. [ادبی] واژه اخطار؛ مبادا (زنهار زبان زبید نگهدار)؛ زینهار
 زنهاره / zenhāre / : اسم. [فرهنگستان] التیماتوم
 زنی ۱ / zani / : اسم. وضع یا کیفیت زن بودن (آخر زنی که تنهاریش نداشتن و قروفر داشتن نیست)
 - زنی ۲: پیوازه. عمل یا فرایند زدن (پارو زنی، شمشیر زنی)
 زوائد / zavā'ed / : زواید
 زوار / zavvār / : صفت. زیارت کننده (زوار امام رضا)
 زوار / zovvār / : جمع ۳. زایر
 زوال / zavāl / : اسم. [ادبی] نیستی؛ نابودی
 زوال عقل: کاهش نیروی ذهن (حافظه، تمرکز حواس، توانایی تفکر) بر اثر پیدایش آسیب در مغز (در نتیجه مسمومیت مزمن، عفونت یا پیری)
 زوال یافتن: نابود شدن؛ از میان رفتن
 زوایا / zavāyā / : جمع ۳. زاویه

زودرنج / zudranj / -ها / : صفت. فاقد شکیبایی و بردباری لازم در برابر رفتار ناخوشایند دیگران. به همین قیاس: زودرنجی

زودگوار / zudgovār / : صفت. زودهمضم

زودگیر / zudgir / : صفت. ۱. دارای ویژگی آتش گرفتن سریع. ۲. دارای ویژگی زود سفت شدن و به حالت مطلوب درآمدن (سیمان زودگیر، چسب زودگیر)

زودمیر / zudmir / ، -ان / : صفت. [نامتداول] دارای زندگی بسیار کوتاه

زودمیران / zudmirān / : اسم. راسته‌ای از حشرات زیرده‌بالداران، با بدن نرم و کوچک، قطعات دهانی خردکننده و تحلیل‌رفته، شاخکهای کوچک و چهار بال غشایی نامساوی. لارو آنها آبزی است. پوست‌اندازیهای متعدد دارند و پس از تولید مثل بلافاصله می‌میرند: یکروزه‌ها

زودهمضم / zudhazm / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که زود همضم شود؛ زودگوار

زودی / zudi / : اسم. وضع یا کیفیت زود بودن (به‌این زودی تمام شد. دیر و زودی‌اش را نمی‌دانم)

□ به این زودی: در چنین فاصله زمانی اندک
زودیاب / zudyāb / : صفت. [ادبی] قابل دستیابی در مدت کوتاه

زور / zur / : اسم. ۱. نیرو. ۲. فشار. ۳. کار یا رفتاری که نه بر اساس منطق یا عدالت، بلکه با به کار گرفتن نیرو یا فشار باشد

□ از زور: بر اثر فشار (از زور گرسنگی بوی درخت می‌خوردند)
با زور: ۱. با اصرار. ۲. با به کار گرفتن نیرو * بزور

□ **زور آوردن**: [گفتاری] فشار وارد کردن بر چیزی؛ فشار آوردن (اب زور آورد پل را شکست). به همین قیاس: **زور آمدن**

زور دادن: [گفتاری] نیرو وارد کردن بر چیزی؛ زور زدن (زور بده، بلکه باز بشود. زور دادیم بلندش کردیم)

زور داشتن: ۱. نیرومند بودن (علی زور زیادی داشت)
۲. دشوار بودن (برایم زور داشت بروم منت این و آن را بکشم)

زور زدن: ۱. زور دادن (هرچه زور زدم باز نشد). ۲. [مجازی] بسیار تلاش کردن (چقدر زور زدم تا راضی شد پولی به تو قرض بدهد)

زور کردن: [گفتاری] اصرار و پافشاری کردن (خیلی زور کرد تا مرا هم ببرد)

زور کسی آمدن: برایش دشوار بودن؛ به آن علاقه نداشتن (زورش می‌آمد جواب سلام را بدهد. زورم آمد از جایم بلند بشوم)

زور کسی نرسیدن: نیرو یا توانایی کافی نداشتن (زورش نمی‌رسید کیسه را بلند کند)

زور گفتن: زورگویی

زور آزمایی / zurāz(e)māyi / -ها / : اسم. نیروی خود را به آزمایش گذاشتن و آن را آزمودن: زور ورزی. به همین قیاس: زور آزمایی کردن: به زور آزمایی پرداختن

زورافزایی / zurafzāyi / : اسم. [فرهنگستان] دوپینگ

زورآور / zurāvar / : صفت. ۱. نیرومند. ۲. پرفشار

□ **زور آور شدن**: فشار آوردن (گرسنگی به او زور آور شد)

زور تپان / zurtapān / : صفت. **زورچپان**

زورچپان / zurčapān / : صفت. با فشار در جایی فرو برده شده (کتابها را این طور توی قفسه زورچپان می‌کنی، جلدشان خراب می‌شود): **زور تپان**. به همین قیاس: **زورچپان کردن**

زورخانه / zurxāne / -ها / : اسم. باشگاه ورزشی سنتی ایران معمولاً به صورت سالن سرپوشیده، با محوطه گودی در وسط (گود زورخانه) که در آن ورزشهای باستانی انجام می‌گیرد

زورق / zowraq, zo:raq / -ها / : اسم. [ادبی] قایق

زورکی / zuraki / : صفت. [گفتاری] ناگزیر؛ ناچار (خنده زورکی)

زورکی ^۱: قید. [گفتاری] با زور یا پافشاری و اصرار (نمی‌گرفت، زورکی دادم)

زورگو / zurgu / -ها / -یان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به بهره‌گیری از نیرو و فشار برای ترساندن دیگران و واداشتن آنان به انجام دادن کاری؛ قلدر؛ جبار (صاحبخانه خیلی زورگوست)

زورگویی / zurguyi / -ها / : اسم. بهره‌گیری از زور و فشار برای واداشتن دیگران به اطاعت؛ عمل زورگفتن

زورگیر / zurgir / -ها / : اسم. کسی که با توسل به زور دزدی می‌کند

زورگیری / zurgiri / -ها / : اسم. دزدی با توسل به زور

زورمداری / zurmadāri / -ها / : اسم. [سیاست] روش به کار بردن زور و فشار برای ترساندن یا مجبور کردن

دیگران به اطاعت. به همین قیاس: **زورمدار**

زورمند / zurmand / ، -ان / : صفت. ۱. دارای نیرو یا توانایی. ۲. [مجازی] دارای قدرت سیاسی و اجتماعی (معمولاً در حالت جمع)

زورمندی / zurmandi / : اسم. وضع یا کیفیت زورمند بودن

زورنا / zûrna / : صفت. **زورنا**

زور ورزی / zurvarzi / : صفت. **زور آزمایی**

زوری / zuri / : صفت. [گفتاری] اجباری؛ تحمیلی؛ زورکی (چیزی را که زوری باشد دوست ندارم)

زوری ^۲: قید. [گفتاری] با زور؛ با اعمال فشار (اقامت مهمانی رفتن زوری است؟)

زوزه / zuze / -ها / : اسم. ۱. فریاد جانوران تیرهٔ سگسانان که شبیه ناله‌ای بلند است. ۲. ناله و گریه با صدای بلند و زیر. به همین قیاس: **زوزه کشیدن**

زهر / zahr / -ها / : اسم. هریک از مواد تولیدشده به وسیله جانوران و گیاهان، که معمولاً از طریق واکنش شیمیایی در بدن یک جاندار، موجب مرگ یا مسمومیت او می شود
 ☐ **زهر قاتل** : زهر کشنده

زهر مار : ۱. ماده ستی که در کیسه مجاور نیش مارهای ستی وجود دارد. ۲. [مجازی] چیز بسیار تلخ و ناخوشایند (این چه زهر ماری بود دادی خوردم؟) ۳. نوعی دشنام که در پاسخ سخن یا خنده نابجای کسی می گویند (بلی و زهر مارا هیچ خجالت نمی کشی؟)

زهر هلاهل : [مجازی] زهر جانوری افسانه ای که گفته شده بسیار کشنده است

☐ **زهر چشم گرفت** : [مجازی] سخت ترساندن (مدیر تازه از بجمعا حسایی زهر چشم گرفت)

زهر خود را ریختن : [مجازی] آسیب یا آزار مورد نظر خود را رساندن (هوشنگ با دروغی که گفت زهر خودش را ریخت و پیرمرد بیچاره را پریشان و دلشکسته کرد)

زهر دادن : زهر خوراندن؛ مسموم کردن (سگ بیچاره را زهر داده بودند)

زهر کردن : [کنایی] تلخ کردن؛ ناخوشایند و آزاردهنده کردن (او با رفتارش زندگی را به همه ما زهر کرده بود)

زهر مار کردن : [تعریض] خوردن (در مقام دشنام و تحقیر یک کاسه پویش رشته زهرمار کرده، باز می گوید سیر نشدم)

زهراب / zahrāb / : اسم. [گفتاری] ادرار؛ شاش

زهرابه / zahrābe / -ها / : اسم. ۱. فرآورده سستی با کتریها یا یاخته های دیگر که در صورت تزریق شدن به جانداران موجب تولید پادتن می شود؛ توکسین ۲. مایع سستی که از چیزی ترشح می شود

زهرآگین / zahrāgin / : صفت. [ادبی] ۱. آلوده به زهر؛ سستی؛ زهرآلود ۲. [مجازی] بسیار تلخ و ناخوشایند (سخنان زهرآگین) * **زهرآلود / zahrālud** / : زهرآلود

زهرخند / zahrxand / : اسم. خنده ای از سر خشم یا آزردگی (زهرخندی زد و سر تکان داد). به همین قیاس:

زهرخند زدن؛ زهرخند کردن

زهرشناسی / zahršenāsi / : اسم. دانشی که به بررسی زهرها، تأثیر آنها و مسئله های (شیمیایی، صنعتی و حقوقی) مربوط به آنها می پردازد؛ سم شناسی

زهره / zahre / : اسم. ۱. کیسه صفرآ ۲. [مجازی] بی یاکي؛ جرئت

☐ **زهره داشتن** : [مجازی] بی یاک بودن؛ جرئت داشتن
زهره کسی آب شدن : [مجازی] بناگهان سخت ترسیدن
زهره / zohre / : اسم. دومین سیاره منظومه شمسی از نظر فاصله تا خورشید، که مدار آن بین عطارد (تیر) و زمین است؛ ناهید

زوف / zufā / -ها / : اسم. گیاه پایا و معطر از تیره نعنایان، با ساقه های چوبی شده، برگهای کوچک معطر، گلهای زیبای سفید، آبی یا صورتی به وضع فراهم در بغل برگها و مجموعاً به شکل سنبله، کاسه گل لوله ای، تخمدان چهارخانه و میوه فندقه، که کاربرد دارویی دارد
زولبیا / zulbiyā / -ها / : اسم. شیرینی شفاف مشبکی از ماست آب گرفته و نشاسته که در روغن سرخ می کنند و در شیرۀ شکر فرو می برند تا شیرین شود

زولو / zulu / : اسم. ۱. قوم سیاهپوست آفریقای جنوبی ۲. -ها / هریک از افراد بانتوزبان سرزمین ناتال در آفریقای جنوبی ۳. از زبانهای بانتو که توسط آن قوم به کار می رود

زوم / zūm / : اسم. نوعی عدسی دوربین عکاسی و فیلمبرداری با فاصله کانونی متغیر

☐ **زوم کردن** : عمل تغییر دادن فاصله کانونی عدسی زوم برای تطبیق با موضوع مورد نظر عکاس یا فیلمبردار و مشخص کردن آن از زمینه

زونا / zonā / : اسم. بیماری ویروسی حاد که به صورت تاولها یا دانه هایی در امتداد یک عصب پوستی پدیدار می شود و با درد زیادی همراه است

زونکن / zonkan / : زونکن

زه / zeh / -ها / : اسم. ۱. روده تابیده چهارپایان؛ چله ۲. نواری که برای حفاظت به بدنه چیزی نصب می کنند ۳. رشته تابیده ای که دو سر کمان را به یکدیگر می پیوندد ۴. سیم ساز ۵. جویی که برای تخلیه آبهای سطحی ایجاد شده است ۶. چله قالی

☐ **زه زدن** : [گفتاری] ۱. پیمان شکستن (رفقا زه زدند و مرا تنها گذاشتند) ۲. کار برعهده گرفته را ناتمام رها کردن و رفتن (به همین زودی خسته شدی و زه زدی؟)

زه^۲ صوت : [ادبی] واژه تحسین و تمجید؛ آفرین (فلک گفت: احسن، ملک گفت: زه)

زهاب / zehāb / : اسم. آبی که از زیر زمین می جوشد و سطح زمین را می پوشاند

زهاد / zohhād / : جمع زاهد

زهار / zehār / : اسم. شرمگاه

زهتاب / zehtāb / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه از روده چهارپایان رشته های محکمی پدید می آورد ۲. کسی که نخهای چله قالی (تار) را آماده می کند؛ چله کش

زهد / zohd / : اسم. پارسایی

زهدان / zehdān / -ها / : اسم. اندامی در بدن پستانداران ماده که جنین در آن پرورش می یابد و تا پیش از تولد حفظ می شود؛ رحم

زهدفروشی / zohdfuruši / : اسم. پارسایی رباکارانه برای فریفتن مردم و بهره برداری از آنان

زهره ترک / zahretarak /: صفت. [گفتاری] بسیار ترسیده و آسیب دیده از رویدادی ناگهانی (بیچاره پیرمرد از صدای موشکها زهره ترک شد و مرد)

زهکشی / zehkeši /: ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند بیرون کشیدن آبهای سطحی از یک پهنه زمین ۲. نهرهایی که برای بیرون کشیدن آب زمینهای باتلاقی و پرآب در کنار آن می سازند ۳. عمل کشیدن زهوار

زهم / zohm /: اسم. بوی گوشت خام: زحم زهوار / zehvār /: ها /: اسم. نوار یا رشته باریکی که برای آرایش یا محکم کاری به لبه چیزی نصب می کنند زهواردررفته / zehvārdar.rafte /: ها /: صفت. [کنایی] فرسوده و ازکار افتاده

زهی / zehi /: صفت. دارای زه (ساز زهی)

زهی / zehi /: صوت. [ادبی] آفرین

زی^۱ / zi /: حرف. [ادبی] ۱. به سوی ۲. به نزد ۳. برای -زی^۲: پیواژه. زیست کننده: زندگی کننده (ابری، هوازی)

زیا / zīyā /: اسم. [زیست شناسی] جانور، بویزه جانوران یک مجموعه مورد نظر

زیاد^۱ / zīyād /: صفت. بسیار: فراوان (کار زیاد، پول زیاد)

زیاد شدن: افزایش یافتن

زیاد کردن: افزودن

زیاد^۲: قید. با کمیت یا کیفیتی بسیار یا چشمگیر (زیاد کار می کرد. زیاد می خوابیدم)

زیاده^۱ / zīyāde /: قید. بیش از حد یا بیش از مقدار مورد نظر (زیاده عرضی نیست)

زیاده^۲: پیواژه. بیشتر (زیاده روی، زیاده طلب)

زیاده خواهی / zīyādexāhi /: ها /: اسم. افزون خواهی. به همین قیاس: زیاده خواه

زیاده روی / zīyāderavi /: ها /: اسم. بیش از آنچه شایسته است در کاری پیش رفتن (یک روز در خوابیدن زیاده روی می کند، یک روز در شب زنده داری)

زیاده طلبی / zīyādetalabi /: ها /: اسم. افزون خواهی. به همین قیاس: زیاده طلب

زیادی^۱ / zīyādi /: ها /: صفت. غیر لازم: اضافی (ادم

زیادی)

زیادی^۲: قید. بیش از حد نیاز (زیادی حرف می زند)

زیارت / zīyārat /: اسم. ۱. دیدار شخص، مکان یا چیزی مهم و با ارزش (دوستان و آشنایان زیارت کردند) ۲. /ها/ دیدار مکانهای مقدس و آرامگاههای بزرگان دین (زیارت کعبه، زیارت مشهد).

به همین قیاس: زیارت رفتن

زیارت شدن: زیارت کردن

زیارتگاه / zīyāratgāh /: ها /: اسم. مکانی که جمعی آن را مقدس می دانند و به زیارتش می روند

زیارتنامه / zīyāratnāme /: ها /: اسم. ۱. دعای ویژه ای که در هنگام زیارت جایی خوانده می شود ۲. نوشته ای شامل آن دعا

زیارتی / zīyārati /: صفت. ۱. شایسته یا دارای امکان زیارت شدن (مکانهای زیارتی) ۲. مربوط یا منسوب به زیارت (اعمال زیارتی)

زبان / zīyān /: ها /: اسم. ۱. عمل از دست دادن چیزی سودمند (زبان کردن) ۲. آسیبی که موجب از دست رفتن چیز سودمندی می شود (خشکسالی موجب زبان کشاورزان شد) ۳. چیز سودمندی که از دست برود: آسیب: ضرر (یک میلیون زبان کردیم)

زبان بردن: زبان کردن

زبان داشتن: موجب آسیب رسیدن یا از دست رفتن چیزی سودمند شدن (معامله چای برلمان زبان داشت. هوای آلوده برای سلامتی زبان دارد)

زبان دیدن: ۱. از دست دادن بخشی از دارایی خویش (در آن معامله چند میلیون زبان دیدیم) ۲. آسیب دیدن (کشور از جنگ زبان می بیند). به همین قیاس: زبان زدن: زبان رساندن: زبان وارد کردن

زبان کردن: از دست دادن سود یا دارایی (در فروش خانه خیلی زبان کرد)

زبان آورد / zīyānāvar /: صفت. موجب آسیب دیدن یا از دست دادن چیزی سودمند (فاضلها دارای مواد زبان آور برای محیط زیست است)

زبانبار / zīyānbār /: زبانبار: زیانبخش

زیانبخش / zīyānbaxš /: زبان آور

زبانکار / zīyānkār /: ها /: اسم. دارای توانایی یا عادت به زبان یا آسیب رساندن (موش جانور زیانکاری است)

زبانکاری / zīyānkāri /: ها /: اسم. عمل یا فرایند آسیب زدن و زبان رساندن به دیگران (دیروز که خانه نبودیم، بچه ها خیلی زیانکاری کرده بودند)

زیب / zib /: اسم. [ادبی] زینت: آرایش

زیبا / zibā /: صفت. ۱. دارای منظره خوشایند (باغ زیبا) ۲. /ها/ -یان / دارای زیبایی: قشنگ: خوشگل (زن زیبا) ۳. دارای کیفیت خوب و خوشایند (آهنگ زیبا، حرکات زیبا)

زیبایی / zibā'i /: زیبایی

زیباپسند / zībāpasand /: ها /: اسم. دارای ذوق ارزبایی زیبایی و لذت بردن از آن

زیبارو / zībāru /: -یان /: صفت. دارای چهره زیبا

زیباسازی / zībāsāzi /: اسم. عمل یا فرایند زیبا کردن جایی، معمولاً از راه آراستن آن (زیباسازی شهر)

زیباشناسی / zībāšenāsi /: زیبایی شناسی

زیتون تلخ 𐎶𐎵𐎲 سنجد تلخ-۲

زیتونی^۱ / zeytuni / : اسم. رنگ سبز تیره و براق مانند رنگ زیتون. به همین قیاس: زیتونی رنگ

زیتونی^۲: صفت. دارای رنگ زیتون سبز

زیتونیان / zeytuniyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ درختی یا درختچه‌ای و گاه بالارونده، با گل‌های منظم و مجتمع، میوه پوشینه، سته یا شفت شکوفا با میانبر روغنی و دانه‌های آلبومندار

زیج / zīj / -ها / : اسم. [قدیمی] مجموعه جدول‌هایی که در آنها موضع ستاره‌ها و سیاره‌ها در روزهای مختلف سال و آگاهیهای نجومی دیگری داده می‌شد

𐎶𐎵𐎲 بستن: آماده کردن زیج

زیج نشستن: [مجازی] گوشه‌نشینی اختیار کردن

زیدی / zeydi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مذهب زیدیه ۲. -ها / : پیرو آن مذهب

زیدیه / zeydiyye / : اسم. از مذهب‌های امامیه که پیروان آن زید فرزند امام زین العابدین را امام غایب می‌دانند

زیر^۱ / zir / -ها / : اسم. ۱. تو؛ درون (زیر آب، زیر زمین) ۲. طرفی که روبه پایین یا به‌سوی زمین است (زیر میز) * مقابل: رو ۳. نشانه آوایی (اعراب) به‌شکل ممیز کوچک که در زیر حرف قرار می‌گیرد و آن را مکسور می‌کند (مانند س و ک در واژه کِیل): کسره

𐎶𐎵𐎲 کردن: با وسیله نقلیه از روی کسی یا چیزی گذاشتن یا به او آسیب رساندن (گربه سیچره را با دوچرخه زیر کرد).

به همین قیاس: زیر گرفتن

زیر^۲: صفت. دارای بسامد زیاد (در مورد صدا)؛ نازک (مانند صدای کودکان)؛ مقابل: بم

زیر^۳: قید. ۱. در پایین؛ در پایین چیزی (زیر میز) ۲. در بخش داخلی یا پشت چیزی (زیر لباس)

𐎶𐎵𐎲 بغل: ۱. فرو رفتگی میان سینه و بازو در زیر شانه ۲. بخشی از جامه که آن را می‌پوشاند

زیر پله (ای): فضایی (مانند اتاق، انبار...) که در زیر پله‌ها قرار دارد

زیر جلدی: در زیر پوست (تزریق زیر جلدی)

زیر خاکی 𐎶𐎵𐎲 زیر خاکی

زیر قیمت: ارزانتر از بهای واقعی (همه را زیر قیمت فروخت و خیلی ضرر کرد)

𐎶𐎵𐎲 بر آورد داشتن 𐎶𐎵𐎲 بر آورد داشتن، ابرو

زیر آخیه کشیدن: [کنایی] در تنگنا و زیر فشار قرار دادن زیر آوار ماندن؛ بر اثر فرو ریختن ساختمان، در زیر مصالح ساختمانی ماندن

زیر بار (چیزی) رفتن: [کنایی] ۱. پذیرفتن (هر چه گفتیم، زیر بار نرفت) ۲. کار یا وضع سختی را پذیرفتن (زیر بار قرض رفتن)

زیر بال کسی را گرفتن: [کنایی] او را باری کردن (وقتی از

زی‌بالان / zibālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات کوچک از زیر رده بالداران، با بدنی طویل و نرم، قطعات دهانی خرد کننده، مچ پا دارای زائده‌های خارمانند، ترها بالدار و ماده‌ها فاقد بال. در لانه‌های زیرزمینی زندگی گروهی دارند و از مواد پوسیده گیاهی تغذیه می‌کنند: پیش‌سرن زیبایی / zibāyi / -ها / : اسم. کیفیت یا حالت موجود در چیزی که موجب جلب توجه و علاقه و لذت بردن دیگران از آن شود (زیبایی صورت، زیبایی کلام، زیبایی کوه و دشت): زیبایی

𐎶𐎵𐎲 زیبایی صوری: زیبایی ظاهری که به‌چشم دیده می‌شود زیبایی معنوی: زیبایی ناشی از ارزشهای مورد پذیرش یک شخص یا گروه

زیبایی شناختی / zibāyišenāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به زیبایی‌شناسی

زیبایی‌شناسی / zibāyišenāsi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از فلسفه که به بحث درباره ماهیت زیبایی، هنر، ذوق، آفرینش و ارزیابی زیبایی می‌پردازد ۲. نظریه ویژه‌ای درباره زیبایی یا هنر (زیبایی‌شناسی هنر) * زیباشناسی زییق / zeybaq / : اسم. [قدیمی] جیوه

زیبندگی / zibandegi / : اسم. وضع یا کیفیت زیبنده بودن زیبنده / zibande / : صفت. شایسته؛ درخور؛ سزاوار؛ مناسب (رفتار زیبنده یک مرد)

زیب‌وزیر / zib-o-zivar / : اسم. اشیای زینتی و پیرایه‌های گوناگونی که برای افزودن بر شکوه و زیبایی به‌کار می‌رود

زیبیدن / zibidan / : مصدر. لازم. [ادبی] ۱. پرازنده بودن (این جمله به تو می‌زیبد) ۲. درخور و روا بودن (این کارها به او نمی‌زیبد)

■ صفت فاعلی: زیبنده / مصدر منفی: نزیبیدن

زیپ / zip / -ها / : اسم. نوعی بست (برای بستن جامه، کیف و مانند آن) شامل دو ردیف دندانده و گیره‌ای که با کشیدن آن در یک جهت این دندانده‌ها در هم گیر می‌کنند و با کشیدن گیره در جهت دیگر از هم گشوده می‌شوند

زیپلن / ziplen / 𐎶𐎵𐎲 زیپلن

زیپلین / ziplin / 𐎶𐎵𐎲 زیپلین

زیپو / zip(p)o / 𐎶𐎵𐎲 آب زیپو، آب

زیتون / zeytun / -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیره زیتونیان، با تنه به‌هم پیچیده و شاخه‌دار، برگ‌های سبز براق با پشت نقره‌ای و دمبرگ کوتاه ۲. میوه آن گیاه که شفت، کوچک، خوراکی، ناصاف، سیاه یا سبز و دارای میانبر گوشتی نازک و اندوخته روغنی فراوان است

𐎶𐎵𐎲 زیتون پرورده: زیتونی که پس از هسته گرفتن، آن را در مخلوطی از دانه‌های انار، کوبیده مغز گردو و سیر و سبزیهای معطر خوابانده‌اند

زیر دست (کسی) بودن ۱۰ زیر دست

زیر دست و پا افتادن: به علت بی توجهی در جای نامناسبی افتادن که مزاحم حرکت باشد یا بر اثر حرکت افراد آسیب ببیند

زیر دست و پا ریختن: [کنایه] فراوان بودن (انجا دختر خوشگل زیر دست و پا ریخته بود)

زیر دل کسی را زدن: [مجازی] او را بیزار کردن (مثل اینکه خوشی زیر دلت زده)

زیر دندان کسی مزه کردن: [کنایه] خوشایند او بودن و توجه و طمعش را جلب کردن (پول مفت زیر دندان مزه کرده)

زیر دین کسی بودن: ۱. [مجازی] از لحاظ حق شناسی نسبت به او تعهدی اخلاقی داشتن ۲. به او بدهکار بودن

زیر زبان کسی را کشیدن: [مجازی] با چرب زبانی و نیرنگ از او اطلاعات گرفتن (زیر زبان او را بکش، بین دیروز کجافته)

زیر سایه کسی بودن: [مجازی] از یاری و پشتیبانی او برخوردار بودن (زیر سایه شما وضمان بد نیست)

زیر سبیلی در کردن: [مجازی] خطا یا گناه کسی را نادیده گرفتن (خوب شد مدیر با اینکه فهمیده بود زیر سبیلی در کرد و چیزی نگفت)

زیر سر داشتن: [کنایه] از پیش آماده داشتن (چند تا خواستگار پولدار زیر سر داشت)

زیر سر کسی بلند شدن: [تعریض] وضع زندگی کنونی را نپذیرفتن و در پی دگرگونی آن برآمدن

زیر سر کسی بودن: [مجازی] از او ناشی شدن؛ به وسیله او ایجاد شدن (این دعواها همماش زیر سر هوشنگ بود که خواهرش را تحریک می کرد)

زیر سر گذاشتن: از پیش آماده و ذخیره کردن (اول پس اندازی زیر سرت بگذار، بعد برو زن بگیر)

زیر سوال بودن: مورد تردید و در معرض شک و پرسش قرار دادن (ما حق نداریم رفتار پدر را زیر سوال ببریم)

به همین قیاس: زیر سوال رفتن: زیر سوال قرار دادن

زیر قول خود زدن: از قول خود سرپیچی کردن؛ تعهد خود را انجام ندادن (مرده است و قولش، تو نباید زیر قولت بزنی)

زیر کاسه نیم کاسه ای بودن: [مجازی] نوطه ای بودن؛ در پس ماجرای آشکار ماجرای پنهانی بودن (معلوم شد این رفت و آمدها دلیل دارد و زیر کاسه نیم کاسه ای هست)

زیر لب گفتن: به طور آهسته و با حرکت خفیف یا ناپیدای لبها گفتن (زیر لب گفت: هزار کن)

زیر مهمیز کشیدن: [مجازی] سختگیری کردن و به اطاعت واداشتن (تو را خاتم خیلی زود عروسی را زیر مهمیز کشید و سرچایش نشاند)

زیر نگین کسی بودن: [مجازی] در تصرف یا زیر فرمان او بودن (ملک، کشور)

اداره اخراج شد دوستان زیر بالشی را گرفتند و برایش یک کاسی راه انداختند)

زیر بال گرفتن: [کنایه] حمایت کردن (بچه های برادر را زیر بال گرفت و بزرگشان کرد)

زیر بته عمل آمدن: [مجازی] پدر و مادر یا خانواده درستی نداشتن (خیال می کند بقیه زیر بته عمل آمده اند)

زیر بغل زدن: میان بازو و پهلو قرار دادن و بلند کردن (کتاب را زیر بغلش زد و برد: بغل زدن)

زیر بغل کسی هندوانه دادن / گذاشتن: [کنایه] او را به خود مفرور کردن (آن قدر هندوانه زیر بغلش دادند تارفت و خودش را به کشتن داد)

زیر پا کشی کردن ۱۱ زیر پا کشی

زیر پا گذاشتن: [کنایه] ۱. ارزش و اعتبار قایل نشدن و اهمیت ندادن (دوستی سی ساله را زیر پا گذاشت، نباید قانون را زیر پا گذاشت ۲. گشتن، بویژه در جستجوی چیزی (تمام شهر را زیر پا گذاشت، کتب را پیدا نکرد)

زیر پای کسی انداختن: ۱. در مسیر حرکت او گستردن یا انداختن (یک قالی انداخته بودند زیر پایشان، اسکناس را انداخت زیر پای پیرمرد) ۲. برای سوار شدن در اختیار او گذاشتن (یک ماشین نو انداختم زیر پایت)

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن: [مجازی] برای شکست دادن یا بی اعتبار کردن او توطئه کردن (رندان پوست خربزه زیر پای رئیس گذاشتند و باعث عزل او شدند)

زیر پای کسی را جارو کردن: [کنایه] او را به ترک جایی واداشتن (از راه رسیده زیر پای مادر شوهر را جارو کرد و او را به خانه دخترش فرستاد)

زیر پای کسی علف سبز شدن: [مجازی] بیهوده انتظار کشیدن (بایست تا زیر پایت علف سبز شود)

زیر پای کسی نشستن: [کنایه] در راضی کردن و واداشتن او به انجام کاری پافشاری کردن (تقی زیر پایم نشست و مرا راهی تهران کرد)

زیر پوست کسی آب رفتن: [مجازی] شادابی یا تندرستی بیشتری یافتن (وقتی از سفر برگشت زیر پوستش آبی رفته بود و رنگ و روی به هم زده بود)

زیر جلکی / جلی کار کردن ۱۲ زیر جلکی

زیر چشمی نگاه کردن: از زیر چشم و دزدیده نگریستن زیر چیزی رفتن / ماندن: ۱. با آن تضاد کردن (گربه رفت زیر ماشین و مرد ۲. [کنایه] سنگینی و دشواری ناشی از آن را تحمل کردن (ناچار شدم زیر قرض بروم)

زیر چیزی زدن: [مجازی] ۱. آن را انکار کردن (وقتی از علی پرسیدم زیرش زد و گفت: من این حرف را نزدم) ۲. از تعهدی سرپیچی کردن (ادم نباید زیر قولش بزند) ۳. عملی (مانند خنده، گریه، ...) را ناگهان شروع کردن (تا این را گفتم، زد زیر خنده)

زیرایند / zirāyand / اسم. سطحی که چیزی یا چیزهایی بر روی آن قرار می‌گیرد یا عمل می‌کند
(خاک زیرایند بسیاری از گیاهان است)

زیربغل / zirbaqal / ۱. زیر بغل، زیر^۲

زیربنا / zirbanā / -ها / اسم. ۱. اندازه سطح ساختمان؛ مساحت ساختمان (زیربنای اینجا ۶۵ متراست) ۲. زمینی که بر روی آن ساختمان شده است (نصف زمین رفته زیربنا) ۳. اساس؛ بنیان؛ شالوده؛ زیرساخت (اقتصاد زیربنای جامعه است)

زیرپاکشی / zir(e)pākeši / اسم. [مجازی] عمل یا فرایند واداشتن دیگران به گفتن اسرار، یا دادن اطلاعات، با بهره‌گیری از فریب، نیرنگ و چرب‌زبانی (بازیرپاکشی از همسایه‌ها، توانست علت دعوی آنها را بفهمد).

به همین قیاس: زیرپاکشی کردن

زیرپایی / zirpāyi / -ها / اسم. ۱. قالی، موکت، حصیر و مانند آن که فضای معینی را (مانند محل عبور شخصیت بلندپایه، راه‌پله، جلوی تخت‌خواب...) با آن فرش می‌کنند؛ پانداز [نامداول] ۲. اسبابی معمولاً چوبی با یک سطح شیبدار که در هنگام نشستن بر روی صندلی، آن را در زیر پا می‌گذارند

زیرپله / zirpelle / ۱. زیر پله، زیر^۳

زیرپوست / zirpust / اسم. [زیست‌شناسی] لایهٔ یاخته‌های زیرین و زندهٔ روپوست که از آن ضخیم‌تر و در جانوران شامل بافت پیوندی، چربی، رگهای خونی و لنفی، پایانه‌های عصبی حسی، غده‌های مولد عرق و پیاز پوست: لاپوست

زیرپوش / zirpuš / -ها / اسم. جامه‌ای که در زیر جامه‌های دیگر می‌پوشند (بویژه نوع زنانهٔ آن)

زیرپیراهن / zirpirāhan / -ها / اسم. پیراهنی که در زیر لباسهای دیگر می‌پوشند (بویژه نوع مردانهٔ آن): زیرپیرهن

زیرپیرهن / zirpir(a)han / زیرپیراهن

زیرتیره / zirtire / -ها / اسم. [زیست‌شناسی] بخش جداگانه‌ای از یک تیره، که دارای پیوستگی با آن است؛ زیر خانواده تیره^۱ ۲

زیرجامه / zirjāme / -ها / اسم. [ادبی] لباس زیر (زیرشلواری، معمولاً مردانه)

زیرجلگی / zirjolaki / قید. [گفتاری] به‌طور پنهانی (زیرجلگی با خریدار زدوبند کرده بود. زیرجلگی پول را برد و داد به برادرش): زیرجلگی. به همین قیاس: زیرجلگی / زیرجلگی کارکردن

زیرجلگی / zirjoli / زیرجلگی

زیرچشمی / zir(e)česmi / ۱. زیرچشمی نگاه کردن، زیر^۴

از زیر چیزی در رفتن: [مجازی] آن را نپزیرفتن یا انکار کردن

به زیر آوردن: پایین آوردن. به همین قیاس: به زیر کشیدن زیر -^۴: پیشواژه. ۱. بخش کوچکتر یا وابسته به چیز دیگر؛ جزء (زیردره، زیر مجموعه) ۲. واقع در زیر چیزی (زیربند، زیرساخت) ۳. واقع در پشت یا پس چیزی (زیرپوست) ۴. واقع در پایین‌ترین بخش چیزی (زیرنویس) ۵. برای استفاده در زیر چیزی (زیرپوش، زیردریایی) ۶. از طریق زیر چیزی (زیرچشمی)

زیرا / zirā / حرف. [ادبی] نشانهٔ توضیح دربارهٔ علت یا انگیزه: چون (زیرا می‌دانستم تو می‌آیی. زیرا می‌تسید بیاید)

زیراب / zirāb / -ها / اسم. مجرای در پایین یک مخزن مایعات که از آنجا بتوان مخزن را تخلیه کرد

زیراب کسی را زدن: [مجازی] او را از جایی راندن یا از مقامی انداختن

زیرآبروک / zir(e)ābrovak / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ گنجشک‌شکلان، با جثهٔ پر، پاهای بزرگ و قوی و دم کوتاه، که به‌طور متناوب به زیر آب می‌روند و مدتی می‌مانند ۲. -ها: -ان / هریک از پرندگان آن تیره * مرغ زیر آب

زیرآبی / zirābi / صفت. مربوط یا متعلق به زیر آب زیرآبی^۱: قید. در زیر آب

زیرآبی رفتن: ۱. در زیر آب شنا کردن (شاید نگفته، زیرآبی می‌دود) ۲. [کنای] پنهانی و دور از چشم دیگران کاری کردن (گاهی هم بازن همسایه زیرآبی می‌رفت)

زیراتو / zir(e)ūtu, -otu / -ها / اسم. ۱. صفحهٔ فلزی پایه‌داری برای قرار دادن در زیر اتوی گرم ۲. تشکچه، پتو (و مانند آن) که لباس یا پارچه را برای اتو کردن بر روی آن پهن می‌کنند

زیراکس / zirāks / -ها / اسم. ۱. روشی برای تکثیر سندها به‌صورت تصویر منفی به‌وسیلهٔ گرد رزینی بر روی یک صفحهٔ باردار شده و انتقال آن به‌روی کاغذ به‌صورت تصویر مثبت و تثبیت آن به‌وسیلهٔ گرما ۲. آنچه بسا این روش تکثیر شده است ۳. فتوکپی خشک. به همین قیاس: زیراکس کردن: زیراکس گرفتن

زیراکسی^۱ / zirāksi / -ها / اسم. ۱. [گفتاری] مؤسسه‌ای که در آن اوراق را با روش زیراکس تکثیر می‌کنند (بده زیراکسی برایت تکثیر کند. زیراکسی صفحه‌ای ده تومان گرفت) ۲. مدیر یا کارگر آن مؤسسه

زیراکسی^۲: صفت. زیراکس شده (یک ورقهٔ زیراکسی آورد که همه امضا کنیم)

زیرانداز / zirandāz / -ها / اسم. آنچه در کف جایی پهن می‌کنند (مانند فرش یا تشک)؛ مقابل: روانداز (زیرانداز او یک زنبولی کثیف و پاره بود)

زیرخاکی / zir(e)xāki، -ها / : صفت. [گفتاری] به‌دست آمده از زیر خاک (مانند اشیای باستانی) (طلای زیرخاکی، مجسمهٔ زیرخاکی)

زیرخانواده / zirxānevāde، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] زیرتیره

زیردامنی / zirdāmani، -ها / : اسم. پوششی به شکل دامن، معمولاً از پارچه‌ای نازکتر و نرمتر که در زیر دامن می‌پوشند

زیردریایی / zirdaryāyi، -ها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری سرشنیندار که می‌تواند در زیر آب حرکت کند
زیردست / zir(e)dast، -ها؛ -ان / : صفت. فرمانبردار و تابع دیگری یا دیگران (لونی‌خواست زیردست این و آن باشد). به همین قیاس: زیردست (کسی) بودن؛ زیردست (کسی) شدن؛ زیردست‌کردن

زیردستی / zirdasti / : اسم. ۱. -ها / پوشیدستی
۲. -ها / صفحه‌ای از جنس تخته، فیبر یا پلاستیک، برای گذاشتن کاغذ بر روی آن، در هنگام نوشتن یا رسم کردن
۳. وضع یا کیفیت زیردست بودن

زیرراسته / zir.rāste، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک راسته، که دارای پیوستگی با آن است ۲۱

زیررده / zir.rade، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] ۷ بخشی جداگانه از یک رده که دارای پیوستگی با آن است ۲۰

زیرزار / zirzār / : اسم. [ادبی] نالهٔ ضعیف و غمناک
زیرزبانی / zir(e)zabāni / : ۱. زیرلبی ۲. ۱۱

زیرلفظی
[] زیرزبانی خواستن ۱۱ زیرلفظی خواستن. زیرلفظی زیرزبانی ۱: صفت. مربوط یا منسوب به زیر زبان (عصب زیرزبانی)

زیرزمین / zirzamin، -ها / : اسم. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که در پایین‌تر از سطح زمین است

زیرزمینی / zirzamini / : صفت. ۱. واقع در زیر زمین؛ تحت‌الارضی (آبهای زیرزمینی) ۲. [مجازی] پنهانی (تشکیلات زیرزمینی، فعالیت زیرزمینی)

زیر زیرکی / zirziraki / : قید. [گفتاری] مخفیانه؛ به‌صورتی پنهانی (زیرزیرکی به‌اشپاز دست‌پوش می‌زد)

زیرساخت / zirsāxt، -ها / : اسم. زیربنا

زیرسازی / zirsāzi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند هموار و آماده کردن یک سطح (مانند سطح زیرجاده یا راه‌آهن) برای عملیات بعدی (مانند آسفالت‌ریزی، ریل‌گذاری، ...)

زیرسری / zirsari، -ها / : اسم. [معماری] قطعه یا عنصر ساختمانی در طول بالای دیوار که نیروهای اعمال شده به‌وسیلهٔ تیرها یا سقف بر آن وارد می‌شود

زیرسیگاری / zirsigāri، -ها / : اسم. ظرف کوچکی برای ریختن خاکستر سیگار؛ جاسیگاری

زیرشاخه / ziršāxe، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی جداگانه از یک شاخه که دارای پیوستگی با آن است ۲۰ شاخه

زیرشلواری / ziršlāvari، -ها / : اسم. نوعی شلوار معمولاً کوتاه از پارچه‌ای نرمتر و نازکتر برای پوشیدن در زیر شلوار (معمولاً مردانه)

زیرشیروانی / zirširvāni، -ها / : اسم. فضایی میان سقف و بام شیروانی یک بنا که ممکن است به‌عنوان انبار، یا با تهیدهایی به‌عنوان محل سکونت به‌کار رود

زیرفون / zirfun / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان زینتی دولپه‌ای گلدار جداگلبرگ به‌صورت درخت، درختچه، یا نمونه‌های علفی، عموماً دارای برگهای متناوب گوشوارکدار، گلهای منظم دو یا چندپایه و میوهٔ خشک ناشکופا یا پوشینهٔ شکופا. گیاهان این تیره به سبب داشتن لعاب، تانن، اسانس و دانه‌های روغنی کاربردهای گوناگون دارند ۲. -ها / نام عمومی هریک از گونه‌های این تیره * زیرفون؛ نمدار

زیرک / zirak، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. چالاک ۲. تیزهوش
زیرکانه / zirakāne / : قید. از روی زیرکی و تیزهوشی؛ توأم با زیرکی (لوزیرکانه جواب داد)

زیرکون / zirkon / : اسم. [کانی‌شناسی] سیلیکات طبیعی زیرکونیم، شفاف با بلورهای زرد و از منابع اصلی ترکیبات زیرکونیم و سنگهای قیمتی چون هیا سینت و زرگون

زیرکونیم / zirkon(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۰ و وزن اتمی ۹۲، نقره‌ای‌رنگ و شکلی‌زیر، نامحلول در اسیدها و مقاوم در برابر خوردگی، دارای نقطهٔ ذوب بالا، که به‌صورت ترکیب در طبیعت وجود دارد و در سرامیک‌سازی و تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود

زیرکی / ziraki، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت زیرک بودن
زیرگاه / zirgāh، -ها / : اسم. [نامتداول] هریک از اسبابهایی که برای نشستن بر روی آن به‌کار می‌رود (مانند صندلی، چهارپایه، مبل، ...)

زیرگذر / zirgozar، -ها / : اسم. گذرگاهی در پایین‌تر از سطح زمین یا در زیرگذرگاه دیگر

زیرگونه / zirgune، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بخش جداگانه‌ای از یک گونه که دارای پیوستگی با آن است ۳۰ گونه

زیرلبی / zirlabi / : قید. [کنایی] به‌طور آهسته و نامفهوم (سخن)، (زیرلبی چیزهایی گفت که درست نفهمیدم)؛

زیرزبانی
زیرلفظی / zirlafzi، -ها / : اسم. هدیه‌ای که داماد پس از عقد به عروس می‌دهد تا با وی سخن گوید؛ زیرزبانی

کارش بررسی علمی زیست‌مندان و فرایندهای زندگی آنهاست

زیست‌شناسی / *zistšēnāsi* / : اسم. دانش شناسایی، رده‌بندی و بررسی زندگی زیست‌مندان

زیست‌شیمی / *zistšimi* / : اسم. بیوشیمی

زیست‌فیزیک / *zistfizik* / : اسم. بیوفیزیک

زیست‌کره / *zistkore* / : اسم. ۱. بخشی از جهان که در آن زندگی وجود دارد ۲. مجموعه جانداران و محیط زندگی آنان

زیستگاه / *zistgāh* - ها / : اسم. جای زندگی، بویژه محیط طبیعی پیدایش یا سکونت جانداران (کویر لوت زیستگاه گورخر ایرانی است)

زیست‌محیطی / *zistmohiti* / : صفت. مربوط یا متعلق به محیط زندگی زیست‌مند (باید از تخریب شرایط زیست‌محیطی دریای خزر جلوگیری کرد)

زیست‌مکانیک / *zistmekānik* / : اسم. بیومکانیک

زیست‌مند / *zistmand* - ان / : اسم. موجودی که دارای اندامهایی برای کارهای مختلف است و این اندامها در پیوند با یکدیگر عمل می‌کنند؛ اندامگان؛ سازواره

زیستن / *zistan* / : مصدر. لازم. [ادبی] // زیستی؛ می‌زی؛ پزی // زندگی کردن (خوب زیستن، در روستا زیستن). به همین قیاس: زیستنی

■ صفت مفعولی: زیسته / مصدر منفی: نزیستن

زیستی / *zisti* / : صفت. مربوط یا منسوب به زیست (عوامل زیستی)

زیگزاگ / *zigzāg* - ها / : اسم. نقش، مسیر یا امتدادی به صورت یک رشته دندانه‌های پی‌درپی (به صورت هفت و هشت): زیگزال [گفتاری]

■ زیگزاگ رفتن: به صورت غیرمستقیم و در مسیر زاویه‌دار حرکت کردن

زیگزاگ‌دوزی / *zigzāgduzi* - ها / : اسم. نوعی دوخت زینتی به شکل دندانه‌های پی‌درپی: زیگزال‌دوزی [گفتاری]. به همین قیاس: زیگزاگ‌دوز (زیگزال‌دوز)

زیگزال / *zigzāl* / : زیگزاگ

زیگزال‌دوزی / *zigzālduzi* / : زیگزاگ‌دوزی

زیگما / *zigmā* / : سیگما

زیگوت / *zigot* - ها / : اسم. [زیست‌شناسی] تخمک بارور شده پیش از شروع شکافتگی؛ سلول تخم

زیگورات / *zigurāt* - ها / : اسم. نوعی ساختمان باستانی چندطبقه در خاورمیانه به صورت هرم چهارگوش و پله - پله (زیگورات چغازنبیل در نزدیکی شوش است)

زیلو / *zilu* - ها / : اسم. زیرانداز دستبافت از نخ پنبه‌ای کلفت و با نقشهایی همانند جاجیم

زیلوفن / *zilofon* / : کیسیلوفن

■ زیرلفظی خواستن: [تعریض] از حرف زدن خودداری کردن (انگار زیرلفظی می‌خواهی؟): زیرزبانی خواستن

زیرنویس / *zirnevis* - ها / : اسم. ۱. یادداشتی در پایین صفحه یا پایان یک نوشتار، در توضیح یا تکمیل یک مطلب؛ پانویس؛ ۲. نوشته‌ای در پایین فیلم شامل ترجمه گفتگوی هنرپیشگان

زیر و رو / *zir-o-ru* / : صفت. ۱. آشفته و فاقد نظم و ترتیب (این قدر آن کتابها را زیرورو نکن). ۲. پریشان (پس از آن حادثه مادر بکلی زیرورو شد). ۳. [مجازی] ویران (خانه زیرورو شده بود). به همین قیاس: زیر و رو کردن

زیروزبر / *zir-o-zabar, -zabar* / : اسم. اعراب

زیروزبر: صفت. زیرورو؛ ویران (شهر بر اثر بمباران زیروزبر شد)

زیره / *zire* - ها / : اسم. ۱. بخش زیر کفش شامل پاشنه و تخت که به رویه وصل می‌شود ۲. بخش یا سطح زیرین * مقابل: رویه ۳. گیاه علفی پایا از تیره چتریان، بی‌کرک، با ریشه متورم، ساقه راست، برگهای دارای بریدگیهای نازک و ظریف، گلهای سفید و مجتمع به شکل چتر مرکب ۴. میوه آن، که کوچک و قهوه‌ای مایل به زرد و معطر است و به عنوان ادویه کاربرد دارد

■ زیره به کرمان بردن: [مجازی] چیزی را به جایی بردن که در آنجا بفرآوری یافت می‌شود (می‌خواهی از آلمان برلمان قالی بیاوری؟ این را می‌گویند زیره به کرمان بردن)

زیره‌پلو / *zirepolow, -polo* / : اسم. نوعی پلو، که در آن زیره و گوشت می‌ریزند

زیری / *ziri* - ها / : اسم. وضع یا کیفیت زیر بودن (زیری صدا)

زیری: صفت. [گفتاری] واقع در زیر؛ زیرین [ادبی] (بشقاب زیری)

زیری: ضمیر. آنچه در زیر واقع است (زیری رابده)

زیرین / *zirin* / : صفت. [ادبی] زیری

زیرفون / *zizfun* / : زیرفون

زیست / *zist* / : اسم. عمل یا فرایند زیستن؛ زندگی (شرایط زیست)

زیست: ۱. پشوازه. ۲. زندگی

زیستبوم / *zistbum* / : اسم. محیط زیست

زیست‌خوردگی / *zistxordegi* / : اسم. خوردگی ناشی از فعالیت باکتریها

زیست‌سنجی / *zistsanji* / : اسم. بررسی و تجزیه و تحلیل آماری مشاهدات و پدیده‌های مربوط به زیست‌مندان

زیست‌شناختی / *zistšēnāxti* / : صفت. مربوط یا منسوب به زیست‌شناسی

زیست‌شناس / *zistšēnās* - ها؛ -ان / : اسم. کسی که

- زین / zin, -ها / : اسم. ۱. آسیابی چرمی، شبیه بالشی میان گود، دارای بند و گاه مهمیز، که هنگام سواری بر پشت اسب می‌گذارند و بر آن می‌نشینند. ۲. جای نشستن بر روی دوچرخه یا موتورسیکلت
- زین کردن: ۱. زین را بر پشت اسب بستن (اسب را زین کرد) ۲. [کنایی] آماده شدن برای رفتن به جایی (علی هم زین کرده بود همراه ما بیاید)
- زین‌افزار / zinafzār, -ها / : اسم. ۱. ساز و برگ همراه زین (مانند مهمیز) ۲. [ادبی] سلاح جنگ
- زین‌پوش / zinpuš, -ها / : اسم. پوششی که بر روی زین می‌کشند
- زینت / zinat, -ها / : اسم. ۱. آنچه برای زیباتر شدن چیزی به کار می‌رود؛ پیرایه؛ زیور (خانه‌شان هیچ زینتی نداشت) ۲. آنچه موجب زیبایی می‌شود؛ آرایش (عروس را زینت کردند)
- زینت‌آلات / zinatālāt / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از آنچه برای آراستن کسی یا جایی به کار می‌رود ۲. زیورآلات
- زینت‌بخش / zinatbaxš / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی آراستن و زیبا کردن کسی یا چیزی.
- به همین قیاس: زینت‌افزا
- زینتی / zinati / : صفت. دارای کاربرد به عنوان زینت (کالا‌های زینتی)
- زین‌ساز / zinsāz, -ها: -ان / : اسم. کسی که شغلش ساختن زین است
- زینک / zink, -ها / : اسم. ورقه فلزی، معمولاً از جنس روی، که در چاپ افست به کار می‌رود
- زینک‌مسی: ورقه فلزی از جنس آلیاژ مس که دارای دوام بیشتری است و برای چاپ با تیراژ زیاد به کار می‌رود
- زین‌وبرگ / zin-o-barg, -ها / : اسم. [قدیمی] ساز و برگ ویژه جنگجوی سوار
- زینه / zine, -ها / : اسم. ۱. درجه ۲. [قدیمی] پله؛ پلکان
- زینهار / zinhār / : زینهار
- زیور / zivar, -ها / : اسم. آنچه (از قبیل جواهر) برای زیبایی به خود می‌آویزند؛ پیرایه؛ زینت (علم زیور اسنان است. چقدر زرو زیور به خودش آویزان کرده بود)
- زیورآلات / zivarālāt / : اسم. مجموعه آنچه برای زیباتر شدن به خویشتن می‌آویزند (مانند انگو، گوشواره، گردنبند، انگشتری، ...)
- زیوی / zivi / : پیواژه. زندگی؛ زیست (پارین‌زیوی، دیرین‌زیوی)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

- | | |
|--|--|
| □ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی | / / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع |
| ■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها | [] نشانه مقوله واژه |
| □ نشانه زیر مدخل اسمی | < > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها |
| □ نشانه زیر مدخل فعلی | * نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها |
| | ☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر |
| | // // نشانه صرف مصدرها |

ژ

ژ /že/ : اسم. چهاردهمین حرف الفبای فارسی

ژاژ /žāž/, -ها / : اسم. [ادبی] هریک از گیاهان خودرو و خاردار بیابانی که با جویدن نرم نمی‌شوند و از آنها به عنوان سوخت استفاده می‌شود

ژاژ خاییدن: [ادبی، مجازی] سخنان بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن

ژاژخانی /žāžxā'i/ : ژاژخایی

ژاژخایی /žāžxāyi/, -ها / : اسم. [ادبی، مجازی] بیهوده‌گویی؛ هرزه‌درایی؛ حرف مفت زدن؛ ژاژدرایی؛ ژاژخانی. به همین قیاس: ژاژخا

ژاژدرایی /žāždarāyi/ : ژاژخایی

ژاکارد /žākārd/ : اسم. نوعی پارچه دارای بافت با نقش و نگار متنوع

ژاکت /žakat, žaket/, -ها / : اسم. کت بافتنی؛ کت بافته شده از کاموا

ژالاب /žālāb/ : ژالاب

ژالاب /žālāp/, -ها / : اسم. گیاه پایا و رونده از تیره پیچکیان، دارای دو نوع ریشه نازک استوانه‌ای و متورم و غده‌ای، برگهای سبز روشن بی‌دندانه به شکل قلب، گل قیفی‌شکل و میوه کروی. از ریشه متورم آن داروی ملین به دست می‌آید: جالاب؛ جَلَب: ژالاب

ژاله /žāle/, -ها / : اسم. [ادبی] شبنم

ژامبون /žāmbon/ : اسم. گوشت ران، بویژه گوشت ران خوک، گاو یا مرغ که آن را در کارخانه مانند کالباس آماده و بسته‌بندی می‌کنند و به عنوان ماده غذایی مصرف می‌شود

ژانت /žānet/ : اسم. اسبابی برای اتوکردن آستین به صورت بالشتکی که بر روی پایه‌ای نصب شده است و آن را در داخل آستین قرار می‌دهند

ژاندارم /žāndārm/, -ها؛ -ان / : اسم. مأمور انتظامی عضو ژاندارمری

ژاندارمری /žāndārmeri/ : اسم. سازمانی دولتی که تا چند سال پیش حفظ نظم و قانون را در بیرون از نقاط شهری ایران برعهده داشت

ژانر /žānr/ : اسم. مقوله تألیف ادبی و هنری که دارای ویژگی در سبک، شکل، یا محتواست

ژانویه /žānviye/ : اسم. ماه اول سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۱ دی آغاز می‌شود

ژاول /žāvel/ : آب ژاول، آب

ژئوپلیتیک /žē'opolitik/ : اسم. ۱. ترکیبی از عاملهای جغرافیایی و سیاسی ۲. جغرافیای سیاسی

ژئوتاکتیسم /žē'otāktism/ : اسم. حرکت ناشی از نیروی جاذبه زمین: ژئوتاکسی

ژئوتاکسی /žē'otāksi/ : ژئوتاکتیسم

ژئوتروپیسیم /žē'ot(e)ropism/ : اسم. [زیست‌شناسی] زمین‌گرایی

ژئودزی /žē'odezi/ : اسم. زمین‌سنجی

ژئوشیمی /žē'ošimi/ : اسم. دانشی که از ترکیبها و دگرگونیهای شیمیایی بخش جامد زمین و کره‌های دیگر بحث می‌کند: زمین‌شیمی

ژئوفیزیک /žē'ofizik/ : اسم. دانشی که فرایندهای مادی زمین، از جمله هوا، آب، زمین‌لرزه، آتشفشان، اثر مغناطیس و رادیوآکتیو را بررسی می‌کند: زمین‌فیزیک

ژئومورفولوژی /žē'omorfoloži/ : اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که به بررسی برآمدگیها، فرورفتگیها، قاره‌ها و اقیانوسهای زمین و علت‌های پیدایش آنها می‌پردازد: زمین‌ریخت‌شناسی

ژپن /žepn/, -ها / : اسم. دامن آهاردار کوتاهی که در زیر دامن و برای پفدار کردن آن می‌پوشند: ژپن

ژتون /žeton/, -ها / : اسم. قطعه‌ای فلز، پلاستیک یا کاغذ که در داد و ستد داخلی یک محل (مانند رستوران، زندان، قمارخانه) معادل مبلغ معینی پول و قابل تبدیل به آن است: بهامهر [فرهنگستان]

ژ. ث. /žē.sc./, -ها / : اسم. نام تجارتي نوعی تفنگ خودکار

ژرژت /žoržet/ : اسم. نوعی پارچه کرپ نازک و ریزبافت با سطح زیر

ژرسه /žerse/ : اسم. پارچه کشیاف ساده از جنس نخ طبیعی یا مصنوعی که معمولاً برای جامه زنانه، جامه ورزش و زیرپوش به کار می‌رود

ژرف /žarf/ : صفت. [ادبی] ۱. دارای عمق زیاد: الف) دارای امتداد زیادی به سوی پایین (دره ژرف، دریای ژرف)

□ ژست گرفتن: به بدن و چهره خود حالت ویژه‌ای دادن (جلو دوربین ژست زنانه را گرفته بود)

ژستی / žesti /: صفت. [گفتاری] دارای حالتها و حرکت‌های تصنعی و نمایشی، برای مهم جلوه دادن خود و جلب توجه یا احترام دیگران
ژل / žel /: ها /: اسم. هر یک از مواد محلول کلونیدی که به شکل جامد کشسانی درآمده است (مانند ژل آرایشی یا ژل دارویی): ژله

ژلاتین / želâtin /: اسم. آلومین حاصل از جوشاندن بافت حیوانی با آب و تحت فشار، به شکل گرد یا ورقه‌های نازک، زرد و شفاف که در آب سرد صاف و متورم می‌شود، نامحلول در الکل و محلول در آب داغ است. در شیرینی‌پزی، قالب‌گیری حروف چاپ، عکاسی، رنگرزی و در تهیه محیط مناسب برای کشت باکتری و در داروسازی برای تهیه غلاف کپسولها کاربرد دارد
ژلاتینی / želâtini /: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت ژلاتین ۲. از جنس ژلاتین

ژله / žele /: اسم. ۱. ژل ۲. لرزانک
ژمول / žemul /: اسم. [زیست‌شناسی] جوانه انتهایی گیاه

ژن / žen /: ها /: اسم. عامل انتقال صفات ارثی در کروموزومها

□ ژن بارز / غالب: ژن نیرومندتری که ویژگی ارثی ژن متضاد را می‌پوشاند و از بروز آن جلوگیری می‌کند

ژن نهفته / مغلوب: ژن ضعیفتری که به وسیله ژن قویتر پوشانده می‌شود و اثری در ویژگیهای فرد ندارد

ژنتیک / ženetik /: اسم. دانشی که پدیده وراثت، عاملهای ارثی و اثر آنها را بررسی می‌کند: علم وراثت

ژنتیکی / ženetiki /: صفت. ۱. موروثی ۲. وراثتی

ژن درمانی / žendarmāni /: اسم. درمان اختلالات وراثتی (مانند تالاسمی و هموفیلی) از طریق دستکاری

ژنهای معین
ژنده / žende /: صفت. [ادبی] پاره بر اثر کهنگی و فرسودگی

ژنده پوش / žendepuš /: ها: ان /: صفت. [ادبی] دارای پوشش کهنه و فرسوده

ژنراتور / žen(e)râtor /: ها /: اسم. ماشینی که انرژی مکانیکی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کند:

موتور برق: مولد برق
ژنرال / žen(e)râl /: ها /: اسم. ۱. سرلشکر ۲. تیمسار

* جنرال
ژنرال آجودان / žen(e)râl âjûdân /: اسم. مقام نظامی تشریفاتی که از سوی فرمانده کل تعیین می‌شود

ژنرال‌ایسموس / žen(e)râlismus / □ ژنرال‌ایسموس

ب) دارای فاصله زیادی از دهانه (غار ژرف، چاه ژرف)
۲. دشوار از لحاظ درک (مضمون ژرف) ۳. دارای شدت، قدرت یا سابقه زیاد: عمیق (دوستی ژرف، اندوه ژرف)

ژرفا / žarfā /: اسم. وضع یا کیفیت ژرف بودن: عمق
ژرفاسنج / žarfāsanj /: ها /: اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری ژرفای زیاد با کمک سرعت صوت در آب: عمق‌سنج. به همین قیاس: ژرفاسنجی

ژرف‌اندیش / žarfandīš /: ان /: صفت. ۱. دارای توانایی اندیشیدن به صورتی جدی و دقیق ۲. دارای عادت به فعالیت فکری پیگیر و جدی

ژرف‌اندیشی / žarfandīši /: اسم وضع یا کیفیت ژرف‌اندیش بودن

ژرف‌بین / žarfbin /: ان /: صفت. [ادبی] دارای بینشی دقیق و پیگیر

ژرف‌بینی / žarfbinī /: اسم. وضع یا کیفیت ژرف‌بین بودن: به کارگیری یا برخورداری از بینش دقیق و پیگیر

ژرفزی / žarfzi /: ان /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی زندگی در آبهای عمیق

ژرفزیوی / žarfzivi /: اسم. [زیست‌شناسی] عمل یا فرایند سکونت کردن در اعماق اقیانوسها

ژرفسنگ / žarfsang /: اسم. [زمین‌شناسی] باتولیت
ژرفش / žarfes /: اسم. وضع یا کیفیت ژرف شدن: تعمیق

ژرفنا / žarfna /: ها /: اسم. [ادبی] جای گود: گودی

ژرف‌نگری / žarfncgari /: اسم. عمل یا فرایند نگرستن یا بررسی کردن بسیار دقیق. به همین قیاس:

ژرف‌نگر

ژرم‌انیم / žermāniyom /: اسم. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۳۲ و وزن اتمی ۷۲/۵۹، جسمی سخت و سفید مایل به خاکستری، نامحلول در آب، که به آلیاژها استحکام و سختی و به شیشه قدرت شکست نور می‌دهد و در دستگاههای نیمه‌رسانا کاربرد دارد

ژرمن / žerman /: ها /: اسم. نژاد مردم آلمان

ژرمن: صفت. مربوط به مردم آلمان: آلمانی

ژرمنی / žermani /: اسم. شاخه‌ای از زبانهای هند و اروپایی (شامل زبانهای آلمانی، انگلیسی، هلندی، فلاندی، آفریکان، اسکاندیناویایی)

ژزوئیت / žezo'it / □ یسوعی

ژست / žest /: ها /: اسم. ۱. حرکت یا حالت اندامها، بویژه دستها، بالاتنه، سر و صورت برای بیان منظوری یا تأکید بر آن (ژست خوبی داشت) ۲. [مجازی] حرکت یا رفتاری که نشان‌دهنده مفهوم، عقیده یا کیفیت ویژه‌ای است (ژست خنده‌دار، ژست سیاسی)

■ صفت مفعولی: ژولیده

ژولیده /žulide/: صفت. آشفته؛ درهم ریخته؛ نامرتب (موی ژولیده، لباس ژولیده)
 -ژه /že/: پسوند. [ادبی] نشانهٔ تصغیر؛ کوچک -چه؛ (نایزه)

ژیان /žiyān/: صفت. [ادبی] ۱. خشمگین ۲. درنده
 ژیبورلین /žiberlin/: اسم. نوعی هورمن گیاهی که موجب سرعت گرفتن رشد و باروری گیاهان می‌شود؛ جیبورلین

ژیبون /žibon/: گیبون

ژیپس /žips/: اسم. سنگ گچ گچ ۱- گچ

ژیپن /žipon/: ژپن

ژیروسکپ /žiroskop/: -ها /: اسم. اسبابی به شکل چرخ یا قرص سنگین و متقارن که می‌تواند در حول محوری بازادی بچرخد و در هر امتداد دلخواهی در فضا قرار گیرد و کاربردهای گوناگون علمی و صنعتی دارد؛ چرخشنا

ژیگانتیسم /žigāntism/: اسم. [پزشکی] غول‌پیکری؛ غول‌آسایی

ژیگلور /žiglor/: -ها /: اسم. لولهٔ فلزی دارای پیچ تنظیم در یک سر آن، برای رساندن سوخت از یک منبع به شعل

ژیگو /žigo/: اسم. خوراکی شامل گوشت بی‌استخوان (معمولاً) گوساله، که با چاشنی و ادویه پخته می‌شود

ژیگول /žigul/: صفت. [مخفف، گفتاری] شیکپوش و خودآرا

ژیکول کردن: خود را آراستن و جامهٔ مرتب پوشیدن (امروز خیلی ژیکول کرده‌ای). به همین قیاس: ژیکول شدن

ژیگولت /žigulet/: -ها /: اسم. دختری که برای جلب توجه مردان خودآرایی می‌کند

ژیگولو /žigulu/: -ها /: اسم. مرد جوانی که برای جلب توجه زنان خودآرایی می‌کند

ژیلت /žilet/: اسم. نام تجارتی نوعی خودتراش

ژیله /žile/: اسم. جلیقه

ژیمنازیوم /žimnāz(i)yom/: -ها /: اسم. بنا یا بخشی از یک بنای دارای تجهیزات و تأسیسات لازم برای ژیمناستیک

ژیمناست /žimnāst/: -ها /: اسم. کسی که در ژیمناستیک مهارت دارد

ژیمناستیک /žimnāstik/: اسم. ۱. ورزشی که در آن ورزشکار به تربیت بدن خود برای نرمش، چالاکی و تعادل بیشتر می‌پردازد ۲. عملیات ورزشی شامل پیچ و تاب خوردن، معلق زدن و چرخیدن بر روی وسیله‌های ویژه

ژنرال‌یسیمو /ženerālisimo/: اسم. فرمانده کل؛ سرفرمانده: ژنرال‌یسموس

ژنریک /ženerik/: داروی ژنریک، دارو

ژنریک^۲: صفت. ۱. کلی؛ عام؛ همگانی ۲. فاقد نام تجارتی

ژنکو /ženko/: اسم. ۱. تیرهٔ بسیار محدودی از گیاهان

شاخهٔ بازدانگان ۲. -ها /: درخت دوبایهٔ زینتی بومی چین

و ژاپن از تیرهٔ ژنکو، بایرگهای پهن بادی و میوهٔ زرد رنگ

ژنوتیپ /ženotip/: اسم. [زیست‌شناسی] ۱. گروه یا

رده‌ای از یک موجود زنده دارای ساختمان وراثتی

همسان ۲. ساختار وراثتی یک موجود زنده، بویژه آنچه

از ساختار بدنی‌اش متمایز است

ژنوم /ženom/: اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ همهٔ

کروموزومهای مختلف که در هستهٔ یاخته‌های یک گونهٔ

معین یافت می‌شود (ژنوم انسان شناسایی و طبقه‌بندی شده است)

ژنی /ženi/: صفت. ۱. نابغه ۲. مربوط یا منسوب به ژن

(اختلال ژنی)

ژوئن /žu'an/: اسم. ماه ششم سال میلادی، دارای

۳۰ روز، که از ۱۱ خرداد آغاز می‌شود؛ جون

ژوئیه /žu'iyye/: اسم. ماه هفتم سال میلادی، دارای

۳۱ روز، که از ۱۰ تیر آغاز می‌شود؛ جولای

ژوت /žut/: اسم. کنف

ژوراسیک /žurāsik/: اسم. دومین دوره از دوران دوم

زمین‌شناسی که با وجود دایناسورها و ظهور پستانداران

و پرندگان اولیه مشخص می‌شود

ژوردوزی /žurduzi/: اسم. نوعی دوخت زینتی که با

بیرون کشیدن تعدادی از تارهای حاشیهٔ پارچه (کتان) و

دوختن چندتا از پودها به یکدیگر، به صورت

شبکه‌هایی با شکلهای متنوع پدید می‌آید

ژورنال /žurnāl/: -ها /: اسم. مجلهٔ ویژهٔ کاردستی و مد

(ژورنال لباس، ژورنال بافتنی، ژورنال کفشی)

ژورنالیست /žurnālist/: -ها /: اسم. روزنامه‌نگار

ژورنالیستی /žurnālisti/: صفت. روزنامه‌ای؛

مطبوعاتی (فعالیت‌های ژورنالیستی)

ژوکر /žoker/: -ها /: اسم. از ورقهای بازی که در هر

دسته دو عدد وجود دارد و می‌توان آن را به جای هر ورق

دیگری به کار برد

ژول /žul/: اسم. [فیزیک] واحد کار یا انرژی در دستگاه

متری، برابر نیروی برقی که در یک ثانیه به وسیلهٔ جریان

یک آمپر از مقاومت یک اهم بگذرد یا نیرویی برابر یک

نیوتن را یک متر در امتداد نیرو جابجا کند

ژولیدگی /žulidegi/: اسم. وضع یا کیفیت ژولیده بودن

ژولیدن /žulidan/: مصدر. لازم. [ادبی] درهم شدن؛

پریشان و آشفته شدن

س

- س / se / : اسم. ۱. پانزدهمین حرف الفبای فارسی؛ سین
 ۲. [مخفف] سؤال * سین
 - سا / sā / : پیواژه. ۱. [مخفف] آسا (پری سا) ۲. ساینده
 (مشک سا): سائی [ادبی]
 سائر / sā'er / سایی
 سائقه / sā'eqe / سایی
 سائل / sā'el / سایی
 - سائی / sā'i / سایی
 سائیدگی / sā'idegi / سایی
 سائیدن / sā'idan / سایی
 - ساب / sāb / : پیواژه. [گفتاری] ساینده (کنساب)
 سایاب / sābāt / - ها / : اسم. ۱. سایبان یا سقف سراسیمبی
 که به دیوار یا ساختمان پیوسته است ۲. فضای زیر آن
 ۳. گذرگاه سربویشده
 سابعاً / sābe'an / : قید. [نامتناول] ۱. در مرتبه هفتم
 ۲. بار هفتم
 سابق^۱ / sābeq / : صفت. ۱. مربوط به زمان گذشته؛
 پیشین (رییس سابق دانشگاه، شهرهای سابق) ۲. مربوط به
 آنچه پیش از این بوده است
 سابق^۲ : قید. [گفتاری] در زمان گذشته؛ سابقاً (سابق وضع
 بهتر بود)
 سابقاً / sābeqan / : قید. پیشتر؛ پیش از این
 سابق الذکر / sābeqozzeqr / : صفت. یادشده در پیش از
 این؛ پیشگفته (شخص سابق الذکر از دوستان او بود. در کتاب
 سابق الذکر هم آمده است)
 سابعه / sābeqe / - ها؛ سوابق / : اسم. ۱. آگاهیهای
 مربوط به گذشته کسی یا چیزی؛ پیشینه (سابقه او را از من
 بپرس. سابقه مالکیت این زمین معلوم نیست) ۲. رویدادی در
 گذشته که تکرار شده است (کشتن پدر، مادر و نزدیکان در میان
 شاهان سابقه دارد) ۳. رویداد یا پدیده‌ای در گذشته که
 مورد استناد قرار گیرد (سابقه کار، سابقه دزدی، سابقه همکاری
 با شرکت)
 □ سابقه کار: مدتی که شخص به کاری مشغول بوده یا در
 جایی کار کرده است
 سابقه‌دار / sābeqedār / - ها؛ - ان / : صفت. ۱. دارای
 سابقه، بویژه در انجام دادن کار بد (دزد سابقه‌دار)
۲. [حقوق] دارای محکومیت قضایی در گذشته؛
 پیشینه‌دار
 سابوتاژ / sābotāž / : اسم. [سیاست] خرابکاری عمدی؛
 کار شکنی
 ساییدن / sābidan / سایی
 ساپروفیت / sāprofit / : صفت. [زیست‌شناسی] گذروی
 ساتراپ / sātrāp / - ها / : اسم. [قدیمی] والی؛ حاکم؛
 استاندار (در ایران دوران هخامنشی)
 ساتن / sātan / ساتی
 ساتور / sātur / ساطور
 ساتوری / sāturi / ساطوری
 ساتین / sātin / : اسم. پارچه صاف از جنس ابریشم یا
 ریون با رویه براق و پشت مات: ساتن
 ساج / sāj / : اسم. ۱. - ها / ظرف فلزی به صورت
 کمابیش مدور و کاه که بر روی آن نان می‌پزند ۲. - ها /
 درخت پیوسته‌سبز از تیره شاه‌پسندیان، ویژه جنوب
 شرقی آسیا، با برگهای بزرگ و دارای چوب سخت،
 سنگین و بادوام: یک: تیک ۳. چوب سخت قهوه‌ای مایل
 به زرد این درخت که در کشتی‌سازی و ساخت اثاثه
 چوبی به کار می‌رود: یک: تیک
 ساجی / sāji / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به ساج
 (نان ساجی) ۲. از جنس چوب ساج
 ساجمه / sācme / - ها / : اسم. گوی فلزی معمولاً
 کوچک، که به صورت چندتایی در تفنگهای شکاری و
 در برخی ماشینهای صنعتی کاربرد دارد
 ساحت / sāhat / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتناول] محوطه یا
 فضایی معمولاً باز و گسترده ۲. قلمرو، حوزه یا فضایی
 که شخص یا پدیده‌ای بر آن مسلط است (ساحت او از
 شایبه تعصب مبرا است)
 ساحر / sāher / - ان / : اسم. [ادبی] جادوگر (ساحری از
 هند به آن شهر آمده بود)
 ساحرانیه / sāherāne / : قید. ۱. مانند جادوگران
 ۲. به شیوه جادویی
 ساحره / sāhere / - ها / : اسم. [ادبی] زن جادوگر؛ زنی
 که جادوگری می‌کند
 ساحری / sāheri / : اسم. جادوگری

ساختمان آجری: ساختمانی که در دیوارهایش آجر به کار رفته است. به همین قیاس: ساختمان سنگی؛ ساختمان سیمانی

ساختمان پیش‌ساخته: ساختمانی که قطعات آن در کارخانه ساخته و در جای دلخواه نصب می‌شود

ساختمان کردن: ساختن ساختمان (در کوچه‌ها دارند ساختمان می‌کنند)

ساختمانی / sāxtēmāni: صفت. مربوط یا متعلق به ساختمان (فعالیه‌های ساختمانی)

ساختن / sāxtan: مصدر. متعدی. // ساختی: می‌سازی؛

پساز // ۱. پدید آوردن ساختاری به وسیله مرتب کردن و بهم پیوستن مواد یا مصالح، به صورت یک ترکیب کلی و معمولاً براساس نقشه و طریقه‌ای معین (خانه ساختن، میز

ساختن، آهنگ ساختن) ۲. جعل کردن (خبر ساختن، دروغ ساختن، سند ساختن) ۳. [مجازی] کسی را برای کاری یا

متناسب با هدفی آماده کردن (بعد از اینکه چند یک به حقه زد و خودش را ساخت، صحبتش گل انداخت) ۴. [ادبی] کردن

(خشمگین ساختن، پیشه ساختن) ۵. سازش کردن: (الف) با کسی یا چیزی شکیبایی و بردباری نشان دادن (با ساخته‌ها

ساختن) (ب) همدستی کردن (باقاضی ساختن) (ج) سازگار شدن (ساختن هوای جایی با کسی). به همین قیاس: ساختمانی

■ صفت فاعلی: سازنده / صفت مفعولی: ساخته / مصدر منفی: نساختن

ساخت‌وپاخت / sāxt-o-pāxt: -ها / اسم. [گفتاری] سازش و همدستی برای توطئه

ساختم‌وپاخت کردن: برای انجام توطئه‌ای قرار گذاشتن (ارباب با ژاندارمری ساختم‌وپاخت کرد و حسین را به زندان انداخت)

ساخت‌وساز / sāxt-o-sāz: -ها / اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند ساختن ساختمان (شهرداری باید جلو ساخت‌وسازهای غیرقانونی را بگیرد)

ساخته / sāxte: -ها / اسم. کالای صنعتی یا کاردستی (ساخته‌های سنگی)

ساخته^۲: صفت. ۱. جعلی؛ ساختگی ۲. [مجازی] فراوری شده (کالای ساخته)

ساختم بودن / نبودن: توانایی یا آمادگی انجام دادن کاری را داشتن (یا نداشتن) (این کارها من ساخته نیست. این کار تنها از تو ساخته است.)

ساخته و پرداخته / sāxte-vo-pardāxte: صفت. آماده شده؛ فراهم شده (دو سال طول کشید تا پل ساخته و پرداخته شد)

ساخلو / sāxlo, sāxlo: -ها / اسم. [قدیمی] پادگان سادات / sādāt: جمع لایه سید

سادسا / sādesan: قید. [نامتداول] ۱. در مرتبه ششم ۲. بار ششم

ساحل / sāhel: -ها؛ سواحل / اسم. زمینی که در کنار توده آب (دریا، دریاچه، رود) و چسبیده به آن است؛ کرانه

ساحلبانی / sāhelbāni: اسم. ۱. نگهبانی مرزهای ساحلی ۲. مراقبت از ساحل در برابر پدیده‌های جوئی

۳. حفاظت محیط زیست ساحلی. به همین قیاس: ساحلبان

ساحل‌نشین / sāhelnešin: -ها؛ -ان / صفت. زندگی‌کننده در کنار توده آب (دریا، دریاچه، رودخانه)

(شغل بیشتر مردم ساحل‌نشین ماهیگیری است)

ساحلی / sāheli: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ساحل (زمینهای ساحلی) ۲. واقع در ساحل (کلبه ساحلی)

ساخارز / sāxāroz: ساکاروز ساخارین / sāxārin: ساکارین

ساخت / sāxt: اسم. ۱. ساختار (ساخت محکمی دارد) ۲. عمل یا فرایند ساختن (ساخت هواپیمای مسافربری در ایران) ۳. ساخته؛ ساخته‌شده در (ساخت ایران) ۴. -ها /

[دستور] صورتی از واژه که شخص یا زمان مربوط به فعل را نشان می‌دهد: صیغه ۵. -ها / [قدیمی] زین و برگ

ساختار / sāxtār: -ها / اسم. ۱. چگونگی ساختمان چیزی (ساختار فلزی) ۲. ترتیب اجزا و بخشهای یک جسم (ساختار نردبانی) ۳. چیز ساخته شده (مانند یک ساختمان)؛ ساخت؛ ساختمان؛ سازه (در ساختار مسطح و بازو بسته‌شونده‌ای است)

ساختر ملکولی: شیوه آرایش فضایی اتمهای پدیدآورنده یک ملکول

ساختارگرایی / sāxtārgerāyi: اسم. ۱. مکتب مردم‌شناسی که به وسیله کلودلوی اشتراوس پدید آمد و در آن روابط انسانی بیشتر با نمادگرایی منطقی تفسیر و توجیه می‌شود ۲. شیوه تجزیه و تحلیل (یک متن ادبی یا نظام سیاسی) در ارتباط با مردم‌شناسی و متکی بر بافتهای فرهنگی و رفتاری

ساختاری / sāxtāri: صفت. مربوط به ساختار (ویژگیهای ساختاری)

ساختگی / sāxtegi: -ها / صفت. ۱. مصنوعی؛ تصنعی (خوشحالی ساختگی، عصبانیت ساختگی) ۲. جعلی (این سند ساختگی است)

ساختمان / sāxtēmān: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن (ساختمان صد دستگاه آپارتمان آغاز شد) ۲. ساخت؛ ساختار (ساختمان اتم، ساختمان چشم) ۳. -ها / فضای کمابیش محصور و سرپوشیده دائمی برای سکونت، کار، نگهداری حیوانات یا کالا، که با مصالح ساختمانی ساخته شده است (ساختمان مسکونی، ساختمان اداری)

سادگی / sādegi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ساده بودن
(سادگی بهترین زینت است. موضوع به این سادگی را نمی‌فهمی؟
از سادگی تو سوءاستفاده می‌کند)

ساده / sāde, -ها / : صفت. ۱. فاقد نقش و نگار، آرایش یا پیرایه (پرده ساده، لباس ساده) ۲. فاقد ویژگی آشکار (مانند خال، برجستگی، فرو رفتگی، چشم‌انداز) (پرده ساده، دیوار ساده) ۳. فاقد جلوه و خودنمایی (زندگی ساده، رفتار ساده) ۴. فاقد دشواری و پیچیدگی (کار ساده) ۵. آسان و قابل فهم (مسئله ساده) ۶. زودباور؛ ساده‌لوح (تو چقدر ساده‌ای؟) ۷. فاقد مهارت یا تخصص شغلی (کارگر ساده) ۸. فاقد جسم اضافی (آب ساده) ۹. فاقد چاشنی، ادویه، چربی و مانند آن (آتش ساده، شربت ساده، شیرینی ساده) ۱۰. فاقد قطعه‌ها، یا عنصرهای متعدد یا گوناگون (جسم ساده، جمله ساده)

ساده‌دل / sādedel, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای ذهن و اندیشه ساده، همراه با خوشبختی و خوش‌بینی و خوشقلبی ۲. ساده‌لوح

ساده‌لوح / sādelowh, -lo:h, -ها؛ -ان / : صفت. زودباور (کارش فریب دادن آدمهای ساده‌لوح است).
به همین قیاس: **ساده‌لوحی**

ساده‌نویسی / sādenevisi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن با بهره‌گیری از واژه‌های آسان و قابل فهم و جمله‌های کوتاه و ساده. به همین قیاس: **ساده‌نویس**
سادیست / sādīst, -ها / : صفت. مبتلا به بیماری سادیسیم؛ آزارگر

سادیسیم / sādism / : اسم. ۱. [روان‌شناسی] بیماری روانی که در آن ارضای جنسی به آزار دادن جنس مخالف وابسته است؛ آزارگری ۲. [مجازی] مردم‌آزاری
سار / sār, -ها / : اسم. پرندۀ کوچک پر سروصدا از تیره سارها، با رنگ سیاه دارای جلای فلزی سبز و ارغوانی، که پرو و پالش در زمستان پر از خالهای سفید است، دارای دم کوتاه، بالهای نوک‌تیز و منقار دراز نوک‌تیز، پرواز سریع و مستقیم، که به‌طور اجتماعی و در گروه‌های بزرگ پرواز می‌کند

سار / sār, -ها / : پسون. ۱. جایگاه چیزی (چشمه‌سار، شاخسار، رخسار، کوه‌سار) ۲. دارای حالت یا کیفیتی (شرمسار، نگونسار)

سارافن / sārāfon, -ها / : اسم. لباس روی زنانه و دخترانه بی‌آستین و معمولاً بی‌یقه

ساربان / sār(e)bān, -ها؛ -ان / : اسم. نگهبان شتران؛ شتربان

ساردین / sārdin, -ها / : اسم. ۱. هریک از انواع گوناگون ماهیهای کوچک از راستۀ شوک‌ماهیان که از آنها کنسرو (ساردین) تهیه می‌کنند ۲. بچه‌انواع ماهیهای دیگر که کنسرو می‌شود ۳. گوشت آن ماهیان که به‌صورت

کنسرو درآمده است ۴. قوطی حاوی آن گوشت

ساردین ماهیان / sārdinmāhiyān / : شوک‌ماهیان

سارغ / sāroq, -ها / : اسم. [قدیمی] بقچه؛ دستمال بسیار بزرگ که بتوان چیزی در آن بسته‌بندی کرد

سارق / sāreq, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. [ادبی] دزد

☐ **سارق مسلح** : دزدی که در کارش از سلاح گرم استفاده می‌کند

سارکودینا / sārkodinā, -ها / : اسم. ریشه پاییان

سارکولم / sārkoledm, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] پوشش روی رشته‌های ماهیچه مخطط

سارگپه / sārgape, -ها / : اسم. ۱. سنقر ۲. پرندۀ از تیره سنقر، با بالهای قهوه‌ای پهن، دم بزرگ، گردن کوتاه، پرواز سنگین و کند، که بیشتر از مردار تغذیه می‌کند

☐ **سارگپه جنگلی** : سنقر عمل‌خوار سنقر

ساروج / sāruj, -ها / : اسم. ۱. مخلوطی از آهک و خاکستر یا ماسۀ نرم، که پیش از رواج سیمان به عنوان مصالح ساختمانی کاربرد داشت ۲. [کالبدشناسی] نوعی بافت استخوانی که ریشه دندان مهره‌داران را می‌پوشاند

ساروی / sāravi, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به شهر ساری در مازندران ۲. اهل ساری

سارها / sārha, -ها / : اسم. تیره‌ای از پرندگان اجتماعی پرسروصدا و هم‌چیزخوار، از راستۀ گنجشک‌شکلان که اغلب صدای پرندگان دیگر را تقلید می‌کنند. دارای جثه پر، دم کوتاه، منقار دراز نوک‌تیز، پرواز سریع و مستقیم و نور و ماده همشکل

ساری / sāri, -ها / : اسم. نوعی جامه رو ویژه زنان هند و پاکستان، عبارت از پارچه‌ای بلند و سبک که یک سر آن را به دور کمر می‌پیچند و به شکل دامن درمی‌آورند و سر دیگر آن را بر شانه می‌اندازند یا سر را با آن می‌پوشانند

ساری / sāri, -ها / : صفت. [ادبی] مسری

ساریغ / sāriq, -ها / : اسم. ساریگ

ساریگ / sārig, -ها / : اسم. جانور پستاندار کوچک درختی بومی آمریکا، از راستۀ کیسه‌داران که همه‌چیزخوار و شبگرد است؛ ساریغ؛ **اُپُوشوم**

ساز / sās, -ها / : اسم. ابزار موسیقی؛ وسیله‌ای که با آن نغمه‌های موسیقی نواخته می‌شود

☐ **ساز بادی** : هریک از ابزارهای موسیقی، که بر اثر جابجایی هوادر آن، نواخته می‌شود (مانند شیپور، نی)

سازدهنی / sāsdehni, -ها / : سازدهنی

سازدهی : هریک از ابزارهای موسیقی که دارای سیم (تار) است و نتهای موسیقی به‌وسیله سیمها نواخته می‌شود (مانند تار، سنتور، ویلن)

ساز ضربی / کوبه‌ای : هریک از ابزارهای موسیقی، که بر اثر

سازشنامه / sāzešnāme - ها / : اسم. نوشته‌ای که دو طرف دعوا با پذیرفتن شرطهای ذکر شده در آن به اختلاف یا دشمنی خود پایان می‌دهند

سازگار / sāz(e)gār / : صفت. ۱. دارای توانایی یا قابلیت هماهنگی یا متناسب بودن (این رنگها با هم سازگار نیستند. خربزه با مزاج من سازگار نیست) ۲. دارای توانایی یا گرایش برای همکاری، همراهی یا همزیستی با دیگران (درخت موز با هوای سردسیر سازگار نیست. بچه‌ها با هم سازگار بودند).

به همین قیاس: سازگار بودن؛ سازگار شدن؛ سازگار کردن

سازگاری / sāz(e)gāri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سازگار بودن ۲. [زیست‌شناسی] دگرگونی یک یا چند اندام زیستمند که او را برای زندگی در محیطش مناسبتر می‌کند. به همین قیاس: سازگاری داشتن؛ سازگاری یافتن

سازمان / sāz(e)mān - ها / : اسم. ۱. نهادی که به وسیله گروهی از افراد یا دولتها برای دستیابی به هدفهای معین تأسیس می‌شود (سازمان معلمان ایران، سازمان ملل متحد) ۲. واحد اداری مستقلی که مدیر آن معمولاً از سوی رئیس‌جمهور یا وزیر برگزیده می‌شود و حوزه اختیاراتش در سراسر کشور است (سازمان حفاظت محیط زیست) ۳. مجموعه هدفمندی که پیرو یک نظام است (کلر جمعی نیازمند سازمان است) ۴. ساختار (پس از انقلاب سازمان نیروهای مسلح تغییر کرد)

سازمان امنیت: نهادهای در برخی کشورها (از جمله در ایران پیش از انقلاب اسلامی) برای مبارزه با فعالیتهای مخالفان حکومت یا مخالف منافع ملی

سازمان دادن: دارای نظام و ساختار کردن (باید اول نیروهای فعال را سازمان داد). به همین قیاس: سازمان بخشیدن؛ سازمان داشتن؛ سازمان یافتن

سازمانبندی / sāz(e)mānbandi - ها / : اسم. عمل یا فرایند تعیین بخشهای مختلف یک سازمان یا ساختار از لحاظ ارتباطشان با یکدیگر و سلسله‌مراتب آنها (پیش از همه به سازمانبندی کارخانه توجه کرد)

سازمان‌دهنده / sāz(e)māndahande - ها / : گان / : اسم. شخص یا سازمانی که مؤسسه، نهضت یا اقدامی را سازمان می‌دهد (سازمان‌دهنده تظاهرات انجمن دانشجویان بود)

سازماندهی / sāz(e)māndehi - ها / : اسم. عمل سازمان دادن؛ پدید آوردن نظام در چیزی یا جایی (نیروها بخوبی سازماندهی شده بودند)

سازمانی / sāz(e)māni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سازمان (نمودار سازمانی) ۲. عضو سازمان معین (مانند سازمان امنیت) (مدیر خودش سازمانی بود)

سازمند / sāzmand / : صفت. [فرهنگستان] سازمان‌یافته؛ دارای سازمان

وارد شدن ضربه بر آن، نواخته می‌شود (مانند تنبک، دهل، سنج، ضرب)

ساز زدن: نواختن یک وسیله موسیقی (بویژه یک ساز زهی) (بیزن چه سازی می‌زند؟)

ساز کردن: نواختن (نغمه تازهای ساز کرد)

به ساز کسی رقصیدن: [کنایی] بازیچه کسی شدن؛ ندانسته از کسی فرمان بردن (دیگر حاضر نیستم به ساز تو بوقسم)

هرروز سازی زدن: [مجازی] هرروز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن (هر روز یک ساز می‌زد یک روز می‌گفت این را می‌خواهم، یک روز می‌گفت آن را می‌خواهم)

- ساز: ۱. پیانو. ۲. سازنده (آهنگساز) ۳. تعمیرکار (رادیوساز، دوچرخه‌ساز) ۴. فراهم کننده (چاره‌ساز، زمینه‌ساز) ۵. [ادبی] برپادارنده (انجمن‌ساز، حزب‌ساز) ۶. جعل کننده (سندساز، حساب‌ساز) ۷. سازگار شونده (دمساز، همساز) ۸. ساخته شده: الف) به وسیله کسی یا چیزی (دست‌ساز، بت‌ساز) ب) در زمان معینی (تازه‌ساز، کهنه‌ساز، نوساز)

سازا / sāzā / : اسم. هریک از اجزای سازنده یک چیز

سازبندی / sāzbandi - ها / : اسم. تنظیم یک آهنگ برای نواخته شدن به وسیله ارکستر

سازدهنی / sāzdahani - ها / : اسم. ساز بادی زیانه‌دار کوچکی به شکل مستطیل که به وسیله دم و بازدم نواخته می‌شود

ساززن / sāz.zan - ها / : اسم. نوازنده، بویژه نوازنده سازهای زهی

سازش / sāzeš - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سازگار شدن (آب و هوای اینجا با مزاج من سازش ندارد) ۲. هماهنگی، همراهی یا همدستی (زن و شوهر با هم سازش ندارند. رنگ پرده‌ها باید با مبیل و قالی سازش داشته باشد) ۳. آشتی (با پدرمیان همسایه‌ها سازش کردند و روی یکدیگر را بوسیدند).

به همین قیاس: سازش دادن

سازش داشتن: سازگار بودن

سازش کردن: ۱. همراه یا همدست شدن ۲. آشتی کردن

سازشکار / sāzeškār - ها / : ان / : اسم. دارای عادت یا گرایش به سازش با دیگران، بویژه برای پرهیز از خطر یا خودداری از مبارزه (پدرش آدم سازشکاری بود و هیچ تن به خطر و مبارزه نمی‌داد). به همین قیاس: سازشکاری

سازشکارانه / sāzeškārāne / : صفت. سازشکار (رفتار سازشکارانه)

سازشکارانه: ۱. قید. به روش سازشکاران؛ توأم با سازشکاری (سازشکارانه لبخندی زد و هیچ نگفت)

سازشناسی / sāzšenāsi / : اسم. بخشی از هنر موسیقی که به شناسایی ابزارهای موسیقی و کاربرد آنها می‌پردازد

ساسها / sāshā : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته نیمبالان، دارای بدن پهن فشرده و تخم مرغی شکل با بوی بد، که فقط اثری از بال دارند. این حشرات در شب فعالند و از خون تغذیه می‌کنند

ساطع / sāte : صفت. [ادبی] تابان (نور تندی از آن ساطع می‌شد)

ساطور / sātur - ها : اسم. نوعی کارد سنگین با تیغه‌ای پهن و مستطیل که برای خرد کردن گوشت و سبزی به کار می‌رود: ساتور

ساطوری / sāturi : صفت. کوبیده و خرد شده با ساطور: ساتوری

ساعات / sā'āt : جمع الساعه ساعت

ساعت / sā'at : اسم. ۱. -ها / اسباب یا دستگاهی برای اندازه‌گیری زمان و معلوم کردن وقت ۲. وقتی که به وسیله آن دستگاه نشان داده می‌شود (ساعت هفت است)

۳. -ها / ساعت / واحد اندازه‌گیری زمان که به وسیله آن دستگاه اندازه‌گیری می‌شود، برابر $\frac{1}{24}$ شبانه‌روز (قطار دو ساعت بعد حرکت می‌کند) ۴. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی در شرق ستاره آخرالنهر

□ ساعت آبی: هر یک از دستگاه‌های گوناگون شامل یک ظرف با سوراخ ریزی در پایین آن که در قدیم از راه خالی یا پر شدن این ظرف زمان را اندازه می‌گرفتند: پنگان [قدیمی]

ساعت اتمی: ساعت الکترونی که به وسیله تشدید بسامدهای طبیعی آنها یا ملکولهای برخی اجسام کار می‌کند

ساعت آفتابی: صفحه مدرجی که میله‌ای با زاویه معین بر روی آن نصب شده است و با قرار دادن آن در برابر نور خورشید، سایه میله وقت را نشان می‌دهد: شاخص

ساعت الکترونی: ساعتی که در آن از یک میله و سیم پیچ فریت برای ایجاد میدان الکترومغناطیسی بهره‌گیری می‌شود و موتور ساعت به وسیله نوسانگری تراز یستوری به حرکت در می‌آید

ساعت برقی: ساعتی که موتور آن به وسیله نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: ساعت باتری‌دار

ساعت بغلی : ساعت جیبی

ساعت به ساعت: در هر ساعت؛ در ساعت‌های پی‌درپی (ساعت به ساعت دوازش را می‌خورد. ساعت به ساعت حاش بدتر می‌شد)

ساعت جیبی: ساعت کوچکی که در جیب نگهداری می‌شود و معمولاً دارای قاب و گاه زنجیری برای بستن آن به جامه (کت یا جلیقه) است: ساعت بغلی

ساعت خودکار: ساعتی که نیاز به کوک کردن ندارد

ساعت دیجیتالی: ساعت الکترونیکی که در آن وقت بر روی صفحه به صورت عددهایی نمایان می‌شود: ساعت کامپیوتری

سازند / sāzand : اسم. ۱. [زمین‌شناسی] مجموعه چینه‌های (الف) دارای ویژگیهای سنگی و زیبایی مشترک (ب) پدید آمده در یک دوره زمین‌شناسی (ج) سنگهای واقع در یک ناحیه که کمابیش با یکدیگر در ارتباطند؛ تشکیلات ۲. [ریاضی] هر یک از جمله‌های بُردار که برای به وجود آمدن نتیجه یا برابند به آن افزوده می‌شود: مؤلفه

سازندگی / sāzandegi - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سازنده بودن (من در این برنامه هیچ سازندگی نمی‌بینم)

۲. آبادسازی (جهاد سازندگی، سازندگی کشور)

سازنده / sāzande - گان / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی ساختن (نیروهای سازنده) ۲. کارآمد و سودمند برای ساختن یا اصلاح کردن چیزی (برنامه سازنده، انتقاد سازنده)

سازواره / sāzvāre - ها / : اسم. زیستمند

سازوآواز / sāz-o-āvāz : اسم. [گفتاری] موسیقی و آواز (دیشب عروسی داشتیم و تا صبح سازوآواز برقرار بود)

سازوبرگ / sāz-o-barg : اسم. اسباب و وسیله‌های لازم برای کاری (سازوبرگ سفر، سازوبرگ نظامی)

ساز و دهل / sāz-o-dohol : اسم. [مجازی] سازهای سنتی متداول در مراسم جشن و سرور و آیینهای سنتی (مانند سرنا، دهل، طبل، بوق، سینج) (با ساز و دهل از عروس و داماد استقبال کردند)

سازوکار / sāz-o-kār - ها / : اسم. ۱. فن یا فرایندی برای دستیابی به نتیجه (برای پیشگیری از قاچاق سازوکار مؤثری وجود ندارد) ۲. عمل یا فعالیت ماشینی یا ماشین‌وار (در این قفلها سازوکار ویژه‌ای به کار رفته است) ۳. فرایندهای بنیادی فیزیکی یا شیمیایی که موجب یک کنش، واکنش یا پدیده طبیعی دیگر می‌شود، یا در آنها وجود دارد: مکانیسم (سازوکار دفاعی بدن)

سازه / sāze - ها / : اسم. ۱. [ریاضی] عامل ۲. بنای ترکیب شده از عنصرهای یکپارچه و متصل به یکدیگر (مانند پل، سکوی حفاری، ساختمان بزرگ، ...)

□ مهندسی سازه : مهندسی

- سازی / sāzi - ها / : پیوازه. ۱. ساختن (راهسازی، خانه‌سازی) ۲. کارخانه سازنده (ساعتسازی، ماشین‌سازی)

۳. تعمیرگاه (دوچرخه‌سازی، رادیوسازی، چراغ‌سازی) ۴. عمل یا فرایند جعل کردن (پرونده‌سازی، سندسازی)

ساس / sāś - ها - ان / : اسم. حشره خونخوار از تیره ساسها، دارای بدن پهن مایل به قرمز با بوی بد

ساسات / sāśāt - ها / : اسم. سوپاپ یا دریچه‌ای در دهانهٔ کاربوراتور برای کاستن از هوای ورودی در هنگام روشن شدن موتور

ساسون / sāsun, sāson - ها / : اسم. [خیاطی] درز مثلث‌شکلی برای کاهش کشادی جامه؛ پنس

ده‌ساعته ۲. دارای عمر یا دوام بر حسب ساعت (خوشی یک‌ساعته، دو‌ساعته رفت و برگشت)

ساعتی ^۱ / sā'ati / : صفت. ۱. دارای ویژگی تنظیم یا محاسبه شدن بر اساس ساعت (کار ساعتی، بمب ساعتی) ۲. گل ساعتی، گل

ساعتی ^۲ : قید. ۱. براساس یا در برابر هر ساعت (ساعتی پنجاه تومان می‌گرفت) ۲. در طی هر ساعت (ساعتی یک صفحه می‌نوشت)

ساعِد / sā'ed / -ها / : اسم. آن بخش از دست که میان مچ و آرنج قرار دارد

ساعی ^۱ / sā'i / : صفت. [ادبی] کوشا (دانش‌آموز ساعی حتماً موفق می‌شود)

ساعِر / sāqar / -ها / : اسم. [ادبی] جام شراب؛ ظرفی که در آن شراب می‌نوشتند

ساعری / sāqari / : چرم ساعری، چرم

ساق‌تَبال / sāftbāl / : اسم. بازی جمعی شبیه بیسبال که در زمینی کوچکتر و با توپ بزرگتر بازی می‌شود

ساق / sāq / -ها / : اسم. ۱. بخشی از پا که میان زانو و مچ پا قرار دارد: ساق پا ۲. [هندسه] هریک از دو ضلعی که به‌قاعده مثلث یا قاعده‌های دوزنقه می‌پیوندند ۳. [گفتاری] ساقه ۴. آن بخش از جوراب، پوتین یا چکمه که از مچ پا به بالا را می‌پوشاند ۵. بخشی از دستکش که از مچ دست به بالا را می‌پوشاند

□ ساق پا : ساق -۱

ساق دست: [گفتاری] ساعد

ساق عروس : ساق عروس

ساق‌بَلند / sāqboland / : صفت. دارای ساقی با طول زیاد (چکمه ساق‌بلند، جوراب ساق‌بلند)؛ ساقه بلند.

به همین قیاس: ساق‌کوتاه

ساق‌بند / sāqband / : ساق پیچ

ساق‌پیچ / sāqpič / -ها / : اسم. نوار پارچه‌ای که به عنوان پوشش به دور ساق پا می‌بندند: ساق‌بند

ساق‌دست / sāqdast / -ها / : اسم. پوشش شبیه ساقه جوراب برای پوشاندن ساق دست

ساق‌دوش / sāqduš / -ها / : اسم. مردی از نزدیکان داماد که در مراسم عروسی در کنار او می‌نشیند و او را در کارها راهنمایی می‌کند

ساق‌شلواری / sāqšalvāri / -ها / : اسم. شلوار زنانه شبیه جوراب شلواری که پایین‌تنه را تا قوزک پا می‌پوشاند

ساقط / sāqet / : صفت. دستخوش سقوط یا حذف

□ ساقط شدن: ۱. فرو افتادن (بخشی از سقف بر اثر زلزله ساقط شد) ۲. محروم شدن (از اعتبار ساقط شدن، از هستی ساقط شدن)

۳. از میان رفتن رسمیت یا اعتبار چیزی (دولت ساقط شد)

۴. حذف شدن یا جا افتادن (چند کلمه از این جمله ساقط شده است)

ساعت دیواری: ساعتی با یک صفحه کمابیش بزرگ که به دیوار می‌آویزند

ساعت رملی : ساعت شنی

ساعت رومیزی: ساعت پایه‌دار (دارای سطح اثکا) معمولاً کوچکی که می‌توان آن را به‌صورت قائم بر روی میز قرار داد

ساعت شمایه‌دار: ساعتی که در وقت از پیش معین شده زنگ می‌زند

ساعت شنی: ساعتی دارای دو مخروط که رأس یکی بر روی دیگری قرار گرفته و به‌وسیله سوراخی به آن راه دارد. در یکی از این مخروطها مقداری شن ریزه ریخته شده

است که وقتی آن را وارونه کنیم در مدت معینی به‌داخل مخروط دیگر می‌ریزد و در قدیم از روی آن زمان را اندازه می‌گرفتند: ساعت رملی؛ پنگان

ساعت فیزیولوژیک: ساختار ویژه‌ای در جانداران که در زمان معینی از شبانه‌روز موجب واکنش ویژه‌ای می‌شود (مانند شکستن برخی گله‌ها در هنگام غروب خورشید، بیدار شدن انسان در وقت معین، ...)

ساعت‌کار: زمان انجام دادن کار؛ زمانی که در آن شخص یا مؤسسه‌ای کار می‌کند

ساعت کامپیوتری : ساعت دیجیتالی

ساعت کوارتز: ساعت الکترونی که در آن از ویژگی آذربرقی بلور کوارتز در مدار نوسان‌کننده برقی برای ایجاد بسامد استفاده می‌شود

ساعت گردنی: ساعتی که آن را مانند گردن‌بند به گردن می‌آویزند

ساعت مچی: ساعتی که آن را معمولاً به مچ دست (چپ) می‌بندند

ساعت‌ساز / sā'atsāz / -ها: دان / : اسم. کسی که ساعت تعمیر می‌کند

ساعت‌سازی / sā'atsāzi / : اسم. ۱. تعمیر ساعت‌های از کارافتاده ۲. شغل ساعت‌ساز ۳. -ها / کارگاه ساعت‌ساز

۴. عمل ساختن ساعت ۵. -ها / کارخانه تولید ساعت

ساعت‌شمار / sā'atšomār / : اسم. عقربه‌ای بر صفحه ساعت که زمان را برحسب ساعت نشان می‌دهد

ساعت‌شماری / sā'atšomāri / : اسم. [مجازی] انتظار همراه با ناشکیبایی

□ ساعت‌شماری کردن: بی‌صبرانه منتظر گذشت زمان و رویدادی معین بودن (برای آمدن پسرش ساعت‌شماری می‌کرد)

ساعتگرد / sā'atgard / : صفت. دارای چرخش در جهت عقربه‌های ساعت؛ دارای چرخش از چپ به راست

(پیچها و در شیشه‌ها معمولاً ساعتگرد هستند)

- ساعت / sā'ate / : پیواژه. ۱. مربوط به تعداد ساعت‌ها؛ مربوط به فاصله زمانی برحسب ساعت (یک‌ساعته،

ساقط کردن: انداختن

حاضران در مجلس میخواری

□ ساقی کوثر: از لقبهای حضرت علی ابن ابیطالب نخستین امام شیعیان

ساقیگری / sāqigari: اسم. شغل یا عمل ساقی

ساقینامه / sāqināme, -ها: / اسم. [ادبی] گونه‌ای شعر عروضی در بحر تقارب در خطاب به ساقی (مانند ساقینامه معروف حافظ با مطلع «بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد»)

ساک / sāk, -ها: / اسم. ۱. اسبابی کیسه‌مانند و بنددار معمولاً از چرم، پلاستیک یا برزنت که توشه و وسایل مورد نیاز را در آن می‌گذارند و با دست حمل می‌کنند (ساک را بگذار صندوق بغل) ۲. آتش ساک، آتش

□ ساک بچه: نوعی گهواره، کمابیش به شکل ساک برای حمل کودکان شیرخوار

ساکارات / sākārāt: / اسم. [شیمی] ترکیبی از یک ساکارید و یک اکسید فلزی

ساکاروز / sākāroz: / اسم. [شیمی] جسمی متبلور و بی‌رنگ با طعم شیرین، دارای بلورهای لوزوجهی، محلول در آب و کمی محلول در الکل، که برای شیرین‌سازی غذا و در داروسازی و ساخت مواد انفجاری به کار می‌رود؛ قند نیشکر: ساخاژز

ساکارومیسیت / sākāromiset, -ها: / اسم. [زیست‌شناسی] جنسی از قارچهای کیسه‌ای (آسکومیسیت)، شامل انواعی که در تهیه نان و مشروبات الکلی به عنوان مخمر به کار می‌روند

ساکارید / sākārid: / اسم. [شیمی] ترکیب یک باز آلی با قند (مانند کازئین ساکارید)

ساکارین / sākārin: / اسم. [شیمی] ماده سفید متبلور و محلول در آب، ۴۰۰ بار شیرینتر از شکر، که به جای قند به کار می‌رود: ساخارین

ساکت / sāket: / صفت. ۱. بی‌صدا (ساکت باش و دیگر حرف نزن) ۲. آرام (درد ساکت شد)، به همین قیاس: ساکت بودن؛ ساکت شدن؛ ساکت کردن

ساکسوفون / sāksofon, -ها: / اسم. نوعی ساز بادی شبیه شیپور که دارای تکمه‌هایی است و به کمک آنها نت‌های مختلف نواخته می‌شود: ساکسیفون

ساکسیفون / sāksofon, -ها: / اسم. ساکسوفون

ساکن / sāken: / صفت. ۱. /ان-، -ین: سکنه / دارای محل سکونت در جایی (ساکن تهران، ساکن خیابان انقلاب) ۲. فاقد حرکت؛ آرام. به همین قیاس: ساکن بودن؛ ساکن شدن؛ ساکن کردن

ساکول / sākul, -ها: / اسم. [کالبدشناسی] یکی از دو کیسه بهم پیوسته در گوش درونی (دیگری اتریکول) که اندام شنوایی از آن سرچشمه می‌گیرد: کیسک

ساق عروس / sāq(e)'arus: / اسم. نوعی شیرینی ایرانی به شکل لوله‌های باریک بندانگشتی از آرد، تخم‌مرغ، کره و گلاب، که داخلش با پودر قند، مغز بادام کوبیده و هل پر شده و رویش خاکه قند پاشیده‌اند

ساق و سالم / sāq-o-sālem: / صفت. [گفتاری] ۱. تندرست؛ صحیح و سالم (رفتم، دیدم ساق و سالم روی مبل نشسته) ۲. بی‌عیب و نقص (من ظرفها را ساق و سالم تحویل دادم) * صحیح و سالم

ساقه / sāqe, -ها: / اسم. ۱. محور معمولاً هوایی گیاهان آوندی، حامل برگها، جوانه‌ها و اندامهای تولید مثل (گل) که در فاصله‌های معین (گره‌ها) بر روی آن قرار گرفته‌اند ۲. هر ساختار همانند آن (ساقه مغز)

□ ساقه بالارونده: ساقه‌هویی فاقد استحکام کافی که از یک تکیه‌گاه بالا می‌رود (مانند ساقه پیچ امین‌الدوله): ساقه‌رونده

ساقه پیچنده: ساقه بالارونده‌ای که به دور تنه گیاه یا درخت دیگری می‌پیچد (مانند ساقه نیلوفر)

ساقه خزنده: ساقه‌هویی افقی که روی زمین می‌خزد و در محل گره‌ها، ساقه‌های نو تولید می‌کند (مانند ساقه توت‌فرنگی)

ساقه‌رونده □ ساقه بالارونده

ساقه زیرزمینی: ساقه‌ای که در زیر خاک و بدون بهره‌گیری از نور و آفتاب رشد می‌کند

ساقه‌غذای: ساقه زیرزمینی به صورت توده متورم حاوی مواد غذایی (مانند ساقه سیب‌زمینی ترشی)

ساقه‌گوشتی: ساقه‌هویی کلفت و آبدار که برگ برخی از انواع آن به تیغ یا خار تبدیل شده است (مانند ساقه کاکتوس)

ساقه ماشوره‌ای: نوعی ساقه توخالی و بندبند (مانند ساقه گندم): ماشوره

ساقه مغز: دنباله مغز تیره در جمجمه که به نیمکره‌های مغز می‌پیوندد

ساقه‌هوایی: ساقه‌ای که در بیرون از خاک و با بهره‌گیری از نور و آفتاب رشد می‌کند

ساقه‌آغوش / sāqe'āquš: / اسم. برگهایی که مستقیماً به وسیله پهنک خود به ساقه چسبیده‌اند (مانند برگ برخی از گیاهان تیره چتریان)

ساقه بلند / sāqeboland, -ها: / ساق بلند

ساقه‌چه / sāqeče: / اسم. ساقه ابتدایی که در داخل جوانه وجود دارد و از رویش آن ساقه تولید می‌شود

ساقه‌دوزی / sāqeduzi: / اسم. [خیاطی] از دوختهای زینتی که در گلدوزی کاربرد دارد

ساقی / sāqi, -ها: /ان- / اسم. [ادبی] خدمتگزار

سال هجری خورشیدی: سال ایرانی که از اول فروردین آغاز می‌شود

سال هجری قمری: سال قمری اسلامی که از اول محرم آغاز می‌شود

□ سال کسی بودن: سالگرد مرگ او بودن

سال کسی را گرفتن: برای او مراسم سالگرد گرفتن

– سال^۱: پیوازه. ۱. دارای ویژگی سنی معین (خردسال، بزرگسال، میانسال) ۲. سال دارای ویژگی معین (ابسال، خشکسال)

سالاد / sālād, –ها: / اسم. مخلوطی از سبزیها، حبوبات، گوشت یا تخم‌مرغ همراه با چاشنی که معمولاً به صورت سرد و همراه با غذاهای دیگر خورده می‌شود

□ سالاد الیویه: سالادی که با مخلوط سیب‌زمینی، تخم‌مرغ آب‌پز، گوشت مرغ، هویج، نخودفرنگی و خیارشور ریزکرده و با چاشنی سس مخصوص درست می‌کنند

سالاد فصل: مخلوطی از سبزیها و مواد سالادی متناسب با فصل

سالادخوری / sālādxori, –ها: / اسم. کاسه یا ظرف مخصوص گذاشتن سالاد در سرفره

سالادی / sālādi, / صفت. مناسب برای ریختن در سالاد (خیار سالادی)

سالار / sālār, –ها: / اسم. [ادبی] رئیس یا فرمانده (سالار سپاه، پدرسالار)

سالاری / sālāri, / اسم. فرمانروایی یا ریاست (اشراف سالاری)

سالامبور / sālāmbor, / اسم. پوست چهارپایان، که به وسیلهٔ آسمالی، پشم و چربی آن گرفته شده و آمادهٔ دباغی است

سالانه^۱ / sālānc, / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک سال (بارش سالانه، محصول سالانه) ۲. مربوط یا متعلق به سال (نشریهٔ سالانه، رویدادهای سالانه) * سالایانه

سالانه^۲: قید. در طول یک سال (سالانه چهار بار به اروپا می‌رود): سالایانه

سالیه / sālebe, / قضیهٔ سلبی، قضیهٔ

سال تحویل / sāltaħvil, / تحویل سال، تحویل

سالخورده / sālخورده, –ها: / گان: / صفت. ۱. [ادبی] دارای عمر زیاد؛ پیر؛ سالمند (اسب سالخورده، درخت سالخورده) ۲. دارای عمری از ۶۰ سال به بالا (در انسان).

به همین قیاس: سالخوردگی

سالدات / sālât, –ها: / اسم. سرباز روس

سالروز / sālruz, / اسم. روزی که یک یا چند سال پیش در آن رویدادی رخ داده است (سالروز ازدواج)

سالشمار / sālšomār, / اسم. آنچه (بویژه نوشته) که

ساکی / sâki, / اسم. نوشابهٔ الکلی سنتی ژاپن که از تخمیر برنج به دست می‌آید: عرق برنج

سال^۱ / sâl, –ها: / یان: / اسم. ۱. واحد اندازه‌گیری زمان، معمولاً برابر یک دور گردش انتقالی سیاره‌ای

(بویژه زمین) به گرد خورشید ۲. واحد اندازه‌گیری زمان برابر حرکت ظاهری خورشید از نقطه‌ای فرضی در

منطقه البروج تا بازگشت دوباره‌اش به آن نقطه ۳. واحد اندازه‌گیری طول عمر کسی یا چیزی: سن (چند سال

دارید؟) ۴. زمان رویدادی بر اساس یک مبدأ تاریخ: تاریخ (کوروش بزرگ در سال ۵۵۰ پیش از میلاد به پادشاهی رسید.

انقلاب مشروطه در سال ۱۳۲۴ قمری روی داد) ۵. دورهٔ فعالیت مؤسسه‌ای در طول یک سال (سال تحصیلی، سال مالی)

۶. درجه یا مرتبهٔ دانش‌آموز یا دانشجو در یک مؤسسهٔ آموزشی: دانشپایه: کلاس (سال اول زمین‌شناسی) ۷. دورهٔ

(مجموعهٔ شماره‌های) یک‌سالهٔ یک نشریهٔ ادواری (مانند مجله یا روزنامه) ۸. [گفتاری] سالروز، بویژه

سالروز مرگ کسی (فردا سال پدرمان است) ۹. واحد زمان برابر ۱۲ ماه قمری (سال قمری)

□ سال اعتدالی: سال خورشیدی / شمسی

سال به دوازده ماه: سالی دوازده ماه / سالی

سال به سال: همه ساله: در سالهای پی‌درپی (سال به سال وضعی بهتر شد)

سال تا سال: در طول سال (سال تا سال رنگ حمام را نمی‌بیند)

سال تحصیلی: مدتی (معمولاً برابر ۹ ماه) از سال که یک مؤسسهٔ آموزشی به کار مشغول است (در ایران از اول مهر تا آخر خرداد)

سال جاری: امسال

سال خورشیدی / شمسی: فاصلهٔ دو عبور ظاهری پیاپی خورشید از نقطهٔ اعتدال ربیعی (برابر ۳۶۵ روز، ۵ ساعت،

۴۸ دقیقه و ۴۶ ثانیه): سال اعتدالی

سال قمری: فاصلهٔ زمانی دوازده بار گردش پیاپی ماه به گرد زمین (برابر حدود ۳۵۴ روز)

سال کبیسه: سالی که ۳۶۶ روز حساب می‌شود

سال مالی: هر ۱۲ ماه پیاپی از یک مبدأ دلخواه که به عنوان یک دورهٔ حسابداری در نظر گرفته می‌شود

سال میلادی: سال خورشیدی که از اول ژانویه (۱۱ دی) آغاز می‌شود

سال نجومی: فاصلهٔ زمانی دو عبور پیاپی زمین از یک نقطهٔ فرضی معین در آسمان (برابر ۳۶۵ روز، ۶ ساعت،

۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه)

سال نوری: فاصله‌ای که نور در یک سال می‌پیماید (۹۴۶۱۰ × ۹/۴۶۱ کیلومتر)

سالهای سال: سالهای زیاد: مدت طولانی (سالهای سال است که به اینجا نرفتم)

- دربارهٔ رویدادهای معینی در هر سال اطلاعاتی می‌دهد
(سالشمار تاریخ، سالشمار زندگی صادق هدایت)
سالشماری / sālsomāri / تقویم-۲
- سالک / sālak / اسم. بیماری پوستی معمولاً به صورت زخمی عفونی در صورت، که بر اثر نیش پشهٔ خاکی منتقل می‌شود
- سالک / sālek / -ان / اسم. [ادبی] آنکه راهی را بپیماید، بویژه کسی که از شخص یا آرمانی پیروی می‌کند
- سالگرد / sālgard / اسم. زمانی که یک یا چند سال از رویدادی گذشته است (سالگرد مرگ پدر، سالگرد بنیانگذاری دانشگاه)
- سالم / sālem / صفت. ۱. تندرست؛ دارای تندرستی (انسان سالم، اسب سالم). ۲. فاقد آلودگی، عیب یا خرابی (آب سالم، شیشه‌های سالم). ۳. [مجازی] فاقد انحرافهای اخلاقی (من او را می‌شناسم، جوان سالمی است)
- سالم‌سازی / sālemsāzi / اسم. عمل از میان بردن عامل‌های بیماری‌زا یا تهدیدکننده (سالم‌سازی آب، سالم‌سازی محیط)
- سالمند / sālmānd / -ها؛ -ان / صفت. ۱. سالخورده. ۲. دارای ۵۰ تا ۶۰ سال سن (در انسان)
- سالمندسالاری / sālmāndsālāri / اسم. نظام اجتماعی، سیاسی یا اداری که در آن سالمندان یا شورایی از سالمندان حکومت می‌کنند
- سالمندشناسی / sālmāndšenāsi / اسم. شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعهٔ عارضه‌ها و بیماری‌های سالمندان و شیوه‌های درمان، تغذیه و مراقبت آنان می‌پردازد: پیری‌شناسی
- سالمونلا / sālmoneḷā / -ها / اسم. تیره‌ای از باکتری‌های میله‌ای گرم منفی که اغلب انگل انسان و سایر جانداران و برخی بیماری‌زا هستند
- سالمونلوز / sālmoneḷloz / اسم. [پزشکی] عفونت ناشی از برخی گونه‌های سالمونلا از قبیل حصیه و نوعی مسمومیت غذایی که با خوردن غذای آلوده منتقل می‌شود
- سالن / sālon / -ها / اسم. ۱. اتاق بزرگ؛ اتاقی که دارای گنجایش زیادی است؛ تالار (سالن اجتماعات، سالن پذیرایی). ۲. چنین فضایی در یک رستوران که برای برگزاری مراسم (مانند عروسی یا مهمانی) تجهیز شده است
- سالن ترازیت / سالن ترازگر، تالار
- سالنامه / sālnāme / -ها / اسم. ۱. کتابی که در آن رویدادهای یک سال نوشته شده است. ۲. نشریه‌ای که هر سال یک‌بار منتشر می‌شود
- سالنما / sālnemā / تقویم-۱
- سالوس / sālus / اسم. [ادبی] ۱. ریاکاری؛ عوامفریبی. ۲. تملق؛ چرب‌زبانی * سالوسی
- سالوس / sālus / -ان / صفت. [ادبی] ۱. ریاکار؛ شیاد. ۲. تملق؛ چرب‌زبان
- سالوسی / sālusi / تقویم-۱
- ساله / sāle / پیواژه. ۱. مربوط به تعداد سالها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب سال (یک‌ساله، ده‌ساله). ۲. دارای عمر یا سن برحسب سال (مرد چهل‌ساله، شهر هزارساله)
- سالی / sāli / قید. ۱. برحسب سال (هزینهٔ نگهداری آنجا سالی هزار تومان بیشتر نبود). ۲. در طی هر سال (کارگوان سالی یک ماه مرخصی دارند)
- سالی دوازده ماه؛ سراسر سال؛ سال به دوازده ماه
- سالیان / sāliyān / جمع تقویم-۱ سال
- سالیان سال؛ سالهای زیاد و پیاپی (سالیان سال از آن حادثه گذشت. سالیان سال بود که دیگر از او خبری نداشت)
- سالیانه / sāliyāne / سالانه
- سالیسیلات / sālisilāt / اسم. [شیمی] نمک اسید سالیسیلیک
- سالیسیلیک‌اسید / sālisilīkī asid / اسید سالیسیلیک، اسید
- سام / sām / باد سام، باد
- ساماریم / sāmār(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۲ و وزن اتمی ۱۵۰/۴، خاکستری‌رنگ و محلول در اسیدها، دارای نمکهای سبز و صورتی که در تهیهٔ آلیاژها و شیشه‌های ویژهٔ عینک به کار می‌رود
- سامان / sāmān / اسم. نظم و ترتیب درست و شایسته. به همین قیاس: سامان دادن؛ سامان گرفتن؛ سامان یافتن
- ساماندهی / sāmāndehi / اسم. عمل یا فرایند سامان دادن (ساماندهی اقتصاد، ساماندهی مسکن کارگران)
- سامانمند / sāmānmand / صفت. ۱. دارای نظام؛ نظامدار؛ سیستماتیک (برای ادارهٔ کارخانه از روشهای سامانمند بهره‌گیری می‌شود). ۲. دارای نظم و ترتیب شایسته (کارخانه دارای وضع سامانمندی است)
- سامانه / sāmāne / -ها / اسم. سیستم
- سامبا / sāmā / اسم. [قدیمی] از رقصهای برزیلی پرتحرک شبیه به رقصهای متداول در آفریقا
- سامعه / sāme'e / اسم. [ادبی] شنوایی (حس سامعه، قدرت سامعه)
- سامی / sāmi / -ها؛ -ان / اسم. ۱. گروه بزرگی از مردم سفیدپوست شامل عربها، یهودیان، آشوریان و بخشی از مردم حبشه. ۲. گروهی از زبانهای خویشاوند که از آن جمله است زبانهای عربی، عبری، آشوری و حبشی

سانتیلتر / *sântilitr* : اسم. واحد حجم مایعات برابر ۰/۰۱ لیتر

سانتیم / *sântim* : اسم. از اجزای فرانک، واحد پول فرانسه و برخی کشورهای دیگر

سانتیمانتال / *sântimântal* : صفت. ۱. احساساتی (امروز حرفهای سانتیمانتال می‌زنی. با یک دست سانتیمانتال جلو آمد و گفت... ۲. [گفتاری] آراسته و خوشپوش (یک خانم سانتیمانتال در راه رویم باز کرد)

سانتیمتر / *sântimetr* : اسم. واحد طول برابر ۰/۰۱ متر

□ سانتیمتر مربع: واحد سطح برابر ۰/۰۰۰۱ مترمربع

سانتیمتر مکعب: واحد حجم برابر ۰/۰۰۰۰۰۱ مترمکعب

سانحه / *sânehe* : -ها؛ سوانح / اسم. رویداد ناگهانی و معمولاً ناگوار (در یک سانحه هوایی چند نفر کشته شدند)

ساندویچ / *sândevis* : -ها / اسم. نانی که در میان آن کره، پنیر، تخم‌مرغ، گوشت، سبزی یا مخلوطی از آنها گذاشته‌اند (دو تاساندویچ مرغ بخورم. من ساندویچ زبانی می‌خورم)

ساندویچی ۱ / *sândevisçi* : -ها / اسم. فروشنده ساندویچ (برو به ساندویچی بگو برایمان پنج تاساندویچ مرغ درست کند)

ساندویچی ۲: صفت. مربوط به ساندویچ (نان ساندویچی)

سآنس / *se'âns* : -ها / اسم. هریک از نوبتهای نمایش فیلم در سینما در یک شبانه‌روز (سآنس اول ساعت ۲ تا ۴ بود)؛ سئانس

سانسکریت / *sânsk(e)rit* : اسم. از زبانهای هند و ایرانی؛ زبان باستانی مردمان آریایی هند

سانسور / *sânsor, sânsur* : -ها / اسم. بازرسی فرآورده‌های رسانه‌ها یا نامه‌ها و بسته‌های پستی و پیشگیری از پخش یا انتشار خبرها، سخنان یا تصویرهای معین. به همین قیاس: سانسور شدن؛ سانسور کردن

سانسورچی / *sânsorçi, sânsur-* : -ها / اسم. کسی که کارش سانسور کردن است؛ مأمور سانسور

ساواکی / *sāvāki* : -ها / اسم. مأمور یا کارمند سازمان امنیت و اطلاعات کشور (در سالهای ۱۳۳۶ - ۵۷)

ساوچی / *sāvāji, sāvōji* : -ها؛ -ان / صفت. مربوط یا منسوب به شهر ساوه در ایران (سلمان ساوچی)

-سای / *sāy* : -سایا

سایا / *sāyā* : صفت. دارای خاصیت یا استعداد سایندگی (مانند الماس، سنباده، ماسه، کوارتز)

سایاندن / *sāyāndan* : مصدر. متعدی. // سایاندی؛ می‌سایانی؛ پسایان // موجب سایش چیزی شدن یا امکان آن را فراهم کردن

سایبان / *sāyebān* : -ها / اسم. ۱. سقفی معمولاً سبک، برای پیشگیری از تابش خورشید (یا آسیب بارندگی) بر

سامورائی / *sāmurā'i* : اسم. ۱. طبقه‌ای از اشراف جنگجو در ژاپن عصر فتودالی ۲. /-ها؛ -ان / هر یک از افراد آن طبقه

سان ۱ / *sân* : اسم. ۱. مراسمی که در آن افراد یک مجموعه (معمولاً) نظامی (مانند گارد احترام، دانشجویان دانشکده افسری، گردان تکاوران، ...) در صف منظم و در حالت خبردار، مورد بازدید مقام یا مقامهای بلندپایه‌ای قرار می‌گیرند ۲. قوم سیاهپوست جنوب آفریقا، بیشتر ساکن بوتسوانا

□ **سان دیدن**: شرکت کردن در مراسم سان، شنیدن گزارش فرمانده و عبور از برابر افرادی که به‌حالت خبردار ایستاده‌اند (رئیس جمهور از گلد احترام سان دیدند)

-سان ۲: پسوند. مانند: شبیه (کشن، مرغسان)

ساناتوریوم / *sânatoryom* : -ها / اسم. آسایشگاه

سانترالیسم / *sântrâлизм* : اسم. [سیاست] اعتقاد به لزوم مرکز تصمیم‌گیری و مدیریت و ضرورت فرمانبرداری از آن

□ **سانترالیسم دموکراتیک**: اعتقاد به مرکزیتی که با رأی آزادانه افراد انتخاب شود و به‌شیوه‌های آزادمنشانه عمل کند

سانتروزوم / *sântrozom* : اسم. [زیست‌شناسی] ناحیه‌ای کروی و شفاف سیتوپلاسم که در بیشتر یاخته‌ها سانتریول را دربردارد؛ جسم مرکزی

سانترومر / *sântromer* : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از کروموزوم که هنگام تقسیم غیرمستقیم به دوک متصل می‌شود

سانتریفوژ / *sânt(e)rifüz* : اسم. ۱. /-ها / دستگاهی برای جدا کردن جسمهای دارای چگالیهای مختلف، زدودن بخار یا ایجاد اثرهای گرانشی به‌وسیله نیروی گریز از مرکز حاصل از چرخش سریع ۲. جداسازی، آگیری یا آزمایش به‌وسیله آن دستگاه

سانتریول / *sântriol* : اسم. [زیست‌شناسی] اندامک میله‌ای‌شکل پروتوپلاسمی که در نزدیکی هسته بیشتر یاخته‌های جانوران و گیاهان پست وجود دارد، مرکز سانتروزوم را تشکیل می‌دهد و در هنگام تقسیم یاخته نقش فعال دارد

سانتونین / *sântonin* : اسم. [شیمی] ماده بلوری بی‌رنگ، بی‌بو و تقریباً بی‌طعم و نامحلول در آب، ضد کرمهای انگل، که از گیاه برنجاسف به‌دست می‌آید و مصرف زیاد آن مسموم‌کننده است؛ سنتونین

سانتیگراد / *sântig(e)râd* : -درجه صدبخشی، درجه

سانتیگرم / *sântig(e)ram* : اسم. واحد وزن برابر ۰/۰۱ گرم

سایه بودن: دور از تابش مستقیم نور، بویژه نور خورشید، بودن (پشت آن دیوار سایه است)

سایه به سایه کسی رفتن: [مجازی] از فاصله نزدیک او را دنبال کردن (سایه به سایه‌اش رفتم تا ببینم کجا می‌رود)

سایه زدن: ۱. پررنگ کردن بخشهایی از تصویر برای مشخص کردن آن ۲. مالیدن سایه (پشت چشمها را سایه غلیظی زده بود)

سایه کردن: از تابش مستقیم نور جلوگیری کردن (بکثرت سایه نکن)

سایه کسی را با تیر زدن: [مجازی] سخت با او دشمن بودن (او سایه مرا با تیر می‌زند)

سایه کسی روی سر دیگری بودن: [مجازی] مورد حمایت او بودن (تا وقتی سایه پدر روی سرمان بود، مشکلی نداشتیم)

سایه کسی سنگین شدن: [مجازی] دیگر از آمد و رفت یا معاشرت خودداری کردن (این روزها سایه سرکار سنگین شده و دیگر به ما سر نمی‌زند)

سایه کسی کم نشدن: [کنایی] لطف و حمایت او ادامه داشتن (سایه‌تان کم نشود)

سایه گستردن: ۱. سایه انداختن ۲. [مجازی] مسلط شدن (وخت بر همه جای سایه گسترده بود)

از سایه خود تروسیدن: [کنایی] دستخوش ترس شدید بودن (سلاوک کرای کرده بود که مردم از سایه خودش هم می‌ترسیدند)

زیر سایه کسی بودن: [مجازی] مورد حمایت و توجه او بودن (زیر سایه جنبه‌ای هستم)

مثل سایه دنبال کسی بودن: [مجازی] پیوسته او را دنبال کردن (هیچ ولم نمی‌کرد و همه‌جا مثل سایه دنبالش بود)

سایه افکن / sāye'afkan / ۱۱ سایه گستر

سایه خشک / sāyexošk, -xošg / صفت. خشکیده یا خشکانده شده در سایه (کشمش سایه خشک)

سایه دار / sāyedār, -ha / صفت. دارای سایه؛ سایه افکن (درختان سایه دار)

سایه دوزی / sāyeduzi / اسم. [خیاطی] نوعی دوخت زیگزاگ که در پشت پارچه انجام می‌شود و در روی پارچه فقط سایه‌ای ایجاد می‌کند

سایه رس / sāyeres / صفت. رسیده در سایه (در مورد میوه) (انگور سایه رس)

سایه رو / sāyeru / صفت. روبه سایه؛ مقابل: آفتابرو (اتاق سایه رو)

سایه روشن / sāyerowšan, -ro:šan / اسم.

۱. بخشهای تیره و روشن که پستی و بلندی و حجم اشیاء و چگونگی تابش نور بر آنها را نشان می‌دهد (در این نقاشی سایه روشن بخوبی مجسم شده است) ۲. فضایی که بخشهایی از آن تیره یا تاریک و بخشهای دیگرش روشن است (در

بالای یک فضای باز) در خانه‌شان سایبان دارد) ۲. وسیله‌ای ثابت یا متحرک به شکل یک چتر بزرگ پایه دار برای پیشگیری از بارندگی یا تابش آفتاب به زیر فضای آن (سایبان را بکش بیاور بالای سر ما)

سایت / sāyt, -ha / اسم. پایگاه (سایت اطلاعاتی، سایت موشکی)

سایه بای سایه / sāydbāysāyd / صفت. همبستر [فرهنگستان]

سایر^۱ / sāyer / صفت. [ادبی] ۱. جاری؛ روان ۲. شایع و مشهور میان مردم (مثل سایر) ۳. جز آن؛ دیگر (در سایر کتابها هم نوشته‌اند) * سائر

سایر^۲ / -ین / صفت. شخص، شیئی یا موضوع دیگری جز آنچه مورد بحث یا اشاره بوده است (سایر موردها، علی ماند و سایرین رفتند)؛ سائر

سایز / sāyz, -ha / اسم. اندازه، بویژه اندازه پوشاک (یک پیراهن سایز بزرگ بدهید. سایزتان چند است؟)

سایش / sāyes / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساییدن (می‌توان به وسیله سایش سطح آن را صیقل داد) ۲. عمل یا فرایند ساییده شدن (بر اثر سایش پاره شده است)

سایقه / sāyeqe, -ha / اسم. [ادبی] انگیزه؛ سائقه

سایکوز / sāykoz / اسم. روان‌شناسی روانپریشی

سایل / sāyel, -an / اسم. [ادبی] ۱. گدا ۲. [نامتداول] سوال‌کننده؛ پرسنده * سائل

سایند / sāyand / اسم. [زمین‌شناسی] فروپاشی

سنگهای نزدیک به سطح زمین بر اثر عاملهای جوئی

سایه / sāye, -ha / اسم. ۱. تاریکی یا تیرگی نسبی به خاطر تابیدن نور مستقیم ۲. جایی که دارای چنین حالتی است؛ مقابل: آفتاب (اینجا آفتاب آیدت می‌کند، برویم به سایه) ۳. تصویری از یک جسم غیر شفاف که بر اثر قرار گرفتن آن در برابر منبع نور، در جهت مخالف ایجاد می‌شود (سایه‌اش افتاده بود روی دیوار) ۴. [مجازی] آنچه

بتواند کسی یا چیزی را حمایت کند (در سایه پولی که به دست آورده بود، زندگی باشکوهی داشت) ۵. [مجازی] آنچه به صورت ناقص یا مبهم دیده شود (سایه لبخندی در گوشه لبش نمایان شد) ۶. بخشی از نقاشی، طراحی یا نقشه که با

بهره‌گیری از رنگ در آن عمق یا بعد نشان داده می‌شود ۷. ماده آرایشی به صورت گرد رنگی اندکی چرب که برخی بانوان به پشت پلکها می‌مالند ۸. اثر یا نشانه چیزی (سایه مرگ، سایه هراس)

۹. سایه افکندن ۱۰. جایی را سایه دار کردن؛ جلو تابش مستقیم نور را گرفتن (درختان بر بخشی از حیطه سایه انداخته بودند) ۲. [مجازی] اثر گذاشتن (سکوت بر همه‌جا سایه انداخته بود) * سایه افکندن [ادبی]

سایه انداختن: ۱. جایی را سایه دار کردن؛ جلو تابش مستقیم نور را گرفتن (درختان بر بخشی از حیطه سایه انداخته بودند) ۲. [مجازی] اثر گذاشتن (سکوت بر همه‌جا سایه انداخته بود) * سایه افکندن [ادبی]

سبید / sabad، -ها / : اسم. ۱. ظرف بافته‌شده‌ای از رشته‌ها یا شاخه‌های خم‌شونده و معمولاً دسته‌دار، برای نگهداری یا حمل چیزی ۲. ظرف مشبک و معمولاً دسته‌دار (از پلاستیک، فلز، ...) به شکل‌های گوناگون، برای همان منظور ۳. زنبیل

▣ **سبید خانوار**: [اقتصاد] مجموعه آنچه یک خانوار در یک نوبت خرید می‌کند؛ سبید خرید خانوار (باید تلاشی کرد تا ماهی نیز در سبید خانوارهای ایرانی گنجانده شود)

سبیدبافی / sabadbāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن سبید ۲. -ها / کارگاه یا محل تهیه سبید. به همین قیاس: **سبیدباف**

سبز^۱ / sabz / : اسم. ۱. رنگی میان آبی و زرد؛ رنگ چمن یا برگ تازه ۲. هریک از تابشهای تکرنگ میان ۴۹۲ تا ۵۷۷ نانومتر. به همین قیاس: **سبزرنگ**؛ **سبزمقام**

▣ **سبزم پاریس**: گرد سبزم زردفام از ترکیبهای مس و ارسنیک، که حشره کش و محافظ چوب است
سبزم چمنی: رنگ سبزم پررنگ، به رنگ چمن تازه
سبزم زنگاری: رنگ سبزم ترکیب شده با رنگهای آبی و سیاه
سبزم فیروزه‌ای: رنگ سبزم ترکیب شده با آبی فیروزه‌ای
سبزم کاهویی: رنگ سبزم روشن؛ رنگ سبزم با تدرنگ زرد؛ رنگ برگهای کاهوی تازه

سبزم لجنی: رنگ سبزم تیره و مات؛ رنگ لجن
سبزم^۲ / : صفت. ۱. دارای رنگ سبزم (پارچه سبزم) ۲. (در مورد گیاهان) زنده و دارای فعالیت حیاتی (درخت سبزم)

▣ **سبزم شدن**: ۱. جوانه زدن و رویدن گیاه (سبزم شدن دانه‌ها)
۲. به رنگ سبزم درآمدن (پس از شستن رنگش سبزم شد)
۳. [مجازی] رویدن موی تازه، بویژه بر صورت (پشت لبش تازه سبزم شده بود) ۴. [گفتاری] درست درآمدن پیش‌بینی و تحقق یافتن آن می‌دانستم (یک روزی حرفم سبزم می‌شود و تو از این مرد طلاق می‌گیری) ۵. [مجازی] پدیدار شدن؛ آشکار شدن؛ ناگهان رسیدن (سر راهم سبزم شد)

سبزم کردن: دانه یا گیاهی را رویندن (سبزم سبزم کردن)

سبزم^۳ = پیشوازه. دارای رنگ سبزم (سبزم‌پوش، سبزم‌قبا)

سبزم‌آبی^۱ / sabzābi / : اسم. رنگ حاصل از ترکیب مساوی رنگهای سبزم و آبی

سبزم‌آبی^۲ / : صفت. دارای رنگ حاصل از ترکیب رنگهای سبزم و آبی

سبزم‌پوش / sabzpuš، -ها / : -ان / : صفت. دارای پوششی به رنگ سبزم
سبزم‌قبا / sabz(c)qabā / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته کلاغ‌شکلان، ویژه نواحی گرمسیری و معتدل، دارای نوک محکم و قوی. انگشت سوم و چهارم آنها در پایه تغییر شکل یافته و به هم جسیبیده است ۲. -ها / هریک از پرندگان آن تیره * **سبزم‌قبا**

سایه‌روشن اتاق همه‌چیز حالتی رویایی داشت ۳. زمانی از روز که نور یا تاریکی هنوز کاملاً بر فضا مسلط نشده است (در سایه‌روشن غروب، درختان به‌صورت اشباح هولناکی به‌نظر می‌آمدند)

سایه‌سار / sāyesār / : اسم. [ادبی] سرزمین، محوطه یا فضایی که در سایه، بویژه سایه درختان قرار دارد
سایه‌گستر / sāyegostar / : صفت. [ادبی] ۱. دارای سایه گسترده (درختان سایه‌گستر) ۲. [مجازی] دارای اثر مسلط (سکوت بر همه‌جاسایه‌گستر شد) * **سایه‌افکن**
سایه‌وار / sāyevār / : قید. همانند سایه (سایه‌وار دنبالش می‌کرد)

-سای / sāyi / : پیوازه. **ساییدن** (فروسانی) / : -سائی
ساییدگی / sāyidegi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساییده شدن ۲. [گفتاری] اثر ساییده شدن (دو سه جای شلوارش ساییدگی داشت) * **ساییدگی**

ساییدن / sāyidan / : مصدر. متعدی. // **ساییدی**؛ می‌سایی؛ پسای // ۱. چیزی را به چیز دیگر پیایی و با فشار مالش دادن (دسته‌هایش را بهم می‌ساید) ۲. چیزی را بر اثر مالیدن پیایی و همراه با فشار یک جسم سایا بریدن، خرد کردن یا صیقل دادن (زعفران ساییدن، قابلمه را سایید و برق انداخت) * **سوذن** [ادبی]؛ **ساییدن** [گفتاری]؛ **ساییدن**. به همین قیاس: **ساییدنی**

■ **صفت فاعلی**: **ساینده** / **صفت مفعولی**: **ساییده** / **مصدر منفی**: **نساییدن**

سبائنس / se'āns / سبائنس

سببیه / sabbābe / سببیه انگشت سببیه، انگشت سبب / **sabab**، -ها؛ **اسباب** / : اسم. ۱. آنچه رویدادی یا پدیده‌ای را پدید می‌آورد؛ علت؛ موجب؛ انگیزه (باد سبب شکستن شیشه شد) ۲. وسیله؛ اسباب (فرشته سبب آشنایی ما بود). به همین قیاس: **سبب‌بودن**؛ **سبب‌شدن**
سبب‌ساز / sababsāz / : صفت. [ادبی] پدیدآورنده وسیله پیشرفت کار یا آماده‌کننده امکان رفع نیاز؛ وسیله‌ساز (خدا خودش سبب‌ساز است)

سبب‌سازی / sababsāzi / : صفت. ۱. وضع یا کیفیت سبب‌ساز بودن ۲. عمل یا فرایند پدید آوردن وسیله یا امکان مورد نیاز

سبب‌شناسی / sababshenāsi / : اسم. بخشی از آسیب‌شناسی که به مطالعه علت بیماری‌ها می‌پردازد
سببی / sababi / : صفت. مربوط به سبب

▣ **خویشاوند سببی** / **sobhānallāh** / : دعا. ۱. خداوند از عیب و نقص پاک و منزّه است ۲. واژه‌ای برای ابراز شگفتی؛ عجباً (سبحان‌الله، با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید...) **سبحان‌الله**، عجب کاری کرد!

سبزه^۱ / sabze /: اسم. ۱. علف سبز، بویژه چمن

۲. کشمش سبز ۳. گندم یا عدس که آن را (برای مراسم عید نوروز) رویانده‌اند؛ سبزه عید

سبزه^۲ / sabzeru /: صفت. دارای پوست اندکی تیره

(رنگ پوست سفیدی که مدتی در معرض آفتاب بوده است، یا رنگ شن تافته): سبزه

سبزه زار / sabzezār, -ان /: اسم. [ادبی] ۱. چمنزار ۲. علفزار

سبزه قبا / sabzeqabā /: سبزه قبا

سبزی / sabzi /: اسم. ۱. -ها؛ -جات / گیاه معمولاً علفی که ساقه، ریشه، برگ یا میوه آن به عنوان بخشی از غذا به کار می‌رود (سبزی آش، سبزی پلو) ۲. [مجازی] هر نوع رستنی؛ گیاه ۳. وضع یا کیفیت سبز بودن (تا آن روز برگ به آن سبزی ندیده بودم)

سبزی پاک کردن: جدا کردن ضایعات، شستن و آماده کردن سبزی (اگر سبزی را پاک‌کنی، می‌توانم فوراً سبزی بیزیم) سبزی کسی را پاک کردن: [کنایی] به او خوشخدمتی کردن (این روزها خیلی سبزی ربیس را پاک می‌کند)

سبزی آرایشی / sabziyārāyi, sabziyārāyi /: اسم. عمل، فرایند یا هنر آرایش سبزیها در سرسفره یا بروی غذا

سبزی پلو / sabzipolow, -polo /: اسم. از انواع پلوهای ایرانی که با سبزیهای خوراکی پخته می‌شود

سبزیجات / sabzijāt /: جمع سبزی

سبزی خوردن / sabzixordan /: اسم. هر یک از سبزیهایی که برگ، ساقه یا ریشه آنها به صورت خام، همراه با غذا خورده می‌شود (مانند تره، شاهی، نعنا، ریحان، تربچه، ...)

سبزی فروشی / sabzifūruši /: اسم. ۱. شغل یا عمل فروختن سبزیهای خوراکی ۲. -ها / مغازه یا محل فروش سبزیهای خوراکی (و میوه‌ها). به همین قیاس: سبزی فروش

سبزیکاری / sabzikāri /: اسم. ۱. کار کاشتن سبزیها ۲. -ها / جالیزی که در آن سبزی کاشته‌اند

سبزینه / sabzine /: اسم. کلروفیل

سبغ^۱ / sabo /: سبغ^۱ / سبغ^۱

سبغ^۲ / -ان /: صفت. [ادبی] درنده

سبغانه^۱ / sabo`āne /: صفت. [ادبی] وحشیانه (حمله سبغانه)

سبغانه^۲: قید. با حالت درندگی (سگ سبغانه حمله می‌کرد)

سبعیت / sabo`iyyat /: اسم. [ادبی] درندگی (این همه سبعیت در یک انسان باور نکردنی بود)

سبقت / sebqat /: اسم. پیشی؛ پیشدستی

سبقت گرفتن / جستن: پیشی گرفتن از دیگری یا دیگران (از کمین سبقت گرفت)

سبقتگاه / sebqatgāh, -ها /: اسم. بخش عریض یک سواره‌رو باریک، برای سبقت گرفتن، یا از کنار هم گذاشتن وسیله‌های نقلیه

سبک / sabok /: صفت. ۱. دارای وزن کم (باز سبک) ۲. دارای وزنی کمتر از میزان لازم یا پیش‌بینی شده (یک کیلو شکر خریده بودم به‌نظم سبک آمد، وقتی کشیدم، معلوم شد ۸۵۰ گرم است) ۳. بی‌ارزش و ناخوشایند (رفتار سبک)

۴. [مجازی] چالاک (سبک‌دست سبک‌دست) ۵. [مجازی] آسوده: آرام (کمی گریه کردم، دلم سبک شد) ۶. آسان (کارش سبک بود، می‌توانست به درشتی هم برسد)

سبک بودن: ۱. وزن زیاد نداشتن (کیف سبک است) ۲. شدت یا قدرت زیاد نداشتن (بتش سبک بود. خواب من سبک است) ۳. [مجازی] خوش‌یمن بودن (دستش سبک است. پالت سبک بود) ۴. [مجازی] فاقد ارزش یا اعتبار (رفتارش خیلی سبک است)

سبک‌بودن پای کسی / پای کسی سبک بودن، یا سبک بودن خواب کسی / خواب سبک، خواب سبک‌بودن دست کسی / دست سبک داشتن، دست سبک‌بودن لباس / لباس سبک، لباس

سبک شدن: ۱. کاسته شدن از وزن چیزی (این دو تارا برداری سبک می‌شود) ۲. آرام شدن، کاهش یافتن فشار یا شدت چیزی (از دیروز دردش سبک شده است) ۳. تحقیر شدن.

(نمی‌خواهم پیش مردم سبک بشوم) (به همین قیاس: سبک کردن سبک و سنگین کردن: [مجازی] خوب بررسی کردن (وقتی حرفهایش را خوب سبک و سنگین کردم، دیدم حق با اوست)

سبک / sabk, -ها /: اسم. ویژگیهای ساختاری یک اثر که تعلق آن را به شخص (نویسنده، شاعر، هنرمند، ...)، مکتب (خراسانی، گوتیک، کوبیسم، ...) یا دوره معینی (ساسانی، نوزایی، دهه ۹۰، ...) نشان می‌دهد

سبکبار / sabokbār, -ها: -ان /: صفت. [ادبی] ۱. فاقد گرفتاری، نگرانی یا دشواری ۲. فاقد وسایل و بار زیاد. به همین قیاس: سبکباری

سبکبال / sabokbāl, -ها: -ان /: صفت. دارای پرواز چابک و آسان. به همین قیاس: سبکبالی

سبکبالان / sabokbālān /: گنجشک‌شکلان سبکپا / sabokpā /: صفت. دارای حرکت چالاک؛ تندرو؛ تیزرو؛ چابک

سبک‌دست / sabokdast /: صفت. ۱. چیره‌دست ۲. [مجازی] دارای دست سودرسان و خوش‌یمن

سبکروح / sabokruh /: صفت. دارای روحیه شاد و خوشبین

سبکسر / saboksar /: صفت. ۱. بی‌اعتنا به اصول اخلاقی و ارزشهای جامعه ۲. غیرجدی و سهل‌انگار

سبیل گذاشتن: رویاندن سبیل (یک هفته سبیل می‌گذاشت،

یک هفته می‌تراشید)

سبیلو / *sebilu, sibilu*، -ها /: صفت. [گفتاری] دارای

سبیل (مرد سبیلو)

-سپار / *sepār* /: پیوازه. آن که چیزی را می‌سپارد

(رهسپار، جانشپار)

-سپاری / *sepāri* /: پیوازه. سپردن (خاکسپاری، رهسپاری)

سپاس / *sepās*، -ها /: اسم. [ادبی] سپاسگزاری؛

تشکر؛ شکرگزاری (سپاس خدا را که کار بخوبی پایان یافت)

سپاس داشتن: [ادبی] سپاسگزار بودن؛ ممنون بودن

(از بخت خود سپاس داشتن)

سپاس گزاردن: [ادبی] تشکر کردن؛ قدردانی کردن

سپاسگزاری / *sepāsgozāri* /: اسم. [ادبی] رفتاری که

برای قدردانی از بخشش و نیکی انجام می‌گیرد.

به همین قیاس: سپاسگزار

سپاه / *sepāh* /: اسم. ۱. [ادبی] نیروی نظامی ۲. واحد

نظامی شامل معمولاً سه لشکر ۳. [مخفف] سپاه پاسداران

انقلاب اسلامی

سپاه بهداشت: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای دادن

آموزشهای ویژه و ایجاد امکانات برای فعالیت بهداشتی و

پزشکی به وسیله فارغ‌التحصیلان پزشکی در دوره

خدمت سربازی

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی: نیروی نظامی ثابتی در

ایران، از افراد داوطلب که برای دفاع از انقلاب اسلامی

پدید آمده است

سپاه ترویج و آبادانی: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰

برای دادن آموزشهای لازم و ایجاد امکانات ترویجی و

کشاورزی به وسیله فارغ‌التحصیلان رشته‌های فنی و

مهندسی در دوره خدمت سربازی

سپاه دانش: سازمانی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای

دادن آموزشهای لازم و ایجاد امکانات برای فعالیت

آموزشی افراد دارای تحصیلات دیپلم به بالا در

دوره سربازی

سپاهی / *sepāhi*، -ها: -ان /: اسم. ۱. عضو سپاه

پاسداران ۲. [ادبی] نظامی ۳. [نامتداول] عضو سپاه

بهداشت، ترویج یا دانش

سپتامبر / *septām(b)r* /: اسم. ماه نهم سال میلادی،

دارای ۳۰ روز، که از ۱۰ شهریور آغاز می‌شود

سپتیسمی / *septisemi* /: اسم. [پزشکی] گندخونی

سپتیسیسم / *septisism* /: اسم. [فلسفه] شکاکیت

سپهر / *separ*، -ها /: اسم. ۱. [قدیمی] صفحه فلزی

دسته‌دار محکمی که جنگجویان برای پیشگیری از

برخورد ضربه با خود برمی‌داشتند ۲. نواری معمولاً فلزی

که برای پیشگیری از آسیب دیدن بدنه خودرو در جلو و

سبکسری / *saboksari*، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت

سبکسر بودن

سبک‌شناختی / *sabkšenāxti* /: صفت. مربوط یا

منسوب به سبک‌شناسی

سبک‌شناسی / *sabkšenāsi* /: اسم. جنبه‌ای از ادبیات

که به بررسی و مطالعه در سبک شاعر یا نویسندۀ ای معین

یا آثار ادبی یک دوره تاریخی می‌پردازد (مانند شیوه به

کارگیری واژه‌ها، ترکیبها و استعاره‌ها و چگونگی

ساختمان جمله)

سبک‌عقل / *sabok'aql* /: اسم. سبک‌مغز

سبک‌مغز / *sabokmaqz* /: صفت. دارای تواناییهای

ذهنی یا بهره هوشی کم؛ کم‌خرد: سبک‌عقل

سبک‌وزن / *sabokvazn* /: صفت. ۱. دارای وزن کم؛

سبک (دوده به سواخ چیزهای سبک‌وزن می‌رود) ۲. [ورزش]

(الف) دارای وزن ۶۰ تا ۶۷/۵ کیلوگرم در وزن برداری

(ب) دارای وزن ۶۲ تا ۶۷ کیلوگرم در کشتی آزاد

(ج) دارای وزن ۵۷ تا ۶۰ کیلوگرم در مشت‌زنی

سبکی / *saboki* /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت سبک بودن

(بار به این سبکی رانمی‌توانی بلند کنی؟) ۲. کارهای بی‌ارزش

و ناخوشایند (این قدر سبکی نکن، پیش مردم خوب نیست).

به همین قیاس: سبکی‌کردن

سبکی / *sabki* /: صفت. مربوط یا منسوب به سبک

(ویژگیهای سبکی شعر هندی)

سبو / *sabu*، -ها /: اسم. [ادبی] کوزه (آن سبو بشکست و

آن پیمانه ریخت)

سبوس / *sūbus, sobus, sabus* /: اسم. شپوس

سب‌ولعن / *sabb-o-la'n* /: اسم. [ادبی] دشنام و نفرین

(همه او را سب‌ولعن می‌کردند)

سبیل^۱ / *sabil* /: اسم. [ادبی] راه

سبیل^۲ بر سبیل: از راو؛ یا شیوه (بر سبیل امتحان، بر سبیل تفنن)

سبیل^۳: صفت. [گفتاری] رایگان و در دسترس مردم،

به امید کسب ثواب (دیروز همه جا شیرینی و شربت سبیل بود)

سبیل / *sebil, sibil*، -ها /: اسم. مویی که بر بالای لب و

زیر بینی مردان و همچنین برخی جانوران می‌روید

سبیل از بناگوش در رفته: سبیل بسیار بلند که تا بناگوش

ادامه یافته است

سبیل چخماقی: سبیل بلند که دو سر آن را رو به بالا

تاب داده باشند

سبیل کسی آویزان شدن: [کنایی] ناراحت یا ناخشنود

شدن (چه شده؟ چرا سبیل آویزان است؟)

سبیل کسی را چوب کردن: [کنایی] به او رشوه کوچکی

دادن (مجبور شدم سبیل دربان را چوب کنم تا بگذارد بروم)

سبیل کسی را دود دادن: [کنایی] او را تنبیه کردن (سرکارم

سبیل علی را حسابی دود داد)

عقب آن نصب شده است ۳. [مجازی] وسیله‌ای که برای پیشگیری از آسیب و خطر به کار می‌رود (سپر امنیتی)
 سپر انداختن: [کنایی] تسلیم شدن (در برابر اصرار او سپر انداختم و پول را دادم)

سپر بلای کسی شدن: [مجازی] خطر یا دشواری مربوط به او را پذیرفتن (شیشه را من شکسته بودم، ولی برادرم سپر بلای من شد و آن کار را به گردن گرفت)

سینه سپر کردن سینه

سپردار / separdār: اسم. حشرهٔ ریزی از تیرهٔ شپشکان که نوزاد آن با مادهٔ مومی‌شکلی که ترشح می‌کند، بدن خود را می‌پوشاند و آفت درختان میوه است
 سپردن / sepordan: مصدر. متعدی. // سپردی: می‌سپاری؛ سپار // ۱. چیزی را به صورت امانت برای نگهداری به کسی دادن (خانه را به همسایهٔ بغلی سپردیم)
 ۲. انجام کاری را از کسی خواستن؛ سفارش کردن (به کدخدا سپرده بود برایش گوسفند بیاورد)
 ۳. [ادبی] سپری کردن؛ گذراندن؛ گذشتن (راه سپردن). به همین قیاس: سپردنی
 ■ صفت فاعلی: سپارنده / صفت مفعولی: سپرده / مصدر منفی: نَسپردن

سپرده / seporde: ـها /: اسم. ۱. آنچه برای نگهداری نزد کسی یا در مؤسسه‌ای به امانت گذاشته می‌شود (این کیف سپرده شما من برگردم)
 ۲. پولی که در یک حساب بانکی متعلق به شخص یا مؤسسه‌ای نگهداری می‌شود (سپرده بانکی)
 ۳. پول یا مالی که برای ضمانت یا تعهد انجام کاری در اختیار طرف مقابل می‌گذارند؛ ودیعه
 □ سپرده بانکی سِپَرده ۲

سپرده ثابت: مبلغ ثابتی که برای مدت معینی در نزد بانک نگهداری می‌شود

سپرده دیداری: سپرده‌ای که صاحب آن در هر موقع می‌تواند آن را پس بگیرد

سپرده قانونی: مبلغی که یک مؤسسه به عنوان تضمین باید به بانک مرکزی بسپارد

سپرده گذاری / sepordegozāri: ـها /: اسم. عمل یا فرایند سپردن پول یا مالی برای تضمین انجام دادن کاری
 سپرز / seporz: اسم. طحال

سپری / seperi: / صفت. ۱. پایان یافته، به سر رسیده (زمان) (روزگار سپری)
 ۲. پایان پذیر (جهان سپری)
 □ سپری شدن / گشتن: پایان یافتن؛ به آخر رسیدن (مهلت ثبت نام سپری شده است)

سپری کردن: مدت زمانی را گذراندن (دوران سربازی را در نیشابور سپری کرد)

سپس / sepa: / قید. [ادبی] پس از کاری یا زمانی (سپس گفت: «امروز وقت گذشته است»)

سپستان / sepestān: ـها /: اسم. ۱. درخت از تیرهٔ

گاوزبانیان، دارای برگ‌های بی‌کرک بیضی شکل با دم‌برگ دراز، گل‌های پیوسته جام سفید یا زرد و میوهٔ شفت ۲. میوهٔ آن درخت به بزرگی گیلان و دارای میانبر چسبندهٔ زرد رنگ که کاربرد دارویی دارد

سپلشت / sepelešt: سِه پلشت

سپلشگ / sepelešg: سِه پلشت

سپوختن / sepuxtan, sūpuxtan, sopuxtan: / مصدر. متعدی. [ادبی] // سپوختی، می‌سپوزی، پسپوز // با زور و فشار به درون چیزی فرو کردن؛ چپاندن [گفتاری]:

سپوزیدن

■ صفت مفعولی: سپوخته / مصدر منفی: نَسپوختن
 سپور / sūpur, sopur: ـها؛ ـان /: اسم. [گفتاری] رفتگر
 سپوزیدن / sepuzidan, sūpuzidan, sopuzidan: / سِه سپوختن

سپوس / sūpus, sopus: ـها /: اسم. پوست گندم، جو و چاودار که به وسیلهٔ الک کردن از آرد آن جدا می‌شود: سَبوس

سپه / sepah: / اسم. [مخفف] سپاه
 سپهبد / sepahbod: ـها؛ ـان /: اسم. افسر دارای درجهٔ سپهبدی

سپهبدی / sepahbodi: / اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از سرلشکری و پایین‌تر از ارتشبدی
 سپهر / sepehr: / اسم. [ادبی] آسمان
 سپهسالار / sepahsālār: ـان /: اسم. [قدیمی] فرمانده کل سپاه

سپید / sepid: / صفت. [ادبی] سفید
 سپیدائی / sepidā'i: / سِپیدایی

سپیدار / sepidār: ـها؛ ـان /: اسم. درخت از تیرهٔ بیدیان، دارای تاج باز و تخم‌مرغی، پایه‌های نر و مادهٔ جدا، برگ‌های سفید پنبه‌ای، دم‌برگ‌های دراز و باریک، گل‌های نر با پرچم زیاد و مادگی منتهی به کلالهٔ چهارشاخه و ظاهر صلیب مانند، جوانه‌های سفید با تارهای فراوان و دارای مادهٔ صمغی چسبنده:

سفیدار

سپیدایی / sepidāyi: / اسم. [فیزیک] نیروی بازتاب، بسویژه: (الف) بخشی از نور حادث یا تابش الکترومغناطیسی بازتابیده از یک سطح یا جسم (مانند ماه یا ابر) (ب) عامل موجود در یک سطح (مانند پارافین) برای بازتاب نور و ترونها: سپیدائی

سپیده / sepidē: / اسم. [ادبی] روشنائی کمی که در هنگام آغاز صبح در آسمان مشرق پدیدار می‌شود؛ سفیده [گفتاری]

□ سپیده دمیدن: [ادبی] پدید آمدن روشنائی در افق مشرق به نشانهٔ آغاز روز (چندین ایستادیم تا سپیده دمید)

ستاره کوتوله: هریک از ستارگان سفیدرنگ کم درخشش بسیار کوچک ولی چگال؛ کوتوله سفید
ستاره متغیر: هریک از ستارگانی که در فاصله زمانی معینی درخشش آنها ناگهان افزایش می‌یابد و سپس بتدریج رو به کاهش می‌نهد

ستاره مزدوج ☿ ستاره دوتایی

ستاره نحس: ستاره یا سیاره‌ای که تصور می‌شود موجب بدبختی و ناکامی است (مانند زحل و مریخ)

ستاره نوترونی: ستاره‌ای که دارای جرمی بسیار چگال و بیشتر متشکل از نوترون و دارای نیروی گرانش بسیار زیاد است، که جز به نوترونها و فوتونهای پراثری امکان فرار نمی‌دهد و ازینرو تاریک است

☐ **ستاره سهیل شدن:** [مجازی] کم‌پیدا و دیرپاب بودن

(ستاره سهیل شده‌اید، دیگر نمی‌توان شمارا دید)

ستاره شمردن: [مجازی] بیدار بودن؛ شب‌زنده‌داری کردن

ستاره نداشتن: [مجازی] بخت خوب نداشتن

ستاره آسها / setāre āsāhā / ستاره ووشان

ستاره باران / setārebārān / صفت. [ادبی] پرستاره (آسمان ستاره‌باران بود)

ستاره دریایی / setāreyedaryāyi / گان دریایی / :
 اسم. جانور آبی از رده ستاره‌وشان معمولاً با پنج بازوی شعاعی در اطراف بدنی گرد، که بیشتر از نرم‌تنان تغذیه می‌کند

ستاره سوخته / setāresuxte / صفت. [مجازی] بدبخت؛ بدطالع

ستاره‌شناس / setārešenās / -ها؛ -ان / : اسم.

۱. اخترشناس ۲. اخترشمار. به همین قیاس: ستاره‌شناسی

ستاره ووشان / setārevašān / : اسم. رده‌ای از خارپوستان دریازی به‌شکل ستاره و دارای پنج تا پنجاه بازو که از بخش مرکزی بدن چندان متمایز نیست و در وسط هریازو در سطح شکمی، شیری و ویژه بیرون آمدن پاهای لوله‌ای در دو تا چهار ردیف وجود دارد. بدن با کالبد قابل انحناء و معمولاً دارای پایه‌ها و خارهای کوتاه و دستگاه عصبی دارای تقارن شعاعی است؛ ستارگان دریایی: ستاره آسها

ستاک / setāk / -ها / : اسم. [ادبی] شاخه نورسته؛ شاخه فرعی نازک

- **ستتان** / setān / : پیواژه. [ادبی] ستاننده؛ گیرنده (جان‌ستان، دل‌ستان)

- **ستان** / estān / : پوند. ۱. مکان؛ جای چیزی (کوهستان، گلستان) ۲. محل استقرار قومی (ترکستان، لرستان)

ستاندن / setāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // ستاندی؛ می‌ستانی؛ پستان // گرفتن چیزی از دیگری: ستدن. به همین قیاس: ستاندنی

سپیده دم / sepidedam / : اسم. [ادبی] هنگام آغاز شدن روز؛ هنگامی که افق مشرق بآرامی روشن می‌شود؛ سحر
سپیده دمان / sepidedamān / : قید. [ادبی] در هنگام سپیده دم (سپیده دمان از خانه بیرون آمد)

سپیدی / sepidi / : اسم. [ادبی] سفیدی

ست / set / : اسم. ۱. مجموعه (ست کامپیوتر) ۲. سری؛ دست (این ظرفها ست است، تکی نمی‌فروشیم)

☐ **ست کردن:** به صورت مجموعه یا دست در آوردن

- **ستا** / setā / -ها؛ -یان / : پیواژه. ستاینده؛ ستایش‌کننده (خودستا)

- **ستائی** / setā'i / ستایی

ستاد / setād / -ها / : اسم. ۱. مرکز یا اداره‌ای که کارهای برنامه‌ریزی و سازماندهی داخلی یک مؤسسه یا یک رشته عملیات را برعهده دارد (ستاد ارتش، ستاد سوخت‌رسانی، ستاد کمک‌رسانی) ۲. مجموعه کارمندان این مرکز (ستاد راه جبهه فراخوانند)

ستاره / setāre / -ها؛ -گان / : اسم. ۱. هریک از جرمهای طبیعی درخشان (بجز ماه) که در هنگام شب در آسمان دیده می‌شوند ۲. هریک از جرمهای آسمانی تشکیل‌یافته از گازهای سوزان و دارای درخشش طبیعی ۳. علامتی به‌شکل ستاره * ۴. آنچه به‌شکل ستاره از فلز یا چیز دیگر می‌سازند (مانند ستاره‌ای که به‌عنوان درجه نظامی به‌کار می‌رود) ۵. بازیگر معروف (ستاره سینما، ستاره نمایش، ستاره فوتبال) ۶. [مجازی] بخت؛ دولت

☐ **ستاره تپنده:** تپ‌اختر

ستاره دود: نقشی به‌شکل ستاره شش‌پر

ستاره دنباله‌دار: هریک از جرمهای آسمانی با سری به صورت ابری روشن در پیرامون هسته‌ای درخشان که در مداری متغیر به گرد خورشید می‌گردند و هنگامی که در بخشی از مدارشان به خورشید نزدیک می‌شوند، دنباله درخشانی در خلاف جهت خورشید پیدا می‌کنند؛ ذوق‌تَب
ستاره دوتایی: دو ستاره نزدیک به یکدیگر که نیروی جاذبه‌شان آنها را در میدان جاذبه یکدیگر قرار داده و سبب شده است به گرد یکدیگر بچرخند: ستاره مزدوج

ستاره سحر(ی) ☿ ستاره صبح

ستاره سجد: ستاره یا سیاره‌ای که تصور می‌شود موجب نیک‌بختی است (مانند زهره و مشتری)

ستاره صبح: ستاره زهره که در انتهای شب طلوع می‌کند: ستاره سحر(ی)

ستاره غول‌پیکر: هریک از ستارگانی که ۲۰ تا ۳۰ برابر بزرگتر از خورشید و بیش از ۱۰۰ برابر از آن درخشانترند:

غول سفید

ستاره قطبی: جُدی

■ صفت فاعلی: ستاننده / صفت مفعولی: ستاننده / مصدر منفی: نستانندن

- **ستسانی** / setāni /: پیواژه. ستاندن (باج-ستانی، دادستانی)

ستاوند / satāvand /: اسم. [معماری] ۱. فضای سرپوشیده نامحصوری که سقف آن تنها بر روی چند ستون قرار گرفته است (مانند آرامگاه حافظ در شیراز) ۲. سکوی بلندی که بر روی ستونهایی ساخته شده است

ستایش / setāyeš /: ها /: اسم. عمل یا فرایند ستودن

■ ستایش کردن: ستودن. به همین قیاس: ستایش شدن

ستایش آمیز / setāyešāmiz /: صفت. همراه و آمیخته با ستایش (سخنان ستایش آمیز)

ستایش انگیز / setāyešangiz /: صفت. دارای توانایی یا ویژگی برانگیختن ستایش (هنر ستایش انگیز، برنامه های ستایش انگیز)

ستایشگر / setāyešgar /: ان /: اسم. ستایش کننده؛ ستاینده؛ گوینده خوبیهایی کسی یا چیزی (بسیاری ستایشگر نوشته های او بودند)

- **ستایی** / setāyi /: پیواژه. ستایش کردن؛ ستودن (خودستایی) - ستائی

ستبر / setabr /: ها /: صفت. [ادبی] دارای قطر زیاد؛ کلفت (گردن ستبر)

ستبرا / setabrā /: اسم. [ادبی] کلفتی

ستبر بازو / setabr bāzu /: صفت. [ادبی] دارای بازوی نیرومند و کلفت

ستبر سینه / setabrsine /: صفت. [ادبی] دارای سینه پهن و برجسته

ستبر نوکان / setabr nūkān /: کلاغ شکلان

ستبری / setabri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ستبر بودن ۲. ستبرا

ستدن / setadan /: ستاندن

ستبر / setr /: اسم. [ادبی] پوشش (ستر عورت)

■ **ستبر عورت**: عمل پوشاندن اندام تناسلی (و پیرامون آن) (از برگ درختان برای ستر عورت استفاده می کردند)

ستردن / setordan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // ستردی؛ می ستری؛ پستر // ۲. چیزی را از جایی پاک کردن؛ زدودن ۲. تراشیدن. به همین قیاس: ستردنی

■ **صفت مفعولی: ستوده / مصدر منفی: نستردن**

ستورگ / setorg /: صفت. [ادبی] بسیار بزرگ؛ عظیم (پهلوان ستورگ، نیروی ستورگ)

سترون / setarvan /: صفت. [ادبی] ۱. ناتوان از تولید مثل یا تکثیر؛ عقیم (زن سترون، تخمک سترون) ۲. فاقد امکانات برای پیدایش و رشد عاملهای بیماریزا (محیط سترون). به همین قیاس: سترونی

سترون سازی / setarvansāzi /: اسم. ۱. عملیات و تدبیرهایی که برای ضد عفونی کردن یک محیط انجام می گیرد ۲. عملیات عقیم کردن یک جاندار

سترونی / setarvani /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت سترون بودن ۲. نازیایی، ناتوانی در تولید مثل

ستم / setam /: ها /: اسم. [ادبی] کار ناروا برای آزدن کسی، بویژه به وسیله شخص زورمند در مورد موجود ناتوان از دفاع؛ بیداد؛ ظلم

■ **ستم دیدن**: مورد آزار ستمگر قرار گرفتن (مردمی که سالها ستم دیدند و دم برنیاوردند...)

ستم رسیدن: آزار یا آسیب دیدن بر اثر ستم (از او به مردم بینوا ستم بسیار رسید)

ستم روا داشتن: ستم کردن

ستم کردن: دیگری را بناروا آزدن و به حق او تجاوز کردن (او به مردم کرمان ستم بسیار کرد)

ستم کشیدن: رفتار ستمگر را تحمل کردن و در معرض آن بودن (مگر این همه سال ستم کشیدن بس نبود؟ چه ستمها که نکشیدیم)

ستم دیده / setamdide /: ها؛ گان /: صفت. قرار گرفته در معرض ستم؛ آزار یا آسیب دیده از ستم (مردم ستم دیده)

ستمشاهی / setamšahi /: اسم. نظام سلطنتی ستمگرانه؛ نظام سلطنتی همراه با ظلم

ستمکار / setamkār /: ها؛ ان /: صفت. ستمگر. به همین قیاس: ستمکاری؛ ستمکارانه

ستمکش / setamkeš /: ها؛ ان /: صفت. واقع شده در معرض ستم و تحمل کننده آن

ستمکشی / setamkeši /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ستمکش بودن ۲. عمل یا فرایند تحمل کردن ستم

ستم کشیده / setamkešide /: ها؛ گان /: صفت. آزار دیده از ستم (مادر ستم کشیده)

ستمگر / setamgar /: ها؛ ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به ستم کردن؛ ستمکار

ستمگرانه / setamgarāne /: صفت. همانند ستمگران (رفتار ستمگرانه)

ستمگری / setamgari /: ها؛ ان /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ستمگر بودن ۲. عمل یا فرایند ستم کردن

ستوان / sotvān, setvān /: ها /: اسم. افسر دارای درجه ستوانی

■ **ستوان دوم**: افسر دارای درجه ستوانی، پایین تر از ستوان یکم

ستوان سوم: افسر دارای درجه ستوانی، پایین تر از ستوان دوم

ستوان یکم: افسر دارای درجه ستوانی، پایین تر از ستوان دوم و بالاتر از ستوان دوم

مطالبی به یاد بود کسی یا رویدادی نوشته شده است

■ **ستون زدن:** قرار دادن ستون در زیر چیزی (زیر سقف ستون زدند تا خ از شدن آن جلوگیری کنند)

ستون کردن: چیزی را به صورت عمودی و زیر چیز دیگر قرار دادن (دست را زیر چانه اش ستون کرده بود)

ستون بندی / -sütunbandi, sotun- / : اسم. عمل یا فرایند تنظیم و آرایش ستونها (ستون بندی روزنامه خیلی مفشوش است)

ستونی / -sütuni, sotuni- / : صفت. ۱. به شکل ستون ۲. دارای ستون

ستوه / -sütuh, sötuh- / : اسم. خستگی و از دست دادن نیرو و توانایی ادامه تلاش

■ **به ستوه آمدن:** [ادبی] درمانده شدن؛ نیرو و توانایی تلاش را از دست دادن؛ ذلّه شدن [گفتاری] (از دست شوهرش به ستوه آمده بود و تصمیم گرفت از آنجا فرار کند)

به ستوه آوردن: خسته کردن، به تنگ آوردن؛ ستوهانیدن (آن وضع نابلانم او را به ستوه آورد)

ستوهانیدن / -sütuhānidan, sotuhānidan- / : مصدر. متعدی. [ادبی] به ستوه آوردن

سته / -sete- / : صفت. [گیاه شناسی] گوشدار، ناشکوف و محتوی یک یا چند دانه (در مورد میوه هایی مانند انگور و گوجه فرنگی)

ستیزی^۱ / -setiz- / : اسم. [مخفف] ستیزه (ستیز و گریز، یعنی جنگیدن در حال فرار یا عقب نشینی)

- **ستیز^۲:** پیوازه. ستیزنده (دشمن ستیز)

ستیزه / -setize, -ha- / : اسم. [ادبی] ۱. دعوا؛ زدوخورد ۲. پرخاش * ستیز

■ **ستیزه کردن:** دعا کردن؛ به ستیزه برخاستن [ادبی] به ستیزه برخاستن

ستیزه جو / -setizeju, -ha- / : صفت. [ادبی] ۱. دوستدار یا جویای دعوا و زدوخورد ۲. پرخاشگر

به همین قیاس: **ستیزه جویی**

ستیزه گر / -setizegar, -ha- / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا تمایل به دعا کردن یا دیگران؛ ستیزه جو؛ پرخاشگر. به همین قیاس: **ستیزه گری**

- **ستیزی** / -setizi- / : پیوازه. ستیزیدن (زن ستیزی، فرهنگ ستیزی)

ستیزیدن / -setizidan- / : مصدر. متعدی. [ادبی] // **ستیزیدی:** می ستیزی؛ پستیز // جنگ یا مبارزه کردن. به همین قیاس: **ستیزیدنی**

■ **صفت فاعلی:** ستیزنده / **صفت مفعولی:** ستیزیده / **مصدر منفی:** **نستیزیدن**

ستیف / -setiq, -ha- / : اسم. [ادبی] ۱. بالاترین تیغه یک بلندی؛ خط الرأس ۲. قلّه

ستوانی / -sotvāni, setvāni- / : اسم. درجه افسری در نیروهای مسلح ایران، پایین تر از سروانی

ستوانبار / -sotvānyār, setvān- / : -ها؛ -ان / : اسم. افسر دارای پایین ترین درجه در نیروهای مسلح ایران.

به همین قیاس: **ستوانباری**

ستودان / -sotudān, sūtudān- / : **استودان** **ستودن** / -sotudan, sūtudan, setudan- / : مصدر. متعدی. [ادبی] // **ستودی:** می ستایی؛ پست(ائی) // **نیکبها و برتریهای چشمگیر کسی یا چیزی را بازگفتن؛ ستایش کردن؛ تحسین کردن؛ تعریف کردن [گفتاری].**

به همین قیاس: **ستودنی**

■ **صفت فاعلی:** ستاینده / **صفت مفعولی:** ستوده / **مصدر منفی:** **نستودن**

ستوده / -sotude, sūtude, setude- / : -گان / : صفت. [ادبی] درخور ستایش؛ شایسته؛ خوب (رفتار ستوده)

ستور / -sotur, sūtur- / : اسم. [ادبی] جانور بارکش

ستون / -sūtun, sotun- / : -ها / : اسم. ۱. ساختاری عمودی از فلز، چوب یا سنگ برای کمک به نگهداری سقف (ستون وسط اتاق ترک برداشته است) ۲. ساختاری عمودی از سنگ یا چوب تراشیده و معمولاً استوانه که بر روی یک پایه قرار می گیرد و در بالای آن سرستونی وجود دارد ۳. آنچه به شکل استوانه یا متوازی السطوحی بلند است (ستون جیوه) ۴. [چاپ] ردیفی از نوشته های زیر یکدیگر که در کنار ردیف یا ردیفهای دیگری قرار می گیرد (ستون روزنامه، ستون حوادث) ۵. [نظامی] گروهی از نفرات و خودروها که برای رفتن به جایی در پشت سر یکدیگر قرار می گیرند (ستون اعزامی، نفرات به ستون یک حرکت کردند) ۶. هریک از ردیفهای عمودی جدول یا دفتر حساب (ستون بدهکار) ۷. [مجازی] پشتیبان، مدافع و نگهدارنده چیزی در جای خود (ستون اصلی گروه ما آقای حسینی بود)

■ **ستون اعزامی:** نیروی نظامی که برای مأموریتی فرستاده می شود. به همین قیاس: **ستون امدادی:** ستون تدارکاتی

ستون آگهی: ستونی در حاشیه یک گذرگاه برای نصب یا چسباندن آگهی بر روی آن

ستون پنجم: [مجازی] جاسوسان و کسانی که به صورت ناشناس و پنهانی به نفع دشمن فعالیت می کنند (در آغاز جنگ ستون پنجم دشمن در خوزستان سخت فعال بود)

ستون تهویه: ساختار عمودی توخالی برای تهویه شبکه فاضلاب

■ **ستون فقرات:** تیره پشت لایه تیره^۱

ستون مهره: تیره پشت لایه تیره^۱

ستون یادبود: بنا یا قطعه ای از سنگ، آجر یا آهن به شکل استوانه یا مکعب مستطیل که معمولاً بر آن

ستون فقرات: تیره پشت لایه تیره^۱

ستون مهره: تیره پشت لایه تیره^۱

ستون یادبود: بنا یا قطعه ای از سنگ، آجر یا آهن به شکل استوانه یا مکعب مستطیل که معمولاً بر آن

ستون فقرات: تیره پشت لایه تیره^۱

ستون مهره: تیره پشت لایه تیره^۱

ستون یادبود: بنا یا قطعه ای از سنگ، آجر یا آهن به شکل استوانه یا مکعب مستطیل که معمولاً بر آن

ستون فقرات: تیره پشت لایه تیره^۱

ستیهندگی / setihandegi / اسم. [ادبی] وضع یا

کیفیت ستیهنده بودن

ستیهنده / setihande, -گان / صفت. [ادبی]

۱. پرخاشجو ۲. تندخو

ستیهیدن / setihidan / مصدر. متعدی. [ادبی] پرخاش

و دعاو کردن

■ صفت فاعلی: ستیهنده / مصدر منفی: نستیهیدن

سجاده / sajjāde, -ها / اسم. زیرانداز کوچکی که بر

آن نماز می‌گزارند. به اندازه حدود ۵۰ × ۷۵ سانتیمتر

سجاف / sejāf, -ها / اسم. پارچه باریکی که برای

ایجاد ضخامت بیشتر به حاشیه یا لبه داخلی جامه (مانند

سرآستین، جلو سینه یا طوقه بقیه) می‌دوزند

سجایا / sajāyā / جمع لُج سَجَّیَه

سجده / sajde, -ها / اسم. ۱. (اسلام) از رکتهای نماز

به صورت نهادن هفت عضو بر زمین (پیشانی، دو کف

دست، دو زانو، شست هردو پا) و خواندن عبارتی

دعایی ۲. هر عمل شبیه به آن

■ سجده کردن: نهادن پیشانی بر زمین برای نشان دادن

احترام و خاکساری (در برابرش به خاک افتادند و سجده کردند)

به سجده رفتن: انجام دادن عمل سجده (همین که به سجده

رفت، دردی در پشتش احساس کرد)

سجع / saj' / اسم. [ادبی] آهنگ و وزن سخن (مانند

آفت و مخافت در جمله: «چه آفت است که موجب

چندین مخافت است»)

سجل / sejl(l), -ها؛ -ات / اسم. شناسنامه

سجود / sūjud, sojud / اسم. [ادبی] عمل سجده کردن

(مشغول سجود بود که در باز شد)

سجیه / sajiyye, سجایا / اسم. [ادبی] خلق؛ خوی؛ منش

سحاب / sahāb / اسم. نامتداول ۱. بخار ۲. ابر

سحابی / sahābi, -ها / اسم. [نجوم] هریک از

توده‌های درخشان ابر یا غبارمانند در فضای کیهانی، که

شبهای غیر ابری در آسمان دیده می‌شود

سحار / sahhār / صفت. [ادبی] افسون‌کننده (چشمان

سحر)

سحر / sahar, -ها / اسم. ۱. سپیده‌دم (صبح سحر

می‌خواهی کجا بروی؟ ۲. پایان شب، پیش از روشن شدن

هوا (سحر بیدارم کنید تا سحری بخورم و روزه بگیرم)

سحر / sehr, -ها / اسم. افسون (نمی‌دانم چه سحری در

کارش بود که همه از او راضی بودند)

■ سحر خواندن: گفتن واژه‌هایی به عنوان سحر (سحری خواند

و جمعه را غیب کرد)

سحر کردن: بر اثر افسون کسی یا چیزی را به حالتی

درآوردن (مثل کسی که او را سحر کرده باشند، زانم بند آمده بود).

به همین قیاس سحرشدن

سحرآسا / sehrāsā / صفت. همانند جادو؛ دارای وضع

یا کیفیت جادویی (سخن سحرآسا)

سحرآمیز / sehrāmiz / صفت. ۱. افسون‌کننده

(نگاه سحرآمیز، عملیات سحرآمیز) ۲. بسیار شگفت‌انگیز

(فضای سحرآمیز، زیبایی سحرآمیز) * سحرانگیز

سحرانگیز / sehrangiz / سحرآمیز

سخرخیز / saharxiz, -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا

گرایش به سخرخیزی (چه خبر است؟ امروز سخرخیز شده‌ای.

سخرخیز باش تا کامروا باشی)

سخرخیزی / saharxizi / اسم. عمل یا فرایند

برخاستن از خواب به هنگام صبح زود

سحرگاه / sahargāh, -ان / اسم. [ادبی] هنگام سحر؛

سپیده‌دم (هر سحرگاه که با یاد تو بر می‌خیزم)

سحرگاهان / sahargāhān / قید. [ادبی] در هنگام سحر

(سحرگاهان از خانه بیرون آمد)

سحرگاهی / sahargāhi / صفت. مربوط یا متعلق به

سحرگاه (هوا سحرگاهی)

سحری^۱ / sahari / اسم. خوراکی که روزه‌داران پیش از

سپیده‌دم می‌خورند تا آماده روزه گرفتن شوند (امروز

نرسیدم سحری بخورم، بی سحری روزه گرفتم)

سحری^۲ / صفت. مربوط یا منسوب به سحر؛ سحرگاهی

(ستاره سحری)

سحری^۳ / قید. [گفتاری] در هنگام سحر (سحری بیدار شدم،

دیدم بچه سرچایش نیست)

سحور / sahur / اسم. [ادبی] سحری لُج سحری^۱

سَخا / saxā / اسم. [ادبی] بخشندگی؛ سخاوت

سَخافت / saxāfat / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت

سخیف بودن

سَخاوت / sexāvat, saxāvat / اسم. بخشندگی؛

دست‌ودلبازی؛ گشاده‌دستی (سخاوت تو همین ده تومان بود؟

سخاوت دارم، پول ندارم)

سَخاوت‌مند / saxāvatmand, -ها؛ -ان /

صفت. دارای سخاوت (خیلی سخاوتمند است، برای هر کس

هر کاری بتواند می‌کند). به همین قیاس: سخاوت‌مندی

سخت^۱ / saxt / صفت. ۱. دارای پایداری زیاد در برابر

ضربه یا فشار (سنگ سخت، چوب سخت) ۲. دشوار (کار

سخت، زندگی سخت) ۳. دارای شدت؛ شدید (باران سخت،

اندوه سخت) ۴. [گفتاری] سختگیر در دادوستد (تو چقدر

سخت هستی آدم هم این‌قدر سخت می‌شود؟)

■ سخت بودن: ۱. مقاومت زیاد در برابر ضربه و فشار داشتن

(مثل سنگ سخت بود) ۲. دشوار بودن (کار خیلی سخت بود).

به همین قیاس: سخت شدن؛ سخت کردن

سخت‌کسی آمدن / بودن: برایش ناخوشایند یا دشوار

بودن (سخت می‌آمد بیایی حالی از من بپرسی)

سخت‌کامه / saxtkāme / : اسم. [کالبدشناسی] بخش پیشین کام که از دو قطعه استخوان به نام استخوان کامی تشکیل شده است: کام/استخوانی: سخت‌کام

سخت‌کوش / saxtkuš / -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا عادت به پیگیری و کوشش بسیار (دانشجوی سخت‌کوش)

سخت‌کوشی / saxtkuši / -ها / : اسم. کوشش و تلاش پیگیر

سخت‌گیر / saxtgir / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سخت‌گیری (مدیر سخت‌گیر)

سخت‌گیرانه / saxtgirāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت سخت‌گیر (مقررات سخت‌گیرانه)

سخت‌گیرانه^۱ : قید. همراه با سخت‌گیری (سخت‌گیرانه عمل کردن)

سخت‌گیری / saxtgiri / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند واداشتن دیگران به: (الف) کارهای دشوار ب) تحمل وضع دشوار ج) پیروی دقیق از نظام، دستورها یا قانونها (د) درم نسبت به من خیلی سخت‌گیری می‌کرد) ۲. پیگیری و پافشاری زیاد، بویژه در پیروی از قاعده‌ها، قانونها، دستورها یا ارزشها (امسال در مدرسه خیلی سخت‌گیری می‌کند)

سختی / saxti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سخت بودن (به سختی سنگ) ۲. -ها / دشواری (سختی کشیدن) ۳. [مکانیک] میزان مقاومت جسم در برابر تغییر شکل ۴. وجود نمکهای قلیایی خاکی در آب (سختی آب)

□ **سختی دادن**: رنج و آزار رساندن یا به تحمل آن واداشتن (خیلی به بچه‌ها سختی داد، آنها را می‌زد و گرسنه نگه می‌داشت)

سختی دیدن : سختی کشیدن

سختی کشیدن: رنج و آزار تحمل کردن (تا بزرگ بشوند، خیلی سختی کشیدند): سختی دیدن

سختی^۲ : پیوازه. داشتن دوام یا مقاومت (جان سختی، سر سختی)

سختی‌سنج / saxtisanj / -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری سختی نسبی فلزها، کانه‌ها و مواد دیگر ۲. دستگاه یا اسبابی برای اندازه‌گیری سختی آب

سخره / soxre / : اسم. [ادبی] ریشخند: سخره
□ **به سخره گرفتن**: مسخره کردن (او مرا به سخره می‌گرفت، همگان او را به سخره گرفتند)

سخریه / soxriyye / : سخره

سخن / soxan / -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] ۱. واژه‌ها یا جمله‌هایی که برای بیان مقصودی به کار می‌رود؛ حرف [گفتاری] ۲. [مجازی] شعر
□ **سخن راندن**: نطق کردن؛ سخنرانی کردن (او درباره مشارکت

سخن می‌راند)

سخت‌گذراندن: با دشواری، رنج یا اندوه زمانی را گذراندن (آن یک سال را در خرابی خیلی سخت گذراند. حالا امشب را سخت بگذرانید)

سخت‌گذشتن: زمانی با دشواری، رنج یا اندوه گذشتن (آن شب خیلی به شما سخت گذشت)

سخت‌گرفتن: سخت‌گیری کردن

سخت^۱ : قید. بسختی؛ با شدت (سخت خشمگین شد. سخت در اشتباه است)

سخت^۲ : پیوازه. ۱. دارای سختی، دارای دوام یا استحکام (سخت‌پوست، سخت‌سنگ) ۲. دارای شدت (سخت‌کوش)

سخت^۳ : پیوازه. دارای سختی یا استحکام (جان سخت، سر سخت)

سخت‌افزار / saxtafzār / -ها / : اسم. ۱. قطعه‌ها و بخشهای ثابت الکترونیکی و برقی کامپیوتر ۲. قطعه‌ها و دستگاههای فلزی یک ماشین ۳. جنگ‌افزارهای فلزی ۴. اسبابهای آموزش دیداری-شنیداری (مانند ضبط صوت، گرام یا تلویزیون مدار بسته)

سختپا / saxtpā / : صفت. پایدار و تغییرشکل‌ناپذیر در برابر عاملهای خارجی (دما، ضربه، فشار).
به همین قیاس: سختپایی

سختپوست / saxtpust / -ها؛ -ان / : اسم. هریک از جانوران رده سختپوستان

سختپوست^۲ : صفت. دارای پوست سخت

سختپوستان / saxtpustān / : اسم. رده‌ای از بندپایان غالباً آبری که با آبشش تنفس می‌کنند؛ دارای پوشش بدنی سخت، دو جفت شاخک و یک جفت قطعه دهانی خردکننده‌اند و اندامهای دیگر در آنها به‌طور جانبی قرار دارند (مانند خرچنگها)

□ **سختپوستان عالی**: زیررده‌ای از سختپوستان، دارای بدن ۱۹ قطعه‌ای، سر چسبیده به سینه، کاسه‌سنگ و زائده‌های شکی، شامل میگوها، خرچنگهای دراز و خرچنگهای پهن

سخت‌جان / saxtjān / : جان سخت

سخت‌جانی / saxtjāni / : جان سختی

سختدل / saxtdel / : دل‌سخت

سخت‌سر / saxtsar / : سر سخت

سخت‌سران / saxtsarān / : اسم. زیررده‌ای از دوزیستان، که جمجمه و گونه آنها از صفحه‌های استخوانی پوشیده شده است

سخت‌شامه / saxtsāme / : اسم. [کالبدشناسی] بافت پیوندی محکمی که مغز و نخاع شوکی مهره‌داران را می‌پوشاند و دارای رگهای خونی است

سخت‌کام / saxtkām / : سخت‌کامه

این سخن از کجاست؟ به همین قیاس: سخن‌شناسی
سخنگو / soxangu - ها؛ - یان / : اسم. کسی که از
 سوی گروه یا مؤسسه‌ای درباره کارها یا خواسته‌های آن
 سخن می‌گوید (سخنگوی دولت اظهار داشت... سخنگوی
 تظاهرکنندگان در مصاحبه با خبرنگاران گفت...)

سخنگو^۲ : صفت. دارای توانایی یا استعداد سخن گفتن
 (مرغ سخنگو)

سخنور / soxanvar - ان / : اسم. [ادبی] شاعر
 (سخنور نامی توس)

سخنور^۳ : صفت. [ادبی] دارای استعداد خوب سخن گفتن؛
 سخندان (مردی هوشمند، دلیر و سخنور بود)

سخنوری / soxanvari - ها؛ - یان / : اسم. [ادبی] ۱. وضع یا
 کیفیت خوب سخن گفتن ۲. شاعری

سخی / saxi / : صفت. [ادبی] بخشنده؛ گشاده‌دست؛
 دست‌ودلباز (سخی و بلندهمت بود)

سخیف / saxif / : صفت. [ادبی] ۱. -ان / (نامتداول)
 کم‌عقل ۲. ابلهانه (عمل سخیف)

سد / sad(d) - ها؛ - یان / : اسم. ۱. مانعی که در برابر جریان
 یک توده آب بویژه رود، ایجاد می‌شود تا مسیرش را
 تغییر دهند یا بخشی از آب آن را ذخیره کنند ۲. عمل یا
 فرایند بستن راه عبور (دو اتومبیل سر کوچه را سد کرده بودند)

۳. [مجازی] مانع (سد راه ترقی)
 □ **سد انحرافی**: سدی که برای بالا آوردن سطح آب و انتقال
 آن به نهرهای فرعی ایجاد شده است

سد جوع: [ادبی] رفع گرسنگی؛ پیشگیری از ادامه
 گرسنگی (با سبی که در انجلیفت، سد جوع کرد)

سد بیکنند: [کنایی] سد یا مانع استوار و محکم (او مثل
 سد سکندر در برابر دشمن ایستاد، سنگر مثل سد سکندر محکم بود)

سد مخزنی: سدی که در راجه‌ای در پشت آن برای ذخیره
 آب و معمولاً بهره‌گیری از نیروی برقابی ایجاد شده است

□ **سد بستن**: ساختن سد (بر روی رودخانه سد بستند)
سد راه‌کسی شدن: از حرکت یا پیشرفت او پیشگیری

کردن (تلاش می‌کرد سد راه حسینی بشود)
سد کردن: بستن؛ بند آوردن (در انجاره دشمن را سد کردند)

سد معبر کردن: راه را بند آوردن؛ با اشغال گذرگاه مانع از
 تردد شدن (دستروشان در انجا سد معبر کرده بودند)

سداب / sodāb - ها؛ - یان / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره
 سدابیان، دارای بوی تند و نامطبوع، برگهای ضخیم

گوشتدار، گلهای نر- ماده زردرنگ، میوه پوشینه با
 دانه‌های به رنگ مایل به قهوه‌ای

سدابیان / sodābiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان
 دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی، بوته‌ای یا درختی، دارای

برگهای متقابل یا فراهم، ساده یا مرکب، گلهای معمولاً
 نر- ماده و منظم، میوه پوشینه و تخمدان پنج‌خانه

سخن گفتن: حرف زدن؛ سخن خود را بیان کردن
 (تنها سخنی که گفت این بود: اه)

به سخن درآمدن: حرف زدن (وقتی به سخن درآمد، همه
 چشم به او دوختند)

سخن‌پراکنی / soxanparākani - ها؛ - یان / : اسم. [ادبی]
 عمل یا فرایند پخش همگانی گفتار (بنگاه سخن‌پراکنی.

سخن‌پراکنی رادیوهای بیگانه)
سخن‌پرداز / soxanpardāz - ها؛ - ان / : اسم. [ادبی]

شاعر
سخن‌چین / soxančīn - ها؛ - ان / : اسم. [ادبی] کسی
 که سخنان کسی را بدون خواست او به دیگری یا دیگران

گزارش می‌دهد (میان دو کس جنگ چون آتش است /
 سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است)

سخن‌چین^۱ : صفت. خبرچین [گفتاری]
سخن‌چینی / soxančīni - ها؛ - یان / : اسم. عمل یا فرایند

خبر دادن بدگویی یا مخالفت کسی به طرف مخالف (چند
 بار از او خواست که دیگر سخن‌چینی نکند، گوش نکرد)

سخندان / soxandān - ها؛ - ان / : صفت. ۱. دارای
 شناخت کافی در زمینه ادبیات، بویژه شعر ۲. دارای توانایی

خوب سخن گفتن؛ سخنور. به همین قیاس: سخندانی
سخنران / soxanrān - ها؛ - ان / : اسم. کسی که برای

گروهی شنونده معمولاً در یک اجتماع رسمی، درباره
 موضوعی سخن می‌گوید (سخنران در پایان مردم را به آرامش و

تفاهم دعوت کرد)
سخنرانی / soxanrāni - ها؛ - یان / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

سخن گفتن برای گروهی شنونده، معمولاً در یک اجتماع
 رسمی و معمولاً درباره موضوعی معین؛ نطق (دیروز درباره

ویژگیهای جامعه معاصر سخنرانی کرد) ۲. مجموعه سخنانی که
 به‌وسیله یک سخنران در یک جلسه بیان می‌شود

(سخنرانی جالبی بود) ۳. [مجازی] جایی که در آن
 گروهی برای شنیدن سخنان سخنران حاضر می‌شوند؛

جلسه سخنرانی؛ مجلس سخنرانی (رفته بودیم سخنرانی
 آقای حکمت)

سخن‌سرا / soxansarā - یان / : اسم. [ادبی] شاعر
 (سخن‌سرای معاصر فردوسی، سخن‌سرای بزرگ هندی)

سخن‌سرایی / soxansarāyi - ها؛ - یان / : اسم. [ادبی] عمل
 یا فرایند شعر سرودن؛ شاعری (درباره زیباییهای روستای

زادگاهش سخن‌سرایی کرده است)
سخن‌سنجی / soxansanji - ها؛ - یان / : اسم. بررسی

ویژگیهای فنی و ارزش هنری یک اثر ادبی؛ نقد ادبی.
 به همین قیاس: سخن‌سنج

سخن‌شناس / soxanšenās - ها؛ - ان / : صفت. دارای
 توانایی برای درک واقعی یک سخن و ارزش ادبی،

عاطفی و معنوی آن (او مردی سخن‌شناس بود و دانست

سر تاسر 𐭮𐭲𐭮𐭲 سراسر

سر خانه 𐭮𐭲𐭮𐭲 سرخانه

سر خود 𐭮𐭲𐭮𐭲 سرخود

سر گذر: محل تقاطع چند گذرگاه

سر نخ: [کنایی] رد یا نشانه از چیزی

𐭮𐭲 از پا نشناختن: [مجازی] سخت در هیجان بودن

(از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم)

سر از تخم در آوردن: ۱. بیرون آمدن جوجه از تخم (دوتا از

جوجه تازه سر از تخم در آورده بودند) ۲. [مجازی] مرحله رشد

و بلوغ را آغاز کردن ۳. [کنایی] کودک یا ناپالغ بودن

سر از تن کسی جدا کردن: سر او را بریدن (فرمان داد تا سر

از تن او جدا کنند)

سر آمدن 𐭮𐭲 به سر آمدن

سر آوردن: ۱. 𐭮𐭲 به سر آوردن ۲. [تعریض] سخت با

شتاب آمدن (انگار سر آورده بود، چه خبر است؟ مگر سر آورده‌ای؟)

سر باز زدن: نافرمانی کردن: از پذیرش کاری خودداری

کردن (سر باز از فرمانش سر باز زدند و از میدان گریختند)

سر باز کردن: گشوده شدن دهانه چیزی (زیر پایش چاه

سر باز کرد، دمل سر باز کرد)

سر بر آسمان افراشتن / سودن: [ادبی] ۱. بسیار بلند

بودن ۲. احساس سر بلندی کردن

سر بر آوردن: ۱. سر را بلند کردن ۲. [کنایی] خود را

نشان دادن

سر برداشتن 𐭮𐭲 سر بلند کردن - ۳

سر بردن: ۱. 𐭮𐭲 به سر بردن ۲. [تعریض] با شتاب بسیار

رفتن (مگر داری سر می‌بری؟ این قدر عجله برای چیست؟)

سر بلند کردن: ۱. سر را رو به بالا بردن (سر بلند کرد و به او

نگریست) ۲. [کنایی] سر فراز شدن (باعث شدی بتوانم پیش مردم

سر بلند کنم) ۳. [مجازی] برخاستن؛ قیام کردن (اگر کسی سر

بلند می‌کرد، کشته می‌شد): سر برداشتن

سر به تن کسی نبودن: مردن یا کشته شدن او (می‌خواهم

سر به تنت نباشد)

سر به جهنم زدن: [تعریض] بسیار زیاد بودن (حساب این

پولها سر به جهنم می‌زند)

سر به چیزی زدن: با چیزی برابر شدن؛ به چیزی رسیدن

(ثروت او سر به میلیونها می‌زند)

سر به زمین گذاشتن: ۱. خوابیدن (تا سرم را به زمین گذاشتم،

صدای تلفن بیدارم کرد) ۲. [مجازی] مردن (فردا که سرت را به

زمین گذاشتی دولت همه چیزت را ضبط می‌کند)

سر به سر کسی گذاشتن: ۱. با کسی شوخی و مزاح کردن

(داشتیم سر به سرت می‌گذاشتم، دلخور نشو) ۲. او را آزار دادن

(این قدر سر به سر من نگذار، حوصله ندارم)

سر به فلک کشیدن: [مجازی] بسیار بلند بودن (گرداگرد

دره کوهها سر به فلک کشیده بود)

سدر / sedr: اسم. گرد حاصل از برگ خشک درخت

کُناَر، که برخی آن را برای شستشوی موی سر به کار می‌برند

سَدَس / sods: اسم. [ادبی] یک ششم؛ شش یک

(سَدَس اَرْثیه پدر به فخری رسید، یعنی یک دانگ از خانه پدری)

سَدِه / sade: اسم. ۱. از جشنهای ملی ایرانیان که در

شب دهم بهمن ماه با افروختن آتش برگزار می‌شود

(جشن سده) ۲. واحد زمان برابر صد سال؛ قرن (سده پنجم

هجری)

سَدید / sadid: صفت. [ادبی] استوار؛ محکم

(سَد سدید)

سَدیم / sod(i)yom: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با

عدد اتمی ۱۱ و وزن اتمی ۲۲/۹۸، نقره‌ای رنگ، نرم و

شکلپذیر که سرعت در هوا اکسیده می‌شود، در دمای

پایین شکننده است و با آب ترکیب می‌شود. به صورت

ترکیب، بویژه به صورت نمک طعام در آب دریا و

رسوهای نمکی وجود دارد و به عنوان عامل انتقال

حرارت به کار می‌رود: نا تَویُم

سَدیم سولفات / sod(i)yom sulfat 𐭮𐭲

سولفات دوسود

سَدیم کربنات / sod(i)yom karbonât 𐭮𐭲

کربنات سدیم، کربنات

سر / sar: اسم. ۱. /ها/ بخش بالایی بدن جاندار، از

گردن به بالا (سر، تنه، دست و پا) ۲. /ها/ بالاترین بخش

بدن از گوشها به بالا (سرش شکست، سرم درد می‌کند)

۳. آغاز؛ نقطه شروع؛ مقابل: ته (سر تاته، از این سر تان سر)

۴. بخش انتهایی (سر سوزن، سر قلم) ۵. دهانه (سر بطری، سر

چاه) ۶. واحد شمارش جانداران (هفت سر عایله، پنج سر

گوسفند) ۷. [گفتاری] موی سر (دامم سرم را اصلاح کردند)

۸. [مجازی] زندگی (سرش را به باد داد، به سرت قسم)

۹. [مجازی] ذهن (نمی‌دانم در سرش چه می‌گذشت)

۱۰. [مجازی] قصد؛ نیت (مگر سر جنگ داری؟) ۱۱. /ان/

[مجازی] رییس؛ پیشوا (سر قبیله) ۱۲. بالاترین نقطه

یک ارتفاع (سر درخت، سر کوه) ۱۳. لبه، کناره (سر استین،

سر پاکت، سر حوض) ۱۴. [گفتاری] مابه‌التفات بهای چیزی

(ساعتم را دادم، هزار تومان هم سر دادم، این یکی را گرفتم)

۱۵. (در ترکیب عطفی) (الف) همکاری؛ همنوایی (سروریز،

سرروکار) (ب) نظم و ترتیب (سروریزخت، سرروسامان،

سرروصورت، سررووضع)

𐭮𐭲 سر پیینه 𐭮𐭲 پیینه

سر پاکت: لبه پاکت که روی لبه دیگر تا شده است؛ در پاکت

سر پل: ۱. آغاز پل؛ ورودی پل ۲. فضای پیرامون پل

سر چراغ: آغاز شب

سر دل: [گفتاری] معده، بویژه بخش بالای آن

سر زانو: برآمدگی زانو

سر خود را پایین انداختن: ۱. سر خود را در جهت سینه خم کردن (سرم را انداختم پایین) ۲. به پیرامون خود توجه نکردن و به آن نپرداختن (سرم را انداختم پایین و کز کردم) ۳. [مجازی] شرمندگی شدن (به خاطر رفتار زشت تو، باید سرم را پایین بیندازم)

سر خود را جای پای خود گذاشتن: [کنایی] سرافکننده و زبون شدن (دو روز دیگر سرم را می گذاری جای پایت و برمی گردی) سر خود را دزدیدن: سر خود را از معرض دید یا ضربه کنار کشیدن (اگر سرم را ندزدیده بودم، شکسته بود)

سر خود را زدن: موی خود را کوتاه کردن (پانصد تومان گرفت سرم را زد)

سر خوردن: [مجازی] نومید یا بیزار شدن (از آن دختر سر خورده بود)

سر دادن: ۱. رها کردن (او را سر دادن) ۲. در مبادله، مازاد بهای کالای گرفته شده را دادن (ساعت را با ساعتی عوض کردم و پنجاه تومان سر دادم)

سر در آخور خود داشتن: [تعریض] دخالت نکردن در کار دیگران (سرم در آخور خودت باشد و کار به کار کسی نداشته باش) سر در آخور کسی کردن: [تعریض] در کار او دخالت کردن (کار تو همین است سر در آخور این و آن بکنی)

سر در آوردن: ۱. دریافتن؛ فهمیدن (من از کارش سر در نیآوردم. اگر از این نامه سر در آوری به من هم بگو) ۲. ناگهانی در جایی پدیدار شدن (چند ماه بعد از شیراز سر درآوردم. این دیگر از کجا سر درآورده ؟) سر دواندن: [مجازی] به رفت و آمد بیهوده واداشتن و وعده امروز و فردا دادن (دو ماه از کار مرا سر دواند و آخر هم خانه راه دیگری فروخت)

سر راحت به زمین گذاشتن: [کنایی] با آسودگی خیال خوابیدن (یا مردن) (در آن دو سال یک شب نشد سرم راحت به زمین بگذارم)

سر راه کسی را گرفتن: او را وادار به توقف کردن (سر راهش را گرفتم و گفتم، باید تا فردا بولم را بدهی. شبها سرم را می گرفتند و لختشان می کردند)

سر رسیدن: آمدن؛ رسیدن، بویژه در هنگام رویدادی (دزد داشت از خانه بیرون می آمد که علی سر رسید)

سر رفتن: لبریز شدن و ریختن (آب کتری سر رفت) سر زدن: ۱. طلوع کردن (سر زدن آفتاب) ۲. نمایان شدن (از او کارهایی سرم می زد که حیران می ماندی) ۳. رسیدگی یا بازدید کوتاه کردن (به غذا سرم بزنی، بین آتش تمام نشده باشد. یک سرم به خفه زدم و گلها را ب دادم) ۴. با چیزی برابری شدن یا از آن گذشتن (تروتن سرم به ملیون می زند)

سر سالم به گور بودن: [مجازی] آسوده و بی خطر زندگی کردن و به مرگ طبیعی مردن (تو آخر سرم به گور نمی روی) سر سبک کردن: [مجازی] قضای حاجت کردن؛ به مستراح رفتن

سر به کوه و بیابان گذاشتن: [کنایی] به جای دور از آبادی و مردم گریختن (از دست تو سرم می گذارم به کوه و بیابان) سر به گریبان بودن: [مجازی] غمگین یا در اندیشه بودن (سرم به گریبان بود و نمی دانست چه کند)

سر بی آب تراشیدن: [کنایی] زحمت و دردسر درست کردن؛ موجب زحمت و دردسر شدن (همیشه سرم بی آب می تراشد)

سر بی شام زمین گذاشتن: بدون شام خوردن خوابیدن (پول نداشتیم و بسیاری شبها سرم بی شام زمین می گذاشتیم)

سر بی صاحب تراشیدن: [مجازی] کار بیهوده کردن (این کارها بی نهایت نان و آب نمی شود. با این مقاله (نوشتن)ها داری سرم بی صاحب می تراشی)

سر پیچیدن: [مجازی] اطاعت نکردن؛ فرمان نبردن؛ سرپیچی کردن (سرم سرپیچی)

سر تسلیم فروود آوردن: اظهار اطاعت کردن، پذیرفتن حقایق دیگری (سرانجام در برابر استدلالهای او سرم تسلیم فروود آوردم)

سر تقار کسی پایین رفتن: [تعریض] گرسنه شدن؛ احساس گرسنگی کردن (تا سرم تغارش پایین می رفت، سروصداش بلند می شد)

سر تیشه را بند کردن: [کنایی] برای خود وسیله کسب درآمد درازمدتی به زیان دیگری پیدا کردن (سرم تیشه را خوب بند کرده ام و دیگر به این زودبها دستم بردار نیستی)

سر چیزی باز شدن: ۱. باز شدن دهانه آن (سرم قوطی باز شد) ۲. آغاز شدن آن (سرم درد دلش باز شده بود). به همین قیاس: سرم چیزی را باز کردن

سر چیزی را گرفتن: انتهای آن را در دست گرفتن (سرمیز را بگیر، بگذارم آن طرف سرم تناب را بگیر و محکم بکنی)

سر چیزی را هم آوردن: ۱. دهانه آن را جمع کردن (سرم کبسه را هم ببار و بانج ببند) ۲. [مجازی] به وضع یا کاری به سرعت پایان بخشیدن و مانع از ادامه آن شدن (دیدم دیگر فایده ندارد، زود سرم بحث را هم آوردم)

سر حرف را باز کردن: [گفتاری] به گفتگو پرداختن (با نوکر خانه سرم حرف را باز کردم). به همین قیاس: سرم حرف باز شدن سرم خوراکی کردن: [تعریض] مسیر خود را عوض کردن (تارپیس را از دور دیدم سرم خر را کج کردم و برگشتم به اداره)

سر خم کردن: [کنایی] فرمان بردن؛ سرم فروود آوردن سرم خواباندن: [مجازی] غافلگیر کردن (خیال نکن می توانی مرا سرم خوابانی)

سر خود را بالا گرفتن: [مجازی] احساس سربلندی کردن (آفرین، هم دزدی بکن، هم سرم را بالا بگیر)

سر خود را به باد دادن: [مجازی] کشته شدن (به خاطر این کارها سرم را به باد داد. تو هم آخر سرم را به باد می دهی)

سر خود را به جایی زدن: سرم خود را به جایی کوبیدن (سرم را زدم به دیوار)

سر کسی خلوت بودن: ۱. فراغت داشتن (اگر سرت خلوت شد این مقاله را بخوان) ۲. [تعریض] کم و یا بی‌مو بودن سر. به همین قیاس: **سر کسی خلوت شدن**

سر کسی را بردن: [مجازی] با سروصدا یا پرگویی او را آزرده (بهمراه خبرتان است؟ سر همه را بردید)

سر کسی را به باد دادن: موجب کشته شدنش شدن (آن قدر در گوش خوندی و او را وارد معرکه کردی که آخر سرش را به باد دادی)

سر کسی را به تاق کوبیدن: [کنایی] او را ناکام و بی‌نصیب گذاشتن و با نیرنگ خواستش را برنیآوردن (با خوابیدن توی رختخواب و ناله کردن سر طلبکار را به تاق کوبید)

سر کسی را ترواشیدن: [کنایی] او را تلکه کردن (همه را تیغ زده و حالا آمده می‌خواهد سر تو را بتراشد)

سر کسی را خوردن: [مجازی] موجب مرگ کسی شدن؛ بسویژه بر اثر شومی و بدقدمی (سر دو تازن را خورده، دارد سومی را می‌گیرد)

سر کسی را درد آوردن: [مجازی] با پرحرفی او را خسته و آزرده کردن (سر شما را بی‌خود درد آوردم، باید ببخشید)

سر کسی را دور دیدن: [مجازی] از نبودن او سوءاستفاده کردن (تا سر ما دور ما دیدی رفتی سراغ خوراکیها؟)

سر کسی را زیر آب کردن: [مجازی] او را کشتن (سر صاحبخانه را زیر آب کرد و پولها را برد)

سر کسی را شیره مالیدن: [مجازی] به زبان خوش یا به چیزی اندک او را فریفتن (با این حرفه‌داری سر ما شیره می‌مالی؟)

سر کسی را گرم کردن: ۱. او را سرگرم کردن (کمی سر مهمانها را گرم کن تا شام حاضر بشود) ۲. [مجازی] او را اغفال کردن (سر پاسبان را گرم کرد و من توانستم فرار کنم)

سر کسی شلوغ بودن: کار و مشغله زیاد داشتن؛ فراغت نداشتن (دیدم سرت شلوغ است، نخواستم مزاحمت بشوم)

سر کسی گرم بودن: سرگرم بودن (خوب است، در مفازه سرش گرم است.) به همین قیاس: **سر کسی گرم شدن**

سر کسی گنج رفتن: دچار سرگیجه شدن (سرم گیج رفت و خوردم زمین)

سر کشیدن: ۱. سرکشی کردن (به همه‌جا سر می‌کشید)

۲. سروگردن خود را برای دیدن چیزی جلو بردن (به کوچه سر کشید از پنجره سر کشیدم ببینم کیست) ۳. سر خود را رو به بالا گرفتن و محتوی ظرفی را نوشیدن (لیوان را سر کشید)

سر کیسه را شل کردن: [کنایی] آماده خرج کردن شدن (اگر سر کیسه را شل کنی، کازت درست می‌شود)

سر کیسه کردن: [کنایی] با نیرنگ و فریب از کسی چیزی گرفتن (فروشدگان دوره‌گرد مردم را سرکیسه می‌کردند):

سر و کیسه کردن

سر گاو توی / در خمره گیر کردن: [کنایی] مانع یا مشکل پیش‌بینی نشده‌ای پیدا شدن (کار خراب شد، باز سر گاو توی خمره گیر کرده است)

سر سپردن: سرسپرده کسی بودن **سر سپرده**

سر سنگین بودن **سر سنگین**

سر عملی داشتن: قصد انجام دادن آن عمل را کردن (سر آشتی داشت. سر رفتن داشتم)

سر فرود آوردن **سر خم کردن**

سر کتاب باز کردن: از روی کتاب فال کسی را دیدن (رفتم پیش فالگیر برایم سر کتاب باز کرد)

سر کردن: ۱. زمانی را در جایی، در وضعی یا با کسی گذراندن (سه سال در آنجا سر کردم. دو سال با آن زن سر کرد)

۲. سر خود را در جایی یا در داخل چیزی بردن (سر کردم توی اتاق ببینم کسی هست. سرت را دکن توی یخچال) ۳. به سر کردن؛ بر سر کردن: سر را پوشاندن (چادربش را سر کرد)

سر کسی از خودش نبودن: [مجازی] بسیار با گذشت بودن (مرد نازنینی است، وقتی پای رفقت به میان بیاید سرش از خودش نیست)

سر کسی با تهش بازی کردن: [مستهجن] گنج، بی‌توجه و سهل‌انگار بودن (این شاگرد تو هم که سرش با تهش بازی می‌کند)

سر کسی برای کاری درد کردن: [مجازی] برای آن کار آمادگی یا گرایش داشتن (تو هم که سرت درد می‌کند برای بحث و جدل)

سر کسی بی‌وی قرمه‌سبزی دادن: [مجازی] سخنان خطرناک گفتن (این پسر سرش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد، مواظب باش کاری دست خودش ندهد)

سر کسی به تنش / به کلاهش اوزیدن: [مجازی] دارای ارزشی بودن (بد آدمی نیست، سرش به تنش می‌آزد)

سر کسی به تنش زیادی کردن: [مجازی] جان خود را به خطر انداختن (انگار تو هم سرت به تنش زیادی کرده که با این نرغول طرف شده‌ای)

سر کسی به سر شاه / شیر ماندن: [تعریض] تملق گفتن (گفت سرت به سر شاه می‌ماند، پدر و جدت چنین و چنان بوده و خواست با این حرفها مرا خام کند)

سر کسی به سنگ خوردن: [مجازی] با رویداد بسیار ناگوار روبرو شدن، بسویژه در کاری شکست خوردن (وقتی سرت به سنگ خورد، آن وقت معنی حرفه را می‌فهمی)

سر کسی به کار خودش بودن: [مجازی] تنها به کار خود توجه داشتن و در کار دیگران دخالت نکردن (سرش به کار خودش بود و کاری به کسی نداشت)

سر کسی بی‌کلاه ماندن: [کنایی] بی‌نصیب ماندن (همه خوراکیها را خوردند و سر بیزن بی‌کلاه ماند)

سر کسی توی چیزی بودن: با آن سروکار داشتن (سرش توی سیاست بود. همیشه سرم توی کتاب بود)

سر کسی توی حساب بودن: از وضع آگاهی داشتن؛ آگاه بودن (تو که سرت توی حساب است و وضع ما را می‌دانی)

سر کسی توی لاک خودش بودن: [مجازی] به کار خود سرگرم بودن و در کار دیگران دخالت نکردن (همیشه سرش توی لاک خودش است)

از سر گرفتن: دوباره ادامه دادن (از سربازی که برگشت، کلاش را از سر گرفت)

از سر و کول هم بالا رفتن ^۱ **سر و کول**

با سر آمدن: [مجازی] با شوق، علاقه و شتابان آمدن (اگر در آنجا کاری باشد با سر می‌آیم). به همین قیاس: با سر رفتن بر سر دوراهی قرار گرفتن: [کنایی] در موضعی قرار گرفتن که مستلزم انتخاب یکی از دو راه یا وضعیت است (فاصله در مورد انتخاب یکی از دو خواستگار بر سر دوراهی قرار گرفته بود)

بر سر کسی آمدن: [مجازی] دچار چیزی شدن (بلاها بر سرم آمد). به همین قیاس: بر سر کسی آوردن: به سر کسی آمدن: به سر کسی آوردن

به سر آمدن: [ادبی] پایان یافتن: تمام شدن (مهلتش به سر آمد. عمرمان به سر آمد): سر آمدن

به سر آوردن: [ادبی] به پایان رساندن یا سپری کردن زمانی (جوانی خود را در آن شهر به سر آورد): سر آوردن

به سر بردن: [ادبی] زندگی را گذراندن (در سختی به سر بردن، با کسی به سر بردن، در جایی به سر بردن): سر بردن

به سر کسی زدن: [مجازی] ۱. دیوانه شدن (چرا این‌طور می‌کنی؟ مگر به سرت زده، پاک خل شده، زده به سرش) ۲. نقشه‌ای ناگهانی و گاه عجیب طرح کردن (به سرش زد که خانه و زندگی‌اش را بفروشد و به اروپا برود)

به سر کسی قسم خوردن: [مجازی] ۱. به پارسایی و درستکاری او اعتماد داشتن (همه به سر او قسم می‌خورند، آن وقت تو می‌گویی دزد است؟) ۲. او را بسیار گرمای شمردن و به زندگی او سوگند خوردن (به سر جدم قسم می‌خورم که خبر نداشتم)

تو سر چیزی خوردن: [مجازی] از ارزش یا اعتبار آن کاسته شدن (این روزها تو سر مدرک تحصیلی خورده و دیگر ارج و قربی نداری)

تو سر چیزی زدن: [مجازی] آن را بی‌ارزش یا بی‌اعتبار کردن (خواست بزند تو سر قیمت، گفتم چرا تو سر مال می‌زنی؟)

تو سر کسی زدن: او را تنبیه کردن

در سر پروراندن: [ادبی] در ذهن به صورت یک آرزو یا طرح به آن پرداختن و آن را گسترش دادن (مدتها بود که فکر فرار را در سر می‌پروراند)

در سر داشتن: در اندیشه بودن؛ قصد یا نقشه داشتن (از اول در سر داشت که کاری بپیدا کند)

زیر سر داشتن ^۲ **زیر**

سر^۱: صفت. ۱. برتر یا بهتر (سر بودن) ۲. دارای وضع یا حالتی (سراید سرحال)

سر هم: پیوسته به یکدیگر (این چهار تکه سر هم بود)

سر پا بودن: ۱. به حالت ایستاده بودن ۲. [کنایی] دارای توانایی و نیروی لازم برای ادامه زندگی یا کار و فعالیت بودن (عموجان در هشتادسالگی هنوز سرپاست) ۳. پابرجا (آن خانه هنوز سرپاست)

سر گرفتن: ۱. انجام شدن (سرانجام عروسی سرگرفت) ۲. مابه‌التفاوت قیمت را گرفتن (ساعت را عوض کردم، سیصد تومان هم سرگرفتم) ۳. [گفتاری] بر سر گرفتن (قرآن سر گرفته بودند)

سر مویی فاصله داشتن: فاصله بسیار کمی داشتن
سر مویی فرق نداشتن: هیچ تفاوتی نداشتن.
به همین قیاس: سر مویی فرق نکردن
سر نترس داشتن: بی‌باک بودن؛ نترسیدن (خیلی سر نترس داری که این‌طور می‌نویسی)

سر نخ به دست آوردن: [کنایی] رد یا نشانه‌ای یافتن (پس از مدتی جستجو از یک دکان امانت‌فروشی سر نخ به دست آوردند و توانستند دزد را بگیرند)

سر و دست برای چیزی شکستن: [کنایی] سخت خواهان چیزی بودن (زمستان مردم برای نفت سر و دست می‌شکستند)

سر و سامان دادن ^۱ **سر و سامان**

سر و صدا را خواباندن ^۲ **سر و صدا**

سر و صورت دادن ^۳ **سر و صورت**

سر و صورت را صفا دادن ^۴ **سر و صورت**

سر و کار داشتن ^۵ **سر و کار**

سر و کله زدن ^۶ **سر و کله**

سر و کله کسی پیدا شدن ^۷ **سر و کله**

سر و کیسه کردن ^۸ **سر و کیسه کردن**

سر و گوش آب دادن ^۹ **سر و گوش**

سر و گوش کسی جنبیدن ^{۱۰} **سر و گوش**

سری از هم جدا بودن: [مجازی] بسیار با هم صمیمی و مهربان بودن (در آن سالها فقط سری از هم جدا بودیم)

سری توی سرها درآوردن: [مجازی] شهرت و اعتباری به دست آوردن (بالاخره او هم در آن شهر سری توی سرها درآورد و اسم و رسم پیدا کرد)

از سر به در / بیرون کردن: ترک گفتن و فراموش کردن (فکر رفتن را از سرت به در کن)

از سر چیزی گذاشتن: از آن چشم پوشیدن (این دفعه از سر تقصیر می‌گذرم)

از سر خود باز کردن: از خود دور ساختن؛ خود را آزاد کردن (ناخودهای زیادی را از سر خود باز کن. این ماشین را از سرم باز می‌کنم)

از سر راه پیدا کردن: [کنایی] برآیگان به دست آوردن (مگر از سر راه پیدا کردم که به این قیمت بدم؟)

از سر کسی افتادن: فراموش شدن و دیگر به آن نیندیشیدن (فکر کاسی از سرش افتاد)

از سر کسی زیاد بودن: بیش از فراخور یا نیاز او بودن (این شوهر از سرت هم زیاد است. هزار تومان از سرم هم زیاد بود)

از سر گذراندن: سپری کردن رویداد یا دورانی سخت یا ناخوشایند (او خطرهای زیادی را از سر گذراند)

بسازداشتن (خیلی هارت و پورت می‌کرد، مجبور شدم او را سر جایش بنشانم)

سر جایش بودن: ۱. در جای خود بودن (کتاب سر جایش بود)

۲. در وضع طبیعی بودن (حالتی سر جایش نیست، حواسی سر جایش نیست)

۳. [کنایی] به اعتبار خود باقی بودن (ناهار فردا سر جایش است. قوی که دادی سر جایش هست؟)

سر جای کسی نشستن: ۱. در جای متناقض به کسی نشستن (چرا نشستی سر جای بابا؟)

۲. مقام او را به دست آوردن (بعد از رضاشاه پسرش سر جایش نشست)

۳. [کنایی] کار یا رفتار او را ادامه دادن (مدتی از دست بچه‌ها عذاب کشیدیم، حالا نوه‌ها سر جایشان نشسته‌اند)

سر چیزی آمدن: ۱. به سراغ آن آمدن (امدم سر بحث قبلی)

۲. به نزد یا به کنار آن آمدن (امدم سر میز)

۳. چیزی ظهور و تجلی کردن (سر شوق آمدن، سر غیرت آمدن)

سر چیزی انداختن: به آن ضمیمه کردن (برای افزایش سطح چیزی) (پستو را هم انداختیم سر مغازه، کمی جادارتر شد. باید یک تکه پهن‌دازی سرش تا کوتاه نیاید)

سر چیزی بازی درآوردن: در مورد یا به‌خاطر آن بهانه‌جویی و اشکال تراشی کردن (سر فروش خانه بازی درآورد)

سر چیزی رفتن: ۱. به سراغ آن رفتن (رفته بود سر قبله و داشت یک تکه گوشت برمی‌داشت)

۲. به آن پرداختن (برویم سر بحث اصلی)

۳. به‌خاطر آن از میان رفتن (ماشین هم سر قمار رفت)

سر چیزی کار کردن: ۱. بر روی آن کار کردن: به آن مشغول بودن (سر مقاله دیووری کار می‌کنم)

۲. با آن یا به وسیله آن کار کردن (سر ساختمان کار می‌کرد. سر ماشین کار می‌کنم)

سر چیزی گذاشتن: ۱. بر بالا یا بر روی آن گذاشتن (ساعت را گذاشت سر تاقچه)

۲. [مجازی] به‌خاطر دستیابی به آن از دست دادن (همه پولش را سر این زمین گذاشت. جانش را سر این کار گذاشت)

سر چیزی نشستن: ۱. بر لبه آن یا در کنار آن نشستن (نشست سر حوض)

۲. به کاری پرداختن (نشستم سر کلام)

سر حرف خود ایستادن / بودن: [گفتاری] به سخن یا تعهد خود پای‌بند بودن (اگر تو دبه نکنی من سر حرف خود ایستادم)

سر حرف را باز کردن: به گفتگو پرداختن: گفتگو را آغاز کردن

سر خاک کسی رفتن: به کنار گور او رفتن (رفته بودیم سر خاک بابا)

سر خشت افتادن: [کنایی] متولد شدن

سر خشت رفتن: [کنایی] زاییدن: وضع حمل کردن

سر خشت نشاندن: [کنایی] زایاندن

سر دست بردن: روی دست بردن، رو^۲

سر دست بلند کردن: بر روی دستها و بالای سر خود بلند کردن (فوتبالیستهای قهرمان را سر دست بلند کردند)

سر دست رفتن: سرسم و سکندری رفتن چهارپایان

سر حال آمدن: نشاط یا سلامتی یافتن (چند روز در بیمارستان خوابید تا سر حال آمد. ناهار را که خورد و چرتی زد سر حال آمد)

سر حال آوردن: نشاط یا تندرستی را باز آوردن (هوای خنک او را سر حال آورد)

سر حال بودن: با نشاط و تندرست بودن

سر کیف بودن: احساس شادی و لذت کردن (دیشب خیلی سر کیف بودی)

از کسی سر بودن: از او برتر یا بهتر بودن (تقی در ریاضیات از همه سر است)

سر^۳: قید. ۱. در آغاز (سر وقت، سر شب)

۲. در روی؛ بالای (سر راه، سر کوه، سر دست)

۳. واقع در؛ داخل (حمام سرخانه)

۴. در هنگام (سر بزنکه، سر شام)

۵. درباره (دعوا سر پول است. بحث سر چیست؟)

۶. از روی؛ از سر (سر سیری)

۷. در کنار (سر سفره، سر میز، سر حوض)

سر بزنکه: در وقت کاملاً مناسب (علی سر بزنکه خود را رساند)

سر تا ته: ۱. از آغاز تا پایان (سر تا ته کتاب را خواند)

۲. فقط (سر تا تهش همین بود)

سر راه: در راه؛ در مسیر حرکت شخص یا اشخاص (سر راه دوتانان بخز)

سر سیری: [کنایی] از روی بی‌میلی یا بی‌اعتنایی (او سر سیری کار می‌کند)

سر سیاه زمستان: در سرمای شدید فصل زمستان (سر سیاه زمستان ما را از خانه‌اش بیرون کرد)

سر صبر: با صبر؛ به آهستگی؛ با فرصت کافی (سر صبر بنشین و درست مطالعه کن)

سر ضرب: فوری؛ بی‌درنگ

سر فرصت: ۱. در وقت مناسب

۲. در زمانی که وقت کافی وجود دارد (سر فرصت بخوان)

سر وقت: در وقت تعیین شده یا مناسب (از سر: دوباره از آغاز؛ از ابتدا؛ از نو)

سر پا ایستادن: [گفتاری] بر روی پا ایستادن

سر پا گرفتن: [گفتاری] به مستراح بردن یا کمک کردن برای قضای حاجت (مانند نگهداشتن بچه بر روی دست و با پاهای گشوده) (بچه را سر پا بگیر تا خودش را خیس نکند)

سر تاس نشاندن: [مجازی] بازجویی کردن؛ به پاسخگویی واداشتن (پسرش را نشاند سر تاس و ته و توی قفسه را درآورد)

سر جا آمدن: به حالت طبیعی برگشتن (کمی نشستم تا حالم سر جا آمد. کم‌کم حواسم سر جا آمد). به همین قیاس:

سر جا آوردن

سر جای خود رفتن: در جای خود قرار گرفتن (بیج را فشار دادم، رفت سر جایش).

به همین قیاس: سر جای خود انداختن

سر جای خود نشاندن: [کنایی] او را از زیاده‌روی

سرکسی حامله / آبستن بودن: او را حامله بودن؛ او را در رحم داشتن (تازه سر بچه دومی حامله بود)
سرکسی خراب شدن: [مجازی] سر بار او شدن؛ بی دعوت مهمان او شدن (دیشب همه بچه‌های اداره خراب شدیم سر آقای ممتاز)؛ **روی سرکسی خراب شدن**
سرکسی درآوردن: به وسیله او تلافی کردن (چرا دق دلت را سر من درآوردی؟)

سرکسی شدن لای: سر شدن-۲
سرکسی کردن: سر او را پوشاندن (چادر سرش کرد)
سرکسی کشیدن: [گفتاری] بر سر او گستردن (لحاف را کشید سرش)
سرکسی کلاه رفتن: [مجازی] ۱. فریب خوردن (در این معامله یک ملیون سر تو کلاه رفت) ۲. مغبون شدن (سرت کلاه رفت، این ماشین را نخردی)

سرکسی کلاه گذاشتن: [مجازی] او را فریب دادن (فروشنده سرش کلاه گذاشت و رادیوی دست دوم را به جای نو به او فروخت)

سرکسی هوو آوردن لای: هوو آوردن سرکسی، هوو سرگنج نشستن: [تعریض] پول فراوان و بی حساب داشتن (مگر من سرگنج نشستم که از این پولها داشته باشم؟)
سرلج افتادن: لج کردن (باز امروز سرلج افتاده بود و نمی‌خواست بیاید)

سر وقت کسی / چیزی رفتن: به سراغ آن رفتن (رفته بود سر وقت مرزا)

به سرکسی آوردن لای: سرکسی آوردن
سر وعده حاضر شدن: در وقت مقرر در وعده گاه بودن
سر-: ۴. پیواژه. ۱. رئیس؛ بزرگ؛ فرمانده؛ مقام بالاتر (سرانشیز، سراسبان، سرپرست)

سر پزشک **سر فرمانده** **سر مربی**
سر خلبان **سر کشیک** **سر ممیز**
سر داور **سر کلاتر** **سر مهندس**
سر عمله **سر گروه** **سر میراب**
۲. بخش بالایی چیزی: بخشی از یک وسیله یا دستگاه که در بالای آن قرار دارد (سر بخاری، سر بطری)
(توضیح: در این حالت گاه با کسره اضافه و گاه بدون آن خوانده می‌شود)

سر سوپاپ **سر فواره**
سر شیلنگ **سر مته**

۳. سو: طرف؛ سمت؛ جهت (سر بالا، سر پایین)
- سر: ۵. پیواژه. سو: طرف (بالاسر، پایین سر)
- سر: ۶. پسوند. جا: مکان (در نام آبادیا) (رودسر، سنگسر)
سر^۱ / scr: اسم. ۱. عنوان اشرافی برای مردان انگلیسی، پایین‌تر از لرد ۲. عنوان خطابی برای مردان انگلیسی زبان، معادل آقا

سر ذوق آمدن: ۱. ذوق و حالت روحی برای فعالیتی پیدا کردن (سر ذوق آمد و زد زیر آواز) ۲. [گفتاری] سر شوق آمدن
سر راه گذاشتن: در گذرگاه رها کردن (بچه را گذاشته بود سر راه)

سر زار رفتن: در هنگام زایمان مردن (مادر یا نوزاد)
(بچه دومی سر زارفت. زن اولش سر زارفت)

سر زبانه افتادن: ۱. مشهور شدن (این شعر سر زبانه افتاده بود) ۲. شایع شدن (یک روز سر زبانه افتاد که قرار است صلح بشود)
*** به سر زبانه افتادن**

سر سیبل شاه نقاره زدن: [مجازی] از آسایش، نعمت و ثروت بسیار برخوردار بودن (اکبر دلد سر سیبل شاه نقاره می‌زد)

سر شدن: ۱. سپری شدن؛ به سر شدن؛ به سر آمدن (مدت سربازی‌اش سر شد و به خانه برگشت) ۲. دریافتن؛ فهمیدن (من این حرفها سرم نمی‌شود)؛ **سرکسی شدن**

سر شوق آمدن: گرایش و علاقه پیدا کردن
سر غیبت آمدن: غیبت کسی به جوش آمدن
سر قدم رفتن: برای قضای حاجت رفتن؛ به مستراح رفتن (شبی پنج بار سر قدم می‌رود)

سر قوز افتادن: [گفتاری] در صدد ناسازگاری برآمدن و به خاطر مخالفت با دیگری در کار خود اصرار کردن (سر قوز افتاده بود و از رادیو دست بر نمی‌داشت)

سر قول خود بودن: به قول یا تعهد خود پای بند بودن (هنوز سر قول هستی؟)

سر کار آمدن: ۱. به محل کار آمدن (حالا وقت سر کار آمدن است؟ حالا می‌آیند سر کار؟) ۲. به حکومت یا ریاست رسیدن (وقتی طالبان سر کار آمدند... بعد از کودتا زاهدی سر کار آمد)

سر کار رفتن: ۱. به کار مشغول شدن (تازه سر کار رفته‌است) ۲. به محل کار رفتن

سر کار گذاشتن: ۱. به کار گذاشتن (او را به کارخانه و گذاشت سر کار) ۲. [کنایی] با سرگرم کردن کسی او را وسیله خنده قرار دادن (می‌خواست تو را سر کار بگذارد و کمی بخندد)

سرکسی افتادن: [گفتاری] به او تحمیل شدن (خرج او هم افتاد سر من. زحمتش افتاد سر شما)

سرکسی آمدن: [گفتاری] ۱. دچار شدن؛ با حادثه یا رویدادی روبرو شدن (تا سرم نیامده بود باور نمی‌کردم) ۲. به سراغ او آمدن؛ به او مراجعه کردن (آمده سر من، می‌گوید پول بده)

سرکسی آوردن: [گفتاری] او را درگیر یا گرفتار کردن (سرش چه بلاهایی که نیآورد. رفتی سرم اجان آوردی)؛ **به سر کسی آوردن**

سرکسی بازی درآوردن: با رفتار فریبنده، اشکال تراشی و سردواندن او را آزار دادن (نمی‌دانی در این دو سال چه بازی سر ما درآوردند)

سرازیری / sarāziri, -ها: / اسم. مسیری که دارای شیب است؛ مسیری که با زاویه‌ای کمتر از قائم رو به پایین امتداد می‌یابد؛ سراسیمی؛ مقابل: سربالایی (سرازیری کوه، سرازیری جاده)

سراستین / sarāstin, -ها: / اسم. بخشی از آستین جامه که مچ دست را می‌پوشاند

سراسر / sarāsar, -تید. ۱. در همه جا؛ از این سو تا آن سو؛ سرتاسر (سراسر جهان) ۲. [ادبی] همگی (سراسر همه قق به کشتن دهم)

سراسری / sarāsari, -صفت. مربوط به همه جای یک محوطه یا سرزمین؛ سرتاسری (راه‌آهن سراسری، انتخابات سراسری)

سراسقف / sar'osqof, -ها؛ -ان: / اسم. اسقفی که سرپرستی اسقفان هریک از مذهبهای مسیحی را در یک کشور یا ناحیه برعهده دارد؛ اسقف اعظم

سراسیاب / sarās(i)yāb, -اسم. مکان استقرار آسیاب
سراسیمگی / sarāsimegi, -اسم. وضع یا کیفیت سراسیمه بودن؛ آشفتگی و سرگردانی (مسافران هواپیما دچار سراسیمگی شده بودند. در همه‌جا نوعی سراسیمگی به چشم می‌خورد)

سراسیمه ۱ / sarāsime, -صفت. [ادبی] آشفتگی و پریشان‌خاطر بر اثر رویدادی ناگهانی (از دیدن من سراسیمه شد)؛ آسیمه‌سر [ادبی]

سراسیمه ۲: / -تید. [ادبی] با شتاب و هیجان ناشی از رویدادی ناگهانی (سراسیمه از پله‌ها بالا رفت)؛ آسیمه‌سر [ادبی]

سراشپز / sarāšpaz, -ها؛ -ان: / اسم. شخصی که سرپرستی تعدادی آشپز را در یک مؤسسه برعهده دارد
سراشیب / sarāšib, -صفت. دارای شیب رو به پایین (از یک خیابان سراشیب پایین رفتیم تا رسیدیم به دریاغ)

سراشیمی / sarāšibi, -ها: / اسم. مسیر دارای شیب رو به پایین

سراغ / soṛāq, -اسم. نشانی

□ **سراغ داشتن**: از بودن چیزی یا کسی در جایی خبر داشتن (ایستادن خالی برای اجرای اجرا سراغ داری؟ یک تعمیرکار خوب سراغ دارم). به همین قیاس: **سراغ نداشتن**

سراغ کردن: درباره محل یا وضع چیزی یا کسی آگاهی به‌دست آوردن (یک دختر خوب برایت سراغ کرده‌ام. برایم کاری سراغ کرده‌است)

سراغ گرفتن: درباره امکان دسترسی به چیزی یا کسی یا وضع آن پرس‌وجو کردن (علی سراغ تو را می‌گرفت. از او سراغ کار را گرفتم)

به سراغ چیزی رفتن: برای دستیابی یا استفاده از آن رفتن (دزد رفته بود به سراغ صندوق. گربه می‌خواست برود به سراغ قناری)

سر ۲: / صفت. [گفتاری] بی‌حس؛ کرخت (دستهایم از سرما سر شده بود)

سر / ser(r), -ها؛ اسرار: / اسم. راز (سر خود را به کسی نمی‌گفت. سر این کار چیست)

سر / sor, -صفت. [گفتاری] دارای سطح صیقلی و لغزنده؛ لغزان

□ **سر بودن**: لغزنده بودن (زمین خیلی سر است، مواظب باش)

سر خوردن: بر سطح صیقلی لغزیدن؛ سریدن (پایم سر خورد و افتادم)

سر دادن: سراندن (همین‌طور روی زمین سریده)

سرا ۱ / sarā, -ها: / اسم. ۱. [ادبی] خانه؛ جایگاه؛ جای بودن چیزی (سرای سالمندان، سرای کودک) ۲. تیمچه (سرای امیر)

□ **سرای سالمندان**: آسایشگاه سالمندان

سرای کودک: مهد کودک

- **سرا** ۲: پیواژه. جایگاه؛ جای چیزی (دانشرا، هنرسرا)

- **سرا** / sarā, sorā, -پیواژه. سراینده (نغمه‌سرا)

- **سرائی** / sarā'i, sorā'i, -سرای

- **سرائی** / sarā'i, -سرای

- **سراییدن** / sarā'idan, sorā'idan, -سراییدن

سراب / sarāb, -اسم. ۱. پدیده‌جوی که به‌سبب انعکاس کلی نور بر لایه‌ای از هوای گرم رقیق شده، منظره پهنه‌آبی را در سطح زمین پدید می‌آورد ۲. -ها / محلی که آب چشمه یا کاریز بر روی زمین جاری می‌شود؛ آبنا ۳. بخش بالای رودخانه

سراپا / sarāpā, -تید. ۱. از سر تا پا؛ همه جای بدن؛ سرتاپا (سراپایش زخمی بود و از آنها خون می‌چکید) ۲. بتنامی، یکسره؛ به‌طور کامل (سراپاگوش بود)

□ **سراپاگوش بودن**: با دقت و به‌طور کامل گوش کردن

سراپرد / sarāparde, -ها: / اسم. [قدیمی] ۱. خانه‌ای که با چادر، پرده، قالی و مانند آن برای اقامت موقت شاه (یا قدرتمندان دیگر) می‌ساختند ۲. حرمسرا؛ اندرونی

* **پرده‌سرا**

سراج / sarāj, -ها؛ -ان: / اسم. سازنده کالای چرمی (مانند زین، کیف، چمدان، کمر بند)

سراجی / sarāji, -اسم. ۱. شغل سراج ۲. -ها / مغازه یا محل کار سراج

سراچه / sarāce, -ها: / اسم. [فرهنگستان] سوئیت

سرازیر / sarāzir, -صفت. متمایل به پایین؛ دارای شیب رو به پایین؛ مقابل: سربالا (خیابان سرازیر)

□ **سرازیر شدن**: ۱. رو به پایین حرکت کردن (همه سرازیر شدند به طرف میدان) ۲. [مجازی] جریان یافتن؛ روان شدن (کاسه افتاد و آب سرازیر شد روی فرش). به همین قیاس: سرازیر کردن

سرانه^۱ / sarāne / اسم. آنچه به عنوان تفاوت بها در یک مبادله دریافت یا پرداخت می شود (ساعت را با ساعت عوض کردم. ۱۰۰ تومان هم سرانه گرفتم)

سرانه^۲ : صفت. مربوط به هر نفر؛ نفری (جیره سرانه)

سرانه^۳ : قید. برای هر نفر؛ از هر نفر (سرانه پنج تومان می گیرند. سرانه تقسیم کرد)

سرای / sarāy / -ها / اسم. [ادبی] سرا (سرای امیر، سرای آخرت)

□ سرای آخرت : جهان پس از مرگ؛ آن دنیا

-سرای / sarāy, sorāy / : پیواژه. [ادبی] سراینده (نغمه سرای)

سرایت / serāyat, sarāyat / -ها / اسم. انتقال وضع یا حالتی (مانند بیماری، خنده، غم، شورش، ...) از یکی به دیگری. به همین قیاس : سرایت کردن

سرایت کننده - / serāyatkonande, sarāyat / -ها / : صفت. دارای ویژگی یا استعداد انتقال یافتن یا اثر کردن از یکی به دیگری

سرایدار / -sarāydār, serāy / -ها؛ -ان / اسم. نگهدارنده یا نگهبان یک ساختمان

سرایداری / -sarāydāri, serāy / : اسم. شغل یا عمل سرایدار

سرایه / sarāye / -ها / اسم. [فرهنگستان] اتاق استراحت پزشک در یک درمانگاه یا بیمارستان؛ پاییون

-سرایبی / sarāyi, sorāyi / : پیواژه. سرودن (نغمه سرایبی، حماسه سرایبی) : -سوائی

-سرایبی / sarāyi / : پیواژه. مربوط به خانه یا محل اقامت (مادر سرایبی، پدر سرایبی) : -سوائی

سراییدن / sarāyidan, sorāyidan / : سرودن : سرانیدن

سرب / sorb / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۲ و وزن اتمی ۲۰۷/۲، که از فروپاشی عنصرهای رادیوآکتیو مختلف حاصل می شود، فلز نرم و شکلپذیر، چکشخوار، سفید نقره ای، نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک که کاربردهای صنعتی فراوان دارد ۲. هر یک از فراورده های ساخته شده از سرب

سربار^۱ / sarbār / : اسم. لنگه یار یا بسته ای که بالای بار حیوان بارکش می گذارند : سرباری

سربار^۲ : صفت. [مجازی] دارای عادت یا گرایش به افکندن زحمت خویش به دوش دیگران یا گذراندن زندگی از دسترنج آنان

□ سربار شدن : مخارج یا زحمت خود را به دیگران تحمیل کردن. به همین قیاس : سربار بودن

سرباره / sarbāre / : اسم. ناخالصی و مواد گدازآور که پس از ذوب فلز بر روی آن جمع می شود

به سراغ کسی رفتن : برای یافتن و دیدار او رفتن (رفت به سراغ دکتر. می روم به سراغ علی حالی را ببرسم)

سراغاز / sarāqāz / -ها / : اسم. مقدمه (سراغاز کار، سراغاز گفتگو)

سرافراز / sarafraz / -ان / : صفت. سربلند

سرافرازی / sarafrazi / -ها / : اسم. سربلندی

سرافکنندگی / sarafkandegi / : اسم. وضع یا کیفیت سرافکننده بودن

سرافکننده / sarafkande / : صفت. خوار و شرمسار، بویژه بر اثر شکست یا رسوایی (پس از فرار دخترش پیش دوستان سرافکننده شد)

سرامد / sarāmad / : صفت. برتر یا بهتر از همه

سرامیک / serāmik / -ها / : اسم. ۱. فراورده سفالی لعابدار، دارای خاک سنگ و کائولن (ظرف سرامیک، کاشی سرامیک)

سرامیکی / serāmiki / : صفت. از جنس سرامیک

سرانجام^۱ / saranjām / : اسم. ۱. مرحله پایانی یک فرایند (معلوم نیست سرانجام این کار چه از آب درآید) ۲. نتیجه و محصول یک فعالیت (این کار سرانجامی نخواهد داشت)

□ سرانجام دادن : به نتیجه دلخواه رساندن (وقتی کار باغ را سرانجام داد، به شهر برگشت)

سرانجام داشتن : نتیجه و حاصل داشتن (تلاشهای ششماهه او سرانجامی نداشت)

سرانجام یافتن : به نتیجه رسیدن و پایان یافتن (کار تأسیس کارخانه یک سال پیش سرانجام یافت)

سرانجام^۲ : قید. در پایان؛ عاقبت؛ بالاخره (سرانجام ایوان پیروز شد)

سرانداز / sarandāz / -ها / : اسم. ۱. [ادبی] آنچه سر (و گردن) را با آن می پوشانند (مانند روسری، مقنعه، چادر، ...) ۲. کناره یا قالیچه ای که عمود بر فرشهای دیگر پهن می کنند ۳. تیر حمل لنگه تیر

سرانندن / sorāndan / : مصدر. متعدی. // سراندی؛ می سرانی؛ پسران // سر دادن؛ لغزاندن؛ چیزی را در اصطکاک با یک سطح کمابیش هموار حرکت دادن.

به همین قیاس : سراندنی

■ مصدر منفی : نسراندن

سرانگشت / sarangošt / -ها؛ -ان / : اسم. بخش انتهایی انگشت که معمولاً برای گرفتن و لمس کردن به کار می رود؛ نوک انگشت (سرانگشت خود را که مرکبی شده بود، با دستمال کاغذی پاک کرد)

سرانگشتی^۱ / sarangošti / : صفت. [مجازی] غیردقیق، تخمینی (حساب سرانگشتی)

سرانگشتی^۲ : قید. به صورت محاسبه یا انگشت

□ سرانگشتی حساب کردن : به صورت تخمینی برآورد کردن

سرنامه ۲. نام و مشخصاتی که بر بالای کاغذ چاپ می‌شود (سربو به انگلیسی نوشته شده بود) ۳. بخش جداشدنی ورقه‌ای رسمی (مانند ورقه رأی یا ورقه امتحانی) که شخص نام و مشخصات خود را بر آن می‌نویسد * سرکاغذ **سربرزگی** / sarbozorgi / : اسم. رفتار حاکی از خود بزرگی‌بینی؛ رفتاری که حاکی از تصور ریاست یا بزرگتری صاحب آن است (هوشنگ خیلی سربرزگی می‌کرد و حرفهای دهن پرکن می‌زد)

سربسته ۱ / sarbaste / : صفت. ۱. بسته یا بسته‌بندی شده؛ در بسته (پاکت سربسته، قوطی سربسته) ۲. غیر صریح (حرف سربسته)

سربسته ۲ : قید. ۱. به صورت بسته‌بندی (همین طور سربسته خریدم) ۲. به صورت غیر صریح (باید سربسته بگویم که از خیرش بگذر)

سربسر / sarbesar / : سربه‌سر **سربلند** / sarboland / : صفت. ۱. دارای حالت یا احساس خوش به خاطر عمل یا رفتار خویش (اگر هم چیزی نداشت، پیش وجدان خودش سربلند بود) ۲. برخوردار از احترام و تحسین اجتماعی به خاطر عمل یا رفتاری؛ سرفراز؛ سرفراز (آن وقت به خاطر بچه‌هایی که تربیت کرده بود نزد مردم سربلند می‌شد). به همین قیاس: سربلند بودن؛ سربلند شدن

سربلندی / sarbolandi / : اسم. برخورداری از احترام و تحسین دیگران به خاطر عمل یا رفتار خویش؛ سرفرازی؛ سرفرازی (سربلندی او به خاطر رفتار شرافتمندانه‌اش بود. این تلاش و جانفشانی موجب سربلندی همه ما شد)

سربمهر / sarbemohr / : سربه مهر **سربند** / sarband / : -ها / : اسم. پارچه‌ای که به سر می‌بندند

سربنیست / sarbenist / : سربه‌نیست **سربها** / sarbahā, -bāhā / : اسم. پولی یا مالی که برای نجات خود از کشته شدن بپردازند (آدم‌ربایان پنج میلیون سربها خواسته‌اند تا گروگان خود را آزاد کنند)

سربه‌تو / sarbetu / : صفت. ۱. تودار ۲. [نامتداول] **سربه‌زیر** * سربتو

سربه‌راه / sarberāh / : صفت. [گفتاری] ۱. فرمانبردار (خیلی حرف گوش کن و سربه‌راه است) ۲. پیرو ارزشهای اخلاقی (شوهرش مرد سربه‌راهی است و اهل هیچ فرقه‌ای نیست) * سربه‌راه. به همین قیاس: سربه‌راهی

سربه‌زیر / sarbezir / : صفت. با ادب، بی‌هیا و فرمانبردار (خیلی سربه‌زیر و باحیاست): سربه‌زیر. به همین قیاس: سربه‌زیری

سربه‌سر ۱ / sarbesar / : صفت. [گفتاری] برابر؛ مساوی (صد تومان به او دادم سربه‌سر شدیم): سربسر

سرباری / sarbāri / : سربار ۱ **سرباز** ۱ / sarbāz / : -ها / : اسم. ۱. /ان / کسی که در نیروهای مسلح، بویژه ارتش، زیر دست فرمانده خدمت می‌کند و دارای پایین‌ترین رتبه نظامی است ۲. /ان / کسی که در حال گذراندن خدمت نظام و وظیفه است (آن وقت من سرباز بودم و دوره خدمت وظیفه را می‌گذراندم) ۳. /ان / [مجازی] کسی که آماده مبارزه مسلحانه گروهی است (سرباز وطن. سرباز آزادی. ماهمه سرباز توایم خمینی) ۴. [شطرنج] پیاده ۵. از ورقهای بازی

سرباز ۲ : صفت. [گفتاری] ۱. سربرنه (چند زن بار و سربهای رنگی و دو تا دختر بچه سرباز در میانشان بودند) ۲. فاقد بسته‌بندی یا برچسب (چند تا قرص از یک قوطی سرباز ریخت توی پاکت)

سرباز ۳ : قید. ۱. با سربرنه (این طور سرباز نرو توی کوچه) ۲. بدون سروپوش (غذا را این طور سرباز نگذار)

سربازخانه / sarbāzخانه / : -ها / : اسم. [گفتاری] پادگان **سربازگیری** / sarbāzgiri / : اسم. عمل یا فرایند فراخواندن، بردن یا استخدام کردن افراد برای سربازی (مأموران برای سربازگیری به ده ما آمده بود)

سربازی ۱ / sarbāzi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سرباز بودن (او از سربازی نفرت داشت) ۲. خدمت نظام وظیفه (او را برنند به سربازی) ۳. دوران سرباز بودن (سربازی من در آن شهر گذشت)

سربازی ۲ : صفت. مربوط یا متعلق به سرباز (پوتین سربازی) **سربال** / sarbāl / : اسم. [کالبدشناسی] اپی فیز **سربالا** ۱ / sarbālā / : صفت. ۱. متمایل به بالا؛ دارای شیب رو به بالا؛ مقابل: سوازیو (این خیابان سربالا را که بروی، می‌رسی به آنجا) ۲. منفی، ناموافق، ناخوشایند (جواب سربالا)

سربالا ۲ : قید. در جهت روبه بالا (شیشه را سربالا بگیر که نریزد. آب که سربالا برود فوراً به ابوعطا می‌خواند)

سربالایی / sarbālā'i / : سربالایی **سربالایی** / sarbālāyi / : -ها / : اسم. مسیری که شیب آن رو به بالا است؛ مسیری که رو به بالا امتداد می‌یابد؛ مقابل: سوازیو؛ سربایی (این سربالایی را که تمام کنیم، قصر زیر پیمان دیده می‌شود): سربالایی

سربتو / sarbetu / : سربه‌تو **سربه‌راه** / sarberāh / : سربه‌راه

سربوغ / sarbaraq / : -ها / : اسم. محل جدا شدن جوی آب از نهر؛ محل انشعاب آبگذر، که از آنجا می‌توان جریان آب را گشود یا بست

سربزیر / sarbezir / : سربه‌زیر **سربوگ** / sarbarg / : -ها / : اسم. ۱. کاغذی که نام و مشخصات یک مؤسسه یا شخص بر بالای آن چاپ شده است (رسید رادوی سربوگ شرکت بنویسید و امضا کنید):

سربه‌سر^۲: قید. یکسره؛ به‌تمامی (همه سربه‌سر تن به کشتن دهم): سربسر

سربه‌فلک کشیده / sarbefalak.kešide /: صفت. بسیار بلند (در زیر آن درختان سربه‌فلک کشیده بساط خود را گستردند)

سربه‌مهر / sarbemohr /: صفت. ۱. دارای مهر روی بسته‌بندی یا پاکت برای اطمینان از دستکاری نشدن ۲.

[مجازی] بسیار محرمانه: سَرِی (راز سربه‌مهر) * سربه‌مهر سربه‌نیست / sar-be-nist /: صفت. [گفتاری] ۱. ناپدید

(رفت و یک سال سربه‌نیست شد) ۲. نبود (جوانها را می‌بردند و سربه‌نیست می‌کردند) * سربه‌نیست. به همین قیاس:

سربه‌نیست شدن؛ سربه‌نیست کردن

سربهوا / sarbehavā /: سهل انگار

سربه‌وا^۱ / sarbehavā /: صفت. [گفتاری] سهل انگار (این شوهر من خیلی سربه‌واست): سربهوا

سربه‌وا^۲: قید. با سهل انگاری و بی‌دقتی (این‌طور سربه‌وا نشمار، کمی دقت کن): سربهوا

سربی / sorbi /: صفت. ۱. ساخته‌شده از سرب ۲. به‌رنگ سرب؛ دارای رنگ خاکستری با جلای فلزی مات.

به همین قیاس: سربی رنگ؛ سربی فام

سرپا / sar(e)pā /: ۱. سرپا بودن، سر^۲ ۲. سرپایی^۲

سرپائین / sarpā'in /: سرپایین

سرپائینی / sarpā'ini /: سرپایینی

سرپاسبان / sarpāsbān /: ها /: اسم. مأمور شهربانی، برابر گروه‌بان؛ گروه‌بان شهربانی

سرپاسبان سوم: گروه‌بان سوم شهربانی. به همین قیاس:

سرپاسبان دوم: سرپاسبان یکم

سرپانتین / sarpāntin /: ها /: اسم. [زمین‌شناسی] گروهی از سیلیکات‌های آبیده منیزیم سبز، که به‌عنوان

منبع منیزیم و در معماری به‌عنوان سنگ زینتی به‌کار می‌رود؛ مارسنگ

سرپایان / sarpāyān /: اسم. رده‌ای از نرم‌تان شناگر، با سر بزرگ و کاملاً رشد کرده و تاج متحرک بازودار در

اطراف آن، و دارای اندام‌های حسی، بویژه چشم‌های کاملاً رشد یافته؛ بابوسران

سرپایی^۱ / sarpāyi /: ها /: اسم. دمپایی

سرپایی^۲: صفت. دارای حالت ایستاده بدون نشستن یا خوابیدن (دیدار سرپایی): سرپا

سرپایین^۱ / sarpāyin /: صفت. ۱. دارای سر روبه پایین ۲. سرازیر؛ مقابل: سربالا * سرپائین

سرپایین^۲: قید. در جهت روبه پایین (این‌طور سرپایین نگیر، دارد می‌ریزد): سرپایین

سرپایینی / sarpāyini /: اسم. سرازیری؛ مقابل: سربالایی؛ سرپایینی

سرپتی / sarpati /: صفت. [گفتاری] سرب‌هنه

سربور / sarpor /: صفت. ۱. [گفتاری] پسر؛ لبریز (یک استکان سربور آب بریز) ۲. [قدیمی] پر شونده از سرلوله

(تنگن سربور، توپ سربور)

سربپرست / sarparast /: ها؛ -ان /: اسم. کسی که مراقبت، نگهداری یا اداره مؤسسه، نهاد یا شخصی را

برعهده دارد (سربپرست کارگاه، سربپرست خانواده، سربپرست پدر از کار افتاده)

سربپرستار / sarparastār /: ها؛ -ان /: اسم. پرستاری که سربپرستی و نظارت بر کار پرستاران را در یک بخش بیمارستانی یا درمانگاه برعهده دارد

سربپرستی / sarparasti /: اسم. ۱. عمل یا شغل سربپرست؛ کفالت (مدتها در غیاب من کارخانه را سربپرستی می‌کرد) ۲. وضع یا حالت سربپرست بودن؛ تکفّل

(سربپرستی مدرسه به عهده شمامت)

سربپستانک / sarpestānak /: ها /: اسم. اسبابی به شکل پستانک با سوراخ‌های ریز در نوک آن که بر سر شیشه شیر کودکان شیرخوار نصب می‌شود

سربپناه / sarpanāh /: ها /: اسم. ۱. جای سروپوشیده که بتوان در زیر آن پناه گرفت (توی آن باران به دنبال یک سربپناه می‌گشتم) ۲. [مجازی] خانه؛ مسکن (برای تهیه یک سربپناه به

هر دری زدم، مردم در زمستان به یک سربپناه گرم نیاز دارند)

سربپنجه / sarpanje /: ها /: اسم. ۱. مجموعه انگشتان یک دست ۲. بخشی از پاکه شامل انگشتان است؛ بخش پیشین پا؛ پنجه ۳. بخشی از جوراب و دستکش که انگشتان را می‌پوشاند

سربپنجه گرفتن: دوختن پارگی نوک جوراب یا دستکش

سربپوش / sarpuš /: ها /: اسم. ۱. وسیله‌ای برای پوشاندن روی یک ظرف، حفره یا دهانه ۲. [کنایی] وسیله یا تلاشی برای پنهان کردن چیزی معمولاً بد

(چرامی خواهی روی خط‌های پست سربپوش بگذاری؟)

سربپوش بومتن: اسم. [فیزیولوژی] کیسه غشایی دولایه‌ای که کلافه‌های مویرگی کلیه را دربر گرفته و انتهای بسته

نقرون را در کلیه مهره‌داران تشکیل می‌دهد؛ کپسول بومن

سربپوش گذاشتن: [کنایی] پنهان کردن

سربپوشدار / sarpušdār /: صفت. دارای سربپوش

سربپوشیده / sarpušide /: صفت. ۱. دارای سقف (فضای سربپوشیده) ۲. دارای پوشش بر روی سر (یک دختر خانم

سربپوشیده آمد در)

سربپوشیده^۲: قید. [کنایی] به‌صورت غیر صریح (سربپوشیده حالیش کردم که این کار درست نیست)

سربپهن / sarpahn /: صفت. دارای انتهای پهن (میخ سربپهن، چکش سربپهن)

[مجازی] رهبر یک گروه، بویژه کسی که تشویق، تحریک و ادارهٔ یک گروه شورشی را بر عهده دارد

سرجوخگی / sarjuxegi / : اسم. مقام یا درجهٔ سرجوخه

سرجوخه / sarjuxe / -ها؛ -گان / : اسم. ۱. سربازی که فرماندهی یک جوخه را برعهده دارد ۲. سربازی که دارای شایستگی چنین کاری، یا دارای درجهٔ سرجوخگی است

سرجوش / sarjuš / : اسم. ۱. غذای اندکی که از سر دیگ در حال جوشیدن برای چشیدن برمی دارند ۲. مقدار غذایی که به عنوان مرغوبتر بودن از سر دیگ می‌کشد

سرجچق / sarčopoq / -ها / : اسم. بخش استوانه‌ای شکل کوچک متصل به چوب چبق که توتون را در آن می‌ریزند و دود می‌کنند

سرچراغی / sar(e)čerāqi / : اسم. [گفتاری] اولین پولی که فروشنده پس از روشن شدن چراغها (در اول شب) از مشتری دریافت می‌کند

سرچسب / sarčasb / -ها / : اسم. [فرهنگستان] باندول

سرچشمه / sarčšme / -ها / : اسم. ۱. جایی که رودی از آنجا پدید می‌آید و مسیر خود را آغاز می‌کند ۲. محل و اطراف چشمه ۳. جای پیدایش (سرچشمهٔ این توطئه‌ها در یک سفارتخانهٔ خارجی بود)

□ **سرچشمه گرفتن**: پدید آمدن (این کارها از همان جا سرچشمه می‌گیرد)

سرچین / sarčīn / : صفت. ۱. چیده شده به صورت انتخابی ۲. / -ها / [کنایی] خوب؛ مرغوب و برگزیده

سرحال / sar(e)hāl / : سرحال بودن، سر ۲

سرحد / sarhad(d) / -ها؛ -ات / : اسم. مرز

سرحدی / sarhaddi / : صفت. مرزی

سرحلقه / sarhalqe / -ها / : اسم. [ادبی] رهبر یک گروه که معمولاً در محفلی گرد می‌آیند

سرخ ۱ / sorx / : اسم. ۱. از رنگهای اصلی، به رنگ خون تازه ۲. بلندترین طول موج نور مرئی، تابش تکرنگ میان ۶۲۲ تا ۷۷۰ نانومتر. * قرمز [گفتاری].

به همین قیاس: **سرخ‌رنگ**: سرخ‌فام

سرخ ۲: صفت. ۱. دارای رنگ سرخ (سیب سرخ)

۲. [مجازی] انقلابی؛ خواهان شدت عمل

□ **سرخ شدن**: ۱. رنگ صورت به سرخی زدن (از خجالت سرخ شد) ۲. تافتن یا برشته شدن (سیب‌زمینی توی روغن سرخ شد)

سرخ کردن: در روغن نفت دادن و برشته کردن

سرخ ۳: پیشوازه. دارای رنگ سرخ (سرخپوش، سرخ‌رنگ، سرخرو)

سرخاب / sorxāb / : اسم. ۱. [قدیمی] مادهٔ آرایشی به صورت گرد سرخ‌رنگی، که زنان بر گونه‌ها می‌مالیدند (در موقع آرایش به صورت عروس سرخاب می‌مالیدند) ۲. / -ها / **فلامینگو**

سرپیچ / sarpič / -ها / : اسم. وسیلهٔ گود شیارداری از جنس عایق که لامپ درون آن می‌پیچد و به سیم برق وصل می‌شود.

سرپیچی / sarpiči / : اسم. عمل یا فرایند اطاعت نکردن؛ نافرمانی

□ **سرپیچی کردن**: اطاعت نکردن؛ نافرمانی کردن؛ سرپیچیدن (اگر از دستور سرپیچی کنی، کارت به دادگاه می‌کشد)

سرتاپا / sartāpā / : قید. [گفتاری] سراپا (سرتاپای او را با یک نگاه برانداز کرد. سرتاپا خیس شده بود)

سرتاس / sartās / -ها / : اسم. اسبابی به شکل نیم‌استوانه، تنها با یک سطح قاعده، که در مغازه‌ها برای برداشتن کالای فله (مانند حبوبات، آجیل، شکر، ...) و ریختن آن در پاکت به کار می‌رود: **سرتاس**

سرتاسر / sartāsar / : قید. [گفتاری] سراسر (سرتاسر اتاق را فرش کرد. سرتاسر خیابان را پیمودم)

سرتاسری / sartāsari / : صفت. [گفتاری] سراسری (انتخابات سرتاسری)

سرتو / sorter / -ها / : اسم. اسباب یا دستگاهی برای جدا و مرتب کردن عضوهای یک مجموعه برحسب نظامی معین (مانند مرتب کردن نام شاگردان به ترتیب حروف الفبا یا جدا کردن سیبها بر حسب ریز و درشت): **سورتو**

سرتق / serteq / : صفت. [گفتاری] لجوج و سافرمان؛ تخس (خیلی سرتق است، به این آسانی دست از سرت بر نمی‌دارد)

سرتقی / serteqi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت سرتق بودن (اگر سرتقی بکنی، می‌اندازمت بیرون)

سرتنابداران / sartanābdārān / : اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران دریایی از گروه بی‌جمجمه‌ها، شاخهٔ تنابداران، دارای بدن دراز و باریک نیمه‌شفاف، فاقد جمجمه، مغز و کالبد غضروفی یا استخوانی و دارای تناب عصبی پستی به صورت محوری از ابتدا تا انتهای بدن:

سرمازه‌داران؛ **سرنیزه‌ایها**

سرتونین / seretonin, serotonin / : اسم. مادهٔ پروتئینی بندآورندهٔ خون، که در بسیاری بافتهای جانداران، بویژه در سرم خون و در مخاط معدهٔ پستانداران موجود است

سرتیپ / sartip / -ها / : اسم. [نظامی] افسر دارای درجهٔ سرتیپی

سرتیپی / sartipi / : اسم. درجه‌ای در نیروهای مسلح، بالاتر از سرهنگ و پایین‌تر از سرلشکر

سرتیز / sartiz / : صفت. نوک‌تیز

سرجمع / sarjam / : قید. ۱. روی هم؛ در مجموع (سرجمع می‌شود هزار تومان) ۲. اضافه‌بر؛ علاوه‌بر؛ به علاوه (عیب ندارد، این هم سرجمع همهٔ آنها)

سرجنبان / sarjombān, -jonbān / -ها؛ -ان / : اسم.

سرخاب و سفیداب / -sifidāb, -sorxāb-o-sfidāb / :
 ام. [گفتاری] ۱. مواد آرایشی زنان ۲. [مجازی] آرایش
 [سرخاب و سفیداب کردن: [تعریض] روی خود را
 آراستن؛ آرایش کردن چهره
 سرخابی^۱ / -sorxābi / : ام. رنگ سرخ مایل به بنفش
 که از ترکیب مساوی رنگهای قرمز و آبی ساخته می‌شود.
 به همین قیاس: سرخابی رنگ
 سرخابی^۲ : صفت. دارای رنگ سرخ مایل به بنفش
 سرخانه / -sarxāne / : صفت. خانگی؛ واقع در خانه
 (داماد سرخانه، معلم سرخانه، حمام سرخانه)
 سرخباد / -sorxbād / : باد سرخ، باد^۱
 سرخ‌بید / -sorxbid / : بید سرخ، بید
 سرخپوست / -sorxpust / : ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا
 متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی،
 بومی قاره آمریکا و جزیره‌های اقیانوس آرام، دارای
 پوستی به رنگ قهوه‌ای روشن
 سرخپوستی / -sorxpusti / : صفت. مربوط یا منسوب به
 سرخپوستان (کلیه سرخپوستی)
 سرخپوش / -sorxpuš / : صفت. دارای پوششی
 به رنگ سرخ
 سرخ‌ترسی / -sorxtarsi / : ام. ۱. [روانشناسی] ترس
 بیمارگونه از رنگ سرخ که گاه با ترس از خون همراه
 است ۲. [مجازی] ترس شدید از کمونیم یا کمونیستها
 سرخجه / -sorxje / : ام. بیماری حاد ویروسی شبیه
 سرخک که با تب، زله، التهاب ملتحمه چشم، دانه‌های
 سرخ‌رنگ و بزرگ شدن غده‌های لنفاوی مشخص می‌شود
 سرخدار / -sorxdār / : ها؛ -ان / : ام. درخت جنگلی
 همیشه‌سبز از تیره سروها، بلند و دوپایه، دارای برگهای
 سستی نامتقابل و صاف در دو ردیف، گل‌های نر با
 سنبله‌های دراز، گل‌های ماده منفرد، میوه سته سرخ
 آتشی شیرین و خوراکی: زرنَب؛ سرخ‌ده‌دار
 سرخو / -sarxar / : صفت. [گفتاری] مزاحمی که از راه
 برسد (تا می‌خواستم دو کلمه با دختر همسایه حرف بزنم،
 کلفتشان می‌آمد و سرخ می‌شد)
 [سرخ شدن: برای ایجاد مزاحمت آمدن
 سرخ‌ورگ / -sorxrag / : ها؛ -ان / : ام. هر یک از رگهایی که
 خون را از قلب به نقطه‌ای از بدن می‌رساند؛ شریان
 سرخ‌رو / -sorxru / : صفت. ۱. دارای رنگ چهره سرخ،
 بویژه بر اثر شادابی و تندرستی ۲. [کنایی] شاد و مغرور
 بر اثر موفقیت
 سرخس / -saraxs / : ها؛ -ان / : ام. گیاه پایا از تیره
 سرخسها، دارای قطعه‌های برگ بی‌دندانه که در زیر آنها
 نقطه‌های ریز براق و زردرنگی وجود دارد، و هاگدانها
 بسیار نزدیک به لبه برگ‌هاست

[سرخس پنجه‌ای: گونه‌ای سرخس پایا با برگهای منقسم به
 قطعه‌های دراز، باریک و پنجه‌ای
 سرخس سپری: گونه‌ای سرخس پایا دارای برگهای ریز
 بادوام با دم کوتاه پوشیده از فلس خرمایی و قطعه‌های
 بالایی برگ به شکل داس
 سرخس‌شانه‌ای: گونه‌ای سرخس پایا، دارای ساقه
 زیرخاکي باریک و افقی، برگهای بی‌فلس قهوه‌ای و
 قطعه‌های برگ بی‌دندانه با لبه‌های برگشته
 سرخس کیسه‌ای: گونه‌ای سرخس پایا دارای برگهای کم،
 نازک و نرم به رنگ سبز تیره با دندانه‌های گرد و دمبرگ دراز
 سرخسها / -saraxshā / : ام. تیره‌ای از گیاهان بی‌گل
 شاخه‌نهان‌زادان آوندی، چندساله یا پایا با ریزوم
 عمودی یا خزننده، دارای ساقه هوايي و برگهای
 بزرگ و مشخص
 سرخط / -sarxat(t) / : ها؛ -ان / : ام. نام یا موضوع مطلب که
 در بالای آن نوشته می‌شود؛ تیتر؛ عنوان
 [سرخط اخبار: خلاصه و گزیده خبرها؛ عنوان خبرها
 سرخک / -sorxak / : ام. بیماری عفونی حاد ویروسی
 که با تب، دانه‌های پوستی و نزله مشخص می‌شود و در
 کودکان بسیار واکسیناسیون دارد
 سرخ‌کن / -sorxkon / : ها؛ -ان / : ام. اسباب برقی برای
 سرخ کردن یکنواخت مواد خوراکی
 سرخ‌مو / -sorxmu / : صفت. دارای موی سرخ‌رنگ:
 مو سرخ؛ مو قرمز
 سرخ‌نای / -sorxnāy / : موی
 سرخود^۱ / -sar(c)xod / : صفت. ۱. [گفتاری] خودسر
 (این پسر دارد سرخود می‌شود) ۲. همراه با چیزی به صورت
 بخشی از آن (استین سرخود)
 سرخود^۲ : قید. [گفتاری] خودسرانه؛ بدون گرفتن اجازه
 از کسی (سرخود رفته دوچرخه مرا سوار شده)
 سرخور / -sarxor / : صفت. [فرهنگ مردم] دارای وضع یا
 سرنوشتی که شوم و موجب مرگ دیگری (مانند والدین
 یا همسر) تصور شود؛ بدقدم (از وقتی پدرم مرد،
 همه مرا سرخور می‌خواندند)
 سرخوردگی / -sarxordegi / : ها؛ -ان / : ام. نومیدي و
 بی‌زاری بویژه بر اثر ناکامی در تصمیم‌گیری یا داورى
 درست (هم در تحصیل و هم در ازدواج دچار سرخوردی شد)
 سرخورده / -sarxorde / : صفت. دستخوش سرخوردگی
 (به جوانهای سرخورده‌ای بر می‌خوردم که روی نیمکت‌های پارک
 ولو شده بودند)
 سرخوش / -sarxoš / : صفت. شاد؛ خوشحال؛ دستخوش
 سرخوشی
 سرخوشی / -sarxoši / : ها؛ -ان / : ام. شادی و خوشحالی
 همراه با احساس لذت

به طوری که نتوان سر آن را یافت، یا به آن نظمی داد (کلاف سردگرم) ۲. راه گم کرده که نداند به کدام سو برود (ناگهان در پنج و خم غار سردگرم شد و مسیری را که آمده بود فراموش کرد) ۳. حیران و ناتوان از تصمیم‌گیری (سردگرم مانده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید و چه بکند)

سردرگمی / sardargomi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت سردرگم بودن (توضیح او بیشتر باعث سردرگمی من شد)
سردست / sardast / : اسم. ۱. گوشت بازوی دامهای گوشتی ۲. -ها / سرآستین
سردسته / sardaste، -ها؛ -گان / : صفت. ۱. رهبر دسته ۲. رهبر و پیشوای یک گروه

سردستی / sardasti / : قید. [گفتاری] با عجله و در فاصله کوتاه (سردستی دوخط بنویس بده دستش)
سردسیر / sardsir / : صفت. دارای آب و هوایی با میانگین دمای کمتر از ۲۰ سانتیگراد (ناحیه سردسیر)
سردسیری / sardsiri / : صفت. [گفتاری] سردسیر
سردفتر / sardaftar، -ها؛ -ان / : اسم. سرپرست دفتر اسناد رسمی؛ محضر دار

سردکن / sardkon، -ها / : اسم. [فرهنگستان] چیلر؛ سردکننده؛ سرماساز
سردکننده / sardkonande، -ها / : اسم. ۱. هریک از دستگاههای ایجاد سرما ۲. جسمی که برآثر واکنش شیمیایی تولید سرما می‌کند
سردم / sardam، -ها / : اسم. ۱. محل سکوماند مشرف بر گود زورخانه، جای نشستن مرشد ۲. جایگاهی (چادر یا اتاقک) پوشیده با پارچه‌های سیاه که در ماه محرم و صفر برای برگزاری مراسم روضه‌خوانی در خیابانها برپا می‌کنند ۳. محل اجتماع درویشان؛ خانقاه

سردماغ / sardamāq / : صفت. [گفتاری] دارای وضع روحی و جسمی خوب؛ خوشحال و برخورداری از سلامت. به همین قیاس: سردماغ بودن

سردمدار / sardamdār، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. گرداننده و رهبر یک رشته عملیات گروهی ۲. مرشد زورخانه ۳. تعزیه گردان؛ کارگردان تعزیه

سردمزاجی / sardmezāji، -mazāji / : اسم. کمبود یا فقدان میل جنسی. به همین قیاس: سردمزاج

سردوزی / sarduzi، -ها / : اسم. [خیاطی] پاکدوزی
سردوشی / sarduši، -ها / : اسم. ۱. نوار باریکی که به‌عنوان تزئین بر بالای شانه برخی لباسها (مانند بارانی، پالتو، بلوز، ...) و معمولاً از همان جنس دوخته یا به کمک تکه وصل شده است ۲. نواری بر سرشانه نظامیان که درجه بر روی آن نصب می‌شود: پاگون

سرد و گرم / sard-o-garm / : اسم. [مجازی] تجربه‌های گوناگون زندگی (سردوگرم روزگار، سردوگرم زندگی)؛ گرم و سرد

سرخ‌هاگ / sorxhāg، -ها؛ -ان / : اسم. گروهی از گیاهان ریشه‌دار از تیره غاریقونها، که رنگ‌هاگ آنها طیفی از رنگ سرخ است

سرخه‌دار / sorxedār، -ها / : اسم. شرخدار

سرخی / sorxi / : اسم. وضع یا کیفیت سرخ بودن (سرخی آتش. سرخی ابوهر ناشانه بارندگی است)

سرد / sard / : صفت. ۱. دارای دمایی کمتر از دمای بیرونی بدن که موجب احساس ناراحتی یا سرما شود (هوای سرد) ۲. دارای دمایی کمتر از حد انتظار (چای سرد) ۳. گرم نشده (خوراک سرد، آب سرد، اسفالت سرد) ۴. در معرض سرما قرار داده شده (نوشتنی سرد) ۵. [مجازی] فاقد احساس یا هیجان عاطفی (رفتار سرد، نگاه سرد)

سرد بودن / : ۱. پایین بودن دما (آب سرد است) ۲. [مجازی] علاقه، شور و هیجان نشان ندادن (رفتارش خیلی سرد بود). به همین قیاس: سرد شدن

سرد کردن / : ۱. پایین آوردن دما (شیر را کمی سرد کن) ۲. [مجازی] دلسرد کردن (بچه را از کار سرد کردی)

سرداب / sardāb، -ها / : اسم. سردابه

سردابه / sardābe، -ها / : اسم. زیرزمینی در عمق زیاد که در آن تغییر دما اندک است و ازینرو معمولاً برای نگهداری مواد غذایی به کار می‌رود: سرداب

سردار / sardār، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. [ادبی] فرمانده و رهبر یک نیروی نظامی ۲. عنوانی احترام‌آمیز در سپاه پاسداران برای افسران دارای درجه سرتیپی و بالاتر، معادل تیمسار

سرداری / sardāri / : اسم. ۱. فرماندهی؛ رهبری ۲. [قدیمی] پالتو کوتاه مردانه با یقه بسته (بدون برگردان)

سردبیر / sardabir، -ها؛ -ان / : اسم. سرپرست نویسندگان یک نشریه ادواری یا مجموعه مقاله‌ها، که کارگردآوری و تنظیم یا نظارت بر آن را عهده‌دار است. به همین قیاس: سردبیری

سردخانه / sardxāne، -ها / : اسم. فضای در بسته و عایق‌بندی شده‌ای که در آن دستگاههای سردکننده کار گذاشته می‌شود تا دما در حد پایینی بماند و از فاسد شدن آنچه در آنجا نگهداری شده جلوگیری شود

سردر / sardar، -ها / : اسم. ۱. بالای در ۲. آرایش بالای در ورودی

سردرختی / sarderaxti، -ها / : اسم. میوه‌ای که بر روی درخت است (امسال سردرختها را سرمازد)

سردرد / sardard، -ها / : اسم. درد^۱

سردرد گرفتن / : چهار سردرد شدن. به همین قیاس: سردرد داشتن

سردرگم / sardargom، -ها / : صفت. ۱. درهم پیچیده و آشفته

به یک کشور یا قوم (سرزمین ایران، سرزمین سیاهان)
 ۲. زمین نسبتاً پهنآوری که دارای یک ویژگی طبیعی یا
 جغرافیایی است (سرزمین کوهستانی)
سرزندگی / sarzendeği / اسم. وضع یا کیفیت سرزنده
 بودن؛ داشتن شوق، علاقه و امید به زندگی
سرزنده / sarzende / صفت. دارای جنبش و شور زندگی
سرزنش / sarzaneš / -ها / اسم. عمل یا فرایند توبیخ،
 بازخواست یا پرخاش به خاطر رفتار ناروا یا ناخوشایند
 (چرا باید به خاطر کارهای تو من سرزنش بشوم؟ کی تو را سرزنش
 کرد؟). به همین قیاس: سرزنش شدن؛ سرزنش کردن؛
 مورد سرزنش قرار گرفتن
سرژه / serže / اسم. ۱. [نساجی] نوعی بافت به شکل دو،
 سه یا چهار تار و پود در میان، معمولاً با جنس تار و پود
 متفاوت، که تارهای آن در یک طرف و پودهایش در طرف
 دیگر نمایانتر است ۲. پارچه‌ای که دارای چنین بافتی است
سرسام / sarsām / اسم. ۱. [پزشکی] التهاب و چرکی
 شدن مغز که معمولاً با هذیان و اختلال حواس همراه
 است ۲. [مجازی] از دست دادن تعادل روانی.
 به همین قیاس: سرسام گرفتن
سرسام‌آور / sarsāmāvar / صفت. ۱. موجب آزرده‌گی
 عصبی، سردرد و خشم (سروصدای سرسام‌آور) ۲. موجب
 حیرت و پریشانی (گوانی سرسام‌آور)
سرسبید / sarsabad / صفت. [مجازی] برگزیده؛ دارای
 کیفیت خوب (گل سرسید، میوه سرسید)
سرسبزی / sarsabz / صفت. دارای سرسبزی (باغ سرسبز،
 درخت سرسبز)
سرسبزی / sarsabzi / اسم. ۱. تروتازگی ناشی از
 روبش یا شکوفایی گیاه ۲. فراوانی گیاهان سبز
سرسپردگی / sarsepordēgi / اسم. وضع یا کیفیت
 سرسپرده بودن (سرسپردگی به مرکز قدرت از ویژگیهای
 اخلاقی او بود)
سرسپرده / sarseporde / -ها؛ -گان / صفت.
 فرمانبردار وفادار به کسی و آماده جانبازی در راه او
 (مرید سرسپرده، نوکر سرسپرده). به همین قیاس:
 سرسپرده‌بودن
سرستون / sarsūtun, - sotun / -ها / اسم. بخش
 بالای ستون که دارای آرایش ویژه یا به صورت قطعه‌ای
 جداگانه است
سرسخت / sarsaxt / -ها / صفت. دارای سرسختی؛
 (دشمن سرسخت، هوادار سرسخت)
سرستخانه / sarsaxtāne / قید. با سرسختی (سرستخانه
 مقاومت می‌کرد)
سرستختی / sarsaxti / -ها / اسم. ۱. نپذیرفتن چیزی
 بآسانی (در برابر منطق و دلیل این‌قدر سرستختی نکن)

سرد و گرم چشیدن: [مجازی] براتر رویارویی با
 حادثه‌های خوب و بد تجربه و آگاهی کافی داشتن
سردو گرم چشیده / sard-o-garmčēside / -ها /
 صفت. [مجازی] دارای تجربه‌های فراوان در زندگی (ادم
 دنیادیده و سردو گرم چشیده‌ای مثل تو که نباید این‌طور فکر کند)
سردی / sardi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت سرد بودن
 (سردی هوا، سردی روابط) ۲. تصور قدیمی درباره‌ی خاصیت
 برخی خوردنیها و نوشیدنیها، که موجب کاهش گرما یا
 ضعف عمومی بدن می‌شود (خیار سردی است)
سردی کردن: احساس ضعف، بی‌حالی یا تهوع به خاطر
 استفاده از برخی خوردنیها و نوشیدنیها (حتماً سردی کرده،
 عمل بخورد، خوب می‌شود)
سردیس / sardis / -ها؛ -ان / اسم. مجسمه سرانسان
 یا جانور
سرراست / sar.rāst / صفت. ۱. فاقد پیچ و خم
 (راه سرراست است) ۲. فاقد خرد و ریز (۴۸ تومان بدهکار شدم،
 دو تومان هم تو بده تا حسابان سرراست بشود) ۳. فاقد پیچیدگی
 یا ابهام؛ صریح (حرف سرراست). به همین قیاس:
 سرراست بودن؛ سرراست شدن؛ سرراست کردن
سرراهی ^۱ / sar(c)rāhi / -ها / اسم. ۱. هدیه‌ای (معمولاً
 خوراکی یا تنقلات) که هنگام بدرقه مسافر به او می‌دهند
 ۲. [قدیمی] هدیه‌ای که مسافران به مشایعت‌کننده‌های
 خردسال می‌دادند
سرراهی ^۲: صفت. ره‌اشده در سر راه (کودک سرراهی)
سررسید / sar.resid / اسم. زمان انجام کاری، بویژه
 پرداخت بدهی (سررسید پرات)
سررسیدنامه / sar.residnāme / -ها / اسم. تقویم یا
 دقتی برای یادداشت کردن سررسیدها (موعد پرداخت
 بدهیها، وقت ملاقاتها)
سررشته / sar.rešte / اسم. ۱. آگاهی (من در این کار
 سررشته‌ای ندارم) ۲. بخش کلیدی و اداره‌کننده یک
 دستگاه (طولی نکشید که سررشته کارها را به دست گرفت و کارخانه
 راه انداخت)
سررشته‌داری / sar.reštedāri / -ها / اسم. اداره
 کارپردازی ارتش؛ اداره تدارکات
سرریز / sar.riz / اسم. آنچه بر اثر لبریز شدن ظرف یا
 فضایی از آن بیرون می‌ریزد. به همین قیاس:
 سرریز شدن؛ سرریز کردن
سرزده ^۱ / sarzade / صفت. [گفتاری] ناگهانی
 (مهمان سرزده)
سرزده ^۲: قید. [گفتاری] به‌طور ناگهانی و بدون خبر دادن
 قبلی (سرزده وارد اتاق شد). به همین قیاس: سرزده آمدن؛
 سرزده وارد شدن
سرزمین / sarzamin / -ها / اسم. ۱. پهنه خاک متعلق

سرشار / saršār / : صفت. [ادبی] ۱. پر؛ لبریز (نگاهش سرشار از غم بود) ۲. بسیار زیاد؛ فراوان (ثروت سرشار، ذوق سرشار)

سرشاری / saršāri / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت سرشار بودن

سرشانه / saršāne / ، -ها / : اسم. بخشی از بالاتنه لباس که شانه را به آستین می‌پیوند

سرشت / serešt / : اسم. [ادبی] ماهیت ذاتی و ساختار بنیادی یک شخص یا چیز؛ طبع؛ طبیعت؛ گوهر (درختی که تلخ است وی را سرشت. چو شاهایست بیدادگر از سرشت)

سرشتن / sereštan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // سرشتی؛ سرشته می‌کنی؛ سرشته کن // ترکیب کردن (یکی بر سر گودر گل می‌سرشت). به همین قیاس: سرشتنی

■ صفت مفعولی: سرشته / مصدر منفی: نسرشتن
سرشتی / serešti / : صفت. مربوط یا منسوب به سرشت (این از ویژگیهای سرشتی اوست)

سرشک / serešk, serešg / : اسم. [ادبی] اشک (سیل سرشک من زدلت کین به‌در نبرد)؛ سرشگ

سرشکستگی / saršekastegi / : اسم. وضع یا کیفیت سرشکسته بودن (باین کار باعث سرشکستگی من می‌شوی)
سرشکسته / saršekaste / : صفت. ۱. شرمسار بر اثر رویدادی ناخوشایند و معمولاً شرم‌آور؛ سرافکنده (در برابر دوستانش سرشکسته شده بود، هر چند آن دختر نمی‌خواست او را سرشکسته کند) ۲. دارای سری که بر اثر ضربه شکسته است (او را سرشکسته و خونین و مالین به بیمارستان رساندند)

سرشکن / saršekan / : صفت. تقسیم شده میان عضوهای یک گروه (در مورد هزینه، کار و مانند آن که مستلزم دریافت است) (مخارج اسفالت کوچه را میان همسایه‌ها سرشکن کردیم). به همین قیاس: سرشکن شدن؛ سرشکن کردن

سرشگ / serešg / سرشگ
سرشماری / saršomāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شمارش افراد یک جامعه (بچه‌ها را سرشماری کن، ببین کسی گم نشده باشد) ۲. -ها / آمارگیری (سرشماری نفوس و مسکن). به همین قیاس: سرشماری شدن؛ سرشماری کردن

سرشناس / saršenās / ، -ها، -ان / : صفت. شناخته شده در یک جامعه؛ معروف؛ مشهور (سیاستمدار سرشناس سوئدی)
سرشو(ی) / saršu(y) / : اسم. مادهٔ پاک‌کننده (مانند شامپو، صابون یا برخی ترکیبهای گیاهی) که برای شستشوی موهای سر به کار می‌رود

سرشیر / saršīr / : اسم. پروتئین همراه با چربی شیر که پس از سرد شدن شیر جوشیده، به صورت لایه‌ای بر روی آن می‌بندد؛ قیماق

۴. ایستادگی و پایداری در برابر پدیده‌ها و رویدادها (با سرسختی همه فشارها را تحمل کرد و دم برنیلورد)

سرسرا / sarsarā / ، -ها / : اسم. ۱. فضای سرپوشیده کمابیش وسیع در مدخل برخی ساختمانها، که در اطراف آن پلکانها، آسانسورها و دالانها قرار دارد (سرسرای دادگستری، سرسرای هتل) ۲. اتاقی که در ورودی ساختمان به آن گشوده می‌شود؛ اتاق ورودی ساختمان که از آن به اتاقهای دیگر می‌روند؛ هال

سرسرنگ / sar(c)sorang / ، -ها / : اسم. سوزن انتهای سرنگ، به صورت لوله فلزی بسیار باریک و نوک‌تیز؛ سرسوزن

سرسره / sorsore / ، -ها / : اسم. ۱. سطح صیقلی معمولاً شیبدار و لغزنده ۲. وسیله بازی کودکان که دارای چنان سطحی است. به همین قیاس: سرسره بازی
سرسری / sarsari / : صفت. فاقد دقت و پیگیری (نگاه سرسری، جواب سرسری)

سرسری ۲. قید. ۱. بدون بهره‌گیری از دقت، توجه و پیگیری لازم (سرسری نگاهی انداخت. سرسری جواب نده) ۲. با سهل‌انگاری (این‌قدر سرسری کار نکن)

سرسلامتی / sarsalāmati / : اسم. سخنان حاکی از همدردی برای دلداری بازماندگان شخصی که بتازگی مرده است

■ **سرسلامتی دادن**: تسلیت گفتن
سرسلسله / sarselsele / ، -ها / : صفت. ۱. پدیدآورندهٔ یک سلسله (شاه‌اسماعیل اول سرسلسله صفویان بود) ۲. پیشاهنگ و آغازکنندهٔ کاری که گروهی به آن پرداخته‌اند (حسن بصری را سرسلسله معتزله می‌دانند)
سرسنگین / sarsangin / : صفت. بی‌اعتنا نسبت به دیگری یا دیگران (امروز مدیر با من سرسنگین بود). به همین قیاس: سرسنگینی

سرسو / sarsu / سرسو
سرسوزن / sarsuzan / ، -ها / : اسم. سرسُرنگ

سرسیلندر / sarsilandr / ، -ها / : اسم. سرپوشی که انتهای فوقانی سیلندر (گاز) را می‌پوشاند

سرسینه / sarsine / : اسم. ۱. گوشت سینهٔ دامهای گوشتی ۲. [زیست‌شناسی] بخشی از بدن عنکبوتیان و سخت‌پوستان شامل سر و سینه به صورت یک قطعهٔ واحد
سرساخ / saršāx / : صفت. دارای حالت مبارزه، یا جنگ، رویاروی (مانند کشتی‌گیران یا حیوانهای شاکندار که سه‌پایشان رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرد)

■ **سرساخ شدن**: گرفتار یا مشغول جنگ و دعوا شدن (دیروز با هم سرساخت شدند و همدیگر را خونین و مالین کردند)

سرساخه / saršāxe / ، -ها / : اسم. بخش انتهایی شاخه (سرساخه‌های این درخت را بن، می‌رود توی چشمان)

سرف / serf، -ها / : اسم. فرد روستایی در نظام فئودالی که وابسته به زمین (ملک) بود و همراه با آن خرید و فروش می‌شد؛ رعیت

سرفراز / sarfarāz، -ان / : صفت. سربلند؛ سرافراز
سرفرازی / sarfarāzi، -ها / : اسم. سربلندی؛ سرافرازی
سرفصل / sarfasl، -ها / : اسم. ۱. آغاز فصل (در کتاب) ۲. نوشته یا عنوان آغاز فصل ۳. [مجازی] دگرگونی مشخص در یک فرایند (بازگشت امام سرفصل تازه‌ای در انقلاب ایران بود) ۴. [حسابداری] صفحه یا بخشی از یک دفتر حسابداری، مربوط به حسابهایی معین (یک سرفصل هم برای برانهای نزولی باز کن)

سرفه / sorfe، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بیرون آمدن ناگهانی، شدید و پر سروصدای هوای درون ریه‌ها از راه دهان، بر اثر تحریک شدن مجرای تنفس (سرماءخوردۀ بود و سرفه می‌کرد). به همین قیاس : سرفه کردن

☐ **سرفه گرفتن** : دچار سرفه شدن (سیگار می‌کشیدند،

سرفه‌م گرفت) : به سرفه افتادن

به سرفه افتادن ☐ **سرفه گرفتن**

سرفت / serqat، -ها / : اسم. [ادبی] دزدی (به جرم سرفت از خانه‌های مردم دستگیر شد)

☐ **سرفت ادبی** : معرفی یا انتشار نوشته دیگران به نام خود

☐ **سرفت شدن** : دزدیده شدن (ماشینم سرفت شد) :

به سرفت رفتن

سرفت کردن : دزدیدن (دوچرخه را سرفت کرده بود) :

به سرفت بردن

به سرفت بردن ☐ **سرفت کردن**

به سرفت رفتن ☐ **سرفت شدن**

سرفقلى / sarqofli، -ها / : اسم. پولی که واگذارکننده محل کسب در هنگام واگذاری آن از مستأجر دریافت می‌کند (هر یک از این مفاهیم چند میلیون سرفقلى دارند)

سرفقلم / sarqalam، -ها / : اسم. نوک معمولاً فلزی قلم که بر روی کاغذ قرار می‌گیرد

سرفقلىان / sarqalyān، -ها / : اسم. قطعه متحرک، توخالی، مشبک و کمابیش استوانه‌ای بر بالای قلیان برای ریختن آتش و تتباکو در آن

سرك / sarak، -ها / : اسم. [گفتاری] عمل نگاه کردن به جایی یا چیزی به وسیله بالا گرفتن سر یا بالا کشیدن بدن خود ☐ **سرك کشیدن** : ۱. به طور سرسری و مختصر به جایی نظر انداختن (سرك کشیدم ببینم بچه‌ها چه می‌کنند) ۲. [مجازی]

پنهانی به جایی نگاه کردن به قصد سرد آوردن از چیزی (کسی از پشت درخت سرك می‌کشید)

سركار / sarkār، -ها / : اسم. ۱. عنوان احترام‌آمیز برای نظامیان از سرتیگ به پایین (در تداول مردم از افسر به پایین تنها شامل درجه‌داران، سربازان، پاسبانها و

سرفصله / sarsafhe، -ها / : اسم. آنچه بر بالای صفحه و جدا از متن صفحه نوشته شده است (شماره صفحه این کتاب در سرفصله آمده است)

سرطاس / sartās، -ها / : اسم. سر تاس

سرطان / saratān، -ها / : اسم. ۱. [پزشکی] بیماری ناشی از رشد بدخیم بافتها در بخشهای مختلف بدن ۲. [نجوم] ☐ **خروجنگ** ۱- ۳. [تقویم] چهارمین برج از برجهای دوازده‌گانه سال، برابر تیرماه

☐ **سرطان خون** : لوسمی

سرطانزا / saratānzā، -ها / : صفت. موجب یا عامل پیدایش بیماری سرطان (گفته می‌شود، برخی مواد سرطانزا هستند)

سرعت / sor'at، -ها / : اسم. ۱. تندى حرکت (ماشین را با سرعت می‌راند) ۲. نرخ حرکت یک شی متحرک بر حسب واحد زمان (بیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت سرعت داشت) ۳. شتاب در انجام دادن کاری (علی کارهایش را با سرعت انجام داد)

☐ **سرعت آغازی** ☐ **سرعت اولیه**

سرعت انتقال : [مجازی] تیزهوشی

سرعت آنی : سرعت حرکت یک متحرک در لحظه معین

سرعت اولیه : سرعت جسمی در آغاز حرکتش :

سرعت آغازی

سرعت حد : حدی که سرعت یک جسم، هنگام حرکت در یک سیال مقاوم تحت تأثیر نیرویی ثابت، به سمت آن حد میل کند

سرعت خطی : سرعت ناشی از حرکت یک جسم در طول یک خط

سرعت زاویه‌ای : مقدار پیموده شده حول یک محور بر حسب درجه، رادیان یا تعداد دورها در واحد زمان

سرعت گریز : سرعتی که یک پرتابه برای رها شدن از جاذبه زمین باید داشته باشد

سرعت لاکپشتی : [کنایی] سرعت بسیار کم؛ کندی بسیار زیاد

سرعت متوسط : خارج قسمت مسافت طی شده بر مدت حرکت

سرعت مجاز : سرعتی که نباید از آن سرپیچی کرد

سرعت یکنواخت : سرعتی که مقدار آن در چند فاصله

زمانی مساوی برابر است

☐ **سرعت بخشیدن** / دادن : موجب سرعت شدن (ماشین‌الات

جدید به تولید سرعت بخشید)

سرعت گرفتن / یافتن : افزودن یا افزوده شدن بر سرعت

(ماشین در سرازیری سرعت گرفت)

سرعت سنج / sor'atsanj، -ها / : اسم. ۱. اسباب اندازه‌گیری سرعت یک وسیله یا اسباب متحرک ۲. اسبابی در یک وسیله نقلیه که سرعت آن را بر حسب کیلومتر در واحد زمان (ساعت، دقیقه، ...) نشان می‌دهد

سرکوفته / sarkufte / : صفت. سرکوب شده
(ارزوهای سرکوفته)

سرکه / serke / : اسم. مایع ترشی که از فعالیت باکتریهای مخمر در الکل رقیق به دست می‌آید و به عنوان چاشنی، بویژه در تهیه ترشیا کاربرد دارد

سرکه انداختن: تخمیر کردن مواد قندی (بویژه میوه‌ها) برای آماده شدن سرکه

سرکه‌ای^۱ / serke' i / : اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ
سرکه‌ای^۲ / : صفت. ۱. دارای رنگ بنفش کم‌رنگ ۲. آلوده به سرکه (دستم سرکه‌ای شد)

سرکه‌شیره / serkešire / : اسم. مایع مخلوط سرکه و شیره انگور، که کاربردی مشابه سکنجبین دارد

سرگذشت / sargozašt / ، -ها / : اسم. ۱. گزارش رویدادهای مربوط به یک شخص یا شیء معین (سرگذشت نادرشاه، سرگذشت پرواز انسان) ۲. نوشته مربوط به آن رویدادها (سرگذشت پاستور را می‌خواندم) ۳. زندگینامه (سرگذشت مردان نامی)

سرگومان / sargerān / : صفت. ۱. بی‌اعتنا؛ سرسنگین [گفتاری] ۲. مغرور؛ متکبر

سرگومانی / sargerāni / : اسم. [ادبی] ۱. بی‌اعتنایی و بی‌مهری ۲. سرسنگینی [گفتاری]

سرگرد / sargord / ، -ها / : اسم. افسری که دارای درجه سرگردی است

سرگردان / sargardān / : صفت. دستخوش سرگردانی
سرگردانی / sargardāni / ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پیدا نکردن راه خویش برای رسیدن به مقصد (پس از مدتی سرگردانی در جنگل، به کلیه جنگل‌بان رسیدم) ۲. وضع یا کیفیت ندانستن یا نشناختن مقصد خویش (در آن اداره به دنبال کسی می‌گشتم که مرا از آن سرگردانی نجات دهد)

سرگردی / sargordi / : اسم. درجه نظامی بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ

سرگرم / sargarm / : صفت. دارای فعالیتی؛ مشغول (سرگرم کار بودم که تلفن زنگ زد). به همین قیاس:

سرگرم بودن: سرگرم شدن؛ سرگرم کردن

سرگرمی / sargarmi / ، -ها / : اسم. ۱. فعالیتی که موجب تفریح، وقت‌گذرانی یا استراحت ذهنی می‌شود (جوان به سرگرمی نیاز دارد) ۲. وضع یا کیفیت سرگرم بودن (این کار باعث سرگرمی او می‌شود)

سرگروه / sargûruh, -goruh / ، -ها / : اسم. کسی که رهبری یا اداره یک گروه (کوهنوردی، اکتشاف یا جستجو، ...) را برعهده دارد

سرگروه‌بان / sargûruhban, -goruhban / ، -ها / : اسم. درجه‌دار نیروهای مسلح؛ دارای درجه سرگروه‌بانی
سرگروه‌بانی / sargûruhbanî, -goruhbanî / : اسم.

ژاندارم‌ها (سرکار ستوان، سرکار گروهان) ۲. عنوان احترام‌آمیز برای بانوان (سرکار خانم)

سرکار علییه: ضمیر مخاطب احترام‌آمیز برای بانوان
سرکار^۱: ضمیر مخاطب احترام‌آمیز به جای تو (سرکار فرمودید، سرکار رفتید)

سرکارگر / sarkāgar / ، -ها؛ -ان / : اسم. کارگری که سرپرستی فنی عده‌ای کارگر را به عهده دارد

سرکاغذ / sarkāqaz / : اسم. سربرگ

سرکج / sarkaj / : صفت. دارای سر یا بخش کاربردی کج یا خمیده (نسبت به دسته یا تنه) (بیل سرکج، میخ سرکج)

سرکردگی / sarkardegi / : اسم. وضع یا کیفیت سرکرده بودن (او را به سرکردگی برگزیدند)

سرکرده / sarkarde / ، -ها؛ -گان / : اسم. رهبر یا فرد برجسته یک گروه (سرکرده اهزان، سرکرده شورشیان)

سرکش^۱ / sarkčš / ، -ها / : اسم. خط‌موربی که بر بالای کاف و گاف قرار می‌گیرد (کاف یک سرکش و گاف دو سرکش دارد)

سرکش^۲ / ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به رام یا تسلیم نشدن (اسب سرکش، بچه سرکش)

سرکشی / sarkeši / ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سرکش بودن (سرنجام از سرکشی دست برداشت، دیگر سرکشی نمی‌کند) ۲. دیدار از کسی یا جایی برای آگاهی از وضع آن (به همه بیماران سرکشی کرد، رفته بودیم به دوستان سرکشی کنیم) ۳. بازرسی کردن؛ رسیدگی کردن (از وقتی نتوانستم به باغچه سرکشی کنم، علف همه جا را گرفته است)

سرکنسول / sarkonsul / ، -ها / : اسم. رئیس یا سرپرست کنسولگریهای کشوری در کشور دیگر
سرکنگبین / serkangabin / : اسم. بیکنجبین

سرکوب^۱ / sarkub / : اسم. سرکوبی

سرکوب^۲: صفت. شکست خورده و ناتوان از ادامه مبارزه (دشمن سرکوب شد، مخالفان را سرکوب می‌کنند)

سرکوبگر / sarkubgar / ، -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سرکوبی (نظام سرکوبگر، نیروی سرکوبگر)

سرکوبی / sarkubi / : اسم. عمل یا فرایند شکست دادن و ناتوان ساختن از ادامه فعالیت یا مبارزه (تاکتی می‌توانست به سرکوبی تمایلاتش ادامه دهد، سرکوبی آزادیخواهان برای مدت کوتاهی مؤثر بود) : سرکوب

سرکوفت / sarkuft / ، -ها / : اسم. [گفتاری] سرزنش همراه با تحقیر

سرکوفت زدن: سرزنش و تحقیر کردن (دایم به من سرکوفت می‌زند که چرا خوب درس نمی‌خوانم)

سرکوفت کسی را به دیگری زدن: به خاطر امتیاز یا توفیق کسی، دیگری را سرزنش کردن (دایم سرکوفت پسر عمویم را به من می‌زند)

سرما دادن: در معرض هوای سرد قرار دادن (پنجره را ببند
هممان را سرما می‌دهی)

سرما زدن: در معرض هوای سرد قرار گرفتن و معمولاً
آسیب دیدن (دیشب گله‌ها را سرما زده)

سرمائی / sarmā'i / سرما می

سرما باندی / sarmābandi / اسم. عمل، فرایند یا فن
عایق کردن یک فضا در برابر سرما

سرما پای / sarmāpāy / اسم. نوعی دمپای برای
پیشگیری از بالا رفتن دمای یک دستگاه یا فضا: ژمپای

سرما جراحی / sarmājarrāhi / اسم. عمل یا فن
بهره‌گیری از سرمای بسیار زیاد برای منجمد کردن نقطه

کوچکی از بدن، و برداشتن بخشی از آن (مانند تومور یا
عدسی چشم)

سرما خوردگی / sarmāxordegi / اسم. بیماری ناشی
از التهاب غشاهای مخاطی مجاری تنفسی فوقانی،

همراه با زکام حاد که به علت عفونت ویروسی، میکربی
یا آلرژی به وجود می‌آید

سرما درمائی / sarmādarmāni / اسم. به کارگیری
سرما در درمان برخی بیماریها

سرمازا / sarmāzā / صفت دارای ویژگی یا توانایی
پدید آوردن سرما؛ مولد سرما (از آمونیاک به عنوان

ماده سرمازا استفاده می‌شود)

سرمازایی / sarmāzāyi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت پدید
آمدن سرما ۲. دانش بررسی پدیده دماهای پایین: ژمزایی

سرمازدگی / sarmāzadegi / اسم. آسیبی که به سبب
سرما شدیده به اندامهای بدن یا گیاهان، بویژه درختان

میوه می‌رسد (انگشتان پایش دچار سرمازدگی شده بود)

سرمازده / sarmāzade / صفت. دستخوش سرمازدگی
سرمازهداران / sarmāzedārān / اسم. سرتان‌بداران

سرما ساز / sarmāsāz / اسم. سردکن
سرمايش / sarmāyeš / اسم. عمل یا فرایند پدید

آوردن سرما
سرمايشی / sarmāyeši / صفت. مربوط یا منسوب
به سرمايش

سرمايه / sarmāye / اسم. ۱. مجموعه داراییهای
که بتوان برای به دست آوردن درآمد به کار برد (سرمايه

شرکت، سرمايه اسمی، سرمايه ثابت) ۲. [مجازی] دارایی، خواه
مادی یا معنوی (سرمايه نقدی، سرمايه علمی)

سرمايه اسمی: سرمايه‌ای که سهامداران یک شرکت در
آغاز تأسیس می‌پردازند یا پرداخت آن را تعهد می‌کنند

سرمايه ثابت: آن بخش از دارایی شخص یا مؤسسه که
مورد مبادله قرار نمی‌گیرد (مانند ساختمان و ماشین‌آلات)

سرمايه حقوقی: سرمايه‌ای که به مالک آن تنها حق
برخورداری از سرمايه و درآمد احتمالی آن را می‌دهد و نه

درجه‌ای در نیروهای مسلح، بالاتر از گروهان دومی و
پایین‌تر از استواری

سرگشاده / sargošade / صفت. ۱. سر باز ۲. اسم. نامه
سرگشاده، نامه

سرگشتگی / sargaštēgi / اسم. حالت ذهنی که
موجب می‌شود شخص نتواند تصمیم مشخصی بگیرد یا

هدف معینی را دنبال کند؛ حیرت؛ حیرانی؛ تحیر (فقدان
برنامه‌های مدون موجب سرگشتگی جوانان می‌شود)

سرگشته / sargašte / اسم؛ -گان / صفت. [ادبی]
دستخوش سرگشتگی (پدر نیز سرگشته کار خود بود)

سرگیجه / sargije / اسم. احساس اینکه محیط اطراف
در حال چرخش به گرد سر شخص است، یا شخص

به دور خود می‌چرخد

سرگین / sergin / اسم. [ادبی] مدفوع چهارپایان
سرگین‌غلتنان / serginqaltān / اسم. حشره از

راسته قارب‌الان با بدن پهن دارای پوشش کیتینی و
قابهای سخت، شاخکهای هشت تا دهنده‌بندی، که حشره

بالغ گلوله‌های بزرگی از سرگین برای تخمگذاری درون
آن، درست می‌کند: پهن‌غلتنان؛ جَعَل

سرلاد / sarlād / اسم. [ادبی] سردیوار؛ رده
فوقانی دیوار؛ مقابل: بَنلاد

سرلشکر / sarlaškar, sarlašgar / اسم. افسر
دارای درجه سرلشکری: سرلشگر

سرلشکری / sarlaškari, sarlašgari / اسم. درجه
نظامی بالاتر از سرتیپی و پایین‌تر از سپهبدی:

سرلشگری

سرلشگر / sarlašgar / اسم. سرلشکر
سرلشگری / sarlašgari / اسم. سرلشکری

سرلوحه / sarlowhe, -lo:he / اسم. ۱. عمل،
رفتار یا سیاستی که در برنامه کار یک شخص، گروه یا

نهاد دارای اولویت است (سرلوحه برنامه‌های دولت مبارزه با
گرمایی است. او تحصیل علم را سرلوحه زندگی خود قرار داد)

۲. [قدیمی] آرم ۳. [قدیمی] تابلو
سرم / serom / اسم. ۱. [فیزیولوژی] مایع زلال قلبیایی و

کهربایی رنگ خون که عنصرهای سلولی آن بالخته شدن
جدا شده است؛ سرم‌خون ۲. اسم. سرم فیزیولوژیک

* سرم

سرما / sarmā / اسم. ۱. دمای پایین‌تر از حد معمول یا
دلخواه ۲. دمای پایین‌تر از دمای محیط ۳. [فیزیک]

پدیده ناشی از کاهش انرژی که موجب انجماد یا انقباض
اجسام می‌شود ۴. [گفتاری] محیطی که هوای آن سرد

است (چرا ایستاده‌ای توی سرما، بیا تو)

سرما خوردن: دچار سرما خوردگی شدن (پنجره بازمانده بود
سرما خوردم)

سرمقاله / sarmaqāle، -ها / : اسم. مقاله اساسی یک نشریه ادواری که معمولاً سردبیر آن را می‌نویسد و در آن درباره سیاست نشریه، مطالب آن، موضوعهای روز یا مسئله‌های مهم دیگر بحث می‌کند

سرمنزِل / sarmanzel / : اسم. جایی که شخص قصد رسیدن به آن را دارد؛ مقصد

سرمه / sorme، -ها / : اسم. هریک از ماده‌های آرایشی سنتی چشم، بویژه: الف) گرد سولفور آنتیموان (ب) گرد سولفور سرب (ج) دوده کره یا دانه‌های روغنی * کُحل [ادبی]

◀ میل سرمه لعل میل

◻ **سرمه به چشم کور کشیدن**: [کنایی] کار بیهوده کردن سرمه را از چشم زد دیدن: [مجازی] در دزدی سخت استاد بودن (در اینجا سرمه را از چشم می‌زدند)

سرمه کشیدن: با میل مخصوص، سرمه را به محل رویش مژه‌ها مالیدن (مثل این بود که چشمه‌پاشی را سرمه کشیده بود)

سرمه‌ای ^۱ / sorme'i / : اسم. رنگ آبی سیر با ته‌رنگ سیاه: **سورمه‌ای**. به همین قیاس: **سورمه‌ای رنگ**

سرمه‌ای ^۲: صفت. دارای رنگ سرمه‌ای: **سورمه‌ای**

سرمه‌دان / sormedān، -ها / : اسم. کیسه یا ظرف بسیار کوچک و یژه‌ای که سرمه در آن می‌ریزند و میل مخصوص سرمه را در آن فرو می‌کنند

سرمه‌دوزی / sermeduzi / : اسم. ۱. نوعی گلدوزی سنتی شبیه نقش ترمه بر روی شال ۲. مله‌دوزی

سورنا / sornā, surnā، -ها / : اسم. ساز بادی ایرانی به شکل لوله‌ای با انتهای مخروطی و دارای شش تا هفت سوراخ بر روی بدنه و دو تیغه (زبانه) در داخل سوراخ دهنی. صدا به وسیله برداشتن و گذاشتن انگشتان بر روی سوراخها تنظیم می‌شود: **سُورنا؛ زُورنا؛ زُورنا**

◻ **سورنا را از سرگشادش زدن**: [تعریض] کار را نادرست و ناشایسته انجام دادن (آدم ناشی سورنا را از سرگشادش می‌زند)

سرناد / serenād / : اسم. [موسیقی] هریک از آهنگها و آوازهای عاشقانه قدیم اروپایی که معمولاً در آثار آهنگسازان بزرگ به عنوان یکی از عناصر به کار گرفته شده است

سرنام / sarnām، -ها / : اسم. واژه یا نامی که از حرفهای اول یک نام یا اصطلاح مرکب ساخته شده است (نژاد سرنام نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی و ساف سرنام سازمان آزادیبخش فلسطین است)

سرنامه / sarnāme، -ها / : اسم. سربِگ-۱

سرنای / sarnāvi / : اسم. سر جوخه نیروی دریایی

سرنج / soranj / : اسم. تتروکسید سرب که به صورت ماده رنگی سرخ و درخشانی درمی‌آید و در نقاشی و خطاطی به کار می‌رود

مالکیت بر منابع تولید آن را (مانند اوراق قرضه و حساب پس‌انداز)

سرمایه در گردش: سرمایه‌ای که برای تولید درآمد مورد مبادله قرار می‌گیرد (مانند پول، مواد خام و کالای تولید شده)

سرمایه‌دار ^۱ / sarmāyedār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که دارای سرمایه است، بویژه کسی که در کار صنعت یا تجارت سرمایه‌گذاری می‌کند

سرمایه‌دار ^۲: صفت. [مجازی] ثروتمند، بویژه دارای پول زیاد

سرمایه‌داری / sarmāyedāri / : اسم. ۱. نظام اقتصادی که در آن بخش اصلی حیات اقتصادی، بویژه مالکیت ابزار تولید و کالا متعلق به افراد یا مؤسسات غیر دولتی است که براساس رقابت و جلب نفع شخصی عمل می‌کنند: اقتصاد سرمایه‌داری ۲. نظام سیاسی که برپایه آن استوار است: دولت سرمایه‌داری؛ حکومت سرمایه‌داری

سرمایه‌گذاری / sarmāyegozāri، -ها / : اسم. عمل به کار انداختن سرمایه برای تولید سود (چند شرکت خارجی در استخراج نفت سرمایه‌گذاری کرده‌اند)

سرمایی / sarmāyi / : صفت. [گفتاری] دارای تحمل اندک در برابر سرما؛ حساس نسبت به سرما (واله خیلی سرمایی بود، در تابستان هم لحاف رویش می‌کشید): **سرمائی**

سرم‌درمانی / seromdarmāni / : اسم. درمان بیماریها به وسیله سرم انسانی یا حیوانی حاوی پادتنها

سرم‌دی / sarmadi / : صفت. [ادبی] دایمی؛ همیشگی؛ جاویدان

سرمست / sarmast، -ان / : صفت. ۱. مست (سرگران از خواب و سرمست از شراب) ۲. شاد (از دیدار او سرمست بود) ۳. مغرور (به سر پنجه‌مشو چون شیر سرمست). به همین قیاس: سرمست بودن؛ سرمست شدن؛ سرمست کردن

سرمستی / sarmasti / : اسم. وضع یا کیفیت سرمست بودن

سرمشق / sarmašq، -ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای برای مشق کردن از روی آن (امروز خانم معلم سرمشق نداد)

۲. کاری که هدف از آن نشان دادن نمونه‌ای برای پیروی دیگران است (رفتار پدر و مادر سرمشق بچه‌هاست) ۳. شخص یا کاری که دیگران از آن پیروی می‌کنند (تو باید سرمشق دیگران باشی). به همین قیاس: سرمشق دادن؛ سرمشق شدن؛ سرمشق گرفتن؛ سرمشق نوشتن

سرم‌شناسی / seromšenāsi / : اسم. دانش بررسی سرم‌خون، سازهای آن و کارکردشان در دفاع از بدن

سرم‌فیزیولوژیک / seromfiz(i)yoložik / : اسم. [پزشکی] آب مقطر حاوی مقدار کمی نمک یا قند (یا مواد دیگر) برای تنظیم غلظت خون، رقیق کردن مواد تزریقی یا تغذیه مصنوعی: سرم

سرنخ / sarnax / سرنخ، سر^۱

سرنند / sarand، -ها / : اسم. صفحه‌ای دارای تور سیمی یا زهی که برای جدا کردن دانه‌های ریز و درشت به کار می‌رود

سرنند کردن: ۱. جدا کردن دانه‌های ریز و درشت به وسیله سرنند. ۲. [مجازی] جدا کردن یا انتخاب کردن عضوهای مورد نظر از یک مجموعه (بعد از انقلاب کارمندان را سرنند کردند) سرنسوخ / sarnosxe، -ها / : اسم. ورقه چایی شامل نام و نشانی پزشک (یا درمانگاه، بیمارستان) برای نوشتن نسخه پزشکی

سرنشین / sarnēšin، -ها؛ -ان / : اسم. آنکه در یک وسیله نقلیه می‌نشیند (اتوبوس با بیست سرنشین به راه افتاد. من تنها سرنشین زن بودم)

سرنشیندار / sarnēšindār / : صفت. دارای سرنشین (نخستین ماهواره سرنشیندار حامل یک سگ بود)

سرنگ / sorang، -ها / : اسم. تلمبه کوچک استوانه‌ای از یک ماده شفاف (شیشه یا پلاستیک) که در یک سرش سوزنی توخالی (سرسنگ) قرار دارد و برای تزریق دارو به بدن جاندار یا کشیدن مایعات از آن به کار می‌رود

سرنگون / sarnegun / : صفت. ۱. دارای حالت وارونه و در جهت رو به پایین ۲. واقع در معرض نابودی یا سقوط * واژگون

سرنگون شدن: ۱. واژگون شدن ۲. افتادن، بویژه از بلندی به زیر افتادن ۳. قدرت یا مقام را از دست دادن (دولت نظامی بنگلادش سرنگون شد). به همین قیاس: سرنگون کردن

سرنگونی / sarneguni / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سرنگون بودن یا شدن (سرنگونی دولت نظامی موجب خوشحالی مردم شد) ۲. عمل یا فرایند سرنگون کردن (همه گروههای سیاسی در سرنگونی آن شرکت داشتند)

سرنگهدار / sernegahdār / : صفت. [گفتاری] رازدار (پریسا سرنگهدار نیست، می‌رود به همه می‌گوید)

سرنوشت / sarnevest / : اسم. ۱. مجموعه رویدادهای زندگی (سرنوشت او تحمل دردورنج و در عین حال دستیابی به شهرت و افتخار بود) ۲. فرجام و عاقبت زندگی جاندار یا چگونگی فرایندی (سگ بیچاره سرنوشت بدی پیدا کرد) سرنوشت‌ساز / sarnevestsāz / : صفت. دارای نقش اصلی در ساختن و پدید آوردن زندگی آینده (موفقیت در این آزمون برایم سرنوشت‌ساز بود)

سرنیزه / sarneyze، sarnize، -ها / : اسم. نیزه کوتاهی که به سر تفنگ نصب می‌شود

سرنیزه‌ایها / sarneyze'ihā / : اسم. سرتنابداران سرو / sarv، -ها / : اسم. درخت یک پایه و پایا از تیره سروها با ارتفاع ۲۵ تا ۳۵ متر، شاخه‌های افقی، برگهای زیر و درهم مرکب از فلسهای کوچک و میوه مخروطی مانند

سرو خمیره‌ای: درختچه زینتی از تیره سروها، با شاخه‌های راست، انشعابهای بادبزنی، برگهای کوچک فلس مانند، میوه صمغدار کبود یا نقره‌ای: نوش؛ شور

سرو شیرازی / کاشی: درخت زینتی از تیره سروها، دارای ساقه و انشعابهای قائم

سرو کوهی: نام عمومی گروهی از درختان یا درختچه‌های تیره سروها

سرو ناز: درخت یک پایه زینتی از تیره سروها، دارای شاخه‌ها و انشعابهای کوتاه به شکل تاجی باریک

سرو نقره‌ای: درخت کبودرنگ از تیره سروها

سرو / serv / : اسم. ۱. عرضه خوردنی و نوشیدنی به حاضران (شام در ساعت هشت سرو می‌شود) ۲. /-ها / [ورزش] پرتاب توپ برای به جریان انداختن بازی یا ادامه آن (در بازیهای مانند والیبال، تنیس، بدمینتن، ...)؛ سرویس

سرو / soru، -ها / : اسم. شاخ جانور (مانند گاو و گوسفند و گوزن)

سروان / sarvān، -ها / : اسم. افسر دارای درجه سروانی سروانی / sarvāni / : اسم. درجه نظامی بالاتر از ستوان یکمی و پایین تر از سرگردی

سر و پز / sar-o-poz / : اسم. [گفتاری] آرایش و پوشش (داماد سر و پز مرتبی داشت)

سر و تراپی / serot(e)rāpi / : اسم. سرم درمانی سر و ته / sar-o-tah / : اسم. ۱. ابتدا و انتهای چیزی (سروته توپ پارچه) ۲. جلو و عقب چیزی (سروته گازی)

سروته یک کرباس: [کنایی] از همان نوع یا جنس (معمولاً بد) (آنها هر دو سروته یک کرباسند، به هیچکدام نمی‌شود کاری سپرد)

سروته چیزی را هم آوردن: [مجازی] آن را، معمولاً به صورتی کلی یا تقریبی، سروسامان دادن (یک جوری سروته قضیه را هم آوردیم)

از سروته چیزی زدن: بخشی از آن را حذف یا آن را خلاصه کردن (خیلی از سروته قیمت زد)

سروته^۲: قید. به حالت وارونه

سروته کردن: به حالت معکوس درآوردن (ماشین را سروته کرد)

سروته گرفتن: به حالت وارونه گرفتن (نگهداشتن)

(روزنامه را سروته گرفته بود)

سرود / sūrūd، sorūd، -ها / : اسم. ۱. آوازی حماسی و تهییج کننده و دارای آهنگ مارش که معمولاً به صورت جمعی و در یک مراسم رسمی خوانده می‌شود ۲. آهنگ چنین آوازی: مارش ۳. تصنیف

سرود ملی: سرودی که از سوی یک دولت برای نواخته شدن در مراسم رسمی انتخاب شده است

□ **سرودا** بلند شدن: به وجود آمدن یا به گوش رسیدن
هیاهو (تا سرودا بلند شد، دیدیم توی کوچه). به همین قیاس:

سرودا بودن: سرودا شدن: سرودا کردن

سرودا خوابیدن: از میان رفتن سرودا (وقتی سرودا خوابید، برگشتیم به خانه)

سرودا را خواباندن: از میان بردن سرودا، هیاهو یا جنجال (این سرودا را خوابان)

سرودا راه انداختن: به وجود آوردن سرودا (باز چه سروصدایی راه انداختی؟). به همین قیاس: **سرودا راه افتادن**

سرودا صورت / sar-o-surat / : اسم. ۱. [گفتاری] صورت؛
چهره؛ سرورو (با سرودا روغنی و سیاه نشسته‌ای سر سفره)
۲. **سرودا سامان**

□ **سرودا صورت دادن**: مرتب و منظم کردن: سرودا سامان دادن (کار منزه را سرودا داد). به همین قیاس: **سرودا صورت گرفتن**
سرودا صورت را صفادادن: [کنایی] اصلاح کردن؛ آرایش کردن؛ به سلمانی رفتن (سر و صورتش را صفا داد و لباس پوشید)
سرودا قامت / sarvqāmat / : **سرودا**

سرودا / sarvqad / : صفت. دارای قدی بلند و متناسب:
سرودا قامت

سرودا کار / sar-o-kār / : اسم. رابطه عملی (بهتر است با او سرودا نداشته باشی. هیچ وقت با مواد مخدر سرودا نداشته‌ام).

به همین قیاس: **سرودا داشتن**: سرودا پیدا کردن

□ **سرودا کسی با جایی** / کسی افتادن: با آن رابطه عملی داشتن (اگر سرودا با شهرداری افتاد، وای به حالت).

به همین قیاس: **سرودا کسی با کسی** / چیزی بودن

سرودا کله / sar-o-kalle / : اسم. ۱. [گفتاری] بالاترین بخش بدن از گوشها به بالا؛ سر

□ **سرودا کله زدن**: [مجازی] بحث و جدل کردن (چقدر با مردم سرودا می‌زنی؟)

سرودا کسی پیدا شدن: [کنایی] آمدن او (یک دفعه سرودا پدرم پیدا شد)

به / توی سرودا هم زدن: ۱. ضربه زدن به سر یکدیگر
۲. با یکدیگر بحث و جدل کردن

سرودا کول / sar-o-kul / : اسم. [گفتاری] پشت سر، گردن و کتف

□ **از سرودا کول هم بالا رفتن**: [کنایی] ۱. به علت ازدحام یا بی‌نظمی به یکدیگر فشار آوردن و تنه زدن (مشرتها از سر و کول هم بالا می‌رفتند) ۲. بازی و جست و خیز کردن (بچه‌ها داشتند از سر و کول هم بالا می‌رفتند)

به سرودا کول هم پریدن: جست و خیز کردن به سرودا کول هم

سرودا گاه / sorugāh / : اسم. محل روییدن شاخ جانور

سرودا گوش / sar-o-guś / : اسم. [مجازی] نیروی ذهنی و حس شنوایی

□ **سرودا یاد مستان دادن**: [مجازی] کسانی را که ناخودآگاه آمادگی یا گرایش کافی دارند، به کاری، معمولاً ناروا، برانگیختن (با این حرفها دارند سرودا یاد مستان می‌دهند)

سرودان / sūrudan, sorudan / : مصدر. لازم. // سرودی؛ می‌سرای؛ پسرا // ساختن شعر: سراییدن. به همین قیاس: **سرودانی**

■ **صفت فاعلی**: سراینده / **صفت منفعلی**: سروده / **مصدر منفی**: **نسرودن**

سروده / sūruḍe, soruḍe / : اسم. شعر، بویژه آنچه به وسیله شاعر معینی سروده شده است (سایه یکی از سروده‌هایش را برای حضرات خواند)

سرور / sarvar / : ان / : اسم. کسی که ریاست یا سرپرستی معنوی او مورد پذیرش است
سرور / sūrur, sorur / : اسم. [ادبی] شادی

سرور آمیز / sūrurāmiz, sorur- / : صفت. همراه با شادی

سرور انگیز / sūrurangiz, sorur- / : صفت. شادبخت؛ شادکننده؛ شادی آور

سرورو / sar-o-ru / : اسم. [گفتاری] صورت؛ چهره (نگرانی از سروروش می‌بارید. یک مشت آب به سروروی بچه بز) **سروروی** / sarvari / : اسم. وضع یا کیفیت سرور بودن

سرور ریخت / sar-o-rixt / : **سرور وضع**
سروریش / sar-o-riś / : اسم. [گفتاری] موی سر و صورت (ریش)

سرور زبان / sar-o-zabān / : اسم. [مجازی، گفتاری] نیروی سخنوری (فروشنده باید سرور زبان داشته باشد)

سرور زبانداز / sar-o-zabāndār / : صفت. [گفتاری] دارای توانایی سخنوری؛ دارای توانایی برای خوب صحبت کردن پدر (داماد خیلی سرور زبانداز بود)

سرورزی / serozi / : صفت. [پزشکی] مربوط به سرم **سرور سامان** / sar-o-sāmān / : اسم. نظم و ترتیب: **سرور صورت**. به همین قیاس: **سرور سامان دادن**؛ **سرور سامان گرفتن**؛ **سرور سامان یافتن**

سرورستان / sarvestān / : اسم. باغ درختان سرو **سرور سر** / sar-o-ser(r) / : اسم. پیوند نزدیک و پنهانی (پیدا بود که با دختر همسایه سرور سر دارد)

سروش / sūruś, soruś / : اسم. [ادبی] آگاهی که از سوی نیروهای فوق طبیعی داده شود؛ وحی؛ الهام **سروشکل** / sar-o-šekl / : اسم. ۱. [گفتاری] تناسب اندامها، بویژه اجزای صورت (سروشکل خوبی داشت)

سرور صدا / sar-o-sedā / : اسم. ۱. صداهای متعدد یا ادامه دار غیر عادی یا آزاردهنده (این اتاق پر خیالان است و سرور صدا مگر می‌شود) ۲. هیاهو (نصف شب در کوچه سرور صدا بلند شد) ۳. جنجال

متخصص یا مسئول سرویس (تعمیر، نظافت و تنظیم) (سرویسکار تلفیسات)

سره / sare /: صفت. [ادبی] فاقد عیب و کاستی؛ خوب
سره‌م‌بندی / sar(e)hambandi /: اسم. [گفتاری] کار بدون دقت، ظرافت و استحکام (همه کارها را سرهم‌بندی می‌کرد. نه حوصله داشت، نه وقت و نه دقت)

سرهنگ / sarhang /، -ها؛ -ان /: اسم. افسر دارای درجهٔ سرهنگی

سرهنگ دوم: افسر دارای درجهٔ بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرهنگ

سرهنگی / sarhangi /: اسم. درجهٔ نظامی بالاتر از سرگردی و پایین‌تر از سرتیپی
-سری / sari /: پیوازه. مربوط به سر (بالاسری، پشت‌سری، روسری، زیرسری)

سری / serri /: صفت. پنهان از دیگران؛ پنهانی (ملاقات‌سری، فعالیت‌سری)

سری / seri /، -ها /: اسم. ۱. اشیا یا رویدادهایی از یک مقوله که در کنار یا به دنبال یکدیگر قرار می‌گیرند؛ رشته؛ سلسله (یک سری گفتگوهای شده بود، برای تشکیل شرکت تعاونی). ۲. اجزا یا قطعات یک مدار برقی که تمام جریان از هر یک از آنها به‌طور کامل عبور می‌کند. ۳. تعدادی اشیای همجنس که با هم یک مجموعه را تشکیل می‌دهند؛ دست (سری تمبرهای تاجگذاری. سری قاشق و چنگال نقره). ۴. [ریاضی] مجموع جمله‌های یک دنبالهٔ متناهی یا نامتناهی؛ رشته (سری فیبوناچی)

سری فیبوناچی: رشته‌ای از عددها که از عدد سوم، هر یک مجموع دو عدد قبلی است (.../۱/۱/۲/۳/۵/۸/۱۳/...)

سریال / ser(i)jâl /، -ها /: اسم. آنچه به‌صورت قطعات یا اجزای پیاپی عرضه می‌شود؛ مجموعه؛ زنجیره [فرهنگستان] (سریال تلویزیونی)

سریان / sarayân /: اسم. [ادبی، نامتداول] ۱. عمل یا فرایند سیر کردن ۲. عمل یا فرایند سرایت کردن

سریانی / soryâni /: اسم. ۱. قومی سامی که در بین‌النهرین می‌زیست ۲. -ها؛ -ان / هر یک از افراد آن قوم ۳. از لهجه‌های زبان آرامی که در سوریه و بین‌النهرین به‌کار می‌رفت

سریدن / soridan /: مصدر. لازم. // سریدی؛ می‌سری؛ پسر // [گفتاری] لغزیدن؛ سرخوردن

■ صفت فاعلی: سرنده / صفت مفعولی: سریده / مصدر منفی: نسریدن

سری‌دوز / seriduz /، -ها؛ -ان /: اسم. دوزندهٔ قطعه، اندازه یا نوع معینی از پوشاک در تعداد زیاد. به همین قیاس: سری‌دوزی

سریر / sarir /، -ها /: اسم. [ادبی] تختهٔ سریر پادشاهی

سر و گوش آب دادن: خبر گرفتن (خواستم سر و گوش آب بدهم، ببینم چه خبر است)

سر و گوش کسی جنبیدن: [مجازی] به موضوعهای جنسی، اجتماعی، سیاسی و مانند آن کنجکاوی پیدا کردن (بهروز هم کم‌کم سر و گوش می‌جنبید)

سرولباس / sar-o-lebās /، -ها /: اسم. [گفتاری] وضع لباس؛ حالت جامه (سرولباس مرتبی داشت)

سروم / serom / [تصویر] میزوم

سرومر / sor-o-mor /: صفت. [گفتاری] سالم و سرحال

سرومکانیسم / servomekānism /: اسم. اسبابی برای تنظیم و ادارهٔ خودکار حرکت‌های مکانیکی

سرووضع / sar-o-vaz' /: اسم. [گفتاری] چگونگی آرایش و پوشش (حسابی به سرووضع خودش رسید)؛ سروریخت

سروها / sarvhā /: اسم. تیره‌ای از گیاهان درختی یا درختچه‌ای یک‌پایه یا دوپایه از شاخهٔ بازدانگان، دارای برگ‌های سوزنی یا پولک‌مانند و دایمی، میوهٔ مخروطی و دانهٔ بالدار یا بدون بال

سروهمسر / sar-o-hamsar /: اسم. [گفتاری] آشنایان، نزدیکان، همکاران و کسانی که شخص با آنان نشست و برخاست و سروکار دارد (نمی‌خواست در میلن سروهمسر خوار و خفیف بشود)

سرویس / servis /، -ها /: اسم. ۱. کار یا کارهایی که معمولاً برای آسایش دیگران انجام می‌گیرد؛ خدمت؛ خدمات (راه‌ان باید به مردم سرویس بدهد) ۲. شستشو و روغنکاری دستگاه‌های مکانیکی (ماشینم را به‌روز دادم

سرویس کردند) ۳. مجموعهٔ تجهیزات مربوط به یک نوع فعالیت، بویژه کارهای خانگی (سرویس آشپزخانه، سرویس دستشویی) ۴. تجهیزات مربوط به نوعی خدمات (سرویس مسافربری، سرویس حمل‌ونقل) ۵. ساعت کار؛ مدت فعالیت روزانهٔ یک اداره (سرویس اداری) ۶. [گفتاری] وسیلهٔ

تقلیهٔ متعلق به یک مؤسسه (سرویس دولتی، سرویس کل‌خانه)

۷. مؤسسهٔ خدماتی (سرویس خبری، سرویس پستی)

۸. [گفتاری] تجهیزات بهداشتی (اپارات‌مانی شامل دو اتاق خواب، هال و سرویس) ۹. ورزش / سرو

سرویس دادن: عرضه کردن خدمات (این اداره باید به مردم سرویس بدهد). به همین قیاس: سرویس خواستن؛

سرویس گرفتن

سرویس کردن: تعمیر، تنظیم و مرتب کردن (ماشین را سرویس کرد)

سرویس‌دهی / servisdehi /: اسم. عمل یا فرایند عرضه کردن خدمات (سرویس‌دهی به شهروندان، مردم از

شهرداری انتظار و توقع سرویس‌دهی خوب دارند)

سرویسکار / serviskār /، -ها؛ -ان /: اسم. کارگر

سزاواری / sezāvāri, sazāvāri / : اسم. وضع یا کیفیت سزاوار بودن

سزیم / sezyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۵ و وزن اتمی ۱۳۲/۹۰، نرم، شکلپذیر و نقره‌فام که در مجاورت هوا بسرعت کدر می‌شود و نسبت به آب و هالوژنها واکنش نشان می‌دهد

سس / ses / : -ها / : اسم. گیاه انگلی از تیره سسها، دارای گلهای سفید دمدار، با یک برگه کوتاه و کلاله کروی، با گونه‌های متعدد

سس / sos / : -ها / : اسم. هریک از چاشنی‌های ادویه‌دار، به صورت مایع غلیظ که معمولاً بر روی غذای آماده می‌ریزند و مصرف می‌کنند (سس خردل، سس قارچ، سس سالاد)

سست / sost / : صفت. ۱. فاقد استحکام لازم (سقف خیلی سست است، می‌ترسم دوام نیاورد). ۲. فاقد پیوند استوار میان اجزا (رابطه سست). ۳. فاقد نیروی لازم؛ بی‌رمق؛ شُل (آدم سست، اراده سست)

سست‌اراده / sost'erāde / : صفت. دارای اراده سست و ناپایگیر

سست‌بنیاد / sostbonyād / : صفت. [ادبی] فاقد شالوده استوار؛ ناپایدار

سست‌پیمان / sostpeymān / : صفت. [ادبی] ناپایدار در نگهداری پیمان خویش؛ پیمان‌شکن؛ سست‌عهد

سست‌رأی / sostra'y / : صفت. ناپایدار در عقیده و رأی خویش؛ دمدمی [گفتاری]

سست‌عنصر / sost'onsor / : صفت. فاقد منش و اراده استوار

سست‌عهد / sost'ahd / : صفت. نست‌پیمان

سستی / sosti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سست بودن (با تئاب به این سستی نمی‌شود پایین رفت). ۲. -ها / تنبلی (چرا این قدر سستی می‌کنی؟)

سسک / sesk / : -ها / : اسم. پرنده کوچک آوازخوان شبیه قناری، از تیره چرخ‌ریسک، با منقار باریک و پر و بالی که بسرعت تغییر رنگ می‌دهد

سسها / seshā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان انگلی دوله‌ای پیوسته گلبرگ فاقد آوند آبکش داخلی و کلروفیل، دارای ساقه‌هایی که به شاخه‌های درختان می‌چسبند، گلهای سفید دمدار، یک برگه کوتاه و کلاله کروی

سشوار / seš(o)vār / : -ها / : اسم. دستگاه برقی که با تولید باد گرم موها را خشک می‌کند

سطاره / sattāre / : اسم. [قدیمی] نوار فلزی صاف، بلند و باریک شبیه خط‌کش، که برای بریدن ورق کاغذ به کار می‌رفت

سطح / sath / : -ها؛ سطوح / : اسم. ۱. بخش افقی یک شی

سریش / širiš, seriš / : اسم. ۱. -ها / گیاه خودرو از تیره سوسنیا، بی‌ساقه و دارای گلهای زیستی خاردار، ریشه ضخیم لعابدار و برگهای خوراکی. ۲. کوبیده ریشه آن گیاه که خیسانده‌اش به عنوان چسب به کار می‌رود

سریشم / širišom, serišom / : -ها / : اسم. هریک از مواد چسبنده بسیار قوی، معمولاً به شکل ورقه‌های سخت کمی شفاف که از جوشاندن ضایعات پوست، رگ و پی، شاخ و مغز حرام جانوران، پوست سر ماهی یا استخوان آن به دست می‌آید و در ترکیب با آب گرم یا در مجاورت گرما به صورت ماده چسبنده لزجی درمی‌آید

سریشم ماهی : نوعی ژله جداشده از روغن ماهی، یا از محلولهای پوست ماهیها که بخوبی تشکیل ژلاتین نمی‌دهد، و به صورت چسب مایع و در تهیه رنگها و آهارها به کار می‌رود

سریع / sari' / : صفت. دارای سرعت؛ تند (جریان سریع رودخانه)

سریع ^۱ / sari'an / : قید. با سرعت؛ باشتاب (سریع برو)

سریعاً / sari'an / : قید. با سرعت؛ باشتاب (سریعاً به خانواده‌اش خبر بده)

سریع‌الانتقال / sari'ol'enteqāl / : صفت. تیزهوش؛ تیزفهم (در فهم مسئله‌های ریاضی خیلی سریع‌الانتقال است)

سریع‌التأثیر / sari'otta'sir / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی زود اثر گذاشتن

سریع‌السیر / sari'osseyr / : صفت. دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ تیزرو (قطار سریع‌السیر)

سری‌کار / serikār / : -ها؛ -ان / : اسم. تولیدکننده مجموعه‌ای از قطعات یا کالای یک شکل. به همین قیاس؛ سری‌کاری

سریم / seryom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانواده لاتانیدها، با عدد اتمی ۵۸ و وزن اتمی ۱۴۰/۱۲، خاکستری‌رنگ و چکشخوار، قابل تجزیه در آب و قابل سوختن در هوا، دارای ترکیبات سمی، که برای تهیه آلیاژهای آتش‌زنه (مانند سنگ فندک) و توری چراغ به کار می‌رود

سورین / sorin, soreyn / : -ها / : اسم. [ادبی] برآمدگی زیر کمر و بالای ران؛ کیل؛ کفل

سزأ / sezā, sazā / : اسم. پاداش عمل یا رفتار، بویژه عمل یا رفتار ناشایست (سزایم سزای عملت را می‌بینی)

سزأ ^۲ : صفت. سزاوار (چنین رفتاری با او سزا نیود)

سزارین / sezār(i)yan / : اسم. [پزشکی] برش زهدان مادر باردار، به وسیله جراحی از روی شکم، برای بیرون آوردن نوزاد، در هنگام طبیعی نبودن زایمان

سزاوار / sezāvār, sazāvār / : صفت. شایسته قرار گرفتن در معرض عمل یا رفتاری (سزاوار نبود او را برنجانی. او سزاوار این پاداش بود)

سطوت / satvat / : اسم. [ادبی] شکوه و نیرویی که ترس و احترام بیننده را برمی انگیزد

سطوح / sūtuḥ, sotuh / : جمع ۱ سطح

سطور / sūtur, sotur / : جمع ۱ سطر

سعادت / sa'ādat, sâ'ādat / : اسم. بهروزی؛ خوشبختی

۱ سعادت داشتن: خوشبخت بودن

سعادت یافتن: خوشبخت شدن. به همین قیاس:

سعادت پیدا کردن

سعادت مند / sa'ādatmand, sâ'ādat- / : صفت.

خوشبخت؛ نیکبخت

سعایت / sa'āyat, sâ'āyat, -ها / : اسم. [ادبی]

۱. سخن چینی ۲. بدگویی از کسی در غیاب او.

به همین قیاس: سعایت کردن

سعد / sa'd / : صفت. [ادبی] خجسته؛ مبارک؛ میمون؛

خوش‌یمن (ستاره سعد)

سعفس / sa'fas / : اسم. نام پنجمین گروه حروف ابجد

سعه صدر / se'eyesadr / : اسم. توانایی تحمل وضعها و

رویدادهای ناخوشایند، ناخواسته یا دشوار؛ بلندنظری

(همسایه‌های سعه صدر نشان دادند و سروصدای مارا

تحمل کردند)

سعی / sa'y / : اسم. کوشش

۱ سعی بلیغ: [ادبی] تلاش همه‌سویه و تمام و کمال:

جهد بلیغ

۱ سعی داشتن: در تلاش بودن؛ تلاش کردن (سعی داشت

مراققت کند)

سعی شدن: کوشش شدن؛ در تلاش بودن (سعی شده بود

خانه زودتر آماده شود)

سعی کردن: کوشیدن (سعی کن زودتر کارت را تمام کن)

سعید / sa'id / : صفت. [ادبی] خوش‌یمن؛ مبارک؛

خجسته (عید سعید)

سغدی / soqdi / : اسم. از زبانهای ایرانی قدیم، که در

آسیای میانه رایج بود

سفائن / safā'en / ۱ سفاین

سفارت / sefārat, safārat / : اسم. ۱. عمل یا شغل

سفیر؛ سفیری (او راه سفارت نزد شاه عثمانی فرستادند)

۲. -ها / [گفتاری] سفارتخانه (سفارت آمریکا اشغال شد)

۱ به سفارت رفتن: ۲. سفیر شدن ۳. [گفتاری] به سفارتخانه

رفتن

سفارتخانه / sefāratxāne, safārat- / -ها / : اسم.

ساختمان یا دفتری که در آن سفیر یک کشور بیگانه و

همکارانش وظیفه‌های رسمی خود را انجام می‌دهند

سفارش / sefārēs / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. درخواست

انجام دادن کاری؛ توصیه (دبیر فیزیک همیشه به ما سفارش

می‌کرد خوب به پدیده‌های اطراف خودم دقت کنیم) ۲. [اقتصاد]

یا فضا؛ رو؛ رویه (سطح آب، سطح میز) ۲. بیرونی‌ترین حد یک جسم (سطح زمین، سطح کوه) ۳. بالاترین حد چیزی (سطح درآمد، سطح زندگی) ۴. [ریاضی] مکان دویعدی نقاط هندسی ۵. دوره دوم تحصیلات طلبگی

۱ سطح آزاد آب ۱ سطح ایستایی

سطح ایستایی: [زمین‌شناسی] سطحی که خلل و فرج زیر

آن از آب پر شده است: سطح آزاد آب

سطح تقارن: [زمین‌شناسی] سطحی فرضی که بلور را به دو

نیمه کند و اجزای یک نیمه دقیقاً در نیمه دیگر یافت شود

سطح درجه دو: [ریاضی] هریک از سطحهایی که معادله

آن نسبت به سه محور قائم مختصات از درجه دوم است

سطح دریا: تراز آب اقیانوس که مبدأ ارتفاع در نظر گرفته

می‌شود و در صورت نبودن عاملهای خارجی، در همه

اقیانوسها و دریاها ی آزاد یکسان است

سطح دوار: [ریاضی] سطحی که از دوران یک منحنی

ثابت (منحنی مولد) در حول خط مستقیم ثابتی (محور) که

با آن در یک صفحه قرار دارد، پدید می‌آید (مانند دوران

یک نیمه‌دایره در حول قطرش)

سطح زندگی: میزان درآمد و دسترسی فرد یا گروه به

امکانات مادی و معنوی

سطح اتصال سطح جانبی سطح صیقلی

سطح افقی سطح درآمد سطح محصور

سطح انتظارات سطح شکست سطح منحنی

سطح تماس سطح شبیدار سطح موجودار

سطح تورق سطح صاف سطح هموار

سطح توقعات

سطحی / sathi / : صفت. ۱. قرار گرفته در سطح (آبهای

سطحی) ۲. فاقد عمق و دقت (مطالعه سطحی، نگاه سطحی)

۳. [مجازی] فاقد بینش یا تفکر جدی و عمیق

(آدم سطحی)

سطحی‌نگر / sathinegar / : صفت. فاقد بینش و ارزیابی

دقیق و جدی

سطر / satr / -ها؛ سطور / : اسم. ردیفی افقی از مطالب

نوشته شده: خط [گفتاری] (هر سطر از این نوشته دارای

حدود شش واژه است)

سطل / satl / -ها / : اسم. ظرف معمولاً استوانه‌ای گود و

دسته‌دار برای حمل و نگهداری اشیاء، بویژه مایعات

۱ سطل آشغال / زباله: ظرفی (مانند سطل، جعبه، سبد، ...)

برای ریختن زباله در آن، معمولاً در داخل یک ساختمان

(همه را به زود ریختن سطل آشغال)

سطلی ۱ / satli / : صفت. دارای بسته‌بندی به شکل سطل

(ماست سطلی ارزانت است)

سطلی ۲: قید. ۱. هر سطل (سطلی پانصد تومان است)

۲. به صورت ریخته شده در سطل (آب را سطلی می‌فروختند)

ساختمانی که شامل ساختن کالبد اصلی بنا (مانند بالا بردن دیوار و پوشاندن سقف) می‌شود؛ مقابل: نازک‌کاری
سفتن / softan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // سفتی: -؛ -//

سوراخ کردن

■ صفت معلول: سفته

سفته / safte / -ها /: اسم. سندی که به موجب آن یکی (متعهد) پرداخت پولی را در سر رسید معین به دیگری تعهد می‌کند

□ سفته امضا کردن: با امضا کردن سفته پرداخت مبلغی را تعهد کردن. به همین قیاس: سفته دادن

سفته گرفتن: با گرفتن سفته امضا شده کسی او را به پرداختن مبلغی تعهد کردن

سفته‌بازی / saftebāzi / -ها /: اسم. ۱. خریداری اوراق بهادار برای بالا بردن بهای آنها و فروششان پس از گران شدن. ۲. خرید کالا به وسیله سفته و فروش نقدی آن. ۳. خریدهای کلان بدون داشتن سرمایه کافی و به وسیله تعهدات استادی، بویژه امضای سفته

□ سفته‌بازی ارزی: خرید حواله‌های (اوراق) ارزی در یک بازار و فروش آن در بازارهای دیگر

سفت‌وسخت / seft-o-saxt /: قید. [گفتاری] بسیار جدی؛ با شدت و پیگیری (سفت‌وسخت چسبیده بود که باید با من بیایی. سفت‌وسخت انکار کرد)

سفتی / sefti /: اسم. وضع یا کیفیت سفت بودن؛ محکمی؛ سختی؛ استواری (نان به این سفتی راکه نمی‌شود جوید)

سفر / safar / -ها: اسفار [نامتداول] /: اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن از شهری یا کشوری به شهر یا کشور دیگر

۲. عمل یا فرایند رفتن از نقطه‌ای به نقطه دیگر با یک وسیله نقلیه (سفر درون شهری) ۳. جای دور از خانه یا محل اقامت؛ مقابل: حضر (به سفر رفتن، در سفر بودن)

□ سفر آخرت: [مجازی] مرگ

سفر بخیر: امیدوارم سفرتان با خوبی و سلامتی سپری شود (واژه‌ای که در هنگام خداحافظی به مسافر می‌گویند)

سفر فضایی: سفر به فضای کیهانی

سفر قندهار: [تعریض] سفر به جای دور، سفر طولانی

□ سفر کردن: به سفر رفتن

از سفر آمدن: از سفر بازگشتن؛ از مسافرت برگشتن

سفر / sefr / -ها: اسفار /: اسم. [نامتداول] کتاب (سفر تکوین، سفر خروج)

سفر / sofārā /: جمع لُـ سَفَیر

سفرس / safras /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ و علفی پایا، درختچه‌ای یا درختی غالباً

زیتنی و بی‌شیرابه، با برگهای ساده یا مرکب و گلهای منظم ۲. -ها/ نام عمومی چند گونه گیاه از تیره سفرس؛

سنگ‌شکن

درخواست تولید یا فرستادن کالا (کارخانه‌ها در طی برگزاری نمایشگاه سفارشی‌های زیادی دریافت کرد)

□ سفارش دادن: کالایی را درخواست کردن

سفارش کسی را کردن: انجام کاری را برای او یا رعایت حال او را خواستار شدن (اقای ریسی خیلی سفارش شمارا کردند)

سفارش دهنده / sefārešdahande / -ها: -گان /: اسم.

آن که ساخت یا خرید کالایی را خواستار شده است

سفارش گیرنده / sefārešgirande / -ها: -گان /: اسم.

آن که ساخت یا فروش کالایی را از او خواسته‌اند

سفارشی / sefāreši / -ها /: صفت. ۱. سپرده شده

به دست دیگری (نامه سفارشی) ۲. سفارش شده؛ توصیه

شده (مشتی سفارشی) ۳. سفارش داده شده؛ خواسته شده

(کتابهای سفارشی را آوردیم) ۴. [مجازی] مرغوب (این کفشها سفارشی است)

سفاک / saffāk / -ها: -ان /: صفت. [ادبی] خونریز؛

بی رحم (مأموران سفاک ساواک به شکنجه دستگیرشدگان می‌پرداختند). به همین قیاس: سفاکی

سفال / sofāl / -ها /: اسم. فرآورده‌ای که از گل کوزه‌گری می‌پزند

سفال‌سازی / sofālsāzi / لُـ سفالگری

سفالگر / sofālgar / -ها: -ان /: اسم. کسی که کارش ساختن فرآورده سفالی است

سفالگری / sofālgari / -ها /: اسم. ۱. عمل یا فن

ساختن فرآورده‌های سفالی ۲. کارگاه تولید فرآورده‌های

سفالی * سفال‌سازی

سفالی / sofāli / -ها /: صفت. ساخته شده از سفال؛

سفالین (کوزه سفالی)

سفالین / sofālin / -ها /: صفت. [ادبی] سفالی

سفالینه / sofāline / -ها /: اسم. فرآورده سفالی؛ شئی

ساخته شده از سفال

سفاهت / sefāhat, safāhat /: اسم. [ادبی] ابله‌ی؛ نادانی؛ بی‌خردی (این کلامتهای سفاهت است)

سفاین / safāyen /: جمع لُـ سَفَینه: سفائن

سفت / seft /: صفت. [گفتاری] ۱. سخت؛ مقابل: نرم

(زمین سفت، چوب سفت) ۲. محکم؛ استوار (سفت بایست)

۳. غیر آبدار (خوراک سفت). به همین قیاس: سفت بودن؛

سفت شدن؛ سفت کردن

سفت / soft /: اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجرای در بالای

تخمک که در دانه‌های رسیده به صورت سوراخی در پوسته

دانه دیده می‌شود و تخمک در ابتدای رویش دانه از راه آن

به دانه می‌رسد ۲. [جانورشناسی] سوراخ موجود در

تخمک برخی حشرات که اسپرم از راه آن وارد می‌شود و

آن را بارور می‌سازد ۳. [ادبی] سوراخ کوچک؛ رخنه

سفت‌کاری / seftkāri /: اسم. بخشی از عملیات

موهوم و دلیلهای نادرست ۲. استدلال نادرست.
به همین قیاس: سفسطه کردن
سفلا / soflā / : صفت. زیرین؛ پایینی (علی‌آباد سفلا):
سفلی
سفلگی / sofleḡi / : اسم. وضع یا کیفیت سفله بودن؛
پستی؛ فرومایگی؛ دناست
سفله / sofle / : ها؛ -گان / : صفت. [ادبی] فاقد ارزشهای
اخلاقی؛ فاقد منش و شخصیت شایسته؛ فرومایه
سفله‌پرور / sofleparvar / : صفت. [ادبی] پرورش دهنده
آدمهای پست؛ دونپرور (حافظ، هوای فارس عجب سفله‌پرور است)
سفله‌نواز / soflenavāz / : صفت. [ادبی] نوازش‌کننده
آدمهای پست (روزگار سفله‌نواز)
سفلی / soflā / : سفسطه
سفلیس / seflis / : سیفیلس
سفها / sofahā / : جمع سَفِه
سفید ۱ / sefid, sifid / : اسم. ۱. رنگ برف یا شیر تازه.
به همین قیاس: سفیدرنگ ۲. [موسیقی] واحد زمان در
نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف گرد است
سفید بخجالی: رنگ شیری
سفید ۲: صفت. ۱. دارای رنگ سفید (پارچه سفید، کفش
سفید) ۲. دارای رنگ خاکستری کم‌رنگ (موی سفید)
۳. فاقد نقش، رنگ یا نوشته (کاغذ سفید) * سپید [ادبی]
سفید ۳: پیشوا. دارای رنگ سفید
سفید جامه
سفید چهره
سفیداب / sefidāb, sifidāb / : اسم. ۱. گرد سفیدرنگی
که از کربنات سرب، روی یا قلع به دست می‌آید و در
نقاشی کاربرد دارد ۲. گرد سفید رنگ آرایشی که پیش از
این زنان برای افزودن بر سفیدی پوست خود بر آن
می‌مالیدند ۳. ماده پاک‌کننده سنتی برای شستن بدن، از
گیل سفید و مغز حرام حیوانات؛ روشور [گفتاری]
سفیداب روی: اکسید روی
سفیداب شیخ: کربنات قلیایی سرب
سفیدار / sefidār / : سپیدار
سفیدآل / sefidāl / : ها / : اسم. درختچه جنگلی از تیره
شمشیریان، با ساقه چهارگوش، برگهای کرکدار بیضی، میوه
به صورت گوشواره‌های صورتی و دارای دانه‌های سرخ
سفیدامضا / sefid'cmzā / : اسم. ورقه نوشته نشده و
امضا شده که به دیگری می‌دهند تا بتواند خواسته خود را
به عنوان خواسته مورد تایید امضاکننده در آن بنویسد
(چک سفیدامضا): سفیدمهر
سفیدبالان / sefidbālān / : اسم. تیره‌ای از حشرات
کوچک راسته همبالان که بدن و بالهایشان پوشیده از
گرد سفیدرنگی است (مانند مگسهای سفید گلخانه‌ها)

سفرنامه / safarnāme / : اسم. داستان یا گزارش
سفر؛ سیاحتنامه (سفرنامه ناصرخسرو)
سفره / sofre / : ها / : اسم. ۱. قطعه‌ای چهارضلعی از
جنس پارچه، پلاستیک و مانند آن که برجایی
می‌گسترند تا بر روی آن غذا خورده شود (ببر سفره را توی
اتاق جلویی پهن کن) ۲. [مجازی] خوردنیهایی که در آن
می‌گذارند (سفره رنگین) ۳. آیین مذهبی به صورت
پذیرایی از مهمانان با غذا (ناهار، شام، ...) معمولاً همراه
با روضه‌خوانی به نیت یا به خاطر برآورده شدن نذری
(سفره ابوالفضل، سفره حضرت رقیه) ۴. [زمین‌شناسی] لایه
نسبتاً وسیعی از یک ماده کانی یا زیرزمینی که ناحیه‌ای
را پوشانده و ستبرای آن نسبت به وسعتش کم است
(سفره گدازه، سفره آب)
سفره ابوالفضل: سفره‌ای که نذر حضرت ابوالفضل عباس
برادر امام حسین شده است. به همین قیاس: سفره
حضرت رقیه: سفره بی‌بی سه‌شنبه
سفره رنگین: سفره‌ای که در آن خوردنیهای گوناگون باشد
سفره عقد: سفره‌ای که در مراسم عقد در برابر عروس و
داماد می‌گسترند و آیین و شمع‌دان، قرآن و برخی
خوراکیهای دارای جنبه نمادی (مانند نان، پنیر، سبزی،
شیرینی، عسل، ...) در آن می‌گذارند
سفره نذری: سفره‌ای که در آن با غذاهای نذری از مهمانان
پذیرایی می‌شود
سفره هفت‌سین : هفت‌سین
سفره انداختن: گستردن سفره
سفره چیدن: آماده کردن سفره (و اسباب‌غذاخوری)
سفره دل خود را پیش کسی باز / پهن کردن: [مجازی]
راز (یا رازهای) خود را به او گفتن
سفره کردن: [کنایی] دریدن (شکم کسی را سفره کردن)
سفره‌آرایی / sofre'ārāyi / : ها / : اسم. عمل، فرایند یا
هنر آرایش سفره (مانند سفره مهمانی، عقد، ...)
سفره‌خانه / sofrexāne / : ها / : اسم. [قدیمی] اتاق
غذاخوری؛ ناهارخوری
سفره‌ماهی / sofre māhi / : ها؛ -ان / : اسم. هریک از
افراد زیرراسته سفره‌ماهیان با بدنی پهن و مسطح،
چشمان در سطح فوقانی و دم تحلیل‌رفته
سفره‌ماهیان / sofre māhiyān / : اسم. زیرراسته‌ای از
ماهیهای راسته اسیرماهیان، دارای بدن پهن، باله‌های
سینه‌ای پهن چسبیده به دو طرف سر و بدن و باله دمی
بلند (شامل سفره‌ماهی، ازدرماهی و آژه‌ماهی)
سفری / safari / : صفت. ۱. دارای کاربرد در مسافرت
(لباس سفری، تخت سفری) ۲. [گفتاری] عازم سفر (ما هم
سفری شدیم) ۳. [ادبی] سفرکرده؛ درحال سفر (یار سفری)
سفسطه / safsate / : ها / : اسم. ۱. بحثی بر پایه قیاسهای

☐ سفیر آکودپته: نماینده رسمی کشوری در کشور دیگر که مقیم آن کشور نیست، بلکه برای انجام وظایفش در هنگام لزوم به آنجا سفر می‌کند

سفیر سیار: سفیری که برای انجام دادن مأموریتهایی به کشورهای مختلف سفر می‌کند

سفیرکبیر / safirkabir / سفیر

سفیل و سرگردان / safil-o-sargardan / : صفت.

[گفتاری] ۱. آواره؛ دربردارنده (صاحبخانه بیرونمان کرد و ماندیم سفیل و سرگردان) ۲. بلا تکلیف (سر چهارراه یک ساعت تمام سفیل و سرگردان بودم)

سفینه / safine / -ها: / اسم. ۱. / سفاین / [نامتداول]

کِشتی (سفینه نجات) ۲. مجموعه‌ای از نوشته‌های گوناگون، بویژه شعرهای تغزلی ۳. [نجوم] ☐ کِشتی-۲

☐ سفینه فضایی: ناو کیهانی ☐ ناو

سفیه / safiḥ / -ها: -ان: سُفها / : صفت. ابله

سق / saq(q) / : اسم. [گفتاری] سقف دهان؛ کام

☐ سق سیاه: [مجازی] کسی که فال بد بزند و فالش درست درآید

☐ سق زدن: ۱. گذاشتن خوراکی (معمولاً خشک و سفت) در دهان و خیساندن آن ۲. [مجازی] خوردن چیزهای سفت و خشک

سق کسی را با چیزی برداشتن: [کنایی] به آن عادت یا گرایش داشتن (مثل اینکه سق او را با دروغ و کلک برداشته‌اند)

سقا / saqqā / -ها: -یان: / اسم. [قدیمی] کسی که مردم را سیراب می‌کرد، بویژه کسی که در برابر دریافت پول، آب آشامیدنی به خانه‌ها می‌برد

☐ سقای کربلا: از لقبهای حضرت عباس بن علی، برادر امام حسین

سقائی / saqqā'i / ☐ سقای

سقاخانه / saqqāxāne / -ها: / اسم. [قدیمی] فرو رفتگی کوچکی در دیوار مشرف به برخی گذرگاهها که در آن آب برای نوشیدن مردم گذاشته می‌شد و از نوعی حرمت دینی برخوردار بود

سقا شکلان / saqqāšeklān / : اسم. راسته‌ای از پرنندگان شناگر غالباً ماهیخوار از زیر رده نمرغان، با جثه نسبتاً بزرگ، مقدار دراز که در زیر آن کیسه‌ای وجود دارد، دارای چهار انگشت پسرده‌دار در جلو پا (مانند مرغ سقاها و آقبه‌لها): لُمرسانان

سقاهاک / saqqāḥak / ☐ دُم‌خُنبانک

سقای / saqqāyi / : اسم. شغل یا عمل سقا: سقائی

سَقَز / saqqez / : اسم. صمغی به صورت توده‌ای زرد رنگ و چسبنده که از گونه‌های مختلف پسته وحشی یا ساقه درخت بنه به دست می‌آید، در گذشته آن را به جای آدامس می‌جویدند و اینک در ساختن آدامس کاربرد دارد

سفیدبخت / sefidbaxt / : صفت. دارای زندگی زناشویی خوشبخت (در مورد زنان به کار می‌رود)؛ مقابل: سیاهبخت
سفیدپزی / sefidpazi / -ها: / اسم. دکان نانوايي که در آن با آرد سفید نان می‌پزند

سفیدپوست / sefidpust / -ها: -ان: / صفت. مربوط یا متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی که پوستی به رنگ روشن (سفید شیری تا سبزه تند) دارند
سفیدپوش / sefidpuš / : صفت. دارای پوششی به رنگ سفید

سفیدچشم / sefidčešm / : صفت. [گفتاری] بی‌شرم

سفیدرگ / sefidrag / -ها: / اسم. رگ لنفی ☐ رگ

سفیدرو / sefidru / : صفت. ۱. روسفید ۲. دارای رنگ چهره سفید

سفیدشویی / sefidšuyi / -ها: / اسم. عمل یا فرایند لکه‌گیری و شستن لباسهای سفید (مانند لباس عروس)
سفیدک / sefidak / -ها: / اسم. [گیاه‌شناسی] نوعی بیماری قارچی که در آغاز لکه‌های کوچک سفیدی به‌طور پراکنده روی برگ به‌وجود می‌آید و تدریجاً تمام برگ و گاه سطح ساقه را می‌پوشاند، و معمولاً از برگهای پایین بوته شروع می‌شود

سفیدکاری / sefidkāri / : اسم. پوشاندن سطحی با رنگ سفید، بویژه سفید کردن دیوارها

سفیدگر / sefidgar / -ها: -ان: / اسم. کسی که ظرفهای مسین را با مالیدن قلع سفید می‌کند؛ رویگر

سفیدگری / sefidgari / -ها: / اسم. عمل یا فرایند مالیدن قلع مذاب بر سطح ظرفهای مسی، برای پیشگیری از زنگ زدن آنها؛ رویگری

سفیدمو / sefidmu / : صفت. دارای موی سفیدرنگ؛
موسفید

سفیدمهر / sefidmohr / ☐ سفیدامضا

سفیده / sefide, sifide / -ها: / اسم. ۱. مایع لزج و سفیدرنگ زیر پوسته تخم پرندگان ۲. [گفتاری] سپیده

☐ سفیده زدن: [گفتاری] سپیده دیدن ☐ سپیده

سفیدهاگ / sefidhāg / -ها: -ان: / اسم. گروهی از گیاهان ریشه‌دار از تیره غاریقونها، که رنگ هاگ آنها طیفی از رنگ سفید است

سفیدی / sefidi, sifidi / -ها: / اسم. وضع یا کیفیت سفید بودن؛ سپیدی

☐ سفیدی چشم: پرده سفید شفاف که گرداگرد مردمک چشم را فرا گرفته است؛ صلیبه

سفیر / safir / -ها: -ان: سُفرا / : اسم. فرستاده رسمی، بویژه عالی‌رتبه‌ترین نماینده سیاسی یک دولت نزد دولت دیگر، که ممکن است مقیم یا دارای مأموریت ویژه باشد: سفیرکبیر

سقط / saqat / : صفت. ۱. مرده ۲. ساقط شده ۳. [نامتداول]
بد، پست

□ سقط شدن: مردن جانوران، بویژه چهارپایان
(یکی دوستایی سقط شد خوش)

سقط کردن: کشتن جانوران، بویژه چهارپایان (اخرش
این حیوان بیچاره را سقط می کنی)

سقط گفتن: [نامتداول] دشنام دادن؛ ناسزا گفتن

سقط / seqt / : اسم. عمل یا فرایند ساقط شدن. به همین
قیاس: سقط کردن

□ سقط جنین: خارج شدن پیش از موعد جنین از
زهدان مادر

سقط آور / seqtāvar / : صفت. دارای ویژگی ساقط کردن
جنین (داروی سقطآور)

سقط فروش / saqatfūruš / ، ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی]
خواربارفروش. به همین قیاس: سقطفروشی

سقف / saqf / ، ها؛ -ها / : اسم. ۱. پوشش بالای یک فضا، بنا
یا وسیله سرنشیندار (سقف خانه، سقف ماشین) ۲. [اقتصاد]
بالاترین حد دسترسی (سقف بودجه، سقف درآمد)

□ سقف دهان: کام

سقف کاذب: سقفی در زیر سقف اصلی برای تغییر تناسب
یک فضا یا نصب برخی تجهیزات (مانند کانالهای تهویه)

□ سقف زدن: ساختن سقف (فرودسقف را می زنند)

سقلمه / soqolme / ، ها؛ -ها / : اسم. [گفتاری] ضربتی که با
گوشه مشت، آرنج یا مچ دست، و معمولاً برای هشدار
دادن می زنند (سقلمه‌ای به پهلویش زدم تا حواسش را جمع کند)
سقنقور / saqanqur / ، ها؛ -ان / : اسم. جانور خزنده
زنده‌زا و ویژه نواحی گرم از زیرراسته سوسماران، با دست
و پا یا انگشتان تحلیل رفته، پره‌های ظریف در نوک
زبان و نوارهای تیره رنگ در ناحیه شکم؛ ریگ‌ماهی

سقوط / soqut, sūqut / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افتادن
(سقوط سنگ) ۲. کاهش (سقوط قیمت‌ها) ۳. وضع یا عمل از
کار یا مقام خود برکنار شدن (سقوط دولت) ۴. وضع یا
حالت تسخیر شدن به دست دشمن (سقوط بولین) ۵. وضع
یا حالت از دست دادن پایگاه اخلاقی یا اجتماعی خود
(انحطاط و سقوط جوانان خوشگذران و بی‌خبر). به همین قیاس:
سقوط کردن

□ سقوط آزاد: وضع یا حالت افتادن یا رها شدن چیزی
درهوابی آنکه فشاری جز نیروی جاذبه زمین، بر آن
وارد شود؛ حرکت آزاد

سک / sok / ، ها؛ -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. سیخ کوچک
۲. هر چیز شبیه آن

□ سک زدن: سکیدن

سکام / sekām / : اسم. نوعی طریقه نمایش رنگی
تصویر تلویزیونی

سکان / sokkān / ، ها؛ -ها / : اسم. اسباب هدایت وسیله‌های
شناور (کشتی، قایق، زیردریایی) یا پرنده (هواپیما،
هلیکوپتر، ...) معمولاً به صورت اهرم، چرخ پره‌دار
یا پروانه

سکانت / sekānt / : اسم. [ریاضی] نسبت وتر مثلث
قایم الزاویه به ضلع مجاور زاویه حاده: قطر ظل
سکاندار / sokkāndār / ، ان / : اسم. مأمور سکان؛ مأمور
هدایت وسیله‌های شناور یا پرنده

سکانس / sekāns / ، ها؛ -ها / : اسم. رشته‌ای از صحنه‌های
پیاپی در یک فیلم که موضوع یا رویداد معینی را نشان
می‌دهد و با روشن شدن تدریجی صحنه آغاز می‌شود و
با تاریک شدن تدریجی آن پایان می‌یابد

سکتاریسم / sektārisim / : اسم. [سیاست] گروه‌گرایی
سکته / sakte, sekte / ، ها؛ -ها / : اسم. ۱. توقف ناگهانی
موقت یا دایمی فعالیت قلب یا مغز ۲. [ادبی] برهم

خوردن وزن شعر

□ سکتة قبیح: [ادبی] برهم خوردن وزن شعر به صورتی
آشکار و ناخوشایند

سکتة قلبی: انفارکتوس ناشی از قطع جریان خون
در عضله قلب

سکتة کامل: سکتة‌ای که به مرگ می‌انجامد

سکتة مغزی: بیهوشی ناگهانی که معمولاً در اثر خونریزی،
آمبولی یا تشکیل لخته در عروق مغزی، عارض می‌شود.
در این حالت تنفس سدادار است و بی‌اختیاری مدفوع و

ادرار و درجاتی از فلج نیمه تن وجود دارد

سکتة ملیح: [ادبی] برهم خوردن وزن شعر به صورت
وقفه‌ای کوتاه و تأکیددار بر روی یک واژه، که موجب
زیبایی و جلوه کلام می‌شود

سکتة ناقص: از کار افتادن اعصاب مربوط به حرکت
ارادی بخشی از بدن بر اثر سکتة

□ سکتة کردن: دچار سکتة شدن

سکر / sokr / : اسم. [ادبی] مستی

سکرات / sakarāt / : اسم. ۱. حالت بسی‌خبری ناشی از
مستی ۲. حالت بیهوشی و از خود بی‌خبری هنگام مرگ

سکراور / sokrāvar / ، ها؛ -ها / : صفت. موجب تولید حالت
مستی در مصرف‌کننده (شراب از نوشابه‌های سکراور است)

سکرتو / sekreter / : اسم. منشی

سکرتین / sekretin / : اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که از
مخاط دوازدهه ترشح و باعث افزایش شیره لوزالمعده
می‌شود

سکس / seks / : اسم. امور جنسی (سکس موضوع اصلی
بیشتر این داستانها و فیلمها را تشکیل می‌دهد)

سکستان / sekstān / : اسم. ۱. -ها / ابزار اندازه‌گیری
مسافتهای زاویه‌ای که بویژه در دریانوردی برای سنجش

سکوت کردن: هیچ نگفتن

سکولار / sekulār / : صفت. غیردینی؛ دنیوی؛ عرفی
(حکومت سکولار)

سکولاریسم / sekulārism / : اسم. نظام غیردینی؛ نظام
حکومتی یا آموزشی که آموزه‌های دینی در آن دخالت
داده نشده است

سکون / sūkun, sokun / : اسم. [ادبی] بی‌حرکتی؛
نداشتن حرکت و جنبش

سکونت / sūkunat, sokunat / : اسم. عمل ساکن شدن
در جایی، بویژه در جایی زندگی کردن (محل سکونت او
معلوم نیست)

□ سکونت داشتن: ساکن بودن؛ اقامت داشتن (سه سال در آن
شهر سکونت داشتیم)

سکونت کردن: ساکن شدن؛ اقامت کردن (در خانه
خوبشوندان سکونت می‌کرد). به همین قیاس: سکونت گزیدن
سکه / sekke / ، ها- : اسم. قطعه فلز مسطح و (معمولاً)
بهداری که بر روی آن ارزش مبادله‌ای و گاه نام کشور
ضرب‌کننده‌اش حک شده است؛ پول فلزی (سکه دوریالی،
سکه طلا)

□ سکه بودن کار کسی یا چیزی: [مجازی] رونق داشتن کار
او (امروزها کار روزنامه‌ها سکه است. مدتی کار آقای علوی سکه بود)
سکه زدن: ۱. ساختن سکه (دولت سکه ۲۵۰ ریالی زده است)
۲. [مجازی] درآمد بسیار زیاد داشتن (فروشنده‌گان اتومبیل
دارند سکه می‌زنند)

سکه یک پول کردن: [مجازی] بی‌ارزش و اعتبار کردن
(با حرفهایی که زده، او را سکه یک پول کرد). به همین قیاس:
سکه یک پول شدن

از سکه انداختن: [مجازی] بی‌اعتبار یا بی‌رونق کردن
(بداخلاقی او کارش را از سکه انداخته بود). به همین قیاس:
از سکه افتادن

سکه‌ای / sekke' i / : صفت. دارای کارکرد یا سکه
(تلفن سکه‌ای)

سکه‌شناسی / sekkešenāsi / : اسم. دانش مربوط به
بررسی و شناسایی سکه‌های مربوط به کشورها و
دوره‌های تاریخی گوناگون

سکیدن / sokidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری]
// سکیدی: می‌سکی؛ بسک // ۱. با سیخ ضربه زدن
۲. کاویدن * سک‌زدن

سگ / sag / : اسم. ۱. [نجوم] دو صورت فلکی در آسمان
نیمکره شمالی ۲. یازدهمین سال از سالهای تقویم
ترکستانی * تقویم ۳. / ها- ان / جانور پستاندار
اهلی گوشتخوار از تیره سگسانان، پنجه‌رو و دارای چهار
انگشت جمع‌شدنی در هر پا، که با گرگ پیوند نزدیکی دارد

□ سگ آبی: پیدستر

ارتفاع جرمهای آسمانی به کار می‌رود ۲. [نجوم] صورت
فلکی در نیمکره جنوبی میان صورتهای شیر و آبمار،
به شکل سه پایه عکاسی

سک-سک / sokso / : صوت. واژه‌ای که کودکان در
بازی قایم‌موشک به کار می‌برند

سکسکه / sekse / ، ها- : اسم. انقباض ناخواسته کم
و بیش دردناک حجاب حاجز که با بیرون دادن هوا و
بسته شدن ناگهانی مزمار (گلوت) و صدای مخصوص
همراه است

سکسی / seks / : صفت. ۱. وابسته به امور جنسی (فیلم
سکسی ۲. شهوت‌انگیز (اندام سکسی، هیکل سکسی)

سکمه‌دوزی / sokmeduzi / : اسم. نوعی گلدوزی
سنتی شبیه برودری دوزی

سکنا / soknā / : اسم. عمل ساکن شدن و اقامت گزیدن
در جایی: سکنی

سکناات / sakanāt, sakenāt / : اسم. حالت و حرکت‌های
غیرارادی شخص در یک مورد خاص (از سکناات او پیدا بود
که نگران و چشم‌براه دیگری است)

سکنجبین / sekanjabin / : اسم. شربتی از جوشانده
عسل، شیر یا شکر با سرکه، که به عنوان چاشنی و
نوشیدنی به کار می‌رود: سیرکنجبین؛ سکنجبین

سکندری / sekandari / : اسم. از دست رفتن موقت
تعادل بر اثر پیچ خوردن یا گیر کردن پا به مانع (سکندری
خورد و افتاد روی گلدان). به همین قیاس: سکندری خوردن

سکنجبین / sekangabin / * سیکنجبین

سکنه / sakane / : جمع * ساکن

سکنی / soknā / * سکنا

سکو / sakku / ، ها- : اسم. ۱. سطح برآمده همواری که با
مصلح ساختمانی می‌سازند و معمولاً برای نشستن
برروی آن به کار می‌رود (سکوی دم در) ۲. چنین
ساختمانی برای نصب یا استقرار وسیله، اسباب یا
تجهیزاتی بر روی آن (سکوی پرتاب موشک، سکوی حفاری)
۳. سطح هموار برآمده‌ای که برای سوار و پیاده شدن به
قطار یا بارگیری و مانند آن به کار می‌رود (سکوی راه‌آهن،
سکوی بارانداز)

□ سکوی حفاری: سکویی (بویژه برروی یک توده آب،
مانند دریا یا دریاچه) که ذکل و تجهیزات حفاری برروی
آن سوار می‌شود

سکوب / sakkub / ، ها- : اسم. [گفتاری] سگو

سکوت / sūkut, sokut / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نبودن
سر و صدا (سکوت بر همه جا حاکم بود) ۲. عمل یا فرایند هیچ
نگفتن (سکوت علامت رضاست. در جواب سکوت کرد)

□ سکوت شدن: از میان رفتن سر و صدا؛ برقرار شدن
سکوت. به همین قیاس: سکوت بودن

از روی ناچاری و بدون رضایت) (بگیر، این صد تومان هم سگ خور). به همین قیاس: سگ خور شدن: سگ خور کردن
سگدانی / sagdāni - ها: / اسم. ۱. لانه سگ
 ۲. [مجازی] جای بسیار کثیف و تنگ (یعنی تو به این سگدانی می‌گویی خانه؟)

سگدست / sagdast: / اسم. مفصلی در اتومبیل که چرخها را به وسیله میله‌ای (به نام میل سگدست) به محور چرخها (اکسل) وصل می‌کند
سگدو / -do: / sagdow: / اسم. [گفتاری] دوندگی فراوان و بیهوده؛ سگدوی [گفتاری]

□ **سگدو زدن**: بیهوده به هر سو دویدن (چقدر تو این شهر برای یک اتاق خالی سگدو زدم)

سگدوی / sagdovi: / اسم. [گفتاری] سگدو
سگرمه / segerme - ها: / اسم. [گفتاری] چین پیشانی
 □ **سگرمه‌های کسی توی هم بودن**: [کنایی] خشمگین یا ناراحت بودن (چه شده؟ سگرمه‌هایت توی هم است).

به همین قیاس: **سگرمه‌های کسی توی هم رفتن**
سگ زبان / sagzabān - ها: / اسم. گیاه علفی دوساله از تیره گاوزبانان با ریشه ضخیم، ساقه راست، برگهای باریک نرم و گلهای خوشه‌ای قرمز یا بنفش. برگ و ریشه آن کاربرد دارویی دارد

سگسان / sagsān - ان: / صفت. ۱. شبیه سگ ۲. مربوط یا متعلق به تیره سگسانان
سگسانان / sagsānān: / اسم. تیره‌ای از پستانداران گوشتخوار از زیر راسته پنجه‌داران، با چنگالهای آزاد و پوزه دراز، شامل سگها، روباهها و گرگها

سگک / sagak - ها: / اسم. نوعی قلاب فلزی یا پلاستیکی دارای دو بخش که یکی در داخل دیگری محکم می‌شود و آن را برای بستن کمر بند یا بند کیف، کفش و مانند آن به کار می‌برند

سگکش / sagkoš: / اسم. ۱. کسی که کارش کشتن سگهاست ۲. [کنایی] عمل یا فرایند کشتن جاندار با درد و شکنجه بسیار. به همین قیاس: **سگکش کردن**

سگکن / sagkan: / مهرگیاه
سگماهی / sagmāhi - ها: / ان: / اسم. ۱. تیره‌ای از ماهیان کوچک استخوانی، با بدن کشیده و استوانه‌ای شکل، که از حشرات و بی‌مهرگان آبی تغذیه می‌کنند ۲. هر یک از افراد آن تیره

سگمگسان / sagmagasān: / مهرگیاه
مگسها
سگی / sagi: / صفت. بسیار بد، مانند سگ (زندگی سگی، اخلاق سگی)

سل / sal - ها: / اسم. پل موقت، بویژه تخته یا تیرهایی که برای عبور از عرض رودخانه، بر روی آن قرار می‌دهند

سگ بزرگ: صورت فلکی در جنوب شرقی صورت شکارچی، که از ستاره‌های دوتایی، سه‌تایی و چند خوشه ستاره‌ای تشکیل شده و شعرای یمانی روستترین ستاره آن است: **کلب اکبر**

سگ پلیس: نوعی سگ که در یافتن مجرمان یا افراد مشکوک به پلیس کمک می‌کند

سگ تازی / سگ شکاری
سگ حسن‌دله: [کنایی] شخص ولگرد و بی‌کاره که به هر جایی سر می‌کشد

سگ خانگی: هریک از انواع سگهایی که در خانه نگه می‌دارند

سگ راهنما: گونه‌ای سگ که برای راهنمایی نابینایان تربیت می‌شود

سگ روسیاه: [کنایی] آدم گناهکار

سگ شکاری: نوعی سگ که شکار را به وسیله بو یا رویت آن دنبال می‌کند: **سگ تازی**

سگ کوچک: صورت فلکی در شرق صورت شکارچی که تنها یک ستاره آن به نام شعرای شامی مشخص است: **کلب اصغر**

سگ گله: سگی که برای حفاظت گله تربیت می‌شود

□ **سگ شدن**: [مجازی] سخت عصبانی یا بدخلق شدن (باز امروز راننده‌مان سگ شده بود و پاچه همه را می‌گرفت)

سگ صاحبش را نشانختن: [کنایی] پرازدحام و آشفته بودن (آن قدر شلوغ بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت. کجا می‌خواهی بیایی، در اینجا سگ صاحبش را نمی‌شناسد)

سگ کسی به چیزی یا کسی ارزیدن: [تعریض] بسیار بی‌ارزش بودن آن (سگ احمد می‌ارزد به صدتا مثل فریدون)
سگ کسی نبودن: [تعریض] هیچ اهمیت و ارزش نداشتن (ارباب سگ کیست که بخواهد مرا از زمین بیرون کند)

سگاله / sagāle - ها: / اسم. نوعی قارچ انگلی گیاه چاودار، که از آن ارگو تین می‌گیرند: **زنگ چاودار**

سگالیدن / segālidan: / مصدر. لازم. [نامتناول]
 // **سگالیدی**: می‌سگالی: **سگال** // اندیشیدن و در ذهن خود نقشه کشیدن

سگ‌انگور / sag'angur: / تاجریری سیاه، تاجریری

سگباد / sagbād: / اسم. [تعریض] بیماری‌های (مواظب باش که طرف سگباد دارد)

سگ توله / sagtule: / **توله‌سگ**

سگ جان / sagjān: / صفت. [گفتاری] بسیار مقاوم در برابر ضربه یا آسیب (این ساعت خیلی سگ جان است، تا حالا چند دفعه از دست افتاده، باز کار می‌کند)

سگ خور / sagxor: / صفت. [مجازی] شایسته خورده شدن به وسیله سگ (نوعی دشنام در هنگام دادن چیزی

الصَّالِحِينَ، اَلْسَّلَامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَتُ اللّٰهِ وَ بَرَکَاتُهُ»
 ۵. [نظامی] ایستادن فرد نظامی به حالت خبردار و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک انگشت وسط رو به شقیقه، به شکلی که کف دست راست رو به جلو است
 □ **سلام دادن:** ۱. گفتن واژهٔ سلام (به مدیر سلام دادم): سلام کردن ۲. انجام دادن عمل سلام (همین که سلام داد، خم شد و جماعت را جمع کرد)
 سلام رساندن / فرستادن: ۱. فرستادن سلام به وسیلهٔ دیگری ۲. اطلاع دادن سلام کسی به دیگری (مادرم سلام رساندند و گفتند... علی هم سلام می‌رساند)
 سلام کردن لَـ سلام دادن-۱
 سلام کسی را نگرفتن: به سلام او پاسخ نگفتن (سلام دادم سلام را نگرفت، شاید حواشی جای دیگری بود)
 سلامت / salāmat / : اسم. [ادبی] تندرستی؛ سلامتی (از سلامت کامل برخوردار است)
 سلامت: ۱. صفت. [گفتاری] ۱. تندرست (مادر هم سلامت است) ۲. بی‌عیب یا نقص (این جعبه را همین‌طور سلامت به‌دست برادرم بوسان) ۳. خالی از خطر (این روزها سفر هوایی سلامت است)
 □ **به سلامت:** به‌طور سالم، بی‌آسیب، به سلامتی (انها را به سلامت به مقصد رساند)
 سلامتی / salāmati / : اسم. تندرستی (با استراحت و معالجه سلامتی‌اش را به‌دست آورد، سلامتی که باشد بقیهٔ چیزها درست می‌شود)
 □ **به سلامتی:** به سلامت (به سلامتی فارغ شد)
 سلام‌علیک / salām'aleyk / لَـ سلام‌وعلیک
 سلام‌علیکم / salāmon'aleykom / : دعا. درود بر تو؛ واژه‌ای که در هنگام سلام به کار می‌رود
 سلام‌وعلیک / salām-o-aleyk / : اسم. [مجازی] آشنایی؛ دیدار و گفتگو (ما با هم مختصر سلام‌وعلیکی داشتیم): سلام‌علیک
 سلانه - سلانه / sallāne-sallāne / : قید. [گفتاری] بآرامی، آهسته و با طمأنینه (سلانه سلانه راه می‌رفت)
 سلب / salb / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند بی‌بهره ساختن (سلب اختیار) ۲. [منطق] نفی محمول برای موضوع قضیه؛ مقابل: ایجاب
 □ **سلب اختیار:** از میان رفتن اختیار. به همین قیاس:
 سلب قدرت؛ سلب حیثیت
 □ **سلب کردن:** پس گرفتن یا بی‌بهره کردن (همهٔ اختیارات او را سلب کردند). به همین قیاس: سلب شدن
 سلتی / selti / : اسم. خانواده‌ای از زبانهای هند و اروپایی، از جمله شامل زبانهای ایرلندی و بریتونی
 سلحشور / salahšur / : -ان / صفت. [ادبی] جنگاور دلیبر و چمیره‌دست (سربازان سلحشور اسلام).
 به همین قیاس: سلحشوری

سل / sel(l) / : اسم. بیماری مزمن عفونی در انسان یا جانوران که عامل آن باسیل کُخ است؛ تب لازم
 □ **سل اوزنی:** شکل حاد و عمومی سل که در آن باسیل سل از راه خون پراکنده می‌شود و کانونهای متعدد سلی در بسیاری از نواحی بدن ایجاد می‌کند
 سل استخوان: بیماری سل که بر اثر سرایت باسیل کُخ به مغز استخوان، موجب پیدایش دملهای چرکی و فساد و تغییر شکل استخوانها می‌شود
 سل پرندگان: نوعی سل که پرندگان و بندرت انسان را مبتلا می‌کند
 سل ریه: عفونت ریه‌ها بر اثر سرایت باسیل کُخ که با اختلال تنفسی، سرفه و خلط چرکی همراه است
 سل گاوی: نوعی سل که گاو را مبتلا می‌کند و از راه خوردن شیر گاو بیمار به انسان منتقل می‌شود و سل عقده‌های لنفاوی و گاه سل مفصلی یا ریوی تولید می‌کند
 سل / sol / : اسم. [موسیقی] پنجمین نت در گام دیاتونیک
 سلاح / selāh / : -ها؛ اسلحه؛ تسلیحات / : اسم. ۱. جنگ‌افزار ۲. [مجازی] هر وسیله‌ای که به یاری آن بتوان مبارزه کرد (این‌طور وقتها او به سلاح گریه متوسل می‌شد. دشمن از سلاح تفرقه و اختلاف انداختن استفاده می‌کند)
 □ **سلاح سرد:** اسلحهٔ سرد لَـ اسلحه
 سلاح گرم: اسلحهٔ گرم لَـ اسلحه
 سلاح / sallāx / : -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که چهارپایان گوشتی را سر می‌برد؛ کارگر کشتارگاه ۲. [کنایی] کسی که به کشتار مردم بی‌گناه دست می‌زند
 سلاح‌خانه / sallāx.xāne / لَـ کشتارگاه
 سلاحی / sallāxi / : اسم. ۱. شغل یا عمل سلاح ۲. -ها / [مجازی] کشتار، معمولاً همراه با قطعه -قطعه کردن (زن و شوهر را توی خانه‌شان سلاحی کرده بودند).
 به همین قیاس: سلاحی شدن؛ سلاحی کردن
 سلاست / salāsāt / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت سلیس بودن؛ روانی و شیوایی بیان (گفتار یا نوشتار) (سلاست بیان)
 سلاطین / salātin / : جمع لَـ سلطان
 سلاله / solāle / : اسم. ۱. برجسته‌ترین فرزند یا بازمانده (سلالة پیلبر) ۲. نسل؛ فرزند
 سلام / salām / : -ها / : اسم. ۱. واژهٔ خوشامدگویی که در هنگام دیدن آشنایی، وارد شدن به جایی یا در پاسخ خوشامدگویی دیگری به کار می‌رود ۲. مراسم رسمی که در روزهای عید در حضور رئیس کشور برگزار می‌شود ۳. مراسم رسمی که برای شخص عالی‌مقامی انجام می‌گیرد و معمولاً با شلیک توپ همراه است ۴. [اسلام] جمله‌هایی که نمازگزار در آخرین رکعت نماز می‌گوید و آن این دو جمله است: «اَلْسَّلَامُ عَلَیْنَا وَ عَلَیْ عِبَادِ اللّٰهِ

□ سلخ / salx / : اسم. [ادبی] آخرین روز ماه قمری (سلخ شعبان ۱۳۲۴ قمری)

سلسله / selsele, -ها / : اسم. ۱. گروهی از اشیای پیوسته به یکدیگر؛ رشته (سلسله اعداد، سلسله کوهها)

۲. افرادی از یک خانواده که یکی پس از دیگری پادشاهی یا حکومت را در دست می‌گیرند (سلسله سلطنتی، سلسله حکومتی)

۳. گروهی از افراد که یکی پس از دیگری رهبری یک گروه یا فرقه را در دست می‌گیرند (سلسله درویش)

۴. [زیست‌شناسی] هریک از سه دسته اصلی در تقسیم‌بندی موجودات طبیعی (جمادات، گیاهان، جانوران) که خود به چند شاخه تقسیم می‌شوند

□ سلسله آحاد : دستگاه یکاها

سلسله اعصاب : دستگاه عصبی

سلسله متری : دستگاه متری

سلسله جنبان / selselejombān, -jombān / : اسم. [ادبی] عامل برانگیختن دیگران به انجام دادن کاری؛ عامل تحریک (همت اگر سلسله‌جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود)

سلسله مراتب / selselemarāteb / : اسم. پیوند میان اجزای یک دستگاه به صورتی که یکی بالای دیگری قرار گیرد (سلسله مراتب اداری)

سلسیوس / selsiyus / : درجه صدمی، درجه سلطان / soltān, -ها؛ سلاطین / : اسم. شاه؛ پادشاه (سلطان محمد خدابنده، سلطان عثمانی)

سلطانی / soltāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطان (قصر سلطانی، بازار سلطانی)

۲. چلوکباب سلطانی، چلوکباب ۳. قطع سلطانی، قطع سلطانیت / saltanat / : اسم. پادشاهی (نادرشاه در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)

□ سلطنت فردی : حکومت مطلق

□ سلطنت داشتن : پادشاه بودن (محمدرضا شاه ۳۷ سال سلطنت داشت)

سلطنت کردن : پادشاهی کردن (کریم‌خان بر بخشی از ایران سلطنت می‌کرد)

به سلطنت رسیدن : شاه شدن (نادر در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)

سلطنت طلب / saltanat.talab / : -ها؛ -ان / : صفت. هوادار نظام سلطنتی و وجود شاه به عنوان رییس کشور (نیروهای سلطنت طلب)

سلطنتی / saltanati / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطنت (نظام سلطنتی، خانواده سلطنتی)

۲. [مجازی] مجلل؛ باشکوه (اتومبیل سلطنتی)

سلطه / solte / : اسم. توانایی مسلط بودن بر کسی یا چیزی و اداره کردن آن

□ سلطه داشتن : مسلط بودن (اوبه شوهر و فرزندان سلطه داشت و همه فرمانش را اطاعت می‌کردند)

سلطه یافتن : مسلط شدن (بزودی بر همه کارها سلطه یافت)

سلطه پذیر / soltepazir / : -ان / : صفت. دارای آسودگی برای پذیرش سلطه دیگری؛ مقابل: سلطه‌جو.

به همین قیاس : سلطه‌پذیری

سلطه‌جو / solteju, -یان / : صفت. خواهان سلطه یافتن بر دیگران و اعمال اراده خویش بر آنان؛ سلطه‌طلب؛ مقابل: سلطه‌پذیر.

به همین قیاس : سلطه‌جویی

سلطه طلب / soltetalab, -ان / : صفت. سلطه‌جو.

به همین قیاس : سلطه‌طلبی

سلطه گر / soltegar, -ان / : صفت. دارای رفتاری که موجب سلطه بر دیگران می‌شود (دولتهای سلطه‌گر به غارت کشورهای آفریقای و استقرار دولتهای دست‌نشانده در آن کشورها پرداختند)

سلف / salaf / : اسلاف / : صفت. [گفتاری] مربوط یا متعلق به زمانهای گذشته؛ پیشین؛ گذشته (پادشاهان سلف)

سلف / self, -ها / : اسم. [گفتاری] ثقل؛ تفاله

سلف‌خر / salafxar, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کالایی را پیش از تولید آن از تولیدکننده خریداری و پولش را به او پرداخت می‌کند (مانند کسانی که محصول کشاورزی را از کشاورز یا ماهی‌را از صیاد پیش‌خرید می‌کنند)

سلف‌خوری / salafxari / : اسم. عمل یا فرایند خریداری کالا از تولیدکننده پیش از تولید آن؛ پیش‌خرید

سلفدان / selfdān, -ها / : اسم. [گفتاری] ظرفی برای ریختن تفاله، خلط گلو و مانند آن؛ ثفلدان

سلفز / solfež / : اسم. [موسیقی] روش آماده‌سازی گوش و چشم تا نوآموز موسیقی بتواند تنهای یک نغمه را در حال اجرای آن نام ببرد؛ سولفژ

سلف‌سرویس / selfservis, -ها / : اسم. رستورانی که در آن مشتری خود غذایش را بر سر میز می‌برد

سلفیدن / solfidan, selfidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] // سلفیدی؛ می‌سلفی؛ پسلف // بزور و از روی ناچاری پولی پرداخت کردن (دیشب رفتم رستوران، هزار تومان سلفیدم)

■ صفت معولی: سلفیده / مصدر منفی: نسلفیدن

سلک / selk / : اسم. ۱. [نامتداول] رشته؛ نخ ۲. صف؛ رده (در سلک روحانیت در آمد)

سلکتور / selektor, -ها / : اسم. وسیله‌ای برای ایجاد اتصال در هریک از مدارهای یک دستگاه برقی

سلمانی / salmāni, -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. آرایشگر (سلمانی رشتی بود) ۲. کارگاه سلمانی؛ آرایشگاه (موهای بلند شده، برو سلمانی)

سلمه تره / salmetare, -ها / : اسم. گیاه علفی دوپایه

□ سلخ / salx / : اسم. [ادبی] آخرین روز ماه قمری (سلخ شعبان ۱۳۲۴ قمری)

سلسله / selsele, -ها / : اسم. ۱. گروهی از اشیای پیوسته به یکدیگر؛ رشته (سلسله اعداد، سلسله کوهها)

۲. افرادی از یک خانواده که یکی پس از دیگری پادشاهی یا حکومت را در دست می‌گیرند (سلسله سلطنتی، سلسله حکومتی)

۳. گروهی از افراد که یکی پس از دیگری رهبری یک گروه یا فرقه را در دست می‌گیرند (سلسله درویش)

۴. [زیست‌شناسی] هریک از سه دسته اصلی در تقسیم‌بندی موجودات طبیعی (جمادات، گیاهان، جانوران) که خود به چند شاخه تقسیم می‌شوند

□ سلسله آحاد : دستگاه یکاها

سلسله اعصاب : دستگاه عصبی

سلسله متری : دستگاه متری

سلسله جنبان / selselejombān, -jombān / : اسم. [ادبی] عامل برانگیختن دیگران به انجام دادن کاری؛ عامل تحریک (همت اگر سلسله‌جنبان شود / مور تواند که سلیمان شود)

سلسله مراتب / selselemarāteb / : اسم. پیوند میان اجزای یک دستگاه به صورتی که یکی بالای دیگری قرار گیرد (سلسله مراتب اداری)

سلسیوس / selsiyus / : درجه صدمی، درجه سلطان / soltān, -ها؛ سلاطین / : اسم. شاه؛ پادشاه (سلطان محمد خدابنده، سلطان عثمانی)

سلطانی / soltāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطان (قصر سلطانی، بازار سلطانی)

۲. چلوکباب سلطانی، چلوکباب ۳. قطع سلطانی، قطع سلطانیت / saltanat / : اسم. پادشاهی (نادرشاه در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)

□ سلطنت فردی : حکومت مطلق

□ سلطنت داشتن : پادشاه بودن (محمدرضا شاه ۳۷ سال سلطنت داشت)

سلطنت کردن : پادشاهی کردن (کریم‌خان بر بخشی از ایران سلطنت می‌کرد)

به سلطنت رسیدن : شاه شدن (نادر در سال ۱۱۴۸ به سلطنت رسید)

سلطنت طلب / saltanat.talab / : -ها؛ -ان / : صفت. هوادار نظام سلطنتی و وجود شاه به عنوان رییس کشور (نیروهای سلطنت طلب)

سلطنتی / saltanati / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به سلطنت (نظام سلطنتی، خانواده سلطنتی)

۲. [مجازی] مجلل؛ باشکوه (اتومبیل سلطنتی)

سلطه / solte / : اسم. توانایی مسلط بودن بر کسی یا چیزی و اداره کردن آن

زخم بر روی آن پدید می آید و بعدها خودبه خود می افتد
 □ **سله بستن:** به وجود آمدن سله (روی زخم سله بسته است)
سله شکستن: کوبیدن و نرم کردن زمینی که سله بسته است
سلیس / salis /: صفت. [ادبی] شیوا و روان (در مورد سخن) (بیان سلیس، نطق سلیس)
سلیست / solist /: ها /: اسم. [موسیقی] ۱. تکنواز
 ۲. تکخوان؛ خواننده ای که بتنهایی آواز می خواند
 * **سُولیست**
سلیطه / salite /: ها /: صفت. دارای تسلط بر دیگران، بویژه شوهر و کسان خود به سبب پرخاشگری و بی شرمی (زن سلیطه)
سلیقه / saliqe /: ها؛ سلاقی /: اسم. ۱. ترجیح یا پسند شخصی (من با سلیقه تو موافق نیستم) ۲. توانایی ذهنی و احساس شخص برای تشخیص زیبایی یا خوبی (خواهرم خیلی با سلیقه است)
سلیم / salim /: ها /: اسم. پرندۀ مهاجر از تیره پرندگان ساحلی، شبیه به آبچلیک، با نو و ماده معمولاً همشکل، بالهای دراز و نوک تیز، پرواز قوی و دو سریع؛ مرغ باران
سلیم: ۲. صفت. درستکار و بی آزار
سلیم النفس / salimonnafs /: صفت. دارای روحیه نیکخواهی و درستکاری
سم / sam(m) /: ها؛ سموم /: اسم. ۱. ماده ای که بر اثر عمل شیمیایی خود به جاندار آسیب می رساند؛ زهر
 ۲. داروی آفتکش که در کشاورزی به کار می رود
 ۳. [مجازی] هر چیز زیان آور (سیگار برای تو سم است)
سم / som /: ها /: اسم. پوشش طبیعی سخت و شاخی بخش انتهایی پای پستانداران سمدار
سماجت / semājat, samājat /: ها /: اسم. پافشاری و پیگیری بسیار (خیلی سماجت کردم تا همراهم بیاید)
سماع / samā, somā /: اسم. [قدیمی] رقص و پایکوبی درویشان
سمافور / semāfor /: ها /: اسم. ۱. اسبابی برای علامت دادن (مانند وسیله ای با یک یا دو بازوی متحرک)
 ۲. نظام علامت دهی دیداری به وسیله دو پرچم که هریک در دستی قرار دارد
سماق / somāq /: ها /: اسم. ۱. درختچه کوچک از تیره سماقیان، با شاخه های کرکدار خاکستری، برگهای مرکب شانه ای که در پاییز قرمز می شود و گلهای مجتمع خوشه ای به هم فشرده ۲. دانه های ترش این گیاه با پوست قرمز رنگ، که ساییده آن به عنوان چاشنی به کار می رود
 □ **سماق مکیدن:** [تعریض] منتظر ماندن؛ انتظار بهوده کشیدن برای چیزی (فلا باید سماق بمکی)
سماق پالا / somāqpālā /: ها /: اسم. پرویزن؛ آبکش

یک ساله یا پایا از تیره فرقیون، با ساقه صاف، شاخه ها و برگهای متقابل و گلهای نرو ماده. همه اعضای این گیاه کاربرد دارویی دارند
سَلندر / salandar /: صفت. [گفتاری] ویلان و سرگردان (راننده رفت و من سفیل و سَلندر ماندم وسط بیان)
سَلنوئید / soleno'id /: ها /: اسم. سیم پیچ؛ سیملوله؛ سُولنوید
سَلنیم / seleniom /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۳۴ و وزن اتمی ۷۸/۹۶، دارای ظاهر فلزی خاکستری رنگ و نامحلول در آب که از آن در دستگاههای الکترونیک استفاده می شود
سَلنیوس اسید / selenyus asid /: اسید سَلنیوس، اسید
سلو / solo /: ها /: اسم. [موسیقی] ۱. تکنوازی
 ۲. تکخوانی * **سُولو**
سولوفان / solofan /: ها /: اسم. کاغذ شفاف (شبیه شیشه) از جنس سلولز احیاشده که در بسته بندی و جلدسازی کاربرد دارد
سلوک / sūluk, soluk /: اسم. ۱. [ادبی] رفتار (حسن سلوک) ۲. [گفتاری] خوش رفتاری
 □ **سلوک کردن:** خوش رفتاری کردن (با هم سلوک کنید، نگذارد سروصدا بلند بشود)
سلول / sellul /: ها /: اسم. ۱. یاخته (سلول گیاهی، سلول عصبی) ۲. [نامتداول] جایگاه یا محفظه کوچک؛ حجره ۳. اتاق کوچکی که زندانی در آن به سر می برد (سلول انفرادی)
 □ **سلول تخم:** [زیست شناسی] زیگوت
سلولز / selluloz /: اسم. ماده اصلی سازنده دیواره یاخته های گیاهان، از هیدراتهای کربن که منابع عمده آن الیاف گیاهی پنبه، کتان و کف است. در آب و حلالهای معمولی حل نمی شود، قابلیت جذب بسیار دارد و مشتقات آن دارای اهمیت تجارتي است: **سَلوئوز**
 □ **سَلوئز استات** استات سلولز، استات
سَلوئوئید / sellulo'id /: اسم. ماده حاصل از ترکیب نیترات سلولز با کافور، که بسیار قابل اشتعال است و در ساختن برخی کالاهای لوازم دندانپزشکی و جراحی کاربرد دارد
سلولوز / selluloz /: سَلوئز
سلولی / selluli /: صفت. مربوط یا منسوب به یاخته؛ یاخته ای (غشای سلولی، دیواره سلولی، زیست شناسی سلولی)
سسله / salle, selle /: اسم. ۱. /ها/ زنبیل؛ سبد ۲. لایه ای از گل ولای که پس از بارندگی یا جریان آب بر روی زمین می ماند و بر اثر خشک شدن سخت می شود و ترک می خورد ۳. پوسته سختی که در جریان بهبودی

سمایان / somāqīyān / اسم. تیره‌ای از گیاهان دوله‌ای جدا گلبرگ درختی یا درختچه‌ای یک پایه یا دو پایه، با ساقه‌های دارای لوله‌های شیرابه و صمغ چسبنده معطر، برگهای نامتقابل بی‌زبان، گلهای منظم نر-ماده، تخمدان سه‌خانه و میوه دارای یک هسته
سماک / semāk / اسم. [نجوم] نام دو ستاره روشن در دو صورت فلکی

☐ **سماک اعزل**: درخشانترین ستاره صورت فلکی خوشه سماک راجح: ستاره درخشانی در صورت فلکی عوا
سمانتیت / semāntit / اسم. [صنعت] کربور آهن سخت و شکننده که در ترکیب فولاد و چدن یافت می‌شود؛ کاربید آهن

سمانتیک / semāntik / اسم. معنی‌شناسی

سماوات / samāvāt / اسم. آسمانها

سماور / samāvar ، -ها / اسم. اسبابی از جنس یک فلز براق به شکل کمابیش استوانه، دارای آتشخانه، اجاق نفتی یا برقی برای جوشاندن آب و دم کردن چای
سماور ساز / samāvarsāz ، -ها؛ ان / اسم. ۱. سازنده سماور ۲. تعمیرکار سماور. به همین قیاس: سماور سازی
سماوی / samāvi / صفت. [ادبی] آسمانی (آفات سماوی، اجرام سماوی)

سمیاده / sombāde / اسم. شنباده

سمبل / sambal, sanbal / اسم. عملی که بدون دقت و ظرافت انجام گرفته است: سنبل

☐ **سمبل کردن**: بدون دقت و ظرافت لازم و به‌طور سرسری کار کردن (و عادت داشت هر کاری را سمبل کند و اهل سلیقه و جدیت نبود)

سمبل / sambol / اسم. سَمَبُول

سمبل / sombol / اسم. سَنَبِل

سمبل کاری / -sambalkāri, sanbal / اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری به‌طور سرسری، بدون دقت و ظرافت لازم (برخی صنعتگران ماسمبل‌کاری می‌کنند و آبروی صنعت را می‌برند)

سمبول / sambol ، -ها / اسم. نماد: سمبل

سمبولیست / sambolist ، -ها / صفت. نمادگرا (شاعر سمبولیست)

سمبولیسم / sambolism / اسم. ۱. نمادگرایی ۲. نمادگان [فرهنگستان]

سمبولیک / sambolik / صفت. نمادی؛ نمادین (شعر سمبولیک)

سمبه / sombe / اسم. شنبه

سمپات / sampāt ، -ها / صفت. [گفتاری] هوادار، بویژه هوادار یک گروه سیاسی: سمپاتیان

سمپاتی / sampāti / اسم. ۱. علاقه، گرایش، دلبستگی (عده‌ای نسبت به او سمپاتی داشتند) ۲. [نامتداول] همدردی

سمپاتیان / sampâtizān / اسم. سمپات

سمپاتیک / sampâtik / صفت. ۱. خوشایند؛ دلچسب (قیافه سمپاتیک) ۲. دستگاه سمپاتیک، دستگاه

سمپاش / sampās ، -ها / اسم. ۱. دستگاه دستی یا موتوری که سم دفع آفات را به وسیله هوای فشرده به صورت ذره‌های ریزی به اطراف می‌پاشد ۲. / ان / کارگری که کارش سمپاشی است

سمپاشی / sampāsi ، -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند پاشیدن مواد سمی برای از میان بردن جانداران موزی ۲. [مجازی] آشفتن کردن ذهن مخاطب به وسیله سخنان دروغ یا مخالفت آمیز (برخی رادیوها هم علیه نظام سمپاشی می‌کردند)

سمپوزیوم / sampoz(i)yom ، -ها / اسم. ۱. اجتماع رسمی گروهی از کارشناسان و صاحبان نظر برای ارائه اطلاعات یا نظرهای خودشان به شرکت‌کنندگان در اجتماع ۲. جای برگزاری چنین اجتماعي * هم‌نشست [فرهنگستان]

سمت / samt ، -ها / اسم. ۱. سو؛ طرف؛ جهت ۲. [نجوم] زاویه افقی از نصف النهار شمال تا نقطه مورد نظر در جهت ساعتگرد

☐ **سمت راست**: طرف راست؛ دست راست. به همین قیاس:

سمت چپ

سمت / semat ، -ها / اسم. مقام؛ شغل (در آن اداره سمت خوبی داشت. شمایه سمت سرپرستی منصوب می‌شود)

سمت‌الرأس / samtorra's / اسم. [نجوم] امتداد قایم نقطه‌ای در بالای سر شخص ناظر بر کره آسمان: سرسو

سمت‌الشمس / samtoššams / اسم. پیراهور

سمت‌القدم / samtolqadam / اسم. [نجوم] امتداد قایم نقطه‌ای در زیر پای شخص ناظر بر کره آسمان: پاسو

سم تراش / somtarās ، -ها / اسم. اسبابی شبیه سوهان که با آن سم چهارپایان بارکش را پیش از نعل کردن صاف می‌کنند

سمتگیری / samtgiri ، -ها / اسم. تصمیم‌گیری برای حرکت در جهت معین یا به‌سوی هدف معین؛ جهتگیری

سمج / semej ، -ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به پیگیری کاری با اصرار زیاد و نامعقول (فروشنده سمج، گداي سمج)

سمچال / somčāl ، -ها / اسم. چاله پدید آمده از جای سم چهارپایان

سممدار / somdār ، -ان / صفت. دارای سم (به‌جای ناخن) در انتهای اندامهای حرکتی (مانند اسب، گاو و گوسفند)

سمرو / somrow / صفت. دارای ویژگی راه رفتن بر روی سم (مانند اسب و گاو)

سمور / samur ، -ها؛ -ان / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره راسوسانان، دارای خز نرم و پر پشت معمولاً خرمایی یا سیاه و خاکستری

☐ سمور آبی ☞ شینگ رودخانه

سمور رودخانه ☞ شینگ رودخانه

سموم / samum / : اسم. باد سام ☞ باد

سموم / somum, sūmum / : جمع ☞ سم

سمی / sammi / ، -ها / : صفت. ۱. زهردار (مار سمی)

۲. مسموم‌کننده (مواد سمی)

سمیت / sammiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت ستمی بودن

(سمیت آن بسیار زیاد است و به مرگ شخص منجر می‌شود)

سمین / samin / : صفت. [ادبی] فره؛ چاق

سمینار / seminār / ، -ها / : اسم. ۱. سلسله سخنرانی‌هایی

که به وسیله صاحب‌نظران درباره موضوعی معین

برگزار می‌شود ۲. جای برگزاری این سخنرانی‌ها

* هم‌اندیشی [فرهنگستان]

سن / sen(n) / ، -ها؛ سنین / : اسم. شماره سالهای زندگی

یک جاندار، بویژه انسان؛ سال

☐ سن عقلی : نسبت توانایی عقلی فرد به سن او

سن قانونی : سنی که شخص پس از رسیدن به آن حقوق یا

وظیفه‌های معینی پیدا می‌کند (در ایران شانزده سالگی)

☐ سنی از کسی گذشتن : دوره کودکی را پشت سر گذاشتن؛

دارای سن کافی بودن (دیگر سنی از تو گذشته و باید این

چیزها را بدانی)

سنی نداشتن : دارای سن زیادی نبودن؛ جوان بودن (پروین

که هنوز سنی ندارد)

از سن کسی گذشتن : دیگر با سن او سازگار نبودن (از سن

من گذشته که دنبال یاد گرفتن تار بروم)

سن / sen / ، -ها / : اسم. ۱. صحنه نمایش (هنرپیشه‌ها آمدند

روی سن) ۲. حشره کوچکی از راسته نیمبالان، به رنگهای

سبز، قهوه‌ای یا آبی، دارای چشمهای مرکب (در نوع

خاکزی ساده)، سر در امتداد بدن و خرطوم در دنباله آن

و شاخکهای پنج‌بندی. این حشره آفت گیاهان است.

سنا / sanā / ، -ها / : اسم. گیاه بوته‌مانند از تیره

پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب از برگچه‌های زوج

دراز و نوک‌تیز، گلهای زرد رنگ و میوه نیام محتوی

دانه‌های متعدد. برگچه‌ها و میوه آن کاربرد دارویی دارد

سنا / senā / : اسم. یکی از دو مجلس قانونگذاری در

برخی کشورها (دیگری مجلس شورا یا نمایندگان)

سنا / sennan / : قید. [گفتاری] از لحاظ سنی (سنا

از من کوچکتر است)

سنات / sonāt / ☞ سونات

سناتور / senātor / ، -ها / : اسم. نماینده (عضو)

مجلس سنا

سمسار / semsār / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که اثاث

خانگی دست دوم را خرید و فروش می‌کند

سمساری / semsāri / : اسم. ۱. شغل سمسار ۲. / -ها /

دکان سمسار؛ جایی که در آن اثاث خانگی دست دوم

خرید و فروش می‌کنند

سم‌شناسی / samšenāsi / ☞ زهرشناسی

سمع / sam' / : اسم. [ادبی] شنوایی

☐ به سمع کسی رساندن : به گوش او رساندن؛ به او گفتن یا

خبر دادن (لازم است اعتراض ما را به سمع مقامهای مسئول برسانید)

سمعک / sam'ak / ، -ها / : اسم. اسباب الکترونیکی که

صدرا را پیش از رسیدن به اندام شنوایی تقویت می‌کند و

معمولاً برای بهتر شنیدن صداها به کار می‌رود

سمعی / sam'i / : صفت. ۱. مربوط به گوش ۲. شنیداری

سمعی-بصری / sam'ibasari / ☞ سمعی و بصری

سمعی و بصری / sam'i-yo-basari / ☞ آموزش

سمعی و بصری، آموزش : سمعی-بصری

سمفونی / samfoni, sanfoni / ، -ها / : اسم. قطعه

موسیقی سازی به صورت سوناتای بلند در چهار بخش که

به وسیله ارکستر کامل نواخته می‌شود : سمفونی؛ سنفونی؛

سنفونی

سمفونیک / samfonik, sanfonik / : صفت. مربوط یا

متعلق به سمفنی (ارکستر سمفونیک، موسیقی سمفونیک)؛

سمفونیک؛ سنفونیک؛ سنفونیک

سمفونی / samfoni / ☞ سمفونی

سمفونیک / samfonik / ☞ سمفونیک

سمنابولیسم / somnābolism / : اسم. [روان‌شناسی]

خوابگردی

سمنت / sement / : اسم. سیمان

سمنتی / sementi / : صفت. سیمانی

سمند / samand / : اسم. [ادبی] اسب زرد

سمندر / samandar / ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. نام عمومی

هریک از اعضای تیره سمندران ۲. نام چندگونه جانور

دوزیست از زیررده دمداران

سمندران / samandarān / : اسم. تیره‌ای از دوزیستان

زیررده دمداران، زنده‌زا، دارای شش پلک و ردیفی از

دندانهای کامی

☐ سمندران بی‌شش : تیره‌ای از دوزیستان زیررده دمداران،

بدون آبشش و شش، با پوست نازک، دندانهای روی

آرواره و پلک چشم

سمنو / samanū / : اسم. خوردنی شیرینی که از شیرۀ

جوانۀ گندم و آرد می‌پزند

سمنوپازان / samanupazān / : اسم. آیین ویژه‌ای که

برای پختن سمنو در برخی نقاط ایران به وسیله زنان

اجرا می‌شود

سناریست / senârist, -ها / : اسم. فیلمنامه‌نویس:
 سناریونیوس
 سناریو / senâr(i)yo, -ها / : اسم. فیلمنامه
 سناریونیویس / senâr(i)yonevis, -ها / : اسم.
 سنبناده / sambâde, sonbâde, -ها / : اسم.
 ۱. [کانی‌شناسی] کژوندوم ناخالص بلوری مخلوط با اکسیدهای آهن که تیره‌رنگ است و به عنوان ماده سایا و برآق‌کننده کاربرد دارد ۲. /-ها / هر یک از جسمهای سخت و سایا (مانند سنگ پا) که بویژه به صورت گرد، برای ساییدن و صیقلی کردن به کار می‌روند * سنباده
 سنگ سنباده سنگ
 کاغذ سنباده کاغذ
 سنبیل / sanbal, -ها / : اسم. گیاه زینتی پایا
 سنبیل / sombol, sonbol, -ها / : اسم. گیاه زینتی پایا
 از تیره سوسننها با میله‌های کوتاه چسبیده به پوشش گل، خامه کوتاه، کپسول سه گوشه و گلهای بنفش خوشه‌ای: سُمبیل
 سنبیل ختایی: گیاه پایا از تیره چتریان، با برگهای معطر مرکب
 سنبیل الطیب / sombolottib, sombolettib, -ها / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، علفی یک‌ساله یا پایا و بندرت بوته‌ای، با ساقه‌های منشعب، برگهای متقابل کامل یا با بریدگیهای عمیق، گلهای نر-ماده سفید، گلی یا سفید مایل به صورتی به شکل گرز دوسویه مجتمع، مادگی سه‌برجه و میوه فندقه. برخی از انواع این گیاه دارای خاصیت دارویی هستند ۲. /-ها / گیاه علفی پایا و خودرو از تیره سنبیل الطیب، با ساقه قوی و ارتفاع زیاد، برگهای متقابل دندانه‌دار، گلهای معطر سفید یا صورتی با ظاهر چترمانند: علف گربه: آله: والریان: والرین
 سنبلیک / sombolak, sonbolak, -ها / : اسم.
 [گیاه‌شناسی] گل آذین سنبله مرکب
 سنبله / sombole, sonbole, -ها / : اسم. ۱. خوشه‌ه
 ۲. [تقویم] ششمین برج از برجهای دوازده گانه سال، برابر شهریور ماه ۳. گل آذین سنبله، گل آذین
 سنبوسه / sambuse, sanbuse, -ها / : اسم. ۱. سه گوش؛ مثلث، بویژه پارچه سه گوشه که در سرائین ارخالق و جامه‌های محلی می‌دوزند ۲. /-ها / نوعی خوراک ایرانی که سبزی، گوشت یا پوره سیب‌زمینی آدوبه‌دار و پیاز را در قطعه سه گوشه از خمیر نان می‌پیچند و در روغن سرخ می‌کنند
 سنبه / sombe, sonbe, -ها / : اسم. ابزاری فولادی با نوک مخروطی کند، که معمولاً برای فرو کردن چیزی در داخل یک محفظه یا سوراخ به کار می‌رود: شُنبه

سنبه را پرزور دیدن: [مجازی] با مقاومت یا نیروی زیادی روبرو شدن (تا سنبه را پرزور دید از هر آشتی مراد)
 سنبه کسی پرزور بودن: [مجازی] مهاجم و سازش‌ناپذیر بودن (سنبه رییس خیلی پرزور بود، ناچل من کوته آمد)
 سنبه نشان / sombenešân, sonbe, -ها / : اسم. سنبه نوک‌تیزی که برای نشانه گذاری روی فلز به کار می‌رود
 سنبیدن / sombidan, sonbidan, -ها / : مصدر. متعدی.
 [قدیمی] ۱. سوراخ کردن، سفتن ۲. کاوش کردن، کاویدن
 سنت / sent, -ها / : اسم. از اجزای دلار، پول آمریکای کانادا و برخی کشورهای دیگر
 سنت / sonnat, -ها: شُن / : اسم. ۱. شیوه‌های رفتاری، سلیقه‌ها و باورهایی که از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد (عیدیدینی یک سنت قدیمی است) ۲. [اسلام] رفتار و کردار پیامبر اسلام (و خلفای راشدین)
 سنت کردن: [گفتاری] ختنه کردن
 سنت گذاشتن: ایجاد کردن یک سنت
 سنتز / santez, -ها / : اسم. ۱. [شیمی] ترکیب عنصرها یا جسمهای ساده یا یکدیگر ۲. جسمی که از این راه به دست می‌آید ۳. [منطق] همنهاد
 سنت شکنی / sonnatšekani, -ها / : اسم. عمل یا فرایند مخالفت یا رویارویی با سنت (راه یافتن زنان و دختران به دانشگاه و اداره‌های دولتی یک سنت شکنی بود).
 به همین قیاس: سنت شکن
 سنت‌گرایی / sonnatgerâyi, -ها / : اسم. ۱. آموزه‌ها یا عملهای کسانی که از سنت پیروی یا هواداری می‌کنند ۲. مخالفت با تجدّد، لیبرالیسم یا بنیادگرایی.
 به همین قیاس: سنت‌گرا
 سنتور / santur, -ها / : اسم. ساز زهی به شکل جعبه دوزنقه متساوی‌الساقین و معمولاً دارای ۷۲ سیم که هر چهارتای آن بر یک خرک بسته شده و آن را به وسیله دو مضراب چوبی باریک می‌نوازند
 سنتونین / santonin, -ها / : اسم. سانتونین
 سنتی / sonnati, -ها / : صفت. وابسته به، یا پیرو سنت (روش سنتی، گروههای سنتی)
 -سَنج / sanj, -ها / : پیوازه. ۱. اسباب سنجیدن (دماسنج، هواسنج) ۲. دارای توانایی سنجیدن (سخن سنج)
 سَنج / senj, -ها / : اسم. ساز ضربی به شکل دو صفحه برنجی گرد، که معمولاً آنها را با کوبیدن به یکدیگر به صدا در می‌آورند: صَنج
 سَنجاب / sanjâb, -ها / : اسم. جانور پستاندار کوچک و جونده از تیره سَنجابه‌ها، دارای موی نرم و انبوه و دم پشمالو، که معمولاً درخت‌نشین و روزگرد است
 سَنجاب پرنده: جانور پستاندار جونده درختی و شبگرد از تیره سَنجابها، که با استفاده از غشاهای پهنی که در

تیره سنجد، دارای برگهای بیضی با سطح زیرین نقره‌ای، گل‌های کوچک معطر با داخل زردرنگ و خارج نقره‌ای؛ درخت سنجد ۳. -ها/ میوه رسیده آن درخت، به اندازه زیتون یا پوست زرد، نارنجی یا قرمز، درون‌بر سفید آردی حاوی مواد قندی و هسته‌ای باریک و چوبی

سنجد تلخ / senjedet alx

سنجد تلخ / senjedet alx / اسم. ۱. تیره‌ای از درختان یا درختچه‌های جنگلی دولپه‌ای جداگلیبرک با برگهای متناوب ساده یا مرکب، گل‌های منظم مجتمع به صورت خوشه، میوه سته یا شفت ۲. -ها/ درخت جنگلی زیبا از تیره سنجد تلخ، دارای برگهای مرکب از برگچه‌های نوک تیز و دندانه‌دار، گل‌های بنفش خوشه‌ای و معطر و میوه زرد رنگ ستمی به بزرگی نخود با هسته سخت؛ زیتون تلخ؛

شال پستانه: شال زیتون، شال سنجد؛ شیطان زیتون

سنجش / sanješ / -ها/ اسم. ۱. عمل سنجیدن (سنجش معلومات دأطلبان ۲. اندازه گیری (سنجش رطوبت هوا)

سنجشگر / sanješgar / -ها/ اسم. ۱. -ان/ شخصی که (اعتبار یا کارایی) کسی یا چیزی را ارزیابی می‌کند ۲. اسباب یا دستگاهی که چیزی (مثلاً سرعت یا زمان) را می‌سنجد

سنجه / sanje / -ها/ اسم. ۱. وسیله سنجش؛ وسیله‌ای که با آن بتوان کمیتی را اندازه گرفت ۲. کمیتی که برای سنجش به کار می‌رود

سنجه‌شناسی / sanješenāsi / اسم. دانش وزن‌ها و مقدارها؛ دانش کمیت‌ها و وسیله‌هایی که برای اندازه‌گیری به کار می‌رود؛ اندازه‌شناسی

-سنجی / sanji / : پیوازه. سنجیدن (سخن سنجی)

سنجیدگی / sanjidegi / اسم. درستی چیزی و سازگار بودن آن با معیارهای شناخته شده (از روی سنجیدگی حرف می‌زد)

سنجیدن / sanjidan / مصدر. متعدی. // سنجیدی؛ می‌سنجی؛ سنج / کمیت چیزی را با یک وسیله

اندازه‌گیری معلوم کردن؛ اندازه گرفتن (سرعت باد را سنجیدن) ۲. ارزیابی کردن (موقعیت راسنجیدن) ۳. مقایسه کردن (دو چیز را با هم سنجیدن)، به همین قیاس؛ سنجیدنی

■ صفت فاعلی: سنجنده / صفت منوعلی: سنجیده / مصدر منفی: نسنجیدن

سنجیده / sanjide / صفت. دارای سنجیدگی (رفتار سنجیده، سخن سنجیده)

سنخ / senx / -ها/ اسم. [ادبی] نوع؛ جنس

سنخیت / senxiyyat / اسم. وضع یا کیفیت از یک جنس یا نوع بودن؛ سازگاری داشتن (آن دو با هم سنخیت دارند. هیچ سنخیتی میان ما نبود)

سند / sanad / -ها؛ اسناد / اسم. ۱. نوشته‌ای که بتوان

اطراف بدنش است و مانند چتر نجات باز می‌شود، از بلندپا فرود می‌آید

سنجابه / sanjābhā / اسم. تیره‌ای از پستانداران راسته جونندگان، دارای انواع درختی و زمینی، که از علفها، دانه‌ها و بویژه گردو، فندق و مانند آنها تغذیه می‌کنند

سنجاق / sanjāq / -ها/ اسم. وسیله کوچکی از یک ماده سخت (مانند فلز، پلاستیک و جز آن) برای پیوستن چند چیز به یکدیگر یا آویختن یکی به دیگری □ سنجاق زدن: نصب کردن سنجاق (به کراواتش سنجاق درشتی زده بود)

سنجاق کردن: چیزی را با سنجاق بستن (هر دو را بهم سنجاق کن)

سنجاق ته‌گرد / sanjāqtahtgerd / -ها/ اسم. سنجاقی به شکل میخ نازک، کوچک و نوک تیز؛ سوزن ته‌گرد

سنجاق سر / sanjāqsar / -ها/ اسم. سنجاقی با حالت فتری و به شکل انبر، برای نگهداشتن موی سر

سنجاق سینه / sanjāqsine / -ها/ اسم. پیرایه‌ای که آن را با سنجاق یا گیره به جلوی سینه لباس می‌آویزند

سنجاق قفلی / sanjāq.qofli / -ها/ اسم. قطعه‌ای مقنول خمیده و نوک تیز، که به یک سر آن قلابی وصل شده و سر دیگر در داخل آن بسته می‌شود و برای وصل کردن یا بستن چیزی به چیز دیگر به کار می‌رود

سنجاقک / sanjāqak / -ها/ اسم. حشره از راسته سنجاقک‌ها

سنجاقک‌کراوات / sanjāqk(e)rāvāt / -ها/ اسم. نوعی سنجاق زینتی به شکل گیره برای ثابت نگهداشتن بخش آویزان کراوات در روی پیراهن

سنجاقکش / sanjāqkeš / -ها/ اسم. اسبابی شبیه گیره، با دو فک نوک تیز، برای کندن سنجاق از کاغذ و مانند آن؛ سوزن‌کش

سنجاقک‌ها / sanjāqakhā / اسم. راسته‌ای از حشرات بزرگ از زیر رده بالداران، غالباً دارای بدن کم‌رنگ، با قطعات دهانی خردکننده، چشمهای درشت و برجسته، دو جفت بال نازک با رنگهای زیبا و متنوع و رگباليهای زیاد و شکم باریک و دراز. نوع بالغ شکاری و قوی پرواز

است که در آب یا بر گیاهان آبرزی تخم‌گذاری می‌کند، دارای دگردریسی تدریجی و حدود ۱۱ تا ۱۵ بار پوست‌اندازی است

سنجد / senjed / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرک درختی یا درختچه‌ای غالباً خاردار، با برگهای متناوب (بندرت متقابل)، ساده و پوشیده از تارهای نقره‌ای، دمبرگ کوتاه خاکستری، گل‌های نر و ماده یا نر-ماده، میوه سته و ناشکوها ۲. -ها/ درخت از

سنفونیک / sanfonik / سَمْفُونِیک

سنفونی / sanfoni / سَمْفُونِی

سنفونیک / sanfonik / سَمْفُونِیک

سنقر / sonqor / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان شکاری از راستهٔ بازسانان با بدن باریک، بالهای دراز و کمی زاویه‌دار، پاها و دم دراز و مقاری نه‌چندان ضخیم، که معمولاً در ارتفاع کم پرواز می‌کنند و روی زمین یا در نزارها آشیانه می‌سازند ۲. /-ها؛ -ان/ نام عمومی پرندگان آن تیره * سارَچِه

سنقر تالابی: نوعی سنقر با جثهٔ درشتتر، بالهای بهتر و با پرواز در ارتفاع کم، که اغلب ساکن باتلاقهای پوشیده از نزار است

سنقر عسل‌خوار: از پرندگان تیرهٔ عقاب، با سر کوچکتر و گردن بلندتر از سارچِه، بال و پر به رنگهای گوناگون، که از پرندگان کوچک، موشها و لارو زنبورها تغذیه می‌کند، و معمولاً در حاشیهٔ جنگلها، روی لانهٔ متروک کلاغها آشیانه می‌سازد: سارچِهٔ جنگلی

سَنکپ / sankop / اسم. [پزشکی] ۱. غش ۲. سکتِه. به همین قیاس: سَنکپ‌کردن

سنکروترون / sankrotron / -ها / اسم. وسیله‌ای برای شتاب دادن به الکترونها یا پروتونها در مدارهای بسته‌ای که در آنها بسامدهای ولتاژ شتاب‌متغیر است (یا در مورد الکترونها ثابت نگهداشته می‌شود) و نیروی میدان مغناطیسی چنان تغییر می‌کند که شعاع مدار پیوسته ثابت می‌ماند: سینکروترون

سنگ / sang / -ها / اسم. ۱. جسم سخت و یکپارچهٔ طبیعی که از خاک یا کانه‌های گوناگون تشکیل شده است (سنگ خرا) ۲. جواهر (سنگ قیمتی) ۳. وزنه (سنگ ترازو) ۴. [مجازی] مانع؛ دشواری (سنگ انداختن) ۵. یاتاقانی که معمولاً از سنگ سنبادهٔ مصنوعی می‌سازند و در ساعت‌های دقیق و برخی دستگاه‌های دیگر به کار می‌رود (ساعت ۱۸ سنگ) ۶. واحد محلی جریان آب (پِدهٔ آب) برابر ۱۳/۳ لیتر در ثانیه (۲۰ سنگ آب دارد) ۷. [پزشکی] جسم سختی که در برخی اعضا، مجراها یا حفره‌های بدن تشکیل می‌شود: سنگال (سنگ کلیه، سنگ مثانه)

سنگ آتشفشانی: سنگی سخت و متراکم و زودشکن از جنس سیلیس فشرده، به رنگ سیاه، قهوه‌ای یا خاکستری که به عنوان سنگ سنباده، گرد سفالگری و برای تولید جرقه (آتش) به کار می‌رود: سنگ چخماق

سنگ آتشفشانی: سنگ آذرینی به شکل بلور یا شیشهٔ دانه‌ریز که در سطح یا نزدیک سطح زمین در نتیجهٔ فعالیت آتشفشانی تشکیل می‌شود

سنگ آذرین: سنگی که از منجمد شدن مواد مذاب آتشفشانی پدید می‌آید

آن را برای اثبات یا ردّ ادعا به کار برد (برای ادعایتان سندی هم دارید؟) ۲. نوشته‌ای خطی یا رسمی که دلیل یا تأییدکنندهٔ چیزی است (پول را می‌دهی حتماً سند بگیر) ۳. مدرک (سند جرم)

سند انتقالی: [بانکداری] سندی که انتقال مبلغی را از حسابی به حساب دیگر نشان می‌دهد
سند رسمی: سندی که در یک ادارهٔ دولتی یا دفتر اسناد رسمی برابر مقررات قانونی تنظیم شده است
سند مالکیت: سندی که نشانهٔ مالکیت کسی بر مالی (بویژه مال غیرمنقول) است

سند زدن: نوشتن سند (سند بزید تا بیلیم امضا کنیم)
سند کردن: صادر کردن سند (آن خانه را به اسمن سند کردند)

سند / sond / سَمْد - میل ۲
سنداز / sondāz / اسم. ۱. گمانه‌زنی ۲. [پزشکی] عمل میل زدن * سَوَنداز
سندان / sendān / -ها / اسم. قطعه فولاد مسطح، سخت و سنگینی که بر روی آن فلز را می‌کوبند و شکل می‌دهند
سندان گوش / سندان استخوان سندان، استخوان
سندانی / sendāni / صفت. مربوط یا منسوب به سندان گوش (استخوان سندان)

سندر / sandar / سَمْد - توس
سندرم / sandrom / -ها / اسم. نشانگان
سندروس / sandrus / -ها / اسم. درختچهٔ کوچک رزیندار از انواع سرو کوهی که صمغ آن کاربرد دارویی دارد

سندسازی / sanadsāzi / -ها / اسم. عمل یا فرایند جعل کردن سند‌های دروغین (کارپرداز پولهای شرکت را می‌زدید و برایش سندسازی می‌کرد)

سندِه / sende, sonde / اسم. [مستحجن] مدفوع سفت
سندِه‌سلام / sendesalām, sonde / اسم. [مستحجن] گل‌مژه

سندیت / sanadiyyat / اسم. وضع یا کیفیت سند بودن؛ حالت سند داشتن

سندیکا / sandikā, sendikā / -ها / اسم. اتحادیه سندیکائی / sandikā'i, sendikā'i / سَمْدِیکائی
سندیکالیسم / sandikālism, sendikālism / اسم.

آموزه‌ای در نهضتهای کارگری که پیروزی بر سرمایه‌داری و به دست گرفتن قدرت را از راه مبارزهٔ صنفی در چهارچوب اتحادیه‌های کارگری می‌داند و ضرورت مبارزهٔ سیاسی و مسلکی را نفی می‌کند. به همین قیاس: سندیکالیست

سندیکائی / sandikāyi, sendikāyi / صفت. مربوط یا متعلق به سندیکا (فعالیت سندیکائی): سندیکائی

سنسور / sensor / -ها / اسم. جسگر
سنفونی / sanfoni / سَمْفُونِی

است و به رنگهای خاکستری تا سبز دیده می شود و می توان آن را با کارد برید

سنگ صبور: ۱. [فرهنگ مردم] سنگ افسانه ای که مردم درد دل خود را به آن می گفتند ۲. [کتایی] شخص شکبیا و دردشناسی که بتوان با او درد دل کرد

سنگ صفرا: سنگی که در کیسه صفرا تشکیل می شود. به همین قیاس: سنگ کلیه؛ سنگ مثانه
سنگ عقاب: سنگال لیمونیتی (آهن اکسیده آبدار) و غالباً اسفنجی

سنگ فسان سنگ چاقو تیزکنی
سنگ فیلیت: نوعی سنگ رسی با رنگهای گوناگون که سطح تورق آن بر اثر وجود پولکهای میکا درخشان است و بیشتر از میکا و در کوهی تشکیل شده است
سنگ قبر: سنگی که برای شناسایی مرده روی گور او می گذارند و معمولاً نام او را بر آن می نگارند: **سنگ لحد**
سنگ قلیایی: سنگ آذرینی که مقدار سیلیس آن حدود ۵۰٪ است

سنگ لاجورد: سیلیکاتی شامل آلومینیم، سدیم و گوگرد که در دستگاه مکعبی متبلور می شود و از ساییدن آن رنگ آبی بسیار زیبایی به دست می آید: **سنگ ارمنی**
سنگ لحد سنگ قبر

سنگ لوح: سنگ دانه ریز دگرگون رسی که با سانی ورقه - ورقه می شود؛ پُلمه سنگ
سنگ لیمونیت: اکسید آهن آبدار

سنگ مادر: سنگی که در آن نفت تشکیل می شود
سنگ ماه: نوعی سیلیکات شفاف که در برابر نور می درخشد
سنگ مجسمه: سیلیکات آبدار آلومینیم به رنگ سبز کم رنگ که از آن مجسمه و اشیای زینتی می سازند
سنگ محک: از انواع یشب به رنگ سیاه که برای شناخت طلا و نقره به کار می رود
سنگ معدن: کانه

سنگ معده: رسوبی که در معده تشکیل می شود، یا سنگی که توسط جانور بلعیده می شود
سنگ شفاکی: سنگ آذرینی که در ژرفای زمین سرد و سخت شده است

سنگ نمک: کانه کلرید سدیم که خالص آن شفاف و بی رنگ است و در دستگاه مکعبی متبلور می شود

سنگ آبسیدین سنگ رسی سنگ گرانیت
سنگ آهن سنگ ریولیت سنگ گوگرد
سنگ باباغوری سنگ سیلیسی سنگ مرمر
سنگ تالک سنگ طلا سنگ مس
سنگ تراورتن سنگ قیر سنگ هرکاره
سنگ خارا سنگ گچ سنگ یشم
سنگ دولومیت سنگ گرافیت

سنگ ارمنی سنگ لاجورد

سنگ آسمانی: شخانه

سنگ آسیا: سنگ بزرگ مسطح و گرد با یک سطح آبدار، معمولاً از سنگهای ته نشستی سیلیسی که برای آرد کردن دانه ها به کار می رود

سنگ اسیدی: سنگ آذرینی که مقدار سیلیس آن بیش از ۶۵٪ است
سنگ آلوم: زاجسنگ

سنگ آهک: سنگی که بیشترین بخش آن کربنات کلسیم است
سنگ بنا: ۱. سنگی که در شالوده ساختمان به کار می رود ۲. [مجازی] شالوده؛ پی ۳. سنگ ساختمانی

سنگ بلور: در کوهی بی رنگ و شفاف
سنگ پا: ۱. سنگ آذرین سبک و اسفنجی سیاه رنگ با سطح زیر که در حمام از آن برای شستن کف پا استفاده می کنند ۲. نوعی سنگ شیشه ای آتشفشانی متخلخل، با حبابهای فراوان و بسیار سبک وزن به رنگ سفید یا خاکستری روشن
سنگ ترازو: وزنه ای که برای سنجش مقدار کالا در ترازو می گذارند

سنگ ته نشستی: سنگی که از ته نشین شدن مواد رسوبی تشکیل می شود: **سنگ رسوبی**
سنگ جهنم: نیترات نقره سنگ نیترات
سنگ چاپ: از سنگهای آهکی دانه ریز که در چاپ سنگی به کار می رفت

سنگ چاقو تیزکنی: نوعی سنگ سیلیسی که برای صیقلی کردن فلزات و تیز کردن کارد و چاقو به کار می رود: **سنگ فسان**
سنگ چخماق سنگ آتشنزنه
سنگ خروجی: سنگی که بر اثر فعالیت آتشفشانی به سطح زمین رانده شده یا در آن تشکیل شده است
سنگ دگرگون: سنگی که بر اثر عاملهای گوناگون محیط (مانند فشار و دما) به سنگ دیگری تبدیل شده است

سنگ رسوبی سنگ ته نشستی
سنگ ساختمانی: هر یک از سنگهایی که در ساختمان به کار می رود

سنگ سلیمانی: باباغوری

سنگ سماق: سنگ آذرینی که در آن بلورهای درشت در میان بلورهای ریز قرار گرفته است

سنگ سنباده: گرد سنباده که به وسیله قالبگیری و با چسب ویژه آن را به صورت سنگ درمی آورند و در پرداخت قطعه های برنجی و فولادی کاربرد دارد

سنگ سیاه: ماسه سنگ

سنگ صابون: از سنگهای دگرگون که در هنگام لمس مانند صابون است و بیشتر از طلق و در عین حال از مواد دیگری (مانند میکا، کوارتز، آهن و جز آن) تشکیل شده

- ☐ **سنگ انداختن به چیزی:** آن را با پرتاب سنگ زدن
(به شیشه مردم سنگ نینداز)
- سنگ انداختن جلو پای کسی:** [کنایی] برای او مانع تراشیدن (مرتب جلو پایم سنگ می انداختند)
- سنگ بزرگ برداشتن:** [کنایی] دست به کاری دشوار و معمولاً ناممکن زدن
- سنگ به ترازی کسی نگذاشتن:** [کنایی] به او اعتنا نکردن (کسی سنگ به ترازی او نمی گذاشت)
- سنگ به شکم خود بستن:** [مجازی] گرسنگی کشیدن و در برابر تنگدستی بردباری کردن
- سنگ تمام گذاشتن:** [مجازی] کاری را بخوبی و تمام و کمال انجام دادن (او در دوستی سنگ تمام گذاشت)
- سنگ خود را با کسی واکنندن:** [مجازی] بحث یا معامله خود را با کسی تمام کردن (باید یک روز بنشینم و سنگهامان را وا بکنیم)
- سنگ را بستن و سگ را گشودن:** [کنایی] کار وارونه و ناروا کردن
- سنگ روی چیزی گذاشتن:** [کنایی] آن را رها کردن و ترک گفتن
- سنگ روی سنگ بند نشدن / نماندن:** [کنایی] وضع بسیار آشفته بودن (اگر نیروی انتظامی تن به کار ندهد سنگ روی سنگ بند نمی شود)
- سنگ روی یخ شدن:** [کنایی] ناکام و سرشکسته شدن (باکاری که تو کردی من سنگ روی یخ شدم)، به همین قیاس:
- سنگ روی یخ کردن**
- سنگ زدن:** ۱. چیزی را با سنگ زدن ۲. سنگ زنی
- سنگ سر راه کسی شدن:** [مجازی] مانع کار یا پیشرفت او شدن (او نمی خواست سنگ سر راه پیشرفت من باشد)
- سنگ کردن:** [مجازی] مانع فروش کالایی شدن (بویژه با بالا بردن بهای آن)، (تو می خواهی جنت را سنگ بکنی)
- سنگ کسی / چیزی را به سینه زدن:** [مجازی] به سود یا به خاطر آن تلاش کردن (تو هم سنگ خود را به سینه می زنی)
- تیرکسی به سنگ خوردن** تیر
- سنگاب / sangāb, -ها:** / اسم. [قدیمی] کاسه سنگی بسیار بزرگی به شکل حوض کوچک در برخی مسجدها و زیارتگاهها که در آن آب آشامیدنی می ریختند
- سنگارد / sang'ard, sangārd:** / اسم. [زمین شناسی] مواد سنگی بسیار ریز که از سایش یخچالها به وجود می آید
- سنگال / sangāl:** / اسم. ۱. [زمین شناسی] جسم کروی بین لایه های رسوبی ۲. /ها [پزشکی] سنگ
- سنگ اندازی / sang'andāzi, -ها:** / اسم. ۱. سنگ پرانی ۲. [مجازی] عمل یا فرایند پدید آوردن مانع برای انجام نشدن کاری (در اداره بعضیها سنگ اندازی می کردند و نمی گذاشتند کار پیش برود)
- سنگبری / sangbori:** / اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن
- قطعه های سنگ برای کاربردهای ساختمانی، فنی یا هنری
۲. /ها / کارگاه ویژه این کار. به همین قیاس: سنگبر
- سنگ پرانی / sangparāni:** / اسم. عمل یا فرایند پرتاب کردن سنگ به سوی کسی یا چیزی: سنگ اندازی (بچه ها سنگ پرانی می کردند و شیشه های مردم را می شکستند)
- سنگ پشت / sangpošt:** / اسم. ۱. /ها: /ان /لاک پشت ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره شمالی که نسر واقع درخشانترین ستاره آن است: شلیاق
- سنگپوز / sangpuz, -ها:** / اسم. [زمین شناسی] پیش آمدگی کمابیش بلند و باریک خشکی در آب
- سنگپوش / sangpuš:** / اسم. [زمین شناسی] لایه سستی از مواد سنگی در بخش وسیعی از پوسته زمین که سطح آن با خاک پوشیده شده است
- سنگتراش / sangtarāš:** / اسم. ۱. /ها: /ان /کسی که کارش کنند، تراشیدن، صیقلی کردن و شکل دادن به سنگها، بویژه برای کاربرد ساختمانی است ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی * حجار
- سنگتراشی / sangtarāshi:** / اسم. ۱. کار سنگتراش ۲. /ها / کارگاه سنگتراش ۳. /ها /نقشی به صورت کنده کاری گود یا برجسته که بر روی سنگ ایجاد شده است * حجاری
- سنگچین / sangčini:** / اسم. ۱. جایی که آن را با چیدن سنگهایی نشانه گذاری می کنند (نقطه تصادف را سنگچین کرده بودند) ۲. سنگهایی که به صورت دیوار یا حفاظ بر روی هم چیده شده است (دیوار سنگچین)
- سنگ چینی / sangčini:** / اسم. ۱. عمل چیدن سنگها در جایی ۲. عمل ساختن دیوار به وسیله چیدن سنگها در کنار و بر روی یکدیگر
- سنگدان / sangdān:** / اسم. بخش ماهیچه ای معده بیشتر پرندگان که غذا را به کمک سنگریزه های بلعیده شده آسیا می کند
- سنگدل / sangdel, -ها:** /ان / صفت. بی اعتنا نسبت به رنج و درد دیگران: سخت دل: بی رحم (این قدر سنگدل نباش)
- سنگدلی** به همین قیاس: سنگدلی
- سنگدوزی / sangduzi:** / اسم. ۱. /ها / طرح زینتی که با مهر، منجوق، پولک و سنگهای درخشان بر روی لباس دوخته می شود ۲. هنر دوختن آن
- سنگر / sangar, -ها:** / اسم. ۱. هر نوع مانع یا جان پناه طبیعی یا مصنوعی که رزمندگان می توانند از دید دشمن یا تیررس او در آن یا در پشت آن پناه بگیرد (سنگر ما پشت خاکریز راه امن بود) ۲. [مجازی] جای مبارزه (مجلس به صورت سنگر ارتجاع درآمده بود. سنگر مطبوعات در دست آزادخواهان بود)
- ☐ **سنگر اجتماعی:** سنگری که گروهی در آن پناه می گیرند

سنگفرش / sangfarš - ها / : اسم. ۱. زمینی که سطح آن را با لایه‌ای از سنگ پوشانده‌اند (سنگفرش حیاط بالابه‌ای از خزه و علفهای هرز پوشیده شده بود). ۲. پوشش سنگی که به‌طور مصنوعی سطحی را با آن پوشانده‌اند (کف حیاط سنگفرش بود)

سنگ قلاب / sangqollāb / : اسم. [گفتاری] قلابسنگ؛ فلاخن

□ **سنگ قلاب کردن**: [مجازی] از سر باز کردن و به‌جای دیگر فرستادن (برای اینکه دیگر فضولی نکند او را سنگ‌قلاب کردند به خش)

سنگک / sangak - ها / : اسم. نان نسبتاً دراز مثلث‌شکلی که آن را بر بستری از ریگ داغ می‌یزند

سنگ‌کار / sangkār - ها: ان / : اسم. کسی که با سنگهای ساختمانی کار می‌کند، بویژه کسی که آنها را به شکلهای مناسب در یک ساختار به کار می‌برد

سنگ‌کاری / sangkāri / : اسم. ۱. ساختار یا بخشی از یک ساختار سنگی، بویژه ساختار سنگی دارای اثر یا طرح هنرمندانه. ۲. شغل یا عمل سنگ‌کار

سنگ‌کوره / sangkore / : اسم. پوشش سنگی زمین که به‌صورت قشر جامدی هسته مرکزی آن را دربر گرفته است
سنگگی / sangaki / : صفت. مربوط یا منسوب به سنگ (ناوایی سنگی)

سنگ‌گلاخ / sanglāx / : اسم. زمین پوشیده‌شده از سنگهای ریز و درشت فراوان (افتادیم توی یک جاده سنگلاخ)

سنگنبشته / sangnebešte - ها / : اسم. نوشته‌ای که آن را بر سنگ کنده‌اند؛ کتیبه: سنگنوشته

سنگ‌نگاره / sangnegāre - ها / : اسم. تصویر یا نوشته برجسته کنده‌شده بر روی سنگ (سنگ‌نگاره داربوش در بیستون)

سنگنوردی / sangnavardi / : اسم. کوهنوردی از طریق صعود به صخره‌ها و دیواره‌های کوهها

سنگنوشته / sangnevešte / سنگنبشته

سنگواره / sangvāre - ها / : اسم. جسد؛ قالب جسد یا بقایای جانور یا گیاه قدیمی که در رسوبات زمین حفظ شده است؛ فسیل

سنگی / sangi / : صفت. ساخته شده از سنگ (تبر سنگی، خانه سنگی)

سنگین / sangin / : صفت. ۱. دارای وزن زیاد (بار سنگین). ۲. دارای وزن مخصوص یا چگالی زیاد (آب سنگین). ۳. [ادبی] از جنس سنگ (تبر سنگین)

۴. [مجازی] دشوار: الف) از لحاظ تحمل (خرج سنگین) ب) از لحاظ گوارش (غذای سنگین) ج) از لحاظ فهم (عبارتهای سنگین) ۵. [مجازی] فاقد شنوایی خوب یا کافی (گوش سنگین) ۶. [مجازی] باوقار (رفتار سنگین)

سنگر انفرادی: سنگری که تنها یک تن از آن بهره می‌گیرد
□ **سنگر بستن**: ساختن یا محکم کردن سنگر (با هرچه به دستمان آمد در سر کوه سنگر بستیم)

سنگر گرفتن: قرار گرفتن در داخل یا در پشت سنگر (پشت خاکریز سنگر گرفتیم)

سنگربندی / sangarbandi / : اسم. عمل یا فرایند سنگربستن (تمام شهر سنگربندی شده بود)

سنگ‌رست / sangrost / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی رویدن در زمینهای سنگلاخ

سنگروی / sangruy - ان / : اسم. گیاه تابستانی از تیره سنکرویان، با ساقه چوبی، برگهای سوزنی صاف و گلهای سرخ‌رنگ بی‌دمگل

سنکرویان / sangruyān / : اسم. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی پایا، با برگهای به‌طرف خارج برگشته، سه گلبرگ و سه کاسبرگ، دو تا نه پرچم و میوه شفت با دو تا نه هسته، که بیشتر بر صخره‌های مرطوب می‌رویند

سنگریز / sangriz / : اسم. [زمین‌شناسی] توده‌ای از گرداله‌ها و سنگهای شکسته در پای تندان یا دامنه کوه، که معمولاً دارای شیب زیادی است

سنگریزه / sangrize - ها / : اسم. دانه ریز سنگ با قطر چند میلیمتر

سنگ‌زنی / sangzani / : اسم. عمل ساییدن یا صیقلی کردن مواد، بویژه فلز و سنگ به وسیله اقسام ماشینهای دارای صفحه یا تیغه سنگ سنباده

سنگ‌سا / sang(e)sā - ها / : اسم. سنگی که برای تیز کردن اسبابهای برنده (مانند کارد، تیغ، قیچی) به کار می‌رود؛ سنگ چاقوتیزکنی؛ سنگ فسان

سنگسار / sangsār / : اسم. عمل یا فرایند پرتاب کردن پایی سنگهای زیاد به سوی کسی یا چیزی؛ سنگباران. به همین قیاس: سنگسار کردن

سنگسر / sangsar - ها / : اسم. ماهی پهن خوراکی خلیج فارس از زیررده ماهیان استخوانی جدید، به رنگ سبز مایل به خاکستری: ماهی سنگسر

سنگسری / sangsari / : اسم. از زبانهای ایرانی غربی که هنوز در برخی نقاط استان سمنان رواج دارد

سنگ‌شکن / sangsekan - ها / : اسم. گیاه دایمی کوتاه ویژه نقاط مرطوب از تیره سفترس، با برگهای ضخیم و زیبا، خوشه گلهای کوچک بهاره، که گونه‌های زینتی آن در گلدانها و گرمخانه‌ها به عمل می‌آید؛ سفترس

سنگ‌شناسی / sangšenāsi / : اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که چگونگی پیدایش سنگها، ترکیب شیمیایی، شکل فیزیکی و رده‌بندی آنها را مورد بررسی قرار می‌دهد

باتنو که زبان رسمی بیشتر نواحی آفریقای خاوری و ناحیه کنگوست

سواد / savād / : اسم. ۱. توانایی خواندن، نوشتن و حساب کردن (سواد داشتن) ۲. [مجازی] معلومات؛ آگاهیهای علمی و ادبی (معلم ما سواد خوبی دارد) ۳. آموزش مدرسه‌ای؛ تحصیلات (سواد ابتدایی، سواد حوزوی) ۴. [قدیمی] رونوشت

□ سواد کسی نم‌کشیدن: [مجازی] کم‌سواد بودن؛ سواد درستی نداشتن (مثل این که سواد تو هم نم کشیده است)

سوادآموز / savādāmuz / -ها؛ -ان / : اسم. نوآموز یا دانش‌آموز نهضت سوادآموزی

سوادآموزی / savādāmuzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراگرفتن سواد ۲. عمل یا فرایند آموختن سواد به دیگران

سوار^۱ / savār / -ها / : اسم. ۱. -ان / کسی که بر روی اسب نشسته است یا اسب سواری می‌کند (ده سوار از اینجا گذشتند) ۲. هریک از مهره‌های شطرنج، جز پیاده و شاه سوار^۲ : صفت. ۱. قرارگرفته بر روی یا در داخل یک وسیله نقلیه ۲. قرار داده شده در جایی یا بر روی چیزی، به‌صورت بخش یا قطعه‌ای از آن ۳. قرار گرفته بر سرکاری و مسلط بر آن

□ سوار شدن: ۱. بر روی یا در توی وسیله نقلیه‌ای قرار گرفتن (دوچرخه سوار شدن، ماشین سوار شدن) ۲. بر روی چیزی یا در جایی نصب شدن؛ موتناژ شدن ۳. مسلط شدن (سوار کار شدن). به همین قیاس: سوار بودن

سوار کردن: ۱. بر یا در یک وسیله نقلیه نشاندن (او را هم سوار ماشین کرد) ۲. نصب کردن (یک نگین الماس رویش سوار کرده بودند) ۳. موتناژ کردن (قطعات را سوار کردم)

سوارکسی شدن: [مجازی] بر او مسلط شدن و او را به اطاعت از فرمانهای معمولاً ناروا واداشتن (سوار شریکتی شده بود و او را می‌تازاند). به همین قیاس: سوارکسی بودن

- سوار^۳: پیواژه. ۱. دارای وسیله نقلیه (دوچرخه‌سوار، موتورسوار) ۲. دارای مهارت در سواری (یکه‌سوار)

سوارکار / savārkar / -ها؛ -ان / : صفت. دارای مهارت در اسب سواری. به همین قیاس: سوارکاری

سواره / savāre / : قید. در حال سواری (سواره از آنجا گذشت)

سواره‌رو / savārerow / -ها / : اسم. بخشی از گذرگاه که ویژه عبور وسایط نقلیه است

سواره‌نظام / savārenezām / -ها / : اسم. [قدیمی] بخشی از ارتش که سوار بر اسب به عملیات نظامی می‌پرداخت

سواری^۱ / savāri / : اسم. ۱. عمل سوار شدن بر یک وسیله نقلیه و جابه‌جا شدن با آن. (مدتی سواری کردیم) ۲. وضع یا کیفیت سوار بودن

۷. بسیار زیاد یا شدید (خواب سنگین، خسارت سنگین). به همین قیاس: سنگین بودن؛ سنگین شدن؛ سنگین کردن سنگین و رنگین^۱ / sangin-o-rangin / : صفت. آراسته، مرتب و غیرمبتذل (رفتارش خیلی سنگین و رنگین بود) سنگین و رنگین^۲: قید. به صورت مرتب و باوقار (آمد و سنگین و رنگین نشست)

سنگین وزن / sanginvazn / : صفت. ۱. دارای وزن زیاد؛ سنگین ۲. [ورزش] الف) دارای وزن ۹۰ کیلوگرم به بالا در وزنه‌برداری ب) دارای وزن ۸۷ کیلوگرم به بالا در کشتی ج) دارای وزن ۸۱ کیلوگرم به بالا در مشت‌زنی سنگینی / sangini / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سنگین بودن ۲. وزن (سنگینی ویژه)

□ سنگینی قیمت: گرانی

سنگینی گوش: ناشنوایی یا کمبود شنوایی

سنگینی وزن: زیادی وزن

سنگینی ویژه: چگالی

□ سنگینی کردن: ۱. با وزن خود فشار آوردن (تنگ روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد) ۲. موجب رنج یا اندوه شدن (غم دوری او روی دلم سنگینی می‌کرد)

سنن / sonan / : جمع لُـ سنَّت

سنوات / sanavāt / : جمع لُـ سنَه

سنواتی / sanavāti / : صفت. سالانه

سنوزونیک / senozo'ik / : لُـ نوزوی

سن و سال / senn-o-sāl / : اسم. [گفتاری] طول عمر؛ مدت زندگی (مادربزرگ سن و سال زیادی داشت)

سنه / sane / : سنوات / : اسم. [ادبی] سال

□ سنه چوت‌مائه: [تعریض] زمان گذشته نامعلوم

سنه قمری: سال قمری

سنی / senni / : صفت. مربوط به میزان عمر و سن

(رئیس سنی)

سنی / sonni / -ها؛ -ان / : صفت. پیرو تسنن؛

پیرو یکی از مذهبهای اهل سنت (مسلمان سنی)

سنین / senin / : جمع لُـ سَن

سنیور / senyor / : لُـ سینیور

سو / su / : اسم. ۱. جهت نقطه مورد اشاره؛ طرف؛ سمت

(سوی شمال) ۲. [گفتاری] نور؛ روشنایی (سوی چراغ،

سوی چشم)

سوا / savā / : صفت. [گفتاری] جدا. به همین قیاس:

سوا بودن؛ سوا شدن؛ سوا کردن

□ سوا: غیراز؛ بجز؛ جز (سوا من، چند نفر دیگر هم بودند)

سوابق / savābeq / : جمع لُـ سابقه

سواحل / savāhel / : جمع لُـ ساحل

سواحلی / savāheli / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از

بومیان سواحل زنگبار و نواحی مجاور آن ۲. از زبانهای

سوئیچ / su'ič / سوئیچ

سوبرتري / subartari / : اسم. برتری فعالیت و تواناییهای اندامهای یک نیمه بدن (مانند دست چپ یا دست راست)؛ مقابل: **دوستوانی**

سوبژکتیو / subjektiv / : صفت. ذهنی

سوبژکتیویسم / subjektivism / : اسم. ذهنی‌گرایی

سوبسید / subsid / : اسم. یارانه

سوبلیمه / sublime / : اسم. [شیمی] کلرور جیوه دو ظرفیتی، ترکیبی بسیار ستمی، محلول در الکل یا بنزن که بلورهای سفید لوزی‌شکلی تشکیل می‌دهد و در ۳۰۰° تصعید می‌شود، در تهیه سایر ترکیبات جیوه، عکسبرداری و داروسازی (به عنوان باکتری‌کش) به کار می‌رود:

سوبلیمه

سوبلیمه / sublime / : اسم. سوبلیمه

سوپ / sup / : اسم. غذای رقیقی معمولاً شامل آب‌گوشت، سبزیها و گاه رشته‌فرنگی

سوپاپ / supāp / : اسم. وسیله‌ای که جریان سیال (مایع، گاز یا جسم ریختنی) را در لوله یا دستگاه لوله‌مانند به وسیله باز و بسته شدن تنظیم می‌کند

سوپخوری / supxori / : اسم. ظرفی معمولاً دردار که در آن غذای رقیق می‌ریزند و سر سفره می‌آورند
سوپر / super / : اسم. [مخفف] سوپرمارکت
سوپر : صفت. اعلا (بنزین سوپر، اتوبوس سوپر)

سوپرانو / suprāno / : اسم. [موسیقی] زیرترین صدای خواننده زن

سوپرسونیک / supersonik / : صفت. مافوق صوت

سوپرمارکت / supermāket / : اسم. فروشگاهی که دارای غرفه‌هایی برای عرضه کالاهای گوناگون است؛ فروشگاه بزرگ

سوپرنوا / supernovā / : اسم. [نجوم] ابرنواختر
سوپری / superi / : اسم. [گفتاری] ۱. مالک یا فروشنده سوپرمارکت (سوپری سر خیابان مرد خوبی است)
۲. سوپرمارکت (سوپری بسته بود، نتوانستم خرید کنم)

سوت / sut / : اسم. ۱. اسباب بادی معمولاً به صورت لوله‌ای کوچک با دو سوراخ که بر اثر دمیدن در یکی، صدای نازک و بلندی شنیده می‌شود (سوت پلیس، سوت داور) ۲. وسیله‌ای که بر اثر خارج شدن هوا یا بخار از یک حفره یا لبه باریکی در آن، صدای بلندی ایجاد می‌کند (سوت کشتی، سوت کارخانه) ۳. صدای نازک و آشکاری که با جمع کردن لبها و راندن هوا از میان آنها یا با گذاشتن انگشتان به میان دندانها و راندن هوا به بیرون ایجاد می‌شود ۴. صدای تیزی که بر اثر رانده شدن ناگهانی هوا ایجاد می‌شود (سوت کشیدن باد)

□ **سوت بلبلی** : سوت شبیه چهچه بلبل

□ **سواری دادن** : ۱. دیگران را حمل و جابجا کردن (این اسب چند سال به ما سواری داد) ۲. [مجازی] مورد بهره‌کشی ناروای دیگران قرار گرفتن (اگر بخواهی به مردم سواری بدهی کارت زار است) ۳. به همین قیاس : **سواری گرفتن**

سسواری / ssa / : صفت. مناسب برای سوار شدن (اتومبیل سواری)

سسواری : پیوازه. عمل یا فرایند سوار شدن (دوچرخه‌سواری، اسب‌سواری)

سؤال / so'āl / : اسم. ۱. /-ات/ پرسش (سؤال امتحانی) ۲. [ادبی] گدایی * **سؤال**

□ **سؤال دادن** : تعیین کردن پرسش برای پاسخ‌دهنده (ده تا سؤال داده بودند که جواب همه را نوشتم)

سؤال شدن : پرسیده شدن (از منم درباره شب حادثه سؤال شد)

سؤال کردن : ۱. پرسیدن (از او سؤال کردم آیا منم را می‌شناسد)
۲. [ادبی] گدایی کردن

سؤال پیچ / so'ālpic / : صفت. واقع در معرض پرستهای پی‌درپی

□ **سؤال پیچ کردن** : پی‌درپی پرسیدن. به همین قیاس : **سؤال پیچ شدن**

سؤال و جواب / soāl-o-javāb / : اسم. ۱. /-ها/ پرسش و پاسخ ۲. [گفتاری] گفتگو (برو، این را بده و بیا، لازم نیست هیچ سؤال و جوابی بکنی)

سوانح / savāneh / : جمع **سَوانحه**

سوء / su' / : صفت. [ادبی] بد؛ ناروا

□ **سوء استفاده** : بهره‌برداری ناروا و همراه با نادرستی از مال دیگران (در آن شرکت میلیونها تومان سوء استفاده شده است)

سوء پیشینه : سوء سابقه

سوء تغذیه : بدی یا کمی خوراکی که خورده می‌شود (نیمی از کودکان و مادران از سوء تغذیه رنج می‌برند)

سوء تفاهم : رنجش ناشی از نهمیدن مقصود و هدف دیگری (روابطشان به‌خاطر یک سوء تفاهم خراب شد)

سوء سابقه : عمل یا رفتار ناروا یا مخالف قانون که شخص پیشتر به آن شناخته شده است (به‌خاطر سوء سابقه نمی‌توانست استخدام بشود) : **سوء پیشینه**

سوء ظن : بدگمانی (نسبت به همسرش دچار سوء ظن شده بود)

سوء قصد : عملی برای آسیب رساندن به جان دیگری (دوبار به او سوء قصد شد، ولی جان سالم به در برد)

سوء تعبیر : سوء مدیریت

سوء رفتار : سوء معامله

سؤال / so'āl / : اسم. سؤال

سوئیت / su'it / : اسم. ۱. /-ها/ آپارتمان کوچکی که دارای اتاقهای جداگانه نیست؛ سَرَاجه [فرهنگستان]

۲. نام کلی برای قطعه‌های موسیقی‌سازی غرب، شامل آهنگهای رقص در مایه‌های مختلف: سویت

شدن جریان در یک اسباب برقی و از کار افتادن آن بر اثر اتصال یا فرسودگی (سوختن لامپ، سوختن یخچال) ۶. دستخوش اندوه سخت شدن (دلم سوخت، چند سال به پای شوهرش سوخت) ۷. سخت خشمگین شدن (از این حرف من خیلی سوخت) ۸. تباه شدن و از میان رفتن (تمام سرمایه‌اش سوخت) ۹. [نجوم] احتراق ۱۰. [مجازی] خطا کردن یا بازنده شدن در بازیهای جمعی کودکانه، که ممکن است از دست دادن نوبت بازی یا خارج شدن از بازی را موجب شود (برو بیرون تو سوختی). به همین قیاس: سوختنی

■ صفت فاعلی: سوزنده / صفت مفعولی: سوخته / مصدر منفی: نسوختن

□ سوختن و ساختن: رنج بردن و تحمل کردن (بیچاره چله‌ای نداشت، ناچار می‌سوخت و می‌ساخت)

سوخت‌وساز / sūxt-o-sāz / اسم. [زیست‌شناسی] فرایندهای فیزیکی و شیمیایی زیستمند که مواد غذایی را جذب، ترکیب، تجزیه و تبدیل به انرژی زیستی می‌کند

□ سوخت‌وساز پایه: میزان مصرف انرژی در جاندار در حال استراحت نسبت به واحد وزن، که تعیین‌کننده حداقل انرژی لازم برای برقرار ماندن فرایندهای اساسی جاندار است و با اندازه‌گیری مصرف اکسیژن محاسبه می‌شود

سوخت‌وسوز / sūxt-o-suz / اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند از میان رفتن یا تلف شدن دارایی (این کار سوخت‌وسوز زیاد دارد، معامله با او سوخت‌وسوز ندارد)

سوخته^۱ / sūxte / اسم. جرم تریاک که به صورت لایهٔ سختی در جدار ابزار تریاک‌کشی (وافور) رسوب می‌کند

سوخته^۲: صفت. ۱. دستخوش سوختن (نان سوخته) ۲. از میان رفته (طلب سوخته) ۳. دارای فام تیره (قهوه‌ای سوخته)

سود / sud / اسم. ۱. /ها/ درامدی که از خرید و فروش یا سرمایه‌گذاری، بویژه از فروش کالایی به بهایی بیش از بهای تمام‌شده به‌دست می‌آید (سود خالص) ۲. /ها/ نتیجهٔ خوب یا دلخواه که از کاری به‌دست می‌آید (سود این کار دادن آگاهی به مردم است) ۳. اثر دلخواه یا خوشایند چیزی (سود این گونه زندگی چیست؟) ۴. /ها/ بهره (سود بانکی) ۵. [شیمی] هیدروکسید سدیم

□ سود خالص / ویژه: تفاوت بهای فروش و بهای تمام‌شده به‌علاوهٔ همهٔ هزینه‌ها سود سپرده: بهره‌ای که به پول سپرده شده به بانک پرداخت می‌شود

سود سهام: بخشی از درآمد یک شرکت که میان سهامداران تقسیم می‌شود

سود عملیات: تفاوت میان سود ناخالص و هزینهٔ عملیات

□ سوت زدن: صدای سوت در آوردن (داور سوت زد و پایل بازی را اعلام کرد)

سوت کردن: [گفتاری] به‌جای دوری پرتاب کردن (کلام را سوت کرد بالای درخت). به همین قیاس: سوت شدن سوت کشیدن: ۱. در آوردن صدای سوت به صورت ممتد (مردم سوت می‌کشیدند) ۲. پدید آمدن صدایی شبیه صدای ممتد سوت (سرم سوت کشید)

سسوت سوتک / sutsutak / -ها / اسم. بازیچه‌ای توخالی معمولاً به‌شکل پرنده، با دو سوراخ، که در آن آب می‌ریزند و بر اثر دمیدن صدایی شبیه چهچه پرندگان تولید می‌کند

سوتک / sutak / اسم. [موسیقی] گونه‌ای ساز بادی چوبی شبیه فلوت با ده سوراخ

سوت‌وکور / sut-o-kur / صفت. [گفتاری] خالی از سر و صدا و جنبش ناشی از وجود موجود زنده (وقتی برگشتم، همه رفته بودند و خانه سوت‌وکور بود)

سوتیتیر / sūtītr / -ها / اسم. عنوان فرعی (مقاله چند سوتیتیر هم داشت)

سوتین / sutiyan / -ها / اسم. سینه‌بند

سوخ / sux / -ها / اسم. [گیاه‌شناسی] پیاز لئ پیاز-۱ سوخاری / soxāri, suxāri / اسم. ۱. /ها/ نان یا نان قندی که آن را به قطعات کوچکی بریده و برشته کرده‌اند ۲. هرگونه خوراکی، بویژه گوشت (مرغ، ماهی) که آن را برشته کرده‌اند

سوخت / sūxt / اسم. ۱. /ها/ ماده‌ای که از سوختن آن گرما یا نیرو تولید می‌شود ۲. ماده‌ای که از آن بتوان بویژه در رآکتور، انرژی اتمی به‌دست آورد ۳. آنچه از میان می‌رود (سوخت شدن)

□ سوخت شدن: [مجازی] از میان رفتن (تمام طلبم سوخت شد و چیزی دستم را نگرفت)

سوخت‌آما / sūxtāmā / کارنوآتور

سوختپاش / suxtpāš / -ها / اسم. وسیله‌ای در یک موتور یا ماشین حرارتی که سوخت را با فشار به داخل محفظهٔ احتراق می‌راند

سوختگی / sūxtegi / -ها / اسم. اثر یا آسیب ناشی از سوختن (جای سوختگی، سوختگی شدید)

سوختن / sūxtan / مصدر. لازم. // سوختی؛ می‌سوزی؛ بسوز // ۱. بر اثر وجود شعله، اصطکاک یا عاملهای دیگر با اکسیژن ترکیب شدن و به گرما، روشنایی، گاز، زغال یا خاکستر تبدیل شدن (سوختن نفت، سوختن هیزم)

۲. [گفتاری] روشن بودن (چراغ خانه‌اش می‌سوخت) ۳. بر اثر گرما یا شعلهٔ ناشی از تماس با آتش یا مواد شیمیایی آسیب دیدن (سوختن دست، سوختن قالی) ۴. [مجازی] دچار سوزش یا درد شدید شدن (گلویم می‌سوزد) ۵. قطع

سودمند / sudmand / : صفت. ۱. دارای سود (معامله سودمند) ۲. دارای اثر یا نتیجه دلخواه (فعالیت سودمند، مطالعه سودمند)

سودمندی / sudmandi / : اسم. وضع یا کیفیت سودمند بودن (سودمندی این برنامه در عمل معلوم می شود)

سودن / sudan / : مصدر. [ادبی] ساییدن. به همین قیاس: سودنی

■ صفت منفی: سوده / مصدر منفی: نسودن

سور / sor / سورخرهای، سرو

سور / sur / : اسم. ۱. /ها/ مهمانی که معمولاً با خوردن خوراک همراه است ۲. /ها/ جشن و شادمانی ۳. [ریاضی] روشی برای تبدیل گزاره‌ها به گزاره ۴. خطی در امتداد مهره پشت برخی چهارپایان ۵. چهارپایی که دارای چنین خطی بر پشت است ۶. [منطق] آنچه در یک حکم بر کمیت دلالت می کند (مانند برخی، بسیاری)

■ سور دادن: مهمانی دادن (حالا که کارت درست شده باید سور بدهی)
سورخ / surāx / : اسم. ۱. گشودگی کمابیش عمیق و گرد در سطح یا بدنه چیزی (سورخ دیوار، سورخ زمین) ۲. لانه‌ای که جانوران با کندن جایی یا در یک گشودگی تنگ درست می کنند (سورخ مار، سورخ مورچه، سورخ موش) ۳. هریک از گشودگیهای مربوط به اندامهای بدن (سورخ گوش، سورخ بینی) ۴. پارگی کوچک (سورخ جوراب، سورخ کفش)

■ **سورخ سوزن**: ۱. سورخ انتهای سوزن که نخ را از آن می گذرانند ۲. [مجازی] سورخ بسیار ریز
سورخ کلید: بخشی از قفل که کلید در آن جا می گیرد (از سورخ کلید توی اتاق رانگاه کردم)

■ **سورخ دعا را گم کردن**: [تاریخ] کار نابجا کردن (داداش، تو سورخ دعا را گم کرده‌ای، عوض اینکه خانه بخری، پولت را داده‌ای به این ابوطیاره)

سورخ شدن: پدید آمدن گشودگی در سطح یا بدنه چیزی (زایو شلوارم سورخ شد). به همین قیاس: **سورخ کردن**؛ **سورخ بودن**

سورخ ۲: صفت. دارای گشادگی در سطح یا بدنه (جیب سورخ، ظرف سورخ)

سورخ سنبه / surāxsonbe, -sonbe /

سورخ وسنبه

سورخ وسنبه / surāx-o-sombe, -sonbe / :ها/ : اسم. جاهای دور از دسترس یا دور از چشم که بتوان در آنها چیزی پنهان کرد (همه سورخ وسنبه‌ها را گشتند و چیزی پیدا نکردند): **سورخ سنبه**

سورپریز / surp(i)rīz / : اسم. کار نامنتظری که معمولاً موجب خوشحالی دیگران می شود (امدن تو بریم سورپریز بود)

سورتر / sorter / سورتر

سود ناخالص / ناویژه: تفاوت میان بهای فروش و بهای تمام شده کالاها

■ **سود بردن** / کردن: به دست آوردن سود (از این کار سالی صد ملیون سود برده است). به همین قیاس: **سود داشتن**
سود جستن: سود بردن؛ بهره جستن (از امکانات دیگران هم سود می جست)

سودا / sowdā, so:dā / : اسم. ۱. /ها/ [ادبی] داد و ستد؛ معامله (با بدعه‌دان سودا نکنید) ۲. [روانشناسی] (الف) آشفتگی روانی که با هیجان شدید و عنان گسسته بروز می کند (ب) [مجازی] مالیخولیا؛ وسواس؛ خیال ۳. /ها/ [قدیمی] از خلطهای چهارگانه که گمان می کردند در طحال تشکیل می شود ۴. [قدیمی] اگرما
■ **سودا پختن**: [مجازی] آرزوی باطل کردن؛ خیال بیهوده کردن

سودا کردن: معامله کردن؛ دادوستد کردن

سودای چیزی در سر داشتن: در اندیشه و در پی آن بودن (سودای ریاست در سر داشت)

سودانی / sowdā'i, so:dā'i / سودایی
سودازده / sowdāzade, so:dā / :ها/ :گان / : صفت. [ادبی] دستخوش مالیخولیا؛ مالیخولیایی
سوداگر / sowdāgar, so:dā / :ها/ :ان / : اسم. [ادبی] کسی که داد و ستد می کند؛ بازرگان (سوداگر اسلحه)
سوداگری / sowdāgari, so:dā / : اسم. ۱. /ها/ داد و ستد؛ بازرگانی؛ تجارت ۲. [مجازی] **سوداگری**

سودآور / sudāvar / : صفت. دارای ویژگی یا امکان فراهم کردن سود (فعالتهای سودآور)

سودآوری / sudāvāri / : اسم. وضع یا کیفیت سودآور بودن (تازه کارخانه به سودآوری رسیده است)

سوداوی / sowdāvi, so:dāvi / : صفت. دارای یا دستخوش سودا (بیمار سوداوی، مزاج سوداوی)

سوداوی مزاج / sowdāwimezāj, so:dāvimazāj / :ها/ : صفت. دارای اندیشه و رفتاری بی ثبات و دمدمی
سودایی / sowdāyi, so:dāyi / : صفت. [روانشناسی] دچار بیماری سودا؛ سودایی

سودبخش / sudbaxš / : صفت. دارای سود؛ سودمند (معالجه با پنی سیلین سودبخش بود و بیمار شفایافت)

سودجو / sudju / :ها/ :یان / : صفت. دارای گرایش به کسب سود برای خویش، بدون در نظر گرفتن سود و زیان دیگران (برخی سرمایه داران سودجو از وضع جنگی سوءاستفاده کردند و بر ثروت خود افزودند). به همین قیاس: **سودجویی**

سودگرایی / sudgerāyi / : اسم. آموزه‌ای در فرهنگ باخت‌زمین که می گوید آنچه سودمند است خوب است و رفتار درست آن است که پیامدی سودمند داشته باشد؛

اصلالت فایده؛ اصلالت نفع

سورچران ۲. مربوط یا منسوب به کشور سوریه؛ سوریه‌ای (مقامات سور)

سوز^۱ / suz / : اسم. ۱. آنچه موجب آزار جسمی یا روحی سختی می‌شود (سوز سرما، سوز غم) ۲. رنج عاطفی سخت (سوز دل، سوز جان) ۳. [گفتاری] باد سرد

☐ سوز آمدن: وزیدن باد سرد
- سوز^۲: پیواژه. ۱. موجب سوزش و آزار (جان‌سوز)
۲. سوزاننده چیزی (نفت‌سوز، گازسوز)

سوزاک / suzāk / : اسم. بیماری عفونی مقاربتی که نشانه آن التهاب چرکی پیشابراه و سوزش در موقع ادرار کردن است

سوزان^۱ / suzān / : صفت. سوزاننده؛ بسیار گرم (عشق سوزان، مشعل سوزان)

- سوزان^۲: پیواژه. مراسم سوزاندن (کتاب‌سوزان)؛ سوزاندن / suzāndan / : مصدر. متعدی. // سوزاندی؛

می‌سوزانی؛ سوزان // ۱. به‌عنوان سوخت و برای تولید گرما یا نور مصرف کردن (روزی ۲۰ لیتر نفت می‌سوزاند)
۲. به‌وسیله آتش یا گرما از میان بردن (سوزاندن زباله) ۳. با تابش یا آتش آسیب رساندن (آفتاب پشش را سوزاند)

۴. [مجازی] سخت خشمگین کردن (اداهایش بدجوری زنها را سوزاند) ۵. [مجازی] سخت غمگین یا آزرده کردن (دلش را سوزاند) ۶. [پزشکی] برداشتن بافت، زگیل و مانند آن به‌وسیله اسباب (لیزر، برق) یا ماده شیمیایی

۷. دچار سوزش یا درد کردن (فلفل دهانم را سوزاند. صابون چشم را سوزاند) * سوزانیدن، به همین قیاس: سوزاندنی

■ صفت فاعلی: سوزاننده / صفت مفعولی: سوزانده / مصدر منفی: نَسوزاندن

سوزانیدن / suzānidan / : صفت. سوزاندن
سوزآور / suzāvar / : صفت. دارای ویژگی پدیدآورده

سوزش (سود سوزآور)
سوزش / suzčš / : اسم. ۱. احساس دردی که بر اثر تماس پوست با جسم سوزاننده پدید می‌آید ۲. احساس دردی که بر اثر فرورفتن چیزی (مانند نیش، خار، گلوله) در پوست پدید می‌آید ۳. هر احساس مشابه آنها

(سوزش غم)
سوزمانی / suzmāni / : صفت. [گفتاری] جلف و سبکسر (در مورد زن یا دختر)

سوزن / suzan / : اسم. ۱. ابزار دوختن معمولاً به‌صورت میله فولادی کوچک و باریک با نوک تیز و سوراخی ریز در سر دیگر برای گذراندن نخ از آن
۲. [قدیمی] سرنگ ۳. [قدیمی] آمپول ۴. میله نوک‌تیز گلنگدن که موجب شلیک گلوله می‌شود ۵. [گیاه‌شناسی] بخشهای سخت و نوک‌تیز روی برگها و ساقه‌ها

۶. [مجازی] هر وسیله شبیه به سوزن (سوزن گرمافن، سوزن نعلبند)

سوزن / suzan / : اسم. ۱. ابزار دوختن معمولاً به‌صورت میله فولادی کوچک و باریک با نوک تیز و سوراخی ریز در سر دیگر برای گذراندن نخ از آن
۲. [قدیمی] سرنگ ۳. [قدیمی] آمپول ۴. میله نوک‌تیز گلنگدن که موجب شلیک گلوله می‌شود ۵. [گیاه‌شناسی] بخشهای سخت و نوک‌تیز روی برگها و ساقه‌ها

۶. [مجازی] هر وسیله شبیه به سوزن (سوزن گرمافن، سوزن نعلبند)

سورتمه / surtme / : اسم. وسیله تقلیه بی‌چرخ که بویژه در جاهای پوشیده از یخ و برف بر روی زمین کشیده می‌شود

سورچران / surčarān / : صفت. دارای عادت یا علاقه به سورچرانی

سورچرانی / surčarāni / : اسم. شرکت در مهمانی دیگران و شکمچرانی در آن

سورچی / surči / : اسم. ۱. راننده (بویژه راننده گاری، درشکه و مانند آن)

سوررنالیست / sur.re`alīst / : اسم. ۱. پیرو یا هوادار سوررنالیسم (نقاش سوررنالیست) ۲. سوررنالیستی

سوررنالیستی / sur.re`alīsti / : صفت. مربوط یا منسوب به سوررنالیسم (جریتهای سوررنالیستی در هنر و ادبیات): سوررنالیست

سوررنالیسم / sur.re`alīsm / : اسم. نهضت ادبی و هنری که معتقد به تجسم آزادانه و صادقانه فرآورده‌های ذهن است، بدون اینکه عقل، منطق، قراردادهای عرف یا آداب و رسوم موجب دستکاری و تغییری در آنها شود

سورسات / sursāt / : اسم. [گفتاری] خواربار و توشه مورد نیاز (فرماندهان ما باید از امروز سورسات مهمانی را تهیه کنیم): سیورسات؛ سوروسات

سورشارژ / suršarž / : اسم. هزینه اضافی و بیش از نرخ معمول برای نوعی خدمات که بر اثر تغییر شرایط دریافت می‌شود (کشتیها برای هر هفته تأخیر در تخلیه بار سورشارژ دریافت می‌کنند)

سورمه‌ای / surme`i / : صفت. سرمه‌ای
سورنا / surnā / : صفت. سورنا

سورنجان / suranjān / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای عموماً پایا و علفی، شبیه سوسنیها و دارای پیاز (بجز چند نوع)، ویژه نواحی کوهستانی و مرطوب، دارای برگهای براق و پوشش گل شش‌قسمتی که هر قسمت دارای ناخنک خیلی دراز است ۲. /-ها گیاه علفی گوشتدار و دارای پیاز بزرگ از تیره سورنجان، با برگهای باریک و دراز و نوک‌تیز، بدون کرک و به‌رنگ سبز تیره، گلهای بنفش و میوه پوشینه دارای دانه‌های زیاد، گل، پیاز و دانه این گیاه کاربرد دارویی دارد:

پیاز حضرتی؛ گل حسرت؛ سورنجان
سوروسات / sur-o-sāt / : صفت. سورسات

سوره / sure / : اسم. ۱. هر یک از فصلهای جداگانه قرآن که خود شامل چندین آیه است
سوری^۱ / suri / : اسم. ۱. هر یک از اهالی کشور سوریه

سوری^۲ : صفت. ۱. نامتداول دوستدار جشن و مهمانی؛

سور / sure / : اسم. ۱. هر یک از فصلهای جداگانه قرآن که خود شامل چندین آیه است
سوری^۱ / suri / : اسم. ۱. هر یک از اهالی کشور سوریه

سوری^۲ : صفت. ۱. نامتداول دوستدار جشن و مهمانی؛

تزیینی، که معمولاً به صورت دو ریل متحرک، همراه با اتصالات لازم، برای تغییر یا تنظیم مسیر قطار یا لکوموتیو در تقاطعها

□ سوزن ته گرد / سنجاق ته گرد

سوزن خط کش: نوعی خط کش از جنس فولاد با نوک تیز که برای کشیدن خط بر روی فلزات به کار می رود
 □ سوزن به تخم چشم خود زدن: [مجازی] دوخت و دوز و خیاطی زیاد کردن (برای یک لقمه نان سوزن به تخم چشم می زنم)

سوزن زدن: ۱. خیاطی کردن (برای گذران زندگی بچه ها از صبح تا شب سوزن می زند) ۲. [قدیمی] آمپول زدن ۳. [گفتاری] دوختن (این دگمه شل شده، بگیر دو تا سوزن بهش بزن)

سوزن - سوزن شدن: احساس سوزش خفیف و پیگیر کردن (پاهایم سوزن - سوزن می شد)

سوزن شدن و به زمین فرو رفتن: [مجازی] ناپدید شدن
 سوزن نخ کردن: نخ را در سوراخ سوزن فرو کردن (چشم خوب نمی بیند، بگیر این سوزن را نخ کن)

سوزناک / suznāk / صفت. همراه با سوز غم یا موجب پیدایش اندوه (آواز سوزناک، ناله سوزناک)

سوزنبان / suzanbān / -ها؛ -ان / اسم. مأمور راه آهن در محل تقاطع یا انشعاب خط آهن، برای بستن مسیرهای فرعی و هدایت قطار به مسیر اصلی خودش.

به همین قیاس: سوزنبانی

سوزن دوزی / suzanduzi / -ها؛ -ان / اسم. نوعی دوخت زینتی به صورت بخیه های موازی، زنجیره دوزی، تکه دوزی، شلال دوزی، دوخت توپر و ایجاد نقشهای هندسی بر روی نوارهای باریک پارچه

سوزنکاری / suzankāri / اسم. ۱. -ها / نقش و نگار زینتی دوخته شده بر پارچه ۲. عمل سوزن دوزی بر روی پارچه

سوزنکش / suzankeš / سنجاقکش

سوزن ماهی / suzanmāhi / -ها؛ -ان / اسم. ماهی استخوانی از راسته سوزن ماهیان، دارای بدن نازک و دراز پوشیده شده از اسکلت سخت خارجی

سوزن ماهیان / suzanmāhiyān / اسم. راسته ای از ماهیهای دریایی از زیررده ماهیان استخوانی جدید، با بدنی پوشیده از صفحه های کوچک استخوانی که در دو انتها باریک و نازک می شود. در زیر شکم نوع ترکیبهای است که تخمها دوره نمو رویانی را در آن می گذرانند (مانند اسب ماهی)

سوزن نخ کن / suzan.naxkon / -ها؛ -ان / اسم. اسبابی

برای گذراندن نخ از سوراخ سوزن

سوزنی^۱ / suzani / -ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] قطعه پارچه ای از جنس ترمه، مخمل یا کتان با طرحهای دوخته شده

سوزنی^۲: صفت. ۱. همانند سوزن؛ نوک تیز (برگهای سوزنی) ۲. مربوط یا منسوب به سوزن (طب سوزنی)

سوزنی برگ / suzanibarg / -ها؛ -ان / اسم. گیاه، بویژه درخت جنگلی که دارای برگهای سوزنی یا پولک مانند است و بیشتر در نواحی سردسیر دیده می شود (مانند کاجها، سروها، ...)

سوزوگداز / suz-o-godāz / اسم. [ادبی] رنج و اندوه سخت (این همه سوزوگداز از پی چیست؟)

سوزیخانه / suzixāne / -ها؛ -ان / اسم. بنایی گاه دارای عبادتگاه (در برخی کشورها)، که در آن جسد مردگان را می سوزانند و به خاکستر تبدیل می کنند

سوزه / suze / -ها؛ -ان / اسم. موضوع (کارهایش شده بود سوزه جوک)

□ سوزه داغ: موضوع هیجان انگیز و قابل بحث (برای مقالهات یک سوزه داغ پیدا کرده ام)

سوس / sus / سیرین بیان

سسوپانسیون / suspānsi-yon / اسم. ۱. [شیمی] حالت جسم، هنگامی که ذره های آن در یک مایع یا جامد مخلوط، ولی غیر محلولند: تعلیق ۲. جسمی، بویژه مایعی که دارای این حالت است

سوسری / susari / -ها؛ -ان / اسم. سوسک حمام؛ خزوک

سوسریها / susarihā / خزوکها

سوسک / susk, susg / اسم. نام عمومی حشره های چندین تیره از راسته قاب بالان، دارای چهار بال که دوتای بیرونی به صورت غلاف سختی درآمده و جفت درونی را در وقت استراحت می پوشانند

□ سوسک حمام: خزوک

سسوسک طلایی: حشره سنگین و کُندرو از راسته قاب بالان به رنگ طلایی مایل به قرمز، که به مزارع چغندر و چغندر قند حمله می کند. حشره ماده در انتهای شکم شاخک نوک تیزی برای حفر زمین دارد

سوسمار / susmār / -ها؛ -ان / اسم. هریک از اعضای زیر راسته سوسماران؛ بز مژه

□ سوسمار شاخدار: از انواع سوسمارهای دنیای جدید، با بدن پهن و مسطح و خاردار، که بر روی سر شاخهای بزرگی دارد

سسوسمارهای بی دست و پا: تیره ای از سوسمارهای زیر راسته سوسماران، با بدن باریک و ظریف کرمی شکل، بدون دست و پا، که چشمها و سوراخهای گوششان پوشیده از پولکهای نرم و صاف است، و در زیر زمین زندگی می کنند

سوسمارهای پرنده / دیرینه مرغان

سوسمارهای ستمی: تیره ای از سوسمارهای زیر راسته سوسماران، با بدن و دم قوی، دست و پای کوتاه، پولکهای

سوسه دواندن در کار کسی: بر ضد او تبلیغ یا در کارش کارشکنی بودن (اقای علوی مرتب توی کار شما سوسه می‌دوند و نمی‌گذشت به نتیجه برسد)

سوسیال دمکرات / *sos(i)yâldemokrât*، -ها: / صفت. [سیاست] ۱. مربوط یا منسوب به سوسیال‌دمکراسی ۲. پیرو یا هوادار سوسیال‌دمکراسی

سوسیال‌دمکراسی / *sos(i)yâldemokrâsi*، -ها: / اسم. [سیاست] جنبش اجتماعی هوادار انتقال جامعه از نظام سرمایه‌داری به نظام سوسیالیستی با شیوه‌های مسالمت‌آمیز و دمکراتیک

سوسیالیست / *sos(i)yâlist*، -ها: / صفت. [سیاست] پیرو یا هوادار سوسیالیسم

سوسیالیستی / *sos(i)yâlisti*، -ها: / صفت. مربوط یا منسوب به سوسیالیسم

سوسیالیسم / *sos(i)yâlistm*، -ها: / اسم. [سیاست] ۱. آموزه فلسفی معتقد به ضرورت از میان رفتن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و سرمایه ۲. نظام سیاسی که بر اساس این آموزه فکری ایجاد شود

☐ سوسیالیسم ملی ☐ نازیسم

سوسیسی / *sosis*، -ها: / اسم. گوشت و سویای چرخ کرده و آماده استفاده که در پوششی سلولزی انباشته شده و به شکل استوانه کوچکی درآمده است

سوش / *suš*، -ها: / اسم. ته‌چک

سوغات / *sowqât, so:qât*، -ها: / اسم. [گفتاری] ارغمان: سوغات

سوغاتی / *sowqâti, so:qâti*، -ها: / اسم. [گفتاری] آنچه به ارغمان آورند: سوغاتی

سوفسطائی / *sufestâ'i, sufastâ'i*، -ها: / صفت. سوفسطایی / *sufestâyi, sufastâyi*، -ان: / صفت. پیرو

مکتب فلسفی یونان باستان که به خاطر استدلال‌های زیرکانه و بحث‌های ظاهراً حق‌به‌جانب شهرت داشت (فیلسوف سوفسطایی): سوفسطائی

سوفلور / *suflor*، -ها: / اسم. [تئاتر] کسی که در زیر صحنه می‌نشیند و سخنان هریک از بازیگران را از روی نمایشنامه به آنان یادآوری می‌کند

سوف‌ماهی / *sufmâhi*، -ها: / اسم. ماهی خاردار از تیره سوف‌ماهیان، دارای بدن دوکی‌شکل، دهان بزرگ، آرواره مشخص و دو باله پشتی مجزا:

ماهی سوف: ماهی خاردار زرد؛ پرش؛ قوچ

سوف‌ماهیان / *sufmâhiyân*، -ها: / اسم. تیره‌ای از ماهیان راسته پرش‌ها، دارای باله‌های زردرنگ

سوق / *sowq, so:q*، -ها: / اسم. [ادبی] عمل راندن و هدایت کردن به‌سویی (او را در جهت پیشرفت سوق می‌داد. اتومبیل را به دره سوق داد). به همین قیاس: سوق دادن

پشتی مهرمانند، پولک‌های شکمی پهن، دندانه‌های کند و چنگال‌مانند همراه با غده‌های زهری، که زهر آنها قوی و خطرناک است

سوسمارهای شب: تیره‌ای از سوسمارهای کوچک زیرراسته سوسماران، با پولک‌های دانه‌دار چهارگوش که روی هم قرار نمی‌گیرد و استخوان ران سوراخدار

سوسماران / *susmārān*، -ها: / اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان راسته مارها-سوسمارها، ویژه نواحی گرم، با بدن معمولاً باریک، چهار دست و پا، برخی بدون دست و پا، دارای پلک‌های متحرک، کمربند سینه‌ای پهن شده، زبان معمولاً کامل، بدون مثانه، معمولاً تخمگذار و برخی انواع تخمگذار زنده‌زا

سوسمارماهی / *susmārmāhi*، -ها: / اسم. گونه‌ای ماهی از راسته فانوس‌ماهیان ویژه دریا‌های استوایی

سوسن / *susan*، -ها: / اسم. گیاه پیازدار دایمی زینتی از تیره سوسنیا، با گل‌های درشت خوشه‌ای رنگین و معطر و دارای شکلهای گوناگون

☐ سوسن‌چلچراغ: گیاه پیازدار دایمی زینتی، از تیره سوسنیا، با گل‌های درشت سفید رنگ و آویخته، که به‌صورت محدود در شمال ایران می‌روید

سوسنبر / *susanbar, susambar*، -ها: / اسم. گیاه از تیره نعناعیان، دارای برگ‌های خوراکی اسانسداز و پهن‌تر از برگ نعنا، گل‌های کوچک ارغوانی، سفید و قرمز معطر: آسبویه: سوسن‌عنبر

سوسن‌عنبر / *susan'ambar, susan'anbar*، -ها: / صفت. سوسن‌نبر

سوسنی / *susani*، -ها: / اسم. رنگ صورتی با تهرنگ بنفش

سوسنی^۲: صفت. دارای رنگ صورتی با تهرنگ بنفش سوسنیه / *susanihā*، -ها: / اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار تک‌لپه، دارای جنس‌های دایمی یا علفی، با پیاز یا ریشه گوشتی، گل‌های شش‌بخشی و تخمدان سه‌خانه. برخی گونه‌های این تیره زینتی است

سوسو / *susu*، -ها: / اسم. وضع یا حالت نور ضعیفی که به نظر برسد پی‌درپی در حال خاموش و روشن شدن است. به همین قیاس: سوسوزدن

سوسول / *susul*، -ها: / صفت. [مجازی] قرتی، خودآرا و اطواری؛ ژیکولو (یک جوانک سوسول هم آمد نشست بغل دستش)

سوسه / *suse*، -ها: / اسم. [گفتاری] ۱. نیرنگ (باور کن هیچ سوسه‌ای در کار نیست) ۲. دسیسه

☐ سوسه آمدن: دسیسه در کار کسی به کار بردن (در اداره برایش سوسه آمدند و موجب اخراجش شدند)

☐ سولفات آمونیم: سولفات حاوی آمونیم، به صورت گرد بی‌رنگ محلول در آب، که در اثر گرما به آمونیاک و اسید تجزیه می‌شود و به عنوان کود شیمیایی کاربرد دارد: آمونیم سولفات

سولفات باریم: سولفات حاوی باریم، به صورت گرد سنگین نامحلول در آب، با بلورهای لوزی شکل، که به عنوان واکنشگر و در رادیولوژی کاربرد دارد: باریم سولفات

سولفات سدیم ☐ سولفات دوسود

سولفات منیزیم ☐ سولفات دو منیزی

سولفات دوسود / sulfatodosud / : ام. سولفات حاوی سدیم، به صورت گرد بی‌رنگ محلول در آب، که در گذشته به عنوان مسهل و برای پانسمان کاربرد داشت: سولفات سدیم: سدیم سولفات

سولفات دومنیزی / sulfatdomanyazi / : ام. سولفات حاوی منیزیم، به صورت گرد سفید تلخ‌مزه و محلول در آب، که در گذشته به عنوان ملین کاربرد داشت: سولفات منیزیم: منیزیم سولفات

سولفات / sulfate / : صفت. [شیمی] سولفاتدار: دارای یک یا چند سولفات

سولفامید / sulfamid / ☐ سولفونامید

سولف / solfež / ☐ سلفژ

سولفور / sulfur / : ام. ۱. ☐ گوگرد ۲. ☐ سولفید

☐ سولفور سرب: سولفید سرب، به همین قیاس:

سولفور کربن: سولفور نقره

سولفوریک اسید / sulfurik asid / ☐ اسید سولفوریک، اسید

سولفوریک انیدرید / sulfurik anidrid / ☐ انیدرید سولفوریک، انیدرید

سولفونامید / sulfonamid / ، ها / : ام. نام عمومی گروهی از داروهای ضد باکتری: سولفامید

سولفیت / sulfid / ، ها / : ام. از ترکیبهای گوگرد، که انواع آن برای سفید کردن ابریشم، پشم، چوب و میوه‌های خشک به کار می‌رود

سولفید / sulfid / ، ها / : ام. ترکیب گوگرد با عنصرهای دیگر، که معمولاً از عمل متقابل مستقیم عناصر به دست می‌آید: سولفور. به همین قیاس:

سولفید سرب: سولفید کربن: سولفید نقره

سولفیدریک اسید / sulfidrik asid / ☐ اسید سولفیدریک، اسید

سولنجان / sulanjan / ☐ سوزنجان

سولنوید / solenoid / ☐ سِلِنُوید

سولو / solo / ☐ شَلُو

سوله / sole / ، ها / : ام. نوعی پوشش سقف که به وسیله خرابه‌هایی با زاویه حدود ۱۲۰° ساخته می‌شود.

سوقات / sowqāt, so:qāt / ☐ سُوقات

سوقات / sowqāti, so:qāti / ☐ سُوقات

سوق الجیشی / sowqoljeyši, so:qoljeyši / : صفت. راهبردی

سوکسه / sukse / : ام. [گفتاری] محبوبیت (میان بچه‌ها خیلی سوکسه داشت. این آهنگ تازگیها سوکسه پیدا کرده)

سوکمیسون / sukomîsyon / ، ها / : ام. کمیسون فرعی

سوگ / sug / : ام. [ادبی] گریه و زاری و اندوه به خاطر از دست دادن کسی یا چیزی گرامی: ماتم: عزا

☐ به سوگ نشانندن: عزادار کردن (مرگ او همه را به سوگ نشاند) به سوگ نشستن: ۱. سوگوار بودن (مادرب سالها به سوگ نشست). ۲. سوگواری کردن: به ماتم نشستن: عزاداری کردن (دوستان به سوگ نشستند و از او یاد کردند)

سوگلی / sowgoli, so:goli / ، ها / : صفت. [گفتاری] مورد مهر و محبت فراوان: محبوب (علی فرزند سوگلی خانواده بود)

سوگنامه / sugnâme / ، ها / : ام. [ادبی] متن نوشته شده درباره عزا و ماتم: مرثیه: تعزیت‌نامه

سوگند / sowgand, so:gand / ، ها / : ام. ۱. عمل یا فرایند سوگند خوردن ۲. واژه یا عبارتی که برای آن به کار می‌رود * قسم

☐ سوگند خوردن: ۱. گواه گرفتن وجود یا چیزی مقدس بر درستی سخن خویش (به خون شهید سوگند می‌خوریم که از پای نمانیم): سوگند یادکردن ۲. شرط کردن بر سر رویدادی سخت ناگوار برای تأکید بر درستی سخن خویش (مانند «خدا مرا بکشد اگر دروغ گفته باشم») * قسم خوردن

سوگند دادن: کسی را به سوگند خوردن واداشتن: قسم دادن (او را سوگند دادند که راستن را بگوید)

سوگند شکستن: وعده‌ای را که به خاطرش سوگند خورده شده، انجام ندادن

سوگند یادکردن ☐ سوگند خوردن-۱

سوگندنامه / sowgandnâme, so:gand / ، ها / : ام. متن رسمی و از پیش آماده شده‌ای از سوگندها که برای سوگند خوردن به کار می‌رود: قَسَم‌نامه

سوگوار / sugvâr / ، ان / : صفت. دستخوش اندوه سخت به خاطر از دست دادن موجودی گرامی (این مصیبت را به خانواده‌های سوگوار تسلیت می‌گویم)

سوگواره / sugvâre / ، ها / : ام. آیین سوگواری (سوگواره عاشورا)

سوگواری / sugvâri / ، ها / : ام. ۱. وضع یا حالت سوگوار بودن (ایام سوگواری) ۲. کارهایی که در غم از دست دادن موجودی گرامی انجام می‌شود: عزاداری (مراسم سوگواری)

سولفات / sulfât / ، ها / : ام. نمک اسید سولفوریک

☐ **سوهان روح:** [سجازی] آنچه موجب آزار روانی دایمی است

سوهان عسلی: سوهانی که با عسل می‌بزند

سوهان پز / -sowhānpaz, so:hān / ها: اسم. آنکه

شغلش پختن شیرینی سوهان است

سوهان پزی / -sowhānpazi, so:hān / اسم. ۱. عمل

یا شغل سوهان پز ۲. /ها/ مغازه یا کارگاه سوهان پز

سوهانکاری / -sowhānkāri, so:hān / اسم. ساییدن

و سوهان زدن فلزات، تراشکاری. به همین قیاس:

سوهانکار

سوی / -suy / اسم. [ادبی] سو؛ جهت

سویا / -soyā / ها: اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ

پروانه‌واران، با ساقه‌های پوشیده از تارهای سفید، برگهای

متناوب و مرکب از سه برگچه، گلهای سفید مایل به بنفش،

میوهٔ دارای نیمه‌های دراز محتوی دو تا پنج دانه به بزرگی

نخود، که از برخی گونه‌های آن روغن می‌گیرند ۲. دانه‌های

روغن‌گرفته شدهٔ آن گیاه که به مصرف تغذیه می‌رسد

سویابی / -suyābi / ها: اسم. جهت‌یابی

سویت / -sovyet / اسم. شورای حکومتی یا اداری

انتخابی در اتحاد شوروی

سویت / -sûvit / اسم. سوئیت ۲

سویچ / -sûvič / ها: اسم. اسباب راه‌اندازی برخی

دستگاهها یا قطع و وصل مدار؛ کلید (سویچ برق،

سویچ ماشین)؛ سوئیچ

سویچی / -sûviči / صفت. دارای سویچ (قفل سوچی)

سویچینگ / -sûvičing / اسم. ۱. راه‌اندازی دستگاه یا

ماشین ۲. دستگاه قطع و وصل یا تغییر مدار

سه^۱ / -se / اسم. عدد اصلی میان دو و چهار

سه^۲ / صفت. ۱. یکی بیش از دو عدد (سه مرد، سه کتاب)

۲. سوم (شمارهٔ سه، درجهٔ سه)

سه^۳ / پیشوا. دارای سه تا از چیزی

سه اتاقه سه در **سه فتیله**

سه اتمی سه دکله **سه کله**

سه باندی سه روزه **سه لایه**

سه برگی سه رویه **سه لت**

سه پر سه زنه **سه لنگه**

سه تایی سه ساله **سه ماهه**

سه تخته سه سر **سه مرحله‌ای**

سه جلدی سه شاخه **سه موج**

سه خانه سه طبقه **سه نبش**

سه خوابه سه ظرفیتی **سه نفره**

سها / -sohā / اسم. [نجوم] ستارهٔ کم‌نوری نزدیک

عَنَاق، از صورت فلکی خرس بزرگ، که در گذشته با آن

دید چشم را می‌آزمودند

این خریاها را در پایین به پایه‌های سیمانی و در بالا به یکدیگر متصل می‌کنند و اطراف و رویشان را می‌پوشانند

سولست / -solist / اسم. سُلست

سوم^۱ / -sevvom / اسم. ۱. سومین روز درگذشت کسی

(امروز سوم پدر علی اقا است) ۲. مراسمی که به این مناسبت

برگزار می‌شود (قرار است برایش سوم بگیرند)

سوم^۲ / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سه

سومری / -sumeri / اسم. ۱. /ها: /ان /هریک از مردم

کشور باستانی سومر در جنوب عراق کنونی ۲. زبان آن

مردم که رابطه‌اش با گروههای زبانی هنوز شناخته نیست

سوم‌شخص / -sevvomšaxs / ها: اسم. [دستور] آنکه

درباره‌اش سخن گفته می‌شود («او» و «آن» ضمیر سوم شخص

مفرد است. «ایشان»، «آنها» و «آنان» ضمیر سوم شخص جمع است)

سومی / -sevvomi / ها: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا

جایگاه سوم قرار دارد

سومین / -sevvomin / صفت. دارای رتبه، ردیف،

ترتیب یا جایگاه سوم

سونا / -sonā / اسم. حمام سونا، حمام

سونات / -sonât / ها: اسم. قطعهٔ موسیقی که برای

نواخته شدن با ساز (بدون آواز) است و بسته به سازی که

نواخته می‌شود یا تعداد نوازندهٔ مورد لزوم نامهای

گوناگونی می‌گیرد: سَنات

سونار / -sonâr / ها: اسم. ۱. دستگاهی که وجود

اجسام زیرآبی (مانند زیردریایی) را به وسیلهٔ گسیل و

دریافت امواج صوتی و مافوق صوتی ردیابی می‌کند

۲. هریک از وسیله‌هایی که در آنها برای نشان دادن جا یا

فاصله‌شان از شیئی دیگر، از چنین امواجی

استفاده می‌شود

سوند / -sond / اسم. میل ۲

سونداژ / -sondāž / اسم. سَنداژ

سونوگرافی / -sonog(e)rāfi / اسم. [پزشکی]

۱. بهره‌گیری از موجهای فراصوت برای تعیین موضع

ساختارهای داخل بدن (مانند جنین داخل زهدان)؛

اولتراسونوگرافی ۲. /ها: /مؤسسه یا بخشی که در آن

این عمل انجام می‌گیرد (بخش سونوگرافی، سونوگرافی

دکتر حمیدی)

سونولوژیست / -sonoložist / ها: اسم. پزشک

متخصص سونوگرافی

سوهان / -sowhān, so:hān / ها: اسم. ۱. ابزارای از

جنس فولاد به شکل میله‌ای گرد، سه گوش، چهارگوش

یا تخت که تمام یا بخشی از سطح آن آجدار یا دندانه‌دار

است و برای ساییدن اشیا، بویژه چوب یا فلز، به کار

می‌رود ۲. نوعی شیرینی که با آرد جوانه‌گندم، روغن،

شکر (عسل یا شیره) می‌بزند

اتصال همزمان سه وسیله برقی را به یک پریز اصلی فراهم می‌کند (دو شاخه را بن به سه‌راهی) * سه‌راهه
 سه‌ره / sehere، -ها / ها: / اسم. پرندۀ از تیرهٔ سه‌ره‌ها؛ سینه
 سه‌ره‌ها / seherehā / اسم. تیره‌ای از پرندگان دانه‌خوار
 از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با منقار کوتاه مخروطی و
 قوی، پر و بال رنگارنگ، که روی درختها، بوته‌ها و
 زمین لانه می‌سازند و گاهی از حشرات تغذیه می‌کنند.
 نر و مادهٔ آنها غالباً همشکل نیستند، و در خارج از
 زمان زادوولد به‌طور گروهي زندگی می‌کنند

سه‌سو / sesu / اسم. مثلث

سه‌شنبه / sešambe, sešanbe، -ها / ها: / اسم. نام روز
 چهارم هفتهٔ ایرانی، میان دوشنبه و چهارشنبه
 ☐ سه‌شنبه عاشق، چهارشنبه فارغ: [کنایی] بلهوس،
 دمدمی و بی‌اراده

سه‌شنبه شب / sešambešab, sešanbe، -ها / ها: / اسم.
 شب بعد از روز سه‌شنبه؛ شب چهارشنبه

سه‌طلاق / setalāq / اسم. [فقه] نوعی از طلاق که مرد
 سه بار زن خود را طلاق بگوید، و چنانچه بخواهد مجدداً
 با او ازدواج کند، باید مرد دیگری محلّل شود

سه‌طلاقه / setalāqe / صفت. [فقه] طلاق داده شده
 به‌صورت قطعی که دیگر قابل رجوع نیست (مگر از
 طریق محلّل) (زنش راسه‌طلاقه کرد)

سه‌قلو / seqūlu, seqolu، -ها / ها: / اسم. سه جانداری که
 در یک روز از یک مادر زاده شده‌اند

سه‌کنجی / sekonji، -ها / ها: / اسم. ۱. مکانی با سه زاویه؛
 سه‌کنج ۲. گوشه؛ زاویه (معمولاً مکان)

سه‌گانگی / segānegi / اسم. وضع یا کیفیت سه‌گانه بودن
 سه‌گانه / segāne / صفت. ۱. دارای سه عضو یا سه عنصر
 ۲. دارای وضع یا کیفیت سه‌تایی

سه‌گاه / segāh / اسم. از دستگاههای موسیقی ایرانی
 سه‌گوش / seguš / صفت. دارای شکل مثلث؛ مثلثی
 (پارچه راسه‌گوش برید)

سه‌گوشه / seguše، -ها / ها: / اسم. مثلث

سهل / sahl / صفت. [ادبی] آسان

☐ سهل‌متنع: شعر یا سخنی که از فرط روانی آسان و
 معمولی به‌نظر می‌آید، ولی سرودن یا گفتن نظیر آن بسیار
 دشوار یا ناممکن است

☐ سهل‌بودن: ۱. [ادبی] آسان بودن (این کار سهل است)
 ۲. [گفتاری] حتی (تنها به‌صورت "سهل است" به کار

می‌رود) (تو که زوروت نمی‌رسد سهل است، ده نفر هم باشید زورتن
 نمی‌رسد. حالا که خوشگل نیست سهل است، جوانیش هم خوشگل نبود.
 ما که سیر شدیم سهل است، به همسایه‌ها هم دادیم)

سه‌لا چنگ / selāčang / اسم. [موسیقی] واحد زمان
 در نت‌نویسی که امتداد آن برابر ۱۶ چنگ است

سهام / sahām, sâhām / جمع لایهٔ سه‌هم

سهامدار / sahāmdār, sâhām -، -ها: / ان: / اسم.
 هریک از کسانی که در یک مؤسسهٔ مالی یک یا چند
 سهم دارند (او هم در آن شرکت سهامدار است)

سهامی / sahāmi, sâhāmi / صفت. ویژگی شرکتی که
 سرمایهٔ آن به سهمهایی تقسیم شده است (شرکت سهامی)
 سه‌بخشی / sebašši / صفت. دارای سه‌بخش

سه‌بر / sebar / صفت. ۱. [نامتداول] دارای سه ضلع
 (شکل سه‌بر) ۲. سه‌نیش (خانهٔ سه‌بر)

سه‌بعدی / sebo'di، -ها / ها: / صفت. ۱. دارای درازا، پهنا و
 بلندی؛ دارای حجم؛ دارای جسمیت (جسم سه‌بعدی)
 ۲. دارای توانایی نمایش چنین حالتی (تصویر سه‌بعدی)

سه‌پایه / sepāye، -ها / ها: / اسم. ۱. وسیله‌ای برای نشستن
 بر روی آن که دارای سه پایه است (سه‌پایه راکشید جلو و
 رویش نشست) ۲. وسیله‌ای دارای سه پایه برای قرار دادن
 چیزی بر روی آن (سه‌پایهٔ نقاشی، سه‌پایهٔ دوربین) ۳. انگاره

☐ سه‌پایهٔ نقاشی لایهٔ نقاش-۱

سه‌پشته / sepošte / قید. در سه ردیف پشت سر
 یکدیگر (مردم سه‌پشته ایستاده بودند)

سه‌پلشت / sepelešt / اسم. ۱. حالتی در قلاب‌بازی که
 گودی همهٔ قلاب‌ها به سوی بالا باشد ۲. [کنایی] وضع بسیار
 ناخوشایند * سه‌پلشت؛ سه‌پلشگ. به همین قیاس:

سه‌پلشت آمدن؛ سه‌پلشت آوردن

سه‌پهلو / sepahlu، -ها / ها: / اسم. مثلث

سه‌تار / setār، -ها / ها: / اسم. ساز زهی ایرانی دارای چهار
 سیم، شبیه تار ولی کوچکتر از آن، که با ناخن یا زخمه
 نواخته می‌شود و در قدیم تنها سه سیم داشته است

سه‌جهانی / sejahāni, jâhāni / اسم. آموزه‌ای
 سیاسی در دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ که کشورهای جهان را
 در سه گروه (آمریکا و شوروی، کشورهای صنعتی

دیگر، کشورهای فقیر و کم‌رشد) رده‌بندی می‌کرد
 سه‌چرخه / sečarxe، -ها / ها: / اسم. ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ دارای

سه چرخ که با رکاب زدن حرکت می‌کند، بویژه نوعی
 کوچک که بازپچهٔ کودکان است ۲. هرنوع وسیلهٔ نقلیهٔ
 دارای سه چرخ

سه‌راه / serāh / اسم. جایی که گذرگاهی دو شعبه
 می‌شود و در دو امتداد مختلف ادامه می‌یابد (سه‌راه
 امین‌حضور)

سه‌راهه / serāhe / لایهٔ سه‌راهی

سه‌راهی / serāhi، -ها / ها: / اسم. ۱. [گفتاری] سه‌راه (سر
 سه‌راهی نگهدار. می‌رسی به یک سه‌راهی) ۲. لوله‌ای کوچک که

دارای سه دهانه است و برای دادن انشعاب به یک لوله
 به کار می‌رود ۳. [برق] اسبابی از یک مادهٔ عایق
 (پلاستیک یا کائوچو) دارای سه پریز جداگانه که امکان

سهل الحصول / -hosul, saholhûsul / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت دسترس پذیری بآسانی؛ آسان‌یاب؛ زود‌یاب؛ سهل الوصول (در آنجا خدمات درمانی سهل الحصول است)

سهل العبور / -obur, sahlol'ûbur / : صفت. دارای ویژگی یا امکان عبور کردن بآسانی؛ آسان‌رو (راه سهل‌العبور به آن ده از کنار رودخانه است)

سهل العلاج / sahlol'alāj / : صفت. دارای ویژگی امکان درمان شدن بآسانی (بیماری سهل‌العلاج)

سهل الوصول / -vosul, saholvûsul / : صفت. دارای ویژگی یا امکان دسترس پذیری بآسانی؛ سهل‌الحصول (چک‌های سهل‌الوصول را او برداشت و طلب‌های سوخته را برای من گذاشت)

سهل الهضم / saholhazm / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت هضم شدن بآسانی؛ آسان‌گوار (غذاهای سهل‌الهضم) سهل‌انگار / sahlengār / : صفت. فاقد دقت، بی‌گیری یا سخت‌گیری در کارها؛ بی‌قید؛ لاقید (راندنده سهل‌انگار موجب مرگ یک عابر شد)

سهل‌انگاری / sahlengāri / -ها / : اسم. ۱. آسان‌گیری و ناپیگیری در کار (باید از این سهل‌انگاری دست برداری و با جدیت درس بخوانی) ۲. نداشتن دقت و مراقبت لازم (سهل‌انگاری موجب ایجاد حریق شد)

سهل‌لایی / sel(l)āyi / : صفت. دارای سه لایه (تخته سه‌لایی)

سهم / sahm / -ها / : اسم. ۱. / سهام / هریک از بخش‌های مال یا سرمایه‌ای که چندبخش شده است (چهار سهم از ده سهم شرکت مال اوست) ۲. بخشی از یک چیز که حق یا مال کسی است (سهم من از این پول چقدر است؟) ۳. [ریاضی] پاره‌خط راستی که از مرکز دایره بر وتر عمود می‌شود ۴. [ادبی] ترس شدید (سهمناک)

☐ **سهم امام**: بخشی از خمس که باید به امام یا نماینده او داده شود

سهم‌تیر: بالاترین حد مسیر گلوله یا هر پرتابه دیگر ☐ **سهم‌بودن**: به‌دست آوردن بخشی از یک مال (پسر دو سهم می‌بود، دختر یک سهم)

سهم دادن: دادن بخشی از یک مال (سهم او را هم بده). به همین قیاس: **سهم داشتن**: سهم گرفتن

سهم‌الارث / sahmol'ers / : اسم. سهم هریک از ورثه از ارثیه

سهم‌الشوکه / sahmōšserke / : اسم. سهم هر شریک از یک شرکت

سهم‌بندی / sahmbandi / : اسم. عمل یا فرایند معلوم کردن سهم هریک از شریکان؛ تسهیم

سهمگین / sahmgin / : صفت. [ادبی] بسیار ترس‌آور

(غرض سهمگین، انفجار سهمگین): **سهمناک** / sahmnaḳ / سهمگین / sahmavi / -ها / : اسم. سهمیوار
سهمی / sahmī / -ها / : اسم. [ریاضی] منحنی واقع در یک صفحه که هر نقطه آن از نقطه ثابتی به نام کانون و خط ثابتی به نام هادی به یک فاصله است؛ شلجمی؛ قطع مکافی
سهمیوار / sahmivār / -ها / : اسم. [ریاضی] از سطح‌های درجه دوم که نامتناهی است و مرکز تقارن ندارد، ولی دارای محور تقارن و صفحه‌های تقارن است؛ سهموی
سهمیه / sahmīye / -ها / : اسم. بخشی از یک مال یا کالا که به‌شخص یا جایی تعلق می‌گیرد (سهمیه ارد ناتوایی)

سهمیه‌بندی / sahmīyebandi / : اسم. عمل تعیین کردن سهمیه برای گروهی از افراد یا مؤسسه‌ها
سه‌نظام / senezām / -ها / : اسم. وسیله‌ای به‌شکل آرواره‌های قابل تنظیم برای محکم نگهداشتن یک قطعه بر روی ابزار یا دستگاه (مانند سوزن گرامافن یا سر مته)
سهو / sahv / -ها / : اسم. [ادبی] خطایی که ندانسته و از روی ناآگاهی یا بی‌توجهی رخ می‌دهد؛ اشتباه (بخشید، در این مورد سهو شد)

سهوآ / sahvā / : قید. از روی سهو؛ به‌طور سهو (سهوآ نامه را به شخص دیگری دادم)

سهوالقلم / sahvolaqlam / : اسم. اشتباه در نوشتار
سهولت / sohulat, sūhulat / : اسم. آسانی (سهولت کار)

☐ **به سهولت**: بآسانی (به سهولت می‌توان او را پیدا کرد)
سهوی / sahvi / : صفت. اشتباهی؛ مربوط به سهو

سهی / sahi / : صفت. [ادبی] راست و کشیده (سرو سهی)
سهیل / soheyl / : اسم. [نجوم] درخشان‌ترین ستاره صورت فلکی کشتی و دومین ستاره درخشان آسمان، که در بالاتر از عرض ۳۷ شمالی از زمین دیده نمی‌شود
سهیم / sahim / : صفت. ۱. دارای سهم (او هم در تأسیس این نشریه سهیم بود) ۲. شریک (خانمش هم در شرکت سهیم است). به همین قیاس: **سهیم بودن**: سهیم شدن؛ **سهیم‌کردن**

سی / si / : اسم. ۱. عدد اصلی پس از بیست‌ونه و پیش از سی‌ویک ۲. [موسیقی] هفتمین نت در گام دیاتیک
سی : صفت. ۱. یکی بیش از بیست‌ونه عدد ۲. سی‌ام
سیی / siye / : حرف. [گفتاری] برای (او سی خودش کار می‌کند)

سیاتیک / siyātik / : اسم. ۱. عصب سیاتیک، عصب ۲. [پزشکی] اختلال دردناکی که به‌سبب التهاب یا وارد آمدن فشار بر عصب حتی پا (عصب سیاتیک) پدید می‌آید و معمولاً از ناحیه کمر یا بخش خارجی ران شروع و به طرف زانو و پا کشیده می‌شود

تدبیرها و روشهایی برای کار یا کارهای یک نهاد یا شخص (سیاستگذاری آموزشی نیازمند بررسی دوباره است)

سیاستگر / *siyāsatar*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای شغل یا مشغله سیاسی؛ سیاست پیشه

سیاستمدار^۱ / *siyāsatmadār*، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که در کارهای مربوط به اداره کشور شرکت یا دخالت دارد؛ سیاستگر

سیاستمدار^۲ / : صفت. دارای زیرکی و تدبیر؛ سیاس (مادرش خیلی سیاستمدار است و می‌داند چطور همه را راضی نگه دارد)

سیاستمداری / *siyāsatmadārī* / : اسم. وضع یا کیفیت سیاستمدار بودن

سیاسی / *siyāsi* / : صفت. مربوط یا منسوب به سیاست (فعالیت سیاسی، زندانی سیاسی)

سیاق / *siyāq* / : اسم. ۱. -ها / (گفتاری) روش و طرز (به سیاق قدیم) ۲. [قدیمی] نوعی عددنویسی که تا ۴۰-۵۰ سال پیش در ایران رواج داشت و در حسابداری به کار می‌رفت (حساب سیاق)

سیال^۱ / *sayyāl*، -ها؛ -ات / : اسم. هریک از موادی که دارای روانی هستند و شکل ظرف را به خود می‌گیرند (مانند مایع یا گاز)

سیال^۲ / : صفت. دارای سیلان؛ روان

سیام / *si'om, siyom* / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سی (نفر سیام، فصل سیام)

سیامانگا / *siyāmāngā*، -ها / : اسم. جانور پستاندار درختزی و همه‌چیزخوار از بالاتیره آدم‌نمایان، با بدن کشیده، دست و پای بلند و صدای قوی

سیامی / *si'omi, siyomi* / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه سیام قرار دارد

سیامین / *si'omin, siyomin* / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سیام (من سیامین نفر بودم)

سیانور / *siyānur* / : اسم. تمک یا استر اسبید سیانیدریک، مرکب از یک فلز با یک بنیان و گروه نیتریل که بسیار سمی است و در تهیه حشره‌کشها، آبکاری برقی و استخراج طلا و نقره به کار می‌رود؛ سیانید

☐ **سیانور پتاسیم**: بلورهای سفید متبلور و محلول در آب، که به عنوان واکنشگر، حشره‌کش و در استخراج طلا به کار می‌رود؛ پتاسیم سیانید

سیانور وینیل / *siyānozen* / : اسم. [پزشکی] پیدایش رنگ کبود در بافتها (ناخنها، پوست، ...) به علت کمبود اکسیژن؛ کبودی

سیانوزن / *siyānozen* / : اسم. [شیمی] گاز آتشگیر سمی بی‌رنگ، محلول در آب، الکل و اتر که در تهیه حشره‌کشها کاربرد دارد

سیاح / *sayyāh*، -ان / : اسم. جهانگرد؛ گردشگر (ژن شاردن سیاح فرانسوی در زمان صفویه به ایران آمد)

سیاحت / *siyāhat*، -ها / : اسم. ۱. جهانگردی (این بطوطه بخش بزرگی از آفریقا و آسیا را سیاحت کرد) ۲. گردش و تماشا (مدتی نمایشگاه را سیاحت کردیم)

سیاحتنامه / *siyāhatnāme*، -ها / : اسم. سفرنامه (سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ نخستین رمان طنز سیاسی به زبان فارسی است)

سیاخاک / *siyāxāk* / : اسم. [کشاورزی] خاک نرم و حاصلخیز سیاه یا قهوه‌ای شامل بادرف‌ت همراه با مقدار زیادی گیاه‌خاک و کمی مواد آهکی، که بدون احتیاج به کود مدتها محصول می‌دهد

سیادت / *siyādat*، -ها / : اسم. ۱. برتری (ایوان سیادت نظمی خود را همچنان حفظ کرده است) ۲. سروری؛ آقای (زمانی انگلستان بر جهان سیادت می‌کرد)

سیار / *sayyār* / : صفت. دارای حرکت متناوب یا پیوسته از نقطه‌ای به نقطه‌های دیگر (سفر سیار، سینمای سیار)

سیارات / *sayyārāt* / : جمع لای سیاره

سیارک / *sayyārak*، -ها / : اسم. هریک از جرمهای آسمانی کوچکی (با قطر ۱/۵ تا ۶۵۰ کیلومتر) که بیشتر در فضای میان مریخ و مشتری به گرد خورشید می‌گردند؛ اختروش

سیاره / *sayyāre*، -ها؛ سیارات / : اسم. ۱. هریک از جرمهای آسمانی (جز شخانه‌ها، سیارکها و دنباله‌داران) که در مداری بیضی شکل به گرد خورشید می‌گردند ۲. جرم آسمانی همانندی در منظومه ستاره‌ای دیگر

سیاس / *sayyās*، -ها / : صفت. ۱. [نامتداول] سیاستمدار ۲. دارای زیرکی و تدبیر (عمروعاص بسیار سیاس بود)

سیاست / *siyāsāt*، -ها / : اسم. ۱. دانش یا فن حکومت کردن؛ کشورداری؛ سیاست‌مدن ۲. فن یا دانشی که رهبری یا اثرگذاری بر حکومت را بررسی می‌کند (علم سیاست) ۳. کارهای مربوط به رابطه دولتی با دولتهای دیگر ۴. مجموعه تدبیرها و روشهای یک دولت یا شخص برای اداره کارهای خویش ۵. برنامه و شیوه عمل یک نهاد یا شخص در برابر مسئله یا مجموعه‌ای از مسئله‌ها (سیاست مالی، سیاست شغلی) ۶. [قدیمی] مجازات؛ کیفر (این ره‌سره‌گناهکار را سیاست فرمودند)

سیاست‌باز / *siyāsātbez*، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که برای رسیدن به هدفهای شخصی به زدوبندهای سیاسی می‌پردازد. به همین قیاس: سیاست‌بازی

سیاست‌پیشه / *siyāsātpīše*، -ها؛ -گان / : صفت. دارای پیشه سیاسی

سیاستگذاری / *siyāsātozārī*، -ها / : اسم. تعیین

سیانید / *siyānid* / سیانورسیانیدریک اسید / *siyānidrik asid* / اسید
سیانیدریک، اسیدسیاه^۱ / *siyāh* / : اسم. ۱. رنگ زغال چوب مصرف
نشده، یا آسمان شب تاریک. ۲. رنگی که کمترین بازتاب
نور را دارد. ۳. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که
امتداد آن برابر نصف سفید است. ۴. [مجازی] لباس سیاه
عزاداری (هنوز چله پدرش تمام نشده سیه‌ش را آورد)[سیاه کسی را به تن کردن: [مجازی] در عزای او جامه
سیاه پوشیدن. به همین قیاس: سیاه کسی را به تن داشتن
سیاه^۲: صفت. ۱. دارای رنگ سیاه. به همین قیاس:
سیاه‌رنگ. ۲. [مجازی] غم‌انگیز یا رنج‌آور (روزگار سیاه)
۳. تاریک (شب سیاه). ۴. [مجازی] ناخوشایند؛ زشت
(کرانه‌نامه سیاه). ۵. /-ان/ [مجازی] سیاهپوست[سیاه بودن: ۱. رنگ سیاه داشتن (پارچه سیاه است)
۲. تاریک یا تیره بودن (همه‌جا سیاه بود). ۳. [مجازی] غم‌انگیز
بودن (روزگار سیاه بود). به همین قیاس: سیاه شدن
سیاه‌کردن: ۱. به رنگ سیاه درآوردن (دستم را سیاه کرد)
۲. تاریک یا تیره کردن (ابر روی آسمان را سیاه کرد)
۳. [مجازی] غم‌انگیز و رنج‌آور کردن (فرمانده روزگار را
سیاه کرد). ۴. [گفتاری] فریب دادن و ریشخند کردن (با این
قدش می‌خواست مرا سیاه کند)سیاه^۳: پیشوا. ۱. دارای رنگ سیاه (سیاه‌چشم،
سیاهپوست). ۲. دارای وضع بد یا غم‌انگیز (سیاه‌بخت،
سیاهدل)سیاه‌اربه / *siyāh'arbe* / سیاه‌دارسیاه‌آل / *siyāh'al* / ها: / اسم. درخت یا درختچه از
تیره زغال‌اخته با میوه هسته‌دار و گل سفید پیش از
پیدایش برگ: آلسیاه‌بازی / *siyāhbāzi* / : اسم. ۱. /-ها/ گونه‌ای نمایش
سنتی که معمولاً در آن شخصی دارای غلامی
سیاهپوست و گیج و گول است که دست به کارهای
خنده‌داری می‌زند. ۲. سیاه‌بندیسیاه‌بخت / *siyāhbaxt* / -ان: / صفت. دارای زندگی
زنشویی ناموفق؛ بی‌بهره از زندگی زنشویی موفق؛
مقابل: سفیدبخت (نمی‌خواهم بروی بیفتی زندان و
دخترم سیاه‌بخت بشود)سیاه‌بندی / *siyāhbandi* / : اسم. [گفتاری] عملیات و
صحنه‌سازی از پیش طراحی شده برای فریب‌دادن شخص
یا اشخاص معین: سیاه‌بازیسیاه‌بهار / *siyāhbahār, -bāhār* / : اسم. بهار دیررس
که در آن هوا دیر گرم می‌شود و رویش گیاهان
به تأخیر می‌افتدسیاه‌بید / *siyāhbid* / بید سیاه، بیدسیاهپوست / *siyāhpust* / -ها: /-ان: / صفت. مربوط یا
متعلق به یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی،
بومی قاره آفریقا، که پوستی تیره، موهای مجعد و
لباهی برآمده دارندسیاهپوش / *siyāhpuš* / : صفت. ۱. دارای پوشش سیاه
(مرد سیاهپوش). ۲. [مجازی] عزادار (تمام شهر
سیاهپوش شد)سیاهپوشک / *siyāhpušak* / -ها: / اسم. نوعی خار
بیابانی از تیره مرکبان با گل‌های زرد زیبا
سیاه‌تخمه / *siyāhtoxme* / : سیاه‌دانه-۲سیاه‌تالو / *siyāhtalu* / -ها: / اسم. درختچه جنگلی
پر خار پایا از تیره عنابیان، با میوه‌هایی که کناره‌های
نازک دارد: سیاه‌تلیسیاه‌تلی / *siyāhtali* / : سیاه‌تالو
سیاه‌توسکا / *siyāhtuskā* / : ۱. سیاه‌توسه
۲. توسکای قشلاقی، توسکاسیاه‌توسه / *siyāhtuse* / -ها: / اسم. درختچه یا درخت
کوچک پایا و ویژه نواحی مرطوب از تیره عنابیان، با
شاخه‌های بدون خار، برگ‌های منفرد بیضی، گل‌های
کوچک منفرد یا مجتمع و میوه سته سرخ‌رنگ که بعداً
نیلی یا سیاه می‌شود. چوب سبک آن در صنعت کاربرد
دارد: سیاه‌توسکا؛ آرچنگسیاه‌چادر / *siyāhčador* / -ها: / اسم. چادری معمولاً
از پشم بز به رنگ تیره که صحرانشینان در آن
زندگی می‌کنندسیاه‌چال / *siyāhčāl* / -ها: / اسم. [قدیمی] زیرزمین
تنگ و تاریک که معمولاً زندانی را برای مجازات
در آن جامی دادندسیاه‌چاله / *siyāhčāle* / -ها: / اسم. [نجوم] جرم
آسمانی کوچکی با میدان گرانشی نیرومند ناشی از
تلاشی یک ستارهسیاه‌چرده / *siyāhčorde* / : صفت. دارای رنگ چهره
تیره (چون سیاه‌چرده‌ای در زیر درخت نشسته بود)سیاه‌چشم / *siyāhčešm* / : صفت. دارای مردمک چشم
سیاه‌رنگ (مرد سیاه‌چشم که لهجه هندی داشت، از او چیزی پرسید)
سیاه‌دار / *siyāhdār* / -ها: / اسم. درخت بزرگ از تیره
عنابیان، با برگ‌های بیضی شکل دندانه‌دار و میوه سته سیاه

و درشت: سیاه‌اربه؛ سیاه‌درخت

سیاه‌دانه / *siyāhdāne* / -ها: / اسم. ۱. گیاه پوشیده از
کرک‌های ظریف یا کاملاً بی‌کرک از تیره آلانگان، با
برگ‌های دارای تقسیمات باریک و نخ‌شکل، گل‌های تک
سفید شیری با کناره مایل به سبز یا آبی و دانه سیاه؛
شونیز. ۲. دانه آن گیاه که تیره‌رنگ، سه گوش و دارای بوی
ویژه و خاصیت درمانی است: سیاه‌تخمه

درختچه از تیره گلسترخیان، دارای شاخه‌های خاردار، برگهای کنگره‌ای، گل آذین دپییم، گل‌های سفیدرنگ و میوه‌های کوچک سیاه که کاربرد دارویی دارد

سیاهه / *siyāhe*، -ها: / اسم. نامه یا دفتری که در آن نام یا مقدار عضوها یا مجموعه‌های یک گروه نوشته می‌شود؛ لیست (سیاهه کالای اسباب، سیاهه دانش‌آموزان کلاس پنجم، سیاهه حقوق کارمندان)

سیاه‌هاگ / *siyāh.hāg*، -ها: / اسم. گروهی از گیاهان ریشه‌دار از تیره غاریقونها، که رنگ هاگ آنها سیاه است

سیاهی / *siyāhi* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت سیاه بودن (انسانیت به سیاهی و سفیدی پوست نیست) ۲. / -ها / تاریکی (سیاهی شب) ۳. / -ها / چیز تیره نامشخصی که معمولاً به علت دوری تمیز آن دشوار است (پشت درختها یک سیاهی تکان می‌خورد)

▣ سیاهی چشم: مردمک

سیاهی لشکر / سیاهی لشکر

▣ سیاهی رفتن چشم: پیدایش نقطه تاریک در میدان دید بر اثر ضعف عمومی یا عارضه‌ای معمولاً زودگذر (چشم سیاهی رفت و افتاد روی زمین)

سیاهی زدن: به صورت تصویری مبهم دیده شدن (چیزی از دور سیاهی می‌زد)

سیاهی لشکر / *siyāhilaškar, -lašgar* / اسم. گروهی از مردم که تنها برای نمایش انبوهی و بسیاری جمعیت به کار گرفته شده‌اند (مانند صحنه‌ای از یک فیلم)

سیب / *sib*، -ها: / اسم. ۱. درخت از تیره گلسترخیان، دارای گل‌های چتر، برگ‌های کرکی و میوه درشت ۲. میوه آن درخت که درشت، کروی، خوراکی، آبدار، شیرین یا ترش و شیرین است: سیب درختی

▣ سیب آدم: [کالبدشناسی] برجستگی حنجره در جلو گردن که در اثر به هم پیوستن دو بال تیروئید ایجاد می‌شود؛ سیتک

سیب درختی / سیب ۲

سیب زمینی / سیب زمینی

سیب قندک: نوعی سیب کوچک شیرین

سیب گلاب: نوعی سیب کوچک و معطر

سیبرنتیک / *sibernetik* / اسم. دانش اصول ارتباطات و کنترل که بویژه با مطالعه تطبیقی سیستم‌های کنترل خودکار (مانند دستگاه عصبی و مغز و دستگاه‌های ارتباطات مکانیکی-الکتریکی) سروکار دارد

سیب زمینی / *sib(e)zamini*، -ها: / اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیره بادنجانیان دارای غده‌های زیرزمینی که بر روی آنها جوانه‌هایی وجود دارد و از نمو جوانه‌ها ساقه‌های قایم پدید می‌آید. دارای گل‌های بنفش روشن،

سیاهدرخت / *siyāhderaxt* / سیاه‌دار

سیاهدل / *siyāhdel*، -ان: / صفت. دارای ضمیری سرشار از کینه و بدگمانی؛ تیره دل

سیاه‌رگ / *siyāhrag*، -ها: / اسم. رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند و سرعت حرکت و فشار خون در آن کمتر از سرخرگ است؛ ورید

سیاه‌روز / *siyāhruz*، -ان: / صفت. دارای زندگی رنج‌آور و غم‌انگیز

سیاه‌زخم / *siyāhzaxm* / اسم. بیماری عفونی دام‌ها که قابل انتقال به انسان نیز هست و در انسان به صورت کورک چرکینی که نوعاً وسطش سیاه می‌شود، بروز می‌کند

سیاه‌سرفه / *siyāhsorfe* / اسم. بیماری عفونی کودکان که با حمله پیاپی سرفه و نفس عمیق صدا دار و تب و نزله تنفسی مشخص می‌شود

سیاهسنگ / *siyāhsang* / اسم. سنگ بازالت / بازالت

سیاه‌سوخته / *siyāhsuxte*، -ها: / صفت. [گفتاری] دارای رنگ پوست قهوه‌ای یا سبزه تند (چهره سیاه‌سوخته‌اش نشان می‌داد که اهل جنوب است)

سیاه‌قلم / *siyāhqalam*، -ها: / اسم. نوعی نقاشی که در آن تنها از یک مداد یا قلم دارای رنگ سیاه استفاده شده و رنگ دیگری به کار نرفته است

سیاهک / *siyāhak* / اسم. نام عمومی برخی از بیماری‌های قارچی غلات

سیاهکار / *siyāhkār*، -ها: / اسم. [ادبی] ۱. بدکار؛ گناهکار ۲. ظالم؛ ستمکار

سیاهکاری / *siyāhkāri*، -ها: / اسم. [ادبی] کار ناروا و مخالف ارزشهای انسانی

سیاهگوش / *siyāhgūš* / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی ضعیفی در آسمان نیمکره شمالی، میان صورتهای خرس بزرگ، ارباب‌ران و دوپیکر ۲. / -ها / جانور پستاندار شکاری از تیره گربه‌سانان، دارای پاهای دراز، دم کوتاه، گوش منگولهای و پوست قهوه‌ای مایل به قرمز، که با داشتن ۲۸ دندان به جای ۳۰ از گربه‌سانان دیگر متمایز می‌شود

سیاه‌مازو / *siyāhmāzu* / بلندمازو

سیاه‌مست / *siyāhmast* / صفت. بسیار مست (هر وقت می‌دیدمش سیاه‌مست بود)

سیاه‌مشق / *siyāhmašq*، -ها: / اسم. ۱. تمرین خوشنویسی، بویژه به وسیله قلم نی ۲. خطی که با قلم درشت، به صورت تکرار عبارت‌ها و به شیوه تمرین در زیر، رو، کنار یا حاشیه یکدیگر نوشته می‌شود ۳. [مجازی] تمرین، بویژه تمرین در یک فعالیت هنری (مانند شعر، نویسندگی، فیلمسازی)

سیاه‌ولیک / *siyāhvalik*، -ها: / اسم. درخت یا

دادن بر روی آتش (کبابها را به سیخ بکن) ۲. [کنایی]
کباب کردن
نه سیخ سوختن و نه کباب: [مجازی] به هیچیک از دو
طرف زبانی نرسیدن (باید طوری رفتار کنی که نه سیخ بسوزد،
نه کباب)

سیخ^۱: صفت. [گفتاری] راست: قائم؛ عمودی
[۱] سیخ شدن: راست شدن؛ به حالت قائم در آمدن (از ترس
موهای سرم سیخ شد). به همین قیاس: سیخ کردن
سیخکی / sixaki /: قید. [گفتاری] ۱. مانند سیخ؛ به
شکل سیخ ۲. به حالت قائم؛ عمودی
سیخی^۲ / sixi /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای سیخ
۲. عمودی
سیخی^۳: قید. ۱. هر سیخ (کباب سیخی چند؟) ۲. به صورت
عمودی؛ سیخکی

سید / sayyed, seyyed /: اسم. شخصی
که از تبار حضرت علی و همسرش حضرت فاطمه است
سیدالشهدا / sayyed- /: اسم.
۱. سرور شهیدان ۲. لقب حمزه عموی پیامبر اسلام
۳. بویژه لقب حضرت حسین ابن علی سومین امام شیعیان
سیدریت / sidrit /: اسم. [کانی شناسی] کربنات طبیعی
آهن؛ نوعی فولاد طبیعی که دارای سختی بیشتری نسبت
به فولاد مصنوعی است

سیده / sayyede, seyyede /: اسم. زنی که از تبار
حضرت علی و همسرش حضرت فاطمه است
سی. دی. / si. di. /: اسم. اسبابی به صورت صفحه
گرد و نازک پلاستیکی برای ذخیره سازی و انتقال اطلاعات
صوتی و تصویری رایانه ای؛ دیسک فشرده؛ لوح فشرده

سیر / siyar /: جمع [۱] سیورت
سیور / seyr /: اسم. ۱. حرکت از جایی به جایی
(سیر صعودی) ۲. گردش و تماشا (سیر آفاق و انفس)
[۱] سیر باطن: [مجازی] سیر در عالم معنوی

سیر تکاملی: حرکت در جهت تکامل
سیر صعودی: حرکت به سوی بالا
سیر قهقراایی: پسرفت؛ حرکت بازگشتی؛ حرکت
پسرفت؛ حرکت به سوی عقب

سیر نزولی: حرکت به سوی پایین
[۱] سیر آفاق و انفس کردن: [ادبی] در شهرها یا کشورها
گشتن و در احوال مردم مطالعه کردن
سیر کردن: ۱. از نقطه ای به نقطه دیگر حرکت کردن
۲. [گفتاری] تماشا کردن

سیر^۱ / sir /: اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۷۵ گرم
۲. گیاه علفی پایا از تیره سوسننها، دارای غده زیرزمینی
متورم با قطعه های جداگانه در غشاهای نازک و ظریف
به رنگ سفید، برگهای بیضی نوک تیز، گلهای سفید

سوسنی یا سفید مجتمع به صورت خوشه های فشرده
چترمانند، برگهای مرکب و میوه های مدور قرمز و سنی
۲. غده های زیرزمینی این گیاه که پر از مواد نشاسته ای
است و به مصرف خوراک می رسد

[۱] سیب زمینی توشی: ۱. گیاه علفی پایا از تیره مرکبان،
دارای ساقه راست و خشن منشعب، ساقه هوایی بسیار
کوتاه و برگهای ساده منفرد که در سطح زمین ظاهر
می شود، دو نوع گل زرد رنگ لوله ای در وسط و زبانه ای
بر روی نهج ۲. ساقه زیرزمینی این گیاه که تکمه دار،
خوراکی و شبیه سیب زمینی است و اغلب برای تهیه ترشی
به کار می رود

سیب زمینی شیرین: ۱. گیاه از تیره پیچکیان، ویژه مناطق
گرمسیری با برگهای به شکلهای گوناگون و گلهای ارغوانی
۲. ریشه غده ای آن گیاه که بزرگ، ضخیم، شیرین و
خوراکی است

سیب زمینی هندی: ایگنام
سیبک / sibak /: اسم. ۱. /ها/ نوعی سربیش به شکل
گوی که در داخل محفظه ای طوری قرار می گیرد که
آزادانه و در حد معینی در هر جهت حرکت کند (سیبک
فرمان) ۲. [گفتاری] سیب آدم

سیبیل / sibil /: اسم. ۱. نشانه؛ هدف ۲. قطعه ای تخته
یا مقوای دارای تصویر، یا نمودار که برای تمرین
تیراندازی به عنوان هدف به کار می رود

سیتروات / sitrat /: اسم. [شیمی] نمک یا استر
اسید سیتریک

سیتریک اسید / sitrik asid /: اسید سیتریک،
اسید

سیتواسیون / sitvâs(i)yon /: اسم. صورت وضعیت
سیتوپلاسم / sitop(e)lâsm /: اسم. (زیست شناسی)
پروتوپلاسم موجود در یاخته جانوری یا گیاهی،
بیرون از هسته آن

سیتوزین / sitozin /: اسم. [شیمی] ماده محصول
هیدرولیز اسیدهای نوکلئیک، دارای ورقه های بی رنگ
و کمی محلول در آب

سیتی اسکسن / sitiyeskan, siti'eskan /: اسم.
[پزشکی] نمایش دوبعدی (نقشه) پرتوهای گامای
گسیل شده از یک رادیوایزوتوپ، که اختلاف تجمع آن
را در بافت معینی (مانند مغز، کلیه یا غده تیروئید)
نشان می دهد؛ مغزنگاری کامپیوتری

سیخ^۱ / six /: اسم. میله فلزی یا چوبی نوک تیز
(سیخ کباب، سیخ بخاری)

[۱] سیخ زدن: ۱. فرو بردن سیخ در چیزی ۲. [کنایی] کسی را
با فشار به حرکت یا کار واداشتن ۳. [کنایی] تحریک کردن
به سیخ کشیدن: ۱. فرو بردن سیخ در چیزی برای قرار

سیرک / sirak، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا ویرهٔ جاهای مرطوب از تیرهٔ جلیبیان، با ساقهٔ راست بدون انشعاب، برگهای قلبی شکل بزرگ، گلهای مجتمع سفید و دانه‌های دارای طعم تند، که له‌شدهٔ برگ و ریشهٔ آن بوی سیر می‌دهد
سیرک / sirk، -ها / : اسم. ۱. جایی که در آن نمایشهایی با جانوران دست‌آموز، همچنین به‌وسیلهٔ بندبازان، چابکسواران، دلقک‌ها و شعبده‌بازان اجرا می‌شود (رفته بودیم سیرک، خیلی دیدنی بود) ۲. گروهی (شامل جانوران، رام‌کنندگان، بندبازان و جز آن) که برنامه‌های نمایشی اجرا می‌کنند (یک سیرک از ایتالیا آمده، هر شب برنامه اجرای کند)

سیرک‌باز / sirkbāz، -ها؛ -ان / : اسم. هنرمندی (مانند بندباز، رام‌کنندهٔ حیوانات و جز آن) که در سیرک نمایش اجرا می‌کند

سیرمانی / sirmāni / : اسم. [گفتاری] سیری؛ سیرایی
 □ **سیرمانی** نداشتن: هیچ سیر نشدن (هرچه می‌خورد انگار سیرمانی نداشت)

سیرن / siren، -ها / : اسم. اسبابی برای آژیر کشیدن و دادن علامت صوتی، شامل صفحهٔ سوراخدار گردنده‌ای که با قطع و وصل جریان یک سیال، صدا ایجاد می‌کند (مانند سوت کشتی)

سیره / seyre / سیهره

سیره / sire / سیڑ

سیری / siri / : اسم. وضع یا کیفیت سیر بودن؛ اشباع

سیریلی / sirili / سیڑ خط سیریلی، خط

سیری‌ناپذیر / sirināpazir / : صفت. فاقد ویژگی یا توانایی سیر شدن؛ سیرنشدنی (عطش سیری‌ناپذیر)

سیزاب / sizāb، -ها / : اسم. نام چند گونه گیاه گلداز دایمی و پایا از تیرهٔ میمونیان، دارای ساقه و برگ گوشتدار، برگهای دندان‌دار یا بی‌دندانه و متقابل، گل‌های کوچک سفید یا آبی روشن، میوهٔ پوشینه و با خامه‌ای باریک

سیزده ^۱ / sizda(h) / : اسم. عدد اصلی پس از دوازده و پیش از چهارده

سیزده ^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از دوازده عدد ۲. سیزدهم
سیزده‌بدر / -sizda(h) / : اسم. روز سیزدهم فروردین که از جشنهای ملی ایران است و در آن روز مردم برای گردش به صحرامی روند

سیزدهم / sizdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه سیزده

سیزدهمی / sizdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه سیزدهم قرار دارد

سیزدهمین / sizdahomin / : صفت. دارای رتبه، ردیف یا جایگاه سیزدهم

چتری با یک یا دو زبانه و پرچمهای کوتاهتر از گلبرگها
 ۳. غدهٔ (پیاز) این گیاه که کاربرد خوراکی دارد

□ **سیرکوهی** / سیرکوهی و **والک**

از **سیر** تا **پیاز** : [مجازی] همه‌چیز؛ تمام یک مطلب با جزئیات آن (نشست و از سیر تا پیاز همه را بریم گفت)

سیر ^۱ : صفت. ۱. برخوردار از چیزی به قدر کافی و بی‌نیاز از آن (از غذاسیر شدن، سیر خواب شدن) ۲. بیزار (از زندگی سیر شده بود) ۳. دارای رنگ یکدست پرمایه، غلیظ و بدون سفیدی (آبی سیر، قهوه‌ای سیر) ۴. [فیزیک] اشباع
 □ **سیر** شدن: ۱. به قدر کافی برخوردار شدن و دیگر نیاز نداشتن ۲. [مجازی] بی‌میل شدن؛ بیزار شدن

سیر کردن: ۱. به اندازهٔ کافی غذا به کسی خوراندن ۲. بی‌نیاز کردن ۳. [مجازی] بی‌میل و بیزار کردن
 - **سیر** ^۲ : پسوند. مکان؛ جا (سردسیر، گرمسیر)

سیرائی / sirā'i / سیرایی

سیراب / sirāb / : صفت. برخوردار از آب مورد نیاز. به همین قیاس: سیراب بودن؛ سیراب شدن؛ سیراب کردن
سیرابی / sirābi / : اسم. ۱. -ها / شکمبهٔ دامها ۲. خوراکی که از آن درست می‌کنند ۳. وضع یا کیفیت سیراب بودن

سیرایی / sirāyi / : اسم. [گفتاری] سیری؛ سیرمانی (این بچه اصلاً سیرایی ندارد)؛ سیرائی

سیرت / sirat، -ها؛ سیر / : اسم. [ادبی] خوی و رفتار (صبر کن ای دل، که صبر سیرت اهل صفات)؛ سیره

□ **بی‌سیرت** کردن: [گفتاری] به دختر یا زنی تجاوز جنسی کردن

سیرتوشی / sirtorši / : اسم. از انواع ترشی که با حبه‌های سیر خوراکی در سرکه درست می‌کنند

سیرداغ / sirdāq / : اسم. سیر خرد شده و در روغن تفت داده شده

سیرسیرک / sirsirak، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از حشرات تیرهٔ سیرسیرکها

□ **سیرسیرک** خانگی: از انواع سیرسیرک که در خانه‌ها یافت می‌شود

سیرسیرک درختی: از انواع کوچک سیرسیرک که ساقهٔ گیاهان را سوراخ و در آنجا تخم‌گذاری می‌کند

سیرسیرک صحرائی: از انواع سیرسیرک که آفت گیاهان است

سیرسیرکها / sirsirakhā / : اسم. تیره‌ای از حشرات راستهٔ راستبالان، با بدن کوتاه و تیره، شاخکهای طویل و مچ چهاربندی، برخی فاقد بالند، و اغلب روی پاهای عقبی می‌جهند. تخم خود را زیر خاک یا مواد پوسیده و گیاهان می‌گذارند. نوزاد آنها به رنگ روشن و پوست اندازی آنها زیاد است

با دست کم یک بنیان آلی است که به اتم سیلیسیم آنها چسبیده است ۲. **سیم** سیلیسیئم

سیم / seyyom / : صفت. [گفتاری] سوم

سیم / sim / -ها / : اسم. ۱. رشته یا مفتول خمپذیری با کاربردهای گوناگون (مانند انتقال برق یا الکترومغناطیسی)، که از فلزهای مختلف و در قطرهای متفاوت و غالباً با روکش عایق تولید می شود (سیم برق، سیم تلفن) ۲. [ادبی] نقره (سیم و زر) ۳. تار یا زه ابزارهای موسیقی زهی (سیم ویلن) ۴. گونه ای ماهی آب شیرین از زیر راسته کپورسانان (مانند ماهی سیم اروپایی که دارای بدنی توپر است) : ماهی سیم

سیم افشان: سیمی که از چندین رشته سیم باریک درست شده است

سیم برق: سیمی معمولاً از مس که برای انتقال جریان برق

به کار می رود. به همین قیاس: سیم تلفن؛ سیم تلگراف

سیم خاردار: قطعات مفتولی با سرهای نوک تیز به هم تابیده که برای ایجاد حصار و مانع به کار می رود

سیم رابط: قطعه ای سیم روکشدار که یک سر آن پریز و سر دیگر دوشاخه دارد و برای بلندتر کردن موقتی سیم وسایل برقی یا تلفن به کار می رود

سیم رادیو: قطعه ای سیم روکشدار دارای دو شاخه برای وصل کردن رادیو به پریز برق. به همین قیاس: سیم اتو؛ سیم تلفن؛ سیم یخچال

سیم زمین: رشته ای از سیم که برای ایجاد ایمنی در وسایل برقی و پیشگیری از آسیب برق گرفتگی به زمین وصل می شود

سیم ظرفشویی: الیاف فلزی که برای شستشو و صیقلی کردن ظرفها به کار می رود

سیم فاز: سیمی که در شبکه های توزیع برق فشار ضعیف معمولاً نسبت به زمین و بدنه دارای ولتاژ است

سیم کابل: کابل

سیم نول: سیمی که در شبکه های توزیع برق فشار ضعیف معمولاً نسبت به زمین و بدنه دارای ولتاژ صفر یا ناچیز است

سیم کشیدن: ۱. سیمکشی کردن ۲. [گفتاری] چرکی شدن زخم

سیمهای کسی قاتی شدن: [مجازی] اختلال ذهنی پیدا کردن؛ دستخوش آشفتگی ذهنی شدن (سر همین قضیه سیمهای قاتی شد)

به سیم آخر زدن: [مجازی] برای رویارویی با وضعی، از احتیاط و دوراندیشی چشم پوشیدن و بی پروا از هر وسیله یا امکانی بهره گیری کردن (دیدم چاره ای نیست، به سیم آخر زدم و همه چیز را گفتم)

سیمه ۱ / simā / : اسم. [ادبی] قیافه (سیمای آشتی جویانه ای داشت)

- سیمه ۲: پیوازه. دارای قیافه ای معین (پری سیمه، ماه سیمه)

سیماب / simāb / : اسم. [ادبی] جیوه

سیمان / simān / : اسم. گرد نرمی که از پختن آهک و خاک رس در کوره به دست می آید و در صورت ترکیب شدن با آب سفت می شود؛ سمنت: سیمان پرتلند

سیمان پرتلند ۱ سیمان

سیمانکاری / simānkāri / : اسم. ۱. شغل کسی که با سیمان کار می کند ۲. /ها/ کارگاه تولید محصولات سیمانی. به همین قیاس: سیمانکار

سیمانی / simāni / : صفت. از جنس سیمان (اجر سیمانی، تیر سیمانی)

سیمبان / simbān / -ها؛ -ان / : اسم. کارگری که مراقبت از سیمهای برق، تلگراف یا تلفن را برعهده دارد تا مانع قطع جریان شود

سیم پوش / simpuš / -ها / : اسم. لوله ای که کابلها را می پوشاند و محافظت می کند

سیم پیچ / simpič / -ها / : اسم. سیم هادی که به شکل مارپیچ پیچیده شده تا بر اثر عبور جریان برق میدان مغناطیسی ایجاد کند؛ سیملوله: پیچک؛ پیچه

سیم چین / simčīn / -ها / : اسم. نوعی انبر یا فک کوتاه و لبه های پرتنه با زاویه ۱۵° برای بریدن سیم

سیم مرغ / simorq / : اسم. ۱. /ها/ مرغی افسانه ای که مظهر خرد و فرزاندگی است و در کوه قاف زندگی می کند ۲. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی، میان سنگتراش، قیطس و کوره * عقنق: ققنوس

سیم فام / simfām / : صفت. [ادبی] سیمگون؛ نقره فام؛ سفید، به رنگ نقره؛ سیمین (پرتو سیم فام بهر همه جا گسترده بود)

سیمک / simak / -ها / : اسم. قلاب یا چوب سرکج که با آن تارهای ابریشم را تاب می دهند

سیم کارت / simkār / -ها / : اسم. مدار مجتمع (آی سی)، دارای حافظه به صورت یک صفحه (کارت) که برای راه اندازی برخی اسبابهای الکترونیکی (مانند تلفن همراه، کارت حساب یا قفلهای کارت) به کار می رود

سیمکش / simkeš / -ها / : اسم. ۱. کسی که شغلش نصب و قطع و وصل سیم (برای ایجاد شبکه جدیدی در یک مدار) در محلهای مختلف است ۲. ابزاری که زرگرها با آن مفتول طلا و نقره می سازند

سیمکشی / simkeši / : اسم. عمل یا فرایند نصب سیم و تجهیزات وابسته در جاهای معین برای ایجاد یک مدار یا شبکه تازه (سیمکشی برق، سیمکشی تلفن). به همین قیاس: سیمکشی کردن

سیمگون / simgun / : صفت. [ادبی] سفید، همچون نقره؛ سیم فام؛ نقره فام؛ سیمین

سینما تک / sinemâtek، -ها / : اسم. سینمای کوچکی که در آن تنها فیلمهای برجسته و پیشرو در هنر و صنعت سینما را نمایش می‌دهند

سینماتیک / sinemâtik / : اسم. بخشی از علم دینامیک که از حرکت اجسام، بدون در نظر گرفتن جرم آنها یا نیروهای وارد بر آنها بحث می‌کند: کینماتیک

سینمادار / -sinemâdâr, sinamâ، -ها؛ -ان / : اسم. مالک سینما

سینماداری / -sinemâdâri, sinamâ / : اسم. ۱. داشتن سینما؛ مالکیت سینما ۲. اداره سینما

سینمارو / -sinemârow, sinamâ، -ها / : صفت. دارای علاقه یا عادت رفتن به سینما برای تماشای فیلم (جوانهای سینمارو او را خوب می‌شناختند)

سینماسکوپ / sinemâ(e)skop / : اسم. طریقه فیلمبرداری برای نمایش روی پردهٔ عریضی که نسبت عرض آن به طولش ۱ به ۲/۵ است

سینماگر / -sinemâgar, sinamâ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش تولید یا کارگردانی فیلم سینمایی است (یک سینماگر هندی نیز در این جشنواره شرکت داشت)

سینمایی / -sinemâyi, sinamâyi / : صفت. مربوط یا متعلق به سینما (فیلم سینمایی)؛ سینمایی

سینوزیت / sinozit / : اسم. [پزشکی] التهاب سینوس سینوس / sinus، -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] نسبت ضلع روبروی زاویهٔ حاده در مثلث قائم‌الزاویه به وتر؛ جنب

۲. [کالبدشناسی] نام هریک از حفره‌هایی که در استخوانهای مجسمه وجود دارد و غالباً با مجرای تنفسی در ارتباط است (مانند سینوسهای بینی)

سینوس اکلیلی / سینوس اکلیلی، جنب [ریاضی] منحنی سینوسی (منحنی موجی)

سینه / sine / : اسم. ۱. بخش پیشین تنه از زیر گردن تا بالای شکم (سینه‌اش را جلو داده بود) ۲. /-ها / پستان؛ بویژه در زنان (سینه‌های برجسته‌ای داشت) ۳. /-ها /

[گفتاری] ششها (سینه‌اش خراب است) ۴. [مجازی] جایگاه خاطره‌ها و احساسهای عاطفی؛ دل (سینه مالمال درد است) ۵. [مجازی] حافظه (همه را از سینه نقل می‌کرد)

۶. بخش پیشین چیزی (سینهٔ دیوار، سینهٔ کوه)
سینه به سینه: به صورت انتقال شفاهی (این داستان سینه به سینه نقل می‌شد)

سینه زدن: برای سوگواری یا دست بر سینهٔ خود کوفتن (جوانها شب عاشورا سینه می‌زدند)

سینه سپر کردن: [کنایی] در برابر کسی یا نیرویی ایستادگی و مقاومت کردن (سالها در برابر مشکلات زندگی سینه سپر کرد و دم برنیاورد)

سیم لخت کن / simloxtkon، -ها / : اسم. نوعی انبر که فکهای آن دارای لبهٔ برگشته به داخل است و با قرار دادن سیم روکشدار در میان این لبه‌ها و کشیدن انبر، روکش از سیم جدا می‌شود

سیملوله / simlule / : اسم. سیم پیچ

سیمیمی / simi / : صفت. ۱. ساخته شده از سیم (تور سیمی) ۲. دارای سیم (تلفن سیمی) ۳. دارای شیرازهٔ سیمی (دفتر سیمی)

سیمی کردن: صحافی کردن دفتر یا کتاب با گذراندن قطعه‌ای سیم از یک ردیف سوراخهای ایجاد شده در حاشیهٔ عطف آن به جای شیرازه

سیمیا / simi'yâ / : اسم. [قدیمی] از شبه‌علمهای پیشینیان که مدعی بودند با آن می‌توان به واژه‌ها و نامهای دست یافت که با گفتن آنها هر خواهشی برآورده شود و همچنین می‌توان بر ذهن و اندیشهٔ دیگران دست یافت و منظره‌ها و چیزهای ناموجود را در نظر آنان مجسم کرد

سیمین / simin / : صفت. [ادبی] ۱. از جنس نقره (جام سیمین) ۲. سفید و درخشان مانند نقره؛ نقره‌فام (ساق سیمین)

سین / sin / : اسم. نام شانزدهمین حرف الفبای فارسی سیناپس / sinâps، -ها / : اسم. [کالبدشناسی] محل ارتباط دو یاختهٔ عصبی؛ پیوندگاه نورونی

سینتیک / sinetik / : اسم. ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی اثر نیروها بر حرکت اجسام و تغییرات در یک دستگاه فیزیکی یا شیمیایی می‌پردازد ۲. ساز و کار یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی * کینتیک

سین جیم / sinjim، -ها / : اسم. [تعریض] بازجویی یا بازپرسی؛ سؤال و جواب (چرا داری این قدر سین جیم می‌کنی؟ مدتی مرا سین جیم کردند و گفتند، فعلاً برو)

سینرژتیک / sineržetik / : اسم. دانشی که به بررسی مشارکت اجزای یک سیستم در پدید آوردن ساختارهای مکانی، زمانی یا کارکردی می‌پردازد

سینرژیزم / sineržizm / : اسم. همیاری

سینک / sink، -ها / : اسم. ۱. لگن معمولاً فلزی که در آشپزخانه در زیر شیر آب برای ظرفشویی نصب می‌شود ۲. [نامداول] لگن

سینکروترون / sinkrotron / سینکروترون

سینما / sinemâ, sinamâ، -ها / : اسم. ۱. بنایی یا یک یا چند سالن برای نمایش همگانی فیلم ۲. هنر و صنعت ساختن فیلمهای سینمایی ۳. دستگاه نمایش فیلم (شامل پروژکتور، پرده، آپارات، ...) (سینمای سیار)

سینمای صامت: فن ساختن فیلمهایی که در آن صدای هنریشگان شنیده نمی‌شود. به همین قیاس: سینمای ناطق

سینمایی / sinemâ'î / سینمایی

سینه‌زنی / sinezani ، -ها / : اسم. آیین سوگواری به صورت زدن پای پی بر سینه خویش، معمولاً همراه با آهنگ نوحه

سینه‌سرخ / sinesorx ، -ها / : اسم. پرنده از تیرهٔ توکا با سطح پستی خاکستری مایل به آبی و دم سیاه، سینه و پهلوه‌ای سرخ و پرواز کم ارتفاع

سینه‌سوز / sinesuz / : صفت. موجب رنج عاطفی بسیار و طولانی (آه سینه‌سوز)

سینه‌کش / sinekeš / : اسم. جای معمولاً پهن و هموار واقع در روبرو (سینه‌کش آفتاب، سینه‌کش کوه)

سینه‌مال / sinemāl / : اسم. حرکت خزیده بر روی آن‌جها، به‌صورتی که تنها سراز روی زمین بلند شود

سینی / sini ، -ها / : اسم. ۱. ظرف مسطح با لبهٔ بسیار کوتاه برای قرار دادن و حمل کردن اشیاء، بویژه ظرفهای غذا و نوشیدنی. ۲. چنین ظرفی با محتویاتش (سینی جای را گذاشت روی میز) ۳. صفحه‌ای که در زیر قطعه‌ای از یک دستگاه، معمولاً برای گردآوری مواد ریختنی قرار داده می‌شود (سینی تقطیر)

سینیور / sinyor / : اسم. از لقبها و عنوانهای اشرافی اروپایی؛ ارباب؛ آقا؛ سنیور

سیورسات / siyursāt / : سیورسات

سیویل / sivil / : صفت. غیر نظامی، کشوری، شخصی (در برابر لشکری) (لباس سیویل)

سیه^۱ / siyah / : صفت. [مخفف، ادبی] سیاه

سیه^۲ : پشوازه، سیاه

سیه‌جابه / سیه‌دل / سیه‌کار

سیه‌چرده / سیه‌رو / سیه‌مو

سیه‌چشم / سیه‌روز

سیه‌جسم / siyahjesm / : اسم. جسم سیاه [جسم

سیه‌فام / siyahfām / : صفت. [ادبی] دارای مایه‌ای

از رنگ سیاه

سینه صاف کردن: با سرفه کردن یا بیرون دادن هوا، گرفتگی مجرای تنفس یا حنجره را باز کردن (سینه‌اش را صاف کرد و گفت...)

سینه کردن: [گفتاری] ۱. دسته یا گروهی را برای کاری بسیج کردن. ۲. به صورت گروهی به جلو راندن و بردن ۳. شکم دادن (در مورد دیوار) (دیوار سینه کرده بود و خراب می‌شد)

سینه^۲: صفت. [گفتاری] کوژ؛ محدب؛ خمیده به سوی بیرون سینه‌هالی / sinhāli / : اسم. ۱. -ها / هریک از افراد قومی که اکثریت بومی کشور سریلانکا را تشکیل می‌دهند. ۲. زبان آن قوم، از زبانهای هندوایرانی

سینه‌بند / sineband ، -ها / : اسم. پوشش زیر زنانه، برای پیشگیری از افتادگی پستانها، به‌صورت دو کیسهٔ پیوسته و تسمه یا بندی که به پشت بسته می‌شود؛ پستان‌بند؛ کرست؛ سوتین

سینه‌پهلوی / sinepahlu / : اسم. [گفتاری] ذات‌الریه (کت رابوش، فردا سینه‌پهلوی می‌کنی، می‌افتی)

سینه‌خیز / sinexiz / : اسم. حالت بدن در موقعی که تنها سر و سینه را از زمین بلند کنند و به آن‌جها تکیه دهند

☐ سینه‌خیز رفتن: خزیدن بر روی زمین با کمک زانو‌ها، آن‌جها و سرانگشتان پا (تادم در سینه‌خیز رفتم و از دهگذران کمک خواستم)

سینه‌درد / sinedard / : درد^۲

سینه‌راما / sinerāmā / : اسم. طریقهٔ فیلمبرداری که در آن از سه دوربین و چندین دستگاه صدا برداری استفاده می‌شود و آن را بر روی پردهٔ عریض خمیده‌ای به‌وسیله سه پروژکتور نمایش می‌دهند

سینه‌ریز / sineriz ، -ها / : اسم. گردنبندی به صورت مجموعه‌ای از آویزها در جلو سینه، که به زنجیری آویخته شده است

سینه‌زن / sinezan ، -ها / : اسم. کسی که برای سوگواری، بویژه سوگواری امام حسین و کسانش، با دست بر سینهٔ خویش می‌کوبد

ش

ش /še/ : اسم. ۱. شانزدهمین حرف الفبای فارسی: شین
 ۲. [مخفف] سال شمسی (۱۳۶۸ ش.). ۳. [مخفف] شماره
 (ش ۷۰)

ش - /aš, eš/ : ضمیر. ۱. ضمیر متصل ملکی برای
 سوم شخص مفرد (دستش، کتابش، خانه‌اش) ۲. ضمیر متصل
 مفعولی برای سوم شخص مفرد (بردندش رشت و مدتی آنجا
 نگهش داشتند)

ش - /eš/ : پسوند. نشانه اسم مصدر (آموزش، بینش، تابش،
 کوشش)

شا - /šā/ : پیشوا. [مخفف] شاه شاه - شاه ۲

شائبه /šā'be/ : شایبه

شائق /šā'eq/ : شایق

شایبаш /šābāš/ : ها / : اسم. پولی که در عروسی بر سر
 یا پیش پای عروس و داماد و کسی که می‌رقصد،
 می‌ریزند

شابر /šābor/ : ها / : اسم. ابزاری به شکل سوهان،
 دارای یک دسته و تیغه‌ای با نوک یا لبه بسیار تیز برای
 تراشیدن ناصافیهای بسیار کوچک سطح فلز
 □ شابر زدن: تراشیدن سطح فلز به وسیله شابر

شاپک /šābek/ : ها / : اسم. [مخفف] شماره استاندارد
 بین‌المللی کتاب

شابلن /šāblon/ : ها / : اسم. اسبابی به شکل صفحه
 فلزی یا پلاستیکی با سوراخها یا شکافهایی، به شکل
 حروف، اعداد یا شکلهای گوناگون دیگر، دارای
 کاربردهای گوناگون، مانند نوشتن حروف یا اعداد،
 اندازه‌گیری سر مته و تعیین قطر سوراخ
 شابلن‌زن /šāblonzan/ : ها / : ان / : اسم. کارگری که با
 شابلن کار می‌کند

شایبیزک /šābizak/ : ها / : اسم. گیاه سخی از تیره
 بادنجانیان، با ریشه منشعب ضخیم و گوشتدار، برگهای
 منفرد با دم‌برگ کوتاه، گل‌های درشت منفرد قهوه‌ای مایل
 به بنفش و میوه سته به بزرگی گیلان که رسیده آن سیاه و
 براق است. پلاندن

شاپو /šāpo/ : ها / : اسم. نوعی کلاه مردانه به شکل
 استوانه‌ای کوتاه با لبه‌ای در گردگرد آن: کلاه لگنی

شاتر /šāter/ : ها / : اسم. پرده کوچکی در پشت

دیاگرام دوربین (عکاسی و فیلمبرداری) که با باز و
 بسته شدن با سرعت‌های مختلف، میزان تابش نور به سطح
 فیلم را تنظیم می‌کند: بُندان

شاتن /šāton/ : ها / : اسم. ۱. دسته پیستون که با بالا و
 پایین رفتن پیستون حرکت می‌کند و میل‌لنگ را در موتور
 می‌چرخاند ۲. [گیاه‌شناسی] نوعی گل‌آذین سنبله، که در
 آن گل‌های نر یا ماده در کنار برگه یا برگه‌های فرعی و در
 حول محور گل‌آذین جای دارند و معمولاً بدون پوشش،
 یا دارای پوشش رشد نیافته‌اند * شاتون

شاتون /šāton/ : شاتن

شاخ /šāx/ : اسم. ۱. /ها/ زائده‌ای استخوانی و اغلب
 توخالی که معمولاً به صورت جفت در سر برخی
 جانوران دیده می‌شود (شاخ گاو) ۲. زائده مشابهی بر روی
 بینی گرگدن ۳. [مخفف] شاخه (شاخ گل) ۴. [مجازی]
 آنکه بتواند برای کسی مایه زحمت باشد (مانند حریف،
 دشمن، مزاحم) (برایش شاخ شده)

□ شاخ حجامت: ۱. شاخی که در گذشته برای خون گرفتن از
 بیماران به کار می‌رفت ۲. [مجازی] اسباب مزاحمت

شاخ شمشاد: دارای قامت بلند و کشیده؛ خوش قد و قامت

شاخ گل: شاخه گل

شاخ نبات: شاخه نبات

□ شاخ به شاخ شدن: ۱. دعوا کردن (دیروز دامادها به هم
 شاخ به شاخ شده بودند) ۲. تصادف کردن دو وسیله نقلیه از
 روبرو (بایک کامیون شاخ به شاخ شد)

شاخ توی جیب کسی گذاشتن: [مجازی] او را به کاری
 (بویژه به مبارزه با کسی) تحریک کردن (داری شاخ توی
 جیبم می‌گذاری؟)

شاخ درآوردن: [مجازی] بسیار تعجب کردن (از این حرفن
 شاخ درآوردم)

شاخ زدن: به وسیله شاخ ضربت زدن (مواظب باش شاخت نزد
 شاخ کسی / چیزی را شکستن: [مجازی] آن را مغلوب
 کردن (هر کسی با من در بیفتد شاخش را می‌شکنم)

شاخ‌ودم نداشتن: [مجازی] معمولی یا عادی بودن؛
 عجیب نبودن (مدیر است دیگر، مگر مدیر باید شاخ و دم داشته باشد؟)

این هم صندلی، صندلی که شاخ و دم ندارد)

شاخ‌وشانه کشیدن: [مجازی] تهدید کردن

شاخه‌ها و برگ‌های یک گیاه (شاخ‌بوگ درخت جلو پنجره را گرفته بود) ۲. [مجازی] جزئیات و شرح و بسط اضافی در گفتار (خیلی به داستانش شاخ‌بوگ داده بود)

شاخه / sāxe, -ha / : اسم. ۱. بخشی از ساقهٔ درخت، درختچه یا بوته که به صورت ساقهٔ کوچکتری از میان آن سر برآورده است؛ شاخ (یکی از شاخه‌های درخت توت رفته بود خانهٔ همسایه) ۲. بخشی از یک مجموعهٔ گسترده‌تر: الف) بخشی از یک خاندان که با آن دارای جد مشترک است (شاخ‌های از بنی‌امیه در اندلس به حکومت رسیدند) ب) گروهی از زبان‌ها که به خاطر شباهتهای لغویشان با یک زبان، دارای ریشهٔ مشترکند (زبانهای ایرانی شاخ‌های است از زبانهای هند و ایرانی) ج) حوزه‌ای از معارف که بتوان آن را جدا از حوزه‌های مربوط به آن در نظر گرفت (اسیب‌شناسی شاخ‌های از پزشکی است) د) بخشی از یک سازمان (شاخهٔ نظامی سازمان ازادبیشخ فلسطین) هـ) باریکه‌ای که از یک جاده، رود یا دریاچه جدا می‌شود (جاده در آنجا دو شاخه می‌شد) و) بخشی از یک لوستر که یک لامپ به آن وصل می‌شود (لوستر چهار شاخه) ۳. [زیست‌شناسی] از تقسیم‌های جانوری و گیاهی؛ بخشی از یک سلسله که خود به چند رده تقسیم می‌شود (شاخهٔ مهره‌داران)

شاخه‌گل: شاخهٔ کوچکی از یک گیاه گلدار، معمولاً دارای گل (چند شاخه گل آورد و توای گلدار گذاشت)

شاخه‌ای / sāxe'i / : قید. ۱. هر شاخه (شاخ‌های صد تومان می‌فروخت) ۲. بر حسب شاخه (شاخ‌های حساب می‌کنند) شاخه - شاخه / sāxešāxe / : صفت. دارای شاخه‌های زیساد (رودخانه در آن نقطه شاخه-شاخه می‌شود). به همین قیاس: شاخه - شاخه شدن: شاخه - شاخه کردن شاخه‌نبات / sāxenabāt / -ha / : اسم. قطعهٔ نبات که به صورت شاخه درست شده است؛ شاخ نبات شاخی / sāxi / : صفت. از جنس کراتین، یعنی مادهٔ تشکیل دهندهٔ شاخ (مادهٔ شاخی)

شاخی شدن: تبدیل بخشی از روپوست جانداران به مادهٔ شاخی (پاشنه‌ها پینه بسته و شاخی شده بود)

شاد / šād / : صفت. ۱. دستخوش شادی یا لذت (همه شاد بودند) ۲. موجب شادی؛ شادببخش (روز شاد، رنگ شاد). به همین قیاس: شاد بودن؛ شاد شدن؛ شاد کردن شاداب / šādāb / : صفت. برخوردار از شادابی (چهرهٔ شاداب، گل‌های شاداب)

شادابی / šādābi / : اسم. جوانی، تندرستی، سرسبزی یا تروتازگی

شادان / šādān / : قید. در حال شادی کردن (شادان و خندان به خانه بازگشت)

شادباش / šādbaş / -ha / : اسم. سخنی که به نشانهٔ شرکت در شادی کسی یا شادی از موفقیت او گفته یا

از این شاخ به آن شاخ پریدن: [مجازی] در کاری استواری و پیگیری نداشتن: این شاخ و آن شاخ کردن این شاخ و آن شاخ کردن لای از این شاخ به آن شاخ پریدن

شاخابه / šāxābe, -ha / : اسم. ۱. پیشرفتگی تودهٔ آب (دریا، دریاچه، رود) در میان خشکی ۲. جریان یا تودهٔ آبی که از یک تودهٔ آب بزرگتر (مانند خلیج، دریاچه یا رود) جدا شده است

شاخدار / šāxdār, -ha; -an / : صفت. دارای شاخ (جانور شاخدار)

دروغ شاخدار لای دروغ

شاخسار / šāxsār, -ha; -an / : اسم. ۱. بخشی از درخت که به شاخه‌های بسیار تقسیم شده است ۲. شاخهٔ بزرگی که خود دارای چندین شاخهٔ کوچک است

شاخص^۱ / šāxes, -ha / : اسم. ۱. کمیت ثابت دلخواهی که معرف عضوی از یک مجموعه است، همچنین کمیتی که یک جمعیت آماری را توصیف می‌کند ۲. کمیت ثابت یا متغیری در یک بیان ریاضی که تغییر آن معرف جنبه‌های مختلف پدیدهٔ مورد نظر است ۳. کمیتی که در مجموعه‌ای از شرایط معین ثابت است، ولی ممکن است در شرایط دیگر تغییر کند ۴. رقمی که تغییر کمیتی را نسبت به رقم پایه (که معمولاً آن را ۱۰۰ فرض می‌کنند) نشان می‌دهد (شاخص قیمت، شاخص رشد جمعیت) ۵. هریک از مجموعه‌هایی از خاصیت‌های فیزیکی که مقدارشان ماهیت یا رفتار چیزی را تعیین می‌کند؛ پارامتر؛ فراسنج (دما، فشار و چگالی از شاخصهای جوی‌اند) ۶. [قدیمی] ساعت آفتابی ۷. خط‌کش مدرجی برای اندازه‌گیری فاصلهٔ نقاط نقشه‌برداری ۸. عقربه یا پیکان که عدد، جهت یا علامتی را نشان می‌دهد ۹. نمودار ۱۰. سنج

شاخص^۲: صفت. برجسته؛ چشمگیر (او در میان همکارانش شاخص بود)

شاخک / šāxak, -ha / : اسم. ۱. زایده‌ای در سر حشرات، هزارپایان و سخت‌پوستان که به عنوان عضو حسی عمل می‌کند؛ آنتن ۲. شاخ کوچک

شاخکدار / šāxakdār, -ha; -an / : صفت. دارای شاخک شاخکداران / šāxakdārān / : اسم. آن دسته از اعضای شاخهٔ بندپایان، که دارای یک یا دو جفت شاخک حسی هستند (مانند بعضی حشرات)

شاخک‌دوزی / šāxakduzi / : اسم. نوعی دوخت زینتی که در آن یک لایخ را روی طرح مورد نظر قرار می‌دهند، سپس با نخ (معمولاً به رنگ دیگر) بخیه‌های کوچک اریب و کاملاً قرینه یکدیگر روی آن می‌زنند

شاخ‌و‌برگ / šāx-o-barg, -ha / : اسم. ۱. مجموعه

شارژ /šārz/ : اسم. ۱. کمیت الکتریسته، بویژه کمی یا زیادی الکترونها در یک جسم؛ بار برقی ۲. عمل پر کردن (شارژ گز، فنک، شارژ گز، یخچال) ۳. [ع] چارجینگ

شارژ شدن: ۱. قرار گرفتن در معرض جریانی در جهت عکس جریان تخلیه، برای دریافت و ذخیره چیزی (مانند نیروی برق یا گاز) ۲. [مجازی] نیروی محرک عاطفی به دست آوردن. به همین قیاس: شارژ کردن

شارژ دافر /šārzdāfer/ : -ها / : اسم. [قدیمی] کاردار

شارش /šāreš/ : اسم. [فیزیک] حرکت سیال یا موج به صورت تغییر مکان دایمی اجزای آن

شارع /šāre/ : -ها / : اسم. ۱. [ادبی] /-شوارع/ گذرگاه؛ راه ۲. /-ان/ آورنده یا بنیانگذار شریعت

شارع عام: گذرگاه همگانی

شارلاتان /šārlātān/ : -ها / : صفت. کلاهبردار؛ حقه باز؛ نادرست؛ فریبکار

شارمند /šārmand/ : -ان / : اسم. شهروند

شاره /šāre/ : اسم. [فیزیک] سیال

شاریدن /šāridan/ : مصدر. لازم. [فیزیک] به صورت سیال یا موج جریان یافتن؛ شُریدن [گفتاری]

■ صفت فاعلی: شارنده /صفت مفعولی: شاریده

شازده /šāzde/ : -ها / : اسم. [مخفف، گفتاری] شاهزاده

شاسترسون /šāstersun/ [ع] بهمنی سرخ، بهمنی

شاسی /šās(s)i/ : -ها / : اسم. ۱. قاب بندی زیرین وسیله نقلیه که اتاق و اجزای دیگر بر روی آن قرار می گیرد

۲. شستی ۳. زیردستی ۴. کتابیار

شاش /šās/ : اسم. [گفتاری] ادراک

■ شاش بزرگ: [مجازی] مدافع (شش بزرگ کرده)

شاش خالی /کوچک: ادراک (در برابر شاش بزرگ)

■ شاش کردن: شاشیدن

شاش کسی کف کردن: [تعریض] بالغ شدن (تازه شاشن کف کرده بود)

شاش کسی گرفتن: به دفع ادراک نیاز داشتن (شاشن گرفته بود)

شاشبند /šāšband/ : اسم. [پزشکی] پدیده جمع شدن ادراک در مثانه و تخلیه نشدن آن به علت ضایعه عصبی، عاملهای جسمی و مانند آن؛ حبس بول

شاشو /šāšu/ : -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای ویژگی یا عادت شاشیدن به جامه یا بستر خویش ۲. [مجازی] تنبل و ترسو (پسره شاشو تا آنها را دید، به گریه و التماس افتاد)

شاشیدن /šāšidan/ : مصدر. لازم. // شاشیدی؛ می شاشی؛ پشاش // [گفتاری] ادراک کردن

■ صفت مفعولی: شاشیده /مصدر منفی: نشاشیدن

شاطر /šāter/ : -ها / : -ان / : اسم. کسی که کارش پختن نان است

نوشته شود؛ تبریک (حاضران در مجلس، زندگی مشترک رابه عروس و داماد شادباش گفتند)

شادخواری /šādxāri/ : -ها / : اسم. [ادبی] عمل می خوردن همراه با عیش و شادی. به همین قیاس: شادخوار

شادروان /šādorvān/ : اسم. [قدیمی] ۱. چادر؛ خیمه ۲. سایبان ۳. آب بند؛ بند آب

شادروان /šādravān/ : -ان / : صفت. دارای روان شاد به خاطر انجام دادن کارهای نیک در طول زندگی (عنوانی برای مردگان؛ روانشاد؛ مرحوم (شادروان علی اکبر دهخدا)

شادکام /šādkām/ : -ان / : صفت. [ادبی] برخوردار از شادی، بر اثر کامیابی (دلش شده دیدار تو شادکام)

شادکامی /šādkāmi/ : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت شادکام بودن

شادمان /šād(e)mān/ : صفت. [ادبی] برخوردار از شادی، بویژه شادی بزرگ و پردوام (از شنیدن این خبر شادمان شد)

شادمانه /šādmāne/ : قید. [ادبی] از روی شادمانی؛ باحالت شاد (شادمانه می خندیدند)

شادمانی /šād(e)māni/ : -ها / : اسم. حالت یا کیفیت شاد بودن، بویژه برخوردار بودن از شادی بزرگ و پردوام (مردم به جشن و شادمانی پرداختند)

شادی /šādi/ : -ها / : اسم. حالت عاطفی ناشی از موفقیت، خوشبختی، لذت یا داشتن چیز دلخواه (شادی بی پایانی وجود و رافراگفت. از فرط شادی سر از پانمی شناختم)

■ شادی کردن: حالت شادی خود را نمایش دادن (همه می خواندند، می رقصيدند و شادی می کردند)

شادیانه /šādiyāne/ : اسم. [نامتداول] عملی که به نشانه ابراز خوشحالی از رویدادی انجام دهند (مانند دادن هدیه یا برگزاری جشن و مهمانی)

شادی آور /šādi'āvar, šādiyāvar/ : صفت. شادببخش

شادببخش /šādibaxš/ : صفت. موجب شادی؛ پدیدآورنده شادی (آهنگ شادببخش، خبر شادببخش)

شاژ /šāz(z)/ : صفت. [ادبی] بسیار کمیاب

شار /šār/ : اسم. میزان انتقال سیال، ذرات یا انرژی در یک صفحه (شار روشنایی)؛ فلو

■ شار روشنایی: شار تابیده شده در طول موج مرئی که بر حسب لومن اندازه گیری می شود

شارب /šāreb/ : -ها / : اسم. [ادبی] سیبل

شاربن /šārbon/ : اسم. [پزشکی] سیاه زخم

شارت و شورت /šārt-o-šurt/ : اسم. [تعریض] داد و فریاد، غوغا و تهدید؛ زارت و زورت

شارح /šāreh/ : -ان / : اسم. کسی که سخنی را شرح می دهد یا بر کتابی شرح می نویسد (او شارح اصول اقلیدس بوده است)

که به عنوان انعام به کارگر مغازه می دهند (شاگردانه بچه ها فراموش نشود. این صد تومان هم شاگردانه شما): شاگردانگی

شاگردی / šāgerdi / : اسم. وضع یا کیفیت شاگرد بودن (مدتی پیش عمویم شاگردی می کردم)

شال / šāl / : اسم. ۱. نوعی پارچه پشمی دستبافت نرم ۲. /-ها/ قطعه ای پارچه پشمی یا بافتنی ساده یا گلدار

به شکل مثلث، مستطیل یا مربع که برای پوشش گردن، شانه یا سر به کار می رود ۳. /-ها/ پارچه ای که به دور

کمر می بندند. به همین قیاس: شال گردن؛ شال کمر □ شال وکلاه کردن: [مجازی] آماده شدن برای رفتن (باز کجا

شال وکلاه کرده ای؟): کشش وکلاه کردن شالابلپ شلوب / -šolup, -šālāpšūlup / □ شلیپ شلوب

شال پستانه / šālpestāne / □ سنجد تلخ-۲ شال زیتون / šālzeytun / □ سنجد تلخ-۲

شال سنجد / šālsenjed / □ سنجد تلخ-۲ شالک / šālak / □ تبریزی

شالنگ / šālang, -ها/ : اسم. زیر فرشی: زیراندازی که در زیر قالی پهن می کنند

شالوده / šālude, -ها/ : اسم. [ادبی] ۱. پایه طبیعی یا مصنوعی برای زیربنای ساختمان: پی (شالوده پل هنوز

سالم است) ۲. مجموعه اقدامها و پیش بینیهای مربوط به شروع یک فعالیت: اساس (شالوده یک مدرسه تازه

ریخته شده. شالوده این کار غلط بوده است) شالی / šālī, -ها/ : اسم. خوشه برنج

شالیزار / šālīzār, -ها/ : اسم. مزرعه برنج شالیکار / šālikār, -ها/ : اسم. کشاورزی که برنج

می کارد؛ برنجکار شالی کاری / šālikāri / : اسم. ۱. برنج کاری: عمل یا

فرایند کشت برنج ۲. /-ها/ [گفتاری] شالیزار (همه این زمینها تا سه سال پیش شالی کاری بود)

شالیکوبی / šālikubi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کوبیدن شالی، برای جدا کردن برنج از پوسته ۲. /-ها/ محل یا

کارگاه آن شام / šām / : اسم. ۱. غذایی که هنگام شب می خورند؛

غذای شبانه (وقت شام است. شام خورديم و خوابيديم) ۲. [ادبی] آغاز شب؛ شامگاه (صبح و شام در خدمت او بود)

□ شام غربیان: شب اول پس از مرگ شخصی عزیز، بویژه شب یازدهم محرم که به یاد شهیدان کربلا عزاداری

می کنند شامپانزه / šāmpānзе, -ها/ : اسم. جانور پستاندار

درختی، از بالانیره آدم نمایان، بومی آفریقای استوایی، دارای جثه کوچکتر و ضعیفتر و گوشهای

بزرگتر از گوریل: شمپانزه

شاعر / šā'er, -ها/ : ان؛ شعرا / : اسم. کسی که شعر می سرايد

شاعرانه^۱ / šā'erāne / : صفت. ۱. دارای ویژگی شعر، بویژه دارای کیفیت احساساتی یا تحریک کننده

احساسات (فضای شاعرانه، روحیه شاعرانه) ۲. همانند شاعران (لحن شاعرانه، رفتار شاعرانه)

شاعرانه^۲: قید. با روش یا شیوه شاعران (خیلی شاعرانه حرف می زد)

شاعره / šā'ere, -ها/ : اسم. شاعر مؤنث؛ زن یا دختری که شعر می سرايد

شاعری / šā'eri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت شاعر بودن (از شاعری نان در نمی آید) ۲. هنر شعر گفتن (کارش شاعری است)

شاغل / šāqel, -ها/ : ان؛ -ین / : صفت. دارای شغل (در وزارت دارایی شاغل است)

□ شاغل بودن: شغل داشتن شاغل شدن: دارای شغل شدن (سه سال پیش شاغل شد)

شاغول / šāqul, -ها/ : اسم. ابزاری برای آزمایش تراز عمودی، به صورت ریسمانی که به انتهای آن قطعه فلز

نوک تیزی بسته شده است: شاقول شاف / šāf, -ها/ : اسم. [گفتاری] شیف

شافت / šāft, -ها/ : اسم. میله ای که پولی، چرخ دنده یا بلبرینگ بر روی آن سوار می شود؛ میل محور: شفت

شافعی^۱ / šāfe'i / : اسم. یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان شیعی که به وسیله امام شافعی، محمد بن ادریس

(۱۵۰-۲۰۴ هجری قمری) و شاگردانش تأسیس شد شافعی^۲ /-ها/ : ان / : صفت. پیرو مذهب شافعی

(فقیه شافعی) شقاق / šāq(q) / : صفت. [ادبی] دشوار (عمل شاق،

تکلیف شاق) شاقول / šāqul / □ شاغول

شاگرد / šāker, -ان؛ -ین / : صفت. [ادبی] سپاسگزار (من از بخت خود شاکرم)

شاکي^۱ / šāki, -ها/ : ان؛ شکات / : اسم. کسی که به یک مرجع دادرسی شکایت کرده است؛ خواهان (از شاکي

خواسته شد، موضوع شکایتش را اظهار کند) شاکي^۲ /-ها/ : ان / : صفت. [گفتاری] ناراضی؛ ناخشنود و

خشمگین (وقتی این حرف را زدم خیلی شاکي شد. پرویز از دست تو شاکي است)

شساگرد / šāgerd, -ها/ : ان / : اسم. ۱. کسی که به فراگیری کار یا دانشی مشغول است (شاگرد مدرسه،

شاگرد مکانیک) ۲. کارگر مغازه، بویژه کارگاه کوچک (شاگرد سلمانی، شاگرد نجاری)

شاگردانگی / šāgerdānegi / □ شاگردانه شاگردانه / šāgerdāne, -ها/ : اسم. هدیه، بویژه پولی

شانناژ / šāntāž, -ها / : اسم. تلاش برای شکست دادن طرف مقابل از راه سفسطه، تهدید به افشاگری، تهییج و تحریک شنوندگان و جلوگیری از مطرح شدن یا اثر گذاشتن سخنان طرف مقابل؛ هوجبگری (او خوب بلد است شانناژ کند و حرفش را پیش ببرد)

شانزده / šānzdah / : اسم. عدد اصلی پس از پانزده و پیش از هفده

شانزده ^۱ : صفت. ۱. یکی بیش از پانزده عدد ۲. شانزدهم **شانزدهم** / šānzdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه شانزده

شانزدهمی / šānzdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه شانزدهم قرار دارد **شانزدهمین** / šānzdahomin / : صفت دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه شانزدهم

شانس / šāns, -ها / : اسم. بخت؛ بخت مساعد (شانس به تو روی آورده، استفاده کن. خدا شانس بدهد)

شانس آوردن : فرصت مناسب به دست آوردن (شانس آوردم کسی آنجا نبود مرا ببند)

شانس به کسی رو آوردن : با کامیابی مواجه شدن (شانس به او روی آورد و کار خوبی پیدا کرد)

شانس داشتن : بخت مساعد داشتن (در این جور وقتها همین خیلی شانس دارد)

شانس کسی گفتن : [گفتاری] با موفقیت و رویدادهای خوب روبرو شدن؛ بخت به کسی روی آوردن (پاشو شانس گفته، برنده شدی). به همین قیاس: **روی شانس بودن**

شانسی / šānsi / : قید. بتصادف؛ از روی تصادف؛ برحسب تصادف (دستم را کردم توی کشو، شانسی این آمد توی دستم)

شانکر / šānkr / : اسم. [پزشکی] ضایعه جلدی عفونی (زخم) که بویژه در بیماری سیفلیس دیده می شود

شانه / šāne, -ها / : اسم. ۱. بخش بالایی تنه انسان که بازوها را به تنه می پیوندد، شامل استخوان کتف، مفصلها و ماهیچه های آن؛ دوش (شال سرخی روی شانهاش انداخته بود) ۲. اسبابی برای آراستن یا تمیز کردن مو، به صورت قطعه باریکی از پلاستیک، چوب یا فلز با یک رشته دندانه (شانه را از جیبش در آورد و سرش را شانه کرد)

۳. [نساجی] اسباب مشابهی برای باز کردن و مرتب کردن الیاف، بویژه پشم ۴. [نساجی] دفته ۵. خشاب ۶. ظرف خانه-خانه ای برای قرار دادن چیزهای شکستنی؛ شان [گفتاری] (شانه تخم مرغ) ۷. بخشی از برخی ظرفها (مانند بطری، تنگ یا کوزه) میان شکم و گردن آن ۸. حاشیه خاکی کنار جاده که برای توقف وسایط نقلیه پیش بینی شده است (شانه خاکی)

شانه به شانه : دوشادوش؛ در کنار هم

شامپانی / šāmpāny / : اسم. نوعی شراب کف آلود گازدار و سفید: شامپاین

شامپاین / šāmpāyn / : شامپانی

شامپو / šāmpo, šāmpu, -ها / : اسم. ۱. صابون مایع، بویژه صابون مایعی که برای شستن سر به کار می رود ۲. مایع محتوی ماده پاک کننده برای شستشوی موکت، فرش و مبلمان

شامت / šē`amat, ša`amat / : شامت

شامخ / šāmex / : صفت. [ادبی] بلند؛ برجسته (مقام شامخ)

شامگاه / šāmgāh / : اسم. [ادبی] هنگام شب؛ از آغاز تاریک شدن هوا تا ساعتی بعد (هر شامگاه در میانه میدان صف می بستند)

شامگاهان / šāmgāhān / : قید. [ادبی] در هنگام شامگاه

شامگاهی / šāmgāhi / : صفت. مربوط یا منسوب به شامگاه (برنامه شامگاهی)

شامل / šāmel / : صفت. دربرگیرنده (این کتاب شامل وازه های امروزی است)

شامل بودن : دربر گرفتن (این برنامه شامل سه بخش است). به همین قیاس: **شامل شدن**

شامورتی / šāmurti, šamurti, šamorti / : اسم. [تعریض] اسباب شعبده بازی

شامورتی بازی / šāmurtibāzi, šamurti-, šāmorti- / : اسم. [تعریض] شعبده بازی (این شامورتی بازیها برای چیست؟)

شامه / šāme, -ها / : اسم. ۱. [زیست شناسی] پرده نازک و شفاف که سیتوپلاسم یاخته های گیاهی و جانوری را احاطه کرده است ۲. [کالیدشناسی] پرده پوشی اطراف اندامهای درونی (مانند شش، قلب، کلیه، ...) پرده؛ غشا

شامه / šāme, -ها / : اسم. ۱. بویایی (حس شامه) ۲. دستگاه یا اندام بویایی (شامه تیزی داشت)

شامی / šāmi, -ها / : اسم. نوعی کباب از گوشت چرخ کرده مخلوط با آرد نخود که در روغن سرخ می کنند

شان / šān, -ها / : ۱. شانه ۲. شانه غسل، شانه -شان / ešān / : ضمیر متصل ملکی برای سوم شخص جمع (دستشان، پایشان) ۲. ضمیر متصل مفعولی برای سوم شخص جمع (بردشان به خانه، کاشتشان توی باغچه)

شان / šā'n, -ها؛ شئون / : اسم. مقام؛ مرتبه؛ جایگاه **در شان کسی** : درباره او (این ایه در شان او نازل شد). به همین قیاس: **در شان چیزی**

در شان کسی نبودن : شایسته او نبودن (این کار در شان او نیست)

شانه عسل: توده‌ای از خانه‌های منشورمانند شش‌گوشه که زنبور عسل، برای پرورش نوزادان و تولید عسل و انبار کردن آن، با موم می‌سازد؛ شان عسل [گفتاری]

☐ شانه بالا انداختن: [کنایی] نسبت به چیزی بی‌اعتنایی نشان دادن (شانه‌اش را بالا انداخت و چیزی نگفت)

شانه خالی کردن: [مجازی] کاری را نپذیرفتن (از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرد)

شانه زدن / کردن: با کشیدن شانه، مو یا لیاف را مرتب کردن (موهایش را شانه زد)

شانه‌ای / šānē'i: صفت. ۱. شبیه شانه. به همین قیاس: شانه‌ای شکل ۲. [گیاه‌شناسی] دارای برگ مرکبی که برگچه‌های آن دوببدو در دو سوی دمبرگ اصلی قرار دارد

شانه به سر / šānēbesar: ها / : اسم. [گفتاری] هدهد شانه داران / šānedārān: اسم. شاخه‌ای از جانوران پریاخته آبی یک جنسی شبیه به ستاره‌های دریایی، با بدن کم و بیش کروی شفاف ژلاتینی، تقارن دوشعاعی و دارای هشت ردیف صفحه‌های شانه‌ای شکل که در تاریکی درخشش دارند

شاه^۱ / šāh: ان / : اسم. ۱. شخص ذکوری که فرمانروایی بر یک کشور را، برای مدت دلخواه و به‌طور موروثی، بر عهده می‌گیرد (شاه سوئد، شاه سابق) ۲. مهمترین مهره شطرنج، که هر بازیکن یکی از آن را دارد (شاه سیاه کیش است) ۳. از خالهای ورق (شاه خشت) ۴. رئیس و رهبر بازی در ترنابازی (بازی شاه و وزیر)

☐ با شاه پالوده نخوردن: [کنایی] خود را برتر از دیگران پنداشتن (بویژه به خاطر دارایی یا مقام) (حالا دیگر حسین‌اقا با شاه پالوده نمی‌خورد)

شاه^۲: پیشوا. ۱. مهم: اصلی (شاهراه، شاه‌کلید، شاه‌لوله) ۲. دارای کیفیت خوب: شاهانه (شاه‌توت، شاه‌دانه) * شا- [گفتاری]

شاه‌اسپرغم / šāhesparqam: [اسپرغم] شاه‌اندازی / šāhandāzi: اسم. لافزنی؛ گرافه‌گویی شاهانه / šāhāne: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به‌شاه (خاطر شاهانه، توجه شاهانه) ۲. مانند شاه: دارای روش شاهان (رفتار شاهانه) ۳. [مجازی] بسیار عالی، ممتاز و باشکوه (زندگی شاهانه)

شاهانی / šāhāni: اسم. از انواع انگور شاهباز / šāhbāz: [شهباز]

شاهبال / šāhbāl: ها / : اسم. شاهپر شاه‌بالا / šāhbālā: اسم. ساقدوش داماد

شاه‌بلوط / šāhbālut: ها-ان / : اسم. ۱. نام عمومی چند گونه درخت بزرگ از تیره پیاله‌داران، دارای

میوه‌های شیرین و معطر ۲. میوه درخت شاه‌بلوط که در پیاله‌ای خاردار قرار گرفته و خوراکی است

شاه‌بوف / šāhbuf: ها-ان / : اسم. بزرگترین نوع جغد از جنس بوف، دارای گوش‌های مشخص، سطح پشتی زرد مایل به قهوه‌ای، و صدای ناراحت‌کننده، که طعمه‌های بزرگ مانند خرگوش را شکار می‌کند؛ بوف بزرگ

شاه‌بیت / šāhbeyt: ها / : اسم. بهترین و زیباترین بیت یک قطعه شعری (شاه‌بیت غزل معروف حافظ این است: شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل / کجا دانند حال ما سبکیان ساحلها)

شاهپر / šāhpar: ها / : اسم. هریک از پره‌ای بزرگی که بر روی پال پرندگان قرار دارد؛ شاهبال: شهر [ادبی] شاهپرک / šāhparak: شب‌پره^۱

شاه‌پسند / šāhpasand: ها-ان / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله زینتی از تیره شاه‌پسندیان، با برگهای کنگره‌ای متقابل یا فراهم، گل‌های نامنظم رنگارنگ، گل‌آذین خوشه و میوه خشک دارای فندقه‌های متعدد

☐ شاه‌پسند رسمی / وحشی: گیاه علفی پایا و زینتی، از تیره شاه‌پسندیان، دارای ساقه چهارگوش و زاویه‌دار، برگهای متقابل بیضی‌شکل معطر و جام‌گل صورتی مایل به بنفش شاه‌پسندیان / šāhpasandīyān: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ درختی، درختچه‌ای، علفی یا بوته‌ای، ویژه نواحی گرم، با برگهای متقابل یا فراهم دارای بریدگیهای عمیق، گل‌های نر-ماده معمولاً نامنظم، منفرد یا مجتمع به‌صورت گزن یا خوشه و میوه شفت خشک و ناشکופا

شاهپور / šāhpur: ها-ان / : اسم. پسر شاه شاهترگان / šāhtaregān: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی یک یا چندساله، دارای گل‌های نر-ماده نامنظم، برگهای بریده و یک در میان، میوه پوشینه، فندقه و گاه شفت

شاهتیره / šāhtare: ها-ان / : اسم. گیاه علفی از تیره شاهترگان با خوشه گل‌های انتهایی به‌رنگ قرمز یا ارغوانی، گلبرگهای سفید یا صورتی، میوه کروی ناشکופا و دارای یک دانه، و برگهای بریده که نرم‌شده آنها بوی دود می‌دهد شاه‌توت / šāhtut: ها-ان / : اسم. توت سیاه [توت]

شاه‌تیر / šāhtir: ها-ان / : اسم. تیر حمال [تیر] شاهد / šāhed: ان / : اسم. ۱. شاهد: کسی که در زمان وقوع رویدادی در محل حاضر است و آن را می‌بیند (من بول را دادم، تو هم شاهد باش. من شاهد بودم که موتورسوار زده‌او) ۲. /-ها-ان: شاهد / کسی که در دادگاه درباره موضوع دعوا گواهی می‌دهد؛ گواه (شاهد می‌گوید من به چشم خود ندیدم) ۳. /شواهد / آنچه با دیدنش بتوان

دارای دندانهای زیادی است و به وسیله آن می توان یک رشته قفلهای متعلق به یک کارخانه سازنده را گشود؛ مادرکلید

شاهلوله / *šāhlule*، -ها / : اسم. لوله اصلی برای انتقال یک سیال، معمولاً به لوله های فرعی دیگر

شاه ماهی / *šāhmāhi*، -ها؛ -ان / : اسم. ماهی کوچک از تیره آزادماهیان، دارای بدن فلسدار و در قسمت سر بدون فلس، چهار شکاف آبششی، بدون ستون مهره ها و با باله های دارای شعاعهای نرم، و تخمه ها به شکل توده های به هم چسبیده: شاه ماهی آزاد

☐ **شاه ماهی آزاد** / *šāhmaqsud* / : اسم. قسمی کهرای

مرغوب که از آن تسبیح می سازند
شاهنامه خوان / *šāhnāmexān*، -ها / : اسم. کسی که شعرهای شاهنامه (منظومه تألیف فردوسی، ابوالقاسم منصور حدود ۳۲۹-۴۱۵ هجری قمری) را با صدای بلند و آهنگ ویژه برای دیگران می خواند. به همین قیاس: شاهنامه خوانی

شاهنشاه / *šāhanšāh*، -ان / : اسم. لقب شاهان ایران
شاهنشاهی / *šāhanšāhi* / : صفت. مربوط یا منسوب به شاهنشاه (دربار شاهنشاهی)

شاهنشین / *šāhnešin*، -ها / : اسم. [قدیمی] اتاق بزرگ یا کف اندکی بلندتر، با ستونهای زینتی یا به صورت اتاقکی کوچکتر در داخل یک اتاق و بدون در یا دیوار جداکننده

شاهوار / *šāhvār* / : صفت. ۱. درخور شاهان (گوهر شاهوار) ۲. بسیار عالی و ممتاز (شعر شاهوار)

شاهی ^۱ / *šāhi* / : اسم. ۱. شغل یا مقام شاه؛ پادشاهی؛ سلطنت (به شاهی نشست) ۲. / -ها / [قدیمی] واحد سنتی پول ایران معادل پنج دینار ۳. / -ها / ترتیزک ☐ **شاهی آبی**: آب تیره

شاهی فرنگی: کک کوچ خوراکی / *کک کوچ*

شاهی ^۲: صفت. مربوط یا منسوب به شاه (تاج شاهی)
شاهین / *šāhin* / : اسم. ۱. / -ها / میله متحرکی در ترازو که دو کفه وزنه و جنس به دو سر آن پیوسته است ۲. [نجوم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره شمالی به شکل شاهین در حال پرواز، که نسرطایر درخشانترین ستاره آن است؛ عقاب ۳. تیره ای از پرندگان روزشکار تیزی از راسته بازسانان، دارای بالهای دراز نوک تیز، دم دراز، منقار کوتاه قلاب مانند، پرواز سریع، که شکار را در حال پرواز می گیرند، و گردن یا پس سر شکار را با ضربه نوک می شکنند؛ قوش ۴. / -ها / پرندۀ شکاری از تیره شاهین دارای سبیل قهوه ای مایل به سیاه
شایانی / *šāyā'i* / : شایایی

به وجود چیزی پی برد (حضور او در محل و خون روی لباسش شاهد این مدعاست) ۴. / -ان / [مجازی] بازمانده شخص شهید (خانواده شاهد) ۵. / -ها / [ادبی] جمله یا عبارتی (نظم یا نثر) که صحت معنی کلام یا موضوعی را تأیید می کند (برای هر جمله دو تا هم شعر شاهد می آورد)

☐ **شاهد از غیب رسیدن**: آمدن ناگهانی کسی که شاهد ماجرا بوده است
شاهد آوردن: ۱. حاضر یا معرفی کردن کسی به عنوان شاهد (حاضر هم تا شاهد بیورم که آن شب در خانه بودم) ۲. ذکر کردن سخنی از دیگران برای ثابت کردن درستی سخنی (شعر حافظ را شاهد آورد)

شاهدانگان / *šāhdānegān* / : اسم. تیره ای از گیاهان دوپایه دولپه ای بی گلبرگ، با ساقه راست، پیچنده یا بالارونده، برگهای بادبزنی ساده، پهنک بریده، متناوب یا متقابل با دمبرگ، گلهای مرکب نر و ماده، تخمدان یک خانه و دارای یک تخمک و میوه فندقه
شاهدانه / *šāhdāne*، -ها؛ -گان / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیره شاهدانگان، با برگهای پنجه ای مرکب دارای بوی تند، گلهای کوچک نر و ماده یا گل آذین خوشه ای و میوه فندقه دارای یک دانه بدون آلبومن ۲. دانه آن گیاه که روغنی و خوراکی است

شاهدخت / *šāhdox*، -ها / : اسم. دختر شاه
شاهراه / *šāhrāh*، -ها / : اسم. راه اصلی که چندین شهر را به یکدیگر می پیوندد و چندین راه فرعی از آن جدا می شود
شاهرگ / *šāhrag*، -ها / : اسم. هریک از دو سیاهرگی که از دو سوی گردن انسان عبور می کند
☐ **شاهرگ کسی جنبیدن**: [کنایه] هنوز زنده بودن (تا شاهرگ می جنبد دست از این کار نمی کشم)
شاهرگ کسی را زدن: [کنایه] او را تا حد مرگ شکنجه دادن (اگر شاهرگ مرا هم بزنند از حرفم بر نمی گردم)؛ **شاهرگ کسی رفتن**

شاهرگ کسی رفتن / *شاهرگ کسی را زدن*
شاهزاده / *šāhzāde*، -ها؛ -گان / : اسم. ۱. فرزند شاه ۲. کسی که از دودمان شاهان است؛ شاهزده [گفتاری]
شاهسپرم / *šāhesparam* / : اسم. [سپهرغم]
شاه فنر / *šāhfanar*، -ها / : اسم. صفحه فولادی فنری که در زیر اتاق اتومبیل قرار گرفته و فنرهای دیگر بر روی آن سوار شده است

شاهکار / *šāhkār*، -ها / : اسم. ۱. کار بسیار برجسته و نمایان (با این وزنه ای که برداشت واقعاً شاهکار کرد) ۲. اثر ادبی یا هنری که نشانه استادی و چیره دستی فراوان پدیدآورنده اش است (شاهنامه از شاهکارهای ادبیات جهان است)

شاه کلید / *šāhkilid*، -kêlid، -ها / : اسم. کلیدی که

شب احیا: هریک از سه شب نوزدهم، بیست و یکم و

بیست و سوم ماه رمضان

شب بوات: شب پانزدهم شعبان؛ شب قدر

شب به شب: هر شب (شب به شب می‌آمد. شب به شب یک قرص بخور)

شب پیش: پیش از شب

شب جمعه: پنجشنبه شب؛ شبی که فردایش جمعه است.

به همین قیاس: شب شنبه؛ شب اول ماه

شب چله: شب یلدا

شب دیجور: [ادبی] ۱. شب یلدا؛ شب اول دی ماه

۲. [مجازی] شب سرد و تاریک

شب شعر: مراسم شبانه که در آن چند شاعر شعرهای خود را برای حاضران می‌خوانند

شب عید: ۱. آخرین شب اسفندماه ۲. شبی که فردایش عید است ۳. [مجازی] آخرین روز یا روزهای اسفندماه

(خرید شب عیدمان را هم کردیم)

شب قدر: ۱. شب بسیار فرخنده ۲. شب هفدهم، بیست و سوم یا بیست و هفتم ماه رمضان (در نزد شیعیان)

شب پانزدهم ماه شعبان

شب هفت: هفتمین شب درگذشت کسی، که معمولاً با مراسم ویژه همراه است (فردا شب هفت مادرشوهرم است)

شب یلدا: شب اول دی؛ شب چله

شب را به روز آوردن: آن را به پایان رساندن؛

شب را گذراندن

شب را گذراندن: شب را به روز آوردن

شب شدن: فرا رسیدن شب

شب و روز خود را ندانستن: گرفتار غم و ناراحتی بسیار بودن

از شب رفتن / گذشتن: سیری شدن بخشی از شب

(دو ساعت از شب می‌رود و هنوز از شام خبری نیست)

شب^۱: قید. در هنگام شب (شب می‌خواهیم. شب هوا تاریک است)

شباب / šabāb: [ادبی] جوانی (دوران شباب)

شباب‌داری / šab'edrārī, šabedrārī: [ادبی] عادت به

دفع غیرارادی ادرار در جریان خواب شبانه

شباط / šabāt: [ادبی] دومین ماه سال شمسی در تقویم

برخی کشورهای عربی، برابر ماه فوریه

شبان / šabān: [ادبی] چوپان

شبانگاه / šabāngāh: [ادبی] هنگام شب

(بود هر شبانگاه تاریک تر / به خورشید تابنده نزدیک تر)

شبانگاه^۲: قید. [ادبی] در هنگام شب (روزی تا شب رفته

بودیم و شبانگاه به پای حصار خفته)

شبانگاهان / šabāngāhān: [ادبی] در هنگام شب

(شبانگاهان به دروازه شهری رسید)

شایان / šāyān: صفت. شایسته؛ سزاوار؛ درخور

شایان توجه: درخور نگرستن یا رسیدگی کردن

شایایی / šāyāyi: [ادبی] شایستگی؛ شایانی

شایبه / šāyēbe: [ادبی] / [اسم] آلودگی (می‌خواست رفتارش عاری از شایبه‌ریا باشد)؛ شائبه

شاید / šāyad: قید. واژه‌ای که احتمال رویدادی را می‌رساند (شاید بیاید و شاید هم نیاید)

شاید و باید / šāyad-o-bāyad: صفت. شایسته و لازم (آن‌طور که شاید و باید کار پیش نمی‌رفت)

شایستگی / šāyestegi: [اسم] / [اسم] ۱. وضع یا کیفیت

شایسته بودن (شایستگی هر کس در هنگام کار کردن معلوم می‌شود) ۲. دارا بودن استعدادها و تواناییهای لازم

(او شایستگی لازم را نداشت)

شایسته / šāyeste: صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت مطلوب (مقام شایسته، شغل شایسته) ۲. دارای کارایی یا

توانایی موردنظر (کارگر شایسته) ۳. متناسب یا سازگار با عمل یا هدف موردنظر؛ درخور؛ سزاوار؛ بسزا؛ مناسب

(تلاش شایسته). به همین قیاس: شایسته بودن

شایسته‌سالاری / šāyestesālārī: [اسم] [سیاست] نظام حکومتی که در آن صاحبان مقامها بر اساس

شایستگی (دانش، تجربه و توانایی) انتخاب و به کار گمارده شوند. به همین قیاس: شایسته‌سالار

شایع / šāye: صفت. پراکنده شده و گسترش یافته در میان گروهی (بیماری شایع)

شایع شدن: ۱. گسترش و رواج یافتن (بیماری اسهال در میان کودکان شایع شده بود) ۲. به صورت شایعه در میان مردم

پراکنده شدن (شایع شد که می‌خواهند کوبین بدهند). به همین قیاس: شایع بودن؛ شایع کردن

شایعات / šāye'at: جمع لایه شایعه

شایعه / šāye'e: [اسم] / [اسم] ۱. خبری که در میان مردم پراکنده می‌شود و درستی یا نادرستی آن معلوم نیست، بویژه خبری که درست نیست؛

چو (گفتاری) (شایعه‌ای پخش شد که قرار است طلاگران بشود)

شایق / šāyeq: صفت. [ادبی] دارای شوق؛ خواستار (پدرم شایق بود شمارا ببیند)؛ شائق

شایورد / šāyvard: [ادبی] هاله ماه

شنامت / še'āmat, ša'āmat: [اسم] شومی؛ شامت

شئون / šo'un: [اسم] / [اسم] جمع لایه شَأْن

شئونات / šo'unāt: جمع لایه شُئُون

شب^۱ / šab: [اسم] / [اسم] ۱. زمانی که اندکی پس از غروب آفتاب آغاز می‌شود و تا سپیده دم ادامه دارد؛

فاصله میان دو روز که با تاریک شدن هوا تا روشن شدن دوباره آن مشخص می‌شود

شب پره / šabpare - ها؛ -گان / : اسم. ۱. هریک از حشرات تیره شب پره ها؛ پروانه؛ شاهپوک ۲. خفاش

شب پره ها / šabparehā / : اسم. تیره ای از حشرات از زیر راسته بیدها، با رنگهای تیره و لاروهای بسیار زیاد که دسته جمعی به دنبال هم حرکت می کنند و شب پروازند

شبت / šebet - ها / : اسم. ۱. گیاه یک ساله از تیره چتریان، با ساقه استوانه ای و برگهای متناوب بی کرک با پهنک دارای بریدگیهای بسیار نازک، گلهای زرد کوچک و میوه بیضی شکل که کاربرد دارویی دارد

۲. برگهای این گیاه که خوراکی و معطر است و به عنوان سبزی در غذاها به کار می رود * شود؛ شود؛ [گفتاری]

شبتاب ۱ / šabtāb - ها / : اسم. حشره از تیره شبتابان، با بلندی ۱۱ تا ۱۳ میلی متر و قهوه ای رنگ. ماده ها بدون بال و در شب درخشان هستند و نرها بالدارند؛ کرم شبتاب

شبتاب ۲ : صفت. دارای درخشش در تاریکی؛ شبنما

شبتابان / šabtābān / : اسم. تیره ای از حشرات راسته قاربالان، با پیش سینۀ کمانی، شکم نرم، قاپهای قابل انعطاف، مچهای پنج قسمتی و شاخکهای نزدیک بهم، که دارای درخشندگی ویژه ای هستند و اندامهای مولد نور روی شکم آنها قرار دارد، در هنگام شب فعالیت دارند و از نرمتان تغذیه می کنند

شبتابی / šabtābi / : اسم. وضع یا کیفیت شبتاب بودن؛ داشتن درخشش در تاریکی

شب چراغ / šabčeraq - ها / : اسم. گوهری افسانه ای که در شب و تاریکی مانند چراغ می درخشد

شب چره / šabčare, šabčere - ها / : اسم. آجیل و میوه ای که شب هنگام خورده می شود

شبح / šabah - ها؛ اشباح / : اسم. ۱. شیء موهومی که در پیش چشم نمایان می شود ۲. [مجازی] آنچه مایه ترس یا نفرت دایمی می شود (شبح جنگ، شبح گرسنگی) * کابوس

شب خسب / šabxosb - ها / : اسم. درخت یا درختچه زینتی ویژه نواحی گرمسیری، از تیره پروانه واران، با شاخه های دارای انشعاب چتری، برگهای مرکب شانهای با برگچه هایی که شب هنگام دویده بسته می شوند و گلهای زرد یا سرخ ابریشمی با گلبرگهای قیفی شکل به نام گل ابریشم

شب خوش / šabxoš / : دعا. عبارتی که هنگام شب و در وقت ترک گفتن یکدیگر می گویند، به معنی این که امیدوارم شب خوبی داشته باشید (من رفتم، شب خوش!)

شبدر / šabdar - ها / : اسم. گیاه علفی گلدار یک ساله، دو ساله یا پایا از تیره پروانه واران، با برگهای بدون پیچ، سه برگچه و خوشه گلهای کروی صورتی، سرخ، ارغوانی، سفید یا دورنگ، که به عنوان علوفه کاشته می شود

شبانگاهی / šabāngāhi / : صفت. مربوط یا منسوب به شبانگاه (نسیم شبانگاهی)

شبانگردان / šabāngardān / شبگردان

شبانۀ ۱ / šabāne / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک شب (غذای شبانه) ۲. مربوط یا متعلق به شب (کار شبانه، مدرسه شبانه)

شبانۀ ۲ : قید. در طول یک شب (شبانۀ ده نفر را در منزلش جامی داد)

شبانۀ روز / šabāneruz / : اسم. واحد زمان از یک طلوع خورشید تا طلوع دیگر در یک نقطه معین (هر شبانه روز ۲۴ ساعت است)

شبانۀ روزی ۱ / šabāneruzi - ها / : اسم. آموزشگاهی که در آن شاگردان در سراسر شبانه روز حضور دارند و دارای امکاناتی تغذیه و خوابگاه برای آنهاست:

مدرسه شبانه روزی

شبانۀ روزی ۲ : صفت. ۱. دارای فعالیت در تمام مدت شبانه روز (داروخانه شبانه روزی، مدرسه شبانه روزی) ۲. مربوط به همه مدت شبانه روز (فعالیت شبانه روزی، مراقبت شبانه روزی)

شبانی / šabāni / : اسم. [ادبی] چوپانی

شباویز / šabāviz - ها / : اسم. [ادبی] مرغ حق

شباہت / šabāhat, šebāhat - ها / : اسم. وضع یا کیفیت ویژه ای (مانند شکل، رنگ، حالت، ...) که میان دو یا چند چیز مشترک است؛ همانندی

⊕ **شباہت لفظی**: دو یا چند واژه که همانند یکدیگر تلفظ می شوند (مانند حیات و حیاط)

شباہت معنوی: دو یا چند واژه که معنایشان همانند است (مانند دلیر و دلاور)

شباہنگ / šabāhang / : اسم. [ادبی] ۱. [نجوم] شعرای یمانی ۲. / -ها / بلبل؛ مرغ شباہنگ

شب بو / šab.bu - ها / : اسم. گیاه زینتی از تیره چلبیایان، با گلهای چهاربرگه معطر و زرد یا زرد مایل به قهوه ای (در برخی گونه ها به رنگهای قرمز، خرمایی یا بنفش)، برگهای ساده باریک و نوک تیز و پوشیده از تارهای فراوان، میوه خورجین و پوشیده از تارهای کوتاه؛ خیری

شب به خیر / šab.bexeyr / : دعا. عبارتی که در هنگام شب برای سلام و خدا حافظی گفته می شود، یعنی امیدوارم شب را بخوشی بگذرانی

شب پا / šabpā - ها / : اسم. نگهبان شبانه، بویژه در باغ و مزرعه

شب پرواز / šabparvāz - ها؛ -ان / : صفت. [جانورشناسی] دارای عادت یا ویژگی پرواز در هنگام شب

◻ شبردر آبی: گیاه آبی پایا از تیره جنتیانا، با سه برگچه و دمبرگ دراز دارای غلاف نازک، گل خوشه‌ای، جام صورتی یا سفید با مژکهای بسیار

شبرنگ¹ / šabrang، -ها / : اسم. ماده رنگی که در تاریکی نور را می تاباند

شبرنگ²: صفت. ۱. -ها / دارای ماده رنگی که در تاریکی نور را می تاباند ۲. [ادبی] تاریک و سیاه مانند شب

شبرو / šabrow: صفت. ۱. دارای حرکت شبانه (ابوبس شبرو) ۲. -ها / دارای فعالیت شبانه: شبگرد

شبرو / šebro، شبروز

شب‌زنده‌دار / šabzendedār، -ها: ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به شب‌زنده‌داری

شب‌زنده‌داری / šabzendedāri، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت بیدار ماندن در شب، معمولاً همراه با فعالیتی ویژه (مانند کسی که شب را تا صبح برای عبادت، عیش و نوش یا مراقبت از بیماران بیدار می ماند) (در اردو کارمان به شب‌زنده‌داری می گذشت)

شبستان / šabestān، -ها / : اسم. ۱. بخش سرپوشیده (تالار) مسجد ۲. [ادبی] خوابگاه

شب‌شکاران / šabšekārān، جغدسانان

شبق / šabaq، شَبَقَه

شبکار / šabkār، -ها: ان / : صفت. دارای فعالیت شغلی شبانه (پدرم شبکار است و روزها به خانه می آید)

شبکاری / šabkāri، -ها / : اسم. فعالیت شغلی که در هنگام شب انجام می شود (یک ماه است شبکاری می کند تا پول بیشتری بگیرد)

شبکلاه / šabkolāh، -ها / : اسم. کلاهی معمولاً از بافته نرم و بدون لبه که شب در هنگام خواب یا در خانه بر سر می گذارند

شبکور / šabkur، -ها: ان / : صفت. دچار بیماری شبکوری

شبکوری / šabkuri: اسم. نارسایی یا ضعف بینایی در شب یا در نور کم و بینایی عادی در روز روشن

شبکه / šabake، -ها / : اسم. ۱. ساختاری از خطها، نوارها، چوبها یا سیمهای متقاطع (شبکه هواکش) ۲. مجموعه‌ای از ایستگاهها، خطهای انتقال و انشعاب (شبکه تلفن) ۳. مجموعه‌ای از تأسیسات، تسهیلات یا خدمات مربوط به یک حوزه جغرافیایی (شبکه حمل و نقل، شبکه راههای ارتباطی) ۴. سازمانی که اعضای آن در گروهها و مکانهای جداگانه فعالیت می کنند

(شبکه قاجاق، شبکه حزبی) ۵. تور ۶. توصیف ریاضی یا نموداری مجموعه‌ای از قطعه‌ها یا عنصرهای مرتبط با یکدیگر

◻ شبکه اطلاعاتی: مجموعه وسایل و امکانات و افراد، که

برای گردآوری اطلاعات به کار گرفته می شود، و معمولاً برای سازمانهای جاسوسی، ضد جاسوسی و خبرگیری یک کشور به کار می رود

شبکه آئورباخ: [کالبدشناسی] شبکه‌ای از رشته‌های عصبی خودکار در میان بافتهای ماهیچه‌های معده و روده شبکه پزاش: وسیله‌ای در طیف‌نما برای تولید و تحلیل طیف، به صورت رشته‌ای از شکافهای موازی بسیار باریک و با فاصله یکنواخت، یا رشته‌ای از خطهای موازی بسیار باریک بر سطحی صیقلی

شبکیه / šabakiyye، -ها: اسم. پوشش داخلی حساس به نور در کره چشم، مرکب از هشت قشر روی هم، که هفت قشر آن عصبی و یکی رنگدانه است

شبگرد¹ / šabgard، -ها: ان / : اسم. مأمور گشت شب؛ نگهبانی که شبها در یک محوطه یا مجموعه گشت می زند؛ مقابل: روزگرد

شبگرد²: صفت. دارای حرکت، گردش و فعالیت شبانه: شبرو

شبگردان / šabgardān: اسم. راسته‌ای از پرندگان حشره‌خوار از زیررده نومرغان، که در شب یا نور کم فعالند، دارای سر بزرگ، چشمهای درشت، دهان گشاد،

مقار و پاهای ظریف، بالهای دراز و پره‌های صاف و نرم با طرح برگهای خشک، که در استتار به آنها کمک می کند. تکرری و بدون آشیانه ویژه‌اند و چابک و بی صدا

پرواز می کنند: شبانگردان

شبگردی / šabgardi، -ها: اسم. کار و شغل شبگرد

شبگیر / šabgir: اسم. [ادبی] صبح بسیار زود؛ سحر

شب‌مانده / šabmānde، -ها / : صفت. باقی مانده از شب گذشته (معمولاً در مورد خوراک پخته شده) (یک پیاله آتش‌شب‌مانده را آورد و گذاشت جلوم)

شبنامه / šabnāme، -ها / : اسم. [قدیمی] اعلامیه‌ای که به وسیله یک گروه یا سازمان دارای فعالیت مخفی منتشر می شد (همچا شبنامه چسبیده بودند)

شب‌نشینی / šabnešini، -ها: اسم. مهمانی شبانه، خواه در خانه یا در جای دیگر (مانند مهمانخانه) که معمولاً با موسیقی، رقص و آواز همراه است

شب‌نام / šabnam، -ها: اسم. قطره ریز اشباع شده رطوبت جو که بر سطح اجسام سرد، بویژه شب هنگام پدید می آید؛ ژاله [ادبی]

شب‌نما¹ / šabnema: اسم. ماده فسفردار یا شبرنگ که در تاریکی می درخشد

شب‌نما²: صفت. دارای ماده فسفردار یا شبرنگ (ساعت شب‌نما)

شبه / šabah: اسم. [کانی‌شناسی] سنگ معدنی از نوع لیگنیت سخت، سیاه و درخشان که صیقلپذیر است و در

جواهرسازی به کار می رود؛ کهربای سیاه: شبق

■ شیش گذاشتن: تولید شدن شیش در جایی (سروش شیش گذاشته بود)

شیشک / šepesāk - ها / : اسم. حشره کوچک و بی بال سیاه رنگ از تیره شیشکان، دارای اجزای دهانی خردکننده، و انواع گوناگون که بیشتر آفت غلات و مرکبات است: شیشه

شیشکان / šepesākān - : اسم. تیره ای از حشرات کوچک از راسته قاب بالان، دارای پوشش سخت، سطح بدن زبر و پوزه دراز و برجسته، که از دانه، ساقه و ریشه تغذیه می کند و بیشتر انواع آن آفت غلات است (مانند شیشک برنج)

شیشو / šepesu - ها / : صفت. [گفتاری] ۱. آلوده به شیش ۲. [مجازی] کثیف و نفرت انگیز
شیشه / šepese - شیشک

شیشها / šepeshā - : اسم. راسته ای از حشرات کوچک و غالباً ناقل بیماری از زیرده بالداران، با بدنی پهن و فشرده، سر باریک، قطعات دهانی سوراخ کننده و مکنده، چشمهای کوچک یا تحلیل رفته، شاخکهای کوتاه پنج بندی، سینه متصل و یکپارچه، مچ یک بندی با یک چنگک منفرد و فاقد بال، دارای دگردیسی ساده، که انگل خارجی پستاندارانند و از خون آنها تغذیه می کنند (مانند شیش انسان و خوک)

■ شیشهای زنبور عسل - شتاب

شتاب / šetāb - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انجام دادن کاری در زمان کمتر یا با سرعت بیشتر ۲. تندی حرکت؛ سرعت ۳. [مکانیک] نرخ تغییر سرعت بر حسب زمان (سانتیمتر بر ثانیه)

■ شتاب آنی - شتاب لحظه ای

شتاب ثقل - شتاب گرانش

شتاب خطی: تغییر یکسان سرعت در زمانهای متوالی

شتاب زاویه ای: تغییر سرعت زاویه ای در واحد زمان

شتاب گرانش: شتاب یک جسم در حال سقوط آزاد: شتاب ثقل

شتاب لحظه ای: شتاب یک جسم متحرک در لحظه معینی از زمان: شتاب آنی

شتاب منفی: مقدار کاهش سرعت نسبت به واحد زمان در یک حرکت کندشونده

■ شتاب دادن: بر میزان سرعت افزودن (باید به کارها

شتاب بیشتری داد)

شتاب داشتن: ۱. دارای شتاب بودن (موتور شتاب زیادی داشت) ۲. بی تاب بودن: عجله داشتن (شتاب داشت خود را به دوستانش برساند)

شتاب کردن: با شتاب عمل کردن؛ عجله کردن؛ شتابتن (برای رسیدن به خانه شتاب می کرد)

- شبه / šabe / : پیواژه. ۱. مربوط به تعداد شبها؛ مربوط به فاصله زمانی بر حسب شب (همه شبه، هر شبه) ۲. دارای عمر بر حسب شب (یک شبه، سی شبه)

شبه - / šebh / : پیواژه. مانند: همانند

■ شبه پول: داراییهایی که ارزش آنها بر حسب پول تعیین و با آسانی به پول تبدیل می شود ولی خود آن پول نیست (مانند سپرده های مدتدار، اوراق بهادار، اوراق قرضه دولتی، اسناد خزانه و سهام شرکتها)

شبه جزیره: [زمین شناسی] پیشرفتنگی بخشی از خشکی در آب که سه طرف آن را آب فرا گرفته است (مانند شبه جزیره عربستان)

شبه جمله: [دستور] جمله ای فاقد فعل که نشانه حالتی عاطفی مانند تحسین، تعجب، شادی، افسوس و مانند آن است (مانند کاش)

شبه حصه: پاراتیفونید

شبه فلز: [شیمی] ۱. عنصر دارای ویژگیهای فیزیکی فلزها و ویژگیهای شیمیایی نافلزها ۲. [مجازی] غیر فلز

شبه قاره: ۱. توده خشکی بزرگی (مانند گروئنلند) که وسعتش از قاره های معمولی کمتر است ۲. بخش وسیع جداگانه یا مشخصی از یک قاره (شبه قاره هند)

شبه قلیا - آلکالوئید

شبه وبا: وبای التور - وبا

شبهات / šobahāt - : جمع - شبهه

شبهه / šobhc - ها؛ شبهات / : اسم. وضع یا حالتی که موجب شک یا تردید در مورد راست یا دروغ، درست یا نادرست، خوب یا بد بودن چیزی شود (حرفهای تو این شبهه را ایجاد می کند که کار ما درست نبوده است)

شبی / šabi - : قید. ۱. در هر شب (شبی دوساعت کتاب می خواند) ۲. در طول شب (شبی هشت ساعت می خوابد)

شبیخون / šabixun - ها / : اسم. حمله ناگهانی و غافلگیرانه به نیروی دشمن، معمولاً در هنگام شب (ساعت یک بامداد با شبیخون به دشمن آنها را غافلگیر کردند).

به همین قیاس: شبیخون زدن

شبییه / šabih - صفت. دارای ویژگی مشترک ظاهری با دیگری، بی آنکه ماهیت آنها یکسان باشد (بچه ها به قدری شبیه بودند که آنها را عوضی می گرفتم)

شبییه خوانی / šabihxāni - تعزیه خوانی

شبییه سازی / šabih sāzi - ها / : اسم. عمل، فرایند یا فن ساختن شبیه: الف) یک فراورده صنعتی ب) کارکرد یک دستگاه به وسیله کامپیوتر

شبییه گردان / šabihgardan - تعزیه گردان ۱

شپش / šepes - ها / : اسم. حشره کوچک از راسته شپشها که نوع سیاه در مو و نوع سفید روی لباسها تخمگذاری می کند و حشره بالغ ناقل بیماریهاست

شتاب گرفتن: سرعت گرفتن؛ تندتر حرکت کردن (موتور شتاب گرفت)

شتابان / šetābān / : قید. در حال شتاب (شتابان می‌رفت)
 شتاب‌باندن / šetābāndān / : مصدر. متعدی. // شتاب‌باندی؛
 می‌شتابانی؛ پشتابان // ۱. بر شتاب چیزی افزودن
 ۲. سرعت بخشیدن. به همین قیاس: شتاب‌اندنی

■ صفت فاعلی: شتاب‌اننده / صفت منعی: شتابانده

شتاب‌دار / šetābdār / : صفت. دارای شتاب

شتاب‌دهنده / šetābdahande / : شتاب‌گر

شتاب‌زدگی / šetābzadegi / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
 شتاب‌زده بودن (با شتاب‌زدگی خود راه اتاق رساند)

شتاب‌زده / šetābzade / : صفت. دستخوش شتاب (حالت
 شتاب‌زده‌ای داشت)

شتاب‌زده^۱ : قید. با شتاب؛ با عجله (شتاب‌زده گفت:
 من خبر ندارم)

شتاب‌سنج / šetābsanj / ، -ها / : اسم. اسبابی برای
 اندازه‌گیری شتاب یا کشف و اندازه‌گیری ارتعاشها

شتاب‌گر / šetābgar / ، -ها / : اسم. هریک از دستگاه‌های
 گوناگون برای شکستن اتم‌ها، که در آن با شتاب دادن به
 ذره‌های بنیادی، به آنها چنان نیرویی می‌بخشند که
 بتوانند در هسته اجسام مختلف نفوذ کنند: شتاب‌دهنده
 شتاب‌ناک / šetābnāk / : صفت. [ادبی] دارای شتاب؛
 دارای سرعت زیاد

شتاب‌نده / šetābande / ، -گان / : صفت. دارای شتاب

شتاب‌نگار / šetābnegar / : اسم. مسیر تعیین‌شده
 به وسیله انتهای بُرداری که از منشأ ثابتی ترسیم
 شده‌است و سرعت خطی نقطه متحرکی را نشان می‌دهد

شتاب‌ییدن / šetabidan / : شتافتن

شتافتن / šetāftan / : مصدر. لازم. // شتافتی؛ می‌شتابی؛
 پشتاب // ۱. با سرعت زیاد حرکت کردن (گویی زمان چون
 باد می‌شتافت) ۲. با شتاب به‌سویی رفتن (به خانه شتافت)
 * شتاب‌یدن. به همین قیاس: شتافتنی

■ صفت فاعلی: شتاب‌نده / صفت منعی: شتافته / مصدر منفی:
 نشتافتن

شتر / šotor / ، -ها؛ -ان / : اسم. جانور پستاندار از تیره
 شتران، به رنگ شکری تا خرمایی تیره، با سر کوچک،
 گردن دراز و گوش‌های کوچک، دارای انواع دو کوهان،
 یک کوهان، بی‌کوهان یا با کوهان کوچک که برای حمل
 و نقل، گوشت، چرم، پشم و حتی شیرشان پرورش داده
 می‌شوند. شتر دو کوهان در برابر گرسنگی و تشنگی
 بسیار مقاوم است: اَشْتَر [ادبی]

■ شتر بی‌کوهان: لاما

شتر عَصَا رخانه: [مجازی] آنکه تلاش و کوشش بیهوده

می‌کند

شتر لوک: [کنایی] شخص لاغر، دراز و بدھیکل

شتر نقاره‌خانه: [مجازی] آنکه از تهدید و هیاهو نمی‌ترسد

■ شتر با بارش گم شدن: [مجازی] جای آشفته و پراز دحام

بودن (توی این خانه شتر با بارش گم می‌شود)

شتر در خانه کسی خوابیدن: [کنایی] نوبت آسیب و
 زحمت به او هم رسیدن (مردم گفتند: آخرش این شتر در خانه تو
 هم خوابید و حالا آمده‌اند ببرندت به زندان)

شتر را با ملاقه آب دادن: [مجازی] ابزار نامناسب
 به کار بردن

شتر را با نم‌داغ کردن: [کنایی] بسیار زیرک و
 حیل‌گر بودن (این‌ها شتر را با نم‌داغ می‌کنند)

شتران / šotorān / : اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار از
 زیر راسته نشخوارکنندگان، دارای پا‌های نرم و پهن با دو
 انگشت، یک جفت دندان پیش بالایی، معدۀ سه‌قسمتی
 و شامل گونه‌های مختلف شتر و لاما

شتربان / šotorbān / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که از شتران
 نگهداری می‌کند و آنها را می‌راند، بویژه آنکه با شتران
 بارکشی می‌کند: ساربان؛ مُکاری

شترخار / šotorxār / : خار شتر

شترخان / šotorxān / ، -ها / : اسم. محل نگهداری شتران

شترسواری / šotorsavāri / : اسم. عمل سوار شدن
 بر پشت شتر

■ شترسواری دولا-دولا: [کنایی] پنهانکاری بیهوده و
 ناشیانه

شترق / šatarāq / : صوت. صدای بلند و ناگهانی ناشی از
 شکستن چیزی (مانند چوب)، شلیک گلوله یا زدن سیلی
 شترقربانی / šotorqorbāni / : اسم. مراسم قربانی کردن
 شتر در روز عید قربان

شترگاوپلنگ / šotorgāvpalang / : اسم. زرافه

شترگربه / šotorgorbe / : اسم. [کنایی] هر چیز نازیبا و
 بی‌تناسب

شترگلو / šotorgalu / ، -ها / : اسم. ۱. لوله‌ای خمیده
 به شکل S که در سر چاهک مستراح و فاضلاب کار
 گذاشته می‌شود؛ سیفَن ۲. ساختار مشابهی که در مسیر
 راه‌آب زیرزمینی کار گذاشته می‌شود و آب را به جای
 دیگر منتقل می‌کند

شترمآب / šotorma'āb / : صفت. دارای رفتار خشک،
 رسمی و پرافاده (شریکش خیلی شترمآب تشریف داد).

به همین قیاس: شترمآبی

شترمورغ / šotormorq / ، -ها؛ -ان / : اسم. پرنده بی پرواز
 از راسته شترمرغان، دارای سر و گردن و ران‌های بی‌پیر یا
 کم‌پیر، به رنگ سیاه و براق و دم و انتهای بال سفید و
 ماده‌ها قهوه‌ای مایل به خاکستری. بلندی برخی از نرها
 تا حدود ۲/۵ متر می‌رسد

شجاع^۱ / šojā / شجاع^۲ آبارا-

شجاع^۲ / -ان / : صفت. دارای شجاعت؛ بی‌باک؛ دلیر؛
نترس (سرباز شجاع، مرد شجاع)

شجاعانه^۱ / šojā'āne / : صفت. برخوردار از شجاعت؛ با
شجاعت (دفاع شجاعانه، مقاومت شجاعانه)

شجاعانه^۲ : قید. همراه با شجاعت؛ توأم با دلیری
(اوشجاعانه جنگید)

شجاعت / šojā'at, šajā'at -ها / : اسم. دلیری؛
بی‌باکی

شجره / šajare -ها / : اسم. نموداری که پیوند
خانوادگی افراد یا رابطه گروهی از جانوران یا گیاهان را
با یکدیگر نشان می‌دهد

شجره‌نامه / šajarenāme -ها / : اسم. نوشته‌ای که در
آن پیوند کسی با پیشینیانش، یا افراد و اعضای خاندانی
و نسبت آنها با یکدیگر نوشته شده و گاه به صورت
نمودار نشان داده شده است

شجری / šajari / : صفت. همانند درخت؛ شاخه-شاخه
شخار / šaxār / : اسم. خاکستر گیاهان کویری که
دارای مواد قلیایی زیادی است و در صابون‌سازی
به کار می‌رود: شغار

شخانک / šaxānak -ها / : اسم. شهاب
شخانه / šaxāne -ها / : اسم. سنگی که از فضای میان
سیاره‌ها به زمین می‌آید؛ سنگ آسمانی

شخص / šaxs -ها؛ اشخاص / : اسم. ۱. یک نفر انسان
(هر شخص حق دارد آزاد زندگی کند) ۲. خود انسان (پول به
شخص او تحویل شد) ۳. [حقوق] آنکه دارای حق و وظیفه
است (شخص حقیقی، شخص حقوقی)

شخص ثالث: شخص سومی که در رابطه میان دو نفر مطرح
می‌شود (بیمه شخص ثالث، یعنی بیمه شخص یا اتومبیل جز راننده و
اتومبیل بیمه‌شونده)

شخص حقوقی: بنگاه یا نهادی که قانون آن را به رسمیت
شناخته است (مانند شرکت بازرگانی)

شخص حقیقی: کسی که وجود دارد

شخصاً / šaxsan / : قید. به وسیله خود شخص؛ خود
(شخصاً او را نمی‌شناسم، اما با برادرم دوست است)

شخصی / šaxsi / : صفت. ۱. مربوط به شخص (وظایف
شخصی، حقوق شخصی) ۲. /-ها / متعلق به اشخاص
(اتومبیل شخصی، اموال شخصی) * مقابل: جمعی؛ همگانی؛

عمومی ۳. /-ها / غیر نظامی (لباس شخصی)

شخصیت / šaxsiyyat / : اسم. ۱. منش، رفتار یا
حالت‌هایی که موجب برجستگی و اهمیت شخص در
چشم دیگران و جلب احترام آنان می‌شود (فرد با
شخصیتی بود) ۲. مجموعه صفات، ویژگی‌های جسمی و
رفتاری شخص که او را از دیگران متمایز می‌سازد

شترمرغ استرالیایی: پرنده جنگلی از راسته
شترمرغانان، با بلندی بیش از ۱۵۰ سانتیمتر، سر و گردن
بدون پر و دارای تاجی شبیه به کلاه‌خود. این پرنده شبها
فعال است: کاسواری؛ بُزمرغ

شترمرغ آمریکایی : ری-۳

شترمرغان / šotormorqān / : اسم. راسته‌ای از
پرنده‌گان زمینی و بی‌پرواز گیاهخوار از زیررده
نومرغان، بومی سرزمین‌های خشک، بدون زائده دمی،
دارای جناغ سینه بی‌تغیه، بال‌های کوچک، دو انگشت در
پا و پرهای کم و نرم در ناحیه سر و گردن، که غالباً
به صورت گروهی حرکت می‌کنند. در بیشتر گونه‌ها
پرنده نر روی تخم‌ها می‌خوابد (مانند شترمرغ)

شترمرغسانان / šotormorqsānān / : اسم. راسته‌ای از
پرنده‌گان زمینی و بی‌پرواز از زیررده نومرغان، بدون جناغ
سینه، دارای سه انگشت پیشین در هر پا، بال‌های کوچک،
گردن و بدن پوشیده از پرهای متراکم (مانند کاسواری)

شترمرغان / šotormorqakān / : اسم. راسته‌ای از
پرنده‌گان بی‌پرواز زمینی، از زیررده نومرغان، دارای
استخوان جناغ سینه صاف، سه انگشت در هر پا، زائده
دُمی از بین رفته و سر و گردن پوشیده از پر (مانند ری)

شترنج / šatranj / شطرنج
شتره / šatare / : صفت. [گفتاری] سلخته؛ بی‌بند و بار

شتری^۱ / šotori / : اسم. رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ با ته رنگ
زرد. به همین قیاس: شتری‌رنگ

شتری^۲ : صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ با ته رنگ
زرد. ۲. مربوط یا منسوب به شتر (رقص شتری)

شتک / šatak / : اسم. قطره‌های مایع (بوژه مایع غلیظ
یا آلوده) که ناخواسته پاشیده شود

شتک زدن: پاشیده شدن قطره‌های مایع (خون به دیوار
شتک زده و خشکیده بود)

شتگان / šategān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته
همبالان با گونه‌های بسیار، اندازه کوچک و برخی خیلی
ظریف، دولوله سازنده شهد، که از شیرۀ گیاهان تغذیه و
قدری از آن را به صورت شهد ترشح می‌کنند و اغلب
آفت گیاهانند (مانند شته خربزه)

شتل / šetel / : اسم. ۱. بولی که قمارخانه دار از قماربازان
می‌گیرد ۲. بولی که از قمارباز پرنده به عنوان شادیانه
می‌گیرند * شتیلی

شتم / šatm -ها / : اسم. [ادبی] دشنام؛ ناسزا

شته / šate -ها / : اسم. ۱. هریک از اعضای تیره شتگان
۲. حشرۀ کوچک و ظریف از تیره شتگان، با خرطوم
تقریباً موازی بدن و در زیر شکم، پنجه‌های یک یا
دویندی، شاخک دراز و نخ‌مانند و چشم‌های مرکب

شتیلی / šitili / شیتل

شخصیت و سواسی (۳. /-ها / [حقوق] دارا بودن موجودیت قانونی (شخصیت حقوقی) ۴. /-ها / هریک از قهرمانان یک فیلم، داستان یا نمایش (شخصیت اصلی، شخصیت بد) : پرسناژ

شخصیت حقوقی: سازمان، نهاد یا مجموعه‌ای که از لحاظ قانونی وجود دارد و دارای حقوق و مسئولیتهایی است
شخصیت حقیقی: شخصی که وجود واقعی دارد و فرضی، تخیلی یا صوری نیست

شخصیت پردازی / šaxsiyyatpardāzi، -ها /: اسم. عمل یا فرایند معرفی کردن شخصیت داستان، نمایش یا فیلم از راه نشان دادن ویژگیهای جسمی، کلامی، ذهنی و رفتاری او

شخصی ساز / šaxsisāz، -ها /: صفت. ساخته شده (بویژه خانه) برای استفاده شخص معین و نه برای فروش (این خانه شخصی ساز است، بنا ساز نیست)

شخم / šoxm /: اسم. ۱. /-ها / شیارهایی که با کندن سطح زمین در آن پدید می آورند ۲. عمل یا فرایند کندن خاک سطحی (رو خاک) برای کشت دانه در آن

شخم زدن: سطح زمین را به صورت شیارهای موازی کندن. به همین قیاس: شخم خوردن

شخیص / šaxis /: صفت. بزرگوار (شخص شخیص) شدامد / šodāmad /: اسم. [فرهنگستان] ترافیک

شداید / šadāyed /: اسم. [ادبی] سختیا (تحمل شداید را نداشت. در شداید روزگار خم به ابرو نیاورد)

شدت / šeddat /: اسم. ۱. سختی (از شدت ضربه بیهوش شدم) ۲. فرونی: زیادی (بویژه از لحاظ نیرو یا فشار) (شدت روشنائی)

شدت جریان: نسبت مقدار برق به زمان عبور آن از یک مدار، که با آمپر سنجیده می شود

شدت روشنائی: مقدار نوری که در یک ثانیه از یک منبع نور در زاویه معینی می تابد، که آن را با وات (شمع) می سنجند

شدت میدان: کمیتی برداری که میدان مغناطیسی یا میدان برقی موجود در نقطه معینی را نشان می دهد

شدت گرفتن / یافتن: سخت تر شدن یا زیاد شدن فشار چیزی

شدکار / šedkār /: شیدیار

شدن / šodan /: مصدر. لازم. // شدی: می شوی؛ بشو //

۱. به حالتی در آمدن (بزرگ شدن، مریض شدن) ۲. روی دادن؛ اتفاق افتادن (جنگ شدن، شب شدن) ۳. [گفتاری] شایستگی داشتن؛ مناسب بودن (نه لباس به تنش می شد و نه کفش به پایش) ۴. ممکن بودن؛ امکان داشتن (نشد برویم آن را نمی شود برداشت)

صفت فاعلی: شونده / صفت مفعولی: شده / مصدر منفی: نشدن

شدنی / šodani /: صفت. [گفتاری] امکانپذیر (ریسی گفت: این کار شدنی نیست و برابم مسئولیت دادم)

شده / šadde /: اسم. ۱. پارچه دستبافت ابریشمی منگوله دار که در پوشش محلی به صورت سربند یا کمر بند به کار می رود ۲. [قدیمی] رشته ای از مروراید (و سنگهای گرانهای دیگر) که به دور سر یا گردن می آویختند

شدیار / šedyār /: اسم. کشتزار درو شده؛ شیدکار

شدید / šadid /: صفت. ۱. دارای فشار یا اثر زیاد (ضربه شدید، بیماری شدید) ۲. دارای انبوهی یا فراوانی (باران شدید، محبت شدید)

شدید بودن: شدت داشتن (باران شدید بود) شدید شدن: شدت گرفتن (بعداً شدید شد)

شدیداً / šadidan /: قید. بسختی (روزنامه ها شدیداً به شهردار حمله کردند)

شدیداللعن / šadidollahn /: صفت. دارای لحن تند و پر خاشجویانه (انتقاد شدیداللعن، نطق شدیداللعن)

شور^۱ / šar(r) /: اسم. ۱. بدی ۲. [گفتاری] فتنه

شور بپاکردن: فتنه یا آشوب به وجود آوردن

شور چیزی / کسی را کندن: یا از میان بردن یا دور کردن، از آزار یا زحمت آن / او آسوده شدن

از شور کسی / چیزی خلاص شدن: از زحمت یا آزار او / آن رهایی یافتن (طلاق گرفت و از شور مادرشور خلاص شد.)

به همین قیاس: از شور کسی / چیزی خلاص کردن

شور^۲: صفت. [گفتاری] فتنه جو؛ آشوب طلب یا مایه دردسر و ناراحتی؛ شرور (او آدم شری بود و هر جا می رفت مردم را به ستوه می آورد)

شور / šer /: اسم. [گفتاری] جامه یا پارچه پاره-پاره که

الیاف آن از هم گسسته شده است

شرائط / šarā'et / شرایط

شرائین / šarā'in / شرابین

شراب / šarāb /: -ها؛ اشرابه [نامتداول] /: اسم. نوشابه

الکلی حاصل از تخمیر طبیعی آب میوه ها، بویژه انگور

شرابخوار / šarābxār، -ها؛ هان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به نوشیدن شراب

شرابه / šarrābe، -ها؛ ها /: اسم. رشته ها و منگوله هایی که

به صورت پیرایه از کنار چیزی (بویژه جامه) آویخته اند؛ آویز

شرابی^۱ / šarābi /: اسم. رنگ سرخ تیره با ته رنگ

قهوه ای. به همین قیاس: شرابی رنگ

شرابی^۲: صفت. ۱. دارای رنگ شرابی ۲. مربوط یا منسوب به شراب

شرابنل / šerāpnel، -ها؛ ها /: اسم. نوعی گلوله افشان که

به وسیله ماسوره زمانی در هوا منفجر می شود و

گلوله های کوچکتر و قطعات آن در منطقه وسیعی بر

هدف می بارد؛ گلوله ضد نفر

فایده جنگل را شرح دهید) ۲. /ها؛ شروع / نوشته یا سخنی که مفهوم نوشته یا سخنی دیگر را توضیح می‌دهد یا تفسیر می‌کند (شرح دیوان انوری)

شرح حال: ۱. زندگینامه ۲. بیان چگونگی وضع

شرح کشف: گزارش و بیان مشروح و همراه با جزئیات: شرح مبسوط

شرح مبسوط ۱ شرح کشف

شرح وظایف: گزارش مربوط به هدف، موقعیت سازمانی، مسئولیت و وظیفه‌های مربوط به یک شغل در سلسله مراتب یک مؤسسه

شرح و مبسوط / sarh-o-bast -ها؛ / اسم. عمل یا فرایند شرح دادن به‌طور مفصل (از شرح و مبسوط واقعه چشم می‌پوشم. موضوع را خوب شرح و مبسوط داده بود)

شرح و تفصیل / sarh-o-tafsil -ها؛ / اسم. گزارش مفصل همراه با جزئیات

شرحه / sarhe -ها؛ / اسم. [ادبی] پاره‌ای از یک چیز، بویژه گوشت

شرحه - شرحه: پاره - پاره

شوخر / sarxar -ها؛ / ان / اسم. کسی که ملک و مال مورد اختلاف یا چک و سفته برگشتی را از صاحبانشان به بهای ارزان می‌خرد تا از راه تعقیب قانونی یا تهدید پول دریافت کند و سود ببرد. به همین قیاس: شوخری

شور / sarar - شوره

شورزه / sarze / صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به بهره‌گیری یکباره از همه نیرو یا نشان دادن همه خشم خویش؛ تندوتیز (شیر شورزه)

شور-شور / soršor / صوت. صدای ریزش مایعات (شور-شرب، شور-شربان)

شورشوره / soršore / اسم. [گفتاری] آبشار کوچک مصنوعی

شرط / sart -ها؛ شروط؛ شرایط / اسم. ۱. وابستگی میان عمل یا پدیده‌ای با عمل یا پدیده دیگر، به‌طوری که یکی جز با دیگری صورت نگیرد (شرط موفقیت تلاش و پیگیری است) ۲. عملی که انجام یا ترک آن در جریان یک قرارداد تعهد شده است (تخلیه خانه در رأس مدت شرط شده است) ۳. آنچه لازمه کاری یا مقامی است (شرط خدمت به‌جای آوردن)

به شرط چاقو: با شرط بریدن پیش از خریداری (در مورد هندوانه و گاه خربزه)

شرط بستن: شرط‌بندی

شرط کردن: انجام کاری را در صورت فراهم بودن وضعی یا انجام گرفتن کاری در آینده برعهده گرفتن (با فروشنده شرط کردم اگر لباس اندازه‌ات نبود بزم عوض کند)

شرط‌بندی / sartbandi -ها؛ / اسم. تعهد پرداخت

شرارت / šararat -ها؛ / اسم. عمل یا فرایند برانگیختن هیاهو، جنگ یا آشوب (گاه در خیالان شرارت می‌کرد و مزاحم زن و بچه مردم می‌شد)

شراره / šarāre -ها؛ / اسم. [ادبی] اخگر؛ جرقه (شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده‌ست، آن جمع: شوز شرع / šerā -ها؛ / اسم. پادبان

شرع الحنک / šerā'olhanak, šarā'olhanak -ها؛ / اسم. نرم‌کامه

شرافت / šarāfat, šerāfat / اسم. ۱. وضع یا کیفیت شریف بودن ۲. [گفتاری] شرف

شرافتمند / šarāfatmand, šerāfat - صفت. دارای شرف؛ شریف

شرافتمندانه / šarāfatmandāne, šerāfat - قید. به‌صورتی سازگار با شرافت

شرافتی / šarāfati, šerāfati / صفت. مربوط یا منسوب به شرافت (وام شرافتی)

شراکت / šerakat -ها؛ / اسم. ۱. عمل یا فرایند شریک بودن (این کار را با شراکت هم انجام دادند) ۲. شرکت (هر دو در آن شراکت داشتند)

شراکتی / šerakati / قید. به‌طور مشترک؛ به‌صورت شریک (خانه را شراکتی خریدیم)

شرایط / šarāyet / اسم. ۱. جمع لای شرط ۲. اوضاع و احوال؛ وضعیت (شرایط برای کار مناسب نبود) * شرائط

شرایع / šarāye / جمع لای شریعت

شرایین / šarāyin / جمع لای شریان؛ شوائین شرب / sorb / اسم. [ادبی] عمل نوشیدن (از شرب آب آلوده پرهیز کنید)

شربت / šarbat -ها؛ / اسم. ۱. نوشیدنی متشکل از آب، عرق‌ها یا عصاره‌ها و یک ماده شیرین (مانند شکر، قند، عسل، ...) ۲. جوشانده آب میوه‌ها (مانند آلبالو، پرتقال، به‌لیمو، ...) یا عرق‌ها (مانند بیدمشک، گلاب، ...) با شکر

۳. مایعات دارویی نوشیدنی (شربت سرفه) ۴. [قدیمی] هرگونه نوشیدنی سرد

شربت به‌لیمو: شربت به که در آن آب‌لیمو ریخته و جوشانده‌اند

شربت شهادت نوشیدن: [مجازی] شهید شدن شربا / šerpā -ها؛ / یان / اسم. هر یک از افراد یکی از قبیله‌های تبت، ساکن دامنه‌های هیمالیا، که در کوهنوردی مهارت دارند و به‌عنوان راهنما و باربر به کوهنوردان خارجی خدمت می‌کنند

شرجی / šarji / اسم. هوای گرم بسیار مرطوب؛ هوای گرم با درصد رطوبت بسیار بالا

شرح / šarh / اسم. ۱. آنچه برای گزارش رویدادی، حالتی یا سخنی بیان می‌شود (جریان سفارش را شرح داد.

شرق شناسی / šarqšenāsi / : اسم. خاورشناسی.

به همین قیاس : شرق شناس

شرقی / šarqi / : ها-ان / : صفت. ۱. مربوط، منسوب،

متعلق به یا اهل شرق (موسیقی شرقی) ۲. واقع در شرق
(در شرقی، کشورهای شرقی) * خاوری

شرک / šerk / : اسم. عمل یا کیفیت باور داشتن به بیش از
یک خدا

شرکا / šorakā / : جمع لایه شریک

شرکت / šerkat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شریک بودن

۲. /ها- نهادی حقوقی که برای فعالیتی بازرگانی
به وسیله دو یا چند تن تشکیل شده است (شرکت سهامی،

شرکت صنعتی) ۳. همدستی یا همراهی (شرکت در قتل)
۴. حضور در یک مراسم (شرکت در راهپیمایی، من هم

در مجلس قمار شرکت داشتم، ولی بازی نکردم)

☐ **شرکت با مسئولیت محدود** : شرکتهایی که دو یا چند نفر با

سرمایه ای معین (بدون آنکه سرمایه به سهمهایی تقسیم
شده باشد) در آن شریک و به نسبت سرمایه خودشان

مسئول تعهدهای شرکت هستند: شرکت نسبی

شرکت بیمه : شرکتهایی که در زمینه عرضه خدمات بیمه
فعالیت میکنند. به همین قیاس : شرکت بیمه انکاری؛

شرکت تولیدی : شرکت صنعتی؛ شرکت ساختمانی

شرکت تضامنی : شرکتهایی که در آن هر شریک بتهنایی
مسئول تمام تعهدهای شرکت است

شرکت تعاونی : شرکتهایی که با سرمایه و به وسیله یک گروه
یا صنف برای کمک به اعضای خود (از راه تأمین کالای

مورد نیاز، فروش محصولات یا انجام خدمات) تأسیس
شده است

شرکت چندملیتی : شرکتهایی که به وسیله اتباع چند کشور،
یا به وسیله اتباع کشوری در چند کشور تأسیس می شود

شرکت سهامی : شرکتهایی که سرمایه آن به سهمهای برابر
تقسیم شده و سهامش قابل انتقال است

شرکت شیر : [مجازی] شرکتهایی که در آن یکی از شرکا همه
سود را دریافت می کند یا حاضر به پرداخت هزینه، زیان

یا بدهی شرکت نیست

شرکت قانونی : شرکتهایی که

شرکت قهری : شریک بودن چند نفر در مالی بدون اراده و
اختیار خودشان (مانند شرکت ورثه در مال شخصی که

مرده است) : شرکت قانونی

شرکت مضاربتهای : شرکتهایی که سرمایه اصلی خود را از راه
دریافت وام مدتدار از صاحبان سرمایه و پرداخت سود از

پیش تعیین شده به آنان تأمین می کند

شرکت نسبی : شرکت با مسئولیت محدود

☐ **شرکت داشتن** : ۱. در شمار گروهی بودن و چیزی از ویژگی
یا ماهیت آن را داشتن (مورچه در رده حشرات شرکت دارد)

چیزی از سوی یکی از دو طرف به طرف دیگر در صورت
وقوع رویدادی معین؛ عمل شرط بستن (شرط بندی بر سر
برنده شدن اسبی معین)

شرطی / šarti / : صفت. ۱. دارای شرط ۲. مشروط به چیزی
☐ **شرطی شدن** : [روان شناسی] پیدایش حالتی در جاندار که

در برابر پدیده یا عمل معین، واکنش معینی داشته باشد.
به همین قیاس : شرطی کردن

شرع / šar / : اسم. ۱. دین (شرع مبین اسلام) ۲. قانون
دینی (به حکم شرع)

شرعاً / šar'an / : قید. براساس شرع (این عمل شرعاً
حرام است)

شرعی / šar'i / : صفت. ۱. مربوط به دین (وظایف شرعی)
۲. سازگار با دین (عمل شرعی)

شرعیات / šar'iyāt / : اسم. آموزشهای دینی، بویژه
آموزشهای مربوط به عبادتها و فریضه های دینی

شرف / šaraf / : اسم. ۱. نیکنامی و اعتبار اجتماعی که از
محترم شمردن ارزشهای اخلاقی پدید می آید؛ آبرو (مرد

شرف خودش را به پول یا مقام نمی فروشد) ۲. پیروی از
ارزشهای اخلاقی والا (شرف او مانع می شد تا پیش دیگران سر

خم کند) ۳. برتری معنوی (خانهای قدیم صدار به این صاحبان
مجموعهای کشت و صنعت شرف داشتند)

☐ **شرف حضور یافتن** : به نزد شخص محترمی رفتن
شرف صدور یافتن : صادر شدن (فرمان)

به شرف عرض رساندن : عرض کردن؛ به آگاهی شخص
محترمی رساندن

شرف / šorof / : اسم. وضع یا کیفیت مشرف بودن
☐ **در شرف** : در آستانه (وقتی او را گرفتند در شرف ازدواج بود)

شرفه دوزی / šarafeduzi / : اسم. [خیاطی] نوعی
گلدوزی سنتی نقش گل و بوته به صورت حلقه های تودرتو

شرقیایی / šarafyābi / : ها- / : اسم. عمل رفتن به نزد
شخصی بزرگ یا صاحب مقام (در روزهای شرقیایی لباس

رسمی می پوشید و عسازنان خود را به دربار می رساند).
به همین قیاس : شرفیاب شدن

شرق / šarq / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی
که بامداد خورشید از آنجا طلوع می کند ۲. سمت چپ

شخصی که رو به جنوب ایستاده است ۳. سرزمینهای
واقع در شرق (الف) [مجازی] نام عمومی سرزمینهای

آسیایی و آفریقایی؛ خاورزمین؛ مشرق زمین (ب) شرق
ایران (خراسان و سیستان و بلوچستان) (ج) [جغرافیا]

آن بخش از کره زمین که در سمت شرق نصف النهار
گرتیوچ است؛ خاور؛ مشرق

☐ **شرق اقضا** : خاور دور
شرقاً / šarqan / : قید. از سوی شرق (شرقاً محدود است

به یک باغ)

شروه خوانی / šarvexāni / : اسم. عمل یا آیین خواندن شروه یا اهنگی غم‌انگیز، معمولاً به‌عنوان سوگواری

شره / šare / : صفت. [ادبی] آزمند؛ حریص

شره / šorre / : اسم. [گفتاری] جریان مایع به‌صورت قطره‌های پی‌درپی، معمولاً بر یک سطح (رنگ روی دیوار شره کرده بود)

شریان / šar(a)yān / : ها؛ شرابین / : اسم. سرخرگ

شریان‌بند / šar(a)yānband / : رَگ‌بند

شریانی / šar(a)yāni / : صفت. مربوط، وابسته یا شبیه به شریان (خون‌شریانی)

شریدن / šoridan / : مصدر. [گفتاری] شاریدن

شریر / šarir / : ها؛ ان؛ اشرار / : صفت. [ادبی] شرور

شریعت / šari'at / : ها؛ شرایع / : اسم. ۱. دین ۲. آیین

شریف / šarif / : صفت. ۱. دارای شرف ۲. بزرگوار

شریک / šarik / : ها؛ ان؛ شرکا / : اسم. ۱. آنکه بخشی از یک مال از آن اوست (او هم در این مغازه شریک است) ۲. آنکه در شرکتی دارای سهم است (سهم شریک خود را خرید) ۳. آنکه در کاری با دیگران همراه و همدست است (شریک جرم، شریک زندگی)

☐ **شریک جرم** : آنکه در جرمی همدست دیگری است

شریک زندگی : [کنایی] همسر

☐ **شریک دزد و رفیق قافله بودن** : [مجازی] با هر دو طرف رقیب همکاری کردن؛ خابین و فریبکار بودن

شست / šast / : شستش / : صفت. مربوط، وابسته یا واقع در ناحیه شرمگاه یا استخوان آن

☐ **شست کسی خبردار شدن** : به‌طور ناگهانی و معمولاً پنهانی از رویدادی خبر شدن (یک وقت شستن خبردار شده می‌خواهند او را بفروستند مأموریت)

شستشو / šostešu, šost-o-šu / : ها؛ / : اسم. عمل یا فرایند شستن

☐ **شستشوی مغزی** : [کنایی] وادارسازی کسی به ترک باورهای فلسفی، سیاسی یا دینی خویش و پذیرش باورهای تازه، از راه وارد کردن فشار ذهنی بر او

شستن / šostan / : مصدر. متعدی. // شستی؛ می‌شوایی؛ پشوی // ۱. زدودن آلودگی از چیزی به‌وسیله قرار دادن آن در معرض آب (یا مایع دیگر) و ماده شوینده و مالیدن آن ۲. زدودن ماده‌ای (مانند رنگ یا اسید) به وسیله قرار دادن آن در معرض یک حلال ۳. زدودن ماده ناخواسته از یک جسم (مانند طلا یا زغال) به کمک جریان آب. به همین قیاس: شستنی

■ **صفت فاعلی** : شوینده / **صفت منفعلی** : شسته / **مصدر منفی** : نشتن

شسته - رفته / šosteroft / : ها؛ / : صفت. [گفتاری] پاکیزه و آراسته (خانه شسته - رفته‌ای داشت. آدم شسته - رفته‌ای بود. بنشین یک مقاله شسته - رفته بنویس) : شسته و رفته

۲. همراه یا همدست بودن (من هم در آن کار شرکت داشتم).

به همین قیاس : **شرکت کردن**

شرکت‌کننده / šerkatkonande / : ها؛ گان / : صفت. دارای سهم، مشارکت یا همکاری در فعالیت (جوانان شرکت‌کننده در مراسم برایش کف زدند و هورا کشیدند)

شرکتنامه / šerkatnāme / : اسم. اساسنامه شرکت

شرم / šarm / : اسم. ۱. احساس ناراحتی عاطفی: (الف) بر اثر آگاهی از سر زدن گناه و خطا از شخص (ب) داشتن عیب یا کمبود (ج) پشیمانی، سرزنش یا تحقیر شدن ۲. خودداری از انجام دادن کاری به‌خاطر ترس از خواری یا بی‌آبرویی (او شرم داشت از اینکه دیگران بفهمند ترسیده است) ۳. حالت بازداری ذهنی از انجام دادن کاری که موجب رنجش یا ناخرسندی احتمالی دیگری شود (شرم نگذاشت به او بگویم چقدر از رفتارش آزاده شده‌ام).

به همین قیاس : **شرم داشتن** : شرم کردن

☐ **شرم حضور** : شرم کردن به‌خاطر حضور دیگری یا دیگران

شرم‌آور / šarmavar / : صفت. موجب شرمندگی (رفتار شرم‌آور)

شرم‌زده / šarmzade / : صفت. دستخوش شرم؛ شرمگین؛ خجل؛ خجالت‌زده

شرمسار / šarmsār / : صفت. شرم‌منده

شرمگاه / šarmgāh / : اسم. ناحیه‌ای از بدن که روی استخوان عانه و در زیر شکم قرار دارد؛ زهار

شرمگاهی / šarmgāhi / : صفت. مربوط، وابسته یا واقع در ناحیه شرمگاه یا استخوان آن

شرمگین / šarmgin / : صفت. [ادبی] ۱. شرم‌منده (بسیار شرمگین شدم) ۲. دارای شرم (چهره‌ای شرمگین داشت)

شرمندگی / šarmandegi / : ها؛ / : اسم. وضع یا کیفیت شرم‌منده بودن (رفتارش مایه شرمندگی است)

شرمند / šarmande / : صفت. دچار شرم؛ شرمسار

شرنگ / šarang / : ها؛ / : اسم. [ادبی] زهر؛ ماده سمی

شروح / šuruh, šoruh / : جمع لایه شرح

شرور / šarur / : ها؛ ان؛ / : صفت. پدید آورنده دعوا، هیاهو یا دردسر؛ شریر (چند تن از افراد شرور مزاحم دیگران بودند)

شروشور / šar-o-šur / : اسم. [گفتاری] ماجراجویی

شروط / šurut, šorut / : جمع لایه شرط

شروع / šuru', šoru' / : اسم. آغاز (ساعت شروع کار).

به همین قیاس : **شروع شدن** : شروع کردن

شرو و ر / šert-o-ver / : ها؛ / : اسم. [گفتاری] سخنان پوچ و بی‌سروته (یک ساعت شرو و ر به هم بافت و همه را کلافه کرد. یکی پیدا نشد بگوید این شرو و رها چیست می‌گویی)

شروه / šarve / : اسم. دوییتی محلی در گویشهای جنوب ایران که بویژه در مراسم سوگواری می‌خوانند

شسته و رفته / soste-vo-rofte / شسته - رفته
 شستی / šasti - ها / : اسم. ۱. تخته‌ای که نقاشان بر روی آن رنگ را ترکیب و آماده می‌کنند؛ پالت. ۲. تکه‌های که به وسیله انگشت فشار داده می‌شود تا دستگاهی به کار افتد (شستی‌های پیانو، شستی زنگ اخبار). ۳. نوعی استکان (لیوان و ظرفهای دیگر) که بخش پایینی آن کمابیش به صورت منشور (دارای سطحهای جانبی مسطح) ساخته شده است
 شش^۱ / šes / : اسم. عدد اصلی پس از پنج و پیش از هفت
 شش^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از پنج عدد (شش مرد، شش کتاب). ۲. ششم (طبقه شش، مرتبه شش)
 شش / šoš - ها / : اسم. ریه
 شش‌انداز / šesandāz / : اسم. خورش مرکب از پیاز داغ، تخم مرغ، سرکه (یا آبغوره) و شکر
 شش‌دانگ / šesdāng / : صفت. همه چیزی؛ تمامیت چیزی (شش‌دانگ حواشی به حرفهای معلم بود)
 ششدر^۱ / šesdar / : اسم. حالتی در بازی نرد که مهره‌های حریف در شش خانه کنار هم مانع از حرکت مهره‌های بازیکن دیگر می‌شود
 [به ششدر افتادن] : ششدر شدن در بازی نرد ۲. [کنای] سخت در تنگنا افتادن؛ سخت گرفتار شدن
 ششدر^۲ : صفت. [مجازی] گرفتار و محروم از راه فرار
 [ششدر کردن] : ۱. راه فرار را بر کسی بستن ۲. امکان فعالیت را از او گرفتن
 ششصد^۱ / šessad / : اسم. عدد اصلی پس از پانصد و نود و نه و پیش از ششصد و یک
 ششصد^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از پانصد و نود و نه عدد ۲. ششصد
 ششصدوم / šessadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه، یا جایگاه ششصد
 ششصدومی / šessadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه ششصدوم قرار دارد
 ششصدمین / šessadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ششصدم
 ششلول / šeslul - ها / : اسم. اسلحه گرم کمری که جای شش فشنگ دارد؛ رُولور
 ششلول بند / šeslulband - ها / : صفت. [کنای] دارای عادت یا گرایش به زورگویی و تهدید دیگران به وسیله اسلحه
 ششم / šesom - ها / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شش
 شش‌ماهیان / šošmāhiyān / : اسم. بالا راسته‌ای از ماهیهای زیررده ماهیان استخوانی جدید، با بدن باریک و دراز، کیسه هوایی شبیه به شش، و فاقد آرواره، که از گیاهان و بی‌مهرگان تغذیه می‌کنند؛ ماهیان ششدار

ششمی / šesomi - ها / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه ششم قرار دارد
 ششمین / šesomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ششم
 شصت^۱ / šast / : اسم. عدد اصلی پس از پنجاه و نه و پیش از شصت و یک
 شصت^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از پنجاه و نه عدد ۲. شصتم
 شصتم / šastom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شصت
 شصتمی / šastomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه شصتم قرار دارد
 شصتمین / šastomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه شصتم
 شط / šat(t) - ها / : اسم. رود بزرگی که از پیوستن دو یا چند رود پدید می‌آید
 شطرنج / šatranj / : اسم. بازی دونفری بر روی صفحه چهارگوش دارای ۶۴ خانه یک درمیان سیاه و سفید، به وسیله ۱۶ مهره یک رنگ برای هر بازیکن و بر اساس قاعده‌های معین؛ شترنج
 شطرنج‌باز / šatranjbāz - ها؛ ان / : اسم. کسی که شترنج بازی می‌کند
 شطرنجی / šatranji / : صفت. ۱. دارای نقشی به شکل چهارگوشهای یک درمیان همرنگ (پارچه شطرنجی) ۲. دارای خطهای متقاطع (کاغذ شطرنجی)
 شعائر / ša'āer - ها / : اسم. ۱. جمله یا عبارتی که بیان‌کننده خواست یا آرمان گروهی از مردم یا نهادی اجتماعی است (شعار انقلاب فرانسه این بود: آزادی، برابری، برادری). ۲. [مجازی] سخن آرمانی یا خوشایند که با عمل همراه نیست (بهتر است به جای شعار دادن کمی هم به عمل بپردازند)
 [شعار دادن] : ۱. بیان کردن آرمان و خواست گروه یا صدای بلند و به صورت جمله یا عبارتی معین (دانشجویان شعار می‌دادند: توپ، تفک، مسلسل، دیگر اثر ندارد) ۲. [مجازی] گفتن سخنان خوشایند و معمولاً غیر عملی برای جلب توجه و علاقه دیگران (تو کارت این است که شعار بدهی، اما موقع عمل غیبت می‌زند)
 شعاع / šoā - ها؛ اشعه / : اسم. ۱. پرتو (شعاع خورشید) ۲. بامه (شعاع لیزر) ۳. پاره خط راستی که مرکز دایره یا کره را به محیط آن وصل می‌کند (شعاع دایره) ۴. خطی فرضی که نور در مسیر آن می‌تابد (شعاع نور)
 [شعاع انحناء : نرخ تغییر طول قوس یک منحنی بر حسب تغییر امتداد مماس جهتدار آن
 شعاع برداری / حامل : ۱. پاره خطی که نقطه‌ای ثابت را به

که فاقد قافیه و معمولاً پنج هجایی است
 شعر عروضی: شعری که سراسر آن دارای وزن معینی
 (به نام بحر) است
 شعر غنایی: شعری که در آن احساسهای عاشقانه و
 هیجانه‌های عاطفی بیان می‌شود: شعر بزمی؛ شعر تغزلی
 شعر نو ≡ شعر آزاد
 شعر هجایی: شعری که هجاهای همه مصراعهای آن
 با هم برابر است

■ شعر سرودن: پدید آوردن شعر؛ شعر گفتن
 شعرا / šē'fā: / اسم. [نجوم] نام دو ستاره درخشان در
 آسمان نیمکره شمالی
 ■ شعرای شامی: هشتمین ستاره درخشان آسمان در
 صورت فلکی سگ کوچک

شعرای یمانی: درخشان‌ترین ستاره آسمان در صورت
 فلکی سگ بزرگ؛ شباهنگ؛ کاروانکش
 شعرا / šō'arā: / جمع ≡ شاعر
 شعر باف / šā'r bāf: / ها؛ -ان: / اسم. [قدیمی] بافنده
 پارچه‌های دستبافت؛ ابریشم‌باف
 شعر برنیکه / šā'rebrenike: / ≡ گیسو-۲
 شعری / šē'ri: / صفت. مربوط یا منسوب به شعر
 (تخلص شعری)

شعف / šā'af: / اسم. [ادبی] خوشحالی (موجب شعف
 زایدالوصفی شد)
 شعله / šō'le: / ها؛ -ها: / اسم. ۱. بخشی از آتش که
 به صورت گاز درخشانی درآمده است (شعله گاز)؛ ۲. بخش
 نورانی یا درخشان آتش که حرکتی بالارونده دارد
 (شعله آتش، شعله شمع)؛ ۳. [مجازی] آنچه درخششی
 همچون آتش دارد (شعله امید، شعله عشق)؛ ۴. واحد
 شمارش اسبهای روشنایی (مانند شمع یا چراغ)
 (نوی این مفازه ۸ شعله چراغ روشن است)

شعله پخش‌کن / šō'lepaxškon: / ها؛ -ها: / اسم. اسبابی به
 شکل صفحه سوراخ-سوراخ برای پیشگیری از تماس یا
 تابش مستقیم شعله و انتشار گرمای آن
 شعله‌ور / šō'levar: / صفت. ۱. دارای شعله (هنوز آتش
 شعله‌ور است)؛ ۲. [مجازی] روشن، گرم یا درخشان (امیدی
 در دلم شعله‌ور شد). به همین قیاس: شعله‌ور کردن؛
 شعله‌ور شدن

شعور / šū'ur, so'ur: / اسم. ۱. حالت یا کیفیت آگاهی از
 چیزی، بویژه از وضع ذهنی خویش؛ ۲. حالت یا کیفیت
 آگاهی از یک شیء، حالت یا واقعیت بیرونی؛ ۳. حالتی که
 دارای ویژگی احساس، اراده، عاطفه و تفکر است
 ۴. مجموعه حالت‌های آگاهانه شخص؛ ۵. حالت عادی
 زندگی آگاهانه، که در آن شخص در حال خواب،
 بیهوشی، مستی یا بیماری نیست

تقطعی متغیر وصل می‌کند؛ ۲. طول آن پاره خط ۳. خطی
 که کانون یک قطع مخروطی (بیضی، هذلولی، سهمی) را
 به نقطه‌ای از منحنی وصل می‌کند

شعاعی / šō'ā'i: / صفت. ۱. منسوب به شعاع؛ ۲. دارای
 اجزایی مانند شعاعهای دایره
 شعاعیان / šō'ā'iyān: / اسم. راسته‌ای از تک‌یاختگان
 جانوری دریازی از رده ریشه‌پایان، با جسم کروی،
 خارهای شعاعی و اسکلت سیلیسی که در تولید رسوبها
 و گل و لای دریاها، نقش مهمی دارند

شعاعیر / šā'āyer: / اسم. ۱. آرمانها (شعاعیر ملی)
 ۲. نشانه‌های یک آیین یا آرمان (شعاعیر دینی، شعاعیر اسلامی)
 * شعائر

شعب / šō'ab: / جمع ≡ شعبه
 شعبات / šō'abāt: / جمع ≡ شعبه
 شعبان / šā'bān: / اسم. ماه هشتم سال هجری قمری
 شعبده / šō'bade: / ها؛ -ها: / اسم. ۱. کاری که با زیرکی،
 تردستی و فریفتن حواس بیننده انجام گیرد و موجب
 فریب و شگفتی او شود؛ ۲. نیرنگ؛ حيله
 شعبده‌باز / šō'badebāz: / ها؛ -ان: / اسم. کسی که
 کارش نمایش شعبده است

شعبده‌باز؛ صفت. [مجازی] نیرنگ‌باز؛ فریبکار
 شعبده‌بازی / šō'badebāzi: / ها؛ -ها: / اسم. ۱. کار
 شعبده‌باز؛ ۲. نمایش شعبده؛ ۳. [مجازی] نیرنگ‌بازی؛
 فریبکاری؛ حقه‌بازی

شعبه / šō'be: / ها؛ شعب؛ شعبات: / اسم. بخشی از
 یک مؤسسه که کارهای معینی را عهده‌دار است، یا در
 ناحیه معینی فعالیت می‌کند (شعبه بانک)

شعر / šē'r: / ها؛ اشعار: / اسم. ۱. سخنی که دارای وزن،
 قافیه و معنی است؛ ۲. سخن منظوم؛ ۳. محصول تجربه،
 مشاهده، احساس و آفرینش هنری شاعر؛ ۴. [تعریض]
 سخن زیبایی که دارای کاربرد عملی نیست (سادگی،
 قناعت، زندگی در دامن طبیعت، اینها که می‌گوییم شعر است)

■ شعر آزاد: شعری که تابع عروض و قافیه نیست؛ شعر نو
 شعر بزمی ≡ شعر غنایی
 شعر بندتنبانی: [کنایی] سخن منظومی که ارزش
 هنری ندارد

شعرب معنی: گونه‌ای شعر که بی‌توجه به عقل و منطق و تنها
 براساس قاعده‌های شعری سروده شده است (مانند «ز شلوار
 زنبور و افسار ببر / قفس می‌توان ساخت اما به صبر»)

شعر تعلیمی: شعری که جنبه تربیتی و اخلاقی دارد
 شعر تغزلی ≡ شعر غنایی

شعر حماسی: شعری که در آن پهلوانیها و دلاوریهای
 کسانی بازگو می‌شود
 شعر سپید / سفید: نوعی شعر آزاد (در ادبیات اروپا)

شغار / šaqār / شغار

شغال / šoqāl / -ها؛ -ان / : اسم. جانور پستاندار از تیرهٔ سگسانان و وحشی و شگردد، شبیه گرگ ولی کوچکتر از آن است و از گوشت شکار، مردار و گاه میوه تغذیه می‌کند و غالباً دسته‌جمعی به شکار می‌رود

شغال‌دست / šoqāldast / -ها / : اسم. محوری که چرخهای اتومبیل را نگه می‌دارد، ولی همراه با چرخ نمی‌چرخد

شغل / šoql / -ها؛ مشاغل / : اسم. ۱. فعالیت مستمر و معمولاً سازمان‌یافتهٔ فرد، گروه یا جامعه، بویژه در زمینه‌هایی که دارای بهره‌وری اقتصادی است (شغل آزاد، شغل تولیدی) ۲. کار؛ پیشه (وقتی از شغل او پرسیدم، گفت دانشجویست)

شغل آزاد / : ۱. شغل غیر دولتی ۲. شغلی که در آن شخص کارفرما ندارد

شغلی / šoqli / : صفت. مربوط یا منسوب به شغل (امنیت شغلی، پیشرفت شغلی)

شفا / šafā, šefā / : اسم. بهبودی از بیماری، بویژه بر اثر دخالت خدا، پیامبر و مقدسات

شفا بخشیدن / : درمان کردن؛ علاج کردن: شفا دادن
شفا خواستن / : خواستار درمان و بهبودی شدن (یا امام‌رضا شفاي شوهرم را از تو می‌خواهم)

شفا دادن / : شفا بخشیدن
شفا گرفتن / : به‌دست آوردن بهبودی بر اثر متوسل شدن به مقدسات (شفاي بچه‌اش را از امام‌رضا گرفت)

شفا یافتن / : درمان شدن؛ معالجه شدن؛ بهبودی یافتن بر اثر دخالت مقدسات (دو روز بعد چشمش شفا یافت)

شفا بخش / - / šafābaxš, šefā / : صفت. موجب بهبودی یا درمان (داروی شفا بخش)

شفاعت / šafā'at, šefā'at / -ها / : اسم. عمل یا فرایند خواهش کردن از کسی تا گناه یا خطای دیگری را ببخشد (نزد پدرش شفاعت کردم تا از تقصیرش گذشت)، به همین قیاس: شفاعت کردن

شفاف / šaffāf / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی عبور دادن نور و نمایان بودن منظره پشت آن (جسم شفاف، شیشه شفاف) ۲. [مجازی] فاقد ابهام یا پنهانکاری (سیاست شفاف)

شفافیت / šaffāfiyyat / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت شفاف بودن؛ شفافیت

شفاهأ / šafāhan, šefāhan / : قید. به‌طور شفاهی؛ به‌وسیله بیان؛ با گفتار (شفاهأ دستور داده شده بود)
شفاهی / šafāhi, šefāhi / : صفت. دارای ویژگی آنچه به‌وسیله زبان بیان می‌شود؛ زبانی؛ گفتاری (امتحان شفاهی، دستور شفاهی)

شفت / šaft / شفت

شفت ۲: صفت. [گیاه‌شناسی] گوشتی و ناشکوفه، دارای یک هسته سخت در درون‌بر که دانه یا دانه‌ها را دربر می‌گیرد (در مورد میوه‌ها، مانند گیلاس و هلو)

شفتالو / šaftālu / -ها / : اسم. ۱. درخت از تیرهٔ گل‌سرخیان با پوست قهوه‌ای روشن، برگ بیضی یا نیزه‌ای کشیده با کنارهٔ ازه‌ای، گل منفردی که پیش از جوانه ظاهر می‌شود و گلبرگ صورتی، سرخ و گاه سفید ۲. میوهٔ خوراکی آن که تقریباً گرد، کرکدار، سبز روشن یا طلایی و بخشی سرخ و هستهٔ بیضی‌شکل آن به میانبر چسبیده است

شفتک / šaftak / : صفت. [گیاه‌شناسی] تشکیل شده از مجموع شفتهای کوچک (مانند میوهٔ تمشک و توت)

شفته / šefte / -ها / : اسم. مخلوط ماسه و آهک شل و آبدار که در پی و زیرسازی بنا به کار می‌رود

شفشاهنگ / šafsāhang / -ها / : اسم. استالاکمیت شفعه / šof'c / : حق شفعه، حق

شفق / šafaq / : اسم. سرخی افق در هنگام غروب آفتاب
شفق قطبی / : پدیده‌ای نورانی به شکل قوسها یا نوارهای روشن در افق شمالی منطقه‌های قطبی (و گاه تا پایین‌تر از عرض ۳۵) بر اثر گسیل نور از اتمهای تحریک شده به‌وسیلهٔ الکترونهاي شتاب‌یافته در میدانهای مغناطیسی زمین

شفقت / šafaqat, šafeq(q)at / : اسم. مهربانی همراه با دلسوزی؛ همدردی (زلزله‌زدگان را مورد شفقت قرار دادند)

شفیوگی / šafiregi / : اسم. وضع یا حالت شفیره بودن
شفیره / šafire / -ها / : اسم. ۱. نوزاد حشره، که شبیه حشره بالغ است و تنها بال ندارد و دستگاه تولیدمثلش کامل نیست؛ نوجه ۲. مرحله‌ای در چرخهٔ زندگی حشره‌های دارای دگردیسی، در فاصلهٔ نوزادی و بلوغ، که در آن فعالیت‌های حیاتی به حداقل می‌رسد؛ ادامه

شفیره‌زایان / šafirezāyān / : اسم. طایفه‌ای از حشرات تخمگذار و بچه‌زا از راستهٔ دوبالان با پاهای پنجه‌دار، که در هر مرتبه یک لارو تولید می‌کنند (شامل سگ‌مگسان و نحل‌مگسان)

شفیع / šafi' / -ان / : اسم. شفاعت‌کننده (شفیع روز قیامت)

شفیق / šafiq / -ان / : صفت. [ادبی] دلسوز و مهربان (رفیق شفیق)

شق / šaq(q) / : صفت. دارای شکل یا حالتی که بخودی خود خم و راست نمی‌شود و چین و تانمی‌خورد (در مواد خم‌پذیر، مانند کاغذ تازه) (آمد و با گردن شق جلو می‌زیستاد)

شقی / šaqi، -ها؛ اشقیا / : صفت. [ادبی] سنگدل (ظالم شقی، آدم شقی)

شقیقه / šaqiqe، -ها / : اسم. بخشی از بالای صورت میان گوشه خارجی چشم تا کنار حفره گوش؛ گیجگاه
شک / šak(k)، -ها / : اسم. ۱. /شکایت؛ شکوک / ارزیابی یا داوری تردیدآمیز (شک دارم این کار درست باشد. بین پنج و شش شک کردم) ۲. بدگمانی؛ سوءظن (مثل اینکه تو به من شک داری)

شک بردن کسی: بدگمان شدن او (حتی شکشان نبرد که ممکن است من لو داده باشم)

شک داشتن: ۱. تردید داشتن ۲. بدگمان بودن. به همین قیاس: شک کردن

شک رفتن به کسی: به او بدگمان شدن (شک من به همسایه روبرویی رفت)

شک کسی را برداشتن: ۱. به تردید افتادن (شک برم داشت، نکند پول کم بیايد) ۲. بدگمان شدن (شک برش داشت که شاید او مرد بوده)

به شک افتادن: دستخوش تردید یا بدگمانی شدن

شک / šok، -شوک

شکات / šokāt، جمع -شاکي

شکار / šekār، -ها / : اسم. ۱. عمل گرفتار کردن جاندار وحشی یا فراری ۲. عمل گرفتن، کشتن یا دریدن جاننداری برای تغذیه (گربه همه موشها را شکار کرد) ۳. -ها / جاننداری که آن را با کشتن، زخمی کردن یا به وسیله دام گرفتار کرده‌اند (بویمان گوشت شکار آورده بود) ۴. تلاش و کاری که به این منظور صورت می‌گیرد (رفته بودم شکار، ولی دست خالی برگشتم) ۵. [نظامی] هدفگیری و از کار انداختن وسیله‌های جنگی دشمن (مانند هواپیما، ناو یا تانک) (موفق به شکار هواپیماهای دشمن شدند) ۶. [گفتاری] عمل یا فرایند جلب توجه، علاقه یا همکاری کسی، بویژه با شیوه‌های ناروا (شکار مشتری، شکار شوهر). به همین قیاس: شکار شدن؛ شکار کردن شکار^۱ : صفت. [گفتاری] آزرده؛ ناراحت و خشمگین
شکار بودن: [گفتاری] از چیزی آزرده و سخت ناراحت بودن (علوی از دست ریسمان خیلی شکار است)

شکاربان / šekārbān، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش نگهداری شکارگاه است

شکاربانی / šekārbāni / : اسم. نگهداری از شکارگاهها و پیشگیری از شکار غیرمجاز

شکارچی / šekārči، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که جانوران را شکار می‌کند (شکارچی پلنگ، شکارچی ماهر) ۲. [نجوم] صورت فلکی در خاور صورت گاو، که آن را به شکل مردی با گرز برافراشته و شمشیر بر کمر نمایش می‌دهند: جَبَّار

شق / šeq(q)، -ها؛ شُقوق / : اسم. یکی از دو یا چند طرز عمل یا حالت ممکن (غیر از این دو، شق دیگری وجود ندارد)

شقاق / šeqāq / : اسم. ۱. دودستگی؛ جدایی ۲. [پزشکی] جداشدگی یا ترکیدگی در مخاط

شقاقل / šaqāqol، -ها / : اسم. گیاه پایا یا دوساله از تیره جتریان، با ریشه ضخیم سفید، برگ معطر دارای بریدگیهای دنداندار و ساقه گوشه‌دار، که از ریشه آن مربا درست می‌کنند؛ گَزَر دشتی

شقاقولوس / šaqāqolus / : اسم. [قدیمی] قانقاریا
شق القمر / šaqqolqamar / : اسم. [مجازی] کار بسیار دشوار و ناشدنی (با آن لیسانسی که از دانشگاه آزاد گرفته خیال می‌کند شق القمر کرده است)

شقاوت / šeqāvat، šaqāvat، -ها / : اسم. بی‌رحمی؛ سنگدلی (شقاوت او حتی مورد اعتراض همراهانش قرار گرفت)
شقاوت‌آمیز / šeqāvatāmiz، šaqāvat- / : صفت. آمیخته و همراه با شقاوت (رفتار شقاوت‌آمیز)

شقایق / šaqāyeq، -ها / : اسم. گیاه علفی زیبا از تیره آلانگان، با برگ کرکدار دارای بریدگیهای عمیق، گل چهارگلبگی سرخ تیره با لکه‌های سیاه و منفرد در نزدیک دمگل، دو کاسبرگ، پرچم زیاد و میوه شبیه خشخاش ولی کوچکتر از آن

شقایق پیچ: گیاه علفی از تیره آلانگان، با ساقه پیچنده و چهار کاسبرگ

شقایق نعمانی: گیاه علفی زیبا از تیره آلانگان، با برگ دارای بریدگیهای بسیار، گل منفرد بنفش یا مایل به قرمز با شش کاسبرگ رنگین، بی‌بو و با طعم گس و سوزاننده

شقایق دریایی / šaqāyeqedaryāyi، -شقایقهای دریایی / : اسم. ۱. راسته‌ای از جانوران بی‌مهره دریایی از رده مرجانها با تنه استوانه‌ای و شاخکهای گزنده زیاد ۲. نام عمومی هریک از جانوران این راسته

شق - شق / šeqšeq / : صوت. صدای کم‌طنین ناشی از به هم خوردن چیزهای کوچک (مانند دندانها، سکه‌ها، دانه‌های سخت، سنگریزه)

شق و رق / šaqq-o-raq(q) / : صفت. [گفتاری] ۱. شق؛ فاقد چین و چروک (اتوی شلوارش خیلی شق و رق بود) ۲. [مجازی] فساد انفعاط (شق‌ورق ایستاده بود و مژه هم نمی‌زد)

شقوق / šoquq، šuquq / : جمع -شَق
شقه / šaqqe، -ها / : اسم. ۱. پاره‌ای از یک چیز (مانند لاشه گوسفند) (از کج یک شقه گوشت خریده بود) ۲. آنچه با ضربت به قطعه‌هایی تقسیم شده است (گوسفند را پوست کند و شقه کرد، گذاشت توی فریزر). به همین قیاس: شقه شدن؛ شقه کردن

□ **شکارفته شدن**: دارای شکاف شدن؛ شکاف خوردن (سنگ خورده به سرش. ۱۰: سنت شکارفته شد)

شکاک / śakkāk -, ها؛ -ان /: صفت. بسیار شک‌کننده (خیلی شکاک است، حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کند)

شکاکیت / śakkākiyyat -, ها؛ -ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت شکاک بودن ۲. آیینی که آگاهی راستین یا کامل را درباره موضوعی ناممکن می‌داند

شکاندن / śekāndan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] شکستن **شکایات** / śekāyāt /: جمع شکایت

شکایت / śekāyat -, ها؛ -شکایات /: اسم. ۱. آنچه درباره ستم یا بدکاری کسی یا بدی چیزی، برای درخواست چاره و جبران آن گفته می‌شود (مردم از مأموران راهنمایی شکایت داشتند) ۲. دادخواهی (برای گرفتن پولم به دادگستری شکایت کردم) ۳. سخنی که نشانه آزرده‌گی یا ناخشنودی است؛ شکوه؛ گله (از وضع زندگی‌اش شکایت داشت). به همین قیاس: شکایت داشتن؛ شکایت کردن

شکایتنامه / śekāyatnāme -, ها؛ -ها /: اسم. دادخواست **شکر** / śekar, śakar /: اسم. ماده بلوری شیرین، در حالت خالص بی‌رنگ یا سفید، که اساساً از نیشکر یا چغندر قند به دست می‌آید و تصفیه شده آن به صورت شکر دانه‌ای یا قند عرضه می‌شود

□ **شکرسوب**: استات سرب لَـ استات **شکو سوخ**: ۱. شکر تصفیه شده ۲. ماده‌ای که از جوشاندن شکر (قند) سفید به دست می‌آید **شکو مالت**: مالتوز

شکو / śokr /: اسم. سیاس **شکو کردن**: نشان دادن قدردانی و حق‌شناسی خویش از نیکبهای کسی، بویژه خداوند

شکو گفتن: سیاس گفتن **شکرواب** / -śekarāb, śakar /: اسم. شربت مرکب از آب و شکر

□ **شکرواب شدن** میانه: [مجازی] مختل شدن رابطه میان دو نفر بر اثر رنجش (چند روز است میانه‌شان شکرواب است. مثل اینکه میانه‌تان شکرواب شده؟)

شکروانه / śokrāne /: اسم. کاری که برای سپاسگزاری انجام می‌دهند (شکروانه بازوی توانا/ بگفتن دست ناتوان است) □ **به شکروانه چیزی**: برای سپاسگزاری به‌خاطر آن (به شکروانه پیروزی ورزشکاران ایرانی)

شکروبار / -śekarbār, śakar /: صفت. [ادبی] بسیار شیرین و خوشایند

شکروپاره / -śekarpāre, śakar /: اسم. [مجازی] چیز بسیار شیرین

شکروپاش / -śekarpāš, śakar -, ها؛ -ها /: اسم. ظرفی

شکارگاه / śekārgāh -, ها؛ -ها /: اسم. جایی که در آن شکار می‌کنند

شکارگر / śekārgar -, ها؛ -ان /: اسم. جاننداری که کارش شکار کردن است و خوراک اصلی‌اش از آن فراهم می‌شود

شکارگری / śekārgari /: اسم. ۱. عمل یا شغل شکارچی ۲. مرحله‌ای در زندگی جامعه‌های انسانی، که در آن افراد از راه شکار گذران می‌کردند

شکاری / śekāri /: صفت. ۱. مربوط به یا مناسب برای شکار (لباس شکاری، اتومبیل شکاری) ۲. دارای ویژگی یا توانایی شکار کردن (پرندۀ شکاری، هواپیمای شکاری)

شکافی / śokā'i /: کنگر فرنگی وحشی، کنگر

شکاف / śekāf -, ها؛ -ها /: اسم. ۱. فاصله‌ای که بر اثر جدا شدن دو بخش چیزی یا دو چیز پیوسته به یکدیگر در میان آن پدید می‌آید (شکاف خوردن) ۲. فضای میان این فاصله (شکاف در) ۳. [مجازی] اختلاف و دودستگی (میانشان شکاف افتاده بود) ۴. ترک یا شکستگی زمین که طولش بیش از چند متر نباشد

□ **شکاف افتادن**: اختلاف و دودستگی پیداشدن

شکاف خوردن: پرداختن؛ شکافته شدن (هندوانه شکاف خورد، زمین شکاف برداشت)

شکاف دادن: شکافتن (گوشه‌لحاف را شکاف داد)

شکافت / śekāft /: اسم. ۱. شکافی که در چیزی پدید می‌آید، مانند برخی کانها که بر اثر وارد شدن ضربه کوچک ورقه-ورقه می‌شوند ۲. عمل شکافته شدن

□ **شکافت هسته‌ای**: [فیزیک] شکسته شدن اتم یک عنصر سنگین به دو اتم دارای جرم کمتر که موجب آزاد شدن انرژی فراوانی می‌شود

شکافتگی / śekāftegi -, ها؛ -ها /: اسم. ۱. شکاف ۲. [زیست‌شناسی] تقسیم‌های پیاپی سیتوپلاسم تخم بارور شده که با تقسیم‌های میتوزی هسته همراه است

شکافتن / śekāftan /: مصدر. متعدی. لازم. // شکافتی؛ می‌شکافی؛ // شکاف □ متعدی. ۱. در چیزی شکاف پدید آوردن (شکافتن دیوار، شکافتن جمعیت) ۲. دوخت یا درزی را پاره کردن (لحاف را شکافتن، کوک را شکافتن) ۳. بافته‌ای را دوباره به صورت نخ درآوردن (کلاه بافتنی را شکافت تا از کلمبایش دستکش بافتد) ۴. [مجازی] ابهام یا بفرنجی را به وسیله توضیح و تشریح از میان بردن (بحث را شکافتن، مسئله را شکافتن) □ لازم. ۵. پدید آمدن شکاف؛ شکافته شدن (یخ زیر پایش شکافت). به همین قیاس:

شکافتنی **صفت فاعلی**: شکافنده / **صفت مفعولی**: شکافته / **مصدر منفی**: **نَشکافتن**

شکافته / śekāfte /: صفت. دارای شکاف

□ شکست برداشتن: دچار شکستگی شدن (دیوار از دو جا شکست برداشت)

شکست خوردن: به هدف و مقصود خود دست نیافتن (دشمن شکست خورد. در مسابقه شکست خوردم): شکست یافتن
شکست دادن: بر دشمن یا حریف پیروز شدن (حریف را شکست داد. بملری را شکست داد)

شکست یافتن شکست خوردن
به شکست انجامیدن: موفق یا پیروز نشدن (تلاشهایم به شکست انجامید. مسابقه به شکست تیم حریف انجامید)

شکست خورده / šekastxorde, -ها: -گان /: صفت.
واقع شده در معرض شکست یا ناکامی (عاشق شکست خورده، سپاه شکست خورده)

شکستگی / šekastegi, -ها: /: اسم. ۱. وضع یا حالت جدا شدن بخش یا بخشهایی از یک چیز یا پیدا شدن شکاف یا ترک در آن بر اثر فشار یا ضربه (شکستگی استخوان) ۲. [مجازی] از دست دادن شادابی و تندرستی (آثار شکستگی در چهره و قامتش هویدا بود)

شکستن / šekastan /: مصدر. متعدی. لازم. // شکستی؛ می شکنی؛ بشکن □ □ متعدی. ۱. با وارد کردن فشار یا ضربه چیزی را چندپاره کردن؛ شکاندن [گفتاری] (شیشه را شکستن، صندلی را شکستن) ۲. [مجازی] سرپیچی یا بی اعتنائی کردن (قانون را شکستن، حرمت کسی را شکستن) ۳. چیزی را ناتمام گذاشتن و آن را قطع کردن (نماز را شکستن، قول خود را شکستن) ۴. [مجازی] شکست دادن (دشمن را شکستن) ۵. آزردن (دل کسی را شکستن) ۶. از پوست درآوردن میوه های بسته؛ شکاندن [گفتاری] (فندق شکستن، تخمه شکستن) □ □ لازم. ۷. بر اثر فشار یا ضربه چندپاره شدن (شیشه شکستن، صندلی شکستن) ۸. از میان رفتن (سکوت شکستن، قرق شکستن) ۹. کاهش یافتن (سرما شکستن، قیمت شکستن). به همین قیاس: شکستنی

■ صفت فاعلی: شکننده / صفت مفعولی: شکسته / مصدر منفی:

نشکستن

شکست ناپذیر / šekastnāpazir, -ها: -ان /: صفت. دارای نیرو یا توانایی ایستادگی در برابر دشمن یا دشواریها، تا از میان رفتن آنها (ارتش شکست ناپذیر، اراده شکست ناپذیر)

شکسته^۱ / šekaste /: اسم. از خطهای فارسی که در دستنوشته ها، بویژه در نامه نگاری به کار می رود؛ خط شکسته (وقتی شکسته می نویسی درست خوانده نمی شود)

شکسته^۲: صفت. ۱. دارای شکستگی (کوزه شکسته) ۲. [مجازی] بی بهره از شادابی و تندرستی، بر اثر بیماری، فرسودگی یا اندوه بسیار (چهره شکسته) ۳. آزرده؛ اندوهگین؛ دردمند (شکسته دل، شکسته خاطر، دلشکسته). به همین قیاس: شکسته شدن

کوچک، معمولاً استوانه ای و دارای درِ سوراخدار، برای ریختن شکر در نوشیدنی (یا خوراکی): شکر دان

شکر پنیر / -šekarpanir, šakar, -ها: /: اسم. گونه ای نقل که با شکر، آرد و مواد معطر می سازند

شکر تیغال / -šekartiqāl, šakar, -ها: /: اسم. ماده قندی ترشچی گیاه خارشکر، با طعم نشاسته ای، رنگ سفید مایل به خاکستری، به بزرگی یک فندق، با سطح داخلی صاف و سطح خارجی زبر و ناصاف که برای تسکین سرفه به کار می رود

شکر خند / -šekarxand, šakar, -ها: /: اسم. ۱. خنده ای که از روی شادی و سرخوشی است ۲. خنده زیبا و خوشایند

شکر خواب / -šekarxāb, šakar, -ها: /: اسم. خواب خوش و دلچسب

شکر دان / -šekardān, šakar, -ها: /: اسم. ۱. ظرف شکر ۲. شکرپاش

شکر سخن / -šek(k)arsoxan, šak(k)ar, -ها: /: صفت. [ادبی] دارای گفتار شیرین و خوشایند (طوطیان شکر سخن شیرین گفتار)

شکرک / -šekarak, šakarak, -ها: /: اسم. دانه های بلوری که در برخی مایعهای دارای مواد قندی بر اثر عاملهای فیزیکی یا شیمیایی پدید می آید

□ شکرک زدن / بستن: پیدا شدن دانه های بلوری در مایع دارای مواد قندی یا بلوری شدن آن (مربا را در باز نغذا، شکرک می زند)

شکرگزار / -šokrgozār /: صفت. سپاسگزار (تمام عمر شکرگزار محبت شما خواهم بود)

شکرگزاری / -šokrgozāri, -ها: /: اسم. عمل یا فرایند شکر کردن و سپاس خود را نشان دادن؛ سپاسگزاری (کشاورزان به خاطر بارندگیهای اخیر شکرگزاری کردند)

شکری^۱ / -šekari, šakari, -ها: /: اسم. رنگ زرد مایل به سرخ. به همین قیاس: شکری رنگ

شکری^۲: صفت. ۱. دارای رنگ زرد مایل به سرخ ۲. دارای شکر؛ شکر دار (حلوای شکری)

شکرین / -šekarīn, šakarīn, -ها: /: صفت. [ادبی] ۱. آغشته به شکر ۲. بسیار شیرین و خوشایند (خنده شکرین، بوسه شکرین)

شکست / šekast, -ها: /: اسم. ۱. شکستگی (شکست برداشتن) ۲. ناکامی در انجام دادن کاری یا دست یافتن به چیزی (شکست در عشق، شکست در تجارت) ۳. عمل یا فرایند باختن مبارزه یا جنگ؛ مقابل؛ پیروزی (شکست ورزشی، شکست جنگی)

□ شکست نور: تغییر مسیر نور در عبور از محیط رقیق به محیط غلیظ

که از کاکائو و شکر (و گاه برخی مواد دیگر مانند شیر، مغز پسته و ادویه) تهیه می‌کنند: شوکولات

شکللاتی ^۱ /šokolâti, šukulâti/: اسم. رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری با اندک مایه‌ای از سرخی؛ رنگ شکلات؛ رنگ شیرکاکائو. به همین قیاس: شکللاتی رنگ شکللاتی ^۲: صفت. ۱. دارای رنگ شکللاتی. ۲. آغشته به شکلات یا محتوی آن (و بفر شکللاتی، یک شکللاتی)

شکلپازیر /šeklpazir/: صفت. دارای استعداد یا قابلیت درآورده شدن به شکل معین یا دلخواه (مانند مواد خمیری)

شکلپازیری /šeklpaziri/: اسم. وضع یا کیفیت شکلپزیر بودن

شکلک /šeklak/: ها /: اسم. تغییر حالت شدید و ارادی اجزای صورت در موقع نمایش ناخشنودی، بی‌اعتنایی یا تمسخر

شکلک درآوردن: اجزای صورت، بویژه لب و چشم و ابرو را کج و کوله کردن (بجها برایش شکلک در می‌آوردند و او دنبالش می‌کود)

شکل‌گیری /šeklgiri/: اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن شکل یا حالت معین (شکل‌گیری سازمانهای دانشجویی)

شکل‌وشمایل /šekl-o-šamāyel/: اسم. [گفتاری] شکل و حالت، بویژه شکل و حالت چهره (مردی بود به شکل‌وشمایل شما اما کمی بلندتر)

شکم /šekam/: اسم. ۱. /ها/ بخشی از بدن جانور مهره‌دار، میان سینه و لگن خاصره. ۲. /ها/ [جانورشناسی] بخش عقبی بدن حشرات و بندپایان. ۳. [مجازی] دستگاه گوارش (شکم خوب کار نمی‌کند). ۴. [گفتاری] بخش برآمده چیزی (مانند بطری یا کوزه). ۵. [گفتاری] نوبت زایمان (ده شکم زاید، که تنها سه تا از بچه‌هایش زنده ماندند). ۶. [مجازی] غذا؛ خوردوخوراک (تو که هم‌عاش به فکر شکم هستی). ۷. [گفتاری] درون چیزی (هرچه آب می‌ریختم توی شکم این منبع پر نمی‌شد)

شکم پر: ۱. شکمی که از غذا انباشته است؛ مقابل: شکم خالی (با شکم پر ورزش نکن). ۲. [کنایی] آبستن؛ حامله؛ باردار

شکم خالی: شکمی که از مواد غذایی خالی است؛ مقابل: شکم پر (با شکم خالی که نمی‌توانم کار بکنم)

شکم از عزا درآوردن: خوراک خوشمزه و فراوان خوردن (دیشب بعد از مدتی حاضری خوردن شکمی از عزا درآوردم)

شکم به قاروقور افتادن: گرسنه بودن (شکم به قاروقور افتاد، زودباش غذا را بکش)

شکم خود را صابون زدن: [مجازی] امید برخورداری از چیزی، بویژه خوراکی، را در دل پروردن (بی‌خود شکمت را صابون زن، از ناظر خبری نیست): به شکم خود صابون زدن

شکسته‌بسته /šekastebaste/: صفت. دارای نارسایی، کمبود یا ایراد در ساختار جمله (با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای به او فهماندم که می‌خواهم سوار قطار بشوم)

شکسته‌بند /šekasteband/: ها /: اسم. کسی که استخوان شکسته یا آسیب‌دیده جاننداری را در جای خود قرار می‌دهد و می‌بندد تا جوش بخورد

شکسته‌بندی /šekastebandi/: اسم. عمل یا فرایند در جای خود قراردادن استخوان شکسته یا آسیب‌دیده

شکسته‌خاطر /šekastexāter/: صفت. [ادبی] دستخوش اندیشه‌های غم‌آلود، بر اثر ناکامی یا نومیدی

شکسته‌دل /šekastedel/: دلشکسته

شکسته‌نفس /šekastenafs/: صفت. فروتن

شکسته‌نفسی /šekastenafsi/: ها /: اسم. عمل یا فرایند بی‌اهمیت جلوه دادن مقام یا شایستگی‌های خود؛ فروتنی (او بیش از همه ما در این زمینه اطلاعات دارد، اما شکسته‌نفسی می‌کند)

شکفتن /šekoftan/: مصدر. لازم. // شکفتنی؛ می‌شکفی؛ شکوفا شو // ۱. باز شدن کاسبرگ یا گلبرگ‌ها از یکدیگر (شکفتن غنچه). ۲. [مجازی] به‌حد رونق و پیشرفت رسیدن. به همین قیاس: شکفتنی

صفت مفعولی: شکفته / مصدر منفی: نشکفتن

شکل /šekl/: ها /: اسم. ۱. ساختار بیرونی چیزی (شکل آن مرا به یاد کوره آجرپزی انداخت). ۲. اشکال / تصویر هندسی (مانند خط، مثلث، کره). ۳. تصویر چیزی (این شکل خراست). ۴. [گفتاری] قیافه (نمی‌خواهم شکلت را ببینم). ۵. [گفتاری] همانند چیزی؛ شبیه چیزی (قیافه‌اش شکل دیو است)

شکل فضایی: [هندسه] شکل دارای طول، عرض و ارتفاع (یا عمق)

شکل هندسی: هر یک از شکلهایی که در کتابهای هندسه مقدماتی درباره آنها بحث می‌شود (مانند مثلث، مربع، مکعب، منشور)

شکل دادن: ۱. به شکل یا حالت مورد نظر در آوردن (به توده گِل شکل می‌داد). ۲. تشکیل دادن یا متشکل کردن (او بود که مراسم را شکل داد). به همین قیاس: شکل بخشیدن

شکل‌کسی / چیزی بودن: شبیه آن بودن (شکل میمون است) / شکل‌کسی / چیزی را کشیدن: تصویر آن را نقاشی کردن (توی دفترش شکل یک دختر را کشیده بود)

از شکل افتادن: شکل اصلی (معمولاً خوشایند) خود را از دست دادن (شهین خیلی از شکل افتاده بود). به همین قیاس: از شکل انداختن

به شکل کسی / چیزی درآوردن: شبیه آن کردن (خودش را به شکل هیپی‌ها درآورده بود)

شکلات /šokolât, šukulât/: ها /: اسم. نوعی شیرینی

شکمو / šekamu، -ها / : صفت. [گفتاری] شکمباره
(این بچه خیلی شکمو است)

شکمی^۱ / šekami / : صفت. ۱. مربوط به شکم
(انورث شکمی) ۲. [گفتاری] فاقد اندیشه و منطق
شکمی^۲ / : قید. [گفتاری] بدون بهره‌گیری از اندیشه و
منطق (این قدر شکمی حرف نزن و یک‌دوره فکر کن)
شکن^۱ / šekan، -ها / : اسم. ۱. آن بخش از چین که
دارای گودی است ۲. منحنی کاو (مقعر) * شکنج
[ادبی]

-شکن^۲ / : پیوازه. ۱. دارای ویژگی یا توانایی شکستن
(شیشه شکن، قندشکن، موج شکن) ۲. دارای ویژگی شکسته
شدن (دیرشکن، زودشکن)
شکنج / šekanj، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. شکن^۱
۲. معماری [گوشواره]

شکنجه / šekanje، -ها / : اسم. ۱. آزار شدید (مانند
زدن، سوزاندن یا شکستن اعضای بدن) که برای تنبیه
کردن، به کاری واداشتن یا بر اثر تمایلهای بیمارگونه، بر
کسی وارد می‌آورند ۲. آنچه موجب آزار جسمی یا
روحي پیگیر می‌شود و معمولاً دارای عامل بیرونی است
□ شکنجه دیدن / شدن: در معرض شکنجه قرار گرفتن
(در مدت بیماری خیلی شکنجه دید)

شکنجه کردن: در معرض شکنجه قرار دادن (برای
گرفتن اقرار او را ساعتها شکنجه کردند)

شکنجه گر / šekanjgar، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که
کارش شکنجه کردن دیگران است، بویژه کسی که برای
گرفتن اعتراف از زندانی یا واداشتن او به کاری، او را
شکنجه می‌کند

شکنندگی / šekanandegi / : اسم. وضع یا کیفیت
شکننده بودن (برخی استخوانها به خاطر شکنندگی با لایمهای از
گوشت پوشیده شده است)

شکننده / šekanande / : صفت. ۱. دارای امکان یا
احتمال شکستن ۲. [مجازی] ترد یا ظریف ۳. سست یا
متزلزل

شکوائیه / šekvā'iyye، -ها / : اسم. دادخواست
شکوف / šūkufā, šokufā / : صفت. ۱. دارای شکوفایی؛
شکوفان (گلهای شکوفا) ۲. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی
شکافته شدن پس از رسیدن (مانند میوه شب‌بو و خاکشیر)
(میوه شکوفا) ۳. [مجازی] دارای رونق (اقتصاد شکوفا)

شکوفانی / šūkufā'i, šokufā'i / : شکوفایی
شکوفان / šūkufān, šokufan / : صفت. [نامتداول]
شکوف

شکوفاندن / šūkufāndan, šokufāndan / : مصدر.
متعدی. // شکوفاندی؛ می‌شکوفانی؛ بشکوفان // موجب
شکوفایی شدن یا به شکفتن واداشتن

شکم دادن: پیش آمدن بخش میانی، معمولاً بر اثر خرابی
(شکم دادن دیوار، شکم دادن سقف)

شکم کار کردن: دفع کردن فضولات روده؛ قضای
حاجت کردن (شکم کار می‌کند). به همین قیاس:
شکم کار نکردن

شکم کسی بالا آمدن: [کنایی] آستن بودن (پری را دیدم
شکمش بالا آمده بود)

شکم کسی به پشت چسبیدن: از گرسنگی سخت لاغر
شدن (پس که چیزی نخورد شکمش به پشت چسبیده)

شکم کسی را سفره کردن: [مجازی] آن را پاره کردن
(با چاقو شکمش را سفره کردند)

شکم کسی سیر بودن: ۱. سیر بودن ۲. [مجازی] وضع مالی
و گذران زندگی مناسب داشتن (تا شکم کسی سیر است،
این حرفها را نمی‌فهمد)

شکم‌ماهیان / šokmāhiyān، شکم‌ماهیان

شکم‌باره / šekambāre، -ها؛ -گان / : صفت. [ادبی]
پرخور و دوستدار خوردن چیزهای گوناگون؛
شکمو [گفتاری]: شکم‌پرست؛ شکم‌پرور؛ شکمچران

شکم‌بند / šekamband، -ها / : اسم. نوار پهن پارچه‌ای
دارای بسند و سگک برای پیشگیری از افتادگی
ماهیچه‌های شکم یا کاهش برآمدگی آن

شکمبه / šekambe، -ها / : اسم. نخستین بخش معده
نشخوارکنندگان

شکمپا / šekampā، -ها؛ -یان / : صفت. مربوط یا
متعلق به رده شکمپایان (جانور شکمپا)

شکمپایان / šekampāyān / : اسم. رده‌ای از جانوران
شاخه نرم‌تنان، دارای یک صدف معمولاً پیچیده و
برخی بدون صدف، عموماً دارای شاخک و چشم، پای
پهن و بزرگ که برای چسبیدن یا خزیدن به کار می‌رود
(مانند حلزون)

شکم‌پرست / šekamparast، شکم‌باره

شکم‌پرکن / šekamporkon / : صفت. دارای ارزش
غذایی اندک و حجم زیاد

شکم‌پرور / šekamparvar، شکم‌باره

شکمچران / šekamčārān، شکم‌باره

شکمچرانی / šekamčārāni، -ها / : اسم. عمل یا فرایند
خوردن خوراکیها و خوردنیهای گوناگون به منظور لذت
بردن از آنها (و نه تنها برای سیر شدن)

شکمچه / šekamče، -ها / : اسم. بطن

شکم‌درد / šekamdard، درد^۲

شکم‌روش / šekamraveš / : اسم. اسهال

شکم‌گنده / šekamgonde، -ها / : صفت. [گفتاری]
دارای شکم فربه و برآمده (یک مرد شکم‌گنده دم در
ایستاده بود)

■ صفت فاعلی: شکوفاننده / صفت مفعولی: شکوفانده

شکوفایی / šükufāyi, šokufāyi / -ها / : اسم. ۱. مرحله شکفته شدن و گل دادن (فصل شکوفایی گل سرخ) ۲. [مجازی]

رونق و پیشرفت (شکوفایی اقتصادی) * شکوفائی

شکوفه / šükufe, šokufe, šekufe / -ها / : اسم.

۱. گلی که هنوز شکفته است؛ غنچه (شکوفه ترگس)

۲. گل درختان میوه (شکوفه سیب)

□ شکوفه کردن: ۱. پدید آمدن شکوفه بر روی بوته یا درخت

(درخت سیب شکوفه کرده است) ۲. [گفتاری] قی کردن

(بچه شکوفه کرد، ریخت روی لباس)

شکوک / šükuk / جمع شک

شکوه / šekve / -ها / : اسم. ۱. شکایت (از درد یا

شکوه می کرد) ۲. گله (از بی وفایی دوستان شکوه می کرد)

شکوه / šükuh, šokuh / : اسم. زیبایی چشمگیر و

خیره کننده که در بیننده شگفتی و تحسین پدید می آورد

(شکوه خیره کننده صبح بهار)

شکیات / šakkiyyāt / جمع شک

شکیب / šakib / : اسم. [ادبی] بردباری؛ صبر

شکیبا / šakibā / : صفت. [ادبی] دارای شکیبایی؛

بردبار؛ صبور

شکیبائی / šakibā'i / شکیبایی

شکیبایی / šakibāyi / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. توانایی

تحمل کردن سختی، دشواری یا وضع ناخوشایند؛

بردباری (در برابر بدرفتاری مادر شوهر شکیبایی می کرد و همه را به

جان می خرید) ۲. عمل یا فرایند درنگ کردن تا زمان

مناسب؛ صبر (تا آمدن برادرش شکیبایی کرد و هیچ نگفت) *

شکیبائی

شکـیبـیدن / šakibidan / : مصدر. لازم. [ادبی]

// شکیبیدی: می شکیبی؛ بشکیب // شکیبا بودن؛ صبر

و تحمل کردن وضع یا کیفیتی ناخوشایند یا دردناک

شکیل / šakil / : صفت. [ادبی] دارای شکل خوشایند

(یک مجسمه شکیل وسط میدان قرار داشت. خانه شان خیلی

شکیل بود)

شگرد / šegerd / -ها / : اسم. [گفتاری] شیوه کار

(او در کشتی شگرد مخصوصی داشت)

شگرف / šegarf / : صفت. [ادبی] ۱. دارای کمیت یا

کیفیتی از لحاظ بزرگی شگفت انگیز ۲. کم نظیر

شگفت / šegft / : صفت. [ادبی] دارای وضع یا کیفیت

شگفت انگیز؛ عجیب

□ شگفت آمدن: [ادبی] دچار شگفتی شدن؛ به شگفت آمدن

به شگفت آمدن شگفت آمدن

شگفت انگیز / šegftangiz / : صفت. مایه شگفتی

(رویداد شگفت انگیز)؛ شگفت آور

شگفت آور / šegftavar / شگفت انگیز

شگفت زدگی / šegftzadegi / -ها / : اسم. وضع یا

حالت ناشی از روبرو شدن با پدیده یا رویدادی تازه و

نامنتظر؛ تعجب (همه از این شگفت زدگی او خندیدیم)

شگفت زده / šegftzade / -ها / : گان / : صفت.

دستخوش شگفت زدگی؛ متعجب (از دیدن تصویر خود در

کنار آن هنرپیشه خارجی شگفت زده شد). به همین قیاس:

شگفت زده شدن؛ شگفت زده کردن

شگفتی / šegfti / -ها / : اسم. واکنش ذهنی یا عاطفی

که از رویدادی نامنتظر یا پدیده ای تازه در شخص

پدید می آید؛ تعجب (شگفتی او از آن بود که هرگز آن هنرپیشه

را از نزدیک ندیده بود)

شگون / šûgun, šogun / : اسم. [گفتاری] پدیده یا

رویدادی که آن را موجب رویدادی در آینده بیندارند، بویژه

آنچه موجب رویدادی خوب تصور شود؛ فال نیک؛

فرخندگی؛ میمنت (نگاه کردن به سبزه و آب روان شگون دارد)

□ شگون داشتن: نشانه یا موجب رویدادی خوش بودن

شل / šal / -ها / : اسم. کسی که دست یا (بویژه) پایش

از کار افتاده است

شل ۲: صفت. دارای دست یا پای آسیب دیده و از کار افتاده

(با ماشین تصادف کرد و یک پایش شل شد)

شل ۱ / šol / : صفت. ۱. فاقد پیوند یا چسبندگی لازم میان

اجزا (خمیر شل، ملاط شل) ۲. فاقد استحکام لازم؛

مقابل: قورص (گرمه شل، پیچ شل) ۳. -ها / فاقد جدیت یا

قاطعیت لازم؛ مقابل: قورص (ادم شل)

□ شل آمدن: ۱. سختگیری نکردن ۲. پیگیری نکردن ۳. کوتاه

آمدن؛ بافشاری نکردن (درانجام خواسته یا کاری)

شل بودن: ۱. سست بودن ۲. نرم بودن. به همین قیاس:

شل شدن؛ شل کردن

شل گرفت: ۱. سختگیری نکردن ۲. محکم نگرفتن

۳. بی علاقه و سستی نشان دادن (در انجام کار یا خواسته)

شل ۲: قید. ۱. بدون نیرو و جدیت کافی (خیلی شل حرف

می زد) ۲. فاقد استحکام (شل بستن) * مقابل: قورص

شلاب / šolāb / : اسم. گل بسیار رقیق؛ گل پر آب

(همین طور که قدم برمی داشتیم، شلاب می پاشید به

پاچه های شلوارم)

شلاق / šallāq / : اسم. تازیانه (به ۵۰ ضربه شلاق

محکوم شد)

□ شلاق زدن: با تازیانه زدن (او را ۲۴ ضربه شلاق زدند)

شلاق کشیدن: شلاق را برای زدن بالا بردن (شلاقش را کشید

که بزند، دستش را گرفتم)

شلاق کش / šallāqkeš / : قید. [مجازی] باسرع؛

باعجله؛ بتندی؛ شلاقی [گفتاری] (شلاق کش خودم را را

رساندیم به شهر. راننده شلاق کش می رفت تا پیش از بسته شدن گردنه

از آن بگذرد)

شلاق ^۱ /šallāqi/: صفت. دارای شکل شلاق (کرم شلاقی)

شلاق ^۲: قید. [گفتاری] با سرعت زیاد

شلال /šālāl, šelāl-: ها/ : اسم. نوعی دوخت که در آن نخ، یک درمیان از پشت و روی پارچه می‌گذرد. به همین قیاس: **شلال دوزی**

شلان-شلان /šālānšālān/: قید. [گفتاری] لنگان-لنگان (شلان-شلان خود را رساندم به درمناگاه)
شل بافت /šolbāft/: صفت. دارای بافت نامتراکم و تار و پودهای فاصله‌دار

شلپ /šelep/: صوت. [گفتاری] صدای افتادن چیزی در آب (شلپ افتادنش را شنیدم)

شلپ-شلپ بوسیدن: پشت سرهم و با صدا بوسیدن
شلپ-شلپ کردن شلپ شلپ کردن، شلپ شلپ
شلپ شلپ /šelepšūlup/: صوت. [گفتاری] صدای برخورد مکرر چیزی (مانند کف دست) به یک سطح غیر صلب (مانند آب) (بچه‌ها نوبی آب چه شلپ شلپی راه انداخته‌اند): **شلپ شلپ**

شلپ شلپ کردن: ایجاد چنان صدایی کردن: **شلپ-شلپ کردن**

شلتاق /šeltāq-: ها/ : اسم. عمل یا رفتاری (مانند بهانه‌جویی، جنجال و هیاهو) برای تجاوز کردن به حق دیگران یا شانه خالی کردن از وظیفه یا تعهد خود (هروقت نوبت کار کردنش بود شلتاق می‌کرد و از زیر کار در می‌رفت)

شلتوک /šaltuk-: ها/ : اسم. برنجی که هنوز آن را از پوست در نیاورده‌اند: **چلتوک**

شلجمی /šaljami/: اسم. [ریاضی] سهمی

شلختگی /šalaxtegi-: ها/ : اسم. وضع یا کیفیت شلخته بودن (شلختگی از سرور بختش می‌باید)

شلخته /šalaxte-: ها/ : صفت. فاقد نظم و ترتیب و سلیقه در کار (این عروس شلخته من سال تا سال خانه‌اش را گردگیری نمی‌کند)

شل شلکی /šolšolaki/: قید. بدون بهره‌گیری از نیروی کافی (این‌طور شل شلکی نگیر، از دستت می‌افتد)

شلغم /šalqam-: ها/ : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله یا دوساله از تیره چلیپاییان، که به‌عنوان سبزی کشت می‌شود. ۲. ریشه آن گیاه که ضخیم، گوشتی، دارای طعم تند و خوراکی است

شل کن-سفت کن /šolkonsef(t)kon-: ها/ : اسم. [گفتاری، مجازی] رفتار پیچیده، ناهمخوان و بی‌حاصل برای انجام دادن عملی (می‌خواستیم چند روزی برویم شمال، شوهرم آنقدر شل کن-سفت کن درآورد که از خیرش گذشتیم)

شلم شوربا /šalamšurbā/: صفت. [گفتاری] آشپخته و درهم‌برهم (کتابخانه یک وضع شلم شوریایی پیدا کرده که نگو)

شلنگ /šelang/ شیلنگ

شلنگ تخته /šelangtaxte/: اسم. [گفتاری] جست و خیز

شلنگ تخته انداختن: ۱. با گامهای بلند و بی‌نظم راه رفتن. ۲. [تصریح] جست و خیز (به اسم رقص داشتند شلنگ تخته می‌انداختند)

شلوار /šālvār-: ها/ : اسم. جامه‌رو برای پوشش از کمر به پایین، دارای دو پاچه که هریک از آنها پاییی را معمولاً تا قوزک می‌پوشاند

شلوار کوتاه: شلوازی که پایین‌تنه را از کمر تا نزدیک زانو می‌پوشاند

شلوار جورابی /šālvārjurābi-: ها/ : اسم. نوعی شلوار نوزاد، دارای جورابی معمولاً از همان جنس که به لبه آن دوخته‌اند

شلوارک /šālvārak-: ها/ : اسم. نوعی شلوار کوتاه (معمولاً زنانه) که تنها تا بالای زانو را می‌پوشاند

شل و پل /šal-o-pal/: صفت. [گفتاری] شل و مجروح (زده‌ی مردم را شل و پل کرد)

شلوغ /šūluq, šoluq/: صفت. ۱. آشپته؛ درهم‌برهم؛ بی‌نظم (روی میز خیلی شلوغ است). ۲. پرازدحام (پیاده‌روها بس که شلوغ بود، نمی‌شد راه رفت). ۳. ناامن (بر اثر جنگ، شورش و مانند آن) (یک‌دفعه شهر شلوغ شد و همه ریختند تسوی خیابانها). ۴. -ها/ دارای عادت یا گرایش به بازیگوشی و شیطنت (بچه شلوغ)

شلوغ شدن: هرج و مرج و بی‌نظمی پیش آمدن
شلوغ کردن: ۱. سر و صدا و هیاهو ایجاد کردن. ۲. ازدحام کردن

شلوغ بلوغ /šūluqpūluq, šoluqpoluq/: صفت. [گفتاری] آشپته و بی‌نظم (با شروع بمبارانها همه جا شلوغ بلوغ شده بود)

شلوغ کاری /-šūluqkārī, šoluq-: ها/ : اسم. ۱. ایجاد هیاهو و غوغا (می‌خواست با شلوغ کاری کارش را پیش ببرد). ۲. ایجاد هرج و مرج و بی‌نظمی (در موقع بازرسی با یک شلوغ کاریهایی در دفترهای شرکت مواجه شدیم)

شلوغ کن /-šūluqkon, šoluq-/: صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به شلوغ کردن

شلوگی /šūluqi, šoluqi/: اسم. وضع یا کیفیت شلوغ بودن (بر اثر ازدحام، سروصدا، ...) (توی آن شلوغی آدمها همدیگر را گم می‌کردند)

شل و ول /šol-o-vel/: صفت. [گفتاری] ۱. سست؛ فاقد پیوند محکم (گرم شل و ول، بافت شل و ول). ۲. بی‌حال؛ وارفته (رفتار شل و ول، آدم شل و ول)

شل و ول ^۱: قید. ۱. به وضع یا با کیفیت سست و فاقده پیوند (چرا این بچه را این قدر شل و ول بسته‌ای؟). ۲. فاقده

انسجام و استحکام؛ به حالت وارفته (خیلی شل و ول حرف می‌زد)

شله / *sole*، -ها / : اسم. هریک از غذاهای ایرانی که در آنها برنج و بنشن را با روغن، نمک، ادویه (و گاه گوشت) خوب می‌پزند تا لعاب بیندازد

شله‌بریانی / *soleberyāni* / : اسم. غذای ایرانی، از گوشت، نخود، برنج، پیاز، زیره و روغن
شله‌زرد / *solezard*، -ها / : اسم. غذای ایرانی به صورت شله‌ای که با برنج، شکر و زعفران می‌پزند
شله‌قلمکار / *soleqalamkār* / : آش شله‌قلمکار، آش

شلی / *šali* / : اسم. وضع یا کیفیت شل بودن؛ کار نکردن دست و پا

شلی^۱ / *šoli* / : اسم. وضع یا کیفیت شل بودن
شلی^۲ / : صفت. [گفتاری] ۱. بی‌حال؛ سست ۲. بی‌عرضه؛ بی‌دست و پا

شلیاق / *šalyāq* / : سنگ‌پشت ۲
شلیته / *šalite*، -ها / : اسم. [قدیمی] نوعی دامن کوتاه، گشاد و چیندار که زنان بر روی شلوار (تنیان) می‌پوشیدند

شلیدن / *šalidan* / : مصدر. لازم. [گفتاری] // شلیدی؛ می‌شلی؛ پشل // لنگیدن؛ لنگان راه رفتن (چرا می‌شلی؟)
شلیک / *šellik* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آتش کردن سلاح گرم (شلیک کردن توپ) ۲. صدایی شبیه آن (شلیک خنده). به همین قیاس؛ شلیک شدن؛ شلیک کردن

شلیل / *šalil*، -ها / : اسم. ۱. درخت از تیره گل‌سرخیان و از گونه‌های هلو ۲. میوه آن که صاف، بی‌کرک و سفید یا زرد و قرمز است

شم / *šam(m)*، -ها / : اسم. ۱. حس بویایی؛ شامه ۲. [مجازی] استعداد فهم و دریافت (او شم سیاسی نیرومندی داشت)

شما / *šemā* / : اسم. تصویری فاقد جزئیات که موضوع را تنها با چند خط نشان دهد؛ طرحواره

شما / *šomā*، -ها / : یان / : ضمیر. ۱. ضمیر دوم شخص جمع ۲. ضمیر احترام‌آمیز برای دوم شخص مفرد (مخاطب)

شمائل / *šamā'el* / : شمایل
شماتت / *šemātāt*، *šamātāt*، -ها / : اسم. سرزنش.

به همین قیاس؛ شماتت شدن؛ شماتت شنیدن؛ شماتت کردن
شماتت‌آلود / *šemātātālud*، *šamātāt* - / : صفت. آلوده به سرزنش؛ دارای وضع یا حالت سرزنش (نگاه شماتت‌آلود). به همین قیاس؛ شماتت‌آمیز

شمار^۱ / *šomār*، *šemār* / : اسم. [ادبی] ۱. محاسبه یا شمارش (به شمار آمدن، به شمار آوردن) ۲. اندازه؛

حسد (بی‌شمار) ۳. تعداد؛ شماره (شمار دشمن) ۴. [فرهنگستان] تیراژ

□ از شمار / : [ادبی] از قبیل؛ از جنس (از شمار بهایم)
در شمار / : [ادبی] در ردیف؛ در زمره (در شمار نیکان)

□ به شمار آمدن / : در نظر گرفته شدن؛ حساب شدن (او از مردان نامر به شمار می‌آمد). به همین قیاس؛ به شمار رفتن
به شمار آوردن / : به حساب آوردن؛ جزو جمع محسوب کردن (او را مردی کلانم به شمار آوردند)

- شمار^۲ / : پیواژه. شمارنده؛ حساب‌کننده یا اندازه‌گیرنده (روزشمار، ساعت‌شمار)

شمارش / *šomāreš*، *šemāreš*، -ها / : اسم. عمل یا فرایند شمردن (در هنگام شمارش دقت کنید)
شمارشگر / *šomārešgar*، -ها / : اسم. ۱. ماشین حساب ۲. /-ان / کسی که می‌شمارد

شمارک / *šomārak* / : اسم. [فرهنگستان] بارم
شمارگان / *šomārgān* / : اسم. تعداد نسخه‌های یک متن چاپی (مانند کتاب، روزنامه، ...): تیراژ؛ شمار [فرهنگستان] (افزایش شمارگان کتاب بسیار کند و ناچشمگیر است)

شمارگر / *šomārgar*، -ها / : اسم. [فرهنگستان] کنتور
شماره / *šomāre*، *šemāre*، -ها / : اسم. ۱. عددی که نشانه شناسایی یا جایگاه کسی یا چیزی در یک مجموعه است (شماره شناسنامه، شماره صدلی) ۲. لوحه یا ورقه‌ای که بر روی آن چنین عددی نوشته شده است (شماره ماشین، شماره نوبت دندانپزشکی) ۳. عددی که نشان‌دهنده اندازه چیزی است (شماره پایتان چند است؟) * نمره

□ شماره ملی / : شماره‌ای که معرف دارنده آن در نزد مقامهای دولتی است

□ شماره انداختن / : نشان دادن کمیته متغیر به‌طور خودکار (اگر آب مصرف شود کنتور شماره می‌اندازد)

شماره برداشتن / : نوشتن شماره چیزی (راننده پس از تعادف قرار کرد ولی شاهدان شماره ماشین را برداشتند)

شماره زدن / : نوشتن یا نصب کردن شماره بر روی چیزی (ورقه‌ها را شماره بزن)

شماره کردن / : شماره گذاری کردن (ماشین را شماره کردم)
شماره گرفتن / : ۱. به‌دست آوردن شماره (از منشی دکتر شماره گرفتم و نشستم توی نوبت) ۲. چرخاندن یا فشار دادن عددهای (شماره) معینی بر روی دستگاه تلفن (شماره پرویز را گرفتم، انشغال بود)

شماره‌دوزی / *šomāreduzi*، -ها / : اسم. نوعی دوخت زینتی یا گلدوزی بر روی توری یا پارچه‌های درشت‌بافت، که در آن نقشه را از راه شمردن تِسار و پودها یا چهارخانه‌های پارچه و به‌وسیله بخیه‌های ضربدری، روی آن منتقل می‌کنند

شمایل / šamāyel - ها / : اسم. ۱. تصویر اولیا و مقدّسان. ۲. [ادبی] چهره؛ صورت * **شمائل**
شمایل پرستی / šamāyelparasti / : اسم. عمل یا فرایند پرستیدن شمایل (مانند تصویر خدایان، فرشتگان یا قدیسان)
شمایل سازی / šamāyelsāzi / : اسم. ترسیم تصویر اولیا و مقدّسان
شمپانزه / šampânze / شامپانزه
شمَد / šamad - ها / : اسم. پارچه نازک معمولاً کتانی یا پنبه‌ای مستطیلی که در هنگام خواب بر روی خود می‌کشند
شم‌رخوان / šemrẖān - ها / : اسم. کسی که در تعزیه نقش شمر را اجرا می‌کند
شمردن / šomordan, šemordan / : مصدر. متعدی. // شمردی: می‌شماری؛ بشمار ۱. // تعداد چیزی را معلوم کردن (شمردن بولها) ۲. // عدد‌های اصلی را به ترتیب بازگفتن (از یک تا صد شمردن) ۳. // در حساب منظور کردن (دفترهای صدبری را هم شمردی) ۴. // ارزش قابل شدن؛ حساب کردن (او را آدم نمی‌شمردند). به همین قیاس: شمردنی
 ■ صفت فاعلی: شمارنده / صفت مفعولی: شمرده / مصدر منفی: ن‌شمردن
شمرده ۱. / šomorde, šemorde / : صفت. دارای کیفیت قابل درک (در مورد گفتار) دقیق، کامل و قابل درک (بیان شمرده)
شمرده ۲. / : قید. به صورت دقیق و قابل درک (شمرده حرف می‌زد)
شمس / šams / : اسم. [ادبی] خورشید
شمسه / šamsē / : اسم. نقش زینتی کمابیش به شکل خورشید که در هنرهای سنتی ایران (مانند کاشیکاری، تذهیب، گلدوزی، جواهرسازی، ...) به کار می‌رود
شمسه‌دوزی / šamseduzi / : اسم. گلدوزی به شکل شمشه
شمسی / šamsi / : صفت. ۱. مربوط به خورشید (منظومه شمسی) ۲. مربوط به گردش انتقالی زمین؛ خورشیدی (سال شمسی)
شمش / šems - ها / : اسم. فلز ریختگی (تصفیه شده) که آن را برای حمل یا فروش به صورت قطعه قالبی در اندازه قراردادی درآورده‌اند (شمش طلا)
شمشاد / šemsād - ها / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختچه‌های (درختان) یک‌پایه زینتی، دولپه‌ای بی‌گلبرگ، با برگهای دایمی بیضی و براق، چهار کاسبرگ، چهار پرچم و میوه کیسول سه خانه ۲. / -ها / درختچه همیشه‌سبز زینتی از تیره شمشاد با برگهای سبز تیره براق و چوب محکم و سخت با کاربرد صنعتی: شمشاد فرنگی؛ شمشاد اناری؛ کیش
 ☐ شمشاد اناری / شمشاد ۲

شماره زن / šomārezan - ها / : اسم. ماشینی که با فشار دادن اهرم، عدد دلخواه یا عدد‌های پیاپی را چاپ می‌کند
شماره زنی / šomārezani - ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن، چاپ کردن یا نقش کردن شماره
شماره‌گذاری / šomāregozāri / : اسم. ۱. / -ها / عمل یا فرایند تعیین کردن یا نوشتن شماره چیزی ۲. دایره‌ای در اداره راهنمایی و رانندگی که کارش تعیین شماره وسیله‌های نقلیه است
شماره گیر / šomāregir - ها / : اسم. بخشی از دستگاه تلفن که به یاری آن می‌توان شماره تلفن مورد نظر را گرفت و با مخاطب ارتباط برقرار کرد
شماره‌گیری / šomāregiri - ها / : اسم. عمل یا فرایند چرخاندن یا فشار دادن عدد‌های شماره گیر برای برقراری ارتباط تلفنی (نیم‌ساعت است دارم شماره‌گیری می‌کنم، خط راه نمی‌دهد)
- شماری / šomāri, šemāri / : پیوازه. شمردن؛ حساب کردن؛ اندازه گرفتن (روز شماری، ثانیه شماری)
شماس / šammās - ها؛ -ان / : اسم. شخصی که کشیش را در اجرای مراسم دینی یاری می‌کند؛ خادم کلیسا
شماطه / šammāte - ها / : اسم. زنگ ساعت
شماطه دار / šammātedār / شمساطه دار، ساعت
شمال / šomāl, šemāl / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهت مخالف سمتی که خورشید هنگام ظهر در آن دیده می‌شود ۲. سمت چپ شخصی که رو به شرق ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در شمال (الف) ناحیه شمال ایران، بویژه گیلان و مازندران (دخه بودیم شمال خیلی خوش گذشت) (ب) [مجازی] کشورهای ثروتمند
 ☐ **شمال باختری** / شمال غربی
شمال خاوری / شمال شرقی
شمال شرقی: سمت میان شمال و شرق؛ شمال خاوری
شمال غربی: سمت میان جنوب و غرب؛ شمال باختری
شمالاً / šomālān / : قید. از سمت شمال (شمالاً محدود است به خیابان)
شمالگان / šomālgān / : اسم. منطقه منجمد شمالی؛ سرزمینهایی که بالای مدار ۶۵° شمالی قرار دارند
شمالی / šomāli - ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به شمال (باد شمالي) ۲. واقع در ناحیه شمال؛ در سمت شمال (در شمالي)
شمامه / šamāme / شامامه ۲
شماها / šomāhā / : ضمیر. گروه شما؛ گروهی که شما در آنید (شماها می‌گفتید این کار فایده ندارد. یکی از شماها به داد من نرسید)

به شکل استوانه‌ای باریک) از موم یا چربی که فتیله‌ای در آن کار گذاشته شده و برای روشنایی به کار می‌رود.
۲. واحد شدت روشنایی برابر با شدت درخشش یک سانتیمتر مربع از یک سیاه جسم در دمای ذوب طلای سفید ۳. اسبابی با بدنه عایق و دارای دو الکترود که در سر سیلندر موتور کار گذاشته شده و در داخل سیلندر جرقه ایجاد می‌کند و موجب انفجار گاز در آن می‌شود.
۴. تیری چوبی یا فلزی که برای پیشگیری از فرو ریختن بنا (سقف یا دیوار) در زیر آن نصب می‌شود. ۵. [مجازی] آنچه مایه روشنایی است (او شمع مجلس مابود)

☐ شمع جمع ☞ شمع محفل

شمع کافوری: [ادبی] شمع گچی

شمع گچی: شمع به رنگ سفید که از پیه خالص (استارین) می‌سازند

شمع مجلس ☞ شمع محفل

شمع محفل: [مجازی] آنکه مایه رونق مجلس است:

شمع مجلس: شمع جمع

☐ شمع زدن: قرار دادن شمع در زیر چیزی ☞ شمع-۴

شمعدان / šam'dān, ša:mdān - ها / اسم. ظرفی پایه‌دار و دارای یک یا چند فرو رفتگی که شمع را برای افروختن در آن می‌گذارند

شمعدانی / šam'dāni, ša:mdāni - ها / اسم. گیاه علفی پایا و معمولاً زینتی از تیره شمعدانیان، با گل‌های سفید، صورتی یا سرخ و به شکل دیهیم

☐ شمعدانی پیچ: نوعی شمعدانی از تیره شمعدانیان که ساق‌اش به تکیه گاه‌ها می‌پیچد

شمعدانی عطری: نوعی شمعدانی زینتی از تیره شمعدانیان، دارای برگ‌های بسیار معطر

شمعدانیان / šam'dāniyān, ša:mdāniyān - اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، اکثراً علفی و عموماً نر- ماده دارای گل‌های منظم با پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ، پنج تا ده پرچم و پنج برچه متصل به یکدیگر که پس از رسیدن، دنباله‌درازی آنها را به هم متصل می‌کند و دانه‌ها به شکل شمعدان به آن پایه می‌چسبند

شمع سازی / šam'sāzi, ša:m - اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن شمع از موم، چربی و غیره ۲. -ها / کارگاه ساختن شمع؛ کارخانه شمع سازی

شمعک / šam'ak - ها / اسم. وسیله‌ای در برخی دستگاه‌های گرم‌مازا (اجاق، آب‌گرم‌کن) که با شعله ضعیفی می‌سوزد و برای روشن کردن مشعل‌ها یا شعله‌های دیگر به کار می‌رود

شمعکوب / šam'kub, ša:m - ها / اسم. [معماری] قالب فولادی بالا بر و متحرکی، برای حمل تیرها (شمع‌ها) و راندن آنها به داخل زمین

شمشاد پیچ: درختچه همیشه سبز و پیچنده و خزانده از تیره شمشیریان، با برگ‌های تخم‌مرغی ابلق، گل‌های صورتی مایل به سبز و میوه سرخ که با ریشه‌های مکنده خود از درختان دیگر بالا می‌رود

شمشاد رسمی: درختچه زینتی همیشه سبز از تیره شمشیریان با برگ‌های قطور دندانه‌دار به رنگ سبز چمنی و گل‌های زرد؛ گوشوارک ژاپنی

شمشادفرنگی ☞ شمشاد-۲

شمشه / šemše - ها / اسم. ابزار چوبی یا فلزی به شکل خط کش بلند که برای تراز بودن کار بنا (در هنگام ساختن دیوار یا فرش کردن کف و مانند آنها) به کار می‌رود
شمشیر / šamšir - ها / اسم. ۱. جنگ‌افزاری فولادین، دارای دسته کوتاه و تیغه نوک تیز و دراز مستقیم یا کمی خمیده ۲. درختچه جنگلی از تیره شمشیریان، با ساقه‌های چهاروجهی مولد چوب پنبه‌های موضعی، برگ‌های بیضی کشیده یا تخم‌مرغی، میوه‌های چهار برگه سرخ‌رنگ و دانه‌های نارنجی؛ گوشوارک

☐ شمشیر را از رو بستن: [کنایی] حالت تهدیدآمیز به خود گرفتن (آن روز رئیس شمشیر را از رو بسته بود)

شمشیر را غلاف کردن: [کنایی] از تهدید دست کشیدن و از در سازش درآمدن (وقتی دید حریف از میدان در نمی‌رود، شمشیرش را غلاف کرد)

شمشیر زدن: به کار بردن شمشیر و جنگیدن به وسیله آن (او در راه میهنش شمشیر می‌زد)

شمشیر کشیدن: به جنگ برخاستن (درست نیست دوستان به روی هم شمشیر بکشند)

شمشیرباز / šamširbāz - ها؛ -ان / صفت. شمشیرزن
شمشیربازی / šamširbāzi - اسم. نوعی ورزش برای نشان دادن مهارت بازیکنان در شمشیرزنی

شمشیرزن / šamširzan - ها؛ -ان / صفت. چیره‌دست در به کار بردن شمشیر؛ شمشیرباز. به همین قیاس: شمشیرزنی

شمشیرماهی / šamširmāhi - اسم. ۱. [نجوم] ☞ زَرین‌ماهی ۲. -ها؛ -ان / نوعی ماهی خوراکی بسیار بزرگ اقیانوس، از زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای پوزه دراز شمشیرمانند که از استخوان‌های آرواره بالا تشکیل شده است

شمشیری / šamširi - صفت. دارای شکل شمشیر (برگ شمشیری)

شمشیریان / šamširiyan - اسم. تیره‌ای از درختچه‌های جنگلی، دولپه‌ای جدا گلبرگ، با برگ‌های دایمی، گل‌های منظم دارای چهار تا پنج کاسبرگ و پنج گلبرگ چسبیده به یک حلقه ضخیم و میوه سه‌خانه

شمع / šam', ša:m - ها / اسم. ۱. قطعه‌ای (معمولاً

۵ شنا رفتن: انجام دادن ورزش شنا (هر دفعه سیمد تا

شنا رفت) ۳-شنا

شناخت /senāxt/ -ها: /اسم. ۱. عمل یا فرایند شناختن، شامل آگاهی و داوری ۲. محصول این عمل (او شناخت درستی از قضایا نداشت). به همین قیاس: شناخت داشتن

شناخت‌شناسی /senāxtšenāsi/ :اسم. بررسی یا نظریه مربوط به طبیعت و زمینه‌های معرفت، بویژه با توجه به دامنه و اعتبار معرفت ما، یعنی میزان و چگونگی توانایی انسان برای شناخت واقعیت و سرچشمه‌ها، شکلها و روشهای شناخت، حقیقت و راههای دستیابی به آن: معرفت‌شناسی

شناختن /senāxtan/ :مصدر. متعدی. // شناختی: می‌شناسی: پشناس / ۱. کسی یا چیزی را براساس آگاهی قبلی تشخیص دادن ۲. از ماهیت کسی یا چیزی آگاه شدن (من او را خوب شناخته بودم) ۳. درباره کسی داوری یا نظریه ویژه‌ای داشتن (همه او را به مردانگی و دست‌ودلبازی می‌شناختند). به همین قیاس: شناختنی

■ صفت فاعلی: شناسنده / صفت مفعولی: شناخته / مصدر منفی: نشناختن

شناخته /senāxte/ -ها: -گان / :صفت. معروف: مشهور (آدم شناخته‌ای است)

شنازی /senāzi/ :صفت. دارای ویژگی یا توانایی شنا کردن و حرکت در آب به مدت زیاد (مانند ماهی و بالی) شناس /senās/ :اسم. [گفتاری] آشنا (با پدرم شناس است)

- شناس: پیرواز، شناسنده: کسی که چیزی را می‌شناسد یا با آن آشناست (آب‌شناس، جانورشناس، زیست‌شناس)

شناسائی /senāsā'i/ :شناسایی

شناساگر /senāsāgar/ :اسم. [شیمی] هریک از موادی که در اثر تغییر ناگهانی رنگ، پایان یک واکنش شیمیایی را مشخص می‌کنند و بیشتر در تجزیه حجمی کاربرد دارند: معرف

شناساندن /senāsāndan/ :مصدر. متعدی. // شناساندی: می‌شناسانی: پشناسان // درباره ماهیت کسی یا چیزی به دیگران آگاهی دادن: شناسانیدن.

به همین قیاس: شناساندنی

■ صفت فاعلی: شناسانده / صفت مفعولی: شناسانیده / مصدر منفی: نشناساندن

شناسانیدن /senāsānidan/ :شناساندن

شناسایی /senāsāyi/ -ها: /اسم. ۱. عمل یا فرایند شناختن ماهیت چیزی یا هویت کسی (شاهد متهم را شناسایی کرد. عامل بیماری خواب شناسایی شد). به همین قیاس: شناسایی دادن: شناسایی کردن ۲. [سیاست] به رسمیت شناختن یک دولت یا وضعیت از

شمعی /šam'i, ša:mi/ :صفت. ۱. از جنس شمع (معداد شمع) ۲. آغشته به شمع یا دارای آن

شمن /šaman/ -ها: -ان / :اسم. کاهن آیین شمن‌پرستی، که به عقیده پیروان آن آیین می‌تواند با موجودات نامرئی ارتباط برقرار کند، بیماران را شفا بخشد و از غیب خبر دهد

شمن‌پرستی /šamanparasti/ :اسم. دین رایج در میان قومهای اورال-آلتایی شمال آسیا و اروپا براساس اعتقاد به وجود خدایان، روانهای نیاکان و دیوانی که تنها شمنها قادر به برقراری ارتباط با آنانند

شمول /šumul, šomul/ :اسم. عمل یا فرایند دربر گرفتن: شامل شدن (موضوع از شمول این قانون خارج است)

شمه /šemme/ :اسم. مقدار کمی از یک چیز (شمه‌ای درباره کارهای عروسی تعریف کرد)

شمیز /šomiz/ :اسم. مقوا: شومیز

شمیم /šamim/ :اسم. [ادبی] بوی خوش (بید راگر پیروزی چون عود / بر نیاید شمیم عود از بید)

شمینه /šomine/ -ها: /اسم. بخاری دیواری: همیشه‌سوز [فرهنگستان]: شومینه

شن /šen/ -ها: /اسم. دانه‌های خردشده سنگ با قطر دو تا ۱۰ میلیمتر، که معمولاً با مواد رسوبی بویژه ماسه، همراه است

۶ شن بادامی: شن گرد و دارای سطح صاف شن پولکی: شنی که پهنایش بیش از سه برابر کلفتی آن است

شن زبری: شن دارای سطح ناهموار، مانند خرده‌سنگ شن سوزنی: شنی که درازایش بیش از سه برابر پهنایش است شنا /šenā/ :اسم. ۱. حرکت در آب به موازات سطح آن، با حرکت دادن دست و پا، دم یا پاله ۲. [مجازی] حرکت چیزی در یک سیال (مکس مرده‌ای توی شیشه شربت شنا می‌کرد) ۳. نوعی ورزش ایرانی به صورت نهادن دستها بر روی زمین یا تخته شنا، رساندن سینه به موازات کف دستها و بلند کردن آن به طور پایایی: شنو

۷ شنای آزاد: شنایی که تابع قاعده ویژه‌ای نیست شنای استقامت: شنایی که در آن شناگر باید مسافت زیادی را بپیماید تا برنده شود

شنای پروانه: شنایی که در آن دستهای شناگر یک در میان به جلو و عقب حرکت می‌کند (مانند پردهای چرخ)

شنای پشت: شنایی که در آن شناگر به پشت می‌خوابد و شنا می‌کند. به همین قیاس: شنای پهلو

شنای قورباغه: شنایی که در آن نخست دستها در امتداد بدن، رو به جلو و کف دستها پایین قرار می‌گیرد، در حرکت بعدی دستها از دو سو به سمت بدن حرکت می‌کند و در حرکت سوم پاها به جلو جمع و دوباره باز می‌شود

سوی دولت یا دولتهای دیگر (کشورهای عرب دولت فلسطین را شناسایی کردند) * شناسائی

۱ شناسایی دوزور: [سیاست] شناسایی رسمی یک دولت از سوی دولت دیگر، که با برقراری روابط کامل سیاسی همراه است

شناسایی دوفاکتو: [سیاست] شناسایی محدود و موقت یک دولت، بدون برقراری روابط کامل سیاسی

۲ شناسایی دادن: دادن اطلاعات به مخاطب برای شناساندن خود به او (وقتی شناسایی دادم، مرا شناخت)

شناسنامه / šenāsnāme - ها / : اسم. ۱. سند رسمی شناسایی هرکس به صورت دفترچه یا ورقه‌ای دولتی، که در آن نام، نام خانوادگی و آگاهیهای دیگر مربوط به هویتش نوشته می‌شود؛ سجل ۲. دفترچه یا ورقه‌ای که در آن آگاهیهای مربوط به یک موضوع یا شخص نوشته می‌شود (شناسنامه بهداشتی)

شناسنامه‌ای / šenāsnāme'i - صفت. مربوط یا منسوب به شناسنامه (مشخصات شناسنامه‌ای او را یادداشت کنید)

شناسه / šenāse - ها / : اسم. ۱. دستور [بخشی از فعل که نشان‌دهنده شخص یا عدد است و در پی ماده فعل می‌آید ۲. (فرهنگستان) کد

- شناسی / šenāsi - پیواژه. شناختن چیزی یا دانش مربوط به آن (اب‌شناسی، جانورشناسی، زیست‌شناسی)

شناخت / šenā't, šanā'at - ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت شنیع بودن

شناگاه / šenāgāh - ها / : اسم. پلاژ

شناگر / šenāgar - ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه شنا کردن می‌داند ۲. آنکه شنا می‌کند. به همین قیاس: شناگری

شناور^۱ / šenāvar - ها / : اسم. ۱. وسیله نقلیه‌ای که بر روی آب حرکت می‌کند ۲. اسبابی سبک و توخالی، متصل به شیرآب، که با پایین رفتن سطح آب یک مخزن، موجب ادامه جریان آب و با بالا آمدن سطح آب موجب قطع جریان می‌شود

شناور^۲: صفت. ۱. دارای توانایی یا امکان حرکت کردن بر روی آب ۲. [گفتاری] غوطه‌ور

شناوری / šenāvāri - اسم. ۱. وضع یا کیفیت شناور بودن بر روی یا در داخل یک سیال ۲. وضع یا کیفیت نگه داشتن بدن به شکل شناور در آب

شناوه / šenāve - اسم. اسباب غوطه‌وری متصل به یک لنگر یا مهار، برای اندازه‌گیری عمق آب یا تعیین موقعیت چیزی در ته آب، از فراز یک وسیله شناور: بویه شنبلیله / šambalile, šanbalile - ها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، با بوی خوش و طعم تند که برگهای آن به عنوان سبزی به کار می‌رود

شنبه / šambe, šanbe - ها / : اسم. نام روز اول (و آغاز) هفته ایرانی، پس از جمعه و پیش از یکشنبه

شنبه‌شب / šambešab, šanbe - ها / : اسم. شب بعد از روز شنبه: شب یکشنبه

شنجرف / šanjarf - شنجرف

شندرغاز / šenderqāz - اسم. [گفتاری] پول بسیار ناچیز (بالین شندرغاز چه می‌شود خرید؟ آخر ماه شندرغاز گذاشت کف دستم): چندرغاز

شنسندروپندر / šender-o-pender - ها / : اسم. [گفتاری] جامه‌ها و پارچه‌های فرسوده: کهنه‌پاره

شندره / šendere - ها / : صفت. [گفتاری] فرسوده: پاره: کهنه (بیشتر در مورد جامه)

شندره‌پوش / šenderepuš - ها / : صفت. [گفتاری] زنده‌پوش

شندوست / šendust - نی شنی، نی

شنربزی / šenrizi - ها / : اسم. عمل پر کردن پی ساختمان یا پوشاندن سطح جاده با سنگریزه و شن

شنزار / šenzār - ها / : اسم. زمینی بیابانی که سطح آن به طور طبیعی از شن پوشیده شده است

شنفتن / šenofthan - شنیدن

شن‌کش / šenkeš - ها / : اسم. ابزاری شبیه چنگال بسیار بزرگ، برای هموار کردن زمین کشاورزی

شنگ / šeng - ها / : اسم. گیاه علفی دوساله از تیره مرکبان با شیرابه سفید و چسبناک، دارای برگهای خوراکی

باریک و دراز و از سبزیهای خودروی زمینهای کوهستانی

۱ شنگ سیاه: گیاه خودرو از تیره مرکبان، که برگهای آن خوراکی است

شننگار / šangār - ها / : اسم. گیاه علفی از تیره گاوزبانیان، پوشیده از تارهای خشن با برگهای دراز

ساقه‌آغوش، گلهای آبی‌رنگ مجتمع و ریشه قرمز مایل به بنفش که مصرف دارویی دارد: شنگال

شنگال / šangāl - شنگال

شنگداران / šengdārān - خراطمداران

شنگرف / šangarf - اسم. ۱. کانی سرخ‌رنگ، که در دستگاه مکشی متبلور می‌شود و از آن جیوه استخراج می‌کنند ۲. رنگیزه قرمز تند و مقاوم در برابر اسیدهای

عادی، که سابقاً از کانی شنگرف تهیه می‌شد، ولی امروزه به طریق ترکیبی به دست می‌آید * شنجرف

شنگرفی / šangarfi - صفت. دارای رنگ سرخ روشن مایل به نارنجی

شنگرودخانه / šengerudxāne - ها / : اسم. جانور پستاندار از تیره راسوسانان، دارای بدن دراز و باریک،

پاهای کوتاه، سر تقریباً پهن، انگشتان پرده‌دار و دم پهن و صاف: سمور آبی؛ سمور رودخانه؛ گربه دریایی

شنی^۱ / šeni / : اسم. زنجیری از صفحه‌های فولادی کوچک، که برای امکان حرکت ماشینهای سنگین (مانند تانک یا ماشین راهسازی) در زمینهای ناهموار، به جای تایر جرخ به کار می‌رود

شنی^۲ : صفت. دارای شن (ساحل شنی)

شنیتسل / šenitsel / : اسم. خوراکی از گوشت گوساله یا مرغ که آن را در آرد ادویه دار غلتانده و سرخ کرده‌اند
شنیداری / šenidāri, šanidāri / : صفت. مربوط یا منسوب به شنیدن؛ سمعی (آموزه‌های شنیداری)

شنیدن / šenidan, šanidan / : مصدر. متعدی. // شنیدی؛ می‌شنوی؛ بشنو // ۱. دریافتن صدا به وسیله حس شنوایی (صدای شنیدم) ۲. تشخیص دادن محتوی صدا (مانند مضمون سخنی که گفته می‌شود) (شنیدم چه می‌گفتی) ۳. از رویدادی به وسیله گوش آگاه شدن (شنیدم ازدواج کردی)

۴. [مجازی] بویی را درک کردن (بوی بدی شنیده می‌شد)
۵. [مجازی] سخن دیگری را پذیرفتن و مطابق آن رفتار کردن؛ گوش کردن (باید حرف بزرگتر را شنید) ۶. در معرض سخنی قرار گرفتن یا ناگزیر به تحمل آن شدن (تعریف شنیدن، فحش شنیدن، بدبویاره شنیدن) * شنودن [ادبی]؛ شنفتن [گفتاری]، به همین قیاس؛ شنیدنی

■ صفت فاعلی: شنونده / صفت مفعولی: شنیده / مصدر منفی: نَشنیدن

شنیع / šani / : صفت. مایه بی‌آبرویی یا بی‌حرمتی (عمل شنیع، رفتار شنیع)

شو^۱ / šow, šo / : اسم. برنامه نمایشی (بویژه در تلویزیون) شامل هنرنماییهای گوناگون (مانند رقص، آواز، نمایش و مسابقه)

– شو^۲ : پیروز. شونده (تاشو، خم شو)

شو^۳ / šu / : شوی

– شو^۴ : پیروز. شوینده (رختشو)

شوارع / šavāre / : جمع. شاعر

شوال / šavvāl / : اسم. ماه دهم سال هجری قمری

شوالیه / šovâl(i)ye / : اسم. جنگاور اروپای باختری در سده‌های میانه، که به خدمت شاهان و فتودالها درمی‌آمد؛ شهسوار

شواهد / šavāhed / : جمع. شاهد

– شونی / šu'i / : شویی

شوت^۱ / šut / : اسم. [ورزش] ضربه؛ پرتاب

☐ شوت زدن: با ضربه دست یا پا چیزی را (مانند توپ) پرتاب کردن

شوت کردن: انداختن یا پرتاب کردن چیزی به فاصله دور

شوت^۲ : صفت. [گفتاری، کنایی] نادان و بی‌خبر

شوخ / šux / : صفت. ۱. شوخ طبع (ادم شوخ)

۲. شادببخش (رنگ شوخ) ۳. شاد

شنگول / šangul / : صفت. [گفتاری] شادمان؛ خوشحال
شنگول و منگول / šangul-o-mangul / : اسم. نام

بچه‌های قصه بز زنگوله به پا

شنگولی / šanguli / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت شنگول بودن

شننگیدن / šangidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // شننگیدی؛ می‌شنگی؛ پشنگ // ۱. به هوس عشقبازی افتادن (بالای ۴۰ سال داشت، اما هنوز دلش برای دختر مدرسه‌ها می‌شننگید) ۲. گرایش به عشقبازی داشتن (این دخترها خیلی‌هاشان می‌شنگند و منتظرند روی خوش ببینند)

شنل / šenel / : اسم. جامه گشاد بی آستین و بلند که بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشند

شنو / šeno / : اسم. ۱. شن

– شنو / šeno, šeno: / : پیازه. شنونده (حرف‌شنو)

شنوا / šenavā / : صفت. دارای توانایی شنیدن

شنوائی / šenavā'i / : شنوایی

شنواندن / šenavāndan / : مصدر. متعدی. // شنواندی؛ می‌شنوائی؛ بشنوان // ۱. کسی را به شنیدن صدایی واداشتن ۲. صدایی را به گوش دیگران رساندن

شنوایی / šenavāyi / : اسم. ۱. فرایند، عمل یا نیروی دریافت صداها ۲. حسی که به وسیله گوش عمل می‌کند؛ سامعه * شنوائی

شنوایی‌سنج / šenavāyisanj / : اسم. دستگاهی شامل ابزارهای الکترونیکی و الکتریکی برای اندازه‌گیری نیروی شنوایی و دیگر ویژگیهای آن؛ شنوایی‌نگار

شنوایی‌سنجی / šenavāyisanji / : اسم. بررسی کمی نیروی شنوایی، معمولاً به منظور بازشناسی نقصها و نارساییهای آن

شنوایی‌نگار / šenavāyinegār / : شنوایی‌سنج

شنوایی‌نگاره / šenavāyinegāre / : اسم. نمودار خطی حاصل از شنوایی‌سنجی، برای نشان دادن بسامد ارتعاشات صوتی و تعیین پایین‌ترین حد صدای شنیده‌شده توسط فرد مورد آزمایش؛ شنوایی‌نگاشت

شنوایی‌نگاشت / šenavāyinegāst / : شنوایی‌نگاره

شنود / šunud, šenud, šonud / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گوش دادن یا ضبط کردن گفتگوی تلفنی، مخابره بی‌سیم یا برنامه رادیویی به منظورهای سیاسی، نظامی یا قضایی ۲. [نامتداول] عمل یا فرایند شنیدن

شنودن / šunudan, šenudan, šonudan / : شنودن

شنیدن

شنونده / šenavande / : اسم. – گان / : کسی که به یک گفتار، سخنرانی، آهنگ، آواز یا برنامه رادیویی گوش می‌کند (شنونده باید عاقل باشد. نباید شنونده را خسته کرد)

شوخی چشم / šuxčēšm، -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] بی شرم

شوخی طبع / šuxtab، -ها؛ -ان /: صفت. دوستدار شوخی و خنده. به همین قیاس: شوخی طبعی

شوخی و شنک / šux-o-šang، -ها؛ -ان /: صفت. [گفتاری] شاد، خندان و بی تکلف (جوانهای شوخی و شنکی بودند و ظاهراً نشانه‌ای از ترس و نگرانی در آنها دیده نمی‌شد)

شوخی / šuxi، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. سخنی که برای خنداندن دیگران گفته می‌شود (شوخیهای بامزه‌ای تعریف می‌کرد) ۲. رفتاری که به همین منظور با کسی می‌شود با (بزرگتر از خودت شوخی نکن) ۳. عمل یا سخنی که منطقی یا جدی نیست؛ مقابل: جدی (خلباتی شوخی نیست، باید همیشه حواست جمع باشد)

شوخی خَرّکی: [مجازی] شوخی دور از ادب یا ظرافت
 شوخی برنداشتن 𐭮𐭲 شوخی سرکسی نشدن -۲

شوخی داشتن: با کسی معمولاً شوخی کردن (ما هر دو با هم شوخی داشتیم و سرسر هم می‌گذاشتیم)

شوخی سرکسی نشدن: ۱. توانایی درک یا تحمل شوخی را نداشتن (مگر تو شوخی سرت نمی‌شود؟) ۲. بسیار جدی بودن (جنگ شوخی سرش نمی‌شود): شوخی برنداشتن

شوخی کسی گرفتن: قصد شوخی داشتن (تو هم مثل اینکه شوخی‌ات گرفته)

شوخی نبودن: آسان یا غیرجدی نبودن (اداره مملکت شوخی نیست)

شوخی بردار / šuxibardār /: صفت. درخور شوخی کردن (کنکور شوخی‌بردار نیست)

شود / ševd / 𐭮𐭲 ٔ شیت

شور / šowr, so:r، -ها؛ -ان /: اسم. [ادبی] رایزنی؛ مشورت
 شور کردن: مشورت کردن (شور کردند تاراهی برای آشتی پیدا کنند)

شور^۱ / šur /: اسم. ۱. شورش؛ آشوب؛ آشفتگی (شور و غوغا) ۲. شوق؛ هیجان (شور جوانی) ۳. تشویش؛ اضطراب (نیامدی، دلم شور افتاد) ۴. از دستگاههای موسیقی ایرانی ۵. [گفتاری] شستشو (از شور خوب در نیامد)

شور افتادن: آشفته شدن؛ به هیجان آمدن
 شور چیزی را در آوردن: در آن زیاد روی کردن (تو دیگر با این کلاهت شور شلختگی را در آورده‌ای)

شور رفتن: [گفتاری] کوتاه شدن پارچه یا جامه بر اثر شسته شدن (پیراهنم را شستم، شور رفت)

شور زدن: دستخوش هیجان شدن (تو شور چه را می‌زنی؟ دلم شور علی را می‌زند)

شور و اشور کردن: [گفتاری] یکی را در موقع شستن دیگری پوشیدن (دو تا پیراهن داشت که آنها را مرتب شور و اشور می‌کرد)

شور^۲: صفت. ۱. دارای شوری؛ دارای مزه نمک طعم (آب شور، غذای شور) ۲. بدیمن (چشم شور) ۳. خوابانده شده در آب نمک (مانند خیار، کلم، هویج) یا اندود شده به نمک (مانند ماهی) برای نگهداری طولانی

شورا / šowrā, šo:rā, šurā، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. عمل یا فرایند گردآمدن گروهی در یک محل برای مشورت کردن (امروز برای تأسیس شرکت شورا کردیم) ۲. گروهی که برای مشورت در کاری گرد می‌آیند (دیروز شورا داشتیم)

شورای که عضوهای آن برای رایزنی و تصمیم‌گیری در مورد کارهای معینی انتخاب شده‌اند (شورای شهر، شورای اصناف) ۴. محل استقرار آن نهاد (رفته بودیم شورا)

شورائی / šowrā'i, šo:rā'i, šurā'i 𐭮𐭲 شورایی

شوراب / šurāb، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. آب دارای نمک زیاد؛ آب نمک ۲. آب دریا یا دریاچه شور

شوراندن / šurāndan /: مصدر. متعدی. // شوراندی؛ می‌شورانی؛ پشورانی // ۱. دیگران را به شورش واداشتن ۲. دیگران را برانگیختن و به هیجان آوردن * شورانیدن.

به همین قیاس: شوراندنی
 صفت فاعلی: شوراننده / صفت مفعولی: شورانده / مصدر منفی: نشوراندن

شورانگیز / šurangiz /: صفت. موجب جنبش، هیجان و شادی (استقبال شورانگیز)

شورانیدن / šurānidan 𐭮𐭲 شوراندن

شورایی / šowrāyi, šo:rāyi, šurāyi /: صفت. دارای شورا (نظام شورایی): شورائی

شوربا / šurbā، -ها؛ -ان /: اسم. آشی که با برنج و سبزی پخته می‌شود

شوربخت / šurbaxt، -ها؛ -ان /: صفت. [ادبی] بدبخت؛ تیره‌روز. به همین قیاس: شوربختی

شوربرو / šurboro /: صفت. دارای ویژگی یا امکان جمع و کوتاه شدن بر اثر شستشو (در مورد پارچه): آب‌برو

شورت / šort، -ها؛ -ان /: اسم. لباسی برای پوشاندن پایین‌تنه، معمولاً از بالای رانها تا زیر ناف، دارای دو ساق بسیار کوتاه، با گشودگی در پایین برای رانها و یک گشودگی معمولاً کشدار در بالا برای کمر؛ تنکه

شورچشم / šurčēšm، -ها؛ -ان /: صفت. دارای نگاهی که بدیمن و آفت‌زا تلقی شود (مردک چشمش شور بود و دخترمان را چشم زد). به همین قیاس: شورچشمی

شورش / šureš، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. سربچی خشونت‌آمیز از فرمانهای مقام بالاتر ۲. اعتراض خشونت‌آمیز گروهی در برابر مقامهای دولتی

شورش کردن: شوریدن (مردم شهر شورش کردند)

شورش / šureši، -ها؛ -ان /: صفت. شورش‌کننده (سربازان شورشی به پادگانهایشان بازگشتند)

دیدم، حال من شوریده گشت (۲) / -ها؛ -گان / دستخوش شور و هیجان (دل شوریده)

شوریده بخت / šuridebaxt، -ها؛ -ان / : صفت. بدبخت؛ بینوا

شوریده حال / šuridehāl / : صفت. پریشان حال

شوریده خاطر / šuridexāter / : صفت. دستخوش آشفتگی ذهنی بر اثر اندوه و نگرانی

شوشه / šose / جاده شوشه، جاده

شوشکه / šuske, šušge، -ها / : اسم. [قدیمی] نوعی شمشیر کوتاه که پیشتر افسران می بستند

شوشه / šusce / : اسم. ۱. شمش ۲. منشور (شکل هندسی) شوقاز / šofāž, šufāž، -ها / : اسم. ۱. دستگاه حرارت

مرکزی، شامل موتور گرم کننده آب و دیگ یا مخزن آب گرم و شبکه ای از لوله ها و رادیاتورها، برای گرم کردن ساختمان یا مجموعه ای از ساختمانها: شوقاز سانترال؛ حرارت مرکزی ۲. [گفتاری] هر یک از رادیاتورهای آن

(دست را بگذار روی شوقاز بین داغ است)

شوقازخانه / -šofāžxāne, šufāž، -ها / : اسم. اتاق یا بنایی که دستگاه حرارت مرکزی در آن کار گذاشته شده است

شوقازسانترال / -šofāžsāntrāl, šufāž / شوقاز-۱

شوقازکار / -šofāžkār, šufāž، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش نصب، تعمیر یا راه اندازی شوقاز است

شوفر / šofor, šufer، -ها؛ -ان / : اسم. راننده

شوفری / šofori, šuferi / : اسم. رانندگی

شوق / šowq, šo:q / : اسم. ۱. گرایش سخت و پیگیر به کاری (خیلی به درس خواندن شوق داشت) ۲. آرزو (به شوق دیدن تو آمدیم)

شوق داشتن: ۱. گرایش داشتن ۲. آرزومند بودن

به شوق آمدن / سر شوق آمدن: علاقه و گرایش به انجام دادن کاری پیدا کردن؛ به کاری علاقمند و دلگرم شدن.

به همین قیاس: به شوق آوردن / سرشوق آوردن

شوق و ذوق / šowq-o-zowq, šo:q-o-zo:q / : اسم. تمایل و رغبت همراه با خوشحالی (نمی دانی با چه

شوق و ذوقی کار می کرد)

شوگ / šok، -ها / : اسم. ۱. [یزشکی] اختلال جریان خون به علت ضایعه یا بیماری سخت، و بیشتر ناشی از کاهش حجم خون جاری، که سقوط فشار خون، نبض

تند، رنگ پریدگی، بی قراری، عطش و پوست سرد و چسبنک از علائم آن است ۲. عارضه ناگهانی معمولاً زودگذر در جریان خون، بر اثر ترس، عوامل عصبی یا

روانی * شک

شوگ الکتریکی / برقی: شوک ناشی از تماس مستقیم بدن

شورگاز / šurgaz، -ها / : اسم. درخت گرمسیری از تیره گز دارای تنه راست و چوب سخت کبودرنگ، که آن را برای تثبیت شن روان در مناطق کویری می کارند

شورنرو / šurnaro / : صفت. دارای ویژگی یا امکان جمع و کوتاه نشدن بر اثر شستشو (در مورد پارچه): آب نرو

شورو / ševro / : اسم. تیماج؛ شبرو

شورواشور / šurvāšur / شور

شوروشر / šur-o-šar / شر و شور

شوروی / šo:ravi, šuravi / : صفت. دارای نظام شورایی؛ شورایی

شوره / šure / : اسم. [شیمی] نیترات طبیعی پتاسیم، جسم سفید شکننده و محلول در آب، شامل پتاسیم، نیتروژن و اکسیژن، که در دستگاه راستلوزی متبلور می شود، در صنعت شیشه سازی، باروت سازی و به عنوان کود کاربرد دارد: شوره قلمی

شوره سر: یاخته های مرده کنده شده از پوست سر که به صورت پوسته درآمده است، و مقدار زیاد آن که با خارش پوست سر همراه است ممکن است نشانه نوعی بیماری پوستی باشد

شوره شیلی: نیترات سدیم، که در دستگاه سه وجهی متبلور می شود

شوره قلمی شور

شوره زدن: ۱. باقی ماندن یا اثر گذاشتن نمکهای محلول در یک مایع (مانند آب شور یا عرق بدن) بر سطح چیزی، پس از بخار شدن آب آن (دیو ها شوره زده بود) ۲. پوسته - پوسته شدن پوست سر (سرت را خوب نشستی شوره زده)

شوره زار / šurežār، -ها / : اسم. ۱. زمین دارای شوره ۲. زمینی که بر اثر داشتن نمک زیاد گیاه در آن نمی روید

شوره سازی / šuresāzi / نیتراش-۱

شوری / šuri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت شور بودن (از شدت شوری نمی شود خورد) ۲. یکی از چهار مزه اصلی که به وسیله پرزهای زبان احساس می شود (مانند مزه نمک طعام)

شوریدگی / šuridegi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت شوریده بودن

شوریدن / šuridan / : مصدر. لازم. // شوریدی؛ می شوری؛ بشور (شورش کن) // ۱. از فرمان مقام بالاتر سرپیچیدن و حالت اعتراض و مقاومت به خود گرفتن ۲. به صورت گروهی در برابر مقامهای دولتی مقاومت یا به آنها حمله کردن * شورش کردن

صفت منفی: نشوریدن

شوریده / šuride، -ها / : اسم. ماهی خوراکی خلیج فارس از زیررده ماهیان استخوانی جدید: ماهی شوریده شوریده ۲: صفت. [ادبی] ۱. پریشان؛ آشفته (زلف او شوریده

شووینیسیم / šovinizm, šovonism / : اسم.

مهن پرستی افراطی و دور از منطق

شوهر / šowhar, šo:har / : ها-، ان- / : اسم. همسر زن؛

مردی که با زنی ازدواج کرده است؛ شو؛ شوی [ادبی]

☐ **شوهر دادن** : ۱. دختر یا زنی را به ازدواج با مردی واداشتن

(پاسال دختر بزرگش را شوهر داد) ۲. [مجازی]

برایگان از دست دادن (قالی به آن خوشگلی را شوهر دادی، رفت)

شوهر کردن : ازدواج کردن زن (پری شوهر کرد)

شوهرخاله / šowharxāle, šo:har- / : اسم. همسر خاله

یک شخص. به همین قیاس : شوهر خواهر؛ شوهر عمه

شوهردار / šowhardār, šo:har- / : صفت. دارای شوهر

(زن شوهردار)

شوهرداری / šowhardāri, šo:har- / : اسم.

۱. شایستگی و توانایی نگهداری شوهر (کمی هم به دخترت

شوهرداری بده یاد) ۲. [مجازی] کدبانویی

شوهرننه / šowharnane, šo:har- / : اسم. [گفتاری]

مردی جز پدر شخص، که با مادر او ازدواج کرده است؛

ناپدری؛ پدر ناتنی

شوهریابی / šowharyābi, šo:har- / : اسم. عمل یا

فرایند جستجو و اقدام برای یافتن مرد مناسب برای

ازدواج با زنی

شوی / šuy / : ها- / : اسم. [ادبی] شوهر؛ شو

- شوی^۲ : پیواژه. شوبنده (رختشوی)

- **شویان** / šuyān / : پیواژه. ۱. عمل شستن (مراسم

قالی شویان مشهد اردهال) ۲. شوبندگان (قالی شویان)

شوید / šivīd, ševīd / : شیت

شویدی / šivīdi, ševīdi / : ها- / : اسم. گیاه زینتی از

تیره سوسنیا، با شاخه های خمیده دراز و پریبرگ و

برگهای ریز شبیه به برگ شیت

شوینده / šuyande / : ها- / : اسم. هریک از مواد

پاک کننده (مانند صابون، پودر لباسشویی، مایع

ظرفشویی، ...) که برای شستشو به کار می رود

- **شویی** / šuyi / : پیواژه. شستن (خاکشویی، لباسشویی)؛

- شوئی

شه / šah / : ان- / : اسم. [مخفف، ادبی] شاه

شهاب / šāhāb, šahāb, šehāb / : ها- / : اسم. جسم

آسمانی کوچکی که بر اثر گذشتن از جو زمین گداخته

می شود و به صورت درخشانی به چشم می آید؛ تیر شهاب

☐ **شهاب ثاقب** : شهاب فروزان و پر نور

شهابسنگ / šāhābsang, šahāb-, šehāb- / : ها- / :

اسم. سنگ آسمانی که دارای مقدار کمی (تا ۲۰٪)

آهن است

شهادت / šahādāt, šahādāt / : ها- / : اسم. ۱. عمل یا

فرایند گواهی دادن ۲. عمل یا فرایند شهید شدن

با جریان برق که ممکن است به طور ناخواسته و تصادفی باشد یا به وسیله دستگاه ویژه ای برای درمان برخی بیماریهای عصبی به کار گرفته شود

☐ **شوگ دادن** : پدید آوردن شوگ در بدن جاندار (قلبش

ایستاده بود، مجبور شدند به او شوگ بدهند)

شوگ وارد شدن : پدید آمدن حالت شوگ در جاندار.

به همین قیاس : شوگ وارد کردن

شوگا / šukā / : ها- / : اسم. کوچکترین گوزن ایرانی از

راسته جغت سمان، دارای کفل سفید و دم کوتاه، که شاخ

تنها در نوع نر و با شش تا هشت شاخه و گاه بیشتر

دیده می شود

شوکت / šowkat, šo:kat / : اسم. [ادبی] قدرت همراه با

شکوه و رونق

شوکران / šowkarān, šo:karān / : ها- / : اسم. ۱. گیاه

علفی از تیره چتریان، دارای برگهای سمی بزرگ و

شفاف با بریدگیهای بسیار و گلهای چتری کوچک

۲. سمی که از این گیاه به دست می آید

شوگ ماهیان / šokmāhiyān / : اسم. تیره ای از

ماهیهای کوچک زیررده ماهیان استخوانی نو، ویژه آب

شور که بیشتر در آبهای ساحلی و به صورت گروهی

زیست می کنند؛ شک ماهیان؛ ساردین ماهیان

شوگولات / šokolāt, šukulāt / : شکلات

شوکه / šok(k)e / : صفت. دچار یا دستخوش شوگ

شوگون / šogun / : ها- / : اسم. عنوان هر یک از

فرماندهان نظامی ژاپن در عصر فئودالی (از سده ۱۲ تا سال

۱۸۶۷ میلادی) که به صورت موروثی حکومت کردند

شولا / šowlā, šo:lā / : ها- / : اسم. کپنک

شوم / šum / : صفت. ۱. ناخجسته؛ ناخوشایند یا زیانبار

(حادثه شوم، شب شوم) ۲. موجب چنین رویدادی (عقیده

داشتند جغد شوم است)

شومن / šowman, šo:man / : ها- / : اسم. مردی که

عهده دار اجرای شو است (آقای قاطبه شومن شده بود و

شو اجرا می کرد)

شومی / šumi / : اسم. وضع یا کیفیت شوم بودن

(شومی این کار دامن همه را می گیرد)

شومیز / šomiz / : شمیمز

شومینه / šomine / : شمیمنه

شون / šavan / : آفتی کوچک، آفتی

شوند / šavand / : آفتی کوچک، آفتی

شوئیز / šoniz / : سیاهدانه

شووینیست / šovīnist, šovonist / : ها- / : صفت. دارای

گرایش به شووینیسم

شووینیستی / šovīnisti, šovonisti / : صفت. مربوط یا

منسوب به شووینیسم (گرایشهای شووینیستی)

□ **شهادت دادن**: به عنوان شاهد دربارهٔ رویداد مورد بحث سخن گفتن (حاضر در دادگاه شهادت بدهم)
به شهادت رسیدن: شهید شدن: کشته شدن در راه آرمان خود (در عملیات آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید)

شهادتگاه /-šāhādātghāh, šāhādāt/: اسم. جایگاه شهید شدن: جای به شهادت رسیدن

شهادتنامه /-šāhādāt-nāme, šāhādāt/: اسم. نوشته‌ای که در آن شاهد مشاهداتش را دربارهٔ رویدادی معین بیان کند ۲. [قدیمی] گواهینامه: دیپلم شهادتین /šāhādāt-eyn, šāhādāt-eyn/: اسم. [اسلام] عمل یا فرایند گواهی دادن بر یگانگی خدا و پیامبری حضرت محمد با گفتن عبارت‌های: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»

شهامت /šāhāmat, šāhāmat/: اسم. دلیری: نداشتن ترس و بیم (اگر شهامت گفتش را نداری، بگذار من بگویم)

شهباز /šāhbāz/: اسم. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ باز، دارای بالهای یا قاعدهٔ پهن، سطح پستی تیره‌رنگ، سطح شکمی تقریباً سفید با راه-راه عرضی نزدیک به هم و قهوه‌ای پررنگ، پوشش‌های زیردمی سفید و مشخص، که در ارتفاع کم پرواز می‌کند و نوع ماده بزرگتر است: شاهباز: تَولان: طَولان

شهبانو /šāhbānu/: اسم. همسر شاه: ملکه
شهپر /šāhpar/: اسم. ۱. [مخفف، ادبی] شاهپر ۲. هریک از دو سطح کنترل در نزدیکی سر بال هواپیما که با حرکت در خلاف جهت یکدیگر سبب چرخش هواپیما حول محور طولی آن و در نتیجه تغییر مسیر آن می‌شوند

شهد /šāhd/: اسم. ۱. مایع قندی که از برخی گیاهان ترشح، و موجب جلب حشرات یا پرندگان، و در نتیجه گرده‌افشانی می‌شود ۲. عصارهٔ میوه، بویژه نوع غلیظ آن (شهدانگور، شهد هلو) ۳. [مجازی] عسل: انگبین ۴. شربتی که بر اثر جوشیدن بسیار غلیظ شده است (شهد مربا)

شهدا /šohadā/: جمع شهدید
شهدمگسان /šāhdmagasān/: اسم. تیره‌ای از مگس‌های راستهٔ دوبالان، به رنگ روشن و بدن فاقد موهای زیر، لارو آنها از شته‌ها یا حشرات کوچک و بالغ آنها از گلها تغذیه می‌کنند (مانند مگس پرزن)

شهر /šāhr/: اسم. ۱. مجموعهٔ مسکونی بزرگی با خانه‌ها و ساکنان بسیار (بیش از ۵۰۰۰ نفر) و تأسیسات رفاهی و اداری ۲. [مجازی] مردمی که در آن زندگی می‌کنند (باین کارها شهر را بر علیه خود شوراوند)

□ **شهر بازی**: فضای یا تأسیسات و وسیله‌های لازم برای بازی و سرگرمی، بویژه برای کودکان

شهر هیرت: [مجازی] شهری که در آن نظم و قانون نیست
شهر آشوب /šāhrāšub/: اسم. نام نوعی شعر دربارهٔ پیشه‌وران و پیشه‌های گوناگون
شهر آشوب ۲: صفت. [ادبی] موجب آشوب در شهر: فتنه‌گر
شهربانی /šāhr(e)bāni/: اسم. سازمانی که تا دههٔ ۱۳۶۰ حفظ نظم و قانون را در نقاط شهری ایران بر عهده داشت

شهربندان /šāhrbandān/: اسم. محاصرهٔ شهر
شهرت /šohrat/: اسم. ۱. وضع یا کیفیت مشهور بودن ۲. نام خانوادگی (نام: عباس. شهرت: حقیقی. اهل تهران)
□ **شهرت دادن**: [گفتاری] شایع کردن (در شهر شهرت دادند که قزل است کودتا بنود)

شهرت داشتن: مشهور بودن (به درستکاری و مردمدلی شهرت داشت). به همین قیاس: شهرت یافتن

شهرت پرست /šohratparast/: ش: شهرت طلب
شهرت طلب /šohrat.talab/: اسم. ۱. صفت. جویای نام و در پی مشهور شدن: شهرت پرست. به همین قیاس:

شهرت پرستی: شهرت طلبی
شهردار /šāhrdār/: اسم. ۱. مدیر مسئول شهرداری (شهردار تهران) ۲. [مجازی] عضوی از یک مجموعه (خانواده، دانشجویان یک خوابگاه، زندانیان یک سلول) که به‌طور انتخابی یا نوبتی عهده‌دار خدمات عمومی است (آن روز علی شهردار بود)

شهرداری /šāhrdāri/: اسم. سازمانی که عهده‌دار خدمات شهری (مانند ایجاد و نگهداری خیابانها و پارکها و پاکیزگی شهر) است
شهرداری /šāhrsāzi/: اسم. عمل یا فرایند ساختن شهر

شهرستان /šāhrestān/: اسم. بخشی از استان، معمولاً شامل یک یا چند شهر و بخشها و روستاهای پیرامون آن

شهرستانی /šāhrestāni/: اسم. صفت. مربوط یا منسوب به شهرستان (لهجهٔ شهرستانی)

شهر فرنگ /šāhrefarang/: اسم. دستگاه نمایش قدیمی به‌صورت اتاقکی قابل حمل که تماشاگر می‌تواند با چسباندن چشم خود به دریچهٔ آن، فیلم یا تصویری را که به‌وسیلهٔ ذره‌بین بزرگ شده است، تماشا کند

شهرک /šāhrak/: اسم. ۱. مجموعهٔ مسکونی دارای تأسیسات شهری (آب، برق، خیابان، فروشگاه)، که خانه‌ها، ساکنان یا مساحت کمی دارد و از لحاظ اداری بخشی از یک شهر به‌شمار می‌آید ۲. قریه
شهرنشین /šāhrnešin/: اسم. ۱. صفت. ساکن شهر.

به همین قیاس: شهرنشین
شهروند /šāhrvand/: اسم. کسی که اهل

شهوی / šahavi / : صفت. مربوط یا منسوب به شهوت شهید / šahid - ها؛ -ان: شَهِدَا / : اسم. ۱. کسی که بر اثر کوشش و تلاش در راه آرمان خویش کشته می‌شود ۲. کسی که به‌خاطر پیروی از آرمان خویش آگاهانه مرگ را می‌پذیرد

شهیدپرور / šahidparvar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پرورش دادن کسانی که آماده پذیرش شهادت بوده‌اند (امت شهیدپرور)

شهیر / šahir / : صفت. [ادبی] نامور؛ بلندآوازه (شاعر شهیر)

شهیق / šahiq / : اسم. عمل یا فرایند فرو بردن هوا در ریه‌ها؛ دَم

شیاد / šayyād - ها؛ -ان: / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فریب دادن دیگران برای سود خویش؛ کلاهبردار؛ حقه‌باز؛ شارلاتان. به همین قیاس: **شیادی** **شیار** / šiyār - ها؛ / : اسم. فرورفتگی باریک، دراز و معمولاً کم‌عمقی در سطح یک چیز

☐ **شیارزدن** / : شیار کردن [مجازی] شخم زدن زمین برای زراعت؛ شیار زدن

شیاردار / šiyārdār / : صفت. دارای شیار **شیارزنی** / šiyārzani / : اسم. عمل یا فرایند شیار کردن یک سطح (اگر شیارزنی این زمین تمام بشود، می‌توانیم نشاها را بکاریم)

شیاطین / šayātin / : جمع / : شیطان^۱ **شیاع** / šiyā - / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند شایع شدن **شیاف** / šiyāf - ها؛ / : اسم. ماده دارویی جامد مخروطی شکل کوچک و معمولاً روغنی که در حرارت بدن ذوب می‌شود و مواد آن از راه مخاط راست‌روده به بدن می‌رسد

شئی / šey - ها؛ اشیا / : اسم. ۱. موجود بی‌جان، بویژه آنچه منقول باشد (شیء کوچک، شیء قیمتی، شیء نامرئی) ۲. [فلسفه] هر چیزی که بتوان آن را شناخت، در مورد آن حکم کرد یا از آن خبر داد

شیب / šib - ها؛ / : اسم. میزان انحراف رو به پایین از سطح افقی (تراز)؛ یا سرازیری (از شیب رودخانه به طرف پایین سرازیر شدیم)

☐ **شیب تند**: سطحی که دارای انحراف زیاد از سطح افقی است (جاده شیب تند داشت و چرخ اتومبیل سر می‌خورد)

شیددار / šīdār / : صفت. دارای شیب (سطح شیددار) **شیب‌راه** / šibrāh / : اسم. بخشی از یک گذرگاه در محل تلاقی با گذرگاهی در سطح بالاتر یا پایین‌تر، که دارای شیب و معمولاً برای تردد یک طرفه است؛ شیب‌راه **شیب‌راهه** / šibrāhe / : شیب‌راه

یک شهر یا کشور به‌شمار می‌آید و از حقوق متعلق به آن برخوردار می‌شود. به همین قیاس: **شهروندی**

شهره / šahre / : شَهْلَه **شهره** / šohre / : صفت. [ادبی] مشهور (به آزادگی و مردمداری شهره بود)

شهری / šahri - ها؛ -ان: / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر (جوان شهری)

شهریار / šahriyār - ها؛ -ان: / : اسم. [ادبی] پادشاه؛ شاه **شهریاری** / šahriyāri / : اسم. [ادبی] پادشاهی؛ شاهی

شهریت / šahriyyat / : اسم. وضع یا کیفیت شهر بودن و داشتن ویژگیهای شهر (آن روزها بندرعباس اسمش شهر بود، ولی شهریتی نداشت)

شهریور / šahrivar / : اسم. ماه ششم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز

شهریه / šahriyye - ها؛ / : اسم. هزینه استفاده از خدمات یک مؤسسه برای یک ماه (یا یک دوره، یک ترم، یک سال) (شهریه مدرسه)

شهسوار / šahsavār - ها؛ -ان: / : اسم. [قدیمی] ۱. سوار جنگجو ۲. شوالیه

شهلای / šahlā - : صفت. ۱. درشت و زیبا (در مورد چشم) ۲. میشی (چشم)

شهله / šahle - : اسم. لایه چربی روی گوشت قرمز (غیر از دنبه)؛ **شهره** (گفتاری)

شهل و شهید / šahle-vo-šahid / : صفت. [گفتاری] از یا افتاده بر اثر خستگی یا آسیب دیدن

شهناز / šahnāz - : اسم. از نغمه‌های موسیقی ایرانی؛ گوشه‌ای در دستگاه شور

شهوات / šahvāt - : جمع / : شهوت **شهوانی** / šah(a)vāni / : صفت. مربوط یا منسوب به میل جنسی

شهوت / šahvat - ها؛ شهوات / : اسم. میل شدید، بویژه میل جنسی

☐ **شهوت کلام**: میل به پرگویی؛ پرحرفی **شهوت‌انگیز** / šahvatangiz / : صفت. موجب تحریک میل جنسی

شهوت‌پرست / šahvatparast - ها؛ -ان: / : صفت. دارای گرایش زیاد به عمل جنسی

شهوتران / šahvatrān - ها؛ -ان: / : صفت. دارای تمایل و فعالیت جنسی زیاد. به همین قیاس: **شهوترانی**

شهود / šūhud, šohud - : اسم. ۱. جمع / : شاهد ۲. آگاهی مستقیم و بی‌واسطه

شهودی / šūhudi, šohudi - : صفت. ۱. دارای قابلیت دیده شدن به‌وسیله چشم ۲. دارای قابلیت درک شدن به‌طور بی‌واسطه

شیخی /šeyxi/، ها /: اسم. هریک از پیروان فرقه شیخیّه

شیخیه /šeyxiyye/، اسم. فرقه‌ای از مسلمانان شیعه دوازده امامی که خود را پیرو شیخ احمد احسایی (۱۱۶۶-۱۲۴۱ هجری قمری) می‌دانند

شیدا /šeydā/، صفت. ۱. دچار عشقی بیمارگونه ۲. دچار هیجانهای عاطفی (شادی، اندوه، خشم و افسردگی) پیاپی بر اثر عشق یا گرایش شدید به کسی یا چیزی ۳. [روان‌شناسی] دچار جنون ادواری؛ مانیک

شیدائی /šeydā'i/ شیدایی

شیدایی /šeydāyi/، ها /: اسم. ۱. عشق شدید و بیمارگونه ۲. هیجان همراه با فعالیت زیاد ذهنی و بدنی، رفتار بی‌نظم و بلندپروازی ۳. [روان‌شناسی] جنون ادواری * شیدائی

شیر /šir/، اسم. ۱. /ها/ وسیله‌ای برای باز و بسته کردن جریان سیال موجود در یک لوله، ظرف یا مخزن ۲. آن روی سکه که دارای تصویر است؛ طرف مقابل خط ۳. [نجوم] صورت پنجم از صورتهای فلکی منطقه البروج؛ اسد ۴. مایعی که از غده‌های پستان پستانداران ماده، برای تغذیه نوزادان ترشح می‌شود ۵. هر مایع شبیه به آن (شیر منیزی) ۶. [گفتاری] شیرابه ۷. /ها-ان/ جانور پستاندار بزرگ گوشتخوار و بیشتر شب‌شکار از تیره گربه‌سانان، دارای پوست گندمگون، دم دراز منگوله‌دار و جنس نر دارای یال انبوه سیاه یا قهوه‌ای تیره، که در نواحی باز یا کوهستانی (نیزارها، بیشه‌های تُنُک، حاشیه جنگلها) برخی سرزمینهای گرمسیری، بویژه در آفریقا، زندگی می‌کند

شیر آتش‌نشانی: لوله تخلیه با درپوش و سرلوله که به منبع آب شهر وصل است و آب را با فشار و به مقدار زیاد برای مصارف آتش‌نشانی تخلیه می‌کند

شیر استرلیزه: شیری که مواد بیماریزا در آن از میان برده شده است

شیر برقی: [کنایی] آدم مظاهر به قدرت و در عمل ناتوان و بی‌عرضه

شیر بی‌یال و دم: [مجازی] ۱. امر پوچ؛ کار قلبی

۲. بی‌قدرت ولی متظاهر

شیر پاستوریزه: شیری که بر روی آن عمل پاستوریزاسیون انجام شده است

شیر خدا: از لقای حضرت علی‌این ابیطالب، نخستین امام شیعیان

شیر خشک: شیری که آبش را گرفته و آن را به صورت گرد درآورده‌اند تا برای مدتی قابل نگهداری باشد

شیر خودکار: شیری که با پدید آمدن وضع خاصی (مانند افزایش حجم سیال در مخزن، یا قرار گرفتن چیزی در برابر شیر) باز و بسته می‌شود

شیبک /šibak/، اسم. [فرهنگستان] اسباب متحرکی با سطح شیبدار که برای تسهیل بارگیری یا تخلیه وسیله نقلیه به کار می‌رود؛ رمپ

شیپسی /šipsi/، اسم. [چاپ] انبر کوچک فلزی که با آن حروف چاپ را جابجا می‌کنند

شیپور /šeypur/، ها /: اسم. ساز بادی فلزی به صورت لوله‌ای دراز و خمیده که در انتها گشاد می‌شود و دارای کلیدهای شستی است

شپیور استناش: [کالبدشناسی] مجرای ارتباطی میان گوش داخلی و حلق که سوراخ انتهای آن به طور طبیعی بسته است، ولی در موقع بلع یا خمیازه باز می‌شود

شپیور فالوپ: [کالبدشناسی] هر کدام از یک جفت مجرای قیفی‌شکلی که در پستانداران ماده تخمدان را به زهدان می‌پیوند و از طریق آن تخمک از تخمدان به زهدان می‌رسد: لوله فالوپ؛ مجرای فالوپ؛ لوله رحم

شیپورچی /šeypurči/، ها-ان /: اسم. کسی که کارش نواختن شیپور است

شپیورچی بیزید و طبال امام حسین بودن: [مجازی] فرصت طلب و خیانت‌پیشه بودن

شیپوره /šeypure/، ها /: اسم. اسباب یا قطعه‌ای از اسباب برای پاشیدن مایع (مانند سوختپاش)

شیپوری /šeyपुरi/، اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلدار تک‌لپه علفی، با ساقه راست یا بالارونده، برگهای دارای پهنک دراز با رگبرگهای موازی، پهنک تیرکمانی با رگبرگهای پنجه‌ای، یا پهنک بزرگ و سوراخدار، گلهای نر-ماده یا نر و ماده بی‌دمگل و مجتمع به شکل نوعی سنبله که برگی لوله شده به شکل شیپور اطراف آن را می‌گیرد، و میوه سته گوشتدار محتوی دانه آلبوم‌دار ۲. /ها/ گیاه علفی از تیره شیپوری، دارای ریزوم متورم، برگهای پهن با لبه‌های چاکدار، گلهای نر و ماده به صورت ستون در میان یک برگ نیمه‌لوله‌شده و میوه سرخ سته؛ گل شیپوری

شیپوری: صفت. به شکل شیپور، یا دارای صدای آن (گل شیپوری، بوق شیپوری)

شیخ /šeyx/، ها؛ شیوخ؛ مشایخ /: اسم. ۱. لقبی برای افراد روحانی یا دیندار (شیخ‌حسن، شیخ‌علی) ۲. رئیس قبیله‌های عرب

شیخ‌السفرا /šeyxossofarā/ مَقْدَمُ السَّفَرَا

شیخک /šeyxak/، ها /: اسم. دانه تسبیحی دارای شکل متفاوت با دانه‌های دیگر، که معمولاً در هر تسبیح دو تا در فاصله مساوی از دانه‌های دیگر قرار دارد؛ آخوندک

شیخ‌نشین /šeyxnešin/، ها /: اسم. قلمرو حکومت شیخهای عرب، بویژه در خلیج فارس

شیرآلات / -'ālāt, -šīrālāt/: اسم. شیر و قطعه‌های متصل به آن (در حالت جمع) شیر-۱
شیراندام / šīrandām/: صفت. دارای اندامی نیرومند و ورزیده

شیران دریایی / šīrānedaryāyi/: اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران جفتدار آبی از راسته گوستخواران، با پوست ضخیم تقریباً بی‌مو، دستهای باله‌مانند و پاهای تحلیل‌رفته، که برای استراحت به ساحل می‌آیند و از ماهیها تغذیه می‌کنند

شیربان / šīrbān, -ha/: اسم. کسی که نگهداری و مراقبت از شیرها را (در باغ وحش، سیرک و مانند آن) برعهده دارد

شیربرنج / šīrberenj/: اسم. خوراکی که با جوشاندن برنج در شیر می‌پزند

شیربها / šīrbahā, -bahā/: اسم. پول یا مالی که داماد (یا کسانش) در هنگام ازدواج به خانواده عروس می‌دهد
شیرپاک خورده / šīrepākxorde, -ha/: صفت. [مجازی] نجیب و درستکار

شیرپنیر / šīrpanir, -ha/: اسم. گیاه علفی پایا از تیره روناسیان، با ساقه‌های گسترده و خشن، برگهای باریک و نخی‌شکل، گلهای کوچک زردرنگ با بوی عسل و دارای ماده‌ای شبیه به پنیرمایه که شیر را منعقد می‌کند، و میوه خشک. این گیاه دارای خاصیت دارویی است

شیرتوشیر / šīrtušīr/: صفت. [تعریض] آشفته؛ بی‌نظم؛ خرتوخر (بارفتن مدیر قبلی وضع مدرسه خیلی شیرتوشیر شد)
شیرجه / šīrje, -ha/: اسم. پرش با تمام بدن به گونه‌ای که در هنگام فرود آمدن، دستها و سر به‌سوی پایین باشد
شیرجه رفتن: انجام دادن عمل شیرجه (شیرجه رفتن) (توب)

شیرخشت / šīr(e)xēšt/: اسم. ۱. /-ha/ گیاه بوته‌ای از تیره گلسرخیان، با سه تا پنج خامه و سه تا پنج هسته که قسمتی از آنها از برزنجیر خارج شده است ۲. ماده قندی که از آن خارج می‌شود و مسهل و ملین است ۳. نام ماده قندی که از برخی گیاهان جنس زبان‌گنجشک ترشح می‌شود

شیر خط / šīrxat/: شیر یا خط
شیرخوار / šīrxār, -ha/: اسم. ۱. دارای کمتر از دو سال (در مورد انسان) ۲. دارای عادت یا ویژگی تغذیه با شیر

شیرخوارگاه / šīrxārgāh, -ha/: اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری کودکان شیرخوار بی‌سرپرست
شیرخوارگی / šīrxāregi/: اسم. دوره‌ای از زندگی موجود پستاندار از تولد تا هنگامی که با شیر تغذیه می‌کند (در انسان معمولاً تا دوسالگی)

شیر دریایی: جانور پستاندار از زیرراسته شیران دریایی
شیر عسلی: شیری که آن را غلیظ کرده و عسل یا مواد شیرین‌کننده به آن افزوده‌اند
شیر فشاری: شیری که با فشار دادن به یک تکه به کار می‌افتد

شیر فلکه: شیری با سر چرخ‌مانند، برای قطع و وصل جریان سیال در داخل یک شبکه (مانند لوله کشی آب خانه یا گاز یک محله)

شیر کوچک: [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره شمالی، میان صورتهای خرس بزرگ و شیر: اسد اصغر

شیرکوهی: جانور پستاندار از تیره گربه‌سانان و راسته گوستخواران، بومی آمریکا، با صدای جیغ‌مانند، پوست خرمایی تیره تا قهوه‌ای که توله‌ها خطدار یا خالدارند: **کوکار**؛ **پوما**
شیر ماک: آغوز

شیر مرغ: [مجازی] چیز نایاب یا بسیار کمیاب
شیر منیزی: هیدروکسید منیزیم که به‌صورت مایع شیری‌رنگ به‌عنوان ملین و کاهش‌دهنده اسید معده به کار می‌رود

شیر هموزنیزه: شیری که مواد آن همگن شده است
شیر به شیر آوردن: بچه زاییدن در فاصله‌های کوتاه و پیش از آنکه بچه قبلی از شیر گرفته شود
شیر خام خوردن: [کنایی] ۱. غفلت کردن ۲. خام‌طعم بودن
شیر خوردن: ۱. نوشیدن شیر ۲. شیرخوار بودن ۳. خورده شدن به‌وسیله شیر (خرگوش را شیر خورد)

شیر دادن: ۱. شیر تولید کردن (هر یک از گاوها ۳۰ لیتر شیر می‌داد) ۲. به کودکی شیر خوراندن (داشت بچه را شیر می‌داد)
شیر دوشیدن **دوشیدن** ۱- شیر شدن: [کنایی] تشجیع و تحریک شدن.

به همین قیاس: **شیر کردن**
شیرکسی خشک شدن: قطع شدن تولید و ترشح شیر
از شیر گرفتن: به‌جای شیر به کودک خوراک دادن (بچه را در هجده‌ماهگی از شیر گرفت)

شیرابه / šīrābe, -ha/: اسم. مایع بی‌رنگ یا شیری‌رنگی که از آوندهای برخی گیاهان ترشح می‌شود و در اثر قطع اندامهای گیاه خارج و (معمولاً) در مجاورت با هوا غلیظ و سفت می‌شود

شیرازه / šīrāze, -ha/: اسم. ۱. دوخت ورقهای کتاب یا دفتر ۲. نخهایی که ورقهای کتاب را به یکدیگر پیوسته است
شیرازه کاری گسیختن / گسیستن: [مجازی] از میان رفتن نظم و ترتیب آن کار (بامری پدر شیرازه کارها را هم گسیخت و بزودی کار بچه‌ها به گدایی کشید)

شیرافکن / šīrafkan/: صفت. بسیار دلیر و نیرومند (جوان شیرافکن)

سبز و در پهلوها نقره‌ای، چند ردیف طولی از لگه‌های کوچک مدور در نیمه بالایی بدن و خارهای پستی سیاه: ماهی شیر

شیرمرد / širmard, -ha: -an / : اسم. [مجازی] مرد بسیار دلیر و بی‌باک

شیرمست / širmast / : صفت. سیر و سر حال بر اثر خوردن شیر کافی (در مورد شیرخواران) (بچه کاملاً شیرمست شده بود و داشت می‌خندید)

شیرموران / širmuran / : مورچه گیرها

شیرموز / širmowz, - mo:z / : اسم. نوشابه‌ای به صورت مخلوط له‌شده موز در شیر و شکر

شیروانی / širvāni, -ha: / : اسم. نوعی سقف شبیدار، معمولاً از ورقه‌های آهن. به همین قیاس: شیروانی‌ساز؛ شیروانی‌کوب

شیرخورشید / šir-o-xoršid / : اسم. نقش شیری ایستاده و شمشیر در دست که خورشیدی از پشتش می‌دمد و تا پیش از انقلاب اسلامی نشان رسمی دولت ایران بود

شیرخورشید سرخ: نام پیشین هلال احمر در ایران

شیره / šire / : اسم. ۱. آب میوه‌های شیرین که جوشانده شده است (شیره انگور، شیره خرما). ۲. [گیاه‌شناسی] مایعی که در بافت آوندی گیاهان جریان دارد (شیره پرورده، شیره خام). ۳. [فیزیولوژی] مایع درون روده یا معده مهره‌داران (شیره گوارشی). ۴. ماده مخدری که با جوشاندن سوخته

تریاک به دست می‌آید (روزی یک مثقال شیره می‌کشید) (مجازی] جوهر و چکیده هر چیز

شیره بالارونده : شیره خام

شیره پرورده: [گیاه‌شناسی] شیره‌ای که از پالایش و تغییر شیره خام در برگ‌ها بر اثر عمل نورساخت حاصل می‌شود و به سایر قسمت‌های گیاه جریان می‌یابد

شیره خام: [گیاه‌شناسی] آب و مواد کانی گوناگون که توسط ریشه جذب می‌شود و به ساقه می‌رود: شیره بالارونده

شیره روده: [فیزیولوژی] مایعی که از سلول‌های مخاط روده مهره‌داران ترشح می‌شود و در پستانداران محتوی آنزیم‌های گوناگون است

شیره گوارشی: [فیزیولوژی] هریک از مایه‌های ترشح‌شونده از اندام‌های دستگاه گوارش مهره‌داران، اغلب محتوی آنزیم‌های گوارشی (مانند بزاق، شیره معده، شیره روده، شیره لوزالمعده و صفرا)

شیره لوزالمعده: [فیزیولوژی] مایعی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و به دوازدهم می‌ریزد و محتوی آنزیم‌ها است

شیره معده: [فیزیولوژی] مایعی که از غده‌های معده ترشح می‌شود و در پستانداران محتوی آنزیم‌ها و اسید کلریدریک است

شیردار / širdār, -ha: / : اسم. درخت جنگلی از تیره افریان، دارای تنه صاف، برگ‌های پنجه‌ای و چوب سفید شیرابه‌دار: آج

شیردان / širdān / : اسم. بخش چهارم و قسمت اصلی معده نشخوارکنندگان، با جدار ضخیم و چین‌خورده که روده در دنباله آن قرار دارد

شیردریایی / širedaryāyi / شیردریایی، شیر

شیردل / širdel, -ha: -an / : صفت. [مجازی] بی‌باک؛ دلیر؛ شجاع

شیردوش / širduš, -ha: / : اسم. ۱. ابزار دوشیدن شیر کسی که کارش دوشیدن شیر است

شیرده / širdeh / : صفت. دارای توانایی تولید شیر به وسیله غده‌های پستانی (گاو شیرده)

شیردهی / širdehi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن شیر به وسیله جانور ماده (شیردهی همزمان با زایمان آغاز می‌شود) ۲. عمل یا فرایند دادن شیر به کودک (شیردهی به وسیله پستان مادر یا شیشه شیر هر سه ساعت یک بار)

شیرریز / šir.riz, -ha: / : اسم. ظرفی به شکل پارچ بسیار کوچک برای گذاشتن شیر در سر سفره و ریختن شیر در فنجانها

شیرزاد / širzād / : اسم. گونه‌ای گل‌سنگ که در تولید مواد رنگی کاربرد دارد

شیرزن / širzan, -ha: -an / : اسم. [مجازی] زن بسیار دلیر و بی‌باک

شیرسوز / širsuz / : صفت. لاغر، ناتوان و بیمارگونه بر اثر نخوردن شیر کافی در دوران شیرخوارگی

شیرشکری^۱ / širšekari, širšakari / : اسم. رنگ سفید با اندک مایه زردی

شیرشکری^۲ : صفت. دارای رنگ شیرشکری

شیرفروش / širfuruš, -ha: -an / : اسم. کسی که کارش فروختن شیر است. به همین قیاس: شیرفروشی

شیرفهم / širfahm / : صفت. [گفتاری] برخوردار شده از آگاهی کامل یا درست در مورد یک مطلب

شیرفهم شدن: بخوبی فهمیدن (وقتی فهمیدم شیرفهم شده، روانه‌اش کردم)

شیرفهم کردن: بخوبی فهماندن (باید خوب شیرفهم می‌کردی)

شیرکاکائو / širkākā'u / : اسم. مخلوط شیر با کاکائو که به صورت نوشیدنی مصرف می‌شود

شیرگیاه / širgiyāh, -ha: / : اسم. هریک از گیاهان شیرابه‌دار تیره استبرق

شیرمال / širmāl / : نان شیرمال، نان

شیرماهی / širmāhi, -ha: -an / : اسم. ماهی خوراکی خلیج فارس به طول تا یک متر از زیررده ماهیان استخوانی جدید، دارای بدن کشیده با رنگ در بالا آبی یا

سخن گفتن با لحن و شیوه خوشایند (دخترشان تازه زبان باز کرده بود و مرتب شیرین‌زبانی می‌کرد)

شیرین‌سخن / širinsoxan : صفت. دارای گفتاری خوشایند و دلچسب؛ شیرین‌زبان (شاعر شیرین‌سخن)
شیرین‌عقل / širinaql, - aql : صفت. [گفتاری] عقب‌مانده ذهنی؛ کانا؛ ابله

شیرین‌کاری / širinkāri : صفت. کار جالب، خوشایند یا شگفت‌انگیز. به همین قیاس: شیرینکار
شیرینی / širini : اسم. ۱. وضع یا کیفیت شیرین بودن (بین شیرینی‌اش خوب است) ۲. یکی از چهار مزه اصلی که به وسیله پرزهای بخش پیشین زبان احساس می‌شود (مانند مزه مواد قندی) ۳. /-ها؛ -جات / تنقلاتی که با مواد قندی پخته می‌شود، بویژه آنچه شامل آرد، مواد قندی، روغن یا کره است ۴. آنچه (از هدیه و خوردنی) به مناسبت انجام شدن کاری یا رویدادی خوش به دیگری یا دیگران می‌دهند (کارت در اداره درست شده باید شیرینی بدهی. کسی می‌خواهی شیرینی عروس‌ات را بدهی؟)
به همین قیاس: شیرینی‌دادن؛ شیرینی‌گرفتن

شیرینی‌کسی را خوردن : [مجازی] به مناسبت پذیرش خواستگاری از طرف عروس، مراسم شیرینی‌خوران برپا کردن؛ نامزد کردن (شیرینی مینا را برای احمد خورده‌اند)

شیرینی‌پز / širinipaz : صفت. کسی که کارش پختن شیرینی است
شیرینی‌پزی / širinipazi : اسم. ۱. عمل یا فرایند پختن شیرینی ۲. /-ها؛ کارگاهی که در آن شیرینی می‌پزند

شیرینی‌جات / širinijāt : جمع شیرینی
شیرینی‌خوران / širinixorān : اسم. مراسمی که پس از پذیرش خواستگاری و پیش از عقد انجام می‌گیرد و در جریان آن داماد به خانه همسر آینده‌اش شیرینی می‌فرستد و در آنجا جشنی برپا می‌شود (دیروز شیرینی‌خوران دختر اقدس خانم بود)

شیرینی‌خورده / širinixorde : صفت. نامزد شده برای ازدواج با مردی (شیرینی‌خورده پسر کدخواست)
شیرینی‌فروشی / širinifūruši : اسم. ۱. شغل شیرینی‌فروشی ۲. /-ها؛ مغازه قنادی
شیزوفرنی / šizofreni : شیرینی‌فروشی

شیزوگامی / šizogāmi : اسم. [زیست‌شناسی] نوعی تولید مثل غیرجنسی، که در آن بدن جاندار به دو قسمت تقسیم می‌شود که یک قسمت تولید مثل جنسی و دیگری تولید مثل غیرجنسی می‌کند

شیزوگونی / šizogoni : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] نوعی تولید مثل غیرجنسی، که در آن قطعه‌ای از بدن یک جاندار،

شیره هسته: [زیست‌شناسی] بخش مایع هسته یاخته
شیره چیزی را کشیدن : [کنایی] تمام خاصیت و قوت آن را گرفتن

شیره‌ای / šire' i : صفت. ۱. مصرف‌کننده شیره
تریاک ۲. تریاکی

شیره‌پز / širepaz : صفت. کسی که کارش پختن شیره میوه‌هاست. به همین قیاس: شیره‌پزی

شیره‌پزخانه / širepazxāne : صفت. کارگاهی که در آن شیره میوه‌ها را می‌پزند

شیره‌کش‌خانه / širkešxāne : صفت. جایی که در آن شیره (و تریاک) می‌کشند

شیری / širi : اسم. ۱. شیرفروش ۲. رنگ سفید مات با اندک مایه‌ای از زرد بسیار کم‌رنگ. به همین قیاس: شیری‌رنگ

شیری ۱. صفت. ۱. مربوط یا منسوب به شیر (غده شیری، مواد شیری) ۲. دارای شیر (شکلات شیری) ۳. دارای رنگ شیری ۴. شیرخوار (بچه شیری) ۵. مربوط به دوران شیرخواری (دندان شیری) ۶. [گفتاری] شیره (گاو شیری)

شیریاخط / širyāxat : اسم. نوعی بازی یا شرط‌بندی به صورت پرتاب سکه‌ای به هوا و پیشگویی وضع قرار گرفتن آن در هنگام سقوط: شیر-خط

شیریاخط انداختن : پرتاب کردن سکه برای تعیین جهت قرار گرفتن آن (شیریاخط انداختیم، شیرامد، او برنده شد)
شیرین ۱ / širin : صفت. ۱. دارای مزه شیرینی (چای شیرین) ۲. [مجازی] خوشایند؛ دلچسب (سخن شیرین، خواب شیرین)

شیرین کاشتن : [مجازی] کار خوب و خوشایند کردن (اما دروازه‌باشان اصفا شیرین کاشت)

شیرین ۲ : قید. [گفتاری] ۱. به طور یقین (آن کتاب شیرین صد تومان می‌آرزد. او پنجاه سال را شیرین داشت) ۲. به طور دلخواه یا بسیار خوب (پس شیرین حرف‌هایت را زدی. خانه را شیرین فروختم)

شیرین‌بیان / širinbayān : صفت. ۱. گیاه علفی پایا از تیره پروانه‌واران، دارای گونه‌های خودرو، برگ مرکب، گل سرخ ریز، خوشه دمدار، ۱۳ تا ۱۵ برگچه بی‌کرک و چسبناک و ریشه عمیق شیرین ۲. ریشه آن گیاه که دارای ماده قندی است و در شیرینی‌پزی و داروسازی کاربرد دارد * سوس

شیرین‌پلو / širinpolo: -, polow : اسم. نوعی پلو که معمولاً در آن گوشت مرغ، مربای خلال نارنج (یا پرتقال)، خلال بادام، خلال پسته، شهد شکر، روغن و زعفران می‌ریزند

شیرین‌زبان / širin zabān : صفت. شیرین‌سخن
شیرین‌زبانی / širin zabāni : صفت. عمل یا فرایند

شیشه چراغ: استوانه شیشه‌ای که برای استفاده از روشنایی چراغ نفتی یا گازسوز، بر روی آن می‌گذارند
 شیشه رنگی: شیشه‌ای که با ماده رنگی و ویژه‌ای ترکیب شده است و اشیای پشت خود را به آن رنگ نشان می‌دهد
 شیشه سرب: نوعی شیشه محتوی سیلیکات سرب که در اسبابهای نوری به کار می‌رود

شیشه شیر: بطری کوچک دارای سرپستانک برای شیر دادن به شیرخواران

شیشه ضدگلوله: نوعی شیشه اطمینان چندلایه و بسیار مقاوم در برابر ضربه و گلوله

شیشه عمر: ۱. [فرهنگ مردم] شیشه‌ای که در افسانه‌ها جان دیو در آن بود و با شکستن شیشه دیو می‌مرد
 ۲. [مجازی] جان؛ مایه زندگی

شیشه عینک عینک

شیشه فتوکرومیک: شیشه‌ای که رنگ آن با افزایش نور تیره‌تر و با کاهش آن روشن‌تر می‌شود؛ شیشه نوررنگ
 شیشه کراون: شیشه شفاف از جنس پتاسیم یا باریم که در ساختن اسبابهای نوری و منشورها برای پیشگیری از کجمنایی به کار می‌رود

شیشه مات: شیشه‌ای که اشیاء در پشت آن دیده نمی‌شود
 شیشه محلول: محلول سیلیکات سدیم یا مخلوطی از سیلیکات سدیم و پتاسیم که مایعی شفاف و لزج است و کاربردهای صنعتی گوناگون دارد

شیشه مشجر: شیشه مات که یک روی آن دارای نقشهای برجسته‌ای مانند شاخ و برگ است

شیشه نسوز: شیشه‌ای با ترکیب سیلیس، آلومینیم، اکسید بُور و یک ماده قلیایی، که در برابر آتش و گرمای زیاد مقاوم است: شیشه آتشخوار

شیشه نشکن: شیشه‌ای که به وسیله آب دادن آن را در برابر ضربه و فشار مقاوم کرده‌اند: شیشه آبداده
 شیشه و سنگ: [کنایی] دو چیز که بودنشان در کنار هم خطر آفرین است

شیشه‌های /šišē'i/: صفت. ساخته شده از شیشه (ظرف شیشه‌ای، در شیشه‌ای)

شیشه‌بر /šišēbor/: ۱. کسی که کارش بریدن و نصب کردن شیشه است ۲. اسباب بریدن شیشه
 شیشه‌بری /šišēbori/: ۱. اسم. کارگاهی که در آن شیشه‌بر کار می‌کند و قطعات شیشه را به مصرف‌کننده می‌فروشد

شیشه پاک‌کن /šišēpak.kon/: ۱. کسی که شغلش تمیز کردن شیشه ساختمان مؤسسه‌ها، خانه یا اتومبیل دیگران است ۲. اسبابی به شکل T که بخش افقی آن از اسفنج است و برای تمیز کردن شیشه پنجره‌های بلند یا دور از دسترس به کار می‌رود * شیشه‌شوی

موجود مشابه دیگری را به وجود می‌آورد ۲. [گیاه‌شناسی] تولید مثل رویشی

شیزومیسیت /šizomiset/: ۱. ها /: اسم. رده‌ای از جانداران تک‌یاخته گیاهی که از راه تقسیم مستقیم تکثیر می‌شوند؛ دارای گونه‌های آزاد، انگلی و بیماری‌زا

شیست /šist/: اسم. نوعی سنگ دگرگون و متورق که بخش عمده آن را رس همراه با دانه‌های در کوهی و پولکهای میکا تشکیل می‌دهد؛ آردوال

شیست رسوبی: نوعی سنگ رسوبی لایه-لایه که به هنگام شکستن ورقه-ورقه می‌شود

شیشعان /šišān/: ۱. ها /: اسم. درختچه کوچک از تیره گز، دارای ساقه راست، برگهای کوچک فلس مانند کشیده و سبز مایل به آبی و گلهای خوشه‌ای صورتی، که بیشتر در کنار رودها می‌روید.

شیشک /šisak/: اسم. قوچ جوان تا یک‌ساله
 شیشکی /šišaki/: اسم. صدایی مانند صدای خارج شدن باد شکم، که به نشانه بی‌احترامی یا مسخره کردن کسی به وسیله دهان تولید می‌کنند

شیشکی بستن: صدای شیشکی در آوردن (وقتی از خیابان رد می‌شد، برایش شیشکی بسته بودند)

شیشلیک /šišlik/: ۱. ها /: اسم. کباب معمولاً از گوشت گوسفند یا گاو به صورت قطعه‌های نازک ساطوری که به سیخ کشیده شده باشد

شیشه /šīše/: ۱. ها /: اسم. ۱. جسم بی‌شکل غیر آلی شفاف یا مات شکنده، حاوی مخلوطی از سیلیکاتها و گاه بوراتها یا فسفاتها که از گداختن سیلیس یا اکسیدهای بُور یا فسفر همراه با ماده‌ای گداز‌آور در کوره به دست می‌آید ۲. صفحه مسطحی از آن جنس که برای تأمین روشنایی بر روی پنجره، در یا دریچه‌ای نصب می‌شود (شیشه پنجره، شیشه ماشین) ۳. ظرف از آن جنس که برای نگهداری چیزی به کار می‌رود (شیشه عطر، شیشه دلو) ۴. اسبابی از آن جنس (شیشه چراغ، شیشه عینک)

شیشه آبداده شیشه نشکن

شیشه آتشخوار شیشه نسوز
 شیشه آتشفشان: شیشه طبیعی (مانند اسیدین) که از سرد شدن سریع گدازه‌های آتشفشانی پدید می‌آید
 شیشه اسفنجی: ماده شیشه‌ای سیاه، کدر، سبک، چوب‌پنبه‌مانند و عایق حرارت که از حرارت دادن گرد شیشه با کربن به دست می‌آید

شیشه اطمینان /: یعنی: نوعی شیشه دولایه که در وسط آن ورقه‌ای پلاستیک شفاف قرار می‌دهند تا در صورت شکستن شیشه، ذرات آن به اطراف پاشیده نشود
 شیشه جام: شیشه مسطح که برای عبور نور از آن به کار می‌رود (مانند آنچه به در و پنجره نصب می‌شود)

شیشه خرده / šīsexorde - ها / : اسم. قطعه‌های ریز و درشت شیشه‌ای که شکسته است (لیوان شکست و شیشه‌خرده‌هایش ریخت روی قالی)

شیشه‌خرده داشتن: [مجازی] بدجنس و مودی و مردم‌آزار بودن (این دوست تو قدری شیشه‌خرده دارد)

شیشه‌خور / šīsexor - اسم. آن بخش از سطح در، پنجره (و مانند آن) که دارای گشودگی است و بر روی آن شیشه جام نصب می‌شود

شیشه‌سازی / šīsesāzi - ها / : اسم. کارخانه‌ای که در آن شیشه تولید می‌شود

شیشه‌شور / šīšesūr - ها / : اسم. شیشه‌شوی

شیشه‌شوی / šīšesuy - اسم. ۱. شیشه پاک‌کن ۲. مایع تمیزکننده که برای سستشوی شیشه به کار می‌رود ۳. بطری‌شور * شیشه‌شور [گفتاری]

شیشه‌کاری / šīšekāri - اسم. عمل یا فرایند کار گذاشتن شیشه‌های جام (شیشه‌کاری ساختمان فردا تمام می‌شود)

شیشه‌گر / šīšegar - ها؛ -ان / : اسم. صنعتگری که در کارگاه دستی و به صورت سنتی شیشه تولید می‌کند

شیشه‌گرخانه / šīšegarxāne - شیشه‌گری-۱ / šīšegari - اسم. ۱. کارگاه سنتی تولید شیشه: شیشه‌گرخانه ۲. پیشه شیشه‌گر

شیطان^۱ / šeytān - اسم. ۱. [اسلام] فرشته‌ای که به سبب سرپیچی از فرمان خدا از عرش رانده شد و به زمین آمد، تا مردم را به بدکاری و گناه برانگیزد؛ ابلیس ۲. -ها؛ شیاطین / [مجازی] موجودی که کارش فتنه‌گری و تشویق به بدکاری است

شیطان در جلد کسی رفتن: [مجازی] برای کارهای ناشایست و سوسه شدن؛ در صدد انجام دادن کار ناروایی برآمدن

شیطان را درس دادن: [مجازی] بسیار حيله‌گر و مودی بودن

شیطان^۲ / -ها / : صفت. [گفتاری] پر جنب و جوش؛ زیرک؛ با نشاط و بازیگوش (دخترک خیلی شیطان بود و توجه همه را جلب می‌کرد)

شیطان زیتون / šeytānezeytun - سنجد تلخ-۲ / šeytānsefat - ها؛ -ان / : صفت. دارای خوی و رفتار ناشایست و زیانبار

شیطانک / šeytānak - ها / : اسم. گیره یا ضامن لولاشده‌ای در ماشینهای گوناگون (مانند چرخ خیاطی) که با لوله، قلاب یا دندان درگیر می‌شود و برای جلوگیری از حرکت برگشتی، تبدیل آن به حرکت خطی و به عنوان قلاب یا ضامن به کار می‌رود

شیطانی^۱ / šeytāni - ها / : اسم. جنب و جوش و

بازیگوشی که موجب آزار دیگران می‌شود؛ شیطنت شیطانی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به شیطان؛ زشت و ناشایست (خنده شیطانی، توطئه شیطانی)

شیطانی شدن: [گفتاری] ۱. محتمل شدن ۲. به طور غیر ارادی دچار انزال شدن

شیطنت / šeytānat - ها / : اسم. ۱. کارهای ناروا، بویژه دسیسه، توطئه یا سخن‌چینی ۲. بازی و جنب و جوش که موجب آزار دیگران شود؛ شیطانی

شیطنت‌آمیز / -āmiz - / šeytanatāmiz - : صفت. آمیخته با شیطنت؛ همراه با شیطنت

شیطنت‌بار / šeytanatbār - : صفت. از روی شیطنت، همراه با شیطنت؛ شیطانی (نگاه شیطنت‌بار)

شیعه^۱ / šī'e - اسم. ۱. هریک از مذهب‌هایی که جانشینی پیامبر اسلام را حق پسرعمویش علی ابن ابی طالب می‌شناسند و برای این جانشین داشتن صفاتی را حتمی و لازم می‌دانند ۲. شیعه دوازده امامی: شیعه جعفری ۳. -ها؛ شیعیان / هریک از پیروان مذهب شیعه

شیعه اثناعشری / شیعه جعفری / شیعه اسماعیلی: اسماعیلیه

شیعه جعفری: مذهبی که قایل به امامت علی ابن ابی طالب و یازده تن از فرزندان و نوادگان او و ظهور امام غایب در آخر زمان است: شیعه اثناعشری؛ شیعه دوازده امامی

شیعه دوازده امامی / شیعه جعفری / شیعه زیدی: زیدیه

شیعه^۲ : صفت. شیعی

شیعی / šī'i - : صفت. پیرو مذهب شیعه شیفت / šift - ها / : اسم. نوبت کار (شیفت صبح، شیفت شب)

شیفتگی / šiftgi - ها / : اسم. دل‌بستگی شدید که موجب اشتغال نیروهای ذهنی شود

شیفته / šifte - ها؛ -گان / : صفت. دارای شیفتگی

شیفتی^۱ / šifti - : صفت. دارای وضع یا کیفیت

نوبت‌کاری (کار شیفتی در دسر زیادی دارد)

شیفتی^۲ : قید. ۱. به صورت نوبت‌کاری (او شیفتی کار می‌کند) ۲. در هر شیفت (شیفتی پنجاه عدد کولر تولید می‌شود)

شیفن / šifon - اسم. ۱. پارچه ابریشمی (یا ابریشم مصنوعی) دارای بافت فشرده و معمولاً آهاردار ۲. پارچه تزئینی (مانند پایپون) که به جامه زنانه وصل می‌کند

شیک / šik - : صفت. ۱. زیبا، برازنده و خوش حالت (جامه شیک، خانه شیک، ماشین شیک) ۲. دارای جامه و سر و روی آراسته و مرتب (تازگیها خیلی شیک شده‌ای)

شیک شدن: آراسته و برازنده شدن. به همین قیاس: شیک کردن

شیمی معدنی: بررسی و مطالعه واکنشها و خاصیت‌های شیمیایی همه عنصرها و ترکیب‌هایشان جز ترکیبات کربن، و معمولاً شامل کاربیدها، اکسیدهای کربن، کربنات‌های فلزی، ترکیب‌های گوگرد و نیترات کربن

شیمی نظری: دانش مطالعه قوانین پدیده‌های شیمیایی و فرضیه‌هایی که برای تبیین آنها عرضه شده است:

شیمی عمومی

شیمیائی / *šimīyā'i* / شیمیایی

شیمیایی / *šimīyāyi* / صفت. ۱. مربوط به شیمی (آزمایش شیمیایی) ۲. ساخته شده به وسیله فرایندهای شیمی (مواد شیمیایی) * شیمیائی

شیمیایی شدن: [گفتاری] در معرض آسیب مواد یا بمب شیمیایی قرار گرفتن (ده نفر از نیروهای ما شیمیایی شدند)

شیمیدان / *šimidān* / -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش بررسی و مطالعه شیمی یا فرایندهای شیمیایی است: شیمیست

شیمی درمانی / *šimidarmāni* /: اسم. عمل یا فرایند معالجه به وسیله مواد شیمیایی

شیمیست / *šimist* / شیمیدان

شیمی فیزیک / *šimifizik* /: اسم. شاخه‌ای از شیمی که با بهره‌گیری از قانونهای فیزیک (مانند قانونهای ترمودینامیک و سینتیک) واکنشهای شیمیایی را بررسی می‌کند

شیمی‌گرایی / *šimigerāyi* /: اسم. [گیاه‌شناسی] گرایشی که در آن عامل محرک، ماده شیمیایی است (مانند حرکت نزولی لوله‌گرده در داخل خامه به علت وجود قند در داخل خامه)

شین / *šin* /: اسم. نام شانزدهمین حرف الفبای فارسی شینتو / *šinto* /: اسم. دین رایج در کشور ژاپن، که براساس پرستش نیاکان، رب‌النعوها و اعتقاد به منشأ آسمانی امپراتور پدید آمده است

شیوا / *šivā* /: اسم. از مذهبهای هندو، براساس پرستش شیوا خدای نابودی و تجدید حیات

شیوا^۲: صفت. دارای شیوایی (در مورد سخن) (بیان شیوا) شیوائی / *šivā'i* / شیوایی

شیوایی / *šivāyi* /: اسم. وضع یا کیفیت شمرده، منظم و خوشایند بودن گفتار: شیوائی

شیوخ / *šiyux, šūyux* /: جمع شیخ

شیوع / *šiyu', šūyu'* /: اسم. عمل یا فرایند شایع شدن (شیوع بیماری)

شیوع داشتن: شایع بودن (اسهال در میان شیرخواران)

شیوع داشت

شیوع یافتن: شایع شدن (هفته گذشته انگولانرا در شهر

شیوع یافت)

شیکپوش / *šikpuš* / -ها؛ -ان /: صفت. دارای پوشاک زیبا، برازنده و معمولاً مطابق مد روز (یک آقای شیکپوش بالای اتاق نشسته بود). به همین قیاس: شیکپوشی

شیک‌وپیک / *šik-o-pik* /: صفت. [گفتاری] بسیار آراسته و مرتب (چه خبر است؟ امروز خیلی شیک‌وپیک شده‌ای؟)

شیکی / *šiki* /: اسم. وضع یا کیفیت شیک بودن (هرچه در می‌آورد خرج شیکی خودش می‌کرد)

شیل / *šil* /: اسم. سدی موقت که برای ماهیگیری در مسیر رودخانه یا شاخه‌های چوب می‌سازند: شیله

شیلات / *šiāt* /: اسم. ۱. صنعت ماهیگیری ۲. تأسیسات مربوط به این صنعت

شیلان / *šilān* /: اسم. [نامتداول] سفره مجلل پر از غذا؛ خوان

شیلان کشیدن: [مجازی] مهمانی مفصل کردن

شیلیم / *šeylam* / -ها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره گندمیان با ساقه بلند، برگهای باریک مسطح و سنبله سیخک‌دار که بیشتر در مراتع می‌روید

شیلینگ / *šilang* / -ها /: اسم. لوله‌ای از یک ماده کمابیش قابل انعطاف (از جنس لاستیک یا پلاستیک) برای انتقال سیالها: شیلنگ [گفتاری]

شیله / *šile* / شیل

شیله‌پیل / *šilepile* / -ها /: اسم. [گفتاری] نیرنگ و فریب (خیالت راحت باشد، هیچ شیله‌پیل‌های در کار نیست)

شیلینگ / *šiling* /: اسم. ۱. از اجزای پیشین پول بریتانیا که برابر ۵ پی بود ۲. واحد پول برخی کشورهای آفریقا (کنیا، سومالی، تانزانیا، اوگاندا)

شیمی / *šimi* /: اسم. دانش ساختار بنیادی ماده و ترکیب، تبدیل، تشکیل، تجزیه و تولید مواد

شیمی‌آلی: دانش بررسی و مطالعه ترکیبها، واکنشها و خاصیت‌های ترکیبهای حلقوی یا زنجیری کربن

شیمی پزشکی: شاخه‌ای از دانش پزشکی ویژه مطالعه اثر مواد شیمیایی و تأثیر درمانی آنها در بدن

شیمی زیستی: زیست‌شیمی

شیمی ساخت شیمی صنعتی

شیمی سنتز شیمی صنعتی

شیمی صنعتی: شیمی مربوط به ساخت ترکیبات از مواد ساده‌تر: شیمی ساخت؛ شیمی سنتز

شیمی عمومی شیمی نظری

شیمی فضایی: شاخه‌ای از دانش شیمی، ویژه مطالعه و بررسی وضعیت فضایی اتمهای تشکیل‌دهنده ملکول

شیمی گرمایی: شاخه‌ای از دانش شیمی فیزیک که به مطالعه رابطه حرارت و پرتوهای حرارتی در جریان تغییرهای شیمیایی می‌پردازد

۱۶ میلادی اروپا، که به عدم تطابق فضاها و کشیدگی اندام انسان تأکید داشت ۳. طرز ویژه و غالباً ناآگاهانه در رفتار، اجرا یا عمل
شیوه‌نامه / *šivenāme*، -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن شیوه و قاعدهٔ مربوط به نوشتن چیزهای معینی ذکر شده است (شیوه‌نامهٔ دانشنامهٔ جهان اسلام، شیوه‌نامهٔ ضبط نامه‌های خاص)
شیهه / *šeyhe*، -ها / : اسم. فریاد اسب
 □ **شیهه کشیدن**: فریاد کردن اسب (تا مرادید شیهه کشید)

شیون / *šivan*، -ها / : اسم. ناله و زاری، با صدای بلند، در هنگام سوگواری
 □ **شیون کردن**: با صدای بلند زاری کردن و گریستن (دخترش خیلی شیون می‌کرد)
شیوه / *šive*، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. روش ویژه برای انجام دادن کاری (شیوهٔ کارش را به کسی یاد نمی‌داد. در نوشتن شیوهٔ خاصی داشت) ۲. رسم؛ قاعده (عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد)
شیوه‌گرایی / *šivegerāyi* / : اسم. ۱. پیروی افراطی از یک شیوه یا روش؛ تصنع ۲. مکتبی در نقاشی سدهٔ

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانهٔ مقولهٔ واژه
□ نشانهٔ زیر مدخل اسمی	< > نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
□ نشانهٔ زیر مدخل فعلی	* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه به همهٔ تعریفها
	☞ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
	// // نشانهٔ صرف مصدرها

ص

صاحب الزمان / sāhebozzamān, sāhabozzamān /:

اسم لقب امام دوازدهم شیعیان

صاحب جمع / - sāhebjam', sāhab /: اسم. کارمندی که

اموال یا داراییهای یک مؤسسه به او سپرده می شود

صاحبخانه / - sāhebxāne, sāhab /: ها /: اسم.

۱. مالک خانه (شما هم بزودی صاحبخانه می شوید) ۲. موجر؛

اجاره دار (صاحبخانه آمده بود اجاره این ماه را می خواست)

۳. میزبان (صاحبخانه در پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود)

صاحبدل / - sāhebdel, sāhab /: ان /: صفت. [ادبی]

دارای آگاهیهای بسیار درباره زندگی، مردم و بویژه

احساسها و رفتارشان و دارای حسن تفاهم و همدلی

نسبت به دیگران

صاحب سخن / - sāhebsoxan, sāhab /: صفت. [ادبی]

گوینده سخن (مستمع صاحبسخن را بر سر شوق آورد)

صاحب عزا / - sāheb'azā, sāhab /: ها /: صفت.

۱. برگزارکننده آیین عزاداری (صاحب عزا خودش در مجلس

نبود) ۲. سوگوار (به صاحب عزا تسلیت گفتیم)

صاحبقران / - sāhebqarān, sāhabqerān /: صفت.

[کنایی] نیکبخت؛ دارای بخت بلند (لقبی برای

پادشاهان) (سلطان صاحبقران)

صاحب قلم / - sāhebqalam, sāhab /: صفت. دارای

استعداد نویسندگی؛ نویسنده

صاحبکار / - sāhebkār, sāhab /: ها /: اسم. کارفرما

(امروز با صاحبکار حرفمان شد)

صاحبمرده / - sāhebmorde, sāhab /: دعا. نوعی

تفرین به معنی ای کاش دارنده اش می مرد (آن چاقوی

صاحبمرده را بده به من)

صاحبمنصب / - sāhebmansab, sāhab /: ها؛ ان /:

اسم. ۱. [قدیمی] افسر ۲. دارنده مقام و شغلی معمولاً مهم

صاحبنسق / - sāhebnasaq, sāhab /: صفت. دارای

حق در یک زمین کشاورزی به علت کارکردن بر روی آن

صاحبنظر / - sāhebnazar, sāhab /: ها؛ ان /: صفت.

دارای آگاهی و شناخت، بویژه دارای نظریه یا ارزیابی

(من در سیاست صاحب نظر نیستم)

صاد / - sād /: اسم. نام هفدهمین حرف الفبای فارسی

صادر / - sāder /: صفت. دستخوش صدور

ص / se /: اسم. ۱. هفدهمین حرف الفبای فارسی؛ صاد

۲. [مخفف] صفحه (ص. ۳۵۴). [مخفف] صلی الله علیه

صائب / - sā'eb /: صائب

صائم / - sā'em /: صائم

صابر / - sāber, -ان /: صفت. [ادبی] شکیباء؛ بردبار

(مرد باید که بر سختیها صابر باشد)

صابون / - sābun, -ها /: اسم. فراورده پاک کننده، از

نمکهای سدیم یا پتاسیم و اسیدهای چرب، به شکل

جامد، مایع یا خمیر، که در مجاورت آب کف می کند و بر

حسب نوع کاربرد، مواد رنگی، ضد عفونی کننده، سایا و

عطر به آن می افزایند

صابون به شکم خود زدن / شکم خود را صابون زدن،

شکم

صابون چیزی / کسی به لباس / جامه کسی خوردن:

[مجازی] با آن سر و کار داشتن و بویژه از آن آسیب دیدن

(به کلاهبرداری شهرت داشت و در شهر کسی نبود که صابون او

به لباسش نخورده باشد)

صابونی^۱ / - sābuni /: اسم. ۱. سازنده یا فروشنده صابون

۲. نام هریک از گیاهانی که مانند صابون در آب کف

می کنند و خاصیت پاک کنندگی دارند ۳. / غاسول

صابونی^۲: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صابون ۲. آغشته

به کف صابون (دست صابونی)

صابی / - sābi /: اسم. ۱. از دینهای قدیم بین النهرین،

مرکزش حران، که پیروانش معتقد به آفریدگار یکتا و

پیامبری عاذیمون و هرمس بودند و اختران هفتگانه را

به عنوان مظهر فرشتگان مقرب می پرستیدند

۲. / ها؛ ان / هریک از پیروان آن دین

صاحب / - sāheb, sāhab /: ها؛ ان / اصحاب /: اسم.

دارنده یا مالک چیزی (صاحب اختیار، صاحب مال)

صاحب داشتن: دارای مالک یا سرپرست بودن (این بچه

صاحب دارد. مگر این خانه صاحب ندارد)

صاحب شدن: در اختیار خود درآوردن (همین طور

مفتوسلم خانه را صاحب شد)

صاحب اختیار صاحب جمال صاحب دولت صاحب سلیقه

صاحب اعتبار صاحب خرد صاحب ذوق صاحب عقل

صاحب امتیاز صاحب درد صاحب رأی صاحب کمال

□ صادر شدن: ۱. فرستادن کالایی به جایی دیگر، برای عرضه به مشتری (صادر شدن کالا) ۲. داده شدن دستور، فرمان یا پروانه‌ای از سوی یک مقام رسمی (معمولاً به صورت کتبی) (حکم صادر شدن، گواهینامه صادر شدن، دستور صادر شدن) ۳. [ادبی] سر زدن کاری (معمولاً به طور غیر ارادی).

به همین قیاس: صادر کردن

صادرات / sāderāt / : اسم. کالا یا خدماتی که از یک ناحیه یا کشور برای فروش به ناحیه یا کشور دیگر فرستاده می شود (صادرات بم خرماس. صادرات فرش ایران رونق یافته است)

صادراتی / sāderāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صادرات (ارز صادراتی، تسهیلات صادراتی) ۲. مناسب برای صادرات (خرمای صادراتی، فرش صادراتی) ۳. صادر شده (ارز حاصل از کالاهای صادراتی)

صادره / sādere / : صفت. صادر شده (برحسب دستور صادره از مقام ریاست)

صادق / sādeq / : صفت. [ادبی] ۱. راستگو (او در اظهاراتش صادق بود) ۲. راستین (صبح صادق)

صادقانه / sādeqāne / : صفت. راستین (دوستی صادقانه) صادقانه^۲: قید. به شیوه‌ای راست و درست (صادقانه گفت: «تقصیر من بود»)

صاعقه / sā'eqe / ، ها- / : اسم. آذرخشی که بر اثر نزدیک بودن به زمین به چیزی اصابت کند

صاف / sāf / : صفت. ۱. فاقد ناهمواری، چین، برآمدگی یا فرورفتگی (زمین صاف) ۲. زلال (آب صاف) ۳. (در مورد هوا) بی‌آبر (هوای صاف)

□ صاف کردن: ۱. هموار کردن ۲. مرتب کردن ۳. تسویه کردن (حساب را صاف کردن) ۴. از صافی گذراندن. به همین قیاس: صاف بودن؛ صاف شدن

صاف^۲: قید. [گفتاری] یکراست؛ به طور مستقیم (صاف رفت توی پیاده‌رو)

صافکار / sāfkār / ، ها- / : اسم. کسی که کارش صافکاری است

صافکاری / sāfkāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از میان بردن فرورفتگیهای بدنه وسایط نقلیه ۲. /ها- / کارگاه ویژه این کار

صاف و ساده / sāf-o-sāde / : صفت. [گفتاری] ساده‌دل و بی تجربه (تو هم عجب صاف و ساده‌ای!)

صاف و صادق / sāf-o-sādeq / : صفت. [گفتاری] راستگو، درستکار و خوشقلب

صاف و صوف / sāf-o-suf / : صفت. [گفتاری] هموار، آراسته و مرتب (لباست را صاف و صوف کن. صورتش را صاف و صوف کرد)

صافی / sāfi / ، ها- / : اسم. ۱. اسبابی با یک سطح

سوراخ-سوراخ برای جدا کردن مایع و جامد از یکدیگر (صافی چای) ۲. ماده یا توده متخلخل (مانند پارچه، کاغذ، ماسه، سفال یا زغال چوب) برای تصفیه مایعات ۳. [برق] وسیله‌ای برای جدا کردن جریانهای برق برحسب بسامد آنها، که از مهمترین اجزای بیشتر دستگاههای ارتباطی است ۴. [نورشناسی] ماده یا وسیله‌ای نیمه شفاف که بخشی از پرتوهای نور را جذب می‌کند، و ممکن است قابلیت جذب آن برای نورهای با طول موجهای مختلف، متفاوت (مانند صافیهای رنگی) یا برای همه یکسان باشد (مانند صافیهای خنثا)؛ فیلتر ۵. وضع یا کیفیت صاف بودن

صالح / sāleh / ، ان- / : صفت. دارای شایستگی؛ دارای صلاحیت (نماینده صالح، کلومند صالح. او برای قضاوت در این باره صالح نیست)

صامت / sāmet / : صفت. بی صدا (نشسته بود و داشت یکی از فیلمهای صامت را تماشا می کرد)

صانع / sāne' / : اسم. [ادبی] ۱. سازنده چیزی ۲. پدیدآورنده چیزی

صایب / sāyeb / : صفت. [ادبی] دارای اثر یا پیامد درست و مطابق با واقعیت (رأی صایب، نظر صایب)؛ صائب صایم / sāyem / : صفت. [ادبی] روزه دار؛ صائم

صبا / sabā / : اسم. ۱. بادی که از شمال خاوری می وزد ۲. باد ملایم، خنک و خوشایند

صبح / sabāh / : اسم. [گفتاری] روز (چهار صبح کل می‌کند، زود دلتش را می‌زند)

صبحاحت / sabāhat / : اسم. [ادبی] خوبرویی؛ زیبایی صورت

صباغ / sabbāq / ، ها- / : اسم. [قدیمی] رنگرز صباوت / sabāvat / : اسم. [ادبی] کودکی

صبح^۱ / sobh / ، ها- / : اسم. ۱. هنگام آغاز روز (صبح شده بود، خورشید داشت طلوع می کرد) ۲. نخستین بخش روز؛ بامداد (ساعت ۱۰ صبح به دیدنش رفتم)

□ صبح زود / سحر: آغاز صبح

صبح صادق: سپیده دم که در آن خط سفیدی در افق خاوری پیدا می شود و پیوسته گسترش می یابد

صبح کاذب: هنگامی از شب که روشنایی اندکی به شکل یک ستون برای مدت کوتاهی در افق خاوری نمایان و سپس ناپدید می شود

صبح^۲: قید. در آغاز روز (صبح رفتم اداره)

صبحانه / sobhāne / : اسم. خوراکی که هنگام بامداد می خورند؛ ناشتایی (هنوز صبحانه ام را تمام نکرده بودم)

صبح به خیر / sob(h)bexeyr / : دعا. عبارتی که در هنگام بامداد برای خوشامدگویی به کار می رود (سلام کردم و صبح به خیر گفتم، کسی جوابم را نداد)

صحافی / sahhāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دسته کردن، بریدن، چسباندن، دوختن و جلد کردن ورقهای کاغذ برای ساختن دفتر یا کتاب (جلد کتاب پاره شده، باید صحافی شود). به همین قیاس: **صحافی شدن**؛ **صحافی کردن** ۲. / ها / کارگاه صحاف (بردم صحافی، گفتند یک هفته کار دارد)

صحبت / sohbat / ، ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سخن گفتن، بویژه سخن گفتن دو یا چند نفر با یکدیگر (صحبت کردن) ۲. موضوع مورد گفتگو (صحبت عروسی را پیش کشید. صحبت بر سر پول است)

□ **صحبت به میان آمدن**: گفتگو درباره چیزی مطرح شدن (صحبت کتاب به میان آمد، همه فریادشان بلند شد).

به همین قیاس: **صحبت به میان آوردن**

صحبت چیزی / کسی بودن: در باره او / آن گفتگو شدن (صحبت استخبات بود، هر کس چیزی از مشاهداتش گفت).

به همین قیاس: **صحبت چیزی / کسی شدن**

صحبت شدن: گفتگو شدن (درباره کار تو هم صحبت شد)

صحبت کردن: ۱. گفتگو کردن (از خاطرات مدرسه صحبت کردیم) ۲. سخن گفتن (اصلاً من صحبت نکرد)

صحت / sehhat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت صحیح بودن؛ راستی؛ درستی ۲. تندرستی

□ **صحت آب گرم**: عبارت خوشامدگویی برای کسی که حمام کرده است، به معنی «امیدوارم پس از حمام کردن تندرست باشید» **صحت خواب**: عبارت خوشامدگویی برای کسی که از خواب برخاسته است، به معنی «امیدوارم پس از برخاستن از خواب تندرست باشید»

صحت و سقم / sehhat-o-soqm / : اسم. صحیح بودن و ناصحیح بودن؛ راست یا دروغ بودن (صحت و سقم خبر را

تحقیق کن، من از صحت و سقم موضوع چیزی نمی دانم)

صحرا / sahrā / ، ها: صحاری / : اسم. ۱. بیابان ۲. بیرون از منطقه مسکونی

□ **صحرای کربلا**: [مجازی] جای فاقد آب و گیاه و امکانات رفاهی (بابا تو مارا آوردی گردش یا صحرای کربلا؟)

صحرای محشر: [اسلام] بیابانی که گفته می شود در روز قیامت همه مردم را برای رسیدگی به کارهای گذشته شان در آنجا حاضر می کنند

□ **به صحرای کربلا زدن**: [مجازی] موضوع گفتگو را عوض کردن و مطلب مورد نظر خود را گفتن (بعد از آن زد به صحرای کربلا مسئله احتکار و گرانفروشی را پیش کشید)

صحرائی / sahrā'i / صحرائی

صحراگرد / sahrāgard / ، ها: ان / : صفت. بیابانگرد. به همین قیاس: **صحراگردی**

صحرائشین / sahrāneshin / ، ها: ان / : صفت. ۱. بیابانگرد ۲. کوچ نشین ۳. [مجازی] روستایی

• بیابان نشین

صبحدم / sobhdam / : اسم. [ادبی] ۱. هنگام صبح ۲. سیده دم

صبحدم : قید. [ادبی] در هنگام صبح

صبحگاه / sobhgāh / ، ان / : اسم. هنگام صبح

صبحگاهان / sobhgāhan / : قید. در هنگام صبح

صبحگاهی / sobhgāhi / : صفت. مربوط یا متعلق به

صبحگاه (ورزش صبحگاهی)

صبر / sabr / : اسم. ۱. درنگ و انتظار تا زمان مناسب

(صبر کردم تا هوا کاملاً روشن شد) ۲. تحمل وضع یا حالتی؛

شکیبایی؛ بردباری (صبر کن بزودی دردش ساکت می شود)

۳. [فرهنگ مردم] تک عطسه

□ **صبر ایوب**: [کنایی] شکیبایی بسیار زیاد

□ **صبر آمدن**: تک عطسه کردن ناگهانی در موقعی که بخواهند کاری انجام دهند (بیساری در این موقع از آن کار چشم می پوشند یا مدتی صبر می کنند) (خواستم بروم

صبر آمد)

صبر داشتن: دارای شکیبایی بودن (کمی صبر داشته باش،

خوب می شود)

صبر کردن: شکیبایی کردن؛ درنگ کردن

صبر کسی تمام شدن: دیگر قادر به ادامه وضع موجود

نبودن (صبرم تمام شد، فریاد زدم و بامنت به در کوفتم)

صبرزرد / sabrezard / : اسم. ۱. / ها / گیاه از تیره

سوسنهای، ویژه نواحی گرم، دارای برگهای بسیار ضخیم

و صمغدار ۲. نام صمغ برگ آن گیاه، که مسهلی بسیار

قوی و تلخ است

صبغه / sebqe / : اسم. [ادبی] رنگ (سخنانش اندکی

صبغه تمصب داشت)

صبور / sabur / : صفت. [ادبی] ۱. شکیبا (باید صبور بود)

۲. بردبار (خیلی صبور است)

صبوری / saburi / ، ها / : اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیت

صبور بودن؛ شکیبایی (به من گفתי صبوری کن،

صبوری / صبوری بین چه خاکی بر سرم کرد) ۲. بردباری

صبه / sobbe / صبهدایی

صبیه / sabiy(y)e / ، ها / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول]

دختر بچه ۲. فرزند دختر کسی (این دختر خانم صبیه

شماست؟)

صحابه / sahabē / : جمع صحابی ۲. اصحاب

رسول الله، اصحاب

صحابی / sahabī / ، صحابه: اصحاب / : اسم. هریک از

کسانی که در زمان پیامبر اسلام به وی گرویدند، در

خدمتش بودند و پیامبر با آنان گفتگو و مشورت می کرد

صحاری / sahari / : جمع صحرا

صحاف / sahhāf / ، ها: ان / : اسم. کسی که کارش

صحافی است

صحراورد / sahrānavard - ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به صحراوردی

صحراوردی / sahrānavardi - ها / : اسم. عمل یا فرایند پیمودن صحرا؛ بویژه پیاده‌روی در فضای بیرون از شهر

صحرائی / sahrāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به صحرا (آب‌وهوای صحرائی) ۲. [مجازی] خودرو (گل صحرائی) * صحرائی

صحف / sohof / : جمع صحیفه

صحن / sahn - ها / : اسم. ۱. میان و داخل یک فضای محصور که معمولاً دارای وسعتی است و در آن جمعی گرد می‌آیند (صحن مجلس، صحن دادگاه) ۲. حیاط بناهای مذهبی (صحن مسجد، صحن شاه‌چراغ) ۳. [ادبی] پهنه فضایی (صحن باغ، صحن چمن)

صحنه / sahn - ها / : اسم. ۱. محوطه‌ای در جلو تالار نمایش که از سطح زمین بلندتر است و هنرپیشگان در آن بازی می‌کنند (صحنه نمایش) ۲. محوطه مشابهی در تالار موسیقی ۳. محوطه بلندی در وسط محل نمایش سیرک ۴. بخشی از یک پرده نمایش که در آن افراد معینی حضور دارند و کاری را دنبال می‌کنند؛ مجلس ۵. منظره‌ای واقعی یا خیالی که رویدادی را نشان می‌دهد (پلیس برای تشریح حادثه، صحنه قتل رابازسازی کرد) ۶. جایگاه انجام گرفتن کاری یا رویدادی؛ میدان (صحنه جنگ، صحنه سیاست)

☐ به / روی صحنه آمدن: ۱. در معرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن (هاملت به صحنه آمد) ۲. وارد میدان شدن و به عمل یا فعالیت پرداختن (در همین هنگام دکتر مصدق به صحنه آمد و مردم را علیه قرارداد نفت شورا). به همین قیاس: به / روی صحنه آوردن / بردن؛ به / روی صحنه رفتن در صحنه بودن: ۱. در حال نمایش بودن (هنرپیشه اول هنوز در صحنه است) ۲. در حال عمل و فعالیت بودن (تا وقتی مردم در صحنه باشند، انقلاب ما شکست نمی‌خورد)

صحنه‌آرا / sahnecārā, -ārā - ها؛ -یان / : اسم. کسی که کارش صحنه‌آرایی است

صحنه‌آرایی / sahnecārāyi, -ārāyi - ها / : اسم. عمل یا فرایند آرایش صحنه نمایش یا فیلم، از قبیل قرار دادن وسیله‌های لازم و پدید آوردن محیط مناسب

صحنه‌سازی / sahnecāzi - ها / : اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن وضعیتی غیر واقعی شبیه صحنه نمایش، برای فریفتن دیگران (قاتل با یک صحنه‌سازی کوشیده بود قتل را به صورت کشمکش میان مقتول و دزدان نشان دهد)

صحنه‌گردان / sahnegardān - ها؛ -ان / : اسم. ۱. منشی صحنه (منشی ۲. [مجازی] اداره کننده یک فرایند نمایشی یا معمولاً ناروا (آن سال او صحنه‌گردان انتخابات بود)

صحه / sehhe / : اسم. [ادبی] ۱. امضا (نامه را به صحه ایشان رساندم) ۲. تصدیق (من حاضرم بر آن صحه بگذارم)

☐ صحه گذاشتن: ۱. امضا کردن ۲. تصدیق کردن

صحی / sehhi / : صفت. [قدیمی] بهداشتی

صحیح / sahih / : صفت. درست (فرمایش شما صحیح است) صحیح و سالم / sahih-o-sālem / : صفت. ۱. تندرست (صحیح و سالم در برابر تان نشسته‌ام) ۲. فاقد عیب و نقص (ساعت صحیح و سالم است و دارد کار می‌کند)

صحیفه / sahife - ها؛ -صُحف / : اسم. [ادبی] کتاب

صخره / saxre - ها / : اسم. سنگ بزرگ یکپارچه؛ خرسنگ صد¹ / sad - ها / : اسم. ۱. عدد طبیعی پس از نودونه و پیش از صدویک ۲. [مجازی] کمیت بسیار زیاد

☐ صد تا یک غاز: [مجازی] بی ارزش (این حرفهای صد تا یک غاز به چه درد من می‌خورد؟)

صد در صد: تمام؛ کامل؛ یکسره (صد در صد درست است)

صد دینار / صد دیناری

صد سال سیاه: هرگز (صد سال سیاه این کار را نمی‌کنم)

☐ صد تا کفن پوساندن: [مجازی] مدتها پیش مردن (او تا حالا مد تا کفن پوسانده)

صد²: صفت. ۱. یکی بیش از نودونه عدد ۲. صدم (من نفر صد بودم)

صد³ / sedā, sadā - ها / : اسم. ۱. آنچه شنیده می‌شود (چه صدایی بود؟) ۲. احساسی که در دستگاه شنوایی پدید می‌آید (گوشم صدای می‌کند) ۳. [فیزیک] احساسی که بر اثر فعالیت پرده گوش انسان به وسیله ارتعاش هوا یا

بسامدی میان ۲۰ تا ۲۰۰۰۰ هرتس پدید می‌آید؛ صوت ۴. ارتعاش مکانیکی یک وسیله یا بخشی از بدن جاندار (مانند تارهای صوتی)، که قابل شنیدن باشد. ۵. هریک از علامتها یا حرفهای الفبا که در هنگام تلفظشان لبها

بسته نمی‌شود و هیچ تماسی میان لبها، زبان یا دندانها پدید نمی‌آید (مانند آ، ا، او) ۶. [مجازی] فریاد؛ آواز بلند، بویژه برای اعتراض (آخر صدای مردم درآمد)

۷. [مجازی] کیفیت صوت (صدای خوبی دارد)

۸. [مجازی] شبکه فرستنده رادیویی؛ دستگاه سخن‌پراکنی (صدای ایران، صدای آمریکا)

☐ صدای بلند: صدایی که بخوبی شنیده می‌شود؛ صدای دارای قدرت یا شدت زیاد

صدای بم: صدای دارای بسامد کمتر (مانند صدای مردان یا صدای طبل بزرگ)

صدای تیز: صدای بلند و نازک

صدای خفه: صدای کم بسامد و فاقد طنین

صدای دورگه: صدایی که آمیزه‌ای از صدای مردان و کودکان است (مانند صدای نوجوانی که تازه بالغ می‌شود، یا صدای جوجه خروس که تازه به آواز خواندن شروع کرده است)

صدابندی / sedābandi / : اسم. عمل یا فرایند عایقکاری چیزی یا جایی در برابر صدا
صداپیشه / sedāpiše / : اسم. دیوِلور
صداخفه کن / sedāxafekon / ، -ها / : اسم. اسبابی برای کاهش شدت صدا (صداخفه کن هفت تیر، صداخفه کن آگوز)
صدادار / sedādār / : صفت. ۱. دارای صدای بلند ۲. صدای
حرف صدادار، حرف

صدارت / sedārat, sadārat / : اسم. [ادبی] ۱. ریاست
۲. نخست‌وزیری

صداع / sodā / : اسم. [ادبی] سردرد

صداق / sedāq, sadāq / : اسم. [فقه] مهریه؛ کابین

صداقت / sedāqat, sadāqat / ، -ها / : اسم. ۱. راستگویی
۲. درستکاری

صدادگذاری / sedāgozāri / : اسم. عمل یا فرایند ضبط و
تنظیم صداهای لازم (مانند گفتار هنرپیشگان، موسیقی،
صداهای صحنه، ...) بر روی فیلم

صدایگیر / sedāgir / ، -ها / : اسم. اسباب یا وسیله کاهش
یا از میان بردن سر و صدا

- صدایی / sedāyi / : پیوازه. مربوط یا منسوب به صدا
(آواز دودایی، همصدایی)

صدبخشی / sadbaxši / : صدبخشی درجه صدبخشی، درجه
صدد / sadad / : اسم. خواستاری و نیت انجام کاری
(او در صدد شرکت در کنکور دانشگاه بود)

در صدد برآمدن : قصد کردن

در صدد بودن : قصد داشتن (در صدد ملاقه با زن)

صددیناری / sad.dināri / : اسم. [گفتاری] سکه کوچک
ایرانی در سالهای پیش از دهه ۱۳۲۰ شمسی که ارزش
رسمی آن ده دینار بود: صددینار؛ صَدَّارِ؛ صَدَّارِ

صدر / sadr / : اسم. [ادبی] ۱. رئیس (صدر مانو)

۲. [نامتداول] سینه ۳. بالا (صدر مجلس، از صدر تا ذیل)

۴. آغاز؛ اول (صدر اسلام)

صدراعظم / sadr(e)a'zam / ، -ها / : اسم. نخست‌وزیر

صدرنشین / sadrnešin / ، -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی]

۱. بالاترین مجلس ۲. [مجازی] محترم و دارای مقام

عالی ۳. دارای بالاترین رتبه یا مقام (صدرنشین مسابقات)

صدری^۱ / sadri / : اسم. از گونه‌های مرغوب پرنج ایرانی

صدری^۲ : صفت. مربوط به سینه (آئین صدی، قفسه صدی)

صدف / sadaf / ، -ها / : اسم. ۱. پوشش آهکی که برخی
نرمتان برای حفاظت خود ترشح می‌کنند و به وسیله
ماهچه‌ای از داخل به آن می‌چسبند ۲. نام هریک از
گونه‌های متعددی از نرمتان دوکفه‌ای (مانند صدف
خوراکی و صدف مروارید)

صدف آب شیرین : جانور نرم‌تن از رده دوکفه‌ایها که از
صدف آن در دگمه‌سازی استفاده می‌شود

صدای زیر : صدای دارای بسامد زیاد، که معمولاً گوش را
تحریک می‌کند (مانند صدای کودکان یا بیشتر خوانندگان زن)
صدای کلفت : [گفتاری] صدای بم (در مورد انسان)

صدای مخملی : [مجازی] صدای گوشنواز و بسیار خوشایند

صدای نازک : [گفتاری] صدای زیر (در مورد انسان)

صدای آرام صدای خوش صدای گوشنواز

صدای آهسته صدای رسا صدای لطیف

صدای پیر صدای صاف صدای ملایم

صدای جوان صدای گرم صدای ناهنجار

صدای خسته صدای گوشخراش صدای نرم

صدا بلند شدن : ۱. پدید آمدن صدا (صدای افان بلند شد)

۲. به وجود آمدن هیاهو (یک وقت دیدیم توی کوچه صدا بلند شده)

صدا به صدا نرسیدن : ازدحام و سر و صدای زیاد بودن
(توی آن شلوغی صدا به صدا نمی‌رسد)

صدا دادن : پدید آوردن صدا (وقتی بمب منفجر می‌شد،
نمی‌دانی چه صدایی می‌داد)

صدا درآوردن : پدید آوردن صدا؛ موجب پیدایش یا ایجاد
صدا شدن (از خودش صداهای عجیبی در می‌آورد)

صدا زدن : فراخواندن (برادرم را صدا زدم، جواب نداد)

صداکردن : ۱. فراخواندن (تاکسی صداکردم) ۲. صدا پدید

آمدن (سینی از دستم افتاد بدجوری صداکرد) ۳. [مجازی]

موجب جلب توجه و گفتگوی مردم شدن (کارش خیلی
صداکرد)

صدای چیزی را درنیابورن : [مجازی] درباره آن با کسی

سخن نگفتن و رازش را فاش نکردن (پوله‌ای مشهدی اکبر را
خورد و صدایش را هم در نیابورد)

صدای کسی از ته چاه درآمدن : [کنایی] صدای بسیار

ضعیف داشتن

صدای کسی از جای گرم درآمدن : [کنایی] از دشواریها

بی‌خبر بودن (تو هم صدایت از جای گرم در می‌آید، من پول برای
این طور چیزها ندارم)

صدای کسی در نیامدن : ۱. هیچ نگفتن ۲. [کنایی] هیچ

اعتراضی نکردن (چرا با اینهمه ظلم صدای کسی در نمی‌آید)

صدای کسی را درآوردن : [مجازی] موجب خشم و

اعتراض او شدن (صد دفعه گفت صدای مرا در نیاورد)

صدای کسی گرفتن : صدا بر اثر خستگی یا بیماری، قدرت

و طنین خود را از دست دادن (چرا صدایت گرفته؟)

به صدا درآمدن : شنیده شدن صدای چیزی (زنگ در
به صدا درآمد)

- صدائی / sedā'i / صدائی

صدابر / sedābar / : اسم. [فرهنگستان] میکروفن

صدابرداری / sedābardāri / : اسم. عمل یا فرایند ضبط

صداهای مربوط به یک برنامه (فیلم، نمایش رادیویی،
برنامه تلویزیونی).. به همین قیاس : صدابودار

گفت که حاضر به همکاری نیست) ۲. وضع یا کیفیت صریح بودن (صراحت لهجه)

صراحتاً / serāhatan, sarāhatan / : قید. با صراحت؛ به طور صریح (صراحتاً مخالفت کرد. صراحتاً می گویم)

صراحی / sorāhi, -ha / : اسم. ۱. [ادبی] ظرف شیشه‌ای دارای گردن باریک؛ شنگ ۲. [معماری] پایه تزئینی گچی، سیمانی، سنگی یا چوبی که ردیفی از آن به عنوان تارمی، معجر یا جان پناه به کار می رود
صراط / serāt, sarāt / : اسم. [ادبی] راه

□ صراط مستقیم: راه راست

□ به هیچ صراطی مستقیم نبودن: هیچ پیشنهادی را در زمینه رفتاری نپذیرفتن (این همکار مابه هیچ صراطی مستقیم نبود)

صراف / sarāf, -ha / : اسم. کسی که به دادوستد ارز و اوراق بهادار می پردازد

صرافت / serāfat / : اسم. [گفتاری] اندیشه و نیت انجام دادن کاری

□ از صرافت افتادن: از قصد و نیت خود برای انجام دادن کاری دست کشیدن (می خواست بروه کفاله، ولی خیلی زود از صرافت افتاد).

به همین قیاس: از صرافت انداختن

به صرافت افتادن: اندیشه و قصد انجام کاری را کردن (یک روز به صرافت افتاد خاتمش را بفروشد و بروه شهرستان).

به همین قیاس: به صرافت انداختن

صرافی / sarāfi, -ha / : اسم. ۱. خرید و فروش ارز و اوراق بهادار (مدتی صرافی می کرد) ۲. -ها/ محل کار صراف (اولی بازار صرافی داشت)

صرب / serb, -ha / : اسم. ۱. هر یک از مردمان بومی صربستان یا از تبار آنان ۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی که به زبان صرب و کروات سخن می گویند و خطشان سیریلی است

صرب و کروات / serb-o-k(o)rovāt / : اسم. از زبانهای اسلاو که به وسیله صربها و کرواتهای شبه جزیره بالکان به کار می رود

صربی^۱ / serbi, -ha / : اسم. زبان قوم صرب

صربی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به صربستان

صر-صر / sarsar, -ha / : اسم. باد صصر، باد

صرع / sar, -ha / : اسم. [پزشکی] اختلال گهگیر و تکرارشونده مغز بر اثر تخلیه ناهنجار امواج الکتریکی مغز، که همیشه با تیره شدن شعور و معمولاً با تشنج موضعی یا عمومی همراه است

صرعی / sar'i, -ha / : صفت. دچار صرع؛ مصروع

صرف / sarf, -ha / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مصرف کردن یا شدن (صرف پول) ۲. [گفتاری] صرفه (این کار صرف ندارد)

۳. [دستور] به کار بردن صیغه‌های فعل (ماضی مطلق فعل رفتن را صرف کنید) ۴. عمل خوردن یا نوشیدن (چای و شیرینی صرف شد).

به همین قیاس: صرف شدن؛ صرف کردن

صدف خوراکی: جانور نرمتن از رده شکمپایان که به وسیله ترشحات به صخره‌ها یا صدفها به طور دائم می چسبد و در آبهای ساحلی به تعداد بسیار زیاد به سر می برد

صدف گل: جانور نرمتن با صدف بسیار ظریف از رده دوکفه‌ایها

صدف مروارید: جانور دوکفه‌ای از شاخه نرمتنان، دارای صدف بزرگ و ضخیم با بخش داخلی جلادار و سطح

پشتی دارای خطوط عرضی لایه -لایه. این جانور مولد مروارید است

صدفی / sadafi, -ha / : صفت. ۱. ساخته شده از صدف (زیر سیگاری صدفی) ۲. دارای رنگ براق که نور را بازتاب می دهد (لاک صدفی) ۳. به شکل صدف (منحنی صدفی)

صدق / sedq, -ha / : اسم. [ادبی] ۱. راستی ۲. درستی

□ صدق کردن: درست بودن؛ سازگار بودن (این حکم درباره همه صق می کند)

صدقات / sadaqāt, -ha / : جمع صدقه

صدقه / sadaqc, -ha / : اسم. صدقات / : اسم. مالی که در راه خدا به مستمندان می دهند (حالا که پولهایت پیدا شد بهتر است صدقه بدهی)

صدقه‌سری / sadaquesari, -ha / : اسم. آنچه به نیت سلامتی کسی به گرد سر او می گردانند و به نیازمندی می بخشند

۲. [گفتاری] آنچه برایگان به کسی می بخشند

□ از صدقه‌سری کسی / چیزی: به خاطر آن (از صدقه‌سری پولهای پدرم بود که توانستی مایخانه بشوی)

صدگان / sadgān, -ha / : اسم. سومین مرتبه عددهای طبیعی

صدم / sadom, -ha / : صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه صد ۲. دومین مرتبه اعداد

صدمات / sadamāt, -ha / : جمع صدمه

صدمه / sad(a)me, -ha / : اسم. آسیب

□ صدمه خوردن: آسیب دیدن (در آن معامله به او صدمه خورد. من هم از تبلی خودم صدمه خوردم). به همین قیاس: صدمه دیدن؛ صدمه زدن؛ صدمه داشتن

صدمی / sadomi, -ha / : صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه صدم قرار دارد

صدمین / sadomin, -ha / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه صدم

صدور / sūdūr, sodūr, -ha / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند صادر شدن یا کردن (صدور بخشنامه، صدور دستور، صدور گواهینامه)

صدی / sadi, -ha / : اسم. [گفتاری] اسکناس صدتومانی (= هزارریالی) (دوتا صدی گذاشتم کف دستت و امدم بیرون)

صدیق / seddiq, -ha / : صفت. [ادبی] ۱. راستگو ۲. درستکار

صراحت / serāhat, sarāhat, -ha / : اسم. ۱. آشکاری و روشنی در بیان مقصود (توضیح او صراحت داشت. با صراحت

فرایند بالا رفتن (یک کوهنورد توانست در ۱۶ ساعت به اورست صعود کند)

صعودی / sū'udi, so'udi / : صفت. [ادبی] بالا رونده
صعوه / sa've / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرنندگان راسته گنجشک‌شکلان، شبیه به گنجشک، با منقار باریک و نوک تیز، که به شیوه خاصی راه می‌روند و دم و بال خود را تکان می‌دهند، دارای پرواز سریع و کوتاه ۲. / -ها / هریک از پرنندگان آن تیره

صغار / seqār / : جمع صغیر

صغر / seqar / : اسم. [ادبی] ۱. خردسالی ۲. کوچکی

□ **صغر سن** : کمی سن

صغرا / soqrā / : اسم. [منطقی] مقدمه‌ای که بحث بر آن

قرار می‌گیرد

□ **صغرا و کبرا چیدن** : [کنایی] مقدمه چینی کردن

صغیر / saqir / : -ها؛ صغیر / : صفت. ۱. دارای سنی کمتر از سن قانونی (هنوز صغیر است) ۲. دارای سنی کمتر از آنچه موظف به انجام‌دادن تکلیفهای شرعی است ۳. خردسال (فرزند صغیر) ۴. [ادبی] کوچک؛ مقابل: کبیر (آسیای صغیر)

صغیره / saqire / : گناه صغیره، گناه

صف / saf / : -ها؛ صفوف / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از اشیا یا افراد که معمولاً به صورتی مرتب در کنار یا پشت سر یکدیگر قرار می‌گیرند (صف اتوبوس، صف نان) ۲. ردیف یا خطی که به این ترتیب پدید آمده است (اول صف، آخر صف) ۳. [مجازی] دسته؛ گروه (او هم به صف مخالفان پیوست)

□ **صف بستن / کشیدن** : به حالت صف قرار گرفتن (بروید توی حیاط صف ببندید)

به صف کردن : به حالت صف درآوردن (همه را به صف کردند)
صفا / sa'fā / : اسم. ۱. خرمی، سرسبزی یا شادابی (آن روزها این باغ صفایی داشت) ۲. دوری از آرایش یا آلودگی (سروصورت را صفا دادن) ۳. [مجازی] همدلی، دوستی و یگانگی (آدم با صفا)

□ **صفا آوردن** : موجب شادی و نشاط شدن (خوش‌آمدید صفا آوردید)

صفا دادن : پاکیزه و مرتب کردن (همه چیز را شست و رفت و صفا داد)

صفا داشتن : با صفا بودن (خانه‌شان خیلی صفا داشت)

صفا کردن : ۱. از وضع یا محیطی لذت بردن (آن شب خیلی صفا کردیم) ۲. [نامتداول] مهربانی و صمیمیت نشان دادن (وه چه خوب آمدی صفا کردی ا چه عجب شد که یاد ما کردی)

صفات / sefat / : جمع صفت

صف‌آرایی / sa'fārāyi / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند آماده شدن یک گروه برای مبارزه با گروه دیگر (دو تیم در

صرف / serf / : صفت. خالص؛ ناب؛ فاقد چیز دیگر (تعارف صرف)

صرفاً / serfan / : قید. بتنهایی؛ بدون هیچ چیز دیگر؛ فقط (صرفاً قصد داشت سر و گوشی آب بدهد)

صرفنظر / sarfenazar / : اسم. چشمپوشی

□ **صرفنظر کردن** : چشم پوشیدن (او از حق خودش صرفنظر کرد)، به همین قیاس : **صرفنظر شدن**

صرفه / sarfe / : اسم. سود؛ فایده

□ **با صرفه** : سازگار با صرفه‌جویی (برای ما خرید کلی با صرفه است، چون هم ارزانتر است و هم وقت کمتری می‌گیرد)

□ **صرفه داشتن** : ۱. با صرفه بودن ۲. سودمند بودن. به همین قیاس : **صرفه کردن**

صرفه‌جو / sarfeju / : -ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت به صرفه‌جویی کردن (هر قدر خودش و لخرج است، زنش صرفه‌جوست)

صرفه‌جویی / sarfejuyi / : -ها / : اسم. دقت و مراقبت در مصرف چیزی، برای پیشگیری از تلف شدن آن و برای بهره‌گیری بیشتر و بهتر از آن (با این کار هم در وقت صرفه‌جویی می‌شد، هم قدری از پولش را صرفه‌جویی می‌کرد)

صره / sorte / : اسم. [قدیمی] کیسه پول؛ همیان

صریح / sarih / : صفت. دارای معنی یا مفهوم آشکار (بیان صریح، سخن صریح، انتقاد صریح)

صریحاً : قید. با صراحت؛ به طور روشن و آشکار؛ صریحاً (او حرفش را صریح گفت)

صریحاً / sarihan / : قید. آشکارا؛ بصراحت (این عمل را صریحاً محکوم کرد)

صعب / sa'b / : صفت. [ادبی] دشوار (کار صعب)

صعب‌الحصول / sa'bolhūsul, -hosul / : صفت. [ادبی] دور از دسترس؛ دارای امکان دستیابی دشوار (چنین موفقیتی صعب‌الحصول است، ولی ارزش تلاش کردن را دارد)

صعب‌العبور / sa'bol'ūbur, -obur / : صفت. [ادبی] دارای امکان عبور دشوار؛ دارای راه عبور سخت (راههای صعب‌العبور کوهستانی)

صعب‌العلاج / sa'bol'alāj, -elāj / : صفت. [ادبی] دارای امکان یا احتمال کم یا مستلزم زمان طولانی و تلاش زیاد برای درمان شدن (پژوهش برای درمان بیماریهای صعب‌العلاج)

صعب‌الوصول / sa'bolvūsul, -vosul / : صفت. [ادبی] دارای امکان دستیابی دشوار (غار در یک نقطه صعب‌الوصول قرار دارد)

صعوبت / sū'ubat, so'ubat / : اسم. [ادبی] دشواری (به علت صعوبت کار، افراد کمی آن را می‌پذیرند)

صعود / sū'ud, so'ud / : -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا

برابر یکدیگر صفارایی کردند. احزاب برای مبارزه انتخاباتی صفارایی کرده بودند.)

صفاق / sefāq /: اسم. [کالبدشناسی] غشای سروزوی ظریف و یاریکی که حفره شکمی و لگنی و اندامهای مربوط به آنها را می پوشاند: پرده صفاق

صفاق بینی / sefāqbini /: اسم. [پزشکی] معاینه و بررسی وضع صفاق، معمولاً از راه وارد کردن یک اسباب چشمی به حفره شکم

صفت / sefat /، ها /: ۱. /صفات/ کیفیت یا نشانه چیزی یا کسی که به وسیله آن بتوان آن چیز یا کس را باز شناخت، رده بندی کرد یا درباره اش به داوری پرداخت؛ ویژگی (صفت ارثی، صفت اکتسابی) ۲. /صفات/ منش (راستگویی صفت خوبی است) ۳. [دستور] واژه ای که اسم را تعریف می کند و نشان دهنده کیفیت یا کمیتی مرتبط با آن است (صفت فاعلی، صفت مفعولی)

□ **صفت ارثی** صفت موروثی

صفت اشاره: [دستور] صفتی که به چیزی یا کسی اشاره می کند (مانند این: همین)

صفت اکتسابی: [زیست شناسی] صفتی که موجودی بعداً به دست می آورد؛ مقابل: صفت ذاتی

صفت بارز: [زیست شناسی] صفتی که خود را نمایان می سازد؛ مقابل: صفت نهفته

صفت برتر صفت تفضیلی

صفت برترین صفت عالی

صفت بسیط: [دستور] صفتی که از یک کلمه تشکیل می شود (مانند بد، خوب، درست)

صفت پرسشی: [دستور] صفتی که در باره چیزی یا کسی می پرسد (مانند چگونه، کدامین)

صفت پیراجنسی صفت ثانوی

صفت تعجبی: [دستور] صفتی که نشانه شگفتی است (مانند عجب، شگفت)

صفت تفضیلی: [دستور] صفتی که نشان دهنده برتری چیزی بر دیگری است (مانند بهتر، بدتر)؛ صفت برتر

صفت ثانوی: [زیست شناسی] ویژگی جسمی یا رفتاری که بعدها در جاندار پیدا می شود (مانند رشد سینه ها در زن یا رویدن ریش در مرد)؛ صفت پیراجنسی

صفت ثبوتی: [زیست شناسی] صفتی که در شخص یا چیز، ثابت و موجود است؛ مقابل: صفت سلبی

صفت جامد: [دستور] صفتی که از واژه دیگری مشتق نشده است؛ مقابل: صفت مشتق

صفت ذاتی: [زیست شناسی] صفتی که از آغاز همراه با وجود چیزی است؛ مقابل: صفت اکتسابی

صفت سلبی: صفتی که بیانگر نبودن یا نداشتن چیزی است (مانند بی سواد، نادان)؛ مقابل: صفت ثبوتی

صفت شمارشی: [دستور] صفتی که نشانه شماره جایگاه کسی یا چیزی است (مانند پنجم، صدم)

صفت عالی: [دستور] صفتی که دارنده اش را بر دیگران برتری می دهد (مانند بهترین، بدترین)؛ صفت برتر

صفت فاعلی: [دستور] صفتی که نشانه سر زدن کاری از دارنده آن است (مانند خریدار، خندان)

صفت مبهم: [دستور] صفتی که معرف شخص یا چیزی مبهم است (مانند فلان)

صفت مرکب: [دستور] صفتی که از چند واژه تشکیل می شود (مانند چیره دست، تیزرو)

صفت مشبّهه: [دستور] صفتی که پایدار یا ادامه دار است (مانند بینا، گویا)

صفت مشتق: [دستور] صفتی که از واژه دیگری مشتق می شود (مانند صفت های فاعلی و مفعولی نادان، شنوا، گوینده، دریده)؛ مقابل: صفت جامد

صفت مشخصه /مُمیّزه/ ویژگی کسی یا چیزی که به آن شناخته می شود

صفت مغلوب صفت نهفته

صفت مفعولی: [دستور] صفتی که نشانه واقم شدن فعل یا حالتی بر کسی یا چیزی است (مانند گسسته، گرفتار)

صفت موروثی: [زیست شناسی] صفتی که جاندار از پیشینیان خود دریافت کرده است؛ مقابل: صفت اکتسابی؛

صفت ارثی

صفت نسبی: [دستور] صفتی که به چیزی یا کسی نسبت داده می شود (مانند خانگی، مردانه، تهرانی)

صفت نهفته: [زیست شناسی] صفتی که در چیزی یا کسی وجود دارد، ولی خود را نمایان نمی سازد؛ صفت مغلوب؛

مقابل: صفت بارز

صفحات / safahāt /: اسم. ۱. جمع صَفحه

۲. سرزمینی با حدود نامشخص (در تعطیلات عید به صفحات شمال رفته بودیم)

صفحه / safhe /، ها /: اسم. ۱. /صفحات/ هریک از دوسوی یک ورق کاغذ، مقوا و مانند آنها (صفحه کاغذ، صفحه کتاب) ۲. /صفحات/ آنچه بر یک صفحه نوشته شده است (یک صفحه از کتاب را خواندم) ۳. سطح هموار

(صفحه تصویر، صفحه ساعت) ۴. [هندسه] سطحی که اگر دو نقطه از یک خط راست بر آن قرار گیرد، همه نقاط آن خط بر آن سطح واقع می شود (صفحه تقارن) ۵. قطعه معمولاً مدوری از پلاستیک (کاغذ یا فلز) با سطح

شیاردار مارپیچ که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده است و برای ضبط صدا و پخش آن به وسیله گرامافن به کار می رود؛ صفحه گرامافن

□ **صفحه تابش**: صفحه ای شامل جهت انتشار یک موج در برخورد با یک سطح و خط عمود بر آن سطح؛ صفحه فروود

دانش آموز در انجام دادن کارهای خواسته شده است
(در هندسه صفر گرفت) ۴. حالت فقدان یا خشنا بودن
(نتیجه مسابقه صفر بر صفر شد)

☐ صفر مطلق لای صفر مطلق، دما

☐ صفر دادن: نمره یا امتیاز کسی را به عنوان نداشتن
شایستگی مطلوب، صفر تعیین کردن (به انشایم صفر دادند)
صفر گرفتن: به دست آوردن صفر به عنوان پایین ترین نمره
یا امتیاز (در انشا صفر گرفتم)

صفرا / safrā / : اسم. مایع زرد سبز فام تلخ و قلیایی که از
کبد ترشح می شود و در اثناعشر می ریزد. دارای املاح
صفراوی، کلسترول، لسیتین، چربی و رنگدانه های
گونائگون است و به امولسیون، هضم و جذب چربیها و
قلیایی کردن محیط روده کمک می کند: زرداب

صفراور / safrābor / -ها / : صفت. کاهش دهنده ترشح
صفرا؛ تنظیم کننده فعالیت کیسه صفرا

صفراوی / safrāvi / : صفت. ۱. منسوب به صفرا
۲. صفراوی مزاج

صفراوی مزاج / -mazāj, -safrāvimezāj / -ها / : صفت.
لاغر، دارای رنگ و روی زرد، بدبین، ترشرو، نگران و
افسرده

صفرکیلومتر / -kilometr, -sefrkilometr / : صفت.
۱. کاملاً نو و کارنکرده (در مورد وسیله های نقلیه
موتوری) «پیکان صفرکیلومتر خریداریم» ۲. -ها /
[مجازی] بی تجربه (یک رئیس صفرکیلومتر برایمان فرستادند
که از هیچ چیز خبر ندارد)

صفوف / sūfuf, sofuf / : جمع لای صف

صفه / soffe / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. سکو ۲. شاه نشین
۳. ایوان سرپوشیده

صفر / safir / : اسم. صدای بلند و تیزی که بر اثر وارد
شدن فشار ناگهانی به هوا ایجاد می شود (صفر باد،
صفر گوله)

صلا / salā / : اسم. [ادبی] بانگ دعوت؛ فراخوان

☐ صلاي عام: فراخوان همگانی

صلابت / salābat / : اسم. [ادبی] ۱. [نامتداول] سختی؛
سفتی ۲. استواری (مردی باصلابت بود)
صلابه / sollābe / -ها / : اسم. قلاب یا چنگکی که
گوشت را به آن می آویزند

☐ به صلابه کشیدن: [کنای] در معرض آزار و فشار روحی
یا جسمی شدید قرار دادن (می خواهی به خاطر یک ساعت دیر
آمدن او را به صلابه بکشم؟)

صلات / salāt / : اسم. نماز: صلوة

☐ صلات ظهر: هنگام نیمروز؛ وقت ظهر؛ هنگام نماز ظهر
(صلات ظهر است، تو تازه می خواهی مباحثه بخوری؟)

صلاح / salāh / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مناسب بودن؛

صفحه تصویر / نمایش: صفحه یک دستگاه دیداری
(مانند رادار، تلویزیون یا کامپیوتر) که در آن تصویر،
علامت یا نوشته، به صورت نقطه های روشن دیده می شود؛
نماگر

صفحه تقارن: [ریاضی] صفحه ای فرضی که جسمی را
به صورتی دو نیم می کند، که هر نیمه تصویر آینه ای
نیمه دیگر است

صفحه ساعت: سطح پیشین ساعت که وقت را نشان
می دهد

صفحه شطرنج: صفحه مربعی شامل ۸×۸ مربع کوچک
یک در میان سیاه و سفید که بر روی آن به بازی شطرنج
می پردازند

صفحه شناسنامه: صفحه ای از کتاب که بر آن نام و نشانی
ناشر و تاریخ و محل چاپ کتاب نوشته شده است
صفحه عنوان: صفحه ای از کتاب که در آن نام کتاب
نوشته شده است

صفحه فرود لای صفحه تابش

☐ صفحه برگردن: ضبط کردن صدا بر روی صفحه گرامافن
(چند صفحه از قمر برگردند)

صفحه پشت سر کسی گذاشتن: [مجازی] درباره او
شایعه پراکندن (شنبه پشت سر برادر من صفحه گذاشتی)

صفحه آرای / safhe'ārāyi / -ها / : اسم. کار قرار دادن
نوشته ها، تصویرها، شماره صفحه و آماده کردن یک
صفحه کتاب، روزنامه یا مجله برای فیلمبرداری و چاپ؛
لیات. به همین قیاس: صفحه آرا

صفحه ای ۱ / safhe'ī / : صفت. همانند صفحه: مسطح؛
تخت (انتن صفحه ای)

صفحه ای ۲: قید. برحسب صفحه: از قرار هر صفحه
(صفحه ای پنج تومان برای پاکبوس می گرفت)

صفحه بندی / safhebandi / : اسم. کار قرار دادن
حروف چاپی، سرصفحه، شماره صفحه، زیرنویس،
حاشیه، کلیشه یا گراور مربوط به یک صفحه در جای
خود و بستن آنها به یکدیگر برای تهیه فرم چاپی (در
چاپ مسطح). به همین قیاس: صفحه بند

صفحه کلید / -kelid, -safhekilid / -ها / : اسم. قطعه ای
از یک دستگاه (مانند ماشین تحریر، کامپیوتر، ساز، ...)
شامل دکمه هایی یا نظمی ویژه، که با فشار دادن به هر
یک از آنها عمل معینی انجام می گیرد: کی بورد

صفر / safar / : اسم. ماه دوم سال هجری قمری

صفر / sefr / : اسم. ۱. -ها / علامت ریاضی به شکل
«۰» که نشانه فقدان مقدار یک کمیت است (او از دو کیلو

سیب دو کیلو آن را مصرف کنیم، صفر کیلو باقی می ماند) ۲. نقطه
عزیمت در محاسبه یا اندازه گیری (نقطه صفر درجه
هواسنج) ۳. پایین ترین نمره درسی که نشانه ناتوانی

صلواتی / salavāti / : صفت. ۱. در خور صلوات (پدر صلواتی) ۲. [مجازی] مجانی و مستلزم فرستادن صلوات (در مناطق جنگی تلگراف صلواتی دایر شد)
صلوة / salāt / : ضلالت

صله / sele / -ها / : اسم. جایزه یا مالی که به کسی داده می‌شود

□ **صله زجم**: بخشش و نیکی به خویشاوندان
صَلَّى اللّٰهَ / sallallāh / : دعا. [مخفف] صَلَّى اللّٰهَ عَلَيْهِ (درود خدا بر او)

صلیب / salib / -ها / : اسم. ۱. ساختاری شامل یک تیر عمودی و یک تیر افقی که در قدیم رومیان آن را برای اعدام محکومان به کار می‌بردند (به صلیب کشیدن) ۲. پیکره‌ای ساخته شده به شکل صلیب (در یک دست صلیب و در یک دست انجیل وارد کلیسا شد) ۳. نقشی شبیه آن (به روی سینه‌اش صلیب کشید) ۴. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی میان مگس، بادبان و پرگار: **صلیب جنوبی** * چلیپا

□ **صلیب جنوبی** : صلیب-۴

صلیب سرخ : صلیب سرخ

صلیب شمالی : صلیب قو-۱

□ **به صلیب کشیدن**: بستن یا میخکوب کردن دست و پای کسی بر صلیب برافراشته شده (حضرت عیسا را به صلیب کشیدند)

صلیب سرخ / salibesorx / : اسم. ۱. نشانه‌ای به شکل صلیب (بیشتر به صورت علامت +) به رنگ سرخ که نشانه مؤسسه‌ای به همین نام است ۲. مؤسسه‌ای جهانی که کارش یاری رساندن به آسیب دیدگان از جنگ یا بلاهای طبیعی است ۳. هریک از شعبه‌های آن

صلیب شکسته / salib(e)šekaste / : اسم. نمادی به این شکل ۱ که در نقشه‌های زینتی قوم‌های باستانی کاربرد فراوانی داشت و از دهه ۱۹۲۰ به صورت نماد نازهای آلمان درآمد؛ مهریانه

صلیبی / salibi / : صفت. ۱. مربوط به صلیب ۲. -ها، -ان / [مجازی] مربوط به مسیحیت

صماخ / somāx / : اسم. پرده گوش : پرده

صمغ / samq / -ها / : اسم. هریک از مواد کلونیدی متعدد، که از برخی گیاهان ترشح یا از آنها استخراج می‌شود. در حالت خشک، سفت و سخت، ولی در مجاورت رطوبت، چسبناک است. برخی صمغها در آب محلولند و برخی با جذب مقدار زیادی آب باد می‌کنند

□ **صمغ عربی**: نوعی صمغ محلول در آب، به رنگ سفید تا سرخ، که از برخی انواع اقاقیا به دست می‌آید و در ساختن مرکب، در صنایع نساجی، شیرینی‌سازی و به عنوان ملین به کار می‌رود

صمیم / samim / : اسم. [ادبی] بخش خالص یا اصلی هر چیزی که در میانه آن است و با چیز دیگری آمیخته نمی‌شود □ **از صمیم قلب**: از ته دل

خوبی؛ نیکی (ماصلاح تو را می‌خواهم) ۲. سودمند (اگر بروی به صلاح توست) ۳. مصلحت (صلاح ندید بروم)

□ **صلاح بودن**: شایسته یا سودمند بودن

صلاح دانستن: شایسته یا سودمند دانستن

صلاح دیدن: شایسته یا سودمند ارزیابی کردن

صلاح کسی را خواستن: خواهان سود او بودن

به صلاح کسی بودن: برای او شایسته یا سودمند بودن

صلاح‌اندیشی / salāhandīši / -ها / : اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن درباره کارها یا شیوه‌های درست و سودمند (دوستان این‌طور صلاح‌اندیشی کردند که فعلاً شرکت را تعطیل کنیم)؛ **صلاح و مصلحت** [گفتاری]

صلاح و مصلحت / salāh-o-maslahat, -maslehat /

□ **صلاح‌اندیشی**

صلاحیت / salāhiyyat / -ها / : اسم. دارا بودن شرطها یا تواناییهای لازم برای انجام دادن کاری؛ شایستگی (صلاحیت‌کننده‌های نمایندگی تأیید شد. کسی که برای صندوقداری آمده بود صلاحیت لازم نداشت). به همین قیاس: **صلاحیت داشتن**

صلب / solb / : صفت. [ادبی] ۱. دارای شکل کمابیش ثابت که باسانی خم و راست نشود (سنگ جسم صلب است) ۲. [نامداول] محکم؛ استوار

صلبیه / solbiyye / : اسم. جسم لیفی، متراکم، سفید و برآقی که بیرونی‌ترین پوشش کره چشم را (جز در بخش پیشین، قرنیه) تشکیل می‌دهد

صلح / solh / : اسم. ۱. حالتی که بر اثر پایان گرفتن یا نبودن جنگ و ناآرامی پدید می‌آید؛ آرامش (اینکه اروپا در صلح به سر می‌برد) ۲. عمل یا فرایند پایان بخشیدن به جنگ یا اختلاف؛ آشتی (سرانجام زن و شوهر با پدرمی‌لی همسایه صلح کردند) [حقوق] دست کشیدن مدعی یا صاحب حق از حق خود و واگذاشتن آن به دیگری در عوض چیزی یا بدون آن (ان مغازه را به شریکم صلح کردم). به همین قیاس: **صلح شدن**؛ **صلح کردن**

صلح‌بان / solhbān / -ها، -ان / : اسم. پاسدار صلح

صلحجو / solhju / -ها، -یان / : صفت. جویا و خواهان آشتی و آرامش: **صلحخواه**؛ **صلح‌طلب**

صلحخواه / solhxāh / : صلیب صلحجو

صلح‌طلب / solhtalab / : صلیب صلحجو

صلوات / salavāt / : دعا. عبارت «اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ» (درود خدا بر محمد و خاندان او)

□ **صلوات ختم کردن**: صلوات فرستادن

صلوات فرستادن: ۱. گفتن عبارت صلوات ۲. [مجازی]

به گفتگو (بویژه گفتگوی پرخاشجویانه) پایان دادن؛

صلوات ختم کردن (پس است دیگر، صلوات بفرستید)

نفر دیگر فروخته‌اند (۳). [مجازی] مقام (طوری به صندلی ریاست چسبیده که انگار ارث پدرش است)

صندلی الکتریکی: گونه‌ای صندلی فلزی برای اعدام که جریان برق از آن عبور داده می‌شود

صندلی تاشو: گونه‌ای صندلی که پایه‌ها و نشیمنگاهش بر روی هم تا می‌شود

صندلی تحصیلی: گونه‌ای صندلی با دسته‌ای در یک سمت (معمولاً راست) آن که سطح بالایی دسته آن پهن و به صورت میزی کوچک است: صندلی دسته‌دار

صندلی چرخان: گونه‌ای صندلی که نشیمنگاه آن به گرد محوری می‌چرخد

صندلی چرخدار: صندلی دارای چرخ برای جابجا شدن بیماری که قادر به راه رفتن نیست: چرخک [فرهنگستان]

صندلی دسته‌دار: ۱. گونه‌ای صندلی که دارای دسته در چپ و راست نشیمنگاه است و می‌توان آن‌ها را بر روی آن گذاشت ۲. صندلی تحصیلی

صندلی راحتی: گونه‌ای صندلی که دارای نشیمنگاه و تکیه‌گاه نرم و قابل انعطاف است

صندلی گردان: گونه‌ای صندلی با پایه‌ای دارای چرخ (معمولاً بلبرینگ) برای جابجا کردن

صندلی لِه‌ستانی: گونه‌ای صندلی چوبی با نشیمنگاه مدور و چهار پایه باریک خراطی شده

صندوق / sanduq, sandoq ، -ها: / اسم. ۱. جعبه دردار و دارای چفت و بست برای نگهداری اشیاء و اموال

(صندوق لباس، صندوق پول) ۲. مؤسسه‌ای برای پس‌انداز، وام و اعتبار مالی (صندوق پس‌انداز، صندوق بازنشستگی، صندوق قرض‌الحسنه) ۳. محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه (مانند بانک و فروشگاه) (پول را بدهید به صندوق، متصدی صندوق نیامده)

صندوق پست: صندوقی که مردم نامه‌های پستی را در آن می‌اندازند تا به مقصد فرستاده شود

صندوق پستی: صندوقی در اداره پست که مأمور پست نامه‌های رسیده برای شخص یا مؤسسه‌ای را در آن می‌گذارد تا به وسیله دارندۀ صندوق برداشته شود

صندوق رای: صندوقی که رأی‌دهندگان در انتخابات رأی خود را در آن می‌ریزند

صندوق صدقات: صندوقی که برای دریافت کمک‌های پولی مردم در یک مکان عمومی یا گذرگاه نصب شده است

صندوق عقب: محفظه‌ای در بخش عقب اتومبیل سواری، برای گذاشتن وسایل و توشه

صندوق نامه: صندوقی در ورودی یک ساختمان برای قرار دادن نامه‌های رسیده به ساکنان آن ساختمان

صندوق نسوز: صندوق فولادی که در برابر شعله و حرارت آتش مقاوم است

صمیمانه / samimāne / : صفت. دارای صمیمیت؛ صمیمی (دوستی صمیمانه)

صمیمانه^۲: قید. از روی همدلی یا مهربانی؛ مقابل: رسمی (او را صمیمانه در آغوش کشید)

صمیمی / samimi / : صفت. همدل و مهربان (دوست صمیمی)، به همین قیاس: صمیمی بودن؛ صمیمی شدن

صمیمیت / samimiyyat ، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت صمیمی بودن (کاری که کرد حاکی از صمیمیت او بود)

صنار / sannār / صنایع / sannāri / صناعت / sanā'āt, senā'āt / : جمع صناعات

صناعت / sanā'āt, senā'āt ، -ها: / صناعات: / اسم. [ادبی] صنعت (گفت: من این صنعت دانم)

صنایع / sanāye' / : جمع صنعت صنایع دستی: ۱. صنعت‌هایی که در آنها از دست انسان و ابزارها و ماشین‌های ساده بهره‌گیری می‌شود ۲. فراورده‌های چنین صنعت‌هایی

صنایع سبک: تأسیسات و کارخانه‌های تولید فراورده‌های کوچک، سبک و مصرفی

صنایع سنگین: تأسیسات و کارخانه‌های تولید فراورده‌های صنعتی بزرگ و سنگین (مانند ذوب آهن، ماشین‌سازی، هواپیماسازی)

صنایع نظامی: صنعت‌هایی که به تولید جنگ‌افزار و وسیله‌های نظامی اختصاص دارد

صنج / senj / : سنج

صندل / sandal / : اسم. ۱. -ها / گونه‌ای کنش شامل یک تخت و تسمه‌هایی که بر روی پا قرار می‌گیرد؛ کنش صندل (صندل قرمز پوشیده بود، با پای بی‌جواب) ۲. -ها / درختچه بومی هند از تیره صندلها، دارای ریشه‌های تارمانند مکنده، برگ‌های نوک‌تیز متقابل، کامل و بدون زائده زیر برگ، گل‌های کوچک مجتمع و خوشه‌ای دراز

۳. چوب آن درختچه که بخش خارجی آن سفید و قلب چوب لیمویی‌رنگ، سنگین‌تر و دارای فشردگی بیشتر است و بوی قوی و مطبوع دارد؛ چوب صندل

صندلها / sandalhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، درختچه‌ای یا درختی با چوب معمولاً معطر، بومی نواحی گرم و معتدل، که عموماً کلروفیلدار هستند، ولی نمونه‌هایی از راه ارتباط با ریشه و حتی

ساقه گیاهان گوناگون بخشی از دوره زیستی خود را به حالت انگلی می‌گذرانند

صندلی / sandali ، -ها: / اسم. ۱. وسیله‌ای معمولاً دارای پایه، یک تکیه‌گاه و یک سطح هموار برای نشستن

یک نفر بر روی آن (صندلی را پیش کشید و نشست) ۲. جای نشستن در اتومبیل، قطار (و مانند آن) (صندلی مرا به یک

به حالت انگلی می‌گذرانند)

صندلی / sandali ، -ها: / اسم. ۱. وسیله‌ای معمولاً دارای پایه، یک تکیه‌گاه و یک سطح هموار برای نشستن

یک نفر بر روی آن (صندلی را پیش کشید و نشست) ۲. جای نشستن در اتومبیل، قطار (و مانند آن) (صندلی مرا به یک

به حالت انگلی می‌گذرانند)

صندلی / sandali ، -ها: / اسم. ۱. وسیله‌ای معمولاً دارای پایه، یک تکیه‌گاه و یک سطح هموار برای نشستن

صندوقچه / sanduqçe, sanduq- / ها- / اسم.

صندوق کوچک

صندوقخانه / sanduqxāne, sanduq- / ها- / اسم.

اتاق یا انبار کوچکی در یک خانه که در آن صندوقها، جامه‌ها و اشیای معمولاً بهادار نگهداری می‌شود

صندوقدار / sanduqdār, sanduq- / ها- / ان- / اسم.

۱. کسی که مسئول نگهداری پولها یا صندوق یک مؤسسه است؛ تحویلدار ۲. کسی که در یک فروشگاه بهای کالاها را از خریداران دریافت می‌کند

صندوقداری / sanduqdāri, sanduq- / اسم.

نگهداری پولهای یک مؤسسه و دریافت و پرداخت پول به مراجعان

صندوقه / sanduqe, sandoqe / اسم. ۱. [قدیمی]

قسمه سینه ۲. /ها- / جعبه یا صندوق آب‌بندی شده‌ای که در پایه پلها و ساختمانهای زیرآبی به کار می‌رود ۳. /ها- / [معماری] دیوار مجوف

صنع / son` / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند پدید آوردن چیزی؛ آفرینش؛ ساخت

صنعت / san`at / اسم. ۱. /ها- / صنایع / کار تولیدی که

با پیروی از روشها، آموزشها و قاعده‌های فنی انجام بگیرد ۲. روش، شیوه، فن و اصول آن کار ۳. کاری تولیدی که به وسیله ماشین و به صورت تبدیل ماده خام به کالای ساخته یا نیم‌ساخته است

صنعتدار / san`atdār / ها- / ان- / اسم. شخص یا

مؤسسه مالک مؤسسه‌های صنعتی (مانند راه آهن، شرکت هوایی، کارخانه اتومبیل‌سازی، ذوب آهن، ...)

(هنری فورد صنعتدار آمریکایی)

صنعتکار / san`atkār / ها- / ان- / اسم. [گفتاری] صنعتگر

صنعتگر / san`atgar / ها- / ان- / اسم. ۱. کسی که با روش، شیوه و اصول یک صنعت آشناست ۲. کسی که

به یک کار صنعتی مشغول است؛ صنعتکار

صنعتی / san`ati / صفت. ۱. منسوب به صنعت

(ماشین‌الات صنعتی) ۲. دارای صنعت، به‌ویژه دارای

صنعتهای ماشینی پیشرفته (شهر صنعتی)

صنف / senf / ها- / صنف؛ اصناف / اسم. مجموعه

افراد متعلق به رشته شغلی معین (صنف نجار، صنف نانوا)

صنفی / senfi / صفت. مربوط یا متعلق به صنف

(فعالیت صنفی، اتحادیه صنفی)

صنم / sanam / ها- / اصنام / اسم. [ادبی] بُت

صنوبر / senowbar, seno:bar / ها- / ان- / اسم. نام

چند گونه درخت از تیره بیدیان، دارای رشد سریع، که

چوب آنها کاربردهای صنعتی فراوان دارد

صنوبری / senowbari, seno:bari / صفت. ۱. منسوب

به صنوبر ۲. به شکل صنوبر؛ به شکل میوه کاج (مخروطی)

صنوف / sūnuf, sonuf / جمع ۱. صنف

صواب / savāb / ها- / صفت. [ادبی] درست؛ مقابل:

خطا (فکر صواب)

صوابدید / savābdid / اسم. ۱. عمل بررسی درستی،

نادرستی، خوبی یا بدی کاری ۲. رأی و عقیده‌ای که

به این ترتیب اظهار شود

صوب / sowb, so:b / اسم. [نامتداول] سمت؛ جهت؛ سو

صوت / sowt, so:t / ها- / اصوات / اسم. ۱. صدا

۲. [فیزیک] انرژی مکانیکی منتشرشده که با فشار

امواج متناوب طولی در یک محیط مادی (مانند هوا)

منتشر می‌شود ۳. [دستور] الف) واژه‌ای که نشانه حالت

عاطفی گوینده است، اعم از شگفتی، افسوس، ستایش و

بیزاری (مانند آه، حیف، به-به، وای، ...) ب) واژه‌ای که

نشان دهنده صدایی است (مانند جزوولز، شر-شر)

صوت‌شناسی / sowtšenāsi, so:t- / اسم. دانش

بررسی ایجاد، تنظیم، انتقال، دریافت و اثرهای صوت

صوتی / sowti, so:ti / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

صوت (ارتعاش صوتی) ۲. دارای صدا؛ صدا دار (بمب صوتی)

صور / sovar / ۱. جمع ۱. صورت ۲. جمع ۱. تصویر

۱. صور فلکی؛ صورتهای فلکی ۲. صورت

صور قبیحه؛ تصویرهای زشت و مستهجن

صور / sur / ها- / اسم. [ادبی] ۱. بوق ۲. شیپور

۱. صور اسرافیل؛ شیپوری که گفته می‌شود در روز قیامت

فرشته‌ای به نام اسرافیل می‌نوازد و همه مردگان به صدای

آن، برای رسیدگی به حساب کارهایشان در این دنیا،

بار دیگر زنده می‌شوند

صورت / surat / اسم. ۱. /ها- / آن بخش از سر جاندار،

به‌ویژه انسان که چشم، بینی و دهان در آن قرار دارد؛

چهره؛ رو ۲. /ها- / صور / ساختار و شکل چیزی که آن

را از ماده خامش متمایز می‌کند؛ شکل (سنگ رابه صورت

آدم درمی‌آورد) ۳. وضع؛ حالت (برخوردش صورت بسیار

زنده‌های داشت. در صورت غیبت اخراج می‌شود) ۴. /ها- /

[ریاضی] بخشی از یک کسر که در بالای خط کسری

نوشته می‌شود و تعداد اجزای گرفته‌شده از مخرج را

نشان می‌دهد؛ صورت کسر؛ برخه‌شمار ۵. بخش بیرونی

و پیدای چیزی ۶. /ها- / نوشته‌ای که در آن چگونگی

کاری یا نام و مشخصات اموال یا اشخاص گزارش

می‌شود (صور تجلّسه، صورت اموال، صورت دارایی، صورتحساب)

۷. /صور / [قدیمی] تصویر؛ به‌ویژه تصویر چهره انسان

۱. صورت جلسه ۲. صور تجلّسه

صورت حساب ۱. صورتحساب

صورت ظاهر؛ شکلی یا وضع ظاهری (خواست صورت ظاهر را

حفظ کند. از صورت ظاهر نمی‌شد قضاوت کرد)

صورت فلکی؛ [نجوم] مجموعه‌ای از ستارگان که آن را

صورت وضعیت / suratvaz'ıyyat - ها / : اسم.

۱. گزارشی دربارهٔ چگونگی پیشرفت یک فعالیت ساختمانی یا تولیدی ۲. گزارشی دربارهٔ وضع کار یک مؤسسه

صورتی ^۱ / surati / : اسم. رنگ سرخ روشن با تهرنگ خفیفی از ارغوانی؛ رنگ گل گلاب؛ ترکیب رنگ قرمز با سفید. به همین قیاس: **صورتی رنگ**

صورتی ^۲ : صفت. دارای رنگ صورتی

صوری / suri / : صفت. ۱. مربوط به صورت (منطق صوری)

۲. ظاهری (تعارفات صوری ۳. غیر واقعی (معاملات صوری)

صوفی / sufi, -ها؛ -ان / : صفت. پیرو هر یک از آیینهای تصوف

صوفیانه ^۱ / sufiyâne / : صفت. همانند صوفیان (زندگی صوفیانه)

صوفیانه ^۲ : قید. به شیوهٔ صوفیان (صوفیانه پشت‌بانه علاقه‌های دنیوی زد)

صوفیگری / sufigari / : اسم. تصوف (صوفیگری در ایران از سده دوم هجری آغاز شد)

صوفیه / sufiyye / : اسم. صوفیان؛ پیروان تصوف

صولت / sowlat, so:lat / : اسم. [ادبی] فرو و شکوه، که از برتری، زبردستی و چیرگی پدید می‌آید

صومعه / sowme'e, so:me'e / -ها / : اسم. بنایی که راهبان در آن زندگی می‌کنند (بیشتر صومعه‌های چینی و ژاپنی در کوهستانها ساخته شده است)

صهیونیست / sahyunist / -ها / : صفت. پیرو یا هوادار صهیونیسم

صهیونیستی / sahyunisti / : صفت. مربوط یا منسوب به صهیونیسم یا صهیونیستها (حکومت صهیونیستی)

صهیونیسم / sahyunism / : اسم. نهضت نژادگرایی یهودی برای ایجاد و گسترش کشوری یهودی در سرزمین فلسطین

صیاد / sayyād / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. ماهیگیر ۲. [قدیمی] شکارچی

صیام / siyām / : اسم. [ادبی] روزه‌داری؛ عمل روزه گرفتن

صیانت / siyānat / : اسم. [ادبی] پاسداری (در راه صیانت از جان و مال مردم می‌کوشند)

صیت / seyt, sit / : اسم. [ادبی] آوازه (صیت شهرتش در همه‌جا پیچیده بود)

صیحه / seyhe / : اسم. [ادبی] فریاد

صید / seyd / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شکار کردن آبریان (صید ماهی، صید نهنگ، صید خرچنگ ۲. -ها / آنچه از آبریان شکار می‌شود (امسال صید خوب نبود. دو تن صید داشتیم) ۳. [قدیمی] شکار (چه خوش صید دلم کردی،

برحسب شکل ظاهری‌اش به چیزی تشبیه کرده و به آن نام نامیده‌اند (مانند اژدها، دلو، ...)

صورت مسئله : آنچه اهمیت مسئله و پرسش موجود در آن را بیان می‌کند و پرایش پاسخ می‌طلبد

در **صورتی** که: ۱. اگر (در صورتی که خواست برود، مانی ندارد)

۲. در حالت یا وضعی که (تنها در صورتی که همه چیز آماده باشد، می‌آیم) ۳. حال آنکه (نخواست بماند، در صورتی که کار خوبی داشت)

□ **صورت برداشتن** : نوشتن و فراهم کردن فهرست یا سیاهه از چیزهایی

صورت پذیرفتن : [ادبی] روی دادن؛ انجام شدن (کار صورت پذیرفت)

صورت خوبی / خوشی نداشتن : شایسته نبودن (کار یا رفتار) (نرفتن تو به مجلس ختم صورت خوشی ندارد. نوشتن این موضوع صورت خوبی ندارد)

صورت خود را با سبلی سرخ کردن : [کنایی] با کوشش و رنج بسیار فقر خود را از دیگران پنهان نگهداشتن

صورت دادن : ۱. انجام دادن (کارش را صورت داد) ۲. دادن فهرست یا سیاههٔ چیزی (صورت خرجایی را که کرده بود به دستم داد) ۳. به همین قیاس: **صورت گرفتن**

صورت برداری / suratbardāri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند تهیه کردن فهرست از همهٔ عناصرهای یک مجموعه (صورت برداری از اموال شرکت)

صورتجلسات / suratjalasāt / : جمع لای صورتجلسه

صورتجلسه / surat(e)jalase, suratjalse / -ها؛ صورتجلسات / : اسم. نوشته‌ای که در آن رویدادهای جلسه‌ای ثبت شده است؛ صورت مجلس (صورتجلسه را به امضای حاضران رساند)

صورتحساب / surathesāb / -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن بهای کالا یا خدمات خریداری شده ثبت شده است (ماین جنس را نقد می‌فروشیم و صورتحساب نمی‌دهیم. اما من بدم چطور صورتحساب بگیرم)

صورت سازی / suratsāzi / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جعل کردن صورتحساب یا سندهای مالی مشابه (کارپرداز دویست هزار تومان صورت سازی کرده بود) ۲. [قدیمی]

صورتگری؛ چهره پردازی؛ پرتره سازی

صورتک / suratak / -ها / : اسم. نقاب یا پوششی برای صورت به شکل صورت انسان یا حیوان، که بیشتر در نمایش و رقص به کار می‌رود؛ ماسک

صورتگر / suratgar / -ان / : اسم. [ادبی] نقاش، بویژه نقاشی که چهرهٔ آدمیان را تصویر می‌کند

صورتگری / suratgari / -ها / : اسم. [ادبی] پرتره سازی

صورت مجلس / suratmajles / -ها / : اسم. ۱. گزارش رسمی مربوط به یک رویداد (مأمور آمد و جریان سرفت را صورت مجلس کرد) ۲. صورتجلسه

صیفی / seyfi ، -جات / : اسم. هریک از سبزیها و میوه‌هایی که بر روی بوته به عمل می‌آیند و معمولاً یک‌ساله‌اند، بویژه آنها که در تابستان به عمل می‌آیند: صیفی

صیفی‌جات / seyfi-jāt / : جمع لای صیفی

صیفی‌کاری / seyfikāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن صیفی ۲. /-ها / زمینی که در آن صیفی کاشته‌اند: جالیز.

به همین قیاس: صیفی‌کار

صیقل / seyqal / : اسم. عمل یا فرایندی که موجب صیقلی شدن می‌گردد. به همین قیاس: صیقل خوردن؛ صیقل دادن

صیقلی / seyqali / : صفت. دارای سطحی که بر اثر سایش بسیار صاف و هموار و معمولاً براق شده است

بنام چشم مست را). به همین قیاس: صید شدن؛ صید کردن

صیغه / siqe / : اسم. ۱. ازدواج موقت که محدود به مدت معین است (می‌گویند او را صیغه کرده است) ۲. /-ها / زنی که

به این صورت ازدواج می‌کند (یعنی حاضر شده صیغه او بشود) ۳. واژه‌ها و عبارتهایی که گفتن آنها برای انجام

دادن عقد لازم است (عقد صیغه را خواند) ۴. /-ها / [دستور] ساخت (صیغه ماضی، صیغه جمع) لای ساخت-۴

□ صیغه شدن: به ازدواج موقت مردی درآمدن

صیغه کردن: به ازدواج موقت درآوردن

صیغه‌ای / siqe'ī / : صفت. مربوط یا منسوب به صیغه؛ مقابل: عقدی (زن صیغه‌ای)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانه مقوله واژه
□ نشانه زیر مدخل اسمی	< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
□ نشانه زیر مدخل فعلی	* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
	☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
	// // نشانه صرف مصدرها

ض

ض / ze / : اسم. هجدهمین حرف الفبای فارسی؛ ضاد
ضابط / zābet / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کارگزار
(ضابط دادگستری)

ضابطه / zābete / -ها؛ ضوابط / : اسم. قاعده یا قانونی
که برای انجام دادن کاری یا اداره‌ی جایی تنظیم شده است
(نقل و انتقال کارمندان باید تحت ضابطه باشد)

ضاد / zād / : اسم. نام هجدهمین حرف الفبای
فارسی

ضارب / zāreb / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه کسی یا
چیزی را زده است (ضارب فرار کرد و تاکنون دستگیر
نشده است)

ضاله / zālle / : صفت. [ادبی] گمراه (فرقه ضاله)
ضامن / zāmen / -ها / : اسم. ۱. کسی که از سوی دیگری
انجام کاری را تعهد می‌کند (من ضامن می‌شوم بعد از این
درسش را خوب بخواند) ۲. زبانه یا گیره‌ای که از حرکت و
جابجایی قطعه‌ای در یک اسباب جلودگیری می‌کند
(ضامن تفنگ، ضامن چاقو)

ضامن آهو: لقب حضرت علی بن موسی، امام هشتم شیعیان
ضامن بهشت و دوزخ کسی نبودن: [کنایی] مسئول رفتار
خوب یا بد او نبودن (افغان، به تو چه مربوط است، مگر تو
ضامن بهشت و دوزخ مردمی؟)

ضامن دادن: کسی را به عنوان ضامن معرفی کردن
ضامن شدن: از سوی کسی انجام کاری را به وسیله او
تعهد کردن

ضامندار / zāmendār / : صفت. دارای زبانه یا گیره‌ای
برای پیشگیری از حرکت ناخواسته پخش متحرک
(چاقوی ضامندار)

ضایع / zāye / : صفت. تباه
ضایع شدن: تباه شدن؛ خراب شدن؛ از میان رفتن.
به همین قیاس: ضایع کردن

ضایعات / zāye'at / : اسم. ۱. جمع لایه ضایعه ۲. آنچه
خراب شده یا از میان رفته است (ضایعات کاغذ،
ضایعات سرمایه)

ضایعه / zāye'e / -ها؛ ضایعات / : اسم. ۱. رویدادی که
موجب از دست رفتن چیزی با ارزش می‌شود (ضایعه
جانگذاز) ۲. آسیب (ضایعه سیل)

ضباط / zabbāt / -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] پایگان
ضبط / zabt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن و نگهداشتن
چیزی (محتویات جیب متهم را ضبط کردند) ۲. نگهداری
(بیچاره نمی‌توانست ادرارش را ضبط کند) ۳. انتقال صدا یا
تصویر بر روی صفحه، نوار، فیلم یا حافظه برای بازایی
بعدی ۴. / -ها / [گفتاری] ضبط صوت

ضبط صوت / ضبط صوت /

ضبط مغناطیسی: عمل یا فرایند ضبط کردن اطلاعات
(برای کامپیوتر)، صدا یا برنامه تلویزیونی با ایجاد علامتها
(سیگنالها)ی مغناطیسی بر روی یک نوار یا دیسک

ضبط صوت / zabtesowt, -so:t / : اسم. ۱. عمل یا
فرایند انتقال صدا بر روی نوار مغناطیسی برای نگهداری
آن ۲. / -ها / دستگاهی الکتریکی یا الکترونیکی که صدا
را بر روی نوار مغناطیسی ثبت می‌کند؛ ضبط [گفتاری]
ضبط و ربط / zabt-o-rabt / : اسم. نظم؛ سامان

ضبط و ربط کردن: اداره کردن (به‌تنهایی همه کارها را
ضبط و ربط می‌کند)

ضبطی / zabti / : صفت. ضبط شده (حراج کالاهای ضبطی)
ضجه / zājje / -ها / : اسم. ناله و زاری، با صدای بلند
ضجه زدن: با صدای بلند ناله و زاری کردن (دخترش طوری
ضجه می‌زد که دل آدم کباب می‌شد)

ضخامت / zexāmat, zaxāmat / -ها / : اسم. داشتن قطر
زیاد؛ کلفتی؛ ستبری (ضخامت میله را اندازه گرفت)
ضخیم / zaxim / : صفت. دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ستبر
(کتاب ضخیم، پارچه ضخیم)

ضد^۱ / zed(d) / -ها؛ اضداد / : صفت. ۱. مخالف (با خواهر
شوهرش ضد است) ۲. ناسازگار (نور و ظلمت ضد یکدیگرند)
ضد^۲: ۱. پسرآزاده. ۱. جلوگیری‌کننده (ضد آب، ضد زنگ)
۲. نابودکننده (ضد تانک، ضد درد) ۳. مخالف؛ ناسازگار

(ضد اجتماعی، ضد انقلاب)
ضد آب: دارای مقاومت در برابر اثر رطوبت و ترکیب شدن
با آب

ضد اجتماعی: زیان‌بخش برای جامعه یا ناسازگار با آن
(رفتار ضد اجتماعی، روحیه ضد اجتماعی)
ضد انقلاب: دشمن و مخالف انقلاب

ضد حمله: پاتک

ضد درد: دردکش

ضد ذره: ذره پادذره

ضد زنگ: دارای خاصیت پیشگیری از زنگ زدن (اکسید شدن)

ضد ضربه: دارای پایداری در برابر ضربه

ضد عفونی: گندزدایی؛ پلشت بری

ضد عفونی کننده: گندزدا؛ پلشت بر

ضد ماده: ماده‌ای متشکل از اجزای متضاد با ماده معمولی، یعنی پادپروتون به جای پروتون، پوزیترون به جای الکترون و پادنوترون به جای نوترون: پاد ماده

ضد نور: وضع یا کیفیتی که در آن نور از پشت بر چیزی بتابد و تنها مرزهای آن را به صورت تصویری تیره در زمینه روشن نشان دهد

ضد و نقیض: ضد و نقیض

ضد هاله: لایه‌ای از ماده جذب کننده نور بر روی فیلم، برای پیشگیری از شکست نور در پشت آن

ضد هوایی: جنگ افزاری که بر ضد هواپیما به کار می‌رود
ضد یخ: ماده‌ای که برای پیشگیری از یخ زدن مایعی به آن می‌افزایند (مانند اتیلن گلیکول که در زمستان در رادیاتور اتومبیل می‌ریزند)

ضد استعمار: ضد جاسوسی

ضد اسهال: ضد حصبه

ضد اطلاعات: ضد سل

ضد تانک: ضد سم

ضد و نقیض / zedd-o-naqiz: صفت. دارای عنصرها یا بخشهای ناسازگار یا ناقض یکدیگر (سخنان ضد و نقیض)
ضدیت / zeddiyyat: -ها / : اسم. ۱. دشمنی (همیشه با او ضدیت می‌کرد) ۲. مخالفت؛ ناسازگاری (ضدیت نور و ظلمت یا گرم و سرما ذات آنهاست)

ضرابخانه / zarrābxāne: -ها / : اسم. جایی که در آن پول فلزی می‌سازند (سکه می‌زنند)

ضرایب / zarāyeb: جمع لایه ضریب

ضرب / zarb: -ها / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند زدن (ضرب و جرح، ضرب و شتم) ۲. [گفتاری] ضربه دارای نیروی کمابیش زیاد (با ضرب خود به پیشانم) ۳. [گفتاری] نیرویی که برای تأمین هدفی به کار می‌رود (به ضرب پول دیلم گرفت. به ضرب چوب و چماق بیرونشان کرد) ۴. -ها / [موسیقی] از سازهای ضربی به شکل تنگی بزرگ، که ته آن با پوست نازکی پوشانده شده است و با ضربه‌های انگشت نواخته می‌شود ۵. -ها / [ریاضی] یکی از چهار عمل اصلی که در ساده‌ترین صورت، قاعده‌ای است برای خلاصه کردن عمل جمع چند کمیت برابر (جمع کردن یک کمیت با خودش به دفعات مورد نظر)

۶. [موسیقی] ضربه‌های آهنگین یا عملهای فیزیکی

مشابه: نواخت (آهنگ مارش دارای دو ضرب است و به آن دوزبری می‌گویند) ۷. عمل یا فرایند سکه زدن (ضرب سکه)

ضرب شست: [کتابی] عملی که قصد از آن آسیب رساندن به کسی و نشان دادن قدرت و توانایی باشد (خواست

ضرب شستی به او نشان بدهد)

ضرب و جرح: ضرب و جرح

ضرب و شتم: ضرب و شتم

ضرب چیزی را گرفتن: از فشار و شدت ضربه آن کاستن
ضرب دیدن: بر اثر ضربه دچار کوفتگی شدن (خورد زمین پایم ضرب دید)

ضرب کردن: ۱. انجام دادن عمل ضرب (عددی را در عددی ضرب کردن) ۲. سکه زدن (بانک سکه‌های ۲۵۰ ریالی ضرب کرده است) - به همین قیاس: ضرب شدن

ضرب گرفتن: با نواختن ضربه‌های انگشتان بر چیزی صدای آهنگین پدید آوردن (روی میز ضرب گرفته بودند)

ضربیات / zarabāt: ۱. جمع لایه ضربه ۲. جمع لایه ضربیت

ضربان / zarabān: اسم. عمل یا فرایند ضربه‌های پیایی و معمولاً دارای فاصله زمانی و شدت کمابیش یکسان؛ تپش (ضربان قلب)

ضرب الاجل / zarbol'ajal: -ها / : اسم. تاریخ یا مهلتی که باید پیش از آن کاری انجام گیرد (اداره دارایی برای پرداخت مالیات تا پایان تیرماه ضرب الاجل تعیین کرده است)

ضرب المثل / zarbolmasal: -ها / : اسم. لطیفه، نکته، مضمون یا پندی که در میان مردم رایج است؛ مثل (از کوزه همان برون تراود که در اوست، یک ضرب المثل است)

ضرباهنگ / zarbāhang: -ها / : اسم. ضرب؛ ریتم
ضربیت / zarbat: -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایندی که موجب برخورد ناگهانی شود (ضرب خوردن، ضربت زدن) ۲. اثر آن (ضربت شمشیر، ضربت چاقو) * ضربه

ضربت خوردن: در معرض ضربت قرار گرفتن (۱۹ رمضان روز ضربت خوردن حضرت علی است)

ضربت زدن: در معرض ضربت قرار دادن (زدی ضربتی، ضربتی نوش کن)

ضربتی / zarbati: قید. با سرعت، شدت و به طور ناگهانی (برای ریشه کن کردن بیسواد یابد ضربتی عمل کرد)

ضربدر / zarbdar: -ها / : اسم. نشانه‌ای به شکل دو خط مایل متقاطع «X» (ضربدر پنج یعنی ضرب کردن کمیتی در عدد پنج)

ضربداری / zarbdari: صفت. دارای وضع یا حالت متقاطع (مانند علامت ضرب X)

ضربیدگی / zarbdidegi: اسم. ۱. وضع یا کیفیت در معرض ضربه قرار گرفتن ۲. -ها / جای ضربه (برروی سرش یک ضربیدگی وجود داشت)

ضرب / zarib ، -ها؛ ضرایب / : اسم. ۱. عدد (ها)، یا حرف (های) ثابت که پیش از یک عبارت جبری نوشته می‌شود و باید در آن ضرب شود (در عبارت $2x$ عدد ۲ ضرب است) ۲. [فیزیک] عدد یا کمیتی که خاصیت معینی از یک ماده یا دستگاه را نشان می‌دهد و در شرایط معین مقدار آن ثابت است (ضرب انبساط، ضرب گیل)

⊞ ضرب ارتجاع ⚭ ضرب کشسانی

ضرب انباشتگی ⚭ ضرب فشردگی

ضرب انبساط: نسبت افزایش طول، سطح یا حجم یک جسم بر اثر یک درجه افزایش دما (ضرب انبساط طولی،

ضرب انبساط سطحی، ضرب انبساط حجمی)

ضرب انکسار ⚭ ضرب شکست

ضرب پواسون: نسبت انبساط طولی (گسترش طول) یک جسم به انقباض (جمع‌شدگی) عرضی آن

ضرب تباهی ⚭ ضرب تلاشی

ضرب تکثیر: نسبت تعداد نوترونها تولید شده در یک رآکتور به تعداد نوترونهايي که از بین می‌روند

ضرب تلاشی: کاهش نسبی تعداد اتمهای یک ماده رادیوآکتیو در یک ثانیه: ضرب تباهی

ضرب حواوت: [برق] تغییر مقاومت یک جسم رسانا (هادی) برحسب اهم، در اثر افزایش دما به میزان یک درجه

ضرب دیفرانسیلی: [ریاضی] نسبت افزایش بی‌نهایت کوچک یک تابع به افزایش بی‌نهایت کوچک متغیری که تابع وابسته به آن است

ضرب شکست: نسبت سرعت نور در خلأ به نسبت آن در یک محیط معین: ضرب انکسار

ضرب ضربه ⚭ ضرب کشسانی

ضرب فشردگی: خارج قسمت تفاضل جرم یک ایزوتوپ و عدد جرمی آن به عدد جرمی آن: ضرب انباشتگی

ضرب قدرت: [برق] نسبت قدرت متوسط به قدرت ظاهری در مدار جریان متناوب

ضرب کشسانی: نسبت فشار وارد بر یک جسم به مقاومتی که آن جسم در برابر آن فشار نشان می‌دهد:

ضرب ارتجاع: ضرب ضربه

ضرب گسیل: نسبت گسیل (انتشار یا صدور) انرژی تابشی از یک سطح به انرژی تابشی از یک جسم سیاه

ضرب همبستگی: [آمار] کمیتی که همبستگی میان دو متغیر را نشان دهد

ضرب هوشی: بهره هوشی

ضرب / zarih ، -ها / : اسم. اتفاق مشبکی که بر روی گور اولیا و قدیسان نصب می‌کنند (زایان ضریح را می‌پوسند و به گرد آن طواف می‌کنند)

ضربگیر / zarbgir ، -ها؛ -ان / : اسم. نوازنده ضرب؛ ضربی

ضرب و جرح / zarb-o-jarh / : اسم. عمل یا فرایند زدن و زخمی کردن

ضرب و شتم / zarb-o-šatm / : اسم. عمل یا فرایند زدن و دشنام دادن

ضربه / zarbe ، -ها؛ ضربات / : اسم. ۱. برخورد ناگهانی و کمابیش شدید چیزی به چیز دیگر (ضربه چوب، ضربه سنگ) ۲. [مجازی] رویدادی که موجب ناراحتی عاطفی یا فکری می‌شود: آسیب؛ لطمه (مگ برادر برایش ضربه سختی بود)

⊞ ضربه فنی ⚭ ضربه فنی

ضربه گزن: [ورزش] ضربه‌ای که در بازی فوتبال از محل تقاطع خط میدان و خط دروازه حریف زده می‌شود

ضربه فنی / zarbefanni / : اسم. ۱. حالتی در کشتی، که ورزشکاری پشت حریف را به زمین بزند ۲. حالتی در مشت‌زنی که ورزشکاری حریف را به زمین اندازد و او نتواند در زمان تعیین‌شده از جا برخیزد

ضربه گیر / zarbegir ، -ها / : اسم. اسباب یا قطعه‌ای در یک دستگاه برای خنثا کردن اثر ضربه و پیشگیری از وارد کردن آسیب

ضربی^۱ / zarbi ، -ها / : اسم. ضربگیر

ضربی^۲: صفت. ۱. مناسب نواختن به وسیله ضربه (مانند ضرب، طبل، دایره، بجن) (ساز ضربی) ۲. دارای ضرب (اهنگ ضربی) ۳. تاقی ضربی، تاقی ضرر / zarar ، -ها / : اسم. زیان

⊞ ضرر دادن: زیان مالی به وجود آوردن (این کار سالی یکمليون تومان ضرر می‌دهد)

ضرر داشتن: زیان داشتن (خریژه برای ضرر دارد)

ضرر دیدن: در معرض زیان قرار گرفتن (از این کار ضرر می‌بینی، نکن)

ضرر زدن: زیان رساندن (سیگار به سلامتی ما ضرر می‌زند)، به همین قیاس: ضرر رساندن: ضرر کردن

ضرور / zarur ⚭ ضروری

ضرورت / zarurat ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ضروری بودن؛ لزوم (ضرورت توجه به تربیت صحیح فرزندان)

⊞ ضرورت داشتن: لازم بودن؛ مورد نیاز بودن (حضور پزشک در آن موقع ضرورت داشت)

ضروری / zaruri / : صفت. ۱. -ها / مورد نیاز (کمکهای ضروری به آسیب‌دیدگان انجام گرفت) ۲. [ادبی] ناگزیر (چو نتوان به افلاک دست آختن / ضروری‌ست باگردشش ساختن) * ضرور

ضروریات / zaruriyyāt / : اسم. نیازمندیها؛ آنچه مورد نیاز است (ضروریات یک زندگی سالم)

داروهای خمیری شکل که برای درمان درد یا کوفتگی
بر روی موضع دردناک می‌گذارند

ضمان / zemān, zamān / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ضامن
بودن. ۲. عمل یا فرایند عهده‌دار بودن خسارتی که
شخصی بر دیگری وارد آورد

☐ وجه ضمان / وجه

ضمانت / zemānat, zamānat / : اسم. ۱. ضمان (حاضری
ضمانت او را به عهده بگیری؟). ۲. /ها/ تضمین (من
ضمانت می‌کنم)

☐ ضمانت اجرا: داشتن امکان یا موجود بودن وضع مناسب
برای اجرا (ضمانت اجرای این قانون معین نشده و می‌شود گفت
ضمانت اجرایی ندارد)

☐ ضمانت‌کردن: به عنوان ضامن اجرای تعهدی را پذیرفتن
ضمانت‌نامه / -zemānatnāme, zamānat / : ها / :
اسم. نوشته‌ای که در آن شخص حقیقی یا حقوقی انجام
کاری را تعهد کرده است (ضمانت‌نامه بانکی)

ضمایر / zamāyer / : جمع / ضمیر: ضمائر
ضمایم / zamāyem / : جمع / ضمیمه: ضمائم
ضمن / zemne / : حرف. همزمان و در میان یک عمل یا
رویداد: در هنگام؛ در ضمن (ضمن کار؛ ضمن عمل)
ضمناً / zemnan / : حرف. نیز؛ همچنین (ضمن‌آید باشد
پول هم بیاوری. ضمناً علی هم قرار است بیاید)

ضمنی / zemni / : صفت. واقع در میان مطالبی دیگر
(اشاره ضمنی به طلیح هم کرد)
ضمه / zamme / : / / پیش^۱

ضمیر / zamir / : ها؛ ضمائر / : اسم. ۱. ذهن (ضمیر
پاک، ضمیر روشن). ۲. نیروی ذهنی، فکری و دماغی
۳. [دستور] واژه‌ای که جانشین اسم می‌شود (ضمیر اشاره،
ضمیر ملکی)

☐ ضمیر اشاره: [دستور] ضمیری که جای چیزی را نشان
می‌دهد (مانند این و آن)

ضمیر پرسشی: [دستور] ضمیری که از ماهیت کسی یا
چیزی می‌پرسد (مانند چه، کدام)

ضمیر شخصی: [دستور] ضمیری که دلالت بر یکی از
سه شخص مفرد یا جمع می‌کند

ضمیر مبهم: [دستور] ضمیری که مورد اشاره‌اش نامعلوم
یا ناشناس است (مانند فلان)

ضمیر متصل: [دستور] ضمیری که در آخر واژه دیگری
می‌آید (در واژه پدم، حرف م ضمیر ملکی متصل است)

ضمیر ملکی: [دستور] ضمیری که نشانه تعلق یا ارتباط
داشتن چیزی یا کسی با دیگری است (در عبارت دست من،
واژه من ضمیر ملکی است)

ضمیر منفصل: [دستور] ضمیری که به‌طور مستقل و
به‌صورت واژه جداگانه می‌آید (مانند آن، او، ...)

ضریع / zari / : اسم. نوعی بافت پیوندی ویژه که سطح
بیرونی تمام استخوانهای بدن را می‌پوشاند و دارای
قابلیت استخوانسازی است؛ پوشش استخوان

ضطلع / zazeq / : اسم. نام هشتمین گروه حروف ابجد
ضعف / za'f / : ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن
توانایی کافی (ضعف بینایی، ضعف مدیریت). ۲. احساس
بی‌حالی، خستگی یا سرگیجه بر اثر درد، بیماری،
گرستگی، ضربه یا هیجان (تا خبر را شنید ضعف کرد و
افتاد زمین). به همین قیاس: ضعف داشتن؛ ضعف کردن

☐ ضعف ریال: [کنایی] بی‌پولی (امسال به‌علت ضعف ریال برای
بچه‌ها لباس عید نخریدیم)

ضعف / ze'f / : اضعا / : اسم. [نامتداول] وضع یا کیفیت
مضاعف بودن؛ دو برابری

ضعفا / zo'afā / : اسم. مردم بینوا، تهیدست یا درمانده
(ضعفا از گزنی بیشتر آسیب می‌بینند)

ضعیف / za'if / : صفت. ۱. دارای استحکام اندک؛ سست
(این پایه‌ها ضعیف است و پل را ننگه نمی‌داند). ۲. دارای توانایی
اندک (فکر ضعیف، نویسنده ضعیف). ۳. دارای شدت اندک
(نور ضعیف، صدای ضعیف). ۴. /ان/ دارای سلامتی اندک
یا آسیب‌پذیر (بدن ضعیف، چشم ضعیف). به همین قیاس:
ضعیف بودن؛ ضعیف شدن

ضعیف‌البنیه / za'ifolbonye / : صفت. بی‌بهره از
سلامت و نیروی جسمی کافی

ضعیف‌النفس / za'ifonnaf / : صفت. فاقد عزم، اراده و
شجاعت کافی

ضعیف‌کش / za'ifkoš / : ها / : صفت. دارای عادت یا
گرایش به کشتن یا آزار دادن کسانی که قادر به دفاع از
خودشان نیستند. به همین قیاس: ضعیف‌کشی

ضعیفه / za'ife / : ها / : اسم. [قدیمی، کنایی] زن (ضعیفه
چادرت را جمع کن)

ضعیفی / za'ifi / : اسم. وضع یا کیفیت ضعیف بودن؛
ناتوانی؛ ضعف (از شدت ضعیفی نمی‌توانست از جایش بلند
شود)

ضعغه / zoqte / : اسم. [پزشکی] آسیب مغزی شدید که
موجب اختلال فعالیت‌های دماغی می‌شود

ضلالات / zalālat / : ها / : اسم. [ادبی] گمراهی

ضلع / zel / : ها / : اسم. ۱. /اضلاع/ پاره خطی که با
پاره خط دیگر زاویه‌ای تشکیل می‌دهد. ۲. مرز یا سمت
جانبی یک محوطه (بازی در ضلع شرقی میدان ادامه داشت)

- ضلعی / zel'i / : پیواژه. دارای ضلع (چهارضلعی،
چندضلعی)

ضمائر / zama'er / : ضمایر

ضمائم / zama'em / : ضمایم

ضماد / zamād, zemād / : ها / : اسم. هریک از

ضمیمه ^۱ / zamime ، -ها؛ ضمایم / : اسم. چیزی با ساختار یا کارکرد مستقل، که همراه چیز دیگر و معمولاً به عنوان مکمل آن عرضه شود (این مقاله ضمیمه هم دارد)	ضوابط / zavābet / : جمع لای ضابطه
ضمیمه ^۲ : صفت. به صورت همراه یا پیوسته به چیز دیگر (انجارا ضمیمه قلمرو خود کرد. یک قطعه چک هم ضمیمه است)	ضیا / zīyā / : اسم. [ادبی] روشنی
زینت / zennat, zannat / : اسم. [ادبی] بخیلی؛ مضایقه	ضیافت / zīyāfat ، -ها / : اسم. [ادبی] مهمانی (ضیافت شامی به افتخار مهمانان داده شد)
(در بیان حقایق زینت داشت)	ضیق / zīq / : اسم. [ادبی] تنگی
	ضیق معاش : سختی گذران؛ دست تنگی
	ضیق وقت : تنگی وقت؛ کمی فرصت

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه		
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	□	نشانه زیر مدخل اسمی
☞	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر	□	نشانه زیر مدخل فعلی
// //	نشانه صرف مصدرها		

ط

ط / te / : اسم. نوزدهمین حرف الفبای فارسی؛ طاء؛ طین

طا / tā / : اسم. نام نوزدهمین حرف الفبای فارسی؛

طای مؤلف: طین

طای مؤلف: طا

طابق النعل بالنعل / tābeqonna`lebenna`l / : صفت.

مطابق با یکدیگر (درست مانند دو لنگه یک جفت

کفش) (عبارتهای هردو کتاب طابق النعل بالنعل یکی بود)

طارمی / tāremi, tārami / : تارمی

طاس / tāś / : تاس

طاس کباب / tāskabāb / : تاس کباب

طاسی / tāsi / : تاسی

طاعات / tā`āt / : جمع طاعت

طاعت / tā`at / ، -ها؛ طاعات / : اسم. [ادبی]

فرمانبرداری (طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد)

طاعون / tā`un / : اسم. بیماری همه گیر و خطرناک که با

تب، التهاب غده های لنفاوی، آلودگی خون، خونریزی

منتشر در پوست و بافت های زیرپوستی و احشا همراه است

طاعون گاوی: بیماری ویروسی حاد و عفونی دامها بویژه

گاو که با تورم و تغییراتی در بافت مخاطی مشخص می شود

طاغوت / tāqut / ، -ها / : اسم. ۱. کسی که از فرمان خدا

سرپیچد و بر ضد آن قیام کند ۲. [مجازی] شاه یا

فرمانروای کافر

طاغوتی / tāquti / ، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. منسوب یا

مربوط به طاغوت (نظامهای طاغوتی) ۲. [مجازی]

سلطنت طلب؛ هوادار شاه ۳. [مجازی] دارای زرق و برق

و شکوه و جلال؛ شاهانه (دم و دستگاه دکتر کاملاً طاغوتی بود)

طاغی / tāqi / ، -ها؛ -ان / : صفت. [نامتداول] شورش؛ سرکش

طاق / tāq / : تاق

طاقباز / tāqbāz / : تاقباز

طاقت / tāqat / : اسم. ۱. توانایی تحمل فشار یا بار مادی

یا عاطفی (شتر جانور پوطاقتی است) ۲. تحمل؛ شکیبایی

(کمی طاقت داشته باش)

طاقت آوردن: شکیبایی کردن (کمی طاقت ببار، الآن دکتر می آید)

طاقت داشتن: تحمل داشتن؛ شکیبایی داشتن (من طاقت

دیدن این منظره را ندارم)

طاقت کسی طاق شدن: شکیبایی خود را از دست دادن؛

دیگر تحمل نکردن (دیگر طاقتم طاق شده بود و فریاد زدم)

طاقت فرسا / tāqatfarsā / : صفت. بسیار سخت و

آزاردهنده؛ از میان برنده توانایی تحمل و شکیبایی

طاقچه / tāqče / : تاقچه

طاقدیس / tāqdis / : تاقدیس

طاقگان / tāqgān / : تاقگان

طاقنما / tāqnemā / : تاقنما

طاقه / tāqe / ، -ها / : اسم. واحد بسته بندی پارچه در

کارخانه به صورت مستطیل (برخلاف توپ که به شکل

استوانه است)

طاقه فروشی / tāqefūruši / ، -ها / : اسم. عمده فروشی

پارچه به صورت طاقه. به همین قیاس: طاقه فروش

طالار / tālār / : تالار

طالب / tāleb / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. خواستار چیزی

(طالب علم)

طالب بودن: خواستار بودن (من طالب خریدنش نیستم، فقط

فیتحتن را پرسیدم). به همین قیاس: طالب شدن

طالبی / tālebi / ، -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی از تیره

خیاریان ۲. میوه آن که شبیه خربزه، ولی گرد، کوچکتر و

دارای پوست زرد خشن و میانبر زرد، گوشتی، آبدار،

شیرین و خوراکی است

طالع / tāle / : اسم. بخت؛ سرنوشت (نماد جلودان طالع

به یک خوی / نباشد آب داریم در یکی جوی)

طالع^۲: صفت. [ادبی] طلوع کننده (خورشید طالع)

طالع بین / tāle`bin / ، -ها؛ -ان / : اسم. آنکه آینده و

سرنوشت دیگران را پیشگویی می کند. به همین قیاس:

طالع بینی

طاوس / tāvus / : طاووس

طاوسک / tāvusak / : طاووسک

طاوسی / tāvusi / : طاووسی

طاووس / tāvus / : طاووس

طاووسک / tāvusak / : طاووسک

طاووسی / tāvusi / : طاووسی

طاهر / tāher / ، -ین / : صفت. [ادبی] پاک

طاير / tāyer / : اسم. ۱. [نجوم] قوس ۲. [ادبی،

نامتداول] پرنده

طبِق / tebqe / : حرف. برابر با؛ مطابق با؛ بر طبق (طبِق گفته‌های شاکي، اموالش را برده‌اند)

▢ بر طبق: مطابق با؛ برابر با (بر طبق دستور، مافوق عمل کنید)

طبِقات / tabaqāt / : جمع لای طبِقه

طبِقاتی / tabaqāti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به طبِقه (اختلاف طبقاتی). ۲. دارای طبقات (جامعه طبقاتی، پارکینگ طبقاتی)

طبِقدار / tabaqdār / : -ها؛ -ان / : اسم. کسی که بر روی طبق و به صورت دوره گرد کالا می‌فروشد

طبِق‌کش / tabaqkeš / : -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش حمل کالا به وسیله طبق است

طبِقه / tabaqe / : -ها؛ طبقات / : اسم. ۱. فضایی در یک ساختمان، میان دو سقف یا یک کف و یک سقف؛ اشکوب (طبقة پنجم، ساختمان پنج طبقه). ۲. [جامعه‌شناسی] گروه بزرگی از مردم که دارای وضع و منافع اقتصادی و سیاسی یکسانی هستند (طبقة کارگر). ۳. هریک از سطوح‌های افقی در یک قفسه و مانند آن (ظرفها را بگذار طبقة وسط). ۴. [زمین‌شناسی] اشکوب

▢ طبقة آخر: بالاترین طبقه

طبِقة اوّل: ۱. طبقة همکف. ۲. طبقة واقع در بالای طبقة همکف

طبِقة همکف: نخستین طبقة ساختمان (کمابیش همسطح کوچه یا خیابان)

طبِقه‌بندی / tabaqebandi / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم یا مرتب کردن براساس موضوع، جنس، کیفیت و مانند آنها؛ رده‌بندی (طبقة‌بندی کالاها، طبقة‌بندی مشاغل)

طبل / tabl / : -ها / : اسم. ساز ضربی بزرگی به صورت استوانه که بر دو قاعده آن پوست نازکی کشیده‌اند و آن را با دو چوب (چوب طبل) می‌نوازند

▢ طبل توخالی / میان‌تهی: [کنایی] هیاهوی بیهوده و بی‌اثر (تهدیدهای آمریکا طبل توخالی است و در اراده ملت اثری ندارد)

طبله / table / : -ها / : اسم. آماس لایه پوششی (گچ، سیمان) دیوار بر اثر رطوبت یا فرسودگی (گچ‌های دیوار طبله کرده بود و می‌ریخت)

طبی / tebbi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به طب؛ پزشکی (مراقبت‌های طبی). ۲. دارای کاربرد در طب (اسباب طبی). ۳. سازگار با اصول طبی (تشک طبی، کفش طبی)

طبییب / tabib / : -ها؛ -ان؛ اطبا / : اسم. [قدیمی] پزشک طبیعت / tabi'at / : اسم. ۱. آن بخش از جهان که ساخته دست آدمی نیست (مانند کوه، دشت، رود، جنگل) (روزی را در آغوش طبیعت گذرانیدم). ۲. نیروی زاینده و تنظیم‌کننده گیتی (قانون طبیعت). ۳. -ها؛ طبایع / منش و خلق و خوی (طبیعت سازگار) و ویژگی. ۴. ساختاری یک چیز (طبیعت آتش سوختن است)

طایر / tāyer / : تایر

طایفه / tāyefe / : -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] خاندان (طایفه مانیت). ۲. / طوایف / بخشی از یک ایل یا قبیله که افراد آن تبار، چراگاه و جای اسکان مشترکی دارند. ۳. [زیست‌شناسی] گروه طبیعی جانداران دارای صفات مشترک و ارتباط نزدیک، معادل بالاتیره یا زیرراسته (طایفه مگسها)

طب / teb(b) / : اسم. پزشکی

▢ طب بالینی: آن بخش از دانش و حرفه پزشکی که به معاینه و درمان بیمار مربوط می‌شود

طب پیشگیری: آن بخش از آگاهیا و عملیات پزشکی که به پیشگیری از پیدایش بیماریها مربوط می‌شود

طب سوزنی: نوعی درمان بیماریها به وسیله فرو بردن سوزن در نقطه‌های معینی از بدن بیمار

طبابت / tebābat, tabābat / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند درمان کردن بیماریها

▢ طبابت کردن: به درمان بیماری پرداختن (خودت برای خودت طبابت نکن. پنج سال در خاش طبابت می‌کرد)

طبّاخ / tabbāx / : -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] آشپز

طبّاخی / tabbāxi / : اسم. [قدیمی] ۱. آشپزی / -ها / ۲. مغازه‌ای که در آن به مشتریان غذاهای پخته می‌فروختند. ۳. -ها / کله‌پزی

طباشیر / tabāšir / : تباشیر

طبال / tabbāl / : -ها؛ -ان / : اسم. نوازنده طبل

طبايع / tabāye' / : جمع لای طبِيع

طبِخ / tabx / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند پختن (طبِخ غذا). ۲. آشپزی. به همین قیاس: طبِخ کردن

طبری / tabari / : لای تبری

طبع / tab' / : اسم. ۱. -ها / سرشت؛ طبیعت (همسرش طبع لطیفی داشت و از زیباییها لذت می‌برد). ۲. توانایی؛ استعداد (پدرم طبع شعر خوبی داشت). ۳. [قدیمی] چاپ (این کتاب به زیور طبع آراسته شد)

طبعاً / tab'an / : قید. ۱. به طور طبیعی (طبعاً داد زد)

۲. بنا بر طبیعت (طبعاً می‌افتد پایین)

طبع آزمایی / tab'āz(e)māyi / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند آزمودن تواناییهای ذوقی و هنری خویش (نیمایوش، پیش از آنکه سبک ویژه خود را به وجود آورد، در اقسام شعر طبع آزمایی کرده بود)

طبِق / tabaq / : -ها / : اسم. ظرف چوبی مسطح با لبه کوتاه که بر روی آن کالا می‌گذارند و معمولاً بر روی سر حمل می‌کنند

▢ طبق زدن: مالیدن یک زن اندام تناسلی خود را به اندام تناسلی زن دیگر برای کسب لذت جنسی؛ مُساجقه

در طبق اخلاص نهادن لای در^۲

می‌شود (طرح قانون مطبوعات) ۵. برنامه‌ای برای انجام شدن کارهایی در آینده (طرح شهرهای اقماری، طرح ژنریک) ۶. عمل یا فرایند مطرح کردن (طرح دعوا در دادگاه)

□ طرح ژنریک: برنامه‌ای برای تولید و مصرف داروهای اساسی و حذف نوعهای مشابه

طرح کاد: برنامه‌ای برای کارآموزی دانش‌آموزان دبیرستانی در حین تحصیل

□ طرح دادن: پیشنهاد کردن طرح (طرحی برای افزایش صادرات قالی به دولت داده شده است)

طرح ریختن: پدید آوردن طرح (طرحی ریختند برای از میان بردن بازار سیاه ارز)

طرح کردن: ۱. مطرح کردن؛ پیشنهاد کردن؛ در میان نهادن

۲. [ریاضی] عددی را از عدد بزرگتر برداشتن (۱۷ تا ۳ تا طرح می‌کنیم، می‌ماند ۲)

طرح کشیدن: ترسیم کردن طرح (از صورت مادرم طرحی کشید)

طرحواره / tarhvāre، -ها / : اسم. ۱. تصویر خطی ساده و فاقد جزئیات ۲. طرح کلی ابتدایی و فاقد جزئیات

طرد / : اسم. عمل یا فرایند راندن

□ طرد شدن: رانده شدن (از آن پس از خانواده طرد شد) طرد کردن: راندن (دوستانش هم او را طرد کردند)

طرز / : اسم. چگونگی انجام دادن کاری؛ شیوه؛ روش

□ طرز تفکر: روش اندیشیدن؛ چگونگی اندیشه

طرف ۱ / : اسم. ۱. -ها؛ اطراف / راستای نقطه مورد اشاره؛ سو؛ سمت؛ جهت؛ جانب (آن طرف، این طرف)

۲. هریک از جهت‌ها، راستاها یا حالت‌های مقابل یکدیگر (طرف شیر، طرف خط، طرف عصر، طرف معامله، طرف منفی)

□ از طرف کسی / جایی: به نمایندگی یا به عنوان وکیل او (نامه را از طرف وزیر امضا کرده بود. از طرف دولت مأموریت داشت)

□ طرف بودن: در یک عمل (دادوستد، دعوا، ...) در برابر دیگری یا دیگران قرار گرفتن (در این معامله تو با من طرف هستی. سعی کن فقط با صاحبکار طرف باشی)، به همین قیاس:

طرف شدن: طرف کردن

طرف کسی را گرفتن: از او پشتیبانی کردن (مردم طرف ما را گرفتند)

طرف ۲: ضمیر. او؛ آن شخص (کسی که نخواهند نامش را ببرند) (به طرف گفتیم، دیروز طرف آمده بود)

طرف / tarafe / : حرف. واقع در معرض چیزی (طرف توجه)

□ طرف اعتماد: آن که به او اعتماد دارند (او طرف اعتماد همه است)

طرف توجه: آن که مورد توجه است (شهردار خیلی طرف توجه مردم است)

طرف حساب: ۱. آن که دیگری به او بدهی یا از او طلب دارد ۲. طرف معامله

□ طبیعت بی جان: تصویر اشیای بی جان (مانند کاسه، کوزه، گلدان، پارچه، میز، ...)

طبیعت‌گرایی / tabi'atgerāyi / : اسم. ۱. عمل، گرایش یا اندیشه‌ای که تنها بر پایه خواستها و غریزه‌های طبیعی

است ۲. آموزه‌ای فلسفی که برای پدیده‌ها اهمیت فوق طبیعی قایل نیست و قانونها و واکنشهای طبیعی را برای

توضیح آنها کافی می‌داند ۳. جریانی در هنر و ادبیات بر اساس مشاهده علمی رویدادهای زندگی، بدون تلاش

برای به دست دادن نمونه‌های آرمانی و تخیلی یا پرهیز از بیان زشتیها * ناتورالیسم، به همین قیاس: طبیعت‌گرا؛

طبیعت‌گرایانه

طبیعی ۱ / : اسم. علوم طبیعی

طبیعی ۲: صفت. ۱. وابسته به طبیعت؛ مقابل: عارضی (علوم طبیعی) ۲. ساخته طبیعت؛ مقابل: مصنوعی

(پدیده‌های طبیعی) ۳. مربوط به عادت یا غریزه (رفتار طبیعی، صدای طبیعی)

طبیعیات / tabi'iyāt / : اسم. [قدیمی] علوم طبیعی

طبیعی‌دان / tabi'idān، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که در پدیده‌های طبیعت مطالعه می‌کند ۲. زیست‌شناس

طپانچه / tapānče / □ تپانچه

طپاندن / tapāndan / □ چپاندن

طپش / tapes / □ تپش

طپیدن / tapidan / □ تپیدن

طحال / tahāl / : اسم. اندام لفاوی عروقی که بلافاصله زیر حجاب حاجز در انتهای دم لوزالمعده قرار دارد و در عفونتهای سخت بزرگ می‌شود

طراح / tarrāh، -ها؛ -ان / : اسم. پدیدآورنده طرح (طراح اطلاعات کافی درباره جزئیات طرح ارائه نکرده است)

طراحی / tarrāhi، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فراهم ساختن یا پدید آوردن طرح ۲. عمل ترسیم نقشه مقدماتی

و کلی با تعیین اندازه‌های اجزا و عنصرهای یک ساختار، دستگاه، ابزار، فرایند یا اثر هنری برای اجرای

بعدی، به همین قیاس: طراحی شدن؛ طراحی کردن

طرار / tarrār، -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] دزد

طراوت / tarāvat / : اسم. [ادبی] ۱. تروتازگی ۲. شادابی

طرب / tarab / : اسم. [ادبی] شادی

طرب‌انگیز / tarabangiz / : صفت. [ادبی] شادیبخش؛

موجب پیدایش شادی

طرح / tarh، -ها / : اسم. ۱. نوشته یا پیشنهادی برای دستیابی به هدف یا هدفهای معین (طرح ایجاد اشتغال، طرح

کاد) ۲. تصویر مقدماتی که شکل کلی چیزی را نشان می‌دهد (طرح نمای ساختمان) ۳. تصویر یا نوشته‌ای برای

ساختن چیزی یا انجام دادن کاری (طرح هواپیما، طرح کتاب) ۴. قانونی که به وسیله نمایندگان به مجلس پیشنهاد

طعمه / to'me / -ها / : اسم. ۱. خوراک جانور، بویژه جانوران شکاری (طعمه شیر، طعمه گری) ۲. ماده خوراکی یا چیزی شبیه آن که در شکار یا ماهیگیری برای جلب صید به کار می رود (حالا به جای کرم و مگس طعمه مصنوعی به بازار آمده است)

□ **طعمه چیزی شدن**: در معرض آسیب یا نابودی آن قرار گرفتن (خانه طعمه آتش شد)

طعمه گذاری / to'megozāri / -ها / : اسم. عمل قراردادن طعمه در قلاب، دام یا بر سر راه جانوران برای جلب و شکار آنها

طعن / ta'n / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. عیبجویی ۲. بدگویی **طعن آلود** / ta'nālud / : صفت. آلوده به سرزنش (سخنان طعن آلودی گفت)

طعن آمیز / ta'nāmiz / : صفت. آمیخته با سرزنش (نگاه طعن آمیزی داشت)

طعن ولعن / ta'n-o-la'n / : اسم. [ادبی] سرزنش و دشنام (منی خواهم مورد طعن ولعن دیگران باشم)

طعنه / ta'ne / -ها / : اسم. ۱. سرزنش (طعنه زدن) ۲. آنچه برای سرزنش کسی گفته می شود (طعنه دوست بدتر از تیغ دشمن است)

□ **طعنه زدن**: سخن سرزنش آمیز گفتن (همه به او طعنه می زدند که چرا این کار را کردی)

طغرا / toqrā / : اسم. ۱. از خطهای تزئینی فارسی و عربی که به صورت امضا یا عنوان (آرم) به کار می رود ۲. واحد شمارش اوراق بهادار (یک طغرا چک بانکی مفقود شده است) **طغیان** / toq(i)yān / -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت خارج شدن از مسیر طبیعی یا موردنظر (طغیان رودخانه، طغیان قلم) ۲. شورش (مردم طغیان کردند و به خیابانها ریختند)

□ **طغیان رودخانه**: افزایش بیش از حد آب رودخانه و بالا آمدن سطح آن

طغیان قلم: [ادبی] اشتباه غیر ارادی دست نویسنده در هنگام نوشتن

طفره / tafre / -ها / : اسم. خودداری سنجیده و غیر صریح از انجام دادن عملی که خواسته شده است

□ **طفره رفتن**: از انجام دادن عملی سر باز زدن (هر روز از دادن طلب مردم طفره می رفت و به آنها جواب سربالا می داد)

طفل / tefl / -ها / : ان: اطفال / : اسم. کودک

طفلك / teflak / -ها / : اسم. ۱. بچه کوچک: کودک خردسال ۲. واژه ای برای اظهار دلسوزی (طفلك تازه داشت عروسی می كود كه این بلبه سوش آمد): طفلكی: طفلی [گفتاری]

طفلكی / teflaki / : اسم. ۱. طفلكی: طفلی

طفلی / tefli / : اسم. ۱. کودکی ۲. طفلكی

طفولیت / tūfuliyyāt, tofuliyyat / : اسم. کودکی

(دوران طفولیت را در زادگاهش مشهد گذراند)

طرف قرارداد: هر یک از امضا کنندگان که نسبت به دیگری یا دیگران تعهدهایی را می پذیرند

طرف مذاکره: هر یک از آنان که در یک گفتگو با دیگری یا دیگران روبرو می شوند

طرف معامله: آن که با دیگری دادوستد دارد: **طرف حساب** / tarf / : اسم. [ادبی] گوشه دامن

□ **طرفی بریستن**: بهره ای بردن (شاید بتواند از تلاشهای طرفی ببرند)

طرفدار / tarafdār / -ها / : ان / : صفت. دارای گرایش؛ هوادار؛ هواخواه (طرفدار اصلاحات تدریجی است)

طرفداری / tarafdāri / -ها / : اسم. پشتیبانی؛ هواداری؛ هواخواهی (از اصلاحات طرفداری می کند پیدا بود از متهم طرفداری می کند)

طرفه / tarafe / : پیازه. ۱. دارای جهت یا امتداد معین (خیابان یک طرفه) ۲. دارای طرفهای معین (تعهد سه طرفه) * **طرفی** [گفتاری]

طرفه / torfe / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. چیز نو که پیشتر دیده نشده است ۲. چیز بسیار جالب یا شگفت انگیز **طرفه العین** / torfatol'eyn / : اسم. زمانی به اندازه

یک مژه برهم زدن

طرفی / tarafi / : پیازه. [گفتاری] طرفه (کاش کار یک طرفی می شد)

طرفیت / tarafiyyat / : اسم. کشمکش؛ دشمنی

طرفین / tarafeyn / : اسم. ۱. دو طرف ۲. [ریاضی] جمله های اول و چهارم یک تناسب

طرق / toroq / : جمع لُطْ طَرِيق

طرلان / tarlān / : لُطْ شَهَبَاز

طره / torre / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. دسته مو، بویژه آنچه بر پیشانی یا بنا گوش آویخته است ۲. [معماری] پیش آمدگی سقف در بالای دیوار، در یا پنجره؛ زخیم

طریق / tariq / -ها / : طَرِيق / : اسم. [ادبی] ۱. راه (از طریق هوا، از طریق دریا) ۲. روش؛ شیوه (به طریق دوستانه)

طریققت / tariqat / -ها / : اسم. [ادبی] ۱. مسلک؛ مرام ۲. هر یک از فرقه های تصوف

طریققه / tariqe / -ها / : اسم. روش (طریققه راندگی، طریققه دوستی)

طشت / tašt / : لُطْ تَشْت

طشتک / taštak / : لُطْ تَشْتَك

طعام / ta'am, fā'am / -ها / : اَطْعَمَه / : اسم. [ادبی] خوراک؛ غذا

طعم / ta'm / -ها / : اسم. ویژگی معینی در برخی مواد که به وسیله اندام چشایی حس می شود؛ مزه (این خمیرندان طعم موز می دهد. طعم آن کمی تلخ است)

طعم آرزو / ta'mārzu, ta'm'ār(c)zu / : صفت. تاملارزو

و دیگر با آن سروکار نداشتن (مثل اینکه درس و مشق را دیگر طلاق داده‌ای)

طلاق کسی را گرفتن: مردی را به طلاق دادن همسرش و داشتن (طلاق دخترش را گرفت)

طلاق گرفتن: فسخ کردن عقد ازدواج به تقاضای زن (شوهرش معتاد بود، طلاق گرفت)

طلاقنامه / talāqnāme: -ها / : اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن مطلقه بودن زنی اظهار شده است

طلاق و طلاق کشی / talāq-o-talāqkeši: -ها / : اسم. [گفتاری] کشمکش و دعوای ناشی از فرایند طلاق دادن یا طلاق گرفتن (کارشان به طلاق و طلاق‌کشی کشید)

طلاقکار / talākār: -ها؛ -ان / : اسم. زرگر

طلاقکاری / talākāri: / : اسم. ۱. عمل پوشاندن سطح چیزی با لایه‌ی نازکی از طلا به وسیله‌ی فرو بردن آن در حمام طلای مذاب ۲. تزئین نسخه‌های خطی با رنگهایی چون شنگرف، لاجورد، زنگار، آب طلا یا نقره

طلاکوب / talākub: / : صفت. زرکوب

طلاکوبی / talākubi: -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کوبیدن فلزهای براق بویژه طلا و نقره، به صورت نقشهای زینتی یا نوشته بر سطح دلخواه؛ زرکوبی ۲. نقش یا نوشته‌ای که با بهره‌گیری از یک ورقه‌ی نازک فلزی بر یک سطح کوبیده شده است (نام کتاب بر روی جلد طلاکوبی شده بود)

طلایه / talāye: -ها / : اسم. [ادبی] گروهی که در پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند؛ گروه پیشاهنگ

طلایه‌دار / talāyedār: -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] واقع در طلایه؛ واقع در پیشاپیش یک گروه، بویژه گروه نظامی یا جنگی؛ جلودار

طلایی / talāyi: / : صفت. ۱. ساخته شده از طلا (تاج طلایی) ۲. دارای رنگ زرد درخشان (گیسوان طلایی). به همین قیاس: طلایی رنگ ۳. [مجازی] بسیار باشکوه یا

پروتن (دوران طلایی) * زرین؛ طلائی

طلب / talab: / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن؛ خواهش (طلب بخشش، طلب‌پاری) ۲. / -ها / : حقی که کسی نزد دیگری دارد؛ بستانکاری (صد تومان از کسی طلب داشتم، امروز آورد داد)

طلب داشتن: طلبکار بودن

طلب کردن: خواستن (از خدا طلب مری می‌کرد، از مردم پاری طلب می‌کرد)

به طلب چیزی آمدن: برای به‌دست آوردن آن آمدن. به همین قیاس: به طلب چیزی رفتن

در طلب چیزی بودن: در پی به‌دست آوردن آن بودن

- طلب: ۲. پیواژه، جوینده، خواستار و جویای چیزی (شهرت طلب، نفع طلب)

طفیلی / tofeyli: -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که (به‌جای تأمین زندگی خویش) بناروا از دسترنج دیگران زندگی می‌کند (احساس می‌کنم طفیلی شما شدم) ۲. کسی که بدون دعوت یا تمایل دیگران مهمانشان می‌شود (چندطفیلی هم در اینجا بودند) ۳. انگسل (موجودات طفیلی).

به همین قیاس: طفیلی بودن؛ طفیلی شدن

طلا / talā: / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۹ و وزن اتمی ۱۹۶/۹۶، به‌رنگ زرد درخشان، چکشخوار و شکلیذیر، زنگ‌نزن، محلول در تیزاب سلطانی، که هم به صورت آزاد و هم به صورت ترکیب وجود دارد. برای ضرب سکه، جواهرسازی، داروسازی و در دستگاههای هادی الکتریسته به‌کار می‌رود ۲. / -ها / : هر یک از فراورده‌های ساخته شده از آن ۳. [مجازی] چیز بسیار گرانبها

طلائی بدلی: آلیاژ مس و پنج تا ده درصد روی، که بیشتر در تهیه‌ی زینت‌آلات بدلی به‌کار می‌رود

طلائی سبز: ۱. طلائی محتوی مقداری کادمیم یا نقره که به وسیله‌ی الکترولیز رسوب شده و به‌رنگ سبز زیبایی درآمده است ۲. [مجازی] جنگل

طلائی سفید: ۱. پلاتین ۲. [مجازی] پنبه

طلائی سکه: طلائی با عیار ۹۱/۶ بخش طلا، مقداری مس و کمی نقره

طلائی سیاه: [مجازی] نفت

طلا گرفتن: سطح چیزی را با ورقه‌ی طلا پوشاندن (دورتابورش را طلا گرفته بودند)

طلاآلات / talā'ālāt: / : اسم. ابزارهای ساخته‌شده از طلا: طلاجات

طلائی / talā'i: / : طلائی

طلاّب / tollāb: / : جمع طلبه

طلاجات / talājāt: / : طلاآلات

طلاساز / talāsāz: -ها؛ -ان / : اسم. زرگر

طلاسازی / talāsāzi: -ها / : اسم. زرگری

طلافروش / talāfuruš: -ها؛ -ان / : اسم. زرگر

طلافروشی / talāfuruši: -ها / : اسم. زرگری

طلاق / talāq: -ها / : اسم. عمل یا فرایند برهم زدن پیوند زناشویی

طلاق باین: طلاقی که در آن رجوع بدون نکاح مجدد جایز نیست

طلاق خلع: طلاقی که زن با دادن مالی به شوهرش او را به دادن طلاق راضی می‌کند

طلاق رجعی: طلاقی که در مدت عده امکان رجوع وجود دارد

طلاق دادن: ۱. فسخ کردن عقد ازدواج به تقاضای مرد

(زنش را طلاق داد) ۲. [مجازی] کسی یا چیزی را ترک گفتن

طلبکار / talabkār - ها؛ -ان / اسم. بستانکار.

به همین قیاس: طلبکاری

طلبه / talabe - ها؛ طَلَب / اسم. دانش آموز علوم دینی

طلبیدن / talabidan / مصدر. متعدی. // طلبیدی؛

می طلبی؛ **یطلب** // ۱. جستجو کردن (در انجابه برای خود

آسایش و آرامش می طلبید) ۲. خواستار شدن (از مردم کمک

طلبیدم) ۳. [ادبی] فراخواندن (فرزندان را طلبید و به آنان

گفت...) به همین قیاس: طلبیدنی

■ اسم منفعل: طلبیده / مصدر منفی: نطلبیدن

طلسم / telesm / اسم. ۱. -ها / چیزی که دارای

نیروی جادویی پنداشته می شود (یک طلسم به تو می دهم که

تو را از بلاها حفظ کند) ۲. کسی یا چیزی که در معرض

نیروی جادویی قرار گرفته و تغییر ماهیت داده است

(این خانه طلسم شده است)

■ **طلسم را باز کردن** / گشودن **طلسم را شکستن**

طلسم را شکستن: ۱. آن را بی اثر کردن ۲. [مجازی] مشکل

کاری را از میان برداشتن * **طلسم را باز کردن** / گشودن

طلسم شدن: ۱. در معرض نیروهای جادویی قرار گرفتن

۲. [مجازی] دچار وضعی بسیار سخت و چاره ناپذیر شدن.

به همین قیاس: **طلسم کردن**

طلعت / tal'at / اسم. [ادبی] ۱. چهره؛ صورت (کجا تواند

دیدن گوزن طلعت شیر؟) ۲. صورت زیبا (شاد نشاط بهار جمال

طلعت تو / شکوفه ها را از خواب چهره ها بیدار)

طلق / talq / اسم. ۱. -ها / صفحه شیشه مانندی که از

تالک درست می شود ۲. **تالک**

طلقی / talqi / صفت. از جنس طلق

طلوع / tūlu', tolu' / اسم. ۱. فرایند برآمدن جرم

آسمانی (ماه، خورشید، ستاره) از افق ظاهری یک محل

۲. [مجازی] پیدایش؛ پدیداری (طلوع صبح).

به همین قیاس: **طلوع کردن**

طلیعه / tali'e - ها / اسم. [ادبی] آغاز پیدایش چیزی

(طلیعه بهار، طلوعه پیروزی)

طماع / tamma' - ها؛ -ان / صفت. [ادبی] آزمند؛

طمعکار (آدم طماع دوبر ضرر می کند)

طمع‌آئینه / toma'nine / اسم. [ادبی] ۱. آرایش

۲. آرامشی که با اطمینان قلبی همراه است

طمث / tams / اسم. [نامتداول] قاعدگی

طمطراق / tomtorāq, tomtorāq / اسم. [ادبی]

شکوه و جلال همراه با خودنمایی، تشریفات و سروصدا؛

شکوه و جلال نمایی

طمع / tama' - ها / اسم. ۱. مالدوستی افراطی (طمع او

حد و اندازه نداشت) ۲. خواستار چیزی شدن که متعلق

به دیگران است؛ آرز (در مال او طمع کرده بود) ۳. [مجازی]

آرزوی چیزی دست نیافتنی (به طمع ریاست افتاد)

■ **طمع خام**: آرزوی محال

■ **طمع بریدن**: دیگر چشمداشت یا امیدی نداشتن (من

از آن پول طمع بریدم، اگر گرفتی مال خودت)

طمع کردن / بستن: چیزی را بناروا خواستار شدن

به طمع افتادن: تحریک شدن آرزو و میل دستیابی به چیزی

طمعکار / tama'kār - ها؛ -ان / صفت دارای طمع

بسیار: آزمند (به قدری طمعکار بود که از یک آب‌نبات هم

نمی گذشت) به همین قیاس: طمعکاری

طمع ورزی / tama'varzi - ها / اسم. [ادبی] عمل یا

فرایند طمع کردن در چیزی

طناب / tanāb / **طناب**

طناب بازی / tanāb.bāzi / **طناب بازی**

طنابداران / tanābdārān / **طنابداران**

طناب پیچ / tanābpič / **طناب پیچ**

طناز / tannāz - ان / صفت. [ادبی] دارای حالت بدنی و

حرکتهای زیبا و خوشایند (دخترک خیلی طناز بود و

توجه همه را جلب می کرد) به همین قیاس: **طنازی**

طنبور / tambur, tanbur / **طنبور**

طنبی / tanabi / **طنبی**

طنز / tanz - ها / اسم. آنچه جنبه های نادرست،

احمقانه یا ناروای پدیده ای را به صورت خنده آور

نمایش می دهد (مقاله طنز، نمایش طنز)

طنز آلود / tanzālud / صفت. همراه با طنز؛ طنز آمیز

(حکایت طنز آلود)

طنز آمیز / tanzāmiz / صفت. آمیخته با طنز؛ طنز آلود

(مقاله طنز آمیز)

طنزآور / tanzāvar / **طنز نویس**

طنز پرداز / tanzpardāz / **طنز نویس**

طنزگو / tanzgu - ها؛ -یان / اسم. گوینده سخنان طنز آلود

طنز نویس / tanznevis - ها؛ -ان / اسم. نویسنده

نوشته های طنز (محمدعلی افراشته طنز نویس معاصر گیلانی)؛

طنزآور؛ **طنز پرداز**

طنز نویسی / tanznevisi - ها / اسم. عمل یا فرایند

نوشتن اثر طنز (دایی جان ناپلئون از شاهکارهای طنز نویسی

فارسی است)

طنطنه / tantane / اسم. طنین بسیار بلند و پر شکوه

طنطور / tantur / **تننور**

طنین / tanin / اسم. ۱. ویژگی برخی صداها (مانند

صدای زنگ)، ناشی از ارتعاشهای کوتاه پیاپی به دنبال

یک ارتعاش بلند (طنین زنگ تلفن) ۲. رشته ای از

صداها

صداهای زنگدار پیاپی که موجب بازشناسی صدایی از

صداها

۳. فرایند پیچیدن صدا در یک محوطه (صدای

سرودخوانان در فضا طنین انداخت)

□ **طنین انداختن / افکندن:** پدید آمدن **طنین** صدا

طنین افکن / taninafkan / طنین انداز

طنین انداز / taninandāz / صفت. دارای **طنین**؛ دارای

صدای بلندی که در محوطه‌ای پیچد: **طنین افکن**

□ **طنین انداز شدن:** پدید آمدن صدای دارای **طنین** (صدای

زنگ ساعت در تالار **طنین انداز** شد)

طنیندار / tanindār / صفت. دارای **طنین**

طنین ساز / taninsāz / اسم. اسباب یا دستگاهی که

صداها را **طنیندار** می‌کند

طوائف / tavā'cf / طوائف

طوارق / tavāreq / ۱. قوم بومی صحرای آفریقا، از

نژاد بربر ۲. هریک از افراد آن قوم

طواف / tavāf / ۱. عمل گشتن به گرد چیزی،

بویژه گشتن به گرد مکانی مقدس برای زیارت آن

□ **طواف کردن:** به گرد چیزی یا جایی گشتن (ضریح را طواف کرد

و به نماز ایستاد)

طواف / tavvāf / ۱. ها؛ آن / اسم. [قدیمی] دستفروش

طوائف / tavāyef / جمع طایفه: **طوائف**

طوبا / tubā / اسم. [اسلام] درختی که گفته می‌شود در

بهشت است، یا ریش‌ماش در بهشت جا دارد: **طوبی**

طوبی / tubā / طوبا

طور / towr, to:r / ۱. ها؛ اطوار [نامتداول] / اسم. گونه؛

چگونگی (این طور بنشین. آن طور زد که از دماغ خون آمد)

□ **آن طور:** آن گونه

این طور: این گونه

به طور **اخص:** بویژه و به طور **اخص** در ریاضیات استعداد زیادی

داشت)

به طوری که: آن گونه که؛ آن چنانکه

□ **طوری شدن:** رویداد بدی پدید آمدن (خدا را شکر **طوری**ش

نشند. حالا مگر **طوری** شده؟)

طوسی / tusi / توسی

طوطی / tuti / توتی

طوطیا / tuti'yā / توتیا

طوطیان / tuti'yān / توتیان

طوطی‌وار / tutivār / توتی‌وار

طوع / tow', to: / اسم. [ادبی، نامتداول] فرمانبرداری

از روی میل

طوفان / tufān / توفان

طوفانزا / tufānzā / توفانزا

طوفانی / tufāni / توفانی

طوق / towq, to:q / ۱. ها؛ اسم. [نامتداول] گردنبدن

(طوق بندگی) ۲. حلقه‌ای تزئینی که به گردن می‌بندند

(طوق طلا) ۳. حلقه‌گودی یقه پیش از دوختن پایه یقه یا

یقه به آن ۴. هندسه [طوقه

□ **طوق انداختن:** پدید آمدن نقشی به صورت حلقه در

پیرامون چیزی (با بنزین پاک کنی **طوق** می‌اندازد):

طوقه انداختن

طوق لعنت به گردن کسی **انداختن:** [مجازی] او را گرفتار

زحمت و ناراحتی **طولانی** کردن

طوقه / towqe, to:qe / ۱. ها؛ اسم. ۲. حلقه ۲. حلقه

فلزی چرخ دوچرخه یا موتورسیکلت که لاستیک روی

آن قرار می‌گیرد ۳. بخش زیرین چاه که دارای قطر و

گشادگی بیشتری است ۴. [هندسه] بخشی از یک صفحه

که به وسیله دو دایره متحدالمرکز احاطه شده است: **تاج؛**

تاج دایره؛ طوق

□ **طوقه انداختن** طوق انداختن، **طوق**

طول / tul / ۱. ها؛ اسم. ۱. درازا ۲. [ریاضی] نخستین

مختص هر نقطه در دستگاه محورها، قایم مختصات

□ **طول جغرافیایی:** فاصله نصف النهار یک نقطه از

نصف النهار مبدأ

طول شرقی: طول جغرافیایی که در شرق طول جغرافیایی

مبدأ است. به همین قیاس: **طول غربی**

طول عمر: اندازه زندگی یک جاندار

طول موج: فاصله میان دو نقطه مشابه همفاز و متوالی

یک موج متناوب

طول و تفصیل: جزئیات مفصل (داستانش خیلی طول و تفصیل

داشت)

در **طول راه:** ۱. در مسیر راه (در طول راه به چند آهو برخوردیم)

۲. در مدت طی کردن مسیر راه (در طول راه حرفی نزد)

□ **طول دادن:** زمان زیادی را صرف کردن (خیلی طول داد تا

راه بیفتد)

طول داشتن: نیازمند زمان بیشتری بودن (دیدم حالا

طول دارد تا قاطر برسد)

طول کشیدن: زمان زیادی گذشتن (آمدنش خیلی

طول کشید): به طول انجامیدن

به طول انجامیدن طوق کشیدن

طولاً / tulan / قید. ۱. از درازا (طولاً ۱۵ متر بود)

۲. به درازا (طولاً پهن کرده بودند)

طولانی / tulāni / صفت. ۱. دارای مسافت زیاد (راه

طولانی) ۲. دارای درازای زیاد (نخ طولانی) ۳. دارای امتداد

یا ادامه زیاد (داستان طولانی، زمان طولانی)

طولی / tuli / صفت. مربوط به طول (برش طولی،

خطهای طولی)

طولی ^۱: قید. در جهت درازا (پارچه را طولی ببر)

طومار / tumār / طومار

طویل / tavil / صفت. ۱. دارای طول زیاد (چوب طویل،

نخ طویل) ۲. طولانی (مدت طویل)

طویل‌المدت / tavilolmoddat / صفت. دارای زمان

زیاد؛ درازمذّت (وام طویل‌المدت، زندان طویل‌المدت)
طویلہ / tavile، -ها / : اسم. جای نگهداری دامها (مانند گاو، خر، اسب)
طہارت / tahārat, t̄ahārat / : اسم. پاکی، بویژه نداشتن آلودگی جسمی
طہارت‌گرفتن : پس از دفع ادرار یا مدفوع، اندامهای آلوده را شستن
طی / tey(y) / : اسم. عمل یا فرایند پیمودن
طی طریق : راه پیمایی
طی مسافت : فاصله پیمایی
طی کردن : ۱. سپری کردن ۲. قطعی کردن (قیمت خانه را طی کردم). به همین قیاس : طی شدن.
طی / teyye / : حرف. ۱. در فاصله زمانی (طی سالها) ۲. به وسیله (طی دو فقره چک، طی بخشنامه) * در طی
طیار / tayyārāt / : جمع طیاره
طیارہ / tayyāre، -ها؛ طیارات / : اسم. [قدیمی] هواپیما
طیب / tayyeb / : صفت. پاک؛ پاکیزه
طیب / teyb, tib / : اسم. [ادبی، نامتداول] ۱. خشنودی ۲. بوی خوش
طیب خاطر : خشنودی و خرسندی خاطر (پول را به طیب خاطر پذیرفت)
طیف / teyf، -ها / : اسم. ۱. یک رشته از کمیتها که برحسب ویژگی معینی تنظیم یا توزیع شده است ۲. ردیفی از اجزای تشعشع یا موج که براساس ویژگی معینی جدا و مرتب شده است: الف) نمودار یا تصویر توزیع شدت یک تشعشع از نوع معین برحسب طول موج، انرژی، بسامد، مقدار، حرکت، جرم، یا هر کمیت وابسته دیگر ب) مجموعه بسامدهای میان دو حد کمابیش معین و معمولاً دور از یکدیگر (طیف مرئی، طیف فرابنفش، طیف فروسرخ) * بیناب
طیف اتمی : طیف تابشهای ناشی از انتقالهای میان سطوح انرژی در یک اتم
طیف الکترومغناطیسی : کل دامنه طول موج یا بسامدهای تابش الکترومغناطیسی. شامل بلندترین طول موج رادیویی تا کوتاهترین طول موج پرتوهای کیهانی
طیف الکترونی : طیف ناشی از گسیل یا جذب تابش الکترومغناطیسی در جریان شکل‌گیری اتمها، یونها یا مولکولها
طیف پیوسته : طیفی که در آن همه طول موجهای میان دو حد معین موجود است
طیف جذبی : خطوط یا نوارهای تیره در یک طیف پیوسته، ناشی از جذب برخی شعاعها به وسیله یک گاز، مایع یا ماده جذب‌کننده دیگر
طیف جرقه‌ای : طیفی خطی که از اتمهای یونیده پدید می‌آید
طیف جرمی : طیف رشته یا جریانی از ذره‌های دارای بار برقی که برحسب جرمشان توزیع شده‌اند
طیف خطی : طیف حاصل از تشعشعی که در آن مقدارهای کمیت مورد بررسی متصل نیست
طیف صدوری : طیفی که از تشعشهای صادر از یک منبع تولید می‌شود: طیف نشری
طیف فرابنفش : دامنه طول موجهای تابش فرابنفش از ۴ تا ۴۰۰ نانومتر: طیف ماورای بنفش
طیف فروسرخ : دامنه طول موجهای تابش فروسرخ میان طول موجهای نور مرئی و طول موجهای میلیمتری: طیف مادون قرمز
طیف قوسی : طیف حاصل از اتمی که هیچ الکترون از دست نداده است
طیف مادون قرمز : طیف فروسرخ
طیف ماورای بنفش : طیف فرا بنفش
طیف مرئی : قسمتی از طیف نوری که چشم انسان نسبت به آن حساس است و میان طول‌موجهای ۳۸۰۰ تا ۷۶۰۰ آنکسروم قرار دارد
طیف نشری : طیف صدوری
طیف نواری : طیفی که در آن خطهای متمایز طیف دسته‌ها یا نوارهایی را تشکیل می‌دهند
طیف نور سفید : طیف مرکب از هفت رنگ بنفش، نیلی، آبی، سبز، زرد، نارنجی و سرخ که در ترکیب با یکدیگر نور سفید را پدید می‌آورند
طیف بینی / teyfbini / : اسم. بررسی و پژوهش در طیفها و چگونگی کاربرد آنها
طیف‌سنج / teyfsanj، -ها / : اسم. اسبابی برای تولید و اندازه‌گیری طیفها؛ طیف‌نما
طیف‌سنجی / teyfsanji، -ها / : اسم. عمل یا فرایند اندازه‌گیری طول موجها برای تعیین طیف آنها
طیف‌نگار / teyfnegar، -ها / : اسم. اسبابی برای تهیه تصویر یا نمودار طیفها
طیف‌نما / teyfnemā، -ها / : اسم. اسبابی برای تولید و بررسی طیفهای نوری
طیفی / teyfi / : صفت. مربوط به طیف
طیلسان / teylasān، -ها / : اسم. جامه‌ای شبیه عبا یا شنل دارای باشلق که بیشتر روحانیان مسیحی می‌پوشیدند و هنوز در میان برخی گروهها رایج است
طین / teyn / : طا
طینت / tinat، -ها / : اسم. سرشت (بد طینت، خوش طینت، طینت پاکی دارد)
طیور / tūyur, toyur / : اسم. [ادبی] مرغان؛ پرندگان (پرورش طیور)

طیور

ظ

ظ / ze / : اسم. بیستمین حرف الفبای فارسی؛ ظا؛ ظین

ظا / zā / : اسم. نام بیستمین حرف الفبای فارسی؛

ظای مؤلف؛ ظین

⊞ ظای مؤلف ⚭ ظا

ظالم / zālem / : -ها؛ -ان؛ ظَلَمَ / : صفت. ستمگر؛

ستمکار؛ بیدادگر (فرمانروای ظالم)

ظالمانه^۱ / zālemāne / : صفت. همراه با ستمگری (رفتار

ظالمانه)

ظالمانه^۲ : قید. با به کار بردن ظلم؛ با ستمگری (بامردم

ظالمانه رفتار می‌کردند)

ظالم - بلا / zālembalā / : -ها / : صفت. [گفتاری] زیرک،

چابک و هوشیار

ظاهر^۱ / zāher / : -ها؛ ظواهر / : اسم. بخش بیرونی و

پیدای چیزی؛ مقابل: باطن (ظاهر خانه قشنگ بود.

ظاهر را نبین)

ظاهر^۲ : صفت. پدیدار؛ نمایان (نگهبان شخصی در برابرم

ظاهر شد). به همین قیاس: ظاهر شدن؛ ظاهر کردن

ظاهراً^۱ / zāheran / : قید. بظاهر؛ آنگونه که پیداست

(ظاهراً داشت روزنامه می‌خواند. ظاهراً می‌خواست کمک کند)

ظاهرالصلاح / zāherossalāh / : -ها / : صفت. دارای

ظاهر خوب و پذیرفتنی

ظاهربین / zāherbin / : -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای

شناخت و دآوری محدود به ظاهر چیزها ۲. فاقد توانایی

یا عادت به کاوش و پژوهش دقیق در چیزها و پدیده‌ها.

به همین قیاس: ظاهربینی

ظاهرپرست / zāherparast / : -ها؛ -ان / : صفت. دارای

دلبستگی به ظاهر کارها و پدیده‌ها، بدون توجه به

کارایی، ارزش یا هدف آنها؛ ظاهرپسند

ظاهرپسند / zāherpasand / : صفت. ظاهرپرست

ظاهرساز / zāhersāz / : صفت. دارای عادت یا گرایش به

ظاهرسازی؛ مظاهر

ظاهرسازی / zāhersāzi / : -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

آراستن و خوب جلوه دادن تنها آن جنبه‌هایی از هر چیز

که در برابر چشم دیگران قرار دارد ۲. عمل یا فرایند

نشان دادن وضع یا حالتی غیرواقعی، برای فریب دادن

دیگران و ایجاد دآوری ذهنی مطلوب در آنها؛ تظاهر

ظاهرفریب / zāherfarib / : -ها؛ -ان / : صفت. دارای

ظاهر یا رفتاری خوب و خوشایند و باطنی ناشایست

ظاهری / zāheri / : صفت. ۱. مربوط به ظاهر و بیرون

چیزها و پدیده‌ها (قیافه ظاهری، رنگ ظاهری) ۲. [مجازی]

نمایان؛ آشکار

ظرائف / zarā'ef / : صفت. ظرایف

ظرافت / zerāfat, zarāfat / : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت

ظریف بودن (ظرافت نقش)

ظرایف / zarāyef / : اسم. چیزهای ظریف، زیبا یا حاکی

از چیره‌دستی و هوشمندی (ظرایف فیلم)؛ ظرائف

ظرف / zarf / : -ها؛ ظروف / : اسم. ۱. اسبابی گود یا

توخالی برای نگهداری چیزی (مانند بطری، سطل،

بشکه، ...) (ظرف اشغال، ظرف نفت) ۲. چنین اسبابی برای

پختن یا خوردن غذا در آن (مانند قابلمه، کاسه،

بشقاب، ...)

⊞ ظرف نجسب: ظرفی که (معمولاً به علت داشتن پوششی از

مادهٔ نفلن) محتویات آن به ظرف نمی‌چسبد

ظرف نسوز: ظرفی که در برابر شعلهٔ آتش مقاوم است

ظرف یک‌بار مصرف: ظرفی که پس از یک‌بار استفاده

از آن دور انداخته می‌شود

ظرف / zarfe / : حرف. در فاصلهٔ زمانی؛ در مدت؛ در

ظرف (ظرف دو ماه کار تمام شد)

ظرفا / zorafā / : جمع ⚭ ظَرِیف

ظرفشویی / zarfsuyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن

ظرف (امشب ظرفشویی با من است) ۲. /-ها/ شیر آب و

لگنی معمولاً در آشپزخانه که در آن ظرف می‌شویند

(ظرفها را بگذار توی ظرفشویی) ۳. /-ها/ ماشین

ظرفشویی ⚭ ماشین

ظرفیت / zarfiyyat / : اسم. ۱. بیشترین حد توانایی یا

قابلیت نگهداشتن یا گنجاندن چیزی در خود ۲. /-ها/

قابلیت ذهنی یا توانایی جسمی یک نفر، بویژه برای

تحمل سختی یا دشواری (ظرفیت تحمل تشنگی) ۳. /-ها/

[شیمی] الف) توانایی داشتن نیرو یا انرژی ب) عدهٔ

الکترونیایی که یک اتم عنصری در یک ترکیب می‌تواند از

اتم عنصر دیگری بگیرد، به آن بدهد یا با آن شریک شود؛

ارزش ۴. [برق] قابلیت یک وسیله برای ذخیرهٔ بار برقی

ظرفیتی / zarfiyyati / صفت. دارای ظرفیت
(دو ظرفیتی)

ظروف / zûruf, zoruf / جمع ظرف

ظریف / zarif / صفت. ۱. -ها / دارای اجزا یا ساختار نازک، نرم، ریز و استادانه (ساعت ظریف، حکاکی ظریف)
۲. دارای کیفیت خوشایند، دقیق و هوشمندانه (نکته ظریف، رفتار ظریف)
۳. ظرفا / دارای توانایی درک و به کار بردن طنزها یا شوخیهای خوشایند و هوشمندانه
ظفر / zafar / اسم. [ادبی] پیروزی

□ **ظفر یافتن**: پیروز شدن (بر دشمن ظفر یافتند)

ظفرآفرین / zafarāfarin / -ان / صفت. [ادبی] موجب پیروزی؛ پدیدآورنده پیروزی (عملیات ظفرآفرین)
ظفرمند / zafarmand / -ان / صفت. [ادبی] پیروزمند؛ پیروز (سپاه ظفرمند)

ظفرنمون / zafarnemun / صفت. [ادبی] پیروزمند؛ نشان دهنده پیروزی (ارتش ظفرنمون)

ظل / zel(l) / اسم. ۱. سایه ۲. [ریاضی] **ظل تانژانت** -۱
□ **ظل آفتاب**: [گفتاری] تابش شدید آفتاب
ظل تمام **ظل تانژانت**

در **ظل توجهات**: در سایه سرپرستی (در **ظل توجهات دولت** صنایع رشد خوبی داشته است)

ظلم / zolm / -ها / اسم. ستم؛ پیداد؛ مقابل: عدل

□ **ظلم شدن**: در معرض ستم قرار گرفتن؛ ستم دیدن
(به هوشنگ خیلی ظلم شد)

ظلم کردن: در معرض ستم قرار دادن؛ ستم کردن (به او خیلی ظلم کردند)

ظلمات / zolamāt, zolomāt / اسم. ۱. جمع **ظلمت**
۲. جای بسیار تاریک (اینجا که ظلمات است و چشم چشم را نمی بیند)

ظلمانی / zolmāni, zolamāni, zolemāni / صفت.

بسیار تاریک (شب ظلمانی)

ظلمت / zolmat / **ظلمات** / اسم. تاریکی بسیار زیاد
(در ظلمت شب زیر پامان را نمی دیدیم)

ظلمتکده / zolmatkade / -ها / اسم. [ادبی] فضای محصور بسیار تاریک (برق که رفت، تالار شد ظلمتکده)

ظلمستیزی / zolmsetizi / -ها / اسم. عمل یا فرایند مبارزه کردن با ظالم و مخالفت با ظلم. به همین قیاس: **ظلمستیز**

ظلمه / zalame / جمع **ظالم**

ظلمی / zelli / صفت. مربوط یا منسوب به ظل

ظن / zan(n) / -ها / اسم. داوری ناشی از گرایش ذهنی و نه اعتقاد و یقین؛ گمان (**ظن قوی**)

ظنین / zanin / صفت. دارای گمان بد به چیزی یا کسی؛ بدگمان (همسایه ها به او ظنین بودند. آن قدر گفتند که من هم ظنین شدم)

ظواهر / zavāher / جمع **ظاهر**

ظهر / zahr / اسم. پشت (در نوشته و سند) (**ظهر** سند را امضا کرد. امضای گیرنده در **ظهر** چک گواهی شده است)

ظهر / zohr / -ها / اسم. ۱. هنگامی از روز که خورشید در سمت جنوب دیده می شود ۲. لحظه قرار گرفتن ظاهری خورشید در نصف النهار یک محل
ظهر ۱: قید. در هنگام **ظهر** (**ظهر** بیابا هم ناهار بخوریم. قرار است **ظهر** کارش تمام بشود)

ظهرنویس / zahrnevis / -ها؛ -ان / اسم. کسی که درستی سندی را با نوشتن مطلبی یا امضا کردن پشت آن تصدیق می کند

ظهرنویسی / zahrnevisi / -ها / اسم. پشت نویسی
(سفته را بده یک شخص معتبر **ظهرنویسی** بکند)

ظهور / zûhur, zohur / اسم. ۱. عمل یا فرایند پدیدار شدن؛ پدیداری؛ پیدایش (**ظهور** ستاره دنباله دار، **ظهور** ابر)
۲. فرایند قرار دادن فیلم یا کاغذ حساس به نور (که در مقابل نور قرار گرفته باشد) در داروهای شیمیایی خاص، برای آشکار شدن تصویر بر آن (**ظهور** فیلم)

□ **ظهور کردن**: پدیدار شدن؛ آشکار شدن؛ به چشم دیده شدن؛ **ظاهر** شدن

ظین / zeyn / **ظا**

ع

ع / e / : اسم. ۱. بیست و یکمین حرف الفبای فارسی؛ عین

۲. [مخفف] علیه السلام

عائد / ā'ed / عاید

عائله / ā'ele / عایله

عائله‌مند / ā'elemand / عایله‌مند

عائله‌مندی / ā'elemandi / عایله‌مندی

عابد / ābed / -ان / : اسم. کسی که بسیار عبادت می‌کند

عابر / āber / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه از گذرگاهی

عبور می‌کند؛ رهگذر؛ گذرنده (عابر پیاده، عابر سواره)

عابربانک / āberbānk / -ها / : اسم. باجه‌ای در یک

بانک، که مشرف به گذرگاه است و دارنده حساب

می‌تواند با قرار دادن کارت ویژه‌ای در دستگاه خودکار

آن از حساب خود پول دریافت کند

عاج / āj / : اسم. ۱. عاج آج-۲. بافت استخوانی بخش

درونی دندان که مینای دندان آن را پوشانده است

۳. -ها / ماده استخوانی سفید یا شیری سخت، شفاف و

دانه‌ریز که به صورت دندانهای بلند از دهان فیل، گراز و

برخی جانوران دیگر می‌روید

عاج سیاه: نوعی کربن که از زغال حیوانی به دست می‌آید

عاجز / ājez / : صفت. ۱. ناتوان (او از انجام دادن وظیفه‌های

خود عاجز است) ۲. /عَجَزَه/ [مجازی] دارای نقص عضو

(مانند کور یا شل) (پیرمرد بیچاره از چشم عاجز است)

۳. درمانده (از دست این آدم عاجز شدم)

عاجز شدن: درمانده شدن. به همین قیاس: عاجز بودن؛

عاجز کردن؛ عاجز ماندن

عاجزانه / ājezāne / : قید. ۱. از روی درماندگی

۲. به شیوه درماندگان و ناتوانان (عاجزانه تقاضا دارد که به

درخواست این جانب توجه شود)

عاجل / ājel / : صفت. [ادبی] دارای فاصله زمانی یا مدت

زمان کوتاه (لازم است اقدامهای عاجل به عمل آید)

عاد / ād(d) / : اسم. [ریاضی] یکی از دو عدد که

مقسوم علیه دیگری است (مانند ۳ به ۱۲)

عاد کردن: مقسوم علیه عدد دیگری بودن (می‌گوییم

۳ عدد ۱۲ را عاد می‌کند)

عادات / ādāt / : جمع عادت

عادت / ādat / -ها؛ عادات / : اسم. ۱. عمل اکتسابی یا

آموخته شده که در موقعیت ویژه‌ای به‌طور غیرارادی

تکرار می‌شود (عادت داشت در موقع فکر کردن با گوش بازی

کند) ۲. گرایش غیرارادی به تکرار رفتاری اکتسابی (در

میان دوستان سیگاری من هم به سیگار عادت کردم) ۳. گرایش به

پذیرش چیزی بر اثر تکرار (من به آن خانه عادت کرده بودم و

ترکش برآیم دشوار بود)

عادت مألوف: عادتی که بخشی از رفتار همیشگی شخص

شده است

عادت ماهانه: قاعدگی

عادت دادن: کسی را به پذیرش عادتی واداشتن (قتلری را

عادت داده بود، اول صبح بخواند)

عادت داشتن: عملی را به‌طور غیرارادی تکرار کردن.

به همین قیاس: عادت کردن

عادت کسی بودن: عادت داشتن او (عادتش بود، عمرها

بنشیند جلو در)

از عادت افتادن: عادت را ترک کردن (وقتی یازنسته شد از

عادت سحرخیزی افتاد)

عادتا / ādatan / : قید. از روی عادت؛ بنابراین عادت (عادتا

صبح زود بیدار می‌شوم)

عادات‌شناسی / ādatšenāsi / : اسم. دانش مطالعه

عاداتهای انسانی، پیدایش و تحول آن

عادل / ādel / : صفت. دارای رفتار سازگار با عدل و

قانون؛ دادگر (قاضی عادل، حاکم عادل)

عادلانه / ādelāne / : صفت. سازگار با عدالت (تقسیم

عادلانه، رأی عادلانه)

عادلانه^۲: قید. از روی عدل یا سازگار با آن (باکارگروانش

عادلانه رفتار کرد و حق همه را داد)

عادی / ādi / : صفت. ۱. سازگار یا مطابق با عرف یا عادت

(برنامه عادی) ۲. فاقد ویژگی معین؛ معمولی (حرفهای عادی

می‌زدیم)

عار / ār / : اسم. احساس شرمساری از انجام دادن کاری

یا پذیرفتن وضعی؛ ننگ؛ شرم

عار آمدن: شرم داشتن (عارش می‌آمد از دیگران قرض بخواند).

به همین قیاس: عار داشتن

عار نبودن: موجب شرمساری نبودن (کار عار نیست)

عارض / ārez / : اسم. ۱. [ادبی] چهره؛ صورت (عارض

عاشق پیشگی / āseqpišegi / : اسم. وضع یا کیفیت عاشق پیشه بودن (وقتی سر کار رفت و نان درآورد عاشق پیشگی از سرش می افتد)

عاشق پیشه / āseqpiše, -ها; -گان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به عاشق این و آن شدن (جوان عاشق پیشه) ۲. دارای عادت یا گرایش به عشقبازی (این آدمهای عاشق پیشه، صبح عاشق می شوند و شب فارغ)

عاشقی / āseqi / : اسم. وضع یا کیفیت عاشق بودن (گرسنگی نکشیدی که عاشقی از یادت برود)

عاشورا / āšurā / : اسم. روز دهم ماه محرم

عاصی / āsi / : صفت. ۱. [نامتداول] نافرمان (مردم عاصی) ۲. [گفتاری] بی تحمل و ناشکیبا در برابر رویدادی یا ادامه وضعیتی (از دست زدن عاصی بود). به همین قیاس: عاصی بودن؛ عاصی شدن؛ عاصی کردن

عاطفه / ātefe /, -ها; -عواطف / : اسم. ۱. توانایی یا قابلیت نشان دادن واکنش غیرارادی، احساسی و هیجانی در برابر رویدادها ۲. فرایند اثرپذیری شخصی، درونی و احساسی از رویدادها و پدیده ها ۳. [مجازی] مهربانی

عاطفی / ātefi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به عاطفه (واکنش عاطفی) ۲. دارای عاطفه (ادم عاطفی)

عاطل / ātel / : صفت. [ادبی] معطل؛ بیکار؛ بی مصرف

عاطل و باطل / ātel-o-bātel / : قید. به صورت بهیوده و بی مصرف (نگذار بسرت عاطل و باطل بچرخد. حیف است این پول عاطل و باطل بماند)

عافیت / āfiyat / : اسم. رهایی از یک وضع رنجبار یا ناخوشایند (مانند بلا، بیماری، ...) (قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید)

عافیت طلب / āfiyat.talab /, -ها; -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به عافیت طلبی (ادم عافیت طلب هیچ کاری نمی کند تا گریه شاخش نزند)

عافیت طلبی / āfiyat.talabi /, -ها; -ان / : اسم. رفتاری که نشانه پرهیز از خطر و آسیب است (عافیت طلبی خیلی وقتها بار وجدان می شود)

عاق / āq(q) / : اسم. کسی که از اطاعت پدر و مادر سرپیچی می کند

عاق والدین: کسی که به خاطر سرپیچی از اطاعت پدر و مادر به وسیله آنان نفرین شده است

عاق کردن: فرزند را به خاطر نافرمانی نفرین کردن (اگر بخواهی این دختر را بگیری تو را عاق می کنم)

عاقبت / āqebat /, عواقب / : اسم. ۱. بخش بعدی یا پایانی کاری یا رویدادی؛ فرجام؛ سرانجام (عاقبت زندگی، عاقبت کار) ۲. [مجازی] پیامد یا نتیجه عملی (به عاقبت این کار فکر کردی؟)

نشان گفت، که قرص قمر است این) ۲. آن که به مقامی عریضه می نویسد و از کسی یا چیزی به آن شکایت می کند؛ شاکی ۳. آنچه روی می دهد (سردرد شدیدی عارض شد)

عارض شدن: ۱. در مرض عارضه ای قرار دادن (مدتی چشم درد عارض شد و بعد هم سردرد) ۲. شکایت کردن؛ عریضه نوشتن (از دستش به دادگستری عرض شدم)

عارضه / āreze /, -ها; -عوارض / : اسم. ۱. رویداد، بویژه رویداد ناگوار (عارضه کسالت، عارضه قلبی) ۲. هرگونه پستی و بلندی در سطح زمین یا یک ناحیه (مانند کوه، رود، دره)

عارضی / ārezi / : صفت. عارض شونده؛ دارای وضع یا کیفیت بعداً پدید آمده؛ مقابل: طبیعی

عارف / āref /, -ان; -عُرَفَا / : اسم. کسی که پیرو عرفان است

عارف^۱ / : صفت. [ادبی] دارای بینش و آگاهی

عارفانه / ārefāne / : صفت. عرفانی

عارفانه^۲ / : قید. به شیوه یا با روش عارفان

عاری / āri / : صفت. ۱. [نامتداول] برهنه؛ لخت ۲. بی بهره؛ برکنار (عاری از خطر، عاری از درخت). به همین قیاس: عاری بودن؛ عاری شدن؛ عاری کردن

عاریت / āriyat / : صفت. [ادبی] عاریه

عاریتی / āriyati / : صفت. [گفتاری] عاریه؛ عاریه ای

عاریه / āriye / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت امانی و موقت (لباس عاریه) ۲. دارای وضع یا کیفیت مصنوعی و عارضی؛ عاریت؛ عاریتی؛ عاریه ای (دندان عاریه)

عاریه دادن: [نامتداول] به امانت دادن چیزی به دیگری برای استفاده موقت او. به همین قیاس: عاریه گرفتن

عاریه ای / āriye'i / : صفت. [گفتاری] عاریه

عازم / āzem / : صفت. عزیمت کننده؛ راهی؛ روانه (دیروز عازم شیراز شد)

عاشق / āseq / : اسم. ۱. -ان; -عُشَاق / آنکه به کسی یا چیزی سخت عشق می ورزد (صدتا عاشق سینه چاک داشت) ۲. -ها / خواننده، نوازنده و داستانسرای دوره گرد که داستانها و افسانه های اقوام ترک زبان (از جمله آذربایجان و ترکمن) را بازگو می کند

عاشق سینه چاک: [مجازی] کسی که دارای عشقی بسیار شدید و بیمارگونه است

عاشق^۲ / -ان; -ان / : صفت. دارای گرایش عاطفی بسیار نیرومند به کسی یا چیزی (او عاشق کارش بود).

به همین قیاس: عاشق بودن؛ عاشق شدن

عاشقانه / āseqāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت

عشقی (نامه عاشقانه، روابط عاشقانه)

عاشقانه^۲ / : قید. همانند یا به شیوه عاشقان (او را عاشقانه

می پوستید)

□ عاقبت نداشتن: بیهوده یا بدمرجه بودن (این کار عاقبت ندارد)

عاقبت^۲: قید. در پایان؛ در آخر؛ سرانجام (عاقبت راضی شد با ما باید)

عاقبت‌اندیش / āqebatandīš: ـها؛ ـان / صفت. دوراندیش

عاقبت‌بخیر / āqebatbexeyr: صفت. دارای آینده یا فرجام خوب و برخوردار از خوشبختی (منیزه با هوشنگ ازدواج کرد و عاقبت‌بخیر شد)

عاقِد / āqed: اسم. ۱. [نامتداول] آنکه پیمانی می‌بندد ۲. / ـها / آنکه زنی را برای مردی عقد می‌کند (عاقِد خطبه عقد را جاری کرد)

عاقِرقرحاً / āqerqarhā: اسم. گیاه علفی پایا و زینتی از تیره مرکبان، با ساقه‌های کوچک و زیاد، برگهای کرکدار به‌رنگ سبز مایل به آبی و دو نوع گل، لوله‌ای نر- ماده به‌رنگ زرد و زبانه‌ای ماده با سطح بالایی سفید و سطح زیرین ارغوانی مایل به بنفش. این گیاه دارای کاربرد دارویی و اسانس مخصوصی است: مَخْلَصَه عاقل / āqel: ـها؛ ـان: عَقْلًا / صفت. دارای عقل؛ برخوردار از سلامت ذهن و دارای توانایی درست اندیشیدن (دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار. آدم عاقل چنین کاری نمی‌کند)

عاقِلانَه^۱ / āqelāne: صفت. دارای وضع یا کیفیت سازگار با عقل (تصمیم عاقِلانَه)

عاقِلانَه^۲: قید. باروش یا به‌شیوه عاقلان (عاقِلانَه رفتار کن)

عاقِل‌مرد / āqelmard: ـها؛ ـان / صفت. میانسال (در مورد مرد) (در آن موقع هم عاقل‌مرد بود. یک آقای عاقل‌مرد در صندلی بغل‌دست نشسته بود)

عاقِله‌زن / āqelezan: ـها؛ ـان / صفت. میانسال (در مورد زن) (همسایه‌مان عاقِله‌زن بود و شوهرش در دخانیت کار می‌کرد)

عالم / ālam: اسم. ۱. سراسر جهان هستی شامل زمین، آسمان و کهکشانها؛ گیتی (پیدایش عالم ۲. جهان (کشورهای عالم ۳. [مجازی] همهٔ مردم (عالم از آن خبر شدند) ۴. [زیست‌شناسی] سلسله (عالم حیوانات) ۵. / عوالم / [مجازی] محیط؛ فضا (عالم تجارت، عالم دوستی)

□ عالم اصغر: [فلسفه] انسان؛ آدمی
عالم اکبر: [فلسفه] سراسر جهان هستی

عالم^۱ / ālem: ـان: عُلَمَا / اسم. ۱. [قدیمی] دانشمند (عالم طبیعی ۲. [مجازی] روحانی مسلمان، بویژه مجتهد (از عالم پرسیدم)

عالم^۲: صفت. آگاه؛ دانا (خدا عالم است)
عالمًا / āleman: قید. آگاهانه؛ دانسته (عالمًا و عاقدًا می‌خواست رفیقش را اذیت بکند)

عالم‌افروز / ālamafruz: صفت. [ادبی] روشن‌کنندهٔ سراسر جهان؛ جهان‌افروز (خورشید عالم‌افروز)

عالمانه^۱ / ālemāne: صفت. دارای وضع یا کیفیت علمی (مقالهٔ عالمانه، تحقیق عالمانه)

عالمانه^۲: قید. باروش یا به‌شیوهٔ عالمان

عالم‌تاب / ālamtāb: صفت. دارای تابش به سراسر جهان؛ جهانتاب

عالم‌سوز / ālamsuz: صفت. [ادبی] سوزاننده یا نابودکنندهٔ سراسر جهان؛ جهانسوز

عالم‌گیر / ālamgir: [جهانگیر]

عالمیان / ālamiyān: اسم. مردم جهان؛ ساکنان روی زمین؛ جهانیان (عالمیان از دیدن چنین چیزی تعجب می‌کنند)

عالی^۱ / āli: صفت. ۱. برتر؛ والا‌تر (دانش‌سرای عالی، آموزش عالی)؛ عالی‌ه ۲. بسیار خوب و برجسته (چای عالی، مسافرت عالی)

عالی^۲: پیشوا. دارای کیفیت خوب، والا یا برتر

عالی‌تبار	عالی‌شأن	عالی‌مقام
عالی‌جاه	عالی‌قدر	عالی‌مقدار
عالی‌جناب	عالی‌مهر	عالی‌نسب
عالی‌رتبه	عالی‌مرتبه	

عالیه / āliye: [عالی^۱]

عام / ām(m): صفت. عمومی؛ مقابل: خاص (بار عام)

عام‌المنفعه / āmmolmanfa'e: صفت. دارای سود یا بهره‌وری همگانی (کارهای عام‌المنفعه)

عامداً / āmedan: قید. [ادبی] عمداً؛ دانسته و از روی قصد (عالمًا و عامداً این کار را کرده است)

عامل / āmel: ـها؛ ـان: عَمَل: عوالم / اسم. ۱. آن که عملی را سبب می‌شود (مادر شوهرم عامل جدایی ما بود)

۲. کسی که از سوی شخص یا نهادی کاری را برعهده می‌گیرد (عامل قندوشکر، عامل بیگانه) ۳. [قدیمی] کارگزار (عامل فروش) ۴. [ریاضی] هریک از جمله‌های ضرب؛ سازه

□ عامل (ر.ه‌اش: [زیست‌شناسی] یادگانهایی در گویچه‌های سرخ بیشتر مردم که عامل سازگاری یا ناسازگاری خونی (در جریان انتقال خون یا بارداری) می‌شود: عامل رُزوس؛

ر.ه‌اش
عامل انتقال [کارگزار انتقال، کارگزار
عامل اول: [ریاضی] عاملی که عدد اول است

عامل رُزوس [عامل ر.ه‌اش
عامل فروش: نمایندهٔ فروش

عامل نفوذی: کسی که از سوی دشمنان یک گروه برای جاسوسی یا خرابکاری به عضویت آن گروه درآمده است

یا با آن همکاری می‌کند
عامه / āmme: اسم. ۱. همگان (عامهٔ مردم) ۲. تودهٔ مردم عادی (عامه‌پسند)

- عامه پسند** / ammepasand / صفت. موردپسند؛ مردم عادی و فاقد تخصص یا ذوق ویژه؛ توده پسند (فیلمهای عامه پسند)
- عامه فهم** / ammefahm / صفت. قابل فهم برای مردم عادی و فاقد آگاهیهای تخصصی؛ مردم فهم (زبان عامه فهم، کتاب عامه فهم)
- عامی** / am(m) / عوام / صفت. فاقد سواد، تربیت یا آگاهی اجتماعی درخور؛ عوام (مرد عامی، آدم عامی)
- عامیانه** / amīyāne / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به عوام (گویش عامیانه) ۲. دارای ماهیت غیر علمی یا نامکتوب؛ عوامانه (شعرهای عامیانه)
- عانه** / āne / اسم. استخوان شرمگاه که از دوسو به استخوان لگن می پیوندد
- عاید** / āyed / صفت. به دست آمده (امسال از باغ چیزی عاید مردم نمی شود). به همین قیاس؛ عاید شدن؛ عاید کردن؛ عاید گشتن * **عائد**
- عایدات** / āyedāt / جمع عایدی
- عایدی** / āyedi / ها؛ عایدات؛ عواید / اسم. مال به دست آمده؛ درآمد (عایدی امسال ماکفاف خرجمان را نمی دهد)
- عایق** / āyeq / ها / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از انتشار، نشت یا تراوش چیزی (عایق گرما؛ عایق صوت، عایق رطوبت)
- عایق بودن**؛ دارا بودن ویژگی عایق. به همین قیاس؛ **عایق شدن**
- عایق کردن**؛ پیشگیری کردن از انتشار، نشت یا تراوش چیزی یا بهره گیری از یک ماده عایق (پشتبام را عایق کردیم)
- عایق کاری** / āyeqkāri / اسم. عمل یا فرایند عایق کردن (عایق کاری لوله های آب). به همین قیاس؛ **عایق کار**
- عایله** / āyele / اسم. ۱. جمع عیال ۲. افراد زیر سرپرستی رئیس خانواده (باید شش سر عایله را نان بدهم) * **عائله**
- عایله مند** / āyelemand / ها؛ -ان / صفت. دارای عایله؛ دارای افراد زیر سرپرستی؛ **عائله مند**
- عایله مندی** / āyelemandi / اسم. وضع یا کیفیت عایله مند بودن؛ **عائله مندی**
- عبا** / abā / ها / اسم. پوشش پارچه ای جلوباز و بی تکه که از گردن تا پایین ساق پا را می پوشاند و برخی مردم، بویژه روحانیان مسلمان، روی جامه های دیگر می پوشند
- عباد** / ebād / جمع عابد
- عبادات** / ebādāt / جمع عبادت
- عبادت** / ebādat / ها؛ عبادات / اسم. هر یک از عملهایی که برای جلب توجه، یاری یا رحمت نیروهای
- فوق طبیعی انجام می گیرد؛ پرستش (عبادت خدا؛ عبادت خورشید). به همین قیاس؛ عبادت کردن
- عبادتگاه** / ebādatgāh / ها / اسم. مکان ویژه عبادت (مسجد عبادتگاه مسلمانان و کلیسا عبادتگاه مسیحیان است)
- عبادی** / ebādi / صفت. مربوط یا منسوب به عبادت (آیین عبادی)
- عبارات** / ebārāt / جمع عبارت
- عبارت** / ebārat / ها؛ عبارات / اسم. ۱. دو یا چند واژه که مفهوم واحدی را بیان می کند یا به صورت واحد کمابیش مستقلی در ساختمان یک جمله شرکت می جوید (نان بی منت؛ یک عبارت است) ۲. [دستور] گروهی (شامل دو یا چند) واژه که به جای اسم، صفت یا قید به کار می رود و دارای فعل معلومی نیست ۳. [مجازی] سخن؛ گفتار؛ بیان (به عبارت دیگر)
- عبارات جبری**؛ [ریاضی] مجموعه ای شامل تعداد محدودی حرف و علامت که دامنه عمل هریک از آنها معلوم است
- به عبارت دیگر؛ با بیان دیگر؛ به سخن دیگر
- عبارت بودن**؛ دربر گرفتن؛ شامل بودن (دارایی او عبارت بود از یک دست کت و شلوار)
- عبارت پردازی** / ebāratpardāzi / ها / اسم. بهره گیری معمولاً افراطی و بیش از حد از عبارتها، اصطلاحها و نقل قولها در گفتار یا نوشتار (این سرمقاله جز عبارت پردازی چیزی ندارد)
- عباس خوان** / abbāsxān / اسم. کسی که در تعزیه ها نقش حضرت عباس را اجرا می کند
- عباس دوس** / abbāsedows / اسم. گدای مشهور افسانه های هزار و یک شب؛ [مجازی] گدای بسیار سمج یا معروف (دست عباس دوس را از پشت بسته است)
- عباسی** / abbāsi / اسم. [قدیمی] واحد پول ایران برابر ۲۰۰ دینار (۱ قران)
- عبث** / abas / صفت. بیهوده (این کار عبث است که پولت را زیر تشکچه قایم کنی)
- عبد** / abd / عباد / اسم. [ادبی] بنده (عبد صالح خداوند)
- عبد و عبید** / abd-o-abid / صفت. [گفتاری] بنده زبردست؛ کمترین بندگان (خیال می کند همه باید عبد و عبید او باشند)
- عبرانی** / ebrāni / اسم. ۱. قومی سامی در فلسطین قدیم که به زبان عبری سخن می گفتند و یهودیان کنونی خود را از آن قوم می دانند ۲. ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. عبری
- عبرت** / ebrat / اسم. ۱. عمل یا رویدادی که موجب هشدار، آگاهی یا آموزش می شود (آن شکست برایش عبرت شد تا دیگران را دست کم نگیرد) ۲. هشدار، آموزش یا پندی

که از عمل یا رویدادی گرفته می شود (باید از سرنوشت پدرش عبرت می گرفت و کار او را تکرار نمی کرد)

عبرت گرفتن: پند گرفتن. به همین قیاس: عبرت بودن؛ عبرت شدن

عبرت آموز / ebratāmuz: صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب پند گرفتن شود

عبرت انگیز / ebratangiz: صفت. موجب پند گرفتن و هشیاری

عبرت بین / ebratbin: صفت. [ادبی] دارای توانایی دیدن چیزهای عبرت آموز (هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن، هان)

عبری / ebrī: اسم. ۱. از زبانهای سامی که بومیان باستانی فلسطین با آن سخن می گفتند. ۲. زبان دینی یهودیان * عبرانی

عبودیت / ūbūdiyyat, obudiyyat: اسم. [ادبی] بندگی

عبور / ūbur, obur: اسم. عمل یا فرایند گذشتن از جایی؛ گذار؛ گذر (عبور وسایط نقلیه)

عبور ممنوع: حق یا اجازه نداشتن برای گذشتن از جایی

عبور دادن: گذراندن (پیرزن را از خیابان عبور داد)

عبور کردن: گذشتن (هر روز از آن میدان عبور می کرد)

عبور و مرور / ūbur-o-mūrur, obur-o-morur: اسم. آمد و رفت؛ رفت و آمد؛ حرکت پیاپی مردم یا وسایط نقلیه در یک گذرگاه (عبور و مرور وسایط نقلیه شخصی ممنوع است)

عبوری^۱ / ūburi, oburi: صفت. عبورکننده (کامیونهای عبوری)

عبوری^۲: قید. درحال عبور (عبوری سری هم به مغازه زدم)

عبوس / abus: صفت. اخمو؛ گرفته؛ ناشاد (قیافه عبوس)

عبیر / abir: اسم. ماده خوشبو مرکب از مشک، گلاب، صندل، زعفران (و خوشبو کننده های دیگر)

عتاب / etāb, atāb: اسم. [ادبی] پرخاش

عتاب کردن: پرخاش کردن

عتاب آلود / etābālud, atāb-: صفت. [ادبی] دارای کیفیت پرخاشجویانه (سخنان عتاب آلود)

عتاب آمیز / etābāmiz, atāb-: صفت. [ادبی] آمیخته

با سرزنش و پرخاش (لحنی عتاب آمیز داشت)

عتاب و خطاب / etāb-o-xatāb, atāb-: صفت. ۱. شتاب (عجله کن، دیر شد)

۲. ناشکیبایی (چقدر عجله داری؟)

عتبات / atabāt: جمع عتبه

عتبات عالیات: [مجازی] آرامگاه امامان شیعه

عتبه / atabe, عتبات: اسم. [ادبی] درگاه

عترت / etrat: اسم. [ادبی] ۱. فرزندان. ۲. خانواده

عتیق / atiq: صفت. [ادبی] کهنه؛ قدیمی

عتیقه^۱ / atiqe: صفت. ۱. ها؛ جات: اسم. شیء باستانی؛ هریک از اشیای متعلق به روزگاران گذشته (دنبال عتیقه می گردد)

عتیقه^۲: صفت. ۱. [مجازی] کهنه (این خانه عتیقه را بطور گیرآوردی؟)

۲. قدیمی؛ باستانی (اشیای عتیقه)

عتیقه جات / atiqejāt: جمع عتیقه

عتیقه شناس / atiqešenās: صفت. ۱. ها؛ ان: اسم.

کارشناس اشیای باستانی

عتیقه فروش / atiqefūrus: صفت. ۱. ها؛ ان: اسم. فروشنده

اشیای قدیمی

عتیقه فروشی / atiqefūruši: اسم. ۱. شغل یا عمل

عتیقه فروش ۲. ها / فروشگاه عتیقه؛ فروشگاه

اشیای قدیمی

عجائب / ajā'b: جمع عجایب

عجالتاً / ejālatan: قید. هم اکنون و معمولاً برای مدت

کوتاه یا به طور موقت (عجالتاً اینجا کار کن تا بعد برای

فکری بکنم)

عجایب / ajāyeb: اسم. چیزهای شگفت انگیز (در آنجا

عجایب زیادی بود)

عجائب / ajab: صفت. [ادبی] ۱. شگفت (عجب آمدن)

۲. شگفت انگیز (عجب آبی بود)

عجب آمدن: دستخوش شگفتی شدن؛ تعجب کردن (او را

این سخن عجب آمد)

در عجب ماندن

عجب بودن: شگفت انگیز بودن؛ مایه شگفتی بودن (عجب

است که پس از این همه سال برگشته است)

در عجب ماندن

عجب آمدن

عجب^۲: صفت. [گفتاری] عجبا؛ شگفتا (عجب باور نمی کنم.

عجب آچه آدمهایی پیدا می شوند)

عجب / ojeb: اسم. [ادبی] خودپسندی؛ خودبینی

عجبا / ajabā: صفت. ۱. ها؛ ان: اسم. [گفتاری]

عجز و التماس / ajz-o-eltemās, ejz-: اسم. [گفتاری]

خواهش پیگیر همراه با زاری (دزد انقدر عجز و التماس کرد که

صاحبخانه دلش سوخت)

عجزه / ajaze: جمع عاجز

عجله / ajale: صفت. ۱. شتاب (عجله کن، دیر شد)

۲. ناشکیبایی (چقدر عجله داری؟)

عجله بودن: [گفتاری] فوریت داشتن (این کار عجله است)

عجله داشتن: شتاب داشتن؛ ناشکیبایی بودن (عجله داشت

زودتر برود).

به همین قیاس: عجله کردن

عدد اصلی: عددی که شماره را بیان می‌کند

عدد اصمّ ﷥ عدد گنگ

عدد اعشاری: عدد کسری که مخرجش به صورت توانی از

ده است: عدد دهدهی

عدد آوگادرو: تعداد ملکولها (6.02×10^{23}) در

یک ملکول گرم از یک جسم

عدد اول: عددی که تنها بر یک و بر خودش بخش پذیر

است

عدد ایزوتوپی: تعداد نوترونهای اضافی در هسته یک اتم

عدد برنولی: مقدار عددی ضرب $\frac{x^n n!}{(2n)!}$ عبارت است از

بسط $\frac{xex}{(ex-1)}$

عدد پی: مقدار ثابتی برابر خارج قسمت محیط دایره

بر قطر آن، حدود 3.14

عدد ترانسفینی: عدد متعلق به مجموعه‌ای با بی‌نهایت

عضو نامتناهی

عدد توتیمی: عددی که جایگاه عضوی را در داخل یک

مجموعه از لحاظ توالی معلوم می‌کند (مانند سوم، چهارم)

عدد تک ﷥ عدد فرد

عدد جبری: عددی که ریشه یک معادله صحیح با

ضریبهای گویاست

عدد جرمی ﷥ وزن اتمی، وزن

عدد جفت ﷥ عدد زوج

عدد حقیقی: عددی که گویا یا گنگ است

عدد درست ﷥ عدد صحیح

عدد دهدهی ﷥ عدد اعشاری

عدد زوج: عددی که بر دو قابل قسمت است: عدد جفت

عدد صحیح: هریک از عددهایی که نماینده یک کمیت

کامل (غیر کسری) است: عدد درست

عدد طبیعی: عدد یک، یا هر عدد دیگری (مانند $218,3$ یا

708) که با افزودن یک به عددی به دست می‌آید

عدد فرد: عددی که نصف آن عدد صحیح نیست: عدد تک

عدد کسری: عددی که نمایش دهنده اجزایی از

یک واحد است

عدد کوانتمی: عددی که مشخص کننده وضع کوانتمی

ویژه‌ای است و با هریک از حالت‌های کوانتمی یا سطح‌های

انرژی اتم بستگی دارد

عدد گنگ: عددی که خارج قسمت دو عدد صحیح نیست:

عدد اصمّ

عدد گویا: عددی که خارج قسمت دو عدد صحیح است:

عدد منطقی

عدد ماخ: نسبت سرعت یک جسم یا نقطه‌ای از آن به هوایا

سیال پیرامونش، یا نسبت سرعت یک سیال به

سرعت صوت در یک محیط

عدد متعالی: عدد گنگ غیر جبری

عجم / ajam / : اسم. [قدیمی] ۱. ایرانی ۲. غیر عرب

عجوزه / ajuze / -ها / : صفت. [گفتاری] بسیار پیر و زشترو (در مورد زنان)

عجول / ajul / -ها / : صفت. بسیار شتاب‌کننده در کارها (آدم عجول یک کار را دو بار می‌کند)

عجولانه / ajulāne / : صفت. باشتاب؛ بی‌درنگ (کلر عجولانه، تصمیم عجولانه)

عجولانه^۲ : قید. شتابناک؛ از روی شتاب؛ باشتاب (عجولانه تصمیم نگیر)

عجیب / ajib / : صفت. ۱. موجب شگفتی (این حرف برایم عجیب بود) ۲. غیر عادی و نامرسوم؛ شگفت‌انگیز (چیزهای عجیب در آنجا زیاد دیدم)

عجیب‌الخلقه / ajibolxleq / -ها / : صفت. دارای ساختمان بدنی یا اندامهای غیر عادی (کودک عجیب‌الخلقه) عجین / ajin / : صفت. سرشته شده

عجین شدن: سرشته شدن؛ آمیختن چیزی با چیز دیگر به صورتی که با هم یکی شده باشند و نتوان آنها را از یکدیگر تمیز داد محبت (آن مرد با وجودش عجین شده بود). به همین قیاس: عجین بودن: عجین کردن

عداد / edād / : اسم. [ادبی] شمار (در عداد چند نفری بوده که به تجارت‌واحد می‌کردند)

عدالت / edālat, adālat / : اسم. دادگری؛ عادل بودن (انوشیروان در ادبیات فارسی به عدالت معروف است)

عدالت‌پرور / -edālatparvar, adālat / : صفت. موجب پیدایش و رواج عدالت. به همین قیاس: عدالت‌پروری

عدالت‌پیشه / -edālatpiše, adālat / : صفت. دارای عادت یا گرایش به رفتار عادلانه (قاضی عدالت‌پیشه)

عدالتخواه / -edālatxāh, adālat / : صفت. دوستدار و خواهان عدالت (موجب خرسندی مردم عدالتخواه خواهد بود). به همین قیاس: عدالت‌خواهی

عدالت‌گستر / -edālatgostar, adālat / : صفت. موجب گسترش و رونق عدالت. به همین قیاس: عدالت‌گستری

عداوت / edāvat, adāvat / -ها / : اسم. [ادبی] دشمنی (عداوت داشتن: دشمن بودن (سلاهبان خانواده عداوت داشت)

عداوت کردن: دشمنی کردن (با هم عداوت می‌کردند)

عدد / adad / -ها؛ اعداد / : اسم. ۱. هریک از واژه‌هایی که برای شمارش کمیتی به کار می‌رود (مانند هشت، هزار،

ملیون) ۲. هریک از نشانه‌هایی که برای شماره گذاری به کار می‌رود (عددها را از ۱ تا ۱۰ بنویسید) ۳. واحدی از

یک دستگاه مجرد ریاضی که تابع قانونهای ویژه توالی، جمع و ضرب است (عدد اصلی) ۴. نشانه یا مجموعه‌ای از

نشانه‌ها که کمیتی را معرفی می‌کند (عدد آوگادرو)

عدد اتمی: عدد نشان‌دهنده تعداد پروتونها در هسته اتم یک عنصر

هفتادمین	هفتادم	هفتاد	۷۰	عدد مثبت: عدد بزرگتر از صفر
هشتادمین	هشتادم	هشتاد	۸۰	عدد مثلی: عددی که بتوان آحاد آن را به صورت مثلی در کنار یکدیگر قرار داد (مانند ۱، ۳، ۶ و ۱۰)
نودمین	نودم	نود	۹۰	عدد مختلط: حاصل جمع عددی حقیقی و عددی موهومی
صدمین	صدم	صد	۱۰۰	عدد مربعی: عددی که بتوان آحاد آن را به صورت یک مربع در کنار یکدیگر قرار داد (مانند ۱، ۴، ۹، ۱۶)
صدویکمین	صدویکم	صدویک	۱۰۱	عدد مرکب: هر عدد صحیح مثبت که اول نیست
دویستمین	دویستم	دویست	۲۰۰	عدد مطلق: عددی که با چیزی (معدود) همراه نیست (مانند ۷، ۴)
سیصدمین	سیصدم	سیصد	۳۰۰	عدد مقید: عددی که تعداد چیزی (معدود) است (مانند ۴ کتاب، ۷ مداد)
چهارصدمین	چهارصدم	چهارصد	۴۰۰	عدد منطبق: عدد گویا
پانصدمین	پانصدم	پانصد	۵۰۰	عدد منفی: عدد کوچکتر از صفر
ششصدمین	ششصدم	ششصد	۶۰۰	عدد موج: عکس طول یک موج؛ تعداد موجها در واحد مسافت انرژی تابشی طول موج معین
هفتصدمین	هفتصدم	هفتصد	۷۰۰	عدد موهومی / موهومی خاص: عدد مختلطی که بخش حقیقی آن برابر صفر است
هشتصدمین	هشتصدم	هشتصد	۸۰۰	
نهمصدمین	نهمصدم	نهمصد	۹۰۰	
هزارمین	هزارم	هزار	۱۰۰۰	
پنج هزارمین	پنج هزارم	پنج هزار	۵۰۰۰	
ده هزارمین	ده هزارم	ده هزار	۱۰۰۰۰	
صد هزارمین	صد هزارم	صد هزار	۱۰۰۰۰۰	
یک میلیونمین	یک میلیونم	یک میلیون	۱۰۰۰۰۰۰	

عددهای اصلی و ترتیبی

عددهای بالاتر از میلیون

۰	صفر	یکم = اول	یکمین = اولین	آمریکایی	انگلیسی
۱	یک	یکم	یکمین	میلیارد	۱۰ ^۹
۲	دو	دوم	دومین	بیلیون	۱۰ ^{۱۲}
۳	سه	سوم	سومین	تریلیون	۱۰ ^{۱۵}
۴	چهار	چهارم	چهارمین	کوادریلیون	۱۰ ^{۱۸}
۵	پنج	پنجم	پنجمین	کوینتیلیون	۱۰ ^{۲۱}
۶	شش	ششم	ششمین	سیکستیلیون	۱۰ ^{۲۴}
۷	هفت	هفتم	هفتمین	سپتیلیون	۱۰ ^{۲۷}
۸	هشت	هشتم	هشتمین	اُکتیلیون	۱۰ ^{۳۰}
۹	نه	نهم	نهمین	نونیلیون	۱۰ ^{۳۳}
۱۰	ده	دهم	دهمین	دسیلیون	۱۰ ^{۳۶}
۱۱	یازده	یازدهم	یازدهمین	آندسیلیون	۱۰ ^{۳۹}
۱۲	دوازده	دوازدهم	دوازدهمین	دودسیلیون	۱۰ ^{۴۲}
۱۳	سیزده	سیزدهم	سیزدهمین	تریدسیلیون	۱۰ ^{۴۵}
۱۴	چهارده	چهاردهم	چهاردهمین	کواترودسیلیون	۱۰ ^{۴۸}
۱۵	پانزده	پانزدهم	پانزدهمین	کویندسیلیون	۱۰ ^{۵۱}
۱۶	شانزده	شانزدهم	شانزدهمین	سیکسدسیلیون	۱۰ ^{۵۴}
۱۷	هفده	هفدهم	هفدهمین	سپتیدسیلیون	۱۰ ^{۵۷}
۱۸	هجده	هجدهم	هجدهمین	اُکتودسیلیون	۱۰ ^{۶۰}
۱۹	نوزده	نوزدهم	نوزدهمین	نومدسیلیون	۱۰ ^{۶۳}
۲۰	بیست	بیستم	بیستمین	ویجنتیلیون	۱۰ ^{۶۶}
۲۹	بیست و نه	بیست و نهم	بیست و نهمین	سیستیلیون	۱۰ ^{۶۹}
۳۰	سی	سی ام	سی امین	چهلمین	۱۰ ^{۷۲}
۴۰	چهل	چهلیم	چهلیمین	پنجاهمین	۱۰ ^{۷۵}
۵۰	پنجاه	پنجاهم	پنجاهمین	شصتمین	۱۰ ^{۷۸}
۶۰	شصت	شصتم	شصتمین		۱۰ ^{۸۱}

عددهای متحاب: دو عدد صحیح که هر یک مساوی مجموع

نوتام بیام ۲. پوزش > از اینکه به او تنه زده بودم عذر خواستم >
 □ عذر بدتر از گناه: عذر ناروا و ناشایست (مانند: آقا، به خدا من دزد نیستم، با این پول فقط می‌خواستم بروم قمار کنم)
 عذر موجه: عذرپذیرفتنی
 □ عذر آوردن: گفتن سخنی به عنوان عذر (وقتی خواستیم برای ساختن مدرسه پول جمع کنیم، هر کس عذری آورد و پول نداد >
 عذر خواستن: ۱. پوزش خواستن ۲. [مجازی] درخواستی را نپذیرفتن
 عذر کسی را خواستن: او را از جایی بیرون کردن > (او خوب کار نمی‌کرد، امروز عذرش را خواستم >
 عذرخواهی / oẓrxāhi - ها / : اسم. عمل یا فرایند عذر خواستن از کسی یا مقامی به خاطر مسئولیت در برابر عمل یا رفتاری ناروا، ناخوشایند یا مورد اعتراض
 □ عذرخواهی کردن: عذر خواستن > (اقای علوی عذرخواهی کرد و گفت فردا شب مهمان دارد >
 عذوبیت / ūzubat, ozubat / : اسم. [نامتداول] گوارایی
 عر / ar / : صوت. عر- عر خر
 □ عز زدن: ۱. [تعریض] با صدای بلند گریه کردن ۲. بانگ کردن خر: عر- عر کردن
 عرابه / arrābe / : اسم. آزابه
 عراده / arrāde - ها / : اسم. ۱. واحد شمارش توپ ۲. [قدیمی] وسیله نقلیه دارای چرخ: گردونه
 □ عراده کسی چرخیدن / گشتن: [مجازی] گذران زندگی او خوب بودن > (کارش بد نیست و عراده‌اش می‌چرخد >
 عرایض / arāyēz / : ۱. جمع عَرِیضَه ۲. جمع عَرِضْ
 عَرَضْ
 عرب / arab - ها: اعراب / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی، بومی آسیای جنوب باختری ۲. هریک از افراد آن قوم
 □ به عرب و عجمی بند نبودن: [مجازی] هیچ پشت و پناهی نداشتن > (ستم به هیچ عرب و عجمی بند نیست >
 عربده / arbade - ها / : اسم. فریاد پرخاشجویانه برای برانگیختن دعوا و هیاهو
 □ عربده کشیدن: فریاد و هیاهو کردن > (ستم می‌کرد و عربده می‌کنید و مزاحم مردم بود >
 عربده‌جویی / arbadejuyi / : اسم. عمل یا فرایند فریاد و هیاهو کردن برای جنجال و دعوا برانگیختن > (با تهدید و عربده‌جویی مغازه‌داران را تله‌ک می‌کرد). به همین قیاس:
 عربده‌جو
 عربده‌گشی / arbadekeši / : اسم. عمل یا فرایند عربده کشیدن > (هر شب توی خیابانها به عربده‌گشی می‌پرداختند >
 عربی^۱ / arabi / : اسم. ۱. از زبانهای سامی که به وسیله ساکنان بخش بزرگی از خاور نزدیک و آفریقای شمالی به کار می‌رود ۲. نژادی از اسب

عدم تعادل
 عدم تعرض
 عدم تمایل
 عدم تمکین
 عدم تناسب
 عدم توافق
 عدم توجه
 عدم توفیق
 عدم جلب
 عدم حصول
 عدم حضور
 عدم دخالت
 عدم دسترسی
 عدم دقت
 عدم رضایت
 عدم رعایت
 عدو / adu, اعدا / : اسم. [ادبی] دشمن > (عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد >
 عدوان / odvān / : اسم. [ادبی] دشمنی
 عدوانی / odvāni / : صفت. [حقوق] دشمنانه: مانند دشمن > (تصرف عدوانی >
 عدول / ūdul, odul / : اسم. [ادبی] سرپیچی > (عدول از قول خود، عدول از قانون >). به همین قیاس: عدول کردن
 عده / edde / : اسم. ۱. شمار: تعداد > (عده آنها زیاد بود >
 ۲. مدتی که زن پس از طلاق یا مرگ شوهر حق دوباره شوهر کردن ندارد: عَدَه
 عده / odde / : اسم. عَدَه-۲
 عده‌ای / edde'i / : ضمیر. تعدادی نامعلوم از آنچه مورد اشاره است > (عده‌ای می‌گفتند او را نمی‌شناسند. عده‌ای نشسته بودند زیر درختها >
 عدیدِه / adide / : صفت. بسیار: پر شمار > (کتابهای عدیدِه، تعداد عدیدِه >
 عدیل / adil / : اسم. [ادبی] همانند: همتا > (او را در شجاعت و متانت عدیل و نظیری نبود >
 عذاب / azāb - ها / : اسم. ۱. رنج > (خیلی عذاب کشیدم >
 ۲. شکنجه > (مرا عذاب می‌داد >
 □ عذاب الیم: شکنجه دردناک
 □ عذاب دادن: شکنجه کردن
 عذاب کشیدن: شکنجه دیدن: دستخوش شکنجه شدن
 عذار / ezār - ها / : اسم. [ادبی] روی: صورت: چهره
 عذب / abz / : صفت. [نامتداول] گوارا
 عذر / oẓr - ها: معاذیر / : اسم. ۱. دلیلی که برای گناه یا خطا آورده می‌شود تا داوری دیگران را تغییر دهد > (برای غیبت خود چه عذری دارید؟ عذر من سکنه ناگهانی پدرم بود که باعث شد

عربی^۱: صفت. منسوب، مربوط یا متعلق به عربها (لباس عربی)

عرش / arš / : اسم. [ادبی] بلندای آسمان

عرش اعلیٰ: بلندترین نقطه آسمان
 عرش را بسپور کردن: [مجازی] بسیار خشنود یا شادمان بودن (آن شب عرش را سپر می کرد)

به عرش رساندن: بسیار تعریف و تمجید کردن (آن قدر گفت و گفت که او را به عرش رساند)

عرشه / arše / : اسم. محوطهٔ روباز و کمابیش مسطح کشتی

عرصات / arasāt / : اسم. ۱. جمع لایه عرصه ۲. صحرای محشر ۳. [مجازی] جای بسیار پر ازدحام و معمولاً ناامن
 عرصه / arse / ، ها: عرصات [نامتداول] / : اسم. پهنهٔ جایی: میدان (عرصه سیاست، عرصه جنگ)

عرصه به کسی تنگ شدن: بر اثر وجود مانع یا دشواری احساس درماندگی کردن (وقتی عرصه به او تنگ شد، کلزخانه را فروخت)

عرصه را به کسی تنگ کردن: امکان زندگی یا فعالیت دلخواه را از او گرفتن (بیماری مادرش عرصه را به او تنگ کرده بود). به همین قیاس: عرصه را تنگ دیدن

به عرصه رسیدن: بالغ و کارآمد شدن (بچه‌هایم دیگر به عرصه رسیده‌اند و رفته‌اند دنبال زندگی خودشان). به همین قیاس: به عرصه رساندن

عرض / araz / ، ها: أعراض / : اسم. ۱. [منطق] آنچه بودنش وابسته به چیز دیگری است (مانند سیاهی، گرمی، درازی) ۲. [نامتداول] آنچه در چیزی پدید آمده یا بر آن تحمیل شده است؛ عارضه: رویداد

عرض / arz / : اسم. ۱. /ها- پهنای عرض کافذ، عرض اتاق
 ۲. عمل یا فرایند عرضه کردن (عرض اندام کردن) ۳. عمل یا فرایند گفتن (خدمتشان عرض کردم که اطلاعاتی ندارم)
 ۴. /ها: عرایض / سخن؛ حرف (عرض بنده این است که... علی عرض داشت)

عرض اسبی: هریک از دو ناحیهٔ واقع در مجاورت مدارهای ۳۰° شمالی و جنوبی، که در آنها فشار جو زیاد و فشار و قدرت بادها نسبتاً کم است

عرض اندام: خودنمایی؛ عرض وجود
 عرض بالا: هریک از عرضهای جغرافیایی بالاتر از ۶۵° شمالی و جنوبی

عرض جغرافیایی: فاصلهٔ زاویه‌ای هر نقطه از کرهٔ زمین نسبت به خط استوا
 عرض حال: عریضه

عرض میانه: هریک از عرضهای جغرافیایی واقع در میان عرضهای ۳۰° و ۶۰° شمالی و جنوبی
 عرض وجود لایه عرض اندام

عرض کردن: گفتن؛ بیان کردن: به عرض رساندن
 به عرض رساندن لایه عرض کردن

عرض / erz / ، ها: أعراض [نامتداول] / : اسم. [ادبی] آبرو

عرض خود را بردن: خود را بی آبرو کردن (عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری)

عرضاً / arzan / : قید. از عرض؛ در جهت عرض (عرضاً برش داده شده است)

عرضه / arze / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن، بویژه عمل یا فرایند نشان دادن چیزی برای جلب تقاضا و یافتن خواستار. به همین قیاس: عرضه داشتن؛ عرضه کردن ۲. [اقتصاد] در دسترس یا در معرض خرید قرار دادن کالا؛ مقابل: تقاضا

عرضه / orze / : اسم. ۱. کارایی (باید عرضه داشته باشی مغازه را خوب اداره کنی) ۲. توانایی (او عرضهٔ این کار را نداشت)
 عرضی / arazi / : صفت. عارض شده؛ پدیدار شده؛ عارضی

عرضی^۱ / arzi / : صفت. مربوط به عرض؛ مربوط به پهنای (برش عرضی، خطهای عرضی)

عرضی^۲: قید. از عرض؛ از پهنای (آن را عرضی ببرد)
 عر- / ar.ar / ، ها: / : اسم. درخت بلند و دوپایه از تیرهٔ سماقیان، با برگهای مرکب شانه‌ای بزرگ، گلهای منظم و صمغ بدبو، که چوبش در نجاری کاربرد دارد

عر- / : صوت. صدای خر؛ عر
 عر- / : عر کردن لایه عر زدن، عر

عرف / orf / ، ها: / : اسم. ۱. رفتاری که مورد پذیرش جامعه است و بیشتر افراد به آن خو کرده‌اند (نیاید خارج از عرف رفتاری کرد) ۲. رفتاری که برپایهٔ عاداتها و سنتهای مردم است (و نه برپایهٔ دین یا قانون نوشته شده) (در عرف بازار حساب بانکی شخص مهم است، نه خانه و ماشین و سر و وضع او)

عرفا / orafā / : جمع لایه عارف
 عرفاً / orfan / : قید. براساس عرف (عرفاً این کار پذیرفته نیست)

عرفان / erfān / : اسم. اعتقاد به یافتن رازهای آفرینش و حقیقت هستی از راه کشف و شهود و تلاشهای ذهنی (و نه آزمایش، بحث و استدلال علمی)

عرفانی / erfāni / : صفت. مربوط یا منسوب به عرفان؛ عارفانه (شعرهای عرفانی)

عرفه / arafe / : اسم. ۱. روز پیش از عید قربان؛ روز نهم ماه ذیحجه ۲. [گفتاری] روز پیش از عید
 عرفی / orfi / : صفت. ۱. مربوط به عرف (قواعد عرفی) ۲. غیر دینی (حکومت عرفی)

عرق / araq / : اسم. ۱. [فیزیولوژی] مایعی که از غده‌های عرق منتشر در پوست بدن پستانداران ترشح می‌شود و

زیر بغل و ناحیه گردن کودکان و افراد چاق دیده می شود.
 به همین قیاس: عرق سوز شدن؛ عرق سوز کردن
عرق فروشی / araḡfūruši - ها / اسم. ۱. فروشگاه
 نوشابه های الکلی؛ میخانه (سر کوچه ما عرق فروشی داشت)
 ۲. عمل یا فرایند فروختن عرق (از عرق کشی و عرق فروشی
 قاچاق امواتش را می گذراند). به همین قیاس: عرق فروش
عرق کشی / araḡkeši - اسم. ۱. عمل یا فرایند عرق
 کشیدن ۲. -ها / کارگاهی که در آن عرق می کشند
 * **عرق گیری**
عرق گز / araḡgaz - اسم. عارضه پوستی ناشی از
 جمع شدن عرق در مجراهای عرق یا در زیر پوست
 به صورت تاول سفید رنگ
عرق گیر / araḡgir - ها / اسم. نوعی بلوز نخی گشاد و
 بی یقه که در زیر لباس می پوشند؛ زیر پیراهنی
عرق گیری / araḡgiri - عرق کشی
عرقه / arqe - ارقه
عرقیات / araḡqiyyāt - اسم. عرقهای مختلف
عرق-۳
عروتیز / arr-o-tiz - اسم. [ستهجن، تعریض]
 ۱. هیاهو و سرو صدای بهیوده؛ عریده ۲. پرخاش.
 به همین قیاس: عروتیز کردن
عروج / ūruj, oruj - اسم. [ادبی] ۱. حرکت به جایگاهی
 برتر یا بالاتر (عروج به آسمان) ۲. حرکت در جهت
 پیشرفت، ترقی و برتری چشمگیر (عروج انسان)
عروس / arus - اسم. ۱. -ها / زنی که تازه ازدواج
 کرده است (سیما هم عروس شد) ۲. -ها / نسبت زن با
 خانواده شوهرش (این خانم عروس ماست) ۳. [مجازی]
 هر چیز بسیار زیبا، آراسته و باشکوه (اصفهان عروس
 شهرهای ایران است)
 □ **عروس شدن**: شوهر کردن
عروس کردن: به شوهر دادن (دخترش را پسرال عروس کرد و
 پسرش را هم اسال داداد)
عروس دریایی / arusedaryāyi - عروسهای دریایی؛
 عروسان دریایی / اسم. جانور پریاخته و بی مهره دریایی
 از انواع یدوز، شاخه مرجانیان با بدن شفاف و سر
 چترمانند
عروسک / arusak - ها / اسم. ۱. بازیچه ای به شکل
 انسان (یا حیوان) کوچک ۲. [مجازی] دختری یا زن زیبا
 و بسیار ظریف
 □ **عروسک پس پرده** / کاکنج

عروسک خیمه شب بازی: ۱. عروسکی که در نمایش خیمه
 شب بازی به کار می رود ۲. [مجازی] شخص بی اراده که
 گوش به فرمان دیگری است (دولتمردانشان شده بودند
 عروسک خیمه شب بازی قدرتهای بزرگ)

در ترکیب آن مواد معدنی و آلی وجود دارد (عرق بدن)
 ۲. نوشابه الکلی که از تقطیر آب میوه ها، بویژه انگور
 تخمیر شده به دست می آید (عرق کشمش) ۳. مایعی که از
 تقطیر جوشانده گیاهان حاصل می شود (عرق نعنا، عرق
 بیدمشک) ۴. [مجازی] دَم؛ بخار (عرق کردن شیشه)
 ۵. [متالورژی] ترشح و ظاهر شدن ترکیبهای زودذوب
 آلیاژ به صورت قطره هایی بر سطح جسم
 □ **عرق چوب**: مایعی که از تقطیر تجزیه ای چوب به دست
 می آید و دارای اسید استیک، الکل متیلیک، استن و کمی
 پارافین، فنلها و نفتالین است
عرق سگی: [مجازی] عرق تند دارای الکل زیاد
 □ **عرق ریختن**: ۱. به سختی عرق کردن (همین طور داشتم شر-شر
 عرق می ریختم) ۲. [کنایی] به سختی کار کردن و زحمت
 کشیدن (من سالها روی این زمین عرق ریختم)
عرق کردن: پدید آمدن قطره های قابل رویت عرق بر
 سطح چیزی
عرق کسی را در آوردن: [کنایی] ۱. او را به کار سخت
 واداشتن (این کولر تا درست نشود عرق مرا در آورد) ۲. [مجازی] او را
 شرمسار کردن (بس که بدبویی و محبت کرد، حسلی عرق او را در آورد)
عرق کشیدن: تقطیر کردن جوشانده گیاهان (مانند
 گل محمدی، نعنا، بیدمشک) یا میوه ها و دانه های تخمیر
 شده (مانند انگور، سیب، برنج) و به دست آوردن عرق آنها
عرق / erq - عروق / اسم. [ادبی] رگ
 □ **عرق ملیت**: حس مهین پرستی و غرور ملی
عرق النساء / erqonnesā - اسم. [کالبدشناسی] عصب
 سیاتیک
عرق جوش / araḡjuš - اسم. عارضه پوستی به صورت
 تاولهای ریز در نقاطی که در معرض تابش خورشید قرار
 دارد، که بیشتر در پسران جوان دیده می شود و با التهاب
 و خارش شدید همراه است
عرقچین / araḡčīn - اسم. ۱. -ها / نوعی کلاه بی لیه
 به شکل نیمکره، از جنس پارچه یا بافتنی ۲. [هندسه]
 بخشی از سطح کره که صفحه ای آن را جدا می کند، قاعده
 آن دایره حاصل از تقاطع صفحه با سطح کره، و ارتفاع
 آن بخشی از قطر عمود بر این صفحه است
عرقخور / araḡxor - ها / صفت. دارای عادت یا
 گرایش به عرقخوری
عرقخوری / araḡxori - ها / اسم. عمل یا فرایند
 نوشیدن نوشابه های الکلی؛ میخواری؛ میگساری (پس از
 آن افتاد به عرقخوری و روزبه روز حالش بدتر شد)
عرق سوز / araḡsuz - اسم. عارضه پوستی ناشی از
 فعالیت شیمیایی عرق بدن بر روی پوست، به صورت
 جوش های سرخ در پیرامون مجراهای عرق، که با
 خارش و سوزش همراه است و بیشتر در وسط رانها،

□ عز و وصول بخشیدن: [ادبی] به دست آمدن یا در دسترس قرار گرفتن یک چیز با ارزش (نامه جنابالی دیروز عز و وصول بخنید)

عزا / azā / اسم. ۱. اندوه سخت که بر اثر از دست دادن کسی یا چیزی بسیار گرامی پدید می آید؛ سوگ (عزا گرفتن) ۲. /ها/ [مجازی] سوگواری؛ عزاداری (به عزانمستن)

□ عزا گرفتن: ۱. سوگوار بودن (برایش یک هفته عزا گرفتند) ۲. [کنایی] اندوهگین بودن (عزا گرفتارم که شهریه مدرسه بجهما را از کجا بیاورم)

از عزا در آوردن: به ترک مراسم عزاداری و داشتن همسایه‌ها جمع شدند و پلاجه بردند او را از عزا درآوردند). به همین قیاس: از عزا در آمدن

به عزای کسی نشستن: به خاطر او سوگوار بودن کسی را به عزا نشانیدن: عزادار کردن؛ سوگوار کردن (مادرش را به عزایش نشانید)

عزاخانه / azāxāne / -ها / اسم. ۱. جایی که در آن عزاداری می کنند ۲. [کنایی] جایی که موجب پیدایش اندوه و افسردگی می شود * ماتمکده

عزادار / azādār / -ها؛ -ان / صفت. دستخوش اندوه سخت بر اثر از دست دادن موجودی عزیز (این مصیبت را به خانواده‌های عزادار تسلیت می گویم). به همین قیاس:

عزادار بودن: عزادار شدن؛ عزادار کردن
عزاداری / azādāri / -ها / اسم. سوگواری.
به همین قیاس: عزاداری کردن

عزب / azab / -ها / صفت. بی همسر؛ مجرد (مرد عزب)
عزبخانه / azabxāne / -ها / اسم. جایی که در آن تنها مردان بی همسر زندگی می کنند

عزبی / azabi / اسم. وضع یا کیفیت عزب بودن (حسین اقاهم از عزبی درآمد)

عزت / ezzat / اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرامی بودن ۲. سربلندی ۳. [گفتاری] گرامیداشت

□ عزت نفس: ارزش و احترامی که شخص برای پایگاه انسانی خویش می شناسد و از خواری و بی آبرویی می هراسد

□ عزت گذاشتن: گرامی شمردن و احترام گذاشتن (خیلی به ما عزت گذاشتند)

عزرائیل / ezrā'īl / اسم. [اسلام] فرشته‌ای که مأمور گرفتن جان مردم و پایان دادن به زندگی آنان است

عزل / azl / اسم. عمل یا فرایند برکنار کردن کسی از کاری

□ عزل شدن: از کار یا مقامی برکنار شدن (رییس اداره به علت قصور در انجام وظیفه عزل شد). به همین قیاس: عزل کردن
عزلت / ozlat / -ها / اسم. [ادبی] ۱. گوشه نشینی ۲. گوشه گیری

عروسک بازی / arusakbāzi / اسم. عمل یا فرایند بازی کردن با عروسک یا عروسکها (بچه‌ها در گوشه اتاق داشتند عروسک بازی می کردند)

عروسک گردان / arusakgardān / -ها؛ -ان / اسم. کسی که در یک نمایش عروسکی عروسکها را به حرکت درمی آورد. به همین قیاس: عروسک گردانی

عروسی / arusi / -ها / اسم. ۱. مراسمی (بویژه جشن و مهمانی) که به مناسبت ازدواج زن و مردی برپا می شود دیشب (در کوچه ما عروسی بود) ۲. [مجازی] ازدواج؛ زناشویی (هوشنگ با دختر حاجی حسن عروسی کرد)

۳. [مجازی] شادی و جشن (مرگ خراست و عروسی سگ)
□ عروسی بودن: برگزار شدن مراسم عروسی
عروسی کردن: ازدواج کردن

عروسی گرفتن: جشن گرفتن به مناسبت ازدواج (برایشان عروسی منصل گرفت)

عروض / aruz / اسم. اصول مربوط به وزن شعر در شعر سنتی کشورهای اسلامی، براساس افاعیل یا بحر عروضی / aruzi / صفت. مربوط یا منسوب به عروض (شعر عروضی، وزن عروضی)

عروق / ūruq, oruq / جمع لُغَ عِرْق
عروقی / ūruqi, oruqi / صفت. مربوط به رگها (بیماری عروقی)

عریان / oryān / صفت. ۱. برهنه (بدن عریان، دشت عریان) ۲. [مجازی] فاقد هر نوع ابهام یا پوشیدگی (حقیقت عریان). به همین قیاس: عریان بودن؛ عریان شدن؛ عریان کردن

عریانی / oryāni / -ها / اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت عریان بودن

عریض / ariz / صفت. پهن (پارچه عریض، خیابان عریض)
عریض و طویل / ariz-o-tavil / صفت. [گفتاری] ۱. دارای وسعت زیاد (حیاط عریض و طویل، سفره عریض و طویل) ۲. مفصل (نامه عریض و طویل، دستگاه عریض و طویل)

عریضه / arize / -ها؛ -جات / عرایض / اسم. نوشته‌ای معمولاً خطاب به یک مقام رسمی یا شخصیت مهم، حاوی درخواست یا شکایت؛ عرض حال

عریضه جات / arizejāt / جمع لُغَ عَرِيضَة
عریضه نویس / arizenevis / -ها؛ -ان / اسم. کسی که در برابر دریافت دستمزد، نامه‌های مورد نیاز (بویژه نامه‌های مربوط به شکایت یا تقاضا از مرجعهای رسمی) سفارش دهندگان را می نویسد

عریضه نویسی / arizenevisi / اسم. ۱. /ها/ عمل یا فرایند نوشتن عریضه ۲. شغل عریضه نویس

عز / ez(z) / اسم. [ادبی] ۱. ارجمندی ۲. سرفرازی؛ سربلندی

□ عزلت گزیدن: گوشه نشینی کردن

عزم / azm / : ۱. تصمیمی که برای انجام دادن کاری گرفته شده است و بخواهند آن را اجرا کنند؛ آهنگ؛ قصد
۲. [قدیمی] گشتاور

□ عزم جزم: تصمیمی که در آن تردید و تغییری پیش نیاید

□ عزم داشتن: تصمیم گرفتن و در صدد انجام دادن کاری
بر آمدن (عزم دارد هرطور شده آن مغازه را بخرد).

به همین قیاس: عزم کردن

عزوبت / ūzubat, ozubat / : اسم. [ادبی] عزبی

عزیز / aziz, -ها؛ -ان / : صفت. دوست داشتنی؛ مورد
محبت؛ گرمای

□ عزیز بی جهت: شخص ناشایستی که عزیز است یا بیهوده
خود را مورد علاقه و توجه دیگران می‌پندارد

عزیز دردانه / azizdordāne, -ها / : صفت. مورد علاقه
و توجه بسیار پدر و مادر و خویشاوندان (باور نمی‌کردند کار

پسر عزیزدانه‌شان به پادویی و حمالی بکشد)؛ عزیزکرده

عزیزکرده / azizkarde / : عزیزدردانه

عزیزمرده / azizmorde, -ها / : صفت. سوگوار به خاطر

مرگ شخص عزیز

عزیزی / azizi / : اسم. وضع یا کیفیت عزیز بودن

عزیمت / azimat / : اسم. عمل یا فرایند حرکت کردن
از جایی (قصد عزیمت از تهران را داشت)

□ عزیمت کردن: رفتن از جایی (دیروز از تهران عزیمت کردند.

به لندن عزیمت کرد)

عسر / osr / : اسم. [ادبی] ۱. دشواری ۲. تنگی

۳. دست‌تنگی؛ ناداری؛ فقر

عسرت / osrat / : اسم. [ادبی] سختی و دشواری گذران
زندگی بر اثر دست‌تنگی (پدرشان مرده بود و آنان در عسرت

بسر می‌بردند)

عسرو حرج / osr-o-haraj / : اسم. [حقوق] نداشتن

توانایی مالی برای تهیه مسکنی دیگر

عسس / asas / : اسم. [قدیمی] مأمور گشت شبانه در شهرها

□ عسس مرابگیر کردن: [مجازی] با رفتار عمدی، خود را
لو دادن و گرفتار کردن

عسل / asal / : اسم. فراورده شیرین، چسبناک و ناروان

محتوی لولوز، دکستروز و چندین قند دیگر که به وسیله

زنبور عسل در شانه عسل ترشح می‌شود

عسلی^۱ / asali / : اسم. ۱. -ها/ میز کوتاه، کوچک و

قابل جابجا کردن ۲. رنگ قهوه‌ای روشن (مایل به زرد)

و شفاف

عسلی^۲ : صفت. ۱. آغشته به عسل یا دارای عسل (سوهان

عسلی، آب‌نبات عسلی) ۲. دارای رنگ عسلی (چشمهای عسلی

قشنگی داشت)

عشا / ešā / : اسم. شامگاه

□ عشای ربّانی: دعا یا نماز ویژه مسیحیان

نماز عشا / : نماز

عشاق / oššāq / : جمع / عاشق

عشاير / ašāyer / : جمع / عشیره

عشايری / ašāyeri / : صفت. مربوط یا منسوب به عشاير

(زندگی عشايری)

عشر / ošr, -ها؛ -آعشار / : اسم. یکدهم؛ ده یک؛

یک بخش از ده بخش

عشرات / ašarāt / : اسم. دهگان

عشرت / ešrat / : اسم. خوشگذرانی

عشـر تـکـده / ešratkade, -ها / : اسم. جای

خوشگذرانی؛ خانه‌ای که برای خوشگذرانی در آن
گرد می‌آیند

عشـریه / ošriyye / : اسم. یکدهم پول یا مالی معین

عشق / ešq, -ها / : اسم. ۱. مهر و وابستگی عاطفی

نیرومند به کسی یا چیزی (عشق به مادر، عشق به فرزند، عشق

به میهن) ۲. دلبستگی و گرایش ناشی از ستایش و تحسین

عمیق (عشق به کار، عشق به پول، عشق به موسیقی)

۳. [گفتاری] لذت (عشق کردن)

□ عشق افلاطونی: عشقی که با گرایشهای جنسی همراه نیست

به عشق چیزی/کسی: [گفتاری] به‌خاطر یا در راه آن/او

(همه این کارها را به عشق دوچرخه می‌کرد که قرار بود تلبستان بولیش

بخرند. به عشق کی باید صبح تاشب عرق بریزم؟)

□ عشق بودن: مایه خوشی بودن (امروز را عشق است)

عشق داشتن: [گفتاری] خواستن؛ دوست داشتن (خیلی

به موسیقی عشق داشت)

عشق کردن: لذت بردن (عصرها که زیر درخت پای سماور

می‌نشست، چه عشقی می‌کرد)

عشق کسی کشیدن: علاقه داشتن؛ تمایل داشتن؛ مایل

بودن (فردا اگر عشقت کشید و خواست برود، تکلیف ما چیست؟)

عشق ورزیدن: عاشقانه دوست داشتن (او به مادرش

عشق می‌ورزید)

عشقبازی / ešqbāzi, -ها / : اسم. ۱. رفتاری که عاشق

برای نشان دادن عشق خود دارد ۲. [مجازی] رابطه

جنسی. به همین قیاس: عشقبازی کردن

عشق‌ورزی / ešqvarzi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند

عشق ورزیدن؛ عاشق بودن و عاشقانه دوست داشتن

عشقه / ašaq(q)e / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای

جدا گلبرگ، درختچه‌ای راست یا بالارونده و بندرت

علفی، ویژه نواحی استوایی و نیمه‌استوایی، دارای

برگهایی پایا یا پهنک بزرگ ساده، یا مرکب از برگچه‌ها،

گل‌های کوچک چتری سفید یا زرد ۲. -ها/ درختچه

زینتی پایا از تیره عشقه که بالارونده و پیچنده است و در

تمام سال بر روی آن برگ دیده می‌شود

آلی بدن جاندار که تحریکها و پاسخها را بین محیط و مرکز رد و بدل می‌کند؛ پی

عصب اشتیاقی: یک زوج عصب محرک خارجی چشم عصب آؤران: رشته عصبی که جریان عصبی را از راه اندام گیرنده به مرکز عصبی می‌رساند (مانند رشته‌های عصبی اندامهای گیرنده حسی)

عصب پنوموگاستریک عصب واگ عصب سه‌قلو: پنجمین زوج از اعصاب مغزی مهره‌داران، که پوست صورت، زبان و دندانها را عصب می‌دهد عصب سیاتیک: عصبی که از شبکه خارجی منشأ گرفته است و پا را عصب می‌دهد

عصب مغزی: رشته عصبی که مستقیماً از مغز خارج، یا به آن وارد می‌شود، و تعداد آن در ماهیها و دوزیستان ده زوج و در خزندگان، پرنندگان و پستانداران دوازده زوج است

عصب نخاعی: رشته عصبی که مستقیماً از نخاع خارج یا به آن وارد می‌شود، اعصاب حساس از ریشه عقبی وارد و اعصاب محرک از ریشه جلوی آن خارج می‌شود

عصب واژبان: رشته عصبی که جریان عصبی را از مرکز عصبی به خارج هدایت می‌کند (مانند رشته‌های عصبی که موجب فعالیت ماهیچه‌ها یا غده‌ها می‌شود)

عصب واگ: دهمین زوج از اعصاب مغزی مهره‌داران، که دارای الیاف حرکتی و حسی است و شاخه‌های مهمی برای قلب، ریه و معده می‌فرستد: عصب پنوموگاستریک

عصبانی / asabāni / : صفت. دچار خشم؛ خشمگین؛ عصبی (امروز رئیس خیلی عصبانی بود. معاون را و عصبانی کرد. به‌خاطر ماجرای دیروز عصبانی شد)

عصبانیت / asabāniyyat / : ـها / : اسم. وضع یا کیفیت عصبانی بودن؛ خشمگینی (آرام باش. با عصبانیت که کار پیش نمی‌رود)

عصب پایه / asabpāye / : اسم. دانش بررسی ساختار و سازوکار عصبها، بیماریها و درمان آنها

عصب‌شناختی / asabšēnāxti / : صفت. مربوط یا منسوب به عصب‌شناسی (پژوهشهای عصب‌شناختی)

عصب‌شناسی / asabšēnāsi / : اسم. شاخه‌ای از علم پزشکی که با مطالعه دستگاه اعصاب، کارکرد و اختلالات آن سروکار دارد؛ بی‌شناسی

عصبی / asabi / : صفت. ۱. مربوط به عصب (پیام عصبی) ۲. [مجازی] عصبانی؛ خشمگین

عصبیت / asabiyyat / : اسم. تعصب

عصر ۱ / asr / : ـها / : اسم. ۱. بخشی از روز، در فاصله بعد از ظهر تا پیش از غروب آفتاب (الآن عصر است و تو هنوز ناهار نخوردی؟) ۲. / اعصار / مدت زمان (الف) مربوط به دوران فعالیت یک شخص (عصر شاه عباس) (ب) رواج و

عشقۀ داردوست: گیاه پیچک

عشقی / esqi / : صفت. ۱. مربوط به عشق؛ عاشقانه (فیلم عشقی، ماجرای عشقی) ۲. دستخوش هوسها و تمایلهای گوناگون؛ بلهوس (این جور آدمهای عشقی به درد کار کردن نمی‌خورند)

عشوہ / esve / : ـها / : اسم. رفتارهای ویژه‌ای به‌وسیله یک زن (مانند ناز و غمزہ) به‌منظور جلب توجه و علاقه مرد. به همین قیاس: عشوه آمدن؛ عشوه کردن

عشوہ گر / esvegar / : ـها / : ـان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به عشوه کردن (زن عشوه‌گر) عشوه‌گری / esvegari / : ـها / : اسم. عمل عشوه کردن.

به همین قیاس: عشوه‌گر عشیره / asire / : ـها / : عشایر / : اسم. بخشی از یک قبیله شامل چند طایفه که اعضای آن دارای پیوندهای خانوادگی و اقتصادی و سکونتگاه مشترکند

عصا / asā / : ـها / : اسم. ۱. وسیله‌ای کمابیش استوانه‌ای و باریک، معمولاً از جنس چوب، با سر خمیده یا برگشته، برای کمک به کسانی که در ایستادن یا راه رفتن دچار مشکل می‌شوند ۲. [مجازی] وسیله‌ای که بتوان به آن (از لحاظ مادی یا معنوی) تکیه کرد (اگر پسری داشتم امروز عصای دستم بود)

عصار / assār / : ـها / : ـان / : اسم. کسی که کارش گرفتن شیر یا روغن گیاهان است

عصاره / osāre / : ـها / : اسم. ۱. ماده حاصل از غلیظ کردن مایعی که از گیاهان (میوه، برگ، ساقه، ...) به‌دست می‌آید (عصاره سیب، عصاره لیمو) ۲. بخش اصلی و برگزیده نوشتار یا گفتاری؛ چکیده (عصاره حرفش این است که باید براساس برنامه کار کرد)

عصاری / assāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن شیر یا روغن گیاهان ۲. / ـها / : کارگاه ویژه این کار

عصازنان / asāzanān / : قید. درحال رفتن با زدن عصا به زمین (عصازنان پله‌ها را بالا رفت)

عصاسانان / asāsānān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته راستبالان به شکل عصا و در حال استراحت شبیه به شاخه‌ها یا برگهای درختان، بابلایهای کوچک یا فاقد بال، پاهای بلند و حرکت آهسته. اغلب در نواحی گرم به سر می‌برند و از گیاهان تغذیه می‌کنند: چوبک‌مانندها

عصاقورت‌داده / asāqurdāde / : ـها / : صفت. [تاریخ] فاقد نرمش و انعطاف در حالت بدن و حرکتهای اندامها

(مثل عصاقورت‌داده‌ها شوق و سکت و صامت نشسته بود، و نه تکان می‌خورد و نه باکسی حرف می‌زد) ۲. متکبر؛ افاده‌ای؛ شترمآب

عصاکش / asākeš / : اسم. آنکه نابینایی را در راه رفتن همراهی و راهنمایی می‌کند عصب / asab / : ـها / : اعصاب / : اسم. هریک از رشته‌های

توسعهٔ یک چیز؛ دوران؛ روزگار (عصر آهن) ۳. مدت زمان خاصی در تاریخ یا در رشد و تکامل فرهنگ بشر (عصر جدید، عصر زرین)

عصر آهن: دوره‌ای تاریخی که با پیدایش آهن (در حدود ۴۰۰۰ سال پیش) آغاز شده و هنوز ادامه دارد

عصر حجر: دوره‌ای از زندگی بشر که با ساختن ابزارهای سنگی آغاز شد؛ دوران سنگ

عصر حجر جدید: نوسنگی

عصر حجر قدیم: پارینه‌سنگی

عصر مفرغ: دوره‌ای از تاریخ بشر که در آن ساختن ابزارهای مفرغی (آلیاژ مس و قلع) آغاز شد (حدود ۶۰۰۰ سال پیش)

عصر ۲: قید. در هنگام عصر: در فاصلهٔ بعد از ظهر تا پیش از غروب آفتاب (عصر رفتیم دیدن خاله، عصر بنشین درست رابخوان)

عصرانه / asrāne / : اسم. خوراکی که در هنگام عصر خورده می‌شود

عصمت / esmat / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت معصوم بودن؛ وضع یا کیفیت پاک بودن از گناه و آلودگی

عصیان / osyān, esyān / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی همراه با اعتراض از فرمانها، قانونها یا خواسته‌های دیگران؛ شورش؛ طغیان (سرانجام عصیان کرد و در برابر پدرش ایستاد. بی‌عدالتی موجب عصیان مردم می‌شود)

عضاده / ezāde / : اسم. ۱. خط کشی که حول یکی از نقاط می‌چرخد و یک سر آن در مقابل قوس درجه‌بندی شده‌ای حرکت می‌کند و از آن در نقشه‌کشی و اندازه‌گیری زاویه‌ها استفاده می‌کنند؛ آلیداد ۲. بخش متحرک تشودولیت ۳. [قدیمی] خط کشی بر پشت اسطرلاب که برای اندازه‌گیری زاویه به کار می‌رفت

عضلات / azolāt / : جمع عَضَلَه

عضلاتی / azolāni / : صفت. ۱. مربوط به عضله (دردهای عضلاتی) ۲. دارای ماهیچه‌های برجسته و نمایان (اندام عضلاتی)

عضله / azole / : اسم. عضلات / : اسم. ماهیچه

عضو / ozv / : اسم. ۱. اندام (چشم عضو بینایی است. هیچ عضو بدنش سالم نبود) ۲. هریک از تشکیل‌دهنده‌های یک مجموعه (عضو جامعه) ۳. کسی که در یک حزب، جمعیت یا گروه پذیرفته شده است (عضو تیم فوتبال، عضو جمعیت همبستگی) ۴. کارمند (عضو اداری).

به همین قیاس: عضو بودن؛ عضو شدن؛ عضو گرفتن

عضویت / ozviyyat / : اسم. وضع یا کیفیت عضو بودن

به عضویت جایی در آمدن؛ عضو آن شدن (به عضویت سپاه درآمد). به همین قیاس: به عضویت جایی در آوردن

عطا / atā / : اسم. عمل یا فرایند بخشیدن چیزی به

کسی، بویژه از سوی بزرگتر به کوچکتر؛ بخشش؛ دهش
عطای کسی را به لقایش بخشیدن: [تعریض] از نیکی و بخشش کسی چشم پوشیدن

عطار / attār / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. فروشندهٔ ادویه و گیاهان دارویی، تخم گل و گیاه و خرد و ریز دیگر

عطارد / atārod / : تیسر-۲

عطاری / attāri / : اسم. ۱. ها / : مغازه‌ای که در آن ادویه، داروهای گیاهی، تخم گل و گیاه و مانند آنها می‌فروشند ۲. شغل عطار

عطایا / atāyā / : جمع عطیه

عطر / atr / : اسم. ۱. ها / : بوی خوش (عطر گل، عطر غذا)

۲. ماده‌ای که بوی خوش منتشر می‌کند، بویژه مایعی که از عصارهٔ گلها یا به طریق صنعتی تهیه می‌شود

عطرافشان / atrafsān / : صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی عطرافشانی (فضای باغ از گلها عطرافشان بود)

عطرافشانی / atrafsāni / : اسم. عمل یا فرایند منتشر کردن بوی خوش (گلها در باغ عطرافشانی می‌کردند)

عطرآگین / atrāgin / : صفت. [ادبی] دارای بوی خوش (فضای باغ عطرآگین شده بود)

عطرپاش / atrpās / : اسم. ظرف معمولاً شیشه‌ای کوچکی شامل یک لولهٔ منتهی به تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن عطر

عطرمایه / atmāye / : اسم. [فرهنگستان] اسانس

عطری / atri / : صفت. دارای بوی خوش عطر؛ معطر (صابون عطری، گلها عطری)

عطریات / atriyyāt / : اسم. مواد خوشبو و خوشبوکننده؛ عطرها مختلف

عطسه / atse / : اسم. ها / : اسم. پدیدهٔ بیرون آمدن ناگهانی، شدید و صدادار هوای درون ریه‌ها از راه بینی و دهان

بر اثر تحریک مخاط بینی. به همین قیاس: عطسه کردن

به عطسه افتادن: دچار عطسه شدن (چیزی رفت توی بینیام و به عطسه افتادم)

عطش / ataš / : اسم. ۱. تشنگی شدید (عطش داشتم و هرچه آب می‌خوردم، سیر نمی‌شدم) ۲. [مجازی] شور و علاقه

زیاد برای دستیابی به چیزی (عطش مطالعه، عطش فوتبال)

عطف / atf / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معطوف کردن (عطف به ماسبق، عطف توجه) ۲. ها / : آن بخش از لبهٔ کتاب که

صفحه‌ها در آن به یکدیگر چسبانده شده است، همچنین بخشی از جلد کتاب که پشت و روی آن را به هم می‌چسباند و شیرازه در زیر آن قرار می‌گیرد (نام کتاب

بر روی عطف هم چاپ شده است. روی عطف کتابها برچسب و شماره خورده است)

عطف به ماسبق: بازگشت به آنچه در گذشته بوده؛ بازگشت به پیشینه

۲. /-ها؛ -ان/ هریک از چند نوع پرندۀ روزشکار بزرگ و قوی از تیرۀ عقابها
- عقابها / oqābhā / : اسم. تیره‌ای از پرندگان شکاری بزرگ از راستۀ بازسانان، با بالهای دراز و پهن، سر و منقار بزرگ، دم پهن و پاها ی پر دار، نر و ماده همشکل و ماده‌ها اندکی بزرگتر از نرها، که روی درختها یا صخره‌های بلند آشیانه می‌سازند
- عقابی / oqābi / : صفت. همانند عقاب (بنی عقابی)
- عقاید / aqāyed / : جمع لَاقَ عقیده: عقائد
- عقب / aqab / -ها / : اسم. محل یا سمتی که در پشت گوینده، شنونده یا شیء مورد اشاره واقع است (عقب خیلی سنگین است)
- عقب^۲ : صفت. ۱. واقع در پشت دیگری یا دیگران (در عقب، صندلی عقب) ۲. دارای سرعت یا رفتاری کندتر از حد لازم یا از دیگران (ساعت عقب است. علی در درس ریاضی عقب است) ۳. دور؛ دارای فاصلۀ مکانی یا زمانی (از آن عقب‌تر را نمی‌بینم)
- عقب بودن : از مقصد یا نقطۀ مورد نظر فاصله داشتن (هنوز خیلی از ما عقب است)
- عقب^۳ : قید. ۱. در بخش عقب (عقب ماشین نشست)
۲. در پی؛ به دنبال (فرستاد عقب دکتر)
- عقب افتادن : ۱. بیشتر شدن فاصلۀ کار یا رویدادی (دادگاه یک ماه عقب افتاد) ۲. کند شدن آهنگ حرکت یا پیشرفت (ساعت ۱۰ دقیقه عقب می‌افتاد)
- عقب انداختن : زمان کار یا رویدادی را دیرتر کردن (سفرت را دو روز عقب بیندا)
- عقب راندن : ۱. به عقب‌نشینی واداشتن (دشمن را عقب راندند) ۲. به عقب برگرداندن (سنگ و خاک را عقب راند و او را از زیر آوار درآورد) : عقب زدن
- عقب رفتن : ۱. در خلاف جهت حرکت پیشین رفتن (عقب برو، از آنجا دور بزن) ۲. [کنایی] از پیشرفت بازماندن (امسال آب دریا خیلی عقب رفته است) : عقب‌نشستن
- عقب زدن لَاقَ عقب راندن-۲
- عقب کسی / چیزی رفتن : در پی (به دنبال) او رفتن؛ برای یافتن یا آوردن آن رفتن (رفته بود عقب دکتر. فرستاد عقب کتاب)
- عقب کشیدن : ۱. از حرکت یا اقدامی چشم پوشیدن (حمیدی خودش را عقب کشید و بقیه هم به او نگاه کردند) ۲. به سوی عقب بردن (پایت را عقب بکش)
- عقب ماندن : ۱. به شخص یا گروه موردنظر نرسیدن (از بقیه عقب ماندم) ۲. [کنایی] به هدف موردنظر هنوز دست نیافتن (از کارم عقب مانده‌ام)
- عقب‌نشستن لَاقَ عقب رفتن-۲
- عقبا / oqbā / لَاقَ آخرت: عقبی
- عطف توجه: برگشتن یا متوجه شدن نگاه یا ذهن (با عطف توجه به مدرک ارائه‌شده)
- عطوفت / otufat, ûtufat / : اسم. [ادبی] مهربانی
- عطیه / atiyye / -ها؛ عطایا / : اسم. [ادبی] آنچه به دیگری ببخشند (بویره از سوی شخص بزرگی)
- عظام / ezām / : جمع لَاقَ عظیم
- عظمت / azamat, azemat / : اسم. بزرگی بسیار زیاد (عظمت کوه، عظمت تلاش دانشمندان، کتاب به این عظمت)
- عظیم / azim, عظام / : صفت. بسیار بزرگ؛ سترگ (کوه عظیم، تلاش عظیم)
- عظیم‌الجثه / azimojjosse / : صفت. تناور؛ درشت‌پیکر (سگ عظیم‌الجثه‌ای به گوشۀ باغ بسته شده بود. درخت عظیم‌الجثه‌ای بود)
- عظیم‌الشان / azimošša'n / : صفت. دارای پایگاه اجتماعی بلند
- عفاف / efāf / : اسم. [ادبی] پاکدامنی؛ عفت
- عفت / effat / : اسم. پاکدامنی
- عفریت / efrit, -ها / : اسم. دیو
- عفریته / efrite, -ها / : اسم. ۱. ماده دیو ۲. [مجازی] زن زشترو و زشتخو
- عفن / afen / : صفت. [ادبی] گندناک؛ بسیار بدبو (مایعی عفن در ته جوی آب روان بود)
- عفو / afv / : اسم. عمل یا فرایند بخشودن گناه یا خطا؛ بخشایش
- عفو عمومی : بخشایش همه کسانی که مورد پیگرد قانونی قرار گرفته‌اند
- عفو به کسی خوردن : مورد بخشودگی قرار گرفتن (اگر به او عفو می‌خورد، حالا پیش زن و بچهاش بود)
- عفو شدن : بخشوده شدن (جمعی از زندانیان عفو شدند)
- عفو کردن : بخشودن (دولت فراریان را عفو کرد)
- عفونت / ofunat, ûfunat, -ها / : اسم. ۱. چرک، آلودگی یا زخم ناشی از حملۀ عاملهای بیماری‌زا به بدن ۲. بوی بد
- عفونی / ofuni, ûfuni / : صفت. ۱. مربوط به یا ناشی از عفونت (بیماری عفونی) ۲. دارای بوی بد؛ بدبو؛ متعفن ۳. چرکی (زخم عفونی شده)
- عفیف / afif / : صفت. ۱. پاکدامن ۲. دارای رفتاری عاری از هرزگی، دریدگی و پررویی
- عفیفه / afife / : صفت. مؤنث عفیف
- عق / oq / : صوت. [گفتاری] صدای استفراغ؛ آق
- عق زدن : قی کردن
- عق کسی گرفتن : ۱. دچار استفراغ شدن ۲. [کنایی] احساس بی‌زاری شدید کردن (از دیدن خیالهایش عقم گرفت)
- عقائد / aqā'ed / لَاقَ عقاید
- عقاب / oqāb / : اسم. ۱. [نجوم] لَاقَ شاهین-۲

عقب‌افتاده / -oftāde, -aqaboftāde, -ها / : صفت.

۱. دارای تأخیر (بدهی عقب‌افتاده) ۲. /-گان / عقب‌مانده (بچه‌های عقب‌افتاده)

عقب‌گورد / -aqabgard / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برگشتن به عقب ۲. حرکت نظامی برای چرخاندن بدن در خلاف جهت قبلی

عقب‌ماندگی / -aqabmāndegi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت عقب ماندن از رشد، پیشرفت یا آهنگ حرکتی معین
عقب‌مانده / -aqabmānde, -ها؛ -گان / : صفت. مبتلا به عقب‌ماندگی؛ عقب‌افتاده (بچه عقب‌مانده، کشور عقب‌مانده)
عقب‌نشینی / -aqabnešini, -ها / : اسم. عمل یا فرایند بازگشتن به عقبتر از جای خود یا دست کشیدن دایم یا موقت از آنچه خطرناک، دشوار یا نپذیرفتنی است (دو طرف به آن سوی مرزهای خود عقب‌نشینی کردند)

عقبی^۱ / -aqabi / : صفت. [گفتاری] واقع در عقب (در عقبی)

عقبی^۲ /-ها / : ضمیر. [گفتاری] آنکه در پشت یا بعد از دیگری یا دیگران قرار گرفته است (عقبی کن‌شولوار خاکی پوشیده بود)

عقبی / -oqbā / عقبا

عقد / -aqd, -ها؛ عقود / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بستن پیمان (عقد قرارداد) ۲. [اسلام] مراسمی که در جریان بستن پیمان یا قبول تعهدی اجرا می‌شود و آن شامل خواندن صیغه و اعلام پذیرش دو طرف در حضور شاهدان است مانند مراسم ویژه‌ای که به‌وسیله شخصیت مذهبی برای ازدواج زن و مردی انجام می‌شود (عقد نکاح)
□ عقد انقطاع : عقدی که در آن مدت تعیین شده است؛

مقابل : عقد دایم

عقد جایز : عقدی که در آن فسخ جایز است
عقد دایم : عقدی که محدود به مدت معینی نیست؛ مقابل : عقد انقطاع

عقد فاسد : عقدی که در آن شرایط عقد رعایت نشده است
عقد فضولی : عقدی که در آن طرف معامله مالک شیء مورد معامله نیست

عقد لازم : عقدی که در آن (جز در مورد بیع، اجاره و نکاح) حق فسخ وجود ندارد

عقد نکاح : صیغه عقد که برای ازدواج خوانده می‌شود

□ عقد بستن : [ادبی] پیمان بستن (آن دو عقد برابری بسته بودند)

عقد کردن : صیغه نکاح خواندن (عقد آمد و آنها را عقد کرد)
به عقد کسی درآمدن : همسر او شدن (به عقد پسر عموی درآمد)

به عقد کسی درآوردن : همسر او کردن (او را به عقد پسر عموی درآوردند)

عقدکنان / -aqdkonān, -ها / : اسم. مراسم ویژه‌ای که برای بستن عقد نکاح انجام می‌شود و در آن زن و مردی را برای یکدیگر عقد می‌کنند (دیروز عقدکنان شہلا بود)

عقدنامه / -aqdnāme, -ها / : اسم. سند رسمی که در آن نام زن و شوهر و تاریخ و شرایط ازدواج نوشته می‌شود
عقدده / -oqde, -ها / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] گره

۲. [روان‌شناسی] اندیشه، خواست یا خاطره‌ای که تمام یا بخشی از آن سرکوب شده، با عاطفه‌ها بسختی درآمیخته و با فکرهای دیگر در تضاد و کشمکش است
□ عقدۀ ادیب : علاقه افراطی پسران به مادرشان و نفرت از پدر
عقدۀ الکترا : علاقه افراطی دختران به پدرشان و نفرت از مادر

عقدۀ حقارت : عقدۀ‌ای که بر اثر تحقیر شدن در شخص پدید می‌آید

عقدۀ خودبزرگ‌بینی : عقدۀ‌ای که موجب شود شخص خود را بالاتر و تواناتر از آنچه هست پندارد

□ عقدۀ دل باز کردن / گشودن : رنج و آزرده‌گی خود را بیان کردن و آرام شدن

عقدۀ دل کسی ترکیدن : رنج و آزرده‌گی‌اش آشکار شدن و آن را بیان کردن

عقدۀ‌ای / -oqde'i, -ها / : صفت. دچار عقد؛ دچار اختلال در رفتار یا دوری بر اثر ناکامیهای عاطفی (وقتی به یک آدم عقدۀ‌ای مسئولیتی می‌دهند، پدر ارباب‌رجوع را درمی‌آورد)

عقدی / -aqdi / : صفت. عقدشده به‌صورت عقد دایم؛ مقابل : صیغه‌ای (او زن عقدی من است، زن عقدی‌اش بچه‌دار نمی‌شد، رفت یکی را صیغه کرد)

عقرب / -aqrab / : اسم. ۱. لایه گژدم-۱ ۲. [تقویم] هشتمین برج از برجهای دوازده‌گانه سال، برابر آبان ماه ۳. /-ها / هریک از جانوران راسته عقربها: کژدم

□ عقرب جزّاره : گونه‌ای کژدم درشت زرد و بسیار سمی که دمش بر روی زمین کشیده می‌شود: جزّاره

عقربک / -aqrabak / : اسم. زخم ناشی از چرک کردن بافتهای نرم اطراف ناخن

عقرب‌نمایان / -aqrabnemāyān / : اسم. راسته‌ای از جانوران زیردرۀ عنکبوتان، شبیه به عقرب کوچک فاقد دم، دارای سرسینه و شکم متصل به هم و تنفس با نای، اغلب زیر پوست درختان، زیر سنگها، بین خزه‌ها، در لانه پرندگان و یا در انبارها و کتابخانه‌ها زندگی و از حشرات و عنکبوتها تغذیه می‌کنند: عقربهای کاذب

عقربه / -aqrabe, -ها / : اسم. میله‌ای در یک دستگاه که یک سر آن به محوری پیوسته است و سر دیگر در حول صفحه‌ای می‌تواند بچرخد و کمیت یا جهتی را نمایش دهد (عقربه ساعت، عقربه قطب‌نما)

به عقل نگنجیدن: از لحاظ عقلی قابل تصور نبودن
(به عقل کسی نمی‌گنجید که او بتواند این کار را بکند)

عقلا / oqalā / جمع عاقل

عقلانی / oqalā'i / عقلایی

عقلانی / aqlāni / صفت. مربوط به عقل؛ عقلی
(فوّای عقلانی)

عقلانیت / aqlāniyyat / اسم. وضع یا حالت عقلانی
بودن (جامعه‌های بشری هر روز بیشتر به‌سوی عقلانیت
حرکت می‌کنند)

عقلایی / oqalāyi / صفت. مانند عاقلان؛ عاقل‌وار؛
خردمندانه (تصمیم عقلایی، رفتار عقلایی)؛ عقلانی

عقلی / aqli / صفت. مربوط به عقل (امکان عقلی نداشت)
عقوبت / oqubat, ûqubat / -ها / اسم. [ادبی] کيفر؛
مجازات (عقوبت‌دیدن، به عقوبت‌رساندن)

عقود / oqud, ûqud / جمع عقد

عقول / oquq, ûquq / جمع عقل

عقیدتی / aqidati / صفت. مربوط یا منسوب به عقیده
(بحث عقیدتی)

عقیده / aqide / -ها؛ عقاید / اسم. ۱. داوری یا
اندیشه‌ای که به‌صورت عادت یا حالت ذهنی درآمده
است (عقیده اسلامی، عقیده اقتصادی) ۲. داوری، فکر، طرح
یا نقشه‌ای که شخصی به‌درستی یا کارآیی آن باور دارد
(عقیده شما در مورد ازدواج هوشنگ چیست؟)

عقیده داشتن: باور داشتن؛ معتقد بودن (من به کار این آدم
هیچ عقیده‌ای ندارم)

عقیق / aqiq / اسم. نوعی کانی از شکلهای طبیعی
سیلیس، دارای لایه‌هایی از کالسیدوان بسیار ریز
به‌رنگهای گوناگون که به‌طور متحدالمرکز یا مسطح قرار
گرفته‌اند و در جواهرسازی کاربرد دارد

عقیق سلیمانی: آپال

عقیقه / aqiqe / اسم. گوسفندی که به مناسبت هفتمین
روز تولد نوزاد قربانی می‌کنند

عقیم / aqim / صفت. ۱. فاقد توانایی تولیدمثل؛ سترون
(مرد عقیم) ۲. فاقد نتیجه یا پیامد مورد نظر (تلاشهای
دشمن برای پیروزی عقیم ماند)

عقیم بودن: توانایی تولیدمثل نداشتن (همسر دوم شاه عقیم بود)
عقیم شدن: ۱. از دست دادن توانایی تولیدمثل (براثو مصرف
برخی داروها عقیم شد) ۲. بی‌اثر شدن (تلاش مخالفان عقیم شد).
به همین قیاس: عقیم کردن

عقیم گذاشتن: بی‌اثر کردن (فقر همه تلاشهای او را برای ادامه
تحصیل عقیم گذاشت). به همین قیاس: عقیم ماندن

عقیم‌سازی / aqimsāzi / اسم. عمل یا فرایند
پیشگیری کردن از گسترش نسل جاندار یا پیامدهای
فعالیتی آن

عقربها / aqrabhā / اسم. راسته‌ای از جانوران زیررده
عنکبوتان و رده عنکبوتیان، دارای بدن دراز، سرسینه
فشرده پهن و چسبیده به شکم، پاهای آرواره‌ای بزرگ و
نیش به‌شکل قلاب در انتهای دم، که از داخل به دو غده
ترشح زهر مربوط می‌شود. این جانوران شکاری،
گوشتخوار، تخمگذار و زنده‌زا هستند، در نواحی گرم و
معتدل زندگی می‌کنند و بیشتر در شبها فعالند: کژدهان

عقربهای کاذب

عقل / aql / -ها؛ عقول / اسم. ۱. نیروی دریافتن، پی
بردن یا اندیشیدن، بویژه به‌شیوه‌ای منطقی؛ خرد
۲. توانایی بهره‌گیری درست از نیروهای ذهنی
۳. مجموعه نیروهای فکری

عقل سلیم: نیروی اندیشه و دریافت انسان سالم و طبیعی
عقل کل: بسیار دانا و خردمند

عقل متعارف: دریافت و داوری شخص عادی
عقل معاش: توانایی عقلی شخص برای برنامه‌ریزی و اداره
گذران زندگی

عقل از سر کسی پریدن: [مجازی] دیوانه شدن (مگر عقل از
سرت پریده که این کارها را می‌کند؟)

عقل خود را به‌دست کسی دادن: [مجازی] از توصیه‌ها و
خواسته‌های او پیروی کردن (آخر چرا عقل خود را
می‌دهی دست بچه؟)

عقل (ها) را روی هم گذاشتن: با هم مشورت و
چاره‌جویی کردن (عقل (ها) مان را روی هم گذاشتیم و به این
نتیجه رسیدیم...)

عقل کردن: از روی عقل عمل کردن (خوب شد عقل کردم و
زودتر آمدم)

عقل کسی به چشمش بودن: [مجازی] از روی ظاهر
داوری کردن (خیلی‌ها عقلشان به چشمنشان است)

عقل کسی پاره‌سنگ برداشتن: [مجازی] کم‌عقل بودن
(این دوست ما عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد)

عقل کسی را نزدیدن: [مجازی] از راه فریب اعتماد او را
به‌دست آوردن (عقل تو را نزد دید و با چرب‌زبانی مغازه را
از دست درآورد)

عقل کسی رسیدن: توانایی عقلی داشتن (هنوز بچه است
عقلش نمی‌رسد)

عقل کسی قد ندادن: [مجازی] یارای درک یا فهم نداشتن
(عقل تو به این چیزها قد نمی‌دهد)

عقل کسی گرد بودن: [مجازی] کم‌عقل بودن (مگر عقلت
گرد است؟)

به عقل درست / راست آمدن: عاقلانه و منطقی بودن
(خرفش به عقل درست می‌آمد، ولی عملی نبود)

به عقل کسی نرسیدن: گمان یا اندیشه نکردن (به عقل کسی
نرسید زودتر به آتش‌نشانی زنگ بزند)

علاقه / alāqe, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. دلبستگی (علاقه داشتن) ۲. دارایی (علاقه ملکی)

□ علاقۀ ملکی: دارایی که به صورت باغ، مزرعه و مانند آن است

□ علاقۀ داشتن: دلبسته بودن؛ دوست داشتن (خیلی به موسیقی علاقه داشت)

علاقه‌بند / alāqebānd, -ها؛ -ان / : اسم. فروشندهٔ پیرایه‌های جامه (مانند تکمه، توری، پولک، گلابتون، روبان). به همین قیاس: علاقه‌بندی

علاقه‌مند / alāqemand, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دوستدار یا دلبستهٔ چیزی (علاقه‌مند به موسیقی) ۲. دارای گرایش به چیزی (علاقه‌مند بود برود بخوابد) * علاقهمند.

به همین قیاس: علاقه‌مندی

علامات / alāmāt / : جمع علامت

علامت / alāmat, -ها؛ -امات: علائم / : اسم. ۱. نشانه

(روی دیوار علامت گذاشت. عطسهٔ پشت سرهم علامت سرماخوردگی است) ۲. نماد (لیخند علامت دوستی است) ۳. [گفتاری] عَلم

□ علامت مشخصه: نشانه‌ای که موجب مشخص شدن کسی یا چیزی از دیگران می‌شود (علامت مشخصهٔ پرندگان گوشخوار مغز محکم و نوک تیز آنهاست)

□ علامت دادن: نشان دادن نشانه‌ای برای بیان کردن فکر یا دادن فرمان (با چراغ علامت می‌داد)

علامت‌گذاشتن: قرار دادن یا رسم کردن نشانه

علامت‌گذاری / alāmatgozāri, -ها / : اسم. عمل یا فرایند گذاشتن علامت (مسیر علامت‌گذاری شده بود. پیدا بود

کوهنوردان قبلی علامت‌گذاری کرده بودند)

علامه / allāme, -ها / : اسم. کسی که دارای آگاهیهای گسترده در رشته‌های گوناگون است (علامه دهخدا، علامه قزوینی)

علاوه / alāve / : صفت. بیش؛ افزون

□ علاوه بر این: بیش از این (علاوه بر این، مقداری پول به او داده شد.

علاوه بر این، لازم است به مأمور تذکر بدهید)

□ علاوه شدن: افزوده شدن (بعداً پنجاه نفر هم به جمعشان علاوه شد). به همین قیاس: علاوه کردن

علائق / alāyeq / : جمع علاقه: علائق

علائم / alāyem / : جمع علامت: علائم

علت / ellat, -ها؛ -علل / : اسم. ۱. دلیل یک عمل یا وضع؛ انگیزه (علت دیر آمدن خود را توضیح دهید) ۲. آنچه اثر یا نتیجه‌ای در پی دارد (علت اصلی، علت خارجی) ۳. کسی یا چیزی که موضوع عملی است، بویژه عاملی که چیزی را

پدید می‌آورد (نگهداری مواد آتش‌زا علت آتش‌سوزی بوده است) ۴. [مجازی] عیب یا آسیب (در چشمش علتی پدید آمد)

□ علت اصلی: علت اولی

علت اولی: علتی که علت همهٔ علت‌های دیگر است:

علت اصلی: علت‌العلل

عکاس / akkāṣ, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه کارش گرفتن عکس است (دخترش عکاس است) ۲. کسی که در فن یا

هنر عکاسی مهارت دارد

عکاسخانه / akkāṣxāne, -ها / : اسم. [قدیمی] کارگاه عکاس؛ عکاسی

عکاسی / akkāsi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گرفتن عکس (مدتی از منظره‌های جنگ عکاسی می‌کرد) ۲. شغل عکاس (از عکاسی پول خوبی در می‌آید) ۳. -ها / کارگاه عکاس (رفتم عکاسی عکس گرفتم)

عکس^۱ / aks, -ها / : اسم. ۱. تصویری که به وسیلهٔ دوربین عکاسی فراهم شده است ۲. تصویری که در یک سطح شفاف یا بَرّاق پدید می‌آید (عکس درختان در آب افتاده بود) ۳. [مجازی] تصویری که به وسیلهٔ فتوکپی، چاپ یا نقاشی از چیزی فراهم شده است

□ عکس انداختن: عکس گرفتن

عکس برداشتن: عکسبرداری

عکس گرفتن: تصویر چیزی را بر روی فیلم عکاسی ثبت کردن (داشت تندتند عکس می‌گرفت): عکس انداختن

عکس^۲: صفت. وارونهٔ شیء موردنظر از لحاظ ساختار یا کیفیت؛ وارونه (امروز حرفی می‌زد و فردا عکس آن را می‌گفت) عکس‌العمل / aksol'amal, -ها / : اسم. واکنش

عکسبرداری / aksbardāri / : اسم. عمل یا فرایند ثبت تصویر بر روی فیلم عکاسی برای به دست آوردن عکس عکس‌برگردان / aksbargardān, -ها / : اسم. گونه‌ای کاغذ براق مصور که با خیساندن، چسباندن، مالش دادن یا داغ کردن، تصویر یا نوشتهٔ روی آن بر صفحه یا سطح موردنظر منتقل می‌شود

علائق / alā'eq / : علائق

علائم / alā'em / : علائم

علاج / alāj, elāj, -ها / : اسم. ۱. چاره (علاجش پول است. پول بدهی کارت درست می‌شود) ۲. درمان (علاج قطعی ریزش مو). به همین قیاس: علاج داشتن: علاج شدن: علاج کردن علاف / allāf, -ها؛ -ان / : اسم. فروشندهٔ هیزم، زغال، کاه و یونجه

علاف^۲: صفت. [مجازی، گفتاری] دچار سرگردانی، بلاتکلیفی، انتظار و رفت و آمد بی‌مورد یا بی‌حاصل (چهار ماه توی این شهر علاف شدم، کسی هم به دادم نرسید).

به همین قیاس: علاف بودن: علاف شدن: علاف کردن علافی / allāfi / : اسم. ۱. شغل علاف ۲. -ها / دکان یا محل کار علاف ۳. -ها / [گفتاری] سرگردانی و بی‌تکلیفی

□ علافی کشیدن: علاف شدن (چقدر علافی کشیدم، چقدر پول

خرج کردم، همه بی‌نتیجه)

علاقمند / alāqmand / : علاقه‌مند

علف چر / alafčar ، -ها / : اسم. چراگاه (گوسفند‌ها را برده بود علف چر)

علف چینی / alafčini / : اسم. عمل یا فرایند کردن، درو کردن و گردآوردن علف (رفته بودند علف چینی)

علفخوار / alafxār ، -ها ؛ -ان / : صفت. دارای ویژگی تغذیه شدن به وسیله گیاهان، بویژه علف

علفخواران / alafxārān / : اسم. [جانورشناسی] گروهی از پستانداران جفتدار که از گیاه تغذیه می‌کنند و بیشتر آنها دارای دندان آسیای قوی هستند (مانند نشخوارکنندگان)

علفزار / alafzār ، -ها ؛ -ان / : اسم. زمینی که بر آن علفهای خودرو رویده است

علفکش / alafkoš ، -ها / : اسم. هریک از مواد یا وسایلی که به منظور از بین بردن علفهای هرز به کار می‌رود

علفی / alafi / : صفت. ۱. به شکل علف (گیاه علفی)
۲. از جنس علف (پوشش علفی)
۳. [گیاهشناسی] کم‌دوام و فاقد اندامهای سخت و چوبی
۴. [گفتاری] علفخوار (یا علفی)

علقه مضغه / alaqemozqe / : صفت. [مجازی] کوچک اندام، حقیر و فاقد رشد جسمی کافی

علل / elal / : جمع ٭ علّت

علم ۱ / alam ، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] پرچم (علم طغیان برافراشت)
۲. اسبابی به شکل میله بلند با چند شاخه افقی که در عزاداری مذهبی آن را حمل می‌کنند: علامت
[علم کردن]: ۱. برافراشتن (چهار را علم کردم)
۲. آماده کردن (بساط چای را علم کردند). به همین قیاس: علم شدن

زیر علم کسی سینه زدن: [تعریض] از او پیروی و هواداری کردن

علم ۲: صفت. شناخته شده؛ نامی؛ معروف (اسم علم)

علم / elm ، -ها ؛ -علوم / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دانستن؛ دانایی در برابر نادانی یا آگاهی نادرست (درباره موضوعی که نسبت به آن علم کامل نداریم، نباید حرف بزنیم)
۲. بخشی از آگاهیهای نظام یافته (سامانمند)، مانند یک رشته تحصیلی (علم زمین شناسی)
۳. آنچه بتوان آن را به صورت آگاهی نظام یافته ای فرا گرفت یا تحصیل کرد (علم معاش، علم خانه داری)
۴. آن نوع آگاهی که دربرگیرنده حقیقتهای کلی یا کارکرد قانونهای عمومی است
۵. مجموعه آگاهیهای دارای نظامی یگانه که اجزایش قابل مشاهده، بررسی، سنجش، آزمایش، رده بندی، انتقال و تعمیم است * دانش

[علم اجتماع: جامعه شناسی]

علم احکام نجوم: فن پیشگویی رویدادهای آینده و سرنوشت آدمی از روی حرکت و وضع جرمهای آسمانی؛ اخترشناسی

علت تام: علتی که برای پیدایش چیزی وجودش بتنهایی کافی است

علت خارجی: علتی که بیرون از معلول است (مانند نجار در ساختن تخت)

علت داخلی: علتی که درون معلول است (مانند چوب در ساختن تخت)

علت صوری: علتی که مربوط به شکل و ساختار است (مانند گودی برای ظرف آب)

علت غایی: علتی که چیزی به خاطر آن پدید می‌آید (مانند نشستن برای ساخته شدن صندلی)

علت فاعلی: علتی که برای پدید آوردن چیزی لازم است (مانند نجار برای ساخته شدن تخت)

علت مادی: علتی که با آن چیزی پدید می‌آید (مانند چوب برای ساخته شدن تخت)

علت موجبی: علتی که پدید آمدنش موجب پیدایش معلول می‌شود (مانند خیس شدن چیزی بر اثر ریختن آب بر آن)
علت ناقص: بخشی از علت تام

علت العلل / ellatol'elal / : علت اولی، علت

علف / alaf ، -ها ؛ -علوفه / : اسم. ۱. نام عمومی گروه بزرگی از گیاهان خودرو و معمولاً یک ساله که ساقه چوبی ندارند و برخی از اندامهای این گیاهان ممکن است چند ساله باشد
۲. [گفتاری] خوراک چهارپایان
۳. [مجازی] گیاه (بیابن بی آب و علف)

[علف آمو: گیاه پایا از تیره سداییان، دارای گل سفید یا مایل به سرخ و راست، برگهای نامقابل بریده و شانهای. این گیاه مطر و پوشیده از کرکهای چسبناک است]

علف جالیز: گلک

علف چای: هزارچشم

علف چشمه: آب تره

علف خرس: [کنایی] هرچیز مفت و بی ارزش و زود دست یافتنی

علف زاغ: کلاغک

علف شیر: گیاه علفی یک ساله از تیره روناسیان، که اندامهای آن پوشیده از تارهای کوچک قلاب مانند است و به وسیله آن به گیاهان و تکیه گاههای اطراف خود می چسبد و دارای گلهای کوچک سفید رنگ است؛ بلسکی

علف گربه: سنبل الطیب

علف مُشک: کلاغک

[علف زیر پای کسی سبز شدن: [مجازی] انتظار طولانی و بیهوده کشیدن (آن قدر بمن تا علف زیرپایت سبز بشود)]

علف جگریها / alafjegarihā / : اسم. تیره ای از گیاهان سلولی رده خزها، شاخه نهانزادان بدون آوند، که دستگاه زایشی آنها به صورت چترهای کوچک در نقاط مرطوب بر روی زمین گسترده می شوند؛ هپاتیکها

علم اخلاق: بررسی فلسفی موضوعهایی همچون خوب و بد، درست و نادرست، حق و وظیفه

علم اصوات: آواشناسی

علم اصول: آگاهیهای مربوط به اسلهای قهقی که به وسیله بزرگان دین وضع یا گردآوری شده است

علم الهی: الهیات

علم بوق: برشناخت

علم تغذیه: دانشی که ویژگی مواد خوراکی و چگونگی بهره گیری از آنها را بررسی می کند

علم حیث: [قدیمی] علم مکانیک

علم طب: پزشکی

علم غیب: آگاهی از رازهای پنهان و آنچه بر همگان پوشیده است

علم کلام: کلام

علم لدنی: علمی که در ذات شخص آفریده شده و او از کسی فرا نگرفته است

علم نجوم: اخترشناسی

علم نفس: روان شناسی

علم وراثت: ژنتیک

علم وظایف اعضا: فیزیولوژی

علم اقتصاد علم حدیث

علم آمار علم عروض

علم بدیع علم قافیه

علم بیان علم معانی

علما / olamā / جمع ل علم عالم

علم الاشیا / elmol' ašyā / اسم. [قدیمی] دانش پدیده های طبیعی؛ علوم طبیعی

علمدار / alamdār / ها؛ -ان / اسم. ۱. [قدیمی] پرچمدار ۲. کسی که در عزاداریها علم را حمل می کند

علمدار حسین علمدار کربلا

علمدار کربلا: لقب حضرت عباس ابن علی، برادر امام حسین: علمدار حسین

علم دوش / alamduš / علم غمک-۲

علم شنکه / alamšange / علم آلم شنکه

علمک / alamak / ها / اسم. ۱. لوله عمودی در بیرون از ساختمان، دارای اتصال به شبکه گاز شهری، که شیر قطع و وصل و رگلاتور کاهش فشار روی آن وصل می شود ۲. لوله ای با سر خمیده که دوش حمام بر بالای آن نصب شده است: علم دوش

علمی / elmi / صفت. مربوط یا منسوب به علم

(کتاب علمی): علمیه

علمیه / elmiyye / علم علمی

علناً / alanan / قید. آشکارا (علناً دزدی می کرد.

علناً درخواستش را رد کردم)

علنی / alani / صفت. آشکار (جلسه علنی، گفتگوی علنی)

علو / olov(v) / اسم. والایی: برتری (علو مرتبه، علو مقام)

علوفه / olufe, ûlufe / جمع ل علف

علوم / olum, ûlum / اسم. ۱. جمع ل علم ۲. مجموعه علمهای تجربی

علوم اجتماعی: دانشهایی که در آنها چگونگی نهادها و کارکردهای جامعه های بشری مطالعه می شود (مانند حقوق، اقتصاد یا مردم شناسی)

علوم اداری: دانشها و آگاهیهای مربوط به ساختار، فعالیتها و روشهای مدیریت در یک سازمان اداری

علوم ادبی: ادبیات

علوم آزمایشگاهی: اصول، فنون و آگاهیهای مربوط به اداره آزمایشگاهها و انجام دادن آزمایشهای پزشکی

(میکروب شناسی، سرم شناسی، انگل شناسی، ...)

علوم انسانی: دانشهایی که در آنها ساخته های فکر و ذهن انسان (مانند فلسفه، اخلاق یا زبان) مورد بررسی قرار می گیرد

علوم پایه: رشته های اصلی علوم که علمهای دیگر به آنها وابسته اند (مانند فیزیک، شیمی، یا ریاضیات)

علوم پزشکی: دانشها، فنون و اصول مربوط به شناخت، درمان و پیشگیری بیماریها

علوم تجربی: ۱. علمهایی که بتوان موضوع مورد بررسی آنها را مشاهده و آزمایش کرد ۲. رشته ای از آموزشهای دبیرستانی که در آن بر روی آموزش مقدمات این علوم تأکید می شود

علوم خفیه: مجموعه آگاهیها، اصول و روشهای مربوط به غیبگویی، پیشگویی، جادوگری و کیمیاگری: علوم غریبه

علوم دریایی: دانشهای مربوط به شناسایی محیطهای دریایی و روشهای بهره برداری از آنها

علوم دینی: اصول و آگاهیهای مربوط به شناخت دین، ارزشهای دینی، عبادت، قانون شرع، زندگی و آموزشهای بزرگان دین

علوم رفتاری: دانشهای مربوط به رفتار جانداران، علتها و انگیزه های آنها

علوم ریاضی: ریاضیات

علوم زیستی: زیست شناسی

علوم سیاسی: مجموعه اصول و آگاهیهای مربوط به نظامهای سیاسی، حقوق و روابط بین الملل، اقتصاد، تاریخ، جغرافیا و فلسفه سیاسی

علوم طبیعی: دانشها و آگاهیهای مربوط به طبیعت اشیا (مانند زیست شناسی، زمین شناسی، جانورشناسی، فیزیولوژی)

علوم عقلی: دانشها و آگاهیهایی که با استدلال و تعقل سروکار دارند (مانند حکمت عملی و حکمت نظری):

علوم معقول

علی الرسم / alarrasm / قید. بنا بر رسم؛ به طور مرسوم
(علی الرسم باید به دیدنش برویم)
علی السویه / alassaviyye / قید. به طور یکسان (بودن و نبودنش برای علی السویه است. علی السویه بینشان تقسیم کرد)
علی الصباح / alassabāh / قید. در هنگام صبح زود
(علی الصباح راه افتادیم)
علی الطلوع / alattūlu, alattolu / قید. در هنگام دمیدن خورشید (صبح علی الطلوع به شهر رسیدیم)
علی الظاهر / alazzāher / قید. در ظاهر؛ به طور ظاهری
(علی الظاهر قرار است شب را در آنجا بگذرانیم)
علی الله / alallāh / دعا. [گفتاری] توکل به خدا، بادا باد
(علی الله می‌رویم ببینیم چه می‌شود)
علیامخدرات / olyāmoxaddarāt / جمع جمع
علیامخدره
علیامخدره / olyāmoxaddare, علیامخدرات / اسم.
[قدیمی] عنوانی احترام‌آمیز برای زنان (علیامخدره سرکار صفیه‌خانم)
علی‌ای حال / alā'ayyohāl / حرف. در هر حال
(علی‌ای حال اگر از تو چیزی پرسیدند راستی را بگو)
علیت / elliyyat / اسم. ۱. رابطه میان علت و معلول
۲. رابطه میان یک عامل و رویدادها یا پدیده‌های ناشی از آن
علی حده^۱ / alāhadde, alāhedde / صفت. جداگانه
(هر کدام اتاق علی حده داشتند)
علی حده^۲ / قید. به طور جداگانه (از هر یک علی حده احوال‌پرسی کرد)
علی رغم / alāraqme / حرف. برخلاف (علی رغم میل او رفتار می‌کرد)
علیق / aliq / اسم. خوراک چهارپایان
علیک / aleyk / دعا. [گفتاری] علیکم السلام
علیک السلام / aleykassalām, aleyke / دعا.
[گفتاری] علیکم السلام (گفت: سلام. گفتم: علیکم السلام)
علیکم السلام / aleykomassalām, aleykomo / دعا. درود بر تو؛ سلام بر تو (توضیح: در پاسخ سلام گفته می‌شود)
علیل / alil / صفت. ۱. آسیب دیده (در مورد اندام)
(بای علیل، چشم علیل ۲. رنجور (مراج علیل)
علی موجود / alimowjud, -mo:jud / اسم. [گفتاری]
چوبدستی درویشان
علی و رجه / alivarje / -ها / اسم. ۱. [قدیمی]
بازیچه‌ای به شکل مجسمه یا تصویر پرسی که به پشتش
نخی بسته شده بود و وقتی آن نخ را می‌کشیدند، دست و
پای آن تکان می‌خورد ۲. [مجازی] کسی که زیاد جست
و خیز می‌کند ۳. حشره از تیره جیرجیرکان که به صورت
پرشهای بلند حرکت می‌کند

علوم غریبه / علوم خفیه
علوم کاربردی: دانشهایی که دارای جنبه‌های عملی و فنی
است (مانند مهندسی، معماری و پزشکی)
علوم معقول / علوم عقلی
علوم منقول / علوم نقلی
علوم مهندسی: اصول، آگاهیها و دانشهای مربوط به
طراحی و ساختمان ماشینها و دستگاهها، کاربرد آنها و
تولید فراورده‌های صنعتی
علوم نقلی: اصول و آگاهیهایی که از گذشتگان انتقال یافته
است (مانند حدیث، خبر، روایت، علم رجال و تاریخ):
علوم منقول
علوی / alavi / صفت. ۱. منسوب به حضرت علی
۲. -ها؛ -ان / از فرزندان و از تبار حضرت علی
علوی / elvi / صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به بالا؛
بالایی
علی / elli / صفت. [ادبی] ۱. مربوط یا منسوب به علت
۲. دارای علت
علیا / olyā / صفت. بالایی؛ بالا؛ در بالا (علی‌آباد علیا)
علیاحضرت / olyāhzrat / -ها / اسم. عنوانی
احترام‌آمیز برای ملکه، همسر یا مادر شاه
علی الاتصال / alal'ettesāl / قید. [ادبی] به طور پیاپی؛
پیوسته (سه روز تمام علی الاتصال می‌بارید)
علی الاجمال / alal'ejmāl / قید. به طور کوتاه؛
بکوتاهی (علی الاجمال وضع را تشریح کرد)
علی الاحتیاط / alal'ehṭiyāt / قید. به طور احتیاط؛
برای احتیاط (علی الاحتیاط پول بیشتری بردار. علی الاحتیاط
به مادر خبر بده)
علی الاصول / alal'osul, alal'ūsul / قید. به طور
اصولی؛ در اصل (علی الاصول این کار درست نیست)
علی الاطلاق / alal'etlāq / قید. به طور مطلق؛
بی قید و شرط (طبابت علی الاطلاق مستلزم داشتن پروانه
پزشکی است)
علی البدل / alalbadal / صفت. جانشین (عضو
علی البدل)
علی التحقیق / alattahqiq / قید. بدرستی؛ به طور
تحقیق؛ برآستی (علی التحقیق معلوم شد حق با او بوده است)
علی الحساب / alalhesāb / قید. به صورت بخشی از
پرداخت (بدهی، مزد و مانند آن) (علی الحساب ده هزار
تومان گرفته‌ایم. علی الحساب بدهی شما دوهزار تومان است)
علی الخصوص / alalxusus, alalxosus / قید. بویژه
(علی الخصوص از شما گله داشت. علی الخصوص حالا که مجبورم
زود بروم)
علی الدوام / aladdavām / قید. یکسره؛ دایم؛ پیوسته
(علی الدوام تا صبح می‌نوشت)

علیه / aleyhe / حرف. برضد (علیه کسی حرف زدن)

علیه السلام / -aleyhassalām, aleyhe / دعا. درود بر او (توضیح: عبارتی که در نام بردن از پیامبران و امامان به کار می‌رود)

علی‌هذا / alāhāzā / حرف. بنابراین؛ ازینرو (علی‌هذا درخواست شمارد می‌شود. علی‌هذا باید زودتر اقدام کرد)

عم / am(m) / جمع

عمارات / emārāt / جمع

عمارت / emārat / -ها؛ عمارات / اسم. ساختمان

عماً قریب / ammanqarib / قید. بزودی (عماً قریب مهمانها می‌رسند)

عمال / ommāl / جمع

عمامه / ammāme / -ها / اسم. ۱. عمام / پارچه مستطیل شکل درازی که در کشورهای اسلامی، بویژه روحانیان به جای کلاه پسر می‌پوشند. ۲. گلوله نخ که آن را به شکل عمامه (چپ و راست) به گرد استوانه‌ای پیچیده‌اند

عمایم / amāyem / جمع

عمد / amd / اسم. قصد و تصمیم (اقدام او از روی عمد بوده است)

عمد / -مفت. عمدی (قتل عمد)

عمداً / amdan / قید. با آگاهی و قصد؛ از روی عمد (عمداً می‌خواست مرا عصبانی کند)

عمدتاً / omdatan / قید. به طور عمده؛ بیشتر (عمدتاً کاسب و بازاری بودند. عمدتاً از آنجا خرید می‌کردیم)

عمده / omde / -مفت. دارای کمیّت یا کیفیت چشمگیر؛ مهم؛ زیاد (صادرات عمده، ناخوشی عمده)

عمده فروشی / omdefūruši / اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن کالایی در کمیتهای زیاد. به همین قیاس: عمده‌فروشی. ۲. -ها / فروشگاهی که کالا را در کمیتهای زیاد می‌فروشد

عمدی / amdi / -مفت. همراه با قصد و آگاهی (کم‌کاری عمدی)

عمر / omr / اسم. ۱. -ها / زندگی (عمر کردن). ۲. طول زندگی (عمر دراز). ۳. [مجازی] مدت زمان دوام یا کارایی (این کفشها دو ماه عمر نمی‌کند)

عمر نوح: [کنایی] زندگی دراز؛ عمر طولانی

عمر خود را به کسی دادن: [مجازی] پیش از او مردن (بدوم عمرش را به شما داد)

عمر خود را کردن: ۱. زندگی مورد انتظار یا متعارف را گذراندن (او هفتاد سال داشت و دیگر عمر خود را کرده بود)

۲. فرسوده شدن و از کار افتادن (این ماشین دیگر عمر خودش را کرده و به‌درد اوراق کردن می‌خورد)

عمر کردن: ۱. زیستن. ۲. دوام آوردن

عمر کسی وفا نکردن: زنده نماندن

عمرأ / omran / قید. [گفتاری] هرگز (عمرأ او را ندیده بودم)

عمران / omrān / اسم. ۱. آبادانی (عمران روستاها)

۲. مهندسی عمران، مهندسی

عمرانی / omrāni / -مفت. مربوط یا منسوب به آبادانی یا آبادسازی (برنامه عمرانی)

عمر و زید / amr-o-zeyd / ضمیر. [ادبی] اشخاص نامعین یا بی‌اهمیت (ما به تو مشغول و تو با عمر و زید، هر روز با عمر و زید طرف شدن کار من نیست)

عمره / omre / اسم. عملهایی که حاجیان باید برای گزاردن حج به جای آورند (مانند احرام، طواف، سعی و تقصیر)

حج عمره

عمری / omri / -مفت. [گفتاری] بسیار بادوام در حدّ طول عمر یک شخص (ساعتی به تومی دهم که عمری باشد) عمری: قید. به‌صورتی بادوام، برای یک عمر (عمری درستش کردم، به این زودیا خراب نمی‌شود)

عمق / omq / -ها؛ اعماق / اسم. ۱. ژرفا؛ گودی (عمق آب، عمق دره). ۲. بخش درونی یا داخلی جایی که از دهانه یا سطح بالایی آن فاصله دارد (عمق غار، عمق چاه). ۳. بخش اصلی؛ جدی یا پنهانی چیزی (آن روز بود که عمق فاجعه را دریافتم)

عمق کانون: میدان تغییر فاصله تصویر به‌ازای تغییر فاصله شی در عمق میدان

عمق میدان: میدان وضوح رویّت در یک دستگاه تصویرساز (مانند دوربین یا چشم)

عمقزی / amqezi / -ها / اسم. [گفتاری] دختر عمر

عمق‌سنج / omqsanj / -ها / اسم. ژرفاسنج

عمقلی / amoqli, amqoli / جمع

عمقی / omqi / -مفت. دارای یا واقع در عمق (برش عمقی، ریشه‌های عمقی)

عمق‌یاب / omqyāb / -ها / اسم. ژرفاسنج.

به همین قیاس: عمق‌یابی

عمل / amal / اسم. ۱. -ها؛ اعمال / کار (عمل کردن)

۲. -ها / نیرویی که جسمی بر جسم دیگر وارد می‌کند؛ کنش. ۳. -ها؛ اعمال؛ عملیات / هر یک از فرایندهای ریاضی برای به‌دست آوردن کمیّتی از کمیتهای دیگر، براساس قاعده‌ای ویژه (عمل جمع). ۴. -ها؛ اعمال /

عمل جراحی (قرار است پایش را عمل بکنند). ۵. چگونگی کار یک دستگاه (عمل ماشین، عمل تلویزیون، عمل گوش)

۶. -ها؛ اعمال / کاری که به‌دیگری سود یا زیانی می‌رساند (عمل خیر، عمل ثواب)

عمل جراحی: جراحی

عمل جنسی: جفتگیری، لقاح یا هماغوشی

عمل خیر: کار نیک

عمل منافی عفت: کار ناسازگار با پاکدامنی (مانند زنا یا لواط)

□ عمل آمدن: ۱. تولید شدن ۲. پرورش یافتن (در این زمینه گویمنفگی خوب عمل می‌آید) ۳. آماده شدن؛ به شکل دلخواه درآمدن. به همین قیاس: عمل آوردن
عمل کردن: ۱. انجام دادن کاری برابر با اصلاها و قاعده‌های معین (طلب شرکت را در دفترها عمل کردم) ۲. به کار افتادن (مینی کار گذاشته شده عمل نکود) ۳. انجام دادن عمل جراحی (جشنش را عمل کردند)

به عمل آمدن: ۱. انجام شدن؛ صورت گرفتن (احتیاطهای لازم به عمل آمد) ۲. آماده شدن؛ ساخته شدن؛ عمل آمدن
عملأ / amalān: قید. ۱. در وقت یا در جریان کار (راندندی را عملآ یاد می‌گیرند) ۲. از لحاظ انجام دادن کار (عملآ کارش خوب است) ۳. در واقع (عملآ هیچ‌کاره است)

عملجات / amalejāt: جمع لآ عمله
عملکرد / amalkard, -kerd: ها / اسم. نتیجه عمل؛ حاصل کار (عملکرد اقتصادی دولت رضایت‌بخش نیست)
عملگر / amalgar: ها / اسم. اپراتور
عمل‌گرایی / amalgerāyi: اسم. آیینی که عمل مستقیم و پیگیر را برای پیروزی یک عقیده یا سیاست لازم‌تر از چیزهای دیگر می‌شمارد: اصالت عمل. به همین قیاس:
عملگر!

عملگی / amalegi: اسم. کار عمله (سه ماه عملگی کردم)
عمله / amale: ها / عملجات / اسم. ۱. کارگر ساختمانی ۲. کارگر ساده و فاقد مهارت فنی ویژه ۳. [قدیمی] کارگران یا عاملان کاری (عمله طرب، عمله ظلم)
□ عمله طرب: [قدیمی] کسانی که در مجلسهای بزم و شادی رقص، آواز و نوازندگی می‌کردند

عمله ظلم: [قدیمی] عاملان و کارگزاران اجرای ظلم
عمله‌واکره / amal-vo-akare: ها / اسم. [تاریخ] مجموعه خدمتکاران، نوکران و زیردستان (رضاخان همه عمله و اکره‌اش را فرستاد جلو مجلس)

عملی / amali: صفت. ۱. قابل اجرا یا عمل کردن (روش عملی) ۲. نیازمند به کار بدنی؛ مقابل: فکری (کارهای عملی)
۳. [گفتاری] تریاکی

□ عملی شدن: اجرا شدن. به همین قیاس: عملی کردن
عملیات / amaliyyāt: اسم. ۱. جمع لآ عمل مجموعه‌ای از کارهای مربوط به یکدیگر که برای منظور معینی انجام گیرد (عملیات اجرایی، عملیات بانکی)
۳. فعالیت نظامی (عملیات ایذایی، عملیات دیده‌بانی، عملیات نهاجمی)

عمو / amu: ها / اعمام [ادبی] / اسم. برادر پدر: عم

عمواوغلی / amoqli: ها / اسم. [گفتاری] پسرعمو: عمقلی

عمود / amud: ها / اسم. ۱. [هندسه] خط یا صفحه‌ای که باخط یا صفحه دیگر زاویه‌ای ۹۰° می‌سازد ۲. [ادبی] گرز

□ عمود منصف لآ نیمساز

عمودی / amudi: صفت. ۱. دارای حالت عمود ۲. دارای زاویه قائم یا خط افقی یا خط افقی ۳. [مجازی] دارای حالت ایستاده

عموزاده / amuzāde: ها / گان / اسم. فرزند عمو؛ برادرزاده پدر؛ دختر عمو یا پسر عمو

عموزنجیرباف / amuzanjirbāf: اسم. بازی جمعی کودکانه که در آن بازیکنان در یک صف دست یکدیگر را می‌گیرند و هر بار پس از گفتن جمله‌هایی به وسیله نفر اول و آخر صف، بازیکنان با درآوردن صدای جانوری از میان دستان نفر اول و دوم می‌گذرند، تا به این ترتیب روی همه‌شان — جز نفر اول و آخر — در جهت عکس و دست‌هایشان بر روی سینه‌شان قرار گیرد

عموم / omum, ūmum: ضمیر. ۱. همگان (به اطلاع عموم بوسد) ۲. همه (لازم است عموم بدانند)

عموماً / omuman, ūmuman: قید. همگی (اهالی عموماً با سواد بودند)

عمومی / omumi, ūmumi: صفت. مربوط یا متعلق به همه؛ همگانی؛ مقابل: شخصی (پارکینگ عمومی، گرمابه عمومی)

عمومیت / omumiyyat, ūmumiyyat: اسم. وضع یا کیفیت همگانی بودن

□ عمومیت دادن: همگانی کردن (این حکم را نمی‌شود عمومیت داد)

عمومیت داشتن: همگانی بودن (مهمان‌نوازی در میان آنان عمومیت دارد)

عمومیت یافتن: همگانی شدن (استفاده از تلویزیون عمومیت یافت)

عمه / amme: ها / اسم. خواهر پدر
عمه‌زاده / ammezāde: ها / گان / اسم. فرزند عمه؛ خواهرزاده پدر؛ دختر عمه یا پسر عمه

عمیق / amiq: صفت. ۱. دارای ژرفا؛ ژرف (چاه عمیق) ۲. دقیق، مهم، جدی و نیازمند توجه و تلاش ذهنی بسیار (بررسی عمیق، توجه عمیق) ۳. سرچشمه گرفته از ژرفا (نفس عمیق، آه عمیق)

عمیقاً / amiqan: قید. ۱. به طور عمیق؛ به طور عمقی (عمیقاً در زمین فرو رفته بود) ۲. بسیار جدی و پیگیر (عمیقاً مطالعه کردم)

عن / an: آن

در بخش مرکزی آن مردمک قرار دارد که نور از راه آن به شبکیه می‌رسد
عنتر / antar / -ها / : اسم. ۱. از میمونهای دمدار دنیای جدید، دارای نشیمنگاه سرخ و برهنه ۲. [مجازی] شخص بسیار زشت * **انتر**
عنتری / antari / : اسم. کسی که با رقصاندن عنتر در گذرگاهها از مردم پول می‌گیرد (بچه‌ها دور عنتری جمع شده بودند)

عندالاقضا / endal'eqteza / : قید. در وقت مناسب (عندالاقضا پول لازم / سال می‌شود)
عندالامکان / endal'emkān / : قید. در زمان ممکن؛ در هنگام ممکن بودن (عندالامکان به تقاضای ایشان رسیدگی شود)
عنداللزوم / endallozum / : قید. در هنگام نیاز (عنداللزوم می‌توانید از کارگران روزمزد استفاده کنید)
عندالله / endallāh / : قید. در راه خدا؛ برای (خشنودی) خدا (عندالله کار خیری صورت گرفته است)
عندالمطالبه / endalmotālebe / : قید. در هنگام خواستن (عندالمطالبه کارسازی خواهد شد)

عندلیب / andalib / -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] بلبل
عن دماغ / andamāq / : -ها؛ -ان دماغ
عنصر / onsor / -ها؛ -عنصر / : اسم. ۱. هریک از چهار چیز، یعنی آب، آتش، خاک، باد (هوا) که در قدیم آنها را مایهٔ پیدایش موجودات دیگر می‌دانستند ۲. هریک از عاملهایی که نتیجه‌گیری بر آنها استوار می‌شود (عنصر مذهب را نباید نادیده گرفت) ۳. [مجازی] فرد نامشخص (عنصر مشکوک، عنصر فعال) ۴. [شیمی] هریک از یکصد و چند مادهٔ بنیادی که از اتمهای یکسان پدید آمده است و از طریق شیمیایی نمی‌توان آن را به جسم ساده‌تر تجزیه کرد؛ عنصر شیمیایی؛ جسم ساده

⊞ **عنصر رادیوآکتیو** / پرتوزا: هریک از عنصرهای شیمیایی بعد از شمارهٔ ۸۱ که ایزوتوپهایشان خودبخود تغییر می‌کند و پرتوهای مختلفی صادر می‌کنند (مانند رادیم و اورانیوم)
عنصر فلزی : فلز
عنصر نجیب : فلز نجیب - فلز

عنف / onf / : اسم. ۱. درشتی؛ تندی ۲. زور و فشار (تجاوز به عنف)

عنفوان / onfovān / : اسم. [ادبی] آغاز
⊞ **عنفوان شباب** : آغاز جوانی
عنق / onoq / : صفت. [گفتاری] ترشرو؛ بدخلق (از خواب که بلند شد، خیلی عنق بود)
⊞ **بدعنق** / بدعنق
عنقا / anqā / -ها؛ -یان / : اسم. [ادبی] سیمرغ
عنقریب / anqarib / : قید. بزودی (عنقریب وسایل لازم فرستاده می‌شود)

عناب / annāb, onnāb / -ها / : اسم. ۱. درختچه از تیرهٔ عنابیان، دارای ساقه‌های خاردار، برگهای کوچک زیبایی بی‌کرک و شفاف به رنگ سبز تیره، گلهای به صورت دسته‌های کوچک در کنارهٔ برگها ۲. میوهٔ آن درخت به رنگ مایل به قرمز و شفاف به بزرگی دانهٔ زیتون، با بوی ضعیف، طعم کمی شیرین و مطبوع، که دارویی و خوراکی است
عنابی / annābi, onnābi / : اسم. رنگ سرخ با تهرنگ کبود، به همین قیاس : **عنابی رنگ**
عنابی ۲ : صفت. دارای رنگ عنابی

عنابیان / annābiyān, onnābiyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ درختی یا درختچه‌ای غالباً خاردار و بندرت علفی یا بالارونده
عناد / enād / : اسم. [ادبی] ستیزه‌جویی و ناسازگاری
⊞ **عناد ورزیدن** : دشمنی و ستیزه کردن
عناصر / anāser, anāsor / : جمع - غنصر
عناق / annāq / : اسم. [نجوم] ستارهٔ دوتایی قدر سوم، از صورت فلکی خرس بزرگ
عنان / enān / : اسم. [ادبی] افسار
⊞ **عنان تافتن** : بازگشتن؛ به حرکت خود ادامه ندادن؛ **عنان گردانیدن**

عنان رها کردن : شتابان رفتن
عنان کشیدن : ایستادن؛ دیگر پیش نرفتن
عنان گردانیدن - **عنان تافتن**
عنان گسسته / enāngosaste / : افسار گسیخته
عنان گسیخته / enāngosixte / : افسار گسیخته
عناوین / anāvin / : جمع - **غنوان**
عنایات / enāyāt / : جمع - **عنایت**
عنایت / enāyat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند توجه یا دقت کردن (لطفاً به عرض بنده عنایت بفرمایید) ۲. -ها؛ **عنایات** / رسیدگی همراه با مهربانی (عنایت فرمودند و به عیادت بنده آمدند)

عنبر / ambar, anbar / : اسم. ۱. مادهٔ چربی که در رودهٔ نوعی وال به نام ماهی عنبر تشکیل می‌شود و در عطرسازی به کار می‌رود ۲. -ها / درختچه از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای شاخه‌های خاردار و گلهای زرد طلایی که از آنها اسانسی بی‌رنگ، با بوی بسیار مطبوع تهیه می‌شود؛ **فتنه**

عنبر ماهی / ambarmāhi, anbar - / : کاشالوت
عنبری / ambari, anbari / : صفت. آغشته یا آلوده به عنبر؛ **عنبرین** [ادبی]
عنبرین / ambarin, anbarin / : صفت. [ادبی] عنبری (زلف عنبرین)
عنبریّه / enabiyye / -ها / : اسم. ساختاری در چشم مهره‌داران که میزان ورود نور را به چشم تنظیم می‌کند، و

نویسنده، کارگردان، بازیگران، ...) * تیتراژ
 عنیف / *anif* / : صفت. ۱. ناخوشایند؛ ناشایست ۲. همراه
 با زور و خشونت؛ دور از ظرافت
 عنین / *anin* / : صفت. دچار ناتوانی جنسی (در مورد
 مردان)

عوا / *avvā* / : اسم. [نجوم] ۱. صورت فلکی در آسمان
 نیمکره شمالی که سماک رامح، درخشانترین ستاره آن
 است ۲. نام پنج ستاره در صورت فلکی خوشه
 عوائد / *avā'ed* / عاید

عوارض / *avārez* / : اسم. ۱. جمع عارضه ۲. نوعی
 مالیات که سازمانهای دولتی در برابر عرضه خدمات
 معینی دریافت می کنند (عوارض نوسازی)
 عوارضی / *avārezi* / : اسم. جایگاه دریافت عوارض
 (جلو عوارضی توقف کردیم)

عواریه / *avāriy(y)e* / آواریه
 عواطف / *avātef* / : جمع عاطفه
 عواقب / *avāqeb* / : جمع عاقبت
 عوالم / *avālem* / : جمع عالم
 عوام / *avām* / : اسم. ۱. جمع عامی ۲. توده مردم
 عادی که دارای امتیاز ویژه ای نیستند؛ مقابل: خواص
 (عوام از این جور فیلمها خوششان می آید)

عوام^۱ : صفت. فاقد دانش، آگاهی و بینش اجتماعی؛ عامی
 (وقتی روزنامه نویس عوام باشد، تکلیف روزنامه خوان معلوم است)
 عوام الناس / *avāmonnās* / : اسم. مردم عادی و عامی؛
 عوام

عوامانه / *avāmāne* / : صفت. همانند عوام؛ عامیانه (این
 تفسیرهای عوامانه از چنته کی درآمده است؟)
 عوامانه^۲ : قید. با روش یا به شیوه عوام (عوامانه حرف می زد و
 اسباب تفریح حاضران شده بود)

عوام پسند / *avāmpasand* / : صفت. مورد پسند مردم
 عادی (قصه های عوام پسند، حرفهای عوام پسند)

عوام فریب / *avāmfarib* / ، ها-ان / : صفت.
 فریب دهنده توده مردم (سیاستمداران عوام فریب از احساسات
 مردم بهره برداری می کنند)

عوام فریبی / *avāmfaribi* / ، ها-ان / : اسم. عمل یا رفتاری
 که هدفش فریب دادن توده مردم و به اشتباه انداختن آنان
 بسا شد (مانند دادن وعده های دروغین، شعارهای
 خوشایند مردم، نشان دادن پارسایی یا همدردی
 دروغین)

عوام فهم / *avāmfahm* / : صفت. قابل درک برای مردم
 بی سواد یا کم سواد

عوامل / *avāmel* / : جمع عامل
 عواید / *avāyed* / : جمع عایدی؛ عوائد
 عود / *owd, ord* / : اسم. بازگشت

عنکبوت / *ankabut* / ، ها-ان / : اسم. نام عمومی
 هریک از اعضای راسته عنکبوتها؛ تارتنگ

عنکبوتان / *ankabutān* / : اسم. زیررده ای از جانوران
 رده عنکبوتیان، دارای چشمهای ساده، شکم بدون
 ضامیم حرکتی، پوستک دارای مو یا فکهای حساس،
 بدون آیشش، که برخی بچه ها هستند و دگردیسی ندارند
 عنکبوتها / *ankabuthā* / : اسم. راسته ای از جانوران
 زیررده عنکبوتان، با سرسینه و شکم بدون بند، پاها
 آرواره ای شش بندی و پاها ی حرکتی هفت بندی، برخی
 دارای چهار جفت چشم و برخی بدون چشم، برخی
 دارای دو یا چهار شش کتابی شکل و برخی دارای نای، و
 تعدادی از آنها غده های تننده تار دارند: تنسندویان

عنکبوتهای خرچنگی: تیره ای از عنکبوتها، بادن بهن و
 کوتاه شبیه به خرچنگ، به رنگ روشن و متغیر، و فاقد تار:
 خرچنگ سانان

عنکبوتیان / *ankabutiyan* / : اسم. رده ای از جانوران
 شکاری شاخه بندی پایان (شامل رتیلان، عنکبوتها،
 هیره ها، کنه ها، عقرها) دارای دو قلاب منتهی به چنگال،
 یک جفت پای آرواره ای و چهار جفت پا، بدون شاخک
 و آرواره حقیقی که غالباً خاخری و برخی آیزی و نرها
 معمولاً کوچکتر از ماده ها هستند. غالباً تخمگذار و
 برخی دارای مرحله های لاروی اند

عنکبوتیه / *ankabutiyye* / : اسم. [کالبدشناسی]
 غشای ظریفی که مغز و نخاع را می پوشاند و بین
 نرم شامه و سخت شامه قرار دارد

عنن / *anan* / : اسم. ناتوانی جنسی مردان

عنوان / *onvān, envān* / ، ها- عناوین / : اسم. ۱. آنچه
 برای شناسایی کسی یا جایی به کار می رود (مانند
 جمهوری اسلامی ایران، ریاست محترم قوه قضائیه،
 کارخانه کفش ملی) ۲. نوشته ای بر یک روزنامه، مجله یا
 کتاب که مشخصات آن را (مانند نام، نویسنده، ناشر،
 تاریخ، ...) نشان می دهد (عنوان کتاب) ۳. عبارتی بر بالای
 یک مقاله یا فصل که بیان کننده موضوع یا هدف آن است
 (عنوان مقاله) ۴. واژه یا عبارتی که نشان دهنده مقام، پیشه
 یا عمل کسی است (مانند رئیس، معمارباشی، حقه باز)
 ۵. آنچه به صورت موضوع یا مسئله ای مطرح می شود
 عنوان شدن: مطرح شدن و مورد گفتگو قرار گرفتن
 (مسئله انحلال شرکت از سوی یکی از حاضران عنوان شد).

. به همین قیاس: عنوان کردن

عنوان بندی / *onvānbandi, envān-* / : اسم. ۱. عمل یا
 فرایند تنظیم و آرایش عنوانهای مربوط به یک فیلم،
 نشریه یا فصلهای یک کتاب ۲. نوشتار، گفتار، تصویر یا
 موسیقی که برای معرفی یک فیلم، برنامه تلویزیونی یا
 رادیویی به کار رفته است (مانند نام برنامه یا فیلم،

□ **عود کردن:** بازگشتن (در مورد درد و بیماری) (باز پادردم عود کرده)

عود / ud / : اسم. ۱. -ها / [موسیقی] ساز زهی زخمه‌ای، با شکم بزرگ گلابی‌شکل، دسته بسیار کوتاه، دارای ده سیم یا پنج سیم جفتی. ۲. -ها / درخت از تیره پروانه‌واران، بومی هندوستان و هندوچین، دارای چوب قهوه‌ای محتوی شیرده‌های صمغی و روغنی که در هنگام سوختن بوی خوشی دارد. ۳. چوب آن درخت

عودت / owdat, o:dat / : اسم. عمل یا فرایند بازگشت □ **عودت دادن:** پس دادن؛ بازگرداندن (پولی را که فرستاده بودید عودت داده است)

عور / ur / -ها / : اسم. [گفتاری] ناز؛ کرشمه: اور عور^۲: صفت. [گفتاری] برهنه (لخت و عور): اور

عورت / owrat, o:rat / : اسم. بخشی از بدن که آلت تناسلی در آن قرار دارد و معمولاً مردم آن را می‌پوشانند؛ شرمگاه

عورتین / owrateyn, o:rateyn / : اسم. [ادبی] شرمگاه و سرین

عوض / avaz / : اسم. ۱. آنچه به جای چیزی است (عوض داشتن) ۲. آنچه در برابر چیزی می‌پردازند یا انجام می‌دهند (عوض دادن) ۳. [حقوق] اجاره‌بها

□ **عوض دادن:** به جای یا در بهای چیزی دادن (خدا به تو عوض بدهد). به همین قیاس: عوض گرفتن

عوض داشتن: جانشین داشتن (چیزی که عوض دارد، گله ندارد)

عوض شدن: تغییر یافتن؛ دگرگون شدن (شهر خیلی عوض شده است)

عوض کردن: ۱. بانوع یا جنس دیگری جانشین کردن (بسر این پنبه را عوض کن) ۲. دگرگون کردن (مدایش را عوض کرده بود تا ناشناس)

عوض بدل / avazbadal / : اسم. [گفتاری] تعویض؛ معاوضه (محصولشان را می‌آوردند و مثل هزاران سال پیش با هم عوض بدل می‌کردند)

عوضی / avazi / : صفت. ۱. اشتباه شده با چیز دیگر (این دارو عوضی است) ۲. [گفتاری] غیر عادی؛ غیر طبیعی (ادم عوضی، راننده عوضی)

عوضی^۲: قید. همراه با خطا یا اشتباه (عوضی دیدم. عوضی گفت)

□ **عوضی گرفتن:** کسی یا چیزی را اشتباهی به جای دیگری پنداشتن

عو-عو / ow.ow / : صوت. صدای سگ؛ پارس سگ **عون** / own / : اسم. [ادبی] یاری

عهد / ahd / -ها / : اسم. ۱. عهد / پیمان؛ تعهد (عهد کردن، عهد بستن) ۲. دوره؛ روزگار؛ زمان (عهد شاه‌عباس)

□ **عهد بوق / دقیانوس:** [کنایی] روزگار قدیم؛ زمان بسیار دور

عهد جدید: مجموعه نوشته‌های مقدس مسیحیان (شامل انجیلها، مکاشفات یوحنا، اعمال رسولان، رساله‌های پولس، ...)

عهد عتیق: مجموعه نوشته‌های مقدس یهودیان؛ تورات □ **عهد بستن:** پیمان بستن (با هم عهد بستند که این را با به کسی نگویند)

عهد کردن: تعهد کردن (عهد کرد تا فردا کار را تمام کند) **عهد شکن** / ahdšekan / -ها: -ان / : صفت. پیمان شکن **عهد شکنی** / ahdšekani / -ها: / : اسم. سرپیچی از تعهد

خویش؛ پیمان شکنی **عهدنامه** / ahdnāme / -ها: / : اسم. نوشته‌ای مربوط به

پیمان دو یا چند دولت؛ پیمان بین‌المللی؛ پیمان **عهده** / ohde / : اسم. پذیرش کاری یا قبول حالت و وضعی □ **از عهده برآمدن:** توانستن (در مورد انجام پیمان یا قول)

(او از عهده این کار بر نمی‌آید) **بر / به عهده داشتن:** مسئول بودن؛ وظیفه‌دار بودن (ریاست جلسه را او بر عهده داشت)

بر / به عهده گرفتن: انجام دادن کاری را پذیرفتن (نگهداری بچه‌ها را بر عهده گرفت)

عهده‌دار / ohdedār / : صفت. دارای تعهد برای انجام دادن کاری (او عهده‌دار خرید است و من عهده‌دار بخت و پز).

به همین قیاس: عهده‌داری **عهود** / ohud, ūhud / : جمع لفظ عهد

عیادت / ayādat, iyādat / -ها: / : اسم. عمل یا فرایند دیدار کردن از کسی؛ دیدار (عیادت بیمار)

□ **عیادت کردن:** دیدار کردن به عیادت آمدن؛ به دیدار آمدن. به همین قیاس: به عیادت رفتن

عیاذ بالله / ayāzobellāh / : دعا. ۱. پناه بر خدا ۲. خدا نکرده * **العیاذ بالله**

عیار / āyār / -ها: / : اسم. ۱. درصد یا نسبت فلز گرانبها در یک کانه یا آلیاژ (طلای ۲۴ عیار) ۲. [شیمی] (الف غلظت ب) مقدار یک ماده که برای ایجاد واکنش یا تطابق با حجم معینی از ماده دیگر مورد نیاز است

۳. حد میانگین؛ معیار؛ استاندارد (حلا عیار به دست آمد) **عیار**^۲ / ayyār / -ها: -ان / : اسم. [قدیمی] کسی که به

راهزنی، دستبرد زدن به دارایی توانگران و دستگیری از بینوایان می‌پرداخت

عیار^۲: صفت. زیرک، تردست، چابک و حیل‌گر **عیارسنجی** / ayārsanji / -ها: / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

تعیین میزان فلز گرانبها در یک جسم ۲. [شیمی] روش تعیین غلظت یا تجزیه ترکیبهای یک محلول از راه

بی ارزش کردن یا کاستن از ارزش چیزی (من نمی خواهم عیب جویی کنم، بلکه قصد راهنمایی است)

عیب یاب / eybyāb، -ها / : اسم. کسی یا اسبابی که کارش تشخیص دادن عیب فرآورده های صنعتی است

عید / eyd، -ها؛ اعیاد / : اسم. ۱. روز یا روزهای معینی از سال که به مناسبتی خوشحال کننده گرمی شمرده می شود و در آن مراسم ویژه ای برگزار می کنند؛ جشن ۲. [گفتاری] عید نوروز

□ عید اضحیٰ عید قربان

عید پاک: عید مسیحیان مصادف با نخستین بدر پس از اعتدال بهاری (نوروز)؛ عید قیام

عید غدیر: عید شیعیان برابر با روز هجدهم ذیحجه

عید فطر: عید مسلمانان برابر با روز اول ماه شوال، به مناسبت پایان یافتن ماه رمضان

عید فطیر: فصح

عید قربان: عید مسلمانان برابر با دهم ذیحجه؛ عید اضحیٰ

عید قیام □ عید پاک

عید کریسمس: کریسمس

عید مبعث: روز بیست و هفتم ماه رجب که روز آغاز پیامبری حضرت محمد است

عید میلاد: عیدی که به مناسبت تولد شخص بزرگی باشد

عید میلاد مسیح: کریسمس

عید نوروز: عید آغاز بهار

□ عید دیدنی: برگزار کردن مراسم عید

عید دیدنی / eyd.didani، -ها / : اسم. مراسم دیدوبازدید عید؛ مراسم رفتن به دیدار کسی به مناسبت عید (هنوز عید دیدنی عموجان نرفته ایم. این عید دیدنی کی تمام می شود؟)

عیدی / eydi، -ها / : اسم. هدیه ای که بزرگان به مناسبت عید به زیردستان و کوچکتران می دهند

عیسوی / isavi / : صفت. ۱. منسوب به عیسی ۲. -ها؛ -ان / مسیحی

عیش / eys، -ها / : اسم. شادی؛ خوشی

□ عیش کردن: شادی یا خوشگذرانی کردن (بسلطان را لب رودخانه پهن کرده بودند و با هم عیش می کردند)

عیش کسی را کور کردن: [مجازی] شادی و خوشحالی او را به هم زدن (آمدی و باین خبره عیش ما را کور کردی)

عیش و نوش / eys-o-nuṣ، -ها / : اسم. خوشگذرانی همراه با نوشیدن نوشابه های الکلی

عیلامی / ilāmi □ ایلامی

عین / eyn / : اسم. ۱. نام بیست و یکمین حرف الفبای فارسی ۲. آنچه وجود مادی مستقل دارد ۳. خود چیزی

(عین شناسنامه و رونوشت آن) ۴. [گفتاری] شبیه؛ همانند (عین گری گرسنه) ۵. [فلسفه] جهان مادی

افزودن حجم معینی از یک محلول استاندارد تا واکنش مشخصی (تغییر رنگ، رسوب یا تغییر رسانایی ویژه) ایجاد شود؛ غلظت یابی

عیاری / ayyāri / : اسم. پیشه عیار / می گویند یعقوب لیث در آغاز عتاری می کرد

عیاش / ayyāš / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خوشگذرانی زیاد؛ خوشگذران (ادم عیاش با فردا کاری ندارد)

عیاشی / ayyāši، -ها / : اسم. زیاده روی در خوشگذرانی، بویژه با بی توجهی به ارزشهای اخلاقی و اجتماعی (به جای درس خواندن مشغول عیاشی شد)

عیال / āyāl / : اسم. ۱. همسر یک مرد؛ زن (عیال کسالت دارد. با عیال دعوامان شد) ۲. / عایله / [قدیمی] افراد

تحت تکفل یک نفر؛ عایله (ای گرفتار و پای بند عیال / دیگر اسودگی میند خیال)

عیالوار / āyālvār، -ها؛ -ان / : صفت. دارای زن و فرزند (ادم عیالوار اجازه این نوع ولنگاریها را ندارد)

عیالواری / āyālvāri / : اسم. وضع یا کیفیت عیالوار بودن (عیالواری و نان درآوردن گذاشت درستی را ادامه بدهد)

عیالواری^۲: صفت. مناسب شخص عیالوار (یک خانه عیالواری برایت پیدا کرده ام)

عیان / āyān / : صفت. آشکار؛ پدیدار (از حالا جلو چشم عیان است)

□ عیان بودن: آشکار بودن. به همین قیاس: عیان شدن؛ عیان کردن

عیب / eyb، -ها؛ معایب / : اسم. ۱. / عیوب / آسیب، کمبود یا نارسایی (چشمش عیب داشت. یک عیب جزئی توی موتور ماشین پیدا شد. کارش چندین عیب داشت) ۲. آنچه با

ارزشهای اجتماعی ناسازگار است؛ ناسازیست؛ ناروا (این کارها که می کنی عیب است)

□ عیب پیدا کردن: ۱. خراب شدن (ماشین عیب پیدا کرد) ۲. یافتن خرابی، کمبود یا نارسایی (می گشت توی لباس دو تا

عیب پیدا می کرد و بهانه می گرفت)

عیب کردن: خراب شدن (تومزش عیب کرده)

عیب گذاشتن روی چیزی / کسی: عیب غیر واقعی به کسی یا چیزی نسبت دادن (وقتی می خواهد چیزی بخرد

اول هزارتا عیب رویش می گذارد. بی خود عیب روی بچم نگذارید، او فقط بازیگوش است)

عیب گرفتن: خرابی یا نادرستی چیزی را بازگو کردن؛ ایراد گرفتن (از چند جای خانه عیب گرفت و خواست آنها را

برایش درست کنیم)

عیبجو / eybju، -ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به عیب جویی

عیب جویی / eybjuyi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند جستجو کردن عیبهای حقیقی یا خیالی، بویژه برای

عینک طبّی: عینکی که برای اصلاح بینایی چشم به کار می‌رود: عینک ذّره‌بینی

□ عینک زدن: گذاشتن عینک بر روی چشم
عینکی / cynaki / ـها / : صفت. ۱. دارای عینک بر چشم
(آن آقای عینکی را ببین) ۲. دارای عادت به استفاده از عینک (پس تو هم عینکی شدی)

عین‌گرایی / eyngerāyi / عین‌گرایی
عینهو / eynahu / : حرف. [گفتاری] مانند؛ همانند؛ شبیه
(عینهو دختر چهارده‌ساله)

عینی / eyni / : صفت. ۱. دارای وجود مادی قابل مشاهده؛ مقابل: ذهنی ۲. آشکار؛ هویدا

عینی‌گرایی / eynigerāyi / عینی‌گرایی
عینیت / eyniyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت عینی بودن
۲. وضع یا کیفیت داشتن وجود مستقل و قابل مشاهده

عیوب / oyub, ûyub / : جمع عیب
عیوق / ayyuq / : اسم. [نجوم] پنجمین ستاره درخشان در آسمان، از صورت فلکی اراپه‌ران

□ عین خیال کسی نبودن: [گفتاری] هیچ اهمیت ندادن
(هفتاد ضربه شلاق خورد و عین خیالش نیست)

عیناً / eynan / : قید. به همان گونه؛ مانند خود آن (پول را عیناً آورد پس داد. دختر عیناً شبیه مادرش بود)
عین‌الثور / eynossowr / ذبّوران

عینک / eynak / ـها / : اسم. اسبابی برای کمک به بینایی چشم یا پیشگیری از اثر عامل‌های خارجی، معمولاً شامل دو عدسی (یا شیشه رنگی یا طلق) بر روی قابی که بالای بینی در برابر چشمها قرار می‌گیرد و به وسیله دو دسته کج یا بند (نوار یا کش) در پشت گوشها محکم می‌شود

□ عینک آفتابی: عینکی با شیشه‌های تیره معمولاً مسطح برای پیشگیری از تابش نور شدید به چشم
عینک پَنسی: عینکی که قاب آن فازی است

عینک ذّره‌بینی عینک طبّی
عینک شاخی: عینکی که قاب آن از سلولز یا ترکیبات پلاستیکی است

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و

متعدی

■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و

مصدر منفی، در پایان مصدرها

□ نشانه زیر مدخل اسمی

□ نشانه زیر مدخل فعلی

/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع

[] نشانه مقوله واژه

< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها

* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها

□ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر

// // نشانه صرف مصدرها

غ

غ / qe / : اسم. بیست و دومین حرف الفبای فارسی؛ غین

غائب / qā'eb / غایب

غانله / qā'ele / غایله

غانی / qā'i / غایی

غار / qār / -ها / : اسم. ۱. دهلیز، اتاق یا اتاقهای

تودرتوی معمولاً طبیعی درون یک کوه ۲. بزرگ بو

غارت / qārat / -ها / : اسم. عمل گرفتن و بردن

داراییهای دیگران، معمولاً با توسل به زور و به طور

آشکار؛ تاراج؛ چپاول؛ یغما (سرپازان ریختند خانه‌ها را

غارت کردند). به همین قیاس؛ غارت شدن؛ غارت کردن

غار تگر / qāratgar / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا

گرایش به غارت

غار تگری / qāratgari / : اسم. وضع یا کیفیت غارتگر

بودن

غار تی / qāratī / : صفت. غارت شده (اموال غارتی)

غار شناسی / qārsenāsi / : اسم. دانش شناسایی غارها،

از لحاظ مکان جغرافیایی، ساختار زمین‌شناسی،

راههای دستیابی، ابعاد و ویژگیهای دیگر آنها

غار - غار / qār-qār / قار - قار

غار گیلان / qārgilās / -ها / : اسم. درختچه از تیره

گلسترخیان، دارای میوه‌های کوچک تخم‌مرغی و

به شکل خوشه‌های دراز و حاوی ماده‌ای سستی

غار ماهی / qārmāhi / -ها؛ -ان / : اسم. گونه‌ای ماهی

کوچک و ویژه آبهای شور و شیرین، از زیر دره ماهیان

استخوانی جدید با دهن دارای حرکت آونگی، که از

جانوران کوچک یا گیاهان آبی تغذیه می‌کند و برخی

از گونه‌ها زنده‌زا هستند

غار نشین / qārnešin / -ها؛ -ان / : صفت. دارای ویژگی

یا گرایش به سکونت کردن در غار (هنر مردم غار نشین)

غار نشینی / qārnešini / : اسم. ۱. زندگی کردن درون

غار ۲. مرحله‌ای از زندگی بشر، که در آن مردم درون

غارها زندگی می‌کردند

غارنوردی / qārnāvardi / : اسم. عمل یا فرایند رفتن به

درون غار برای گردش، اکتشاف یا به عنوان ورزش

غار و غور / qār-o-qur / قار و قور

غارها / qār-hā / بزرگ بویان

غار یقون / qāriqun / -ها / : اسم. هریک از قارچهای

تیره غاریقونها

غار یقونها / qāriqunhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان

ریسه‌دار از گروه قارچها، دارای کلاه به شکل چتری که

روی آن پوسته و زیر آن پرده قرار دارد و بر حسب رنگ

هاگ به چهار گروه سفیدهاگ، سرخ‌هاگ، تیره‌هاگ و

سیاه‌هاگ تقسیم می‌شوند

غاز / qāz / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته غازسانان،

با جثه متوسط، گردن، پا و دم بلند، نوک باریک، که

اغلب مهاجرند ۲. -ها / هریک از پرندگان شناگر

پایرده‌دار از تیره غاز، با جثه‌ای متوسط، پرهایی شبیه

اردک و قو و دارای نر و ماده همشکل که بر روی زمین

آشیانه می‌سازند

غاز چرانندن: [کنایه] بر اثر بیکاری وقت خود را بیهوده

تلف کردن (تورا چه به این کارها بهتر است بروی غاز بجرائی)

غازپا / qāz-pā / -ها / : اسم. گیاه علفی از تیره

اسفناجیان، دارای برگهای مثلثی سرنیزه‌ای با دو گوشه

در پایین، ساقه خوشه‌ها بی‌برگ و درشت و حاوی

دانه‌های قهوه‌ای براق

غازپای سفید: گیاه از تیره اسفناجیان و از گونه‌های

غازپا، که درازی برگهای بالای آن ده برابر پهنایش و

بی‌دندانه است

غازسانان / qāzsānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان

زیر دره نومرغان، شامل قوها، غازها و مرغابها، دارای

نوک پهن، پاهای کوتاه و در برخی گونه‌ها بلند، که در

بین آنها پرده وجود دارد، با دم معمولاً کوتاه و گوشت

خوراکی: غازبان

غازبان / qāziyān / غازسانان

غاسول / qāsul / -ها / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله یا پایا

از تیره قرنفلیان، دارای برگهای دوبدو به هم چسبیده،

دمبرگ کوتاه، گلبرگهای صاف یا دندانه‌دار صورتی، که

در کنار مزرعه‌ها یا جاده‌ها می‌روید. برگ، ساقه و ریشه

خشک‌شده آن دارای ماده‌ای لعابی کف‌کننده در آب است:

صابونی

غاصب / qāseb / -ها؛ -ان / : صفت. غصب‌کننده (می‌گوید

او غاصب است و در این خانه هیچ حق ندارد)

غاصبانه / qāsebāne / قید. به صورت غصب کردن
(خانه مرا غاصبانه تصاحب کرده است)

غا- غا / qāqā / قا- قا

غافث / qāfes / -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره مرکبان، با ساقه راست و پوشیده از کرک، برگها شامل هفت تانه برگچه بزرگ و دندانه دار که در فاصله های آنها برگچه های کوچک و نامنظم دیده می شود، گل های زرد مایل به نارنجی مجتمع به صورت سنبله دراز در انتهای ساقه و میوه دارای قلاب های کوچک و فراوان
غافل / qāfel / -ها، -ان / : صفت. بی خبر از رویدادها و بی توجه به آنها؛ دستخوش غفلت (او می خواست مغازه را تصاحب کند و تو از نیتش غافل بودی)

غافل شدن: غفلت کردن؛ از توجه و هوشیاری نسبت به کسی یا چیزی خودداری کردن (یک لحظه که از او غافل شدم، افتاد توی حوض). به همین قیاس: غافل بودن
غافلگیر / qāfelgir / : صفت. دارای وضع یا کیفیت غافلگیری

غافلگیر شدن: در معرض غافلگیری قرار گرفتن (با دیدن پدرش غافلگیر شد و نتوانست سیگار را پنهان کند). به همین قیاس:
غافلگیر کردن

غافلگیرانه / qāfelgirāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت غافلگیری (عملیات غافلگیرانه برای به دام انداختن سارقان)

غافلگیرانه^۲: قید. به صورت یا با وضع غافلگیری (غافلگیرانه حمله کردند و همه سارقان به دام افتادند)
غافلگیری / qāfelgiri / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت روبرو شدن با رویدادی ناگهانی بر اثر بی خبری یا بی توجهی (تغییر ناگهانی هوا باعث غافلگیری همه شد) ۲. وضع یا کیفیت قرار گرفتن ناگهانی در وضعی پیش بینی نشده (از غافلگیری ما استفاده کرد و گریخت)

غال / qāl / قال

غالب / qāleb / : صفت. ۱. پیروز؛ مسلط (تیم غالب)
۲. بیشترین بخش چیزی؛ اغلب (غالب اوقات، غالب مردم)
غالب آمدن / شدن: پیروز شدن (تیم تهران بر حریف غالب آمد)
غالباً / qāleban / : قید. بیشتر؛ به طور غالب (غالباً می آمد. غالباً شیرین بودند)

غامض / qāmez / : صفت. دارای دشواری از لحاظ قابلیت درک و فهم؛ پیچیده (مسئله غامض)

غان / qān / توس

غان و غون / qān-o-qun / : صوت. صداهایی که کودک شیرخوار از سه چهار ماهگی درمی آورد، که معمولاً مقدمه ای بر سخن گفتن بعدی است

غایات / qāyāt / : جمع. غایت

غایب / qāyeb / : صفت. ۱. -ها، -ان، -ین / غیرحاضر

(هوشنگ دیروز غایب بود) ۲. ناپیدا؛ ناپدید (در یک لحظه از جلو چشم غایب شد) * غائب. به همین قیاس: غایب بودن؛ غایب شدن

غایبانه / qāyebāne / : صفت. غیابی؛ غیرحضور (به ایشان ادرات غایبانه دارم)

غایبانه^۲: قید. به صورت غیابی؛ غیاباً (غایبانه محاکمه و محکومش کردند)

غایت / qāyat / -ها؛ غایات / : اسم. آخرین حد چیزی؛ فرجام؛ پایان (وقتی بدبختی به غایت خود رسید)

غایت شناسی / qāyatsenāsi / : فرجام شناسی
غایط / qāyet / : اسم. [ادبی] مدفوع؛ گه

غایله / qāyele / -ها، -ان / : اسم. آشوب؛ بلوا (با نرمش و سیاست غایله را خواباند): غائله

غایی / qāyi / : صفت. آخرین؛ واپسین (هدف غایی): غائی
غبار / qobār / -ها / : اسم. ۱. ذره های بسیار ریز مواد، بویژه خاک که با جریان هوا باسانی به هر سو رانده می شود؛ گرد ۲. [مجازی] آنچه همانند غبار بر چیزی بنشیند یا آن را بپوشاند (غبار غم، غبار فراموشی)

غبار کیهانی: اجسام صلب ریز با قطر کمتر از یک میلیمتر در فضای میان سیاره ها

غبار آلود / qobārālud / : صفت. دارای غبار یا آلوده به آن (هوای غبار آلود، سروصورت غبار آلود)

غبار رویی / qobār.rubi / : اسم. عمل یا فرایند رفت و روب جایی، بویژه پاک کردن گرد و غبار آن (غبار رویی حرم حضرت رضا)

غبطه / qebte / -ها / : اسم. آرزوی داشتن چیزی که دیگری دارد و نمی توان آن را به دست آورد (دیگران به جوانی و زیبایی او غبطه می خوردند). به همین قیاس: غبطه خوردن

غبیغ / qabqab / -ها / : اسم. برجستگی گوشتی زیر چانه، که در افراد قریه تقریباً آویزان است

غبین / qabn / : اسم. زبانی که از دو طرف معامله، برائت نا آگاهی یا بی توجهی، در معرض آن قرار می گیرد؛ مغبونی غشیان / qasayān / : اسم. [ادبی] دل آشوبی؛ قی؛ استفراف

غد / qod / قد

غدار / qaddār / : صفت. [ادبی] پیمان شکن؛ بی وفا (روزار غدار)

غداد / qodad / : جمع. غده

غدر / qadr / -ها / : اسم. [ادبی] پیمان شکنی؛ بی وفایی
غده / qodde / -ها؛ غد / : اسم. ۱. [پزشکی] تومر (وسط دو کتفش یک غده درآمده بود به این بزرگی) ۲. [زیست شناسی] اندام، بافت یا یاخته ای که ماده ای با ترکیب شیمیایی ویژه تولید و ترشح می کند (غده اشکی، غده پروتیز)

غدهٔ لنفاوی: هریک از اجتماعات بافت لنفی که به عنوان اعضای لنفاوی در طول مسیر مجراهای لنفاوی سازمان یافته و شامل یک قسمت قشری و یک قسمت میانی است و در تولید پادتنها نقش مهمی دارد: **غدهٔ لنفی**
غدهٔ هیپوفیز: غدهٔ بیضی شکلی که در استخوان شب‌پره‌ای در قاعدهٔ مغز قرار دارد و به وسیلهٔ ساقه‌ای به مغز مربوط می‌شود

غدير / qadir / عید غدیر، عید غذا / qazā - ها؛ اغذیه / اسم. ۱. مادهٔ خوراکی؛ خوراک (غذای خرگوش هویج است) ۲. آنچه به عنوان خوراک اصلی (صبحانه، ناهار، شام) و معمولاً به صورت ترکیبی از دو یا چند ماده خورده می‌شود (تایک ماه غذای ما شده بود نان و پنیر)

غذای روح: [مجازی] آنچه موجب شادی، لذت یا آرامش ذهنی می‌شود

غذاکشیدن: ریختن غذا از دیگ به کاسه، بشقاب یا دیس برای گذاشتن در سفره (غذا را کشید توی دیس و آورد گذاشت وسط سفره. هرکس غذايش را توی بشقاب خودش کشید)

غذائي / qazā'i / غذایی
غذائیت / qazā'īyyat / اسم. وضع یا کیفیت غذا بودن، بویژه از لحاظ داشتن ارزش غذایی (غذائیت گوشت خیلی زیاد است)

غذاخوری^۱ / qazāxori - ها / اسم. جایی معمولاً سرپوشیده که برای غذا خوردن در آنجا گردمی‌آیند (مانند کافه، رستوران، اتاق ناهارخوری)

غذاخوری^۲: صفت. مربوط یا متعلق به غذا خوردن (میز غذاخوری)

غذایی / qazāyi / صفت. مربوط یا متعلق به غذا (مواد غذایی، کمک غذایی): غذایی

غور / qor / اسم. [گفتاری] ۱. /ها/ سخنی که به نشانهٔ ناخرسندی، معمولاً به صورتی نامفهوم یا بدون توجه به مخاطب گفته می‌شود: غور غور ۲. **غور**

غور زدن: ناخرسندی خود را بازگفتن؛ شکوه کردن (مرتب غر می‌زد که چرا کارها راه نمی‌اندازد): غور غور کردن

غرا / qarrā / صفت. [ادبی] درخشان (تنها در مورد سخنرانی و فرایندهای بیانی به کار می‌رود) (نطق غرا، قصیدهٔ غرا)

غرائب / qarā'eb / غرائب
غرائز / qarā'ez / غرائب

غراب / qorāb / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچک و کم‌نوری در آسمان جنوب و مجاور صورت فلکی خوشه، که شامل چهار ستارهٔ درخشان از ستاره‌های قدر سوم است ۲. /ها/ کلاغ سیاه **کلاغ**

غرايبت / qarābat - ها / اسم. [ادبی] ۱. شگفتی (کلش برایم غرايبت داشت) ۲. [نامتداول] بیگانگی

۳. [زیست‌شناسی] هریک از اندامهای ترشعی گوناگون (مانند کیسه‌های شهد در گیاهان) ۴. هر ساختار شبیه غده (مانند گره‌های لنفی)

غدهٔ اشکی: غده‌ای که در بالای پلک زیرین و در گوشهٔ خارجی آن قرار دارد

غدهٔ باز **غدهٔ برونریز**
غدهٔ برونر: هریک از غده‌های ریزی که در زیر مخاط دوازدهه قرار گرفته‌اند

غدهٔ برونریز: غده‌ای که ترشحات آن پس از عبور از مجرای به‌خارج بدن می‌ریزد (مانند غدهٔ مولد عرق): **غدهٔ باز**

غدهٔ بزاقی: هریک از غده‌های ترشعی برونریز شامل غدهٔ بناگوشی، زیرفکی و زیرزبانی که در ماران به کیسه‌های سستی تبدیل شده است

غدهٔ بسته **غدهٔ درونریز**

غدهٔ بناگوشی: یک زوج غدهٔ ترشعی بزاق که در جلو و پایین گوش قرار دارد

غدهٔ پاراتیروئید: پاراتیروئید

غدهٔ تناسلی **غدهٔ جنسی**

غدهٔ تیروئید: تیروئید

غدهٔ تیموس: غده‌ای که در پشت جناغ سینۀ کودکان قرار گرفته و تا غدهٔ تیروئید در بالا ادامه دارد ولی بعداً در میانسالی تقریباً از میان می‌رود

غدهٔ جنسی: اندام تولیدکنندهٔ گانه‌ها که در برخی جانداران هورمونهایی نیز ترشح می‌کند: **غدهٔ تناسلی**

غدهٔ ذرقی: تیروئید

غدهٔ درونریز: غده‌ای که هورمن می‌سازد و تمام یا بخشی از ترشحات خود را به داخل خون می‌ریزد و مادهٔ ترشعی به وسیلهٔ جریان خون به اندامی می‌رسد و موجب واکنش آن می‌شود (مانند غدهٔ تیروئید): **غدهٔ بسته**

غدهٔ زیرزبانی: یک زوج غدهٔ ترشح‌کنندهٔ بزاق که در زیر زبان قرار دارد

غدهٔ زیرزمینی: بخش متورم و زیرزمینی ریشه یا ساقهٔ گیاهان (مانند غده‌های زیر زمینی سیب‌زمینی)

غدهٔ صنوبری: جسم کوچک مخروطی در سطح خلفی مغز میانی؛ جسم صنوبری

غدهٔ عرق: هریک از غده‌های پوستی بدن پستانداران که مادهٔ عرق را ترشح می‌کنند

غدهٔ فوق کلیه: یک زوج غدهٔ درونریز که در تمام مهره‌داران بر روی کلیه‌ها قرار دارد

غدهٔ کوپر: یک زوج غده در لولهٔ اداری پستانداران نر در زیر پروستات

غدهٔ گوارشی: هریک از غده‌های موجود در سطح داخلی لولهٔ گوارش

غوابی / qorābi / استخوان غرابی، استخوان
 غوابیه qorābiyye / -ها / : اسم. گونه‌ای شیرینی نرم و
 ترد که از شکر، روغن و آرد بادام می‌سازند
 غوامات / qarāmāt / : جمع غوامت
 غرامت / qarāmat / ، -ها : غرامات / : اسم. مالی که
 به عنوان خسارت دریافت یا پرداخت می‌شود؛ تاوان
 غرامت‌نامه / qarāmatnāme / : تاوان‌نامه
 غران^۱ / qorrān / : صفت. دارای عادت یا توانایی غریدن
 (شیر غران، موج غران)
 غوان^۲ : قید. در حال غریدن (سیل غران و خروشان پیش می‌تاخت)
 غواب / qarāyeb / : جمع غواب غریب : غواب
 غوايز / qarāyez / : جمع غریزه : غوايز
 غرب / qarb / : اسم. ۱. یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی
 که خورشید در آن غروب می‌کند ۲. سمت چپ شخصی
 که رو به شمال ایستاده است ۳. سرزمینهای واقع در
 غرب : الف [مجازی] نام عمومی سرزمینهای اروپایی و
 آمریکایی؛ باخترزمین؛ مغرب‌زمین ب) غرب ایران
 (کردستان، همدان، کرمانشاهان) ج) [جغرافیا] آن بخش
 از کره زمین که در سمت غرب نصف‌النهار گرینویچ
 است؛ باختر : مغرب
 غوبا / qorabā / : جمع غوبیه
 غوبا^۱ / qarban / : قید. از سوی غرب (غرباً محدود است
 به رود کرخه)
 غوبال / qarbāl / ، -ها / : اسم. وسیله‌ای با یک سطح
 مشبک یا سوراخ سوراخ برای جدا کردن اجزای ریز و
 درشت یک جسم؛ الکی یا سوراخهای درشت‌تر : غوبیل
 □ غوبال [رائستین : ریاضی] روشی برای به‌دست آوردن
 عددهای اول از میان عددهای طبیعی
 □ غوبال شدن : ۱. جدا شدن اجزای ریز و درشت یک جسم
 به وسیله غوبال ۲. [مجازی] کنار گذاشته شدن یا رفتن
 اعضای نامناسب یک مجموعه (در عرض یک هفته افراد غوبال
 شدند و در کلاس فقط ۱۲ نفر ماندند). - به همین قیاس :
 غوبال کردن
 غوبال‌بند / qarbālband / ، -ها : -ان / : اسم. کسی که
 کارش ساختن غوبال است ۲. [مجازی] کولی * غوبیل‌بند
 غوبالی / qarbāli / : استخوان پرویزنی، استخوان
 غوبت / qorbat / : اسم. ۱. جای دور از زادگاه شخص
 ۲. غریبی
 غوبتی / qorbatī / ، -ها / : صفت. [گفتاری، تعریض]
 غریب : غریبه
 غربزدگی / qarbzadegi / : اسم. وضع یا کیفیت
 غریزه شدن
 غریزه / qarbzade / ، -ها : -گان / : صفت. دستخوش
 هجوم سیاسی، فرهنگی یا اقتصادی باخترزمین

(روشنفکر غریزه)
 غروب‌ستیزی / qarbsetizi / : اسم. عمل یا فرایند مبارزه
 کردن با سلطه سیاسی یا ارزشهای اجتماعی باخترزمین.
 به همین قیاس : غروب‌ستیز
 غروب‌گرایی / qarbgērāyi / : اسم. هواداری یا پیروی از
 شیوه زندگی، ارزشهای فرهنگی یا بینشهای سیاسی
 رایج در باخترزمین. به همین قیاس : غریگرا
 غروب‌محوری / qarbmehvari / : اسم. وضع یا کیفیت
 محور قرار دادن باختر زمین، یا فرهنگ و ارزشهای رایج
 در آن. به همین قیاس : غروب‌محور
 غربی / qarbi / : صفت. ۱. -ها : -ان / مربوط، منسوب یا
 متعلق به غرب (مدهای غربی، موسیقی غربی) ۲. واقع در
 غرب (در غربی، کشورهای غربی) * باختری
 غربیل / qarbil / : غوبال
 غربیل‌بند / qarbilband / : غوبال‌بند
 غربیلک / qarbilak / ، -ها / : اسم. اسباب چرخ ماندنی
 در خودرو، برای هدایت جهت حرکت آن؛ غربیلک فرمان
 غروس / qars / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کاشتن
 درخت یا درختچه (به مناسبت روز درختکاری هزاران نهال
 در تهران غرس شد)
 غروش / qorres / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند غریدن
 (غرش تند، غرش شیر)
 غرض / qaraz / ، -ها / : اسم. ۱. انگیزه، خواست یا نیت
 پنهانی (او از این کار غرض داشت. غرض من این است که شاید بتوانم
 کمکی بکنم) ۲. [اغراض] [مجازی] دشمنی (او نسبت به من
 غرض دارد)
 غرض‌آلود / qarazālud / : صفت. همراه با انگیزه یا
 خواستی پنهانی و معمولاً ناروا (کسی به این حرفهای
 غرض‌آلود توجه نمی‌کند)
 غرض‌ورزی / qarazvarzi / ، -ها / : اسم. دوری از انصاف
 و بی‌طرفی به‌خاطر دشمنی با کسی یا هواداری از
 دیگری (او به غرض‌ورزی متهم شد)
 غرغر / qorqor / : غر
 □ غرغر کردن : غر زدن، غر
 غرغرو / qorqoru / ، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت
 یا گرایش به غر زدن : قرقرو
 غرغره / qerqere, qarqare / : اسم. ۱. شستشوی دهان
 و حلق با گرداندن آب یا مایع شستشو در آن، به کمک
 ماسیجه‌های حلق (شها پیش از خواب غرغره کنید)
 ۲. محلولی که برای این شستشو به کار می‌رود (برایتان
 غرغره هم نوشته‌ام)
 □ غرغره کردن : ۱. عمل شستن دهان و گلو (غرغره می‌کرد)
 ۲. [مجازی] سخنی را به‌صورت نامفهوم یا بدون توجه به
 معنی آن تکرار کردن (وقت و بی‌وقت لغت انگلیسی غرغره می‌کرد)

غرورآمیز / qûrurāmiz, qorur- / صفت. آمیخته یا همراه با غرور (لحن غرورآمیز)

غرورانگیز / qûrurangiz, qorur- / صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب برانگیختن غرور شود (پیروزی غرورانگیز)

غرولند / qor-o-lond, -ها / اسم. [گفتاری] سخنان شکایت‌آمیز و حاکی از ناخسندی که به‌صورتی نامفهوم در زیر لب و بدون داشتن مخاطبی معین گفته می‌شود (چرا این قدر غرولند می‌کنی؟ من غرولند نکردم، بلکه گفتم پولت را دور نریز). به همین قیاس: غرولند شنیدن؛ غرولند کردن

غره / qarre / صفت. پشتنگرم؛ امیدوار یا مغرور به چیزی (او به دایی‌جان تیمسارش غره بود و نمی‌دانست دهاتیها تیمسار حلیشان نمی‌شود)

غره / qorre / اسم. ۱. ماه نو. ۲. آغاز ماه قمری
غریب / qarib / صفت. ۱. غریب / موجب شگفتی؛ شگفت‌انگیز (رفتارش غریب بود و توجه را جلب می‌کرد)
۲. /ان- ناشناس؛ ناآشنا (توی آن شهر غریب و بی‌کس بود)
غریب‌گز / qaribgaz, -ها / اسم. نوعی کنه، که نیش آن موجب تب و بیماری در افراد غیر بومی می‌شود

غریبگی / qaribegi / اسم. وضع یا کیفیت غریبه بودن
غریب‌نوازی / qaribnavāzi, -ها / اسم. پذیرایی از غریبان و مهربانی نسبت به آنان. به همین قیاس: غریب‌نواز
غریبه / qaribe, -ها / صفت. ۱. ناشناس؛ بیگانه (ادم غریبه رابه خانه راه نده) ۲. /غربا/ غریب؛ غریب‌بومی (در آنجا غریبه بود و کسی را نمی‌شناخت)

غریبی / qaribi / اسم. وضع یا کیفیت غریب بودن
غریبی‌کردن: ۱. بر اثر بیگانگی یا ناآشنایی دلنگ و آزرده شدن یا اظهار دلنگی کردن ۲. بر اثر ناآشنایی با محیط یا حاضران احساس ناراحتی کردن و در گفتگو یا فعالیت‌های آنان شریک نشدن

غریدن / qorridan / مصدر. لازم. // غرّیدی؛ می‌غرّی؛ یغر (غرّش‌کن) // پدید آوردن صدای بم و بسیار بلند (مانند صدای شیر، شلیک توپ یا رعد)؛ غرّش کردن
صفت فاعلی: غرّنده / صفت مفعولی: غرّیده / مصدر منفی: نغرّیدن

غریزه / qarize, -ها؛ غرایز / اسم. ۱. توانایی، قابلیت یا انگیزه‌های طبیعی یا وراثتی ۲. گرایش بیشتر وراثتی و معمولاً غیر قابل تبدیل جاندار برای پاسخ دادن غیرارادی به شرایط محیط ۳. عامل طبیعی و وراثتی رفتارهای غیرارادی یا ناآگاه

غرّیزی / qarizi / صفت. مربوط یا منسوب به غریزه (عمل غریزی)
غرّیزی: ۲. قید. از روی غریزه؛ برحسب غریزه (او غریزی عمل می‌کرد)

غرفه / qorfe, -ها / اسم. هریک از باجه‌ها، دکمه‌ها، میزها، اتاقکها، اتاقها یا سالنهای یک نمایشگاه که به عرضه کالا یا کالاهای ویژه‌ای اختصاص دارد (غرفه‌کتاب، غرفه صنایع دستی، غرفه محصولات المان)

غرق / qarq / صفت. ۱. فرو رفته درون سیالی، به‌صورتی که قادر به بیرون آمدن از آن نیست؛ مغروق (غرق شدن کشتی) ۲. [مجازی] سخت آلوده به چیزی (خانه غرق در کثافت بود. لباسش غرق خون بود) ۳. [مجازی] درگیر یا گرفتار چیزی (غرق کار، غرق مشکلات) ۴. [مجازی] دستخوش اثر شدید چیزی (غرق لذت، غرق اندوه)

غرق شدن: ۱. در سیالی فرو رفتن و بیرون نیامدن ۲. [مجازی] سخت در معرض چیزی قرار گرفتن. به همین قیاس: غرق کردن

غرقاب / qarqāb / اسم. توده آب یا نقطه‌ای از بستر آن، که به‌خاطر کشیده شدن آب به سوی پایین، احتمال غرق شدن وجود دارد

غرقدره / qarqdarre / اسم. دره‌ای که بر اثر فرونشستن زمین یا بالا آمدن آب دریا یا دریاچه، در آب فرو رفته است
غرقه / qarqe / صفت. غرق شده

غرمبیدن / qorombidan / غرمبیدن
غرنبیدن / qoronbidan, gorombidan / مصدر. لازم. // غرنبیدی؛ می‌غرنبی؛ یغرنب // مانند رعد یا بمب صدا کردن: گرنبیدن؛ گرمبیدن؛ غرمبیدن

غروب^۱ / qûrub, qorub / اسم. ۱. /ها-/ پایان روز، از هنگام قرار گرفتن خورشید در افق مغرب تا تاریک شدن هوا؛ شامگاه (غروب که می‌شد چوغ را روشن می‌کرد)
۲. فرایند پنهان شدن جرم‌های آسمانی در افق (غروب ماه ساعت یازده شب بود) ۳. [مجازی] وضع یا کیفیت پایان یافتن یک فرایند (غروب عمر، غروب جوانی)

غروب شدن: فرا رسیدن هنگام غروب (عجله‌کن، غروب شد)
غروب‌کردن: ناپدید شدن جرم آسمانی در افق (ماه در پشت درختها غروب کرد)

غروب^۲: قید. در هنگام غروب (غروب بیا پولت را بگیر)
غرور / qûrur, qorur / اسم. ۱. احساس سربلندی، برتری یا شادی که بر اثر دست یافتن به چیزی پدید می‌آید (غرور جوانی، غرور پیروزی) ۲. احترام و ارزش برحق یا معقولی که شخص برای خود قایل است (به غرورش برمی‌خورد. غرورم را زیر پا گذاشتم) ۳. [مجازی] خودبینی؛ خودپسندی (غرور برش داشته بود و دیگر خدا را بنده نبود)

غرور ملّی: احساس احترام و سربلندی نسبت به تواناییها و دستاوردهای ملت خویش

غرورآفرین / qûrurāfarin, qorur- / اسم. -ها؛ -ان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن احساس غرور (مبارزه غرورآفرین جوانان ایران)

غریق / qariq / : صفت. ۱. غرق شده ۲. سخت در معرض چیزی قرار گرفته (غریق رحمت)

غریو / qariv / : اسم. صدای غرش؛ صدای بسم و گنگ بسیار بلند (غریو تماشاگران، غریو رودخانه، غریو هواپیما)
غزا / qazā / : اسم. [ادبی] جنگ با کافران برای مسلمان کردن آنان

غزال / qazāl / : اسم. -ها؛ -ان / اسم. آهو
غزل / qazal / : اسم. -ها؛ غزلیات / : اسم. ۱. شعری معمولاً در ۷ تا ۱۳ بیت، همه در یک وزن و قافیه ۲. شعر عاشقانه

□ غزل خداحافظی را خواندن: [کنایی] یکباره رفتن یا مردن (شریفی هم غزل خداحافظی را خواند)

غزلسرا / qazalsarā / : اسم. -ها؛ -یان / : صفت. سراینده غزل (شاعر غزلسرا). به همین قیاس: غزلسرائی
غزلیات / qazaliyyāt / : جمع ل غزل
غزنوی / qaznavi / : صفت. مربوط یا منسوب به غزنه (غزنین) در افغانستان

غزوات / qazavāt / : جمع ل غزوه
غزوه / qazve / : اسم. -ها؛ غزوات / : اسم. هریک از جنگهای پیامبر اسلام با کافران

غز غز / qezqez / : صوت. صدای ناشی از چرخیدن متوالی چیزی به گرد محور خود (مانند چرخ دنده یا لولا): قز-قز

غزگاو / qazgāv / : اسم. گاو درشت هیكل بومی تبت و نواحی مرتفع مجاور آن، به رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه، موی پشت کوتاه و موی سینه، پا و دم بلند و مجعد. نوع اهلی شده با رنگ متفاوت و جنه کوچکتر برای بارکشی به کار می‌رود و مو، گوشت و شیر آن مورد استفاده است: یاک

غسال / qassāl / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که مردگان را غسل می‌دهد؛ مرده‌شو

غسالخانه / qassālkhāne / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. بنایی معمولاً سرپوشیده در گورستان، که در آن مردگان را شستشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه

غسل / qosl / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. عمل شستشو با آب یا آیینی معین، برای پاکي و نزدیکی به خدا

□ غسل اِرتعاسی: غسل به صورت فرو بردن همه بدن در آب
غسل توتیبی: غسل به صورت شستن بدن یا ریختن آب

نخست به سر و گردن، سپس به نیمه راست بدن و سرانجام به نیمه چپ آن

غسل تعمید: غسل به صورت فرو بردن شخص در آب یا پاشیدن آب مقدس بر او با آیینی ویژه، برای پذیرش او در میان اهل دین، که بویژه در دین مسیح معمول است

□ غسل دادن: انجام دادن عمل غسل برای کسی (تا او را غسل بدهند، بقیه ترتیب قبرش را دادند)

غسل کردن: انجام دادن عمل غسل به وسیله خود شخص

غریق / qariq / : صفت. ۱. غرق شده ۲. سخت در معرض چیزی قرار گرفته (غریق رحمت)

غریو / qariv / : اسم. صدای غرش؛ صدای بسم و گنگ بسیار بلند (غریو تماشاگران، غریو رودخانه، غریو هواپیما)
غزا / qazā / : اسم. [ادبی] جنگ با کافران برای مسلمان کردن آنان

غزال / qazāl / : اسم. -ها؛ -ان / اسم. آهو
غزل / qazal / : اسم. -ها؛ غزلیات / : اسم. ۱. شعری معمولاً در ۷ تا ۱۳ بیت، همه در یک وزن و قافیه ۲. شعر عاشقانه

□ غزل خداحافظی را خواندن: [کنایی] یکباره رفتن یا مردن (شریفی هم غزل خداحافظی را خواند)

غزلسرا / qazalsarā / : اسم. -ها؛ -یان / : صفت. سراینده غزل (شاعر غزلسرا). به همین قیاس: غزلسرائی
غزلیات / qazaliyyāt / : جمع ل غزل
غزنوی / qaznavi / : صفت. مربوط یا منسوب به غزنه (غزنین) در افغانستان

غزوات / qazavāt / : جمع ل غزوه
غزوه / qazve / : اسم. -ها؛ غزوات / : اسم. هریک از جنگهای پیامبر اسلام با کافران

غز غز / qezqez / : صوت. صدای ناشی از چرخیدن متوالی چیزی به گرد محور خود (مانند چرخ دنده یا لولا): قز-قز

غزگاو / qazgāv / : اسم. گاو درشت هیكل بومی تبت و نواحی مرتفع مجاور آن، به رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه، موی پشت کوتاه و موی سینه، پا و دم بلند و مجعد. نوع اهلی شده با رنگ متفاوت و جنه کوچکتر برای بارکشی به کار می‌رود و مو، گوشت و شیر آن مورد استفاده است: یاک

غسال / qassāl / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که مردگان را غسل می‌دهد؛ مرده‌شو

غسالخانه / qassālkhāne / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. بنایی معمولاً سرپوشیده در گورستان، که در آن مردگان را شستشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه

غسل / qosl / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. عمل شستشو با آب یا آیینی معین، برای پاکي و نزدیکی به خدا

□ غسل اِرتعاسی: غسل به صورت فرو بردن همه بدن در آب
غسل توتیبی: غسل به صورت شستن بدن یا ریختن آب

نخست به سر و گردن، سپس به نیمه راست بدن و سرانجام به نیمه چپ آن

غسل تعمید: غسل به صورت فرو بردن شخص در آب یا پاشیدن آب مقدس بر او با آیینی ویژه، برای پذیرش او در میان اهل دین، که بویژه در دین مسیح معمول است

□ غسل دادن: انجام دادن عمل غسل برای کسی (تا او را غسل بدهند، بقیه ترتیب قبرش را دادند)

غسل کردن: انجام دادن عمل غسل به وسیله خود شخص

غریق / qariq / : صفت. ۱. غرق شده ۲. سخت در معرض چیزی قرار گرفته (غریق رحمت)

غریو / qariv / : اسم. صدای غرش؛ صدای بسم و گنگ بسیار بلند (غریو تماشاگران، غریو رودخانه، غریو هواپیما)
غزا / qazā / : اسم. [ادبی] جنگ با کافران برای مسلمان کردن آنان

غزال / qazāl / : اسم. -ها؛ -ان / اسم. آهو
غزل / qazal / : اسم. -ها؛ غزلیات / : اسم. ۱. شعری معمولاً در ۷ تا ۱۳ بیت، همه در یک وزن و قافیه ۲. شعر عاشقانه

□ غزل خداحافظی را خواندن: [کنایی] یکباره رفتن یا مردن (شریفی هم غزل خداحافظی را خواند)

غزلسرا / qazalsarā / : اسم. -ها؛ -یان / : صفت. سراینده غزل (شاعر غزلسرا). به همین قیاس: غزلسرائی
غزلیات / qazaliyyāt / : جمع ل غزل
غزنوی / qaznavi / : صفت. مربوط یا منسوب به غزنه (غزنین) در افغانستان

غزوات / qazavāt / : جمع ل غزوه
غزوه / qazve / : اسم. -ها؛ غزوات / : اسم. هریک از جنگهای پیامبر اسلام با کافران

غز غز / qezqez / : صوت. صدای ناشی از چرخیدن متوالی چیزی به گرد محور خود (مانند چرخ دنده یا لولا): قز-قز

غزگاو / qazgāv / : اسم. گاو درشت هیكل بومی تبت و نواحی مرتفع مجاور آن، به رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه، موی پشت کوتاه و موی سینه، پا و دم بلند و مجعد. نوع اهلی شده با رنگ متفاوت و جنه کوچکتر برای بارکشی به کار می‌رود و مو، گوشت و شیر آن مورد استفاده است: یاک

غسال / qassāl / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. کسی که مردگان را غسل می‌دهد؛ مرده‌شو

غسالخانه / qassālkhāne / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. بنایی معمولاً سرپوشیده در گورستان، که در آن مردگان را شستشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه

غسل / qosl / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. عمل شستشو با آب یا آیینی معین، برای پاکي و نزدیکی به خدا

□ غسل اِرتعاسی: غسل به صورت فرو بردن همه بدن در آب
غسل توتیبی: غسل به صورت شستن بدن یا ریختن آب

نخست به سر و گردن، سپس به نیمه راست بدن و سرانجام به نیمه چپ آن

غسل تعمید: غسل به صورت فرو بردن شخص در آب یا پاشیدن آب مقدس بر او با آیینی ویژه، برای پذیرش او در میان اهل دین، که بویژه در دین مسیح معمول است

□ غسل دادن: انجام دادن عمل غسل برای کسی (تا او را غسل بدهند، بقیه ترتیب قبرش را دادند)

غسل کردن: انجام دادن عمل غسل به وسیله خود شخص

و زیر فرمان دیگری است و از خود هیچ اختیاری ندارد
 غلام خانه‌زاد: برده یا نوکری که در خانه کارفرمایش
 به دنیا آمده و بزرگ شده است

غلامانه / qolāmāne / اسم. پولی که به عنوان انعام به
 خدمتکار یا کارگر حجره می دهند؛ انعام؛ شاگردانه
 غلام‌بچه / qolāmbačče / -ها؛ -گان / اسم. [قدیمی]
 پسری که به صورت خدمتکار خانگی، بویژه نگهداری
 کودکان را برعهده داشت؛ خانه‌شاگرد
 غلام‌گردش / qolāmgardeš / -ها / اسم. [قدیمی]
 ایوانی در جلو ساختمان که در یا پنجره اتاقها به آن
 باز می شد

غلامی / qolāmi / اسم. وضع یا کیفیت غلام بودن؛
 بردگی (یوسف را در مصر به غلامی فروختند)
 غلامی کسی را کردن: مانند برده به او خدمت کردن (اگر
 این کار درست بشود غلامی تان را می کنم)
 غلبه / qalabe / اسم. ۱. چیرگی (غلبه داشتن)
 ۲. پیروزی (غلبه کردن)

غلبه داشتن: چیره بودن (رنگ قرمز غلبه داشت)
 غلبه کردن / یافتن: ۱. پیروز شدن (تیم ما غلبه کرد) ۲. چیره
 شدن (آب غلبه کرد و اسب را برد)
 غلت / qalt / اسم. عمل یا فرایند غلتیدن؛ غلط
 غلت خوردن: غلتیدن
 غلتان / qaltān / صفت. دارای خاصیت یا توانایی
 غلتیدن (دانه‌های غلتان): غلطان

غلطانیدن / qaltāndan / مصدر. متعدی. // غلطانندی؛
 می غلطانم؛ یغلطان // به غلتیدن واداشتن: غلطانندن.
 به همین قیاس: غلطانندی
 صفت فاعلی: غلطاننده / صفت مفعولی: غلطاننده / مصدر منفی:
 نغلطانندن

غلتنک / qaltak / -ها / اسم. ۱. دستگاهی شامل یک یا
 چند استوانه که با غلتیدن بر روی سطحی آن را هموار
 می کند، شکل می دهد یا می فشارد؛ تورد ۲. دستگاه یا
 اسباب مشابیهی برای حرکت دادن چیزی * غلطنک
 غلتنکی / qaltaki / صفت. ۱. به شکل غلتنک ۲. دارای
 غلتنک * غلطنکی

غلتن و واغلتن / qalt-o-vāqalt / اسم. [گفتاری] عمل
 یا فرایند غلتیدن در جهت‌های مختلف: غلطن و واغلطن.
 به همین قیاس: غلتن و واغلتن زدن
 غلتنیدن / qaltidan / مصدر. لازم. // غلتنیدی؛
 می غلتنم؛ یغلتن // حرکت کردن چیزی گرد یا
 استوانه‌ای بر روی یک سطح ۲. حرکت کردن به آن
 صورت * غلطنیدن. به همین قیاس: غلتنیدنی
 صفت فاعلی: غلطننده / صفت مفعولی: غلطنیده / مصدر منفی:
 نغلتنیدن

غصه کسی شدن: غمگین شدن او (وقتی خبر ناخوشی اش را
 شنیدم خیلی غصه‌ام شد)

غصه‌دار / qossedār / صفت. اندوهگین؛ غمگین
 (داستانش خیلی غصه‌دار بود. وقتی شنید غصه‌دار شد).
 به همین قیاس: غصه‌دار بودن: غصه‌دار شدن: غصه‌دار کردن
 غضب / qazab / -ها / اسم. خشم
 غضب کردن: خشمگین شدن: خشم گرفتن (دیروز ریمس
 به حسینی غضب کرد)

غضب‌آلود / qazabālud / صفت. خشم‌آلود (نگاه
 غضب‌آلود)
 غضبناک / qazabnāk / صفت. خشمناک (بالحن غضبناک
 پرسید)

غضروف / qozruf / -ها / اسم. نوعی بافت پیوندی
 کبود، شفاف و جامد شبیه بافت استخوانی، ولی نرمتر از
 آن، که غالباً منشأ بافت استخوانی است
 غضروفی / qozrufi / صفت. ۱. از جنس غضروف
 ۲. دارای شکل غضروف

غفران / qofrān / اسم. [ادبی] آموزش
 غفلت / qeflat, qaflat / -ها / اسم. وضع یا کیفیت
 غافل بودن (غفلت موجب پشیمانی است)
 غفلت کردن: غافل شدن (اگر غفلت می کردم، از دستم رفته بود)
 غفلتا / qeflatan, qaflatan / قید. ناگهانی؛ غافلگیرانه
 (غفلتا دويد وسط خیابان. غفلتا پایم لغزید)

غفيله / qofeyle / نماز غفيله، نماز
 غل / qol / -ها / اسم. [قدیمی] بندی آهنین که در گردن
 و دست و پای زندانیان می بستند (عکس، میرزا رضا را با
 غل و زنجیر نشان می دهد)

غلا / qalā / اسم. [ادبی] گرانی بر اثر کمیابی کالا،
 بویژه خواربار

غلات / qallāt / جمع غلّه
 غلاف / qalāf / -ها / اسم. ۱. پوشش یا جلد تیغه
 ابزارهای برنده (مانند شمشیر، خنجر، کارد)؛ نیام
 ۲. پوسته یا پوشش بیرونی ساختارهای باریک و دراز
 ۳. گیاه‌شناسی [نیام] ۴. گیاه‌شناسی [پوشینه]
 غلاف شوان: [زیست‌شناسی] غشای نازک مارپیچی
 تارهای عصبی

غلاف کردن: ۱. در غلاف فرو بردن (شمشیر را غلاف کرد)
 ۲. [کنایی] بر اثر ترسیدن، از پرخاش و تهدید دست کشیدن
 (وقتی فهمید طرف ارتشی است، فوری غلاف کرد)
 غلاف‌داران / qalāfdārān / نیام‌داران
 غلافی / qalāfi / صفت. ۱. به شکل غلاف ۲. دارای غلاف
 غلام / qolām / -ها؛ -ان / اسم. ۱. برده ۲. [قدیمی]
 خدمتکار؛ نوکر
 غلام حلقه به گوش: [مجازی] کسی که یکسره در خدمت

سالن غلغله بود و صدا تا سر کوچه می‌رفت. به همین قیاس: غلغله بودن؛ غلغله شدن؛ غلغله کردن
 غلغلتی / qelefti / : صفت. ۱. غلاف مانند ۲. قلبی *
 قلفتی

□ غلغلتی حرف زدن: [مجازی] دروغ گفتن

غلغلتی زدن: [مجازی] کلک زدن؛ فریب دادن

غلغلتی کردن: [مجازی] کاری را سرسری و قلبی انجام دادن

غلغلتی کنند: به صورت یکپارچه و کامل کنند و بیرون آوردن (پوستی را غلغلتی کند)

غلو / qolov, -ها / : اسم. زیاده‌روی در معرفی چیزی یا گزارش رویدادی، بویژه در تأیید و ستایش آن

□ غلو شدن: زیاده‌روی شدن؛ مبالغه شدن (در مورد هواداران آن شخص غلو شده بود). به همین قیاس: غلو کردن

غل‌وغش / qall-o-qāš, -qeš / : اسم. نادرستی و فریب (غل‌وغش در کار ما نیست)

غله / qalile, -ها / : غلات / : اسم. نام عمومی دانه‌های گیاهی تیره گندمیان (مانند گندم، جو، برنج، ارزن، ذرت)

غلیان / qalayān / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جوشیدن؛ جوش (غلیان آب، غلیان احساسات)

□ غلیان کردن: جوشیدن؛ به جوش آمدن (باز احساساتش غلیان کرد)

غلیان / qalyān / : قلبیان

غلیظ / qaliz / : صفت. ۱. دارای غلظت ۲. غلظت-۲ (جای غلیظ، رنگ غلیظ، سوپ غلیظ) ۲. دارای شدت یا تأکید (فحش غلیظ، لهجه غلیظ)

غلیواژ / qalivāj, -زَعَن

غلیواژ / qalivāz, -زَعَن

غم / qam, -ها / : اسم. اندوه؛ غصه

□ غم خوردن: دستخوش اندوه بودن (غم نخور، درست می‌شود) غم کسی را خوردن: ۱. به‌خاطر او اندوهگین بودن (غم دوستی را می‌خورد) ۲. در اندیشه کاستن از رنج و اندوه او بودن (غم کسی را بخور که غم تو را بخورد)

غم‌آز / qammāz, -ها / : ان / : صفت. [ادبی] سخن چین غم‌افزا / qamafzā / : صفت. موجب افزایش غم (محیط غم‌افزا)

غم‌آلود / qamālud / : صفت. همراه با غم (داستان غم‌آلود، نگاه غم‌آلود)

غم‌انگیز / qamangiz / : صفت. موجب پیدایش غم (آهنگ غم‌انگیز)

غم‌باد / qambād / : اسم. گواتر

غم‌برک / qambarak / : قنبرک

غم‌پرور / qamparvar / : صفت. همیشه غمگین

غلط / qalat /, -ها / : اسم. ۱. عمل یا رفتار ناسازگار با قانون، قاعده یا معیار درست (حرف غلط است. فکر من غلط بود) ۲. /اغلاط / محصول یا پیامد آن (دیکته‌اش غلط داشت)

□ غلط کردن: کار ناروا کردن (گونه‌ای دشنام) (غلط می‌کند پشت سر تو حرف می‌زند. غلط می‌کنی نمی‌ای)

غلط^۲ / : صفت. ناسازگار با قانون، قاعده یا معیار درست (کار غلط، فکر غلط)

غلط / qalt / : غلت

غلطان / qaltān / : غلتان

غلطان‌داز / qalatandāz / : صفت. دارای ظاهری زیبا، فریبنده و غیر واقعی (قیافه‌اش خیلی غلطان‌داز بود)

غلطان‌داند / qaltāndan / : غلتاندن

غلط غلو / qalatqûlut, -qolul / : صفت. [گفتاری] پر از غلط؛ دارای غلط بسیار (یک صفحه مطلب غلط غلوپ نوشته و آورده که چاپش بکنیم)

غلطک / qaltak / : غلتک

غلطکی / qaltaki / : غلتکی

غلط‌گیری / qalatgiri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معلوم کردن غلط‌های یک نوشته و نوشتن آنها به صورت درست (دیکته‌اش را غلط‌گیری کردم) ۲. عمل اصلاح غلط‌های حروفچینی (این چند صفحه را هم غلط‌گیری بکن، بفروست چاپخانه) * تصحیح

غلط‌نامه / qalatnâme, -ها / : اسم. نوشته‌ای که در آن غلط‌های چاپی کتاب یا مقاله‌ای یادآوری و تصحیح شده است

غلط و واغلط / qalt-o-vāqalt / : غلت و واغلت

غلطیدن / qaltidan / : غلتیدن

غلظت / qelzat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت غلیظ بودن ۲. نسبت مقدار جسم حل شده به حجم یا مقدار حلال مورد استفاده: الف) مقدار وزن جسم حل شده در صد گرم حلال؛ درصد ب) نسبت بین وزن جسم حل شده به وزن محلول؛ عیار ج) تعداد ملکول‌گرهای جسم حل شده در یک لیتر محلول؛ غلظت ملکولی؛ غلظت مولی

غلظت‌سنج / qelzatsanj, -ها / : اسم. وسیله سنجش چگالی، وزن مخصوص، یا دیگر ویژگی‌های مایعات غلظت‌یابی / qelzatyābi / : عیارسنجی-۲

غلغلک / qelqelak / : قلقلک

غلغلکی / qelqelaki / : قلقلکی

غل غل / qolqol / : قل قل

غلغله / qolqole / : اسم. ۱. ازدحام همراه با همهمه (سروصدای فراوان و نامفهوم) (خیابانها غلغله بود، مگر می‌شد راه رفت) ۲. سروصدای زیاد و نامفهوم که معمولاً با شادی، خنده، آواز یا گفتگوی دوستانه همراه است (توی

غنچه دهان / qončedahān, -dāhān, -ها؛ -ان / :
صفت. دارای دهان کوچک و زیبا، مانند غنچه.
به همین قیاس: غنچه لب
غنودن / qonudan, qūnudan / : مصدر. لازم. [ادبی]
// غنودی؛ می غنوی؛ - // خوابیدن؛ خفتن.
به همین قیاس: غنودنی

■ صفت منفی: نغنودن / مصدر منفی: نغنودن

غنی / qani / : صفت. ۱. / اغنیا / [ادبی] دارا ۲. سرشار
غنیمت / qanimat, -ها؛ غنایم / : اسم. ۱. آنچه بتوان از
آن سود برد یا بهره گرفت ۲. آنچه در جنگ از دشمن
گرفته می شود (چهار تانک از دشمن به غنیمت گرفته شد)
□ غنیمت بودن: سودمند بودن (ذم غنیمت است)

غنیمت دانستن / شمردن: سودمند دانستن
غنیمت گرفتن: در جنگ از دشمن گرفتن: به غنیمت گرفتن
به غنیمت بردن: به عنوان غنیمت ربودن
به غنیمت گرفتن □ غنیمت گرفتن
غنیمتی / qanimati / : صفت. [گفتاری] غنیمت گرفته
شده (سلاحهای غنیمتی)

غواص / qavvās, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه در زیر آب
شناگری می کند ۲. کسی که کارش شنا کردن در زیر آب
برای یافتن چیزی است (غواص مروارید)
غواص سانان / qavvās.sānān / : اسم. راسته ای از
پسندگان زیررده نومرغان دارای پاهای کوتاه و در
انتهای بدن، که بین انگشتان پرده کاملی وجود دارد، با
پروازی سریع و راست، که بخوبی در آب شنا و از آبیان
تغذیه می کنند (مانند مرغ غواص)

غواصی / qavvāsi / : اسم. عمل یا فرایند شنا کردن در
زیر آب (برای به دست آوردن مروارید غواصی می کردند).
به همین قیاس: غواصی کردن

غوچ / quč / : غوچ
غور / qowr, qo:r / : اسم. عمل اندیشیدن یا بررسی
کردن عمیق؛ ژرف اندیشی. به همین قیاس: غور کردن
غورباغه / qurbāqe / : قورباغه

غوررسی / qowr.rasi, qo:r- / : اسم. بررسی ژرفای
چیزی، بویژه اندیشیدن دقیق درباره آن
غوره / qure, -ها / : اسم. میوه نارس انگور، دارای رنگ
سبز و طعم ترش

□ غوره نشده مویز شدن: [کنایی] مقدمات چیزی را یاد
نگرفته، ادعای استادی کردن (بجهای امروزی غوره نشده
می خواهند مویز بشوند)

با یک غوره سردی و با یک مویز گرمی کسی شدن:
[کنایی] تحمل هیچ تغییری را نداشتن؛ بسیار آسیب پذیر
بودن (من از آنهایی بودم که با یک غوره سردی ام می شد، با یک
مویز گرمی ام)

غمخانه / qamxāne, -ها / : اسم. جایی که موجب غم و
ناشادی است؛ غمکده

غمخوار / qamxār, -ها؛ -ان / : صفت. ۱. شریک غم
دیگران و همدرد با آنها؛ غمگسار (دوست غمخوار،
غمخوار مردم) ۲. در اندیشه زندگی و آسایش کسی
(همیشه غمخوار مادر بود). به همین قیاس: غمخواری
غمخورک / qamxorak, -ها / : اسم. [گفتاری] بوتیمار
غمدیده / qamdide, -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش غم
(دل غمدیده)

غمز / qamz, -ها / : اسم. [ادبی] سخن چینی
غمزدا / qamzedā / : صفت. از میان برنده غم (موسیقی
شاد و غمزدا)

غمزده / qamzade, -ها؛ -گان / : صفت. غمگین
(قیافه غمزده)

غمزه / qamze, -ها / : اسم. ۱. حرکتهایی به وسیله
چشم، ابرو و دیگر اعضای صورت زن، برای برانگیختن
توجه و علاقه جنسی مردان ۲. ناز

غمکده / qamkade, -ها / : اسم. [ادبی] غمخانه
غمگسار / qamgosār, -ها؛ -ان / : صفت. غمخوار.
به همین قیاس: غمگساری

غمگین / qamgin / : صفت. ۱. دستخوش غم (مرد
غمگین) ۲. همراه با غم؛ غم آلود؛ غمناک (اهنگ غمگین،
داستان غمگین)

غمگینی / qamgini / : اسم. وضع یا کیفیت غمگین بودن
غمناک / qamnāk / : صفت. غم آلود؛ غمگین
(صدای غمناک)

غمنامه / qamnāme, -ها / : اسم. ۱. نوشته ای که در آن
رنجها یا غمها شرح داده شده است ۲. تراژدی
غمین / qamin / : صفت. [ادبی] غمگین

غنا / qanā / : اسم. [ادبی] توانگری؛ ثروتمندی؛ دارایی
غنا / qenā / : اسم. [فقه] ۱. آواز خوش ۲. ساز و آواز
غنایم / qanā'em / : غنایم

غنائی / qenā'i / : غنائی
غنایم / qanāyem / : جمع غنیمت: غنایم
غنایی / qenāyi / : صفت. [ادبی] ۱. مربوط به غنا

۲. مناسب برای آواز؛ آوازی (شعر غنایی) * غنائی
غنچ / qanj / : اسم. پیچ و تاب

□ غنچ زدن دل: به پیچ و تاب افتادن آن (دل برای یک لیوان آب
خنک غنچ می زد)

غنچه / qonče, -ها / : اسم. توده فشرده گلبرگهای گل
درون کاسبرگ که با باز شدن کاسبرگها (شکفتن)
نمایان می شود

□ غنچه دادن / کردن: به وجود آوردن غنچه (دیروز نسترن
دوتا غنچه داده بود)

قسمت قدامی هیوفیز و زیادی ترشح هورمن رشد، قبل از استخوانی شدن اپی فیزها باشد

غولسنگ / qulsang، -ها: / اسم. سنگ بسیار بزرگ. معمولاً نتراشیده‌ای که به صورت بنای یادبود یا ساختمان به کار برده شده باشد

غیاب / qīyāb، / اسم. وضع یا کیفیت غایب بودن؛ مقابل: حضور (در غیاب من خبری نشد؟)

غیابا / qīyāban، / قید. در غیاب شخص مورد نظر (غیاباً محاکمه شد)

غیابی ^۱ / qīyābi، / صفت. دارای وضع یا کیفیت که در آن شخص (یا اشخاص) مورد نظر حاضر نباشد (حکم غیابی، دادگاه غیابی)

غیابی ^۲ / قید. غایبانه (فرارین غیابی محاکمه شدند)

غیب / qeyb، / صفت. ۱. پنهان (غیب شدن) ۲. دور از حوزه آگاهی (عالم غیب)

غیب دانستن: از رازهای پنهان و ناگفته آگاه بودن

غیب شدن: ناپدید شدن (مثل اینکه کلید من غیب شده)

غیب کردن: ناپدید کردن (من می‌توانم این کلید را غیب کنم)

غیب گفتن: از رازهای پنهان خبر دادن؛ غیبگویی کردن

(چیزی را که همه خبر دارند خیال می‌کنی غیب گفتی؟)

از غیب خبر دادن: از چیزهای نامعلوم یا پنهان آگاهی

دادن (می‌گویند از غیب خبر می‌داد)

غیبت / qeybat، -ها: / اسم. ۱. بدگویی از کسی که

غایب است (غیبت کردن) ۲. آنچه در بدگویی از شخص

غایب گفته می‌شود (غیبت تو رامی‌کرد) ۳. حاضر نبودن

شخص یا چیزی در جای تعیین شده یا مورد بحث؛ غیاب

(غیبت داشتن)

غیبت داشتن: غایب بودن (دیروز دوساعت غیبت داشتی)

غیبت کردن: ۱. بد کسی را در غیاب او گفتن (غیبت مدیر را

می‌کردیم) ۲. غایب شدن (از اداره غیبت کرده بود)

غیبتگری / qeybatgari، / اسم. ۱. غیبت مستمر

(از محل کار، تحصیل، جلسه، ...) ۲. غیبت طولانی

مالک از محل ملک

غیبگو / qeybgu، -ها: -یان: / اسم. کسی که مدعی

خبر دادن درباره رازهای پنهان است

غیبگویی / qeybquyi، -ها: / اسم. خبر دادن از

رازهای پنهان (از مردم پول می‌گرفت، برایشان غیبگویی می‌کرد)

غیبی / qeybi، / صفت. مربوط یا متعلق به غیب

(امداد غیبی)

غیبر ^۱ / qeyr، / صفت. بیگانه (ادم نمی‌تواند حرفش را

به غیر بگوید)

غیبر ^۲ / قید. دیگری؛ جز (غیر از این یک جفت، کفشی ندارم)

غیر - / qeyre، / حرف. حرف نفی که صفت یا حالتی را

سلب می‌کند

غوزه / quze، -ها: / اسم. [گیاه‌شناسی] میوه یا فرابسر خشک و شکوفای برخی گیاهان (مانند پنبه) حاوی یک یا چند خانه

غوطه / qute، / اسم. عمل فرو رفتن در یک سیال، بدون ته‌نشین شدن (در میان آب غوطه می‌خورد)

غوطه خوردن: درون یک سیال فرو شدن

غوطه زدن: درون سیال فرو رفتن (و معمولاً دوباره

بیرون آمدن)

غوطه‌ور / qutevar، / صفت. دارای وضع یا حالت غوطه

خوردن (جسم غوطه‌ور در یک سیال)

غوغا / qowqā, qo:qā، / اسم. ۱. کار یا وضعی که

موجب شور و هیجان می‌شود (خواننده با آوازش

غوغا می‌کرد) ۲. هیاهو و آشوب ناشی از ازدحام (خیابانها

غوغا بود) ۳. [قدیمی] توده بی‌شکل و ناهمگون جمعیت

غوغاسالار - / qowqāsālār, qo:qā، -ها: -ان: / صفت.

هوادار غوغاسالاری

غوغاسالاری - / qowqāsālārī, qo:qā، -ها: / اسم.

حکومت یا سلطه آوایش

غوغا طلب - / qowqātalab, qo:qā، -ها: -ان: / صفت.

دارای عادت یا گرایش به برانگیختن آشوب و هیاهو

غوک / quk، -ها: -ان: / اسم. ۱. [ادبی] قورباغه

۲. هریک از اعضای تیره غوکان

غوکان / qukān، / اسم. تیره‌ای از دوزیستان زیررده

بی‌دمان، بدون گردن و دم، دارای سر و تنه متصل به هم

به شکل بدنی پهن و فرورفته، اندامهای پیشین کوچک و

اندامهای پسین دراز و انگشتان پرده‌دار؛ قورباغه‌های

حقیقی

غول / qul، -ها: -ان: / اسم. ۱. دیو ۲. [مجازی] موجود

درشت‌اندام و بسیار زشت (غول بیابانی) ۳. [مجازی]

آنچه دارای ابعادی بسیار بزرگ است، بویژه کسی که

برتری نمایشانی نسبت به همگنان خود دارد (او در

عالم تجارت غولی بود)

غول بیابانی: [مجازی] شخص درشت‌اندام و زشت با

سر و روی نامرتب

غول بی‌شاخ و دم: [مجازی] شخص درشت‌اندام و

بی‌ریخت (در باز شد و یک غول بی‌شاخ و دم در لباس افسری

وارد شد)

غول سفید: ستاره غول‌پیکر ☽ ستاره

غول آسا / qulāsā، / صفت. ۱. مانند غول ۲. دارای ابعاد

بسیار بزرگ (ساختمان غول‌آسا)

غول‌پیکر / qulpeykar، / صفت. دارای پیکری بسیار

درشت (ماشین غول‌پیکر)

غول‌پیکری / qulpeykari، / اسم. [پزشکی] افزایش

غیرعادی رشد بویژه در قد که ممکن است ناشی از تومر

غیر قابل علاج؛ غیر قابل فسخ؛ غیر قابل قسمت؛ غیر قابل مصرف؛ غیر قابل نفوذ
 غیر قابل استماع / qeyreqābele`estem ā / : صفت. ناشنودنی: (الف) دارای وضع یا کیفیتی که شنیده نشود (ب) دارای وضع یا کیفیتی که شایسته شنیدن نباشد
 غیر قابل اعتماد / qeyreqābele`etemād / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که نتوان به آن اعتماد کرد
 غیر قابل انتظار / qeyreqābele`entezār / : صفت. نامنتظر
 غیر قابل انتقال / qeyreqābele`enteqāl / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که نتوان آن را انتقال داد (این چک غیر قابل انتقال است)
 غیر قابل انکار / qeyreqābele`enkār / : صفت. انکارناپذیر
 غیر قابل قبول / qeyreqābele`qabul / : صفت. نپذیرفتنی (این حرف غیر قابل قبول است)
 غیر مترقبه / qeyremotaraqqebe, - moteraqqebe / : صفت. دور از انتظار؛ پیش‌بینی نشده؛ ناگهانی (رویداد غیر مترقبه)؛ نامترقب؛ نامترقبه
 غیر منتظره / qeyremontazere / : صفت. دور از انتظار؛ دور از پیش‌بینی؛ پیش‌بینی نشده؛ نامنتظر (خبر غیر منتظره)
 غیر نظامی / qeyrenezāmi / : غیر ارتشی
 غیره / qeyre / : ضمیر. دیگری، جز او یا آن (کاسه، بشقاب و غیره. مهرا، میترا و غیره)
 غیڑ / qiz(ž) / : صوت. صدای ناشی از شکافتن هوا بر اثر حرکت چیزی (مانند تیر یا موشک)
 غیظ / qeyz, - ها / : اسم. خشم (از فرط غیظ رنگش کبود شده بود)
 غیظ کردن: [گفتاری] با خشم و پرخاشجویانه رفتار کردن (خیلی به ما غیظ کرد)
 غیظ‌آلود / qeyzālud / : صفت. خشم‌آلود؛ خشمگین (صدای غیظ‌آلود)
 غین / qeyn / : اسم. نام بیست و دومین حرف الفبای فارسی
 غیور / qayur / : صفت. ۱. غیر تمند؛ پر غیرت (برادر غیور)
 ۲. مجازی [دلیر؛ شجاع (سربازان غیور)
 غیورانه / qayurāne / : صفت. مانند شخص غیور (رفتار غیورانه)
 غیورانه^۲ : قید. به شیوه یا با روش شخص غیور (هوشنگ غیورانه در برابر دشواریها پایداری کرد)
 غیه / qiyye / : اسم. فریاد ناگهانی بسیار بلند و نامفهوم که بر اثر رنج یا شادی بسیار می‌کشند. به همین قیاس؛ غیه‌کشیدن: قیّه

غیر اجتماعی
 غیر اخلاقی
 غیر ادواری
 غیر ارادی
 غیر اقتصادی
 غیر آلی
 غیر انسانی
 غیر بسیط
 غیر بهداشتی
 غیر پزشکی
 غیر پولی
 غیر تصادفی
 غیر تولیدی
 غیر جنسی
 غیر حسی
 غیر خالص
 غیر خطی
 غیر دایم
 غیر رسمی
 غیر زمینی
 غیر ارتشی / qeyre`arteši, - ها / : اسم. کسی که عضو ارتش و نیروهای مسلح نیست: غیر نظامی
 غیرت / qeyrat / : اسم. احساس لزوم پاسداری از (یا) کوشش در راه) آنچه موجب دل بستگی است (غیرت او اجازه نمی‌داد زن و بچه‌اش گرسنه بمانند. مردم غیرت به خرج دادند و از آدیشان را به دست آوردند. این غیرت مردم بود که گذاشت استقلال کشور از دست برود)
 غیرت کسی به جوش آمدن: تحریک شدن غیرت او: سر غیرت آمدن
 سر غیرت آمدن : غیرت کسی به جوش آمدن
 غیرت‌مند / qeyratmand, - ها؛ - ان / : صفت. دارای غیرت؛ غیور؛ غیرتی [گفتاری] (جوان غیرت‌مند)
 غیرت‌مندی / qeyratmandi / : اسم. وضع یا کیفیت غیرت‌مند بودن (مردم کوه‌نشین به غیرت‌مندی معروفند)
 غیرتی / qeyrati, - ها / : صفت. [گفتاری] غیرت‌مند (شوهر غیرتی)
 غیرتی شدن: سر غیرت آمدن (از شنیدن این حرف غیرتی شد و جق‌وش را درآورد)
 غیرفلز / qeyrefelez(z) / : نافلز
 غیر قابل اجرا / qeyreqābele`ejrā / : صفت. اجرا نشدنی (این نقشه غیر قابل اجرا بود). به همین قیاس؛ غیر قابل اصلاح؛ غیر قابل برگشت؛ غیر قابل تبدیل؛ غیر قابل تحمل؛ غیر قابل تحویل؛ غیر قابل تصور؛ غیر قابل توصیف؛ غیر قابل درک؛ غیر قابل رؤیت؛

ف

فاجعه آمیز / fāje'e'āميز / صفت. آمیخته به فاجعه؛ دارای وضع یا کیفیت فاجعه (مرگ فاجعه آمیز)
فاحش / fāheš / صفت. ۱. [نامتداول] بسیار زشت
 ۲. بسیار نمایان (خطای فاحش، تفاوت فاحش)
فاحشگی / fāhešegi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت فاحشه بودن
 ۲. شغل فاحشه
فاحشه / fāheše / -ها؛ فواحش / اسم. زنی که برای به دست آوردن درآمد با مردان هم‌اغوشی می‌کند؛ زن خودفروش؛ روسپی؛ جنده [مستهجن]؛ قبحه [مستهجن]
فاحشه‌خانه / fāhešexāne / -ها / اسم. خانهای که در آن زنان فاحشه با مردان هم‌اغوشی می‌کنند؛ روسپی‌خانه
فاخته / fāxte / -ها / اسم. پرندهٔ آوازخوان از راستهٔ کبوترشکلان و از جنس کبوتران، کوچکتر و تیره‌تر از کبوتر جنگلی، با سطح پستی آبی مایل به خاکستری و دم کوتاه، که در شکاف صخره‌ها، سوراخهای زمین یا تنهٔ درختان زندگی می‌کند
فاخر / fāxer / صفت. ۱. شکوهمند؛ باشکوه (لباس فاخر)
 ۲. [نامتداول] مایهٔ سرفرازی و افتخار
فاراد / fārād / اسم. واحد اندازه‌گیری ظرفیت خازن و آن ظرفیت خازنی است که با یک ولت اختلاف پتانسیل بتواند یک کولن بار برقی را در خود ذخیره کند
فارس / fārs / -ها / اسم. کسی که زبان مادری او فارسی است
فارسی / fārsi / اسم. ۱. از زبانهای ایرانی که لهجه‌های گوناگون آن در ایران، تاجیکستان، افغانستان و پاکستان رواج دارد
 ۲. زبانی که امروز گروه بزرگی از مردم ایران به آن سخن می‌گویند و در رسانه‌های گروهی ایران به کار می‌رود؛ فارسی امروز
 ۳. کسی که اهل استان فارس است
 ۴. فارسی امروز؛ زبان فارسی که در زمان حاضر و به وسیلهٔ نسل کنونی فارسی‌زبانان به کار می‌رود
فارسی باستان زبان فارسی دورهٔ هخامنشیان
فارسی دری ۱. زبان فارسی که در سده‌های سوم تا ششم هجری به کار می‌رفت
 ۲. زبان فارسی رایج در افغانستان؛ دری
فارسی میانه زبان فارسی دورهٔ اشکانی و ساسانی
فارسی ۲. صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فارس
 ۲. اریب (فارسی‌بزی)

ف / fe / اسم. بیست و سومین حرف الفبای فارسی؛ فا
فا / fā / اسم. ۱. نام بیست و سومین حرف الفبای فارسی
 ۲. [موسیقی] نام چهارمین نت در گام دیاتنیک
فائده / fā'ede / فایده
فائق / fā'eq / فایق
فائقه / fā'eqe / فایقه
فابریک / fābrik / اسم. [گفتاری] کارخانه
فابریکی / fābriki / صفت. [گفتاری] ۱. ساخته شده در کارخانه
 ۲. مربوط به کارخانه
فابل / fābl / اسم. حکایت اخلاقی کوتاه که معمولاً قهرمانانش جانوران و گیاهان است (مانند حکایتهای کلیله و دمنه و مرزبان‌نامه)
فاتالیست / fātālist / صفت. ۱. معتقد به سرنوشت و قضا و قدر؛ قدری
 ۲. خرافه پرست؛ خرافاتی
فاتالیسم / fātālism / اسم. اعتقاد به وجود تقدیر و سرنوشت ازلی که رویدادهای زندگی یکایک موجودات را از پیش معلوم کرده است
فاتح / fāteh / -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. پیروز (تیم فاتح)
فاتحانه ۱. / fātehāne / صفت. پیروزمندانه (نبرد فاتحانه)
فاتحانه ۲. / صفت. پیروزمندانه؛ با پیروزی (فاتحانه پیش می‌رفتند)
فاتحه / fāteh / اسم. نخستین سورهٔ قرآن، که در مجلس سوگواری، حاضران معمولاً آن را برای آمرزش مرده می‌خوانند
فاتحهٔ چیزی را خواندن : [کنایی] خبر از میان رفتن آن را دادن (شاه با فرازش فاتحهٔ سلطنت را خواند)
برای کسی / چیزی فاتحه نخواندن : [کنایی] برایش ارزشی قایل نشدن
فاتحه‌خوانی / fātehaxāni / اسم. عمل، فرایند یا مراسم خواندن فاتحه برای شخص مرده
فاجر / fājer / صفت. [ادبی] ۱. بدکار
 ۲. زناکار
فاجعه / fāje'e / -ها؛ -فجایع / اسم. رویداد بسیار ناگوار و غم‌انگیز (فکر نکن رد شدن در کنکور یک فاجعه است)
فاجعه‌آفرینی / fāje'e'āfarini / -ها / اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن فاجعه. به همین قیاس؛ فاجعه‌آفرین

فارسی‌بری / fārsibori / : اسم. [نَجاری] برش آریب (غیر عمودی)

فارسی‌زبان / fārsizabān / : ها؛ -ان / : صفت. دارای گویش فارسی

فارغ / fāreq / : صفت. آزاد یا آسوده از وضعی دشوار یا ناخوشایند (دل فارغ، فکر فارغ)

□ **فارغ بودن**: آزاد بودن؛ گرفتاری نداشتن
فارغ شدن: ۱. آسوده شدن از وضعی دشوار یا ناخوشایند (از کار فارغ شدن، از بدهکاری فارغ شدن) ۲. بچه آوردن؛ زاییدن (دیشب پروین فارغ شد)

فارغ‌التحصیل / fāreqottahsil / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که دوره درسی معینی را به پایان رسانده است (فارغ‌التحصیل کلاس چهارم، فارغ‌التحصیل دانشکده مهندسی)

فارغ‌التحصیلی / fāreqottahsili / : اسم. وضع یا کیفیت فارغ‌التحصیل بودن یا شدن (جشن فارغ‌التحصیلی)
فارغ‌بال / fāreqbāl / : صفت. [ادبی] دارای خاطری آسوده؛ آسوده خاطر

فارماکوپه / fārmākope / : ها؛ -ان / : اسم. [پزشکی] مجموعه، بویژه کتابی که در آن اجزای ترکیب داروها، اثر، کاربرد و مقدار مصرف آنها نوشته شده است

فارماکولوژی / fārmākoloži / : اسم. [پزشکی] داروشناسی

فارنهایت / fārenhāyt / : درجهٔ فارنهایت، درجه فارونی / fāro'i / : فارویی

فاروس / fārus / : اسم. فانوس دریایی
فارویی / fāroyi / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. هر یک از مردمان بومی جزیرگان فارو در دانمارک، از نژاد ژرمن ۲. زبان آن مردم، از زبانهای ژرمن * فارویی

فاز / fāz / : اسم. ۱. وضع یا حالت ویژه‌ای در چرخهٔ تغییرهای تکراری منظم ۲. بخش قابل تشخیصی از یک چرخه، دوره، مرحله یا رشد ۳. بخش همگونی از یک دستگاه ناهمگون (مانند دستگاه یخ، آب و بخار) که از جنبهٔ فیزیکی متمایز و به‌طور مکانیکی جداشدنی باشد ۴. نقطه یا مرحله‌ای در یک حرکت مستدیر متشابه یا در دورهٔ تناوب کمیته متغیر بر طبق یک قانون توافقی ساده، که حرکت یا تغییرات به آن مرحله پیش رفته است ۵. بخش معینی از یک رشته فعالیت ساختمانی یا تأسیساتی (مانند شهرک، شهر، راه‌آهن، ...) که در یک مرحله طراحی، ساختمان یا راه‌اندازی می‌شود؛ قطعه؛ گام [فرهنگستان] (فاز پنج شهرک قدس)

فازسنج / fāzsanj / : ها؛ -ان / : اسم. فازمتر

فازمتر / fāzmetr / : ها؛ -ان / : اسم. اسبابی معمولاً به شکل آچار پیچ‌گوشتی دارای لامپی کوچک، که با روشن شدن لامپ وجود جریان برق متناوب را معلوم می‌کند؛ فازسنج؛ فازنما

فازنما / fāznemā / : ها؛ -ان / : اسم. فازمتر

فاستونی / fāstuni / : ها؛ -ان / : اسم. پارچهٔ بافته شده از الیاف بلند و ظریف پشم شانه شده با سطح صاف و بی‌پرز و نخ پُر تاب، که طرح بافت پارچه بخوبی نمایان است

فاسد / fāsed / : صفت. ۱. دستخوش گندیدگی (میوهٔ فاسد) ۲. [پزشکی] دستخوش تباهی بر اثر فعالیت عاملهای عفونی (دندان فاسد، عضو فاسد) ۳. /ها؛ -ان / دارای رفتار غیراخلاقی و مخالف ارزشهای جامعه (شخص فاسد، حکومت فاسد). به همین قیاس: فاسد بودن؛ فاسد شدن؛ فاسد کردن

فاسق / fāseq / : ها؛ -ان / : اسم. مردی که با همسر مرد دیگر رابطهٔ جنسی دارد

□ **فاسق گرفتن**: با مردی جز شوهر خویش رابطهٔ جنسی داشتن
فاسق ۱: صفت. دوستدار لذتهای حرام
فاش ۲ / fāš / : صفت. آشکار؛ علنی

□ **فاش شدن**: آشکار شدن. به همین قیاس: فاش کردن
فاش ۲: قید. آشکارا؛ علناً (فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم)
فاشرا / fāšerā / : ها؛ -ان / : اسم. گیاه علفی بالاروندهٔ یک‌پایه یا دویا‌پایه از تیرهٔ خیاریان، با ریشهٔ دایم کلفت، برگهای زبر و گل‌های سبز؛ الاقلیک

فاشیست / fāšist / : ها؛ -ان / : صفت. [سیاست] ۱. پیرو یا هوادار فاشیسم (گروه‌های فاشیست) ۲. فاشیستی (حکومت فاشیست)

فاشیستی / fāšisti / : صفت. [سیاست] مربوط یا منسوب به فاشیسم؛ فاشیست (نظام فاشیستی)

فاشیسم / fāšism / : اسم. [سیاست] آموزه، نهضت یا نظامی سیاسی که پیرو برتری‌جویی ملی یا نژادی، رهبری استبدادی و به‌کار بردن خشونت شدید در سرکوبی مخالفان است

فاصله / fāsele / : ها؛ -ها / : قواصل / : اسم. ۱. مقدار دوری یا اندازهٔ جدایی دو چیز از یکدیگر (فاصلهٔ تهران تا تبریز، فاصلهٔ زمانی) ۲. فضا یا شکاف موجود میان دو چیز (دندانهایش از هم فاصله داشت) ۳. [موسیقی] نسبت بسامدهای دو صوت (یعنی ارتعاشهایشان در ثانیه) به یکدیگر ۴. [مجازی] جدایی عاطفی (آن ماجرا میان ما فاصله انداخت) ۵. [ریاضی] بازه

□ **فاصلهٔ زمانی**: زمان سپری شده تا رویداد مورد نظر (میان رفت و برگشت او فاصلهٔ زمانی زیادی نبود)

فاصلهٔ کانونی: فاصلهٔ مرکز نوری عدسی یا آئینهٔ کروی از کانون اصلی آن

□ **فاصله انداختن**: به‌وجود آوردن فاصله (میانشان فاصله انداخت)

فاصله داشتن: دور بودن (ماشین هنوز ۲۰ متر از عبور فاصله داشت)

فاصله‌گذاشتن: قرار دادن فضایی میان دو چیز (کمی فاصله بگذار، بعد کلمه بعدی را بنویس)

فاصله‌گرفتن: دور شدن (از بخاری فاصله بگیر، لیست می‌سوزد)
فاصله‌بندی / fāselebāndi / : اسم. عمل یا فرایند تعیین کردن فاصلهٔ عضوهای یک گروه یا عنصرهای یک مجموعه نسبت به یکدیگر (فاصله‌بندی سطرها، فاصله‌بندی درختان)

فاصله‌سنج / fāselesanj / ، -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری فاصلهٔ شیئی از ناظر؛ دورسنج؛ تله‌متر
فاصله‌گذاری / fāselegozāri / : اسم. عمل یا فرایند گذاشتن فاصله میان عضوهای یک گروه یا عنصرهای یک مجموعه (باید میان پاراگرافها و ستونها فاصله‌گذاری می‌شد)
فاضل / fāzel / ، -ها؛ -ان؛ **فُضْلا** / : صفت. [ادبی] دارای فضل؛ دارای دانش و آگاهی چشمگیر (استاد فاضل)

فاضلاب / fāzelāb / ، -ها / : اسم. ۱. مواد دفعی معمولاً مایع یا همراه با مایعات (مانند ادرار، آب صابون، آب ناودان، ...) که در جایی ریخته یا در مجرای جاری می‌شود. ۲. مجرا یا چاهی که این مواد در آن می‌ریزد
فاعل / fā'el / ، -ها / : اسم. ۱. / -ان؛ -ین / [نامتداول] آن که کاری انجام می‌دهد. ۲. [دستور] شخص یا چیزی که انجام فعل به آن نسبت داده می‌شود
فاعلاتن / fā'elāton / : اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فاعِلن / fā'elon / : اسم. [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی
فاعلی / fā'eli / : صفت. [دستور] مربوط یا منسوب به فاعل (صفت فاعلی)

فاق / fāq / ، -ها / : اسم. ۱. شکاف یا بریدگی در بخش انتهایی چیزی (مانند نوک قلم) ۲. طول شلوار از خشتک تا کمر

فاقد / fāqed / ، -ان؛ -ین / : صفت. بسی بهره‌از چیز موردنظر (فاقد روشنائی کافی، فاقد توانایی، فاقد مدرک شناسایی). به همین قیاس: فاقد بودن؛ فاقد شدن؛ فاقد کردن

فاقه / fāqe / : اسم. [ادبی] تنگدستی
فاکت / fākt / ، -ها / : اسم. [نامتداول] واقعیت عینی که مورد اشاره قرار گیرد (شما برای نتیجه‌گیری فقط به فاکتهای معینی استناد می‌کنید. مگر فاکت دیگری هم هست ؟)

فاکتور / fāktor / ، -ها / : اسم. ۱. هریک از عاملهای مؤثر در یک عمل یا پدیده؛ عامل ۲. [ریاضی] هریک از عاملهای ضرب ۳. صورتحساب (فاکتور گرفتن) ۴. کاغذخريد

فاکتور گرفتن: ۱. [ریاضی] تبدیل (یا تجزیه) کردن یک عبارت جبری به صورت چند عامل ۲. گرفتن صورتحساب.

به همین قیاس: **فاکتور دادن:** فاکتور نوشتن ۳. [مجازی] خلاصه کردن (دیگر بقیه را فاکتور بگیر)

فاکتوریل / fāktoryel / : اسم. [ریاضی] حاصلضرب عددهای طبیعی متوالی از یک تا یک عدد صحیح مفروض (فاکتوریل عدد پنج (۱۵) عبارت است از ۱۲۰ = ۱×۲×۳×۴×۵)
فاکس / fāks / : اسم. نمابر؛ دورنویس؛ دورنگار [فرهنگستان] **فَکَس**

فاکس‌مدم / fāksmodem / : اسم. دستگاهی مرکب از فاکس و مودم که انتقال اطلاعات را از طریق کامپیوتر به یک دستگاه فاکس یا دریافت آن را از دستگاه فاکس میسر می‌سازد: **فَکَس مودم**

فاکسیمایل / fāksimāyl / : اسم. پست تصویری؛ دورنگار [فرهنگستان]

فاگوسیت / fāgosit / ، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] بیگانه‌خوار

فاگوسیتوز / fāgositoz / : اسم. [زیست‌شناسی] بیگانه‌خواری

فال / fāl / ، -ها / : اسم. ۱. عملی برای پیشگویی ۲. [گفتاری] واحدی برای دسته‌بندی یا تقسیم برخی چیزها، معمولاً شامل سه تا پنج عدد از آن (فال گودو) ۳. تخم مرغی که در زیر مرغ می‌گذارند تا هر روز در کنار آن تخم بگذارد
فال پرنده: فالی که در فالنامه چاپی و به وسیلهٔ پرندۀ دست‌آموز به مشتریان عرضه می‌شود

فال قهوه: پیشگویی آیندهٔ شخص از روی نقشهایی که از دُرْد قهوه در فنجان قهوهٔ او پدید می‌آید

فال نخود: پیشگویی آیندهٔ کسی به وسیلهٔ چیدن نخود بر روی زمین و جابجا کردن آنها

فال ورق: پیشگویی آیندهٔ کاری یا کسی به وسیلهٔ چیدن ورقهای بازی به روشی ویژه و جابجا کردن آنها

هم فال و هم تماشا: [مجازی] هم کار و هم سرگرمی (می‌روییم هم خاله را می‌بینیم، هم تو اشکالات را از پسر خاله می‌پرسی، هم فال است و هم تماشا)

فال دیدن: به وسیلهٔ فال پیشگویی کردن (اناجان بگذار فالت را ببینم)

فال زدن: از روی حدس و گمان پیشگویی کردن (فال بد زدن)
فال گرفتن: انجام دادن عمل فال برای دانستن نتیجهٔ رویدادهای آینده (با دیوان حفظ فال گرفتم، خوب آمد)

به فال نیک گرفتن: نشانهٔ کامیابی در آینده شمردن (امدن را به فال نیک گرفتم و امیدوار شدم)

فالانژ / fālānž / ، -ها / : اسم. [سیاست] هریک از افراد چماقدار یا چاقوکش سازمان یافته در گروههای فاشیستی
فالانژیست / fālānžist / ، -ها / : اسم. [سیاست]

۱. هریک از اعضوها یا پیروان حزبهای فاشیستی، بویژه در ایتالیا، اسپانیا و لبنان ۲. فالانژ

فانوس شیطان: نوری چشمک‌زن که گاه شبها بر روی برخی مردابها دیده می‌شود؛ آتش مرداب

فانوسقه / fānusqe / فانسقه

فانوس ماهی / fānusmāhi / ها؛ -ان /: اسم. هریک از اعضای راسته فانوس ماهیان

فانوس ماهیان / fānusmāhiyān /: اسم. راسته‌ای از ماهیهای زیررده ماهیان استخوانی جدید، با دولکه روشن و درخشنده در دوطرف بدن و فاقد کیسه هوایی

فانوسه / fānuse /: اسم. هریک از اسبابهای دارای شکل فانوسی (مانند دم آهنگری)

فانوسی / fānusi /: صفت. دارای جدار بیرونی تاشده، چیندار یا لولدار، به‌صورتی که بتوان با کشیدن و فشار دادن آن را باز و بسته کرد و حجمش را افزایش یا کاهش داد (مانند آکاردئون یا دم آهنگری)

فانی / fāni /: صفت. ۱. ناپایدار (دنیای فانی) ۲. میرا (موجود فانی)

فانی بودن: ناپایدار یا میرا بودن (زندگی فانی است).

به همین قیاس: فانی شدن

فاووس / fāvus /: اسم. [پزشکی] بیماری قارچی که بیشتر در پوست سر دیده می‌شود و قارچ آن روی پیاز مولایه زردرنگی شبیه به موم پدید می‌آورد و موجب ریزش مو و کچلی می‌شود

فاویسم / fāvism /: اسم. [پزشکی] کمخونی حاد همولیزی که در اثر خوردن باقلای تازه یا استنشاق گرده‌های آن، یا در برخی افراد در نتیجه ضایعه زیست‌شیمیایی ارثی گویچه‌های سرخ یا کمبود آنزیم پدید می‌آید

فایبرگلاس / fāyberg(e)lās /: اسم. الیاف شیشه‌ای نازک که در ساختن فرآورده‌های صنعتی گوناگون (مانند پشم‌شیشه، نخ، پارچه، ظروف و مصالح ساختمانی) کاربرد دارد؛ فایبر شیشه

فایده / fāy(e)de /: ها؛ -فاوید /: اسم. ۱. سود (این معامله برایت چقدر فایده داشت) ۲. کارایی (اگر نتوانی بشنوی فایده گوش چیست؟) * فائده

فایده داشتن: مؤثر یا سودمند بودن. به همین قیاس: فایده کردن

فایق / fāyeq /: صفت. چیره؛ فائق

فایق آمدن / شدن: چیره شدن (او بر همه مشکلات فایق آمد)

فایقه / fāyeqe /: صفت. برتر؛ عالی (احترامات فایقه)؛ فائقه

فایل / fāyl /: ها؛ -ها /: اسم. ۱. پرونده ۲. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از اطلاعات مرتبط با یکدیگر که تحت نام معینی ضبط شده است ۳. [مخفف] فایل کابینت

فایل کابینت / fāylkābinet /: ها؛ -ها /: اسم. کمد یا کابینت ویژه نگهداری پرونده‌ها؛ فایل؛ پرونجا [فرهنگستان]

فال بین / fālbin /: ها؛ -ان /: اسم. آنکه به وسیله فال رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند؛ فالگیر

فال بینی / fālbinī /: اسم. عمل یا فرایند پیشگویی رویدادهای آینده به وسیله فال؛ فالگیری

فالگوش / fālguš /: اسم. عمل فال گرفتن یا پیشگویی کردن آینده از راه گوش دادن به سخنان اتفاقی رهگذران

فالگوش ایستادن: ۱. ایستادن در جایی برای گوش دادن به سخنان رهگذران و فال گرفتن از روی آن ۲. [کنایی] گوش دادن پنهانی به سخنان دیگران برای خبرچینی یا بهره‌برداری ناروا؛ استراق سمع

فالگیر / fālgir /: فال بین

فالگیری / fālgiri /: فال بینی

فالنامه / fālنامه /: ها؛ -ها /: اسم. ۱. کتابی که در آن مطالبهای گوناگونی درباره آینده نوشته شده است و افراد با گشودن صفحه‌ای از آن و خواندن آنچه در آن صفحه نوشته شده، آینده را پیشگویی می‌کنند ۲. ورقه‌ای چاپی که دارای چنان ویژگی است

فالوده / fālode /: پالوده

فام / fām /: ها؛ -ها /: اسم. یکی از سه عنصر سازای رنگ (دوای دیگر اشباع و درخشندگی)؛ رنگ‌مایه

فام‌نگاری / fāmneḡārī /: کزوما توگرافی

فام‌نمایی / fāmnamāyi /: اسم. اختلاف میان یک رنگ و رنگ مرجع انتخابی دارای همان شدت روشنایی در تلویزیون رنگی؛ رنگ‌نمایی

فامیل / fāmil /: ها؛ -ها /: اسم. ۱. خانواده (همه فامیل آمده بودند. افراد فامیل همه حضور داشتند) ۲. خویشاوند (انجا فامیل داریم. می‌رویم خانه فامیلها)

فامیلی / fāmili /: صفت. خانوادگی (با هم نسبت فامیلی داریم)

فانتزی^۱ / fāntezi /: اسم. ۱. نوعی داستان کوتاه تخیلی که در آن جنبه‌های خنده‌دار و نامعقول زندگی در جامه‌ای از تخیل و امور غیرواقعی بیان می‌شود ۲. اثر هنری که محصول بازی آزادانه تخیل است و نه سبکها و مکتبهای شناخته شده

فانتزی^۲: صفت. نوظهور و نامتعارف (رنگهای فانتزی، مدهای فانتزی)

فانسقه / fānosqe /: ها؛ -ها /: اسم. کمربندی چرمی یا برزنتی برای آویختن جلد خشاب، سرنیزه، ققمه و سلاح کمری؛ فانوسقه

فانوس / fānus /: ها؛ -ها /: اسم. چراغ معمولاً نفت‌سوز سرپوشدار و قابل حمل، برای روشن کردن در هوای آزاد؛ چراغ بادی

فانوس دریایی: چراغی با روشنایی کافی، برای راهنمایی کشتیها که آن را بر بالای برجی نصب می‌کنند

فئودال / fe'odāl ، -ها / : اسم. ۱. زمیندار بزرگ که از دسترنج کشاورزان وابسته به زمین (رعیت) بهره‌برداری می‌کند. ۲. خان. ۳. [قدیمی] ارباب و فرمانروای وابسته به یک واسال

فئودالی / fe'odālī / : صفت. مربوط یا منسوب به فئودال (نظام فئودالی)

فئودالیسم / fe'odālism / : اسم. ۱. نظام اقتصادی که در آن زمینهای کشاورزی بزرگ در اختیار فئودالهاست و کشاورزان بر روی این زمینها کار می‌کنند و همراه زمینها به مالکان دیگر واگذار می‌شوند؛ نظام ارباب و رعیتی. ۲. [قدیمی] نظام سیاسی در اروپای سده‌های میانه که بر اساس آن فرمانروای محلی مالک بزرگ وابسته به فرمانروای کل یا واسال بود

فهبها / fabeḥā / : حرف. چه بهتر (اگر آمد فهبها اگر هم نیلدم خودمان می‌رویم)

فتادن / fotādan / : مصدر. [مخفف، ادبی] افتادن

فتالیک‌اسید / fetālik asid / : اسیدفتالیک، اسید

فتان / fattān / : صفت. [ادبی] آشوبگر؛ فتنه‌انگیز

فتاوی / fatāvi / : جمع فتوا

فتح / fath ، -ها؛ فتوح؛ فتوحات / : اسم. ۱. [نامتداول]

عمل یا فرایند گشودن (فتح باب) ۲. پیروزی (فتح کردن)

فتح باب: ۱. گشودن در (فتح باب گفتگو) ۲. [مجازی] آغاز کردن (شاید فتح بابی باشد برای کارهای بعدی)

فتح شدن: گشوده شدن؛ تسخیر شدن (خرمهر فتح شد)

فتح خیبر کردن: [تعریض] کاری شگرف کردن (باین دوتان خیرین انگار فتح خیبر کرده)

فتح کردن: جایی را تسخیر کردن (کمونیستها در سال ۱۹۴۹ یکن رافتح کردند)

فتحه / fathe / : زَیْر-۱

فتراک / fetrāk ، -ها / : اسم. [ادبی] ترک‌بند زین اسب؛ تسمه‌ای که به زین اسب می‌بندند

فترت / fetrat ، fatrat / : اسم. ۱. فاصله‌ای در جریان تناوب یک رشته عمل یا پدیده متناوب (فعالیت شرکت چند ماهی دچار فترت شد) ۲. قطع یا توقف موقتی یک فرایند (فعالیتهای دانشجویی دوره فترت را می‌گذرانند)

فتق / fatq / : اسم. [پزشکی] ۱. راه یافتن غیرعادی اندامی به محفظه‌ای خارج از جای طبیعی خود (مانند فتق مغزی) ۲. بیرون زدن یکی از اندامهای شکمی از جایی در جدار شکم

فتق‌بند / fatqband ، -ها / : اسم. نوعی پوشش (کرت) که با فشار آن فتق کاهش می‌یابد

فتنه ۱ / fetne ، -ها / : اسم. ۱. آشوب (فتنه مغول)

۲. جنجال (وقتی پری ماجرا را گفت فتنه‌ای برپا شد)

۳. عنبهر-۲

فتنه ۲: صفت. [گفتاری] آشوبگر (پری خیلی فتنه‌است) فتنه‌انگیز / fetne'angiz ، -ها؛ -ان / : صفت. آشوبگر فتنه‌جو / fetneju ، -ها؛ -یان / : صفت. دوستدار آشوب و جنجال

فتنه‌گر / fetnegar ، -ها؛ -ان / : صفت. آشوبگر

فتو / foto / : اسم. [گفتاری] ۱. عکاس ۲. کارگاه عکاسی؛ استودیو؛ عکاسخانه * فُوتُو

فتوا / fatvā ، fetvā ، -ها؛ فتاوی / : اسم. ۱. حکم یا

داوری براساس فقه (قانون شرع) ۲. [مجازی] حکم یا

داوری قطعی شخص درباره موضوعهای معین * فتوی

فتوالکتریک / foto'elekt(ī)rik / : اسم. الکتریسیته

تولید شده به وسیله نور؛ نورابرق

فتوالمان / foto'elemān ، -ها / : اسم. اسبابی که

مقاومت آن بر اثر تغییرات نور تغییر می‌کند، یا بر اثر

برخورد نور از خود ولتاژی تولید می‌کند

فتوبیوتیک / fotobīyotik / : صفت. [زیست‌شناسی]

نورزی

فتوبیولوژی / fotobīyoloži / : اسم. [زیست‌شناسی]

نورازیست‌شناسی

فتوت / fotovvat / : اسم. [ادبی] جوانمردی

فتوتروپیسم / fotot(e)ropism / : اسم. [زیست‌شناسی]

نورگرایی

فتوح / fūṭuh ، fotuh / : اسم. ۱. جمع فتوح ۲. [نامتداول] گشایش

فتوحات / fūṭuhāt ، fotuhāt / : جمع فتوح

فتور / fūtur ، futur / : اسم. [ادبی] سستی

فتوسفر / fotosfer / : اسم. نورکره

فتوسل / fotosel / : اسم. نوعی باتری که نور را به انرژی

برقی تبدیل می‌کند؛ باتری نوری

فتوسنتز / fotosantez / : اسم. [گیاه‌شناسی] فرایندی

که در آن گیاهان سبز، از کربن و بخار آب موجود در جو

و به کمک نور خورشید هیدراتهای کربن می‌سازند؛

نورساخت

فتوشیمی / fotošimi / : اسم. [شیمی] نوراشیمی

فت‌وفراوان / fatt-o-farāvān / : صفت. [گفتاری] بسیار

فراوان

فتوکپی / fotokopi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

عکسبرداری از سندی به وسیله دستگاهی ویژه ۲. -ها /

دستگاهی که به وسیله واکنش شیمیایی (فتوکپی تر) یا

فیزیکی (فتوکپی خشک، زیراکس) در برابر نور از

سندها عکس می‌گیرد ۳. -ها / تصویریری که به وسیله آن

دستگاه به دست می‌آید (بر از این صفحه یک فتوکپی بگیر)

فتوکرم / fotok(e)rom / : صفت. دارای تغییررنگ در

برابر تابش نور؛ نوررنگ

- فتوگرافی** / fotog(e)râfi / اسم. عکاسی
- فتوگرام** / fotog(e)rām / اسم. تصویری که از قرار دادن شیئی در برابر کاغذ حساس و تاباندن نور به آن به وجود می‌آید
- فتوگرامتری** / fotog(e)râmetri / اسم. دانش اندازه‌گیری دقیق به کمک عکسها، بویژه به وسیلهٔ عکسبرداری هوایی
- فتولیز** / fotoliz / اسم. عمل تجزیهٔ مواد بر اثر تابش نور یا اشعهٔ فرابنفش؛ نورکافت
- فتومتر** / fotometr / اسم. نورسنج
- فتون** / foton / اسم. ذرهٔ بی‌جرم؛ کوانتم میدان الکترومغناطیس، حامل انرژی، گشتاور و گشتاور زاویه‌ای؛ فوٲون
- فتوی** / fatvā, fetvā / فتوا
- فته** / fate / اسم. ۱. سند؛ نوشته. ۲. قطعه کاغذ کوچکی که بر آن چیزی نوشته‌اند
- فته طلب** / سند بدهی که بدهکار به بستانکار می‌دهد
- فتیش** / fetiš / اسم. ۱. چیزی که جایگاه حضور روحی توانا یا مظهر نیرویی جادویی تلقی می‌شود (مانند طلسم). ۲. روان‌شناسی [شیء، عضوی از بدن و جزآن، که حضور واقعی یا خیالی آن برای ارضای جنسی لازم است
- فتی‌شیست** / fetišist / اسم. معتقد به فتی‌شیسم
- فتی‌شیسم** / fetišism / اسم. اعتقاد به وجود نیروی جادویی در برخی چیزها و امکان برخورداری از آن نیرو به وسیلهٔ دستیابی یا همراه داشتن آن چیزها
- فتیله** / fetile / اسم. ۱. قطعه‌ای پنبه، ریسمان خام یا پارچهٔ پنبه‌ای درشت‌بافت که دارای خاصیت مویبگی زیادی است و موجب سوختن تدریجی مادهٔ سوختنی می‌شود. ۲. ریسمانی که برای انفجار مواد منفجره از فاصلهٔ دور به کار می‌رود. ۳. ریسمانی که در توپها و تفنگهای قدیمی برای آتش زدن باروت به کار می‌رفت. ۴. [پزشکی] جسم مخروطی و قابل انعطاف از یک مادهٔ نرم، مانند تودهٔ پنبه یا پاند گاز، برای باز نگهداشتن دهانهٔ یک زخم و خارج شدن چرک موجود در آن. ۵. [معماری] گچبری حاشیهٔ سقف در لبهٔ دیوارها، به صورت نواری برجسته. ۶. نخ نیم‌تابیده که به صورت الیاف پیچیده به یکدیگر است؛ نیم‌تاب
- فتیله‌ای** / fetile'i / صفت. دارای فتیله (چراغ سه‌فتیله‌ای)
- فجایع** / fajāye' / جمع الیاف فاجعه
- فجر** / fajr / اسم. [ادبی] سپیده‌دم
- فجور** / fojur, fūjur / اسم. رفتار زشت یا گناه‌آلود
- فسق و فجور**
- فجیع** / fajji' / صفت. موجب رنج و اندوه بسیار؛ دلخراش (مرگ فجیع)
- فحاش** / fahhāš / صفت. دارای عادت یا گرایش به دشنام دادن؛ دشنام‌گو
- فحاشی** / fahhāsi / اسم. عمل دشنام دادن؛ دشنام‌گویی
- فحاشی کردن** / دشنام دادن (داشت به معنای فحاشی می‌کرد)
- فحش** / fohš / اسم. دشنام
- فحش آب‌نکشیده / چارواداری** / دشنام بسیار زشت
- فحشا** / fahšā / اسم. روسپیگری
- فحش‌کاری** / fohškāri / اسم. [گفتاری] فحاشی
- فحص** / fahs / اسم. [ادبی] کنکاش (بحث و فحص)
- فحل** / fahl / صفت. ۱. آمادهٔ جستجوی (در مورد جانور نر). ۲. [ادبی] برگزیده و برجسته (در مورد شخص)
- فحوا** / fahvā / اسم. معنی یا مفهوم نهفته در لابلای گفتار (از فحواي کلامش این طور فهمیده می‌شد)؛ فحوی
- فحول** / fohul, fūhul / اسم. [ادبی] اشخاص برگزیده و برجسته (فحول علمی عصر)
- فحوی** / fahvā / فحوا
- فخار** / faxxār / اسم. [قدیمی] کوره‌پز
- فخامت** / faxāmat / اسم. وضع یا کیفیت فخیم بودن؛ بزرگواری
- فخر** / faxr / اسم. احساس برتری که از داشتن چیزی یا انجام دادن کاری مهم پدید می‌آید؛ سربلندی؛ سرفرازی
- فخر فروختن** / فخر فروشی
- فخر کردن** / افتخار کردن
- فخر فروشی** / faxrfūruši / اسم. نمایش برتری واقعی یا خیالی خود؛ تفاخر؛ فخر فروختن (ادمهای نوکبه و تازه به‌دوران رسیده به دیگران فخر فروشی می‌کنند)
- فخیم** / faxim / صفت. [ادبی] ۱. بزرگوار. ۲. سربلند
- فخیمه** / faxime / صفت. [ادبی] مؤنث فخیم
- فدا** / fadā / اسم. عمل یا فرایند از میان رفتن کسی یا چیزی به خاطر دیگری (فدای سرت)
- فدا شدن** / در راه کسی یا چیزی از میان رفتن (در راه نجات دوستش فدا شد)
- فدا کردن** / در راه کسی یا چیزی از دست دادن (جانم را در راه میهن فدا کرد)
- فدائی** / fadā'i / فداایی
- فداکار** / fadākār / اسم. ۱. فداکار. ۲. سرباز فداکار
- فداکاری** / فداکارانه / فید. از روی یا به شیوهٔ فداکاری (همه فداکارانه کمک کردند)
- فداکاری** / fadākāri / اسم. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از چیزهای با ارزش (مانند مال یا جان) به خاطر کسی یا چیزی (فداکاری در راه میهن. مردم برای پیروزی رزمندگان فداکاری زیادی کردند)

شکل یافته و کامل شده تخمدان که مجموعه جدار میوه را تشکیل می دهد و ممکن است خشک و سخت (فندق و گردو)، یا گوشتی و آبدار (گیلاس) باشد
فرابنفش / *farābanafs* ☞ تابش فرابنفش، تابش
فراپوش / *farāpuš* ☞ گلپوش
فراتاب / *farātāb* / اسم. [فرهنگستان] پروژکتور
فرا تاجری / *farātajrebi*، -*tajrobi* / صفت. مربوط به فراتر از دسترس یا حوزه تجربه (تله باتی یک موضوع فرا تاجری است)
فرا تخم / *farātōxm* / اسم. [گیاه شناسی] پوشش خارجی روی تخم دانه ها
فرا تر / *farātar* / صفت. [ادبی] ۱. بالاتر (فرا تر از جو) ۲. دورتر (فرا تر از دسترس)
فرا حسی / *farāhessi* / صفت. مربوط به بیرون از دسترس حواس
فراخ / *farāx* / صفت. [ادبی] ۱. پهناور؛ وسیع (دشت فراخ) ۲. گشاد (دهان فراخ)
فراخ اندیشی / *farāxandīši*، -*ha* / اسم. عمل یا فرایند اندیشیدن بدون تنگ نظری یا تعصب، و با توجه به جنبه ها و زمینه های گوناگون و گسترده. به همین قیاس: فراخ اندیش
فراخنا / *frāxnā*، -*ha* / اسم. [ادبی] ۱. پهن ۲. پهنه؛ وسعت
فراخوان / *farāxān*، -*ha* / اسم. عمل یا فرایند دعوت کردن دیگران به انجام دادن کاری معمولاً به طور داوطلبانه (فراخوان دولت برای شرکت در انتخابات)
فراخود / *farāxod* ☞ آبرزن
فراخور / *farāxor* / صفت. سازگار یا متناسب با چیزی یا کسی (فراخور حال هر کس)
فراخی / *farāxi*، -*ha* / اسم. [ادبی] ۱. گشادی ۲. وسعت؛ پهناوری
فرا دست / *farādest*، -*ha*؛ -*ān* / صفت. [ادبی] ۱. برتر ۲. بالاتر
فرا دید / *farādīd* / اسم. بررسی یا ملاحظه کلی
فرا ر / *farār*، -*ha* / اسم. ۱. عمل یا فرایند دور شدن ناگهانی و شتابان از معرض خطر (فرا کردن از صحنه تیراندازی) ۲. عمل بیرون رفتن از دسترس یا نظارت (دوتا از مرغها فرار کردند) ۳. عمل تن ندادن به کار یا وضعی معین (فرا ر از خدمت، فرا ر از بحث). به همین قیاس: **فرا ر کردن**
فرا ر مغزها: پدیده یا فرایند رفتن افراد متخصص از یک مؤسسه، شهر یا (بویره) کشور
فرا ر را بر فرا ر ترجیح دادن: فرار کردن؛ گریختن (دبدم دارد شلوغ می شود، فرا ر را بر فرا ر ترجیح دادم)
فرا ر / *farrār* / صفت. [شیمی] دارای ویژگی بخار شدن در دمای محیط (جسم فرا ر مانند الکل و اتان)

فدایی / *fadāyi*، -*ha*؛ -*ān* / اسم. ۱. آنکه به خاطر کسی یا چیزی از جان خود می گذرد ۲. عنوان جنگجویان داوطلب شبه نظامی در حکومت ملی آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵)
فدائی ۳. عضو یا هوادار سازمان فداییان خلق * **فدائی**
فدراتیو / *federativ* / صفت. مربوط یا منسوب به فدرال؛ فدرالی (جمهوری فدراتیو)
فدراسیون / *federasyon*، *fedrās(i)yon*، -*ha* / اسم. سازمانی که از گرد هم آمدن چندین سازمان همانند کوچکتر (باشگاه، اتحادیه یا دولت) تشکیل شده است (فدراسیون کشتی، فدراسیون بین المللی کار)
فدرال / *federal* / صفت. ۱. دارای حکومت متشکل از دولت های خودگردان ایالتی و دولت مرکزی منتخب مردم همه آن ایالتها؛ فدراتیو؛ فدرالی (حکومت فدرال) ۲. مربوط یا منسوب به دولت فدرال (پلیس فدرال)
فدرالی / *federāli* / صفت. فدرال
فدوی / *fadavi* / ضمیر. جان نثار (توضیح: واژه احترام آمیز به جای ضمیر اول شخص مفرد) (فدوی آماده هر نوع خدمتگزاری هستم. فدوی بلا عرض کرده بدم)
فدیه / *fedye*، -*ha* / اسم. مالی که برای آزادی کسی پرداخت می شود
فر / *far(r)* / اسم. شکوه
فر - *far* / پیشوند. خوبی؛ برتری؛ بهتری (فرگشت، فرهنگ، فرهیخته)
فر / *fer*، -*ha* / اسم. ۱. نوعی کوره یا اجاق در بسته برای پخت و پز؛ تاؤن [فرهنگستان] ۲. اسباب فلزی گرم شونده برای چین و شکن دادن به موی سر ۳. اسباب مشابهی که در گلسازی برای شکل دادن به گله ها به کار می رود؛ اتوی گلسازی ۴. چین و شکن مو
فر دادن: زدن؛ دارای چین و شکن کردن
فرا - *farā* / پیشوند. [ادبی] ۱. در جهت؛ به سوی (فراور، فرایش) ۲. در میان (فراچنگ آوردن، فراگرفتن) ۳. دورتر یا بالاتر (فرا تو، فرابنفش، فراصوت) ۴. پیرامون؛ گرداگرد (فرا بلر، فرا تو)
فراخواندن: آمدن کسی را به جایی خواستار شدن (فراخواندن سفیر ایران از لندن به تهران، فراخواندن مشمولان خدمت وظیفه)
فرا دادن: متوجه کردن به سوی (گوش فرا دادن)
فرا داشتن: نگهداری، توجه یا مراقبت کردن (گوش فرا داشتن)
فرا رسیدن: از راه رسیدن (بهار فرا رسید، مهمانان فرا رسیدند)
فرا گرفتن: ۱. یاد گرفتن؛ آموختن (فرا گرفتن رانندگی) ۲. در اختیار یا تحت تأثیر گرفتن (اب همه جا را فرا گرفت)
فرائض / *farā'ez* ☞ فرائض
فرا بار / *farābār* / اسم. ناحیه ای از جو، که در آن فشار در مقایسه با اطرافش بیشتر است
فرا بر / *farābar* / اسم. [گیاه شناسی] جدار تغییر

دیگر (فراسوی دیوار) ۲. در پشت سر (فراسوی گفتار دلنشین)
 فراسیون / farās(i)yun ، -ها / : اسم. گیاه علفی پایا از
 تیره نعنایان، با بوی تند، ساقه راست شاخه-شاخه و
 پوشیده از کرکهای پنبه‌ای، برگهای متقابل ساده و
 بیضی شکل و گل‌های سفید مجتمع در کناره برگهای
 بخش انتهایی ساقه

فراش / farrās ، -ها ؛ -ان / : اسم. خدمتکار مرد

(فراش پست، فراش مدرسه)

☐ فراش پست: [قدیمی] نام‌رسان

فراش مدرسه: خدمتگزاری که نگهداری، نگهداری یا
 نظافت مدرسه را برعهده دارد؛ خدمتگذار مدرسه

فراشد / farāšod / ☐ قرائند

فراصوت / -so:t / farāsowt / ☐ مافوق صوت،
 مافوق

فراعنه / farā'ene / : جمع ☐ فرعون

فراغ / farāq / : اسم. [ادبی] فراغت

☐ فراغ بال: آسایش فکر. به همین قیاس: فراغ خاطر

فراغت / farāqat ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت فارغ بودن
 (فراغت از کار، فراغت از تحصیل، اوقات فراغت)

☐ فراغت داشتن: فارغ بودن (اگر فراغت داشته بیا برویم کوه)

فراغت یافتن: فارغ شدن (اگر از این کار فراغت یافتم،
 استعفا می‌دهم)

فرافکنی / farāfekani ، -ها / : اسم. [روان‌شناسی]
 عمل واقعی تصور کردن یک موضوع ذهنی و نسبت
 دادن اندیشه‌ها، تصورها و تلقی‌های خود به دیگران،

بویژه سرزنش یا محکوم کردن دیگران به خاطر آنها

فراق / farāq, ferāq ، -ها / : اسم. [ادبی] جدایی یا

دوری از شخص یا جای مورد علاقه

فراقانونی / farāqānuni / : صفت. دارای ویژگی، یا
 برخوردار از قدرت فزاتر از شمول قانون (سازمانهای
 فراقانونی)

فراک / f(e)rāk ، -ها / : اسم. کت بلند و مشکی مردانه که
 در کشورهای غربی معمولاً در مراسم رسمی می‌پوشند

فراکسیون / ferāksiyon, frāksyon ، -ها / : اسم.
 [سیاست] دسته‌بندی معینی در داخل یک نهاد سیاسی که
 به وسیله گروهی همفکر برای اجرای برنامه‌ها یا دستیابی به

هدفهای معینی پدید می‌آید (فراکسیون اقلیت در مجلس)

فراکشند / farākešand ، -ها / : اسم. [فرهنگستان]
 بیشترین حد بالا آمدن پوسته زمین، سطح آنها و جو در
 اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقابل: فروکشند

فراگرد / farāgard / ☐ قرائند

فراگشت / farāgašt ، -ها / : اسم. [ادبی] تحول

فراگیر / farāgīr ، -ان / : اسم. کسی که مشغول
 فراگرفتن آموزشی است (مانند دانشجوی یا هنرجو)

فراړ / farāran / : قید. به صورت فرار؛ از راه فرار کردن
 (فراړدش راه این سوی مرز رساند)

فرارفت / farāraft / : اسم. حرکت افقی توده هوا
 که موجب دگرگونی دما یا سایر ویژگیهای فیزیکی
 هوا می‌شود

فراړو / farārow / : صفت. دارای حرکت رو به بالا
 (باد فراړو)

فراړو / farāru / : قید. [ادبی] در پیش رو؛ در برابر؛
 در مقابل (مسئله‌های دشواری فراړوی او بود)

فراړوان‌شناسی / farārawānšenāsi / : اسم. نظریه‌ای
 که هدفش تلفیق واقعیتها و قانونهای تجربی با تحقیقات
 نظری در باب رابطه فرایندهای ذهنی و فیزیکی یا
 جایگاه ذهن در گیتی است

فراړوند / farārawand / ☐ قرائند

فراړی / farāri ، -ها ؛ -ان / : صفت. ۱. در حال فرار (زندانی
 فراړی، سرباز فراړی) ۲. [مجازی] بیزار (او از زن فراړی است)

☐ فراړی بودن: ۱. از جایی یا از چیزی فرار کردن (دو سال
 از سربازی فراړی بود) ۲. [مجازی] بیزار بودن (از سیگار
 فراړی است). به همین قیاس: فراړی شدن

فراړی دادن: ۱. به فرار کسی باری رساندن (زندانی را
 فراړی دادند) ۲. موجب فرار شدن (مورغا را فراړی دادی.
 تو مشتربهارا فراړی می‌دهی)

فراز / farāz ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. بلندی؛ جای بلندی
 (نشیب و فراز) ۲. بالا (فراز بام) ۳. جمله (فرازی از کلیله و دمنه
 رامی‌خواندم)

فرازا / farāzā ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. بلندی ۲. ارتفاع
 نسبت به سطح دریا

فرازاب / farāzāb / : اسم. بخش بالایی یا جهت مخالف
 جریان آب؛ مقابل: فروداب

فرازاسنج / farāzāsanz / : اسم. ارتفاع‌سنج

فرازا یاب / farāzāyāb ، -ها / : اسم. ارتفاع‌یاب

فرازبان / farāzābān ، -ها / : اسم. زبانی که برای گفتگو
 درباره زبان دیگر به کار می‌رود

فرازمینی / farāzāmini / : صفت. مربوط به بیرون از کره
 زمین (زندگی فرازمینی، موجود فرازمینی)

فرازه / farāze / ☐ غشگیر

فراساخت / farāsāxt / : اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از
 سوخت و ساز که ماده‌های مورد نیاز زیست‌مند را از مواد
 غذایی جذب و آماده می‌کند؛ آنابلیسم

فراست / ferāsat, farāsat / : اسم. ۱. هوشمندی
 ۲. توانایی شناخت چیزی با نگرستن در ظاهر آن
 (به فراست دریافت او چه می‌خواهد)

فراسانج / farāsanj ، -ها / : اسم. شاخص

فراسو / farāsu / : قید. [ادبی] ۱. در آن‌سو؛ در سوی

فرانسیسی ^۱ / f(e)rānsisi / : اسم. فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک که به وسیلهٔ قدیس فرانچسکو آسسی تأسیس شد: فرانسیسکن

فرانسیسی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به فرقهٔ فرانسیسی **فرانسیم** / f(e)rānsiym / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیو اکتیو با عدد اتمی ۸۷، که به‌طور مصنوعی و با بمباران توریم به‌دست می‌آید

فرانشیز / f(e)rānsīz / ، -ها / : اسم. خودپرداخت [فرهنگستان]

فرانک / f(e)rānk / : اسم. واحد پول کشورهای فرانسه، سوئیس، بلژیک و چندین کشور آفریقایی از مستعمره‌های پیشین فرانسه

فراوان / farāvān / : صفت. ۱. دارای کمیت بسیار (پول فراوان خرج شد) ۲. دارای کیفیت جدی یا نیرومند (شجاعت فراوان او زبانزد بود)

فراوانی / farāvāni / ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت فراوان بودن ۲. [آمار] تکرار یک پدیده

□ **فراوانی مطلق**: بیشتر بودن تکرار پدیده‌ای از همهٔ پدیده‌های دیگر

فراوانی نسبی: بیشتر بودن تکرار پدیده‌ای نسبت به پدیدهٔ دیگر

فراورده / farāvarde / ، -ها / : اسم. آنچه تولید شده است. □ **فراوردهٔ صنعتی**: آنچه به‌وسیلهٔ صنعت تولید شده است.

به همین قیاس: **فراوردهٔ کشاورزی**

فراهم ^۱ / farāham / : اسم. [گیاه‌شناسی] حلقه‌ای از بخشهای مشابه (مانند گلهای در پیرامون ساقه یا محور

فراهم ^۲ : صفت. ۱. آماده‌شده ۲. در یک جا گرد آمده؛ مجتمع □ **فراهم آمدن**: [نامتداول] در یک جا گرد آمدن

فراهم شدن: آماده شدن (پول مورد نیاز فراهم شد)

فراهم کردن: آماده کردن (هرطور بود سرپناهی فراهم کردند)

فراهمایی / farāhamāyi / ، -ها / : اسم. [فرهنگستان]

۱. سخنرانهای رسمی به‌وسیلهٔ چند نفر یا در طول یک مدت دربارهٔ موضوع یا موضوعهای معین

۲. جای برگزاری چنین سخنرانها * **سمپوزیوم**

فرايض / farāyez / : جمع ۱۰ **فريضه**: فرائض

فرايند / farāyand / ، -ها / : اسم. ۱. پدیده‌ای طبیعی که دگرگونیهایی تدریجی در آن به نتیجه‌ای معین می‌رسد

(فرایند رشد) ۲. رشته‌ای از اقدامها و عملها در جهت رسیدن به نتیجه‌ای معین؛ جریان؛ روند (فرایند تولید)

* **فرازوند**: فراگرد؛ فراشد

فرونون / f(e)re'on / : اسم. نام تجارتی گروهی از هیدروکربنهای هالوژندار (معمولاً از مشتقات متان)

حاوی یک یا چند اتم فلوئور، که بویژه در دستگاههای

سرمازا کاربرد وسیعی دارد

فراگیر ^۱ : صفت. دربرگیرندهٔ همهٔ مجموعهٔ مورد نظر؛ جامع (اقدامات فراگیر، تحولات فراگیر)

فراگیری / farāgiri / ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا حالت فراگیر بودن (باید میزان فراگیری خدمات رفاهی مورد بررسی قرار گیرد)

۲. عمل یا فرایند فرا گرفتن؛ یادگیری؛ تعلیم (او مدتی هم به فراگیری زبان آلمانی پرداخت)

فراماسون / f(e)rāmāson / ، -ها / : صفت. عضو جمعیت فراماسونری

فراماسونری / f(e)rāmāsoneri / : اسم. شبکهٔ وسیعی از جمعیت‌های اخوت پنهانی در سراسر جهان که خود را معتقد

به قدرتی ماورای طبیعی، کتابی آسمانی، اطاعت از قانون کشور، برادری جهانی، آزادی و بردباری فکری می‌دانند، ولی به‌خاطر مشهور بودن به توطئه، جاسوسی و زدوبند

سیاسی، در اغلب کشورها غیرقانونی شناخته شده‌اند

فراملیتی / farāmelliyyati / : صفت. مربوط یا متعلق به بیش از یک ملیت یا کشور (شرکتهای فراملیتی)

فراموش / farāmūš / : صفت. واقع در معرض فراموشی؛ از یاد رفته (فراموش کردم برایت نامه بنویسم)

□ **فراموش شدن**: از یاد رفتن (مواظب باش چیزی فراموش نشود)

فراموش کردن: از یاد بردن (اسمش را فراموش کردم)

فراموشکار / farāmūškār / ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای ویژگی یا عادت به فراموش کردن مکرر. به همین قیاس:

فراموشکاری

فراموشم‌مکن / farāmūšam.makon / ۱۰

گل فراموشم‌مکن، گل

فراموش‌نشدنی / farāmūšnašodani / : صفت. دارای ویژگی در یاد ماندن، به‌خاطر اهمیت یا تأثیر زیاد؛ به‌یاد ماندنی (روز فراموش‌نشدنی، دوران فراموش‌نشدنی)

فراموشی / farāmūši / ، -ها / : اسم. ناتوانی در به‌یاد آوردن رویدادها و تجربه‌های گذشته، بویژه آنچه انتظار می‌رود به‌یاد مانده باشد

□ **فراموشی آوردن**: ۱. دچار بیماری یا عارضهٔ فراموشکاری شدن (بعد از آن تصادف فراموشی آورد و دیگر چیزی یادش نمی‌آمد)

۲. موجب فراموشکاری شدن (پیری فراموشی می‌آورد)

به فراموشی سپردن: عمداً فراموش کردن؛ از یاد بردن؛ دیگر در صدد به‌یاد آوردن چیزی نبودن (بزودی آن دعوا را به فراموشی سپردند و بار دیگر رابطه‌شان خوب شد)

فرامین / farāmin / : جمع ۱۰ **فرمان**

فرانسوی ^۱ / farānsavi / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از اهالی کشور فرانسه یا نسل مستقیم آنها (فرانسوی شیکپوش

است) ۲. زبان فرانسه؛ از زبانهای هند و اروپایی

فرانسوی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به فرانسه (غذای فرانسوی)

فرانسیسکن / f(e)rānsiskan / ۱۰ **فرانسیسی**

فرح‌انگیز / farahangiz / : صفت. موجب برانگیختن شادمانی

فرحبخش / farahbaxš / : صفت. شادببخش

فرحزا / farahzā / : صفت. پدیدآورنده شادمانی

فرخ / farrox / : صفت. [ادبی] خجسته؛ مبارک؛ فرخنده

فرخ / farx / : صفت. سوفاهمی

فرخندگی / farxondegi / : اسم. وضع یا کیفیت فرخنده

بودن؛ خجستگی؛ خوش‌بینی

فرخنده / farxonde / : صفت. خجسته؛ مبارک؛ میمون؛

فرخ؛ خوش‌بین (روز فرخنده، عید فرخنده، جشن فرخنده)

فرخی / farroxi / : اسم. [ادبی] خجستگی؛ فرخندگی؛

مبارکی

فرد^۱ / fard / : اسم. ۱. / افراد / شخص؛ انسان بدون توجه

به ویژگیهایش (هر فرد بالغ حق دارد مستقل زندگی کند)

۲. [ادبی] شعری که تنها یک بیت است ۳. / افراد /

[زیست‌شناسی] هریک از اجزای یک مجموعه ۴. [نجوم]

ستاره درخشانی در صورت فلکی آبرار

فرد^۲ : صفت. ۱. فاقد خارج قسمت صحیح در صورت

تقسیم شدن به دو ۲. یگانه؛ بی‌همتا

☐ فرداعلا: یگانه، بی‌نظیر و بسیار خوب

فردا^۱ / fardā / : اسم. ۱. روز پس از امروز (فردا روز دیگری

است) ۲. روز بعد از یک رویداد (فردای عروسی) ۳. / ها /

[مجازی] زمان آینده (باید به فکر فردا هم بود)

فردا^۲ : قید. ۱. در روز بعد از امروز (فردا با هم می‌رویم گردش)

۲. در زمان آینده (اگر فردا پشیمان بشوی و بخواهی برگردی،

دیگر فایده ندارد)

فرداشب^۱ / fardāšab / : اسم. شب بعد از امشب

فرداشب^۲ : قید. در شب بعد از امشب

فرداً فرد / fardanfard / : قید. یکایک (فرداً فرد

مورد بررسی قرار گرفتند)

فردسم / fardsom / ، ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا متعلق

به راسته فردسمان

فردسمان / fardsomān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران

جفتدار و سمدار که با یک انگشت (اسب)، سه‌انگشت

(کرگدن) یا پنج انگشت (فیل) در هر پا مشخص می‌شوند

فردگرا / fardgerā / ، ها؛ -یان / : صفت. دارای عادت یا

گرایش به فردگرایی

فردگرایی / fardgerāyi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که برای

منافع فرد ارزش و اهمیتی برابر با منافع جامعه قایل

است و فدا شدن منافع فرد را به‌خاطر جامعه نمی‌پذیرد

۲. آموزه‌ای که فرد را منشأ همه ارزشها، حقوق و

وظیفه‌ها می‌داند ۳. آموزه‌ای که برای فرد استقلال

سیاسی و اقتصادی و برای ابتکارها، منافع و عملهای

فردی او اهمیت بسیار قایل است * اصالت فرد ۴. گرایش

فربه / farbe(h) / ، ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] ۱. دارای

گوشت و چربی بیشتر از حد معمولی (شکم فربه)

۲. [ادبی] تندرست، سالم * چاق (گوسفندها چربند و

خوب فربه شدند). به همین قیاس: فربه بودن؛ فربه شدن؛

فربه کردن

فربهی / farbehi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت بسیار چاق

بودن ۲. [ادبی] تندرستی، سلامتی * چاقی

فریزی / ferpazi / : اسم. عمل یا فرایند پختن در فر

فرتون / fortran / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی

کامپیوتر؛ فورتون

فرت - فرت / fertfert / : صفت. صدایی که در هنگام

انجام دادن کاری از بینی شنیده می‌شود (فرت-فرت

دماغش را پاک می‌کرد. فرت-فرت سیگار می‌کشید)

فرتوت / fartut / : صفت. [ادبی] ۱. / ها؛ -ان / ناتوان و

ضعیف بر اثر پیری (بدن فرتوت) ۲. [نامتداول] فرسوده و

کنه

فرتوتی / fartuti / : اسم. وضع یا کیفیت فرتوت بودن

فرج / faraj / : اسم. گشایش (صبر کن شاید فرجی بشود)

فرج / farj / ، ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] ۱. بخش خارجی اندام

تناسلی زن ۲. اندام تناسلی پستاندار ماده *

کُس [مستهنج]

فرج / foraj / : جمع. فرجه

فرجام / farjām / : اسم. ۱. پایان یک عمل، پدیده یا

فرایند (فرجام کار، خوش فرجام) ۲. [حقوق] رسیدگی

به حکم صادر شده در دادرسی پژوهشی (استیناف)

(فرجام خواستن)

☐ فرجام خواستن: رسیدگی به حکم دادگاه استیناف را

خواستار شدن

فرجام یافتن: پایان یافتن

فرجام‌شناسی / farjāmšenāsi / : اسم. ۱. آموزه‌ای که

پدیده‌ها را به‌وسیله علت‌های غایی آنها تبیین می‌کند

۲. آموزه‌ای که طبیعت یا فرایندهای طبیعی را ناشی از

علت و براساس هدفی از پیش تعیین شده می‌داند

* غایت‌شناسی

فرجه / forje / ، ها؛ -ان / : اسم. ۱. / فرج / فاصله یا گشادگی

میان دو لبه شکاف ۲. مهلت (۱۰ روز فرجه بدهید تا

کارها را دوباره بکن) ۳. [ریاضی] زاویه میان دو صفحه

☐ فرجه رادیکال: زاویه واقع در بالا و سمت چپ رادیکال

فرجه / ferče / ، ها؛ -ان / : اسم. اسبابی شامل یک دسته

الیاف طبیعی یا مصنوعی بسته شده بر روی دسته‌ای

کوچک، برای مالیدن چیزی بر یک سطح یا تمیز کردن

آن (فرجه نقاشی، فرجه ریش تراشی)

فرح / farah / : اسم. [ادبی] شادمانی

فرح‌افزا / farahafzā / : صفت. موجب افزایش شادمانی

به عمل یا تصمیم‌گیری فردی و دوری از همکاری و همفکری گروهی

فردوس / ferdows, ferdos: / : اسم. [ادبی] بهشت

فردی^۱ / fardi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فرد ۲.

مربوط به یک نفر؛ تنهایی؛ تکی (این نتیجه اقدام فردی است)

فردی^۲ : قید. بتنهایی (فردی عمل کردم)

فردیت / fardiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت فرد بودن

فرز / f(e)rez / : ها / : اسم. نوعی ماشین تراش ابزارهای

فلزی به صورت مسطح، ماریچ، پیچ، دنده و شیارهای

مستقیم

فرز / ferz / : ها / : صفت. [گفتاری] چابک (خیلی

فرزاست)

فرزان / farzān / : اسم. [نامتداول] فلسفه؛ حکمت

فرزانگی / farzānegi / : اسم. وضع یا کیفیت فرزانه

بودن؛ خردمندی

فرزانه / farzāne / : ها؛ -گان / : اسم. ۱. [ادبی] کسی که

از خرد، هوش و تجربه زیادی برخوردار است ۲. فیلسوف؛

اندیشمند؛ حکیم (فرزانه نیشابور)

فرزانه^۲ : صفت. عاقل؛ خردمند

فرزکاری / f(e)rezkāri / : ها / : اسم. عمل یا فرایند کار

کردن یا ماشین فرز. به همین قیاس: فرزکار

فرزند / farzand / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. زاده کسی ۲. آنکه

از پدر یا مادری به وجود می‌آید ۳. [مجازی] زاده شده

در جایی (فرزند ایوان)

☐ فرزند مشروع: فرزندی که پدر و مادرش با یکدیگر

ازدواج کرده‌اند. به همین قیاس: فرزند نامشروع

فرزندخواندگی / farzandxāndegi / : اسم. وضع یا

کیفیت فرزندخوانده بودن (او را به فرزندخواندگی پذیرفت)

فرزندخوانده / farzandxānde / : ها؛ -گان / : اسم.

آنکه از سوی شخصی جز پدر یا مادر حقیقی به عنوان

فرزند پذیرفته شده است (تاوقتی بزرگ شد نمی‌دانست

فرزندخوانده آنهاست)

فرزندسالاری / farzandsālari / : اسم. ۱. توجه افراطی

و ناروا به خواسته‌های فرزندان از سوی پدر و مادر

۲. وضع اجتماعی ناشی از آن، که موجب زیاده‌خواهی

فرزندان می‌شود

فرزند^۱ / farzandi / : اسم. وضع یا کیفیت فرزند بودن

(به فرزندی پذیرفتن)

فرزند^۲ : صفت. مربوط یا متعلق به فرزند (مهر فرزندی)

فرزی / ferzi / : اسم. چابکی

-فرسا / farsā / : پیواژه. فرساینده (جان‌فرسا، طاقت‌فرسا)

فرساب / farsāb / : اسم. [زمین‌شناسی] سایش رویه

یخچالها یا سنگهای رودخانه‌ها بر اثر ذوب یخ و جریان آب

فرس اعظم / farasea'zam / ☐ اسب بالدار، اسب

فرسایش / farsāyeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرسوده

کردن ۲. -ها / : [زمین‌شناسی] کیفیت تغییر سطح

خارجی پوسته زمین که در نتیجه آن شکل و وضع

طبقات زمین (سنگها، کانیها، خاکها، ...) تغییر می‌کند

فرسایشی / farsāyeši / : صفت. فرساینده (جنگ

فرسایشی)

فرساینده / farsāyande / : ها؛ -گان / : صفت. دارای

ویژگی یا توانایی فرسودن (کار فرساینده)

فرسپیس / forseps / : ها / : اسم. [پزشکی] ابزاری مانند

پنس یا انبر برای گرفتن یا نگهداشتن، که بویژه

در جراحی کاربرد دارد

فرستادن / ferestādan / : مصدر. متعدی. // فرستادی؛

می‌فرستی؛ یفرست //

۱. به رفتن به جایی یا به نزدیکی

واداشتن (سرباز به جبهه فرستادن، مأمور فرستادن) ۲. امکان

حضور یا اشتغال کسی را در جایی فراهم کردن (به مدرسه

فرستادن، سر کار فرستادن) ۳. وسیله انتقال کسی یا چیزی را

فراهم کردن (مسافران را با هواپیما فرستادن، نامه‌ها را فرستادن)

۴. پیغام دادن (پیغام فرستادن، سلام فرستادن) ۵. مخابره

کردن (تلگراف فرستادن) ۶. در جهتی پرتاب کردن

(موشک به فضا فرستادن، توپ را توی دروازه فرستادن).

به همین قیاس: فرستادنی

■ صفت فاعلی: فرستنده / صفت مفعولی: فرستاده / مصدر منفی:

نفرستادن

فرستاده / ferestāde / : ها؛ -گان / : اسم. ۱. کسی که

برای انجام کاری، بویژه برای بحث و گفتگو از سوی

نهادی به جایی روانه شده است ۲. سفیر

فرستنده / ferestande / : ها / : اسم. دستگاهی که

به کمک امواج الکترومغناطیس، صوت یا تصویر

قابل دریافت منتشر می‌کند

☐ فرستنده تلویزیونی: دستگاهی که صوت و تصویر را

به صورت امواج الکترومغناطیسی قابل دریافت

در گیرنده‌های تلویزیونی درمی‌آورد

فرستنده رادیویی: دستگاهی که پیام یا برنامه رادیویی را

به صورت امواج الکترومغناطیسی قابل دریافت به وسیله

گیرنده‌های رادیویی درمی‌آورد

فرسخ / farsax / : ها / : اسم. واحد سنتی اندازه‌گیری

طول برابر ۶ کیلومتر؛ فرسنگ [ادبی]

فرسک / f(e)resk / : ها / : اسم. نقاشی دیواری که به وسیله

رنگ مایع بر روی گچ خیس انجام شده است؛ دیوارنگاره

فرس‌مازور / forsmāzor / : اسم. قوه قهریه

فرسنگ / farsang / : ها / : اسم. [ادبی] فرسخ

فرسودگی / farsudegi / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت

فرسوده بودن (از میان رفتن پوشش گیاهی موجب فرسودگی

خاک می‌شود)

□ **فرست شغلی** : امکان مشغول شدن به کار (امسال صد هزار فرصت شغلی تازه ایجاد شده است)

فرست مطالعاتی : فرصتی برای یک شخص (مثلاً استادیار یا مدیر) برای انجام دادن مطالعه در زمینه کار خود

□ **فرست پیدا کردن** : **فرست کردن** / **یافتن**

فرست دادن : زمان کافی در اختیار کسی گذاشتن (باید به او فرصت داد تا آماده بشود). به همین قیاس : **فرست داشتن**

فرست را غنیمت شمردن : از وقت یا وضع مناسب بهره گرفتن (فرست را غنیمت شمردیم و رفتیم دیدن موزه)

فرست سر خاراندن نداشتن : [کنایی] سخت مشغول بودن (آن قدر مشغولی آمده بود که فرصت نداشتیم سرم را بخاراند)

فرست کردن / **یافتن** : زمان کافی یا مناسب به دست آوردن (اگر فرصت کردی این مقاله را بخوان) : **فرست پیدا کردن**

فرست طلب / **forsat.talab** ، -ها ؛ -ان / : **صفت** . دارای عادت یا تمایل به فرصت طلبی

فرست طلبی / **forsat.talabi** ، -ها ؛ -ام . عمل یا فرایند بهره برداری (معمولاً ناروا) از روی داده‌ها و وضعیها

فرض / **farz** ، -ها ؛ -ام . ۱. موضوعی که به طور موقت به عنوان حقیقت پذیرفته می‌شود، بی آنکه درستی یا نادرستی آن مورد نظر باشد (فرض کردن). به همین قیاس : **فرض شدن** : **فرض کردن** . ۲. واجب (فرض بودن)

□ **بر فرض** : از روی فرض؛ اگر فرض شود؛ بفرض؛ فرضاً (بر فرض اگر هم نخواستی می‌توانی پس بدهی)

□ **فرض بودن** : واجب بودن؛ فرضیه بودن (بر همه کس فرض است که به ممنوع خود کمک کند)

فرض دانستن : واجب دانستن؛ واجب شمردن

فرض کردن : به عنوان فرض در نظر گرفتن (فرض می‌کنیم فردا تو را از کار بیرون کنند). به همین قیاس : **فرض شدن**

فرضاً / **farzan** / : **قید** . بـر فرض؛ از روی فرض؛ به طور فرضی (فرضاً چهار نفر مهمان آمد، باید کجا بنشینند؟)

فرضی / **farzi** / : **صفت** . فرض شده؛ مفروض (دشمن فرضی، ممکن فرضی)

فرضیات / **farziyyāt** / : **جمع** : **فرضیه**

فرضیه / **farziyye** ، -ها ؛ **فرضیات** / : **اسم** . ۱. فرضی که برای به دست آوردن نتیجه‌های منطقی یا تجربی از آن پذیرفته شده است (او به فرضیه توطئه معتقد است) . ۲. عقیده یا حکمی ثابت نشده که برای یافتن منشأ یا علت یک پدیده یا رویداد اظهار می‌شود (فرضیه اشتقاق قره‌ها)

فرط / **farṭ** / : **اسم** . بسیاری؛ زیادی (از فرط خستگی از پا دارم)

فرع / **far** ، -ها ؛ **فُرُوع** / : **اسم** . ۱. آنچه تابع یا بخشی از یک چیز دیگر (به نام اصل) است (نام شرکت فرع بر تأمین سرمایه و پیدا کردن شرکاست) . ۲. بهره یا سود سرمایه (اصل و فرع سرمایه با هم از میان رفت)

فرسودن / **farsudan** / : **مصدر** . لازم . متعدی . // **فرسودی** : می‌فرسایی؛ بفرسا // □ **لازم** . ۱. بر اثر کار طولانی یا سخت، از کار افتادن . ۲. بر اثر فشار جسمی یا روحی پیگیر، نیرو و نشاط خود را از دست دادن . ۳. بر اثر کارکرد پیگیر عامل یا عاملهایی، شکل یا حالت نخستین را از دست دادن و ساییده یا سست شدن؛ فرسوده شدن □ **متعدی** . ۴. کسی یا چیزی را بر اثر کار سخت یا طولانی از کار انداختن . ۵. بر اثر فشار جسمی یا روانی پیگیر، نیرو و نشاط کسی را از میان بردن . ۶. با به کار بردن پیگیر عاملهای مؤثر بر چیزی، آن را بتدریج ساییدن، از شکل انداختن یا سست کردن؛ فرسوده کردن . به همین قیاس : **فرسودنی**

■ **صفت فاعلی** : **فرساینده** / **صفت منفی** : **فرسوده** / **مصدر منفی** : **نفرسودن**

فرسوده / **farsude** ، -ها / : **صفت** . ۱. فاقد کارایی بر اثر کار سخت یا طولانی (دوچرخه فرسوده) . ۲. سست یا تغییر شکل یافته بر اثر عمل پیگیر نیرو یا نیروهای (خانه فرسوده) . ۳. فاقد شور، نشاط و نیرو بر اثر فشار جسمی یا روانی پیگیر (جسم فرسوده، جان فرسوده). به همین قیاس : **فرسوده بودن**؛ **فرسوده شدن**؛ **فرسوده کردن**

فرش / **farš** ، -ها ؛ -ام . ۱. بافته‌ای از الیاف طبیعی یا مصنوعی برای گستردن در کف جایی . ۲. آنچه با آن کف جایی را می‌پوشانند (مانند سنگ، سیمان، کفپوش، ...)

□ **قالی**

□ **فرش ماشینی** : **قالی ماشینی**

□ **فرش انداختن** : **گستردن قالی**

فرش کردن : **کف جایی را پوشاندن**

فرش / **forš** ، -ها ؛ -ام . نهشتی ریز تر از ماسه و درشت تر از خاک رس؛ خاک سنگی با قطر کمتر از ۰/۰۳ میلیمتر که در بستر رودها، دریاچه‌ها و دریاها رسوب می‌کند

فرشباف / **faršbāf** / □ **قالیباف**

فرشبافی / **faršbāfi** / □ **قالیبافی**

فرشته / **ferēšte** ، -ها ؛ -گان / : **اسم** . ۱. [دین] موجودی آسمانی که دارای عقل و نیروی برتر از انسان است . ۲. [مجازی] شخص بسیار نیک سرشت و خوش رفتار . ۳. [مجازی] دختر بسیار زیبا و بی عیب

فرش فروشی / **faršfūruši** / □ **قالی فروشی**

فرشینه / **faršīne** ، -ها ؛ -ام . ۱. هریک از بافته‌های شبیه فرش که بر روی دار بافته می‌شود و به عنوان پرده، دیوارکوب یا کاربردهای زینتی دیگر به کار می‌رود . ۲. [فرهنگستان] **موکت**

فرست / **forsat** ، -ها ؛ -ام . ۱. مدت زمانی که به کاری یا کسی اختصاص می‌یابد (تا قرعه کشی ۱۰ روز دیگر فرصت باقی است) . ۲. زمان مناسب؛ وقت مناسب؛ مجال (فرصت خوبی است برای استراحت)

فرعون / fer'own, fer'o:n / -ها؛ -ان؛ قَراعنه / : اسم.

عنوان شاهان مصر باستان

فرعونی / fer'owni, fer'on:i / : صفت. منسوب به فرعون

فرعی / far'i / : صفت. ۱. تابع یا بخشی از چیز دیگر (شرکت فرعی، کمیسیون فرعی) ۲. سرچشمه گرفته یا پدید آمده از چیز دیگر (جاده فرعی) ۳. [مجازی] غیر مهم؛ کم اهمیت؛ غیر اساسی (کارهای فرعی)

فرعیات / far'iiyat / : اسم. چیزهای فرعی، یا غیر اساسی و کم اهمیت (تو خانه را، بخر، پرده و مبیل و قالی فرعیات است)

فرغن / forqon / فرعون

فرغون / forqun / -ها / : اسم. گونه‌ای گاری دستی کوچک با یک چرخ و دو پایه و دو دسته برای جابجا کردن خاک، سنگ، زباله و مانند آن؛ فرغن؛ فرغون؛ فرغن فریره / farfare / پای خَر

فریره / ferfer / -ها / : اسم. هریک از اسباب بازیهای کوچک دستی که به گرد خود می چرخند

فرفری / ferferi / : صفت. مجعد (پسر مو فرزی و چشم‌زاغ) فرفورزه / ferforze / : اسم. میله‌های توپر خمیده که در ساخت مبلمان و تزیینات خانگی کاربرد دارد (تختخواب فرفورزه)؛ فرفورزه

فرفوژه / ferfoze / فرفورزه

فرفیون / farfiyun / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، درختی یا درختچه‌ای، که تمام آنها در دستگاه رویشی خود لوله‌های شیرابه‌ای منشعب با شیرابه سفید و سُمی و گل‌های غالباً بی‌گلبرگ دارند. میوه آنها کیسول و دانه‌ها دارای آلبومن روغنی و لپه‌های آنها بسیار نازک است ۲. -ها / گیاه علفی پایا از تیره فرفیون با شیرابه سفید سُمی و گل‌های معمولاً چتری

فرق / farq / -ها / : اسم. ۱. اختلاف کمیّتی یا کیفیّتی میان دو یا چند چیز؛ تفاوت (قیمتشان فرق دارد) ۲. خطی که بر اثر شانه کردن موها به دو طرف در روی سر به چشم می‌خورد (فرق سر)؛ فرق سر ۳. وسط سر؛ کَلّه (فرق او را شکافت)

فرق سر / فرق ۲-

فرق باز کردن / موی سر را به دوسو شانه کردن (از وسط فرق باز کرده بود)

فرق داشتن / اختلاف یا تفاوت داشتن

فرق کردن / تفاوت کردن؛ طور دیگری شدن (قیافه‌اش خیلی فرق کرده بود)

فرق گذاشتن / یکسان ندانستن؛ جدایی یا تفاوت قایل شدن (او میان به‌هایش فرق می‌گذاشت)

فرق / feraq / : جمع فرقه

فرقه‌های گمراه

فرقان / forqān / : اسم. از نامهای قرآن

فرقدان / farqadān / : اسم. [نجوم] دو ستاره قدر اول و دوم از صورت فلکی خرس کوچک

فرقن / forqon / فرغون

فرقون / forqun / فرغون

فرقه / ferqe / -ها؛ فرَق / : اسم. ۱. گروهی از مردم که پیرو آیین یا عقیده معینی هستند ۲. تشکیلات یا نهاد متعلق به آن گروه ۳. فرقه دموکرات آذربایجان

فرقه‌گرایی / ferqegerāyi / -ها / : اسم. گرایش به ایجاد فرقه‌ای تازه، معمولاً از راه جدا شدن از گروه پیشین

فرکانس / f(e)rekāns / -ها / : اسم. بسامد

فرکند / farkand / -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] آبکند بزرگ که از دره کوچکتر است

فرگشت / fargašt / -ها / : اسم. تکامل

فرم / form / -ها / : اسم. ۱. شکل یا حالت چیزی (فرم موهایش را عوض کرده بود) ۲. جامه همشکل؛ انیفرم (لباس فرم) ۳. چند (۸ یا ۱۶) صفحه کتاب که با هم چاپ می‌شود (فرم چاپی، فرم کتاب) ۴. برگ چاپی برای نوشتن اطلاعات خواسته شده در آن؛ برگه [فرهنگستان] * فرم فرم پر کردن : آگاهیهای خواسته شده در فرم (برگ درخواست چاپی) را در آن نوشتن (این فرم را پر کنید و بدهید به دبیرخانه)

فرم دادن / به‌شکل یا حالت معین درآوردن (کاغذ کنی را دور انگشتش می‌پیچید و به آن فرم می‌داد). به همین قیاس: فرم گرفتن

-فرما / farmā / : پیواژه. فرماینده؛ فرمان‌دهنده (حکفرما، فرمانفرما، کارفرما)

-فرمائی / farmā'i / فرمای

فرمالدئید / formāld'eid / : اسم. [شیمی] میکرب‌کش قوی گازی شکل بی‌رنگ و با بوی ویژه، که بیشتر برای ضد عفونی مکانها، نگهداری نمونه‌های بافت (برای آزمایش آسیب‌شناسی) و به عنوان واکنشگر به کار می‌رود: فرمیک‌آلدئید

فرمالیته / formālite / : اسم. ۱. تشریفات ۲. [مجازی] ظاهر سازی * فورمالیته

فرمالین / formālin / : اسم. [شیمی] نام تجاری محلول ۴۰٪ فرمالدئید در آب، که با اندکی متانل همراه است: فرمیل

فرمان / farmān / -ها / : اسم. ۱. فرامین / سخن یا نوشته‌ای که در آن انجام دادن کاری از زیردستان خواسته شده است؛ امر؛ امریه؛ دستور (فرمان دادن) ۲. دسته یا اسبابی در وسیله نقلیه که راننده با آن جهت حرکت وسیله را تنظیم می‌کند: رل (فرمان اتومبیل)

□ فرمان بودن: انجام دادن کاری را که خواسته شده است، پذیرفتن (او از کسی فرمان نمی‌برد)
فرمان دادن: از زیردستان انجام کاری را خواستن (به سربازان فرمان داد سنگر بگیرند)
پشت فرمان نشستن 𐭥𐭥 پشت^۲
دست به فرمان داشتن 𐭥𐭥 دست
فرمانبر / farmānbar، -ها؛ -ان: اسم. کسی که زیر فرمان دیگری یا دیگران است
فرمانبردار / farmānbordār، -ها؛ -ان: صفت. دارای عادت یا گرایش به فرمانبرداری
فرمانبرداری / farmānbordāri، -ها: اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان و عمل کردن به آن
فرماندار / farmāndār، -ها؛ -ان: اسم. ۱. کسی که ریاست قوه مجریه را در یک شهرستان برعهده دارد ۲. (آمریکا) رییس قوه مجریه در یک ایالت
 □ **فرماندار کل:** نماینده شاه بریتانیا در کشورهای که ریاست عالی او را پذیرفته‌اند (مانند استرالیا و کانادا)
فرماندار نظامی: فرمانده نیروی نظامی که حکومت یا حفظ امنیت را در یک منطقه برعهده گرفته است
فرمانداری / farmāndāri، -ها: اسم. ۱. شغل فرماندار ۲. اداره‌ای که در آن فرماندار کار می‌کند ۳. قلمرو فعالیت فرماندار
فرمانده / farmānde(h)، -ان: اسم. شخصی که رهبری یا ریاست گروهی نظامی (یا اشخاص دارای فعالیت شبه‌نظامی) را برعهده دارد
 □ **فرمانده کل قوا:** بالاترین مقام نظامی کشور، که همه نیروهای نظامی و انتظامی زیر فرمان او هستند
فرماندهی / farmāndehi: اسم. ۱. عمل یا فرایند فرمان دادن ۲. شغل یا مقام فرمانده ۳. محل کار فرمانده
فرمانروا / farmānrawā، -یان: اسم. آنکه برجایی فرمان می‌راند (فرمانروای افغانستان)
فرمانروا^۲: صفت. چیره؛ مسلط (سکوت بر سراسر خانه فرمانروا بود)
فرمانروایی / farmānrawāyi، -ها: اسم. ۱. عمل یا فرایند حکومت کردن ۲. تسلط و چیرگی
فرمانفرما / farmānfarmā، -ها؛ -یان: اسم. [قدیمی] استاندار یا فرماندار کل
فرمایش / farmāyeš، -ها؛ -ات: اسم. سخن یا دستور شخص بزرگ و محترم
 □ **فرمایش فرمودن:** سخن گفتن (فرمایش فرمودند بروید شاکر را ببورید)
فرمایشی / farmāyeši: صفت. آماده‌شده بنابر خواست یا دستور کسی (دولت فرمایشی، انتخابات فرمایشی)

— **فرمایی / farmāyi**: پیوازه. فرمان دادن (حکفرمایی، کارفرمایی): — **فرمانی**
فرمل / formel / 𐭥𐭥 **فرمالین**
فرمند / farmand: صفت. [ادبی] دارای نیروی جلب کردن علاقه، سرسپردگی و اعتماد دیگران. به همین قیاس: **فرمندگی**
فرمودن / farmudan: مصدر. متعدی. لازم. // فرمودی: می‌فرمایی: بفرما □ // متعدی. ۱. واژه مؤدبانه برای گفتن (فرمودند فردا بیاید) ۲. در مورد کسی یا نسبت به چیزی کاری انجام دادن (میل فرمودند. تاکید فرمودند. تصدیق فرمودند) □ لازم. ۳. کار یا رفتاری کردن (استراحت فرمودند. تامل فرمودند). به همین قیاس: **فرمودنی**
 ■ **صفت فاعلی:** فرماینده / **صفت منفعلی:** فرموده / مصدر منفی: **نفرمودن**
فرموده / farmude، -ها: اسم. دستور؛ فرمان (به فرموده آقای مدیر کل...)
فرمول / formul، -ها: اسم. ۱. واقعیت، قاعده یا اصلی که معمولاً با نشانه‌های ریاضی بیان می‌شود؛ دستور (فرمول دوجمله‌ای) ۲. نمایش یک ترکیب یا ساختمان شیمیایی به صورت نمادها (نشانه‌های قراردادی) (فرمول شیمیایی) ۳. گروهی از نشانه‌های عددی که برای بیان اختصاری واقعیتی در کنار هم قرار گرفته‌اند (مانند تعداد و نوع دندانهای یک آرواره) ۴. راه حل برای یک مسئله (هنوز فرمول رضایت‌بخشی برای گفتگوهای صلح پیدا نشده است) * **فورمول**
 □ **فرمول ساختاری / ساختمانی / گسترده:** فرمولی که در آن علاوه بر نوع و تعداد اتمهای ملکول ماده، چگونگی پیوستن آنها هم نشان داده می‌شود
فرمول‌بندی / formulbandi، -ها: اسم. تنظیم قاعده یا ضابطه‌ای برای یک پدیده یا عمل؛ ضابطه‌بندی؛ صورت‌بندی
فرمولر / formuler: اسم. مجموعه‌ای شامل فرمولها (قاعده‌ها، دستور ساختها)ی مربوط به موضوعی معین
فرمیکا / formikā: اسم. نوعی فیبر دارای روکش براق و صیقلی: **فورمیکا**
فرمیک‌اسید / formik acid / 𐭥𐭥 اسید فرمیک، اسید فرمیک‌آلدئید / **formik ālde'id** / 𐭥𐭥 **فرمالدئید**
فرمیم / fermi'yom: اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۰، که به‌طور مصنوعی از بمباران پلوتونیم به‌دست می‌آید
فرنچ / ferenj، -ها: اسم. کت نیم‌تنه نظامی دارای چهار جیب
فرنجمشک / faranjmešk, faranjmešg، -ها: اسم. گیاه یک‌ساله همیشه‌سبز معطر، از تیره نعنائیان، دارای

برگهای بیضی با دندانه‌های منظم و گل‌های بنفش. برگ‌های این گیاه کاربرد دارویی دارد

فرنگ / farang / : اسم. نام عمومی برای هریک از کشورهای اروپا (و گاه آمریکا)

فرنگستان / farangestān / : اسم. هریک از سرزمینهای اروپا

فرنگی ^۱ / farangi / ، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از بومیان اروپا (و گاه آمریکا)

فرنگی ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به اروپا؛ اروپایی (مد فرنگی)

فرنگی‌ساز / farangisāz / ، -ها؛ -ان / : اسم. نجار مبلساز (سازنده میز، صندلی، کمد، مبل، ...)

فرنگی‌مآب / farangima'āb / ، -ها / : صفت. دارای شیوه، رفتار و منش اروپاییان

فرنی / fer(e)ni / : اسم. خوراکی رقیق از آرد برنج (یا نشاسته)، شیر و شکر، گاه با افزودن کمی گلاب یا وانیل برای عطر آن

فرو / ferro / : صفت. [شیمی] دارای آهن دو ظرفیتی

فرو - / fūru, foru / : پیشوند. [ادبی] ۱. پایین؛ پست (فرومایه) ۲. به‌سوی پایین (فروافتادن) ۳. به‌سوی درون یا ژرفا (فرو بردن) ۴. دارای وضع یا حالت زیردست (فرو دست)

▣ **فرو افتادن** : افتادن به پایین؛ سقوط کردن (سببی از درخت فرو افتاد). به همین قیاس: **فرو افکندن**

فرو بردن ۱. به درون چیزی داخل کردن (سروش را در آب فرو برد) ۲. بلعیدن؛ قورت دادن [گفتاری]

فرو بستن : بستن چیزی از داخل (چشم فرو بستن، دم فرو بستن)

فرو پاشیدن : جدا شدن اجزای چیزی و پاشیدن آنها به هرسو؛ از هم پاشیدن؛ متلاشی شدن (بر اثر برخورد با سنگ فرو پاشید)
فرو خوردن : بازتاب عاطفی خود را آشکار نکردن (خشم خود را فرو خوردن)

فرو رفتن ۱. به درون یا به میان چیزی رفتن (در آب فرو رفت، سوزن در انگشتش فرو رفت) ۲. به‌وسیله چیزی احاطه شدن یا در معرض تأثیر آن قرار گرفتن (نصیحت به گوشش فرو نمی‌رفت، در افکار دورودرازی فرو رفت)

فرو شدن ۱. پایین رفتن و ناپدید شدن (در آب فرو شد) ۲. غروب کردن (خورشید در پس کوه فرو می‌شد)

فرو کردن : با فشار به درون چیزی بردن (سوزن را به دستش فرو کرد)

فرو گذاشتن : به‌حال خود رها کردن و درباره آن کاری انجام ندادن

فرو ماندن : قادر به حرکت، فعالیت یا عمل مناسب نبودن در ماندن

فرو نشانیدن : از میان بردن اثر یا فعالیت چیزی (آتش را فرو نشانیدن، خشم کسی را فرو نشانیدن)

فرو نشستن : از میان رفتن نیرو یا شدت چیزی (فرو نشستن توفان)

فرو باریدن / forvārd / ، -ها / : اسم. [ورزش] بازیکنی که در

فرو تابیدن / forvārd / ، -ها / : اسم. [ورزش] بازیکنی که در

فرو چکیدن / forvārd / ، -ها / : اسم. [ورزش] بازیکنی که در

فرو بردن / fūrubār / : اسم. ناحیه‌ای از جو، که فشار در آن

فرو بار / fūrubār / : اسم. ناحیه‌ای از جو، که فشار در آن

نسبت به نواحی اطراف کمتر است

فرو بردن / fūrubordan / ، -ها / : صفت. **فرو -**

فرو بستن / fūrubastan / ، -ها / : صفت. **فرو -**

فروپاشی / fūrupāsi / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند خراب

شدن و پاشیدن قطعه‌ها یا اجزای چیزی به هرسو؛ عمل یا فرایند از هم پاشیده شدن؛ انهدام؛ تلاشی

(فروپاشی نظام سلطنتی)

فرو پاشیدن / fūrupāsidan / ، -ها / : صفت. **فرو -**

فروتور ^۱ / fūrutar / : صفت. [ادبی] پایین‌تر

فروتور ^۲ : قید. [ادبی] به‌سوی پایین‌تر

فروتوتن / fūrutān, forutān / ، -ها؛ -ان / : صفت.

برخوردار از فروتنی؛ متواضع

فروتوتنی / fūrutāni, forutāni / ، -ها / : اسم. خودداری از

بهتر یا برتر شمردن خویش؛ تواضع

فروختن / fūruxtan, foruxtan / : مصدر. متعدی.

// فروختی؛ می‌فروشی؛ بفروش // ۱. دادن چیزی به

دیگری در برابر گرفتن پول یا شیء بهادار دیگر (کتاب را

فروختم صد تومان) ۲. چیزی را برای فروش عرضه کردن

(می‌خواهد خانه را بفروشد) ۳. نمایش دادن؛ عرضه کردن

(افاده فروختن، فخر فروختن) ۴. چیزی را به امید یا در برابر

چیز دیگری، به‌ویژه به شیوه‌ای ناروا، در معرض تجاوز یا

آسیب قرار دادن (خود را فروختن، شرافت خود را فروختن).

به همین قیاس: **فروختنی**

■ **صفت فاعلی: فروشنده / صفت مفعولی: فروخته / مصدر منفی:**

ن‌فروختن

فرو خوردن / fūru خوردن / ، -ها / : صفت. **فرو -**

فروود / fūrud, forud / ، -ها / : اسم. پایین؛ زیر (فراز و فروود)

▣ **فروود آمدن** : از جای بلند به سوی پایین آمدن (هوابیما

در محاروود آمد)

فرووداب / fūrudāb, forudāb / : اسم. بخش پایینی یا

جهت جریان آب؛ مقابل: **فروازاب**

فروودست / fūrudast / ، -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] ۱. دارای مقام یا جایگاه پایین‌تر؛ زیردست ۲. پایینی؛ زیرین

- فرودگاه** - /fūrudgāh, forud-، ها/ : اسم. تأسیساتی به صورت محوطه هموار دارای وسعت کافی، برج مراقبت، دستگاههای مخابرات و مانند آن برای فرود آمدن و برخاستن هواپیما و سوار و پیاده شدن مسافران
- فروردین** /farvardin/ : اسم. نخستین ماه سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز
- فرورفتگی** /fūruaftegi-، ها/ : اسم. گودی که در یک سطح پدید آمده است (روی گونه‌هایش فرورفتگی کوچکی به چشم می‌خورد)
- فرورفتن** /fūruaftan/ ۱ فرو-
- فرورو** /fūrurow/ : صفت. دارای حرکت رو به پایین (باد فرورو)
- فروزان** /fūruzān, foruzān/ : صفت. [ادبی] دارای روشنایی ناشی از سوختن (مشعل فروزان)
- فروزنده** /fūruzande, foruzande/ : صفت. [ادبی] روشن؛ درخشان؛ پرنور
- فروساخت** /fūrusāxt/ : اسم. [زیست‌شناسی] مجموعه واکنشهای انرژی‌زا، که موجب تجزیه مواد مختلف در اندامهاست
- فروسایی** /fūrusāyi-، ها/ : اسم. [زمین‌شناسی] فرایند پایین رفتن سطح زمین بر اثر فرسایش
- فروسولفات** /ferrosulfāt/ : اسم. سولفات آهن دوظرفیتی
- فروش** ۱ /fūruš, foruš-، ها/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن (فروش کالا، فروش نقد) ۲. پول حاصل از فروختن کالا (فروش این مغازه روزی ۱۰۰۰۰ تومان است)
- ۲ **فروش داشتن** : دارای خریدار بودن (مغازه فروش خوبی دارد این پارچه‌ها دیگر فروش ندارد)
- فروش رفتن** : فروخته شدن (همه کتابها فروش رفت)
- فروش کردن** : فروختن کالا (امروز فروش زیادی کردیم)
- به فروش رساندن** : فروختن (هرچه داشت به فروش رساند)
- به فروش رسیدن** : فروخته شدن (این خانه به فروش می‌رسد)
- فروش** ۲ : پیواژه. فروشنده (بلیط‌فروش، پارچه‌فروش)
- فروش شدن** /fūrušodan/ ۱ فرو-
- فروشست** /fūrušost-، ها/ : اسم. [زمین‌شناسی] عمل یا فرایند شسته شدن مواد آلی و نمکها و انتقالشان به لایه‌های زیرین، بر اثر نفوذ آبهای سطحی
- فروشگاه** /fūrušgāh, foruš-، ها/ : اسم. جایی که در آن کالاهایی را می‌فروشند (فروشگاه اتومبیل، فروشگاه لوازم خانگی، فروشگاه قالی)
- فروشندگی** /fūrušandegi, forušandegi/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن ۲. شغل فروشنده
- فروشنده** /fūrušande, forušande-، ها/ : اسم. ۱. کسی که در یک فروشگاه به مشتریان کالا می‌فروشد
۲. آنکه چیزی را می‌فروشد؛ مقابل: خریدار (مشخصات فروشند را ثبت کنید)
- فروشی** ۱ /fūruši, foruši-، ها/ : صفت. در نظر گرفته شده برای فروش (اتومبیل فروشی، آپارتمانهای فروشی)
- فروشی** ۲ : پیواژه. ۱. فروختن (کم‌فروشی) ۲. فروشگاه (فروش فروشی)
- فروع** /fūru', foru'- : جمع ۱ فروغ
- فروغ** /fūruq, foruq/ : اسم. [ادبی] نور؛ روشنایی (فروغ شمع، فروغ ماه)
- فروکتوز** /f(e)ruktoz/ : اسم. [شیمی] هیدرات کربن موجود در میوه‌های شیرین و عسل، که جسمی بی‌رنگ و محلول در آب، الکل یا اتر و دو بار شیرین‌تر از قند است؛ قند میوه؛ یوولز
- فروکردن** /fūrukardan/ ۱ فرو-
- فروکش** /fūrukeš/ : اسم. عمل یا فرایند کاهش یافتن نیرو یا شدت چیزی (سیل فروکش کرد. گرما فروکش کرد).
- به همین قیاس** : فروکش کردن
- فروکشند** /fūrukešand-، ها/ : اسم. [فرهنگستان] بیشترین حد پایین رفتن پوسته زمین، سطح آبها و جو در اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید؛ مقابل: فزایشند
- فروگذار** /fūrugozār/ : اسم. عمل یا فرایند ناتمام گذاشتن کاری و خودداری کردن از انجام دادن آن (لوا هیچ تلاشی در این راه فروگذار نکرد). به همین قیاس : فروگذار کردن
- فروگذارستن** /fūrugozāstan/ ۱ فرو-
- فروماندن** /fūrumāndan/ ۱ فرو-
- فرومایگی** /fūrumāyegi-، ها/ : اسم. وضع یا کیفیت فرومایه بودن
- فرومایه** /fūrumāye-، ها/ : گان. صفت. دارای اخلاق زشت و بی‌اعتنا به ارزشهای اخلاقی؛ پست‌فطرت؛ رذل
- فرومغناطیس** /ferromeqnātis/ : صفت. [شیمی] ویژگی فلزهایی (مانند آهن، کبالت، نیکل و برخی آلیاژهای آنها) که شدت مغناطیسی‌شدنشان خیلی بیشتر از مواد دیگر است
- فروند** /farvand/ : اسم. واحد شمارش کشتی، هواپیما، زیردریایی و موشک
- فرو نشاندن** /fūrunēšāndan/ ۱ فرو-
- فرونشستن** /fūrunēšastan/ ۱ فرو-
- فرویدیسم** /f(e)roydism/ : اسم. مکتب روان‌شناسی که به وسیله زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹ میلادی) پزشک اتریشی براساس روان‌کاوی بیمار ایجاد شد
- فره** /farre/ : اسم. [ادبی] فر؛ شکوه و آراستگی
- فرهنگ** /farhang-، ها/ : اسم. ۱. استعدادهای فکری و اخلاقی پرورش یافته به وسیله آموزش ۲. ذوق اعتلا و گسترش یافته از راه تربیت فکری و زیبایی‌شناختی

فره‌یختگی / farhixtegi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
فره‌یخته بودن

فروبیخته / farhixte, ـگان / : صفت. دارای فرهنگ والا
 فروبیاد / faryād, ـها / : اسم. ۱. صدای بسیار بلندی که
 از گلولی جاننداری بیرون می‌آید (فرباد فروشنده دوره‌گرد
 ۱. می‌شنید) ۲. اظهار درد یا ناراحتی (فرباد مردم
 از دست مأموران بلند است)

❑ فریاد زدن: با صدای بسیار بلند سخن گفتن (من که کر نیستم چرا فریاد می‌زنی). به همین قیاس: فریاد کشیدن

به فریاد کسی رسیدن: به یاری او شتافتن > اگر به فریادش
نرسیده بودند، خفه می شد >

فرياد درس / faryādes - ها: ان / اسم. ۱. آنکه به ياری
فريادکننده می شتابد ۲. رسيدگی کننده به شکايتها

فاریب / farib، -ها / اسم. ۱. دروغ، نادرست یا بدلی که
در جای راست، درست یا اصلی معرفی می‌شود. ۲. عملی

که سبب شود کسی دروغ را راست پندارد

❏ فریب خوردن: دروغ، نادرست یا بدلی را راست، درست یا

اصلی پنداشتن (گمان نمی‌کرد از یک بچه فریب بخورد)
فریب دادن: با بهره‌گیری از نیرنگ یا دروغ کسی را

به داوری غلط واداشتن؛ فریفتن (یک بچه هم تو را فریب داد)
فریب کسی / چیزی را خوردن: از او یا به خاطر آن دچار

اشتباه در داوری شدن (من فریب قیافه حق به جانبش را خوردم)
 فَرِيبَا / faribā / : صفت. ۱. موجب فریب خوردن

۱. [مجازی] بسیار زیبا یا خوشایند
 مربیکار / faribkār، -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا

فریبکاری / faribkāri ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند

ریب دادن دیگران
دریبنده گی / farifbandegi / اسم. وضع یا کیفیت

رینده بودن
ویت / ferrit، -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای

کسید آهن با یک یا چند فلز (مانند منگنز، نیکل یا
روی) و دارای پذیرش مغناطیسی و مقاومت الکتریکی

یاد، که بویژه در حافظه کامپیوترها کاربرد دارد
ریزر / firizer, f(e)rizer، -ها: اسم. دستگاه برقی

ردکننده، معمولاً به صورت صندوق یا کمد که با تولید رمای زیر صفر، مواد غذایی را در داخل خود در حالت

فرزِ دَگی نَگه می دارد؛ یخزن [فرهنگستان]
 یِضه / farize ، -ها؛ فرایض / : اسم. کاری که انجام

دن آن واجب است (فريضة ديني، فريضة ملي)
فريضة استيجاري: نماز، روزه يا فريضه هاي ديني ديگري

که مومن مکلف انجام نداده است و دیگری با گرفتن اجرتی
آن را به جای او انجام می دهد

یفتن / fariftan / مصدر. متعدی. // فریفتی؛ می فریبی؛

۳. آشنایی و علاقه‌مندی به هنرهای زیبا، ادبیات و علوم، جدا از مهارت‌های فنی و شفاهی ۴. شکل یکپارچه آگاهی، اعتقاد و رفتار انسان، که تابع ظرفیت فراگیری او و انتقال آگاهیها به نسل‌های بعدی است ۵. باورهای سنتی، شکل‌های اجتماعی و ویژگی‌های مادی یک گروه نوادی، دینی یا اجتماعی ۶. [قدیمی] وزارت آموزش و پرورش یا هر یک از اداره‌های تابع آن ۷. کتابی که در آن واژه‌ها تعریف یا معنی شده است؛ واژه‌نامه؛ قاموس؛ لغت‌نامه ۸. [مجازی] ادب و تربیت اجتماعی

۵ فوہنگ مردم: ۱. عادتہا، قصہ‌ہا، مثلاً، یا شکلہای ہنری سنتی یک قوم ۲. شاخہای از علوم انسانی کہ دربارهٔ آنہا مطالعہ می‌کند

فرهنگ آموزی / farhangāmuzi / فرهنگ پذیری
فرهنگ پذیری / farhangpaziri / ها، هـ: اسم. ۱. فرایند
مبادله فرهنگی میان قومهای متفاوت، که موجب
پیدایش شکلهای آمیخته و تازه‌ای می‌شود. ۲. فرایندی
که در کودکی آغاز و موجب کسب فرهنگ به‌وسیلهٔ
انسان می‌شود * فرهنگ‌آموزی

فرهنگ‌زدایی / farhangzedāyi، -ها / : اسم. فرایند از میان بردن ارزشها و دستاوردهای فرهنگی یک قوم

فرهنگستان / farhangestān، -ها / : اسم. انجمنی از دانشمندان، ادیبان یا هنرمندان یک کشور، برای ترویج

و گسترش علوم، ادبیات یا هنرها. به همین قیاس: فرهنگستان ادبیات؛ فرهنگستان زبان؛ فرهنگستان علوم

فرهنگ‌ستیزی / farhangsetizi ، -ها / : اسم. مخالفت و مبارزه با فعالیتها و فراورده‌های فرهنگی.

به همین قیاس: فرهنگ‌ستیز

فرهنگسرا / farhangsara، -ها / : اسم. مؤسسه‌ای برای فعالیت‌های فرهنگی مراجعه کنندگان، که ممکن است

دارای کتابخانه، سینما، تماشاخانه، موزه، میدانهای ورزش و بازی و امکاناتی دیگر باشد

۱. دایرة المعارف ۲. فرهنگى که هم شامل تعريف و اژه ها
فرهنگنامه / farhangnāme ، -ها / : اسم.

فرهنگ‌نویس / farhangnevis ، -ها ؛ -ان : اسم .

سویسنده، گردآورنده یا تنظیم کننده فرهنگ ۷- فرهنگ

فرهنگ‌نویسی / farhangnevisi / : اسم. شاخه‌ای از
 ادبیات که به گردآوری، پژوهش، رده‌بندی و تعریف

ارژه‌های یک زبان یا یک رشته اختصاص دارد
 فرهنگي / farhangi ، -ها؛ -ان / : صفت. ۱. مربوط یا

منسوب به فرهنگ (فعالیت فرهنگی، مؤسسه فرهنگی)
عضو وزارت آموزش و پرورش، بویژه دارای شغل

موزشی در آن (همسرش فرهنگی است)

یفریب // ۱. دروغ، نادرست یا بدلی را به عنوان راست، درست یا اصلی قبولاندن؛ فریب دادن ۲. [مجازی] با رفتار، زیبایی یا تواناییهای خویش دیگری را به خود سخت علاقه مند کردن

■ صفت فاعلی: فروبنده / صفت مفعولی: فریفته / مصدر منفی: نفریفتن

فریک / ferrik / صفت: [شیمی] ۱. مربوط یا منسوب به آهن ۲. دارای آهن سه ظرفیتی

■ فریک اکسید / اکسید آهن، اکسید فریک سولفات: سولفات آهن سه ظرفیتی

فرینه / farine / اسم: [ریاضی] مقدار حداقل یا حداکثر - فا / fazā / پیواژه: [مخفف] افزا

فزاینده / fazāyande / صفت: [ادبی] دارای توانایی یا خاصیت افزایش یافتن (نیروی فزاینده)

فزرتی / fezerti / زُپرتی

فزع / faza' - ها / اسم: [ادبی] ناله و زاری

فزون / fūzun, fozun / قید: [مخفف] افزون

فزونخواهی / - fūzunxāhi, fozun - ها / صفت: افزونخواهی؛ زیاده طلبی

فزونساز / - fūzunsāz, fozun - اسم: آمیلى فایر

فزونی / fūzuni, fozuni - ها / اسم: عمل یا فرایند

زیاد شدن (گرمارو به فزونی نهاد)

فس / fes(s) / صوت: صدای بیرون آمدن باد از یک

سوراخ (تا آمدن سوار دوچرخه بشوم فس باد لاستیکش در رفت)

فساد / fasād, fesād - ها / اسم: ۱. تباهی؛

خرابی (مواد فندی باعث فساد دندانها می شود) ۲. تبهکاری

(باید با فساد اجتماعی، بویژه اعتیاد مبارزه کرد)

فسانه / fasāne, fesāne - ها / اسم: [مخفف] افسانه

فستیوال / festivāl - ها / اسم: جشنواره

فسخ / fasx / اسم: عمل یا فرایند شکستن یا از میان

بردن یک تصمیم، قرار یا پیمان (فسخ قرارداد)،

به همین قیاس: فسخ شدن: فسخ کردن

فسرده / fesorde / صفت: [مخفف] افسرده

فسژن / fosžen / اسم: [شیمی] گاز سمی و بی رنگ با

بوی تند، که به وسیله آب تجزیه می شود و در تولید

رژینها به عنوان یک واسطه مهم شیمیایی کاربرد دارد

فسفات / fosfāt - ها / اسم: [شیمی] هریک از نمکها

یا استرهای اسیدفسفریک، که بیشتر به عنوان کود

کاربرد دارند

فسفر / fosfor / اسم: عنصر شیمیایی نافلز با عدد اتمی

۱۵ و وزن اتمی ۳۰/۹۷، که به صورت چندشکلی (فسفر

سفید، زرد، قرمز، بنفش، معمولی) دیده می شود و برای

تهیه آلیاژها و کبریت به کار می رود. از ترکیبات آن برای

کود استفاده می شود

■ فسفر بنفش: جسم جامد بلورین و لوزرویه

فسفر پنتوکسید / آنیدرید فسفریک، آنیدرید

فسفر سفید / زرد: جسم جامد، دارای بلورهای سفید

منظم و معمولاً مومی شکل که در آب نامحلول است و برای

محافظت از هوا که آن را به فسفر قرمز تبدیل می کند، در

زیر آب نگهداری می شود: فسفر منظم: فسفر معمولی

فسفر قرمز: جسم جامد و بی شکل، نامحلول در آب یا

سولفور کربن، که از حرارت دادن فسفر زرد تا ۲۴۰۰ حاصل

می شود، نسبتاً پایدار، بی تابش و غیر سمی است

فسفر معمولی / فسفر سفید / زرد

فسفر منظم / فسفر سفید / زرد

فسفورتابی / fosfortābi / اسم: فسفرسانس

فسفرسانس / fosforesāns / اسم: ۱. [شیمی] تابش

ضعیف نور مایل به سبز ناشی از اکسایش آرام فسفر سفید

در هوا ۲. [فیزیک] انتشار پیاپی نور از یک ماده، بدون

بالا رفتن دمای ظاهری آن و پس از قرار گرفتن در

معرض حرارت، نور یا تخلیه برقی ۳. [جانورشناسی]

ایجاد نور مرئی به وسیله یک زیستمند (مانند کرم شتاب)

فسفرواسید / fosforo asid / اسیدفسفرو، اسید

فسفریک اسید / fosforik asid / اسید فسفریک،

اسید

فسفریک آنیدرید / fosforik anidrid / آنیدرید

فسفریک، آنیدرید

فس - فس / fesfes / صوت: ۱. صدای تنفس در هنگام

گرفتگی بینی ۲. [مجازی] سستی و کندی در کار (برای

ریختن یک استکان چای چقدر فس-فس می کنی)

■ فس - فس کردن: با کندی و کاهلی کار کردن

فسفین / fosfin / اسم: [شیمی] گاز بی رنگ قابل

اشتعال و سمی فسفر، با بوی مخصوص، که بویژه برای

دود دادن دانه های انباری به کار می رود

فسق / fesq - ها / اسم: کاری که انجام دادن آن حرام

است، بویژه زناکاری

فسقلی / fesqeli - ها / صفت: [گفتاری، تعریض]

بسیار کوچک (دکان فسقلی، بچه فسقلی)

فسق و فجور / fesq-o-fūjur, -fojur - ها / اسم:

کارهای حرام و گناه آلود، بویژه برخورداری از عیشها و

لذتهای حرام (بعد از آن روزگارش به عرقخوری، قماربازی،

الوای و این قبیل فسق و فجورهای گذشت)

فسنجان / fesenjān / اسم: نوعی خورشید که با

گوشت، مغز گردو (یا بادام) آسیا شده، رب انار یا

چاشنیهای دیگر می پزند

فسون / fūsun, fosun - ها / اسم: [مخفف] افسون

فسونگر / - fūsungar, fosun - ها: ان / اسم:

[مخفف] افسونگر

فسیل / fosil / -ها / : اسم. سنگواره

فش / feš / : صوت. صدای فوران سیالها (مانند بیرون زدن آب از داخل لوله یا بخار از یک منفذ) (تاشیر را بلا کردم، آب فش پاشیده به سر و صورتم)

فشار / fešār / -ها / : اسم. ۱. نیرویی که به وسیله‌ای بر چیزی وارد شود (فشار انگشت). ۲. عمل نیرویی در رویارویی با نیروی دیگر ۳. [فیزیک] نیروی وارد بر واحد سطح، هرگاه توزیع نیرو در آن یکنواخت باشد ۴. آزار و سنگینی رنج ذهنی یا جسمی (فشار درد، فشار غم، فشار گرسنگی). ۵. [سیاست] سختگیری در مورد زندگی یا فعالیت افراد یا گروهها (فشار بر مطبوعات)

فشار آسمزی: فشاری که موجب متوقف شدن عبور حلال از غشای نیمه تراوا می‌شود

فشار بحرانی: فشار بخار سیر شده یک جسم در دمای بحرانی؛ فشار بخار سیر شده

فشار جو: فشاری که جو زمین بر اجسامی که در آن غوطه‌ورند وارد می‌کند

فشار خون: ۱. فشاری که به وسیله خون به دیواره‌های رگها، بویژه سرخرگها وارد می‌شود ۲. حالت مرضی ناشی از ناهنجاری عمل قلب، سفتی سرخرگ، مقاومت مویرگها در برابر جریان خون، حجم و غلظت خون

فشار روانی: نیروی شدیدی که باعث ترس، نگرانی، اضطراب، هیجانهای عاطفی و سایر نگرانیهای آزاردهنده می‌شود

فشار گاهیده: نسبت فشار یک گاز به فشار بحرانی همان گاز
فشار نور: فشاری که از تابش نور بر سطحی وارد می‌شود و با شدت روشنایی افزایش می‌یابد

فشار آوردن: ۱. وارد کردن فشار (آب فشار آورد و پل را خراب کرد). ۲. سختگیری کردن ۳. قرار دادن کسی در معرض دشواریهای ذهنی و عاطفی (به همسرش فشار می‌آورد که ماشین بخرد): فشار وارد کردن: زیر فشار گذاشتن فشار دادن: فشردن (فشار بده ایش در می‌آید)

فشار وارد کردن: فشار آوردن

زیر فشار گذاشتن: فشار آوردن

فشارسنج / fešārsanj / -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری فشار جو؛ بارومتر ۲. اسبابی برای اندازه‌گیری فشار گاز یا بخار؛ مانومتر

فشارنگار / fešārnegar / -ها / : اسم. [هواشناسی] اسبابی برای رسم تغییرهای فشار جو در مدتی معین؛ باروگراف

فشاری / fešāri / : صفت. ۱. فشار داندنی (شیر فشاری)
۲. فشرده شده (آجر فشاری)

- فشان / fešān / : پیواژه. ۱. افشاننده؛ پاشنده (آتش فشان). ۲. فدا کننده (جان فشان)

فشاندن / fešāndan / : مصدر. [مخفف] افشاندن

فشانیدن / fešānidan / : مصدر. [مخفف] افشانیدن

فشردگی / fešordegi / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت فشرده بودن

فشردن / fešordan / : مصدر. متعدی. // فشردی؛ می‌فشاری؛ بفشار // وارد کردن نیروی مکانیکی به سطح خارجی چیزی؛ فشار دادن (زنگ را فشردن، دست کسی را فشردن). به همین قیاس: فشردنی

■ صفت فاعلی: فشارنده / صفت مفعولی: فشرده / مصدر منفی: نفشردن

فشرده^۱ / fešorde / : صفت. ۱. دارای فشردگی (جسم فشرده). ۲. (در مورد نوشتار یا گفتار) فاقد شرح و تفصیل: مختصر (گفتار فشرده)

فشرده^۲: قید. به‌طور کوتاه و مختصر (خیلی فشرده نوشته شده بود)

فشفشه / fešfeše / -ها / : اسم. ۱. نوعی موشک کوچک آتشبازی ۲. اسباب آتشبازی دستی که بر اثر سوختن، نور خیره‌کننده‌ای ایجاد می‌کند

فشنگ / fešang / -ها / : اسم. استوانه کوچکی حاوی باروت، چاشنی و شامل گلوله، برای پرتاب به وسیله سلاحهای آتشی انفرادی

فشنگی / fešangi / : صفت. شبیه فشنگ (فیوز فشنگی) فصاحت / fešāhat, fasāhat / : اسم. گفتار روان، دقیق و قابل فهم

فصح / fasah / : اسم. از عیدهای مهم یهودیان که در شب چهاردهم ماه نیسان آغاز می‌شود و مدت یک هفته ادامه دارد؛ عید فطیر

فصحا / fosahā / : جمع الف قاصیح

فصد / fasd / : اسم. عمل گشودن رگ برای بیرون آمدن خون؛ عمل رگ زدن (در قدیم یکی از معالجه‌های رایج فصد کردن بود)

فصل / fasl / -ها؛ فصول / : اسم. ۱. بخشی از سال که معمولاً با وضع هوای ویژه‌ای مشخص می‌شود و در منطقه معتدل سه ماه است (فصل تابستان). ۲. دوره مربوط به رویداد یا فعالیت معین (فصل سرما، فصل فوتبال، فصل جنگگیری برندگان). ۳. بخش جداگانه‌ای از یک کتاب، که با بخشهای دیگر دارای پیوند موضوعی است (فصل پنجم، در عشق و جوانی). ۴. [ادبی] عمل یا فرایند جداسازی (حل و فصل)

■ فصل مشترک: خطی که دو سطح، یا سطحی که دو جسم مجاور را از یکدیگر جدا می‌کند و هر دو در آن شریکند

فصلنامه / faslname / -ها / : اسم. نشریه‌ای که در هر فصل (سه ماه) یک بار منتشر می‌شود

فصلی ^۱ / fasli / : صفت. مربوط یا منسوب به فصل؛ موسمی (بیکاری فصلی، بیماری فصلی)
فصلی ^۲ : قید. در هر فصل (در نشریهای که فصلی منتشر می‌شود، باید پیوند مطلب حفظ شود)

فصول / fūsul, fosul / : جمع **فصل**
فصیح / fasih / : صفت. ۱. دارای ویژگی روان، دقیق و قابل فهم بودن (در مورد گفتار) (بیان فصیح، گفتار فصیح)
 ۲. /-ان/ فصحا/ دارای گفتاری با چنین ویژگیها (مرد فصیح)

فضا / fazā / -ها / : اسم. ۱. ناحیه آن سوی جو یا آن سوی منظومه شمسی؛ کیهان (سفینه سرنشینداری به فضا فرستاده شد)
 ۲. پهنه بیکران سه بعدی که اجسام و رویدادها در آن واقع است (فضای سه بعدی، فضای منحنی)
 ۳. پهنه محدودی با یک، دو، سه یا چند بعد (مانند فاصله، مسافت، پهنه، حجم)
 ۴. محیط، بویژه در اشاره به کیفیت آن (فضای سیاسی، فضای تفاهم‌آمیز، فضای مسموم)

فضائل / fazā'el / **فضایی** / fazā'i /
فضاپیما / fazāpeymā / -ها / : اسم. وسیله نقلیه‌ای که بتواند به فضا سفر کند (ناو فضاپیما)

فضاحت / fezhāhat, fazāhat / -ها / : اسم. رسوایی
فضاسازی / fazāsāzi / -ها / : اسم. عمل یا فرایند به وجود آوردن فضایی که اوضاع مورد نظر را به بیننده یا مخاطب القا کند (فضاسازی داستان ضعیف و تصنعی است)
فضانورد / fazānavard / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که به فضا سفر می‌کند؛ کیهان‌نورد (پوری گاه‌گازین نخستین فضانورد بود)

فضانوردی / fazānavardi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مسافرت در فضای کیهانی
 ۲. شغل یا حرفه فضانورد
فضایح / fazāych / : جمع **فضیحت**
فضایل / fazāyel / : جمع **فضیلت**؛ **فضائل**
فضایی / fazāyi / : صفت. ۱. مربوط به فضا (سفرهای فضایی)
 ۲. سه بعدی (شکل فضایی) * **فضائی**
فصل / fazi / : اسم. برتری معنوی که بر اثر دانش و آگاهی پدید آمده است

فضلا / fozalā / : جمع **فاضل**
فضل فروش / fazl'fūruš / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به نمایش دادن دانش و آگاهی واقعی یا خیالی خود به دیگران. به همین قیاس: **فضل فروشی**
فضله / fazle / -ها؛ -فُضولات / : اسم. ۱. مدفوع؛ سرگین، بویژه مدفوع پرنده‌گان و جانوران کوچک (فضله کبوتر، فضله موش)
 ۲. [نامتداول] پس‌مانده دورریختنی مواد؛ زباله
فضول / fūzul, fozul / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت

یا گرایش به دخالت در کاری که به او مربوط نیست
فضولات / fūzulāt, fozulāt / : جمع **فضله**
فضولی / fūzuli, fozuli / -ها؛ - / : اسم. عمل یا فرایند دخالت یا کنجکاوی کردن نابجا یا ناروا در کار دیگران.
 به همین قیاس: **فضولی کردن**

فضیحت / fazihat / -ها؛ -فضایح / : اسم. رسوایی
فضیلت / fazilat / -ها؛ -فضایل / : اسم. برتری، بویژه آنچه ناشی از خرد، دانش و آگاهی است
فطانت / fetānat, fatānat / : اسم. [ادبی] هوشمندی

فطر / fetr / **عید فطر، عید فطرت** / fetrat / -ها؛ - / : اسم. سرشت (خوش فطرت، بد فطرت)
فطری / fetri / : صفت. مربوط به سرشت؛ مقابل: **اکتسابی** (عادت فطری، خوی فطری)

فطریه / fetriyye / -ها؛ - / : اسم. پول یا مالی که در روز عید فطر به محتاجان یا مستحقان می‌دهند؛ زکات فطر
فطیر / fatir / -ها؛ - / : اسم. نانی که به خمیر آن خمیرمایه نرزه یا پیش از ور آمدن خمیر، آن را پخته‌اند

فعال / fa'āl / -ها؛ - / : صفت. ۱. /-ان/ کوشا (دانش‌آموز فعال، کارگر فعال)
 ۲. در حال کار کردن (آن کارخانه هنوز فعال است)
 ۳. دارای توانایی اثرگذاری (مدار فعال، مین فعال)
 ۴. فعال مایشا: آنکه هر کار بخواهد می‌کند و کسی مانع کار او نیست (او در آن شهر خود را فعال مایشا می‌دانست)

فعالانه / fa'ālāne / : قید. با کوشایی؛ به صورتی کوشا (فعالانه برای پیشرفت کار تلاش می‌کرد)

فعال ساز / fa'ālsāz / -ها؛ - / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی به کار انداختن یا افزودن میزان فعالیت (ماده فعال ساز). به همین قیاس: **فعال سازی**

فعالیت / fa'āliyyat / -ها؛ - / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت فعال بودن (مانع فعالیت کارخانه شد)
 ۲. وضع یا کیفیت به کاری پرداختن (در امور ساختمانی فعالیت می‌کرد)
 ۳. نوع معینی از کار، عمل یا شغل (فعالیت سیاسی، فعالیت اقتصادی، فعالیت تولیدی). به همین قیاس: **فعالیت داشتن**؛ **فعالیت کردن**

فعل / fe'l / -ها؛ -افعال / : اسم. ۱. کار؛ عمل (فعل حرام، فعل واجب)
 ۲. [دستور] واژه‌ای که انجام گرفتن کاری یا وجود وضعی را در گذشته، حال یا آینده نشان می‌دهد (فعل لازم، فعل مجهول)

۴. **فعل امر** : [دستور] صیغه امر یک فعل. به همین قیاس: **فعل ماضی**؛ **فعل مضارع**

فعل حرام : عملی که انجام دادن آن را دین ممنوع کرده است
فعل لازم : [دستور] فعلی که نیازمند مفعول نیست (مانند خوابیدن یا دویدن)

فعل متعدی : [دستور] فعلی که اثر آن متوجه مفعول است (مانند خواباندن یا دواندن)

فعل مجهول: [دستور] فعلی که فاعلش ذکر نشده است (مانند کتاب خوانده شد). به همین قیاس: فعل معلوم
فعل مرکب: [دستور] فعلی که از دو واژه تشکیل شده است (مانند ستم کردن)

فعل معین: فعل همکرد

فعل واجب: عملی که انجام دادن آن را دین برای شخص واجب شمرده است

فعل همکرد: [دستور] فعلی که به دنبال یک اسم یا صفت می‌آید و از آن فعل دیگری می‌سازد (مانند خوردن در «تکان خوردن»): فعل معین

فَعْلًا / fe'lan / قید: ۱. هنوز؛ تا کنون (فَعْلًا نیامده)
۲. اینک؛ حالا (فَعْلًا می‌خواهم بروم)
۳. به‌طور موقت؛ زمانی؛ موقتاً؛ عجلتاً (فَعْلًا اینجا باش، بلکه تا یکی دو ساعت ماشین پیدا بشود)

فَعْلَاتَن / fa'alāton / اسم: [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فَعْلَگی / fa'legi / ها: / اسم: [قدیمی] عمل یا کار فعله؛ عملگی (با فعلگی روزگار می‌گذرانم)

فَعْلِ وَاَنْفَعَال / fe'l-o-enfe'āl / ها: / ات: / اسم: ۱. کنش و واکنش (فعل و انفعال شیمیایی)
۲. [مجازی] تغییر یا جابجایی (فعل و انفعال نیروهای بیگانه در موز مشهود است)
فَعْلَه / fa'le / ها: / اسم: [قدیمی] کارگر

فَعْلِی / fe'li / صفت: ۱. [دستور] مربوط، وابسته یا ریشه گرفته از فعل (ریشه فعلی)
۲. [دستور] به کار گرفته شده در جمله به عنوان فعل یا مانند آن (مثل مصدر)
(حالتهای فعلی را در جمله‌های زیر مشخص کنید)
۳. مربوط به حالا؛ کنونی (نشانی فعلی علی را بگو)

فَعُولَن / fa'ulan / اسم: [ادبی] از رکنهای وزن شعر عروضی

فَعَان / faqān / ها: / اسم: [ادبی] ناله و زاری به نشانه شکایت از چیزی (فغان از جور روزگار). به همین قیاس: فغان داشتن؛ فغان کردن

فَقَاهَت / feqāhat, faqāhat / اسم: شغل یا عمل فقیه
فَقْد / faqd / فَعْلًا / فقدان

فَقْدَان / foqdān, feqdān / اسم: ۱. وضع یا کیفیت نبودن (فقدان دلیل)
۲. فقدان [مجازی] مرگ؛ نیستی (فقدان اسفانگیز مدیر مدرسه)

فَقْر / faqr / اسم: ۱. کم داشتن چیزی؛ کمبود (فقر آهن در بدن موجب کمخونی می‌شود)
۲. تنگدستی (از شدت فقر در گوشه خیابان می‌خوابد)

فَقْرًا / foqarā / جمع: فقیر

فَقَرَات / faqarāt / جمع: فقره

فَقْرزَدایی / faqrzedāyi / اسم: عمل یا فرایند از میان بردن فقر و پدیده‌های ناشی از کمبود امکانات اقتصادی

فَقْرَه / faqare / اسم: ۱. / ها: فقرات / [قدیمی] مهره پشت
۲. واحد یک عمل یا رویداد؛ مورد (دو فقره جنس فرستاده شد)
۳. واحد شمارش سند یا نامه (دو فقره چک بانکی)

فَقَط / faqat / قید: یگانه موضوع یا مورد؛ بی هیچ دیگری؛ تنها (فقط یک بار به خانه آمدم)

فَقْه / feqh / اسم: آگاهی‌های مربوط به چگونگی تطبیق کارهای روزانه با آموزشهای دینی؛ قانون شرع
فَقْهًا / foqahā / جمع: فقیه

فَقْهَ اللِّغَه / feqholloqe / اسم: [قدیمی] ۱. مطالعه ادبیات و رشته‌های مربوط به ادبیات یا زبان به کاررفته در اثرهای ادبی
۲. زبان‌شناسی تاریخی و تطبیقی
* فِیْلَوْزِی

فَقِید / faqid / صفت: درگذشته؛ مرده؛ از دست رفته (همسر فقید ایشان)

فَقِیر / faqir / ها: / ان: فقرا / صفت: دستخوش فقر (فرهنگ فقیر، کشور فقیر)

فَقِیرانَه / faqirāne / صفت: همانند فقیران؛ دارای وضع یا کیفیت فقیران (زندگی فقیرانه، سرو وضع فقیرانه)
فَقِیرانَه: قید: با فقر؛ به‌صورت یا به‌شیوه فقیران (در آن کلبه‌خرابه فقیرانه زندگی می‌کردند)

فَقِیه / faqih / ان: فُقْهًا / اسم: کسی که بر حکمها و قانونهای شرعی (فقه) آگاه است

فَک / fak(k) / اسم: ۱. / ها: / آرواره ۲. / ها: دهانه اسبابهایی که (مانند آچار) باز و بسته می‌شوند
۳. عمل رهاسازی

فَک اسفل: آرواره زیرین

فَک اعلا: آرواره زبرین

فَک رهن: [حقوق] عمل برهم زدن قرارداد رهن و آزاد کردن آنچه در گرو است؛ از رهن درآوردن

فَک / fok / ها: / اسم: هریک از اعضای زیرراسته فکها؛ سیل

فَک خُز: تنهاگونه فک در ایران

فَکاهی / fokāhi / ها: / ات: / صفت: دارای حالت خنده یا شوخی، بویژه در مورد گفتار یا نوشتار (داستان فکاهی، مجله فکاهی)

فَکَر / fekr / ها: / افکار / اسم: ۱. فعالیت آگاهانه ذهن (فکر کردن)
۲. محصول این فعالیت؛ اندیشه (فکر خلق، فکر روشن)
۳. عقیده؛ مرام (فکر آزادیخواهی)
۴. نقشه یا برنامه‌ای برای کار یا هدفی معین (فکر خریدن خانه مال من بود)
۵. نگرانی؛ توجه (فکر فردایت هم باش. فکر نکن همه چیز درست می‌شود)
۶. [گفتاری] ذهن (فکر من کار نمی‌کند)

فَکَر بَکَر: اندیشه یا عقیده‌ای جالب یا کارآمد که پیشتر به ذهن کسی نرسیده است (چه فکر بکری!)

۱. خویشاوند (فک و فامیل ماست. با هم فک و فامیلیم)
 ۲. مجموعه خویشاوندان (فک و فامیل خود را برد)
فکه / fakke / اکلیل شمالی، اکلیل
فکها / fokhā / : اسم. زیر راسته‌ای از پستانداران جفتدار دریایی راسته گوشتخواران، با بدن دوکی شکل بزرگ، موهای زیر و کوتاه، پوست گرانبها و دست و پای باله‌مانند مناسب برای شنا، برخی فاقد گوش خارجی، که نرها اغلب بزرگتر از ماده‌ها هستند، و از ماهیها تغذیه می‌کنند
فکی / fakki / : صفت. مربوط یا منسوب به آرواره (استخوان فکی)
فکین / fakkeyn / : اسم. هر دو آرواره (فکین خود را بهم می‌فشرده. دارای فکین پیش آمده)
فلاپی دیسک / f(e)lāpidisk / ، -ها / : اسم. صفحه پلاستیکی کوچک قابل انعطافی با پوشش مغناطیسی، برای ذخیره اطلاعات کامپیوتری: دیسک؛ دیسکت
فلات / falāt / ، -ها / : اسم. دشت بلند و کمابیش همواری که دستکم از یک سو با زمینهای پست‌تر مجاور است
فلات قاره : بخشی از آبهای ساحلی هر کشور که کف آنها دنباله خشکی آن کشور است و با شیب ملایمی پایین می‌رود تا به حدود ۱۲۰ متر برسد؛ کفه کرانه
فلاح / falāh / : اسم. [ادبی] رستگاری
فلاح / fallāh / ، -ان / : اسم. [قدیمی] کشاورز؛ کشتکار
فلاحت / falāhat / : اسم. [قدیمی] کشاورزی
فلاخن / falāxan, falāxon / ، -ها / : اسم. اسبابی برای پرتاب قله‌سنگ، شامل قطعه‌ای چرم یا پارچه محکم و دو بند بلند در دو سوی آن که برای شکار یا جنگ به کار می‌رود؛ قلابسنگ؛ قلماسنگ
فلاسفه / falāsefe / : جمع [فلسوف]
فلاسک / f(e)lāsk / ، -ها / : اسم. ظرفی دوجداره و درسته برای پیشگیری از تغییر سریع دمای محتوی آن؛ دمابان [فرهنگستان] [فلاسک آب، فلاسک چای]
فلاش / f(e)lāš / ، -ها / : اسم. [عکاسی] چراغ یا لامپی برای تولید نور زیاد و شبیه به نور روز، همزمان با باز شدن پرده شاتر، در هنگام گرفتن عکس؛ دَرخَش [فرهنگستان]
فلاشبک / f(e)lāšbak / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بازگشت به گذشته (در فیلم یا داستان)
فلاش تانک / f(e)lāštānk / ، -ها / : اسم. مخزن آب سیفون؛ آبشویه [فرهنگستان]
فلافل / falāfel / : اسم. خوراکی شامل پوره نخود و سیب‌زمینی (یا آرد حبوبات و غلات) و فلفل تند که در نان لواش به صورت قطعه‌های کوچکی پیچیده و در روغن سرخ کرده‌اند
فلاکت / falākat / ، -ها / : اسم. ۱. خواری ۲. بینوایی

فکر چیزی / کسی را نکردن : نگران آن نبودن (فکر پول را نکن. آن را من آماده می‌کنم)
فکر خود را به کار انداختن : به فعالیت ذهنی پرداختن
فکر کردن : اندیشیدن (فکر کن، بین اشکال کار از کجاست)
فکر کسی به جایی رفتن : در آن‌باره اندیشیدن (آن شب فکر من به هزار جا رفت)
فکر کسی پیش چیزی / کسی بودن : درباره آن اندیشیدن (فکر علی پیش زن و بچه‌اش بود که حالا چه می‌کند)
فکر کسی را خواندن : قصد، نیت یا آرزوی او را دریافتن (او فکر مرا خوانده بود و می‌دانست چه می‌خواهم)
از فکر چیزی / کسی بیرون آمدن : دیگر به آن نیندیشیدن (باید از فکر مغازه خریدن بیرون بیایی)
از فکر کسی گذشتن : در ذهن او پردازش شدن؛ اندیشیدن؛ فکر کردن (او فکر او نمی‌گذشت که برادرش فریبش دهد)
به فکر افتادن : در صدد برآمدن (به فکر افتاد کارخانه بسازد)
به / در فکر چیزی / کسی بودن : درباره آن اندیشیدن (به فکر این بودم بیایم با تو مشورت کنم)
به فکر کسی رسیدن : اندیشه‌ای در ذهن او پدید آمدن (به فکرش هم نمی‌رسید، زنش بخواهد از پیشش برود)
توی / در فکر رفتن : ۱. به اندیشیدن پرداختن (مدتی توی فکر رفت تا جوابی پیدا کند) ۲. نگران شدن (وقتی فهمید از کارش خبر دارم توی فکر رفت)
فکرت / fekrat / : اسم. [ادبی] اندیشه (هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار)
فکروخیال / fekr-o-xiyāl / ، -ها / : اسم. اندیشه و نگرانی (شب تا صبح فکروخیال مریضی مادرم نگذاشت چشم روی هم بگذارم)
فکری / fekri / : صفت. مربوط یا منسوب به فکر (فعالیت فکری)
فکری ^۱ : قید. [گفتاری] در حال فکر کردن (فکری مانده بودم چه بکنم)
فکس / faks / [فاکس]
فکس مودم / faksmodem / [فکس مَدِم]
فکسنی / fakasani / : صفت. [گفتاری] فرسوده و درحال فرو پاشیدن (خانه فکسنی، ماشین فکسنی)
فکل / fokol / ، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] یقه‌ای که با تکه به پیراهن وصل می‌شد ۲. [گفتاری] کراوات ۳. [گفتاری] پایپون
فکلی / fokoli / ، -ها / : صفت. [گفتاری] دارای فکل، کراوات یا پایپون
فکندن / fekandan / : مصدر. [مخفف] افکندن
فکور / fakur / ، -ان / : صفت. [ادبی] ۱. اندیشمند (شخص فکور) ۲. اندیشناک (با حالت فکور)
فک و فامیل / fak-o-fāmil / ، -ها / : اسم. [گفتاری]

فلاکتبار / falākatbār / صفت. سرشار از بینوایی یا خواری (زندگی فلاکتبار)

فلامینگو / f(e)lāmingo / ـها / اسم. پرندهٔ بزرگ آبچراغ تیرهٔ مرغان آتشین، دارای پاها و گردن بلند، منقار شبیه اردک ولی به طرف پایین خمیده، که به صورت گروهی زندگی می‌کند و با منقارش گِل و لای را برای به دست آوردن طعمه می‌کاود و در آبهای کم عمق از گِل لانه می‌سازد: مرغ آتشین؛ مرغ حسینی
فلان / folān, felān / ضمیر. آنچه یا آنکه نخواهند نامش را ببرند (فلان کس، فلان چیز، فلان شهر)

فلاندري / f(e)lānderi / اسم. ۱. /ـها؛ ـان / هریک از ساکنان بومی فلاندر در شمال کشور بلژیک، یا فرزندانشان ۲. از زبانهای ژرمنی رایج در فلاندر
فلانز / f(e)lānz / اسم. [صنعت] لبهٔ برجستهٔ یک قطعهٔ مکانیکی: الف) لبهٔ برآمده (مانند چرخ آهنی قطار که بر روی ریل حرکت می‌کند) ب) لبهٔ دیسکی به شکل انتهای شفت (لوله)ها برای اتصال به یکدیگر و لبهٔ سیلندر موتورج) قسمتهای پایین و بالای تیرآهن؛ بال تیرآهن
فلانکس / folānkas, felān- / ضمیر. کسی که نخواهند نامش را ببرند: فلانی (بگو فلان کس با شما کار دارد)
فلانل / f(e)lānel / اسم. ۱. پارچهٔ پشمی سرشته یا فاستونی شل بافت و پرزدار ۲. پارچهٔ نخی دارای الیاف نرم و بافت شبیه آن

فلانی / folāni, felāni / ضمیر. اشاره به شخص معلومی که نخواهند نامش را ببرند: فلان کس (به آقا بگو فلانی آمده)
فلج ۱ / falaj / اسم. فقدان یا نقص شدید فعالیت عصبی در بخشی از بدن، که ممکن است حسی، حرکتی یا توأم باشد و موجب از میان رفتن حرکت ارادی می‌شود

☐ **فلج اطفال**: عفونت حاد و ویروسی مادهٔ خاکستری نخاع که با تب و فلج عضلات مشخص می‌شود
فلج تشنجی: نوعی فلج ناشی از نداشتن تسلط عضلانی، که در نتیجه، حالت چهرهٔ بیمار بی‌تغییر و نقاب‌مانند، حرکت او ناهموار و اندامهایش لرزان است؛ بیماری پارکینسون

فلج ۲ / ـها / صفت. مفلوج (پای فلج)
فلدسپات / feldespāt / اسم. سنگ آذرین بلوری و بیشتر سیلیکات آلومینیم با سود، پتاس یا آهک: **فلدسپار** / feldespār / ☐ **فلدسپات**

فلز / felez(z) / ـها؛ ـات / اسم. جسم غیر شفاف، قابل ذوب، چکشخوار، مفتولپذیر و قابل صیقلی شدن که رسانای برق و حرارت است، با از دست دادن یون دارای بار برقی مثبت می‌شود و اکسید و هیدروکسید تولید می‌کند
☐ **فلز بابیت**: فلز یاتاقان که آلیاژ قلع، آنتیموان و مس است
فلز پست: فلزی که با آسانی اکسید می‌شود

فلز توپ: نوعی مفرغ که آلیاژ مس، قلع و کمی روی است و امروز بیشتر از آن برای تهیهٔ قسمتهای ریختگی ماشینها استفاده می‌شود

فلز جوش: بخشی از فلز که در جریان جوشکاری ذوب شده است

فلز خاکی: هریک از عنصرهای گروه سوم جدول تناوبی (مانند آلومینیم)

فلز خاکی کمیاب: هریک از عنصرهای گروه سوم جدول تناوبی با عدد اتمی ۵۷ تا ۷۲

فلز سبک: فلز با چگالی زیر ۴، که در بالاترین بخش دست راست جدول تناوبی جدید قرار دارد (مانند بریلیم، منیزیم و آلومینیم)

فلز سفید: فلز یاتاقان با بنیان قلع یا سرب (مانند مسبار)
فلز سنگین: فلز با چگالی بالای ۴، که در پایین ترین بخش جدول تناوبی جدید قرار دارد

فلز قلیایی: هریک از عنصرهای گروه اول جدول تناوبی (مانند لیتیم، سدیم، پتاسیم)

فلز قلیایی خاکی: هریک از عنصرهای گروه دوم جدول تناوبی (مانند منیزیم، کلسیم)

فلز کمیاب: هریک از آلیاژهای محتوی قلع، آنتیموان، سرب، روی و مس به نسبتهای مختلف، که خاصیت ضد اصطکاک دارند (مانند آلیاژ بابیت)

فلز مونتز: نوعی آلیاژ برنج بسیار مقاوم، حاوی حدود ۶۰٪ مس، که بویژه در کشتی سازی کاربرد دارد

فلز فویل: آلیاژ سفید بسیار محکم، معمولاً از نیکل، منگنز و آهن، مقاوم در برابر اسیدها و خوردگی، که جلای خود را از دست نمی‌دهد و در صنایع شیمیایی کاربرد دارد

فلز نجیب: فلزی که براحتی اکسیده یا در اسید حل نمی‌شود: عنصر نجیب (مانند فلزهای خانوادهٔ پلاتین و طلا)

فلز نوم: فلزی که تحت تنش کششی به میزان قابل توجهی کشیده و دراز می‌شود

فلز نسوز: فلزی که نقطهٔ ذوب آن بالاست (مانند کرم، تیتان و طلای سفید)

فلز یاتاقان: اصطلاحی برای گروه آلیاژهای قلع-مفرغ که محتوی حدود ۱۰٪ آنتیموان است

☐ **فلز کسی خراب بودن**: [کنایه] حيله‌گر یا نادرست بودن
فلزکاری / felezkāri / اسم. عمل یا فرایند شکل دادن به فلزات برای کاربردهای گوناگون صنعتی، خانگی یا هنری و با روشهای جدید حدیده کردن، تاباندن، چکشکاری، ریخته‌گری

فلزگری / felezzgari / ☐ **مِتالورژی**

فلزنگاری / feleznegāri / اسم. مطالعهٔ ساختار فلز، بویژه با بهره‌گیری از میکروسکپ

فلفل شیرین: از انواع فلفل قرمز با میوه دراز و باریک به رنگ سبز و با طعم ملایم که به عنوان سبزی مصرف می‌شود

فلفل فرنگی

فلفل قرمز: گیاه علفی یک‌ساله از تیره بادنجانیان، با ساقه بی‌کرک، برگهای نازک، گل‌های سفید مایل به زرد کوچک، میوه‌های سته گویشتدار به شکل و اندازه‌های مختلف، معطر و با طعم تند، محتوی دانه‌های سفید فراوان، میوه این گیاه در ابتدا سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز است و به عنوان سبزی در سالاد و در غذاها مصرف می‌شود: **فلفل سبز:**

فلفل فرنگی

فلفل هندی: ۱. گیاه علفی بالارونده یا درختچه از تیره بیدیان، دارای ساقه نیمه‌چوبی، برگهای متناوب بیضوی و نوک‌تیز، گل‌های مجتمع به صورت نوعی سنبله، میوه کوچک کروی به تعداد زیاد بر روی محور گل‌آذین، که پس از رسیدن کامل به صورت خوشه از ساقه جدا می‌شود: **فلفل حقیقی** ۲. میوه خشک‌شده آن، که قبل از رسیدن کامل

چیده و به صورت فلفل سیاه و فلفل سفید عرضه می‌شود

فلفل نمکی / felfelnamaki / اسم. ۱. خاکستری

۲. سیاه و سفید؛ جوگندمی

فلفلی / felfeli / صفت. [مجازی] کوچک اندام و چابک

فلق / falaq / اسم. سبیده

فلک / falak / اسم. ۱. /ها؛ افلاک/ مدار واقعی یا

فرضی هریک از جرهای آسمانی یا مجموعه‌ای از آنها

۲. [مجازی] آسمان؛ چرخ گردون [ادبی] ۳. [قدیمی]

اسبابی چوبی و تسمه‌دار که پای محکومان را در آن

می‌بستند و دو سر آن را دو تن به‌دست می‌گرفتند تا کف

پا در معرض چوب یا تازیانه قرار گیرد: **چوب فلک**

فلک‌کردن: به فلک بستن و زدن

فلک‌البروج / falakolbūruj, -boruj /

دایرة البروج

فلک‌زده / falakzade / ها؛ -گان / صفت. دستخوش

بدبختی؛ بدبخت؛ بینوا (پیرمرد فلک‌زده را از خانه‌اش

بیرون کردند)

فلکلور / folk(e)lor / اسم. فرهنگ مردم: **فولکلور**

فلکلوریک / folk(e)lorik / صفت. مربوط به فرهنگ

مردم یا فرهنگ عامیانه: **فولکلوریک**

فلکه / falake / ها / اسم. ۱. فضای کمابیش گردی

در محل تقاطع چندین گذرگاه؛ میدان ۲. شیری با اهرم

گرد و مسطح در مدخل یک شبکه یا در مسیر یک لوله

انتقال سیال (آب، نفت یا گاز) ۳. پولی

فلکی / falaki / صفت. آسمانی؛ مربوط به آسمان یا

سپهر مری؛ سماوی (جرم فلکی)

فلنگ / feleng / اسم. ۱. پالانگ ۲. [قدیمی] کفش؛

پای‌افزار

فلزی / felezzi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به فلز

۲. از جنس فلز ۳. به‌رنگ یا شکل فلز

فلس / fals / ها / اسم. پولک

فلس‌بالان / falsbālān / پولک‌بالان

فلسداران / falsdārān / پولک‌داران

فلسفه / falsafe / اسم. ۱. دانش قانونهای حاکم بر

هستی (طبیعت و جامعه)، تفکر و فرایند آگاهی

۲. بحث و استدلال نظری درباره نمودهای هستی و

ارزشها ۳. [مجازی] علت یا دلیل یک عمل یا رویداد

(فلسفه این کار چه بود؟)

فلسفه‌بافی / falsafebāfi / ها / اسم. استدلالهای

بیهوده و دور و دراز برای توجیه یک عمل یا پدیده

(بابت خاتمی که می‌خواست بخرد یک ساعت برایم فلسفه‌بافی کرد)

فلسفی / falsafi / صفت. مربوط به فلسفه (مکتبهای

فلسفی، استدلال فلسفی)

فلش / f(e)lēš / پیگان-۳

فلفل / felfel / ها / اسم. نام میوه چند گیاه با طعم تند،

که به عنوان سبزی، یا به صورت پودر به عنوان ادویه و

نیز با کاربردهای دارویی مصرف می‌شوند

فلفل آبی: گیاه علفی یک‌ساله از تیره ریواس، ویژه نواحی

مرطوب، با برگهای دراز نوک‌تیز یا بیضوی و شفاف دارای

طعم تند شبیه فلفل، گل‌های سفید مایل به سبز پوشیده از

غده‌های کوچک به صورت سنبله. همه اندامهای این گیاه

کاربرد دارویی دارند

فلفل بزی / پنج‌انگشت-۲

فلفل حقیقی / فلفل هندی-۱

فلفل درختی: درخت صغدار زینتی همیشه سبز از تیره

مورد، ویژه نواحی معتدل، بومی آمریکای مرکزی و

جنوبی، برگهای متقابل نوک‌تیز با کناره صاف، به‌رنگ سبز

تیره، گل‌های سفید معطر به صورت چتر، گلبرگهای دارای

کیسه‌های ترش‌خی، میوه سته با طعم تند و معطر و ملایمتر

از فلفل با بوی شبیه به دارچین و محتوی اسانس که از

گرد میوه آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود

فلفل دلمه‌ای: از انواع پرورش یافته فلفل قرمز در اندازه

نسبتاً بزرگ، به‌رنگ سبز شفاف و گاه قرمز با طعم تند ملایم

که به عنوان سبزی و نیز برای تهیه دلمه به کار می‌رود

فلفل سبز / فلفل قرمز

فلفل سفید: میوه کاملاً رسیده گیاه فلفل هندی که با

قرار دادن آن در آب و جدا کردن قسمت گوشتدار و

خشک کردن بقیه به‌دست می‌آید. دارای رنگ خاکستری

مایل به سفید و بوی کمتر، ولی تندی بیشتر از فلفل سیاه

فلفل سیاه: میوه‌های خشک‌شده فلفل هندی، که قبل از

رسیدن کامل، چیده و خشک می‌شود و ظاهر تیره‌رنگ

پیدا می‌کند و ساییده آن به عنوان ادویه مصرف می‌شود.

اجتماعی زنان و مردان ۲. نظریه برابری سیاسی، اقتصادی و اجتماعی زنان با مردان

فن / fan(n) ، -ها؛ فَنون / : اسم. ۱. قاعده یا روش انجام دادن کاری که مستلزم تجربه یا آموزش قبلی است (فن خانه‌داری، فن کشتی، فن کشاورزی) ۲. آگاهیهایی مربوط به صنعت (علم و فن)

فن / fan ، -ها / : اسم. اسبابی برای تولید جریان هوا، معمولاً دارای پره‌های متصل به یک توبی یا محور که با نیروی برق کار می‌کند
فنا^۱ / fanā / : اسم. نابودی
فنا^۲ / : صفت. نابود

فنا شدن / : نابود شدن؛ از میان رفتن (هر چه داشت همه یک شبه فنا شد) . به همین قیاس: به باد فنا رفتن
فناپذیر / fanāpazir / : صفت. میرا؛ نابودشدنی

فنا تیک / fanatik ، fanatik ، -ها / : صفت. قشری
فنانا پذیر / fanānāpazir / : صفت. ماندگار؛ نابودنشدنی؛ پایدار

فناور / fanāvar ، -ان / : اسم. دارای دانش یا آگاهی در فناوری؛ تکنولوژیست
فناورانه / fanāvarāne / : صفت. مربوط یا منسوب به فناوری؛ تکنولوژیکی

فناوری / fanāvari / : اسم. تکنولوژی
فنجان / fenjān ، -ها / : اسم. ۱. ظرف تقریباً استوانه‌ای دهان‌گشاد و دسته‌دار کوچکی برای نوشیدن مایعات (معمولاً گرم) ۲. آن ظرف و محتویاتش (یک فنجان قهوه خواب راز سرم پراند) ۳. [قدیمی] نوعی واحد آبیاری، به صورت فنجانی سوراخ‌دار که بر روی ظرف آبی می‌گذاشتند و به آبی که در فاصله قرار گرفتن آن در روی آب تا فرو رفتنش در زیر آب جاری می‌شد یک فنجان آب، و به زمینی که با آن آب آبیاری می‌شد، یک فنجان زمین می‌گفتند: پَنگان

فنداسیون / fondāsiyon / : اسم. ۱. مجموعه مصالحی که در پی‌سازی ساختمان به کار رفته است؛ شالوده
۲. چگونگی به کار رفتن آن؛ پی‌سازی * فونداسیون

فندق / fandoq ، -ها / : اسم. ۱. درخت کوتاه یا درختچه یک‌پایه از تیره پیاله‌داران، دارای برگهای کرکی ساده یک در میان و تقریباً دندانه‌دار با دم‌برگ چسبناک، گلهای نر با سنبله‌های آویخته، گلهای ماده با مادگهای قرمز، و میوه فندقه که پیاله آن از یک طرف دارای برگ دراز است ۲. میوه آن درخت که خوراکی، گرد و کوچک با پوست سخت و دارای ذخایر روغنی است و تازه آن پوست پیاله مانند سبزرنگی دارد

فندق شکن / fandoqşekan ، -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای شکستن فندق، گردو و مانند آن که از دو اهرم ساده

فلنگ را بستن: [مجازی] فرار کردن؛ گریختن (تا چشمش به صاحبخانه افتاد فلنگ را بست)

فلنگ کسی در رفتن: [مجازی] از حال رفتن؛ بی‌حال یا بدحال شدن (چهار قدم که راه می‌روم می‌بینم فلنگم در رفت)

فلو / f(û)lu / : شارب
فلوئور / f(e)lo'ur / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز با عدد اتمی ۹ و وزن اتمی ۱۸/۹۹، از گروه هالوژنها، که در شرایط متعارفی گاز سبز کم‌رنگ محلول در آب، الکل و اتر و منفی‌ترین عنصر است؛ مایع آن دارای رنگ روشن شفاف و جامد آن بی‌رنگ است. برای تهیه پلاستیکهای کمیاب، در دستگاههای خنک‌کننده و خمیردندانهای ضد کرم خوردگی به کار می‌رود

فلوئورسان / f(e)lo'uresân / : فلوئورسنت
فلوئورسانس / f(e)lo'uresâns / : فلوئورسانس
فلوئوریدریک اسید / f(e)lo'uridrik asid / : اسید فلوئوریدریک، اسید

فلوت / fûlut ، folut ، -ها / : اسم. ساز بادی استوانه‌ای، معمولاً چوبی و بی‌زیانه، که نفس نوازنده از راه سوراخی در کنار سر لوله وارد و صدا، با باز و بسته شدن سوراخها یا کلیدهای پایین لوله، به وسیله انگشت، تنظیم می‌شود

فلورسانس / f(e)loresâns / : اسم. خاصیتی در برخی جسمها که موجب می‌شود بر اثر تابیدن نور بر آنها، نوری مرئی با طول موجی بلندتر گسیل کنند: فلوئورسانس
فلورسنت / f(e)loresent / : صفت. دارای خاصیت فلورسانس، ناشی از آن یا وابسته به آن: فلوئورسان

لامپ فلورسنت / : لامپ

فلورن / f(e)loran / : اسم. واحد پول هلند
فلوس / fûlus ، folus ، -ها / : اسم. ۱. درخت گرمسیری از تیره پروانه‌واران، با برگهای بزرگ، گلهای زرد شفاف و مجتمع به شکل خوشه‌های آویخته و میوه نیام ۲. میوه آن درخت، که دراز، ناشکופا و دارای پوسته‌ای سخت و تیره و درونی خانه-خانه است و در هر خانه یک هسته جا دارد، مغز آن شیرین و نامطبوع است و به عنوان مسهل کاربرد دارد

فله / falle / : صفت. فاقد بسته‌بندی یا ظرف ویژه (سیمان فله، گندم فله)

فله‌ای / falle'i / : قید. ۱. بدون بسته بندی (ماکدونی را فله‌ای خریدم) ۲. [تعریض] به صورت یک جا و بدون تعیین هویت (همه را فله‌ای توقیف کردند)

فله‌بر / fallebar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی حمل کالای فله (کشتی فله‌بر)

فم‌المعده / famolme'de / : اسم. [کالبدشناسی] محل باز شدن مری به معده؛ دهانه معده

فمینیسم / feminism / : اسم. ۱. هواداری از برابری

زنده که ظاهر آشپیه هم هستند، ولی در ساختمان ژنتیکی تفاوت دارند

فن ورز / fanvarz / : اسم. [فرهنگستان] تکنیسین

فنونیت / fonolit / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی سنگ آذرین بیرونی دارای مواد قلیایی فراوان، متراکم و به رنگ سبز پریده یا کم‌رنگ که دارای منظرهٔ چوب است و بر اثر ضربهٔ چکش صدای ویژهٔ زنگ‌مانندی می‌دهد

فنونم / fenomen / : ها / : اسم. پدیده

فنونولوژی / fenomenoloži / : اسم. پدیده‌شناسی

فنون / fūnun, fonun / : جمع فن

فنی / fanni / : صفت. ۱. مربوط به فن ۲. / ها / آشنا به فن یا دارای فن

فنیقی / feniqi, finiqi / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست سامی ساکن کشور باستانی فنیقیه ۲. / ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم. از زبانهای سامی فنیقی^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به کشور فنیقیه

فنیک‌اسید / fenik asid / فنل

فنیل / fenil / : اسم. [شیمی] از مشتقات بنزن یا فنل

فنیل‌آلانین / fenil alanin / : اسم. از اسیدهای آمینه حیاتی در تغذیهٔ انسان

فنیل‌آمین / fenil amin / : اسم. آنیلین

فواحش / favāheš / : جمع فاحشه

فواره / favvāre / : ها / : اسم. ۱. دستگاهی که با بهره‌گیری از ویژگی تعادل مایعات، آب یا مایع دیگر را رو به بالا می‌پاشد ۲. شیر آبی که دارای چنین کاربردی است

□ **فواره زدن** : پاشیده شدن مایمی با فشار (تا شیر را باز کردم آب فواره زد به سر و صورت)

فواصل / favāsel / : جمع فاصله

فواید / favāyed / : جمع فایده

فوب / fob / : اسم. [بازرگانی] تحویل کالا در پایانهٔ بارگیری مبدأ

فوت / fo:t, fowt / : اسم. ۱. مرگ؛ درگذشت ۲. عمل از دست رفتن (یا دادن) چیزی (فوت وقت)

□ **فوت وقت** : از دست رفتن وقت؛ گذشتن وقت

□ **فوت شدن** / کردن : مردن

فوت / fut / : اسم. ۱. باد یا هوایی که از دهان با فشار به بیرون رانده می‌شود؛ پف [گفتاری] ۲. واحد طول انگلیسی و آمریکایی، معادل ۳۰/۴۸ سانتیمتر (= ۱۲ اینچ)؛ پا

□ **فوت مربع** : واحد سطح انگلیسی و آمریکایی برابر ۹۲۹ سانتیمتر مربع

فوت مکعب : واحد حجم انگلیسی و آمریکایی برابر ۲۸/۳۲ دسیمتر مکعب

□ **فوت آب بودن** : [گفتاری] خوب بلد بودن

تشکیل می‌شود و به دور محور مشترکی می‌چرخد ۲. پرنده‌ای شبیه کلاغ که بیشتر از فندق، گردو و میوه‌های مشابه تغذیه می‌کند

فندقه / fandoqe / : ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] میوهٔ خشک ناشکافا و دارای یک دانهٔ آزاد (مانند میوهٔ فندق و پسته)

فندقی / fandoqi / : صفت. ۱. دارای فندق (شیرینی فندقی) ۲. به رنگ فندق؛ به رنگ قهوه‌ای روشن مایل به سرخ ۳. به شکل فندق ۴. کوچک و به اندازهٔ فندق

فندق / fandak / : ها / : اسم. ۱. اسباب کوچکی شامل یک اهرم چکاننده، سنگ چخماق و مادهٔ سوختنی، برای روشن کردن آتش ۲. هر وسیلهٔ مشابه که با برق یا باتری تولید جرقه یا گرما برای روشن کردن آتش می‌کند

فنر / fanar / : ها / : اسم. جسم یا اسباب کشسانی که پس از برطرف شدن اثر نیروی خارجی به حالت نخستین برمی‌گردد، به‌ویژه قطعه‌ای فلز که بر اثر پیچاندن یا خم کردن چنین خاصیتی پیدا کرده است

فنربندی / fanarbandi / : ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند کار گذاشتن شبکه‌ای از فنرها در زیر اتاق و وسیلهٔ نقلیه برای کاهش نوسانهای آن در دست‌اندازها و جلوگیری از جدا شدن چرخها از روی زمین ۲. خود آن شبکه

فنری / fanari / : صفت. ۱. به شکل فنر ۲. دارای فنر ۳. دارای خاصیت کشسانی

فن‌سالار / fansālār / : ها؛ -ان / : اسم. تکنوکرات

فن‌سالاری / fansālāri / : اسم. تکنوکراسی

فن‌کویل / fanku'el / : ها / : اسم. دستگاه تهویهٔ مطبوع، شامل پنکه و کلافی از لوله‌ها که آب سرد یا گرم در آنها جریان می‌یابد و هوای داخل یک محوطهٔ محصور به وسیلهٔ پنکه از روی کلاف به گردش درمی‌آید و سرد یا گرم می‌شود؛ فن‌کویل

فن‌کویل / fankoyl / فن‌کویل

فنگ / fang / : پیواژه. حالت نگهداشتن تفنگ (پافنگ، پیش‌فنگ، دست‌فنگ، دوش‌فنگ)

فنل / fenol / : اسم. [شیمی] جسم جامد متبلور و بی‌رنگ، کمی محلول در آب، محلول در الکل یا گلیسرین و ضد عفونی‌کنندهٔ قوی که در تهیهٔ رنگها، صنایع داروسازی و پلاستیکها کاربرد دارد؛

کربولیک اسید؛ اسید فنیکی؛ فنیکی‌اسید

فنل فتالئین / fenolfetāl'e'in / : اسم. [شیمی] جسم جامد با بلورهای کج و جبهی سفید، کمی محلول در آب و محلول در الکل، که به عنوان شناساگر و مهمل قوی و همچنین در صنایع رنگسازی مورد استفاده است

فنتوپ / fenotip / : اسم. [زیست‌شناسی] مجموعهٔ ویژگیهای ظاهری که مشخص‌کنندهٔ یک موجود زندهٔ عضو یک گروه است، و همچنین گروهی از موجودات

فوت کردن: فرستادن هوای داخل ریه از راه دهان به سوسو چیزی

فوتبال / fútbāl / اسم. بازی ورزشی گروهی داخل میدان، میان دو تیم که هریک در یک سر میدان دروازه‌ای دارد و هدفش فرستادن توپ به درون دروازه حریف با زدن ضربه‌های پاست

فوتبالیست / fútbālist / ـها / اسم. بازیکن فوتبال

فوتسال / futsāl / اسم. بازی فوتبال که در فضای سرپوشیده (داخل سالن) انجام می‌گیرد

فوتک / futak / ـها / اسم. اسبابی برای پاشیدن مایعات، بویژه رنگ، بر یک سطح، دارای یک دهنی برای فوت کردن و دولوله، که یکی در مایع قرار می‌گیرد و از دیگری مایع پاشیده می‌شود

فوتو / foto / **فُتُو**

فوتوریست / futurist / ـها / صفت. پیرو یا هوادار فوتوریسم

فوتوریسم / futurism / اسم. ۱. نهضت هنری و ادبی آغاز سده بیستم که تأکید زیادی بر نمایش نیروهای پویا و فرایندهای ماشینی داشت ۲. تأکید بر اهمیت آینده و دستاوردهای احتمالی آن

فوتوفن / fut-o-fan / ـها / اسم. [گفتاری] جزئیات اصول انجام دادن کاری

فوتون / foton / **فُتُون**

فوته / fute / ـها / اسم. لُنگ؛ فوطه

فوتینا / futeynā / صرت. [گفتاری] واژه‌ای که کودکان برای ریشخند، اعتراض یا انکار، معمولاً در پاسخ همسالان یا در موقعیتهای غیرجدی به کار می‌برند، در مفهوم «اشتباه می‌کنی، چنین نیست» (فوتینا! اگر توانستی بیا بگیر)

فوج / foj, fowj / ـها: افواج / اسم. دسته؛ گروه، بویژه گروهی از مردم

فوراً / fo:ran, fowran / قید. بی‌درنگ؛ زود؛ باشتاب؛ فوری

فوران / favarān / ـها / اسم. عمل یا فرایند بیرون جستن چیزی، بویژه مایعی، با فشار زیاد

فورانی / favarāni / صفت. دارای خاصیت بیرون جستن با فشار زیاد (چاه فورانی)

فورترن / fortran / **فُرتَرَن**

فورم / form / **فُرم**

فورمالیته / formālite / **فُرمالیتِه**

فورمول / formul / **فُرمول**

فورمیکا / formikā / **فُرمیکا**

فوروارد / forvārd / **فُروارد**

فوری / fo:ri, fowri / صفت. ۱. دارای فوریت

(کار فوری) ۲. بی‌نیاز به وقت زیاد برای آماده شدن (جسب فوری)

فوری: قید. فوراً (فوری رفت یک لیوان آب آورد)

فوریت / fo:riyyat, fowriyyat / ـها / اسم. وضع یا کیفیتی که نیازمند اقدام بی‌درنگ است (فوریت‌های پزشکی)

فوریه / fevriye / اسم. ماه دوم سال میلادی، دارای ۲۸ روز (یا ۲۹ روز در سال کبیسه) که از دوازدهم بهمن آغاز می‌شود

فوطه / fute / **فُوتِه**

فوفل / fufel / ـها / اسم. ۱. درخت زیبا از تیرهٔ بیدیان، با چوب تیره‌رنگ که در نجاریهای ظریف به کار می‌رود، دارای ساقهٔ نازک دراز و شاخه‌های کوتاه پوشیده از برگهای پهن و سبز در انتهای ساقه، میوهٔ تخم‌مرغی سفید که بتدریج به رنگ زرد نارنجی درمی‌آید و محتوی یک دانه است ۲. دانهٔ میوهٔ فوفل که درشت، بیضی‌شکل، خرمایی و محتوی یک آلکالوئید است

فوق / fo:q, fowq / صفت. [مخفف] فوق‌الذکر (کتاب فوق از انگلیسی ترجمه شده)

فوق / fo:qe, fowqe / حرف. بالای چیزی؛ بالاتر یا برتر از چیزی (فوق بنفش، فوق برنامه)

فوق برنامه: بیش یا فراتر از آنچه در برنامه پیش‌بینی شده

فوق بنفش: تابش فرابنفش، تابش

فوق تصور: برتر و بالاتر از آنچه بتوان گمان کرد

فوق تیره: بالاتیره

فوق دیپلم: کاردانی

فوق راسته: بالا راسته

فوق رده: بالا رده

فوق لیسانس: کارشناسی ارشد

فوق هادی: آبررسانا

فوق‌الذکر / fo:qozzeker, fowqo- / صفت. نامبرده در بالا؛ یادشده در بالا (در مقاله فوق‌الذکر گفته شده است که...)

فوق‌العاده / fo:qol'ade, fowqol'ade, fo:qalāde / اسم. مبلغی که علاوه بر دستمزد در برابر انجام دادن کار ویژه‌ای پرداخت می‌شود (فوق‌العاده شغل، فوق‌العادهٔ خارج از مرکز)

فوق‌العاده^۱: صفت. بسیار زیاد؛ فراوان (ثروت فوق‌العاده)

فوق‌العاده^۲: قید. به‌شکلی فراتر از حد عادی (فوق‌العاده خوشحال شد)

فوقانی / fo:qāni, fowqāni / صفت. بالایی؛ واقع در بالا (طبقهٔ فوقانی)

فوکو / foko / **فُوکو** جریان فوکو، جریان

فول / fol / اسم. ورزش [خطا]

فولاد / fulād / اسم. آلیاژ سخت، کشسان و چکشخوار آهن با مقدار کم کربن؛ پولاد

فهارس / fahāres / جمع لفظی فهرست

فهرست / fahrest / -ها: -فهارس / اسم. ۱. نوشته‌ای که در آن آگاهی یا آگاهیهای ویژه‌ای دربارهٔ عضوهای یک مجموعه آمده است (فهرست مطالب، فهرست اعلام، فهرست اسامی) ۲. نوشته‌ای که در آن کتابها یا نشریه‌های مربوط به موضوع یا محل معینی معرفی شده است (فهرست نشریه‌های ادواری، فهرست کتابهای خطی کتابخانه ملی) ۳. فهرست اعلام: فهرست الفبایی اسمهای خاص (آدمها، جاها، کتابها، ...)

فهرست الفبایی: فهرستی که به ترتیب حرفهای الفبا تنظیم شده است

فهرست انتشارات: فهرست آنچه به وسیلهٔ یک مؤسسه یا در یک محل منتشر شده است

فهرست راهنما: فهرست آنچه در کتابی از آن نام برده شده، با ذکر صفحهٔ مربوط به آن؛ نمایه

فهرست کتاب: فهرست موضوعها یا فصلهای کتاب و شمارهٔ صفحه‌های مربوط به آنها

فهرست مأخذا / منابع: فهرست نوشته‌هایی که نویسندهٔ کتاب یا مقاله در نوشتن اثر خود از آنها بهره گرفته است

فهرست موضوعی: فهرستی که براساس موضوع یا موضوعهای معین تنظیم شده است (فهرست موضوعی مقاله‌ها، فهرست موضوعی مجله‌های ایران)

فهرست کردن: نوشتن و آماده کردن فهرست (کتابهای این قفسه را فهرست کنید). به همین قیاس: فهرست شدن

فهرست‌نویسی / fahrestnevisi / -ها: / اسم. عمل یا فرایند نوشتن نام و ویژگیهای عضوهای یک مجموعه (کتابها، مقاله‌ها، موجودی موزه، ...)

فهرست‌وار / fahrestvār / قید. به شیوهٔ فهرست‌نویسی: الف) به صورت خلاصه ب) با ترتیب الفبایی یا عددی

فهلویات / fahlaviyyāt / اسم. هریک از ترانه‌ها، بویژه دوبیتی‌هایی که به یکی از زبانها یا گویشهای محلی (از زبانهای ایرانی) جز زبان فارسی دری سروده شده است (مانند دوبیتی‌های باباطاهر)

فهم / fahm / اسم. ۱. توانایی ذهنی برای دانستن ۲. نیرو یا توانایی فهمیدن

فهماندن / fahmāndan / مصدر. متعدی. // فهماندی: می فهمانی، بفهمان // موجب پیدایش آگاهی یا شناخت شدن (به او فهماند که دیگر به دیدنش نخواهم رفت).

به همین قیاس: فهماندنی

■ مصدر منفی: نفهماندن

فهمیدن / fahmidan / مصدر. لازم. // فهمیدی: می فهمی، بفهم // ۱. مضمون یا محتوای پیامی را دریافتن (فهمیدم چه گفت) ۲. دربارهٔ موضوعی آگاهی درست به دست آوردن (روش کار را فهمیدن) ۳. نتیجه‌گیری

فولاد افزاز: فولاد سادهٔ کربندار، دارای حدود دو تا سه درصد کربن که از آن تیغ رنده و تیغهٔ تراش، قیچی برش، ابزارهای پلیسه و تیغه‌های فرز ساخته می‌شود

فولاد ریختگی: فولادی که در قالب می‌ریزند و تغییر شکل دیگری به آن داده نمی‌شود، جز اصلاحات جزئی که با ماشینکاری و ماسه‌پاشی بر آن صورت می‌گیرد

فولاد زنگ‌نزن: فولاد مقاوم در برابر خوردگی با ترکیبات متنوع، ولی همیشه دارای درصد زیادی کرم یا نیکل

فولادی^۱ / fulādi / اسم. رنگ تیره‌ای مات

فولادی^۲: صفت. ۱. از جنس فولاد (چاقوی فولادی) ۲. دارای رنگ فولادی؛ دارای رنگ تیره‌ای مات

فولادین / fulādin / صفت. ۱. ساخته شده از فولاد ۲. [مجازی] سخت و استوار

فولکلور / folk(e)lor / لفظی فولکلور

فولکلوریک / folk(e)lorik / لفظی فولکلوریک

فولمینیک‌اسید / folminik asid / لفظی فولمینیک‌اسید

فولیدوتا / folidotā / اسم. راسته‌ای از پستانداران مورچه‌خوار فلندار شامل پانگولنهای موجود و سنگوارهٔ اجدادشان، که با جمجمهٔ دراز لوله‌ای شکل، دهان بی‌دندان،

زبان دراز پیش‌آمده و پاهای دارای پنج انگشت با پنجه‌های بزرگ قوی مشخص می‌شوند و بدنشان با صفحات شاخی روی هم افتاده پوشیده شده است

فولیکول / folikul / -ها: / اسم. ۱. جسم کیسه‌مانندی مرکب از تعدادی یاخته که در تخمدان پستانداران به وجود می‌آید و جایگاه تکامل تخمک است ۲. مجموعهٔ یاخته‌ای واقع در قاعدهٔ مو ۳. [گیاه‌شناسی] برگه

فولیکول‌گراف: حبه‌های ریز موجود در جدار تخمدان که هر کدام دارای یک تخمک است

فوم / fom / اسم. نوعی مادهٔ لاستیکی سبک و ابرمانند که در جریان ساختن، حبابهای گاز در آن داخل می‌کنند و دارای کاربردهای صنعتی گوناگون است

فونتیک^۱ / fonetik / اسم. آواشناسی

فونتیک^۲: صفت. فونتیکی

فونتیکی / fonetiki / صفت. آوایی؛ فونتیک

فونداسیون / fondāsiyon / لفظی فنداسیون

فونکسیونالیسم / fonksiyonālism / لفظی کارکردگرایی

فونم / fonem / لفظی واج

فونمیک / fonemik / لفظی واج‌شناسی

فوویسم / fovism / اسم. نهضتی در هنر نقاشی که در آغاز سدهٔ بیستم به وسیلهٔ هانری ماتیس (۱۸۶۹-۱۹۵۴ میلادی) نقاش فرانسوی پدید آمد و ویژگی آن بهره‌گیری از رنگهای تند، برهم زدن شکلهای قراردادی، ابعاد طبیعی و ایجاد احساسات و هیجانهای آنی است

فیروزمند / firuzmand، -ان /: صفت. [نامتداول] پیروزمند

فیروزه / firuze، -ها /: اسم. فسفات آبدار طبیعی آلومینیم، که در دستگاه کج‌وچی متبلور می‌شود، با مس آبی رنگ است و به‌عنوان جواهر به کار می‌رود

□ **فیروزه استخوانی / دروغین**: نوعی فیروزه محتوی فسفات آهن و آلومینیم، که از قطعات سنگواره استخوان و دندان تشکیل شده و به رنگ کبود مایل به سبز است و بر اثر اسید جوش می‌خورد

فیروزه‌ای / firuze'î /: اسم. رنگ آبی آسمانی پر رنگ فیروزه‌ای /: صفت. دارای رنگ آبی آسمانی پر رنگ

فیروزه‌فام / firuzefâm /: صفت. دارای رنگ مایل به فیروزه‌ای. به همین قیاس: **فیروزه‌رنگ**

فیروزی / firuzi، -ها /: اسم. [نامتداول] پیروزی

فیزیک / fizik /: اسم. ۱. دانش ماده و انرژی و برهمکنش آنها در زمینه مکانیک، صوت، نور، گرما، مغناطیس، برق، تابش، ساختمان اتم و پدیده‌های هسته‌ای ۲. فرایندها و پدیده‌های طبیعی یک دستگاه یا جسم

□ **فیزیک اتمی / هسته‌ای**: دانش بررسی هسته اتم، ذره‌های بنیادی و واکنشهای هسته‌ای

فیزیکدان / fizikdân، -ها، -ان /: اسم. آنکه دانش فیزیک می‌داند؛ دانشمند فیزیک

فیزیکی / fiziki /: صفت. ۱. مربوط به فیزیک (ازمایش فیزیکی) ۲. طبیعی (جهان فیزیکی) ۳. جسمانی؛ بدنی

(فعالیت فیزیکی)

فیزیوتراپی / fiz(i)yot(e)râpi /: اسم. [پزشکی] عمل درمان بیماری، ضعف یا نقصهای بدنی، با انجام دادن حرکتهای فیزیکی (مانند ماساژ، ژیمناستیک و مانند آنها) توسط بیمار، با اسبابهای ویژه، یا به یاری درمانگر

فیزیوتراپیست / fiz(i)yot(e)râpist، -ها /: اسم. [پزشکی] کسی که بیماران را به وسیله فیزیوتراپی درمان می‌کند، یا دارای چنان تخصصی است

فیزیوکرات / fiz(i)yok(e)rât، -ها /: صفت. پیرو مکتب فیزیوکراسی

فیزیوکراسی / fiz(i)yok(e)râsi /: اسم. مکتب اقتصاد سیاسی که در سده هجدهم در فرانسه پدید آمد و معتقد بود دولت نباید در قانونهای طبیعی اقتصاد مداخله کند، همچنین زمین منشأ و منبع اصلی ثروت است

فیزیولوژی / fiz(i)yoloži /: اسم. ۱. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی فرایند و کارکرد دستگاههای زنده (اندام، بافت و یاخته) و پدیده‌های فیزیکی و شیمیایی آنها می‌پردازد؛ علم وظایف اعضا. ۲. فرایند و کارکردهای آلی زیستمند؛ وظایف اعضا.

یا دآوری کردن (از رفتار این طور فهمیدم که آماده رفتن است). به همین قیاس: **فهمیدنی**

■ **صفت منفعل: فهمیده / مصدر منفعل: نفهمیدن**

فهمیده / fahmide، -ها /: صفت. دارای فهم؛ دارای بینش و آگاهی (یک آدم فهمیده بفراست که بتواند حرف بزند)

فهمیم / fahim /: صفت. [ادبی] دارای فهم؛ فهمیده

فی / fi /: اسم. [بازرگانی] بها؛ قیمت

□ **فی زدن**: بهای چیزی را معلوم کردن؛ ارزیابی کردن (گفتم بباید قالیها را فی بزند)

فیاض / fayyâz /: صفت. [ادبی] سودرسان

فی‌الجمله / feljomle, fejjomle /: قید. [ادبی] به‌طور کلی (فی‌الجمله، مجلس با آشتی دو طرف ختم شد. فی‌الجمله همه را دادیم بردند)

فی‌الغور / felfo:r, felfowr /: قید. [ادبی] بی‌درنگ؛ فوری (فی‌الغور رفت و همراه پسرش برگشت)

فی‌المثل / felmasal /: قید. [ادبی] مثلاً (فی‌المثل، همین خانه را در نظر بگیرد. فی‌المثل، فردا ممکن است باران بیاید)

فی‌المجلس / felmajles /: قید. در همان مجلس یا مکان و در همان زمان (آمد و فی‌المجلس کار را تمام کردیم)

فی‌الواقع / felvâqe /: قید. [ادبی] در واقع؛ برآستی؛ بدرستی (فی‌الواقع جای زیبایی بود. فی‌الواقع نمی‌دانستم چه بکنم)

فیبر / fibr /: اسم. ۱. نوعی تخته نازک مصنوعی ساخته شده از خاک آزه و ضایعات چوب ۲. هریک از اقسام الیاف که در صنعت، بویژه بافندگی، کاربرد دارد؛ لیف

□ **فیبر شیشه**: فایبرگلاس

فیبر نوری / فیبر الیاف نوری، الیاف فیبروز / fibroz /: اسم. [پزشکی] تشکیل بافتهای لیفی در یکی از اندامها

فیتوپلانکتون / fitop(e)lânkton، -ها /: اسم. [زیست‌شناسی] موجود گیاهی آبی از نوع جلبکهای میکروسکوپی، که در منطقه نوردار دریا زیست می‌کند، شناور است و با جریانهای آب جابجا می‌شود؛

پلانکتون گیاهی

فیجوا / fiju'â، -ها /: اسم. ۱. درختچه از تیره موردیان، بومی آمریکای جنوبی به بلندی حدود ۵ متر که در شمال ایران به‌خاطر میوه‌اش کشت می‌شود

۲. میوه آن که گرد یا تخم‌مرغی، به رنگ سبز مات، به طول ۵ سانتیمتر و دارای کاربرد خوراکی است

فی‌حد ذاته / fihaddeze'âte(h) /: قید. [ادبی] بخودی خود (فی‌حد ذاته آدم بدی نیست. سنگ فی‌حد ذاته حرکتی ندارد)

فیدبک / fidbak، -ها /: اسم. ۱. بازخورد ۲. توصیه؛ اظهارنظر (آقای ارزنگ درباره موضوع سخنرانی فیدبک خوبی به من داد)

فیروز / firuz /: صفت. [نامتداول] پیروز

فیگور / figur، -ها / : اسم. شکل یا حالت بدن یک شخص در هنگام انجام دادن عملی معین (فیگور رقص، فیگور ورزشی)

فیگوراتیو / figuratív / : صفت. دارای حالت نمایشی
فیل / fil، -ها / : اسم. ۱. از مهره‌های بازی شطرنج، دارای حرکت قطری (اریب)، که هر بازیکن دو تا از آن را در اختیار دارد (به نام فیل شاه و فیل وزیر) ۲. جانور پستاندار علفخوار از تیرهٔ فیله‌ها، دارای پوست تقریباً بی‌مو و ضخیم، خرطوم دراز و جمع‌شونده، دندانهای نیش دراز شده به نام عاج و در نژاد آفریقایی گوشهای بزرگ بادبزی شکل

☐ **فیل شاه**: فیلکی که در بازی شطرنج در کنار شاه قرار می‌گیرد. به همین قیاس: **فیل وزیر**

☐ **فیل کسی** یاد هندوستان کردن: [کنایی] به هوس چیزی یا وسوسه کاری افتادن که زمانی مورد علاقه و توجه بوده است (باز فیلش یاد هندوستان کرده و می‌خواهد برگردد آمریکا)
فیل هوا کردن: [کنایی] کار شگفت‌انگیز، جالب توجه و پریهایو کردن (چرا جمع شده‌اید؟ مگر دارند فیل هوا می‌کنند؟)

فیلاریا / filaryâ / : اسم. کرم رشته‌مانند انگلی نواحی گرمسیر و نیمه گرمسیر، از راستهٔ کرم‌رشته‌سانان ردهٔ لوله‌سانان، که در بافتهای بدن پستانداران زندگی می‌کند و تخم برخی انواع آن وارد خون می‌شود؛ کرم رشته
فیلاریوز / filaryoz / : اسم. [پزشکی] آلودگی به یکی از انواع فیلاریا؛ رشته؛ پیوک

فیلامان / filâmân، -ها / : اسم. ۱. رشته یا سیم فلزی که در یک لامپ با عبور جریان برق گرم می‌شود و نور تولید می‌کند ۲. کاتدی از جنس سیم یا رشتهٔ مقاومت که جریان برق مورد نیاز برای ایجاد گرمای زیاد و گسیل الکترون‌ها از طریق آن تأمین می‌شود

فیلبان / filbân، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که از فیل نگهداری و آن را هدایت می‌کند

فیلپا / filpâ، -ها / : اسم. [معماری] گونه‌ای ستون دارای قطر زیاد، در بدنهٔ دیوار، برای تأمین استحکام بیشتر

فیلتر / filter، -ها / : اسم. صافی؛ پالایه [فرهنگستان]

فیلدمارشال / fildmârşâl، -ها / : اسم. ارتشبد

فیلر / filer، -ها / : اسم. ۱. پرکننده ۲. اسبابی مرکب از چندین تیغهٔ فلزی با ضخامت‌های مختلف برای تنظیم سوپاپها و اتصالاتی پلاتین در موتور

فیلسوف / filsuf، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه فلسفه‌ای پدید آورده است ۲. آنکه دارای دانش کافی دربارهٔ فلسفه است

فیلسوفانه / filsufâne / : صفت. مربوط یا منسوب به فیلسوفان (افکار فیلسوفانه)

به همین قیاس: **فیزیولوژی انسانی**؛ **فیزیولوژی جانوری**؛ **فیزیولوژی گیاهی**

☐ **فیزیولوژی روانی**: شاخه‌ای از روان‌شناسی تجربی که به بررسی رابطه‌های کارکردی و کمیستی میان محرک‌های جسمی و رویدادهای حسی می‌پردازد

فیزیولوژیک / fiz(i)yoložik / : صفت. فیزیولوژیکی
فیزیولوژیکی / fiz(i)yoložiki / : صفت. مربوط یا منسوب به فیزیولوژی

فیس / fis، -ها / : اسم. [گفتاری] رفتار خودپسندانه؛ رفتاری که نشانهٔ برتر شمردن خویش است

فیستول / fistul / : اسم. [پزشکی] ناسور

فیسو / fisu، -ها / : صفت. [گفتاری] پرافاده؛ متکبر

فیش / fiš، -ها / : اسم. ۱. برگه ۲. قبض رسید چاپی (فیش بانکی، فیش حقوق) ۳. میله‌ای از یک مادهٔ رسانا (معمولاً فلز) متصل به یک یا چند رشته‌سیم، برای اتصال دو مدار یا دستگاه برقی، به وسیلهٔ فرو کردن آن به مادگی مدار یا دستگاه

☐ **فیش برداشتن**: فیش‌برداری

فیش نوشتن: نوشتن مطالب مورد نیاز بر روی فیشها
فیش‌برداری / fišbardâri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند انتقال مطالب و اطلاعات مورد نیاز بر روی برگه‌ها (ماهنامهٔ کتابهای درسی را فیش‌برداری کردم)

فیش‌نویسی / fišnevisi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن یادداشت‌ها و آگاهیهای مورد نیاز بر روی برگه‌ها (شش ماه تمام کارمان فیش‌نویسی از منابع مختلف کتبی و شفاهی بود)

فیشیه / fišiye، -ها / : اسم. برگه‌دان

فیصل / feysal / : فیصله

فیصله / feysale / : اسم. عمل یا فرایند پایان یافتن یک ماجرای ناخوشایند؛ فیصل

☐ **فیصله دادن**: پایان دادن به ماجرای معمولاً ناخوشایند (اختلاف زن و شوهر به وسیلهٔ حکم فیصله داده شد).

به همین قیاس: **فیصله یافتن**

فیض / feyz، -ها؛ فیوض / : اسم. سود؛ بهره؛ فایده (بویژه از جنبهٔ معنوی)

☐ **فیض بردن**: سود بردن؛ بهره بردن

به **فیض رسیدن**: به بهره یا سود دست یافتن.

به همین قیاس: به **فیض رساندن**

فیکس / fiks / : صفت. ثابت. بی‌تغییر (قیمتهای ما فیکس است). به همین قیاس: **فیکس بودن**؛ **فیکس شدن**؛ **فیکس کردن**

فیکساتور / fiksâtor، -ها / : اسم. اسباب پاشندهٔ برخی مواد غالباً دارای قابلیت تثبیت شدن (مانند رنگ یا ورنی)

فیلسوفانه^۲: قید. با شیوه یا به روش فیلسوفان (فیلسوفانه
سری تکان داد)

فیلگوش / filguš / فیلگوش / گوش فیل-۲

فیلیم / film، -ها: / اسم. ۱. ورقهٔ شفاف خمیدار از جنس استات یا نیترات سلولز، بویژه پلی استر، که سطح آن با ترکیبی حساس به نور پوشیده شده است و برای عکسبرداری به کار می رود. ۲. مجموعهٔ تصاویرهای پیاپی ثبت شده بر نواری از آن جنس که در هنگام تماشا در بیننده تصور متحرک بودن تصاویرها را پدید می آورد. ۳. لایهٔ بسیار نازک از یک ماده؛ توژ

□ **فیلیم آموزشی**: فیلمی که با هدف آموختن مطلبی به تماشاگران تهیه شده است

فیلیم پوزیتیو: فیلمی که تصویر و رنگ آن مطابق موضوع است: **فیلیم مثبت**

فیلیم تلویزیونی: فیلمی که بویژه برای نمایش در تلویزیون آماده شده است. به همین قیاس: **فیلیم سینمایی**

فیلیم خام: فیلمی که هنوز در معرض نور قرار نگرفته یا بر آن تصویری ثبت نشده است

فیلیم رادیوئی: فیلمی که برای عکسبرداری به وسیلهٔ پرتو ایکس به کار می رود

فیلیم رنگی: ۱. فیلمی که در ساختمان آن لایه‌های رنگساز به کار رفته است. ۲. فیلمی که منظره‌ها را با رنگهای طبیعی نشان می دهد

فیلیم صامت: فیلمی که صدای بازیگران یا هیچ صدایی بر آن ثبت نشده است. به همین قیاس: **فیلیم ناطق**

فیلیم عروسکی: فیلمی که قهرمانان آن عروسکها هستند و از آنها فیلمبرداری شده است

فیلیم عشقی: فیلمی که در آن یک سرگذشت عاشقانه نمایش داده می شود. به همین قیاس: **فیلیم پلیسی**؛

فیلیم تاریخی: **فیلیم مذهبی**

فیلیم عکاسی: فیلمی که برای گرفتن عکس ساخته شده است

فیلیم کارتون: فیلمی که موضوع آن به صورت صحنه‌ها و تابلوهای پیاپی نقاشی و سپس از آنها فیلمبرداری شده است

فیلیم کمدی: فیلمی که دارای مضمونی خنده دار است. به همین قیاس: **فیلیم تراژدی**

فیلیم مثبت / فیلیم پوزیتیو

فیلیم مستند: فیلمی که از یک واقعه یا صحنهٔ واقعی تهیه شده است

فیلیم منفی / فیلیم نگاتیو

فیلیم نگاتیو: فیلمی که تصویر و رنگ آن نسبت به موضوع معکوس است: **فیلیم منفی**

□ **فیلیم آمدن**: [گفتاری] رفتار نمایشی و تظاهر به چیزی

برای شوخی کردن، دست انداختن یا فریب دادن دیگران (تو که می خواهستی با پری عروسی کنی دیگر اینهمه فیلم آمدنت چه بود؟)

فیلیم برداشتن: فیلمبرداری کردن (از مراسم فیلم برداشتن)
فیلیم دادن: نمایش دادن فیلم (فیلیم هاملت را می دهند، برویم ببینیم)

فیلیم کردن: [مجازی] فریب دادن؛ دست انداختن و مسخره کردن (این بابک وجب قدش همه را فیلم کرده است)
فیلیم گرفتن: به دست آوردن تصویر بر روی فیلم (از این صحنه یک فیلم بگیر)

فیلیم ماهی / filmāhi، -ها: -ان: / اسم. هریک از اعضای گروه فیل ماهیان

فیل ماهیان / filmāhiyān: / اسم. گونه های ماهی خاویار (اوزون بورون)، از زیرردهٔ ماهیان استخوانی دیرین شبیه کوسه ماهی که دهان آنها در سطح شکمی قرار دارد و از کره ها، نرم تنان، ماهیهای کوچک و گیاهان آبی تغذیه می کنند

فیلیم بردار / filmbardār، -ها: -ان: / اسم. کسی که کارش ثبت تصویر بر روی فیلم به وسیلهٔ دوربین فیلمبرداری است

فیلیم برداری / filmbardāri، -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند ثبت پی در پی تصویر صحنه ها یا رویدادها بر روی حلقهٔ فیلم با سرعتی نزدیک به سرعت دید انسان (۲۴ تصویر در ثانیه). ۲. عمل یا فرایند ثبت صحنه ها یا رویدادها بر روی نوارهای مغناطیسی (برای نمایش تلویزیونی یا ویدئویی). به همین قیاس: **فیلیم برداری کردن**

فیلیم خانه / filmxāne، -ها: / اسم. جایی که در آن نسخه ای از فیلمهای سینمایی نگهداری می شود

فیلیم ساز / filmsāz، -ها: -ان: / اسم. کسی که کارش ساختن فیلم (سینمایی، خبری، مستند، ...) است. به همین قیاس: **فیلیم سازی**

فیلیم نامه / filmnāme، -ها: / اسم. داستان یا نوشته ای که براساس آن فیلم تهیه می شود؛ سناریو

فیلیم نامه نویسی / filmnāmenevis، -ها: -ان: / اسم. کسی که کارش نوشتن داستان، طرح یا گفتار برای تهیهٔ فیلم است؛ سناریست. به همین قیاس: **فیلیم نامه نویسی**

فیل و فنجان / fil-o-fenjan: / اسم. [کنایی] دو چیز از لحاظ قد و اندازه ناهماهنگ و متضاد (زن و شوهر در کنار هم مثل فیل و فنجان می مانند)

فیلوئی / filolozi / فقه اللغه

فیله / file: / اسم. ۱. -ها / قطعهٔ گوشت بی استخوان دامها یا ماهی ۲. خوراکی که از آن گوشت، معمولاً به صورت کباب یا سرخ کرده تهیه می کنند

فینو او گرای / fino.ogrâyi / ﻻ ﻓﯿﻨُﻮﺍﻏُﻮﺭﻯ
فینو ایغوری / fino.oyquri / ﻻ ﻓﯿﻨُﻮﺍﻏُﻮﺭﻯ : اسم. ۱. -ها / هر یک از اقوام شمال و خاور اروپا و شمال باختری سیبری از جمله مردم فنلاند، مجارستان، استونی، لاپلند
 ۲. شاخه‌ای از زبانهای معروف به اورالی که به وسیلهٔ این اقوام به کار می‌رود * **فینو او گرای**
فینه / fine ، -ها / : اسم. نوعی کلاه بی‌لبه به شکل مخروط ناقص که پیش از این در ترکیه و کشورهای عربی بر سر می‌نهادند
فیورد / fiyord ، -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] آبدژه
فیوز / fiyuz ، -ها / : اسم. ۱. اسبابی شامل یک قطعه فلز زودگذاز که آن را در مسیر ورودی جریان برق به یک مدار قرار می‌دهند تا در صورت افزایش جریان از حد مجاز، موجب قطع آن شود ۲. قتیلهٔ مواد منفجره
 ۳. کلید انفجار نارنجک، بمب یا موشک
 □ **فیوز خودکار** : فیوزی که با فشار تکمه جریان را قطع و وصل می‌کند
فیوز فشنگی : نوعی فیوز که اِلمان ذوب‌شوندهٔ آن بین دو کلاهک فلزی در دو سوی لوله‌ای عایق قرار گرفته است
 □ **فیوز پریدن** : قطع شدن جریان به وسیلهٔ فیوز
فیوض / fuyuz, foyuz / جمع ﻻ ﻓﯿﻴﻀ
فیوضات / füyuzât, føyuzât / جمع ﻻ ﻓﯿﻴﻀ

فیلها / filhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران گیاهخوار، از راستهٔ خرطومداران، دارای جثهٔ بسیار بزرگ، پوست چروک بی‌مو، دمی که به یک دسته مو ختم می‌شود، سر و گوشهای بزرگ، چشمهای کوچک، بینی و لب بالایی که امتداد یافته و خرطوم را تشکیل می‌دهد و دندانهای نیش بالایی بزرگ می‌شود و عاجها را تشکیل می‌دهد
فیلی ۱ / fili / : اسم. رنگ خاکستری با تهرنگ آبی
فیلی ۲ : صفت. دارای رنگ فیلی
فی مابین / fimābeyn / : صفت. مربوط به آنچه میان دو یا چند طرف وجود دارد (روابط فیمابین، اختلاف فیمابین)
فین / fin / : صوت. صدای خالی کردن ترشح بینی
 □ **فین کردن** : ترشحات بینی را با فشار خالی کردن
فینال ۱ / final ، -ها / : اسم. آخرین مرحله از یک دورهٔ مسابقه یا آزمایش
 □ **پای فینال رسیدن** : به آخرین مرحلهٔ مسابقه رسیدن
فینال ۲ : صفت. آخری؛ نهایی (مسابقهٔ فینال)
فینالیست / finalist ، -ها / : اسم. کسی که به آخرین مرحلهٔ مسابقه راه یافته است
فی نفسه / finafse / : قید. [ادبی] بخودی خود (من فی نفسه به این کار علاقه‌ای ندارم)
فینگیلی / fingili / : صفت. [کودکانه] کوچک (یک توپ فینگیلی برایت می‌خرم)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانهٔ مقولهٔ واژه
□ نشانهٔ زیر مدخل اسمی	< > نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
□ نشانهٔ زیر مدخل فعلی	* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
	☞ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
	// // نشانهٔ صرف مصدرها

ق

ق^۱ / qe / : اسم. بیست و چهارمین حرف الفبای فارسی؛ قاف

ق^۲ : صفت. [مخفف] قَتری

قائد / qā'ed / □ قاید

قائل / qā'el / □ قایل

قائم / qā'em / □ قایم-۱

قائم‌الزاویه / qā'emozzāviye / □ قایم‌الزاویه

قائم‌مقام / qā'em.maqām / □ قایم‌مقام

قائمه / qā'emc / □ قایمه

قاب / qāb, -ها / : اسم. ۱. ظرف معمولاً گرد یا مستطیل شبیه بشقاب گود بزرگ برای قرار دادن غذا، شیرینی یا میوه در سر سفره یا روی میز ۲. محتوای چنان ظرفی (یک قاب پلو را تهلیی خورد) ۳. جعبهٔ روباز، چهارچوب یا ساختار مشابهی برای قرار دادن چیزی درون آن (قاب عکس، قاب عینک، قاب ساعت) ۴. [کالبدشناسی] استخوان مکعب مستطیلی در قوزک پا که درشت‌نی و نازک‌نی را به استخوان پاشنه متصل می‌کند، بویژه این استخوان در گوسفند و بز که در قاب‌بازی به کار می‌رود: قاب

□ قاب عکس: چهارچوب معمولاً شیشه‌داری که عکس را در میان آن می‌گذارند

قاب عینک: ۱. ساختار سیمی، پلاستیکی یا ترکیبی از هر دو که شیشه‌های عینک بر روی آن نصب شده است؛ دورهٔ عینک؛ فریم ۲. [قدیمی] کیف یا جعبهٔ مخصوص برای نگهداری عینک

قاب قمارخانه: [مجازی] معروف در کارهای ناشایست (مانند قماربازی و کلاهبرداری)

□ قاب کردن: چیزی (بویژه عکس) را در داخل قاب گذاشتن (عکس او را قاب کرد و زد به دیوار)

قاب کسی را دزدیدن: [کنایی] توجه یا علاقهٔ او را به خود جلب کردن (بیژن قاب دختر را دزدیده بود و می‌دانست با او کنار می‌آید)

قاب‌بازی / qāb.bāzi / : اسم. از بازیهای سنتی ایران که به وسیلهٔ انداختن قابها (یک، سه، یا چهار عدد آن) انجام می‌گیرد و بردو باخت براساس نوع قرار گرفتن قابها بر روی هریک از سطوحشان تعیین می‌شود: قاب‌بازی

قاب‌بال / qāb.bāl / : صفت. مربوط یا متعلق به راستهٔ قاب‌بالان

قاب‌بالان / qāb.bālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات زیرردهٔ بالداران، دارای قطعه‌های دهانی خردکننده، بالهای جلو ضخیم، چرمی و معمولاً بی‌رگبال، بالهای عقب غشایی و دارای چند رگبال، سه جفت پا و شاخکهای معمولاً یازده‌بندی

قاب‌دستمال / qābdas(t)māl, -ها / : اسم. دستمالی که در آشپزخانه برای پاک کردن یا خشک کردن ظرف به کار می‌رود

قاب‌سازی / qābsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فن ساختن قاب (برای عکس، نقاشی، تابلو، ساعت، ...) ۲. -ها / کارگاهی که در آن قاب می‌سازند. به همین قیاس: قاب‌ساز

قابض / qābez / : صفت. ۱. دارای مزهٔ گس و جمع‌کنندهٔ دهان ۲. -ها / هیوست‌آور

قابل / qābel / : صفت. ۱. شایسته (این دکتر بسیار قابل است) ۲. درخور؛ مناسب (این غذا اصلاً قابل خوردن نیست)

□ قابل بودن: ۱. شایستگی داشتن ۲. ارزش داشتن (پول که قابل نیست، جان بخواهد). به همین قیاس: قابل دانستن

قابل / qābelc / : حرف. دارای توانایی یا آمادگی قبول کاری یا وضعی

□ قابل اتساع: گشادشدنی

قابل اجرا: اجرashدنی

قابل احتراق: سوختنی

قابل ارتجاع: کشان

قابل اشتعال: آتشگیر

قابل اغماض: درخور چشمپوشی

قابل انعطاف: ۱. انعطافپذیر ۲. خمپذیر

قابل ترحم: درخور دلسوزی

قابل تعقیب: ۱. درخور پیگیری ۲. درخور پیگرد

قابل تعمق: درخور بررسی و اندیشیدن بیشتر

قابل خوردن: خوردنی

قابل دیدن: ۱. دیدنی ۲. مرئی

قابل قبول: پذیرفتنی

قابل قسمت: بخشپذیر

قابل لمس: ۱. دارای ویژگی احساس شدن به وسیله حس لامسه (جوشها در زیر پوست قابل لمس است) ۲. دارای ویژگی درک یا احساس شدن؛ ملموس (موفقیت قابل لمسی نداشت)

قابل آزمایش	قابل پرداخت	قابل توصیف
قابل استخراج	قابل پژوهش	قابل چاپ
قابل استفاده	قابل پیش‌بینی	قابل حمل
قابل استیناف	قابل تأدیه	قابل درک
قابل اصلاح	قابل تبدیل	قابل ذکر
قابل اعتماد	قابل تجزیه	قابل رؤیت
قابل انبساط	قابل تجسم	قابل شستشو
قابل انتشار	قابل تحلیل	قابل علاج
قابل انتظار	قابل تحمل	قابل فرجام
قابل انتقاد	قابل تحویل	قابل فروش
قابل انحلال	قابل تردید	قابل فسخ
قابل انحنای	قابل ترقی	قابل قیاس
قابل انقباض	قابل ترکیب	قابل مصرف
قابل انکار	قابل تصور	قابل معالجه
قابل برگشت	قابل تغییر	قابل نفوذ
قابل برنامه‌ریزی	قابل تمسخر	قابل وصول

قاب‌دار / qābeldār /: صفت. [گفتاری] شایسته؛ درخورد؛ باارزش (چیز قاب‌داری نیست)

قابلیگی / qābelegi /: اسم. ماما

قابلمه / qāblame /: اسم. ظرف دردار معمولاً استوانه‌ای برای پختن غذا

قابله / qābele /: اسم. ماما

قابلیت / qābeliyyat /: اسم. ۱. -ها / شایستگی ۲. درخوری؛ مناسبت (قابلیت تقسیم)

قابلیت انعطاف / انعطاف‌پذیری

قابول / qābul /: اسم. نادران افقی در کناره بام که آب بارندگی در آن جمع و از یک یا چند نقطه به پایین هدایت می‌شود

قاب / qāp /: قاب-۴

قاب‌زدن / قابیدن

قاب‌بازی / qāpbāzi /: قاب‌بازی

قابیدن / qāpidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری] // قابیدی؛ می‌قابی؛ بقباق // با بهره‌گیری از سرعت عمل یا غافلگیری، در اختیار خود گرفتن؛ ربودن (توپ را قابیدن، میز ریاست را قابیدن، حرف را قابیدن)؛ قاب‌زدن. به همین قیاس؛ قابیدنی

صفت منفوی: قابیده / مصدر منفی: نقابیدن

قاتق / qātoq /: اسم. [گفتاری] آنچه همراه با نان می‌خورند؛ نان‌خورش

قاتل / qātel /: اسم. -ان؛ -ین؛ قَتله /: اسم. آنکه کسی را کشته است؛ آدمکش (قاتل زن جوان دستگیر شد)

قاتل^۲: صفت. کشنده (سم قاتل)

قاتی / qāti /: صفت. [گفتاری] مخلوط؛ درهم؛ آمیخته؛ قاطی

قاتی شدن: ۱. مخلوط شدن (پولها قاتی شدند، جدایشان کن) ۲. [مجازی] ارتباط و معاشرت داشتن (حسابی با همسایه‌ها قاتی شده است)

قاتی کردن: ۱. مخلوط کردن (کمی هم خامه قاتی کن، خوشمه می‌شود) ۲. [مجازی] بر اثر خشم یا هیجان، آرامش، حس تمیز و تشخیص را از دست دادن؛ تمیز ندادن (مبلا امروز از دست همسایه‌ها حسابی قاتی کرده بود) ۳. دخالت دادن (او را قاتی این دعوا نکن)

قاتی‌بای / qātipāti /: صفت. [گفتاری] نامرتب؛ درهم و برهم

قاج / qāc /: اسم. [گفتاری] ۱. بریدگی یا شکاف عمقی در سطح یک جسم که موجب آشکار شدن بخشی از درون آن بشود ۲. بریده‌ای از یک چیز که جای آن به صورت شکاف درآمده است (قاج هندوانه)؛ قاش؛ قارج [گفتاری]

قاج زین: برآمدگی جلو زین

قاج خوردن: شکافته شدن؛ شکاف برداشتن (لبه‌ایش از تشنگی قاج خورده بود)

قاج دادن: شکافتن؛ شکاف دادن (سرما و باد و بوران پوستش را قاج داده بود)

قاج کردن: بریدن و به صورت برشهای نازک درآوردن (هندوانه را قاج کرد و گذاشت جلو مهمانها)

قاجاق / qācāq /: صفت. ۱. غیر قانونی؛ غیر مجاز (عبور قاجاق از مرز) ۲. فراری (قاجاق شدن). به همین قیاس؛ قاجاق بودن؛ قاجاق شدن

قاجاق بودن: ۱. ممنوع بودن نگهداری، خرید و فروش یا تولید کالایی ۲. [گفتاری] فراری بودن

قاجاق شدن: به صورت غیر قانونی وارد یا خارج شدن (هر روز مقدار زیادی کالا قاجاق می‌شود)

قاجاق کردن: ۱. ربودن؛ پنهانی بردن (بی‌شرافت به کدام استحقاق می‌کنی خربزه‌ها را قاجاق) ۲. به صورت غیر قانونی وارد یا خارج کردن

قاجاقچی / qācāqci /: اسم. -ان؛ -ها /: اسم. آنکه به خرید، فروش یا حمل کالای قاجاق می‌پردازد

قاجاق‌فروش / qācāqfuruš /: اسم. -ان؛ -ها /: اسم. فروشنده کالای قاجاق. به همین قیاس؛ قاجاق‌فروشی

قاجاقی / qācāqi /: قید. با پنهانکاری و به طور غیر مجاز

قادر / qāder /: صفت. [ادبی] توانا

قادر بودن: توانستن (انسان قادر است کوه‌ها را جابجا کند)

قاذورات / qāzurāt /: اسم. [ادبی] مدفوع؛ فضولات

قاراشمیش / qārāšmīs /: صفت. [گفتاری] آشفته؛

درهم و برهم (از وقتی حسینی رفته، اوضاع کارخانه قارشمیش شده است)

قارت و قورت / qārt-o-qurt / هارت و پورت

قارچ / qārc̣ / : اسم. ۱. -ها/ هریک از رستنیهای گوناگون گروه قارچها که دستگاه رویشی آنها به شکل کلافه‌های درهم شبیه به پنبه و دستگاه زایشی آنها از بافت‌های نمدی ساخته شده و معمولاً شامل کلاه یا چتر، پایه، رویند و کیسه است ۲. قارچ-۲

قارچ چمنی: از انواع قارچهای خوراکی، دارای چتر گوشتی صاف که بعد فلسی و شکاف خورده می‌شود و در نقاط تاریک و مرطوب رشد می‌کند

قارچ صحرایی: از انواع قارچهای خوراکی دارای چتر سفیدرنگ، گوشت سفت و بوی مطبوع

قارچ کوهی: از انواع قارچهای خوراکی، دارای چتر فرورفته شبیه به قیف که پرده‌های آن به پایه کشیده شده‌است

قارچ‌شناسی / qārc̣šenāsi / : اسم. ۱. بخشی از دانش گیاه‌شناسی، مربوط به شناسایی، بررسی و رده‌بندی قارچها ۲. بخشی از دانش انگل‌شناسی، مربوط به شناسایی و مبارزه با بیماریهای ناشی از رشد و تکثیر قارچها

قارچها / qārc̣hā / : اسم. ۱. گروه بزرگی از رستنیهای پست ریشه‌دار، هسته‌دار، هاگ‌دار و بی‌سبزینه، از ردهٔ ریشه‌داران، شاخهٔ نهانزادان بدون آوند، که به شکلهای مختلف نرم و ژلاتینی، گوشه‌دار و اسفنجی، کلافی یا چوبی، به حالت گندروی بر روی مواد آلی در حال تجزیه، به صورت انگل موجودات زنده و یا به حالت همزیست با رستنیهای دیگر، پدید می‌آیند ۲. هریک از تیره‌های گوناگون این گروه

قارچهای جامی قارچهای کاسه‌ای

قارچهای چتری: انواع گوناگون قارچهای دارای پایه و بخش محدب، مقعر یا تخت چترمانندی که مولد هاگ است، برخی خوراکی‌اند، برخی انگل غلات و رستنیهای دیگر و برخی سستی‌اند: قارچهای کلاه‌دار

قارچهای خوراکی: هریک از انواع گوناگون غیرستی قارچ که به‌صرف خوراک می‌رسند (مانند دنیلان)

قارچهای کاسه‌ای: تیره‌ای از قارچهای دارای کلافه‌های درهم که بخشی از اندام آنها به شکل پیاله یا اسفنج از خاک بیرون و محتوی هاگ‌هاست. این تیره در خاک مرطوب و چرب‌بهای در حال فساد رشد می‌کند: قارچهای جامی

قارچهای کلاه‌دار قارچهای چتری

قارچهای کیسه‌ای: تیره‌ای از قارچهای دارای کیسه‌های داخلی محتوی هاگ به نام آسک، که از مواد آلی داخل خاک تغذیه می‌کنند، بعضی از آنها خوراکی (دنیلان)، بعضی دارویی (مخمر آجیو)، بعضی سستی و تعدادی انگل (زنک شاه‌بلوط) هستند؛ آسکومیستها

قارچهای نرم: از انواع کیکها؛ کیکهای لامبی

قارچی / qārči / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قارچ (بیماری قارچی) ۲. دارای شکل یا ویژگی قارچ (گیاهان قارچی، رشد قارچی)

قار - قار / qār qār / : صرت. بانگ کلاغ: غار - غار
قار قارک / qār qarak / ، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] بازپچه‌ای کودکانه که از آن صدایی شبیه قار - قار برمی‌خاست ۲. [مجازی] وسیلهٔ کهنه و فرسوده که صدای ناخوشایندی تولید کند (مانند رادیو، تلویزیون، تلفن، اتومبیل، هواپیما)

قار و قور / qār(r)-o-qur / : صرت. صدایی که گاه (بویژه در هنگام گرسنه بودن) در دستگاه گوارش تولید می‌شود: غار و غور

قاره / qāre / ، -ها / : اسم. هریک از هفت قطعه خشکی بسیار بزرگ روی زمین که پیرامون آنها را دریاها و اقیانوسها فرا گرفته‌است: بَر

قاری / qāri / ، -ها: -ان / : قراء / : اسم. کسی که متنی را می‌خواند، بویژه کسی که کارش خواندن قرآن است

قاسناق / qāsnāq / کُم

قاش / qāš / قارچ-۲

قاشق / qāsoq / ، -ها / : اسم. ۱. اسبابی معمولاً به‌صورت یک سطح کاو (مقعر) بیضی یا دایرهٔ دسته‌دار، برای برداشتن، مخلوط کردن یا خوردن مواد غذایی ۲. محتوی آن (روزی سه قاشق میل شود)

قاشق چایخوری: قاشقی کوچک که معمولاً برای مخلوط کردن محتویات استکان یا فنجان (شکر، شیر، قهوه، ...) به کار می‌رود

قاشق غذاخوری: قاشقی که برای خوردن غذا به کار می‌رود

قاشق مرباخوری: قاشقی اندکی بزرگتر از قاشق چایخوری

قاشق‌زنی / qāsoqzani / : اسم. از آیینهای سنتی شب چهارشنبه‌سوری در ایران، که در آن کودکان و نوجوانان با پوشاندن سر و روی خود به‌صورتی ناشناس به در خانهٔ همسایگان و آشنایان می‌روند و با کوبیدن قاشق به‌ظرفی که در دست دارند، از آنان هدیه، بویژه خوراکی می‌گیرند

قاشقک / qāšoqak / ، -ها / : اسم. ۱. [موسیقی] ساز ضربی به‌شکل دو تعلیقی کوچک چوبی صدف‌مانند، که روی هم قرار گرفته و در یکی از نقاط لبه به‌وسیلهٔ قبطانی به‌هم وصل شده‌است و بر اثر کوبیدن آنها به یکدیگر صدایی خشک و کم‌ارتفاع پدید می‌آید ۲. [پزشکی] ابزار قاشق‌مانند برای تراشیدن مواد ناخواسته از جدار اندامهای توخالی (مانند زهدان)

قاصد / qāsed / ، -ها: -ان / : اسم. پیک

قاصدک / qāsedak / ، -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای گسترده با دندانه‌های درشت

عقب ماندن (دیگران خانه و ماشین داشتند و او نمی‌خواست از قافله عقب بماند)

قافله سالار / qāfelesālār - ها؛ -ان / اسم. ۱. [قدیمی]

رییس و سرپرست قافله که آن را رهبری و اداره می‌کرد

۲. [مجازی] رهبر و پیشوای یک نهضت * کاروانسالار

قافیه / qāfiye - ها؛ -قوافی / اسم. [ادبی] واژه‌های دارای هجا یا هجاهای مشترک که در پایان هر دو مصرع یک بیت یا پایان بیت‌های یک شعر می‌آید (مانند دانا و برنا در بیت «توانا بود هر که دانا بود / به دانش دل پیر برنا بود» که هجای «نا» در آنها مشترک است)

□ **قافیه برکسی تنگ شدن**: [مجازی] به‌زحمت و دردسر افتادن (وقتی قافیه بر او تنگ شد به خواهش و التماس روی آورد)
قافیه را باختن: [مجازی] برآثر اشتباه فرصت را از دست دادن (حالا دیگر قافیه را باخته بود و شغلش را از دستش گرفته بودند)

قاق / qāq - اسم. ۱. میوهٔ شفت خشک شده: **قاقاله**

۲. در بازهای نوبتی (مانند قاب‌بازی یا گردوبازی) کسی که نوبتش پس از همهٔ بازیکنان است

قا - قا / qāqā - اسم. [کودکانه] هرنوع خوراکی لذیذ، بویژه شیرینی: **قا-غا**

قاقاله / qāqāle - اسم. ۱. **قاق-لی**

قاقا - لی لی / qāqālili - ها / اسم. شیرینی و خوراکی مورد علاقهٔ کودکان

قاقم / qāqom - اسم. ۱. -ها / جنسهایی از جانور خز (مانند خز اروپایی)، که در تابستان بخش بالایی پوستشان خرمایی و بخش پایینی آن سفید است، ولی در زمستان جز انتهای دم، که سیاه است، بقیه سفید می‌شود ۲. پوست آن جانور که بسیار نرم است و در تهیهٔ لباس از آن استفاده می‌شود

قال / qāl - ها / اسم. ۱. [گفتاری] سروصدا ۲. نوعی کورهٔ کوچک: **بوته * غال**

□ **قال جاق کردن**: هیا هو و سروصدا برپا کردن (دوست ندارم باز بروی قال جاق کنی)

قال چیزی را کردن: [مجازی] پایان دادن به آن (زودتر طلاقتی بده و قالش را بکن. این دو قاشق را هم بخور و قالش را بکن)

قال را خواباندن: سروصدا را خواباندن (با کمک همسایه‌ها قال را خواباندند). به همین قیاس: **قال خوابیدن**

قال گذاشتن: [مجازی] ۱. برآثر نیامدن به وعده گاه دیگری یا دیگران را منتظر گذاشتن (دربوز نیامدی و چهار ساعت توی خیابان ما را قال گذاشتی) ۲. پنهانی از دسترس دیگری یا دیگران دور شدن (بعد از چهار ماه سر از آلمان درآورد و دخترک را قال گذاشت)

قالب / qāleb - ها / اسم. ۱. اسبابی برای شکل دادن به مواد و فرآورده‌ها (قالب خشت، قالب کفش) ۲. واحد

نوکتیز، گل‌های زرد روشن بر روی ساقهٔ بلند؛ کاسنی زرد ۲. نهنج کروی چترمانند میوه‌های آن گیاه که باد بآسانی آن را به هرسو می‌برد: **گل قاصد**

قاصر / qāser - صفت. [ادبی] کوتاه؛ نارسا (زبان من از بیان آن قاصر است). به همین قیاس: **قاصر بودن**

قاضی / qāzi - ها؛ -ان / قضات / اسم. ۱. مقامی رسمی که در مورد شکایتهای عرضه شده به دادگاه دآوری می‌کند یا تصمیم می‌گیرد: **دادرس** ۲. **داور**

□ **قاضی تحقیق**: بازپرس

قاضی شوع: کسی که در مورد اتهامهای شرعی رسیدگی و اظهار نظر می‌کند

قاضی عسکر: کسی که مأمور اجرای مراسم دینی در ارتش است

□ **تنها به قاضی رفتن** □ **تنها**

کلاه خود را قاضی کردن □ **کلاه**

قاطبه / qātebe - ضمیر. همه

□ **قاطبه اهالی**: همهٔ مردم

قاطر / qāter - ها؛ -ان / اسم. جانور دورگه معمولاً حاصل از جفتگیری خرنو و مادیان، که عقیم، نیرومند و پرتاقت است و برای بارکشی به کار می‌رود

قاطع / qāte - اسم. [هندسه] خطی که منحنی یا سطح را قطع کند

قاطع: صفت. [ادبی] قطعی و غیر قابل تغییر (تصمیم قاطع، رأی قاطع)

قاطی / qāti - قاتی

قاعدتا / qā'edatan - قید. براساس قاعده؛ بنابر روش (قاعدتا اول مهر شروع می‌شود. قاعدتا باید آمده باشد)

قاعدگی / qā'edegi - اسم. چرخهٔ تخلیهٔ خون، ترشحات و مایع مخاط زهدان در انسان و برخی نخستیان بالغ مادینه، در صورت آپستن نبودن، که در زنان هر چهار هفته یک‌بار روی می‌دهد؛ **عادت ماهانه**

قاعد / qā'ede - ها؛ -قواعد / اسم. ۱. روش پذیرفته شده برای عمل یا رفتاری (قاعد بازی، قاعده معامله)

۲. رفتار مرسوم و پذیرفته شده در مورد یک شخص، گروه یا پدیده؛ **مقابل**: استثنای بنابر قاعده برآثر گرم شدن جسم

حجم آن افزایش می‌یابد) ۳. [هندسه] پایه (قاعد مثلث)

قاعد: صفت. دچار عادت ماهانه (قاعدگی)

□ **قاعد شدن**: دچار عادت ماهانه شدن

قاف / qāf - اسم. ۱. نام بیست و چهارمین حرف الفبای فارسی ۲. [اساطیر] کوهی افسانه‌ای در جایی دور دست، در انتهای کرهٔ زمین: **کوه قاف**

قافله / qāfele - ها؛ -قوافل / اسم. کاروان (قافله شتر، قافله حجاج، قافله تمدن)

□ **از قافله عقب ماندن**: [کنایی] از گروه همگنان یا همکاران

فراورده‌هایی که از یک قالب بیرون می‌آیند، به‌ویژه آنچه دارای حالت مکعب است (یک قالب صابون، دو قالب پنیر، یک قالب یخ) ۳. /قوالب /کالبد

□ قالب بودن: اندازه و متناسب بودن (این کفشها قالب پای من نیست، لباسها کاملاً قالب تنش بود). به همین قیاس: قالب شدن

□ قالب‌تهی کردن: [مجازی] مردن (از ترس داشت قالب تهی می‌کرد)

□ قالب زدن: ۱. در قالب قرار دادن؛ در قالب گذاشتن ۲. جمل کردن (نوشته‌ای مردم را به‌نام خودش قالب می‌زند)

□ قالب کردن: [مجازی] با نیرنگ و فریب به‌دیگری دادن یا فروختن (جنس بنجل را به‌نام خارجی به مشتری قالب می‌کند)

□ قالب‌ریزی / qālebrizi، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ریختن چیزی در قالب برای اینکه به‌شکل معینی درآید

□ قالب‌سازی / qālebsāzi، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فن ساختن قالب ۲. -ها / کارگاهی که در آن قالب می‌سازند. به همین قیاس: قالب‌ساز

□ قالبگیری / qālebgiri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند انتقال دادن شکل و ساختار بیرونی (کالبد) چیزی بر روی ماده‌ای خمیری برای ساختن قالب آن

□ قالبگیری برقی: رسوب دادن فلز به‌وسیلهٔ جریان برق براساس طراحی معینی و برای شکل دادن به آن

□ قالبی / qālebi / : صفت. ۱. ساخته‌شده در قالب و مطابق آن [یعنی قالبی] ۲. [مجازی] قلابی؛ جعلی (این حرفهای قالبی را تحویل من نده)

□ قالباق / qālpāq، -ها / : اسم. کاسه‌ای فلزی که در وسط چرخ اتومبیل نصب می‌شود و روی مهره‌های چرخ را می‌پوشاند

□ قالتاق / qāltāq، -ها / : صفت. [گفتاری] چرب‌زبان، نادرست و فریبکار

□ قال‌مقال / qālmaqāl, -maqāl، -ها / : اسم [گفتاری] سروصدای همراه یا پرخاش

□ قال‌مقال کردن: هیاو و پرخاش کردن (چرا برای هیچ و بوج قال‌مقال می‌کنی؟). به همین قیاس: قال‌مقال راه انداختن

□ قالی / qāli، -ها / : اسم. زیرانداز کمابیش ضخیم و پرزدار بافته شده از پشم (ابریشم یا الیاف مصنوعی) برای پوشش کف اتاق: فرش

□ قالی ماشینی: قالی بافته شده با ماشین

□ قالی کرمان: [مجازی] کسی یا چیزی که با گذشت زمان ظاهر بهتری پیدا می‌کند (پروین خانم انگار قالی کرمان است، هرچه سنش بالاتر می‌رود، خوشگلتر می‌شود)

□ قالیباغ / qālībāf، -ها، -ان / : اسم. کسی که قالی می‌بافت: فرشباغ

□ قالیبافی / qālībāfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن قالی

۲. -ها / کارگاهی که در آن قالی می‌بافتند * فرشباغی قالیچه / qāliče، -ها / : اسم. قالی کوچکی که ابعاد آن معمولاً ۲×۳ متر کمتر است

□ قالیشویی / qālīšuyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شستن قالی ۲. -ها / کارگاه یا مؤسسه‌ای که در آن قالی می‌شویند

□ قالی‌فروشی / qālīfūruši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فروختن قالی ۲. -ها / فروشگاه‌ای که در آن قالی و قالیچه می‌فروشند * فروش‌فروشی

□ قامت / qāmat، -ها / : اسم. میزان بلندی قد؛ فاصلهٔ بالاترین نقطهٔ بدن از زمین: قد و بالا (آن دختر قامت بلندی داشت)

□ قامت بستن: [مجازی] برای نماز ایستادن قاموس / qāmus، -ها / : اسم. [قدیمی] واژه‌نامه؛ کتاب لغت؛ فرهنگ

□ قانع / qāne / : صفت. ۱. دارای عادت یا توانایی قناعت کردن (ادم که قانع باشد، نیازی به تملق گفتن ندارد) ۲. خرسند و راضی از وضع موجود (او به همین حقوق قانع است). به همین قیاس: قانع بودن

□ قانع شدن: ۱. راضی شدن ۲. استدلال یا پاسخ طرف صحبت را پذیرفتن (پس از کلی بحث قانع شدن آن پول را بدهد). به همین قیاس: قانع کردن

□ قانقاریا / qānqār(i)yâ / : اسم. مرگ بخشی از بافتهای بدن بر اثر ترسیدن خون کافی، ضربه یا عفونت

□ قانون / qānun، -ها / : اسم. ۱. /قوانین / رسم یا عرف لازم‌الاجرای یک جامعه، یا قاعده‌ای برای رفتار یا عمل که به رسمیت شناخته شده، دستور داده شده یا به‌وسیلهٔ نیرویی اجرایی تحمیل شده است (قانون ازدواج، قانون حکومت نظامی) ۲. /قوانین / مجموعهٔ این گونه رسمها، عادات یا قاعده‌ها (قانون جمهوری اسلامی، قانون شرع)

۳. /قوانین / بیان نظم یا رابطهٔ پدیده‌ها که، تا حد آگاهی ما، در حالت‌های معینی تغییرناپذیر است (قانون بقا، قانون اهم) ۴. رابطه‌ای کلی که وجود آن میان عبارتهای جبری یا منطقی اثبات یا فرض شده است (قانون احتمالات)

۵. [موسیقی] ساز زهی قدیمی به شکل دوزنقهٔ راست‌گوشه، دارای ۲۶ رشته سیم سه‌تایی که بر روی خرک‌هایی قرار دارد و به‌وسیلهٔ زخمه‌های ویژه‌ای نواخته می‌شود

□ قانون اثر جرم: ۱. [شیمی] سرعت یک واکنش شیمیایی متناسب است با جرمهای فعال جسمهای واکنش‌کننده ۲. [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید می‌آید، نسبت عکس دارد با مجذور جرم واحدی از طول آن تار

□ قانون اثر طول: [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، نسبت عکس دارد با طول آن تار

□ قانون اثر طول: [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، نسبت عکس دارد با طول آن تار

□ قانون اثر طول: [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، نسبت عکس دارد با طول آن تار

قانون پروشت: نسبت وزنی عنصرهای سازای یک ترکیب همیشه ثابت است: **قانون نسبتهای ثابت**

قانون تنانوبی: خاصیت عنصرهای شیمیایی و ترکیبهایشان تابع متناوب عدد اتمی آنهاست

قانون جاذبه عمومی: هر دو جسم یکدیگر را با نیرویی جذب می‌کنند که با حاصلضرب جرمهای آن دو نسبت مستقیم و با مجذور فاصله‌شان از یکدیگر نسبت معکوس دارد

قانون جزا: مجموعه قانونهایی که اقسام جرمها و کیفر آنها را معین می‌کند

قانون جنگل: [کنایی] ۱. حکومت یا چیرگی قوی بر ضعیف ۲. حاکم نبودن قانون و عدالت

قانون حداقل: عنصرهای شیمیایی که موجودیشان نسبت به میزان تقاضا کمتر است، نخستین موادی هستند که به وسیله فرایندهای حیاتی از محیط طبیعی خارج می‌شوند

قانون دالتن: (الف) فشار گاز مخلوط برابر است با مجموع فشارهای هریک از گازهای موجود در آن مخلوط (ب) حلالیت گازهای مختلف در یک محلول، تا وقتی واکنش شیمیایی صورت نگیرد، تحت تاثیر حضور گازهای دیگر واقع نمی‌شود

قانون دوئن و پتی: حاصلضرب جرم اتمی یک جسم جامد در گرمای ویژه آن در دماهای معمولی مقدار ثابتی است (برابر $6/3$ کالری برای هر اتم گرم)

قانون راتول: فشار بخار یک محلول برابر است با فشار بخار حلال خالص در نسبت مولی حلال

قانون زاویه‌های ثابت: با رشد بلور اجسام، زاویه‌های میان سطحهای جانبی آنها ثابت می‌ماند

قانون ژول: (الف) مقدار گرمای تولید شده در یک ثانیه برحسب وات برابر است با مقاومت جسم برحسب اهم ضربدر مجذور شدت جریان (برحسب آمپر) (ب) انرژی درونی یک گاز تغییر نمی‌کند، مگر اینکه حجم آن تغییر کند (ج) گرمای ملکولی یک ترکیب جامد برابر است با مجموع گرمای اتمی اجزای سازای آن ترکیب

قانون شارل / شارل - گیلوساک: حجم معینی از هر گاز، در فشار ثابت، به‌ازای هر درجه صدمی افزایش دما، $\frac{1}{273}$ افزایش می‌یابد: **قانون گیلوساک**

قانون شرع: قانونی که مفاد آن از کتابهای دینی استخراج و تنظیم شده است

قانون عرف: قانون وضع شده به وسیله مقامهای غیر دینی، بویژه قانون نوشته نشده متداول در یک جامعه

قانون عمل و عکس العمل: **قانون نیوتن - ج**

قانون فاراده: هر گاه شار مغناطیسی در عبور از یک مدار تغییر کند، نیروی محرکه‌ای در آن مدار القا می‌شود که اندازه آن بستگی به سرعت تغییر (میزان تغییر شار در واحد زمان) دارد

قانون اثر نیروی کشش: [فیزیک] بسامد صوتی که از ارتعاش یک تار پدید آید، متناسب است با جذر نیروی کشش تار

قانون احتمالات: نسبت وقوع یک رویداد برابر است با خارج قسمت تعداد وقوع آن رویداد (پیشامد مساعد) بر تعداد دفعات آزمایش

قانون ارشمیدس: اصل ارشمیدس، اصل

قانون اساسی: قانونی که نوع حکومت، قوای حاکم و اختیارات و وظایف هر یک را معلوم می‌کند

قانون اعداد بزرگ: نسبت احتمال وقوع یک رویداد در آزمونهای دارای دفعات محدود، با نسبت احتمال وقوع همان رویداد در آزمونهای با دفعات بمراتب زیاد، برابر نیست

قانون آوگادرو: در دما و فشاری یکسان حجم معینی از همه گازها دارای تعداد ملکولهای یکسانی است

قانون اهم: [برق] جریان مستقیم موجود در یک مدار متناسب است با ولتاژ به کار رفته در آن مدار

قانون اینرسی: **قانون ماند**

قانون بارهای برقی: بارهای همانم یکدیگر را دفع و بارهای ناهمنام یکدیگر را جذب می‌کنند

قانون براگ: بیان شرایطی که در آن یک بلور، پامه‌ای از پرتو ایکس را با بیشترین شدت باز می‌تاباند

قانون برنولی: مجموع فشار، انرژی پتانسیل و انرژی جنبشی در هر نقطه از لوله‌ای، که در آن سیالی جریان داشته باشد، ثابت است و فشار در نقاط دارای بیشترین شتاب به کمترین مقدار می‌رسد: **قضیه برنولی؛ معادله برنولی؛ رابطه برنولی**

قانون بروستیر: ضریب شکست یک ماده برابر است با تانژانت زاویه قطبش آن ماده

قانون بقا: برخی کمیت‌های فیزیکی وابسته به یک دستگاه معین ثابت هستند (مانند اندازه حرکت، انرژی، جرم و ماده)

قانون بقای اندازه حرکت: **قانون بقا**

قانون بقای انرژی: **قانون بقا**

قانون بقای جرم: **قانون بقا**

قانون بقای ماده: **قانون بقا**

قانون بویل / بویل - ماریوت: در دمای ثابت، حاصلضرب حجم یک گاز در فشار آن، مقداری است ثابت

قانون بیو: یک جسم اپتیکی فعال، نور قطبیده صفحه‌ای را در زاویه‌ای می‌چرخاند که با طول موج آن نور نسبت عکس دارد

قانون پاسکال: فشار وارد بر یک سیال در یک محفظه بسته در همه جهتها، یکسان اثر می‌کند، بی‌آنکه از مقدار آن کاسته شود: **اصل پاسکال**

گانه جدا می‌شود و هر گانه تنها یک عضو از آن جفت را دریافت می‌کند

قانون نسبتهای ثابت ☞ **قانون پروشت**

قانون نیوتن: (الف) ☞ **قانون ماند** (ب) هر گاه جسمی تحت تاثیر نیروی ثابتی واقع شود و شتاب بگیرد، این شتاب با نیرو نسبت مستقیم و با جرم جسم نسبت معکوس دارد (ج) هر عملی را عکس‌العملی است مساوی با آن و در جهت مخالف: **قانون عمل و عکس‌العمل**; **قانون گنش و واکنش** **قانون وین:** اگر دمای جسمی دو برابر شود، حداکثر انرژی تابشی مربوط به طول موجی خواهد بود که نصف طول موج اول است و اگر دما سه برابر یا چهار برابر شود، طول موج حداکثر انرژی به $\frac{1}{3}$ و $\frac{1}{4}$ مقدار اولی کاهش می‌یابد **قانون هیس:** گرمای یک واکنش شیمیایی مستقل از چگونگی واکنش و مرحله‌های آن است

قانون همه یا هیچ: ۱. [فیزیولوژی] قانونی که می‌گوید یاخته عصبی یک پیام را یا با تمام نیرو منتقل می‌کند، یا اصلاً واکنش نشان نمی‌دهد ۲. (آموزش) قانونی که می‌گوید در یک آزمایش تداعی یا به‌طور کامل ایجاد می‌شود یا اصلاً به‌وجود نمی‌آید * **اصل همه یا هیچ**

قانون هوک: تغییر ابعاد یک جسم (کرنش آن) متناسب است با فشار واردر بر آن (تنش)

☐ **قانون راکشف کردن:** شناختن و بیان کردن رابطه موجود میان پدیده‌ها (مندل قانون وراثت را کشف کرد)

قانون گذاشتن ☞ **قانونگذاری**

قانون گذراندن: به تصویب رساندن قانون (دولت از مجلس قانون گذراند تا بتواند اوراق قرضه منتشر کند)

قانون وضع کردن: نوشتن یا تصویب کردن قانون (مجلس قانون تازه‌ای وضع کرد)

قانونا / qānunān /: تید. از روی قانون؛ مطابق با قانون (هرکس قانوناً مالک جان و مال خودش است)

قانون شکن / qānunšekan /، -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به قانون شکنی (دولت باید بتواند گروههای قانون شکن را مهار کند)

قانون شکنی / qānunšekani /، -ها؛ -ان /: اسم. عمل یا فرایند انجام دادن کاری که قانون آن را منع کرده است (دستکاری در نتیجه انتخابات قانون شکنی است)

قانونگذار / qānungozār /، -ها؛ -ان /: اسم. شخص، اشخاص یا نهادی که قانونی را تصویب کرده است (قانونگذار ناگزیر است متناسب با اوضاع و احوال جامعه قانون وضع کند)

قانونگذاری / qānungozāri /، -ها؛ -ان /: اسم. عمل یا فرایند تنظیم و تصویب کردن قانون (قانونگذاری به عهده مجلس است)

قانونمند / qānunmand /: صفت. دارای یا سازگار با قانون یا قانونهای معین (پدیده‌های طبیعی قانونمند است)

قانون قول: بر اثر حرکت وضعی زمین، اجسام متحرک بر روی آن در نیمکره شمالی به سمت راست و در نیمکره جنوبی به سمت چپ منحرف می‌شوند. این انحراف به سمت قطبها بیشتر و به سمت استوا کمتر می‌شود تا در استوا به صفر می‌رسد

قانون کپلر: (الف) هر سیاره مسیر بیضی‌شکلی را به‌گرد خورشید می‌پیماید، که خورشید در یکی از کانونهای آن واقع است (ب) شعاع حامل هر سیاره (خط فرضی که سیاره را به خورشید وصل کند) در زمانهای مساوی فاصله‌های مساوی را می‌پیماید (ج) مجذور مدت حرکت انتقالی سیاره متناسب است با توان سوم فاصله‌اش از خورشید **قانون کنش و واکنش** ☞ **قانون نیوتن-ج)**

قانون کوئن: نیروی جذب یا دفع برقی که در امتداد بین دو بار برقی اثر می‌کند متناسب است با حاصلضرب آن دو بار تقسیم بر مجذور فاصله بین آن دو

قانون کیرشهف: (الف) مجموع جریانهایی که به یک نقطه مدار وارد می‌شود برابر است با مجموع جریانهایی که از همان نقطه خارج می‌شود (ب) جمع جبری اختلاف پتانسیلها در هر مدار بسته برابر با صفر است (ج) نسبت گسیل پرتو گرمایی به جذب آن، در همه اجسام یکسان است و تنها بستگی به بسامد و دما دارد

قانون گالتن: هر جاننداری صفتهای ارثی خود را به نسبت زیر دریافت می‌کند: از پدر و مادر $\frac{1}{4}$ ، از پدربزرگها و مادربزرگها $\frac{1}{16}$ ، از پدران و مادران آنها $\frac{1}{64}$ ، و...

قانون گاوس: مجموع شار الکتریکی در یک میدان بسته، نسبت مستقیم دارد با مجموع بار الکتریکی درون آن میدان **قانون گراهام:** سرعت انتشار یک گاز با جذر جرم مخصوص آن نسبت معکوس دارد

قانون گروشم: [اقتصاد] پول بد پول خوب را از جریان خارج می‌کند

قانون گیلوساک ☞ **قانون شارل / شارل - گیلوساک**

قانون لختی ☞ **قانون ماند**

قانون لینز: جابجایی مدار برقی در یک میدان مغناطیسی موجب تولید جریان القایی در جهت عکس این جابجایی می‌شود

قانون ماند: هر جسمی حالت سکون یا حرکت مستقیم یکنواخت خود را ادامه می‌دهد، مگر آنکه نیرویی خارجی بر آن اثر کند: **قانون لختی**; **قانون اینرسی**; **قانون نیوتن**

قانون مدنی: مجموعه قانونهای مربوط به حقوق و وظایف هر کس در مقابل جامعه و افراد دیگر

قانون مغناطیس: قطبهای همنام یکدیگر را دفع و قطبهای ناهمنام یکدیگر را جذب می‌کنند

قانون منیل: قانونی در وراثت که می‌گوید واحدهای موروثی به‌صورت جفت وجود دارد، که در جریان تشکیل

قایم‌موشک / qāyem.mušak / اسم. نوعی بازی که در آن یکی برای مدتی چشم خود را می‌بندد و دیگران پنهان می‌شوند و پس از آن باید همگی را پیش از آنکه خود را به جای چشم بستن او برسانند پیدا کنند: **قایم‌باشک**

قایمه / qāyeme / -ها / اسم. ۱. تکیه‌گاه به صورت چوب یا میله عمودی ۲. راستگوشه: **قائم**
قبا / qabā / -ها / اسم. جامه بلند محلی بدون یقه برگردان که جلو آن تا پایین باز است و معمولاً با تکه یا بند بسته می‌شود، تا کمرگاه تنگ و از آن به بعد گشاد است
قباحت / qabāhat, qebāhat / اسم. وضع یا کیفیت زشت و ناپسند بودن

□ **قباحت داشتن**: ناپسند بودن (چشم‌چرائی قباحث دارد)
قباد / qobād / اسم. از گونه‌های شیرماهی: **ماهی قباد**
قبالات / qabālejat / جمع □ **قباله**
قباله / qabāle / -ها: قبالات / اسم. ۱. سند مالکیت ۲. سند ازدواج

قبایح / qabāyeh / اسم. [ادبی] کارهای زشت (شرحی از قبایح اعمال او بیان داشت)
قبایل / qabāyel / جمع □ **قبیله**
قبح / qobh / اسم. [ادبی] ناپسندی (گویا از قبح عملش خبر نداشت)

قبر / qabr / -ها: قُبور / اسم. گور؛ آرامگاه
□ **قبرسرباز گمنام** □ آرامگاه سرباز گمنام، آرامگاه **قبراق** / qebrāq / صفت. [گفتاری] ۱. چالاک (بچه قبرا و کاری است) ۲. برخوردار از نیرو و تندرستی (هنوز قبرا و سرحال بود)
قبراق^۲: قید. با چالاکسی و سرعت (توی سربالایی قبرا می‌رفت)

قبرستان / qabrestān / -ها / اسم. گورستان
قبرکن / qabrkan / -ها / اسم. گورکن
قبض / qabz / اسم. ۱. نامتداول عمل یا فرایند گرفتن ۲. /-ها: قبوض / رسید

□ **قبض انبار**: ورقه‌ای که در آن وارد شدن کالایی به انبار گواهی شده است
قبض رسید: رسید
□ **قبض روح شدن**: [گفتاری] مردن (او ترس داشت قبض روح می‌شدم)

قبضه / qabze / -ها / اسم. ۱. واحد شمارش جنگ‌افزارهای دستی (مانند شمشیر، تفنگ) ۲. دسته ابزارهای برنده، بویژه شمشیر ۳. پهنای چهار انگشت دست
□ **قبضه کردن**: [مجازی] اداره و اختیار کاری را به طور انحصاری در دست گرفتن (او همه کارها را قبضه کرده است و به کسی اجازه دخالت نمی‌دهد)

قانونمندی / qānunmandi / -ها / اسم. وضع یا کیفیت قانونمند بودن

قانونی / qānuni / صفت. ۱. مربوط به قانون (فرایندهای قانونی) ۲. سازگار با قانون (محاکمه قانونی)

قاووت / qāvut / اسم. مخلوط آرد دانه‌های بوداده با خاکه قند

قاهر / qāher / صفت. [ادبی] چیره
قاه / qāhqāh / صوت. [گفتاری] صدای خنده بلند؛ **قهقهه** (همه قاه-قاه خندیدند)

قاید / qāyed / -ان / اسم. [ادبی] رهبر؛ پیشوا: **قاید**
قایق / qāyeq / -ها / اسم. نام عمومی اقسام شناورهای کوچک که معمولاً به وسیله یک نفر می‌توان آن را هدایت کرد

□ **قایق بادبانی**: قایقی که دارای بادبان است و در آن از نیروی باد برای حرکت بهره‌گیری می‌شود
قایق پارویی: قایقی که به وسیله پارو زدن در آب به حرکت درمی‌آید

قایق موتوری: قایقی که با نیروی موتور حرکت می‌کند
قایق نجات: قایق بسیار سبک معمولاً از چوب یا ماده بادشونده، برای کمک به کسانی که در معرض غرق شدن هستند

قایقران / qāyeqrān / -ها: -ان / اسم. راننده قایق
قایقرانی / qāyeqrāni / -ها / اسم. عمل یا فرایند راندن قایق

قایل / qāyel / -ان: -ین / اسم. [ادبی] گوینده: **قائل**
□ **قایل بودن**: عقیده داشتن؛ باور داشتن (او به هیچ دینی قایل نیست)

قایل شدن: باور کردن؛ پذیرفتن (دبیر ما میان بچه‌ها فرق قایل می‌شود)

قایم^۱ / qāyem / صفت. ۱. [هندسه] عمود بر خط یا صفحه افقی ۲. [ادبی] ایستاده * **قائم** ۳. [گفتاری] پنهان (قایم‌شدن) ۴. [گفتاری] دارای شدت و ضرب زیاد (یک سیلی قایم زد توی گوشم)

□ **قایم شدن**: [گفتاری] پنهان شدن. به همین قیاس: **قایم کردن**

قایم^۲: قید. [گفتاری] با شدت؛ بسختی (قایم خورد به دیوار)
قایم‌الزویه / qāyemozzāviye / صفت. راستگوشه: **قائم‌الزویه**

قایم‌باشک / qāyembāšak / □ **قایم‌موشک**
قایم‌مقام / qāyem.maqām / -ها / اسم. ۱. کسی که در نبودن صاحب مقامی کارهای مربوط به آن مقام را انجام می‌دهد ۲. کسی که نماینده وزیر یا مقام تصمیم‌گیرنده در یک مؤسسه، یا جانشین او در یک مأموریت ویژه است * **قائم‌مقام**

قبلی / qebti / : اسم. ۱. مردمی از نسل ساکنان باستانی کشور مصر. ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد این مردم. ۳. از زبانهای حامی، زبان باستانی مصر
قبل ^۱ / qabl / : قید. پیش از زمان یا مکان مورد اشاره؛ پیش (ده روز قبل، چند صفحه قبل)

قبل ^۲ : حرف. زودتر یا جلوتر

□ **قبل از ظهر** : پیش از فرا رسیدن ظهر؛ پیش از ساعت دوازده ظهر

قبل از میلاد : پیش از زمان تولد عیسی مسیح

قبل / qebal / : اسم. توانایی

□ **از قبل** : با کمک؛ با پشتوانه (او از قبل زور بازویش نان می خورد، هوشنگ از قبل هسر پولدارش به شهرت و مقام دست یافت)

قبلاً / qablan / : قید. پیش از زمان مورد اشاره (قبلاً گفته بود که نمی آید، قبلاً می دانستیم)

قبل منقل / qobolmanqal / -ها / : اسم. [گفتاری] وسایل گوناگون آشپزخانه و آبدارخانه، بویژه آنچه در مسافرت یا گردش همراه می برند

قبیله / qeble / : اسم. ۱. جایی که مردم رو به آن نماز می گزارند (نزد مسلمانان خانه کعبه در شهر مکه)
۲. [مجازی] کسی یا جایی که طرف توجه و احترام مردم است (قبیله حاجات)

□ **قبیله حاجات** : [مجازی] آنکه، نیازمندان برای برآورده شدن آرزویشان، به او روی می آورند

قبیله گاه / qeblegāh / : اسم. محل قیله؛ جای قبیله
قبیله نما / qeblenemā / -ها / : اسم. نوعی قطب نما که سمت قبیله مسلمانان (مکه) را نشان می دهد

قبلی ^۱ / qabli / : صفت. ۱. مربوط به زمان پیش (او دیگر آن آدم قبلی نبود)
۲. واقع در مکانی پیش از مکان مورد اشاره (خیابان قبلی، ایستگاه قبلی)

قبلی ^۲ / -ها / : ضمیر. آنکه پیش از دیگری یا دیگران است (قبلی بهتر بود)

قبور / qobur, qûbur / : جمع لُغَ قَبْر

قبوض / qobuz, qûbuz / : جمع لُغَ قَبْض

قبول / qabul / : اسم. عمل یا فرایند پذیرفتن؛ پذیرش (قبول سفارش)

□ **قبول شدن** : پذیرفته شدن (در کنکور قبول شد)

قبول کردن : پذیرفتن (پیشنهاد را قبول کرد)

قبولاندن / qabulāndan / : مصدر. متعدی. // قبولاندن؛ می قبولانی؛ قبولان // به پذیرش وضعی یا انجام کاری واداشتن (به او قبولاند که تا فردا نمی شود از شهر بیرون رفت).

به همین قیاس : قبولاندنی

■ صفت منفوی : قبولانده

قبولی ^۱ / qabuli / : اسم. پذیرش (لطفاً قبولی دعوت را اطلاع دهید)

قبولی ^۲ : صفت. قبول شده؛ پذیرفته شده؛ مقابل: ردی (امروز اسامی قبولیها را در روزنامه چاپ می کنند)

قبه / qobbe / -ها / : اسم. ۱. بنایی کمابیش به شکل نیمکره. ۲. آنچه به شکل نیمکره کوژ است. ۳. تکه یا نقش زینتی به آن شکل. ۴. گنبدی که بر بالای گوری می سازند

قبیح / qabih / : صفت. [ادبی] ناپسند؛ زشت و موجب شرمساری یا بی آبرویی (کار قبیح، رفتار قبیح. این حرف از شما قبیح است)

قبیحه / qabihe / : صفت. قبیح؛ زشت؛ شرم آور (صور قبیحه)

قبیل / qabil / : اسم. گونه؛ نوع (این قبیل کتابها آدمهایی از قبیل حسین اقا)

قبیله / qabile / -ها؛ قبایل / : اسم. گروهی از مردم که دارای گویش، فرهنگ و قواعد مشترک، معتقد به داشتن نیایی یگانه و دارای قلمرو خوراک یابی (چراگاه یا شکارگاه) مشترکی هستند. ضعف یا نداشتن اسکان یافتگی و مالکیت خصوصی، همچنین وجود پیوندهای خویشاوندی محکم از ویژگیهای آن است؛ ایل

قبیله ای / qabile'i / : صفت. مربوط یا متعلق به قبیله (جنگ قبیله ای)

قپان / qapān / -ها / : اسم. ترازویی برای اندازه گیری وزن اجسام سنگین یا بزرگ

قپاندار / qapāndār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که عهده دار کار کردن یا قپان است. به همین قیاس : قپانداری

قپه / qoppe / : اسم. [گفتاری] درجه نظامی به شکل ستاره هشت پر

قپی / qopi / -ها / : اسم. [گفتاری] لاف

□ **قپی آمدن** : لاف زدن (برای ما دیگر قپی نید چون تو را خوب می شناسیم)

قتال / qattāl / : صفت. [ادبی] کشنده (سم قاتل)

قتال / qetāl / : اسم. [ادبی] کشتار (به تیغ هندی دشمن قتال می نکند)

قتل / qatl / -ها / : اسم. عمل کشتن، بویژه کشتن انسان □ **قتل عام** : کشتار جمعی

قتل عمد : کشتن کسی با قصد و اراده؛ مقابل: قتل غیرعمد
قتل غیرعمد : قتلی که برحسب تصادف و بدون قصد و اراده قبیله رخ دهد (مانند زیر گرفتن تصادفی کسی در حین رانندگی)؛ مقابل: قتل عمد

قتل نفس : کشتن موجود زنده

□ **قتل کردن** : کشتن

قتلگاه / qatlgāh / -ها / : اسم. جای کشته شدن؛ جای کشتار (کر بلا قتلگاه امام حسین است)

قتله / qatale / : جمع لُغَ قَاتِل

اندازه درخشش جرم آسمانی (ستاره‌های قدر اول از همه درخشانترند)

□ قدر مسلم: آنچه مسلم دانسته شده (قدر مسلم آن است که کار به این زودی تمام نمی‌شود)

قدر مشترک: کمیتی که میان دو یا چند چیز مشترک است

قدر مطلق: ۱. [نجوم] قدر ظاهری یک ستاره با فرض اینکه در فاصله ده پارسیک از زمین باشد ۲. [ریاضی] مقدار یا کمیت یک عدد، بی توجه به علامت آن

□ قدر دانستن: ارزش چیزی یا کسی را شناختن و آن را گرامی داشتن (باید قدر جوانی‌ات را بدانی و از آن خوب استفاده کنی). به همین قیاس: قدر شناختن

قدردن / qodrat، -ها: / اسم. ۱. توانایی انجام کاری یا برجای گذاشتن اثری (قدرت تکان خوردن نداشت) ۲. وضع یا کیفیت داشتن تسلط، نفوذ یا تأثیر بر دیگران (او با قدرت همه را اداره می‌کرد) ۳. دولتی که دارای چنان تسلط، نفوذ یا تأثیری است (امروز ایران قدرت منطقه است) ۴. نیرو ۵. توان

□ قدرت تجسم: نیرو یا توانایی مجسم کردن تصویر ذهنی چیزی که وجود خارجی یا حضور ندارد

قدردن پرستی / qodratparasti، -ها: / اسم. عمل یا فرایند پرستش قدرت

قدردن طلبی / qodrat.talabi، -ها: / اسم. تلاش برای به دست آوردن توانایی تسلط بر دیگران و به کار بردن اراده خویش. به همین قیاس: قدرت طلب

قدردنمند / qodratmand، -ان: / صفت. نیرومند

قدردن‌نمایی / qodratnemāyi، -ها: / اسم. عمل یا فرایند نمایش دادن قدرت، معمولاً برای ترساندن دیگران

قدردان / qadr-dān، -ان: / صفت. دارای ویژگی یا توانایی دانستن ارزش کار خوب و سپاسگزاری از آن (خیلی زحمت کشیده‌اید، حیف که در این اداره کسی قدردان نیست)

قدردانی / qadr-dāni، -ها: / اسم. عملی که برای سپاسگزاری از کاری نیک انجام گیرد (دیروز از عملیات کمک‌رسانی به جنگ‌زدگان قدردانی شد)

قدرشناسی / qadršenāsi، -ها: / اسم. شناسایی ارزش کار نیک دیگران و سپاسگزاری از آنان. به همین قیاس: قدرشناس

قدر قدرت / qadarqodrat، -ها: / اسم. دارای توانایی رویارویی با تقدیر

قدرنشناسی / qadrnaš(e)nāsi، -ها: / اسم. ناسپاسی؛ حق‌شناسی. به همین قیاس: قدرنشناس

قدروقیمت / qadr-o-qeymat، qadr-o-qimat، -ان: / اسم. ارزش و پایگاه

قحبه / qahbe، -ها: / گان: / اسم. [مستهلج] روسپی؛ فاحشه

قحط / qaht، -ان: / صفت. نایاب

□ قحط بودن: نایاب بودن؛ نبودن (مگر کار قحط بود رفتی سراغ دستفروشی؟)

قحط الرجال / qahtorrejal، -ان: / اسم. نایاب بودن مردان کارآمد

قحط‌سالی / qahtsāli، -ان: / اسم. سالی که در آن قحطی به وجود آید

قحطی / qahti، -ها: / اسم. نایابی یا کمیابی (بوژه مواد غذایی)

قحف / qehf، -ان: / آهانه

قد / qad(d)، -ها: / اسم. ۱. اندازه بلندی چیزی (قدانسن، قد کوه) ۲. [گفتاری] اندازه؛ مقدار؛ قدر (خیاطی قد یک غربیل بود)

□ قد دادن: اندازه بودن؛ کفایت کردن (عقلش به این چیزها قد نمی‌دهد)

قد علم کردن: [مجازی] آماده مبارزه یا رویارویی شدن (تنها کسی که در برابرش قد علم کرد، سمی بود)

قد کسی / چیزی بودن: به اندازه آن بودن (قد یک گول بود)

قد کسی / چیزی را گرفتن: طول قد او / آن را اندازه گرفتن (خیاط قدش را گرفت)

قد کشیدن: رشد کردن؛ بلند شدن قامت (پسر خالدم از پلاس که ندیده بودم خیلی قد کشیده بود)

قد / qod(d)، -ها: / صفت. [گفتاری] مغرور و سرسخت (پسرک خیلی قد بود و به این آسانی تسلیم نمی‌شد)؛ غُد

قداره / qaddāre، -ها: / اسم. جنگ‌افزاری همانند شمشیر پهن و کوتاه

قداره‌بند / qaddāreband، -ها: / ان: / صفت. ۱. حمل‌کننده و استفاده‌کننده از قداره ۲. [مجازی] ستمگر، زورگو و زورمدار

قداست / qedāsat، qadāsat، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت مقدس بودن

قدامی / qodāmi، -ان: / صفت. [ادبی] واقع در جلو؛ پیشین

قدبلند / qadboland، -ها: / ان: / صفت. بلندبالا؛ بلندقد؛ بلندقامت؛ مقابل؛ قدکوتاه

قدح / qadah، -ها: / اسم. ۱. کاسه بزرگ ۲. محتوای آن (قدح دوغ را برداشت و سر کشید)

قدح / qadh، -ان: / اسم. [ادبی] بدگویی؛ مقابل؛ مدح

قدرد / qadar، -ان: / اسم. سرنوشت؛ تقدیر

قدرد / -ها: / صفت. [ورزش] دارای نیرو و توانایی رویارویی با حریف

قدر / qadr، -ان: / اسم. ۱. /ها/ اندازه؛ مقدار؛ قد [گفتاری] (قدر مشترک) ۲. ارزش (قدر دانستن) ۳. [نجوم]

قدری / qadari / صفت. معتقد به تقدیر و سرنوشت از پیش تعیین شده

قدری / qadri / ضمیر. کمیتی نامشخص (قدری آب خوردم. قدری پول برداشت. قدری راه رفتیم)

□ به قدری: ۱. تا آن اندازه (به قدری کم بود که به خیلیها نرسید) ۲. بسیار زیاد (به قدری خوب می‌خواند که همه شیفتهٔ مدایش شدند)

قدس / qods / اسم. پاکی و دوری از گناه و آلودگی

قدس سره / qoddesaserroh / دعا. گور او مقدس باد

قدسنج / qadsanj / -ها / اسم. اسباب اندازه‌گیری بلندی قد، بویژه اسبابی که با آن بلندی قامت انسان را اندازه می‌گیرند

قدسی / qodsi / صفت. منسوب به قدس؛ پاک؛ مقدس

قدغن / qadaqan / صفت. ممنوع (ورود خارجیان را قدغن کردند). به همین قیاس: قدغن بودن؛ قدغن شدن؛ قدغن کردن

قد - قد / qodqod / صوت. آواز مرغ خانگی

قدقدک / qodqodak / -ها / اسم. درختچه از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب، گلهای بزرگ و زردرنگ، دانهٔ قهوه‌ای تخت و شفاف؛ دغدغک

قدک / qadak / اسم. پارچهٔ نخی رنگین دستبافت

قد کوتاه / qadkutāh / صفت. دارای قد کوتاهتر از حد طبیعی؛ مقابل قدبلند

قدم / qadam / -ها / اسم. ۱. /آقدام؛ قُدم / پا (قدم گذاشتن، از سر تا قدم) ۲. واحد مسافت برابر فاصلهٔ

پایی از پای دیگر، هنگام راه رفتن (صد قدم فاصله داشت)

□ قدم به قدم: [مجازی] مرحله به مرحله؛ از مرحله‌ای تا مرحلهٔ دیگر؛ گام به گام

□ قدم از قدم برداشتن: [مجازی] هیچ رفتن؛ از جای خود حرکت نکردن (گفت من دیگر قدم از قدم برنمی‌دارم)

قدم تند کردن: بر سرعت راه رفتن افزودن (قدم تند کردم تا به او برسم)

قدم رنجه فرمودن: [مجازی] آمدن؛ تشریف آوردن

(خوشامدگویی به مهمان) (لطف کردید، قدم رنجه فرمودید)

قدم زدن: راه رفتن آرام، بویژه برای ورزش، گردش یا کسب آرامش (وقتی وارد شدم، توی اتاق قدم می‌زد و زیرلب چیزهایی می‌گفت)

قدم کسی خوب بودن: خوشقدم بودن

قدم کسی سبک بودن: ۱. خوشقدم بودن ۲. با آمدن خود

موجب رونق محل شدن؛ مقابل: قدم کسی سنگین بودن

قدم کسی سنگین بودن: با آمدن او رونق یا پیشرفت کار

متوقف شدن؛ مقابل: قدم کسی سبک بودن

قدم کسی شور بودن: با آمدن او دیگری یا دیگران از

آنجا رفتن

قدم گذاشتن: وارد شدن

در قدم کسی افتادن: به پای کسی افتادن

سر قدم رفتن □ سر

قدم / qedam / اسم. قدمت

قدما / qodamā / ضمیر. کسانی که در زمانهای گذشته

می‌زیستند؛ پیشینیان

قدمت / qedmat / اسم. وضع یا کیفیت قدیم بودن؛ قَدَم

قدم رو / qadamrow / اسم. [نظامی] حرکت کردن یا

قدم برداشتن به صورتی منظم و آهنگین

قدم زنان / qadamzanān / قید. در حال قدم زدن

(قدم زنان تا سر خیابان رفت. دست در دست و قدم زنان چند خیابان

را پیامودند)

قدمگاه / qadamgāh / -ها / اسم. جای پا، بویژه جای

پای شخصیتی مقدس

قدوس / qoddus, qūddus / صفت. [ادبی] دور از گناه،

زشتی و بدی؛ مقدس

قدوم / qodum, qūdum / جمع □ قَدَم

قدومه / qoddume, qūddume / -ها / اسم. گیاه

علفی پایا از تیرهٔ چلیپاییان، دارای گلهای سفید

درشت و دانه‌های لعابدار که در طب سنتی کاربرد دارد؛

تودری

قدونیمقد / qad-o-nimqad / -ها / صفت. بزرگ و

کوچک (بچه‌های قدونیمقد)

قدی / qaddi / صفت. ۱. تمام قد ۲. دارای امکان یا

ویژگی نشان دادن تمام قد (آینهٔ قدی)

قدی / qoddi / -ها / اسم. [گفتاری] غرور و سرسختی

(پسرجان این قدر قدی نکن، خوب نیست)

قدید / qadid / اسم. [ادبی] گوشت قرمه

قدیس / qeddis / -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. دارای ارتباط

معنوی با خدا، فرشتگان و نیروهای آسمانی

قدیسه / qeddis / -ها؛ -گان / صفت. مؤنث قدیس

قدیفه / qadife / قطیفه

قدیم^۱ / qadim / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به زمان

گذشتهٔ دور؛ دیرین؛ پیشین (زمان قدیم، ادبیات قدیم)

۲. [فلسفه] غیر مخلوق؛ ازلی؛ غیر حادث؛ بدون آغاز؛

مقابل: مُخَلِّق

قدیم^۲ / -ها / قید. در زمان گذشتهٔ دور (قدیم، مردم از

نممت سواد برخوردار نبودند)

قدیم‌الایام / qadimol'ayyām / اسم. روزگار گذشته؛

زمان قدیم (ما با هم از قدیم‌الایام دوست بودیم)

قدیم و ندیم / qadim-o-nadim / -ها / اسم. [گفتاری]

زمانهای قدیم؛ گذشته‌های دور (اینجا از قدیم و ندیم

گذرگاه بود)

قدیمها / qadimhā / قید. [گفتاری] در زمان قدیم

(قدیمها نه سینما بود، نه تلویزیون)

قرار بازداشت (۵. ضع؛ چگونگی (از قرار معلوم او دیشب به خانه نرفته (۶. [مجازی] شکیبایی (آرام و قرار، صبر و قرار)
 □ قرار اخذ کفیل: دستور معرفی کردن کفیل از سوی متهم برای آزاد شدن

قرار اخذ وجه الضمان: دستور سپردن مبلغی یا سند ملکی به دادگاه به وسیله متهم برای آزاد شدن
 قرار منع تعقیب: دستور آزاد کردن متهم و بایگانی کردن پرونده اتهام او
 از قرار معلوم: آن گونه که پیداست (از قرار معلوم می خواهد بود)

به قرار زیر: این گونه؛ این طور (اسمی پذیرفته شدگان به قرار زیر است)

□ قرار بودن: مورد پذیرش و تعهد بودن (قرار بود در اینجا مرسای ساخته شود)

قرار دادن: گذاشتن؛ جای دادن (گلان را روی میز قرار داد)
 قرار گذاشتن: برعهده گرفتن؛ تعهد کردن؛ پیمان بستن
 قرار گرفتن: گذاشته شدن؛ جا گرفتن (گلان روی میز قرار گرفت)

قرارداد / qarārdād، -ها / : اسم. تعهدی (معمولاً کتبی) که براساس آن دو یا چند طرف حقوقی را برای یکدیگر به رسمیت می شناسند یا وظیفه هایی را در برابر دیگری به عهده می گیرند

□ قرارداد بستن: نوشتن و امضا کردن قرارداد میان طرفهای ذکر شده در آن

قراردادی / qarārdādī / : صفت. مربوط یا متعلق به قرارداد؛ به صورت قرارداد (استخدام قراردادی، نشانه های قراردادی)

قرارگاه / qarārgāh، -ها / : اسم. جای استقرار یا سکونت یک نیروی نظامی یا جنگی

قرار و مدار / qarār-o-madār، -ها / : اسم. [گفتاری] توافق و تعهد برای انجام دادن کاری

قراض / qorās، -ها / : اسم. واحد شمارش کالا برابر ۱۲ دوجین (۱۴۴ عدد)؛ قراضه

قراضه / qorāse / : اسم. قراضه / qorāze، -ها / : صفت. فرسوده (در مورد اسبابهای ساخته شده) (تفنن قراضه، رادیوی قراضه، ماشین قراضه)

قراقوروت / qarāqūrūt / : اسم. فراورده خوراکی سیاه رنگ و ترش که از جوشاندن آب ماست بدست می آید؛ قره قوروت

قراکل / qarākol / : اسم. ۱. -ها / : جنسی از گوسفند دارای دنبه سفت و بزرگ، بدن باریک و پشم دودی زبر و مجعد ۲. پوست یا پشم بره آن

قران / qerān / : اسم. ۱. -ها / [گفتاری] واحد پول

قدیمی / qadimi، -ها / : صفت. مربوط یا متعلق به زمان گذشته دور (گلان قدیمی، بلورهای قدیمی)

قر / qer، -ها / : اسم. حرکت و پیچ و تابیی که برای جلب توجه دیگران، بویژه در هنگام رقص، به اندامها، از جمله کمر و شانه ها می دهند

□ قر شتری: [مجازی] پیچ و تاب و حرکت های بدنی خشن و ناشیانه

□ قر دادن: برای جلب توجه دیگران به بدن خود پیچ و تاب دادن (موقع راه رفتن چند قر می داد)

قر / qor / : صفت. ۱. مبتلا به فتق ۲. دارای فرو رفتگی در بدنه بر اثر ضربه یا فشار ۳. غر

□ قر زدن: [کنایی] کسی را فریفتن و به جایی بردن یا به سوی خود جلب کردن (حالا دیگر زن و دختر مردم را قر می زند)

قر شدن: [گفتاری] ۱. دچار فتق شدن ۲. فرو رفتن جدار چیزی بر اثر وارد شدن ضربه (قلبله از دست افتاد قر شد). به همین قیاس: قر کردن

قرا / qorā / قری جمع قاری

قراء / qorā' / : جمع قاری قرائت / qarā'at، -ها / : اسم. ۱. عمل خواندن نوشته (قرائت قرآن) ۲. [مجازی] خواندن نوشته ای با صدای بلند (صور جلسه قرائت شد) ۳. درک؛ استنباط یا برداشت شخص از یک موضوع فقهی یا حقوقی (او قرائت تلاهای از آزادی عرضه کرد)

قرائتخانه / qarā'atxāne، -ها / : اسم. ۱. جایی همگانی برای خواندن کتاب و مطبوعات ۲. اتاق مطالعه کتابخانه

قرائن / qarā'en / قراین

قرابادین / qarābādin / : اسم. [قدیمی] کتاب داروشناسی که در آن خاصیت دارویی و مقدار و روش استعمال مواد گوناگون بیان شده است

قربایت / qarābat، -ها / : اسم. ۱. نزدیکی؛ نزدیک بودن ۲. خویشاوندی

□ قربایت سببی: رابطه خویشاوندی که بر اثر زناشویی پدید می آید

قربایت نسبی: رابطه خویشاوندی از سوی پدر یا مادر

قرابه / qorābe، -ها / : اسم. ظرف شیشه ای بزرگ، بویژه شیشه هایی با شکم برآمده کروی و دهانه تنگ

قرار / qarār / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بودن یا ماندن در یک جا؛ ماندگاری (قرار دادن، قرار داشتن، قرار گرفتن) ۲. -ها / تصمیم به انجام دادن عملی در آینده که دو یا چند طرف آن را می پذیرند، بویژه پیمان شفاهی (قرار گذاشتیم هر جمعه برویم کوه) ۳. وعده گاه؛ میعادگاه (او دیروز سر قرار حاضر نشد) ۴. دستوری که از سوی یک مقام قضایی، در مورد دعوا یا اتهامی، بدون تشکیل دادگاه یا عمل دادرسی صادر می شود (قرار کفالت، قرار منع تعقیب،

قربوس / qarpus / قاربوس

قرتی / qerti / -ها / : صفت. دارای رفتار و ظاهری نمایشی و خالی از وقار و متانت پذیرفته شده در جامعه (جوانهای قرتی مزاحم زن و دختر مردم می‌شدند)

قرتی‌بازی / qertibāzi / -ها / : اسم. رفتاری خودنمايانه، دور از وقار، متانت و پذیرش جامعه (او از این قرتی‌بازیها خوشش نمی‌آمد)

قروچ - قوروج / qerečquruč / : صوت. صدای خرد شدن جسمی ترد (مانند نان خشک در زیر دندان یا برف در زیر پا)

قورحه / qorhe / -ها / : اسم. [پزشکی] زخم، بویژه زخمی که سر آن باز است

قورش / qarašat / : اسم. نام ششمین گروه حروف ابجد

قرشمال / qerešmāl / -ها / : صفت. بی‌شرم و نابکار

قرص^۱ / qors / -ها / : اسم. ۱. آنچه دارای شکلی کمابیش شبیه دایره است؛ گردی؛ گرده (قرص خورشید، قرص نان)

۲. مادهٔ دارویی جامد قالبی در وزنهای، شکلها یا اندازه‌های مختلف، معمولاً برای مصرف یکباره (قرص سرماخوردگی)

۳. هر مادهٔ شیمیایی یا خوراکی شبیه آن (قرص تصفیهٔ آب، قرص نغنا)

قرص خواب: قرص برای ایجاد خواب؛ قرص خواب‌آور

قرص سرماخوردگی: قرص برای معالجهٔ سرماخوردگی

قرص کمر: دانهٔ بلادُر

قرص^۲: صفت. [گفتاری] ۱. دارای ثبات؛ استوار؛ مقابل: شُل (ارادهٔ قرص، گره قرص، آدم قرص)

۲. فاقد لرزش یا تزلزل؛ مقابل: لَق (پایهٔ قرص، دهن قرص)، به همین قیاس:

قرص بودن

قرص^۳: قید. ۱. به‌طور استوار و ثابت (قرص ایستاد)

۲. به‌صورت محکم (قرص بست، قرص نگهداشت) * مقابل: شُل

قرص و قایم / qors-o-qāyem / : قید. ۱. با استحکام

۲. باشدت (قرص و قایم توی دستش گرفته بود)

قرض / qarz / -ها؛ قَرُوض / : اسم. ۱. بدهی (آورد قرض خودش را داد)

۲. وام (پول خانه را از بانک قرض گرفتیم)

قرض دادن: ۱. وام دادن (هزار تومان بمن قرض بده)

۲. اسانت دادن (کتابت را چند روز به من قرض بده)،

به همین قیاس: قرض گرفتن

قرض داشتن: بدهکار بودن؛ بدهی داشتن (هرچه قرض دلت همه را پرداخت)

قرض کردن: وام گرفتن (پول کتاب را از علی قرض کردم)

قرض‌الحسنه / qarzolhasane / : اسم. وام بی‌بهره که تنها برای خشنودی خدا یا از روی نیکخواهی به کسی بدهند

قرض‌وقوله / qarz-o-qule / -ها / : اسم. [گفتاری]

ایران: ریال ۲. [نجوم] وضع قرار گرفتن دو یا چند سیاره در یک برج ۳. [قدیمی] دورهٔ ۲۵، ۵۰ یا ۱۰۰ سالهٔ حکومت شخص یا سلسله‌ای (ناصرالدین‌شاه قصد داشت قرن پنجاهمین سال سلطنتش را جشن بگیرد)

قراول / qarāvol / -ها؛ -ان / : اسم. نگهبان

قراول رفتن: نشانه رفتن؛ به‌سوی چیزی نشانه‌گیری کردن

(تنگ را به‌طرفش قراول رفت)

قراول گذاشتن: نگهبان تعیین کردن (دم در خانه‌اش دوتا قراول گذاشته بودند)

قراین / qarāyen / : جمع لُغَیْ قَرینَه: قرائن

قرب / qorb / : اسم. ۱. [نامتناول] نزدیکی چیزی به چیز دیگر ۲. [نامتناول] نزدیکی بر اثر دوستی یا خویشاوندی

۳. [مجازی] پایگاه و ارزش اجتماعی؛ مقام و منزلت (اجر و قرب)

قربان / qorbān / : اسم. ۱. [ادبی] قربانی ۲. عنوان احترام‌آمیز در خطاب به شخص صاحب مقام (بلی قربان، اطاعت می‌شود قربان)

قربان کسی / چیزی: در خور ستایش و گرامی بودن او / آن (قربان آدم چیزفهم، قربان شما)

قربان کسی رفتن: بسیار گرامی بودن او (قربان پسرم بروم که لنگه ندراد)

قربان - صدقه / qorbānsadaqc / : اسم. [تعریض] سخنان مهرآمیز

قربان - صدقه رفتن: سخنان مهرآمیز گفتن (مانند: قربانت شوم؛ دورت برگردم ...) (هرچه قربان - صدقه‌اش رفتم تا بلکه کوتاه بیايد، فايده نداشت)

قربانگاه / qorbāngāh / -ها / : اسم. جای قربانی کردن جانداران

قربانی / qorbāni / -ها / : اسم. ۱. جاندار حلال‌گوشتی که برای مناسبت ویژه‌ای کشته و گوشتش تقسیم می‌شود (قربانی کردن)

۲. / -ان / کسی که بی‌گناه کشته می‌شود (قربانی زمین‌لرزه، قربانی تصادف اتومبیل، قربانی جنگ)

قربانی دادن: از دست دادن کسی یا کسانی به‌عنوان قربانی (مردم برای کسب آزادی هزاران قربانی دادند)

قربانی کردن: ۱. جانوری (معمولاً حلال گوشت) را برای مناسبتی کشتن و گوشت آن را میان مردم تقسیم کردن

۲. جانداري را برای خشنودی خدا و به‌عنوان آیین مذهبی کشتن ۳. [مجازی] باعث مرگ یا نابودی ناروا یا بی‌دلیل کسی یا چیزی شدن (او را قربانی هوسهای خود کرد)،

به همین قیاس: قربانی شدن

قربانی گرفتن: کشتن ناروای افراد (زمین‌لرزه صداها قربانی گرفت)

قربوس / qarbus / -ها / : اسم. قاج زین؛ پلندی جلو زین: قربوس

۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای ترکی
 قرمز ۱ / qermez / : اسم. [گفتاری] سرخ
 قرمز ۲ / صفت. [گفتاری] دارای رنگ سرخ؛ قرمز رنگ
 قرمز دانه / qermez dāne / : اسم. ۱. -ها / حشره از راسته همبالان، دارای بدن بیضی هشت حلقه‌ای، که نوع نر بالدار و نوع ماده بی بال است. از شیرۀ برخی درختان تغذیه می‌کند ۲. مادهٔ سرخ رنگ طبیعی حاصل از خشکاندن نوع مادهٔ آن حشره
 قرمزی / qermezi / : اسم. [گفتاری] سرخی
 قرم ساق / qoromsāq / -ها / : اسم. مردی که برای بدست آوردن سود، وسیلهٔ هماغوشی مردان دیگر را با زنی، بویژه با نزدیکان خویش فراهم می‌آورد؛ دِیوٚث؛ جاکش
 قرمه / qorme / : اسم. گوشتی که آن را خرد و در روغن بریان می‌کنند تا بتوان برای مدتی نگهداری کرد؛ قورمه
 قرمه سبزی / qormesabzi / : اسم. از خورشهای ایرانی که با قطعات گوشت، سبزی خرد کرده و لوبیا (معمولاً قرمز) می‌پزند
 قرن / qarn / -ها؛ قُرُون / : اسم. واحد اندازه‌گیری زمان برابر صد سال؛ سده (قرن بیستم، دو قرن طول کشید تا روسها اروپایی شدند)
 قرنطینه / quarantine / -ها / : اسم. جایی که افراد را برای اطمینان از نداشتن بیماری واگیردار یا پیشگیری از انتقال آن به دیگران، مدتی در آن نگه می‌دارند
 قرنطینه کردن: نگهداری کردن در قرنطینه
 قرنفل / qaranfol / -ها / : اسم. گیاه بوته‌ای زیستی از تیرهٔ قرنفلیان با گلهای کوچک فراهم و خوشبو به رنگهای سرخ تا ارغوانی
 قرنفلیان / qaranfoliyan / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی پایا به صورت بوته‌های چوبی، دارای برگ سادهٔ کامل و روبرو و بیشتر بی‌دمبرگ، گل نر-مادهٔ منظم منفرد یا مجتمع دارای پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ و ده پرچم و میوهٔ کپسولی که از بالا شکاف می‌خورد و دانه‌ها را بیرون می‌ریزد
 قرنی / qaraney / : قره‌نی
 قونیز / qarniz / -ها / : اسم. ۱. پیش‌آمدگی کوچکی بر بالای دیوار، در یا پنجره، معمولاً برای پیشگیری از پاشیدن باران بر آنها ۲. نوار باریکی از سنگ، موزاییک و مانند آن در پایین دیوار برای پیشگیری از کثیف شدن آن
 قرنیه / qarniye / -ها / : اسم. پوستهٔ کوز شفاف در جلو کرهٔ چشم که غنیه و مردمک در پشت آن قرار دارند
 قروض / qūruz, qoruz / : جمع قرض
 قروغریله / qer-o-qarbile / -ها / : اسم. [گفتاری] عشو؛ قروغمزه

قرض، بویژه قرضی که شامل دریافت وام یا داشتن بدهی به چندین شخص یا مؤسسه است (پول خانه را از این و آن قرض و قوله کردیم. باید اول قرض و قولمان را بدهیم)
 قرضه / qarze / -ها / : اسم. وام
 قرضه ملی: وامی که دولت از افراد ملت دریافت می‌کند
 قرطاس بازی / qertās bāzi / -ها / : اسم. [قدیمی] کاغذ بازی
 قروع / qar / -ها / : اسم. ظرف شیشه‌ای برای تقطیر به شکل کدو حلوائی با گردنی کج
 قرعه / qor'e / -ها / : اسم. عدد، شماره، نام یا نشانه‌ای که در قرعه‌کشی به کار می‌رود؛ پشک [گفتاری]
 قرعه افتادن: تعیین شدن قرعه (قرعه به شمارهٔ هفت افتاد. قرعه به نام او افتاد)
 قرعه کشیدن: انجام دادن عمل قرعه‌کشی (قرعه کشیدند. علی برنده شد)
 قرعه‌کشی / qor'ekēši / -ها / : اسم. عمل یا فرایند انتخاب تصادفی شماره، نام یا نشانه‌ای (قرعه) برای دریافت امتیاز یا انجام دادن کار از پیش تعیین شده
 قروق / qoroq / -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] جایی که ورود بیگانگان به آن ممنوع است (این منطقه قروق خان بود)
 ۲. [قدیمی] ممنوعیت رفت و آمد (شبها یک ساعت بعد از غروب افتاب قروق بود) ۳. عمل خلوت کردن جایی و مانع شدن از ورود دیگران به آنجا (شاه داشت می‌رفت فرودگاه و مأموران خیلانها را قروق کرده بودند). به همین قیاس: قروق بودن: قروق شدن: قروق کردن
 قرقاتی / qarqāti / : قره‌قاتی
 قرقاول / qarqāvol / -ها؛ -ان / : اسم. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، با سر دارای کاکل گوشتی، دم دراز، پروبال رنگین و درخشان و گوشت لذیذ، که بیشتر در بوته‌زارها زندگی می‌کند
 قرقبان / qoroqbān / -ها؛ -ان / : اسم. نگهبان قروق:
 قرقچی
 قرقچی / qoroqçi / : قرقبان
 قرقرو / qorqoru / : غوغرو
 قرقره / qerqere / -ها / : اسم. ۱. استوانه‌ای با دو انتهای بهن‌تر، برای پیچیدن رشته‌ای (نخ، سیم) به دور آن ۲. استوانه و رشتهٔ پیچیده شده بر آن ۳. چرخ شیاردار با دو لبهٔ برآمده که طناب، سیم یا زنجیری از شیار آن می‌گذرد و برای تغییر جهت یا نقطهٔ اثر یا افزایش نیروی کششی به کار می‌رود ۴. [کالبدشناسی] گندیل
 قرقی / qerqi / -ها / : اسم. پرندۀ شکاری از تیرهٔ شاهین، با جثهٔ نسبتاً کوچک، پایهای دراز زردرنگ، دم دراز و بالهای کوتاه و گرد؛ باز گنجشک‌خوار؛ باشه
 قرقیز / qerqiz / : اسم. ۱. قوم ترک بومی آسیای میانه

قروغمزه / qer-o-qamze ، -ها / : اسم. [تعریض] عشوه و ناز؛ رفتاری برای خودنمایی و تحریک جنسی؛ قروغمزیه (جلو دربین خیلی قروغمزه می‌آمد. اصولاً زیادی قروغمزه داشت)؛ قروقمیش

قروفر / qer-o-fer ، -ها / : اسم. [تعریض] ۱. خودآرایی برای جلب توجه دیگران (اول از همه به قروفر خودش می‌رسید) ۲. آنچه به این منظور به کار می‌رود (چقدر قروفر داشت)

قروقمیش / qer-o-qamiš / : جمع قرون / qūrun, qorun / : جمع قرن

قره‌قاتی / qareqāti / : صفت. [گفتاری] آشفته؛ درهم برهم؛ فاقد نظم و ترتیب (همه چیز همین طور قره‌قاتی بود و نمی‌شد چیزی را پیدا کرد)؛ قرقاتی: قره‌قاتی قره‌قاتی^۱؛ قید. به صورت آشفته، درهم‌وبرهم و بی‌نظم (همه داره‌قاتی بریز روی هم)؛ قرقاتی: قره‌قاتی

قره‌قات / qareqāt / : اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان گلداز دولی‌های پیوسته گلبرگ، به صورت درختچه، با برگ‌های بی‌دندانه و نامتقابل، گلهای منظم دارای ده یا هشت پرچم و میوه گوشتدار ۲. /-ها/ گیاه پایا از تیره قره‌قات با برگ‌های نوک‌تیز، گل تک سفید یا صورتی و میوه سیاه ۳. /-ها/ دانه میوه آن گیاه که گرد و سرخ است و پس از خشک شدن سیاه می‌شود و کاربرد دارویی دارد

قره‌قاتی / qareqāti / : قره‌قاتی قره‌قوروت / qareqūrut / : قراقوروت

قره‌نی / qaraney, qareney ، -ها / : اسم. ساز بادی درازی که سرش اندکی خمیده و منقارمانند و انتهایش اندکی گشاد و دارای تعداد زیادی کلید و سوراخ برای اجرای نتهاست: قرنی

قرئ / qorā / : جمع قریه: قُرا

قری / qeri / : صفت. دارای رفتار همراه با قر

قری / qori / : اسم. وضع یا کیفیت قر بودن (اول قری بدنه‌اش را صاف کن)

قریب / qarib / : صفت. [ادبی] نزدیک

□ قریب به یقین: نزدیک به حد یقین

قریب الوقوع / qaribolvuqu, qaribolvuqu / : صفت. دارای امکان یا احتمال اتفاق افتادن در زمان آینده نزدیک (سفر قریب الوقوع)

قریحه / qarihe ، -ها / : اسم. استعداد طبیعی، بویژه در کاری که با آفرینش فکری یا هنری مربوط است (قریحه شعر)

قرین / qarin / : صفت. [ادبی] همزمان یا همراه با چیزی (تلاش او قرین موفقیت بود)

قرینه / qarine / : اسم. ۱. /-ها/ قرائن / رویداد، پدیده یا سخنی که معمولاً با دیگری همراه یا همزمان است و ازینرو می‌توان از آن به وجود همراهش پی‌برد (مانند

«بیشه» که قرینه است برای «شیر بیشه» و معلوم می‌کند که منظور جانور معروف است) ۲. آنچه از لحاظ اندازه، شکل و وضع اجزایش با طرف مقابل یک خط، صفحه، مرکز یا محور یکسان است ۳. [ریاضی] کمیتی با همان قدر مطلق کمیت مورد نظر و علامتی مخالف آن (۴- قرینه ۴+ است)

قرینه^۲ : صفت. دارای تقارن با دیگری؛ متقارن قریه / qar(i)ye ، -ها/ قُری / : اسم. روستا؛ ده؛ بویژه روستای بزرگ

قزاق / qazzaq / : اسم. ۱. /-ها/ -ان / مردم بومی قزاقستان ۲. زبان آن مردم که مخلوطی از زبانهای ترکی و مغولی است ۳. /-ها/ -ان / نیروی نظامی ویژه‌ای در ایران در نیمه دوم سده گذشته

قزاقی / qazzaqi / : اسم. آجر قزاقی □ آجر قزان / qazān / : قَزغان

قزغان / qazqān ، -ها / : اسم. دیگ بسیار بزرگ مسی: قزان

قزل آلا / qezel'ālā, qezelālā ، -ها / : اسم. ماهی فلسدار از تیره آزادماهیان، دارای گوشت لذیذ که معمولاً در آب شیرین زندگی و تخم‌ریزی می‌کند. علاوه بر باله شنای پشتی دارای باله کوچک چربی در ناحیه پشت است. نوعهای گوناگون این ماهی را برای گوشتش پرورش می‌دهند: ماهی قزل آلا

قزمیت / qozmit / : صفت. [گفتاری] بی‌دوام؛ بی‌بنیه؛ فاقد کارایی و دارای ظاهری بی‌اهمیت (یک ساعت قزمیت آورده بود که گرو بگذارد. قیافه دلماد خیلی قزمیت بود)

قزن قفلی / qazanqofli ، -ها / : اسم. نوعی قلاب و گیره یا قلاب دوگانه کوچک که در یکدیگر فرو می‌رود و کاربردی همانند تکه دارد

قُز-قُز / qezqez / : غُز-غُز

قساوت / qesāvat, qasāvat ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. کاری که با بی‌رحمی و سنگدلی همراه است ۲. سنگدلی

□ قساوت داشتن: بی‌رحم و سنگدل بودن

قساوت کردن: عمل بی‌رحمانه انجام دادن قسر / qeser / : قید. [گفتاری] ۱. بدون پردوباخت در جریان قمار ۲. بدون آسیب و زیان از یک ماجرای خطرناک

□ قسر در رفتن: [مجازی] آسیب یا زیان ندیدن؛ به سلامت جستن (چندبل از دست مأموران قسر هر رفته بود)

قسط / qest / : اسم. ۱. /-ها/ برابری؛ یکسانی، بویژه در دادن یا گرفتن چیزی (اجرای قسط و عدل) ۲. /-ها/ اقساط / یک بخش از آنچه در فاصله‌ها یا کمیت‌های مساوی دریافت یا پرداخت می‌شود (قسط‌بدهی، قسط طلب)

یا اجتماعی کمابیش یکسانی هستند (قشر کارمند، قشر دانشجو، قشر روشنفکر)

□ قشر مخ: [کالبدشناسی] لایهٔ خاکستری چینه‌داری که سطح بیرونی مغز را می‌پوشاند

قشری / qešri /: صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ون / دارای تعصب و سختگیری در پیروی از آیینها و تشریفات ظاهری یا برداشتهای سطحی و غیردقیق شخصی، به جای پیروی از هدف و محتوای آموزه‌ای دینی یا فلسفی؛ فئاتیک ۲. مربوط به قشر؛ سطحی؛ بیرونی

قشعیره / qoša'rire /: اسم. حالت ناشی از ترس یا هیجان ناگهانی که موجب راست شدن موی سر، کلید شدن دندانها و سست شدن ماهیچه‌ها می‌شود

قشقرق / qešqereq /: -ها /: اسم. [گفتاری] جار و جنجال، بویژه فریاد و هیاهوی ناشی از دعوا یا پرخاش □ قشقرق راه انداختن: جار و جنجال کردن (چرا سر هر چیز قشقرق راه می‌اندازید؟)

قشلاق / qešlāq /: -ها /: اسم. ۱. اقامتگاه زمستانی ۲. جای گرمسیر که در زمستان به آنجا کوچ می‌کنند * مقابل: بیلاق

□ قشلاق کردن: به قشلاق رفتن (خانه‌های قشلاقی در شیراز قشلاق می‌کردند)

قشلاقی / qešlāqi /: صفت. مناسب برای اقامت زمستانی؛ گرمسیر؛ مقابل: بیلاق

قشمش / qašamšam /: -ها /: صفت. دارای آرایش، لباس و رفتار نمایشی برای مهم جلوه دادن خود (حاصلهٔ سروه که زدن باین آدمهای قشمش را ندارم)

قشنگ^۱ / qašang /: صفت. [گفتاری] زیبا (موی قشنگ، ماشین قشنگ)

قشنگ^۲: قید. [گفتاری] یک‌راست؛ به طور دقیق (قشنگ آمدنست کنار من. قشنگ افتاد توی دامن پروین)

قشنگی / qašangi /: اسم. وضع یا کیفیت قشنگ بودن (جای به آن قشنگی را گذاشتی و آمدی اینجا؟)

قشو / qašow, qašo /: -ها /: اسم. اسبابی با دنده‌های فلزی شبیه برس که برای تمیز کردن تن چهارپایان به کار می‌رود

□ قشو زدن / کردن / کشیدن: کشیدن قشو بر تن چهارپا قشون / qošun, qūšun /: اسم. [قدیمی] ارتش

قشون‌کشی / - / qošunkeši, qūšun /: -ها /: اسم. [گفتاری] لشکرکشی

قصائد / qasā'ed / □ قصاید قصاب^۱ / qassāb /: -ها؛ -ان /: اسم. ۱. کسی که دام می‌فروشد؛ گوشتفروش ۲. سلاح

قصاب^۲: صفت. [مجازی] دارای عادت یا گرایش به کشتار مردم (پینوشه قصاب شیلی)

□ قسط بستن: تعیین کردن میزان پرداختی در هر نوبت (بدعی‌اش را قسط بستند، ماهیانه پیلورد بدهد)

قسط دادن: پرداختن مبلغ به صورت قسط (قسط ماشین را دادم، تلم شد). به همین قیاس: قسط گرفتن

قسط / qost /: -ها /: اسم. گیاه علفی از تیرهٔ زنجبیلیان، ویژه نواحی گرم، با ساقه‌های هوایی بدون شاخهٔ فرعی، گسله‌های نامنظم و دارای دوجنس تلخ و شیرین با کاربرد دارویی

قسط‌بندی / qestbandi /: -ها /: اسم. عمل یا فرایند تعیین میزان و موعد پرداخت قسطهای یک بدعی (نصف پول قالی را داد و نصف دیگرش را هم ماهی پنج هزار تومان قسط‌بندی کردند)

قسطی^۱ / qesti /: صفت. دارای وضع یا کیفیت فروش به وسیلهٔ دریافت اقساط؛ به صورت قسط (در مورد خرید و فروش) (فروش قسطی، خرید قسطی) □ اقساطی قسطی^۲: قید. به وسیلهٔ پرداخت یا دریافت قسط (خانه را قسطی خریده بود) □ اقساطی

قسم / qasam /: -ها /: اسم. سوگند □ قسم ناحق: سوگند دروغ (قسم ناحق نخور)

□ قسم خوردن: سوگند خوردن (قسم خورد که تا به حال او راننده است)

قسم دادن: به سوگند واداشتن (مرا قسم داد که به کسی چیزی ننویم)

قسم / qesm /: -ها؛ اقسام /: اسم. نوع؛ گونه؛ طور (یک قسم نان داشتند، رویش کنجد پاشیده بودند. این قسم آدم‌ها را تو نمی‌شناسی)

قسمت / qesmat /: -ها /: اسم. ۱. رویداد ناشی از سرنوشت (قسمت شد باز همدیگر را دیدیم. شاید قسمت شد اینجا را خریدی) ۲. بهره یا نصیبی که به کسی برسد؛ سهم (قنری از بول هم قسمت او شد. قسمت ما هم از زندگی این بود)

۳. تقسیم (قسمت کردن)

□ قسمت شدن: ۱. تقسیم شدن (۱۱ به ۵ قسمت نمی‌شود) ۲. نصیب شدن (اگر قسمت شد می‌آیم). به همین قیاس: قسمت کردن

قسمنامه / qasamnāme /: -ها /: اسم. سوگندنامه

قسم و آیه / qasam-o-āye /: -ها /: اسم. [گفتاری] سوگند مکرر و همراه با اصرار (چقدر قسم و آیه خورده که اصلاً او را ندیده است)

قسی / qasi(y) /: صفت. [ادبی] بی‌رحم

قسی‌القلب / qasiyyolqalb /: صفت. [ادبی] سنگدل؛ بی‌رحم

قشر / qešr /: -ها /: اسم. ۱. [نامتداول] پوست ۲. [نامتداول] پوسته ۳. لایه (قشر نازک یخ) ۴. / اقشار /

[جامعه‌شناسی] گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی

قصه خوان / qessexān, -ها؛ -ان /: اسم. کسی که برای دیگری یا دیگران کتاب قصه می‌خواند. به همین قیاس: **قصه‌خوانی**
قصه گو / qessegu, -ها؛ -یان /: اسم. آنکه برای دیگری یا دیگران قصه می‌گوید. به همین قیاس: **قصه‌گویی**
قصه‌نویس / qessenevis, -ها؛ -ان /: اسم. کسی که قصه می‌نویسد؛ نویسنده قصه. به همین قیاس: **قصه‌نویسی**

قصیده / qaside, -ها؛ **قصاید** /: اسم. [ادبی] شکلی از شعر عروضی که معمولاً شامل بیش از ۲۰ بیت و دارای قافیه یکسان است
قصیده سرا / qasidesarā, -ها؛ -یان /: صفت. سراینده قصیده (خاقانی شاعر قصیده‌سرای سده ششم)
قضا / qazā, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. عمل یا شغل قضاوت؛ داوری (شغل قضا) ۲. آنچه بنابر خواست خدا باید بشود؛ فرمان خدا؛ سرنوشت (با قضا نمی‌توان جنگید) ۳. گذشتن زمان مناسب برای انجام دادن عملی (مانند نماز خواندن)؛ منقضی شدن (صبح دیر از خواب بلند شدم، نماز قضا شد)
قضای حاجت: (مجازی) به مستراح رفتن
از قضا: بتصادف؛ به صورتی پیش‌بینی نشده (از قضا حدمم درست درآمد)

قضائی / qazā'i, جمع **قضایی**
قضائیه / qazā'iyye, صفت. قضایی
قضات / qozāt, جمع **قاضی**
قضاوورتکی / qazāqurtaki, قید. [تعریض] به‌طور تصادفی؛ برحسب اتفاق؛ ناگهانی (این پیش‌بینی‌ها و برنامه‌های قضاوورتکی تو مرا کلافه کرده است)
قضا و بلا / qazā-vo-balā, -ها؛ -ان /: اسم. [گفتاری] رویداد ناخوش و زیانبار که شخص در ایجاد آن دخالت نداشته باشد این (تصادف یک قضا و بلا بود که به خیر گذشت)
قضاوت / qezāvat, qazāvat, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. شغل قاضی (مقام قضاوت) ۲. /-ها/ داوری (خود قضاوت کن)
قضاو قدر / qazā-vo-qadar, -ها؛ -ان /: اسم. سرنوشت و تقدیر (قضاو قدر است، نمی‌شود پیش‌بینی کرد)
قضایا / qazāyā, جمع **قضیه**
قضایی / qazāyi, صفت. مربوط به شغل یا عمل قضاوت (شورای عالی قضایی)
قضیه / qaziyye, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. [منطق] خبری معمولاً درباره نسبت میان دو چیز، که ممکن است راست یا دروغ باشد؛ گزاره ۲. [ریاضی] رابطه‌ای میان دو یا چند چیز که از لحاظ ریاضی اثبات شده است ۳. رویداد؛ ماجرا؛ حادثه (دیروز قضیه‌ای پیش آمده بود)
قضیه اولر: [هندسه] در هر چندوجهی کوژ، تعداد وجهها و رأسها برابر است با تعداد یالها + ۲

قصابخانه / qassābxāne, -ها /: اسم. کشتارگاه
قصایی / qassābi, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. شغل قصاب (مدتی هم قصابی می‌کرد) ۲. /-ها/ فروشگاه گوشت (در تهران نو قصابی داشت) ۳. [مجازی] کشتار (همه را قصابی کرده بودند)
قصاص / qesās, -ها؛ -ان /: اسم. کیفری همسنگ جرم (مانند اینکه کشنده را یکشند و کورکننده را کور کنند)
قصاص کردن: کیفر دادن
قصاید / qasāyed, جمع **قصیده**: قصائد
قصبات / qasābāt, جمع **قصبه**
قصبه / qasabe, -ها؛ **قصبات** /: اسم. مجموعه مسکونی که از ده بزرگتر و از شهر کوچکتر است؛ شهرک **قصبه‌الریه** / qasabatorriye, -ها؛ -ان /: اسم. [قدیمی] نای **قصد** / qasd, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. توجه عمدی و آگاهانه به انجام دادن کاری (او به قصد تجارت آمده بود) ۲. برنامه ذهنی برای انجام دادن کاری (قصد من این بود که برایش سربنهای فراهم کنم)
از قصد: [گفتاری] با قصد و نیت قبلی (از قصد این کار را کرد تا تو را ناراحت کند)
قصد جان کسی را داشتن: /کردن/ به کشتن او اقدام کردن (قصد جان مرا داشت، ولی موفق نشد)
قصد داشتن: ۱. در صدد بودن (قصد داشت به خرج برود) ۲. تعدد داشتن؛ عمدآکاری کردن؛ هدفمند بودن (تو با این کار قصد داشتی مرا خراب کنی). به همین قیاس: **قصدی نداشتن**
قصد مندی / qasdmāndi, -ها؛ -ان /: اسم. وضع یا کیفیت داشتن قصد قبلی؛ تمعد
قصور / qasr, -ها؛ **قصور** /: اسم. خانه بزرگ و باشکوه؛ کاخ
قصر یخ: بنایی با امکانهایی لازم برای اسکی روی یخ
قصرنشین / qasrmešin, -ها؛ -ان /: صفت. ۱. ساکن قصر ۲. [مجازی] بسیار ثروتمند * کاخ‌نشین
قصص / qesas, جمع **قصه**
قصور / qūsūr, qosur, -ها؛ -ان /: اسم. ۱. جمع **قصر** ۲. کوتاهی یا کاهلی در انجام دادن کاری (اگر قصور داشتم عذر می‌خواهم). به همین قیاس: **قصور داشتن**؛ **قصور شدن**؛ **قصور کردن**
قصه / qesse, -ها؛ **قصص** /: اسم. ۱. سرگذشتی ساختگی برای سرگرمی یا آموزش دیگران؛ داستان ۲. سرگذشتی ساختگی که بویژه قهرمانانش جانوران، گیاهان، پدیده‌های طبیعی یا موجودات خیالی هستند؛ افسانه ۳. نوشته‌ای که حاوی این‌گونه سرگذشتها باشد (دراز کشیده بود و قصه می‌خواند) ۴. [مجازی] سخن بیهوده یا غیرواقعی (اینها که می‌گویی قصه است، من از تو جواب می‌خواهم)
قصه پردازی / qesscpardāzi, -ها؛ -ان /: اسم. عمل ساختن یا پدید آوردن قصه. به همین قیاس: **قصه پرداز**

قضیه ایجابی: قضیهٔ موجب

قضیهٔ برنولی: قانون برنولی، قانون

قضیهٔ بسط: [منطق] قضیه‌ای که موضوع و محمول آن هر دو یا سلبی است یا ایجابی

قضیهٔ تالس: [هندسه] هر خط که به موازات یکی از ضلعهای مثلث رسم شود، دو ضلع دیگر را به یک نسبت قطع می‌کند

قضیهٔ حمار: [هندسه] در هر مثلث طول یک ضلع کوتاهتر است از مجموع طولهای دو ضلع دیگر

قضیهٔ حملی: [منطق] قضیه‌ای که یک طرف آن موضوع و طرف دیگرش محمول است

قضیهٔ سالبه: قضیهٔ سلبی

قضیهٔ سلبی: [منطق] قضیه‌ای که حکم آن سلب موضوع از محمول است: قضیهٔ سالبه

قضیهٔ سینوسها: [هندسه] نسبت هر ضلع مثلث به سینوس زاویهٔ روبرو مقداری ثابت و برابر با قطر دایرهٔ محیطی مثلث

قضیهٔ شرطی: [منطق] قضیه‌ای که دارای دو طرف با دو قضیه است و در آن به تعلق یک طرف به طرف دیگر حکم می‌شود (مانند اگر روز باشد هوا روشن است. عدد یا زوج است یا فرد)

قضیهٔ عذمی: [منطق] قضیه‌ای که محمول آن دلالت بر نبودن یا نداشتن چیزی می‌کند که بودنش در شأن آن جنس یا موجود است

قضیهٔ عروس / قیثاغورس: [هندسه] در مثلث راستگوشه مربع وتر برابر است با مجموع مربهای دو ضلع دیگر

قضیهٔ کارنو: اصل کارنو، اصل

قضیهٔ کسینوسها: [هندسه] در هر مثلث مجذور هر ضلع برابر است با مجموع مجذورهای دو ضلع دیگر منهای دو برابر حاصلضرب آن دو ضلع در کسینوس زاویهٔ بینشان

قضیهٔ گلدباخ: [ریاضی] هر عدد زوج بزرگتر از ۲، مجموع دو عدد اول است

قضیهٔ مرکب: [منطق] قضیه‌ای که حقیقت آن مرکب از سلب و ایجاب است

قضیهٔ موجب: [منطق] قضیه‌ای که حکم آن ایجابی (مثبت) است (مانند هر انسانی فانی است):

قضیهٔ ایجابی

قطاب: qotāb، ها: / اسم. شیرینی ایرانی که از آرد سفید، تخم‌مرغ، روغن، گلاب، مغز پسته، ادویه و خاکهٔ قند تهیه می‌شود

قطار: qatār، ها: / اسم. گروهی از یک چیز که پشت سر یکدیگر قرار می‌گیرند (قطار شتر) ۲. وسیلهٔ نقلیه به صورت مجموعه‌ای از چند واگن که به یک لکوموتیو بسته می‌شود: قطار راه‌آهن؛ ترن

قطار خیابانی: [فرهنگستان] تراموا

قطار شدن: پشت سر یکدیگر قرار گرفتن (ظرفهای نشسته روی میز قطار شده بود)

قطار کردن: پشت سر یکدیگر قرار دادن (بچه‌ها را قطار کرد و برد توی کلاس)

قطاربندی: qatārbandi / اسم. [معماری] حاشیهٔ افقی برجسته‌ای (معمولاً از آجر) در گرداگرد نمای ساختمان، میان دو طبقهٔ آن

قطارگرفتگی: qatārqereftgi / گرفتن ۲

قطاع: qetā، ها: / اسم. بخشی از دایره که به دو شعاع و کمائی از یک دایره محدود است

قطاع الطريق: qatta'ottariq، ها: قطاع الطريق / اسم. [قدیمی] راهزن

قطاع الطريق: qottā'ottariq / جمع قطع قطاع الطريق

قطب: qotb، ها: / اسم. ۱. هریک از دو انتهای محور یک جسم کروی، بویژه کرهٔ زمین ۲. هریک از دو چیز مخالف و مربوط به یکدیگر ۳. هریک از دو پایانهٔ (ترمینال) یک باتری یا دینام برقی ۴. هریک از دو یا چند ناحیه در یک جسم مغناطیسی که شار مغناطیسی در آن متراکم شده است ۵. ایگاه تمرکز نوعی فعالیت (قطب اداری، قطب اقتصادی) ۶. / اقطاب / پیشوای یک فرقهٔ درویشی

قطب‌داری: qotbdāri / اسم. ۱. وضع یا کیفیت ذاتی جسمی که بخشها یا جهتهای مختلف آن ویژگیها یا نیروهای متضادی نشان می‌دهد ۲. وضع یا کیفیت جذب شدن به سوی شی یا در جهت معین ۳. وضع یا حالت منفی یا مثبت در مقایسه با دو قطب؛ پلاریته

قطبش: qotbeš / اسم. ۱. فرایند تجزیهٔ جزئی بارهای برقی مثبت و منفی در یک جسم ۲. تنظیم جهت میدانهای برقی و مغناطیسی یک موج الکترومغناطیس ۳. عمل یا فرایند متأثر کردن نور یا پرتوهای موجی دیگر به صورتی که ارتعاشهای موج تنها در یک صفحه یا در دو صفحهٔ عمود بر هم صورت گیرد (قطبش نور) ۴. عمل یا فرایند پدید آمدن قطبها در یک مجموعه

قطبش سنج: qotbešsanj، ها: / اسم. نوعی قطبش‌نما که مقدار گردش صفحه‌ای قطبش را، بویژه در مایعات، اندازه می‌گیرد

قطبش‌نما: qotbešnemā، ها: / اسم. اسبابی برای تشخیص قطبش نور و بررسی عاملهای مؤثر بر آن

قطب‌نما: qotbnemā، ها: / اسم. اسبابی برای تشخیص جهت از روی شناسایی سمت قطب

قطب‌نمای رادیویی: هریک از اسبابهای تشخیص جهت امواج رادیویی

در انتهای دیگر برای چکاندن مایعات به صورت
قطره - قطره

قطری^۱ / qotri / : صفت. مربوط یا متعلق به قطر
(برش قطری)

قطری^۲ : قید. در جهت قطر (آن را قطری می‌نویسم)

قطع / qat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن؛ برش
(قطع عضو) ۲. اطمینان کامل (قطع و یقین) ۳. -ها / اندازه

(طول و عرض) اشیای صفحه‌مانند (قطع کتاب)
۴. -ها؛ قُطوع / شکل حاصل از برش یک مخروط

□ قطع امید: یکباره ناامید شدن از کسی یا چیزی؛ بریدن امید
(همه از آمدنش قطع امید کرده بودیم)

قطع بغلی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر برابر حدود
۱۲ × ۸ سانتیمتر

قطع بیاضی: شکلی برای نشریه، کتاب یا دفتر که از
پهنا صحافی‌شده و درازای ضلع افقی آن بیش از ضلع

عمودی است

قطع تماس: بریده شدن یا از میان رفتن تماس

قطع جیب پالتویی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر،
برابر حدود ۲۱ × ۱۱/۵ سانتیمتر

قطع جیبی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر
حدود ۱۶ × ۱۱/۵ سانتیمتر

قطع خشتی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر
حدود ۲۱ × ۱۶/۵ سانتیمتر

قطع رابطه: از میان رفتن یا از میان بردن رابطه (از آن شب
با او قطع رابطه کرد)

قطع رحلی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر
حدود ۲۸ × ۲۱ سانتیمتر

قطع رحلی بزرگ: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر،
برابر حدود ۳۳ × ۲۳ سانتیمتر

قطع رقصی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر
حدود ۲۱ × ۱۴ سانتیمتر

قطع زاید: هذلولی

قطع سلطانی: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر
حدود ۵۸ × ۴۳ سانتیمتر

قطع عضو: بریدن یکی از اندامها

قطع مخروطی: منحنی فصل مشترک یک سطح مخروطی
دوآر با یک صفحه؛ شکل منحنی که از قطع مخروطی

به‌وسیله یک صفحه به‌دست می‌آید

قطع مکافی: سهمی

قطع ناقص: بیضی

قطع وزیری: اندازه‌ای برای نشریه، کتاب یا دفتر، برابر
حدود ۲۳ × ۱۶/۵ سانتیمتر

□ قطع شدن: ۱. بریده شدن (دو انگشتش قطع شد) ۲. دیگر
ادامه نیافتن (صدایش قطع شد)

قطب‌نمای ژئروسکپی: اسبابی برای تشخیص جهت قطب
شمال زمین با بهره‌گیری از خاصیت ژئروسکپی

قطب‌نمای مغناطیسی: اسبابی برای یافتن قطب
مغناطیسی زمین، به صورت عقرب‌ای مغناطیسی با دو سر

نوک‌تیز که بر روی محوری در وسط یک صفحه معمولاً
مدرج نصب شده و دو سر آن قطبهای شمال و جنوب را

نشان می‌دهد

قطبی / qotbi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قطب
۲. مربوط یا متعلق به شمالگان یا جنوبگان (پرنده قطبی،

خرس قطبی) ۳. دارای وضع یا حالت قطب (جهان دوقطبی)
قطبیدن / qotbidan / : مصدر. لازم. متعدی. □ لازم.

۱. در قطبهای مختلف قرار گرفتن □ متعدی. ۲. در قطبهای
مختلف قرار دادن

■ صفت فاعلی: قطب‌بنده / صفت منفعلی: قطبیده / مصدر منفعلی:
نقطبیدن

قطبیده / qotbide / : صفت. دارای قطبش (نور قطبیده)
قطبین / qotbeyn / : اسم. دو قطب

قطر / qotr / -ها / : اسم. ۱. کلفتی (قطر درخت، قطر دیوار،
قطر کتاب) ۲. / اقطار / پاره‌خط مستقیمی که از مرکز

منحنی بسته‌ای بگذرد و دو نقطه از محیط آن را
به یکدیگر وصل کند ۳. / اقطار / پاره‌خط مستقیمی که از

یک سر رأس کثیرالاضلاع یا کثیرالوجوه به رأس
غیر مجاور آن وصل شود

□ قطر أقول: بلندترین قطر؛ قطر دراز

قطر أقصر: کوتاهترین قطر؛ قطر کوتاه

قطر خارجی: فاصله دو نقطهٔ روبروی جدار بیرونی یک
شیء توخالی، به همین قیاس: قطر داخلی

قطر ظل ☞ سیکانت

قطر ظل تمام ☞ کسینکانت

قطرات / qatarāt / : جمع ☞ قطره

قطران / qatrān / : اسم. [شیمی] مادهٔ چسبنده‌ای به
رنگ قهوه‌ای تیره تا سیاه، که از تقطیر تخریبی

زغالسنگ، چوب و مواد آلی دیگر به دست می‌آید و بر
حسب ماده‌ای که از آن به‌دست می‌آید، اجزای سازایش

متفاوت است. قتران در دمای معمولی سیال است و
بیشتر آن را هیدروکربنها و مواد آلی نامحلول در آب

تشکیل می‌دهد

قطره / qatre / -ها؛ -قطرات / : اسم. ۱. مقداری از مایع
که به صورت جرم کمابیش کروی بچکد (قطرهٔ آب، قطرهٔ

روغن) ۲. [مجازی] کمترین مقدار قابل رؤیت یک مایع؛
چکه (یک قطرهٔ آب پیدانمی‌شود) ۳. دارویی که با

قطره‌چکان مصرف می‌شود (قطرهٔ چشم، قطرهٔ گوش)

قطره‌چکان / qatrečekān / -ها / : اسم. اسبابی به شکل
لولهٔ کوچکی با یک کلاهک لاستیکی و سوراخ کوچکی

قطع کردن: ۱. بریدن (شاخه‌های اضافی را قطع کرد) ۲. دیگر ادامه ندادن (حرفی را قطع کرد)

قطعا / qat'an / : قید. به‌طور حتمی و مسلم (فردا قطعا می‌روم)

قطعات / qata'āt, qate'āt / : جمع قطع

قطعنامه / qat' nāme / : -ها / : اسم. سندی که در آن درخواستهای مطرح‌شده در یک اجتماع معین بیان شده است

قطعه / qat'e, qet'e / : -ها؛ قَطَعَات / : اسم. ۱. بخش جدا شده یا جداگانه‌ای از یک چیز (قطعه چوب، قطعه کافز)

۲. [ادبی] شعری با حدود ۲ تا ۲۰ بیت بر یک وزن و قافیه، که برخلاف قصیده و غزل مصرع اول مطلع آن با مصرع دوم همقافیه نیست و معمولاً برای بیان حکایت، طنز، شکایت و مانند اینها به‌کار می‌رود ۳. [هندسه]

بخشی از دایره میان وتر و کمان روبرویش ۴. [هندسه] بخشی از کره که میان دو صفحه محاط باشد ۵. احد برخی چیزها، مانند: (الف) نشان (ب) جواهر (ج) سند (د) زمین و باغ (ه) زیرانداز (یک قطعه فرش) (و) پرنده‌گان و آبزیان

(یک قطعه مرغ، چهار قطعه ماهی) ۶. هریک از وسیله‌ها یا ابزارهای یک دستگاه ۷. بخشی از یک وسیله که یکبار به

یا به‌وسیله یک قالب ساخته شده است

قطعه‌الفرس / qat'atolfaras / : اسم. [انجوم] صورت فلکی کوچک و نامشخصی در آسمان نیمکره شمالی، در جلو فرس اعظم، که شامل چهار ستاره است

قطعه‌بندی / qat'ebandi, qet'e- / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند تقسیم زمین به قطعه‌های معین

قطعه‌سازی / qat'esāzi, qet'e- / : اسم. ۱. -ها / : عمل یسافین ساختن قطعه‌های صنعتی (مانند ماشین، چرخ خیاطی، ...) ۲. کارگاهی که در آن قطعه‌های صنعتی ساخته می‌شود

قطعی / qat'i / : صفت. ۱. مصون از تبدیل یا تغییر (قول قطعی، معامله قطعی) ۲. [گفتاری] قطع شده (سیم قطعی، عضو قطعی)

قطعیّت / qat'iyyat / : اسم. وضع یا کیفیت قطعی بودن (خیلی با قطعیّت حرف می‌زد)

قطعیّت یافتن / : قطعی شدن (بالاخره آن معامله قطعیّت یافت)

قطر / qatur / : صفت. دارای قطر زیاد؛ کلفت (چوب قطور، شیشه قطور، کتاب قطور)

قطوع / qotu', qūtu' / : جمع قطع

قطیفه / qatife / : -ها / : اسم. [قدیمی] حوله حمام؛ قدینه

قعر / qa'r / : اسم. سطح پایینی یک جای گود؛ ته؛ ژرفنا (قعر چاه، قعر دریا)

قفا / qafā / : اسم. [ادبی] ۱. پشت گردن ۲. پشت؛ پشت سر

قفائی / qafā'i / : قفایی

قفایی / qafāyi / : اسم. رنگ بنفش کم‌رنگ، شبیه رنگ گل کاسنی؛ قفائی

قفایی ۲: صفت. دارای رنگ قفایی؛ قفایی رنگ؛ قفائی

قفاس / qafas / : -ها / : اسم. ۱. جعبه، اتاقک یا اتاقی با دیواره مشبک یا نرده‌دار برای حمل و نگهداری جانوران (قفاس قناری، قفس شیر) ۲. [مجازی] جای تنگ

قفسه / qafase / : -ها / : اسم. وسیله‌ای از چوب، فلز یا پلاستیک، دارای صفحه‌های افقی با فاصله‌ای معین از یکدیگر، برای چیدن مرتب و قابل دسترس اشیاء (قفسه کتاب)

قفسه سینه : بخشی از بدن مهره‌داران میان دنده‌ها، جناغ و مهره‌های پشت

قفسه‌بندی / qafasebandi / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند نصب یا چیدن قفسه‌ها در یک محل

قفقازی / qafqāzi / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / : هریک از ساکنان بومی قفقاز در شمال رود ارس و شمال باختری دریای خزر تا ساحل دریای سیاه ۲. نژاد سفیدپوست غیرآریایی آن سرزمین (شامل گرجیها، آبخازها، چچنها و لزگیها)

قفل / qofl / : -ها / : اسم. ۱. اسبابی برای بستن چیزی و جلوگیری از دسترسی آزادانه به آن ۲. اسبابی که جز با

کلید یا رمز معینی باز نشود

قفل رمزی : قفلی که گشودن و بستن آن براساس رمز معینی (مانند یک شماره معین) انجام می‌گیرد

قفل سوپچی : قفلی که در آن ساجمه و فز کار گذاشته شده است، و فقط با کلید خودش باز و بسته می‌شود

قفل کارتی : قفلی که با قراردادن سیم‌کارت در داخل آن باز می‌شود

قفل بودن : بسته بودن به‌وسیله قفل (در قفل بود)

قفل شدن : ۱. بسته شدن قفل (در قفل شد و مانند می‌توانی) ۲. محکم به یکدیگر بسته شدن یا چسبیدن (دستهایم بهم قفل شد) ۳. به همین قیاس : قفل کردن

قفلی / qofli / : صفت. قفل‌شونده (سجاق قفلی)

ققنس / qoqnos / : اسم. ۱. [اساطیر] پرنده‌ای افسانه‌ای که می‌گویند پس از هزار سال در آتش می‌سوزد و از خاکسترش ققنس تازه‌ای پدید می‌آید ۲. [انجوم] سیم‌رخ

* ققنوس

ققنوس / qoqnus / : قَقْنُس

قل / qel / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند غلتیدن؛ غلت

قل خوردن : غلتیدن (قل خورد و رفت زیر میز)

قل دادن : غلتاندن (توب را قل داد به‌طرف من)

قل / qol / : صوت. [گفتاری] صدای ترکیدن حبابهای مایع جوشان : قل - قل

□ قل زدن: جوشیدن (سماور داشت قل میزد)

قَلاب / qollāb, -ها: / اسم. ۱. وسیله خمیده سرکج برای گرفتن، کشیدن یا آویختن: (الف) حلقه نوک تیزی که با ریسمان به چوب بلندی بسته شده است و برای ماهیگیری به کار می رود ب) میله ای با نوک خمیده که در بافندگی به کار می رود ج) نوک چنگک ۲. کروش ۳. [جانورشناسی] اندام گیره ماندی در سختیوستان که برای حمله و دفاع به کار می رود؛ انبرک؛ گازانبر

□ قَلاب لباس: چوبرختی

□ قَلاب کردن: حلقه کردن (دستهای را دور گردن قلاب کرد)

قَلاب گرفتن: انگشتان دو دست را در یکدیگر فرو بردن و کف دستها را رو به بالا گرفتن تا به صورت تکیه گاهی برای یک وزنه سنگین درآید (قَلاب گرفت و من رفته بالای دیوار)

قَلابدوزی / qollābduzi, -ها: / اسم. ۱. نوعی گلدوزی که در آن نخ یا پشم مستقیماً زمینه اصلی را تزیین می کند ۲. آنچه به این صورت گلدوزی شده است

قَلابسنگ / qollābsang, -ها: / اسم. فلاخن

قَلابی / qollābi, -ها: / صفت. ۱. جعلی؛ تقلبی (سند قَلابی، گذرنامه قَلابی) ۲. دروغین؛ غیر واقعی (شرکت قَلابی)

قَلاده / qallāde, -ها: / اسم. ۱. حلقه و زنجیری که به گردن سگ و جانوران درنده می بندند ۲. واحد شمارش این گونه جانوران (دو قَلاده سگ، یک قَلاده شیر)

قَلاش / qallāš, -صفت. فریبکار

قَلاع / qelā', جمع قلعه

قَلاویز / qalāviz, -ها: / اسم. ۱. شیارهای افقی در سطح داخلی پیچ، لوله و مانند آن ۲. میله ای فولادی که در یک سر آن چهار شیار و چهار قسمت برجسته حدیده شده وجود دارد و سر دیگرش دسته ای است چهارگوش و برای قَلاویز کردن به کار می رود

□ قَلاویز کردن: ایجاد کردن شیارهای افقی در سطح داخلی پیچ، لوله و مانند آن به وسیله قَلاویز

قَلب / qalb, -ها: / اسم. ۱. اندام مجوف ماهیچه ای بدن بیشتر جانداران که با باز و جمع شدن معمولاً یکنواخت و پیایی، خون را به همه رگها و مویرگها می رساند ۲. / -ها؛ قَلوب / [مجازی] مرکز احساسهای عاطفی (از صمیم قلب. همیشه در قلب من جا دارید) ۳. میان یا وسط چیزی (قلب جبهه) * دل ۴. واژه ای که از وارونه کردن حروف واژه دیگر به وجود می آید (مانند زار، از راز)

۵. جابجایی؛ دستکاری؛ تغییر و تبدیل (قلب ماهیت)

□ قَلب چوب: حلقه چوب مرکزی در تنه درختان چوبی که نسبت به لایه های دیگر، قدیمی و تیره رنگ است؛ چوب مرکزی

قَلب لشکر: میانه سپاه؛ وسط جبهه

قَلب ماهیت: دگرگونی کیفیت یا ویژگی چیزی

□ قَلب کسی از جا کنده شدن: بر اثر ترس، خشم یا هیجان شدید در قلب خود درد شدیدی احساس کردن (قلب پیروم داشت از جا کنده می شد)

قَلب کسی گرفتن: احساس خفقان و فشار شدید در سینه خود کردن

قَلب^۱: صفت. [گفتاری] قَلابی؛ جعلی (پول قَلب)

قَلب الاسد / qalbol'asad, -ها: / اسم. [نجوم] ستاره آلفای صورت فلکی شیر، که به مناسبت قرار گرفتن خورشید در برج اسد در مردادماه، گرمای شدید نیمه تابستان را به نام آن خوانده اند

قَلب العُقرب / qalbol'aqrab, -ها: / اسم. [نجوم] ستاره آلفای صورت فلکی عقرب

قَلبی / qalbi, -صفت. مربوط یا متعلق به قلب (بیماران قلبی، احساسات قلبی)

قَلب / qolop, -ها: / اسم. [گفتاری] جرعه (یک قَلب آب بخور)

قَلت / qellat, -ها: / اسم. [ادبی] کمی (قَلت سرمایه، قَلت سواد)

قَلتبان / qaltabān, -ها: / ان: / اسم. [ادبی] جاکش

قَلتشن / qoltašan, -ها: / صفت. [گفتاری] خشن، بی ادب و بی فرهنگ

قَلقماق / qol'comāq, -ها: / ان: / صفت. [گفتاری] زورمند؛ نیرومند؛ گردن کلفت (این کار چقدر نفوذ کارگر قَلقماق لازم دارد)

قَلدَر / qoldor, -ها: / ان: / صفت. [گفتاری] زورگو (او قَلدَر محله بود و به همه زور می گفت)

قَلدَری / qoldori, -ها: / اسم. [گفتاری] بهره گیری ناروا از زور به جای حق و منطقی؛ زورگویی (همه جا با پروری و قَلدَری کارش را پیش می برد)

قَلق / qal', -ها: / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۰ و وزن اتمی ۱۱۸/۶۹، سفید مایل به آبی، براق، نرم و شکلی پذیر، چکشخوار و قابل ورقه شدن که در ساختن حلبی و آلیاژهای دیگر به کار می رود

قَلق و قَلم / qal'-o-qam, -ها: / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند برانداختن و نابود ساختن (تنها در مورد گروه انسانی، بویژه یک گروه مبارز، معارض یا دشمن به کار می رود)

قَلقه / qal'e, -ها: / اسم. ۱. قَلاق / بنایی با دیوارهای بلند، در محکم، برج دیده بانی و امکانات دفاع یا در امان ماندن از حمله دشمن؛ دژ ۲. [قدیمی] ده یا واحد کشاورزی با بخش مسکونی محصور ۳. وضعیتی در بازی شطرنج (قَلقه کوچک)

□ قَلقه بزرگ: وضعیتی در بازی شطرنج که رخ در جای فیل وزیر و شاه در جای وزیر قرار می گیرد

قَلقه کوچک: وضعیتی در بازی شطرنج که رخ در جای فیل شاه و شاه در جای اسب قرار می گیرد

مقدار زیاد (یک قلم درشت از پولهایش را به عروش بخشید)

قلم را پید: راپیدوگراف

قلم فرانسه: قلم چوبی بلندی که دارای نوک فلزی باریک

و مناسب برای نوشتن خط لاتینی است

قلم مو: قلم مو

قلم نی: قلمی از جنس نی، ویژه نوشتن

□ قلم زدن: نوشتن؛ نویسندگی کردن (سالها در روزنامه‌های

مختلف قلم می‌زد)

قلم شدن: شکستن استخوان دراز دست یا پا (پایش قلم

شد). به همین قیاس: قلم کردن

قلم شکستن: [کنایه] از نوشتن یا کار نویسندگان

جلوگیری کردن

قلم کشیدن: ۱. بر روی نوشته‌ای خط کشیدن ۲. [مجازی]

حذف کردن: قلم گرفتن

قلم گرفتن: قلم کشیدن-۲

از قلم افتادن: نوشتن چیزی را فراموش کردن (اسم

دو نفر از قلم افتاده بود، بعداً اضافه کردیم). به همین قیاس:

از قلم انداختن

قلماسنگ / qalmāsang، -ها: اسم. فلاخن

قلم انداز / qalamandāz، -ها: صفت. نوشته شده با شتاب

(دو سطر قلم‌انداز کرد و داد به دستم)

قلمبه / qolombe, qolonbe، -ها: صفت. [گفتاری]

۱. برجسته؛ برآمده؛ متورم (جیبش قلمبه شده بود) ۲. انبوه

(یک پول قلمبه لازم است) ۳. [مجازی] بغرنج و دشوار

(بویژه در مورد گفتار) (از این حرفهای قلمبه نزن)

* قلنبه

□ قلمبه حرف زدن: سخنان دشوار، بغرنج و دور از فهم گفتن

قلمبه شدن: برآمده یا متورم شدن. به همین قیاس:

قلمبه بودن

قلمبه - سلمبه / qolombesolombe، -ها: صفت. [گفتاری]

درشت و ناهموار

قلمتراش / qalamtarāš، -ها: اسم. چاقوی کوچک

جیبی

قلمداد / qalamdād، -ها: صفت. وانمودشده؛ به‌شمار آمده

□ قلمداد شدن: وانمود شدن؛ جلوه کردن؛ به‌شمار آمدن (او

هم جزو نویسندگان قلمداد شد و اسم و رسمی پیدا کرد).

به همین قیاس: قلمداد کردن

قلمدان / qalamdān، -ها: اسم. جعبه فلزی، چوبی یا

مقوایی باریک و درازی که معمولاً در آن به‌صورت

غلافی است و جعبه مانند کثو در آن حرکت می‌کند و

قلم و دیگر ابزارهای نوشتن را در آن می‌گذارند

قلمدوش / qalamduš، -ها: صفت. سوار بر دوش دیگری

□ قلمدوش کردن: کسی را بر گردن خود سوار کردن، به

صورتی که هریک از رانهایش بر یک شانه قرار گیرد

□ قلعہ رفتن: قراردادن شاه در قلعہ بزرگ یا قلعہ کوچک

قلعی / qal' i /، -ها: صفت. ۱. از جنس قلع ۲. دارای قلع

قلفتی / qelefti /، -ها: صفت. غلفتی

قلفه / qalafe /، -ها: اسم. [کالبدشناسی] چین پوستی بر

روی حشفه که در هنگام ختنه برداشته می‌شود: قلند

قلق / qeleq /، -ها: اسم. ۱. شیوه رفتار؛ خلق و خو

(بدلق) ۲. روش؛ شیوه (باید قلق کار را پیدا کنی) ۳. [ادبی]

ترس و نگرانی

□ قلّی چیزی را به‌دست آوردن: چگونگی کار کردن با آن را

فراگرفتن

قلقاس / qalqās، -ها: اسم. گیاه باتلاقی از تیره

شیبوری که ریشه آن شیره ستمی با کاربرد دارویی دارد

قل - قل / qolqol /، -ها: صفت. قل

قلقلک / qelqelak، -ها: اسم. تحریک خنده‌آوری که

بر اثر حرکت دادن سطحی و آرام ماهیچه‌های نرم بدن با

نوک انگشتان (یا وسیله‌ای دیگر) ایجاد می‌شود: غلغلک

□ قلقلک دادن: تحریک کردن کسی به‌وسیله قلقلک

(شکم را قلقلک می‌دادم و می‌خندید)

قلقلک کسی آمدن: دچار قلقلک شدن (وقتی کف پالم را

می‌شست قلقلک می‌آمد)

قلقلکی / qelqelaki، -ها: اسم. [گفتاری]

تحریک‌پذیر در برابر قلقلک (از بچی خیلی قلقلکی بود و

نمی‌شد به بدنش دست زد) غلغلکی

قلقلی / qelqeli، -ها: صفت. [گفتاری] کروی؛

گوی مانند (کوفته قلقلی)

قلک / qollak، -ها: اسم. صندوقچه یا ظرفی کوچک

با یک شکاف باریک، که بویژه کودکان در آن پول

پس‌انداز می‌کنند

قلل / qolal /، -ها: جمع. قلّه

قلم / qalam /، -ها: اسم. ۱. -ها/ابزاری برای نوشتن یا

رسم کردن با جوهر، مرکب یا مایع مشابه (قلم خودنویس،

قلم نی) ۲. [مجازی] استعداد نویسندگی (قلم شیوایی

داشت) ۳. [مجازی] شیوه خط (قلم حروف این کتاب زیباست)

۴. -ها/اقسام ابزارهای فولادی نوک‌تیز دستی برای

بریدن، کندن، شیار انداختن، قلمزنی و مانند آن

۵. -ها/ [کالبدشناسی] هریک از استخوانهای بلند

دست و پا (قلم پا) ۶. -ها/اقلام/ واحد شمارش هریک

از مواد یا موضوعهای یک صورت یا سیاهه (در صورت‌حساب

شما دو قلم اشتباه وجود داشت و یک قلم از جنسها هم به دست ما

نرسیده) ۷. [نجوم] صورت فلکی جنوبی کوچکی میان

کبوتر و نهر

□ قلم پا: درشت‌نی

قلم خودنویس: خودنویس

قلم درشت: ۱. قلم‌نی که خط درشت بنویسد ۲. [مجازی]

قلمرو / qalamīrow, -ها / : اسم. ۱. جایی که زیر فرمان کسی یا دولتی است (قلمرو ایران) ۲. حوزه عمل یا نفوذ (قلمرو ادبیات)

قلمزنی / qalamzani, -ها / : اسم. ۱. هنر کندن نقش و نگار بر روی فلز ۲. -ها / شیء فلزی که بر روی آن نقش و نگار کنده کاری شده است

قلمستان / qalamestān, -ها / : اسم. زمینی که در آن درختان بدون میوه برای بهره‌برداری از چوبشان کاشته شده است

قلمکار / qalamkār, -ها / : اسم. پارچه نخ‌ی یا ابریشمی معمولاً دستبافت که به وسیله مهر جوئی (پاسمه) بر روی آن نقشهای تزئینی (مانند بته‌جقه یا اسلیمی) می‌اندازند
قلم‌مو / qalam.mu, -ها / : اسم. قلمی که در نوک آن دسته‌ای باریک از مو یا الیاف نصب شده و در نقاشی به کار می‌رود

قلمه / qalame, -ها / : اسم. قطعه یا شاخه‌ای از گیاه، که آن را برای تکثیر از گیاه اصلی جدا می‌کنند و در خاک فرو می‌برند

□ **قلمه زدن**: کاشتن قلمه

قلمی / qalami, -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به قلم (انار قلمی) ۲. -ها / [مجازی] باریک و کشیده (خیال قلمی)
□ **قلمی شدن**: نوشته شدن؛ بویژه با قلم (این مختصر جهت اطلاع قلمی شد)

قلمی کردن: نوشتن، بویژه با قلم (چند سطر برایم قلمی کرده بود)

قلمبه / qolonbe, -ها / : قلمبه

قلمند / qaland, -ها / : قلمند

قلمندر / qalandar, -ها؛ -ان / : اسم. شخص بی‌اعتنا به آداب و رسوم اجتماعی، کسب و کار و مال‌اندوزی
قلمندری / qalandari, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت قلمندر بودن

قلمو / qolu, qūlu, -ها / : پیوازه. زاده شده در یک زمان و با یکدیگر (زنی در تهران پنج قلمو زایید. بچه‌های دوقلو اغلب شبیه یکدیگرند)

قلموه / qolve, -ها / : اسم. [گفتاری] کلیه

قلموهای / qolve'i, -ها / : صفت. به شکل کلیه

قلموه سنگ / qolvesang, -ها / : اسم. سنگ کمابیش کروی دارای سطح صیقلی با قطر حدود ۵ تا ۱۰ سانتیمتر
قلموه کن / qolvekan, -ها / : صفت. کنده شده به صورت یکپارچه و معمولاً گرد (تکمه‌اش قلموه‌کن شد. زانوی شلوارم قلموه‌کن شد)

قلموه گاه / qolvegāh, -ها / : اسم. گوشت زیر دنده دامهای گواشتی

قلمه / qolle, -ها؛ قُلَل / : اسم. ۱. بلندترین نقطه کوه یا

تپه ۲. [مجازی] بلندترین یا بالاترین نقطه (قله افتخار)

قلیا / qalyā, -ها / : اسم. ۱. [شیمی] ترکیبی که در آب یونهای هیدروکسیل آزاد می‌کند و با اسید ترکیب می‌شود و آب و نمک می‌دهد، ملکولهایش پروتون می‌گیرد و معمولاً تورنسل را آبی می‌کند ۲. قلیاب

قلیائی / qalyā'i, -ها / : قلیائی

قلیاب / qalyāb, -ها / : اسم. [شیمی] کربنات، سدیم ناخالص که از خاکستر گیاه آشنان به دست می‌آید و بیشتر در صابون‌سازی کاربرد دارد؛ قلیا

قلیاخواه / qalyāxāh, -ها / : باز دوست

قلیاخواهی / qalyāxāhi, -ها / : باز دوستی

قلیاخونی / qalyāxuni, -ها / : اسم. [پزشکی] افزایش قلیابهای خون یا کاهش اسیدهای آن به علتهای مختلف (مانند زیاد خوردن مواد قلیایی، استفراغ یا اسهال شدید و شدت تهویه ریوی) که نتیجه‌اش افزایش تحریکپذیری دستگاه اعصاب ماهیچه‌ای است

قلیان / qalyān, -ها / : اسم. اسبابی برای دود کردن توتون (تنباکو) به صورت کوزه‌ای تنگ‌مانند که در آن آب می‌ریزند، پایه‌ای توخالی که بر سر تنگ قرار می‌گیرد، میل‌اب که میله‌ای توخالی در وسط پایه است و یک سرش در آب کوزه غوطه‌ور می‌شود، سرقلیان که بر روی پایه قرار می‌گیرد و در آن تنباکو و بر بالایش آتش می‌نهند، لوله یا نی‌قلیان که به پایه وصل می‌شود و دود را از داخل کوزه قلیان به بالا می‌کشد * غلیان

□ **قلیان چاق کردن**: آماده کردن قلیان برای دود کردن

قلیان کشیدن: بهره‌گیری از دود تنباکو به وسیله قلیان

قلیایی / qalyāyi, -ها / : صفت. [شیمی] ۱. دارای خاصیت قلیا ۲. دارای یونهای هیدروکسیل بیش از یونهای هیدروژن * قلیائی

قلیل / qalil, -ها / : صفت. [ادبی] کم؛ اندک (درآمد قلیل، مدت قلیل)

قلیه / qalye, -ها / : اسم. خوراک ایرانی شامل گوشت چرخ‌کرده، حبوبات و نوعی سبزی (مانند اسفناج، کدو یا هویج)

ق.م. / qāf.mim. / : حرف. [مخفف] قبل از میلاد

قمار / qomār, qemār, -ها / : اسم. ۱. هر یک از بازیهای که بردو باخت در آنها تابع تصادف و چیره‌دستی با هم و مستلزم پرداخت چیزی از سوی بازنده به برنده است ۲. [مجازی] کاری که نتوان پیامد آن را پیش‌بینی کرد (این‌طور زمین خریدن قمار است، چون نمی‌دانی سند دارد، آبوبوق می‌دهند یانه). به همین قیاس: قمار کردن

قمارباز / qomārbāz, qemār-, -ها؛ -ان / : صفت. دوستدار و بازی‌کننده قمار. به همین قیاس: قماربازی

قنات / qanāt، -ها؛ قنّوات / اسم. مجرای زیرزمینی کم‌شیب، که برای رساندن آب زیرزمینی دامنه‌ها به زمینهای پایین‌تر ساخته می‌شود

قناد / qannād، -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش آماده کردن یا فروختن شیرینی است

قنادی / qannādi / اسم. ۱. / -ها / فروشگاه شیرینی

۲. / -ها / کارگاه شیرینی‌پزی ۳. شغل قنّاد

قناره / qanāre، -ها / اسم. میله‌ای بلند با قلابها یا جنگکهایی برای آویختن قطعه‌های گوشت

قناری / qanāri، -ها / اسم. پرندۀ آوازخوان کوچکی

از راسته گنجشک‌شکلان، که رنگ‌گونه‌های وحشی آن غالباً خاکستری یا سبز است، ولی از پرورش آنها گونه‌هایی به رنگ زرد پدید می‌آید

قناسی / qenās، -ها / اسم. ۱. دارای یک یا چند زاویه قائم و

غیرقائم (یک طرف حیاط قناس است) ۲. فاقد شکل هندسی

منظم (این زمین قناس است و به درد نمی‌خورد) ۳. [مجازی]

بی تناسب؛ بی قواره (قیافه قناس، ریخت قناس)

قناسی / qenāsi، -ها / اسم. وضع یا کیفیت قناس

بودن (گوشه حیاط قناسی داشت)

قناعت / qanā'at، qenā'at، -ها / اسم.

۱. صرفه‌جویی ۲. قانع بودن؛ پس کردن؛ پسندگی

۳. قناعت کردن: ۱. صرفه‌جویی کردن (خاتم در مصرف قند خیلی

قناعت می‌کرد) ۲. بیشتر نطلبیدن؛ به همان ساختن یا پسند

کردن به (روزی ده تومان قناعت می‌کرد و زندگی را می‌گذراند)

قناويز / qanāviz / اسم. [قدیمی] پارچهٔ آبریشمی

ساده، معمولاً به رنگ سرخ

قنبرک / qambarak، qanbarak / اسم. حالتی از

نشستن به صورت زانو در بغل و چانه یا پیشانی به روی

زانو؛ غمیرک

۳. قنبرک زدن: نشستن به حالت قنبرک (دیدم یک گوشه

قنبرک زده است)

قنبل / qombol، qonbol، -ها / اسم. [گفتاری]

سُربین؛ کفل، بویژه نوع برجسته یا پرآمدهٔ آن

قند / qand، -ها / اسم. ۱. فراوردهٔ بلوری سفیدرنگ و

شیرین خوراکی حاصل از شیرۀ چغندر قند یا شکر که

بآسانی در آب حل می‌شود ۲. [شیمی] هر هیدرات کربن

شیرین ۳. [مجازی] هر چیز بسیار شیرین

۴. قند انگور؛ گلوکز

قند خون: مواد قندی موجود در خون مهره داران

قند سوخته: کارامل

قند شیر: لاکتوز

قند مالت: مالتوز

قند میوه: فروکتوز

قند نیشکر: ساکارز

قمارخانه / qomārxāne، qemār، -ها / اسم. بنایی

که قماربازان برای قمار کردن در آن گرد می‌آیند

قماری / qomāri / صفت. همانند قمار خطرناک و دارای

نتیجهٔ نامعلوم (معاملات قماری)

قماش / qomāš / اسم. ۱. پارچه ۲. جنس؛ نوع؛ بویژه

جنس کالا (همۀ اینها از یک قماش است)

قمپز / qompoz / اسم. [گفتاری] خودنمایی و

فخر فروشی به پشتوانۀ کسان و خویشانندان (علی‌کارش

این بود که به خاطر دای جان تیمارش قمپز درکند)

قمر / qamar / اسم. [ادبی] ۱. ماه ۲. / -ها؛ اقمار /

هر جرم آسمانی که به گرد سیاره‌ای بگردد

۳. قمر بنی‌هاشم: از لقبهای حضرت عباس بن علی، برادر

امام حسین

قمر مصنوعی: ماهواره

۴. قمر در عقرب بودن: [مجازی] بد یا آشفته بودن وضع (این

روژه‌ها وضع قمر در عقرب است و تکلیف کسی معلوم نیست).

به همین قیاس: قمر در عقرب شدن

قمری / qamari / صفت. تنظیم شده بر اساس گردش

انتقالی ماه (ماه قمری، سال قمری)

قمری / qomri، -ها / اسم. ۱. جنسی از پرندگان راستهٔ

کبوترشکلان، با جثهٔ نسبتاً لاغر، سر کوچک و گردن

کشیده، نوک باریک، دارای لکه‌ها یا پره‌های رنگین روی

گردن ۲. نام چند گونه پرندۀ از جنس قمری

۳. قمری خانگی: پرندۀ از جنس قمری، با جثهٔ کوچک، طوق

پهن زینتی در جلو گردن، سر و گردن شرابی‌رنگ و سطح

پشتی خرمایی و لکه‌هایی بر روی بال، پاها و حلقهٔ چشم

قرمز رنگ؛ موسی‌کویتی

قمصور / qamsur / صفت. [گفتاری] تباه؛ خراب؛

آسیب‌دیده

قمقمه / qomqome، -ها / اسم. ظرف کوچک در بستهٔ

قابل حمل برای همراه داشتن مایعات (قمقمهٔ آب،

قمقمهٔ چای)

قمه / qame، -ها / اسم. جنگ‌افزاری به شکل شمشیر

کوتاه دو دم (دارای هر دو لبهٔ تیز)

۳. قمه زدن: ضربت زدن با قمه، بویژه سر خود را برای

عزاداری با قمه زخمی کردن

قمه‌زنی / qamezani، -ها / اسم. آیین عزاداری، بویژه

برای شهیدان کربلا، به صورت زدن ضربه‌های قمه

به سر خود

قمیش / qamiš / اسم. ۱. / -ها / [گفتاری، تعریض]

عشوۀ و ناز ۲. زبانه‌ای در دهانۀ سازهای بادی (مانند

فلوت و قره‌نی)

۳. قمیش آمدن: [تعریض] عشوۀ و ناز کردن (خیلی قمیش

می‌آمد که بلکه یکی را به تور بزند)

قو / qow / اسم. نوعی قارچ اسفنجی و شبیه چوب پنبه از تیره قو‌ها که برخی مردم صحرانشین آن را برای گیراندن آتش به کار می‌برند: گیروانه

قو / qu / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره شمالی و در کهکشان راه شیری: دجاجة؛ طایر؛ صلیب شمالی. ۲. تیره‌ای از پرندگان راسته غازسانان، با جثه بزرگ و گردن بلند، که سه انگشت پیشین پای آنها پرده‌دار است و به کمک آن براحتی شنا می‌کنند ۳. /ها/ پرنده آیزی از تیره قو، دارای بدن سنگین، گردن دراز، نوک تخت و شنای بسیار زیبا

قوی خروسکی: گونه‌ای قو دارای فریاد بلند ویژه شبیه به صدای بیماران خروسکی، با بدن سفید و پرهای نرم، نوک و فاصله چشمها و بینی این پرنده زرد مایل به نارنجی است:

قوی فریادکش

قوی سفید: قوی کوچک سفیدرنگ، با صدای ملایم و پرواز بی‌صدا، که قاعده نوک نارنجی رنگ و حاشیه و انتهای نوک آن سیاه رنگ است

قوی فریادکش قوی خروسکی

قوی گنگ: پرنده ساکت بی‌صدا از تیره قو، با بدن سفید، پرهای نرم و نوک سرخ یا نارنجی رنگ با حاشیه سیاه

قوا / qovā / اسم. ۱. جمع قوه ۲. نیروی نظامی

(قوای دفاعی)

قوای امدادی نیروی امدادی، نیرو

قوای انتظامی نیروی انتظامی، نیرو

قوای تأمین نیروی امنیتی، نیرو

قواد / qavvād / -ها؛ -ان / اسم. کسی که شغلش فراهم کردن وسیله شهوترانی مردان یا روسپیان یا پسران جوان است. به همین قیاس: قواد

قواره / qavāre / -ها / اسم. واحد شمارش: قواره ۱. پارچه‌ای که به اندازه یک لباس است ب) زمینی که مناسب برای یک بناست: قطعه

قواره ۲: صفت. دارای ابعاد مناسب (فرش لاکه برای آن اتاق قواره است)

قواعد / qavā'ed / جمع قواعد ۱

قوافل / qavāfel / جمع قافله

قوافی / qavāfi / جمع قافیه

قوال / qavvāl / -ها؛ -یان / اسم. کسی که با آواز و معمولاً با نواختن ساز، متن منظومی را می‌خواند

قوایی / qavvāli / اسم. عمل یا شغل قوال

قوام / qavām / اسم. ۱. [ادبی] استواری؛ استحکام ۲. حالت مایع یا غذایی که پس از مدتی جوشیدن خود را می‌گیرد و به صورتی غلیظ و همگون درمی‌آید.

به همین قیاس: قوام آمدن؛ قوام گرفتن؛ قوام یافتن

قوانین / qavānin / جمع قانون

قند توی دل کسی آب شدن: [کنایه] بسیار خشنود یا خوشحال شدن (از دیدن دخترش در لباس عروسی قند توی دلش آب می‌شد)

قنداب / qandāb / اسم. شربت قند؛ آبی که در آن قند حل کرده‌اند

قنداق / qondāq / اسم. ۱. پارچه‌ای که کودک شیرخوار را از سینه به پایین در آن می‌پیچند ۲. /ها/ بخشی از سلاحهای آتشین که لوله بر روی آن سوار می‌شود (قنداق تفنگ)

قنداق کردن: در قنداق پیچیدن

قنداقی / qondāqi / صفت. ۱. مناسب برای کاربرد به صورت قنداق (پارچه قنداقی) ۲. دارای وضع یا سن قنداق شدن (بچه قنداقی)

قندان / qandān / -ها / اسم. ظرف کوچکی برای قرار دادن حبه‌های قند؛ از اسباب چایخوری

قندپهلو / qandpāhlu / چای دیشلمه، چای

قندداغ / qandāq / اسم. آب داغ که آن را با قند شیرین کرده‌اند

قندرون / qandarun / اسم. ۱. [گفتاری] سقر ۲. نوعی کتانوچو که از ریشه شنگ به دست می‌آید و آن را می‌جوئد

قندسینج / qandsanj / -ها / اسم. اسبابی برای اندزه گیری قند موجود در یک مایع

قندشکن / qandšekan / -ها / اسم. اسبابی برای شکستن قند: الف) نوعی گازاینر با لبه‌های تیز و تخت ب) نوعی تیشه کوچک

قندگیر / qandgir / -ها / اسم. انبر کوچکی برای برداشتن حبه‌های قند

قندی / qandi / پوازه. دارای قند (دوقندی، پنج‌قندی)

قندیل / qandil / -ها / اسم. ۱. [قدیمی] چراغی که بر سقف یا دیوار می‌آویختند ۲. آنچه مانند قندیل از جایی آویزان شود (قندیل یخ)

قنسل / qonsol / کنسول-۱

قنسیول / qonsul / کنسول-۱

قنسلخانه / qonsulxāne / کنسولگری

قنسلگری / qonsulgari / کنسولگری

قنطورس / qanturos / اسم. [نجوم] صورت فلکی جنوبی همسایه جلیلیا که ستاره آلفای آن نزدیکترین همسایه خورشید است، در نواحی شمالی نامرئی است و ستاره‌های درخشان و خوشه‌های مدور بسیار دارد

قنوات / qanavāt / جمع قنات

قنوت / qonut, qūnut / -ها / اسم. [اسلام] از عملهای نماز، به صورت گرفتن دستها در برابر صورت و خواندن دعایی ویژه در رکعت دوم، پیش از رکوع

قوت / qovvat / اسم. نیرو؛ قوه

□ قوت قلب: دلگرمی

□ قوت بخشیدن / دادن: نیرومند ساختن. به همین قیاس:

قوت گرفتن: قوت یافتن

قوت / qut / اسم. [ادبی] خوراک؛ غذا

□ قوت لایموت: خوراک بخور و نمیر

قوچ / quč / اسم. گوسفند نر بالغ؛ غوج

قورباغه / qurbāqe / اسم. جانور دوزیست از

تیره غوکان، معمولاً آبی که گردن و دم ندارد، دارای

پوست صاف، دست و پای پرده دار و جهش سریع؛ غورباغه

قورت / qurt / اسم. [گفتاری] عمل فرو بردن چیزی

در گلو؛ بلع

□ قورت دادن: بلعیدن؛ در گلو فرو بردن (سکه، قورت داد)

قورخانه / qurxāne / اسم. [قدیمی] ۱. کارخانه

مهمات سازی ۲. انبار مهمات

قور - قور / qurqur / صبت. ۱. صدای قورباغه

۲. هر صدای شبیه به آن

قورت - قورت / qurtqurt / صبت. صدایی که هنگام

نوشیدن مایعی با شتاب، در گلو ایجاد می شود

قورمه / qorme / قمره

قوری / quri / اسم. ظرفی کوچک، کمابیش استوانه

پاکر و دردار، دارای دسته و لوله، برای دم کردن چای

قوز / quz / اسم. [گفتاری] برآمدگی یا انحنايي که در

ستون مهره ها پدید می آید؛ کوژی

□ قوز بالا قوز: [مجازی] بدتر از بد؛ بدتر از پیش / مرغ دلی

کم بود، ورشکستگی، بلا هم قوز بالا قوز شد

□ قوز در آوردن: حالت کوژی پیدا کردن (آن قدر روی کتابها

دولا شده که قوز درآورده)

قوز کردن: به حالت خمیده نشستن (پای منقل قوز کرده بود)

قوزک / quzak / اسم. ۱. هریک از دو مفصل

لولا مانند و از بیرون برجسته، در دو طرف بالای پاشنه و

انتهای ساق پا ۲. گندیل

□ قوزک خارجی: برجستگی انتهای ساق پا که رویه بیرون است

قوزک داخلی: برجستگی انتهای ساق پا که رویه بیرونی

قوزک پای دیگر است

قوزی / quzi / اسم. [گفتاری] کوژیشت

قوس / qows, qo:s / اسم. ۱. /ها/ انحنا؛ خمیدگی

(قوس ابو) ۲. /ها/ [هندسه] کمان ۳. تیرانداز ۳

۴. [تقویم] نهمین برج از برجهای دوازده گانه سال،

برابر آذرماه

□ قوس انعکاسی: کمان بازتاب □ کمان

قوس برقی: کمان برقی □ کمان

قوس صعودی: منحنی صعودی □ منحنی

قوس نزولی: منحنی نزولی □ منحنی

قوس قزح / qowse-qazah, qo:se-qozah /

رنگین کمان

قوسی / qowski, qo:si / صفت. دارای قوس؛ دارای

انحنا؛ کمانی (تاق قوسی)

قوش / quš / اسم. ۱. شاهین ۲. نام چندین

گونه پرندۀ روزشکار از تیره شاهین ۳. [گفتاری] باز

قوش شکلان / quš.seklān / بازسانان

قوטי / quti, qoti / اسم. ۱. ظرفی برای نگهداری

یا حمل چیزی، به شکل هندسی منظم با ته مسطح،

معمولاً از یک ماده ارزان (قوטי کبریت) ۲. جعبه، بویژه

جعبۀ کوچک (قوטי سیگار)

□ قوטי بگیر و بنشان: [کنایی] وسیله سرگرم کردن کسی

(بویژه کودک) (پرویز آمد و گفت: ملامت گفت قوטי بگیر و بنشان را

بدهید بزم)

قوטי سیگار: جعبه ای که در آن سیگار می گذارند.

به همین قیاس: قوטי کبریت: قوטי دارو

□ در قوטי هیچ عطاری پیدا نشدن: [تعریض] بسیار

عجیب و غیرعادی بودن

قو قولی / ququliqu / صوت. آواز خروس

قول / qowl, qo:l / اسم. ۱. اقوال / سخنی که

کسی گفته است؛ سخن؛ گفتار (به قول شاعر: «توانا بود هر که دانا

بود» ۲. تعهد (قول می دهم امسال برنده بشوم)

□ قول مردانه: تعهد جدی

□ قول دادن: تعهد کردن

قول گرفتن: از شخص مورد اشاره تعهد قطعی گرفتن (از او

قول گرفتم که حتماً فردا بیاید)

از قول خود برگشتن: از تعهد خود سرپیچی کردن؛ تعهد

خود را انجام ندادن (هر طور بشود او از قول خودش بر نمی گردد)

قولنامه / qowlname, qo:l- / اسم. ۱. قرارداد

مقدماتی برای انجام دادن معامله ای در آینده

□ قولنامه کردن: نوشتن و امضا کردن قولنامه به وسیله هر دو

طرف معامله (ماشین را قولنامه کردیم، قرار شد فردا برویم محضر)

قولنامه ای / qowlname'i, qo:l- / قید. به وسیله

قولنامه (خانه را قولنامه ای خرید، حالا فروشنده قبالة نمی دهد)

قولنج / qolanj, qolenj / اسم. درد شدید ناشی از

اسپاسم متناوب یک اندام (مانند معده، روده، مجرای

صفرا) در حفرۀ شکمی

قولون / qulun, qulon / اسم. بخشی از روده بزرگ

شامل سه بخش بالارو (صاعد)، افقی و پایین رو (نازل)

قوم / qo:m, qowm / اسم. ۱. مردمی که

دارای ویژگیهای نژادی و زبانی مشترک هستند

۲. [گفتاری] خویشاوند

قوم پرستی / qo:mparasti, qowm- / اسم. اعتقاد به

برتری و شایستگی یک قوم. به همین قیاس: قوم پرست

قوی هیکل / qaviheykal. -ها: / صفت. دارای هیکل نیرومند و درشت

قهار / qahhār. / صفت. [ادبی] ۱. چیره‌دست (شترنجباز قهار) ۲. بسیار نیرومند (دشمن قهار)

قهر / qahr. / اسم. ۱. -ها / رنجشی که موجب ترک گفتگو یا پیوند دوستی می‌شود (قهر بودن، قهر کردن)

۲. [ادبی] زور و فشار برای چیره شدن بر کسی یا جایی

☐ قهر بودن: بریده شدن و به حالت تعلیق درآمدن رابطه‌های دوستانه (از آن روز بامن قهر است). به همین قیاس: قهر کردن

قهرآ / qahrān. / قید. ۱. ناگزیر (پول لازم دارد قهرآ خانه را می‌فروشد) ۲. به‌طور قهری: با زور و فشار (قهرآ وارد خانه شدند)

قهرآلود / qahrālud. / صفت. همراه با رنجش و خشم (صدای قهرآلود)

قهرآمیز / qahrāmiz. / صفت. آمیخته با زور و فشار (مبارزه قهرآمیز)

قهرمان / qahramān, qahremān. -ها: -ان: / اسم. ۱. کسی که در ورزش، مبارزه یا نبرد بر دیگران پیروز می‌شود (قهرمان شای کشور) ۲. شخصیت اصلی یک داستان، نمایشنامه یا فیلمنامه (قهرمان مرد فیلم)

قهرمانانه^۱ / qahramānāne, qahremānāne. / صفت. مانند قهرمانان (مبارزه قهرمانانه)

قهرمانانه^۲: قید. با روش یا به شیوه قهرمانان (قهرمانانه مقاومت کرد)

قهرمان‌پرستی / qahramānparasti, qahremān. -ها: / اسم. گرایش شدید عاطفی به افراد مشهور یا قهرمانان و پیروی غیرارادی از آنان

قهرمان‌پروری / qahramānparvari, qahremān. -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند پرورش دادن قهرمانان ۲. عمل یا فرایند مورد توجه قرار دادن شخصیت‌های واقعی یا خیالی و تشویق کردن مردم به پیروی از آنان

قهرمانی / qahramāni, qahremāni. / اسم. ۱. وضع یا کیفیت قهرمان بودن (به مقام قهرمانی دست یافت) ۲. -ها / عمل یا رفتار ویژه قهرمان (در جبهه قهرمانی بسیار کرد)

قهری / qahri. / صفت. ۱. مطابق با ضرورت، قانون یا خواست دیگری: ناگزیر (دلی قهری) ۲. قهرآمیز (عمل قهری)

قهرقرا / qahqarā. / اسم. حرکت بازگشتی: بازگشت به عقب

قهرقرانی / qahqarā'i. / صفت. قهرقرایی

قهرقرایی / qahqarāyi. / صفت. مربوط به حرکت بازگشتی: مربوط به عقب (حرکت قهرقرایی): قهرقرایی

قهرقه / qahqahe. -ها: / اسم. صدای خنده بلند و قابل شنیدن برای دیگران (صدای قهرقه مهمانان تاسر کوچه به گوش می‌رسید)

قوم‌شناسی / qo:mšēnāsi, qowm. / انسان‌شناسی

قوم‌نگاری / qo:mneḡāri, qowm. / اسم. نوشته یا نوشته‌های مربوط به قوم‌شناسی: قوم‌شناسی توصیفی

قوم‌و‌خویش / qo:m-o-xiš, qowm. / ۱. خویشاوندان ۲. خویشاوندان

قوم‌و‌خویش‌بازی / qo:m-o-xišbāzi, qowm. / اسم. گرایش ناروا به خویشاوندان و سپردن کارهای اداری یا دادن امتیازهای اجتماعی به آنان

قومی / qo:mi, qowmi. / صفت. مربوط یا منسوب به قوم (تمب قومی)

قومیت / qo:miyyat, qowmiyyat. / اسم. ۱. قوم ۲. داشتن وضع یا کیفیت قوم

قومیز / qomiz. / کومیس

قومیس / qomis. / کومیس

قونسول / qonsul. / کنسول

قونسولخانه / qonsulxāne. / کنسولگری

قونسولگری / qonsulgari. / کنسولگری

قوه / qovve. / اسم. ۱. / قوا / نیرو: توان: قوت ۲. -ها / پیل خشک ۳. پیل ۴. -ها: قوا / هر یک از سه نهاد قانونی در نظام پارلمانی (قوه قضائیه، قوه مجریه، قوه مقننه)

۴. [ریاضی] توان

☐ قوه اجرائی: نهادی که عهده‌دار اجرای قانون و اداره کارهای کشور است: قوه مجریه

قوه قانونگذاری: نهادی که عهده‌دار تنظیم یا تصویب قانون است: قوه مقننه

قوه قضائیه / قضایی: نهادی که عهده‌دار مراقبت از قانون و پیشگیری از سرپیچی از آن در کشور است

قوه قهریه: وضع یا رویدادی که با فشار و اجبار همراه است و نمی‌توان آن را پیش‌بینی یا از آن جلوگیری کرد: قُرس‌مازور

قوه مجریه / قوه اجرائی

قوه مقننه / قوه قانونگذاری

قوها / qowhā. / اسم. تیره‌ای از گیاهان ریشه‌دار گروه قارچها، اسفنجی و شبیه به چوب‌پنبه، دارای چتر بدون پایه، که بر روی چوبهای پوسیده و تنه درختان می‌رویند

قوی / qavi. -ها: / صفت. نیرومند (مرد قوی، بلزوی قوی)

قوی‌بنیه / qavibonye. -ها: / صفت. دارای تندرستی و تحمل زیاد در برابر بیماری

قوی‌پنجه / qavipanje. -گان: / صفت. [ادبی] نیرومند، بویژه دارای نیروی مبارزه

قویدست / qavidast. -ان: / صفت. ۱. دارای دست نیرومند ۲. [کنایی] دارای توانایی: توانا

قویدل / qavidel. -ان: / صفت. دلیر: پر دل: شجاع

قیاس **اقتراانی**: قیاسی که نتیجه یا مقصود آن به صورت لفظی در مقدمه نیست (مانند سقراط انسان است؛ هر انسانی فانی است، پس سقراط فانی است)

قیاس به نفس: حال یا وضع کسی را با خود سنجیدن و از روی حال یا وضع خود درباره آن داوری کردن

قیاس صوری ≡ **قیاس-۳**

قیاس مع الفارق: سنجیدن چیزی با ناهمانند خود (مانند اینکه گربه را با نهنگ قیاس کنند)

□ **قیاس کردن**: چیزی را با چیزی سنجیدن

قیاسی / qīyāsi / : صفت. مربوط یا منسوب به قیاس (استدلال قیاسی)

قیافتا / qīyāfata / : قید. از روی قیافه (قیافتا او را می شناختم، ولی اسمش را نمی دانستم. مرا قیافتا ندیده بود)
قیافه / qiyāfe / -ها / : اسم. شکل و ساختار ظاهری چهره یک جاندار (قیافه علی این شکلی نبود)

□ **قیافه گرفتن**: به چهره خود حالت ویژه (جدی یا خشمگین) دادن (برایم قیافه گرفته بود که یعنی من تو را نمی شناسم)

از قیافه کسی خواندن: از حالت چهره او دریافتن (از قیافتاش خواندم که او دیدن تو تعجب کرده). به همین قیاس: از قیافه کسی پیدا بودن

قیافه شناسی / qīyāfēšenāsi / : اسم. ۱. شبه علمی که پیروانش گمان می برند از شکل ظاهری چهره مردم می توان به خوبی، منش یا کارایی و توانایی آنان پی برد
۲. ریخت شناسی

قیام / qīyām / -ها / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند برپای ایستادن؛ بلند شدن؛ برخاستن ۲. اقدام و عمل دسته جمعی برای رهایی از یک وضع اجتماعی ناخوشایند ۳. سریچی قهرآمیز از فرمانبرداری و ایستادگی در برابر خواست فرمانروایان. به همین قیاس: قیام کردن

□ **تا قیام قیامت**: [مجازی] تا ابد (می خواهی تا قیام قیامت بدنام کنی؟)

قیامت / qīyāmat / : اسم. ۱. [اسلام] روز پایان زندگی در جهان خاکی و رسیدگی به کارهای نیک و بد مردم در دوران زندگی شان؛ روز قیامت ۲. -ها / [مجازی] آشوب یا ازدحام بسیار (امروز در خیابانها قیامت بود) ۳. -ها / [مجازی] پدیده یا رویدادی بسیار شگفت انگیز که موجب برانگیختن مردم شود (هنریشه اول فیلم قیامت کرد)
□ **روز قیامت** ≡ **قیامت-۱**

قیام و قعود / qīyām-o-qo'ud, -qu'ud / : اسم. [ادبی] عمل برخاستن و نشستن

قی آور / qeyāvar, -āvar / : صفت. عامل یا پدیدآورنده قی

قیح / qīc / -ها / : اسم. درختچه پایا از تیره سدابیان،

قهوه / qahve / : اسم. ۱. -ها / درخت همیشه سبز از تیره روناسیان، دارای برگهای متقابل ساده بیضی شکل و نوک تیز به رنگ سبز تیره، گلهای سفید معطر مجتمع و فراهم در کنار برگها، میوه سته با پوست نازک و دارای دو دانه درشت سبزرنگ ۲. دانه های میوه قهوه، دارای آلکالوئیدی به نام کافئین که محرک اعصاب است و بوداده آن به رنگ قهوه ای و با بوی مطبوع کاربردهای خوراکی گوناگون دارد ۳. نوشیدنی که از جوشاندن ساییده آن دانه ها فراهم می شود: **قهوه ترک**

□ **قهوه ترک** ≡ **قهوه-۲**

قهوه فوری: نسکافه

قهوه ای / qahve'i / : اسم. رنگی میان سرخ و زرد با سیری و روشنی متوسط تا کم (مانند رنگ قهوه)

قهوه ای ۲: صفت. ۱. دارای رنگ قهوه ای. به همین قیاس: **قهوه ای رنگ** ۲. دارای قهوه (بستی قهوه ای، شیرینی قهوه ای)

□ **قهوه ای سوخته**: قهوه ای پررنگ مات

قهوه جوش / qahvejuš / -ها / : اسم. ظرف استوانه ای دسته داری برای جوشاندن قهوه

قهوه چی / qahveči / -ها / : اسم. ۱. مدیر یا کارگر قهوه خانه ۲. آبدارچی

قهوه خانه / qahvexāne / -ها / : اسم. جایی برای نشستن، گفتگو کردن و نوشیدن چای (و خوردن غذاهای ساده) در برابر پرداخت پول؛ چایخانه

قهوه خوری / qahvexori / -ها / : اسم. فنجانی که در آن قهوه می نوشند، بویژه نوعی فنجان کوچک استوانه ای
قی / qey / : اسم. [گفتاری] ۱. عمل یا فرایند برگرداندن محتویات معده به بیرون؛ استفراغ ۲. آنچه به این ترتیب برگردانده می شود ۳. مایع غلیظ زرد رنگی که گاه بر اثر التهاب یا چرکی شدن در گوشه چشم جمع می شود. به همین قیاس: **قی کردن**

قیادت / qīyādat / : اسم. [ادبی] رهبری؛ پیشوایی

قیاس / qīyās / : اسم. ۱. سنجش کمیت یا کیفیت با کمیت یا کیفیت دیگر؛ مقایسه (رنگ و عطر این سیبها را با آن یکی ها قیاس کن) ۲. -ها؛ -ات / نوعی استدلال منطقی براساس دو قضیه مربوط به یکدیگر (مانند: روز آفتاب می دمد؛ آفتاب دمیده است، پس روز است) ۳. صادر کردن حکمی مشابه با حکم دیگر در یک مورد به خاطر شباهتهای میان آن دو مورد (مانند اینکه قانون بگوید: «هیچ کسی را نمی توان بزور و برخلاف اراده اش به واگذاری مالش واداشت» و ما از آن قیاس کنیم: «هیچ کسی را نمی توان بزور به خریدن چیزی واداشت»): **قیاس صوری**
□ **قیاس استثنایی**: قیاسی که نتیجه آن در مقدمه بیان شده است (مانند: اگر آفتاب برآید روز است؛ اینک آفتاب برآمده، پس اینک روز است)

در قید این بود که مبادا از مهمانها خوب پذیرایی نکرده باشد)

قیدوبند / qeyd-o-band ، -ها / : اسم. آنچه مانع اقدام

یا موجب محدودیت می شود

قیدوشرط / qeyd-o-šart ، -ها / : اسم. شرطی که با

محدودیت یا استثنایی همراه است

قیو / qir / : اسم. جسم جامد یا نیمه جامد به رنگ سیاه
مایل به قهوه ای و چسبنده، که بر اثر گرما نرم و سیال
می شود، بیشتر آن را هیدروکربن تشکیل می دهد. به صورت
طبیعی، همچنین از پالایش نفت خام به دست می آید

قیراط / qirāt / ، -ها / : اسم. واحد وزن برای سنجش

سنگهای گرانبها برابر ۲/۰ گرم

قیراطی / qirāti / : قید. به اندازه قیراط؛ بسیار کم؛

به مقدار ناچیز (همین مانده است که دیگر پنیو را هم
قیراطی بفروشد)

قیواندود / qirandud / : صفت. پوشیده شده با لایه ای از

قیو؛ قیر مالی شده (یک پارچه قیواندود پیچیده بود دورش)

قیروگونو / qir-o-guni / : اسم. وسیله ای برای

عیایکاری ساختمان به صورت پوششی از گونی
آغشته به قیر

قیری / qiri / : صفت. آمیخته با قیر (پارچه قیری)

قیسی / qeysi / ، -ها / : اسم. ۱. نوعی زردالوی شیرین و

مطبوع ۲. زردالوی خشک شده؛ برگه زردالو ۳. شفتالوی

خشک شده ۴. زردالوی خشک شده که درونش را با

مغز بادام یا هسته زردالو پر کرده اند

قییش / qeyeš / ، -ها / : اسم. ۱. تسمه ۲. بند چرمی

قیصو / qeysar / ، -ها / : اسم. لقب برخی امپراتوران اروپا

(قیصر روم، قیصر آلمان)

قیصرانی / qeysarāni / : صفت. مربوط یا منسوب به

شهر قیصریه در ترکیه

قیطان / qeytān / ، -ها / : اسم. رشته ریسمان باریک

بافته شده از الیاف، بویژه از ابریشم

قیطاندوزی / qeytānduzi / ، -ها / : اسم. نوعی گلدوزی

که در آن از سوزندوزی برای اتصال و نصب روبان،

نوار، قیطان، منجوق یا پولک بر روی زمینه اصلی

استفاده می شود

قیطانی / qeytāni / : صفت. ۱. از جنس قیطان ۲. همانند

قیطان باریک (ابروی قیطانی، سبیل قیطانی)

قیطس / qeytos / : اسم. [نجوم] صورت فلکی جنوبی

بزرگی میان صورتهای بره، ماهی و سنکتراش

قیف / qif / ، -ها / : اسم. ظرف استوانه ای یا مخروطی

دهان گشاد یا لوله ای در پایین، برای ریختن مایعات از

ظرفی به ظرف دیگر

قیفاوس / qifāvos / : اسم. [نجوم] صورت فلکی

شمالی شامل ۳۵ ستاره که از چشم ناظر زمینی سر آن در

بومی بزرگ قدیم، دارای برگهای گرد دوتایی و چسبناک،

بوی نامطبوع و میوه گلابی شکل

قیچ ۲: صفت. [گفتاری] لوح

□ **قیچ شدن**: سفت و بی حرکت شدن اندامهای حرکتی

(انگشتان، دست، پا)

قیچی / qeyči / ، -ها / : اسم. ابزاری برای بریدن، دارای

دو تیغه دسته دار که لبه تیزشان بر روی یکدیگر می لغزد

قیچی آهن بری **قیچی جزاحی** **قیچی خیاطی**

قیچی باغبانی **قیچی چمن زنی** **قیچی سلمانی**

□ **قیچی کردن**: بریدن با قیچی (موهایش را قیچی کرده بود)

قید / qeyd / : اسم. ۱. -ها؛ قیود / آنچه مانع حرکت

آزادانه می شود؛ بند؛ بست؛ گیره؛ الف) نوعی منگنه برای

ثابت نگهداشتن چیزی (قید صحنه ای، قید آهن بری) ب) چوب

یا میله ای که پایین دو پایه میز، صندلی یا کرسی را به

یکدیگر می پیوندد ۲. عمل یا فرایند آوردن موضوع یا

مطلبی در یک نوشته (این را هم در نامه اش قید کرده بود)

۳. -ها؛ قیود [دستور] کلمه ای که مفهوم فعل، صفت یا

کلمه دیگر را به چیزی مانند زمان، مکان، چگونگی،

اندازه، اثبات یا نفی مقید می سازد

□ **قید استثنا**: قیدی که نشانه جدا کردن است (مانند

جز، مگر)

قید استفاده: قیدی که نشانه پرسش است (مانند

کدام، چند، چگونه)

قید اندازه: قیدی که مقدار یا اندازه را نشان می دهد (مانند

بیش، کم، اندک، بسیار، چندان، فراوان)

قید تأکید: قیدی که نشانه تأکید است (مانند البته، ناچار،

ناگزیر، بی شک)

قید ترتیب: قیدی که نشانه چگونگی قرار گرفتن است

(مانند سراسر، پیاپی، دمام، نخست، سپس، یکایک)

قید زمان: قیدی که زمان را نشان می دهد (مانند امروز،

دیر، زود، همیشه، گاه، بامداد)

قید شک: قیدی که نشانه گمان یا تردید است (مانند

گویا، شاید، مگر)

قید مکان: قیدی که نشان دهنده مکان است (مانند

بالا، پایین، درون، بیرون، اینجا، آنجا)

قید نفی: قیدی که نشانه نفی را در است (مانند هیچ، هرگز،

نه، اصلاً، ابداً)

قید وصف: قیدی که حالت فعلی را وصف می کند (مانند

خندان، گریان، سواره، پیاده، عاقلانه، آشکار،

پنهان، مردوار)

□ **قید چیزی را زدن**: از آن چشم پوشیدن و به آن اهمیت

ندادن (وقتی پدرم مرد قید مدرسه را زدم و دقت سر کار)

قید شدن: نوشته شدن. به همین قیاس: **قید کردن**

در قید چیزی بودن: در اندیشه یا در پی آن بودن (همه اش

قیمت شکستن: کالایی را ارزانتر کردن
قیمت کردن: بهای کالایی را پرسیدن (یک مانع قیمت کردن
 بیست هزار تومان)
قیمت گذاشتن: بهای کالایی را تعیین کردن (بودن نشان دادم
 سی هزار تومان قیمت گذاشتند)

از قیمت افتادن: بی‌ارزش یا کم‌ارزش شدن
قیمت‌شکنی: / qeymatšekani, qimat - ها / : اسم.
 عرضه کالا به مقدار زیاد یا به بهای ارزان، برای کاستن از
 میزان تقاضا، پیشگیری از گرانفروشی یا شکست دادن
 رقیبان

قیمت‌گذاری: / qeymatgozāri, qimat - ها / : اسم.
 عمل یا فرایند تعیین کردن قیمت فروش کالا (قیمت‌گذاری
 خانه، قیمت‌گذاری کالاهای مصرفی)

قیمتی: / qeymati, qimati - ها / : صفت. گران‌بها؛
 باارزش (هرچه جنس قیمتی بود همه را فروختند)
قیمومت: / qeymumat - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت قیّم
 بودن ۲. / ها / سرپرستی شخص صغیر یا محجور یا
 حکم دادگاه ۳. اداره سرزمینی غیر مستقل براساس موافقت
 بین‌المللی، به‌وسیله دولت کشوری دیگر * **قیمومیت**
قیمومیت: / qeymumiyyat - ها / **قیمومت**

قیمه: / qeyme, qime - ها / : اسم. ۱. گوشتی که به قطعه‌های
 کوچک بریده شده است ۲. نوعی خورشت که با قطعه‌های
 گوشت، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، لیه و روغن می‌پزند
قیمه‌بادنجان: / qeymebādenjān, qimebādenjān - ها / :
 اسم. خورشت قیمه‌ای که در آن به‌جای سیب‌زمینی،
 بادنجان سرخ‌کرده می‌ریزند

قیمه‌پلو: / qeymepolow, qimepolo - ها / : اسم. نوعی
 پلو، که در آن لپه، گوشت قیمه، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و
 ادویه می‌ریزند

قیمه - قیمه: / qeyme-qeyme, qime-qime - ها / : صفت.
 قطعه - قطعه: ریز - ریز

قیود: / qoyud, qūyud - ها / : جمع قیید

قیه: / qiyye - ها / غیّه

کهکشان راه شیری و پای چپش در قطب قرار دارد و
ستاره دلتای آن از ستاره‌های متغیر است

قیفی: / qifi - صفت. به‌شکل قیف (بستی قیفی)

قیقاج: / qeyqāj - صفت. [گفتاری] اریب؛ مورب

قیل‌وقال: / qil-o-qāl - ها / : اسم. سروصدا؛ هیاهو

قیلوله: / qeylule - اسم. خواب پیش از ناهار

قیلی‌ویلی: / qilivili - اسم. [گفتاری] هیچان؛
 شوق و شور

قیلی‌ویلی رفتن: دستخوش شوق و هیجان بودن (دل علی
 برای نمازش قیلی‌ویلی می‌رفت)

قیّم: / qayyem - ها / : اسم. سرپرست قانونی شخص
 صغیر یا محجور، که در صورت نبودن ولی، از طرف
 دادگاه تعیین می‌شود

قیماق: / qeymāq - اسم. سرشیر

قیمت: / qeymat, qimat - ها / : اسم. ۱. ارزش
 معاملاتی یک کالا؛ ۲. ارزش مادی یا معنوی

قیمت اسمی: قیمت اولیه یا تقریبی که برای کالایی تعیین
 می‌شود (و معمولاً با قیمت واقعی آن در بازار فرق دارد)

قیمت پایه: قیمت اولیه کالا بدون در نظر گرفتن هزینه‌ها یا
 تخفیف‌های مربوط به معامله

قیمت تمام‌شده: قیمت کالایی پس از محاسبه هزینه
 حمل، انبارداری، بسته‌بندی و هزینه‌های دیگر

قیمت خرید: بهای مورد پذیرش خریدار

قیمت روز: بهای کالا در روز معامله

قیمت عادلانه: بهای واقعی کالا که موجب مغبون شدن
 خریدار یا فروشنده نشود

قیمت فروش: بهای پیشنهادی فروشنده

قیمت دادن: ۱. بهایی برای یک کالا پیشنهاد کردن
 (فروشنده ده میلیون قیمت داده است) ۲. [مجازی] ارزش قایل

شدن؛ بها دادن (بلد به این نوع کارها قیمت داد تا تشویق بشوند)

قیمت را بالا بردن: کالایی را گرانتر کردن (وقتی دید مشتری
 هستیم قیمت را بالا برد)

قیمت زدن: نوشتن بهای کالایی بر روی آن (روی جنسها
 قیمت نزده بود، جرمعاش کردند)

ک

ک / ke / : اسم. بیست و پنجمین حرف الفبای فارسی؛ کاف
 -ک / ak / : پسوند. ۱. نشانه کوچک بودن (مرغک، پسرک)
 ۲. نشانه مهر و دوستی (عزیزک، قشنگک) ۳. نشانه تحقیر
 (مردک، شاعرک) ۴. نشانه کمی یا ناچیزی (چیزک، کمک)
 ۵. نام ابزار (غلنک، کار دک) ۶. نام عمل یا حالت (پشتک،
 ناخنک) ۷. از صفت اسم می‌سازد (زردک، سرخک) ۸. از
 اسم، اسم مکان می‌سازد (بادامک، انجیرک، رودک)

کائنات / kâ'enât / کائنات

کائوچو / kâ'ûcû / : اسم. ۱. ماده کشسانی که از
 بسته شدن شیرابه انواع گیاهان گرمسیری (مانند هوآ یا
 فیکوس) به دست می‌آید و آن را به شکل ورقه-ورقه
 آماده و سپس خشک می‌کنند و به سبب دارا بودن
 خاصیت کشسانی، سفتی، نفوذناپذیری، چسبندگی و
 مقاومت برقی کاربردهای صنعتی فراوان دارد ۲. هریک
 از مواد گوناگون مصنوعی لاستیکی شکل

کانوچونی / kâ'ûcû'i / کانوچونی

کائوچویی / kâ'ûcûyi / : صفت. از جنس کانوچو
 (توپ کانوچویی)؛ کانوچونی

کائولن / kâ'olan / : اسم. خاک رس نسبتاً خالص؛
 سیلیکات آبدار طبیعی آلومینیم، به صورت گردی نرم و
 سفیدرنگ که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود، از
 مواد اصلی چینی و سرامیک سازی است و در ساختن
 مصنوعات دیگر هم به کار می‌رود؛ خاک چینی؛ کائولین
 کائولین / kâ'olin / کائولین

کاباره / kâbâre / -ها / : اسم. میخانه‌ای که در آن
 برنامه‌های رقص و آواز و سرگرمیهای دیگر برای
 مشتریان فراهم است

کابل / kâbl / -ها / : اسم. ۱. رشته یا رشته‌های چندلایی
 از سیم هادی دارای روکش عایق، برای انتقال جریان
 برق یا الکترومغناطیس (کابل برق، کابل تلفن) ۲. رشته
 فولادی محکمی که در صنعت برای بستن، بلند کردن یا
 کشیدن قطعات سنگین به کار می‌رود؛ بافه [فرهنگستان]
 کابل نوری: دسته‌ای از الیاف نوری که به صورت کابل
 تابیده شده است

کابل‌کشی / kâblkeši / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن یا
 نصب کردن کابل در جایی (کابل‌کشی برق)

کابونی / kâbo'i / کابویی

کابوس / kâbus / -ها / : اسم. ۱. موجود ترسناکی که
 ممکن است در رویا مشاهده شود؛ بختک ۲. خواب
 ترسناک که موجب وحشت، احساس خفگی و از خواب
 پریدن می‌شود؛ بختک ۳. موجود یا صحنه ترسناک
 خیالی که کسی بر اثر ترس، توهم یا بیماری آن را
 مشاهده کند ۴. [مجازی] وضع بسیار سخت و ناگوار

کابوی / kâboy / -ها / : اسم. گاوپران آمریکایی
 کابویی / kâboyi / : صفت. مربوط یا متعلق به کابوی
 (کلاه کابویی)؛ کابویی

کابین / kâbin / -ها / : اسم. ۱. پول یا مالی که شوهر در
 هنگام زناشویی به همسرش می‌دهد یا پرداخت آن را
 برعهده می‌گیرد؛ مهریه ۲. -ها / : اسم. اتاقک، از قبیل:
 خلبان، مسافر یا بار در هواپیما ج) اتاقک تلفن
 کابینت / kâbinet / -ها / : اسم. قفسه دردار؛ گنج‌های که
 دارای طبقه و در است، بویژه قفسه آشپزخانه

کابینه / kâbine / -ها / : اسم. ۱. هیئت وزیران یک
 کشور (رئیس جمهور کابینه را به مجلس معرفی کرد، دیشب جلسه
 کابینه تشکیل نشد) ۲. [قدیمی] دفتر وزارتی
 کاپ / kâp / -ها / : اسم. ۱. گلدان دسته‌دار فلزی که
 به عنوان جایزه به قهرمانان ورزشی می‌دهند؛ جام
 (کاپ قهرمانی) ۲. شئل نیمته زنانه

کاپاسیتانس / kâpâsitâns / : اسم. ظرفیت الکتریکی
 یک خازن که واحد سنجش آن فاراد است

کاپاسیتور / kâpâsitor / : اسم. خازن -خازن-۱
 کاپشن / kâpsen, kâpšan / -ها / : اسم. نیمته‌ای
 کلاه‌دار یا بی‌کلاه که سرآستین و لبه پایین آن تنگتر
 است و جلو آن با تکه یا زیپ بسته می‌شود

کاپوت / kâput / -ها / : اسم. ۱. درچه یا روکش متحرک
 روی موتور وسیله نقلیه ۲. پوشش لاستیکی بسیار
 نازکی برای آلت تناسلی مرد در هنگام آمیزش جنسی،
 به منظور پیشگیری از باردار شدن زن یا سرایت
 بیماریهای مقاربتی؛ ابریشمی؛ کاندوم

کاپوشین / kâpušin / -ها / : اسم. نوعی میمون
 آمریکایی که موی تارکش شبیه باشلق راهبهاست

کابی‌بارا / kâpîbârâ، -ها / : اسم. بزرگترین جانور
 جونده موجود به طول ۱۲۰ سانتیمتر، غالباً آبی، بی‌دم،
 با پاهای تاحدی پرده‌دار، بومی آمریکای جنوبی
 کاپیتال‌لیست / kâpitalist / : صفت. ۱. -ها / : سرمایه‌دار
 ۲. -ها / : هوادار نظام سرمایه‌داری ۳. دارای نظام
 سرمایه‌داری
 کاپیتال‌لیستی / kâpitalisti / : صفت. مربوط یا وابسته
 به سرمایه‌داری
 کاپیتال‌لیسم / kâpitalism / : اسم. سرمایه‌داری
 کاپیتان / kâpitân، -ها / : اسم. ۱. خلبان (کاپیتان
 هواپیما) ۲. فرمانده کشتی (کاپیتان کشتی) ۳. رهبر یک تیم
 ورزشی (کاپیتان تیم ملی ایران) * کاپیتن
 کاپیتن / kâpiten / : کاپیتان
 کاپیتول / kâpitol، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] کلارپرک
 کاپیتول‌اسیون / kâpitolâs(i)yon / : اسم. حق
 کنسولهای کشور یا کشورهای بیگانه برای قضاوت و
 محاکمه در مورد دعوای مربوط به اتباعشان در کشور
 میزبان؛ حقوق برونمرزی
 کاتابولیسم / kâtabolism / : اسم. [زیست‌شناسی]
 فرو ساخت
 کاتالاز / kâtâlâz / : اسم. [شیمی] تغییرات شیمیایی یک
 واکنش در حضور آسانگر
 کاتالان / kâtâlân / : اسم. ۱. -ها / : هریک از مردم بومی
 کاتالونیا یا فرزندان آن ۲. از زبانهای رومیایی رایج در
 کاتالونیا و بخشهای دیگری از اسپانیا
 کاتالپسی / kâtâlepsi / : اسم. [روان‌شناسی] بی‌حرکتی
 کم و بیش مداوم انسان در حالتی ناآگاه و معمولاً
 جذبه‌وار، همراه با سفت شدن کم و بیش ماهیچه‌ها، که
 موجب می‌شود دست یا پا بی‌حرکت بماند
 کاتالگ / kâtâlog، -ها / : اسم. ۱. فهرستی که در آن
 فراورده‌ها یا کالاهای یک مؤسسه معرفی شده است؛
 کالانما [فرهنگستان] (کاتالگ محصولات اچ) ۲. دفترچه
 راهنمای یک فراورده صنعتی؛ کارنما [فرهنگستان]
 (این چرخ‌خیاطی کاتالگ ندارد) * کاتالوگ
 کاتالوگ / kâtâlog / : کاتالگ
 کاتالیز / kâtâlîz / : اسم. [شیمی] تغییر سرعت یک
 واکنش شیمیایی بر اثر افزودن یک آسانگر
 کاتالیزور / kâtâlîzor، -ها / : اسم. [شیمی] ماده‌ای که
 سرعت واکنشهای شیمیایی را افزایش می‌دهد و خود در
 آخر عمل بدون تغییر باقی می‌ماند؛ آسانگر
 کاتب / kâteb، -ها، -ان، -ین، -کُتاب / : اسم.
 [قدیمی] آنکه مطلبی را رونویسی یا گفتاری را ثبت
 می‌کرد؛ منشی
 کاتد / kâtod، -ها / : اسم. ۱. قطب منفی لامپ الکترونی

که بر اثر گرما الکترون گسیل می‌کند ۲. پایانه یا
 الکترود منفی * کاتود
 کاتدی / kâtodi / : صفت. مربوط یا منسوب به کاتد
 (لامپ کاتدی)؛ کاتودی
 کاتر / kâter، -ها / : اسم. ۱. تیزبر ۲. اسباب برش دستی،
 دارای تیغه متصل به یک دسته، که با بالا و پایین بردن آن
 می‌توان تعدادی صفحه (کاغذ، مقوا و مانند آن را) برید؛
 ماشین برش دستی
 کات کبود / kâtekabud / : اسم. [شیمی] سولفات مس
 آبدار که برای آبکاری مس و دفع آفت‌های نباتی
 به کار می‌رود؛ زاج آبی
 کاتگوت / kâtgot، kâtgut / : اسم. [پزشکی] نخ بخیه
 جراحی که معمولاً از زه گوسفند و بز تهیه می‌شود
 کاتود / kâtod، -ها / : کاتد
 کاتودی / kâtodi / : کاتدی
 کاتوره‌ای / kâturê'i / : صفت. بختانه
 کاتولیسیسم / kâtolisism / : اسم. مذهب کاتولیک
 کاتولیک / kâtolik، -ها / : اسم. هریک از پیروان
 مذهب کاتولیک
 کاتولیک^۱ / : صفت. کاتولیکی
 کاتولیکی / kâtoliki / : صفت. مربوط یا منسوب به
 کاتولیسیسم
 کاتیون / kât(i)yon، -ها / : اسم. یون دارای بار برقی
 مثبت، که در جریان الکترولیز جذب قطب منفی
 (کاتد) می‌شود
 کاج / kâj، -ها / : اسم. درخت مخروطی یکپایه از تیره
 کاج‌ها که نوع معمولی آن با ساقه بلند و تقریباً استوانه‌ای
 دارای انشعابهای فرعی در انتهای ساقه است و برگهای
 سوزنی آن جفت-جفت در غلافی جا دارند
 کاج‌ها / kâjhâ / : اسم. تیره‌ای از گیاهان شاخه‌بازدانگان
 غالباً درختی و یکپایه، با برگ سوزنی‌شکل، گل نر-ماده و
 میوه مخروطی، معمولاً دارای ترشح رزینی. بیشتر
 گونه‌های این تیره دارای کاربرد صنعتی هستند؛ مخروطیان
 کاجیره / kâjire، -ها / : گل رنگ-۱، گل
 کاجی / kâči، -ها / : اسم. حلوايي که با آرد سرخ‌کرده، روغن،
 شکر و زعفران می‌پزند
 کاخ / kâx، -ها / : اسم. ساختمان بزرگی که دارای
 اتاقهای زیاد، فضای کافی و ظاهری باشکوه است،
 بویژه (الف) جای اقامت شاه یا رئیس‌جمهور؛ قصر
 (ب) ساختمان دولتی یا همگانی بزرگ (کاخ دادگستری،
 کاخ دارایی)
 کاخداری / kâxdâri / : اسم. عمل آماده و قابل استفاده
 نگهداشتن یک کاخ از لحاظ پاکیزگی، تأسیسات و
 امکانات رفاهی

کاخنشین / kăxnešin, -ها: -ان /: صفت. ۱. ساکن کاخ
۲. [مجازی] دارای ثروت و رفاه؛ ثروتمند و مرفه

کاد / kăd / طرَح کاد، طرَح

کادانس / kădâns, -ها: /: اسم. [موسیقی] آکوردی در
پایان یک قطعه، که بدون قطع ناگهانی آن، به شنونده
احساس پایان یافتن را القا می‌کند

کادر / kădr, -ها: /: اسم. ۱. شکلی هندسی یا زینتی که
نوشته یا تصویری را برای مشخص یا متمایز شدن در
داخل آن قرار می‌دهند؛ پیرایند [فرهنگستان] (گهی
ختمش داخل کادر سیاه شده بود) ۲. شخص آموزش دیده
یا دارای تخصص لازم برای کار در یک سازمان معین؛

پایور [فرهنگستان] (کادر حزبی، کادر سیاسی، افسر کادر)
۳. [مجازی] چهارچوب؛ قالب؛ محدوده، بویژه
محدوده‌ای که در یک عکس ثبت می‌شود

کادر آموزشی؛ کارکنان آموزشی؛ هیئت آموزشی؛
مجموعه کسانی که در یک مؤسسه یا سازمان کار آموزش
را به عهده دارند. به همین قیاس: کادر اداری؛ کادر درمانی؛

کادر قضایی

کادمیم / kădmîyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی با
عدد اتمی ۴۸ و وزن اتمی ۱۱۲/۴۰، سفیدرنگ، شکلی‌پذیر
و چکش‌خوار، که در تهیه آلیاژهای زودگذار، در آبکاری
فلزات و برای تنظیم کار رآکتورهای اتمی به کار می‌رود
کادو / kădo, -ها: /: اسم. هدیه (کادو تولد، کادو عروسی).

به همین قیاس: کادو آوردن؛ کادو دادن؛ کادو گرفتن

کادوپیچ / kădopîč /: صفت. بسته‌بندی شده
به صورت کادو

کادوپیچ کردن؛ به صورت زینتی (با کاغذ رنگی، روبان و
مانند آنها) بسته‌بندی کردن (بایک کاغذ گل‌منگلی کادوپیچ کرده بود)

کادویی / kădo'î / کادویی

کادوکئوس / kăduke'us /: اسم. نمادی به صورت عصا،
که ماری (و گاه دومار) به گرد آن پیچیده و به عنوان نماد
فن پزشکی به کار می‌رود

کادویی / kădoyi /: صفت. ۱. قابل هدیه دادن به کسی

(سر کوچکمان یک مغازه هست که جنسهای کادویی می‌فروشد)

۲. هدیه شده به کسی (این ساعت کادویی است) * کادویی

کاذب / kăzeb /: صفت. [ادبی] دروغین؛ غیر واقعی؛

غیر حقیقی (دلسوزی کاذب)

کار / kăr, -ها: /: اسم. ۱. هر نوع فعالیت طبیعی یا

مکانیکی (کار کردن شکم، کار کردن ماشین) ۲. فعالیت روزمره

و اصلی؛ شغل (آن روزها کار من بنایی بود) ۳. فعالیت ارادی

هدفمند (کار جوهر انسان است) ۴. آنچه به وسیله چنین

فعالیتی پدید آمده است؛ اثر (کار دستی، کار هنری)

۵. مهارت یا توانایی انجام دادن کاری (ویلن زدن کار تو

نیست) ۶. [فیزیک] جابجایی انرژی که با حرکت نقطه اثر

یک نیرو پدید می‌آید و با حاصلضرب نیرو در جابجایی
نقطه اثر آن در امتداد خط مستقیم سنجیده می‌شود

۷. اثر، نتیجه یا پیامد یک فعالیت طبیعی یا ارادی

(شکستن شیشه کار باد بوده است و پاره شدن کاغذ دیواری کار

موشها) ۸. فعالیت مؤثر و نتیجه‌بخش (هرچه تلاش و دوندگی

کردم، نشد برای علی کاری بکنم) ۹. نیاز برای انجام دادن

فعالیتی (با چاقو کار دارم) ۱۰. [اقتصاد] فعالیت بدنی که

موجب تأمین کالا یا خدمات اقتصادی می‌شود

۱۱. محصول چنین فعالیتی ۱۲. [بنایی] ساختمان (پای کار،

روکار، توکار)

کار بیرون؛ فعالیت‌های مربوط به بیرون از خانه، بویژه

فعالیت شغلی؛ مقابل: کار خانه

کار حضرت فیل؛ [مجازی] بسیار دشوار (تمیز کردن این خانه

کار حضرت فیل است)

کار خانه؛ فعالیت‌های مربوط به خانه‌داری؛ مقابل: کار بیرون

کار دستی؛ ۱. فعالیتی که با دست انجام می‌گیرد؛ مقابل:

کار ماشینی؛ کار فکری ۲. کار دستی

کار سیاه / کار گل

کار فکری؛ کاری که نیازمند مهارت‌های ذهنی و تفکر است؛

مقابل: کار دستی

کار گل؛ [کنایی] کار دشوار، پسر حمت و پست:

کار سیاه

کار ماشینی؛ ۱. کاری که با کمک ماشین انجام می‌گیرد

۲. [مجازی] کاری که به صورت تکراری و بدون نیاز به

خلاقیت و تفکر انجام می‌گیرد؛ مقابل: کار دستی

کار از پیش رفتن؛ موفق شدن در کار؛ نتیجه‌بخش یا

سودمند بودن کار (با این هوای سرد و نبودن کازگر کار از پیش

نمی‌رود). به همین قیاس: کار از پیش بردن

کار از کار گذشتن؛ [مجازی] از دست رفتن فرصت

(حالا دیگر کار از کار گذشته غصه خوردن هم فایده‌ای ندارد)

کار بالا گرفتن؛ [مجازی] شدیدتر، جدی‌تر یا مؤثرتر شدن

(کار دعوا بالا گرفت)

کار به جای باریک کشیدن؛ [مجازی] سخت یا خطرناک

شدن وضع (زن و شوهر کارشان به جای باریک کشید)

کار به کار کسی نداشتن؛ ۱. درکار دیگران دخالت نکردن

۲. با دیگران در کاری مشارکت نکردن (نمی‌دادم فریدون را چرا

گرفتند، او که کار به کار کسی نداشت)

کار بیخ پیدا کردن؛ [مجازی] بدتر یا وخیم‌تر شدن (یک روز

فهمیدم کار بیخ پیدا کرده و به طلاق و طلاق‌کنی کشیده)

کار پیدا کردن؛ به دست آوردن شغل

کار تراشیدن؛ [مجازی] پدید آوردن کار (و تولید زحمت)

(ریسمان هر روز برایم کار تراش می‌تراشید)

کار تمام بودن؛ به پایان رسیدن یک فرایند (کار تمام است، فردا

می‌رویم محضر)؛ کار یک‌سره شدن

به کار انداختن (گفتم، این قدر از این ماشین کار نکش)
 کار گذاشتن: نصب کردن؛ برقرار کردن در جایی
 کار گرفتن: استخدام شدن؛ به کار پرداختن
 کار گره خوردن: [مجازی] با دشواری یا مانع روبرو شدن
 (این روزها کار پریوز گره خورده است)
 کاری صورت دادن: کاری کردن (اگر کاری صورت داده بود
 دلم نمی سوخت)

کار یک سره شدن: کار تمام بودن
 کار یک طرفی شدن: عمل یا فرایندی به نتیجه معین
 (خوب یا بد) رسیدن (بگذار کار یک طرفی بشود و همه
 تکلیف خودشان را بدارند)
 از کار افتادن: نیرو یا توانایی انجام کار را از دست دادن
 (این اسب دیگر از کار افتاده است. دیروز ساعت از کار افتاد)
 از کار انداختن: فعالیت یا کارایی کسی یا چیزی را
 متوقف کردن

از کار برکنار شدن: شغل خود را از دست دادن؛ از شغل
 خود رانده شدن (شهردار و دو تن از معاونانش از کار برکنار شدند)
 از کار درآمدن: ساخته شدن؛ آماده شدن (نقشهای که کشیدم
 بد از کار درآمد)

به کار افتادن: کار را آغاز کردن؛ فعال یا کارآمد شدن
 (به کار افتادن ماشین)

به کار آمدن: سودمند بودن؛ کاربرد داشتن (باشد یک روز
 به کار می آید)

به کار انداختن: فعال کردن؛ به حرکت درآوردن؛
 به فعالیت واداشتن

به کار بودن: به عنوان ابزار یا مصالح بهره برداری کردن
 (دو کیلو میخ به کار بردم. آن موقع تفنگ چخماقی به کار می بردند)

به کار بستن: اجرا کردن (بیشتر در مورد روش، توصیه،
 نصیحت و مانند آن)

به کار رفتن: به عنوان ابزار یا مصالح مورد بهره برداری
 قرار گرفتن (دو کامیون سیمان به کار رفته است)

به کار کشیدن: به کار کردن واداشتن
 به کار گرفتن: به عنوان دستیار یا وسیله کمکی
 به کار واداشتن یا به کار بردن (همه را به کار گرفتیم و
 یک هفته تکانی حسابی کردیم)

در کار بودن: در فعالیتی شرکت یا دخالت داشتن (دست
 خارجی در کار است. نمی دانم چه دستی در کار است)

کار ۱: پیواژه. ۱. آنکه با وسیله ای کار می کند (سیمان کار،
 فلزکار) ۲. آنکه در فنی کار می کند (جودوکار، خاتمکار)

۳. آنکه دارای شغل یا مقام معینی است (صاحبکار)
 ۴. آنکه دارای شیوه رفتاری و شیوه ای است (بدکار، پرکار،

گناهکار) ۵. آنکه چیزی می کارد (پنبه کار، صیفی کار)

کارا / kārā / کارآمد

کارائی / kārā'i / کارایی

کار خوابیدن: [مجازی] متوقف شدن کار (دو ماه است کار
 خوابیده و ما بیکاریم)

کار دادن: شغلی را به کسی واگذار کردن (می خواست توی
 مغازه اش به او کار بدهد)

کار داشتن: ۱. شغل یا مشغله داشتن (من کار دارم نمی توانم
 بیایم) ۲. برای انجام کار نیاز داشتن (با علی کار داشتم، ولی
 امروز بیدایش نکردم)

کار دست کسی دادن: [مجازی] کسی را گرفتار یا درگیر
 کردن (با این مقاله کار دست ما دادی)

کار را پخته کردن: [مجازی] مقدمات لازم برای آن را
 آماده کردن (هروقت کار را پخته کردی به من خبر بده)

کار را خواباندن: [مجازی] فعالیتی را دچار وقفه یا متوقف
 کردن (ارباب کار را خواباند و همه را بیرون کرد)

کار راه افتادن: آغاز شدن یا ادامه یافتن نوعی فعالیت
 (پس از سه ماه دوندگی دوباره کار راه افتاد)

کار کردن: ۱. داشتن نوعی فعالیت (حسین در اداره کار می کند)
 ۲. انجام دادن کار خواسته شده (پنجال کار می کند)

کار کردن خر و خوردن بابو: [مجازی] زحمت کشی یکی و
 بهره برداری دیگری

کار کردن شکم: دفع کردن فضولات معده و روده؛ اجابت
 کردن مزاج؛ قضای حاجت کردن

کار کسی به کسی / جایی افتادن: ۱. [کنایی] به کمک او
 نیاز داشتن (چند بار که رفقا کارشان به علی افتاده، الحق از هیچ کمکی
 مضایقه نکرده) ۲. [کنایی] سروکار داشتن؛ ارتباط پیدا کردن
 (خدا نکند کار کسی به این اداره ها بیفتد)

کار کسی در آمدن: برایش دردسر یا گرفتاری پیدا شدن
 (از امروز کار من درآمد، باید خانه دار و بچه داری بکنم)

کار کسی را درست کردن: خواست یا نیاز او را برآوردن
 کار کسی را راه انداختن: نیاز او را برآوردن

کار کسی را ساختن: [مجازی] او را کشتن یا آسیب جدی
 به او رساندن (یک شب ریختند سرش و کار او را ساختند)

کار کسی روی غلتک افتادن: کار او گردش و پیشرفت
 مناسب پیدا کردن (کم کم کار او روی غلتک افتاد و توانست
 درآمد خوبی به دست آورد)

کار کسی زار / ساخته بودن: [مجازی] وضع بدی داشتن
 کار کسی سکه بودن: [مجازی] وضع زندگی یا شغل خوبی
 داشتن؛ دارای وضع خوبی بودن (این روزها کار لباس فروشها
 سکه است)

کار کسی گذشتن / راه افتادن: نیاز او برآورده شدن
 (با همین اره کار من می گذرد. اگر با هزار تومان کار تو راه می افتد،
 من دارم)

کار کسی گرفتن: [مجازی] موفق شدن او در کار (در بازار
 کار او گرفت و بزودی پولدار شد)

کار کشیدن: بهره گرفتن از کسی یا چیزی و آن را

کارا‌باز / kārābāz / کارافزار

کارابین / kārābīn / ها: / اسم. ۱. نوعی تفنگ لوله کوتاه قدیمی. ۲. اسبابی به شکل حلقه یا حرف D، دارای زبانه بازشونده، برای ایجاد اتصال (بین تناب و میخ، تناب و بدن، ...) که در کوهنوردی به کار می‌رود. ۳. وسیله‌ای به همان شکل با ابعاد خیلی بزرگتر و از جنس فلز مقاوم (عمدتاً آهنی)، که به عنوان وسیله ایمنی کارگران (برق، میوه‌چین، ...) در ارتفاع به کار می‌رود

کاراته / kārâte / اسم. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی که در آن ضربه‌های دست و پا به نقاط آسیب‌پذیر بدن حریف وارد می‌آورند

کاراته‌باز / kārâtebāz / کاراته‌کار

کاراته‌بازی / kārâtebāzi / ها: / اسم. عمل یا فرایند انجام دادن عملیات کاراته (نصف فیلم صحنه‌های کاراته‌بازی بود)

کارانه‌کار / kārâtekār / ها: -ان / اسم. ورزشکار

کارانه؛ کسی که در ورزش کاراته ماهر است: کاراته‌باز

کارآزموده / kārāz(e)mude / ها: -گان / صفت. دارای

تجربه کافی در کاری؛ ماهر (معمار کارآزموده).

به همین قیاس: کارآزمودگی

کارآفرین / kārāfarīn / ان: / اسم. شخص یا نهادی که

امکانه‌های تازه برای اشتغال افراد پدید می‌آورد

کارافزار / kārāfzār / ها: / اسم. وسیله‌ای که برای یک

فعالیت شغلی لازم است: ابزار؛ افزار: کاراباز

کاراکتر / kārācter / ها: / اسم. ۱. شخصیت؛ منش

۲. هریک از اشخاص معرفی شده در یک داستان،

نمایشنامه یا فیلمنامه. ۳. علامت ترسیمی یا الفبایی

(مانند حرف، نقطه، علامت ریاضی) که در نوشتن یا

چاپ به کار می‌رود؛ دخشه

کارآگاه / kārāgāh / ان: / اسم. مأمور انتظامی که

معمولاً با لباس شخصی و به صورت ناشناس در

جستجوی بزه‌کاران برمی‌آید. به همین قیاس: کارآگاهی

کارآگاه خصوصی؛ شخصی که با دریافت مزد از شخص یا

مؤسسه‌ای در برخی کشورها، مأمور تحقیق در مورد

موضوع یا مسئله معینی می‌شود (مانند تحقیق دربارهٔ

فعالیت یک شخص یا یافتن شخصی که گم شده است)

کارآمد / kārāmad / صفت. ۱. سودمند برای انجام دادن

کاری (وسیله کارآمد، رفیق کارآمد). ۲. دارای توانایی انجام

دادن کار (این کارگر تازه بسیار کارآمد است) * کارا

کارامل / kārāmel / اسم. [شیمی] جسم قهوه‌ای تیره و

محلول، که از حرارت دادن قند تا دمای ۲۰۰ و در

مجاورت نمکهای آمونیم حاصل می‌شود و به عنوان مادهٔ

رنگی خوراکیها و نوشابه‌ها به کار می‌رود؛ قند سوخته

کارآموز / kārāmuz / ها: -ان / اسم. کسی که در حال

آموختن حرفه یا فنی است (کارآموز فنی، کارآموز پزشکی)

کارآموزی / kārāmuzi / ها: / اسم. عمل یا فرایند

آموختن حرفه یا فن معین (مدتی در کارخانه اتومبیل‌سازی

کارآموزی می‌کند)

کارانه / kārāne / ها: / اسم. پولی که در برابر انجام

کاری معین (مانند معاینه بیمار) یا ساعت کار

(مانند یک ساعت تدریس) پرداخت می‌شود؛ کارمزد؛

حق زحمه

کاراوان / kārāvān / ها: / اسم. واگن یا اتاقک

چرخداری که آن را به پشت خودرو می‌بندند و به عنوان

اتاق یا اقامتگاه سفری به کار می‌رود

کاراوانجا / kārāvānjā / ها: / اسم. محوطه‌ای در یک

شهر یا منطقه گردشگری برای استقرار کاراوانها، که

معمولاً دارای تأسیسات بهداشتی و قضای سبز است

کارایی / kārāyi / اسم. ۱. سودمندی (باید دید میزان کارایی

این برنامه چقدر است). ۲. اثربخشی (این تلاشهای شبانه‌روزی تو

برایش هیچ کارایی نداشت) * کارائی

کاربان / kārban / ها: -ان / اسم. اپراتور

کاربر / kārbar / ها: -ان / اسم. به کار برندهٔ یک

وسیله یا ابزار (باید نخست نحوهٔ استفاده از وسیله را به کاربر

توضیح داد)

کاربر؛ نیازمند نیروی کار زیاد (ساختم این قطعات

خیلی کاربر است)

کاربر / kārbor / صفت. جدی و دارای توانایی برای

به پایان رساندن کاری در کمترین مدت (برای اجرای

این برنامه یک مدیر کاربر لازم است)

کاربرد / kārboard / ها: / اسم. وضع یا کیفیت به کار

رفتن چیزی یا چگونگی کار کردن با آن (کلربرد تفنگ

ادمکشی است. امیدوارم هرگز تفنگ کلربرد پیدا نکند)

کاربردی / kārboardi / صفت. دارای کاربرد و قابل

بهره‌گیری برای انجام کاری (ریاضیات کاربردی)؛ کاربرسته

کاربر / kārbari / ها: / اسم. وضع یا کیفیت کاربر

بودن؛ کاربرد (کلبری زمین)

کاربر / kārbori / اسم. وضع یا کیفیت کاربر بودن

(کاربری لازم رانداشت)

کاربرسته / kārbašte / کاربردی

کاربکن / kārbokon / کارکن

کاربن / kārbon / اسم. ۱. کاغذ کاربن ۲. کاغذ

گربن

کاربنادو / kārbonâdo / اسم. [کانی‌شناسی] نوعی

الماس سیاه خالص که آن را در سرشته‌های حفاری و در

لبه تیغه‌آزهای سنگبری نصب می‌کنند

کاربند / kārband / ها: / اسم. [بنایی] آجر تراشیدهٔ

گونه‌مانندی که در تیزه یا نوک کار می‌گذارند تا

دو نیم‌تاق را به یکدیگر ببیوند

کارت عضویت: کارتی که نشانه عضو بودن شخص در یک نهاد، مؤسسه، انجمن یا حزب است

کارت ویزیت: کارتی که بر آن نام و عنوان شخص چاپ شده است و معمولاً برای معرفی به کار می‌رود

☐ **کارت زدن:** قرار دادن کارت ساعت در دستگاه حضور و غیاب برای ثبت زمان ورود یا خروج

کارت پخش کن: / kârtpaxškon ، -ها / : اسم. کسی که کارتهای تبلیغاتی را میان مردم پخش می‌کند

کارت پستال: / kârtpostāl ، -ها / : اسم. کارتی که به جای کاغذ و پاکت، برای نوشتن نامه، بویژه نامه کوتاه به کار می‌رود: **کارت پستی**

کارت پول: / kârtpul ، -ها / : اسم. کارت اعتباری که از سوی بانک به دارندگان حساب داده می‌شود و پرداخت چکهای آنان را تا مبلغ معینی تضمین می‌کند

کارتو: / kârter ، -ها / : اسم. محفظه‌ای در اتومبیل که میل‌لنگ و شاتونها را دربر می‌گیرد؛ جعبه میل‌لنگ: **کارتل**

کارتل: / kârtel ، -ها / : اسم. ۱. اتحاد چند بنگاه اقتصادی یا تولیدی برای در دست گرفتن بازار و تسلط بر قیمتها ۲. **کارتو**

کارتون: / kârton ، -ها / : اسم. ۱. جعبه مقوایی بزرگ برای بسته‌بندی: **کارتون** ۲. **کارتونک**

کارتونک: / kârtonak ، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. تار عنکبوت ۲. عنکبوت

☐ **کارتونک بستن:** تنیده شدن تار عنکبوت

کارتوگرافی: / kârtog(e)râfi / : اسم. عمل یا فرایند ترسیم نقشه

کارتون: / kârton ، -ها / : اسم. ۱. نقاشی متحرک ۲. داستانی که به صورت مجموعه‌ای از نقاشیها بیان شده است؛ داستان مصور * **کارتش** ۳. **کارتش** ۱

کارجو: / kârju ، -ها؛ -یان / : اسم. کسی که جویای شغل است. به همین قیاس: **کارجویی**

کارچاق‌کن: / kârčāqkon ، -ها / : اسم. کسی که برای به دست آوردن سود به یاری مردم می‌شتابد و مشکل کارشان را حل می‌کند. به همین قیاس: **کارچاق‌کنی**

کارخانجات: / kârxānejāt / : جمع **کارخانه**

کارخانه: / kârxāne ، -ها؛ کارخانجات / : اسم. ۱. مؤسسه صنعتی که در آن کالایی به وسیله ماشین آلات تولید می‌شود و معمولاً دارای بیش از ده کارگر است ۲. [مجازی] موتور یا دستگاه محرک (کارخانه بدن، کارخانه ساعت)

کارخانه‌دار: / kârxānedār ، -ها؛ -ان / : اسم. مالک کارخانه

کارد: / kârd ، -ها / : اسم. ۱. وسیله بریدن به صورت تیغه فلزی یا لبه برنده و دسته‌ای در سر دیگر تیغه، که مانع

کاربندی: / kârbandi / : اسم. [معماری] تاقهای کوچک متقاطعی در فاصله تاقهای اصلی برای ایجاد سطحی که ساقه گنبد بر روی آن قرار گیرد

کاربوراتور: / kârborâtor ، -ها / : اسم. وسیله‌ای در موتورهای درونسوز برای به صورت گرد درآوردن سوخت و مخلوط کردن آن با هوا، تا قابل سوختن شود: **سوخت‌آما**

کاربولوی: / kârboloy / : اسم. [شیمی] نام تجارتي کاربید تنگستن، که از سخت‌ترین ماده‌هاست و در ساختن ماشین‌ابزارهای دارای سرعت زیاد و در بریدن فولاد، چینی، کوارتز و مواد دیگر کاربرد دارد و حرارت زیاد در سختی آن بی‌اثر است

کاربیت: / kârbîr ، -ها / : اسم. کاربید کلسیم، **کاربید**

کاربید: / kârbîd / : اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی کربن و یک فلز: **کربور**

☐ **کاربید آهن:** سماتیت

کاربید کلسیم: جسم جامد حاصل از گرم کردن آهک و زغال در کوره‌های برقی، دارای بلورهای خاکستری و محلول در الکل، که به وسیله آب تجزیه می‌شود و در تهیه گاز استیلن کاربرد دارد: **کلسیم‌کاربید؛ کاربیت؛ کربور کلسیم**

کارپرداز: / kârpardâz ، -ها؛ -ان / : اسم. مأمور کارپردازی

کارپردازی: / kârpardâzi ، -ها / : اسم. اداره یا شعبه‌ای از یک مؤسسه که کارش فراهم کردن وسیله‌های مورد نیاز آن مؤسسه است

کارپوشه: / kârpūše ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] پوشه‌ای که نامه‌ها، سندها و پرونده‌های در دست رسیدگی را در آن می‌گذارند

کارت: / kârt ، -ها / : اسم. ۱. ورقه کوچک مقوایی، بویژه ورقه‌ای که بر آن چیزی چاپ شده است ۲. ورق بازی

☐ **کارت اعتبار:** کارتی که از سوی یک مؤسسه در اختیار شخص قرار می‌گیرد تا بتواند از طرفهای معامله آن مؤسسه به طور نسبه خرید کند؛ **کارت اعتباری**

کارت پستی: **کارت پستال**

کارت تبریک: کارتی که برای تبریک گفتن به کسی یا به مناسبتی به کار می‌رود

کارت حساب: نوعی کارت حافظه دار (سیم‌کارت) که برای دریافت پول از دستگاه خودپرداز به کار می‌رود

کارت دعوت: کارت معمولاً چاپی برای فراخواندن کسی به شرکت در مراسمی (مانند عروسی یا مهمانی)

کارت ساعت: کارتی که در آن زمان ورود و خروج کارمند به مؤسسه ثبت می‌شود

کارت شناسایی: کارت معمولاً عکس‌داری که در آن هویت و شغل شخص ذکر می‌شود

تاشدن آن می‌شود ۲. وسیلهٔ برنده یا ابزار برش در ماشینهای صنعتی ۳. چاقو

کارد به استخوان کسی رسیدن: [مجازی] وضع بسیار سختی داشتن و معمولاً بر اثر آن شکیبایی خود را از دست دادن (دیگر کارد به استخوان رسیده بود و نمی‌توانستم ساکت بنشینم) کارد خوردن: در معرض زخم کارد قرار گرفتن؛ با کارد زخمی شدن (کارد بخورد به آن شکمت). به همین قیاس: کارد زدن

کارد کشیدن: با کارد حمله کردن (کارد را کشید و افتاد به جانش)

کارد و پنیر بودن: [مجازی] سخت مخالف و دشمن یکدیگر بودن (این دو همسایه با هم کارد و پنیر بودند)

کاردار / kârdâr، -ان: اسم. مأمور سیاسی یک دولت نزد دولت دیگر، که در غیاب سفیر یا وزیر مختار جانشین اوست

کاردان / kârdân، میل‌کاردان

کاردان / kârdân، -ها؛ -ان: صفت. ۱. دارای آگاهی کافی در زمینه کاری (برای این کار یک شخص کاردان لازم است) ۲. دارای تحصیلات فوق دیپلم (کاردان فنی)

کاردان فنی: دارای تحصیلات فوق دیپلم در یک رشته فنی

کاردانی / kârdâni، -ان: اسم. ۱. وضع یا کیفیت کاردان بودن؛ مهارت ۲. دورهٔ تحصیلات دانشگاهی پایین‌تر از کارشناسی؛ دورهٔ فوق دیپلم

کاردرمانگر / kârdarmāngar، -ان: اسم. کسی که دارای تخصص یا مهارت در زمینهٔ کاردرمانی است

کاردرمانی / kârdarmâni، -ها: اسم. درمان بیماریها به وسیلهٔ فعالیت، بویژه فعالیت سازندهٔ تجویز شده، به‌خاطر تأثیر آن در تسریع بهبود معلولیتها (یا بیماریهای روانی)

کاردستی / kârdasti، -ها: اسم. کالایی که با دست یا ابزارهای سادهٔ دستی ساخته شده است

کاردک / kârdak، -ها: اسم. ابزاری با تیغهٔ فلزی دارای لبهٔ پهن برای گستردن رنگ یا پتان به روی یک سطح

کاردکس / kârdeks، -ها: اسم. کارتی که در آن تعداد و تاریخ ورود یا خروج کالای معینی به انبار ثبت شده است

کاردینال / kârdinâl، -ها: اسم. روحانی کاتولیک که پس از پاپ بالاترین مقام را دارد

کاردینه / kârdine، -ها: اسم. هریک از اسبابهای دارای لبهٔ تیز برای بریدن (مانند کارد، قیچی و تیغ)

کاردیوگراف / kârdiyoğ(e)râf، -ها: اسم. [پزشکی] دستگاهی که چگونگی ضربان قلب را به‌صورت نموداری ثبت می‌کند

کاردیوگرافی / kârdiyoğ(e)râfi، -ان: اسم. [پزشکی] عمل یا فرایند ثبت ضربان قلب بر روی نوار

کاردیوگرام / kârdiyoğ(e)râm، -ها: اسم. [پزشکی] نموداری از چگونگی کار قلب که به وسیلهٔ کاردیوگراف ثبت می‌شود؛ نوار قلب

کارزار / kârzâr، -ها: اسم. [ادبی] جنگ

کارساز / kârsâz، -ان: صفت. موجب موفقیت در کاری

کارسازی / kârsâzi، -ان: اسم. ۱. عمل برآورده ساختن خواست کسی ۲. وضع یا کیفیت کارساز بودن ۳. عمل راه انداختن کار کسی، بویژه به وسیلهٔ پرداخت پول

کارستان / kârestân، -ان: اسم. کار مهم و برجسته‌ای که زبازند مردم شود (کاری کرد کارستان)

کارسنج / kârsanj، -ها: اسم. اسباب اندازه‌گیری میزان کار انجام‌شده به وسیلهٔ گروهی از ماهیچه‌ها

کارسینوم / kârsinom، -ها: اسم. [پزشکی] تومر بدخیم پوست، غشای مخاطی و بافت پوششی

کارشکنی / kârsəkani، -ها: اسم. عمل یا کوششی برای پیشگیری از موفقیت کاری (بخشی در کار او کارشکنی می‌کردند). به همین قیاس: کارشکن

کارشناس / kârsenâs، -ان: اسم. ۱. کسی که در یک رشتهٔ فنی یا علمی دارای تخصص است (کارشناس کشاورزی) ۲. کسی که از سوی یک مؤسسه مأمور رسیدگی و اظهار نظر در زمینهٔ موضوعهای تخصصی است (کارشناس شهرداری)

کارشناس ارشد: دارای تحصیلات فوق‌لیسانس

کارشناس ۲: صفت. ۱. دارای تخصص در زمینهٔ کاری یا دانشی ۲. دارای تحصیلات در حد لیسانس؛ لیسانسیه

کارشناسی / kârsenâsi، -ان: اسم. ۱. وضع یا کیفیت کارشناس بودن؛ تخصص ۲. دورهٔ تحصیلات دانشگاهی پایین‌تر از کارشناسی ارشد؛ دورهٔ لیسانس

کارشناسی ارشد: دورهٔ تحصیلات دانشگاهی بالاتر از لیسانس و پایین‌تر از دکترا؛ دورهٔ فوق لیسانس

کارفرما / kârfarmâ، -ان: اسم. کسی که در برابر پرداخت مزد، دیگری را به انجام دادن کار معینی وامی‌دارد؛ صاحبکار (کارفرما جمعی از کارگران را برون کرد)

کارکرد / kârkard، kârkard، -ها: اسم. ۱. مقدار کار انجام گرفته به وسیلهٔ کسی یا چیزی (کارکرد او در هفته پنجاه صفحه بود) ۲. نتیجه یا حاصل کار انجام گرفته (کارکرد ماشین رضایت‌بخش است) ۳. وظیفه یا کاری که به وسیلهٔ کسی یا چیزی انجام می‌گیرد (دربارهٔ کارکرد مغز سخنرانی شد)

کارکردشناسی / kârkardšenâsi، -ان: اسم. بخشی از نظریهٔ نشانه‌شناسی، در بارهٔ رابطهٔ میان نشانه‌ها یا لفظهای زبان و کاربران آنها

کارکردگرایی / kârkardgerâyi، -ان: اسم. ۱. آموزه یا

کارگردانی / *kārgardāni* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رهبری هنرپیشگان، فیلمبرداران و عوامل دیگر فیلمبرداری. ۲. عمل یا فرایند رهبری هنرپیشگان و عوامل دیگر نمایش. ۳. شغل کارگردان

کارگروه / *kārgûruh*، -*goruh* / : اسم.

[فرهنگستان] کمیته

کارگری ^۱ / *kārgari* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کارگر بودن

۲. شغل کارگر

کارگری ^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به کارگر (اتحادیه‌های کارگری)

کارگزار / *kārgozār*، -*ha* / : ان / : اسم. شخصی که به نمایندگی از سوی دیگری کارهای اداری یا اقتصادی مورد نظر او را انجام می‌دهد؛ عامل

⊞ **کارگزار انتقال** : کسی که تغییرات در مالکیت سهام یک شرکت سهامی را ثبت می‌کند؛ عامل انتقال؛ نماینده انتقال

کارگزاری / *kārgozāri* / : اسم. ۱. شغل یا عمل کارگزار

۲. /-*ha* / محل کار کارگزار

کارگزین / *kārgozin*، -*ha* / : اسم. مأمور کارگزینی

کارگزینی / *kārgozini*، -*ha* / : اسم. بخشی از یک مؤسسه که به کارهای مربوط به استخدام، تعیین شغل و وضع شغلی کارکنان رسیدگی می‌کند

کارگشا / *kārgošā*، -*ian* / : صفت. موجب از میان برداشتن دشواری و موانع از سر راه کارها (کمکهای او برپایان بسیار کارگشا بود)

کارگشایی / *kārgošāyi*، -*ha* / : اسم. عمل از میان برداشتن مشکل کار، بویژه از راه رساندن کمک مالی یا پرداخت وام

کارمایه / *kārmāye*، -*ha* / : اسم. انرژی

کارمزد / *kārmozd*، -*ha* / : اسم. مزدی که در برابر کار معینی به کسی پرداخت شود؛ کارانه؛ اجرت

کارمند / *kārmand*، -*ha* / : ان / : اسم. کسی که در برابر دریافت حقوق ماهانه، به کارهای معین شده از سوی کارفرما، بویژه به کارهایی که مستلزم مهارتهای فکری یا تخصصی است، می‌پردازد (کارمند اداره، کارمند تجارتخانه، کارمند فنی)

کارمندی ^۱ / *kārmandi* / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کارمند بودن

۲. شغل کارمند

کارمندی ^۲ / : صفت. مربوط یا منسوب به کارمند (حقوق کارمندی)

کارن / *kāren* / : اسم. ۱. قومی در خاور و جنوب کشور برمه

۲. /-*ha* / هریک از افراد آن قوم. ۳. زبان آن قوم که مخلوطی است از چینی و سیامی

کارنامک / *kāmāmak*، -*ha* / : اسم. [فرهنگستان]

نظریه‌ای که بر فایده عملی و کاربرد افراد، اشیا یا افکار تأکید می‌کند. ۲. نظریه‌ای که معتقد است سرمشقها و نهادهای یک جامعه با یکدیگر پیوند متقابل دارد و در حفظ وحدت فرهنگی و اجتماعی دارای عمل متقابل است * *فونکسیونالیسم*

کارکرده / *kārkarde* / : صفت. دارای کاربرد و مصرف قبلی (چرا بلویز کارکرده را به جای نو به من فروختی؟)

کارکشتگی / *kārkoštēgi* / : اسم. وضع یا کیفیت کارکشته بودن

کارکشته / *kārkošte*، -*ha* / : صفت. [گفتاری] کارآزموده (شهلا معلم کارکشته‌ای است)

کارکن ^۱ / *kārkon* / : اسم. [گفتاری] مهمل

کارکن ^۲ / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به کار کردن؛ کوشا؛ کاری؛ فعال؛ ساعی (من آدم کارکن لازم دارم، نه از زیر کار در رو)؛ کاربکن

کارکنان / *kārkonān* / : اسم. مجموعه کسانی که در جایی کار می‌کنند؛ مجموعه کارگران و کارمندان

کارگاه / *kārgāh*، -*ha* / : اسم. ۱. محوطه یا فضایی که در آن یک یا چند کارگر به فعالیت تولیدی می‌پردازند (کارگاه ساختمانی) ۲. کارخانه کوچکی که معمولاً کارفرما هم در کنار کارگران یا همراه با آنان در آن کار می‌کند (کارگاه تولیدی، کارگاه هنگری) ۳. اسباب گلدوزی که معمولاً به شکل دو حلقه تودرتوست؛ کلاف

⊞ **کارگاه هنری** : کارگاهی که در آن شخص یا گروهی به فعالیت هنری ویژه‌ای (مانند نقاشی، پیکرتراشی، گلسازی، ...) می‌پردازند

کارگاهی / *kārgāhi* / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کارگاه (مقررات کارگاهی) ۲. مناسب برای کارگاه (چرخ‌خیاطی کارگاهی)

کارگر ^۱ / *kārgar*، -*ha* / : ان / : اسم. کسی که با انجام دادن کار بدنی بویژه در یک کارخانه یا کارگاه از کارفرما حقوق یا مزد می‌گیرد (کارگر ساختمانی، کارگر هنگری، کارگر راه‌ان)

⊞ **کارگر خانگی** : کارگری که در یک خانه کار می‌کند (مانند کلفت، نوکر، آشپز، پرستار، ...)

کارگر سنتی : کارگری که در صنعتها و حرفه‌های سنتی کار می‌کند (مانند نمدال، گیوه‌باف، قالیباف، ...)

کارگر صنعتی : کارگری که به یک فعالیت صنعتی مشغول است و مزد یا حقوق می‌گیرد. به همین قیاس:

کارگر کشاورزی

کارگو ^۲ / : صفت. دارای تأثیر؛ اثربخش؛ مؤثر (حرفهایم در او کارگو شد)

کارگردان / *kārgardān*، -*ha* / : ان / : اسم. کسی که اجرای یک نمایشنامه یا تهیه یک فیلم را رهبری می‌کند

(یک هفته است از کاروکاسبی استفاده می‌م). به همین قیاس:
 از کاروکاسبی انداختن
 کاروکسب / kār-o-kasb, -ها / : اسم. شغل، بویژه شغل پیشه‌وری و خرید و فروش
 کاره^۱ / kārē / : صفت. [گفتاری] دارای شغل، بویژه شغل مهم (او در آن اداره برای خودش کارهای است)
 -کاره^۲ : پیوازه. دارای کار (همه‌کاره، هیچ‌کاره)
 کاری / kārī / : اسم. ۱. نوعی ادویه تند که از ساییده فلفل قرمز، شنبلله و زردچوبه فراهم می‌شود ۲. خوراکی (مانند پلو یا میگو) که در آن چنین ادویه‌ای می‌ریزند
 کاری^۱ / kārī / : صفت. ۱. دوستدار کار کردن (مرد کاری)
 ۲. اثربخش (زخم کاری)
 -کاری^۲ : پیوازه. ۱. مربوط به کار یا عمل معین (جوشکاری، لحیم‌کاری)
 ۲. مربوط به کاشتن (دیمکاری، گندم‌کاری)
 کاریاب / kār-yāb, -ها: -ان / : اسم. کسی که کارش پیدا کردن کار برای بیکاران است
 کاریابی / kār-yābi, -ها / : اسم. ۱. عمل یافتن شغل
 ۲. مؤسسه‌ای که کارش یافتن شغل برای بیکاران است
 کاریبو / kār-ibo / : اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی شمال آمریکای جنوبی، آنتیل کوچک، هندوراس و گواتمالا در ساحل دریای کارائیب ۲. -ها / : هریک از افراد آن قوم ۳. -ها / : جانور پستاندار از تیره گوزنها، که تغییر رنگ فصلی دارد و هر دو جنس نر و ماده آن شاخدار است (مانند گوزن شمالی نواحی قطبی)
 کاریبر / kār(i)yer, -ها / : اسم. ۱. سازمانی که کارش برقراری ارتباط تلفنی راه دور است ۲. سابقه شغلی (کلیر اداری)
 کاریز / kār-iz, -ها / : اسم. قناتی که معمولاً فاقد مظهر در سطح زمین است و دسترسی به آب آن از طریق مکانهای سرپوشیده پله‌دار صورت می‌گیرد: کهریز [گفتاری]
 کاریکاتور / kār-ikātor, kār-ikātur, -ها / : اسم. تصویر کسی یا صحنه‌ای به صورت مضحک یا طنزآلود که در نمایش برخی ویژگیها یا جزئیات آن مبالغه شده است
 کاریکاتوری / kār-ikātori, kār-ikāhuri, -ها / : صفت. به شکل کاریکاتور
 کاریکاتورریست / kār-ikātorist, kār-ikāhurist, -ها / : اسم. نقاشی که کارش ترسیم کاریکاتور است
 کاریکلماتور / kār-ikal(e)mātur, -ها / : اسم. کاربرد یا تفسیر طنزآلود واژه‌ها
 کازئین / kāze'in / : اسم. [شیمی] پروتئین شیر و سازه‌ای اصلی پنیر. جسم جامد سفید بی‌شکل و محلول در اسیدها که در چرم‌سازی، در ساختن رنگدانه‌ها، برای تهیه آلبومین، لاستیک و ژلاتین فیلم و مخلوط آن با آهک به عنوان چسب کاربرد دارد

نوشته‌ای شامل چکیده اطلاعات مربوط به یک شخص (مانند نام، زادگاه، نشانی، تحصیلات، تخصص، ...)
 کارنامه / kār-nāme, -ها / : اسم. ۱. ورقه‌ای که در آن نمره‌ها و گزارش وضع تحصیلی کسی ثبت شده است ۲. گزارش کتبی کارهای شخص یا سازمانی
 کارناوال / kār-nāval, -ها / : اسم. نمایش سیار شامل رقص، آواز، شوخی و پایکوبی گروهی از مردم که جامه‌های رنگارنگ می‌پوشند و نقابهای گوناگون به چهره می‌زنند و خود را به شکل شخصیتها یا جانوران گوناگون درمی‌آورند
 کارنگار / kār-negār, -ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری ظرفیت کار یک ماهیچه
 کارنما / kār-nemā, -ها / : اسم. [فرهنگستان] کاتالگ کارواش / kār-vāsh, -ها / : اسم. کارگاهی که در آن اتومبیلها را می‌شویند: ماشین‌شویی
 کاروان / kār(e)vān, -ها / : اسم. گروهی از وسیله‌های نقلیه یا مردم که با هم به‌سوی مقصدی حرکت می‌کنند (کاروان حج، کاروان ورزشی، کاروان شتر)
 کاروان‌سالار / kār(e)vānsālār, -ها: -ان / : اسم. [ادبی] قافله‌سالار
 کاروانسرا / kār(e)vānsarā, -ها / : اسم. بنایی دارای اتاقها، انبارها، طویله‌ها و حیاط، که در زمانهای گذشته مسافران در جریان سفر خویش در آن توقف و استراحت می‌کردند: رباط
 کاروانکش / kār(e)vānkoš, -ها / : اسم. ۱. [نجوم] شعرای یمانی ۲. -ها / : گیاه بوته‌ای از تیره ریواس، با ساقه‌های سفیدرنگ چوبی، برگهای بسیار کوچک و گل چهارقسمتی
 کاروانه / kār-vāne, -ها / : اسم. [فرهنگستان] استیشن کاروبار / kār-o-bār, -ها / : اسم. کار و درآمد حاصل از آن (کاروبار داماد بد نیست، از خودش خانه و ماشین هم دارد)
 کاروتن / kār-oten / : اسم. رنگدانه نارنجی‌رنگی که در برخی سبزیها (هویج، گوجه‌فرنگی)، چربی شیر، چربی بدن و زرده تخم‌مرغ وجود دارد، در آب حل نمی‌شود، ولی در چربیها محلول است. این ماده در کبد مهره‌داران به ویتامین آ تبدیل می‌شود
 کارور / kār-var, -ها: -ان / : اسم. [فرهنگستان] اپراتور کارورز / kār-varz, -ها: -ان / : اسم. شخص فارغ‌التحصیل یا دانشجویی که زیر نظر استاد در یک محیط کار فعالیت عملی خود را آغاز می‌کند
 کارورزی / kār-varzi, -ها / : اسم. عمل کارورز
 کاروکاسبی / kār-o-kāsebi, -ها / : اسم. [گفتاری] کار و کسب
 از کاروکاسبی افتادن: به ادامه کار و کسب موفق نشدن

کاسک / kâsk - ها / : اسم. ۱. کلاه‌می که بیرون آن با صفحه‌ای از فلز پوشانده شده تا سر را از تأثیر ضربه حفظ کند؛ کلاه ایمنی. ۲. کلاه‌می معمولاً به شکل لگن، از جنس یک مادهٔ سبک (مانند چوب‌پنبه یا فایبرگلاس) **کاسکت** / kâsket - ها / : اسم. کلاه‌می که تنها در جلو دارای سایبان است و لبهٔ آن به طرف عقب پهن‌تر می‌شود **کاسنی** / kâsni - ها / : اسم. گیاه علفی از تیره مرکبان، با برگ‌های متناوب، گل‌های زیبای آبی‌رنگ و در برخی گونه‌ها سفید یا گلی. ریشهٔ شیرابه‌دار این گیاه، برگ‌های پایین ساقه، گل و دانهٔ آن دارای کاربرد دارویی است

□ کاسنی زرد: قاصدک

کاسنی **فرنگی**: از گونه‌های کاسنی که برای سالاد به کار می‌رود؛ کاسنی سالادی؛ آندیو **کاسواری** / kâsovâri - شتر مرغ شتر مرغ **کاسه** / kâse - ها / : اسم. ۱. ظرف گود دهان‌گشاد که معمولاً غذاهای مایع را در آن می‌ریزند (کاسهٔ لعابی، کاسهٔ مسی) ۲. محتوای چنین ظرفی (یک کاسهٔ آش آورده بود) ۳. [مجازی] هر چیز شبیه به آن ظرف (کاسهٔ چشم، کاسهٔ سر) ۴. [گیاه‌شناسی] بیرونی‌ترین پوشش گل معمولاً به رنگ سبز، که ممکن است شامل قطعه‌های جدا یا پیوسته باشد

□ کاسهٔ توال: لگن-ستراح □ لگن

کاسهٔ چشم: حفره‌ای که چشم در آن جای دارد؛ حدقه **کاسهٔ داغتر از آش**: [مجازی] آنکه کاری به او مربوط نیست، ولی بیش از صاحبکار خود را علاقه‌مند نشان می‌دهد

کاسهٔ زانو: استخوان کشکک □ استخوان

کاسهٔ سر: جمجمه

کاسهٔ نبات □ کاسه‌نبات

کاسهٔ آشخوری **کاسهٔ چینی** **کاسهٔ گدایی**

کاسهٔ بلور **کاسهٔ سفالی** **کاسهٔ مسی**

□ **کاسه‌ای زیر نیمکاسه بودن**: [مجازی] تیرنگی در کار بودن (کمان می‌کنم کاسه‌ای زیر نیمکاسه است که این طور می‌تسد) **کاسهٔ چه کنم به دست گرفتن**: [مجازی] درمانده شدن (آخرش مجبور می‌شوی کاسهٔ چه کنم به دست بگیری) **به همین قیاس**: **کاسهٔ چه کنم به دست کسی دادن** **کاسهٔ صبر کسی لبریز شدن**: [مجازی] دیگر تحمل و شکیبایی نداشتن (کاری نکن که کاسهٔ صبرش لبریز شود و بیرون بتد)

کاسه‌بشقابی / kâsebošqâbi - ها / : اسم. [گفتاری] فروشندهٔ دوره‌گردی که معمولاً در برابر دریافت جامه‌های کهنه یا پول از ساکنان خانه‌ها، به آنان کاسه، بشقاب و ظرف‌های دیگر می‌فروشد

کازینو / kâzino - ها / : اسم. نوعی هتل یا رستوران که دارای اتاق‌ها یا سالن ویژه برای قماربازی است؛ قمارخانه

کازیه / kâz(i)ye - ها / : اسم. اسبابی چوبی، فلزی یا پلاستیکی به شکل صفحه‌ای مستطیل با سه لبهٔ کوتاه، برای جادادن کاغذها و پرونده‌های روی میز

کاس / kâs - : صفت. ۱. تیره؛ کبودرنگ ۲. کاسو؛ مقعر؛ خمیده به سوی داخل

کاساب / kâsâb - : اسم. آبی که بر اثر ماندن در جایی رنگش تیره یا کدر شده است

کاسب / kâseb - ها؛ آن؛ کسبه / : اسم. کسی که کارش فروش مستقیم کالا یا خدمات به مصرف‌کننده است؛ پیشه‌ور

□ **کاسب شدن**: ۱. به کسب پرداختن ۲. درآمدی به دست آوردن (امروز صد تومان کسب شدی)

کاسبی / kâsbarg - ها / : اسم. هریک از قطعه‌ها یا بخش‌های کاسهٔ گل، که معمولاً سبز (و گاه به رنگ‌های دیگر) است

□ **کاسبی** **ریزان**: کاسبی‌گی که در هنگام شکستن غنچه از گل جدا می‌شود

کاسبکار / kâsebkar - ها؛ آن / : اسم. [گفتاری] پیشه‌ور؛ کاسب

کاسبی / kâsebi - ها / : اسم. ۱. شغل کاسب (کاسبی هم بد شغلی نیست) ۲. عمل کسب (این روزها کاسبی‌اش خوب است)

کاست / kâset - ها / : اسم. ۱. محفظهٔ کوچک معمولاً پلاستیکی دارای دو قرقره برای نگهداری نواری که در موقع استفاده، از یک قرقره به دیگری می‌پیچد (مانند نوار ضبط یا ویدئو)؛ نوارپوش (فرهنگستان) ۲. محفظهٔ کشویی یا خشاب‌مانند که در داخل یک دستگاه قرار می‌گیرد و درون آن قطعه، قطعه‌ها یا وسیله‌هایی برای استفاده در دستگاه وجود دارد

کاست / kâst - ها / : اسم. نظام طبقاتی در دین هندو، که براساس آن امتیازهای اقتصادی و اجتماعی موروثی، ازدواج و اشتغال در داخل طبقه‌ها محدود است

کاستن / kâstan - : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] کاستی؛ // می‌کاهی؛ پکاه // □ لازم. ۱. کم شدن مقدار یا تعداد چیزی (از شدت چیزی کاستن) ۲. کاهیدن؛ کاهیده شدن □ متعدی. ۳. کم کردن مقدار یا تعداد چیزی (۱۰ درصد از حقوق‌ها کاستند) **به همین قیاس**: کاستنی

■ **صفت فاعلی**: **کاهنده** / **صفت مفعولی**: **کاسته** / **مصدر منفی**:

نکاستن

کاسته / kâste - : اسم. [ریاضی] کمیتی که از کمیت دیگر برداشته یا کم می‌شود؛ **مفرقوق**

کاستی / kâsti - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کمتر بودن از مقدار لازم یا دلخواه ۲. عیب؛ نقص

چیزی در جایی به صورت ثابت که خودبخود جابجا نشود؛ نشاندن (تیر را کاشت نوی قلبش) ۳. [گفتاری] کسی را بیهوده در جایی منتظر گذاشتن (کسی را نوی خیابان کاشتن) □ لازم. ۴. [گفتاری] کاری را انجام دادن، بویژه با توجه به چگونگی آن (خیط کاشتن، شیرین کاشتن). به همین قیاس: کاشتنی

■ صفت فاعلی: کارنده / صفت مفعولی: کاشته / مصدر منفی:

نکاشتن

کاشف / kāsef، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. آنکه چیزی کشف می کند؛ مکشف (فلمینگ کاشف پنی سیلین بود)

■ کاشف به عمل آمدن: معلوم شدن (کاشف به عمل آمد که خانه را دزد زده است)

کاشکل / kāskol، -ها / اسم. ۱. قطعه ای پارچه دوخته به صورت نیمدایره، مثلث یا مستطیل برای پوشاندن سینه در زیر گردن، که به بالاتنه لباس دوخته یا بر روی آن با تکه یا بند آویخته می شود؛ برگ سینه ۲. نوعی دستمال گردن شبیه شال گردن کوچک

کاشه / kāše، -ها / اسم. ۱. پوشش نازکی از مواد نشاسته ای که پیش از پیدایش کیسول، گردهای دارویی و خوراکی را در آن می نهادند ۲. دارویی که به آن شکل درست شده است

کاشی^۱ / kāši، -ها / اسم. ۱. آجری با سطح صیقلی و یک روی لعابدار یک یا چند رنگ، ساده یا دارای نقش و نگار، که برای پوشش سطح دیوار و آرایش نمای ساختمان (بویژه گنبد، مناره و سردر) به کار می رود ۲. صفحه کوچک کاشی یا فلز نصب شده بر بالا یا کنار در که بر آن شماره ساختمان را نوشته اند؛ پلاک ۳. شماره ساختمان؛ شماره پلاک

■ کاشی بنایی: هریک از کاشیهای دارای شکلهای هندسی مسطح ولی گوناگون

کاشی خشتی

کاشی معرق: قطعات کاشیهای رنگارنگ که بر اساس یک طرح یا تصویر دلخواه تراشیده شده و در کنار یکدیگر قرار گرفته اند

کاشی هفت رنگ: کاشی ساده ای که نقاش نقش دلخواه را بر آن می کشد و دوباره در کوره می گذارد تا پخته شود؛ کاشی خشتی

کاشی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به شهر کاشان

کاشی پز / kāšipaz، -ها / کاشی ساز

کاشی پزی / kāšipazi، -ها / کاشی سازی

کاشیچی / kāšiči، -ها / کاشیگر

کاشی ساز / kāšisāz، -ها؛ -ان / اسم. کسی که کارش

پختن و ساختن کاشی است؛ کاشی پز

کاشی سازی / kāšisāzi، -ها / عمل یا فرایند ساختن

کاشی ۲. -ها / کارگاه ساختن کاشی * کاشی پزی

کاسه پشت / kāsepošt، -ها؛ -ان / اسم. لاکپشت
کاسه ترمز / kāsetormoz، -ها / اسم. ظرف چندنی یا فولادی که کفشکها، لنت و قطعه های دیگر ترمز در داخل آن قرار دارد

کاسه ساچمه / kāsesācme، -ها / اسم. بلبرینگ

کاسه کوزه / kāsekuze، -ها / اسم. ۱. مجموعه ظرفهای خانه ۲. مجموعه اثاث و اسباب کار کسی

■ کاسه کوزه را سر کسی شکستن: [کنایی] گناه را به گردن او انداختن و با او پر خاش کردن (آخرش هم کاسه کوزه را سر تو می شکند که چرا زودتر خبرمان ندادی)

کاسه کوزه کسی را بهم ریختن: [کنایی] از کار او جلوگیری کردن؛ نظم و ترتیب کار او را از میان بردن (در این موقع بیا سر رسید و کاسه کوزه ما را بهم ریخت)

کاسه لیس / kāselis، -ها؛ -ان / صفت. [کنایی] طفیلی دیگران که از راه تملق گفتن و خوشخدمتی کردن به آنان زندگی می کند

کاسه لیس / kāselisi، -ها / اسم. [کنایی] عمل یا فرایند زندگی کردن از راه تملق گوئی و خوشخدمتی به دیگران
کاسه نبات / kāsenabāt، -ها / اسم. نباتی که آن را به شکل کاسه درست کرده اند

کاسه نماد / kāsenamad، -ها / اسم. هریک از واشرهای لاستیکی گود در اندازه های مختلف که در موتور برای پیشگیری از نفوذ روغن به بیرون به کار می رود

کاسه همسایه / kāsehamsāye، -ها / اسم. غذایی که همسایگان برای اظهار محبت به خانه یکدیگر می فرستند (این هلیم کاسه همسایه است، عفت خانم فرستاده)

کاش / kāš، -ها / صوت. واژه ای برای بیان آرزو (کاش می آمد. کاش تو هم می دیدی)

کاشالوت / kāšālot، -ها / اسم. نوعی وال با جثه بزرگ از زیر راسته والان دنداندار، دارای دندانهای بزرگ مخروطی در آرواره پایین، سری بزرگ و گوشه دار نزدیک به یک سوم درازای تمام بدنش، یک سوراخ بینی و منبع بزرگی در سر حاوی موم روغن و روغنی شفاف و خوشبو و ماده ای به نام عنبر در شکم که در عطرسازی به کار می رود؛ عنبرماهی؛ نهنگ عنبر

کاشانه / kāšāne، -ها / اسم. ۱. [ادبی] خانه، بویژه خانه کوچک ۲. فرهنگستان [آپارتمان]

کاشت / kāšt، -ها / اسم. عمل یا فرایند کاشتن (کاشت درختان مقاوم، کاشت اسفال خوب است)

کاشتن / kāštan، -ها / مصدر. متعدی. لازم. // کاشتی؛ می کاری؛ پکار // □ متعدی. ۱. فرو بردن دانه، نشاء، بوته یا نهال در زمین برای اینکه سبز شود و رشد کند (درخت کاشتن، گندم کاشتن). کشتن [ادبی] ۲. [گفتاری] قرار دادن

کاغذ دوخط: نوعی کاغذ معمولاً سفید که برآن خطهای افقی دویدو در فاصله کمی از یکدیگر چاپ شده است و برای نوشتن خط لاتینی به کار می‌رود

کاغذ دیواری ☞ کاغذ دیواری

کاغذ روزنامه ☞ کاغذ کاهی

کاغذ روغنی: ۱. نوعی کاغذ نیمه شفاف و ناتراوا ۲. هریک از اقسام کاغذهایی که یک روی آن با ماده‌ای براق و رنگی پوشانده شده است و در گلسازی و تزئین به کار می‌رود
کاغذ زول: کاغذی که در کارخانه به صورت نوار بسیار بلندی به گرد حلقه‌ای پیچیده شده است

کاغذ زورق ☞ زُرُورَق

کاغذ سفید: ۱. کاغذی که از الیاف چوب یا ضایعات پارچه‌های نخی ساخته می‌شود و برای نوشتن و معمولاً چاپ کتاب به کار می‌رود: کاغذ تحریر ۲. کاغذی که برآن چیزی نوشته، چاپ یا رسم نشده است
کاغذ سنباده: کاغذی که بر یک روی آن ماده‌ای سایایی چسبانده‌اند و برای صیقلی کردن به کار می‌رود
کاغذ سیاه: کاغذی که برآن چیزی نوشته، چاپ یا رسم شده است

کاغذ سیگار: کاغذ بسیار نازکی که معمولاً برای پیچیدن سیگار به کار می‌رود
کاغذ سیلک: کاغذی که در آن الیاف ابریشم یا ابریشم مصنوعی به کار رفته است

کاغذ شطرنجی: کاغذی که بر آن خطهای نازک عمودی و افقی چاپ شده است

کاغذ عکاسی ☞ کاغذ حساس

کاغذ فیلی: کاغذ ساده‌ای با سطح زیر از الیاف پنبه که برای نقاشی به کار می‌رود

کاغذ کادو: کاغذ پرتش و نگاری که برای بسته‌بندی تزئینی به کار می‌رود

کاغذ کاربن: کاغذی که یک روی آن را با مومی رنگی پوشانده‌اند و برای تهیه متنی در چند نسخه آن را در میان صفحه‌های کاغذ قرار می‌دهند تا آنچه بر صفحه رویی ثبت می‌شود، در صفحه زیری هم نقش شود: کاغذ کپی

کاغذ کالک: کاغذ ضخیم نیمه شفاف که برای کشیدن رسم و نقشه به کار می‌رود: کالک

کاغذ کاهی: کاغذی کم‌دوام و کدر که از ساقه گیاهان و کاغذ باطله تولید می‌شود و برای چاپ روزنامه، مجله و کتابهای ارزان به کار می‌رود: کاغذ روزنامه

کاغذ کپی ☞ کاغذ کاربن

کاغذ کرافت ☞ کاغذ گراف

کاغذ کیشی: نوعی کاغذ رنگی با بافت شبیه بافت پارچه و چین خوردگیهای فراوان که موجب کش آمدن آن می‌شود و در گلسازی و تزئین به کار می‌رود

کاشیکار / kāsikār، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش کاشیکاری است

کاشیکاری / kāsikārī، -ها /: اسم. ۱. عمل نصب کاشی یا آرایش سطحی به وسیله کاشی ۲. سطحی که به وسیله کاشی پوشانده شده است (آشپزخانه تا پای سقف کاشیکاری است)

کاشیگر / kāsīgar، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش ساخت یا فروش کاشی است: کاشیچی

کاغذ / kāqaz، -ها /: اسم. ۱. ورقه نازک، خمید و مسطحی که معمولاً از خمیر الیاف گیاهی ساخته می‌شود ۲. ورقه‌ای که از لحاظ کاربرد یا ظاهر شبیه آن است (کاغذ زورق، کاغذ مومی ۳. [گفتاری] نامه (از وقتی رفته هنوز بریلیمان کاغذ نفرستاده)

☐ کاغذ ۳-: کاغذی با ابعاد ۲۹۷ × ۴۲۰ میلیمتر

کاغذ ۴-: کاغذی با ابعاد ۲۹۷ × ۲۱۰ میلیمتر

کاغذ ۵-: کاغذی با ابعاد ۲۱۰ × ۱۴۸ میلیمتر

کاغذ آلومینیمی: ورقه بسیار نازک آلومینیم که برای پوشاندن سطح وسایل و بسته‌بندی به کار می‌رود.

به همین قیاس: کاغذ قلمی

کاغذ ابروباد / ابری: کاغذی با نقش سایه روشن شبیه ابر که برای خوشنویسی و در صحافی برای آستر بدرقه جلد به کار می‌رود

کاغذ استنسپل ☞ استنسپل

کاغذ الوان: هریک از اقسام کاغذهایی که در ساختن آن از ماده سفیدکننده استفاده نشده و رنگش تیره است

کاغذ باطله: کاغذی که یک بار مصرف شده است، یا قابل مصرف نیست

کاغذ بی خط: کاغذی که سطح آن خط کشی شده نیست

کاغذ پستی: کاغذ سفید خطداری در ابعاد ۲۲/۵ × ۳۰ سانتیمتر و معمولاً از وسط تاخورده، که بیشتر برای نوشتن نامه به کار می‌رود

کاغذ پلی کپی: کاغذ سفید بی خط آ-۴ یا آ-۳، که معمولاً برای استفاده در ماشین پلی کپی به کار می‌رود

کاغذ پوستی: نوعی کاغذ نیمه شفاف برای طراحی و نقشه کشی

کاغذ تحریر ☞ کاغذ سفید-۱

کاغذ ترانسپارنت: کاغذ شفاف که نور از آن می‌گذرد

کاغذ توالت ☞ کاغذ توالت

کاغذ تورنسل: کاغذ صافی آغشته به محلول سرخ یا آبی تورنسل که برای آزمایش اسیدها و قلیاها به کار می‌رود

کاغذ چاپ ☞ کاغذ حساس

کاغذ حساس: کاغذی که سطح آن با ترکیبهای شیمیایی معینی حساس شده است و برای چاپ عکس به کار می‌رود: کاغذ چاپ: کاغذ عکاسی

کاغذ خرید ☞ کاغذ خرید

کاغذدیواری / kāqazdivāri، -ها / : اسم. کاغذی کمابیش ضخیم، بادوام و معمولاً دارای نقش، برای پوشش یا آرایش دیوارهای یک محوطهٔ سرپوشیده (مانند اتاق نشیمن، دفتر کار، رستوران، ...)

کاغذسازی / kāqazsāzi، -ها / : اسم. ۱. / -ها / کارخانهٔ تولید کاغذ (دو ماه است منتظریم کاغذسازی به ما کاغذ بدهد) ۲. عمل یا فرایند ساختن کاغذ (کاغذسازی به صورت امروزی در چین آغاز شده است)

کاغذگیر / kāqazgir، -ها / : اسم. ۱. گیره‌ای فنری با دو آرواره که ورقهای کاغذ را روی یکدیگر نگه می‌دارد ۲. قطعهٔ چهارگوش کوچکی از فلز یا سنگ مرمر که بر روی ورقه‌های کاغذ می‌گذارند تا پراکنده نشوند ۳. الف) میلهٔ نوک‌تیزی که بر روی یک پایه نصب شده و ورقه‌های کاغذ را بر روی آن فرو می‌کنند تا پراکنده نشوند ب) چنگکی سرکج با یک پایهٔ نصب شده به دیوار برای همین منظور

کاغذ و تا / kāqaz-o-tā، -ها / : اسم. فن ساختن شکل جانوران یا اشیاء به وسیلهٔ تا کردن ورق کاغذ، با کمترین بهره‌گیری از قیچی یا اسبابهای دیگر (مانند قایق کاغذی یا کلاه بوقی) : آریگامی

کاغذی / kāqazi، -ها / : صفت. ۱. از جنس کاغذ (قایق کاغذی، کلاه کاغذی) ۲. [مجازی] بی‌دوام؛ فاقد استحکام (خانهٔ کاغذی)

کاف / kāf، -ها / : اسم. نام بیست و پنجمین حرف الفبای فارسی

کافشین / kâf`in، -ها / : اسم. [شیمی] آلکالوئید موجود در دانهٔ قهوه و برگ چای که محرک دستگاه اعصاب مرکزی است و کاربرد دارویی دارد

-کافت / kâft، -ها / : پیوازه. تجزیه (ابکافت، بوقکافت) کافر / kāfer, kāfar، -ها / : آن، کُفّار / : اسم. ۱. کسی که به دین برحق معتقد نیست ۲. کسی که پیرو دینی جز اسلام است

کافر^۲ / kâf, kâfer، -ها / : صفت. ۱. بی‌دین ۲. ناسپاس کافرکیش / kâfarkîš, kāfer، -ان / : صفت. ۱. دارای دینی جز اسلام ۲. بی‌دین

کافری / kāfari, kāferi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت کافر بودن کافشه / kāfse، -ها / : اسم. ۱. گل رنگ-، گل

کافور / kāfur، -ها / : اسم. ۱. / -ها / درخت از تیرهٔ برگ‌بویان، دارای شاخه‌های متعدد در بخش انتهایی ساقه، برگهای سبز شفاف و متناوب، بیضی‌شکل و نوک‌تیز با کنارهٔ موجدار. در همهٔ اندامهای این درخت یاخسته‌های ترش‌حی و ویژه‌ای محتوی نوعی اسانس وجود دارد که از آن کافور به‌دست می‌آید ۲. مادهٔ سفیدرنگ با بوی ویژه، دارای بلورهای درشت و تخت که با سانی متصاعد می‌شود و

کاغذگراف: نوعی کاغذ الوان با یک روی لم‌بدار که بیشتر برای بسته‌بندی به کار می‌رود: کاغذگرافت

کاغذ گلاس: کاغذی با سطح جلادار و براق سفید که بیشتر برای چاپ تصاویرهای رنگی به کار می‌رود

کاغذ مومی: ۱. کاغذی با سطح نیمه‌شفاف و ناتراوا، که معمولاً برای بسته‌بندیهای پستی و جلوگیری از آسیب دیدن کالا به کار می‌رود ۲. کاغذ استنسپیل

کاغذ میلیمتری: کاغذی که بر روی آن خطهای افقی و عمودی یا فاصلهٔ یک میلیمتر چاپ شده است و برای رسم و نقشه‌کشی به کار می‌رود

کاغذ وِب: نوعی کاغذ روزنامه که به صورت رول (حلقه) تولید شده است

کاغذ هوایی: کاغذ نازکی که برای پست هوایی (چاپ روزنامه یا نوشتن نامه) به کار می‌رود

□ کاغذ دادن: [مجازی] نامه نوشتن و فرستادن (بدم کاغذ داده که می‌خواهد بیاید دیدنمان)

کاغذ سیاه کردن: [تعریض] نوشتن (صبح تا شب کاغذ سیاه می‌کنی که چه بشود؟)

کاغذ فدایت‌شوم فرستادن / نوشتن: [تعریض] با خواهش و التماس کسی را دعوت کردن (خودت خواستی بیایی، مگر من برایت کاغذ فدایت شوم فرستاده بودم؟)

روی کاغذ آوردن: نوشتن (آنچه را که می‌گویی روی کاغذ بیاور)

کاغذبازی / kāqazbāzi، -ها / : اسم. [مجازی] زیاده‌روی در تشریفات اداری که باعث پیچیدگی و کندی جریان کارها می‌شود (باید کاری کرد که این کاغذبازی کم بشود تا مردم به کارشان برسند)

کاغذبر / kāqazbor، -ها / : اسم. ۱. نوعی کارد نوک‌تیز با تیغهٔ کند که برای بریدن تای کاغذ یا باز کردن سر پاکت به کار می‌رود ۲. ماشین برش کاغذ؛ کاغذبری

کاغذبری / kāqazbori، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند بریدن کاغذ ۲. کاغذبر

کاغذپاره / kāqazpāre، -ها / : اسم. ۱. کاغذ پاره شده (روزهای انتخابات خیابان پر بود از کاغذپاره) ۲. تکه‌ای از یک ورق کاغذ (روی یک کاغذپاره این رای‌دداشت کن) ۳. [مجازی]

نشریه، بویژه روزنامهٔ بی‌ارزش (هر کس یک کاغذپاره چاپ می‌کند و می‌شود روزنامه‌نویس)

کاغذپرانی / kāqazparāni، -ها / : اسم. [مجازی] نامه پرانی

کاغذتوال / kâqaztovâlet, -tuvâlet، -ها / : اسم. نوعی دستمال کاغذی نرم که برخی آن را در مستراح برای نظافت به کار می‌برند

کاغذخريد / kāqazxarid، -ها / : اسم. ورقه‌ای معمولاً چاپی که در آن فروش کالایی با مشخصات معین به خریدار گواهی شده است (یادت باشد از فروشنده کاغذخريد بگیری)

به رنگ زرد یا سرخ و ناشکوفه ۲. دانه آن درخت به رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ، با درازای حدود دو تا سه سانتیمتر که برای تهیه شکلات و شیرینی به کار می‌رود ۳. جوشانده گرد دانه بوده آن که به عنوان نوشیدنی مقوی به کار می‌رود
کاکائویی / kākā'uyi / صفت. دارای کاکائو (بستنی کاکائویی)

کاکاسیاه / kākāsīyā(h) / -ها / اسم. [تعریض] سیاهیوست (یک کاکاسیه را گرفته بودند و داشتند می‌زدند)

کاکایی / kākāyi / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان دریایی راسته آبچلیکان، با بالهای بلند و پاهای پرده‌دار، اغلب به رنگ سفید با سطح پشتی و بالهای خاکستری یا سیاه و رگه‌های تیره روی سر ۲. /-ها / نام عمومی پرندگان آن تیره ۳. /-ها / پرنده از تیره کاکایی، که در ساحل دریاها یا بر روی آب زندگی و از جانوران آبزی یا بقایای جانوران ساحل تغذیه می‌کند؛ مرغ نوروزی

کاکتوس / kaktus / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ بوت‌های یا درختی، بومی آمریکا، دارای ساقه‌های کلفت پر آب و برگهای به خار تبدیل شده، دارای (در بیشتر انواع) گل‌های درشت و زیبا و میوه‌های رنگین شبیه به انجیر ۲. /-ها / نام عمومی هریک گیاهان این تیره

کاکل / kākol / اسم. ۱. /-ها / موی بلند میان و جلو سر ۲. هرچیز شبیه به آن (کاکل ذرت)

کاکل ذرت: الیاف نرم و بلندی که بر بالای میوه ذرت می‌روید

کاکل زری / kākolzari / صفت. [گفتاری] دارای موی بور؛ دارای کاکل زربین

کاکلی ۱ / kākoli / -ها / اسم. جنسی از پرندگان تیره چکاوک، دارای کاکل بلند و مشخص بر سر، نوک بلند و کمی خمیده و پرواز کوتاه بریده-بریده، که بیشتر حشره‌خوار است و لانه خود را روی زمین از مو، پشم یا گاهی پر و به شکل گودی فنجان‌مانندی می‌سازد

کاکلی ۲: صفت. [گفتاری] دارای کاکل (مرغ کاکلی)
کاکنج / kākēnaj / -ها / اسم. گیاه پایا از تیره بادنجانیان، دارای ساقه راست و زاویه‌دار، برگهای بیضی شکل متناوب با دم‌برگ دراز، گل‌های تک، میوه سرخ شبیه آلبالو با پرده نازک زرد یا سبزی که از به هم پیوستن کاسبرگها تشکیل شده است. دانه‌های آن کوچک و تخت و سفید و میوه آن مدور است؛ عروسک پس پرده؛ کاکینه

کاکنه / kākene / کاکنج
کاکوتی / kākuti / -ها / اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره نعنائیان، دارای برگهای معطر باریک و نوک تیز و گل‌های بنفش کوچک، که به هنگام بهار در شنزارها می‌روید و به عنوان سبزی کاربرد دارد؛ آویشن کوهی

دراثر مرطوب شدن با اتر می‌شکند. نوع طبیعی آن از تقطیر چوب درخت کافور به دست می‌آید. این ماده در داروسازی و صنعت کاربرد دارد؛ کافور

کافوری ۱ / kāfuri / اسم. رنگ سفید خالص

کافوری ۲: صفت. ۱. دارای رنگ سفید خالص ۲. ساخته شده از کافور یا از ترکیبهای آن

کافه / kafe / -ها / اسم. ۱. رستوران ۲. کافه تریا ۳. کافه قنادی

کافه / kafe / پیواژه. تجزیه کننده (ایکافه، برکافه)

کافه تریا / káfeteryâ / -ها / اسم. جایی که در آن می‌توان در برابر پرداخت پول نشست و چای، قهوه یا نوشیدنیهای دیگر نوشید یا شیرینی، پالوده و بستنی خورد؛ تریا

کافه چی / káfēci / -ها / اسم. مدیر یا صاحب کافه

کافه رستوران / káfēresturân / -ها / اسم. رستوران

کافه قنادی / káfēqannādi / -ها / اسم. مغازه قنادی که در آن علاوه بر فروش شیرینی، با نوشیدنیهای گرم و سرد، شیرینی و بستنی از مشتریان پذیرایی می‌شود

کافه گلاسه / káfēg(e)lāse / اسم. گونه‌ای نوشیدنی که با شکر، شیر، بستنی و پودر قهوه فراهم می‌شود

کافه نشین / káfēnešin / -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به سپری کردن وقت خود در کافه‌ها (وقتی جوانان در جبهه‌ها سرنوشت جنگ را رقم می‌زدند، این اقبال کف‌نشین کجا بودند)

کافی / kāfi / صفت. ۱. دارای کمیّت، کیفیت یا دامنه‌ای مناسب برای تأمین نیاز یا تقاضا (پول کافی، پلچه کافی) ۲. [ادبی] شایسته؛ لایق؛ با کفایت

کافی شاپ / kāfīšāp / -ها / اسم. مغازه یا سالنی که در آن با قهوه (چای و نوشیدنیهای گرم دیگر) از مشتریان پذیرایی می‌شود

کافی نت / kāfinet / اسم. مؤسسه‌ای که در برابر دریافت اجرت امکان استفاده از خدمات اینترنت را به مراجعان عرضه می‌کند

کاک / kāk / -ها / اسم. نوعی نان شیرینی که خمیر آن را با روغن، تخم مرغ و خوشبوکننده‌ها تهیه می‌کنند به صورت نوارهای دراز می‌برند و با ریختن خاکه قند و کوبیده مغز پسته یا گردو بر روی آن، آن را روی هم تا می‌کنند و می‌پزند

کاکا / kākā / -ها / اسم. [گفتاری] برادر (کاکا رحمان، کاکا احمد)

کاکائو / kākā'u / اسم. ۱. /-ها / درخت کوچک از تیره نزدیک به پنیرکیان، دارای برگهای بزرگ و منفرد با دم‌برگ کوتاه، بی‌کرک و شفاف، گل‌های کوچک مایل به سرخ و بی‌بو، میوه دراز بیضی شکل به صورت نوعی سته

کال / kāl / صفت. فاقد رشد لازم؛ نارس؛ مقابل: رسیده (میوه کال)

کالا / kālā / -ها / اسم. ۱. آنچه قابل خرید و فروش است. ۲. آنچه در معرض عرضه و تقاضاست

کالای بازرگانی / کالایی که برای عرضه به بازار و فروش فراهم شده است

کالای سرمایه‌ای / کالایی که خود برای تولید یا مبادله کالای دیگر به کار می‌رود

کالای فرهنگی / کالایی که برای ترویج و توسعه فرهنگ تولید یا عرضه می‌شود (کتاب، فیلم و نوار کالای فرهنگی است)

کالای مصرفی / کالایی که به وسیله خریدار مصرف می‌شود

کالابری / kālābarg / -ها / اسم. [فرهنگستان] کوپن

کالانما / kālānemā / -ها / اسم. [فرهنگستان] کاتالگ

کالباس / kālbas / اسم. فراورده غذایی به صورت مخلوط گوشت، چربی و حبوبات چرخ کرده که آن را پس از پختن در داخل کیسه نازکی از یک ماده ناتراوا پر کرده‌اند

کالبد / kālbad, kālbad / -ها / اسم. ۱. ساختار محافظ معمولاً سخت بدن جاندار، بویژه ساختار استخوانی و غضروفی که بافت‌های نرم و اندام‌های درونی او را نگه می‌دارد؛ استخوانبندی؛ اسکلت. ۲. ساختار بیرونی بدن جاندار شامل پوست و گوشتی که به وسیله استخوانبندی یا ساختار مشابه نگهداری می‌شود

۳. ساختار اصلی و نگهدارنده یک دستگاه (کالبد خانه)

۴. ساختار اصلی یک اثر ادبی یا هنری (کالبد داستان)

کالبدشکافی / kālbadšekāfi / اسم. [پزشکی] جدا کردن بافت‌های جسد جاندار مرده از یکدیگر برای بررسی و مطالعه؛ تشریح

کالبدشناسی / kālbadšenāsi / اسم. [پزشکی] علم مطالعه ساختمان بدن جاندار و ارتباط بخش‌های مختلف آن با یکدیگر، که با کالبدشکافی انجام می‌شود؛ علم تشریح

کالبدگشایی / kālbadgošāyi / اسم. [پزشکی] شکافتن و باز کردن شکم (و گاه سینه) جسد، برای تشخیص ضایعه و علت مرگ؛ تشریح

کالچ / kālč / -ها / اسم. ۱. دانشکده. ۲. دبیرستان

۳. مدرسه شبانه‌روزی

کالجوش / kāl(c)juš / اسم. نوعی آش با کشک، مغز گردو، نعناداغ یا پیازداغ

کالری / kālōri / اسم. ۱. مقدار گرمای لازم در فشار یک اتمسفر برای گرم کردن: (الف) یک گرم آب تا یک درجه صد بخشی: کالری کوچک (ب) یک کیلوگرم آب تا یک درجه صد بخشی: کالری بزرگ. ۲. واحدی معادل یک کالری بزرگ برای نشان دادن میزان تولید گرما یا انرژی

در بدن به وسیله مواد غذایی جذب شده. ۳. مقدار غذایی که قادر به تولید یک کالری گرما یا انرژی در بدن است

کالری بزرگ / کالری-۱

کالری کوچک / کالری-۱

کالریمتر / kālōrimetr / -ها / اسم. گرماسنج

کالسدوان / kālsedovān / اسم. [کانی‌شناسی] نوعی کوارتز نیم‌شفاف، معمولاً خاکستری یا آبی کم‌رنگ با جلای مومی، که در جواهرسازی کاربرد دارد

کالسکه / kāleske, kālesge / -ها / اسم. وسیله نقلیه چهارچرخه سربویشده‌ای که با اسب کشیده می‌شود و محور چرخ‌ها را برای کاهش تکان بر روی فنرهای نصب کرده‌اند

کالسکه بچه / وسیله نقلیه کوچکی معمولاً دارای چهار چرخ، که با فشار دست رانده می‌شود و برای حمل کودکان کوچک، بویژه شیرخواران به کار می‌رود

کالسکه‌خانه / kāleskexānc, kālesge / -ها / اسم. [قدیمی] جای ویژه نگهداری کالسکه

کالسکه‌ران / kāleskerān, kālesge / -ها / اسم. راننده کالسکه

کالسیم / kālsiyom / کلسیم

کالک / kālak / اسم. خربزه نارس

کالک / kālč / کاغذ کالک، کاغذ

کالنبار / kālambār, kālānbār / -ها / اسم. منطقه یا محل آزاد تجارت و ترابری که کالا از آنجا به جاهای دیگر حمل یا توزیع می‌شود

کالونیسم / kālvanism / اسم. آیینی در مسیحیت پروتستان که به وسیله ژان کالون (۱۵۰۹-۱۵۶۴ میلادی) ایجاد شد؛ کالونیسم

کالوینیسم / kālvinism / کالوینیسم

کالبر / kālībr / -ها / اسم. ۱. قطر داخلی لوله سلاح‌های گرم. ۲. قطر داخلی هر جسم استوانه‌ای توخالی

کالیفرنیم / kālīformiyom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۸، خاکستری تیره‌ای که از بمباران کوریم به دست می‌آید

کالیو / kālīv / -ها / صفت. دارای بهرهٔ هوشی بسیار پایین و سن عقلی مشابه کودکان سه تا هفت ساله

کام / kām / -ها / اسم. ۱. سقف دهان. ۲. [ادبی] درون چیزی خطرناک (کام زده‌ده کام دریا). ۳. [ادبی] دهان

۴. آرزو (کام دل). ۵. [نجاری] سوراخ منظمی در یک قطعه چوب برای فرو بردن قطعهٔ دیگر (زبان) در آن

۶. فرورفتگی قفل در که زبانه در آن فرو می‌رود

کام استخوانی / [کالبدشناسی] سخت‌کام

کام دل / آرزوی دل؛ خواهش دل

کام دادن / ۱. خواهش یا آرزوی کسی را برآورده کردن

۲. خواهش مردی را برای عشق‌بازی پذیرفتن. به همین قیاس: **کام‌گرفتن**
- کام‌کسی شیرین شدن:** به‌خاطر برآورده شدن آرزو، خوشحال شدن
- به‌کام چیزی رفتن:** به درون چیزی (مانند دریا، غار، ...) یا به درون دهان جاننداری (مانند شیر یا نهنگ، ...) رفتن.
- به همین قیاس:** به‌کام کشیدن
- به‌کام دل رسیدن:** برآورده شدن آرزو
- به‌کام‌کسی بودن:** موافق با خواست و آرزویش بودن
- کام‌بخش / kāmboxš:** صفت. [ادبی] برآورده‌کننده آرزوی دیگری. به همین قیاس: **کام‌بخشی**
- کام‌برین / kāmberyān:** اسم. نخستین دوره از دوران اول زمین‌شناسی
- کامپیوتر / kāmپیوتر, kāmپیوتر:** ها - / اسم. دستگاه الکترونیکی قابل برنامه‌ریزی که می‌توان اطلاعات را در آن ذخیره، بازیافت و پردازش کرد؛ رایانه
- کامپیوتری / kāmپیوتری, kāmپیوتری:** صفت.
۱. مربوط یا منسوب به کامپیوتر (کتابهای کامپیوتری، بازی کامپیوتری)
 ۲. آماده‌شده به‌وسیله کامپیوتر (نقشه‌های کامپیوتری) * رایانه‌ای
- کامجو / kāmju:** -یان / صفت. [ادبی] جویای برآوردن آرزوی دل خویش. به همین قیاس: **کامجویی**
- کامرانی / kāmranī:** -ها / اسم. [ادبی] فرایند گذراندن زندگی مطابق آرزو و خواهش دل. به همین قیاس: **کامران**
- کامروا / kāmrvā:** -یان / صفت. [ادبی] دارای خواستها و آرزوهای برآورده‌شده. به همین قیاس: **کامروایی**
- کامفر / kāmfr:** کافر ۲
- کامکار / kāmkar:** / صفت. [ادبی] خوشبخت و موفق در برآوردن آرزوهای خود. به همین قیاس: **کامکاری**
- کامل / kāmēl:** / صفت. ۱. فاقد عیب، کمبود یا نارسایی (این کتاب کامل است. پول خانه کامل شد) ۲. دارای همه ویژگیهای لازم (انسان کامل، صبحانه کامل)
- کاملأ / kāmēlan:** / قید. بدرستی؛ به‌طور کامل؛ بتمامی (کاملأ فهمیدم، کاملأ درست شد)
- کامل‌عیار / kāmēl'āyār:** / صفت. ۱. [فلزات] دارای عیار درست (طلای کامل‌عیار) ۲. دارای همه ویژگیهای لازم (مرد کامل‌عیار، دزد کامل‌عیار)
- کاملیا / kāmēl(i)yā:** -ها / اسم. درختچه پیوسته‌سبز از تیره چاییان و دارای گونه‌های زیستی، با برگهای بیضی‌شکل سبز تیره و برآق، گل‌های ساده یا پُسرپر سفید، صورتی یا سرخ‌تک و معطر که در اوایل بهار ظاهر می‌شود
- کاموا / kāmva:** / اسم. نخ چندلای ریسیده به‌وسیله ماشین از پنبه، پشم یا الیاف مصنوعی
- کاموآباف / kāmuvābāf:** -ها، -ان / اسم. کسی که شغلش کاموآبافی است
- کاموآبافی / kāmuvābāfi:** / اسم. ۱. عمل یا فرایند بافتن پوشاک از کاموا (ماشین کاموآبافی) ۲. / -ها / کارخانه یا کارگاهی که در آن جامه‌های کاموایی می‌بافند (در کاموآبافی کار می‌کرد)
- کاموایی / kāmuvāyi:** / صفت. بافته‌شده از کاموا (بلوز کاموایی)
- کامیاب / kāmīyāb:** / صفت. [ادبی] برخوردار از دستیابی به آرزوهای خویش (سوانح نامدار از دوام کامیاب شد). به همین قیاس: **کامیابی**
- کامیون / kām(i)yon, kām(i)yun:** -ها / اسم. خودرو بارکش بزرگ برای حمل بارهای بیش از ۵ تن
- کامیون کمپرسی:** کامیونی که بار آن با سرازیر کردن اتاق بار به‌وسیله کمپرسور تخلیه می‌شود: **کمپرسی**
- کامیونب / kām(i)yonet:** -ها / اسم. خودرو بارکش با ظرفیت بار بیش از ۲ و کمتر از ۵ تن
- کان / kān:** -ها / اسم. [ادبی] جایی که بتوان از آن چیزی را بفراوانی به‌دست آورد؛ معدن (کان طلا، کان نقره)
- کانا / kānā:** -ها / صفت. ابله
- کاناپه / kānāpe:** -ها / اسم. ۱. نیمکتی که نشیمن و پشتی آن دارای تشک است ۲. چهارپایه مستطیل کوتاهی که نشیمن آن دارای تشک است
- کانال / kānāl:** -ها / اسم. ۱. جوی مصنوعی؛ نهر ۲. ترعه (کانال پاناما) ۳. طول موج مربوط به یک ایستگاه تلویزیونی (کانال ۵ فیلم سینمایی نشان می‌دهد) ۴. مسیر عبور اطلاعات یا ذخیره آن به‌طور سری (کانال کامپیوتر)
۵. مجرای اولیه معمولاً به‌شکل مکعب مستطیل از آهن گالوانیزه برای انتقال هوا (کانال کولر) ۶. مجرای مسیر یا جهت فکر یا عمل (از کانال اداری اقدام کرد)
- کانال‌کشی / kānālkeši:** -ها / اسم. عمل یا فرایند ساختن یا نصب کردن کانال
- کانتینر / kāntiner:** -ها / اسم. ۱. اتاقک بزرگی برای قراردادن بار قابل حمل (به‌وسیله کامیون، قطار، کشتی یا هواپیما) در آن ۲. کامیون دارای چنین اتاقکی * **بارگنج** [فرهنگستان] ۳. آن مقدار کالا که در چنین اتاقکی می‌گنجد (یک کانتینر شکر خرید)
- کاندوم / kāndom:** -ها / اسم. کاپوت
- کاندید / kāndid:** کاندید ۱
- کاندیدا / kāndidā:** -ها / اسم. کسی که برای انجام دادن کاری نامزد شده است؛ نامزد (کاندیدای نمایندگی، کاندیدای ریاست)؛ **کاندید**
- کانسار / kānsār:** -ها / اسم. محلی که در آن یک یا چند کانی مفید قرار دارد و از آنجا استخراج می‌شود

کانیون / kân(i)yon - ها / : اسم. [جغرافیا] درهٔ باریکی با دیواره‌های بلند پرسیب، که معمولاً در آن آبی جریان دارد

کاو^۱ / kāv - صفت. گود یا دارای فرورفتگی (مانند کاسهٔ توخالی، یا خمیده به طرف داخل)؛ مقرر

- کاو^۲؛ پیواژه. کاونده؛ کاوشگر (روانکاو، زمین‌کاو)

کاواک / kāvāk - صفت. [ادبی] میان‌تهی؛ مجوف

کاوتنان / kāvnan - مرجانیان

کاور / kâver - ها / : اسم. پوشش چیزی (مانند کتاب، لباس، ...) معمولاً از یک مادهٔ قابل انعطاف؛ پوشن [فرهنگستان] (کاور کتاب، کاور لباس)

کاوش / kāvōš - ها / : اسم. عمل یا فرایند کاویدن (مدتی در غار کاوش کردن)

کاوشگر / kāvōšgar - ها؛ -ان / : اسم. آنکه کارش کاوش است

کاوند / kāvand - ها / : اسم. [فرهنگستان] اسبابی برای بررسی یک محیط؛ (الف) لوله‌ای حاوی یک وسیلهٔ الکترونیکی حساس برای به دست آوردن اطلاعات از یک حفره ب) اسباب کوچکی در داخل یک دستگاه یا متصل به آن، برای اندازه‌گیری ج) رانهٔ مجهزی برای حرکت در جو یا فضا یا فرود در یک کرهٔ آسمانی و به دست آوردن اطلاعاتی معین

کاوی^۱ / kâvi - : اسم. وضع یا کیفیت کاو بودن

- کاوی^۲؛ پیواژه. کاویدن (روانکاو، کنجکاو)

کاویدن / kâvidan - مصدر. متعدی. // کاویدی؛ می‌کاو؛ ی‌کاو^۱ // جای را در جستجوی چیزی کردند (کاویدن غارها)^۲. در میان و لابلای چیزهایی جستجو کردن (کاویدن کتابها)^۳. بررسی کردن یک مجموعه برای شناسایی اجزا و عناصر آن در پیوندشان با یکدیگر؛ جستجو کردن؛ تحقیق کردن (کاویدن آثار به دست آمده). به همین قیاس؛ کاویدنی

■ صفت فاعلی: کاونده / صفت مفعولی: کاویده / مصدر منفی: نکاویدن

کاه^۱ / kâh - ها / : اسم. ساقهٔ خشک غلات که آن را به صورت قطعه‌هایی خرد کرده‌اند

□ از کاهی کوهی ساختن: [کنایی] اغراق گفتن و چیزی را بیش از حد بزرگ یا مهم جلوه دادن

- کاه^۲؛ پیواژه. کاهنده؛ کم‌کننده (جانکاه، روانکاه)

کاهدان / kâhdân - ها / : اسم. ۱. انبار نگهداری کاه و معمولاً علفهٔ چهارپایان ۲. [تعریض] معده

کاهش / kâheš - : اسم. ۱. فرایند کم شدن (کاهش یافتن) ۲. عمل کاستن (کاهش دادن) ۳. تقریب

□ کاهش دادن: کاستن؛ کم کردن (این قرص را کمی کاهش داد)

کانت / kâmfet, kânfet - ها / : اسم. نوعی شیرینی استوانه‌ای کوچک با طعمها و رنگهای گوناگون، که از کاکائو و شکر با روکشی از آب‌نبات ساخته می‌شود و معمولاً در کاغذ زرورق یا روغنی پیچیده شده است

کان‌کن / kânkân - ها / : اسم. ۱. کارگر معدن ۲. مقنی

کانگارو / kângâru - کانگورو

کانگورو / kângoro - ها / : اسم. جانور پستاندار علفخوار از راستهٔ کیسه‌داران، بومی استرالیا، دارای پاها و دم بلند و دستهای کوچک، که برخی از انواع آن درختزی است؛ کانگازو

کان‌لم‌یکن / ka'anlamyakon - صفت. باطل؛ بی اعتبار (بخشنامهٔ مذکور از این تاریخ کن‌لم‌یکن خواهد بود)

کانون / kânun - ها / : اسم. ۱. مرکز فعالیت، جذب یا توجه (کانون توطئه، کانون مبارزه، کانون زمینلرزه) ۲. نقطه‌ای که از آن امواج (نور، گرما، صوت) منتشر یا در آن متمرکز می‌شود (کانون عدسی) ۳. گروهی که به خاطر علاقه‌ها یا فایده‌های معمولاً صنفی در یک جا گرد می‌آیند (کانون بانوان، کانون نویسندگان) ۴. جای گرد آمدن چنان گروهی (رفته بودیم کانون. در کانون جشن بود) ۵. [هندسه] هریک از دو نقطه بر روی قطر بلند بیضی، که فاصله‌شان از دو سر قطر کوتاه برابر نصف قطر بلند است ۶. نام دو ماه در تقویم شمسی کشورهای عربی

□ کانون اصلاح و تربیت: محلی برای نگهداری بزه‌کاران نوجوان؛ دارالتأدیب

کانون اول: از ماههای سال شمسی برخی کشورهای عربی، برابر با ماه دسامبر فرنگی

کانون ثانی: از ماههای سال شمسی برخی کشورهای عربی، برابر با ماه ژانویهٔ فرنگی

کانون خانواده: ۱. جای گرد آمدن خانواده؛ اجاق خانواده ۲. [مجازی] مجموعهٔ افراد خانواده در ارتباطشان با هم

کانونی / kânuni - صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کانون (فاصلهٔ کانونی) ۲. دارای وضع یا کیفیت کانون (کانونی شدن)

کانه / kâne - ها / : اسم. [ادبی] جسم معدنی که به سبب دارا بودن مقدار کافی از یک مادهٔ معین، استخراج آن از لحاظ تجارتي با ارزش است؛ سنگ معدن (کانه آهن، کانه سرب)

کانه / ka'annahu - قید. مانند (خیلین چنان خلوت بود، کانهٔ بیابان برهوت)

کانی / kâni - ها / : اسم. مادهٔ غیر آلی موجود در طبیعت، دارای ترکیب شیمیایی متجانس، خواص فیزیکی مشخص و غالباً با شکل معینی از بلور

کانی‌شناسی / kânîšenâsi - : اسم. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که به مطالعهٔ انواع کانیها، خواص، طرز تشکیل و محل آنها می‌پردازد

کایوت / kāyot، -ها / : اسم. جانور پستاندار وحشی، بومی آمریکای شمالی، از تیرهٔ سگسانان، که بسیار شبیه گرگ است

کیباب / kabāb / : اسم. مادهٔ غذایی، بویژه گوشت که آن را در تماس مستقیم با آتش یا ظرف بسیار داغ (مانند تابه) پخته‌اند

▣ **کیباب بری**: گوشتی که آن را با ضربه‌های ساطور نرم کرده و بر روی سیخ پهنی کیباب کرده‌اند

کیباب تابه ☞ **کیباب ماهی تابه**

کیباب تنوری: کبابی که آن را در ظرفی (مانند قابلمه) در تنور کیباب می‌کنند

کیباب چنجه: کبابی که گوشت آن را به صورت قطعه‌های کوچک بریده و به سیخ کشیده‌اند

کیباب شامی ☞ **شامی**

کیباب کوبیده: گوشت و چربی چرخ کرده که بر روی سیخ کیباب کرده‌اند

کیباب ماهی تابه: گوشت چرخ کرده که آن را در تابه کیباب کرده‌اند: **کیباب تابه**

▣ **کیباب شدن**: ۱. پخته و آماده شدن کیباب (چندتا سیبزمینی گذاشیم توی اجاق کیباب شد) ۲. [مجازی] در معرض گرمای سوزان یا اندوه سخت قرار گرفتن (از دیدن این منظره جرم کیباب شد). به همین قیاس: **کیباب کردن**

کیباب پز / kabābpaz، -ها / : اسم. ۱. کسی که کارش پختن کیباب است ۲. نوعی منقل یا اجاق برای پختن کیباب

کیبابه / kabābe، -ها / : اسم. ۱. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ بیدیان و از جنس فلفل سیاه، دارای برگهای متناوب بی‌کرک چرمی و نوک‌تیز و گلهای به صورت سنبله‌ای در مقابل برگها ۲. میوهٔ آن گیاه با ستهٔ معطر، کروی، قهوه‌ای‌رنگ یا دنبالهٔ دراز و طعم کمی تلخ و تند، که بخش مورد استفادهٔ گیاه است و کاربرد دارویی دارد

* **کیبابهٔ چینی**

▣ **کیبابهٔ چینی** ☞ **کیبابه**

کبابی ^۱ / kabābi، -ها / : اسم. ۱. کسی که کارش پختن کیباب است (کبابی پول خرد نداشت، به جایش کیباب اضافه داد) ۲. جایی که در آن کیباب می‌فروشند (ظهر رفته‌م کبابی) **کبابی** ^۲: صفت. ۱. مناسب برای کیباب (گوشت کبابی) ۲. کیباب شده (سیبزمینی کبابی)

کبابده / kabbāde، -ها / : اسم. اسبابی آهنین شبیه کمان به طول ۱/۵ متر که به جای زره، زنجیر بلندی به آن بسته شده و در زورخانه ورزشکاران آن را بالای سر خود حرکت می‌دهند

▣ **کبابده کشیدن**: حرکت دادن کبابده در بالای سر

کیبار / kebār / : اسم. [ادبی] بزرگان

کیبالت / kobālt / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد

کاهش یافتن: کم شدن؛ کاسته شدن؛ کاستن (از دبروز گرمای هواکاهش یافت)

کاهشیاب / kāhešyāb / : اسم. [ریاضی] کمیتی که کمیت دیگر را از آن کم می‌کنند: **مفروق‌مینه**

کاهگل / kāhgel، -ها / : اسم. مخلوط گل و کاه که برای اندود بام و دیوار به کار می‌رود

کاهگلی / kāhgeli / : صفت. دارای کاهگل یا از جنس آن (دیوار کاهگلی)

کاهل / kāhel، -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] ۱. فاقد سرعت لازم در رفتار ۲. بی‌علاقه به کار و تلاش؛ تنبلی

کاهلی / kāheli / : اسم. [ادبی] ۱. کندی یا درنگ در رفتار و کردار ۲. بی‌علاقه بودن به کار و تلاش؛ تنبلی

کاهن / kāhen، -ان؛ **کهنه** / : اسم. ۱. از مقامات دینی یهود: **کهن** ۲. روحانی غیر اهل کتاب (مانند بت پرستان)

کاهو / kāhu، -ها / : اسم. گیاه از تیرهٔ مرکبان که به خاطر برگ و ساقهٔ خوراکی آن، به صورت سبزی کشت می‌شود و دارای برگهای پهن آبدار به رنگ سبز روشن، ساقه‌های بلند یا شیرابه سفید و گلهای زرد و آبی است

▣ **کاهوی افقی** ☞ **مَنْدَلْک**

کاهونی / kāhu'i / ☞ **کاهویی**

کاهویی / kāhuyi / ☞ **سبز کاهویی**، **سبز**: **کاهویی**

کاهی / kāhi / : صفت. ۱. ساخته شده از کاه (تشک کاهی، کاغذ کاهی) ۲. به رنگ کاه؛ از مایه‌های رنگ زرد

کاهیدگی / kāhidegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کاهیده شدن ۲. [پزشکی] آتروفی

کاهیدن / kāhidan / : مصدر. لازم. متعدی. // کاهیدی؛ می‌کاهی؛ یکاه // □ لازم. ۱. لاغر شدن ۲. کاهش یافتن؛ کم شدن □ متعدی. ۳. کاستن؛ کم کردن. به همین قیاس: **کاهیدنی**

■ **صفت فاعلی**: کاهنده / **صفت مفعلی**: کاهیده / **مصدر منفی**:

نکاهیدن

کای / kāy / : اسم. ۱. قوم سیاهپوست جنوب آفریقا، از وابستگان قوم سان، بیشتر ساکن بوتسوانا ۲. -ها / **هریک** از افراد آن قوم * **هویتتوت**

کایت / kāyt، -ها / : اسم. وسیله‌ای برای پرواز انفرادی به صورت بادبان یا بالهایی بسیار بزرگ، که کایت‌سوار خود را به آن می‌بندد و از جای بلندی (مانند کوه یا تپه) خود را رها می‌کند تا به پرواز درآید

کایت‌سوار / kāytsavār، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که به وسیلهٔ کایت پرواز می‌کند. به همین قیاس: **کایت‌سواری**

کاینات / kāyenāt / : اسم. ۱. همهٔ آنچه در زمین، آسمان و فضای کیهانی وجود دارد ۲. **گیتی** * **کائنات**

▣ **کاینات جو** ☞ **آثار علوی**، **آثار**

گرد، با بخشی بدون پر در پس چشم، که در جنس نر سیخکی در پشت پا وجود دارد

□ **کبک کسی خروس خواندن:** [مجازی] بسیار خوشحال بودن و احساس موفقیت کردن (این روزها کبک مهری خروس می خواند)

کبکبه / kabkabe /: اسم. سر و صدایی که هنگام عبور شخص صاحب مقامی پدید می آید (مانند بوق خودروهای اسکورت یا صدای پای اسبان ملازمان و همراهان)

کبوتر / kabutar /: اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکره جنوبی: **خمامه** ۲. -ها: -ان / هریک از پرندگان تیره کبوتر، دارای جثه پُر، بالهای نوک تیز، دم بلند، پرواز سریع، نر و ماده همشکل، که روی درخت یا در سوراخها آشیانه می سازد ۳. تیره ای از پرندگان راسته کبوتر شکلان، شامل انواع کبوترهای بزرگ و کوچک، دارای بدن گوشتی، سر نسبتاً کوچک، گردن کوتاه، نوک شاخی دارای نرمه بزرگ با پرواز سریع و زندگی گروهی

□ **کبوتر جنگلی:** جنسی از کبوتر کوچکتر از کبوتر چاهی دارای دم کوتاه، بدون خطوط مشخص سیاه بر روی بال، گردن شرابی رنگ با جلای سبز و ارغوانی که در هر طرف یک لکه سفید دارد و روی درختها، پرچینها و لانه های متروک آشیانه می سازد

کبوتر چاهی: جنسی از کبوتر، دارای رنگ دودی متمایل به آبی، بر روی بال دارای خطوط پرنرنگ و تمام پره های ناحیه گردن دارای جلای فلزی. پروازش از کبوتر جنگلی سریع تر است و معمولاً به طور گروهی در غارها، قناتها، چاهها و کنار گنبدها زندگی می کند

کبوتر باز / kabutarbāz /، -ها: -ان /: صفت. دارای عادت به نگهداری کبوترها و بازی با آنها. به همین قیاس:

کبوتر بازی

کبوترخان / kabutarxān /، -ها: /: اسم. اتاقک یا برجی که برای کبوتران می سازند تا در آن لانه کنند

کبوتر شکلان / kabutaršeklān /: اسم. راسته ای از پرندگان دانه خوار تقریباً پرچسته، شامل کبوترها و قمریها، با نوک کوتاه و باریک دارای پوشش نرم و ضخیم در انتهای آن، پاهای کوتاه و ناخنهای کوتاه و کند، نر و ماده همشکل، با چینه دان نسبتاً بزرگ، که خوب می پرند و معمولاً جفت-جفت زندگی می کنند

کبود / kabud /: اسم. رنگ آبی سیر یا تهرنگ بنفش

کبود: صفت. دارای رنگ کبود. به همین قیاس: **کبودرنگ:**

کبود قام

کبود ماهی / kabudmāhi /، -ها: -ان /: اسم. ماهی خوراکی فربه بومی آبهای گرم، از تیره سوف ماهیان به رنگ کبود تیره با پشت سبز و زیر شکم تیره ای

امتی ۲۷ و وزن اتمی ۵۸/۹۳، فلز مغناطیسی، سفید نقره ای، خمیدر، نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که بیشتر برای تهیه آلیاژها به کار می رود و از ترکیباتش در تهیه رنگها و جلادهنده ها استفاده می شود: **کوبالت**

کبد / kabed /: اسم. جگر سیاه

کبدی / kabedi /: صفت. مربوط یا منسوب به کبد (بیماریهای کبدی)

کبر / kabar /: کُور

کبر / kebar /: اسم. [ادبی] بزرگی

□ **کبر سن:** بالا بودن سن؛ کهنسالی؛ سالخوردگی

کبر / kebr /: اسم. [ادبی] خود بزرگ بینی

کبرا / kobrā /، -ها: /: اسم. ۱. [منطق] جمله یا مقدمه دوم قیاس منطقی: **کبری** ۲. نوعی مار سخی از تیره کفچه ماران، بومی آفریقا و آسیا، دارای سر و گردن مشخص، پس سر پهن با نقشی شبیه عینک، که برخی زهر خود را تا فاصله دو متری و برخی آن را به چشم شکار پرتاب می کنند و موجب کوری موقت آن می شوند: **مار زنگی:** مار عینکی؛ **مار کبرا**

کبرا: صفت. بزرگ: **کبری**

کبره / kabare /، -ها: /: اسم. لایه شاخی که از یاخته های مرده رو پوست (بر اثر ساییدگی یا مدت ها شستشو نکردن) پدید می آید

□ **کبره بستن:** شاخی شدن رو پوست (کف دستم کبره بسته بود)

کبری / kobrā /: کبرا

کبریا / kebrīyā /: اسم. [ادبی] بزرگواری

کبریان / kabariyān /: کُوریان

کبریت / kebrit /، -ها: /: اسم. ۱. قطعه کوتاه باریکی از مواد آتشگیر (مانند چوب) که انتهای آن به ماده آتشزایی (مانند گوگرد) آغشته شده است و بر اثر مالش یا اصطکاک با سطح زیر آتش می گیرد و آن را برای روشن کردن چیز دیگری به کار می برند: **چوب کبریت** ۲. قوطی یا بسته حاوی آن قطعه ها: **قوطی کبریت**

□ **کبریت زدن / کشیدن:** روشن کردن کبریت (کبریت زد و سیگاری روشن کرد)

کبریت زدن به چیزی: ۱. آن را روشن کردن (کبریت زد به فتیله) ۲. آن را به آتش کشیدن (کبریت زد به کاغذ پاره کبریت زد به مالش)

کبریتی / kebriti /: صفت. دارای نقش راه-راه، باریک و برجسته (مخل کبریتی)

کبک / kabk /، -ها: /: اسم. پرنده زمینی از راسته ماکیانسانان، دارای جثه متوسط، هیكل گرد، پاهای ستبر سرخ و نوک کوتاه خمیده قوی و سرخ رنگ، که گوشت آن خوراکی است

□ **کبک ذری:** پرنده از راسته ماکیانسانان، با جثه بزرگ، بال

کپک سفید: از انواع کپک که بر روی خمیر نان مرطوب رشد می‌کند: **کپک نان**

کپک سیاه: از انواع کپک که بر روی نان، میوه‌های رسیده و پنیر رشد می‌کند

کپک لعابی: از کپکهای ژلاتینی به شکل توده نرم بدون پوسته با هسته‌های فراوان که بر روی خاک مرطوب، برگها و در مجاورت غذا بسرعت رشد می‌کند، قارچ نرم **کپک نان** **کپک سفید**

☐ **کپک زدن:** رشد کردن قارچها بر روی مواد غذایی (پنیر کپک زده بود، دور انباشتم)

کپک / kopek، -ها / : اسم. از اجزای روبل، واحد پول روسیه و برخی کشورهای همسایه آن

کپک‌زدگی / kapakzadegi / : اسم. وضع یا فرایند کپک زدن. به همین قیاس: **کپک‌زده**

کپل / kapal / **کفل**

کپل / kopol، -ها / : صفت. [گفتاری] تپلی

کپلک / kapalak، -ها / : اسم. نام عمومی هریک از کره‌های رده‌بادکشداران که انگل جانوران دیگرند (مانند کپلک گوسفند)

کپلکها / kapalakhā / **بادکشداران**

کپنک / kapanak، -ها / : اسم. جامه‌نمدی بلند معمولاً بی‌آستین و جلوباز که بیشتر شبانان و کوه‌نشینان می‌پوشند

کپور / kapur، -ها / : اسم. ماهی خوراکی از تیره کپورماهیان، دارای رنگهای گوناگون: **ماهی کپور**

کپورسانان / kapursānān / : اسم. زیرراسته‌ای از ماهیان آبهای شیرین از زیررده ماهیان استخوانی جدید با گونه‌های مختلف، دارای چهار سبیل در اطراف دهان و بدن سبزفام یا قهوه‌ای با فلسهای ضخیم زردرنگ یا نقره‌ای و باله‌های سرخ

کپورماهیان / kapurmāhiyān / : اسم. تیره بزرگی از ماهیهای استخوانی زیرراسته کپورسانان، که در گلولی آنها دندان برای خرد کردن غذا وجود دارد

کپه / kape / : اسم. ۱. [قدیمی] گونه‌ای زنبیل بزرگ که از ساقه گندم یا حصیر می‌بافتند ۲. [گفتاری] واژه توهین آمیزی برای خواب

☐ **کپه کردن:** کپیدن

کپه مرگ را گذاشتن: [تعریض] خوابیدن (می‌گذارید یک ساعت کپه مرگ را بگذارم؟)

کپه / koppe، -ها / : اسم. ۱. [گفتاری] توده‌ای از چیزها که بر روی هم انباشته شده است (کپه خاک) ۲. [گیاه‌شناسی]

گل آذین کپه، گل آذین

☐ **کپه شدن:** انباشته شدن بر روی هم؛ توده شدن (کتاپها روی هم کپه شده بود). به همین قیاس: **کپه کردن**

کبود مرغ / kabudmorq / : اسم. پرنده آبی **کبوده**

کبوده / kabude، -ها / : اسم. سپیدار

کبودی / kabudi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کبود بودن (هرگز دریا را به آن کبودی ندیده بودم) ۲. -ها / **لکه کبود** که بر اثر ضربه، سرمازدگی یا مسمومیت در نقطه‌ای از بدن پدید می‌آید (کبودی صورت از چیست؟)

کبیر / kabir / : صفت. ۱. بسیار بزرگ (اقیانوس کبیر، صحرای کبیر) ۲. دارای برتری کمی یا کیفی زیاد (کوروش کبیر) ۳. دارای سن قانونی؛ مقابل: **صغیر** (هر فرد کبیر می‌تواند رأی بدهد)

کبیره / kabire / **لکه گناه کبیره، گناه**

کبیسه / kabise / : اسم. سالی که دارای ۳۶۶ روز است **کپال / kopāl** / : اسم. صمغ برخی درختان گرمسیری که در ساختن لاک و ورنی کاربرد دارد

کپر / kapar، -ها / : اسم. سرپناهی که از نی، پوشال و ساقه‌های نازک درختان می‌سازند

کپرا / kopra، -ها / : اسم. گوشت میوه نارگیل که آن را به‌صورت خشکانده صادر می‌کنند و برای تهیه روغن نارگیل و در شیرینی‌پزی کاربرد دارد: **کوپرا**

کپرنشین / kaparneshin، -ها؛ -ان / : اسم. ساکن کپر

کپسول / kapsul، -ها / : اسم. ۱. ظرفی کمابیش استوانه‌ای و اغلب با یک یا دو قاعده مخروطی یا نیمکره (کپسول گاز، کپسول موشک) ۲. دارویی که دارای پوشش

ژلاتینی به آن شکل است ۳. [زیست‌شناسی] پوشینه

☐ **کپسول آتش‌نشانی:** استوانه در بسته قابل حمل، محتوی مواد شیمیایی مخصوص، برای خاموش کردن آتش

کپسول بومنی: سرپوش بومن **کپسول**

کپسول گاز: استوانه محتوی گاز، بویژه گاز متان، برای روشنایی یا پخت و پز؛ استوانک [فرهنگستان]

کپسول مالپیگی: جسم مالپیگی **کپسول**

کپک / kapak، -ها / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] هریک از اعضای گروه بزرگ انگلهای ریز و قارچهای گندروی که موجب کپک‌زدگی می‌شود، برخی از آنها در تهیه آنتی‌بیوتیکها و پنیر کاربرد دارند و برخی دیگر آفت

گوناگون گیاهی هستند ۲. آنچه به نام کپک از چنین قارچهایی بر روی ماده آلی رشد می‌کند * **کَفَک**

☐ **کپک آبی:** هریک از کپکهایی که در آبهای شیرین یا در خاک مرطوب رشد می‌کنند، اغلب گندروی و معدودی انگل حیوانات و آفت تخم و نوزاد آنها (مثل ماهی) هستند

کپک سبز: از انواع کپک معروف به پنی‌سیلیوم که بر روی چرم، پارچه، مرکبات و میوه‌های دیگر رشد می‌کند و باعث فساد آنها می‌شود، کپک آبی و زرد نیز از همین گروهند. از بعضی از انواع این گروه، ماده آنتی‌بیوتیک

پنی‌سیلین گرفته می‌شود: **پنی‌سیلیوم**

کتاب آشپزی: کتابی که در آن روش پختن و آماده کردن غذاها بیان شده است. به همین قیاس: کتاب خیاطی: کتاب گلدوزی

کتاب خطی: کتابی که با دست نوشته شده است

کتاب خودآموز ☞ خودآموز

کتاب درسی: کتابی که مطالب آن در یک یا چند مؤسسه آموزشی تدریس می شود

کتاب دینی: کتاب مربوط به آموزشهای یک دین

کتاب راهنما: کتابی که اطلاعاتی برای راهنمایی خواننده در زمینه معین عرضه می کند (کتاب راهنمای تهران، کتاب راهنمای تلفن، کتاب راهنمای مراکز آموزشی)

کتاب ضاله: کتابی که نوشته های آن موجب گمراهی خواننده تلقی شود

کتاب کودک: کتابی که برای خوانده شدن به وسیله کودکان یا خواندن برای آنان تهیه شده است

کتاب گویا: کتابی که مطالب آن بر روی نوار صوتی ضبط شده است

کتاب / kottāb / جمع ☞ کاتب

کتاب آرای / ketābārāyi / اسم. عمل، فرایند، فن یا هنر آراستن کتاب با تصویرها، عنوانها، جدولها و صفحه بندی مناسب

کتاب باز / ketāb.bāz / -ها؛ -ان / صفت. دوستدار گردآوری و نگهداری کتاب. به همین قیاس: کتاب بازی

کتاب بر / ketāb.bar / -ها / اسم. وسیله ای به صورت قفسه چرخدار برای جایجا کردن کتابها در داخل یک فضا (مانند کتابخانه)

کتابت / ketābat / اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشتن (پس از آنکه قرارداد کتابت شد، همه آن را امضا کردند. حمیدی آن را

کتابت کرده بود.) به همین قیاس: کتابت شدن: کتابت کردن کتابچه / ketābče / -ها / اسم. ۱. [گفتاری] دفترچه

(کتابچه مشق) ۲. جزوه (کتابچه راهنما)

کتابخانه / ketābxāne / -ها / اسم. ۱. جایی که در آن تعدادی کتاب نگهداری می شود ۲. بنایی دارای تجهیزات لازم (مانند کتاب، قفسه، فهرست، میز و صندلی، ...)

برای نگهداری کتاب و بهره گیری مراجعان از آنها (کتابخانه ملی، کتابخانه شهرداری) ۳. قفسه کتاب ۴. [قدیمی] کتابفروشی (از کتابخانه خاور خریداری فرمایند)

کتابخانه تخصصی: کتابخانه ای که در آن کتابهای مربوط به یک رشته معین نگهداری می شود

کتابخانه خصوصی: کتابخانه ای که متعلق به شخص یا اشخاص معینی است: کتابخانه شخصی

کتابخانه سیار: کتابخانه ای که با وسیله نقلیه به در خانه یا محل استفاده کنندگان برده می شود

کتابخانه شخصی ☞ کتابخانه خصوصی

کپی / kepi / -ها / اسم. نوعی کلاه که در جلو، سایبان معمولاً کوچکی دارد و نوار آن به طرف پشت سر

پهن می شود

کپی / kopi / -ها / اسم. رونوشت، نسخه اضافی: کپی ☞ کپی برداشتن: رونوشت فراهم کردن (انگار از روی این کتاب

کپی برداشته)

کپی کردن: ۱. رونویسی کردن (از روی ورقه بغلده، تی کپی کرد) ۲. از روی تصویری کشیدن ۳. از روی عکسی دوباره

عکس گرفتن (دو نسخه از این عکس کپی کن)

کپی گرفتن: به دست آوردن نسخه اضافی از سندی به وسیله ماشین فتوکپی (از این صفحه کپی بگیر بیاور)

کپییدن / kapidan / مصدر. لازم. [گفتاری] // کپییدی: می کپی؛ بکپی // خوابیدن: کپی کردن (تاشمش را خورد

می گیرد می کپی) (توضیح: این واژه تنها برای تحقیر یا توهین به کار می رود)

■ صفت منفعلی: کپییده / مصدر منفی: نکپییدن

کپی رایت / kopirāyt / اسم. حق مؤلف برای بهره برداری مادی و معنوی از اثر ادبی، هنری یا صنعتی

که پدید آورده است

کپی / kopiye / ☞ کپی

☞ کاغذ کپی: کاغذ کاربن ☞ کاغذ

کت / kat / اسم. [گفتاری] کتف

☞ کت کسی را از پشت بستن: ۱. دستهای او را از پشت و معمولاً تا بالای بازو بستن ۲. [مجازی] براو پیشی گرفتن

(فریدون در درس ریاضی کت همه را از پشت بسته بود)

توی کت کسی کردن: [مجازی] او را متوجه یا متقاعد کردن (چندر زور زدم تا توی کت پرویز بکنم که این دختر

به درش نمی خورد)

توی کت کسی نرفتن: [مجازی] متقاعد نشدن (این حرفها توی کت من نمی رود)

کت / kot / -ها / اسم. جامه ای برای پوشش بالاتنه، که از جلو با تکه بسته می شود و معمولاً دارای آستر، برگردان یقه، آستین بلند و جیب است

کتاب / ketāb / -ها؛ کتب / اسم. مجموعه ای از مطلبهای نوشته شده بر روی کاغذ، پوست، لوحه های

گلی، پاپیروس و مانند آن ۲. نوشته چاپی صحافی شده ای که معمولاً دارای جلد، صفحه عنوان و بیش از

۴۸ صفحه است ۳. کتاب دینی، بویژه قرآن ۴. هریک از بخشها (یا تقسیم بندیها) ی بزرگ یک اثر علمی

یا ادبی (کتاب چهارم از جلد دوم)

☞ کتاب آسان: کتابی که کم سوادان هم می توانند آن را بخوانند و بفهمند

کتاب آسمانی: کتاب دینی که به عقیده پیروانش از سوی خدا به پیامبر وحی شده است

کتابی^۲: قید. در کنار یکدیگر و بدون فاصله (کتابی بنشینید)

کتابیار / ketābyār، -ها /: اسم. اسبابی چوبی، فلزی یا پلاستیکی به شکل صفحه‌ای پایه‌دار، برای گذاشتن کتاب یا صفحه کاغذ بر روی آن، به حالت کمابیش قائم و به موازات چشم خواننده

کتان / katān /: اسم. ۱. -ها / گیاه علفی یک‌ساله بی‌کرک از تیره کتانیان، دارای برگهای سبز مات باریک و دراز و نوک‌تیز، گل‌های آبی درشت منظم، میوه پوشینه مدور و ساقه متشکل از الیاف نرم و بلند ۲. پارچه یا نخهایی که از الیاف این گیاه تهیه می‌شود

کتانژانت / kotānžānt، -ها /: اسم. [ریاضی] نسبت ضلع مجاور زاویه حاده در مثلث راست‌گوشه به ضلع روبروی آن: ظل تمام

کتانی^۱ / katāni /: کُل کتانی، گل کتانی^۲: صفت. ۱. ساخته شده از کتان؛ از جنس کتان ۲. ساخته شده از الیاف پنبه، پنبه‌ای

کتانیان / katāniyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار دولیه جداگلبرگ درختچه‌ای یا علفی، با برگهای معمولاً متناوب و ساده، گل‌های نر-ماده و منظم، تخمدان چندخانه، میوه پوشینه، شفت یا فندقه و غالباً بدون آلبومن، که ساقه یا دانه برخی انواع آن در صنعت کاربرد دارد

کتب / kotob /: جمع کتب

کتباً / katban /: قید. به صورت نوشته شده (کتباً تقاضا کرد)

کت‌بسته / katbaste /: قید. در حالی که دستها از بالای بازو بسته شده‌اند (او را کت‌بسته تحویل کلاتری دادند)

کتبی / katbi /: صفت. نوشتاری؛ نوشته شده (امتحان کتبی، تقاضای کتبی)

کتره / katre /: صفت. ۱. پاره-پاره ۲. آشفته: بی‌ترتیب

کتره‌ای / katre'i /: قید. به صورت نسنجیده و بدون اندیشه قبلی (کتره‌ای حرف زدن)

کتري / ketri، -ها /: اسم. ظرف فلزی استوانه‌ای، لوله‌دار و درداری برای جوشاندن مایعات

کت‌شلواری^۱ / kotšalvāri، -ها /: اسم. [گفتاری] فروشنده (معمولاً) دوره‌گردی که به خرید و فروش جامه‌های کهنه (و معمولاً اثاث دست دوم خانه) می‌پردازد

کت‌شلواری^۲: صفت. دارای پوششی به صورت کت‌وشلوار (عبا و قبا را کتار گذاشت و کت‌وشلوار شد)

کتف / ketf /: اسم. بخشی از پشت، میان پشت گردن، دوش و بازو: کَت [گفتاری]

کتک / kotak، -ها /: اسم. ضربه‌های عمدی پیاپی که برای آزردن کسی بر او وارد می‌کنند

کتابخانه عمومی: کتابخانه‌ای که برای مراجعه همگان است: کتابخانه همگانی

کتابخانه همگانی: کتابخانه عمومی

کتابخوانان / ketābxāran /: اسم. راسته‌ای از حشرات بسیار کوچک از زیررده بالداران، با شاخکهای باریک، قطعه‌های دهانی خردکننده، چهار بال غشایی با رگباليهای زیاد، فاقد اندام تخم‌ریزی، دارای دگرديسي تدريجي و کند (مانند شپش کتاب)

کتابخوان / ketābxān، -ها: ان /: صفت. ۱. خواننده کتاب ۲. دوستدار کتاب خواندن، به همین قیاس: کتابخوانی

کتابدار / ketābdār، -ها: ان /: اسم. ۱. کسی که کارش طبقه‌بندی، نگهداری و فهرست کردن کتابهای کتابخانه است ۲. کسی که اداره کتابخانه و پاسخگویی به مراجعان آن را برعهده دارد

کتابداری / ketābdāri /: اسم. دانش و فن نگهداری کتابها و اداره کتابخانه

کتابدوست / ketābdust، -ان /: صفت. ۱. دوستدار خواندن کتاب ۲. دوستدار رونق نشر کتاب و ترویج کتابخوانی ۳. کتاب‌پاز. به همین قیاس: کتابدوستی

کتابسرا / ketābsarā /: اسم. کتابفروشی

کتاب‌شناس / ketābšenas، -ها: ان /: صفت. دارای آگاهی در زمینه کتابهای مربوط به موضوعهای مختلف، مؤلف و جای انتشار یا نگهداری آنها

کتاب‌شناسی / ketābšenasī /: اسم. ۱. دانش شناسایی کتابهای مربوط به نویسنده، موضوع، دوره یا کشور معین و تهیه فهرستی از آنها ۲. -ها / کتابنامه

کتابفروش / ketābfuruš، -ها: ان /: اسم. کسی که کارش خرید و فروش کتاب است

کتابفروشی / ketābfuruši /: اسم. ۱. شغل کتابفروش (مدتی جلو دانشگاه کتابفروشی می‌کرد) ۲. -ها / فروشگاه کتاب (چند هفته است به کتابفروشی سر زده‌ام)

کتابگیر / ketābgir /: غشگیر

کتابنامه / ketābnāme، -ها /: اسم. ۱. فهرستی از کتابهای متعلق به یک نویسنده یا کتابخانه یا مربوط به یک موضوع، دوره یا جای معین، همراه با اطلاعاتی درباره تاریخ تالیف، کتابت یا چاپ و ناشر؛ کتاب‌شناسی (کتابنامه علوم) ۲. فهرست مأخذهایی که در تالیف کتاب یا مقاله‌ای از آنها بهره‌برداری شده است یا کتابها (و مقاله‌های) مربوط به موضوع مورد بحث، که خواننده در صورت نیاز یا تمایل می‌تواند به آنها هم مراجعه کند (کتابنامه را ببینید)

کتابی^۱ / ketābi /: صفت. ۱. دارای صورت یا کیفیت نوشتاری (کتابی حرف زدن، گفتار کتابی) ۲. به شکل مکعب مستطیل (شیشه کتابی)

کشافت / *kesāfat, kasāfat*، -ها؛ کشافات / : اسم.
آلودگی؛ پلیدی

کشافت‌کاری / *kesāfatkāri, kasāfat*، -ها / : اسم.
۱. عمل یا فرایند آلوده کردن جایی یا چیزی (دم در کشافت‌کاری کرده بودند) ۲. عمل یا رفتاری که موجب آلودگی شود (به جای تمیز کردن کشافت‌کاری می‌کند) ۳. عمل یا رفتار غیراخلاقی (با این کشافت‌کاریه‌ایت آبروی ما را می‌بری).
به همین قیاس: کشافت‌کاری کردن

کسرت / *kesrat, kasrat* / : اسم. بسیاری؛ فراوانی (کثرت کار، کثرت مراجعان)

کسرت‌گرایی / *kesratgerāyi, kasrat* / : اسم.
۱. نظریه‌ای که به بیش از یک یا دو واقعیت غایی معتقد است ۲. نظریه‌ای که واقعیت را مرکب از وجودهای متعدد می‌داند ۳. آموزه سیاسی خواستار جامعه‌ای که در آن اعضای گروه‌های قومی، نژادی، دینی یا اجتماعی گوناگون، در رشد فرهنگ سنتی یا علاقه‌های ویژه خویش در محدوده یک فرهنگ مشترک، مشارکتی خودمختار داشته باشند؛ اصالت کسرت؛ جمع‌گرایی؛

پلورالیسم

کثیر / *kasir* / : صفت. [ادبی] بسیار؛ فراوان (تعداد کثیر، عده کثیر، جمع کثیر)

کثیرالاضلاع / *kasirōl'azlā*، -ها / : اسم. [هندسه] شکل هندسی بسته‌ای که از سه پاره‌خط یا بیشتر درست شده، بویژه شکلی که دارای بیش از چهار ضلع است؛ چندضلعی

☐ **کثیرالاضلاع کروی**: بخشی از سطح کره که به قوسهایی از دایره عظیمه محدود است

کثیرالاضلاع محدب: کثیرالاضلاعی که تنها در یک سوی امتداد ضلعهای خود است. به همین قیاس: کثیرالاضلاع

مقعر

کثیرالاضلاع منتظم: کثیرالاضلاعی که ضلعها و زاویه‌های داخلی آن باهم برابرند

کثیرالانتشار / *kasirōl'entešār* / : صفت. دارای انتشار زیاد از لحاظ وسعت، دامنه یا تعداد (روزنامه کثیرالانتشار)

کثیرالاولاد / *kasirōl'awlād, kasirōl'o:lād* / : صفت. دارای فرزندان زیاد

کثیرالتالیف / *kasirōtta'lif* / : صفت. دارای نوشته‌های زیاد (نویسنده کثیرالتالیف)

کثیرالجمله / *kasirōljomle, kasirōjjomle* / : اسم. [ریاضی] چندجمله‌ای

کثیرالمله / *kasirōlmelle* / : صفت. دارای ملیتهای زیاد (کشور کثیرالمله)

کثیرالوجوه / *kasirōlvjuh, kasirōlvjuh* / : اسم. چندوجهی

☐ **کتک خوردن**: در معرض ضربه‌های پیاپی عمدی و آزاردهنده قرار گرفتن (آن شب از پدرش کتک خورد). به همین قیاس: کتک زدن

کتک‌کاری / *kotak.kāri*، -ها / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند کتک زدن و کتک خوردن؛ زد و خورد (چند سربچه داشتند کتک‌کاری می‌کردند)

کتل / *kotal*، -ها / : اسم. ۱. پشته؛ بلندی؛ تپه کوچک ۲. عَلم بزرگ آراسته‌ای که بویژه در عزاداریهای مذهبی حمل می‌کنند

کتلت / *kotlet*، -ها / : اسم. خوراکی به صورت مخلوط گوشت چرخ‌کرده، کوبیده سیب‌زمینی، کمی آرد یا نان خشک (کوبیده) که آن را به صورت قطعه‌های گرد یا بیضی در روغن سرخ می‌کنند

کتله / *katale*، -ها / : اسم. [قدیمی] گونه‌ای کفش به صورت دو صفحه چوبی با دوبند یا تسمه بر روی آنها
کتمان / *ketmān* / : اسم. عمل پنهان داشتن، بویژه پنهان داشتن راز (سعی می‌کرد نگوانی‌اش را کتمان کند. کتمان نمی‌کنم که خیلی خوشحال شدم)

کتو / *katu* / : اسم. بیماری مسری دامهای فردسم، بویژه اسبهای جوان، که غالباً با ریزش ترشحات بینی، نزله مجرای تنفسی، تورم و چرکی شدن غده‌های زیر فکی همراه است

کت و کلفت / *kat-o-koloft* / : صفت. [گفتاری] دارای کلفتی زیاد

کت و گنده / *kat-o-gonde* / : صفت. [گفتاری] دارای حجم زیاد یا هیکل بزرگ (چوب کت و گنده، آدم کت و گنده)

کته / *kate* / : اسم. ۱. خوراکی از برنج پخته که آن را بدون آبکش کردن دم می‌کنند ۲. -ها / [معماری] ساختاری در برخی خانه‌های قدیم به صورت فضایی در زیر سکوی آشپزخانه، انبار یا زیرزمین برای نگهداری برخی نیازمندیها (مانند هیزم، زغال، ...) یا ظرفهای بزرگ (مانند دیگ بزرگ، آبکش، ...)

کتیبه / *katibe*، -ها / : اسم. ۱. نوشته‌ای که بر سنگ، کاشی، آجر یا فلز نقش کرده‌اند ۲. پنجره ثابت نیمدایره بر بالای در یا پنجره به شکل شعاعی ۳. [معماری] ساختار زینتی در بخش بالایی دیوار و زیر قرنیز به صورت گچبری، کاشیکاری یا آجرچینی
کتیبه‌ای / *katibe'i* / : صفت. به شکل کتیبه؛ مانند کتیبه

کتیرا / *katirā* / : اسم. ماده صمغی ساقه برخی گوناها، که در آخر بهار خودبخود یا بر اثر ایجاد شکاف به خارج ترشح می‌کند و بهسولت بر روی ساقه خشک می‌شود و دارای کاربرد دارویی و صنعتی است

کشافات / *kesāfāt, kasāfāt* / : جمع کِشَافَت

داشت و به وسیله چهارپایان یا باربران حمل می شد
کجایی / kajāyi / : صفت. واژه پرسش، منسوب به کجا؛
 اهل کجا (شهرت کجایی است؟) کجایی
کج بیل / kajbil / : اسم. نوعی بیل به شکل مستطیل
 دارای دسته بلندی با زاویه ای کمابیش قائم
کج بین / kajbin / : صفت. دارای ارزیابی یا داوری
 نادرست و همراه با بدبینی
کجتابی / kajtābi / : اسم. بدرفتاری و ناسازگاری
 (مدتی است با برادر کوچکترش کجتابی می کند). به همین قیاس:
کجتابی کردن
کج تخمک / kajtoxmak / : تخمک خمیده، تخمک
کج تنان / kajtanān / : اسم. رده ای از جانوران پرباخته
 شاخه خمیدگی که به طور منفرد روی اسفنجها و
 جانوران آبی زندگی می کنند و پایه آنها به وسیله یک
 صفحه چسبنده به تکیه گاه متصل می شود
کج خلق / kajxolq / : صفت. دستخوش کج خلقی
کج خلقی / kajxolqi / : اسم. حالت و رفتار ناخشنود،
 ناشاد و غیردوستانه
کج خیال / kajxiyāl / : صفت. دستخوش کج خیالی
کج خیالی / kajxiyāli / : اسم. گمان و تصور نادرست و
 بدبینانه
کجدارومریز / kajdār-o-mariz / : اسم. [گفتاری]
 احتیاط و مدارا در رفتار با دیگری یا دیگران
 (مدتی کجدارومریز کردم تا شاید به وضع عادت کند)
کج دست / kajdast / : صفت. دارای عادت یا گرایش
 به دزدی
کج راه / kajrāhe / : اسم. [ادبی] راه نادرست که
 موجب گمراهی می شود: کژراهه
کج راهی / kajrāhi / : اسم. ۱. ناتوانی یک اسباب
 نوری از ایجاد تصویر دقیق اشیا؛ انحراف نور؛ انکسار
 نور. ۲. تغییر محل ظاهری و متناوب یک جرم آسمانی در
 نتیجه تأثیر توأم حرکت نور و حرکت زمین؛ کجنامی
 کجراهی رنگی: کجراهی نور رنگی بر اثر تجزیه آن در
 هنگام تابیدن بر یک عدسی
کجراهی کروی: کجراهی که بر اثر تابیدن نور به یک سطح
 کروی پدید می آید (مانند آینه های محدب و مقعر)
کج رفتار / kajraftār / : صفت. دارای رفتار نادرست و
 غیردوستانه
کجرو / kajrow / : اسم. ۱. صفت. دارای عادت یا گرایش
 به کجروی
کجروی / kajravi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن
 رفتار درست. ۲. عمل یا فرایند حرکت کردن در
 مسیر غلط. ۳. عمل یا فرایند حرکت کردن در امتداد
 غیرمستقیم

کثیف / kasif / : صفت. ۱. آلوده (دست کثیف، لباس کثیف).
 به همین قیاس: کثیف بودن؛ کثیف شدن؛ کثیف کردن
 ۲. دارای رفتار ناشایست و دور از اخلاق (ادم کثیف،
 موجود کثیف)
کثیفی / kasifi / : اسم. وضع یا کیفیت کثیف بودن (انگار
 بعضی از کثیفی خوششان می آید)
کج / kaj / : صفت. ۱. فاقد راستای عمودی یا افقی
 (کج کردن). ۲. دارای امتدادی غیرعادی یا نادلخواه
 (دهشت کج شد). ۳. دارای نقاطی که در یک راستا نیست
 (دیوار کج، چوب کج). ۴. [مجازی] نادرست (دست کج،
 راه کج) * کژ [ادبی]
 کج افتادن: چپ افتادن
کج ناکردن: [مجازی] بدرفتاری کردن (با مردم کج نمی کرد)
کج رفتن: در مسیر درست حرکت نکردن
کج شدن: از وضع یا امتداد مرسوم در آمدن (چوب پرده
 کج شده بود). به همین قیاس: کج کردن
کج گذاشتن: به موازات تکیه گاه گذاشتن (پایم را کج گذاشتم،
 نزدیک بود بیفتم)
کج نگاه کردن: [مجازی] از روی خشم؛ تحقیر یا با نیت بد
 نگاه کردن؛ چپ نگاه کردن (کسی نمی تواند به تو کج نگاه کند)
کج ۲: پسوازه. دارای وضع یا حالتی نادرست و
 ناخوشایند (کج اندیش، کج رفتار)
کجا / kojā / : قید. ۱. در کدام مکان (کجا می خوابی؟ کجا قرار
 دارد؟). ۲. به کدام مکان (کجا می روی؟ کجا برده اند؟)
 ۳. هیچ جا (کجا دارم بروم؟ کجایش را دیده ای؟). ۴. نشانه
 مخالفت، اعتراض یا انکار (پول کجا بود؟ کجا
 همچو حرفی زدم؟)
 کجا را داشتن: جایی را نداشتن (آن وقت شب کجا را داشتم
 بروم؟)
کجا را گرفتن: [کنایی] هیچ توفیقی نداشتن (گفت: این همه
 درس خواندی، کجا را گرفتی؟)
کجایش را دیدن: هنوز خوب ندیدن (گفتم: عجب شهر فشنگی
 است، گفت: کجایش را دیده ای؟)
کجای کاری بودن: [مجازی] بی خبر بودن؛ خبر نداشتن
 (کجای کاری؟ علی یک سال است از اینجا رفته)
کجا ۲: / ها: ضمیر. واژه ای که در پرسش از مکان
 به کار می رود (اینجا کجاست؟)
کجانی / kojā'i / : کجاندیش
کجاندیش / kajandiš / : اسم. ۱. صفت. دارای شیوه
 اندیشیدن یا اندیشه های نادرست یا ناروا
کجاندیشی / kajandiši / : اسم. عمل یا فرایند
 اندیشیدن به شیوه نادرست
کجاوله / kajāve / : اسم. [قدیمی] اتفاقی دارای
 سایبان برای نشستن مسافر، که در هر گوشه دسته ای

ارتباطی ۲. دستگاهی از نشانه‌ها (عددها، حرفها یا واژه‌ها) که برای معنیهای معین و اغلب سری به کار می‌رود؛ رمز؛ شناسه [فرهنگستان]
 □ کد اقتصادی: شماره‌ای که معرف پرونده کامپیوتری درآمدهای شخص حقیقی یا حقوقی در وزارت دارایی است

کد پستی: شماره‌ای که معرف نشانی پستی است
 کد ملی: شماره‌ای که معرف پرونده کامپیوتری مربوط به هویت هریک از اتباع کشور است
 کدام^۱ / kodām / : صفت. دارای کاربرد در شناسایی عضوی از یک مجموعه (کدام کتاب را دوست دارید؟ درخت سیب کدام است؟)

کدام^۲ / -ها / : ضمیر. واژه‌ای که برای پرسیدن از هویت چیزی (یا کسی) به کار می‌رود (کدام خانه؟ کدام شب؟ کدام مرد؟)

کدامین / kodāmin / : صفت. [ادبی] کدام یک از چند چیز یا شخص (به کدامین گناه گشته شدی؟)
 کدئین / kode'in / : اسم. [شیمی] آلکالوئید بلوری سفید یا مایل به سفید، چپگردان، محلول در آب و حاصل از خشک‌شاخ، که به عنوان بیحس کننده و ضد سرفه کاربرد دارد: کُودئین

کدبانو^۱ / kadbānu / -ها؛ -ان / : اسم. بانویی که اداره یک خانه را برعهده دارد (کدبانوی خانه در مسافرت بود)
 کدبانو^۲ / : صفت. دارای شایستگی و توانایی در خانه‌داری (پرسا باید خیلی کدبانو باشد)

کدخدا / kadxodā / -ها؛ -یان / : اسم. ۱. کسی که از سوی ارباب، شورا یا ساکنان ده برای اداره کارهای آنجا برگزیده می‌شود ۲. [مجازی] کسی که به‌خاطر شایستگی‌هایش، راهنماییها و چاره‌اندیشیهای او مورد پذیرش همسایگان یا همکاران و نزدیکانش است
 کدخدائی / kadxodā'i / * کدخدایی

کدخدامنشی / kadxodāmaneši / -ها / : اسم. شیوه اداره کارها و حل اختلافها از راه واگذاری آنها به رأی و نظر ریش‌سفیدان (اختلافها را با کدخدامنشی حل می‌کنند)
 کدخدایی / kadxodāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کدخدا بودن ۲. شغل کدخدا * کدخدائی

کدر / keder, kader / : صفت. ۱. فاقد شفافیت یا دارای شفافیت کمتر از معمول (رنگ کدر، شیشه کدر) ۲. فاقد خلوص و زلالی پیشین (آب کدر، هوای کدر)
 کدردی / kederi, kaderi / : اسم. وضع یا کیفیت کدر بودن

کدردی / kodari / : اسم. نوعی پارچه نخی نرم که بیشتر برای زیرپوش و جامه کودکان به کار می‌رود: کُودردی

کجرویه / kajruye / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای سطح تقارن و بدون محور تقارن
 کج سلیقه / kajsalique / -ها / : صفت. دارای شناخت یا برداشتی نامتعارف از زیبایی (در انتخاب لباس خیلی کج سلیقه هستی)

کجشکافت / kajšekāft / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای شکافت کج، که در امتداد خط افقی یا عمودی نیست
 کج فکر / kajfekr / : صفت. دارای اندیشه نادرست
 کج فهم / kajfahm / : صفت. دارای درک و دریافت نادرست و ناروا

کج کلاه / kajkolāh / : صفت. [گفتاری] دارای افاده و تکبر؛ فخر فروش

کجکی / kajaki / : قید. [گفتاری] ۱. به‌طور کج (کلاهش را کجکی گذاشته بود) ۲. به‌طور نادرست (تو همه چیز را کجکی می‌بینی)

کجلوزی / kajlozī, -lo:zi / : صفت. [زمین‌شناسی] دارای یک سطح تقارن یا یک محور تقارن دولاویه؛ تکشیب
 کجمنشور / kajmanšur / : صفت. لوزرویه
 کجنمایی / kajnemāyi / * کجراهی^۲

کج وجهی / kajvajhi / : صفت. دارای سه محور تقارن با طولهای متفاوت که برهم عمود نیستند

کج و کوله / kaj-o-kowle, -ko:le / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای شکل یا امتداد نادرست یا نازبیا (درخت کج و کوله) ۲. دارای کیفیت نادرست یا ناروا (فکر کج و کوله)

* کج و موعج

کج و موعج / kaj-o-mo'vaj / * کج و کوله
 کجی / kajji / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کج بودن (کجی قالی به چشم می‌خورد) ۲. -ها / نادرستی (من از او هیچ کجی ندیدم) * کژی [ادبی]

کچل / kačal / -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دچار بیماری کچلی ۲. [مجازی] تاس

□ کسی را کچل کردن: ۱. موهایش را از ته تراشیدن (سر همه را از ته کچل کردند) ۲. [مجازی] او را بر اثر اصرار زیاد درمانده کردن (از دیروز مرا کچل کرده که نمی‌توانم دوچرخه می‌خوری؟)

کچلی / kačali / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کچل بودن ۲. هریک از عارضه‌های قارچی و انگلی که موجب آسیب دیدن پیاز مو و ریزش موی سر می‌شود

کچوا / kečovā / : اسم. ۱. قوم سرخپوست ساکن پرو، که امپراتوری اینکا را پدید آورد ۲. -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان سرخپوستان پرو، بلیوی، اکوادر، شیلی و آرژانتین

کچوله / kočule / * آذراقی
 کحل / kohl / : اسم. [ادبی] سرمه

کد / kod / -ها / : اسم. ۱. مجموعه‌ای از نشانه‌های

کار نمی‌کند: کسی که دچار کری است؛ ناشنوا
 □ کر مصلحتی: کسی که در وقت دلخواه وانمود کند که گوشش نمی‌شنود

کر^۱: صفت. فاقد نیروی شنوایی؛ ناشنوا

کر^۲ / kor / آب کر، آب

کر^۳ هَمسَرائی

کرات / karrāt / جمع: کُرَت

□ به کرات: بارها؛ به‌طور مکرر؛ کراً، به کرات او را نصیحت کردم

کرات / korāt / جمع: کُره

کراتین / kerātin / اسم. [زیست‌شناسی] مادهٔ پروتئینی رشته‌ای سخت و دارای گوگرد فراوان، موجود در پوست مهره‌داران، که خارجی‌ترین لایهٔ مقاوم پوست، شاخ، مو، پر، پولکهای شاخی و ناخن را تشکیل می‌دهد؛ مادهٔ شاخی

کراً / kerāran / قید. بارها؛ به تکرار؛ به‌طور مکرر؛ به کرات

کراکینگ / kerāking / اسم. [شیمی] عمل یا فرایند شکستن ملکولهای سنگین و تبدیل آنها به ملکولهای سبک کرام / kerām / صفت. [ادبی] بزرگوار (مهمان کرام)

کرامات / kerāmāt, karāmāt / جمع: کِرامَت

کرام‌الکاتبین / karāmolkātebin / اسم. [اسلام] فرشتگانی که کارهای نیک و بد هر کس را ثبت می‌کنند (تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام‌الکاتبین است) کرامت / kerāmāt, karāmāt / اسم. ۱. بزرگواری ۲. بخشش ۳. کاری شگفت‌انگیز و غیرعادی که از اولیا سمری‌زند

کران / karān, kerān / کرانه

□ کران تاکوان: از یک کرانه یا مرز تا کرانه یا مرز دیگر (کران تاکوان از جنگل پوشیده بود)

کراندار / karāndār, kerān / صفت. دارای حدّ معین؛ محدود

کرانماسه / karānmāse, kerān / اسم. پشته یا تل ماسه‌ای در دریا، که در هنگام جزر نمایان می‌شود کرانه / karāne, kerāne / اسم. ۱. نقطهٔ پایانی یا جای پایان یافتن چیزی؛ انتها؛ نهایت؛ حد ۲. مرز یک تودهٔ آب با خشکی؛ کناره؛ ساحل * کران

کرانه‌ای / karāne'i, kerāne'i / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کرانه ۲. [زیست‌شناسی] ساکن یا ویژهٔ مناطق نزدیک به ساحل (جانوران یا گیاهان)

کراوات / k(e)rāvāt / اسم. پارچهٔ باریک و بلند زبنتی که بویژه برخی مردان آن را به‌دور گردن خود می‌بندند و در زیر یقهٔ پیراهن گره می‌زنند تا از پیش‌سینه آویزان شود

کدگذاری / kodgozāri / اسم. ۱. عمل یا فرایند تعیین کردن کد برای چیزی ۲. عمل یا فرایند تبدیل اطلاعات به کد

کدو / kadu / اسم. ۱. گیاه علفی از تیرهٔ خیاریان، دارای جنسهای گوناگون، ساقهٔ خزنده با چنگکهای بالارونده و میوهٔ معمولاً درشت خوراکی ۲. میوهٔ آن گیاه که از سبزیهای خوراکی است و به صورت پخته یا سرخ‌کرده مصرف می‌شود

□ کدوی تخم: نوعی کدوی دارای برگهای بزرگ و ساقهٔ ضخیم که از تخمهای آن استفاده می‌شود

کدوی چلیک: نوعی کدو شبیه کدو تنبل ولی کوچکتر از آن با پوست دارای خطهای سبز و زرد که به جای کدوی سفید از آن استفاده می‌شود

کدوی سفید: نوعی کدوی خوراکی شبیه خیار که نارس آن سفید است: کدوی مُسفای

کدوی قلیانی: نوعی کدو که یک سر آن باریک است و در وسط فرورفتگی کوچکی دارد و سر دیگر آن بزرگ و به شکل کوزه است

کدوی مُسفای کدوی سفید

کدوئی / kadu'i / کدویی

کدو تنبل / kadutambal, -tanbal / کدوخلوایی

کدوخلوئی / kaduhlā'vā / کدوخلوایی

کدوخلوایی / kaduhlā'vāyī / اسم. نوعی کدوی بزرگ و دراز با قاعدهٔ متورم و دارای پوست مایل به سفید، زرد یا مایل به نارنجی، با میانبر گوشتی شیرین و خوراکی که در وسط آن حفرهٔ بزرگی پر از دانه‌های سفیدرنگ و روغندار چسبیده به جدار آن وجود دارد: کدو تنبل؛ کدوخلوئی

کدورت / kûdurat, kodurat / اسم. ۱. وضع یا کیفیت کدر بودن (کدورت رنگ، کدورت آب) ۲. /-ها / [مجازی] رنجش (سعی کردم از ایجاد کدورت جلوگیری کنم)

کدویی / kaduyī / صفت. به شکل کدو (کله کدویی)؛ کدوئی

کدوییان / kaduyīyān / خیاریان

-کده / kade / پسوند. مکان چیزی (آتشکده، دانشکده، دهکده، میکده)

کذا / kazā / قید. چنین؛ این‌گونه

کذایی / kazā'i / کذایی

کذاب / kazzāb / اسم. -ان، -ین / صفت. [ادبی] دروغگو

کذایی / kazāyī / صفت. منسوب به کذا؛ آن‌چنانی؛

این‌چنینی (پلیس کذایی هم آمد و او را دستگیری کرد)؛ کذایی

کذب / kezab / صفت. [ادبی] دروغ (نسبت کذب،

سخنان کذب)

کر^۱ / kar / اسم. کسی که حس شنوایی‌اش

□ **کراوات زدن**: بستن کراوات به گردن (کراوات قرمز زده و در دیت جلو نشسته بود)

کراهت / kerāhat, karāhat / : اسم. ناخوشایندی

□ **کراهت داشتن**: ۱. بد آمدن؛ بیزار بودن ۲. [اسلام] مکروه بودن؛ ناروا یا ناپسند بودن

کرایه / kerāye / ، ها / : اسم. پولی که در برابر بهره گیری از چیزی به مالک آن می دهند

□ **کرایه دادن**: ۱. حق استفاده از چیزی را برای مدت یا کار معینی در برابر دریافت پول به دیگری وا گذاشتن (به بچه ها کتاب کرایه می داد، شش یک ریال) ۲. پرداختن کرایه (کرایه تاکسی را دادم و پیاده شدم)

کرایه کردن: حق بهره گیری از چیزی را، که مال دیگری است، در برابر پرداخت پولی، برای کار یا مدت معینی به دست آوردن (یک ماشین کرایه کردیم و رفتیم شمال)

کرایه گرفتن: دریافت کردن اجرت بهره گیری از چیزی (راننده از من کرایه نگرفت، گفت: حساب شده)

کرایه ای / kerāye'i / : صفت. ۱. کرایه شده ۲. قابل کرایه کردن (می گفتند لباس عروس کرایه ای است. ظرفها هم کرایه ای بود)

کرایه خانه / kerāyexāne / ، ها / : اسم. [گفتاری] مال الاجاره خانه، پولی که بابت اجاره خانه دریافت یا پرداخت می شود؛ کرایه خانه (دو ماه است کرایه خانه عقب افتاده)

کرایه نشین / kerāyenešin / ، ها؛ -ان / : اسم. اجاره نشین

کرنوزوت / kere'ozot / : اسم. [شیمی] مایع روغنی شفاف، شامل فنل و کرزول، که از تقطیر تخریبی چوب به دست می آید و در حشره کشی، گندزدایی و محافظت تراورسها کاربرد دارد

کرب / karab / ، ها / : اسم. درخت جنگلی از تیره افرایان، دارای برگهای پنجه ای و گلهای سبز راست؛ افرای صحرايي

کرباس / karbās / : اسم. پارچه نخی درشتبافت و زبری که معمولاً با دستگاههای دستی بافته می شود

□ **سروته یک کرباس** سروته^۱
کرباس محله / karbāsmahalle / ، ها / : اسم. [کنایی] گورستان

کربن / karbon / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۶ و وزن اتمی ۱۲/۰۱۱، که به صورت چندشکله ای گوناگون (مانند الماس، گرافیت، زغال و دوده) یافت می شود. عنصر اساسی زندگی گیاهان و جانوران است و از اکسایش آن، انرژی مورد نیاز آنان تأمین می شود. کربن ۱۴، رادیوآکتیو است و برای تشخیص عمر عنصرها به کار می رود: کربن

□ **کربن دیوکسید** / karbonat / : اسم. [شیمی] نمک اسید

کربن منوکسید / karbonat / : اسم. منوکسید کربن، منوکسید

کربنات / karbonat / : اسم. [شیمی] نمک اسید کربنیک، شامل بنیان (CO) که باسانی به وسیله اسیدها تجزیه می شود، کربنات فلزات قلیایی در آب محلول، و بقیه نامحلولند

□ **کربنات روی**: ماده ای که در اثر گرم کردن با آب و جوش شیرین به سفیداب روی و کربنات سدیم تبدیل می شود
کربنات سدیم: نمک متبلور سفید و محلول در آب، که در هوای خشک آب تبلور خود را از دست می دهد و به صورت گرد سفیدی درمی آید؛ نمک قلیا؛ سدیم کربنات
کربنات کلسیم: نمک جامد و نامحلول در آب که خالص آن سفیدرنگ است و در طبیعت به صورت گِل سفید، سنگ آهک، مرمر و کلسیت وجود دارد؛ کلسیم کربنات

کربنات منیزیم: نمک به صورت گرد سفید محلول در اسیدها و نامحلول در آب و الکل؛ منیزیم کربنات

کربنیفر / karbonifer / : اسم. چهارمین دوره دوران اول زمین شناسی، میان طبقات دوره دوئین و پرمین. در این دوره طبقات زغالی به وجود آمده است: **کربونیفر**

کربنیک / karbonik / : صفت. [شیمی] دارای کربن چهار ظرفیتی

کربنیک اسید / karbonik asid / : اسید کربنیک، اسید

کربور / karbur / : کاربرد

□ **کربور کلسیم** / karbur / : کاربرد کلسیم، کاربرد

کربور هیدروژن / karbur / : هیدروژن

کربولیک اسید / karbolik asid / : فنل

کربونیفر / karbonifer / : کربنیفر

کربوهیدرات / karbohidrāt / : هیدرات کربن، هیدرات

کرب / kerep / : اسم. پارچه ای که سطح آن زیر و چروکدار و دارای برجستگیها و فرورفتگیهای کوچک است و معمولاً آن را از ابریشم طبیعی یا مصنوعی می بافند

کرت / karrat / : کرت / : اسم. [ادبی] پار؛ دفته

کرت / kart / ، ها / : اسم. ۱. قطعه ای از یک زمین کشاورزی که گرداگرد آن را با دیواره خاکی کوتاهی از قطعه های دیگر جدا می کنند ۲. دیواره خاکی کوتاهی که برای جدا کردن محصولات مختلف یا آبیاری در گرداگرد هریک از قطعه های یک مزرعه یا باغ ایجاد می شود

کرت / kert, kart / ، ها / : اسم. درختچه از تیره پروانه واران، با شاخه های پراز تیغ و صمغدار، برگهای مرکب شانه ای، گلهای معطر سفیدرنگ به شکل سنبله و میوه نیم با دانه های خاکستری حنایی

کرد / kard, kerd / : پیوازه. کرده شده؛ انجام شده (دیرکرد، عملکرد، کارکرد)

کرد / kord / : اسم. ۱. قوم سفیدپوست آریایی، بومی ایران باختری، عراق، سوریه، ترکیه و ارمنستان ۲. /-ها؛ -ان؛ اکراد [قدیمی] / هریک از افراد آن قوم

کردار / kerdār / : اسم. ۱. نمایش عملی و نمود بیرونی شخصیت، احساسات، عاداتی روحی یا باورهای رهبری کننده متمایز در یک شخص، گروه یا نهاد (کردار نیک) ۲. /-ها/ [ادبی] عمل؛ کار (دو صد گفته چون نیم کردار نیست)

■ **کردار کسی را درآوردن** : [مجازی] او را سخت آزار دادن و دچار زحمت و ناراحتی کردن (کردار مرا در آورد تا درست شد)

کردارپرسی / kerdārparīši / : اسم. [روان‌شناسی] فقدان یا کاهش توانایی حرکت دادن هماهنگ اندامها؛ آپراکسی

کردارشناسی / kerdārshenāsi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از معرفت که به مطالعه کردار انسانی و تشکیل و تکامل آن می‌پردازد ۲. دانش مطالعه رفتار جانوران. به همین قیاس: کردارشناس

کردگار / kerdegār / : اسم. [ادبی] خدا

کردن / kardan / : مصدر. متعدی. لازم. // کردی؛ می‌کنی؛ یکن // □ متعدی. ۱. فعل همکرد: الف) کاری انجام دادن (کار کردن، جنگ کردن، صلح کردن، نگاه کردن) ب) در وضعی قرار دادن (خراب کردن) ج) وظیفه‌ای را نسبت به کسی انجام دادن (پدري کردن، خدمت کردن) د) پوشیدن (به تن کردن، به‌پا کردن) ه) در ظرفی ریختن (سمار را آتش کردن، کتری را پر کردن) و) تبدیل کردن (بزرگ کردن، تازه کردن، پول خود کردن) ز) زمانی را سپری کردن: گذراندن (با کسی سر کردن، شب را روز کردن) ۲. [مستهلج] جماع کردن □ لازم. ۳. فعل همکرد: الف) به‌وضع یا حالتی در آمدن (تب کردن، ورم کردن) ب) بیرون کردن: انداختن (خستگی در کردن، تیر در کردن) ج) تکرار کردن (خدا خدا کردن، منم. منم کردن) د) در سستی قرار گرفتن (به کسی رو کردن).

به همین قیاس: **کردنی**
 ■ صفت فاعلی: **گننده** / صفت مفعولی: **کرده** / مصدر منفی: **نکردن**
کرده / karde / -ها / : اسم. [ادبی] کار؛ عمل (از کرده خود پشیمان است)

کردی / kordi / : اسم. زبان قوم کرد؛ از شاخه زبانهای ایرانی، که دارای گویشهای گوناگون است
کردی ۲: صفت. مربوط یا منسوب به قوم کرد (لباس کردی)
کرزول / krezol / : اسم. [شیمی] نام تجارتي هیدروکسی تولوئن، که ماده اولیه پلاستیکهاست و در ساختن مواد منفجره، رنگ‌کننده و گندزدا کاربرد دارد

کرتاسه / k(e)retāse / : اسم. سومین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی

کرت‌بندی / kartbandi / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تقسیم زمین کشاورزی (باغ، جالیز، کشتزار) به کرتها ۲. عمل یا فرایند ساختن کرتها در یک قطعه زمین

کرتن / kretan / : کرتین
کرتن / korton / : اسم. ماده‌ای که از کرتیزون استخراج می‌شود: **کورتین**

کرتینیسیم / kretanism / : کرتینیسیم
کرتیزون / kortizon / : اسم. [فیزیولوژی] از هورمهای اصلی بخش قشری غده فوق کلیه، و دارای خاصیت ضد التهابی: **کورتیزون**
کرتیکواستروئید / kortiko`estero`id / : کرتیکوئید

کرتیکوئید / kortiko`id / -ها / : اسم. [فیزیولوژی] نام چند گروه از هورمهای طبیعی که در بخش قشری غده فوق کلیوی ساخته می‌شوند: **کرتیکواستروئید**
کرتین / kretin / : اسم. [پزشکی] بیمار مبتلا به کرتینیسیم: **کرتین**

کرتینیسیم / kretinism / : اسم. [پزشکی] ناهنجاری معمولاً مادرزادی به صورت کوتولگی و ناتوانی ذهنی ناشی از کمبود شدید فعالیت غده تیروئید: **کرتینیسیم**

کرچی / karaji / -ها / : اسم. ۱. کشتی پارویی کوچک یا قایق پارویی بزرگ ۲. قایق بزرگ
کرچ / korč / : صفت. دارای وضع یا حالت کرچی (مرغ کرچ)

■ **کرچ بودن** : آماده خوابیدن بر روی تخم بودن. به همین قیاس: **کرچ شدن**

کرچال / korčāl / : اسم. آیین بستری شدن و از درد نالیدن شوهر در هنگام زایمان زن، که در میان برخی قومها رایج است

کرچک / karčak / -ها / : اسم. گیاه یکپایه از تیره فرقیون با ساقه سبز مات، برگ پنجه‌ای و دندانه‌دار منفرد، گل به صورت خوشه‌ای، میوه پوشینه و خاردار و دارای دانه‌های روغنی

کرچی / korči / : اسم. آمادگی جاندار تخمگذار (مانند مرغ خانگی) برای خوابیدن روی تخم و جوجه درآوردن
کرخ / kerex / : کرخت

کرخت / kerext / : صفت. دستخوش کرختی (دستهایم از سرما کرخت شده بود) : **کرخ**
کرختی / kerexti / : اسم. ۱. کند یا متوقف شدن موقت فعالیت عصبهای حسی و حرکتی در یک یا چند اندام موجود زنده ۲. کندی فعالیت ذهنی و پاسخ جاندار به انگیزشهای خارجی

کورست / korset ، -ها / : اسم. پوششی چسبان برای پیشگیری از جابجایی یا افتادگی ماهیچه‌ها یا اندامهای بدن

کورست بستن : پوشیدن کرست

کورسر / kerser ، -ها / : اسم. علامتی بر روی مونیتور کامپیوتر که جای عملیات را نشان می‌دهد: مکان‌نما

کورسی / korsi ، -ها / : اسم. ۱. چهارپایه‌ای پهن، کوتاه و چهارگوش که در زمستان در زیر آن منقل می‌گذارند و بر رویش لحاف می‌اندازند و در زیر آن خود را گرم می‌کنند

۲. چهارپایه یا صندلی (کرسی مجلس، کرسی خطبه) ۳. رشته یا درسی تخصصی در آموزش دانشگاهی (کسی جغرافیای سیاسی، کرسی بیماری‌های کودکان) ۴. [مجازی] مقام؛ منصب (کسی وزارت، کرسی ریاست) ۵. [قدیمی] مرکز اداری یک استان یا شهرستان ۶. دندان کرسی دندان آسیا، دندان ۷. اندازه و امتداد حرفهای الفبا نسبت به خط کرسی در خوشنویسی

کورسی گذاشتن : آماده کردن کرسی برای گرم شدن (زمستانها کرسی می‌گذاشتیم)

حرف خود را به کورسی نشانندن 𐭪𐭥 حرف

کرشمه / kerešme ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. غمزه ۲. ناز

کرشه / kerše 𐭪𐭥 کریشه

کورفس / karafs ، -ها / : اسم. گیاه علفی دوساله از تیرهٔ چتریان دارای برگهای بَرّاق نسبتاً ضخیم با بریدگیهای عمیق، ساقهٔ گوشه‌دار و شیاردار معطر و نرم خوراکی، که به‌عنوان سبزی به‌کار می‌رود و گلهای کوچک سفید یا مایل به سبز مجتمع و به‌صورت چتر مرکب

کورک / karak 𐭪𐭥 پلدرچین

کورک / kork ، -ها / : اسم. ۱. پشم نرم و کوتاهی که از بزغاله، بره و خرگوش به‌دست می‌آید ۲. مو یا پر نرم و بسیار کوتاه ۳. پرز روی برخی گیاهان و میوه‌ها

کورکاس / karkās ، -ها / : اسم. گیاه علفی دو یا چندساله از تیرهٔ مرکبان، با برگ نرم دنداندار به‌رنگ سبز روشن، دو نوسوع گل‌زبانهای سفید در حاشیه و لوله‌ای زرد در وسط که پس از شکفتن به‌صورت گل‌آذین دیهیم در رأس ساقه ظاهر می‌شود. این گیاه دارای بوی تند و زننده است

کورکپار / korkpar ، -ها / : اسم. پرهای ریز و نرمی که سراسر بدن پرنده را می‌پوشاند و آن را گرم نگه می‌دارد

کورکر / kerker : صوت. صدای خندهٔ ممتد بی‌نتین

کورکره / kerkere ، -ها / : اسم. نوعی در، پنجره یا پرده که دور خود می‌پیچد، یا قطعات آن به صورت عمودی یا افقی روی هم تا می‌شود

کورکره‌ای / kerkere'i : صفت. به‌شکل کورکره؛ کورکره‌مانند (دورکره‌ای)

کورکری / korkori / : اسم. [گفتاری] رجز

کورکری خوانندن : رجز خواندن؛ خودستایی کردن (حالا می‌کورکری بخوان، وقتی باختری می‌فهمی)

کورکس / karkas / : اسم. ۱. 𐭪𐭥 لاشخور ۲. -ها؛ -ان / پرنده از تیرهٔ لاشخورها، کوچکتر از بقیهٔ گونه‌ها، دارای پرهای سیاه و سفید و دم سه‌گوش سفید، مقدار باریکتر و سر و گلوی بی‌پر و زردرنگ

کورکس نشسته 𐭪𐭥 نسر واقع، نسر

کورکف / karkaf ، -ها / : اسم. درخت پایای کوهستانی از تیرهٔ افراپان، دارای برگهای پنجه‌ای چاکدار با تقسیمات دندانه‌دار نوک‌تیز: افرا‌ی کوهی

کورکی / korki / : صفت. ۱. دارای بافت شل، نرم و پرزدار (پارچهٔ کورکی) ۲. بافته شده از کرک (شال کورکی) ۳. کرکدار (پوست کورکی)

کورگدن / kargadan ، -ها / : اسم. جانور پستاندار بزرگ وحشی از تیرهٔ کرگدنها

کورگدنها / kargadanhā / : اسم. تیره‌ای از جانوران پستاندار درشت‌اندام از راستهٔ فردسمان، علفخوار و بومی آسیا و آفریقا، دارای پوست کلفت و بدون مو، یک یا دو شاخ سخت و فشرده که در جلو جمجمه روی پایهٔ استخوانی قرار دارد و سه انگشت در هر پا

کورگی / korregi / : اسم. وضع یا کیفیت کوزه بودن (این اسب را از کورگی بزرگ کرده بود)

کوم / karam / : اسم. [ادبی] ۱. بزرگواری (کرم بفزاید و به داد ما برسد) ۲. بخشش؛ دهش (خداوند به او فرزندی کرم فرمود)

کوم^۱ / k(e)rem ، -ها / : اسم. ۱. ترکیبی از چند ماده به‌شکل خامهٔ تازه که به‌عنوان دارو یا مادهٔ آرایشی مایلدنی به‌کار می‌رود ۲. خمیر یا مایعی شامل شیر (یا خامه)، شکر، عطریات و گاهی زردهٔ تخم‌مرغ که در آشپزی و شیرینی‌پزی به‌کار می‌رود ۳. رنگ سفید یا مایه‌ای از زرد کم‌رنگ

کوم^۲ : صفت. دارای رنگ کرم؛ کرم‌رنگ

کوم / kerm ، -ها، -ان / : اسم. ۱. نام هریک از جانوران پریاختهٔ بی‌مهره، دارای بدن نرم، برهنه و دراز و از شاخه‌های گوناگون کرم‌ها ۲. لارو برخی از حشرات

دارای بدن کرمی شکل

کورم ابریشم : لارو گونه‌ای پروانه از تیرهٔ پروانه‌های ابریشم که از برگ درخت توت سفید تغذیه می‌کند و پیله‌هایی می‌تند که از آنها ابریشم سفید یا زرد تجارتنی به‌دست می‌آید

کوم پیله : لارو کرمی شکل برخی از حشرات (مانند پروانه‌ها و بیدها) با بدن نرم و بدون بال

کوم حلقوی : نام عمومی هریک از اعضای شاخهٔ حلقویان

کوم خاکی : نوعی کرم از ردهٔ کماتاران به‌رنگ سرخ، سرخ

کاری یا نشان دادن واکنشی معمولاً ناروا تلاش کردن
(آن قدر کرم ریخت که صدای خواهرش را درآورد)

کرم کار بودن: [مجازی] کارایی و مهارت داشتن (حسین
کرم این کار است)

کرم کاری را داشتن: [مجازی] علاقه و شوق فراوان به آن
داشتن (کرم این را دارد که هرچه به دستش افتاد بازش کند):

خوره کاری را داشتن

کرم گذاشتن: پیدا شدن کرم در چیزی معمولاً بر اثر فاسد
شدن آن (پنیر مانده کرم گذاشته)

کرم / k(ə)rom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد

اتمی ۲۴ و وزن اتمی ۵۱/۹۹، فلز تیره‌ای سفید سخت و
شکننده و نامحلول در آب که در کرومیت وجود دارد، برای

سخت کردن فولاد، فولاد زنگ‌نزن و آلیاژهای دیگر و
آبکاری برقی به کار می‌رود. ترکیبات آن سمی است: کزوم

کرم خوردگی / kermxordegi /: اسم. وضع یا کیفیت
فاسدشدن چیزی بر اثر فعالیت باکتریها یا نوزاد برخی

حشره‌ها (کرم خوردگی درخت، کرم خوردگی دندان)

کرم خورده / kermxorde /: صفت. فاسد بر اثر فعالیت
کرم‌ها یا باکتریها: کرمو [گفتاری] (این سببهای کرم خورده را

چرا خریدی؟ دندان کرم خورده)

کرم خوکسانان / kermexuksānān /: اسم. راسته‌ای از
کرم‌های انگلی رده لوله‌سانان (مانند تریشین و

کرم شلاقی)

کرم رشته‌سانان / kermereštesānān /: اسم. راسته‌ای
از کرم‌های انگلی رده لوله‌سانان (مانند فیلاریا)

کرم روده‌سانان / kermerrudesānān /: اسم. راسته‌ای از
کرم‌های رده لوله‌سانان، شامل اکثر کرم‌های لوله‌ای شکل

(مانند کرم روده، کرمک)

کرمسانان / kermśānān /: اسم. شاخه ناهمگونی از
جانوران کرمی شکل ذره‌بینی تا کوچک، دارای بدن

باریک و کشیده و لوله گوارش کامل و مستقیم

کرمک / kermak /، ها-: اسم. ۱. سوپاپ لاستیک
دوچرخه که در موقع باد زدن به طور خودکار باز و بسته

می‌شود و از خروج باد لاستیک جلوگیری می‌کند ۲. کرم
کوچک و سفیدرنگی از راسته کرم روده‌سانان، دارای

سه لب برجسته در اطراف دهان، که ماده آن انگل لوله
گوارش انسان، بویژه کودکان است و در راست روده،

اطراف مخرج و گاه پس از خروج از بدن میزبان
تخم‌ریزی می‌کند: کرم سنجاقی

کرم کارامل / k(e)remkārāmel /: اسم. خوردنی سرد
که از زرده تخم مرغ، شیر، کارامل و وانیل تهیه می‌شود

کرمکی / kermaki /: صفت. [گفتاری] ۱. دارای عادت یا
گرایش به سر به سر دیگران گذاشتن و آنان را تحریک یا

توجهشان را به خود جلب کردن ۲. [گفتاری] دارای

کمرنگ و گاه آبی، که در هر حلقه از بدن دارای چهار جفت
سیخک است. این کرم زمین را نقب می‌زند، خاک را

می‌بلعد، مواد آلی را می‌ساید و تقاله آن را بیرون می‌ریزد و
با انقباضهای عضلانی منظم خود را پیش می‌راند

کرم خوک: تریشین

کرم خوکسانان / کرم خوکسانان

کرم رشته: فیلاریا

کرم رشته‌سانان / کرم رشته‌سانان

کرم روده: نوعی کرم از راسته کرم روده‌سانان، که انگل
روده پرندگان و پستانداران است

کرم روده‌سانان / کرم روده‌سانان

کرم سرکه: کرم شفاف کوچکی از شاخه کرمسانان، به طول
۰/۲ میلیمتر، که با انقباضهای بدن در سرکه شنا می‌کند،

کرم بالغ درون بچه سرکه موجود است، در همانجا تخم
می‌گذارد و لارو از آن خارج می‌شود

کرم سنجاقی: کرمک

کرم سیب: لارو نوعی بید از راسته پولکبالان که وارد میوه
نارس سیب، گلابی یا به می‌شود و از مغز آن تغذیه می‌کند

کرم شبتاب: شبتاب

کرم غوزه: لارو نوعی بید از راسته پولکبالان با بدن
پوشیده از موهای پراکنده و به رنگ زرد مایل به سبز یا
قهوه‌ای که انگل میوه‌های نارس است

کرم قل‌بدر: کرم انگل روده انسان، از رده لوله‌سانان،
دارای صفحات پرتنه یا دندانهایی در دهان، که با کمک

ترشح ماده‌ای از انعقاد خون میزبان جلوگیری و خود
از آن تغذیه می‌کند

کرم کدوها: راسته‌ای از کرم‌های رده نواریان و شاخه
کرم‌های پهن، دارای چهار بادکش عمیق و معمولاً دارای

قلایه‌ای در انتها و شش سوراخ کناری، که برخی از آنها در
حالت نوزادی یا رشد، انگل انسان یا سایر جانوران

می‌شوند (مانند کرم کدوی ماهی): تینیا

کرم گیشتی: نوعی نرم‌تن دوکفه‌ای دریایی از شاخه
نرم‌تنان، که به کشتیا و اسکله‌های چوبی آسیب می‌رساند

□ کرم از خود درخت بودن: [کنایی] خود شخص مقصر
بودن (اگر کتک می‌خوری، مال این است که خودت سر به سر این و آن

می‌گذاری، کرم از خود درخت است)

کرم خوردن: آسیب دیدن چیزی بر اثر فعالیت جانداران
کوچک یا ریز (کرم‌ها، حشره‌ها، باکتریها) (یکی از دندانهای

کرم خورده بود)

کرم داشتن: ۱. [نامتداول] داشتن انگل ۲. [مجازی]
بی‌آرام بودن بویژه پیوسته با کسی یا چیزی و رفتن و

موجب آزار یا زیان شدن (مگر کرم داری یک دقیقه
آرام نمی‌گیری؟)

کرم ریختن: [مجازی] برای تحریک دیگری به انجام دادن

کورور / kûrur, korur - ها / : اسم. عدد ترتیبی برابر پانصد هزار

کورور^۲: صفت. دارای کمیت یا مقداری برابر پانصد هزار
کروزن / k(e)rozon / : اسم. [شیمی] روغن بی‌رنگی که مخلوطی از هیدروکربنهاست، و از تقطیر جزء جزء نفت، زغالسنگ، ماسه‌های نفتدار یا چسب به دست می‌آید و به عنوان حشره کش و برای روشنایی به کار می‌رود؛ نفت چراغ؛ مازوت سفید

کروش / k(e)roše, koroše - ها / : اسم. ۱. شکلی شبیه دو خط قایم با دو سر برگشته [] که برای موردهای زیر به کار می‌رود: الف) برای گنجاندن مطلبی در داخل نقل قول مستقیم یا ترجمه ب) برای گنجاندن دو یا چند پراکنش پیاپی؛ قلاب^۲. [ریاضی] نشانه‌ای برای: الف) گنجاندن یک یا چند پراکنش در داخل آن ب) مشخص کردن بخش صحیح یک عدد (مانند $7 = [7/4]$) ج) مشخص کردن یک بازه عددی (مانند $[5, 7]$ یعنی عددی که برابر ۵ یا ۷ یا بین آنهاست) د) مشخص کردن کوچکترین مضرب مشترک دو عدد (مانند $72 = [24, 36]$)

کروفر / karr-o-far / : اسم. ۱. مجازی [نمایش دروغین شکوه و قدرت^۲. دبدبه و کبکبه

کروک / kûruk, k(o)ruk - ها / : اسم. پوشش سقف، بویژه سقف وسیله نقلیه (اتومبیل، درشکه) از یک ماده تاشو

کروکودیل / korokodil, k(e)rokodil - ها / : اسم. نهنگ رودخانه؛ تمساح

کروکی^۱ / kûruki, k(o)ruki - ها / : اسم. نقشه‌ای که موقعیت محلی را نسبت به نقاط مجاور آن نشان می‌دهد (کروکی خانه، کروکی خیالان)

کروکی^۲: صفت. دارای کروک (ماشین کروکی، سقف کروکی)

کروم / k(o)rom / : اسم. کروم

کروماتوگرافی / koromâtogerâfi, k(e)româtog(e)râfi / : اسم. [شیمی] روشی در تجزیه شیمیایی، براساس جذب مواد توسط مواد جاذب سطحی (مانند زغال، گل سفید و آلومین). اگر مایعی را که محتوی چند ماده است از ستونی محتوی ماده جاذب بگذرانیم، حلال از ستون عبور می‌کند، ولی مواد گوناگون در مناطق مجزا جذب ماده جاذب محتوی ستون می‌شوند و بتدریج از ستون خارج می‌گردند؛ فام‌نگاری؛ رنگ‌نگاری

کروماتید / koromâtid, k(e)româtid / : اسم. [زیست‌شناسی] یکی از دو جسمی که از تقسیم طولی یک کروموزوم حاصل می‌شود

کروماتین / koromâtin, k(e)româtin / : اسم. [زیست‌شناسی] ماده پروتوپلاسمی هسته یاخته که با سانی رنگ می‌گیرد؛ رنگینه

عادت یا گرایش به ور رفتن با چیزهای مختلف و معمولاً خراب کردن آنها

کرمو / kermu - ها / : صفت. [گفتاری] کرم خورده (سیب کرمو، دندان کرمو)

کرمها / kermhâ / : اسم. گروهی از بی‌مهرگان شامل چندین شاخه، دارای بدن نرم برهنه و دراز، معمولاً با تقارن دوطرفی و بدون ضمایم مشخص، که روی سطح شکمی حرکت می‌کنند، یا بی‌حرکت می‌مانند. برخی آبری، برخی خاکری و دارای زندگی آزادند و برخی دیگر انگل اندامهای گیاهان، جانوران و انسان هستند

☞ **کرمهای استوانه‌ای** ☞ استوانه‌ایها

کرمهای پهن ☞ پهن‌کرمان

کرمهای پهن آزاد ☞ تورکیان

کرمهای پیکانی ☞ پیکانیان

کرمهای حلقوی ☞ حلقویان

کرمهای خاردار ☞ خارسران

کرمهای روبانی ☞ روبانیان

کرمهای زبانی شکل: رده‌ای از جانوران کرمی شکل زیرشاخه نیمه‌تباداران، با بدن سه‌قسمتی، شکافهای آبششی زوج و لوله گوارشی کامل

کرمهای شیشه‌ای ☞ پیکانیان

کرمهای لوله‌ای: شاخه‌ای از کرمها، شامل رده لوله‌سانان، با بدن بدون تقسیم‌بندی، دارای تقارن دوجانبی و لوله گوارش کامل و دایمی که بسیاری در خاک به طور آزاد زندگی می‌کنند و بسیاری دیگر انگل یافته‌ها یا مایعات بدن جانوران و گیاهان هستند. برخی کوچک یا بسیار کوچک و تعدادی هم به طول یک متر هستند

کرمهای نواری ☞ نواریان

کرمینه / kermine / : اسم. لارو

کرونا / karnâ - ها / : اسم. [موسیقی] ساز بادی ایرانی بلند و استوانه‌ای بدون شستی که صدایی بسیار بم دارد
کروند / karand - ها / : اسم. اسبی که رنگ پوستش زرد، حنایی یا قهوه‌ای روشن است

کرنر / korner / : اسم. [ورزش] حالتی در بازی فوتبال که برابر پرتاب توپ به وسیله تیم مدافع به پشت خط دروازه خودشان به وجود می‌آید و منجر به ضربه کرنر از سوی تیم حریف می‌شود

کرنش / korneš - ها / : اسم. ۱. [ادبی] تعظیم (کرنش کردن)^۲. [فیزیک] تغییر شکل و جمع شدن جسمی بر اثر وارد شدن نیرو

کروات / k(o)rovât / : اسم. ۱. -ها / هر یک از مردم بومی کرواسی یا از تبار آنان^۲. قومی از نژاد اسلاو جنوبی که به زبان صرب و کروات سخن می‌گویند و خطشان لاتینی است

کره جغرافیایی: جسم کروی توخالی (از فلز، پلاستیک یا مقوا...) که بر روی آن نقشه کره زمین رسم شده است

کره چشم: ساختار کمابیش کروی چشم مهره داران شامل صلیبه و قرنيه و ضمیمه های دیگر؛ تخم چشم

کره فلکی: کره نجومی

کره نجومی: جسم کروی توخالی که ستارگان و صورت های فلکی بر روی آن رسم شده است: کره فلکی

کره / korre, -ها: / اسم. بچه چهارپایان بارکش (کره اسب، کره خر، کره شتر)

کره اسب / korre'asb, -ها: / ان: / اسم. بچه اسب که هنوز بالغ نشده است

کره الاغ / korre'olāq, -ها: / کره خر
کره ای / kare'i: / صفت. دارای کره یا آغشته به آن (نان کره ای)

کره ای / kore'i: / اسم. ۱. -ها / هریک از مردم بومی کشور کره یا از تبار آنان ۲. زبان مردم کشور کره، از زبان های چین و تبتی ۳. خط آن مردم

کره ای ۲: / صفت. مربوط یا متعلق به کشور کره
کره خر / korrexar, -ها: / اسم. بچه خر که هنوز بالغ نشده است: کره الاغ

کری / kari: / اسم. هرنوع عارضه ای که موجب ناشنوایی می شود؛ ناشنوایی

کریاس / keryās: / اسم. [ادبی] آستان؛ آستانه؛ بخش زیرین در

کریپتون / k(e)ripton: / اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۳۶ و وزن اتمی ۸۳/۸۰، بی رنگ، خنثا و موجود در جو، که از تقطیر هوای مایع به وجود می آید و در لامپ های الکتریکی به کار می رود: کریپتون

کریپتون / k(e)ripton: / اسم. کریپتون

کریدور / koridor, -ها: / اسم. ۱. دالان ۲. راهرو؛ دهلیز

کریزولیت / k(e)rizolit: / اسم. آلومین
کریستال / kīristāl, k(e)ristāl, -ها: / اسم. بلور؛ بلوره [فرهنگستان]

کریستالوئید / kīristālō'id, k(e)ristālō'id, -ها: / اسم. بلورنا

کریسمس / kīrismas, k(e)rismas, -ها: / اسم. عید مسیحیان در روز ۲۵ دسامبر (در میان مسیحیان شرقی ۷ ژانویه) به مناسبت سالروز تولد عیسی مسیح؛ عید میلاد مسیح؛ عید کریسمس: نوئل

کریشه / k(e)riše: / اسم. پارچه سبک نخی یا نخ مصنوعی با سطح دارای رگه های برجسته طولی که در جامه های زنانه و بچگانه به کار می رود: کرشه

کرومانیون / k(e)român(i)yon / کرمانشاهی انسان
کرومانیون، انسان

کروموزوم / koromozom, k(e)romozom, -ها: / اسم. [زیست شناسی] هریک از جسم های رشته مانند

وجود در هسته بیشتر یاخته ها، که حامل ویژگی های ارثی اند و تعدادشان در هر جاندار ثابت است؛ رنگین تن

کروموسفر / koromosfer, k(e)romosfer: / کرمانشاهی
رنگین گره

کرومیت / koromit, k(e)romit: / اسم. [کانی شناسی] سنگ معدنی متبلور، که منبع اصلی کرم و ترکیبات آن است

کرون / koron: / اسم. واحد پول کشورهای سوئد، نروژ و دانمارک

کروندوم / korondom: / اسم. [کانی شناسی] اکسید آلومینیم خاکستری مایل به کبود یا مایل به زرد، که در

دستگاه لوزرویه متبلور می شود، انواع رنگین آن در جواهر سازی کاربرد دارد و به واسطه سختی زیاد

به عنوان سیمابه به کار می رود: کروندون

کروندون / korondon: / کرمانشاهی
کرونومتر / koronometr, k(e)ronometr, -ها: / اسم.

اسبایی برای اندازه گیری فاصله های زمانی بسیار کوتاه (در حد دقیقه، ثانیه یا کسری از آنها)؛ زمان سنج

کروی / koravi, -ها: / ان: / صفت. گرد؛ به شکل کره (سرش مثل توپ کروی بود)

کرویایان / koraviyān: / اسم. راسته ای از تکیاخنگان جانوری کوچک از رده ها گذاران، که به صورت انگل

در بدن یک یا دو میزبان زیست می کنند

کره / kare: / اسم. ۱. ماده خوراکی از فراورده های شیر، که با زدن و تکان دادن خامه، شیر یا دوغ برای به هم

پیوستن ذرات چربی موجود در آنها به دست می آید ۲. هریک از انواع گوناگون روغن های چرب که در

دماهای معمولی تقریباً به حالت جامدند

کره کاکائو: چربی نباتی بی رنگی با نقطه ذوب پایین که از دانه های کاکائو به دست می آید

کره مصنوعی: مارگارین

کره نباتی: [فرهنگستان] مارگارین

کره / kore, -ها: / اسم. ۱. [هندسه] شکلی فضایی که از چرخش دایره به گرد قطر خود به وجود می آید و

فاصله همه نقاط محیطش از نقطه ای به نام مرکز به یک اندازه است؛ گوی ۲. کرات / جسمی که کمابیش دارای

چنین شکلی است، بویژه ستاره ها و سیاره ها (کره زمین، کره خورشید، کره ماه)

کره آسمان: کره موهومی که مرکزش شخص ناظر و شاعش برای او نامتناهی است و او در هر زمان تنها

نیمکره ای از آن را می بیند

کریکت / k(ə)riket / : اسم. ورزش [بازی میدانی میان دو تیم با توپی که به وسیلهٔ راکت زده می‌شود
کریک / karim / ، -ان / : صفت. بخشنده؛ گشاده دست
(خداکرم است)

کریوژنیک / k(ə)ryoženik / : اسم. سرمازایی
کریولیت / k(ə)ryolit / : اسم. [شیمی] مادهٔ معدنی
خاکستری کم‌رنگ، و منبع اصلی آلومینیم، زاج و
سود سوزآور

کریه / karih / : صفت. ۱. زشت؛ بدمنظر؛ دارای
منظرهٔ زشت (منظرهٔ کریه، قیافهٔ کریه) ۲. بسیار ناخوشایند
(صدای کریه)

کز / kez / : اسم. وضع یا کیفیت جمع شدن و تاب برداشتن
[کز خوردن؛ بر اثر حرارت، جمع شدن و تاب برداشتن
(اتو داغ بود، پیراهن کز خود)]

کز دادن؛ بر اثر قرار دادن در معرض حرارت، موجب
جمع شدن و تاب برداشتن مو، کرک یا الیاف شدن
کز کردن؛ دستها و پاها را جمع کردن و در خود فرو رفتن
(از ترس در گوشهٔ اتاق کز کرده بود. از سرما در گوشه‌ای کز کرده بودم)
کزاز / kozāz / : اسم. بیماری عفونی ناشی از نوعی
باکتری که در خاک، زیاله و مدفوع وجود دارد. اسپاسم و
سفتی ماهیچه‌ها از نشانه‌های این بیماری است

کز / kaž / : صفت. [ادبی] کج
کزدم / každom / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگی
در منطقهٔ البروج؛ عقرب ۲. /-ها؛ -ان / [ادبی] عقرب

کزدمان / každomān / : جمع عقربها
کزراهه / kažrāhe / : جمع کجراهه
کزنه / kažne / ، -ها / : اسم. [پزشکی] پلاک

کزی / kaži / ، -ها / : اسم. [ادبی] کجی

کس / kas, kes / : اسم. ۱. انسان؛ شخص؛ یکی از آدمیان
(هر کس، هیچ کس) ۲. [ادبی] واحد شمارش انسان (میان دو
کس جنگ چون آتش است) ۳. /-ان / [مجازی] خویشاوند
یا دوست بسیار نزدیک (در آن شهر کسی رانداشت)
کس / kos / : اسم. [مستهلج] آلت تناسلی پستاندار
ماده، بویژه انسان

[کس شعر؛ [مستهلج] سخنان یاوه و بیهوده]

کس گوبه؛ صدف نوعی نرم‌تن به شکل مهره‌ای بیضی‌گون
به رنگ سفید مایل به شکلاتی، با یک شکاف طولی به رنگ
تیره‌تر، که به عنوان نظر قربانی به جامهٔ کودکان می‌آویزند

کساد / kesād, kasād / : صفت. ۱. فاقد مشتری کافی
(مغازهٔ کساد) ۲. فاقد رونق در گردش کار و سرمایه (بازار
کساد، کل کساد). به همین قیاس؛ کساد بودن؛ کساد شدن؛
کساد کردن

کساد / kesādi, kasādi / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
کساد بودن

کسالت / kesālat, kasālat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
کسل بودن (هوای ابری کسالت می‌آورد) ۲. /-ها / [مجازی]
بیماری (معمولاً) خفیف (کسالت مختصری داشت.
رفت پیش دکتر)

کسالت‌آور / kesālatāvar, kasālat- / : صفت. موجب
پیدایش کسالت؛ کسل‌کننده؛ ملال‌آور (سخنرانی کسالت‌آور.
هوای کسالت‌آور)؛ کسالت‌بار

کسالت‌بار / kesālatbār, kasālat- / : صفت. کسالت‌آور
کسب / kasb / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند به‌دست
آوردن (کسب علم) ۲. /-ها / پیشه‌ای معمولاً برای
به‌دست آوردن درآمد (کسب خوبی دارد)

[کسب تکلیف کردن؛ از شخص یا مقامی در بارهٔ کار،
وظیفه یا وضع آیندهٔ خود پرسیدن (باید از رئیس کسب
تکلیف بکنم)]

کسب‌وکار / kasb-o-kār / : اسم. شغل؛ حرفه، بویژه
حرفهٔ داد و ستد؛ کار و کاسبی

کسبه / kasabe / : جمع کاسب
کس‌خل / kosxol / : صفت. [مستهلج] احمق؛ ابله؛
کس‌مشتنگ

کسر / kasr / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کاسته شدن از
کمیت یا حد طبیعی یا مطلوب (کسر حقوق، کسر مرتبه،
کسر شأن) ۲. /-ها؛ کُسر / نمایش عددی خارج قسمت
دو عدد

[کسر اعشاری؛ واحدی که به ۱۰ یا یکی از توانهای صحیح
۱۰ تقسیم شده است؛ کسر دهمی]

کسر حقیقی؛ کسری که صورت آن کوچکتر از مخرج است
کسر دهمی : کسر اعشاری

کسر شأن؛ کاهش اعتبار و مقام اجتماعی
کسر متعارفی؛ دو عددی که مقسوم را به شکل صورت و
مقسوم‌علیه را به شکل مخرج نمایش می‌دهند

کسر متناوب؛ کسری که خارج قسمت آن را نمی‌توان
به‌طور دقیق به‌دست آورد، بلکه به‌صورت رقم‌هایی تکرار
می‌شود (مانند ۱/۳؛ برخهٔ دوری

کسر ۳/۲ : صفت. کمتر از مقدار پیش‌بینی شده یا مورد نیاز
(موجودی انبار کسر آمد. صد تومان از پولش کسر بود)

[کسر آمدن؛ کم آمدن از مقدار موردنظر. به همین قیاس؛
کسر آوردن]

کسر کردن؛ کاستن یا کم کردن از مقدار پیش‌بینی شده
کسره / kasre / : جمع زیور ۳-

[کسره اضافه؛ کسره‌ای که مضاف را به مضاف‌الیه ربط
می‌دهد (مانند دست حسن، کلاه من)]

کسری / kasri / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت کسر بودن؛
کمی؛ کمبود (کسری بودجه)

کسری ۲/۱ : صفت. مربوط یا منسوب به کسر (عدد کسری)

انقدر کث داد که حوصله همه سر رفت

کث رفتن: [مجازی] پنهانی برداشتن چیزی (گاه چند تومانی از صندوق مغازه کث می‌رفت)

کث^۱: پیواژه. ۱. کِشَنده؛ تحمل‌کننده (بلاکث، دردکث، زحمت‌کث). ۲. بَرَنده؛ حمل‌کننده (بارکث، دودکث، مسافركث، هواکث). ۳. امتداددهنده (خطکث، سیم‌کث). ۴. مالنده (جاروکث). ۵. بیرون‌آورنده؛ استخراج‌کننده (روغن‌کث، نفس‌کث). ۶. پُوشاننده (دستکث). ۷. دودکننده؛ مصرف‌کننده دود (چق‌کث، سیگارکث)
کث^۲: koš / پیواژه. کُشنده؛ نابودکننده (آدم‌کث، دردکث)

کشاکش / kešākeš, kašākeš / کِشَم‌کِش

کشاله / kešāle / اسم. کنج؛ گوشه؛ فرو رفتگی
شبهه گوشه

کشاله ران: جای پیوستن ران به زیر شکم

کشاله خوردن: بر روی زمین کشیده شدن

کشاله رفتن: بر روی زمین خزیدن

کشان / kešān, kašān / پیواژه. در حال کشیدن (دامن‌کشان، پای‌کشان)

کشان / košān / پیواژه. مراسم یا فرایند کشتن (بره‌کشان)

کشاندن / kešāndan, kašāndan / مصدر. متعدی.
// کشاندی؛ می‌کشانی؛ پُکشان // کسی یا چیزی را با زور یا نیروی به جایی بردن (در موقع انتخابات روستاییان را به پای صندوق‌های رأی می‌کشاندند). ۲. موجب کشیده شدن کسی یا چیزی شدن (میز را کنار پنجره کشاندن). ۳. ادامه یا امتداد دادن (به‌دراز کشاندن). ۴. به نتیجه یا پیامدی واداشتن (گل را به جای بازی کشاندن، به کام مرگ کشاندن)
* کشانیدن. به همین قیاس: کشاندنی

■ صفت فاعلی: کشاننده / صفت مفعولی: کشانده / مصدر منفی: نَکشاندن

کشان - کشان / kešānkešān / قید. در حال کشیدن؛ با کشیدن؛ به وسیله کشیدن (جعبه را کشان-کشان برد)
کشانه / kešāne / ها- / اسم. وسیله‌ای (از قبیل یک لوله) که به وسیله آن معمولاً مایعی بیرون کشیده می‌شود
کشانیدن / kešānidan, kašānidan / کشانیدن

کشاورز / kešāvarz / ها-؛ ان- / اسم. آنکه کارش کشت زمین و به دست آوردن محصول رستنی است
کشاورزی / kešāvarzi / اسم. ۱. عمل کشت زمین و پرورش رستنه‌ها، بویژه برای تأمین مواد غذایی. ۲. شغل و حرفه کشاورز. ۳. دانش یا فنی که روشهای کشت و بارورسازی زمین و پرورش و بهره‌برداری از حیوانات (دامپروری، مرغداری، زنبورداری، پرورش و صید ماهی) را مورد بررسی قرار می‌دهد

کسکانت / kosekânt / ها- / اسم. نسبت وتر مثلث قائم‌الزاویه به ضلع روبروی زاویه حاده: قطر ظل تمام
کسل / kesel, kasel / صفت. دلتنگ؛ بی‌حوصله؛ بی‌نشاط

کسل شدن: بی‌حوصله شدن؛ دلتنگ شدن. به همین قیاس:
کسل بودن؛ کسل کردن

کس‌مَشَنگ / kosmašang / کس‌خُل

کسوت / kesvat / اسم. [ادبی]. ۱. جامه؛ تن‌پوش؛ پوشش. ۲. [مجازی] مقام یا شغل معین

کسور / kûsur, kosur / جمع کسُر^۱

کسوف / kûsuf, kosuf / ها- / اسم. وضعیت قرار گرفتن کره ماه میان کره زمین و خورشید، که خورشید در این حالت پنهان می‌شود؛ خورگرفت؛ خورشیدگرفتگی
کسورات / kûsurât, kosurât / اسم. مجموعه مبلغی که به صورتهای مختلف یا بتدریج کسر شده است (مانند مالیات و حق بیمه که از حقوق کارگر یا کارمند کسر می‌شود)

کس‌وکار / kas-o-kâr, kes- / اسم. خویشاوند یا دوست نزدیک (کس‌وکار حسین از شهرستان به دیدنش آمده‌اند)
کسی^۱ / kasi, kesi / اسم. [گفتاری] شخص دارای مقام یا اعتبار اجتماعی (در آن شهر برای خودش کسی بود. اگر کسی شده بودی باز دلم نمی‌سوخت)

کسی^۲: ضمیر. ۱. شخصی که معرفی او را لازم ندانند یا برای گوینده ناشناس است (کسی این نامه را داد و رفت. کسی آمده بود از برادر خبرهایی داشت). ۲. هیچ‌کس (کسی نیامد. کسی نبود). ۳. [مجازی] شخص بیگانه (کسی نیست، همه از خودمانند)

کسی به کسی نبودن: وضع بسیار آشفته بودن (در اینجا کسی به کسی نیست، هرکس باید به فکر خودش باشد)

کسیلوفن / k(e)silofon / ها- / اسم. از سازهای ضربی به صورت ردیفی از میله‌های چوبی در اندازه‌های مختلف که به وسیله دو چکش چوبی نواخته می‌شود: زیلوفن

کسینوس / kosinus / ها- / اسم. نسبت ضلع مجاور زاویه حاده در مثلث راستگوشه به وتر؛ جیب تمام
کش^۱ / keš / اسم. ۱. نوار یا تسمه‌ای که دارای حالت کشسانی است، بویژه بندی که در آن نوار یا نوارهای لاستیکی به کار رفته است (کتی جورابی به ماهیچه‌هایش فشار می‌آورد). ۲. عمل یا فرایند کشیدن (کتی دادن)
۳. [گفتاری] کشاف

کش آمدن: برآثر کشیدن دراز شدن (هر چه می‌کنی کث می‌آید)

کش پیدا کردن: [مجازی] طولانی شدن؛ ادامه یافتن (دعاایشان کث پیدا کرد)

کش دادن: [مجازی] طول دادن؛ طولانی کردن (حرفش را

کشتن / keštan / کاشتن-۱

کشتن / koštan /: مصدر. متعدی. // کشتی: می‌کشی؛ یکش // ۱. پایان دادن به زندگی یک جاندار ۲. از میان بردن یک فعالیت ذهنی یا عاطفی (استعداد را کشتن، ترس را کشتن، شادی را کشتن) ۳. [ادبی] خاموش کردن (شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن). به همین قیاس: کشتنی

■ صفت فاعل: کُشنده / صفت مفعول: کُشته / مصدر منفی: نکشتن

کشت و صنعت / kešt-o-san'at /: اسم. ۱. تولید و آمایش محصولات کشاورزی یا بهره‌گیری از فناوری و ماشین‌آلات صنعتی ۲. /ها- مؤسسه‌ای که دارای چنان فعالیتی است

کشت‌وکار / kešt-o-kār /: اسم. فعالیت کشاورزی کشت‌وکشتار / košt-o-koštār /: اسم. عمل یا فرایند کشتن عدهٔ زیادی (مردم هنوز کشت‌وکشتار میدان زاله را به یاد دارند)

کشته / kešte /: اسم. [ادبی] محصول کاشته شده؛ کاشت (یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو)

کشته / košte /: صفت. ۱. /ها-، گان/ کشته شده (چندین کشته و زخمی داشتیم) ۲. غیرفعال (آهک کشته) ۳. زده شده (از بازی خارج شده) به وسیلهٔ حریف (در برخی بازیها، از جمله نرد و شطرنج). به همین قیاس: کشته شدن

کشتی / kešti /: اسم. ۱. /ها- وسیلهٔ نقلیهٔ شناور بزرگ، بویژه آنچه دارای عرشه، کابین، انبار و تأسیسات برای کار و استراحت دریانوردان است ۲. [نجوم] بزرگترین صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی که درخشان‌ترین ستارهٔ آن سهیل است: سفینه

کشتی اتمی: کشتی‌ای که سوخت موتور آن از شکافت هستهٔ اتم فراهم می‌شود

کشتی اقیانوس‌پیما: کشتی بزرگ و مجهزی که امکان مسافرت در اقیانوس و آبهای پهناور را دارد کشتی بادبانی: کشتی دارای بادبان که نیروی محرک آن باد است

کشتی باری: کشتی ویژهٔ حمل بار

کشتی بخار: کشتی‌ای که با نیروی بخار حرکت می‌کند کشتی پارویی: کشتی‌ای که به وسیلهٔ پارو زدن بر آب حرکت می‌کند

کشتی تفریحی: کشتی دارای تجهیزات برای بازی و تفریح مسافران و مناسب برای سفرهای تفریحی

کشتی جنگی: رزمناو

کشتی فضایی: ناو کیهانی ☾ ناو

کشتی مسافری: کشتی ویژهٔ حمل مسافر

کشتی نفتکش: کشتی ویژهٔ حمل نفت

کشاورزی صنعتی: کشاورزی همراه با فعالیتهای صنعتی مربوط به آن (مانند آمایش محصولات کشاورزی به طریقهٔ ماشینی)

کشباف / kešbāf /: اسم. ۱. نوعی بافت که در آن حلقه‌های بافت را یک (دو یا سه) درمیان از زیر به رو و از رو به زیر می‌بافند و در ردیف بعد برعکس. و از آن برای بافتن سرآستین و یقه استفاده می‌شود ۲. پارچه‌ای که به وسیلهٔ ماشین دارای سوزنهای مخصوص به این طریق بافته می‌شود و کمابیش دارای حالت کشسانی است

کشبافی / kešbāfi /: اسم. ۱. /ها- کارگاه بافتندگی پارچهٔ کشباف ۲. عمل بافتن پارچه‌های کشباف کشپار / kešpār /: اسم. لاستومر

کشت / kešt /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن (کشت کردن) ۲. عمل یا فرایند افزایش دادن میکربها یا باخته‌های زنده در محیط مناسب برای رشد آنها (محیط کشت، کشت دادن) ۳. /ها- [ادبی] کشتزار (که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت)

کشت دادن: پرورش دادن و تکثیر کردن نمونهٔ ذره‌بینی در آزمایشگاه

کشت کردن: کاشتن (در انجالمهای زینتی کشت می‌کند). به همین قیاس: کشت شدن

کشت / košt /: اسم. عمل یا فرایند کشتن (او را به قصد کشت زدند)

کشتار / koštār /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کشتن، بویژه کشتن ارادی عده‌ای (کشتار دام، کشتار سگهای ولگرد) ۲. عمل یا فرایند کشتن، بویژه سر بریدن چهارپایان و پرندگان گوشتی، برای استفاده از گوشتشان

کشتار جمعی: کشتن همهٔ افراد یک گروه؛ قتل عام

کشتارگاه / koštārgāh /: اسم. جایی معمولاً دارای تجهیزات برای کشتن، پوست‌کندن، خالی کردن شکم و گاه قطعه-قطعه کردن و بسته‌بندی جانوران گوشتی (مانند چهارپایان؛ سلاخ‌خانه [قدیمی])

کشتبان / keštbān /: اسم. نگاهبان کشتزار کشتزار / keštzār /: اسم. [ادبی] زمینی که در آن محصولی کاشته شده است، بویژه محل کشت گیاهان علفی (مانند غله، صیفی، علوفه)؛ مزرعه

کشتکار / kešt-kār /: اسم. [ادبی] ۱. کسی که کارش کاشتن محصولات کشاورزی است ۲. کسی که محصولی را می‌کارد و عمل می‌آورد * کشتگر

کشتگر / keštgār /: کشتکار

کشتگرد / keštgard /: اسم. [کشاورزی] عمل یا فرایند تغییر محصولی که در یک زمین می‌کارند، برای تغییر دادن نوع زراعت، تقویت خاک، از میان بردن علفهای هرزه یا منظورهای دیگر

کشتی احساس نمی‌کرد) ۴. تحمل یا ظرفیت پذیرش چیزی
(بازار کشتی اینهمه کالا را ندارد) ۵. وضع تناب، سیم یا میله‌ای
که در میان دو نقطه کشیده می‌شود ۶. نیرویی که جسم در
حال کشیده شدن بر تکیه گاهش اعمال می‌کند

□ کشتش سطحی: گرایش سطح یک مایع به منقبض شدن،
چنانکه گویی پوسته‌ای لاستیکی است

کشف / kašaf - ها / : اسم. لاک پشت آبی

کشف / kašf - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند آشکار
ساختن آنچه پنهان یا ناشناخته بوده است (کشف جسد،
کشف قاره آمریکا) ۲. دریافت و آگاهی بر رازی از راه تلاش
و کوشش (نه خبر و گزارش دیگران) (کشف راز وراثت،
کشف میکرب سل)

□ کشف ابیات کَشَفُ الْآبِیَاتِ

کشف آیات کَشَفُ الْآیَاتِ

کشف حجاب: برداشتن چادر یا روسری (حجاب زنان)
کشف رمز: ۱. یافتن معنی رمز یا روش بهره‌گیری از آن
۲. تبدیل علامتهای رمز به نوشته معمولی الفبایی
کشف عوزت: نمایان شدن شرمگاه یا اندام تناسلی
کشف لغات کَشَفُ اللَّغَاتِ

□ کشف شدن: ۱. آشکار شدن (حفره‌ای در آنجا کشف شد)
۲. یافته شدن (در آن سفداری سکه قدیمی کشف شد).
به همین قیاس: کشف کردن

کشف‌الابیات / kašfol'abyāt - اسم. جدول، فهرست یا
نوشته‌ای برای یافتن بیت مورد نظر (کشف‌الابیات
مثنوی مولوی)

کشف‌الآیات / kašfol'āyāt - اسم. جدول، فهرست یا
نوشته‌ای برای یافتن آیه مورد نظر (کشف‌الآیات قرآن،
کشف‌الآیات عهد جدید)

کشف‌اللغات / kašfolloqāt - اسم. جدول یا فهرستی
برای یافتن لغت مورد نظر در یک نوشته یا کتاب

کشفی / kašfi - صفت. [گفتاری] کشف شده، بویژه در
مورد مال دزدیده شده یا قاچاق که به‌وسیلهٔ مأموران
انتظامی کشف می‌شود (اتومبیل کشفی)

کشفیات / kašfiyyāt - اسم. مجموعه آنچه کشف شده
است (کشفیات پلیس در سال گذشته، برخی کشفیات علمی)

کشک / kašk, kašg - اسم. ۱. ماده‌ای خوراکی که از
جوشاندن دوغ و تبخیر آب آن به‌دست می‌آید و به‌عنوان
چاشنی در برخی غذاها به‌کار می‌رود ۲. [مجازی]
چیز پوچ و بیهوده

□ کشک خود را ساییدن: [کنایی] فضولی نکردن (تا
خواست پادرمیانی کند، داساد از آن طرف گفت: «تو کشک خودت
را بساب»)

کشک ساییدن: محلول (یا معلق) کردن کشک در آب،
بویژه به‌وسیلهٔ سایش

کشتی نوح: [کنایی] جایی که در آن افراد یا موجودات
ناهمگون گرد آمده‌اند

کشتی هواپیما بر: ناو هواپیما بر کَشَفُ نَآو

کشتی / košti - ها / : اسم. ۱. ورزش دونفری که هدف
از آن به پشت خواباندن یکی به‌وسیلهٔ دیگری است
۲. [مجازی] تلاش و کوشش جسمی یا ذهنی بسیار سخت
(از صبح داشت با کولر کشتی می‌گرفت)

□ کشتی گرفتن: ۱. به کشتی پرداختن؛ برای زمین زدن کسی
با او درگیر شدن ۲. [مجازی] مبارزه کردن

کشتی‌تیار / koštiyār - : صفت. دارای پیگیری و
پافشاری زیاد

□ کشتی‌تیار کسی شدن: سخت به او اصرار کردن (چندر کشتیار
دخترم شدم، بلکه به این اذدواج رضایت بدهد)

کشتیبان / keštībān - ان / : اسم. [ادبی] ناخدا

کشتی‌چسب / keštičasb - ها / : اسم. جانور
سختپوست دریایی از زیرردهٔ رشته‌پایان، دارای شش
جفت پای پرمانند، که با پاهای پیشین خود ماده‌ای
ترشح می‌کند و به سنگها، علفها، کشتیها یا لنگرگاهها
می‌چسبد؛ بلوط دریایی؛ بالان

کشتی‌چسبها / keštičasbhā - رشته‌پایان

کشتیدم / keštīdom - : اسم. ۱. نامتداول] دنبالهٔ کشتی
۲. [نجوم] بخشی از صورت فلکی کشتی میان سگ

بزرگ و صلیب جنوبی در نیمکرهٔ جنوبی: حمال

کشتیرانی / keštīrāni - اسم. ۱. دانش یا فن هدایت
کشتیها ۲. عمل یا فرایند راندن کشتی ۳. حمل و نقل بار یا

مسافر در مسیر یا شبکه‌ای معین (کشتیرانی در خلیج فارس)
۴. /ها/ مؤسسهٔ ویژهٔ این‌کار (شرکت کشتیرانی)

کشتی‌گیر / koštīgir - ها؛ -ان / : اسم. کسی که به
ورزش کشتی می‌پردازد (کشتی‌گیر ایرانی حریفان خود را
شکست داد)

کشدار / kešdār - : صفت. ۱. دارای کشیدگی؛ امتداد
یافته؛ کشیده شده (صدای کشدار) ۲. قابل تفسیر و تعبیر؛
غیر صریح (این عبارت خیلی کشدار است) ۳. دارای حالت
کشسانی یا دارای کش (جوارب کشدار)

کشسان / kešsān - : صفت. دارای خاصیت کشسانی؛
قابل ارتجاع؛ الاستیک

کشسانی / kešsāni - : اسم. توانایی ماده برای کشیده
شدن بر اثر نیرو و برگشتن به‌شکل نخستین، پس از
برطرف شدن اثر نیروی وارد بر آن؛ قابلیت ارتجاع

کشش / kešēš - اسم. ۱. عمل یا فرایند کشیدن (قدرت
کشش) ۲. [روان‌شناسی] نیروی حیاتی ناخودآگاه
زیستمند که رفتارهای معینی مانند رفع گرسنگی،
تشنگی یا میل جنسی را موجب می‌شود؛ انگیزهٔ حیوانی؛
غریزه ۳. گرایش؛ تمایل عاطفی (نسبت به او در خود هیچ

کشک‌بادنجان / *kaškebādemjān, kaškebādenjān* :
 اسم. خوراک ایرانی که بادنجان سرخ‌کرده را با پیاز و گاه گوشت چرخ‌کرده یا قیমে می‌پزند و بر آن نعنای کشک می‌ریزند
کشکرک / *kaškarak, kašgarak* : اسم. کلاغ زاغی
کلاغ
کشکک / *kaškak, kašgak* : استخوان کشکک، استخوان
کشکول / *kaškul, kašgul* ، -ها : اسم. ۱. ظرفی گود و بیضی‌شکل که به زنجیر باریکی آویزان است و درویشان آن را به دست می‌گیرند و با خود می‌گردانند تا رهگذران برایشان در آن پول بیندازند. ۲. کتابی که در آن نوشته‌های معمولاً کوتاه و گوناگون (مانند شعر، داستان، لطیفه، تاریخ، ...) گردآوری شده است (کشکول شیخ بهایی)
کشکی / *kaški, kašgi* : صفت. [گفتاری] دروغین؛ غیر واقعی (خبر کشکی، رفاقت کشکی)
کشمش / *kešmeš* ، -ها : اسم. انگور خشک‌شده
کشمکش / *kešmakeš, kešmekes* : اسم. ۱. عمل یا فرایند کشیدن همزمان چیزی به وسیلهٔ دو یا چند نفر، در جهت‌های مختلف. ۲. / -ها اختلافی که با دعوا، دشمنی، تعقیب قانونی و مانند آنها همراه است * کشاکش
کشمنی / *kešmani* : قید. [گفتاری] با وزن کردن (اقا اینجا شهر هرت است، کتاب را کشمنی می‌فروشند، نان را دانه‌ای کشند)
کشانند / *kašand* ، -ها : اسم. ۱. [فرهنگستان] بالا و پایین رفتن دوره‌ای سطح آبها، پوستهٔ زمین و جو در اثر نیروهای گرانشی ماه و خورشید. ۲. جزر و مد
کشانندان / *kašandān* : اسم. دهانهٔ رودخانه که تحت تأثیر کشند است و در آنجا آب شیرین رودخانه با آب شور دریا می‌آمیزد
کشنده / *kešande, kašande* : اسم. ۳
کشنده / *košande* ، -ها : صفت. دارای ویژگی یا توانایی کشتن (زهر کشنده)
کشنیل / *košnil* ، -ها : اسم. نوعی قرمز دانه که در مکزیک و جاوه به دست می‌آید
کشو / *kešow, kešo* ، -ها : اسم. جعبهٔ رویاز جاسازی شده در داخل یک قفسه، کمد، یا میز که بتوان آن را بر روی تکیه‌گاهش به جلو و عقب برد و باز و بسته کرد
کشوث / *kašus* : اسم. آفتیمون
کشور / *kešvar* ، -ها : اسم. واحد سیاسی و جغرافیایی شامل سرزمینی که دارای دولت و پایتختی است و ملتی در آن زندگی می‌کند (کشور ایران، کشور هند)
کشور گل‌وبلیل : [مجازی] ایران
کشورداری / *kešvardāri* ، -ها : اسم. دانش، فن یا شیوهٔ ادارهٔ کشور

کشورگشایی / *kešvargošāyi* ، -ها : اسم. عمل یا فرایند فتح کردن کشور یا کشورها
کشوری / *kešvari* : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کشور (تقسیمات کشوری) ۲. غیر نظامی (مقامهای کشوری و لشکری)
کش و قوس / *keš-o-qows, -qo:s* : اسم. ۱. عملی برای رفع خستگی به صورت کشیدن و پیچ و تاب دادن بدن. ۲. وضع یا حالت متغیر در یک فرایند (مانند رد و قبول، مخالفت و موافقت، جنگ و صلح پی‌درپی) (کش و قوس مذاکرات، کش و قوس مقررات اداری)
کش‌وواکش / *keš-o-vākeš* : اسم. [گفتاری] کشمکش
کشوی / *kešovi* ، -ها : اسم. [فرهنگستان] نوعی کمد، تنها شامل چند کشو؛ دراور؛ کشویی
کشوی ۲ : صفت. دارای حالت کشو؛ قابل لغزیدن به جلو و عقب (در کشوی)؛ کشویی
کشویی / *kešoyi* : اسم. کشویی
کشی / *keši* : صفت. ۱. کشسان (ابنیت کشی) ۲. دارای یا همانند کش (جواب کشی)
کشی ۱ : پیوازه. کشیدن (خط‌کشی)
کشی / *koši* : پیوازه. کشتن (آدم‌کشی، موش‌کشی)
کشیدگی / *kešidegi, kašidegi* : اسم. وضع یا کیفیت کشیده بودن؛ داشتن طول یا امتداد نسبتاً چشمگیر (کشیدگی قامت)
کشیدن / *kešidan, kašidan* : مصدر. متعدی. لازم. // کشیدی؛ می‌کشی؛ یکش □/ معنی. ۱. از جای خود بیرون آوردن (بیرون کشیدن، دندان کشیدن) ۲. ترسیم کردن (نقاشی کشیدن، خط کشیدن) ۳. پوشاندن (پرده کشیدن) ۴. وزن کردن (گندم را کشیدن) ۵. در ظرف ریختن غذا (غذا کشیدن) ۶. جذب کردن (همهٔ روغن را کشیده به خودش) ۷. تحمل کردن (درد کشیدن، سختی کشیدن) ۸. چیزی را با فشار به سوی خود آوردن (موی کسی را کشیدن) ۹. فعل همکرد: (الف) بردن یا حمل کردن (لشکر کشیدن، بار کشیدن، بایین کشیدن) (ب) عصارهٔ چیزی را گرفتن (روغن کشیدن، عرق کشیدن) (ج) سطحی را با مالیدن اسبابی پاک کردن (جارو کشیدن، کیسه کشیدن) (د) ساختن یا به وجود آوردن چیزی در یک امتداد (جاده کشیدن، خیابان کشیدن) (ه) فرو بردن دود در دهان یا گلو (سیگار کشیدن) (و) حرکت دادن چیزی در تماس با یک سطح (دست به سر کسی کشیدن، میز را پای دیوار کشیدن) (ز) واداشتن به کاری (به‌کار کشیدن، به‌حرف کشیدن) (ح) آلودن (به گند کشیدن) (ط) در معرض چیزی آزاردهنده قرار دادن (به فحش کشیدن) (ی) با چیزی بستن یا ثابت نگهداشتن (به‌نخ کشیدن، به‌سیخ کشیدن) □ لازم. ۱۰. رنج بردن (هرچه می‌کشیم از دست خودمان است) ۱۱. سیری شدن زمانی (مسافرت فقط دو هفته کشید) ۱۲. فعل همکرد: (الف) صدای بلند و ممتد ایجاد

کعب / ka' b / : اسم. ریشه سوم یک کمیت (۳ کعب ۲۷ است و ۴ کعب ۶۴)

کعبتین / ka' bateyn / ۱۱ کلبتین

کف / kaf / : اسم. ۱. /-ها/ سطح کمابیش افقی یک محوطه که در جهت مخالف سقف یا آسمان قرار گرفته است (کف اتاق، کف اقیانوس، کف خیابان) ۲. بخش هموار و مسطح برخی اندامها (کف دست، کف پد کف دهان) ۳. توده‌ای از حبابهای ریز گاز که در مایعی معلقند (کف صابون) ۴. جسمی که به شکل حبابهای ریز گاز درآمده است (کف روی نوشابه)

۱۱ کف پا: بخش زیرین پا، میان پاشنه و انگشتان پا

کف دریا: ۱. بستر دریا ۲. صدف مرده ماهی مرکب ۳. میلیکات آبیده منیزیم

کف دست: سطح کمابیش هموار داخلی دست، میان مچ و انگشتان

کف صابون: صابون محلول در آب که به صورت حبابهای ریز سفیدی درمی‌آید

۱۱ کف به دهان آوردن: [کنای] سخت خشمگین شدن

کف دست خود را بو کردن / نکردن: [کنای] از پیش خیردار بودن / نبودن (مگر من کف دستم را بو کرده بودم که تو قرار است امروز بویی؟)

کف دست کسی گذاشتن: ۱. به او دادن (صد تومان گذاشت کف دستش) ۲. به او خبر دادن (هرچه را شنیده بودم برد گذاشت کف دست ریسی)

کف رفتن: چیزی را با پنهان کردن در کف دست خود دزدیدن (موقع شرمین یک اسکناس هزاری را کف رفت)

کف زدن: کف دستها را با کوبیدن به یکدیگر به صدا درآوردن (همه بولش کف زدند)

کف کردن: حبابهای ریز گاز پدید آوردن (چرا نوشابه این قدر کف کرده است؟)

از کف دادن: [ادبی] از دست دادن. به همین قیاس: از کف رفتن

به کف آوردن: [ادبی] به دست آوردن

کفائی / kefā'i / ۱۱ کفای

کفار / koffār / جمع ۱۱ کافر

کفاره / kaffāre / ،-ها/ : اسم. عملی که شخص گناهکار باید برای آمرزیده شدن انجام دهد (مانند صدقه دادن یا قربانی کردن)

۱۱ کفاره دادن: پرداختن مالی به عنوان کفاره به مستحقان

کفاره داشتن: عملی که گناه یا ناروا و مستوجب کفاره است کفاش / kaffāš / ،-ها؛-ان/ : اسم. دوزنده یا فروشنده کفش

کفاشی / kaffāši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن کفش (مدتی هم کفاشی می‌کرد) ۲. /-ها/ کارگاه یا مغازه

کردن (آه کشیدن، خمیازه کشیدن، سوت کشیدن، هورا کشیدن) ب ادامه یافتن (طول کشیدن، به درازا کشیدن) ج تمایل داشتن (میل کسی کشیدن، عشق کسی کشیدن) د در معرض رنج یا آزاری قرار گرفتن (بدبختی کشیدن، درد کشیدن) ه به نتیجه‌ای انجامیدن (به دعوا کشیدن، به بدبختی کشیدن) به همین قیاس: کشیدنی

■ صفت فاعلی: کشنده / صفت مفعولی: کشیده / مصدر منفی: نکشیدن

کشیده^۱ / kešide / ،-ها/ : اسم. [گفتاری] سیلی (یک کشیده محکم خواباند بیخ گوشم)

کشیده^۲: صفت. دارای امتداد؛ دراز؛ بلند (قلمت کشیده) - کشیده^۳: پیواژه. واقع در معرض چیزی معمولاً آزاردهنده (پلاکشیده، ستم کشیده)

کشیش / kešiš / ،-ها؛-ان/ : اسم. ۱. روحانی مسیحی ۲. کسی که مقامش بالاتر از شماس و پایین‌تر از اسقف است

کشیش‌نشین / kešišnešin / ،-ها/ : اسم. قلمرو فعالیت یک کشیش

کشیشی / kešiši / : اسم. شغل یا مقام کشیش

کشیک / kešik / ،-ها/ : اسم. ۱. نگهبانی (کشیک دادن) ۲. نگهبان (کشیک شب) ۳. ناظر یا مراقب بویژه در ساعتهای غیراداری (پوشک کشیک، کارمند کشیک)

۱۱ کشیک بودن: برعهده داشتن نگهبانی یا مراقبت (ان شب من در بیمارستان کشیک بودم)

کشیک دادن: نگهبانی یا دیده‌بانی کردن کشیک داشتن: وظیفه کشیک را برعهده داشتن (ان شب علوی کشیک داشت)

کشیک کشیدن: مراقبت و دیده‌بانی کردن، بویژه در کمین کسی یا رویدادی بودن (پشت دیوار کشیک می‌کشید تا همین که مستاجر آمد، یقش را بگیرد)

کشیم / kašim / ،-ها/ : اسم. هریک از پرندگان راسته کشیمسانان

۱۱ کشیم بزرگ تاجدار: بزرگترین نوع کشیم، با گردن دراز، نوک باریک و راست و تاج و پرهای گوشتی

کشیم کوچک: کوچکترین نوع کشیم، بدون دم، با نوک کلفت‌تر از کشیمهای دیگر و انتهای بدن گرد

کشیمسانان / kašimsānān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان آبهای شیرین از زیررده نومرغان، دارای دم کوتاه، با پرهای کرک مانند و پر و بال نرم و ابریشمی، گردن باریک و نسبتاً کوتاه، منقار نوک تیز که در برخی گونه‌ها راست و در برخی دیگر دارای خمیدگی است. در

دو سوی انگشتان پای آنها پرده وجود دارد و معمولاً از جانوران یا گیاهان آبری تغذیه می‌کنند (مانند کشیم بزرگ تاجدار و کشیم گردن سیاه)

کفشدوزی یا کفش فروشی (سر همین خیابان کفاشی داشت)
کفاف / kafāf, kefāf / : اسم. بستدگی

□ **کفاف دادن** : پس بودن؛ کافی بودن؛ نیاز را برآورده ساختن
 (این پول کفاف خرج یک ماه را هم نمی دهد)

کفال / kafāl / - ها / : اسم. نوعی ماهی خوراکی از تیره سوف ماهیان که در آبهای ساحلی و مردابهای شور دیده می شود، دارای بدن نسبتاً دراز و معده عضلانی شبیه سنگدان پرندگان؛ ماهی کفال

کفالت / kefālat, kafālat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند برعهده گرفتن کاری به جای دیگری؛ (الف) برعهده گرفتن حاضر ساختن شخصی در وقت و در جای معین (برایش قرار کفالت صادر شد) ب) برعهده گرفتن مسئولیتهای یک مقام اداری در نبودن او (کفالت اداره را به او دادند) ۲. [مجازی] سرپرستی (کفالت بچه های برادرش را برعهده گرفت)

کف آلود / kafālud / : صفت. دارای کف (حبابهای ریز گازدار) (آبهای کف آلود دریا)

کفایت / kefāyat / : اسم. ۱. بستدگی (کفایت مذاکرات) ۲. تدبیر؛ مدیریت (از خود کفایت نشان داد)

□ **کفایت کردن** : پس بودن؛ نیاز را برآورده ساختن (برای یک ماه کفایت می کند)

کفایی / kefāyi / □ واجب کفایی، واجب : کفایی
کفبین / kafbin / - ها؛ - ان / : اسم. کسی که مدعی است از روی نقشهای کف دست آینده صاحب آن را پیشگویی می کند و درباره زندگی او آگاهیایی می دهد.

به همین قیاس : کفبینی
کفپوش / kafpuš / - ها / : اسم. پوشش زینتی یا بهداشتی معمولاً پیش ساخته برای کف یک محوطه، بویژه کف بنای سروشیده (اتاق کفپوش چوبی داشت)

کفتار / kaftār / - ها؛ - ان / : اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره کفتارها

کفتارها / kaftārha / : اسم. تیره ای از جانوران پستاندار راسته گوشتخواران که در شب فعالند، دارای سر بزرگ، دندانهای محکم و آرواره های قوی، با صدای شبیه فریاد، پاهای عقبی کوتاهتر از پاهای جلو، دم کوتاه که اغلب میان پاها قرار می گیرد. بیشتر این جانوران از مردار تغذیه می کنند

کفتار / kaftar / - ها / : اسم. [گفتاری] کبوتر؛ به همین قیاس : کفترباز؛ کفتربازی

کفچلیز / kafceliz / - ها؛ - ان / : اسم. نوزاد آبری هریک از جانوران رده دوزیستان، که پس از بیرون آمدن از تخم با آبشش تنفس می کند، پا ندارد و به کمک دم پیش می رود

کفچه / kafce / - ها / : اسم. ۱. کفگیر ۲. قاشق چوبی

کفچه ساس / kafcesās / - ها، - ان / : اسم. حشره از تیره کفچه ساسان

کفچه ساسان / kafcesāsān / : اسم. تیره ای از حشرات کوچک راسته همیلان، قهوه ای رنگ، با دو چشم ساده یا فاقد چشم

کفچه مار / kafcemār / - ها؛ - ان / : اسم. هریک از مارهای تیره کفچه ماران

کفچه ماران / kafcemārān / : اسم. تیره ای از مارهای خاکری سنی از زیر راسته ماران، دارای دم گرد، مردمک چشم گرد مایل به بیضی، گردن به شکل کفچه، بدن زرد تیره، قهوه ای کم رنگ، قهوه ای تیره یا خاکستری مایل به سیاه، بدون خال یا نقشهای مشخص، دارای یک یا چند حلقه تیره رنگ در بخش قدامی سطح شکمی، و نوزاد دارای حلقه های تیره رنگ در سراسر بدن، که از پرندگان و دوزیستان کوچک تغذیه می کنند (مانند مار کبرا)

کفچه نوک / kafcenuk / - ها؛ - ان / : اسم. پرنده از راسته غازسانان، دارای منقار دراز با انتهای پهن قاشق مانند، پر و بال سفید و پاهای سیاه

کف خواب / kafxāb / - ها / : اسم. لوله کوتاهی با لبه پهن برگشته، که در دهانه ناودان یا مجرای فاضلاب پشت بام کار گذاشته می شود؛ آبریز

کفر / kofr / : اسم. ۱. نامسلمانی ۲. دشمنی ورزیدن با خدا ۳. بی دینی

□ **کفر کسی را در آوردن** : [مجازی] او را سخت خشمگین کردن (با حرفهای کفر همه را در آورد)
کفر گفتن : سخن مخالف دین گفتن (چرا کفر می گویی؟ تو کار نمی کنی خدا چه کند؟)

از کفر ابلیس مشهورتر بودن : [مجازی] شهرت بسیار (بویژه به بدی) داشتن (نوی محل از کفر ابلیس مشهورتر است، از هرکس بیوسی نشئت می دهد)

کفر آمیز / kofrāmiz / : صفت. آمیخته با کفر (سخنان کفرآمیز)

کفران / kofrān / : اسم. ناسپاسی

□ **کفران نعمت کردن** : در برابر نعمتی ناسپاس بودن (نان به این خوبی، چرا کفران نعمت می کنی؟)

کفرستیز / kofrsetiz / - ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به جنگیدن با کفر و کافران (لشکر کفرستیز)

کفرو / kafrow / - ان / : صفت. [جانورشناسی] دارای عادت به راه رفتن بر روی تمام کف پا (مانند خرس)

کفروی / kofri / : صفت. [گفتاری] سخت خشمگین

□ **کفروی شدن** : [گفتاری] سخت خشمگین شدن (پدرم از دستم کفروی شد و از خانه بیرون کرد)

کفزن / kafzan / - ها / : اسم. دزدی که با پنهان کردن چیزی، بویژه پول، در کف دست خود، آن را از صاحبش می دزدد (دیروز دو کفزن دستگیر شدند)

کف زنی / kafzani / - ها / : اسم. عمل یا شغل کف زن

کفشدوزک / kafsduzak ، -ها / : اسم. حشره از تیره کفشدوزکان، دارای زیرسینه، شکم و پا‌های سیاه و قاب سرخ یا نارنجی که بر روی آن خالهای سیاه‌رنگی وجود دارد: کفشدوز

کفشدوزکان / kafsduzakān / : اسم. تیره‌ای از حشرات راسته قاب‌بالان، دارای پشت برجسته (کوز)، که قاب یا بالهای پسین شکم را می‌پوشاند، با رنگ درخشان و خال-خال، و سری که در بریدگی پیش‌سینه به طرف پایین برگشته است

کفشک / kafsak ، -ها / : اسم. قطعه‌ای از یک دستگاه یا وسیله که انتهای قطعه دیگر در آن قرار می‌گیرد

کفشک‌ماهی / kafsakmāhi / : ماهی پهن، ماهی^۱ **کفش‌کن** / kafskan ، -ها / : اسم. جایی در مدخل یک ساختمان که واردشوندگان در آنجا کفش خود را بیرون می‌آورند

کفشور / kafsūr ، -ها / : اسم. لوله کوتاهی با لبه پهن برگشته، که در دهانه لوله فاضلاب کار گذاشته می‌شود؛ آبریز

کفک / kafak / : کفک **کفگیر** / kafgir ، -ها / : اسم. اسبابی به شکل صفحه کمی مقعر (دارای سطح سوراخ-سوراخ، شیاردار یا صاف) با دسته‌ای بلند که با آن کف پختنی‌ها را می‌گیرند یا غذاهای بی‌آب را از ظرفی به طرف دیگر می‌ریزند **کفگیر به ته دیگ خوردن** : [کنایه] بی‌پول و نادر شدن (وقتی کفگیر به ته دیگ خورد، مجبور شدم بروم کل کنم)

کفگیرک / kafgirak / : اسم. [پزشکی] التهاب حاد پوستی (معمولاً در اثر استافیلوکوک) که چند پیاز مو و بافت‌های اطراف آن را فرا می‌گیرد و ضایعات وسیعی ایجاد می‌کند و از چند سوراخ آن چرک خارج می‌شود **کفل** / kafal ، -ها / : اسم. برجستگی زیر کمرگاه و بالای ران؛ شَرین [ادبی]؛ باسن؛ کُپَل

کفلمه / kafleme / : اسم. عمل ریختن چیزی گردمانند یا دارای دانه‌های ریز (مانند قاووت، شاهدانه، ...) در کف دست و مکیدن و فروبردن آن در دهان. به همین قیاس: کفلمه کردن

کف‌مال / kafmāl / : اسم. عمل یا فرایند مالش دادن چیزی (مانند سبزی خشک) در کف دست برای خرد کردن و به صورت گرد در آوردن آن. به همین قیاس: کف‌مال کردن **کفن** / kafan ، -ها / : اسم. پارچه‌ای که گرداگرد تن مرده می‌پیچند و سپس او را در گور می‌گذارند

کفن پوشیدن : آماده مرگ شدن **کفن کردن** : در کفن پیچیدن و آماده دفن کردن **از بی کفنی زنده بودن** : [کنایه] در نهایت فقر و نیازمندی بودن (مراکه می‌بینی از بی کفنی زنده‌ام)

کفزیان / kafziyān / : اسم. [زیست‌شناسی] جانوران و گیاهانی که در ته دریاها و اقیانوسها زندگی می‌کنند

کفسابی / kafsābi / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند ساییدن کف یک محوطه (مانند ساختمان) برای پاک و صیقلی کردن آن. به همین قیاس: کفساب

کفساز / kafsāz ، -ها / : اسم. هریک از ماده‌های شیمیایی که کف تولید می‌کند

کفسازی / kafsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن و آماده کردن کف یک بنا (کفسازی اتاقها تازه شروع شده است) ۲. عمل یا فرایند تولید کف، بویژه برای عملیات آتش‌نشانی

کفش / kafs / ، -ها / : اسم. پوشش بیرونی برای کف پای انسان، معمولاً از چرم یا ماده نرم و با دوام دیگر، شامل تخت و رویه

کفش برقی : کفشی که رویه آن صیقلی و براق است: **کفش ورنی**

کفش بندی : کفشی تابستانی که رویه آن از چند بند متقاطع تشکیل شده است

کفش پاشنه‌دار : کفشی که تخت آن در قسمت پاشنه دارای برآمدگی است؛ مقابل: **کفش تخت**

کفش تخت : کفشی که سطح تخت آن هموار یا فاقد پاشنه جداگانه است؛ مقابل: **کفش پاشنه‌دار**

کفش تنگ و پای لنگ : [کنایه] نبودن وسیله و امکان **کفش غواصی** : کفش معمولاً لاستیکی پاروماندی که برای کمک به عمل شنا کردن می‌پوشند

کفش کتانی : کفشی که رویه آن از پارچه محکم است **کفش ماشینی** : کفشی که به وسیله ماشین دوخته شده است

کفش ورنی : **کفش برقی**

کفش اسکی : **کفش دمپایی** **کفش صندل**

کفش باز : **کفش راحتی** **کفش طبّی**

کفش بسته : **کفش سرپایی** **کفش ورزشی**

کفش تابستانی

کفش پاره کردن : [کنایه] دوندگی بیهوده کردن؛ راه بسیار و بیهوده رفتن

کفش کسی را پیش پایش جفت کردن : [کنایه] او را راندن (کفش او را پیش پایش جفت کن و بگو خوش آمدی)

کفش وکلاه کردن : شال و کلاه کردن، شال پاتوی کفش کسی کردن **پا**^۱

ریگی به کفش داشتن : **ریگ**

هر دو پا را در یک کفش کردن : **هر**

کفشدار / kafsḍār ، -ها / : اسم. کسی که در مسجدها و زیارتگاهها کفش مردم را نگهداری می‌کند.

به همین قیاس: **کفشداری**

کفشدوز / kafsduz ، -ها / : اسم. ۱. /-ان/ کسی که کفش می‌دوزد؛ **کفاش** ۲. **کفشدوزک**

کک مک / *kakmaki*، -ها /: صفت. دارای کک مک
ککها / *kakhā* /: اسم. راسته‌ای از حشرات بی‌بال از
 زیر رده‌ی بالداران، دارای بدن فشرده از دو سو، ضمایم
 دهانی خراشنده و مکنده، چشمهای ساده یا بدون چشم،
 پاهای دراز که برای جهیدن مناسب است و بالغها معمولاً
 از خون پرندگان یا پستانداران تغذیه می‌کنند. این
 حشرات از نور گریزانند و به طرف گرما می‌روند (مانند
 کک انسان): **لوله‌بالان**؛ **نهان‌بالان**
کل ^۱ / *kal*، -ها /: اسم. بز کوهی نر
کل ^۲: صفت. [گفتاری] **کچل**
کل / *kel* /: اسم. صدای ویژه‌ای که در جشنها، بویژه در
 مراسم عروسی، زنان به نشانه‌ی شادمانی بادست و دهان
 خود تولید می‌کنند. به همین قیاس: **کل کشیدن**
کل / *kol* /: صفت. [گفتاری] ۱. کوتاه بر اثر شکستن یا
 بریده شدن (دم کل) ۲. [گفتاری] **کند**: مقابل: **تیز**
 (چاقوی کل)
کل / *kol(l)* /: صفت. ۱. همه (کل عالم از این ماجرا باخبرند)
 ۲. دارای یا دربرگیرنده همه اجزا یا اعضا (اداره کل،
 حساب کل)
کلا / *kolā* / **کولا**
کلا / *kollan* /: فید. ۱. همگی (کلا همه را بریز دور. کلا
 از آنجا آمدیم بیرون) ۲. رویه‌رفته: در مجموع (کلامی شود
 گفت کار خوبی نیست)
کلاپرک / *kolāparak* / **گل آذین کپه**، **گل آذین**
کلاپسه / *kalāpise* /: اسم. وضع یا حالت لغزیدن
 مردمک و ناپدید شدن آن در پشت سفیدی چشم
کلاته / *kalāte*، -ها /: اسم. ده یا واحد کشاورزی با
 بخش مسکونی محصور، در شرق ایران
کلاچ / *kelāj* / **کلاچ**
کلاچ / *k(e)lāc*، -ها /: اسم. وسیله قطع و وصل جریان
 نیرو از موتور به جعبه دنده (گیربکس): **کلاچ**
کلارینت / *k(e)lārinet*، -ها /: اسم. قره‌نی
کلاژ / *kolāž* /: اسم. ۱. عمل، فرایند یا فن چسباندن
 قطعه‌های کاغذ رنگی، پارچه، چرم، چوب و مانند آن
 برای ساختن یک تصویر ۲. /ها / تصویریری که به این
 صورت ساخته شده است: * **کولاژ**
کلاژن / *kollāžen* /: اسم. چسبنا: **کولاژن**
کلاس / *kelas*، -ها /: اسم. ۱. اتاق درس در یک
 آموزشگاه (کلاس درس، کلاس اول) ۲. مرحله معینی در
 یک دوره تحصیلی: دانشپایه (دانش‌آموز کلاس پنجم)
 ۳. دانش یا فن معینی که در جایی تدریس می‌شود
 (کلاس موسیقی، کلاس زیست‌شناسی، کلاس شنا) ۴. جلسه
 درس (امروز در کلاس آقای تمیزی شرکت کردم)
 ۵. [زیست‌شناسی] رده ۶. مرتبه: درجه: پایه

کفن دزد / *kafandozd*، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. کسی که کفن
 مردگان را می‌دزدد ۲. [مجازی] دزد بسیار آزمند و
 بی‌شرم (در مورد رئیس تازه باید گفت، صد رحمت به
 کفن دزد اولی)
کفن و دفن / *kafn-o-dafn*، -ها /: اسم. عمل یا فرایند
 پوشاندن کفن و به خاک سپردن جنازه (مردم پولی جمع
 کردند و خرج کفن و دفن آن بیچاره راه انداختند)
کف نفس / *kaffenafs* /: اسم. [قدیمی] خویشتنداری
کفه / *kafe*، -ها /: اسم. آنچه همانند کف دست، کمابیش
 مسطح و اندکی کاو یا دارای لبه برآمده است (مانند
 کفه ترازو یا کفه صدف)
کفه ترازو: صفحه یا ظرفی بر روی ترازو که در آن وزنه
 یا جنس می‌گذارند
کفه جنس: آن کفه ترازو که کالا را در آن می‌گذارند
کفه سنگ: آن کفه ترازو که وزنه را در آن می‌گذارند
کفه صدف: ساختاری آهکی که برخی نرم‌تنان برای ایجاد
 پوشش بیرونی تولید می‌کنند و ممکن است تک (یک
 کفه‌ای) یا زوج (دوکفه‌ای) باشد
کفه‌کرانه: **فلات قاره** **فلات**
کفی / *kafi*، -ها /: اسم. بخش بارگیر تریلر که به اتاق
 راننده (اسب) بسته می‌شود
کفیر / *kefir* / **کومیس**
کفیل / *kafil*، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که عهده‌دار کفالت
 است (کفیل استانداری کرمان)
کک / *kak*، -ها /: اسم. هر یک از انواع حشرات کوچک
 و بی‌بال، از راسته ککها، که بالغ آنها انگل مرغان و
 پستانداران است و از خون آنها تغذیه می‌کند: **کچک**
کک به تنبان کسی افتادن: [کنایی] بسختی دچار وسوسه
 یا هیجان شدن (چند روز است کک به تنبانش افتاده که برود
 دوچرخه بخرد)
کک‌کسی را نگزیدن: [کنایی] متأثر نشدن (وقتی خبر جنگ
 را شنید ککش هم نگزید)
کک / *kok* /: اسم. نوعی زغال‌سنگ که معمولاً به‌روش
 مصنوعی تهیه می‌شود و از محصولات آن آمونیاک،
 قطران زغال و گاز روشنایی است
کک‌کوچ / *kak.kuč*، -ها /: اسم. نام چند گیاه رستنی از
 تیره چلیپاییان
کک‌کوچ خوراکی: نوعی که دارای گلهای زردرنگ،
 برگهای خوراکی و دانه‌هایی است که از آنها روغن منداب
 می‌گیرند: شاهی فرنگی
کک‌مک / *kakmak*، -ها /: اسم. لکه‌های کوچک رنگبزه
 ملانین موجود بر سطح پوست بدن، که جزو دسته کتلی
 خالها و نشانه‌های غالباً مادرزادی است و در مقابل
 نور آفتاب بیشتر نمایان می‌شود

کلاغ / kalāq ، -ها؛ ان / : اسم. پرنده از تیره کلاغها و دارای گونه‌های مختلف

□ **کلاغ ابلق** کلاغ معمولی

کلاغ زاغی : کلاغ با نوک دراز و قوی، دم دراز، پرهای ناحیه دم سیاه با جلای فلزی آبی، سبز و ارغوانی، و ویژه نواحی کویری؛ کلاغچه؛ زاغی؛ کشکُرک

کلاغ سیاه : کلاغ همه‌چیزخوار و بزرگترین پرنده تیره کلاغها، با منقار و پا‌های سیاه، پر و بال سیاه و دارای جلای قوس و قزحی، دم با انتهای سه‌گوش، پرواز مستقیم و پرتوان و عمر بسیار طولانی، که معمولاً جفت-جفت می‌پرد و لانه‌های بزرگ می‌سازد؛ غُرَاب

کلاغ معمولی : کلاغ دارای نر و ماده همشکل، پرهای بدن به‌رنگ سیاه و خاکستری، نوک دراز و قوی، که معمولاً با کلاغهای دیگر پرواز می‌کند، تلوتلو می‌خورد و مدتها با جوش و حرکت‌های ویژه روی زمین راه می‌رود: **کلاغ ابلق**

□ **یک کلاغ چهل کلاغ کردن** کلاغ یک^۲

کلاغ پر / kalāqpar / : ۱. اسم. گنجشک پر ۲. [بنایی] نوعی آجرچینی که گوشه آجرها به‌صورت کنگره درمی‌آید ۳. دیوار تیغه آجری، که به منظور حفاظ در بالای دیوار اصلی می‌سازند ۴. آجری که یک گوشه آن را به‌صورت اریب شکسته‌اند ۵. نوعی پرش که چمباتمه می‌زنند و دو دست را به پشت گردن قلاب می‌کنند و می‌پرند (مجبورمان می‌کرد دور حیاط کلاغ‌پر بکنیم) ۶. [گفتاری] صبح بسیار زود (صبح کلاغ‌پر)

کلاغچه / kalāqce / : اسم. کلاغ زاغی کلاغ

کلاغ‌شکلان / kalāqşeklān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان ویژه نواحی معتدل و گرمسیری شامل زنبورخوارها، هدهدها و سیزق‌بها، که انگشت سوم و چهارمشان در پایه به هم چسبیده است و دارای نوک قوی و محکم هستند: ستبرنوکان

کلاغک / kalāqak ، -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره سوسن‌ها، با بوی تند، گل‌های شش‌دندانه‌ای سفید یا بنفش که اگر آنها را فشار دهند صدای زنگدار ویژه‌ای می‌دهد و دارای کاسبرگ و گلبرگ به‌هم چسبیده؛ علف زاغ؛ علف مشک؛ زاغک

کلاغها / kalāqhā / : اسم. تیره‌ای از پرندگان راسته گنجشک‌شکلان، معمولاً با رنگ‌های تیره، بال‌ها و پا‌های قوی، نوک قوی و ستبر و نر و ماده همشکل، که همه‌چیزخوارند و روی درخت‌ها، صخره‌ها و در سوراخ‌ها آشیانه می‌سازند، بیشتر به‌طور گروهی پرواز می‌کنند ولی برخی گونه‌ها جفت-جفت می‌پرند

کلاغی / kalāqi ، -ها / : اسم. دستمال ابریشمی دستیافت بزرگ و گلداری که به‌صورت سربند زنانه در پوشش محلی برخی نقاط ایران به کار می‌رود

□ **کلاس اعزام** : کلاسی که در آن آموزشهای لازم برای شرکت در آزمون فرستادن دانشجو به کشورهای خارجی آموخته می‌شود

کلاس آمادگی : کلاس ویژه‌ای برای آماده ساختن دانش‌آموزان، بویژه کلاسی که کودکان را برای ورود به دبستان آماده می‌کند

کلاس تقویتی : کلاسی که برای کمک به فراگیری بهتر یک یا چند درس تشکیل می‌شود

کلاس خصوصی : کلاسی که براساس توافق معلم و دانش‌آموزان و به‌طور غیررسمی تشکیل می‌شود

کلاس فوق برنامه : نوعی کلاس تقویتی معمولاً در ساعت‌های تعطیل آموزشگاه یا کلاس رسمی

کلاس کنکور : کلاسی که در آن آموزشهای لازم برای شرکت در آزمون ورودی یک مؤسسه معمولاً دانشگاهی تدریس می‌شود

کلاس بالا / kelāsbālā / کلاس با کلاس

کلاس پایین / kelāspāyin / بی‌کلاس

کلاس‌داری / kelāsdāri / : اسم. عمل یا فرایند اداره کردن کلاس درس (در یک دوره کلاس‌داری شرکت کرده بود)

کلاسور / k(e)lāsor ، -ها / : اسم. جلدی که در داخل آن فزری کار گذاشته شده تا بتواند ورق‌های کاغذ یا مقوا را به‌صورت دسته شده نگهدارد؛ جزوه‌دان

کلاس / k(e)lāse / : اسم. رده؛ طبقه [فرهنگستان]

□ **کلاسه شدن** : رده‌بندی یا طبقه‌بندی شدن. به همین قیاس: **کلاسه شده**

کلاسه‌بندی / k(e)lāsebandi ، -ها / : اسم. رده‌بندی؛ طبقه‌بندی [فرهنگستان]

کلاسی / kelāsi / : صفت. مربوط یا منسوب به کلاس (تکلیف‌های کلاسی)

کلاسیسیسم / k(e)lāsisism / : اسم. ۱. پیروی از شیوه هنر، شعر یا نویسندگی کهن ۲. اصول و مشخصات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم

کلاسیک / k(e)lāsik ، -ها / : صفت. ۱. وابسته به دوره اوج و اعتلای هنر و ادبیات در گذشته (عصر کلاسیک در تاریخ اروپا به‌دوره امپراتوری‌های یونان و روم گفته می‌شود. ادبیات کلاسیک ایران شامل آثار رودکی تا حافظ است. موسیقی کلاسیک اروپا سمفونی‌ها و اپراهای موسیقیدانان بزرگ سده‌های ۱۸ تا ۲۰ را دربر می‌گیرد) ۲. مربوط به درس‌های آموزشگاهی؛ درسی (معلومات کلاسیک)

کلاشی / kallāš ، -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کلاشی؛ گوش‌پر

کلاشی / kallāši ، -ها / : اسم. گرفتن چیزی از دیگران بناروا و با نیرنگ و فریب (مدتی با کلاشی و گوش‌بری در این محله گذراند تا بیرونش کردند)

کلاف / kalāf - ها / اسم. ۱. توده درهم پیچیده‌ای از نخ، ریسمان یا رشته‌های دیگر. ۲. نوار یا تسمه‌ای کمابیش بادوام (از چوب یا فلز) که برای محکم کردن چیزی به کار می‌رود. ۳. کارگاه. ۴.

☐ **کلاف سردرم:** ۱. رشته‌ای که توان آن را باسانی گشود. ۲. [مجازی] مشکلی که برایش راه‌حلی پیدا نشده است.

کلاف‌رنگی / kolāfarangi - ها / اسم. اتاقی معمولاً گرد (شش‌گوش یا هشت‌گوش) که گرداگرد آن دارای درها یا پنجره‌هایی به‌سوی فضای آزاد و سقف آن از هرسو دارای سایبانی پیش‌آمده است: **کلاف‌رنگی**

کلافگی / kalāfegi / اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت کلافه بودن

کلافه / kalāfe - ها / اسم. [گیاه‌شناسی] نام کلی برای رشته‌های دراز و درهم نخ‌مانند که مجموعاً بخش رویشی قارچها را تشکیل می‌دهد؛ میسلوم

☐ **کلافه مویرگی:** [کالبدشناسی] دسته‌هایی از مویرگهای پوشیده شده از لایه نازک یاخته‌های برونپوش که به داخل کیسول بومن (در کلیه) مهره‌داران نفوذ می‌کند

کلافه ۱. صفت. ۱. درهم پیچیده. ۲. [گفتاری] دارای حالت نساراحت و بی‌تاب بر اثر رویارویی با یک وضع آزاردهنده (مانند درد، سروصدا، گرما) (صدای دزدگیر همه را کلافه کرده بود). به همین قیاس: **کلافه بودن**؛ **کلافه شدن**؛ **کلافه کردن**

کلاک‌موش / kalākmūš - ها؛ -ان / اسم. جانور پستاندار جونده از انواع موشهای جهنده، که پاهای عقبی آن دارای رشد زیاد و متناسب برای جهیدن شده و پاهای جلو رشد چندانی نکرده است: **کلاهو**؛ **تربوع**

کلاله / kolāle - ها / اسم. ۱. کاکل. ۲. [گیاه‌شناسی] بخشی از مادگی گل که در بالای خامه واقع شده و دانه گرده بر روی آن قرار می‌گیرد، در این بخش معمولاً مواد چسبنده و غذایی ترشح می‌شود؛ **تاج**

کلام / kalām - ها / اسم. ۱. سخن؛ گفتار (برایست از کلام خدا شاهد می‌آورم). ۲. معرفتی که به یاری دلیلهای عقلی به دفاع از آموزه‌های دینی می‌پردازد و هستی و پدیده‌های آن را به یاری آنها توجیه و علت‌یابی می‌کند؛ علم کلام

☐ **کلام بلیغ:** کلام رسا و شیوا

کلامی / kalāmi / صفت. مربوط یا منسوب به کلام (ارتباط کلامی)

کلان / kalān / صفت. [ادبی] ۱. بزرگ (اقتصاد کلان)

۲. دارای کمیت زیاد (پول کلان)

کلانتر / kalāntar - ها؛ -ان / اسم. ۱. رییس کلانتری

۲. رییس دسته‌ای از ایل که در دره و کوهستان معینی جای دارند. ۳. [قدیمی] کدخدای محله. ۴. (در آمریکا) مقام منتخب مأمور اجرای قانون در یک شهر یا استان

کلانتری / kalāntari - ها / اسم. ۱. اداره‌ای که نگهداری نظم و قانون را در بخشی از یک شهر برعهده دارد و تابع سازمان نیروی انتظامی است. ۲. ساختمان آن اداره. ۳. شغل کلانتر

کلانخوار / kalānxār / ☐ **دُرشتخوار**

کلانسال / kalānsāl - ها؛ -ان / صفت. بزرگسال، بویژه دارای بیش از ۴۰ سال

کلانسالی / kalānsāli / اسم. وضع یا کیفیت کلانسال بودن

کلانشهر / kalānšahr - ها / اسم. شهر پرجمعیتی در مرکز یک مادرشهر، یا شامل چندین مادرشهر

کلانشیم / kollānšim / ☐ **بافت کلانشیم، بافت کلاوسن** / k(e)lāvsan - ها / اسم. ساز زهی شستی‌دار، بسیار شبیه به پیانو که با فشار دادن شستی، مضرابی در آن به حرکت درمی‌آید و سیم معینی را می‌نوازد

کلاه / kolāh - ها / اسم. ۱. پوششی برای سر، که به صورت کاو درآورده‌اند و اغلب دارای دوره یا لبه است

۲. [گیاه‌شناسی] چتر

☐ **کلاه آهنی:** کلاهخود

کلاه ایمنی: کاسک

کلاه پره: کلاه پارچه‌ای بی‌لبه گرد و تخت

کلاه بوقی: کلاه بلندی به شکل مخروط

کلاه پهلوی: کلاه استوانه‌ای دارای آفتابگردان، که در سالهای ۱۳۰۶-۱۳۱۴ شمسی در ایران کلاه رسمی مردان بود

کلاه سیلندر: کلاه استوانه‌ای دارای لبه کوتاه در گرداگرد آن

کلاه شرعی / قانونی: [مجازی] راحل بظاهر مشروع

کلاه لگنی: شاپو

کلاه افسری **کلاه حصیری** **کلاه کپی**

کلاه بجگانه **کلاه زنانه** **کلاه مردانه**

کلاه پشمی **کلاه شاپو** **کلاه نظامی**

کلاه پوست **کلاه فینه** **کلاه نمدی**

کلاه تابستانی **کلاه کاسک**

☐ **کلاه برای سرکسی گشاد بودن:** [کنایی] نامناسب و بیش از فراخور او بودن (من نمی‌توانم، این کلاه برای سرم گشاد است)

کلاه خود را بالاتر گذاشتن: [تعریض] احساس سربلندی کردن (پسرت قمارخانه باز کرده، کلاهت را بالاتر بگذار)

کلاه خود را بر زمین زدن: [کنایی] خشم بسیار نشان دادن

کلاه خود را به هوا انداختن: [کنایی] شادی بسیار کردن

(البته که قبول می‌کنم کلام را هم به هوا می‌اندازم)

کلاه خود را دودستی چسبیدن: [کنایی] در برابر دستبرد مراقب خود بودن (کار به کار کسی نداشته‌باش کلاه خودت را دو دستی بچسب)

کلاه خود را قاضی کردن: [مجازی] با وجدان خود به داوری نشستن (کلاهت را قاضی کن، ببین انصاف است او را بیرون بکنی)

کلاه سرکسی رفتن: [کنایی] فریب خوردن (با خریدن ماشین کلاه سرش رفت)

کلاه سرکسی گذاشتن: [کنایی] او را فریب دادن (فروشنده کلاه سرش گذاشت)

کلاه کسی با دیگری توی هم رفتن: [کنایی] اختلاف پیدا کردن؛ دعوا کردن (اگر به این کار ادامه بدهی کلاهمان توی هم می‌رود)

کلاه کسی پس معرکه بودن: [کنایی] کارش پیشرفتی نداشتن؛ ناموفق بودن (اگر دیر بجایی کلاهت پس معرکه است)

کلاه کسی پشیم نداشتن: [کنایی] نفوذ و اعتباری نداشتن (کلاه کدخدایم نداشت کسی به او اهمیت نمی‌داد)

کلاه کسی را برداشتن: [کنایی] او را فریب دادن و معمولاً چیزی از وی ربودن

کلاه کسی را سر دیگری گذاشتن: [کنایی] با فریفتن این و آن، یا با گرفتن چیزی از کسی و دادن آن به دیگری مشکل خود را حل کردن: کلاه - کلاه کردن

کلاه - کلاه کردن [کنایی] کلاه کسی را سر دیگری گذاشتن
کلاهبردار / kolāhbardār ، -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت یا گرایش به کلاهبرداری (معلوم شد فروشنده کلاهبردار است)

کلاهبرداری / kolāhbardāri ، -ها؛ -ان /: اسم. فریب دادن دیگران، معمولاً برای به دست آوردن چیزی از آنان (در بازار از عده‌ای کلاهبرداری کرده بود)

کلاهخود / kolāhxud ، -ها؛ -ان /: اسم. کلاهی با پوشش فلزی محکم برای پیشگیری از آسیب دیدن سر، که معمولاً کاربرد نظامی دارد: کلاه آهنی: خود

کلاهدوز / kolāhdūz ، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش دوختن و آماده کردن کلاه است

کلاهدوزی / kolāhduzi /: اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن کلاه ۲. /-ها/ کارگاه کلاهدوز

کلاه‌فرنگی / kolāhfarangi / [کنایی] کلا فرنگی

کلاهک / kolāhak ، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. بخشی از یک وسیله یا ابزار که شبیه کلاه است و در نوک یا بالای آن قرار می‌گیرد (کلاهک موشک) ۲. آنچه مانند کلاه یک حفره را می‌پوشاند یا بر بالای چیزی قرار می‌گیرد (کلاهک دودکش)

کلاهگیس / kolāhgis ، -ها؛ -ان /: اسم. پوششی از موی مصنوعی برای سر، که برای پوشاندن تاسی، تغییر قیافه یا آرایش به کار می‌رود (داماد کلاهگیس داشت)

کلاه‌مخملی / kolāhmaxmali ، -ها؛ -ان /: اسم. [مجازی] جاهل؛ لوطی؛ داش‌مندی (چندتا کلاه‌مخملی نشسته بودند و داشتند چای می‌خوردند)

کلاهو / kalāhu / [کنایی] کلاک‌موش
کلاهی^۱ / kolāhi /: اسم. [گفتاری] کلاهدوز یا کلاه‌فروش

کلاهی^۲: صفت. [گفتاری] دارای کلاه بر سر (یک آقای کلاهی کنارشان نشسته بود)

کلب اصغر / kalbe`asqar / [کنایی] سگ کوچک، سگ

کلب اکبر / kalbe`akbar / [کنایی] سگ بزرگ، سگ کلبتین / kalbateyn, kalbatin ، -ها؛ -ان /: اسم. نوعی انبر با لبه‌های پهن، برای کشیدن و بیرون آوردن چیزی (مانند میخ از تخته): کعبتین

کلبه / kolbe ، -ها؛ -ان /: اسم. خانه کوچکی تنها شامل یک اتاق معمولاً تنگ، تاریک و فقیرانه؛ آلونک

کلبی / kalbi ، -ها؛ -ان؛ -ون /: اسم. ۱. هریک از پیروان فلسفه‌ای در یونان باستان که فضیلت را در تسلط بر نفس، ریاضت، پیروی از طبیعت، بی‌نیازی به اسباب زندگی و سرپیچی از قراردادهای اجتماعی موجود می‌دانست ۲. [مجازی] کسی که در رفتار و گفتار رعایت نزاکت را نمی‌کند

کلیتره / kalpatre /: اسم. سخن بیهوده؛ یاوه؛ چرت و پرت
کلت / kolt ، -ها؛ -ان /: اسم. نام تجارتنی نوعی سلاح گرم کمری

کلچیدن / kalčidan /: مصدر. لازم. بریدن شیر

■ صفت منفی: کلچیده / مصدر منفی: نکلچیدن

کلخوز / kolxoz ، -ها؛ -ان /: اسم. مجتمع کشاورزی تعاونی در اتحاد شوروی

کلدانی^۱ / kaldāni /: اسم. ۱. فرقه‌ای از مسیحیان آسوری که پاپ را پیشوای مذهبی خود می‌دانستند ۲. /-ها؛ -ان/ هریک از مردم بومی کشور باستانی کلد

در بین‌النهرین ۳. زبان آن قوم، از زبانهای سامی
کلدانی^۲: صفت. ۱. منسوب یا متعلق به (کشور باستانی)

کلده ۲. پیرو فرقه کلدانی

کلر / k(o)lor /: اسم. عنصر شیمیایی نافلز، از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۱۷ و وزن اتمی ۳۵/۴۵، گاز سمی زرد مایل به سبز، با بوی زننده، محلول در آب که به صورت کلرور در آب دریا، رسوبات نمکی و بیشتر مواد معدنی، همه سبزها و بافتهای جانوری وجود دارد. در تهیه دارو، مواد گندزدا، رنگزدا، در تصفیه شیمیایی آب و اسید کلریدریک به کار می‌رود

کلرات / k(o)lorāt ، -ها؛ -ان /: اسم. یون منفی مشتق از اسید کلریک؛ نمک اسید کلریک (کلرات پتاسیم)

کلروپلاست / k(o)lorop(e)lāst ، -ها؛ -ان /: اسم. پلاست دارای سبزینه

کلرور / k(o)lorur ، -ها؛ -ان /: اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی کلر یا نمک اسید کلریدریک؛ کلرید

□ کلرور آمونیم: نشادر

کلرور آهک: گرد سفیدی که با عبور دادن گاز کلر

کلف / kalaf، -ها / : اسم. لکه، بویژه لکه‌ای که در سطح خورشید دیده می‌شود

کلفت / kolfat، -ها / : اسم. دختر یا زنی که در برابر دریافت مزد کارهای مربوط به خانه‌داری را برای کسی انجام می‌دهد (بچه‌دار سپرده بود دست کلفت)

کلفت ^۱ / koloft / : اسم. [گفتاری] سخن درشت و گزنده

□ **کلفت** بار کسی کردن: سخنان تلخ و زننده به او گفتن

(دو ماه است اجازه عقب افتاده، هر روز صاحبخانه کلفت بارمان می‌کند)

کلفت ^۲: صفت. ۱. دارای فاصله زیاد میان دو نقطه مقابل سطح (قطر) آن؛ دارای قطر زیاد؛ قطور (چوب کلفت) ۲. دارای فاصله زیاد میان پشت و رو؛ ضخیم (پارچه کلفت، کاغذ کلفت) ۳. بم (صدای کلفت) ۴. [گفتاری] دارای قدرت یا مقام اجتماعی (باری حسین اقا خیلی کلفت است) ۵. [مجازی] درشت؛ گزنده (متلک کلفت)

کلفتی / kolfati / : اسم. ۱. شغل یا عمل کلفت (پنج سال در آن خانه کلفتی می‌کرد) ۲. [مجازی] کار سخت، پرحمت و معمولاً بی‌اجر یک زن یا دختر (کار پروین در آن خانه شده بود کلفتی مادر و خواهر شوهرش)

کلفتی / kolofti / : اسم. وضع یا کیفیت کلفت بودن؛ ضخامت (نیم‌متر کلفتی هر دیوار بود. کتاب به این کلفتی را قطور تمام کردی؟)

کلک / kalak، -ها / : اسم. ۱. وسیله نقلیه شناوری که از به‌هم بستن چند تیر، تخته یا خیک باد کرده درست شده است (با کلک از رودخانه گذشتیم) ۲. [گفتاری] حيله؛ نیرنگ (کلک زدن) ۳. منقل سفالی

□ **کلک** چیزی را کردن: [مجازی] ۱. به پایان رساندن کاری (کلک کار را کردن) ۲. خوردن یا مصرف کردن همه چیزی (تا مادر از خانه بیرون رفت، بچه‌ها کلک میوه‌ها را کردند. در عرض یک هفته کلک پولها را کند)

کلک خوردن: فربخ خوردن (فکر نمی‌کردم از یک بچه کلک بخورد)

کلک زدن: نیرنگ زدن؛ حيله به کار بردن (دیدي چطور به پدرش کلک زد)

کلک سوار کردن: حيله‌ای آماده کردن؛ نیرنگی ترتیب دادن (هر روز کلک تازه‌ای سوار می‌کرد و از کار در می‌رفت)

کلک کسی را کردن: [مجازی] کشتن، شکست دادن یا راندن و دور کردن کسی (سه تا چاقوکش ریختند سر حسین و کلک او را کردند)

کلک ^۲ / -ها / : صفت. [گفتاری] حيله‌گر؛ زیرک و نیرنگ‌باز (خیلی کلک است، سر همه کلاه می‌گذارد)

کلک / kelk، -ها / : اسم. [ادبی] قلم

کلکتور / kollektor، -ها / : اسم. ۱. جمع‌کننده؛ مجتمع‌کننده، بویژه صفحه‌ای که پرتوهای خورشید را در نقطه‌ای متمرکز می‌کند و از آن در اجاقهای

برروی آهک مرده تهیه می‌شود، دوائر اسیدهای رقیق گاز کلر آزاد می‌کند، عامل اکسیدان است و رنگ را می‌زداید: **کلرور دوشو**

کلرور پُلی وینیل: ماده پلاستیکی گرمانرم، بی‌رنگ و بسیار مقاوم در برابر آب، اسیدها، قلیاها و الکلها، که از بسیاری کلرور وینیل به‌دست می‌آید

کلرور دوشو ☞ **کلرور آهک**

کلرور سدیم: نمک طعام

کلرور وینیل: گاز انفجاری آتشگیر، با بوی اتر، محلول در الکل و اتر و کمی محلول در آب، که در سنتز مواد آلی و در ساختن چسب کاربرد دارد؛ وینیل کلرید

کلروفرم / k(o)loroform / : اسم. مایع سنگین بی‌رنگ و فرّار با مزه شیرین و تقریباً نامحلول در آب، که در پزشکی به‌عنوان داروی هوشبری و در صنعت به‌عنوان حلال کاربرد دارد

کلروفیل / k(o)lorofil / : اسم. ماده سبز موجود در گیاهان و اساس تولید هیدراتهای کربن به‌وسیله فتوسنتز؛ سبزینه

کلرید / k(o)lorid ☞ **کلرور**

کلریدریک اسید / k(o)loridrik asid ☞ **اسید کلریدریک**، **اسید**

کلریک اسید / k(o)lorik asid ☞ **اسید کلریک**، **اسید**

کلزا / kolzā، -ها / : اسم. گیاه علفی از نوع کلم، دارای دانه‌های روغنی مورد استفاده در تولید روغن نباتی

کلستترول / kolestrol, kol(l)est(e)rol / : اسم. نوعی الکل متبلور، سفید یا کمی زرد، نامحلول در آب و موجود در خون، بافت مغز، اعصاب، کبد و صفرا، که نقش مهمی در سوخت و ساز دارد و با فعال کردن آن می‌توان ویتامین "د" به‌دست آورد

کلسیت / kalsit / : اسم. کربنات کلسیم سفید یا بی‌رنگ، که در دستگاه شش‌و‌جهی متبلور می‌شود و با داشتن مواد خارجی به‌رنگهای گوناگون درمی‌آید

کلسیم / kalsiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۰ و وزن اتمی ۴۰/۰۸، فلز سفید نرم و محلول در آب که نمکهای آن در طبیعت فراوان است (مانند مرمر، گچ، کلسیت، ...) و ماده اصلی و ضروری حیات جانداران، سازنده استخوان، دندان، برگ درختان و صدف است: **کالسیئم**

□ **کلسیم اکسید** ☞ **اکسید کلسیم**، **اکسید**

کلسیم کاربید ☞ **کاربید کلسیم**، **کاربید**

کلسیم کربنات ☞ **کربنات کلسیم**، **کربنات**

کلش / kolaš، -ها / : اسم. ساقه درو شده و خشک غلات، بویژه گندم و جو، که هنوز کوبیده نشده است

۱. کوچکترین واحد گفتاری یا نوشتاری یک زبان که
 بتنهایی مفهومی را می‌رساند (یک کلمه با من حرف نزد)
 ۲. هریک از واژه‌های یک نوشتار که به وسیله فاصله یا
 نشانه‌های نقطه گذاری از بقیه جدا می‌شود (این سطر
 ۸ کلمه است)

کلمه سازی / -kalamesāzi, kaleme- ها: / اسم.
 عمل یا فرایند ساختن کلمه به کمک حرفهای الفبا
کلنجار / kalanjār: / اسم. رفتار همراه با تلاش، مبارزه
 و کشمکش یا چیزی یا کسی (مدتها با کول کلنجار رفت تا
 رایش انداخت. با خودم کلنجار می‌رفتم که چه باید بکنم).
 به همین قیاس: **کلنجار رفتن**

کلنگ / kolang- ها: / اسم. ۱. ابزاری فولادی برای
 کندن زمین و شکستن سنگ، یا یک لبه برنده، یک نوک
 تیز و دسته‌ای چوبی عمود بر آن (کلنگ را برداشت و شروع
 کرد به کندن زمین) ۲. هریک از اعضای راسته کلنگیان
 ۳. دُرنا

□ **کلنگ جایی** را به زمین زدن: ساختمان آن را آغاز کردن
 (رییس جمهور کلنگ بیمارستان شهر را به زمین زد)

کلنگی / kolangi: / صفت. فرسوده، کهنه و شایسته
 خراب کردن (در مورد ساختمان) (یک خانه کلنگی
 به فروش می‌رسد)

کلنگیان / kolangiyan: / اسم. راسته‌ای از پرندگان
 شامل درناها، یلوه‌ها و چنگرها که در زمینهای مردابی و
 چمنزارها دیده می‌شوند و از جانوران کوچک، غلات و
 سایر مواد رستنی تغذیه می‌کنند

کلنل / kol(o)nel- ها: / اسم. سرهنگ

کلنی / koloni- ها: / اسم. ۱. [نامتداول] مستعمره
 ۲. مهاجرنشین؛ کوچ‌نشین ۳. جمعیت خارجی مقیم یک
 شهر ۴. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از باکتریها که محصول
 تکثیر یک یا چند و گاه میلیونها باکتری است؛ پُرگنه

کلونید / kol(l)o'id- ها: / اسم. [شیمی] مخلوط
 متجانسی متشکل از ذرات ریز پراکنده در یک حلال
 (گاز، مایع یا جامد)، که انواع آن در صنایع غذایی، تهیه
 رنگها و مواد عکاسی، همچنین در بسیاری فرایندهای
 زیستی نقش مهمی دارد

کلونیدی / kol(l)o'idi: / صفت. دارای وضع یا حالت
 کلونید (ماده کلونیدی)

کلوپ / külub- ها: / اسم. باشگاه؛ کلوپ

کلوپ / külop: / کلوپ

کلوٹ / kalut- ها: / اسم. [زمین‌شناسی] تپه‌هایی که بر
 اثر فرسایش مشترک آب و باد در کویر پدید می‌آید
کلوچه / küluče, koluče- ها: / اسم. نوعی
 نان شیرینی خشک که با آرد، روغن، تخم‌مرغ و اندکی
 شکر می‌یزند

خورشیدی بهره‌گیری می‌شود ۲. ناحیه‌ای در تراز یستور
 نیمه‌هادی که کار آند را در لامپ الکترونی می‌کند
 ۳. الکتروند جمع‌کننده در لامپ الکترونی * **مُردآور**
کلکسیون / kol(l)eksiyon- ها: / اسم. مجموعه
 گردآوری شده‌ای از یک گروه اشیا (مانند آثار هنری،
 تاریخی، تمبر یا قوطی کبریت)

کلکسیونر / kol(l)eksiyoner- ها: / اسم. کسی که
 مجموعه‌ای را فراهم می‌سازد یا گردآوری و نگهداری
 می‌کند؛ مجموعه‌دار
کلگی / kallegi- ها: / اسم. قطعه‌ای که مانند کلاهک
 در بالای یک دستگاه قرار می‌گیرد

کلم / kalam- ها: / اسم. گیاه یک‌ساله یا دوساله از
 تیره چلیپاییان، با برگهای دمدار به رنگ سفید، سبز یا
 قرمز و کاسبرگ گسترده، گل سفید و میوه دارای یک
 خط سراسری. بخش خوراکی انواع آن ممکن است برگ،
 ساقه کروی، غنچه‌های به هم فشرده یا جوانه‌های
 اطراف ساقه باشد

□ **کلم بروکسل**: نوعی کلم که برگهای ضخیم و بنفش آن
 معمولاً در سالاد مصرف می‌شود: **کلم بنفش**

کلم بنفش کلم بروکسل

کلم پیچ: نوعی کلم دارای برگهای چین‌خورده نودرتو با
 ظاهر مدور

کلم قمری: نوعی کلم که ریشه آن خوراکی است و در
 نزدیک خاک مدور شده است و برگها روی آن می‌روید
کلم قل: گل کلم

کلمات / kalamāt, kalemāt: / جمع کلمه

□ **کلمات قصار**: جمله‌ها یا عبارتهای کوتاه پندآموز (مانند
 اینکه هر که باد بکارد، توفان می‌درد)

کلمبیم / kolombiyom: / نیوبیم

کلم پلو / kalampolow, -polo: / اسم. نوعی پلو، که
 در آن گوشت چرخ‌کرده (یا کوفته قلقلی)، کلم
 خردکرده و ادویه می‌ریزند

کلمل / kalomel: / اسم. [شیمی] جسم متبلور سفید از
 کلر و جیوه که در پزشکی به عنوان مسهل و داروی ضد
 کرم کاربرد دارد: **کُلومل**

کلمن / kalaman: / اسم. نام چهارمین گروه حروف ابجد
کلمن / kolman- ها: / اسم. ۱. نام تجارتی برای یخدان
 ۲. نام تجارتی اسبابی برای نگهداری آب یخ، که معمولاً
 دارای دریچه و شیر تخلیه است

کلموک / kalmuk: / اسم. ۱. قوم زردپوست از نژاد مغول،
 که اینک بیشتر در شمال دریای خزر سکونت دارند
 ۲. /-ها/ هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم،
 از زبانهای مغولی

کلمه / kalame, kaleme- ها: / کلمات / اسم.

کلوخ / kùlux, kolux - ها / : اسم. تودهٔ گل خشک شده
کلوخ کوپ - / kùluxkub, kolux - ها / : اسم. [کشاورزی] اسبابی به شکل پتک چوبی بزرگی با یک دسته بلند، برای خرد کردن کلوخ و هموار کردن زمین
کلوخه / kùluxe, koluxe - ها / : اسم. ۱. توده جامد دارای شکل نامنظم؛ مانند کلوخ (کلوخه قند) ۲. [بنایی] قطعه آجری کوچکتر از نیمه، معادل یک هشتم آن (نصف چارکه)؛ **کلوک**؛ **کلوکه** ۳. [متالورژی] مخلوط حاصل از ذرات خرد کانی آهن و مواد آهندار و گردکک و سایر مواد در دمای کمتر از نقطه ذوب کانی آهن
کلوزآپ / k(ə)lowzâp / : اسم. تصویر (عکس یا فیلم) از فاصله نزدیک
کلوش / keloš / : اسم. نوعی برش به شکل قطاع ناقص (دامن کلوش)
کلوفان / kolofân / : اسم. [شیمی] مادهٔ رزینی زردرنگ و بی شکل که از تقطیر ترپانتین به دست می آید. این ماده در صنعت صابون سازی و ورنی سازی کاربرد دارد
کلوک / kùluk, koluk - کُلُوک ۲
کلوکه / keloke / : اسم. پارچهٔ سبک نخی، پنبه ای یا الیاف مصنوعی که سطح آن دارای نقشهای برجسته است و بیشتر به عنوان چادری (مشکی) به کار می رود
کلوکه / kùluke, koluke - کُلُوک ۲
کلومل / kalomel - کُلُمِل
کلون / kùlun, kolun - ها / : اسم. [قدیمی] ساختاری چوبی یا فلزی برای بستن در، که آن را به صورت افقی از حلقهٔ واقع در پشت هردو لنگه در می گذرانند
کله / kalle - ها / : اسم. [گفتاری] ۱. بالاترین نقطهٔ یک چیز (کله درخت) ۲. سر (با کله تراشیده خنده دار شده بود) ۳. [مجازی] ذهن (منی دامن تو کله تو چه می گذرد. این را به کله ات فرو کن) ۴. [مجازی] توانایی ذهنی (با کله، کله دار) ۵. مجسمه؛ سر چهارپایان حلال گوشت، بویژه گوسفند (دوتا کله خریدیم با چهار تازبان)
کله سحر؛ صبح زود؛ سپیده دم
کله خود را به کار انداختن؛ [مجازی] از نیروی ذهنی خود بهره گرفتن (کله ات را به کار ببند) **کله کردن**؛ ۱. وارونه کردن؛ به صورت سرپایینی قرار دادن (فرغون را پای دیوار کله کرد) ۲. [مجازی] راندن یا فراری دادن (اول صبح مشتری را کله نکن)، به همین قیاس: **کله شدن** **کله کسی باد داشتن**؛ [گفتاری] پرمدعا و مغرور بودن (هنوز کله ات باد دارد و با تو نمی شود حرف زد)
کله کسی بوی قرمه سبزی دادن؛ [مجازی] سخنان خطرناک (معمولاً بر ضد حکومت) گفتن (آقا کله اش بوی قرمه سبزی می دهد)
کله کسی خوب کار کردن؛ [گفتاری] عاقل و هوشمند بودن

کله کسی داغ شدن؛ [مجازی] سخت خشمگین شدن (وقتی این منظره را دیدم کله ام داغ شد)
کله کسی گرم شدن؛ [مجازی] مست شدن (وقتی چند استکان خورد و کله اش گرم شد، افتاد به یخرفی)
به کله کسی زدن؛ [مجازی] تعادل عقلی او برهم خوردن (یک دفعه زده به کله اش و شروع کرد به داد زدن)
کله ۱. قید. ۱. به حالت افقی و عرضی؛ مقابل؛ راسته (آجرها را کله بچین) ۲. به بالاترین نقطه (رفته بود کله کوه) ۳. در بالاترین نقطه (نشسته بود کله درخت)
کله / kele / : اسم. عمل یک بار فرو بردن و بیرون آوردن چیزی (مانند سوزن)
کله پا / kallepā / : صفت. [گفتاری] سرنگون
کله پا شدن؛ ۱. سرنگون یا واژگون شدن (مواظب باش سمور کله پا نشود) ۲. [مجازی] تعادل یا سلامت خود را از دست دادن (چند قدم نرفته بود که کله پا شد و سرش خورد به دیوار)
کله پاچه / kallepāche - ها / : اسم. ۱. سر و ساقهای دامها، بویژه گوسفند ۲. خوراکی که از آن می پزند
کله پز / kallepaz - ها / : اسم. کسی که کارش پختن کله پاچه است
کله پزی / kallepazi - ها / : اسم. ۱. عمل پختن کله پاچه ۲. / ها / جایی که در آن کله پاچه می پزند و می فروشند
کله پوک / kallepuk - ها / : صفت. [گفتاری] تهی مغز؛ بی عقل؛ احمق
کله خر / kallexar - ها / : صفت. [گفتاری] کم عقل، بی تدبیر و بی احتیاط. به همین قیاس: **کله خری**
کله خشک / kallexošk, -xošg / : صفت. [گفتاری] خشک مغز
کله دار / kalledār - ها / : صفت. [گفتاری] عاقل؛ فرزانه؛ زیرک
کله شق / kallešaq(q) - ها / : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به کله شقی (خیلی کله شق است، جواب همه را می دهد)
کله شقی / kallešaq(q)i - ها / : اسم. [گفتاری] سرکشی و ایستادگی در برابر آنچه دلخواه یا پذیرفتنی نیست (این قدر کله شقی نکن، بیرون می کندها)
کله قند / kallegand - ها / : اسم. قندی که در کارخانه به شکل مخروط تولید شده است
کله قندی / kallegandi / : صفت. به شکل کله قند؛ مخروطی (تبه کله قندی)
کله گنجشک / kallegonješk, -gonješk / : اسم. سر گنجشک، از گردن به بالا. به همین قیاس: **کله ماهی**
کله گنجشک خوردن؛ [مجازی] پرگویی کردن (چقدر حرف می زنی! مگر امروز کله گنجشک خوردی؟)

□ **کلید انداختن**: [مجازی] به گشودن چیزی اقدام کردن
(حالا دیگر کلید می اندازی به در خانه مردم)
کلید زدن: به کار انداختن یک دستگاه یا مدار (مانند روشن کردن چراغ یا به کار انداختن دوربین فیلمبرداری)
(کلید زدم چراغ روشن شد)

کلید کردن: ۱. محکم بستن (دندانهایش را کلید کرده بود)
۲. قفل کردن، بویژه به وسیله کلید (در را کلید کردی).
به همین قیاس: **کلید شدن**

کلیدسازی / -kilidsāzi, kelid-/: اسم. ۱. /-ها/
کارگاه ساختن کلید ۲. عمل یا فرایند ساختن کلید.
به همین قیاس: **کلیدساز**
کلیدی / -kilidi, kelidi/: صفت. [مجازی] مهم؛ اصلی
(پست کلیدی)

کلیس / -kolis, kulis/: اسم. اسباب اندازه گیری طول، شامل یک خط کش مدرج منتهی به یک فک ثابت و قسمت کشوی متحرک که ورقه روی آن قرار دارد و با پیچ یا ضامنی در نقطه دلخواه محکم می شود: **کولیس**
کلیسا / -kilisā, kelisā/: اسم. ۱. /-ها/ پرستشگاه مسیحیان؛ بنایی که مسیحیان در آن عبادت می کنند:
کلیسیا ۲. مذهب یا فرقه مسیحی، بویژه در اشاره به سازمان یا ساختار آن (کلیسای کاتولیک، کلیسای انگلیس)
□ **کلیسای ارتدکس** ☞ مذهب ارتدکس، مذهب.
به همین قیاس: **کلیسای آنگلیکان**: کلیسای پروتستان؛
کلیسای کاتولیک

کلیسای جامع: کلیسای اصلی یک اسقف نشین، که معمولاً اسقف یا سراسقف در آن نماز می گزارد
کلیسای روم: مذهب کاتولیک
کلیسای شرق: مذهب ارتدکس

کلیسائی / -kilisāi, kelisā'i/: کلیسایی
کلیسائی / -kilisāyi, kelisāyi/: صفت. مربوط یا منسوب به کلیسا (آموزشهای کلیسائی): **کلیسائی**
کلیسیا / -kilisiyā, kelisiyā/: کلیسیا-
کلیشه / -kiliše, keliše/: اسم. ۱. قطعه فلزی از آلیاژ روئی، که تصویر یا نوشته ای را برای چاپ بر روی آن به صورت برجسته حک کرده اند ۲. [مجازی] تصویر چاپی
□ **کلیشه کردن**: به صورت تصویری چاپ کردن
کلیشه ای / -kiliše'i, keliše'i/: صفت. ۱. به صورت کلیشه (چاپ کلیشه ای) ۲. [مجازی] قالبی؛ باسهمه ای (این حرفهای کلیشه ای دیگر گفته شده است)

کلیشه ساز / -kilišesāz, keliše-/: اسم. ۱. عمل ساختن کلیشه ۲. شغل کلیشه ساز ۳. /-ها/ کارگاه ساختن کلیشه

کله گنده / kallegonde، -ها/: صفت. [تعریض] دارای قدرت و نفوذ اجتماعی (هرچیز خوب نصیب آن همسایه کله گنده می شد)

کله معلق / kallemo'allaq/: صفت. [گفتاری] سرنگون؛ واژگون

□ **کله معلق شدن**: واژگون شدن (از بالای درخت کله معلق شد، سروس شکست)

کلهو / -kalhu، -ها/: اسم. درخت جنگلی از تیره آبنوسیان با برگهای کشیده بیضی، گلهای ریز و میوه شفت به درشتی فندق و قهوه ای رنگ؛ خرمندی

کلی / -koli، -ها/: اسم. ۱. کارتن کوچک؛ قوطی مقوایی بزرگ که در آن کالا می گذارند ۲. بسته؛ بسته کالا

کلی / -kolli/: صفت. ۱. بسیار زیاد؛ مقابل: جزئی (خرید کلی) ۲. فاقد جزئیات (بررسی کلی، تصویر کلی)

کلی ۲. قید. ۱. به صورت زیاد (کلی خرید کردم) ۲. بدون جزئیات؛ با حذف جزئیات (کلی بگو تماش کن)

کلیات / -kolliyyat/: اسم. ۱. جمع ☞ کَلَلِیَّت ۲. مجموعه نوشته های یک نویسنده یا شعرهای یک شاعر (کلیات سعدی، کلیات جامی)

کلیپس / -kilips, kelips، -ها/: اسم. ۱. اسبابی به شکل میله خمیده فلزی یا پلاستیکی برای نگهداشتن ورقهای کاغذ، مقوا مانند آن بر روی یکدیگر ۲. گیره

□ **کلیپس مو**: گونه ای سنجاق یا گیره پهن و نازک برای نگهداشتن یا بستن دسته ای از موی سر به یکدیگر

□ **کلیپس زدن**: به وسیله کلیپس به یکدیگر متصل کردن (همه را کلیپس بزن، بده بپرند)

کلیت / -kolit، ☞ کُولِیت

کلیت / -kolliyyat، -ها: کلیات/: اسم. وضع یا کیفیت کلی بودن

کلیتاً / -kolliyyatan/: قید. در حالت کلی (کلیتاً خوب است. کلیتاً موافقم)

کلیجه / -kolije، -ها/: اسم. [قدیمی] نوعی نیمتنه بلند زنانه با کمر چسبان و اندازه دامن تا روی ران که با یک تکه بسته می شد و معمولاً آن را از مخمل سرخ عنابی تهیه و با یراق تزئین می کردند

کلید / -kilid, kelid، -ها/: اسم. ۱. اسبابی برای گشودن یا بستن قفل (کلید قفل، کلید در) ۲. اسبابی برای قطع یا وصل جریان برق در یک مدار (کلید برق) ۳. [موسیقی] علامتی که در آغاز (سمت چپ) خطهای حامل می گذارند تا نام تنها و دستگاه نت نویسی و نت خوانی از روی آن تعیین شود (مانند کلید سل که از روی خط دوم حامل شروع می شود، در نتیجه هر نتی که روی خط دوم باشد، سل نام دارد) ۴. وسیله ای برای گشودن یک رمز یا حل یک مسئله (کلید حل معما)

کلیک / kīlik, kelik، -ها / : اسم. انگشت کوچک؛
کوچکترین انگشت دست یا پا
کلیمی / kalimi، -ها؛ -ان / : اسم. یهودی
کلین / kolin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید موجود در
ساختمان شیمیایی برخی از مواد چرب بدن و زرده
تخم مرغ، که از مجموعه ویتامینهای «ب» است، و در
رشد و نمو نقش مؤثر دارد
کلینکس / kīlineks, k(e)lineks / : اسم. نام تجاری
برای دستمال کاغذی
کلینیک / kīlinik, k(e)linik، -ها / : اسم. درمانگاه
کلینیکی / kīliniki, k(e)liniki / : صفت. مربوط یا
منسوب به کلینیک؛ درمانگاهی (معالجات کلینیکی)
کلیوی / kolyavi / : صفت. مربوط یا متعلق به کلیه
(بیماری کلیوی)
کلیه / kolye، -ها / : اسم. هریک از دو اندام ترشحی
در مهره داران، که در انسان به شکل لوبیایی بزرگی است و
در بخش خلفی بالایی حفره شکم قرار دارد و کارش
ترشح ادرار است؛ قلوه [گفتاری]
کلیه / kolliyye / : قید. همه؛ همگی (کلیه حاضران
از جا برخاستند)
کم^۱ / kam / : صفت. دارای کمیت کوچک (پول کم، وقت کم)
□ کم آمدن: ۱. به کمیت پیش بینی شده نرسیدن (پولها را شمرده
بودم، حالا صد تومان کم آمد) ۲. به مقدار مورد نیاز وجود نداشتن
(می خواستم ماشین بخرم پولم کم آمد) ۳. [تعریض] از اعتبار
کسی یا چیزی کاسته شدن (حالا به دیدنش بروی چیزی از تو
کم می آید؟)
کم آوردن: ۱. کسر آوردن (صد تومان کم آورد) ۲. امکان،
وسیله یا توانایی کافی نداشتن (پول کم آوردن، در مبارزه
کم آوردن)
کم بودن: ۱. کافی نبودن (غذا کم بود سیر نشدیم)
۲. [تعریض] زیاد بودن (خود کم بودی، یکی دیگر را هم برداشتی
آوردی. دردرس همسایه ها کم بود، بنایی هم اضافه شد)
کم داشتن: ۱. به مقدار مورد نیاز نداشتن (هنوز یک میلیون
کم داریم) ۲. نداشتن (اگر چیزی کم داشتی بگو برایت بیاورم)
کم شدن: ۱. به حد کافی نبودن (غذایان کم شد همه
گرسنه ماندند) ۲. کاهش یافتن (آب خیلی کم شده)
کم کردن: کاستن؛ کاهش دادن (ده درصد از حقوقمان کم کردند.
از وقتی از مرخصی بلند شده کارش را کم کرده)
کم کسی یا چیزی نبودن: اهمیت داشتن؛ مهم بودن
(آقای شفیع کم کسی نیست. یک میلیون کم پولی نیست)
کم^۲: قید. ۱. در کمیتی کوچک (کم گرفت) ۲. به صورتی
ناقص یا نارسا (کم می دید. کم می خوابم)
کم^۳: پیشواژه. ۱. دارای مقدار کم ۲. دارای کارایی، شدت
یا اثر کم

کم آب کم حرارت کم ظرفیت
کم ارزش کم حرف کم عرض
کم استطاعت کم حوصله کم عقل
کم اشتها کم خرج کم عمق
کم آوازه کم خیزد کم عیار
کم اولاد کم خریدار کم عیار
کم باد کم خطر کم فایده
کم بوکت کم خواب کم فشار
کم برگ کم خواننده کم فهم
کم بسامد کم خوراک کم قدرت
کم بها کم خون کم کاربرد
کم بیننده کم درآمد کم کالری
کم پشت کم دردرس کم گاز
کم پول کم رفت و آمد کم ماند
کم پهنا کم رنگ کم مایه
کم تجربه کم روزی کم مرحمت
کم توقع کم زحمت کم مصرف
کم ثروت کم زور کم مو
کم جاذبه کم سابقه کم میوه
کم جرئت کم سال کم نظیر
کم جمعیت کم سرو صدا کم نور
کم جنب و جوش کم سواد کم ورق
کم چربی کم شنونده کم وزن
کم چین کم ضرر کم هیاهو
کم حادثه کم طاقت کم طراوت
کم حاصل کم طراوت
کم / kam(m) / : اسم. [ادبی] مقدار؛ اندازه (کم و کیف
یعنی مقدار و چگونگی)
کم / kom / : اسم. حلقه بیرونی چرخ (گاری،
درشکه، ...)؛ قاسناق
کما / komâ / : اسم. ۱. [پزشکی] فقدان کامل هشیاری که
در مسمومیت، اورمی، مرض قند، الکلیسم و به دنبال
حمله صرع دیده می شود ۲. /-ها/ : گیاه علفی پایا و
معطر از تیره چتریان، دارای برگهای با دمبرگ دراز،
مرکب از قطعه های برگچه مانند، گلهای بسیار کوچک
زرد، بی دمگل و مجتمع، میوه دوفندقه به رنگ قهوه ای،
بی کرک و بیضی شکل
کما / kamāb / : صفت. ۱. دارای آب یا مایع اندک
(خوراک کما) ۲. دارای منابع آب شیرین (مانند بارندگی،
رود، چشمه، ...) اندک (سرزمین کما)
کما / kamābi / : اسم. وضع یا کیفیت کما بودن
کما / kamābiš / : قید. اندکی کمتر یا بیشتر از مقدار
ذکر شده؛ درحدود؛ کم و بیش (کما بیش صد هزار تومان
خرچشان شد)

کمانچه / kamānče ، -ها / : اسم. ساز زهی ایرانی به صورت کره ناقص، متصل به یک دسته باریک و دارای چهار سیم که با کمانه (آرشه) نواخته می شود و در هنگام نواختن معمولاً آن را به صورت عمودی بر روی پایه اش قرار می دهند

کمانچه کش / kamānčekes / -ها / : اسم. نوازنده کمانچه؛ کمانچه زن؛ کمانچه نواز

کماندار / kamāndār ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. تیراندازی که با تیروکمان تیراندازی می کند؛ کمانگیر؛ تیرانداز ۲. **تیرانداز** ۳

کماندان / komāndān ، -ها / : اسم. فرمانده

کماندو / komāndo ، -ها / : اسم. تکاور

کمانک / kamānak ، -ها / : اسم. پراتر

کمانه / kamāne ، -ها / : اسم. ۱. آرشه ۲. آنچه به شکل کمان است

☐ **کمانه کردن**: پرتاب شدن بر اثر برخورد به جایی (کمانه کردن گلوله)

کمانی / kamāni / : صفت. به شکل کمان؛ خمیده؛ منحنی (ابری کمانی)

کماهو حقه / kamāhuhaqqe / : قید. [نامتداول] در حدی که حق آن است (مزد زحمتش کماهو حقه پرداخت نمی شد. او کماهو حقه به وظیفه اش عمل می کرد)

کمباین / kombāyn ، -ها / : اسم. ماشین کشاورزی برای درو، گردآوری و خرمکوبی غله

کمبزه / komboze ، -ها / : اسم. میوه کال خربزه؛ کالک

کمبود / kambud ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نبودن یا کم بودن چیزی که وجودش لازم است (کمبود خوراک، کمبود محبت، کمبود بهداشت)

کمپ / kamp ، -ها / : اسم. اردوگاه

کمپانی / kompāni ، -ها / : اسم. شرکت، بویژه شرکت خارجی که دارای فعالیت تولیدی، خدماتی یا مالی وسیعی است (کمپانی توشیبا)

کمپرس / komp(eres) / : اسم. عمل یا فرایند متراکم کردن

☐ **کمپرس کردن**: قرار دادن پارچه خیس (سرد یا گرم) بر روی اندام آسیب دیده یا دردناک

کمپرسور / komp(eresor) ، -ها / : اسم. ۱. دستگاهی که هوای ورودی را متراکم و یا فشار زیاد خارج می کند

۲. دستگاه گریز از مرکزی با جریان محوری که هوا، یا مخلوط قابل احتراق را تحت فشار به درون موتور

می راند ۳. هریک از تلمبه های رفت و برگشتی یا چرخشی برای بالا بردن فشار گاز ۴. وسیله ای برای تراکم تکانه در یک مدار که باعث تقویت سیگنالهای

ضعیف و تضعیف سیگنالهای قوی می شود

کماج / komāj ، -ها / : اسم. نانی ترد، اسفنجی و کلفت که در نوعی ظرف (کماجدان) می پزند

کماجدان / komājdān ، -ها / : اسم. قابلمه بزرگ؛ ظرف استوانه ای بزرگ دردار که در آن خوراک یا کماج می پزند و برخلاف قابلمه، در آن بر روی لبه کیپ می شود (نه در توی آن)

کمافی السابق / kamāfessābeq / : قید. [نامتداول] مانند پیش؛ مانند گذشته (کمافی السابق در اداره کار می کند)

کماکان / kamākān / : قید. همچنان (مانند گذشته) (سرن کماکان تدریس می کند)

کمال / kamāl / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کامل بودن (انسان در جستجوی کمال است) ۲. بالاترین حد درست یا خوب بودن (کمال مطلوب) ۳. / -ات / (گفتاری) فرزادنگی (صاحب کمال است)

☐ **کمال مطلوب**: آن کمالی که شخص خواستار یا در جستجوی آن است؛ آرمان؛ ایده آل

کمالات / kamālāt / : اسم. شایستگیهای معنوی و تواناییهای ذهنی

کم التفات / kameltefāt / کم لطف

کم التفاتی / kameltefāti / کم لطفی

کمال طلبی / kamāltalabi / کمال گرایی ۲

کمال گرایی / kamālgerāyi / : اسم. ۱. آموزه ای که کمال شخصیت اخلاقی انسان را پرتین خوبی می داند

۲. آموزه ای کلامی که پرهیز از گناه را در روی زمین برای انسان ممکن می داند ۳. گرایش به، یا تلاش برای دستیابی به بالاترین حد کمال: **کمال طلبی**

کمان / kamān ، -ها / : اسم. ۱. جنگ افزاری قدیمی به صورت قطعه ای چوب خمیده که دو سر آن با زهی به هم بسته شده و با آن تیر پرتاب می کنند ۲. چوب بلند

سرجکی که زهی به آن بسته شده و برای جدا کردن الیاف پنبه یا پشم از یکدیگر به کار می رود ۳. [هندسه] تمام یا بخشی از یک منحنی؛ قوس

☐ **کمان باز تاب**: [فیزیولوژی] مسیر حرکت جریان عصبی در عمل بازتاب؛ قوس انعکاسی

کمان برقی: [برق] نور شدید و قوس ماندی که هنگام عبور جریان برق از فضای میان دو الکترود به سبب تخلیه برقی تولید می شود؛ قوس برقی

کمان دایره: [هندسه] بخشی از محیط دایره، میان دو نقطه دلخواه آن

کمان رستم: [گفتاری] رنگین کمان

کمان ابرو / kamān`abru / : صفت. [ادبی] دارای ابروهای منحنی و پیوسته به یکدیگر: **ابروکمان**

کمان اره / kamān`arre ، kamānarre / : اسم. اره کمانی

کمپرسی ^۱ / komp(e)resi / کامیون کمپرسی، کامیون

کمپرسی ^۲: صفت. دارای کمپرسور

کمپشت / kampošt / صفت. فاقد انبوهی یا تراکم؛ **تُنک** (موی کمپشت)

کمپلت ^۱ / kompelet / صفت. [گفتاری] کامل (یک دست کمپلت لباس خرید)

کمپلت ^۲: قید. یکسره؛ به‌تمامی؛ به‌طور کامل (بولدوز آوردند و خانه را کمپلت خراب کردند)

کمپلکس ^۱ / komp(e)leks / اسم. [روان‌شناسی] عقده **کمپلکس** ^۲: صفت. مرکب

کمپلیمان / komp(e)limân / -ها /: اسم. [گفتاری] خوشامدگویی

کمپوت / komput, kompot /: اسم. فراورده‌ای از میوه که آن را در شربت رقیق در حدی می‌جوشانند که شکل خود را حفظ می‌کند؛ خوشاب [قدیمی] (کمپوت سیب، کمپوت گلابی)

کمپوزیسیون / kompozisyon / -ها /: اسم. (هنر) ترکیب‌بندی

کمپوست / kompost /: اسم. کود حاصل از مواد گیاهی پوسیده؛ کود گیاهی؛ **کُومپُوست**

کم‌پیدا / kampeydā /: صفت. دارای وضع یا حالتی که تنها گاهی بتوان یافت یا مشاهده کرد (گفتم کم‌پیدایی، گفت مدتی مریض بودم)

کمتاران / kamtārān /: اسم. رده‌ای از کره‌های شاخهٔ حلقویان فاقد سر و دارای چند تار بر روی هر حلقهٔ بدن، تکامل مستقیم بدون مرحلهٔ لاروی، ساکن آبهای شیرین و خاک مرطوب (مانند کرم خاکی)

کم‌چرب / kamčarb / کم‌چربی

کم‌چربی / kamčarbi /: صفت. دارای چربی کم (شیر کم‌چربی، گوشت کم‌چربی، غذای کم‌چربی)؛ **کم‌چرب**

کمچه / kamče / -ها /: اسم. ابزار دستی کوچکی به‌شکل یک صفحهٔ سه‌گوش فلزی با دسته‌ای برآمده که در بنّایی و نقاشی ساختمان کاربرد دارد

کم‌حواس / kamhavās / -ها /: صفت. [گفتاری] فراموشکار (این روزها خیلی کم‌حواس شده‌ام)

کمخونی / kamxuni /: اسم. بیماری ناشی از کمبود گویچه‌های سرخ خون، محتوی هموگلوبین آنها، یا هر دو

کمد / komod / -ها /: اسم. ۱. محفظهٔ چوبی یا فلزی عمودی، دردار و معمولاً دارای قفسه‌بندی، کشو، میله یا قلابهایی، برای نگهداری اشیاء یا لباس در داخل آن (کمد لباس، کمد کتاب). ۲. فضای کمابیش بزرگ و دردار در فرو رفتگی دیوار، برای چنین کاربردی؛ اشکاف؛ کمد دیواری؛ گنج

کمدی / komedi /: اسم. اثر نمایشی خنده‌آور یا طنزآلود (نمایش کمدی، فیلم کمدی)

کمدی‌موزیکال / komedimuzikâl / آپرت **کمدین** / komediyan / -ها /: اسم. هنرپیشهٔ کمدی؛ هنرپیشه‌ای که تماشاگران را می‌خنداند

کمر / kamar /: اسم. ۱. ناحیه‌ای از بدن انسان و چهارپایان میان آخرین دنده و برآمدگی استخوان خاصره، درست در بالای کفل (کمر درد می‌کند). ۲. بخشی از جامه که آن ناحیه از بدن را می‌پوشاند (کمر دامن، کمر شلوار). ۳. بخش میانی، بویژه در آنچه به‌حالت قائم قرار دارد (کمر کوه، کمر درخت). ۴. صخرهٔ پُرشیب و ناهموار (کوه و کمر). ۵. -ها /: [گفتاری] کمر بند

□ **کمر به کاری بستن**: [کنایی] آمادهٔ کاری شدن (کمر به قتل او بسته بود)

کمر خم نکردن: [کنایی] ایستادگی کردن؛ درمانده نشدن (در زیر بار مشکلات کمر خم نکرد)

کمر راست کردن: [کنایی] کامیاب شدن در کاری یا پیروز شدن در مبارزه‌ای (وقتی قرضه‌هایش را داد توانست کمر راست کند و دوباره زندگی‌اش روبه‌راه شد)

کمر کاری شکستن: [مجازی] بخش مهمی از آن انجام شدن (ساختمان دارد تمام می‌شود دیگر کمر کار شکسته)

کمرکسی را شکستن: [کنایی] به او آسیب سخت رساندن (مرگ پسرش کمر او را شکست)

کمرکسی شکستن: [کنایی] سخت آسیب یا آزار دیدن و درمانده شدن (با مرگ پسرش کمر او شکست)

از کمر افتادن: [کنایی] بسیار خسته شدن؛ بویژه دچار کمر درد شدن (تا خانه را جارو کنم پاک از کمر افتادم)

به کمرکسی زدن: [کنایی] او را کشتن و نابود کردن (الهی جندش به کمرش بزند)

کمربند / kamarband / -ها /: اسم. ۱. نواری از چرم، پارچه و مانند آن که به کمر می‌بندند. ۲. آنچه مانند کمر بند چیزی یا جایی را احاطه می‌کند (کمر بند امنیتی، کمر بند وان‌ان)

□ **کمر بند اطمینان**: کمربند ایمنی

کمر بند امنیتی: ناحیه‌ای که نگهداری یا مراقبت از آن برای حفظ امنیت یک کشور یا سرزمین ضروری شمرده می‌شود

کمر بند ایمنی: کمر بندی که یک سرش به وسیلهٔ نقلیه محکم شده و سر دیگرش را سرنشین پس از گذراندن از جلو سینهٔ خود به کنار صندلی می‌بندد تا در صورت تصادف یا سانحه از پرتاب شدن او جلوگیری کند؛ **کمر بند اطمینان**

کمر بند سبز: مجموعه‌ای شامل باغ‌زها، پارکها و کشتزارها در گرداگرد یک ناحیهٔ مسکونی (مانند شهر یا شهرک)

دیگری به خاطر دست یافتن به مقصودش یا پیشرفت کارش؛ یاری ۲. آنچه برای برآوردن نیاز کسی به وی داده می شود (کمهای مردم میان سیزدگان تقسیم شد) ۳. دستیار؛ همکار (نتها نبودم دوتا کمک هم داشتم)

□ کمک پلاعوخ: کمکی که هدف از آن دریافت اجرت یا ایجاد هیچ تعهدی برای کمکشونده نیست
کمکهای اولیه: کارهای درمانی یا مراقبتی که در موقع بروز حادثه یا اندکی پس از آن برای شخص آسیب دیده انجام می گیرد

□ کمک خواستن: دیگران را برای انجام دادن کاری به همکاری فراخواندن (از مامک خواست، مامم کمکش کردم)
کمک دادن ۱ کمک کردن

کمک رساندن ۲ کمک کردن: با کسی برای رسیدن به مقصودش همکاری کردن یا کار مورد نیازش را برایش انجام دادن: کمک دادن؛ کمک رساندن

کمک-۱: پیشواز، ۱. دستیار

کمک آشپز کمک پرستار کمک داروساز
کمک آموزگار کمک خلبان کمک راننده

۲. وسیله کمکی یا تکمیلی (کمک دنده، کمک فنر)

کمک آنزیم / komak'ânzim، -ها / : اسم.
[زیست شناسی] کوآنزیم

کم کاری / kamkāri، -ها / : اسم. ۱. کاهش عمدی میزان کار یا کارایی یک شخص یا مؤسسه ۲. [پزشکی] کاهش غیر عادی فعالیت یک اندام (کم کاری غده تیروئید، کم کاری تخمدان)

کمک ذوب / komakzowb، -zo:b / : اسم. گداز آور
کمک رسانی / komakresāni، -ها / : اسم. عمل یا فرایند رساندن کمک به کسی یا جایی (کمک رسانی به سیزدگان)
کم -کم / kamkam / : قید. بارامی؛ بتدریج (کم-کم هوا بهتر شد. کم-کم کار خراب شد)؛ کم-کمک

کم -کمک / kamkamak / : کم-کم -کم

کمکی / komaki، -ها / : صفت. دارای ویژگی کمک کننده: (الف) از راه تقویت کردن (غذای کمکی، نیروی کمکی) (ب) از راه برعهده گرفتن کار یا کارکرد دیگری (راننده کمکی)

کم لطف / kamlotf / : صفت. بی اعتنا و فاقد مهربانی و رفتار دوستانه نسبت به دیگری یا دیگران (مدتی است به بنده کم لطف شده اید)؛ کم التفات

کم لطفی / kamlotfi، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت کم لطف بودن (کم لطفی نفرمایید)؛ کم التفاتی

کم محلی / kam.mahalli، -ها / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند اهمیت ندادن و ناچیز شمردن؛ بی اعتنائی؛ تحقیر (چند دفعه کم محلی بکنی، راضی نمی کشد و می رود)

کمربند شانه ای: [کالبدشناسی] مجموعه استخوانهای در مهره داران که اندامهای پیشین یا دستها را به استخوانهای دیگر بدن می پیوندند (مانند استخوانهای چنبره، غرابی و کتف)

کمربند لگنی: [کالبدشناسی] مجموعه استخوانهایی در مهره داران که اندامهای عقبی یا پاها را به استخوانهای دیگر بدن می پیوندند (مانند استخوانهای تهیگاهی، شرمگاهی و نشیمنگاهی)

کمربند وان آلت: کمربندی از پرتوهای یونیده در جو فوقانی زمین

کمربندی / kamarbandi / : صفت. دارای شکل یا حالت کمربند؛ دارای وضع یا کیفیت احاطه کننده (جاده کمربندی)

کمربچین / kamarč'in، -ها / : صفت. گونه ای لباس که در ناحیه کمر دارای چینهای متعدد است

کمردرد / kamardard / : درد ۲

کمروشکن / kamaršekan / : صفت. ۱. بسیار سنگین ۲. بسیار دشوار ۳. تریلی کمروشکن، تریلی

کمروش / kamarkēš / : اسم. میانه یا وسط چیزی

(کمروش راه، کمروش کوه)

کمراه / kamargāh / : اسم. بخشی از تنه که کمر در آن قرار دارد

کمرو / kamru، -ها / : صفت. خجالتی؛ خجول (فکر نمی کردم این قدر کمرو باشی)

کمرویی / kamruyi / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن جرئت یا آمادگی برای نشان دادن رفتار دلخواه یا لازم؛ خجالت (این قدر کمرویی خوب نیست، دیگران از آن سوءاستفاده می کنند)
کمری / kamari / : صفت. مربوط یا متعلق به کمر (اسلحه کمری)

کم غذا / kamqazā / : صفت. دارای عادت یا گرایش به خوردن غذای اندک (مادرم خیلی کم غذاست، قدر یک بچه چهارساله غذا می خورد)

کم غذائی / kamqazā'i / : کم غذایی

کم غذایی / kamqazāyi / : اسم. وضع یا کیفیت نرسیدن مواد غذایی به مقدار کافی به بدن جاندار؛ کم غذائی

کم فروش / kamfūruš، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کم فروشی (بقال سر کوچه خیلی کم فروش است)
کم فروشی / kamfūruši / : اسم. عمل یا فرایند فروختن کالا یا به صورت کمتر از وزن یا مقدار حقیقی (مانند اینکه بهای یک کیلو شکر را بگیرند و ۹۵۰ گرم شکر به خریدار بدهند) (در هر کیلو صد گرم کم فروشی می کرد)

کم فشار / kamfešār / : صفت. [شیمی] دارای فشار اُسمزی کمتر نسبت به سیال یا محلول مورد مقایسه؛ کم کشش

کمک / komak، -ها / : اسم. ۱. عملی برای همکاری با

کمند / kamand, -ها / : اسم. ریسمانی که یک سر آن را به صورت حلقه گره زده‌اند، تا با کشیده شدن تنگتر شود و آن را طوری رها می‌کنند تا حلقه در جای دلخواه (مانند گردن جانور گریزان، یا برآمدگی نوک صخره) قرار بگیرد

کم‌وبیش / kam-o-biṣ / : قید. کمابیش؛ در حدود (کم‌وبیش چهار سال در آنجا بودیم)

کموتاتور / komotâtor, -ها / : اسم. نوعی کلید در موتور یا مولدهای جریان مستقیم که عمل دوگانه‌ای انجام می‌دهد: الف) همراه با جاروبکها اتصال برق را میان سیم‌پیچهای گردان آرمیچر و ترمینالهای ساکن برقرار می‌کند ب) معکوس شدن جریان را در سیم‌پیچها امکانپذیر می‌سازد

کمورجی / kemorji / : اسم. شاخه‌ای از شیمی صنعتی که تهیه و تولید محصولات صنعتی از مواد خام کشاورزی را بررسی می‌کند

کم و زیاد / kam-o-ziyâd / : صفت. کمتر یا بیشتر از اندازه دلخواه (کم و زیاد هزار تایی شد)

کم و زیاد شدن : تغییر کردن اندازه یا مقدار (پولهای صندوق کم و زیاد شده بود). به همین قیاس: کم و زیاد کردن

کم‌وکاست / kam-o-kâst / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کمتر بودن از میزان پیش‌بینی شده یا مورد نیاز (بین چیزی از موجودی انبار کم‌وکاست نباشد) ۲. وضع یا کیفیت در دسترس نبودن همه چیزهای مورد نیاز؛ کمبود (اگر کم‌وکاستی داشتید، بفرمایید تا آماده کنیم) * کم‌وکسر

کم‌وکسر / kam-o-kasr / : کم‌وکاست
کم و کیف / kamm-o-keyf / : اسم. کمیت و کیفیت؛ مقدار و چگونگی

کمون / komun, komon, -ها / : اسم. ۱. [پزشکی] نهفتگی ۲. [جامعه‌شناسی] جامعه یا گروهی که اعضای آن همگی در آنچه دارند شریکند و همه داراییها متعلق به گروه است؛ همبود

کمون اولیه : جامعه انسانهای نخستین پیش از پیدایش بردگی
کمونیست / komonist / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کمونیسم؛ کمونیستی ۲. /-ها/ پیرو یا هوادار کمونیسم
کمونیستی / komonisti / : صفت. مربوط یا منسوب به کمونیسم

کمونیسم / komonism / : اسم. ۱. اعتقاد به اینکه هر کس باید بتواند در حد توانایی‌اش کار کند و در حد نیازش از همه موهبتها و کالاهای موجود در جامعه بهره‌مند شود ۲. آموزه‌ای که به وسیله مارکس، انگلس و لنین برای

دستیابی به این هدف تدوین و پیشنهاد شده است

کمی / kami / : صفت. دارای مقدار کم (تعداد کمی از آنها را دیده بودم. افراد کمی او را می‌شناختند)

کمی ^۲ : قید. به مقدار کم؛ اندکی (کمی خوابیدم)

کمی ^۳ : صفت. تعدادی کم از آنچه مورد اشاره است (از جمع حاضران کمی آماده همکاری شدند)

کمی / kammi / : صفت. مربوط به کمیت؛ مربوط به مقدار یا تعداد (تعبیر کمی)

کمیاب / kamyâb / : صفت. دستخوش کمیابی (در زمان جنگ برخی کالاها کمیاب بود)

کمیابی / kamyâbi / : اسم. وضع یا کیفیت نبودن چیزی به مقدار کافی

کمیت / kam(m)iyyat, -ها / : اسم. ۱. مقدار یا عدد نامعین (کمیت X را در نظر بگیرید) ۲. مقدار تعیین یا ارزیابی شده (کمیت بزرگ) ۳. تعداد یا مقدار کل (تعبیر در کمیت موجب تغییر در کیفیت نمی‌شود) ۴. آن جنبه از شی که برابری، نابرابری، کاهش یا افزایش می‌پذیرد ۵. موضوع یک عمل ریاضی

کمیت برداری : کمیتی که بتوان با یک بردار آن را نمایش داد. به همین قیاس: کمیت عددی

کمیت / komeyt / : اسم. اسب کهر

کمیت کسی لنگ بودن : [کنایی] نیازمند یا درمانده بودن (این روزها کمیت من لنگ است)

کمیته / komite, -ها / : اسم. ۱. هیئتی از افراد که برای رسیدگی، پژوهش، اقدام یا تهیه گزارش در مورد کاری تعیین می‌شود؛ کارگروه (فرهنگستان) ۲. کمیته انقلاب اسلامی

کمیته انقلاب اسلامی : نهادی در جمهوری اسلامی که برای مبارزه با ضدانقلاب تشکیل شده بود و اینک جزو سازمان نیروی انتظامی است

کمیز / komiz / : کومیس

کمیساریا / komisârîyâ / : اسم. اداره، دفتر یا محل خدمت کمیسر (کمیساریای عالی پناهندگان)

کمیسر / komiser, -ها؛ -ان / : اسم. [سیاست] مأمور؛ متصدی کار (کمیسر پناهندگان)

کمسیون / komis(i)yon, komesyun, -ها / : اسم. ۱. گروهی از افراد که برای انجام دادن وظیفه خاصی تعیین شده‌اند، بویژه گروهی از عضوهای یک مؤسسه (وزارتخانه، مجلس) (کمسیون رسیدگی به شکایات، کمسیون فرهنگی مجلس) ۲. پولی که به عامل یا کارگزار بابت کارش پرداخت می‌شود، بویژه درصدی از مبلغ معامله؛ دلالی؛ حق‌العمل (دو درصد کمسیون گرفت)

کمسیونر / komis(i)yoner, -ها / : اسم. دلال؛ حق‌العمل‌کار

کمیک / komik / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کمدی (نمایش کمیک) ۲. خنده‌دار؛ مضحک (قیافه کمیک)

کمین / kamin / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پنهان شدن

در جایی برای حمله ناگهانی و غافلگیرانه (کمین کردن)

۲. کمینگاه (چند کمین دشمن شناسایی و تخریب شد)

□ کمین کردن: در جایی برای حمله ناگهانی پنهان شدن (پشت در کمین کرده بود)

کمین کشیدن: در کمینگاه منتظر ماندن (کمین می کشیدند تا فرصت لازم را به دست آورند)

به کمین کسی یا چیزی نشستن: برای دستیابی به آن منتظر و مراقب بودن (به کمین خان نشسته بودند)

در کمین کسی بودن: در پی حمله به او یا دستگیری او بودن (ماوران در کمین دزد بودند)

کمینگاه / kamingāh، -ها: / اسم. جایی که در آن کمین می کشند و در انتظار فرصت مناسب برای حمله کردن می مانند؛ کمین (پشت صخره کمینگاه خوبی بود)

کمینه^۱ / kamine: / صفت. کمترین مقدار یا کمیت موجود یا قابل دسترسی

کمینه^۲: ضمیر. [قدیمی] واژه‌ای که بانوان گاه در نامه‌های رسمی به جای «من» به کار می‌برند (کمینه ناچار به نگهداری چهار فرزند خود می‌باشم)

کمینه‌سازی / kaminesāzi، -ها: / اسم. [ریاضی] عمل یا فرایند رساندن به کمترین حد ممکن

-کن / kan: / پیواژه. کننده (بنیان‌کن، چاه‌کن، کوه‌کن)

-کن / kon: / پیواژه. کننده (سردکن، گرمکن)

کنائی / kenā'i: / جمع کنایه

کنار^۱ / kenār، -ها: / اسم. ۱. دورترین بخش چیزی از مرکز یا وسط آن، که در لبه یا حاشیه واقع است (کنار کاغذ، کنار حیاط)

۲. [ادبی] آغوش (در کنار گرفتن)

□ از کنار چیزی گذشتن: [مجازی] به آن توجه نکردن یا نپرداختن (بآسانی نمی‌توان از کنار این مسئله گذشت)

کنار^۲: قید. ۱. در مرز یا لبه چیزی (کنار باغچه، کنار قالی، کنار کاغذ)

۲. در نزدیکی یا چسبیده به چیزی (کنار دیوار)

۳. در بیرون جایی و چسبیده به آن (کنار ده، کنار گود)

□ کنار آمدن: [مجازی] سازش کردن (بالاخره با هم کنار آمدیم و معامله سر گرفت)

کنار رفتن: ۱. از روی چیزی که آن را پوشانده است به یک طرف افتادن (پرده کنار رفت، لحاف از رویم کنار رفته بود)

۲. از کار یا مقامی چشم پوشیدن و آن را ترک کردن (از بازی کنار رفت، از ریاست کنار رفت)

کنار زدن: چیزی را به کناری کشیدن (پرده را کنار زد، ماشین را کنار زد)

کنار کشیدن: ۱. کنار زدن ۲. کنار رفتن

کنار گذاشتن: ۱. ذخیره یا پس انداز کردن (پول عروسی را کنار گذاشت)

۲. از فعالیتی معاف یا منع کردن (او را از بازی کنار گذاشتند)

کنار گود نشستن: [کنایی] در کاری درگیر نشدن (تو

کنار گود نشسته‌ای و از چیزی خبر نداری)

کنار / konār، -ها: / اسم. درخت گرمسیری از تیره عنایان به شاخه‌های بی‌کرک، برگ‌های کوچک مدور و

نوک تیز به رنگ سبز تیره (که گرد آن به نام سدر برای شستشو به کار می‌رود) و دارای میوه نارنجی رنگ خوراکی

کنارآبچر / kenār'ābčār، -ها: / اسم. هریک از پرندگان پادراز شامل مرغان ساحلی (مانند آبچلیک و پاشله) و مرغان آب‌های درون‌نومی (مانند حواصیل و درنا) که در جستجوی خوراک درون توده آب می‌گردند

کنارگذر / kenārgozār، -ها: / اسم. گذرگاه باریکی در حاشیه گذرگاه اصلی (جاده، پل، تونل) و به موازات آن برای توقف وسیله‌های نقلیه در صورت بروز اشکال یا

تردد آنها در هنگام راهنمایی

کناره / kenāre، -ها: / اسم. ۱. حاشیه یا کنار چیزی (کناره دریا، کناره نان)

۲. زیرانداز، بویژه قالی دارای پهنای کم، برای گستردن در کنار قالی، راهرو و راه‌پله (یک کناره لای تو راهرو انداخته بودند)

□ کناره گرفتن: کناره‌گیری

کناره‌جویی / kenārejuyi، -ها: / اسم. عمل یا فرایند خود را دور نگهداشتن از کسی یا چیزی؛ اجتناب

کناره‌گیری / kenāregiri، -ها: / اسم. عمل یا فرایند رها کردن کاری یا جایی و دور شدن از آن (اقای علوی هم از مقامش کناره‌گیری کرد و هم از دوستانش)

کناری^۱ / kenāri، -ها: / صفت. واقع در کنار یا مجاورت دیگری (نفر کناری)

کناری^۲ / -ها: / ضمیر. آنچه در کنار یا مجاورت چیزی قرار دارد (کناری مال من است)

کناس / kannās، -ان: / اسم. کسی که چاه فاضلاب را خالی می‌کند؛ مقفی

کنام / konām، -ها: / اسم. [ادبی] لانه جانوران درنده -کنان / konān: / پیواژه. ۱. در حال انجام دادن کاری (خنده‌کنان، گریه‌کنان)

۲. مراسم انجام دادن کاری (آشتی‌کنان، عقدکنان)

کنایات / kenāyāt: / جمع کنایه

کنایه / kenāye، -ها: / کنایات: / اسم. ۱. [ادبی] سخنی که دارای هر دو معنی ظاهری و معنی پوشیده‌ای است که قصد گوینده را می‌رساند (مانند اینکه بگویند «دست

فلانی به جیبش نمی‌رود» یعنی حاضر نیست پول خرج کند)

۲. سخنی که در آن نشانه‌ای مبهم از ریشخند، تحقیر یا توهین هست (حالا دیگر تو هم به من کنایه می‌زنی؟)

کنایی / kenāyi، -ها: / صفت. مربوط یا منسوب به کنایه (معنی کنایی: کنایی)

کنت / kont، -ها: / اسم. از لقب‌های اشرافی اروپا، بویژه فرانسه، برای مردان

□ **کنتور گایگرو:** اسبابی برای معلوم کردن وجود و شدت تابشها (تابشهای کیهانی یا ذره‌های جسمهای رادیوآکتیو) به وسیله اثر یونش در یک محفظه گاز، که موجب تکانه‌هایی می‌شود و آن تکانه‌ها در دستگاه با علامتهای دیداری (روشن و خاموش شدن چراغ) یا شنیداری (صدای بوق) نمایش داده می‌شود

کنتور نویس / kontornevis، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که کارش یادداشت کردن عدد ثبت شده بر روی کنتور (مثلاً برق یا آب) برای تعیین کارکرد آن است

کنج / konj، -ها /: اسم. [گفتاری] ۱. گوشه؛ زاویه ۲. [هندسه] زاویه فضایی

□ **کنج خلوت:** جایی دور از نگاه یا دسترس دیگران
کنجاله / konjāle، -ها /: اسم. تفاله تخم نباتات روغنی

پس از استخراج روغن
کنجد / konjed، -ها /: اسم. ۱. گیاه یک ساله از تیره کنجدیان، که دارای دانه‌های کوچک مسطح و بیضی شکل است ۲. دانه روغندار خوراکی آن گیاه که رنگ آن بر حسب جوهرهای گوناگون سفید، حنایی، قهوه‌ای، سیاه و ابلق است

کنجدی / konjedi /: صفت. ۱. دارای کنجد (نان کنجدی) ۲. منسوب به کنجد (استخوان کنجدی)

کنجدیان / konjedijān /: اسم. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی و بندرت درختچه‌ای، دارای برگهای متقابل ساده یا دندانه‌دار، گلهای نر-ماده نامنظم و به صورت خوشه‌های انتهایی در محور ساقه یا در کناره برگها، میوه پوشینه، فندقه، بالدار یا پوشیده از خارهای ساده یا قلابدار و محتوی دانه‌های آلبومندار

کنجکاو / konjkāv /: صفت. دارای کنجکاو (کنجکاو است از ماجرا سر در بیورد). به همین قیاس: **کنجکاو بودن؛ کنجکاو شدن؛ کنجکاو کردن**

کنجکاو / konjkāvi، -ها /: اسم. ۱. گرایش ذهنی برای دانستن راز دیگران یا چگونگی رویدادها یا پدیده‌ها (از روی کنجکاو سری به انجام زدم) ۲. کوشش و تلاش برای چنین کاری (کنجکاو کار دستم داد و گیر افتادم) **کنجی / konji** /: صفت. واقع در کنج یا گوشه (در کنجی) **کند / kond**، -ها /: اسم. [قدیمی] اسباب شکنجه به صورت دو قطعه تخته سوراخدار که گردن، دست یا پای شخص را در میانشان می‌گذاشتند و آنها را به هم می‌بستند **کند^۱:** صفت. ۱. فاقد تیزی و برتندی لازم؛ مقابل: تیز (چاقوی کند) ۲. فاقد سرعت لازم؛ مقابل: تند (حرکت کند). به همین قیاس: **کند بودن؛ کند شدن؛ کند کردن**

کند^۲: قید. بدون سرعت کافی (کند کار می‌کند)
کندانسور / kondānsor، -ها /: اسم. دستگاهی برای افزایش دادن اثر، شدت یا غلظت (الف: برای تمرکز ماده

کنتاکت / kontākt، -ها /: اسم. ۱. عامل هدایت جریان در یک رله، اتصال دهنده یا سوئیچ ۲. اتصالی ۳. برخورد؛ تصادم (در مورد رابطه میان افراد) ۴. [عکاسی] چاپ تصویر به روش تماس مستقیم فیلم با کاغذ حساس یا با فیلم خام؛ چاپ کنتاکت ۵. [عکاسی] تصویری که به این صورت تهیه شده است

کنتاکت لنز / kontāktlنز /: لنز ۲-

کنترات / kont(o)rāt، -ها /: اسم. ۱. پیمان اقتصادی؛ قرارداد؛ مقاطعه ۲. پیمانکاری؛ مقاطعه کاری

□ **کنترات بستن:** پیمان بستن؛ قرارداد بستن
کنترات کردن: به مقاطعه گرفتن؛ انجام دادن عملی را با شرطهای معینی پذیرفتن (ساختم مدرسه را یک شرکت خارجی کنترات کرده بود)

کنتراتچی / kont(o)rātči، -ها؛ -ان /: اسم. پیمانکار؛ مقاطعه کار

کنتراتی / kont(o)rāti /: قید. به صورت کنترات؛ به شکل مقاطعه (قرار است خانه را برپیمان کنتراتی بسازد)

کنتراست / kontrāst، -ها /: اسم. ۱. کنار هم قرار گرفتن عضوهای متضاد (مانند رنگ، زمینه یا حالتها) در یک اثر هنری ۲. میزان اختلاف میان روشن‌ترین و تیره‌ترین بخش یک تصویر

کنتراآلتو / kont(e)rālto /: اسم. [موسیقی] صدای بم در زنان

کنترباس / kont(e)rbās، -ها /: اسم. بزرگترین و بمترین ساز آرشه‌ای با ظاهری شبیه ویلن بزرگ، دارای چهار و گاه پنج سیم، که برای نواختن آن را به حالت عمودی روی زمین می‌گذارند

کنتروپوان / kontrpovān /: اسم. [موسیقی] فن یا هنر ترکیب نغمه‌های مستقل از یکدیگر، به صورت واحدی همگون

کنترول / kont(o)rol، -ها /: اسم. ۱. تسلط (بیست سال تمام، کشور در کنترل آمریکاییها بود) ۲. نیرو یا توانایی اداره کردن (کنترلی راز دست داد) ۳. نظارت یا مراقبت همراه با به کار بردن نیرو (سلاواک همه کارها را کنترل می‌کرد) ۴. بازرسی یا بررسی (مأموری بطیارها را کنترل می‌کرد). به همین قیاس: **کنترل داشتن؛ کنترل شدن؛ کنترل کردن**

کنترلچی / kont(o)rolči، -ها /: اسم. [گفتاری] کنترلر

کنترلر / kont(o)roler، -ها /: اسم. ۱. مأمور کنترلر؛ کنترلچی [گفتاری] ۲. اسباب کنترل کننده

کنتس / kontes، -ها /: اسم. لقب همسر یا بیوه کنت (یا اِربل)

کنتور / kontor، -ها /: اسم. دستگاهی برای اندازه گیری مقدار سیال یا نیروی مصرف شده؛ شمارگر [فرهنگستان] (کنتور آب، کنتور برق، کنتور گاز)

بودند ۲. آنچه به این صورت پدید آمده است (کنده کاری روی سنگ، شیری را در حال دریدن یک گاو نشان می‌داد)

کندی / kondi / : اسم. وضع یا کیفیت کند بودن (چاقوی به این کندی که را هم نمی‌برد. اگر به این کندی بروی تا شب هم نمی‌رسی)

کندیل / kondil / ، ها / : اسم. [کالبدشناسی] برجستگی بیضی‌شکل انتهای مفصلی هر استخوان که در حفره استخوان دیگر قرار می‌گیرد و حرکت دو استخوان در جهت‌های مختلف تأمین می‌شود؛ قرقره؛ لقمه؛ قوزک (کندیل پس سری، کندیل بازو)

کنس / kenes / ، ها / : صفت. [گفتاری] خسیس؛ ناخن‌خشک (از آن آدم کنس چیزی در نمی‌آید)

کنسانتره / konsantre / ، ها / : صفت. [صنعت] ۱. متمرکز شده؛ یکپارچه ۲. پرعیار ۳. تغلیظ شده ۴. افشرده [فرهنگستان]. به همین قیاس: کنسانتره شدن؛ کنسانتره کردن

کنسرت / konsert / ، ها / : اسم. ۱. برنامه‌ای از ساز و آواز که در حضور جمعی از بینندگان و شنوندگان اجرا می‌شود (کنسرت شجریان) ۲. محلی که در آن چنین برنامه‌ای اجرا می‌شود (رفته بودیم کنسرت)

کنسرت دادن: اجرا کردن کنسرت (شجریان کنسرت داد)
کنسرت داشتن: برنامه برای اجرای کنسرت داشتن (دیشب خاتم پریسا کنسرت داشت، ولی اجرا نشد)
کنسرت رفتن: برای استفاده از کنسرت به محل اجرای کنسرت رفتن

کنسرتو / konserto / ، ها / : اسم. آهنگی برای یک یا چند تکنواز و ارکستر، معمولاً به شکل سمفنی و با سه موومان متضاد (کنسرتوی پیانو، کنسرتوی ویلن)

کنسرسیونم / konsersiyom / ، ها / : اسم. گروه یا ترکیبی از چند شرکت، که معمولاً برای انجام دادن فعالیت اقتصادی بزرگی تشکیل می‌شود
کنسرو / konserv / ، ها / : اسم. ۱. ماده خوراکی که آن را برای پیشگیری از خراب شدن در ظرف در بسته بی‌هوا بسته‌بندی کرده‌اند (کنسرو ماهی، کنسرو لوبیا) ۲. آنچه به این صورت بسته‌بندی شده است (دو تاکنسر خریدیم)

کنسرواتوار / konservatuar / ، ها / : اسم. مؤسسه آموزش هنر، بویژه موسیقی

کنسل / kansel / : اسم. لغو؛ فسخ (پروازهای مشهد کنسل شد. برنامه سخنرانی کنسل شد). به همین قیاس: کنسل شدن؛ کنسل کردن

کنسل / konsol / ، ها / : اسم. ۱. [معماری] پیش‌آمدگی بخشی از بنا در پیاده‌رو، به صورت ایوان، بالکن، راه‌پله و مانند آن ۲. میزی به شکل نیمدایره یا ربع دایره که در کنار دیوار قرار داده می‌شود * کنسول

یا انرژي ب) برای سرد کردن بخار و تبدیل آن به مایع ج) برای بسپارش ترکیبات آلی د) مجموعه‌ای از عدسیها و آینه‌ها برای تمرکز نور

کندانسه / kondanse / ، ها / : صفت. ۱. فشرده شده؛ تحت فشار (گاز کندانسه) ۲. تغلیظ شده (شیر کندانسه)

کندذهن / kondzehn / ، ها / : صفت. فاقد سرعت کافی برای دریافت و پردازش پیامهای جهان خارج: کندفهم
کندذهنی / kondzehni / : اسم. وضع یا کیفیت کندذهن بودن

کندر / kondor / ، ها / : اسم. ۱. رزین معطر و کمی تلخ چند قسم درخت آفریقایی که در مراسم مذهبی، برخی اقوام به عنوان ماده معطر آن را می‌سوزانند ۲. کرکس بسیار بزرگ کوههای آند در آمریکای جنوبی، دارای پروبال سیاه مات با خالهای سفید و سر و گردن برهنه
کندفهم / kondfahm / : کنده‌فهم
کندل / kondal / : آتشک

کندن / kandan / : مصدر. متعدی. // کندی؛ می‌کني؛ یکن // ۱. چیزی را با زور یا فشار از جایش جدا کردن (درخت را کندن، میوه را کندن) ۲. جایی را سوراخ یا گود کردن (زمین را کندن، چاه کندن) ۳. جامه را بیرون آوردن (پیراهن را کندن، کفش را کندن) ۴. به پیوند یا فرایندی پایان دادن (دل کندن، جان کندن) ۵. کنده کاری کردن؛ حک کردن (اسم خود را روی سنگ کندن). به همین قیاس: کندنی

■ صفت منفعلی: کنده / مصدر منفی: نکندن
کندو / kandu / ، ها / : اسم. ۱. محفظه‌ای برای نگهداری زنبوران عسل و پرورش آنها ۲. لانه زنبوران عسل ۳. نوعی سیلوی کوچک خانگی برای نگهداری آرد، گندم و حبوبات ۴. [مجازی] جای پراز دحام
کندوخانه / kanduxāne / ، ها / : اسم. جای نگهداری کندوها

کندوداری / kandudāri / ، ها / : اسم. عمل یا فرایند نگهداری و پرورش زنبور عسل و تولید عسل: زنبوداری
کندوزنجیر / kond-o-zanjir / ، ها / : اسم. [قدیمی] زنجیر و کندی که برای بستن زندانی به کار می‌رفت
کندوکاو / kand-o-kāv / ، ها / : اسم. جستجو و کاوش (مدتی کنشوها را کندوکاو کرد، ولی چیزی را که می‌خواست نیافت).
به همین قیاس: کندوکاو کردن

کنده / konde / ، ها / : اسم. ۱. قطعه‌ای چوب کلفت و کوتاه به شکل استوانه (کنده چوب) ۲. درختی که شاخ و برگ و بالاتنه‌اش را بریده‌اند (کنده درخت)

کنده زانو: برآمدگی زانو در پیرامون کاسه آن
کنده کاری / kande-kāri / ، ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نقش کردن تصویر یا نوشته بر روی سنگ، چوب یا فلز به صورت برجسته یا توخالی (تمام دروها را کنده کاری کرده

آنان اطلاعاتی درباره کار خود یا پرسشهای آنان می دهد.
به همین قیاس: کنفرانس خبری

☐ کنفرانس تشکیل دادن: تشکیل دادن جلسه سخنرانی یا بحث

کنفرانس دادن: در جلسه سخنرانی کردن

کنفی / kanafi / : صفت. از جنس کف

کنفی / kenefi / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت کُنف بودن

کن فیکون / konfayakun / : صفت. زیرورو؛ ویران؛ نابود (دشمن یکروزه شهر راکن فیکون کرد)

کنکاش / kankāš / -ها / : اسم. گفتگو میان دو یا چند تن برای چاره اندیشی؛ رایزنی؛ مشورت. به همین قیاس: کنکاش کردن

کنکور / konkur / -ها / : اسم. آزمایشی برای پذیرش داوطلبان تحصیل یا کار در یک مؤسسه؛ آزمون ورودی (کنکور دانشکده افسری)

کنکوری / konkuri / -ها / : اسم. کسی که در آستانه شرکت در کنکور یا منتظر دریافت نتیجه شرکت خود در آن است (امسال توی خلعمان دو تاکنکوری داریم)

کنگان / kanegān / : اسم. راسته‌ای از حشرات بسیار کوچک از زیررده عنکبوتان شامل هیرها و کنه‌ها، دارای بدن فشرده بیضی شکل، سرسینه و شکم یکپارچه و بی بند، پوشش خارجی غشایی، چرمی و گاه دارای صفحات سخت و هشت پای معمولاً کرکدار

کنگرو / kangar / -ها / : اسم. گیاه علفی از تیره مرکبان با نهج دارای خارهای بلند و سخت، که ساقه و جوانه‌های برگ آن خوراکی است

☐ کنگر فرنگی: نوعی کنگر با گلهای زرد و برگهای خاردار نرم، که جوانه‌های ناشکفته نهج آن خوراکی و برگهای تلخ و تبهر است

کنگر فرنگی وحشی: گیاه علفی از تیره مرکبان، با ساقه پوشیده از کرک، برگهای بیضی دندانه‌دار بزرگ، گلهای صوتی زیبا، که برگ آن مصرف خوراکی دارد؛ شکامی

☐ کنگر خوردن و لنگر انداختن: [تعریض] جایی ماندگار شدن

کنگروه / kongere / -ها / : اسم. ۱. ساختاری بر بالای دیوار، بارو و لب بام به شکل برآمدگیها و فرورفتگیهای متناوب یکسان ۲. هر ساختار مشابه آن. ۳. [گیاه‌شناسی] دندانه‌های بزرگ نیم گرد کنار برگها

کنگروه / kongre / -ها / : اسم. ۱. گردهمایی رسمی نمایندگان، فرستادگان یا عضوهای یک یا چند گروه سیاسی، فرهنگی یا علمی؛ همایش [فرهنگستان] (کنگروه ریاضی، کنگره دانشگاه کنگره جهانی صلح) ۲. محل برگزاری آن ۳. مجمع قانونگذاری برخی کشورها (کنگروه آمریکا)

کنسول / konsul / -ها / : اسم. ۱. نماینده کشوری در یک پایتخت یا شهر خارجی که به کارهای هم‌میهنانش در آنجا و کسانی که قصد رفتن به کشور او را دارند، رسیدگی می کند (کنسول ایران در باکو، کنسول ترکیه در تبریز)؛ قنصل؛ قنصل؛ قونسول ۲. هر یک از دو صاحب‌منصب عالی مقام در امپراتوری روم ۳. هر یک از سه صاحب‌منصب عالی مقام در جمهوری فرانسه در سالهای ۱۷۹۹-۱۸۰۴ میلادی ۴. کنسل

کنسولتاسیون / konsultās(i)yon / : اسم. [نامتداول] مشاوره، بویژه مشاوره پزشکی

کنسولگری / konsulgari / -ها / : اسم. محل کار یا دفتر کنسول؛ قنصلخانه؛ قنصلگری؛ قونسولخانه؛ قونسولگری کنسولی / konsuli / : صفت. مربوط یا منسوب به کنسول (خدمات کنسولی)

کنسی / kenesi / : اسم. وضع یا کیفیت کنس بودن (این قدر کنسی نکن، آبرویمان را بردی)

☐ کنسی کردن: خسیسی و ناخن خشکی کردن؛ درحد مورد نیاز خرج نکردن یا به دیگران ندادن

کنش / koneš / -ها / : اسم. [ادبی] فرایند انجام دادن کاری؛ عمل (هر کنشی موجب واکنشی می شود)

کنشمت / kenest / : اسم. ۱. [ادبی] کنیسه ۲. پارلمان (مجلس قانونگذاری) اسرائیل

کنف / kanaf / : اسم. ۱. -ها / گیاه از تیره پنیرکیان، دارای الیاف سلولزی بسیار محکم ۲. الیاف سلولزی آن گیاه که از آن در بافتن تناب و مساندن آن استفاده می شود ۳. [نامتداول] سایه

☐ درکنف حمایت کسی بودن: از حمایت او برخوردار بودن

کنف / kenef / : صفت. ۱. مجاله، کثیف یا چروک بر اثر دستمالی ۲. تحقیر شده یا شرمسار، بویژه بر اثر شکست یا ناکامی * کنفت [گفتاری]. به همین قیاس: کنف شدن؛ کنف کردن

کنفت / keneft / کنف

کنفدراسیون / konfed(e)rās(i)yon / -ها / : اسم. مؤسسه یا نهادی که از چند فدراسیون تشکیل شده است کنفرانس / konf(e)rāns / -ها / : اسم. ۱. جلسه سخنرانی [فرهنگستان] ۲. سخنرانی در یک جلسه؛ سخنرانی [فرهنگستان] ۳. دیدار رسمی برای بحث درباره موضوعهای مورد علاقه؛ اجلاس [فرهنگستان] ۴. محل این دیدار؛ اجلاسیه ۵. سخنرانیهای رسمی به وسیله چند نفر یا در طول یک مدت درباره موضوع یا موضوعهای معین؛ فراهمایی [فرهنگستان] ۶. جای برگزاری چنین سخنرانیها

☐ کنفرانس مطبوعاتی: جلسه‌ای که در آن شخص یا مقامی با خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات گفتگو می کند و به

کسوارتزیت / kûvârt(e)zit, kovârtzit / : اسم.
[زمین‌شناسی] ماسه‌سنگ سخت و دگرگون شده که در آن
دانه‌های کوارتز با خمیری از سیلیکات به هم چسبیده‌اند
کوارک / kovârk / ، ها / : اسم. هریک از گروهی ذره
بنیادی دارای بار الکتریکی بسیار کمتر از الکترون
کوازار / kûvâzâr / : اخترنما
کواکب / kavâkeb / : جمع **کَوکَب**
کوالا / kovâlâ / ، ها / : اسم. جانور کیسه‌دار کوچک
درختی، بومی استرالیا، با پوست نرم خزدار و پرپشت
خاکستری، بینی برگشته و برجسته سیاه و گوشهای
بزرگ پشمالو که شگردد و گیاهخوار است
کوانتوم / kovântom, kûvântom / ، ها / : اسم.
۱. هریک از نموها (کمیت دارای افزایش ناپیوسته) یا
تکه‌های بسیار کوچک که شکلهای مختلف انرژی به آن
تقسیم شده است ۲. یکی از بخشهای کوچک (تقسیمهای
جزئی) یک کمیت فیزیکی کوانتیده (مانند جریان
مغناطیسی)
کوانتیده / kovântide, kûvântide / : صفت. دارای
ویژگی یا حالت کوانتمی
کوانزیم / ko'ânzim / ، ها / : اسم. آسانگر و فعال‌کننده
آنزیم؛ کمک آنزیم
کونل / ko'el / : **کَوِیل**
- **کوب** / kub / : پیواژه. ۱. کوبیده (آهنکوب، گوشتکوب)
۲. کوبیده شده (طلاکوب)
کوبالت / kobâlt / : **کَبَالَت**
کوباندن / kubândan / : مصدر. متعدی. // کوباندی؛
می‌کوبانی؛ یکوبان // کسی یا چیزی را به وسیله دیگری
کوبیدن (خانه‌کلفتی‌اش را کوباند و چند دستگاه آپارتمان
ساخت). به همین قیاس: کوباندنی
■ **صفت فاعلی: کوباننده / صفت منفعلی: کوبانده / مصدر منفی:**
نکوباندن
کوبنده / kubande / : صفت. دارای شدت (حمله کوبنده،
نطق کوبنده)
کوبول / kobol / : اسم. از زبانهای برنامه‌نویسی کامپیوتر
کوبه / kube / ، ها / : اسم. ۱. چکش کوچکی که بر در
برخی خانه‌ها آویزان است و برای در زدن به کار می‌رود
۲. مُشته
- **کوبی** / kubi / : پیواژه. کوبیدن (آهنکوبی، طلاکوبی،
گندم‌کوبی)
کوبیدن / kubidan / : مصدر. متعدی. // کوبیدی؛
می‌کوبی؛ یکوب // ۱. چیزی را محکم به چیزی یا جایی
زدن (سرش را کوبید به دیوار) ۲. چیزی را با ضربه‌های
پیایی خرد کردن (برنج کوبیدن، خرمن کوبیدن)؛ **کوفتن** ۳.
چیزی را (بوژه به وسیله میخ) محکم به جایی نصب

کنگره‌ای / kongere'i / : صفت. دارای کنگره؛ به شکل
کنگره
کنگلومرا / kong(e)lomerâ / : **جوشسنگ**
- **کننده** / konande / : پیواژه. انجام‌دهنده کاری
(سردکننده، جداکننده)
کنوانسیون / konvâns(i)yon / ، ها / : اسم. موافقتنامه
یا عهدنامه‌ای معمولاً میان چند کشور (کنوانسیون حقوق
مؤلف)
کنورتور / konvertor / ، ها / : اسم. ۱. تبدیل‌کننده؛
الف) دستگاهی برای تبدیل جریان برق متناوب به
مستقیم ب) دستگاه تغییردهنده کانال تلویزیون
ج) تبدیل‌کننده اطلاعات عددی در کامپیوتر ۲. نوعی
کوره ذوب فلزات که در آن هوا از درون فلز مذاب دمیده
می‌شود تا ناخالصی‌ها را اکسید کند
کنوکسیون / konveks(i)yon / : اسم. همرفتی
کنون / kûnun, konun / : قید. [ادبی] اکنون
کنونی / kûnuni, konuni / : صفت. [ادبی] مربوط یا
متعلق به زمان حال (دولت کنونی، نگلادش)
کنه / kane / ، ها؛ گان / : اسم. حشره کوچک از راسته
کنگان، که قطعات دهانی خود را در پوست میزبان فرو
می‌کند و خون او را به داخل لوله گوارش خود می‌کشد
کنه / konh / : اسم. هسته اصلی، ریشه یا سرچشمه
چیزی (به کنه مطلب پی برد)
- **کنی** / kani / : پیواژه. کندن (چاه‌کنی، ریشه‌کنی)
- **کنی** / koni / : پیواژه. کردن؛ کاری را انجام دادن
(بنه پاک‌کنی، چای خشک‌کنی)
کنیاک / konyâk / : اسم. نوشابه الکلی که از تقطیر
شراب سفید به دست می‌آید
کنیز / kaniz / ، ها؛ ان / : اسم. زن یا دختری که
برده دیگری است
کنیسه / kanise / ، ها / : اسم. پرستشگاه یهودیان
کنیه / konye / ، ها / : اسم. [قدیمی] نوعی لقب برای
اشخاص که معمولاً از نام پدر و مادر یا فرزندان نشان گرفته
شده است (مانند ابوعلی = پدر علی، ابن‌سینا = پسر
سینا، ام‌کلثوم = مادر کلثوم)
کو / ku / : قید. واژه‌ای برای پرسش از جای چیزی یا
کسی (کتاب کو؟ علی کو؟)
کوا / kevâ / : اسم. از زبانهای آفریقایی که در بخشی از
کرنه‌های این قاره از لیبریا تا کنگو به کار می‌رود
کوار / kovâr / ، ها / : اسم. سید بزرگی که آن را برای
حمل بار بر پشت انسان یا چهارپا می‌بندند
کوارتت / kuvârtet / ، ها / : اسم. [موسیقی] آهنگی که
برای چهار ساز یا چهار خواننده تنظیم شده است
کوارتز / kûvârtz, kovârtz / : اسم. در کوهی **کَوِ** دُر

کردن (عکس را به دیوار کوبیدن) ۴. [مجازی] راه پیمودن
(چهار فرسخ راه کوبیدیم) ۵. سخت انتقاد کردن (توی روزنامه
وزیر راه را کوبیده بودند). به همین قیاس: کوبیدنی
■ صفت فاعلی: کوبنده / صفت مفعولی: کوبیده / مصدر منفی:

نکوبیدن

کوبیده / kubide / اسم. کباب کوبیده ۱. کباب
کوبیست / kubist، -ها / صفت. پیرو یا هوادار کوبیسم
کوبیسم / kubism / اسم. سبکی در هنر نقاشی معاصر
که به نمایش همزمان جنبه‌های مختلف یک منظره یا
موضوع و به صورت قطعه‌های جدا جدا می‌پردازد
کوبیک / kubik / صفت. ۱. مکعبی ۲. دارای سبک
کوبیسم (بویژه اثر نقاشی)

کوپال / kupāl، -ها / اسم. قدیمی [گرز آهنی]

کوپرا / koprā / ۱. کُپرا

کوپراتیو / koprâtiv، -ها / اسم. [نامتداول]
بنگاه تعاونی

کوپن / kûpon، kopon، -ها / اسم. ۱. هریک از قطعه
کاغذهای چاپی که در اوضاع خاصی از سوی دولت برای
جیره‌بندی کالاها یا معینی در اختیار مردم قرار می‌گیرد تا
هر کس بتواند با تحویل دادن یکی از آنها کالایی را
خریداری کند ۲. هر یک از قطعه کاغذهایی که برای عرضه
خدمات یا تسهیلات معینی از سوی مؤسسه‌ای در دسترس
افراد قرار می‌گیرد؛ کالا برگ [فرهنگستان]

کوپن فروشی / - / kûponfuruši، kopon / اسم. عمل یا
فرایند خریدن کوپن از دارندگان آن و فروختن آن
به خریداران. به همین قیاس: کوپن فروشی

کوپنی / kûponi، koponi / صفت. ۱. قابل عرضه یا
دریافت به وسیله کوپن (پنیر کوپنی) ۲. [کنایی] نامرغوب
و دارای کیفیت بد

کوپه / kupe، -ها / اسم. هریک از اتاقهای ویژه مسافر
در قطار راه‌آهن

کوت / kut / اسم. [گفتاری] توده‌ای از یک چیز یا
چیزهای مختلف که روی هم انباشته شده و به صورت
تل کوچکی درآمده است. به همین قیاس: کوت شدن؛
کوت کردن

کوتاه ۱ / kutāh / صفت. ۱. دارای درازا یا بلندی کم (چوب
کوتاه، دیوار کوتاه) ۲. دارای استمرار زمانی کم (مدت کوتاه)
۳. فاقد دامنه یا گسترش زیاد (قصه کوتاه، خاطره کوتاه)
۴. فاقد رسایی یا شایستگی کافی (دست کوتاه، فکر کوتاه)

□ کوتاه آمدن ۱. ۱. قد ندادن؛ کمتر از اندازه لازم بودن (برده‌ها
برای این پنجره کوتاه آمد) ۲. [مجازی] پیگیری نکردن دعوا،
بحث یا ادعایی (علی کوتاه آمد و بحث تمام شد)
کوتاه شدن: ۱. کم بودن یا کاهش یافتن درازای چیزی
(روژه‌ها کوتاه شده است. پیراهن را شستم کوتاه شد) ۲. [مجازی]

از فعالیتی بازماندن (دستش از همه جا کوتاه شد)

کوتاه کردن: ۱. کاستن از طول یا قد چیزی (موهایش را کوتاه
کرد) ۲. [مجازی] از ادامه فعالیتی جلوگیری کردن (زیفتش را

کوتاه کرد، پایش را از آنجا کوتاه کرد)

کوتاه ۲ / - / صفت. فاقد کمیت یا کیفیت کافی
(کوتاه فکر، کوتاه قد)

کوتاه بین / kutāhbin / ۱. کوتاه بین

کوتاه دست / kutāhdast، -ان / صفت. [مجازی] فاقد
توانایی جسمی یا مالی کافی. به همین قیاس: کوتاه دستی

کوتاه شاخان / kutāhšāxān / اسم. طایفه‌ای از
حشرات راسته دو بالان دارای شاخکهای کوتاه
سه بندی (شامل خرگسها، زنبورمگسها و دزد مگسها)

کوتاه فکر / kutāhfekr، -ان / صفت. فاقد تواناییهای
ذهنی کافی برای ارزیابی پدیده‌ها و رویدادها:

کوتاه فکر [ادبی]. به همین قیاس: کوتاه فکری

کوتاه قامت / kutāhqāmat / ۱. کوتاه قامت

کوتاه قد / kutāhqad / صفت. دارای بلندی قامت کمتر
از اندازه طبیعی: کوتاه قامت

کوتاه مدت / kutāhmoddat / صفت. دارای تداوم
زمانی اندک؛ مقابل: بلند مدت؛ دراز مدت (زندن کوتاه مدت،
سفر کوتاه مدت، وام کوتاه مدت)

کوتاهی / kutāhi / اسم. ۱. وضع یا کیفیت کوتاه بودن
(کوتاهی پرده چله دارد) ۲. وضع یا کیفیت به کار نبردن دقت
و تلاش لازم در انجام دادن کاری (کوتاهی در مراقبت از
بچه‌ها). به همین قیاس: کوتاهی کردن

کوتولگی / kutulegi / اسم. وضع یا کیفیت کوتوله بودن
کوتوله ۱ / kutule، -ها / اسم. موجودی که از رشد
طبیعی بازمانده است، بویژه انسانی که بلندی قامتش
خیلی کمتر از میزان طبیعی است

□ کوتوله سفید: ستاره کوتوله ۱. ستاره

کوتوله ۲ / - / صفت. دارای قد کوتاه (مرد کوتوله، قد کوتوله،
درخت کوتوله)

کوتاه / kutah / صفت. [مخفف] کوتاه

کوتاه بین / kutahbin، -ان / صفت. فاقد توانایی لازم
برای ارزیابی درست کارها یا رویدادها؛ فاقد
دوراندیشی: کوتاه بین

کوتاه فکر / kutahfekr / ۱. کوتاه فکر

کوتاه نوشت / kutahnevest / اسم. نامی که از کوتاه
کردن چند نام یا واژه درست شده است (مانند
شهر وروستا = شرکت تعاونی شهر و روستا)

کوتیکول / kùtikùl / اسم. ۱. [جانورشناسی] لایه
محافظی از جنس کوتین، فاقد ساختمان سلولی که
توسط روپوست جانوران بی مهره ترشح می‌شود و سطح
بدنشان را می‌پوشاند ۲. [گیاهشناسی] پوستک

کوپه / kuče / : اسم. ۱. / ها / گذرگاه باریکی در یک منطقه مسکونی که معمولاً دارای جدول‌بندی ویژه سواره‌رو و پیاده‌رو نیست. ۲. [مجازی] بیرون از خانه

☐ **کوچه آشتی‌کنان**: [کنایی] گذرگاه تنگ

☐ **کوچه دادن**: کنار رفتن و راه باز کردن برای عبور کسی (مردم کوچه دادند تا پهلوان وارد حیاط شد)

خود را به کوچه علی‌چپ زدن ☞ خود^۱

کوچه‌باغ / kučebāq, -ها / : اسم. کوچه یا گذرگاهی که دو سوی آن را باغها فرا گرفته است

کوچه‌باغی / kučebāqi / ☞ آواز کوچه‌باغی، آواز کوچه‌بند / kučeband, -ها / : اسم. میله، پایه یا زنجیری که برای بستن راه وسیله‌های نقلیه، در سر کوچه نصب می‌شود

کوچیدن / kučidan / : مصدر. لازم. // کوچیدی؛ می‌کوچی؛ بکوح // جای اقامت خود را تغییر دادن؛ برای اقامت کردن از جایی به جای دیگر رفتن؛ کوچ کردن (ایل قشقایی به ییلاق کوچیدند. از رشت کوچیدند آمدند به تهران).

■ **صفت فاعلی: کوچنده** / صفت مفعولی: کوچیده / مصدر منفی: نکوچیدن

نکوچیدن

کوخ / kux, -ها / : اسم. [ادبی] آلونک

کوخنشین / kuxnešin, -ان / : صفت. [ادبی] آلونک‌نشین

کود / kud, -ها / : اسم. هریک از موادی که برای تقویت رشد گیاه به‌طور مصنوعی به منبع تغذیه آن (مانند خاک) افزوده می‌شود

☐ **کود حیوانی**: مواد آلی، بویژه فضولات، که به‌صورت کود به کار می‌رود

کود سبز: گیاهی که آن را می‌کارند و در موقع گل کردن زیر خاک می‌کنند تا بپوسد و موجب اصلاح جنس خاک شود

کود شیمیایی: کودی از انواع مواد غیر آلی (مانند نیترات سدیم یا پتاسیم، نیترات و سولفات آمونیم، سوپر فسفات و کلورو پتاسیم)

کودنشین / kode'in / ☞ گدئین

کودتا / kudetâ, -ها / : اسم. اقدام پنهانی و توطئه‌آمیز گروهی برای در دست گرفتن حکومت. به همین قیاس:

کودتا شدن: کودتا کردن

کودتاچی / kudetâči, -ها؛ -ان / : صفت. دارای سمت رهبری یا دخالت در کودتا

کودرست / kudrost / : صفت. گندروی

کودری / kûdari / ☞ گدّری

کودک / kudak, -ان / : اسم. [ادبی] بچهٔ انسان تا پیش از بلوغ، بویژه از سه تا سیزده سالگی؛ بچه

☐ **کودک استثنایی**: کودکی که از لحاظ جسمی یا ذهنی با کودکان عادی فرق دارد، بویژه کودکی که دارای نارسایی جسمی یا ذهنی است

کودک / kûdâk, -ان / : اسم. [ادبی] بچهٔ انسان تا پیش از بلوغ، بویژه از سه تا سیزده سالگی؛ بچه

☐ **کودک استثنایی**: کودکی که از لحاظ جسمی یا ذهنی با کودکان عادی فرق دارد، بویژه کودکی که دارای نارسایی جسمی یا ذهنی است

کودری / kûdari / ☞ گدّری

کودک / kudak, -ان / : اسم. [ادبی] بچهٔ انسان تا پیش از بلوغ، بویژه از سه تا سیزده سالگی؛ بچه

☐ **کودک استثنایی**: کودکی که از لحاظ جسمی یا ذهنی با کودکان عادی فرق دارد، بویژه کودکی که دارای نارسایی جسمی یا ذهنی است

کوتین / kûtin / : اسم. [زیست‌شناسی] نوعی مادهٔ چربی حاصل از تراکم و اکسایش اسیدهای چرب در لایه‌های بیرونی پوست، که در برابر آب و گازها نفوذناپذیر است

کوچ / kuč / : اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن از جایی به جایی برای سکونت، بویژه با همراه بردن وسایل زندگی (کوچ ایل قشقایی) ۲. گروهی که در حال کوچیدن است

(شاهد حرکت کوچ بودیم)

☐ **کوچ دادن**: کوچاندن

کوچ کردن: کوچیدن

کوچاندن / kučāndan / : مصدر. متعدی. // کوچاندنی؛ می‌کوچانی؛ بکوچان // کسی یا گروهی را برای اقامت به جایی دیگر فرستادن؛ کوچ دادن (کوچاندن مردم به نقاط امن)؛ کوچانیدن. به همین قیاس: کوچاندنی

■ **صفت فاعلی: کوچاننده** / صفت مفعولی: کوچانده / مصدر منفی: نکوچانیدن

کوچانیدن / kučānidan / ☞ کوچاندن

کوچک / kučak, kuček, -ها / : صفت. ۱. دارای حجم کم (ظرف کوچک) ۲. فاقد ابعاد بزرگ (حیاط کوچک)

۳. دارای مقدار کم (سرمایهٔ کوچک) ۴. ناچیز؛ کم‌ارزش (با رفتن پیش این و آن خودت را کوچک نکن) ۵. [گفتاری] خردسال (کوچک و بزرگ همه آنجا بودند) ۶. زیردست؛ فرودست (او همیشه می‌گوید: من کوچک شما هستم).

به همین قیاس: کوچک بودن؛ کوچک شدن؛ کوچک شمردن؛ کوچک کردن

کوچک‌پایان / kučakpāiyan / : اسم. راسته‌ای از پرندگان دارای جثهٔ کوچک، پاهای بسیار کوتاه، بالاهای دراز و باریک شمشیری شکل و دم کوتاه

کوچکی / kučaki, kučeki / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت کوچک بودن (توی اتاق به این کوچکی چطور جامی‌گیری؟) ۲. خردسالی (او را از کوچکی می‌شناختم)

کوچندگی / kučandegi / : اسم. [جامعه‌شناسی] شکلی از زندگی اجتماعی که در آن افراد جامعه برای تأمین غذای خود در فاصله‌های زمانی از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر کوچ می‌کنند؛ مقابل: اسکان یافتگی

کوچنده / kučānde, -ها؛ -گان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به کوچ کردن؛ مقابل: اسکان‌یافته (ایل‌های کوچنده)

کوچ‌نشین / kučnešin, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که از جای (شهر یا کشور) دیگری می‌آید و در جایی ساکن می‌شود ۲. جایی که گروهی آمده و در آن اقامت کرده‌اند؛ مستعمره؛ کلنی؛ مهاجرنشین ۳. چادرنشین

کوچ‌نشینی / kučnešini / : اسم. چادرنشینی

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

کوچولو / kučulu / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای حجم یا ابعاد کوچک (سبب کوچولو، ماشین کوچولو) ۲. / ها / خردسال (بچهٔ کوچولو)

بزرگ در پایین تر از سطح زمین (مانند زیر جاده یا خط آهن)

کورار / korâr / : اسم. ماده‌ای سمی که از برخی گیاهان آمریکای جنوبی به دست می‌آید، موجب فلج ماهیچه‌ها می‌شود و به مقدار بسیار کم کاربرد دارویی دارد

کوران / kurân / -ها / : اسم. جریان (کوران حرارت، کوران هوا) ✎ جریان-۳،۱

کورباطن / kurbāten / ✎ کوردل

کورتاز / kûrtâz / : اسم. [پزشکی] عمل یا فرایند تراشیدن سطح داخلی یک اندام یا حفره بدن به وسیله اسبابی قاشق‌مانند، بویژه تراشیدن سطح داخلی زهدان و بیرون آوردن جنین

کورتکس / korteks / : اسم. قشر مخ ✎ قشر

کورتن / korton / ✎ کُرتن

کورتیزون / kortizon / ✎ کُرتیزون

کورچاتوویم / korčatov(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی رادیوآکتیو با عدد اتمی ۱۰۴، که از ترکیب هسته‌ای پروتاکتینیم-۲۴۲ و نئون-۲۲ حاصل می‌شود و دارای نیم‌عمر بسیار کوتاه است

کوردل / kurdel / -ان / : صفت. ناتوان از دریافت احساسهای عاطفی لطیف (مانند مهر، دوستی، عشق، ...)

کوردلی / kur.dangi / -ها / : اسم. نقضی در چشم که مانع تشخیص رنگهای سرخ و سبز یا به‌طور کلی مانع تشخیص همه یا برخی از رنگهاست. به همین قیاس:

کوررنگ

کورس / kurs / : اسم. ۱. واحد شمارش دفعه‌های سوار شدن به وسیلهٔ تقلیهٔ همگانی برای رفتن از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر (برای رفتن به اداره باید دو کورس اتوبوس سوار شوم) ۲. مسابقه، بویژه مسابقهٔ سرعت (اتوبوسها با هم کورس گذاشته بودند)

کورسو / kursu / : اسم. نور بسیار کم

✎ کورسوزدن : روشنایی بسیار کم تولید کردن (جراحی کورسو می‌زد به نیاز)

کورسی / kursi / : صفت. ویژهٔ مسابقه (دوچرخهٔ کورسی، ماشین کورسی)

کورک / kurak / -ها / : اسم. دمل

کور-کور / kurkur / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راستهٔ بازسانان، با بالهای دراز زاویه‌دار، دم دوشاخه، و پرواز سبک، که روی درختها آشیانه می‌سازند و گاهی از لاشهٔ سایر حیوانات تغذیه می‌کنند ۲. -ها / نام عمومی هریک از پرندگان آن تیره

کورکورانه / kurkurâne / : صفت. فاقد بینش و آگاهی (اطاعت کورکورانه)

کودک زودرس : کودکی که نسبت به همسالانش دارای رشد ذهنی بالاتری است

کودک عقب‌مانده : کودکی که از توانایی ذهنی و هوش کمتری برخوردار است

کودک‌آزاری / kudakāzari / : اسم. عمل یا فرایند آزار دادن و شکنجه کردن کودکان

کودکانه / kudakāne / : صفت. ۱. مانند کودکان (چهرهٔ کودکانه) ۲. [مجازی] غیر منطقی؛ نامعقول (حرفهای کودکانه)

کودکانه ^۲ : تید. به صورت کودکان؛ همانند کودکان (کودکانه رفتار کردن)

کودکستان / kudakestān / -ها / : اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری و آموزش کودکان ۳ تا ۵ ساله در ساعتی از روز

کودکی / kudaki / : اسم. زمان کودک بودن (در کودکی چند بار بیمار شد)

کودکیار / kudakyār / -ان / : اسم. پرستاری که در زمینهٔ نگهداری و پرستاری کودکان خردسال آموزش دیده است

کودکیاری / kudakyāri / : اسم. ۱. اصول و روشهای علمی و عملی نگهداری و پرستاری از کودکان، بویژه در بیمارستانها، شیرخوارگاهها، کودکانها و پرورشگاهها

۲. شغل کودکیار

کودگل / kudgel / : اسم. گل و لجنی که از بقایای جانوران یا گیاهان ریز آبی تشکیل می‌شود و مواد قیری به وجود می‌آورد

کودن / kowdan, ko:dan / -ها / : صفت. ۱. فاقد توانایی برای دریافت یا پردازش درست پیامها ۲. دارای توانایی اندک برای درک سخنان یا ارزیابی رویدادها و پدیده‌ها؛ خنگ؛ خرفت

کور / kavār / -ها / : اسم. گیاه دایمی نواحی معتدل از تیرهٔ کُوریان، به صورت بوته‌ای با شاخه‌های بسیار و پوشیده از کرک، برگهای سبز روشن و ساده، گلهای درشت سفید مایل به گلی، که شکوفه‌های نشکفته آن چاشنی معطر ترش‌هست؛ کُتر

کور ^۱ / kur / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که حس بینایی‌اش کار نمی‌کند؛ کسی که دچار کوری است؛ نابینا (کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا)

کور ^۲ : صفت. ۱. بی‌بهره از حس بینایی؛ نابینا ۲. بسته، ازکار افتاده، غیر فعال یا خاموش (اجاق کور، چاه کور، اشتهای کور)

۳. [مجازی] فاقد حس تشخیص، داوری یا ارزیابی درست (بی‌سواد کور است)

✎ کور خواندن : [تعریض] غلط فهمیدن؛ اشتباه کردن (کور خواندی، آن قدرها هم خنگ نیست)

کورکردن : از کار انداختن؛ بستن (چاه را کور کرد)

کوراب / kurāb / -ها / : اسم. نهر سرپوشیده یا لولهٔ آب

کوزه گر / kuzegar - ها؛ -ان / اسم. سازنده کوزه
کوزه گری / kuzegari / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن کوزه ۲. شغل کوزه گر ۳. /ها/ کارگاه کوزه گر
کوز / kuž / صفت. [ادبی] ۱. دارای سطح خمیده به سوی بیرون؛ محدب ۲. دارای برآمدگی یا برجستگی رو به بیرون؛ قوز [گفتاری]
کوزپشت / kužpošt - ها؛ -ان / صفت. ۱. دارای برآمدگی در پشت ۲. دارای پشت خمیده؛ قوزی [گفتاری]؛ **گوزپشت**
کوزی / kuži / اسم. وضع یا کیفیت کوز بودن؛ تحدب
کوس / kus - ها / اسم. ۱. طبل بزرگی که در قدیم، بویژه در جنگها نواخته می شد
کوس بستن: آماده جهش به سوی چیزی شدن (گره کوس بست قناری را بگیرد که ششم خبردار شد)
کوسن / kusan - ها / اسم. ۱. بالش کوچکی برای تکیه دادن، گذاشتن زیر آرنج و مانند آن
کوسه / kuse - ها / اسم. ۱. هریک از ماهیان غضروفی زیر راسته کوسه ماهیان، که در همه اقیانوسها و بویژه در دریاهای گرم زندگی می کنند و گوشتخوار و شکاری اند و بیشتر از ماهیها تغذیه می کنند: ماهی کوسه ۲. مردی که بر صورتش مو (ریش و سبیل) نرویده یا میزان آن بسیار کم است
کوسه و ریش پهن: [مجازی] متضاد؛ دارای تضاد؛ دارای عنصرهای ناسازگار با هم
کوسه ماهیان / kusemāhiyān / اسم. زیر راسته ای از ماهیان شکاری راسته اسپر ماهیان، دارای سر مشخص و نوک تیز، تنه دوکی شکل خاکستری، که شکافهای آبششی آنها در دو سوی گردن قرار دارد. در همه دریاها و مصب رودهایی که به دریا می ریزند زیست می کنند. از کبد این ماهیان روغن فراوانی به دست می آید
کوش / kuš / پیواژه. کوشنده (سختکوش)
کوشا / kušā / صفت. دارای عادت یا گرایش به کوشیدن (پسر کوشا، کارگر کوشا)
کوشش / kušeš - ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند کوشیدن ۲. کار پیگیر فکری یا جسمی
کوشش کردن: کوشیدن
کوشک / kušk - ها / اسم. ۱. خانه بزرگی در میان یک باغ؛ کاخ تابستانی ۲. [فرهنگستان] پایون
کوشی / kuši / اسم. گروهی از زبانهای حامی رایج در آفریقای خاوری، بویژه اتیوپی و سومالی
کوشی ۲: پیواژه. کوشیدن (سختکوشی)
کوشیدن / kušidan / مصدر. لازم. // کوشیدی؛ می کوشی؛ یکوش // برای دستیابی به هدفی به صورت پیگیر عمل کردن

کورکورانه ۲: قید. ۱. به شیوه کوران؛ بدون دیدن (کورکورانه روی میز دست مالیدم) ۲. بدون بینش، آگاهی و اندیشیدن (کورکورانه از او بیروی می کرد)
کورمار / kurmār / **کُورمار**
کورمال / kurmāl / قید. به صورت بهره گیری از حس لامسه به جای چشم و با دست مالیدن به اطراف برای یافتن چیزی (کورمال از پله ها پایین آمدم)
کوره ۱ / kure / اسم. ۱. /ها/ نوعی اجاق سربوشیده برای تولید گرمای زیاد (کوره اجریزی، کوره ذوب آهن) ۲. [نجوم] صورت فلکی نیمکره جنوبی میان صورتهای قیطس و نهر ۳. /ها/ راهرو افقی مسیر قنات
از کوره در رفتن: [مجازی] سخت خشمگین شدن (بالاخره پدر از کوره در رفت و نمکدان را به طرفم پرتاب کرد)
کوره ۲: پیشوازه، ناچیز؛ کم یا سست (کوره راه، کوره سواد)
کوره پز / kurepaz - ها؛ -ان / اسم. ۱. مالک یا مدیر کوره پزخانه ۲. کارگری که در کوره پزخانه کار می کند
*** آجرپز**
کوره پزخانه / kurepazxāne - ها / اسم. جایی که در آن کوره هایی برای پختن فراورده ای (مانند آجر، گچ، کاشی) ساخته اند
کوره پزی / kurepazi / اسم. عمل یا فرایند پختن محصولات (مانند آجر یا کاشی) در کوره
کوره راه / kurerāh - ها / اسم. راه باریک پر پیچ و خمی که بر اثر عبور بیابانی مردم و چهارپایان پدید آمده است
کوره سواد / kuresavād / اسم. سواد اندک
کوری / kuri / اسم. ۱. وضع یا کیفیت کور بودن ۲. هر عارضه ای در چشم که موجب نابینایی شود؛ نابینایی
به کوری چشم کسی: [تعریض] علی رغم آرزو یا خواست او (به کوری چشم تو همین اسامی مردم دانشگاه)
کوری / kūrī / اسم. واحد فعالیت مواد رادیو آکتیو، برابر $10^3 \times 7 \times 3$ تلاشی در ثانیه
کوربان / kavariyān / اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ علفی یا بوته ای با اندامهای چوبی و بندرت درختچه ای، دارای برگهای متناوب، گلهای نر-ماده، میوه پوشینه خورجین مانند سته یا شفت و دارای دانه های بدون آلبومن؛ کتبریان
کوریم / kur(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیو آکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۶، تیره ای رنگ و ناپایدار که به صورت مصنوعی تهیه و بسرعت اکسید می شود
کوز / kavaz / **کُوز** خرجسونه
کوزه / kuze - ها / اسم. ظرف کمابیش استوانه ای با شکم برآمده و معمولاً سفالی برای نگهداری مایعات (کوزه آب، کوزه ترشی، کوزه غسل)

■ صفت فاعلی: کوشنده / صفت مفعولی: کوشیده / مصدر منفی:

نکوشیدن

کوف / kuf /: اسم. ۱. جنسی از پرندگان راسته جغدسانان، با قد متوسط، فاقد پره‌های گوشتی، دارای گوش‌های بزرگ سرپوشدار، سوراخ‌های گوش ناهم‌اند، چشم‌های بزرگ و غنّیه سیاه. ۲. /ها/ پرندۀ جنگلی از جنس کوف، که بندرت از آشیانه‌اش بیرون می‌آید، دارای پروبال هم‌هنگ با شاخ و برگ درختان، و چشم‌های سیاه، که از موش‌های صحرایی تغذیه می‌کند؛ جغد جنگلی

کوفت / kuft /: اسم. ۱. سیفیلیس ۲. نوعی دشنام

□ **کوفت کردن**: [تعریض] خوردن (یک قلمبه پلورا کوفت کردی، باز می‌گویی گرسنه‌ام؟)

کوفتگی / kuftegi /: اسم. ۱. درد ماهیچه‌ها بر اثر وارد شدن ضربه، کار زیاد یا سرما خوردگی ۲. خستگی شدید

کوفتن / kufthan / □ **کوبیدن**-۲

کوفته^۱ / kufte /، /ها/: اسم. خوراکی از گوشت چرخ‌کرده، سبزی، برنج، آرد نخودچی یا لپه و تخم‌مرغ که مواد آن را باهم مخلوط می‌کنند، به شکل خمیری چسبیده درمی‌آورند، از آن گلوله‌هایی به شکل پرتقال درست می‌کنند و داخل آن را با مخلقات (از قبیل تخم‌مرغ پخته، قیسی، سیب‌زمینی سرخ کرده، ...) پر می‌کنند و در آب محتوی چاشنی و کمی برنج و پیاز خرد کرده می‌پزند: کوفته‌تبریزی

کوفته^۲: صفت. ۱. دستخوش کوفتگی ۲. خسته و فرسوده بر اثر فعالیت بدنی

کوفته‌تبریزی / kufte tabrizi / □ **کوفته^۱**

کوفته‌ریزه / kufterize /، /ها/: اسم. نوعی کوفته در اندازه کوچک و معمولاً استوانه‌ای شکل، که پس از سرخ کردن در روغن، آن را در آب محتوی برنج و چاشنی می‌پزند

کوفته‌شامی / kuftešami /، /ها/: اسم. نوعی کوفته که آن را به شکل کتلت درست می‌کنند و پس از سرخ کردن در روغن، در آب چاشنی‌دار می‌پزند

کوفته‌قلقلی / kufte qelqeli /، /ها/: اسم. گوشت چرخ‌کرده که به صورت گلوله‌های کوچک تیله‌مانند در روغن سرخ می‌کنند و آن را در غذاهای مختلف (مانند آش‌ها) می‌ریزند

کوفتی / kufti /: صفت. [گفتاری] ۱. مبتلا به بیماری

کوفت (نوعی دشنام و نفرین است) ۲. نوعی دشنام و نفرین (این کتاب کوفتی را بینداز بیرون)

کوفی^۱ / kufi /: اسم. ۱. از خط‌های عربی (و فارسی) که بیشتر در گذشته برای نوشتن کتیبه‌ها به کار می‌رفت

۲. /ها-؛ ان/ اهل شهر کوفه

کوفی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به شهر کوفه

کوفیه / kufiye /، /ها/: اسم. روسری چهارگوشی که مردان عرب با آن سر خود را می‌پوشانند

کوک^۱ / kuk /، /ها/: اسم. ۱. پیچ، کلید یا وسیله تنظیم یک اسباب یا دستگاه معمولاً دارای فنر یا ساختار مشابه (کوک ساعت، کوک پیانو) ۲. [خیاطی] نوعی دوخت درشت معمولاً موقت

□ **کوک زدن**: با نخ کلفت و کم‌دوام به صورت موقتی دوختن (سر استین را کوک بز بده من تا جرح کنم)

توی کوک کسی / چیزی رفتن: [مجازی] آن را با دقت مشاهده و بررسی یا درباره‌اش فکر و تحقیق کردن (رفته بود توی کوک فروشنده که داشت مشتری را خام می‌کرد)

کوک^۲: صفت. ۱. دارای وضع یا فعالیت منظم ۲. [گفتاری] خشمگین؛ عصبانی

□ **کوک بودن**: منظم بودن؛ تنظیم بودن. به همین قیاس: **کوک شدن**: کوک کردن

کوک بودن از دست کسی / چیزی: [مجازی] از او بسیار خشمگین بودن (مدیر خیلی از دست دبیر ریاضی کوک است)

کوک بودن کیف کسی: [مجازی] بسیار سرخوش بودن (پیداست کیفت حسلی کوک است)

از کوک افتادن: از تنظیم خارج شدن؛ نامنظم شدن (ساعت از کوک افتاده است)

کوکا / kokâ, kûkâ /: اسم. ۱. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ درختی، درختچه‌ای یا بوته‌ای

دارای اندام‌های چوبی، با برگ‌های ساده متناوب یا متقابل، گل‌های نر- ماده مرکب از قطعه‌های پنج‌تایی و مجتمع به صورت خوشه‌های گل ۲. /ها/ درختچه‌ای که به حالت وحشی در پرو، بُلوی و کوه‌های آند

می‌روید. دارای برگ‌های متناوب ساده و کامل، بیضی و نوک تیز با بوی شبیه چای و طعم تلخ و قابض است که از آن کوکائین به‌دست می‌آید

کوکائین / kokâ'in /: اسم. آلکالوئید جامد و سفیدرنگ با خاصیت بی‌حس‌کنندگی، که از برگ‌های گیاه کوکا به‌دست می‌آید و ماده‌ای مخدر است

کوکب / kowkab, ko:kab /، /ها/: اسم. ۱. /کواکب/ جرم آسمانی درخشان (مانند ماه، خورشید و ستارگان)

۲. گیاه زینتی دایمی از تیره مرکبان، دارای ریشه‌های ضخیم و تنکمه‌های زیرین، که گل‌های مرکب آن زیبا و پردوام است ۳. گل کوکب

کوکتل / koktel /: اسم. نوشابه‌ای الکلی که از مخلوط کردن چندین نوشابه درست می‌شود

کوکتل پارتی / koktel pârti /، /ها/: اسم. مهمانی عصرانه همراه با پذیرایی به وسیله نوشابه‌های الکلی

کوکتل مولوتف / koktel molotof /، /ها/: اسم. سلاح آتشزای دستی ساده‌ای به صورت یک بطری پر از ماده

موجب پراکندن برف در هوا و دشواری دید می‌شود
۲. توفان در دریا که موجب خیزش امواج می‌شود

□ **کولاک شدن**: پدید آمدن کولاک (توی راه که می‌آمدیم کولاک شد)

کولاک کردن: [مجازی] کاری سخت شگفت‌انگیز و درخور تحسین کردن (ورزشکاران کولاک کردند)

کولبار / kul(e)bār, -ها /: اسم. باری که بر پشت می‌بندند: **کوله‌بار**

کولر / kuler, -ها /: اسم. دستگاهی معمولاً برقی برای خنک کردن هوای داخل یک فضا

□ **کولر آبی**: کولری که با گذراندن هوا از یک محیط مرطوب آن را خنک می‌کند و به درون فضای مورد نظر می‌فرستد
کولر گازی: کولری که هوای داخل محوطه‌ای را از یک شبکه لوله‌های سردشونده به وسیله گاز سرمازا می‌گذراند و آن را خنک و رطوبت‌زدایی می‌کند

کولن / kulon, -ها /: اسم. واحد بار برقی برابر باری که جریانی به شدت یک آمپر در یک ثانیه حمل می‌کند

کوله / kule, -ها /: اسم. ۱. بدنه اصلی رنده که تیغه روی آن سوار می‌شود ۲. -ها / **کوله‌بشتی**

کوله‌بار / kulebār, -ها / **کولبار**

کوله‌بشتی / kuleposti, -ها /: اسم. کیف یا کیسه‌ای که بر پشت می‌بندند، بویژه کیف بندداری که از پشت به هردو شانه آویخته می‌شود

کولی / ko:li, kowli, -ها /: اسم. هریک از افراد مردمی چادرنشین یا سیّار از اقوام هندی و از نژاد هندوایرانی که در سراسر جهان پراکنده‌اند و معمولاً از راه خوانندگی، نوازندگی، اجرای نمایشهای سیّار، فال‌بینی، کارهای دستی و نگهداری چهارپایان زندگی می‌کنند

کولی / kuli, -ها /: اسم. [گفتاری] سواری بر پشت انسان
□ **کولی دادن**: سوار کردن کسی بر پشت خود (هروقت می‌باخت، مجبور می‌شد کولی بدهد)

کولی گرفتن: سوار شدن بر پشت کسی (اما هروقت می‌برد کولی می‌گرفت)

کولیت / kolit, -ها /: اسم. [پزشکی] التهاب قولون که ممکن است در اثر آمیب یا انگل، همراه با پولیپ یا زخم باشد:

کُلِیت

کولی‌خور / kulixor, -ها / **ماه‌بخورک**

کولیس / kulis, -ها / **کلیس**

کولی‌ماهی / kulimāhi, -ها: ان /: اسم. ماهی استخوانی کوچک از تیره شک‌ماهیان، در انواع گوناگون (مانند ریزه‌کولی دریای خزر) که اغلب برای تهیه ساردین به کار می‌رود

کومپوست / kompost, -ها / **کمپوست**

کومه / kume, -ها /: اسم. آلونک، کوخ

آتشگیر (مانند بنزین) که فتیله‌ای در آن فرو کرده‌اند و در لحظه پرتاب آتش زده می‌شود

کوکُر / kukar, -ها /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان دانه‌خوار، از راسته کبوترشکلان، شبیه کبک کوچک با پروازی شبیه کبوتر، پرچمه و خشکیزی، دارای بالها و دم دراز نوک تیز با شاهپری‌های دراز، پاهای کوتاه پردار و انگشتان لخت ۲. -ها / نام عمومی هریک از پرندگان این تیره

کوکَنار / kuknār, -ها /: اسم. گیاه علفی از تیره کوکناریان، دارای گل‌های بنفش، مادگی بی‌کرک، میوه کوچک، کپسول تخم‌مرغی و سوراخدار و دانه‌های سیاه روغنی

کوکَناریان / kuknāriyān, -ها /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ، عموماً علفی، دارای چهار گلبرگ سرخ و دو کاسبرگ که در موقع شکفتن گل از بیخ کنده می‌شود و می‌افتد. گیاهان این تیره دارای شیرابه هستند

کوکُو / kükü, -ها /: اسم. ۱. خوراکی از مخلوط سبزیها، از جمله سیب‌زمینی با آرد و تخم‌مرغ که به صورت قطعه‌هایی در روغن سرخ می‌کنند (شام کوکو داشتیم)

۲. نام عمومی پرندگان راسته کوکوشکلان ۳. پرندۀ کوچک از راسته کوکوشکلان، دارای دم دراز خاکستری

با انتهای گرد، پاهای زرد، سطح پشتی و گلوی خاکستری مایل به آبی و سطح شکمی راه-راه عرضی، بالهای نوک‌تیز و پرواز مستقیم

کوکوشکلان / küküşeklān, -ها /: اسم. راسته‌ای از پرندگان معمولاً درختزی، با بدن نسبتاً باریک، دم دراز، منقار کلفت و اندکی خمیده به پایین، نر و ماده هم‌شکل، که بیشتر تک‌زی‌اند، در آشیانه پرندگان دیگر تخم می‌گذارند و از حشرات، بی‌مهرگان کوچک و میوه‌ها تغذیه می‌کنند
کوکِی / kuki, -ها /: صفت. دارای کوک به عنوان وسیله تنظیم (ماشین کوکی)

کُوگار / kugār, -ها / **شیر کوهی**، شیر

کول / kul, -ها /: اسم. [گفتاری] پشت، بویژه بخش بالای پشت انسان؛ گرده
□ **کول کردن** / گرفتن: بر پشت سوار کردن (بیرمرد را کول کرد و برد)

به کول کشیدن: بر پشت خود حمل کردن (همه را به کول کشید و آورد)

کولا / kolâ, -ها /: اسم. درخت از تیره پنیرکیان، بومی آفریقای شرقی، دارای برگ‌های ساده و متناوب، گل‌هایی که بر ساقه‌های جوان ظاهر می‌شود و دانه‌هایی که کاربرد دارویی دارد: کُلا

کولاژ / kolāž, -ها / **کَلَاژ**

کولاژن / kollāžen, -ها / **کَلَاژَن**

کولاک / kulāk, -ها /: اسم. ۱. توفان در هوای برفی که

کومیس / komis / اسم. نوشابه الکلی گازدار که از تخمیر شیر مادیان به دست می‌آید: قومیز؛ قومیس؛ کیفیر؛ کمیز

کون / kun / اسم. [مستهجن] ۱. سوراخ پستی بدن جانداران که مدفع از آن تخلیه می‌شود. ۲. برجستگی زیر کمر و انتهای ران؛ کیل؛ کفل؛ شَرین

کونخیزه / kunxize / اسم. [گفتاری، مستهجن] حرکت در حالت نشسته به وسیله جابجا کردن نشیمن (مانند کودک شیرخوار)

کون سوزه / kunsuze / اسم. [گفتاری، مستهجن] خشم ناشی از حسد و ناکامی

کون گشاد / kungošād / -ها / صفت. [کنایی، مستهجن] تنبل؛ در گیوه گشاد

کون گشادی / kungošādi / اسم. [مستهجن] تنبلی

کون و پیزی / kun-o-pizi / اسم. [گفتاری، مستهجن] لیاقت؛ عرضه؛ توانایی (او کون و پیزی کار کردن نداشت)

کون و مکان / kown-o-makān, ko:n- / اسم. [ادبی] گیتی و آنچه در آن است

کونه / kune / اسم. [گفتاری] بخش زیرین یا عقبی چیزی (کونه خیار، گونه تنگ)

☐ **کونه آرنج**: برآمدگی استخوانی پشت بازو

☐ **کونه ترازو زمین زدن**: [کنایی] برای تشویق طرف مقابل، خود را بی اعتنا نشان دادن و ناز کردن (بدر دختر اول قدری گونه ترازو زمین زده، اما خیلی زود نرم شد)

کونه کردن: تشکیل شدن غده در ریشه گیاه یا ریشه دواندن گیاه (اول بگذار پیازها گونه بکند، بعد آب بده)

کوه / kuh / -ها / اسم. توده بزرگ و برآمده‌ای از پوسته زمین که دارای بلندی چشمگیر نسبت به زمینهای پیرامون خود و بلندتر از تپه است

☐ **کوه آتشفشان** / آتشفشان

کوه قاف / قاف

کوه یخ: ۱. توده یخ بسیار بزرگ و شناوری که از یک یخچال جدا شده است. ۲. [مجازی] شخص بی عاطفه و فاقد شور و هیجان

☐ **کوه کندن**: [تاریخ] کار سخت کردن (چه خبر است، مگر کوه کندهای که این قدر غ و اوخ می‌کنی؟)

کوهان / kowhān, ko:hān, kuhān / -ها / اسم. برآمدگی گوشتی بر پشت برخی پستانداران بزرگ (مانند شتر، گاو، وال) که معمولاً چربی در آن ذخیره می‌شود

کوهپایه / kuhpāye / -ها / اسم. سرزمین بلندی که در دامنه کوه واقع است

کوه پیکر / kuhpeykar / صفت. ۱. دارای پیکر بسیار درشت (اسب کوه پیکر). ۲. دارای ابعاد و حجم بسیار بزرگ

(ساختمان کوه پیکر)

کوه پیمایی / kuhpeymāyi / -ها / اسم. ۱. راه پیمودن در کوه یا جاهای کوهستانی. ۲. گردش در کوه؛ کوهنوردی

کوهزایی / kuhzāyi / اسم. [زمین‌شناسی] فرایند تشکیل و پیدایش کوهها

کوهزدگی / kuhzadegi / کوه گرفتگی

کوهسار / kuhsār / کوهستان

کوهستان / kuhestān / -ها / اسم. سرزمینی که پوشیده از چندین کوه است: کوهسار [ادبی]

کوهستانی / kuhestāni / صفت. ۱. وابسته یا مربوط به کوهستان (آب و هوای کوهستانی). ۲. دارای کوهستان (سرزمین کوهستانی)

کوه گرفتگی / kuhgereftegi / اسم. بیماری ارتفاع، که بویژه در ارتفاع بالای ۳۰۰۰ متر، بر اثر کمبود اکسیژن در هوا عارض می‌شود: کوهزدگی

کوهمیز / kuhmiz / اسم. ۱. -ها / [زمین‌شناسی] کوه زیر دریایی کمابیش مدواری در عمق حدود ۲۰۰ متر که رأس آن به شکل سکوی تقریباً مسطح است. ۲. [نجوم] صورت فلکی پیرا قطبی جنوب، میان صورتهای آفتاب پرست، تور و آبار

کوهنورد / kuhnavard / -ها؛ -ان / اسم. کسی که کوهنوردی می‌کند (چهار کوهنورد به قله دماوند صعود کردند)

کوهنوردی / kuhnavardi / -ها / اسم. عمل بالا رفتن از کوهها و گردش در آنها؛ کوه پیمایی (برای کوهنوردی به سیلان رفته بودند)

کوهه / kuhe / -ها / اسم. ۱. هر چیز بلند و برآمده. ۲. برآمدگی چیزی (کوهه زین). ۳. [زمین‌شناسی] چینّه بلندی در میان دو گسله پیاپی

کوهی / kuhi / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به کوه (گیاهان کوهی). ۲. [گفتاری] کوه نشین

کوه یخ / kuheyax / کوه

کوی / kuy / اسم. ۱. بخشی از یک شهر، شامل چندین کوچه و خیابان؛ محله. ۲. کوچه بزرگی که از آن چند کوچه کوچک جدا شده است. ۳. مجموعه‌ای از ساختمانهای مسکونی واقع در یک نقطه معین (کوی دانشگاه، کوی معلمان)

کویر / kavir / -ها / اسم. زمین بی آب و برهنه پهناوری که دارای خاک شور آهکی و نامناسب برای کشاورزی است

کویرزدایی / kavirzedāyi / اسم. عمل یا فرایند از میان بردن نمک و آهک موجود در کویر و آماده کردن آن برای کشاورزی

کویری / kaviri / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به کویر (آب و هوای کویری). ۲. دارای کویر (مناطق کویری)

کویل / koyl / -ها / اسم. سیم پیچ؛ کوئل

کره‌های ریز دریایی از شاخهٔ حلقویان با ساختمان بسیار ساده و شبیه به پرتاران، اکثراً دوپایه و دارای غده‌های تناسلی متعدد و لارو چرخدار

کهنسال / kohānsāl، -ان / صفت. ۱. دارای سن زیاد؛ دارای عمر زیاد؛ پیر؛ سالخورده. ۲. دارای سن بیش از ۷۰ سال (در انسان)

کهنسالی / kohānsālī / اسم. وضع یا کیفیت کهنسال بودن

کهنگی / kohnegi / اسم. وضع یا کیفیت کهنه بودن (خانه بوی کهنگی می‌داد)

کهنه / kahane / جمع کاهن

کهنه ^۱ / kohne / -ها / اسم. [گفتاری] ۱. پارچهٔ کهنه‌ای که برای پاک کردن چیزی یا جایی به کار می‌رود (کهنه را برداشت و ظرفها را خشک کرد) ۲. قطعه پارچه‌ای که به جای پوشک به کار می‌رود؛ کهنهٔ بچه (داشت کهنه بچه می‌شست) **کهنه** ^۲ / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به زمان گذشته (زخم کهنه، کتاب کهنه) ۲. فرسوده شده، بویژه بر اثر گذشت زمان (لباس کهنه، ماشین کهنه)

☐ **کهنه شدن** / ۱. بر اثر کاربرد یا گذشت زمان فرسوده شدن (این لباسها دیگر کهنه شده است) ۲. ارزش یا کارایی خود را از دست دادن (این حرفها و ادعاها دیگر کهنه شده است) **کهنه کردن** / ۱. بر اثر بهره‌گیری زیاد فرسوده کردن ۲. تجربهٔ زیاد داشتن (مسائلبا پیش این کلکها را کهنه کرده‌ایم)

کهنه‌پرست / kohneparast، -ها؛ -ان / صفت. هوادار سنتها، باورها و شیوه‌های قدیمی؛ مرتجع. به همین قیاس: **کهنه‌پرستی**

کهنه‌شور / kohneshūr، -ها / اسم. اسباب یا دستگاهی برای شستشوی کهنه بچه

کهنه‌فروش / kohneshūr / -ها؛ -ان / اسم. فروشنده‌ای که جامه و اثاث کهنه می‌فروشد (این قلمدان را از یک کهنه‌فروش خریدم)

کهنه‌فروشی / kohneshūrī / اسم. ۱. عمل فروختن کالاهای کهنه (یک وقتی هم کهنه‌فروشی می‌کردم) ۲. شغل کهنه‌فروش (کدام کهنه‌فروشی بود) ۳. / -ها / مغازه‌ای که در آن کالای کهنه می‌فروشند (اینهارا در یک کهنه‌فروشی پیدا کردم)

کهنه‌کار / kohnēkār، -ها؛ -ان / صفت. دارای سابقهٔ زیاد در کاری (معمولاً ناشایست) (دزد کهنه‌کار، قلم‌باز کهنه‌کار)

کهور / kahur، -ها / اسم. گیاه بوته‌ای خاردار پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، با میوه‌های سرخ یا کبود برجسته و ساقه‌های زیرین بسیار محکم و ویژهٔ نواحی گرمسیر، که از جمله در خراطی به کار می‌رود

کوینتت / kuvintet / اسم. [موسیقی] آهنگی برای پنج ساز یا پنج خواننده
که ^۱ / ke / -ها / ضمیر. [ادبی] چه کسی؛ کی [گفتاری] (که بود؟ گفت؟)

که ^۲ / حرف. ۱. واژه‌ای برای پیوند واژه یا عبارتی به شرح یا خبر مربوط به آن (کتابی که می‌خواندم. وقتی رسیدم که او رفته بود) ۲. [گفتاری] برای تأکید و تأیید سخن پیشین (گفتم که، می‌بینی که، نه که نمی‌شود. که گفتمی حالتش خوب است) ۳. اگر (آدم که به درد دیگران نخورد، برای لای جز خوب است) ۴. زیرا (فرار کن که دارند می‌رسند) ۵. برای اینکه (بلند شد که آب بخورد) ۶. تا؛ در نتیجه؛ در پی آن (تو زدی که او هم زد. او گفت که من بیایم) ۷. هنگامی که (به خانه که رسیدیم برق رفته بود)

کهاد / kehād / صفت. ۱. بی‌اهمیت‌تر یا کمتر ۲. مربوط به عضو یا بخش کوچکت‌ر ۳. مربوط یا متعلق به درسی که در تحصیلات دانشگاهی کمتر از درسهای مهاده اهمیت دارد **کهتر** / kehtar، -ان / صفت. [ادبی] ۱. کوچکت‌ر؛ کم‌سال‌تر ۲. زیردست

کهو / kahar / اسم. اسب سرخ

کهربا / kahrobā, kahrabā / اسم. نوعی رزین سنگواره، به رنگ زرد کم‌رنگ، که در داخل آن معمولاً همه یا بخشی از بدن حشره‌ای به صورت سنگواره محفوظ مانده است و در ساختن مهره، چوب سیگار و زیورآلات کوچک به کار می‌رود

☐ **کهربای سیاه** / شبنه

کهربانی / kahrobā'i, kahrabā'i / جمع **کهربایی** / kahrobāyi, kahrabāyi / اسم. رنگ زرد مات: **کهربانی**

کهربایی ^۲ / صفت. دارای رنگ زرد مات؛ دارای رنگ کهربا؛ کهربایی رنگ: **کهربانی**

کهریز / kahriz، -ها / اسم. [گفتاری] کاریز **کهکشان** / kahkešān, kahkašān / اسم. ۱. / -ها / هریک از منظومه‌های بی‌شمار کهانی، هر کدام شامل ستاره‌ها، سحابیها، خوشه‌ها و مواد بین‌ستاره‌ای تشکیل‌دهندهٔ گیتی ۲. کهکشان راه شیری

☐ **کهکشان راه شیری** / نوار شیری‌رنگی از جرهای آسمانی که در شبهای تاریک مانند کمر بند عظیمی بر گرد آسمان دیده می‌شود

کهکشند / kehkašand / اسم. پایین‌ترین حد کشند که در زمان تریب ماه پدید می‌آید

کهموچ / kehmowj, -mo:z / اسم. مایکروویو

کهن / kohan / صفت. [ادبی] ۱. قدیمی (بنای کهن) ۲. سالخورده (درخت کهن)

کهن / kohen / جمع **کاهن** / کهن‌حلقویان / kohanhalqaviyān / اسم. رده‌ای از

کِهولت / kohulat, kùhulat /: اسم. [ادبی] پیری زیاد؛ سالخوردگی (دوران کِهولت، سن کِهولت)

کِهیر / kahir /: اسم. عارضه ناشی از حساسیت به برخی مواد خوراکی یا دارویی، گزش حشرات، وجود کرم کدو یا علت جسمی یا روحی، که موجب پدید آمدن لکه‌های سرخی بر پوست، سوزش و خارش آن می‌شود

☐ **کِهیر زدن**: پدیدار شدن عارضه کِهیر بر روی پوست
کی / key /: ها /: ضمیر. واژه پرسش از وقت و زمان؛ چه وقت؟ (کی آمدی؟ کی می‌رود؟)

کی / ki /: ها؛ -ان /: ضمیر. [گفتاری] واژه پرسش درباره هویت شخص؛ که (کی آمد؟ کی رفت؟)

کسی / aki /: پسوند. [گفتاری] به‌طور؛ به‌شیوه؛ به‌صورت (دروغی، یواشکی)

کیابیا / kiyābiyā /: اسم. [گفتاری] وضع شخصی که همیشه گروهی در خدمت او هستند، نزد او آمد و رفت دارند و همراهش حرکت می‌کنند؛ جلال و شکوه (این همسایه ما آن روزها برای خودش کیابی داشت)

کیاست / kīyāsāt /: اسم. [ادبی] تیزهوشی؛ هوشمندی
کیاسما / kīyāsmā /: اسم. ۱. هر شکل صلیب‌وار یا شبیه آن ۲. [زیست‌شناسی] مبادله و تعویض مکان رنگینتنهای همسان در تقسیم کاهشی ۳. [کالبدشناسی] محل تقاطع اعصاب بینایی در چشم در زیر بخش میانی مغز مهره‌داران

کیالک / kīyālāk /: ها /: اسم. از انواع زالزالک
کیان / kīyān /: اسم. [ادبی] [مجازی] شالوده؛ بنیان (کیان خانواده)

کیانی / kiyāni /: صفت. مربوط یا متعلق به کیانیان، سلسله شاهان اساطیری ایران (تاج کیانی)

کی‌برد / kibord /: ها /: اسم. ۱. ردیف شستیه‌های یک ساز (مانند پیانو) ۲. ☐ صفحه کلید

کیپ / kip /: صفت. [گفتاری] فاقد فاصله یا فضای خالی (در شیشه کیپ است). به همین قیاس: کیپ بودن؛ کیپ شدن

کیپ ۲: تید. به‌صورت بدون فاصله (در را کیپ کن). به همین قیاس: کیپ کردن

کیت / kit /: ها /: اسم. ۱. بسته‌ای حاوی ابزارها، وسیله‌ها یا قطعه‌های مورد نیاز برای کاری (کیت جراحی) ۲. مجموعه‌ای حاوی قطعه‌های جداگانه یک وسیله برای سوار کردن و به کار انداختن (کیت رادیو)

کیتین / kitin /: اسم. چندقندی نیتروژنداری با ساختمان شیمیایی شبیه سلولز، که در ترکیب قندهای آمینه وجود دارد، ماده سخت جلد حشرات و سختی‌پوستان را تشکیل می‌دهد و در قارچهای گوناگون و گلشنک یافت می‌شود

کید / keyd /: اسم. [ادبی] نیرنگ

کیو / kir /: اسم. [مستهلج] اندام تناسلی پستاندار بالغ نر، بویژه انسان که ادرار و منی از طریق سوراخی در سر آن دفع می‌شود؛ آلت تناسلی

کیروندی / kirundi /: ☐ رونوی

کیس / kis /: ها /: اسم. چین کوچکی که بر اثر تاخوردگی در سطح پارچه، کاغذ (و مانند آنها) پدید می‌آید

کیست / kist /: ها /: اسم. [پزشکی] کیسه‌ای با جدار غشایی در بافتها، دارای ماده مایع یا نیمه جامد که ممکن است طبیعی یا مرضی باشد؛ کیسه

☐ **کیست هیداتیک**: مرحله جنینی کرم کدو، که در آن مرحله کیست شامل قلابهای زیادی می‌شود

کیسک / kisak /: اسم. [کالبدشناسی] ساکول

کیسه / kise /: ها /: اسم. ۱. وسیله توخالی چهارگوش، دهانه‌دار و تاشونده (از پارچه، چرم، نایلن، لاستیک) برای نگهداری یا حمل چیزی (کیسه خرید، کیسه قند) ۲. حفره‌ای در بدن بسیاری از مهره‌داران که پوسته کشسانی آن را دربر گرفته و معمولاً ماده‌ای ترشح می‌کند (کیسه صفرا) ۳. [جانورشناسی] حفره جیب‌مانندی در زیر شکم برخی پستانداران که نوزاد خود را در آن نگهداری می‌کنند ۴. [گیاهشناسی] دستگاهی شبیه به کیسه که از زیر پایه قارچ شروع می‌شود و تمام گیاه را در آغاز پیدایش دربر می‌گیرد ۵. [پزشکی] کیست ۶. [مجازی] کیف پول

☐ **کیسه آب**: [کالبدشناسی] درونبرده

کیسه آب گرم: اسبابی به شکل کیسه لاستیکی معمولاً مستطیل با در پیچی که در آن آب گرم می‌ریزند و برای ایجاد گرمای موضعی در جای مورد نظر می‌گذارند

کیسه آمینوتیک: [کالبدشناسی] درونبرده

کیسه بکس: کیسه بزرگ معمولاً چرمی به شکل گلابی برای تمرین مشت‌زنی

کیسه حمام: کیسه‌ای از یک ماده زیر برای شستشوی بدن
کیسه رویانی: [کالبدشناسی] بخشی از تخمدان به‌صورت یاخته بیضی‌شکل درشت و محتوی چندین هسته که در زیر شفت قرار دارد و عمل ترکیب گانه‌های نر و ماده و مراحل تکامل رویان درون آن صورت می‌گیرد

کیسه زرده: [کالبدشناسی] کیسه محتوی زرده یا بدون زرده آویزان از سطح شکمی جنین مهره‌داران که در پستانداران بخش عمده آن همراه با بند ناف بریده می‌شود

کیسه صفرا: [کالبدشناسی] کیسه‌ای در داخل حفره شکم مهره‌داران که صفرای ترشح‌شده از کبد در آن وارد و ذخیره می‌شود

کیسه نمرده: [گیاهشناسی] هاگدان

در خطر افتادن شاه حریف، گفته می‌شود ۲. واژه‌ای برای راندن پرندگان

□ کیش دادن: در بازی شطرنج به شاه حریف اعلان خطر کردن (کیش داد و فیل او را گرفت)

کیش شدن: در خطر بودن شاه در بازی شطرنج (اگر سرباز را بازی کنم، کیش می‌شوی)

کیش کردن: ۱. راندن پرندگان و حشره‌های بالدار (برو مرغها را کیش کن) ۲. تحریک کردن سگ به حمله (بچه‌ها سگ را به طرف گدای بیچاره کیش کردند)

کیف / keyf - ها / : اسم. ۱. [گفتاری] لذت؛ خوشی؛ عیش ۲. چگونگی؛ کیفیت

□ کیف دادن: لذت بخشیدن (گودش دیروز خیلی به من کیف داد) کیف داشتن: لذتبخش بودن (دین کارهای آنها خیلی کیف داشت) کیف کردن: لذت بردن (نمی‌دانی چه کیفی می‌کرد)

کیف‌کسی کوک بودن کیف / kīf - ها / : اسم. ۱. وسیلهٔ توخالی چهارگوش و بازوبسته شونده از یک مادهٔ ناستراوا (چرم، پرزنت، پلاستیک) برای حمل وسایل کار (کیف مدرسه، کیف مهندسی، کیف جراحی) ۲. چنین وسیله‌ای به شکل‌های گوناگون برای حمل وسیله‌های ضروری بانوان (کیف زنانه) ۳. چنین وسیله‌ای در ابعاد کوچک برای نگهداری پول، اوراق و اسناد در جیب (کیف بغلی) ۴. کیسهٔ دسته‌دار از چنین ماده‌ای که برای خرید یا حمل نیازمندیهای شخصی به کار می‌رود: ساک

کیفر / keyfar - ها / : اسم. سزای کار بد؛ مجازات کیفر با / kifrobā - ها / : میان / : اسم. کسی که کیف دیگران را می‌رباید و فرار می‌کند: کیف‌قاپ [گفتاری] کیفریابی / kifrobāyi / : اسم. عمل یا فرایند ربودن کیف دیگران: کیف‌قاپی [گفتاری]

کیفرخواست / keyfarxāst - ها / : اسم. شکایتی که داستان علیه متهم به دادگاه می‌دهد و با ذکر نوع اتهام خواستار کیفر دادن به متهم می‌شود: ادعانا مه

کیفری / keyfari / : صفت. جزایی

کیفزن / kifzan - ها / : اسم. دزدی که کیف مردم یا محتویات آن را می‌رباید. به همین قیاس: کیفزنی

کیف‌قاپ / kifqāp - ها / : کیف‌زبا

کیف‌قاپی / kifqāpi - ها / : کیف‌زبایی

کیفور / keyfur - : صفت. [گفتاری] دستخوش لذت؛ سرخوش

کیفی / keyfi / : صفت. مربوط به چگونگی (تغییر کیفی، تفاوت کیفی)

کیفی / kifi / : صفت. ۱. دارای شکل کیف (ساک کیفی)

۲. قابل گذاشتن در کیف (کامپیوتر کیفی)

کیفیات / keyfiyyāt - : جمع کیف کیفیت

کیسهٔ هوایی: [جانورشناسی] ۱. اندام‌های دارای جدار نازک و معمولاً پر از هوا در پرندگان که متصل به ششها هستند ۲. شاخه‌هایی از نای در برخی حشرات که دارای جدار نازک است و در عمل تنفس اهمیت دارد

کیسهٔ یخ: اسبابی به شکل کیسهٔ لاستیکی معمولاً گرد با در پیچی، که در آن یخ می‌ریزند و برای ایجاد خنکی موضعی در جای مورد نظر می‌گذارند

□ کیسه دوختن برای چیزی کیف دوختن برای چیزی، جیب

کیسه کشیدن: شستن بدن به وسیلهٔ کیسهٔ حمام (آن قدر کیسه می‌کشید که پوست تنم سرخ می‌شد)

از کیسهٔ خلیفه بخشیدن: [کنایی] از جیب دیگری یا به حساب دیگری بخشیدن (داری خودت بده، چرا از کیسهٔ خلیفه می‌بخشی؟)

از کیسه خوردن کیف از جیب خوردن، جیب

از کیسه رفتن کیف از جیب رفتن، جیب

سرو کیسه را شل کردن کیف سرو

کیسه‌ای / kise'ī - : صفت. ۱. دارای کیسه (سیمان کیسه‌ای) ۲. آماده شده به وسیلهٔ کیسه (ماست کیسه‌ای)

کیسه‌تان / kisetanān - ها / : مَرَجانیان

کیسه جیب / kisejib - ها / : اسم. کیسهٔ کوچکی معمولاً به شکل مربع، مربع مستطیل یا نیم‌دایره که لبه‌های آن را از زیر یا از روبه در جیب می‌دوزند

کیسه خواب / kisexāb - ها / : اسم. ۱. کیسه‌ای بسیار بزرگ از پارچهٔ ناستراوا و معمولاً زیپ‌دار و لایه‌دوزی شده که در فضای آزاد (کوهستان، جنگل، کنار دریا) درون آن می‌توان خوابید ۲. کیسه‌ای زیپ‌دار و لایه‌دوزی شده برای حمل کودکان شیرخوار در حال خواب، در هوای آزاد

کیسه‌داران / kisedārān - : اسم. راسته‌ای از جانوران ۲. بالاراستهٔ پستانداران بی‌جفت، که تعداد دندانهای پیش در دو آروارهٔ آنها مساوی نیست، ماده‌ها دارای کیسهٔ شکی هستند، تخمها در داخل بدن بارور می‌شود، نوزاد در دوران رویانی فاقد جفت است و پس از تولد در کیسهٔ روی شکم مادر می‌خزد و در آنجا به وسیلهٔ دهان خود به نوک غده‌های پستانی می‌چسبد و از شیر مادر تغذیه می‌کند تا کاملاً شکل بگیرد. برخی از این جانوران علفخوار و برخی گوشتخوارند

کیسه‌کش / kisekeš - ها / : اسم. کارگری که در گرمابه‌های همگانی تن مشتریان را شستشو می‌دهد

کیش / kiš - : اسم. ۱. -ها / [ادبی] دین (کیش مسیحیت) ۲. [ادبی] آیین (کافر همه را به کیش خود بندارد)

۳. شمشاد-۲

کیش^۱: صورت. ۱. واژه‌ای که در شطرنج به نشانهٔ

با آستینهای گشاد و کمر بند پارچه‌ای، که به عنوان لباس رو می‌پوشند

کیمیما / kimiyā / : اسم. ۱. ماده‌ای فرضی که فلزهای پست را به طلا تبدیل می‌کند ۲. [مجازی] چیز کیمیا و بسیار عزیز (این روزها دوست خوب کیمیاست)

کیمیماگر / kimiyāgar / : اسم. ۱. کسی که در پی دستیابی به کیمیما یا در تلاش ساختن آن است

کیمیماگری / kimiyāgari / : اسم. شغل یا عمل کیمیماگر

کین / kin / : اسم. [ادبی] ۱. کینه ۲. انتقام

کین خواستن: در پی انتقام برآمدن

کین توز / kintuz / : کینه توز

کین توزی / kintuzi / : کینه توزی

کینتیک / kinetik / : سینتیک

کین خواهی / kinxāhi / : اسم. [ادبی] تلاش یا اقدام شخص آسیب یا آزار دیده یا کسان او برای مجازات کردن کسی که موجب آزار یا آسیبی شده است؛ انتقامجویی (خانواده‌اش به کین خواهی برخاستند)

کینماتیک / kinemātik / : سینماتیک

کینه / kine / : اسم. احساس دشمنی دیرپا

کینه شتری: کینه شدید و دیرپا

کینه به دل گرفتن: احساس دشمنی پیدا کردن (از آن روز)

کینه کشیدن: انتقام گرفتن

کینه‌های / kine'i / : صفت. [گفتاری] کینه‌توز (خوب نیست آدم کینه‌ای باشد)

کینه‌توز / kinetuz / : اسم. ۱. صفت. دارای عادت یا گرایش به کینه‌توزی: کین‌توز [ادبی]

کینه‌توزی / kinetuzi / : اسم. عمل یا فرایند نگهداشتن کینه دیگران و دشمنی ورزیدن با آنان: کین‌توزی [ادبی]

کینه‌جو / kineju / : اسم. ۱. صفت. دارای عادت یا گرایش به دشمنی ورزیدن و انتقام گرفتن

کینه‌جویی / kinejuyi / : اسم. عمل یا فرایند دشمنی کردن و درصدد انتقام بودن

کینه‌کشی / kinekeši / : کینه‌ورزی

کینه‌ورزی / kinevarzi / : اسم. عمل یا فرایند دشمنی کردن به خاطر داشتن کینه: کینه‌کشی

کینین / kinin / : اسم. [شیمی] آلکالوئید عمده درخت گنه‌گنه، متبلور، بی‌رنگ، چپگردان، کمی محلول در آب و محلول در الکل و اتر، با طعم تلخ که محرک و ضد مالاریاست: جوهر گنه‌گنه

کیوان / keyvān / : زُخَل

کیوسک / kiyûsk / : اسم. ۱. اتاقکی در یک محل همگانی؛ دکه؛ باجه (کیوسک تلفن، کیوسک روزنامه‌فروشی)

کیفیت / keyfiyyat / : اسم. ۱. کیفیت ۲. [مجازی] میزان مرغوبیت (کیفیت بالا، کیفیت پایین)

کیک / keyk / : اسم. ۱. هریک از انواع نانهای شیرین که از خمیری معمولاً شامل آرد، روغن، شکر، تخم‌مرغ، وانیل و جوش شیرین در قالبهای تخت با شکلهای و طعمهای گوناگون می‌پزند ۲. کُک

کیکم / kikom / : اسم. ۱. درخت از تیره افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای پشت کرکدار، میوه صاف که در داخل دارای کرکهای انبوه است و با چوب سخت و سرخ کم‌رنگ که در نجاری کاربرد دارد: افرای ایرانی

کیل / keyl, kil / : اسم. وسیله سنجش حجم؛ پیمانه

کیلکا / killkâ / : اسم. ماهی کوچک خوراکی از تیره شک‌ماهیان

کیلو / kilo, kilu / : کیلوگرم

کیلونی / kilo'i, kilu'i / : کیلویی

کیلوس / kilus / : اسم. [فیزیولوژی] چربیهای هضم‌شده که به صورت مایعی شیری‌رنگ و قلبایی از روده کوچک از راه عروق لنفاوی وارد جریان خون می‌شود

کیلوسیکل / kilosikl, kilu- / : کیلوهترس

کیلوگرم / kilog(e)ram, kilu- / : اسم. واحد اصلی سنجش وزن در دستگاه متری، برابر ۱۰۰۰ گرم: کیلو

کیلومتر / kilometr, kilu- / : اسم. واحد طول در دستگاه متری، برابر ۱۰۰۰ متر

کیلومتر مربع: واحد سطح برابر یک میلیون مترمربع

کیلومتر مکعب: واحد حجم برابر هزار میلیون (یک میلیارد) مترمکعب

کیلومترشمار / kilometršomār, kilumetr- / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه‌گیری مسافت پیموده‌شده، برحسب کیلومتر

کیلووات / kilovāt, kilu- / : اسم. واحد قدرت برابر ۱۰۰۰ وات

کیلوهترس / kiloherts, kilu- / : اسم. واحد بسامد برابر ۱۰۰۰ هرتس: کیلوسیکل

کیلویی^۱ / kiloyi, kiluyi / : صفت. [مجازی] وزنی؛ کشیدنی؛ وزن‌کردنی (ساعت‌کیلویی، پارچه‌کیلویی): کیلونی

کیلویی^۲: قید. ۱. هرکیلو (قند کیلویی چند است)

۲. به صورت کیلو (این ساعت‌را کیلویی می‌فروشند): کیلونی

کیموزین / kimozin / : اسم. پنی‌رمایه

کیموس / kimus / : اسم. [فیزیولوژی] ماده غلیظ اسیدی و زردرنگ شامل غذای نیمه‌گوارده که از معده به دوازدهه می‌رود

کیمونو / kimono / : اسم. لباس بلند سنتی ژاپنی

کیهان‌شناخت / keyhānšenāxt / 𐬐𐬀𐬎𐬎𐬎𐬎𐬎𐬀 / کیهان‌شناسی
 کیهان‌شناسی / keyhānšenāsi / : اسم. دانش بررسی و
 شناسایی چگونگی پیدایش گیتی و آنچه در آن است (مانند
 کهکشانها، ماده، انرژی، ...): **جهان‌شناسی**: کیهان‌شناخت
کیهان‌نورد / keyhān.navard, -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی
 که به فضای کیهانی سفر می‌کند؛ فضانورد. ۲. وسیله‌ای که
 مناسب برای سفر به فضای کیهانی است؛ فضاپیما
کیهان‌نوردی / keyhān.navardi / : اسم. ۱. عمل یا
 فرایند رفتن به فضای بیرون از جو زمین؛ فضاپیمایی
 ۲. اصول و روشهای مربوط به آن؛ فضانوردی
کیهانی / keyhāni / : صفت. مربوط یا منسوب به کیهان؛
 فضایی (سفرهای کیهانی)

کیوی / kivi, -ها / : اسم. ۱. درختچهٔ بالارونده از تیره‌ای
 نزدیک به تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای نرم با شش
 گلبرگ و میوهٔ تخم‌مرغی شکل. ۲. میوهٔ آن گیاه به شکل
 تخم‌مرغ، با پوست نازک کرکدار و قهوه‌ای، میانبر
 شیرین خوراکی و دانه‌های سیاه فراوان. ۳. پرندهٔ بی‌پرواز
 از راستهٔ بی‌پروازان با بالهای تکامل نیافته، متقار بلند،
 پاهای قوی و پرهای خاکستری موم‌مانند، که بومی
 زلاندنو است
کیهان / keyhān / : اسم. فضای بیرون از جو زمین و
 آنچه در آن است
کیهان‌زایی / keyhānzāyi / : اسم. ۱. پیدایش یا منشأ
 جهان یا گیتی. ۲. نظریه‌ای دربارهٔ منشأ گیتی

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	□ نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانهٔ مقولهٔ واژه
☐ نشانهٔ زیر مدخل اسمی	< > نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
☐ نشانهٔ زیر مدخل فعلی	* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه به همهٔ تعریفها
	☞ نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
	// // نشانهٔ صرف مصدرها

گ

گ / gē / اسم. بیست و ششمین حرف الفبای فارسی؛ گاف

گائیدن / gā'idan / گاییدن

گاباردین / gābārdin / اسم. پارچهٔ سرزه با تارهای پشمی ظریف و پود نخی (یا الیاف مصنوعی)، که برای کت و شلوار و جامهٔ روی زنانه به کار می‌رود

گادولینیم / gādolin(i)yom / اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۴ و وزن اتمی ۱۵۷/۲۵، که ترکیباتش به عنوان آسانگر به کار می‌رود و در ترکیب با سلنیم در اسبابهای الکتریکی کاربرد دارد

گار / gār / پسوند. ۱. کنندهٔ کاری (آموزگار، خواستگار) ۲. دارای ویژگی یا حالتی (پرهیزگار، دستگار)

گاراژ / gārāz / -ها / اسم. ۱. فضای محصور و معمولاً سرپوشیده در یک ساختمان برای نگهداری اتومبیل ۲. [قدیمی] پارکینگ ۳. [قدیمی] فضایی محصور که در آن اتومبیلهای مسافربری مسافران را سوار و پیاده می‌کردند

گاراژدار / gārāzdar / -ها؛ -ان / اسم. مالک یا مدیر گاراژ. به همین قیاس: گاراژداری

گارانتی / gārānti / اسم. ضمانتی که از سوی سازنده یا فروشنده کالا به خریدار عرضه می‌شود؛ ضمانت (فروشنده گفت: اَقا، این ماشین تا دو سال گارانتی شده است.)

گارد / gārd / -ها / اسم. ۱. پاسدار، بویژه پاسدار مسلح ۲. گروهی از افراد مسلح نظامی که پاسداری جایی یا مقامی را برعهده دارند (گارد رییس جمهوری) * پاسگان [فرهنگستان]

گارد احترام / گروهی از افراد نظامی که در استقبال و بدرقه از مهمانان بلندپایهٔ سیاسی حضور می‌یابند و به آنان ادای احترام می‌کنند

گارد گرفتن / حالت دفاعی به‌خود گرفتن و آمادهٔ مبارزه شدن **گاردریل** / gārdreyl / -ها / اسم. تیر، میله یا شبکه‌ای از آنها برای پیشگیری از خطر سقوط یا منحرف شدن از مسیر؛ جان‌پناه

گاردن پارتنی / gārdenpārti / -ها / اسم. جشنی که در فضای آزاد برگزار می‌شود و با اجرای برنامه‌های تفریحی همراه است

گارسن / gārson / -ها / اسم. پیشخدمت مرد در مهمانخانه یا رستوران: گارسون

گارسون / gārson / گارسون

گارسه / gārse / -ها / اسم. جعبه‌ای خانه-خانه که حروف چاپ دستی را برای حروفچینی در آن قرار می‌دهند **گارمون** / gārmon / -ها / اسم. آکاردئون

گارو / gāro / گربند

گاری / gāri / -ها / اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار برای حمل بار که معمولاً با نیروی چهارپا کشیده می‌شود **گاری دستی** / وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار کوچکی که با نیروی انسان کشیده می‌شود

گاری ^۱ / پسوند. ۱. انجام دادن کاری (آموزگاری، خواستگاری) ۲. داشتن ویژگی یا حالتی (پرهیزگاری، دستگاری)

گاریچی / gāriči / -ها / اسم. رانندهٔ گاری

گاز / gāz / اسم. ۱. پارچهٔ لطیف درشت‌بافت نخی که بویژه در زخم‌بندی به کار می‌رود ۲. عمل فرو بردن دندان در چیزی (گاز زدن) ۳. -ها / گازانبر ۴. -ها / [فیزیک] از حالت‌های ماده، که در آن ملکولها حرکت آزاد دارند ۵. مادهٔ سیال، بی‌شکل و قابل گسترش نامحدود که تمامی حجم ظرف را اشغال می‌کند و دارای سطح آزاد نیست ۶. گاز طبیعی، که برای سوخت به کار می‌رود ۷. -ها / [گفتاری] وسیلهٔ گازسوز، بویژه اجاق گاز

گاز اشک‌آور / هریک از ترکیبهای فُزار و اشک‌آور، که از راه تنفس جذب خون می‌شود و اعصاب چشم را تحریک می‌کند **گاز الکترولیت** / گاز قابل انفجاری از دو حجم هیدروژن و یک حجم اکسیژن، که از برق‌کافت آب حاصل می‌شود

گاز ایده‌آل / گاز کامل

گاز بی‌اثر / گاز نجیب

گاز چراغ / گاز روشنایی

گاز خردل / مایعی سبک، چرب، بی‌رنگ و در حالت ناخالص با بوی تند خردل، مرکب از هیدروژن، کلر و گوگرد، که با سانی تبخیر می‌شود، بخار آن از پارچه و مواد پوششی نفوذ می‌کند، در چشم، ورم ملتهمة سخت و بر پوست بدن ایجاد تاول می‌کند، تنفس آن بافت‌های مخاطی دستگاه تنفسی را فاسد می‌کند و گاه موجب مرگ می‌شود. به‌وسیلهٔ مواد اکسند (مانند

هیدروژن و به عنوان سوخت در فولادسازی و صنعت کاربرد دارد

گازانبر / gāz`anbor, gāzambor, -ها /: اسم.

۱. ابزاری برای کندن، کشیدن و بریدن میخ، سیم و مانند آنها به صورت دو دسته فولادی که در انتهایشان دو فک خمیده با لبه تیز و برنده روبروی یکدیگر قرار گرفته است؛ گاز ۲. [جانورشناسی] قلاب

گازانبری / gāz`anbori, gāzambori /: صفت. به شکل گازانبر (حمله گازانبری)

گازخان / gāzxān, -ها /: اسم. [زمین شناسی] شکاف یا منفذی در دهانه آتشفشانه‌های خاموش که از آن گاز انیدرید کربنیک، اکسیژن و نیتروژن خارج می شود

گازر / gāzor, -ها؛ -ان /: اسم. [قدیمی] کسی که مردم جامه های خود را برای شستشو به او می سپردند

گازر با / gāzrobā /: اسم. ماده ای که برای برطرف کردن اثر گاز در داخل لوله خلا یا لامپ قرار می دهند

گازری / gāzori /: اسم. عمل یا شغل گازر

گازسوز / gāzsuz, -ها /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی سوزاندن گاز به عنوان سوخت (اتومبیل گازسوز، بخاری گازسوز)

گازگرفتگی / gāzgreftegi /: اسم. وضع یا فرایند خفگی بر اثر تنفس گازهای سمی، بویژه گاز کربن (مقنی بر اثر گازگرفتگی مرد)

گازوئیل / gāzo`il /: اسم. نوعی سوخت موتور، از مشتقات نفت و با کیفیت و مرغوبیت پایین تر از نفت سفید؛ نفت گاز

گازوئیلی / gāzo`ili /: صفت. ۱. آلوده یا آغشته به گازوئیل ۲. دارای ویژگی یا توانایی سوزاندن گازوئیل؛ گازوئیل سوز (موتور گازوئیلی)

گازی / gāzi /: اسم. مأمور شرکت گاز، بویژه کسی که کپسول گاز به خانه ها می برد (گازی آمده، کپسول خالی را ببر عوض کن)

گازی ۱. صفت. مربوط به گاز (محصولات گازی) ۲. گازسوز (فندک گازی)

گاس / gās /: قید. [گفتاری] شاید؛ احتمال دارد؛ ممکن است

گاستریت / gāst(e)rit /: اسم. [پزشکی] التهاب معده، بویژه مخاط آن

گاسترین / gāst(e)rin /: اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که در هنگام ورود غذا به معده ترشح و موجب تولید شیرۀ معده می شود

گاف / gāf /: اسم. نام بیست و ششمین حرف الفبای فارسی [گفتاری] از روی بی احتیاطی و بدون ملاحظه و دوراندیشی کاری کردن یا سخنی گفتن

آب ژاول) تجزیه می شود و اثر خود را از دست می دهد
گاز خنده آور: گاز اکسید نیتروژن، که در دندانپزشکی به عنوان بی حس کننده به کار می رود

گاز دایمی: گازی که در اثر فشار تنها، تبدیل به مایع نمی شود و دارای دمایی بالاتر از دمای بحرانی است

گاز روشنائی: مخلوط گازی شکل قابل احتراق و حاصل از تقطیر خشک زغال سنگ و با ترکیبی از هیدروژن، متان، منوکسید کربن و هیدروکربنهای دیگر، نیتروژن، گازکربنیک و اکسیژن؛ **گاز چراغ**

گاز سمی: هریک از گازهای دارای سمیت یا خاصیت خوردنگی، که در جنگ به کار می رود (مانند گاز خردل، ارسنیک و گازهای اشک آور، محرک اعصاب، تهوع آور و محرک ریه)

گاز طبیعی: مخلوطی از هیدروکربنها که بخش عمده آن را متان تشکیل می دهد و از منذهای زمین، در نواحی نفتخیز متصاعد می شود

گاز عصبی: هریک از گازهای سمی که از راه پوست جذب بدن می شود و اثر فلج کننده یا زیان بخش دیگری بر دستگاه اعصاب می گذارد

گاز کامل: گازی که قانونهای بویل و ژول در مورد گازها، درباره آن صدق کند، ملکولهای بسیار کوچک باشند و بر یکدیگر نیرویی وارد نکنند؛ **گاز ایده آل**

گاز کربنیک ۱. دیوکسید کربن، دیوکسید

گاز کمیاب ۲. گاز نجیب

گاز مایع: گازی که آن را با قرار دادن در فشاری معین به صورت مایع در آورده اند

گاز مرداب: متان

گاز نجیب: هریک از عنصرهای گروه صفر جدول تناوبی که جزء بسیار کوچکی از جو را تشکیل می دهند (مانند هلیم، نئون، آرگون، کریپتون، گزنون و رادن). در برخی هیدروکربنهای طبیعی وجود دارند و از نظر شیمیایی نسبتاً غیر فعالند؛ **گاز بی اثر**؛ **گاز کمیاب**

گاز یونیده: گازی که تعدادی از ملکولهایش تبدیل به یون شده است

□ **گاز دادن**: وارد کردن سوخت در موتور یا افزودن بر میزان آن برای به کار افتادن یا سرعت گرفتن وسیله نقلیه

گاز زدن: بخشی از چیزی را با دادن کندن، یا دندان را در آن فرو بردن (سیبی را گاز می ده)

گاز گرفتن: فرو بردن دندان در چیزی (بویژه در بدن جاندار) (دستم را گاز گرفت)

گازاب / gāzāb /: اسم. [شیمی] مخلوطی از هیدروژن و منوکسید کربن، که از عمل بخار آب بر کک گداخته به دست می آید. گازی است سمی و بی رنگ، که با شعله ای بسیار داغ و تقریباً مایل به آبی می سوزد، در تهیه

گال / gâl / : اسم. جرب

گالاکتوز / gâlâktôz / : اسم. [شیمی] قند سفید و متبلوری که در آب بخوبی حل می‌شود و از اجزای سازنده قند شیر و برخی قندهای گیاهی است

گالری / gâleri / : ها / : اسم. ۱. جای نگهداری و نمایش آثار هنری (گالری نقاشی) ۲. دالان یا دهلز زیرزمینی گالش / gâlêš, gâlôš / : ها / : اسم. کفشی لاستیکی که در هنگام بارندگی روی کفش چرمی (برای پیشگیری از خیس یا آلوده شدن آن) می‌پوشند

گالن / gâlen / : اسم. کانه طبیعی سولفید سرب، به رنگ سیاه یا آبی مایل به خاکستری و با جلای فلزی گالن / gâlôn / : ها / : اسم. ۱. واحد گنجایش در کشورهای انگلیسی زبان برابر ۴/۵۴۵ لیتر (۳/۷۸۵ لیتر در آمریکا) ۲. بیت (گالن بنزین) * گالون

گالوانومتر / gâlvanometr / : ها / : اسم. دستگاهی برای تشخیص وجود جریان برق در یک جسم رسانا و تعیین جهت و شدت آن

گالوانیزه / gâlvanîze / : صفت. دارای روکشی از فلز روی (در مورد آهن یا فولاد)

گالوانیسم / gâlvanîsm / : اسم. ۱. جریان برق ساکن، بویژه جریان برق حاصل از عمل شیمیایی ۲. [پزشکی] بهره‌گیری درمانی از آن

گالون / gâlôn / : گالن

گاله / gâlê / : ها / : اسم. خرجین بزرگ و دهان‌گشادی که بر پشت چهارپایان، بویژه خر می‌گذارند و در آن موادی را که باید حمل شود (مانند خاک و کود) می‌ریزند

گالی / gâlî / : اسم. ساقهٔ برنج

گالیک / gâlîk / : صفت. مربوط یا منسوب به فرانسه؛ فرانسوی

گالیم / gâl(i)yom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۳۱ و وزن اتمی ۶۹/۷۲، دارای جلای نقره‌ای، محلول در اسیدها، که در ساختن دماسنج دماهای بالا و به عنوان نیمه‌رسانا به کار می‌رود

گالینگور / gâlîngor / : اسم. کاغذ یا پارچه‌ای که با مالیدن ماده‌ای آن را ناتراوا کرده‌اند و برای ساختن جلد کتاب یا روکش به کار می‌رود

گام / gâm / : ها / : اسم. ۱. [ادبی] قدم (آهسته گام برمی‌داشت) ۲. فاصلهٔ میان دو قدم (طول اتاق ۵م بود)

۳. [موسیقی] توالی هشت نت موسیقی که به ترتیب طبیعی پشت سر هم قرار گیرند (هفت نت و تکرار نتی که گام از آن آغاز شده است) (گام دیاتیک) ۴. فاصلهٔ میان دو شیار متوالی در یک صفحه، فاصلهٔ دو دنده در یک پیچ، یا دو دور سیم‌پیچ در یک آرمیچر ۵. حرکت

گهواره‌ای دماغه و دنبالهٔ کشتی یا هواپیما بر اثر تکان خوردن (حرکت گام) ۶. [فرهنگستان] فاز

گام بالارونده: [موسیقی] گامی که در آن توالی نتها از پایین به بالاست. به همین قیاس: گام پایین‌رونده گام بزرگ: [موسیقی] گامی که فاصلهٔ میان تنهای سوم و چهارم، هفتم و هشتم نیم‌پرده و بقیهٔ فاصله‌ها یک پرده است: گام ماژور

گام به گام: تدریجی؛ مرحله به مرحله؛ قدم به قدم گام دیاتنیک: [موسیقی] گامی که از فاصله‌های پرده و نیم‌پرده تشکیل شده است گام کوژماتیک: [موسیقی] گامی که تنها از فاصله‌های نیم‌پرده تشکیل شده است

گام کوچک: [موسیقی] گامی که فاصلهٔ میان تنهای دوم و سوم، پنجم و ششم، هفتم و هشتم نیم‌پرده، فاصلهٔ میان تنهای ششم و هفتم یک و نیم پرده و فاصله‌های دیگر یک پرده است: گام مینور

گام ماژور گام بزرگ

گام مینور گام کوچک

گام برداشتن: بلند کردن پا برای راه رفتن

گام نهادن: وارد شدن (به درون اتاق گام نهاد به چهل سالگی گام می‌نهادم)

گاما / gâmâ / : اسم. ۱. سومین حرف الفبای یونانی ۲. یک ملیون گرم ۳. واحد شدت مغناطیسی

گاما گلوبولین / gâmâgôlûbulin, gûlûbulin / : اسم. پروتئینی که از سرم خون انسان به دست می‌آید و دارای پادگنهای ویژه بر ضد انواع ویروسها، بویژه سرخک و سرخجه است

گامبو / gâmbo, gâmbû / : ها / : صفت. [گفتاری] دارای اندام درشت و بدقواره

گامت / gâmet / : ها / : اسم. گانه

گامتوفیت / gâmetofit / : اسم. [گیاه‌شناسی] بخشی از چرخهٔ زندگی گیاه که به تولید گانه‌ها منجر می‌شود

گام‌سنج / gâmsanj / : ها / : اسم. آسیابی معمولاً به شکل ساعت که فاصلهٔ پیموده‌شده به وسیلهٔ شخص را در هر گام اندازه می‌گیرد

گان / gân / : اسم. روپوش بلند بیمارستانی از پارچهٔ ناتراوا برای پوشیدن در فضاهای ضد عفونی شده (مانند اتاق عمل)

گان / gân / : پسوند. نشانهٔ جمع در واژه‌هایی که حرف آخرشان مکسور است و به صورت «های غیر ملفوظ» نوشته می‌شود (مانند دیده = دیدگان، گوینده = گویندگان)

گانگستر / gângester / : ها / : اسم. هریک از اعضای یک دستهٔ دارای فعالیت‌های بزهکارانه، بویژه دزد مسلحی که معمولاً دارای همدستانی است و با تهدید

توخالی جفت و بی شاخه از جنس کراتین، که در جنس نر بزرگتر است. گوشت شیر و پوست آنها در صنایع غذایی و چرمسازی کاربرد فراوان دارد

█ **گاوان** دریایی: راسته‌ای از پستانداران جفتدار آبی، دارای بدن بزرگ دوکی شکل، اندامهای پیشین پارومانند و فاقد اندام پسین، دم دارای لنگرهای پهن جانبی و بدون شکاف، پوزه کلفت و دهان کوچک، موهای کم و پراکنده، و معده مرکب، که در آبهای گرم زندگی می‌کنند و علفخوارند

گاوا آهن / gāvāhan - ها: / اسم: ابزاری برای کندن و شخم زدن زمین، دارای تیغه یا تیغه‌های فولادی سنگین، که به وسیله چهارپا، بویژه گاو بر روی زمین کشیده می‌شود

گاوباز / gāvbaz - ها: / ان: / اسم: کسی که به جنگ با گاو نر می‌پردازد

گاوبازی / gāvbāzi - ها: / اسم: ۱. جنگ با گاو نر، که در برخی کشورها از ورزشهای رایج است ۲. نوعی مسابقه در برخی روستاهای ایران، به صورت جنگ میان گاوهای نر

گاوبندی / gāvbandi / اسم: ۱. نوعی قرارداد میان مالک و کشاورز برای کشت و بهره‌برداری از زمین ۲. [مجازی] موافقت میان دو یا چند نفر برای انجام دادن عملی (معمولاً ناروا)؛ بندوبست؛ زدوبند (فروشنده یا محضر گاوبندی کرده بود)

گاوچران / gāvčārān - ها: / ان: / اسم: آنکه عهده‌دار نگهداری و چراندن گاوها در چراگاه است

گاوداری / gāvđāri / اسم: ۱. عمل نگهداری و پرورش گاو ۲. /ها/ مؤسسه‌ای برای این عمل. به همین قیاس: **گاودار**

گاودانه / gāvđāne - ها: / اسم: ۱. گیاه از تیره پروانه‌واران، ویژه نواحی معتدل، دارای گلهای کوچک و غلاف میوه کوچک و محتوی دو دانه، که از گیاهان خوب علفوفای است ۲. دانه آن گیاه

گاورس / gāvvars - ها: / اسم: ۱. گیاه پایا از تیره گندمیان، با ساقه زیرخاکی بسیار دراز، ساقه‌های ریشه‌دار فرعی، برگهای کرکدار، گلهای فلسدار و خوشه مخروطی که پس از رسیدن به حالت خمیده درمی‌آید ۲. دانه آن گیاه که شبیه ارزن، ولی درشت‌تر و با پوستی سفت‌تر از آن است و به مصرف تغذیه پرندگان می‌رسد

گاوزبان / gāvzabān - ها: / اسم: ۱. گیاه علفی یک‌ساله از تیره گاوزبانان، دارای برگهای منفرد ساده و پوشیده از تارهای زبر، گلهای آبی و بندرت سفید یا گلی ۲. گل آن گیاه که به عنوان ملین، عرق‌آور، مدر و آرامبخش کاربرد دارد؛ گل گاوزبان

گاوزبانان / gāvzabāniyān / اسم: تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ علفی، گاه درختچه‌ای و بندرت درختی، دارای برگهای ساده متناوب، پوشیده از تارهای

اسلحه به بانکها و فروشگاهها حمله می‌کند

گانگستریسم / gāngsterism / اسم: شیوه توسل به اسلحه، تهدید و آدمکشی برای دستیابی به هدف

گانگلیون / gāngliyon, gāngliyon - ها: / اسم: [کالبدشناسی] عقده؛ گره (گانگلیون عصبی، گانگلیون لنفاوی)

گانه / gāne - ها: / اسم: [زیست‌شناسی] یاخته جنسی بالغ که بر اثر ترکیب با گانه جنس مخالف می‌تواند فرد دیگری تولید کند؛ یاخته زایشی

گانه ۱. پوند. ۲. صفت ساز (دوگانه، چندگانه) ۳. قیدساز (جدگانه)

گانه‌زا / gānezā / اسم: اندام جنسی (مانند بیضه و تخمدان) که در داخل آن گانه‌ها تولید می‌شود؛ غده جنسی

گانه‌زایی / gānezāyi / اسم: [زیست‌شناسی] فرایند تولید یا چگونگی پیدایش و تشکیل گانه‌ها در اندام جنسی

گانی / gāni / پوند. ۱. مربوط به گانه (شصت‌گانی) ۲. مربوط به فعالیت جنسی جانداران (جورگانی)

گاو / gāv / اسم: ۱. [انجوم] صورت فلکی در منطقه البروج میان صورتهای بره و دوییکر؛ ثور ۲. دومین سال، از سالهای تقویم ترکستانی ۳. /ها: / ان: جانور پستاندار اهلی از تیره گاوان، که به عنوان دام نگهداری و به خاطر شیر، گوشت و پوستش پرورش داده می‌شود؛ گاو اهلی

█ **گاو بی شاخ و دم**: [مجازی] شخص ابله، بی‌فرهنگ و معمولاً درشت‌اندام

گاو پیشانی‌سفید: [تعریض] شخص بسیار مشهور (ولی نه محترم)

گاو دریایی: جانور پستاندار علفخوار دریایی از راسته گاوان دریایی، دارای جثه بزرگ، اندام پیشین پارومانند، فاقد اندام پسین و دارای دندانهای مینادار و لبهای گوشتی

گاو عنبر ۱. گاو مشک

گاو کوهاندار: جانور پستاندار از تیره گاوان با سری بزرگ و گردنی با پشمهای بلند، دارای یک و گاه دو کوهان چربیدار بر پشت، جثه بزرگ خاکستری، خرمایی یا سیاه و پاهای نسبتاً بلند

گاو کوهی: گوزن

گاو میشک: جانور پستاندار از تیره گاوان، با موهای انبوه و درهم و شاخهای بزرگ پهن، که در فصل جفتگیری بوی خوشی منتشر می‌کند؛ گاو عنبر

گاو نهن شیر: [مجازی] کسی که هر سودی به دیگران برساند، خود آن را تباه می‌کند

█ **گاو کوسی زاییدن**: [کنایه] برایش مشکل و گرفتاری پیدا شدن (گولان زایید. از فردایید بیگاری کنیم)

گاوان / gāvān / اسم: تیره‌ای از جانوران اهلی پستاندار و نشخوارکننده از راسته جفت‌سمان، دارای شاخهای

■ صفت منفی: گاییده / مصدر منفی: نگاییدن
گنز / ge'ez /: اسم. از زبانهای سامی رایج در آفریقای
خاوری، زبان ادبی حبشه: جعز
گبر / gabr, -ها: -ان /: اسم. [تعریض] زرتشتی
گبه / gabbe, -ها /: اسم. بافته‌ای از الیاف پشم، دارای
نقشهای رنگین، که بدون طرح و نقشه قبلی، با تأثیر از
محیط پیرامون بر روی دار زمینی بافته می‌شود و معمولاً
به‌عنوان زیرانداز، دیوارکوب یا تزئین به‌کار می‌رود
گپ / gap /: اسم. گفتگو، بویژه گفتگوی دوستانه
□ گپ زدن: گفتگو کردن (نشسته بودیم داشتیم گپ می‌زدیم)

گتر / getr, -ها /: اسم. مج‌بیج
گتو / geto, -ها /: اسم. ۱. محله ویژه سکونت یهودیان
در کشورهای غربی ۲. [مجازی] محله‌ای که یک جامعه
تحت فشار دینی، سیاسی یا اقتصادی مجبور به اقامت
در آن است

گت‌وگنده / gat-o-gonde /: صفت. [گفتاری] درشت؛
بزرگ؛ حجیم (چوب گت‌وگنده، هیکل گت‌وگنده)

گج / gač, -ها /: اسم. ۱. سولفات کلسیم آبدار؛ از سنگهای
لایه-لایه حاصل از تبخیر آبهای دارای املاح در
مردابهای طبیعی، به‌رنگ سفید، که در دستگاه کجلوزی
متبلور می‌شود و با ناخن خط برمی‌دارد؛ سنگ گج
۲. گرد سفیدرنگی که از پختن سنگ گج در کوره به‌دست
می‌آید و در بتایی و نقاشی ساختمان کاربرد دارد
۳. /-ها/ قطعه‌هایی از گج کشته که در نوشتن (برروی
تخته‌سیاه) و طراحی کاربرد دارد

□ گج آماده گج کشته

گج پاریس: گج زنده به‌صورت گرد سفید، که با آب خود را
می‌گیرد و سخت می‌شود و در قالبگیری، گجبری و
شکسته‌بندی کاربرد دارد: گج شکسته‌بندی

گج خیاطی: مل

گج زنده: گچی که هنوز در معرض تماس با آب
قرار نگرفته است

گج شکسته‌بندی گج پاریس

گج کشته: خمیر حاصل از مخلوط کردن گج زنده در آب؛
گج آماده

□ گج گرفتن: ۱. آماده کردن خمیر گج (یک استانبولی گج بگیر)
۲. پوشاندن با اندود گج (رویش را گج گرفتند که معلوم نشود)
۳. شکسته‌بندی با گج (پاش را گج گرفتند)

گجبری / gačbori /: اسم. ۱. هنر یا فن آرایش دیوارها و
سقف با نقشهای گچی گود و برجسته (در گجبری استاد بود و
همتا داشت) ۲. /-ها/ نقش و نگارهای گود و برجسته‌ای
که با گج ایجاد می‌شود (سقف گجبری قشنگی داشت).
به همین قیاس: گجبر

گج پزی / gačpazi /: اسم. ۱. عمل به‌دست آوردن گج از

زبر و بدون زایدۀ زیر برگ، گل‌های نر-ماده، غالباً منظم و
مجموع به‌صورت گرزن یک‌سویه و میوه شفت یا فندقه
گاویشیر / gāvšir, -ها /: اسم. گیاه علفی پایا از تیره
چتریان، دارای برگهای شانه‌ای و گل‌های زرد به‌صورت
چتر مرکب. از این گیاه شیرابه‌ای خوشبو ترشح و
در مجاورت هوا منجمد می‌شود، که به‌عنوان دارو و
در عطرسازی کاربرد دارد

گاو‌صندوق / gāvsanduq, -ها /: اسم. صندوقی معمولاً
محکم و سنگین از فولاد برای نگهداری پول و اسلحه‌های
بارز

گاو‌میش / gāvmiš, -ها /: اسم. جانور پستاندار از تیره
گاوان، با جثه‌ای درشت و شاخهای خمیده، بومی نواحی
معتدل و گرم پرآب

□ گاو‌میش آبی: نوعی گاو‌میش اهلی شده بومی هند

گاو / gāve / گاو

گاه / gāh /: اسم. [ادبی] هنگام؛ وقت؛ زمان
(گاه رفتن)

گاه ۱: قید. گاهی (گاه می‌رود، گاه می‌گوید)

-گاه ۲: پسوند. ۱. جا؛ مکان (ورزشگاه، کشتزارگاه) ۲. وقت؛
زمان؛ هنگام (سحرگاه، شامگاه)

گاه‌شماری / gāhšomāri, -ها /: اسم. روش
اندازه‌گیری و تقسیم‌بندی زمان به بخشهای مساوی؛
تقویم (گاهشماری در ایران باستان)

گاه‌شناسی / gāhšenāsi, -ها /: اسم. ۱. بررسی و
شناسایی زمان و تاریخ رویدادها (گاه‌شناسی تاریخ ایران)
۲. ضبط رویدادها به‌ترتیب تاریخی و با ذکر تاریخ آنها
(گاه‌شناسی زندگی احمد شاملو)

گاهگاه / gāhgāh /: قید. برخی وقتها؛ گاه‌گذار [گفتاری]

(گاهگاه می‌آمد و ساعتی می‌نشست)

گاه‌گذار / gāhgodār /: قید. [گفتاری] گاهگاه (گاه‌گذار او
را می‌دیدم)

گاه‌گذاری / gāhgodāri / گاه‌گذار

گاهنامه / gāhnāme, -ها /: اسم. ۱. تقویم؛ سالنما
۲. کتابی که در آن رویدادهای تاریخی و زمان آنها
نوشته شده است

گاهواره / gāhvāre / گاهواره

گاه‌وبیگاه / gāh-o-bigāh /: قید. [گفتاری] در وقت‌های
نامعین و پیش‌بینی نشده (گاه‌وبیگاه می‌آمد و مزاحم می‌شد).

گاه‌وبیگاه می‌بینم که داری بایکی دعوا می‌کنی

گاهی / gāhi /: قید. برخی وقتها (گاهی می‌بینمش)

گاییدن / gāyidan /: مصدر. متعدی. [گفتاری، مستهجن]
// گاییدی: می‌گایی؛ پگا // انجام دادن عمل جنسی
به‌وسیله‌ی جاندار نر، بویژه انسان: گائیدن. به همین قیاس:

گاییدن

گدازان / godāzān / : صفت. دارای حالت گداخته

گدازآور / godāzāvar / : -ها / : اسم. ۱. ماده‌ای که به فلز در حال ذوب افزوده می‌شود تا آن را از عناصر خارجی تصفیه و از تأثیر اکسیژن محیط حفظ کند. ۲. ماده‌ای که در لحیم‌کاری فلزات برای یکنواخت ساختن لحیم و جلوگیری از آلوده شدن قطعه به کار می‌رود

گدازه / godāze / : -ها / : اسم. ۱. هریک از مواد گداخته‌ای که از دهانه آتشفشان یا شکافی در سطح زمین بیرون می‌ریزد. ۲. نام این مواد پس از انجماد

گدایانه / gedāyāne / : صفت. همانند گدایان (و سر و وضع گدایانه داشت)

گدایی / gedāyi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن پول و کمک مالی از دیگران، برای گذران زندگی (کنار خیابان گدایی می‌کرد). ۲. کار گدا (آخر گدایی هم شد کار؟) * گدائی

☐ به گدایی افتادن: بسیار فقیر و نیازمند شدن (و از دیگران کمک مالی گرفتن) (وقتی او را گرفتند، خانواده‌اش به گدایی افتادند). به همین قیاس: گدایی کردن

گذار / gozār / : اسم. عمل یا فرایند گذشتن از جایی یا از مرحله‌ای (دوران گذار)؛ گذر -گذار^۲: پیوازه. گذارنده (قانونگذار، بنیادگذار)

گذاردن / gozārdan / : گذاشتن

گذاشتن / gozāštan / : مصدر. متعدی. لازم. // گذاشتی؛

می‌گذاری؛ بگذار ☐ متعدی. ۱. چیزی را در جایی قرار دادن (روی میز گذاشتن). ۲. اجازه دادن؛ موافقت کردن (بگذار بروه. اگر گذاشته بودند کار را تمام می‌کردیم). ۳. بنا یا ایجاد کردن (بنا گذاشتن، بنیاد گذاشتن، پی گذاشتن). ۴. در وضع یا

حالتی رها کردن (جا گذاشتن، تنها گذاشتن). ۵. مقرر کردن (قانون گذاشتن، قرار گذاشتن). ۶. نصب یا تعبیه کردن (در گذاشتن، کار گذاشتن). ۷. به کاری واداشتن (سرکار گذاشتن، به مدرسه گذاشتن). ۸. چیزی را برای کاری مصرف کردن (پول گذاشتن، وقت گذاشتن). ۹. درباره کسی یا چیزی عملی انجام دادن (پولی را کنار گذاشتن، برای کسی ارث گذاشتن)

۱۰. تعیین کردن؛ گماشتن (مأمور گذاشتن، نگهبان گذاشتن). ۱۱. جای یا غذا را برای آماده شدن روی آتش قرار دادن (چای گذاشتن، شام گذاشتن). ۱۲. [گفتاری] کسی را زدن (چنان گذاشت بیخ گوشم که سرم گیج رفت). ۱۳. به کسی یا چیزی اختصاص دادن (اینها را برای تو گذاشته بودم. سرمایه گذاشتن) ☐ لازم. ۱۴. تولیدمثل کردن جانداران (بچه گذاشتن، تخم گذاشتن، کرم گذاشتن). ۱۵. لانه ساختن (لانه گذاشتن). ۱۶. موی خود را بلند کردن (ریش گذاشتن، گیس گذاشتن). ۱۷. صبر کردن (گذاشتم خوب جوشید)

۱۸. فعل همکرد (پا گذاشتن، جا گذاشتن، دست گذاشتن) * گذاردن. به همین قیاس: گذاشتنی

☐ صفت منفی: نگذاشتن

سنگ گچ به وسیله پختن آن در کوره ۲. -ها / کوره یا کارگاه مربوط به این کار. به همین قیاس: گچیز

گچکار / gāčkār / : -ها / -ان / : اسم. کسی که کارش اندود کردن سقف و دیوارها به وسیله خمیر یا مخلوط گچ است (گچکار آوردیم دیوارها را سفید کرد)

گچکاری / gāčkāri / : اسم. عمل اندود کردن سقف و دیوار با گچ

گچی / gāči / : صفت. ۱. ساخته شده از گچ (مجسمه گچی). ۲. آلوده شده به گچ (لباست گچی شده)

گدا^۱ / gedā / : -ها / -یان / : اسم. کسی که با خواستن و گرفتن کمک مالی از دیگران زندگی خود را می‌گذراند

گدازدواج کردی؟ ۲. [مجازی] آزمند، خسیس و دارای ظاهر فقیرانه

گدائی / gedā'i / : گدایی

گدابیازی / gedābāzi / : -ها / : اسم. [گفتاری]

۱. صرفه جویی بیش از اندازه در خرج کردن (برای عروسی هم می‌خواهی گدابیازی در بیآوری؟). ۲. رفتار همچون گدایان (مانند لباس پاره پوشیدن یا خود را بی پول نشان دادن)

گداخانه / gedāxāne / : -ها / : اسم. ۱. نوانخانه (مأموران بردندش گداخانه). ۲. [مجازی] مؤسسه‌ای که فاقد امکانات لازم یا مناسب است (اینجا که شرکت نیست گداخانه است، توبش هیچ چیز پیدا نمی‌شود)

گداختگی / godāxtegi / : اسم. وضع یا کیفیت گداخته بودن

گداختن / godāxtan / : مصدر. لازم. متعدی. // گداختی؛ می‌گدازی؛ بگداز ☐ ☐ لازم. ۱. بر اثر گرمای زیاد به رنگ سرخ درخشان درآمدن. ۲. بر اثر گرما به حالت مایع یا خمیری درآمدن؛ گداخته شدن؛ آب شدن؛ ذوب شدن ☐ متعدی. ۳. بسیار گرم کردن (کوره را گداختن). ۴. جسمی را با قرار دادن در معرض گرما به صورت مایع یا خمیر درآوردن؛ گداخته کردن؛ ذوب کردن؛ آب کردن.

به همین قیاس: گداختنی

☐ صفت فاعلی: گدازنده / صفت منفی: گداخته / مصدر منفی: نگذاختن

گداخته / godāxte / : صفت. ۱. بسیار گرم (هوای گداخته). ۲. دارای حالت مایع یا خمیری بر اثر قرار گرفتن در معرض گرمای زیاد؛ مذاب (آهن گداخته، روغن گداخته)

گداز / godār / : -ها / : اسم. جای کم عمق رودخانه که می‌توان پهنای آن را بدون شنا کردن پیمود؛ پایاب (بالتر گداز هست از آنجا که می‌شویم)

گداز^۱ / godāz / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گداختن. ۲. گدازشدن

-گداز^۲: پیوازه. گدازنده (جانگداز)

گذر^۱ / gozar / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند گذشتن
(گذر عمر): گذار ۲. /ها/ گذرگاه ۳. /ها/ [قدیمی]
کوچه بزرگی که بن بست نبود

■ گذر کردن: گذشتن؛ رفتن؛ عبور کردن (از اینجا گذر می‌کردم)
گذر کسی به جایی افتادن: به آنجا رفتن (دیروز گذر به بازار
افتاد مقداری خرید کردم)

— گذر^۲: پیواژه. گذرنده (وهگذر، روگذر، زیرگذر)
گذرا^۱ / gozarā / : صفت. ناپایدار؛ زودگذر؛ گذران
(نگاه گذرا)

گذرا^۲: قید. درحال گذشتن؛ درحال عبور (گذرا سلامی
کرد و رفت)

گذران^۱ / gozarān / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت سپری کردن
زندگی؛ معاش (گذران مابد نبود، همه چیز داشتم) ۲. وسیله و
امکان آن؛ معیشت (برای گذران زندگی لنگ مانده بود)
گذران^۲: صفت. دارای حالت ناپایدار؛ گذرا (عمر گذران)

گذرانندن / gozarāndan / : مصدر. متعدی. لازم.
// گذراندی: می‌گذرانی؛ یگذران □ / متعدی. ۱. زمانی را

سپری کردن (وقت گذراندن، شب را گذراندن) ۲. وضع دشوار
یا کار سختی را به پایان رساندن (زندان را گذراندن، امتحان را
گذراندن) ۳. تصویب کردن (قانون گذراندن) ۴. از سویی به
سوی مقابل (و از میان) چیزی بردن؛ عبور دادن
(از خیابان گذراندن، از سوراخ سوزن گذراندن، از رودخانه گذراندن)
□ لازم. ۵. زندگی کردن؛ به‌سر بردن (بد گذراندن،
خوش گذراندن) * گذرانیدن. به همین قیاس: گذراندنی

■ صفت فاعلی: گذراننده / صفت منفعلی: گذرانده / مصدر منفی:
نگذراندن

گذرانه / gozarāne / : اسم. عوارضی که بابت عبور
وسیله نقلیه از خاک یک کشور بیگانه دریافت می‌شود؛
عوارض ترانزیت

گذرانیدن / gozarānidan / : گذراندن
گذربان / gozarbān / : ها؛ -ان / : اسم. مأمور گذراندن
افراد نیازمند کمک (مانند کودکان، سالمندان یا
نابینایان) از عرض خیابان

گذرگاه / gozargāh / : ها؛ -ها / : اسم. جای عبور چیزی؛
مسیر؛ راه (گذرگاه کوهستانی، گذرگاه چریکها، گذرگاه آب)

گذرنامه / gozamāme / : ها؛ -ها / : اسم. پروانه رسمی که
دارنده آن حق سفر به کشورهای دیگر را دارد و در حکم
شناسنامه او در کشورهای خارجی است؛ پاسپورت

گذشت / gozašt / : ها؛ -ها / : اسم. عمل یا فرایند چشم
پوشیدن از چیزی، بویژه از حق خویش

■ گذشت داشتن: داشتن استعداد یا خوی چشمپوشی از حق
خویش یا خطای دیگران (در برابر دوستان باید گذشت داشت)
گذشت کردن: از چیزی چشم پوشیدن یا آن را به دیگری
بخشیدن (پرویز از حق خودش گذشت کرد)

گذشتگان / gozaštegān / : ضمیر. کسانی که در
زمانهای گذشته می‌زیسته‌اند؛ پیشینیان (این آثار از
گذشتگان به یادگار مانده است)

گذشتن / gozaštan / : مصدر. لازم. متعدی. // گذشتی؛
می‌گذری؛ یگذر □ / لازم. ۱. طول مسیری را پیمودن
(از جلونواوی می‌گذشتم، هرروز از این کوچه می‌گذشت) ۲. از یک
طرف جایی (یا چیزی) به طرف دیگر آن رفتن؛ عبور
کردن (از دروازه گذشتن، از رودخانه گذشتن) ۳. سپری شدن
زمان (گذشتن روزها، گذشتن عمر) ۴. وضع یا حالتی داشتن
(خوش گذشتن، سخت گذشتن) ۵. تأمین شدن؛ فراهم شدن
(با این پول کلام می‌گذرد، زندگی‌اش می‌گذشت) □ متعدی. ۶. از
جایی یا چیزی بیشتر رفتن (از صفحه ۵۰ گذشتم، از ماشین
علی گذشت) ۷. چشم پوشیدن؛ پی نگرفتن (از سود چیزی
گذشت) ۸. کسی را بخشیدن (از گناه کسی گذشتن).
به همین قیاس: گذشتنی

■ صفت فاعلی: گذرنده / صفت منفعلی: گذشته / مصدر منفی:
نگذشتن

گذشته^۱ / gozašte / : ها؛ -ها / : اسم. زمان پیش از این
(در گذشته این خبرها نبود)

گذشته^۲: صفت. مربوط یا متعلق به زمان پیش از این
(روزگار گذشته، سال گذشته)

گور^۱ / gar / : ها؛ -ها / : صفت. دستخوش بیماری گری
گور^۲: حرف. [مخفف، ادبی] اگر

— گور^۳: پسوند. ۱. دارنده صفتی (توانگور، حيله‌گر) ۲. کتنده
کاری (پیکارگر، کشنگور، کارگر) ۳. سازنده چیزی یا کارکننده
با چیزی (آهنگر، زرگر، کوزه‌گر)

گور / gor / : اسم. [گفتاری] شعله آتش
■ گور گرفتن: ۱. شعله‌ور شدن (یک دفعه بخاری گور گرفت)
۲. احساس گرمای شدید کردن (یک دفعه گوشه‌ایم گور گرفت)

گورا / gerā / : اسم. مقدار انحراف از شمال مغناطیسی
برحسب درجه

— گورا / gerā, garā / : پسوند. هوادار؛ گراینده؛ دارای
گرایش (اشوبگور، راستگور)

— گورایی / gerā'i, garā'i / : گورایی

گورائیدن / gerā'idan, garā'idan / : گورائیدن

گوراته / gerāte / : اسم. [گفتاری] گیر؛ مانع؛ دشواری درکار
■ گوراته افتادن: مشکل پیدا شدن (این روزها مرتب در کلام گوراته
می‌افتد)

گورانه انداختن: مشکل پدید آوردن؛ اشکال‌تراشی کردن
(نی‌دانه کی در کلام گورانه انداخته)

گوراد / g(e)rād / : اسم. ۱. درجه؛ مقیاس ۲. [نظامی]
اندازه زاویه عمودی و افقی هدف که لوله اسلحه براساس
آن تنظیم می‌شود ۳. اندازه‌گیری کمان یا زاویه برابر
۹۰/ زاویه قائم

گرامیداشت / gerāmidāšt / : اسم. عمل یا فرایندی به نشانه گرامی داشتن کسی یا چیزی (گرامیداشت خاطره شهیدان، گرامیداشت عید نوروز)

گران / gerān / : صفت. ۱. دارای بهای غیر واقعی و بیش از نرخ روز یا ارزش واقعی خرید و فروش (قیمتها گران است) ۲. دارای بهای سنگین (قالی گران، اتومبیل گران) ۳. غیر قابل تحمل؛ تحمل ناپذیر (گران آمدن) ۴. [ادبی] سنگین (بلر گران)

گران آمدن: بدشواری تحمل کردن (این حرف به او گران آمد)
گران بودن: بهای زیاد داشتن (گوشت گران است)
گران تمام شدن: ۱. هزینه زیاد ایجاد کردن (خفه برایمان گران تمام شد) ۲. پیامد ناگوار داشتن (دشمنی با او برای گران تمام می شود)

گران شدن: افزایش یافتن بهای چیزی (گوشت کیلویی صد تومان گران شده است)

گران کردن: بهای چیزی را افزایش دادن (گوشت را گران کردم)

گرانبار / gerānbār / : صفت. [ادبی] دارای بار زیاد

گرانبها / gerānbahā, -bāhā / : صفت. ۱. دارای بهای زیاد (قالی گرانبها) ۲. دارای ارزش زیاد؛ بسیار پرازش (تجربه گرانبها) * گرانقیمت

گرانجان / gerānjān, -an / : صفت. [ادبی] دارای رفتار و گفتاری که موجب افسردگی و ملال خاطر مصاحبان می شود. به همین قیاس: گرانجانی

گراندوشش / g(e)rāndūšes / ۱. آرشیدوشش

گراندوک / g(e)rānduk / ۲. آرشیدوک

گرانروی / gerānravi / : اسم. مقاومت مایع در مقابل سیلان یکنواخت و بدون تلاطم؛ چسبندگی؛ نازوانی

گرانرش / gerāneš / : اسم. نیروی جاذبه متقابل میان همه جرمهای موجود در گیتی

گرانفروش / gerānfuruš, -ha, -an / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گرانفروشی (بقال گرانفروش)

گرانفروشی / gerānfuruši / : اسم. عمل یا فرایند فروختن کالا به بهایی بیش از بهای تعیین شده یا گرانتر از فروشندگان دیگر (گرانفروشی می کرد، کلاهش نکوفت)

گرانقدر / gerānqadr / : صفت. ۱. گرانبها ۲. گرانمایه

گرانقیمت / gerānqeymat, -qimat / ۳. گرانبها

گرانمایه / gerānmāye / : صفت. بسیار باارزش؛ گرامی؛ ارجمند (استاد گرانمایه، فرزند گرانمایه)

گرانول / g(e)rānul / : اسم. آنچه به صورت دانه های کوچک بدون شکل هندسی منظم (مانند نقل) است

گروانی / gerāni / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گران بودن (گروانی قیمت، گروانی موادغذایی، گروانی بیداد می کرد) ۲. نیروی

جاذبه گرانشی روی سطح زمین یا هر جرم آسمانی دیگر؛ نیروی جاذبه؛ نیروی ثقل

گروادیان / g(e)rādyān, g(e)rād(i)yān / : اسم. نرخ تغییر یک کمیت متغیر، بویژه نرخ تغییر یک عامل هوشناسی، بر حسب فاصله

گراز / gorāz / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از افراد تیره گراز ۲. تسیره ای از جانوران پستاندار، از راسته جفت سمان، با جثه بزرگ، دارای چهار انگشت در هر پا، معده دویخشی، دندان نیش بلند، دندان آسیای مناسب خرد کردن گیاهان و پوزه دراز محکم؛ خوک وحشی

گراز دریایی: جانور پستاندار آبرزی و گوشتخوار از تیره شیران دریایی، دارای پوست کلفت و چروکیده با موهای پراکنده، لب بالایی پوشیده از سیلپهای خشن و دو دندان پیش بالایی بسیار دراز، که گاهی به جای عاج از آن استفاده می شود

گرافیت / g(e)rāfit / : اسم. از بلورهای طبیعی کربن به رنگ خاکستری تیره یا سیاه، چرب، نرم و با جلای فلزی، که در دماهای بسیار بالا ذوب نمی شود، باسانی نمی سوزد، رساناست و بر کاغذ اثر سیاهی می گذارد. از آن در ساختن مغز مداد و در موتور برق استفاده می شود
گرافیت مداد: مخلوطی از گرافیت و خاک رس که بر حسب نسبت اختلاط ممکن است نرم یا سخت باشد

گرافیتی / g(e)rāfiti / : صفت. از جنس گرافیت

گرافیست / g(e)rāfist, -ha / : اسم. کسی که با کمک خطها و نوشته ها نقشهای ترسیمی پدید می آورد

گرافیک / g(e)rāfik / : اسم. ۱. هنر ترسیم خط و نوشته و پدید آوردن نقشهای ترسیمی بر یک سطح، برای القای پیامی معین؛ هنر ترسیمی؛ ارتباط تصویری ۲. نمودار
گرافیکی / g(e)rāfiki / : صفت. دارای وضع یا حالت گرافیک

گرام / g(e)rām / : اسم. ۱. گرامافن ۲. [زیست شناسی] روشی برای تعیین نوع جانداران ذره بینی به وسیله رنگ آمیزی آنها

گرام مثبت: [زیست شناسی] جاندار ذره بینی که رنگ را نگه می دارد

گرام منفی: [زیست شناسی] جاندار ذره بینی که رنگ روی آن باقی نمی ماند

گرام / g(e)rām / : صفت. گرامی

گرامافن / g(e)rāmāfon, -ha / : اسم. دستگاهی برای شنیدن صداهای ضبط شده بر روی صفحه موسیقی؛ گرام
گرامر / g(e)rāmer / : اسم. دستور زبان

گروامی / gerāmi / : صفت. [ادبی] بسیار دوست داشتنی و دارای ارزش عاطفی زیاد؛ عزیز (دوست گروامی، شنوندگان گروامی)

گروامی داشتن / شمردن: دل بستگی و محبت خود را نشان دادن (مقدم را گروامی داشتند). به همین قیاس: گروامی بودن؛ گروامی شدن

□ گرائی ویژه: چگالی نسبی لَٔ چگالی

گرائیت / g(e)rānīt / : اسم. سنگ خارا

گرائی سنج / gerānisanj / -ها / : اسم. اسبابی بسیار دقیق برای اندازه گیری نسبی شتاب گرانشی در پژوهشهای زمین فیزیکی

گرائی سنجی / gerānisanji / : اسم. اندازه گیری نسبی شتاب گرانی از طریق اختلاف شتاب گرانشی

گرائیگاه / gerānigāh / -ها / : اسم. نقطه ای ثابت در جسم یا در نزدیکی آن، که برآیند نیروهای گرانشی در آن نقطه بر جسم وارد می شود

گراور / g(e)rāvor, gerāvur / -ها / : اسم. ۱. قطعه فلزی معمولاً از آلیاژ روی که برای چاپ تصویر یا دستخط در چاپ مسطح به کار می رود و نخست نوشته یا تصویر را به طریقه ای شبیه چاپ عکس بر روی این قطعه فلز ثبت می کنند ۲. عکس چاپ شده در یک متن (گراور بالا

شیخ فضل الله نوری را بر بالای دار نشان می دهد)

گراورسازی / g(e)rāvorsāzi, gerāvur- / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن گراور ۲. -ها / کارگاه ساختن آن؛ لیتوگرافی

گراویمتری / g(e)rāvimetri / : اسم. گرانی سنجی

گرایش / gerāyēš, garāyēš / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. سمتگیری یا نزدیکی به جایی، چیزی، اثری یا هدفی

(گرایش به چپ، گرایش به پایین) ۲. عمل یا فرایند پسندیدن

یا دوست داشتن عقیده ای یا کاری؛ میل (گرایش به اسلام)

۳. مقصود، هدف ضمنی (تحقیق در گرایش جوانان)

۴. هواداری عمدی ولی غیر مستقیم؛ هواخواهی؛ تمایل

(درباره میزان گرایش او چیزی نمی دانیم) ۵. [زیست شناسی]

پاسخ یا اخته یا جاندار به عامل محرک (نور، رطوبت هوا و

غذا) که با جنبش خفیف یا تمایل به جهت معین همراه است

-گرای / gerāyi, garāyi / : پسوند. گراییدن (عمل گرای،

واقم گرای) -گرائی

گراییدن / gerāyidan, garāyidan / لَٔ گَروَیْدَن :

گرائیدن

گرِبِه / gorbe / -ها / : اسم. جانور پستاندار از تیره

گرِبِه سانان، که از دیرباز به وسیله انسان اهلی و

دست آموز شده است، دارای جثه نسبتاً کوچک، سر گرد،

صورت کوتاه، چشمهای درشت، سبیلهای حساس و

گوشهای راست و نوکدار، پنجه های جمع شونده و بیشتر

گونه ها دارای دم بلند؛ گرِبِه خانگی

□ گرِبِه دریایی لَٔ شِنگ رودخانه

گرِبِه عابد [مجازی] مومن ریاکار

گرِبِه کور [مجازی] شخص ناسپاس

گرِبِه مَرْتَضَیْ عَلَی [مجازی] آدم زیرک و هوشیار که در

هیچ حال شکست نمی خورد

گرِبِه میشک لَٔ زَبَاد-۲

گرِبِه وحشی: نوعی گرِبِه با جثه بزرگتر از گرِبِه اهلی،

شنوبایی بسیار قوی، رنگ بدن قرمز تا خاکستری و دارای

دم راه-راه و لکه های تیره زیاد بر سطح روشن بدن

□ گرِبِه در انبان داشتن: [ادی، کنایی] در صدد به کار بردن

نیرنگی بودن

گرِبِه را دم حمله کشتن: [کنایی] در همان آغاز برخورد،

جدی و سرسخت بودن خود را به دیگران نشان دادن

(باین کلاه خواست گرِبِه را دم حمله بکند و به ما هشدار دهد)

گرِبِه رقصاندن: [مجازی] برای کسی اشکال تراشی کردن و

به او وعده دادن و او را سرگردان کردن (دیگر او هم برای ما

گرِبِه می رقصاند)

گرِبِه زین / براق کردن: [مجازی] وظیفه ای را برخلاف میل

کسی به او محول کردن

گرِبِه تیغی / gorbetiqi / لَٔ تَشی

گرِبِه رو / gorberow / -ها / : اسم. راههای باریک موازی

و مقطع که زیر کف حمامها و سردابها برای پخش حرارت

دفع رطوبت می سازند

گرِبِه سانان / gorbesānān / : اسم. تیره ای از جانوران

پستاندار گوشتخوار از زیر راسته پنجه داران، شامل

شیرها، گرِبِه های خانگی، شیر کوهی، ببر، پلنگ و

کوجار، دارای دندانهای نیش دراز و دندانهای پیش بسیار

تیز و چنگال تیز مخفی شونده

گرِبِه شو / gorbešu / : اسم. [گفتاری، کنایی] عمل یا

فرایند شستشوی سراسری و با عجله (یک دقیقه رفت

زیر دوش خودش را گرِبِه شو کرد و آمد بیرون)

□ گرِبِه شو کردن: بد و ناقص شستن

گرِبِه ماهی / gorbemāhi / -ها؛ -ان / : اسم. ماهی

استخوانی آب شیرین از زیر راسته اسب له ماهیان، دارای

جثه کوچک، بدن نرم و بدون فلس و زائده هایی شبیه

سبیل گرِبِه در جلو پوزه. این ماهیان معمولاً به صورت

گروهی حرکت می کنند

گورپ / gorop / : صوت. صدای خفه و بی طنین ناشی از

برخورد با چیزی (مانند افتادن کتاب روی قالی)

گورپ -گورپ / goropgorop / : صوت. صدای برخورد

متوالی چیزی سنگین و کم طنین (مانند سم اسبان یا

گامهای انسان)

گورته برداری / gartebardāri / -ها / : اسم. ۱. عمل یا

فرایند تقلید یا نسخه برداری از یک تصویر یا طرح

۲. [مجازی] تقلید یا پیروی از یک شیوه یا نمونه

گورجی / gorji / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از مردم

بومی گرجستان یا فرزندان آن ۲. قومی از نژاد قفقازی

که اکثریت مردم گرجستان را تشکیل می دهند ۳. زبان

یا خط آن قوم

گردآلود / gardālud / : صفت. آلوده به گرد (جلد گردآلود کتاب را با دستش پاک کرد)

گرداله / gerdāle, -ها / : اسم. ۱. [زمین‌شناسی] قطعه سنگ تقریباً گرد صاف و معمولاً بزرگتر از قله‌ه‌سنگ، که بر سطح زمین افتاده و یا در خاکهای نرم فرو رفته است و جنس آن معمولاً با سنگها و زمینهای مجاور متفاوت است و نشان می‌دهد که قبلاً در محل دیگری قرار داشته است ۲. [قدیمی] خاکه زغال که آن را به صورت گلوله درمی‌آوردند و به عنوان سوخت، بویژه در کرسی، به کار می‌رفت

گردالی / gerdāli / : صفت. [گفتاری] دارای شکل مدور؛ گرد (یک گردالی نور افتاده بود توی اتاق)

گردان / gardān / : صفت. [ادبی] ۱. دارای خاصیت یا توانایی به دور خود گشتن (گوی گردان ۲. [نامتناول] دارای خاصیت یا توانایی تغییر کردن (رای گردان، روزگار گردان)

گردان / gordān, -ها / : اسم. واحد نظامی شامل چند (معمولاً سه) گروهان (گردان مهندسی تیب چهار)
گردانتان / gerdāntān / : اسم. رده‌ای از جانوران کوچک تا ذره‌بینی شاخهٔ کرم‌سانان با بدن استوانه‌ای دارای صفحهٔ مژکدار که با آن حرکت می‌کنند، پرخی به طور آزاد و برخی انگل داخلی یا خارجی و ساکن در آبهای شیرین و گاهی شورند، جنسهای نر و ماده مجزا هستند؛ جانوران چرخشی شکل

گرداندن / gardāndan / : مصدر. متعدی. // گرداندی؛ می‌گردانی؛ یگردان ۱. // از جایی به جایی بردن؛ گردش دادن (گرداندن مهمانان در شهر ۲. به گرد چیزی حرکت دادن؛ چرخاندن (دور حیاط گرداندن ۳. اداره کردن؛ چرخاندن (گرداندن مجلس ۴. [ادبی] تغییر دادن و به حالت دیگری درآوردن (دلهای ما را شاد بگردان)* گردانیدن، به همین قیاس؛ گرداندنی

■ صفت فاعلی: گرداننده / صفت مفعولی: گردانده / مصدر منفی: نگرداندن

گرداننده / gardānande, -گان / : اسم. [مجازی] اداره کننده (گرداننده مجلس زن میانسالی بود)
گردانیدن / gardānidan / : مصدر. متعدی. گرداندن
گرداور / gerdāvar, -ها / : اسم. کلکتور

گرداوری / gerdāvari / : اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن و در یک جا انباشتن (گرداوری پول، گرداوری محصول، گرداوری مطلب)

گردباد / gerdbād, -ها / : اسم. بادی با حرکت چرخشی توأم رو به جلو و رو به بالا

گردپاش / gardpāsh, -ها / : اسم. ۱. اسبابی با سوراخهای ریز که ماده‌ای گرد مانند (مانند پودر تالک) را با آن

گرچه / garče / : حرف. اگرچه؛ با اینکه؛ هرچند (گرچه من خبر نداشتم، گرچه از اول معلوم بود)

گرد^۱ / gard / : اسم. ۱. ذره‌های ریز، بسیار خرد یا آسیاشدهٔ یک ماده ۲. محصولی از ذرات ریز، بویژه ذرات مواد صنعتی، دارویی و آرایشی؛ پودر ۳. غبار ۴. [کنایی] هروئین

□ **گرد دندان:** گرد پاک‌کننده‌ای برای شستشوی دندان، معمولاً حاوی کربنات کلسیم و اسانسهای مختلف
گرد نان‌پزی: مخلوطی از جوش شیرین و اسید تارتریک که در اثر گرما و رطوبت تولید گاز کربنیک می‌کند و موجب ور آمدن خمیر می‌شود. این گرد در نان‌پزی و شیرینی‌سازی به کار می‌رود

□ **گرد پیوری** بو سرکسی نشستن: [مجازی] سفید شدن موی او (کم‌کم جوانی گذشت و گرد پیوری بر سرش نشست)
از گرد راه رسیدن: بنازگی رسیدن (همین که از گرد راه رسید، سراغ مادرش را گرفت)

به گرد کسی / چیزی نویسدین: [کنایی] توانایی رقابت با او را نداشتن (تو هرچه سعی کنی به گرد او هم نمی‌رسی)
-گرد^۲: پیوازه. ۱. گردنده؛ آنچه می‌گردد (چنگرد، راستگرد) ۲. گردش‌کننده به عنوان شغل یا عادت (چهارگرد، دوره‌گرد، ولگرد)

گرد^۳ / gerd / : اسم. [موسیقی] واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر دو سفید است

گرد^۴: صفت. دارای محیطی که فاصلهٔ همهٔ نقطه‌هایش تا مرکز یا وسطش به یک اندازه است: الف) دارای شکلی شبیه دایره ب) استوانه‌ای ج) کروی

□ **گرد آمدن:** در یک جا جمع شدن (دور میز گرد آمدند)
گرد آوردن: در یک جا جمع کردن (پول زیادی گرد آورد)
گرد شدن: حالت گرد پیدا کردن (چشمهایش گرد شد)
گرد کردن: [ریاضی] از جزء کوچکتر یک عدد چشم پوشیدن؛ سراسر کردن؛ رُوند کردن (اگر ۲۱۳ را بر حسب صداه گرد کنیم می‌شود ۲۰۰، ولی بر حسب دهها می‌شود ۲۱۰، درحالی که ۲۱۶ بر حسب صدها می‌شود ۲۰۰ و بر حسب دهها می‌شود ۲۱۰)

گرد^۵: قد. در اطراف چیزی؛ در پیرامون چیزی
 □ **گرد چیزی** گشتن: ۱. در امتداد محیط آن حرکت کردن (گرد اتاق می‌گشت ۲. [ادبی، مجازی] به آن نزدیک شدن یا با آن سروکار پیدا کردن (گرد قمار نکرد)

گرد / gord, -ان / : صفت. [ادبی] پهلوان، پرزور و جنگنده (گرد دلیر)

گرداب / gerdāb, -ها / : اسم. ۱. محلی در یک توده آب (رود، دریا) که آب در آن با سرعت می‌چرخد ۲. [مجازی] وضعیت دشوار یا خطرناک (گرداب بلا)

گرداگرد / gerdāgerd / : اسم. حاشیهٔ کناری فضایی (گرداگرد سر، گرداگرد شهر)

می‌پاشند ۲. اسبابی برای پاشیدن یک سیال به صورت ذره‌های زیر

گوردهانان / gerd.dahānān, -dāhānān / اسم. رده‌ای از ماهیان زیر شاخه‌ی آروارگان، شامل انواع مارماهیها، که باله‌های جفت، پولک و آرواره ندارند و در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کنند: دهان گردان
گردراه / gerdrāh, -ها / اسم. پیچ یا چرخشی در محل تقاطع یک گذرگاه برای تسهیل تردد در سمتهای دیگر (مانند هریک از کنار گذرگاههای برخی میدانهای بزرگ)

گوردسوز / gerdsoz / چراغ گوردسوز، چواغ
گودش / gardsē, -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند رفتن به جایی برای تماشا یا تفریح (گودش در بلغ، گودش در موزه، گودش در شهرهای شمال) ۲. عمل یا فرایند چرخیدن چیزی در یک مسیر معین (گودش خون، گودش زمین) ۳. عمل یا فرایند جابجا شدن چیزی (گودش پول، گودش سرمایه، گودش هوا) ۴. عمل یا فرایند تبدیل وضع یا حالتی به وضع یا حالت دیگر (گودش روزگار) ۵. عمل یا فرایند اداره شدن (گودش کار)

گودش خون: جریان مرتب و دایمی خون از قلب به سرخرگها، مویرگها و سیاهرگها و بازگشت آن به قلب
گودش علمی: گردشی که برای آشنایی با جایی یا شناسایی چیزهایی انجام می‌گیرد

گودش دادن: گرداندن (مارا در شهر گودش داد)
گودش کردن: گشتن (مدتی در شهر گودش کردیم)
گودشار / gerdšār / اسم. [فیزیک] توده‌ای از یک سیال (مایع یا گاز) که ذره‌هایش حرکت دَوَرانی دارد: جریان حلقوی

گودشگاه / gardsēgāh, -ها / اسم. جای مناسب برای گردش (روزگاری گودشگاه مردم تهران سر پل تجریش بود)
گودشگر / gardsēgar, -ها؛ -ان / اسم. کسی که برای گردش و تماشای دیدنیها به جایی سفر می‌کند؛ سیّاح؛ توریست (در سال گذشته دو میلیون گودشگر خارجی از ایران دیدار کردند)

گودشگری / gardsēgari / اسم. ۱. عمل یا فرایند سفر کردن برای گردش و تفریح؛ سیاحت ۲. عمل یا فن ایجاد و اداره تأسیسات و امکانات مربوط به جلب و پذیرایی از گردشگران * توریسم

گودکان / gerdakān / اسم. [گفتاری] گردو
گودکرمان / gerdkermān / اسم. راسته‌ای از کرمهای رده‌ی لوله‌سانان، شاخه‌ی کرمهای لوله‌ای که معمولاً قلابدارند (مانند کرم معدّه نشخوارکنندگان)

گودگیروی / gardgiri / اسم. ۱. عمل یا فرایند پاک کردن گرد و خاک از سطح اشیاء یا دیوارهای یک فضای

محصور (مانند اتاق) (کتابها را گودگیری کردم و در قفسه چیدم) ۲. [گفتاری، مجازی] کتک کاری

گردن / gardan / اسم. ۱. بخشی از بدن جانداران که سر را به تنه وصل می‌کند ۲. بخش باریکی که بدنه‌ی ظرفی را به دهانه‌ی آن متصل می‌کند (گردن تنگ)

گردن کج کردن: [کنایی] اظهار ناتوانی یا تقاضا کردن (من نمی‌توانم بروم پیش مردم گردن کج کنم)

گردن کسی از مو باریکتر بودن: [تعریض] اظهار تسلیم و فرمانبرداری کردن (هر کار می‌خواهی بکن، گردن من از مو باریکتر است)

گردن کسی را تیر نزدن: [تعریض] گردن کلفت و فربه داشتن (گردن او را تیر هم نمی‌د)

گردن کسی را زدن: سر او را به وسیله‌ی اسباب برنده‌ای (مانند شمشیر یا گیوتین) از تن جدا کردن (لاوازه را گردن زدند)

گردن کسی را گرفت: [مجازی] او را درگیر یا گرفتار کردن (خون جوان بی‌گناه آخر گردن او را گرفت و اعدامش کردند)

گردن کشیدن: برای دیدن چیزی سر و گردن خود را بلند کردن (گردن کشیدم ببینم چه خبر است)

گردن کلفت کردن: فربه یا قوی شدن (خورده و خوابیده همش گردن کلفت کرده)

از گردن خود باز کردن: [کنایی] کاری را نپذیرفتن (آن کار را از گردن خود باز کردم)

به گردن کسی انداختن: ۱. به گردن او آویختن (گردن‌بند را انداخت به گردن عروس) ۲. [کنایی] کسی را متهم کردن (قتل را انداختند به گردن میراب محل)

به گردن کسی حق داشتن: به‌خاطر نیکی یا خدمت به او، وی را متنبّر خود کردن (شما به گردن من حق دارید)

به گردن کسی گذاشتن: [کنایی] ۱. او را به قبول کاری واداشتن (به گردن او گذاشتند که بگوید این کار را کرده است)

۲. به او تحمیل کردن (همه کارهای سخت را به گردن من گذاشت)

به گردن گرفتن: [کنایی] پذیرفتن عملی (به گردن گرفت که یک شب همه را مهمان کند)

گردنبند / gardanband, -ها / اسم. پیرایه‌ای معمولاً از سنگها یا فلزهای قیمتی، مروارید، عاج یا فرآورده‌های بدلی مشابه آنها که آن را با زنجیری به گردن می‌آویزند؛ گلویند

گردنفراز / gardanfarāz, -ان / صفت. [ادبی] ۱. سربلند ۲. گردنکش ۳. مغرور. به همین قیاس: گردنفرازی

گردنکش / gardankeš, -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به گردنکشی

گردنکشی / gardankeši, -ها / اسم. عمل یا فرایند مقاومت کردن در برابر مقام یا نیرویی به‌عنوان اعتراض (اگر گردنکشی کرد بیندازش بیرون)

گوده / *garde*، -ها: / اسم. [گیاه‌شناسی] دانهٔ ذره‌بینی دارای پوستهٔ خارجی سخت و معمولاً زردرنگ که در کیسهٔ گردهٔ گیاهان گلدار یا در مخروط نر مخروطیان به وجود می‌آید و در واقع گانهٔ نر گیاهان دانه‌دار است

گوده / *gerde*، -ها: / اسم. ۱. نوعی برنج دارای دانه‌های بیضی‌شکل و کمابیش تخت که بیشتر برای پختن آش، شیربرنج و شله به کار می‌رود ۲. -ها / نوعی نان مدور شبیه تافتون

☐ **گردهٔ خون**: هریک از ذرات بسیار ریز پولک‌مانند موجود در خون مهره‌داران که در انعقاد خون مؤثر است؛ پلاکت؛ ترومبوسیت

گرده / *gorde*، -ها: / اسم. تیرهٔ پشت، بویژه ماهیچه‌های سر کتف

☐ **از گردهٔ کسی کار کشیدن**: [کنایه] او را به کار دشوار و طاقت‌فرسا واداشتن (از گردهٔ همعان حسبی کار کشید)

به گردهٔ کسی سوار شدن: [کنایه] اراده و اختیار او را به دست گرفتن و از آن سوءاستفاده کردن (اگر رو بدی دو روز دیگر به گردهٔت سوار می‌شود)

گرده‌افشانی / *garde'afsāni*، -ها: / اسم. فرایند انتقال دانهٔ گرده، از اندام تولیدمثل نر (پرچم) به اندام تولیدمثل ماده (سادگی)، که ممکن است مستقیم یا به‌طور غیرمستقیم (به وسیلهٔ باد، آب و حشرات) انجام شود

گرده‌چه / *gordeče*، -ها: / اسم. [کالبدشناسی] نفردی

گرده‌همانی / *gerdehamā'i*، -ها: / اسم. **گرده‌ماهی** / *gordemāhi*، -ها: / اسم. سطح دارای برآمدگی منحنی طولی

گرده‌ماهی^۲: صفت. دارای سطحی با برآمدگی منحنی در جهت طول

گرده‌مایی / *gerdehamāyi*، -ها: / اسم. عمل یا فرایند جمع شدن گروهی از افراد در یک مکان، با دعوت قبلی (معمولاً) برای بحث و تبادل نظر (گرده‌مایی مدیران صنایع)؛ **گرده‌مائی**

گردی^۱ / *gardi*، -ها: / اسم. گیاه زینتی پیچندهٔ بومی آفریقای جنوبی از تیرهٔ سوسنیه‌ها، که در گرمخانه و گل‌دان نگهداری می‌شود

گردی^۲: صفت. ۱. گردآلود ۲. -ها / [گفتاری] معتاد به هروئین

گردی / *gerdi*، -ها: / اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرد بودن (گردی و درازاش مهم نیست) ۲. بخش مدور چیزی (تنها گردی صورتش پیدا بود)

گردی / *gordi*، -ها: / اسم. [ادبی] دلیری؛ پهلوانی

گردیدن / *gardidan*، -ها: / مصدر. لازم. // گردیدی؛ می‌گردی؛ پگرد // ۱. گشتن (کار می‌گردد) ۲. شدن (کتاب درخواستی ارسال گردید). به همین قیاس: گردیدنی

گردن‌کلفت / *gardankoloft*، -ها: / -ان: صفت. [مجازی] ۱. نیرومند (مرد گردن‌کلفت) ۲. دارای قدرت اجتماعی یا اقتصادی (تاجر گردن‌کلفت)

گردن‌کلفتی / *gardankolofiti*، -ها: / اسم. [گفتاری] نمایش قدرت برای سرپیچی، مقاومت یا واداشتن دیگران به فرمانبرداری؛ زورگویی (خواست گردن‌کلفتی بکنند، حمید دانش دست مامور)

گردنگاه / *gardangāh*، -ها: / اسم. جای قرار گرفتن گردن

گردنه / *gardane*، -ها: / اسم. جاده یا راهی شیبدار و معمولاً مارپیچ که دو دامنهٔ یک رشته ارتفاعات را به یکدیگر می‌پیوندد (گردنهٔ کندان، گردنهٔ حیران)

گردنه‌گیر / *gardanegir*، -ها: / -ان: اسم. کسی که برای راهزنی در گردنه کمین می‌کند و راه مسافران را می‌بندد؛ [کنایه] راهزن

گردو / *gerdu*، -ها: / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، غالباً درختی و یکپایه، دارای برگهای فراهم و بندرت متقابل، گل‌های نر سنبله، گل‌های مادهٔ دو یا سه‌تایی و میوهٔ شفت، که چوب انواع آن کاربرد صنعتی دارد ۲. -ها / درخت تنومند پایا از تیرهٔ گردو، دارای برگهای مرکب و ریزان، ساقهٔ با انشعابهای فراوان، گل‌آذین سنبله و میوهٔ خوراکی ۳. -ها / میوهٔ آن درخت که کوچک، کروی و دارای پوسته‌ای سخت و ضخیم، مغز خوراکی و روغن فراوان است

گردوبازی / *gerdubāzi*، -ها: / اسم. نوعی بازی دو یا چندنفری که در آن هریک از بازیکنان گردویی در فاصلهٔ معین بر روی زمین می‌گذارد (می‌کارد) و سپس هر کدام بنوبت با راندن (قل دادن) گردویی می‌کوشد تا آن گردوها را بزند و اگر موفق شود آنها را برای خود برمی‌دارد (می‌برد)

گردوخاک / *gard-o-xāk*، -ها: / اسم. ذره‌های ریز و معلق مواد، بویژه خاک، در هوا

☐ **گردوخاک کردن**: ۱. ایجاد کردن گردوخاک (چرا این قدر گردوخاک می‌کنی؟ پوش جارو کن) ۲. [مجازی] پراخش و پاشیدن (حسینی امروز حسبی گردوخاک کرد)

گردوخاکی / *gard-o-xāki*، -ها: / صفت. آلوده به گردوخاک

(با سروصورت گردوخاکی برفت)

گردونه / *gardune*، -ها: / اسم. ۱. قدیمی [وسیلهٔ نقلیهٔ سبک دارای دو چرخ که به وسیلهٔ اسب کشیده می‌شد ۲. اسبابی برای قرعه‌کشی به شکل کرهٔ توخالی که با هربار چرخاندن گوی شماره‌داری از آن خارج می‌شود ۳. قفسهٔ چرخداری برای حمل و جابجایی کتاب در داخل کتابخانه (گردونهٔ کتاب)

☐ **از گردونه خارج شدن**: دیگر در یک فرایند شرکت نداشتن (خسرو هم زن گرفت و از گردونه خارج شد). به همین قیاس: از گردونه خارج کردن

قرار گرفتن در یک محیط (ماشین گرفتنی، قطار گرفتنی، چاه گرفتنی) ۲. آسیب جسمی ناشی از اثر چیزی (برق گرفتنی، گاز گرفتنی)

گرفتن / gereftan / مصدر. متعدی. لازم. // گرفتنی؛ می‌گیری؛ بگیر // □ متعدی. ۱. با دست یا وسیله‌ای نگهداشتن (دستگیره را گرفتن، در آغوش گرفتن، با انبر گرفتن) ۲. دریافت کردن (پول گرفتن، کتاب را گرفتن) ۳. به دست آوردن (نوبت گرفتن، قول گرفتن، جایزه گرفتن) ۴. اجاره یا کرایه کردن (اتاق گرفتن، تاکسی گرفتن) ۵. دستگیر کردن (دزد را گرفتن، مخالفان دولت را گرفتن) ۶. صید یا شکار کردن (ماهی گرفتن، خرگوش گرفتن) ۷. از چیزی آسیب دیدن (برق گرفتن، بخار گرفتن) ۸. اثر گذاشتن؛ اثر بخش شدن (قیافه کسی ادم را گرفتن، چیزی چشم کسی را گرفتن) ۹. بستن یا پوشاندن (روی خود را گرفتن، سوراخ را گرفتن) ۱۰. ساختن یا آماده کردن (خمیر گرفتن، لقمه گرفتن، عکس گرفتن) ۱۱. رفتار کردن (سخت گرفتن، خشم گرفتن) ۱۲. ارتباط برقرار کردن (تلفن را گرفتن، تلویزیون را گرفتن، تماس گرفتن) ۱۳. درک کردن؛ فهمیدن (حرف کسی را گرفتن) ۱۴. سنجیدن (اندازه گرفتن، طول قد کسی را گرفتن) ۱۵. از چیزی محروم کردن (آسایش مردم را گرفتن، داروندار کسی را گرفتن) ۱۶. در پوشش یا چهارچوب قرار دادن (عکس را قاب گرفتن، دست شکسته را گچ گرفتن) ۱۷. ادامه دادن؛ دنبال کردن (دنباله حرف را گرفتن، راه را گرفتن و رفتن) ۱۸. نسبت به کسی یا به خاطر او کاری انجام دادن (طرف کسی را گرفتن، کسی را به حرف گرفتن، کسی را به بازی گرفتن، کسی را به کار گرفتن) ۱۹. در مسابقه، رقابت یا تعقیب به کسی یا چیزی رسیدن (موتورسوار ماشین را گرفتن) ۲۰. زدودن؛ پاک کردن (لکه گرفتن، گرد گرفتن) ۲۱. معلوم کردن؛ مشخص کردن (غلط گرفتن، عیب گرفتن، ایراد گرفتن) ۲۲. اشغال کردن (جا گرفتن، وقت کسی را گرفتن، شهر را گرفتن) ۲۳. برگزیدن؛ انتخاب کردن (زن گرفتن، دوست گرفتن، کار گرفتن) ۲۴. [مجازی، گفتاری] خریدن (از بازار چیزی گرفتن) ۲۵. استخدام کردن یا به کاری گماشتن (به خدمت گرفتن، سرباز گرفتن، کارگر گرفتن) ۲۶. به صورت ثابت نگهداشتن (چراغ را پیش روی گرفتن، در را بایش گرفتن که رد بشود) ۲۷. بیرون آوردن عصاره چیزی (آب هندوانه را گرفتن، روغن گرفتن) ۲۸. کندن و دورانداختن (ناخن گرفتن، خیارها را پوست گرفتن) ۲۹. جلوگیری کردن؛ مانع شدن (جلو رفتن و آمد را گرفتن، اگر جلوش را نگرفته بودم طرف رامی کشت) ۳۰. فرض کردن (دست کم گرفتن، عوضی گرفتن) ۳۱. مراسمی را اجرا کردن (روزه گرفتن، جشن گرفتن، وضو گرفتن) ۳۲. [گفتاری] با کسی شوخی یا او را مسخره کردن (خبر عروسی را بایش دست گرفته بودند، تو هم مرا گفتای ها) ۳۳. به چیزی برخورد کردن و آسیب دیدن (به شاخه گرفتن، به میخ گرفتن، به سنگ گرفتن) □ لازم. ۳۴. گنجایش داشتن

■ صفت فاعلی: گردنده / صفت مفعولی: گردیده / مصدر منفی: نگردیدن

گوز / gorz / -ها / اسم. [قدیمی] جنگ‌افزاری به صورت میله‌ای بلند با سر فلزی برآمده، که برای ضربه زدن به کار می‌رفت

□ **گوز دیو** دودکش جن، دودکش
گوزشاخان / gorzšāxakān / پروانگان
گوزن / garzan / گل آذین گرز، گل آذین
□ **گوزن دوسویه**: نوعی گل آذین گرز، که انشعابهای آن به طور قرینه از دو طرف پایک اصلی گلزا خارج می‌شود (مانند گل آذین میخک)

گوزن یکسویه: نوعی گل آذین گرز که محورهای اصلی هر کدام فقط یک شاخه تولید می‌کند

گوزه پایی / gorzepāyi / پاچنبتری
گورسنگی / gorosnegi / -ها / اسم. حالت یا وضعیت گرسنه بودن (از گورسنگی داشتم می‌مردم)

□ **گورسنگی دادن**: به تحمل گورسنگی واداشتن (نامداری به آنها گورسنگی می‌داد)

گورسنگی کشیدن: تحمل کردن گورسنگی (بچه‌ها به گورسنگی کشیدن عادت کردند)

گورسنه / gorosne / -ها؛ -گان / صفت. ۱. نیازمند غذا خوردن (نصف شب خیلی گورسنه‌ام شد، بلند شدم یک لقمه نان و پنیر خوردم) ۲. [مجازی] بسیار نیازمند، به همین قیاس: گورسنه بودن: گورسنه شدن

گورسنه چشم / gorosnečesm / -ان / صفت. [ادبی] آزمند؛ حریص، به همین قیاس: گورسنه چشمی

گرفت / gereft / -ها / اسم. فرایند قرار گرفتن یک جرم آسمانی در سایه جرم دیگر (گرفت خورشید، گرفت ماه)

□ **گرفت خورشید**: کسوف
گرفت ماه: خسوف

گرفتار / gereftār / -ها؛ -ان / صفت. ۱. اسیر (چند نفرمان گرفتار شدند، بقیه فرار کردیم) ۲. دستخوش گرفتاری (چند سال است گرفتار بیماری، قرض و خانه‌بدوشی است)، به همین قیاس: گرفتار بودن: گرفتار شدن: گرفتار کردن

گرفتاری / gereftāri / -ها / اسم. ۱. آنچه موجب زحمت، رنج یا آندوه شود (مانند بیماری، اعتیاد، فقر، ...) (خودش صدتا گرفتاری دارد، می‌خواهی به گرفتاری تو هم برسی؟) ۲. وضع بسیار سخت و آزاردهنده (در گرفتاری به دادم رسید) ۳. از دست دادن آزادی یا آرامش خاطر (فعالتهای گذشته موجب گرفتاری او شد)

گرفتگی ۱ / gereftegi / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرفته یا بسته بودن (گرفتگی لوله، گرفتگی بینی) ۲. افسردگی، غمگینی (از گرفتگی قیافه‌اش معلوم بود مشکلی دارد)

-گرفتگی^۲: پیوازه. ۱. سردرد، سرگیجه و تهوع ناشی از

می گیرند و گرگ به گوسفندان حمله می کند و چوپان می کوشد از کار او جلوگیری کند

گرگ و میش / gorg-o-miš / ۱. هوای گرگ و میش، هوا

گرگی / gorgi / ۱. منسوب به گرگ ۲. از جنس گرگ (سگ گرگی)

گزل فرند / gerif(e)rend, -ها / ۱. اسم. دوست دختر

گرم / garm / ۱. صفت. ۱. دارای گرما (اتاق گرم) ۲. دارای

گرمای کمی بیشتر از حد معمول (هوای گرم) ۳. گرم کننده

(لباس گرم) ۴. دارای کیفیت صمیمانه (برخورد گرم،

رابطه گرم) ۵. دارای کیفیت خوشایند و مهرآمیز (صدای گرم،

خانه گرم) ۶. فعال؛ در حال فعالیت جدی (گرم شدن بحث)

□ **گرم بودن** (گفتاری) احساس گرما کردن (گرم بود، لباس را

درآورد، گرمش بود و داشت عرق می ریخت)

گرم شدن ۱. دارای گرما شدن ۲. فعال شدن ۳. احساس

گرما کردن (گرمش شد)

گرم کاری بودن : سخت به آن مشغول بودن (گرم تماشای

مسابقه بودم، گرم کار بودم)

گرم کردن : گرما ایجاد کردن (اتاق را گرم کرد، خودم را گرم کردم)

گرم گرفتگی : دوستی یا رفتار دوستانه نشان دادن (با من

خیلی گرم گرفت)

گرم / g(e)ram / -ها / ۱. واحد وزن در دستگاه

متری برابر ۱۰۰۱/۵ کیلوگرم ۲. [فیزیک] واحد جرم

گرم / gorm / ۱. اسم. [گفتاری] برآمدگی ماهیچه ها

(گرم بازو، گرم کردن)

گرم / garmā / ۱. اسم. ۱. دمای نسبتاً زیاد ۲. دمای بالاتر

از حد معمول یا دلخواه ۳. دمای بالاتر از دمای بدن یا محیط

۴. انرژی افزوده ای که موجب بالا رفتن دما، ذوب، تبخیر یا

انبساط اجسام می شود ۵. [فیزیک، شیمی] حرارت

□ **گرمای اتمی** : حاصلضرب وزن اتمی یک عنصر در گرمای

ویژه آن، حرارت اتمی

گرمای احتراق ۱. گرمای سوخت

گرمای انحلال : مقدار گرمایی که یک ملکول گرم از ماده ای

در جریان حل شدن در مقدار آب کافی جذب یا آزاد

می کند: حرارت انحلال

گرمای تابشی : تابش فرو سرخ: حرارت تابشی

گرمای تشکیل : مقدار گرمایی که در هنگام تشکیل شدن

یک جسم مرکب، از عنصرهای سازای آن جذب یا آزاد

می شود: حرارت تشکیل

گرمای تموز : گرمای سخت؛ گرمای تیرماه

گرمای خنثاسازی : مقدار گرمایی که در جریان خنثاکردن

یک ملکول گرم اسید آزاد می شود: حرارت خنثاسازی

گرمای ذوب : مقدار گرمای لازم برای ذوب شدن یک

جسم: حرارت ذوب

(قوی چهار استکان جای می گیرد) ۳۵. آغاز شدن بارندگی

(بوف گرفتن، باران گرفتن) ۳۶. وضع یا حالتی پیدا کردن

(آرام گرفتن، سرعت گرفتن، بالا گرفتن) ۳۷. در معرض بیماری

واقع شدن (بله گرفتن، وبا گرفتن) ۳۸. ریشه کردن و به رشد

خود ادامه دادن (گلی که قلمه زده بودی گرفت) ۳۹. بسته شدن

(گرفتن لوله، گرفتن گلو) ۴۰. کسوف یا خسوف روی دادن

(خورشید گرفتن، ماه گرفتن) ۴۱. حرکت یا فعالیت طبیعی

خود را از دست دادن (گرفتن صدا، گرفتن ماهیچه)

۴۲. غمگین یا ملول شدن (دل کسی گرفتن) ۴۳. ابری بودن

(گرفتن هوا) ۴۴. نیاز یا تمایل پیدا کردن (خوابم گرفت،

بازی کردنش گرفت) ۴۵. موفق شدن (کار کسی گرفتن)

۴۶. کساری را آغاز کردن (گرفت نشست، بگیر بخواب).

به همین قیاس: گرفتنی

■ **صفت فاعلی** : گیرنده / **صفت مفعولی** : گرفته / **مصدر منفی** :

نگرفتن

گرفت و گیر / gereft-o-gir, -ها / ۱. اسم. عمل یا

فرایند گرفتار یا زندانی کردن یک جمع: بگیر-بگیر

[گفتاری] (بعد از کودتا گرفت و گیر شروع شد) ۲. [مجازی]

وضع دشوار و خطرناک (در این گرفت و گیر صلاح نیست

کاری بکنی)

گرفته / gerefte / ۱. صفت. ۱. اندوهگین (قیافه گرفته)

۲. هواشناسی [ابری (هوای گرفته)]

گرم / gorg / ۱. اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی در آسمان

نیمکره شمالی، در جنوب صورت کژدم: ستیع ۲. -ها /

کسی که در برخی بازیهای کودکان باید همبازیهایش را

تعقیب یا پیدا کند ۳. -ها، -ان / جانور پستاندار وحشی

و گوشه خوار از تیره سگسانان، با رنگهای سفید، خاکستری،

خرمایی و سیاه، دارای گوشهای کوتاه و راست، دم دراز،

ساق پای بلند، آرواره های قوی و صدایی روزه مانند

□ **گرم باران دیده** : شخص سختی کشیده، حيله گر و نابکار

(او طوری نمی شود گرم باران دیده است)

گرم پیر : [کنایی] پیرمرد محیل و زیرک

گرم تیرخورده : [کنایی] شخص ناامید و خشمگین (حالا او

مثل گرم تیر خورده خطرناک است)

گرم دهن آلوده و **یوسف ندریده** : [کنایی] متهم بی گناه

گرم گرفتگی / gorgereftegi, -ها / ۱. اسم. احساس

گرمای شدید ناگهانی و زودگذر در تمام یا بخشی از بدن

گرم بهوا / gorgambehavā / ۱. اسم. بازی جمعی

کودکان که در آن یک نفر به نام گرم تعیین می شود تا

دیگران را دنبال کند و بگیرد و هر کس را گرفت، جایش

را به او می دهد و او گرم می شود

گرم و گله می برم / gorgam-o-galle mibaram / ۱. اسم. بازی جمعی کودکان، که در آن یکی نقش گرم،

دیگری نقش چوپان و بقیه نقش گوسفند را برعهده

گرم‌ازدگی (گرم‌زده شده بودم، حالم خوب نبود)
گرم‌اساخت / garmāsaxt / : صفت. فاقد نرمش و شکل‌پذیری در برابر گرما؛ مقابل: گرم‌انرم
گرم‌اسنچ / garmāsanj / -ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری مقدار گرمایی که دفع، جذب یا از جسمی به جسم دیگر منتقل می‌شود
گرم‌اشیمی / garmāšimi / : اسم. شاخه‌ای از شیمی دربارهٔ رابطه‌های موجود میان گرما و واکنشهای شیمیایی یا تغییرهای فیزیکی حالت ماده
گرم‌اگرم / garmāgarm / : اسم. اوج شدت یک فرایند (در گرم‌اگرم کاز، در گرم‌اگرم جنگ)
گرم‌اگیر / garmāgir / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی گرفتن گرمای محیط یا اجسام و سرد کردن آنها ۲. دارای ویژگی به دست آوردن گرما از محیط یا اجسام دیگر. به همین قیاس: گرم‌اگیری
گرم‌انرم / garmānarm / : صفت. دارای نرمش و شکل‌پذیری در برابر گرما؛ مقابل: گرم‌اساخت
گرم‌ایش / garmāyeč / : اسم. عمل یا فرایند پدیدآوردن گرما
گرم‌ایشی / garmāyeči / : صفت. مربوط یا منسوب به گرمایش
گرم‌ایونی / garmāyoni / : صفت. مربوط به بخشی از علم فیزیک که پدیدهٔ انتشار الکترون را از اجسام برآثر گرما، مطالعه می‌کند (لایپ گرم‌ایونی)
گرم‌ایی / garmāyi / -ها / : صفت. [گفتاری] دارای حساسیت نسبت به هوای گرم (برادرم گرمایی است، زود قلبش می‌گیرد)؛ گرمایی
گرمب / goromb / : صفت. صدای بم بلند ناشی از افتادن چیزی سنگین یا انفجار
گرم‌بیدن / gorombidan / : گرم‌نبدن
گرم‌خانه / garmxānc / -ها / : اسم. محوطه‌ای که بخشی از سقف و دیوارهایش شیشای است، دما، رطوبت و تهویه کم‌ایش ثابتی دارد و برای نگهداری گل و گیاه به‌کار می‌رود
گرم‌رو / garmru / -یان / : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به گرم‌روی؛ خوش‌رو
گرم‌رویی / garmruyi / -ها / : اسم. [ادبی] رفتار دوستانه و محبت‌آمیز در دیدار با دیگران؛ خوش‌رویی
گرم‌سیر / garmsir / : اسم. سرزمینی که دمای هوا در آن معمولاً به ۴۰ و بالاتر می‌رسد (پرندگان به گرم‌سیر کوچ کردند)
گرم‌سیری / garmsiri / : صفت. مربوط یا منسوب به گرم‌سیر (گیاهان گرم‌سیری، هوای گرم‌سیری)
گرمک / garmak / -ها / : اسم. از انواع خربزه که میوهٔ آن گرد و در دوطرف دارای فرورفتگی و درون‌بر آن آبدار و اندکی شیرین است

گرمای سوخت: مقدار گرمایی که از سوختن کامل یک ملکول گرم از ماده‌ای تولید می‌شود: گرمای احتراق؛ حرارت احتراق؛ حرارت سوخت
گرمای مخصوص : گرمای ویژه
گرمای ملکولی: حاصلضرب وزن ملکولی یک جسم مرکب در گرمای ویژهٔ آن: حرارت ملکولی
گرمای نهانی: گرمای لازم برای تغییر دادن حالت یک گرم از یک ماده، بدون تغییر دمای آن: حرارت نهانی
گرمای واکنش: مقدار گرمایی که در جریان یک واکنش شیمیایی آزاد می‌شود: حرارت واکنش
گرمای ویژه: مقدار گرمای مورد نیاز برای افزایش دمای یک جسم به وزن واحد به اندازهٔ یک درجه، بی‌آنکه تغییری در حالت آن ایجاد شود: حرارت مخصوص؛ گرمای مخصوص
گرمائی / garmā'i / : گرمایی
گرمابر / garmābar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی انتقال دادن گرما؛ مقابل: گرم‌بند
گرم‌ابرق / garmābarq / : اسم. برق حاصل از تبدیل مستقیم انرژی حرارتی به انرژی برقی
گرم‌ابری / garmābari / : اسم. عمل یا کیفیت انتقال گرما، بویژه کیفیتی که در برخی اجسام وجود دارد؛ مقابل: گرم‌بندی
گرم‌بند / garmāband / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پیشگیری از نفوذ و عبور گرما؛ مقابل: گرم‌ابور
گرم‌بندی / garmābandi / : اسم. عمل یا فرایند پیشگیری از انتقال گرما از جسمی یا به جسمی؛ مقابل: گرم‌ابری
گرم‌بیه / garmābe / -ها / : اسم. [ادبی] حمام، بویژه حمام عمومی
گرم‌بیه‌دار / garmābedār / -ها؛ -ان / : اسم. مدیر یا مالک گرم‌بیه. به همین قیاس: گرم‌بیه‌داری
گرم‌مادرمانی / garmādarmāni / : اسم. [پزشکی] بهره‌گیری از گرما برای درمان
گرم‌مادوست / garmādust / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای رشد و نمو در محیط گرم
گرم‌ازا / garmāzā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدید آوردن گرما؛ مولد گرما
گرم‌آزایی / garmāzāyi / : اسم. وضع یا کیفیت پدید آمدن گرما
گرم‌ازدگی / garmāzadegi / -ها / : اسم. وضع یا حالت همراه با ضعف، استفراغ، بی‌حالی و عرق کردن زیاد، برآثر اقامت یا فعالیت بدنی در جای بسیار گرم (در اهواز چندین نفر دچار گرم‌ازدگی شدند)
گرم‌زاده / garmāzade / -ها؛ -گان / : صفت. دستخوش

به انجام دادن عملی معین (عمویت دارد گروهکشی می‌کند و تازمین را از مانخود راضی به ازدواج دخترش نمی‌شود)

گروگان / gerowgān, gero:gān / : اسم. ۱. [ادبی] آنچه به گرو می‌گذارند؛ گروهی؛ وثیقه ۲. /ها/ کسی که برای واداشتن دیگران به انجام دادن کاری، او را اسیر و زندگیش را تهدید می‌کنند (سارقان کارکنان بانک را به گروگان گرفتند) ۳. /ها/ [قدیمی] کسی که به عنوان ضامن اجرای تعهد شخص یا گروهی، باید در نزد شخص یا گروه دیگر بماند

□ **گروگان گرفتن** : ۱. کسی را به عنوان گروگان اسیر کردن ۲. چیزی را به گرو گرفتن

گروگانگیری / gerowgāngiri, gero:gān- / :ها/ : اسم. عمل یا فرایند گروگان گرفتن (هواپیمایی و گروگانگیری از پدیده‌های زشت عصر ماست)

گروگذار / gerowgozār, gero:- / :ها؛ -ان / : اسم. کسی که برای گرفتن وام کالایی را نزد دیگری به گرو می‌گذارد

گروگر / gor-o-gor / : قید. [گفتاری] ۱. با سرعت و شدت (گروگر می‌سوخت) ۲. پی‌درپی (گروگر پول خرج می‌کرد)

گروگوری / gar-o-guri / : صفت. [گفتاری] دارای ظاهر زشت ناشی از عارضه‌های گوناگون (مانند کچلی، جای زخم در صورت، ...) (این خواستگرای گروگوری را نفوست سرخ ما)

گروگیر / gerowgir, gero:- / :ها؛ -ان / : اسم. کسی که در برابر پرداخت پول به دیگری از او کالایی را به گرو می‌گیرد

گروه / gūruh, goruh / :ها/ : اسم. ۱. مجموعه‌ای از چند واحد همجنس، بویژه مجموعه‌ای از چند جاندار یا وسیله سرشنیندار (گروه مورچگان، گروه تیراندازان، گروه هواپیماها) ۲. چندنفری که با هم در جایی گرد آمده یا دارای پیوندهای متحدکننده‌ای هستند (گروه ورزشی، گروه سیاسی) ۳. [شیمی] مجموعه‌ای از عنصرهای یک ستون عمودی جدول تناوبی ۴. [ریاضی] مجموعه‌ای که با یک عمل شرکتپذیر دوتایی بسته شده و دارای یک عضو خنثا و برای هر عضوی دارای یک قرینه است

□ **گروه آموزشی**: بخشی از یک دانشکده یا آموزشگاه عالی که رشته ویژه‌ای در آن درس داده می‌شود (گروه ریاضی دانشکده علوم)

گروه پژوهشی: بخشی از یک دانشکده یا مؤسسه تحقیقاتی که در آن تعدادی افراد دارای تحصیلات دانشگاهی به پژوهش مستمر و هدفمند می‌پردازند

گروه خون: نوع و ویژگیهای گویچه‌های خون و سرم آن در انسان یا برخی پستانداران، که شامل هریک از گروههای A، B، AB و O است

گرومکوره / garmkore / : اسم. بخشی از جو زمین از حدود ۸۰ کیلومتر به بالا، که گرمای آن با افزایش ارتفاع مرتباً افزایش می‌یابد؛ دماکوره؛ دماسپهر

گرومکن / garmkon / :ها/ : اسم. ۱. گرم‌کننده ۲. جامه کشیاف نرم و ضخیم به صورت بلوز یا بلوز و شلوار (گرومکن تنم بود)

گروموسرد / garm-o-sard / : سرد و گرم

گرومونرم / garm-o-narm / : صفت. [گفتاری] خوشایند و موجب آسودگی جسمی یا ذهنی (جای گرومونرم، تشک گرومونرم، صدای گرومونرم)

گرومی / garmi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گرم بودن (گرومی هوا) ۲. دوستی و صمیمیت (مرا با گرمی پذیرفت) ۳. رونق (گرومی بازار خرید و فروش) ۴. تصور قدیمی درباره خاصیت برخی خوردنیها و نوشیدنیها که موجب افزایش گرمای بدن و پیدایش جوش و دمل و عارضه‌های دیگر می‌شود (گفتم این قدر گرمی نخور، گرمی‌ات می‌شود). به همین قیاس: گرمی شدن؛ گرمی کردن

□ **گرومی بازار**: رونق بازار (سرمایعت گرمی بازار بخاری فروشهاست)

□ **گرومی بخشیدن**: موجب رونق شدن (حضور شما به مجلس ما گرمی بخشید)

گرونبیدن / gorombidan / غرومبیدن: گرومبیدن

گرو / gerow, gero:- / : اسم. ۱. مالی که برای ضمانت بازپرداخت وام، نزد وام‌دهنده به امانت می‌گذارند؛ گرویی ۲. آنچه به عنوان ضمانت اجرای تعهد عرضه یا خواسته می‌شود؛ وثیقه

□ **گروکشیدن** : گروکشیدن

گرو گذاشتن: چیزی را برای ضمانت بازپرداخت وام یا اجرای تعهد به امانت گذاشتن (ساعت را پیش گرو گذاشتم)

گرو گرفتن: چیزی را به عنوان ضمانت از تعهدکننده به امانت گرفتن (شناسنامه‌اش را گرو گرفت)

از گرو درآوردن: پس گرفتن آنچه در گرو بوده است (پولش را دادم و ساعت را از گرو درآوردم)

به گرو رفتن: در معرض گرو واقع شدن (همه ائام خانه به گرو رفته بود)

در گرو بودن: ۱. به عنوان وثیقه تعهد در اختیار دیگری بودن ۲. تابع و وابسته به کار یا رویداد دیگر بودن (پایان جنگ در گرو پیروزی است)

گروتسک / g(c)rotesk / : اسم. [هنر] ۱. تصویری آشفته، ترسناک یا خنده‌دار از ترکیب گل و گیاه، جانور و مانند آن ۲. سبکی در نمایش کمدی به صورت زد و خورد و ریخت و پاش

گروکشی / gerowkeši, gero:- / : اسم. خودداری از اجرای خواست کسی (مانند پس دادن چیزی که مال اوست یا کاری که خواست اوست) برای واداشتن او

دشوار است (گره کار) ۴. [نجوم] هر یک از دو نقطه‌ای که در آن یک سیاره، سیارک یا دنباله‌دار از صفحه مدار ظاهری خورشید می‌گذرد ۵. [فیزیک] نقطه‌ای تا تغییر مکان صفر در دستگاهی از موجهای ساکن ۶. [ریاضی] نقطه‌هایی بر منحنی یا سطح با بیش از یک مماس ۷. عنصری از شبکه که معرف اتصال یا تقاطع است ۸. واحد طول در دریانوردی برابر یک میل دریایی (گره دریایی) ۹. [قدیمی] واحد طول سنتی ایران برابر $\frac{1}{16}$ ذرع = حدود ۶/۵ سانتیمتر ۱۰. [گیاه‌شناسی] جای برآمدن شاخه در ساقه یا تنه درخت ۱۱. [گیاه‌شناسی] جای روییدن برگ بر روی ساقه ۱۲. [کالبدشناسی] توده متراکم و کوچکی از یاخته‌های عصبی و بافت پیوندی؛ عقده

□ گره پایمونی: گره دوتایی به شکل بالهای پروانه

گره صعودی: [نجوم] نقطه‌ای که در آن یک سیاره، سیارک، یا دنباله‌دار به سمت شمال مدار ظاهری خورشید می‌گذرد.

به همین قیاس: گره نزولی

گره تور: گرهی که باسانی باز نمی‌شود

گره لنگی: گده لنگای، غده

□ گره از کار کسی گشودن / باز کردن: [مجازی] مشکل او را برطرف کردن

گره بر ابرو افکندن: [مجازی] خشم یا نارضایی خود را نشان دادن؛ ابرو ترفش کردن

گره خوردن: ۱. درهم تنیده شدن (نخ گره خورده بود) ۲. [مجازی] به صورت دشوار درآمدن (گره خوردن کار)

گره را با دندان باز کردن: [کنایی] از زور، فشار یا خشونت بهره گرفتن (هر گویا راکه با دندان نباید باز کرد)

گره را باز کردن: ۱. جدا کردن اجزای گره از یکدیگر ۲. [مجازی] مشکلی را حل کردن

گره زدن: درهم تنیدن اجزا و دیدن آوردن گره (تو کروات را خوب گره می‌دنی، بگر این را برلیم گره بزن)

گره سازی: / gere(h)sāzi /: اسم. هنر یا فن ساختن نقشهای هندسی به وسیله قطعه‌های آجر، آینه یا چوب

گرهک / gerehak /: اسم. [زمین‌شناسی] توده کوچک مواد متفاوت به شکل کروی در داخل سنگهای رسوبی

گره گشا / gere(h)gošā /: اسم. دارای توانایی یا امکان گره گشایی (همکاری شما خیلی گره‌گشا بود)

گره گشایی / gere(h)gošāyi /: اسم. ۱. [نامتداول] عمل یا فرایند گشودن گره ۲. [مجازی] عمل یا فرایند از میان برداشتن دشواریها (قصدهش آن بود که از کار تو گره‌گشایی بکند)

گری^۱ / gari /: اسم. نوعی بیماری قارچی که با ریزش موضعی مو، خارش و گاه زخم همراه است

گروه فشار: [سیاست] گروهی که برای وارد کردن فشار به دولت یا مخالفان سیاسی (از طریق شایعه‌سازی، تهمت زدن، تظاهرات، حمله مسلحانه، ...) تشکیل شده است

گروهان / gūruhān, goruhān /: اسم. واحد نظامی متشکل از چند (معمولاً سه) دسته؛ واحد کوچکتر از گردان

گروهیان / gūruhbān, goruhbān /: اسم. کسی که دارای درجه گروهیانی است

□ گروهیان دوم: کسی که درجه‌اش بالاتر از گروهیان سوم و پایین‌تر از گروهیان یکم است

گروهیان سوم: کسی که پایین‌ترین درجه گروهیانی را دارد

گروهیان یکم: کسی که دارای بالاترین درجه گروهیانی است؛ سرگروهیان

گروهیانی / gūruhbāni, goruhbāni /: اسم. درجه نظامی پایین‌تر از استواری

گروه‌بندی / gūruhbandi, goruh- /: اسم. عمل یا فرایند تقسیم شدن یا تقسیم کردن به صورت

گروه ۲. چگونگی تقسیم گروهها و شیوه قرار گرفتن آنها

گروه‌زی / gūruhzi, goruh- /: اسم. صفت. دارای زندگی گروهی؛ مقابل: تک‌زی (جانور گروه‌زی)

گروهک / gūruhak, goruhak /: اسم. [تاریخ] حزب یا جمعیت سیاسی کوچک یا بی‌اهمیت

گروهکی / gūruhaki, goruhaki /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به گروهک ۲. /ها/ عضو یا هوادار گروهک

گروه‌گرایی / gūruhgerāyi, goruh- /: اسم. گرایش به ایجاد گروه جداگانه یا پیوستن به آن

گروهی^۱ / gūruhi, goruhi /: صفت. مربوط یا منسوب به گروه (منافع گروهی)

گروهی^۲: قید. به صورت گروه (بچه‌ها گروهی رفتند پیش مدیر)

گروی / gerovi /: اسم. آنچه به عنوان گرو نگهداری یا دریافت می‌شود (پنجاه تومان بابت سطل گروی گرفت. شناسنامه را گروی نگذاشت)

گرویدن / geravidan /: مصدر. لازم. // گرویدی؛ می‌گروی؛ یگرا // ۱. عقیده یا دینی را پذیرفتن (به اسلام

گرویدن) ۲. به رفتاری تمایل یا عادت پیدا کردن * گرواییدن. به همین قیاس: گرویدنی

■ صفت فاعلی: گرونده / صفت مفعولی: گرویده / مصدر منفی: نگرویدن

گرویی / geroyi /: اسم. گزوی

گره / gere(h) /: اسم. ۱. تنیدگی اجزای یک یا چند جسم خم‌پذیر در یکدیگر به صورت برآمدگی (گره زدن)

۲. برآمدگی یا قبه‌ای که به این صورت به وجود می‌آید (گره‌نخ، گره‌بندکشی) ۳. [مجازی] آنچه گشودن یا حل آن

گریزان / gorizān /: صفت. [ادبی] بیزار (از درس گریزان است)

گریزان: قید. [ادبی] در حال گریختن (گریزان از هیاهوی شهر خود راه کوهستان رساند)

گریزانندن / gorizāndan /: مصدر. متعدی. [ادبی] // گریزانندی: می‌گریزانی؛ پگریزان // ۱. بیزار و دور کردن (گریزانندن دوستان). ۲. به فرار واداشتن (گریزانندن اسیران). گریزانیدن: به همین قیاس: گریزانندی

■ صفت فاعلی: گریزاننده / صفت مفعولی: گریزانده / مصدر منفی: نگریزانندن

گریزانیدن / gorizānidan /: گریزانیدن **گریزیا** / gorizpā /: ها؛ -یان /: صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به گریختن؛ فراری (شاگرد گریزیا)

گریس / giris, g(e)ris /: اسم. [شیمی] هریک از فراورده‌های جامد یا نیمه‌جامد روانساز، که از چربیهای گوناگون و استئارینها به‌دست می‌آید

گریستن / geristan /: مصدر. لازم. [ادبی] // گریستی: می‌گری؛ پگری // گریه کردن (به حال خود گریستن). به همین قیاس: گریستن

■ صفت فاعلی: گرینده / صفت مفعولی: گریسته / مصدر منفی: نگریستن

گریسکاری / giriskāri, g(e)ris- /: اسم. عمل یا فرایند مالیدن گریس به اجزا یا قطعات یک وسیله یا دستگاه

گریم / girim, g(e)rim /: ها؛ -ها /: اسم. آرایش سر و صورت برای تغییر قیافه و درآوردن آن به‌صورت دلخواه، بویژه برای اجرای نقش؛ چهره‌آرایی؛ چهره‌پردازی (هنرپیشه زن راچه خوب گریم کرده بودند)

گریمور / girimor, g(e)rimor /: ها؛ -ها /: اسم. کسی که کارش گریم کردن دیگران است؛ چهره‌آرا؛ چهره‌پرداز (گریمور در کارش خیلی مهارت دارد)

گرین / g(e)reyn /: گندم-۳

گریوه / garive /: اسم. گذرگاه تنگ کوهستانی؛ گردنه **گریه** / gerye /: ها؛ -ها /: اسم. واکنشی هیجانی، بویژه در برابر درد، اندوه یا شادی بسیار، به‌صورت ریزش اشک از چشم

■ **گریه داشتن**: مستوجب گریه بودن؛ غم‌انگیز یا ناراحت کننده بودن (کارهای تو واقعاً گریه دارد)

گریه کردن: اشک ریختن؛ گریستن (بچه گرسنه است دارد گریه می‌کند)

گریه گرفتن: به گریه افتادن (وقتی خبر را شنید گریه‌اش گرفت) **به گریه افتادن**: دستخوش گریه شدن (از گریه او همه به گریه افتادند)

به گریه انداختن: به گریه واداشتن؛ گریانیدن (بچه را اذیت کردی و به گریه انداختی)

-گری: ۲. پسوند. ۱. داشتن صفتی (توانگری، حيله‌گری) ۲. انجام دادن عملی یا داشتن شغلی (رفتگری، کارگری) ۳. ساختن چیزی یا کار کردن با آن (آهنگری، کوزه‌گری) **گریان** / geryān /: صفت. دارای عادت یا توانایی گریستن (چشم‌گریان)

گریان: قید. در حال گریستن (گریان پیشم آمد و از کارش شکایت کرد)

گریانندن / geryāndan /: مصدر. متعدی. // گریانندی: می‌گریانی؛ پگریان // به گریه واداشتن (با آواز سوزناکش حاضران را گریاند)؛ گریانیدن: به همین قیاس: گریانندی

■ صفت فاعلی: گریاننده / صفت مفعولی: گریانده / مصدر منفی: نگریانندن

گریانیدن / geryānidan /: گریانیدن

گریبان / geribān, garibān /: اسم. ۱. -ها /: [ادبی] آن بخش از جامه که پیرامون گردن را فرا می‌گیرد، بویژه بخش پیشین آن؛ یقه ۲. [گیاه‌شناسی] برگچه‌هایی که در اطراف قاعده گل آذینهای متراکم (مانند گل آذین چتری) وجود دارد ۳. [گیاه‌شناسی] گروهی از برگها و پولک‌هایی که در اطراف اندامهای زایشی نهان‌زادان وجود دارد؛ گریبانه

گریبانگیر / geribāngir, garibāngir /: صفت. دچار؛ گرفتار

■ **گریبانگیر شدن**: گرفتار شدن؛ دچار شدن (دو سال است یک همسایه نااهل گریبانگیر او شده است)

گریبانه / geribāne /: اسم. [گیاه‌شناسی] گریبان **گریپ** / g(ri)p, g(e)rip /: اسم. ۱. آفتل‌انز ۲. [گفتاری] زکام

گریپ‌فروت / gereypfūrut, greypfruit /: ها؛ -ها /: اسم. ۱. درخت کوچک مخروطی از تیره مرکبات ۲. میوه درشت آن درخت، از جنس دارابی، با پوست بیرونی و پوسته داخلی زرد و تلخ‌مزه، گوشت آبدار و قدری ترش، تقریباً معطر و خوراکی

گریختن / gorixtan /: مصدر. لازم. [ادبی] // گریختی؛ می‌گریزی؛ پگریز // فرار کردن (از زندان گریختن، از دست طلبکار گریختن). به همین قیاس: گریختنی

■ صفت فاعلی: گریزنده / صفت مفعولی: گریخته / مصدر منفی: نگریختن

گریدر / g(e)reyder /: ها؛ -ها /: اسم. خودرو سنگین با تیغه بزرگی در فاصله میان چرخهای عقب و جلو که برای تراز یا مسطح کردن زمین به کار می‌رود

گریز / goriz /: ها؛ -ها /: اسم. [ادبی] فرار

■ **گریز زدن**: [مجازی] در کار یا فرایندی (بویژه در گفتار یا بحث) تغییری سریع و زودگذر پدید آوردن؛ کار یا فرایندی را به‌طور ناگهانی و برای مدتی کوتاه در مسیری متفاوت قرار دادن (گریزی هم به قضیه خواستگاری پیون زد)

گریه کنان / geryekonān / : قید. در حال گریه کردن
(گریه کنان گفت: من دیگر در اینجا نمی مانم. گریه کنان خود را به بغل مادرش انداخت)

گز / gaz / : اسم. ۱. [قدیمی] اندازه طول، بویژه واحد طول برابر حدود یک متر ۲. /ها/ نوعی شیرینی که آن را با شیرابه گیاه گز درست می کنند ۳. تیره ای از گیاهان دولپه ای جدا گلبرگ درختچه ای یا بوته مانند و یژه نواحی شوره زار، کنار رودخانه و حاشیه کویر، دارای برگهای نامقابل سوزنی یا پولک مانند و فشرده، ساقه های باریک، گلپای نر- ماده مجتمع و به صورت سنبله یا خوشه های فشرده ۴. /ها/ درختچه زیبا، دارای برگ سبز نسبتاً مات و باریک، با نوک تیز و فشرده، گل کوچک به هم فشرده گلی رنگ، مجتمع و به صورت سنبله های دراز که از ساقه آن شیرابه ای شیرین به نام گزانگبین خارج می شود

█ گز کردن: طول چیزی را اندازه گرفتن (کدام شده بود خیلان گز کردن)

گز نکرده پاره کردن: [کنایی] کاری را نسنجیده و از روی بی فکری کردن (چرا این قدر بی فکر هستی؟ باز گز نکرده پاره کردی؟)

- گز ۲: پیوازه. گزنده (غریبگز)
- گزار / gozār / : پیوازه. ۱. اجرا کننده (کارگزار، نمازگزار)
۲. ترجمه یا تفسیر کننده (خوابگزار)

گزاردن / gozārdan / : مصدر. متعدی. // گزاردی: می گزاری؛ پیکار // ۱. اجرا کردن؛ انجام دادن (خدمت گزاردن، نماز گزاردن) ۲. دادن؛ ادا کردن (وام گزاردن) ۳. ترجمه، تفسیر یا اظهار کردن (خواب گزاردن، خبر گزاردن). به همین قیاس: گزاردنی

■ صفت فاعلی: گزارنده / صفت مفعولی: گزارده / مصدر منفی: نگزاردن

گزارش / gozāreš / ، ها / : اسم. ۱. /ات/ شرح یک رویداد (گزارش یک قتل) ۲. /ات/ خبر رویدادهای یک جلسه یا اجتماع (گزارش جلسه هیئت دولت) ۳. مقاله ای که دانشجو یا پژوهشگری درباره کار پژوهشی خود می نویسد ۴. [ادبی] ترجمه

█ گزارش دادن: خبر دادن (نا حرفی می زدیم می رفت گزارش می داد)

گزارش کردن: گفتن یا نوشتن خبر (گزارشگر جریان مسابقه را گزارش کرد)

گزارشگر / gozārešgar / ، ها: ان / : اسم. ۱. کسی که گزارش می دهد، بویژه خبرنگاری که گزارش شفاهی تهیه می کند ۲. خبرنگار

گزارشگری / gozārešgari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گزارش دادن یا نوشتن ۲. شغل گزارشگر

گزارنده / gozārānde / ، گان / : اسم. [قدیمی] مترجم

گزاره / gozāre / ، ها / : اسم. ۱. [منطق] جمله ای خبری، خواه درست باشد یا نادرست؛ محمول ۲. [دستور] آگهی که درباره نهاد جمله داده می شود؛ خبر؛ مُسند

گزاره نما / gozārenemā / ، ها / : اسم. [منطق] جمله ای خبری شامل یک یا چند متغیر (که درستی و نادرستی آن برحسب قرار دادن واژه ای به جای متغیر فرق می کند) - گزارِی / gozāri / : پیوازه. ۱. اجرا کردن (نمازگزارِی، کارگزارِی) ۲. ترجمه، بیان یا تفسیر کردن (خوابگزارِی، خبرگزارِی)

گزارف / gazāf / : صفت. بسیار بیش از حد طبیعی یا معقول (مبلغ گزارف، سخن گزارف)

گزارفه / gazāfc / ، ها / : اسم. سخن گزارف
گزارفه گو / gazāfcgu / ، ها: -یان / : صفت. گوینده سخنان گزارف

گزارفه گوئی / gazāfcguyi / ، ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان مبالغه آمیز و آمیخته به دروغ
گزانتوفیل / g(e)zāntofil / : اسم. رنگبزه زرد یا سرخ، که در گیاهان در کنار کلروفیل و در زرده تخم مرغ یافت می شود

گزانتن / g(e)zāntin / : اسم. ماده ای با بلورهای زرد محلول در آب، که در خون، جگر، ادرار و در برخی گیاهان یافت می شود

گزانگبین / gaza ngabin / : اسم. شیرۀ درخت گز به رنگ سفید مایل به زرد، با طعم کمی تلخ، دارای قند تبدیل یافته و مواد دیگر که در تهیه نوعی شیرینی به نام گز به کار می رود

گزر / gazar / ، ها / : اسم. هویج
█ گزر دشتی: شقایق

گزش / gazeš / : اسم. عمل یا فرایند گزیدن (گزش حشرات)

گژک / gazak / ، ها / : اسم. ۱. فرصت؛ امکان ۲. نوبت، بویژه نوبت استفاده از آب برای آبیاری

█ گژک به دست کسی دادن: برای او فرصت و امکان حمله و مبارزه را فراهم کردن (باین کارها که می کنی گژک به دست همسایه های من می دهی تا پشت سرت حرف در بیاورند)

گژ-گژ / gezgez / ، ها / : اسم. [گفتاری] درد همراه با احساس فرو رفتن سوزنهای زیاد در بخشی از بدن، بویژه دستها و پاها، هنگامی که برای مدتی بی حرکت مانده است

گژلیک / gezlik, gazlik / ، ها / : اسم. نوعی چاقوی دارای نوک خمیده، برای کندن و بیرون آوردن قطعه ای از یک چیز

گژمه / gazme / ، ها: گان / : اسم. [قدیمی] کسی که شبها در گذرگاهها نگهبانی می داد؛ پاسبان گشت شبانه

آزمون (تست) (آزمون چهارگزینه‌ای ۳. هریک از دو یا چند شی، پیشنهاد یا راه‌حلی که بتوان برگزید

گس / gas / : صفت. دارای مزه‌ای که در دهان اندکی حالت کرختی پدید می‌آورد و مانع ترشح بزاق می‌شود (مانند مزهٔ سنجد کال)

گسار / gosār / : پیوازه. [ادبی] گسارنده؛ پیماینده؛ مصرف‌کننده (میگسار)

گساردن / gosārdan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // گساردی؛ می‌گساری؛ پگسار // مصرف کردن، بویژه خوردن یا نوشیدن

■ صفت فاعلی: گسارنده

گساری / gosāri / : پیوازه. گساردن (غم‌گساری، می‌گساری) گستاخ / gostāx / : صفت. [ادبی] ۱. بی‌شرم؛ پررو ۲. بی‌پروا؛ جسور ۳. بی‌ادب

گستاخانه / gostāxāne / : صفت. مانند گستاخان (رفتار گستاخانه)

گستاخانه^۲ : قید. همراه با گستاخی یا به‌شیوهٔ گستاخان (گستاخانه پوزخندی زد و رفت)

گستاخی / gostāxi / : صفت. رفتار دور از ادب (اگر بخوای گستاخی کنی. فوراً می‌اندازمت بیرون)

گسترو / gostar / : پیوازه. ۱. رواج‌دهنده (دادگستر، سخن‌گستر) ۲. گسترنده (سایه‌گستر)

گستراندن / gostarāndan / : مصدر. متعدی. // گستراندی؛ می‌گسترانی؛ پگستران // به گسترش و داشتن؛ گستردن؛ گسترانیدن. به همین قیاس؛ گستراندنی

■ صفت فاعلی: گستراننده / صفت منفعلی: گسترانده / مصدر منفی: نگستراندن

گسترانیدن / gostarānidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] گسترده / gostardegī / : صفت. [ادبی] // گزیدی؛ می‌گزینی؛ پگزین // برگزیدن؛ انتخاب کردن

■ صفت فاعلی: گزیننده / صفت منفعلی: گزیده / مصدر منفی: نگزیدن

گزیده / gozide / : صفت. شایستهٔ برگزیدن (کتاب گزیده، تاریخ گزیده)

گزیر / gozir / : صفت. [ادبی] چاره (از این کار گزیر نیست)

گزیلن / g(e)zilen / : صفت. [شیمی] مایع بی‌رنگ و نامحلول در آب، که از قطران زغال‌سنگ به‌دست می‌آید و دارای سه همپار است. انواع آن در تهیهٔ رزینهای مصنوعی، مواد دارویی و رنگی کاربرد دارد

گزینش / gozineš / : صفت. ۱. عمل یا فرایند برگزیدن (گزینش دانشجو) ۲. اداره یا بخشی در یک مؤسسه که صلاحیت افراد را برای پذیرش در آن مورد رسیدگی قرار می‌دهد

گزینه / gozine / : صفت. ۱. مجموعه‌ای از نوشته‌های انتخاب شده (گزینهٔ ادب فارسی) ۲. هریک از پاسخهای یک

گزن / gazan / : صفت. ابزار آهنی با لبهٔ تیز که بویژه برای بریدن و تراشیدن چرم به‌کار می‌رود

گزند / gazand / : صفت. [ادبی] ۱. آسیب ۲. زیان

گزنده / gazande / : صفت. ۱. /گان/ دارای ویژگی یا توانایی گزیدن (حشرهٔ گزنده) ۲. [مجازی] سخت‌آزار دهنده (حرف گزنده، سرمای گزنده)

گزنون / g(e)zenon / : صفت. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۵۴ و وزن اتمی ۱۳۱/۳۰، گاز سنگین و بی‌رنگ، به‌مقدار بسیار کم موجود در جو و نامحلول در آب که در لامپهای خلأ از آن استفاده می‌شود؛ زنون

گزنه / gazane / : صفت. گیاه علفی یک یا چندساله از تیرهٔ گزنه‌ها، یک یا دوپایه، دارای برگها و ساقهٔ پوشیده از کرکهای غده‌ای و گزنده که در اثر تماس با پوست موجب سوزش شدید می‌شود؛ آنجهره

گزنه‌ها / gazanehā / : صفت. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ و عموماً علفی با برگهای دندان‌دار و پوشیده از خارهای گزنده، گلهای نر و مادهٔ جدا و بسیار کوچک که خوشه‌های بزرگی تشکیل می‌دهند

گزیدگی / gazidegi / : صفت. [ادبی] // گزیدی؛ می‌گزیدی؛ گزیده شدن (محل گزیدگی را با الکل تمیز کنید)

گزیدن / gazidan / : مصدر. متعدی. // گزیدی؛ می‌گزیدی؛ پگز // فرو بردن نیش یا دندان در چیزی؛ نیش زدن؛ گاز گرفتن ۲. [مجازی] با گفتن سخن نیشدار بسختی آزدن. به همین قیاس؛ گزیدنی

■ صفت فاعلی: گزنده / صفت منفعلی: گزیده / مصدر منفی: نگزیدن

گزیدن / gozidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // گزیدی؛ می‌گزینی؛ پگزین // برگزیدن؛ انتخاب کردن

■ صفت فاعلی: گزیننده / صفت منفعلی: گزیده / مصدر منفی: نگزیدن

گزیده / gozide / : صفت. شایستهٔ برگزیدن (کتاب گزیده، تاریخ گزیده)

گزیر / gozir / : صفت. [ادبی] چاره (از این کار گزیر نیست)

گزیلن / g(e)zilen / : صفت. [شیمی] مایع بی‌رنگ و نامحلول در آب، که از قطران زغال‌سنگ به‌دست می‌آید و دارای سه همپار است. انواع آن در تهیهٔ رزینهای مصنوعی، مواد دارویی و رنگی کاربرد دارد

گزینش / gozineš / : صفت. ۱. عمل یا فرایند برگزیدن (گزینش دانشجو) ۲. اداره یا بخشی در یک مؤسسه که صلاحیت افراد را برای پذیرش در آن مورد رسیدگی قرار می‌دهد

گزینه / gozine / : صفت. ۱. مجموعه‌ای از نوشته‌های انتخاب شده (گزینهٔ ادب فارسی) ۲. هریک از پاسخهای یک

۲. وسعت بخشیدن؛ بسط دادن (گسترش دادن دامنه فتوحات).

به همین قیاس: گسترش یافتن

گستره / gostare ، -ها / : اسم. عرصه؛ میدان؛ فضای مربوط به نوعی فعالیت (گستره فعالیتهای جهاد تا دورترین روستاها بوده است)

-گستری / gostari / : پیواژه. گستردن (دادگستری، سایه گستری)

گستگی / gosastegi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت گسسته بودن (نباید گذاشت در فرایند آموزش گستگی به وجود آید)

گسستن / gosastan / : مصدر. لازم. متعدی. [ادبی] // گستی؛ می گسلی؛ پگسل // لازم. ۱. پاره شدن (گستن تاب) ۲. جدا شدن بر اثر کشیدگی (گستن قلاب) □ متعدی. ۳. پاره کردن (بند را گستن) ۴. جدا کردن چیزی به وسیله کشیدن (دست را از دستگیره گستن) ۵. [مجازی] پیوند خود را با کسی یا چیزی قطع کردن (از دوست گستن) * گسیختن. به همین قیاس: گسستنی

■ صفت فاعلی: گسّنده / صفت مفعولی: گسسته / مصدر منفی: نگسستن

گسسته / gosaste / : صفت. دستخوش گسستگی؛ فاقد پیوند یا استمرار (تاب گسته، پیوند گسته)؛ گسیخته گسل^۱ / gosal ، -ها / : اسم. [زمین شناسی] شکست در بخشی از پوسته جامد زمین که نتیجه آن جابجایی چینه هاست؛ گسله

-گسل^۲ / : پیواژه. آنکه چیزی را می گسلد (پیمان گسل، عهدگسل، مهرگسل)

گسلش / gosaleš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گسیختن ۲. [زمین شناسی] فرایند پیدایش گسل

گسله / gosale / □ گسل^۱

-گسلی / gosali / : پیواژه. گسستن (عهدگسلی، پیمان گسلی)

گسیختگی / gosixtegi ، -ها / : اسم. گسستگی

گسیختن / gosixtan / □ گسستن

گسیخته / gosixte / □ گسسته

گسیل / gosil / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرستادن یا روانه کردن ۲. [فیزیک] فرایند تخلیه الکترونها از یک سطح

۳. [فیزیک] فرایند انتشار پرتوها یا موجهای الکترومغناطیسی از یک آنتن یا جرم آسمانی

□ گسیل شدن؛ گسیلیدن

گسیل کردن؛ گسیلیدن

گسیلیدن / gosilidan / : مصدر. متعدی. [ادبی]

// گسیلیدی؛ می گسیلی؛ پگسیل // ۱. فرستادن یا روانه کردن؛ گسیل کردن ۲. تخلیه کردن (یا شدن) الکترونها از یک سطح ۳. فرستادن پرتوها یا امواج

الکترومغناطیسی. به همین قیاس: گسیلیدنی

■ صفت فاعلی: گسیلنده / صفت مفعولی: گسیلیده

-گشا / gošā / : پیواژه. آنکه می گشاید؛ گشاینده؛ بازکننده (دلگشا کارگشا، گره گشا)

-گشایی / gošā'i / □ -گشایی

گشاد / gošād / : صفت. ۱. دارای فاصله در میان دو بخش، دو قطعه یا دو عضو (دندانهای گشاد، پاهای گشاد) ۲. دارای فضای خالی (این پیراهن به تن من گشاد است) ۳. [مجازی]

پهنوار؛ دارای پهنای (کوچه گشاد، در گشاد) ۳. [مستعجن] تنبل □ گشاد دادن: (در بازی تخته نرد) مهره را تنها و در معرض خطر، قرار دادن (مجبور شدی گشاد بدهی، حالا با دو یا یک آن را می زنم)

گشاد شدن: فاصله دار یا دارای فضای خالی شدن (پیراهن را شستم گشاد شد)

گشاد کردن: فاصله یا فضای خالی ایجاد کردن (سوراخ را کمی گشاد کرد و توانست دستی را داخل آن کند)

گشادبازی / gošādbāzi ، -ها / : اسم. وضع یا عمل نسنجیده و همراه با بی احتیاطی، بویژه بی حساب خرج کردن و حساب دخل و خرج و سود و زیان خود را نداشتن.

به همین قیاس: گشادباز

گشادگی / gošādegi ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت باز بودن ۲. فاصله ۳. زاویه (گشادگی پرگار) ۴. [مجازی] خوشرویی

گشادن / gošādan / □ گشودن

گشاده / gošāde / : صفت. [ادبی] دارای گشودگی؛ باز (روی گشاده)

گشاده جام / gošādejām / □ جدا گلبرگی

گشادی / gošādi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت گشاد بودن (گشادی کفش، گشادی انگشتان)

گشایش / gošāyeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گشودن (گشایش سینما، گشایش بازار) ۲. /-ها/ وضع مناسب یا مورد علاقه در یک فرایند دشوار (امیدوارم این کمک موجب گشایش در کارت بشود)

-گشایی / gošāyi / : پیواژه. عمل یا فرایند گشودن (کارگشایی، گره گشایی)؛ -گشایی

گشت / gašt / ، -ها / : اسم. ۱. گردش (گشت و گذار) ۲. حرکت در مسیری برای پاسبانی یا مراقبت (گشت شبانه) ۳. آنکه به چنین کاری می پردازد (گشت خیابان انقلاب) ۴. [هواشناسی] تغییر مسیر باد در جهت

عقربه های ساعت؛ مقابل؛ واگشت □ گشت زدن: ۱. گردش کردن (مدتی در باغ گشت زده ام) ۲. برای نگهداری یا مراقبت در مسیری حرکت کردن (دو نفر نگهبان در حیاط گشت می زدند)

گشتار / gaštār / : اسم. ۱. تغییر؛ دگرگونی ۲. تبدیل

گشن / gošn / : صفت. [زیست‌شناسی] دارای آمادگی یا توانایی بارور کردن یا بارور شدن
گشنگیری / gošngiri / : اسم. لقاح

گشنیده / gošnide / : صفت. بارور شده؛ لقاح یافته، قرار گرفته در معرض لقاح

گشنیز / gešniz / -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی یک‌ساله و بی‌کرک از تیرهٔ چتریان، دارای برگهای با بوی ویژه، که به‌عنوان سبزی خوراکی کشت و مصرف می‌شود
 ۲. خاج

گشودگی / gūšudegi, gošudegi / -ها / : اسم. ۱. گشایش ۲. شکاف یا فاصله‌ای که بر اثر گشوده‌شدن چیزی پدید می‌آید (گشودگی در)

گشودن / gūšudan, gošudan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // گشودی: می‌گشایی؛ پگشا // ۱. باز کردن (گشودن در، گشودن گره) ۲. حل کردن (گشودن معما، گشودن راز) * **گشادن**. به همین قیاس: **گشودنی**

■ **صفت فاعلی: گشاینده / صفت منفی: گشوده / مصدر منفی: نگشودن**

گشوده / gūšude, gošude / : صفت. [ادبی] باز (در گشوده)

گفتار / goftār / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سخن گفتن (اول اندیشه و انگهی گفتار، از گفتار عاجزاست) ۲. سخنرانی (گفتار رادیویی) ۳. مقاله (گفتار در روش به‌کار بردن عقل)

گفتاردرمانی / goftārdarmāni / : اسم. ۱. عمل یا فرایند معالجهٔ بیمارهای روانی از راه گفتگوی یز شک و بیمار ۲. دانش یا فن مربوط به درمان اختلالاتی تکلم (مانند لکنت زبان)

گفتاری / goftāri / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به گفتار (اختلال گفتاری، ارتباط گفتاری) ۲. دارای وضع یا کیفیت گفتار (واژهٔ گفتاری)

گفتگو / goftogu, goftegu / -ها / : اسم. ۱. عمل سخن گفتن با کسی؛ مکالمه (گفتگوی تلفنی) ۲. گفت و شنود؛ مباحثه (در مورد کار گفتگو کردیم) * **گفت‌وگو**

گفتمان / goft(e)mān / -ها / : اسم. ۱. مذاکره، گفتگو، بویژه گفتگوی رسمی، منظم و معمولاً مشروح دربارهٔ موضوعی معین ۲. تبادل نظر

گفتن / goftan / : مصدر. لازم. متعدی. // گفتی؛ می‌گویی؛ پگو // □ لازم. ۱. کلمه‌ها و آواهای یک زبان را به وسیلهٔ دستگاه‌گویایی بازسازی یا تکرار کردن (سخن گفتن) ۲. [گفتاری] گمان کردن؛ پنداشتن (به‌صورت اول شخص به‌کار می‌رود) (گفتم لابد حالا می‌آیی، ولی از تو خبری نشد) □ متعدی. ۳. آگاهی دادن (در نامه‌اش گفته بود بزودی برمی‌گردد) ۴. دستور دادن؛ خواستن (گفتم باینده تلویزیون را درست کنند) ۵. سرودن (شعر گفتن) ۶. نامیدن (به این می‌گویند رادیو)

گشتالت / gestalt / : اسم. ساختار، شکل یا طرح جسمی، زیستی یا روانی پدیده‌ها به‌صورت واحد کارکردی چنان یکپارچه که اجزای آن را نتوان از مجموع آن استخراج یا جداکرد

گشتاور / gāstāvar / : اسم. ۱. حاصلضرب یک کمیت برداری (مانند سطح یا جرم) در فاصلهٔ عمودی نقطه‌ای وابسته به آن کمیت (مانند مرکز سطح یا مرکز جرم) از یک محور مرجع ۲. مقدار یک بردار (مانند نیرو یا اندازهٔ حرکت، یا پاره‌خط جهتدار) ضرب‌در طول عمود رسم‌شده بر راستای بردار از یک نقطهٔ مرجع ۳. گشتاور نیرو

■ **گشتاور اینرسی** □ **گشتاور ماند**

گشتاور دوقطبی □ **گشتاور مغناطیسی**
گشتاور تختی □ **گشتاور ماند**

گشتاور ماند: ۱. کمیت مشخص‌کنندهٔ حرکت در یک محور، که معیاری است از مقاومت در برابر شتاب زاویه‌ای ۲. مجموع حاصلضربهای به‌دست آمده از ضرب مسافت هر جزء از سطحی در مجذور فاصله‌اش از یک محور هم‌صفحه * **گشتاور اینرسی: گشتاور تختی**

گشتاور مغناطیسی: برداری وابسته به آهنربا، حلقهٔ جریان الکتریکی... که مقدار آن برابر است با نسبت گشتاور نیروی بیشینهٔ وارد بر یک آهنربا یا حلقهٔ جریان الکتریکی... در میدان مغناطیسی، بر القای مغناطیسی میدان: **گشتاور دوقطبی**

گشتاور نیرو: معیاری از توانایی نیرو در چرخاندن یا پیچیدن جسمی به‌گرد یک نقطه یا یک محور مرجع: **گشتاور**

گشتکره / gāstkore / : اسم. [زمین‌شناسی] بخش پایینی جؤ زمین، که بیشتر پدیده‌های زمین (مانند تغییرات فشار، ابرها، بادها و باران) در آن روی می‌دهد؛ **تروپوسفر**

گشتمرز / gāstmarz / : اسم. مرز میان گشتکره و پوشرکه؛ **تروپوپاز**

گشتن / gāstan / : مصدر. لازم. متعدی. // گشتی؛ می‌گردد؛ پگرد // □ لازم. ۱. گردش کردن (گشتن در باغ) ۲. چرخیدن (گشتن چرخ) ۳. [ادبی] شدن (تباه گشتن) ۴. اداره شدن (با این حقوق زندگیشان نمی‌گردد) □ متعدی. ۵. جستجو کردن (خانه را گشتن) * **گردیدن**. به همین قیاس: **گشتنی**

■ **صفت فاعلی: گردنده / صفت منفی: گشته / مصدر منفی: نگشتن**

گشت‌وگذار / gāst-o-gozār / -ها / : اسم. گردش؛ سیاحت (مشغول گشت‌وگذار شدند. برای گشت‌وگذار رفته بودیم) **گشتی** / gāsti / -ها / : اسم. ۱. نگاهبان معمولاً مسلح و سیار برای مراقبت از یک منطقه ۲. فرد نظامی مأمور گشت‌زنی و عملیات جنگی انفرادی؛ **رنجر**

گل شمع (۹. دروازه (در بازیهایی که باید توپ را در محوطه یا درون چیزی جا داد)

□ گل آب: نیلوفر آبی ﷥ نیلوفر

گل ابریشم ﷥ شَبْ خُشَب

گل آتشی: گیاه زینتی از تیره آلانگان، دارای کاسبرگهای کردار سبزرنگ، گل قرمز آتشی و ریزوم ضخیم

گل استکانی: گل زینتی تابستانی پایا از تیره استکانیان با رنگهای گوناگون، جام استکانی و تخمدان مخروطی وازگون: استکانی

گل اشرفی: ۱. گیاه علفی زینتی از تیره مرکبان، با ساقه راست، برگهای متقابل، ساده و نوک‌تیز، گلبرگهای پهن زردرنگ با انتهای دنداندار در اطراف نهج بالشتک‌مانند زرد رنگ و دمگلهای بلند ۲. گیاه علفی زینتی از تیره مرکبان، با ساقه راست، پریبرگ، و برگها دارای بریدگیهای ظریف، گلهای دارای گلبرگهای باریک و زرد در اطراف نهج بالشتکی زردرنگ

گل آویز: درختچه زینتی از تیره مورد، ویژه نواحی گرمسیری، با برگهای کردار متقابل و نوک‌تیز، گلهای زیبای آویخته به رنگ قرمز ارغوانی یا سرخ عنابی

گل بامداد: از انواع نیلوفر پیچ از تیره پیچکیان، با گلهای رنگین شیپوری که صبح باز می‌شود

گل بوقی: گیاه زینتی از تیره پیچ اناری، بومی چین و ژاپن، به صورت درختچه بالارونده با ساقه چوبی، برگهای مرکب دنداندار و نوک‌تیز، گلهای سرخ رنگ مایل به نارنجی به شکل شیپور بزرگ، با نوار قرمز رنگی در قسمت گلوگاه

گل پیوندی ﷥ گل صدبرگ

گل تخم‌مرغ: گل گیاه بادنجان

گل جعفری: گیاه بوته‌ای زینتی از تیره مرکبان با برگهای مرکب و برگچه‌های دنداندار دارای بوی نامطبوع، گل آذین منفرد، گلبرگهای زیاد، به رنگ قرمز با لکه‌های زرد، نارنجی یا خرمایی

گل جیبی ﷥ گل کیسه‌ای

گل جای: از گونه‌های گل سرخ با گلهای نارنجی پُرپر

گل چینی: مجسمه زینتی به‌شکل گل، جانور یا عروسک که از خمیر پخته آرد ذرت، چسب‌چوب و گلیسیرین می‌سازند و آن را رنگ می‌کنند

گل حسرت ﷥ سوژنجان-۲

گل حنا: گل سرخ یا صورتی نامنظم از تیره حناییان، با ساقه سرخ شکننده، که تخمدان آن پس از خشک شدن دانه‌ها را پراکنده می‌کند

گل دنبه ﷥ بُداغ

گل رنگ: ۱. گیاه تابستانی پایا از تیره مرکبان، دارای برگهای بیضی‌بی‌دندانه یا کم‌دندانه، ساقه راست، گل قرمز یا نارنجی به صورت دهیم بزرگ که در رنگ‌رزی کاربرد دارد

■ صفت فاعلی: گوینده / صفت مفعولی: گفته / مصدر منفی: نگفتن

گفتنی / goftani، -ها / : اسم. آنچه شایسته گفتن است (گفتنی زیاد دارم، اما نمی‌دانم از کجا شروع کنم)

گفت و شنود / goft-o-shenud، -ها / : اسم. سخن گفتن متقابل میان دو یا چند کس: گفتگو؛ مکالمه؛ مباحثه (کسی از گفت و شنود ما خبر نشد. چند شب در این‌باره گفت و شنود کردند)

گفت‌وگو / goft-o-gu ﷥ گفتگو

گفته / gofte، -ها / : اسم. سخن؛ حرف (از گفته فردوسی شاهد می‌آورم. این گفته اوست)

گل / gal / : حرف. ۱. پیرامون، گرداگرد یا بخش بالایی چیزی (دخت نو بعد از عروسی برای گل چنار خوب است، گل هم جمع شدن) ۲. حرف مهمل (گل و گردن، گل و گشاد)

□ گل هم انداختن: روی هم یا در کنار هم انداختن

گل هم کردن: ۱. در یک جا جمع کردن ۲. سر هم بندی کردن گل / gel / : اسم. مخلوط لرج و چسبنده‌ای شامل خاک نرم و آب

□ گل آخرا ﷥ آخرا

گل ارمنی: خاک رس نرم با رنگ سرخ روشن که به عنوان رنگیزه به کار می‌رود و پیش از این کاربرد دارویی داشت گل حرامزاده: [بنایی] مخلوطی از خاک رس و آهک گل سرشور: رس چربی‌زدا ﷥ رُس

گل سفید: کربنات کلسیم معدنی شبیه سنگ آهک، ولی نرم‌تر از آن که منشأ دریایی دارد و بخش عمده آن را صدفهای روزن‌داران کوچک تشکیل می‌دهد: گل گیوه گل کبود: رسوبی دریایی که رنگ آن به‌سبب وجود مواد آلی و سولفور آهن است

گل گیوه ﷥ گل سفید

گل ماشین: رنگیزه معدنی قهوه‌ای با ته‌رنگ زرد که از نوعی خاک به‌دست می‌آید

□ گل گرفتگی: ۱. آماده کردن گل (یک استانبولی گل بگیر، اینجا دایر کنیم) ۲. با گل بستن (در اینجا باید گل بگیریم)

گل / gol /، -ها / : اسم. ۱. اندام زایشی گیاهان گلدار شامل کاسبرگهای معمولاً سبز (کاسه گل) و گلبرگهای رنگین (جام گل)، اندام نر (پرچم) مولد دانه گرده و اندام ماده (مادگی) مولد تخمک (گل‌انار، گل به) ۲. هریک از گیاهان بوته‌ای یا درختچه‌ای کوچک که به‌خاطر زیباییشان کشت و نگهداری می‌شوند (گل سرخ، گل اطلسی) ۳. نقش و نگار؛ گل و بوته (پارچه گل‌دار) ۴. آنچه به‌شکل گل است (گل سینه، گل سر) ۵. بهترین نمونه یا بخش هر چیز (گل سرسبد) ۶. چیزی به بزرگی یک گل و کمابیش کروی (گل آتش، گل هندوانه) ۷. مهره‌ای که در بازی گل یا پوچ به‌کار می‌رود ۸. نوک سوخته و زغالی فتیله (گل چراغ،

گل کیفی گل کیسه‌ای

گل گلاب گل محمدی

گل گندم: گیاه علفی یک یا دوساله از تیره مرگبان، با برگهای سبز مایل به سفید و پوشیده از تارهای پنبه‌ای، گلهای زیبای لوله‌ای، میوه تقریباً سفید و منتهی به یک دسته تار حنایی

گل ماهور خرگوشک-۲

گل محمدی: نوعی گل سرخ یا صورتی دورگه و معطر از تیره گلسترخیان که از آن گلاب می‌گیرند: **گل سرخ عطری؛ گل گلاب**

گل مصنوعی: گلی که از انواع پر، پارچه، کاغذهای رنگی... ساخته شده است

گل مولا: عنوان خطابی به درویشان

گل میمون: گیاه زینتی از تیره میمونیان، دارای گلهای قرمز، صورتی یا سفید با گلوی زرد و کیسولی که با دو شکاف باز می‌شود: **میمونی**

گل ناز: ۱. گیاه زینتی یک‌ساله از تیره خرفه، دارای برگهای ضخیم، که گلهای آن در آفتاب باز می‌شود و رنگهای زیبا دارد. ۲. نام چندگونه گیاه زینتی علفی یا درختچه‌ای از تیره آبرون، ویژه مناطق معتدل و گرمسیر، که اغلب دایمی‌اند. دارای ساقه‌ها و برگهای گوشتی و گلهای خوشه‌ای به رنگهای گوناگون

گل نوروز: گیاه زینتی پایا از تیره پامجالیان، دارای برگهای نرم و ضخیم و گلهایی که در اوایل بهار به شکل خوشه‌هایی در انتهای ساقه ظاهر می‌شود

گل اختر	گل خیری	گل گاوزبان
گل ارغوان	گل داوودی	گل لادن
گل ارکیده	گل رازقی	گل لاله
گل اشرفی	گل رز	گل مروارید
گل اطلسی	گل زنبق	گل مریم
گل آفتابگردان	گل سوسن	گل میخک
گل آهار	گل شب‌بو	گل مینا
گل انگشتانه	گل شقایق	گل نرگس
گل بابونه	گل شمعدانی	گل نسترن
گل بنفشه	گل شیپوری	گل نسرين
گل پامچال	گل طاووسی	گل نگونسار
گل تاج‌خروس	گل کوکب	گل یاس

گل ختمی

□ **گل از گل کسی شکفتن:** [مجازی] بسیار شاد شدن

(بادین اسکسهاگل از گلش شکفت)

گل انداختن: ۱. برابر برافروختگی به رنگ سرخ گلی درآمدن (مورتن گل انداخته بود) ۲. نقش انداختن یا دوختن (گوشه دستمالها هم گل انداخته بود)

گل دادن: پدید آوردن گل (امروز صبح دیدم یس گل داده است)

و میوه سفید فندقه و دارای دسته‌تار نازک در بخش انتهایی و دانه روغنی خوراکی: **کاجیره؛ کافشه** ۲. ماده رنگی که از دانه این گیاه به دست می‌آید

گل زرد: گیاه زینتی از تیره گلسترخیان، به صورت درختچه با شاخه‌های کمائی دارای خارهای متعدد، برگهای مرکب پنج تا هفت برگچه دندانه‌دار بیضی، گلهای منفرد یا دوتایی زردرنگ و میوه کروی

گل ساعتی: گیاه زینتی پیچکدار، از تیره موژد دارای برگهای متناوب پنجه‌ای، گلهای درشت سرخ یا ارغوانی با جلای ویژه و میوه زرد و نارنجی خوراکی: **ساعتی**

گل ستاره‌ای: گیاه زینتی دایمی از تیره مرگبان، دارای گلهای درشت به شکل خورشید که در میان نهنج عموماً زردرنگند ولی گلچپه‌های کناری سفید، بنفش یا ارغوانی است

گل سر: پیرایه‌ای معمولاً به شکل گل برای آرایش موی سر **گل سرخ:** ۱. گیاه زینتی پایا از تیره گلسترخیان، دارای ساقه خاردار و برگهای مرکب، گلهای معطر سفید، زرد، سرخ یا صورتی و تخمدانی به شکل کوزه که کاسبرگها در بالای آن قرار دارد ۲. گونه سرخ آن * رز

گل سرخ عطری گل محمدی

گل سینه: پیرایه‌ای معمولاً به شکل گل برای آرایش سینه لباس

گل شاهین زاعک-۱

گل شراب: درختچه از تیره گل‌یخها، که گل آن بوی شراب می‌دهد

گل صدبرگ: گونه‌ای گل سرخ پُرپر و زیبا: **گل پیوندی**

گل صدتومانی: ۱. درختچه زینتی از تیره آزاله، دارای گلهای نامنظم قیفی، ده پرچم، برگهای سخت بی‌دندانه و بیضی شکل ۲. گل آن درختچه به رنگ صورتی و با زیربرگهای سرخ‌رنگ

گل فراموش‌مکن: گونه‌ای از گلهای تیره گاوزبانان، دارای رنگ آبی روشن یا سفید که معمولاً در یک سنبله خمیده ردیف شده است

گل قاصد قاصدک

گل کاغذی: درختچه زینتی بالا رونده گرمسیری از تیره لاله‌عباسی، با شاخه‌های زیاد وازگون، برگهای سبز روشن بیضی‌شکل، بی‌کرک و متناوب، که گلهای کوچک و زیبای سفید آن در برگهای سه‌تایی ارغوانی، سرخ، نارنجی و گاه سفید قرار گرفته است و در رأس ساقه ظاهر می‌شود

گل کتانی: نام چندگونه گیاه زینتی از تیره میمونیان با ساقه آویخته و گلهای بنفش مهمیز دار: **کتانی**

گل کیسه‌ای: گیاه زینتی از تیره میمونیان با برگهای پهن کنگره‌دار، گلها مانند کیسه بادکرده (یا به شکل کیف) به رنگهای قرمز و زرد و گاهی خالدار: **گل کیفی؛ گل جیبی**

گل زدن: وارد کردن توپ به دروازه حریف؛ گل کاشتن
(تیم ایران دو گل زد)

گل شدن: وارد شدن توپ به دروازه (گل شده بود، ولی داور قبول نکرد)

گل کاشتن: ۱. [مجازی] کاری شایسته و بموقع کردن
(باین مقاله گل کاشتی؟ ۲. [ورزش] گل زدن)

گل کردن: ۱. گل دادن (نسترنها گل کرده اند)
۲. [مجازی] برجسته یا نمایان شدن (بزودی در کلابی گل کرد)
گل کردن خوج: [نظامی] منفجر نشدن مواد منفجره بعد از عمل کردن چاشنی

گل گفتن: [مجازی] سخنی شایسته و بموقع گفتن (افرین، گل گفتی)

گل گفتن و گل شنفتن: [مجازی] گفتگوی شیرین و دلپذیر داشتن (نشسته بودیم گل می گفتیم و گل می شنفتم که یک دفعه صدایی بلند شد)

از گل نازکتر نگفتن: [مجازی] هیچ سخن ناخوشایند نگفتن (او تا امروز به عروسی از گل نازکتر نگفته است)

گلاب: /golāb/ : اسم. مایعی خوشبو که از جوشاندن و تقطیر گل سرخ یا گل محمدی به دست می آید و به عنوان خوشبوکننده به کار می رود

گلابپاش: /golābpāš/ : گلابدان

گلابتون: /golābatun/ : اسم. تارهای ابریشم همراه با رشته های نازکی از نقره آمیخته با طلا (یا فلزهای براق دیگر) که در زری بافی و نقده دوزی به کار می رود

گلابتونی: /golābatuni/ : صفت. شبیه گلابتون (زلفهای گلابتونی)

گلابدان: /golābdān/ ، -ها : اسم. ظرفی مانند تنگ کوچک دسته دار با گردن باریک و بلند و معمولاً دارای لوله، که در آن گلاب می ریزند: گلابپاش

گلابگیری: /golābgiri/ : اسم. عمل یا فرایند به دست آوردن عصاره گل سرخ (گلاب) (گلابگیری هنوز شروع نشده بود)

گلابی: /golābi/ ، -ها : اسم. ۱. درختچه یا درخت از تیره گلسرخیان، دارای ریشه عمیق، برگ ساده، صاف و دنداندار، گل سفید مایل به صورتی و مجتمع به صورت دپهیم. ۲. میوه آن درخت که مخروطی، گوشتی، آبدار، معطر و دارای طعم شیرین و خوراکی است. ۳. پیک **گلابی جنگلی:** نوع وحشی درخت گلابی با میوه ای کوچک؛ انجوپک؛ امرو

گل آذین: /golāzin/ ، -ها : اسم. [گیاه شناسی] وضع قرار گرفتن گلها بر روی ساقه

گل آذین چتری: نوعی گل آذین خوشه که در آن محور اصلی دراز نمی شود و همه دمگلهای از یک محل رشد می کنند، گلهای پیرتر در کناره چتر و گلهای جوانتر در

مرکز آن قرار می گیرند (مانند گل آذین پامچال)
گل آذین خوشه: نوعی گل آذین که در آن گلها با واسطه دمگلهای خود بر روی محور مشترکی قرار دارند (مانند آفاقیا)؛ خوشه

گل آذین دپهیم: نوعی گل آذین خوشه، که به سبب درازتر بودن دمگلهای پایینی، همه گلها در یک سطح قرار می گیرند (مانند گلابی)

گل آذین سنبله: نوعی گل آذین خوشه که در آن گلها بی واسطه دمگل و مستقیماً بر روی محور مشترکی قرار می گیرند (مانند غلات)؛ سنبله

گل آذین کپه: نوعی گل آذین که در آن گلهای کوچک بسیار زیاد بدون واسطه دمگل بر روی طبقی به نام نهنج مجتمع شده است: **گلآپزک**

گل آذین گرز: نوعی گل آذین که در آن ساقه گل دهنده و پاپکها هر یک به گلی ختم می شود: **گوزن**

گل آذین منفرد: قرار گرفتن یک گل در انتهای هرساقه یا شاخه

گل آرابی: /golārāyi/ : اسم. هنر یا فن قرار دادن گلها در کنار یکدیگر (از لحاظ جنس، رنگ، اندازه یا تعداد) و آرایش گل برای افزودن بر جلوه و زیبایی آن (از راه انتخاب گلدان، یا قرار دادن در کنار کنده درخت، آراستن با شاخ و برگ، خزه، سنگریزه، گوش ماهی و مانند آن)

گلاسَنوست: /g(e)lāsnost/ : اسم. نهضتی که به وسیله گورباچف، آخرین زمامدار اتحاد شوروی، احیا شد و هدفش مطرح کردن علنی عیبها و نارساییهای موجود در جامعه، کشور و دستگاه حکومت و بحث کردن درباره علت و راه حل آنها بود

گل افشان: /golāfsān/ : صفت. دارای ویژگی یا توانایی گل افشانی

گل افشانی: /golāfsāni/ ، -ها : اسم. عمل یا فرایند پاشیدن یا ریختن گل بسیار: **گلباران:** **گلریزان**

گل آلود: /gelālud/ : صفت. آلوده یا آغشته به گل (آب گل آلود، کنش گل آلود)

گل اندام: /golāndām/ : صفت. دارای پیکری ظریف و زیبا

گلاویز: /galāviz/ : صفت. دارای حالت کشمکش و مبارزه

گلاویز شدن: گلو یا گریبان کسی را (برای زدن و آزردن) گرفتن (با هم گلاویز شدند و همدیگر را خونین و مالین کردند)

گلایدر: /g(e)lāyder/ ، -ها : اسم. هواپیمای بی موتور که در آن برای حرکت از نیروی گرانش و جریان طبیعی هوا بهره گیری می شود: **هواشر**

گلايول: /gelāyol/ ، -ها : اسم. گل زینتی از تیره زنبقیان، دارای پیازهای سفت و پوشیده از الیاف، خامه های

گسلبوشک / golpušak, -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی]
گلپوشهای تحلیل‌رفته گل‌های گیاهان تیره گندمیان به
شکل دو زائده کوچک پولک‌مانند در زیر مادگی این
گیاهان که به منزله نوعی پوشش است؛ لودیکول
گلتابی / geltābi / : اسم. [معماری] روش ساختن
بناهای خشت و گلی و پختن آنها پس از پایان
سفت‌کاری

گلچرخ / golčarx, -ها / : اسم. حرکت ورزشی به صورت
چرخیدن پیاپی پهلوان به دور خود در گود زورخانه
گلچه / golče, -ها / : اسم. ۱. گل کوچک ۲. گل کوچک
لوله‌ای یا زبانه‌ای که مجموعه‌ای از آنها نوعی گل مرکب
به وجود می‌آورد (مانند گلچه‌های گل آفتابگردان)
گلچهره / golčehre, -گان / : صفت. دارای چهره زیبا و
لطیف مانند گل: گلرخ: گلرو

گلچین / golčīn / : اسم. ۱. /-ان/ کسی که گل می‌چیند
۲. آنچه از میان یک مجموعه انتخاب شده است
گلچین - **گلچین**: بآرامی: آرام - بویژه در مورد
راه رفتن

گلچین کردن: برگزیدن و جدا کردن بهترین چیزهای
یک مجموعه (اینبار از میان سیمند تا گلچین کرده‌ام)
گل‌خاری ^۱ / golxāri / : اسم. رنگ سرخ کم‌رنگ: رنگ
تیغهای گل‌سرخ

گل‌خاری ^۲: صفت. دارای رنگ سرخ کم‌رنگ
گلخانه / golxāne, -ها / : اسم. جایی برای پرورش گل،
بویژه جای سرپوشیده‌ای با گرما و روشنایی مناسب و
کمابیش ثابت
گلخانه‌ای / golxāne'i / : صفت. پرورش یافته در گلخانه
(گل‌های گلخانه‌ای)

گلخن / golxan, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. کوره ۲. تون
گلخن‌تاب / golxantāb, -ها / : اسم. ۱. آتشکار
کوره ۲. تون‌تاب

گلدار / goldār / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی گل
دادن ۲. دارای گل و بوته و نقش و نگار (پلچه گلداز)
گلدان / goldān, -ها / : اسم. ۱. ظرفی دهان‌گشاد برای
کاشتن و عمل آوردن گل (یک گلدان برای این گل بخر)
۲. چنین ظرفی با گل داخل آن (گلدان یاس را بگذار
جلو پنجره) ۳. ظرفی برای گذاشتن شاخه‌های گل در آن
(گلدان را بکن این شاخه‌های گل را بگذار تویش)
گلدانیان / goldāniyān / : اسم. رده‌ای از جانداران
شاخه خمپذیران، دارای یک جنس، که در آب‌های شیرین
و در اجتماعات کوچک زندگی می‌کنند

گلدسته / goldaste, -ها / : اسم. ۱. [ادبی] دسته گل
۲. اتاقک بالای مناره مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید
(گلدسته مسجد)

رسمانی، کلاه گسترده، کپسول سه‌خانه، برگ‌های پهن و
بزرگ و گل‌های رنگین به شکل خوشه یک‌طرفی
گلایه / gelāye, -گله

گل‌باد / golbād / : اسم. نموداری که جهت و شدت
بادهای یک منطقه را نشان می‌دهد؛ بادنقش
گل‌باران / golbārān / : اسم. عمل یا فرایند باریدن یا
باراندن گل

گل‌باران کردن: گل باراندن؛ ریختن گل‌های فراوان.
(هلیکوپترها مزار شهیدان را گل‌باران کردند). به همین قیاس:
گل‌باران شدن

گل‌باقالی ^۱ / golbāqālī / : اسم. نقشی به صورت خال‌ها یا
لکه‌های رنگی در یک زمینه مشخص
گل‌باقالی ^۲: صفت. دارای خال‌ها یا لکه‌های رنگی در
یک زمینه مشخص

گل‌بانگ / golbāng, -ها / : اسم. آواز خوش و بلند
گل‌بانگ مسلمان: [کنایه] اذان

گل‌برگ / golbarg, -ها / : اسم. هر یک از قطعه‌ها یا
بخشهای رنگین گل، که گاه به سبب دارا بودن اسانسهای
گوناگون معطر است؛ برگ گل

گل‌برگ یک تکه: گلبرگ‌های به هم چسبیده که تشکیل
کاسه یا قیفی را می‌دهند

گل‌بن / golbon, -ان / : اسم. [ادبی] بوته گل
گل‌بند / golband / : اسم. حلقه‌ای از گل‌های بسته شده
به یکدیگر، که آن را در جشنها به صورت تاجی
بر سر می‌گذارند

گل‌بول / golūbul, g(ū)lūbul, -ها / : اسم. گویچه:
گلوبول

گل‌بول سرخ: گویچه سرخ **گل‌بول سفید**: گویچه سفید

گلوبولین / golūbulin, g(ū)lūbulin / : اسم. [شیمی] نام
عمومی بخشی از پروتئین‌های جانوری و گیاهی و موجود
در سرم و پلاسمای خون انسان، که از مهمترین پادتن‌های
بدن به شمار می‌رود: **گلوبولین**

گل‌بهی ^۱ / gol(e)-behi / : اسم. رنگ صورتی دارای
مایه نارنجی

گل‌بهی ^۲: صفت. دارای رنگ صورتی با مایه نارنجی
گل‌پر / golpar, -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی پایا از تیره
چتریان، با ساقه ضخیم توخالی و معطر، برگ بزرگ
دندانه‌دار، گل‌های سفید مجتمع، میوه بیضی و معطر
۲. میوه آن گیاه، که از ساییده آن به عنوان ادویه
استفاده می‌شود

گلپوش / golpuš, -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] بخش یا
اجزای خارجی گل (جام و کاسه) که پرچمها و مادگی را
می‌پوشاند؛ پوشش گل: فراپوش

گلدوزی / golduzi / اسم. ۱. هنر یا فن دوختن نقشهای گوناگون بر روی پارچه (کلاس گلدوزی می‌رفتم) ۲. /ها / چنین نقشهایی که دوخته شده است (گلدوزیهای قشنگی داشت)

گلدهانان / goldahānān, -dāhānān / اسم. شاخه‌ای از جانوران آبی کرمی‌شکل و باریک، غیر مهاجر و بی‌حرکت، که بیشتر در کنار هم در کف دریاها یا کم‌عمق، در لوله‌ای چرم‌مانند یا آهکی که خود ترشح می‌کنند به‌سر می‌برند و با بیرون آوردن شاخکهایشان تغذیه می‌کنند

گلر / goler, -ها / اسم. [ورزش] دروازه‌بان (در بازیهای دارای دروازه)

گلرخ / golrox / گلچهره

گلرنگ / golrang / صفت. دارای رنگ سرخ روشن

گلرو / golru / گلچهره

گلریزان / golrizān / اسم. ۱. عمل یا فرایند فروریختن گلبرگهای درخت یا بوته (درختان گلریزان کرده بودند و زمین از گل پوشیده شده بود) ۲. عمل یا فرایند ریختن یا پاشیدن گل فراوان به‌جایی؛ گل‌افشانی (بر سر عروس گلریزان کردند) **گلزا** / golzā / صفت. [گیاه‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی تولید گل

گلزار / golzār, -ها / اسم. جایی که در آن گل‌های بسیار رویده است

گلزن / golzan, -ها؛ -ان / اسم. [ورزش] کسی که در بازی فوتبال موفق به زدن گل می‌شود

گلزی / golzi / ۱. دستگاه گلزی، دستگاه ۲. جسم گلزی، جسم

گلسازی / golsāzi / اسم. هنر یا فن ساختن گل از پارچه، پلاستیک، کاغذ یا مواد دیگر. به‌همین قیاس: **گلساز**

گلستان / golestān, -ها / اسم. باغ گل؛ باغی که در آن گل‌های گوناگون پرورش می‌دهند؛ گلشن

گلسرخیان / golesorxiyān / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ علفی، علفی پایا، درختچه‌ای یا درختی غالباً خاردار، دارای گل‌های نر-ماده‌نظم، پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ و پرچم‌های فراوان که بساک آنها به‌داخل برگشته است، با گل‌آذین خوشه، سنبله، دپیوم و گاه منفرد، برگ‌های فراهم پنجه‌ای ساده یا مرکب و میوهٔ فندقه، شفت یا سته

گلستنگ / gol(e)sang / اسم. تیره‌ای از گیاهان ردهٔ ریسه‌داران، به‌رنگ خاکستری مایل به سبز و گاه سرخ و قهوه‌ای، که از همزیستی قارچها و جلبکها در روی سنگها و صخره‌ها، ساقهٔ گیاهان و بر سطح زمین می‌رویند و برحسب نوع قارچ و جلبک، شکل آنها متفاوت است

گلشن / golšan, -ها / اسم. گلستان
گلشنه / golšane, -ها / اسم. [فرهنگستان] گلدان بزرگ جعبه‌مانند

گلندار / gol'ozār, gol'ezār / صفت. [ادبی] گلرخ؛ گلچهره

گلف / golf / اسم. نوعی بازی رایج در کشورهای انگلیسی‌زبان، در زمینی که دارای ۹ یا ۱۸ سوراخ است و بازیکن توپ کوچک سفیدی را با چوبی سرکج می‌زند تا به ترتیب در این سوراخها قرار گیرد و برنده کسی است که بتواند این کار را با تعداد ضربه‌های کمتری به پایان رساند

گلف‌استریم / golfestrim / جریان خلیج، جریان **گلفام** / golfām / صفت. دارای رنگ گل‌سرخ؛ به‌رنگ

گل سرخ؛ گلگون

گل‌فروشی / golfūruši / اسم. ۱. عمل فروختن گل ۲. /ها / فروشگاهی که در آن گل می‌فروشند.

به‌همین قیاس: **گلفروش**

گل‌فشان / gelfešan, -ها / اسم. [زمین‌شناسی] حفره‌ای مخروطی با یک یا چند دهانهٔ کوچک، که از آن گل و گاز خارج می‌شود

گلفه‌شنگ / golfahšang, -ها / اسم. ۱. ستونهای آهکی که از سقف غارها آویزان می‌شود؛ استالاکتیت ۲. ستونهای یخ آویزان (از ناودان یا شیر آب)

گل‌قند / golqand / اسم. نوعی مربای گل سرخ به‌صورت مخلوط ساییده یا خردکردهٔ گلبرگ‌های گل سرخ با خاکه‌قند که در آفتاب می‌گذارند تا غلیظ و تخمیر شود

گلک / golak / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان انگلی دولپهٔ پیوسته گلبرگ که برگ سبز ندارند و برگ‌ها به فلس تبدیل شده‌اند، دارای چهار پرچم و تخمدان دوخانه ۲. /ها / نام عمومی گیاهان این تیره که مواد غذایی را از ریشهٔ گیاهان دارای ساقه‌های نرم و پرآب، مثل صیفی‌جات به‌دست می‌آورند؛ علف جالیز

گلکاری / Golkāri / اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن (و پرورش دادن) گل (جلبو ساختمان را گلکاری کرده بودند) ۲. /ها / جایی که در آن گل کاشته‌اند؛ باغچهٔ گل

(توی گلکاری نوید گل‌ها را لگد می‌کنید، خراب می‌شوند)

گل‌کلم / Golkalam, -ها / اسم. نوعی کلم که گل‌آذین آن رشد بیش از حد دارد و خوراکی است؛ کلم گل

گلگشت / golgāšt, -ها / اسم. گردش در باغ و گلزار **گل-گلی** / golgoli / صفت. [گفتاری] گلدار؛ دارای

نقشهای گل (یک پیراهن گل-گلی پوشیده بود)

گلگون / golgun / صفت. گلفام

گلگونک / golgunak / اسم. [پزشکی] سرخی بدن‌ما در گونه‌ها و روی بینی برخیز افراد، معمولاً پس از میانسالی، بر اثر اتساع رگ‌های خونی

(بوژه به وسیلهٔ سرفه یا بیرون ریختن خلط از گلو) (گلوبی صاف کرد و به صحبتش ادامه داد)

از گلو پایین نرفتن: ۱. نخوردن (هنوز لقمه از گلوبم پایین نرفته بود) ۲. قادر به خوردن نبودن (از دیروز چیزی از گلوبم پایین نمی‌رود)

از گلوبی کسی پریدن: [مجازی] از خوراک او صرفه جویی کردن (از گلوبی زن و بچهم پریدم این ماشین را خریدم)

به / در گلو پریدن: رفتن ناخواسته چیزی (مانند آب یا غذا) به دهانهٔ نای (قند پریده به گلوبم)

به / در گلوبی کسی ریختن: به او خوراندن یا خرج خوراک او کردن (صبح تا شب زحمت کشیدم، پول در آوردم به گلوبی شما ریختم)

گلوآژه / golvāže، -ها: / اسم. [ادبی] واژهٔ زیبا

گلوبی / galu'î / گلوبی

گلوبند / galuband / گردن‌بند

گلوبول / gûlûbul / گلوبول

گلوبولین / gûlûbulin / گلوبولین

گلوبین / gûlûbin, (g)o'lûbin / اسم. [شیمی]

پروتئین جانوری موجود در هموگلوبین به صورت جسم سنگ‌مانند نامحلول در آب، محلول در اسیدها یا قلیاها، که به وسیلهٔ حرارت لخته می‌شود

گلوبت / g(e)lot / اسم. [کالبدشناسی] چاکنای

گلودرد / galudard / درد

گلوئوسید / g(e)losid, gûlûsid / اسم. [شیمی] نام

عمومی هیدراتهای کربن و گلیکوزیدها

گلوئوسینیم / gelosinyom, g(e)losin(i)yom /

بریلیم

گل‌وشان / golvašan / اسم. رده‌ای از پلیبهای کوچک و بزرگ دریایی به شکل گلی، که بدن استوانه‌ای شکل آنها

دارای بافت و ترکیب نسبتاً محکم و تقارن دوشعاعی است، صفحهٔ پایبی در یک طرف آن و صفحهٔ دهانی با شاخکها و دهان در وسط آنها و در طرف دیگر آن

قرار دارد

گل و شل / gel-o-šol / اسم. گل و برفاب ناشی از بارندگی (امروز همه جا گل و شل بود و کفش و لباسم کثیف شد)

گلوکز / gûlukoz, (g)o'lukoz / اسم. [شیمی] هیدرات

کربن تک‌قندی سازی بیشتر مایعات بدن جانوران و گیاهان (خون، عرق، آب میوه‌ها و غیره) که از هیدرولیز

نشاسته، نیشکر و گلوکزیدها حاصل می‌شود؛ قند انگور؛ دکستروز

گلوکزید / gûlokozid, (g)o'lukozid / اسم. [شیمی]

۱. هریک از مشتقات گلوکز (مانند مالتوز) ۲. سازی خشتا و غیرنیتروژنی سبزی، که به وسیلهٔ حرارت، اسیدهای رقیق، قلیاها، آنزیمها، باکتریها یا قارچها

گلگون کفن / golgunkafan، -ها: / ان: / صفت. دارای کفنی که از خون صاحبش سرخ شده‌است (شهیدان گلگون کفن)

گلگونه / golgune / اسم. [قدیمی] سرخاب

گلگی / geleği، -ها: / اسم. [گفتاری] گله‌گزاری

گلگیر / gelgir، -ها: / اسم. قاب محدبی بر روی چرخ وسیله‌های نقلیه، برای پیشگیری از پاشیده شدن گل و خاک

گلگیر ساز / gelgirsāz، -ها: / ان: / اسم. ۱. کسی که گلگیر می‌سازد ۲. کسی که گلگیر تعمیر می‌کند

گلگیر سازی / gelgirsāzi / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن یا تعمیر کردن گلگیر ۲. -ها / کارخانه یا کارگاهی که در آن گلگیر تولید یا تعمیر می‌شود

گل‌مژه / golmože / اسم. جوش چرکی در بافت پیوندی پلک چشم

گل‌منگلی / golmangoli / صفت. [گفتاری، تعریض] دارای نقشها و رنگهای زیاد و معمولاً نامتناسب (یک پیرهن گل‌منگلی پوشیده بود)

گلمیخ / golmix، -ها: / اسم. میخی که سر آن به شکل زینتی (مانند نقش گل یا نیمکره) ساخته شده است (کنش را به گلمیخ آویزان کرد)

گلناری / golnāri / اسم. رنگ سرخ روشن

گلناری: / صفت. دارای رنگ سرخ روشن به رنگ گلهای انار

گلنگدن / galangadan، -ها: / اسم. میلهٔ فلزی سرکچی که با حرکت رفت و برگشتی فشنگ را به داخل خزانهٔ جنگ‌افزار (تفنگ یا تیربار) می‌برد و پوکه را از آن بیرون می‌اندازد (تفنگ را سر دست گرفت و گلنگدن را کشید)

گل‌نم / golnam / اسم. نم اندک، بوژه قطره‌های ریز آب که با دقت و ظرافت، به مقدار کم به چیزی بپاشند (یک گل‌نم آب بزن و اتویش کن)

گلو / galu / اسم. ۱. مجرایی که دهان را به ریه و شکم می‌پیوندد (گلوبی بچه درد می‌کند) ۲. بخش پیشین گردن (گلوبی او را گرفت و فشار داد) ۳. جایگاه بیرون آمدن صدا (صدا از گلوبش بیرون نمی‌آمد) ۴. لوله، مجرا یا گذرگاه باریک که یک مخزن را به دهانه می‌پیوندد (گلوبی تنگ)

گلو پاره کردن: فریاد زدن (به خاطر تو داشتم گلوبم پاره می‌کردم) گلو پیش کسی گیر کردن: [مجازی] سخت خواهان آن بودن (گلوبش پیش دختر همسایه گیر کرده بود)

گلو تازه کردن / گلو ترو کردن

گلو ترو کردن: چیزی نوشیدن یا خوردن (بفرمایید گلوبی تو کنید) / گلو تازه کردن

گلو صاف کردن: خلط یا گرفتگی گلو را برطرف کردن

□ **گله داشتن**: از رفتار کسی آزرده بودن (دیروز حسین آقا از تو خیلی گله داشت)

گله کردن: آزرده‌گی خود را بازگفتن (پیش زنب از من گله کرده بود)

گله / gole / اسم. [گفتاری] قطعه کوچکی از یک سطح (یک گله جانست کتاب را بگذارم)

□ **گله به گله**: در نقطه‌های مختلف (مردم گله به گله ایستاده بودند و باهم بحث می‌کردند)

گله دار / galledār، -ها؛ -ان / اسم. کسی که دارای گله‌ای (از گاو، گوسفند یا چهارپایان اهلی دیگر) است

گله داری / galledāri / اسم. نگهداری و پرورش چهارپایان اهلی به صورت گله (که در تعداد زیاد و در چراگاه تغذیه می‌شوند)

گله‌گزاری / gelegezāri، -ها؛ -ان / اسم. عمل گله کردن (بلا، مجلس عروسی که جای گله‌گزاری نیست)

گله‌مند / gelemānd، -ان / صفت. دارای گله؛ دارای آمادگی برای گله کردن (خوب نیست مادرت از تو گله‌مند باشد). به همین قیاس: **گله‌مندی**

گلی / geli / صفت. ۱. آلوده یا آغشته به گل؛ گل‌آلود (باکنش گلی آمد تو ای اتفاق) ۲. / -ها / ساخته شده از گل (مجسمه گلی، کوزه گلی)

گلی / goli / اسم. رنگ سرخ روشن

گلی^۱ / goli / صفت. دارای رنگ سرخ روشن؛ گلرنگ؛ گلغام

گل یخ / goleyax، -ها؛ -ان / اسم. درختچه زینتی از تیره گل‌یخها، دارای گلهای معطر سفیدرنگ که در زمستان تا اوایل بهار، پیش از رویش برگها می‌شکند

گل‌یخها / goleyaxhā / اسم. تیره‌ای از گیاهان دولیه‌ای جدا گلبرگ، به صورت درختهای زینتی و دارای گلهای معطر

گلیسیرین / gelisirin, g(i)liseirn / اسم. مایع روغنی شیرین بی‌رنگ، محلول در آب، که در جریان صابون‌سازی از هیدرولیز چربیها به‌دست می‌آید، به‌عنوان ماده ثابت‌کننده، نرم‌کننده (پلاستیکها)، حلال، واکنشگر و در تهیه مرکب چاپ و مواد قابل انفجار به‌کار می‌رود: **گلیسیرین**

گلیسمی / g(e)lisemi / اسم. [پزشکی] وجود گلوکز در خون

گلیسیرین / gelisirin, g(i)lisirin / اسم. **گلیسیرین**

گلیکوزید / g(e)likozid / اسم. [شیمی] ترکیب طبیعی یک قند با ماده دیگر، که به اجزای سازنده‌اش تجزیه می‌شود (مانند بیشتر رنگیزها و تاننها)

گلیکوژن / g(e)likožen, gilikožen / اسم. [شیمی] هیدرات کربنی که در اندامهای جانوران، بویژه کبد ذخیره می‌شود، گردی بی‌رنگ و بی‌مزه که اسیدها

تجزیه می‌شود و یک قند (گلوکز) یا ترکیب دیگری تشکیل می‌دهد

گلوکوم / golukom, g(ū)lukom / اسم. [پزشکی] آب سیاه

گلوگاه / galugāh، -ها؛ -ان / اسم. مجرا یا گذرگاه باریکی که از آن بتوان به‌درون چیزی یا جایی دست یافت (تنگه هرمز گلوگاه خلیج فارس است)

گل و گردن / gal-o-gardan / اسم. [گفتاری] گردن و گلو؛ پیرامون گردن (هوا سرد است، گل و گردن بچه را خوب ببوشان)

گل و گشاد / gal-o-gošād / صفت. [گفتاری] بسیار گشاد (بویژه جامه) (یک شلوار گل و گشاد تنش بود که دو نفر دیگر هم تویش جامی گرفتند)

گل و گوش / gal-o-guš / اسم. گلو و گوش؛ گوشها و پیرامونشان (دستی به گل و گوش بچه کشید)

گل‌وگياه / gol-o-giyāh / اسم. رستنی، بویژه گیاهان گلدار (توی باغچه گل‌وگياه کاشته بودند)

گلوگیر / galugir / صفت. موجب بسته شدن گلو (لقمه گلوگیر)

گلوله / gūlule, golule، -ها؛ -ان / اسم. ۱. گوی کوچک از شیشه، سنگ یا فلز ۲. هر یک از جسمهای کمابیش کروی به‌شکل گوی کوچک (گلوله‌نخ) ۳. جسم مخروطی معمولاً فلزی در نوک فشنگ که با شلیک اسلحه پرتاب می‌شود؛ تیر

□ **گلوله انداختن**: تیراندازی کردن

گلوله خوردن: تیر خوردن

گلوله زدن: در هم پیچیده شدن و به‌شکل کروی درآمدن (از سرما گلوله شده بود)

گلوله کردن: به‌شکل گوی کوچک درآوردن (کاغذ را گلوله کرد انداخت دور)

به گلوله بستن: در معرض تیراندازی قرار دادن (تظاهرات را به گلوله بسته بودند)

گلوله‌باران / gūlulebārān, golule، -ها؛ -ان / اسم. پرتاب یا ریزش پیاپی گلوله‌ها (سنگر ما از همه طرف گلوله‌باران می‌شد)

گلوبی / galuyi، -ها؛ -ان / اسم. آب‌گذر باریکی در زیر کف بنا (گلوبی گرفته بود، آب بالا می‌زد) **گلوبی**

گله / galle، -ها؛ -ان / اسم. ۱. گروهی جانور که در یک جا گرد می‌آیند یا چرا می‌کنند (گله گوسفند، گله گنجشک) ۲. [تعریض] گروه بزرگی از مردم (در باز شد و یک گله آدم ریختند توی حیاط)

گله / gele، -ها؛ -ان / اسم. سخنی که بیان‌کننده آزرده‌گی گوینده از رفتار یا وضعی است: **گله‌ایه**

□ **گمراه شدن:** ۱. بر اثر دریافت اطلاعات غلط یا ناتوانی در پردازش آنها به داوژی یا تصمیم‌گیری نادرست پرداختن
۲. رفتاری غلط یا مخالف ارزشهای اجتماعی در پیش گرفتن. به همین قیاس: **گمراه کردن**

گمراهی / gomrāhi, -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند گم کردن راه یا مقصد ۲. وضع یا کیفیت ندانستن روش زندگی و نشناختن ارزشهای اخلاقی

گمروک / gomrok / اسم. ۱. -ها / اداره‌ای که مأمور مراقبت از ورود و خروج کالاها (براساس قانون واردات و صادرات) و دریافت حقوق گمرکی از دارندگان آنهاست ۲. -ات / حقوق و هزینه‌های گمرکی
گمروکچی / gomrokči, -ها; -ان / اسم. کارمند اداره گمرک

گمروکی / gomroki / صفت. مربوط یا منسوب به گمرک (ترفعهای گمرکی)

گمشده / gomšode, -ها; -گان / صفت. واقع در جایی نامعلوم یا فراموش شده (کودک گمشده، کیف گمشده)
گمنام / gomnām / صفت. ۱. ناشناس (سرباز گمنام)
۲. [مجازی] غیر معروف (نویسنده گمنام)

گمنامی / gomnāmi, -ها / اسم. وضع یا کیفیت گمنام بودن
گم و گور / gom-o-gur / صفت. [تعریض] نابود و ناپدید (یک روز رفت و گم و گور شد. این کتاب مرا کجا گم و گور کردی؟).
به همین قیاس: **گم و گور شدن** / **گم و گور کردن**

گن / gen, -ها / اسم. نوعی جامه زیر زنانه (مانند کرسِت)، دارای بند، تکه یا قز نققلی، برای پیشگیری از فروافتادگی ماهیچه‌های پایین تنه؛ شکم‌بند
گناه / gonāh, -ها; -ان / اسم. ۱. کاری که دین آن را ناروا و مستوجب کفاره، حد یا تعزیر شمرده است (گناه کبیره)
۲. رفتار ناروا نسبت به دیگران (بچه را ذبت نکنید گناه دارد) ۳. [گفتاری] رفتار خلاف قانون یا مقررات؛ جرم؛ تقصیر (گناه من نبود، خودش زمین خورد)

□ **گناه صغیره:** گناهی که مستلزم کفاره و تعزیر است

گناه کبیره: گناهی که مستلزم توبه و حد است

□ **گناه داشتن:** ۱. گناهکار بودن ۲. ناروا بودن (این کار گناه دارد)

گناه کسی را به گردن گرفتن: خود را به جای او گناهکار معرفی کردن (گناه او را به گردن گرفتم و گفتم شیشه را من شکستم)

گناه کسی را شستن: [مجازی] به او تهمت ناروا زدن (تو که خبر نداری، چرا گناه مردم را می‌شویی؟)
از گناه کسی گذشتن: او را بخشودن (این بار از گناهت می‌گذرم، به شرطی که دیگر تکرار نشود)

گناهکار / gonāhkār, -ها; -ان / صفت. دارای رفتاری مخالف با فرمانهای دین یا قانون

آن را به دکستروز و آنزیمها به مالتوز تبدیل می‌کنند؛
نشاسته حیوانی: هیپاتین

گلیم / gilim, gelim, -ها / اسم. بافته‌ای ضخیم از تارهای نخی و پود پشمی گره‌دار، دارای نقشهای رنگین معمولاً هندسی که بر روی دار و با دست بافته می‌شود و به عنوان زیرانداز و پرده به کار می‌رود

□ **گلیم خود را از آب بیرون کشیدن:** [کنایه] از عهده کار خود برآمدن (هرطور باشد می‌توانم گلیم خود را از آب بیرون بکنم)

گلیم‌بافی / -gilimbāfi, gelim / اسم. عمل، فرایند، فن یا هنر بافتن گلیم. به همین قیاس: **گلیم‌باف**
گم / gom / صفت. دارای وضع یا کیفیت ناپیدا؛ ناپدید (او در میان آن همه جمعیت گم بود و دیده نمی‌شد)

□ **گم بودن:** ناپیدا یا ناپدید بودن. به همین قیاس: **گم شدن**؛ **گم کردن**

گمار / gomār / اسم. جای ناآشنا، بویژه جنگل انبوه که موجب گمراه شدن شخص شود

گماردن / gomārdan / مصدر. گماشتن

گماشتن / gomāstan / مصدر. متعدی. // گماشتی؛ می‌گماری؛ بگمار // ۱. شغلی به کسی دادن (به ریاست گماشتن) چیزی ۲. یا کسی را به بودن در جایی واداشتن (او را سر کوچه گماشت که مواظب خیابان باشد) * **گماردن**.
به همین قیاس: **گماشتنی**

■ **صفت فاعلی:** **گمارنده** / **صفت مفعولی:** **گماشته** / مصدر منفی: **نگماشتن**

گماشته / gomāste, -ها / اسم. [قدیمی] سربازی که مأمور انجام دادن کارهای شخصی یک افسر بود؛ مصدر (پسر عمویم گماشته فرمانده بود)

گمان / gomān, gamān, -ها / اسم. داوری مقدماتی که تنها بر پایه داده‌های ذهنی خود شخص است؛ پندار؛ تصور؛ حدس؛ ظن

□ **گمان بردن** / مصدر. **گمان کردن**
گمان داشتن: دارای داوری ذهنی ناشی از تصور بودن (گمان داشت می‌تواند هر کاری بکند)

گمان کردن: داوری ذهنی کردن؛ پنداشتن؛ حدس زدن (گمان می‌کرد کسی پشت در ایستاده است) / **گمان بردن**

گمانه / gomāne, gamāne, -ها / اسم. ۱. سوراخ، گودال یا شکافی در یک نقطه برای آگاهی از وجود چیزی (مانند اثر باستانی) در آنجا ۲. [فرهنگستان] اسبابی که برای گمانه‌زنی به کار می‌رود

گمانه‌زنی / -gomānezani, gamāne / اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد گمانه ۲. [فرهنگستان] تعیین تغییر هر کمیّت یا عمق به وسیله گمانه
گمراه / gomrāh, -ها; -ان / صفت. دستخوش گمراهی

در پیش و یک انگشت در پشت پا که برای نشستن روی شاخه‌ها و زمین سازش یافته است، و قابلیت خمیدگی و برگشتپذیری به‌سوی جلو را ندارد، و انگشتان به‌هم وصل نیستند: سَبَبْکِلان

گنجشکها / -gonješkā, gonješg/: اسم. تیره‌ای از پرندگان کوچک و معمولاً دانه‌خوار از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با متقار کلفت و مخروطی، پاهای نسبتاً کوتاه، که تر و مادهٔ آنها غالباً همشکل نیست. بیشتر اجتماعی هستند، پروازی قوی دارند و در سوراخها، روی درختان یا در صخره‌ها لانه می‌کنند

گنجشگ / gonješg / گنجشک

گنجفه / ganjāfe/: اسم. [قدیمی] نوعی بازی با ورق **گنجانامه** / ganjnāme, -ها/: اسم. نوشته‌ای که در آن نشانی گنجی داده شده است

گنجواژه / ganjvāže, -ها/: اسم. کتابی در بارهٔ واژه‌ها یا اطلاعاتی در بارهٔ مجموعه‌ای از مفهوما، بویژه کتاب مربوط به واژه‌ها و مترادفهای آنها

گنجه / ganje, -ها/: اسم. ۱. فضای درداری در فرو رفتگی دیوار؛ کمد دیواری؛ آشکاف ۲. کمد، بویژه نوع بزرگ و جادار آن (کمابیش به بلندی قد انسان)

گنج‌یاب / ganjyāb, -ها/: اسم. ۱. کسی که به جستجوی گنج می‌پردازد ۲. اسبابی برای جستجوی گنج (از قبیل کنتورگایگر)

گنجیدن / gonjidan/: مصدر. لازم. // گنجیدی؛ می‌گنجی؛ یگنج // درون چیزی جا گرفتن (این همه وسیله توی این کیف نمی‌گنجد). به همین قیاس: گنجیدنی

■ صفت فاعلی: گنجنده / صفت مفعولی: گنجیده / مصدر منفی: نگنجیدن

گنجینه / ganjine, -ها/: اسم. ۱. جای نگهداری گنج ۲. جایی که در آن کالای گرانبهای زیادی هست ۳. مجموعه‌ای باارزش (گنجینه کتاب، گنجینه لغت) ۴. موزه

گند / gand/: اسم. ۱. بوی بد ۲. چیزی پلید و بدبو

■ **گند چیزی در آمدن**: ۱. بسیار خراب شدن ۲. [مجازی] موجب رسوایی شدن. به همین قیاس: **گند چیزی را در آوردن** **گند زدن** به گند کشیدن

به گند کشیدن: ۱. آلوده کردن (تمام خانه را به گند کشید) ۲. رسوا یا بدنام کردن (با این کارهویت شرکت را به گند می‌کشی)

* **گندزدن**

گنداب / gandāb, -ها/: اسم. آب آلوده و بدبو؛ فاضلاب

گندابرو / gandābrow, -ها/: اسم. مجرای فاضلاب؛ نهر یا مجرای برای عبور فاضلاب

گنداندن / gandāndan/: مصدر. متعدی. // گنداندی؛ می‌گندانی؛ یگندان // باعث گندیدن چیزی شدن (میوه‌ها

گنبد / gombad, gonbad, -ها/: اسم. ۱. پوشش سقف به شکل کمابیش نیمکرهٔ برآمده ۲. آنچه دارای چنین شکلی است

گنبدی / gombadi, gonbadi/: صفت. دارای شکل گنبد؛ دارای برآمدگی به شکل نیمکره

گنج / ganj, -ها/: اسم. ۱. مجموعهٔ چشمگیری از چیزهای گرانبها (مانند سکه، جواهر، اشیای قدیمی، ...) که در جایی گردآوری یا پنهان شده است ۲. منبع ثروت زیاد (مانند منابع طبیعی)

■ **گنج بادآورده**: [مجازی] گنجی که بی‌تلاش و کوشش به دست آمده است

گنج شایگان: گنج بزرگ و بسیار گرانبها

گنج قارون: [کنایه] ثروت بسیار

گنج / gonj/: اسم. اندازهٔ گنجایش چیزی؛ حجم

گنجا / gonjā/: صفت. دارای گنجایش

گنجاندن / gonjāndan/: مصدر. متعدی. // گنجانیدی؛ می‌گنجانم؛ یگنجان // چیزی را درون چیزی جا دادن؛ گنجانیدن. به همین قیاس: گنجانندی

■ صفت فاعلی: گنجاننده / صفت مفعولی: گنجانده / مصدر منفی: نگنجانیدن

گنجانیدن / gonjānidan / گنجانیدن

گنجایش / gonjāyēš/: اسم. ۱. توانایی یا قابلیت برای جا دادن چیزی در خود (چهل لیتر گنجایش دارد) ۲. توانایی یا قابلیت برای پذیرفتن وضعیتی؛ ظرفیت (گنجایش شوخی را نداشت، زود از کوره در می‌رفت)

گنجشک / gonješk, gonješg, -ها؛ -ان/: اسم. چندین گونه پرندۀ کوچک دانه‌خوار از تیرهٔ گنجشکها؛ گنجشک

■ **گنجشک خانگی**: از انواع کوچک گنجشک با نوک کلفت و پاهای کوتاه، که نوع نر دارای تارک خاکستری رنگ است

گنجشک‌پر / gonješkar, gonješg/: اسم. بازی مجلسی که در آن بازیکنان انگشت اشارهٔ خود را به زمین می‌گذارند و رهبر بازی (استاد) چیزی را نام می‌برد، می‌گوید: «پر» و دستش را بلند می‌کند (مانند «گنجشک‌پر، مگس‌پر، میزپر»...) اگر آن چیز پرندۀ بود، باید بازیکنان انگشت خود را بلند کنند و بگویند «پر» و اگر نبود، نباید انگشتان را از زمین بردارند و باید بگویند «نه پر» و اگر نه باز ندهند: **کلاغ‌پر**

گنجشک‌روزی / gonješkruzi, gonješg, -ها/: صفت. [مجازی] بی‌نوا، کم درآمد یا بی‌نصیب از نعمتهای

مادی (ادم گنجشک‌روزی مجبور است با هرچه به دستش می‌رسد بسازد)

گنجشک‌شکلان / gonješkšeklān, gonješg/: اسم. راسته‌ای از پرندگان شاخه‌نشین، دارای سه انگشت

رامی‌گندانی و می‌ریزی دور): گندانیدن، به همین قیاس: گندانندی

■ صفت فاعلی: گنداننده / صفت مفعولی: گندانده / مصدر منفی: نگندانند

گندانیدن / gāndānidan / گنداندن
گندخونی / gāndxuni /: اسم. [پزشکی] پیدایش و تکثیر باکتریها در جریان خون؛ عفونت خون

گندروی / gāndruy /، ان: /: صفت. [زیست‌شناسی] دارای ویژگی یا توانایی رویدن بر روی یا در میان مواد آلی گندیده (مانند برخی از قارچها و باکتریها)؛ کودرُست گندزدا / gāndzedā /، ها: /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی گندزدایی؛ پلشت‌بر؛ ضدعفونی‌کننده گندزدایی / gāndzedāyi /، ها: /: اسم. جلوگیری از پیدایش چرک، عفونت و رشد و گسترش میکربها؛ پلشت‌بری؛ عمل ضدعفونی کردن

گندگی / gāndeği /: اسم. [گفتاری] وضع یا حالت گنده بودن؛ بزرگی یا درشتی (این درخت زردآلو می‌آورد به گندگی برقتال)

گندله / gāndole /، ها: /: اسم. ۱. فراورده کمابیش کروی هریک از فلزها (فولاد، آلومینیم، ...) که بویژه در تولید محصولات فلزی کاربرد دارد ۲. [قدیمی] گلوله‌ای از خاکه زغال که به عنوان ماده سوختنی در کرسی به کار می‌رفت

گندم / gāndom /، ها: /: اسم. ۱. گیاه علفی از تیره گندمیان، با ریشه افشان، ساقه بند-بند و توخالی، برگ کشیده، گل آذین سنبله مرکب و میوه گندمه ۲. دانه آن گیاه که از آن آرد به دست می‌آید و از غذاهای اصلی انسان است ۳. واحد وزن برابر ۵/۰۶۴۸ گرم؛ بوبین

گندمزار / gāndomzār /، ها: /: اسم. مزرعه گندم گندمک / gāndomak /: اسم. دانه‌های بوداده (برشته) گندم، که به عنوان تنقل خورده می‌شود

گندمگون / gāndomgun /: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن؛ سبزه (چهره گندمگون)

گندمه / gāndome /، ها: /: اسم. [گیاه‌شناسی] از انواع میوه‌های ناشکופا که فراپر (پوسته درونی) آن کاملاً بر روی دانه چسبیده است

گندمیان / gāndomīyān /: اسم. تیره بزرگی از گیاهان تک‌لپه‌ای، علفی، یک‌ساله یا پایا و بندرت چربی، دارای ریشه نازک و افشان، ساقه بند-بند و توخالی، برگهای فراهم و کشیده، گلها عموماً بی‌کاسبرگ و گلبرگ با گل‌آذینی که از مجموع چند گل به نام سنبلک تشکیل شده است. میوه گیاهان این تیره، گندمه و محتوی دانه آلبومندار و با نشاسته فراوان است

گنده / gānde /: اسم. [گفتاری] ماده غذایی گندیده

گنده / gonde /، ها: /: صفت. [گفتاری] درشت؛ بزرگ (سیب گنده، ماشین گنده)

گنده‌بک / gōndebak /، ها: /: صفت. [تعریض] دارای رشد زیاد (در مورد انسان) (پسره گنده‌بک از خودش خجالت نمی‌کشد)

گنده‌خور / gāndexor /، ها: /: صفت. خورنده چیزهای فاسد و گندیده

گنده‌دماغ / gāndedamāq /، ها: /: صفت. [تعریض] پردمعا؛ پرافاده؛ از خودراضی و زودرنج

گنده‌گوزی / gōndeguzi /: اسم. گنده‌گوی

گنده‌گویی / gōndeguyi /، ها: /: اسم. [گفتاری] لافزنی و گرافه‌گویی؛ گنده‌گوزی [مستجن]

گندی / gōndi /: اسم. از زبانهای دراویدی رایج در هند مرکزی

گندیدگی / gāndidegi /، ها: /: اسم. وضع یا کیفیت گندیده بودن؛ عفونت؛ تعفن

گندیدن / gāndidan /: مصدر. لازم. // گسندیدی؛ می‌گندی؛ بگند // ۱. خراب شدن مواد غذایی بر اثر

فعالیت باکتریها، به صورت پیدا شدن بوی بد و تغییر طعم و رنگ در آنها (گندیدن سیبها) ۲. فاسد شدن مواد آلی بر اثر فعالیت باکتریها (جنازه‌اش توی خانه مانده و گندیده بود). به همین قیاس: گندیدنی

■ صفت مفعولی: گندیده / مصدر منفی: نگندیدن

گندیده / gāndide /، ها: /: اسم. گان: /: صفت. دستخوش گندیدگی (سیب گندیده، تخم‌مرغ گندیده)

گنگ^۱ / gong /: اسم. تام - تام

گنگ^۲: صفت. ۱. [نامداول] لال ۲. نامفهوم (سخن گنگ) ۳. عدد گنگ، عدد

گنگی / gongi /: اسم. وضع یا کیفیت گنگ بودن

گنوستیسیسم / g(e)nosticism /: اسم. هریک از دینها و بینشهای باطنی نخستین سده‌های پیش و پس از میلاد مسیح که پیروانش معرفت باطنی و رهایی از اسارت جسم را شرط رستگاری آدمی می‌دانستند

گنوستیک / g(e)nostik /، ها: /: اسم. ۱. پیرو یا هوادار گنوستیسیسم ۲. گنوستیکی

گنوستیکی / g(e)nostiki /: صفت. مربوط یا منسوب به گنوستیسیسم؛ گنوستیک

گنه / gonah /: اسم. [مخفف] گناه. به همین قیاس: گنه‌کار

گنه - گنه / ganegane /: اسم. ۱. /: صفت. درخت همیشه‌سبز از تیره روناسیان، دارای گلهای پنج‌قسمتی، ویژه نواحی گرم و مرطوب، که طبقات پوست داخلی آن دارای آلکالوئید کینین یا جوهر گنه - گنه است و کاربرد دارویی دارد ۲. کینین

گواهی گرفتن: به دست آوردن گزارشی از آگاهی شخص گواه (از دکتر گواهی گرفته کم مریض بودم)

گواهینامه / govāhināme, gavāhi- / ها: / اسم.
نوشته‌ای که در آن رویدادی در مورد کسی به صورت رسمی گزارش و تأیید شده است؛ تصدیق (گواهینامه تحصیلی، گواهینامه رانندگی)

گوئی / gu'i / گوئی

گوبلن / gublan / ها: / اسم. ۱. بافته‌ای دستی برای دیوارکوب یا پرده، با نقشهای برجسته ۲. تابلوی دیوارکوبی که نقش چاپی روی آن را با نخهای رنگارنگ سوزن دوزی (شماره دوزی) کرده اند

گوتیک / gotik / اسم. شیوه معماری اروپای باختری از سده ۱۲ تا ۱۶ میلادی که از ویژگیهای آن تکرار عناصر، بلندی ساختمان و به کارگیری تاقهای نوک تیز، پشتبند معلق و شیشه‌های پر نقش و نگار بود

گوجه / gowje, go:je / ها: / اسم. ۱. درخت از تیره گلسرخیان دارای دمگل کرکدار و شاخه‌های بی خار و میوه شفت؛ دارای گونه‌های مختلف ۲. میوه آن درخت که خوراکی و درشت، کروی به رنگ سبز، زرد، قرمز و دارای میانبر گوستی و هسته تخم مرغی صاف است

گوجه‌ای / gowje'i, go:je'i / اسم. رنگ سرخ مات با اندک مایه نارنجی

گوجه‌ای ۲: صفت. دارای رنگ سرخ مات با اندک مایه نارنجی؛ دارای رنگ گوجه‌فرنگی رسیده

گوجه‌برقانی / gowje baraqa'ni, go:je- / ها: / اسم. آلورقانی

گوجه‌سبز / gowjesabz, go:je- / ها: / اسم. میوه نارس گوجه که سبز و ترش مزه است

گوجه‌فرنگی / gowjefarangi, go:je- / ها: / اسم. ۱. گیاه علفی از تیره بادنجانیان، دارای برگهای بسیار بریده، برگچه‌های متعدد و گل‌های منفرد مایل به سبز ۲. میوه آن گیاه که کروی، سرخ، گوشه‌دار، خانه-خانه و از سبزیهای خوراکی است

گود / gowd, go:d / ها: / اسم. ۱. زمینی (بویژه در منطقه مسکونی) که بر اثر خاکبرداری یا عارضه‌های طبیعی در سطحی پایین تر از زمینهای پیرامون خود قرار گرفته است (گود عربها) ۲. چنین جایی که در آن سرپناهایی برای سکونت ایجاد شده است (گودنشین) ۳. گودالی ۳. در وسط زورخانه که در آن ورزش می‌کنند (گود زورخانه)

گود ۲: صفت. ۱. دارای گودی زیاد؛ ژرف؛ عمیق (چاه گود) ۲. دارای بستر، کف یا سطحی در پایین تر از محیط اطراف یا از لبه (حیات گود، ظرف گود)

گو / gu / پیازه. گوینده کسی که چیزی می‌گوید (راستگو، سخنگو، غیبگو)

گواتر / guvātr, govātr / اسم. [پزشکی] پدیده یا عارضه بزرگ شدن غده تیروئید؛ غمباد

گوار / govār / پیازه. گوارش شونده؛ هضم شونده (اسانگوار، خوشگوار)

گوارا / govārā, gavārā / صفت. ۱. مناسب برای گوارش ۲. [مجازی] خوشایند یا لذتبخش

گوارایی / govārāyi / اسم. وضع یا کیفیت گوارا بودن

گواردن / govārdan / مصدر. متعدی. // گواردی؛ می‌گوار؛ بگوار // تبدیل کردن مواد غذایی به اجزای قابل جذب شدن در بدن؛ هضم کردن؛ گواریدن

به همین قیاس: **گواردنی**
■ صفت فاعلی: گوارنده / صفت مفعولی: گوارده / مصدر منفی: نگواریدن

گوارش / govārēš / اسم. عمل یا فرایند تبدیل شدن مواد غذایی به مواد قابل جذب در بدن؛ هضم

گوارشی / govārēši / صفت. مربوط یا منسوب به گوارش (بیماریهای گوارشی)

گواریدن / govāridan / گواردن

گواش / gūvāš, govāš / اسم. ۱. رنگیزه محلول در آب و قابل شستشو که برای نقاشی به کار می‌رود (از جمله نقاشی بر روی شیشه) ۲. اثر نقاشی ترسیم شده با گواش

گوانین / gūvānin, g(o)vānin / اسم. [شیمی] ماده قلیایی نیتروژندار، بی‌رنگ و نامحلول در آب، از رنگیزه‌های مهم حیوانی، که در لوزالمعدة پرخی جانوران و در کبد و طحال انسان یافت می‌شود و یکی از چهار ماده حامل کدهای وراثتی در زیستمدان است

گواه / govāh, gavāh / ان: / اسم. شاهد

■ **گواه آوردن:** کسی یا چیزی را برای تأیید سخن خویش آوردن (همسایه‌ها را گواه آورد که آن شب او را دیده‌اند)

گواه بودن: به چشم خود دیدن؛ شاهد بودن (او خودش گواه بود که من پشت فرمان ننشسته بودم)

گواه گرفتن: کسی یا چیزی را به عنوان گواه معرفی کردن (دروغ می‌گفت و مرا هم گواه می‌گرفت). به همین قیاس:

گواه بودن
گواهی / govāhi, gavāhi / ها: / اسم. گزارشی کتبی یا شفاهی درباره آگاهی از رویدادی (گواهی پزشکی، گواهی پلیس)
■ **گواهی دادن:** گزارش دادن درباره آگاهی از رویدادی (همسایه‌ها گواهی دادند که آن شب در خانه بوده است)
گواهی شدن: گزارش شدن آگاهی شخص گواه (گواهی می‌شود حامل نامه از سلامت کامل بر خوردار است)

گورخر / gur(e)xar، -ها؛ -ان /: اسم. خر وحشی آسیایی، دارای گوشهای کوتاه، دم بلند کم مو و یال کوتاه و خشن

گورستان / gurestān، -ها /: اسم. ۱. جایی که مردم شهر یا روستا مردگان خود را در آنجا به خاک می سپارند؛ قبرستان (گورستان شهر) ۲. جایی که در آن گروه زیادی از جانداران مرده اند (گورستان فیلها) ۳. [کنایی] جای کشته شدن عده زیادی از مردم (آن شهر گورستان دشمن شد)

■ **گورستان اتومبیل**: فضایی برای قرار دادن و رها کردن اتومبیلهای فرسوده و از کار افتاده در آنجا

گورکن / gurkan، -ها /: اسم. ۱. -ان / کسی که در یک گورستان برای مردگان گور می کند؛ قبرکن (گورکن قبر را کنده و آماده کرده بود) ۲. جانور پستاندار شبگرد و نقب زن از تیره راسوسانان، دارای بدن پهن و سنگین، پوزه باریک، چنگال تیز و پوستی با موهای بلند خاکستری که از موی آن قلم مو و فرچه ریش تراشی می سازند

گورگیاه / gurgīyāh، -ها /: اسم. گیاه دایمی باتلاقی از تیره گندمیان، ویژه نواحی گرم و معتدل، دارای ساقه معطر و با گل آذین سنبله مرکب که گلهای معطر و شبیه خوشه انگور دارد و برخی به عنوان علفه مورد استفاده است؛ آذخر

گوریدن / guridan /: مصدر. لازم. [گفتاری] ۱. ژولیدن؛ ژولیده شدن ۲. آشفته و درهم برهم شدن

■ صفت منفعلی: گوریده

گوریده / guride /: صفت. ۱. ژولیده ۲. آشفته؛ بی نظم؛ درهم برهم

گوریل / guril، -ها /: اسم. جانور پستاندار گیاهخوار از بالاتیره آدم نمانیان، دارای بدن سنگین، دست و پای بلند، پوست و موی سیاه یا خاکستری، و نوع ماده کوچکتر از نر، که با کف پا و به کمک بند انگشتهای دست و با بدن خمیده راه می رود

گوز / guz /: اسم. [مستهن] گاز درون شکم که همراه با صدا از سوراخ نشیمن خارج می شود؛ تیز [ادبی]

گوزن / gavazn، -ها /: اسم. هریک از جانوران متعلق به گونه های مختلف تیره گوزنها در اندازه ها و رنگهای گوناگون؛ گاو کوهی

گوزنها / gavaznhā /: اسم. تیره ای از پستانداران راسته جفت سمان و زیر راسته نشخوار کنندگان، که در منطقه نیمکره شمالی زندگی می کنند و نوع نر دارای یک جفت شاخ توپر و آهکی است که هر سال می افتد و دوباره می روید، ماده برخی از گونه ها نیز شاخدار است

گوزیدن / guzidan /: مصدر. لازم. [مستهن] // گوزیدی: می گوزی؛ پگوز // رها کردن گوز

■ صفت منفعلی: گوزیده / مصدر منفی: نگوزیدن

گوزپشت / guzpošt /: گوزپشت

■ **گود افتادن**: پیدایش فرورفتگی در سطح چیزی (قسمتی از باغچه گود افتاده بود)

گود شدن: از سطح زمین یا از دهانه فاصله گرفتن (وسط رودخانه گود شد و دیگر یملن به زمین نمی رسید)

گود کردن: برگودی جایی افزودن (وسط باغچه را گود کرد و تنگ را گذاشت توی آن)

گودال / gowdāl, go:dāl، -ها /: اسم. فرورفتگی کم و بیش مشخص در سطح زمین (یک گودال کنديم و کتابها را ریختم توی آن)

گودبای پارتی / gûdbâypârti، -ها /: اسم. جشنی که به مناسبت مسافرت کسی و برای خدا حافظی کردن یا او برپا می شود

گودبرداری / gowdbardāri, go:d-، -ها /: اسم. عمل یا فرایند کندن و گود کردن جایی (مانند زمینی که بخواهند در آن ساختمان کنند) (یک ساختمان بر اثر گودبرداری زمین مجاور فرو ریخت)

گودنشین / gowdnešin, go:d-، -ها؛ -ان /: صفت. دارای محل سکونت در یک گود

گوده /-gowde, go:de /: اسم. [خیاطی] نوعی برش به شکل نیمدایره یا ربع دایره برای ایجاد گشادی در لباس (مثلاً در پایین دامن)

گودی /-gowdi, go:di /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت گود بودن (گودی حوض خوب است، اندازه اش کوچک است) ۲. جای گود (گودی چانه)

گور / gur، -ها /: اسم. جایی که مرده را در آن به خاک می سپارند؛ قبر

■ **گور به گور شدن** [کنایی] خود را به خطر مرگ افکندن

(با این کار گور خود را می کنی)

گور خود را گم کردن: [مجازی] رفتن و ناپدید شدن شخص بد یا دشمن (از اینجا گوش را گم کرد)

از گور برخاستن / بلند شدن: [کنایی] بدحال و بیمارگونه بودن (مثل کسی بود که الآن از گور برخاسته باشد)

گوراسب / gur(e)ʻasb، -ها؛ -ان /: اسم. هریک از سه گونه پستانداران علفخوار آفریقایی از راسته فردسمان و تیره اسبان، دارای یک انگشت و یک سم در هر پا، که با پوست دارای نوارهای سیاه و سفید و گاه خرمایی مشخص می شوند؛ زبرا

گوربگور / gurbegur /: صفت. دستخوش گوربگوری

■ **گوربگور شدن**: از گوری بیرون کشیده شدن و در گور دیگر دفن شدن (نوعی نفرین یا دشنام)، به همین قیاس:

گوربگور کردن

گوربگوری / gurbeguri /: اسم. وضع یا حالت از گوری به گوری دیگر انتقال داده شدن

گوساله / gusāle - ها / : اسم. بچهٔ گاو؛ گاوی که هنوز بالغ نشده است

گوسفند / gusfand / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / جانور پستاندار نشخوارکننده از تیرهٔ گاو، دارای گونه‌های اهلی و وحشی و زندگی گروهی، که برای استفاده از شیر، گوشت، پشم و پوستش پرورش داده می‌شود ۲. هشتمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ۳. تقویم

□ **گوسفند ماده** : میش

گوسفند نر : قوچ

گوش / guš - ها / : اسم. ۱. اندام ویژهٔ شنوایی و حفظ تعادل ۲. گوش خارجی انسان و بیشتر پستانداران ۳. [مجازی] حس شنوایی ۴. [مجازی] آنکه برای جاسوسی یا خبرچینی، به سخن دیگران گوش می‌کند ۵. گوشه (چهارگوش ۶. ورزش) هریک از دو نقطه یا دو بازیکن در دوطرف وسط زمین حریف در بازیهای تیمی. به همین قیاس: گوش‌چپ؛ گوش راست

□ **گوش تاگوش** : از این سر تا آن سر (گوش تاگوش بریدن،

گوش تاگوش نشستن)

گوش خارجی : [کالبدشناسی] بخش شامل لالهٔ گوش و مجرای شنوایی

گوش داخلی : [کالبدشناسی] بخشی که درون سربوش شنوایی قرار دارد و به وسیلهٔ اعصاب شنوایی با مغز در ارتباط و شامل دو کیسهٔ اتریکل و ساکول و محتوی اوتیلت است

گوش دریا ۱. گوش‌دریا

گوش فیل ۲. گوش‌فیل

گوش موش ۳. گوش‌موش

گوش میانی : [کالبدشناسی] فضایی پر از هوا که پردهٔ صماخ در یک طرف آن قرار دارد و از جلو با شیپور استاش و از عقب با حجره‌های هوایی زائدهٔ پستانی مربوط است و سه استخوان چکشی، سندان و رکابی در این بخش قرار دارد

□ **گوش ایستادن** : [مجازی] کمین کردن و پنهانی به سخن

کسی گوش دادن (بشت در گوش ایستاده بود)

گوش بریدن : گوش‌بری

گوش به حرف کسی ندادن : به حرف او اهمیت ندادن (تو کار خود را بکن و گوش به حرف کسی نده)

گوش تیز کردن : برای شنیدن گفتگوی دیگران حواس خود را جمع کردن (گوش تیز کرده بود بهمدم چه می‌گویند)

گوش خواباندن : [مجازی] ۱. در کمین کسی، چیزی یا معامله‌ای بودن (برای خانهٔ ما گوش خوابانده بود) ۲. منتظر فرصتی بودن (گوش خواباندم ببینم کی می‌خوانند تا بتوانم از آنجا بیرون بیایم)

گوش خود را باز کردن : آمادهٔ شنیدن شدن و توجه کردن (خوب گوشت را باز کن، ببین چه می‌گویم)

گوش دادن / کردن : ۱. برای شنیدن صدایی حس شنوایی خود را به کار گرفتن (داشت به رادیو گوش می‌داد) ۲. [گفتاری] اطاعت کردن؛ فرمان بردن؛ سخنی را پذیرفتن (به حرفش گوش دادم و آن را خردیم)

گوش کسی با کسی بودن : به سخن او توجه کردن (گوش با من است؟ بلی گوشم با شماست)

گوش کسی بدهکار نبودن : [مجازی] به حرف دیگران توجهی نکردن (هرچه توضیح دادم گوش کسی بدهکار نبود)

گوش کسی پر بودن : [کنایی] قبلاً شنیدن (گوش من از این حرف‌ها پر است)

گوش کسی را بردن : با تولید صدا موجب آزار او شدن (این قدر سروصدا نکنید، گوشم را بریدید) - به همین قیاس:

گوش کسی رفتن

گوش کسی را پر کردن : [کنایی] به گوش او خواندن و او را وادار به پذیرفتن نظرهای خود کردن (پیدا بود که حسلی گوش عروس خاتم را پر کرده‌اند)

گوش کسی را کشیدن : [کنایی] او را تنبیه کردن (این روزها خیلی شلوغ می‌کند باید گوشش را کشید)

گوش کسی سنگین بودن : شنوایی او ضعیف بودن (گوش من کمی سنگین است، بلند صحبت کنید)

به گوش رسیدن : شنیده شدن (صدای آوازی به گوش می‌رسید) - به همین قیاس: **به گوش رساندن**

به گوش کسی خواندن : [کنایی] به او گفتن و تلقین کردن (به گوش او خواندم که اگر نیاید ضرر می‌کند)

به گوش کسی خوردن : به طور تصادفی و ناگهانی شنیدن (صدای آشنایی به گوش او خورد)

به گوش کسی رساندن : به او خبر دادن یا گفتن (حرف‌های مرا به گوش پدرم رسانده بودند)

به گوش کسی نرفتن : نپذیرفتن سخنی از سوی شنونده (هرچه گفتم به گوش برادرم نرفت و کار خودش را کرد)

به گوش گرفتن : شنیدن و به خاطر سپردن (آنچه را گفتم به گوش بگیر)

گوش آزار / gušāzār - āzār / : صفت. دارای صدایی که حس شنوایی را آزار دهد

گوش‌بری / gušbori - ها / : اسم. عمل گرفتن پول یا مال معمولاً ناچیزی از دیگران با حيله یا روش‌های ناروای دیگر؛ گوش‌بریدن. به همین قیاس: **گوش‌بر**

گوش‌بل / gušbal - ها / : صفت. دارای گوش‌های پهن و آویخته

گوش‌به‌زنگ / gušbezang / : صفت. ۱. دارای آما‌دگی برای شنیدن صدا (گوش‌به‌زنگ تلفن بود) ۲. دارای هش‌یاری و آما‌دگی ذهنی (گوش‌به‌زنگ باش اگر آمد خبرم کن)

گوش‌بین / gušbin - ها / : اسم. [پزشکی] اسبابی برای معاینهٔ درون گوش؛ اتوسکوپ

گوشتی / gušti / : صفت. ۱. درست شده از گوشت (خوراک گوشتی) ۲. گوشتدار (گوسفند گوشتی)

گوش‌خر / gušxar / : ها / : اسم. گیاه زیرینی از تیره نرگیان، دارای برگهای ضخیم نیزه‌ای، دندانه‌های خاردار و ساقهٔ زیرین ضخیم. از رشته‌های سلولزی این گیاه در نساجی استفاده می‌شود

گوشخراش / gušxarāš / : صفت. آزارندهٔ حس شنوایی، معمولاً به خاطر بلندی یا ناهنجاری (در مورد صوت)؛ مقابل: گوشنواز (آوازش گوشخراش بود)

گوشخیزک / gušxizak / : ها / : اسم. هریک از حشرات راستهٔ گوشخیزکها

گوشخیزکها / gušxizakhā / : اسم. راسته‌ای از حشرات، دارای بدن کشیده، قطعه‌های دهانی جونده، بالهای جلو کوتاه، چرمی و بی‌رگبال، بالهای عقب وسیع، نیم‌دایره‌ای غشایی و رگبالیهای شعاعی؛ پوستبالان

گوش‌درد / gušdard / : درد ۱. نسرمتن

گوش‌دریا / gušedaryā / : ها / : اسم. ۱. نسرمتن یک‌صدفی از ردهٔ شکمپایان، که بخش فوقانی صدف آن به شکل لالهٔ گوش و دارای روزنهٔ وسیع و بزرگ است

۲. صدف آن که وقتی نزدیک گوش بگیرند از آن صدای دریا شنیده می‌شود

گوشزد / gušzad / : صفت. یادآوری شده

□ گوشزد شدن: گفته شدن؛ بویژه برای جلب توجه کسی (به دربان گوشزد شد که از ورود اشخاص ناشناس جلوگیری کند).

به همین قیاس: گوشزد کردن

گوش‌فیل / guš(c)fil / : ها / : اسم. ۱. نوعی شیرینی که با آرد، شیر، روغن و زردهٔ تخم‌مرغ و جوش شیرین به شکل گوش فیل درست می‌کنند ۲. گیاه از تیرهٔ قلقاس دارای برگهای دراز پیچیده شبیه گوش فیل، گلهای معطر و ریشهٔ ضخیم گوشتی، که خوراکی است؛ فیلگوش

گوشک / gušak / : اسم. ۱. کالبدشناسی [اتریکول ۲. [پزشکی] اریون

گوشگیر / gušgir / : ها / : اسم. ۱. اسبابی برای پوشاندن حفرهٔ گوش و پیشگیری از شنیدن صداهای ناخواسته ۲. اسبابی برای پوشاندن حفرهٔ گوش و پیشگیری از ورود آب به داخل آن

گوشمال / gušmāl / : گوشمالی

گوشمالی / gušmāli / : ها / : اسم. آزاری برای کيفر دادن به کسی و تنبیه کردن او؛ گوشمال

□ گوشمالی دادن: کيفر دادن؛ مجازات یا تنبیه کردن (باید این دانش‌آموز بازیگوش را حسابی گوشمالی داد)

گوش‌ماهی / gušmāhi / : ها / : اسم. صدف برخی نرم‌تنان دوکفه‌ای کوچک، که اغلب در هنگام جزر در زمینهای ساحلی به تعداد زیاد یافت می‌شود

گوش‌پاک‌کن / gušpāk.kon / : ها / : اسم. میله‌ای کوچک و باریک که بر سر آن پنبه پیچیده‌اند و برای پاک کردن داخل گوش به کار می‌رود

گوشت / gušt / : اسم. ۱. بخشهای نرم بدن جانوران، بویژه مهره‌داران، که معمولاً در زیر پوست قرار دارد، ماهیچه‌های کالبد بدن آنها را تشکیل می‌دهد و روی استخوانها و اندامهای درونی (مانند قلب، ریه، کلیه، ...) را می‌پوشاند ۲. این بخش از بدن جانوران حلال‌گوشت، که کاربرد غذایی دارد (گوشت‌ماهی، گوشت مرغ، گوشت گوسفند) ۳. [مجازی] میانبر توپر و آبدار میوه‌ها

□ گوشت دم توپ: [کنایی] کسی که در جنگ به کشتن داده می‌شود (ما نمی‌خواهم جوانهایمان گوشت دم توپ بشوند)

گوشت راسته : راسته ۱-

گوشت سفید: گوشت انواع پرندگان و ماهیها

گوشت قرمز: گوشت چهارپایان

گوشت کوبیده : گوشت‌کوبیده

□ گوشت آوردن: [مجازی] فربه شدن (وقتی او را دیدم حسابی گوشت آورده بود)

گوشتالو / guštālu / : ها / : صفت. [گفتاری] دارای گوشت کافی یا نسبتاً زیاد؛ فربه؛ چاق (صورتی گوشتالو داشت)

گوشت‌تلخ / guš(t).talx / : ها / : صفت. فاقد عادت یا گرایش به رفتار صمیمانه و دوستانه با دیگران؛ فاقد خوشرویی و خوش خلقی (برادرت خیلی گوشت‌تلخ است و با هیچ‌کس نمی‌جوشد).

به همین قیاس: گوشت‌تلخی

گوشتخوار / guštāx / : ها، -ان / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن مواد گوشتی ۲. دارای ویژگی تغذیه از جانوران (گیاه‌خوشوار)

گوشتخوران / guštāxāran / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار که از گوشت تغذیه می‌کنند، و بیشتر دارای دندانه‌های پیش و نیش قوی و چنگالهای مخفی‌شونده‌اند (مانند گربه‌سانان و سگ‌سانان)

گوشتخواری / guštāxāri / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تغذیه از مواد گوشتی ۲. ویژگی گیاهانی که از جانوران، بویژه حشرات تغذیه می‌کنند

گوشتدار / guštār / : صفت. ۱. دارای گوشت؛ گوشتی ۲. دارای ظاهر گوشتالو

گوشتکوب / guštkub / : ها / : اسم. اسبابی از چوب (فلز، بلور، ...) به شکل نیمکره یا استوانه‌ای با قاعدهٔ صاف و متصل به دسته‌ای در بالا، که با آن اجزای خوراک پخته‌شده (بویژه آبگوشت) را می‌کوبند تا نرم و باهم مخلوط شود

گوشت‌کوبیده / guštkubide / : اسم. گوشت، سیب‌زمینی و نشن آبگوشت که به صورت مخلوط با هم کوبیده‌اند (برای گردش فردا هم ساندویچ گوشت‌کوبیده درست کردیم)

گوشه گیر ^۱ / gušegir / : اسم. قطعه‌ای در جاربورقی برای رفت و روب گوشه‌ها، به صورت لوله کوتاهی که یک سر آن تخت و باریک شده است

گوشه گیر ^۲ / -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گوشه گیری

گوشه گیری / gušegiri / -ها / : اسم. عمل یا فرایند شرکت نکردن در فعالیتهای جمعی و دور یا جداماندن از جمع

گوشه نشین / gušenešin / : صفت. دارای عادت یا گرایش به گوشه نشینی

گوشه نشینی / gušenešini / : اسم. سکونت در جایی دور از دیگران

گوشه وکنار / guš-vo-kenār / -ها / : اسم. جای دور از مرکز یا دور از دسترس یا چشم‌رس (گوشه و کنار را خوب بگرد، بین کجا افتاده) : **گوشه کنار** [گفتاری]

گوشه وکنایه / guš-vo-kenāye / -ها / : اسم. سخنانی که به طور مبهم یا غیرمستقیم حاکی از تحقیر، اعتراض و ناخشنودی است: **گوشه کنایه** [گفتاری]

گوشه وکنایه زدن: گفتن سخنان حاکی از گوشه و کنایه (از اول مجلس تا آخر به من گوشه وکنایه می‌زد)

گوشی / guši / -ها / : اسم. ۱. گیرنده تلفن که به وسیله آن صدای طرف مقابل شنیده می‌شود ۲. دسته روی تلفن که با برداشتن آن می‌توان ارتباط تلفنی برقرار کرد ۳. تبدیل‌کننده صوتی که با وصل کردن آن به دستگاه صوتی و به گوش خود، می‌توان صدا را به طور مستقیم و بدون پخش آن در فضا دریافت کرد ۴. سمعک

۵. وسیله‌ای برای پوشاندن گوش (برای محافظت از سرما و باد) ۶. [پزشکی] اسبابی برای گوش دادن به صداهای درون بدن جاندار (مانند صدای قلب و ریه‌ها)

گوشی را به دست کسی دادن: [کنایی] او را از موضوعی آگاه کردن. به همین قیاس: **گوشی دست کسی بودن**

گولگرد / gugerd / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۱۶ و وزن اتمی ۳۲/۰۶، جسم جامد زردرنگ، شکننده و شفاف، که در صنعت مصرف فراوان دارد: **سولفور گول** ^۱ / gul / : اسم. [گفتاری] فریب

گول خوردن: فریب خوردن (من از یک بچه گول خوردم)

گول زدن: فریب دادن (با قیافه مظلومش مرا گول زد)

گول کسی / چیزی را خوردن: از او (آن) فریب خوردن (گول قیافه‌اش را خوردم)

گول ^۲ / -ها / : صفت. خرفت؛ کودن

گولزنک / gulzanak / -ها / : اسم. ۱. اسباب یا وسیله‌ای که برای گول زدن به کار می‌رود ۲. پستانک

گون / gavan / -ها / : اسم. درختچه کوچک خاردار از تیره پروانه‌واران، با برگهای دارای چهار تا هفت برگچه

گوش موش / guš(e)muš / -ها / : اسم. گیاه یک‌ساله از تیره گزنه‌ها، با ریشه نازک، ساقه خوابیده و برگهای باریک به شکل گوش موش با دمبرگهای بسیار دراز

گوشنواز / gušnavāz / : صفت. موجب نوازش و لذت حس شنوایی؛ مقابل: **گوشخراش** (صدایش آرام و گوشنواز بود)

گوشوار / gušvār / : **گوشواره** ^۲

گوشوارک / gušvārak / -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] زائده کوچک و معمولاً برگ‌مانندی که در پایه دمبرگ بسیاری از گیاهان وجود دارد، جوانه برگ را حفاظت می‌کند و اغلب در فتوستنتز نیز شرکت دارد؛ **گوشواره** ^۲ **شمشیر** ^۲

گوشوارک ژاپونی : شمشاد رسمی، شمشاد

گوشواره / gušvāre / -ها / : اسم. ۱. پیرایه‌ای که بویژه زنان به گوش می‌آویزند ۲. [معماری] برآمدگی دیوار به صورت ردیفی از آجرها، بویژه در محل پیوند دیوار به سقف یا پیرامون درگاهی: **گوشوار** ^۳. اتاق کوچکی در کنار تالار یا بالای آن که اغلب در یا پنجره‌ای رویه تالار دارد ۴. **گوشوارک**

گوشه / guše / -ها / : اسم. ۱. جای پیوستن دو دیوار به یکدیگر؛ کنج (گوشه اتاق) ۲. کناره؛ بخش کناری (در یک گوشه شهر) ۳. زاویه ۴. [مجازی] جایی دور از چشم‌رس یا رهگذر (رفت در یک گوشه پنهان شد) ۵. [گفتاری] اشاره‌ای کوتاه، مبهم و معمولاً اعتراض‌آمیز (در میان حرفهایش گوشه‌ای هم به من زد) ۶. از تقسیمهای دستگاه موسیقی ایرانی

گوشه عکس: فرآورده‌های مقوایی یا پلاستیکی به شکل جیب مثلثی بسیار کوچک با پشت چسبدار، برای ثابت نگهداشتن عکس در صفحه آلبوم

گوشه چشم به کسی داشتن: [کنایی] به او توجه کردن (دختر هم به او گوشه چشمی داشت)

گوشه زدن: سخن کنایه‌آمیز یا طعنه‌آلود گفتن **گوشه کردن**: چرکی شدن گوشه ناخن (ناخن گوشه کرده خیلی درد می‌کند)

گوشه گرفتن: گوشه گیری

از **گوشه چیزی زدن**: [مجازی] قدری در آن صرفه‌جویی کردن (مجبور شد قدری از گوشه خرج روزانه را بزند تا بلکه پولی پس‌انداز کند)

گوشه‌ای ^۱ / guše'i / : صفت. واقع در گوشه یا کنج (دکان گوشه‌ای)

گوشه‌ای ^۲ / -ها / : ضمیر. چیزی یا کسی که در گوشه قرار دارد (گوشه‌ای را بزن)

گوشه کنار / gušekenār / : **گوشه وکنار**

گوشه کنایه / gušekenāye / : **گوشه وکنایه**

باز کردن شکاف چوب یا سنگ، تکان دادن جسم سنگین یا پر کردن شکاف به کار می‌رود: **گاوِه**

گوهر /gowhar, go:har/: اسم. [ادبی] ۱. /ها/ جواهر؛ سنگ گرانبها ۲. طبیعت یگانه، واقعی یا اصلی چیزی؛ ویژگیها یا صفتهایی که براساس آنها می‌توان چیزی را رده‌بندی کرد: جوهَر * گَهر

گوهرشناس /gowharsenās, go:har-/: ها؛ -ان /: صفت. ۱. دارای دانش و تخصص در زمینه شناسایی جواهر ۲. [کنایی] دارای توانایی در شناختن افراد با استعداد و کارآمد یا چیزهای بسیار با ارزش

گوی /guy/: ها /: اسم. ۱. جسمی که فاصله همه نقطه‌های سطح آن تا مرکزش برابر است: کُره ۲. توپی که از یک مادهٔ سخت و توپر است و در برخی بازیها به کار می‌رود (گوی چوگان، گوی بلیارد)

گویا /guyā/: صفت. ۱. دارای گفتار (تلفن گویا، کتاب گویا) ۲. عدد گویا، عدد ۳. بیان‌کننده یا آشکارکنندهٔ کیفیت (رفتارش کاملاً گویا بود)

گویا /gu:yā/: قید. واژه‌ای که برای ظن و احتمال به کار می‌رود و به معنی: به نظر می‌رسد؛ احتمال دارد؛ مثل این است که (گویای دانست آمده‌ام، گویا المانی باشد)

گویایی /guyā'i/: گویایی ۱. وضع یا کیفیت گویا بودن ۲. توانایی برای سخن گفتن * **گویانی**

گویچه /guyč/: ها /: اسم. [زیست‌شناسی] هریک از یاخته‌هایی که توسط مایه‌های بدن، بویژه پلاسما، خون، حمل می‌شود: گلبول

☐ **گویچهٔ سرخ**: یاخته‌های زردفام محتوی هموگلوبین که مجموعهٔ آنها سرخی رنگ خون را موجب می‌شود و عمل آنها انتقال اکسیژن از ریه به بافت و گاز کربن از بافت به ریه است؛ گلبول سرخ

گویچهٔ سفید: هریک از یاخته‌های مدور و بی‌رنگ موجود در خون و فاقد رنگدانهٔ تنفسی، که عمل اصلی آن دفاع از بدن در برابر باکتریها و عاملهای خارجی است؛ گلبول سفید

گوش /guyč/: ها /: اسم. ۱. هریک از گونه‌های محلی یک زبان که با واژگان، دستور و تلفظ از گونه‌های محلی دیگر متمایز می‌شود و باهم زبانی را پدید می‌آورند و هیچکدام از آنها زبان استاندارد نیستند (خوزی از گویشهای فارسی قدیم است) ۲. یک یا چند زبان هم‌ریشه (تبری و گیلکی از گویشهای ایرانی است)

گوشور /guyčvar/: -ان /: صفت. دارای زبان یا گویش معین (توضیح: بیشتر به صورت جمع به کار می‌رود) (گوشوران این زبان بیشتر در باختر ایران و خاور عراق سکونت دارند)

تخم مرغی نوک تیز، گل‌های بی‌پایه که در گل‌آذین کروی قرار گرفته است و در مغز ساقهٔ آن صغی به نام کتیرا وجود دارد که در آخر بهار خودبخود یا بر اثر ایجاد شکاف از ساقه بیرون می‌زند و باسانی خشک می‌شود - **گون** /gun/: پیواژه. همانند؛ مانند؛ شبیه چیزی (آسمان‌گون، بنفشه‌گون، گندمگون)

گونگون /gunāgun/: صفت. دارای شکلهای یا کیفیتهای ناهمساز (آدمهای گونگون، رنگهای گونگون)

گونگونگی /gunāguni/: اسم. داشتن تفاوت یا اختلاف از لحاظ شکل یا ماهیت

گونونوکوک /g(o)nokok/: ها /: اسم. [پزشکی] دیپلوکوک گرام منفی عامل سوزاک که در بافتهای عفونی شده، بویژه داخل گویچه‌های سفید چندهسته‌ای دیده می‌شود

گونه /gune/: ها /: اسم. ۱. بخش گوشتی در زیر چشمان و کنار بینی و دهان؛ لپ [گفتاری] (گونه‌های برجسته‌ای داشت) ۲. آنچه دارای ماهیت، کیفیت یا شکل معینی است؛ نوع؛ قسم (چندگونه سیب، این‌گونه آدمها) ۳. [زیست‌شناسی] بخشی از جنس، کوچکترین واحد رده‌بندی جانوران و گیاهان، شامل افراد همانندی که توانایی تولیدمثل با یکدیگر را دارند؛ نوع - **گونه** ۴. پیواژه. همانند چیزی یا کسی (پیامبرگونه، خداگونه)

گونه‌کیسه‌دار /gunekisedār/: اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران راستهٔ جوندگان، دارای کیسه‌های گونه‌ای خارجی پوشیده از خز برای حمل غذا، که منحصراً در زیرزمین زندگی می‌کنند و علفخوارند ۲. /ها؛ -ان / نام عمومی هریک از افراد آن تیره

گونی /guni/: اسم. ۱. پارچه‌ای زبر و ضخیم از الیاف گیاهی یا مصنوعی که بیشتر در بسته‌بندی و بتایی کاربرد دارد ۲. /ها/ کیسهٔ بزرگی از آن نوع پارچه برای بسته‌بندی. به همین قیاس: **گونی‌بافی**؛ **گونی‌فروشی**

گونیا /guniyā/: اسم. ۱. /ها/ اسبابی به شکل مثلث راستگوشه از جنس پلاستیک، فلز یا چوب، برای رسم زاویهٔ قائم یا آزمایش آن ۲. [نجوم] صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای کژدم و قنطورس

☐ **گونییای تاشو**: نوعی گونیا که یک ضلع آن روی ضلع دیگر می‌خوابد و با آن می‌توان زاویه‌هایی با اندازهٔ مختلف را ترسیم کرد یا اندازه گرفت

☐ **گونیا بودن**: نسبت به یکدیگر در حالت زاویهٔ قائم بودن؛ عمود بودن

گوِه /gove/: ها /: اسم. قطعه‌ای از یک مادهٔ سخت، با یک سر نازک یا باریک (کمابیش به شکل هرم) که برای

□ **گیاه آبی:** گیاهی که برای رشد و ادامه حیات، در خاک پرآب، بر سطح یا درون آب زیست می‌کند، بیشتر روزنه ندارد و آب و گازها را از طریق سطحش جذب می‌کند
گیاه گوشخوار: هریک از گیاهانی که حشرات و دیگر جانوران کوچک را به دام می‌اندازند و از هضم آنها نیتروژن و دیگر مواد مورد نیاز خود را تأمین می‌کنند (مانند نیانتس)
گیاه گوششدار: نوعی از گیاهان خشک‌روی که آب را در بافت‌هایشان ذخیره می‌کنند و ظاهر گوششدار دارند (مانند کاکتوس)

گیاه هوایی: گیاهی که معمولاً ریشه زمینی ندارد، به گیاه دیگری می‌چسبد و از آن به عنوان پایه استفاده می‌کند، ولی انگل آن گیاه نیست

گیاهان / gīyāhān: اسم. یکی از سه سلسله اصلی موجودات، شامل همه زیست‌مندان دارای دیواره سلولزی، توانایی رشد، سوخت‌وساز فتوسنتزی، تکثیر غیرجنسی و فاقد حرکت جابجاشونده، اعصاب آشکار یا اندامهای حسی؛ نباتات

□ **گیاهان بی‌گل:** گروه گیاهان فاقد اندامهای تولید مثل آشکار؛ نهان‌زادان

گیاهان ریشه‌دار: گیاهان دارای ریشه‌های یکنواخت؛ ریشه‌داران

گیاهان سلولی: گیاهان دارای بافت‌های یکنواخت سلولی؛ نهان‌زادان بدون آوند

گیاهان گلدار: گروه گیاهان دارای اندامهای تولید مثل آشکار؛ پیدازادان

گیاهخانه / gīyāhxāne: ـها / اسم. اتاق با ساختمانی در آزمایشگاه‌های گیاه‌شناسی برای پرورش گیاهان، بررسی و نظارت بر رشد آنها

گیاهخوار / gīyāhxār: ـها، ـان / صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به خوردن مواد گیاهی (صادق هدایت گیاهخوار بود) ۲. دارای ویژگی تغذیه از گیاهان (جانور گیاهخوار)

گیاهخواری / gīyāhxāri: اسم. ۱. عمل یا فرایند تغذیه از مواد گیاهی ۲. ویژگی جانورانی که از گیاهان تغذیه می‌کنند

گیاه‌شناسی / gīyāhsenāsi: اسم. شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به تحقیق علمی درباره گیاهان می‌پردازد. به همین قیاس: گیاه‌شناس

گیاهک / gīyāhak: اسم. رویان

گیاهی / gīyāhi: صفت. مربوط یا منسوب به گیاه (پوشش گیاهی)

گیبون / gībon: ـها / اسم. جانور پستاندار از بالاترین آدم‌نمایان، با جثه کوچک و بی‌دم، دست و پای بلند و درختی که بر روی دو پا راه می‌رود؛ ژیبون

گویندگی / guyandegi: اسم. شغل یا عمل گوینده (در امتحان گویندگی شرکت کردم)

گوینده / guyande: ـها، ـگان / اسم. ۱. کسی که در یک ایستگاه رادیو یا تلویزیون برای شنوندگان یا بینندگان سخن می‌گوید (گوینده رادیو) ۲. سراینده شعر یا ترانه (گوینده این شعر کیست؟)

گوی / guyi: / قید. [ادبی] گویا (گوی اهل این کشور نیست. گویی نمی‌دانست که من آمده‌ام)؛ **گوئی**

ـ **گوئی:** ۲. بیواژه. گفتن (پیشگویی، سخنگویی)؛ **ـگوئی**

گه / gah: / قید. [مخفف] گاه

گه / goh: / اسم. [مستهلج] فضولات مواد غذایی که از بدن دفع می‌شود؛ مدفوع؛ **عَن**

□ **گه خوردن:** [کنایی] کار ناروا کردن

گه زدن: [کنایی] آلوده یا خراب کردن

گه زیادی خوردن: [کنایی] فضولی کردن

به گه خوردن افتادن: [تعریض] توبه و عذرخواهی کردن

به گه کشیدن: [کنایی] آلوده یا بسیار خراب کردن

گهر / gohar: / اسم. [مخفف] گوهر

گه کاری / gohkāri: ـها / اسم. [مستهلج] ۱. خرابکاری

۲. کاربرد و ناشایست

گهگاه / gahgāh: / قید. [مخفف] گاهگاه (گهگاه به من سر می‌زند)

گه‌گیجه / gohgije: / اسم. [مستهلج] سرگردانی، حیرت و پلاتکلیفی

□ **گه‌گیجه گرفتن:** [تعریض] حیران و سرگردان ماندن؛ از تصمیم گرفتن عاجز ماندن (آن قدر مشت‌ریخته بود که گه‌گیجه گرفته بود و نمی‌دانست چه بکند)

گهگیر / gahgir: / صفت. تکرارشونده در فاصله‌های زمانی نامعین (بویره در مورد درد یا عارضه)

گهواره / gahvāre: ـها / اسم. تخت‌خوابی برای کودک شیرخوار که معمولاً با قلاب‌هایی به پایه آویزان یا دارای پایه‌های منحنی است و می‌توان آن را به چپ و راست تکان داد؛ **گاهواره**

گهی / gahi: / قید. [مخفف] گاهی

گهی / gohi: / صفت. [مستهلج] آلوده به گه

گی / gi: / پسوند. علامت نسبت یا کیفیت در واژه‌هایی که حرف آخرشان به «های غیر ملفوظ» ختم می‌شود (شایستگی، بیگانگی، دیوانگی)

گیا / giyā: / اسم. مجموعه گیاهان یک سرزمین

گیاخاک / giyāxāk: / اسم. مخلوط قهوه‌ای یا سیاه مواد پوسیده گیاهی یا جانوری که بخش آلی خاک را تشکیل می‌دهد

گیاه / giyāh: ـها، ـان / اسم. هریک از اعضای سلسله گیاهان

۲. گیرنده (فندگیر، ماهیگیر) ۳. در معرض چیزی (افتابگیر، بادگیر، نورگیر)

گیرا / girā / : صفت. دارای تأثیر عاطفی خوبی که شخص را به سوی خود بکشد؛ جذاب (چشمان گیرا، صدای گیرا)

گیرائی / girā'i / : گیسو

گیراندن / girāndan / : مصدر. متعدی. // گیراندنی؛ می گیرانی؛ پیگیران // شعله ور کردن؛ روشن کردن آتش. به همین قیاس: گیراندنی

■ صفت منفی: گیرانده

گیرانه / girāne / : قُو

گیرایی / girāyi / : اسم. وضع یا کیفیت گیرا بودن (گیرایی آوازش همه را فسون کرده بود)؛ گیرائی

گیربکس / girboks / : ـها / : اسم. جعبه دنده

گیرنده / girande / : ـها / : اسم. ۱. / ـگان / آنکه چیزی را دریافت می کند؛ مقابل: دهنده (گیرنده نامه) ۲. اندامی که نسبت به چیزی حساس است و می تواند آن را شناسایی کند (گیرنده حتی، گیرنده بو) ۳. دستگاهی که پیامهای صوتی یا تصویری را دریافت می کند (گیرنده رادیو، گیرنده تلویزیون) ۴. / ـگان / [پزشکی] بیماری که اندام سالم دیگری به او پیوند، یا خون دیگری به او تزریق می شود؛ مقابل: دهنده

گیرودار / gir-o-dār / : ـها / : اسم. وضع یا حالت همراه با جنگ، آشفتگی، زد و خورد، هیاو، ازدحام یا تعقیب و گریز (در این گیرودار او هم آمده که زود باش پول بده)

گیره / gire / : ـها / : اسم. وسیله ای برای گرفتن و نگهداشتن چیزی: الف) وسیله ای شامل دو فک قابل تنظیم برای فشردن و نگهداشتن قطعه کار (گیره نجاری) ب) وسیله ای شامل دو فک، که با فتری به یکدیگر محکم شده است (گیره لباس، گیره کافز، گیره مو)

ـگیری / giri / : پیوازه. عمل یا فرایند گرفتن (ایمپوگیری، سربازگیری)

گیس / gis / : ـها / : اسم. [گفتاری] گیسو

گیسبند / gisband / : ـها / : اسم. کیسه ای معمولاً تور مانند، که به پشت سر می بندند و گیسوان را، برای پیشگیری از تماس با گلو و گردن، در آن می گذارند

گیس سفید / gis.sefid / : ـها / : ـان / : اسم. زن سالخورده و دارای تجربه و آگاهی؛ مقابل: ریش سفید

گیسو / gisu / : اسم. ۱. / ـها / : گیسوان / gisovān / [ادبی] موی بلند سر؛ گیس [گفتاری] ۲. [نجوم] صورت فلکی شمالی میان صورتهای عوآ، جاثی و مار؛ شعوبونیکه ■ گیسو افشاندن: [ادبی] رها کردن گیسو به روی شانه و پشت گیشا / geyšā, gišā / : ـها / : اسم. هریک از دختران ژاپنی که برای تأمین عیش و سرگرمی مرد یا مردان آموزش دیده اند

گیبور / gipur / : اسم. نوعی پارچه توری زبر و پر از نقشهای گل و بوته ای برجسته

گیتار / gitar / : ـها / : اسم. ساز زهی زخمه ای، دارای بدنه ای با پشت و روی هموار و دسته ای که به گوشیه ای کوک ختم می شود، معمولاً با شش سیم که به وسیله انگشت یا زخمه نواخته می شوند

■ گیتار برقی: گیتاری که صدای آن به وسیله اسبابهای الکترونیکی (مانند آمپلی فایر) تقویت می شود

گیتی / giti / : اسم. [ادبی] ۱. مجموعه جهان هستی از ذره خاک تا دور دستهای کیهان؛ عالم؛ کاینات ۲. کره زمین؛ جهان؛ دنیا

گیج / gij / : صفت. ۱. دستخوش وقفه در آگاهی نسبت به وضع خویش یا شناخت زمان و مکان (گیج شدن) دستخوش ۲. وقفه یا اختلال در تسلط بر اندیشه و رفتار ۳. بسیار فراموشکار (ادم گیج) ۴. دچار سرگیجه شدید (سرم گیج رفت)

■ گیج رفتن / خوردن: دچار سرگیجه شدن

گیج شدن: ۱. تسلط خود را بر فکر و رفتار خویش از دست دادن ۲. آگاههای خود را فراموش کردن. به همین قیاس:

گیج کردن

گیجگاه / gijgāh / : اسم. شقیقه

گیج و ویج / gij-o-vij / : صفت. [گفتاری] گیج و حیران؛ گیج و سرگشته

گیجی / giji / : اسم. وضع یا کیفیت گیج بودن (دچار گیجی شده بود)

گیر^۱ / gir / : اسم. [گفتاری] ۱. / ـها / آنچه از حرکت یا جریانی جلو می گیرد؛ مانع (لوله گیر داشت، گیرش را بر طرف کردم) ۲. نیرو یا توانایی گرفتن (دستم گیر نداشت) ۳. دشواری که در کاری پدید می آید (کارم گیر پیدا کرده است)

■ گیر آوردن: یافتن؛ پیدا کردن (یک خانه خوب گیر آوردم)

گیر دادن: ۱. بند کردن (سر تناب را گیر داد به شاخه درخت) ۲. مزاحم کسی شدن و او را ناراحت کردن (گیر داد به راننده که چرا نوار بخی می کند)

گیر داشتن: ۱. مانع یا دشواری داشتن ۲. نیرو یا توانایی گرفتن چیزی را داشتن

گیر^۲: صفت. [کماری] گرفتار

■ گیر افتادن: گرفتار شدن (رفته بود دزدی، گیر افتاد)

گیر انداختن: گرفتار کردن (دیفنش او را لو داد و گیر انداخت) گیر بودن: گرفتار بودن (دست من گیر است، خودت بردار)

گیر کردن: ۱. دچار مانع یا مشکلی شدن (کارم در شهرداری گیر کرده است) ۲. به چیزی برخورد کردن و از حرکت باز ماندن یا آسیب دیدن (لباسم گیر کرد به میخ و جر خورد)

ـگیر^۳: پیوازه. ۱. گرفته شده؛ گرفتار (دستگیر، زمینگیر)

گیشه / gīše، -ها: / اسم. اتاقکی برای عرضهٔ نوعی خدمات، بویژه اتاقکی با دریچه یا روزنه‌ای برای برقراری ارتباط با مشتری (گیشه بانک، گیشه بلیطفروشی)
 گیلّاس / gīlās، -ها: / اسم. ۱. لیوان، بویژه لیوان پایه‌دار بلورین. ۲. درخت یا درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گل‌های سفید خوشه‌ای دراز و برگ‌های با دندانه‌های ریز. ۳. میوهٔ آن گیاه به رنگ‌های زرد، نارنجی یا عنبی که خوراکی، آبدار و دارای درون‌بر گوشتی، شیرین و خوش طعم است

📦 گیلّاس وحشی 📦 آل اسبی

گیلک / gilak، -ها: / اسم. هریک از مردم بومی گیلان (استانی در شمال ایران) یا از تبار آنان
 گیلکی^۱ / gilaki: / اسم. زبان مردم گیلان، از زبان‌های ایرانی

گیلکی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به گیلکها
 گیلویی / giluyi: / اسم. گچبری حاشیهٔ سقف و بالای دیوار

گیله‌مرد / gilemard، -ها: / اسم. مرد گیلانی؛ هر یک از مردان اهل گیلان (شیون زن خواب را از چشم گیلهمرد می‌ربود)

گیم / geym، -ها: / اسم. ۱. ورزش [دور بازی (مثلاً در بازی والیبال یا تنیس)] (گیم اول ۵ بر ۳ تمام شد)
 ۲. بازی کامپیوتری

-گین / gin: / پسوند. دارنده و برخوردار از چیزی (خشمگین، سهمگین، غمگین)

گیوتین / gīyotin، -ها: / اسم. ۱. دستگاه اعدام به صورت چهارچوبی دارای یک تیغهٔ سنگین که در جهت قایم حرکت و سر محکوم را قطع می‌کند اسباب ۲. برش (کاغذ، ورق آهن و مانند آن) به همان شکل

گیومه / gīyume، -ها: / اسم. نشانه‌ای به شکل «» که در نوشتار فارسی کاربردهای زیر را دارد: الف) برای نقل قول، سخن نقل شده را در میان آن می‌نویسند ب) اصطلاح یا عبارتی را برای مشخص کردن در میان آن می‌نویسند
 گیوه / give، -ها: / اسم. گونه‌ای کفش تابستانی دستبافت با رویه‌ای از الیاف ابریشمی (یا نخی) و تختی معمولاً از چرم یا لاستیک. به همین قیاس: گیوه‌بافی؛ گیوه‌دوزی؛ گیوه‌فروشی

📦 در گیوه‌گشاد: [کنایی] تنبل

📦 گیوه را ورکشیدن: [کنایی] آمادهٔ کار شدن (باید گیوه را ورکشید و افتاد به تن درآوردن)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانهٔ جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانهٔ جدا کردن تلفظ و نشانهٔ جمع
■ نشانهٔ صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانهٔ مقولهٔ واژه
📦 نشانهٔ زیر مدخل اسمی	< > نشانهٔ شاهد به کار رفته در تعریفها
📦 نشانهٔ زیر مدخل فعلی	* نشانهٔ مترادف بودن یک واژه با همهٔ تعریفها
	📦 نشانهٔ ارجاع یک واژه به واژهٔ دیگر
	// // نشانهٔ صرف مصدرها

ل

ل / le / : اسم. بیست و هفتمین حرف الفبای فارسی؛ لام
لا / lā / : اسم. ۱. -ها / فضای میان درز، شکاف،
تاخوردگی یا گشودگی چیزی (لای در، لای کتاب،
لای پارچه) ۲. [موسیقی] ششمین نت در گام دیاتنیک
۳. آنچه روی هم تا خورده است (دولاشدن)

□ برای لای جرز خوب بودن : [مجازی] بی فایده و ناکارآمد
بودن

لا^۲ : صفت. دارای رشته ها یا تاخوردگیهای معین
(نخ چهارلا، پارچه دولا)

لا^۳ : حرف. منفی کننده یا سلب کننده (لا قید، لامذهب،
لامروت)

لابالی / lā'ebāli, lā'obāli. -ها / : صفت. بی بند و بار،
بی قید و سهل انگار (شوهرش مرد لابالی و بیکراهی بود)

لابالیکری / lā'ebāligari, lā'obāli. -ها / : اسم.
بی بند و باری؛ بی قیدی؛ سهل انگاری؛ ولنگاری

(جوانی اش به ولنگاری و لابالیکری گذشت)

لادری / lā'adri / : صفت. [ادبی] ۱. ناشناس ۲. /-ون /
پیرو لادریگری

لادریگری / lā'adrigari / : اسم. اعتقاد به اینکه
شناخت حقیقت غایی (مانند خدا) برای انسان
امکانپذیر نیست

لاقل / lā'aqal(1) / : قید. دست کم (لاقل بنشین خستگی
در کن، بعد برو)

لااله الا الله / lā'elāha'ellallah / : دعا. خدایی جز الله
نیست (توضیح: این جمله نخستین اصل اعتقادی اسلام
است. اما در زبان مردم در مقام خشم و ناخشنودی از
کسی یا چیزی هم به کار می رود) (لا اله الا الله، باز موشک برانی
شروع شد)

لایی / lā'i / : لایی

لائیک / lā'ik / : صفت. [سیاسی] عرفی، غیر دینی
(حکومت لائیک)

لائیدن / lā'idan / : لاییدن

لابد / lābod / : قید. ۱. [ادبی] بناچار؛ ناگزیر (لابد باید
برود) ۲. به احتمال زیاد؛ احتمالاً (لابد حلال رسیده اند.

لابد می دانست ما می آیم)

لابراتوار / lābrātūvār. -ها / : اسم. آزمایشگاه

لابرادور / lābrādor / : لایه جریان لابرادور، جویان
لابلای / lābelāye / : حرف. در میان؛ در لای (این را لابلای
کاغذها پیدا کردم. لابلای لباسها را گشتم)

لابه / lābe. -ها / : اسم. [ادبی] خواهش همراه با
گریه و فروتنی

لابی / lābi / : اسم. ۱. سرسرا، بویژه سرسرای هتل
۲. [سیاست] گروهی از افراد که در زمینه خاص به
فعالتهای تبلیغی و توجیهی اشتغال دارند

لابیرنت / lābirant, lābirent. -ها / : اسم.
۱. [کالبدشناسی] دهلیز ۲. غار، دالان یا گذرگاه

سرپوشیده و پیچ در پیچ؛ هزارتو

لاپ / lāp / : اسم. [گفتاری] سرپیچی از تعهد یا از
اصول پذیرفته در کاری

□ لاپ آمدن : ۱. جر زدن ۲. بدهی خود را انکار کردن و
آن را نپرداختن

لاپ / lāp / : اسم. ۱. قومی از ساکنان شمال اسکاندیناوی،
فنلاند و شبه جزیره کولا (شمال روسیه) که بیشتر دارای
گله های گوزن یا ماهیگیرند ۲. -ها / هر یک از افراد آن
قوم ۳. هریک از زبانهای آن قوم، از شاخه زبانهای
فینوایغوری

لاپوست / lāpust / : لایه زیر پوست

لاپوشانی / lāpušāni / : اسم. [گفتاری] تلاش برای
پنهان کردن چیزی ناخوشایند، بویژه با نیرنگ یا زیرکی

(رفتی همه چیز را به سعید گفتم، حالا چرا لاپوشانی می کنی ؟)
به همین قیاس : لاپوشانی کردن

لاپه / lāpe. -ها / : اسم. تیر چوبی یا کُنده ای که آن را
از طول بریده اند

□ لاپه کردن : چوب را از درازا بردن

لات / lāt. -ها / : صفت. ۱. ولگرد و بیکاره و دارای رفتار
ضد اجتماعی (باین آدم لات نگرد) ۲. [مجازی] تهدیدست
و بسیار بی چیز (می خواهی باین لات آسمان جل از دواج کنی ؟)

لاتار / lātār / : لاتاری

لاتاری / lātāri. -ها / : اسم. بخت آزمایی؛ لاتار؛ لاطاری
لات بازی / lātābāzi. -ها / : اسم. رفتار ضد اجتماعی
که موجب برهم خوردن نظم و آرامش می شود

(تماشاچیان به جان هم افتادند و لات بازی درآوردند)

لاکتاز / lāktāz /: اسم. [شیمی] آنزیم موجود در شیرۀ معدۀ پستانداران، که موجب تجزیهٔ لاکتوز به دکستروز و گالاکتوز می‌شود

لاکتوز / lāktōz /: اسم. [شیمی] مادهٔ قندی موجود در شیر، دارای بلورهای بی‌رنگ لوزی‌شکل و کمی محلول در آب، که در داروسازی، پزشکی و صنعت کاربرد دارد؛ قند شیر

لاکتیک‌اسید / lāktik asid /: اسید لاکتیک، اسید لاکداران / lākdārān /: اسم. زیرراستهای از خزندگان راستۀ لاکپشتان، با مهره‌های سینه‌ای و دنده‌های چسبیده به کاسه‌سنگ

لاکودار / lākedār /: ها /: صفت. [گفتاری] دارای رفتار ناروا (توضیح: بیشتر به صورت دشنام به کار می‌رود)

لاک‌گیری / lākgiri /: اسم. عمل پوشاندن واژه‌های غلط یا اضافه با لایه‌ای از لاک سفید

لاکن / lāken /: لکن

لاک‌والکل / lāk-o-alkol /: اسم. محلول لاک در الکل صنعتی که برای رنگ‌کاری چوب به کار می‌رود

لاک‌ومهر / lāk-o-mohr /: اسم. لاک مذاب که بر روی آن نقش مهری زده‌اند

لاک‌ومهر کردن: بستن در چیزی به وسیلهٔ لاک و مهر برای اطمینان از دست نخوردن آن

لاکی ^۱ / lāki /: اسم. رنگ سرخ ارغوانی سیر

لاکی ^۲: صفت. دارای رنگ سرخ ارغوانی سیر؛ دارای رنگ لاک. به همین قیاس: **لاکی‌رنگ**

لال ^۱ / lāl /: ها /: اسم. کسی که به علت نقص اندام گویایی و بویژه شنوایی قادر به سخن گفتن نیست

لال ^۲: صفت. فاقد توانایی سخن گفتن

لالا / lālā /: اسم. [کودکانه] خواب

لا لا کردن: خوابیدن

لالانی / lālā'i /: لالایی

لالایی / lālāyi /: ها /: اسم. ترانه‌ای که برای خواباندن کودکان می‌خوانند (آواز نرم مادری شنیده می‌شد که داشت

برای بچه‌اش لالایی می‌خواند): **لالانی**

لال‌بازی / lāl bāzi /: ها /: اسم. عمل یا فرایند فهماندن مقصود خود به وسیلهٔ اشارهٔ دست و سر و صورت (زبان نمی‌دانستیم و مجبور بودیم با لال‌بازی مقصودمان را بفهمانیم)

لالکی / lālaki /: ها /: اسم. درخت خاردار از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای گلهای معطر با گلبرگهای کوچک نامسای، برگهای مرکب خاردار، میوهٔ دارای نیام قرمز خرمایی و شیرین و دانه‌های پهن؛ لیکنی

لالمانی / lālmāni /: اسم. [گفتاری، تعریض] لالی

لال‌مانی گرفتن: لال شدن (مکر لالمانی گرفته بودی؟ چرا

چیزی نگفتی؟)

لاله / lāle /: ها /: اسم. ۱. نوعی شمع‌دان بلور که دارای شیشه‌ای کمابیش استوانه‌ای است و شمع در میان شیشه می‌سوزد. ۲. گیاه علفی پیازدار، از تیرهٔ سوسنثیا، دارای برگ بیضی یا دراز تا شده به رنگ سبز ماتی، گل کامل تک با کاسه و جام معمولاً زرد یا قرمز. ۳. گل آن گیاه؛ گل لاله

لاله درختی: درخت برگریز و زیبا از تیرهٔ ماگنولیاهای

دارای گل‌های زرد یا نارنجی

لاله دریایی / lāle daryāi /: لاله‌وشان

لاله گوش: ۱. دهلیز گوش خارجی. ۲. ضمیمهٔ خارجی اندام شنوایی پستانداران برای گردآوری صدا

لاله‌زار / lālezār /: ها /: ان /: اسم. زمینی که در آن لاله بسیار رویده است

لاله‌عباسی / lāle abbāsi /: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان ویژهٔ نواحی گرمسیری، درختی، علفی یا بوته‌ای، با گلهای رنگین مرکب از قطعه‌های پنج‌تایی، دارای نمونه‌های زینتی و دارویی. ۲. /ها/ گیاه زینتی علفی دائمی از تیرهٔ لاله‌عباسی، دارای غدهٔ ضخیم، برگهای متقابل بیضی نوک‌تیز با کنارهٔ ناهموار و گلهای زیبای معطر بی‌گلبرگ و قیفی‌شکل به رنگهای سرخ، زرد یا سفید، که هنگام غروب باز می‌شود

لاله‌گون / lālegun /: صفت. [ادبی] دارای رنگ سرخ درخشان

لاله‌وشان / lāle vašan /: اسم. رده‌ای از جانوران دریایی شاخهٔ خارپوستان، با بدنی به شکل گل قرمز مایل به نارنجی و دارای یک صفحهٔ مرکزی که در اطراف آن بازوهای نازک شاخه-شاخه وجود دارد (مانند لاله دریایی)

لالی / lāli /: اسم. وضع یا کیفیت نداشتن توانایی تکلم؛ لال بودن

لام / lām /: اسم. ۱. نام بیست و هفتمین حرف الفبای فارسی. ۲. صفحهٔ شیشه‌ای به ابعاد ۷۵ × ۲۵ میلیمتر، با قطر حدود ۱ تا ۲ میلیمتر، که نمونهٔ تهیه شده از جاندار ذره‌بینی یا برشهای جانوری و گیاهی، پیش از بررسی با میکروسکپ بر روی آن قرار می‌گیرد؛ تیغه. ۳. صفحهٔ شیشه‌ای همراه با نمونه

لام تاکام حرف نزدن: [مجازی] هیچ نگفتن (هرچه گفتم، لام تاکام حرف نزد و همین‌طور مرا نگاه کرد)

لاما / lāmā /: اسم. ۱. عنوان پیشوای مذهب لامایی. ۲. /ها/ جانور پستاندار سمدار بومی آمریکای جنوبی از تیرهٔ شتران، به رنگ خرمایی، سفید، سیاه یا ابلق و دارای دم کوتاه؛ شتر بی‌کوهان

لامارکیسم / lāmārkism /: اسم. نظریهٔ منسوب به ژان باتیست لامارک (۱۷۴۴-۱۸۲۹ میلادی) که می‌گوید

لامسب / lāmāssab، -ها /: صفت. [گفتاری] لامذهب
لامسه / lāmese /: اسم. بساویی (حس لامسه)
لامصب / lāmāssab، -ها /: صفت. [گفتاری] لامذهب
لامل / lāmel، -ها /: اسم. صفحه شیشه‌ای به ابعاد معمولاً ۲۰×۲۰ میلیمتر و قطر حدود ۱/۲ میلیمتر برای پوشاندن نمونه‌های میکروسکوپی روی لام؛ تیغچه
لامی / lāmi /: استخوان لامی، استخوان
لانتان / lāntān /: لانتانم
لانتانم / lāntānom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۷ و وزن اتمی ۱۳۸/۹۰، سفیدرنگ، نرم، چکش‌خوار و دارای قابلیت مقتول و ورقه-ورقه شدن، که در تهیه آلیاژها به کار می‌رود: **لانتان**
لانتانید / lāntānid، -ها /: اسم. هریک از عنصرهای شیمیایی خاکی کمیاب، با عدد اتمی ۵۷ تا ۷۱ جدول تناوبی
لانوئین / lānolin /: اسم. [شیمی] ماده زرد چربی که از پشم به دست می‌آید و چون باسانی جذب پوست می‌شود، در تهیه مرهمها و مواد آرایشی کاربرد دارد
لانه / lāne، -ها /: اسم. خانه جانور (لانه مورچه، لانه زنبور، لانه کبوتر، لانه گربه)
لانه کردن: جایی را به عنوان لانه انتخاب کردن (دو تا پرستو در سقف لانه کرده‌اند)
لانه گذاشتن: لانه ساختن (روی درخت لانه گذاشته بود)
لانه زنبوری / zānburi، -lānezamburi /: صفت. دارای شکل یا طرح شش گوشهای منظم چسبیده به یکدیگر شبیه لانه زنبور عسل
لانه سازی / lānesāzi /: اسم. عمل یا فرایند ساختن لانه (پرندگان مهاجر وقتی در بهار برمی گردند لانه سازی می کنند)
لاورنسیم / lāvrensiyom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، ناپایدار و آخرین عنصر خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۳، که به طریق مصنوعی به دست می آید
لاوصول / lāvūsul, lāvosul /: صفت. ۱. دریافت نشده (طلب لوصول) ۲. به دست نیامدنی
لاوک / lāvak، -ها /: اسم. تگر چوبی
لا هوت / lāhut /: اسم. قلمرو موجودات غیر مادی (فرشتگان و برگزیدگان)؛ جهان مینوی
لا هوتی / lāhuti /: صفت. مربوط یا منسوب به لا هوت؛ آسمانی؛ مینوی
لای / lāy /: اسم. ۱. گیلی که در آب ته نشین می شود ۲. دُر
لای / lāye /: حرف. در میان چیز یا چیزهایی (این کاغذ لای کتاب بود. پول افتاده بود لای لباسها)
لای دست کسی فرستادن: [کنای] به وضع او دچار کردن (شوهر دومی را هم فرستاد لای دست شوهر اولی و باز بیوه شد)

محیط موجب تغییر ساختار جانوران و گیاهان می شود و این دگرگونی به نسلهای بعدی انتقال می یابد
لامانی / lāmā'i /: لامای
لامایی / lāmāyi /: اسم. از مذهبهای بودایی که در تبت تکوین یافته است: **لامانی**
لامبرت / lāmbert /: اسم. واحد درخشندگی سطح، برابر یک لومن بر سانتیمتر مربع
لامپ / lāmp، -ها /: اسم. هریک از وسیله های گوناگون تولید نور (یا نور و گرما) به وسیله نیروی برق
لامپ ادیسن: لامپ پیچی معمولی که در خانه ها برای روشنایی به کار می رود
لامپ اشعه کاتدی: لوله شاع کاتدی
لامپ الکترونی: اسباب الکترونی که با انتشار الکترونها در داخل یک محفظه بسته خلأ یا گاز، رسانایی ایجاد می کند:
لامپ خلأ
لامپ تربود: لامپ الکترونی دارای سه قطب
لامپ خبر / لامپ سیگنال
لامپ خلأ / لامپ الکترونی
لامپ دیود: لامپ الکترونی دوقطبی
لامپ سیگنال: لامپی که در حالت یا وضعیت معینی روشن می شود و برای علامت دادن و اخطار کردن به کار می رود:
لامپ اعلام: لامپ خبر
لامپ سیگنال
لامپ فلورسنت: لامپ لوله مانند محتوی گاز آرگن و کمی بخار جیوه که در هر سر آن یک الکتروود وجود دارد و وقتی بین الکتروودها ولتاژ کافی برقرار شود، نور فلورسنت از ماده جدار لوله صادر می شود:
لامپ مهتابی: لامپ قوسی: لامپی که نور آن به وسیله قوسی تولید می شود که شار جریان آن را در میان گاز یونیده میان دو قطب پدید می آورد
لامپ گازی: لامپی شامل دو الکتروود که در حبایی پر از یک گاز خنثا (مانند نئون یا آرگن) قرار گرفته باشد
لامپ مهتابی / لامپ فلورسنت
لامپ نئون: لامپ حاوی مقدار ناچیزی نئون که نور تندی دارد و بویژه در آگهیهای تبلیغاتی و تابلوها به کار می رود؛ چراغ نئون
لامپا / lāmpā، -ها /: اسم. چراغ روشنایی نفت سوز
لامحاله / lāmāhāle, lāmāhāle /: قید. ۱. ناگزیر؛ ناچار ۲. [مجازی] دست کم
لامذهب / lāmāzhab، -ها /: صفت. فاقد اعتقاد به هیچ مذهبی؛ بی دین؛ لامسب [گفتاری]؛ لامصب [گفتاری].
به همین قیاس: لامذهبی
لامروت / lāmoro(v)at، -ها /: صفت. فاقد مروت (نوعی دشنام)

لا یتغیر / lāyataqayyar / صفت. تغییر ناپذیر؛ فاقد دگرگونی (تصمیم لا یتغیر)

لا یتناهی / lāyatanāhi / صفت. [ادبی] فاقد مرز، کناره یا پایان؛ بی کران؛ بی انتها (آسمان لا یتناهی)

لایحه / lāyche / -ها؛ لوايح / اسم. نوشته‌ای برای ارائه به یک هیئت تصمیم‌گیری

⊞ **لایحه دفاعی**: نوشته‌ای که در آن متهم یا وکیل او نظرها و دلایل خود را برای عرضه به دادگاه می‌نویسند

لایحه قانونی: قانونی که از سوی دولت برای تصویب شدن به مجلس پیشنهاد می‌شود

لا ربوبی / lāyrubi / لا ربوبی

لا یزال / lāyazāl / صفت. [ادبی] نامیرا؛ بی زوال؛ زوال ناپذیر (خداوند لا یزال)

لا یعقل / lāyaqal, lāyāqel / صفت. [ادبی] فاقد هوشیاری یا عقل (مست لا یعقل در گوشه‌ای افتاده بود)

لایق / lāyeq / صفت. شایسته (لایق توهین است. مرد لایق)

لایقرا / lāyaqra / صفت. [ادبی] ناخوانا (چند کلمه‌ای با خط لایقرا نوشته بود)

لا یسحل / lāyanhal / صفت. [ادبی] حل نشدنی؛ ناگشودنی (مشکل لا یسحل)

لاینفک / lāyanfak(k) / صفت. [ادبی] جدانشدنی؛ جدایی ناپذیر (جمهوریت و اسلامیت دو اصل لاینفک نظام ماست)

لاینقطع / lāyanqate / قید. به صورت پیوسته؛ به صورت قطع نشدنی (لاینقطع یک حرف را تکرار می‌کرد.

باران لاینقطع می‌بارید)

لاینونتایپ / lāynotāyp / اسم. طریقه‌ای برای حروفچینی مسطح ماشینی که در آن هر سطر از حروف به صورت یکپارچه ریخته می‌شود

لایه / lāye / -ها؛ اسم. ۱. سطح یا پوششی که به سطح دیگر می‌چسبد، یا بسیار به آن نزدیک است (شیشه دولایه)

۲. [زمین‌شناسی] تقسیم کوچکتری از یک نهشت، که از بالا و پایین به وسیله سطحی به نام سطح چین‌بندی محدود است

⊞ **لایه زاینده**: [گیاه‌شناسی] لایه‌ای از یاخته‌های فعال که پیوسته تکثیر می‌شوند و میان بخشهای چوبی و آبکش قرار دارند

لایه‌بندی / lāyebandi / -ها؛ اسم. [جامعه‌شناسی] فرایندی که به وسیله آن، یا ساختاری که در آن، خانواده‌ها از یکدیگر متمایز می‌شوند و از لحاظ اعتبار اجتماعی، ثروت یا قدرت در لایه‌های متفاوت قرار می‌گیرند

لای / lāyi / -ها؛ اسم. آنچه برای افزایش کلفتی یا استحکام، ایجاد نرمی یا به عنوان عایق، میان جدار داخلی و خارجی (آستر و رویه) می‌گذارند: لائی

- لایی ۲: پیازه. دارای لایه (سه لایه، چهار لایه)؛ - لائی

لا یدین / lāyidan / مصدر. لازم. // لایید؛ می‌لاید //

[ادبی] عوعو کردن سگ؛ پارس کردن: لا یدین

لئامت / la'amat, le'amat / اسم. سفلیگی؛ فرومایگی

لثیم / la'im / -ان؛ صفت. [ادبی] سفله؛ فرومایه

لب / lab / اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از دو لایه گوشتی بیرونی در دهان انسان و بیشتر مهره‌داران که در انسان معمولاً به رنگ صورتی یا سرخ و گاه قهوه‌ای است

۲. [گفتاری] کناره؛ ساحل (لب حوض، لب دریا)

۳. [گفتاری] لبه یک ظرف یا حفره (لب چاه، لب بشقاب)

⊞ **لب از لب باز نکردن / نگشودن**: [مجازی] ۱. هیچ سخنی نگفتن ۲. رازداری کردن

لب باز کردن: شروع به صحبت کردن

لب برچیدن: جمع کردن لبها به نشانه احم یا غم و ناراحتی

لب بستن: خاموش ماندن. به همین قیاس: لب دوختن

لب تر کردن / ترکاندن: [مجازی] سخن گفتن (تو لب تر کنی من دلتایش را برایت حاضر می‌کنم)

لب دادن: [گفتاری] بوسه دادن (به زبان شوخی)

لب غنچه کردن: لبها را کاملاً جمع و به حالت غنچه درآوردن

لب گاز گرفتن / گزیدن: لب را با دندان گاز گرفتن (معمولاً به نشانه شرم، غم یا پشیمانی)

لب نزدن: [کنایی] هیچ نخوردن (از دیروز به هیچ چیز لب نزده است. مرا بکنی به این غذای نمی‌زنم)

لب / labe / حرف. ۱. در کناره یا ساحل توده آب (لب دریا رفتن) ۲. در لبه یک حفره (لب چاه ایستاده بود)

⊞ **لب آب / چشمه / رودخانه بردن و تشنه برگرداندن**: [کنایی] هوشیار، رند و سیاستمدار بودن (این آدم ده تا مثل شما را می‌برد لب آب و تشنه برمی‌گرداند)

لب / lob / لب ۱. گزیده چیزی ۲. مغز یا هسته اصلی چیزی (لب مطلب)

لباده / labbāde / اسم. [قدیمی] جامه بلند گشاد و جلو باز از نمد یا پشم که از روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند

لباس / lebās / -ها؛ الیسه / اسم. پوشاک؛ جامه؛ رخت

⊞ **لباس پلوخوری**: [کنایی] جامه نو و مرتب؛ جامه ویژه مهمانی

لباس خواب: لباسی که در هنگام رفتن به رختخواب می‌پوشند

لباس رو: لباسی که از روی لباسهای دیگر می‌پوشند (مانند مانتو، کت، پالتو)؛ روجامه؛ مقابل: لباس زیر

لباس زیر: لباسی که از زیر لباسهای دیگر می‌پوشند (مانند زیرپیراهن و زیرشلواری)؛ زیرجامه؛ مقابل: لباس رو

لباس سبک: ۱. لباس کم یا نازک (امروز فکر کردم هوا گرم است

لب چش / labčes / : اسم. [گفتاری] مقدار بسیار کم از خوراکی که برای دانستن مزه اش می چشند

▣ **لب چش کردن**: چیزی اندک را چشیدن

لب چور / labčur / : صفت. دارای لبهای کلفت: لب شتری

لب خند / labxand / : ها / : اسم. خنده کوتاهی که تنها

موجب حرکت لبها می شود: تبسم

▣ **لب خند زدن**: خنده کوتاه و بی صدا کردن: تبسم کردن:

متبسم شدن (مراکه دید لب خند زد)

لب خوانی / labxāni / : اسم. عمل یا فرایند دریافتن سخن گوینده از روی حرکت لبهایش (او به کمک لب خوانی

حرفهای گوینده را می فهمد)

لب دوز / labduz / : صفت. [مجازی] بسیار شیرین

لب دیسان / labdisān / : نعنایان

لب ریز / labriz / : صفت. بسیار پر: سرشار: لبالب

▣ **لب ریز شدن**: پر شدن و از لبها به بیرون ریختن (لب ریز شد،

شیر را بید). به همین قیاس: لب ریز کردن

لب سوز / labsuz / : صفت. [گفتاری] بسیار داغ (در

مورد خوردنی و نوشیدنی)

لب شتری / labšotori / : لب چور

لب شکری / labšekari, -šakari / : ها / : صفت. دارای

چاک یا شکاف در یکی از لبها که با لب دیگر بخوبی

جفت نشود

لب طلایی / labtalāyi / : صفت. دارای لبه طلایی رنگ

(زرد درخشان) (استکان لب طلایی، بشقاب لب طلایی)

لب گزه / labgaze / : اسم. [گفتاری] حرکتی شبیه گاز

گرفتن لب خود به نشانه پشیمانی یا هشدار دادن به

دیگری (فخری رو به من لب گزه کرد، که مراقب حرفهایم باشم)

لبلاب / lablāb / : پیچک صحرایی، پیچک

لبنی / labani / : صفت. [ادبی] مربوط به فراورده های

شیر: شیری (محصولات لبنی)

لب نیات / labaniyyāt / : اسم. هریک از فراورده های

خوراکی که از شیر دامها به دست می آید (مانند کره، پنیر،

ماست، ...) و همچنین خود شیر

لب نیاتی / labaniyyāti / : ها / : اسم. ۱. فروشگاه لبنیات

(برو لبنیاتی یک شیشه شیر بخور) ۲. فروشنده یا تهیه کننده

لبنیات (لبنیاتی می گفت قرار است شیر گران بشود)

لبو / labu / : ها / : اسم. چغندر قند پخته

لبوئی / labu'i / : لبویی

لبول / lobul / : لَبَل

لب ولوجه / lab-o-lowče, -lo:če / : ها / : اسم.

[گفتاری] لبها و پیرامون آن (آب از لب ولوجه اش راه افتاد)

▣ **لب ولوجه آویزان**: [مجازی] حالت ناخشنود (چرا

لب ولجهات آویزان است؟)

لبویی / labuyi / : ها / : اسم. فروشنده لبو: لبوئی

لبی سبک پوشیدم) ۲. [مجازی] لباسی که پوشیدنش موجب

تحقیر یا ریشخند دارنده اش بشود: مقابل: لباس سنگین

(این لباس برای چنین مجلسی سبک است)

لباس سنگین: ۱. [مجازی] لباس گرانبها ۲. [مجازی]

لباسی که نشانه وقار و رسمیت است: مقابل: لباس سبک

(باید لباس سنگین بپوشی)

لباس افسری **لباس سربازی** **لباس کار**

لباس تابستانی **لباس عروسی** **لباس گرم**

لباس دامادی **لباس عزا** **لباس نظامی**

لباس رسمی

▣ **لباس به تن کسی گریه کردن** / زار زدن: [مجازی] برازنده

نبودن، بویژه به خاطر نداشتن تناسب اندام (لباس به تنش

گریه می کرد)

لباس شخصی / lebāšsaxsi / : صفت. دارای لباس

غیرنظامی (کسی که آمد لباس شخصی بود)

لباس شویی / lebāšsuyi / : اسم. ۱. عمل شستن لباس

۲. /-ها/ رختشو خانه: کارگاه شستشوی لباس

۳. /-ها/ ماشین لباسشویی لَبَشین

لباف / labbāf / : ها: /-ان / : اسم. ۱. بافته گلیم، زیلو و

مانند آن ۲. دوزنده چادر و خیمه * لَوَاف

لبافی / labbāfi / : اسم. ۱. شغل یا عمل لباف ۲. /-ها/

کارگاه لباف * لَوَافی

لبالب / labālab / : صفت. کاملاً پر تا لبه ظرف

(جام لبالب): لب به لب

لببر / lab.bor / : صفت. بریده شده از لبه (مواظب باش

لببر نئی، از هر طرف یک سانت حاشیه بگذر)

لب بند / lab.band / : ها / : اسم. برآمدگی طولی حاشیه

لنگه های در و پنجره، برای اینکه در هنگام بسته شدن

موازی چهارچوب قرار گیرند

لب به لب ۱ / lab.belab / : لبالب

لب به لب ۲: قید. لب یا لبه یکی بر روی دیگری (دو تکه را

لب به لب می گذاریم و جرح می کنیم)

لب پر / labpar / : صفت. [گفتاری] ۱. لبریز (لب پر زدن)

۲. لب پریده (لب پر شدن)

▣ **لب پر زدن**: بیرون ریختن مایع از ظرف بر اثر پر بودن و

تکان خوردن ظرف

لب پر شدن: شکستن و افتادن قطعه کوچکی از لبه یک

ظرف (دو تاقشاق لب پر شده)

لب پریده / labparide / : ها / : صفت. دارای شکستگی

کوچکی در لبه (لیوان لب پریده، بشقاب لب پریده)

لب تخت / labtaxt / : صفت. دارای لبه مسطح (بشقاب

لب تخت)

لب تشنه / labtesne / : ها: /-ان / : صفت. دارای لبهای

خشک شده بر اثر تشنگی: تشنه لب

لبه / labe - ها / اسم. ۱. کناره تیز تیغه یا ابزار برنده
(لبه تیغ) ۲. بخش یا خط باریک میان دو سطح
(پشت و رو یا بیرون و درون) چیزی (لبه کاغذ، لبه لیوان)
۳. پیش آمدگی یا برآمدگی کناره چیزی (لبه بام، لبه کلاه)
لبه دار / labedār - ها / صفت. دارای پیش آمدگی در
کناره (کلاه لبه دار)

لبه دوزی / labeduzi / اسم. عمل یا فن دوختن لبه
لباس (مانند یقه، سرآستین یا پایین دامن آن)

لببیک / labbayk, labbeyk - ها / صوت. واژه پذیرش
و قبول

لببیک گفتن: فرمان یا خواست کسی را پذیرفتن (مردم
دعوت او را لببیک گفتند)

لب / lap - ها / اسم. ۱. [زیست شناسی] بخش کم و بیش
مدوری از یک عضو که به وسیله شیار، شکاف یا
دیواره ای از بخشهای دیگر جدا می شود (مانند لپهای
مغز، کبد، ریه و جگر) ۲. [گیاه شناسی] تقسیمهای عمیق
و معمولاً مدور در برگ یا گل * لب؛ ثوب

لب / lop - ها / اسم. [گفتاری] گونه: برآمدگی دوسوی
صورت (لبهای گل انداخته بود)

لپتن / lepton - ها / اسم. هریک از گروهی ذره بنیادی
(از قبیل الکترون و نوترینو و نوترون) که برهم کنش
کمتری دارند و از مزونها و باریونها کم حجم ترند

لپک / lapak - ها / اسم. [زیست شناسی] واحد
ساختاری فرعی در برخی اندامها (مانند کبد و ریه) که با
دیواره ناقصی از یاخته ها مشخص می شود: ثوبول؛ ثوبول

لپه / lap(p)e - ها / اسم. ۱. فراورده ای از نخود، بویژه
نخود سیاه، که پوستش را جدا و آن را با آسیای درشتی دو

نیمه می کنند و به عنوان نشن در برخی غذاهای پختنی
به کار می رود ۲. [گیاه شناسی] بخشی از رویان دانه که برگ

را به وجود می آورد، ساختمانی بسیار ساده تر از برگ دارد و
بی کلروفیل است. در برخی دانه ها (مانند نخود و لوبیا)

مواد غذایی در لپه ها اندوخته می شود

لبه تک لپه ۱ تک لپه

دولپه ۲ دولپه

لبه کردن: جدا کردن لپه های دانه های دولپه ای از یکدیگر

لت / lat - ها / اسم. ۱. بخش یا قطعه مسطحی از یک
دستگاه یا مجموعه (لت در، لت کاغذ) ۲. [نامداول] آسیب

۳. [نامداول] ضربه

لت خوردن: ۱. سیلی یا ضربت خوردن ۲. آسیب دیدن

لت شدن: ۱. کنده شدن ۲. آسیب دیدن، معیوب شدن.

به همین قیاس: لت کردن

لتراست / letrašet / اسم. مجموعه ای از حروف و
عددهای یک زبان که بر روی کاغذ، پلاستیک یا فلز،
چاپ یا قالب ریزی شده است و می توان از آن برای

خطاطی استفاده کرد: حروف برگردان

لترمه / laterme / اسم. نان خیس یا خمیر

لترمه کردن: نان را خیس کردن

لتره / lotre / اسم. زبان قراردادی (مانند زبان زرگری
یا زبان اسپرانتو)

لت و پار / lat-o-pār / صفت. [گفتاری] پاره - پاره

لت و پار شدن: پاره - پاره شدن (ترفه توی دستش تکیه و
دستش لت و پار شد) به همین قیاس: لت و پار کردن

لته / late / اسم. پارچه یا جامه کهنه و پاره

لثوی / lasavi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به لثه
۲. تولید شده (صدا) توسط لثه

لثه / lase - ها / اسم. غشای مخاطی و بافتهای پیوندی
دهان بسیاری از مهره داران، که ریشه و پایه دندانها را

می پوشاند و در انسان صورتی یا سرخ رنگ است

لج / laj / اسم. [گفتاری] مخالفت؛ لجاجت

لج از لج: از روی خشم و در مخالفت (من هم از لج کنش را
پاره کردم)

لج افتادن: مخالف شدن (معلم تلخ با من لج افتاده بود)

لج کردن: مخالفت کردن با دیگری یا دیگران با انجام دادن
عمل یا رفتاری به نشانه مخالفت (او هم لج کرد و اصلاً

شام نیکت)

لج کسی را در آوردن: او را با رفتار مخالف خویش به خشم
آوردن (بهرام سبی می کرد لج مرا در آورد)

لج کسی گرفتن: عصبانی و ناراحت شدن (چقدر از دستش
لجم گرفته بود)

لج^۱: صفت. [گفتاری] مخالف

لج بودن: مخالف بودن (فکر می کردم با من لج است که این
کها را می کند)

لجاج / lejāj, lajāj / اسم. [ادبی] لجبازی

لجاج ورزیدن: لجبازی کردن

لجاجت / lejājat, lajājat - ها / اسم. عمل یا فرایند
لج کردن

لجاره / lajjāre - ها / صفت. [گفتاری] پست، فرومایه
و بی شرم

لجام / lejām / اسم. افسار؛ لگام

لجام گسیخته / lejāngosixte / صفت. [کنایی]
سرکش (سیل لجام گسیخته، توده لجام گسیخته)

لج باز / lajbāz - ها / صفت. دارای عادت یا گرایش به
لجبازی (این مرد چقدر لجباز است)

لجبازی / lajbāzi - ها / اسم. رفتار مخالف میل کسی،
برای رویارویی با او

لجبازی کردن: رفتاری دشمنانه و برخلاف خواست کسی
داشتن (مدتی لجبازی کرد و حاضر نشد آن را ببوشد. خوب نیست

با بردارت لجبازی بکنی)

بزرگی که بر روی کرسی می‌اندازند تا گرمای درون کرسی را حفظ کند

لحد / lahāḍ / : اسم. [ادبی] گور؛ قبر

لحظات / laḥazāt / : جمع لَحْظَة

لحظه / laḥze / ، ها- لَحْظَات / : اسم. زمان کوتاهی به اندازه یک نگاه کردن یا چشم برهم زدن (یک لحظه غافل شدم، گذشت فرار کرد)

لحظه‌ای / laḥze'ī / : قید. در طی هر لحظه (او لحظه‌ای تصمیم عوض می‌کرد)

لحظه‌شماری / laḥzešomāri / : اسم. انتظار همراه با بی‌تابی؛ ثانیه‌شماری؛ دقیقه‌شماری (برای دیدار فرزندش لحظه‌شماری می‌کرد)

لحن / lahn / ، ها- / : اسم. ۱. ویژگی یا چگونگی صدا (سخن یا موسیقی) ۲. /الحان/ صدایی با گام و ارتعاش معین ۳. سبک یا شیوه بیان یک مطلب (نامه‌اش لحن دوستانه‌ای داشت)

لحیم / lahim / : اسم. فلز یا آلیاژی که مذاب آن برای بستن درز یا سوراخ در یک سطح فلزی، یا چسباندن فلزی به فلز دیگر به کار می‌رود، بویژه قلع و سرب

لحیم‌کردن: بستن درز یا سوراخ به وسیله لحیم

لحیمکاری / lahimkāri / : اسم. عمل یا فرایند لحیم کردن

لخت / laxt / : صفت. ۱. فاقد نیروی کافی برای حرکت ارادی ۲. دارای رقتار کند و سست؛ شل؛ بی‌حال ۳. نرم، صاف (بی‌چین و شکن) و خوش‌حالت (موی لخت، پارچه لخت)

لخت / loxt / : صفت. ۱. /ها- / فاقد جامه (بدن لخت، مرد لخت) ۲. فاقد برگ و گل (درخت لخت) ۳. فاقد آرایش، تجهیزات یا اثاث (اتاق لخت، منظره لخت) ۴. فاقد درخت یا پوشش گیاهی (دشت لخت) ۵. فاقد روکش یا روپوش (سیم لخت) * برهنه؛ عریان

لخت‌کردن: ۱. جامه کسی را بیرون آوردن ۲. شاخ و برگ درختی را کندن ۳. زمینی را خالی از درخت و گیاه کردن ۴. آرایش و تجهیزات جایی را برداشتن و بردن ۵. [مجازی] پول و دارایی کسی را بزور از او گرفتن (اول شب سه نفر ریختند سرش و او را لخت کردند)

لختگی / laxtegi / : اسم. وضع یا کیفیت لخته بودن

لخت و پتی / loxt-o-pati / : صفت. [گفتاری، تخریض]

عریان: لخت و عور

لخت و عور / loxt-o-ur / : لخت و پتی

لخته / laxte / : اسم. مایعی که برآثر قرار گرفتن در معرض هوا، سرد شدن یا عاملهای دیگر حالت سفت و لزج پیدا کرده است (لخته خون). به همین قیاس: لخته بودن؛ لخته شدن؛ لخته کردن

لختی^۱ / laxti / : اسم. وضع یا کیفیت لخت بودن

لجستیگ / lojestik / : اسم. [نظامی] مجموعه فعالیت‌های مربوط به تأمین نیازهای نگهداری افراد (خوراک، لباس، مسکن)، ترابری، تعمیرات و ساختمان؛ تدارکات

لجستیگی / lojestiki / : صفت. مربوط یا متعلق به لجستیگ؛ تدارکاتی

لجن / lajan / : اسم. گِل سیاه چسبنده که معمولاً مخلوطی از خاک با بقایای مواد آلی موجود در مخزن‌ها و گذرگاه‌های طبیعی یا مصنوعی آب است

لجن فعال: توده جاندار تکثیر شده در لجن برآثر فعالیت جانداران ذره‌بینی

لجن‌گوارده: لجنی که غلظت مواد آلی و بیماری‌زای آن کاهش یافته است

لجنزار / lajanzār / ، ها- / : اسم. جایی که سطح آن پوشیده از لجن است

لجن‌مالی / lajanmāli / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن لجن به روی چیزی ۲. /ها- / [مجازی] عمل یا فرایند رسوا یا بدنام کردن کسی. به همین قیاس: لجن‌مال

لجوج / lajuj / : صفت. [ادبی] لجباز (ادم لجوج)

لج و لجبازی / laj-o-lajbāzi / ، ها- / : اسم. [گفتاری] دشمنی و مخالفت با یکدیگر (روی لج و لجبازی خانه را خالی گذاشتند، نه تعمیر می‌کنند، نه می‌فروشند، نه توبش می‌نشینند)

لچر / lačar / : صفت. [گفتاری] کثیف، پلید و فرومایه

لچک / lačak / ، ها- / : اسم. ۱. روسری سه گوش ۲. نقش زینتی سه گوش در هریک از چهار گوشه متن قالی (یا فراورده‌های دارای تزیینات مشابه، مانند کاشیکاری، گچبری، جلد، ...): لچکی

لچکی / lačaki / ، ها- / : اسم. [معماری] ۱. ساختار سه گوشه بر بالای پایه یا ستون میان دو تاق ۲. بخشی از دیوار در بالای لبه بام، که انتهای سقف شیروانی را می‌پوشاند ۳. لچک-۱

لحاظ / laḥāz, lehāz, lāḥāz / : اسم. نقطه یا جهتی که از آن به چیزی نگریسته یا توجه می‌شود؛ دیدگاه؛ نقطه‌نظر

لحاظ از: جهت؛ از دیدگاه؛ از جنبه (ایران را لحاظ آب همیشه دچار کمبود است)

لحاظ شدن: منظور شدن؛ در نظر گرفته شدن (این موضوع در برنامه لحاظ شده است). به همین قیاس: لحاظ کردن

لحاف / laḥāf, lāḥāf / ، ها- / : اسم. رواندازی برای گرم ماندن بدن در هنگام خواب، بویژه لایه‌ای از پشم، پنبه یا پر، که هر دو روی آن را پارچه کشیده و دوخته‌اند

لحافدوزی / laḥāfduzi, lāḥāf- / : اسم. ۱. عمل دوختن و آماده کردن لحاف ۲. /ها- / کارگاهی که در آن لحاف می‌دوزند. به همین قیاس: لحافدوز

لحاف‌کرسی / laḥāfkorsi, lāḥāf- / ، ها- / : اسم. لحاف

لختی^۲: قید. [ادبی] زمانی کوتاه «لختی درنگ کن»

لختی^۱ / loxti /: اسم. وضع یا کیفیت لخت بودن؛ برهنگی

لختی^۲: صفت. [گفتاری] بی چیز؛ فقیر؛ بینوا «پسره لختی آمده خواستگاری دختر من»

لخشک / laxsak /: صفت. [گفتاری] لقی، لرزان و نااستوار «صندلی لخشک است، مواظب باش نیفتی»

لخشیدن / laxšidan /: مصدر. لازم. // لخشیدی؛ می لختی؛ پلخشی // در جای خود استوار نبودن؛ لغزیدن یا لرزیدن

■ صفت منفعلی: لخشیده / مصدر منفی: نلخشیدن [نامتداول]

لخ - lex / lex /: صرت. صدای کشیده شدن دمپایی یا کفش گشاد بر روی زمین «به صدای لخ-لخ سرم را بلند کردم و دیدم رییس است که وضو گرفته و دارد می آید»

لخم / loxm /: صفت. (گوشت) فاقد استخوان، چربی و رگ و بی

لذا / lezā /: قید. ازینرو؛ به این سبب؛ بنابراین «لذا به شما اخطار می شود. لذا مراقب باشید کسی نفهمد»

لذائذ / lazā'ez /: لفظ لذایذ

لذات / lazzāt /: جمع لَذَات

لذایذ / lazāyez /: اسم. ۱. جمع لَذَات ۲. چیزهای لذیذ یا لذتبخش (لذایذ دنیوی) * لذائذ

لذت / lezzat, lazzat /: ها؛ لذات؛ لذایذ /: اسم. وضع یا کیفیتِ که موجب شادی و خشنودی می شود؛ خوشی (لذت زندگی، لذت عشق)

■ لذت بردن: حال خوش یافتن «سعی کن از زندگی لذت ببری»

لذتبخش / lezzatbaxš, lazzat /: صفت. موجب خوشی و خشنودی «زندگی لذتبخش، گفتگوی لذتبخش»

لذتجویی / lezzatjuyi, lazzat /: ها؛ /: اسم. علاقه به لذتهای زندگی و تلاش برای به دست آوردن آنها

لذتگرایی / lezzatgerāyi, lazzat /: اسم. ۱. اعتقاد به اینکه هدف زندگی باید به دست آوردن لذت و دوری از رنج باشد ۲. اعتقاد به اینکه گرایش طبیعی انسان (و جانداران دیگر) به دست آوردن لذت، پیروی از طبیعت خویش و دوری از رنج است * اصالت لذت

لذیذ / laziz /: صفت. دارای مزه خوب و لذتبخش؛ خوشمزه «شام خیلی لذیذ بود»

لر / lor /: اسم. ۱. قومهای ایرانی بومی جنوب باختری ایران ۲. ها؛ -ان / هر یک از افراد آن قوم

لرت / lert /: لفظ لُرد

لرد / lerd /: اسم. [گفتاری] دُرد؛ لُرت

لرد / lord /: ها؛ -ان /: اسم. ۱. عنوان اشرافی برای مردان در بریتانیا ۲. [مجازی] مرد بسیار ثروتمند

لرز / larz /: اسم. وضع یا کیفیت لرزیدن ماهیچه های ارادی، معمولاً بر اثر احساس سرما، ترس یا خشم

■ لرز کردن: دچار لرز شدن «شب لرز کردم و بعد تب و سرفه شروع شد»

لرزان^۱ / larzān /: صفت. ۱. سست و ناپایدار «موقعیت لرزان» ۲. دارای لرزش «دست لرزان»

لرزان^۲: قید. در حال لرزیدن (لرزان و گریان پیش آمد)

لرزاندن / larzāndan /: مصدر. متعدی. // لرزاندی؛ می لرزانی؛ پلرزانی // به لرزش واداشتن (لحن صدایش تنم را لرزاند) ۲. [مجازی] سست و بی ثبات کردن (قیام مردم پایه های حکومتش را لرزاند). به همین قیاس: لرزاندنی

■ صفت فاعلی: لرزاننده / صفت منفعلی: لرزانده / مصدر منفی: نلرزاندن

لرزانک / larzānak /: اسم. نوعی خوردنی که معمولاً با آب میوه، زلاتین، شکر و مواد خوشبو تهیه می شود؛ زله

لرزش / larzeš /: ها؛ /: اسم. عمل یا فرایند لرزیدن «مدتی است دستم دچار لرزش شده است»

لرزه / larzc /: اسم. ۱. لرزش (به تنم لرزه افتاد) ۲. ها؛ / زمین لرزه

لرزه سنج / larzesanj /: ها؛ /: اسم. اسباب اندازه گیری شدت لرزه ها، بویژه زلزله؛ زلزله سنج

لرزه شناسی / larzešenāsi /: اسم. علم تحقیق درباره زلزله ها و لرزه های مصنوعی تولید شده در زمین

لرزه گیر / larzegir /: ها؛ /: اسم. اسباب یا ساختاری از جسمهای کشسان (مانند فنر یا لاستیک) برای حذف یا کاهش انتقال لرزش از قطعه های متحرک یک دستگاه به قطعه های دیگر

لرزه نگار / larzenegār /: ها؛ /: اسم. وسیله ای برای تشخیص و ثبت امواج لرزه ای، بویژه زلزله؛ زلزله نگار

لرزه نگاری / larzenegāri /: اسم. عمل یا فرایند رسم منحنی شدت، دامنه و جهت امواج لرزه ای به وسیله لرزه نگار؛ زلزله نگاری

لرزیدن / larzidan /: مصدر. لازم. // لرزیدی؛ می لرزی؛ پلرز // در جای خود به صورت غیر ارادی و پیاپی تکان خوردن. به همین قیاس: لرزیدنی

■ صفت فاعلی: لرزنده / صفت منفعلی: لرزیده / مصدر منفی: نلرزیدن

لرگ / larg /: ها؛ /: اسم. درخت زیبا از تیره گردو، دارای چوب سبک، برگهای شانه ای بسیار بزرگ با رنگ سبز زردی و میوه کوچک دارای دو باله خمیده در دو طرف؛ گردوی جنگلی

لری / lori /: اسم. زبان قوم لر، از زبانهای ایرانی

لزوج / lazej /: صفت. دارای لزو جت. به همین قیاس: لزج بودن؛ لزج شدن

لشکری / laškari, lašgari / -ان / : صفت. ارتشی؛

نظامی؛ مربوط به ارتش

لشگر / lašgar / لشکر

لشگیری / lašgiri / لش‌بازی

لش و لوش / laš-o-luš / : اسم. [گفتاری] آدمهای فاقد پایگاه اجتماعی، بی‌کاره و ولگرد (یک مشت لش و لوش دور او را گرفته بودند و برایش دست می‌زدند)

لطاافت / letāfat, latāfat / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت

نرم، نازک و لطیف بودن

لطاایف / latāyef / : جمع لطف

لطاایف حییل / latāyef holīyal / لطایف حییل؛ زیرکانه‌ترین چاره‌ها یا نیرنگها؛

لطاایف الحیل

لطف / lotf / -ها / : اسم. ۱. /آلطف / نیکی و مهربانی

(لطف کردن، لطف داشتن) ۲. /خوبی (لطف کار در این بود)

لطفاً / lotfan / : قید. از روی لطف؛ از روی مهربانی

(لطفاً کمک کنید. لطفاً کار بروید)

لطمات / latamāt / : جمع لطمه

لطمه / latme / -ها؛ لطمات / : اسم. آسیب

لطمه خوردن؛ دستخوش آسیب شدن (در جریان جنگ، شهر

ماخیلی لطمه خورد). به همین قیاس: لطمه دیدن؛ لطمه زدن

لطیف / latif / : صفت. دارای کیفیت شادماند، به‌علت

نداشتن زبری، سختی، یا تندی (پوست لطیف، برگ لطیف،

صدای لطیف)

لطیفه / latife / -ها / : اسم. ۱. /لطاایف / سخن، شعر،

بویژه داستانی که برای شوخی و سرگرمی است؛ شوخی؛

جوک ۲. /لطاایف / [ادبی] سخن کنایه‌آمیزی که دارای

اشاره‌ای تلخ یا گزنده نیست ۳. شیرینی ایرانی به صورت

لایه‌ای از کرم در میان دو لایه نان شیرینی نرم و ترد

لعاب / lo'āb, la'āb, lā'āb / -ها / : اسم. ۱. لایه‌ای

که معمولاً از ذوب نوعی شیشه مات بر سطح فلز، شیشه

یا سفال پدید می‌آورد ۲. ماده غلیظ چسبناکی که

معمولاً از حل کردن صمغها در آب یا در مایعی دیگر

به‌دست می‌آید و برای چسباندن به‌کار می‌رود (لعاب‌پشت

تبر) ۳. ماده ژلاتینی موجود در برخی گیاهان که مواد

غذایی را اندوخته می‌کند و مانع از میان رفتن آب

می‌شود ۴. آب دهان غلیظ، بویژه آب دهان برخی از

جانوران (مانند عنکبوت)

لعاب انداختن؛ پدید آمدن لعاب، بویژه در یک مایع

(بگذارید برنج خوب لعاب بیندازد)

لعاب دادن؛ ۱. عمل یا فرایند پوشاندن یا تزئین کردن

سطحی با لعاب ۲. سطحی را به‌صورت شیشه‌ای یا پراق

درآوردن (مانند سطح کاغذ)؛ ورنی زدن

لزجت / lazjat / لزجت

لزگی / lezgi, lazgi / : اسم. ۱. از قومهای ساکن قفقاز

۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم ۳. نوعی رقص تند

معمولاً جمعی همراه با جست و خیز

لزوجت / lūzujat, lozujat / : اسم. وضع یا کیفیت در

جسم سیال که سبب مقاومت آن در برابر جاری شدن

می‌شود و معمولاً به آن حالت کشسانی و چسبندگی

می‌دهد؛ گرانروی؛ لزجت

لزوم / lūzum, lozum / : اسم. وضع یا کیفیت لازم بودن

(در صورت لزوم کمک کنید. در موقع لزوم اطلاع داده خواهد شد)

لزوماً / lūzuman, lozuman / : قید. به‌طور لازم؛ حتماً

(لزوماً به معنی همکزی نیست)

لژ / lož / -ها / : اسم. ۱. غرفه‌ای در تماشاخانه؛ جایگاه

[فرهنگستان] ۲. بخش ممتاز سالن سینما و دورترین

بخش از پرده

لژیون / lež(i)yon / -ها / : اسم. واحدی از نیروهای

عمل‌کننده، بویژه واحد نظامی؛ هنگ

لس / las / : صفت. [گفتاری] فاقد تردی و شادابی؛ لخت؛

سست

لس / los / : اسم. یادرفت

لسان / lesān, lesne / : اسم. [ادبی، نامداول] زبانی که

به وسیله یک گروه زبانی (مانند عربها، روسها یا کردها)

برای ارتباط افراد به‌کار می‌رود

لش^۱ / laš / -ها / : اسم. [گفتاری] لاشه (لشهاشان مانده بود

جلو آفتاب بو گرفته بود)

لش^۲ / : صفت. بی‌کاره، تنبل و بی‌عار (یک همجو موجود لش را

به کمک من فرستادی؟)

لشآب / lašāb / -ها / : اسم. پهنه آب راکد، که در آن

نی و علف روییده است

لشآبزار / lašābzār / -ها / : اسم. زمین پوشیده از

لشآب

لش‌بازی / lašbāzi / -ها / : اسم. [گفتاری] عیاشی و

تفریح زشت و زننده؛ لش‌گیری

لش‌بازی در آوردن؛ به‌صورت زشت و زننده تفریح کردن

لشکر / laškar, lašgar / -ها / : اسم. ۱. بخشی از یک

سپاه شامل معمولاً سه تیپ و یگانهای پشتیبانی و

خدمات رزمی ۲. نیروی نظامی (لشکر کشیدن) * لشکر

لشکر کشیدن؛ بردن نیروی نظامی برای جنگیدن (نادرشاه

به هند لشکر کشید)

لشکرشکن / laškaršekan, lašgar / -ان / : صفت.

دارای توانایی یا ویژگی شکست دادن لشکر؛ بسیار

دلیر و نیرومند

لشکرکشی / laškarkeši, lašgar / -ها / : اسم. عمل

یا فرایند بردن نیروهای نظامی به جایی برای جنگیدن

می لغزانی؛ یلغزان // به لغزش واداشتن. به همین قیاس:
لغزانندی

■ صفت فاعلی: لغزاننده / صفت مفعولی: لغزاننده / مصدر منفی:
نلغزانندن

لغزش / laqzēš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند لغزیدن (بارندگی موجب لغزش چرخ خودروها می شود). ۲. /ها/ دور شدن ناخواسته و غیرارادی از راه یا روش درست (لغزش در زندگی برایت گران تمام می شود). ۳. /ها/ آنچه درست انجام نگرفته است؛ اشتباه؛ خطا؛ سهو (اگر لغزشی دیدید حتماً تذکر بدهید)

لغزش پذیر / laqzēšpazir / : صفت. دارای امکان یا احتمال اشتباه کردن و دچار لغزش شدن؛ جایزالخطا
لغزندگی / laqzandegi / : اسم. وضع یا کیفیت لغزنده بودن (لغزندگی جاده موجب تصادف شد)

لغزنده / laqzande / : صفت. دارای لغزندگی؛ لغزان (سطح لغزنده)

لغزیدن / laqzidan / : مصدر. لازم. // لغزیدی؛ می لغزی؛ یلغز // ۱. جابجا شدن غیرارادی سطحی بر روی سطح دیگر. ۲. از دست دادن تعادل یا تسلط بر اثر جابجا شدن غیرارادی سطح اتکا؛ سُرخوردن [گفتاری]

■ صفت فاعلی: لغزنده / صفت مفعولی: لغزیده / مصدر منفی:
نلغزیدن

لغو / laqv / : صفت. پوچ؛ باطل؛ بیهوده (عمل لغو)
□ لغو شدن: باطل شدن دستور، قرار، قانون یا تصویب نامه (آن بخشنامه لغو شد). به همین قیاس: لغو کردن
لغوی^۱ / loqavi / : اسم. [قدیمی] ۱. زبان شناس ۲. واژه نامه نگار؛ لغت نویس

لغوی^۲ : صفت. مربوط به واژه (معنی لغوی)
لغاف / laffāzi / : اسم. /ها/ : اسم. عمل یا فرایند بازی کردن با واژه ها، آوردن واژه های آهنگین یا دشوار برای فریفتن شنونده یا خواننده. به همین قیاس: لغاف
لغاف / lafāf, lefāf / : اسم. پوشش بیرونی چیزی، بویژه پارچه یا کاغذی که به گرد چیزی می پیچند؛ لغافه (لغاف بسته پاره شده بود)

لغافه / laffāfe / : اسم. /ها/ : اسم. لغاف
□ در لغافه فهماندن: [مجازی] از راه اشاره و کنایه و به طور غیرمستقیم فهماندن (در لغافه به من فهماند که از کلام راضی نیست). به همین قیاس: در لغافه گفتن؛ در لغافه حرف زدن

لغت / left / : اسم. دُرد، لعاب یا چربی خوراک که به دیواره طرف می چسبید

□ لغت دادن: ۱. بهم زدن و فشردن و ورز دادن (لغت دادن خمیر). ۲. [مجازی] طول دادن؛ به درازا کشاندن (اتقدر لغت دادی که اتوبوس رفت)

لعابدار / lo'ābdār, la'āb-, lā'āb- / : صفت. ۱. دارای لعاب ۲. لعابی

لعابی / lo'ābi, la'ābi, lā'ābi / : اسم. /ها/ : صفت. دارای پوششی از لعاب؛ لعابدار (کاسه لعابی)

لعبت / lo'bat / : اسم. /ها/ : ان / : اسم. [مجازی] زن یا دوشیزه بسیار ظریف و زیبا
لعل / la'l / : اسم. [کانی شناسی] اکسید طبیعی آلومینیم و منیزیم به رنگهای گوناگون، که در دستگاه مکعبی متبلور می شود، و گونه های شفاف آن در جواهرسازی به کار می رود

لعن / la'n / □ لعنت لعنت / la'nat / : اسم. بدگویی و نفرین؛ لعن

□ لعنت کردن: گفتن اینکه خدا نیامرزد، کیفر دهد و چنین و چنان کند (آبی بنوش و لعنت حق بر یزید کن)

به لعنت خدا نیز زیدن: [مجازی] بی ارزش بودن؛ به هیچ کاری نیامدن (این میوه هایی که خریده ام به لعنت خدا نمی آروند)

لعنتی / la'nati / : اسم. /ها/ : صفت. سزاوار دشنام و نفرین (نوعی دشنام یا نفرین) (این کیف لعنتی کجاست؟ پسر لعنتی قالیچه را برده فروخته)

لغات / loqāt / : جمع □ لغت

لغاز / loqāz / : اسم. [معماری] بخش عمودی دیوار در درگاهی

لغایت / leqāyat, laqāyat / : حرف. ۱. تا (لغایت چهارشنبه ۲۵ فروردین). ۲. تا پایان (لغایت سال ۱۳۴۵)

لغت / loqat / : اسم. /ها/ : اسم. ۱. /لغات/ واژه ۲. /لغات/ کلمه ای که معنی آن گفته شده است یا باید گفته شود (لغت معنی). ۳. [قدیمی] زبان (لغت مردم هند)

لغت شناسی / loqatšenāsi / : اسم. شاخه ای از زبان شناسی که با شناسایی ریشه، اشتقاق و معنی واژه ها سروکار دارد. به همین قیاس: لغت شناس

لغت نامه / loqatnāme / : اسم. /ها/ : اسم. ۱. واژه نامه ۲. فرهنگ

لغز / loqaz / : اسم. /ها/ : اسم. چیستان؛ معما

لغز / loqoz / : اسم. /ها/ : اسم. [گفتاری] سخنی کنایه آمیز که در عیبجویی یا سرزنش کسی می گویند (این قدر لغز نگو)
□ لغز بار کسی کردن: به او لغز گفتن (به خاطر آن شب چقدر لغز بارم کردند)

لغز خواندن: عیبجویی و سرزنش کردن (حالا دیگر تو هم پشت سر من لغز می خوانی؟)

لغز شنیدن: در معرض لغز قرار گرفتن (چقدر لایمن و آن لغز شنید)

لغزان / laqzān / : صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب لغزیدن می شود؛ سُرخ لغزنده (سطح لغزان)

لغزانندن / laqzāndan / : مصدر. متعدی. // لغزانندی؛

خوردن کرده‌اند ۳. [مجازی] خوراک اندک

۴. [کالبدشناسی] کُندیل

□ **لقمه چرب**: [کنایی] سود یا درآمد کلانی که امید دستیابی

به آن باشد (علی خیال می‌کرد لقمه چرب گیر آورده و نباید از دستش بدهد)

لقمه حرام: ۱. مال حرام ۲. کسی که والدینش حرام‌خوار بوده‌اند (نوعی دشنام): **حرام لقمه**

□ **لقمه بزرگتر از دهان خود برداشتن**: [کنایی] به کاری فراتر از توانایی خود پرداختن (پسرچان، این کار تو نیست، لقمه بزرگتر از دهان خود برداشته‌ای)

لقمه چپ کردن: ۱. با سانی و بتندی خوردن (یک رن مرغ را لقمه چپ خودش کرد) ۲. [مجازی] با آسانی شکست دادن (تو را لقمه چپ خودش می‌کند)

لقمه را از دست کسی قاپیدن: [کنایی] کار سودمندی را در مرحله سودآوری از دست او بیرون آوردن

لقمه را دور سر چرخاندن: [کنایی] کار را از راه غلط و پر در دسر انجام دادن (چرا لقمه را دور سرت می‌چرخانی؟ این را از این جایش بگیر و ببین)

لقمه را هم جویدن و توی دهان کسی گذاشتن: [کنایی] تبتیل و نالایق بودن او (چرا به خود زحمت نمی‌دهی؟ مثل اینکه لقمه را هم باید جوید و توی دهان تو گذاشت)

لقمه کردن: در داخل لقمه قرار دادن (این را هم لقمه کن بگذار توی کف دست)

لقمه گرفتن: ۱. پیچیدن نانخورش در لای نان (از این کنتل برای یک لقمه بگیرم) ۲. [مجازی] کاری را معمولاً برخلاف میل و آگاهی کسی برایش انجام دادن (این زن را مادرش برای او لقمه گرفته بود)

لقمه گلوگیر بودن: [کنایی] کار بظاهر سودمندی که موجب آسیب و گرفتاری می‌شود (مراقب باش، این لقمه گلوگیر است و ممکن است خفالت بکند)

لقمه‌ای: /loqme'i/ : صفت. شبیه لقمه (کباب لقمه‌ای)

لقمه‌غازی: /loqmeqāzi/ □ **لقمه‌غازی**

لقمه‌قاضی: /loqmeqāzi/ □ **لقمه‌غازی**

لقمه‌غازی: /loqmeqāzi/، ها: / : اسم. لقمه بزرگی که آن را بتدریج گاز می‌زنند و می‌خورند (شبیه ساندویچ): **لقمه‌غازی**: لقمه قاضی

لق و لوق: /laqq-o-luq/ : صفت. [گفتاری] لق؛ نالستوار؛ متزلزل (یک تختخواب لق و لوق به من دادند که هر لحظه می‌تسیدم بشکند و بیغم زمین)

لقوه: /laqve/ : اسم. نام عامیانه یا عمومی برای هریک از تشنجهای عضلانی، بویژه قلیج ناشی از بیماری پارکینسون

لقوه‌ای: /laqve'i/ : صفت. دارای لقوه؛ دچار بیماری لقوه

لقی: /laqqi/ : اسم. وضع یا کیفیت لقی بودن

لفت و لعاب: /left-o-lo'āb, -la'āb, -lā'āb/ : اسم.

[گفتاری، مجازی] تشریفات، بویژه رفتارهای زاید، بیهوده و وقتگیر

□ **لفت و لعاب دادن**: با رفتارهای تشریفاتی و وقتگیر طول دادن (برای یک استکان چای که می‌خواهی بیآوری چقدر لفت‌و‌لعاب می‌دهی)

لفت و لیس: /left-o-lis/، ها: / : اسم. [مجازی] درآمد ناروای اندک که از راههای بظاهر مشروع یا قانونی به دست می‌آید (مانند فروش کاغذهای باطله یک مؤسسه یا باقیمانده خوراک خانه کارفرما و برداشتن پول آن)

□ **لفت و لیس کردن**: درآمدهای ناچیز از راههای نادرست به دست آوردن (گاهی هم از خریدهای خانه لفت‌و‌لیسی می‌کرد)

لفظ /lafz/، ها: الفاظ / : اسم. ۱. واحد گفتار، شامل یک یا چند هجا؛ حرف؛ سخن؛ کلمه ۲. واژه

□ **لفظ قلم**: سخنی که به شیوه نوشتاری بیان می‌شود (خیلی لفظ قلم حرف می‌زد)

لفظی: /lafzi/ : صفت. مربوط به لفظ؛ گفتاری (اشتباه لفظی)

لف - **لف**: /loflof, laflaf/ : صوت. صدایی که از دهان پر از غذا در هنگام جویدن شنیده می‌شود (وقتی رسیدم که افتاده بود روی قابلمه و لف-لف داشت می‌خورد)

لف و نشر: /laff-o-našr/ : اسم. [بدیع] آوردن چند واژه در جایی (لف) و چند واژه دیگر مربوط به آنها (نشر) در جایی دیگر (مانند «پسید و درید و شکست و بیست (لف) / یلان را سر و سینه و پا و دست (نشر)»، یعنی یلان را سر برید، سینه درید، پا شکست و دست بست)

لق /laq(q)/ : صفت. دارای وضع یا حالت نالستوار یا لرزان؛ مقابل: **قرص** (دندانم لق شده بود، خودم آن را کشیدم)

لقا: /laqā/ : اسم. [ادبی] ۱. روی؛ چهره ۲. دیدار

لقاح: /leqāh/ : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] فرایندی در تکثیر جانوران و گیاهان که با اتحاد دو گانه نر و ماده انجام می‌شود و یاخته یگانه‌ای به وجود می‌آید؛ گشنگیری ۲. -ها / جفتگیری

لقانندن /laqqāndan/ : مصدر. متعدی. [گفتاری] // لقانندی؛ می‌لقانی؛ - // لق کردن؛ سست و نالستوار

کردن؛ موجب تزلزل شدن (با فشار زیاد قفل را لقند)

لقب /laqab/، ها: الأقب / : اسم. صفتی که برای بزرگداشت، ریشخند یا مشخص کردن کسی، به او نسبت می‌دهند و همراه نام او یا به جای آن برای نامیدنش به کار می‌برند (مانند شاهنشاه آریامهر، شعبان بی‌مخ، علی خالدار)

لقمه /loqme/، ها: / : اسم. ۱. خوراکی که یکبار به دهان می‌گذارند ۲. نانخوری که در لای نان پیچیده و آماده

لقیدن / laqqidan / مصدر. لازم. [گفتاری] لق بودن؛ محکم و استوار نبودن؛ لخشیدن (این میز از همان روز اول می‌لقید)

■ صفت منفعلی: لقیده / مصدر منفی: نَلَقیدن

لک / lak / اسم. ۱. -ها/ لکه ۲. لکه‌ای که بر اثر فشار یا رسیدن، به پوست میوه می‌افتد (سیب لک افتاده) ۳. از ایل‌های لر در باختر ایران ۴. -ها/ هریک از افراد آن ایل

■ **لک افتادن**: پیدا شدن لکه بر چیزی (دست به اینه زن، لک می‌افتد)

لک زدن دل کسی لک زدن دل کسی برای چیزی لک زدن، دل لک شدن؛ پیدا شدن لکه بر روی چیزی (بین، باز شیشه‌ها لک شد)

لک کردن: لکه ایجاد کردن (بلان شیشه‌ها را لک کرد)

لکات / lakāt / اسم. از ورقه‌های بازی آس دارای نقش زنی عشوه‌گر

لکاته / lakkāte / -ها / صفت. بی‌شرم و ستیزه‌جو (در مورد زن و دختر)

لکدار / laktār / -ها / صفت. دارای لک (یک مشت سیب پلاسیده و لکدار آورده بود)

لکلک / laklak / اسم. ۱. تیره‌ای از پرنندگان راسته لکلکیان، که لانه خود را روی درختان بلند یا مناره‌ها می‌سازند و از ماهیها، مارها و قورباغه‌ها تغذیه می‌کنند

۲. -ها/ پرندۀ بزرگ از تیره لکلک، دارای پاهای دراز، بالهای قوی یا پرهای سیاه، منقار و ساق پای سرخ‌رنگ

لکلکیان / lakkakiyān / اسم. راسته‌ای از پرنندگان زیردرۀ نومرغان شامل حواصیلها، لکلکها و مرغان آتشین، دارای گردن و پاهای دراز، که بر بالای درختان و جاهای بلند آشیانه دارند و از جانوران کوچک تغذیه می‌کنند

لکن / lāken / حرف. اما؛ ولی؛ لکن؛ لیکن

لکنت / loknat / اسم. عارضه گفتاری به صورت دشواری در ادای واژه‌ها، تکرار هجاها، کشیدن آنها و ناتوانی در ادای برخی از آنها (کمی لکنت داشت و با نانی حرف می‌زد)؛ لکنت زبان

■ **لکنت زبان** لکنت

■ **لکنت داشتن**: دچار لکنت بودن

به لکنت افتادن: دچار لکنت شدن

لکنته / lakante / صفت. کهنه و فرسوده؛ قراضه (بخاری لکنته، ماشین لکنته)؛ لکنتی

لکنتی / lakanti / لکنته

لکوویس ^۱ / lak-o-pis / -ها / اسم. [گفتاری] لکه‌های بدنما (مورث پر از لکوویس بود)

لکوویس ^۲: صفت. دارای لکه‌های زشت و بدنما (مواظب باش لکوویس نکتی)

لک و لک / lek(k)-o-lek / اسم. کاری یا رفتار آهسته و کند (لک و لک رفتن، لک و لک کار کردن)

■ **لک و لک کردن**: خود را به کاری کوچک یا اندک سرگرم کردن

لکوموتیو / lokomotiv / -ها / اسم. وسیله نقلیه موتوری که بر روی خط آهن حرکت می‌کند و برای کشیدن واگنهای قطار به کار می‌رود؛ **لوکوموتیو**

لوکوموتیوران / lokomotivrān / -ها؛ -ان / اسم. راننده لوکوموتیو

لکه / lakke / -ها / اسم. ۱. بخشی از یک سطح که بر اثر آلودگی به چیزی به رنگ دیگر درمی‌آید (لکه سیاهی روی کاغذ افتاده بود) ۲. اثر آلودگی چیزی (لکه جوهر) ۳. تغییر رنگ

نقطه‌ای از سطح چیزی (زیر چشمش لکه کبودی دیده می‌شد)

۴. [مجازی] آلودگی؛ بدنامی (او برای خانواده لکه ننگی بود)

■ **لکه زرد**: کالبدشناسی نقطه‌ای در شبکیه که وضوح دید آن از همه جا بیشتر است؛ نقطه زرد

لکه‌دار / lakkedār / صفت. ۱. دارای لکه ۲. [مجازی] آلوده؛ بدنام. به همین قیاس؛ لکه‌دار شدن؛ لکه‌دار کردن

لکه‌گیری / lakkegiri / اسم. عمل یا فرایند پاک کردن

و از میان بردن لکه از سطح چیزی

لکی / laki / اسم. از گوشه‌های لری

لگاریتم / logāritm / -ها / اسم. [ریاضی] نمادی که نشان می‌دهد عددی به چه توانی رسیده تا عدد معینی به دست آمده است (۲ لگاریتم ۱۰۰ بر پایه ۱۰ است)

(توضیح: ۲ حاصل لگاریتم، ۱۰ پایه لگاریتم و ۱۰۰ عددی است که لگاریتم آن را گرفته‌ایم)

لگام / legām / -ها / اسم. [ادبی] افسار؛ لجام

لگامداران / legāmdārān / لگام بیدها

لگد / lagad / -ها / اسم. ۱. ضربه‌ای که به وسیله پا زده می‌شود ۲. حرکت یا ضربه قهقراپی تفنگ یا توپ در هنگام تیراندازی

■ **لگد انداختن**: پرتاب کردن پا برای ضربه زدن (مواظب باش، این اسب چموش است، لگد می‌اندازد)؛ **لگد پراندن**

لگد به بخت خود زدن؟ [مجازی] از فرصتی برای کامیابی چشم پوشیدن (این فرصت را از دست نده، چرا لگد به بخت خود می‌زنی؟)

لگد پراندن لگد انداختن

لگد خوردن: ضربه خوردن به وسیله پا (این قالی هرچه لگد بخورد بهتر می‌شود، لگد خورد به ششمش، افتاد روی زمین)

لگد زدن: با ضربه پا زدن (اسب لگدش زد)

لگد کردن: در زیر پا قرار دادن (مواظب باش بچه‌گربه را

لگد نکتی)

لگدپرانی / lagadparāni / -ها / اسم. ۱. عمل پرتاب کردن پا برای لگد زدن ۲. [مجازی] سرکشی و نافرمانی (داشت لگدپرانی می‌کرد، گوشش را گرفت و بیرونش کرد)

- لگدکوب** / lagadkub / صفت. واقع شده در معرض لگد
 □ **لگدکوب شدن**: در زیر ضربه‌های پا ماندن (عده‌ای زیر دست و پا لگدکوب شدند)
لگدمال / lagadmāl / صفت. مالیده، له یا خراب شده در زیر ضربه‌های پا
 □ **لگدمال شدن**: ۱. در زیر ضربه‌های پا قرار گرفتن (کتابها و تابلوهای نقاشی زیر پای مهاجمان لگدمال شدند) ۲. [کنایی] مورد بی‌اعتنایی و بی‌احترامی یا در معرض نابودی قرار گرفتن (قوت و عدالت لگدمال شد). به همین قیاس: **لگدمال کردن**
لگن / lagan / ـها / : اسم. ۱. ظرف مدوری شبیه کاسه بسیار بزرگ و معمولاً با لبه برگشته، برای شستشو ۲. ظرف معمولاً گرد و لبه‌دار برای استفاده بیماران بستری و کودکان خردسال به جای مستراح (برای خالی کردن ادرار و مدفوع) ۳. هر ساختار شبیه آنها (لگن خاصره، لگن ظرفشویی)
 □ **لگن خاصره**: [کالبدشناسی] حفره استخوانی که از به هم پیوستن استخوانهای خاصره و خاجی تشکیل شده و مثانه، راست‌روده و اندامهای تناسلی را دربر می‌گیرد
لگن ظرفشویی: ظرف گود فلزی واقع در زیر شیر ظرفشویی، برای شستن ظرفها در آن
لگن کلیوی: [کالبدشناسی] لگنچه
لگن مستراح: ظرفی که روی چاه مستراح را می‌پوشاند و در آن قضای حاجت (دفع مدفوع یا ادرار) می‌کنند؛ کاسه توالت
لگنچه / laganče / ـها / : اسم. ۱. لگن کوچک ۲. [کالبدشناسی] لوله قیف‌مانندی که در بخش فرورفته کلیه واقع است و در دنباله آن میزنای قرار دارد؛ لگن کلیوی
لگن سنج / lagansanj / ـها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری قطرهای لگن خاصره؛ پلویتر
لگن‌شور / laganšur / ـها / : اسم. [گفتاری] ۱. کسی که کارش خالی کردن و شستن لگن ادرار و مدفوع است ۲. اسبابی برای شستن لگن، معمولاً به صورت میله‌ای که بر سر آن الیاف زبر و انبوهی نصب شده است
لگنی / lagani / : صفت. ۱. شبیه لگن (کلاه لگنی) ۲. مربوط به لگن خاصره (کمربند لگنی)
لگو / lego / ـها / : اسم. اسباب بازی به صورت قطعه‌های کوچک چوب، فلز و بویژه پلاستیک در شکلهای گاه رنگهای مختلف و قابل جفت شدن با یکدیگر، برای ساختن بازیچه‌های گوناگون (مانند خانه، اتومبیل، کشتی، صندلی، ...)
لگوری / laguri / ـها / : صفت. [مستهجن] (روسی)
 زشت و ازکارافتاده
لگی / lalegi / : اسم. عمل یا شغل لاه
- له** / lale / ـها / : اسم. [قدیمی] مردی که در خدمت خانواده‌ای، مراقبت و پرورش کودکان را برعهده داشت
لم / lam / : اسم. عمل یا فرایند لمیدن
 □ **لم دادن**: لمیدن
لم (m) / lem(m) / ـها / : اسم. روش و شیوه ویژه انجام دادن کاری؛ شگرذ؛ فوت و فن (هر کاری لمی دارد)
لمباندن / lombāndan, lonbāndan / : مصدر. متعدی. // لمباندی: می‌لمبانی؛ بلمبان // [گفتاری] خوردن؛ در گلو فرو بردن؛ بلمعیدن (یک بشقاب پلو لمباندی، هنوز سیر نشدی؟)؛ لنباندن؛ لمباندیدن. به همین قیاس: لمباندنی
 ■ صفت منفوی: لمبانه / مصدر منفی: نلمباندن
لمباندیدن / lombānidan / : لمباندن
لمبر / lambar / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند موج زدن یا لرزیدن چیزی
لمبر / lombar / ـها / : اسم. [گفتاری] هریک از دو برآمدگی بالای رانها در پشت
لمبرسانان / lombarsānān / : سقااشکلان
لمس / lams / : اسم. عمل یا فرایند دست مالیدن بر چیزی (لمس کردم دیدم خیلی زب‌است)
لمس ۲: صفت. [گفتاری] افلیج؛ فلج (دستش لمس شده بود و کار نمی‌کرد)
لمف / lamf / : لف
لمفی / lamfi / : لفی
لمور / lemor / ـها / ـان / : اسم. جانور پستاندار از زیرراسته لموریان، با پوزه‌ای شبیه به روباه و چشمان درشت
لموریان / lemorīyān / : اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راسته نخستیان، دارای دم بلند و غیر قابل انعطاف و بندرت بی‌دم و موهای ضخیم، که انگشت دوم آنها چنگالدار و بقیه ناخندار است. اغلب درختزی هستند، شبها فعالیت دارند و از مواد گیاهی یا جانوران کوچک تغذیه می‌کنند
لمیدن / lamidan / : مصدر. لازم. // لمیدی: می‌لمی؛ پلم // برای استراحت کردن پشت خود را به جایی تکیه دادن و پاها را دراز کردن (به وضعی میان نشستن و خوابیدن)؛ لم دادن (روی تخت لمیده بود). به همین قیاس: لمیدنی
 ■ صفت منفوی: لمیده / مصدر منفی: نلمیدن
لم‌بزرع / lamyazra / : صفت. بی‌کشت؛ بی‌آب و علف (بیابان لم‌بزرع)
لن‌باندن / lonbāndan / : لمباندن
لنبه / lombe, lonbe / : صفت. گرد و فربه
لنت / lent / ـها / : اسم. نوار

□ **لنت ترمز:** نواری به شکل نیمدایره که روی کفشک ترمز بسته می شود و در وقت لازم به کاسه ترمز می چسبد و آن را از چرخیدن باز می دارد

لن ترانی / *lantarāni*، -ها / : اسم. [گفتاری] سخن درشت و پر خاش آمیز

□ **لن ترانی خواندن:** به کسی سخن درشت و پر خاش آمیز گفتن (کارت را تمام نکرده ای لن ترانی هم می خوانی؟). به همین قیاس:

لن ترانی بار کسی کردن

لنتو / *lantu* / : اسم. [نجاری] میله یا تخته افقی بالای در یا پنجره که از دو سو به بانو می پیوندد؛ مقابل: پاسار

لنچ / *lenj*، -ها / : اسم. قایق موتوری بزرگ

لند / *lond* / : اسم. سخنی که به عنوان شکایت آهسته و زیر لب گفته می شود؛ لندولند

لندوک / *landuk*، -ها / : صفت. دراز و لاغر

لندولند / *londolond* / : لند

لندهور / *landehur*، *landahur*، -ها / : صفت. [گفتاری] بسیار بلندقد و معمولاً بیکاره، تنبل یا کم عقل (مردیکه لندهور خجالت نمی کشد، همین طور سرش را می اندازد پایین و می آید تو)

لندییدن / *londidan* / : مصدر. لازم. // لندییدی: می لندی؛ بلند // به عنوان اعتراض و شکایت زیر لب و با هستگی سخن گفتن و پر خاش کردن: غرولند کردن

لنز / *lenz*، -ها / : اسم. ۱. عدسی ۲. عدسی نازک و بسیار شفاف از پلاستیک یا شیشه شکن، که برای اصلاح شکست نور یا تغییر رنگ مردمک مستقیماً روی کره چشم گذاشته می شود؛ عدسی مجاورتی؛ عدسک [فرهنگستان]: کنتاکت لنز

لنف / *lamf*، *lanf* / : اسم. [زیست شناسی] مایعی زرد یا بی رنگ و شفاف که در عروق لنفاوی جریان دارد، از جدار مویرگها به خارج می تراود و تنها دارای یک نوع گویچه سفید (لنفوسیت) است: لمف

لنفاوی / *lamfāvi*، *lanfāvi* / : صفت. ۱. مربوط به لنف (دستگاه لنفاوی) ۲. حامل یا دارای لنف (رگ لنفاوی) * لنفی

لنفوسیت / *lamfosit*، *lanfosit*، -ها / : اسم. [زیست شناسی] نوعی گویچه سفید که در غده های لنفاوی، طحال و لوزه ها ساخته می شود

لنفی / *lanfi* / : لنفاوی: لمفی

لنگ / *lang* / : صفت. ۱. -ها / : دارای نقصی در پا که مانع حرکت طبیعی شود ۲. دستخوش وقفه در ادامه فعالیت عادی (نبودن وسیله کارمان را لنگ کرد) ۳. درمانده (حقوقی را قطع کردند و برای خرج زندگی لنگ ماند)

□ **لنگ چیزی شدن:** به خاطر نبودن آن از کار بازماندن

(مدتی لنگ ماشین شدیم، بعد هم توی راه پندان گیر کردیم). به همین قیاس: **لنگ ماندن**

لنگ زدن: درست نچرخیدن چرخ بر اثر ر وجود عیب در چرخ یا محور (چرخ عقب لنگ می زد)

لنگ کردن: ۱. درنگ کردن: توقف کردن (قدری لنگ کردیم که بقیه هم بوسند) موجب ۲. لنگی، درنگ ما توقف شدن

لنگ گذاشتن: در حال نیازمندی و درماندگی باقی گذاشتن و از ادامه کار بازداشتن (دیروز نیامدی ما را لنگ گذاشتی)

لنگ / leng، -ها / : اسم. [گفتاری] پا، از بالای ران تا نوک انگشتان: تمام پا

□ **لنگ کردن:** لنگ کسی را گرفتن و او را به زمین زدن (کنار خود ایستاده و می گوید لنگش کن)

لنگ کسی در هوا بودن: [کنایی] وضع مبهم و نابسامان داشتن (کار شرکت لنگش در هواس)

تا لنگ ظهر خوابیدن: تا هنگام ظهر خوابیدن

لنگ / *long*، -ها / : اسم. پارچه ای مستطیل که برای پوشش پایین تنه به کمر می بندند (بویژه در گرمابه همگانی و زورخانه)

□ **لنگ انداختن پیش کسی:** [مجازی] تسلیم شدن و برتری او را پذیرفتن (در حمله گری شیطان پیش او لنگ می انداخت)

لنگ بستن: پوشاندن بدن خود به وسیله لنگ

لنگان / *langān* / : صفت. لنگ (با پای لنگان پیش من آمد)

لنگان^۱: قید. در حال لنگیدن (لنگان می رفت)

لنگ دراز / *lengderāz*، -ها / : صفت. دارای پاهای کشیده و بیش از حد بلند (یک جوان لنگ دراز روی صحنه ظاهر شد)

لنگر / *langar* / : اسم. ۱. -ها / : وزنه فلزی سنگینی که به تنابی بلند می بندند و به ته آب می افکنند تا کشتی در جای خود ثابت بماند ۲. -ها / : چرخ نوسان کننده کوچکی که به وسیله فنر کوک ساعت کار می کند و موجب حرکت دنده ها و به وسیله آنها حرکت عقربه های ساعت می شود ۳. سنگینی ناشی از بر هم خوردن تراز و تعادل

□ **لنگر انداختن:** [کنایی] در جایی توقف یا اقامت کردن (چند ماه در خانه ما لنگر انداخته بود)

لنگر دادن: از حالت تعادل خارج شدن و سنگینی خود را به یک طرف انداختن (بالا لنگر داد و ماشین را چیه کرد)

لنگر کشیدن: حرکت کردن: روانه شدن (در مورد شناورها) (کشتی لنگر کشید و از ساحل دور شد)

لنگرگاه / *langargāh*، -ها / : اسم. جایی در یک توده آب (دریا، رودخانه) که محفوظ و به قدر کافی گود است تا بتوان وسیله شناور را در آنجا متوقف کرد

لنگ لنگان / *langlangān* / : قید. در حال لنگیدن (لنگ لنگان خودش را به راهرو رساند)

□ **لنت ترمز:** نواری به شکل نیمدایره که روی کفشک ترمز بسته می شود و در وقت لازم به کاسه ترمز می چسبد و آن را از چرخیدن باز می دارد

لن ترانی / *lantarāni*، -ها / : اسم. [گفتاری] سخن درشت و پر خاش آمیز

□ **لن ترانی خواندن:** به کسی سخن درشت و پر خاش آمیز گفتن (کارت را تمام نکرده ای لن ترانی هم می خوانی؟). به همین قیاس:

لن ترانی بار کسی کردن

لنتو / *lantu* / : اسم. [نجاری] میله یا تخته افقی بالای در یا پنجره که از دو سو به بانو می پیوندد؛ مقابل: پاسار

لنچ / *lenj*، -ها / : اسم. قایق موتوری بزرگ

لند / *lond* / : اسم. سخنی که به عنوان شکایت آهسته و زیر لب گفته می شود؛ لندولند

لندوک / *landuk*، -ها / : صفت. دراز و لاغر

لندولند / *londolond* / : لند

لندهور / *landehur*، *landahur*، -ها / : صفت. [گفتاری] بسیار بلندقد و معمولاً بیکاره، تنبل یا کم عقل (مردیکه لندهور خجالت نمی کشد، همین طور سرش را می اندازد پایین و می آید تو)

لندییدن / *londidan* / : مصدر. لازم. // لندییدی: می لندی؛ بلند // به عنوان اعتراض و شکایت زیر لب و با هستگی سخن گفتن و پر خاش کردن: غرولند کردن

لنز / *lenz*، -ها / : اسم. ۱. عدسی ۲. عدسی نازک و بسیار شفاف از پلاستیک یا شیشه شکن، که برای اصلاح شکست نور یا تغییر رنگ مردمک مستقیماً روی کره چشم گذاشته می شود؛ عدسی مجاورتی؛ عدسک [فرهنگستان]: کنتاکت لنز

لنف / *lamf*، *lanf* / : اسم. [زیست شناسی] مایعی زرد یا بی رنگ و شفاف که در عروق لنفاوی جریان دارد، از جدار مویرگها به خارج می تراود و تنها دارای یک نوع گویچه سفید (لنفوسیت) است: لمف

لنفاوی / *lamfāvi*، *lanfāvi* / : صفت. ۱. مربوط به لنف (دستگاه لنفاوی) ۲. حامل یا دارای لنف (رگ لنفاوی) * لنفی

لنفوسیت / *lamfosit*، *lanfosit*، -ها / : اسم. [زیست شناسی] نوعی گویچه سفید که در غده های لنفاوی، طحال و لوزه ها ساخته می شود

لنفی / *lanfi* / : لنفاوی: لمفی

لنگ / *lang* / : صفت. ۱. -ها / : دارای نقصی در پا که مانع حرکت طبیعی شود ۲. دستخوش وقفه در ادامه فعالیت عادی (نبودن وسیله کارمان را لنگ کرد) ۳. درمانده (حقوقی را قطع کردند و برای خرج زندگی لنگ ماند)

□ **لنگ چیزی شدن:** به خاطر نبودن آن از کار بازماندن

اسباب و ابزار موردنیاز برای کاری یا جایی (لوازم بچه، لوازم آرایش، لوازم تحریر)

□ لوازم تحریر: نوشت افزار

لوازم منزل: اثاث خانه

لواش / lavāš - ها / : اسم. گونه‌ای نان نازک و مسطح

لواشک / lavāšak - ها / : اسم. گونه‌ای چاشنی یا تنقلات از میانبر میوه‌های ترش آبدار، که آن را حرارت می‌دهند تا غلیظ شود و قوام بیاید، آنگاه به صورت ورقه‌های نازک آن را می‌خشکانند

لواشی / lavāši - ها / : اسم. آنکه لواش می‌پزد یا می‌فروشد (نانوای لواشی)

لواط / levāt - : اسم. آمیزش جنسی دو انسان مذکر با یکدیگر

لواف / lavvāf / لَوَاف

لوافی / lavvāfi / لَوَافِی

لوايح / lavāych - : جمع لَوَاحِی

لونی / lu'ī / لَوْنِی

لوب / lob / لَوَب

لوبول / lūbul, lobul / لَوْبُول

لوبیا / lubiā - ها / : اسم. ۱. گیاه علفی بالا رونده از تیره پروانه‌واران، دارای برگهای آزاد، گلهای سفید مایل به زرد یا بنفش، میوه دارای نیم گوشتی ۲. دانه آن گیاه که خوراکی و معمولاً بیضی شکل است

□ لوبیا چشم‌بلبلی: نوعی لوبیا با دانه‌های خوراکی بیضی شکل مدور و کوچکتر از لوبیای چیتی به رنگ شیری دارای دو نقطه سیاه به شکل دو چشم

لوبیا چیتی: نوعی لوبیای خوراکی با دانه‌های درشت بیضی شکل و مدور با رنگ زمینه صورتی یا بنفش و دارای لکه‌های سفید

لوبیا سبز: نوعی لوبیای خوراکی به صورت غلاف سبز رنگ محتوی دانه‌های سفید

لوبیا سفید: نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی تخت به رنگ سفید

لوبیا قرمز: نوعی لوبیای خوراکی دارای دانه‌های بیضی تخت بزرگتر از لوبیا سفید به رنگ سرخ تیره

لوبیا پلو / lubiāpolow, - polo: / اسم. نوعی پلو که در آن گوشت قیمه، لوبیای سبز و آب گوجه‌فرنگی می‌ریزند

لوتتیم / lutetiŷom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی و آخرین عنصر خانواده لاتانیدها، با عدد اتمی ۷۱ و وزن اتمی ۱۷۴/۹۷: لوتسیم

لوتران / luterān / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به آیین مارتین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶ میلادی)، بنیانگذار مذهب

پرستستان ۲. / -ها / پیروان آیین

لوتسیم / lutesiŷom / لَوْتِیْم

لنگ و پاچه / leng-o-pāče / : اسم. [تعریض] پا، بویژه بخش بالای آن (زنهار و دخترها کنار دریا لنگ و پاچه‌شان را نمایش می‌دادند)

لنگه^۱ / lenge - ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای همانند یا همتای دیگری که همراه با آن در یک مجموعه به کار می‌رود (لنگه کفش، لنگه گوشواره، در لنگه ۲. واحد شمارش وسیله‌هایی که معمولاً به صورت جفت به کار می‌رود؛ مقابل: جفت) سه لنگه کفش، یک لنگه بار ۳. واحدی برای کالاهایی که در گونی حمل می‌شوند (چهار لنگه برنج، یک لنگه پیلز)

لنگه^۲: صفت. [گفتاری] همانند؛ همسان؛ همسنگ (او هم لنگه برادرش است)

لنگه‌به‌لنگه / lengebelenge / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جفتهای مختلف (جوراب لنگه‌به‌لنگه است) ۲. فاقد تقارن محوری: تاپتا (با چشمهای لنگه‌به‌لنگه معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند)

لنگه‌جوراب / lengejurāb - ها / : اسم. جوراب یک پا؛ هریک از جورابهای یک جفت

لنگه‌کفش / lengekāfs - ها / : اسم. کفش یک پا؛ هریک از کفشهای یک جفت

لنگی / langi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت لنگ بودن (با وجود لنگی خوب می‌دوید) ۲. مشکلی که کار را متوقف می‌کند (لنگی در کارمان پیش آمد)

لنگیدن / langidan / : مصدر. لازم. // لنگیدی: می‌لنگی؛ پلنگ // ۱. به علت وجود درد یا نقص در پا، بدشواری راه رفتن (موقع راه رفتن می‌لنگید) ۲. در کاری مانع یا مشکلی بودن (یک جای کارش می‌لنگید)

■ صفت منفی: لنگیده / مصدر منفی: نلنگیدن

لنینیسم / leninism / : اسم. اصلها و برنامه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی معرفی شده به وسیله و.ای. لنین دولتمرد و انقلابی روس (۱۸۷۰-۱۹۲۴ میلادی) لو / low, lo: / : اسم. دام؛ تله (توضیح: بتنهایی کاربرد ندارد)

□ لودادن: ۱. گناهکار را معرفی کردن (یکی از دزدان همکارش را لوداد) ۲. به خطر انداختن (پولهایش را لوداد و نوی تاکسی از جیبش زدند)

لورفتن: شناخته شدن آنچه کسانی در پی یافتن آنند (دوما بعد چاپخانه مخفی لورفت)

لوا / lavā - : اسم. [قدیمی] پرچم

لوار / lavār - ها / : اسم. دیواره رودخانه که برایش فرسایش بستر و انباشته شدن نهشته‌ها در دوسوی آن تشکیل می‌شود، یا آن را به صورت مصنوعی و برای پیشگیری از طغیان آب می‌سازند

لوازم / lavāzem / : اسم. ۱. جمع لَوَازِم ۲. مجموعه

لوده / lowde, lo:de / -ها / : اسم. سید بزرگ بارکشی کامیاب به شکل مخروط ناقص، که با ترکه می‌بافتند و در پایین سطح اتکا ندارد

لوده ^۱ / -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به لودگی (از آن آدمهای لوده و بی‌خیال است)

لودیکول / lodikul, -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] گلپوشک

لور / lur / : اسم. شیر بریده که آب آن را گرفته‌اند

لوردرابه / lloverd(e)râpe / : لوردرابه

لورده / lavarde / : لورده

لوزالمعهده / lowzolme'de, lo:zolme'de / : اسم. اندام غده‌ای شکل بادامی، که در زیر و پشت معده قرار دارد، سر آن در دوازدهه است و انتهایش به طحال می‌رسد. ترشح خارجی آن شیرۀ لوزالمعهده و ترشح داخلی آن انسولین است

لوزتین / lowvzateyn, lo:zateyn / : اسم. هر دو لوزه (لوزتین شامکی متورم است)

لوزرویه / lowzruye, lo:z- / -ها / : صفت. دارای سطحی به شکل منشور شش‌وجهی با سطحهای جانبی متوازی الاضلاع (در مورد بلورها): **لوزوجهی**

لوزوجهی / lowzvajhi, lo:z- / : لوزوجهی

لوزه / lowze, lo:ze / -ها / : اسم. هریک از دو جسم بادامی شکل کوچکی که از بافت لنفی تشکیل شده است و در دو طرف حلق و شراع‌الحنک قرار دارد

لوزی / lowzi, lo:zi / -ها / : اسم. متوازی الاضلاعی با چهار ضلع برابر و زاویه‌های دویه‌دو مساوی روبرو **لوژ** / luž / -ها / : اسم. سورتۀ کوچک. به همین قیاس: **لوژسوار**

لوس / lus / : صفت. ۱. فاقد کیفیت جدی، منطقی یا خوشایند (رفتار لوس، فیلم لوس) ۲. -ها / دارای رفتاری غیرجدی، کودکان یا نازآلود برای جلب توجه یا محبت دیگران

لوس شدن: رفتار غیرجدی، کودکان یا نازآلود داشتن (تاگیها خیلی لوس شده است)

لوس کردن: با مهربانیهای ناروا و نسنجیده او را به رفتار نسنجیده و نامناسب رهنمون شدن (حفتم این قدر این بچه را لوس نکن)

خود را لوس کردن: با رفتار کودکانه و غیرجدی به جلب توجه دیگران کوشیدن (خودش را برای بلا لوس می‌کرد)

لوس‌بازی / lusbāzi, -ها / : اسم. عمل یا رفتار لوس

لوستر / lust(e)r, lusr / -ها / : اسم. ۱. حباب شیشه‌ای،

چینی یا فلزی چراغ، بویژه نوعی که از سقف می‌آویزند ۲. چراغی که دارای یک یا چند حباب است * نورافشان [فرهنگستان]

لوتو / loto / : اسم. نوعی بازی مجلسی بر روی ورقهایی با خانه‌های شماره‌دار، که همان شماره‌ها بر روی گویهایی حک شده و به وسیله کسی این گویها به‌طور تصادفی از کیسه‌ای بیرون آورده و خوانده می‌شود و هرکس زودتر بتواند خانه‌های ورق خود را پر کند، بازی را می‌برد: **بینگو؛ دَبِلنا**

لوتی ^۱ / luti, -ها / -ان / : اسم. عنوانی برای برخی سیرک‌بازان سنتی (مانند کسانی که با رقصاندن انتر یا خرس در گذرگاهها از تماشاگران پول می‌گیرند): **لوتی لوتی** ^۲ : صفت. دارای خوی پهلوانی و پاسداری از ارزشهای مورد احترام مردم؛ جوانمرد؛ آزاده: **لوتی**

لوتی‌خور / lutixor / : صفت. خورده یا تلف شده به وسیله زورمندان (پول خانه را هم برادرها لوتی‌خور کردند و به خواهرشان چیزی ندادند): **لوتی‌خور**

لوتیگری / lutigari, -ها / : اسم. رفتار جوانمردانه: **لوتیگری**

لوت / lows, lo:s / : اسم. پلیدی؛ آلودگی **لوت شدن**: [مجازی] با چیزهای دیگر مخلوط شدن و ماهیت خود را از دست دادن (آن قدر حرفهای بی‌سر و ته زدند که مطلب لوت شد). به همین قیاس: **لوت کردن**

لوچ / luč / : صفت. دچار بیماری لوچی؛ چشم‌چپ **لوچه** / lowče, lo:če / : اسم. بخش پایینی لب زیرین **لوچی** / luči / : اسم. ناهماهنگی ماهیچه‌های کرۀ چشم که سبب می‌شود میدان دید دو چشم با یکدیگر تطبیق نکند: **دوبینی**

لوح / lowh, lo:h / -ها؛ ألواح / : اسم. قطعه‌ای از یک مادهٔ سفت (مانند تخته، پلاستیک، ...) دارای سطح هموار و مناسب برای نوشتن: **لوحه**

لوح تقدیر: قطعه‌ای مقوا، کاغذ (و مانند آن) حاوی نوشته‌ای در سپاسگزاری و قدردانی از کاری و خطاب به حامل آن کار (کارکن ممتاز موفق به دریافت لوح تقدیر شدند)

لوح فشرده سی‌دی

لوحه / lowhe, lo:he / -ها؛ ألواح / : اسم. ۱. صفحه‌ای فلزی یا چوبی (سنگی، سفالی، ...) که برآن چیزی نوشته‌اند ۲. **لوح**

لوحۀ یادبود: لوحه‌ای که به‌یاد رویدادی آماده شده و تاریخ یا مناسبت آن نوشته شده است

لودر / loder, -ها / : اسم. ماشین دارای بیل بزرگ و گود لاوک‌مانند برای برداشتن مواد (مانند برف یا خاک) و ریختن آنها در جای دیگر

لودگی / lowdegi, lo:degi / -ها / : اسم. رفتار غیرجدی و خنده‌دار (لودگی نکن، جدی حرف بزن ببینم چه می‌گوی)

لوله آستانش: [کالبدشناسی] مجرای به طول حدود ۳۵ تا ۴۵ میلیمتر که گوش میانی را به عقب حفره‌های بینی مربوط می‌کند و تعادل فشار هوا را در دوطرف پرده صماخ نگاه می‌دارد

لوله آگزوز: لوله‌ای که گاز (یا دود) حاصل از سوختن مواد (نفت، بنزین، ...) در یک موتور از طریق آن بیرون رانده می‌شود

لوله الکترونی ☞ لوله خلأ

لوله چراغ: شیشه استوانه‌ای که بر سر چراغ‌های نفتی می‌گذارند: **لوله لامپا**

لوله خرطوم‌ی ☞ لوله خرطوم‌ی

لوله خلأ: اسبابی در مدارهای الکترونی برای تولید و فزونسازی یا کنترل پیمایهای برقی که در آن، جریان در میان دو یا چند الکترود واقع در خلأ یا در گاز موجود در یک محفظه شیشه‌ای یا فلزی برقرار می‌شود: **لوله الکترونی**

لوله زجم ☞ شیپور فالوپ، شیپور

لوله شعاع کاتدی: اسبابی برای تولید بامه الکترونی و تنظیم مسیر آن در یک لوله خلأ به وسیله میدانهای برقی و مغناطیسی، به شکلی که بر پرده‌ای در جدار داخلی لوله، که پوشیده از یک ماده فلورسنت است، اثری مرئی پدید آید: **لامپ اشعه کاتدی**

لوله فالوپ ☞ شیپور فالوپ، شیپور

لوله کروکس: لوله خلأ که برای نمایش پرتوهای کاتدی به کار می‌رود

لوله گرده: [گیاهشناسی] لوله‌ای که در اثر رشد دانه‌های گرده، که بر روی کلاله قرار گرفته‌اند، به وجود می‌آید و به درون کلاله و خامه نفوذ می‌کند و به تخمدان می‌رسد

لوله گوارش: [کالبدشناسی] مجرای گوارش که از دهان شروع و حلق، مری، معده، روده کوچک، قولون و راست روده را شامل و به مقعد ختم می‌شود

لوله لامپا ☞ لوله چراغ

لوله مالپیگی: [زیست‌شناسی] هریک از غده‌های لوله‌ای شکل در لوله گوارش حشرات، عنکبوتیان و هزارپایان، که نقش ترشعی دارد

لوله مویین: لوله‌ای با قطر داخلی بسیار کم، که عمل مویینگی در آن اتفاق می‌افتد

لوله نیرو: لوله‌ای متشکل از خطهای نیرویی که از تمام نقطه‌های منحنی بسته‌ای واقع بر یک سطح رسانای باردار برقی می‌گذرد

☐ **لوله شدن:** به شکل استوانه‌ای و باریک درآمدن، به همین قیاس: **لوله کردن**

لوله کشیدن: لوله کشی کردن ☞ **لوله کشی**

لوله‌ای / lule'i / : صفت. شبیه لوله یا استوانه (لامپ لوله‌ای)

لوسمی / lusemi / : اسم. بیماری خونی که در آن گویچه‌های سفید از لحاظ تعداد و شکل غیرعادی‌اند: **سرطان خون**

لوسیون / lusion, los(i)yon, -ها / : اسم. فراورده‌ای به صورت مایع معمولاً غلیظ برای کاربردهای آرایشی یا دارویی

لوطی / luti / ☞ **لوتی**

لوطی خور / lutixor / ☞ **لوتی خور**

لوطیگری / lutigari / ☞ **لوتیگری**

لوک / luk / ☞ **شتر لوک، شتر**

لوکس / luks / : اسم. واحد روشنائی برابر یک لومن بر متر مربع

لوکس ^۱: صفت. ۱. پسرشکوه (خانه لوکس، ماشین لوکس) ۲. تجملی (کالای لوکس)

لوکوپلاست / lokop(e)last, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] پلاست بی‌رنگ

لوکوسیت / lokosit, -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] گویچه سفید

لوکوموتیو / lokomotiv / ☞ **لکوموتیو**

لول / lul, -ها / : اسم. لوله (لول تریاک، تنگ دلول)

لول ^۱: صفت. بسیار مست (وقتی دیدمش حسلی لول بود و تلو تلو می‌خورد)

لولا / lowlā, lo:lā, -ها / : اسم. ۱. اسبابی مفصلدار یا خمیدگر که در، پنجره یا دریچه به وسیله آن درجای خود می‌چرخد و باز و بسته می‌شود ۲. میله یا خاری که وسیله‌ای باز و بسته شونده به گرد آن می‌چرخد

لولاگر / lowlagar, lo:lā-, -ها؛ -ان / : اسم. سازنده یا فروشنده لولا

لولئین / lule'in / ☞ **لولهنگ**

لولو / lulu / : اسم. ۱. موجودی خیالی که کودکان را از آن می‌ترسانند ۲. [مجازی] موجود بسیار ترسناک *

لولوخورخوره

☐ **لولوی سر خرمن:** ۱. مترسک ۲. [مجازی] شخص درشت‌اندام، زمخت و بی‌کاره (این لولوی سر خرمن از کجا پیدایش شد)

لولوخورخوره / luluxorxore / ☞ **لولو**

لوله / lule, -ها / : اسم. ۱. اسبابی استوانه‌ای، توخالی، دراز، معمولاً محکم و ثابت برای انتقال یک سیال (مانند آب یا گاز) یا دانه‌ها و گرده‌ها (مانند گندم یا آرد) ۲. بخشی از یک اسباب که دارای چنان شکلی است (لوله آفتابه) ۳. اندامی که شبیه آن است (لوله استنشاق، لوله فالوپ)

☐ **لوله آزمایش:** لوله باریک صاف یا لوله‌داری، معمولاً از شیشه نازک مقاوم، که یک سر آن بسته است و در آزمایشگاه‌های شیمی و زیست‌شناسی مورد استفاده قرار می‌گیرد

اعتبار بودن (برای خودش بیابویی دارد و لوله‌کش زیاد آب برمی‌دارد)

لوله‌پن / lulehin / لوله‌پن

لولی / luli / لانی / اسم. [ادبی] کولی، بویژه زن یا دختر کولی

لولیدن / lulidan / مصدر. لازم. // لولیدی: می‌لولی؛ بول / ۱. مانند کرم حرکت کردن ۲. به صورت توده‌ای انبوه در زیر دست و پای یکدیگر، یا در میان گل و کثافت غلتیدن

■ صفت معلول: لولیده / مصدر منفی: نلولیدن

لومباگو / lumbāgo / اسم. [پزشکی] درد شدید در ناحیه کمر و پشت

لومپن / lompan / صفت. ۱. فاقد شغل مشروع؛ دارای شغلی از قبیل خودفروشی، پانندازی، قمار، خیرچینی یا باجگیری ۲. [مجازی] لات

لومن / luman / اسم. واحد شار روشنایی، برابر نوری با شدت یک شمع که از زاویه معینی یا به سطح یکسانی می‌تابد

لون / lown, lo:n / صفت. ۱. نامتداول [رنگ لوند / lavand / صفت. گفتاری] دارای لوندی؛ طناز؛ عشوهر گر (یک دختر لوند مرتب به پسرهای چشمک می‌زد و می‌خندید)

لوندی / lavandi / صفت. ۲. رفتاری که موجب جلب توجه و تحریک جنسی مردان می‌شود

لووردراپه / loverd(e)rāpe / صفت. ۳. پردای به صورت قطعات پارچه باریک و عمودی، دارای حرکت محوری (برای تنظیم نور) و حرکت افقی (برای باز و بسته شدن)؛ پرداویز [فرهنگستان]؛ لوردراپه

لوولز / levûloz / لوله‌پن

لویی / luyi / اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه دایمی باتلاقی، با برگهای باریک و دراز، سنبله استوانه‌ای از گل‌های بهم‌فشرده و میوه استوانه‌ای خرمایی‌رنگ که پس از خشک و متلاشی شدن، رشته‌های سفید پنبه‌مانند و بسیار نازک آن جدا و دانه‌هایش به وسیله باد پراکنده می‌شود ۲.

لوه / صفت. نام عمومی گونه‌های مختلف آن تیره لوهی / له / lahc / حرف. به‌سود کسی (دادگاه له او و علیه مدعی رأی داد)

له / leh / صفت. ۱. خرد شده و به حالت خمیری درآمده بر اثر فشار (له شدن میوه، له شدن گوشت) ۲. از شکل افتاده یا تغییر شکل یافته بر اثر فشار (له شدن کلاه، له کردن گل)

له شدن: بر اثر وارد شدن فشار شکل و حالت اصلی خود را از دست دادن. به همین قیاس: له کردن

له‌اندن / lehāndan / مصدر. متعدی. [نامتداول]

له‌اندن: می‌لهانی؛ له کردن

لوله‌بازکن / lulebāzkon / صفت. ۱. آسیب یا ماده شیمیایی برای باز کردن گرفتگی لوله ۲. کسی که گرفتگی لوله‌های بسته‌شده را باز می‌کند

لوله‌بالان / lulebālān / لوله‌پن

لوله‌بر / lulebor / صفت. ۳. ابزاری شامل یک چرخ بزرده متحرک و دو چرخ هادی ساکن که روی کماتی نصب شده است و برای بریدن لوله به کار می‌رود

لوله‌خرطومی / lulexortumi / صفت. ۴. لوله‌ای از یک ماده خمیدار به صورت حلقه‌های به هم پیوسته و قابل انبساط در جهت طولی

لوله‌خمن / lulexamkon / صفت. ۵. ابزاری برای خم کردن لوله‌های فلزی

لوله‌سازی / lulesāzi / اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن لوله ۲. کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن لوله ساخته می‌شود. به همین قیاس: لوله‌ساز

لوله‌سانان / lulesānān / اسم. رده‌ای از جانوران شاخه کرم‌های لوله‌ای، با بدن باریک و استوانه‌ای دراز بدون تقسیم‌بندی که در دو انتها باریک و نوک‌تیز می‌شود، کوتیکول سخت و مقاوم، لوله گوارش کامل، فاقد دستگاه گردش خون و تنفس، جنسهای مجزای نر و ماده و لقاح داخلی

لوله‌شکلان / lulešeklān / اسم. رده‌ای از کرم‌های دراز و باریک شاخه کرم‌سانان، با بدن یکنواخت استوانه‌ای که سطح خارجی آن کدر و رنگین است، فاقد اندامهای گردش خون و تنفس، با دو چشم کوچک و موهای حسی فراوان و جنسهای نر و ماده مجزا

لوله‌کش / lulekčš / صفت. ۶. کسی که لوله‌ها را در جایی مستقر، به یکدیگر متصل و با کار گذاشتن شیر، فلکه، منبع و مانند آن، جابجایی سیالی (مانند آب یا گاز) را در یک شبکه ممکن می‌سازد

لوله‌کشی / lulekeši / اسم. ۱. عمل یا فرایند کار گذاشتن لوله و اتصالات برای انتقال سیال از یک منبع به مکانهای در نظر گرفته شده (تهران در دهه ۳۰ لوله‌کشی شد). به همین قیاس: لوله‌کشی کردن ۲. کارگاه لوله‌کش ۳. شغل لوله‌کش ۴. شبکه‌ای شامل لوله‌ها، اتصالات، شیرها و فلکه‌ها برای انتقال یک سیال

لوله‌گذاری / lulegozāri / صفت. ۷. عمل یا فرایند قراردادن لوله در مسیر انتقال یک سیال (شوکت گاز کوچه ما را لوله‌گذاری کرده است) ۲. [پزشکی] وارد کردن لوله به بدن جاندار، برای درمان، کمک به فعالیت حیاتی یا نمونه‌برداری. به همین قیاس: لوله‌گذاری کردن

لوله‌پن / luleheng, lulaheng / صفت. ۸. آفتابه سفالی: لولتین: لوله‌پن

لوله‌پن: لولتین: لوله‌پن

لوله‌پن: لولتین: لوله‌پن

لوله‌پن: لولتین: لوله‌پن

لوله‌پن: لولتین: لوله‌پن

■ صفت منفعلی: لهاندِه

لهجه / lahje - ها / : اسم. ۱. تلفظ واژه‌های یک زبان به‌شیوه گویش یا زبانی معین (فارسی را با لهجه انگلیسی حرف می‌زد) ۲. شیوه تلفظ، آهنگ سخن گفتن و ویژگی گفتاری یک ناحیه معین (لهجه بزدی) ۳. شیوه سخن گفتن مربوط به یک گروه شفلی یا اجتماعی: لحن (لهجه‌اش مثل جاهلها بود)

لهذا / lehāzā, lahāzā / : قید. بنابراین: ازینرو

له‌له / lahlah / : صوت. صدای نفس کشیدن شدید با دهان باز، بر اثر تشنگی یا خستگی

له‌له زدن برای چیزی: [مجازی] سخت خواهان آن بودن (من دارم برای یک لیون آب له‌له می‌زنم)

له و لورده / leh-o-lavarde / : صفت. [گفتاری] له‌شده و از شکل افتاده (پرتقالها را زیر پا له‌لورده کرد)

لهوولعب / lahvola'eb - ها / : اسم. سرگرمی همراه با خوشگذرانی معمولاً ناشایست (مانند میخوارگی و قمار)

لهیب / lahib / : اسم. [ادبی] ۱. /-ها/ شعله آتش ۲. گرمی آتش که سوزاننده است

لهیدگی / lehidegi / : اسم. وضع یا کیفیت لهیده بودن
لهیدن / lehidan / : مصدر. لازم. [نامداول] // لهیدی: له می‌شوی: له‌شو // له شدن. به همین قیاس: لهیدنی

■ صفت منفعلی: لهیده

لی / li / : اسم. نام تجارتی برای پوشاک جین

لیات / liyât / : صفت. آرایه

لیاقت / liyâqat - ها / : اسم. شایستگی

لیبرال / liberâl - ها / : صفت. پیرو یا هوادار لیبرالیسم
لیبرالی / liberâli / : صفت. مربوط یا منسوب به لیبرالیسم

لیبرالیزم / liberâlizm / : لیبرالیسم

لیبرالیسم / liberâlist / : اسم. آموزه سیاسی و اقتصادی که خواستار آزادی هر فرد در اداره زندگی خودش و در فعالیت اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و پیشگیری از دخالت دولت در آنهاست: لیبرالیزم

لیپاز / lipâz / : اسم. [فیزیولوژی] ۱. آنزیم گوارنده چربی موجود در کبد، لوزالمعده و اندامهای گوارشی دیگر ۲. /-ها/ نام هریک از آنزیمهایی که تجزیه چربیها را تسریع می‌کنند

لیپید / lipid - ها / : اسم. [شیمی] ماده چرب، شامل چربیها، اسیدهای چرب، روغنهای چرب و مومها

لیتر / litr / : اسم. واحد حجم در دستگاه متری برابر ۱۰۰۰ میلی مترمکعب، که بویژه در سنجش مایعات کاربرد دارد

لیتوپن / litopon / : اسم. [شیمی] رنگیزه سفید

درخشان، مخلوط سولفور روی و سولفات باریم، که در نقاشی داخلی ساختمان کاربرد دارد

لیتوسفر / litosfer / : اسم. [زمین‌شناسی] سنگ کره

لیتوگراف / litog(e)râf - ها / : اسم. کسی که شغل او آماده کردن صفحه حساس فلزی برای چاپ است

لیتوگرافی / litog(e)râfi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تهیه صفحه حساس فلزی برای چاپ ۲. /-ها/ کارگاه تهیه آن
لیته / lite / : اسم. نوعی ترشی که از کوبیده بادنجان پخته‌شده در سرکه و ادویه درست می‌کنند

لیتیم / litiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳ و وزن اتمی ۶۹/۴، سبکترین فلز، خاکستری رنگ و نرم، که برای تهیه آلیاژهای زود ذوب به کار می‌رود

لیج / liç / : صفت. [گفتاری] لزج

لیج افتادن: لزج شدن (توی آن گرما زیر بغل و وسط پلها عرق سوز می‌شد و لیج می‌افتاد)

لیچار / liçâr - ها / : اسم. [گفتاری] سخنی که برای ریشخند کسی می‌گویند: سخن طنزآلود (کارش این است که پشت سر مردم لیچار بگوید)

لیدر / lider - ها: -ان / : اسم. رهبر، پیشوا (لیدر اقلیت)
لیدی / leydi - ها / : اسم. عنوانی احترام‌آمیز برای بانوان در کشورهای انگلیسی‌زبان: خاتون: بانو

لیر / lir - ها / : اسم. ۱. نوعی ساز زهی شبیه چنگ ۲. واحد پول ایتالیا

لیره / lire - ها / : اسم. واحد پول بریتانیا، ایرلند، مصر، سودان، سوریه، لبنان، ترکیه و قبرس

لیز / liz / : صفت. [گفتاری] لغزان

لیز خوردن: لغزیدن (زمین لیز بود، پلم لیز خورد)

لیزاب / lizâb / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] ماده ژلاتینی موجود در دیواره یاخته گیاهان آبی و پوسته دانه سایر گیاهان، شبیه صمغ گیاهی، که در آب متورم می‌شود و به صورت توده لزجی درمی‌آید: لعاب ۲. ترکیب آبدار معمولاً چسبنده از یک صمغ یا ماده‌ای شبیه آن که در صنعت به عنوان چسب، در داروسازی به عنوان گیرنده، و در پزشکی به عنوان ماده مسکن به کار می‌رود

لیزر / leyzer / : اسم. ۱. /-ها/ اسبابی که نوسان طبیعی آنها یا ملکولها را در سطحهای انرژی، برای تولید تابش الکترومغناطیسی همدوس در ناحیه‌های نور مرئی، فرابنفش یا فروسرخ طیف مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد نوری ۲. که به این ترتیب تابانده می‌شود

لیزرپرینتر / leyzerpîrinter, -p(e)rinter / : لیزرپرینتر

چاپگر لیزری، چاپگر

لیزری / leyzeri / : صفت: دارای کاربرد لیزر (جراحی لیزری، چاپ لیزری)

لیزی / lizi / : اسم. وضع یا کیفیت لیز بودن: لغزندگی

۴. [زیست‌شناسی] هریک از یاخته‌های دراز و منقبض‌شونده در بافت ماهیچه‌ای ۵. رشته طبیعی یا مصنوعی استوانه‌ای نازک و بسیار بلند (مانند الیاف کتان، خرما، نایلن)

لیفتراک / lift(e)rāk - ها / : اسم. کامیونی که بر روی آن جرثقیل نصب شده است و این جرثقیل به وسیلهٔ اهرم یا با نیروی هیدرولیکی کار می‌کند

لیفه / life - ها / : اسم. جای گذراندن بند یا کش در جامه، بویژه شلوار

لیفی / lifi / : صفت. ۱. به شکل لیف (بافت لیفی) ۲. ساخته شده از لیف

لیقه / liqe / : اسم. تارهای پشم، نخ یا ابریشم که برای گرفتن مرکب اضافی قلم در ته دوات می‌گذارند

لیک / lik / : حرف. [مخفف] لیکن

لیکن / liken, likan - لیکن

لیکوپن / likopen / : اسم. رنگدانهٔ قرمز موجود در برخی میوه‌ها (مانند گوجه‌فرنگی) یا برخی از اندامهای گیاهی (مانند گلبرگهای گل سرخ)

لیکور / likor / : اسم. نوعی عرق الکلی شیرین دارای چاشنی میوه یا ادویه

لیگ / lig - ها / : اسم. گروهی از تیمهای ورزشی که به‌طور مرتب با یکدیگر مسابقه می‌دهند

لیگنیت / lignit - ها / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی رغالسنگ قهوه‌ای با ساختمانی شبیه چوب، شعله‌های پرود و نیروی حرارتی کم؛ زغال قهوه‌ای

لیلاج / leylāj - ها / : اسم. [کنایی] کسی که در قمار چیره‌دست است؛ قمارباز ماهر

لیلکی / lilaki - لالکی

لی - لی / leyley / : اسم. ۱. هریک از بازیهایی که در آن بازیکنان باید تنها با یک پایشان حرکت و بازی کنند و پای دیگر را بالا نگه‌دارند: آلتنگه ۲. اگر دوکر

لی - لی کردن: با یک پا راه رفتن (یک پایش را نمی‌توانست روی زمین بگذارد و موقع راه رفتن لی - لی می‌کرد)

لی - لی / lili - ها / : اسم. پوشال یا پیژر نرم که به عنوان لایی به کار می‌رود

لی - لی به لای کسی گذاشتن: [تعریض] او را در کار یا رفتارش تشویق و با او همصدایی کردن (گفتم این قدر

لی - لی به لای این مستاجر نگذار برو می‌شود)

لیم / lim - ها / : اسم. درخت از تیرهٔ گاوزبانیان، ویژهٔ نواحی گرم، و از گونه‌های سیستان

لیمو / limu - ها / : اسم. ۱. نام عمومی چند نوع درخت یا درختچه از تیرهٔ مرکبات ۲. نام میوهٔ هریک از آنها

لیمونی / limu'i - لیمویی

لیموترش / limutorš - ها / : اسم. ۱. درخت کوچک

لیزین / lizin / : اسم. ۱. [شیمی] از اسیدهای آمینهٔ مهم بدن، که از تجزیهٔ کازئین به دست می‌آید و کمبود آن موجب استفراغ، سرگیجه، کمخونی و وقفه در رشد می‌شود ۲. مادهٔ حلال یاخته

لیس / lis - اسم. عمل لیسیدن

لیس زدن: لیسیدن (دخترچه داشت این‌بابت چوبی را لیس می‌زد)

لیسانس / lisâns / : اسم. ۱. دورهٔ تحصیل دانشگاهی بالاتر از فوق دیپلم (کاردانی)؛ کارشناسی ۲. -ها / گواهینامهٔ پایان آن دورهٔ تحصیلی ۳. -ها / پروانه؛ جواز؛ اجازنامه

لیسانسیه / lisânsiye - ها / : صفت. دارای تحصیلات دورهٔ لیسانس؛ کارشناس

لیس پس لیس / lisaspaslis / : اسم. نوعی بازی که در آن بازیکنان در پشت خط معینی می‌ایستند، یکی سکه‌ای را به جلو پرتاب می‌کند و دیگران می‌کوشند سکهٔ خود را هرچه نزدیکتر به آن پرتاب کنند تا برنده شوند

لیست / list - ها / : اسم. سیاهه؛ فهرست (لیست حقوق، لیست کاندیداها)

لیست حقوق: فهرستی که در آن نام گیرندگان حقوق و مبلغ دریافتشان نوشته می‌شود

لیست سیاه: فهرست نام مخالفان یا متهمان

لیسک / lisak - ها / : اسم. جانور نرم‌تن از ردهٔ شکمپایان، نرمه ماده و دارای صدف پیچیدهٔ کوچک یا ازبین رفته و یک یا دو جفت شاخک بر روی سر

لیسه / lise - ها / : اسم. ۱. ابزاری به شکل ورقهٔ فولادی نازک و خمپذیر با لبهٔ تیز برای صاف و صیقلی کردن سطح (چوب یا رنگ) ۲. نوزاد نوعی پروانهٔ کوچک سفیدرنگ و کرم‌مانند، که با تارهای ترشخی خود لانه می‌سازد و از آفت‌های مهم برگ درختان میوه، بویژه سیب، گوجه و زردالوست

لیسیدن / lisidan / : مصدر. متعدی. // لیسیدی؛ می‌لیسی؛ پلیس // چیزی را با زبان پاک کردن (ظرف را لیسیدن)

۲. زبان را به جایی مالیدن ۳. تماس بسیار کمی پیدا کردن (گلوله صورتش را لیسیده بود. آتش گوشهٔ لباسم را لیسید).

به همین قیاس: لیسیدنی

■ صفت فاعلی: لیسنده / صفت مفعولی: لیسیده / مصدر منفی:

نلیسیدن

لیف / lif - ها / : اسم. ۱. کیسه‌ای پارچه‌ای (یا از مادهٔ نرم و تراوی دیگر) که صابون در آن می‌گذارند و با آن بدن را می‌شویند ۲. [گیاه‌شناسی] رشتهٔ دراز و باریک گیاهی دارای دیوارهٔ ضخیم، حالت خمپذیری، نرمش و مقاومت کششی؛ اسکلرانثیم ۳. [زیست‌شناسی] هریک از رشته‌های حاوی مادهٔ بین یاخته‌ای در بافت پیوندی

است و به عنوان رنگیزه در تهیه مواد رنگی کاربرد دارد
لیمویی ^۱ / limuyi / : اسم. رنگ زرد روشن همانند
 رنگ پوست لیموشیرین: **لیمونی**
لیمویی ^۲ : صفت. ۱. دارای رنگ زرد روشن همانند رنگ
 پوست لیموشیرین. به همین قیاس: **لیمویی رنگ** ۲. دارای
 لیمو یا طعم آن (شیرینی لیمویی) * **لیمونی**
لینت / linat / : اسم. ۱. نرمی ۲. [مجازی] روانی شکم؛
 کار کردن شکم
لینولئوم / linole'om / ، ها / : اسم. نوعی پوشش کف یا
 دیوار، که بیشتر از مخلوط گرد چوب پنبه، روغن بزرک
 و مواد رنگی تهیه می شود
لینولئیک اسید / linole'ik asid / اسید لینولئیک،
 اسید
لیوان / livān / ، ها / : اسم. ظرف کمابیش استوانه‌ای
 معمولاً بزرگتر از استکان یا فئجان برای نوشیدن مایعات
لیوانی / livāni / ، ها / : صفت. دارای لیوان (بستنی لیوانی)
لیوانی / li:vāni / : قید. ۱. در لیوان (آب زرشک رالیوانی
 می‌فرشند) ۲. هر لیوان (لیوانی ده تومان)

پایا از تیره مرکبات، دارای برگهای بیضی دندانه‌دار یا
 کامل، به رنگ سبز مایل به سرخ شفاف، متناوب و یا
 دمبرگ دارای بالهای باریک و گل‌های زیاد ۲. میوه آن
 درخت که ترش و خوراکی با دانه‌های تلخ و دارای
 پوست نازک سبز یا زرد روشن است که در زیر آن
 اسانس معطری وجود دارد
لیموشیرین / limuširin / ، ها / : اسم. ۱. درخت پایا از
 تیره مرکبات ۲. میوه آن درخت، که درشت‌تر از
 لیموترش، دارای پوست زرد صاف و نازک و درون‌بیر
 آبدار و شیرین خوراکی است
لیمومعمانی / limu'ammāni / ، ها / : اسم. نوعی
 لیموترش که در مناطق جنوبی ایران کاشته می‌شود و
 میوه خشک‌شده آن به عنوان چاشنی غذا به کار می‌رود
لیموناد / limunād, limonād / : اسم. نوشابه گازدار که
 معمولاً از آب، شکر، عصاره مرکبات یا اسیدهای آلی یا
 معدنی تهیه می‌شود
لیمونیت / limonit / : اسم. [کانی‌شناسی] اکسید آبدار
 طبیعی آهن که کانی بی‌شکل و از مهمترین کانه‌های آهن

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

□ نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	/ / نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع
■ نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	[] نشانه مقوله واژه
▣ نشانه زیر مدخل اسمی	< > نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها
▣ نشانه زیر مدخل فعلی	* نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها
	☞ نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر
	// // نشانه صرف مصدرها

م / me / : اسم. ۱. بیست و هشتمین حرف الفبای فارسی؛
 میم ۲. [مخفف] میلادی
 م - : پیشوند سازنده حرف مهمل (خ-متر، شتر-متر،
 خانه-مانه، نیش-میش)
 م - / ma / : پیشوند [ادبی] سازنده حرف نفی در فعل امر
 (مکن، مرو، میا)
 م - / am / : ضمیر ۱. ضمیر متصل اول شخص مفرد (آمدم،
 می‌روم) ۲. ضمیر متصل ملکی برای اول شخص مفرد
 (دستم، کتابم) ۳. ضمیر متصل مفعولی برای اول شخص
 مفرد (آوردند اینجا می‌برند بیمارستان)
 م - / om / : پسوند نشانه عدد ترتیبی (دوم، صدم،
 هزارم)
 ما mā - ، ها / : ضمیر اشاره اول شخص جمع
 (ما رفتیم، به ما گفتند، مال ما بود)
 □ ما و شما نداشتن: بسیار صمیمی و از لحاظ مالی نسبت به
 یکدیگر با گذشت بودن (تنها به صورت اول شخص جمع
 به کار می‌رود) (هرچه هم من دارم مال شماست، ما که
 ما و شما نداریم)
 مال الشعیر mā' ošša'ir / : اسم. نوشابه گازدار
 غیر الکلی که از عصاره جوانه جو می‌سازند: ماء شعیر
 مائه mā' ede / ، ها / : اسم. [ادبی] خوردنی؛
 خوراک
 ماء شعیر mā' ešša'ir / مأل الشعیر
 مائوئیسیم mā' o'ism, mā' u'ism / : اسم. آموزه
 سیاسی مائوتسه تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶ میلادی) رهبر
 کمونیست چینی براساس برداشتهای او از
 مارکسیسم-لنینیسم در زمینه حیات سیاسی (از جمله
 انقلاب دهقانی، مبارزه مسلحانه و جهان سه قطبی)
 مائوری mā' ori / : اسم. ۱. قوم بومی زلاندنو ۲. /ها/
 هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم
 - مآب mā' āb, mā' āb / : پیوازه. دارای ظاهر
 یا رفتاری همانند با کسی یا چیزی (شترماب،
 فرنگی مآب)
 مابعد māba'd / : صفت. بعد از چیزی (صفحه‌های مابعد و
 ماقبل را ببینید)
 مابعد الطبیعه māba'dottabi'e / : اسم. بخشی از

فلسفه ارسطویی که به مطالعه ماهیت هستی، شناخت و
 واقعیت می‌پردازد
 مابعد الطبیعی māba'dottabi'i / : صفت. مربوط یا
 منسوب به مابعد الطبیعه
 مابقی mābaqi / : اسم. آنچه باقی مانده است (مابقی را
 بفروشید. مابقی چیز چندان نبود)
 مابه‌ازا mābe'ezā / : حرف. [نامتداول] در ازای؛
 به عوض؛ به جای (مبلغ ده هزار تومان مابه‌ازای مزد یک هفته
 پرداخت شود)
 مابه‌التفاوت mābehottafāvot / : اسم. آنچه مایه
 تفاوت چیزی با دیگری است (مانند ارزانی یا گرانی،
 کمی یا زیادی، خوبی یا بدی) (اتومبیل را عوض کردم و
 مجبور شدم یک میلیون مابه‌التفاوت قیمت بدهم)
 مابین mābeyne / : حرف. در میان دو یا چند چیز
 (مابین آنها اختلاف بود)
 مات mā't / : اسم. ۱. حالت شاه در بازی شطرنج
 هنگامی که در معرض کیش قرار می‌گیرد و نمی‌تواند از
 خود دفاع کند یا جای خود را تغییر دهد ۲. محصول
 ذوب کانه‌های گوگردار
 □ مات شدن: بازی شطرنج را باختن
 مات کردن: از حریف شطرنج بردن؛ موجب باخت او شدن
 مات ۳: صفت. ۱. دارای چهره بی‌حالت، نگاه و حالت
 بهت‌زدگی بر اثر درگیری ذهنی یا رویدادی نامنتظر
 ۲. فاقد توانایی تصمیم‌گیری، بر اثر روبرو شدن یا وضعی
 دشوار (باین بی‌بولی، بی‌کاری و مریضی زنم مات مانده‌ام و نمی‌دانم
 چه بکنم) ۳. دارای ویژگی یا کیفیتی که تنها بخشی از نور
 مرئی را از خود می‌گذرانند (شیشه مات) ۴. فاقد جلا یا
 درخشش (رنگ مات)
 □ مات بردن کسی را: دچار بهت شدن او (چرا ماتم برده؟ بیچاره
 ماتش برده بود)
 مات ماندن: حیران ماندن
 ماتادر mā' ādor / ، ها / : اسم. گاویاز
 ماتحت mātaht / : اسم. [ادبی] ۱. آنچه در زیر یا در
 پایین قرار دارد ۲. /ها/ [مجازی] کفل؛ سرین
 ماتوک mātarak / : اسم. آنچه از کسی، بویژه پس از
 مردنش برجای مانده است

ماتریالیسم / măteryâlizm / ماتریالیسم

ماتریالیست / măteryâlist / صفت: ۱. /ها/ هواداریا

پیرو ماتریالیسم ۲. ﷲ ماتریالیستی

ماتریالیستی / măteryâlisti / صفت: مربوط یا

منسوب به ماتریالیسم: ماتریالیست

ماتریالیسم / măteryâlism / اسم: آموزه‌ای فلسفی که

ماده را واقعیتی ازلی و بنیادی و همه هستی، رویدادها و

پدیده‌ها را جلوه یا محصول ماده می‌داند: اصالت ماده؛

ماده‌گرایی: مادیگری؛ ماتریالیزم

ﷲ ماتریالیسم تاریخی: آموزه فلسفی مارکسیسم که

می‌گوید دگرگونیهای اجتماعی و جریان تاریخ در مجموع

از قانونهای حاکم بر ماده پیروی می‌کند، رشد ابزار تولید

موجب رشد و تحول جامعه می‌شود و فرهنگ، اخلاق و

قانون تابع اوضاع اقتصادی جامعه است

ماتریالیسم دیالکتیک / măteryâlism diyâlektik /

اسم: آموزه فلسفی مارکسیسم که می‌گوید جهان مادی

است و جز ماده چیزی در جهان نیست و قانونهای

حرکت و تغییر بر سراسر آن حکمفرماست

ماتریس / mâtîris / ها: / اسم: ۱. قالب ۲. [ریاضی]

آرایه‌ای مستطیلی از عنصرهای ریاضی (که در داخل

پرانتز یا دو خط عمودی، به صورت

(a¹ b¹ c¹) یا || a¹ b¹ c¹ ||

(a² b² c²) یا || a² b² c² ||

نوشته می‌شوند) برای سهولت بررسی مسئله‌هایی که

در آنها رابطه‌های این عنصرها نقشی اساسی دارند

(مانند بررسی وجود راه‌حلهایی برای دستگاههای

معادله‌های خطی)

ماتم / mâtam / اسم: سوگ: عزا

ﷲ ماتم‌گرفتن: [مجازی] بسیار اندوهگین بودن (برای یک تکه

پارچه این‌طور ماتم گرفته‌ای؟)

به ماتم نشستن: سوگواری کردن (مردم در مری او

به ماتم نشستند)

ماتم‌زده / mâtamzade / ها: گان: / صفت: ۱. سوگوار؛

عزادار (پسرش مرده، ماتم‌زده است) ۲. بسیار غمگین

(این قیافه ماتم‌زده چیست به خودت گرفتای؟)

ماتم‌سرا / mâtamsarâ / ماتم‌گنده

ماتم‌گده / mâtamkade / اسم: ۱. جای سوگواری و

عزاداری ۲. جای پرسوگ و اندوه * ماتم‌سرا

ماتیک / mâtik / اسم: ۱. ماده‌ای روغنی و معمولاً رنگی

برای آرایش و زیبایی لها، که در داخل ظرفی لوله‌مانند

قرار دارد ۲. /ها/ آن ماده همراه با ظرفش * روز

ماجرا / mājarā / ها: / اسم: ۱. رویداد: حادثه

(ماجرای خریدن خانه به کجا کشید) ۲. رویداد پرحادثه (آن

شب ماجرای داشتیم)

ماجراجو / mājarāju / ها: -یان: / صفت: ۱. دارای

عادت یا گرایش به ماجراجویی ۲. [مجازی]

آشوب طلب و هنگامه‌جو

ماجراجویی / mājarājuyi / ها: / اسم: تلاش یا اقدام

برای پدید آوردن ماجرا یا شرکت در آن

ماجور / ma'jur / صفت: [ادبی] دارای یا درخور

پاداش

ماج / māc / ها: / اسم: [گفتاری] بوسه

ﷲ ماج دادن: بوسه دادن (بابا به عمو یک ماج بده)

ماج کردن: بوسیدن (برو دست بابایزگ را ماج کن)

ماج و بوسه / māc-o-buse / ها: / اسم: [گفتاری]

بوسیدن یکدیگر به‌طور مکرر (بازار ماج و بوسه داغ بود.

ماج و بوسه خداحافظی تمام شد و راه افتادیم)

ماج و موج / māc-o-muċ / صوت: صدای بوسه (بین

چه ماج و موجی به راه انداخته‌اند)

ماچه / mācē / ها: / اسم: [گفتاری] مادینه برخی

پستانداران (ماچه‌الغ: ماچه سگ)

ماحصل / māhasal / اسم: حاصل: نتیجه: آنچه به‌دست

آمده است (ماحصل بحث این شده که باید شرکت را منحل کرد)

ماحضر / māhazar / اسم: آنچه آماده است، بویژه

خوراکی که از پیش موجود است (ناهار برویم خانه ما

ماحضر هرچه بود با هم می‌خوریم)

ماخ / māx / ﷲ عدد ماخ، عدد

ماخذ / ma'axeẓ / جمع: ﷲ مأخذ

ماخذ / ma'xaz / ها: مأخذ: / اسم: ۱. نوشته یا شخصی

که سخنی از او نقل می‌شود (بعضی نویسندگان مأخذ

نوشته‌شان را ذکر نمی‌کنند. بعضی دیگر مأخذی را می‌دهند که اصلاً

ندیده‌اند) ۲. آنچه به‌عنوان پایه محاسبه در نظر گرفته

می‌شود (ماخذ سال مالی شرکت است)

ماخوذ / ma'xuz / صفت: اخذشده: گرفته شده

ﷲ ماخوذ به حیا شدن: رودر بایستی کردن

مادام / mādam / ها: / اسم: بانو (در خطاب به بانوان

غیر مسلمان) (مادام بوری از رمانهای گوستاو فلوبر است)

مادام / mādam / قید: تا زمانی: تا آن زمان (مادام که

در تهرانی در خانه ما بمان)

مادام‌العمر / mādamol'omr / قید: تا پایان زندگی: در

سراسر زندگی (مادام‌العمر در آنجا زندگی کرد)

مادر¹ / mādar / ها: -ان: / اسم: ۱. جاندار ماده‌ای

(بویژه انسان) که دارای فرزند است ۲. [مجازی] آنکه

چیزی را پدید آورده یا پرورش داده است (مادر روزگار،

مادر مبین) ۳. عنوان احترام‌آمیز یا مهر‌آمیز برای زنان

سالخورده

ﷲ مادر بچه‌ها: [گفتاری] در اشاره مرد به همسرش (مادر

بچه‌ها مریض است)

می‌پیوندند، نه اینکه او را به خانه یا قبیله خویش ببرد:
مادرسرائی

مادرشوهر / mādaršowhar, -šo:har / -ها؛ -ان /:
اسم. مادرِ همسرِ یک زن

مادرشهر / mādaršahr / -ها /:
۱. اسم. شهر اصلی یک استان یا کشور؛ شهر بزرگ؛ امّ الْقُرَى ۲. [قدیمی] شهر یا کشور اصلی یک قوم مهاجرنشین؛ مامشهر

مادرکلید / mādarkilid, -kelid / -ها /:
اسم. شاه کلید
مادرمرده / mādarkmorde /:
صفت. ۱. دارای مادری که پیش از این مرده است (مثل بچه مادرمده زار - زار گریه می‌کود) ۲. / -ها / [مجازی] بدبخت؛ بینوا (این مادرمده که گناهی نداشت)

مادروار / mādarvār /:
قید. ۱. مانند مادر ۲. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمانه
مادری ۱ / mādari /:
اسم. ۱. وضع یا کیفیتِ مادر بودن ۲. / -ها / [مجازی] نیکی و مهربانی مادرانه (او در حق همه مادری کرد)

مادری‌کودن: رفتار شایستهٔ مادران را انجام دادن
مادری ۲: صفت. مربوط یا منسوب به مادر (خانوادهٔ مادری)
مادریار / mādayār /:
اسم. پدریار

مادگی / mādegi /:
اسم. ۱. وضع یا کیفیتِ ماده بودن ۲. / -ها / نیمه یا بخشی از یک وسیله که دارای فرورفتگی است و برآمدگی نیمه یا بخش دیگر درون آن محکم می‌شود (مادگی تکه) ۳. / -ها / [گیاه‌شناسی] اندام مادهٔ گل، دارای یک بخش کروی (تخم‌دان)، یک ستون (خامه) و یک تاج (کلاله)

مادمازل / mād māzel /:
اسم. مادمازل

مادمازل / mād māzel / -ها /:
اسم. عنوان خطابی برای دختران؛ دوشیزه؛ دخترخانم؛ مادمازل
مادون / mādon /:
صفت. دارای مرتبه یا مقام پایین‌تر (کارمند مادون)

مادون / mādunc /:
حرف. پایین‌تر (مادون قرمز)

مادون قرمز /:
تأشش فروسرخ، تابش
ماده / māde /:
صفت. مربوط یا متعلق به جنسی که فرد بالغ و جوان آن معمولاً می‌تواند به وسیلهٔ جفت‌گیری یا لقاح با جنس نر خود، بارور شود و تولیدمثل کند؛ مقابل: نر

ماده‌آهو /:
ماده‌خرس
ماده‌سگ /:
ماده‌گرگ
ماده‌پلنگ /:
ماده‌شیر

ماده / mādde / -ها؛ مواد /:
اسم. ۱. جسم طبیعی که همراه با انرژی و در عمل متقابل با آن، موجودات و پدیده‌های جهان محسوس را پدید می‌آورد ۲. جسمی که یک شیء طبیعی از آن تشکیل شده است ۳. بخش جدا و

مادر رضاعی: زنی جز مادر شخص که به او شیر داده است
مادر روحانی: عنوان خطابی احترام‌آمیز برای مقامهای مؤنث کلیسا و راهبه‌ها؛ مادر مقدس
مادر فولادزهر: [کنایه] پیرزن زشت‌رو و تنومند
مادر مقدس /:
مادر روحانی
مادر ناتنی: نامادری

مادر شدن: دارای فرزند شدن
مادر ۲: صفت. اصلی؛ اولیه؛ نخستین (کارخانهٔ مادر)
مادراندر / mādarandar / -ها /:
اسم. نامادری
مادرانه / mādarāne /:
صفت. [مجازی] بسیار مهرآمیز و صمیمی (محبت مادرانه)

مادرانه ۲: قید. به شیوهٔ مادر، از روی مهر و سنجیدگی؛ مادروار (او را مادرانه در آغوش گرفت)

مادربزرگ / mādarbozorg / -ها /:
اسم. مادر پدر یا مادر

مادرتباری / mādartabāri /:
اسم. [جامعه‌شناسی] نظام مبتنی بر انتساب فرزند به مادر و خانوادهٔ مادری؛ مقابل: پدرتباری

مادرجد / mādarjad / -ها /:
اسم. جد مادری؛ مادرِ مادربزرگ یا مادر پدربزرگ

مادرچاه / mādarčāh / -ها /:
اسم. چاه اصلی که مجرای قنات از آنجا کنده می‌شود

مادرخروج / mādarxarj / -ها /:
اسم. کسی که عهده‌دار هزینه‌های همگانی یک گروه است و مبلغ آن را در پایان روز یا مراسم (مانند گردش دسته‌جمعی) میان افراد سرشکن و از آنان دریافت می‌کند (حمیدی مادرخروج شد و همه پولها را به او دادیم)

مادرخوانده / mādarxānde / -ها /:
اسم. ۱. نامادری ۲. انسان مؤنثی که دختر یا پسری را به فرزندپذیری پذیرفته است

مادردار / mādardār /:
صفت. دارای مادر
مادرزاد / mādarzād /:
صفت. مربوط یا منسوب به هنگام زاده شدن (کوری مادرزاد، لخت مادرزاد)
مادرزادی / mādarzādi /:
اسم. وضع یا کیفیتِ مادرزاد بودن

مادرزن / mādarzan / -ها /:
اسم. مادرِ همسرِ یک مرد
مادرسالاری / mādarsālāri /:
اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن مادر، رئیس خانواده و صاحب اختیار همسر و فرزندان است، نسبت فرزند و خانواده به او می‌رسد و پیشوایی و مدیریت جامعه با زنان است

مادرسرائی / mādarsarā'i /:
مادرسرائی / mādarsarāyi /:
اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن شوهر به خانواده یا قبیله زن

دست و پا، بدن دراز استوانه‌ای پولکدار و غده‌های بزاقی غالباً سازش یافته برای ترشح زهر مشخص می‌شوند

☐ مار آب شیرین: از مارهای بی‌ضرر تیره مارهای معمولی، که از قورباغه‌ها و وزغها تغذیه می‌کنند

مار آبی: هر یک از مارهای آبی؛ آبمار

مار آرقم ☞ مار پیسه

مار بوا ☞ بوا

مار پیسه: مارسیاه و سفید؛ مار سیاه دارای خالهای سفید بر پشت: مار آرقم

مار جعفری: نوعی مار سمی از تیره افعیان، به‌رنگ خاکستری، زرد، قهوه‌ای یا قهوه‌ای مایل به خاکستری، دارای پوزه پهن، سر باریک و سه گوش، پولکهای تیفه‌دار، مردمک عمودی و حرکت جانبی از پهلوی و به‌صورت حلقه - حلقه

مار خوش‌خط و خال: [کنایی] شخص حيله‌گر و نادرست دارای رفتار فریبده

مار درختی: ماری از تیره مارهای معمولی، دارای بدن باریک و دراز خاکستری، نخودی، زیتونی مایل به قهوه‌ای یا تیره، خال تیره در سر و خط عمودی تیره در زیر چشم، که دندان سمی آن در عقب دهان قرار گرفته است

مار دریایی: جانور آبی سمی از تیره مارهای دریایی

مار زنگی ☞ گبرا-۲

مار عینکی ☞ گبرا-۲

مار گبرا ☞ گبرا-۲

مارهای حلقوی: تیره‌ای از مارهای زیرراسته ماران، که نشانه‌هایی از کمربند لگنی و اندامهای پسین در آنها به‌شکل خارهایی در دوسوی مخرج دیده می‌شود. دارای سر کوچک، پولکهای ریز صاف، نرم و رنگین‌کمانی؛ مارهای زُرفینی مارهای دریایی: تیره‌ای از مارهای سمی آبی و زنده‌زا از زیرراسته ماران، به طول بیش از یک متر با سر متوسط و بدن کشیده، و خطهای عرضی و پولکهای روی پوست، که در دریاهای گرم زندگی می‌کنند

مارهای زُرفینی ☞ مارهای حلقوی

مارهای زمینی: تیره‌ای از مارهای زنده‌زا از زیرراسته ماران، با سر کوچک و نوکدار، چشم کوچک، دم کوتاه با سپر بزرگی در انتهای آن و پولکهای صاف درخشان

مارهای زنگوله‌دار: تیره‌ای از مارهای سمی بسیار خطرناک شبیه افعیان از زیرراسته ماران، دارای بدن استوانه‌ای، دم کوتاه، سر و گردن مشخص و حفره‌ای بین چشم و بینی. در انتهای دم این مارها پولکهای درهم‌شده‌ای وجود دارد که هنگام حرکت صدای زنگوله می‌دهد: زنگداران

مارهای سمی: هر یک از مارهای زمینی، دارای دندان نیش لوله‌ای شکل یا توخالی در آرواره بالا که به غده سمی متصل است (مانند مارهای مرجانی)

مشخصی در یک نوشته رسمی که معمولاً با شماره یا عدد مشخص می‌شود (ماده قانون، ماده قرارداد)

☐ ماده اولیه: آنچه برای تولید یا ساختن کالایی لازم است (ماده اولیه پلاستیک است و ماده اولیه نخ الیاف طبیعی یا مصنوعی)
ماده حاجب: [پزشکی] ماده‌ای با ویژگی جذب پرتوهای ایکس (مانند سولفات باریم) که در پرتونگاری کاربرد دارد

ماده خاکستری: [کالبدشناسی] بافت عصبی، بویژه بافت عصبی مغز و مغز تیره که حاوی باخته‌ها و رشته‌های عصبی و دارای رنگ خاکستری تیره است
ماده خام: جسم طبیعی که بر روی آن فعالیت صنعتی صورت نگرفته است

ماده مخدر: دارو یا ماده‌ای (مانند تریاک، مرفین، هروئین) که موجب ابرآلودگی حواس، از میان رفتن درد، نشسته یا خواب و در صورت تکرار مصرف، موجب اعتیاد و مسمومیت تدریجی می‌شود

ماده واحده: قانونی که تنها شامل یک ماده است

☐ ماده کردن: ۱. چرک کردن زخم ۲. [مجازی] بالا گرفتن دعوا و جدی شدن کشمکش

ماده تاریخ / mādde-tāriḫ - ها / : اسم. شعر یا عبارتی که بیان‌کننده تاریخ رویدادی (معمولاً از روی حساب ایجاد) است (ماده تاریخ مشروطیت ایران، عدل مظفر، است که به حساب ایجاد می‌شود ۱۳۲۴)

ماده‌شناسی / mādde-šenāsi / : اسم. متالورژی

ماده گرایبی / māddegerāyi / ☞ مایتریالیسم

مادی / mādī / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ماده (ویمی مادی) ۲. [مجازی] ساخته شده یا پدید آمده از ماده (جسم مادی) ۳. دارای ارزش یا کیفیت تجارتي یا پولی (کمک مادی، پیشرفت مادی) ۴. [مجازی] مالدوست و بی‌اعتنا به ارزشهای معنوی (خیلی مادی است و همه‌اش فکر پول است)

مادیات / mādīyyāt / : اسم. ۱. اجسام یا امور مادی ۲. [مجازی] آنچه به مال و دارایی مربوط می‌شود (او به مادیات علاقه‌ای ندارد)

مادیان / mādiyān - ها / : اسم. اسب ماده بالغ

مادیگری / māddigari / ☞ مایتریالیسم

مادینه / mādinē - ها / : اسم. جاندار ماده، مقابل: نرینه

مآذنه / ma'zane / : اسم. جایگاه اذان گفتن مؤذن، معمولاً در گلدفه مسجد

مار / mār / : اسم. ۱. صورت فلکی نامشخص در دوسوی صورت مارافسای: ختیه ۲. ششمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ☞ تقویم ۳. -ها؛ -ان / هر یک از جانوران خزنده زیرراسته ماران، که با نداشتن

مارتینی / *mârtini* / : اسم. یک نوع کوکتل که از ویسکی و شراب ترکیب شده است

مارچ / *mârc* / : مارس

مارچوبه / *mârcûbe* / -ها / : اسم. گیاه پایا از تیره سوسنیا، با شاخه‌های چوبی سوزنی‌شکل، برگ بریده پولک‌مانند و متناوب، گل کوچک سفید یا مایل به سبز، ساقه‌های خوراکی و میوه سته قرمزرنگ. گونه‌هایی از این گیاه زینتی است

مارخور / *mârxor* / -ها / : اسم. نوعی بز کوهی باشاخه‌ای ماریج و موی بلند خاکستری به بلندی تا یک متر

ماردمان / *mârdmân* / : اسم. شاخه‌ای از کرمهای دریایی به رنگ خاکستری مایل به قرمز یا زرد، دارای بدن نرم با دیواره ضخم و گوشتی و خرطوم دراز قابل انقباض در جلو

مارزبان / *mârzabân* / : اسم. ۱. تیره کوچکی از گیاهان شاخه‌نهایت‌آدان آوندی، عموماً علفی با ریشه ساده، ساقه زیرین خرنده، و برگ غالباً شبیه زبان مار که هاگینه‌ها در بافتهای ضخیم یک برگ فرو رفته و یک برگ بی‌هاگینه در پهلوی آن قرار گرفته است ۲. /-ها / : ان / گیاه پایا از تیره مارزبان، دارای برگهای هاگدار تک و رگیرگهای شبکه‌ای

مارس / *mârs* / : اسم. ۱. ماه سوم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از دهم اسفند آغاز می‌شود؛ **مارچ** ۲. باخت مضاعف در بازی تخته‌نرد و آن هنگامی است که بازیکنی همه مهره‌های خود را برداشته است، بی‌آنکه بازیکن دیگر حتی یک مهره بردارد (این دست هم مارس شدی رفتی بی‌کارت)

مارسانان / *mârsânân* / : اسم. رده‌ای از جانوران دریازی شاخه خارپوستان، دارای بدنی با صفحه مدور کوچک و پنج بازوی دراز باریک، بندبند و شکننده و پاهای لوله‌ای در دو ردیف. این جانوران فضولات را از راه دهان دفع می‌کنند

مارسنگ / *mârsang* / : سیرپانتین

مارش / *mârš* / : اسم. آهنگ موسیقی معمولاً دو یا چهارضربی با ضربه‌های مقطع و محکم که بویژه برای تنظیم حرکت قدمهای دسته‌های نظامی و تهبیج و تشجیع آنان نواخته می‌شود؛ موسیقی نظامی

□ **مارش عزا**: آهنگ مارشی که دارای وزنی بسیار کند است و معمولاً در مراسم عزاداری رسمی نواخته می‌شود

مارشال / *mâršâl* / -ها / : اسم. افسر ارشد دارای درجه نظامی معادل سپهد

مارک / *mârk* / -ها / : اسم. ۱. تصویر یا نشان ویژه مؤسسه که بر روی چیزی چاپ، حک یا نصب شده است ۲. واحد پول آلمان

مارهای کرمی‌شکل: تیره‌ای از مارهای کوچک کرمی‌شکل از زیرراسته ماران، که بدنشان قهوه‌ای یکنواخت، بدون خط و نقش و دارای پولکهای گرد و صاف است. با دم کوتاه هم‌عرض سر و منتهی به یک زائده شاخی، و چشم کوچک که در زیر پولک قرار دارد و چند دندان نامنظم در آرواره پایین: **نهان‌چشمان**

مارهای مرجانی: از گونه‌های کفچه‌ماران، با نوارهای مشکی، سرخ و زردرنگ، و سم خطرناک و کشنده

مارهای معمولی: تیره‌ای از مارها شامل گونه‌های غیرسمی و نیمه‌سمی از زیرراسته ماران، با اندازه‌های گوناگون، و نرواده غالباً هم‌شکل، دارای چشمهای درشت و مردمک گرد یا عمودی، پولکهای صاف یا تیغه‌دار در سطح پشت و استخوان آرواره بالایی افقی و ثابت، که در هر دو آرواره دندان وجود دارد (مانند مار آب شیرین)

□ **مار خوردن و افعی** / **اژدها شدن** [مجازی] ورزیده شدن در نیرنگ و حقه‌بازی (از آنهست که سالها در آن اداره مار خورده و افعی شده)

مار در آستین پروردن: [کنایی] به دشمن یا شخص نابکاری نیکی و مهربانی کردن (کمک کردن به او مار در آستین پروردن است)

مار را با زبان از سوراخش بیرون کشیدن: [مجازی] با خوش‌زبانی و پند و اندرز سرکشی را رام کردن (توبالین زبانی که داری مار را از سوراخش بیرون می‌کنی)

مار را به دست کس دیگر گرفتن: [کنایی] کار خطرناک را به دست کس دیگر کردن

مار زدن: مارگزیدن؛ نیش زدن مار (کارزارهای رام‌زده بود)

از ترس مار به **اژدها** / **افعی** پناه بردن □ **ترس**

مارافسای / *mâr'afsây* / : اسم. ۱. /-ان / [ادبی] مارگیر ۲. [انجم] صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره جنوبی: **حوا**

ماران / *mârân* / : اسم. زیرراسته‌ای از خزندگان راسته مارها - سوسمارها، دارای زبان دوشاخه، ریه چپ تحلیل‌رفته، دندانهای باریک مخروطی‌شکل که معمولاً روی آرواره‌ها و سقف دهان قرار دارد و آرواره بالایی از جلو به وسیله زردپها به هم وصل شده است. این خزندگان بدون دست و پا، مثانه، سوراخ گوش و استخوان جناغ سینه‌اند، و چشمهای بدون پلک و غیرمتحرکشان دارای پوشش شفاف است

مارپیچ / *mârpîç* / -ها / : اسم. شکل منحنی که پیوسته از یک نقطه یا قطب دور یا به آن نزدیک می‌شود

مارپیچ ۱: صفت. دارای شکل، مسیر یا حرکتی که پیوسته از یک نقطه یا قطب دور، یا به آن نزدیک می‌شود؛

مارپیچی (از یک دالان مارپیچ گذشتیم)

مارپیچی / *mârpîçi* / : صفت. مارپیچ

☐ **مارماهیان لجنی**: راسته‌ای از ماهیهای رده‌گرددهانان، دارای دهان نرم مکنده و یک دندان روپوستی پستی بزرگ، چهار جفت شاخک نرم، معمولاً یک جنسی و دارای تخمهای بزرگ. برخی گونه‌ها انگل ماهیهای دیگرند

مارموزت / mārmozet / ☐ **مارمُوسیت**

مارموسِت / mārmoset / -ها: / اسم. از میمونهای دنیای جدید، به بزرگی سنجاب، دم بلند و غیرقابل انعطاف، چنگالهای قلاب‌شکل در انگشتان پا به جای ناخن، که نوع تلاپی آن موهای ایریشمی بلند دارد: **مارموزت مارمولک** / mārmulak / -ها: -ان: / اسم. جانور خزنده از تیره مارمولکان

مارمولکان / mārmulakān / : اسم. تیره‌ای از خزندگان، دارای بدن فلسدار، پلک متحرک و چهار دست و پا و برخی گونه‌ها بدون دست و پا که شبیه مارها به نظر می‌رسند و قادرند دم از دست رفته خود را دوباره ترمیم کنند

مارونی / mārūni / : اسم. ۱. فرقه‌ای از مسیحیان عرب‌زبان کاتولیک، از پیروان قدیس مارون (-حدود ۴۱۰ میلادی) که مرکزشان در لبنان است ۲. -ها: -ان: / هر یک از پیروان آن فرقه

مارها - سوسمارها / mārḥa.susmārḥa / : اسم. راسته‌ای از خزندگان شامل مارها و سوسمارها، با پوست بدن دارای پولکهای روپوستی شاخی یا سبب و استخوان چهارگوش، جانور نر دارای اندام جفتگیری است **ماری‌جوانا** / mārījūvānā / : اسم. خشک‌شده برگها و سرشاخه‌های گلدار پایه ماده گیاه شاهدانه که به‌خاطر اثر مخدرش به‌صورت سیگار مصرف می‌شود

ماز / māz / : اسم. ۱. شبکه‌ای از دالانهای پیچ‌درپیچ و گمراه‌کننده ۲. آنچه دارای چنین ساختاری است **مازاد** / māzād / : صفت. بیش از مقدار دلخواه یا مورد نیاز (مازاد بر نیاز، مازاد بر مصرف)

مازریون / māzaryun / -ها: / اسم. درختچه زینتی از تیره مازریونیان، دارای شاخه‌های راست خاکستری، برگهای متناوب کشیده نوکدار که پس از گلها ظاهر می‌شوند و گل کوچک صورتی یا سفید

مازریونیان / māzaryuniyān / : اسم. تیره‌ای از گیاهان دولیه بی‌گلبرگ درختچه‌مانند، دارای برگهای ساده نامتقابل، گل دارای پوشش منظم با هشت تا ده پرچم

مازو / māzu / : اسم. ۱. -ها: / درخت با تاج کروی بزرگ، از تیره پیاله‌داران، دارای برگهای کرکدار یکنواخت تخم‌مرغی و دنداندار، میوه کشیده در پیاله‌ای سفید، مخملی و مخروطی ۲. تشریح نوعی درخت مازو که در اثر نیش زدن حشره‌ای، به‌شکل برجستگیهای کروی بر برگها و جوانه‌های درخت ظاهر می‌شود و دارای مقدار زیادی تانن است

مارکسیزم / mārksizm / ☐ **مارکسیسم**

مارکسیست / mārksist / -ها: -ان: / اسم. ۱. پیرو یا هوادار مارکسیسم ۲. مارکسیستی

مارکسیستی / mārksisti / : صفت. مربوط یا منسوب به مارکسیسم؛ مارکسیست

مارکسیسم / mārksism / : اسم. آموزه فلسفی و سیاسی کارل مارکس فیلسوف آلمانی (۱۸۱۸-۱۸۸۳ میلادی): **مارکسیزم**

مارکسیسم - لنینیسم / mārksism-leninism / : اسم. آموزه‌ای فلسفی و سیاسی که به‌وسیله مارکس، انگلس و لنین تنظیم و تدوین شده است. به همین قیاس: **مارکسیست - لنینیست**

مارکی / mārki / -ها: / اسم. لقب اشرافی موروثی برای مردان در برخی کشورهای اروپا

مارکیز / mārki / -ها: / اسم. لقب اشرافی موروثی برای زنان در برخی کشورهای اروپا؛ همسر یا بیوه مارکی

مارگارین / mārġarin / : اسم. نوعی کره مصنوعی که از روغنهای گیاهی تصفیه شده، شیر، آب و مواد افزودنی دیگر مانند زرده تخم‌مرغ، کازئین، ویتامینها، مواد رنگی و ضد اکسیدانها تهیه می‌شود؛ کره مصنوعی؛ کره نباتی [فرهنگستان]

مارگزیدگی / mārġazidegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت گزیده شدن به‌وسیله مار ۲. جای گزیدن مار

مارگزیده / mārġazide / -ها: -گان: / صفت. دستخوش مارگزیدگی (مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می‌تسد)

مارگیر / mārġir / -ها: -ان: / اسم. ۱. آنکه کارش شکار مارهای زنده است ۲. کسی که برای سرگرمی دیگران مارها را به رقص وامی‌دارد و با آنها بازی می‌کند؛ **مارافسای**

مارمالاد / mārmlād / : اسم. مربای بسیار غلیظی که از چرخ‌کرده میانبر میوه‌های آبدار می‌پزند

مارماهی / marmāhi / -ها: -ان: / اسم. نام عمومی هریک از ماهیهای رده‌گرددهانان

☐ **مارماهی آب شیرین**: نوعی مارماهی از راسته بی‌پاماهیان، که در آب شیرین رشد می‌کند و پس از بلوغ به دریا می‌رود، و لاروها شفافند

مارماهی برقی: نوعی ماهی بزرگ از زیرراسته کپورسانان، دارای اندامهای تولید الکتریسته که ماهیهای بزرگ را فلج می‌کند

مارماهیان / marmāhiyān / : اسم. راسته‌ای از ماهیهای رده‌گرددهانان، با بدن استوانه‌ای باریک و دراز، سرسینه نامشخص، دم فشرده، پوست نرم و صاف بدون فلس و دارای لاروهای شفاف

ماست بند / māstband ، -ها / : اسم. کسی که کارش درست کردن ماست است

ماست بندی / māstbandi / : اسم. ۱. شغل ماست بند

۲. -ها / کارگاه تولید فراورده های شیر، بویژه ماست
ماستمالی / māstmālī / : اسم. [کنایی] ۱. عمل یا فرایند سرو سامان دادن ظاهری، ناقص یا دروغین به کاری (اگر بخواهی کارها را سرهمبندی و ماستمالی بکنی معامله مان نمی شود)
۲. عمل یا فرایند پنهان کردن خطایی از راه منحرف کردن توجه دیگران (قرار بود بود دادگاه، اما قضیه را ماستمالی کردند و بهرگز از شایکی رضایتنامه گرفتند)

ماستی ^۱ / māsti / : اسم. [گفتاری] ۱. ماست بند
۲. ماست فروش

ماستی ^۲ / : صفت. ۱. دارای ماست ۲. آلوده یا آغشته به ماست
ماستیک / māstik / : اسم. ۱. شیرابه درخت مصطکی به شکل دانه های کروی زرد کم رنگ، دارای بو و طعم ملایم، که در الکل و ترپانتین حل می شود، در دندانیزشکی (برای قالبگیری) و در نقاشی (به عنوان جلا) کاربرد دارد ۲. ملات قیری یا نوعی اسفالت که با شن نرم ساخته می شود و در درزگیری کاربرد دارد

ماسک / māsak ، -ها / : اسم. ۱. نقاب ۲. صورتک ۳. وسیله پوشاندن روی دهان و بینی برای کمک به تنفس یا پیشگیری از آلودگی دستگاه تنفس ۴. اسبابی برای پوشاندن صورت و پیشگیری از آسیب دیدن (ماسک جوشکاری)

☐ **ماسک گاز** : ماسک دارای صافی برای پیشگیری از نفوذ گازهای سمی بر پوست صورت و بر دستگاه تنفسی

☐ **ماسک از چهره کسی برداشتن** ☐ نقاب / ماسک کسی را دریدن، نقاب

ماسک کسی را دریدن ☐ نقاب / ماسک کسی را دریدن، نقاب

ماس ماسک / mās māsak ، -ها / : اسم. [گفتاری] ابزار یا وسیله ناکارآمد یا بی اهمیت (گفتم هفت تیرت را غلاف کن، کسی از آن ماس ماسک نمی ترسد)

ماسوره / māsore ، -ها / : اسم. ۱. قرقره ای در ماشین بافندگی برای پیچیدن نخ ۲. قرقره ای کوچک در زیر صفحه چرخ خیاطی برای پیچیدن نخ زیرکار ۳. قطعه فلزی دوکی شکل در گلوله های تاخیری (گلوله توپ، خمپاره، ...) که از منفجر شدن گلوله پیش از برخوردش به هدف جلوگیری می کند

ماسه / māsē ، -ها / : اسم. [زمین شناسی] مواد دانه ریز آواری با قطر حدود ۱ تا ۲ میلیمتر که از دانه های کوارتز و خرد شدن سنگها تشکیل شده است

ماسه سنگ / māsē sang / : اسم. رسوب آواری سخت شده، که بیشتر آن از دانه های کوارتز تشکیل شده است؛ سنگ سیاه

مازوت / māzūt / : اسم. محصول تقطیر نفت خام یا پُلمه سنگ (نفت شیشستی)، که به عنوان سوخت (در برخی موتورهای دیزل و کوره های نفت سوز) به کار می رود؛ نفت سیاه

مازوخیست / māzoxist ، -ها / : صفت. [روان شناسی] مبتلا به بیماری مازوخسیم؛ آزار دوست

مازوخیستی / māzoxisti / : صفت. مربوط یا منسوب به مازوخسیم

مازوخسیم / māzoxism / : اسم. [روان شناسی] آشفتگی روانی که موجب می شود بیمار از آزار دیدن و تحقیر شدن به وسیله معشوق لذت جنسی ببرد؛ آزار دوستی
مازه / māze / : تناب پشتی، تناب

مازه داران / māzedārān / : تنابداران

مازور / māzor ، -ها / : اسم. [نامتداول] سرگرد

ماژیک / māzik ، -ها / : اسم. نام تجارتی نوعی قلم دارای محفظه مرکب روغنی و نوک نرمی (برای جذب و تراوش تدریجی مرکب) که بیشتر برای نوشتن خط درشت یا نقاشی و طراحی به کار می رود

ماساژ / māsāz / : اسم. عمل یا فرایند مالش دادن ماهیچه ها (به وسیله مشت و مال یا ضربه های آهسته) با دست یا اسباب، برای درمان یا حفظ تندرستی (پلیم ضرب دیده بود ماساژ دادم کمی بهتر شد). به همین قیاس :
ماساژ دادن

ماساژور / māsāzor ، -ها / : اسم. کسی که کارش ماساژ دادن دیگران است

ماساندن / māsāndan / : مصدر. متعدی. // ماساندی؛ می ماسانی؛ ماسان // ۱. چیزی را به ماسیدن و داشتن ۲. [مجازی] سودی به کسی رساندن (بین می توانی چیزی به ما ماسانی). به همین قیاس : ماساندنی

■ صفت منفعلی: ماسانده

ماسبق / māsabaq / : اسم. آنچه در زمان گذشته وجود داشته است (قانون عطف به ماسبق نمی شود)

ماست / māst / : اسم. خوراکی به صورت شیر لخته شده که با افزودن مایه به شیر گرم و نگهداشتن آن برای کمابیش یک روز به دست می آید

☐ **ماست چکیده** / کبسه : ماستی که آبش را گرفته اند

☐ **ماست به دهن کسی بودن** : [تعریض] در وقت نیاز به سخن گفتن، خاموش ماندن و هیچ نگفتن (حرفی می زدی، اعتراضی می کردی، مگر ماست به دهن بود؟)

ماست را هم نبریدن : [تعریض] بسیار کند بودن (تیغه چاقو و مانند آن) (این چاقو که ماست را هم نمی برد)

ماستهارا کبسه کردن : [مجازی] ترسیدن و دنباله کار را رها کردن (تا سر و کله پاسبانها پیدا شد، اکبر اقاماستهارا کبسه کرد و از فحاشی و عریده کشی دست برداشت)

ماشین دودی ☞ ماشین دودی

ماشین ظرفشویی: دستگاهی برقی که ظرفها را به صورت خودکار می شوید

ماشین لباسشویی: ماشینی (معمولاً برقی) که لباس را به طور خودکار می شوید

ماشین آتش نشانی ماشین جوجه کشی

ماشین بافندگی ماشین چاپ

ماشین بخار ماشین چمن زنی

ماشین برش ماشین حساب

ماشین بسته بندی ماشین ریسندگی

ماشین تراش ماشین ریش تراشی

☐ ماشین کردن: ۱. به وسیله ماشین مو را کوتاه کردن (بردند سرش را از ته ماشین کردند) ۲. به وسیله ماشین تحریر چیزی را نوشتن (این نامه را ماشین کنید و بدهید ببرند)

ماشین ابزار / māšin' abzār: اسم. ماشینی برای شکل دادن به جسمهای جامد، بویژه فلزات

ماشین آلات / māšinālāt: جمع ☞ ماشین

ماشین پا / māšinpā: -ها / اسم. نگاهبان اتومبیلهایی که معمولاً در یک گذرگاه عمومی پارک شده اند

ماشین تحریر / māšintahrir: -ها / اسم. ماشینی برای نوشتن، دارای سستیهایی که به میله هایی فنری وصل شده و در انتهای دیگر میله ها حرف یا عدد یا علامتی شبیه حروف چاپ قرار دارد. با فشار هر شستی حرف معینی بر روی یک نوار مرکبی فشار می آورد و بر کاغذی که در زیر نوار و

بر روی استوانه ای قرار گرفته است، نقش می شود

ماشینچی / māšinči: -ها / اسم. کسی که بر روی یک ماشین صنعتی کار می کند (ماشینچی چاپخانه، ماشینچی بافنده)

ماشینخانه / māšinxāne: -ها / اسم. بخشی از یک مؤسسه صنعتی که ماشینها در آن کار گذاشته شده است

ماشین دودی / māšindudi: اسم. [قدیمی] قطار راه آهن، بویژه لکوموتیو

ماشین رو / māšinrow: صفت. مناسب برای عبور اتومبیل (در ماشین رو، جاده ماشین رو)

ماشین سازی / māšinsāzi: اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن ماشینهای صنعتی ۲. -ها / کارخانه یا کارگاه ساختن این ماشینها

ماشین شو / māšinšu: -ها / اسم. شخص یا اسبابی که اتومبیل را می شوید: ماشین شور [گفتاری]

ماشین شور / māšinšur: ☞ ماشین شو

ماشین شویی / māšinšuyi: اسم. ۱. کارواش ۲. عمل یا فرایند شستشوی ماشین

ماشین نویسی / māšin.nevis: -ها / اسم. کسی که (معمولاً در اداره ها یا مؤسسه ها) نوشته ها را به وسیله ماشین تحریر می کند

ماسه شویی / māsešuyi: اسم. عمل یا فرایند شستن ماسه، برای جدا کردن گل و خاک از آن

ماسیدن / māsidan: مصدر. لازم. ۱. به حالت لخته درآمدن (خون روی دیوارها شست زده و ماسیده بود، بشقاب را خوب نشسته بودند و یک قشر روغن رویش ماسیده و مانده بود)

۲. [مجازی] سودی رسیدن: بهره ای بردن (بگو بینم از این معامله چیزی به من می ماند؟)، به همین قیاس: ماسیدنی

■ صفت منفی: ماسیده / مصدر منفی: نماسیدن

ماش / māš: -ها / اسم. ۱. گیاه علفی یک ساله از تیره پروانه واران، دارای ساقه نازک دراز و زاویه دار، برگهای پیکچدار، گلهای زیبایی ارغوانی یا سفید، میوه باریک دراز و پوشیده از تار که پس از رسیدن قهوه ای می شود

۲. دانه آن گیاه که کروی، ماشی رنگ و خوراکی است و به عنوان نشتن کاربرد دارد

ماشاءالله / māšā' allāh, māšallā: دعا. چشم بد دور (توضیح: معنی تحت اللفظی: «آنچه خدا خواهد»، ولی این دعا در هنگام تحسین کسی به کار می رود) (ماشاءالله پس بزرگی شده. ماشاءالله خوب درس می خواند)

ماسار / māsarā: اسم. [پزشکی، قدیمی] ورم و التهاب صورت

ماشوره / māsure: ☞ ساقه ماشوره ای، ساقه ماشه / māše: -ها / اسم. قطعه ای شبیه گیره یا قلاب که به عنوان وسیله آزاد کردن قطعه فعال یک دستگاه به آن متصل شده است و با کشیدن آن، قطعه دیگر آزاد و فعال می شود (ماشه را کشید و گلوله شلیک شد)

ماش۱ / māši: اسم. رد - سبز تیره با تهرنگ یشمی؛ رنگ پوست دانه ماش

ماش۲: صفت. دارای رنگ سبز تیره با تهرنگ یشمی؛ به رنگ پوست دانه ماش. به همین قیاس ماشی رنگ

ماشین / māšin: -ها / اسم. ۱. ابزاری، معمولاً مرکب از چند قطعه بهم پیوسته، که برای انتقال یا تبدیل کاربرد نیرو، فشار یا حرکت طراحی شده است؛ دستگاه ۲. -آلات / وسیله ای مکانیکی، برقی یا الکترونیکی برای انجام دادن کار معین ۳. اتومبیل؛ خودرو ۴. هریک از ابزارهای ساخته شده به وسیله انسان ۵. اسبابی برای کوتاه کردن موی سر و صورت، دارای دو دسته فنری پیوسته به یک محفظه که در داخل آن تیغه هایی در پشت یک صفحه مشبک قرار دارد و با باز و بسته کردن دسته ها، تیغه ها به کار می افتد

☐ ماشین پلی کپی: ماشین دستی یا برقی ساده ای که نوشته یا خطوط حک شده بر روی کاغذ مومی را بر روی کاغذ معمولی تکثیر می کند

ماشین تحریر ☞ ماشین تحریر

ماشین دوخت: اسبابی برای دوختن و رقها به وسیله سنجاقها یا مفتولهایی که با فشار اهرم در آنها فروبرده می شود

ماشین نویسی / māšin.nevisi / اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن مطالب به وسیله ماشین تحریر ۲. شغل ماشین نویسی
ماشین وار / māšinvar / صفت. همانند ماشین؛ شبیه ماشین (رفتار ماشین وار)

ماشین وار^۲: قید. با شیوه یا روش ماشین (ماشین وار کار می کردند)

ماشینی / māšini / صفت. ۱. انجام شده یا ساخته شده به وسیله ماشین (کفش ماشینی) ۲. همانند ماشین (کار ماشینی)

ماضی / māzi / اسم. [دستور] زمان گذشته؛ زمان پیش از حال یا رویداد مورد بحث

ماضی استمراری: فعلی که در زمان گذشته ادامه داشته یا بارها تکرار شده است (مانند می رفتم، می گفتند)

ماضی التزامی: فعلی که در زمان گذشته احتمال داشته، ممکن بوده یا می خواسته اند که انجام شود (مانند شاید علی آنجا را دیده باشد)

ماضی بعید: فعلی در زمان گذشته که پیش از روی دادن فعل دیگری به پایان رسیده است (مانند تا به ایستگاه برسم، اتوبوس رفته بود)

ماضی مطلق: فعلی که در زمان گذشته روی داده باشد (مانند علی آمد)

ماضی نقلی: فعلی که در زمان گذشته آغاز شده و اثر یا ادامه آن با زمان حال مربوط است (مانند این نامه را علی نوشته است)

ماغ / māq / صوت. صدای گاو

ماغ کشیدن: فریاد کردن گاو (صدای پای صاحب را که شنید ماغ کشید)

مافات / māfāt / اسم. آنچه از دست رفته است (جبران مافات کردن دشوار است)

مافنگی / māfangi / مَفَنگی

مافوق / māfowq, māfo:q / صفت. ۱. مقام بالاتر (سربچی از دستور مافوق مستوجب توبیخ خواهد بود)

مافوق / māfowqe, māfo:qe / حرف. بالاتر از (مافوق تصور)

مافوق صوت: دارای بسامد بالاتر از محدوده شنوایی گوش انسان (حدود ۲۰۰۰۰ ارتعاش در ثانیه): فراصوت

مافی الضمیر / māfizzamir, māfezzamir / اسم. مجموعه آنچه ذهن را به خود مشغول کرده است (مانند نیت، قصد، تصور، ...)

ماقبل / māqabl / صفت. پیش از چیزی (این بدهی مربوط به سال ۶۰ ماقبل است)

ماکارونی / makaroni / اسم. ۱. رشته های دراز از خمیر خوراکی، بویژه خمیر آرد گندم یا سیب زمینی که در پختن برخی خوراکیها به کار می رود؛ رشته فرنگی

۲. هریک از فراورده های خمیر ماکارونی به شکلهای گوناگون ۳. خوراکی که به وسیله دم کردن آنها می پزند
ماکارونی سازی / makaronisazi / اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن ماکارونی ۲. /ها/ کارگاه یا کارخانه تولید ماکارونی

ماکت / maket / صفت. ۱. نمونه معمولاً دست ساز چیزی (مانند اتومبیل یا ساختمان) در ابعاد کوچک، برای بررسی، ارزیابی یا نمایش آن به بینندگان؛ نمونک [فرهنگستان]

ماکروویو / makroveyv / مایکروویو

ماکزیمم / makzimom, magzimom / اسم. بیشترین کمیت یا مقدار قابل دسترس یا به دست آمده؛ بیشینه؛ حداکثر ۲. زمان بالاترین یا بیشترین رشد ۳. بالاترین حد مجاز یا ممکن * ماکزیموم

ماکزیموم / makzimom / ماکزیمم

ماکسی / maksī / اسم. پیراهن یا دامن زنانه بلند تا مچ پا؛ ماکسی ژوپ

ماکسی ژوپ / maksizup / ماکسی

ماکو / māku / صفت. ۱. میله ای در ماشین بافندگی که ماسوره بر روی آن قرار می گیرد ۲. میله ای در چرخ خیاطی که قرقره بر روی آن قرار می گیرد

ماکول / ma'kul / صفت. ۱. خوردنی؛ قابل خوردن ۲. [مجازی] خوشمزه

ماکولات / ma'kulāt / اسم. خوردنیها؛ مواد خوراکی؛ خوراکیها (در انجابهایی ماکولات به فروش می رسد)

ماکیان / mākiyān / صفت. ۱. هریک از پرندگان راسته ماکیانسانان؛ مرغ خانگی

ماکیانسانان / mākiyānsānān / اسم. راسته ای از پرندگان دارای پاهای قوی با چهار انگشت، نوک کوتاه و کلفت، که غالباً قابل اهلی شدن هستند، شامل بقولمون، مرغ خانگی، طاوس، قرقاول، کبک و بلدرچین

ماکیاولیسم / mākiyāvelism / اسم. آموزه سیاسی نیکولو ماکیاوولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷ میلادی) اندیشمند ایتالیایی که می گوید در سیاست هدف وسیله را توجیه می کند، سیاست اخلاق نمی شناسد، و وسیله هر قدر هم غیر اخلاقی باشد، به کار بردنش برای دستیابی به هدف خوب مجاز است

ماگما / māgmā / مَغَمّا

ماگنت / māgnet / صفت. ۱. دستگاهی برای ایجاد جرقه در موتورهای بنزینی، شامل دینام، کوئل و دلکو ۲. مغناطیس * مگنت

ماگنتیت / māgnetit / اسم. کانی سیاهی که به عنوان کانه مهم آهن، ذوب کننده، رنگدانه لعابها، و گاه به عنوان ماده نسوز برای پوشش کوره های تولید آهن کاربرد دارد

مال‌اندیش / mā'ālandiš, mā'āl - ها؛ -ان / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن به نتیجه و فرجام کارها یا رویدادها و ارزیابی آنها؛ عاقبت‌اندیش.

به همین قیاس: مال‌اندیشی

مالایالام / mālayālam / : اسم. از زبانهای دراویدی رایج در جنوب باختری هند

مالباخته / mālbaخته, mālbāخته - ها؛ -گان / : اسم. کسی که مالش را از دست داده است (آن را دزدیده یا با نیرنگ از دستش درآورده‌اند)

مالبند / mālband, mālbānd - ها / : اسم. تیر یا میله‌ای که یک سرش به وسیله نقلیه (گاری، درشکه، کالسکه) پیوسته است و سر دیگرش را به چهارپای می‌بندند تا وسیله نقلیه را بکشد

مالت / māl't / : اسم. جوانه غلات، بویژه جو که پس از خیس کردن و جوانه زدن تخمیر و خشک می‌کنند و به عنوان ماده مغذی و هضم‌کننده، در تهیه عصاره مالت و در آبجوسازی کاربرد دارد

□ تب مالت □ تب

مالتوز / māltoz / : اسم. [شیمی] نوعی قند متبلور و محلول در آب که از هیدرولیز نشاسته تولید می‌شود؛ شکر مالت؛ قند مالت

مالتوسیسیانیسم / mālto'siyanism, mālto'siyanism / : اسم. آموزه فلسفی توماس مالتوس، اندیشمند انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۳۴ میلادی)، که می‌گوید رشد جمعیت بر منابع غذایی پیشی می‌گیرد و اگر انسان بتواند جنگ، بیماری‌های همه‌گیر، خشکسالی و مرگ بر اثر بلاهای طبیعی را از میان بردارد، سرانجام بر اثر گرسنگی نابود خواهد شد

مال‌خر / mālxar, mālxar - ها / : اسم. کسی که کارش خرید و فروش کالای دزدی است. به همین قیاس: مال‌خوری

مالدار / māl'dār, māldār - ها؛ -ان / : صفت. [قدیمی] ثروتمند

مالدوست / māl'dust, māldust - ها؛ -ان / : صفت. دوستدار

گردآوری و اندوختن مال. به همین قیاس: مالدوستی

مال‌رو / mālow, mālow - ها؛ -ان / : صفت. جاده مال‌رو، جاده مالش / māleš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مالیدن

۲. [فیزیک] اصطکاک

□ مالش دادن: مالیدن، بویژه مالیدن ماهیچه‌ای به وسیله انگشتان و کف دست (پایم درد می‌کرد مالش دادم کمی بهتر شد) مالش رفتن: احساس از دست رفتن نیرو (بویژه بر اثر گرسنگی یا ترس) (از گرسنگی شکم مالش می‌رفت)

مالشی / māleši / : صفت. ۱. به شکل مالش ۲. دارای مالش

مال‌فروش / māl'furuš, māl'furuš - ها؛ -ان / : اسم. فروشنده چهارپایان بارکش

مالک / mālek, mālek - ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که دارای زمینهای کشاورزی است و عده‌ای کارگر بر روی

ماگنولیا / māgnol(i)yā, māgnol(i)yā - ها / : اسم. درخت زینتی از تیره ماگنولیاها، دارای برگهای بیضی شکل، گلهای نر-ماده درشت سفید، ارغوانی، زرد یا سرخ و بسیار معطر

ماگنولیاها / māgnol(i)yāhā, māgnol(i)yāhā - ها / : اسم. تیره کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ، به صورت درخت یا درختچه، دارای برگ ساده، پایا و زودافت، گل بزرگ تک نر-ماده با پوشش گلیبرگ مانند و میوه پوشینه یا فندقه

مآل / mā'āl, mā'āl - ها / : اسم. [ادبی] فرجام؛ سرانجام (مالی کار، مال‌اندیش)

مال / māl, māl - ها / : اسم. ۱. اموال / آنچه قابل تملک کسی است؛ دارایی؛ ثروت (کسب مال، مال زیادی نداشت) ۲. چهارپای بارکش (مانند قاطر، اسب و خر)

□ مال غیر منقول: مالی که نمی‌توان آن را از جایی به جایی برد (مانند باغ و خانه)

مال منقول: مالی که می‌توان آن را از جایی به جایی برد (مانند اتومبیل، یخچال، ...)

□ مالی نبودن: چیز خوب یا با ارزشی نبودن (این رادیو که خریده‌ای مالی نیست)

- مال^۱: پیروازه. مالنده (خشتمال، دستمال، نمدمال)

مال / māl, māl - حرف. ۱. متعلق به کسی یا چیزی (بچه مال شلمست؟) ۲. [گفتاری] مناسب برای چیزی یا کاری (این لباس مال زمستان است) ۳. مربوط به کسی یا چیزی (این ماجرا مال چند سال پیش است)

مآلا / mā'ālan, mā'ālan - ها / : صفت. [ادبی] در پایان؛ در فرجام (مآلا مجبوریم با آنها سازش کنیم)

مالاریا / mālārya, mālārya - ها / : اسم. بیماری گرمسیری که بر اثر گزش پشه آنوفل در بدن انسان پدید می‌آید و با تب، لرز و عرق شدید و متناوب همراه است؛ تب نوبه

مالاکیت / mālākī, mālākī - ها / : صفت. دهنه

مالاگاسی / mālāgāsi, mālāgāsi - ها / : اسم. ۱. / -ها / مردم بومی ماداگاسکار، شامل قریب ۵۰ گروه قومی ۲. زبان آن مردم، از زبانهای استرزیایی

مال‌الاجاره / mālol'ejāre, mālol'ejāre - ها / : اسم. اجاره‌بها

مال‌التجاره / mālottejāre, mālottejāre - ها / : اسم. کالای بازرگانی

مالامال / mālāmāl, mālāmāl - ها / : صفت. سرشار؛ لبریز؛ بسیار پر

(خیابانها از جمعیت مالامال بود)

مالاندن / mālāndan, mālāndan - ها / : مصدر. متعدی. // مالاندی؛ می‌مالانی؛ // مالان ۱. مالش دادن (کمی بمالان خوب می‌شود) ۲. [مجازی] سخت تنبیه کردن (او را حسابی

مالاند) ۳. باطل یا لغو کردن (آن قانون را مالاندند)، به همین قیاس: مالاندنی

■ صفت منفعلی: مالانده / مصدر منفی: نمالاندن

مال‌اندوزی / mālanduzi, mālanduzi - ها / : اسم. عمل یا فرایند گردآوردن دارایی و نگهداری آن. به همین قیاس: مال‌اندوز

به دولت پرداخت شود (به صادرات مالیات می‌بندند و از
گمرک واردات می‌کهند)

مالیاتی / māli'yāti / : صفت. مربوط یا منسوب به
مالیات (بخش‌دگی مالیاتی)

مالیخولی / mālixul(i)yā / : اسم. عارضه ذهنی که با
افسردگی، توهم و هذیان همراه است

مالیخولیایی / mālixul(i)yā'i / : مالیخولیایی

مالیخولیایی / mālixul(i)yāyi / : صفت. ۱. مربوط یا
منسوب به مالیخولی (افکار مالیخولیایی) ۲. /-ها /

دستخوش مالیخولیا (بیمار مالیخولیایی) * مالیخولیایی

مالیدن / mālidan / : مصدر. متعدی. لازم. // مالیدی؛
می‌مالی؛ پمال // □ متعدی. ۱. سطحی را به چیزی آغشته

کردن (روغن‌مالیدن، رنگ‌مالیدن) ۲. انگشتان یا کف دست را
بر نقطه‌ای از بدن، بویژه بر روی ماهیچه‌ها با کمی فشار

پیایی حرکت دادن و به جلو و عقب بردن؛ مالش دادن
۳. موجب تماس چیزی با چیز دیگر شدن (دست را

به دیوار مالید) □ لازم. ۴. [گفتاری] مالیده شدن (لباس مالید
به دیوار و گچی شد) ۵. [گفتاری] از میان رفتن؛ لغو شدن

(خدمت سربازی مالید). به همین قیاس: مالیدنی

■ صفت فاعلی: مالنده / صفت مفعولی: مالیده / مصدر منفی:
نمالیدن

مالیک‌اسید / mālik asid / : اسید مالیک، اسید

مالیه / māli(y)e / : اسم. [قدیمی] دارایی

مام / mām / : اسم. [ادبی] مادر

ماما / māmā / : اسم. ۱. /-ها / کسی که به زایمان مادران
کمک می‌کند، بویژه شخص دارای تخصص در علم مامایی؛

قابله ۲. عنوان خطایی برای مادر (ماما، کتاب من ۹۰)

مامانی / māmā'i / : مامایی

مامان / māmān / : اسم. [گفتاری] مادر؛ ماما (مامان

رفته مشهد)

مامان : صفت. [گفتاری] بسیار دوست‌داشتنی (بچه‌مامانی

بود)؛ مامانی

مامانی / māmāni / : مامان^۲

مامایی / māmāyi / : اسم. ۱. شاخه‌ای از رشته پزشکی
که با زایمان و پیشامدها و پیامدهای آن سروکار دارد

۲. شغل یا حرفه * مامانی

مامشهر / māmšahr / : اسم. مادرشهر

مأمن / ma'man / : اسم. [ادبی] جای امن؛ پناهگاه

(انجام‌امن فراریان شده بود)

ماموت / māmūt / : اسم. /-ها / هریک از فیلهایی که در

آغاز دوران چهارم زمین‌شناسی می‌زیسته‌اند و با داشتن
جثه بزرگ و موهای رشدیافته بر بدن، عاج دراز و

پیچیده و پشت بلند و بسیار خمیده از گونه‌های امروزی

مشخص می‌شوند

آن زمینها کار می‌کنند ۲. کسی که چند خانه یا مغازه دارد
و آنها را به دیگران اجاره داده است

مالک : صفت. دارنده چیزی (هرکس مالک جان و مال خودش
است). به همین قیاس: مالک بودن؛ مالک شدن

مالکانه / mālēkāne / : صفت. مربوط یا متعلق به مالک
(بهره‌مالکانه)

مالکی / mālēki / : اسم. ۱. یکی از چهار مذهب معروف
مسلمانان سنی که به وسیله امام مالک بن انس

(۶۹-۱۷۸ قمری) و شاگردانش تأسیس شد ۲. /-ها؛

-ان / هریک از پیروان آن مذهب

مالکیت / mālēkiyyat / : اسم. /-ها / : وضع یا کیفیت
مالک بودن

□ **مالکیت خصوصی**: حق شخص یا اشخاصی برای دارا بودن
اموال و کالاهای بازرگانی یا خرید و فروش و معاوضه آن؛

مقابل: مالکیت دولتی؛ مالکیت عمومی / همگانی

مالکیت دولتی: نظامی که در آن وسیله‌های تولید و

خدمات در اختیار دولت است؛ مقابل: مالکیت خصوصی

مالکیت عمومی / همگانی: حق عموم برای استفاده از

امکانها و خدمات موجود؛ مقابل: مالکیت خصوصی

مال‌مردم‌خور / mālēmardomxor / : اسم. /-ها / : صفت.

[گفتاری] دارای عادت یا گرایش به تصاحب نامشروع

دارایی دیگران

مألوف / ma'luf / : صفت. خوگرفته (عادت‌مألوف)

مال و منال / māl-o-menāl, -manāl / : اسم. [مجازی]

دارایی؛ ثروت (آن خدایم‌ز مال و منالی نداشت)

ماله / māle / : اسم. /-ها / : اسم. ابزاری برای مالیدن و هموار

کردن ماده‌های خمیری (گچ، سیمان، گِل) به صورت

صفحه فلزی پیوسته به یک دسته کوتاه

□ **ماله کشیدن**: به وسیله ماله سطحی را هموار کردن

مالی / māli / : صفت. مربوط یا منسوب به مال

(کمک مالی)

-مالی^۲: پیوازه. عمل یا فرایند مالیدن (خشم‌مالی، نمدمالی)

مالیات / māliyāt / : اسم. /-ها / : اسم. پولی که دولت براساس

قانون از اشخاص یا مؤسسه‌ها به حساب درآمدهای

عمومی دریافت می‌کند

□ **مالیات غیر مستقیم**: مالیاتی که مالیات‌دهنده آن را

از مصرف‌کننده کالا یا خدمات پس می‌گیرد (مانند مالیات

بر کالاهای تجملی)

مالیات مستقیم: مالیاتی که از دارایی مالیات‌دهنده

دریافت می‌شود (مانند مالیات بر درآمد)

مالیات بر اراث

مالیات بر دارایی

مالیات بر درآمد

□ **مالیات بستن**: تعیین کردن مبلغی که باید به عنوان مالیات

مانتیس / māntis / : اسم. [ریاضی] بخش اعشاری
لگاریتم یک عدد

ماند / mānd / : اسم. [فیزیک] خاصیتی در ماده که سبب می‌شود تا وقتی نیرویی خارجی بر آن اثر نکرده در حالت سکون یا حرکت یکنواخت باقی بماند: **نختی**

مانداب / māndāb / : ها / : اسم. ۱. توده آبی که در یک جا مانده و گندیده است. ۲. جایی که دارای چنین آبی است
مانداران / māndāran / : اسم. زبان رسمی چین، زبان ۱/۵ چینیان، که از گویش حوزه پکن سرچشمه گرفته است
ماندایی / māndāyi / : قندایی

ماندگار / mānd(e)gār / : اسم. کسی که در سرزمین دیگری جز زادگاهش اقامت می‌کند، بویژه کسی که در دوران استعمار به سرزمینهای تازه کشف شده (ماندگاه) می‌رفت و در آنها ساکن می‌شد

ماندگار : صفت. ۱. دارای امکان یا توانایی باقی ماندن (کتابهای ماندگار، فیلمهای ماندگار). ۲. دارای وضع یا کیفیت ماندن در جایی (در تهران ماندگار شد)

ماندگاری / mānd(e)gāri / : اسم. وضع یا کیفیت ماندگار بودن؛ ثبات

ماندگاه / māndgāh / : ها / : اسم. سرزمینی که در دوران استعمار به وسیله مستعمره‌داران کشف و تسخیر می‌شد و مهاجران (ماندگاران) در آن مقیم می‌شدند و به بهره‌برداری از آنها می‌پرداختند

ماندگی / māndegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مانده (بیات) بودن. ۲. از حرکت یا فعالیت بازماندن، بر اثر خستگی زیاد

ماندن / māndan / : مصدر. لازم. // ماندی؛ می‌مانی؛

یمان // ۱. وضع یا حالتی را ادامه دادن (هرسنة ماندن، زنده ماندن، منتظر ماندن). ۲. ساکن شدن و اقامت گزیدن (در شهر ماندن، در جایی ماندن). ۳. در معرض رویدادی قرار نگرفتن، بویژه به کار نرفتن؛ مصرف نشدن؛ باقی بودن (۳

راز ۱۰۰ بداریم، می‌ماند. ۴. بچه‌ها شب شام نخوردند و غذایشان مانده است) [گفتاری] خسته شدن و نیرو و توانایی ادامه کار را از دست دادن؛ مانده شدن. ۵. [گفتاری] درماندن (ماندم

که در جواب او چه بگویم). ۶. [ادبی] همانند بودن؛ شبیه بودن؛ مانستن (چهره‌اش به برگ گل می‌ماند). به همین قیاس؛ ماندنی

■ صفت منفی: نماندن / مصدر منفی: نماندن

ماندنی / māndani / : صفت. ۱. بادوام؛ پایدار. ۲. قابل اقامت؛ قابل سکونت (جای ماندنی). ۳. مقیم؛ ساکن (در انجاماندنی شدم)

ماندولین / māndolin / : ها / : اسم. ساز زهی با بدنه گلابی‌شکل و دارای معمولاً چهار جفت سیم که با زخمه‌ای سه‌گوش نواخته می‌شود

مأمور / māmur / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که به نمایندگی یا به فرمان مقامی عهده‌دار کاری است (مأمور دارایی، مأمور قانون). ۲. مأمور انتظامی (رفت و در خانه‌ام مأمور فرستاد تا ببرندم کلاتری). ۳. [مجازی] کسی که مخفیانه برای جایی کار می‌کند (مأمورهای ساواک، سیا و موساد به شکار آزادیخواهان در ایران پرداخته بودند)

■ **مأمور انتظامی**: عضو نیروی انتظامی که حفظ نظم و قانون را برعهده دارد

مأمور پست: پستی

مأمور تأمینات: [قدیمی] کارآگاه

■ **مأمور بودن**: مأموریت داشتن. به همین قیاس:
مأمور شدن: مأمور کردن

مأموریت / māmurīyyat / : ها / : اسم. کاری که انجام آن از سوی مقامی واگذار و خواسته شده است (مأموریت اکبر افسرهایگیری در روستاهای اوسران بود). به همین قیاس:
مأموریت دادن: مأموریت گرفتن

مأموم / mā'mum / : -ان / : اسم. آنکه از امامی پیروی می‌کند

مامیران / māmirān / : ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره کونکاریان، با برگهای سبز کم‌رنگ، دارای کنگره‌های گرد، گل‌های زرد مجتمع به صورت چتر ساده و میوه باریک و دراز. در تمام اندامهای این گیاه شیرابه نارنجی سستی و سوزنده‌ای وجود دارد

مامیزه / māmize / : اسم. مدفوع نوزاد در بدو تولد

مان / mān / : اسم. هریک از مواد دارای طعم کمی شیرین و ملایم که به‌طور طبیعی، بر اثر گزش حشرات، ایجاد شکاف در تنه درختان، یا از برگ گیاهان مختلف به خارج ترشح می‌شود (مانند ترنجبین و گزانگبین)

-مان / mān / : ضمیر. ۱. ضمیر ملکی متصل اول شخص جمع (دستم، پایمن، خانه‌مان، دهانمان). ۲. ضمیر مفعولی متصل برای اول شخص جمع (دیمان، زمین)

-مان : پسوند. ۱. جای بودن چیزی (خانمان، دودمان) ۲. دارای حالتی (شادمان، پشیمان)

مانا / mānā / : اسم. ۱. نیروی عنصرهای بنیادی طبیعت که در شخص یا چیزی موجود است؛ جان جهان. ۲. نیروی معنوی؛ شخصیت

مانتو / manto / : ها / : اسم. جامه گشاد، بلند، جلو باز و معمولاً نازک زنانه که از روی جامه‌های دیگر می‌پوشند

مانتوسرا / mantosarā / : ها / : اسم. فروشگاه مانتو

مانتول / mantom / : اسم. [شیمی] الکل موجود در بیشتر روغنهای اسانس، دارای بلورهای بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که در عطرسازی و قنادی، همچنین در پزشکی (به عنوان ضد درد، ضد اسپاسم و بیحس‌کننده) به کار می‌رود

مانده ^۱ / mānde / -ها / : اسم. ۱. باقیمانده؛ بقیه (مانده‌اش را دور بریز) ۲. [ریاضی] تفاضل

مانده ^۲ : صفت. ۱. فرسوده و ازپای افتاده بر اثر خستگی (خسته‌مانده به خانه برگشتیم) ۲. کهنه؛ بیات (در مورد مواد خوراکی) (بد است غذای مانده جلو مهمان بگذاریم)

ماندینگو / mândingo / : اسم. ۱. قوم سیاهپوست باختر آفریقا، ساکن نیجریه، غنا و سنگال ۲. -ها / هریک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم

مانستن / mānestan / : مصدر. لازم. [ادبی] // مانستی؛ می‌مانی؛ - // شبیه بودن؛ همانند بودن؛ ماندن

مانع / māne / -ها؛ موانع / : اسم. آنچه از انجام دادن کاری یا از رویدادی جلوگیری می‌کند (سعی کن مانع را از سر راه برداری)

مانع بودن : جلوگیری کردن؛ نگذاشتن (سیم خارود مانع بود که وارد باغ بشویم)

مانع تراشیدن : ایجاد کردن مانع برای کسی تا نتواند به مقصودش برسد (برای تله کردن ارباب رجوع در کارشان مانع می‌تراشید)

مانع شدن : جلوگیری کردن (درمان مانع شد، نگذاشت بروم)

مانعة الجمع / māne`atoljam / : صفت. مخالف یا مغایر با چیزهای جمع‌شدنی (بزدلی با شجاعت مانعة الجمع است)

مانک / mānak / : اسم. [فرهنگستان] محفظه قابل حمل یا متحرکی برای بازی کودک نوپا در داخل آن؛ پارک بچه

مانکن / mānkan / -ها / : اسم. ۱. کسی که کارش پوشیدن جامه‌های آخرین مد و دارای طرحهای تازه برای نمایش دادن آنها به خریداران است ۲. مجسمه‌ای از انسان که برای نمایش جامه‌های تازه در فروشگاههای لباس به کار می‌رود ۳. چنین مجسمه‌ای که در تمرینهای ورزشی یا فعالیت‌های آموزشی به کار می‌رود؛ آدمک

مانگانین / māngānin / : اسم. آلیاژ منگنز و مس، که به عنوان المنت حرارتی در اسبابهای برقی به کار می‌رود

مانگرو / māngro / : اسم. چنل

مانند ^۱ / mānand / : اسم. آنچه یا آنکه دارای همان ویژگیهای چیزی باشد؛ همانند (او در تیراندازی مانند نداشت)؛ مثل

-مانند ^۲ : پیوازه. دارای همان ویژگی، شکل یا رفتار (گوی مانند، کاغذمانند)

مانند / mānande / : حرف. با همان شیوه، شکل یا روش (مانند شیر، مانند آتش، مانند گل)

مانندگی / mānandegi / : اسم. وضع یا کیفیت همانند بودن

مانور / mānovr / -ها / : اسم. ۱. تمرین عملیات جنگی، معمولاً به وسیله عده زیادی از یگانهای نظامی؛ رزمایش ۲. فعالیت نظامی که هدف آن تغییر وضع جبهه است ۳. حرکت یا تغییر رفتار حيله آمیز و فریبکارانه

مانور دادن : انجام دادن مانور

مانوس / mā'nos / : صفت. انس گرفته

مانوس شدن : انس گرفتن (انها با هم مانوس شده بودند)

مانومتر / mānometr / -ها / : اسم. فشارسنج

مانوی / mānavi / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / پیرو آیین مانوی

(۲۱۵-۲۷۶ میلادی) پیامبر ایرانی ۲. مربوط یا منسوب به

مانی یا آیین او (کتابهای مانوی)

مانیا / mānyā / : اسم. روان شناسی [شیدایی

مانیاک / mānyāk / : صفت. [روان شناسی] شیدا

مانیتیتسم / mānyetism / : اسم. ۱. دسته‌ای از

پدیده‌های فیزیکی شامل نیروی جذب آهن که در آهنربا و

مغناطیس دیده می‌شود و بخش جدایی‌ناپذیر الکتریسیته

سیال و مغناطیس و دارای میدان نیروست ۲. دانش

پدیده‌های مغناطیسی

مانیفست / mānifest / -ها / : اسم. بیانیه

مانیکور / mānikur / : اسم. لاک ناخن ^{لاک} ۳

مانیکوریست / mānikurist / -ها / : اسم. آرایشگر

ناخن؛ کسی که ناخن مشتریان را آرایش می‌کند

ماوا / mā'vā / -ها / : اسم. [ادبی] اقامتگاه؛ جای

سکونت؛ مسکن

ماوا کردن : اقامت کردن؛ مسکن گزیدن

ماورا / māvarā / : اسم. آنچه در بالاتر یا در آن سوی

چیزی یا جایی قرار دارد

ماورای / māvarāye / : حرف. ۱. در بالای چیزی

۲. در فراسوی چیزی

ماورای بنفش ^{لاک} تابش فرابنفش، تابش

ماورای طبیعی. ۱. مربوط یا متعلق به موجوداتی که در

معرض دسترس یا مشاهده طبیعی نیستند (مانند فرشته،

روح، جن) ۲. فراتر از حوزه کارکرد قانونهای طبیعت

ماوس / māows, mào:s / -ها / : اسم. اسباب دستی

متحرکی که حرکتهای نشانگر را در روی مونیتر

کامپیوتر کنترل می‌کند؛ موشواره

ماوقع / māvaqa / : اسم. آنچه روی داده است؛ آنچه

واقع شده است (علی آمد و ماقع را برایش شرح داد)

ماه / māh / : اسم. ۱. تنها قمر طبیعی شناخته شده زمین

که بر اثر تابش نور خورشید می‌درخشد و در هر ۲۹/۵

شبهانه روز یک بار به گرد زمین می‌گردد ۲. قمر ۳. گفتاری،

مجازی [چیز بسیار زیبا] ۴. -ها / واحد تقسیم زمان برابر

۲۸ تا ۳۱ شبهانه روز ۵. هریک از آن واحدها، که معمولاً در

هر فرهنگ نامی ویژه دارد (در چه ماهی به دنیا آمده‌ای؟)

ماه به ماه : همه ماهه؛ در ماههای پی در پی (ماه به ماه

اجرامش را می‌گرفت و می‌رفت)

ماه تمام؛ بدر

ماه خورشیدی ^{لاک} ماه شمسی

☐ **ماهوارهٔ مخابراتی**: ماهواره‌ای که از آن برای فرستادن و

گرفتن صدا و تصویر از راه دور استفاده می‌شود

ماهوت / māhut / : اسم. نوعی پارچهٔ ضخیم تمام پشم یا با تار فاستونی کرکدار با بافت صاف، ظریف، نرم و سطح پر زردار کمی براق

ماهوت پاک‌کن / māhutpāk.kon / : اسم. آسیابی برای زدودن گرد و خاک از سطح پارچه، به‌صورت صفحه‌ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که دسته‌هایی از موی زیر، الیاف یا میله‌های نازک و نرم فلزی یا پلاستیکی در سطح آن کار گذاشته شده است؛ برس

ماهوتی^۱ / māhuti / ☞ **خرگوشک**^۲

ماهوتی^۲ : صفت. ۱. به‌شکل ماهوت^۲. از جنس ماهوت

ماهور / māhur / : اسم. ۱. /-ها/ پستی و بلندیهای دامنهٔ کوه. ۲. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی

ماهون / māhun / ☞ **آکاژو**

- **ماهه** / māhe / : پیواژه. ۱. مربوط به تعداد ماهها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی برحسب ماه (یک‌ماهه، ده‌ماهه) ۲. دارای عمر برحسب ماه (بچهٔ چهارماهه)

ماهوی / māhovi / : صفت. مربوط یا منسوب به ماهیت **ماه‌ی**^۱ / māhi / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی بزرگ و نامشخصی در منطقهٔ البروج؛ حوت. ۲. /-ها؛ -ان/ هریک از جانداران متعلق به بالاردهٔ ماهیان از زیر شاخهٔ آرواره‌داران

☐ **ماه‌ی آزاد** ☞ **آزادماهی**

ماه‌ی استخوانی: هریک از ماهیهای ردهٔ ماهیان استخوانی

ماه‌ی بالدار ☞ **پرنده‌ماهی**^۲

ماه‌ی برق‌ی ☞ **برق‌ماهی**

ماه‌ی پرنده ☞ **پرنده‌ماهی**

ماه‌ی پهن: گونه‌ای ماهی از راستهٔ پهن‌ماهیان که از ماهیهای دیگر تغذیه می‌کند؛ **گفشک‌ماهی**

ماه‌ی تَن ☞ **تَن**^۳

ماه‌ی حلوا ☞ **حلوا‌ماهی**

ماه‌ی حوض: از ماهیهای استخوانی کوچک به‌طول تا ۲۰ سانتیمتر از تیرهٔ کپورماهیان و به‌رنگهای سرخ، طلایی، ابلق یا سفید

ماه‌ی خاردار: هریک از ماهیهای ویژهٔ مناطق گرمسیر از زیرردهٔ ماهیان استخوانی جدید، با باله‌های خاردار و کوچک، که می‌تواند بدن خود را به‌شکل کره‌ای باد کند؛ **خارپشت‌ماهی**

ماه‌ی خاردار زرد ☞ **سوف‌ماهی**

ماه‌ی خاویار: هریک از ماهیهای خوراکی زیرردهٔ ماهیان استخوانی دیرین با اسکلت غضروفی شامل اوزون‌بورون، تاس‌ماهی و فیل‌ماهی، که تخم آنها به‌صورت خاویار مصرف می‌شود

ماه شب چهارده: بدر

ماه شمسی: هریک از ماههای سال شمسی: **ماه خورشیدی**

ماه عمل: ۱. نخستین ماه پس از ازدواج (ماه عمل را در اروپا بودیم) ۲. مسافرت زن و شوهر در آن ماه (رفتند به ماه عمل)

ماه قمری: فاصلهٔ زمانی میان یک بار گردش انتقالی ماه به دور زمین تا گردش دیگر

ماه میلادی: هریک از ماههای سال میلادی

ماه نو: ماه شب اول؛ غره

☐ **ماه در آمدن**: ۱. طلوع کردن ماه. ۲. پدیدار شدن ماه

ماه دیده شدن: نمایان شدن ماه نو (دیشب در عربستان ماه دیده شد)

ماه گرفتن: به‌وجود آمدن پدیدهٔ خسوف

ماها / māhā / : ضمیر. [گفتاری] گروه مربوط به ما؛ گروهی که ما در آنیم (ماهاجان می‌کنیم، بهره‌اش را دیگران می‌برند، امثال ماها را به ابتجاره نمی‌دهند)

ماهانه / māhānc / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک ماه (امل ماهانه، حقوق ماهانه) ۲. مربوط یا متعلق به ماه (نشریهٔ ماهانه) * **ماهیان**

ماهانه^۲: قید. در هر ماه (ماهانه هزار تومان اجارهٔ مغازه می‌داد)؛ **ماهیان**

ماهپاره / māhpāre / : -ها؛ -گان / : صفت. بسیار زیبا همچون ماه (در مورد زن یا دختر)

ماहतاب / māhtāb / ☞ **مَهتاب**

ماهر / māher / : صفت. دارای مهارت؛ ورزیده؛ استاد (صنعتگر ماهر)

ماهرانه / māherānc / : قید. با ورزیدگی؛ با استادی؛ به‌طور ماهر (ماهرانه صدایش را عوض کرد)

ماهرخ / māhrox / : -ان / : صفت. دارای چهرهٔ زیبا (همچون ماه)؛ **ماهرخسار**؛ **ماهرو**؛ **ماه‌سیمما**؛ **ماه‌منظر**

☐ **ماهرخ رفتن**: [مجازی] کمین کشیدن و غافلگیرانه حمله کردن (بویژه در شکار)

ماهرخسار / māhroxšār / ☞ **ماهرُخ**

ماهرو / māhru / ☞ **ماهرُخ**

ماه‌سیمما / māhsimā / ☞ **ماهرُخ**

ماهک / māhak / : اسم. ناحیهٔ سفیدرنگ و هلالی‌شکل در بن ناخن

ماه‌گرفتگی / māhgereftegi / : -ها / : اسم. ۱. خسوف

۲. لکهٔ سرخی در پوست بدن، بویژه صورت، بر اثر رشد بیش‌ازحد مویرگهای پوست

ماه‌منظر / māhmanzar / ☞ **ماهرُخ**

ماه‌نامه / māhnāmc / : -ها / : اسم. نشریه، بویژه مجله‌ای که هرماه یک بار منتشر می‌شود (ماهنامهٔ تصویر) **ماهواره** / māhvāre / : -ها / : اسم. اسباب یا دستگاهی که برای گردش در مدار یک جرم آسمانی طراحی شده است

پوشیده بوده و دندانهای مخروطی داشتند. بسیاری از آنها از میان رفته‌اند و سنگوارهٔ برخی‌شان پیدا شده است. بیشترشان به‌صورت ماهیهای کنونی تغییر کرده‌اند

ماهیان زره‌دار، *ل. جوشن‌دار*: رده‌ای از جانوران زیرشاخهٔ آرواره‌داران، دارای صفحه‌های استخوانی پوشانندهٔ سر که به سینه جوش خورده است

ماهیان شُشدار *ل. شش‌ماهیان*

ماهیان غضروفی: رده‌ای از ماهیهای بالاردهٔ ماهیان، دارای کالبد غضروفی، پوست سخت، پولکهای ریز، پنج تا هفت زوج آبشش بی‌سرپوش، آرواره‌های بالا و پایین،

قلب دوخانه‌ای و جنسهای جدا از هم

ماهیانه / māhiyāne / *ل. ماهانه*

ماهی‌بوف / māhibuf / *ل. اسم*. ۱. جنسی از جفدهای بزرگ راستهٔ جفدسانان، با پنجه‌های بزرگ و خمیده، بالهای کوتاه و مدور و سر شبیه به گربه، پر و بال قهوه‌ای مایل به سرخ دارای رگ‌های طولی سیاه، گوشپره‌های افقی، که به طور عمده از ماهی و خرچنگ و گاه از پرندگان و پستانداران کوچک تغذیه می‌کنند ۲. /-ها/ هریک از پرندگان این جنس؛ جغد ماهی‌خور

ماهیت / māhiyyat / *ل. -ها/*: اسم. مجموعهٔ ویژگیهایی که چیزی را بخودی خود می‌شناساند و معلوم می‌کند آن چیست

ماهیتابه / māhitābe / *ل. -ها/*: اسم. ظرف معمولاً فلزی ته‌پهن، کم‌عمق و دسته‌دار برای سرخ کردن مواد غذایی: **تابه**: **تابوه**

ماهیچه / māhiče / *ل. -ها/*: اسم. ۱. بافت قابل انقباضی که موجب حرکت اندامهای بدن جانداران می‌شود: عضله ۲. [متالورژی] بخشی از قالب که از ماسهٔ مخلوط با صمغ یا مواد دیگر ساخته و قبل از ریخته‌گری کار گذاشته می‌شود و حفرهٔ داخلی بخشی از ریختگی را که با مدل نمی‌توان شکل داد، تشکیل می‌دهد و پس از ریخته‌گری برداشته می‌شود

ماهیچهٔ ارادی *ل. ماهیچهٔ مخطط*

ماهیچهٔ صاف: بافت ماهیچه‌ای دارای یاخته‌های دوکی‌شکل و دراز و یک هسته در وسط هر یاخته، و تارچه‌های بدون خطوط عرضی، دارای انقباض کند و دیرپا و خودکار (مانند ماهیچه‌های دیوارهٔ لولهٔ گوارش):

ماهیچهٔ غیرارادی

ماهیچهٔ غیرارادی *ل. ماهیچهٔ صاف*

ماهیچهٔ مخطط: بافت ماهیچه‌ای دارای یاخته‌های بزرگ و دراز با بیش از یک هسته و تارچه‌های دارای خطوط عرضی، با انقباض سریع و ارادی (مانند اکثر ماهیچه‌های بدن مهره‌داران): **ماهیچهٔ ارادی**

ماهیچه‌ای / māhiče / *ل. صفت*. مربوط یا منسوب به ماهیچه (بافت ماهیچه‌ای، حرکت ماهیچه‌ای)

ماهی دودی: ماهی سفید که پس از صید برای اینکه مدت زمان بیشتری حفظ شود، اندامهای درونی آن را نمکسود می‌کنند و دود می‌دهند

ماهی زره‌دار: هریک از ماهیهای ردهٔ ماهیان زره‌دار، که بیشتر در آبهای شیرین می‌زیست‌اند و دارای بدن کوچک معمولاً فشرده و پوشیده از پولکهای بزرگ استخوانی، جسمهٔ غضروفی یا استخوانی بوده‌اند و اینک سنگواره‌شان یافت می‌شود

ماهی سفید: ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر از زیرراستهٔ کپورسانان دارای گوشت بسیار لذیذ

ماهی سنگسر *ل. سنگسر*

ماهی سوف *ل. سوف‌ماهی*

ماهی سیم *ل. سیم-۴*

ماهی شوریده *ل. شوریده*

ماهی شیر *ل. شیرماهی*

ماهی طلایی *ل. زرین‌ماهی*

ماهی غضروفی: هریک از ماهیهای ردهٔ ماهیان غضروفی

ماهی قباد *ل. قباد*

ماهی قزل‌آلا *ل. قزل‌آلا*

ماهی کپور *ل. کپور*

ماهی کفال *ل. کفال*

ماهی کوسه *ل. کوسه-۱*

ماهی مرکب: جانور نرم‌تن از ردهٔ سربایان، دارای صدف پستی و هشت تاده بازو در اطراف دهان که در انتهای هر بازو تعدادی بادکش برای گرفتن طعمه وجود دارد، و در هنگام احساس خطر با ترشح مادهٔ تیره‌رنگی از کیسهٔ مرکب واقع در بالای راست‌روده، محیط آب را تیره و فرار می‌کند

ماهی ۱. قید. ۱. در هر ماه؛ به‌طور ماهانه (ماهی هزار تومان حقوق می‌گرفت) ۲. در طی ماه (ماهی پنج روز به مأموریت می‌رفت)

ماهیان / māhiyān / *ل. اسم*. بالارده‌ای از جانوران خون‌سرد آبی‌زی از زیرشاخهٔ آرواره‌داران، دارای بدن دوکی‌شکل، دم قوی ماهیچه‌ای، باله‌های شنا، آبشش و بدون دست و پا

ماهیان استخوانی: رده‌ای از ماهیهای بالاردهٔ ماهیان، دارای کالبد کاملاً استخوانی، بدن دوکی‌شکل با پوست دارای غده‌های مخاطی، پولکهای حلقوی یا شانهای و برخی گونه‌های بی‌پولک

ماهیان استخوانی جدید: زیررده‌ای از ماهیهای ردهٔ ماهیان استخوانی امروزی آبهای شور و شیرین، دارای پولکهای نازک گرد یا شانهای و گاه درخشان، یا بدون پولک، باله‌های سینه‌ای و لگنی زوج و قلب دوخانه‌ای

ماهیان استخوانی دیرین: زیررده‌ای از ماهیهای استخوانی پست از ردهٔ ماهیان استخوانی، ویژهٔ دورانهای اول و دوم زمین‌شناسی که بدن برخی از آنها از پولکهای درخشان

غیر آلی گوناگون، یاخته‌های پوسته-پوسته شده و
گوپچه‌های سفید است
مايع^۲: صفت. دارای حالت روان (مانند آب)؛ آبگونه
مايع سنج / māye'sanj - ها / : اسم. آب سنج
مايکروویو / māykroveyv / : اسم. ۱. طول موجهای
الکترومغناطیسی یک میلیمتر تا ۳۰ سانتیمتر، یعنی
بسامدهای 10^{12} تا 10^8 مگاهرتس؛ کیهوج:
ماکروویو؛ میکروویو^۲. ۲. اجاق مایکروویو ☞ تندپز
مايل / māyl / : صفت. ۱. دارای گرایش؛ خواستار؛
خواهان (مايل بودم تو را ببینم). ۲. دارای انحراف نسبت به
خط افقی یا عمودی (خط مايل)
مايل / māyl / ☞ میل-۴
مای مرز / māymarz - ها / : اسم. درختچه کوچک
دوبایه از تیره سروها، دارای شاخه‌های زیاد و نامنظم،
برگهای معطر دائمی ریز، سنبله‌های نر افقی و چسبیده به
شاخه‌ها، میوه کوچک آبی‌رنگ، شبیه سته و به‌حالت
آویخته بر روی دمگل و دارای چهار تاشش دانه گرد سیاه
مایملک / māyamlak / : اسم. دارایی؛ داروندار (مایملک
او را مصادره کردند و خودش هم فراری است)
مایو / māyo - ها / : اسم. جامه یک‌تکه یا دوتکه و
معمولاً چسبان ویژه شنا
مایور / māyor - ها / : اسم. [نامتداول] سرگرد
مایوس / mā'yus / : صفت. ناامید؛ نومید (وقتی از او مایوس
شدم به سراغ تو آمدم)
مایوسانه / mā'yūsāne / : صفت. از روی ناامیدی؛
ناامیدانه؛ نومیدانه (مایوسانه پیش او رفتم و کمک خواستم)
مایونز / māyonez / : اسم. نوعی سس (سالاد) که از
خردل، تخم‌مرغ، روغن زیتون، سرکه و آرد درست
می‌کنند
مایه / māye / : اسم. ۱. آنچه چیزی را پدید می‌آورد یا
موجب چیزی می‌شود (مایه شادی، مایه فساد). ۲. ماده
اصلی یا مؤثر (مایه پنیر، مایه خمیر). ۳. مایع یا ترکیب
حاوی ویروسها و باکتریهای مرده یا ضعیف شده که برای
پیشگیری از بیماریها مصرف می‌شود؛ واکسن (مایه ابله،
مایه کزاز، مایه فلج کودکان). ۴. [مجازی] سرمایه. ۵. [موسیقی]
آرایش نتهای موسیقی به ترتیبی غیر از توالی نتهای گام
۶. [مجازی] استعداد؛ شایستگی (علی مایه این کار را داشت و
می‌توانست ترقی کند). ۷. [گفتاری] پررویی؛ بی‌شرمی
☞ مایه آمدن ☞ مایه گرفتن
مایه رفتن: خرج کردن پول برای چیزی (هزار تومان برایش
مایه رفتن تاگذاشت بروم)
مایه گذاشتن: ۱. خرج کردن (مجبور شدم هزار تومان
مایه بگذارم تا این گواهی را بگیرم). ۲. خدمت یا محبت کردن
(خیلی برای من مایه گذاشت که جرم‌معام نکند)

ماهیه‌نگار / māhičenegār - ها / : اسم. [پزشکی]
اسبابی برای ثبت انقباضهای ماهیچه‌ها؛ میوگراف
ماهیه‌خوار / māhixār / ☞ مرغ ماهیه‌خوار، مرغ
ماهی‌خور / māhixor - ها / : اسم. حواصیل
☞ ماهی‌خور خاکستری ☞ حواصیل دودی، حواصیل
ماهی‌خور زرشکی ☞ حواصیل ارغوانی، حواصیل
ماهی‌خور شکاری ☞ حواصیل شب، حواصیل
ماهیه‌خورک / māhixorak / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان
راسته کلاغ‌شکلان، با سر بزرگ، نوک بزرگ قوی و
نوک تیز، بالهای کوتاه و گرد، پر و بال خوش‌رنگ و دم
کوتاه، انگشتان سوم و چهارم پا چسبیده به هم ۲. /-ها/
هریک از پرندگان آن تیره * کولی‌خور
ماهیه‌خورکها / māhixorakhā / : اسم. پرندگان راسته
لکلیان (مانند حواصیل و بوتیمار) که از ماهیها و
جانوران آبرزی تغذیه می‌کنند
ماهی‌سرا / māhisarā - ها / : اسم. ۱. مؤسسه پرورش
ماهی ۲. جای نگهداری ماهیان برای تماشا یا مطالعه
مراجعان
ماهیه‌گیر / māhigir - ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش
گرفتن ماهی است؛ صیاد
ماهیه‌گیری / māhigiri / : اسم. عمل یا فرایند گرفتن
ماهی؛ صید ماهی
مایا / māyā / : اسم. ۱. قوم سرخپوست بومی آمریکای
مرکزی ۲. /-ها/ هر یک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم
مایه‌تاج / māyahtāj / : اسم. آنچه به آن نیاز باشد (برای
خرید مایه‌تاج مهمانی پول لازم دارم)
مايع^۱ / māye - ها؛ -ات / : اسم. ۱. یکی از حالت‌های
ماده که در آن ذره‌ها، با اندک فشاری بآسانی
بر روی یکدیگر می‌غلطند و برخلاف گاز از هم جدا
نمی‌شوند ۲. ماده‌ای که بخودی خود شکل ظرف را
به خود می‌گیرد و دارای سطح آزاد است ۳. [پزشکی]
هریک از ترکیبهای سیال موجود در بدن جاندار (مایع
آمنیوتیک، مایع مخاط)
☞ مایع آمنیوتیک: [فیزیولوژی] مایعی غلیظ که با جنین
از شکم مادر خارج می‌شود؛ آب‌جفت [گفتاری]
مایع شوایتزر: [شیمی] محلول آمونیاکی که سلولز را
در خود حل می‌کند
مایع صافی: مایعی که پس از عمل صاف کردن به دست
می‌آید و دارای هیچ نوع ذرات معلق نیست
مایع ظرفشویی: مایع شوینده که برای از میان بردن چربی
و آلودگی ظرفها به کار می‌رود
مایع فیهلینگ ☞ محلول فیهلینگ، محلول^۱
مایع مخاط: [فیزیولوژی] مایع لزج و لغزنده‌ای که به وسیله
غده‌های غشای مخاطی ترشح می‌شود و دارای نمکهای

مایه گرفتن: [مجازی] سخن‌چینی، بدگویی یا دسیسه‌چینی کردن (پیش‌رییس برایش حسابی مایه گرفته بودند): مایه آمدن

از مایه ضرر کردن: بهای خرید یا هزینه تولید را هم برنگرداندن (اگر به این قیمت بفروشیم از مایه ضرر می‌کنم)

مایه‌دار / māyēdār / صفت. [گفتاری] ۱. دارای مایه کافی یا زیاد؛ غلیظ؛ مؤثر (چای مایه‌دار) ۲. دارای سرمایه کافی (پدرش تاجر مایه‌داری بود)

مایه‌کاری / māyekāri / قید. به بهای خریداری شده (بدون سود یا زیان) (فروشنده قالی را مایه‌کاری فروخت، چون بدهکار بود و پول لازم داشت)

مایه‌کوبی / māyekubi / اسم. عمل یا فرایند رساندن ماده حاوی باکتری‌ها یا ویروس‌های ضعیف شده به بدن موجود زنده برای پیشگیری از بیماری؛ واکسیناسیون؛ تلقیح

مباح / mobāh / اسم. عملی که انجام دادنش عیب یا گناه نیست؛ روا. به همین قیاس: مباح بودن؛ مباح دانستن؛ مباح شدن؛ مباح شمردن؛ مباح کردن

مباحث / mabāhes / جمع مَبَحَث مباحثات / mabāhesāt / جمع مَبَحَثه

مباحثه / mobāhese / ـها؛ مباحثات / اسم. عمل بحث کردن (ساعتها با هم بر سر برتری سعدی یا حافظ مباحثه می‌کردند)

مبادا^۱ / mabādā / صفت. دارای وضع یا کیفیت ناخوشایند و ناخواسته (روز مبادا)

مبادا^۲: دعا. این‌طور نباشد (واژه هشدار برای نکردن کاری) (مبادا در راز بگذاری. مبادا به آنجا بروی)

مبادرت / mobāderat / اسم. عمل یا فرایند دست یازیدن به کاری (مبادرت به شکستن شیشه‌ها کردند). به همین قیاس: مبادرت کردن

مبادلات / mobādelāt / جمع مَبَادَلَه

مبادله / mobādele / ـها؛ مبادلات / اسم. ۱. عمل یا فرایند دادن و گرفتن چیزی به‌وسیله چند فرد یا گروه (مبادله اسناد، مبادله اطلاعات) ۲. عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگری؛ معاوضه

مبادی / mabādi / جمع مَبَادِی مبادی‌آداب / mabādi(y)ādāb, mabādi- / صفت.

دارای رفتار شایسته و مطابق با ادب اجتماعی

مبارز^۱ / mobārez / ـها؛ آن؛ ـین / اسم. رزمنده؛ جنگجو (امروز دو مبارز فلسطینی دستگیر شدند)

مبارز^۲: صفت. دارای علاقه یا عادت به مبارزه (مرد مبارز، ملت مبارز)

مبارزات / mobārezāt / جمع مَبَارَزَه

مبارزه / mobāreze / ـها؛ مبارزات / اسم. ۱. تلاش و

کوشش سخت برای دست یافتن به هدفی (مبارزه برای کسب پیروزی) ۲. نبرد و رویارویی با دشمن یا حریف برای پیروزی بر او (مبارزه ورزشی، مبارزه انتخاباتی)

مبارزه انتخاباتی: فعالیتهای پیش از انتخاب نامزدها برای جلب آرا یا حمایت سیاسی مردم

مبارک / mobārak / صفت. خجسته؛ فرخنده (روز مبارک، رویداد مبارک)

مبارکباد / mobārakbād / اسم. اظهار شادی از رویدادی فرخنده؛ تبریک

مبارکی / mobāraki / اسم. خجستگی؛ فرخندگی

مباشِر / mobāšer / ـها؛ آن؛ ـین / اسم. ۱. پیشکار ۲. کارگزار ۳. دستیار

مباشرت / mobāšerat / ـها / اسم. ۱. پیشکاری ۲. کارگزاری ۳. همکاری ۴. همدستی

مبال / mabāl / ـها / اسم. [گفتاری، قدیمی] مستراح

مبالات / mobālāt / اسم. [ادبی] سنجیدگی و مراقبت در رفتار

مبالغ / mabāleq / جمع مَبَالِغ

مبالغات / mobāleqāt / جمع مَبَالِغَه

مبالغه / mobāleqe / ـها؛ مبالغات / اسم. زیاده‌روی بویژه در بیان خبری (امروز گرم بود، اما ۴۵ درجه دیگر مبالغه است). به همین قیاس: مبالغه بودن؛ مبالغه شدن؛ مبالغه کردن

مبانی / mabāni / جمع مَبَانِی

مباهات / mobāhāt / اسم. عمل یا فرایند به‌خود بالیدن؛ سرفرازی (ایران به داشتن چنین فرزندان می‌مباهات می‌کند)

مباهی / mobāhi / صفت. [ادبی] سربلند؛ سرافراز

مبایعه / mobāye'e / اسم. [حقوق] عمل یا فرایند خرید و فروش

مبایعه‌نامه / mobāye'enāme / ـها / اسم. [حقوق] نوشته‌ای رسمی که در آن فروشنده و خریدار مشخصات کالا، موعد تحویل، بها و نحوه پرداخت و شرطهای دیگر معامله را معلوم و آن را تأیید کرده‌اند

مبایل / mobāyl / ـها / اسم. تلفن همراه؛ موبایل

مباین / mobāyen / صفت. [ادبی] ناسازگار (این عمل مباین اصل حسن همجواری است)

مباینات / mobāyenat / ـها / اسم. [ادبی] ناسازگاری (با اصول اعتقادی مابینت دارد)

مببتدا / mobtadā / اسم. ۱. [نامتداول] آغاز ۲. [دستوری] نهاد

مببتدی / mobtadi / ـها؛ آن / صفت. نوآموز؛ تازه‌کار

(این کارجو مبتدی است و هنوز نمی‌شود روی ماشین کار کند)

مببتدل / mobtazal / صفت. فاقد هرگونه ویژگی عالی،

مبصر / mobser ، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. دانش آموزی از هر کلاس، که به عنوان سرپرست آن کلاس و رابط دفتر مدرسه، حفظ نظم را برعهده دارد ۲. هریک از دانش آموزانی که در حفظ نظم چند کلاس، به ناظم مدرسه کمک می کنند؛ مبصر ارشد

مبطل / mobtel ، -ات / اسم. [ادبی] باطل کننده

مبعث / mab'as / اسم. ۱. زمان مبعوث شدن ۲. جای مبعوث شدن ۳. عید مبعث، عید

مبعوث / mab'us / صفت. پیرانگیخته شده، بویژه برگزیده شده به پیامبری (حضرت محمد در چهل سالگی به پیامبری مبعوث شد)

مبغوض / mabquz ، -ان؛ -ین / صفت. [ادبی] قرار گرفته در معرض خشم یا دشمنی

مبل / mobil ، -ها / اسم. نوعی صندلی راحتی معمولاً دارای تشک (نشیمن) فتردار، که تشک، پستی و دسته های آن را برای نرم بودن با پوشال یا اسفنج پر کرده اند

مبل سازی / mobl'sazi / اسم. ۱. عمل ساختن مبلمان، بویژه مبل ۲. /-ها/ کارگاه ساختن آن وسایل

به همین قیاس: مبل ساز

مبلغ / mablaq ، -ها؛ -مبالغ / اسم. مقدار پول (مبلغ ۵۰ تومان از علی آقا دریافت شد)

مبلغ / moballeq ، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. آنکه به سود یک مرام، عقیده، سازمان یا شخص تبلیغ می کند

مبلمان / moblemān / اسم. اثاث مورد نیاز برای مجهز کردن یک محل (مبلمان اتاق پذیرایی از جمله شامل مبل، میز، بوفه و کاناپه است. مبلمان اتاق خواب، مبلمان اداری)

□ **مبلمان کردن** لایه مبله کردن، مبله

مبله / moble / صفت. مجهز به اثاث مورد نیاز (اتاق مبله)

□ **مبله کردن**: مجهز کردن جایی به اثاث مورد نیاز: مبلمان کردن

مبنا / mabnā ، -ها؛ -مبانی / اسم. ۱. پایه؛ شالوده (مبنای بحث، مبنای کار) ۲. [ریاضی] عددی که شالوده عددنویسی قرار گرفته است (عدد مبنا ۱۰ عددنویسی دهدهی است)؛ رادیس ۳. پایه لگاریتم یک عدد

مبنی بر / mabnibar / حرف. ۱. برپایه؛ برشالوده (شکایتی نوشته بود مبنی بر بدرفتاری مأموران با او) ۲. بیان کننده (گزارشی رسید مبنی بر جریان سیل در اطراف شهر)

مبهم / mobham ، -ات / صفت. دارای ابهام (حرف مبهم، توضیح مبهم)

مبهوت / mabhut ، -ان / صفت. ۱. دستخوش بهت (مبهوت ماندن بود و به سقف نگاه می کرد) ۲. شگفت زده (از دیدن آن همه پول مبهوت شده بود). به همین قیاس: مبهوت بودن؛ مبهوت شدن؛ مبهوت کردن؛ مبهوت ماندن

جالب توجه یا شگفت انگیز؛ پیش پا افتاده (رفتار مبتذل، فیلم مبتذل)

مبتکر / mobtaker ، -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. دارای ابتکار؛ نوآور (او صنعتگری مبتکر و خلق است)

مبتلا / mobtalā ، -ها؛ -یان / صفت. گرفتار؛ دچار (او به بیماری سل مبتلا بود)

مبتلابه / mobtalābeh / صفت. مایه گرفتاری (اعتیاد مبتلابه همه کشورهای منطقه است)

مبتنی / mobtani / صفت. بنا شده؛ بر روی چیزی استوار شده؛ دارای شالوده (نتیجه گیری شما مبتنی بر چه اصلی است؟)

مبحث / mabhas ، -ها؛ -مباحث / اسم. ۱. موضوع بحث؛ آنچه مورد بحث قرار می گیرد ۲. موضوع؛ مقوله

مبدأ / mabda' ، -ها؛ -مبادی / اسم. نقطه آغاز؛ سرآغاز □ **مبدأ تاریخ**: زمانی که تاریخی را از آن حساب کنند (مبدأ تاریخ هجری، هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه است)

مبدل / mobaddal / صفت. تبدیل شده؛ دگرگون شده (قیافه مبدل، لباس مبدل)

□ **مبدل شدن**: تبدیل شدن؛ دگرگون شدن (اینک آنجا به پاری مبدل شده است)

مبدل / mobaddel ، -ها / اسم. آداپتور

مبذول / mabzul / صفت. بذل شده؛ به کار رفته □ **مبذول شدن**: به کار رفتن (باید به این منطقه توجه زیادی

مبذول شود)

مببرا / mobarrā / صفت. برکنار؛ دور (او از هر گناهی مببرا بود)

مبرات / mabarrāt / اسم. نیکیها (خیرات و مبرات)

مبورد / mobarred / اسم. ۱. مایمی که به عنوان عامل در دستگاههای پرودتی به کار می رود، هنگام تبخیر قابلیت جذب گرما و در هنگام تقطیر قابلیت دفع گرما را دارد ۲. ماده دارویی یا غذایی که دمای بدن را کاهش می دهد یا احساس خنکی ایجاد می کند

مبورد ۳. صفت. ۱. سردکننده ۲. خنک کننده

مبوز / mabraz / اسم. [قدیمی] مستراح

مبوز / mobarraz ، mobarrez / صفت. برجسته (او نویسندهای مبوز بود)

مببرم / mobram / صفت. ۱. پیگیر (تلاش مببرم) ۲. [مجازی] بسیار زیاد (نیاز مببرم)

مببروص / mabruss / صفت. مبتلا به بیماری پیسی

مببرهن / mobarhan / صفت. [ادبی] آشکار

مبسوط / mabsut / صفت. بسط یافته؛ گسترده (سخنران در این باوه به طور مبسوط سخن گفت)

مبشبر / mobaššer ، -ان؛ -ین / اسم. [ادبی] مزده دهنده؛ مزده آورنده

آب، که معمولاً از فساد مواد آلی در نقاط مردابی به دست می‌آید و در تهیهٔ فرمالدئید و ساخت مواد آلی کاربرد دارد؛ گاز مرداب

متانت / *metānat, matānat* / : اسم. استواری در رفتار، بویژه پرہیز از واکنشهای هیجانی (در رفتار متانت و وقاری بود که توجه همه را جلب می‌کرد)

متانل / *metānol* / : اسم. [شیمی] مایع سمی بی‌رنگ و قابل اشتعال، با بوی ضعیف، محلول در آب یا اتر، که در صنعت از تقطیر چوب به دست می‌آید، به عنوان حلال، برای ساختن الکل تقلیبی و نیز در صنایع شیمیایی کاربرد دارد: الکل متیلیک؛ الکل چوب

متاھل / *mota`ahhel, mote`ahhel* / : ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای همسر (برادر متاھل است و دوتاھم بچه دارد)
متبادر / *motabāder, motebāder* / : صفت. [ادبی] شتابان

متبادر شدن: زود به پدید آمدن
متباین / *motabāyen, motebāyen* / : صفت. دارای تفاوت زیاد در ماهیت، کمیت یا کیفیت
متبحر / *motabahher, motebahher* / : صفت. بسیار کارآزموده و دارای تجربه و آگاهی (پزشک متبحر)
متسبرک / *motabarrek, motebarrek* / : صفت. تبرک‌یافته (بخورید، این شیرینی متبرک است)

متبسّم / *motabassem, motebassem* / : صفت. خندان (چهرهٔ متبسّم)

متبلور / *motabalver, motebalver* / : صفت. ۱. دارای حالت بلوری (دانه‌های متبلور) ۲. [مجازی] آشکار و نمایان (گوی امانت و انسانیت در وجود او متبلور شده بود)
متبوع / *matbu`* / : صفت. پیروی شده؛ مورد تبعیت قرار گرفته؛ تبعیت شده (دولت متبوع)

متجاسر / *motajāser, motejāser* / : ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. سرکش؛ نافرمان؛ یاغی

متجانس / *motajānes, motejānes* / : صفت. ۱. همجنس ۲. دارای هماهنگی یا همفکری

متجاوز / *motajāvez, motejāvez* / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. تجاوزگر

متجاوز: قید. بیشتر؛ افزونتر (متجاوز از صد نفر آمده بودند)
عدهٔ حاضران از صد تن متجاوز بود

متجدد / *motajadded, motejadded* / : ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. نوگرا

متجسس / *motajasses, motejasses* / : صفت. تجسس‌کننده؛ جستجوکننده

متجلی / *motajalli, motejalli* / : صفت. آشکار؛ پدیدار؛ نمایان؛ جلوه‌گر (نمونه‌های درخشانی از شجاعت و فداکاری در میدانهای مبارزه متجلی شد)

مبہی / *mobahhi* / : صفت. موجب افزایش نیروی جنسی
مبیع / *mabi`* / : اسم. آنچه در معرض فروش قرار گرفته است (مبیع یک ماه بعد به خریدار تحویل خواهد شد)

مبین / *mobayyen* / : اسم. [ادبی] ۱. بیان‌کننده (این سخنان مبین حق‌شناسی عمیق حاضران است) ۲. آشکارکننده (اقدامات او مبین تلاشی عظیم در راه حفظ استقلال کشور بود)

مبین / *mobin* / : صفت. نامتداول آشکار

مستابعت / *motābe`at* / : ها؛ - / : اسم. [ادبی] ۱. فرمانبرداری (مستابعت از قانون) ۲. پیروی (مستابعت از دستور)

متابلیسم / *metābolism* / : اسم. (زیست‌شناسی) سوخت و ساز؛ متابولیسم

متابولیسم / *metābulism* / : متابولیسم
متأثر / *mota`asser, mote`asser* / : صفت. ۱. اثرپذیر (این افکار متأثر از کتابهای شرعی است) ۲. [مجازی] غمگین (از شنیدن خبر سخت متأثر شد)

متأخر / *mota`axxer, mote`axxer* / : ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. آخرتر؛ بعداز دیگری یا دیگران (اینچ میرزا از شعری متأخر ایران است)

متأذی / *mota`azzi, mote`azzi* / : صفت. آزاردیده؛ آزرده؛ اذیت شده

متارکه / *motāreke* / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ترک کردن (متارکه جنگ) ۲. [مجازی] جدا شدن زن و شوهر از یکدیگر؛ طلاق (پس از بیست سال زندگی مشترک متارکه کردند)
متأسف / *mota`assef, mote`assef* / : صفت. دستخوش تأسف (از گم شدن کیف خیلی متأسف شدم)

متأسفانه / *mota`assef āne, mote`assef āne* / : قید. با افسوس؛ با احساس تأسف (متأسفانه دیگر کاری نمی‌شود کرد. متأسفانه من نمی‌توانم کمکی بکنم)

متاع / *matā`* / : ها؛ -امتع / : اسم. [قدیمی] کالا

متافیزیک / *metāfizik* / : اسم. مابعدالطبیعه

متآلم / *mota`allem, mote`allem* / : صفت. ۱. نامتداول دردناک ۲. [مجازی] اندوهگین
متالورژی / *metālorzi, metālorzi* / : اسم. دانش و فن استخراج، تصفیه، آلیاژسازی، شکل‌دهی و شناسایی ویژگیهای فیزیکی، شیمیایی و مکانیکی مواد فلزی؛ فلزگری؛ ماده‌شناسی

متالوگرافی / *metālog(e)rāfi* / : اسم. فلزنگاری

متآله / *mota`alleh, mote`alleh* / : ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. ۱. خداشناس ۲. دانشمند علم کلام

متالیک / *metālik* / : صفت. دارای جلای فلزی (زرد متالیک، سبز متالیک)

متان / *metān* / : اسم. [شیمی] ساده‌ترین هیدروکربن سیر شده، گاز بی‌رنگ، بی‌بو و آتشگیر و کمی محلول در

- متحاب** / motahāb / صفت: ۱. [نامتداول] دوست‌گیرنده؛ دوستدار ۲. لایع عدد‌های متحاب، عدد
- متحجر** / motahajjer, motehajjer / صفت: ۱. سنگ شده؛ به‌صورت سنگ درآمد ۲. -ان؛ -ین / [مجازی] دارای ذهنی بی‌علاقه به نوجویی، نوگرایی، تفکر و استدلال منطقی
- متحد** / mottahed, -ان؛ -ین / صفت: دارای اتحاد؛ دارای یگانگی (گروه‌های متحد با یکدیگر)
- متحد شدن**: امکانات و نیروی خود را برای هدف معینی در یک جا گرد آوردن و باهم یکی کردن (سراییم با هم متحد شدند و تلاش تازه‌ای را آغاز کردند). به همین قیاس: متحد کردن
- متحدالشکل** / mottahedošekl / صفت: دارای شکلهای و ظاهرهای یکسان (لباسهای متحدالشکل)
- متحدالمركز** / mottahedolmarkaz, -ها / صفت: هم‌مرکز؛ دارای مرکز مشترک (دایره‌های متحدالمركز)
- متحده** / mottahede / صفت: یکی شده؛ دارای اتحاد (ایالات متحده)
- متحرک** / motaharrek, moteharrek / صفت: دارای حرکت (جسم متحرک)
- متحصن** / motahassen, motehassen, -ان؛ -ین / صفت: دارای وضع یا حالت تحصن؛ بستنی (دانشجویان در دانشگاه متحصن شدند)
- متحمل** / motahammel, motehammel / صفت: بردبار؛ شکیبا؛ تحمل‌کننده
- متحمل شدن**: ۱. تحمل کردن ۲. در معرض قرار گرفتن (متحمل خسارت شدن)
- متحول** / motahavvel, motehavvel / صفت: دگرگون‌شونده؛ تحول‌پذیر؛ دگرگونی‌پذیر
- متحیر** / motahayyer, motehayyer / صفت: ۱. حیران ۲. شگفت‌زده
- متخاصم** / motaxāsem, motexāsem / صفت: دشمن یکدیگر (نیروهای متخاصم)
- متخذ** / mottaxe / صفت: ۱. [نامتداول] گرفته‌شده؛ دریافت شده ۲. به‌دست آمده (تصمیمهای متخذ در آن جلسه به اجرا گذاشته شد)
- متخذة** / mottaxeze / صفت: اتخاذ‌شده (تصمیمهای متخذة)
- متخصص** / motaxasses, motexasses, -ها؛ -ان؛ -ین / اسم: کارشناس (رفتند متخصص آوردند و او این نقشه را داد)
- متخصص^۲**: صفت: دارای تخصص (پزشک متخصص)
- متخلخل** / motaxalxel, motexalxel / صفت: دارای سوراخها، فضاهای خالی و حفره‌ها؛ سوراخ-سوراخ
- متخلص** / motaxalles, motexalles / صفت: دارای تخلص
- متخلف** / motaxallef, motexallef, -ها؛ -ان؛ -ین / صفت: خلاف‌کار (فرد متخلف مجازات خواهد شد)
- متخلق** / motaxalleq, motexalleq / صفت: [نامتداول] دارای اخلاق
- متد** / metod, -ها / اسم: روش
- متداخل** / motadāxel, motedāxel / صفت: داخل در یکدیگر
- مستداول** / motadāvel, motedāvel / صفت: دارای کاربرد فراوان یا روزانه (بعد از آن حمام خانگی متداول شد)
- مستدرجاً** / motadarrejan / قید: [نامتداول] به‌طور تدریجی (مستدرجاً بدهیهای وامی دهی و خیالت راحت می‌شود)
- مستدولزی** / metodoloži / اسم: روش‌شناسی
- متدبست** / metodist / اسم: ۱. از فرقه‌های مذهبی پرستان که در انگلستان به‌وجود آمد و در کشورهای انگلیسی‌زبان پیروانی دارد ۲. -ها؛ -ان / هریک از پیروان آن فرقه
- متدین** / motadayyen, motedayyen, -ها؛ -ان؛ -ین / صفت: دیندار
- متذکر** / motazakker, motezakker / صفت: یادآور؛ یادکننده
- متذکر شدن**: به‌یاد دیگری آوردن؛ خاطرنشان کردن (به ایشان متذکر شوید که باید از طریق سلسله‌مراتب اداری اقدام کند)
- متر** / metr / اسم: ۱. واحد اصلی سنجش طول در دستگاه متری برابر ۱۰۰ سانتیمتر ۲. -ها / نواری باریک و درجه‌بندی شده از فلز، پارچه یا جنس دیگر برای اندازه‌گیری طول
- متر مربع**: واحد سنجش سطح در دستگاه متری برابر ۱۰۰۰۰ سانتیمتر مربع
- متر مکعب**: واحد سنجش حجم در دستگاه متری برابر یک میلیون سانتیمتر مربع
- متر کردن**: طول یا مساحتی را با متر اندازه گرفتن (زمین را متر کردیم ۷۲ متر کمتر از مقدار ذکر شده بود)
- مترادف** / motarādef, moterādef / صفت: ۱. واقع در یک ردیف ۲. -ها / دارای یک معنی یا مفهوم (مانند انسان، بشر، آدم)
- مترائ** / metraž, -ها / اسم: ۱. اندازه (مترائ پارچه)
- متراسحت**: مترائ خانه
- متراکم** / motarākem, moterākem / صفت: فشرده؛ دارای تراکم
- مسترتب** / motaratteb, moteratteb / صفت: دارای پیماند

- مترقب بودن**: نتیجه دادن؛ دارای پیامد بودن (به این تلافی نو فایده‌ای مترتب نیست). به همین قیاس: مترتب شدن
مترجم / motarjem، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. آنکه مطلبی را از زبانی به زبان دیگر برمی‌گرداند (مترجم انگلیسی) ۲. [مجازی] آنکه قصد و منظور کسی را به دیگری یا دیگران بازمی‌گوید (او در این سخن، مترجم احساسات بسیاری از مردم است)
مترجمی / motarjemi / اسم. ۱. عمل یا فرایند ترجمه ۲. شغل مترجم
متروس / metres، -ها / اسم. زنی که با مردی رابطه جنسی نامشروع دارد؛ معشوقه
متروسک / matarsak، -ها / اسم. ۱. مجسمه‌ای معمولاً با ساخت خشن و ناشیانه، کمابیش شبیه انسان، که برای ترساندن پرندگان و جانوران مزاحم در کشتزار نصب می‌کنند؛ آدمک ۲. [مجازی] انسان بی‌شخصیت یا بی‌اراده ۳. [مجازی] شخص بدقواره یا بدریخت
مترشح / motaraššeh, moteraššeh / صفت. تراونده؛ ترشح‌کننده
مترصد / motarassed, moterassed / صفت. مراقب یا گوش‌بزنک برای منظوری ویژه (او مترصد بود من بروم تا جلم را بگردد)
مترقب / motaraqqeb, moteraqqeb / صفت. مورد انتظار؛ مترقبه
مترقبه / motaraqqebe, moteraqqebe / صفت. مترقب
مترقی / motaraqqi, moteraqqi / صفت. پیشرو؛ دارای گرایش به پیشرفت (نهضتهای متقی)
مترنم / motarannem, moterannem / صفت. در حال ترنم؛ در حال خوانده یا نواخته شدن (موسیقی دلنشینی در فضای باغ مترنم بود). به همین قیاس: مترنم بودن؛ مترنم شدن
مترو / metro / اسم. راه‌آهن زیرزمینی
مترور / metror، -ها / اسم. ۱. متح ۲. کسی که کارش محاسبه مقدار مصالح و قطعات است (مترو ساختمان، مترو تأسیسات)
متروک / matruk / صفت. ترک‌شده (خانه متروک)؛ متروکه
متروکه / matruke / صفت. متروک
متروئژی / metroloži / اسم. سنجه‌شناسی
مترون / metron، -ها / اسم. کسی (از قبیل یک سرپرستار) که سرپرستی و نظارت بر پرستاران را در یک بیمارستان بر عهده دارد
مترونوم / metronom، -ها / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری زمان با ضربه‌های منظم و متوالی
- متری** / metri / صفت. مربوط یا منسوب به متر (دستگاه متری)
متری ۱. قید. ۱. هر متر (متری صدتومان است) ۲. به صورت متر (پارچه را متری می‌فروشد)
متری ۲. پیواژه. دارای بُعد (طول، عرض، عمق یا ارتفاع) برحسب متر (کوچه شش‌متری، درخت ده‌متری)
مترززل / motazalzel, motezalzel / صفت. ۱. لرزان ۲. [مجازی] ناپایدار؛ ناستوار
متساوی / motasāvi, motesāvi / صفت. برابر با یکدیگر (دارای زاویه‌های متساوی)
متساوی‌الاضلاع / motasāviyol'azlā', motesāvi- / صفت. دارای ضلع‌های برابر
متساوی‌الزوايا / motasāviyozzavāyā, motesāvi- / صفت. دارای زاویه‌های برابر
متساوی‌الساقین / motasāviyossāqeyn, motesāvi- / صفت. دارای دو ساق برابر با یکدیگر
متساوی‌السطوح / motasāviyossūtuh, motesāviyossotuh / صفت. دارای سطح‌های برابر با یکدیگر
متسع / mottase / صفت. [ادبی] دارای اتساع؛ گشاد شده؛ گسترش یافته
متشابه / motašābeh, motešābeh / صفت. ۱. همانند ۲. دارای تشابه لفظی یا معنوی
متشبه / motašabbes, motešabbes / صفت. دارای دستاویز؛ برخوردار از تشبیه
متشبه شدن: آویختن؛ دستاویز کردن (به این و آن متشبه شد تا دوباره به سر کار برگردد)
متشبت / motašattet, motešattet / صفت. ۱. پراکنده ۲. پریشان؛ آشفته
متشخص / motašaxxes, motešaxxes / صفت. ۱. دارای شخصیت ۲. [مجازی] برجسته؛ درخور احترام یا توجه
متشوع / motašarre', motešarre'، -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. ۱. پیرو شریعت؛ دیندار ۲. پیرو مکتب متشوعه
متشوعه / motašarre'e, motešarre'e / اسم. مکتبی در فقه شیعه که پیروانش در دوران قاجاریه خود را پیرو راستین شریعت می‌دانستند و به مبارزه با شیخیه برخاستند
متشکر / motašakker, motešakker / صفت. سپاسگزار
متشکل / motašakkel, motešakkel / صفت. دارای تشکیلات؛ سازمان یافته (نیروهای متشکل)
متشنج / motašannej, motešannej / صفت. ۱. دارای تشنج ۲. آشفته و درهم ریخته (جلسه متشنج شد)
متصاعد / motasā'ed, motešā'ed / صفت. صعودکننده (گازهای متصاعد)

متعاقب / mota`āqebe, mote`āqebe / حرف. دری: به دنبال (متعاقب آن نامه‌ای به دستم رسید)

متعاقباً / mota`āqeban, mote`āqeban / قید. پس از آن: سپس (متعاقباً پلیس آمد و سه نفر را دستگیر کرد)

متعال / mota`āl, mote`āl, motā`āl / صفت. والا: برتر (خدوند متعال)

متعالی / mota`āli, mote`āli, motā`āli / صفت. دارای برتری و والایی: دارای تعالی (اصول متعالی، جایگاه متعالی)

متعامل^۱ / mota`āmel, mote`āmel / صفت. هریک از کسانی که با یکدیگر معامله می‌کنند؛ هریک از خریداران یا فروشندگان

متعامل^۲: صفت. دارای عمل متقابل؛ دارای برهمکنش
متعجب / mota`ajeb, mote`ajeb / صفت. شگفت‌زده؛ تعجب‌کننده (از حرف من متعجب شد)

متعدد / mota`added, mote`added / صفت. پرشمار؛ دارای تعداد؛ بسیار (کارهای متعدد، کتابهای متعدد)

مستعدی / mota`addi, mote`addi / صفت. ۱. /-ها؛ /-ان / تعدی‌کننده (از او به عنوان متعدی به زمینهای عمومی شکایت شده است) ۲. / فعل متعدی، فعل

متعذر / mota`azzer, mote`azzer / صفت. ۱. /-ان؛ /-ین / عذرآورنده؛ پوزشخواه (وقتی علت غیبتش را پرسیدم متعذر به مشغله زیاد شد) ۲. بسیار دشوار در حد نزدیک به ناممکن (تأمین چنین بودجه‌ای متعذر است)

متعرض / mota`arrez, mote`arrez / صفت. ۱. /-ان؛ /-ین / (مجازی) مزاحم (نباید متعرض جان و مال دیگران شد) ۲. عرضه‌کننده؛ بیان‌کننده (باید متعرض این نکته هم شد)

متعصب / mota`asseb, mote`asseb / صفت. ۱. /-ان؛ /-ین / صفت. دارای تعصب
متعظ / mota`ez / صفت. ۱. /-ین / سخن‌نیوش؛ حرف‌گوش‌کن؛ پندپذیر

متعفن / mota`affen, mote`affen / صفت. بدبو
متعلق / mota`alleq, mote`alleq / صفت. وابسته

متعلق به کسی بودن: مال آن کس بودن؛ وابسته به آن کس بودن (این خانه متعلق به سالارهاست)

متعلقات / mota`alleqāt, mote`alleqāt / اسم. مجموعه متعلقی یا وابسته به یک دستگاه (متعلقات خودرو عبارت است از تابلو، جک، کمر بند ایمنی، ...)

متعلقه / mota`alleqe / اسم. قدیمی، مجازی [همسر یک مرد (متعلقه حاج حسین آقا)]
متعلم / mota`allem, mote`allem / صفت. ۱. /-ان؛ /-ین / فراگیرنده علم

متعه / mot`e / صفت. زنی که برای مدتی معین با مردی ازدواج می‌کند؛ همسر صیغه‌ای

متصدی / motasaddi, motesaddi / اسم. آنکه کاری را برعهده می‌گیرد (متصدی فروشگاه حضور نداشت. از متصدی بچه پرسیدم)

متصرف / motasarref, motesarref / صفت. تصرف‌کننده

متصرف شدن: تصرف کردن (خانه را هم پسر بزرگتر متصرف شد)

متصرفات / motasarrefāt, motesarrefāt / اسم. ۱. جمع / متصرفه ۲. سرزمینهایی که به وسیله دولت دیگری تصرف شده است (متصرفات آلمان)

متصرفه / motasarrefe, motesarrefe / صفت. تصرف شده؛ تسخیر شده
متصف / mottasef / صفت. دارای صفت (او متصف به شجاعت بود)

متصل / mottasel / صفت. پیوسته
متصل شدن: پیوستن (راه‌آهن ایران از طریق سرخس به راه‌آهن آسیای میانه متصل شد) / به همین قیاس: متصل بودن؛ متصل کردن

متصل^۱: قید. [گفتاری] پی‌درپی (متصل می‌گفت، به خدا تقصیر من نبود)

متصور / motasavver, motesavver / صفت. پنداشته؛ تصوّر شده (هیچ مزیتی بر این کار متصور نیست)

متصوف / motasavvef, motesavvef / صفت. دارای گرایش به تصوّف

متضاد / motazād(d), motezād(d) / صفت. ناسازگار؛ ضدّ یکدیگر (فکرهای متضادی به ذهنش می‌رسید که او را از تصمیم‌گیری باز می‌داشت)

متضرر / motazarrer, motezarrer / صفت. زیان‌دیده (در آن معامله خیلی متضرر شدیم)
متضمن / motazammen, motezammen / صفت. دربردارنده؛ شامل (این معامله متضمن سود شما هم هست)

متظاهر / motazāher, motezāher / صفت. خودنما (ادم متظاهر همه‌جا در صف اول است جز در جایی که زحمت یا خطری باشد)

متظلم / motazallem, motezallem / صفت. ۱. /-ان؛ /-ین / اسم. دادخواه

متعادل / mota`ādel, mote`ādel / صفت. ۱. دارای تعادل (باید دخل و خرج را متعادل کرد) ۲. دارای اعتدال (رفاتر متعادل)

متعارف / mota`āraf, mote`āraf, mota`āref / صفت. ۱. (نامتداول) شناخته شده ۲. رسم و معمول شده در میان مردم؛ رایج؛ معمول؛ مرسوم (اصول متعارف)

متعارفی / mota`ārafi, mote`ārafi, mota`ārefi / صفت. معمولی؛ عادی

- متعهد / mota'ahhed, mote'ahhed, -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای تمهّد در برابر دیگری
- متعین / mota'ayyen, mote'ayyen, -ان؛ -ین / : صفت. دارای ثروت یا مقام اجتماعی برجسته
- متغیر^۱ / motaqayyer, moteqayyer, -ها / : اسم. ۱. [ریاضی] کمیّتی که بتوان آن را به جای هریک از مقدارهای یک مجموعه معین فرض کرد ۲. نشانه یا نماد چنین کمیّتی
- متغیّر^۲ / : صفت. ۱. دگرگون (رنگش متغیر شد) ۲. خشمگین (از شنیدن خبر کمی متغیر شد)
- متفاوت / motafāvet, motefāvet, -ان؛ -ین / : صفت. دارای تفاوت (رنگهای متفاوت، قیمتهای متفاوت)
- متفرعن / motafar'en, motefar'en, -ان / : صفت. پرافاده؛ دارای تفرعن (رفتاری متفرعن و صدایی خشن داشت)
- متفرّق / motafarreq, motefarreq, -ان / : صفت. پراکنده (با فراسیدن مأموران متفرق شدند)
- متفرقه / motafarreque, motefarreque, -ان / : صفت. ۱. فاقد وابستگی به گروه، دسته یا سازمان معینی (نلمه‌های اداری را طبقه‌بندی بکن و متفرقه‌ها را دور بریز) ۲. / -ها / [مجازی] غیررسمی
- متفق / mottafeq, -ان؛ -ین / : صفت. همدست؛ همراه؛ متحد (همه در این عقیده متفق بودیم)
- متفقاً / mottafeqan, -ان / : قید. با همدستی؛ باهم؛ همگی (متفقاً به رأی دادیم)
- متفق‌الرأی / mottafeqorra'y, -ان؛ -ین / : صفت. هم‌رأی؛ همداستان (در مورد ضرورت بحث متفق‌الرأی بودند)
- متفق‌القول^۱ / mottafeqolqowl, -qo:l / : صفت. هم‌سخن؛ هم‌صدا (همه متفق‌القول بودند که او دزدی نکرده است)
- متفق‌القول^۲ / : قید. به صورت هم‌صدا و هم‌سخن (همه متفق‌القول گفتند او دزد نیست)
- متفکر / motafakker, motefakker, -ان؛ -ین / : صفت. ۱. اندیشمند (سهروردی متفکر ایرانی) ۲. / -ها / [مجازی] نگران؛ اندیشناک (چهره‌اش حالت متفکر داشت)
- متفَن / motafannen, motefannen, -ان؛ -ین / : صفت. دوستدار تفنّن ۲. خویشکار؛ آماتور
- متقابل / motaqābel, moteqābel, -ان؛ -ین / : صفت. ۱. روبرو (برگهای متقابل) ۲. دارای تقابل (عمل متقابل)
- متقابلاً / motaqābelan, moteqābelan, -ان؛ -ین / : قید. به‌طور مقابله؛ در مقابله؛ در عوض (متقابلاً او هم لبخند زد)
- متقارب / motaqāreb, moteqāreb, -ان؛ -ین / : صفت. همگرا
- متقارن / motaqāren, moteqāren, -ان؛ -ین / : صفت. قرینه
- یکدیگر
- متقاضی / motaqāzi, moteqāzi, -ان؛ -ین / : اسم. خواستار؛ درخواست‌کننده
- مِطاقع / motaqāte', moteqāte', -ان؛ -ین / : صفت. قطع‌کننده یکدیگر
- مِطاقع / motaqā'ed, moteqā'ed, -ان؛ -ین / : صفت. ۱. آماده؛ پذیرش؛ راضی (سراجم او را به رفتن متقاعد کردم)
۲. [قدیمی] بازنشسته
- مِطاقل / metqāl, -ان؛ -ین / : صفت. ۱. [نامتداول] پیشاهنگ؛ پیشگام ۲. / -ان؛ -ین / پیشین؛ قدیمی (نوبستندگان متقدم)
- مِطاقلب / motaqalleb, moteqalleb, -ان؛ -ین / : صفت. ۱. تقلب‌کننده ۲. نادرست
- مِطاقن / motqan, -ان؛ -ین / : صفت. ۱. موجب یقین ۲. استوار
- مِطاقی / mottaqi, -ان؛ -ین / : صفت. پرهیزگار
- مِطکا / motakkā, -ان؛ -ین / : اسم. کیسه‌ای استوانه‌ای که در آن پر، پنبه یا ماده نرم دیگری پر کرده‌اند و در هنگام خواب زیر سر می‌گذارند یا در هنگام نشستن بر آن تکیه می‌کنند
- مِطکبر / motakabber, motekabber, -ان؛ -ین / : صفت. خودپسند؛ خودبین؛ دارای تکبر
- مِطکدی / motakaddi, -ان؛ -ین / : اسم. [ادبی] گدا
- مِطکفل / motakaffel, motekaffel, -ان؛ -ین / : صفت. عهددار؛ کفیل (او متکفل مخارج ده نفر است. عده‌ای از ساکنان محل هزینه ساختمان مدرسه را متکفل شدند)
- مِطکلف / motakallef, motekallef, -ان؛ -ین / : صفت. دارای تکلف
- مِطکلم / motakallem, motekallem, -ان؛ -ین / : اسم. ۱. گوینده؛ آنکه سخن می‌گوید ۲. [دستور] شخص اول ۳. دانشمند علم کلام
- مِطکلم وّحده / : متکلم وّحده؛ آنکه پتنبهایی سخن می‌گوید
- مِطکی / mottaki, -ان؛ -ین / : صفت. دارای اتکا؛ پشتگرم (حالا دیگر نباید به این و آن متکی باشی)
- مِطل / matal, -ان؛ -ین / : اسم. قصه شرگونه معمولاً عامیانه و سستی برای کودکان
- مِطل / motel, -ان؛ -ین / : اسم. مهمانخانه‌ای در کنار دریا، میان راه، یا اقامتگاه بیلاقی؛ مهمانسرا
- مِطلاشی / motalāši, motelāši, -ان؛ -ین / : صفت. دستخوش تلاشی؛ از هم پاشیده
- مِطلاشی شدن / : فرو پاشیدن (بر اثر سقوط به دره طلاشی شد).
- به همین قیاس / : طلاشی کردن
- مِطلاطم / motalātem, motelātem, -ان؛ -ین / : صفت. دستخوش تلاطم؛ دستخوش تکانها و ضربه‌های سخت و پیاپی (دریا تلاطم بود)

متولی / motavalli, motevalli / -ها؛ -ان / : اسم. سرپرست، بویژه سرپرست یک مؤسسه دینی (مانند مسجد، امامزاده، اوقاف)

متون / mûtun, motun / : جمع لایه متن

متوهم / motavahhem, motevahhem / : صفت. دستخوش توهم یا واهمه؛ بیمناک؛ اندیشناک

مته / matte / -ها / : اسم. هریک از ابزارهای گوناگون که برای سوراخ کردن به کار می‌رود و شامل میله‌ای گردان و نوک تیز و ساختاری برای گرداندن و فشار دادن به آن میله است

متنه برقی / : متنه‌ای که با نیروی برق کار می‌کند. به همین قیاس: متنه دستی

متنه جفجه / : متنه‌ای که سرته به وسیله چرخ دنده‌ای متصل به یک دسته به گردش درمی‌آید

متنه به خشخاش گذاشتن / : [کنایی] ۱. بیش از حد به جزئیات پرداختن. ۲. بیش از حد پیگیری و پرس‌وجو کردن

متهم / mottaham / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که در معرض اتهام است؛ کسی که خطا یا گناهی به او نسبت داده شده، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده است (متهم بایستد)

متهم / : صفت. دارای اتهام (شما به چند فقره سرقت متهم شده‌اید). به همین قیاس: متهم بودن؛ متهم شدن؛ متهم کردن

متهور / motahavver, motehavver / : صفت. بی‌پاک

متهورانه / motahavverâne, motehavverâne / : قید. بی‌پاکانه؛ دلیرانه (متهورانه در برابر مهاجمان ایستاد)

متیقن / motayaqqen, moteyaqqen / : صفت. دارای یقین

متین / matin / : صفت. دارای متانت

مٹابه / masābe(h) / : اسم. مانند

مٹال / mesāl / -ها؛ مٹل / : اسم. موردی همانند یا هم‌تراز با موضوع مورد بحث، که برای کمک به توضیح مطلب به کار گرفته می‌شود

مٹانه / masāne / : اسم. کیسه غشایی ماهیچه‌ای در لگن خاصره، جای انباشته شدن ادرار پیش از دفع آن؛ آبگاه

مٹبت / mosbat / : صفت. ۱. دارای جنبه تأییدکننده، سودمند یا کارآمد (پاسخ مثبت، آدم مثبت، فعالیت مثبت)

۲. دارای جنبه واقعی یا قابل اثبات (علوم مثبت)

۳. [ریاضی] لایه عدد مثبت، عدد ۴. دارای سایه روشن یا رنگهایی همانند شیء حقیقی (فیلم مثبت، تصویر مثبت)

۵. [برق] دارای توانایی جذب الکترون * مقابل: منفی

مٹقال / mesqāl / -ها / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر ۴/۵ گرم ۲. [مجازی] مقدار ناچیز (یک مٹقال گوشت زیادی به تنش نیست)

درک یا مراقبت‌کننده (متوجه حرفه‌ایم نشد. متوجه سلامتی خودش نیست. متوجه شدم کسی تعقیب می‌کند) ۲. برخوردار از توجه (همه فکرش را متوجه کارش کرد. همه چشمها متوجه او بود)

متوجه بودن / : ۱. دیدن ۲. دریافتن ۳. نگاه کردن ۴. از لحاظ ذهنی درگیر شدن؛ قصد کردن. به همین قیاس: متوجه شدن؛ متوجه کردن

متوحش / motavahheš, motevahheš / : صفت. هراسان؛ بیمناک

متورم / motavarrem, motevarrem / : صفت. دارای ورم؛ آماسیده

متوسط / motavasset, motevasset / : صفت. دارای وضع یا حالتی میان دو حد (بد یا خوب، بیش یا کم، بلند یا کوتاه، ...)؛ میانگین (حد متوسط، قد متوسط، کیفیت متوسط)

متوسطه / motavassete, motevassete / : اسم. دوره متوسطه لایه دوره

متوسل / motavassel, motevassel / -ان؛ -ین / : صفت. جویای وسیله (برای استخدام در اداره به هر کسی و هر کاری متوسل شد)

متوضا / motavazzā / : اسم. وضوخانه؛ جای وضو گرفتن

متوطن / motavatten, motevatten / : صفت. دارای وطن (محل اقامت) در جایی

متوطن شدن / : در شهر یا کشوری به‌طور دائم مقیم شدن (او در آن شهر متوطن شد)

متوفّا / motavaffā, motevaffā / : متوفیات / : اسم. کسی که مرده است (متوفّا از دوستان نزدیک امام‌جمعه بود)؛ متوفی

متوفّا / : صفت. مرده؛ درگذشته؛ وفات‌یافته (حاضران مرگ همسر متوفایش را به او تسلیت گفتند)؛ متوفی

متوفی / motavaffā / : متوفیات / : جمع متوفیات لایه متوفّا

متوقع / motavaqqe, motevaqqe / : صفت. دارای چشمداشت (متوقع بود به دیدنش برویم)

متوقف / motavaqqef, motevaqqef / : صفت. ایستاده؛ توقف کرده

متوقف شدن / : ۱. ایستادن (سرکوبه متوقف شد) ۲. از حرکت یا کار بازماندن (دو ماه است کارخانه متوقف شده است)

متوقف کردن / : از حرکت یا کار کسی یا چیزی جلوگیری کردن

متولد / motavalled, motevalled / -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. زاده شده (متولد تهران است. در تهران متولد شده است)

مثل جگر زلیخا: پاره - پاره (لباس به تنم شده بود مثل جگر زلیخا)

مثل جنازه: کاملاً بی حرکت (مثل جنازه افتاده بود و تکان نمی خورد): مثل مرده / میت

مثل جن بوداده: بسیار لاغر و نحیف

مثل جهنم: جای بسیار گرم و ناراحت

مثل چوب کبریت: ۱. باریک ۲. لاغر ۳. خشک و فاقد رطوبت

مثل حمام: جای بسیار گرم (هواگرم و شرجی بود مثل حمام)

مثل حمام زنانه: جای بسیار پر سروصدا

مثل خر: فاقد شعور و فرهنگ

مثل خر عساری: دارای تلاش و دوندگی بی‌پایان

(مثل خر عصری دور خودمان می‌چرخیم)

مثل خروس بی‌محل: فاقد موقع‌شناسی (یکباره مثل

خروس بی‌محل شروع کرد به حرف زدن)

مثل دسته گل: بسیار آراسته و مرتب (خانه را مثل دسته گل

تمیز و مرتب کرده بود)

مثل دوک: بسیار لاغر (شده بود مثل دوک)

مثل ریگ: بسیار فراوان (مثل ریگ پول خرج می‌کرد)

مثل زالو: سمج و مزاحم (مثل زالو چسبیده بود و ول نمی‌کرد)

مثل ساعت: دقیق و مرتب (مثل ساعت کار می‌کند)

مثل ستاره سهیل: بسیار کم‌پیدا (مثل ستاره سهیل شده‌ای)

مثل سد سکندر: بسیار محکم و استوار

مثل سگ: خشمگین و پرخاشجو (مثل سگ پروپاچه همه

را می‌گرفت)

مثل سگ پا سوخته: سراسیمه، پریشان و بی‌آرام (مثل

سگ پاسخخته به هر طرف می‌دوید)

مثل سنگ: بسیار سخت

مثل سنگ و شیشه: متضاد و ناسازگار

مثل شاخ شمشاد: خوش‌قد و قامت: راست و مستقیم

(مثل شاخ شمشاد مقابلت ایستاده)

مثل شتری که به نعلبندش نگاه می‌کند: خشمگین و

حیرت‌زده

مثل شیر: ۱. بسیار شجاع ۲. با شجاعت؛ شجاعانه

مثل شیر مادر: حلال: روا

مثل شیشه: ترد و شکننده

مثل غلیم یزید: بسیار بلند و بی‌قواره

مثل قرفره: سریع و چالاک

مثل کارد و پننیر: سخت مخالف یکدیگر (انها مثل

کارد و پنیرند)

مثل کاه: بسیار زرد

مثل کف دست: صاف و هموار

مثل کنه: مودی و سمج (مثل کنه چسبیده بود و ول نمی‌کرد)

مثل کوره: ۱. بسیار گرم ۲. سخت تبادر

مثل کوه: محکم و استوار (مثل کوه ایستاد و خم به ابرو نیامورد)

مثل / masal، -ها؛ امثال: امثله / اسم. ۱. ضرب‌المثل

۲. مثال ۳. سخنی که بیان‌کننده بینشی به صورت استعاری است (مانند «از کوزه همان برون تراود که در اوست» یعنی هرکس برابر منش و استعداد خود رفتار می‌کند)

مثل / mesl، امثال / اسم. مانند؛ مشابه (در زیبایی مثل نداشت)

مثل / mesle / حرف. همانند چیزی؛ شبیه چیزی

□ مثل آب خوردن: [مجازی] بسیار آسان (این کار برایش مثل آب خوردن است)

مثل ابر بهار: با شدت (در مورد گریه) (مثل ابر بهار اشک می‌ریخت)

مثل اجل معلق: با شتاب و ناگهانی (در مورد آمدن کسی که حضورش ناخوشایند است) (یک وقت دید دو نفر مثل اجل معلق سر رسیدند)

مثل آدم: آن‌طور که شایسته آدمیزاد است (مثل آدم حرف بزن)

مثل استخوان: ۱. لاغر ۲. بسیار سفت و سخت (این نان که مثل استخوان است، اصلاً نمی‌شود جوید)

مثل اسفند روی آتش: بی‌تاب و بی‌قرار؛ آشفته و مضطرب (مثل اسفند روی آتش یک دقیقه آرام نداشت)

مثل اشک چشم: بسیار زلال (ابی داشت مثل اشک چشم)

مثل الماس: بسیار تیز و برّان

مثل امامزاده بی‌زینت: فاقد اثاث و اسباب مناسب (یک اتاق داشتند، تخت و خالی مثل امامزاده بی‌زینت)

مثل امامزاده جل‌بندی: ژنده پوش (شده بود مثل امامزاده جل‌بندی)

مثل بازار شام: بسیار آشفته و بی‌نظم (خانه را کرده بودند مثل بازار شام)

مثل برج زهرمار: بسیار خشمگین و عبوس (وقتی دیدمش شده بود مثل برج زهرمار)

مثل برق: بسیار سریع و شتابان (مثل برق خود را برسان)

مثل برگ گل: لطیف و ظریف (پوستی داشت مثل برگ گل)

مثل بزه: رام و بی‌آزار

مثل بلبل: روان و فصیح (مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زد)

مثل بند تنبان کوتاه: کسی یا چیزی که قادر به کنترل آن نباشد و در برود (تو هم که مثل بند تنبان کوتاه هستی در می‌روی)

مثل بید: لرزان (مثل بید از سرما می‌لرزید)

مثل پر کاه: بسیار سبک (مثل پر کاه بلندش کرد)

مثل پنبه و آتش: متضاد و ناسازگار

مثل پنجه آفتاب: بسیار زیبا (دختری داشت مثل پنجه آفتاب)

مثل پوست پیاز: نازک و بی‌دوام

مثل تیر: بسیار تند و شتابان (چنان می‌دوید مثل تیر)

مثل تیشه: خودخواه و نفع‌پرست (مثل تیشه همایش به‌طرف خودش می‌تراشد)

مثل گربه کور: ناسپاس و نمک‌نشناس

مثل گوشت قربانی: پاره - پاره؛ قطعه - قطعه (ریختند و

مثل گوشت قربانی تکه - تکه‌اش کردند)

مثل کلک: دراز و باریک

مثل مرده / میت: مثل جنازه

مثل موم: ۱. بسیار نرم و شکلپذیر ۲. رام و مطیع (در دستی

مثل موم بود)

مثل نی قلیان: بسیار لاغر

مثل هلو: ۱. خوش‌رنگ و زیبا (لبه‌اش مثل هلو بود)

۲. خوشگوار و شیرین (مثل هلو پوست‌کنده)

مثل خر در گل ماندن: (تربض) درمانده شدن؛ حیران

ماندن (نتوانست جواب بدهد و مثل خر در گل ماند)

مثل / mosol: جمع: مثلث

مثلاً / masalan: قید. ۱. به‌طور مثال؛ به‌عنوان مثال؛

مانند اینکه (مثلاً اگر پول زیادی داشتی. مثلاً علی را در نظر

بگیریم) ۲. به‌اصطلاح؛ بنابر ادعا (مثلاً تو اینها راسته‌ای؟

آمد که مثلاً عذرخواهی کند)

مثلث / mosallas: -ها؛ -ات [نامتداول] / اسم.

۱. شکل مسطح هندسی دارای سه ضلع، سه پهلو؛ سه‌سو؛

سه گوشه ۲. شکل سه‌ضلعی؛ سه گوش ۳. گروه سه‌تایی

۴. [نجوم] هریک از دو صورت فلکی مثلث جنوبی و

مثلث شمالی

مثلث بازگوشه: مثلثی که یک زاویه‌اش بزرگتر از

۹۰° است: مثلث منفرجه

مثلث پاسکال: روشی برای نشان دادن ضریبهای بسط

دوجمله‌ای

مثلث تندگوشه: مثلثی که هریک از سه زاویه‌اش کمتر از

۹۰° است: مثلث حاده

مثلث جنوبی: صورت فلکی کوچکی میان صورتهای

شیر و خوشه: نَهران

مثلث حاده: مثلث تندگوشه

مثلث راستگوشه: مثلثی که یک زاویه‌اش ۹۰° است:

مثلث قائم

مثلث سه‌پهلو برابر: مثلثی که طول هر سه ضلعش

با هم برابر است: مثلث متساوی‌الاضلاع. به همین قیاس:

مثلث سه‌گوشه برابر

مثلث شمالی: صورت فلکی میان صورتهای بَرّه و

زن پای در زنجیر

مثلث قائم: مثلث راستگوشه

مثلث کروی: مثلثی که بر سطح یک کره تشکیل می‌شود

مثلث متساوی‌الاضلاع: مثلث سه‌پهلو برابر

مثلث متساوی‌الساقین: مثلثی که دو ضلع آن باهم

برابر است

مثلث مختلف‌الاضلاع: مثلثی که ضلعهایش با هم برابر

نیست. به همین قیاس: مثلث مختلف‌الزوايا

مثلث منفرجه: مثلث بازگوشه

مثلثات / mosallasāt: اسم. ۱. [نامتداول]

جمع: مثلثات ۲. شاخه‌ای از ریاضیات که ویژگیهای

مثلثها، تابعهای مثلثاتی و کاربردشان را بررسی می‌کند

مثلثی / mosallasi: صفت. دارای شکل سه گوش

مثلثه / mosle: صفت. دارای گوش و بینی بریده شده

مثلثه کردن: ۱. گوش و بینی کسی را بریدن ۲. [مجازی]

بر اثر دستکاری و جرح و تعدیل چیزی را خراب کردن و

از شکل انداختن (سنسورچه‌ها فیلم را مثلثه کرده بودند و هرچه

نگاهش کردم چیزی دستگیرم نشد)

مشمّر / mosmer: صفت. ۱. دارای میوه یا محصول

(درختان مشمر) ۲. [مجازی] سودمند؛ ثمربخش (کمکهای

او مشمر واقع نشد)

مشمّن / mosamman: -ها؛ -ها: اسم. نوعی مسقط،

هر بند شامل هشت مصرع

مشمّن: صفت. دارای هشت عنصر یا رکن

مثنوی / masnavi: -ها؛ -ها: اسم. شعری که هر دو مصرع

یک بیت آن هم‌قافیه و همه آن دارای یک وزن است

مثنی / mosannā: صفت. [ادبی] دوتایی

مجاب / mojāb: صفت. پاسخ‌یافته

مجاب شدن: قانع شدن و پذیرفتن سخن دیگری در جریان

یک گفتگو (با دلیلهایی که آورد همه مجاب شدیم)

مجاب کردن: دیگری را به پذیرش سخنی واداشتن (بیاید

شریک خود را مجاب می‌گرم تا به معامله راضی می‌شد)

مجادلات / mojādelāt: جمع: مجادله

مجادله / mojādele: -ها؛ مجادلات / اسم. [ادبی]

گفتگوی همراه با پرخاش و ستیزه (ساعتها بر سر هیچ و پوچ

با هم مجادله می‌کردند)

مجار / majār: اسم. ۱. قومی از نژاد فینوآیغوری ساکن

مجارستان ۲. / -ها / هریک از مردم بومی مجارستان یا

فرزندانشان ۳. زبان آن قوم از زبانهای فینوآیغوری

مجاری / majāri: جمع: مجرا

مجاری: صفت. مربوط یا منسوب به مجارستان

مجاز / majāz: اسم. واژه‌ای که در معنی دیگری جز

معنی اصلی خود به کار می‌رود (مانند «دل» به معنی دلیری

و جرئت یا «شیر» به معنی نیرومند و دلیر)؛ مقابل: حقیقت

مجاز / mojāz: صفت. ۱. فاقد ممانعت قانونی، اخلاقی

یا اجتماعی («کالای مجاز») ۲. دارای اجازه یا پروانه

(تعمیرگاه مجاز)

مجاز بودن: بی‌مانع بودن؛ روا بودن؛ اجازه داشتن (هر مسافر

مجاز است ۱۵ کیلو بار همراه بیاورد)

مجازاً / majāzan: قید. ۱. به‌طور مجاز ۲. به‌طور

غیر واقعی

مجاهده / *mojāhede*، -ها / : اسم. [ادبی] مجاهدت
مجبور / *majbur* / : صفت. ناگزیر؛ ناچار (مجبور شدیم خانه را بفروشیم. مجبور شدیم بروم پدرش را ببورم)
مجبوراً / *majburan* / : قید. به صورت مجبور؛ جبراً؛ بناگزیر (مجبوراً به دنبالش راه افتادم. مجبوراً پول را داد و خودش را خلاص کرد)
مجبوری ۱ / *majburi* / : اسم. مجبوریّت؛ ناگزیری؛ ناچارى (از روی مجبوری به اینجا آمدیم)
مجبوری ۲ / : قید. [گفتاری] از روی اجبار؛ اجباراً (آمدنم به تهران مجبوری بود)
مجبوریّت / *majburiyyat*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت مجبور بودن؛ مجبوری؛ ناگزیری؛ ناچارى
مجمتع / *mojtame'*، *mojtama'*، -ها / : اسم. مجموعه‌ای که اجزای آن کیفیت یا کارکرد مشابهی دارند (مجتمع آپارتمانی، مجتمع بیمارستانی، مجتمع صنعتی)
مجمتع بیمارستانی : بیمارستانی که در آن مجموعه‌ای از درمانگاهها و خدمات درمانی گوناگون وجود دارد؛ پلی‌کلینیک
مجمتع مسکونی : مجموعه‌ای از آپارتمانها یا ساختمانهای قابل سکونت. به همین قیاس: **مجمتع آپارتمانی**؛ **مجمتع تجاری**
مجمتع / *mojtame'*، *mojtama'* / : صفت. گردآوری یا نصب شده در یک جا (مدارهای مجتمع)
مجتهد / *mojtahed*، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. روحانی شیعی که به‌خاطر اهلیت و صلاحیت، حق اظهار نظر و داوری در موضوعهای دینی را دارد ۲. [قدیمی] دارای بالاترین درجه علمی؛ دارای درجه اجتهاد
مجد / *majd* / : اسم. [ادبی] سربلندی
مجد / *mojed(d)* / : صفت. [ادبی] کوشا
مجددانه / *mojeddāne* / : قید. [ادبی] با کوشش زیاد و به‌طور جدی؛ با جدّیت (مجدّدانه تلاش می‌کرد تا زودتر فارغ‌التحصیل شود)
مجدد / *mojaddad* / : صفت. تجدیدشده؛ تکرار شده (تلاش مجدد هم فایده‌ای نداشت)
مجدد / *mojadded* / : اسم. [ادبی] تجدیدکننده
مجددأ / *mojaddadan* / : قید. دوباره (مجدداً تلاشی کردم ولی فایده‌ای نداشت)
مجبوب / *majzub* / : صفت. [ادبی] ۱. [نامتداول] جذب‌شده ۲. شیفته (همه مجذوب زیبایی او شدند)
مجنور / *majzur* / : صفت. دارای جذر (۴ مجنور ۲ است و ۹ مجنور ۳)
مجرا / *majra*، -ها؛ -جاری / : اسم. گذرگاه یا مسیری که چیزی از آن جریان می‌یابد (مجرای فنت)
مجرای فالوپ : شیپور فالوپ، شیپور

مجازات / *mojāzāt*، -ها / : اسم. کیفر
مجازات شدن : کیفر دیدن (مجرم مجازات شد)
به مجازات رسیدن
مجازات کردن : کیفر دادن (او را به خاطر سرپیچی از دستور مجازات کردند)
به مجازات رساندن : مجازات کردن
به مجازات رسیدن : مجازات شدن
مجازی / *majāzi* / : صفت. ۱. مربوط به مجاز ۲. غیر واقعی؛ مثالب: حقیقی
مجال / *majāl* / : اسم. ۱. فرصت (مجال سر خاراندن نداشتیم) ۲. امکان (در اینجا مجال گفتگو نبود)
مجالس / *majāles* / : جمع : مجلس
مجالست / *majālesat*، -ها / : اسم. [ادبی] همنشینی
مجامع / *majāme'* / : جمع : مَجْمَع
مجامله / *majāmele*، -ها / : اسم. [ادبی] چرب‌زبانی و جمله‌پردازی؛ زبان‌بازی
مجاناً / *majānan* / : قید. به‌طور مجانی؛ پرایگان (مجاناً در اختیار علاقمندان گذاشت)
مجانِب / *mojāneb* / : اسم. [هندسه] خط راستی که در بی‌نهایت بر یک منحنی مماس است
مجانِی ۱ / *mājāni* / : صفت. بی‌نیاز از دریافت یا پرداخت بها یا عوض؛ رایگان (بلیت مجانی، غذای مجانی)
مجانِی ۲ / : قید. بدون دریافت یا پرداخت بها یا عوض؛ مجاناً (مجانی می‌برند، من هم رفتم)
مجانین / *majānin* / : جمع : مجنون
مجاور ۱ / *mojāver* / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / کسی که به‌قصد ثواب در کنار یک بنای مقدس اقامت می‌کند (زن و شوهر رفتند و در مشهد مجاور شدند) ۲. : زاویه‌های مجاور، زاویه
مجاور ۲ / : صفت. همجوار؛ در کنار دیگری (خانه آنها مجاور مدرسه بود)
مجاورت / *mojāverat*، -ها / : اسم. ۱. همسایگی ۲. در کنار دیگری یا بسیار نزدیک به آن بودن
مجاورِتی / *mojāverati* / : صفت. دارای مجاورت؛ همجوار (لنز مجاورتی)
مجاهد / *mojāhed*، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که جهاد می‌کند ۲. هریک از اعضای برخی گروههای سیاسی ایرانی یا اسلامی در قرن اخیر (مجاهد مشروطه، مجاهد گیلان، مجاهد افغان، مجاهد خلق، مجاهد فلسطین، مجاهد حزب‌الله لبنان، مجاهد انقلاب اسلامی)
مجاهدات / *mojāhedāt* / : جمع : مُجَاهِدَت
مجاهدت / *mojāhedat*، -ها؛ -مجاهدات / : اسم. ۱. عمل جهاد ۲. تلاش و کوشش سخت و پیگیر در راه عقیده یا هدف؛ مجاهده

عمل یا فرایند ساختن مجسمه ۲. شغل یا عمل مجسمه‌ساز * پیکر تراشی

مجعد / moja'ad / : صفت. دارای پیچ و تاب (موی مجعد)

مجمول / maj'ul / : صفت. ساختگی؛ جعلی

مجلات / majallāt / : جمع ۱. مجله

مجلد ۱ / mojjallad / ، -ها؛ -ات / : اسم. واحد شمارش کتاب؛ جلد

مجلد ۲ : صفت. جلده شده؛ جلددار؛ دارای جلد

مجلس / majles / ، -ها؛ مجالس / : اسم. ۱. جایی که گروهی در آن گرد آمده و نشسته‌اند (مجلس ترحیم)

۲. جایی که عضوهای قوه قانونگذاری (معمولاً نمایندگان انتخابی) گرد می‌آیند ۳. نهاد قانونگذاری

۴ مجلس تذکر: مجلس یادبود برای شخصی که مرده است

مجلس ترحیم: اجتماعی، معمولاً در یک مکان سرپوشیده، برای سوگواری به‌خاطر کسی که پتانگی در گذشته است: مجلس ختم

مجلس خبرگان: نهادهای قانونی در جمهوری اسلامی ایران، متشکل از نمایندگان انتخابی، برای تعیین رهبر یا شورای رهبری

مجلس ختم ۱ مجلس ترحیم

مجلس سنا ۱ مجلس سنا

مجلس شورای اسلامی: نهاد قانونگذاری در جمهوری اسلامی ایران

مجلس شورای ملی: یکی از دو نهاد قانونگذاری در ایران از انقلاب مشروطیت تا انقلاب اسلامی

مجلس آرا / majlesārā / ، -یان / : صفت. موجب رونق مجلس؛ بزم آرا

مجلس آرای / majlesārāyi / ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند رونق دادن به مجلس؛ بزم آرای

مجلسی / majlesi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مجلس (موسیقی مجلسی) ۲. شایسته مجلس (لباس مجلسی، میوه مجلسی)

مجلسین / majleseyn / : اسم. هر دو مجلس (مانند مجلسهای شورا و سنا، مجلسهای شورای اسلامی و خبرگان، مجلسهای عوام و لردها، ...)

مجلل / mojjallal / : صفت. باشکوه (عروسی مجلل، خانه مجلل)

مجله / majalle / ، -ها؛ مجلات / : اسم. نشریه ادواری غیر روزانه (هفتگی، دوهفتگی، ماهانه، ...)

دارای صفحه‌های زیاد (معمولاً بیش از ۱۵ صفحه) و صحافی شده

۴ مجله تلویزیونی: برنامه تلویزیونی حاوی مطالبی گوناگون جدا از یکدیگر. به همین قیاس: مجله رادیویی

مجله سینمایی: مجله‌ای که در باره هنر و صنعت

مجرای هاورس: [کالبدشناسی] هریک از مجراهای آزاد شبکه‌مانند دستگاه هاورس در استخوان توپُر

مجرا / mojra / : صفت. اجراشونده؛ مُجری

مجرب / mojjarrab / : صفت. کارآزموده؛ باتجربه

مجرد / mojjarrad / ، -ها / : صفت. ۱. تنها ۲. / -ان؛ -ین /

بی‌همسر ۳. دارای جنبه نظری

۴ به مجرد اینکه: همین‌که (به مجرد اینکه مرادید، رنگش را باخت)

مجردی / mojjarradi / : صفت. مربوط یا متعلق به شخص مجرّد (خانه مجردی، دوره مجردی)

مجرم / mojrem / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که جرمی مرتکب شده است؛ بزه‌کار

مجرم ۲ : صفت. دارای جرم؛ بزه‌کار؛ گناهکار.

به همین قیاس: مجرم بودن؛ مجرم شناخته شدن

مجرمیت / mojremiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت مجرم بودن

مجرور ۱ / majruh / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که بر اثر حادثه‌ای (مانند وارد شدن ضربه، تصادف یا وسیله نقلیه، آتش‌سوزی، انفجار یا سقوط از بلندی) در بدنش زخم، بریدگی یا شکستگی به‌وجود آمده است (مجرور در زیر عمل درگذشت)

مجرور ۲ : صفت. زخمی (از ناحیه سر مجروح شد)

مجری / mejri / ، -ها / : اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه پوشینه که بخش انتهایی آن مانند سرپوشی باز می‌شود و دانه‌ها از آن بیرون می‌ریزد ۲. صندوقچه‌ای معمولاً با در کشویی

مجری / mojra / ۱. مُجرا

مجری ۱ / mojri / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که برنامه یا دستوری را اجرا می‌کند (مجری پشت میکرفن قرار گرفت)

مجری ۲ : صفت. اجراکننده (مجری برنامه، مجری دستور)

مجریه / mojriyye / : صفت. اجرایی؛ مربوط به عمل اجرا (قوه مجریه)

مجزا / mojjazzā / : صفت. جدا؛ مجزّی

مجزّی / mojjazzā / ۱. مجزّا

مجسم / mojjassam / : صفت. تجسم‌یافته

۴ مجسم کردن: تصویر یا شکل چیزی را در ذهن یا به صورت ذهنی بازسازی کردن. به همین قیاس: مجسم شدن؛ مجسم بودن

مجسمه / mojjassame / ، -ها / : اسم. ۱. شبیه انسان، گیاه یا جانور که از ماده‌ای شکلپذیر ساخته شده است ۲. اثری هنری برای تجسم سه‌بعدی یک موجود * پیکره

مجسمه‌ساز / mojjassamesāz / ، -ها؛ -ان / : اسم. پیکر‌ساز؛ پیکر تراش

مجسمه‌سازی / mojjassamesāzi / : اسم. ۱. هنر، فن،

مجیز / majiz / اسم. [گفتاری] تملق؛ خوشامدگویی

□ **مجیز کسی را گفتن:** او را تملق گفتن (او انتظار داشت مجیز را بگوید)

مچ / moč / -ها / اسم. ۱. بخشی از دست یا پا میان کف دست و ساعد (مچ دست) یا میان کف پا و ساق (مچ پا) ۲. بخشی از جامه یا دستکش که مچ را می پوشاند

□ **مچ انداختن:** نوعی زور آزمایی به صورت خم کردن و فرود آوردن مچ حریف با فشار مچ و پنجه خوش **مچ کسی را گرفتن:** [کنایی] او را در حال انجام دادن کاری پنهانی غافلگیر کردن (خوب مچ را گرفت، پس تو این کار را می کردی)

مچاله / močale / -صفت. له شده یا تغییر شکل یافته بر اثر وارد شدن فشار (نامه را مچاله کرد و انداخت توی سطل). به همین قیاس: **مچاله شدن:** مچاله کردن

مچ اندازی / moč'andāzi / اسم. عمل یا فرایند مچ انداختن □ **مچ**

مچ بند / močband / -ها / اسم. نواری که برای جلوگیری از درد یا در هنگام در رفتگی به مچ دست یا پا می بندند: **مچ پیچ**

مچ پابلندان / moč(e)pābolandān / □ **تارسیرها** **مچپوش** / močpuš / -ها / اسم. پوششی برای آستین لباس، به شکل استوانه که پایین (یا هر دو سر) آن کشدار است و مچ دست تا بازو را می پوشاند

مچ پیچ / močpič / -ها / اسم. ۱. نواری از پارچه معمولاً ضخیم و بادوام که از روی شلوار و بالای کفش به ساق یا می پیچند: پاتابه ۲. پاچه شلوار که آن را به صورتی (با کش یا تکه) به مچ یا ساق پا محکم کرده اند: **گتر** ۳. **مچ بند**

مچ گیری / močgiri / -ها / اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند کشف و افشای کاری پنهانی یا توطئه آمیز، معمولاً در حین انجام دادن آن (خیلی دلت می خواهد مچ گیری بکنی)

مچل / mačal / -صفت. [گفتاری] دستخوش مچلی **مچلی** / mačali / اسم. وضع یا کیفیت قرار گرفتن در معرض ریشخند یا وسیله شدن برای سرگرمی و ریشخند دیگران

مچول / mūčul / □ **موجول** **مچی** / moči / -صفت. مربوط یا متعلق به مچ (ساعت مچی) **محابا** / mohābā / اسم. [ادبی] ۱. ترس ۲. پروا

محاجه / mohāje / -ها / اسم. بحث همراه با پر خاش؛ بگو مگو؛ یکی به دو

محاذات / mohāzāt / اسم. [ادبی] وضع یا حالت روبرو بودن (صندلیها را به محاذات نردها چیده بودند)

محاذی / mohāzi / -صفت. [ادبی] روبرو؛ مقابل؛ در برابر (قلعه محاذی قلعه کوه بود)

سینماست. به همین قیاس: **مجله ورزشی:** **مجله هنری:**

مجله کودکان: **مجله سیاسی**

مجمره / mejmare / □ **آتشدان-ه**

مجمع / majma' / -ها؛ **مجامع:** / اسم. ۱. جایی که گروهی برای گفتگو در آن گرد آمده اند ۲. خود آن گروه

□ **مجمع عمومی:** مجمعی که همه عضوهای یک شرکت یا نهاد به آن فراخوانده شده یا در آن شرکت کرده اند

مجمع الجزایر / majma'oljazayer / اسم. چند جزیره کوچک و بزرگ نزدیک به یکدیگر در یک واحد

جغرافیایی؛ جزیرگان (مجمع الجزایر داین، مجمع الجزایر اندونزی)

مجمعه / majma'e / -ها / اسم. سینی گرد بسیار بزرگ **مجمل** / mojmal / -صفت. (سخن) مختصر و بی شرح و تفصیل

مجموع / majmu' / اسم. حاصل جمع؛ کمیت حاصل از جمع کردن چند کمیت

مجموعه: -صفت. [نامتداول] جمع شده؛ گرد آمده در یک جا **مجموعه:** / majmu'an / -قید. جمعاً؛ رویهمرفته؛ به طور جمعی (مجموعه همه را بردند)

مجموعه / majmu'e / -ها / اسم. ۱. چیزهای متعلق به یک شخص یا مربوط به یک موضوع که در جایی

گردآوری می شود (مجموعه آثار صادق هدایت، مجموعه مدهای بهاره) ۲. تعدادی اشیای مربوط به یکدیگر که برای

مطالعه، سرگرمی یا نمایش گردآوری می شود؛ کلکسیون (مجموعه تمبر، مجموعه سکه) ۳. دسته ای از عنصرهای ریاضی (مانند عددها، نقطه ها، خطها) که با یکدیگر

در نظر گرفته می شود ۴. مجتمع (مجموعه ورزشی)

مجنون / majnun / -ها؛ **مجانین:** / -صفت. [ادبی] دیوانه

مجوز / mojavvez / -ها / اسم. پروانه؛ اجازه نامه

مجوس / majus / -ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] نامی که عربها به زرتشتیان داده بودند؛ زرتشتی

مجویف / mojavvaf / -صفت. میان تهی؛ توخالی (آجر مجوف، دیوار مجوف)

مجهز / mojahhaz / -صفت. دارای وسیله های مورد نیاز؛ دارای تجهیزات

مجهول / majhul / -ات / -صفت. ۱. نامعلوم؛ نادانسته؛ مقابل: معلوم (کیفیت مجهول) ۲. ناشناس (فرد مجهول)

۳. □ **فعل مجهول، فعل**

مجهولات / majhulāt / اسم. چیزهای ناشناخته یا نامعلوم (در مورد فضای کیهانی مجهولات ما هنوز بیش از

معلومات ماست)

مجهول الهویه / majhulohoviy(y)e / -ها / -صفت. ناشناس؛ گمنام (جسد مجهول الهویه ای در یک ساختمان متروک پیدا شد)

محارب / mohāreb, māhāreb / -ان؛ -ین / : صفت. [ادبی]
ستیزه‌جو؛ جنگجو

محاربات / mohārebāt / : جمع [محاربه]

محاربه / mohārebe / -ها؛ محاربات / : اسم. [قدیمی]
جنگ و ستیز

محارم / mahārem, māhārem / : جمع [محرم]
محاسب / mohāseb, māhāseb / -ها؛ -ان؛ -ین / :
اسم. ۱. حسابدار ۲. حساب‌کننده

محاسبات / mohāsebāt, māhāsebāt / : اسم.
۱. مجموعه عملیات حسابداری یا حسابرسی ۲. مجموعه
حسابهای مربوط به یک مؤسسه، یک روز یا یک
شخص ۳. جمع [محاسبه]

محاسبه / mohāsebe, māhāsebe / -ها؛ محاسبات / :
اسم. عمل یا فرایند حساب کردن

محاسن / mahāsen / : اسم. ۱. ویژگیهای خوب و
درخور تحسین ۲. [ادبی] ریش (محاسن بلندی داشت)

محاصره / mohāsere, māhāsere / -ها / : اسم. عمل یا
فرایند فراگرفتن یا بستن گرداگرد جایی برای پیشگیری
از ارتباط آزادانه آن با بیرون

محاصره اقتصادی: پیشگیری از دادوستد کشوری با
کشورهای دیگر

محاصره نظامی: بستن راههای ارتباطی جایی به وسیله
نیروهای مسلح برای پیشگیری از فرار ساکنان یا رسیدن
کمک به آنان

محاضر / mahāzer / : جمع [محضر]
محاط / mohāt / : صفت. ۱. احاطه شده ۲. [هندسه] دارای
شکلی که نقطه‌های اصلی آن بر محیط (در شکلهای مسطح)
یا سطح جانبی (در شکل فضایی) شکل دیگری قرار
می‌گیرد (رأس مثلث محاط در دایره بر محیط دایره واقع است. رأس و
محیط قاعده مخروط محاط در کره، بر سطح کره قرار دارد)

محاطی / mohāti / : صفت. محاط شده (دایره محاطی)
محافظ / mohāfez, māhāfez / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم.
آنکه حفاظت می‌کند؛ نگهدارنده؛ نگهبان (پلکها محافظ
چشم است. نیروهای مسلح محافظ استقلال کشور است)

محافظت / mohāfezat, māhāfezat / -ها / : اسم. عمل
یا فرایند پاسداری (الف) از چیزی و پیشگیری از ناپدید
یا گم شدن آن (ب) از کسی و پیشگیری از آسیب دیدن او
محافظه کار / mohāfezekār, māhāfeze / -ها؛
-ان / : صفت. ۱. هوادار حفظ وضع موجود ۲. هوادار دوری
و پرهیز از خطر کردن. به همین قیاس: محافظه کاری

محافل / mahāfel, māhāfel / : جمع [محفل]
محاق / mohāq(q), māhāq(q) / : اسم. [نجوم] حالت
ماه در سه شب آخر ماه قمری، که از چشم ناظر زمینی
قابل رؤیت نیست

محاکم / mahākem, māhākem / : جمع [محکمه]
محاکمات / mohākemāt, māhākemāt / : جمع [محاکمه]
محاکمه

محاکمه / mohākeme, māhākeme / -ها؛ محاکمات / :
اسم. دادرسی

محاکمه کردن: رسیدگی کردن به اتهام کسی، برای دانستن
درستی یا نادرستی آن (او را در دادگاه نظامی محاکمه کردند).
به همین قیاس: محاکمه شدن

محال / mahāl / -ها؛ -ات / : صفت. [قدیمی، جغرافیا]
بخش

محال / mahāl, māhāl, mohāl / -ات / : صفت.
ناممکن؛ ناشدنی (محال است بتوانی او را پیدا کنی)

محالات / mahālāt, māhālāt, mohālāt / : اسم.
کارهای ناممکن و ناشدنی؛ مقابل: ممکنات

محاورات / mohāverāt / : جمع [محاوره]
محاوره / mohāvere, māhāvere / -ها؛ محاورات / :
اسم. گفتگو

محاوره‌ای / mohāvere'i, māhāvere'i / : صفت. دارای
وضع یا کیفیت گفتگو؛ گفتگویی؛ گفتاری (اصطلاحات
محاوره‌ای)

محب / moheb(b) / -ان؛ -ین / : اسم. [ادبی] دوستدار
محبیت / mohabbat, mohebbat / -ها / : اسم. ۱. مهر
۲. مهرورزی؛ مهربانی

محبت داشتن: دوست داشتن؛ مهرورزیدن (جنابعالی همیشه
به او محبت داشتند)

محبت کردن: مهر ورزیدن؛ مهربانی کردن (این بار هم
محبت کنید و به دانش برسید)

محبت آمیز / mohabbatāmiz, mohebbat / : صفت.
مهر آمیز؛ آمیخته به مهربانی (لحن محبت‌آمیز، نامه
محبت‌آمیز)

محبتس / mahbas / -ها / : اسم. [قدیمی] زندان

محبوب / mahbub / : صفت. ۱. [نامتداول]
دوست داشتنی ۲. مورد علاقه و توجه دیگری یا دیگران
(پیشوای محبوب، قهرمان محبوب)

محبوبیت / mahbubiyat / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
محبوب بودن

محبوس / mahbus / -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. زندانی
(دو ساعت در آسانسور محبوس بودم)

محتاج / mohtāj / -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. نیازمند
(محتاج کمک فکری بودم)

محتاط / mohtāt / : صفت. دارای احتیاط؛ با احتیاط
محتاطانه / mohtātāne / : قید. همراه با احتیاط؛
از روی احتیاط

محترفه / mohtarefe / : اسم. [قدیمی] پیشه‌وران

محرّقه / mohtareqe / صفت: ۱. آتشزا؛ ۲. آتشگیر
محترم / mohtaram / -ان؛ -ین / صفت: درخور احترام؛ گرامی (پیروم محترم، دانشمند محترم)
محترماً / mohtaraman / قید: با احترام؛ از روی احترام (محترماً عرض می‌شود)
محترمانه / mohtaramāne / صفت: احترام‌آمیز (نامه محترمانه)
محترمانه^۲: قید: همراه با احترام؛ به صورت احترام‌آمیز (محترمانه به او جواب رد داد)
محاسب / mohtaseb / -ان؛ -ین / اسم: [قدیمی] شخصی که کارش کمابیش معادل شهردار امروزی یا مأموران شهرداری بود، ولی در عین حال پیشگیری از کارهای نامشروع (مانند میخواری و فحشا) را هم بر عهده داشت
محشتم / mohtašam / -ان؛ -ین / صفت: [ادبی] باشکوه و جلال
محضر / mohtazer / -ان؛ -ین / صفت: در آستانه مرگ؛ در حال جان دادن
محتکر / mohtaker / -ها؛ -ان؛ -ین / صفت: احتکارکننده
محتلم / mohtalem / صفت: دستخوش احتلام؛ دستخوش انزال در خواب
محتمل / mohtamal, mohtamel / صفت: ۱. دارای احتمال (محتمل است فردا ببارد)؛ ۲. دارای امکان روی دادن (وقوع زمین‌لرزه در سی سال آینده محتمل است)
محتماً / mohtamalan, mohtamelan / قید: به صورت احتمال؛ احتمالاً
محتوا / mohtavā / -ها؛ محتویات / اسم: ۱. آنچه چیزی آن را درون خود جا داده است (محتوای کیف، محتوای لیوان)؛ ۲. مضمون یا مقصود موجود در سخن، نوشته یا اثر هنری (من با شیوه حرف زدنم مخالفم نه محتوای حرفهایش)؛ محتوی
محتوم / mahtum / صفت: حتمی
محتوی / mohtavā / جمع: مُحتَوَا
محتوی / mohtavi / صفت: حاوی؛ دربرگیرنده (این جعبه محتوی یک دستگاه تلویزیون است)
محتویات / mohtaviyyāt / جمع: مُحتَوَا
محبجه / mohajjabe / صفت: دارای حجاب (یک دختر محبجه دم در باشما کار دارد)
محجر / mahjar / جمع: مَحْجَر
محبوب / mahjub / صفت: ۱. کمرو؛ ۲. آرمگین (خیلی محبوب است)؛ ۳. [نامتداول] پوشیده؛ دارای حجاب
محبور / mahjur / اسم: شخص بالقی که تواناییهای ذهنی کافی ندارد و به حکم دادگاه زیر سرپرستی شخص دیگری قرار می‌گیرد. به همین قیاس: محجوری

محدب / mohaddab / صفت: کوژ
محدب‌الطرفین / mohaddabottarafeyn / دو کوژ
محدث / mohaddes / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم: دانشمند علم حدیث
محدث / mohdas / صفت: ۱. [نامتداول] تازه؛ نو؛ ۲. [فلسفه] پدیدآمده؛ مقابل: قدیم
محدود / mahdud / صفت: ۱. دارای کرانه یا مرز (از شمال محدود است به باغ انگور)؛ ۲. اندک؛ کم (منابع مالی دولت محدود است)
محدودشدن به جایی: هم‌مرز یا همجوار بودن با آن
محدودشدن به چیزی: منحصر شدن به آن
محدوده / mahdude / -ها / اسم: ۱. [نامتداول] مرز؛ ۲. کرانه؛ کناره (محدوده شرقی شهر)
محدوده شهری: آن بخش از زمین یا ساختمانها که جزو یک شهر شمرده می‌شود و مشمول خدمات شهرداری است
محدودیت / mahdudiyyat / -ها / اسم: وضع یا کیفیت محدود بودن
محدور / mahzur / -ها؛ -ات / اسم: آنچه موجب پرهیز از چیزی، بویژه انجام دادن کاری می‌شود؛ مانع؛ محظور
محراب / mehrāb / -ها / اسم: بخشی از یک عبادتگاه (مسجد، آتشکده، کلیسا) که در هنگام عبادت رو به آن می‌ایستند
محرر / moharrer / -ها؛ -ان / اسم: [قدیمی] ۱. نویسنده؛ ۲. منشی
محرز / mohraz / صفت: مسلم و حتمی (پیروزی اثنان محرز است)
محرّف / moharraf / صفت: تحریف‌شده
محرّق / moharreq / صفت: ۱. آتشگیر؛ ۲. سوزاننده
محرّقه / mohreqe / اسم: [قدیمی] تیفوس
محرک^۱ / moharrek / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم: آنکه موجب تحریک شده است؛ تحریک‌کننده (محرک او در ارتکاب این عمل شناخته شد)
محرک^۲: صفت: ۱. دارای ویژگی یا توانایی به حرکت درآوردن (نیروی محرک موتور)؛ ۲. دارای ویژگی یا توانایی تحریک کردن (سخنان محرک احساسات)
محرم / mahram / -ها؛ -ان؛ -ین / صفت: محارم / اسم: ۱. خویشاوندی که زناشویی با وی حرام است؛ ۲. کسی که پوشیدن سر و روی از وی شرعاً لازم نیست (می‌گویند طبیب محرم است)؛ ۳. کسی که (به سبب دوستی و نزدیکی) از رازهای دیگری آگاه است؛ همراه
محرم^۱ / moharram / اسم: نخستین ماه سال هجری قمری
محرم^۲ / -ات / صفت: حرام

محرمات / moharramāt / : اسم. مجموعه آنچه حرام شمرده می شود

محرمانه ^۱ / mahramāne / : صفت. پنهان؛ سری (سخن محرمانه، ملاقات محرمانه)

محرمانه ^۲ : قید. به طور سری؛ به صورت پنهانی (محرمانه با ملاقات کرد)

محرمیت / mahramiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت محرم بودن

محروم / mahrum / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. ۱. بی بهره؛ بی نصیب (از دیدار او محروم شدم) ۲. بی بهره از نعمتهای زندگی (مردم محروم، منطقه محروم)

محرومیت / mahrumiyyat / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت محروم بودن

محرومیت زدایی / mahrumiyyatzedāyi / : اسم. عمل یا فرایند از میان بردن عاملهای ایجاد محرومیت از موهبتهای اجتماعی و رفاه

محزون / mahzun / : صفت. [ادبی] غمگین (آواز محزون، قیافه محزون)

محسنات / mohassanāt / : اسم. خوبیها و شایستگیها (این کار محسنات زیادی دارد)

محسوب / mahsub / : صفت. ۱. حساب شده (طلب شما هم محسوب شده است) ۲. در نظر گرفته شده؛ به شمار آمده (او از کارگردان بزرگ محسوب می شد)

محسوب شدن : ۱. شمرده شدن ۲. به شمار آمدن. به همین قیاس : محسوب کردن

محسوس / mahsus / ، -ات / : صفت. ۱. قابل حس کردن (گرمای محسوس، ترس محسوس) ۲. آشکار؛ نمایان (افزایش محسوس) . به همین قیاس : محسوس بودن؛ محسوس شدن

محسوسات / mahsusāt / : اسم. آنچه با نیروی حواس درک یا شناخته می شود؛ پدیده های حس شدنی

محشر ^۱ / mahšar / : اسم. ۱. [اسلام] جای گرد آمدن مردم در روز قیامت (صحرای محشر) ۲. [مجازی] جای بسیار پراز دحام (نمدانی چه محشری بود؟)

محشر به پا کردن : [مجازی] هیا هو و ازدحام پدید آوردن

محشر ^۲ : صفت. [گفتاری] بسیار تماشایی یا دارای کیفیت بسیار خوب (لباس عروس محشر بود)

محشر کردن : (کاری را) به بهترین کیفیت انجام دادن (پچه های تیم محشر کردند)

محشور / mahšur / ، -ان / : صفت. دارای حشرونشر و همنشینی

محشور شدن : نشست و برخاست و رفت و آمد داشتن (مدتی با او محشور شد، ولی زود دلش رازد) . به همین قیاس : محشور بودن

محصل / mohassel / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم.

۱. دانش آموز ۲. [قدیمی] تحصیلدار

محصور / mahsur / : صفت. ۱. دارای حصار یا دیوار (زمین محصور) ۲. محاصره شده (به وسیله نیروهای دشمن محصور شده بودند)

محصول / mahsul / ، -ها؛ -ات / : اسم. ۱. آنچه از فعالیتی به دست آمده است؛ کالا؛ فراورده (محصول کارخانه، محصول معدن مس) ۲. فراورده کشاورزی (محصول گندم، محصول پنبه، محصول سیب) ۳. [مجازی] پیامد یا نتیجه عمل یا رویدادی (محصول جنگ، محصول زمین لرزه) * حاصل

محض / mahz / : صفت. ناب؛ خالص (تاریکی محض)

محض / mahze / : حرف. تنها برای (محض رضای خدا، محض گل روی شما)

به محض : همزمان با (به محض دیدن پاسبان فرار کرد)

محضر / mahzar / ، -ها؛ -ها؛ -ات / : اسم. ۱. دفتر اسناد رسمی (فردا می روم محضر) ۲. پیشگاه؛ حضور (به محضر مبارک عرض شد)

محضر دار / mahzardār / ، -ها؛ -ان / : اسم. سردفتر

محضری / mahzari / : صفت. مربوط یا متعلق به محضر (سند محضری)

محظور ^۱ / mahzur / : صفت. محظور

محظور ^۲ : صفت. [نامتداول] ناروا؛ ممنوع؛ حرام

محظوظ / mahzuz / : صفت. ۱. [نامتداول] برخوردار؛ بهره مند ۲. خشنود (از دیدار جنبامی بسیار محظوظ شدم)

محفظه / mahfaze / ، -ها / : اسم. فضای کمابیش محصور کوچکی در داخل جایی یا دستگاهی برای نگهداری یا قرار دادن چیز یا چیزهایی (محفظه داخل کیف، محفظه توی دیوار)

محفظه احتراق : اتاق احتراق، اتاق

محفل / mahfel / ، -ها؛ -ها؛ -ات / : اسم. ۱. جایی که در آن گروهی گرد می آیند ۲. خود آن گروه (توضیح : محفل معمولاً کوچکتر از مجلس است و جنبه غیر رسمی تری دارد)

محفل انس : ۱. جایی که گروهی برای گفتگوی دوستانه و دیدار یکدیگر گرد آمده اند ۲. خود آن گروه

محفوظ / mahfuz / : صفت. نگهداری شده؛ حفظ شده؛ محافظت شده

محفوظ بودن : حفظ شدن (حق شما محفوظ است)

محفوظات / mahfuzāt / : اسم. مجموعه آنچه در یاد مانده است (البته او براساس محفوظات حرف می زد و نه از روی نوشته)

محقق / moheq(q) / : صفت. دارای حق؛ برحق

محققر / mohaqqar / : صفت. دارای کمیت یا کیفیت ناچیز (خانه محقر، اثاث محقر، زندگی محقر)

محقق ^۱ / mohaqqaq / : اسم. از خطهای عربی که در خوشنویسی به کار می رفت

کیفیت محکوم بودن (نیمی از دوران محکومیت را گذراند)
 محل / mahal(l) ، -ها / : اسم. ۱. جایگاه (محل دیده‌بانی،
 محل نگهداری) ۲. [گفتاری] محله (کاسب محل، اهل محل)
 □ محل تقاطع □ تقاطع-۲

□ محل داشتن: ۱. جا داشتن ۲. اعتبار یا موجودی داشتن
 (چکش محل نداشت و برگشت شد)

محل نگذاشتن: اعتنا نکردن؛ اهمیت ندادن
 محلات / mahallāt / : جمع □ محله

محلل / mohallel ، -ها / : اسم. کسی که با زن سه طلاقه
 ازدواج می‌کند به این شرط که بعداً او را طلاق دهد تا آن

زن بتواند دوباره همسر شوهر پیشین خود شود

محلول / mahlul ، -ها / : اسم. [شیمی] مایعی که
 دارای یک ماده حل شده است

□ محلول اشباع شده: محلولی که حداکثر ماده محلول بدون
 ته‌نشین یا شناور شدن در آن حل شده است

محلول جامد: مخلوط همگنی از دو یا چند عنصر
 (مانند برخی آلیاژها که محلولهای جامدی از فلزات
 در داخل یکدیگرند)

محلول دسی‌نرمال: ۰/۱ و الانس گرم هر جسم،
 در یک لیتر آب مقطر

محلول فیهلینگ: محلول قلبایی نمکهای مس که در
 جستجو و تعیین مقدار قند کاربرد دارد: معرّف فیهلینگ؛
 مایع فیهلینگ

محلول کلئویدی: محلولی که جسم حل شده در آن
 به حالت کلئویدی است (مانند محلول چسب، نشاسته و
 آلبومین)

محلول محافظ □ محلول میانگیر

محلول مولر: محلولی شامل یک مول حلیذیر در یک
 لیتر محلول

محلول میانگیر: محلول دارای پ. هاش معین که با
 افزودن اسید یا قلیا پ. هاش آن تغییر نمی‌کند:

محلول محافظ

محلول نرمال: محلولی که هر لیتر آن شامل
 یک و الانس گرم از جسم حل شده است

محلول^۲: صفت. دارای قابلیت حل شدن در یک مایع
 (نمک در آب محلول است)

محله / mahalle ، -ها؛ محلات / : اسم. خیابان یا
 گذرگاهی با کوچه‌های فرعی، خانه‌ها و دکانهای آن، که
 یک واحد شهری، اجتماعی یا تاریخی را پدید می‌آورد؛
 کوی؛ محل (محله ترکها، محله پامان، محله فقیرنشین)

محلی / mahalli / : صفت. ۱. -ها / مربوط یا متعلق
 به یک محل؛ بومی (بیشتر مقامهای شهر محلی بودند) ۲. رایج

یا متداول در محلی معین (لهجه محلی، لباس محلی،
 موسیقی محلی)

محقق^۲: صفت. ۱. راست (آن خبر محقق است) ۲. آنجا
 گرفته؛ تحقیق یافته (ریاست ایشان محقق شده است)

محقق / mohaaqqeq ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. شخص
 دارای تحصیلات دانشگاهی که در یک گروه پژوهشی یا
 آموزشی به پژوهش علمی می‌پردازد ۲. پژوهنده؛
 پژوهشگر

محققاً / mohaaqqaqan / : قید. بدرستی؛ به‌طور تحقیق
 (محققاً موفق خواهی شد)

محققانه^۱ / mohaaqqeqāne / : صفت. دارای شیوه
 پژوهشی (مقاله محققانه)

محققانه^۲: قید. به شیوه پژوهشی؛ پژوهشگرانه (محققانه
 بررسی شده بود، نه براساس حدس و گمان)

محک / mahak(k), mehak(k) ، -ها / : اسم. ۱. سنگ
 سیاه سیلیسی از جنس سنگ آتزنه که خالصی طلا یا

نقره را با کشیدن بر روی آن می‌آزمایند ۲. وسیله یا
 معیاری برای تعیین کیفیت یا اصالت چیزی

□ محک زدن: ۱. کشیدن بر روی سنگ محک ۲. ارزیابی یا
 آزمایش کردن کیفیت یا اصالت چیزی

محکم^۱ / mohkam / : صفت. ۱. بادوام (کفش محکم،
 چوب محکم) ۲. سخت (سیلی محکم) ۳. استوار؛ پایرجا

(ساختمان محکم، سقف محکم)
 محکم^۲: قید. [گفتاری] بسختی؛ با شدت (محکم خورد
 به دیوار)

محکم‌کاری / mohkamkari ، -ها / : اسم. ۱. عمل یا
 فرایند استوار کردن چیزی در جای خود به‌صورتی که

جایجا نشود یا عیبی پیدا نکند ۲. [معماری] سفت‌کاری
 ۳. پیش‌بینی یا تدبیر لازم برای افزایش احتمال

موفقیت در کاری

محکمه / mahkame ، -ها؛ محاکم / : اسم. [قدیمی]
 ۱. دادگاه ۲. مطب

محکمه‌پسند / mahkamepasand / : صفت. شایسته
 ارائه دادن در دادگاه؛ قابل پذیرش در دادگاه (دلیل

محکمه‌پسند، دفاع محکمه‌پسند)

محکمی / mohkami / : اسم. وضع یا کیفیت محکم
 بودن؛ استحکام؛ استواری

محکوم^۱ / mahkum ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که
 دادگاه او را بزه‌کار شناسخته است (محکوم از دادگاه

بیرون برده شد)

محکوم^۲: صفت. ۱. ناتوان از ثابت کردن درستی ادعا یا
 پاسخ خود (او در دادگاه محکوم شد) ۲. ناگزیر به پذیرش

وضعی معمولاً ناخوشایند (محکوم به شکست، محکوم به
 تنهایی)، به همین قیاس: محکوم بودن؛ محکوم شدن؛

محکوم کردن

محکومیت / mahkumiyyat ، -ها / : اسم. وضع یا

محمّدی / mohammadi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به حضرت محمد، پیامبر اسلام. ۲. منسوب به اسلام؛ اسلامی. ۳. پیرو اسلام؛ مسلمان
محمل / mahmel، -ها / : اسم. ۱. دلیل؛ سبب؛ انگیزه (سی کرد برای رفتار خودش محملی بتراشد). ۲. [قدیمی] کجاوه

محمول / mahmul، -ها / : اسم. [منطق] گزاره
محمولات / mahmulāt / : جمع لایه **محموله**
محموله / mahmule، -ها؛ محمولات / : اسم. ۱. کالایی که در یک بسته، مجموعه یا نوبت از جایی به جایی حمل می‌شود (یک محموله شکر فرستاده شد). ۲. بار (محموله کامیون تیراها بود)

محنت / mehan / : جمع لایه **محنت**
محنت / mehnat، -ها؛ **محَن** / : اسم. [ادبی] اندوه، سختی و دشواری زندگی
محنت‌بار / mehnatbār / : صفت. موجب پیدایش محنت (دوران محنت‌بار)

محنت‌کش / mehnatkēš، -ها؛ -ان / : صفت. دستخوش اندوه و سختی و ناگزیر از تحمل آن
محو / mahv / : صفت. ۱. از میان رفته؛ نابود شده. ۲. [مجازی] فاقد اجزا یا جزئیات مشخص یا آشکار (تصویر محو، خاطره محو)

□ **محو بودن** : کاملاً مشخص نبودن (تصویرش محو بود)
محو شدن : ۱. نابود شدن (آن آثار بکلی محو شد). ۲. ناپدید شدن (از جلو چشم محو شد). به همین قیاس : **محو کردن**
محو تماشای چیزی / کسی شدن : تمام نیروی ذهنی خود را متوجه آن / او کردن (چنان محو تماشای دختر شده بود که متوجه آمدنم نشد). به همین قیاس : **محو تماشای چیزی / کسی بودن**

محور / mehvar، -ها / : اسم. ۱. خط راستی که یک جسم یا شکل هندسی به گرد آن چرخش واقعی یا فرضی دارد. ۲. [ریاضی] خط راستی که دارای مبدأ، جهت و واحد است؛ آسه. ۳. خط راستی که جسم یا شکلی نسبت به آن دارای تقارن است (محور تقارن). ۴. یکی از خط‌های مرجع در دستگاه مختصات (محور عرضی، محور طولی). ۵. [کالبدشناسی] دو مین مهره گردن؛ آسه. ۶. هریک از بخش‌های مرکزی یا اساسی (محورهای بحث). ۷. خط اصلی جهت، حرکت، رشد یا توسعه. ۸. خط فرضی که از مرکز کره بگذرد و دو قطب آن را به هم بپیوندد (زمین به گرد محور خود حرکت وضعی دارد)

محوری / mehvari / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به محور (حرکت محوری). ۲. اصلی؛ اساسی؛ بنیادی (فعالیت‌های محوری)

محوطه / mohavvate، -ها / : اسم. پهنه‌ای که با ویژگی

معینی از پیرامونش متمایز شده است (محوطه محصور، محوطه باز، محوطه ورزشی)

محول / mohavval / : صفت. ۱. سپرده شده (اداره شرکت به او محول شد). ۲. حواله شده (کار شش ماه آینده محول شده است). به همین قیاس : **محول کردن**؛ **محول شدن**

محیر العقول / mohayyerol'ūqul، -'oqul / : صفت. شگفت‌انگیز (عملیات محیر العقول)

محیط / mohit، -ها / : اسم. ۱. اوضاع و احوال و اشیایی که کسی یا چیزی را دربر گرفته است (محیط کار، محیط خانه). ۲. محیط زیست (الودگی محیط). ۳. مجموعه مناسبات فرهنگی و اجتماعی که بر فرد اثر می‌گذارد (تأثیر محیط، محیط تننزا). ۴. مرز یک شکل هندسی مسطح؛ پیرامون (محیط دایره، محیط مستطیل). ۵. طول آن مرز

□ **محیط زیست** : مجموعه عامل‌های فیزیکی، شیمیایی و زیستی (مانند آب و هوا، خاک و جانداران) که بر یک جاندار یا یک جامعه موجودات زنده اثر می‌گذارد و بقا و وضع آینده آن را تعیین می‌کند

محیط‌کشت : محیط مناسب (مانند آبگوشت، ژلاتین، ...) برای رشد و تکثیر میکرب یا باخته‌های جانداران
محیط^۱ / : صفت. ۱. دارای احاطه (او بر همه آن موضوعها محیط بود). ۲. احاطه‌کننده (دایره محیط بر یک مربع)

□ **محیط بودن** : احاطه داشتن
محیط شدن : احاطه یافتن

محیطبان / mohitbān، -ها؛ -ان / : اسم. مأموری که عهده‌دار مراقبت از محیط زیست است (مانند جنگلبان، شکاربان، ...)

محیط‌شناس / mohitšenās / : بوم‌شناس

محیط‌شناسی / mohitšenāsi / : بوم‌شناسی

محیط‌گرایی / mohitgerāyi / : اسم. آموزه‌ای که معتقد است محیط بیش از وراثت در رشد و بویژه رشد فرهنگی و فکری فرد یا گروه تأثیر دارد؛ اصلات محیط
محیطی / mohiti / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به محیط (شرایط محیطی). ۲. محیط‌شونده (دایره محیطی)

محیل / mohil / : صفت. حيله‌گر؛ نیرنگ‌باز
محیلانه / mohilāne / : قید. با حيله‌گری

مخ / mox، -ها / : اسم. ۱. بخش بالایی و بزرگتر مغز که بیشتر جمجمه را پر می‌کند و دارای دو نیمکره راست و چپ است. ۲. مغز

□ **مخ کسی تکان خوردن** : [مجازی] عقل خود را از دست دادن (عیب ندارد، ولش کن، مخ این بیچاره تکان خورده)

مخ کسی خوب کار کردن : [مجازی] از هوش و اندیشه خود بخوبی بهره‌برداری کردن (مخ تو خوب کار می‌کند، امانی دلم چرا به جایی نمی‌رسی)

دیگری سازگار نیست (جهت مخالف، قطب مخالف) ۲. دارای حرکت یا عملی در جهت عکس دیگری (رفسار مخالف، سخن مخالف) ۳. /ها؛ -ان؛ -ین / فاقد توافق با شخص، نهاد یا وضعی؛ مخالفت‌کننده (حزب مخالف، نیروی مخالف) مخالف / moxālefat، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت مخالف بودن

☐ مخالفت کردن: موافق نبودن خود را نشان دادن یا بیان کردن (با استخدام شما مخالفت کردند). به همین قیاس: مخالفت شدن

مخالفت آمیز / moxālefatāmīz / : صفت. آمیخته با مخالفت: دارای وضع یا کیفیت مخالف (سخنان مخالفت آمیز)

مخالفت خوانی / moxālefxāni، -ها / : اسم. [مجازی] عمل یا فرایند گفتن یا نوشتن سخنان مخالفت آمیز (او عادت دارد در هر مجلسی مخالف خوانی کند)

مخبر / moxber، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. خبرنگار مخبط / moxabbat / : صفت. دستخوش آشفتگی ذهنی؛ دستخوش خبط دماغ

مختار / moxtār / : صفت. دارای اختیار (هر کس مختار است برای زندگی و آینده خود تصمیم بگیرد)

مخترع / moxtare، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. آنکه ابزار یا روش کار تازه‌ای پدید می‌آورد ۲. آنکه اختراعی می‌کند

مختص / moxtas(s) / : صفت. ویژه؛ مخصوص (این نوع چیز نوشتن مختص اوست)

مختصات / moxtassāt / : جمع لفظ مختصّه مختصر / moxtasar / : صفت. ۱. کوتاه شده (شرح مختصر

واقعه این بود) ۲. کم؛ اندک (درآمد مختصر، غذای مختصر) مختصراً / moxtasaran / : قید. به‌طور مختصر (واقعه را مختصراً بیان کنید)

مختصّه / moxtasse، -ها؛ مختصات / : اسم. ۱. ویژگی ۲. هریک از عددها یا حرفهای به کار رفته برای مشخص کردن مکان نقطه‌ای بر یک خط یا سطح یا در فضا

۳. هریک از متغیرهای مجموعه به کار رفته برای مشخص کردن حالت یک جسم یا حرکت یک ذره یا گشتاور

مختل / moxtal / : صفت. دارای اختلال؛ درهم‌ریخته؛ آشفته (بارفتن مدیرعامل کارها مختل شد)

مختلس / moxtales، -ان؛ -ین / : اسم. کسی که اختلاس می‌کند

مختلط / moxtalet / : صفت. مخلوط شده؛ دارای اختلاط (کلاس مختلط یعنی کلاسی که هم شامل دختر و هم پسر است) مختلف / moxtalef / : صفت. گوناگون (آدمهای مختلف، کارهای مختلف، شهرهای مختلف)

مخ کسی داغ شدن: [مجازی] بر اثر خشم یا ناراحتی، سخت به هيجان آمدن (وقتی این منظره را دیدم مخم داغ شد) مخ کسی را خوردن: [مجازی] با گفتگوی زیاد او را خسته کردن (یک ساعت تمام مخ همه را خورد) مخ کسی سوت کشیدن: [مجازی] دچار شگفتی شدن (از شنیدن حرف مخش سوت کشید)

مخ کسی عیب داشتن: [مجازی] از سلامت ذهن بی‌بهره بودن (مخ این مرد عیب دارد. کارهایی می‌کند که همه را می‌خنداند). به همین قیاس: مخ کسی عیب کردن

از مخ معاف / خلاص / راحت بودن: [مجازی] عقل درستی نداشتن؛ دیوانه بودن (این بیچاره از مخ معاف است)

مخ^۲ / : صفت. گفتاری بسیار هوشمند و دانا (علی خیلی مخ است)

مخابرات / moxāberāt / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرستادن و گرفتن خبرها با دستگاههای الکترومغناطیسی (تسلگراف، تلفن، رادیو، ماهواره) ۲. سازمانی که عهده‌دار چنین کاری است (شرکت مخابرات)

مخابره / moxābere / : اسم. عمل یا فرایند خبررسانی یا خبردهی، بویژه با دستگاههای الکترومغناطیسی (وقتی خبر زمین‌لرزه را مخابره کردند، چند ساعتی از آن گذشته بود).

به همین قیاس: مخابره شدن؛ مخابره کردن مخارج / maxārej / : اسم. ۱. هزینه؛ خرج (از عهده مخارج برنی‌آیم. مخارج زندگی) ۲. هزینه‌ها (صورت همه مخارج را بنویس) ۳. جمع لفظ مَخْرَج

مخازن / maxāzen / : جمع لفظ مَخْزَن مخاصمات / moxāsemāt / : جمع لفظ مخاصمه

مخاصمه / moxāseme، -ها؛ مخاصمات / : اسم. دشمنی همراه با جنگ و ستیز

مخاط / moxāt / : اسم. (زیست‌شناسی) ۱. غشای پوشیده از غده‌های مخاطی، بویژه غشایی که حفره‌های داخلی بدن را می‌پوشاند (مانند حفره‌هایی که با بیرون ارتباط دارند) ۲. مایع مخاط

مخاطب / moxātab، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. آنکه طرف خطاب است و به او سخنی می‌گویند (مخاطب من شما هستید) ۲. [دستور] دوم شخص ۳. بیشتر به صورت جمع (کسی که یک پیام رسانه‌ای برای او تنظیم شده است (مخاطب این برنامه شخصی کم‌سواد در نظر گرفته شده است)

مخاطرات / moxāterāt / : جمع لفظ مخاطره مخاطره / moxātere / : اسم. ۱. خطر کردن؛ خود را به خطر افکندن (سعی کرد از مخاطره بگریزد) ۲. /ها؛ مخاطرات / خطر (نی‌خواست جانش به مخاطره بیفتد)

مخاطی / moxāti / : صفت. مربوط یا متعلق به مخاط؛ از جنس مخاط (بافت مخاطی)

مخالف / moxālef / : صفت. ۱. دارای وضع یا جهتی که با

مخروطی / maxrutī / -ها / صفت. دارای شکل مخروط
(قله مخروطی)

مخروطیان / maxrutīyān / کاجها

مخزن / maxzan / -ها / اسم. ۱. / مخازن / جای ذخیره یا نگهداری چیزی؛ خزانه (مخزن آب، مخزن کتاب) ۲. آنکه چیزی را ذخیره یا نگهداری می‌کند (مخزن اسرار، مخزن علم)
مخصوص / maxsus / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به شخص، شی یا کاربرد معین؛ ویژه (این شوخی مخصوص او بود. کاغذ مخصوص طراحی) ۲. دارای ویژگی یا خاصیت معین یا یگانه (صدای مخصوصی داشت) ۳. دارای نوعی برتری یا امتیاز (بستنی مخصوص، کباب مخصوص)

مخصوصاً / maxsusān / قید. ۱. بویژه؛ بخصوص (مخصوصاً تو باید خیلی دقت کنی. مخصوصاً امروز رافرموش نخواهم کرد) ۲. بنابر علت یا انگیزه‌ای خاص (مخصوصاً این طور گفتم که حساب کارش را بکند. مخصوصاً دیر آمد)

مخطط / maxattat / صفت. دارای خطهای بسیار بر سطح؛ خطدار؛ خط - خطی [گفتاری] (گور اسب دارای پوست مخطط است)

مخفف / maxaffaf / صفت. کوتاه شده (وگرنه مخفف ناگه است)

مخفی / maxfi / صفت. پنهان؛ ناپیدا (راه مخفی، کلاهی مخفی)

□ **مخفی شدن**؛ پنهان شدن (رفت توی زیرزمین مخفی شد). به همین قیاس: مخفی بودن؛ مخفی کردن
مخفیانه / maxfiyāne / قید. پنهانی (مخفیانه خودش را به شهر رساند. مخفیانه به او پول داد)

مخفیگاه / maxfigāh / -ها / اسم. ۱. جایی که در آن چیزی پنهان شده است (مخفیگاه پولها را پیدا کردند) ۲. جایی که در آن پنهان می‌شوند؛ پناهگاه (شب از مخفیگاه بیرون آمد)

مخل / moxel(l) / صفت. برهم زنده؛ اخلاص کننده
مخلص / maxlas / صفت. [گفتاری] خلاصه (مخلص کلام اینکه...)

مخلص / moxles / صفت. ۱. بی‌ریا (دوست مخلص) ۲. دارای دوستی بی‌ریا (مخلص جنباعی هستم)

مخلصانه / moxlesāne / قید. از روی خلوص؛ خالصانه
مخلصه / moxallase / عاقرقرها

مخلفات / moxallafāt / اسم. ۱. خوردنیهایی که همراه با غذای اصلی مصرف می‌شود (مخلفات شام، مخلفات سر سفره) ۲. مواد فرعی غذا (ماده اصلی آبگوشت گوشت است و مخلفات آن نخود، لوبیا و سیب‌زمینی) ۳. [گفتاری] وسیله‌های جانبی یا فرعی یک دستگاه

مخلوط ۱ / maxlut / -ها / اسم. ۱. [شیمی] جسم شامل دو یا چند ماده ناهمگن و قابل جداسازی از یکدیگر به روشهای مکانیکی ۲. آمیخته پالوده و بستنی

مخچه / moxče / اسم. بخشی از مغز که در عقب و پایین مخ قرار دارد و کار اصلی آن اداره حرکتهای ارادی و وضعیت و تعادل بدن است

مخدر / moxadder / -ها / صفت. دارای ویژگی تخدیرکننده (تریاک مخدر است)

مخدرات / moxaddarāt / جمع. مخدّره

مخدرات / moxadderāt / مواد مخدر، مواد

مخدّره / moxaddare / -ها؛ -مخدرات / اسم. [نامتداول] بانو

مخدوش / maxduš / صفت. دارای خدشه؛ دارای وضع یا کیفیتی که در آن دست برده باشند (مطلبی که برخی واژه‌هایش را تراشیده، پاک کرده، حذف یا اضافه کرده یا تغییر داده‌اند، از نظر ما مخدوش است). به همین قیاس: مخدوش بودن؛ مخدوش شدن؛ مخدوش کردن

مخدوم / maxdum / -ان / اسم. [ادبی] ارباب؛ کارفرما

مخدّه / moxaddc, mexaddc / -ها / اسم. ۱. وسیله‌ای به صورت تشکیچه و پستی برای نشستن و تکیه دادن بر آن ۲. پستی

مخرب / moxarreb / صفت. ویرانگر؛ خراب‌کننده (فعالتهای مخرب)

مخروج / maxraj / -ها / اسم. ۱. سوراخ یا دریچه‌ای برای خارج شدن؛ خروجی ۲. [مجازی] سوراخ انتهایی دستگاه گوارش جانداران که فضولات از آن دفع می‌شود؛ سوراخ‌کون [مستهلک] ۳. [ریاضی] عبارت زیر خط کسری که نشان می‌دهد واحد به چه کمیتی تقسیم شده است؛ مخرج کسر؛ ترخه‌نام (در کسر ۵ عدد ۷ مخرج است و ۵ صورت) ۴. / مخارج / جای تلفظ حرفهای الفبا در دستگاه صوتی انسان (مخرج ب در لبهاست)

مخروب / maxrub / صفت. ویران؛ خراب شده (خانه مخروب؛ مخروب)

مخروبه / maxrube / مخروب

مخروط / maxrut / -ها / اسم. ۱. هندسه [شکل فضایی که از دوران مثلث راستگوشه در حول ضلع مجاور زاویه قائم پدید می‌آید] ۲. [گیاه‌شناسی] نام گل نر - ماده در کاجها، که محور آن چوبی است و برچه‌ها به صورت مارپیچی قرار دارند (مانند مخروط کاج)

□ **مخروط آتشفشان**؛ [زمین‌شناسی] بخش مخروط‌مانندی که در نتیجه خروج مواد مذاب درونی و پس از پایان فعالیت آتشفشانی تشکیل می‌شود و دهانه در بخش بالایی آن قرار دارد

مخروطات / maxrutāt / اسم. شاخه‌ای از هندسه که درباره ویژگیهای مخروط و تقاطعها (مقطعها)ی آن با صفحه بحث می‌کند

اندیشه و تفکر؛ ذهن؛ دماغ (معلوم نبود چه فکری در مخیله‌ام می‌گذشت)

مد / mad(d) / : اسم. ۱. پدیده بالا آمدن سطح توده‌های آب بر اثر پدیده جزرومد ۲. [فرهنگستان] بیشترین حد ارتفاع روزانه سطح توده‌های آب بر اثر پدیده جزرومد ۳. علامتی که بر روی «الف» می‌گذارند تا به صورت «آ» خوانده شود ۴. [نامتداول] امتداد (مد نظر)

مد نظر داشتن: ۱. پیش چشم داشتن ۲. توجه داشتن مد / mod / : اسم. ۱. -ها / سبک جامه و آرایش (مدمو، مد لباس) ۲. سلیقه و پسند جامعه (مدتی اروپا رفتن مد بود و حالا سفر سوریه و ترکیه مد شده است) ۳. جنس یا کالای رایج و مورد پسند (حالا دیگر این کیف‌ها مد است)

مداح / maddāh / ، -ها: -ان / : اسم. ۱. آنکه کسی را ستایش می‌کند و از خوبیهایش سخن می‌گوید (روزنامه‌های مداح شروع به قلمفرسایی کردند) ۲. خواننده شعرهای مذهبی، بویژه در ستایش خاندان پیامبر اسلام (مداح اهل بیت)

مداحی / maddāhi / : اسم. ۱. عمل یا شغل مداح ۲. -ها / عمل یا فرایند مدح گفتن

مداخل / madāxel / : اسم. درآمد، بویژه درآمد جنبی یا فرعی (او ماهی دوهزار تومان حقوق می‌گرفت و مبلنی هم از شاگردانه و انعام مداخل داشت)

مداخلات / modāxelāt / : جمع مداخله مداخله / modāxele / ، -ها: مداخلات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند شرکت کردن در کاری یا دخالت کردن در آن (من در تأسیس شرکت مداخله کردم ولی در کارهای مالی آن مداخله نمی‌کنم) ۲. عمل یا فرایند وارد شدن در کار دیگران، بی‌دعوت یا اجازه آنان؛ دخالت (ادم عاقل در دعوی بچه‌ها مداخله نمی‌کند)

مداد / medād, madād / ، -ها: / : اسم. ۱. وسیله‌ای برای نوشتن، رسم کردن یا نشانه‌گذاری معمولاً به شکل استوانه یا منشوری باریک حاوی ماده‌ای جامد و اثرگذار (مانند گرافیت) ۲. وسیله‌ی مشابهی حاوی یک ماده‌ی آرایشی

مداد ابرو: مدادی که برای آرایش ابرو به کار می‌رود مداد رنگی: ۱. مدادی که اثر آن به رنگی جز سیاه است ۲. مجموعه‌ای از مدادهای دارای رنگهای مختلف برای نقاشی یا رنگ‌آمیزی مداد شمعی: مدادی که در ترکیب آن موم یا پارافین به کار رفته است

مداد کپیه: مدادی که دارای ترکیبات باثبات‌تری است، به آسانی اثرش پاک نمی‌شود و برای نوشتن سندهای چندنسخه‌ای به کار می‌رود

مداد پاک‌کن / medād-pāk.kon, madād / ، -ها: / : اسم. وسیله‌ای از ترکیبات لاستیک برای زدودن اثر مداد

مخلوط بُردُو: مخلوطی از سولفات مس، آهک و آب که در دفع آفت‌های گیاهی کاربرد دارد

مخلوط ۲: صفت. دارای آمیختگی مخلوط‌کن / maxlutkon / ، -ها: / : اسم. اسبابی مکانیکی، دستی یا برقی که دو یا چند چیز را با هم مخلوط می‌کند مخلوع / maxlu / : صفت. ۱. خلع شده (شاه مخلوع) ۲. معزول

مخلوق / maxluq / : صفت. آفریده (اثر هنری مخلوق فکر و دست هنرمند است)

مخلوقات / maxluqāt / : اسم. [گفتاری] ۱. مردم (می‌خواهی همه مخلوقات را بریزی اینجا؟) ۲. موجودات زنده (مخلوقات عالم)

مخمر / moxammer / ، -ها: / : اسم. عاملی که موجب عمل تخمیر می‌شود (مانند باکتری، قارچ یا آنزیم)

مخمر آبجو: زیست‌مند تک‌یاخته‌ای از جنس ساکارومیتها، که قندها در مجاورت آن به الکل و گاز کربن تجزیه می‌شوند

مخمس / moxammas / ، -ها: / : اسم. ۱. پنج ضلعی ۲. [ادبی] مسطّی که هر بند آن دارای پنج مصراع است

مخمصه / maxmase / ، -ها: / : اسم. وضع یا کیفیت ناشی از گرفتاری و دشواری که در کار یا زندگی روزانه پدید می‌آید (تو بودی که ما را از آن مخمصه نجات دادی. در بد مخمصه‌ای افتاده بودیم)

مخمل / maxmal / : اسم. پارچه ابریشم‌نما با سطح دارای کرک کوتاه و پشت ساده، که ممکن است از ابریشم طبیعی یا مصنوعی، مخلوطی از ابریشم و کتان یا پنبه باشد [مخمل کبریتی: مخمل دارای تار نخی و پود راه-راه برجسته]

مخملک / maxmalak / : اسم. بیماری عفونی ناشی از نوعی استریتوکوک، که معمولاً با عفونت گلو آغاز و با تب و پیدایش دانه‌های قرمز و برجسته بر سطح پوست مشخص می‌شود

مخملی / maxmali / : صفت. ۱. از جنس مخمل (کلاه مخملی) ۲. [مجازی] بسیار نرم و لطیف (پوست مخملی، صدای مخملی)

مخمور / maxmur / : صفت. [ادبی] خواب‌آلود، بویژه بر اثر عارضه‌های نوشابه الکلی یا ماده مخدر مخموری / maxmuri / : اسم. وضع یا کیفیت مخمور بودن

مخنث / moxannas / ، -ان: / : اسم. مردی که دستگاه جنسی او رشد نکرده یا نارساست

مخوف / maxuf / : صفت. موجب هراس؛ هراسناک؛ ترسناک (صدای مخوف، حادثه مخوف)

مخیر / moxayyar / : صفت. دارای اختیار مخیله / moxayyele, moxayyale / : اسم. جایگاه

مداد تراش / -modārtarāš, madād-، ها- / : اسم. اسبابی با یک تیغه ثابت یا چرخان برای تراشیدن و تیز کردن نوک مداد و سوراخی برای فرو بردن نوک مداد در آن

مدادی / medādi, madādi / : صفت. ۱. نوشته یا ترسیم شده به وسیله مداد (نوشته‌های مدادی پذیرفته نیست) ۲. دارای رنگ خاکستری سیر مایل به سیاه؛ به رنگ گرافیت

مدار / madār-، ها؛ -ات / : اسم. ۱. مسیری که جسمی در حرکت به گرد جسم دیگر می‌پیماید (مدار زمین به گرد خورشید) ۲. مسیری کمابیش دایره‌وار به گرد چیزی؛ مسیر کمربندی ۳. مسیر کامل جریان برق، شامل منبع تولید انرژی؛ مدار برقی؛ برقرانه ۴. مسیر ارتباط دوطرفه میان دو نقطه (مدار تلفنی) ۵. هریک از دایره‌های فرضی که به موازات خط استوا و عمود بر نصف النهارهای زمین کشیده شده است

⊞ **مدار جنوبگان** : مداری در ۳۳°۶۶ عرض جنوبی که آخرین حد تابش نور در هنگام انقلاب زمستانی است و منطقه جنوبگان (قطب جنوب) در پایین آن قرار دارد. به همین قیاس : مدار شمالگان

مدار چاپی : صفحه‌ای که اتصالهای برقی مورد نیاز روی آن سوار یا لحیم شده است

مدار رأس الجدی : مدار ۲۷°۲۳ عرض جنوبی کره زمین که خورشید در روز اول دی ماه بر آن عمود می‌تابد و منطقه معتدل جنوبی از پایین آن تا مدار جنوبگان را شامل می‌شود

مدار رأس الشّرطان : مدار ۲۷°۲۳ عرض شمالی کره زمین که خورشید در روز اول تیرماه بر آن عمود می‌تابد و منطقه معتدل شمالی از بالای آن تا مدار شمالگان را شامل می‌شود

مدار قطبی : هریک از دو مدار واقع در عرض ۳۳°۶۶ مدار مجتمع : آی. سی.

مدارا / modārā-، ها / : اسم. همکاری، همراهی یا همزیستی با دیگران، همراه با تحمل وضع ناخوشایند (مدتی مداراکن، بعد درست می‌شود. باید با مردم مدارا کرد)

مداروج / madārej / : اسم. [ادبی] مرحله‌ها، پله‌ها یا درجه‌ها (او مدارج ترقی را می‌پیمود تا به مدارج عالی برسد)

مدارس / madāres / : جمع لَـ مَدْرَسَه

مدارک / madārek / : جمع لَـ مَدْرَک

مدارگان / madārgān / : اسم. منطقه‌ای از کره زمین در دو سوی خط استوا، که در آن تغییرات اقلیمی چندان محسوس نیست: منطقه حاره

مدارگرد / madārgard / : صفت. دارای حرکت چرخشی به گرد مداری معین

مدافع / modāfe-، ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. [ورزش] **بَک**

مدافع : صفت. دفاع‌کننده (او مدافع آزادی بود. وکیل مدافع)

مدافعات / modāfe'āt / : جمع لَـ مَدْفَعَه

مدافعه / modāfe'e-، ها؛ مدافعات / : اسم. عمل یا فرایند دفاع کردن

مدافقه / modāqqe / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دقت کردن یا دقیق شدن ۲. دقت

مدال / medāl-، ها / : اسم. ۱. قطعه فلز نقشدار، معمولاً شبیه سکه که به یاد رویداد یا شخصیتی، یا برای جایزه و تشویق ضرب شده است و معمولاً آن را به گردن یا سینه می‌آویزند؛ نشان ۲. مدالیون

مدالیون / medālyon-، ها / : اسم. ۱. نقش زینتی بر روی فلز یا سنگ گرانبها که معمولاً به گردن یا به جامه می‌آویزند؛ مدال ۲. نقش زینتی برجسته‌ای در وسط یک قاب، دیوار یا تصویر (مانند ترنج قالی)

مدام / modām / : صفت. دائمی؛ همیشگی (عیش مدام)

مدام : قید. به طور دائم (مدام می‌گفت: بمن خیلی خسته‌ام)

مداوا / modāvā-، ها / : اسم. عمل یا فرایند درمان کردن (مداوای او چند ماه طول کشید)

مداوم / modāvem / : صفت. پیوسته؛ دارای مداومت (کار مداوم، سروصدای مداوم، حرکت مداوم)

مداومت / modāvemāt, modāvamāt / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ادامه داشتن (این کار دو ماه مداومت داشت)

۲. پیگیری (مدتی در کارش مداومت نشان داد)

مداهنه / modāhene-، ها / : اسم. چالپوسی

مدایح / madāyeh / : جمع لَـ مَدْحَه

مدبر / modabber-، ان / : صفت. دارای تدبیر

مدبرانه / modabberāne / : صفت. تدبیرآمیز (سیاستهای مدبرانه)

مدبرانه : قید. یا به کار بردن تدبیر؛ به شیوه تدبیرآمیز (اختلافها را مدبرانه حل و فصل کرد)

مدپرست / modparast-، ها؛ -ان / : صفت. دوستدار مد و پیروی‌کننده از مدهای تازه. به همین قیاس : مدپرستی

مدت / moddat / : اسم. ۱. زمان مربوط به تکمیل یک عمل، چرخه یا رشته‌ای از رویدادها (مدت عمر، مدت محکومیت، مدت محاکمه) ۲. زمانی که دارای آغاز و پایان (معلوم یا نامعلوم) است (مدت کار روزانه هشت ساعت است. مدت اعتبار این قانون نامحدود است) ۳. /ها/ فاصله زمانی؛ اندازه زمان (مدت شب و روز در تابستان و زمستان فرق می‌کند)

مدتدار / moddatdār / : صفت. مربوط یا منسوب به مدتی بعد (چک مدتدار، فروش مدتدار)

مدح / madh-، ها / : اسم. ۱. عمل ستایش کسی یا چیزی و گفتن خوبیها و شایستگیهایش؛ مقابل: قدح (شاعران او را مدح می‌کردند) ۲. آنچه در این باره گفته می‌شود (چقدر مدح او را گفتند و نوشتند)

مدحیات / madhiyyāt / : جمع لَـ مَدْحِیَه

مدحیه / madhiyye ، -ها؛ مدحیات / : اسم. نوشته، سخنرانی، بویژه شعری که در ستایش کسی باشد

مدخل / madxal ، -ها / : اسم. ۱. در، شکاف یا روزنه‌ای که بتوان از آن به جایی داخل شد (مدخل غار). ۲. محوطه یا فضایی که در محل ورود به یک مکان قرار دارد؛ ورودی (مدخل خانه، مدخل شهر). ۳. مقدمه. ۴. عنوانی، بویژه در یک فهرست یا کتاب مرجع، که اطلاعاتی درباره آن داده شده است؛ درایه (این واژه نامه دارای ۵۰۰۰ مدخل است)

مدد / madad ، -ها / : اسم. یاری؛ کمک

□ **مدد خواستن**؛ کمک خواستن؛ یاری طلبیدن.

به همین قیاس: **مدد رساندن**؛ **مدد کردن**

مددجو / madadju ، -ها؛ -یان / : اسم. ۱. کسی که نیازمند بهره‌گیری از خدمات مددکاران است. ۲. نوجوان بزهکاری که در مرکز اصلاح و تربیت نگهداری و به او مهارت‌هایی آموزش داده می‌شود. به همین قیاس: **مددجویی**

مددکار / madadkār ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. یاری‌دهنده. ۲. مددکار اجتماعی

□ **مددکار اجتماعی**؛ شخص آموزش‌دیده‌ای که از سوی یک مؤسسه یا نهاد، مشکلات، نیازها و اصلاح وضع افراد نیازمند را مورد توجه و رسیدگی قرار می‌دهد

مددکاری / madadkārī / : اسم. ۱. -ها / عمل یا فرایند یاری رساندن. ۲. شغل مددکار

□ **مددکاری اجتماعی**؛ رشته‌ای از فعالیتهای اجتماعی برای یاری رساندن به افراد نیازمند و اصلاح وضع و حال آنان

مددیاری / madadyār ، -ها؛ -ان / : اسم. شخصی با تحصیلات کاردانی که به صورت دستیار مددکار و زیر نظر او کار می‌کند

مددیاری / madadyārī / : اسم. ۱. رشته تحصیلی ویژه تربیت مددیاری. ۲. شغل مددیاری

مدر / moder(r) / : صفت. آسان‌کننده یا زیادکننده میزان دفع ادرار (شیر، چای و قهوه مدر هستند)

مدرج / modarraj / : صفت. درجه‌بندی شده؛ درجه - درجه (رادیو دارای یک صفحه مدرج است که طول موجها را بر روی آن ثبت کرده‌اند)

مدرس / modarres ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه درس می‌دهد؛ (الف) کسی که در یک مدرسه دینی تدریس می‌کند (ب) پایین‌ترین مقام آموزشی در دانشگاه؛ **آموزشیار**

مدرسه / madrese, madrase ، -ها؛ -مدارس / : اسم. مؤسسه آموزشی؛ (الف) جایی که در آن کودکان و نوجوانان به وسیلهٔ معلمان، آموزشهای درسی را براساس برنامه پیش‌بینی‌شده‌ای فرا می‌گیرند (مدرسه ابتدایی، مدرسه راهنمایی) (ب) مؤسسه‌ای که در آن علوم دینی تدریس می‌شود (ج) مؤسسه‌ای که در آن یک رشته فنی تدریس می‌شود؛ **آموزشگاه** (مدرسه پوستاری، مدرسه کشاورزی)

□ مدرسه ابتدایی: دبستان

مدرسه راهنمایی؛ مؤسسه آموزشی که فارغ‌التحصیلان

دبستان در آن درس می‌خوانند

مدرسه شبانه‌روزی ۱ شبانه‌روزی

مدرسه عالی؛ مؤسسه آموزش عالی که در آن در رشته یا رشته‌های معینی، معمولاً در سطح کارشناسی (لیسانس)

آموزش داده می‌شود

مدرسه غیرانتفاعی؛ مدرسه غیر دولتی، که با دریافت

شهریه از دانش‌آموزان اداره می‌شود

مدرسه متوسطه؛ دبیرستان

مدرسه‌ای / madrese'ī, madrase'ī / : صفت. [گفتاری]

مربوط یا متعلق به مدرسه (دختر مدرسه‌ای)

مدرسه‌داری / madresedāri, madrase- / : اسم. عمل

یا فرایند ادارهٔ مدرسه (بروید مدرسه‌داری را از خانم علوی

یاد بگیرید. مرد خوبی بود، ولی مدرسه‌داری‌اش تعریفی نداشت)

مدرسه‌رو / madreserow, madrase- / : اسم. -ها / : صفت.

دارای سن و وضعیت مناسب برای مدرسه رفتن (اختر

دو تاجچهٔ مدرسه‌رو دارد)

مدرسه‌سازی / madresesāzi, madrase- / : اسم.

عمل یا فرایند ساختن مدرسه (پس از انقلاب نهضت

مدرسه‌سازی در روستاها رونق داشت)

مدرسی / madrasi / : صفت. مربوط یا منسوب به مدرسه

مدرسی / modarresi / : اسم. ۱. شغل مدرّس. ۲. عمل یا

فرایند درس دادن

مدرک / madrak ، -ها؛ -مدارک / : اسم. ۱. دستخط یا

نوشته رسمی که پایه، دلیل یا پشتیبان ادعا یا فرضی

است. ۲. آنچه (از قبیل عکس یا نوار) به عنوان سند یا

دلیل به کار می‌رود. ۳. سند؛ برگه

□ **مدرک تحصیلی**؛ نوشته‌ای رسمی که نشان می‌دهد شخصی

دورهٔ تحصیلی معینی را گذرانده است

مدرک تخصصی؛ گواهینامه داشتن تخصص در یک رشته

علمی یا فنی

مدرکات / modrakāt / : اسم. مجموعه آنچه درک می‌شود

مدرک‌گرایی / madrakgerāyi / : اسم. علاقه و گرایش

در جهت به دست آوردن مدرک تحصیلی، بدون توجه به

فراگیری دانش و مهارت فنی

مدرن / modern ، -ها / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

زمان حال یا گذشته نزدیک (جامعه مدرن، انسان مدرن)

۲. مجهز به شیوه‌ها یا روشهای فنی، علمی یا هنری تازه

(هواپیمای مدرن، پزشکی مدرن، هنر مدرن)

مدرنیت / modernite / : اسم. تجدد

مدرنیزه / modernize ، -ها / : صفت. مجهز یا

نوسازی‌شده با وسیله‌ها، اسبابها، سبک، سلیقه یا کاربرد

امروزی

- مدیرنیست / modernist ، -ها / : صفت. نوگرا
- مدیرنیسم / modernism / : اسم. ۱. گرایش در هنر، معماری، ادبیات و تفکر پس از نوزایی در اروپا، در مخالفت با سبکها، شیوه‌ها و سنتهای مرسوم و معتبر و تکیه بر تجربه‌ها و برداشتهای فردی ۲. تجدید؛ نوگرایی
- مدساز / modsāz ، -ها ؛ -ان / : اسم. کسی که مدهای تازه، بویژه جامه‌های آخرین مد، طراحی می‌کند (و می‌دوزد)؛ مدیست
- مدعا / modda'ā, moddā'ā ، -ها ؛ -ان / : اسم. مورد ادعا؛ آنچه ادعا شده است
- مدعو / mad'ov(v) ، -ان ؛ -ین / : صفت. دعوت شده به جایی، بویژه به مهمانی، مجلس جشن یا سخنرانی (استاد مدعو، سخنران مدعو)
- مدعی / modda'i ، -ها ؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه ادعایی می‌کند (مدعی می‌گوید این مال من است) ۲. آنکه با کسی دعوی دارد (او خودش مدعی است و نمی‌تواند داور باشد) ۳. آنکه از کسی شکایت کرده است؛ خواهان (مدعی اظهار می‌کند شما را کتک زده‌اید)
- مدغم / modqam / : اسم. [دستور] حرفی که در حرف دیگر ادغام شده است (مانند «بدتر» که «بتر» شده یا «دوستار» که در اصل «دوستدار» بوده، و در هر دو «دال» در «تا» مدغم شده است)
- مدفن / madfan ، -ها / : اسم. جای دفن؛ گور (مدفن خیم در نیشبور است)
- مدفوع / madfu' / : اسم. ماده دفع شده از روده انسان یا جانداران دیگر؛ گه: عن [مستحجن]
- مدفون / madfun / : صفت. دفن شده
- مدقال / medqāl / : اسم. پارچه نخی ساده و درشت‌بافت؛ متقال
- مدل / model ، -ها / : اسم. ۱. [نامتداول] سرمشق ۲. طرح یا نمونه چیزی که باید ساخته شود (مدل هواپیما) ۳. سبک یا شیوه ساختن چیزی (خانه‌هایی با مدل‌های قدیمی، ماشین آخرین مدل) ۴. شخصی که از چهره یا اندام او برای منظورهای هنری، آموزشی یا تبلیغاتی تصویر، مجسمه یا عکس تهیه می‌کنند
- مدلل / modallal / : صفت. دارای دلیل (او با سخنان مدلل خود ثابت کرد...)
- مدلول / madlul ، -ها ؛ -ات / : اسم. معنی یا مفهوم یک گفتار یا نوشتار، بویژه قصد و هدف اصلی آن (بنابر مدلول پرونده، متهم مرتکب چندین جرم شده است)
- مدم / modem ، -ها / : اسم. دستگاهی برای تبدیل علامتها به علامتهای سازگار با دستگاه دیگر برای انتقال آنها (مثلاً برای انتقال اطلاعاتی از یک رایانه به رایانه دیگر)؛ دیگرم
- مدمغ / modammaq / : صفت. [ادبی] ۱. خودپسند؛ خودبین ۲. فاقد عقل سالم
- مدنی / madani / : صفت. ۱. کشوری (سازمانهای مدنی، مقامهای مدنی) ۲. مربوط به زندگی یا جامعه دارای تمدن (حیات مدنی) ۳. مربوط به حقوق مدنی (قانون مدنی، دادگاه مدنی) ۴. مربوط یا متعلق به شهر مدینه در عربستان
- مدنیت / madaniyyat / : اسم. تمدن
- مدور / modavvar / : صفت. گرد؛ شبیه دایره (صفحه مدور، دریچه مدور)
- مدوز / meduz ، -ها / : اسم. جانور از گونه‌های کاملتر و متحرک شاخه مرجانیان، دارای بدن ژلاتینی چترمانند، یک حفره گوارشی، تولید مثل جنسی و شنای آزادانه (مانند عروس دریایی)
- مدول / modûl ، -ها / : اسم. ۱. هریک از سنجه‌های استاندارد ۲. [معماری] واحد سنجش که در تنظیم ابعاد به‌عنوان مرحله‌ای صعودی به کار می‌رود ۳. هریک از واحدهای یک سفینه فضایی
- مدولاسیون / medûlâs(i)yon / : اسم. [فیزیک] تحمیل
- مدون / modavvan / : صفت. برخوردار از تدوین؛ دارای نظم، ترتیب و پیوستگی (قانون مدون، کتاب مدون)
- مدهش / modheš / : صفت. [ادبی] ترس‌آور؛ ترسناک (حادثة مدهش)
- مدهوش / madhuš ، -ان / : صفت. [ادبی] بیهوش (ناگهان مدهوش شد و به زمین افتاد)
- مدیحه / madihe ، -ها ؛ -مدايح / : اسم. آنچه در ستایش از کسی گفته یا نوشته می‌شود
- مدیحه‌سرا / madihesarā ، -یان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به سرودن مدیحه. به همین قیاس: مدیحه‌گو؛ مدیحه‌سرایی؛ مدیحه‌گویی
- مدید / madid / : صفت. ادامه‌دار؛ طولانی (مدت مدید)
- مدیر^۱ / modir ، -ها ؛ -ان / : اسم. کسی که عهده‌دار اداره مؤسسه‌ای است (مدیر فروشگاه، مدیر مدرسه)
- ⊞ مدیر تصفیّه: کسی که به‌عنوان مسئول تصفیّه حسابهای یک مؤسسه منحل شده تعیین می‌شود
- مدیر داخلی: مدیری که عهده‌دار اداره امور داخلی یک مؤسسه است
- مدیر عامل: بالاترین مقام اجرایی یک شرکت، که از سوی هیئت مدیره عهده‌دار اداره کارهای اجرایی است
- مدیرکل: کسی که ریاست یک اداره کل را عهده‌دار است
- مدیر مسئول: کسی که در مورد شغل یا فعالیت معینی (مانند انتشار یک روزنامه) عهده‌دار پاسخگویی در نزد مقامهای دولتی است
- مدیر^۲: صفت. دارای شایستگی و توانایی سازمان دادن و اداره کردن کارها

۱۵۳۴ میلادی در انگلستان رسمیت یافت و اسقف کانتربری در رأس آن قرار دارد؛ کلیسای آنگلیکان مذهب پروتستان؛ هریک از مذهبهای مسیحی که از سده شانزدهم به وسیله مصلحان دینی مختلف، بویژه در میان کاتولیکها پدید آمدند و اصول کلی آنها عدم پذیرش

سروری پاپ است؛ کلیسای پروتستان

مذهب تحقیقی ﷲ اثبات‌گرایی

مذهب کاتولیک: از مذهبهای مسیحی که پاپ را جانشین بلافضل پطرس رسول و معصوم می‌داند و معتقد به لزوم

مجرد ماندن مقامهای کلیسایی است؛ کلیسای کاتولیک

مذهب اسماعیلیه مذهب زیدیه مذهب شیعه

مذهب حنبلی مذهب سنی مذهب مالکی

مذهب حنفی مذهب شافعی

مذهب / mozaḥḥab / : صفت. ۱. تذهیب‌شده (کتاب

مذهب) ۲. [نامتداول] زراندود

مذهب / mozaḥheb / : اسم. کسی که کارش تذهیب

است؛ تذهیب‌کار

مذهبی / mazhabi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به

مذهب (پیوندهای مذهبی، آیین مذهبی) ۲. /ها/ دیندار؛

مومن و معتقد به مذهب (شوهرش مذهبی است)

مر / mor(r) / : اسم. ۱. /ها/ درختچه بومی نواحی

گرمسیر از تیره سماقیان ۲. نام صمغ سفید و غلیظ آن

درختچه، که دارای بوی ملایم معطر، مطبوع و طعم تلخ

است، و در مجاورت هوا بسرعت تغییر رنگ می‌دهد

مر مکتی: گونه‌ای از مر که صمغ آن در پزشکی کاربرد

دارد

مرا / marā / : ضمیر. [ادبی] ضمیر مفعولی اول شخص

مفرد (مرا دید)

مرا بعه / morābeḥe / : اسم. عمل یا فرایند پرداخت یا

دریافت وام برای مدت معین در برابر سود معین

مرأةالمسلسله / mer'atolmosalsale / ﷲ

زن پای در زنجیر، زن

مراتب / marāteb / : جمع ﷲ مرتبه

مرا تع / marāte' / : جمع ﷲ مرتع

مراثی / marāsi / : جمع ﷲ مرثیه

مراجع / marāje' / : جمع ﷲ مرجع

مراجع / morāje' / : ها؛ ان؛ -ین / : اسم. کسی که برای

کاری به جایی می‌رود (مراجعه می‌کند)؛ مراجعه‌کننده

(رفتارش با مراجع ملایم و محترمانه بود)

مراجعات / morāje'āt / : جمع ﷲ مراجعه

مراجعت / morāje'at / : اسم. بازگشت (پدوم از سفر

مراجعت کرد)

مراجعه / morāje'e / : ها؛ مراجعات / : اسم. ۱. عمل یا

فرایند رفتن به جایی یا نزد کسی برای کاری (مراجعه به

مدیریت / modiriyyat / : اسم. ۱. /ها/ عمل یا فن

اداره کردن ۲. /ها/ توانایی اداره کردن؛ مهارت اجرایی

۳. مجموعه کسانی که کاری را اداره می‌کنند (مدیریت

کلخانه) ۴. شغل مدیر

مدیست / modist / : ها / : اسم. مدساز

مدینه فاضله / madineyefāzele / ﷲ آرمانشهر

مدیون / madyun / : صفت. ۱. [حقوق] بدهکار (شما

مبلغی به این شرکت مدیون هستید) ۲. [گفتاری] مرهون؛

رهین (من خود را مدیون کمکه‌ای شما می‌دانم)

مدیونی / madyuni / : اسم. وضع یا کیفیت مدیون بودن

مذاب / mozāb / : صفت. دارای وضع یا حالت خمیری یا

مایع، بر اثر قرار گرفتن در معرض دمای زیاد؛ گداخته

(روغن مذاب، فلز مذاب)

مذاق / mazāq / : اسم. ۱. [نامتداول] اندام چشایی

۲. [مجازی] پسند یا سلیقه (به مذاق کسی خوش آمدن)

مذاکرات / mozākerāt / : جمع ﷲ مذاکره

مذاکره / mozākere / : ها؛ مذاکرات / : اسم. ۱. گفتگوی

میان دو یا چند تن (مدتی مشغول مذاکره بودند) ۲. عمل یا

فرایند گفتگو کردن، بویژه گفتگوی رسمی یا جدی (برای

عقد قرارداد مذاکره صورت گرفت)

مذاهب / mazāheb / : جمع ﷲ مذهب

مذبح / mazbah / : ها / : اسم. [ادبی] قربانگاه

مذذب / mozabzab / : صفت. ۱. فاقد قدرت تصمیم‌گیری

۲. فاقد صراحت بیان و عقیده

مذبوحانه / mazbuhāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت

ناگزیری و ناچاری و معمولاً بهوده (تلاش مذبوحانه)

مذکر / mozakkar / : ها / : صفت. نر (حیوان مذکر)

مذکور^۱ / mazkur / : صفت. ذکر شده؛ نامبرده (موضوع

در سند مذکور است)

مذکور^۲ : ضمیر. شخص یا چیزی که پیشتر نام برده شده

است (شخص مذکور مدتی در بیمارستان بستری بود)

مذلت / mazallat, mazellat / : ها / : اسم. خواری

مذمت / mazammat, mazemmat / : ها / : اسم.

۱. [ادبی] نکوهش؛ بدگویی ۲. سرزنش

مذموم / mazmum / : صفت. [ادبی] زشت؛ ناپسند

مذهب / mazhab / : ها؛ مذاهب / : اسم. ۱. مجموعه

آموزه‌ها و آیینهای مربوط به یک دین که تنها مورد پذیرش

گروهی از پیروان آن دین است؛ فرقه دینی (مذهب شافعی)

۲. [مجازی] دین (مذهب بودایی) ۳. [نامتداول]

مکتب فکری یا فلسفی

مذهب ارتدکس: از مذهبهای مسیحی که در سده پنجم

با عدم پذیرش سروری پاپ روم در میان مسیحیان شرقی

به وجود آمد؛ کلیسای ارتدکس

مذهب آنگلیکان: از مذهبهای مسیحی که از سال

مراقب ^۲: صفت. مراقبت‌کننده (مراقب باش به شیشه نخوری. مراقب بود کسی او را نبیند)

مراقبت / morāqebat / -ها /: اسم. ۱. عمل یا فرایند نگهداری از کسی یا چیزی برای پیشگیری از گم شدن، دزدیده شدن یا آسیب دیدن آن ۲. عمل یا فرایند توجه و نگهداری کردن از کسی به منظور حفظ یا برگشت سلامت او (مراقبت از نوزاد، مراقبت از بیمار)

مراقبه / morāqebe / -ها /: اسم. عمل یا فرایند متمرکز کردن ذهن در جهتی یا بر روی موضوعی معین

مراکز / marākez /: جمع مراکز

مراال / marāl / -ها؛ -ان /: اسم. نوعی گوزن ایرانی، با جتهای نسبتاً بزرگ که در هر شاخ آن دو شاخک بلند وجود دارد، نوع ماده بی شاخ و کوچکتر از نوع نر و نوزاد آن دارای بدنی خالدار است که یک سال پس از تولد، خالها ناپدید می شود

مرام / marām / -ها /: اسم. ۱. شیوه یا محتوای فکری متعلق به یک فرد یا گروه ۲. مجموعه‌ای از عقیده‌ها و بینشها، بویژه درباره زندگی، فرهنگ یا سیاست؛ پیشش؛ ایدئولوژی

مرامنامه / marāmnāme / -ها /: اسم. نوشته‌ای که در آن یک حزب، جمعیت، انجمن یا گروه سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی هدفهای خود را از تشکیل و فعالیت رسماً اعلام می کند

مرامی / marāmi /: صفت. مربوط یا منسوب به مرام (اصول مرامی، اختلاقیات مرامی)

مراودات / morāvedāt /: جمع مراوده

مراوده / morāvede / -ها؛ -مراودات /: اسم. آمد و رفت ناشی از وجود نوعی ارتباط (مانند دوستی یا خویشاوندی) (باهمسایه هیچ مراوده ندارد)

مراویا / marāyā /: جمع مرئی

مرئوس / mar'us / -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. کسی که زیر دست دیگری کار می کند و دارای رئیس است

مرئی / mar'i / -ها؛ -مراویا /: صفت. آشکار؛ پدیدار؛ نمایان (جهان مرئی. بخش مرئی ماه)

مربا / morabbā / -ها؛ -جبات /: اسم. هریک از فراورده‌های غذایی تولیدشده از میوه (مانند سیب، زردآلو، به، تمشک، توت‌فرنگی، ...) که آن را با شکر یا شیره خوب می‌پزند تا آب میوه قوام آید

مربع ^۱ / morabba' / -ها؛ -ات /: اسم. شکل مسطح هندسی دارای چهار ضلع مساوی و دودو موازی

مربع مستطیل / مستطیل

مربع ^۲: صفت. ۱. دارای شکل مربع (حیاط مربع) ۲. مجذور (۴ مربع و ۱۶ مربع ۴ است)

مربوط / marbut /: صفت. ۱. دارای رابطه (این موضوع به تو

پزشک) ۲. جستجو کردن و نگرستن در کتاب یا نوشته‌ای برای مطلبی (به کتاب لغت مراجعه کردن)

مراحل / marāhel /: جمع مراحل

مراحم / marāhem /: جمع مرحمت

مراد / morād /: اسم. ۱. خواست ۲. کسی که دیگران مرید او هستند

مراد طلبیدن: آرزو و نیازمندی خود را خواستن

به مراد خود رسیدن: خواست خود را به دست آوردن (سیمین هم در کنکور قبول شد و به مراد خود رسید)

مرادف / morādef / -ها /: صفت. همدریف؛ همسنگ؛ همسان

مرارت / marārat / -ها /: اسم. ۱. تلخکامی ناشی از رنج و اندوه (آن ازدواج با مرارت همراه بود) ۲. [مجازی] رنج و سختی (چقدر مرارت کشید تا نتیجه گرفت)

مرارت‌بار / marāratbār /: صفت. دارای مرارت بسیار (زندگی مرارت‌بار)

مراسلات / morāselāt /: جمع مراسله

مراسله / morāsele / -ها؛ -مراسلات /: اسم. نامه‌ای که به جایی فرستاده می شود (در مراسله خود از وضع کارتان شکوه کرده بودید)

مراسم / marāsem /: اسم. مجموعه کارهایی که براساس قانون، سنت یا عرف انجام دادن آن برای مناسبت یا هدف ویژه‌ای لازم شمرده می شود؛ آیین (مراسم عید نوروز، مراسم عروسی، مراسم انتخابات)

مراسم تحلیف: آیین رسمی برای سوگند خوردن در حضور دیگران (مراسم تحلیف رئیس جمهور)

مراسم تدفین: آیین به خاک سپردن و در گور نهادن کسی

مراعات / morā'āt / -ها /: اسم. عمل یا فرایند رعایت کردن

مراعات نظیر: نوشته‌ای که در آن نویسنده چیزهایی را که با هم مناسبت دارند، در کنار یکدیگر می آورد (مانند شبگرد و عیار و تاج و کمر در این شعر: «تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو»): تناسب

مراعات / morāfe'āt /: جمع مراغه

مراغه / morāfe'e / -ها؛ -مراعات /: اسم. ۱. نامتداول دادخواهی ۲. [گفتاری] دعوا؛ ستیز؛ بگومگو (دیشب بازم مراغه داشتیم)

مراق / marāq /: اسم. ۱. [گفتاری، قدیمی] نوعی بیماری که با استفراغ پی در پی، بی حالی و احساس دل‌تنگی همراه بود ۲. [نجوم] ستاره بتای صورت فلکی خرس بزرگ، از ستاره‌های درخشان آسمان

مراقب ^۱ / morāqeb / -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. کسی که مراقبت از کسی یا جایی را برعهده دارد (برایش دوتا مراقب گذاشته بودند)

مرثیه / marsiy(y)e ، -ها؛ مرثی / : اسم. سخنی (بوژه شعری) که برای سوگواری گفته، نوشته یا سروده می‌شود
مرثیه‌خوان / marsiy(y)exān ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که برای مردگان مرثیه می‌خواند، یا با لحن آهنگین و سوزناک از آنان یاد می‌کند. به همین قیاس: **مرثیه‌خوانی**
مرجان / marjān ، -ها / : اسم. جانور دریایی از ردهٔ مرجانها، دارای زندگی گروهی در آبهای گرم که ترشحات آهکی تعدادی از آنها جزیره‌های مرجانی را به وجود می‌آورد

مرجانها / marjānhā / : اسم. رده‌ای از جانوران بی‌مهره دریایی از شاخهٔ مرجانیان، دارای گونه‌های فراوان که به طور منفرد یا جمعی زندگی می‌کنند و کالبد بعضی از گونه‌ها در جواهرسازی کاربرد دارند

مرجانی / marjāni / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرجان ۲. ساخته شده از مرجان (جزیرهٔ مرجانی) ۳. دارای رنگ نارنجی مایل به سرخ

مرجانیان / marjāniyān / : اسم. شاخه‌ای از بی‌مهرگان آبرزی و پست‌ترین جانوران دارای بافت‌های مشخص، با تقارن کم و بیش شعاعی و معمولاً دولا به که به دو حالت پلپ و مدوز، به طور منفرد یا دسته‌جمعی، به صورت کلنهای گیاه‌مانند، به شکل گل و یا به صورت تیه‌ها و جزیره‌های کوچک رشد می‌کنند: کیسه‌تنان؛ کاوتنان

مرجع / morajjah / : صفت. [ادبی] ۱. برگزیده؛ ترجیح داده شده (البته برای استخدام، او مرجع است) ۲. بهتر (فردا مرجع است)

مرجع / marja` ، -ها؛ مراجع / : اسم. ۱. شخص یا مقامی که می‌توان برای درخواستی به نزدش رفت (دادگستری مرجع رسیدگی به شکایات) ۲. شخص یا نوشته‌ای که برای به دست آوردن اطلاعات می‌توان به آن مراجعه کرد (مرجع استاد شما چیست؟ مرجع اطلاعاتی او کیست) ۳. کتاب یا نوشته‌ای که در آن آگاهی‌های گوناگون گردآوری شده و هرکس ممکن است برای به دست آوردن آگاهی ویژه‌ای به آن مراجعه کند (مانند فهرست کتابها، سالنامه‌ها، آسارها، واژه‌نامه‌ها و دایرة‌المعارفها)؛ رفرنس (کتاب مرجع) ۴. علامت، شیء یا محلی که تغییرات در یک فرایند نسبت به آن، یا در مقایسه با آن، سنجیده می‌شود
 □ **مرجع اطلاعاتی**: مرجعی که می‌توان از آن اطلاعات مورد نیاز را به دست آورد

مرجع تقلید: (شیعه) شخصی که در موضوعهای دینی از عقیده و فتوای او پیروی می‌شود

مرجعیت / marja`iyyat / : اسم. وضع یا کیفیت مرجع بودن

مرجمک / marjomak / : اسم. عدس

مرجوع / marju` / : صفت. ۱. برگشت داده‌شده؛ مرجوعی ۲. بازگردانیده

هم مربوط است. او با بعضی خانواده‌های اشرافی مربوط است
 ۲. پیوسته؛ متصل (راه‌آهن ایران از عراق به سوریه مربوط می‌شود)

مربوطه / marbutه / : صفت. مربوط به شخص یا موضوع بیان شده و دارای پیوند با آن (نامهٔ مربوطه تاکنون نرسیده است)
مربی / morabbi ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. آنکه انسان یا جانوری را تربیت می‌کند یا آموزش می‌دهد (مربی بچه‌ها، مربی شیرها) ۲. کسی که در یک رشتهٔ عملی آموزش می‌دهد (مربی ورزش، مربی خیاطی)

مرباض / mortāz ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که ریاضت پیشه می‌کند، بوژه برخی پیروان آیین هندو که برای رسیدن به کمال معنوی ریاضت پیشه می‌کنند

مرتب ۱ / morattab / : صفت. ۱. دارای ترتیب (به ترتیب حروف مرتب شده‌اند) ۲. آراسته؛ منظم (همه چیز مرتب است)
مرتب ۲: قید. [گفتاری] مرتباً (مرتب می‌خواست برگردیم)

مرتباً / morattaban / : قید. به طور پیوسته؛ پیاپی (مرتباً گریه می‌کرد و فریاد می‌زد)

مرتبط / mortabet / : صفت. دارای ارتباط؛ پیوسته (با بسیاری از کتابخانه‌ها مرتبط است)

مرتبه / martabe ، -ها / : اسم. ۱. مراتب / پایگاه؛ مقام؛ رتبه (بلندمرتبه) ۲. بار؛ دفعه (چهار مرتبه او را دیده بودم)

مرتجع / mortaje` ، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. هوادار اندیشه‌ها، ارزشها، سنتها و روشهای زندگی گذشتگان و خواستار پیروی از آنها؛ واپسگرا

مرتجعانه / mortaje`āne / : قید. به شیوه‌ای ارتجاعی
مرتد ۱ / mortad(d) ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که از دین یا آیین پیشین خود دست بکشد و از آن پیروی نکند

مرتد ۲: صفت. دارای ارتداد (مسلمان مرتد، کمونیست مرتد)

مرتع / marta` ، -ها؛ مراتع / : اسم. چراگاه
مرتعداری / marta`dāri / : اسم. عمل، فرایند یا فن ایجاد، احیا و نگهداری چراگاه. به همین قیاس: **مرتعدار**

مرتعی / morta`eš / : صفت. دارای ارتعاش؛ لرزان
مرتفع / mortafe`، mortafa` / : صفت. ۱. دارای ارتفاع؛ بلند (دشت مرتفع) ۲. از میان رفته؛ رفع شده (مشکل او مرتفع شد)

مرتکب / mortakeb ، -ان؛ -ین / : صفت. انجام‌دهنده کاری ناروا یا غلط (مواظب باش دیگر مرتکب این گونه اشتباهات نشوی)

مرتهن / mortahan / : اسم. [حقوق] آنچه به رهن گذاشته شده است؛ مورد رهن

مرتهن / mortahen / : اسم. [حقوق] رهن‌کننده؛ آنکه چیزی را نزدش به رهن می‌گذارند
مرتیکه / martike / □ **مردیکه**

□ مرجوع شدن: بازگردانده شدن (کتابهایی که فرستاده‌اید مرجوع می‌شود)

مرجوع کردن: پس فرستادن؛ بازگرداندن (چراکتها را مرجوع کردید؟)

مرجوعی / marju'ī - ها / : صفت. [گفتاری] برگشت داده‌شده (نامهٔ مرجوعی)

مرحبا / marhabā / : دعا. آفرین (مرحبا به غیرت)
مرحله / marhale / - ها؛ مراحل / : اسم. ۱. هریک از یک رشته موضعی یا ایستگاههای یکی بعد از دیگری (مرحله اول کنکور). ۲. فاصلهٔ میان آنها (هر مرحله چهار ترم است). ۳. دورهٔ یک پیشرفت، فعالیت یا رشد (مرحلهٔ شکوفایی، مرحلهٔ بلوغ)

□ از مرحله پرت بودن: [مجازی] بسی‌خبر و ناآگاه بودن (فهمیدم که مدیر از مرحله پرت است و چیزی نمی‌داند)

مرحله‌ای / marhale'ī / : صفت. مربوط یا منسوب به مرحله (آزمون دومرحله‌ای)

مرحمت / marhamat / - ها؛ مراجم / : اسم. مهربانی
□ مرحمت زیاد: عبارت تعارف‌آمیز به معنی «لطف و مهربانی شما نسبت به من افزون باد»

□ مرحمت داشتن: مهربان بودن (او به من مرحمت داشت)
مرحمت کردن: ۱. مهربانی کردن (خیلی مرحمت تشریف آوردید). ۲. چیزی دادن (این کیف را مدیر به ایشان مرحمت کردند)
مرحمتی / marhamati / - ها / : صفت. مرحمت‌شده؛ داده‌شده (کتاب مرحمتی دریافت شد)

مرحوم / marhum / - ان؛ -ین / : صفت. ۱. آمرزیده (توضیح: برای شخص مرده به کار می‌رود)؛ شادروان (مرحوم پدرم اینجا را خیریده بود). ۲. مرده؛ درگذشته (مرحوم شدن)

□ مرحوم شدن: مردن (پدرم دو سال پیش مرحوم شد)
مرخص / morax(x)as / : صفت. ۱. آزاد شده؛ بیرون آمده از جایی که ناگزیر به اقامت در آن بوده است (علی دیروز از بیمارستان مرخص شد). ۲. [قدیمی] رخصت یافته؛ اجازه یافته (مرخص است برود)

مرخصی / morax(x)asi / - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مرخص بودن (در مرخصی بود). ۲. آزادی از محل اقامت اجباری (مرخصی از زندان). ۳. اجازهٔ ترک موقتی محل کار (یک ساعت از اداره مرخصی گرفتم). ۴. حقی که به کارمند یا کارگر، در برابر یک سال کار، برای استراحت و ترک محل کار داده می‌شود (کارگران یک ماه مرخصی سالانه دارند)
مرخم / moraxxam / - ها / : اسم. [دستور] واژه‌ای که حرف یا حرفهایی از آخر آن حذف شده است (واژهٔ «باخت» مرخم «باختن» است)

مرخم^۲: صفت. کوتاه شده
مرد / mard / - ها؛ -ان / : اسم. ۱. انسان نر بالغ؛ نرینهٔ بالغ

انسان ۲. همسر یک زن؛ شوهر؛ زوج ۳. انسان نر (در سرشماری یا تعیین جنسیت). ۴. [مجازی] کسی که دارای خصلتهای عالی انسانی است (مردی پیدا می‌شد و حق او را کف دستش می‌گذاشت). ۵. [مجازی] کسی که توانایی یا شایستگی انجام کاری را دارد (مرد عمل، مرد جنگ، مرد میدان)

□ مرد آهنین: [مجازی] مرد سرسخت، با اراده و پیگیر
مرد جنگ: جنگاور

مرد خانه: فرد ذکوری که سرپرست یا نان‌آور خانواده است
مرد خدا: خداشناس؛ دارای ایمان به خدا
مرد رند / مرد رند / : صفت. مرد رند

مرد عمل: [مجازی] ۱. آنکه به اندیشه‌ها جامهٔ عمل می‌پوشاند و خواسته‌ها را عملی می‌کند ۲. شخص کاری و کوشا؛ مرد کار

مرد قورباغه‌ای: غواص مجهز به ماسک، کفش پارویی و مخزن هوا برای اقامت طولانی در زیر آب؛ بویژه برای هدفهای نظامی

مرد کار / مرد عمل^۲ / : صفت. مرد میدان: [مجازی] کسی که آمادگی یا توانایی مبارزه و رویارویی را داراست

□ مرد چیزی بودن: [مجازی] توانایی یا آمادگی انجام دادن آن یا رویارویی با آن را داشتن (مرد این کار هستی؟ من مردش نیستم، اگر تو هستی بفرما)

مرداب / mordāb / - ها / : اسم. دریاچه یا گذرگاه آب شور و کم‌عمقی که توسط زمین باریکی (به‌طور کامل یا ناقص) از یک تودهٔ آب (مانند دریا، دریاچه یا رود) جدا شده است (مرداب اتریش، مرداب گلوخنی)

مردابی / mordābi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرداب (گیاهان مردابی). ۲. دارای مرداب (منطقهٔ مردابی)

مرداد / mordād / : اسم. ماه پنجم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۱ روز؛ دومین ماه تابستان: آفروداد

مردار / mordār / - ها / : اسم. جانور مرده؛ (الف) جانور حلال‌گوشتی که خود مرده یا بدون ذبح شرعی کشته شده است (ب) لاشهٔ جانور حرام‌گوشت

مردارخوار / mordārxār / - ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به تغذیه از مردار (مانند لاشخور)

مردارسنگ / mordārsang / : اسم. [شیمی] جسم جامد متبلور زرد تا قهوه‌ای مایل به سرخ و سبی از ترکیبات سرب، که به‌عنوان رنگدانه و نیز در صنعت لاستیک‌سازی و شیشه‌سازی کاربرد دارد

مردافکن / mardafkan / : صفت. بسیار نیرومند

مردانگی / mardānegi / - ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت داشتن ویژگیهای مرد ۲. وضع یا کیفیت دارا بودن ویژگیهای خوب انسانی

مردم‌دوست / mardomdust ، -ها؛ -ان / : صفت. دوستدار مردم و دارای عادت یا گرایش به یاری آنان. به همین قیاس: مردم‌دوستی

مردم‌سالاری / mardomsālāri / : اسم. دموکراسی

مردم‌ستیز / mardomsetiz / ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به مخالفت و دشمنی با دیگران. به همین قیاس: مردم‌ستیزی

مردم‌سنجی / mardomsanji / : اسم. دانش مطالعه اندازه‌های متوسط بدن انسان و اندامهای مختلف آن

مردم‌شناسی / mardomshenāsi / : اسم. شاخه‌ای از دانش انسان‌شناسی که منشأ، رابطه محیطی و اجتماعی، زبان و فرهنگ جامعه‌های انسانی را مطالعه می‌کند. به همین قیاس: مردم‌شناس

مردم‌فریب / mardomfarib / ، -ها؛ -ان / : صفت. فریب‌دهنده مردم؛ عوام‌فریب. به همین قیاس: مردم‌فریبی

مردمک / mardomak / ، -ها / : اسم. سوراخی در مرکز غنیه چشم که به نور امکان عبور می‌دهد

مردم‌گرا / mardomgerā / ، -ها؛ -یان / : صفت. دارای گرایش به مردم و خواهان همکاری و همدردی با آنان. به همین قیاس: مردم‌گرای

مردم‌گریز / mardomgoriz / ، -ها؛ -ان / : صفت. ناراحت از بودن در میان مردم و دوستدار گوشه‌گیری و دوری از مردم. به همین قیاس: مردم‌گریزی

مردمی ^۱ / mardomi / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن رفتارها و منشیهای انسانی؛ انسانیت

مردمی ^۲ : صفت. ۱. انسانی ۲. مربوط یا سازگار با سود، ذوق یا خواست مردم (دولت مردمی، هنر مردمی)

مردمیاری / mardomyāri / : اسم. عمل یا فرایند یاری کردن به دیگران و انجام دادن کارهایی به سود جامعه

مردن / mordan / : مصدر. لازم. // مردی؛ می‌میری؛ پمیر // ۱. پایان یافتن زندگی ۲. [مجازی، ادبی] خاموش شدن (مردن چراغ، مردن آتش) ۳. [مجازی] از میان رفتن؛ نابود شدن، بویژه در مورد فرایندهای عاطفی (مردن امید، مردن آرزو) ۴. [مجازی] دستخوش درد و رنج سخت شدن (از تشنگی مردن، از غصه مردن) ۵. [مجازی] کسی یا چیزی را سخت دوست داشتن (برای کسی مردن) ۶. [تعمیر] تأخیر زیاد کردن؛ بسیار دیر کردن (این زن هم که رفت و مرد)

■ صفت منفی: نمردن

مردنگی / mardangi / ، -ها / : اسم. [قدیمی] نوعی شیشه چراغ بزرگ و دهان‌گشاد که بر روی شمع یا چراغ می‌گذاشتند تا آواز و زش باد خاموش نشود

مردنمایی / mardnemāyi / : اسم. وضع یا کیفیت داشتن سیما، حالت و رفتاری شبیه مردان (در مورد زن یا کودک)

مردانه ^۱ / mardāne / : صفت. ۱. / -ها / مربوط یا متعلق به مردان (کفش مردانه، لباس مردانه) ۲. شبیه مردان (قامت مردانه)

مردانه ^۲ : قید. به شیوه مردان؛ مانند مردان (او همه چیز را مردانه تحمل کرد)

مردانه‌دوز / mardāneduz / ، -ها؛ -ان / : اسم. آنکه جامه یا کفش مردانه می‌دوزد

مردد / moraddad / ، -ها؛ -ین / : صفت. دستخوش تردید؛ دودل (مدتی مردد بودم که بروم یا بمانم).

به همین قیاس: مردد بودن؛ مردد شدن؛ مردد ماندن

مرد رند / mard(c)rend / : صفت. زیرک، نادرست و فریبکار (شوهر خواهرم خیلی مرد رند بود و می‌خواست خانه پدری را از دست ما در بیاورد)

مرد رندی / mard(c)rendi / ، -ها / : اسم. وضع یا حالت مرد رند بودن (این از مرد رندی او بوده که خودش را بی‌خبر نشان می‌داد)

مردسالاری / mardsālāri / : اسم. [جامعه‌شناسی] نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست مردان است

مردستیزی / mardsetizi / ، -ها / : اسم. دشمنی با مردان و انکار استعدادها و شایستگیهایشان. به همین قیاس: مردستیز

مردک / mardak / : اسم. ۱. نامتداول [مرد کوچک اندام ۲. مرد پست از لحاظ اعتبار اجتماعی یا ارزشهای اخلاقی (مردک می‌خواست سر تو کلاه بگذارد)]

مردم / mardom / ، -ان / : اسم. ۱. انسانها (همه مردم در برابر قانون با هم برابرند) ۲. گروه نامشخصی از انسانها که ویژگی معینی آنان را به یکدیگر می‌پیوند (مردم تهیدست، مردم جاهل، مردم قهرمان) ۳. انسانهای عادی در برابر گروه یا طبقه‌ای معین (مردم و اشراف، مردم و دولت، مردم و ارتش)

⊕ **مردم کوچه و بازار** : مردم عادی، که شغل یا وضع اجتماعی ممتازی ندارند (روشنفکر که حرف مردم کوچه و بازار را نفهمد برای لای جز خوب است)

مردم‌آزار / mardomāzār / ، -ها / : صفت. دارای عادت یا گرایش به آزردن مردم. به همین قیاس: مردم‌آزاری

مردم‌آمیز / mardomāmiz / : صفت. دارای توانایی یا گرایش به برقراری ارتباط دوستانه با دیگران. به همین قیاس: مردم‌آمیزی

مردم‌پسند / mardompasand / : صفت. مورد پسند و توجه توده مردم عادی (و نه برگزیدگان جامعه)؛ عوام‌پسند

مردمدار / mardomdār / : صفت. دارای عادت یا توانایی مردمداری

مردمداری / mardomdāri / ، -ها / : اسم. خوشرفتاری با مردم و جلب توجه و علاقه آنان نسبت به خویش

محوطه معمولاً نامحصور (مرز چراگاه، مرز حريم) ۲. آنچه حد یا دامنه چیزی را مشخص یا محدود می‌کند (تیم ایران از مرز تيمهای روسیه و کویت گذشت. صادرات قالی به مرز پانصد میلیون دلار رسید) ۳. باریکه زمین یا عارضه طبیعی (کوه، رود) که قلمرو دو کشور همسایه را مشخص می‌کند (مرز ایران و پاکستان) ۴. ناحیه‌ای که در نزدیکی آن واقع است (مدتی در مرز زندگی می‌کرد) ۵. [ادبی] سرزمین؛ قلمرو (مرزهای دانش)

☐ مرز طبیعی: مرزی که به وسیله یک عارضه طبیعی (مانند کوه یا دریا) پدید آمده است
مرزبان / marzbān. -ها؛ -ان /: اسم. کسی که عهده‌دار نگهداری از مرز است: مرزدار
مرزبانی / marzbāni /: اسم. ۱. عمل یا شغل مرزبان
۲. -ها / اداره‌ای که عهده‌دار پاسداری از مرز است
مرزبندی / marzbandi. -ها؛ -ان /: اسم. ۱. عمل یا فرایند ایجاد یا مشخص کردن مرز ۲. تعیین قلمرو یا دامنه عنصرهای مربوط به یک مجموعه یا گروه

مرزدار / marzdār / ☐ مرزبان
مرزنگوش / marzanguš. -ها /: اسم. گیاه علفی معطر از تیره نعنایان، که در شرایط متفاوت محیط به صورتهای متفاوت پایا یا یک‌ساله درمی‌آید، دارای برگهای متقابل بیضوی و بدون دندانه، گلهای کوچک سفید یا گلی، که برگها و سرشاخه گلدان آن کاربرد دارویی و اسانس‌گیری دارد

مرزه / marze. -ها /: اسم. گیاه علفی یک‌ساله از تیره نعنایان دارای برگهای باریک، دراز، نرم، نوک‌تیز و کرکدار با تنها یک رگبرگ و گلهای کوچک فراهم به‌رنگ سفید یا گلی با بوی معطر و طعم شبیه نعنا، که به‌عنوان سبزی خوراکی کاربرد دارد

مرزی / marzi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرز (اختلافهای مرزی) ۲. واقع در مرز (شهر مرزی)

مرس / mors /: اسم. هریک از دو دسته علامتهای دیداری (به‌صورت نقطه و خط) یا شنیداری (به‌صورت بوق بلند و کوتاه) که برای فرستادن پیامهای راه دور به کار می‌رود؛ القای مرس؛ مَورس

مرسریزه / merserize /: صفت. دارای ویژگی نخ یا پارچه‌ای که در معرض سود سوزآور قرار می‌گیرد و

در نتیجه الیاف آن متورم و جلادار می‌شود
مرسله / marsale. -ها؛ -ان /: اسم. آنچه، بویژه کالایی که به‌وسیله کسی یا مؤسسه‌ای به‌جایی فرستاده شده است؛

مرسوله (مرسله شرکت برادران)
مرسولات / marsulāt /: جمع ☐ مرسوله

مرسوله / marsule. -ها؛ -ان /: مرسولات /: اسم. کالا یا شیء یا فرستاده شده (مرسوله پستی، مرسوله تجاری)

مردنی / mordani /: صفت. ۱. دارای امکان یا احتمال مردن (بی‌خود نترس، این آدم به این زودیه‌ها مردنی نیست)
۲. -ها / [مجازی] لاغر یا ضعیف (این مرغ مردنی را چرا خریدی؟) ۳. شایسته یا درخور مرگ
مردود / mardud. -ها؛ -ان؛ -ین /: صفت. پذیرفته نشده؛ رد شده (از جمله از امتحان) (حسین مردود شده و باید سال دیگر هم بخواند)

مرد و مردانه / mard-o-mardāne /: قید. با مردانگی؛ با شجاعت و جسارت (در برابر دشمن مرد و مردانه مقاومت کرد. مرد و مردانه گفت: من این کار را نمی‌کنم؟)

مرده / morde. -ها؛ -گان /: صفت. ۱. فاقد زندگی (پرنده مرده) ۲. [مجازی، ادبی] خاموش (آتش مرده)
۳. [مجازی] نابود شده؛ تپا شده (عشق مرده، تمدن مرده)
۴. [مجازی] بسیار فرسوده (خسته و مرده به خانه برگشتم)
۵. [مجازی] بسیار شقیفته (او مرده آن دختر بود)

مرده‌باد / mordebād /: دعا. بمیرد؛ نابود شود؛ از میان برود (مرده باد استبداد)

مرده‌پرستی / mordeparasti /: اسم. ستایش و بزرگداشت گذشتگان و توجه افراطی به افتخارات واقعی یا خیالی آنان که مرده‌اند. به همین قیاس: مرده‌پرست

مرده‌خور / morderxor. -ها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به بهره‌برداری و سودجویی از مرگ دیگران (دیشب برای همسایمان که تازه مرده است خرج می‌دادند و مشتی مرده‌خور باکاسه و قابلمه جلو در جمع شده بودند). به همین قیاس:

مرده‌خوری
مرده‌ریگ / morderig /: اسم. [ادبی] ارثیه؛ میراث؛ ماترک

مرده‌زاد / mordezād /: اسم. نوزادی که پیش از تولد یا در هنگام آن مرده‌است

مرده‌شو / mordešu. -ها /: اسم. غسل
☐ مرده‌شو بردن: مردن؛ از میان رفتن (توضیح: در مقام دشنام یا تفرین به کار می‌رود) (مرده‌شو ببرد آن نانی را که تو درمی‌آوری. مرده‌شو ببرد این شوهر را)

مرده‌شوخانه / mordešuxāne. -ها /: اسم. غسل‌خانه
مرده‌کشی / mordekeši. -ها /: اسم. تعریض (حمل و جابجایی جنازه، بویژه برای کفن و دفن) می‌افتی، می‌میری، ما باید مرده‌کشی کنیم)

مردی / mardi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت مرد بودن (از مردی همین صدای کلفت را داری؟) ۲. [مجازی] توانایی جنسی (از مردی افتادن)

☐ از مردی افتادن: از دست دادن توانایی جنسی (در مرد)
مردیکه / mardike /: اسم. [گفتاری] مردک (در مقام تحقیر) (مردیکه چقدر بچه ادعاها دارد!) مرتیکه

مرز / marz. -ها؛ -ان /: اسم. ۱. بخش خارجی یا کناره یک

مرغ باران ﷻ سلیم

مرغ بهشتی: ۱. پرنده از راسته گنجشک‌شکلان، دارای متقار قوی، پنجه‌های نیرومند، پره‌های صورتی در هر دو جنس نر و ماده، که در پهلوی جنس نر پره‌های درخشان سفید و زرد و در دم آن دو زائده باریک و دراز دیده می‌شود

۲. ﷻ مرغ بهشتی

مرغ توفان: پرنده از راسته مرغان توفان

مرغ جنگی: پرنده استرالیایی از راسته ماکیانسانان با پره‌های قهوه‌ای که بدشواری پرواز می‌کند و پره‌های دم جنس نر آن در حال گسترده‌گی شبیه چنگ است

مرغ حسینی ﷻ فیلامینگو

مرغ حق: ۱. جنسی از پرندگان راسته جغدسانان، شامل گونه‌های کوچک جغد، دارای پره‌های گوسی و دو دوره پرریزی که در یک دوره پرریزی، پرها خاکستری و در دوره دیگر قهوه‌ای مایل به سرخ می‌شود. از جوندگان، حشرات و گاه پرندگان کوچک تغذیه می‌کنند ۲. پرنده کوچک از جنس مرغ حق، با صدای یکنواخت و ناموزون که بیشتر در شب فعال است

مرغ خانگی: ۱. پرنده اهلی بدون پرواز از راسته ماکیانسانان بویژه نوع ماده آن که برای تخم و گوشتش پرورش داده می‌شود ۲. ماکیان

مرغ زرین پر ﷻ مگس‌گیر

مرغ زیرو آب ﷻ زیرآب‌زوک

مرغ سقا: هریک از پرندگان راسته سقاشکلان، که برای صید ماهی مستقیماً به طرف آب شیرجه می‌روند و در کیسه زیر متقار خود حدود سه لیتر آب نگه می‌دارند

مرغ سلطان ﷻ تاووشک

مرغ عشق: پرنده دانه‌خوار دست‌آموز از راسته طوطیان به رنگ‌های آبی، زرد، سبز، لاجوردی و گاه حتی سفید که صدای سوت‌مانندی دارد

مرغ غواص: مرغ غوطه‌زن و شناگر از راسته غواص‌سانان، دارای بالهای کوتاه، پر نرم، انگشتان دراز و اثری از دم که براحتی شنا و پرواز می‌کند و بر گیاهان شناور در سطح آب لانه می‌سازد

مرغ ماهیخوار: نام عمومی هریک از پرندگان راسته سقاشکلان

مرغ مقلد ﷻ مینا-۵

مرغ مگس‌گیر ﷻ مگس‌گیر

مرغ منشی: پرنده شکاری آفریقایی با پاهای بلند و دم دراز و کاکلی از پره‌های سیاه

مرغ مینا ﷻ مینا-۳

مرغ نوروزی ﷻ کاکایی

مرغ کسی یک پا داشتن: [کنایی] پافشاری بر سخن و خواسته خود کردن (مرغ او یک پا داشت و حاضر نبود از حرفش برگردد)

مرسوم / marsum / : صفت. دارای رسمیت یا رواج؛ رایج؛ متداول (شیوه مرسوم)

مرسوم بودن: رسمیت یا رواج داشتن (در گذشته این کار مرسوم بود). به همین قیاس: مرسوم شدن؛ مرسوم کردن

مرسی / mersi / : صوت. تشکر می‌کنم؛ سپاسگزارم؛ ممنونم

مرشد / moršed / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. رهبر، بویژه رهبر یک فرقه صوفی ۲. [گفتاری] لقبی برای شعبده‌باز و معرکه‌گیر ۳. مدیر یا کارگردان عملیات ورزشی در زورخانه؛ سردمدار

مرصع / morassa' / : صفت. دارای آرایشی به صورت سنکها یا فلزهای گرانبهای کار گذاشته شده؛ گوهرنشان (گردنبند مرصع)

مرصع‌پلو / morassa'polow, -polo / : اسم. نوعی پلو که در آن گوشت مرغ، خلال نارنج یا پرتقال، خلال بادام یا پسته، زرشک، کشمش، روغن و زعفران می‌ریزند و روی آن را هم با همان مواد تزیین می‌کنند

مرصع‌کاری / morassa' kārī / : اسم. عمل، فرایند یا هنر ساختن فراورده‌های مرصع. به همین قیاس: مرصع‌کار

مرض / maraz / : ها؛ امراض / : اسم. بیماری

مرض جوع ﷻ بیماری جوع، بیماری

مرض داشتن: [تعریض] بیمار روانی بودن (مرض داری، این کارها را می‌کنی؟ مگر مرض داشتی بی خود تو را بیدار کنم؟)

مرضا / marzā / : جمع ﷻ مریض

مرضی / marazi / : صفت. مربوط به بیماری (عارضه مرضی)

مرضی‌الطرفین / marziyottarafeyn / : صفت. مورد رضایت هر دو طرف اختلاف یا دعوا (داور مرضی‌الطرفین، قرار مرضی‌الطرفین)

مرطوب / martub / : صفت. ۱. تر (دستمال مرطوب)

۲. دارای رطوبت؛ نم‌دار؛ نمناک (هوای مرطوب، جای مرطوب)

مرعوب / mar'ub / : -ان؛ -ین / : صفت. ترسیده؛ هراسان

مرعی / mar'i / : صفت. رعایت‌شده

مرغ / marq / : ها / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره گندمیان، دارای ریزوم افقی گره‌دار، ساقه‌های خزانده، برگهای سبز دراز نوک‌تیز و غلاف‌دار، گل‌های سبز روشن و مجتمع به صورت سنبله دراز، میوه گندمه دراز و بیضی‌شکل و دانه کوچک

مرغ / morq / : اسم. ۱. دهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ﷻ تقویم ۲. /ها؛ -ان / هریک از جانداران رده پرندگان از گروه مهره‌داران خونگرم، که با بدن پوشیده از پر و پاهای پیشین تغییر یافته به شکل بال مشخص می‌شوند ۳. /ها؛ -ان / ماده بالغ مرغ خانگی

مرغ آتشین ﷻ فیلامینگو

مرغ انجیرخوار ﷻ انجیرخوار

۳. [صنعت] محافظ مخروطی شکلی که برای پیشگیری از لنگر زدن قطعه کار در ماشین تراشکاری به ته آن می‌بندند
مرغوب / marqub ، -ها / : صفت. دارای کیفیت خوب و خوشایند (برنج مرغوب، زمین مرغوب)

مرغوبیت / marqubiyat / : اسم. وضع یا کیفیت مرغوب بودن

مرفق / merfaq ، -ها / : اسم. [ادبی] آرنج

مرفولژی / morfoloži / : اسم. ریخت‌شناسی

مرفه / moraffah ، -ان / : صفت. دارای زندگی آسوده؛ آسوده‌حال؛ دارای رفاه (جامعه مرفه، انسان مرفه)

مرفین / morfin / : اسم. [شیمی] از آلکالوئیدهای مهم خشخاش، دارای بلورهای بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که مخدر و مسکن بسیار قوی است؛ مورفین

مرفد / marqad ، -ها / : اسم. آرامگاه، بویژه آرامگاه امام، قدیس یا شخصیت روحانی

مرفشیشا / morreqašišā / : اسم. [زمین‌شناسی] سولفور طبیعی سفیدرنگ آهن، پیریت آهن سفیدرنگ، که سنگ سختی است و در جواهرسازی کاربرد دارد

مرفع / moraqqā ، -ها / : اسم. ۱. قطعه کاغذی که بر آن خوشنویسی کرده‌اند؛ قطعه خوشنویسی ۲. کتابی از آثار خوشنویسی

مرفوم / marqum / : صفت. [ادبی] نوشته شده

مرفوم داشتن / فرمودن : نوشتن

مرفومه / marqumc ، -ها / : اسم. [ادبی] نامه؛ نوشته (مرفومه شریف واصل گردید)

مرکانتیلیسم / merkāntilism / : اسم. نظام اقتصادی که در پایان عصر فتودالی در اروپا پدید آمد و هدفش متحد کردن و بالا بردن قدرت کشور، بویژه ثروت پولی آن از راه

وضع مقررات دقیق حکومتی بر اقتصاد ملی، برای ذخیره کردن طلا و نقره، موازنه تجارت، رشد کشاورزی و تولید

صنعتی و برقراری انحصار تجارت خارجی بود؛ سوداگری

مرکب / markab ، -ها / : اسم. [ادبی] آنچه بر آن سوار می‌شوند (مانند اسب، دوجرخه و اتومبیل)؛ مرکوب

مرکب / morakkab / : اسم. ۱. ماده نوشتنی مایع که از دوده و رنگیزه‌های دیگر می‌سازند ۲. جوهر

مرکب چاپ : نوعی مرکب روغنی که در چاپخانه‌ها کاربرد دارد

مرکب چین : نوعی مرکب معمولاً سیاه که دارای ذرات معلق کربن است و بیشتر در رسم و نقاشی کاربرد دارد

مرکب : صفت. ۱. دارای حالت ترکیبی ۲. ترکیب شده از دو یا چند ماده (اب مرکب است از اکسیژن و هیدروژن)

مرکبات / morakkabāt / : اسم. ۱. تیره‌ای از درختچه‌ها یا درختهای گلدار دولپه جدا گلبرگ، ویژه نواحی معتدل و مرطوب یا گرم، دارای گلهای معطر، برگهای اسانسداز

مرغابی / morqābi / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته غازسانان، با کناره‌های نوک دندانه‌دار، که با آن آب را

صاف می‌کنند و مواد خوراکی را از آن می‌گیرند، نرها به رنگ درخشان با جلای فلزی سبز یا آبی و ماده‌ها

قهوه‌ای و کرم یا دودی و خاکستری‌اند ۲. -ها / : ان / پرنده مهاجر از تیره، دارای نوک پهن یا باریک و دراز

دندانه‌دار، و زندگی دسته‌جمعی که از گیاهان آبزی، دانه‌ها، حشرات و نرم‌تنان تغذیه می‌کند و گونه‌های

متعدد دارد ۳. -ها / : ان / اردک

مرغابی کفچه‌نوک : گونه‌ای مرغابی بومی بندر انزلی که منتقاری شبیه قاشق با رشته‌های موازی مزه‌مانند در دوسوی آن، دارد؛ منتقار قاشقی

مرغابیهای شناگر : آن دسته از مرغابیها، که سر خود را در آب فرو می‌برند، دم آنها در بالا قرار می‌گیرد و پاهای آنان

بمنزله پا‌رو به کار می‌رود؛ پهنه‌چینان

مرغابیهای غواص : آن دسته از مرغابیها که در آب فرو می‌روند و از عمق آب مواد غذایی را به دست می‌آورند

مرغان آتشین / morqān`ātāšin / : اسم. تیره‌ای از پرندگان راسته لک‌لکیان، دارای منتقار خمیده با نوک

پهن، که مواد خوراکی را با آب به داخل دهان می‌برند و بعد آب آن را بیرون می‌دهند، به صورت اجتماعی زیست می‌کنند و بر ستونهای گلی تخم می‌گذارند

مرغان توفان / morqānetufān / : اسم. راسته‌ای از پرندگان بزرگ دریایی زیردره نو مرغان، دارای

سوراخهای بینی لوله‌ای شکل، غلاف شاخی چندلایه نوک، غده‌های دماغی بزرگ، انگشت پسین پا کوتاه

شده یا کاملاً از بین رفته، بالهای بلند و باریک، و پروبال متراکم که چرب به نظر می‌رسد (مانند مرغ توفان)

مرغ بهشتی / morqebhešti / : اسم. [نجوم] صورت فلکی در آسمان نیمکره جنوبی

مرغداری / morqdāri / : اسم. ۱. فن یا حرفه پرورش مرغ، بویژه ماکیان ۲. -ها / : جایی که در آن مرغان را

پرورش می‌دهند

مرغدانی / morqdāni ، -ها / : اسم. جای سرپوشیده‌ای برای نگهداری مرغان خانگی

مرغزار / marqzār ، -ها / : ان / : اسم. زمینی پوشیده از گیاه خودرو، بویژه گیاهان چمنی؛ علفزار

مرغسانان / morqsānān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران که تخمگذارند، لاله گوش خارجی ندارند، دندانه‌ها فقط در جانور بالغ وجود دارد و دارای نوک

شاخی، غده‌های پستانی بی‌نوک، اندامهای حرکتی کوتاه و پاهای پرده‌دارند؛ پستانداران تخمگذار

مرغک / morqak ، -ها / : اسم. ۱. مرغ کوچک ۲. [خیاطی] نوعی برش به شکل کمابیش سه گوش

به مرگ کسی ☞ مرگ کسی

☐ به مرگ گرفتن که به تب راضی شود: [مجازی] برای برآورده شدن خواست خود پیشنهاد سخت تری کردن (اول قیمت را خیلی بالا گفتم و کم کم پایین آمدم، یعنی به مرگ گرفتم که به تب راضی شد)

مرگ آفرین / margāfarin، -ان /: صفت. آفریننده یا پدیدآورنده مرگ

مرگ آور / margāvar /: صفت. پدیدآورنده یا به وجود آورنده مرگ (جنگ افزارهای مرگ آور): مرگزا

مرگبار / margbār /: صفت. پدیدآورنده مرگ، معمولاً برای عده زیادی

مرگ بر / margbar /: دعا. مرده باد او (یا آن) (مرگ بر شاه، مرگ بر استبداد)

مرگزا / margzā ☞ مرگ آور

مرگ موش / margemūš /: اسم. هریک از ترکیبهای گوناگون ارستیکدار که برای از میان بردن موش (و جوندگان دیگر) به صورت خوراکی به کار می رود؛ ارستیک سفید

مرگ ومیر / marg-o-mir، -ها /: اسم. وضع یا کیفیت مردن عده زیادی از زیست‌مندان (مرگ ومیر بجهده مرگ ومیر ماهیا)

مرگ هراسی / margharāsi /: اسم. [روان‌شناسی] ۱. ترسی که از امکان مردن ناشی می شود ۲. آشفتگی ذهنی بر اثر ترس شدید از احتمال مردن

مرمت / marammat, maremmat، -ها /: اسم. بازسازی؛ تعمیر (توانستیم خانه را مرمت کنیم)، به همین قیاس: مرمت شدن؛ مرمت کردن

مرمر / marmar /: اسم. [زمین‌شناسی] سنگی از جنس کربنات کلسیم به شکلهای و رنگهای گوناگون، که در اثر حرارت یا فشار دوباره بلوری شده است

مرمری / marmari /: صفت. ۱. ساخته شده از مرمر (مجسمه مرمری) ۲. دارای شکل یا ظاهر مرمر

مرمرین / marmarin /: صفت. [ادبی] مرمری

مورمن / mormon /: اسم. ۱. از فرقه‌های مسیحی که در سده نوزدهم در آمریکا پدید آمد ۲. -ها / هریک از پیروان آن فرقه

موموز / marmuz /: صفت. ۱. دارای راز و رمز (فعالیت‌های موموز) ۲. [مجازی] دارای ماهیت ناشناخته؛ اسرارآمیز (علامت‌های موموز)

مورمی / marmi، -ات /: اسم. پرتابه

مورنو / mernow, merno /: صوت. صدای گربه، بویژه در دوره آمادگی برای جست‌گیری

☐ به مورنو افتادن: [تعریض] تحریک جنسی شدن **مروارید** / morvārid، -ها /: اسم. ۱. سنگ غیر طبیعی و

نامتقابل پایا و تک ۲. میوه این درختان، به شکل کروی با پوست زرد یا نارنجی ناهموار، دارای کیسه‌های فراوان اسانس‌دار و درون‌بر ده‌بخشی گوشتی، آبدار و خوراکی که هسته‌ها در زاویه مرکزی آن قرار دارد

مرکبان / morakkabān /: اسم. تیره بزرگی از رستنیهای گلدار و دولپه‌ای پیوسته گلبرگ شیرابه‌دار علفی یک‌ساله یا پایا و بندرت دارای نمونه‌های درختی یا درختچه‌ای، با برگهای فراهم یا متقابل، گل‌های کپه‌ای که از تعداد زیادی گلچه‌های لوله‌ای، زیانه‌ای، یا هر دو بر روی یک نهج تشکیل شده است، و میوه فندقه

مرکبدان / morakkabdān، -ها /: اسم. ۱. دوات ۲. محفظه‌ای در یک دستگاه (مانند ماشین چاپ) که مرکب در آن ریخته می‌شود

مرکبی / morakkabi /: صفت. آلوده به مرکب (دستم مرکبی شد)

مرکز / markaz، -ها؛ مراکز /: اسم. ۱. نقطه‌ای در یک شکل هندسی که محل برخورد دو محور تقارن عمود بر هم است (مرکز بیضی، مرکز دایره) ۲. نقطه یا محلی که در وسط چیزی است (مرکز شهر، مرکز اتاق) ۳. جای تمرکز یا گرد آمدن چیزی (مرکز زباله، مرکز کشاورزی) ۴. جایی که در آن فعالیت‌های تمرکز یافته است؛ مؤسسه (مرکز آموزشی، مرکز بهداشتی، مرکز اداری) ۵. جایی که چیزی از آن پخش، منتشر یا اداره می‌شود (مرکز آب، مرکز برق، مرکز تلفن، مرکز تبلیغات) ۶. [مجازی] پایتخت

☐ مرکز نقل: گرانگاه

مرکزگرا / markazgerā، -ها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به سوی مرکز

مرکزگریز / markazgoriz، -ها /: صفت. دارای عادت یا گرایش به گریختن یا دور شدن از مرکز

مرکزی / markazi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مرکز ۲. واقع در مرکز (نقطه مرکزی)

مرکزیت / markaziyyat /: اسم. وضع یا کیفیت مرکز بودن (مرکزیت اینجا خوب است. هرچند باعث شلوغی شده است. بازار مرکزیت دارد)

مرکوب / markub ☞ مرکب

مرکورکرم / merkurkorom, merkorkorom /: اسم. داروی جیوه‌دار، که محلول آن سرخ‌رنگ است و به عنوان گندزدا و میکروب‌کش کاربرد دارد

مرگ / marg، -ها /: اسم. ۱. حالت یا کیفیت مردن ۲. توقف کامل و پایدار فعالیت‌های زیستی (مانند تنفس و سوخت و ساز) ۳. [مجازی] نابودی

☐ مرگ طبیعی: مرگ بر اثر پیری یا فرسودگی طبیعی بدن

مرگ‌کسی: سوگند به جان او (مرگ من راست می‌گویی؟ مرگ تو هیچ بول ندارد): به مرگ کسی

دارای رنگهای گوناگون و درخشان، که در داخل صدف نرمتان در اطراف یک جسم خارجی (مانند شن، ذره یا انگل) رشد می‌کند و به عنوان جواهر کاربرد دارد.

۲. درختچهٔ زینتی از تیرهٔ آقطیان، دارای برگهای لطیف بیضی، میوه‌های سفید درشت شبیه مروارید و به شکل خوشه‌های متراکم و انبوه؛ گل مروارید

مروت / morovvat / : اسم. مردانگی (گفتم مروت داشته باش، به این بچه‌ها رحم کن)

مروج / moravvej / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. ترویج‌کننده؛ رواج‌دهنده (مروج علم) ۲. کسی که عهده‌دار رایج و متداول کردن کاری، بویژه شیوه‌های کارآمد آن است (مروج کشاورزی)

مروور / mûrur, morur / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گذشتن؛ گذشت (مروور زمان) ۲. به سراسر نوشته‌ای نگریستن و مطالب مهم آن را خواندن (مقاله‌اش را مروور کردم)

مروور زمان / : سبزی شدن زمان؛ گذشتن مدتی از رویداد مورد اشاره

مروزی / marvazi / : صفت. [قدیمی] مربوط یا منسوب به شهر مرو در ترکمنستان کنونی؛ مروی

مرهم / marham / ، -ها / : اسم. [قدیمی] داروی مالیدنی، بویژه داروی روغنی؛ پماد

مرهون / marhun / : صفت. ۱. ناگزیر به سپاسگزاری یا حق‌شناسی به خاطر برخورداری شدن از نیکی یا خدمت کسی (او استخدام‌شدنش را مرهون پدرنش بود) ۲. در گرو یا وابسته به چیزی (ایران استقلالش را مرهون فداکاری فرزندان است)

مری / meri / : اسم. بخشی از لولهٔ گوارش که میان حلق و معده قرار دارد و غذا به وسیلهٔ فعالیت ماهیچه‌های آن از حلق وارد معده می‌شود؛ سُرَخَنای

مریخ / merrix / : اسم. [نجوم] از سیاره‌های منظومهٔ شمسی که مدار آن میان مدار زمین و مشتری قرار دارد؛ بهرام

مرید / morid / ، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که پیرو مرشدی است ۲. کسی که هوادار سرسخت یک آیین، شیوهٔ هنری یا شخصیت برجسته است (مرید اسماعیلیه، مرید سعدی)

مریستم / meristem / ، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] لایهٔ زاینده؛ بافت رشد

مریستم انتهایی: منطقهٔ رویشی نوک ساقه و ریشهٔ گیاهان آوندی که از یاخته‌های فعال در حال تقسیم تشکیل شده است

مریستم پسین: ناحیهٔ فعال تقسیم یاخته‌ای که از بافت‌های پایا سرچشمه گرفته‌اند (مانند لایهٔ زایندهٔ چوب‌پنبه و لایهٔ زاینده‌ای که در اثر زخم‌خوردگی به وجود می‌آید)

مریستم خفته ❶ مریستم نخستین

مریستم نخستین: منطقهٔ نوک مریستم انتهایی، شامل یاخته‌های فعال تقسیم‌شونده‌ای که هنوز از نظر شکل تمایز نیافته‌اند: مریستم خفته

مریستیکاسه / meristikâse / : اسم. تیره‌ای از گیاهان گلدار درختی یا درختچه‌ای دولپه‌ای جداگلبرگ، دارای برگهای متناوب، گل‌های نر و ماده بر روی یک پایه یا دو پایهٔ جداگانه و میوهٔ کروی آبدار. برخی گونه‌های این تیره کاربرد دارویی دارد و دانهٔ برخی گونه‌ها به عنوان ادویه استفاده می‌شود

مريض / mariz / ، -ها؛ -ان؛ مرضا / : اسم. بیمار

مريض افتادن: بیمار و بستری بودن (مريض افتاده گوشهٔ بیمارستان)

مريض بودن: بیمار بودن (مادرم مريض است، سرما خورده)

مريض کردن: موجب بیماری شدن (نخور، اینها آدم را مريض می‌کنند)

مريض احوال / mariz'ahvâl / : صفت. دارای حالت یا وضع بیمار؛ بیمارگونه (چند روز است مادرم کمی مريض احوال است)

مريضخانه / marizxâne / ، -ها / : اسم. [قدیمی] بیمارستان

مريضداری / marizdâri / : اسم. ۱. وضع یا حالت داشتن شخص بیمار در خانه ۲. پرستاری، مراقبت و نگهداری از چنین شخصی

مريضی / marizi / : اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا کیفیت مريض بودن (این روزها مريضی از مردن بدتر است) ۲. -ها / بیماری (مريضی‌اش چی هست؟)

از مريضی پا شدن: از بیماری بهبود یافتن و دیگر بستری نبودن

مریم / maryam / ، -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی زینتی از تیرهٔ نرگسیان، دارای برگهای متناوب باریک، دراز، صاف و نوک‌تیز، با دمبرگ کوتاه، که شاخهٔ گل از وسط آنها ظاهر می‌شود ۲. گل آن گیاه که خوشه‌ای سفید، زیبا و معطر است؛ گل مریم

مریم‌گلی / maryamgoli / ، -ها / : اسم. گیاه زینتی پایا از تیرهٔ نعنایان، دارای برگهای ضخیم متقابل به رنگ سبز روشن و با شبکه‌ای از رگبرگ‌ها، گل‌های سفید مایل به بنفش و جام لوله‌ای

مریم‌نخودی / maryamnoxodi / ، -ها / : اسم. گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ نعنایان، دارای ریشهٔ دایمی، برگهای کوچک خاکستری با بریدگیهای زیاد، گل‌های زرد یا سفید و دانه‌های نخودمانند که پس از پژمردن گل، داخل کاسبرگ ایجاد می‌شود. سرشاخه‌های گلدار آن کاربرد دارویی دارد

مرینوس / merinus / : اسم. ۱. هریک از گوسفندان

یا خدمتی معین از شخص یا مؤسسه‌ای دریافت می‌کند؛ کارمزد: دستمزد (دو روز کار کردی، مزدت را هم گرفتی) ۲. آنچه در برابر انجام دادن کاری برای کارفرما به صورت روزانه یا هفتگی دریافت می‌شود (برخلاف حقوق که معمولاً ماهانه است) ۳. [مجازی] پاداش (بیست سال برای پرسش زحمت کشید و آخر مزد زحمتش را گرفت) مزدبگیر / mozdəbegir - ها؛ -ان / : صفت. [گفتاری] دریافت‌کننده مزد براساس کار (ساعتی، روزانه، هفتگی، ...)؛ مزدور

مزدکاری / mozdəkāri / : اسم. عمل یا فرایند دریافت مزد براساس کار روزانه، هفتگی یا ماهانه؛ مقابل: اجرت‌کاری

مزدکی / mazdaki / : صفت. ۱. -ها؛ -ان / پیرو یا هوادار مزدک، پیامبر ایرانی (۵۲۹ میلادی) ۲. مربوط یا منسوب به مزدک (آیین مزدکی)

مزدوج / mozdəvaj / : صفت. ۱. دوتایی؛ جفت‌شده (ستاره مزدوج) ۲. -ین / [نامتداول] ازدواج کرده؛ دارای زوج یا زوج‌ه

مزدور / mozdur / - ها؛ -ان / : صفت. ۱. مزدبگیر (کارگر مزدور) ۲. خدمت‌کننده در برابر پول (تعدادی مزدور برایشان تظاهرات می‌کردند یا تظاهرات مخالفان را بر هم می‌زدند)

مزدوری / mozduri / : اسم. وضع یا کیفیت مزدور بودن مزدی / mozdi / : صفت. دارای مزد (کار مزدی) مزدی^۳ / : قید. در برابر دریافت مزد (مزدی کار می‌کند)

مزدیسنی / mazdyasni / : اسم. دین زرتشتی؛ دین زرتشت

مزرعه / mazra'ē / - ها؛ مزارع / : اسم. کشتزار (مزرعه برنج، مزرعه گندم)

مزرعه‌دار / mazra'edār / - ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش مزرعه‌داری است

مزرعه‌داری / mazra'edāri / : اسم. کشت، نگهداری و اداره مزرعه، معمولاً همراه با فعالیتهای جنبی آن مزروع / mazru' / : صفت. کشت‌شده؛ دارای کشت؛ مزروعی

مزروعی / mazru'i / : صفت. ۱. قابل کشت ۲. کشت‌شده؛ مزروع

مزان / mezaqān / : اسم. مزان

مزل / mazqal / - ها / : اسم. ساختاری به صورت کنگره، قبه یا شکاف در بالای بارو، برای دیده‌بانی یا تیراندازی از پشت آن به سوی مهاجمان

مزان / mezaqān / : اسم. [گفتاری، تعریض] ساز؛ آلت موسیقی: مزان

مزانچی / mezaqānči / - ها؛ -ان / : اسم. [تعریض] نوازنده

پرورشی نژاد اسپانیایی، دارای پشمهای نرم، ظریف، محکم، سفید و مرغوب ۲. نوعی پارچه پشمی یا پشم و پنبه شبیه شال کشمیر که از پشم آن نژاد تهیه می‌شود ۳. نوعی پشم نازک با نخ پنبه‌ای که برای تهیه لباسهای بافتنی و کشفاف به کار می‌رود

مزاج / mezāj, mazāj / - ها؛ -مزج / : اسم. ۱. گرایش شخصیتی یا رفتاری یا شیوه پاسخ عاطفی (مزاج آتشین) ۲. وضع یک جاندار از لحاظ کیفیتهای موردنظر، بویژه از لحاظ تندرستی یا بیماری

مزاج کسی کار کردن: عمل دفع فضولات را انجام دادن؛ مستراح رفتن (دو روز است مزاجش کار نکرده)

به مزاج کسی ساختن: با وضع جسمی او سازگار بودن (خوبزه به مزاج من می‌سازد)

مزاجی / mezāji, mazāji / : صفت. مربوط یا منسوب به مزاج (وضع مزاجی)

مزاج / mezāh, mazāh / : اسم. [ادبی] شوخی (مزاج می‌کند. این که می‌فرمایید مزاج است)

مزاحم / mozāhem / - ها؛ -ان / -ین / : صفت. آزاردهنده؛ موجب زحمت (صدای مزاحم، شخص مزاحم) مزاحمت / mozāhemat / - ها / : اسم. عمل یا فرایند

زحمت دادن یا آزار رساندن (اگر باعث مزاحمت شد تنبیهش کنید. ایجاد مزاحمت می‌کرد)

مزار / mazār / - ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] گور؛ قبر، بویژه گوری که زیارتگاه است (مزار شهدا)

مزارع / mazāre' / : جمع مَزْرَعَه مزارعه / mozāre'ē / : اسم. [اقتصاد] عقدی که در آن

مالک زمینی را برای کشت در اختیار کشاورز می‌گذارد و در عوض بخشی از محصول آن را برای خود برمی‌دارد

مزاوجت / mozāvejat / : اسم. [ادبی] زناشویی؛ همسری

مزایا / mazāyā / : اسم. ۱. جمع مَزَیَّات امتیازهای ویژه مالی که به‌خاطر شرایط معینی به کارمند داده می‌شود (مزایای بدی آب و هوا، مزایای خدمت در نقاط محروم)

مزایده / mozāyede / - ها / : اسم. نوعی فروش که در آن کالا به پیشنهادکننده بیشترین بها واگذار می‌شود (این خانه را از طریق مزایده خریدم)

مزیله / mazbale / - ها / : اسم. [نامتداول] زیاله‌دان؛ آشغال‌دانی

مزیور / mazbur / : ضمیر. شخص یا چیزی که پیشتر نام برده شده است (نامه مزیور رسید)

مزهرف / mozaxraf / - ها؛ -ات / : صفت. ۱. بی‌ارزش؛ بهوده ۲. زشت؛ ناپسند (حرف مزهرف، کار مزهرف، جنس مزهرف)

مزد / mozd / - ها / : اسم. ۱. آنچه کسی در برابر انجام کار

مژه دادن: [کنایی] لذت بخشیدن (مهمانی آن شب خیلی به من مژه داد): **مژه کردن**

مژه داشتن: ۱. خوشمزه بودن (غذایی مژه داشت، بد نبود).

۲. [کنایی] لذتبخش بودن (مژه داشت اگر می آمد و می دید ما نیستیم)

مژه دهان کسی را فهمیدن: [مجازی] گرایش یا نیت او را دریافتن (اول مژه دهانش را بفهم، بعد موضوع را مطرح کن)

مژه ریختن مژه پراندن

مژه کردن مژه دادن

مزیّت / maziyyat، -ها؛ مزایا /: اسم. ۱. برتری از لحاظ کیفیت (این کفشها مزیّت زیادی دارند) ۲. ویژگی دلخواه یا جالب چیزی نسبت به بقیه؛ امتیاز (مزیّت این یکی ارزانی آن است)

مزید / mazid /: صفت. زیادشده؛ افزون

مزید بر علت: افزون بر بیماری، آسیب یا مشکل

مزیّن / mozayyan /: صفت. آراسته؛ زینت یافته (میدان را به چرخ و گل و پرچم مزیّن کرده بودند)

مژدگانی / moždegāni /: اسم. آنچه به مژده آورنده می دهند (مژدگانی بدهید، ماشین پیدا شد)

مژده / možde /: اسم. خبر شادبخش؛ بشارت

مژده آمدن: خبر شادبخش یا سودمند رسیدن. به همین قیاس: مژده آوردن؛ مژه دادن؛ مژه رسیدن

مژده بخش / moždebaxš /: صفت. نویدبخش

مژک / možak، -ها /: اسم. [زیست شناسی] زائده ظریف سیتوپلاسمی که در سطح یاخته ها قرار دارد و با حرکت های همزمان و یکنواخت خود موجب حرکت مایع اطرافش می شود؛ مژه

مژکداران / možakdārān /: اسم. زیرشاخه ای از تکیاختگان جانوری شاخه آبیان، که با داشتن مژک، دو هسته بزرگ و کوچک مشخص می شوند، و به صورت های آزاد، همسفره، انگل جانوران دیگر، یا دسته جمعی در آب های شور و شیرین زیست می کنند؛ نمرویان

مژگان / možgān /: جمع مژه

مژه / može، -ها؛ مژگان /: اسم. ۱. رشته موی زیر و کوتاهی که بر لبه خارجی پلکها می روید ۲. مژک

مژه روی / بر هم گذاشتن: [کنایی] اندکی خوابیدن (سروصدا نگذاشت مژه روی هم بگذارم)

مژه نزدن: پلک نزدن؛ پلک خود را حرکت ندادن (چشم دوخته بود به بچه و مژه هم نمی زد)

مژه داران / možedārān /: اسم. رده ای از تکیاختگان جانوری از زیرشاخه مژکداران که در تمام دوران زندگی دارای مژک هستند

مس / mes /: اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۹ و وزن اتمی ۶۳/۵۴، به رنگ قرمز مایل به نارنجی،

مزلف / mozallaf /: صفت. [تعریض] (جوان) خودآرا

مزمّار / mezmār /: چاکناکی

مزمزه / mazmaze /: اسم. عمل چشیدن چیزی

مژه مژه کردن: ۱. چیزی را برای دریافتن مژه اش در دهان گرداندن ۲. [مجازی] اندکی از چیزی خوردن

مزمّن / mozmen /: صفت. دارای زمینه قبلی و ادامه دار (بیماری مزمّن)

مزن هردم / mazanhardam /: اسم. [تعریض] آنچه نامش را ندانند یا نخواهند نام ببرند (آن مزن هردم را بیده ببینم، مزن هردم را بردار بچه می بیند)

مزوئلیوم / mezotelyom /: اسم. [کالبدشناسی] میانپوش

مزودرم / mezoderm /: اسم. [کالبدشناسی] میانپوست

مزور / mozavver، -ها؛ -ان /: صفت. ۱. ریاکار ۲. نیرنگباز

مزورانه / mozavverāne /: قید. با تزویر؛ ریاکارانه

موزوئلیک / mezozo'ik /: اسم. [زمین شناسی] میانزیوی

مزوسفر / mezosfer /: اسم. میانکره

مزوئلیت / mezofit /: صفت. [گیاه شناسی] میانروی

مزوئیل / mezofil /: اسم. [گیاه شناسی] میانبرگ

مزوکارپ / mezokārp /: اسم. [گیاه شناسی] میانبر

مزون / mezon /: اسم. ۱. -ها / خیاطخانه ۲. [فیزیک] هریک از گروهی از ذره های بنیادی دارای طول عمری برابر چند هزارم ثانیه که پس از آن به الکترون یا پوزیترون و به نوترینو تجزیه می شوند و بیشتر جرمشان به انرژی تبدیل می گردد

مژه / maz(ze)، -ها /: اسم. ۱. کیفیت در برخی اجسام که موجب تحریک بخش معینی از اندام چشایی می شود (مژه شیرین، مژه تند) ۲. احساسی که یک شیء بر روی پرزهای چشایی زبان ایجاد می کند (این که اصلاً مژه ندارد) ۳. [مجازی] احساسی که بر اثر تجربه به دست می آید (مژه پیروزی، مژه زندان) * طعم ۴. خوراکی که همراه با نوشابه های الکلی خورده می شود (مژه عرق)

مژه انداختن: [گفتاری] لطیفه گفتن (پرویز هم مرتب مژه می انداخت)

مژه پراندن: [گفتاری] شوخی کردن؛ مژه ریختن

مژه چیزی را چشیدن: ۱. برای دانستن مژه آن کمی از آن را با زبان خود آزمودن (مژه غذا را چشیدن) ۲. [مجازی] در معرض چیزی یا در موقعیتی قرار گرفتن و آن را تجربه کردن (مژه سرما را چشیدن، مژه عشق را چشیدن)

مژه چیزی زیر دندان کسی ماندن: [کنایی] اثر یا خاطره آن در ذهن او باقی ماندن (هنوز مژه آن شام زیر دندانم است. مژه آن کتکها را که فراموش نکرده ای؟)

مژه چیزی زیر دندان کسی ماندن: [کنایی] اثر یا خاطره آن در ذهن او باقی ماندن (هنوز مژه آن شام زیر دندانم است. مژه آن کتکها را که فراموش نکرده ای؟)

مسافت / masāfat, -ها؛ مسافات / : اسم. فاصله مکانی تا مکان دیگر؛ دوری (مسافت تهران تارشت)

مسافت‌سنج / masāfatsanj, -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری فاصله یک شی از ناظر، بدون بهره‌گیری از متر یا تناب

مسافت‌نما / masāfatnemā, -ها / : اسم. تابلو، لوحه یا سنگ صاف در کنار جاده، که بر روی آن فاصله نقطه‌ای تا نقطه دیگر نوشته شده است

مسافر / mosāfer, -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که از جایی به جایی (بویژه با یک وسیله نقلیه) سفر می‌کند ۲. کسی که قرار است سفر کند (تو فردا مسافر هستی، امشب زودتر بخواب)

☐ **مسافر برون شهری** : کسی که به خارج از یک شهر (مثلاً به شهر دیگر) سفر می‌کند

مسافر بین راهی : کسی که در مسیر حرکت یک وسیله نقلیه (نه در مبدأ) سوار آن می‌شود

مسافر درون شهری : مسافری که در داخل یک شهر از نقطه‌ای به نقطه دیگر سفر می‌کند (مثلاً از خانه به محل کار، یا برعکس)

مسافربری / mosāferbari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند حمل مسافر ۲. -ها / : مؤسسه‌ای که کارش بردن مسافران است

مسافرت / mosāferat, -ها / : اسم. عمل یا فرایند سفر کردن

☐ **مسافرت رفتن** : به سفر رفتن (رفته بود مسافرت خارج) **مسافرتی** / mosāferati / : اسم. مربوط یا متعلق به مسافرت (آئین مسافرتی، چک مسافرتی)

مسافرخانه / mosāferxāne, -ها / : اسم. جایی که مسافران در آن اقامت و استراحت می‌کنند (توضیح: مسافرخانه معمولاً دارای تجهیزات و تجمل کمتر از مهمانخانه و هتل است)؛ مهمان‌پذیر

مسافرکش / mosāferkeš, -ها / : اسم. وسیله نقلیه‌ای که مسافرکشی می‌کند (سوار یکی از مسافرکشا شدم که راننده‌اش می‌گفت چند جا کار می‌کند)

مسافرکشی / mosāferkeši / : اسم. عمل یا فرایند حمل و جابجا کردن مسافر، بویژه با وسیله نقلیه شخصی (عصرها با ماشین قرضه‌اش توی شهر مسافرکشی می‌کند)

مسافری / mosāferi / : صفت. مربوط یا متعلق به مسافر (کشتی مسافری)

مساکن / masāken / : جمع لفظ مسکین

مساکین / masākin / : جمع لفظ مسکین

مسالمت / mosālemat / : اسم. آشتی‌جویی؛ وضع یا رفتار صلح‌آمیز (این جور اختلافها با مسالمت بهتر حل می‌شود)

نامحلول در آب، دارای خاصیت محلول شدن و چکشخواری زیاد، که در طبیعت به صورت فلز خالص و به صورت ترکیب وجود دارد، دارای کاربردهای صنعتی فراوانی است، از جمله برای تهیه آلیاژهای بخار و سیم برق به کار می‌رود ۲. هریک از فراورده‌های ساخته شده از فلز مس

مسائل / masā'el / : جمع لفظ مسائل

مسابقات / mosābeqāt / : جمع لفظ مسابقه

مسابقه / mosābeqe, -ها؛ مسابقات / : اسم. ۱. عمل همزمان دو یا چند نفر یا گروه برای پیشی گرفتن بر یکدیگر در دستیابی به یک هدف مشترک ۲. مراسمی برای شناسایی بهترین استعدادها یا خلاقیتها در زمینه‌ای معین (مسابقه نقاشی، مسابقه مد، مسابقه هوش)

☐ **مسابقه امدادی** : نوعی مسابقه در ورزشهای مسافت (مانند دو، اسکی و دوچرخه‌سواری) که هریک از اعضاها یک تیم بخشی از مسیر مسابقه را می‌پیماید

مسابقه برگشت : دومین دور از یک مسابقه دومرحله‌ای **مسابقه بیست‌سوالی** : ۱. نوعی مسابقه هوش، که شرکت‌کننده در آن باید پس از حداکثر بیست سوال، پاسخ

مسابقه را حدس بزند ۲. [کنایی] پرس‌و‌جوی زیاد و ناروا **مسابقه رفت** : نخستین دور از یک مسابقه دومرحله‌ای

☐ **مسابقه دادن** : در مسابقه شرکت کردن

مسابقه را باختن : در مسابقه شکست خوردن

مسابقه را بردن : در مسابقه پیروز شدن؛ برنده شدن

مساجد / masājed / : جمع لفظ مسجد

مساح / massāh, -ان؛ -ین / : اسم. کسی که کارش تعیین مساحت زمینها و حدود آنهاست؛ مترور

مساحت / masāhat, -ها / : اسم. ۱. بخشی از سطح زمین (اب مساحتی را فرا گرفته بود) ۲. سطحی که در میان مجموعه‌ای از خطها یا مرزها قرار دارد، بویژه نسبت آن به واحد مقیاسی معین (مانند مترمربع، هکتار، ...)

(مساحت دایره، مساحت حیاط)

مساحقه / mosāheqe / : لفظ طبق زدن، طَبَق

مساحی / massāhi, -ها / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن مساحت

مساعد / mosā'ed / : صفت. [مجازی] سازگار با خواست یا وضع مورد نظر (هوای مساعد، جواب مساعد)

مساعدت / mosā'edat, -ها / : اسم. یاری (با مساعدت همسایگان کوچه را تمیز کردیم. همه با ما مساعدت کردند)

مساعده / mosā'ede, -ها / : اسم. پولی که شخص حقوق‌بگیر یا مزدبگیر، به‌خاطر نیاز فوری، پیش از موعد از کارفرما دریافت می‌کند

مساعی / masā'i / : جمع لفظ سغی

مسافات / masāfāt / : جمع لفظ مسافت

مسئولیت‌پذیری / mas'uliyatpaziri / : اسم. عادت یا توانایی پذیرفتن کاری که مستلزم پاسخگویی دربرابر دیگری یا دیگران است
مسئولیت‌گریزی / mas'uliyatgorizi / : اسم. عمل، فرایند یا گرایش به نپذیرفتن کاری که مستلزم پاسخگویی در برابر دیگری یا دیگران است
مسیبار / mesbār / : اسم. آلیاژ خاکستری رنگ شامل قلع، سرب و گاه کمی آنتیموان و مس
مسیب / mosabbeb / : اسم. -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. سبب‌ساز؛ پدیدآورنده چیزی (خرافات مسبب عقباتدگی مردم شده است)

مسیبوق / masbuq / : صفت. ۱. دارای سابقه (این کار مسبوق به سابقه است) ۲. [مجازی] آگاه (جنابعلی مسبوق هستید چه کار مشکلی است)
مست / mast / : اسم. -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دستخوش مستی (مست کرده است) ۲. [مجازی] بسیار خوشحال یا هیجان‌زده؛ سرمست (مست موفقیت). به همین قیاس: مست بودن؛ مست شدن؛ مست کردن

□ **مست لایعقل**: بسیار مست؛ مست و بی‌خبر
 □ **مست چیزی بودن**: سخت در معرض چیزی خوشایند بودن (وقتی درزده مست خواب بودم)
مستاجر / mosta'jer / : اسم. -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه ملکی را اجاره کرده یا در ملک اجاره‌ای ساکن است؛ اجاره‌نشین؛ کرایه‌نشین (مستاجر عیسا اقا است)
مستأصل / mosta'sal / : صفت. درمانده؛ بیچاره. به همین قیاس: مستأصل بودن؛ مستأصل شدن؛ مستأصل کردن

مستانه / mastāne / : صفت. مانند مستان (خنده‌مستانه)
مستانه ۲: قید. با حالت مستی (مستانه راه می‌رفت)
مست‌بازی / mastbāzi / : اسم. -ها / : اسم. رفتار مستانه (توی خیابان مست‌بازی درآوردند)
مستبد / mostabed(d) / : صفت. خودکامه؛ خودرأی؛ پیر و استبداد (پدرمان خیلی مستبد بود و همه از او می‌ترسیدیم)
مستبدانه / mostabeddāne / : قید. به شیوه استبدادی؛ با خودکامگی (مستبدانه رفتار می‌کرد)

مستتر / mostater / : صفت. ۱. پوشیده ۲. پنهان
مستثنای / mostasnā / : صفت. مستثنیات / : صفت. ۱. جدا کرده شده؛ استثنا شده ۲. [مجازی] برگزیده؛ ممتاز * **مستثنی**

مستثنی / mostasnā / : جمع. مستثنای
مستثنیات / mostasni(y)āt / : جمع. مستثنای
مستجاب / mostajāb / : صفت. پذیرفته شده (بیشتر در مورد دعا) (اگر دعای سگ مستجاب می‌شد، از اسنان استخوان می‌بارید)

مسالمت‌آمیز / mosālematāmiz / : صفت. همراه یا آمیخته با آشتی و سازگاری

مسالمت‌جو / mosālematju / : اسم. -یان / : صفت. جویای آشتی، صلح و سازش. به همین قیاس: مسالمت‌جویی
مساله / mas'ale / : مسئله

مسامحه / mosāmehe / : اسم. -ها / : اسم. ۱. [نامتداول] بردباری؛ مدارا ۲. سهل‌انگاری؛ بی‌دقتی (اگر بخوای مسامحه کنی کل خراب می‌شود و بیرون می‌کنند)
مساوات / mosāvāt / : اسم. برابری

مساوی / mosāvi / : صفت. برابر (طول مساوی، سهم مساوی). به همین قیاس: مساوی بودن؛ مساوی شدن؛ مساوی کردن

مسایل / masāyel / : جمع. مسئله: مسائل
مسنلت / mas'alat / : اسم. عمل خواستن؛ خواهش؛ خواستاری

□ **مسنلت داشتن**: خواهش کردن؛ خواستار بودن (بهودی سریع ایشان را مسنلت داریم)

مسئله / mas'ale / : اسم. -ها؛ مسایل / : اسم. ۱. سوآلی که نیازمند پرس‌وجو، بررسی یا راه‌حل است (مسئله بیکاری، مسئله اشتغال) ۲. قضیه ریاضی یا فیزیکی درباره آنچه باید انجام شود (مانند پیدا کردن طول یک ضلع یا سرعت گلوله، ...) ۳. سوآلی بغرنج که بی‌پاسخ مانده است (مسئله پیدایش گیتی، مسئله آزادی فرد و قدرت دولت) ۴. [مجازی] منشأ ناراحتی، سرگشتگی یا پریشانی؛ مشکل؛ دشواری؛ گرفتاری (باز با هم مسئله پیدا کرده‌اند) * **مسئله**

مسئله‌دار / mas'aledār / : اسم. -ها / : صفت. دارای مشکل یا موضوع درخور بررسی (برخی کاندیداها مسئله‌دار بودند و صلاحیتشان رد شد)

مسئله‌گو / mas'alegu / : اسم. -ها؛ -یان / : اسم. کسی، بویژه یک روحانی، که مسئله‌های قهقی (مانند احکام مربوط به نماز، روزه، غسل، ...) را توضیح می‌دهد

مستول / mas'ul / : اسم. -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. متصدی؛ سرپرست (مستول فروشگاه، مستول داروخانه) ۲. پاسخگو (بویژه در برابر مقامهای رسمی) ۳. موجب؛ باعث؛ عامل (شاه مستول بر باد رفتن استقلال ایران بود)

مسئولیت / mas'uliyat / : اسم. -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مسئول بودن (مسئولیت مدرسه با شمامت او در اینجا مسئولیتی ندارد) ۲. عمل یا شغلی که مستلزم پاسخگویی در برابر دیگری یا دیگران است (این کار مسئولیت دارد، من حاضر نیستم)

□ **مسئولیت کاری را پذیرفتن** / به‌عهده گرفتن / قبول کردن: انجام دادن، یا سرپرستی آن کار یا پاسخگویی در برابر پیامدهای آن را پذیرفتن (بچه‌ها را من می‌برم به گردش علمی، مسئولیت آنها را هم خود می‌پذیرم)

(مانند: یک‌چند پی زینت و زیور گشتیم، در عهد شباب / یک‌چند پی کاغذ و دفتر گشتیم، خواندیم کتاب)
مستشار / mostašār, -ها؛ -ان: / اسم. ۱. رایزن؛ مشاور ۲. کارشناس
مستشرق / mostašreq, -ها؛ -ان؛ -ین: / اسم. خاورشناس
مستضعف / mostaz'af, -ها؛ -ان؛ -ین: / صفت. تنگدست؛ بی‌بضاعت؛ فقیر (طبقه مستضعف)
مستطاب / mostatāb, / صفت. پاکیزه (توضیح: لقب احترام‌آمیز در خطاب به شخص) (جناب مستطاب، حضرت مستطاب عالی)
مستطیع / mostatī, / صفت. توانگر؛ ثروتمند، بویژه از لحاظ به‌دست آوردن شرایط برای رفتن به حج
مستطیل / mostatīl, -ها: / اسم. شکل مسطح هندسی چهارضلعی که ضلع‌هایش دودو با هم مساوی و موازی است؛ متوازی‌الاضلاع یا زاویه‌های قائم؛ مربع مستطیل
مستطیلی / mostatīli, / صفت. [گفتاری] دارای شکل مستطیل
مستعار / mosta'ār, / صفت. ۱. [نامتداول] عاریتی ۲. ساختگی (نام مستعار)
مستعجل / mosta'jel, / صفت. [ادبی] ۱. زودگذر (دولت مستعجل) ۲. [نامتداول] شتابناک
مستعد / mosta'ed(d), / صفت. ۱. -ها؛ -ان / بالاستعداد (جوان مستعد) ۲. دارای آمادگی، توانایی یا قابلیت (سقف مستعد فرو ریختن بود)
مستعفی / mosta'fi, -ها؛ -ان: / صفت. استعفا کرده (وکیل مستعفی)
مستعمرات / mosta'merāt, mosta'marāt, / جمع. مستعمره
مستعمراتی / mosta'merāti, mosta'marāti, / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به مستعمرات (پایگاه مستعمراتی) ۲. استعماری (سیاست مستعمراتی)
مستعمره / mosta'mere, mosta'mare, -ها؛ مستعمرات / اسم. ۱. سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی و فرهنگی آن به‌وسیله دولتی بیگانه اداره می‌شود ۲. سرزمینی که منابع اقتصادی، نیروی کار، بازار و مواد اولیه آن به‌وسیله دولتی خارجی به‌طور انحصاری مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد ۳. مهاجرنشین
مستعمره‌دار / mosta'meredār, mosta'mare- -ها؛ -ان / صفت. استعمارگر
مستعمره‌نشین / mosta'merenešin, mosta'mare- -ها؛ -ان: / اسم. شخصی، معمولاً غیربومی، که در یک مستعمره سکونت کرده است. به همین قیاس: مستعمره‌نشین

مستحب / mostahab(b), -ها؛ -ات: / صفت. ۱. پسندیده؛ نیکو ۲. [اسلام] غیر واجب
مستحدث / mostahdas, -ات: / صفت. ۱. تازه پدید آمده ۲. نوآباد؛ تازه آباد شده
مستحدثات / mostahdasāt, / اسم. مجموعه آنچه (مانند ساختمان، راه، تأسیسات، ...)، بعداً یا بتازگی ساخته شده است
مستحسن / mostahsan, / صفت. [ادبی] خوب؛ پسندیده
مستحضر / mostahzar, / صفت. آگاه؛ خبردار؛ باخبر (مستحضر هستید که مدتی است حقوق گرفته‌ایم)
مستحفظ / mostahfez, -ها؛ -ان؛ -ین: / اسم. نگهبان
مستحق / mostahaq(q), -ها؛ -ان؛ -ین: / صفت. ۱. نیازمند (مستحق است کمکتی کنید) ۲. درخور؛ شایسته؛ دارای استحقاق (او مستحق سرزنش بود)
مستحکم / mostahkam, / صفت. دارای استواری؛ استوار (قلعه مستحکم)
مستحیل / mostahil, / صفت. ۱. حل شده در چیز دیگر ۲. دگرگون ۳. مجازی [ناپدید؛ نابود]
مستخدم / mostaxdem, -ها؛ -ان؛ -ین: / اسم. ۱. پیشخدمت؛ خدمتکار (مستخدم آمد در رباباژ کرد) ۲. [قدیمی] کارمند (مستخدم دولت)
مستخرج / mostaxraj, / صفت. درآورده شده؛ بیرون آورده شده؛ استخراج شده
مستخلص / mostaxlas, / صفت. آزاد؛ رها؛ خلاص
مستدام / mostadām, / صفت. پایدار (سایه عالی مستدام)
مستدعی / mostad'i, / صفت. خواهشمند (مستدعی است مقرر فرمایید به کار ماسیجی شود)
مستدعیات / mostad'i(y)yāt, / اسم. تقاضاها؛ خواهشها
مستدل / mostadal, / صفت. ۱. دارای دلیل؛ همراه با دلیل (توضیح مستدل) ۲. قابل اثبات به‌وسیله استدلال (اتهام مستدل)
مستدیر / mostadir, / صفت. دایره‌وار؛ دایره‌مانند
مستر / mester, -ها: / اسم. عنوان خطایی برای مردان خارجی، بویژه مردان انگلیسی‌زبان؛ آقا (مستر اسمیت)
مستراح / mostarāh, -ها: / اسم. اتاقکی دارای لگن یا حفره مخصوص برای ادرار کردن و قضای حاجت؛ توالت؛ خلا [گفتاری]؛ دستشویی؛ مَبال [قدیمی]؛ مَبِرَز
مسترد / mostared, / صفت. بازگردانده؛ پس داده شده (پول به صاحبش مسترد شد)
مستزاد / mostazād, / اسم. [ادبی] گونه‌ای شعر که هر مصرع آن از دو بخش با وزنهای مختلف تشکیل شده است

مستعمل / mosta'mal / صفت. ۱. -ها / کارکرده؛
کهنه (کش مستعمل، قالی مستعمل) ۲. [نامتداول] دارای
کاربرد؛ رایج؛ متداول (واژه مستعمل)

مستغرق / mostaqraq / صفت. غرقه

مستغل / mostaqal(l) / ات / اسم. ملکی که
از آن درآمدی حاصل می‌شود (مانند باغ، دکان،
خانه اجاره‌ای)

مستغنی / mostaqni / صفت. بی‌نیاز (واژه نوع تعریف و
توصیف مستغنی است)

مستفاد / mostafād / صفت. سودرسان

□ **مستفاد شدن** / فهمیده شدن (از این جمله منظور شما
مستفاد نمی‌شود)

مستفعلن / mostaf'alan / اسم. [ادبی] از رکنهای
وزن شعر عروضی

مستفید / mostafid / صفت. بهره‌مند؛ مستفیض

مستفیض / mostafiz / صفت. مُستفید

مستقبل / mostaqbal / اسم. [دستور] زمان آینده

مستقبل / mostaqbel / ان / -ین / اسم. پیشوازکننده

مستقر / mostaqar(r) / صفت. استقرار یافته؛

قرار گرفته (اعضای هیئت رییس در جایگاه خود مستقر شدند)

مستقل / mostaqel(l) / صفت. ۱. دارای استقلال
۲. فاقد وابستگی یا پیوند

مستقل / قید. مستقلاً (او مستقل از دیگران عمل می‌کند)

مستقلاً / mostaqellan / قید. بااستقلال؛ با خواست و
اراده خود (هریک مستقلاً نظرشان را گفتند)

مستقیم / mostaqim / صفت. دارای راستا؛ راست
(خط مستقیم)

مستقیماً / mostaqiman / قید. به‌طور مستقیم؛

یکراست (مستقیماً به خودش گفتم. مستقیماً به رشت می‌رود)

مستکبر / mostakber, mostakbar / ها / ان؛

-ین / صفت. ۱. نیرومند و توانگر از راه بهره‌کشی و

زورگویی ۲. استثمارگر

مستلزم / mostalzem / اسم. آنچه بودنش لازم است

(موفقیت در امتحان مستلزم درس خواندن است)

مستمر / mostamer(r) / صفت. پیگیر؛ ادامه‌دار (برای

موفقیت تلاش مستمر لازم است)

مستمراً / mostamerran / قید. به‌طور مستمر؛

به‌صورت پیگیر (مستمراً از او خواسته شده که بدهی‌اش

را بپردازد)

مستمري / mostamerri / اسم. ۱. حقوقی که دولت به

افراد خانواده کارمندان در گذشته می‌پردازد ۲. نوعی

پرداختی مرتب (معمولاً ماهانه) که هدف از آن کمک

به گذران زندگی گیرنده آن است، نه پرداخت مزد کار

یا خدمت

مستمري بگير / mostamerribegir / ها / ان / صفت.

دریافت‌کننده مستمری (مادرشان مستمری بگير وزارت کار است)

مستمسک / mostamsek / ها / اسم. دستاویز

□ **مستمسک قرار دادن** / به‌عنوان دستاویز به کار بردن

(بیماری‌اش را مستمسک قرار داد و یک ماه به سر کار نماند)

مستمع / mostame' / ان / -ین / اسم. شنونده

مستمع آزاد / mostame'āzād / ها / اسم. کسی که

داوطلبانه در جلسه سخنرانی یا کلاس درس حاضر

می‌شود، بدون اینکه در بحثها یا در امتحان شرکت

داشته باشد

مستملکات / mostamlakāt / جمع لک مستملکه

مستملکه / mostamlake / ها / مستملکات / اسم.

کشوری که سیاست خارجی آن زیر نفوذ و تابع اراده

دولت دیگری است

مستمند / most(a)mand / ها / ان / صفت. تهیدست؛

بینوا

مستند / mostanad / ات / صفت. دارای سند (ادعای او

مستند است)

مستندات / mostanadāt / اسم. مجموعه آنچه دارای

سند یا قابل استناد است (مستندات پرونده)

مستندسازی / mostanadātsāzi / اسم. ۱. عمل یا

فرایند افزودن سندهای لازم به یک نوشته ۲. عمل،

فرایند یا فن ساختن فیلم مستند

مستنطق / mostanteq / ها / ان؛ -ین / اسم.

[قدیمی] باز پرس

مستنیر / mostanir / صفت. [ادبی] نورگیرنده از

چیزی دیگر

مستوجب / mostowjeb, mosto:jeb / صفت. سزاوار؛

درخور (او به‌علت جوانی و حسن سابقه مستوجب عفو است)

مستور / mastur / ان / -ین / صفت. [ادبی] پوشیده

مستوری / masturi / اسم. [ادبی] پوشیدگی

مستوفی / mostowfi, mosto:fi / ها / ان / اسم.

[قدیمی] کسی که در دستگاه دولتی عهددار سرپرستی

کارهای مالی و تنظیم دفاترها و سندهای مربوط به

آن بود

مستولی / mostowli, mosto:li / صفت. چیره (ترس

بر همه مستولی شد. تاریکی بر همه جامستولی شده بود)

مستوی / mostavi / صفت. [ادبی] ۱. هموار ۲. مسطح

مستهجن / mostahjan / صفت. ناپسند؛ زشت؛

شرم‌آور (واژه مستهجن)

مستهلك / mostahlak / صفت. نابودشده؛ از میان رفته

□ **مستهلك شدن** / از میان رفتن (معمولاً به‌صورت

تدریجی) (بدهی شما در طی صد قسط مستهلك می‌شود).

به همین قیاس: مستهلك کردن

مسدس / mosaddas / : اسم. ۱. شش گوشه ۲. [ادبی]

مسقطی که هر بند آن دارای شش مصرع باشد

مسدس ۲: صفت. دارای شش عضو یا شش رکن

مسدود / masdud / : صفت. بسته؛ بند آمده (جاده مسدود

است. لوله فاضلاب مسدود شده است)

مسرت / maserrat, masarrat / : اسم. [ادبی] شادی

(دیدار شما موجب مسرت خاطر گردید)

مسرت‌انگیز / maserrat'angiz, masarrat- / : صفت.

[ادبی] مایه پیدایش شادی؛ شادی آور (رویداد مسرت‌انگیز)

مسرت‌بخش / maserratbaxš, masarrat- / : صفت.

[ادبی] شادی‌بخش (خبر مسرت‌بخش)

مسرف / mosref / : ان / : صفت. اسراف‌کننده؛ ولخرج

مسرور / masrur / : صفت. [ادبی] شاد؛ خوشحال

(از شنیدن این خبر بسیار مسرور شدم)

مسروقه / masruqe / : صفت. دزدیده‌شده (مال مسروقه

کشف شد)

مسری / mosri / : صفت. سرایت‌کننده؛ واگیردار؛ ساری

(خنده مسری است. بیماری مسری)

مسطح / mosatah / : صفت. ۱. تخت؛ هموار ۲. [ریاضی]

واقع بر یک صفحه

مسطور / mastur / : صفت. [نامتداول] نوشته‌شده

مسطوره / masture / : ها / : اسم. نمونه‌ای از یک کالا

که برای دریافت سفارش به خریداران عرضه می‌شود؛

نمونه تجارتنی

مسعود / mas'ud / : صفت. فرخنده؛ خجسته (میلاد

مسعود حضرت امیرالمؤمنین)

مسطقی / masqati / : اسم. نوعی شیرینی (شبیه ژله)

که از نشاسته، شکر و مواد معطر می‌سازند

مسقف / mosaqqa / : صفت. دارای سقف؛ سرپوشیده

(فضای مسقف)

مسکر / mosker / : ها / : صفت. مستی‌آور (بویره

نوشابه الکلی) (شراب ماده مسکر است)

مسکن / maskan / : ها؛ مساکن / : اسم. جایی که در آن

ساکن می‌شوند؛ جای سکونت؛ خانه (ملیونها نفر از داشتن

مسکن مناسب محرومند)

□ **مسکن‌گرفتن** : در جایی ساکن شدن (به هند رفت و در بمبئی

مسکن گرفت)

مسکن / mosakken / : ها / : صفت. تسکین‌دهنده؛

آرامبخش؛ دارای ویژگی آرام کردن درد (قرص مسکن)

مسکنت / maskanat / : اسم. [ادبی] بینوایی؛ تهی‌دستی

(دچار فقر و مسکنت شد)

مسکوت / maskut / : صفت. دستخوش سکوت یا وقفه

(این بحث را فعلاً مسکوت بگذارید. طرح خانه‌سازی مسکوت ماند)

□ **مسکوت‌شدن** : دنبال‌نشدن؛ متوقف‌شدن

مستی / masti / : اسم. ۱. تغییرهای بدنی و ذهنی (مانند

احساس گرما، سرعت گردش خون، شادی، غم، هیجان)

همراه با کاهش دقت و حساسیت حواس، که در نتیجه

استفاده کافی از الکل یا مواد روانگردان دیگر (مانند

زعفران، حبشیش و اتر) پدید می‌آید. ۲. شادی و نشاط

شدید و درازمدت؛ سرمستی ۳. [مجازی] بسی‌خبری

از وضع خویش یا پیرامون خویش

مستی‌آور / mastiavar / : صفت. پدیدآورنده مستی؛

مست‌کننده؛ مستی‌بخش

مستی‌بخش / mastibaxš / : مستی‌آور

مسجد / masjed / : ها؛ مساجد / : اسم. عبادتگاه

مسلمانان، معمولاً به صورت ساختمانی سرپوشیده با

محرابی در جهت کعبه، و گنبد و گلدسته‌هایی بر بالای

ساختمان

□ **مسجد آدینه** : [ادبی] مسجد جامع؛ مسجد جمعه

مسجد جامع / جمعه؛ مسجد اصلی شهر معمولاً برای

برگزاری نماز جمعه

مسجع / mosajja / : صفت. [ادبی] دارای سجع

مسجل / mosajjal / : صفت. قطعی؛ مسلم؛ حتمی (دفتن

ما مسجل شد. کار شماکی مسجل خواهد شد؟)

مسح / mash / : اسم. [اسلام] از عملهای وضو به صورت

کشیدن دست تر از فرق سر تا بالای پیشانی و روی پاها

مسحور / mashur / : صفت. دستخوش اثر پدیده‌ای

معمولاً شگفت‌انگیز، که موجب سلب موقت نیروی اراده

و تفکر می‌شود (مسحور آن همه زیبایی شده بود. آوای موسیقی

او را مسحور کرده بود). به همین قیاس؛ مسحور شدن؛

محسور کردن

مسخ / masx / : اسم. حالت یا فرایند تبدیل شدن

موجودی به موجودی پست‌تر و زشت‌تر

□ **مسخ کردن** : چیزی را خراب کردن و از شکل انداختن

مسخر / mosaxxar / : صفت. [ادبی] گشوده شده؛

فتح شده؛ تسخیر شده (یک ماه بعد آن ناحیه مسخر شد)

مسخرگی / masxaregi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

مسخره بودن (مسخرگی این استدلال همه را به خنده واداشت)

۲. /ها/ رفتار غیرجدی همراه با خنده و شوخی،

معمولاً برای خنداندن دیگران (ساعتها مسخرگی کردند و

خندیدند)

مسخره ۱ / masxare / : اسم. عمل یا فرایند

ریشخند کردن و وسیله خنده و شوخی قرار دادن شخص

یا چیزی؛ تمسخر. به همین قیاس؛ مسخره شدن؛

مسخره کردن

مسخره ۲: صفت. ۱. /ها؛ -گان / دارای رفتاری که

موجب خنده و سرگرمی دیگران شود (ادم مسخره)

۲. خنده‌دار (کلاه مسخره) ۳. غیرجدی (کار مسخره)

مسکوت ماندن: ناتمام یا متوقف ماندن
مسکوک ^۱ / maskuk، -ات / : اسم. سکه
مسکوک ^۲ : صفت. دارای شکل یا ویژگی سکه (پول مسکوک، طلای مسکوک)
مسکون / maskun / : صفت. ۱. دارای ساکن یا ساکنان
 (آن خانه مسکون نیست) ۲. قابل سکونت (برای مسکون ساختن آنجا کارهای زیادی لازم است)
مسکونی / maskuni / : صفت. ۱. شایسته یا درخور سکونت ۲. دارای ساکن یا ساکنان ۳. دارای محل سکونت (خواب و استراحت و نه کسب و کار) (منطقه مسکونی)
مسکین / meskin، -ها؛ -ان؛ -سکین / : صفت. [ادبی] بیچاره؛ بدبخت (مسکین خواهر چه بی تمیز است)
مسگر / mesgar، -ها؛ -ان / : اسم. سازنده ابزارها و ظرفهای مسی
مسگری / mesgari / : اسم. ۱. شغل مسگر ۲. -ها / کارگاه مسگر
مسلم / mosallah / : صفت. ۱. دارای جنگ افزار (نیروی مسلح، دزد مسلح) ۲. دارای افزار، وسیله یا امکان (مسلح به سلاح علم و تقوا)
مسلحانه ^۱ / mosallahāne / : صفت. دارای کاربرد اسلحه (سرت مسلحانه، جنگ مسلحانه)
مسلحانه ^۲ : قید. با به کار بردن اسلحه (مسلحانه به بانک حمله کردند)
مسلخ / maslax، -ها / : اسم. [ادبی] کشتارگاه
مسلسل ^۱ / mosalsal، -ها / : اسم. نوعی جنگ افزار گرم خودکار که می تواند پیاپی تعداد زیادی تیر شلیک کند؛ تیربار
مسلسل ^۲ : صفت. [نامتداول] پیاپی؛ زنجیروار
مسلسل ^۳ : قید. [نامتداول] به طور پی در پی (مسلسل حرف می زد)؛ **مسلسل وار**
مسلسل وار / mosalsalvār / : اسم. **مسلسل** ^۳
مسلط / mosallat / : صفت. دارای تسلط (به کار مسلط شد. به زبان انگلیسی مسلط است)
مسلک / maslak، -ها / : اسم. اصول اعتقادی که شیوه رفتار یا رویارویی شخص یا گروهی را با دیگران یا پدیده ها و رویدادها تعیین می کند؛ مرام؛ ایدئولوژی (تعلق در مسلک او نیست)
مسلکی / maslaki / : صفت. مربوط یا منسوب به مسلک (اختلافهای مسلکی)
مسلم / mosallam / : صفت. ۱. حتمی؛ قطعی (پیروزی تیم ایران مسلم شد) ۲. -ات / پذیرفته شده (اصل مسلم).
 به همین قیاس: مسلم بودن؛ مسلم شدن؛ مسلم کردن
مسلم / moslem، -ین / : اسم. مسلمان
مسلمان / mosallaman / : قید. به طور مسلم (مسلمانان شما از آمدن او خبر داشتید)

مسلمان / mosalmān، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از پیروان دین اسلام؛ **مسلم**
مسلمانی / mosalmāni / : اسم. وضع یا کیفیت مسلمان بودن
مسلوب / maslub / : صفت. [نامتداول] باز گرفته شده؛ سلب شده
مسلول / maslul، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای بیماری سل؛ دچار بیماری سل
مسله / mesalle / : اسم. مسئله
مسما ^۱ / mosammā / : اسم. خوراکی که با گوشت و بادنجان یا کدوی سرخ کرده می پزند
مسما ^۲ : صفت. نامیده شده؛ دارای اسم؛ **مسمنی**
 □ اسم بی مسما / اسم
مسمط / mosammat، -ها؛ -ات / : اسم. [ادبی] شعری دارای چند بند، که مصرعهای هر بند یا یکدیگر و مصرع آخر با مصرعهای آخر بندهای دیگر همقافیه است (مانند مسمط معروف منوچهری با مطلع «خیزید و خزا آید که هنگام خزان است»)
مسموع / masmu، -ات / : صفت. قابل شنیدن (صدا مسموع نبود. دلیلهای شامسموع نیست)
مسموم / masmum / : صفت. ۱. آلوده به زهر؛ زهر آلود؛ ستمی (غذای مسموم) ۲. -ها؛ -ان؛ -ین / [مجازی] واقع شده در معرض چیزی زیانبار یا ناخوشایند (فضای مسموم)
 □ مسموم کردن: ۱. به سم آلوده کردن (اب را مسموم کرده بودند) ۲. سم خوردن (سگ را مسموم کرده اند) ۳ [مجازی] نساخوشایند و زیانبار کردن (روابط ما را مسموم کردند).
 به همین قیاس: مسموم شدن
مسمومیت / masmumiyyat، -ها / : اسم. وضع یا حالت مسموم بودن (برائثر خوردن غذای مسموم دچار مسمومیت شد)
مسمنی / mosammā / : اسم. **مُسَمَّا**
مسمن / mosen(n)، -ها / : صفت. سالمند؛ سالخورده؛ دارای سن زیاد (پدربن مسمن است و نمی تواند این پله ها را بالا و پایین ببرد)
مسند / masnad، -ها / : اسم. ۱. جای نشستن (مانند صندلی، تخت یا قالیچه) ۲. مقام (مسند وزارت)
مسند / mosnad، -ها / : اسم. [دستور] گزاره
مسندالیه / mosnadon'elayh، -ها / : اسم. [دستور] نهاد
مسوار / mesvār / : اسم. آلیاژ مس و روی با جلای زیاد و رنگ سرخ مایل به زرد، که در قدیم برای ساختن سماور و ظرفهای آشپزخانه به کار می رفت
مسواک / mesvāk، -ها / : اسم. اسبابی برای شستشوی دندانها به صورت تیغه ای یا ریکی و دراز که بر بخشی از

مشارکت / mošārekat ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند شرکت کردن؛ همدستی؛ انبازی (او هم در این کار مشارکت دارد. یا مشارکت مردم ساخته شده است)

مشاطه / maššāte ، -ها؛ -گان / : اسم. [ادبی] آرایشگر
مشاع / mošā' ، -ات / : صفت. دارای دو یا چند مالک (مال مشاع)

مشاعر / mašā'er / : اسم. شعور (مشاعوش را از دست داده است)

مشاعره / mošā'ere ، -ها / : اسم. مسابقه شعرخوانی، بویژه از بر خواندن شعرهایی در موضوعی معین یا بیتهایی که شروعشان با حرفی معین است

مشاغل / mašāqel / : اسم. ۱. جمع لُغَ مَشْغَلَه ۲. جمع لُغَ شُغَل

مشام / mašām / : اسم. اندام بویایی؛ بینی

☐ به مشام رسیدن: بوی چیزی احساس شدن (بوی تندی به مشام میرسد)

مشاور / mošāver ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه با او مشورت می‌کند؛ رایزن

مشاورات / mošāverāt / : جمع لُغَ مشاوره

مشاوره / mošāvere ، -ها؛ مشاورات / : اسم. عمل یا فرایند مشورت کردن

مشاهد / mašāhed / : جمع لُغَ مَشْهَد

مشاهدات / mošāhedāt / : اسم. ۱. جمع لُغَ مشاهده ۲. دیده‌شده‌ها؛ مشهودات (مشاهدات خود را بیان کنید)

مشاهده / mošāhede ، -ها؛ مشاهدات / : اسم. عمل یا فرایند دیدن؛ دیدار

☐ مشاهده شدن: دیده شدن (در آنجا نوعی پستاندار مشاهده شد)
مشاهده کردن: دیدن (پیش از این چنین پستانداری مشاهده نکرده بودم)

مشاهیر / mašāhir / : جمع لُغَ مشهور

مشایخ / mašāyex / : جمع لُغَ شیخ

مشایع / mošāye' ، -ان؛ -ین / : اسم. بدرقه کننده؛ مشایعت کننده

مشایعت / mošāye'at / : اسم. عمل یا مراسم مربوط به روانه کردن کسی که قصد رفتن به جایی، معمولاً دور را دارد؛ بدرقه (او را تا دم در مشایعت کردم. جزانه تا گورستان مشایعت شد)

مشایی / maš(š)āyi / : صفت. ۱. -ان / پیرو یا هوادار اصول فلسفی ارسطو فیلسوف مقدونی (۳۸۴-۳۲۲ پیش از میلاد) ۲. مربوط یا منسوب به مکتب فلسفی ارسطو و پیروانش * **مشائی**

مشنوم / maš'um / : صفت. دارای شومی؛ شوم؛ میشوم

مشبک / mošabbak / : صفت. ۱. شبکه دار ۲. به شکل شبکه؛ خانه - خانه

روی آن دسته‌هایی از الیاف مصنوعی کمابیش زیر نصب شده است (شبییه برس) و بخش دیگر به عنوان دسته به کار می‌رود

☐ **مسواک زدن / کردن**: شستن دندانها به وسیله مسواک (روزی سه بار دندانهایش را مسواک می‌زند)

مسوده / mosavvade, mosvadde ، -ها / : اسم. چرکنویس

مسهل / moshel ، -ها / : اسم. ترکیب دارویی که موجب آبی شدن مدفوع در روده و تخلیه آن می‌شود

مسی / mesi / : صفت. ۱. ساخته شده از مس (ظرف مسی)
۲. دارای رنگ سرخ مایل به زرد و با جلای فلزی؛ مسی رنگ

مسیحی / masihi / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / پیرو دین مسیحیت (مرد مسیحی) ۲. مربوط یا منسوب به مسیحیت (کشورهای مسیحی)

مسیحیت / masihiyyat / : اسم. دین منسوب به حضرت عیسی مسیح که در انجیلها، به وسیله شاگردان او و آباء کلیسا عرضه شده است؛ دین مسیحی؛ دین مسیح
مسیر / masir ، -ها / : اسم. راهی که چیزی در جریان حرکت از آن می‌گذرد؛ گذرگاه؛ خط سیر (مسیر رودخانه، مسیر بزرگراه، مسیر حرکت نیروها)

مسیل / masil ، -ها / : اسم. ۱. گذرگاه سیل ۲. بستر رودخانه‌ای که تنها در فصل بارندگی، یا هنگام راه افتادن سیل، دارای آب جاری است

مسین / mesin / : صفت. [ادبی] مسی
مسیو / mos(i)yo ، -ها / : اسم. آقا (توضیح: معمولاً در خطاب به فرنگیان یا مسیحیان به کار می‌رود)؛ مَوسِیو
مش / maš / : اسم. [مخفف] مشهدی (مثن‌تقی، مثن حسین)

مش / meš / : اسم. فرآورده صنعتی به رنگهای مختلف معمولاً اکلیلی، برای رنگ کردن مو

☐ **مش کردن**: موی سر را به وسیله مش به دو (یا چند) رنگ درآوردن

مشائی / maš(š)ā'i / : جمع لُغَ مشایی
مشابه / mošābeh / : صفت. همانند؛ دارای شباهت (این مشابه لباسی است که خریدی)

مشابهت / mošābehāt / : اسم. همانندی؛ شبیه بودن

مشاجرات / mošajerāt / : جمع لُغَ مشاجره

مشاجره / mošajere ، -ها؛ مشاجرات / : اسم. گفتگوی همراه با پرخاش و ستیزه؛ دعوا

مشارالیه / mošāron'elayh / : ضمیر. [ادبی] نامبرده؛ او؛ وی (مشارالیه از مدتها پیش تحت تعقیب است)

مشارالیه‌ها / mošāron'elayhā / : ضمیر. [ادبی] مؤنث مشارالیه؛ او؛ وی (مشارالیه‌ها خواهان طلاق است)

مشترکات / moštarakāt / : اسم. آنچه میان دو یا چند نفر یا گروه مشترک است (مشارکت فرهنگی، مشارکت مذهبی)

مشترک‌المنافع / moštarakolmanāfeʿ / : صفت.

دارای سود مشترک؛ همسود (کشورهای مشترک‌المنافع)

مشتری / moštari / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / خریدار

(با مشتری دست رفتار کن) ۲. -ها؛ -ان / کسی که

با فروشنده‌ای دادوستد همیشگی دارد (او مشتری ماست)

۳. [نجوم] بزرگترین سیاره منظومه شمسی، با دوازده قمر

کوچک، که مدار آن میان مدار مریخ و مدار زحل است؛

پرجیس

مشتری^۲ : صفت. [مجازی] خواستار؛ خواهان (اگر مشتری

هستی بابت نگر دارم)

مشتری‌پسند / moštariipasand / : صفت. دارای وضع

یا کیفیت مورد پسند خریداران

مشتری‌خرکن / moštariḫarkon / : صفت. [تعریض]

موجب فریب خوردن و جلب شدن مشتری (ظاهرش باین

بسته‌بندی و نوشته خارجی خیلی مشتری‌خرکن است)

مشت‌زن / moštzan / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که به

مشت‌زنی می‌پردازد؛ بُکسور

مشت‌زنی / moštzani / : اسم. ورزشی که در آن هریک

از دو مشت‌زن می‌کوشد دیگری را با ضربه‌های مشت

خود به زمین اندازد؛ بُکس: مشت‌بازی

مشتعل / moštaʿel / : صفت. شعله‌ور؛ سوزان (آتش

مشتعل، جنگل مشتعل)

مشتق / moštaq(q) / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. [دستور]

واژه‌ای که از واژه دیگر ساخته شده است (مانند «ناله» از

«نالیدن») ۲. آنچه از چیزی پدید آمده و به نوعی جدا

شده است ۳. [ریاضی] حد تغییر یک تابع نسبت به تغییر

مشابهش در متغیر مستقل آن در وقتی که متغیر مستقل به

سمت صفر میل کند

مشتق‌گیری / moštaq(q)giri / : اسم. [ریاضی] عمل

یا فرایند به‌دست آوردن مشتق یک تابع

مشتلق / mošto loq / : اسم. [گفتاری] ۱. مژده

۲. مژدگانی

مشتمال / mošt(o)māl / : اسم. ۱. مالش بدن با

کف دست ۲. [کنایی] کتک

مشتمال دادن: ۱. مالیدن ماهیچه‌ها با دست، بویژه

به‌وسیله لغزاندن مشت بر روی آنها ۲. [کنایی] کتک زدن

مشتمالی / moštmāli / : اسم. عمل یا فرایند مشتمال دادن

مشتمل / moštamel / : صفت. شامل‌شده؛ دربرگرفته

(این مقاله مشتمل بر چهار بخش است)

مشتوک / moštuk / -ها / : اسم. ۱. استوانه‌ای مقوایی در

ته سیگار برای گرفتن جرم آن؛ فیلتر ۲. استوانه‌ای

مشبک‌کاری / mošabbak.kāri / : اسم. عمل یا فرایند ساختن اسبابهای مشبک، بویژه ساختن شبکه‌های زینتی بر روی چوب یا فلز

مشبه / mošabbah / : صفت. [دستور] همانندشده

مشبه‌به / mošabbahonbeh / : صفت. [دستور] همانند

شده به آن؛ تشبیه شده به آن

مشت / mošt / -ها / : اسم. ۱. -ان / دست در هنگامی

که انگشتان را به روی کف دست تاکنند و شست را روی

آن قرار دهند (دست را مشت کن) ۲. ضربه‌ای که با آن

نواخته می‌شود (یک مشت زده به چانه‌ام) ۳. آن مقدار چیزی

که در گودی میان کف دست و انگشتان بهم چسبیده

می‌گنجد (یک مشت برنج) ۴. آن مقدار چیزی که در گودی

دو دست بهم چسبیده می‌گنجد ۵. چند تا (یک مشت

آدم بیکار به دنبالش راه افتادند)

مشت در کونی: [مستهلج] ضربه (یا اقدام) نا کارآمد و

بی اثر (بعد از این که پول را برد و خورد، دعوا و شکایت کردند

مشت در کونی است)

مشت‌گروه‌کرده: مشت‌کی که محکم فشرده شده است

مشت بر سندان زدن / کوبیدن: [کنایی] کار بیهوده کردن

(تو زورت به او نمی‌رسد، در افتادن با او مشت بر سندان زدن است)

مشت زدن: با مشت ضربه زدن

مشت کردن: دست خود را بستن و به‌صورت مشت در آوردن

مشت کسی را باز کردن: [کنایی] ۱. رازش را آشکار کردن

۲. نیرنگش را به دیگران شناساندن. به همین قیاس:

مشت خود را باز کردن؛ مشت کسی باز شدن

توی / در مشت داشتن: در اختیار داشتن

مشتاق / moštāq / -ها؛ -ان / : صفت. دارای شوق

بسیار؛ آرزومند (خیلی مشتاق است تو را ببیند).

به همین قیاس: مشتاق بودن؛ مشتاق شدن؛ مشتاق کردن

مشت‌بازی / moštbāzi / : مشت‌زنی

مشتبه / moštabeh / : صفت. اشتباه‌شده

مشتبه شدن: در اشتباه افتادن؛ دچار اشتباه شدن

(مثل اینکه امر به تو مشتبه شده است)

مشتبه کردن: به اشتباه انداختن (او را مشتبه کرده‌اند)

مشترک / moštarak / : صفت. ۱. شریک در چیزی با

دیگری یا دیگران (منافع مشترک) ۲. -ات / مربوط یا

متعلق به دو یا چند چیز یا کس (اروندرد مرز مشترک

ایوان و عراق است)

مشترک / moštarek / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. شخص

حقیقی یا حقوقی که در برابر پرداخت حق اشتراک،

از خدمات مؤسسه‌ای همگانی برخوردار می‌شود

(مشترک روزنامه، مشترک تلفن)

مشترکاً / moštaranakan / : قید. به‌طور مشترک؛ با شرکت

یکدیگر (مغازه را مشترکاً اداره می‌کردند)

مشرق زمین / mašreqzamin / : اسم. [مجازی] آسیا و آفریقا؛ مشرق

مشرقی / masreqi / -ها؛ -ان / : صفت. شرقی

مشرک / mošrek / -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای اعتقاد به وجود بیش از یک خدا

مشروب^۱ / mašrub / -ها؛ -ات / : اسم. نوشابه، بویژه نوشابه الکلی (نشسته بود و داشت مشروب می خورد)

مشروب^۲ / : صفت. نوشیدنی؛ مناسب یا قابل نوشیدن (آب مشروب)

☐ مشروب شدن / آبیاری شدن (زمینهای شهریل از رودخانه کرج مشروب می شود). به همین قیاس : مشروب کردن

مشروبخور / mašrubxor / -ها / : صفت. نوشنده نوشابه های الکلی؛ عرقخور؛ میخواره

مشروبخوری / mašrubxori / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه الکلی ۲. میگساری؛ عرقخوری ۳. ظرف ویژه نوشیدن مشروب (گلاس مشروبخوری)

مشروح / mašruh / : صفت. دارای شرح و توضیح (او طی بیانات مشروح خود از متهم دفاع کرد)

مشروحاً / mašruhan / : قید. با شرح و توضیح (این واقعه مشروحاً گزارش می شود)

مشروط / mašrut / : صفت. دارای شرط؛ شرطدار (پذیرش مشروط، آزادی مشروط)

مشروطه^۱ / mašrute / : مشروطیت

مشروطه^۲ / : صفت. دارای نظام مشروطیت

مشروطه خواه / mašrutexāh / -ان / : صفت. هوادار حکومت مشروطه

مشروطیت / mašrutiyyat / : اسم. نظام سیاسی دارای قانون اساسی و قانونهای نوشته شده دیگر، که در آن شاه رئیس کشور است و دولت در برابر نمایندگان برگزیده مردم پاسخگوست : حکومت مشروطه؛ مشروطه

مشروع / mašru' / : صفت. ۱. سازگار یا مطابق با شرع؛ شرعی (روابط مشروع) ۲. [مجازی] برحق (تقاضای مشروع، حق مشروع)

مشروعیت / mašru' iyyat / : اسم. وضع یا کیفیت مشروع بودن (مشروعیت هر نظام به قبول آن از سوی مردم بستگی دارد)

مشعر / moš'cr / : صفت. [ادبی] آگاهی دهنده (نامه اش مشعر بود بر گرفتاری برادر و همسرش)

مشعشع / moša'sa' / : صفت. [ادبی] درخشان (عملیات مشعشع، پیروزیهای مشعشع)

مشعشعانه / moša'sa' āne / : قید. همراه با درخشش؛ به طور درخشان

مشعل / maš'al / -ها / : اسم. ۱. نوعی چراغ ساده قابل حمل به شکل پیاله ای گود و دارای پایه باریک و بلند، که

توخالی که سیگار را هنگام کشیدن بر سر آن نصب می کنند تا با دست و لبها تماس پیدا نکند؛ چوب سیگار

مشته / mošte / -ها / : اسم. ۱. ابزار فلزی معمولاً به شکل مخروط ناقص، که برای کوبیدن و هموار کردن سطح چیزی (مانند چرم) به کار می رود ۲. ابزار چوبی مشابهی کمابیش به شکل گوشتکوب که در پنبه زنی به کار می رود

مشتی / mašti / : مشهدی^۱ ۲

مشجر / mošajjar / : صفت. ۱. دارای درخت (زمین مشجر) ۲. دارای نقش شاخه های درخت (شیشه مشجر)

مشحون / mašhun / : صفت. [ادبی] آکنده؛ انباشته؛ پر (با قلبی مشحون از امید و شادی به دیدارش شافت)

مشخص / mošaxxas / : صفت. ۱. قابل تشخیص (قیافه ها مشخص نبود) ۲. نمایان؛ معلوم (مشخص شد که می خواهند او را ببرند)

مشخصاً / mošaxxasan / : قید. به طور مشخص؛ آشکارا (مشخصاً او را انتخاب کردند. مشخصاً منظورم همین بود)

مشخصات / mošaxxasāt / : اسم. ۱. جمع لفظی مشخصه ۲. مجموعه نشانه ها یا آگاهیهایی که موجب تشخیص می شود (چشمان سیاه، ابروان پرپشت، بینی کوچک و خال درشت در گوشه لب، مشخصات چهره او را تشکیل می داد)

مشخصه^۱ / mošaxxase / -ها؛ مشخصات / : اسم. ویژگی

مشخصه^۲ / : صفت. مشخص کننده (صفت مشخصه، علامت مشخصه)

مشدد / mošaddad / : صفت. دارای تشدید؛ تشدیددار (در این واژه حرف دال مشدد است)

مشدی / mašdi / : مشهدی^۱ ۲

مشرب / mašrab / -ها / : اسم. ۱. شیوه رفتاری (آدم خوش مشرب) ۲. بینش؛ طرز تلقی؛ برخورد (مشرب عرفانی، مشرب فلسفی)

مشربه / mašrabe / -ها / : اسم. تَنگ فلزی دهان گشاد لبه دار و دسته دار، معمولاً برای نگهداری آب و مایعات دیگر

مشرف / mošarraḥ / : صفت. سر بلند؛ سرافراز

☐ مشرف شدن / رفتن به نزد شخص یا به جایی محترم (اسمال به مکه مشرف شد)

مشرف فرمودن / تشریف آوردن (خوش آمدید، مشرف فرمودید)

مشرف / mošref / : صفت. دارای میدان دید؛ دارای دیدرس (خانه ما مشرف بر خیابان است)

مشرق / mašreq / : اسم. ۱. سمتی که خورشید از آنجا طلوع می کند؛ خاور (آسمان مشرق داشت روشن می شد)

۲. مشرق زمین

مشق نوشتن: ۱. نوشتن تکلیفهای درسی که به وسیله معلم تعیین شده است. ۲. رونویسی از نوشته‌ای برای فراگیری یا خوش خط شدن

مشقات / mašaqqāt / جمع مَشَقَّت

مشقت / mašaqqat / -ها؛ مشقات / اسم. رنج ناشی از سختی یا دشواری وضع (آن سال خیلی مشقت کشیدیم) مشقت‌بار / mašaqqatbār / صفت. رنج‌آور؛ دارای رنج و سختی بسیار (زندگی مشقت‌بار)

مشقی / mašqi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مشق ۲. برای مشق؛ ویژه مشق (گلوله مشقی)

مشک / mašk, mašg / -ها / اسم. قدیمی [ظرفی از پوست گوسفند (و گاه چرم) برای نگهداری و حمل مایعات یا لبنیات: مشک]

مشک / mošk, mešk, mošg, mešg / اسم. ۱. ماده روغنی بسیار معطر شکلاتی رنگ، دارای طعم تلخ و بوی تند، که در کپسهای کوچک (نافه) در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک نر وجود دارد و در عطرسازی به کار می‌رود ۲. ماده‌های مشابهی که از جانوران دیگر (مانند زباد) می‌گیرند * مشک

مشکبار / moškbar, mešg / صفت. بسیار خوشبو مشکبو / moškbu, mešg / صفت. ۱. دارای بوی مشک ۲. بسیار خوشبو

مشکفام / moškfām, mešg / صفت. [ادبی] دارای رنگ سیاه درخشان

مشکل / moškel, mošgel / -ها؛ -ات / اسم. وضع یا کیفیت دشوار؛ دشواری (ممکن است مشکل مرا حل کنی؟)

مشکل‌نواشیدن: ساختن مشکل غیرواقعی برای پیشگیری از انجام شدن کاری (هر روز برایش مشکلی می‌تراشید تا از مسافرتش جلوگیری کند)

مشکل‌کسی را حل کردن: از میان بردن مانعی که برای موفق شدن او وجود دارد

مشکل^۱ / صفت. دشوار (سوال مشکل، کار مشکل). به همین قیاس: مشکل بودن؛ مشکل شدن؛ مشکل کردن مشکل‌پسند / moškelpasand, mošgel / -ها؛ -ان / صفت. دارای عادت یا گرایش به مشکل‌پسندی مشکل‌پسندی / moškelpasandi, mošgel / اسم. دشواری و سختگیری در پسندیدن (همین مشکل‌پسندی باعث می‌شود که نتوانی تصمیم بگیری)

مشکل‌گشا / moškelgošā, mošgel / -یان / صفت. دارای توانایی یا گرایش برای از میان برداشتن سختیها و دشواریها. به همین قیاس: مشکل‌گشایی

مشکل‌گشا آجیل

مشکوک / maškuk / صفت. ۱. دارای گمان بد؛ دارای

درون آن مواد سوختی با شعله و نور زیاد می‌سوزد ۲. آنچه از چوب، کهنه پاره و مواد آتشگیر به شکل چراغی قابل حمل می‌سازند ۳. وسیله‌ای در یک دستگاه گرم‌کننده (مانند شوفاژ یا آبگرمکن) برای تولید شعله ۴. [مجازی] چیزی که مانند مشعل موجب روشنایی یا بینش می‌شود (مشعل معرفت، مشعل دانش)

مشعل بوزن: مشعل گازسوزی به صورت لوله‌ای مستقیم با سوراخهای ریزی در انتهای آن که هوا از آنها وارد و با گاز مخلوط می‌شود و در ضمن سوختن شعله آبی بسیار گرمی تولید می‌کند

مشعلدار / maš'aldār / -ها؛ -ان / اسم. ۱. کسی که مشعل را با خود حمل می‌کند ۲. [مجازی] کسی که با خرد و دانش خویش موجب راهنمایی دیگران می‌شود (مشعلدار دانش، مشعلدار آزادی)

مشعوف / maš'uf / صفت. [ادبی] شادمان؛ خوشحال (از موفقیت شما بسیار مشعوف شدیم)

مشغله / mašqale / -ها؛ مشاغل / اسم. ۱. کار (زیادی مشغله نمی‌گذارد به خودم برس) ۲. شغل (باید مشغله‌ای پیداکنی که هم سرت گرم شود، هم درامدی داشته باشی)

مشغول^۱ / mašqul / صفت. ۱. دارای شغل (در کارخانه مشغول است) ۲. گرفتار یا درگیر چیزی (فکرش مشغول است) ۳. سرگرم (خود را مشغول کرده است)

مشغول^۲: قید. در حال انجام دادن عملی (مشغول کار است) مشغول ذمه: کسی که باید پاسخگوی گناه دیگری باشد

مشغولیات / mašquliyyāt / اسم. ۱. جمع مشغولیت ۲. [مجازی] خوراکیهایی که برای سرگرمی می‌خورند (مانند آجیل)

مشغولیت / mašquliyyat / -ها؛ مشغولیّات / اسم. سرگرمی (جز کتاب خواندن و گفتگو با دوستان مشغولیت دیگری نبود)

مشفق / mošfeq / -ان / صفت. [ادبی] مهربان (دوست مشفق)

مشق / mašq / -ها / اسم. ۱. فعالیت تکرار شونده‌ای برای به دست آوردن مهارت (مشق ویلن کردن)؛ (الف) آنچه برای فراگیری یا خوش خط شدن رونویسی می‌کنند: مشق خط (ب) عملیات نظامی که برای فراگیری انجام می‌دهند ۲. تمرین و تکرار کاری برای پیدایش آمادگی (مشق رفتن به فرنگ را می‌کرد)

مشق خط مشق^۱

مشق دادن: ۱. آموزش دادن به وسیله تمرین و تکرار (روزی یک ساعت ما را مشق می‌دادند) ۲. دستور دادن برای اجرای تمرینهای معین (چهار صفحه مشق داده‌اند)

مشق کردن: تمرین کردن برای فراگیری (مشق تیراندازی می‌کردیم)

مشهد / mašhad، مَشَاهِد / : اسم. [ادبی] جای شهادت؛ محل شهادت؛ جایی که کسی یا کسانی در آن شهید شده‌اند
مشهدی / mašhadi / : اسم. ۱. -ها / هر یک از کسانی که در شهر مشهد (مرکز استان خراسان در شمال خاوری ایران) به دنیا آمده یا پرورش یافته‌اند ۲. عنوان خطابی برای افراد (بویژه کارگران، کسبه جزء و کشاورزان) (مشهدی علی، مشهدی حسین، مشهدی رقیه، مشهدی سکنه)؛ مَش؛ مَشْتی؛ مَشْدی [گفتاری] ۳. کسی که به زیارت آرامگاه امام رضا در مشهد رفته است

مشهدی ۲. صفت. مربوط یا منسوب به شهرستان مشهد (زردالوی مشهدی)

مشهود / mašhud / : صفت. نمایان (آن‌طور که مشهود است می‌خواهند لوله‌کشی کنند)

مشهودات / mašhudāt / : اسم. مجموعه آنچه دیده شده است؛ مشاهدات (مشهودات خود را از صحنه دعوا شرح دهید)

مشهور / mašhur، مشاهیر / : صفت. دارای شهرت؛ شناخته شده؛ پرآوازه؛ نامی؛ شناخته؛ معروف (او شاعر مشهوری است)

مشهی / mošahhi / : صفت. اشتها آور (ادویه و چاشنی به‌عنوان مواد مشهی به‌کار می‌رود)

مشی / mašy، -ها / : اسم. روش؛ رفتار (خط مشی)

مشیت / mašiyyat، -ها / : اسم. خواست (مشیت الهی)

مشیمه / mašime / : دَرُونِپَرده

مشیمیه / mašimiyye / : اسم. پوشش عروقی نازک و قهوه‌ای تیره که ۵ خلفی کره چشم را می‌پوشاند و ادامه آن در جلو عنبیه است. این پوشش بین صلبیه از خارج و شبکیه از داخل قرار دارد و مانع عبور پرتوهای نور است

مصاحب / mosāheb، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. همنشین (او برای تو مصاحب خوبی است و می‌تواند چیزهای زیادی یادت بدهد)

مصاحبت / mosāhebat، -ها / : اسم. همنشینی دوستانه (یقین دارم از مصاحبت او لذت و بهره خواهی برد)

مصاحبه / mosāhebe، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند گفتگو کردن با کسی، بویژه برای دانستن عقیده او، یا گرفتن آگاهی از او، درباره موضوعی معین، معمولاً برای انتشار به‌وسیله یک رسانه گروهی (باشامل مصاحبه کرده‌اند) جلسه‌ای ۲. که در آن کسی درباره پرسشهایی که (به‌وسیله خبرنگار، گزارشگر، پرسشگر یا مجری) از او می‌شود، پاسخ می‌دهد (مصاحبه مطبوعاتی

رییس جمهور) ۳. گزارش آن جلسه (او در آن مصاحبه درباره مسئله آب هم صحبت کرده است) ۴. جلسه گفتگوی رسمی برای ارزیابی شایستگیهای یک داوطلب (مانند داوطلب تحصیل)

سوء ظن؛ مظنون؛ ظنین (به مرد ناشناس مشکوک شد) ۲. موجب پیدایش گمان بد (او رفتاری مشکوک داشت)

مشکی / meški, mešgi / : اسم. رنگ سیاه؛ مشگی

مشکی ۲. صفت. دارای رنگ سیاه (موی مشکی)؛ مشگی

مشکین / meškin, mešgin / : صفت. ۱. دارای مشک؛ خوشبو ۲. به رنگ مشک؛ سیاه درخشان؛ مشکی

مشگ / mašg / : مشک

مشگ / mošg, mešg / : مشک

مشگی / mešgi / : مشک

مشما / mošammā / : اسم. [گفتاری] مَشَمَع

مشمائی / mošammā'i / : مشمائی

مشمائی / mošammāyi / : صفت. [گفتاری] مشمعی؛ مشمائی

مشممنز / mošma'ez / : صفت. بیزار (رفتارش همه را مشمنز می‌کرد)

مشممنزکننده / mošma'ezkonande / : صفت. موجب بیزاری؛ بیزارکننده؛ بسیار بد

مشمشه / mešmeše / : اسم. بیماری مسری مشترک انسان و حیوان همراه با تب، زخم شدن مخاط (بویژه مخاط بینی) و بزرگ شدن غده‌های لنفاوی

مشمع / mošamma' / : اسم. ۱. پارچه‌ای کرکی که یک روی آن با لعابی درخشان اندود و بر آن نقشهایی چاپ شده و برای رومیزی و روکشهای دیگر به کار می‌رود

۲. بافته‌ای ضخیم، دارای اندودی از لاستیک، پلاستیک، صغ یا ترابانتین، که به صورت کفپوش به کار می‌رود

۳. پارچه‌ای که یک روی آن به ماده‌ای دارویی آغشته شده و روی دیگرش چسبناک است و آن را برای درمان یا به عنوان آرامبخش به موضع دردناک می‌چسبانند

* **مَشْمَا** [گفتاری]

مشمعی / mošamma'i / : صفت. از جنس مشمع؛ مشمائی [گفتاری]

مشمول / mašmul / : اسم. ۱. شامل شوند؛ دربر گرفته شده (قاچاقچیان مشمول غم نمی‌شوند) ۲. -ها؛ -ان؛ -ین / دارای سن سربازی (امسال مشمول هستم و باید به سربازی بروم)

مشوب / mašub / : صفت. ۱. آلوده ۲. آشفته

مشورت / mašverat, mašvarat، -ها / : اسم. عمل یا فرایند بحث و گفتگو کردن، معمولاً با صاحب نظران، درباره ارزیابی یک عمل یا رویداد (با دوستان مشورت کردم. بهتر است در این باره مشورت بشود)

مشوش / mošavvaš / : صفت. پریشان (نیاید او را با این خبر مشوش کنی. قیافه‌اش حالتی مشوش داشت)

مشوق / mošavveq، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. تشویق‌کننده؛ به شوق آورنده (او همیشه مشوق من بود)

مصایب / masāyeb : جمع مَصِیْبَة مصایب / masab(b) ، -ها : / اسم. محل تلاقی رودخانه‌ای با دریا یا دریاچه؛ دهانه رودخانه

مصب / massab : / اسم. [گفتاری] مذهب

مصحح / mosahheh ، -ها؛ -ان؛ -ین : / اسم. ۱. کسی که غلطهای چاپی یا املائی یک نوشته را تصحیح می‌کند ۲. کسی که یک کتاب قدیمی را از روی نسخه‌های خطی بازنویسی، مقابله، نقطه‌گذاری و آماده‌چاپ می‌کند ۳. تصحیح‌کننده

مصحف / mosahhaf : / صفت. دارای یا دستخوش تصحیف

مصحف / moshaf ، -ها؛ مَصَاحِف : / اسم. [ادبی] ۱. کتاب ۲. [مجازی] قرآن

مصدق / mesdāq ، -ها؛ مَصَادِق : / اسم. ۱. آنچه یا آنکه سخنی درموردش درست است (این حرف در مورد او مصداق ندارد) ۲. گواه (او مصداق بارز حيله‌گری است)

مصدر / masdar ، -ها : / اسم. ۱. / مَصَادِر / مصادِر / او صادر می‌شود (او همیشه مصدر خیر است) ۲. / مَصَادِر / کسی که متصدی کاری است (هرکس مصدر کاری می‌شود باید آن را بخوبی انجام دهد) ۳. گماشته (مصدر سرکل ستون) ۴. / مَصَادِر / [دستور] واژه‌ای که نام عملی است (مانند «دیدن»، «رفتن»، «شنیدن»)

مصدر جعلی : مصدری که با افزودن نشانه مصدری به آخر یک واژه درست شده است (مانند زدنیدن، رقصیدن، یونیدن)

مصدر مَرْمَح : مصدری که «نون» آخرش را برداشته‌اند (مانند تاخت، خرید)

مصدري / masdari : / اسم. [دستور] وضع یا کیفیت مصدر بودن (نون مصدری)

مصدع / mosadde' : / صفت. دردسردهنده

مصدع کسی شدن : وقت او را گرفتن و موجب آزار و زحمتش شدن (از این که مصدع جناب‌عالی شدم پوزش می‌خواهم)

مصدوم / masdum ، -ها؛ -ان؛ -ین : / اسم. کسی که بر اثر حادثه‌ای آسیب دیده است (مصدوم در بیمارستان بستری شد)

مصدوم ۲ : صفت. آسیب‌دیده بر اثر ضربه (براث و لاگون شدن خودرو عده‌ای مصدوم و مجروح شدند)

مصر / moser(r) : / صفت. اصرارکننده؛ پافشاری‌کننده (مصر است شمارا ببیند)

مصرأ / moserran : / قید. با اصرار (مصرأ خواهان بازگشت به خانه است)

مصراع / mesrā' : / مِصْرَع

مصرائه / moserrāne : / قید. با اصرار؛ به‌طور پیگیر (مصرائه می‌خواهم که به خانه برگردی)

مصرح / mosarrah ، -ات : / صفت. [ادبی] تصریح‌شده (حقوق و آزادیهای مصرح در قانون)

مصاحبه استخدامی : گفتگو با داوطلب استخدام در یک مؤسسه، برای ارزیابی شایستگی او

مصاحبه تلویزیونی : مصاحبه‌ای برای پخش از تلویزیون به‌صورت فیلمی ناطق از جلسه مصاحبه

مصاحبه رادیویی : مصاحبه‌ای حاوی صدای مصاحبه‌کننده و خبرنگاران برای پخش از رادیو

مصاحبه مطبوعاتی : مصاحبه‌ای با شرکت روزنامه‌نگاران، برای انتشار در مطبوعات

مصاحبه‌شونده / mosāhebešavande ، -ها؛ -گان : / اسم. کسی که با او مصاحبه می‌شود (از مصاحبه‌شونده پرسیده شد، چه احساسی دارد)

مصاحبه‌کننده / mosāhebekonande ، -ها؛ -گان : / اسم. کسی که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند (مصاحبه‌کننده سعی می‌کرد مصاحبه‌شونده را به واکنش تند وادارد)

مصاحبه‌گر / mosāhebegar ، -ها؛ -ان : / اسم. کسی که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند؛ مصاحبه‌کننده

مصاحف / masāhef : جمع مَصْحَف

مصادر / masāder : جمع مَصْدَر

مصادرات / mosāderāt : جمع مَصَادِرَة

مصادره / mosādere ، -ها؛ مَصَادِرَات : / اسم. ۱. عمل گرفتن داراییها به‌وسیله دولت یا قدرت حاکم (داراییهای او از طرف دولت مصادره شد) ۲. [ریاضی] اصل موضوع (مصادره پنجم اقلیدس درباره خطهای موازی است)

مصادره به مطلوب : [منطق] نوعی استدلال سفسطه‌آمیز که در آن نتیجه یا حکم را برهان قضیه قرار می‌دهند، قیاسی که ثابت کردن یکی از مقدمه‌هایش وابسته به ثابت کردن نتیجه است

مصادره‌ای / mosādere'i : / صفت. [گفتاری] مصادره‌شده (خانه‌مصادره‌ای)

مصادف / mosādef : / صفت. ۱. روبروشونده (در راه با علی مصادف شدم) ۲. همزمان (عروسی علی مصادف بود با عید نوروز)

مصادیق / masādiq : جمع مِصْدَاق

مصارف / masāref : جمع مِصْرَف

مصارف / masāf ، -ها : / اسم. [ادبی] میدان جنگ

مصارف دادن : جنگ کردن

به مصاف کسی رفتن : به جنگ او رفتن؛ در صدد جنگ با او برآمدن (دو گروه رفتند به مصاف یکدیگر)

مصالح / masāleh : / اسم. ۱. جمع مَصْلَحَة ۲. آنچه مورد نیاز برای کاری است، بویژه مواد اولیه (مصالح کار)

مصالح ساختمانی : مواد اولیه ساختمان (مانند سنگ، آجر، آهن، سیمان، ...)

مصالحه / mosālehe ، -ها : / اسم. ۱. نامتداول [عمل] یا فرایند آشتی کردن ۲. عمل یا فرایند چشم پوشیدن یک طرف از مالی یا حقی به‌سود طرف دیگر

مصلحت دیدن: سودمند یا مناسب ارزیابی کردن (مصلحت دیدند فعلاً همانجا باشد). به همین قیاس: **مصلحت دانستن** به **مصلحت کسی بودن:** برای او مناسب یا سودمند بودن (به مصلحت تو نیست با آنها مبارزه کنی)

مصلحت‌اندیش / maslahat'andīsh، -ها؛ -ان / صفت. دارای ویژگی یا توانایی اندیشیدن درباره آنچه درست یا سودمند است. به همین قیاس: **مصلحت‌اندیشی**

مصلحتی / maslahati / صفت. سازگار با مصلحت (بیمار مصلحتی، خنده مصلحتی)

مصلوب / maslub / صفت. به صلیب کشیده شده (گفته می‌شود حضرت عیسی مصلوب شد)

مصلی / mosallā / صفت. مصلّا

مصمت / mosammat، -ها / صفت. بی‌صدا؛ صامت

مصمم / mosammam / صفت. دارای تصمیم (بالحنی مصمم گفت، نمی‌روم. مصمم است که بماند)

مصنف / mosannef، -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. تصنیف‌کننده (مصنف می‌گوید ۱۰ سال بر روی کتابش کار کرده است)

مصنفات / mosannafāt / اسم. مجموعه آنچه به وسیله یک تن یا گروه، یا در دوره یا کشوری معین تصنیف شده است (مصنفات صدرالدین شیرازی، مصنفات علمی مسلمان)

مصنوع / masnu' / صفت. ۱. / -ات / ساخته شده ۲. مصنوعی

مصنوعات / masnu'āt / اسم. مجموعه آنچه ساخته شده است، بویژه فراورده‌های صنعتی (مصنوعات چرمی، مصنوعات داخلی، مصنوعات ایران)

مصنوعی / masnu'ī / صفت. ۱. ساخته شده به دست انسان بویژه به وسیله فرایندهای صنعتی (ابریشم مصنوعی، کره مصنوعی، گل مصنوعی، چشم مصنوعی) ۲. غیر واقعی یا غیر طبیعی؛ ساختگی؛ تصنعی (رفتار مصنوعی، خنده مصنوعی)

مصوب / mosavvab / صفت. تصویب‌شده؛ پذیرفته شده (قانون مصوب سال ۱۳۳۸)

مصوبات / mosavvabāt / جمع. مصوّبه

مصوبه / mosavvabe، -ها؛ مصوّبات / اسم. ۱. آنچه در یک نهاد رسمی تصویب شده است (مصوبه مجلس، مصوبه هیئت دولت) ۲. تصویب‌نامه

مصوت / mosavvat, mosavvet، -ها / صفت. صدادار (در مورد حروف الفبا)

مصور / mosavvar / صفت. دارای تصویر (کتاب مصور)

مصون / masun / صفت. برکنار از آسیب؛ ایمن (جان و مال هر کس باید از تعرض مصون باشد)

مصونیت / masuni(y)at، -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت مصون بودن (نمایندگان از مصونیت سیاسی

مصروع / mesra'، -ها / اسم. هریک از دو نیمه یک بیت در شعر عروضی (همیشه این مصراع ورد زبانش بود: هر آن کس که دندان دهد نان دهد) / مصراع

مصروف / masraf، -ها؛ مصارف / اسم. ۱. عمل یا فرایند به کار بردن (قرصها را مصرف کردم اما هیچ اثری نداشتند) ۲. [اقتصاد] بهره‌برداری از کالاهای بازرگانی برای برآوردن نیازها یا در جریان تولید که موجب از میان رفتن، مستهلک شدن یا تغییر شکل آنها می‌شود (سرمایه‌داری مصروف را تشویق و ترویج می‌کند) ۳. کاربرد (اینها دیگر امروز مصرف ندارند)

□ **مصرف شدن:** ۱. به کار رفتن ۲. کاربرد داشتن. به همین قیاس: **مصرف کردن**

مصرف‌کننده / masrafkonande، -ها؛ -گان / اسم. کسی که کالاهای اقتصادی را مصرف می‌کند

مصرف‌گرایی / masrafgerāyi / اسم. گرایش یا عادت به مصرف بیش از نیاز یا بیهوده کالاهای اقتصادی

مصرفی / masrafi / صفت. قابل مصرف؛ مصرف‌شونده (کالاهای مصرفی)

مصروع / masru'، -ان؛ -ین / صفت. دارای بیماری صرع؛ صرعی

مصروف / masruf / صفت. مصرف شده؛ به کار رفته

□ **مصروف داشتن:** مصرف کردن؛ به کار بردن

مصطبه / mastabe، -ها / اسم. [نامتداول] سکو

مصطکی / mastaki / اسم. ۱. / -ها / درختچه شیرابه‌دار از تیره سماقیان، دارای شاخه‌های ناهموار، برگهای دایمی، گل‌های سبز مایل به قرمز و میوه کوچک سرخ و گرد ۲. شیرابه آن گیاه؛ ماستیک

مصطلح / mostalah / صفت. ۱. دارای کاربرد معنایی (عقابر برای دارو امروز دیگر مصطلح نیست) ۲. / -ات / دارای مفهوم اصطلاحی (بسیاری از واژه‌های اروپایی در فارسی هم مصطلح شده است)

مصغر / mosaqqar / صفت. تصغیر شده (پسرک مصغر پسر است، ولی ماهک مصغر ماه نیست)

مصفا / mosaffā / صفت. باصفا (باغ مصفا)

مصلّا / mosallā، -ها / اسم. جای نماز خواندن، بویژه محوطه‌ای باز، که مردم شهر در آن نماز جماعت می‌گزارند: **مصلّی**

مصلح / mosleh، -ان؛ -ین / صفت. ۱. اصلاح‌کننده ۲. آشتی‌دهنده ۳. [مجازی] آبادگر

مصلحت / maslahat، -ها؛ مصالح / اسم. ۱. کارایی یا سودمندی (مصلحت دیدن) ۲. اندیشه یا کاری که سودمند است؛ تدبیر؛ صلاح (مصلحت بودن)

□ **مصلحت بودن:** سودمند یا مناسب بودن؛ صلاح بودن (مصلحت این بود که محل کارش را عوض کنید)

برخورد دارند) ۲. توانایی مقاومت در برابر بیماری معین و دچار نشدن به آن؛ ایمنی (واکسن تولید مومنیت می‌کند)

مصیبت / mosibat، -ها؛ مصایب /: اسم. ۱. رویداد دردناک و غم‌انگیز، بویژه مرگ شخصی عزیز (بیچاره دچار مصیبت شد) ۲. اندوه سخت (ما را در مصیبت خود شریک بدانید)

مصیبت‌بار / mosibatbār /: صفت. اندوهبار
مصیبت‌دیده / mosibatdide، -ها؛ -گان /: صفت. قرار گرفته در معرض رویدادی سخت اندوهبار

مصیبت‌کشیده / mosibatkešide، -ها؛ -گان /: صفت. دستخوش تحمل رنج و اندوهی سخت

مضار / mazār(r) /: جمع مَضَرَّتْ

مضاربه / mozārebe /: اسم. [اقتصاد] معامله‌ای که در آن یکی مالی را به دیگری می‌دهد تا با آن کسب یا تجارت کند و سود براساس قرار قبلی میانشان تقسیم می‌شود

مضاربه‌ای / mozārebe'ī /: صفت. مربوط یا منسوب به مضاربه (شرکتهای مضاربه‌ای)

مضارع / mozāre /: اسم. [دستور] زمان فعلی که هم اکنون یا در آینده روی می‌دهد (مانند می‌آیم، می‌رویم، می‌نشیند)

☐ **مضارع اخباری** /: [دستور] حالت خبری فعل در زمان مضارع (مانند می‌روم، می‌گویی)

مضارع التزامی /: [دستور] فعل مضارع که با تردید یا شرط یا تأکید همراه است (مانند باید بروم، شاید برود، مگر برود)

مضاعف / mozā'af /: صفت. دوبرابر (در طی دو سال هزینه‌ها مضاعف شده، ولی درآمد تغییری نکرده است)

مضاف / mozāf /: اسم. ۱. [دستور] اسمی که آن را به اسمی دیگر نسبت می‌دهند (در عبارت «کتاب حسن»، کتاب

مضاف است) ۲. آنچه بر چیزی می‌افزایند؛ پیوست؛ افزوده

مضافاً / mozāfan /: قید. بعلاوه؛ از این گذشته؛ با افزودن این مطلب (مضافاً گفته می‌شود که او فعلاً در افغانستان است)

مضاف‌الیه / mozāfon'elayh /: اسم. [دستور] اسمی که اسمی دیگر را به آن نسبت می‌دهند (در عبارت «کتاب حسن»، حسن مضاف‌الیه و کتاب مضاف است)

مضامین / mazāmin /: جمع مَضْمُون

مضایقه / mozāyeqe /: اسم. خودداری از انجام کاری، بویژه دادن چیزی

☐ **مضایقه‌کردن** /: از انجام دادن عملی نسبت به دیگری خودداری کردن (از کمک به ما مضایقه کرد)

مضایقه نداشتن /: قصد خودداری نداشتن (من از پرداخت پول مضایقه ندارم، ولی نمی‌توانم با شما بایلم)

مضبوط / mazbut /: صفت. ۱. ضبط‌شده ۲. دارای ضابطه؛ مرتب؛ منظم

مضحک / mozhek /: صفت. خنده‌دار (تصویر مضحک، رفتار مضحک)

مضحک‌قلمی / mozhekqalami /: اسم. [نامتداول]

۱. فیلم کارتن ۲. [قدیمی] کاریکاتور

مضحکه / mazhake /: اسم. ۱. آنچه موجب خنده می‌شود، بویژه نمایش کمدی ۲. کسی یا چیزی که موجب ریشخند مردم می‌شود (تو با رفتارهای مضحکه مردم شده‌ای)

مضر / mozer(r) /: صفت. زیان‌آور

مضرب / mezrāb، -ها /: اسم. قطعه کوچک و باریکی از استخوان، پلاستیک، چوب یا فلز که برای نواختن سازهای زهی به کار می‌رود؛ زخمه [ادبی]

مضرات / mazarrāt /: جمع مَضَرَّتْ

مضرب / mazrāb، -ها /: اسم. کمیتی که حاصلضرب عددی در عدد دیگر است (۳۵ مضرب ۲ است)

○ **مضرب مشترک** /: کمیتی که قابل تقسیم بر دو یا چند عدد است (۶ مضرب مشترک ۲، ۳ و ۶ است)

مضرت / mazarrat، -ها؛ مضرات /: اسم.

۱. آسیب ۲. زیان

مضرس / mozaras /: صفت. دندان‌دار

مضروب / mazrub /: اسم. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین /: آنکه در معرض ضربه قرار گرفته است (اقای خوشنام به وسیله

چند ناشناس مضروب شد) ۲. -ها /: [ریاضی] عددی که آن را در عدد دیگری ضرب می‌کنند (در $۲۴ \times ۸ = ۳$

عدد ۳ مضروب است)؛ پس‌شمرده

مضروب‌فیه / mazrubon'fih /: اسم. [ریاضی] عددی که در عدد دیگر ضرب شده است (در $۲۴ \times ۸ = ۳$ عدد ۸

مضروب‌فیه است)؛ پس‌شمر

مضطر / moztar /: صفت. [ادبی] درمانده

مضطرب / moztareb، -ها؛ -ان؛ -ین /: صفت. دستخوش اضطراب (از شنیدن این خبر خیلی مضطرب شد)

مضمحل / mozmahel(I) /: صفت. نابود (ارتش شاهنشاهی

در مدت کوتاهی مضمحل شد)

مضموم / mazmum /: صفت. دارای ضمه؛ دارای علامت آوایی پیش

مضمون / mazmun، -ها؛ مضامین /: اسم. ۱. مقصودی که در یک گفتار یا نوشتار بیان می‌شود (مضمون نامه‌اش

شکایت از وضع خودش بود) ۲. آنچه هنرمند در اثرش می‌خواهد بیان کند (فیلمی با مضمون تربیتی ساخته است)

۳. [گفتاری] لطیفه (مضمون کوک کردن)

☐ **مضمون کوک کردن** /: لطیفه ساختن (رفقا برایش مضمون کوک کرده بودند)

مضیقه / maziqe، -ها /: اسم. ۱. تنگنا (برای آب در مضیقه

بودند) ۲. تنگدستی (در مضیقه افتادن)

☐ **در مضیقه افتادن** /: دچار تنگدستی شدن. به همین قیاس:

در مضیقه بودن

مطابق / motābeq /: صفت. سازگار؛ برابر؛ دارای مطابقت

مطربی / motrebi / اسم. کار مطرب
مطرح / matrah / : صفت. در معرض توجه و گفتگو
 (میزان بودجه شرکت هم مطرح شد و مورد بحث قرار گرفت).
 به همین قیاس : مطرح بودن؛ مطرح شدن؛ مطرح کردن
مطرود / matrud / ، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. رانده شده؛
 طرد شده (سیاستمدار مطرود)
مطلا / motallā / : صفت. زرانود؛ آب طلا داده شده
مطلب / matlab / ، -ها؛ مطالب / : اسم. ۱. آنچه خواسته
 می شود؛ خواست (علی آمد و مطلب خود را به پدرش گفت)
 ۲. خبر، گزارش یا خواستی که در یک گفتار یا نوشتار
 گنجانده می شود (مقاله اش فقط پرحرفی بود و هیچ مطلب
 نداشت). ۳. نوشتاری (مانند خبر، گزارش، مقاله یا
 داستان) که برای چاپ در مطبوعات یا پخش از رادیو
 در نظر گرفته شده است
مطلع / matla' / : اسم. ۱. جای طلوع کردن یک جرم
 آسمانی ۲. / -ها- نخستین بیت یک شعر (غزل،
 قصیده، ...)
مطلع / mottale' / ، -ان؛ -ین / : صفت. آگاه.
 به همین قیاس : مطلع بودن؛ مطلع شدن؛ مطلع کردن
مطلق / motlaq / : صفت. ۱. کامل؛ فاقد نقص (آزادی
 مطلق، زیبایی مطلق) : مطلقه ۲. فاقد پیوند با عنصر
 دستوری دیگر (اسم مطلق اسمی است که با اسم یا صفتی
 همراه نیست) ۳. فاقد همتا، همانند یا شریک
مطلقاً / motlaqan / : قید. ۱. بتمامی؛ کاملاً (مطلقاً دروغ
 می گوید) ۲. هرگز (مطلقاً و رانده ام)
مطلقه / motallaqe / ، -ها / : صفت. طلاق داده شده
 (هسر مطلقه او شکایت کرده است)
مطلقه / motlaqe / : اسم. ۱. مطلق ۲.
مطلوب / matlub / : صفت. ۱. [نامتداول] خواسته شده
 ۲. خواستنی (کمال مطلوب) ۳. شایسته؛ خوب
 (وضعیت مطلوب)
مطلوبیت / matlubiiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت
 مطلوب بودن
مطمئن / motma'en(n) / : صفت. ۱. دارای اطمینان؛
 آسوده خاطر (از خودش مطمئن است) ۲. درخور اطمینان
 (آنجا مطمئن است)
مطمئناً / motma'ennan / : قید. بی شک؛ بی چون و
 چرا؛ حتماً (مطمئناً بزودی می آید)
مطنتن / motantan / : صفت. ۱. [نامتداول] پرآوازه؛
 پرسر و صدا ۲. دارای طنین؛ طنیندار (سخنرانیهای مطنتن)
مطهر / motahhar / : صفت. [ادبی] پاک
مطیع / moti' / ، -ها؛ -ان / : صفت. فرمانبردار؛
 اطاعت کننده (مرد مطیع، کارگر مطیع)
مظالم / mazālem / : جمع لایه مظالمه

مطابقت / motābeqat / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
 مطابق بودن یا چیزی (بررسی کردم با اصل مطابقت داشت)
مطابقت دادن : تطبیق کردن
مطابقت داشتن : مطابق بودن
مطاع / motā' / : صفت. درخور اطاعت؛ اطاعت کردنی
 (امر جنابعالی مطاع است)
مطالب / matāleb / : جمع لایه مَطْلَب
مطالبات / motālebāt / : اسم. ۱. مجموعه آنچه باید
 دریافت شود (مطالبات شرکت از مشتریان هنوز وصول نشده
 است) ۲. مجموعه آنچه مورد درخواست است (مطالبات
 مردم باید برآورده شود)
مطالبه / motālebe / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواستن
 (آمده بودند و کمک مطالبه می کردند) ۲. طلبکاری (طلبش را
 مطالبه می کند)
مطالعات / motāle'āt / : جمع لایه مطالعه
مطالعه / motāle'e / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن
 نوشته ای (مطالعه کتاب) ۲. / -ها؛ مطالعات / بررسی و
 پژوهش (روی بیماری جذام مطالعه می کند)
مطامع / matāme' / : اسم. مجموعه آنچه به آن طمع
 می ورزند (مطامع استعماری آمریکا)
مطایبات / motāyebāt / : جمع لایه مطایبه
مطایبه / motāyebe / ، -ها؛ مطایبات / : اسم. [ادبی]
 شوخی
مطب / matab(b) / ، -ها / : اسم. دفتر کار پزشک، که
 در آن بیماران را معاینه می کند
مطببخ / matbax / ، -ها / : اسم. [قدیمی] آشپزخانه
مطبعه / matba'e / ، -ها / : اسم. [قدیمی] چاپخانه
مطبق / motabbaq / : صفت. [نامتداول] تودرتو
مطبوع / matbu' / : صفت. ۱. خوشایند (هوای مطبوع،
 غذای مطبوع) ۲. [قدیمی] چاپ شده؛ چاپی
مطبوعات / matbu'āt / : اسم. ۱. مجموعه آنچه در
 فاصله های زمانی معین چاپ و منتشر می شود (مانند
 روزنامه و مجله) ۲. مجموعه آثار چاپ شده (مطبوعات
 پیش از انقلاب)
مطبوعاتی ¹ / matbu'āti / ، -ها / : اسم. فروشگاه
 مطبوعات
مطبوعاتی ² : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به مطبوعات
 (فعالیت مطبوعاتی) ۲. دارای شغل روزنامه نگاری (شوهرش
 مطبوعاتی است)
مطران / metrān / ، -ها / : اسم. رئیس کلیسای یک ایالت
 یا کشور در کلیساهای شرق
مطرب / motreb / ، -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] خواننده،
 نوازنده یا رقص، بویژه کسی که رقصها، آوازها و
 آهنگهای عامیانه اجرا می کند

مظان / mazān(n) / : اسم. [ادبی] جای شک و گمان
(در مظان تهمت بودن)

مظاهر / mazāher / : جمع لایه مظهر

مظروف / mazruf / : اسم. آنچه در ظرف است؛ محتوای ظرف
مظفر / moza'ffar / : صفت. [ادبی] پیروز

مظلم / mozlem / : صفت. [ادبی] بسیار تاریک؛ ظلمانی
مظلومه / mazlame / : مظلالم / : اسم. ۱. ظلم؛ ستم

۲. [قدیمی] دادخواهی

مظلوم / mazlum / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که
به او ظلم شده است؛ ستم‌دیده

مظلوم ۲ / : صفت. ۱. ستمکش ۲. [مجازی] بی‌آزار؛
رام و فرمانبردار

مظلومانه / mazlumāne / : قید. بامظلومیت؛ در عین
بی‌گناهی (مظلومانه کشته شد)

مظلومیت / mazlumiyyat / : -ها / : اسم. ستم‌دیدی؛
وضع یا کیفیت مظلوم بودن

مظنون / maznun / : صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / : واقع در
معرض بدگمانی و ظن (فرد مظنون دستگیر شد) ۲. دارای
گمان و ظن؛ ظنین؛ مشکوک (به او مظنون شدم)

مظننه / maza'anne / : اسم. بها؛ قیمت (اصطلاح بازار)

مظنه / : دست کسی آمدن؛ از قیمت یا وضع خبردار شدن
(تا وضع را دیدم مظنه دستم آمد که این کار دشمنی نیست)

مظنه کردن / : بها پرسیدن؛ قیمت کردن

مظهر / mazhar / : -ها؛ مظاهر / : اسم. چیزی که به علت

همبستگی، پیوستگی، یا همانندی با چیزی دیگر، یا
برحسب قرارداد، نشان‌دهنده یا القاکننده آن است،
بویژه نشانه‌ای مرئی از چیزی نامرئی؛ نماد؛ سمبل
(شیر مظهر شجاعت است)

مظهر قنات / : جایی که آب قنات به سطح زمین می‌رسد
معا / ma'an / : قید. باهم

معابد / ma'ābed / : جمع لایه معبد

معابر / ma'āber / : جمع لایه معبر

معاد / ma'ād / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. [اسلام] عمل یا
فرایند زنده شدن دوباره مردگان در روز رستاخیز، برای
رسیدگی به کارهایشان در دوره زندگی پیشین

معادل / mo'ādel / : -ها / : صفت. ۱. دارای
کیفیت، کمیت یا ارزش برابر؛ همسنگ ۲. دارای اهمیت و
اعتبار یکسان

معادلات / mo'ādelāt / : جمع لایه
معادله

معادله / mo'ādele / : -ها؛ معادلات / : اسم.

۱. بیان صوری تساویها یا تعادلهای جمله‌های ریاضی یا

منطقی ۲. جمله‌ای که معرف کمیت یک واکنش شیمیایی

به وسیله علامتهای شیمیایی است

معادله برنولی / : قانون برنولی، قانون

معادل یابی / -mo'ādelyābi, mā'ādel / : اسم. عمل
یا فرایند یافتن واژه یا واژه‌هایی در یک زبان که
از لحاظ معنی و کاربرد همتای واژه یا واژه‌هایی در زبان
مورد نظر است

معادن / ma'āden / : -ها؛ -ان؛ -ین / : جمع لایه معدن
معاذیر / mā'āzir / : جمع لایه عذر

معارض / mo'ārez / : -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت.
ناسازگار؛ مخالف (نیروهای معارض نظام)

معارضه / mo'āreze / : -ها / : اسم.
۱. مخالفت (معارضه با نظام) ۲. [نامتداول] ناسازگاری و
اعتراض

معارف / ma'āref / : -ها؛ -ان؛ -ین / : جمع لایه معرفت
۲. [قدیمی] فرهنگ

معارفه / mo'ārefe / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. معرفی (مراسم
معارفه به عمل آمد) ۲. آشنایی (مجلس معارفه)

معاریف / ma'ārif / : اسم. آدمهای دارای شهرت خوب؛
افراد بخوبی شناخته شده (معاریف شهر)

معاش / ma'āš / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. گذران زندگی
(تأمین معاش، وسیله معاش)

معاشر / mo'āser / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم.
همنشین

معاشر ۲ / : صفت. دوستدار معاشرت با دیگران؛ معاشرتی
[گفتاری]

معاشرت / mo'āserat / : -ها / : اسم.
همنشینی

معاشرتی / mo'āserati / : -ها / : صفت.
[گفتاری] دوستدار معاشرت با دیگران

معاشقات / mo'āseqāt / : جمع لایه معاشقه
معاشقه / mo'āseque / : -ها؛ معاشقات / : اسم. عشق‌بازی

معاصر / mo'āser / : -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت.
۱. همزمان با یکدیگر (شیخ بهایی معاصر شاه‌عباس بود)

۲. مربوط به عصر یا دوران حاضر (نویسنده معاصر،
زمن معاصر)

معاصی / ma'āsi / : جمع لایه معصیت
معاضدت / mo'āzedat / : -ها / : اسم.

یاری
معاف / mo'āf / : -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. بخشوده شده (از سربازی
معاف شد. از مجازات معاف شد)

معافی / mo'āfi / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
معاف بودن (معافی از خدمت سربازی) ۲. [گفتاری] پروانه

یا برگ حاکی از معاف بودن (دفعه معافی گرفتم)
* معافیت

معافیت / mo'āfiyyat / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم.

معافی / mo'āfiyyat / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم.

معاهده / mo`āhede, mā`āhede / صفت. درمان‌کننده؛

اسم. ۱. پیمان ۲. عهدنامه

معایب / ma`āyeb, mā`āyeb / جمع لایع عیب

معاینات / mo`āyenāt, mā`āyenāt / جمع لایع معاینه

معاینه / mo`āyene, mā`āyene, mā:yene / صفت. معاینات / اسم. عمل یا فرایند دیدن و بررسی کردن چیزی یا جایی، بویژه بررسی بدن یا نقطه‌ای از بدن جاندار برای شناسایی آسیب یا بیماری، یا برای اطمینان از تندرستی آن

معاینه فنی: بررسی فنی یک دستگاه یا وسیله برای اطمینان از سالم بودن آن

معبد / ma`bad / صفت. معابد / اسم. پرستشگاه، بویژه پرستشگاه پیروان دینهایی که نزد مسلمانان پذیرفته نیست (معبد بودایی، معبد برهمنی)

معبر / ma`bar / صفت. معابر / اسم. گذرگاه؛ راه

معبر / mo`abber / صفت. معابر / اسم. تعبیرکننده، بویژه تعبیرکننده خواب؛ خواب‌گزار

معبود / ma`bud / صفت. مورد پرستش (خدای معبود)

معتاد / mo`tād, mo:tād / صفت. معاد / اسم. معاد ۱. دارای اعتیاد (معتاد به تریاک) ۲. دارای عادت (معتاد به مطالعه)

معتبر / mo`tabar, mo:tabar / صفت. ۱. دارای اعتبار (تاجر معتبر، خبر معتبر) ۲. [قدیمی] چشمگیر؛ مهم (پل معتبری ساخته بودند)

معتدل / mo`tadel, mo:tadel / صفت. ۱. دارای اعتدال (آبوهوای معتدل) ۲. /ها/ میانه‌رو (سیاستمدار معتدل)

معترض / mo`tarez, mo:tarez / صفت. معارض / اسم. معارض‌کننده (او به سهم خودش معترض است)

معترضه / mo`tareze, mo:tareze / جمع لایع جمله معترضه، جمله

معترف / mo`taref, mo:taref / صفت. اعتراف‌کننده (او به گناهش معترف است)

معتزله / mo`tazele / اسم. مکتب کلامی و فلسفی که در سده دوم هجری در میان مسلمانان پدید آمد. از آموزه‌هایش تأکید بر ارزش عقل و استدلال، مختار بودن انسان و مخلوق بودن قرآن بود

معتزلی / mo`tazeli / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به معتزله ۲. /ها/ -ان/ پیرو یا هوادار معتزله

معتقد / mo`taqed, mo:taqed / صفت. معتمد / اسم. معتمد به اعتقاد (شخص مومن و معتقد) ۲. باورکننده (معتقد به اسلام)

معتقدات / mo`taqedāt, mo:taqedāt / جمع لایع اعتقاد

معالجه / mo`ālej, mā`ālej / صفت. درمان‌کننده؛

معالجه‌کننده (پزشک معالج)

معالجات / mo`ālejāt, mā`ālejāt / جمع لایع معالجه

معالجه / mo`āleje, mā`āleje, mā:leje / صفت. معالجات / اسم. ۱. عمل یا فرایند درمان کردن (کمر درد را معالجه کرد) ۲. وضع یا کیفیت درمان شدن (پس از دو ماه مداوا معالجه شدم)

مع الوصف / ma`alvasf / حرف. یا اینهمه؛ بالاین حال؛ با وجود این (گرچه چندان وارد نیست، مع الوصف از عهده این کار برمی‌آید)

معاملات / mo`āmelāt, mā`āmelāt / جمع لایع معامله

معامله / mo`āmele, mā`āmele / صفت. معاملات / داد و ستد ۲. خرید یا فروش (امروز آن خانه را معامله کردم) ۳. رفتار (با مردم این‌طور معامله نکن) ۴. [گفتاری، مجازی] آلت تناسلی مرد (معامله‌اش را بریده بودند)

معامله به مثل / mo`āmelebemesl, mā`āmele / صفت. رفتار همدان در پاسخ به رفتار دیگری

معاند / mo`āned, mā`āned / صفت. دشمنی‌کننده

معانی / ma`āni, mā`āni / جمع لایع معنی

معانی و بیان / ma`āni-yo-bayān, mā`āni- / صفت. فنی که شیوه سخن گفتن یا نوشتن مؤثر و درست را، بویژه از روی آثار شاعران و نویسندگان نامی بررسی، استخراج و تنظیم می‌کند

معاود / mo`āved, mā`āved / صفت. معاد / اسم. معاد ۱. بازگشته است (معاود عراقی)

معاودت / mo`āvedat, mā`āvedat / صفت. بازگشت

معاوضات / mo`āvezāt, mā`āvezāt / جمع لایع معاوضه

معاوضه / mo`āveze, mā`āveze / صفت. معاوضات / عمل یا فرایند عوض کردن (خانه را با یک آپارتمان معاوضه کردم)

معاون / mo`āven, mā`āven / صفت. معاون / اسم. ۱. دستیار بالاترین مقام در سلسله مراتب اداری (معاون وزیر، معاون اداره، معاون دانشکده) ۲. [حقوق] دستیار؛ همدست (معاون جرم)

معاون جرم: کسی که مجرم را در ارتکاب جرم یاری می‌کند

معاونت / mo`āvenat, mā`āvenat / صفت. معاون / مقام معاون ۲. /ها/ همدستی؛ دستیار

معاهدات / mo`āhedāt, mā`āhedāt / جمع لایع معاهده

معاهده / mo`āhedat, mā`āhedat / صفت. معاهدات / معاهده

معمد / mo'tamad ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که مورد اعتماد است (معمد محل)

معتابه / mo'tanābeh / : صفت. چشمگیر؛ بسیار زیاد (مقدار معتابه)

معجر / ma'jar ، -ها / : اسم. [گفتاری] نرده؛ محجر

معجز / mo'jez, mo'jez ، -ها / : اسم. [گفتاری] معجزه

معجزات / mo'jezāt, mo'jezāt / : جمع لایع معجزه

معجزآسا / mo'jezāsā, mo'jezāsā / : صفت. [ادبی] بسیار شگفت‌انگیز، بویژه از لحاظ امکان وقوع (نجات معجزآسا، پیروزی معجزآسا)

معجزه / mo'jeze, mo'jeze ، -ها؛ معجزات / : اسم.

۱. عملی بسیار شگفت‌انگیز که نشانه دخالت نیروهای آسمانی در زندگی انسان است ۲. رویداد، شیء، یا عملی بسیار شگفت‌انگیز و غیر عادی

مجبون / ma'jun / : اسم. ۱. -ها / دارویی خوراکی و تقویتی، معمولاً به شکل مربا یا حلو، از ترکیب یا اختلاط چند ماده ۲. نوعی خوراکی به صورت مخلوط

شیره خرما، شیر، گردو، پسته، بادام، کنجد و نارگیل آسیاب شده و عسل

معدل / mo'addel ، -ها / : اسم. ۱. کمیتی که اعتبار

کلی مجموعه‌ای از کمیت‌های نابرابر را نشان می‌دهد ۲. واسطه عددی چند کمیت ۳. میانگین نمره‌ها یا امتیازهای شرکت‌کنندگان در امتحان یا مسابقه

معدل النهار / mo'addelonnahār / : اسم. ۱. هریک از

دو نقطه فرضی در کره آسمان که در آن خط استوای آسمان دایره‌البروج را قطع می‌کند ۲. هریک از دو موقع سال که طول شب و روز در منطقه معتدل با هم برابر می‌شود؛ اعتدالین

معدن / ma'dan, ma'dan ، -ها؛ معدن / : اسم. ۱. جایی

که در آن کانه یا کانه‌هایی به طور طبیعی وجود دارد ۲. چاه یا دالانی در زیر زمین که برای به دست آوردن کانه کنده شده است ۳. [مجازی] جایی که در آن چیزی

فراوان است؛ مخزن؛ خزانه (معدن ماهی، معدن علم)

معدنچی / ma'danči, ma'dan- / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم.

کارگر معدن

معدنکار / ma'dankār, ma'dan- / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم.

کسی که با یک فعالیت مربوط به معدن سر و کار دارد (مانند معدنچی، مهندس یا صاحب معدن)

معدنکاری / ma'dankāri, ma'dan- / : اسم. مجموعه

فعالیت‌های مربوط به حفر، استخراج و بهره‌برداری معدن

معدنی / ma'dani, ma'dani / : صفت. ۱. مربوط یا

متعلق به معدن (مواد معدنی) ۲. به دست آمده از معدن

(فراورده‌های معدنی)

□ آب معدنی لایع آب

معدود / ma'dud, ma:dud / : صفت. دارای تعداد اندک؛ انگشت شمار (تعداد معدود، افراد معدود)

معدوم / ma'dum / : صفت. ۱. ناپود شده؛ از میان رفته

(مواد مخدر کشف شده معدوم شد) ۲. اعدام شده (افسر معدوم)

معدیه / me'de, me:de / : اسم. بخش کیسه مانند و عضلانی دستگاه گوارش، میان فم المعده و باب المعده، که خوراک پس از بلعیده شدن در آن می‌ریزد

معدی / me'di / : صفت. مربوط یا متعلق به معدیه

(بیماری‌های معدی)

معدالک / ma'zālek, ma:zālek / : حرف. با اینهمه؛

با وجود این (معدالک بهتر است با او هم مشورت کنید)؛ معظدا؛

معدلک

معدب / mo'azzab / : صفت. دستخوش شکنجه؛

دستخوش عذاب؛ آزرده (بویژه در موردی که مجبور به

پنهان کردن آزدگی خویش است) (از شرکت در این گونه

محال می‌شود)

معدزرت / ma'zerat, ma:zerat ، -ها / : اسم.

عذرخواهی؛ پوزش (از تأخیرم معذرت می‌خواهم)

معدزرت خواهی / ma'zeratxāhi, ma:zerat- / : اسم.

[گفتاری] عذرخواهی

معدلک / ma'zālek / : لایع معدالک

معدور / ma'zur, ma:zur / : صفت. ۱. دارای عذر

۲. ناتوان از انجام کاری (از آمدن معدور است)

معدوریت / ma'zuriyyat, ma:zuriyyat ، -ها / : اسم.

وضع یا کیفیت معدور بودن

معراج / me'rāj, me:rāj / : اسم. ۱. وسیله عروج

۲. [مجازی] عروج

معرب / mo'arrab / : صفت. عربی شده («جرجلن» معرب

«گرگن» است)

معرب / mo'rab / : صفت. دارای زیر و زبر؛ دارای اعراب

معروض / ma'raz, ma:raz / : اسم. جای دیده شدن؛

جای عرضه شدن

□ به معرض چیزی گذاشتن؛ به خاطر آن عرضه کردن

(کارهایش را به معرض تماشا گذاشت. خانه را به معرض فروش گذاشتیم)

در معرض چیزی بودن؛ در برابر اثر چیزی قرار داشتن

(خانه در معرض یوآنی است)

در معرض چیزی قرار دادن؛ در برابر اثر یا پیامد آن گذاشتن

(خود را در معرض خطر قرار داد)؛ در معرض چیزی گذاشتن

در معرض چیزی قرار گرفتن؛ از اثر یا پیامد آن برخوردار

شدن (با آغاز شدن جنگ شهرهای غربی کشور در معرض حمله دشمن

قرار گرفت)؛ در معرض چیزی واقع شدن

در معرض چیزی گذاشتن لایع در معرض چیزی قرار دادن

در معرض چیزی واقع شدن لایع در معرض چیزی

قرار گرفتن

معروض داشتن: ۱. [نامتداول] عرضه کردن ۲. گفتن (مزارش آن راه به شرح زیر معروض می‌دارد)

معروف / ma'ruf / : صفت. ۱. شناخته شده (این خیابان معروف است از هر کس بپرسی نشانت می‌دهد) ۲. نامدار؛ بلندآوازه؛ مشهور (هنرپیشه معروف، نویسنده معروف).

به همین قیاس: معروف بودن؛ معروف شدن؛ معروف کردن

معروفه / ma'rufe / -ها / : اسم. زن روسپی که معمولاً با اشراف و ثروتمندان سروکار دارد؛ روسپی اشرافی

معروفیت / ma'rufiyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت معروف بودن (دلیل معروفیت او چیست؟) ۲. -ها / آوازه؛ شهرت (خیلی معروفیت پیدا کرد)

معزز / mo'azzaz / : صفت. گرمی

معزول / ma'zul / : صفت. برکنار شده از کار؛ عزل شده (دو روز بعد از ریاست معزول شد)

معسر / mo'ser / -ان؛ -ین / : صفت. [حقوق] تنگدست؛ بینوا

معشوق / ma'suq / : اسم. آنکه به او عشق می‌ورزند؛ یار

معشوقه / ma'suqe / -ها؛ -گان / : اسم. ۱. زن یا دختری که کسی عاشق اوست ۲. زنی که مردی، جز همسرش با او رابطه عاشقانه معمولاً همراه با آمیزش جنسی دارد

معصوم / ma'sum / -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. برخوردار از پاک‌ی ناشی از آلوده نشدن به گناه

معصومانه^۱ / ma'sumāne / : صفت. مانند معصوم؛ بی‌گناهانه (قیافه معصومانه‌ای داشت)

معصومانه^۲ : قید. با حالت بی‌گناهی (معصومانه گفت، من برداشتم)

معصومیت / ma'sumiyyat / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت معصوم بودن (معصومیت از سر تاپایش می‌بارید)

معصیت / ma'siyat, ma'siyat / -ها؛ معاصی / : اسم. گناه

معضل / mo'zal, mo:zal / -ها؛ -ات / : اسم. مانع یا پیچیدگی پدید آمده در یک فرایند (تأمین هزینه بیمارستان برایمان معضل بزرگی شده بود)

معطر / mo'attar / : صفت. خوشبو؛ عطرآگین

معطل / mo'attal, ma'tal / : صفت. ۱. ازکار بازمانده (ماشین نبود و یک ساعت در خیابان معطل ماند) ۲. منتظر (یک ساعت معطل ماشین شدم) ۳. درمانده؛ سرگردان (در جوابش معطل ماند) ۴. بی‌فایده؛ بی‌بهره؛ بی‌حاصل (اینهمه زمین را معطل گذاشته کاری نمی‌کند)

معطلی / mo'attali, ma'tali / -ها / : اسم. ۱. انتظار (ببخشید که باعث معطلی شما شدم) ۲. تأخیر (خراب شدن ماشین و دوری راه باعث معطلی من شد)

معرف / mo'arref / -ها / : اسم. ۱. -ان؛ -ین / آنکه کسی را می‌شناسد و می‌تواند درباره او آگاهیهای لازم را بدهد (دو نفر معرف معرفی کنید. آقای یمینی معرف من هستند) ۲. [شیمی] شناساگر

معرف فهلینگ / معرف فهلینگ / محلول فهلینگ، محلول معرفت / ma'refat, ma:refat / -ها؛ معارف / : اسم.

۱. وضع یا کیفیت شناختن چیزی به وسیله آشنایی به دست آمده از تجربه یا ارتباط ۲. محصول این گونه شناخت ۳. آشنایی با یک علم، فن یا هنر ۴. محصول این آشنایی ۵. وضع یا حالت درک حقیقت یا واقعیت؛ شناخت (معرفت علمی، معرفت شهودی) ۶. آگاهی

۷. [گفتاری] آشنایی با فرهنگ مورد پذیرش جامعه و رفتار مطابق با آن (اگر معرفت داشتی رفیقت را لو نمی‌دادی)

معرفت‌شناسی / ma'refatšenāsi, ma:refat- / معرفت‌شناسی

معرفه / ma'refe / : اسم معرفه، اسم معرفت

معرفی / mo'arrefi / : اسم. عمل یا فرایند شناساندن معرفت

معرفی شدن / شناسانده شدن (امروز وزیران تازه به مجلس معرفی شدند)

معرفی کردن / شناساندن (او را برای کار به یکی از دوستان معرفی کردم)

معرفی‌نامه / mo'arrefināme / -ها / : اسم. نوشته‌ای رسمی که در آن هویت، صلاحیت یا مأموریت کسی گواهی شده است

معرق / mo'arraaq / : کاشی معرق، کاشی

معرق / mo'arreq / -ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی واداشتن شخص مصرف‌کننده به عرق کردن؛ عرق‌آور

معرقکاری / mo'arraaqkari / : اسم. ۱. عمل تراشیدن و چسباندن قطعه‌های چوب یا کاشی بر یک سطح برای پدید آوردن طرح یا نقشی معین ۲. -ها / نقشی که به این ترتیب ایجاد شده است

معرکه^۱ / ma'reke, ma:rake, ma:reke / -ها / : اسم. ۱. میدان جنگ یا مبارزه ۲. نمایش سیرک سنتی (مانند مارگیری، تردستی، رقصانند حیوانات، بندبازی، نمایش زور بازو، ...)

معرکه گرفتن / نمایش تردستی به راه انداختن وارد

معرکه شدن / وارد

معرکه^۲ : صفت. [گفتاری] بسیار دیدنی

معرکه کردن / کاری دیدنی یا شگفت‌انگیز کردن

معرکه‌گیری / ma'rekegiri, ma:reke-, ma:rake- / -ها / : اسم. عمل یا فرایند برپا کردن معرکه.

به همین قیاس: معرکه‌گیر

معروض / ma'ruz / : صفت. عرضه شده

معلمی / mo'allemi / : اسم. شغل معلم (چهار سال در روستا معلمی کرد)

معلول ^۱ / ma'lul / : اسم. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / کسی که اندام یا اندامهایی از بدنش ناقص یا آسیب دیده است
۲. پیامد علت (از معلول می‌توان به علت پی برد)

معلول ^۲ : صفت. ۱. دارای یک یا چند اندام ناقص یا ازکار افتاده؛ علیل (معلول جنگی) ۲. دارای علت (بسیاری از ناهنجاریهای جامعه معلول فقر است)

معلولیت / ma'luliyat / : اسم. وضع یا کیفیت معلول بودن (به دلیل معلولیت قادر به ادامه کار نیست)

معلوم / ma'lum / : صفت. دانسته یا شناخته شده؛ مقابل: مجهول (معلوم است که نمی‌خواهی کار بکنی. وضع تو هم که معلوم شد)

معلومات / ma'lumāt / : اسم. مجموعه آگاهیه‌ها، بویژه آنچه از راه مطالعه یا تحصیل به دست می‌آید (علی معلومات خوبی داشت)

معلوم الحال / ma'lumolhāl / : اسم. -ها؛ -ان / : صفت. دارای حال و وضع شناخته شده (و معمولاً نامناسب)؛ [مجازی] بدنام (عده‌ای معلوم الحال به خیابانها ریختند و به آشوب دامن زدند)

معما / mo'ammā / : اسم. ۱. پرسش، مسئله یا طرحی برای سنجش هوش؛ چیستان ۲. وضع یا رویدادی که درک چگونگی یا علتش دشوار است (معما قتل نوجوان همدانی)

معمار / me'mār / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که ساختمانها را طراحی و ساختن آنها را سرپرستی می‌کند؛ مهندس معمار؛ مہراز [فرهنگستان] ۲. کسی که با داشتن معلومات تجربی، نقشه ساختمانی را اجرا و کار ساختمان را سرپرستی می‌کند

معماری / me'māri / : اسم. فن یا هنر طراحی کردن و ساختن بناها، بویژه بناهای مسکونی

معممر / mo'ammār / : -ین / : صفت. [ادبی] سالخورده؛ سالمند (مرد معممری در آنجا بود که می‌گفت...)

معمم / mo'ammam / : -ین / : صفت. ۱. دارای عمامه ۲. دارای شغل یا مقام روحانی (مسلمان)

معمور / ma'mur / : صفت. آباد

معمول / ma'mul, ma:mul / : صفت. ۱. عمل شده؛ عملی (مطابق سنوات قبلی معمول شد) ۲. متداول؛ مرسوم (معمول است که زمینها را در پاییز شخم می‌زنند)

معمولاً / ma'mulan, ma:mulan / : قید. در حالت معمولی؛ در حالت غیراستثنایی (معمولاً ناهار را در خانه می‌خورم، مگر کاری پیش بیاید)

معمولی / ma'muli, ma:muli / : اسم. -ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت مرسوم یا متداول (در همان وقت معمولی

معطوف / ma'tuf / : صفت. [ادبی] برگشته (به سوی چیزی)

معطوف به سابقه بودن : سابقه داشتن (عمل او معطوف به سابقه است)

معطوف کردن : برگرداندن؛ متوجه کردن (همه توجهش را به حل مشکل برادرش معطوف کرده بود)

معظم / mo'azzam / : صفت. دارای عظمت؛ بزرگ (رهبر معظم)

معظم / mo'zam / : صفت. دارای ابعاد چشمگیری (کاخ معظم)

معظم له / mo'azzamo(n)lah / : ضمیر. او؛ ایشان (توضیح: در مقام احترام خطاب به جنس مذکر به کار می‌رود) (معظمه فرمودند)

معظم لها / mo'azzamo(n)lahā / : ضمیر. او؛ ایشان (توضیح: در مقام احترام، خطاب به جنس مؤنث به کار می‌رود)

معللی / mo'aqqali / : اسم. [معماری] طرح زینتی در نمای ساختمان با قطعات آجر به صورت خط کوفی یا نقشهای هندسی

معقول / ma'qul, ma:qul / : صفت. ۱. شایسته؛ عقل پسند (ادم معقول، کار معقول) ۲. -ات / مقوله‌های قابل درک به وسیله عقل (مانند موضوعهای فلسفی و نظری)

معقولات / ma'qulāt, ma:qulāt / : اسم. مسئله‌ها و موضوعهای فلسفی یا جدی

وارد معقولات شدن : وارد

معکوس / ma'kus / : صفت. وارونه (تصویر در آینه معکوس است)

معلق ^۱ / mo'allaq / : اسم. حرکتی به صورت چرخیدن در هوا در جهت جابجا شدن جای سر و پاها، سر و دم یا بالا و پایین

معلق زدن : انجام دادن عمل معلق (هوایما چهارتا معلق زد)

معلق ^۲ : صفت. ۱. آویزان ۲. دستخوش تعلیق

معلق شدن : ۱. آویخته شدن ۲. موقتاً از کار برکنار شدن.

به همین قیاس : معلق کردن

معلق گذاشتن : موقتاً تعطیل کردن (مجازات معلق گذاشته شد)

معلق ماندن : ۱. آویزان ماندن ۲. به حالت تعطیل ماندن

معلم / mo'allem / : اسم. -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که تعلیم می‌دهد، بویژه کسی که کارش درس دادن است

معلم خصوصی : معلمی که در بیرون از آموزشگاه به شاگردان درس می‌دهد

معلم سرخانه : معلمی که در خانه شاگردش به او درس می‌دهد

معلمه / mo'alleme / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. [نامتداول] معلم مؤنث؛ زن یا دختری که معلم است

آمدن) ۲. فاقد مسزیت (لباس معمولی، قیافه معمولی)
۳. فاقد وضع غیر عادی (وضع معمولی است)

معنا / ma'nā / معنی

معنا / ma'nān / قید. ۱. از جنبه معنایی ۲. از جنبه معنوی

معنادار / ma'nādār / معنی‌دار

معناشناسی / ma'nāšenāsi / معنی‌شناسی

معنایی / ma'nāyi / صفت. مربوط یا منسوب به معنا؛ معنوی (ادبی) [اختلاف معنایی]

معنوی / ma'nāvi / صفت. ۱. مربوط به عقل، فکر و احساسات (فعالیت معنوی) ۲. مربوط به آنچه جنبه مادی ندارد (کمک معنوی) ۳. مربوط به معنی واژه‌ها؛ معنایی

معنویات / ma'nāviyyāt / اسم. ۱. مجموعه فرآورده‌های عقل، فکر و عاطفه ۲. مجموعه آنچه دارای ارزش یا اعتبار غیر مادی است

معنویت / ma'nāviyyat / اسم. ۱. محصول خرد و اندیشه ۲. تعلق داشتن به وضع یا کیفیتی غیر مادی

معنی / ma'ni / اسم. ۱. معانی / توضیحی درباره یک واژه یا عبارت که به یاری واژه‌ها و عبارتهای یک زبان بیان می‌شود (اعتبار را معنی کنید) ۲. معانی / آنچه از واژه یا عبارتی فهمیده می‌شود؛ مفهوم (معنی حقیقی، معنی اصطلاحی) ۳. قصد؛ نیت (معنی این کار چیست؟) ۴. کیفیت مهم، بویژه اهمیت نهفته در چیزی (این حرفش خیلی معنی داشت) * معنا

معنی اصطلاحی: آن معنی که اهل اصطلاح برای واژه‌ای پذیرفته‌اند (مانند «چیدن» که نزد کشاورز و حرفه‌چین معنی جداگانه دارد)

معنی حقیقی: آن معنی که در وهله اول به ذهن می‌آید و مربوط به یک چیز واقعی است (معنی حقیقی نان همان ماده خوراکی است)

معنی مجازی: آن معنی که در غیر مورد خود به کار می‌رود (معنی مجازی نان غناست و نه یک ماده خوراکی معین)

به معنی آخص: در معنی ویژه (آزادی به معنی اخس، عبث است ...)

معنی کردن: بیان کردن معنی

معنی‌دار / ma'nīdār / صفت. ۱. دارای معنی (یک واژه معنی‌دار بگوید) ۲. دارای اهمیت یا کیفیتی ویژه (خنده‌اش معنی‌دار بود و از خشم و حسد پنهانش حکایت می‌کرد) * معنادار

معنی‌شناسی / ma'nīšenāsi / اسم. ۱. بررسی تاریخی و روان‌شناختی و رده‌بندی دگرگونی‌ها و اهمیت واژه‌ها و شکلها به عنوان عاملهای توسعه و پیشرفت زبان‌شناسی ۲. نظریه فلسفی عام در مورد نشانه‌ها و نمادهای مربوط به کارکرد زبانهای طبیعی و مصنوعی و مقایسه ترکیبی، معنایی و کارکردی آنها * معناشناسی

معوج / mo'vaj / صفت. کج؛ ناراست؛ بویژه دارای پیچ و خمهای ناهمساز

معوق / mo'avvaq / صفت. ۱. دستخوش تأخیر ۲. دستخوش تعویق

معوق ماندن: ۱. به تأخیر افتادن ۲. برای مدتی انجام نشدن

معهدا / ma'hāzā, ma:hāzā / معادلک

معیار / me'yār, me:yār / اسم. ۱. آنچه به وسیله مقامات، عرف یا قرارداد به عنوان نمونه یا سرمشق اعتبار یا ارزش پذیرفته شده است (معیار خوبی و بدی، معیار درستی و نادرستی، معیار کوشش) ۲. وسیله‌ای برای سنجش عیار فلز

معیت / ma'iyat / اسم. همراهی

در معیت کسی: همراه با او (در معیت پدرم رفتم و خرید کردیم)

معیشت / ma'īšat / اسم. عمل یا فرایند زندگی کردن از لحاظ تأمین بودن وسیله‌ها و امکانات

معیل / mo'il / اسم. ۱. عیالوار؛ دارای عایله

معین / mo'ayyan / صفت. تعیین شده (در وقت معین حاضر شدیم. در جای معین قرار داده شد). به همین قیاس؛ معین بودن؛ معین شدن؛ معین کردن

معین / mo'in / اسم. ۱. [ادبی] پاور؛ مددکار؛ یاری‌رسان ۲. [قدیمی] دستیار ۳. فعل معین، فعل معیوب / ma'yub / اسم. ۱. صفت. دارای عیب؛ عیبناک (یک چشمش معیوب است)

مع / moq / اسم. ۱. [قدیمی] عضو فرقه‌ای دینی در ایران باستان (توضیح: در مورد مغها و ارتباطشان با دین زرتشت بحث و اختلاف نظر وجود دارد)

مغار / maqār / اسم. [نجاری] ابزاری به شکل تیغه فولادی یا بایله تیز ساده یا پخ که برای شکاف دادن، کندن کام، درآوردن فاق و به عنوان اهرم به کار می‌رود

مغازلات / moqāzēlat / جمع معنی مغازله

مغازله / moqāzele / اسم. ۱. گفتگوی عاشقانه ۲. عشق‌بازی

مغازه / maqāze / اسم. دکان (مغازه لبنیاتی، مغازه گنش‌فروشی)

مغاک / moqāk / اسم. [ادبی] گودال عمیق

مغالطه / moqālete, moqālate / اسم. عمل یا فرایند مغالطه کردن

مغایر / moqāyer / صفت. ۱. دارای تفاوت؛ متفاوت (این مغایر با چیزی است که قبلاً نشان دادید) ۲. ناسازگار (اقدامات مغایر حسن همجواری)

مغایرت / moqāyerat / اسم. ۱. ناهمسازی؛ تفاوت ۲. ناسازگاری

مغز بادام: بخش گوشدار درون میوه بادام. به همین قیاس: **مغز پسته، مغز گردو**
مغز تیره: نخاع
مغز حرام: نخاع
مغز دانه: [گیاه‌شناسی] محتویات دانه یعنی رویان و لپه‌های آن و گاه آلبومن که از پوست دانه جدا شده است (مانند مغز بادام و بلوط)
مغز مداد: ماده نوشتنی داخل مداد، مخلوطی از گرافیت و خاک رُس، که بر حسب نسبت اختلاط آنها نرم یا سخت است
مغز میانی: بخش میانی مغز جنین مهره‌داران، که در هنگام رشد جنینی، دیواره آن ضخیم می‌شود و حفره مرکزی کوچکی می‌ماند، شامل تکه‌های چهارقلو و پایه‌های مغز
مغز خر خوردن: [کنایه] احمق یا ابله شدن (مگر مغز خر خورده‌ام که بخوام چنین کاری بکنم)
مغز خود را به کار انداختن: [مجازی] به صورت جدی و دقیق اندیشیدن (مغز راه کار ببنداز بین می‌خواهی چه بکنی)
مغز پخت: /maqzpoxt/ : صفت. دارای بخش درونی پخته‌شده؛ کاملاً پخته‌شده (آن را مدتی در فر بگذارید تا خوب مغز پخت بشود)
مغز پسته‌ای^۱: /maqzepeste'i/ : اسم. رنگ سبز بسیار روشن یا مایه زرد؛ پسته‌ای
مغز پسته‌ای^۲: صفت. دارای رنگ سبز بسیار روشن با مایه زرد؛ به رنگ مغز پسته؛ پسته‌ای
مغز شویی: /maqzšuyi/ : اسم. شستشوی مغزی لائِه شستشو
مغزی^۱: /maqzi/ : اسم. ۱. نوار باریک زینتی معمولاً از پارچه یا چرم به رنگ دیگر که در میان دو لبه درز جامه می‌دوزند ۲. /ها- لوله کوچک معمولاً دارای دنده خارجی در دو انتها برای اتصال در لوله کشی ۳. /ها- قفلی که در داخل جدار در کار گذاشته می‌شود
مغزی^۲: صفت. منسوب یا وابسته به درون کاسه سر و مغز (ورم مغزی)
مغشوش: /maqšuš/ : صفت. ۱. آشفته (وضع مغشوش است. مدتی نبودم، کارها مغشوش شده است) ۲. پریشان؛ مغشوش (خیلی مغشوش به نظر می‌رسید)
مغضوب: /maqzub/ ، ها- ؛ ان- ؛ -ین : صفت. مورد خشم قرار گرفته؛ غضب‌شده (مغضوب شد و کارش را از دست داد)
مغفرت: /maqferat/ : اسم. [ادبی] آموزش
مغفور: /maqfur/ : صفت. [ادبی] آموخته شده
مغلطه: /maqlate/ ، ها- ؛ : اسم. سخن بظاهر درستی که دارای نتیجه غلط است (مانند این که کسی بگوید «همه مردم دروغ می‌گویند»)
مغلطه کردن: با گفتن سخنان شبهه‌آمیز و استدلالهای بظاهر درست، دیگران را به اشتباه انداختن

مغبون / maqbun /: صفت. فربخ خورده (بویژه در داد و ستد) (در خرید این ماشین دویست هزار تومان مغبون شدم. فکر نمی‌کردم دوستم بخواهد مرا مغبون کند)
مغبونی / maqbuni /: اسم. وضع یا کیفیت مغبون بودن (آن قدر از مغبونی دلم نمی‌سوزد که از خیانت رفیق)
مغتنم / moqtanam /: صفت. شایسته بهره‌مند شدن و بهره بردن (دیدار شما مغتنم بود. فرصت را مغتنم شمردم و طلبم را از او گرفتم). به همین قیاس: **مغتنم دانستن؛ مغتنم شمردن**
مغذی / moqazzi /: صفت. دارای ارزش غذایی (سیبزمینی بسیار مغذی است)
مغروب / maqreb /: اسم. ۱. سمتی که خورشید در آن غروب می‌کند؛ باختر (خورشید در سمت مغروب بود)
مغرب زمین ۳: هنگام غروب (اذان مغرب)
مغرب زمین / maqrebzamin /: اسم. [مجازی] اروپا و آمریکا؛ مغرب
مغربی / maqrebi /: ، ها- ؛ ان- ؛ : صفت. ۱. غربی ۲. مربوط یا متعلق به کشور مراکش در غرب آفریقا
مغرض / moqrez /: ، ها- ؛ ان- ؛ -ین : صفت. دارای کینه یا دشمنی (به حرف آدمهای مغرض گوش نده)
مغرضانه^۱: /moqrezāne/ : صفت. دارای غرض (قضاوت مغرضانه)
مغرضانه^۲: قید. از روی کینه و دشمنی (مغرضانه قضاوت نکن)
مغرور / maqrur /: ، ها- ؛ ان- ؛ : صفت. ۱. دارای غرور (خیلی مغرور است کمک قبول نمی‌کند) ۲. دارای اعتماد و پشنگرمی به چیزی واقعی یا خیالی؛ غره (او به زور بازویش مغرور شد)
مغروری / maqruri /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت مغرور بودن ۲. غرور
مغروق / maqrūq /: ، ان- ؛ -ین : صفت. غرق شده (جناره فرد مغروق از آب گرفته شد)
مغز / maqz /: اسم. ۱. بخشی از دستگاه عصبی مرکزی مهره‌داران که در داخل جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، پل مغز، مغز میانی و بصل النخاع (پياز مغز تیره) است ۲. [گیاه‌شناسی] بخش مرکزی یا داخلی ساقه گیاهان دولپه ۳. [گفتاری] ماینر میوه که در زیر پوست قرار دارد ۴. /ها- / [مجازی] تواناییهای فکری و علمی چشمگیر (فرا مغزها) ۵. /ها- / بخش مرکزی یا اصلی چیزی (مغز استخوان، مغز مداد)
مغز استخوان: بخش نرمی که در مجرای داخلی استخوانهای دراز و حجره‌های استخوانهای متخلخل وجود دارد، بخشی از آن فعال است و خاصیت خون‌سازی دارد و بخش دیگر آن را چربی انباشته است

مفت^۲: قید. [گفتاری] ۱. به صورت رایگان؛ بدون دریافت عوض یا بهایی (مفت به جنگ آورد. زندگی را مفت باختیم) ۲. به صورت بسیار ارزان (مفت خریدی، بیش از اینها می‌آورد) مفتاح / meftāh، مَفَاتِیح /: اسم. [ادبی] ۱. کلید ۲. کد مفتخر / moftaxar /: صفت. دارای افتخار؛ سربلند؛ سرافراز (با حضور خود ما را مفتخر فرمایید) مفتخرأ / moftaxaran /: قید. یا سربلندی (مفتخرأ به عرض می‌رساند) مفتخور / moftxor، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که بدون داشتن حقی از مال یا دسترنج دیگران بهره‌برداری می‌کند. به همین قیاس: مفتخوری مفتری / moftari، -ها؛ -ان /: اسم. کسی که به دیگران اقترا می‌زند مفتش / moftatēš، -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. [قدیمی] ۱. بازرس ۲. پلیس مخفی مفتضح / moftazah، moftzeh /: صفت. ۱. رسوا؛ بی‌آبرو (روزنامه‌ها او را مفتضح کردند) ۲. ننگین (آن رفتار مفتضح، آن شب‌نشینی مفتضح). به همین قیاس: مفتضح شدن: مفتضح کردن مفتعلن / mofta'elan /: اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی مفتکی / moftaki /: قید. [گفتاری] برایگان؛ به‌طور مجانی (مفتکی دادند. مفتکی سوار شد) مفتن / moftatten /: صفت. آشوبگر؛ فتنه‌انگیز (برخی همسایه‌های مفتن به هم آتش اختلاف دامن زدند) مفتوح / maftuh /: صفت. ۱. [نامتداول] گشایش‌یافته؛ گشوده (از ساعت ۸ صبح مفتوح است) ۲. دارای فتحه؛ دارای علامت آوایی زَبر (حرف میم مفتوح است) مفتول / maftul، -ها /: اسم. رشته باریک فلز به قطر کمتر از ۵ میلیمتر؛ سیم مفتولپذیری / maftulpaziri /: اسم. خاصیت برخی فلزها که بدون گسیختن تغییر شکل می‌دهند و به‌شکل مفتول درمی‌آیند مفت و مسلم / moft-o-mosallam /: قید. به‌طور رایگان؛ رایگان مفتون / maftun /: صفت. شیفته مفتی^۱ / mofti، -ها؛ -ان /: اسم. ۱. کسی که دارای صلاحیت صادر کردن فتواست ۲. مجتهد مسلمانان سنی مفتی^۲: صفت. [گفتاری] مجانی (غذای مفتی) مفتی^۳: قید. [گفتاری] به‌صورت رایگان (کسی مفتی کار نمی‌کند) مفر / mafar(r)، -ها /: اسم. [ادبی] ۱. راه قرار (دنبال مفر می‌گشت) ۲. وسیله یا امکانی برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (بالاخره مفری پیدا شد)

مغلق / moqlaq /: صفت. دارای بیانی که فهمش برای مخاطب دشوار است؛ پیچیده (خیلی مغلق حرف می‌زد، چیزی از حرفهایش نفهمیدم) مغلوب / maqlub /: صفت. ۱. -ها؛ -ان؛ -ین / شکست خورده ۲. [زیست‌شناسی] فاقد توانایی بروز یا اثرگذاری (ژن مغلوب، صفت مغلوب) مغلوب شدن: شکست خوردن (دشمن در جنگ مغلوب شد) مغلوب‌کردن: شکست دادن (ایران دشمن را مغلوب کرد) مغلوب / maqlut /: صفت. دارای غلط؛ نادرست (این نامه که سر تا پا مغلوب است) مغموم / maqum /: صفت. [ادبی] غمگین؛ اندوهگین مغناطیس / meqnātis /: اسم. آهنربا مغناطیسی / meqnātisi /: صفت. آهنربایی مغول / moqol، moqûl /: اسم. ۱. قوم زردپوست بومی مغولستان در آسیای مرکزی ۲. -ها؛ -ان / هریک از افراد آن قوم مغولی / moqoli، moqûli /: اسم. گروهی از زبانهای آسیای مرکزی متعلق به قوم مغول و وابستگان آن مف / mof /: اسم. [گفتاری] ماده‌ای که از بینی ترشح می‌شود؛ آب بینی، بویژه نوع غلیظ آن مفاتیح / mafātih /: جمع لَافِ مِفْتَاح مفاخر / mafāxer /: اسم. مایه‌های افتخار (مفاخر ملی ایران) مفاد / mofād(d) /: اسم. آنچه از سخن یا نوشته‌ای فهمیده می‌شود؛ مضمون؛ مفهوم (مفاد سخنش این بود که باید برای جوانان کاری کرد) مفاسد / mafāsed /: جمع لَافِ مَفْسَدَه مفاصاحساب / mofāšāhesāb /: اسم. ۱. عمل تسویه حساب و دریافت و پرداخت طلب یا بدهی ۲. -ها / سندی که تسویه حساب در آن گواهی شده است مفاصل / mafāsel /: جمع لَافِ مَفْصَل مفاعلن / mafā'elan /: اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی مفاعیلن / mafā'ilan /: اسم. از رکنهای وزن شعر عروضی مفاهیم / mafāhim /: جمع لَافِ مَفْهُوم مفت^۱ / moft /: صفت. ۱. مجانی؛ رایگان (اگر مفت است به من هم بده. مفت باشد کوفت باشد) ۲. [مجازی] بسیار ارزان (هزار تومان مفت است، دو برابر این می‌آورد) مفت چنگ‌کسی: [تعریض] شایسته او؛ مال او؛ ارزانی او باشد (اگر دعوا بر سر خانه است، مفت چنگ تو، نه خانه را می‌خواهم و نه هیچ چیز دیگر) مفت‌گران بودن: [کنایی] بی‌ارزش بودن به مفت‌نیز زیدن به مفت‌نیز زیدن لَافِ مفت‌گران بودن

مفرح / mofarrah / : صفت. [ادبی] دلگشا (فضای مفرح)
مفرد / mofrad / : صفت. ۱. یکه: تنها ۲. جدا
مفردات / mofradāt / : اسم. مجموعه چیزهایی که
 هریک با چیز دیگری جمع یا ترکیب نشده‌اند
مفرش / mafraš / ، ها: / : اسم. پارچه‌ای بافته یا دوخته
 به صورت چهارگوش که معمولاً در آن رختخواب می‌پیچند
مفرط / mofrat / : صفت. [ادبی] بسیار زیاد (شادی مفرط،
 تلاش مفرط)
مفرغ / mefraḡ / : اسم. آلیاژ مس و معمولاً تا حدود ۳۰٪
 قلع به رنگ قهوه‌ای روشن، که در مجسمه‌سازی و
 ساختن اسبابهای گوناگون کاربرد دارد؛ برنز
مفرغی / mefraḡi / : صفت. ۱. دارای رنگ قهوه‌ای تند
 مایل به سرخ با جلای فلزی (رنگ مفرغی) ۲. از جنس
 مفرغ (تنگ مفرغی) * بُرنزی
مفروز / mafruz / : صفت. [افراز شده]
مفروش / mafruš / : صفت. ۱. دارای پوشش کف؛ دارای
 کفیوش (حیاط با سنگهای مرمر مفروش بود) ۲. دارای فرش
 (همه اتاقها مفروش بود). به همین قیاس: مفروش بودن؛
 مفروش شدن؛ مفروش کردن
مفروض / mafruz / ، ات: / : صفت. فرض شده؛ فرضی
 (عدد مفروض بزرگتر از ۵ و کوچکتر از ۸ است)
مفروق / mafruq / : کاسته
مفروق منه / mafruq(n)menh / : کاهش‌یاب
مفسد / mofsed / ، ان: / -ین: / : صفت. فسادکننده؛ تبهکار
مفسده / mafsade / ، ها: / : مفاسد: / : اسم. عملی که
 موجب آشوب، جنجال یا آزار دیگران می‌شود
مفسده جویی / mafsadejuyi / ، ها: / : اسم. عمل یا
 فرایند پدید آوردن مفسده، بویژه ایجاد هیاهو، نزاع و
 ناامنی. به همین قیاس: مفسده‌جو
مفسر / mofasser / ، ها: / : ان: / -ین: / : اسم. کسی که
 معنی یا منظور نوشته‌ای یا سخنی را معلوم می‌کند
 (مفسر قرآن) ۲. کسی که علت، انگیزه یا پیامدهای رویداد
 یا رویدادهایی را بیان و آنها را ارزیابی می‌کند
 (مفسر سیاسی) ۳. [ریاضی] جزو صحیح (غیر اعشاری)
 لگاریتم
مفصل / mafsāl / ، ها: / : اسم. ۱. مفاصل / محل پیوند یا
 به هم رسیدن دو یا چند استخوان؛ بند ۲. قطعه‌ای در یک
 دستگاه یا ماشین که موجب می‌شود قطعه یا قطعه‌های
 متصل به آن در جای خود حرکت کنند
مفصل / mofassāl / : صفت. دارای گستردگی؛ دامنه‌دار
 (شرح مفصل، مهمانی مفصل، تظاهرات مفصل، کتک مفصل)
مفصلاً / mofassalan / : قید. به طور مفصل؛ با تفصیل
 (نشستیم و مفصلاً صحبت کردیم)
مفطر / mofter / ، ات: / : اسم. باطل‌کننده روزه

مفعول / maf'ul / ، ها: / : اسم. ۱. [دستور] واژه‌ای که
 هدف فعل را تشکیل می‌دهد و فعل در مورد آن انجام
 می‌گیرد ۲. [کنایی] پسر یا مردی که با او لواط کنند
 □ **مفعول باواسطه**: [دستور] اسمی که با واسطه یکی از
 حروف اضافه مفعول واقع می‌شود (مانند حسن از خانه
 آمد. محمد به احمد گفت): مفعول غیر صریح
مفعول بی واسطه: [دستور] اسمی که بی واسطه حرف
 اضافه مفعول واقع می‌شود (مانند احمد علی را دید. حسن
 کتاب را آورد): مفعول صریح
مفعول صریح : مفعول بی واسطه
مفعول غیر صریح : مفعول باواسطه
مفقود / mafqud / : صفت. ۱. / ها: / : ان: / -ین: / : ناپدید
 (مدتی مفقود شده بود و کسی جایش را نمی‌دانست) ۲. ناپیدا؛
 گم (کتاب مفقود شد). به همین قیاس: مفقود شدن
مفقودالاطر / mafqudol'asr / ، ها: / : صفت. فاقد اثر
 یا نشانی (در مورد گمشده): بی نشان [ادبی] (مدتها
 مفقودالاطر بود و تصور می‌شد مرده است)
مفلس / mofles / ، ها: / : ان: / -ین: / : صفت. ۱. بی پول؛
 تهیدست ۲. نامتداول و رشکسته
مفلسی / moflesi / : اسم. وضع یا کیفیت مفلس بودن
مفلوج / mafluš / ، ها: / : ان: / : صفت. دچار فلج؛
 دستخوش فلج؛ لمس [گفتاری]: افلیج
مفلوک / mafluk / : صفت. دارای وضع پریشان ناشی از
 بینوایی (بیمرد مفلوک، قیافه مفلوک)
مفنگی / mofangi / ، ها: / : صفت. [گفتاری] بسیار لاغر
 و ضعیف (با این هیکل مفنگی می‌خواهد کشتی هم بگیرد؟)
 مافنگی
مفوض / mofavvaz / : صفت. واگذار شده
مفهوم / mafhum / ، ها: / : مفاهیم: / : اسم. ۱. آنچه از
 سخنی می‌توان فهمید؛ معنی (مفهوم آزادی، مفهوم فلسفه)
 ۲. نظریه یا اعتقاد یک فرد یا گروه درباره چیزی (مفهوم
 توحید در اسلام)
مفهوم ۳: صفت. قابل فهم؛ فهمیدنی (حرفهای مفهوم نبود)
مفهوم سازی / mafhumsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
 قابل فهم ساختن یک مفهوم ۲. عمل یا فرایند ایجاد
 تصویر ذهنی مناسب درباره یک چیز
مفید / mofid / : صفت. دارای فایده؛ سودمند (فعالیت
 مفید، حیوان مفید، توصیه مفید)
مفینه / mofine / : صفت. [گفتاری] دارای ترشحات
 بینی (مف) آویزان از سوراخهای بینی (بادو تابچه مفینه
 راه افتاده آمده مهمانی)
مقابر / maqāber / : ۱. جمع المقابر ۲. جمع المقابر
 قبر
مقابل / moqābel / : صفت. روبرو (در مقابل، صفحه مقابل)

مقامه / maqāme، -ها؛ مقامات / : اسم. [قدیمی]
 سبکی در نثرنویسی فارسی (و عربی) به صورت مقاله‌ای
 گزارش‌مانند

مقاوله‌نامه / moqāvelenāme، -ها / : اسم.
 ۱. صورت‌مجلس گفتگوهای سیاسی، بویژه گزارش
 توافق‌هایی که در این گفتگوها شده است؛ پروتکل
 ۲. موافقتنامه

مقاوم / moqāvem / : صفت. ۱. ایستادگی‌کننده؛
 مقاومت‌کننده (نیروی مقاوم در برابر باد) ۲. بادوام؛ پایدار
 (این بنا مقاوم است)

مقاومت / moqāvemāt / : اسم. ۱. -ها / ایستادگی؛
 پایداری ۲. دوام ۳. [برق] خاصیت مخالفت یک ماده، یا
 عنصر با عبور جریان برق مستقیم ۴. [برق] عنصری که
 برای محدود کردن جریان برق، یا ایجاد افت ولتاژ
 مشخص در یک مدار به کار می‌رود ۵. [زیست‌شناسی]
 توانایی بدن به خنثی کردن اثر عامل خارجی (مثلاً
 میکروب یا اثر داروی معین)

☐ **مقاومت ظاهری**؛ ۱. مجموع مقاومت پدید آمده در یک
 عنصر در برابر عبور جریان برق متناوب یا متغیر ۲. نسبت
 فشار به جابجایی حجم یک سطح معین در محیط ناقل صوت
مقاومت مخصوص -ها / مقاومت ویژه

مقاومت مصالح؛ قابلیت پایداری مصالح و مواد اولیه
 (بویژه ساختمانی) در برابر عاملهای محیط، سنگینی،
 فشار و تنش

مقاومت منفی؛ [سیاست] ایستادگی در برابر دولت یا
 قدرت حاکم، بدون توسل به زور یا خشونت (مانند تحریم
 یا عدم همکاری)

مقاومت ویژه؛ مقدار مقاومت یک ماده در برابر عبور
 جریان برق برحسب اهم؛ **مقاومت مخصوص**

مقایسه / moqāyese، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
 نشان دادن شباهتها یا تفاوت‌های چند چیز، شخص یا
 وضعیت برای ارزیابی آنها (وضع کشور را با پیش از
 انقلاب مقایسه کرد. این دو شکل را مقایسه کردیم و دیدیم که
 مساحتشان یکی است) ۲. بررسی دو یا چند چیز برای
 دریافتن همانندیها و ناهمانندیهایشان (اگر قیمت‌های ما را
 مقایسه کنید متوجه می‌شوید). به همین قیاس؛ مقایسه شدن؛
 مقایسه کردن

مقایسه‌ای / moqāyese'i / : صفت. مربوط یا منسوب به
 مقایسه؛ تطبیقی (زبان‌شناسی مقایسه‌ای، طب مقایسه‌ای)

مقبره / maqbare، -ها؛ مقابر / : اسم. آرامگاه،
 بویژه آرامگاهی که دارای بنایی باشد (مقبره شیخ عطار
 در نیشابور است)

مقبول / maqbul / : صفت. ۱. پذیرفتنی (حرفش مقبول
 است) ۲. خوشایند (دختر مقبولی است)

مقابل / moqābele / : حرف. ۱. در روبروی؛ در برابر
 (مقابل دانشگاه تهران است) ۲. در جهت، سمت یا مفهوم
 مخالف (خوب مقابل بد و تاریکی مقابل روشنایی است)

مقابله / moqābele / : اسم. ۱. رویارویی ۲. [نجوم]
 وضع دو جرم آسمانی (مانند خورشید و ماه) نسبت به
 یکدیگر از چشم ناظر زمینی، وقتی که در وضعیت
 ۱۸۰° طول جغرافیایی از یکدیگر قرار دارند؛ استقبال

مقادیر / maqādir / : جمع مقادیر
مقاربت / moqārebat / : اسم. عمل یا فرایند آمیزش
 جنسی؛ هم‌اغوشی؛ جماع

مقاربتی / moqārebati / : صفت. آمیزشی
مقارن / moqāren / : صفت. ۱. دارای تقارن (این دو
 نقطه مقارن یکدیگرند) ۲. همزمان (عروسی او مقارن شد با
 موشکباران شهرها)

مقارنه / moqārene / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت قرینه
 بودن ۲. [نجوم] قرار گرفتن ظاهری دو یا چند جرم
 آسمانی در یک برج فلکی؛ اقتران ۳. [نجوم] وضع یا
 کیفیت قرار گرفتن دو جرم آسمانی در کمترین فاصله
 ظاهری نسبت به یکدیگر؛ اقتران

مقاش / maqāš /، -ها / : اسم. ۱. موجین ۲. پنس
 ۳. انبرک * منقاش

مقاصد / maqāsed / : جمع مقاصد
مقاطع / maqāte' / : جمع مقاطع

☐ **مقاطع مخروطی**؛ شکل‌های هندسی که از برش دادن
 مخروط به دست می‌آید (مانند بیضی، هذلولی، شلجمی، ...)
 قطه‌های مخروط

مقاطعه / moqāte'c، -ها / : اسم. پیمان؛ کنترات
مقاطعه کار / moqāte'ekār، -ها؛ -ان / : اسم. پیمانکار
مقاطعه کاری / moqāte'ekāri، -ها / : اسم. پیمانکاری

مقال / maqāl / : اسم. [ادبی] گفتار

مقالات / maqālāt / : جمع مقالات
مقاله / maqāle، -ها؛ مقالات / : اسم. نوشته‌ای معمولاً
 با بیش از ۲۰۰ و کمتر از ۲۰۰۰ کلمه برای یک نشریه
 ادواری، مؤسسه آموزشی یا گردهمایی علمی یا فنی،
 شامل اطلاعات یا عقیده نویسنده درباره موضوعی

مقام / maqām / : اسم. ۱. -ها؛ -ات / شغل، بویژه شغل
 اداری یا اجرایی (مقام اداری، مقام اجرایی) ۲. -ها؛ -ات /
 دارنده آن شغل (یک مقام آگاه در دادستانی گفت ...)

۳. وضعیت؛ موقعیت (در مقام اعتراض بر آمد) ۴. -ها / رتبه؛ پایگاه
 اجتماعی، علمی، ادبی و مانند آن (سعدی در ادبیات جهان
 مقام بلندی دارد) ۵. -ها / [موسیقی] ترتیب قرار گرفتن
 فاصله‌های پرده و نیم‌پرده میان نت‌های هشتگانه یک گام

مقامات / maqāmāt / : ۱. جمع مقام ۲. جمع مقامه
مقامه

مقدم السفرا / moqaddamossofarā / اسم. سفیری در یک کشور خارجی که پیش از سفیران کشورهای دیگر در آنجا کارش را آغاز کرده است: شیخ السفرا
مقدمتاً / moqaddamatan / قید. به عنوان مقدمه؛ در آغاز - مقدمتاً باید گفت. مقدمتاً توضیح دهید علت تأخیر چیست؟

مقدمه / moqaddame ، -ها؛ مقدمات / اسم. نخستین مرحله از کاری که معمولاً جنبه آماده سازی، ایجاد آگاهی یا آشنایی دارد: (الف) آغاز کار (مقدمه خواستگاری، مقدمه ساختمان) (ب) سخنانی که در آغاز یک گفتار و پیش از وارد شدن به بحث اصلی گفته می شود (در مقدمه باید بگویم...) (ج) نوشته ای در آغاز یک مقاله یا کتاب، که موضوع آن را معرفی می کند؛ دیباچه؛ پیشگفتار؛ سرآغاز؛ مقابل: موخره (د) کتابی که موضوع و چگونگی علمی را معرفی می کند؛ مدخل (مقدمه بر تاریخ علم)
مقدور / maqdur / صفت. شدنی؛ ممکن (اگر مقدور شد قصد دارم بروم آلمان)

مقدورات / maqdurāt / اسم. امکاناتی انجام دادن کاری (مقدورات شما برای تأسیس شرکت چیست؟)
مقدونی / maqduni / صفت. مربوط با منسوب به کشور مقدونیه در بالکان
مقر / maqar(r) ، -ها / اسم. جای قرار گرفتن؛ جایگاه (مقر پلیس راه، مقر رئیس جمهور)
مقر / moqer(r) / صفت. اقرار کننده

□ مقر آمدن: [گفتاری] اقرار کردن (عاقبت مقر آمد و همه چیز را گفت)
مقراض / meqrāz ، -ها / اسم. [ادبی] قیچی
مقرب / moqarrab ، -ها؛ آن؛ -ین / صفت. نزدیک به کسی یا گرامی و مورد علاقه او (می خواست خودش را پیش رئیس مقرب کند. او که حالا هم مقرب است)

مقرر / moqarrar ، -ات / صفت. معین شده به صورت قانون، فرمان یا قرارداد (از این تاریخ مقرر می شود کارت شناسایی خود را همراه داشته باشید)
مقررات / moqarrarāt / اسم. مجموعه آنچه مقرر شده است (مقررات ساختمانی، مقررات مالیاتی)
مقرراتی / moqarrarāti / صفت. معتقد به مقررات و سختگیر در اجرای آن (رئیس مایلی مقرراتی بود)
مقروی / moqarrari ، -ها / اسم. مبلغ ثابتی که در فاصله زمانی معین (معمولاً ماهانه) به شخصی پرداخت می شود، خواه حقوق باشد، خواه مستمري، خواه پول توجیبی (برایش مقرری مختصری تعیین کردند که هر ماه برود بگیرد)

مقرنس / moqarnas ، -ها / اسم. [معماری] نقش زینتی در گوشه تاق یا محل اتصال سقف و دیوار

مقبولیت / maqbuliyyat / اسم. وضع یا کیفیت مقبول بودن؛ قابلیت پذیرش
مقتدا / moqtadā / اسم. آنکه به او اقتدا می کنند؛ پیشوا؛ رهبر

مقتدر / moqtader / صفت. نیرومند، بویژه دارای نیروی اجرایی یا غیر جسمانی (دولت مقتدر، سیاستمدار مقتدر)
مقتدرانه / moqtaderāne / قید. با نشان دادن اقتدار (در برابر مخالفان مقتدرانه ایستادی کرد)

مقتصد / moqtased ، -ها؛ آن / صفت. رعایت کننده اصول اقتصادی؛ صرفه جو (خانمش خیلی مقتصد است و حساب هر یک تومانش را دارد)

مقتضا / moqtazā ، -ها؛ مقتضیات / اسم. نیاز؛ خواست (به مقتضای موقعیت عمل کنید)؛ مقتضی
مقتضی / moqtazā / جمع مقتضا
مقتضی / moqtazi / صفت. درخور؛ شایسته؛ مناسب (اقدام مقتضی به عمل آید)

مقتضیات / moqtaziyyāt / جمع مقتضا
مقتول / maqtul ، -ها؛ آن؛ -ین / اسم. کسی که کشته شده است (مقتول از مخالفان دولت بود)

مقدار / meqdār ، -ها؛ مقادیر / اسم. ۱. اندازه (مقدار چهار کیلو هروئین کشف شد) ۲. کمیت (هر مقدار که بتوانی پول با خودت بیاور)

مقدر / moqaddar ، -ات / اسم. ۱. آنچه از پیش تعیین شده است ۲. آنچه در سرنوشت است

مقدس / moqaddas / صفت. ۱. -ها؛ آن؛ -ین / شایسته پرستش یا احترام کامل به خاطر خوبی یا کمال (وظیفه مقدس) ۲. متعلق یا وابسته به خدا؛ موجودات غیر مادی؛ آسمانی (کتاب مقدس، دین مقدس) ۳. -ات / بسیار با ارزش و گرامی (میهن مقدس، عشق مقدس)
مقدسات / moqaddasāt / اسم. مجموعه آنچه مقدس است (مقدسات دینی، مقدسات ملی)

مقدم / maqdam / اسم. ۱. جای پا (مقدم او را گلباران کردند) ۲. قدم (امیدواریم مقدم جنابعالی خیر باشد)

مقدم / moqaddam / صفت. ۱. پیشگام؛ پیشاهنگ (شما در این کار مقدم بودید) ۲. پیش از دیگری یا دیگران؛ مقابل: مؤخر (وقتی وارد شدیم او بر همه مقدم بود)
۳. دارای اولویت؛ دارای حق تقدم (البته او در شرکت بر همه ما مقدم است)

مقدم / moqdem ، -ان؛ -ین / صفت. [نامتداول] اقدام کننده (مقدم بر علیه امنیت کشور)

مقدمات / moqaddamāt / جمع مقدمه
مقدماتی / moqaddamāti / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مقدمات (اقدامهای مقدماتی، تصمیمهای مقدماتی) ۲. اولیه؛ ابتدایی (کلاس مقدماتی)

به صورت خوشه‌ای از نیم‌استوانه‌های گچی سوار شده
بر روی هم؛ آهوپا

مقروض / maqruz - ها؛ -ان؛ -ین / صفت. بدهکار (از
وقتی خانه خریده به همه مقروض است)

مقرون / maqrun / صفت. سازگار و هماهنگ با کسی یا
چیزی (مقرون به صرفه)

مقره / maqarre - ها / : اسم. قرقره‌ای از جنس یک
ماده عایق که برای پیچیدن سیم رسانا (برق، تلفن،
تلگراف) به کار می‌رود

مقسّم / moqassem - ها؛ -ان؛ -ین / : صفت.
تقسیم‌کننده

مقسوم / maqsum - ها / : اسم. [ریاضی] کمیتی که
آن را بر کمیت دیگر تقسیم می‌کنند (وقتی ۱۲ را به ۴ تقسیم
می‌کنیم، ۱۲ مقسوم است)؛ بخشی

مقسوم‌علیه / maqsum(on) `alayh - ها / :
اسم. [ریاضی] کمیتی که کمیت دیگر را بر آن تقسیم
می‌کنند (وقتی ۱۲ را به ۴ تقسیم می‌کنیم، ۴ مقسوم‌علیه است)؛
بخشیاب

مقصّد / maqsad - ها / : اسم. جایی که قصد، رسیدن به
آن است (پرسید، مقصد شما کجاست؟ من مقصد خود را به او گفتم)
مقصر / moqasser - ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. گناهکار (ما
دنبال مقصر نمی‌گردیم، می‌خواهیم علت تقصیر را بدانیم. در چهار
مورد مقصر شناخته شد)

مقصود / maqsud - ها؛ مقاصد / : اسم. ۱. آنچه قصد
انجامش باشد (مقصود خرید خانه است) ۲. خواسته؛ منظور؛
هدف (نفهمید مقصود او از این کار چه بود)

مقطر / moqattar / : صفت. تقطیر شده

آب مقطر

مقطع / maqta' - ها؛ مقاطع / : اسم. ۱. جای بریده شدن
یا قطع شدن چیزی ۲. هریک از بخشهای جداگانه یک
فرایند یا جریان (مقطع تحصیلی، مقطع زمانی) ۳. قطعه یا
بخشی که بر اثر بریدن پدید آید؛ برش

مقطع تحصیلی: هریک از دوره‌های آموزشی رسمی که
گذراندنشان برای دسترسی به دوره بعدی لازم است

مقطع زمانی: بخش معینی از زمان
مقطع / moqatta' - ها / : صفت. بریده - بریده؛
قطعه - قطعه

مقطوع / maqtu' / : صفت. ۱. قطعی شده (قیمت مقطوع)
۲. بریده شده (مقطوع النسل)

مقطوع النسل / maqtu' onnasl - ها / : صفت. ۱. فاقد
توانایی تولید مثل ۲. دارای اندام تناسلی قطع شده

مقعد / maq'ad / : اسم. ۱. نشیمنگاه؛ نشیمن؛ دُبر؛ کون
[مستهنج] ۲. [مجازی] سوراخ تخلیه فضولات رود؛
سوراخ کون [مستهنج]

مقعر / moqa'ar / : صفت. کاو

مقعرالطرفین / moqa'arottarafeyn / دَوَكَاوُ

مقفا / moqaffā / : صفت. [ادبی] قافیه‌دار؛ مقفّی

مقفّی / moqaffā / مقفّا

مقلد / moqalled - ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. هنرپیشه
میمیک (لال‌بازی) ۲. آنکه از دیگری تقلید می‌کند

مقلوب / maqlub / : صفت. وارونه شده؛ دگرگون شده
(مقلوب راه می‌شود هار)

مقممیز / moqampaz - ها؛ -ان / : صفت. پرافاده و
خودپسند

مقنعه / maqna'e - ها / : اسم. پوششی برای بانوان
مانند کیشه‌ای یا دو گشودگی (یکی برای صورت و
دیگری برای گردن) که سر و گردن را می‌پوشاند، ولی
گردی صورت از آن بیرون می‌ماند

مقنن / moqannen / : اسم. قانونگذار (قصد مقنن
پیشگیری از وقوع جرم بوده است)

مقننه / moqannene, moqannane / : صفت. مربوط به
قانونگذاری (قوة مقننه)

مقنی / moqanni - ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش
کندن چاه و قنات و لایروبی آنهاست (مقنی براثر بخار چاه
خفه شد)

مقوا / moqavvā - ها / : اسم. ۱. فراورده‌ای سلولزی
شبه کاغذ، ولی ضخیم‌تر از آن، که ممکن است سطح آن
را با مواد شیمیایی براق یا لعابدار کرده باشند، که بویژه
در صنعت چاپ برای جلد و کارت و در جعبه‌سازی
کاربرد دارد ۲. فراورده‌ای از خمیر کاغذ و مقوای باطله،
که به شکل صفحه‌هایی با ضخامت چند میلیمتر در
ساختن کارت، در بسته‌بندی و عایقکاری کاربرد دارد

مقوایی / moqavvā'i / مقوایی

مقوایی / moqavvā'iyi / : صفت. از جنس مقوا (جلد مقوایی)

مقولات / maqlāt / : جمع مقوله

مقوله / maqule - ها؛ مقولات / : اسم. ۱. هریک از
رده‌های اساسی و مشخص مربوط به هستی یا کیفیت
اشیا و پدیده‌ها ۲. بخشی در داخل یک دستگاه رده‌بندی

۳. موضوع مورد بحث یا بررسی

مقوم / moqavvem - ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ارزیاب
مقوی / moqavvi / : صفت. نیروبخش؛ تقویت‌کننده

(غذای مقوی)

مقهور / maqhur - ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. شکست خورده و
ناتوان از مقاومت (همه مقهور منطق کوبنده او شدند)

مقی / moqay(y) / : صفت. [پزشکی] قی‌آور

مقیاس / meqyās - ها؛ -ات / : اسم. ۱. اندازه (در مقیاس
وسیع) ۲. وسیله‌ای که برای اندازه‌گیری به کار می‌رود
(مقیاس طول، متر است)

□ مقیاس بومه: مقیاسی برای اندازه گیری چگالی مایهها؛
 اصل بومه
 مقید / moqayyad / : صفت. ۱. وابسته به چیز دیگر
 (اسم مقید، عدد مقید) ۲. پای بند؛ معتقد (به هیچ مسلک و
 مرامی مقید نیست) ۳. [گفتاری] پای بند به حدود اخلاقی و
 آداب معاشرت (پیش غریبه ها خیلی مقید بود)
 مقیم / moqim / : -ان / : صفت. اقامت کننده در جایی
 (استاد مقیم، او مقیم رشت است)
 □ مقیم شدن: اقامت کردن (مدتی در تهران مقیم شد) .
 به همین قیاس: مقیم بودن
 مک / mek, mik / : اسم. عمل یا فرایند مکیدن
 □ مک زدن: مکیدن (انگشتش را مک زد)
 مک / mok / : قید. [گفتاری] به طور سرراست؛ بتمامی
 (مک شد ۵۰ تومان)
 مکاتب / makāteb / : جمع مکتب
 مکاتبات / makātebāt / : جمع مکاتبه
 مکاتبه / makātebe / : -ها؛ مکاتبات / : اسم.
 ۱. نامه نگاری ۲. عمل یا فرایند نوشتن و فرستادن نامه
 به یکدیگر (دوسال با او مکاتبه داشتم)
 مکاتبه‌ای / mokātebe'ī / : صفت. دارای وضع یا حالت
 مکاتبه (آموزش مکاتبه‌ای)
 مکاتبه‌ای^۲ : قید. به وسیله مکاتبه (با هم مکاتبه‌ای
 آشنا شدیم)
 مکاتیب / makātib / : جمع مکتوب
 مکار / makkār / : -ها؛ -ان / : صفت. [ادبی] حيله گر؛
 فریبکار (روبه مکار)
 مکارم / makārem / : جمع مکرمت
 مکاره / makāre / : بازار مکاره، بازار
 مکاری / mokāri / : -ها؛ -ان / : اسم. چاروا دار
 مکاشفات / mokāsefāt / : جمع مکاشفه
 مکاشفه / mokāsefe / : -ها؛ مکاشفات / : اسم. ۱. آنچه از
 راه تلاش و کوشش ذهنی کشف می شود ۲. تلاش و
 کوشش ذهنی برای دستیابی به حقیقت ۳. آشکار شدن
 موجودات یا رویدادهای ناپیدا بر شخص به یاری
 نیروهای آسمانی
 مکافات / mokāfāt / : اسم. ۱. کیفر ۲. [قدیمی] پاداش
 ۳. [گفتاری] گرفتاری؛ وضع دشوار و ناراحت کننده
 (این روزها مسافرت هم مکافاتی شده است)
 □ مکافات بودن: [گفتاری] موجب زحمت و رنج بودن
 مکافات داشتن: [گفتاری] دستخوش زحمت و رنج بودن
 (با صاحبخانه مکافات داشتم و کولان به کلاتری کشید)
 مکافات کشیدن: [گفتاری] زحمت و رنج کشیدن
 (از دستن خیلی مکافات می کشیم)
 به مکافات رسیدن: کیفر دیدن؛ مجازات شدن (آخر

به مکافات عملش می رسد) . به همین قیاس: مکافات دیدن
 مکالئوم / mekālē'om / : اسم. نام تجارتي نوعی
 کفپوش پلاستیکی سبک وزن در رنگها و طرحهای
 گوناگون که براحتی به کف می چسبد
 مکالمات / mokālemāt / : جمع مکالمه
 مکالمه / mokāleme / : اسم. ۱. -ها؛ مکالمات / گفتگو
 (مکالمه تلفنی) ۲. درسی که در آن گفتگو به یک زبان،
 معمولاً خارجی، آموزش داده می شود (مکالمه ۲۰ گرفتم)
 مکان / makān / : -ها؛ / : اسم. ۱. فضایی که جسمی مادی
 آن را اشغال کرده یا بر آن قرار گرفته است (مکان جسم)
 ۲. / اماکن؛ امکنه / ساختمان یا محلی که برای منظور
 ویژه ای به کار می رود (مکان مسکونی، مکان اداری) ۳. منطقه
 یا ناحیه ای معین (مکان حفاظت شده) ۴. بخش معینی از
 یک سطح یا جسم (مکان علامتگذاری شده) ۵. مقام؛
 جایگاه؛ جا (مکان استقرار نیروها)
 □ مکان هندسی: مجموعه نقاطی که بر یک شکل هندسی
 قرار گرفته یا دارای موقعیت مکانی معینی هستند
 مکان شناسی / makānšenāsi / : اسم. توپولوژی
 مکان نما / makān.nemā / : کپرسر
 مکانی / makāni / : صفت. مربوط یا متعلق به مکان
 (ویژگیهای مکانی)
 مکانیابی / makānyābi / : اسم. عمل یا فرایند یافتن
 مکان مناسب، بویژه برای فعالیتهای ساختمانی و شهرسازی
 مکانیزاسیون / mekānizāsyon / : اسم. عمل یا فرایند
 ماشینی کردن فعالیتها
 مکانیزم / mekānizm / : ماشینی مکانیسم
 مکانیزه / mekānize / : صفت. ماشینی (تولید مکانیزه)
 مکانیسم / mekānism / : اسم. ساز و کار؛ مکانیزم
 مکانیسمین / mekānisyan / : مکانیک ۳-
 مکانیک / mekānik / : اسم. ۱. شاخه ای از علم فیزیک
 که به بررسی انرژی و نیروها و تأثیر آنها بر اجسام
 می پردازد (علم مکانیک) ۲. کاربرد عملی آن علم در
 طراحی، ساختمان یا کار ماشینها (اصول مکانیک)
 ۳. / -ها / کسی که کارش تعمیر ماشین آلات، بویژه
 اتومبیل است (باید ماشین را ببرم پیش مکانیک) : مکانیستین
 * مکانیک [گفتاری]
 □ مکانیک خاک: دانش بررسی خاک، از لحاظ نوع، ترکیب،
 مقاومت و نفوذپذیری آن
 مکانیک سیالات: دانشی که به بررسی سیالهای در حال
 سکون یا حرکت می پردازد و فشار، سرعت و شتاب سیالها
 از جمله تغییر شکل، تراکم و انبساط آنها را مطالعه می کند
 مکانیک کوانتوم: نظریه ای عمومی در فیزیک راجع به
 برهمکنش ماده و تشعشع، تنها برحسب کمیتهای
 قابل مشاهده

مکرمات / makramat ، -ها؛ مکارم / : اسم. ۱. خوبی؛ نیکی ۲. بزرگواری

مکرمه / makrome, makrame / : اسم. نوعی کاردستی به شکل تور ضخیم یا ریشهای که از بافتن الیاف ضخیم، نخهای ابریشمی یا باریکهای چرم و جیر، با دو نوع گره (چهارگوش و نیمخفت) و با طرحهای هندسی تهیه می شود

مکرمه بافی / makrome bāfi, makrame- / : اسم. عمل یا فن بافتن مکرمه براساس طرح یا نقشه معین؛ مکرمه دوزی

مکرمه دوزی / makromeduži, makrame- / : مکرمه بافی

مکروه / makruh / : صفت. ناپسند؛ ناشایست؛ ناخوشایند، بویژه از نظر دستورهای شرعی (خوردن گوشت خرگوش مکروه است)

مکسر / mokassar / : صفت. [نامتداول] شکسته (جمع مکسر)

مکسور / maksur / : صفت. دارای کسره؛ دارای علامت آوایی زیر (در واژه کسره حرف د، مکسور است)

مکش / makeš / : اسم. ۱. عمل یا فرایند مکیدن ۲. عمل یا فرایند وارد کردن نیرو بر جسمی از راه کاستن فشار هوا بر بخشی از سطح آن ۳. نیرویی که به این شیوه اعمال می شود

مکش مرگ ما / makošmargemā / : صفت. [گفتاری] دارای جلوه جنسی افراطی و زننده (دختر مکش مرگ ما لباس مکش مرگ ما)

مکشوف / makšuf / : صفت. [ادبی] آشکار؛ پدیدار (راز تخمیر بر او مکشوف شد. چادر به کناری رفت و چهره اش مکشوف شد)

مکشوفه / makšufe / : صفت. کشف شده؛ پیدا شده (کالای مکشوفه)

مکعب / moka'ab / : اسم. شکل فضایی دارای شش سطح مربع مساوی و دوبعد موازی

□ مکعب مستطیل: شکل فضایی شش وجهی که سطحهای جانبی آن به شکل مستطیل است

مکعب ۱: صفت. ۱. [ریاضی] دارای کعب (عدد مکعب)

۲. مکعبی

مکعبی / moka'abi / : صفت. دارای شکل مکعب

مکفی / mokfi / : صفت. کفایت کننده؛ کافی (پول مکفی در اختیارش گذاشتند)

مککار تیسیم / mak.kārtism / : اسم. مکتب سیاسی ایجادشده به وسیله جوزف مککارتی (۱۹۵۷-۱۹۰۸ میلادی) سناتور آمریکایی، براساس برچسب زدن به مخالفان سیاسی، بویژه روشنفکران و رسوا و بی اعتبار

مکانیکی ۱ / mekâniki / : اسم. ۱. -ها / کارگاهی که در آن به تعمیر ماشین آلات، بویژه اتومبیل می پردازند ۲. شغل مکانیک * میکانیکی [گفتاری]

مکانیکی ۲: صفت. ۱. مربوط به ماشین ۲. مربوط به متکی به، یا براساس قانونهای علم مکانیک

مکانیکی ۳: قید. [مجازی] به صورت ماشینی؛ بدون بهره گیری از فعالیت ذهنی (مکانیکی کار کردن آدم را فرسوده می کند)

مکبی / mokebbi / : ناپیوش

مکتب / maktab / : -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] مدرسه ۲. مکتبخانه ۳. مکاتب / آیین یا آموزه ای ویژه (مکتب مثالی، مکتب کائنات، مکتب روانکوی) ۴. / مکاتب / سبک هنری یا ادبی (مکتب کویسم، مکتب هرات، مکتب رمانتیک)

□ مکتب عینی / برونگرایی

مکتبخانه / maktabxāne / : -ها / : اسم. [قدیمی] ۱. مدرسه ای غیر دولتی و غیر رسمی که در آن به نوآموزان خواندن و نوشتن، قرآن و اصول دین آموزش داده می شد ۲. مدرسه ابتدایی

مکتبدار / maktabdār / : -ها؛ -ان / : اسم. معلم و اداره کننده مکتبخانه

مکتبی / maktabi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به مکتب (بچه مکتبی) ۲. / -ها / [مجازی] پیرو مذهب شیعه، بویژه آموزه های امام خمینی (باید از جوانان مکتبی استفاده شود)

مکتسب / moktasab / : صفت. کسب شده (مال مکتسب)

مکتشف / moktašef / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کاشف

مکتوب ۱ / maktub / : -ها؛ -ات؛ مکاتیب / : اسم. [ادبی]

نامه (مکتوب مورخ ۱۵/۸۰ واصل شد)

مکتوب ۲: صفت. [ادبی] نوشته شده (در قابوسنامه مکتوب است که راست دروغ نما نباید گفت)

مکتوبات / maktubāt / : اسم. مجموعه نوشته ها، بویژه مجموعه نامه ها (مکتوبات مولوی)

مکتوم / maktum / : صفت. نهفته؛ پنهان (در مورد سخن) (فعلاً بهتر است مکتوم بماند)

مکت / maks / : -ها / : اسم. درنگ، بویژه برای مدت کوتاه (کمی مکت کرد و بعد جواب داد)

مکدر / mokaddar / : صفت. ۱. اندوهگین (چهره ای مکدر داشت) ۲. آزرده خاطر؛ تنگدل (به گمانم از حرف من مکدر شد)

مکر / mokr / : -ها / : اسم. نیرنگ (از مکر او غافل مباش)

مکرر / mokarrar / : صفت. پیاپی؛ تکراری

مکرراً / mokarraran / : قید. بتکرار؛ به طور پیاپی

(مکرراً سفارش شما را کرده بود)

مکرم / mokarram / : صفت. بزرگواری (دوست مکرم)

مگر^۱: حرف. ۱. واژه استثنا و جداسازی؛ بجز؛ غیر از (همه رفتند مگر حسن). ۲. واژه تهدید (مگر به‌دستم نیفتی! مگر گیت نیورندا)

مگس / magas / اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی پیراقطبی در آسمان نیمکره جنوبی، میان صورتهای پرگار، صلیب جنوبی و کشتی؛ دُبابه. ۲. /ها؛ -ان / نام عمومی هریک از افراد گروه بزرگ مگسها

⊠ مگس ازّه: حشره از تیره ازّه‌دمان که بزرگی بالهای آن تا ۵۰ میلیمتر می‌رسد

مگس اسب: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای اسب: مگس گاو: مگس چهارپایان

مگس پوزن: جنسی از مگسها از تیره شهدمگان که لارو آن آفت پیاز و پیاز نرگس است

مگس تسه‌تسه: نوعی مگس ناقل تریپانوزوم (عامل بیماری خواب) از تیره مگسهای خانگی

مگس چهارپایان ⚭ مگس اسب

مگس خانگی: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای خانگی

مگس خونخوار: خر‌مگس

مگس سرکه: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای سرکه

مگس سگ ⚭ مگس شیشی

مگس شیشی: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای شیشی: مگس سگ

مگس گاو ⚭ مگس اسب

مگس میوه: نام عمومی هریک از افراد تیره مگسهای میوه

⊠ مگس پرواندن: [کنای] بکلی بی‌کار بودن (صبح تاشب

نشسته‌ایم مگس می‌پرانیم)

مگس پیران / magasparān / -ها: / اسم. اسبابی

به‌صورت رشته‌هایی از چرم، ریسمان و مانند آن، که

برای پیشگیری از تماس حشرات (مگس، پشه، ...) با

صورت، به پیشانی چهارپایان بارکش (اسب، خر،

قاطر) می‌آویزند

مگسک / magasak / -ها: / اسم. گوی کوچکی در سر

لوله تفنگ و مسلسل که برای نشانه‌روی به‌کار می‌رود

مگس‌کش / magaskoš / -ها: / اسم. وسیله‌ای برای

کشتن حشره‌های بالدار، به صورت صفحه‌ای خمپذیر

(مانند پلاستیک) با دسته‌ای باریک و بلند

مگس‌گیر / magasgir / اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان

کوچک و بیشتر درختی از راسته کوچکیاییان، دارای

منقار تخت با قاعده پهن و بدن راست، که تکزی هستند،

نر و ماده آنها همشکل نیست و درحال پرواز از حشرات

و عنکبوتها و نیز از شهد بعضی گله‌ها تغذیه می‌کنند؛

مرغ مگس‌گیر؛ مرغ زربین پر. ۲. /ها؛ -ان / هریک از

اعضای این تیره

کردن آنان در چشم توده مردم به بهانه پیشگیری از تسلط شوروی بر آمریکا

مکلا / mokallā / -ها؛ -یان / صفت. [مجازی] غیر مُعتم؛ غیر روحانی

مکلف / mokallaf / -ها؛ -ان؛ -ین / صفت. ۱. دارای تکلیف؛ موظف. ۲. [اسلام] دارای سن و شرایط لازم

برای انجام دادن تکلیفهای دینی

مکمل / mokammel / -ها: / صفت. کامل‌کننده (این مکمل آن مقاله قبلی است)

مکمن / makman / -ها: / اسم. [ادبی] کمینگاه

مکنت / meknat / -ها: / اسم. توانگری؛ دارایی

مکندگان / mekandegān, makandegān / اسم.

رده‌ای از تکیاختگان جانوری از زیرشاخه مؤکداران، که

نوع جوان آنها مؤک و نوع بالغ شاخکهای مکنده دارند

مکنون / maknun / -ات / صفت. [ادبی] پنهان؛ پوشیده

مکنونات / maknunāt / اسم. رازهای نهفته

(مکنونات قلبی)

مکی / makki / صفت. منسوب یا مربوط به شهر مکه

در عربستان

مکیدن / mekidan, makidan / مصدر. متعدی.

// مکیدی: می‌مکی؛ پمک // ۱. کشیدن چیزی (از قبیل

مایعات) به دهان به‌وسیله نیروی مکش ناشی از حرکت

لِها. ۲. به‌دست آوردن یا گرفتن چیزی با نیروی مکش.

به همین قیاس: مکیدنی

■ صفت فاعلی: مکنده / صفت منفعلی: مکیده / مصدر منفی:

نمکیدن

مکیف / mokayyef / صفت. لذتبخش؛ کیف‌آور

مکینه / makine / اسم. ۱. [نامتداول] مکنده؛ ابزار

مکیدن. ۲. [گیاه‌شناسی] زائده برخی گیاهان انگل که با

نفوذ به درون بدن میزبان، مواد غذایی بافت‌های آن را

جذب می‌کند

مگااهم / megā'ohm / ⚭ مگااهم

مگاتریم / megāteryom / اسم. جانور گیاهخوار،

شبیبه خرس، به‌طول حدود ۶ متر که در دوران چهارم

در آمریکا می‌زیسته و اینک از میان رفته است

مگاژول / megāžul / اسم. یک میلیون ژول

مگاسیکل / megāsikl / ⚭ مگاهرتز

مگاوات / megāvāt / اسم. یک میلیون وات

مگاهرتز / megāherts / اسم. یک میلیون هرتز؛

مگاسیکل

مگااهم / meg'ohm / اسم. یک میلیون اهم؛ مگااهم

مگر^۱ / magar / قید. ۱. واژه پرسش (مگر نمی‌روی؟ مگر

این‌طور نیست؟ مگر تو نبودی؟) ۲. واژه شرط (قبول نمی‌کند،

مگر تو هم باشی. نمی‌روم، مگر او هم بیاید)

درس خوانده و باسواد ۳. [مخفف] ملانصرالدین
ملا / mala' / : اسم. پری؛ انباشتگی؛ مقابل: خلا

□ در ملا عام: در میان انبوه مردم (روژه‌خواری در ملا عام موجب پیگرد قانونی خواهد بود)

ملائکه / malā'ek / : اسم. ملائک؛ ها؛ ملائک / : اسم. [گفتاری]
۱. فرشته ۲. فرشتگان

ملاط / malāt / : اسم. ماده خمیر مانند (از گل، ساروج، سیمان و مانند آن) که برای چسباندن قطعه‌های سنگ یا آجر به یکدیگر به کار می‌ورد: ملاط

ملاج / malāj / : اسم. بخش پیشین کاسه سر در بالای پیشانی، میان رستگاه مو و کله

ملاح / mallāh / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. ۱. ملوان ۲. دریانورد

ملاحات / malāhat / : اسم. بانمکی؛ خوشایندی؛ دلچسبی (در مورد انسان، بویژه چهره زن و دختر)

ملاحظات / molāhezāt / : اسم. ۱. جمع ملاحظات ۲. اظهار عقیده به صورت کتبی ۳. یادداشتهای توضیحی

مربوط به یک نوشته ۴. بخشی از یک ورقه یا دفتر که در آن چنین یادداشتهایی نوشته می‌شود

ملاحظه / molāheze / : اسم. ها؛ ملاحظات / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دیدن (این را ملاحظه کنید) ۲. بررسی نظری (پس از

ملاحظه جنبه‌های مختلف، تقاضای آنان را رد کرد) ۳. فرایند یا عمل توجه کردن، اهمیت دادن یا رعایت کردن (خیلی

ملاحظه او را می‌کردند) ۴. موضوعی که در یک تصمیم‌گیری یا داوری دارای اهمیت است (در انتخاب او ملاحظه‌های حزبی

موثر بود) ۵. احتیاط؛ پروا (آن روز ملاحظه را کنار گذاشتم و همه حرف‌هایم را زدم)

□ ملاحظه داشتن: ۱. پروا داشتن؛ احتیاط کردن (مثل اینکه از او ملاحظه داری؟) ۲. رعایت کردن؛ اهمیت دادن (چرا ملاحظه بزرگتر را نداری؟) * ملاحظه کردن

ملاحظه کردن: ۱. دیدن (من چیزی ملاحظه نکردم) ۲. بررسی نظری کردن (آن کتاب را بدقت ملاحظه کرد) ۳. اندیشیدن (خوب

که ملاحظه کرد دید کار او نیست) ۴. احتیاط کردن (کمی ملاحظه کن، نزدیک بود بیفتی) ۵. ملاحظه داشتن

ملاحظه کار / molāhezekar / : اسم. ها؛ -ان / : صفت. ۱. با احتیاط ۲. محافظه کار. به همین قیاس: ملاحظه کاری

ملاحی / mallāhi / : اسم. شغل ملاح

ملاخور / mollāxor / : صفت. تصرف یا غصب‌شده به وسیله ملایان

□ ملاخور کردن: چیزی را بدون توسل به زور تصرف یا غصب کردن (مواظب باش کتلم را ملاخور نکنی). به همین قیاس: ملاخور شدن

ملازم / molāzem / : اسم. ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. همراه (هر دو ملازم یکدیگرند)

ملازمت / molāzemat / : اسم. ها؛ -ان / : اسم. همراهی

مگس وزن / magasvazn / : اسم. وزنی در رده‌بندی وزنه‌ای مشت زنی تا ۵۱ کیلوگرم

مگسها / magashā / : اسم. گروه بزرگی از حشرات کوچک از راسته دوبالان، اغلب دارای دو شاخک کوتاه، خرطوم برجسته و اسفنجی که با آن هر مایعی را می‌مکند، دو چشم بزرگ مرکب، پاهای دارای چنگال و

بادکش و نوزاد کرمی شکل بدون چشم و پا. برخی از گونه‌های این حشرات ناقل بیماری یا انگلند

□ مگسهای اسب: تیره‌ای از مگسهای بزرگ به شکل زنبور، با بدن کرکدار و چشمهای مرکب فاصله‌دار، پرواز سریع و طول عمر کوتاه، که تخم خود را روی موهای اسب، گاو، گوسفند و دیگر چهارپایان می‌گذارند. تخمها پس از ورود به معده میزبان باز می‌شوند و لاروها در زیر پوست میزبان

برجستگی‌هایی ایجاد می‌کنند که باعث کاهش ارزش چرم و پوست میزبان می‌شود: اسب‌مگسان

مگسهای خانگی: تیره‌ای از مگسهای کوچک، که لارو آنها در مواد آلی در حال تجزیه و فساد رشد می‌کند و

بافتن از خون انسان و سایر موجودات خونگرم تغذیه می‌کند؛ بعضی از آنها ناقل بیماری‌اند

مگسهای ریشه: تیره‌ای از کرم مگسها، که لارو آنها روی ریشه گیاهان یا مواد فاسد شده زیست می‌کند و برخی نیز

گوشت‌خوارند (مانند کرم کلم و کرم پیاز)

مگسهای سرکه: تیره‌ای از مگسها با چشمهای سرخ‌رنگ که از میوه‌های گندیده تغذیه می‌کنند و در پژوهشهای

مربوط به وراثت از آنها استفاده می‌شود

مگسهای شیشی: تیره‌ای از مگسها با بدن مسطح و پهن شبیه به شپش که برخی بالدار و برخی بدون بالند و اغلب روی بدن خفاشها و سایر پستانداران به سر می‌برند و از

خون میزبان تغذیه می‌کنند (مانند شپش گوسفند و شپش بدن پرندها): سگ‌مگسان

مگسهای گوشت: تیره‌ای از مگسها که لاروشان از حیوانات مرده، مدفوع و فضولات تغذیه می‌کند یا

انگل حشرات دیگر است

مگسهای میوه: تیره‌ای از مگسهای کوچک که لارو آنها داخل میوه یا بافت پارانثیم گیاه زندگی می‌کند و

به میوه‌های گوشتی آسیب می‌رساند

مگنت / magnet / : اسم. ماگنت

مگو / magu / : صفت. [گفتاری] ناگفتنی (راز مگو)

مل / mel / : اسم. گرد نرم و سفیدی که معمولاً ترکیبی است از گچ پاریس و طلق (بود تالک) و در سفیدکاری

و نقاشی ساختمان، ساختن مدادهای گچی و به عنوان گچ خیاطی به کار می‌رود

ملا / mollā / : اسم. ۱. -ها؛ -یان / روحانی، بویژه روحانی مسلمان؛ آخوند ۲. [مجازی] شخص

ملاتین / melānin / : اسم. رنگدانه سیاه یا قهوه‌ای تند که در مو، پوست و مشیمیه چشم وجود دارد
ملایک / malāyek / : جمع **ملائکه**
ملایم / molāyem / : صفت. دارای ملایمت؛ فاقد شتاب، تندی یا سختی (صدای ملایم، حرکت ملایم، باد ملایم)

ملاط / malāt / : ملاط
ملاطفت / molātefat / : -ها / : اسم. [ادبی] مهربانی
ملافه / malāfe / : -ها / : اسم. پارچه پهن و معمولاً نرمی، برای گستردن بر روی تشک یا زیر لحاف و پتو؛ ملحفه
ملاقات / molāqāt / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند دیدن کسی (توضیح: معمولاً تنها در مورد دیدن انسان به کار می‌رود)؛ دیدار (امروز باریس ملاقات کردم. ملاقاتی هم با معاون داشتم). به همین قیاس: ملاقات داشتن؛ ملاقات شدن؛ ملاقات کردن؛ به ملاقات کسی رفتن
ملاقاتی / molāqāti / : -ها / : اسم. کسی که به دیدن دیگری (مانند بیمار یا زندانی) رفته است؛ دیدارکننده (امروز ملاقاتی نداشتم)
ملاقه / malāqe / : -ها / : اسم. وسیله‌ای معمولاً به شکل نیمکره‌ای کوچک و توخالی یا دسته‌ای بلند، برای جابجا کردن خوراکیهای مایع یا آبدار؛ ملعقه
ملاک / mallāk / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که دارای ملک (مانند زمین کشاورزی، یاغ یا ده) است
ملاک / melāk / : -ها / : اسم. آنچه به عنوان شالوده یا اصل برای دآوری یا ارزیابی در نظر گرفته می‌شود (در گزینش دانشجو هم معدل ملاک است و هم نتیجه آزمون)
ملال / malāl / : -ها / : اسم. دلتنگی؛ دل‌آزرده‌گی؛ ملولی (از فرط ملال نزدیک به مرگ بودم)
ملال‌آور / malālāvar / : صفت. دلتنگ‌کننده (زندگی ملال‌آوری داشت)
ملالت / malālāt / : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ملول بودن؛ ملولی
ملالت‌بار / malālātbar / : صفت. موجب دلتنگی بسیار؛ ملال‌آور
ملاامت / malāmat / : -ها / : اسم. سرزنش (بعد مرا ملامت می‌کنی که چرا نگفتی؟)
ملامین / melāmin / : اسم. نام تجارتی گروهی از پلاستیکهای گرماسخت که در تولید ظروف، اسبابهای خانگی و ابزارهای صنعتی کاربرد دارد
ملانصرالدین / mollānasreddin / : اسم. شخصیت داستانی دارای رفتاری خنده‌دار و اغلب طنزآمیز
ملاقطی / mollānoqati / : -ها / : اسم. [گفتاری] کسی که بیشتر از معنی و مقصود به املای دقیق و معنی تحت‌اللفظی واژه‌ها توجه می‌کند
ملانکولی / melānkoli / : اسم. [روان‌شناسی] مالیخولیا

ملاتین / melānin / : اسم. رنگدانه سیاه یا قهوه‌ای تند که در مو، پوست و مشیمیه چشم وجود دارد
ملایک / malāyek / : جمع **ملائکه**
ملایم / molāyem / : صفت. دارای ملایمت؛ فاقد شتاب، تندی یا سختی (صدای ملایم، حرکت ملایم، باد ملایم)
ملاط / malāt / : ملاط
ملاطفت / molātefat / : -ها / : اسم. [ادبی] مهربانی
ملافه / malāfe / : -ها / : اسم. پارچه پهن و معمولاً نرمی، برای گستردن بر روی تشک یا زیر لحاف و پتو؛ ملحفه
ملاقات / molāqāt / : -ها / : اسم. عمل یا فرایند دیدن کسی (توضیح: معمولاً تنها در مورد دیدن انسان به کار می‌رود)؛ دیدار (امروز باریس ملاقات کردم. ملاقاتی هم با معاون داشتم). به همین قیاس: ملاقات داشتن؛ ملاقات شدن؛ ملاقات کردن؛ به ملاقات کسی رفتن
ملاقاتی / molāqāti / : -ها / : اسم. کسی که به دیدن دیگری (مانند بیمار یا زندانی) رفته است؛ دیدارکننده (امروز ملاقاتی نداشتم)
ملاقه / malāqe / : -ها / : اسم. وسیله‌ای معمولاً به شکل نیمکره‌ای کوچک و توخالی یا دسته‌ای بلند، برای جابجا کردن خوراکیهای مایع یا آبدار؛ ملعقه
ملاک / mallāk / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که دارای ملک (مانند زمین کشاورزی، یاغ یا ده) است
ملاک / melāk / : -ها / : اسم. آنچه به عنوان شالوده یا اصل برای دآوری یا ارزیابی در نظر گرفته می‌شود (در گزینش دانشجو هم معدل ملاک است و هم نتیجه آزمون)
ملال / malāl / : -ها / : اسم. دلتنگی؛ دل‌آزرده‌گی؛ ملولی (از فرط ملال نزدیک به مرگ بودم)
ملال‌آور / malālāvar / : صفت. دلتنگ‌کننده (زندگی ملال‌آوری داشت)
ملالت / malālāt / : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ملول بودن؛ ملولی
ملالت‌بار / malālātbar / : صفت. موجب دلتنگی بسیار؛ ملال‌آور
ملاامت / malāmat / : -ها / : اسم. سرزنش (بعد مرا ملامت می‌کنی که چرا نگفتی؟)
ملامین / melāmin / : اسم. نام تجارتی گروهی از پلاستیکهای گرماسخت که در تولید ظروف، اسبابهای خانگی و ابزارهای صنعتی کاربرد دارد
ملانصرالدین / mollānasreddin / : اسم. شخصیت داستانی دارای رفتاری خنده‌دار و اغلب طنزآمیز
ملاقطی / mollānoqati / : -ها / : اسم. [گفتاری] کسی که بیشتر از معنی و مقصود به املای دقیق و معنی تحت‌اللفظی واژه‌ها توجه می‌کند
ملانکولی / melānkoli / : اسم. [روان‌شناسی] مالیخولیا

ملت / mellat / : -ها؛ -ملل / : اسم. ۱. بزرگترین جامعه انسانی که دارای خاستگاه، فرهنگ یا تاریخ مشترکی است و معمولاً به صورت واحد سیاسی جداگانه‌ای با قلمرو معین سازمان یافته است ۲. مجموعه افراد یک کشور ۳. [مجازی] توده مردم (ملت و دولت، ملت و ارتش) ۴. [گفتاری] مردم (ملت بیایید، دارند بچه مردم را می‌کشند. ملت دویدند ببینند چه خبر است)
ملتحمه / moltaHEME / : اسم. غشای نازک شفافی که سطح داخلی پلکها و بخش قدامی کره چشم را می‌پوشاند و روی خودش برمی‌گردد
ملتزم / moltazam / : -ان؛ -ین / : اسم. عهده‌دار؛ متعهد (او را ملتزم کردند یک میلیون تومان بپردازد)
ملتزم / moltazem / : -ان؛ -ین / : اسم. همراه؛ همراهی‌کننده (او هم ملتزم رکاب رئیس جمهور بود)
ملتزم رکاب : کسی که همراه شخصیتی سفر می‌کند
ملتفت / moltafet / : صفت. فهمیده؛ متوجه؛ دریافته (آخر هم ملتفت نشد چه می‌گویم)
ملتقا / moltaqā / : اسم. [ادبی] جای تلاقی؛ برخوردگاه
ملتتهب / moltaheb / : صفت. ۱. دارای التهاب (گلویم کمی ملتتهب است) ۲. برافروخته (با حالتی ملتتهب خودش را به من رساند)
ملج / malaj / : -ها / : اسم. درخت از تیره نارون، دارای شاخ و برگهایی که مجموعاً به شکل کره درمی‌آید، برگهای بیضی‌شکل وارونه، میوه بیضی و محتوی دانه‌ای در وسط آن. چوب این درخت کاربرد صنعتی دارد
ملجاً / malja / : -ها / : اسم. پناهگاه
ملج-مولوچ / malačmoluč, -moluč / : صفت. ۱. صدایی که از به هم خوردن زبان و کام در هنگام جویدن چیزی تولید می‌شود ۲. ماچ و موج
ملح / melh / : املاح / : اسم. نمک
ملحد / molhed / : -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. ۱. خدانشناس ۲. بی‌دین

ذهن (در مورد واژه یا عبارت) (یک مشت کلمات ملقلق را سر هم کرده است)

ملقمه / malqame / ملقمه

ملک / malek / مُلُوک / : اسم. [ادبی] پادشاه (ملک حسین شاه اردن بود)

ملک / melk / -ها؛ املاک / : اسم. ۱. زمین غیر بایر (مانند مزرعه، باغ یا خانه) (بیش از صد هکتار ملک داشت) ۲. [حقوق] آنچه دارای مالک است (ملک شخصی است)

ملک طلق: ملکی که بتامی در اختیار کسی است

ملک مُشاع: ملکی که دارای دو یا چند مالک است

ملک / molk / -ها؛ مَمَالِک / : اسم. [ادبی] کشور

ملکات / malekāt / : جمع ملکه

ملکداری / melkdāri / : اسم. مالکیت و اداره زمین کشاورزی (مزرعه، باغ و مانند آن)

ملکوت / malakut / : اسم. جهان برین؛ جهان فرشتگان

ملکوتی / malakuti / : صفت. مربوط یا متعلق به ملکوت

ملکول / molekul / -ها / : اسم. [شیمی] کوچکترین ذره جسم مرکب یا ساده، که ویژگیها و هویت آن جسم را دارا باشد: مولکول

ملکولی / molekuli / : صفت. مربوط یا منسوب به

ملکول (ساختمان ملکولی): مَوَلکولی

ملکه / maleke, malake / -ها / : اسم. ۱. زنی که

فرمانروای یک کشور است (ملکه الیزابت) ۲. همسر

پادشاه؛ شهبانو ۳. مادر پادشاه؛ ملکه مادر

۴. [جانورشناسی] جنس ماده بالغ و بارور در جامعه

حشره های اجتماعی (مانند زنبور عسل، مورچه،

موریانه) که کار تخمگذاری را انجام می دهد

۵. مَلِکات / [مجازی] آنچه در ذهن نقش می بندد و

فراموش نمی شود

ملکه زیبایی: دختری که معمولاً در یک مسابقه

به عنوان زیباترین شرکت کننده انتخاب می شود

ملکی / melki / : صفت. مربوط یا منسوب به ملک

(علاقه ملکی، درآمد ملکی)

ملکیت / melkiyyat / : اسم. وضع یا کیفیت ملک بودن

(به ملکیت خود درآورد)

ملل / melal / : جمع مَلَّت

ملل راقیه: ملتهای پیشرفته

ملمع / molamma / -ات / : اسم. [ادبی] شعری که

مصراعهای آن به فارسی و مصراع دیگر به عربی (یا

زبانهای دیگر) است

ململ / malmal / : اسم. نوعی پارچه نخی لطیف، نازک

و معمولاً سفید

ملحفه / malhafe / ملحفه

ملحق / molhaqq / : صفت. پیوسته به دیگری

ملحق شدن: پیوستن (رفت و به دوستانش ملحق شد).

به همین قیاس: ملحق کردن

ملحقات / molhaqqāt / : اسم. پیوستها

ملخ / malax / -ها / : اسم. ۱. هریک از اعضای تیره

ملخها ۲. ملخ

ملخ بالدار: نوعی ملخ که موجب طاعون ملخی می شود

ملخ بی بال: نوعی ملخ که آفت غلات است

ملخ پابند: نوعی ملخ با شکلی ظریف و غالباً سبزرنگ،

دارای شاخکهای بلندتر از بدن و مچ چهاربندی،

پاهای عقبی بلند و مناسب جهیدن، که بیشتر در شب فعال

است، و نوع نر آن صدا تولید می کند

ملخها / malaxhā / : اسم. تیره ای از حشرات راسته

راستبالان، دارای بدن پهن و کوتاه، سر و چشمهای

بزرگ، شاخکهای معمولاً کوچک، قطعه های دهانی

خردکننده، مچ سه بندی، پاهای عقبی مناسب جهیدن و

دگردیسی ناقص، که از گیاهان تغذیه می کنند

ملزم / molzam / : صفت. وادار؛ ناگزیر (متخلف به پرداخت

جریمه نقدی ملزم شد)

ملزوم / malzum / -ات / : صفت. برآورنده نیاز؛

لازم شونده (راننده و خودرو لازم و ملزوم هستند)

ملزومات / malzumāt / : اسم. چیزهایی که برای

انجام دادن کاری بودنشان لازم است

ملس / malas / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای مزه

ترش و شیرین ۲. خوشایند و دلچسب

ملسی / malasi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ملس بودن

۲. مزه ترش و شیرین و خوشایند

ملعبه / mal'abe / : اسم. [ادبی] بازیچه (نمی خواهم

ملعبه دست این و آن بشوی)

ملعقه / mal'aqe / ملعقه

ملعون / mal'un / -ها؛ -ان / : صفت. لعنت شده؛

نفرین شده؛ لعنتی (آن مرد ملعون می خواست شما را به

جان هم بیندازد)

ملقمه / malqame / : اسم. آلیاژ جیوه با فلزهای دیگر،

که معمولاً به صورت جامد یا نیمه جامد است: ملقمه

ملغمه طلا: طلای طبیعی دارای ۶۰٪ جیوه

ملغمه کردن: فرایند تشکیل آلیاژی از یک فلز با جیوه

ملغی / molqā / : صفت. لغوشده؛ باطل (قرارداد ملغی شد)

ملفوظ / malfuz / : صفت. تلفظ شونده؛ قابل تلفظ (در

واژه جواهر حرف واو ملفوظ است، ولی در واژه جواهر ملفوظ نیست)

ملقلب / molaqqab / : صفت. دارای لقب (ابن سینا

به حجت الحق و شیخ الرئیس ملقب بود)

ملقلق / molaqlaq / : صفت. دشوار، نامتداول یا دور از

میلیارد / mēlyārder, milyārder / -ها / : صفت. [مجازی] بسیار ثروتمند؛ دارای ثروتی به ارزش یک یا چند میلیارد (حالا دیگر او میلیارد است)؛ **میلیارد** **میلیارد** / mēlyārdom, milyārdom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه میلیارد؛ **میلیارد** **ملی پوش** / mellipūs / -ها؛ -ان / : صفت. عضو تیم ملی یک کشور (فوتبالیستهای ملی پوش ما خود را برای مسابقه آماده می کنند)

ملیت / melliyyat / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت تعلق داشتن به ملتی معین (ملیت او مشخص نیست) ۲. وضع یا کیفیت داشتن میهن مشترک با یک ملت (ملیت ایرانی)

ملیت پرستی / melliyyatparasti / : **ملی گرایی** **ملیح** / malih / : صفت. بانمک؛ دارای ملاح؛ خوشایند و دلنشین (چهره ملیح، خنده ملیح)

ملی گرا / melligerā / -ها؛ -یان / : صفت. پیرو یا هوادار ملی گرایی (حزب ملی گرا، نهضت ملی گرا)

ملی گرایی / melligerāyi / : اسم. دلبستگی و اعتقاد به ملت خویش، بویژه اعتقاد به برتری ملّی با تأکید بر فرهنگ و منافع آن ملت در برابر ملت های دیگر؛ **ملیت پرستی**

ملیله / malile / -ها / : اسم. رشته باریک فلز (بویژه طلا، نقره یا فلزهای درخشان دیگر) توخالی و به شکل فنر که آن را به صورت طرح های زینتی گوناگون بر جامه می دوزند یا بر ظرف و اسباب های فلزی نقش می زنند

ملیله دوزی / malileduzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن نقش های زینتی با ملیله بر روی پارچه ۲. پارچه ای که به این صورت دوخته شده است

ملیله کاری / malilekārī / : اسم. عمل یا فرایند تزئین سطح بیرونی ظرف های فلزی با سیم های ریز طلا، نقره یا مس (ملیله)

ملین / molayyen / -ها / : اسم. ماده معمولاً خوراکی که موجب سهولت عمل دفع می شود (شیر ملین است)

مليون / mēlyun, milyun, milyun / -ها / : اسم. عدد ترتیبی برابر هزار هزار یا ۱۰^۶؛ **مليون** / : صفت. ۱. دارای کمیت یا مقدار عدد میلیون ۲. دارای جایگاه، ترتیب یا رتبه میلیون؛ **مليون** * میلیون / melliyyun / : اسم. هواداران منافع یا آرمان های ملت

مليونر / mēlyuner, milyuner, milyoner / -ها / : صفت. [مجازی] ثروتمند؛ دارای ثروتی به ارزش یک یا چند میلیون (خودش راه آب و اتش زد که میلیون بشود)؛ **مليونر**

مليونوم / mēlyunom, milyonom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه مليون؛ **مليونوم**

ملموس / malmus / : صفت. ۱. لمس کردنی؛ قابل لمس ۲. [مجازی] معلوم؛ قابل درک؛ محسوس (خوشحالی او برابم ملموس بود)

ملنگ / malang / : صفت. [گفتاری] سرمست؛ سرخوش

ملوان / malavān / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که بر روی کشتی کار می کند؛ دریانورد؛ **ملاح** **ملوانی** ^۱ / malavāni / : اسم. شغل یا عمل ملوان **ملوانی** ^۲ : صفت. مربوط یا منسوب به ملوان (کلاه ملوانی)

ملوث / molavvas / : صفت. آلوده شده به پلیدی

ملودرام / meloderām / -ها / : اسم. اثر نمایشی (نمایشنامه، فیلمنامه، نمایش یا فیلم) دارای ویژگی های نمایشی و حرکتهای بدنی مبالغه آمیز (مانند گریه، خنده، رقص، آواز و فریاد)

ملودی / melodi / -ها / : اسم. [موسیقی] نغمه

ملودیکا / melodikā / -ها / : اسم. ساز بادی کوچک و شستی دار با صدایی شبیه ارگ، که به وسیله انگشتان نواخته می شود

ملوس / malus / : صفت. دارای زیبایی و جلوه همراه با ظرافت (بچه ملوس، گربه ملوس)

ملوک / mùluk, moluk / : جمع **ملک** **ملوک الطوائفی** / mùlukottavāyefi, molukottavāyefi / : اسم. نظام سیاسی که در آن هر بخش از کشور فرمانروایی خود مختار و مقرراتی کمابیش متفاوت دارد

ملوکانه / mùlukāne, molukāne / : صفت. مربوط یا متعلق به پادشاه؛ شاهانه (اوامر ملوکانه، تشریف فرمایی ملوکانه)

ملول / malul / : صفت. ۱. دلزده (هوای پاییزی آدم را ملول می کند) ۲. غمگین (از شنیدن خبر خیلی ملول شد)

ملولی / maluli / -ها / : اسم. ۱. دل تنگی؛ آزرده گی ۲. غمگینی

ملون / molavvan / : صفت. [ادبی] رنگارنگ

ملهم / molhem / : صفت. [ادبی] الهام یافته؛ الهام گرفته

ملی / melli / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به ملت (تیم ملی، ثروتهای ملی) ۲. دارای مالکیت عمومی؛ غیر خصوصی (بانک ملی) ۳. [قدیمی] غیر دولتی؛ خصوصی (بیمارستان ملی، مدرسه ملی) ۴. / **ملیون** / هوادار منافع و آرمان های ملت (حکومت ملی، سیاست ملی)

☐ **ملی شدن** : ۱. به مالکیت دولت درآمدن مال یا مؤسسه ای دولتی و غیر خصوصی شدن فعالیتی معمولاً اقتصادی یا دارای ارزش اقتصادی. به همین قیاس؛ **ملی کردن**

مليارد ^۱ / mēlyārd, milyārd / -ها / : اسم. عدد اصلی برابر هزار میلیون یا ۱۰^۹؛ **پلیون**؛ **میلیارد** **میلیارد** ^۲ : صفت. ۱. دارای کمیت یا مقدار میلیارد ۲. دارای جایگاه، ترتیب یا رتبه میلیارد؛ **میلیارد**

میلیونی / melyuni, mīlyuni, mīlyoni / صفت. دارای تعدادی معادل یک میلیون (یا بیشتر) (جمعیت میلیونی، تروتهای میلیونی): میلیونی

ممات / mamāt / اسم. [ادبی] مرگ (حیات و ممات) **ممارست** / momāresat / -ها / اسم. ورزیدگی در کار، بویژه بر اثر تمرین یا تکرار

☐ **ممارست یافتن**: ورزیده شدن (مدتی که تمرین بکنی ممارست خواهی یافت و می‌توانی از عهده کار برای)

مماس / momās / صفت. ۱. دارای تماس (کاملاً با دیوار مماس شد) ۲. خط مماس، خط

مماشات / momāšāt / -ها / اسم. عمل یا فرایند تحمل کردن رفتار کسی؛ مدارا (مدتی مماشات کرد تا بلکه راه‌حلی پیدا بشود)

ممالک / mamālek / ۱. جمع لُک مُلک ۲. جمع لُک مملکت

ممان / momān / -ها / اسم. گشتاور **ممانعت** / momāne`at / -ها / اسم. جلوگیری؛ پیشگیری

☐ **ممانعت شدن**: مانع شدن (از ورود او ممانعت شد). به همین قیاس: **ممانعت کردن**

ممتاز / momtāz / صفت. دارای کیفیت برتر؛ برتر؛ برجسته (نوع ممتاز، کیفیت ممتاز)

ممتحن / momtahn / -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. امتحان‌کننده؛ کسی که عهده‌دار فرایند امتحان است

ممتد / momtad / صفت. ادامه‌دار (کفزدنهای ممتد، خیمازه ممتد)

ممتنع / momtane` / صفت. ۱. خودداری‌کننده ۲. ناشدنی؛ ناممکن

ممد / momed(d) / صفت. یاری‌رساننده **ممدوح** / mamduh / -ان؛ -ین / صفت. مورد مدح؛

مورد ستایش (شاه شجاع ممدوح حافظ بود. این عمل ممدوح همگان است)

ممر / mamar(r) / اسم. راه؛ گذرگاه ☐ **ممر معاش**: راه گذران زندگی

ممرز / mamraz / -ها / اسم. درخت یا درختچه جنگلی از تیره پیاله‌داران، دارای برگهای تخم‌مرغی و

کشیده با قاعده گرد یا به شکل قلب نوک‌تیز، و دندانهای مضاعف، و گلهای نر با خوشه‌های دراز

ممزوج / mamzuj / صفت. [ادبی] آمیخته شده **ممسک** / momsek / -ان؛ -ین / صفت. [ادبی]

خسپس؛ ناخن خشک **ممسک‌الاعنه** / momsekola`enne / لُک اَرابه‌ران-۲

ممسک‌العنان / momsekol`enān / لُک اَرابه‌ران-۲ **ممکن** / momken / صفت. ۱. واقع شده در حوزه امکان،

ظرفیت یا تحقق ۲. /-ات / شدنی؛ روی‌دادنی بر حسب طبیعت، عادت یا عرف ۳. دارای حالت آنچه می‌تواند روی دهد یا ندهد ۴. دارای حالت آنچه می‌تواند درست یا نادرست باشد

ممکنات / momkenāt / اسم. کارهای شدنی و امکانپذیر؛ مقابل: محالات

مملکت / mamlekat, mamlakat / -ها؛ ممالک / اسم. ۱. کشور (مملکت ایران) ۲. سرزمین (مملکت خراسان)

مملکتی / mamlekati, mamlakati / صفت. مربوط یا متعلق به مملکت (مقامهای مملکتی، امور مملکتی)

مملو / mamlow, mamlo:, mamlov / صفت. بسیار پر؛ سرشار؛ لبریز (دلهای همه مملو از شادی شد. خیابانها از جمعیت مملو بود)

ممنوع / mamnu` / صفت. منع شده؛ ناروا؛ غیرمجاز (ورود ممنوع است. سیگار کشیدن ممنوع شد). به همین قیاس:

ممنوع بودن: ممنوع شدن؛ ممنوع کردن **ممنوع‌الانتشار** / mamnu`ol`entešār / صفت. فاقد

حق یا اجازه منتشر شدن **ممنوع‌الخروج** / mamnu`olxūruj, -xoruj / صفت. فاقد حق یا اجازه خارج شدن از جایی

ممنوع‌القلم / mamnu`olqalam / صفت. فاقد حق یا اجازه نوشتن اثری برای انتشار

ممنوع‌الملاقات / mamnu`olmolāqāt / صفت. فاقد حق یا اجازه ملاقات با دیگران، بویژه با کسان خود

ممنوع‌الورود / mamnu`olvûrud, -vorud / صفت. فاقد حق یا اجازه وارد شدن به جایی

ممنوعه / mamnu`e / صفت. دارای ممنوعیت (کالای ممنوعه)

ممنوعیت / mamnu`iyyat / -ها / اسم. وضع یا کیفیت ممنوع بودن (ممنوعیت ورود کودکان زیر ۲ سال، ممنوعیت تردد وسایط نقلیه سنگین)

ممنون / mamnun / صفت. دارای احساس یا رفتاری به نشانه خشنودی از یاری و همکاری دیگری؛ سپاسگزار (همیشه ممنون شما خواهد بود. ممنون می‌شدم اگر او را از اینجا می‌بردید). به همین قیاس: ممنون بودن؛ ممنون ساختن؛ ممنون شدن؛ ممنون کردن

ممه / mame / -ها / اسم. [کودکانه] ۱. پستان ۲. پستانک

☐ **ممه را لولو بردن**: (تعریض از میان رفتن وضع یا کیفیت دلخواه یا مورد نظر (آن ممه را لولو برد. بعد از این فقط در برابر کار می‌توانی بول بگیری)

ممه‌ور / mamhur / صفت. مهرشده (نامه‌ها باید ممه‌ور به مهر شرکت باشد)

ممیز / momayyez / -ها / اسم. ۱. علامتی به این شکل

- »/ « که بخش صحیح کمیّتی را از بخش اعشاری آن جدا می‌کند (مانند علامت میان عددهای ۲ و ۵ در ۲.۵)
۲. -ان؛ -ین / ارز یاب
- ممیز مالیاتی: کسی که کارش تعیین میزان مالیات قابل پرداخت به دولت است
- ممیزی / momayyezi، -ها / : اسم. ارزیابی
- من / man / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی ایران (روان‌شناسی] یکی از سه بخش روان در نظریه روانکاوی (دوتای دیگر: آبرمن؛ نهاد) به‌مثابه واسطه میان شخص و واقعیت، بویژه از لحاظ ادراک واقعیت و سازش با آن؛ اگو
- من بر تو آبرمن
- من تبریز: واحد وزن سنتی برابر ۵ کیلوگرم
- من ری: واحد وزن سنتی برابر ۱۲ کیلوگرم
- من شاه: واحد وزن سنتی برابر ۳ کیلوگرم
- من: ضمیر اول شخص مفرد
- منابر / manāber / : جمع مَنَبَر
- منابع / manābe' / : جمع مَنَبِع
- منابع انسانی: نیروی انسانی
- منابع طبیعی: ثروتهایی که طبیعت در اختیار گذاشته است (مانند معدن، جنگل، ...)
- منابع مالی: جاها یا وسیله‌هایی که از آنها می‌توان پول فراهم کرد
- مناجات / monājāt، -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دعا کردن به درگاه خدا و شکر و سپاس او را گفتن
۲. آنچه به این منظور گفته شود (مناجات خواجه عبدالله انصاری)
- منادا / monādā / : اسم. [ادبی] آنکه مورد نداءست
- منادی / monādi، -ها؛ -ان / : اسم. نداده‌نده؛ آنکه با صدای بلند خبری را به دیگران می‌رساند
- منار / menār، -ها / : اسم. [گفتاری] مناره
- مناره / menāre، -ها / : اسم. بنایی به صورت استوانه‌ای بلند و دارای پلکان مارپیچ داخلی، که معمولاً بخشی از یک مسجد یا مکان متبرک اسلامی را تشکیل می‌دهد و مؤذن بر بالای آن اذان می‌گوید؛ منار
- منازع / monāze'، -ان / : صفت. [ادبی] نزاع کننده
- منازعات / monāze'āt / : جمع مَنَازِعَه
- منازعه / monāze'e، -ها؛ منازعات / : اسم. ستیزه؛ دعوا
- منازل / manāzel / : جمع مَنَازِل
- مناسب / monāseb / : صفت. ۱. شایسته؛ درخور (کار مناسب، جواب مناسب) ۲. دارای تناسب (هیکل مناسب، ابعاد مناسب)
- مناسبات / monāsebāt / : اسم. مجموعه پیوندها و رابطه‌های میان دو یا چند طرف (مناسبات اقتصادی، مناسبات سیاسی)
- مناسبت / monāsebat، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت مناسب بودن (این کار هیچ مناسبت نداشت) ۲. دلیل؛ علت (به مناسبت عید جشن می‌گیرند) ۳. زمان مربوط به رویدادی ویژه؛ مورد (آنها در مناسبت‌های مختلف، مانند عروسی، عیددینی یا مجلس ختم، یکدیگر را می‌دیدند)
- مناسک / manāsek / : اسم. آیین‌های عبادی
- مناسک حج: آیین‌های ویژه بجای آوردن حج
- مناصب / manāseb / : جمع مَنَصَب
- مناصفه / monāsefe / : اسم. [ادبی] نصف‌کاری؛ تقسیم به صورت دو قسمت برابر
- مناطق / manāteq / : جمع مَنَاطِقَه
- مناظر / manāzer / : جمع مَنَظَرَه
- مناظرات / monāzerāt / : جمع مَنَظَرَه
- مناظر و مرایا / manāzer-o-marāyā / : اسم. پرسپکتیو
- مناظره / monāzere، -ها؛ مناظرات / : اسم. بحث میان دارندگان عقیده‌های مختلف، برای ثابت کردن درستی عقیده خودشان؛ نظرآزمایی
- مناعت / manā'at / : اسم. ۱. بلندی ۲. -ها / بلندنظری
- مناعت طبع: بلندهمتی؛ بزرگمنشی
- منافات / monāfāt / : اسم. ناسازگاری
- منافذ / manāfez / : جمع مَنَفِذ
- منافع / manāfe' / : جمع مَنَفَعَت
- مناقق / monāfeq / : اسم. -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای عادت یا گرایش به منافقگی
- منافقی / monāfeqi / : اسم. هواداری ظاهری و دروغین از یک شخص یا عقیده، در عین مخالف و دشمن بودن با آن
- منافی / monāfi / : صفت. ۱. نفی‌کننده (این رفتار منافی دوستی است) ۲. ناسازگار؛ ضد (منافی عفت)
- منافی عفت: ناسازگار با پاکدامنی (عمل منافی عفت)
- مناقب / manāqeb / : جمع مَنَقِبَت
- مناقشات / monāqesāt / : جمع مَنَاقِشَه
- مناقشه / monāqeše، -ها؛ مناقشات / : اسم. کشمکش؛ ستیزه؛ دعوا (مدت‌ها بر سر اُرت و میراث مناقشه بود)
- مناقصات / monāqesāt / : جمع مَنَاقِصَه
- مناقصه / monāqese، -ها؛ مناقصات / : اسم. نوعی خرید کالا یا خدمات از راه دعوت فروشندگان به ارائه ارزانترین بهای ممکن
- منال / menāl / : اسم. [نامداول] محل کسب درآمد
- مال و منال
- من باب / membābe، menbābe / : حرف. ۱. به‌عنوان ۲. از جهت؛ از باب

منتجه / montajje / : اسم. [فیزیک] پرایند
منتخب / montaxab / : صفت. ۱. /-ات/ انتخاب شده؛
 گزیده (شعرهای منتخب از شاهنامه) ۲. /-ها؛ -ان؛ -ین /
 برگزیده (نماینده منتخب مردم)
مستندار / mennatdār / : صفت. ممنون؛ سپاسگزار
 (همیشه مستندار شما خواهم بود)

منتر / mantar / : اسم. ۱. نامتداول [افسونی که برای رام
 کردن جانوران می خوانند] ۲. [گفتاری] کسی که
 بازپیچ دست دیگری می شود. به همین قیاس:
 منتر شدن؛ منتر کردن

منتسب / montasab, montaseb / : صفت. ۱. نسبت
 داده شده (اتهامهای منتسب به او واهی است) ۲. /-ان؛ -ین /
 وابسته؛ دارای پیوند؛ دارای نسبت؛ منسوب (از افراد
 منتسب به مجاهدین بود)

منتش / mantaš / -ها / : اسم. طوقه آهنی ناودان
 مانندی، که به جدار بیرونی چرخ (گاری، درشکه، ...) نصب
 شده است و لاستیک درون آن قرار می گیرد

منتشا / mantašā / -ها / : اسم. [ادبی] عصا یا
 چوبدستی درویشان

منتشر / montāšer / : صفت. انتشار یافته؛ پخش شده

منتشر شدن ۱. پخش یا پراکنده شدن (خبر در همهجا منتشر
 شد) ۲. چاپ و عرضه شدن یک نشریه (کتاب، روزنامه،
 اعلامیه) (سالی چهار شماره منتشر می شود). به همین قیاس:
 منتشر کردن

منتظر / montazer / -ان؛ -ین / : صفت. چشم پراه؛
 در حال انتظار (نگاه منظر)

منتظر خدمت: آماده به خدمت لایحه آماده

منتظر بودن: چشم به راه رویدادی بودن (منتظر بود پدرش از
 راه برسد). به همین قیاس: منتظر شدن؛ منتظر گذاشتن؛
 منتظر ماندن

منتظم / montazam / : صفت. دارای انتظام (کثیرالاضلاع
 منظم)

منتفع / montafe / -ان؛ -ین / : صفت. بهره مند (شما هم
 از آن منتفع می شوید)

منتفی / montafi / : صفت. نفی شده

منتفی بودن: پذیرفته نبودن؛ نفی شدن (احتمال کودتا
 منتفی است)

منتفی شدن: از میان رفتن احتمال وقوع چیزی (سفر
 خراسان منتفی شد)

منتقد / montaqed / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. کسی که
 یک اثر هنری (مانند کتاب، فیلم یا نمایش) را بررسی و
 ارزیابی می کند؛ منقّد؛ ناقد؛ نقّاد ۲. کسی که انتقاد و
 عیبجویی می کند

منتقل / montaql / : صفت. انتقال یافته

من باب مثال: به عنوان مثال (من باب مثال دختر عمویت را
 در نظر بگیر)

من باب نمونه: به عنوان نمونه (من باب نمونه یکی را نام ببر)
منبت / monabbat / : اسم. فراورده چوبی (مانند میز،
 جعبه، ...) دارای نقشهای زینتی برجسته از چوب؛
 منبت کاری [گفتاری]

منبت کار / monabbatkār / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که
 کارش منبت کاری است

منبت کاری / monabbatkāri / : اسم. ۱. هنر بریدن
 نقشهای زینتی برجسته بر روی چوب ۲. شغل منبت کار
 ۳. /-ها / کارگاه منبت کاری ۴. [گفتاری] منبت

منبر / mambar, membr, manbar / -ها؛ منابر / :
 اسم. ۱. صندلی بلند پله داری که واعظ در مسجد بر بالای
 آن می نشیند و وعظ می کند ۲. میز یا سکویی در دکان
 نانوايي که نانهای پخته را بر روی آن پهن می کنند

بالای / به منبر رفتن: [کنایه] ۱. موعظه کردن ۲. پرگویی
 یا بدگویی کردن

منبسط / mombaset, monbaset / : صفت. دستخوش
 انبساط؛ مقابل؛ منقبض (هر جسی در گرما منبسط می شود و
 حجمش افزایش می یابد)

منبع / mamba, manba / -ها؛ منابع / : اسم. ۱. جای
 پیدایش یا به دست آمدن چیزی (منبع آلودگی) ۲. شخص
 یا نوشته ای که اطلاعاتی از آن به دست می آید (منبع خبر،
 منبع نقل قول) ۳. ظرفی که در آن چیزی، معمولاً مایع،
 نگهداری می شود (منبع آب، منبع نفت)

منبعث / momba'es, monba'es / : صفت. برانگیخته شده؛
 بر خاسته؛ برآمده (نیروی دولت از ملت منبعث است)

من بعد / memba'd, menba'd / : قید. پس از این
 (من بعد باید زودتر بیایی. من بعد سعی می کنم بهتر بنویسم)

منت / mennat / : اسم. ۱. سپاس (منت داشتن)
 ۲. کار نیک یا خدمتی که به دیگری می کنند (منت گذاشتن)
منت داشتن: سپاسگزار بودن و پاس خدمت و نیکی کسی
 را داشتن (اگر این کار بشود به دیده منت داریم)

منت سر کسی گذاشتن: خدمت کرده شده را به رخ کسی
 کشیدن و از او سپاسگزاری خواستن (برای این ماشین قرضه
 چقدر سر ما منت می گذاری)

منت کشیدن: خواستن چیزی از کسی از روی ناچاری و
 بدون میل قلبی، که موجب احساس سرشکستگی و
 جریحه دار شدن غرور خواننده شود (برای صد تومان مجبور
 شدم منت این و آن را بکشم)

منت گذاشتن: نیکی و مهربانی بیش از استحقاق یا
 بیش از حد انتظار کردن (خیلی لطف کردند و بر ما منت گذاشتند)
منتج / montaj(j) / : صفت. نتیجه دار (بالاخره اختلافها
 منتج به طلاق شد)

او در سر راه ممکن است مهرهٔ حریف را بزند یا مهرهٔ خودش زده شود و به جای اول برگردد: مینچ
منچو / manču / : اسم. ۱. -ها / هر یک از مردم بومی منچوری یا فرزندان ۲. از زبانهای اورال-آلتایی که با زبان تنگوز پیوند نزدیکی دارد

منحرف ^۱ / monharef / : اسم. [هندسه] چهارضلعی نامنظم

منحرف ^۲ : صفت. ۱. دارای انحراف ۲. خارج شده از مسیر یا امتداد موردنظر ۳. -ها؛ -ان؛ -ین / دارای اندیشه یا رفتار غیراخلاقی یا نادرست؛ گمراه

منحصر / monhaser / : صفت. انحصاریافته (دارایی او منحصر بود به یک خانه و اندکی پول نقد)

منحصر به فرد / monhaserbefard / : صفت. یگانه (فرزند منحصر به فرد خانواده)

منحط / monhat(t) / : صفت. گرایش یافته به کیفیت پست تر؛ تباه

منحل / monhal(l) / : صفت. دستخوش یا در معرض انحلال

منحل شدن : برچیده شدن (با تصمیم هیئت مدیره شرکت منحل شد)

منحل کردن : برچیدن (شرکت را منحل کردند)

منحله / monhalle / : صفت. برچیده شده (شرکت منحله)

منحنی ^۱ / monhani / : اسم. ۱. خط منحنی ۲. نمایش ترسیمی متغیری (از قبیل رشد جمعیت یا قیمت) که تحت تأثیر شرایط قرار دارد

منحنی صعودی : منحنی دارای امتداد رو به بالا؛ قوس صعودی

منحنی کاسینی : منحنی تشکیل دهندهٔ مکان هندسی نقاطی که حاصلضرب فاصلهٔ آنها از دو نقطهٔ ثابت، مقدار ثابتی است
منحنی نزولی : منحنی دارای امتداد رو به پایین؛ قوس نزولی

منحنی ^۲ : صفت. دارای انحنا؛ دارای خمیدگی؛ خم (خط منحنی)

منحوس / manhus / : صفت. نامبارک؛ ناخجسته؛ بدبین

منحول / manhul / : صفت. دستخوش انتحال؛ دستخوش دزدی [ادبی]

من حیث المجموع / menheysolmajmu /

منهیسلمجموع / menheyselmajmu / : قید. رویهمرفته (من حیث المجموع کار پیشرفت خوبی داشت)

منخرین / manxareyn / : اسم. [ادبی] سوراخهای بینی

مند / mand / : پسوند. دارند (آرزومند، بهره‌مند، دردمند)

منداب / mandāb / : اسم. گیاه علفی یک‌ساله یا دوساله از تیرهٔ چلیپاییان، با گل‌های سفید مایل به زرد یا مایل به صورتی، دارای خطوط ظریف بنفش و دانهٔ روغنی

منتقل شدن : ۱. از جایی به جایی برده (یا فرستاده) شدن (یک سال بعد به شیراز منتقل شد) ۲. از مطلبی به مطلب دیگر پی بردن (تازه منتقل شدم که منظورش پوله‌ای دریافتی بوده است)

منت‌کش / mennatkeš / : صفت. دارای رفتاری که نشانهٔ منت‌کشی است

منت‌کشی / mennatkeši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند منت‌کشیدن ۲. [گفتاری] عمل یا رفتاری به نشانهٔ تقاضا و تمایل برای آشتی کردن یا دیگری

منت‌گزار / mennatgozār / : صفت. سپاسگزار از خدمت و یاری دیگری یا دیگران

منت‌ها ^۱ / montāhā, montāhā / : اسم. نهایت (منت‌های سعی و کوشش را کرد. منت‌های دقت را بکنید)

منت‌ها ^۲ : حرف. مگر اینکه؛ جز اینکه؛ ولی (حاضر بودم هر دو را بخرم. منت‌ها پول کافی نداشتم. برو، منت‌ها شب زود برگرد)

منت‌هی / montahi / : صفت. پایان یافته؛ به انتها رسیده

منت‌هی شدن : انجامیدن؛ به پایان رسیدن (کار به حکمت منت‌هی شد. این خیال به رودخانه منت‌هی می‌شود)

منثور / mansur / : صفت. دارای شکل یا حالت نشر؛ مقابل : منظوم (کلیله و دمنهٔ منثور)

منجر / monjar / : صفت. انجامیده (کار به انجام منجر شده که با هم آشتی کنند)

منج‌لاب / manjalāb / : اسم. گودالی که در آن آب گندیده و فضولات انباشته شده است

منجم / monajjem / : اسم. -ها؛ -ان؛ -ین / اسم. ۱. اخترشناس ۲. اخترشمار

منجمد / monjamed / : صفت. یخ‌زده

من‌جمله / menjomle / : حرف. از جمله؛ از آن میان (من جمله سعدی و حافظ را می‌توان نام برد)

منج‌نیق / manjaniq / : اسم. -ها / : اسم. ۱. نوعی جرثقیل دستی ۲. نوعی ماشین جنگی قدیمی برای پرتاب سنگ

منجوق / monjuq, manjuq / : اسم. -ها / : اسم. پیرایهٔ کمابیش ساجمه‌مانند و سوراخدار براق و رنگی از جنس شیشه یا سفال لعابدار، که معمولاً به جامه می‌دوزند

منجوق‌دوزی / -monjuquduzi, manjuq / : اسم. ۱. عمل یا فرایند دوختن نقش‌های زینتی با منجوق بر روی پارچه یا لباس ۲. پارچه یا لباسی که به این صورت تزئین شده است

منجی / monji / : اسم. -ها؛ -ان / : اسم. نجات‌دهنده؛ ره‌اندانه (منجی عالم بشریت)

منج / menč / : اسم. بازی دو، سه یا چهارنفری بر روی یک صفحهٔ مربع، و چهار مهرهٔ هم‌رنگ برای هر بازیکن، که باید با انداختن تاس آنها را بر روی خانه‌های حاشیهٔ صفحه جلو ببرد تا پس از یک دورگشتن به مقصد برسد.

مندایی / mandāyi / : اسم. ۱. از دینهای رایج در جنوب عراق و خوزستان، که پیروانش دارای خط و زبان ویژه‌ای از ریشه آرامی هستند و آب روان و نور را بسیار گرامی می‌دارند: ضربه ۲. -ها؛ -ان / هریک از پیروان آن دین * ماندایی

منسوخ / mansux / : صفت. فاقد رواج یا اعتبار پیشین؛ برافتاده [گفتاری] (این رسماً دیگر منسوخ شده است)
منسی / mansi / : صفت. [ادبی] فراموش شده
منش / maneš / -ها / : اسم. شیوه رفتار شخص در برابر دیگران، بر پایه شخصیت و نظام ارزشی معین
منشأ / manšā' / : اسم. ۱. -ها / جای پیدایش
۲. [مجازی] وسیله پیدایش (امیدوارم بتوانم منشأ خدمتی بشوم)

منشأ گرفتن: به وجود آمدن و پدیدار شدن؛ سرچشمه گرفتن: ناشی شدن (همه این حرفها از رادیوهای خارجی منشأ می‌گیرد)

منشآت / monšā'āt / : اسم. [ادبی] مجموعه نامه‌ها (منشآت قائم مقام بسیار خواندنی است)
منشعب / monšā'eb / : صفت. ۱. شاخه - شاخه شده (دارای ساقه منشعب) ۲. جدا شده از تنه اصلی (در اینجا جدا شده منشعب می‌شود) ۳. انشعاب کرده (گروه منشعب از سازمان)
منشور / manšur / -ها / : اسم. ۱. اعلامیه (منشور حقوق کودک) ۲. [هندسه] شکل فضایی چندوجهی دارای دو قاعده چندضلعی موازی و سطوح جانبی متوازی الاضلاع ۳. جسم شفاف که بخشی از آن به دو سطح جانبی غیرموازی محدود است و برای منحرف یا تجزیه کردن شعاع نور به کار می‌رود
منشی / monši / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. کسی که کارش آماده کردن نامه‌ها و مرتب کردن کارهای روزمره رئیس یا کارفرماست ۲. کسی که کارش ثبت تصمیمها و تهیه صورت جلسه‌های یک مؤسسه است

منشی تلفنی ☞ پیامگیر
منشی صحنه: کسی که عهده‌دار ضبط همه جزئیات صحنه فیلم و رسیدگی به تداوم یا تغییر آنهاست؛ صحنه گردان
منشیگری / monšigari / : اسم. شغل یا عمل منشی
منصب / mansab / -ها؛ -انصیب / : اسم. ۱. جایگاه یا عنوان شغلی؛ مقام ۲. شغل
منصرف / monsaref / : صفت. دستخوش انصراف؛ دستخوش چشم‌پوشی از قصد یا تصمیم پیشین (می‌خواستم بروم، منصرف شدم و ماندم)

منصف / monsef / -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. دارای انصاف
منصف‌الزواویه / monassefozzāviye / ☞ نیمساز
منصفانه / monsef āne / : صفت. دارای انصاف (سهم منصفانه)

مندای / mandāyi / : اسم. ۱. از دینهای رایج در جنوب عراق و خوزستان، که پیروانش دارای خط و زبان ویژه‌ای از ریشه آرامی هستند و آب روان و نور را بسیار گرامی می‌دارند: ضربه ۲. -ها؛ -ان / هریک از پیروان آن دین * ماندایی

مندآوردی / mandarāvardi / : صفت. [گفتاری] جعلی (خبرها و شایعه‌های من‌درآوردی) ۲. دارای ویژگی شخصی و نامرسوم (کارهای من‌درآوردی)

مندرج / mondarej, mondaraj / : صفت. درج شده؛ نوشته شده (آگهی مندرج در روزنامه)
مندرجات / mondarejāt / : اسم. مجموعه آنچه در جایی نوشته شده است (مندرجات روزنامه‌ها، مندرجات کتاب فیزیک)

مندرس / mondares / : صفت. کهنه؛ فرسوده (فرش مندرس، لباس مندرس)

مندلفیم / mendeleyfom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۱، که به طور مصنوعی تهیه می‌شود: مندلیویم

مندلک / mandalak / -ها / : اسم. گیاه تابستانی پایا از تیره مرکبان، دارای ریشه راست، ضخیم و نسبتاً دراز، چندین ساقه و برگهای سبز و خوراکی: کاهوی افعی

مندلوییم / mendelevyom / ☞ مندلفیم
مندلیسم / mendelism / : اسم. اصلها یا عملکردهای قانون مندل

مندیل / mandil / -ها / : اسم. پارچه‌ای که به گرد سر می‌پیچند

منزجر / monzajer / : صفت. بیزار (رفتار او همه را منجز کرد)
منزجرکننده / monzajerkonande / : صفت. موجب ایجاد بیزاری (رفتار منجزکننده)

منزل / manzel / -ها / : اسم. ۱. -منازل / جای سکونت؛ خانه (در منزل بودم) ۲. [قدیمی] واحد مسافت سنتی برابر حدود سی و شش کیلومتر

منزل کردن: ساکن شدن؛ اقامت کردن (در مسافرخانه منزل کردیم)

منزلت / manzelat, manzalāt / -ها / : اسم. پایگاه و ارزش اجتماعی

منزلگاه / manzelgāh / -ها / : اسم. جای سکونت یا اقامت، بویژه در جریان مسافرت یا توقف موقت
منزله / manzele, manzale / ☞ به منزل

منزوی / monzavi / -ها / : صفت. گوشه گیر؛ گوشه نشین؛ کناره گیرنده از دیگران
منزه / monazzah / : صفت. دارای پاکیزگی معنوی

منسجم / monsaem / : صفت. دارای انسجام؛ دارای یکپارچگی

منصفانه^۱: قید. از روی انصاف (منصفانه قضاوت کن، بین حق با کیست)

منصوب / mansub، -ان؛ -ین /: صفت. نصب شده؛ گماشته شده

منصوب شدن: به کار گماشتن (به ریاست اداره منصوب شد)، به همین قیاس: منصوب کردن

منصور / mansur /: صفت. [ادبی] پیروز

منضبط / monzabet /: صفت. دارای انضباط

منضم / monzam /: صفت. ضمیمه شده؛ پیوسته؛ پیوند یافته (به پرونده منضم شود)

منطبق / montabeq /: صفت. قابل تطبیق (منطبق با واقعیت است)

منطق / manteq /: اسم. ۱. دانشی که دربارهٔ اصلها و معیارهای نتیجه گیری و اثبات بحث می کند؛ دانش اصلهای صورت استدلال ۲. [مجازی] استدلال عاقلانه

منطق ارسطو ☞ منطق صوری

منطق ریاضی: دانش نمایش اصلهای منطقی به وسیله دستگاهی از نمادهای ابتدایی، ترکیبی از این نمادها، اصلها و قاعده ها: منطق نمادی

منطق صوری: منطقی که در آن از ورت ظاهر تصورها، تصدیقات و قیاسها بحث می شود و نه از محتوای آنها: منطق ارسطو

منطق نمادی ☞ منطق ریاضی

منطق / monte /: عدد گویا، عدد

منطقدان / manteqdān، -ها؛ -ان /: اسم. دانشمند منطق؛ کسی که منطق می داند

منطقه / mantaqə، -ها؛ مناطق /: اسم. ۱. بخشی از یک پهنه یا سطح (منطقه وسیعی را آب فرا گرفته بود) ۲. سرزمین (منطقه کردنشین) ۳. [جغرافیا] هریک از تقسیمهای عرضی کرهٔ زمین ۴. اداره ای که عرضهٔ خدمات معینی را به قسمتی از یک شهر برعهده دارد (منطقه شهرداری، منطقه پستی، منطقه آموزش و پرورش) ۵. آن قسمت از شهر که چنین اداره ای خدمات آن را بر عهده دارد و معمولاً با یک عدد مشخص می شود (منطقه ۴)

منطقه استوا: بخشی از کرهٔ زمین میان عرضهای ۲۷°۲۳ شمالی و جنوبی

منطقه حازه ☞ مدارگان

منطقه قطب ☞ منطقه منجمد

منطقه معتدل: هریک از دو بخش کرهٔ زمین در فاصلهٔ منطقه استوا و منطقه منجمد

منطقه منجمد: هریک از دو بخش کرهٔ زمین میان عرضهای ۳۳°۶۶ شمالی و جنوبی و قطب: منطقه قطب

منطقه البروج / mantaqatolburuj، -boruj /: دایرهٔ البروج

منطقه ای / mantaqə' i /: صفت. مربوط یا منسوب به منطقه (پیمان منطقه ای)

منطقی / manteqi /: صفت. دارای یا سازگار با منطق (عمل منطقی، حرف منطقی)

منظر / manzar /: اسم. نقطه یا موضعی که از آن به چیزی یا جایی نگر بسته می شود؛ دیدگاه (از منظر واقعیت های تجربی این مطلب قابل اثبات نیست)

منظره / manzare، -ها؛ مناظر /: اسم. ۱. آنچه در نظر می آید؛ آنچه به چشم دیده می شود؛ چشم انداز (منظرهٔ آن روز را هرگز فراموش نمی کنم. آن منظره همیشه پیش چشم مجسم می شود) ۲. تصویری از دورنمای طبیعت (منظره می کشید و می فروخت)

منظم / monazzam /: صفت. دارای نظم (صفهای منظم، کار منظم)

منظور / manzur، -ها /: اسم. آنچه در نظر است؛ مقصود

منظور داشتن: ۱. در نظر گرفتن (آن مبلغ را به حساب شما منظور داشتیم)؛ منظور کردن ۲. قصد داشتن (از این حرف منظور داشت، می خواست تو بفهمی که او راضی نیست)

منظور کردن ☞ منظور داشتن-۱

منظوم / manzum /: صفت. دارای شکل یا حالت شعر؛ مقابل: منثور (حکایت منظوم)

منظومه / manzume، -ها /: اسم. ۱. داستان یا سرگزشتی که به شعر بیان شده است (منظومهٔ لیلی و مجنون) ۲. [نجوم] مجموعه ای از سیاره ها و قمرها که به گرد ستاره ای می گردند؛ دستگاه (منظومه شمسی)

منظومه شمسی: خورشید، زمین و هشت سیارهٔ دیگر و قمرهای آنها

منع / man' /: اسم. جلوگیری. به همین قیاس: منع شدن؛ منع کردن

منعقد / mon' aqəd /: صفت. ۱. بسته شده (در مورد پیمان) ۲. سفت شده (در مورد مایع) ۳. برگزار شده (مراسم عروسی منعقد شد)

منعکس / mon' akes /: صفت. دارای یا دستخوش انعکاس (نور خورشید در آب منعکس بود. اظهارات شاهد در پرونده منعکس نشده است)

منعم / mon' em، -ان؛ -ین /: صفت. [ادبی] توانگر؛ دارای نعمت

من غیرمستقیم / menqeyremostaqim /: قید. به طور غیرمستقیم (من غیرمستقیم به او فهماندم که نخواهم رفت)

من غیرمستقیم به او کمک مالی می کرد

منفجر / monfajer /: صفت. دستخوش انفجار؛ ترکیده

منفجر شدن: ترکیدن (مین منفجر شد)

منفجر کردن: ترکاندن (یک پل را منفجر کردند)

منقسم / monqasem / : صفت. تقسیم شده (سرمایه شرکت صد میلیون ریال، منقسم به صد سهم یک میلیون ریالی است)

منقش / monaqqāš / : صفت. دارای نقش؛ نقشدار (دیوارهای منقش به تصویر پهلوانان اساطیری)

منقزی / monqazi / : صفت. سپری شده (مهلت ثبت نام منقضی شده است)

منقطع / monqate' / : صفت. قطع شده؛ گسیخته

منقل / manqal , _ها / : اسم. ظرفی برای نگهداری آتش، گرمایش و پخت پز

☐ **منقل برقی**: وسیله ای برقی دارای سیم پیچهای گرم شونده برای تولید گرما و پخت و پز

منقلب / monqaleb / : صفت. ۱. برآشفته ۲. دگرگون شده؛ تغییر حالت داده

منقور / manqur / : صفت. [ادبی] نوشته، نقش یا کنده شده بر روی چیزی

منقوش / manquš / : صفت. نقش شده؛ تصویر شده (یک روی آنها منقوش به تصویر اردوان پنجم بود)

منقوط / manqut / : صفت. نقطه دار؛ دارای نقطه (تای منقوط)

منقول / manqul / : صفت. ۱. [نامتداول] جابجا شده ۲. نقل شده؛ حکایت شده (از انوشیروان منقول است که گفت ...)

۳. قابل جابجا کردن (مال منقول)

منکب الجوزا / mankeboljowzā , _jo:zā / : ☐

منکر^۱ / monkar , _ات / : اسم. [اسلام] کاری که خلاف دین است

منکر^۲ : صفت. زشت؛ ناپسند

منکر / monker , _ان: -ین / : صفت. [ادبی] انکارکننده ☐ **منکرشدن**: انکار کردن (او نوشتن آن مقاله را بکلی منکر شد)

منکسر / monkaser / : صفت. [ادبی] شکسته (خط منکسر)

منکوب / mankub / : صفت. [ادبی] سرکوب شده (شورشیان منکوب شدند. نیروهای نظامی آنان را منکوب کردند)

منگ / mang / : صفت. دارای حالت منگی

منگنز / manganез / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۲۵ و وزن اتمی ۵۴/۹۳، نرم و شکننده، سفید خاکستری، محلول در اسیدها، که برای تهیه آلیاژها به کار می رود

منگنه / mangane, mangene , _ها / : اسم. ۱. اسباب یا ماشینی برای شکل دادن، سوراخ کردن، قالبگیری کردن یا فشردن مواد یا اجزای جسمی به یکدیگر ۲. حلقه فلزی کوچکی که برای ایجاد سوراخ بر روی چیزی پرچ می کنند (مانند آنچه برای گذراندن بند کفش از آن بر روی کفش پرچ می شود)

منفذ / manfaz , _ها؛ منافذ / : اسم. سوراخ کوچک یا ریز

منفرجه / monfareje / : صفت. ۱. گشاد؛ دارای گشودگی ۲. ☐ زاویه منفرجه، زاویه

منفرد / monfared / : صفت. ۱. تنها؛ جدا از دیگران ۲. /_ان: -ین / : فاقد وابستگی به یک مجموعه، گروه یا حزب (نماینده منفرد، کاندیدای منفرد)

منفصل / monfasel / : صفت. ۱. [نامتداول] جدا شده ۲. جدا ۳. عزل شده (از سمتش منفصل شد)

منفعت / manfa'at , _ها؛ منافع / : اسم. سود ☐ **منفعت بردن**: سود بردن. به همین قیاس: **منفعت داشتن**: منفعت کردن

منفعل / monfa'el / : صفت. ۱. دستخوش یا در معرض یک فعل ۲. [مجازی] شرمسار؛ شرمنده (از رفتار خودش منفعل شد) ۳. فاقد فعالیت یا ناتوان از آن (نیروهای ملی منفعل بودند و کودتاچیان فعال)

منفک / monfak / : صفت. ۱. جدا شده ۲. کنده شده

منفور / manfur / : صفت. مورد تنفر (او در آن شهر منفور بود)

منفی / manfi / : صفت. ۱. داری جنبه مخالف، ناسازگار یا ناسودمند (پاسخ منفی) ۲. [ریاضی] ☐ عدد منفی، عدد ۳. [برق] دارای الکترонهای اضافی؛ دارای توانایی دادن الکترن * مقابل: مثبت

منفی بافی / manfibāfi , _ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان ناامیدکننده، مخالف یا بدبینانه. به همین قیاس: **منفی باف**

منقاد / monqād, menqād / : صفت. [ادبی] فرمانبردار

منقار / menqār , _ها / : اسم. نوک پرندگان، بویژه نوک پرندگان شکاری که برای ضربه زدن یا دریدن سازه سازش یافته است

منقارقاشقی / menqārqašqi / : ☐ مرغابی کفچه نوک، مرغابی

منقاش / manqāš , _ها / : اسم. ۱. انبرک ۲. مقاش

منقبت / manqabat , _ها؛ مناقب / : اسم. آنچه مایه برتری و والایی شخص می شود و ستایش دیگران را برمی انگیزد (شرح مبسوطی در مدح و منقبت او اظهار داشت)

منقبض / monqabez / : صفت. دستخوش انقباض؛ مقابل: منبسط (اجسام بر اثر سرما منقبض می شوند) . به همین قیاس: **منقبض شدن**: منقبض کردن

منقح / monaqqah / : صفت. [ادبی] ۱. پاک شده ۲. آراسته شده؛ اصلاح شده

منقد / monaqqed , _ان: -ین / : اسم. [ادبی] کسی که نقادی می کند؛ ناقد

منقرض / monqarez / : صفت. برافتاده؛ برچیده شده (سلسله قاجار در سال ۱۲۰۴ منقرض شد)

☐ **منگنه کردن**: به وسیله منگنه شکل دادن (دگممارا منگنه کرد)

منگول / mongol, -ها /: صفت. مبتلا به بیماری منگولیسم

منگوله / mangule, -ها /: اسم. پیرایه‌ای برای جامه، کلاه، کفش و مانند آن به صورت دسته‌ای نخ یا ریمان کوتاه که یک سر آنها به هم بسته شده و سر دیگرشان آویزان است

منگولیسم / mongolism /: اسم. [پزشکی] نقص مادرزادی، همراه با عقب‌ماندگی ذهنی، جمجمه کوچک پهن و کوتاه، چشمهای مورب، بینی پهن، دستهای پهن یا انگشتان کوتاه

منگی / mangi /: اسم. حالت گیجی، ابرآلودگی ذهنی و کندی حرکات، که معمولاً موقتی و عارضی است

منم - منم / manam.manam, -ها /: اسم. [گفتاری] لافزنی و خودستایی (این منم-منم یک روز کار دست می‌دهد. اکبر که این قدر منم-منم می‌کرد، حالا باید جواب طرف را بدهد)
من - من / menmen /: اسم. حالت سخن گفتن نامفهوم و معمولاً همراه با تردید (قدری من-من کرد و بعد موضوع صحبت را برگرداند. گفتم چرا من-من می‌کنی؟ یک جواب سر راست بده):
من و من

مننژیت / menanžit /: اسم. بیماری عفونی به صورت التهاب پرده‌های مغز و مغز تیره

منو / meno, menu, -ها /: اسم. ۱. فهرست غذا در یک غذاخوری ۲. فهرست خورده‌ها و نوشیدنی‌ها در یک کافه ۳. فهرست پرونده‌ها در یک رایانه

منوال / menvāl /: اسم. شیوه؛ روش (منوال کار این‌طور بود که هر روز یکی از ماناها می‌آورد. کار با این منوال پیش نمی‌رود)

منور / monavvar /: صفت. [ادبی] روشن؛ نورانی

منوره / monavvare, -ها /: اسم. [نظامی] مهماتی که از آنها در ایجاد نور سفید برای روشنایی و نور رنگی برای مخابره خبر استفاده می‌شود

منوساکارید / monosākārid, -ها /: اسم. [شیمی] یک‌قندی

منوسیت / monosit, -ها /: اسم. [زیست‌شناسی] گویچه سفید تک‌هسته‌ای

منوط / manut /: صفت. وابسته (استخدام شما منوط به موافقت رئیس اداره است)

منوکسید / monoksid, -ها /: اسم. [شیمی] اکسیدی شامل یک اتم اکسیژن در ملکول

☐ **منوکسید سرب**: مردار سنگ

منوکسید کربن: گاز سنی بی‌رنگ و کمی محلول در آب، که در هنگام احتراق ناقص کربن حاصل می‌شود: کربن‌منوکسید

منوگامی / monogāmi /: اسم. تک‌همسری

منوگرافی / monog(e)rāfi, -ها /: اسم. تک‌نگاری

منولوگ / monolog, -ها /: اسم. تک‌گویی

مونومر / monomer, -ها /: اسم. ترکیب شیمیایی تشکیل‌شده از ملکولهای منفرد یکدست؛ تکپار

من‌ومن / menn-o-men /: اسم. **مین - مین**

منویات / manviyyāt /: اسم. نیتها؛ قصدها (در اجرای منویات ریاست جمهوری)

منها / menhā /: اسم. ۱. [گفتاری] تفریق (عمل منها منها کردن) ۲. نشانه‌ای به شکل خط تیره کوتاه میان دو کمیت برای کم کردن دومی از اولی ۳. نشانه کمیت منفی (منهای صفر، منهای ایکس)

☐ **منها کردن**: کم کردن؛ کاستن؛ تفریق کردن (۲ را از ۱۰ منها می‌کنیم، می‌ماند ۸). به همین قیاس: منها شدن

منهدم / monhadem /: صفت. ویران شده؛ نابود شده (چندین خانه براثر سیل منهدم شد)

منی / mani /: اسم. [فیزیولوژی] مایع جنسی معمولاً بارورساز در جاندار بالغ نر؛ اسپرم

منیت / maniyyat, -ها /: اسم. خودبینی؛ خودپسندی

منی‌دانه / manidāne /: اسم. یاخته جنسی متحرک جاندار نر، معمولاً با سر گرد و کشیده و انتهای تازکدار؛ اسپرم

منیر / monir /: صفت. [ادبی] روشنایی‌بخش؛ دارای نور

منیزی / manyazi /: اسم. [شیمی] اکسید منیزیم

منیزیم / manyaz(i)yom /: اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۲ و وزن اتمی ۲۴/۳۰، به‌رنگ سفید نقره‌ای، شکلپذیر و چکشخوار، نامحلول در آب و قابل تجزیه با اسیدها، که با نور خیره‌کننده‌ای می‌سوزد.

به‌طور فراوان (در آب دریا) و به‌صورت ترکیب وجود دارد. در تهیه آلیاژهای سبک، تصفیه شکر، داروسازی، عکاسی و شیشه‌سازی به‌کار می‌رود

☐ **منیزیم سولفات**: سولفات دو منیزی

منیزیم کربنات: کربنات منیزیم، کربنات

منیزیم هیدروکسید: هیدروکسید منیزیم، هیدروکسید

منیع / mani /: صفت. [ادبی] والا؛ بلندمرتبه

مو / mow, mo, -ها /: اسم. درختچه بالارونده از تیره رزبان، با قلابهایی که از تغییر شکل ساقه‌ها به‌وجود می‌آید و به‌وسیله آنها از موانع مجاور بالا می‌رود و به آنها می‌چسبد، دارای برگهای متناوب سبز پنج‌قسمتی و دندانه‌دار، دمبرگ دراز، گلهای کوچک مجتمع خوشه‌ای مرکب و میوه خوشه‌ای، آبدار و خوراکی (انگور) با رنگهای گوناگون؛ زز؛ تاک [ادبی]

مو / mu, -ها /: اسم. ۱. رشد خارجی روپوست به‌صورت رشته‌های محکم نخ‌مانند، بویژه رشته‌های رنگیزه‌داری که پوشش ویژه یک پستاندار است ۲. چنین پوششی در یک جانور یا در بخشی از بدن

انسان، بویژه در سر او ۳. [فیزیک] هر واحد عملی
سنجش ساختار رشته‌مانند شبیه مو

☞ موبه‌مو موبه‌مو

☞ موسرخ موسرخ

☞ موسفید موسفید

☞ موقرمز موقرمز

موی بافته: دسته‌های موی کم‌پیش بلند (گیسو) که در
یکدیگر تنیده شده و به صورت رشته نسبتاً کلفتی درآمده است
موی دم‌اسبی: آرایش موی سر به شکل دم اسب
مسوی دماغ: [کنایه] مزاحم. به همین قیاس:

موی دماغ شدن

موی بلند موی سیاه موی قرمز

موی بور موی شرابی موی قهوه‌ای

موی جوگندمی موی طلایی موی کوتاه

موی سرخ موی فرفری موی مجعد

موی سفید موی قلقل‌نمکی موی وزوزی

☞ مویر / به تن کسی راست / سیخ شدن: [کنایه] سخت
ترسیدن (از دین آن صحنه مویر تن بیننده راست می‌شد)

مو برداشتن: ترک برداشتن (استخوان یا ظرف چینی
به‌صورتی نازک و نامشخص)

مورا از دُمش گرفتن: [کنایه] بیش از حد درکاری
وسواس داشتن و به ریزه‌کاری پرداختن

مورا از ماست کشیدن: [کنایه] بسیار دقیق بودن، بویژه
در حساب و کتاب (تامورا از ماست نکشد دست برنی‌داد)

مولای درز چیزی نرفتن: [کنایه] بی‌ایراد بودن آن
(این خبر موق است و مولای درز نمی‌رود)

مونزدن: [مجازی] کاملاً مطابق اصل بودن (عین هم‌اند،
با هم نمی‌زنند)

موهارا در آسیاب سفید نکردن: [کنایه] برابر گذشت
عمر دارای تجربه و آگاهی شدن (عزیزم، حرف مرا گوش کن،

من که این موهارا در آسیاب سفید نکرده‌ام)

موی کسی را آتش زدن: [کنایه] سرزده و بوقت در جایی
حاضر شدن (همان موقع سر رسید، درست مثل اینکه مویش را

آتش زده باشند)

به مویی بند بودن: [کنایه] در آستانه گسستگی یا نابودی
بودن (زندگی او به مویی بند بود، رابطه آنان به مویی بند است)

یک موز سرکسی کم نشدن ۱. یک^۲

موات / موات: صفت. ۱. [نامتداول] مرده ۲. ☞

زمین موات، زمین

مواتیق / مواتیق: جمع ☞ میثاق

مواج / ماصج: صفت. دارای موج؛ موجدار

(دریای موج)

مواجب / ماصج: صفت. [قدیمی] حقوق

مواجه / ماصج: صفت. روبروشونده

☞ مواجه شدن: روبرو شدن (با مشکلی مواجه شده‌ایم، در راه
با مردی مواجه شدم که قیافه‌اش برآیم آشنا بود)

مواجهه / movājehe / : اسم. ۱. عمل یا فرایند روبروی
یکدیگر قرار گرفتن ۲. عمل یا فرایند روبرو کردن دو نفر
باهم، برای تأیید درستی اظهارات یا شناسایی یکی از
آنان به‌وسیله دیگری

موآخذه / mo'axeze / : صفت. پرخاش و سرزنش
به خاطر رفتاری ناروا (به‌خاطر اشتباهش موآخذه می‌شود.

کارمندان خاطی مورد موآخذه قرار گرفتند)

مواد / mavād(d) / : جمع ☞ ماده

☞ مواد مخدر: فراورده‌هایی که موجب نشئه، خواب‌آلودگی
و اعتیاد می‌شوند: مخدرات

موارد / mavāred / : جمع ☞ مورد

مواریث / mavāris / : جمع ☞ میراث

موازات / movāzāt / : اسم. وضع یا کیفیت امتداد یافتن
در یک جهت و در فاصله‌ای معین از یکدیگر (جاده و
رودخانه در موازات یکدیگر بودند)

موازنه / movāzene / : اسم. ۱. [نامتداول] وضع یا حالت
هموزن بودن؛ همسنگی؛ هموزنی ۲. تعادل (موازنه قدرت)

موازی / movāzi / : صفت. ۱. دارای یک امتداد، در همه
جا در فاصله مساوی و بدون برخورد به یکدیگر (خطهای

موازی، مسیر موازی) ۲. [مجازی] دارای مسیر یا جهت
فعالیت یکسان و همانند (نهادهای تصمیم‌گیری موازی)

موازین / mavāzin / : اسم. معیارهای پذیرفته شده در
یک زمینه معین (موازین قانونی، موازین عقلی)

مواشی / mavāši / : اسم. [ادبی] دام؛ گاو و گوسفند و بز
مواضع / mavāze' / : جمع ☞ موضع

مواضعه / movāze'e / : اسم. عمل یا فرایند قرار و مدار
گذاشتن یا یکدیگر برای انجام دادن کاری (شاهد با متهم

مواضعه کرده است)

مواظب / movāzeb / : صفت. در حال مواظبت

(مواظب باش گربه گوشت را نخورد. مواظب سلامتی خودت باش)

مواظبت / movāzebat / : صفت. ۱. مراقبت
(از خانه مواظبت می‌کرد) ۲. پرستاری (باید از بچه مواظبت کنم.

مواظبت از مریض کار مشکلی است)

مواظ / mavā'ez / : جمع ☞ موعظه

مواعید / mavā'id / : جمع ☞ وعده

موافق / movāfeq / : صفت. ۱. سازگار (او با همه چیز موافق
بود) ۲. /ها؛ /ان؛ /ین؛ همراهی؛ همعقیده (با رفتن من

موافق بود)

موافقت / movāfeqat / : صفت. ۱. سازگاری؛
توافق (ایجاد موافقت بین اعضا) ۲. همراهی (در موافقت

هم به راه افتادیم) ۳. همفکری (در این نظر با هم موافقت
داشتیم)

موافقتنامه / movāfeqatnāme - ها / : اسم. سند رسمی درباره آنچه دو طرف (یا چند طرف) مذاکره درباره اش موافقت کرده اند، تا بعدها به صورت قرارداد یا پیمان درآید

مواقع / mavāqe / : جمع مَوَاقِع

موالید / mavālid / : جمع مَوَلُود

موآنست / mo'ānesat / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند انس گرفتن و دمساز و دمخور شدن

موانع / mavāne' / : جمع مَوَانِع

مواهب / mavāheb / : جمع مَوَاهِب

موئین / mu'in / : مَوِیین

مونیگی / mu'inege / : مَوِینگی

موبایل / mobāyl / : تلفن همراه، تلفن: مُبایِل

موبد / mubad, mubed - ها: -ان / : اسم. روحانی زرتشتی

موبر / mubar / : اسم. موزدا

موبه مو / mubemu / : قید. [مجازی] به طور دقیق و با همه جزئیات (در مورد خبر یا گزارش) (نشت و همه ماجرا موبه مو گفت)

موت / mowt, mo:t / : اسم. [ادبی] مرگ (بیچاره رو به موت است)

موتاسیون / motâs(i)yon / : اسم. [زیست شناسی] جهش

مؤتلف / mo'talef / : صفت. ۱. -ان: -ین / ائتلاف کرده: هماهنگ شده ۲. دارای ائتلاف: دارای هماهنگی: مؤتلفه

مؤتلفه / mo'talefe / : مؤتلف

مؤتمن / mo'taman / : صفت. [ادبی] درستکار و درخور اطمینان

موتور / motor - ها / : اسم. ۱. بخشی از یک ماشین که تولید نیرو برای ایجاد حرکت را برعهده دارد، بویژه:

(الف) چنان بخشی در یک اتومبیل (ب) الکتروموتور (ج) پمپ آب ۲. موتورسیکلت

☐ **موتور احتراق داخلی** موتور درونسوز

موتور احتراقی موتور درونسوز

موتور انفجاری موتور درونسوز

موتور چهارزمانه موتوری که هر دور حرکت پیستون در آن، با دو دور گردش میل لنگ و چهار ضربه یا حرکت همراه است (مکش، کمپرس، احتراق، تخلیه)

موتور درونسوز موتوری که در آن انفجار سوخت درون سیلندر گرما تولید می کند و این گرما از طریق پیستون به عمل مکانیکی تبدیل می شود: موتور احتراق داخلی؛

موتور احتراقی؛ موتور انفجاری

موتور دیزل موتور درونسوز که در آن هوا فشرده و داغ می شود تا بتواند سوخت پاشیده شده به داخل سیلندر را

مشعل کند و پیستون را به کار اندازد

موتورخانه / motorxāne - ها / : اسم. ساختمان یا اتاقی برای قرار دادن دستگاه تولید برق، نیرو یا حرارت در آن

موتورسوار / motorsavār - ها: -ان / : اسم. کسی که بر موتورسیکلت سوار می شود (موتورسوار در تصادف

با کامیون مجروح شد)

موتورسیکلت / motorsiklet - ها / : اسم. وسیله نقلیه موتوری دو چرخه برای یک یا دو سرنشین، گاه دارای

چرخ سوم و اتاقکی برای بار یا سرنشین اضافی

موتوری / motori - ها / : اسم. [گفتاری] موتورسوار

موتوری ۲: صفت. ۱. دارای موتور (قایق موتوری) ۲. دارای وسایط نقلیه موتوردار (گردان موتوری): موتوریزه

موتوریزه / motorize / : موتور-ی ۲

مؤثر / mo'asser / : صفت. اثربخش: دارای اثر (کار مؤثر، حرف مؤثر)

☐ **مؤثر بودن**: اثر داشتن: اثر کردن (حرفهای مؤثر بود و دعوا خاتمه یافت). به همین قیاس: مؤثر شدن

مؤثر واقع شدن: اثر گذاشتن (یادمانی مؤثر واقع شد)

موتق / movassaq / : صفت. درخور اعتماد؛ شایسته اطمینان (شخص موتق، خبر موتق)

موج / mowj, mo:z - ها / : اسم. ۱. فراورده ای از نوع پارچه پشمی زیر که به وسیله دستگاه دستی بافته می شود و در باختر ایران به عنوان رختخواب پیچ،

روتختی و مانند آن کاربرد دارد ۲. /امواج / توده برآمده و در حال حرکت مایع بر سطح آن (موج دریا) ۳. شکلی که

دارای منحنیهای پشت سرهم و همانند است ۴. /امواج / طغیان احساس یا عاطفه (موج خشم) ۵. /امواج /

جریانی تند و ناگهانی (موج هوای گرم، موج پناهندگان)

۶. /امواج / [فیزیک] اغتشاش یا دگرگونی که انرژی را از نقطه ای به نقطه دیگر یک محیط انتقال می دهد و

ممکن است به صورت تغییر شکل کشسان یا تغییر شدت میدان برقی یا مغناطیسی، اختلاف پتانسیل یا تغییر

دما باشد

☐ **موج الکترومغناطیسی**: اغتشاشی که بر اثر نوسان یا شتاب یافتن بار برقی به سوی بیرون گسترش می یابد و

عبارت از میدانهای برقی و مغناطیسی در حال نوسان با سرعت نور است، که نسبت به یکدیگر و نسبت به جهت

حرکت دارای زاویه قائمند

موج انفجار: موج نیرومند هوا که بر اثر انفجار (مثلاً بمب) در محل انفجار پدید می آید

موج بلند: موج الکترومغناطیسی بالاتر از موجهای رادیویی (۵۴۵ متر یا زیر ۵۵۰ کیلوهرتز)

موج حامل: تابش الکترومغناطیسی پیوسته با دامنه و بسامد ثابت که به وسیله فرستنده رادیویی پخش می شود

موج رادیویی: موج الکترومغناطیسی ایجاد شده به وسیلهٔ معکوس کردن جریان در یک جسم رسانا با بسامدی از دامنهٔ ۱۰ کیلوهرتز تا ۳۰۰٫۰۰۰ مگاهرتز

موج زمین لرزه: حرکتی که به وسیلهٔ زمین لرزه به پوسنهٔ زمین داده می شود

موج سینوسی: موجی که می توان معادلهٔ حرکت آن را به صورت تابع سینوسی نمایش داد

موج کوتاه: موج رادیویی با بسامد میان ۱۶۰۰ تا ۳۰٫۰۰۰ کیلوهرتز

موج متوسط: موج رادیویی با بسامد میان ۳۰۰ تا ۳۰۰۰ کیلوهرتز

موج نو: جریانی در فیلم سازی که از ویژگیهای آن بدیهه سازی، انترعاع و نمادگرایی ذهنی است و اغلب از روشهای عکاسی تجربی بهره می گیرد

□ موج برداشتن: پدید آمدن موج (با وزن نسیم اب موج برمی داشت): موج زدن

موج زدن: ۱. لای موج برداشتن ۲. مانند موج نمایان شدن (جمعیت موج می زد، شادی در چشمانش موج می زد)

موجب / mowjeb, mo:jeb, mujeb, -ها؛ -ات /: اسم. ۱. سبب؛ علت (چه چیز موجب تأخیر شده است؟)

۲. آنچه عملی را واجب می سازد یا ایجاد می کند (به موجب قانون)

□ به موجب قانون: بنابر آنچه قانون واجب دانسته است (او را به موجب قانون توقیف کردند)

موجد / mujed, -ین /: اسم. ایجاد کننده؛ پدید آورنده (این شایعه موجد ترس و نگرانی زیادی شد)

موجدار / mowjdār, mo:j- /: صفت دارای موج؛ دارای برآمدگی و فرو رفتگیهای کمابیش موازی و یکسان (سطح موجدار)

موجر / mujer, -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. آنکه چیزی، بویژه ملکی را به اجاره می دهد؛ اجاره دار (تعمیرات اساسی به عهده موجر است)

موجز / mujez /: صفت. دارای یا برخوردار از ایجاز (دبیر جلسه با بیانات موجز خود دستور جلسه را توضیح دادند)

موج سواری / mowjsavāri, mo:j- /: اسم. ورزش آبی به صورت ایستادن بر روی صفحه ای باریک و دراز (از جنس چوب یا فایبرگلاس) و حرکت به کمک موجهای ساحلی

موج شکن / mowjšekan, mo:j- /: -ها /: اسم. دیواره ای در ساحل برای پیشگیری از فشار ضربه های موج

موج نگار / mowjnegār, mo:j- /: -ها /: اسم. اسبابی برای ثبت حرکت و فشار به صورت نمودار. به همین قیاس: موج نگاری

موجود^۱ / mowjud, mo:jud /: -ها؛ -ات /: اسم. آنچه وجود دارد (موجود زنده، موجود بی جان)

□ موجود زنده: زیستمند؛ جاندار

موجود^۲: صفت. ۱. دارای هستی ۲. آماده؛ در دسترس (پول موجود است)

موجودی / mowjudi, mo:judi /: -ها /: اسم. آن مقدار پول یا کالا که در جایی هست (موجودی انبار کسری نشان می دهد، ولی موجودی صندوق درست است)

موجودیت / mowjudiyyat, mo:judiyyat /: اسم. وضع یا کیفیت موجود بودن (باین کار موجودیت شرکت به خطر می افتد)

موجه / movajjah /: صفت. ۱. پذیرفتنی ۲. دارای شایستگی (آدم موجهی است)

موجی / mowji, mo:ji /: صفت. ۱. گفتاری [قرار گرفته در معرض موج انفجار ۲. همانند موج (حرکت موجی)]

موج / muč /: صوت. صدایی که بر اثر جمع کردن و مکیدن لبها ایجاد می شود

□ موج کشیدن: با جمع کردن و مکیدن لبها صدایی شبیه صدای بوسه ایجاد کردن

موجول / mučul, močul /: صفت. گفتاری [کوچک و ظریف: موجول]

موجین / mučin, -ها /: اسم. اسبابی به شکل انبر کوچک برای کندن موهای زاید صورت (در زنان)

موحد / movahhed, -ان؛ -ین /: صفت. یکتا پرست

موحش / muheš /: صفت. وحشتناک؛ ترسناک (صدای موحش، قیافه موحش)

مؤخر / mo'axxar, mo'axxer, -ان؛ -ین /: صفت. پس از دیگری یا دیگران: آخری؛ مقابل؛ مقدم (نادر شاه مؤخر بود یا شاه عباس؟)

مؤخره / mo'axxare, mo'axxare, -ها /: اسم. آنچه در آخر قرار می گیرد، از جمله بند یا فصل پایانی یک نوشتار؛ مقابل؛ مقدمه

موخوره / muxore /: اسم. گره های سفیدی در ساقهٔ مو، که در واقع پوستهٔ شکسته، دونه شده یا شکافته ساقه است. این گره ها موها را ضعیف می کند و در نهایت در محل گره ها می شکنند

مؤدب / mo'addab, -ها؛ -ان؛ -ین /: صفت. باادب

مؤدبانه^۱ / mo'addabāne /: صفت. مؤدب (رفتار مؤدبانه،

لحن مؤدبانه)

مؤدبانه^۲: قید. در وضع یا حالت با ادب؛ به طور با ادب (مؤدبانه رفتار کرد)

مودت / mavaddat, maveddat, -ها /: اسم. دوستی

مودم / modem /: لای مَدِم

مؤدی / mo'addi, -ها؛ -ان /: اسم. دهنده؛ پرداخت کننده

□ مؤدی مالیات: مالیات‌دهنده

مؤذن / mo'azzen، -ها؛ -ان؛ -ین: اسم. کسی که کارش اذان گفتن است؛ اذانگو

مودی / muzi: صفت. ۱. آزاردهنده (صدای مودی، درد مودی) ۲. زیانکار (حیوان مودی) ۳. [مجازی] حيله‌گر (خیلی مودی است، هیچ جور خودش را لو نمی‌دهد)

مودیانه^۱ / muziyāne: صفت. آزاردهنده؛ مودی (رفتار مودیانه، نقشه‌های مودیانه)

مودیانه^۲: قید. به روشی حيله‌آمیز

مودیگری / muzigari، -ها: اسم. حيله‌گری (اگر باز هم بخواهی مودیگری بکنی و روابط ما را بهم بزنی حسابت را می‌رسم)

مور / mur، -ها؛ -ان: اسم. [ادبی] مورچه

مورب / movarrab: صفت. دارای امتدادی غیر از عمودی یا افقی؛ مایل؛ کج؛ اریب

مورث / mowres، mo:res: اسم. باعث؛ موجب (این خبر مورث نگرانی گردید)

مورچال / murčāl، -ها: اسم. لانه مورچگان

مورچگان / murčegān: اسم. تیره بزرگی از حشرات راسته نازکیالان، با جثه ۲ تا ۱۸ میلیمتری، شاخکهای پایه‌دار، بدن سه‌قطعه‌ای، کمر در بخش بالایی دارای یک تا دو برجستگی و شکم به وسیله آن به بخش انتهایی وصل است، دارای زندگی اجتماعی سازمان‌یافته و تقسیم کار ویژه برای هرفرد

مورچه / murče، -ها؛ -گان: اسم. هریک از حشره‌های تیره مورچگان

مورچه‌خوار / murčexār: اسم. ۱. تیره‌ای از پستانداران راسته بی‌دندانان، دارای سر، دست، انگشتان و پوزه دراز، زبان کشیده و چسبناک، موی بلند و پاهای جلو با چنگالهای محکم و خمیده که برای کندن لانه مورچگان و موریانه‌ها به کار می‌رود ۲. -ها؛ -ان / هریک از جانوران آن تیره

مورچه‌گیر / murčegir، -ها؛ -ان: اسم. هریک از اعضای تیره مورچه‌گیرها

مورچه‌گیرها / murčegirhā: اسم. تیره‌ای از حشرات زیرراسته همواربالان، دارای شاخکهای بلند و دنداندار. نوع بالغ آنها شبیه سنجاقک است، ولی سر کاملاً به سینه چسبیده و گردن مشخص نیست. لارو این حشرات دامهای مخروطی‌شکلی برای مورچه و شته می‌گذارد و از شیرۀ بدن آنها تغذیه می‌کند: شیرموران

مورخ / movarrax: صفت. دارای تاریخ؛ تاریخدار (نامه مورخ ۸۱۵ دریافت شد)؛ مورّخه

مورخ / movarrex، -ها؛ -ان؛ -ین: اسم. ۱. نویسنده تاریخ (اسکندریک مورخ زمان شاه عباس) ۲. تاریخدان؛ تاریخ‌شناس (طبری مورخ ایرانی)

مورخه / movarraxe / مؤرخ

مورد / mowred، mo:red، mured، -ها: اسم.

۱. /مُوارد/ مجموعه‌ای از اوضاع و احوال (در این مورد به کمک شما نیازمندیم) ۲. /مُوارد/ وضعی که در واقع وجود دارد یا روی می‌دهد (در چهار مورد از قانون تخلف شده است) ۳. وضعی که نیازمند اقدام یا بررسی است؛ مناسب (اعتراض شما مورد نداشت) ۴. مورد اشاره (مورد از خانه خارج شد)

□ مورد اجاره: آنچه اجاره‌دار در ازای اجاره‌بها، به مستأجر واگذار می‌کند

مورد اشاره: آنچه به آن اشاره می‌شود و مخاطب آن را می‌شناسد

مورد / murd: اسم. ۱. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلیبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای ساده متقابل و غالباً بی‌دمبرگ، گلهای نر - ماده منظم چهار یا پنج‌قسمتی منفرد یا مجتمع، تعداد زیادی پرچم و میوه پوشینه یا سته و دانه‌های فراوان ۲. -ها / درختچه کوچک، دارای برگهای سبز متقابل دایمی و معطر، گلهای سفید نسبتاً درشت و میوه سته به بزرگی نخود. برگ و برجستگیهای روی ساقه و میوه این گیاه کاربرد دارویی دارد

□ مورد سبز: بوته عطری زینتی از تیره مورد، با برگهای متقابل پایا، گلهای منفرد سفید با دگل دراز: آس

موردپزوهی / mowredpažuhi، mo:red، -mured: اسم. پژویش در زمینه مورد معین یا خاص

مورددار / mowred.dār، mo:red، -mured: صفت. [مجازی] دارای وضع یا سابقه نه چندان مطلوب و مورد قبول (این شخص مورددار است)

مورس / mors: اسم. مُرس

مورفولوژی / morfoloži: اسم. ریخت‌شناسی

مورفین / morfin: اسم. مُرفین

مور - مور / murmur: اسم. احساسی شبیه آنچه بر اثر راه رفتن مورچه بر روی پوست بدن پدید می‌آید و ممکن است علت آن سرما، اضطراب یا بیماری باشد

(از دیدن آن منظره تنم مور-مور شد)

موروث / mowrus، mo:rus: صفت. به ارث رسیده؛ ارثی؛ موروثی (ملک موروث)

موروثی / mowrusi، mo:rusi: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ارث؛ ارثی (صفات موروثی) ۲. دارای وضع یا کیفیت ارث (خانه موروثی) * موروث

مورویاتیک‌اسید / mûryâtik asid: اسم. اسید کلریدریک، اسید

موریانه / muryāne، -ها: اسم. هریک از اعضای راسته موریانه‌ها

موریانه‌ها / muryānehā: اسم. راسته‌ای از حشرات

موزه دار / muzedār, -ها؛ -ان /: اسم. سرپرست موزه
موزی / mowzi, mo:zi /: صفت. دارای موز یا اسانس
 آن (بستی موزی، بیسکویت موزی)
موزیسین / muzis(i)yan, -ها /: اسم. ۱. موسیقیدان
 ۲. نوازنده

موزیک / muzik /: اسم. موسیقی
موزیکال / muzikāl /: صفت. موسیقی دار؛ دارای یا
 همراه با نغمه های موسیقی؛ موسیقیایی (نمایش موزیکال)
مویستان / movestān, -ها /: اسم. تاجکستان
مؤسس / mo'asses, -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم.
 تأسیس کننده؛ بنیادگذار؛ بنیانگذار

مؤسسات / mo'assesāt /: جمع لث موسسه
مؤسسه / mo'assese, -ها؛ مؤسسات /: اسم. ۱. جایی
 برای فعالیت شغلی، همراه با تجهیزات و کارکنان آن؛
 بنگاه (مؤسسه آموزشی، مؤسسه بازرگانی، مؤسسه صنعتی)
 ۲. نهاد

□ **مؤسسه انتفاعی**: سازمانی که با هدف به دست آوردن سود
 به وجود آمده است. به همین قیاس: مؤسسه غیرانتفاعی
مؤسسه خیریه: بنگاه نیکوکاری

موسلین / muselin /: اسم. پارچه نرم پنبه ای برای
 ملاقه، پیش بند و جامه تابستانی
موسم / mowsem, mo:sem, musem /: اسم. زمانی
 که با رویداد یا وضعیت ویژه ای مشخص می شود
 (موسم بارانی، موسم جوانی، موسم گلریزان)

موس - موس / mûsmûs /: اسم. [گفتاری] تملق؛
 چاپلوسی؛ بویژه رفتار تملق آمیز (خجالت نمی کشی این قدر
 دنبال این و آن راه می افتی و برای چندرغاز موس - موس می کنی)

موسمی / mowsemi, mo:semi, musemi /: صفت.
 ۱. مربوط یا متعلق به موسم معین ۲. روی دهنده در موسم
 معین (بادهای موسمی)

موسوم / mowsum, mo:sun /: صفت. ۱. نامیده شده
 (از آن پس به بابل موسوم شد) ۲. دارای نامی معین (شخصی
 موسوم به عباس)

□ **موسوم شدن**: نامیده شدن
موسوی / musavi /: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به
 حضرت موس (دین موسوی) ۲. مربوط یا منسوب به
 امام هفتم شیعیان حضرت موسابن جعفر

موسیر / musir, -ها /: اسم. ۱. گیاه پایا از تیره
 سوسنیه، دارای ساقه استوانه ای، برگهای باریک و دراز،
 گلهای بنفش و گل آذین خوشه ای که پیاز آن خوراکی
 است ۲. پیاز آن گیاه که سفت، درشت و خوراکی است

موسیقائی / musiqā'i /: موسیقیایی
موسیقیایی / musiqāyi /: صفت. مربوط یا متعلق به
 موسیقی (ذوق موسیقائی)؛ موسیقائی

زیررده بالداران، دارای زندگی اجتماعی، با بدن نرم،
 قطعات دهانی خردکننده، دگردیسی ناقص و دارای دو
 جفت بال نازک شبیه به یکدیگر. سربازان و کارگران نازا
 و بی بال، بی رنگ و فاقد چشمند. اکثر این حشرات آفت
 فراورده های چوبی اند: **جوربالان**

موز / mowz, mo:z, -ها /: اسم. ۱. درخت یا درختچه
 معمولاً گرمسیری از تیره نرگسیان، دارای ساقه زیرین،
 برگهای بزرگ فراهم که ساقه هوایی از وسط غلاف
 برگهای آن بیرون می آید، گل آذین سنبله و میوه گوشتی
 خوراکی ۲. میوه آن، که دراز و باریک با جسم گوشتی
 نرم و خوراکی و دارای مواد قندی فراوان است و
 در پوسته ای نرم و زرد رنگ قرار دارد

موزائیک / muzâ'ik /: موزاییک
موزائیکی / muzâ'iki /: موزاییکی

موزاییک / muzâ(y)ik /: اسم. ۱. -ها / سنگ
 مصنوعی ویژه فرش کردن یک سطح، از جنس آجر
 سیمانی با رویه صیقلی و معمولاً حاوی سنگریزه های
 رنگارنگ، گوش ماهی و مواد رنگی ۲. -ها / کاشی
 معرق ۳. [گیاه شناسی] بیماری ویروسی گیاهان که در اثر
 آن رنگ طبیعی گیاه در نقطه های مختلف تغییر می کند
 ۴. [زیست شناسی] جانوران یا گیاهان دارای مجموعه
 کروموزومی مختلف * **موزائیک**

□ **موزاییک کردن**: پوشاندن سطحی با موزاییک (دادم
 کف حیاط را موزاییک کردند). به همین قیاس: **موزاییک شدن**
موزاییکی / muzâ(y)iki /: صفت. ۱. از جنس موزاییک
 (کف موزاییکی) ۲. دارای ظاهر یا طرحی شبیه موزاییک
 * **موزائیکی**

موزدا / muzedâ, -ها /: اسم. دارو یا ماده شیمیایی
 برای زدودن مو (مانند واچی)؛ **مویر**

موزدایی / muzedâyi /: اسم. عمل یا فرایند از میان
 بردن موهای زاید بدن

موزع / movazze, -ها؛ -ان؛ -ین /: اسم. توزیع کننده؛
 بخش کننده، بویژه کسی که عهده دار پخش نشریات است
موزون / mowzun, mo:zun /: صفت. ۱. هماهنگ
 (با گامهای موزون حرکت می کردند) ۲. آهنگین؛ آهنگدار
 (صدای موزون موسیقی گوش را نوازش می داد)

موزونی / mowzuni, mo:zuni /: اسم. وضع یا کیفیت
 موزون بودن

موزه / muze, -ها /: اسم. مؤسسه ای برای گردآوری،
 نگهداری، بررسی و نمایش اشیای دارای ارزش یا فایده
 پایدار (مانند موزه آثار باستانی، موزه تاریخ طبیعی،
 موزه مردم شناسی، موزه فرش)؛ گنجینه

□ **موزه گیاه شناسی**: نمایشگاه یا محل نگهداری مجموعه ای
 از نمونه های مرجع برای شناسایی گیاهان

موسیقی / musiqi / : اسم. ۱. صداهاى داراى آهنگ، وزن و ضرب که به وسیلهٔ دهان، ساز یا اسباب مکانیکی یا الکترونیکی خودکار تولید مى‌شود. ۲. دانش یا هنر مرتب کردن نغمه‌ها یا صداها به صورت پشت سرهم، در تلفیق و در پیوند زمانى با یکدیگر، برای ایجاد ترکیبی داراى وحدت و استمرار

☐ موسیقی پاپ: هریک از قطعه‌های موسیقی که برای توده عوام ساخته می‌شود و الزاماً براساس اصول هنر موسیقی ساخته نشده است

موسیقی جاز: جاز

موسیقی سمفونیک: ۱. سمفنی. ۲. موسیقی کلاسیک موسیقی سنتی: ۱. موسیقی متعلق به یک قوم یا ملت، که از مدتها پیش رایج شده است. ۲. آهنگ یا نغمه‌ای که در دستگاه‌های ویژه موسیقی ایرانی تنظیم می‌ناخته می‌شود موسیقی ضربی: موسیقی داراى وزن و ضرب معین

موسیقی کلاسیک: موسیقی تابع آثار و سندهای موسیقیدانان بزرگ گذشته، بویژه آثار آهنگسازان کلاسیک سده‌های هفدهم و هجدهم اروپا: موسیقی سمفونیک

موسیقی مجلسی: موسیقی مناسب برای اجرا به وسیله ارکستر مجلسی

موسیقی محلی: آهنگها و ترانه‌هایی که به وسیلهٔ موسیقیدانان ناشناسی ساخته و به وسیلهٔ مردم ناحیه‌ای از کشور به صورت سینه به سینه نگهداری شده است موسیقی مذهبی: آهنگها و نغمه‌های ویژهٔ آیینهای مذهبی (مانند آوازهای کلیسا و نوحه‌های سینه‌زنی)

موسیقی نظامی: مارش

موسیقیدان / musiqidān ، -ها: -ان / : اسم. ۱. کسی که از اصلا و قاعده‌های موسیقی آگاه است. ۲. آهنگساز یا نوازنده * موزیسین

موسی کوتقی / musākutaqi ، -ها: -ا / : اسم. [گفتاری] قمری خانگی

موسبو / mos(i)yo / : مُسَبُو

موش / muš / : اسم. ۱. -ها/ جانور پستاندار از تیرهٔ موشها با جثهٔ کوچک یا متوسط، پوزهٔ دراز، گوشهای تقریباً کوچک و دم دراز به رنگهای سیاه، خاکستری و سفید. ۲. اولین سال از سالهای تقویم ترکستانی

تقویم

☐ موش پوزه‌دار: پستاندار جونده از تیرهٔ موشها به طول ۷۵ سانتیمتر تا ۲ متر

موش خانگی: از گونه‌های موش داراى جثهٔ کوچک یا متوسط که در تمام کشورها پراکنده است و به منابع غذایی و محصولات آسیب می‌رساند

موش صحرایی: نوعی موش شبیه موش خانگی با جثهٔ

کمی بزرگتر، دم بلندتر و رنگ مایل به زرد نارنجی مخلوط با قهوه‌ای روشن و لالهٔ گوش برهنه، که بیشتر در دشتها و نواحی کشاورزی زیست می‌کند

موش قطبی: پستاندار جونده از تیرهٔ موشها، داراى موی بلند خرمایی، خاکستری یا سیاه، که در هنگام کمیابی غذا به مهاجرت جمعی می‌پردازد

موش کور: ۱. نوعی موش بزرگتر از موش خانگی، از تیرهٔ موش کورها، داراى گردن و دم کوتاه، پوزهٔ نوکدار خرطومی‌شکل، موهای بسیار نرم کوتاه و انبوه خاکستری یا مشکی، حس شنوایی و بویایی قوی و چشمهایی که به وسیلهٔ لایهٔ نازکی از پوست پوشیده شده است. ۲. نام چند نوع پستاندار کوچک دیگر از راسته‌های جوندگان، حشره‌خواران و کیسه‌داران

موش کیسه‌دار: نام چند گونهٔ پستاندار جونده از تیرهٔ موشها و از تیرهٔ موشهای کیسه‌دار

موش مُشک: جانور پستاندار آبرزی از راستهٔ جوندگان داراى موی زبر براق، دم دراز فلسدار، و داراى غدهٔ ترشح مشک

☐ موش دواندن: [کنایی] اخلاص کردن (آقای علوی در کار انجمن موش می‌دواند و نمی‌گذشت به نتیجه برسد)

موش خرما / mušxormā ، -ها: -ا / : اسم. جانور جونده از تیرهٔ راسوسانان یا موی کوتاه زبر، گوشهای بسیار کوچک و دم پرپشت

موشک / mušak ، -ها: -ا / : اسم. ۱. اسبابی داراى یک محفظهٔ پر از مادهٔ آتشگیر متصل به یک فیتله، که بر اثر واکنش ناشی از تخلیهٔ گاز در هوا پیش رانده می‌شود. ۲. چنین وسیله‌ای که به عنوان اسلحه یا ابزار پرتاب به کار می‌رود موشکافی / mušekāfi ، -ها: -ا / : اسم. دقت، باریک‌بینی

و توجه به جزئیات و ریزه‌کاریها (مایل بود موضوع راموشکافی کند و به علت و انگیزهٔ آن پی ببرد). به همین قیاس: موشکاف موشک‌انداز / mušak'andāz ، -ها: -ا / : صفت. داراى توانایی پرتاب کردن موشک (ناو موشک‌انداز)

موش‌کله / muškole ، -ها: -ا / : اسم. جانور پستاندار کوچک از راستهٔ خرگوشها، داراى دست و پای کوتاه، گوش کوچک و دم تقریباً از میان رفته، که از برگ و دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند: هیراکس

موش‌کورها / mušekurhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران جفتدار از راستهٔ حشره‌خواران، داراى چشمهای پوشیده از پوست، کف دست و چنگالهای پیشین بزرگ، و خز کوتاه که معمولاً از چندگان، کرما و گاه دانه‌های سبز تغذیه و در دالانهایی که در زیر زمین می‌کنند زیست می‌کنند

موش‌گیر / mušgir / : زَغَن موش‌مردگی / mušmordegi / : اسم. [کنایی] اظهار ناتوانی یا درماندگی دروغین (پیش مدیر خودش را به موش‌مردگی می‌زد و دیگران را گناهکار جلوه می‌داد)

۱. زادگاه (موطن او شهر قزوین است) ۲. شهر یا محل سکونت دایم یا درازمدت (به استرالیا مهاجرت کردند و آنجا را **موطن** خود ساختند)

موظف / movazzaf / : صفت. دارای وظیفه

□ **موظف بودن** : وظیفه داشتن (او موظف بود به شما خبر بدهد)
موظف شدن : وظیفه‌ای را برعهده گرفتن (موظف شدم کار را به اتمام برسانم)

موظف کردن : وظیفه‌ای را برعهده کسی گذاشتن (اتان را موظف کرد سر ساعت در اداره حاضر شوند)

موعد / mow'ed, mo:'ed, mu'ed / : اسم. وقت از پیش تعیین شده برای انجام کاری (موعد پرداخت حقوق، موعد رسیدگی به شکایتها)

موعظه / mow'eze, mo:'eze / : اسم. موعظه / : اسم. سخنرانی اخلاقی، پیرویه درباره اخلاق دینی

موعود / mow'ud, mo:'ud / : صفت. وعده داده شده؛ از پیش معین شده (روز موعود)

موفق / movaffaq / : صفت. ۱. کامیاب (در زندگی موفق بود) ۲. پیروز (در همه مسابقه‌ها موفق بود)

موفقیت / movaffaqiyyat / : اسم. ۱. کامیابی ۲. پیروزی

موفقیت‌آمیز / -'amiz, - movaffaqiyyatāmiz / : صفت. آمیخته یا همراه با موفقیت

موقت / movaqqat / : صفت. متعلق یا مربوط به زمان محدود؛ غیردایم؛ غیرهمیشگی؛ موقتی (کار موقت، خانه موقت)

موقتاً / movaqqatan / : قید. به طور موقت؛ برای مدت محدود (موقتاً این اتاق در اختیار شماست)

موقتی / movaqqati / : صفت. موقت

موقتی : قید. [گفتاری] به طور موقت؛ موقتاً (موقتی آمده بود)

موقر / movaqqar / : صفت. باوقار

موقع / mowqe', mo:qe' / : اسم. هنگام (حالا موقع خوابیدن نیست. هر موقع پول لازم داشتی، بگو)

موقع / mowqe'e, mo:qe'e / : حرف. در هنگام عمل یا رویدادی (موقع رفتن در را ببند. موقع جنگ ما در آنجا بودیم)

موقع‌شناس / -'šenās, mo:qe' / : اسم. ۱. آنچه صفت. دارای شناخت درست از زمان مناسب برای

هر عمل یا رفتاری. به همین قیاس : موقع‌شناسی

موقعیت / mowqe'iyyat, mo:qe'iyyat / : اسم. ۱. زمان مناسب برای اقدام یا عمل معین؛ فرصت

(از موقعیت استفاده کرد و کارها را به دست گرفت. موقعیت برای پیشروی مناسب بود) ۲. وضع شخص یا چیزی در زمان معین؛ حال؛ وضع (در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بود.

از موقعیت خودش خوب استفاده کرد)

موشواره / mušvāre / : اسم. تیره‌ای از پستانداران راسته

موشها / mušhā / : اسم. تیره‌ای از پستانداران راسته

جوندگان، دارای جثه کوچک یا متوسط، دست و پای کوچک، مجسمه فشرده شده در ناحیه پیشانی، و سه دندان

آسیا در هر طرف آرواره‌های بالا و پایین. جانوران این تیره برای زندگی در شرایط مختلف (زیر زمین، داخل آب یا نواحی خشک بیابانی) سازگاری یافته‌اند

□ **موشهای جهنده** : گروهی از موشهای دارای پاهای بلند و دستهای کوتاه، دم بسیار بلند که در انتهای آن دسته‌ای مو

وجود دارد، پوزه کوتاه، بینی پهن و موهای بدن ظریف و نسبتاً بلند. لاله گوش در بیشتر گونه‌ها بزرگ است. این

جانوران هنگام دویدن روی دویا می‌جهند: **موشهای دویا**

موشهای دویا : موشهای جهنده

موشهای کیسه‌دار : تیره‌ای از پستانداران راسته جوندگان، دارای کیسه‌های گونه‌ای پوشیده از خز برای حمل غذا، که دانه‌خوارند

موشی / muši / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به موش (دندان موشی، دم موشی) ۲. دارای رنگ خاکستری پررنگ

موصوف / mowsuf, mo:suf / : صفت. ۱. [دستور] دارای صفت (در عبارت «مرد خوب، خوب» صفت و «مرد» موصوف است)

۲. توصیف شده (شخص موصوف لباسی عجیب ب تن داشت)

موصول / mowsul, mo:sul / : اسم. [دستور] واژه‌ای که بخشی از جمله را به بخش دیگر می‌پیوندد (مانند «که» و «چه»)

موصی / musi / : اسم. کسی که وصیت می‌کند

موضع / mowze', mo:ze' / : اسم. ۱. جایگاه ۲. عقیده؛ طرز تلقی؛ دیدگاه (در این مورد موضع محافظه‌کارانه‌ای داشت)

□ **موضع‌گرفتن** : موضع‌گیری

موضع‌گیری / -'giri, mowze' / : اسم. انتخاب جایگاه، وضع یا عقیده معین (روزنامه‌ها علیه او موضع‌گیری کردند. دشمن بالای تپه موضع‌گیری کرد)

موضعی / mowze'i, mo:ze'i / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به جایی معین (درگیریهایی موضعی، اقدامهای موضعی)

۲. محدود یا منحصر به یک محل یا نقطه (درد موضعی)

موضوع / mowzu', mo:zu' / : اسم. ۱. آنچه مورد بحث، گفتگو یا بررسی است ۲. هدف مسئله عنوان شده در یک نوشته یا اثر هنری (موضوع انشا موضوع مقاله،

موضوع داستان، موضوع فیلم، موضوع عکس)

موضوعی / mowzu'i, mo:zu'i / : صفت. دارای ترتیب براساس موضوع (فهرست موضوعی)

موضوعیت / mowzu'iyyat, mo:zu'iyyat / : اسم. وضع یا حالت موضوع بودن (چنین بحثی موضوعیت ندارد)

موظن / mowten, mo:ten, muten / : اسم.

موقوف / mowquf, mo:quf / : صفت. متوقف؛ تعطیل (این کار را موقوف کنید)

موقوفات / mowqufāt, mo:qufāt / : اسم.

۱. جمع **موقوفه** ۲. مجموعه آنچه (ملک یا مال) وقف شده (امامزاده موقوفات پردرآمدی دارد)

موقوفه / mowqufe, mo:qufe / : -ها؛ موقوفات / صفت. وقف شده

موکب / mukeb, mowkeb, mo:keb / : -ها / : اسم. وسیله نقلیه و همراهان شخص صاحب مقام (موکب مبارک در میان شور و هیله مستقبلان وارد شهر شد)

موکت / moket, muket / : -ها / : اسم. کفپوش درشتبافت ضخیم با پرز کم یا زیاد از جنس نخهای طبیعی یا مصنوعی که به وسیله ماشین بافته می شود؛ فرشینه [فرهنگستان]

موکد / mo'akkad / : صفت. ۱. دارای پافشاری ۲. پیگیر ۳. سختگیر؛ جدی

موکداً / mo'akkadan / : قید. ۱. پیگیرانه (پرونده مزبور موکداً دنبال می شود) ۲. سختگیرانه؛ به طور جدی (موکداً توصیه می شود هرچه زودتر مسببان شناسایی و دستگیر شوند)

موکل / movakkel / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. آنکه دارای وکیلی است؛ آنکه وکیلی در خدمت اوست (توانست موکل خود را تبرئه کند)

موکول / mowkul, mo:kul / : صفت. واگذار (مسافرت به ماه آینده موکول شد. افزایش دستمزدها به بالا رفتن سطح تولید موکول شد)

مول / mol / : اسم. [شیمی] واحد مقدار ماده دستگاهی که تعداد ذره های بنیادی آن با تعداد اتمهای موجود در ۱۲ گرم کربن ۱۲ برابر است؛ مقدار عنصر بسیطی که دارای 6.022×10^{23} اتم است

مول / mul / : اسم. [گفتاری] زنا؛ رابطه جنسی نامشروع **مولا** / mowlā, mo:lā / : اسم. ۱. [نامتداول] سرور ۲. [نامتداول] ارباب ۳. [مجازی] عنوانی برای حضرت علی، نخستین امام شیعیان

مولد / mowall / : -ها / : اسم. ۱. -ان؛ -ین / تولیدکننده (مولد برق) ۲. عنصر سازنده ۳. [ریاضی] نقطه، خط یا صفحه ای که از حرکت آن، نقطه، خط یا صفحه دیگری پدید می آید

مولد برق : ماشینی که نیروی مکانیکی را به نیروی برق تبدیل می کند؛ ژنراتور

مولد : صفت. دارای توانایی یا امکان تولید کردن (نیروهای مولد)

مولد / muled / : اسم. [ادبی] زادگاه (مولد او نیشابور است) **مؤلف** / mo'allef / : -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. پدیدآورنده یک اثر علمی، ادبی یا هنری، بویژه نویسنده کتاب،

رساله یا مقاله (پیرنیا مؤلف تاریخ ایران باستان است)

مؤلفات / mo'allefāt / : اسم. نوشته ها؛ تألیفات (مؤلفات مورخان ایرانی)

مؤلفه / mo'allef / : -ها / : اسم. [ریاضی] سازند

مولکول / molekul / : **مُلکول**

مولکولی / molekuli / : **مُلکولی**

مولم / mowlem, mulem / : صفت. دردناک؛ مایه اندوه و درد (حادثه مولم)

مولود / mowlud, mo:lud / : اسم. ۱. زمان تولد (مولود حضرت حجت) ۲. -ها؛ موالید / متولد شده (مولود کعبه)

۳. [مجازی] محصول؛ نتیجه؛ پیامد (همه این بدبختها مولود بیسودی است)

مولودی / mowludi, mo:ludi / : اسم. گونه ای آواز مذهبی که بویژه به مناسبت روز تولد پیامبر اسلام و خاندانش و در ستایش آنان می خوانند

مولودی خوان / mowludixān, mo:ludi- / : -ها / : اسم. خواننده مولودی؛ کسی که مولودی می خواند

مولیبدن / molibden / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۲ و وزن اتمی ۹۴/۹۵، خاکستری رنگ، سخت و سنگین، نامحلول در آب یا قلیاها، که در کانهای نادر وجود دارد و برای سخت سازی فولاد به کار می رود

موم / mum / : اسم. ماده نرم جامد و غالباً زرد رنگ نامحلول در آب و محلول در اترها و روغنها، که از منابع مختلف گیاهی، حیوانی یا معدنی، بویژه از ذوب و تصفیه شانه زنبور عسل به دست می آید

موم پارافین : پارافین جامد

موم گوش : [فیزیک] ماده زرد مایل به قهوه ای که از غده های پوستی موجود در مجرای گوش خارجی پستانداران ترشح می شود

موم معدنی : مومیا

مومتال / mumetāl / : اسم. آلیاژ آهن، مس، مولیبدن و نیکل با خاصیت مغناطیس پذیری فراوان و پسماند کم

مؤمن / mo'men, mo:men / : صفت. دارای ایمان

(مسلمان مؤمن، مسیحی مؤمن)

مؤمنانه / mo'menāne, mo:menāne / : قید. همراه با ایمان

مومی / mumi / : صفت. ۱. از جنس موم (مجسمه مومی)

۲. آغشته یا آلوده به موم (نخ مومی)

مومیا / mum(i)yā / : اسم. جسم قهوه ای تیره و نیمه جامد که بر اثر اکسایش هیدروکربنها در زمینهای نفتخیز پدید می آید و در قدیم با حل کردن آن در روغن، ماده خمیری شکلی برای شکسته بندی و زخم بندی می ساختند؛ موم معدنی؛ مومیایی

مومیانی / mum(i)yā'i / : مومیایی

مومیایی / mum(i)yāyi / : اسم. ۱. جسدی که برای سالم ماندن آن را به وسیله مواد نگهدارنده (مانند موم، مومیا) پوشانده اند. ۲. **مومیای** / : اسم. ۱. عمل یا فرایند سوار کردن، سر جای خود گذاشتن و به هم بستن قطعه های یک ماشین یا دستگاه. ۲. عمل یا فرایند در کنار هم گذاشتن و به یکدیگر چسباندن فیلمها، نوارهای صوتی یا نوشته های چاپی، برای پدید آوردن یک قطعه یا مجموعه (مونتاژ فیلم، مونتاژ صدا، مونتاژ کتاب) **مونتاژکار** / montāzkar / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش مونتاژ کردن اسبابها یا دستگاههاست **مونث** / mo'annas / : صفت. ۱. ماده. ۲. مربوط یا متعلق به جنس مادینه **موند** / mond / : اسم. وضع و حال؛ وضعیت؛ موقعیت (ما را کشید و برده یک رستوران موند بالا، دیدیم موند مشتریهای دیگر به تپ ما نمی خورد) **مونس** / munes / : اسم. همدم **مونل** / monel / : فلز مونل، فلز **مونیتور** / monitor / : ها؛ -ها / : اسم. ۱. صفحه نمایش دستگاه کامپیوتر. ۲. صفحه تصویر تلویزیون **موومان** / movumān / : ها؛ -ها / : اسم. واحد یا بخش مشخصی از ساختمان یک قطعه موسیقی با کلید، ساختار، میزان بندی و مایه ای جداگانه (هر سمنی از چهار موومان تشکیل می شود) **موهبت** / mowhebat, mo:hebat, muhebat / : ها؛ -ها؛ مواهب / : اسم. چیز بسیار باارزشی که به کسی داده شده یا از آن برخوردار است (خونسردی موهبت بزرگی است، کشور از موهبت امنیت برخوردار است) **موهر** / muher / : اسم. پارچه یا نخ به دست آمده از پشم آتقره **موهن** / muhen / : صفت. توهین آمیز (رفتار موهن) **موهو** / moho / : اسم. نقطه ای در عمق پنج کیلومتری کف اقیانوس تا چهل کیلومتری زیر قاره ها، که پژوهشهای زمین شناسی در آنها حاکی از جابجایی مواد تشکیل دهنده زمین است **موهوم** / mowhum, mo:hum / : ات / : صفت. خیالی؛ ساخته شده به وسیله نیروی خیال (داستان موهوم، نقشه موهوم) **موهومات** / mowhumāt, mo:humāt / : اسم. ۱. اندیشه ها و باورهایی که تنها محصول خیالپردازی است و وجود خارجی ندارد. ۲. خرافات **موهوم پرست** / mowhumparast, mo:hum- / : ها؛ -ان / : صفت. معتقد به موجودهای خیالی و اندیشه های غیر واقعی؛ خرافاتی. به همین قیاس: موهوم پرستی

موی / muy / : اسم. [ادبی] مو **موی بالان** / muybālān / : اسم. راسته ای از حشرات دارای دگردیسی کامل از زیررده بالداران، با شاخکها و پاها بلند، ضمیمه های دهانی تحلیل رفته و چهار بال غشایی دارای رگبهای طولی و عرضی که باله و بدن نرمشان پوشیده از موست **مؤید** / mo'ayyad / : صفت. تأیید شده؛ یاری شده؛ پشتیبانی شده (مؤید باشید) **مؤید** / mo'ayyed / : صفت. تأییدکننده؛ یاری کننده؛ پشتیبانی کننده (این خبرها مؤید نظر اوست) **موی دمان** / muydomān / : اسم. راسته ای از حشرات بی بال و بی دگردیسی از زیررده بی بالان، با اندازه شاخکهای دراز، قطعه های دهانی خردکننده، بدن فلسدار و دو یا سه دنباله باریک بند - بند در انتهای بدن و دم موماند، که سریع می دوند و از نور گریزانند (مانند نقره ماهی) **مویرگ** / muyrag / : ها؛ -ها / : اسم. هریک از رگهای ظریف دارای دیواره نازک که سرخرگها و سیاهرگها را به هم مربوط می کند و شبکه ای را تقریباً در تمام بخشهای بدن به وجود می آورد **مویز** / maviz / : ها؛ -ها / : اسم. کشمش سیاه درشت و دانه دار **موی شکمان** / muyšekamān / : اسم. رده ای از جانوران میکروسکپی شاخه کرمسانان، ساکن آبهای شیرین و لابلای جلبکها، شبیه به بعضی جانوران تکیاخته مؤکدار **مویه** / muye / : ها؛ -ها / : اسم. [ادبی] گریه و زاری **موییدن** / muyidan / : مصدر. لازم. [نامتداول] // موییدی، می مویی، پموی // مویه کردن؛ با ناله و زاری گریستن **مویین** / muyin / : صفت. ۱. ساخته شده از مو (تناب مویین). ۲. [مجازی] بسیار باریک (ریشه مویین) * **مویین** / muyinegi / : اثر مویینگی، اثر مویینگی **مه** / mah / : اسم. [مخفف] ماه **مه** / : پیشواژه. بسیار زیبا، مانند ماه (مه پیکر، مه جبین، مهلقا) **مه** / meh / : اسم. ۱. توده متراکم بخار آب در هوای مجاور سطح زمین. ۲. ماه پنجم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۱ اردیبهشت آغاز می شود؛ می **مهابت** / mahābat / : اسم. وضع یا کیفیت مهیب بودن؛ ترسناکی **مهاجر** / mohājer, mähājer / : ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. ۱. آنکه برای زندگی کردن به جای دیگری مسافرت می کند (یک مهاجر افغانی ساکن تهران به دست هموطنش کشته شد)

مهتاب / *mahtāb* / : اسم. تابش نور ماه؛ روشنائی ماه
(مهتاب همه جا روشن کرده بود) : ماهتاب
مهتابی ^۱ / *mahtābi* ، -ها / : اسم. ۱. فضای مسطح و محصور رویار متصل به هریک از طبقه‌های بالای ساختمان، که بخشی از سقف طبقه زیرین را تشکیل می‌دهد. ۲. لامپ فلورسنت، لامپ
مهتابی ^۲ : صفت. ۱. روشن شده از نور ماه (شب مهتابی)
۲. دارای رنگ سفید مات (صورت مهتابی)
مهتر / *mehtar* ، -ها ؛ -ان / : اسم. کسی که کارش نگهداری و پرستاری از اسبان است
مهتر ^۲ : صفت. [ادبی] ۱. دارای سن بیشتر. ۲. دارای مقام و مرتبه بالاتر
مه‌جبین / *mahjabin* ، -ها ؛ -ان / : صفت. [ادبی] دارای پیشانی بسیار زیبا (در مورد دختر یا زن)
مهجور / *mahjur* / : صفت. [ادبی] ۱. -ان / جدامانده (ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور) ۲. ترک شده؛ رها شده (در نوشتار واژه‌های مهجور نباید استعمال شود)
مهجوری / *mahjuri* / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت مهجور بودن
مهد / *mahd* ، -ها / : اسم. [ادبی] جای پیدایش و رشد چیزی (مهد آزادی، مهد تمدن)
مهدکودک / *mahdekudak* ، -ها / : اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری کودکان نوزاد تا سه ساله خانواده‌ها برای چند ساعت در روز؛ سرای کودک
مهدود / *mehdud* / : اسم. مه همراه با دود و بخارهای شیمیایی، که بویژه بر فراز شهرهای بزرگ و مراکزهای صنعتی دیده می‌شود
مهدورالدم / *mahduroddam* / : صفت. [اسلام] درخور یا شایسته اعدام یا کشته شدن (در مورد شخص)
مهدویت / *mahdaviyyat* / : اسم. وضع یا کیفیت مهدی بودن
مهدی / *mahdi* / : اسم. آنکه راهنمایی شده است (به سوی خدا)
مهدب / *mohazzab* / : صفت. [ادبی] پاک شده؛ آراسته و پیراسته
مهر / *mahr* / : اسم. مالی که مرد در هنگام زناشویی پرداخت آن را به همسرش برعهده می‌گیرد؛ مهریه
مهر / *mehr* / : اسم. ۱. احساس عاطفی ناشی از دوست داشتن؛ عشق؛ محبت (مهر مادر) ۲. ماه هفتم سال شمسی ایرانی، دارای ۳۰ روز؛ نخستین ماه پاییز. ۳. [گفتاری] مهر
□ **مهر کسی را در دل پروردن** : او را دوست داشتن (سالها مهر او را در دل پرورده بود)
مهر ورزیدن : دوست داشتن (به مهنش مهر می‌ورزید)
مهر / *mohr* ، -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای با نقش، علامت یا

۲. [اسلام] هریک از کسانی که همراه پیامبر اسلام از مکه به مدینه رفتند
مهاجرت / *mohājerat, mähājerat* ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند رفتن از جایی به جای دیگر، برای زندگی کردن در آن؛ کوچ
□ **مهاجرت فصلی** : حرکت و جابه‌جایی تکرارشونده در فصل معینی از سال، از نقطه‌ای به نقطه دیگر (مهاجرت فصلی پرندگان)
□ **مهاجرت کردن** : کوچیدن؛ برای اقامت از شهر یا کشوری به شهر یا کشور دیگر رفتن
مهاجرنشین / *mohājerneršin, mähājerneršin* ، -ها / : اسم. سرزمینی که گروهی مردم از جای دیگری آمده و در آن ساکن شده‌اند؛ کلنی؛ مستعمره؛ کوچ‌نشین
مهاجم / *mohājem, mähājem* ، -ها ؛ -ان ؛ -ین / : اسم. آنکه برای آسیب رساندن به دیگری حمله می‌کند (مهاجم مسلح بود و به وسیلهٔ علبان شناسایی شده است)
مهاجم ^۲ : صفت. دارای عادت یا گرایش به حمله و پرخاش به دیگران
مهاد / *mehād* / : صفت. ۱. مهمتر یا بزرگتر. ۲. مربوط به عضو یا بخش بزرگتر. ۳. مربوط یا متعلق به یک درس دانشگاهی که به عنوان رشته تخصصی برگزیده شده است
مهار / *mahār, mähār* / : اسم. ۱. -ها / افسار. ۲. عمل یا فرایند بازداشتن از حرکت ناخواسته و ادارهٔ وسیلهٔ متحرک
□ **مهار کردن** : ۱. بستن افسار. ۲. بازداشتن از حرکت یا پیشروی (آتش را مهار کردند)
مه‌اربند / *mahārband, mähār* - / : اسم. رشته یا رشته‌های تابیده محکم برای بستن و ثابت نگهداشتن چیزی در یک نقطه
مه‌ارت / *mahārat, mähārat* ، -ها / : اسم. توانایی به کار گرفتن آگاهیه‌های خویش در انجام دادن کاری؛ استادی؛ چیره‌دستی (مه‌ارت در خواندن، مه‌ارت در رقص، مه‌ارت در نجاری)
مه‌آلود / *mehālud* / : صفت. دارای مه؛ پوشیده از مه (هوای مه‌آلود)
مه‌بانگ / *mehbāng* / : اسم. نظریه‌ای که می‌گوید ملیاردها سال پیش، گیتی بر اثر انفجار عظیمی در یک نقطه و آزاد شدن انرژی آن پدید آمد؛ انفجار بزرگ؛ نظریهٔ مه‌بانگ
مهبل / *mahbel* / : اسم. ۱. مجرای در بدن پستانداران ماده که زهدان را با خارج مربوط می‌کند. ۲. مجرای در جانوران گوناگون که از نظر کارایی و موقعیت شبیه مهبل در پستانداران است
مه‌پیکر / *mahpeykar* ، -ان / : صفت. [ادبی] دارای پیکر زیبا (در مورد دختر یا زن)

مهرة خاجی: هریک از مهره‌های پیوسته استخوان خاجی در مهره‌داران

مهرة خروسکی: [مکانیک] مهره‌ای با دو پیشامدگی بال‌مانند جانگشتی برای پیچاندن آن

مهرة دنبالچه: هریک از چهار مهره ریز که در پایین‌ترین بخش ستون مهره‌های انسان قرار دارد

مهرة شطرنج: هریک از ۳۲ قطعه (۱۶ قطعه سفید و ۱۶ قطعه سیاه) مجسمه‌های کوچکی که در بازی شطرنج به کار می‌رود

مهرة کمر: هریک از پنج مهره ستون مهره‌های انسان، میان مهره‌های پشت و مهره‌های دنبالچه

مهرة گردن: هریک از هفت مهره بالاترین بخش ستون مهره‌ها در انسان

مهرة مار: ۱. [قدیمی] سنگی که در سر برخی از مارها رشد می‌کند و خاصیت پادزهر دارد ۲. [زمین‌شناسی] کالبد سنگ‌شده آمونیتها، که در زمینهای آهکی دوران دوم زمین‌شناسی به‌شکلها و صورتهای گوناگون به‌دست می‌آید
مهرة نرد: هریک از ۳۰ قطعه (۱۵ قطعه سفید و ۱۵ قطعه سیاه) بازیچه‌های مسطح و گردی که در بازی تخته‌نرد به کار می‌رود

☐ **مهرة مار داشتن:** [مجازی] مورد محبت دیگران بودن؛ در جلب محبت دیگران استعداد یا مهارت داشتن (زود علاقه‌همه را به خودش جلب می‌کند، انگار مهره مار دارد)

مهرة‌دار / mohredār, -ha, -an: / صفت. [زیست‌شناسی] دارای ستون مهره و کالبد استخوانی

مهرة‌داران / mohredārān: / اسم. بزرگترین گروه جانداران شاخهٔ تنایداران، که دارای ستون مهره‌ها، جمجمه و کالبد استخوانی یا غضروفی هستند و به دو زیرشاخهٔ مهره‌داران بی‌آرواره شامل ماهیان زره‌دار و گرددهانان، و مهره‌داران آرواره‌دار شامل اکثر ماهیها، دوزیستان، خزندگان، پرندهگان و پستانداران تقسیم می‌شوند: **جمجمه‌داران**

☐ **مهرة‌داران بی‌فک** ☞ بی‌آروارگان

مهرة‌داران فک‌دار ☞ آرواره‌داران

مهرة‌ماسوره / mohremāsore, -ha, -an: / اسم. قطعهٔ دندنداری برای اتصال دو لوله در جایی که پیچاندن آنها ممکن نیست

مهريه / mahriyye: ☞ مَهر

مهکشند / mehkešand, -kašand: / اسم. بالاترین حد کشند که در نیمه‌های ماه قمری پدید می‌آید؛ مَدَّ کامل

مهکمان / mehkamān: / اسم. کمان سفید کمرنگی که گاه بر اثر تابش خورشید، به مَهِی که در پیش‌روی ناظر قرار دارد، پدید می‌آید

نوشته‌ای برجسته یا کنده‌کاری شده، که برای تأیید امضا، اعتبار بخشیدن به سند، یا چاپ دستی، آن را به مرکب استامپ (مرکب روغنی) آلوده می‌کنند و با فشار بر روی کاغذ یا سندی می‌زنند تا نوشته یا نقش بر کاغذ یا سند منتقل شود ۲. قطعه‌ای گِل پخته، معمولاً با نوشته یا نقشی بر روی آن، که نمازگزاران در هنگام سجده پیشانی خود را بر آن می‌گذارند؛ مهر نماز ۳. [قدیمی] ژتون ☐ **مهر کردن:** نقش کردن نوشته یا نقش مهر بر جایی (در پاکت را مهر کرد و داد به دست من)

مهراز / mehrāz, -ha, -an: / اسم. [فرهنگستان] مهندس معمار؛ آرشیکت

مهراَمیز / mehrāmiz: / صفت. آمیخته با مهربانی (رفتار مهراَمیز)

مهربان / mehr(a)bān: / صفت. ۱. دارای رفتار مهراَمیز (با من مهربان بود) ۲. دارای مهربانی (مادر مهربان)

مهربانانه / mehr(a)bānāne: / قید. با مهربانی (با مهربانی او را در اغوش گرفت)

مهربانی / mehr(a)bāni: / -ها, -an: / اسم. ۱. داشتن رفتار مهراَمیز ۲. نشان دادن علاقه، توجه و همدردی نسبت به دیگری

مهپرستی / mehrparasti: / اسم. از دینهای باستانی که براساس پرستش مهر (خدای خورشید) قرار داشت: **میترائیسم**

مهrgan / mehr(e)gān: / اسم. از جشنهای ملی ایران که در روز ۱۶ مهر برگزار می‌شود

مهrgiyāh / mehrgiyāh, -ha, -an: / اسم. گیاه علفی پایا از تیرهٔ بادنجانیان، دارای ریشهٔ کلفت سَمی، برگهای بیضی بزرگ، گلهای سفید مایل به سبز که در وسط برگها ظاهر می‌شود، و میوهٔ ستهٔ گوش‌شدار به‌رنگ زرد و به بزرگی یک سیب. ریشهٔ این گیاه با رنگ قهوه‌ای، بوی نامطبوع و طعم تند کاربرد دارویی دارد: **سگ‌تن**

مهروزی / mehrvarzi, -ha, -an: / اسم. عمل یا فرایند مهر ورزیدن؛ دوست داشتن یا مهربانی کردن

مهروموم / mohr-o-mum: / اسم. [قدیمی] لاک‌ومهر

مهرة / mohre, -ha, -an: / اسم. ۱. قطعه‌ای سنگ، چوب، شیشه یا فلز به‌شکل گوی یا دایرهٔ کوچک ۲. هریک از قطعه‌های کمابیش یک‌شکلی که در برخی بازیها به کار می‌رود (مهرة شطرنج، مهرة نرد) ۳. -گان / هریک از قطعه‌های استخوانی یا غضروفی تشکیل‌دهندهٔ ستون مهره‌ها ۴. قطعهٔ سوراخ‌دار معمولاً فلزی، با جدار داخلی شیاردار برای محکم کردن پیچ در جای خود

☐ **مهرة اتلس:** استخوان اتلس ☞ استخوان
مهرة پشت: هریک از دوازده مهره ستون مهره‌ها در انسان که میان مهره‌های گردن و مهره‌های کمر قرار دارند

مهمانی / mehmāni - ها / : اسم. ۱. مراسم دعوت و پذیرایی از مهمانان (آقای سهیلی مهمانی داده است) ۲. جایی که در آن چنین مراسمی هست (دیشب مهمانی بودیم) * مهمانی

□ مهمانی دادن: دعوت کردن مهمانان و پذیرایی کردن از آنان به مهمانی رفتن: شرکت کردن در مراسم مهمانی
مهمال^۱ / mohmal - ات / : اسم. [دستور] واژه‌ای که بتنهایی معنی ندارد و همراه با واژه دیگر می‌آید (مانند قلم «ملم»، کاغذ «ماغذ»، ریزه «میزه»، که واژه‌های میان گیومه مهمال است)

مهمال^۲: صفت. ۱. ناکارآمد: بدردنخور (آدم مهمال، کار مهمال) ۲. - ات / بیهوده: بی فایده (حرف مهمال، فکر مهمال)
مهمالات / mohmalāt - : اسم. چیزهای بیهوده و ناکارآمد

مهمالبافی / mohmalbāfi - ها / : اسم. عمل یا فرایند ساختن و پرداختن سخنان بیهوده یا بی معنی
مهمالمگوی / mohmalguyi - ها / : اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده یا بی معنی

مهممیز / mehmiz - ها / : اسم. ۱. اسباب فلزی نوکداری که سوارکاران به پاشنه کفش می‌بندند و با زدن آن به پهلوی اسب او را به حرکت وامی‌دارند ۲. [گیاه‌شناسی] دنباله لوله‌مانندی که کاسه یا جام گل پیدا می‌کند و گاه قدری نوش گل در آن جمع می‌شود
□ زیر مهممیز کشیدن: زیر

مهمنامه / mahnāme - ها / : اسم. [مخفف] ماهنامه
مهنای / mahnāvi - ها: ان / : اسم. گروه‌بان نیروی دریایی

مهندس / mohandes - ها: ان؛ -ین / : اسم. ۱. فارغ‌التحصیل رشته مهندسی ۲. فارغ‌التحصیل رشته معماری: آرشیتکت؛ مہراز؛ مهندس معمار
مهندسی / mohandesi - : اسم. ۱. شغل یا عمل مهندس: (الف) فن طراحی ماشینها (ب) تغییر یا تنظیم حساب‌شده پدیده‌ها (مهندسی ژنتیک) ۲. کاربرد علم و ریاضیات که به وسیله آن خاصیت‌های ماده و منبع‌های انرژی در طبیعت به صورت ساختار، ماشین، محصول، دستگاه و فرایند مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد

□ مهندسی راه و ساختمان: مهندسی عمران
مهندسی ژنتیک: تولید عمدی ژنهای تازه و تغییر و تبدیل خصلتهای ارثی از راه جانشین کردن یا افزودن ماده‌های ژنتیکی جدید (مانند تغییر رنگ گل یا طول قامت گوسفند)
مهندسی سازه: شاخه‌ای از مهندسی مربوط به طراحی و ساختمان ساختارهای مقاوم در برابر نیروها یا جابجاییهای طبیعی، بدون خطر ریزش، از دست دادن کارایی یا کارکرد

مهلت / mohlat - ها / : اسم. مدت باقیمانده تا زمان یک اقدام یا عمل (برای پرداخت بدهیهایش دو روز مهلت داشت)
مهلقا / mahlaqā - یان / : صفت. [ادبی] دارای چهره بسیار زیبا (در مورد دختری یا زن)؛ ماهرخ؛ ماهرو
مهلک / mohlek - : صفت. کشنده (سم مهلک، ضربه مهلک)
مهلکه / mahlake - ها / : اسم. جای خطرناک؛ جایی که در آن خطر جانی هست (سعی کرد خودش را از آن مهلکه نجات دهد)

مهم / mohem(m) - : صفت. ۱. دارای اهمیت (شخصیت مهم، شهر مهم) ۲. دارای ارزش زیاد یا پیامد بسیار مؤثر (کار مهم، رویداد مهم)

مهمات / mohemmāt - : اسم. مواد منفجره یا پرتابی دارای کاربرد در سلاحهای جنگی (مانند نارنجک، فشنگ و بمب)

مهمان / mehmān - ها: ان / : اسم. ۱. کسی که به وسیله دیگری مورد پذیرایی قرار می‌گیرد (مهمان شهرستانی) ۲. کسی که با دعوت یا موافقت دیگری برای مدتی نزد او اقامت می‌کند (ایشب مهمان داریم) ۳. مشتری مهمانخانه یا مسافرخانه * میهمان

□ مهمان ناخوانده: مهمانی که دعوت نشده است و انتظار آمدنش را ندارند

□ مهمان شدن: از سوی دیگری پذیرایی شدن. به همین قیاس: مهمان کردن

مهمانپذیر / mehmānpazir - ها / : اسم. مسافرخانه
مهمانخانه / mehmānxāne - ها / : اسم. ۱. جایی که در آن به مشتریان جای سکونت و خواب، معمولاً خوراک و خدمات شخصی دیگر عرضه می‌شود؛ هتل ۲. اتاق یا تالار ویژه پذیرایی از مهمانان در یک خانه؛ اتاق پذیرایی

مهماندار / mehmāndār - ها: ان / : اسم. ۱. کسی که از سوی یک مؤسسه، پذیرایی از مهمانان آن مؤسسه را برعهده دارد ۲. کسی که در یک وسیله نقلیه عمومی عهده‌دار پذیرایی از مسافران است (مهماندار هواپیمای مهماندوست / mehmāndust - : صفت. دوستدار مهمانان و علاقه‌مند به پذیرایی از آنان. به همین قیاس: میهمان دوستی

مهمانسرا / mehmānsarā - ها / : اسم. مهمانخانه‌ای در بیرون از، یا در حاشیه یک شهر؛ مُتل
مهمان‌نواز / mehmān.navāz - : صفت. دارای عادت یا گرایش به مهمان‌نوازی (مردم جنوب خیلی مهمان‌نواز هستند)

مهمان‌نوازی / mehmān.navāzi - ها / : اسم. پذیرایی و مهربانی نسبت به مهمان (هیچ از مهمان‌نوازی کوتاهی نکنند)

(میان مردم شایعاتی وجود دارد)

میانبار / *mīyānbār* / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی] سانترومر ۲. [کانی‌شناسی] بلور کوچک یا تکه‌ای از یک ماده در داخل یک کانی که جز تغییر رنگ، تأثیر دیگری در شکل و ساختمان کانی ندارد

میانبال / *mīyānbāl* / : اسم. [کالبدشناسی] دیافیز

میانبر / *mīyānbar* / : اسم. [گیاه‌شناسی] بخشی از فرابر میوه میان برونبر و درونبر، که در بسیاری از میوه‌ها بخش خوراکی آن را تشکیل می‌دهد

میانبر / *mīyānbor* / : صفت. دارای مسیر کوتاه‌تر میان دو نقطه، که معمولاً بدون توجه به گذرگاه یا جاده معمولی انتخاب می‌شود (راه میانبر)

□ **میانبر زدن** : از مسیر کوتاه‌تر (معمولاً غیر معمولی) رفتن (میانبر زدن و جلوتر از آنها به خانه رسیدم)

میانبرگ / *mīyānbarḡ* / : اسم. [گیاه‌شناسی] مجموعه بافت‌های درونی برگ

میانبند / *mīyānband* / : اسم. باریکه‌ای (مانند جدول، نرده، چمنکاری، ...) که مسیرها را در یک سواره‌رو دو طرفه از یکدیگر جدا می‌کند

میانپایه / *mīyānpāye* / : اسم. پایه‌ای که در وسط پل یا در وسط پایه‌های دیگر قرار دارد

میانپرده / *mīyānparde* / : اسم. ۱. ها / قطعه نمایشی کوتاهی در فاصله اجرای دو بخش از یک برنامه ۲. الف [کالبدشناسی] دیافراگم ب [زیست‌شناسی] از پرده‌های رویانی در پرندگان، خزندگان و برخی پستانداران که نقش مثانه جنین و ناقل رگهای خونی به جفت را برعهده دارد: میانشامه رویانی

میانپوست / *mīyānpust* / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] لایه میانی از سه لایه یاخته‌های جنینی که منشأ تشکیل ماهیچه‌ها، خون، بافت‌های استخوانی، بافت پیوندی، کلیه‌ها و اندام‌های تناسلی است ۲. بافتی که از این لایه منشأ می‌گیرد

میانپوش / *mīyānpūš* / : اسم. [کالبدشناسی] لایه‌ای از یاخته‌های میانپوستی که حفره عمومی بدن مهره‌داران را آستر می‌کند

میان تن / *mīyāntan* / : اسم. [زیست‌شناسی] سانتروم **میان تهی** / *mīyāntohi* / : صفت. ۱. دارای فضا یا حفره‌ای خالی در داخل ۲. پوک؛ توخالی

میانجی / *mīyānji* / : اسم. آنکه برای حل اختلاف، آشتی دادن یا پیشگیری از دعوا میان دو یا چند طرف درگیر اقدام می‌کند (همسایه بالایی میانجی شد و دعوا را خاتمه داد)

میانجیگری / *mīyānjigari* / : اسم. عمل یا فرایند میانجی شدن

مهندسی سیستم: دانش یافتن محاسبه و طراحی رابطه متقابل همه عناصرهای یک دستگاه، برای دستیابی به حداکثر سازگاری و هماهنگی با یکدیگر

مهندسی سیویل ^۱ **مهندسی عمران**

مهندسی عمران: شاخه‌ای از مهندسی مربوط به طراحی و ساختمان بناها، جاده‌ها، پلها و تونلها؛ **مهندسی راه و ساختمان**: **مهندسی سیویل**. به همین قیاس: **مهندسی آب**؛ **مهندسی کشاورزی**؛ **مهندسی معدن**

مهوع / *mohavve* / : صفت. ۱. تهوع‌آور؛ موجب تهوع ۲. بسیار بد و ناخوشایند (وضع مهوع، غذای مهوع)

مهیا / *mohayyā* / : صفت. آماده؛ فراهم (برای رفتن مهیا شدیم، همه چیز مهیا بود). به همین قیاس: **مهیا بودن**؛ **مهیا شدن**؛ **مهیا کردن**

مهیب / *mahib* / : صفت. ترس‌آور؛ ترسناک؛ موجب پیدایش ترس فراوان (صدای مهیب، انفجار مهیب)

مهیج / *mohayyej* / : صفت. هیجان‌آور؛ هیجان‌انگیز (داستان مهیج، بازی مهیج)

مهین‌دوشس / *mehinduṣes* / ^۱ **آرشیدوشس**

مهین‌دوک / *mehinduk* / ^۱ **آرشیدوک**

می / *mei* / : اسم. ۱. [ادبی] نوشابه الکلی، بویژه شراب ۲. ^۱ **می** / *mi* / : اسم. [موسیقی] سومین نت در گام دیاتنیک

می - ^۲ : پیشوند. نشانه استمرار فعل (می‌آمد، می‌گویم)

می - / *omi* / : پسوند. نشانه آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه معینی قرار دارد (یکمی، بیستمی، هزایمی)

میادین / *mayādin* / : جمع ^۱ **میدان**

میان / *mīyān* / : اسم. ۱. وسط (میان کوچه) ۲. مرکز

(از میان به دو نیم کرد) ۳. [ادبی] کمرگاه

□ **دراین میان**: در فاصله زمانی آن رویداد (دراین میان شوهرش هم سرسید)

یک در میان: با یک فاصله (درختها را یک‌درمیان قطع کردند). به همین قیاس: **دو در میان**

□ **به میان آمدن**: ۱. مطرح شدن (حرف ورزش به میان آمد) ۲. دخالت کردن (پای خارجیا به میان آمد). به همین قیاس:

به میان آوردن: به میان کشیدن؛ در میان بودن

در میان گذاشتن: مطرح کردن؛ مورد بحث قرار دادن (موضوع عروسی را با او در میان گذاشتم)

میان / *mīyāne* / : حرف. ۱. به صورت مشترک (میان چهار نفر تقسیم شد) ۲. از یکی تا دیگری (میان آن دو شهر پنجاه کیلومتر فاصله است) ۳. در وسط؛ لایه‌ای

(میان لباسها بود) ۴. در رابطه یا ارتباط با طرفها یا اعضوها (میان آنها شباهت زیادی وجود دارد) ۵. همراه با (میان مردم زندگی می‌کند) ۶. از سوی دو طرف یک عمل یا رفتار

(میان دو دولت جنگ در گرفت) ۷. به صورت اقدام مشترک

④ میانگین حسابی/ عددی: مقداری که با تقسیم کردن مجموع جمله‌ها به تعداد آنها به دست می‌آید: واسطه حسابی/ عددی

میانگین هندسی: ریشه n حاصلضرب n عدد مفروض، بویژه جمله سوم سه جمله پیاپی در یک تصاعد هندسی (میانگین هندسی ۱ و ۹ می‌شود ۳): واسطه هندسی

میانمایه / *miyānmāye* /: اسم. [زیست‌شناسی] سیتوپلاسم

میانمدت / *miyānmoddat* /: صفت. دارای مدت متوسط (نه دراز و نه کوتاه) (وام میانمدت، برنامه میانمدت) میاننوند / *miyānvand* /: ها /: اسم. [دستور] حرف یا حروفی که در وسط دو واژه قرار می‌گیرد و از آن واژه تازه‌ای می‌سازد (مانند «الف» در سراسر و کمابیش، و «ب» در دریدرو و پایبا)

میانه / *miyāne* /: اسم. ۱. نقطه یا فضایی که در داخل و نزدیک مرکز است (میانه میدان) ۲. نقطه‌ای که در فاصله کمابیش برابر از دو سر چیزی قرار می‌گیرد (میانه راه) ۳. کمیت یا کیفیتی که دارای اعتدال و دور از افراط یا تفریط است (میانه حال، میانه و) ۴. [هندسه] پاره خطی که رأس یک مثلث را به وسط ضلع روبرو می‌پیوندد و آن را نصف می‌کند ۵. [مجازی] رابطه (میانه‌شان خوب نیست)

④ میانه‌ای نداشتن: رابطه یا سروکاری نداشتن (او با ورزش میانه‌ای ندارد)

میانه را گرفت: اختلاف میان دو طرف را حل کردن و آنان را آشتی دادن

میانه‌کسی با دیگری به هم خوردن: رابطه دوستیشان به هم خوردن

میانه‌کسی با دیگری شکواب شدن ⑤ شکواب میانه‌بالا / *miyānebalā* /: صفت. دارای قدی معمولی یا متناسب (نه کوتاه و نه بلند)

میانه‌حال / *miyānehāl* /: صفت. دارای وضع گذران معمولی (نه فقیر و نه ثروتمند)

میانه‌رو / *miyānerow* /: ها /: صفت. دارای رفتاری دور از تندروی یا محافظه‌کاری

میانه‌روی / *miyāneravi* /: ها /: اسم. وضع یا کیفیت میانه‌رو بودن

میانی / *miyāni* /: ها /: صفت. واقع در وسط یا در میان: میانین (گوش میانی)

میانین / *miyānin* /: صفت. [ادبی] واقع در میان یا در وسط: میانی

می‌پرست / *meyparast* /: ها /: ان /: صفت. [ادبی] دوستدار نوشیدن نوشابه‌های الکلی

میت / *mayyet, meyyet* /: ها /: اموات /: اسم. مرده، بویژه انسان مرده (مثل میت دراز به‌دراز افتاده بود)

میاندار / *miyāndār* /: ها /: ان /: اسم. ۱. رهبر عملیات ورزشی در زورخانه، که ورزشکاران دیگر از او پیروی می‌کنند ۲. [مجازی] رهبر یا اداره‌کننده عملیات (هرجا عروسی یا عزایی داشتند، او میانداز مجلس بود). به همین قیاس: میانداری

میاندانه / *miyāndāne* /: اسم. [زیست‌شناسی] سانتیریول

میانندل / *miyāndel* /: اسم. ۱. ⑤ میانشامه ۲. وسط و میان هر چیز

میانندوره / *miyāndowre, -do:re* /: ها /: اسم. نیمه‌های یک فرایند یا دوره عملیات (انتخابات میانندوره)

میانندوست / *miyāndust* /: اسم. [زیست‌شناسی] زیست‌مند میکروسکپی که دمای مناسب برای رشد آن بین ۲۰ تا ۴۵ سانتیگراد است

میانروی / *miyānruy* /: صفت. [گیاه‌شناسی] دارای نیاز به آب در حد متوسط

میانزیان / *miyānziyān* /: اسم. شاخه‌ای از جانوران کوچک کرم‌مانند پریاخته، با بدن کشیده باریک، دارای ساختمان سلولی ساده، مرکب از یک لایه خارجی متراکم که یک یا چند یاخته مولد را احاطه می‌کند، این جانوران واسطه بین پریاختگان و تک‌یاختگان محسوب می‌شوند

میانزوی / *miyānzivi* /: اسم. چهارمین مرحله تاریخ زمین که در آن پستانداران و پرندگان به وجود آمدند و اصطلاحاً به دوران دوم معروف است

میانسال / *miyānsāl* /: ها /: ان /: صفت. دارای سن متوسط، کمابیش در فاصله سنی ۴۰ تا ۵۰ سال

میانسنگی / *miyānsangi* /: اسم. [زمین‌شناسی] دوره انتقالی و تحولی از عصر پارینه‌سنگی به نوسنگی

میانشامه / *miyānšāme* /: اسم. [کالبدشناسی] قشر میانی عضلانی جدار قلب: میاندل

④ میانشامه رویانی ⑤ میانپرده ۲

میانطوسی / *miyāntusi* /: ها /: اسم. گیاه زیستی دوساله یا پایا از تیره گاوزبانیان، دارای کاسه با کرکهای خوابیده ولی بی‌چنگک، کاسبرگهای گسترده، گلهای درشت و میوه سیاه براق

میانک / *miyānak* /: اسم. [زیست‌شناسی] سانتیریول

میانکوره / *miyānkore* /: اسم. لایه‌ای از جو که در ارتفاع میان حدود ۴۰ تا ۸۰ کیلومتری سطح زمین واقع است

میانگروز / *miyāngoriz* /: اسم. سانتیریوفژ

میانگیر / *miyāngir* /: ها /: اسم. قطعه، اسباب یا ماده‌ای که برای پیشگیری از آسیب ضربه، فشار یا اصطکاک به کار می‌رود

میانگین / *miyāngin* /: ها /: اسم. کمیت، مقدار یا موضع واقع در میان دو حد یا نهایت: حد متوسط

توانایی حرکت نداشتن (از ترس در جای خود میخکوب شدم).

به همین قیاس: میخکوب کردن

میخکوبی / mixkubi / : اسم. عمل یا فرایند کوبیدن میخ به چیزی برای محکم کردن آن

میخوارگی / meyxāregi / : اسم. [ادبی] ۱. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ میگساری؛ عرقخوری ۲. عادت یا گرایش دایمی به نوشیدن آنها

میخواره / meyxāre / : ها؛ -گان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به میخوارگی؛ عرقخور

میخواری / meyxāri / : اسم. عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه الکلی؛ مشروبخوری [گفتاری]

میخوش / meyxoš / : صفت. دارای مزه شیرین با اندکی ترشی خوشایند؛ ملس

میخی / mixi / : صفت. ۱. شبیه میخ ۲. خط میخی ۳. خط میدان / meydan / : اسم. ۱. محوطه‌ای (کمابیش به شکل دایره) در محل تقاطع چندین خیابان

۳. (میدان فردوسی. میدان ۲۲ بهمن ۲). مسافتی به‌اندازه دیدرس انسان (باوا یک میدان فاصله داشت) زمینی که در آن

جنگ یا مبارزه‌ای انجام می‌شود (میدان جنگ، میدان مشق) ۴. زمین بازی یا ورزش (میدان فوتبال، میدان بازی) ۵. زمین یا محوطه‌ای که گرداگردش کالای معینی می‌فروشند

(میدان تره‌بار، میدان میوه، میدان گندم، میدان مال‌فروشان) ۶. محوطه یا فضایی که در آن اثر معینی وجود دارد

(میدان مغناطیسی) ۷. فضایی که از طریق ردسی یک وسیله دیداری (مانند چشم یا دوربین) قابل رؤیت است

(میدان دید) ۸. [مجازی] جای فعالیت یا عمل (میدان عمل، میدان فعالیت، میدان کار)

□ **میدان اعدام**: محوطه‌ای که در آن محکومان را اعدام می‌کنند

میدان الکتریکی/ برقی: فضای پیرامون یک بار برقی، که بارها یا نیروهای دیگر در آن فضا تحت تأثیر آن بار قرار می‌گیرند

میدان جاذبه/ گرانش: فضایی که در آن جسمی بر جسم دیگر نیروی جاذبه وارد می‌کند

میدان مغناطیسی: فضایی در پیرامون آهنربا یا سیمهای دارای جریان برق، که در آن نیروی مغناطیسی وجود دارد

میدان مین: محوطه‌ای که در آن مینهای متعدد کار گذاشته شده است

□ **میدان دادن**: [مجازی] فرصت و امکان فعالیت، دادن (اگر به او میدان بدهی خیلی کارها می‌کند)

از میدان پذیر کردن: [مجازی] شکست دادن و یا فعالیت را گرفتن (همه را از میدان بدر می‌کند)

به میدان آمدن: [مجازی] آماده عمل (بعد از آن بختیار به میدان آمد و دولت تشک

میترائیسم / mitrā'ism / **مهرپرستی**

میتوکندری / mitokondri / : ها؛ -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] هریک از اندامکهای گرد یا دراز که در بیرون هسته یاخته‌ها یافت می‌شوند و از طریق تنفس

یاخته‌ها انرژی لازم را برایشان تأمین می‌کنند و حاوی چربی، پروتئین و آنزیمها هستند

میتولوژی / mitoloži / : اسم. ۱. اسطوره‌شناسی ۲. /ها / : اسطوره ۳. اساطیر

میتینگ / mīting / : ها؛ -ها / : اسم. گردهمایی گروهی از مردم برای بیان خواستها یا نشان دادن احساساتشان به‌وسیله تظاهرات و سخنرانی

□ **میتینگ دادن**: برگزار کردن چنین مراسمی، بویژه سخنرانی کردن در آن

میشاق / misāq / : ها؛ -مواثیق / : اسم. پیمان

میجر / meyjer / : ها؛ -ها / : اسم. [نامتداول] سرگرد

میخ / mix / : ها؛ -ها / : اسم. میله استوانه‌ای یا مخروطی معمولاً نوک‌تیز و سر پهن، برای کوبیدن و فرو کردن در جایی و محکم کردن یا بستن چیزی در آنجا

□ **میخ زدن**: کوبیدن و فرو کردن میخ (دوتا میخ به این میز بزن تا این قدر نکل نخورد)

میخ شدن: [گفتاری] راست و بی‌حرکت ایستادن (همین‌طور جلو میز میخ شده بود)

میخ کاری را کوبیدن: [مجازی] آن را تثبیت کردن و از انجامش مطمئن شدن (میخ ریاستش را کوبید)

میخ کردن: ۱. چیزی را با میخ محکم کردن (این عکس را میخ کن به دیوار) ۲. [گفتاری] کسی را به بی‌حرکت ایستادن در جایی واداشتن (پسره را میخ خودش کرده بود)

میخانه / meyxāne / : ها؛ -ها / : اسم. [ادبی] جایی که در آن از مشتریان با نوشابه‌های الکلی پذیرایی می‌کنند: میکده

میخچه / mixče / : ها؛ -ها / : اسم. نوعی پینه سخت و ضخیم شاخی که بر اثر تماس و فشار دایم بر یک نقطه پوست، بویژه انگشتان دست و پا ایجاد می‌شود

میخ‌طوبله / mixtavile / : ها؛ -ها / : اسم. میخ بسیار بزرگ سرکچ یا سر حلقه‌دار

میخک / mixak / : ها؛ -ها / : اسم. گیاه زینتی علفی از تیره قرنفلیان، با برگهای باریک کامل و متقابل، گل‌تر-ماده و معطر به رنگهای گوناگون، گل‌آذین گرز، میوه پوشینه و ساقه گره‌دار؛ گل میخک

میخکش / mixkeš / : ها؛ -ها / : اسم. اسبابی برای بیرون کشیدن یا کندن میخ، به شکل اهرم، با شیار در یک سر، که میخ در داخل آن قرار می‌گیرد ۲. گازانبر

میخکوب / mixkub / : صفت. ۱. میخکوبی شده ۲. ثابت؛ بی حرکت

□ **میخکوب شدن**: در جای خود بی‌حرکت ماندن و

به میدان آوردن: [مجازی] در معرض اقدام یا عمل قرار دادن (آمریکاییها او را به میدان آوردند)

میداندار / meydāndār - ها؛ -ان / اسم. ۱. مدیر یا سرپرست میدان (مثلاً تره‌بار، میوه و مانند آن) ۲. دکاندار چنین میدانی ۳. کسی که عملیاتی را (مانند عروسی، جشن، انتخابات، ...) رهبری می‌کند. به همین قیاس: میدان‌داری

میدانگاه / meydāngāh - ها؛ - / اسم. فضایی باز در وسط گذرگاه و در میان ساختمانها (وسط میدانگاه نازون سرسبز بزرگی بود): میدانگاهی [گفتاری]

میدانگاهی / meydāngāhi - میدانگاه

میدانی / meydāni - صفت. مربوط یا منسوب به میدان (ورزشهای میدانی)

میر ۱ / mir - اسم. ۱. سید ۲. مخفف [امیر]

میر ۲ - پیشوا. رئیس: سرپرست (میراب، میرشکار)

میرا / mirā - صفت. [ادبی] دارای ویژگی مردن یا از میان رفتن

میرائی / mirā'i - میرایی

میراب / mirāb - ها؛ -ان / اسم. کسی که عمل رساندن آب جاری به مزرعه یا خانه مردم را برعهده دارد

میراث / mirās - ها؛ -موراث / اسم. ارثیه

میراث‌خوار / mirāxār - ها؛ -ان / صفت. دریافت‌کننده ارثیه یا بهره‌گیرنده از آن

میراخور / mirāxor - ها؛ -ان / اسم. رئیس یا سرپرست اسطبلها و مهتران

میراندن / mirāndan - مصدر. متعدي. // میراندى؛ می‌میرانی؛ پیمانی // ۱. به مرگ واداشتن ۲. نابود کردن؛ از میان بردن ۳. خاموش کردن. به همین قیاس: میراندنی

■ صفت فاعلی: میراننده / صفت منوعلی: میرانده / مصدر متعی: تمیراندن

میرایی / mirāyi - اسم. ۱. وضع یا کیفیت مردن ۲. کاهش دامنه یک ارتعاش یا حرکت موجی * میرائی

میرزا / mirzā - اسم. [قدیمی] ۱. -ها؛ -یان / منشی ۲. عنوان احترام‌آمیز در آغاز نام شخص باسواد غیرروحانی (میرزاعلی، میرزاحسین) ۳. عنوان احترام‌آمیز در پایان نام شاهرادگان (ایرج میرزا، عباس میرزا)

میرزابنویس / mirzāben(c)vis - ها؛ - / اسم. [تعریض]

۱. منشی ۲. شخصی که کار دفتری غیرمهمی دارد

میرزاقاشمی / mirzāqāsemi - اسم. از غذاهای ایرانی رایج در گیلان که با بادنجان، گوجه‌فرنگی، تخم‌مرغ، روغن، سیر و نمک می‌پزند و معمولاً همراه با کته یا نان خورده می‌شود

میرزا قشمشش / mirzāqāšamšam - ها؛ - / اسم. [گفتاری] شخصی که با رسیدگی افراطی به سرو وضع خود و با رفتاری نمایشی خود را بناروا مهم جلوه می‌دهد

میرزا قلمدان / mirzāqalamdān - ها؛ - / اسم. [گفتاری] شخص نحیف و لاغر، که بویژه لفظ قلم صحبت می‌کند

میرشکار / miršekār - ها؛ -ان / اسم. [قدیمی] رئیس یا سرپرست شکارچیان

میرغضب / mirqazab - ها؛ -ان / اسم. جلاد

میز / miz - ها؛ - / اسم. ۱. وسیله‌ای پایه‌دار با سطح هموار برای گذاشتن چیزهایی بر روی آن ۲. چنین وسیله‌ای که برای فعالیت معینی در آن تغییر یا تعدیلی شده است (میز بیلارد، میز نقشه‌کشی) ۳. [مجازی] شغل یا مقام دفتری ۴. [مجازی] سفره (میز صبحانه)

■ **میز اتو**: میز باریک تاشو با رویه تشک‌دار برای اتو کشی

میز بخار: میزی با یک یا چند محفظه برای قراردادن دیگهای غذا در آن، و لوله‌های بخار یا آب‌جوش در زیر آن برای تولید گرما

میز گرد: [مجازی] جلسه مذاکره‌ای که در آن هر یک از شرکت‌کنندگان اجازه دارد در بحث شرکت کند و بنوبت عقیده خود را درباره موضوع بحث بگوید

میز بیلارد / میز شطرنج

میز پینگ‌پنگ / میز صبحانه

میز تحریر / میز عسلی

میز توالت / میز عصرانه

میز خطابه / میز کار

میز شام / میز نقشه‌کشی

میزامپلی / mizāmpeli - میزانیلی

میزان ۱ / mizān - اسم. ۱. -ها / اندازه؛ مقدار (میزان درآمد شما چند است؟) ۲. -ها / [موسیقی] هریک از گروه

ضربهای همانندی که در یک قطعه موسیقی پیاپی تکرار می‌شود و خطی عمود بر حامل آن را از میزان بعدی جدا می‌کند (مارش دارای میزان دوضربی است) ۳. ترازو-۲

۴. هفتمین برج از برجهای دوازده‌گانه سال، برابر مهرماه

میزان ۲: صفت. برابر یا سازگار با هدف یا نظام مورد نظر (ساعت را میزان کردم. تنگ را روی هدف میزان کردم. امروز سالم میزان نیست)

میزان الحاره / mizānolharāre - ها؛ - / اسم. دماسنج

میزانیلی / mizāmpeli, mizānpeli - اسم. آرایش موی سر با پیچیدن، شکل دادن و حالت ثابت بخشیدن به آن: میزانیلی

میزانساز / mizānsāz - ها؛ - / اسم. ۱. دستگاهی (مانند تلسکپ) برای دیدن یک دستگاه زاویه‌سنج که در مساحتی به کار می‌رود ۲. شکاف درجه اسلحه‌های کوچک که برای نشانه‌روی به کار می‌رود

میزانسن / mizānsen - اسم. تنظیم جای استقرار هنرپیشگان و وسایل صحنه

میکا / mikâ، -ها: / اسم. هریک از کانهای سیلیکات رنگی یا شفاف که به صورت ورقه‌های بسیار نازک درمی‌آیند و در صنعت و عایقکاری کاربرد دارند

☐ **میکای سفید**: سیلیکات آلومینیم و پتاسیم که در دستگاه کسجولوزی متبلور می‌شود و در صورتی که آب آن گرفته شده باشد به‌عنوان عایق کاربرد دارد

میکای سیاه: نوعی میکا به‌رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه و با ترکیبی از سیلیکات آهن، منیزیم، پتاسیم و آلومینیم

میکادو / mikâdo / اسم. ۱. عنوانی برای امپراتوران ژاپن. ۲. نوعی شیرینی خشک

میکانیک / mikânik / ☞ مکانیک

میکانیک / mikâniki / ☞ مکانیکی

میکده / meykade / ☞ میخانه

میکروب / mikrob، -ها: / اسم. ۱. خردزیستمند ۲. زیستمند ذره‌بینی بیماریزا * میکروب

میکروب‌شناسی / mikrobsenâsi / اسم. شاخه‌ای از زیست‌شناسی مربوط به شکل‌های زندگی میکروسکوپی

میکروبی / mikrobi / صفت. ۱. مربوط به میکرب ۲. دارای میکرب

میکروسکپ / mikroskop / ☞ میکروسکپ

میکرفن / mikrofon / ☞ میکروفون

میکرون / mikron، -ها: / اسم. واحد طول برابر یک‌میلیون متر: میکرومتر؛ میکرون

میکروارگانیسم / mikro'orgânism، -ها: / اسم. زیستمند بسیار ریز که با چشم (بدون میکروسکپ) قابل رؤیت نیست؛ خردزیستمند

میکروب / mikrob / ☞ میکرب

میکروبیولوژی / mikrobiyoloži / اسم. میکرب‌شناسی

میکروپروسور / mikrop(e)rosesor، -ها: / اسم. ریزپردازنده

میکروتوم / mikrotom / ☞ ریزتر

میکروسکپ / mikroskop / اسم. ۱. -ها: / اسبابی که با آن اشیای بسیار ریز، به‌وسیله عدسی‌ها درشت و قابل رؤیت می‌شود؛ ریزبین ۲. [نجوم] صورت فلکی

در آسمان نیمکره جنوبی میان صورت‌های درنا، اکلیل جنوبی و بزغاله * میکروسکپ؛ میکروسکوپ

میکروسکوپی / mikroskopi / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به میکروسکپ ۲. [مجازی] بسیار ریز؛ ذره‌بینی

میکروسکوپ / mikroskop / ☞ میکروسکپ

میکروفن / mikrofon، -ها: / اسم. اسبابی که به‌وسیله آن می‌توان امواج صوتی را برای پخش یا ضبط به جریان الکتریکی تبدیل کرد؛ صدابَر [فرهنگستان] * میکرفن؛ میکروفون

میکروفون / mikrofon / ☞ میکروفون

میزبان / mizbân، -ها: -ان: / اسم. ۱. آنکه برایش مهمانی آمده است (اقای صمیمی میزبان ما بود) ۲. آنکه پذیرای موجودی خارجی است (کشور میزبان، گیاه میزبان) ۳. [پزشکی] گیرنده

میزبانی / mizbâni / اسم. ۱. وضع یا کیفیت میزبان بودن ۲. پذیرایی از مهمان

میزر / meyzer / اسم. اسبابی که با بهره‌گیری از نوسانهای طبیعی آنها یا ملکولها میان سطحهای انرژی، در ناحیه میکروویو طیف، موجهای الکترومغناطیس ایجاد می‌کند

میزراه / mizrah / اسم. مجرای عبور ادرار از مثانه به خارج؛ پیشاپراه

میزنای / miznây / اسم. لوله‌ای که از هر کلیه به مثانه متصل است و ادرار را به مثانه می‌رساند؛ حالب؛ میزنه‌ای

میزنه‌ای / mizenây / ☞ میزنای

میسر / moyassar / صفت. ممکن؛ امکان‌پذیر (برای حرکت میسر نیست، خریدن آن خانه برایم میسر نشد).

به همین قیاس: میسر بودن؛ میسر شدن؛ میسر کردن

میسلیوم / miselyom / اسم. [زیست‌شناسی] کلافه می‌سی‌سی‌پین / misisipîyan / اسم. پنجمین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

میسون / mis(i)yon، -ها: / اسم. هیئت اعزامی

میسونر / mis(i)yoner، -ها: / اسم. عضو یک هیئت اعزامی، بویژه کسی که برای تبلیغ مسیحیت به کشورهای دیگر می‌رود

میش / miš، -ها: / اسم. گوسفند ماده بالغ

میش مرغ / mišmorq، -ها: -ان: / اسم. پرنده همه‌چیزخوار از تیره هوبره، دارای جثه بزرگ و فربه، گردن و پا‌های دراز و کلفت، سر و گردن خاکستری روشن، جنس نر دارای نوار سینه‌ای بلوطی و جنس ماده کوچکتر و بدون نوار سینه‌ای

میشن / mišan / اسم. ۱. چرم گوسفند ۲. چرم نرم که برای آستر کفش، کاپشن و جلد کتاب به کار می‌رود

میشوم / mišum / ☞ مَشْتُوم

میشی / miši / اسم. رنگ قهوه‌ای روشن تا قهوه‌ای مایل به زرد پررنگ

میشی ۲: صفت. دارای رنگ قهوه‌ای روشن تا قهوه‌ای مایل به زرد پررنگ

میعاد / mi'ād، -ها: / اسم. وعده؛ قرار از پیش تعیین شده (روز میعاد، جای میعاد)

میعادگاه / mi'ādghāh، -ها: / اسم. جایی که از پیش برای دیدار تعیین شده است؛ وعده‌گاه؛ میقات

میعان / maya'an / اسم. عمل یا فرایند مایع شدن

میقات / miqāt، -ها: / اسم. [ادبی] میعادگاه

میکروفیش / mikrofış ، -ها / : اسم. ورقهٔ میکروفیلمی، حاوی تصویر ذره‌بینی یک متن؛ ریزبرگه [فرهنگستان]

میکروفیلیم / mikrofîlm ، -ها / : اسم. فیلم حاوی یک متن چاپی یا تصویری عکسبرداری شده در مقیاس ذره‌بینی؛ ریزفیلم [فرهنگستان]

میکروکامپیوتر / mikrokâmpiyoter, -kâmpiyuter ، -ها / : اسم. کامپیوتری که در واحد پردازش مرکزی آن ریزپردازنده به کار رفته است؛ هریک از کامپیوترهای کوچک که به عنوان کامپیوتر شخصی به کار می‌رود

میکرومتر / mikrometr / : اسم. ۱. -ها / : اسبابی برای اندازه‌گیری فاصله‌های بسیار کوچک که به تلسکپ یا میکروسکپ نصب می‌شود ۲. **میکرون**

میکرون / mikron / **میکزن**

میکروویو / mikroveyv / **مایکروویو**

میکولوژی / mikoloži / : اسم. قارچ‌شناسی

میگرن / migren / : اسم. سردرد گهگیر و گاه یک‌طرفی که با تهوع و اختلال‌های گوناگون حسی همراه است

میگساری / meygosâri ، -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند نوشیدن نوشابه‌های الکلی؛ عرقخوری

میگو / meygu ، -ها / : اسم. هریک از جانوران دریایی ده‌پای غالباً کوچک خوراکی از ردهٔ سختپوستان و از گونهٔ خرچنگها، دارای بدن دراز قوی، شکم فشرده، پاهای دراز و چنگالهای دراز خاردار

میل / meyl ، -ها / : اسم. ۱. امیال / خواست (میل داشت با ما میباید) ۲. گرایش (میل ترکیبی) ۳. اشتها (این روزها میل به غذا ندارم)

میل ترکیبی: گرایش عنصر شیمیایی برای ترکیب شدن با عنصری به جای عنصرهای دیگر، در حالی که شرایط فیزیکی و شیمیایی آنها برابر یا نزدیک باشد

میل / mil ، -ها / : اسم. ۱. میلهٔ نازک (میل بافتنی) ۲. [پزشکی] ابزاری برای کاوش یا گشاد کردن حفره یا مجرای در بدن؛ سوند؛ سونود ۳. هریک از ساختارهای باریک و بلند برای دیده‌بانی، نشانهٔ راهنما (مثلاً در بیابان) یا به صورت عنصر تزئینی معماری؛ میسله؛ آپلیسک ۴. واحد طول انگلیسی و آمریکایی برابر ۱۶۰۹ متر؛ مایل

میل بافتنی: میلهٔ نازک فلزی یا پلاستیکی که در بافتنهای دستی به کار می‌رود

میل دریایی: واحد طول برابر ۱۸۵۲ متر

میل زورخانه: وسیله‌ای چوبی و خراطی‌شده به شکل مخروط (یا استوانه) که در ورزشهای سنتی آن را در دست می‌چرخانند

میل سرمه: میلهٔ کوتاه و باریک مخروطی شکلی (معمولاً چوبی یا فلزی) که به کمک آن سرمه به چشم می‌کشند

میل‌گردان / میل‌گردان

میل‌گرد / میل‌گرد

میل محور: شافت

میل زدن: به کار بردن میل برای باز یا گشاد کردن هریک از مجراهای بدن، بویژه مجرای ادرار

میلاب / milâb ، -ها / : اسم. لوله‌ای چوبی در انتهای بدنهٔ قلیان که بیش از نصف آن در آب کوزه قرار می‌گیرد تا دود به وسیلهٔ آن از آب کوزه بگذرد؛ آب‌نی

میلاد / milâd / : اسم. ۱. هنگام زاده شدن؛ وقت تولد (روز میلاد حضرت رسول) ۲. هنگام زاده شدن عیسی مسیح که آن را ۶۲۱ سال پیش از هجرت محاسبه می‌کنند (پیش از میلاد، بعد از میلاد)

میلادی / milâdi / : صفت. مربوط به میلاد عیسی مسیح (سال میلادی، تقویم میلادی)

میل‌سنگ / mîlsang ، -ها / : اسم. هریک از خرسنگهای برافراشته در برخی نقطه‌های جهان (بویژه در اروپا) به وسیلهٔ مردمان پیش از تاریخ

میل‌گردان / mîlkârdân ، -ها / : اسم. وسیلهٔ انتقال نیروی موتور از جعبه‌دنده به دیفرانسیل؛ کاردان؛ میل‌گردان

میل‌گردان / mîlgârdân / **میل‌گردان**

میل‌گرد / mil(e)gerd / : اسم. میلهٔ فولادی دارای مقطع دایره (گرد) به قطر یک تا چند سانتیمتر

میل‌لنگ / mil.lang ، -ها / : اسم. محور یا میله‌ای در یک ماشین، دارای خمیدگی با زاویهٔ قایم که حرکت رفت و برگشتی را به حرکت چرخشی (یا برعکس) تبدیل می‌کند

میل‌میلک / mîlmîlak ، -ها / : اسم. [نساجی] ۱. هریک از مجموعهٔ نخها یا سیمهای موازی که هدایت نخهای تار و بالا و پایین بردن آنها در هنگام بافتن به کمک آن صورت می‌گیرد ۲. تیغهٔ فلزی یا سیم تابداری با یک سوراخ یا حلقه در وسط آن، که نخ تار در هنگام بافتن از آن می‌گذرد

میله / mile ، -ها / : اسم. ۱. قطعه‌ای از یک جسم سخت (مانند آهن) که درازای آن خیلی بیش از قطرش است (میلهٔ آنتن، میلهٔ پرچم) ۲. مجرای (عمودی) چاه (میلهٔ چاه) ۳. گیاه‌شناسی] بخش باریک پرچم که در انتها به بساک ختم می‌شود

میلیارد / mîl(i)yârd / **میلیارد**

میلیارد / mîl(i)yârd / **میلیارد**

میلیارد / mîl(i)yârd / **میلیارد**

میلیتاریزم / mîlîtârizm / **میلیتاریسم**

میلیتاریست / mîlîtârist ، -ها / : صفت. پیرو یا هوادار میلیتاریسم

میمونه‌های آدم‌نما: میمونه‌های بی‌دم درختی از بالاتر به آدم‌نمایان، دارای بدن کشیده، دست و پای بلند و قامت نیمه‌راست، که با سانی روی درختان راه می‌روند؛ آبپسا میمونه‌های دنیای جدید: گروهی از میمونها، با سوراخ‌های بینی جدا از هم و تیغه وسط بینی پهن، فاقد کیسه‌های گونهای و پینه روی کفل، دارای دم بلند قابل انعطاف که با آن آویزان می‌شوند و اشیاء را می‌گیرند (مانند مارمویست) میمونه‌های دنیای قدیم: گروهی از میمونه‌های بی‌دم یا دارای دم غیرقابل انعطاف، با سوراخ بینی سرپایین و تیغه وسط بینی نازک، کیسه‌های گونهای و کفل پینه‌بسته؛ ماده‌ها چرخه قاعدگی دارند (مانند میمونه‌های رزوس) میمونه‌های رزوس: از میمونه‌های دنیای قدیم که در دسته‌های بزرگ و با سرو صدا حرکت می‌کنند، همه‌چیزخوارند و از آنها در تحقیقات زیست‌شناسی و پزشکی استفاده می‌شود

میمون^۲: صفت: [ادبی] خجسته؛ خوش‌یمن
میمون‌رخ / meymunrox / اسم. ۱. جنسی از پرندگان راسته جغدسانان، دارای حفره چشمی کوچک و چشم قلب‌مانند، فاقد پره‌های گوشتی، دارای سوراخ گوش کوچک با سرپوشه‌های کوچک، بالهای نوک‌تیز ۲. /ها؛ -ان/ نوعی جغد از همان جنس دارای حرکات و صورت شبیه به میمون، که در انبارها و ساختمانهای مخروبه لانه می‌سازد؛ جغد انبار؛ جغد میمون‌رخ
میمونی / meymuni / گل میمون، گل

میمونیان / meymuniyān / اسم. تیره‌ای از گیاهان غلفی دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ، برخی با ریشه دایمی، دارای گل‌های غالباً نامنظم به‌شکل پوزه میمون، چهار پرچم و تخمدان دوخانه و میوه خشک دارای دانه‌های فراوان
میمیک / mīmīk / اسم. نمایش یا بیان حالتی با

بهره‌گیری از حرکتهای بدن، بویژه صورت
مین / min / /ها؛ اسم. بسته حاوی ماده منفجرشونده بر اثر فشار، گرما یا صدا، برای کار گذاشتن در سوراخ افراد یا وسیله‌های تقلیه دشمن

-مین / omin / پسوند. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه معین (دهمین، هفدهمین، بیست و یکمین)

مینا / minā / اسم. ۱. لایه خارجی و سخت دندان که بخش عمده ترکیب آن فسفات و کربنات کلسیم است ۲. ماده شیشه‌ای شفاف و رنگارنگ که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار به کار می‌برند ۳. فلزی که با رنگهای لعابدار مخصوص نقاشی و تزیین شده و این رنگها بر روی آن در دمای بسیار بالا تثبیت شده است ۴. /ها/ گیاه زینتی پایا از تیره مرکبان، دارای برگهای ساده کمی گوشتی بیضی‌شکل و دندانه‌دار با دم‌برگ دراز و گل‌های زبانه‌ای سفید، صورتی یا گلی ۵. /ها/ گونه‌ای

میلیتاریستی / mīlītārīstī / صفت. مربوط یا منسوب به میلیتاریسم (گرایشهای میلیتاریستی)

میلیتاریسم / militarism / اسم. ۱. سلطه نظامیان و آرماتهایشان بر جامعه ۲. آیین تقویت نیروهای نظامی و بهره‌گیری از آنان در پیشبرد هدفهای سیاسی؛ نظامیگری؛ ارتش‌سالاری؛ میلیتاریزم

میلیشیا / mīlīš(i)yā / اسم. ۱. نیروی انتظامی ۲. /ها/ هریک از افراد آن

میلیگرم / milig(e)ram / /ها؛ اسم. واحد اندازه‌گیری وزن و جرم برابر ۰/۰۰۱ گرم

میلی‌لیتر / mililitr / /ها؛ اسم. واحد اندازه‌گیری گنجایش (مایعات) برابر ۰/۰۰۱ لیتر

میلیمتر / milimetr / /ها؛ اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۰/۱ سانتیمتر

میلیمتر مربع: واحد اندازه‌گیری سطح برابر ۰/۰۱ سانتیمتر مربع

میلیمتر مکعب: واحد اندازه‌گیری حجم برابر ۰/۰۰۱ سانتیمتر مکعب

میلین / myelin / اسم. [زیست‌شناسی] ماده سفید نیمه‌مایع چربی که غلاف برخی اعصاب را تشکیل می‌دهد

میلیون / mīl(i)yon / میلیون

میلیونر / mīl(i)yoner / میلیونر

میلیونم / mīl(i)yonom / میلیونم

میلیونی / mīl(i)yoni / میلیون

میم / mim / اسم. نام بیست و هشتمین حرف الفبای فارسی

میمنت / meymanat / اسم. فرخندگی؛ خوش‌یمنی

میمون^۱ / meymun / اسم. ۱. /ها/ نام عمومی گروهی از پستانداران زیر راسته آدم‌نمایان ۲. نهمین سال از سالهای تقویم ترکستانی

میمون بی‌دم: میمون دارای دستهای درازتر از پاها و پا‌های مناسب گرفتن اشیاء (مانند گیبون، اوران‌وتان، شامپانزه و گوریل)

میمون دمدار: میمون دارای دم بلند و قوی که معمولاً آن را دور شاخه‌ها می‌پیچد و به کمک آن آویزان می‌شود (مانند بوزینه)

میمون سنجابی: از میمونه‌های دنیای جدید، ویژه نواحی گرمسیری آمریکای مرکزی و جنوبی، دارای دم بلند که از گیاهان و حشرات تغذیه می‌کند

میمون شب: از میمونه‌های دنیای جدید، با دم کلفت و موی نرم، چشمهای درشت و صورت پهن شبیه به صورت جغد و فعال در شب؛ جفدمیمون

میمون عنکبوتی: از میمونه‌های دنیای جدید، دارای بدن باریک و کشیده، بازو و ساق پای باریک، دم بلند که در انتها بی‌موسست و با آن اشیاء را می‌گیرد یا آویزان می‌شود

میو / miyow, miyo: / صوت. صدای گریه

میوپ / miyop / صفت. [پزشکی] نزدیک بین

میویی / miyopi / اسم. [پزشکی] نزدیک بینی

میوجات / mivejāt / جمع. میوه

میوزین / miyozin / اسم. [زیست شناسی] گلبولین

لیفی ماهیچه که در واکنش با آکتین، آکتومیوزین می سازد

میوسن / miyosen / اسم. چهارمین دور از دوران سوم

زمین شناسی

میوکارد / miyokārd / اسم. [کالبدشناسی] میان شامه

میوگراف / miyog(e)rāf / ماهیچه نگار

میوه / mive / -ها / اسم. ۱. میوجات / تخمدان

پارور شده و رسیده گل، که دانه ها را دربر می گیرد، بویژه

آنچه دارای میانبر گوستی آبدار و خوراکی است

۲. [مجازی] اثر یا پیامد عمل یا فعالیت؛ محصول؛ نتیجه

میوه دروغین: [گیاه شناسی] میوه ای که از رشد نهج

گل حاصل می شود و تخمدان در میان آن قرار می گیرد

(مانند سیب)

میوه دادن: ۱. محصول دادن ۲. نتیجه دادن

میوه آرایی / miveārāyi, -ārāyi / اسم. هنر یا فن

آرایش میوه ها و ساختن شکلهای تزیینی از آنها

میهمان / mihmān / میهمان

میهمانی / mihmāni / میهمانی

میهمن / mihan / اسم. ۱. کشور زادگاه شخص و

پیشینیانش: سرزمین مادری (ایوان میهن ماست) ۲. کشوری

که شخص در آن زندگی می کند و تابعیت دولت آن را

پذیرفته است (آنان استرالیایا میهن خود ساختند)

۳. سرزمینی که شخصی با ساکنان آن دارای زبان، فرهنگ،

پیشینه تاریخی و منافع ملی مشترک است؛ وطن

میهمن پرست / mihanparast, -ها-ان / صفت.

دوستدار میهن، تاریخ، فرهنگ، آزادی و سربلندی آن و

مردمش: میهن دوست؛ وطن پرست؛ وطن خواه؛ وطن دوست

میهمن پرستانه / mihanparastāne / صفت. دارای

کیفیت میهن پرستی (احساسات میهن پرستانه)

میهن پرستی / mihanparasti / اسم. ۱. وضع یا کیفیت

میهن پرست بودن ۲. دوست داشتن میهن و هواداری از

پیشرفت و بهروزی مردم آن؛ میهن دوستی؛ وطن دوستی؛

وطن خواهی

میهمن دوست / mihandust, -ها-ان / صفت.

میهن پرست؛ وطن پرست؛ وطن دوست؛ وطن خواه

میهمن دوستی / mihandusti / اسم. میهن پرستی؛

وطن پرستی؛ وطن دوستی؛ وطن خواهی

میهنی / mihani / صفت. مربوط یا منسوب به میهن

(سرودهای میهنی)

از پرندگان تیره سارها، بویژه پرندۀ قهوه ای تیره، دارای سر
سیاه کاکلدار، بالهای رگه دار، پاها و منقار زرد روشن، که
صدرا تقلید می کند و معمولاً جفت-جفت یا به صورت
گروه های کوچک دیده می شود؛ مرغ مینا؛ مرغ مقلد

مینائی / minā'i / مینائی

مینا کاری / minākāri / اسم. ۱. هنر یا فن به کار بردن

ماده شیشه ای شفاف و رنگارنگ بر روی کاشی یا فلز

۲. محصول این هنر

مینائی^۱ / mināyi / اسم. رنگ آبی سیر: مینائی

مینائی^۲: صفت. ۱. دارای رنگ آبی سیر ۲. مربوط یا

منسوب به مینا * مینائی

مینچ / minč / مینچ

مینک / mink / اسم. ۱. -ها / جانور پستاندار

گوشت خوار و آیزی از نوع راسو، دارای بدن قوی با

خز تیره ضخیم و نرمی که از آن در تهیه جامه و کیف

استفاده می شود ۲. پوست آن جانور

مین گذاری / mingozāri / اسم. عمل یا فرایند

کار گذاشتن مین (اطراف محوطه مین گذاری شده بود)

مینو / minu / اسم. [ادبی] ۱. بهشت ۲. آسمان

مینوت / minut, -ها / اسم. پیش نویس؛ چرکنویس

مینوی / minavi / صفت. [ادبی] ۱. بهشتی ۲. آسمانی

مین یاب / minyāb, -ها / اسم. ۱. دستگاه پیدا کردن

مینهای که در جایی کار گذاشته شده است ۲. -ان /

شخصی که کارش کشف مینهای کار گذاشته شده برای

خنثا کردن آنهاست

مین یابی / minyābi / اسم. عمل یا فرایند کشف و خنثا

کردن مینهایی که در جایی کار گذاشته شده است

مینیا تور / min(i)yātor, minyātur / اسم. ۱. شیوه

نقاشی سنتی پدید آمده در کشورهای شرقی، برای

آرایش کتابها و نوشته ها، که در آن تصویرها کوچک

است و اصول پرسپکتیو رعایت نمی شود ۲. -ها /

نقاشی به آن سبک * نگارگری

مینیا توری / min(i)yātori, minyāturi / صفت.

[مجازی] بسیار ظریف و کوچک

مینیا تور یست / min(i)yātorist, minyāturist, -ها /

اسم. نقاش مینیا تور؛ نگارگر

مینیبوس / minibus, -ها / اسم. وسیله نقلیه موتوری

به شکل اتوبوس کوچک، معمولاً برای نشستن ۱۵ تا

۲۲ سرنشین

مینیزوپ / minizup / اسم. پیراهن یا دامن زنانه

کوتاه، تا چند سانتی متر بالاتر از زانو

مینیمم / minimom / اسم. ۱. کوچکترین کمیت یا

مقدار قابل دسترس یا به دست آمده؛ کمینه؛ حداقل

۲. پایین ترین حد مجاز یا ممکن

ن

ن / ne / : اسم. بیست و نهمین حرف الفبای فارسی؛
نون

نـ / na / : پیشوند. ۱. نشانه منفی در فعل (ندیدم،
نرفت، نکن) ۲. نشانه مصدر منفی (نیامدن، ندیدن،
ننوشتن) ۳. [گفتاری] نشانه صفت منفی (نشسته، نخورده،
ندیده)

نـ / an / : پسوند. نشانه مصدر (دیدن، داشتن، رفتن)
نا^۱ / nā / : اسم. ۱. [گفتاری] نیروی بدنی؛ تاب و توان
۲. بویی که معمولاً در جای نمناک و در بسته یا از مواد
غذایی مانده و کپک زده منتشر می شود

□ نا نداشتن: نیرو و توانایی جسمی نداشتن
نا^۲ : پیشوند. ۱. ناتنی (نابرداری، ناپداری، نامادری)
۲. منفی کننده صفت یا اسم (ناآشنا، نابینا، ناتوانی،
نارضایی)

نا آرام	نا پوشیده	نا شکیبایی
نا آزموده	نا پیگیر	نا صاف
نا استوار	نا پیوستگی	نا صالح
نا آشنا	نا پیوسته	نا صحیح
نا اصل	نا جوانمردانه	نا صواب
نا آگاه	نا خالص	نا قواره
نا آگاهی	نا خالصی	نا کارآمد
نا آموخته	نا خرسند	نا کافی
نا ایمن	نا خشنود	نا کوک
نا باروری	نا خوانا	نا گسستگی
نا بالغ	نا خوشایند	نا گشودنی
نا بخشودنی	نا خویشنداری	نا گشوده
نا برابر	نا دلپذیر	نا گفتنی
□ نا برداری	نا دوستانه	نا لایق
نا بسندگی	نا راست	نا لوطی
نا بهنگام	نا رضامندی	نا مانوس
نا پاک	نا رفته	نا مبارک
نا پاکی	نا زیبا	نا مرتب
نا پایدار	نا سالم	نا مرسوم
نا پذیرنده	نا سلامت	نا مرغوب
نا پرهیزگار	نا شاد	نا مساعد
نا پوشیدگی	نا شکبیا	نا مسکون

نا مسلم	نا مقدور	نا نجیب
نا مسلمان	نا مکرر	نا واجب
نا مشخص	نا مکشوف	نا وارد
نا مشروط	نا ممکن	نا ویژه
نا مشروع	نا مناسب	نا هشجاری
نا مطبوع	نا منتظم	نا هماهنگ
نا مطمئن	نا منظم	نا همجنس
نا معتبر	نا موافق	نا همخوانی
نا معتدل	نا موثق	نا همرنگ
نا معقول	نا موجه	نا همسان
نا معلوم	نا موزون	نا همگن
نا معین	نا مهربان	نا همگون
نا مفهوم	نا مهربانی	نا هموار
نا مقبول	نا میمون	

ـ نا^۳ : پسوند. نشانه چگونگی مکان یا وضعیت (تنگنا،
فراخنا، درازنا)

نا آرامی / nā`ārāmi ، ـها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت آرام
نبودن (ناآرامی اخیر ناشی از رقابت گروههاست) ۲. وجود وضع
یا کیفیتی که آرامش را برهم زند (در برخی نقاط ناآرامی
به وجود آمد)

نا امن / nā`amn / : صفت. فاقد آرامش و امنیت (شهر ناامن
بود و خطر حمله هوایی همیشه وجود داشت)

نا امنی / nā`amni ، ـها / : اسم. وضع یا کیفیت نبودن
امنیت (ناامنی بیشتر از جنگ ناشی می شد)

نا امید / nā`omid / : صفت. فاقد امید؛ محروم از امید؛
دستخوش ناامیدی؛ نومید [ادبی] (خسته و ناامید
به خانه برگشت)

□ نا امید شدن : امید خود را از دست دادن (از دریافت هر کمکی
ناامید شد) . به همین قیاس : ناامید بودن؛ ناامید کردن

نا امید ی / nā`omidi / : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن امید
یا امیدوار نبودن؛ نومیدی (ناامیدی به دل راه نده)

نا اهل / nā`ahl ، ـان / : صفت. فاقد شایستگی لازم یا
مورد نظر؛ ناشایست (شوهرش نااهل است و به حرف کسی
گوش نمی دهد)

نائب / nā`eb / : نایب
نائل / nā`el / : نایل

ناب / nāb / : صفت. فاقد آغستگی یا آلودگی به چیز دیگر؛ خالص (طلائی ناب، اسلام ناب)

ناباب / nābāb / : صفت. ۱. فاقد شایستگی اخلاقی (ادم ناب) ۲. جای نامناسب از جنبه اجتماعی و اخلاقی (جای ناب)

ناباوری / nābāvāri / : اسم. وضع یا کیفیت باور نداشتن (ادعای او با ناباوری حضرات روبرو شد). به همین قیاس: ناباور

نابجا / nābejā / : صفت. ۱. واقع در محل یا موقع نامناسب (حرف نابجا، کار نابجا) ۲. واقع در جایی غیر از جای اصلی یا معمولی خود (ریشه نابجا)

نابخرد / nābexrad / : آن / : صفت. [ادبی] بی خرد؛ بی عقل نابخردانه / nābexradāne / : قید. از روی بی خردی؛ همراه با بی عقلی (در این مورد نابخردانه رفتار کرد)

نابرابری / nābarābari / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت برابر نبودن دو یا چند چیز از لحاظ کمیت یا کیفیت (نابرابری طبقاتی، نابرابری درآمدها)

نابرداری / nābarādari / : ها / : اسم. برادر دارای پدر یا مادر غیر مشترک؛ برادر ناتنی

نابسامان / nābesāmān / : صفت. بی نظم و ترتیب؛ بدون وضع خوشایند و دلخواه (زندگی نابسامان، وضع نابسامان) نابسامانی / nābesāmāni / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت نابسامان بودن (ارثیه پدر او را از نابسامانی نجات داد)

نابغه / nābeqe / : ها؛ -نوابغ / : اسم. شخص دارای تواناییهای ذهنی و خلاقیتهاى فوق العاده و استثنایى (بیشتر مردم ادیسون را نابغه می دانند)

نابکار / nābekār / : ها؛ -آن / : صفت. [ادبی] دارای رفتار بد؛ بدکاره؛ بدکردار (آن مرد نابکار قدر این فداکاری را شناخت) نابلد / nābalad / : صفت. نا آشنا به جایی (او نابلد بود و شهر را نمی شناخت)

نابود / nābud / : صفت. از میان رفته؛ نیست شده (سراسر شهر در طول جنگ نابود شد)

نابود شدن / : یکسره از میان رفتن (هرچه داشتیم نابود شد) نابود کردن / : یکسره از میان بردن (جنگ همه چیز را نابود کرد) نابودی / nābudi / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت نابود شدن (نابودی جنگ، نابودی امید)

نابهنجار / nābehanjār / : صفت. ۱. دارای انحراف از وضع معمولی یا طبیعی ۲. دارای نقص یا بی نظمی نابهنجاری / nābehanjāri / : ها / : اسم. وضع یا کیفیت نابهنجار بودن

نابینا / nābinā / : ها؛ -یان / : اسم. [ادبی] کور (چو می بینی که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینى گناه است) نابینا ۲: صفت. [ادبی] فاقد بینایی (مرد نابینا)

نابینائی / nābinā'i / : نابینایی

نابینایی / nābināyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نابینا بودن ۲. نقص جسمی که موجب از میان رفتن توانایی دیدن می شود * کوری؛ نابینائی

نابپالم / nāpālm / : بمب نابپالم، بمب

نابختگی / nāpoxtegi / : ها / : اسم. [مجازی] وضع یا کیفیت نداشتن تجربه کافی (جوان است، قدری نابختگی نشان داده است)

نابخته / nāpoxte / : صفت. ۱. /-ها / : بی بهره از تجربه کافی (جوان نابخته ای بود) ۲. بدون بررسی کافی (مراقب باش عمل نابخته ای از تو سر نزن) ۳. خام

نابرداری / nāpedari / : ها / : اسم. مردی جز پدر شخص، که با مادر او ازدواج کرده است؛ پدر ناتنی؛ پدراندر

نابدید / nāpadid / : صفت. [ادبی] ۱. پنهان؛ ناپیدا (ماه در پشت کوه نابدید شد) ۲. گم (پولهلم نابدید شد. قاتل نابدید شده است). به همین قیاس: نابدید شدن؛ نابدید کردن

- نابپذیر / nāpazir / : پیرواژه. ناشدنی؛ ناممکن (اصلاح نابپذیر، چاره نابپذیر، شکست نابپذیر)

نابپرچی / nāparčami / : اسم. [گیاه شناسی] وجود پرچمهای سترون که قادر به تولید گرده نیستند

نابرهیزی / nāparhizi / : ها / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی کردن از پرهیز و انجام دادن کاری که نباید کرد نابز / nāpaz / : صفت. [گفتاری] نامناسب برای پختن؛ فاقد قابلیت پزایی (این گوشت خیلی نابز است)

نابپسری / nāpesari / : ها / : اسم. پسر همسر شخص از همسر دیگر؛ پسر ناتنی؛ پسراندر

نابپسند / nāpasand / : صفت. فاقد حالت پسندیدگی؛ ناخوشایند؛ نامطلوب (کار نابپسند، شهرت نابپسند)

نابپیدا / nāpeydā / : صفت. دارای وضع یا کیفیت نابیدایی

نابیدائی / nāpeydā'i / : نابیدایی

نابیدایی / nāpeydāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت دیده نشدن یا پنهان بودن ۲. وضع یا کیفیت در دسترس نبودن * نابیدائی

ناتاب / nātāb / : صفت. نتابیده؛ تابیده نشده (نخ ناتاب) ناتراز / nātārāz / : صفت. ۱. ناهمسطح، ناموازی ۲. [مجازی] ناهموار ۳. [مجازی] دارای رفتار یا خوی ناپسند یا ناسازگار (ادم ناتراز)

ناتراوا / nātārāvā / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی مقاومت در برابر نفوذ مایعات. به همین قیاس: ناتراوایی

ناتریم / nāteryom / : سدیم

ناتمام / nātāmām / : صفت. پایان نیافته (کار ناتمام)

ناتمام گذاشتن: به پایان نرساندن؛ پایان ندادن

ناتنی / nātani / : صفت. ۱. دارای (تنها) پدر یا مادر مشترک (برادر ناتنی، خواهر ناتنی) ۲. فرزند زن یا مرد

(در مورد بیشتر پستانداران که دندانهای نیش، پیش و آسیا دارند)

ناجورگانی / *nājurgāni* : اسم. [زیست‌شناسی] کیفیت متفاوت بودن اندازه یاخته‌های جنسی (گانه‌ها) و یکسان بودن شکل و عملکرد آنها

ناجورهاگ / *nājurhāg* : -ان / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای دو نوع هاگ مختلف به وجود آورنده اندامهای نر و ماده (مانند سرخس)

ناجی / *nāji* : -ها؛ -ان / : اسم. نجات‌دهنده؛ رهایی‌بخش؛ نجات‌بخش

ناچار / *nāčār* : صفت. فاقد چاره یا ناتوان از یافتن آن (ناچار بودم پیشنهادش را بپذیرم)

ناچار ^۲ : قید. از روی ناچاری؛ به صورت ناگزیر (ناچار داد زد. ناچار همسایه‌ها را خبر کردم)

ناچاری / *nāčāri* : اسم. وضع یا کیفیت نداشتن یا نیافتن چاره برای کار یا مشکل خود (ناچاری او راه این کار واداشت. همه اینها از روی ناچاری است)

ناچیز / *nāciz* : صفت. ۱. بسیار کم (مبلغ ناچیز، مقدار ناچیز) ۲. بسیار کوچک (ذره ناچیز) ۳. بی اهمیت؛ بی ارزش (در برابر او بسیار ناچیز بود. شغل ناچیز)

ناچیزی / *nācizi* : اسم. وضع یا کیفیت ناچیز بودن

ناحساب / *nāhesāb* : صفت. [گفتاری] غیرمنطقی؛ ناحسابی (اگر حرف ناحساب می‌زنم بگو)

ناحسابی / *nāhesābi* : صفت. ۱. ناحساب؛ غیر منطقی (حرف ناحسابی، کار ناحسابی) ۲. / -ها / [مجازی] بی ارزش (آدم ناحسابی)

ناحق / *nāhaq* : اسم. ۱. ناسازگار با حقیقت (حرف ناحق) ۲. ناروا؛ ناشایست (خون ناحق)

ناحیه / *nāhiye* : -ها / : اسم. ۱. / نواحی / بخش معینی از یک کشور، سرزمین یا شهر (ناحیه سردسیر، ناحیه غله‌خیز، ناحیه تجاری) ۲. بخش معینی از بدن (در ناحیه سر شکستگی دیده می‌شود) ۳. طرف یا جهت مورد اشاره (صداز ناحیه شمال بود. از ناحیه بچه‌ها نگران بودم)

ناخدا / *nāxodā* : -ها؛ -یان / : اسم. ۱. فرمانده یا مسئول هدایت یک کشتی ۲. سرهنگ نیروی دریایی

ناخدائی / *nāxodā'i* : ناخدایی

ناخدایی / *nāxodāyi* : اسم. ۱. شغل یا عمل ناخدا ۲. مقام ناخدا در نیروی دریایی * ناخدائی

ناخشودنی / *nāxošnudi* : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت خشنود نبودن؛ نارضایی

ناخلف / *nāxalaf* : -ها / : صفت. دارای رفتار و منشی متفاوت با پدر و مادر و معمولاً ناشایست

ناخن / *nāxon* : -ها / : اسم. صفحه شاخی محافظ انتهای بالایی انگشت پا یا دست انسان و بیشتر جانوران مهره‌دار

از همسر دیگر (پسر ناتنی، دختر ناتنی) ۳. همسر دیگر پدر یا مادر شخص (پدر ناتنی، مادر ناتنی) ۴. خویشاوند همسر دیگر پدر یا مادر شخص (خاله ناتنی، عموی ناتنی) * مقابل : تنی

ناتو / *nātow, nāto* : -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. ناسازگار ۲. بدجنس

ناتوان / *nātavān* : صفت. ۱. فاقد توانایی (از درک آن ناتوان است) ۲. فاقد نیروی کافی (با دستانی ناتوان کوشید آن را بگیرد) ۳. [مجازی] تهیدست

ناتوانی / *nātavāni* : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ناتوان بودن

ناتورالیست / *nāturālīst* : -ها / : صفت. پیرو یا هوادار طبیعت‌گرایی؛ طبیعت‌گرا

ناتورالیستی / *nāturālīsti* : صفت. مربوط یا منسوب به طبیعت‌گرایی؛ طبیعت‌گرایانه

ناتورالیسم / *nāturālism* : طبیعت‌گرایی

ناجنس / *nājens* : -ها / : صفت. ۱. بدذات؛ نابکار ۲. بدجنس

ناجنسی / *nājensi* : -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت ناجنس بودن ۲. بدجنسی

ناجوانمردی / *nājavānmardi* : -ها / : اسم. رفتار یا کیفیت دور از ارزشهای والای انسانی؛ نامردمی؛ نامردی [گفتاری]

ناجور / *nājur* : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد هماهنگی (رنگهای ناجور) ۲. فاقد وضع یا کیفیت سازگار (غذای ناجور) ۳. ناخوشایند (حرف ناجور)

ناجوربالان / *nājurbālān* : اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راسته سنجاقکها که بالهای عقبی آنها در قاعده پهن تر از بالهای جلو است (مانند سنجاقک)

ناجوربرگی / *nājurbargi* : اسم. [گیاه‌شناسی] وجود برگهای دارای شکل ظاهری متفاوت بر روی یک گیاه یا ساقه (مانند برگهای آبری نواری شکل، برگهای مواج و مدور و برگهای هوایی به شکل سرنیزه در گیاه تیرکمان آبی)

ناجورپایان / *nājurpāyān* : اسم. راسته‌ای از سختپوستان عالی ویژه آبهای شور و شیرین، دارای بدن غالباً از دو طرف فشرده، بدون کاسه سنگ، با شکم قابل انعطاف بین قطعه‌های سوم و چهارم و دنباله شکمی مشخص (مانند میگوهای آب شیرین)

ناجوردم / *nājurdōm* : -ان / : صفت. [جانورشناسی] دارای باله دومی با دو بخش نامساوی (در مورد ماهیهای استخوانی دیرین)

ناجوردندان / *nājurdandān* : -ها / : صفت. [جانورشناسی] دارای دندانهایی به شکلهای متفاوت

نادار / *nādār* / : صفت. فاقد دارایی؛ بی بضاعت؛ فقیر
(همسایه‌مان ندار بود)

نادان / *nādān* ، -ها: -ان / : صفت. فاقد آگاهی‌های لازم
برای زندگی کردن؛ جاهل (دوست نادان، مرد نادان)
نادانسته / *nādāneste* / : قید. بدون آگاهی؛ بی خبر
(مبادا نادانسته کاری بکنی)؛ ندانسته

نادانی / *nādāni* ، -ها: / : اسم. وضع یا کیفیت نادان بودن
(خودستایی نشانه نادانی است)

نادختری / *nādoxtari* ، -ها: / : اسم. دختر همسر شخص
از همسری دیگر؛ دختر ناتنی؛ دخترتراندر

نادر / *nāder* / : صفت. کمیاب (چنین دوستانی نادر هستند.
گیاهان نادر)

نادارست / *nādorost* / : صفت. ۱. دارای خطا یا غلط
(روش نادرست، املاي نادرست) ۲. / -ها: / دارای رفتاری
مخالف درستکاری (ادم نادرستی بود که هم رشوه می‌گرفت،
هم دزدی می‌کرد و هم سر دوستانش کلاه می‌گذاشت)

نادرستی / *nādorosti* ، -ها: / : اسم. وضع یا کیفیت
نادرست بودن

نادریش / *nādarviš* ، -ان: / : اسم. درویش دروغین؛
درویش قلابی

نادره / *nādere* ، -ها: / : صفت. [ادبی] بی‌همانند یا
کم‌همانند

نادم / *nādem* ، -ان: / : صفت. [ادبی] پشیمان (از رفتار
خودش نادم بود)

نادیدنی / *nādidani* ، -ها: / : صفت. ۱. فاقد امکان یا
کیفیت دیده‌شدن ۲. فاقد ارزش یا شایستگی دیدن
نادیده ^۱ / *nādidide* ، -ها: / : صفت. فاقد سابقه دیدار
(دوست نادیده)

نادیده ^۲ : قید. بدون دیدن؛ ندید (گفتاری) (مگر می‌شود
چیزی را نادیده پسندید؟)

□ **نادیده گرفتن** : ۱. چشم پوشیدن (آن پول را نادیده گرفت.
خطای او را نادیده بگیر) ۲. اهمیت ندادن؛ ارزش قابل نشدن
(توصیه مرا نادیده گرفت)

ناراحت / *nārāhat* / : صفت. ۱. فاقد امکان یا توانایی ایجاد
آسایش (جای ناراحت، صندلی ناراحت) ۲. دستخوش فشار یا
آزار (در آنجا ناراحت بودم. سینه‌ام ناراحت است) ۳. دارای
ویژگی یا کیفیت آزاردهنده (کنش ناراحت) ۴. [مجازی]
آشوبگر؛ شلوغ (جوانی ناراحت و اهل جاروجنجال بود).
به همین قیاس: ناراحت بودن؛ ناراحت شدن؛ ناراحت گردن
ناراحتی / *nārāhati* ، -ها: / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
نساراحت بودن (ناراحتی شما باعث شرمندگی است)
۲. [مجازی] بیماری (ناراحتی عصبی)

ناراضی ^۱ / *nārāzi* ، -ها: -ان: / : اسم. [سیاست] کسی
که مخالف نظام حکومتی یا دولت است، بویژه کسی

□ **ناخن بند کردن** : ۱. [مجازی] به درآمد یا وضع مناسب
اندد دسترسی پیدا کردن (همین که بتوانی در آن کارخانه
ناخن بند کنی، کم‌کم کارت بهتر می‌شود) ۲. [مجازی] تلکه کردن
ناخن گرفتن: کوتاه کردن نوک ناخن

ناخن خشک / *nāxonxošk* ، -xošk / -ها: / : صفت.
[گفتاری] خسیس

ناخندانان / *nāxondārān* / : اسم. رده‌ای از بندپایان
خاکریزی، دارای بدن کشیده و دراز، بدون بند و با
برجستگی‌های عرضی، ۱۵ تا ۴۳ جفت پاهای کوتاه و
کلفت، که شامل ۷۰ گونه‌اند

ناخن‌رو / *nāxonrow* ، -ان: / : صفت. [جانورشناسی]
دارای عادت یا گرایش به راه رفتن بر روی نوک انگشتان
(مانند جانوران سمدار)

ناخنک / *nāxonak* / : اسم. ۱. [کالبدشناسی] لکه
مثلثی شکلی از غشای مخاطی که روی ملتحمه کره
چشم را می‌گیرد و به طرف قرنیه نزدیک می‌شود
۲. [پزشکی] رشد غیرطبیعی گوشه ناخن یا که در گوشت
انگشت مجاور فرو می‌رود ۳. دستبرد اندک؛ عمل
برداشتن و ربودن چیزی اندک، بویژه مواد خوراکی
(نگذار کسی به میوه‌ها ناخنک بزند)

ناخنگیر / *nāxongir* ، -ها: / : اسم. اسبابی برای کوتاه
کردن سر ناخن‌ها، به صورت دو آرواره با لبه تیز که
به وسیله اهرمی فتری باز و بسته می‌شود

ناخواسته / *nāxāste* / : صفت. مخالف یا مغایر با خواست
و اراده شخص (همان ناخواسته، خواب ناخواسته)

ناخوانده / *nāxānde* / : صفت. دعوت نشده
(همان ناخوانده)

ناخواهری / *nāxāhari* ، -ها: / : اسم. خواهر شخص از
پدر یا مادر دیگر؛ خواهر ناتنی

ناخودآگاه ^۱ / *nāxodāgāh* / : اسم. آن بخش از ساختار
ذهنی که فعالیتش بیرون از حوزه اراده و اختیار شخص
است (مانند اشتباه لفظی یا خواب دیدن)

ناخودآگاه ^۲ : قید. بدون قصد یا اراده؛ به طور غیر عمد
(ناخودآگاه دست بردم و یکی را برداشتم)

ناخوش / *nāxoš* / : صفت. ۱. / -ها: / بیمار (پسرم ناخوش
است) ۲. فاقد کیفیت خوشایند یا دلخواه (بوی ناخوش،
صدای ناخوش)

ناخوشی / *nāxoši* / : اسم. ۱. / -ها: / بیماری (ناخوشی
تازه‌ای آمده که بیشتر بجه‌ها می‌گیرند) ۲. نداشتن حالت خوش
(در خوشی و ناخوشی کنار هم بودیم)

□ **ناخوشی گرفتن**: بیمار شدن، بویژه از راه سرایت (نمی‌دانم
این ناخوشی را از کی گرفته بود)

از ناخوشی بلند شدن: از بیماری بهبود یافتن و دیگر
بستری نبودن

کروی، آبدار و ترش مزه و دارای پوسته خارجی
اساندار به رنگ زرد مایل به سرخ است
نارنجستان / *nārenjestān*، -ها / : اسم. ۱. باغ نارنج
۲. [قدیمی] گلخانه

نارنجک / *nārenjak*، -ها / : اسم. جسم پرتابی کوچکی
حاوی ماده منفجره یا شیمیایی (مانند گاز اشک آور یا
ماده آتشزا) که با دست یا نارنجک انداز پرتاب می شود
نارنجک انداز / *nārenjak'andāz*، -ها / : اسم.
۱. سربازی که مأمور پرتاب نارنجک است ۲. جنگ افزاری

شبهه توپ کوچک، ویژه پرتاب نارنجک
نارنجی^۱ / *nārenji* : اسم. هریک از رنگهای واقع در
طیف میان سرخ و زرد با روشنی متوسط و غلظت
متوسط تا زیاد؛ به رنگ نارنج
نارنجی^۲ : صفت. دارای رنگ نارنجی؛ به رنگ نارنج؛
نارنجی رنگ

نارنگی / *nārangī, nārengī*، -ها / : اسم. ۱. درخت پایا
از تیره مرکبات، دارای برگهای باریک و نیزه ای و میوه
سته ۲. میوه آن درخت که خوراکی، (تقریباً) کروی،
معطر و دارای پوست نارنجی تند مایل به قرمز است و
براحتی از پوست جدا می شود
نارو / *nārow, nāro* : اسم. [گفتاری] ۱. فریب؛ نیرنگ
۲. خیانت

نارو زدن: خیانت کردن؛ نادرستی کردن (می خواست
به رفیقش نارو بزند)

ناروا / *nāravā* : صفت. ناسازگار با قانون یا اخلاق؛
ناشیست؛ مقابل: روا (کار ناروا، رفتار ناروا)
ناروانی / *nāravāni* : اسم. [شیمی] گرانروی
نارو زن / *nārowzan, nāro* : -ها / : صفت. [گفتاری]
دارای عادت یا گرایش به نارو زدن

نارون / *nārvan* : اسم. ۱. تیره ای از گیاهان دولپه ای
بی گلبرگ، درختی یا درختچه ای، دارای چوب محکم،
برگ زودافت ساده و فراهم، و گلهایی که پیش از برگ
ظاهر می شوند ۲. -ها / : درخت از تیره نارون، دارای
چوب بسیار محکم، برگهای دنداندار انبوه و گلهای
نر-ماده

ناریخت / *nārixt* : صفت. [فیزیک] دارای بزرگنمایی
متفاوت در دو جهت عمودی و افقی

ناز^۱ / *nāz* : اسم. ۱. خودداری و بی اعتنائی دروغین (اول
قدری ناز کرد و نمی توانم و نمی کنم، گفت، اما همین که پول را دید
راضی شد) ۲. خودنمایی برای جلب توجه دیگران؛
عشوّه: قر (خیلی با ناز و ادا حرف می زد و راه می رفت) ۳. عمل
یا فرایند نازیدن؛ فخر فروختن؛ افتخار کردن
۴. [گفتاری] نوازش (دست به سر بچه کشید و نوازش کرد)
۵. [ادبی] آسایش (خواب ناز، ناز و نعمت) ۶. گل ناز گل

که مخالفتش با اقدامهای خشونت آمیز همراه نیست
(یک ناراضی عربستان سعودی در مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت ...)
ناراضی^۲ : صفت. فاقد خشنودی؛ ناخشنود (پیدا بود که
از پیشنهاد من ناراضی است)

نارس / *nāras*، -ها / : صفت. ۱. کال ۲. فاقد رشد عادی
(نوزاد نارس)

نارسا / *nārasā, nāresā* : صفت. فاقد نیرو، توانایی یا
امکانهای دیگر برای تأمین مقصود (بیان نارسا)

نارسائی / *nārasā'i* : نارسایی
نارسانا / *nārasānā, nāresānā*، -ها / : صفت. فاقد
خاصیت رسانایی؛ عایق. به همین قیاس: نارسانایی

نارسانی / *nārasāyi, nāresāyi*، -ها / : اسم. ۱. وضع یا
کیفیت نداشتن رسانی؛ الف) کم داشتن توانایی ذهنی یا
اخلاقی ب) کم داشتن امکانات ج) نداشتن قدرت یا
استعداد جسمی ۲. وضع یا کیفیت نداشتن ظرفیت یا
امکانات برای تأمین منظور * نارسائی

نارسنگ / *nārsang* : اسم. [کانی شناسی] سیلیکات
طبیعی درخشان کم و بیش شفاف متبلور که به عنوان
سنگ نیمه قیمتی و سایا مورد استفاده است

نارسیسیسم / *nārsisism* : اسم. [روان شناسی]
خودشیفتگی

نارضائی / *nārezā'i* : ناراضی
ناراضماندی / *nārezāmandi*، -ها / : اسم. ناراضی

نارضایتی / *nārezāyati* : ناراضی
نارضایی / *nārezāyi*، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت
راضی نبودن (این کارها باعث نارضایی مردم می شود)؛

نارضایتی [گفتاری]؛ نارضائی
نارفیق / *nārafīq, -refīq* : اسم. دوست دروغین؛
دوست قلابی

نارکوتین / *nārkotin* : اسم. [شیمی] از آلکالوئیدهای
تریاک که به عنوان تبهر، تقویت کننده و ضدسرفه
کاربرد دارد

نارگیل / *nārgil*، -ها / : اسم. ۱. درخت بلند یک پایه
گرمسیری از تیره نخلها، دارای برگهای بزرگ پرماند و
میوه شفت ۲. میوه درشت و بیضی شکل آن درخت،
دارای پوست سخت لیفی و درونبر گوستی ضخیم و
خوراکی که محتوی مایع سفیدرنگ با طعم کمی شیرین و
مطبوع (شیر نارگیل) است

نارگیلی / *nārgili* : صفت. دارای نارگیل یا اسانس آن
(شیرینی نارگیلی)

نارنج / *nārenj*، -ها / : اسم. ۱. درخت پایا از تیره
مرکبات، با برگهای دارای دمبرگ بالدار، گلهای
پنج قسمتی، پرچم کوتاه، تخمدان دارای هشت تا ده
خانه و میوه سته ۲. میوه آن درخت که خوراکی، درشت و

ترمیم‌پذیر، زبان ظریف جمع‌شونده و پولکهای روی صفحه‌های استخوانی نازک

نازکش / nāzkeš / : اسم. کسی که ناز دیگری را می‌کشد
(نازکش داری ناز کن)

نازک‌کاری / nāzok.kāri / : اسم. بخشی از فعالیت ساختمانی که پس از سفت‌کاری انجام می‌گیرد و شامل کارهای تکمیلی است (مانند اندودکاری داخل و خارج ساختمان، کف‌سازی و کار گذاشتن در و پنجره)؛
مقابل: سفت‌کاری

نازک‌نارنجی / nāzoknārenji / ، -ها / : صفت. [گفتاری] فاقد شکیبایی و تحمل کافی در برابر دشواریها و نساملایمات؛ کم‌طاقت (این جوانهای نازک‌نارنجی با کمترین نملایمی اخمشان توی هم می‌رود)

نازکنی / nāzokney / : اسم. استخوان ساق پا که در کنار درشت‌نی و در بخش بیرونی‌تر قرار دارد
نازکی / nāzoki / : اسم. وضع یا کیفیت نازک بودن
نازل / nāzel / : صفت. ۱. ارزان (بهای نازل) ۲. پست
(سطح نازل)

■ **نازل شدن**: (از آسمان) فرود آمدن (بر پیلیمبر وحی نازل شد)

نازنازی / nāznāzi / : صفت. [گفتاری] ۱. نازنین؛ ظریف و زیبا؛ نازی (بچه‌های نازنازی) ۲. /-ها / نازک‌نارنجی؛ نازپرورده

نازنین / nāzanin / : صفت. بسیار خوب و خوشایند
(مردی نازنین است)

ناز و نعمت / nāz-o-ne' mat / : اسم. آسایش و ثروت
(در ناز و نعمت بزرگ شد. از ناز و نعمت چیزی کم نداشت)

ناز و نوازش / nāz-o-navāzeš / ، -ها / : اسم. نوازش و دل‌داری (او را مدتی ناز و نوازش کردم تا آرام شد)

ناز و نوز / nāz-o-nuz / ، -ها / : اسم. [گفتاری] رفتاری به نشانه مخالفت یا نپذیرفتن دروغین (اول قدری ناز و نوز کرد و بعد پول داگرفت)

نازی / nāzi / : صفت. ۱. [گفتاری] نازنازی؛ ظریف و زیبا؛ نازنین ۲. مربوط یا متعلق به نازیسم ۳. /-ها / ناززیست
نازیدن / nāzidan / : مصدر. لازم. // نازایدی؛ می‌نازی؛ بناز // ۱. فخر فروختن؛ خودنمایی کردن (به ثروت خود نازیدن) ۲. افتخار کردن (ایوان حق دارد به فرزندان خود بنازد).
به همین قیاس: نازیدنی

■ **مصدر منفی: ننازیدن**
نازیست / nāzist / ، -ها / : صفت. پیرو یا هوادار نازیسم؛ نازی

نازیسم / nāzism / : اسم. [سیاست] آموزهٔ سیاسی و اجتماعی که در دههٔ سوم سدهٔ بیستم در آلمان شکل گرفت و بر اصل انحصارطلبی شدید تک‌حزبی، نژادپرستی افراطی،

■ **ناز شست**: مالی که شخص برای کار برجسته یا خدمتی که کرده دریافت می‌کند

■ **ناز داشتن**: عشو و کرشمه داشتن

ناز کردن: ۱. بدروغ خودداری و بی‌اعتنایی کردن ۲. عشو‌گری کردن ۳. کسی را نوازش کردن
نازکسی خریدار داشتن / نازکسی را خریدن / کشیدن
نازکسی را خریدن / کشیدن: رفتار همراه با ناز او را تحمل کردن؛ به او محبت و علاقه نشان دادن و او را خدمت و نوازش کردن: نازکسی خریدار داشتن

ناز ۲: صفت. [گفتاری] نازنین (بچه خیلی ناز بود)
نازا / nāzā / ، -ها / : صفت. فاقد استعداد بارور شدن؛ عقیم؛ سترون (زن نازا)

نازانی / nāzā'i / : نازایی

نازایی / nāzāyi / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نازا بودن: نازایی

نازبالش / nāzbāleš / ، -ها / : اسم. بالش نرم
نازپرورده / nāzparvarde / ، -ها؛ -گان / : صفت. پرورش‌یافته در آسایش، با مراقبت و مهربانی و بدون سختی دیدن

نازخاتون / nāzxātun / : اسم. غذای ایرانی که از بادنجان کباب‌کرده ساطوری، گوجه‌فرنگی خردشده، پیاز و چاشنیها (مانند آب‌انار یا آب‌غوره، گلپر، ...) می‌پزند

نازک / nāzok / : صفت. ۱. دارای فاصلهٔ کم میان پشت و رو (کافه نازک، دیوار نازک) ۲. [گفتاری] دارای قطر کم؛ باریک (شاخهٔ نازک، انگشتان نازک) ۳. دارای پهنای تراکم اندک (خط نازک، ابوی نازک) ۴. ظریف (صدای نازک)

نازک‌اندام / nāzok' andām / ، -ها / : صفت. دارای اندام ظریف. به همین قیاس: نازک‌بدن

نازکبالان / nāzokbālān / : اسم. راسته‌ای از حشرات دارای دگردیسی کامل، شامل زنبورها، مورچه‌ها، زنبورهای عسل و وابستگان آنها از زیرردهٔ بالداران، که غالباً به صورت گروه‌های بزرگ یا سازمان اجتماعی پیچیده زیست می‌کنند و معمولاً چهار بال غشایی و شکمی دارند که بر پایه‌ای استوار است

نازک‌بین / nāzokbin / ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای بینش دقیق؛ دارای استعداد برای دیدن یا کشف کردن جزئیات
نازک‌خیال / nāzokxīyāl / ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای اندیشه‌های ظریف یا دقیق، بویژه توانا برای تجسم‌های ظریف (هنرمند نازک‌خیال). به همین قیاس: نازک‌خیالی

نازک‌دل / nāzokdel / ، -ان / : صفت. [ادبی] دل‌نازک

نازک‌زبانان / nāzokzabānān / : اسم. تیره‌ای از سوسماران زیرراستهٔ سوسمارها، دارای بدن باریک، دست و پای کوچک یا تحلیل‌رفته، دم دراز شکننده و

ناشتائی / nāštā'i / ناشتایی

ناشتایی / nāštāyi / -ها / : اسم. صبحانه: ناشتائی

ناشر^۱ / nāser / -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. مؤسسه انتشار کتاب (ناشر حاضر به تجدید چاپ کتاب نیست)

ناشر^۲ / : صفت. منتشرکننده (ناشر مجله)

ناشزه / nāseze / : اسم. ۱. [حقوق] زنی که وظیفه‌های

همسری را ایفا نمی‌کند ۲. زنی که شوهرش او را بدون طلاق دادن رها کرده است

ناشکری / nāšokri / : اسم. اظهار ناخشنودی یا

اعتراض ناروا، بویژه نسبت به وضع خویش (ببخود ناشکری

نکن، این زن از سرت هم زیاد است). به همین قیاس: ناشکر

ناشکوف^۱ / nāšokufā, -šūkufā, -šekufā / : اسم.

[گیاه‌شناسی] نوعی میوه که پس از رسیدن، خودبخود

باز نمی‌شود و دانه درون میوه باقی می‌ماند (مانند میوه

فندق یا گردو)

ناشناخته / nāšenāخته / -ها / : صفت. ۱. ناشناس

(شخص ناشناخته، سرزمینهای ناشناخته) ۲. نامعلوم

(جهانهای ناشناخته)

ناشناس / nāšenās / : صفت. فاقد ویژگیهای

شناخته‌شده یا قابل شناسایی؛ مقابل: آشنا (مرد ناشناس،

بیماری ناشناس)

ناشنوا^۱ / nāšenavā / -ها؛ -یان / : اسم. کسی که

بر اثر آسیب جسمی یا به‌طور مادرزادی قادر به شنیدن

صداها نیست

ناشنوا^۲ / : صفت. فاقد شنوایی؛ کر

ناشنوایی / nāšenavā'i / ناشنوایی

ناشنوایی / nāšenavāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت

ناشنوا بودن ۲. نقص جسمی که موجب از کار افتادن

حس شنوایی می‌شود * کُری: ناشنوایی

ناشور / nāšur / : صفت. [گفتاری] شسته نشده؛ نشسته

(صورت ناشور)

ناشی / nāši / : صفت. ۱. فاقد ورزشی و تجربه عملی

(راننده ناشی، آشپز ناشی) ۲. دارای منشأ (بیشتر تصادفاً از

بی‌احتیاطی ناشی می‌شود). به همین قیاس: ناشی بودن؛

ناشی شدن

ناشیانه^۱ / nāši'yāne / : صفت. دارای وضع یا شیوه

شخص ناشی؛ فاقد مهارت و ورزشی (رفتار ناشیانه)

ناشیانه^۲ / : قید. با ناشیگری؛ بدون مهارت (ناشیانه

کار می‌کرد)

ناشیگری / nāšigari / -ها / : اسم. وضع یا کیفیت کار

ناشی؛ عمل یا رفتار ناشیانه (ناشیگری کردی و کار خراب شد)

ناصح / nāseh / -ان؛ -ین / : صفت. [ادبی] اندرزگو؛

پنددهنده

ناصیه / nāšiye / -ها / : اسم. [ادبی] پیشانی

استبداد و سلطه طلبی استوار بود: ناسیونال سوسیالیسم؛

سوسیالیسم ملی

ناس / nās / : اسم. ماده مخدری شامل آهک و تنباکو که

در زیر زبان می‌ریزند و آب آن را تف می‌کنند: یسوار

ناساز / nāsāz / -ها / : صفت. [ادبی] ۱. ناهماهنگ

۲. آشفته ۳. ناسازگار

ناسازگاری / nāsāz(e)gāri / -ها / : اسم. ۱. وضع یا

کیفیت سازگار نبودن (ناسازگاری رنگها) ۲. نداشتن

آمادگی برای همکاری، همصحبی یا زندگی با دیگران

(شوهرش ناسازگاری می‌کرد، بهانه می‌گرفت، و تهمت می‌زد).

به همین قیاس: ناسازگار

ناسپاس / nāsepās / : صفت. دارای عادت یا گرایش به

ناسپاسی؛ نمک‌بهرام؛ نمک‌شناس؛ حق‌شناس (فرزند

ناسپاس پدر پیرش را بی‌پناه گذاشت و به دنبال زندگی خود رفت)

ناسپاسی / nāsepāsi / : اسم. وضع یا کیفیت ناشی از

نشاختن ارزش خدمت و نیکی دیگران؛ قدرشناسی؛

حق‌شناسی

ناسخ / nāsex / : اسم. ۱. باطل‌کننده (این نسخ قانون قبلی

است) ۲. -ین؛ -سُناخ / رونویسی‌کننده (این اشتباه نسخ

معنی جمله را عوض کرده است)

ناسره / nāsare / : صفت. [ادبی] ناخالص

ناسزا / nāsezā / -ها / : اسم. [ادبی] دشنام؛ فحش

ناسلامتی / nāsālāmati / : حرف. [گفتاری] واژه

اعتراض به یک وضع یا رویداد، به معنی «کاش چنین

نبود» (ناسلامتی می‌خواستم یک ساعت استراحت کنم.

آخر ناسلامتی تو پدرش هستی. ناسلامتی رفتند که خوش باشند)

ناسوت / nāsut / : اسم. [ادبی] قلمرو جهان مادی

ناسوتی / nāsuti / : صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به

جهان مادی

ناسور / nāsūr / : اسم. پیدایش مجرای غیر طبیعی میان

یک دمل یا حفره بدن و سطح پوست، یا میان دو حفره بدن

ناسیونال سوسیالیسم / nās(i)yonālsosyālism /

نازیسم

ناسیونالیست / nās(i)yonālist / : صفت. مربوط یا

منسوب به ملی‌گرایی؛ ناسیونالیستی؛ ملی‌گرا

ناسیونالیستی / nās(i)yonālisti / : صفت. ناسیونالیست؛

ملی‌گرایانه

ناسیونالیسم / nās(i)yonālism / : اسم. ملی‌گرایی

ناشایست / nāšāyest / : صفت. ناسازگار با ارزشهای

اخلاقی؛ ناروا (رفتار ناشایست، سخن ناشایست)

ناشتا^۱ / nāštā / : صفت. صبحانه‌نخورده (تا ساعت ۱۰

ناشتا بودم)

ناشتا^۲ / : قید. بدون خوردن صبحانه (فردا صبح ناشتا بیا

برای آزمایش)

ناطق ^۱ / nāteq ، -ان؛ -ین / : اسم. کسی که سخنرانی می‌کند (ناطق درباره وضع دانشگاهها سخن گفت)

ناطق ^۲ : صفت. [ادبی] دارای توانایی سخن گفتن (حیوان ناطق)

ناظر ^۱ / nāzer ، -ها؛ -ان؛ -ین؛ نُظَّار / : اسم. کسی که باید مراقب درست انجام گرفتن کاری باشد، بدون اینکه در انجام دادن آن شرکت کند

ناظر ^۲ : صفت. تماشاگر، بویژه تماشاگری که دخالتی در رویدادها ندارد (او ناظر دعوا بود)

ناظم ^۱ / nāzem ، -ها؛ -ان؛ -ین / : اسم. کسی که مراقبت بر اجرای مقررات و حفظ نظم و ترتیب در یک مؤسسه، بویژه مدرسه یا بیمارستان را عهده‌دار است

ناظمه ^۱ / nāzeme ، -ها / : اسم. ناظم مؤنث

ناعلاجی ^۱ / nā'alāji / : اسم. ۱. ناچاری؛ ناگزیری ۲. درمان‌ناپذیری. به همین قیاس: ناعلاج

ناغافل ^۱ / nāqāfel / : صفت. [گفتاری] ناگهانی

ناغافل ^۲ : قید. [گفتاری] به‌طور ناگهانی و بدون آگاهی دادن از پیش (ناغافل ریختند سرش و او را لخت کردند)

ناف ^۱ / nāf / : اسم. ۱. اثر قطع بند ناف که به‌صورت گودی کوچکی بر جدار بیرونی شکم باقی می‌ماند

۲. [گیاه‌شناسی] پیوندگاه دانه به بند تخمک که به‌صورت فرورفتگی کوچکی بر روی پوست دانه مشخص است (ناف دانه لوبیا) ۳. [گفتاری] وسط چیزی (ناف آسمان)

ناف افتادن : جایجا شدن عضلات ناف به‌خاطر برداشتن یار سنگین

ناف بریدن : بریدن و برداشتن ناف نوزاد در هنگام تولد
ناف کسی را با چیزی بریدن : [مجازی] آن چیز عادت طبیعی او شدن (ناف او را با دروغ بریدند)

ناف کسی را برای کسی بریدن : او را در هنگام تولد برای دیگری نامزد کردن (ناف او را برای پسر عمویش بریده بودند)

ناف کسی را چوب کردن : [کنایه] با انجام دادن کاری او را خشنود و موافق کردن (سی می‌کرد در فرصت مناسبی ناف او را چوب کند)

به ناف کسی بستن : [مجازی] به او تحمیل کردن

نافذ ^۱ / nāfez / : صفت. ۱. نفوذ کننده ۲. دارای قدرت یا کیفیت نفوذ کردن (صدای نافذ)

نافرجام ^۱ / nāfarjām / : صفت. بی‌نتیجه (تلاش نافرجام، کودتای نافرجام)

نافرمان ^۱ / nāfarmān ، -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به نافرمانی (مأمور نافرمان تنبیه شد)

نافرمانی ^۱ / nāfarmāni ، -ها / : اسم. عمل یا فرایند سرپیچی از فرمان و نپذیرفتن آن (در صورت نافرمانی مواخذه خواهید شد)

نافع ^۱ / nāfe' / : صفت. [ادبی] سودمند (داروی نافع، عمل نافع)

نافلز ^۱ / nāfelez(z) ، -ها / : اسم. عنصر شیمیایی (مانند کربن و نیتروژن) که ویژگیهای معمول فلز را ندارد و یون منفی، اکسیدهای اسیدی، ترکیبهای اسیدی و با هیدروژن ترکیبهای پایدار تشکیل می‌دهد: غیرفلز

نافله ^۱ / nāfele / نماز نافله، نماز

نافه ^۱ / nāfe / : اسم. ۱. گیاه‌شناسی [مجموعه پرچمهای گل در یک گیاه دانه‌دار ۲. کیسه کوچکی در مجاورت اندام تناسلی آهوی مشک نر که محتوی مشک است

ناقابل ^۱ / nāqābel / : صفت. ناچیز (کمک ناقابل، هدیه ناقابل) : بی‌قابلیت

ناقد ^۱ / nāqed ، -ان؛ -ین / : اسم. کسی که نقادی می‌کند

ناقص ^۱ / nāqes ، -ها / : صفت. ۱. نیمه‌تمام؛ کامل نشده؛ ناتمام (کار هنوز ناقص است. رشد ناقص ۲. دارای عیب یا نقص (از یک پاناقص است)

ناقص شدن : [مجازی] نقص عضو پیدا کردن. به همین قیاس: ناقص کردن

ناقص الخلقه ^۱ / nāqesolxelqe ، -ها / : صفت. دارای نقص مادرزادی

ناقص عقل ^۱ / nāqes'aql ، -ها / : صفت. دارای توانایی ذهنی اندک (ادم ناقص عقل اختیارش را می‌دهد به‌دست دیگری)

ناقض ^۱ / nāqez ، -ها؛ -ین / : صفت. نقض‌کننده (این عمل ناقض آزادیهای مدنی است)

ناقل ^۱ / nāqel ، -ها؛ -ان؛ -ین / : صفت. منتقل‌کننده؛ جایجا کننده؛ انتقال‌دهنده (اب اوده ناقل بیماری است)

ناقلا ^۱ / nāqolā ، -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. زیرک و باهوش (جوان ناقلایی است) ۲. حیل‌گر (موش ناقلانیر را برده بود)

ناقوس ^۱ / nāqus ، -ها / : اسم. زنگ بزرگی که در کلیسا نصب می‌شود و آن را برای دعوت به آیینهای عبادی به‌صدا درمی‌آورند: زنگ کلیسا

ناک ^۱ / nāk / : پسوند. ۱. آورنده یا پدیدآورنده (دردناک، ترسناک) ۲. دارای (اندوهناک، خشمناک، غمناک)

ناکار ^۱ / nākār / : صفت. [گفتاری] سخت آسیب‌دیده و از کار افتاده (معمولاً در مورد جاندار)

ناکار شدن : سخت آسیب دیدن و از کار افتادن (بعد از آن تصادف ناکار شدم و هفت ماه توی رختخواب افتادم). به همین قیاس: ناکار کردن

ناکام ^۱ / nākām / : صفت. دستخوش ناکامی (جوان ناکام، عاشق ناکام)

ناکام بودن : پیش از برخورداری از لذتهای زندگی مردن (پسر بیچاره ناکام مرد). به همین قیاس: ناکام شدن

ناکامی ^۱ / nākāmi ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت برخوردار نشدن از خوشبها و لذتهای زندگی

نام خانوادگی: نامی که (در ایران) میان اعضای خانواده پدری مشترک است: نام فامیل

نام علمی: نامی که در رشته علمی معینی برای نامیدن سنگ، گیاه، جانور یا ماده دیگری به کار می‌رود.

به همین قیاس: نام شیمیایی: نام طَبی

نام فامیل / نام خانوادگی

به نام: ۱. با یاد کردن چیزی یا کسی (به نام خدا) ۲. با پشتوانه یا اعتبار چیزی یا کسی (به نام قانون) ۳. دارای نام (پسری داشت به نام علی)

نام بردن از کسی / چیزی: ۱. نام آن شخص / چیز را گفتن (چهار چلور خونسرد را نام ببرید) ۲. درباره آن شخص / چیز سخنی گفتن (در آن صحبت از شاه نام برد)

نام دادن: نامی معین کردن: نام نهادن: اسم گذاشتن (به آن قاره آمریکا نام دادند)

نام گرفتن: نامیده شدن: موسوم شدن (آن قاره آمریکا نام گرفت)

نام نوشتن: نام‌نویسی

نام نهادن بر کسی / چیزی: [ادبی] نامی برای آن معین کردن (او را علی نام نهادند)

نامداری / nāmādari، -ها: اسم. زنی جز مادر شخص که با پدر او ازدواج کرده است: مادر ناتنی: مادراندر نام آوا / nāmāvā، -ها: اسم. واژه‌ای که حاکی از تقلید صدای طبیعی چیزی است و برای نامیدن آن به کار می‌رود (مانند بمب، فشفشه، شر-شر، وز-وز)

نام‌آور / nāmāvar، -ها: اسم. [ادبی] دارای شهرت: بلندآوازه: مشهور: معروف (مردی نام‌آور بود. از شاعران نام‌آور دوره صفوی است)

نامبرده / nāmborde، -ها: گان: ضمیر. شخص یا چیزی که پیشتر نامش گفته یا نوشته شده است: مذکور: مزبور: سابق‌الذکر: فوق‌الذکر: مشارالیه (نامبرده چند سال متواری بود و دارای پیشینه کیفری است)

نامتداول / nāmotadāvel، -motedāvel: صفت. فاقد کاربرد یا رواج همگانی یا زیاد (شیوه نامتداول، واژه نامتداول)

نامترقب / nāmotaraqqeb، -moteraqqeb: غیرمترقبه

نامترقبه / nāmotaraqqebe، -moteraqqebe: غیرمترقبه

نامتناهی / nāmotanāhi، -motenāhi: صفت. فاقد مرز یا انتها (جهان نامتناهی)

نامدار / nāmđār، -ها: اسم. دارای شهرت و آوازه خوب و بسیار وسیع: نامور: نام‌آور: معروف: مشهور: نامی (شاعر نامدار)

نامراد / nāmorād: صفت. ۱. دستخوش نامرادی ۲. ناکام

ناک‌اوت / nāk'owt, nāko:t: اسم. ضربه فنی، بویژه در مشت‌زنی

ناک‌اوت شدن: بر اثر ضربه حریف نقش زمین شدن و بازی را باختن

ناک‌آباد / nākojā.ābād: آرمانشهر

ناکس / nākas, nākes، -ها: اسم. ۱. صفت. (شخص) غیر مهم (کس و ناکس) ۲. نادرست و فرومایه (یک ناکسی است که همتا ندارد)

ناگاه / nāgah: قید. به‌طور ناگهانی: بی‌خبر و نامنتظر (ناگاه صدایی شنیده شد)

ناگذار / nāgozār: بی‌دُرُو-۱

ناگزیر / nāgozir: صفت. مجبور به پذیرفتن وضعی یا انجام دادن کاری (فردا ناگزیر است برود. او را ناگزیر به این کار کردند)

ناگزیر^۱: قید. به‌خاطر فشار و اجبار یا نداشتن چاره (ناگزیر پیشنهاد او را پذیرفتم)

ناگزیری / nāgoziri: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ناگزیر بودن ۲. ناچاری

ناگوار / nāgovār: صفت. فاقد کیفیت خوشایند و دلخواه: فاقد گوارایی (خبر ناگوار، وضع ناگوار)

ناگوی / nāguyi: اسم. ناتوانی در گفتار یا بیان درست واژه‌ها، بر اثر وجود عارضه عضوی: آلالی

ناگه / nāgah: قید. [مخالف] ناگاه

ناگهان / nāgahān: قید. ناگاه

ناگهانی / nāgahāni: صفت. دارای وضع یا کیفیتی پیش‌بینی نشده، دور از انتظار و بی‌خبر (صدای ناگهانی، دیدار ناگهانی)

نالان / nālān: قید. درحال نالیدن (گریان و نالان به مادرش پناه برد)

ناله / nāle، -ها: اسم. ۱. صداهایی که به نشانه احساس درد یا آندوه از گلو بیرون می‌آید (از درد ناله می‌کود)

۲. [مجازی] سخنان شکایت‌آمیز که برای جلب توجه و همدردی کسی گفته می‌شود (از دست پسرش ناله داشت)

نالان کردن: نالیدن

نالیدن / nālidan: مصدر. لازم. // نالیدی: می‌نالی: پنال // ۱. صداهای دردآلود برآوردن (از درد نالیدن)

۲. برای جلب حمایت یا همدردی کسی با ناله و زاری از وضع خود شکایت کردن (از وضع خود نالید)

صفت منفی: نالیده / مصدر منفی: ننالیدن

نام / nām، -ها: اسم. [ادبی] ۱. واژه یا عبارتی که برای مشخص کردن چیزی یا کسی به کار می‌رود ۲. شهرت: معروفیت: آوازه * اسم

نام تجارتی: نامی که از سوی سازنده کالا برای آن تعیین شده است (دیوتم نام تجاری نوعی آبگوشت است)

تعیین نام برای کسی یا چیزی (نامگذاری بجه توسط پدر بزرگ صورت گرفت. نامگذاری گیاهان): اسم گذاری
نامگرایی / *nāmgerāyi*: اسم. [فلسفه] ۱. عقیده به اینکه هیچ کلیت عامی وجود ندارد و ذهن نمی تواند هیچ مفهوم یا تصویری را بر طبق اصطلاح کلی یا عامی بسازد
 ۲. عقیده به اینکه تنها وجودهای منفرد وجود دارند و نه موجودهای مجرد (مانند ذات، مقوله یا صنف)
 * اصالت اسم

ناملایم / *nāmolāyem*، -ها؛ -ات / صفت. ناخوشایند، دشوار و موجب آزرده گی (وضع ناملایم، حرف ناملایم)
نامنامه / *nāmnāme*، -ها / اسم. فرهنگ نامه ای موجود در یک زبان یا در یک مجموعه نوشتاری
نامنتظر / *nāmontazer*: صفت. دارای وضع یا کیفیت دور از انتظار (دویداد نامنتظر)

نامنویسی / *nāmnevisi*، -ها / اسم. عمل یا فرایند نوشتن نام در جایی برای شرکت در کاری (نامنویسی دانش آموزان، نامنویسی داوطلبان آزمون ورودی): اسم نویسی
نامور / *nāmvar*، -ان / صفت. [ادبی] نامدار؛ نام آور؛ معروف؛ مشهور؛ نامی؛ شهیر؛ بلند آوازه

ناموس / *nāmus*، -ها؛ -توأمیس / اسم. ۱. پاکدامنی، بویژه در مورد رابطه جنسی (می خواست به ناموس او تجاوز کند) ۲. زنی که پاکدامنی او برای یک مرد از لحاظ خانوادگی و حیثیت اجتماعی مهم است (هیچ خجالت نکشیدی ناموس خود را سپردی دست مرد غریبه؟)
 ۳. قانون، قاعده یا اصل حاکم بر یک نظام (تولد و مرگ ناموس طبیعت است)

ناموسی / *nāmusi*: صفت. مربوط یا منسوب به ناموس (فحش ناموسی داد)

ناموفق / *nāmovaffaq*: صفت. ناکام (شرکت در زمینه اداری ناموفق بوده است)

نامونان / *nām-o-nān*: اسم. [کنایی] آوازه و مال؛ شهرت و ثروت

نامه / *nāme*، -ها / اسم. ۱. نوشته ای خطاب به شخص یا مقامی معین (نامه به یک دوست) ۲. کاغذی که حاوی چنین نوشته ای است (نامه را پاره کرد) ۳. [مجازی] نشریه (نامه داروسازان، نامه دندان پزشکی)

□ **نامه اداری**: نامه ای که خطاب به، یا به وسیله یک اداره نوشته شده است. به همین قیاس: **نامه بازرگانی**؛ **نامه دوستانه**

نامه اعمال: نوشته ای شامل گزارش کارها؛ کارنامه
نامه بی امضا: نامه ای که نویسنده آن خود را معرفی نکرده است

نامه رسمی: نامه ای که برای یک منظور شغلی یا اداری نوشته شده است

نامرادی / *nāmōrādi*، -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت دست نیافتن به آرزو، هدف یا مقصود خود ۲. ناکامی
نامرئی / *nāmār'i*: صفت. دارای وضع یا کیفیت دیده نشدن؛ ناپیدا (لبخند نامرئی، خط نامرئی)
نامربوط / *nāmārbut*: صفت. ۱. فاقد ارتباط با یکدیگر یا با موضوع مورد اشاره؛ بی ربط (موضوع نامربوط با این بحث را مطرح نکنید) ۲. ناروا؛ ناشایست (حرفهای نامربوط زده بود)

نامرد / *nāmard*، -ها؛ -ان / صفت. ۱. بی بهره از جوانمردی ۲. بی بهره از ارزشهای والای انسانی
نامردی / *nāmardi*، -ها / اسم. [گفتاری] ناجوانمردی
نامردمی / *nāmardomi*، -ها / اسم. [ادبی] ناجوانمردی؛ نامردی

نامزد / *nāmzad*، -ها / اسم. ۱. کسی که برای برعهده گرفتن کاری در نظر گرفته شده است (نامزد انتخاباتی، نامزد دریافت جایزه) ۲. دختر و پسر یا زن و مردی که خود یا کسانشان برای ازدواج آن دو با یکدیگر به طور مشترک تصمیم گرفته اند (پروانه و فریدون دیروز با هم نامزد شدند)

□ **نامزد انتخاباتی**: کسی که برای انتخاب شدن در جریان یک انتخابات (به عنوان نماینده، رییس و مانند آن) معرفی شده است؛ کاندیدا

نامزدبازی / *nāmzadbāzi*، -ها / اسم. رابطه عاشقانه پسر و دختر در دوران نامزدی (پروانه و فریدون مشغول نامزدبازی هستند)

نامزدی / *nāmzadi*: اسم. ۱. عمل یا فرایند نامزد شدن (نامزدی انتخابات، دوران نامزدی) ۲. / -ها / مراسم تعیین و معرفی دو نفر به عنوان زن و شوهر آینده یکدیگر (جشن نامزدی، مراسم نامزدی)

نامساوی / *nāmosāvi*، -ها / اسم. ۱. خاصیت برابر نبودن ۲. ندادی به صورت ≠ در ریاضیات که نشانه برابر نبودن دو کمیت و کوچکتر < بودن یکی یا بزرگتر > بودن دیگری است

نامساوی ۱: صفت. نابرابر (دو کمیت نامساوی، دو خط نامساوی)
نامطلوب / *nāmatlub*: صفت. ناشایست؛ بد (وضع نامطلوب، شرایط نامطلوب)

نامعادلات / *nāmo`ādelāt*: جمع ۱. نامعادله
نامعادله / *nāmo`ādele*، -ها؛ -نامعادلات / اسم. [ریاضی] گزاره نمایی به صورت نامساوی میان دو عبارت جبری شامل یک یا چند متغیر

نامعهود / *nāma`hud*: صفت. بی سابقه، پیش بینی نشده و نامرسوم (رفتار نامعهود)

نامگان / *nāmگان*: اسم. مجموعه نامها و اصطلاحهای ویژه یک رشته معین (مانند گیاهشناسی، سیاست، ...)
نامگذاری / *nāmgozāri*، -ها / اسم. عمل یا فرایند

نان باگت: نان استوانه‌ای دراز و باریکی از آرد سفید
نان بخور و نمیر: [مجازی] غذا یا درآمد در کمترین
حد لازم (نان بخور و نمیر داشتیم بد نبود)

نان برنجی: ۱. نانی که از آرد برنج می‌پزند. ۲. نوعی شیرینی
محتوی آرد برنج، شکر و عطریات. به همین قیاس:

نان نخودچی

نان پنجه‌ای: نان شیرینی مشبکی محتوی آرد، شیر،
تخم مرغ، شکر و عطریات

نان خامه‌ای ☞ نان خامه‌ای

نان خشخاشی: نانی که در هنگام پختن بر روی آن
دانه‌های خشخاش پاشیده‌اند

نان خشکار: نانی که از آرد سبوس‌دار می‌پزند

نان روغنی ☞ نان روغنی

نان ساندویچ ☞ نان سفید

نان سفید: هریک از نانهای ضخیمی که از آرد سفید
پخته می‌شود، بویژه نان استوانه‌ای کوچکی که معمولاً

برای درست کردن ساندویچ به کار می‌رود: نان ساندویچ

نان شب: [مجازی] غذای مورد نیاز در شبانه‌روز
(به نان شب محتاج بودیم نان شب را هم در نمی‌آورد)

نان شیرمال: نانی که در خمیر آن شیر به کار رفته است

نان شیرینی: شیرینی خشک

نان فانتزی: هریک از نانهای غیر سنتی در ایران، که
معمولاً در فر و به صورت انبوه پخته می‌شوند

نان قندی: نانی که در خمیر آن شکر یا خاکه قند به کار رفته
است. به همین قیاس: نان شکری

نان گدایی: [مجازی] درآمدی که از راه گدایی به دست
می‌آید. به همین قیاس: نان نوگری

نان ماشینی: هریک از نانهایی که با وسیله‌های مکانیکی
آماده و پخته می‌شوند

نان مفت: [مجازی] گذران زندگی از محصول کار یا
درآمد دیگران

نان یخه: نان ترد و نازک

نان میمون ☞ باثوباب

نان بربری نان خمیر نان سوخاری

نان برشته نان دوآتشه نان کماج

نان بیات نان ساج نان کنجدی

نان تافتون نان سنگک نان لواش

☐ نان به دامن کسی گذاشتن: [مجازی] درآمدی برای او
فراهم کردن (می‌خواست نانی به دامن او بگذارد)

نان به کسی قرض دادن: [مجازی] با دادن چیزی یا
انجام کاری در صدد جلب همکاری کسی برآمدن (این آقایان

نان به هم قرض می‌دهند)

نان به نانی کسی نرسیدن: [مجازی] قادر به تأمین غذای
روزانه نبودن (نان به نان‌مان نمی‌رسید)

نامه سرگشاده: نامه‌ای خطاب به شخص یا مقامی معین که
برای آگاهی همگانی به صورت مقاله یا اعلامیه منتشر می‌شود
نامه سفارشی: نامه‌ای که به وسیله پست سفارشی به مقصد
ارسال می‌شود

نامه هوایی: نامه‌ای که با پست هوایی فرستاده می‌شود.
به همین قیاس: نامه زمینی

نامه ۲: پیازه. نوشته یا کتاب مربوط به موضوعی
(رضایت‌نامه، سوگندنامه، رزنامه)

نامه‌بر / nāmebar - ها: -ان / اسم. ۱. آنکه نامه‌ها را
از جایی به جایی می‌برد. ۲. نامه‌رسان

نامه‌پرانی / nāme-parāni - ها: -ان / اسم. [تعریض] عمل
یا فرایند نوشتن و فرستادن نامه‌های پیاپی به مقامهای

مختلف (مخالفان طرح شروع به نامه‌پرانی کردند تا بلکه نظر
مقامات را تغییر دهند)

نامه‌رسان / nāmeresān - ها: -ان / اسم. ۱. کسی که
کارش رساندن نامه‌ها به دست گیرندگان یا مخاطبان

آنهاست. ۲. پستیچی

نامه‌رسانی / nāmeresāni - ها: -ان / اسم. ۱. عمل یا
فرایند رساندن نامه‌ها به دست صاحبانسان. ۲. عمل یا

شغل نامه‌رسان

نامه‌نگاری / nāmenegāri - ها: -ان / اسم. عمل یا فرایند
نوشتن نامه

نامه‌نما / nāmenemā - ها: -ان / اسم. [فرهنگستان] دفتر
اندیکاتور؛ دفتر نماینده

نامی / nāmi - ها: -ان / صفت. نامدار؛ معروف؛ مشهور
(نویسنده نامی)

نامیدن / nāmidan / مصدر. متعدی. [ادبی] // نامیدی؛
می‌نامی؛ بنام // ۱. نامی تعیین کردن؛ اسم گذاشتن (او را

علی نامیدند). ۲. نام‌تداول [به نام خواندن؛ نام بردن.
به همین قیاس: نامیدنی]

■ صفت معولی: نامیده / مصدر منفی: ننامیدن

نامیزان / nāmizān / صفت. ۱. فاقد تراز یا موازنه
(چوب‌برده نامیزان است). ۲. فاقد کارایی تنظیم شده

(ساعت نامیزان است)

نامیزان ۳: قید. خارج از تنظیم (قلیم نامیزان کار می‌کند)

نامیزانی / nāmizāni / اسم. وضع یا کیفیت نامیزان بودن
نان / nān - ها: -ان / اسم. ۱. فراورده‌ای از خمیر آردهای

خوراکی، بویژه گندم، با یا بدون مواد دیگر، که آن را
در تنور یا به صورت تنوری می‌پزند و معمولاً همراه

نانخوش خورده می‌شود. ۲. [مجازی] خوراک روزانه
(او از زور بازویش نان می‌خورد). ۳. [مجازی] درآمد یا وسیله

گذران زندگی (باید کار کرد و نان درآورد)

☐ نان اوزن: نانی که از آرد ارزن می‌پزند. به همین قیاس:

نان جو: نان ذرت: نان گندم

نانخور / nānخور - ها / : اسم. کسی که باید گذران زندگی او، معمولاً به وسیله دیگری تأمین شود (بیچاره پیرمرد هفت‌سر نانخور داشت)

ناندانی / nāndāni - ها / : اسم. [گفتاری] محل یا امکائی برای به دست آوردن درآمد مستمر و معمولاً ناروا (همین فروش شماره نوبت برایش ناندانی شده بود)

نان روغنی / nān(e)rowqani, -ro:qani - ها / : اسم. نانی که به خمیر آن روغن و شکر افزوده‌اند

نان کور / nānkur - ها / : صفت. [گفتاری] ناسپاس؛ حق‌شناس، بویژه نسبت به آنکه میزبانی، پذیرایی یا کمک مالی کرده است. به همین قیاس: نان‌کوری

نان و آب / nān-o-āb - : اسم. [مجازی] درآمد یا وسیله گذران زندگی

□ **نان و آب داشتن**: درآمد حاصل شدن (اگر کار نان و آب نداشته باشد، مگر مرض درم دنبالش باشم)

نان و آبدار / nān-o-ābdār - : صفت. [مجازی] دارای ویژگی یا توانایی ایجاد درآمد خوب (یک کار نان و آبدار گیر آوردم)

نانوا / nānvā - ها، -یان / : اسم. ۱. کسی که نان می‌پزد ۲. کسی که در نانوائی کار، یا آن را اداره می‌کند

نانوائی / nānvā'i - : نانوائی ۱. شغل یا عمل نانوا ۲. /ها / کارگاه ویژه پختن نان ۳. /ها / فروشگاه نان * **نانوائی**

نان و پنیر / nān-o-panir - : اسم. [مجازی] خوراک مختصر و ارزان (ناهار تشریف بیاورید خانه مد نان و پنیری پیدا می‌شود)

نانوگرم / nānog(e)ram - : اسم. واحد سنجش وزن برابر ۱۰^{-۹} گرم

نانومتر / nānometr - : اسم. واحد اندازه‌گیری طول برابر ۱۰^{-۹} متر

نان و نمک / nān-o-namak - : اسم. [مجازی] خوراک یا وسیله گذران فراهم‌شده به دست یا با کمک دیگری

□ **نان و نمک کسی را خوردن**: [مجازی] از نیکی و مهربانی او بسرخوردار شدن (من سالها نان و نمک شما را خورده‌ام و امروز نمی‌توانم تنهاتان بگذارم)

نانویسی / nānevisi - : اسم. آسیب مغزی که موجب می‌شود شخص نتواند بنویسد

نانیسم / nānism - : اسم. [پزشکی] کوتولگی

ناو / nāv - ها، -ها / : اسم. ۱. کشتی، بویژه کشتی بزرگ یا مجهز ۲. وسیله نقلیه‌ای که می‌تواند در داخل یک سیال یا فضای کیهانی سفر کند (ناو کیهانی). ۳. [نامتداول] ناودان □ **ناو کیهانی**: وسیله‌ای که برای مسافرت در فضای بالای جو (فضای کیهانی) مناسب است؛ سفینه فضایی؛ کشتی فضایی

نان به نرخ روز خوردن: [مجازی] فرصت طلب و بی‌مسلك بودن (او دارد نان به نرخ روز می‌خورد و از کسی که بر سر کار است تعریف می‌کند)

نان پشت شیشه مالیدن: [کنایی] پیش از حد خسیسی کردن **نان توی کاری بودن**: [مجازی] از آن سودی عاید شدن (این روزها نان توی بساز بفروشی است)

نان چیزی / کسی را خوردن: از آن درآمد داشتن یا به وسیله آن زندگی را تأمین کردن (نان قلیش را می‌خورد، نه قلمش را)

نان خود را خوردن و هلیم حاج‌عباس را هم زدن: بیهوده و نابجا در کار دیگران مداخله کردن

نان خوردن: [مجازی] گذران زندگی و غذای روزانه را فراهم کردن (نان خوردن رحمت دارد)

نان درآوردن: درآمد برای گذران زندگی به دست آوردن (از چهاره سالگی نان خودش را درآورده بود)

نان کردن: سود یا درآمد داشتن (این کار برایمان نان نمی‌کند) **نان کسی آجر شدن**: [مجازی] درآمد و گذران زندگی او از میان رفتن (کار خوابید و نان ما آجر شد). به همین قیاس: **نان کسی را آجر کردن**

نان کسی توی روغن بودن: [مجازی] موفق بودن؛ وضع مالی خوبی داشتن (با این کاری که پیدا کرده‌ای دیگر نکت توی روغن است)

نان کسی را بریدن: درآمد و گذران زندگی او را از میان بردن (چرا نان مردم را می‌بری؟)

نان و آب داشتن □ **نان و آب**

از نان خوردن افتادن: [مجازی] دیگر گذران زندگی فراهم نشدن (دستم شکست و از نان خوردن افتادم). به همین قیاس:

از نان خوردن انداختن

به نان شب محتاج بودن: [مجازی] بسیار بی‌چیز بودن

نان آور / nānāvar - ها، -ها / : صفت. [مجازی] تأمین‌کننده درآمد و وسیله گذران زندگی (او تنها نان آور خانه بود)

نانای / nānāy - : اسم. [کودکانه] رقص □ **نانای کردن**: رقصیدن

نان بر / nānbor - : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به نان‌بری

نان‌بری / nānbori - : اسم. [گفتاری] از میان بردن درآمد یا گذران زندگی کسی

نان‌بند / nānband - : جُلَتْ

نان‌بیارکباب‌ببر / nānbīyārkaḇāb.bebar - : اسم. بازی دونفری، که یکی کف دستهایش را روی کف دستهای دیگری می‌گذارد و دومی می‌کوشد با غافلگیری کردن وی بر پشت دستهایش ضربه بزند

نان‌خامه‌ای / nānẖāme'i - ها، -ها / : اسم. نوعی شیرینی که داخل آن را با خامه شیرین‌شده پر کرده‌اند

ناوشکن / nāvšekan, -ها / : اسم. کشتی جنگی که برای حمله به کشتیهای دیگر طراحی شده است

ناوک / nāvak, -ها / : اسم. ۱. تیری که با کمان پرتاب می‌کنند ۲. شیار، بویژه شیاری که در دانه‌ها (مانند دانه گندم یا هسته خرما) دیده می‌شود

ناوگان / nāvγān, -ها / : اسم. مجموعه‌ای از وسیله‌های نقلیه دارای کاربرد معین (ناوگان جنگی، ناوگان حمل‌ونقل شهری، ناوگان هوایی)

ناوه / nāve, -ها / : اسم. [قدیمی] ظرفی چوبی به شکل قایقی کوچک که کارگر در آن مصالح ساختمانی حمل می‌کرد

ناوه‌کش / nāvekeš, -ها / : اسم. [قدیمی] کارگری که عهده‌دار حمل مصالح ساختمانی به وسیله ناهه بود

ناوی / nāvi, -ها / : اسم. ۱. عضو نیروی دریایی، بویژه سرباز عضو آن ۲. استخوان ناوی، استخوان ناویار / nāvγār, -ها / : اسم. گروه‌بان نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناهار / nāhār, -ها / : اسم. ۱. / -ها / غذایی که هنگام ظهر می‌خورند (ساعت از دو هم گذشت و هنوز ناهار حاضر نیست)؛ نهار ۲. [گفتاری] ظهر؛ نیمه‌روز؛ هنگام ناهار (زودباش، ناهار شد)

ناهاربازار / nāhārbāzār, -ها / : اسم. خرید و فروش در هنگام ظهر (شلوغی مال ناهاربازار است)

ناهارخوری / nāhārxori, -ها / : اسم. ۱. غذاخوری ۲. اتاق ناهارخوری، اتاق ۳. میزی که در گرداگرد آن می‌نشینند و غذا می‌خورند؛ میز غذاخوری

ناهمسازی / nāhamsāzi, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ناسازگار بودن با یکدیگر. به همین قیاس: ناهم ساز

ناهنجار / nāhānjār, -ها / : صفت. ۱. ناخوشایند (صدای ناهنجار ۲. ناسازگار با قاعده، عرف یا قانون؛ ناهنجار (رفتار ناهنجار، رشد ناهنجار)

ناهنجاری / nāhānjāri, -ها / : اسم. وضع یا کیفیت ناهنجار بودن

ناهوازی / nāhavāzi, بی‌هوازی

ناهِید / nāhid, زُهره

نای / nāy, -ها / : اسم. ۱. لوله اصلی دستگاه تنفس مهره‌داران از حنجره تا ریه‌ها، که هوا از راه آن به درون ریه‌ها هدایت یا از آنها به بیرون رانده می‌شود ۲. / -ها / [قدیمی، موسیقی] نی

نایاب / nāyāb, -ها / : صفت. ۱. دست‌نیافتنی (نان نایاب شد) ۲. ناپیدا؛ یافت‌نشدنی (برخی جانوران وحشی مانند فیل و شیر در ایران نایاب است)

نای‌انبان / nāyānbān, nāy'anbān, نی‌انبان

نایب / nāyeb, -ها / : نَوَاب / : اسم. ۱. معاون؛ دستیار ۲. [قدیمی] ستوان * نائب

ناو هواپیماپر: ناوی با عرشه پهناور و مناسب برای فرود، استقرار و پرواز هواپیماها؛ کشتی هواپیماپر

ناواستوار / nāv'ostovār, -ها / : اسم. استوار نیروی دریایی

ناوبان / nāvbān, -ها / : اسم. ستوان نیروی دریایی

ناوبری / nāvbari, -ها / : اسم. عمل یا فرایند هدایت کردن ناو (ناوبری دریایی، ناوبری هوایی)

ناوبری هوایی: عمل یا فرایند هدایت هواپیما

ناوبندان / nāvbandān, -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند جلوگیری از وارد یا خارج شدن کشتیهای بازرگانی از بندرها ۲. فرمان مربوط به خودداری از حمل تمام یا برخی کالاها به وسیله ناوهای باربری یک دولت یا شرکت کشتیرانی

ناوپایان / nāvpāyān, -ها / : اسم. رده‌ای از جانوران دریازی از شاخه نرم‌تنان، دارای صدف باریک لوله‌ای و کمی خمیده که در دو طرف باز است، با پای مخروطی، شاخکهای ظریف در دو سوی دهان و بدون آبشش

ناوچه / nāvčē, -ها / : اسم. قایق جنگی

ناودار / nāvdār, -ها / : اسم. استوار نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناودان / nāvdān, -ها / : اسم. ۱. وسیله‌ای به شکل لوله یا صفحه‌کاو برای هدایت آب از سطح پشت‌بام به پایین ۲. چنین وسیله‌ای برای ریختن سیال از سطحی به سطح دیگر

ناودانی / nāvdāni, -ها / : اسم. نوعی پروفیل فولادی به شکل کاو (به شکل U) برای کاربردهای صنعتی و ساختمانی

ناودانی ۲: صفت. ۱. مربوط یا منسوب به ناودان ۲. دارای شکل ناودان

ناودیس / nāvdīs, -ها / : اسم. [زمین‌شناسی] نوعی چین‌خوردگی در سنگها که در آن شیب لایه‌ها به طرف داخل است

ناودیس شکنجی: نام مجموعه چینهای یک ناحیه از تاقدیس یا ناودیس که به شکل یک برآمدگی، ناودیس بزرگی را به وجود آورده است

ناورس / nāvras, -ها / : اسم. بالاترین نقطه قابل کشتیرانی در یک رودخانه

ناوسالار / nāvsālār, -ها / : اسم. سرهنگ نیروی دریایی سپاه پاسداران

ناوسروان / nāvsarvān, -ها / : اسم. سروان نیروی دریایی

ناوش / nāveš, -ها / : اسم. [فیزیک] حرکت نوسانی محور یک جسم چرخان (مانند کره زمین یا ماه)

نایب التولیه / -to:liye, nāyebottowliye, -ها / :
 اسم. کسی که از سوی متولی، وظیفه‌های مربوط به او را انجام می‌دهد
نایب‌الزیاره / nāyebozziyāre, -ها / : اسم. کسی که از سوی دیگری به زیارت رفته است (عوض شما هم نایب‌الزیاره بودم)

نایب‌السلطنه / nāyebossaltane, -ها / : اسم. کسی که در غایب بودن پادشاه یا صغیر بودنش، کار و وظیفه پادشاهی را انجام می‌دهد
نایبرییس / nāyeb Brayis, -reyis, -ها؛ -ان / : اسم. معاون یا جانشین رییس

نایب‌قهرمان / nāyebqahramān, -qahremān, -ها / :
 صفت. دارای عنوان نایب قهرمانی
نایب‌قهرمانی / nāyebqahramāni, -qahremāni, -ها / :
 اسم. [ورزش] عنوان یا مقام ورزشکاری که در مرتبه بعد از قهرمان اول قرار دارد (عنوان نایب قهرمانی شقای کشور را کسب کرد)

نایپوش / nāypuš, -ها / : اسم. [کالبدشناسی] غضروفی به شکل برگ، در پشت زبان مهره‌داران، که در هنگام بلعیدن چیزی، نای را می‌پوشاند؛ مکتبی
نایچه / nāyçe, -ها / : نایژک ۲
نایرگ / nāyrag, -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] آوند ناقص

نایژک / nāyżak, -ها / : اسم. ۱. لوله‌های هوایی کوچک و به هم پیوسته منشعب از نایژه‌ها در مهره‌داران چهارپا و انسان، که به حبابهای ششی منتهی می‌شوند
 ۲. شاخه‌های انتهایی نای حشرات که در بافتهای بدن آنها گسترش می‌یابند و تبادل اکسیژن و گازکربنیک بین بافتها از طریق آنها انجام می‌شود؛ نایچه

نایژه / nāyže, -ها / : اسم. هریک از دو تقسیم اولیه نای که به ریه‌های چپ و راست هدایت می‌شود
نایژه‌بین / nāyžebin, -ها / : اسم. [پزشکی] اسبابی برای معاینه نایژه، نمونه‌برداری یا بیرون آوردن جسم خارجی از آن

نایستانان / nayistādan, na'istādan, -ها / : ایستانان
نایستاندن / nayistāndan, na'istāndan, -ها / : ایستاندن

نایقینی / nāyaqini, -ها / : اصل نایقینی، اصل
نایل / nāyel, -ها / : صفت. به جایی رسیده یا به چیزی دست یافته (به ریاست نایل شد. به دیدار ایشان نایل شدم)؛ نائل
نایلکس / nāyleks, -ها / : اسم. نام تجارتی ورقه‌های نازک پلی اتیلن که به عنوان کیسه، روکش و وسیله بسته‌بندی کاربرد دارد

نایلن / nāylon, -ها / : اسم. هریک از انواع متعدد

پلی آمیدهای مصنوعی محکم و کشسان که می‌توان آنها را به صورت ورقه‌های نازک یا الیاف درآورد و بویژه در نساجی و پلاستیک‌سازی کاربرد دارند؛ نایلون
نایلنی / nāyloni, -ها / : صفت. از جنس نایلن؛ نایلونی

نایلون / nāylon, -ها / : نایلن
نایلونی / nāyloni, -ها / : نایلنی
نشاندنرتال / ne'āndertāl, -ها / : انسان نشاندنرتال، انسان

ننوپان / ne'opān, -ها / : اسم. تخته مصنوعی که از پوکه، خاک‌اره فشرده و ضایعات چوب ساخته می‌شود
ننودیمیم / ne'odimiyom, -ها / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی از خانواده لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۰ و وزن اتمی ۱۴۴/۲۴، زردرنگ، موجود در کانیهای سزیم و لانتانیم، دارای نمکهای ارغوانی با خاصیت فلونورسانی که در شیشه‌سازی و در خازنها به کار می‌رود

ننوزوئیک / ne'ozoik, -ها / : نئوزوی
ننوزن / ne'ōzen, -ها / : نوزا

ننوکلاسیک / ne'ok(c)lāsik, -ها / : نئوکلاسیک
ننولیتیک / ne'olitik, -ها / : نئوسنگی

ننون / ne'on, -ها / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی کمیاب از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۰ و وزن اتمی ۲۰/۱۷، بی‌رنگ، بی‌بو که به مقدار کم در هوا وجود دارد، در تهیه لامپهای الکتریکی به کار می‌رود ۲. لامپ نئون
نبات / nabāt, -ها / : اسم. ۱. ماده خوراکی شیرین، سخت و بلوری حاصل از جوشاندن و سرد کردن شیره قند ۲. -ها؛ -ات / هریک از اعضای سلسله گیاهان؛ گیاه
نبات‌داغ / nabātdāq, -ها / : اسم. نوشیدنی تهیه شده از محلول نبات در آب داغ (کمی نبات‌داغ بخور، حالت بهتر می‌شود)

نباتی ۱ / nabāti, -ها / : اسم. رنگ زرد درخشان با اندک مایه‌ای از رنگ سفید

نباتی ۲ / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نبات؛ گیاهی (روغن نباتی)
 ۲. دارای رنگ نباتی

نباختن / nabāxtan, -ها / : باختن
نباراندن / nabārāndan, -ها / : باراندن
نباریدن / nabāridan, -ها / : باریدن
نبافتن / nabāftan, -ها / : بافتن
نباالیدن / nabālidan, -ها / : بالیدن

نبخشودن / nabaxšudan, -ها / : بخشودن
نبخشیدن / nabaxšidan, -ها / : بخشیدن
نبرد / nabard, -ها / : اسم. [ادبی] ۱. جنگی که در زمان و مکان معینی روی می‌دهد (نبرد استالین‌گراد) ۲. مبارزه
 ۳. نبرد تن‌به‌تن: نبرد رویاروی جنگندگان با یکدیگر و از نزدیک

گوشته‌خوار از تیره حشره‌خواران، ویژه نواحی گرم و مرطوب، دارای برگهای پهن بی‌دمبرگ و کیسه حاوی مایعی که حشرات را کم در خود هضم می‌کند
 نیابیدن / napāyidan / ۱. پاییدن: نیابیدن
 نیتون / nepton / ۲. [نجوم] از سیاره‌های منظومه شمسی که مدار آن میان مدار اورانوس و مدار پلوتون است
 نپتونیم / neptonyom / ۳. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۳ و وزن اتمی ۲۳۷/۰۴، دارای جلای نقره‌ای، که به صورت مصنوعی و در جریان تولید پلوتونیم، به صورت یک محصول جنبی به دست می‌آید

نیختن / napoxtan / ۱. پختن
 نیخته / napoxte / ۱. صفت. ۲. خام. ۳. فاقد سنجیدگی (رفتار نیخته، حرفهای نیخته) ۴. بی تجربه (جوان نیخته)
 نپذیرفتن / napaziroftan / ۱. پذیرفتن
 نپراکندن / naparākandan / ۱. پراکندن
 نپرانندن / naparāndan / ۱. پرانندن
 نپرداختن / napardāxtan / ۱. پرداختن
 نپرستیدن / naparastidan / ۱. پرستیدن
 نپرسیدن / naporsidan / ۱. پرسیدن
 نپروراندن / naparvarāndan / ۱. پروراندن
 نپروردن / naparvardan / ۱. پروردن
 نپردیدن / naparidan / ۱. پریدن
 نپز / napaz / ۱. صفت. [گفتاری] ناپز
 نپژمردن / napazmordan / ۱. پژمردن
 نپوئیدن / napu`idan / ۱. نپوئیدن
 نپوشیدن / napušidan / ۱. پوشیدن
 نپوکاندن / napukāndan / ۱. پوکاندن
 نپوئیدن / napuyidan / ۱. پوئیدن: نپوئیدن
 نیپچاندن / napičāndan / ۱. پیچاندن
 نیپچیدن / napičidan / ۱. پیچیدن
 نیپراستن / napirāstan / ۱. پیراستن
 نیپمودن / napeymudan / ۱. پیمودن
 نیپوستان / napeyvastan / ۱. پیوستن
 نت / not / ۱. ها / ۲. هر یک از نشانه‌های مکتوب که برای نشان دادن آهنگ، مایه یا پرده یک صدا به کار می‌رود و در حکم حرفهای الفبای موسیقی است
 ۲. موسیقی مکتوب ۳. [نامتناول] یادداشت ۴. یادداشت خلاصه‌شده‌ای از یک کتاب، مقاله یا سخنرانی
 (نت برداشتن) * نوت

نتاباندن / natābāndan / ۱. تاباندن
 نتابیدن / natābidan / ۱. تابیدن
 نتاختن / natāxtan / ۱. تاختن
 نتاراندن / natārāndan / ۱. تاراندن

نبردن / nabordan / ۱. بردن
 نبریدن / naboridan / ۱. بریدن
 نبستن / nabastan / ۱. بستن
 نبش / nabš / ۱. اسم. ۲. ها / زاویه خارجی محل تلاقی دو سطح (نبش پنجه) ۳. ها / بخشی از دیوار که در پیچ کوچه یا خیابان واقع است (نبش کوچه) ۴. عمل یا فرایند کندن و شکافتن جایی (نبش قبر)
 ۵. نبش قبر: گشودن قبر؛ باز کردن روی قبر (رفتند نبش قبر کردند و جنازه را درآوردند)

نبشی^۱ / nabši / ۱. ها / ۲. اسم. میله فلزی نازک و مسطحی که آن را در کارخانه با زاویه ۹۰ می‌سازند
 نبشی^۲: صفت. [گفتاری] واقع در نبش: قرار گرفته در نبش (مغازه نبشی)
 نبض / nabz / ۱. اسم. ۲. ضربان منظمی که در اثر انقباضهای قلب در سرخرگها پدید می‌آید ۳. ها / جریان هریک از آن ضربه‌ها
 ۴. نبض کسی در دست دیگری بودن: [مجازی] به روحیه او کاملاً آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن (نبض او در دست حسین افتاد، هر کار بگوید می‌کند)

نبض کسی را گرفتن: آزمایش کردن نبض او، برای دانستن سرعت ضربان آن

نبض سنج / nabzsanz / ۱. ها / ۲. اسم. [پزشکی] اسبابی برای اندازه‌گیری تعداد ضربان نبض در دقیقه
 نبض نما / nabznemā / ۱. ها / ۲. اسم. [پزشکی] دستگاه نمایش ضربان قلب یا نبض به شکل موجهای پیوسته
 نبلعیدن / nabal`idan / ۱. بلعیدن
 نبوئیدن / nabu`idan / ۱. نبوئیدن
 نبوت / nobovvat, nabovvat / ۱. اسم. [ادبی] پیامبری
 نبود / nabud / ۱. اسم. حالت یا کیفیت نبودن: وجود نداشتن: فقدان (اینها همه از نبود پول است)

نبودن / nabudan / ۱. بودن
 نبوسیدن / nabusidan / ۱. بوسیدن
 نبوغ / nūbuq, nobuq / ۱. اسم. استعداد خلاق استثنایی و بسیار نیرومند که در نابغه‌ها دیده می‌شود
 نبوی / nabavi / ۱. صفت. [ادبی] مربوط یا متعلق به پیامبر
 نبوئیدن / nabuyidan / ۱. بوییدن: نبوئیدن

نبی / nabi / ۱. انبیا / ۲. اسم. [ادبی] پیامبر
 نبیختن / nabixtan / ۱. بیختن
 نبیره / nabire / ۱. ها / ۲. اسم. فرزند نتیجه
 نپانیدن / napā`idan / ۱. نیابیدن
 نپاشاندن / napāšāndan / ۱. پاشاندن
 نپاشیدن / napāsidan / ۱. پاشیدن
 نپالودن / napāludan / ۱. پالودن
 نپانتس / nepāntes / ۱. ها / ۲. اسم. گیاه کیسه‌دار

نثر / nasr، -ها / : اسم. ۱. زبان معمولی که مردم در گفتار و نوشتار به کار می‌برند. ۲. سخن نوشتاری که از وزن، آهنگ یا قاعده‌های دیگر شعر برخوردار نیست
 نجابت / nejābat, najābat / : اسم. وضع یا کیفیت نجیب بودن (نجابت کرد و نگذاشت به زندان بیفتی، حالا بیکار هم هستی؟)
 نجات / nejāt, najāt / : اسم. عمل یا فرایند رهایی از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند؛ رهایی

■ نجات پیدا کردن / نجات یافتن
 نجات دادن: رها کردن از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند
 (چهار نفر را از غرق شدن نجات داد)
 نجات یافتن: رها یا آزاد شدن از رنج، زحمت یا خطر
 (آن را از غرق شدن نجات یافتند): نجات پیدا کردن
 به نجات کسی شتافتن: برای نجات او اقدام کردن (ملبوران اشراف‌نای به نجات آنان شتافتند)

نجات بخش / -nejātbaxš, najāt- / : صفت.
 ۱. رهایی‌دهنده؛ آزادکننده. ۲. آزادی‌بخش؛ منجی؛ ناجی
 نجات‌غریق / -nejātdariq, najāt- / : اسم. -ها / : اسم.
 شناسایی که کارش مراقبت از شناگران برای پیشگیری از غرق شدن آنان است
 نجار / najjār، -ها؛ -ان / : اسم. صنعتگری که کارش ساختن فرآورده‌های چوبی است
 نجاری / najjārī / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن فرآورده‌هایی از چوب و تخته. ۲. شغل نجار. ۳. -ها / : کارگاه او

نجاسات / nejāsāt, najāsāt / : جمع / نجاست
 نجاست / nejāsāt, najāsāt / : اسم. -ها؛ نجاسات / : اسم.
 ۱. پلیدی؛ بویژه آنچه بنابر شریعت اسلام نجس شمرده می‌شود. ۲. [گفتاری] چیز پلید
 نجبا / nojabā / : اسم. [قدیمی] افراد برگزیده جامعه، بویژه کسانی که دارای امتیازهای اجتماعی موروثی بودند

نجس / najes، -ها / : صفت. ۱. پلید. ۲. ناپاک
 نجستن / najestan, najestan / : جمع / نجستن
 نجستن / najestan / : جمع / نجستن
 نجسی / najes(s)i، -ها / : اسم. ۱. پلیدی. ۲. ناپاکی
 ۳. چیز پلید یا ناپاک
 نجم / najm، آنجم / : اسم. [نامتداول] ستاره
 نجانبان / najonbāndan, najombāndan / : جمع / نجانبان

نجنبیدن / najonbidan, najombidan / : جمع / نجنبیدن
 نجنگیدن / najangidan / : جمع / نجنگیدن
 نجوا / najvā، -ها / : اسم. سخن آهسته
 ■ نجوا کردن: ۱. آهسته سخن گفتن؛ پچ-پچ کردن
 ۲. درگوشی حرف زدن

تازانندن / natāzāndan / : تازانیدن
 نتایج / natāyej / : جمع / نتیجه
 نتپیدن / natapidan / : جمع / تپیدن
 نت خوانی / notxāni / : اسم. ۱. توانایی شناختن خط موسیقی، نام تنها و مدت کشش آنها. ۲. توانایی خواندن یا نواختن یک قطعه از روی نت آن
 نتراشیدن / natarāšidan / : تراسیدن
 نتراشیده / natarāšide / : صفت. ۱. [گفتاری] فاقد ظرافت؛ زمخت (هیكل نتراشیده). ۲. تراسیده نشده (ریش نتراشیده، مداد نتراشیده)

نتراویدن / natarāvidan / : تراویدن
 نتربوق / natarbuq، -ها / : اسم. [گفتاری] شخص بی‌اهمیت یا بی‌کاره (مانند یقنعلی بقال و ننه‌قمر):
 نطربوق

نترس / natars، -ها / : صفت. [گفتاری] بی‌باک؛ دلیر
 (خیلی نترس است. سر نترس دارد)
 نترساندن / natarsāndan / : ترساندن
 نترسیدن / natarsidan / : ترسیدن
 نترشانندن / natoršāndan / : ترشانیدن
 نترشیدن / natoršidan / : ترشیدن
 نترکاندن / natarakāndan / : ترکاندن
 نترکیدن / natarakidan / : ترکیدن
 نطق / notoq / : نطق

نتکاندن / natakāndan, natekāndan / : تکاندن
 نت‌نویسی / notnevisi / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن چگونگی یک آهنگ با بهره‌گیری از خط موسیقی
 نتنیدن / natanidan / : تنیدن
 نتوانستن / natavānestan / : توانستن
 نتوپیدن / natupidan / : توپیدن
 نتیجتاً / natijatan / : قید. در نتیجه (نتیجتاً قرار شد به عمه اطلاع بدهیم)

نتیجه / natije، -ها؛ -نتایج / : اسم. ۱. بهره یا حاصل یک عمل یا فرایند (مسافرت به اروپا نتیجهای نداشت)
 ۲. پیامد یک عمل یا فرایند (نتیجه تلاشهایم این شد که آنها اشتهی کردند). ۳. [منطق] حکمی که از مقابله قیاسها به دست آید. ۴. فرزند نوه
 نتیجه‌بخش / natijebaxš / : صفت. دارای حاصل یا اثر دلخواه (تلاشش نتیجه‌بخش بود)

نتیجه‌گیری / natijegiri، -ها / : اسم. عمل یا فرایند به‌دست آوردن نتیجه (می‌خواهیم از این بحث نتیجه‌گیری بکنیم)

نثار / nesār / : اسم. ۱. عمل یا فرایند افشاندن، ریختن یا پراکندن (دسته‌گلها را نثار آرامگاه او کردند). ۲. [مجازی] عمل یا فرایند فدا کردن (جان و مال خود را در این راه نثار می‌کنیم)

(امروز نحس شده بود و هر کاری می‌کردم آرام نمی‌گرفت)
نحسی / *nahsi* / : اسم. ۱. شومی؛ بدبینی (می‌روند نحسی
 ۱۲ را بدر کنند) ۲. / *نا-ها* / [گفتاری] بدخلقی و بهانه‌گیری
 (از وقتی از خواب پا شده نحسی می‌کند)

نخل‌مگسان / *nahlmagasān* / : اسم. تیره‌ای از حشرات
 راسته دوبالان، با بالهای کوتاه یا فاقد بال، که عموماً انگل،
 بویژه انگل زنبوران عسل هستند؛ شیشه‌های زنبور عسل
نحو / *nahv* / : اسم. [ادبی] ۱. / *نا-ها* / روش؛ شیوه؛
 طرز (این نحو کار کردن تو را به جایی نمی‌رساند) ۲. شیوه
 ترکیب واژه‌ها برای ساختن جمله یا عبارت ۳. بخشی از
 دستور زبان که در این باره بحث می‌کند

□ به نحو احسن: به بهترین شیوه (او کارش را به نحو احسن
 انجام داد)

نحوس / *nohusat, nūhusat* ، - *ها* / : اسم. وضع یا
 کیفیت نحس بودن؛ نحسی

نحوه / *nahvc* ، - *ها*؛ *نا-ها* / : اسم. [ادبی] ۱. چگونگی
 (نحوه ملاقات باریس) ۲. روش؛ شیوه (نحوه بختن فستجان)
نحوی ^۱ / *nahvi* ، - *ها*؛ *ان-ها* / : اسم. [قدیمی]
 دانشمندی یا کارشناس دستور زبان

نحوی ^۲ : صفت. مربوط به نحو؛ مربوط به دستور زبان
 (ویژگیهای نحوی)

نحیف / *nahif* / : صفت. [ادبی] لاغر؛ نزار (بدن نحیف)
نخ / *nax* ، - *ها* / : اسم. ۱. تارهای ریسیده یا تابیده
 الیاف که به صورت رشته‌ای باریک درآمده است
 ۲. واحد شمارش سیگار؛ دانه؛ عدد (یک نخ سیگار خرید و
 با سیگار دهگدری آن را روشن کرد)

□ **نخ پَرک**: نوعی نخ محکم و ضخیم که از تابیدن
 چند رشته نخ معمولی به دست می‌آید؛ **نخ قند**

نخ قرقره: نخ‌کی که در کارخانه برروی قرقره پیچیده
 شده است

نخ قند ☞ **نخ پَرک**

نخ کاموا ☞ **کاموا**

نخ کوک: نوعی نخ ضخیم تابیده که برای کوک زدن به کار
 می‌رود

□ **نخ دادن**: مانند نخ کش آمدن برخی مایه‌های غلیظ (مانند
 شهد یا عسل)

نخ کردن: گذراندن نخ از سوراخ چیزی (سوزن را نخ کردن)
از نخ گذراندن: نخ را در میان آن قرار دادن (اسبچرها را
 یکی-یکی از نخ می‌گذراند)

به نخ کشیدن: با گذراندن نخ از میان چیزهایی و آنها را در
 یک ردیف به یکدیگر بستن (دانه‌های تسبیح را به نخ کشید)
توی (نخ چیزی کسی رفتن: [مجازی] به آن توجه یا
 علاقه نشان دادن) (رفته بود توی نخ رفتگر که با دقت و حوصله
 کار می‌کرد)

نجوش / *najuš* / : صفت. [گفتاری] گریزان از معاشرت و
 ایجاد رابطه با دیگران (این برادر تو خیلی نجوش است)

نجوشاندن / *najušāndan* / ☞ **جوشاندن**

نجوشیدن / *najušidan* / ☞ **جوشیدن**

نجوم / *nūjum, nojum* / : اسم. اخترشناسی

نجومی / *nūjumi, nojumi* / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق

به نجوم (مشاهدات نجومی) ۲. [مجازی] دارای کمیت
 بسیار زیاد (عدد نجومی)

نجویدن / *najavidan* / ☞ **جویدن**

نجهاندن / *najahāndan* / ☞ **جهاندن**

نجهیدن / *najahidan* / ☞ **جهیدن**

نجیب / *najib* / : صفت. ۱. دارای خصلتهای برجسته و
 پسندیده ۲. دارای تبار ممتاز یا محترم ۳. پاکدامن؛ عفیف
 (زن نجیب) ۴. ☞ **گاز نجیب**، **گاز**

نجیب‌خانه / *najibxāne* ، - *ها* / : اسم. [کنایی]
 فاحشه‌خانه؛ روسی‌خانه

نچ / *noč* / : صوت. ۱. نشانه عدم پذیرش (نچ، نمی‌آیم،
 نچ، نمی‌شود) ۲. نشانه تأسف (توضیح: معمولاً به صورت

تکرار) (نچ-نچ! چکار کردی؟)

نچاپیدن / *načāpidan* / ☞ **چاپیدن**

نچاییدن / *načāyidan* / ☞ **چاییدن**

نچاندن / *načapāndan* / ☞ **چپاندن**

نچپیدن / *načapidan* / ☞ **چپیدن**

نچراندن / *načarāndan* / ☞ **چراندن**

نچرخاندن / *načarxāndan* / ☞ **چرخاندن**

نچرخیدن / *načarxidan* / ☞ **چرخیدن**

نچریدن / *načaridan* / ☞ **چریدن**

نچزاندن / *načezāndan* / ☞ **چزاندن**

نچسب / *načasb* ، - *ها* / : صفت. [گفتاری] ۱. فاقد

خاصیت چسبندگی ۲. ناخوشایند؛ نادلچسب؛ فاقد
 ویژگی یا توانایی ایجاد علاقه

نچسباندن / *načasbāndan* / ☞ **چسباندن**

نچسبیدن / *načasbīdan* / ☞ **چسبیدن**

نچسیدن / *načosidan* / ☞ **چسیدن**

نچشاندن / *načesāndan, načašāndan* / ☞ **چشاندن**

نچشیدن / *načesīdan, načašīdan* / ☞ **چشیدن**

نچکاندن / *načekāndan, načakāndan* / ☞ **چکاندن**

نچکیدن / *načekīdan, načakīdan* / ☞ **چکیدن**

نچلاندن / *načelāndan* / ☞ **چلاندن**

نچیدن / *načīdan* / ☞ **چیدن**

نحس / *nahs* / : صفت. ۱. دارای آینده یا پیامد بد؛ شوم؛

بدبین (خیال می‌کردند ۱۲ نحس است) ۲. [گفتاری] بدخلق
 و بی‌تاب (در مورد کودکان شیرخوار یا خردسال)

نخاب / naxāb - ها / : اسم. جریان باریکی از یک مایع،
بویژه آب

نخاراندن / naxārāndan / نخاراندن

نخاریدن / naxāridan / نخاریدن

نخاع / noxā' / : اسم. بخشی از دستگاه مرکزی اعصاب،
به شکل تنابی از رشته‌های اعصاب که از پیاز مغز تیره تا
آخرین مهره کمر در داخل ستون مهره‌ها ادامه می‌یابد؛
نخاع شوکی

نخاع شوکی / noxā' / نخاع

نخاعی / noxā' i / : صفت. مربوط یا منسوب به نخاع
نخاله / noxāle / - ها / : اسم. ۱. ضایعات و مواد
دورانداختنی مصالح ساختمانی ۲. [کانی‌شناسی] بخش
بی ارزش یا کم ارزش کانه یا رگه که ماده با ارزش آن
استخراج شده است

نخاله / - ها / : صفت. دارای رفتار و منش ناپسند و
غیراخلاقی (راننده خیلی نخاله بود)

نخ بازی / naxbāzi / : اسم. گونه‌ای بازی به وسیله
قطعه‌ای نخ که دو سر آن به هم گره خورده است و یکی از
بازیکنان با پیچاندن آن به گرد انگشتان دودست شکل
مقارنی می‌سازد و بازیکن دیگر باید با گرفتن آن
به وسیله انگشتانش شکل مقارن دیگری بسازد

نخبه / noxbe / - ها؛ - گان / : صفت. گزیده؛ ممتاز

نخبه‌پروری / noxbeparvari / : اسم. ۱. عمل یا فرایند
پرورش دادن افراد نخبه ۲. نظامی که بر پرورش افراد
نخبه و تأکید، توجه و سرمایه‌گذاری بر روی آن مبتنی است
نخبه‌سالاری / noxbesālāri / : اسم. حکومت یا رهبری
شخص یا اشخاص برجسته و دارای تواناییهای فکری و
عملی، قدرت مالی یا سیاسی

نخجیر / naxjir / - ها / : اسم. [ادبی] شکار

نخجیربان / naxjirbān / - ان / : اسم. [ادبی] شکاربان

نخجیرگاه / naxjirgāh / - ها / : اسم. [ادبی] شکارگاه

نخراشاندن / naxarāšāndan / نخراشاندن

نخراشیدن / naxarāšidan / نخراشیدن

نخرامیدن / naxarāmidan / نخرامیدن

نخروشیدن / naxorūšidan, naxūrušidan / نخروشیدن

نخردیدن / naxaridan / نخردیدن

نخریس / naxris / - ها / : اسم. ۱. - ان / کسی که شغلش
نخریسی است ۲. [جانورشناسی] هریک از برجستگیهای
مخروطی و کلفت دارای منفذهای کوچک در انتهای
شکم عنکبوتها، که مجرای غده‌های ترشح‌کننده تار
در سطح آنها باز می‌شود و تارها از منفذهای آن
خارج می‌شود؛ تارویس

نخریسی / naxrisi / : اسم. عمل یا فرایند رسیدن نخ

نخزیدن / naxazidan / نخزیدن

نخست / naxost, noxost / : صفت. [ادبی] دارای تقدم

تسرتیبی، مکانی یا زمانی نسبت به دیگران؛ اوّل
(فرزند نخست، مقام نخست)

نخست^۱ / : قید. [ادبی] ۱. پیش از دیگری یا دیگران؛ اوّل
(نخست او آمد، نخست من دیدم) ۲. در آغاز (نخست می‌خواست
به تهران بیاید)

نخست‌زادگی / naxostzādegi / : اسم. وضع یا کیفیت
نخست‌زاده بودن

نخست‌زاده / naxostzāde / - ها؛ - گان / : صفت. متولد
شده پیش از فرزند یا فرزندان دیگر

نخست‌وزیر / naxostvazir, noxost- / - ها؛ - ان / :
اسم. رئیس هیئت وزیران در برخی کشورها

نخستیان / naxostīyān, noxostīyān / : اسم. راسته‌ای
از پستانداران جفتدار شامل انسان، آپیسها، میمونها و
وابستگان آنها یعنی لمورها و تارسیرها، دارای اندامهای

حرکتی بلند، دست و پای بزرگ، هریک با پنج انگشت
که انگشت میانی بلندتر و انگشت شست مقابل سایر
انگشتان قرار دارد. دستها و پاها برای گرفتن اشیاء و بالا
رفتن به کار می‌رود، معمولاً بچه‌ها هستند و ساختمان
بدنی آنها تکامل‌یافته‌تر از سایر پستانداران است،
از میوه‌ها، دانه‌ها و گاه مواد جانوری تغذیه می‌کنند
نخستین / naxostin, noxostin / : صفت. دارای ترتیب،
درجه، رتبه یا جایگاه نخست

نخشکاندن / naxoškāndan / نخشکاندن

نخشکیدن / naxoškidan / نخشکیدن

نخفتن / naxoftan / نخفتن

نخل / naxl / - ها / : اسم. ۱. نام عمومی هریک از
درختان تیره نخله‌ها ۲. درخت خرما ۳. اسبابی به شکل
تابوت بلند و آراسته به پارچه، آیین، شمشیر و خنجر و
مانند آن که دسته‌های عزاداری، بویژه در روز عاشورا
حمل می‌کنند

نخلستان / naxlestān / - ها / : اسم. باغی که در آن
نخل کاشته‌اند

نخلها / naxlhā / : اسم. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای
معمولاً درختی، ویژه نواحی گرمسیر، بدون شاخه‌های
فرعی و دارای تنه تقریباً استوانه‌ای، برگهای
شانهای یا پنجه‌ای، گلهای نر و ماده جدا و میوه
شفت یا سته

نخلیدن / naxalidan / نخلیدن

نخماندن / naxamāndan / نخماندن

نخمیدن / naxamidan / نخمیدن

نخنداندن / naxandāndan / نخنداندن

نخندیدن / naxandidan / نخندیدن

نخ‌نما / naxnemā / صفت. فرسوده (در مورد منسوجات)
(یک قالی نخ‌نما انداخته بودند وسط اتاق)

نخ‌نما شدن: بر اثر فرسودگی پرها از میان رفتن و
تاروپود نمایان و گاه از هم جدا شدن (سر آستینها دیگر نخ‌نما
شده است)

نخواباندن / naxābāndan / خواباندن

نخوابیدن / naxābīdan / خوابیدن

نخواستن / naxāstan / خواستن

نخواندن / naxāndan / خواندن

نخوانده‌ملا / naxāndemollā / -ها؛ -یان / : صفت.

مدعی فاقد علم یا تخصص - ما همه نخوانده‌ملا هستیم،
از هر علم و فنی فقط ادعایش را داریم و حرفش را می‌زنیم >

نخوت / naxvat, nexvat / اسم. [ادبی] رفتاری که
نشانه احساس برتری شخص نسبت به دیگران است؛
فخر فروشی؛ افاده

نخود / noxod / -ها / : اسم. ۱. واحد وزن سنتی برابر
۲/۵ گرم. ۲. گیاه علفی یک‌ساله از تیره پروانه‌واران،
دارای برگهای مرکب شانه‌ای کرکدار، گل ارغوانی تک و
میوه نیام با دانه‌های تقریباً کروی. ۳. دانه آن گیاه که
خوراکی و جزو حبوبات است

نخود توی شله‌زرد: [کنایی] زاید، بی‌مورد و نابجا

نخود رسمی: نوعی نخود دارای دانه‌های زرد رنگ
با لپه‌های درشت

نخود سبز: نخود فرنگی

نخود سیاه: نوعی نخود خوراکی با پوست دانه سیاه و
لپه‌های ریز و زرد رنگ

نخود فرنگی / نخود فرنگی

نخود هر آش شدن: [تعریض] در هر کاری فضولی و
دخالیت کردن (او عادت دارد نخود هر آش بشود)

دنبال نخود سیاه فرستادن / دنبال

نخودبریز / noxodberiz / -ها؛ -ان / : اسم. کسی که
کارش برشته کردن نخود است

نخودچی / noxodči / -ها / : اسم. نخود رسمی برشته شده

نخودفرنگی / noxodfarangi / -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی
بالارونده و یک‌ساله از تیره پروانه‌واران، با میوه نیام
دارای چند دانه کروی سبز و خوراکی. ۲. دانه آن گیاه
که در غذاهای پختنی می‌ریزند؛ نخود سبز

نخودی^۱ / noxodi / : اسم. ۱. استخوان نخودی،

استخوان. ۲. رنگ زرد مایل به قهوه‌ای تا نارنجی مات

۳. -ها / [گفتاری، مجازی] کسی که در یک جمع یا
فعالیت حضور دارد، ولی در شمار شرکت‌کنندگان اصلی
نیست (مانند کودکی که کودکان بزرگتر او را در بازی
خود شرکت می‌دهند، بدون اینکه در برد و باخت
نقش داشته باشد)

نخودی^۲ / : صفت. ۱. منسوب یا مربوط به نخود. ۲. دارای
رنگ زرد مایل به قهوه‌ای تا نارنجی مات

نخور / naxor / : صفت. ۱. دارای عادت یا گرایش به
نخوردن غذای کافی، بویژه به خاطر خسیس بودن
۲. [مجازی] خسیس

نخوراندن / naxorāndan / خوراندن

نخورد / naxord / : اسم. [گفتاری] نخوردن

نخورد نداشتن: ۱. به هدف اصابت کردن (تیرش نخورد
نداشت). ۲. [مجازی] مسلم بودن؛ قطعی بودن (نخورد ندارد که
سال بعد پولدار می‌شوی)

نخوردن / naxordan / خوردن

نخی / naxi / -ها / : صفت. ۱. از جنس نخ. ۲. از جنس
الیاف پنبه (پارچه نخی)

نخیر / naxeyr / : قید. [گفتاری] پاسخ منفی؛ نه (نخیر،
نمی‌شود. نخیر، نمی‌دهم)

نخیساندن / naxisāndan / خیساندن

نخیسیدن / naxisīdan / خیسیدن

نخیل / naxil / -ها / : اسم. درخت خرما، بویژه
درخت جوان؛ نهال خرما

ند / and / : ضمیر. ضمیر متصل سوم شخص جمع در آخر
فعل (آمدند، می‌روند) > توضیح: در فعلهای مختوم به «آ» و
«او» به صورت یتند می‌آیند، می‌گویند > و در فعلهای مختوم
به «ها» ی غیر ملفوظ به صورت آند (رفته‌اند، گفته‌اند)
درمی‌آید

ندا / nedā / : اسم. ۱. -ها / عملی برای فراخواندن یا
توجه دادن (می‌خواستی به من ندادی. من ندا دادم، تو
خواست نبود). ۲. [مجازی] دعوت (مردم به ندای دولت پاسخ
گفتند). ۳. [دستور] واژه‌ای که در فراخواندن به کار رود
(مانند ای)

ندا دادن: ۱. فرا خواندن. ۲. متوجه کردن، معمولاً
به صورتی ناآشکار

ندادن / nadādan / دادن

ندار / nadār / -ها / : صفت. بی چیز؛ بینوا؛ فقیر

ندار بودن با کسی: [مجازی] با او صمیمی و خودمانی
بودن (با هم خیلی ندار بودند)

نداری / nadāri / -ها / : اسم. [گفتاری] فقر؛ بی‌نوازی
(فکر بیزی و نداریات باش)

نداشتن / nadāstan / داشتن

نداف / naddāf / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. پنبه زن. ۲. لحافدوز

ندامت / nedāmat, nadāmat / : اسم. [ادبی] پشیمانی

ندامتگاه / nedāmatgāh, nadāmat- / -ها / : اسم.

زدان، بویژه زندانی که برای بازپرسی بزه‌کاران است
ندانستن / nadānestan / دانستن

ندانسته / nadāneste / ندانسته

ندانم‌کاری / nadānamkāri - ها / : اسم. خطا‌کاری به‌خاطر بی‌اطلاعی، بی‌تجربگی و درست نیندیشیدن (در صنعت و کشاورزی نمونه‌هایی از ندانم‌کاری دیده می‌شود).

به همین قیاس: ندانم‌کار

ندبه / nodbe - ها / : اسم. [ادبی] زاری

ندرانندن / nadarāndan - [ندرانندن]

ندرت / nodrat - : اسم. وضع یا کیفیت نادر بودن؛ کمیابی

□ بندرت: به‌طور کمیاب یا کمتر (بندرت دیده شده است.

بندرت پیدا می‌شود)

ندرتا / nodratan - : قید. بندرت؛ گهگاه (ندرتا او را

می‌دیدم. ندرتاً ماهی صید می‌شود)

ندرخشیدن / naderaxšidan, nadaraxšidan - [ندرخشیدن]

درخشیدن

ندرویدن / naderavidan - [ندرویدن]

ندردیدن / nadaridan - [ندردیدن]

ندزدیدن / nadozdidan - [ندزدیدن]

ندمیدن / nadamidān - [ندمیدن]

ندواندن / nadavāndan - [ندواندن]

ندوختن / naduxtan - [ندوختن]

ندوشیدن / nadušidan - [ندوشیدن]

ندویدن / nadavidan - [ندویدن]

- نده / ande - : پسوند. نشانهٔ صفت فاعلی (گوینده،

شنونده)

ندید / nadid - : قید. [گفتاری] نادیده؛ بدون دیدن

(ندید، صد تومان می‌خرم)

□ ندید گرفتن: چشمپوشی کردن (کارش را ندید گرفتم و

به روی خودم نیآوردم)

ندیدبدید / nadidbadid - ها / : صفت. [گفتاری] دارای

حرص و ولع و رفتار ناشیانه در رویارویی با چیزهای

تازه و خوشایند (این خسرو خیلی ندیدبدید است. توی

مهمانی دیشب پاک آبروی ما را برد)

ندیدن / nadidan - [ندیدن]

ندیده / nadide - ها / : اسم. [گفتاری] ۱. نبیره؛ فرزند

نتیجه ۲. فرزند نبیره؛ پنجمین پشت شخص

ندیمه / nadime - ها؛ - گان / : اسم. زن یا دوشیزه‌ای که

به همنشینی و همصحبتی زن یا دوشیزهٔ ثروتمند یا

صاحب‌مقامی برگزیده شده است

نذر / nazr - ها؛ - نذور / : اسم. ۱. تعهد شخص در برابر

خدا یا قدیسان، برای انجام دادن کاری، در صورت

برآورده شدن آرزویش (نذر کرده بود اگر شوهرش از جبهه

برگشت یک گوسفند قربانی کند) ۲. خواستی که به این صورت

آرزو شده است (دو ماه نکشید که نذر او برآورده شد)

□ نذر داشتن: انجام دادن عملی را به‌عنوان نذر برعهده

داشتن (نذر داشت یک گوسفند قربانی کند)

نذر کردن: عملی را به‌عنوان نذر تعهد کردن

نذر کسی برآورده شدن: تحقق یافتن خواستی که

به‌خاطر آن نذر کرده بود؛ عملی شدن نذر او

نذر و نیاز / nazr-o-nīyāz - ها / : اسم. آنچه به‌عنوان

نذری و صدقه داده می‌شود (خیلی نذر و نیاز کرد

تا بلکه شوهرش شفا پیدا کند)

نذری / nazri - ها؛ - نذورات / : صفت. نذر شده؛

تعهد شده به‌وسیلهٔ نذر (آش نذری)

نذور / nūzur, nozur - : جمع. [ندور]

نذورات / nūzurāt, nozurāt - : جمع. [ندور]

نر / nar - ها / : صفت. مربوط یا متعلق به جنسی که فرد

بالغ و جوان آن معمولاً می‌تواند به‌وسیلهٔ جفتگیری یا

لقاح، جنس مادهٔ خود را بارور سازد؛ مقابل: ماده

□ نر را دوشیدن: [مجازی] تلاش بیهوده کردن برای بدست

آوردن چیزی از کسی یا جایی که آن چیز وجود ندارد

نراد / narād - : اسم. چوب درختان جنگلی سوزنی‌برگ؛

چوب صنعتی

نرانندن / narāndan - [نرانندن]

نربودن / narūbudan, narobudan - [نربودن]

نرخ / nerx - ها / : اسم. ۱. بهای تعیین شده برای مقدار

معینی از یک نوع کالا یا خدمات (نرخ آهن، نرخ تاکسی)

۲. میزان؛ مقدار (نرخ رشد جمعیت)

□ نرخ برابری: ارزش معاملاتی کالایی نسبت به کالای

دیگر، بویژه ارزش پول کشوری نسبت به کشور دیگر؛

ارزش برابری

نرخ بهره: میزان سود پول (سپرده یا وام) در یک سال

براساس درصد (نرخ بهرهٔ وام مسکن ۱۴٪ است)

□ نرخ شکستن: ارزان کردن

نرخ‌گذاری / nerxgozāri - ها / : اسم. عمل یا فرایند

تعیین کردن قیمت (مدرسه‌های غیرانتفاعی را نرخ‌گذاری

کرده‌اند)

نرد / nard - : اسم. تخته‌نرد

□ نرد عشق باختن: [مجازی] عشق ورزیدن (با دختر همسایه

نرد عشق می‌باخت)

نردبان / nardebām, nard(a)bām - [نردبان]

نردبان / nardebān, nard(a)bān - ها / : اسم.

وسیله‌ای برای دسترسی به نقطه‌ای بالاتر از دسترس، در

اساس دارای دو بازوی بلند (تنه) عمودی که در

فاصله‌های معین قطعه‌های افقی (پله) به آنها وصل شده

و گاه دارای دو میله برای تکیه‌گاه است: نردبان

□ نردبان تنابی: رشته‌های تناب که آنها را به صورت

حلقه‌های فاصله‌داری به یکدیگر تاییده یا گره زده و

به‌صورت نردبان تاشونده و قابل حملی درآورده‌اند

نردبان دزد: [مجازی] آدم بیش از حد بلندقد

(آن قدر با او حرف زد که کم کم نرم شد و پیشنهادش را پذیرفت).

به همین قیاس: نرم کردن

نرم / قید: نرمی؛ با روانی (ماشین نرم کار می کند)

نرم / norm، -ها / : اسم. هنجار

نر - ماده / narmāde / : صفت. ۱. [گیاه شناسی] دارای

پرچم و مادگی هر دو در یک گل ۲. [جانور شناسی]

دارای هر دو دستگاه تناسلی نر و ماده: نرموک

نورمار / narmār / : اسم. [نجوم] صورت فلکی پیرا قطبی

جنوب در جنوب ستاره آخر الزهر

نرم استخوانی / -ostexāni، -narmostoxāni / : اسم.

نرم شدن استخوانها همراه با درد، سفتی و ضعف

ماهیه ها، بی اشتهاپی و کاهش وزن، ناشی از کمبود

ویتامین «د»، یا کلسیم و فسفر

نرم افزار / narmafzār، -ها / : اسم. ۱. مجموعه

برنامه ها، عملیات و سندهای مربوط به یک دستگاه،

بویژه برنامه کامپیوتر ۲. آنچه همراه و در پیوند با یک

سخت افزار به کار می رود، بویژه تجهیزات مورد استفاده

در دستگاههای آموزش دیداری - شنیداری

نرمال / normāl، -ها / : صفت. ۱. عادی ۲. طبیعی

۳. هنجار

نرم اندن / naramāndan / : رماندن

نرم باندن / narombāndan / : رعباندن

نرم بیدن / narombidan / : رعبیدن

نرم تن / narmtan، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از جانوران

شاخه نرم تنان

نرم تنان / narmtanān / : اسم. شاخه ای از جانوران

پریاخته بی مهره، دارای بدن نرم یا تقارن دوسویی، که

معمولاً از یک پوشش نازک پوشیده شده و غالباً در یک

صدف آهکی خارجی محفوظ است؛ با یک پای شکمی

عضلانی ویژه شنا یا تقب زدن و توده احشایی پشتی

نرمخو / narmxu، -ها؛ -یان / : صفت. [ادبی] دارای

اخلاق ملایم و بدون پرخاشگری. به همین قیاس: نرمخویی

نرمش / narmēš، -ها / : اسم. ۱. سازگاری؛ مدارا

(با همه نرمش داشت، جز با من) ۲. حرکتهای ورزشی برای

تقویت و هماهنگ ساختن فعالیت ماهیه ها (صبحها

چند دقیقه نرمش می کنم) ۳. ژیمناستیک

نرم شامه / narmšāme / : اسم. [کالبد شناسی]

داخلی ترین پرده از پرده های مغز (مننژ)، که به شکل

غشای عروقی در تماس بلافاصله با بافت مغز و نخاع

مهره داران است

نرم کامه / narmkāme / : اسم. [کالبد شناسی] پرده

عضلانی نازک که با غشای مخاطی پوشیده شده و

در عقب سخت کامه قرار دارد

نرمک - نرمک / narmaknarmak / : نرم - نرمک

□ نردبان ترقی را پیمودن: پیشرفت کردن (کم کم نردبان ترقی را پیمود و شد رییس اداره)

نردبان کسی شدن: [مجازی] وسیله پیشرفت او را (معمولاً

به زیان خود) فراهم کردن (کارم شده بود نردبان این و آن شدن)

نردبانی / nardebāni، nard(a)bāni / : صفت. شبیه

نردبان

نرده / narde، -ها / : اسم. ۱. ساختاری به شکل تیر یا

میله ای افقی، متصل به میله هایی عمودی که معمولاً

به عنوان حصار، حفاظ یا جان پناه به کار می رود

۲. هریک از میله های عمودی یا افقی آن ساختار

□ نرده کشیدن: نصب کردن نرده (بعد از آن کنار پیاده روها

نرده کشیدند)

نرس / ners، -ها / : اسم. پرستار

نرستن / narastan / : رستن

نرستن / narostan / : رستن

نرسیدن / naresidan، narasidan / : رسیدن

نورفتن / naraftan / : رفتن

نورقصاندن / naraqсандan / : رقصاندن

نورقصیدن / naraqsidan / : رقصیدن

نورگس / narges، -ها؛ -ان / : اسم. گیاه علفی زینتی

پیازدار از تیره نورگیان، با برگ باریک و دراز به رنگ

سبز غبار آلود، گل تک معطر به رنگ سفید مایل به زرد،

که پوشش گل آن دارای زائیده تاج مانند است

□ نورگس درختی: تیره ای از گیاهان دولپه جدا گلبرگ، غالباً

به صورت درختچه های تزئینی پرشاخه، با برگ متقابل

دم کوتاه و دندانه های نامنظم، گل سفید معطر دارای

چهار یا پنج گلبرگ

نورگس زرد: نوعی نورگس پایا، دارای گل زرد با جام زرد و

دراز به شکل لوله

نورگس شهلای: نوعی نورگس پایا، دارای گل سفید معطر با

جام زرد کوتاه

نورگسی / nargesi / : اسم. از خوراکیهای ایرانی که با

تخم مرغ، روغن، پیاز، نمک، فلفل و اسفناج، لوبیاسبز یا

کدو می پزند

نورگیسان / nargesiyan / : اسم. تیره ای از گیاهان تک لپه

غالباً زینتی، به صورت علفی و پایا، پیازدار و دارای برگ

باریک و دراز، گل نر و ماده منظم، منفرد یا مجتمع با کاسه و

جام رنگین به رنگهای زرد، سفید مایل به سبز یا مایل به

گلی و میوه پوشینه دارای دانه های زیاد آبومندار

نرم / narm / : صفت. ۱. دارای قابلیت خمیدگی زیاد

(پلاچه نرم، سیم نرم) ۲. فاقد سختی؛ مقابل: سفت (زمین

نرم) ۳. فاقد زبری؛ مقابل: زبر (پوست نرم) ۴. فاقد شدت یا

خشونت؛ ملایم؛ مقابل: خشن (حرکت نرم، صدای نرم)

□ نرم شدن: [مجازی] از پرخاشی یا مخالفت دست برداشتن

نزدیک (نزد میز، نزد دیوار) ۲. به حضور کسی؛ به پیش کسی (رفتم نزد رییس) ۳. در اختیار کسی؛ پیش کسی (کلید نزد سربازدار است)

نزدودن / nazēdudan, nazūdudan, nazodudan /
نزدودن

نزدیک / nazdik / : صفت. ۱. دارای فاصله کم (شب نزدیک است. خانه نزدیک است) ۲. دارای تفاوت یا اختلاف کم (رنگها بهم نزدیک بود) ۳. دارای رابطه خوب (با هم نزدیک بودیم) □ نزدیک بودن : فاصله زیادی نداشتن (خانهشان نزدیک است. عید نزدیک بود)

نزدیک شدن : ۱. دیگر فاصله زیادی نداشتن (به او نزدیک شدم) ۲. فرا رسیدن (عید نزدیک شده بود)

نزدیک شدن به کسی : [مجازی] با او رابطه برقرار کردن
نزدیک / nazdike / : حرف. در فاصله کم از کسی یا چیزی؛ نزد؛ پیش (نزدیک من نشست)

نزدیکان / nazdikān / : اسم. مجموعه کسانی که با شخصی ارتباط نزدیک دارند (مانند خویشاوندان و دوستان نزدیک)

نزدیک‌بین / nazdikbin / ، -ها / : صفت. ۱. دارای چشم مبتلا به نزدیک‌بینی ۲. [مجازی] بی‌بهره از دوراندیشی و آینده‌نگری

نزدیک‌بینی / nazdikbini / : اسم. ۱. نقص بینایی ناشی از زیاد بودن قطر قدامی - خلفی کره چشم، که در نتیجه آن تصویر شی در جلو شبکه می‌افتد ۲. [مجازی] وضع یا کیفیت بی‌بهره بودن از دوراندیشی و آینده‌نگری
نزدیکی / nazdiki / ، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نزدیک بودن (نزدیکی راه خودش یک مزیت است) ۲. ایجاد رابطه (کار مشترک موجب نزدیکی بیشترشان شد) ۳. [مجازی] رابطه جنسی؛ مقاربت (چند وقت است بازنت نزدیکی نکرده‌ای؟) ۴. جای نزدیک (در آن نزدیکی خانهای است)

□ نزدیکی کردن : ۱. رابطه برقرار کردن ۲. [مجازی] هم‌بستر شدن؛ هماغوشی کردن

نزع / naz' / ، -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند جان دادن
نزله / nazle / : اسم. التهاب هریک از غشاهای مخاطی، همراه با جریان دائمی ترشحات، بویژه نوع مزمن که در بینی و مجراهای هوایی اثر می‌گذارد

نزول / nūzul, nozul / : اسم. ۱. عمل یا فرایند فرود آمدن (نزول باران، نزول وحی) ۲. [گفتاری] بهره پول (هرماه بیست هزار تومان نزول پول می‌دهم)

□ نزول اجلال : [ادبی] اصطلاح تشریفاتی برای آمدن یا نشستن شخص عالی مقام (رئیس‌جمهور به تبریز نزول اجلال فرمودند. ایشان در جایگاه مخصوص نزول اجلال فرمودند)

□ نزول کردن : با تعهد پرداخت بهره، وام گرفتن (رفتم یک میلیون نزول کردم خرج بیمارستان را دادم)

نرم - نرمک / narmnarmak / : قید. با نرمی؛ با ملایمت؛ به‌طور آهسته (نرم - نرمک به او نزدیک شد. صدای سازش نرم - نرمک می‌آمد) : نرمک - نرمک

نرموک / narmuk / : نرم - ماده ۲

نرمه / narme / ، -ها / : اسم. ۱. بخش نرم چیزی (نرمه گوش) ۲. خاک یا ماسه دانه‌ریز، که به‌صورت گرد درآمده است ۳. آنچه بخوبی ساییده و نرم شده است؛ مقابل: زبره ۴. گونه‌ای جارو که از کلاله‌های نی درست می‌کنند؛ جارونرمه

□ نرمه گوش : زایده نرم پایین لاله گوش

نرمی / narmi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نرم بودن؛ مقابل: زبری ۲. [گفتاری] نرمش؛ ملایمت

نرمیدن / naramidan / : نرمیدن

نرنجانندن / naranjāndan / : نرنجاندن

نرنجیدن / naranjidan / : نرنجیدن

نرو / narow, naro / : صفت. سرکش؛ ناسازگار؛ سازش‌ناپذیر و بی‌اعتنا به سخن یا اندرز دیگران

نروئیدن / naru'idan / : نروئیدن

نروبیدن / narubidan / : نروبیدن

نروک / naruk / : صفت. ۱. دارای قیافه و حالت‌های غیرظریف ۲. فاقد توانایی تولید میوه (توت نروک)

نرون / noron / : نرُون

نرویاندن / naruyāndan / : نرویاندن

نرویدن / naruyidan / : نرویدن؛ نروئیدن

نره - / narre / : پیشوازه. موجود نر (نره خر، نره دیو)

نرهاندن / narahāndan, narāhāndan / : نرهاندن

نری / nari / : اسم. وضع یا کیفیت نر بودن

نریان / nariyān / ، -ها / : اسم. اسب نر

نریختن / narixtan / : ریختن

نریدن / naridan / : نریدن

نریسیدن / narisidan / : نریسیدن

نرینه / narine / ، -ها / : اسم. جاندار نر؛ مقابل: مادینه

نزائیدن / nazā'idan / : نزائیدن

نزادن / nazādan / : نزادن

نزار / nazār, nezār / : صفت. ۱. لاغر؛ نحیف

۲. بیمارگونه؛ رنجور

نزاع / nezā' / ، -ها / : اسم. [ادبی] ۱. دعوا؛ بگوמוگو

۲. زدوخورد؛ کشمکش

نزاکت / nezākat, nazākat / : اسم. رفتار یا عمل

سازگار با تربیت خوب، شخصیت محترم یا مناسبت‌های رسمی (اصلاً نزاکت سرش نمی‌شد)

نزایاندن / nazāyāndan / : نزایاندن

نزاییدن / nazāyidan / : نزاییدن؛ نزائیدن

نزد / nazde / : حرف. ۱. در فاصله کم یا درکنار چیزی؛

نزولات جوی / -nūzūlātejavvi, nozulāte- / اسم. مجموعه آنچه به صورت برف، باران و تگرگ از آسمان می بارد

نزولخور / -nūzulxār, nozul- / نزولخور

نزولخور / -nūzulxor, nozul- / ها؛ -ان / اسم.

[گفتاری] رباخور / نزولخور

نزولی / -nūzuli, nozuli- / صفت. ۱. نزول کننده؛ دارای جهت یا تمایل به سمت پایین (سیرو نزولی، منحنی نزولی) ۲. تنزیل شده؛ قابل تنزیل (برات نزولی)

نزهت / -nozhat, nezhat- / اسم. [نامتداول] خرمی و شادابی

نزیبیدن / -nazibidan / نزیبیدن

نزیستن / -nazistan / نزیستن

نژاد / -nežād, ne- / ها / اسم. ۱. گروهی از جانداران متعلق به یک نوع، که نر و ماده شان به طور بالفعل یا بالقوه می توانند با یکدیگر تولیدمثل کنند ۲. گروهی از مردم که دارای شکل ظاهری کمابیش مشابهی هستند (مانند رنگ پوست، موی سر یا چشم) ۳. طایفه، قبیله یا مردمی با تبار مشترک ۴. مردم متعلق به یک قوم یا ملت (نژاد ایرانی، نژاد ارمی) ۵. جانداران دارای ویژگیهای ارثی مشترک

⊕ **نژاد سفید**: سفیدپوست. به همین قیاس: نژاد سیاه؛

نژاد زرد: نژاد سرخ

نژادپرستی / -nežādparasti- / اسم. ۱. باور داشتن به نقش و اهمیت نژاد در پیدایش استعدادها و

شایستگیهای ذاتی ۲. باور داشتن به برتری مردم متعلق به نژادی معین و حق آنان برای برخورداری از امتیازهایی نسبت به نژادهای دیگر

نژادشناسی / -nežādšenāsi- / انسان شناسی

نژادنگاری / -nežādnegāri- / اسم. ثبت و ضبط منظم فرهنگهای انسانی؛ مردم شناسی

نژاده / -nežāde- / صفت. [ادبی] دارای نژاد یا تبار خوب؛

اصیل

نژادی / -nežādi- / صفت. مربوط یا متعلق به نژاد (ویژگی نژادی)

نژند / -nažand- / صفت. [ادبی] ۱. آزرده ۲. آسیب دیده

نسائیدن / -nasā'idan / نسائیدن

نساج / -nassāj, ne- / ها؛ -ان / اسم. بافنده

نساجی / -nassāji, ne- / ها / اسم. ۱. پارچه بافی ۲. بافندگی

نساخ / -nassāx, ne- / ها؛ -ان / اسم. [ادبی] رونویسی کننده؛ نسخه بردار؛ ناسخ

نساخ / -nossāx- / جمع نساختن

نساختن / -nasāxtan- / نساختن

نसार / -nasār- / اسم. مکانی که آفتاب به آن نمی تابد؛

نشر

نساییدن / -nasāyidan / نساییدن؛ نسائیدن

نسب / -nasab, ne- / ها؛ -انساب / اسم. تبار

نسبت / -nesbat, ne- / ها / اسم. ۱. رابطه؛ پیوند (نسبت ۴ با ۳

مانند نسبت ۸ با ۶ است. نسبت پدر و فرزندی) ۲. خویشاوندی (با مانسبت دوری دارد)

⊕ **نسبت به**: ۱. درباره؛ در مورد؛ راجع به (نسبت به او بدی کردند. نسبت به درخواست شما اقدام شد) ۲. در مقایسه با (نسبت به جاهای دیگر ارزانتر است)

نسبت طلایی: [ریاضی] نسبت میان دویخش یک پاره خط، به صورتی که نسبت بخش کوتاهتر به بلندتر برابر باشد با

نسبت بخش بلندتر به تمامی آن پاره خط: تقسیم طلایی

نسبت عددی: تقاضل دو عدد

نسبت هندسی: خارج قسمت دو عدد

نسبتاً / -nesbatan- / قید. ۱. به طور نسبی (نسبتاً خوب بود) ۲. تا اندازه ای (نسبتاً رشد کرده بود)

نسبی / -nasabi- / صفت. مربوط یا متعلق به نسب (خویشاوند نسبی)

نسبی / -nesbi- / صفت. ۱. مربوط یا منسوب به نسبت (پیشرفت نسبی، رشد نسبی) ۲. دارای نسبیت (این که می گوئی نسبی است، هم می تواند کم باشد، هم زیاد)

نسبیت / -nesbiyyat- / اسم. ۱. وضع یا کیفیت نسبی بودن ۲. اعتقاد به اینکه اعتبار ارزشهای اخلاقی بستگی

به آدمها یا وضعیتهای مختلف دارد ۳. نظریه نسبیت

نظریه

نسپردن / -nas(e)pordan / نسپردن

نسپوختن / -nasepuxtan / نسپوختن

نستالژی / -nostālzi- / اسم. [روانشناسی] ۱. آرزو یا اشتیاق سخت و گاه غیرعادی برای بازگشت به جایی

یا زمانی در گذشته یا وضعی احیانشدنی ۲. غم و رنج ناشی از دوری از میهن، خانواده و نزدیکان؛ درد غربت

نستاندن / -nasetāndan / نستاندن

نستردن / -nasetordan / نستردن

نسترن / -nastaran, ne- / ها / اسم. نام چندین گونه گیاه درختچه ای زینتی از تیره گلسترخیان، دارای برگهای پنج

تا هفت برگچه ای، گلهای منفرد یا مجتمع به صورت گل آذین دهیم، به رنگ سرخ، سفید یا سفید مایل به

سرخ، با کاسبرگها و گلبرگهایی که در بالا به شکل برجستگی کوزه مانند است

⊕ **نسترن پاکوتاه**: هریک از گونه های بی شمار دورگه کوتاه گلسترخیان که با خوشه های بزرگی از گلهای مجتمع کوچک در رأس ساقه مشخص می شود

نستعلیق / -nasta'liq- / اسم. از خطهای فارسی که از ترکیب دو خط نسخ و تعلیق در سده نهم هجری

به وجود آمده است

نَسَق / nasaq / اسم. حق کشاورزی برای کشت بر روی زمین که مالک آن دیگری است
 □ نَسَق کردن: [قدیمی] مجازات کردن
 نَسَق گرفتن: [مجازی] زهرچشم گرفتن
 نَسْكَافَه / neskāfe / اسم. نام تجارتی قهوه فوری که نیاز به جوشاندن ندارد
 نَسْل / nasl / -ها /: اسم. ۱. [زیست‌شناسی] مجموعه‌ای از جانداران که در سلسله‌مراتب دودمانی یا نژادی مرحله واحدی را تشکیل می‌دهند (نسل بشر، نسل میمون)
 ۲. گروهی از مردم که در زمان واحدی زاده شده‌اند و زندگی می‌کنند (نسل بعد از جنگ اروپا)
 ۳. نوع یا دسته‌ای از اشیا که در یک زمان از نوع قدیمتری به وجود آمده‌اند (نسل سوم کامپیوترها)
 ۴. مجموعه افرادی که موجب ادامه هستی نوع معینی از زیست‌مندان می‌شوند (نسل گیاهان، نسل جانوران، نسل بشر)
 □ نسل‌کشی / چیزی برافزادن: نابود شدن و از میان رفتن آن (نسل دایناسور و ملوت برافزاده است). به همین قیاس: نسل‌کشی / چیزی را برانداختن
 نَسْلِفِیدَن / nasolfidan / سلفیدن
 نَسْل‌کَشِی / naslkoši / -ها /: اسم. کشتار جمعی جاندارانی به منظور از میان بردن نسل آن
 نَسْناس / nasnās / -ها /: اسم. ۱. جانور افسانه‌ای شبیه به انسان با هیكلی ترسناک
 ۲. میمون آدم‌نما
 نَسْنَبِیدَن / nasombidan / سنبیدن
 نَسْنَجِیدَن / nasanjidan / سنجیدن
 نَسْوَار / nesvār / ناس
 نَسْوَان / nesvān / اسم. [ادبی] زنان
 نَسْوَچ / nūsuj, nosuj /: جمع نَسْج
 نَسْوَخْتَن / nasuxtan / سوختن
 نَسْوَندَن / nasudan / سودن
 نَسْوَز / nasuz /: صفت. دارای مقاومت در برابر شعله یا حرارت (آجر نسوز، پنبه نسوز)
 نَسْوَزاندَن / nasuzāndan / سوزاندن
 نَسْیَان / nesyān / اسم. [ادبی] فراموشی
 نَسْیِم / nasim /: اسم. جایگاهی بسیار آرام هوا با سرعت یک تا سه کیلومتر در ساعت؛ باد بسیار آرام
 □ نَسْیِم بامداد: باد سحر
 □ نَسْیِم صبح: باد سحر
 نَسْیِه¹ / nesye /: اسم. نوعی فروش کالا یا خدمات که بهای آن مدتی پس از فروش دریافت می‌شود؛ مقابل: نقد
 نَسْیِه²: قید. به صورت غیرتقدی
 □ نَسْیِه آوردن: از جایی کالای نسیه خریدن و با خود آوردن. به همین قیاس: نسیه بردن؛ نسیه خریدن؛ نسیه دادن؛ نسیه گرفتن

□ نَسْتَعْلِیق حرف زدن: [تعریض] لفظ قلم سخن گفتن
 نَسْتودَن / nasetudan, nasūtudan / ستودن
 نَسْتوَرِی / nasturi / ستووری
 نَسْتوه / nastuh /: صفت. [ادبی] خستگی‌ناپذیر
 نَسْج / nasj / -ها؛ نَسْوَچ؛ نَسْوَچ /: اسم. بافت
 نَسْخ / nasx /: اسم. ۱. عمل یا فرایند باطل کردن یا برانداختن چیزی (مانند قانون، قاعده، رسم)
 ۲. از خطهای فارسی (و عربی) که بویژه در حروفچینی، چاپ و ماشین‌نویسی به کار می‌رود
 نَسْخ / nosax /: جمع نَسْخه
 نَسْخه / nosxe / -ها؛ نَسْخ /: اسم. ۱. دستوری که پزشک برای بیمار نوشته است؛ نسخه دکتر
 ۲. واحد متن نوشته شده (یک نسخه از کتاب تازه‌اش را برایم فرستاد. تمام نسخه‌های روزنامه فروش رفت)
 ۳. رونوشت (نسخه برداشتن)
 □ نَسْخه اصل: متن اصلی یک نوشته یا متنی که اساس مطالعه یا تحقیق قرار می‌گیرد
 نَسْخه چاپی: نمونه چاپ شده یک متن
 نَسْخه خطی: نمونه دستنویس یک متن
 □ نَسْخه برداشتن: بازنویسی یک متن؛ رونویسی کردن؛ کپی کردن
 نَسْخه پیچیدن: آماده کردن داروهای نسخه پزشک
 نَسْخه نوشتن: نوشتن دستور دارو یا درمان برای بیمار
 نَسْخه بدل / nosxebadal / -ها /: اسم. رونوشت یک متن (نسخه بدلهای دیوان حافظ)
 نَسْخه‌برداری / nosxebardāri / -ها /: اسم. عمل یا فرایند آماده کردن نسخه یا رونوشت از یک متن
 نَسَر / nasar / نَسار
 نَسَر / nasr /: اسم. [نجوم] نام دو ستاره درخشان در صورتهای فلکی شاهین و سنگ‌پشت
 □ نَسَر طایر: یازدهمین ستاره درخشان آسمان، در صورت فلکی شاهین
 نَسَر واقع: چهارمین ستاره درخشان آسمان، در صورت فلکی سنگ‌پشت؛ کرکس نشسته
 نَسَرِشْتَن / naserēšrtan / سرشتن
 نَسَرودَن / nasūrudan, nadorudan / سرودن
 نَسَرِیدَن / nasoridan / سریدن
 نَسَرِین / nasrin / -ها /: اسم. گیاه زینتی پیازدار پایا از تیره نرگسیان به صورت بوته‌ای، با برگهای بلند و مخروط و گل‌های زرد یا سفید به شکل خوشه‌های کوزه‌مانند و معطر
 نَسْطوَرِی / nasturi / -ها؛ -ان /: اسم. از فرقه‌ها یا مذهبهای مسیحی که از کلیسای ارتدکس جدا شده و پیروانش بیشتر در ایران، عراق، سوریه و لبنان، بویژه در میان آسوریان هستند؛ نستوری

☐ نشان به آن نشانی: نشانه‌اش این است (نشان به آن نشانی که باران می‌آمد و تو بابت خیس شده بود)

☐ نشان دادن: ۱. در معرض دید قرار دادن (از پشت بوته‌ها بیرون آمد و خودش را نشان داد) ۲. نگاه دیگری یا دیگران را به چیزی متوجه کردن (پرنده عجیبی را به ما نشان داد) ۳. راهنمایی کردن (راه را به ما نشان داد) ۴. نمایش دادن (فیلم نشان می‌دادند) ۵. به تماشای چیزی یا جایی بردن و درباره آن توضیح دادن (کل ماشین را به ما نشان داد. شهر را به آنان نشان دادیم)

نشان کردن: ۱. نشانه گذاشتن (آن درخت را نشان کرده بودم) ۲. برای منظوری برگزیدن (مأموران او را نشان کرده بودند و به سراغش رفتند)

- نشان: پیازه. ۱. دارای نشان معین (خروس نشان، دختر نشان) ۲. نشاننده: خاموش‌کننده (آتش نشان) ۳. نشانده شده: نصب شده (جواهر نشان)

نشاندار / nešāndār, -ها: ۱. دارای نشان (آرم، علامت) ۲. شناخته شده: معروف (معمولاً به چیزی نامناسب)

نشانیدن / nešāndan: مصدر. متعدی. // نشانده: می‌نشانی: پنهان // ۱. به نشستن و داشتن یا به نشستن کسی یاری کردن (او را بنشان روی چهارپایه) ۲. به کاری یا مقامی گماشتن (به پادشاهی نشانیدن) ۳. در جایی قرار دادن (توپ را توی دروازه نشانیدن) ۴. بر روی چیزی نصب کردن (الماس کوچکی روی انگشتری نشانید) ۵. در زمین کاشتن (درخت نشانیدن) ۶. خاموش یا آرام کردن: فرو نشانیدن (خشم کسی را نشانیدن، تنشگی را نشانیدن، آتش را نشانیدن) ۷. [گفتاری] زنی را برای کامجویی و عشقبازی نامشروع نگهداری کردن * نشانیدن. به همین قیاس: نشانندی

■ صفت فاعلی: نشاننده / صفت مفعولی: نشانده / مصدر منفی: نشاناندن

نشانده / nešānde, -ها: گان: اسم. [گفتاری] زنی که مردی او را برای عشقبازی نگهداری می‌کند (چند وقتی نشاندۀ اکبراقا بود)

نشانگان / nešān(e)gān: اسم. ۱. پزشکی [گروهی از نشانه‌ها و نموده‌ها که با هم پدید می‌آیند و بیماری یا عارضه‌ای را نشان می‌دهند] ۲. گروهی از چیزهای همزمان (مانند هیجانها یا کنشها) که معمولاً موجب تشخیص طرح ویژه‌ای می‌شود

نشانگر / nešāngar, -ها: اسم. عقربه یا اسباب نشان دادن چیزی بر روی صفحه (نشانگر مونیتر)

نشانه / nešāne, -ها: اسم. ۱. حرکت یا حالتی که نشان‌دهنده فکری یا دستوری است (نشانه مخالفت، نشانه حرکت) ۲. شکل، تصویر یا حرفی که برای بیان منظوری به کار می‌رود (+ نشانه عمل جمع و ۹ نشانه پرسش)

نسیه خوری / nesyxori: اسم. [گفتاری] خوردن مواد غذایی که به صورت نسیه خریداری شده است (از روز دهم می‌افتادیم به نسیه خوری)

نسیه کاری / nesyekāri: اسم. خرید و فروش به صورت نسیه (پول کجا بود؟ همه کارشان نسیه‌کاری است، نسیه می‌خرند، نسیه می‌فروشند)

نشا / nešā, -ها: اسم. ۱. گیاهی که تازه از دانه روییده است ۲. گیاه کوچکی که برای نهالکاری پرورش داده می‌شود

☐ نشا کردن: نشا را کاشتن (ملی که نشا کرده بودی گرفته و گل داده است)

نشأت / naš'at: اسم. ۱. پیدایش ۲. نشوونما؛ پرورش ☐ نشأت گرفتن: پدید آمدن؛ سرچشمه گرفتن (این پیروزی از ایمان و اتحاد آنان نشأت می‌گرفت)

نشادر / nošādor: اسم. نمک جامد سفید محلول در آب، بی‌بو و دارای مزه تند، که کاربردهای دارویی و صنعتی گوناگونی دارد؛ کلرور آمونیوم؛ نوشادر

نشاسته / nešāste: اسم. گرد سفید محلول در آب، الکلی یا اثر، که به چند شکلی دکسترین و گلوکز تجزیه می‌شود، ذخیره اصلی موجود در گیاهان به شکل هیدرات کربن است، آن را در ایران بویژه از گندم استخراج می‌کنند و به عنوان ماده خوراکی مهم، همچنین در تهیه چسبها، در داروسازی و پزشکی کاربرد دارد

☐ نشاسته حیوانی: گلیکوژن

نشاسته‌ای / nešāste'i: صفت. ۱. از جنس نشاسته ۲. دارای نشاسته

نشاشیدن / našāšidan: شاشیدن

نشاط / nešāt, našāt: اسم. [ادبی] شادی؛ خوشحالی

نشاط‌انگیز / nešātangiz, našāt: صفت. [ادبی]

برانگیزنده یا پدیدآورنده شادی

نشاط‌آور / nešātavar, našāt: صفت. [ادبی] موجب

شادی؛ شادی‌آور؛ شادبخش؛ نشاطبخش

نشاطبخش / nešātboxš, našāt: نشاط‌آور

نشاکاری / nešākāri: اسم. ۱. عمل یا فرایند کاشتن

نشای گیاهان ۲. /ها/ زمینی که در آن نشای گیاهان کشت شده است

نشان / nešān, -ها: اسم. ۱. تصویر یا مجموعه نوشته

و تصویر که به عنوان وسیله شناسایی از سوی یک دولت

یا مؤسسه به کار می‌رود؛ علامت؛ آرم (نشان اسلام هلال ماه

است و نشان مسیحیت صلیب) ۲. نشانه (این نشان انسانیت و ادب

اوست) ۳. نشانی (نام و نشان) ۴. قطعه فلزی حاوی نقش و

نوشته که برای تشویق کسی و سپاسگزاری از کار

برجسته‌اش، از سوی مؤسسه یا نهادی به وی داده می‌شود؛

مدال (به دریافت یک قطعه نشان شجاعت نایل شد)

نشتی^۱ / *našti*، -ها: / اسم. وضع یا کیفیت نشت‌کننده بودن (لوله نشتی دارد)

نشتی^۲: صفت. نشت‌شونده (آب نشتی)

نشت‌یاب / *naštyāb*، -ها: / اسم. شخص یا اسبابی که می‌تواند جای نشت کردن چیزی را پیدا کند.

به همین قیاس: نشت‌یابی

نشخوار / *nošxār*: / اسم. فرایند به‌دهان برگرداندن غذای بلعیده شده، برای جویدن دوباره آن به وسیله نشخوارکنندگان

نشخوار کردن: ۱. عمل جویدن دوباره غذای بلعیده شده ۲. [مجازی] تکرار کردن سخنان بیهوده و بی‌معنی

نشخوارکنندگان / *nošxārkonandegān*: / اسم. زیرراسته‌ای از پستانداران راسته جفت‌سمان (مانند گوسفند، زرافه، آهو و شتر) که دارای معدۀ پیچیده و سه یا چهاربخشی هستند و غذا را پس از بلعیدن دوباره به‌دهان برمی‌گردانند و می‌جویند

نشخوارکننده / *nošxārkonande*، -ها: / اسم. / صفت. دارای ویژگی یا عادت نشخوار کردن (جانور نشخوارکننده) نشدن / *našodan* / صفت شدن

نشر / *našr*: / اسم. ۱. عمل یا فرایند منتشر کردن (نشر شایعات) ۲. شغل یا عمل چاپ و پخش کردن کتاب و مطبوعات (صنعت نشر) ۳. / -ها / مؤسسه انتشاراتی (شرکت نشر)

نشریات / *našriyyāt*: / جمع لفظ نشر به

نشریه / *našriyye*، -ها: / نشریات: / اسم. آنچه برای انتشار در نسخه‌های متعدد چاپ یا تکثیر شده است، بویژه آنچه انتشارش جنبه متناوب دارد (مانند مجله، بولتن، گزارش)

نشریه ادواری: نشریه‌ای که با نام و از سوی ناشری در فاصله‌های زمانی معینی منتشر می‌شود

نشست / *nešast*، -ها: / اسم. ۱. عمل یا فرایند نشستن چند نفر در یک جا برای گفتگو در موضوع یا موضوعهای معین: جلسه (در هفته دو نشست داشتیم) ۲. عمل گردآمدن آن افراد (در این نشست تصمیمهای خوبی گرفته شد)

نشستن / *našostan* / صفت نشستن

نشستن / *nešastan*، *nešestan*: / مصدر. لازم.

//نشستی: می‌نشینی: بنشین // ۱. قرار دادن سنگینی تنه بر روی نشیمنگاه (کفل) (از نشستن خسته شدم)

۲. گذاشتن نشیمنگاه بر روی یک سطح (روی زمین نشستن)

۳. [ادبی] مقامی را به دست آوردن (به پادشاهی نشست)

۴. منتظر ماندن (پنج سال به پایش نشست) ۵. نصب شدن:

قرار گرفتن: ثابت شدن (تیر به قلبش نشست) ۶. خوش آمدن: پسند افتادن (به دل نشست) ۷. از فعالیت یا حرکت

است ۳. [فرهنگستان آرم ۴]. پدیده یا عملی که از روی آن می‌توان به حالت یا رویدادی پی برد (خمیازه نشانه خواب‌آلودگی است) ۵. اثری که از پدیده یا عملی به وجود می‌آید (مرباراً تو خوردی نشانه‌اش هم لکه روی لباس است) ۶. آنچه به‌سوییش تیراندازی می‌کنند: هدف (تیر به نشانه خورد) * علامت: نشان

نشانه‌های اختصاری: حرف‌ها یا نشانه‌هایی که به جای عبارت‌ها یا نام‌ها می‌گذارند (مانند «ع» به جای علیه‌السلام و «ج» به جای جلد)

نشانه رفتن / *nešāne raftan*: نشانه گرفتن

نشانه گرفتن: به عنوان هدف تیراندازی برگزیدن (تسنگ را به‌سویش نشانه گرفت) / نشانه رفتن

نشانه‌شناسی / *nešānešenāsi*: / اسم. نظریه‌ای فلسفی درباره نشانه‌ها و نمادها و کارکردشان در زبانهای طبیعی و مصنوعی، شامل نحو، معناشناسی و کارکردشناسی

نشانی / *nešāni*، -ها: / اسم. ۱. آگاهیه‌ای مربوط به جای قرار گرفتن کسی یا چیزی: آدرس (نشانی خود را روی پاکت بنویسید) ۲. آگاهیهایی که موجب شناسایی کسی یا چیزی می‌شود (وقتی نشانی دادم مرا شناخت. نشانیهای قاتل را در اختیار پلیس گذاشت)

نشانی پستی: نشانی‌ای که برای مرسوله‌های پستی تعیین می‌شود (مانند شماره خانه، نام کوچه، خیابان و شهر، کد پستی یا شماره صندوق پستی)

نشانی فرستنده: نشانی پستی کسی که مرسوله‌ای می‌فرستد. به همین قیاس: نشانی گیرنده

نشانی دادن: ذکر کردن آگاهیهایی که موجب شناسایی شود نشانیدن / *nešānidan* / صفت نشانیدن

نشئه^۱ / *naš'c*: / اسم. سرخوشی و احساس لذت بویژه بر اثر به کار بردن الکل یا ماده مخدر (موادی که در شخص نشئه ایجاد کند، می‌تواند او را به اعتیاد بکشاند)

نشئه^۲: صفت. دارای احساس سرخوشی و لذت ناشی از مصرف الکل یا مواد مخدر (وقتی چند پک زد و نشئه شد صحبتش گل انداخت)

نشپیل / *našpil*، -ها: / اسم. قلاب

نشست / *našt*: / اسم. نفوذ تدریجی چیزی (مانند آب، گاز، شار مغناطیسی، اشعه رادیواکتیو) از جدار یک محیط بسته (ظرف، محفظه، ...) به بیرون. به همین قیاس: نشت کردن

نشتاب / *naštāb*، -ها: / اسم. آبی که از جایی نشت کرده است

نشتافتن / *našetaftan* / صفت شتافتن

نشتو / *neštar*، -ها: / اسم. نوعی کارد نوک‌تیز که در جراحی برای شکافتن دمل یا زخم به کار می‌رود: نیشتر

نشتوزدن: به کار بردن نشتو

نشین^۱ / nešin / : اسم. ۱. انتهای رودهٔ بزرگ ۲. [مجازی] دهانهٔ آن؛ سوراخ کون [مستهلک]

- نشین^۲ : پیازه. ۱. اقامت‌کننده یا ساکن شده در جایی (چادر نشین، کوه نشین، شهر نشین) ۲. جایگاه یا محل اقامت کسی (امیر نشین، اسقف نشین، شاه نشین)

- نشینی / nešini / : پیازه. ۱. اقامت؛ سکونت (خانه نشینی، چادر نشینی، شهر نشینی)

نص / nas(s) / : اسم. متن عبارت یا بیانی مشخص بدون تغییر یا تفسیر (نص قانون)

نصاب / nassāb / : ها. / : اسم. کسی که کارش نصب نوعی وسیله در جایی معین است (نصاب پرده کرکره، نصاب کاغذ دیواری)

نصاب / nesāb / : اسم. ۱. حدّ نصاب، حد ۲. [ادبی] واژه‌نامهٔ منظوم

نصارا / nesārā, nasārā / : اسم. [قدیمی] مسیحیان
نصایح / nasāyeh / : جمع نصیحت

نصب / nasb / : اسم. ۱. عمل یا فرایند قرار دادن یا کار گذاشتن چیزی بر روی چیزی دیگر و معمولاً محکم کردن آن (نصب دروینجره، نصب تابلو). به همین قیاس: نصب بودن؛ نصب شدن؛ نصب کردن ۲. گماشتن کسی به کاری، بویژه به مقامی (نصب فرمانده نیروی انتظامی)

نصرت / nosrat / : اسم. [ادبی] پیروزی (تاق نصرت)

نصف^۱ / nesf / : ها. / : اسم. هریک از دو بخش برابر یا تقریباً برابر یک چیز (من نصف تو خوردم، نصف سبب)

☐ نصف شب / نیمه شب

نصف^۲ : صفت. دارای ویژگی برابر یا تقریباً برابر با بخش دیگر خودش (نان رانصف کن)

نصف‌العمر / nesfol'omr / : نیمه عمر

نصف‌النهار / nesfonnahār / : اسم. ۱. دایرهٔ عظیمه کرهٔ آسمان که از قطبهای آسمان و سمت‌الرأس نقطهٔ دلخواه می‌گذرد ۲. دایره‌ای که از قطبهای زمین می‌گذرد ۳. نیمه‌ای از این دایره در حد فاصل دو قطب ۴. نمایش چنین دایره یا نیمه‌ای با ذکر شماره بر روی یک نقشه یا کرهٔ جغرافیایی

نصف به نصف / nesfbenesf / : قید. برای هریک از دو طرف یکی از دو بخش برابر یک چیز؛ نیمانیم (نصف به نصف قسمت می‌کنیم)

نصفه^۱ / nesfe / : ها. / : صفت. [گفتاری] ۱. دارای نیمی از گنجایش خود (این ظرف چرا نصفه است؟) ۲. ناتمام؛ غیر کامل (کار هنوز نصفه است)

نصفه^۲ : پیازه. ۱. دارای یک بخش از دو بخش برابر یا تقریباً برابر (نصفه سبب) ۲. میانهٔ فاصله یا زمان؛ نیمه (نصفه‌راه، نصفه عمر) ۳. ناقص؛ ناتمام؛ نیمه (نصفه‌کاره)

افتادن (از پای نشستن، به جای خود نشستن) ۸. [مجازی] معاشرت کردن (با آدمهای نابالغ نشستن) ۹. به کاری مشغول شدن (پشت فرمان نشستن، روی نیمکت مدرسه نشستن، نشستم سر درس و مشق) ۱۰. سکونت کردن (در کوچهٔ ما می‌نشیند) ۱۱. سطحی را پوشاندن (روی میز یک وجب خاک نشسته بود، برف به زمین نشسته بود). به همین قیاس: نشستنی

■ صفت منفعلی: نشستنه / مصدر منفی: ننشستن
نشستنی / nešastanaki / : قید. [گفتاری] در حالت نشسته (همین‌طور نشستنی خوابم برد)

نشست و برخاست / nešast-o-barxāst / : ها. / : اسم. همنشینی؛ معاشرت (دوبار که با او نشست و برخاست داشته باشی مریدش می‌شوی). به همین قیاس: نشست و برخاست داشتن؛ نشست و برخاست کردن

نشسته / našoste / : صفت. شسته نشده (پارچهٔ نشسته، میوهٔ نشسته)

نشسته / nešaste / : ها؛ -گان / : قید. در حالت نشستن (عادت داشت نشسته بخوابد)

نشکافتن / našekāftan / : شکافتن

نشکستن / našekastan / : شکستن

نشکفتن / našekoftan / : شکفتن

نشکن / naškan / : ها. / : صفت. مقاوم در برابر ضربه (شیشهٔ نشکن، ظرف نشکن)

نشکبیدن / našakibidan / : شکبیدن

نشمردن / našomordan, naš(e)mordan / : شمردن

نشمه / našme / : ها. / : اسم. [گفتاری] زنی که با مردی رابطهٔ جنسی نامشروع دارد؛ معشوقه؛ مترس

نشناختن / našenāxtan / : شناختن

شناساندن / našenāsāndan / : شناساندن

نشیدن / našenidan / : شنیدن

نشوراندن / našurāndan / : شوراندن

نشوریدن / našuridan / : شوریدن

نشوونما / naš-vo-nemā / : اسم. عمل یا فرایند پیدایش و رشد؛ پرورش (موجودات بیمارزا در آبهای آلوده نشوونما می‌کنند)

نشیب / našib / : ها. / : اسم. [ادبی] ۱. جایی که پایین‌تر از جای دیگر است؛ پایین (نشیب رودخانه) ۲. جهت یا سمت رو به پایین؛ سرازیری

نشیمن / nešiman / : ها. / : اسم. ۱. جای نشستن (نشیمن صندلی) ۲. جای اقامت یا سکونت (اتاق نشیمن) ۳. نشیمنگاه

نشیمنگاه / nešimangāh / : اسم. آن بخش از اندام جاندار که در هنگام نشستن بر زمین قرار می‌گیرد و سنگینی تنه را تحمل می‌کند؛ کفل؛ کپل؛ شَرین

نصفه‌روز / nesferuz / : صفت. [گفتاری] دارای فعالیت در بخشی از روز (صبح یا بعدازظهر)؛ نیمه‌وقت (مدرس‌نصفه‌روز، کار نصفه‌روز)

نصفه‌شب / nesfešab / : نیمه‌شب

نصفه‌عمر / nesfe`omr / : صفت. دستخوش رنج، اندوه یا نگرانی بسیار سخت که موجب کاهش عمر شود (تا تو از سربازی برگردی، من نصفه‌عمر شدم)؛ **نصف‌العمر** / nesfekāre / : صفت. ناتمام (ساختمان هنوز نصفه‌کاره است)؛ **نصفه‌کاره** / : قید. به‌صورت ناتمام (کار را نصفه‌کاره گذاشته و رفته. این‌طور نصفه‌کاره ول کردی؟)

نصفه‌نیمه / nesfenime / : صفت. [گفتاری] ۱. ناقص ۲. ناتمام؛ غیرکامل

نصفی / nesfi / : قید. [گفتاری] نصف؛ نیم (یکی و نصفی، نصفی نان برداشتم با یک تکه پنیر)؛ **نصیب** / nasib / : ها / : اسم. آنچه در هنگام تقسیم به کسی می‌دهند؛ سهم؛ بهره

نصیب‌بودن : بهره‌مند شدن (من از آن پول نصیبی نبردم)؛ **نصیب‌شدن** : در اختیار قرار گرفتن (نمفش که نصیب تو شد)؛ **نصیب‌کردن** : بهره‌مند کردن (خدا نصیب کند تو هم ببینی)؛ **نصیحت** / nasihat / : ها؛ **نصایح** / : اسم. سخنی که برای راهنمایی کسی در زمینه رفتاری گفته می‌شود؛ اندرز؛ پند

نصیحت‌کردن : اندرز دادن

نضج / nozj / : اسم. عمل یا فرایند پا گرفتن و توانایی حرکت یا پیشرفت پیدا کردن (اگر شرکت نضج بگیرد برای تو هم کار هست)

نظربوق / natarbuq / : نظربوق / notfe / : ها / : اسم. یاخته تشکیل‌شده از ترکیب یک جفت گانه و به‌طور کلی موجود در حال پیدایش از چنین یاخته‌ای

نطق / notq / : ها / : اسم. ۱. [ادبی] عمل یا فرایند سخن گفتن ۲. سخنرانی (نطق کردن)

نطق‌کردن : ۱. سخنرانی کردن (مدیر برایمان نطق کرد) ۲. [تعمیم] پرگویی کردن (لازم نیست برایمان نطق کنی)؛ **نطق‌کسی‌باز‌شدن** : توانایی سخنوری یافتن (در همین موقع نطق مادرم به‌پاز شد و افتاد به وراجی)؛ **نطق‌کسی‌کوورشدن** : توانایی سخن گفتن را از دست دادن (با این حرفه‌ای نطق مرا کور کردی)

نطق / notoq / : اسم. [گفتاری] سخن؛ گفتار؛ نطق

نطق‌زدن / کشیدن؛ سخن گفتن

نظلبیدن / natalabidan / : طلبیدن

نظائر / nazā'er / : نظایر

نظار / nozzār / : جمع **ناظر**

نظارت / nezārat, nazārat / : ها / : اسم. عمل یا فرایند

رسیدگی، بازرسی یا تماشا کردن برای اطمینان از درست انجام شدن کاری (نظارت‌انخابات). به همین قیاس : نظارت داشتن؛ نظارت شدن؛ نظارت کردن

نظارت‌استصوابی : نظارت از لحاظ اطمینان از درستی کار و صلاح‌اندیشی

نظاره / nezāre, nazāre / : اسم. تماشا (از ایوان خانه‌اش باغ را نظاره می‌کرد)

نظاره‌گر / nezāregar, nazāre- / : ها؛ -ان / : اسم. تماشاگر؛ تماشاچی

نظافت / nezāfat, nazāfat / : اسم. پاکیزگی

نظافت‌کردن : شستن، رُفتن و از میان بردن آلودگی یا ناپاکی

نظافتچی / nezāfatci, nazāfat- / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش پاکیزه نگه‌داشتن محل معیشتی، معمولاً در یک مؤسسه است

نظام / nezām / : ها؛ -ات / : اسم. ۱. ساختمان یا دستگاه سیاسی و اجتماعی (دشمنان نظام متحد شدند) ۲. حوزه یا جنبه ویژه‌ای از آن ساختمان یا دستگاه (نظام اقتصاد آزاد) ۳. ترتیب مرتب یا هماهنگ؛ دستگاه (نظام طبیعت) ۴. ترتیب عادی یا مطابق اصول و قاعده (نظام انتخاباتی) ۵. حالت آرامش و دوری از آشوب و بی‌نظمی ۶. [قدیمی] ارتش

نظام وظیفه : ۱. خدمت سربازی ۲. اداره‌ای که عهده‌دار کارهای مربوط به سربازگیری است

نظامت / nezāmat / : اسم. عمل یا شغل ناظم

نظامنامه / nezāmnāme / : ها / : اسم. آیین‌نامه

نظامی / nezāmi / : ها؛ -ان / : اسم. ارتشی (دو تا نظامی آمده بودند دم در)

نظامی : ۲. صفت. مربوط یا متعلق به ارتش (لباس نظامی)

نظامیگری / nezāmigari / : اسم. میلیتاریسم

نظایر / nazāyer / : جمع **نظیر** : نظائر

نظر / nazar / : ها / : اسم. ۱. نگاه (یک نظر دیدمش)

۲. -ات / : عقیده یا داوری درباره موضوعی معین (نظرو را درباره مسافرت پرسیدم) ۳. قصد یا نیت (در نظر داشت خانه‌ای بخرد) ۴. ذهن؛ مخیله (به نظر من رسید می‌شود آن را فروخت)

۵. **آنظار** / اهمیت کسی یا چیزی، بویژه داوری دیگری یا دیگران درباره آن (از نظر افتادن، نظر کسی را گرفتن)

نظر به چپ : [نظامی] حالتی از ایستادن که در آن سر را به سمت چپ برمی‌گردانند. به همین قیاس : **نظر به راست**

نظر انداختن : به‌صورت سریع یا سرسری نگاه کردن (یک نظر به این مقاله بینداز)

نظر دادن : عقیده یا رأی خود را بیان کردن (پزشکان نظر دادند که باید عمل بشود)

نظر داشتن به کسی : در مورد او قصد یا درباره‌اش عقیده‌ای داشتن (حسین به تو نظر دارد)

علم، فن یا هنر ۴. اعتقاد، سیاست یا رویه‌ای که به عنوان مبنای عمل انتخاب یا عرضه می‌شود

نظریه بازی: نظریه ریاضی در مورد بررسی رفتار طرفهای دارای منافع معارض در یک وضعیت خاص (مانند معامله، جنگ یا بازی ورق)

نظریه بُور: نظریه‌ای درباره ساختار اتم دایر بر حرکت الکترون در مدارهای مشخص دایره‌ای به گرد یک هسته با گسیل یا جذب تابش الکترومغناطیس، که الزاماً با انتقال الکترون در سطوحهای مجاز همراه است

نظریه بُور و ژورفلد: اقتباسی از نظریه بُور که حرکت الکترون در مدار بیضوی را هم می‌پذیرد

نظریه دالتن: نظریه‌ای که می‌گوید جسم از اتمها تشکیل شده، و انکسها باید میان اتمها یا گروه اتمها صورت گیرد و اتمهای یک عنصر همگی یکسان، ولی با اتمهای عنصر دیگر متفاوت است

نظریه کوانتوم: اصلی در فیزیک براساس تقسیم انرژی تابشی به کوانتومها (بسته‌های محدود که در فرایندهای زیادی مانند انتقال و تبدیل انرژی در داخل اتم یا ملکول کاربرد دارد

نظریه گروهها: شاخه‌ای از ریاضیات مربوط به یافتن همه گروههای ریاضی و تعیین ویژگیهایشان

نظریه ماکسول: نظریه‌ای درباره میدانهای الکتریکی و مغناطیسی که انتشار تابش الکترومغناطیسی را پیشگویی می‌کند

نظریه مجموعه‌ها: شاخه‌ای از ریاضیات و منطق ریاضی درباره ماهیت و رابطه‌های مجموعه‌ها

نظریه مهبانگ: مهبانگ

نظریه نایقینی: اصل نایقینی

نظریه نسبیت: نظریه‌ای در فیزیک که می‌گوید، سرعت انتشار نور در سراسر گیتی یکی است و در نتیجه، فضا، زمان و دیگر اندازه‌های مکانیکی، وابسته به حرکت مشاهده کننده‌ای است که این اندازه گیری را انجام می‌دهد

نظریه پرداز / nazariyepardāz: -ها؛ -ان / اسم.

۱. کسی که نظریه‌ای تنظیم می‌کند. ۲. کسی که اصلها، قاعده‌ها و صورتبندیهای مربوط به یک پدیده یا موضوع را تنظیم می‌کند. به همین قیاس: نظریه پردازی

نظم / nazm: اسم. ۱. وضع یا کیفیت دارای نظام (کار نظم خوبی دارد) ۲. دوری از آشوب؛ آشفتنگی؛ بی ترتیبی (پس از دو ساعت سرانجام نظم برقرار شد) ۳. -ها / نوشته

دارای وزن و قافیه؛ شعر (او هم به نظم و هم به نثر می‌نوشت) ۴. نظام (نظم نوین جهانی)

نظمیه / nazmiyye: -ها / اسم. [قدیمی] شهربانی

نظیر / nazir: -ها؛ نظایر / اسم. همتا؛ شبیه؛ مثل (نظیر آن را ندیده بودم. کارش نظیر ندارد)

نظر کردن: توجه یا رسیدگی کردن (نظری هم به این بیچاره بکنید)

نظر کسی را جلب کردن: دقت، کنجکاوی یا علاقه او را برانگیختن (یک جفت کفش توی بهترین نظر او را جلب کرد)

نظر کسی را گرفتن: خوشایند یا مورد توجه او شدن (پیداست که نظر تو را گرفته است)

از نظر کسی افتادن: دیگر مورد توجه یا علاقه او نبودن (خیلی زود از نظر او افتاد و دیگر آن را ننوشتید)

از نظر گذراندن: بررسی کردن، بویژه به صورتی گذرا و با یک نگاه (مقاله را از نظر گذراند و داد که یکی خلاصه‌اش بکند)

به نظر آمدن / رسیدن: گمان رفتن؛ تصور شدن (به نظر می‌آید خیلی خسته است)

تحت نظر بودن: تحت نظر، تحت

نظرآزمایی / nazarāz(e)māyi: -ها / اسم. عمل یا فرایند خواستن و مطرح کردن عقیده صاحب نظران درباره موضوعی معین؛ اقتراح

نظربازی / nazarbāzi: -ها / اسم. ۱. عشق بازی به وسیله نگاه ۲. چشم چرانی. به همین قیاس: نظر باز

نظر بلند / nazarboland: بلند نظر

نظر تنگ / nazartang: تنگ نظر

نظر تنگی / nazartangi: تنگ نظری

نظرخواهی / nazarxāhi: -ها / اسم. ۱. عمل یا فرایند پرسیدن عقیده شخص یا گروهی درباره موضوعی معین (از ۳۰۰ نفر در مورد نام این کالا نظرخواهی کردیم) ۲. نتیجه یا گزارش مربوط به چنین پرسشی (در این نظرخواهی گفته شده است که ۹۰٪ باین کار موافقت)

نظرسنجی / nazarsanji: -ها / اسم. ۱. بررسی عقیده یک گروه یا جامعه از طریق نظرخواهی ۲. بررسی عقیده یک گروه یا جامعه از راه پژوهش در رفتار و گفتار آنان

نظر قربانی / nazarqorbāni: -ها / اسم. مهره‌ای که برای پیشگیری از چشم زخم به گردن یا جامه کودکان می‌آویزند

نظرگاه / nazargāh: -ها / اسم. دیدگاه؛ عقیده

نظری / nazari: صفت. ۱. مربوط یا متعلق به نظریه (از لحاظ نظری درست است) ۲. مربوط به اصلهای کلی یا مجرد

یک علم یا هنر (موسیقی نظری، مکانیک نظری) ۳. دارای جنبه فکری و ذهنی؛ غیر تجربی؛ غیر آزمایشگاهی (بررسی نظری، بحث نظری)

نظریات / nazariyyāt: جمع نظریه

نظریه / nazariyye: -ها؛ نظریات / اسم. ۱. اصل یا اصلهای کلی از جنبه عقلی یا علمی پذیرفتنی، که برای توضیح پدیده‌ها عرضه شود ۲. تجزیه و تحلیل مجموعه‌ای از واقعیتهای لحاظ ارتباطشان با یکدیگر ۳. اصلهای کلی یا مجرد درباره مجموعه‌ای از واقعیتهای مربوط به یک

نظیف / nazif / : صفت. [ادبی] پاکیزه (با یک پلجۀ نظیف ببینید)

نعره / na're - ها / : اسم. فریاد بم، بلند، نامفهوم و معمولاً ناشی از خشم، درد یا هیجان، بویژه فریاد جانوران درنده بزرگ (نعره شیر)

نعره زدن / کشیدن: فریاد کشیدن

نعره زنان / na'rezanān / : قید. در حال نعره زدن (شیر در قفس نعره زنان به خود می پیچید)

نعش / na'sh - ها / : اسم. ۱. بدن موجود مرده. ۲. مرده نعش کش / na'skeš - ها / : اسم. شخص یا وسیله ای که مردگان را حمل و جابجا می کند

نعش کشی / na'skeši - ها / : اسم. [تعریض] عمل یا فرایند حمل جسد (امروز صبح نعش کشی داشتیم)

نعل / na'l - ها / : اسم. ۱. قطعه فلز هلالی شکلی که برای پیشگیری از ساییدگی، به سم چهارپایان می کوبند. ۲. میخهایی با ته پهن که برای پیشگیری از ساییدگی یا سر خوردن کفش، به تخت آن می کوبند

نعل کردن: کوبیدن نعل به سم چهارپایان

نعل وارونه زدن: [مجازی] برای فریب دیگران، برعکس قصد و نیت خود رفتار کردن (او دارد نعل وارونه می زند تا شمارا بغرید)

نعل اسبی / na'l(e)'asbi / نعلی

نعلبکی / nalbaki, na'lbaki - ها / : اسم. ظرفی شبیه بشقاب کوچک که استکان یا فنجان را در آن می گذارند نعلبند / na'lband - ها: ان / : اسم. کسی که چهارپایان را نعل می کند

نعلبندی / na'lbandi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نعل کردن. ۲. شغل نعلبند. ۳. کارگاه نعلبند

نعلی / na'li / : صفت. دارای شکل نعل (ماهیچه نعلی): نعل اسبی

نعلین / na'leyn - ها / : اسم. کفش مردانه چرمی بی پاشنه، پشت باز و دارای رویه بسته کوتاه

نعمات / na'amāt / : جمع نِعْمَت

نعمت / ne'mat - ها: نعمات / : اسم. ۱. چیز خوبی که از سوی بزرگی، بویژه از سوی خدا داده شده است. ۲. آنچه موجب آسایش و بهروزی می شود. ۳. ویژگی، امتیاز یا استعدادی چشمگیر در کسی (نعمت زیبایی، نعمت سواد)

نعمت الهی / ne'matollāhi / : اسم. نعمتی

نعمتی^۱ / ne'mati - ها / : اسم. هریک از وابستگان یا پیروان نعمت الله ولی (-۸۳۴ قمری) صوفی ایرانی؛ نعمت الهی

نعمتی^۲: صفت. مربوط یا منسوب به طریقت نعمت الله ولی نعنا / na'nā - ها: یان / : اسم. گیاه علفی پایا از تیره نعناعیان، از سبزیهای خوراکی و معطر، دارای ساقه های

چهارگوش خزنده و زیرزمینی، برگهای متقابل بیضی نوک تیز، دندانه دار و کمی پوشیده از کرک، گلهای بنفش یا صورتی نر- ماده، نامنظم، مجتمع و فراهم در کنار برگها یا در انتهای ساقه. برخی از شاخه های این گیاه عقیم و بی گل است: نعناع

نعناداغ / na'nādāq / : اسم. نعنای خشک کرده که در روغن داغ تفت داده شده است

نعناع / na'nā' / نعنای

نعناعیان / na'nā'iyān / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپه ای پیوسته گلبرگ، عموماً علفی یک ساله یا پایا، با ساقه های چهارگوش راست یا خزنده، برگهای متقابل و گاه ساقه آغوش، گل کامل نامنظم مجتمع و نر- ماده و دارای گونه های اساندار خوراکی، دارویی و زینتی: لَبَدِیسان نعوذ بالله / na'uzobellāh / : دعا. ۱. پناه (می بریم) بر خدا. ۲. خداناکرده

نعوظ / no'uz, nū'uz / : اسم. وضع یا کیفیت سفت و راست شدن اندامی که قبلاً شل بوده، بویژه آلت تناسلی مرد نغریدن / naqorridan / غریدن

نغز / naqz / : صفت. [ادبی] دلپسند؛ بسیار خوشایند (شعر نغز، سخن نغز)

نغلاندن / naqaltāndan / غلتاندن

نغلتیدن / naqaltidan / غلتیدن

نغمات / naqamāt / : جمع نَغْمه

نغمه / naqme - ها: نَغْمَات / : اسم. ۱. توالی آهنگین، خوشایند یا پذیرفتنی صداها. ۲. آهنگ موسیقی، بویژه موسیقی بزمی یا آوازی. ۳. آواز

نغمه خوان / naqmxān - ها: ان / : اسم. آوازخوان. به همین قیاس: نغمه خوانی

نغمه سوا / naqmesarā - ها: یان / : اسم. ۱. آنکه آهنگ موسیقی می سازد. ۲. آنکه قطعه ای برای آواز می سازد یا آواز می خواند

نغمه سرایی / naqmesarāyi - ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ساختن آهنگ موسیقی، بویژه آواز. ۲. عمل یا فرایند آواز خواندن

نفاخ / naffāx / : صفت. دارای خاصیت تولید نفخ (پیاز نفاخ است)

نفاس / nefās / : اسم. ۱. زایمان. ۲. خونی که در وقت زایمان از زهدان زائو بیرون می آید

نفاست / nefāsāt, nefāsat / : اسم. وضع یا کیفیت نفیس بودن (چاپ کتاب از نفاست برخوردار است)

نفاق / nefāq / : اسم. ۱. وضع یا حالت همدل و وفادار نبودن (نفاق ورزیدن). ۲. -ها/ دودستگی یا چنددستگی؛ اختلاف عقیده و رأی (نفاق افکندن)

نفاق افتادن: پدید آمدن نفاق

۳. /-ات/ [نظامی] فرد نظامی معمولی؛ سرباز
نفربر / nafarbar ، -ها / : اسم. وسیله حمل سرباز
 (کامیون نفربر)

نفرت / nefrat ، -ها / : اسم. وضع یا حالت نپسندیدن،
 بیزاری یا بد آمدن از چیزی یا کسی

☐ **نفرت داشتن**: متنفر بودن؛ بد آمدن (از پیاز نفرت داشت)

نفرت کردن: بیزار شدن؛ بد آمدن (ادم از دیدنش نفرت می‌کرد)

نفرت‌انگیز / nefratangiz / : صفت. موجب یا عامل

پیدایش بیزاری؛ نفرت‌آور

نفرت‌آور / nefratāvar / ☐ **نفرت‌انگیز**

نفرستان / nafarestādan / ☐ **فرستان**

نفرمودن / nafarmudan / ☐ **فرمودن**

نُفروختن / nafūruxtan, naf(o)ruxtan / ☐

نُفروختن

نُفرون / nefron / : اسم. [جانورشناسی] واحد دفعی

کلیهٔ مهره‌داران، شامل یک کیسول مالپیگی و لوله‌های

برندهٔ ادرار ضمیمهٔ آن

– **نُفَره** / nafare / : پیازه. مربوط به تعداد افراد (تکنفَره،

دوفره)

نُفَری ^۱ / nafari / : صفت. مربوط به تعداد نُفَرها (اتاق

دو نُفَری)

نُفَری ^۲ : قید. ۱. به‌صورت تعداد نُفَرها (دو نُفَری آن را بلند

کردند. سه‌نُفَری سوار شدند) ۲. هر نُفَر (نُفَری یک پرس غذا

خوردند. نُفَری صد تومان دادند)

نُفَریت / nefrit / : اسم. ۱. [پزشکی] هریک از بیماریهای

التهابی و واکنشهای شبه‌التهابی موضعی یا منتشر کلیه

۲. [کانی‌شناسی] نوع کم‌ارزش‌تر و معمولی‌تر یشم با

رنگهای سفید تا سبز تیره یا سیاه

نُفَریدی / nefridi / : اسم. [جانورشناسی] اندام دفعی

بسیاری از بی‌مهرگان شامل لولهٔ کوچکی که سوراخ آن

به خارج باز می‌شود و میزان آب بدن آنها را

تنظیم می‌کند: نُفَریدیوم

نُفَریدیوم / nefridiyom / ☐ **نُفَریدی**

نُفَریفتن / nafariftan / ☐ **نُفَریفتن**

نُفَرین / nefrin ، -ها / : اسم. دعایی برای مرگ، ناکامی

یا بدبختی کسی

☐ **نُفَرین شدن**: مورد نُفَرین قرار گرفتن (این خانه نُفَرین شده است)

نُفَرین کردن: برای بدبختی کسی دعا کردن (مادران

او را نُفَرین کرد)

نُفَرین کسی گرفتن: دعای بد او اثر کردن و نتیجه دادن

(نُفَرین او ما را هم می‌گیرد)

نُفَس / nafas ، -ها / : اسم. ۱. /آفاس/ هوایی که بر اثر

دم زدن فرو برده یا بیرون داده می‌شود؛ دم (نُفَس را

نُفَهار) ۲. فرایند یا کیفیت دم زدن (نُفَس یکش) ۳. هوای

نفاق افکندن / انداختن: به‌وجود آوردن نفاق

نفاق ورزیدن: رفتاری دارای نفاق داشتن

نفاق‌افکن / nefāq'afkan ، -ان / : صفت. دارای عادت

یا گرایش به نفاق‌افکنی

نفاق‌افکنی / nefāq'afkani ، -ها / : اسم. عمل یا

فرایند پدید آوردن اختلاف و دشمنی و برهم زدن رابطه

و همکاری میان افراد یا گروهها

نفایس / nafāyes / : اسم. چیزهای گرانبها

نفت / naft / : اسم. مخلوطی از هیدروکربنهای جامد،

مایع یا گاز که بخش بیشتر آن را هگزان، هپتان و اکتان

تشکیل می‌دهد

☐ **نفت چراغ**: کُزوزن

نفت خام: مایع روغنی شکل معدنی با بویی شبیه بوی قیر،

که مخلوطی از هیدروکربنهای گوناگون است و از تقطیر

جزء بجزء آن اتر، نفت، پارافین، وازلین و مواد دیگر

به‌دست می‌آید

نفت سفید: کُزوزن

نفت سیاه: مازوت

نفت‌گاز: گازوئیل

نفتالین / naftālin / : اسم. هیدروکربن بلوری با بوی

تند، که معمولاً از تقطیر قطران زغالسنگ به‌دست می‌آید

و بویژه برای دفع حشرات و در رنگسازی به‌کار می‌رود

نُفْتخیز / naftxiz / : صفت. دارای محصول نفت

(سرزمین نفتخیز)

نُفْت‌سوز / naftsuz / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی

سوزاندن نفت به‌عنوان سوخت (بخاری نفت‌سوز،

چراغ نفت‌سوز)

نُفْتکش / naftkeš ، -ها / : اسم. وسیلهٔ نقلیهٔ ویژهٔ

حمل مواد نفتی (تانکر نفتکش، کشتی نفتکش)

نُفْتگر / naftgar ، -ان / : اسم. آنکه در صنعت نفت کار

می‌کند، بویژه کارگر نفت (نفتگران ایران جمعیت بزرگی را

تشکیل می‌دهند)

نُفْتی ^۱ / nafti ، -ها / : اسم. [گفتاری] ۱. نفت‌فروش

۲. فروشگاه نفت

نُفْتی ^۲ : صفت. ۱. مربوط به نفت (درآمدهای نفتی)

۲. نفت‌سوز (بخاری نفتی) ۳. آلوده یا آغشته به نفت

(دستم نفتی شد)

نُفَخ / nafx / : اسم. ۱. باد (گاز)ی که در دستگاه گوارش

تولید می‌شود ۲. آماس شکم بر اثر تولید گاز در آن

☐ **نُفَخ داشتن**: دچار نفخ بودن (شکمش نفخ دارد)

نُفَخ کردن: دچار نفخ شدن (بعد از خوردن شیر شکمش

نفخ می‌کرد)

نُفَر / nafar ، -ها / : اسم. ۱. /-ات/ واحد شمارش انسان

(چهار نفر کوهنورد) ۲. واحد شمارش شتر (چهار نفر شتر)

همراه با بوی مخصوص ناشی از دم زدن کسی (نفس او بوی الکلی می‌داد) ۴. زمان بسیار کوتاه؛ لحظه؛ دم (یک نفس صبر نکرد) ۵. [مجازی] زندگی (نفس کسی را بریدن) ۶. / آنفاس / اثر ناشی از همنشینی، گفتگو و تماس (خوش‌نفس، بدنفس، نفس شفا بخش) ۷. [مجازی] توانایی و نیروی فعالیت (تازه‌نفس، از نفس افتادن)

☐ نفس گرم: [مجازی] گفتار پرشور یا امیدبخش
تا آخرین نفس: تا هنگام مرگ
☐ نفس آخر را کشیدن: مردن

نفسانی / nafsāni / صفت. مربوط به نفس (خواهشهای نفسانی)

نفس پرستی / nafsparasti / ـها / : اسم. گرایش به لذتهای جسمی
نفس تنگی / nafastangi / : اسم. [گفتاری] ۱. آسم ۲. دشواری تنفس

نفس کش / nafaskeš / : اسم. [گفتاری] موجود زنده
☐ نفس کش طلبیدن: عریه جویی و چاقو کشی کردن
نفس گیر / nafasgir / : صفت. ۱. دارای هوای بد که تنفس را دشوار می‌سازد ۲. دشوار و خسته کننده ۳. عجیب، هیجان-انگیز یا وحشتناک که بر اثر آن نفس در سینه حبس می‌شود
نفسشردن / nafešordan / ☐ فشردن
نفع / naf / ـها / : اسم. سود؛ فایده؛ منفعت (نفع تو در این است که آنجا را بخری)

☐ نفع شخصی: سودی که تنها برای خود شخص است
نفع طلب / naf talab / ـها؛ ـان / : صفت. سودجو
نفعات / nafaqāt / : جمع ☐ نفقه
نفقه / nafaqe / ـها؛ نفقات / : اسم. آنچه به دیگران می‌بخشد ۲. خرج زندگی زن و فرزند
نفله / nefle / : صفت. [گفتاری] تلف شده و از میان رفته
☐ نفله کردن: تلف کردن (هرچه از پدرش مانده بود همه را در عرض یک سال نفله کرد). به همین قیاس: نفله شدن

نفوذ / nūfuz, nofuz / : اسم. ۱. عمل یا فرایند راه یافتن تدریجی و نامشهود در جایی (اب به دیوار نفوذ کرده بود) ۲. عمل یا فرایند راه یافتن به جایی یا در میان گروهی برای دستیابی به هدفی (مأموران در داخل حزب نفوذ کرده بودند) ۳. عمل وارد شدن پنهانی یا قهرآمیز گروهی کوچک به درون جایی (توانستند به شهر نفوذ کنند) ۴. عمل یا فرایند اثرگذاری بدون بهره گیری از فشار یا اجبار (از نفوذ خودش برای ایجاد وحدت استفاده کرد) ۵. نیروی معنوی یا اخلاقی مؤثر (بر روی همکاریش نفوذ زیادی دارد). به همین قیاس: نفوذ داشتن: نفوذ کردن

نفوذی / nūfuzi, nofuzi / ـها / : اسم. کسی که با حيله یا زیرکی در میان گروه مخالف یا دشمن نفوذ کرده است (یکی از همین نفوذیهای ساواک همه را لو داد)
نفسوس / nūfus, nofus / : اسم. ۱. جمع ☐ نفس ۲. جمعیت؛ افراد مردم (آمار نفوس و مسکن)

نفس به شماره افتادن: ۱. به علت ضعیفی بسیار، برای نفس کشیدن دچار مشکل شدن ۲. نزدیک به مرگ شدن؛ در حال مرگ بودن
نفس تازه کردن: بر اثر استراحت یا به دست آوردن فرصت، نیروی تازه به دست آوردن (نگذاشتن اقلان نفس تازه کند)
نفس خود را حبس کردن: نفس نکشیدن؛ از نفس کشیدن خودداری کردن
نفس خود را دزدیدن: بسیار آهسته و به کندي نفس کشیدن
نفس داشتن: ۱. زنده بودن (تا نفسی داشت نگذاشت خانه را بفروشد) ۲. نیرو داشتن (تا نفسی داشت کار کردم)

نفس زدن: ۱. نفس کشیدن ۲. با شتاب و پیاپی نفس کشیدن
نفس کسی از جای گرم درآمدن: [مجازی] از سختیها و دشواریها خبر نداشتن و از روی سرخوشی و بی‌خیالی سخن گفتن (پولم کجا بود؟ پیداست نفس از جای گرم در می‌آید)
نفس کسی بریدن / بند آمدن: نیروی خود را یکسره از دست دادن (تا به آن بالا برسم نفسم برید)
نفس کسی خوردن: [مجازی] اثر گذاشتن او (پیداست که نفس دلی‌جان به تو هم خورده)

نفس کسی در سینه حبس شدن: از نفس کشیدن خودداری کردن؛ برای مدتی نفس نکشیدن
نفس کسی در نیامدن: ۱. از هیچ کس صدایی شنیده نشدن (وقتی حرف می‌زد نفس کسی در نمی‌آمد) ۲. نفس نکشیدن
نفس کسی را بریدن: [کنایه] ۱. او را کشتن ۲. او را ساکت کردن

نفس کسی گرفتن: دچار خفگی یا مشکل تنفسی شدن؛ قادر به تنفس نبودن (هوای اتاق خفه بود نفسش گرفت)
نفس کشیدن: فرو بردن هوا در ریه‌ها و برگرداندن آن
نفس کشیدن از یاد کسی رفتن: [مجازی] مردن (کاری می‌کنم که نفس کشیدن از یادش برود)

از نفس افتادن: نیروی خود را از دست دادن (آن قدر دوید که از نفس افتاد)

به نفس - نفس افتادن: سخت خسته شدن (دیگر به نفس - نفس افتاده بود)

نفس / nafs / ـها؛ نفوس؛ آنفاس؛ آنفس / : اسم. ۱. خود؛

نقاش / naqqāš / : اسم. ۱. [نجوم] صورت فلکی پیرا قطبی جنوب میان صورتهای کشتیدم و زرین ماهی: سه پایه نقاشی ۲. / ها؛ -ان / کسی که تصویر می‌کشد (نقاش خوبی است صورت را می‌کشد از عکس بهتر ۳. / ها / کسی که در و دیوار ساختمان را رنگ می‌کند (نقاش ساختمان ۴. / ها / کسی که سطح اشیاء و وسایل را رنگ می‌کند (نقاش اتومبیل)

نقاشی / naqqāši / : اسم. ۱. / ها / تصویری که به وسیله شخصی کشیده شده است ۲. هنر یا فن نمایش یا تجسم چیزی بر روی صفحه و به طور مسطح به وسیله قلم و رنگ ۳. عمل پوشاندن سطح یا صفحه‌ای با لایه‌ای از ماده رنگی یکنواخت یا صاف. به همین قیاس: نقاشی کردن

نقاشی متحرک: فیلمی شامل مجموعه‌ای از نقاشیهای مربوط به حرکتها یا صحنه‌های پی‌درپی که نشان‌دهنده موضوع یا داستانی است؛ کارتون

نقاط / noqāt, neqāt / : جمع نقظه

نقال / naqqāl / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. داستانسرا، بویژه داستانسرایی که در مکانهای همگانی (مانند قهوه‌خانه) قصه می‌گوید

نقاله / naqqāle / : اسم. ۱. وسیله‌ای مدرج به شکل نماینده برای اندازه‌گیری یا رسم زاویه ۲. وسیله‌ای مکانیکی برای حمل بار یا مصالح از نقطه‌ای به نقطه دیگر (به وسیله تسمه نقاله یا زنجیر)

نقالی / naqqāli / : اسم. ۱. شغل یا عمل نقال ۲. / ها / عمل یا فرایند قصه گفتن، بویژه در مکانهای عمومی

نقاهت / neqāhat, naqāhat / : اسم. ۱. دوره پس از پایان بیماری که هنوز نیروی از دست رفته بدن بازنگشته است ۲. [مجازی] ناخوشی سبک

نقایص / naqāyes / : جمع نقیصه

نقب / naqb / : اسم. / ها / : اسم. دالان یا گذرگاه زیرزمینی

نقب‌زدن: کندن و پدید آوردن چنین دالانی

نقب‌زن / naqbzan / : اسم. / ها / : صفت. دارای عادت یا توانایی نقب زدن (موش، خرگوش و گورکن نقب‌زن هستند)

نقد / naqd / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. ۱. پول موجود و آماده پرداخت (بین نقد چقدر داریم) ۲. پول: نقدینه (از نقد و جنس همه را بردند) ۳. انتقاد (نقد کتاب) ۴. نوعی فروش کالا یا خدمات که پول آن در هنگام عرضه فوراً دریافت می‌شود؛ مقابل: تسویه

نقد کردن: ۱. به پول تبدیل کردن (دستم چک را نقد کردم) ۲. ارزیابی و بررسی کردن بد و خوب چیزی (نقد کردن کتاب) ۳. به همین قیاس: نقد شدن

نقد: صفت. ۱. دارای ویژگی پول آماده و در دسترس (پرداخت نقد) ۲. آماده برای دریافت یا پرداخت (فروش نقد، معامله نقد) * نقدی

نفوس بد زدن: [فرهنگ مردم] پیشگویی ناخوشایند کردن؛ فال بد زدن (بیخود نفوس بد زن، خواب دیدم پسر صبح و سالم برگشته است)

نفهم / nafahm / : صفت. [گفتاری] نادان، بویژه فاقد توانایی فهمیدن (مگر می‌شود آدم این قدر نفهم باشد؟)

نفهماندن / nafahmāndan / : فعل. فهماندن

نفهمی / nafahmi / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت نفهم بودن؛ نداشتن شعور و آگاهی (نمی‌دانم نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود)

نفهمیدن / nafahmidan / : فعل. فهمیدن

نفی / nafi / : اسم. [ادبی] رد یا انکار وجود یا حقیقتی

نفی بلد: [قدیمی] تبعید

نفی کردن: رد یا انکار کردن (او احتمال کودتا را نفی کرد. خودت حرف خود را نفی می‌کنی)

نفیاً / nafyan / : قید. به صورت نفی (نفیاً یا اثباتاً جوابی بده)

نفیر / nafir / : اسم. صدای بلند و معمولاً گوشخراش

نفیس / nafis / : اسم. / ها؛ -ان / : صفت. گرانبها (جایزه نفیس)

نق / neq / : اسم. [گفتاری] شکایت معمولاً شفاهی و به صورت مبهم یا غیر جدی

نق زدن: شکایت کردن و ناخشنودی خود را اظهار کردن، بویژه به صورتی مبهم (دیدم نق می‌زند، حاضر شدم کوبه بیشتری بدهم)

نقا‌ص / naqā'es / : نقایص

نقاب / neqāb / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. وسیله‌ای از پارچه، مقوا یا جنس دیگر برای پنهان کردن صورت و پیشگیری از شناخته شدن

نقاب از چهره کسی برداشتن: نقاب کسی را دریدن

نقاب زدن: به وسیله نقاب صورت را پوشاندن

نقاب / ماسک کسی را دریدن: [کنایی] ماهیت بد و نادرست او را به دیگران نشان دادن؛ او را رسوا کردن

نقاب / ماسک از چهره کسی برداشتن: به همین قیاس

نقاب / ماسک از چهره کسی کنار رفتن

نقاد / naqqād / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. کسی که خوب و بد یا عیب و حسن چیزی را شناسایی و ارزیابی می‌کند

نقادی / naqqādi / : اسم. عمل یا فرایند بررسی و ارزیابی کردن چیزی یا کاری از لحاظ خوبی، بدی، زیبایی، زشتی و مانند آن

نقار / neqār / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] رنجش؛ آزرده‌گی

نقاره / naqqāre, nâqāre / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. ساز ضربی به صورت طبل دوتایی، که سطح یکی از دیگری کوچکتر است و هر دو به وسیله یک نوازنده نواخته می‌شود

نقاره‌خانه / naqqārexāne, nâqāre- / : اسم. / ها؛ -ان / : اسم. بنایی که در داخل آن نقاره می‌نوازند

نقد^۳: قید. ۱. به صورت آماده پرداخت یا دریافت (پولش را نقد می‌دهم). ۲. به صورت مستلزم پرداخت فوری (نقد می‌فروخت و قسطی نداد). ۳. به صورت پول رایج (چک می‌دهی یا نقد؟) * نقدی

□ نقد خریدن: بهای کالا را بی‌درنگ با پول پرداختن. به همین قیاس: نقد فروختن

نقد دادن: به صورت پول و فوری پرداخت کردن
نقداً / naqdan / : قید. ۱. به صورت نقد (نقداً پرداخت شد). ۲. [گفتاری] فعلاً در حال حاضر (نقداً بنشین شامت را بخور، بعد ببینم چه می‌خواهی؟)

نقده / naqade / : ـها / : اسم. نوار یا یراق از جنس گلابتون که در گلدوزی و تزیین جامه به کار می‌رود
نقده‌دوزی / naqadeduzi / : اسم. دوختن گل و بوته و شکلهای تزیینی یا تارهای نقده بر روی جامه
نقدی^۱ / naqdi / : صفت. [گفتاری] نقد

نقدی^۲: قید. [گفتاری] نقد
نقدینگی / naqdinegi / : ـها / : اسم. مجموعه پول نقد رایج در یک دستگاه مالی یا اقتصادی (افزایش نقدینگی شرکت، کمبود نقدینگی کشور)

نقدینه / naqdine / : ـها / : اسم. پول رایج قابل پرداخت و دریافت؛ پول نقد
نقو / naqr / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند کشیدن نقش (نوشته یا تصویر) بر روی چیزی؛ کنده‌کاری. به همین قیاس: نقرشیدن؛ نقز کردن

نقرس / neqres / : اسم. بیماری سوخت و سازی که با التهاب دردناک مفاصل در اثر نهشته شدن نمکهای اوره درون و اطراف مفاصل ایجاد و در نتیجه موجب بالا رفتن اسید اوریک خون می‌شود

نقره / noqre / : اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۷ و وزن اتمی ۱۰۷/۸۶، سفید و براق، شکلپذیر و چکشخوار، محلول در اسید نیتریک یا اسید سولفوریک داغ، در سکه‌زنی، جواهرسازی و دندانپزشکی به کار می‌رود و ترکیبات آن در عکاسی و داروسازی کاربرد دارد. ۲. ـها / : ـجات: آلات / هر یک از فرآورده‌های ساخته‌شده از آن

□ نقره آلمانی: آلیاژ مس، روی و نیکل
نقره سکه: آلیاژهای گوناگون نقره، معمولاً دارای ۵۰ تا ۸۹٪ نقره و بقیه مس یا مس و نیکل
نقره شاخی: کلورو طبیعی نقره
نقره نیکیلی: ورشو

نقره‌آبی^۱ / noqre'ābi / : اسم. رنگ سفید با تهرنگ آبی
نقره‌آبی^۲: صفت. دارای رنگ سفید با تهرنگ آبی
نقره‌ای^۱ / noqre'i / : اسم. رنگ سفید دارای جلای فلزی
نقره‌ای^۲: صفت. ۱. منسوب یا مربوط به نقره. ۲. ساخته‌شده

از نقره ۳. دارای رنگ نقره‌ای؛ نقره‌فام؛ نقره‌گون
نقره‌داغ / noqredāq / : اسم. [مجازی] آزار و شکنجه سخت

□ نقره‌داغ کردن: ۱. آزار و شکنجه کردن (چرا نره می‌کنی؟ مگر نقره‌داغ کرده‌ای؟). ۲. به پرداخت پول یا مال گزافی واداشتن

نقره‌فام / noqrefām / : صفت. [ادبی] نقره‌ای
نقره‌کار / noqrekār / : ـها / : ـان / : اسم. کسی که ابزارها، ظرفها و پیرایه‌های نقره‌ای می‌سازد
نقره‌کاری / noqrekāri / : اسم. ۱. شغل نقره‌کار. ۲. ـها / : کارگاه او. ۳. ـها / : هنر یا فن آراستن چیزی یا جایی با نقره

نقره‌گون / noqregun / : صفت. [ادبی] نقره‌ای؛ دارای رنگ نقره؛ نقره‌فام

نقره‌ماهی / noqremāhi / : ـها / : ـان / : اسم. حشره کوچک بی‌بال، از راسته موی‌دمان، دارای بدن فلسدار سفید نقره‌ای، دو شاخک حسّی باریک و دراز در ناحیه سر و سه زائده باریک در انتهای بدن و پاهای باریک و دراز مناسب دویدن. این حشره از نور گریزان است و بیشتر از مواد گیاهی و نشاسته‌دار تغذیه می‌کند

نقش / naqš / : اسم. ۱. ـها / : نقوش / تصویر (نقش شیر، نقش آدم). ۲. هریک از شخصیت‌های یک نمایش یا فیلم که هنرپیشه‌ای آن را نمایش می‌دهد (در نقش ملکه ظاهر شد). ۳. عمل کرد؛ کارکرد (کارگران در پیروزی انقلاب نقش بزرگی داشتند)

□ نقش برجسته : نقش برجسته
نقش تمبر: نقش مهری که اداره پست به جای تمبر بر روی پاکت می‌زند و هزینه پست را از فرستنده دریافت می‌کند

□ نقش بازی کردن: ۱. [کنایی] تظاهر کردن؛ ظاهرسازی کردن. ۲. در نمایش یا فیلم به جای شخصیت معینی رفتار و عمل کردن (او در نقش امپراتور بازی می‌کرد)
نقش برآب شدن: ۱. از میان رفتن (امیدهایش نقش بر آب شد). ۲. بی‌اثری بی‌حاصل شدن (هر تلاشی کردم نقش بر آب شد)
نقش بستن: به صورت تصویر ثابت یا پادام درآوردن یا درآمدن (آن منظره در ذهنش نقش بسته بود)

نقش داشتن: در کاری سهمیم بودن یا دخالت داشتن (سازتخانه‌های خارجی در آوردن و بردن دولتها نقش داشتند)
نقش زمین شدن: افتادن و روی زمین دراز شدن (معمولاً جاندار) (یک دفعه افتاد و نقش زمین شد)

نقش کردن: تصویر کردن؛ تصویر کشیدن (بر روی سکه یک تیرانداز را نقش کرده بودند)

نقش برجسته / barjaste - naqšbarjeste / : ـها / : اسم. پیکره‌ای که به صورت برجسته بر روی یک صفحه

لوزی یا خال بسیار کوچک در پایان جمله نوشتاری نشانه‌ای ۶. به آن شکل برروی یا زیر برخی حرفهای الفبا (تای دو نقطه) ۷. نشانه‌ای به شکل خال کوچک که به صورت تنها، چندتایی یا همراه با خط در الفبای مرس به کار می‌رود

□ نقطهٔ اتکا: ۱. تکیه‌گاه ۲. پشتیبان

نقطهٔ اثر: نقطه‌ای که نیرویی در آنجا بر جسم اثر می‌کند
نقطهٔ اعتدال: [نجوم] هر یک از دو نقطهٔ فرضی در منطقه‌البروج که وقتی زمین در گردش انتقالی خود به آنها برسد، طول شب و روز در منطقهٔ متعادل برابر می‌شود
نقطهٔ انجماد: حدی از دما که جسمی در آن به حالت جامد درمی‌آید. به همین قیاس: نقطهٔ تبخیر؛ نقطهٔ جوش؛ نقطهٔ ذوب

نقطهٔ اوج: ۱. بالاترین نقطه در حرکت جسمی ۲. بیشترین حد در تکوین یک فرایند. به همین قیاس: نقطهٔ حضیض
نقطهٔ ثقل: گرانیگاه
نقطهٔ دید: دیدگاه

نقطهٔ زرد: لکهٔ زرد لاله
نقطهٔ شبنم: دمایی که در آن بخار آب موجود در فضا به حالت شبنم درمی‌آید
نقطهٔ ضعف: ۱. نقطه‌ای که در معرض آسیب، یا بیشتر آسیب‌پذیر است ۲. خطا یا نقصی که ممکن است مورد حمله قرار گیرد

نقطهٔ عطف: مرحله‌ای که در آن مسیر، جهت یا سرعت یک فرایند تغییر می‌کند
نقطهٔ کور: ۱. بخشی کوچک از شبکهٔ چشم مهره‌داران که عصب بینایی از آن خارج می‌شود و نسبت به نور حساس نیست ۲. بخشی از میدان دید یا بخشی از یک ناحیه که به‌دلیلی قابل ردیابی نیست (مسیر در نقطهٔ کور رانهای ایوان قرار داشت)

نقطهٔ مقابل: دارای موضع، ماهیت یا رفتاری متفاوت و در جهت مخالف (بخشندگی نقطهٔ مقابل خسیسی است)
نقطهٔ نظر: نگاه

نقطه‌بازی / noqtebāzi: اسم. نوعی بازی میان دو یا چند نفر که نخست صفحه‌ای را در فاصله‌های معین نقطه‌چین می‌کنند، سپس هر بازیکن بنوبت فقط دو نقطهٔ مجاور را به یکدیگر متصل می‌کند. در صورتی که این اتصال موجب ایجاد مربعی شود او حق دارد دوباره دو نقطه را به یکدیگر متصل کند. کسی که مربعه‌ای بیشتری به‌دست آورد برنده است

نقطه‌بند / noqteband: اسم. نقطه ویرگول
نقطه‌چین / noqtečîn: اسم. خط یا نقشی به‌صورت نقطه‌های متوالی
نقطه‌گذاری / noqtegozāri: اسم. عمل یا

نمایش داده شده است؛ تصویر کننده کاری شده بر یک صفحه، به‌صورتی که زمینه فرورفته و تصویر برجسته دیده می‌شود

نقش‌پذیری / naqšpāziri: اسم. ویژگی یا توانایی پذیرفتن نقش یا نقشهای معین. به همین قیاس: نقش‌پذیر
نقشدار / naqšdār: صفت. دارای نقش، بویژه نقشهای هندسی (پارچه‌نقشدار)

نقشمایه / naqšmāye: اسم. عنصر معمولاً نمایان و تکرار شونده‌ای در زمینه یا مایهٔ اثر هنری
نقش‌ونگار / naqš-o-negar: اسم. آرایش یک سطح به‌صورت تصویرهای متعدد و معمولاً گوناگون (پارچه پر نقش‌ونگار، نقش‌ونگار دیوار)

نقشه / naqše: اسم. ۱. طرح یا برنامه‌ای ذهنی برای دستیابی به هدفی معین (برای به‌دست آوردن سهم شریکش نقشه می‌کشید) ۲. نمایش خطی: الف) منظرهٔ افقی یا عمودی یک بنا (نقشهٔ ساختمان ب) آنچه باید ساخته یا تولید شود (نقشهٔ قالی، نقشهٔ خیال ج) یک منطقه، کشور، قاره یا کرهٔ زمین د) صورتهای فلکی یا کره‌های آسمانی
برروی صفحه

نقشه‌برداری / naqšebardāri: اسم. عمل یا فرایند ثبت ویژگیهای یک منطقه (مانند فاصله، پستی و بلندی، رود، شهر، راه) برای تهیهٔ نقشه. به همین قیاس: نقشه‌بردار

نقشه‌خوانی / naqšexāni: اسم. ۱. عمل یا فرایند دریافت آگاههای ثبت شده بر روی نقشه ۲. عمل یا فرایند خواندن (یا گفتن) نام رنگها از روی نقشهٔ قالی برای بافندگان (مانند سه لاک، دو آبی، یک سبز، ...)

نقشه‌کشی / naqškeši: اسم. عمل یا فرایند ترسیم نقشه. به همین قیاس: نقشه‌کش

نقص / naqs: اسم. ۱. نواقص: اسم. ۱. کمبود (کتاب چند صفحه نقص داشت) ۲. نارسایی (مطلب نقص دارد، باید تکمیل شود) ۳. عیب (این کار نقص دارد، نمی‌شود دست مشتری داد)
□ نقص عضو: نبودن یا نارسا بودن برخی اندامهای بدن

نقص فنی: عیب یا نارسایی که در ساختمان دستگاهی پدید می‌آید

نقصان / noqsān: اسم. ۱. وضع یا کیفیت ناقص بودن؛ کمبود (نقصان آب سدخانه‌ای از کاهش بارندگی است)

نقض / naqz: اسم. عمل یا فرایند سرپیچی کردن (نقض کردن عهد، نقض کردن قانون)

نقطه / noqte: اسم. نقاط: اسم. ۱. محل برخورد دو خط ۲. مکان؛ محل؛ جا (به نقطهٔ نامعلومی فرستاده شد) ۳. بخش معین یا محدودی از یک سطح، فضا یا محوطه (در دو نقطهٔ فرش پارگی وجود داشت) ۴. آغاز مرحله‌ای در تکوین یک فرایند (نقطهٔ انجماد، نقطهٔ جوش) ۵. نشانه‌ای به‌شکل

نقیضه / naqize / : اسم. سخنی که دارای معنی یا نتیجه متناقض است

نکات / nokāt, nekāt / : جمع نکته

نکاح / nekāh / : اسم. [ادبی] زناشویی (عقد نکاح)

نکاستن / nakāstan / : کاستن

نکاشتن / nakāštan / : کاشتن

نکاویدن / nakāvidan / : کاویدن

نکبت / nekbat / : اسم. ۱. بینوایی و درماندگی (نکبت از سر تا پای خانه می‌بارد) ۲. [گفتاری] پریشانی و کثیفی ناشی از آن (نکبت همه جا را فراگرفته بود)

نکبت‌آلود / nekbatālud / : صفت. دستخوش نکبت؛ آلوده به نکبت

نکبت‌بار / nekbatbār / : صفت. سرشار از بینوایی و پریشانی
نکبتي / nekbatī / : صفت. [گفتاری] دستخوش نکبت؛ نکبت‌آلود (پیرمرد نکبتي دست از سرم بر نمی‌داشت)

نکپیدن / nakapidan / : کپیدن

نکته / نکته / : اسم. ۱. موضوع معین یا مشخص؛ مضمون (در سخنانش نکته مهمی بود که باید به آن توجه کرد) ۲. سخن پندآموز و سودمند ۳. جمله طنزآمیز یا دارای مفهوم پوشیده

نکته‌گرفتن / نکته‌گرفتن / : عیب و اشکال گرفتن بر سخن کسی
نکته‌سنج / نکته‌سنج / : اسم. دارای استعداد دریافت و شناسایی مضمونهای دقیق و مطرح کردن آن.

به همین قیاس: نکته‌سنجی

نکردن / nakardan / : نکردن

نکره / nakare / : صفت. ۱. اسم نکره، اسم ۲. /ها- [گفتاری] زمخت؛ خشن (صدای نکره)

نکشاندن / nakešāndan / : کشاندن

نکشتن / nakoštan / : کشتن

نکشیدن / nakešidan / : کشیدن

نکندن / nakandan / : کندن

نکو / neku / : یان / : صفت. [مخفف] نیکو

نکوباندن / nakubāndan / : کوباندن

نکوبیدن / nakubidan / : کوبیدن

نکوجاندن / nakučāndan / : کوجاندن

نکوجیدن / nakučidan / : کوجیدن

نکوداشت / nekudāšt / : اسم. مراسمی که برای معرفی شخصیتی و قدردانی از کارهایش، معمولاً با حضور او برپا می‌شود

نکوشیدن / nakušidan / : کوشیدن

نکول / nekul / : اسم. خودداری، بویژه از پرداخت پول برات یا حواله

نکول شدن برات / نکول شدن برات / : پرداخت نشدن پول آن. به همین قیاس: نکول کردن برات

فرایند قرار دادن نشانه‌های قراردادی (مانند نقطه، دو نقطه، علامت سؤال، ...) در یک نوشته، برای روشن تر کردن معنی و جدا کردن واحدهای آن از یکدیگر

نقطه نظر / noqtenazar / : ها- : ات / : اسم. دیدگاه

نقطه ویرگول / noqtevirgul / : ها- : اسم. نشانه‌ای در نقطه گذاری به صورت «:» برای جدا کردن دو جمله‌ای که دومی مکمل اولی باشد؛ نقطه بند

نقل / naql / : اسم. ۱. عمل یا فرایند انتقال دادن (نقل کردن) ۲. /ها- [گفتاری] حکایت؛ داستان (نقل عجیبی است)

نقل قول / نقل قول / : عمل یا فرایند باز گفتن یا نوشتن سخنی از دیگری (از صادق هدایت نقل قول می‌کنند که می‌گفت: «تاریخ ایران از پیشدادیان تا پسدادیان همه‌اش همین است»)

نقل کردن / نقل کردن / : ۱. از جایی به جایی بردن ۲. بازگو کردن یا در میان نوشته دیگری نوشتن (شعر، نوشته یا سخنی را نقل کردن) ۳. ترجمه کردن (از فارسی به انگلیسی نقل کردن) ۴. حکایت کردن (برادرم از سفرش به ژاپن چیزهای عجیبی نقل می‌کرد)

نقل مکان کردن / نقل مکان کردن / : جابجا شدن یا جابجا کردن؛ تغییر دادن جای چیزی (نقل مکان کردیم و رفتم دو خیابان بالاتر)

نقل / noql / : ها- : اسم. نوعی شیرینی به شکل دانه‌های سفید کوچک که از شیرۀ شکر، ادویه، مواد معطر و گاهی خلال بادام یا پسته می‌سازند

نقل محافل / نقل محافل / : [کنایی] آنچه در همه جا مورد بحث و گفتگوست (این روزها عروسی اکبرقا نقل محافل شده است)

نقل و انتقال / naql-o-enteqāl / : ها- : اسم. جابجایی (نقل و انتقال فرهنگیان در سه ماهه تابستان انجام می‌شود)

نقل و نبات / noql-o-nabāt / : اسم. [کنایی] شیرینیهای گوناگون (مانند نقل، آب نبات، تافی، شیرینی، ...) (خیال کردی اینجا دارند نقل و نبات خیرات می‌کنند؟)

نقلی / naqli / : صفت. نقل شونده؛ منتقل شونده (ماضی نقلی)

نقلی / noqli / : صفت. [گفتاری] کوچک و جمع و جور (خانه نقلی)

نقلیه / naqliyye / : صفت. مربوط به حمل و نقل (وسیله نقلیه)

نق - نقو / neqnequ / : ها- : صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به نق زدن (من کارگو نق-نقو لازم ندارم)

نقوش / nūquš, noquš / : جمع نقش (نقوش نق و نقو / neq(q)ū-nuq / : اسم. [تعریض] اعتراض؛ شکوه؛ شکایت

نقیصه / naqise / : ها- : نقایص؛ نواقص / : اسم. نقص (در صورت بروز نقیصه به کارخانه عودت داده شود)

نقیض / naqiz / : صفت. ناسازگار؛ متناقض؛ بهرم زنده یا باطل کننده چیزی

۲. /-ها/ اسبابی برای کشیدن (دود کردن) شیرۀ تریاک، به شکل لوله‌ای بلند با حقه‌ای شبیه سر آبیاش

– نگاری^۱: پیواز. ۱. نوشتن (روزنامه‌نگاری) ۲. نقش کردن: تصویر کردن (سنگ‌نگاری)

نگاشتن / negāstan / مصدر. متعدی. [ادبی] // نگاشستی: می‌نگاری؛ پنگار // ۱. نوشتن (نگاشتن کتاب) ۲. تصویر کردن: نقش کردن (تصویر زنی را بر دیوار نگاشته بودند). به همین قیاس: نگاشتنی

■ صفت فاعلی: نگارنده / صفت مفعولی: نگاشته / مصدر منفی: ننگاشتن

نگاه / negāh / –ها / اسم. ۱. عمل نگرستن (نگاه مهرآمیز، نگاه خشمگین) ۲. چشم (نگاهش را به من دوخته بود) ۳. حرکت سریع چشم (تنه‌ایک نگاه او را دیدم)

□ نگاه خریداری: نگاه ناشی از علاقه (نگاه خریداری به کفشها انداخت)

نگاه هیز: نگاه ناشی از تمایل جنسی و چشم‌چرانی (از نگاه هیزش مورمور شد)

□ نگاه انداختن: برای مدت کوتاهی نگاه کردن (نگاهی به این روزنامه بینداز)

نگاه چپ کردن: از سر دشمنی یا غرض نگاه کردن (اگر کسی به تو نگاه چپ بکند شکم را سفره می‌کنم)

نگاه داشتن □ نگه‌داشتن

نگاه کردن: ۱. چشم خود را متوجه کردن: نگرستن (توی چشم من نگاه کن) ۲. بررسی یا رسیدگی کردن (دکتر زخمش را نگاه کرد) ۳. تماشا کردن (دارد تلویزیون نگاه می‌کند) ۴. ارزیابی یا داوری کردن (نگاه کردم، دیدم بد هم نمی‌گوید)

نگاه کسی افتادن: به‌طور اتفاقی دیدن یا متوجه شدن (نگاهش افتاد به سقف)

نگاه نکردن: [مجازی] اهمیت ندادن (دیگر به دوری و سختی راهش نگاه نکردم و راه افتادم)

نگاه – نگاه کردن: از سر خشم یا حیرت خیره شدن

نگاهبان / negāhbān / □ نگهبان

نگاهبانی / negāhbāni / □ نگهبانی

نگاهدار / negāhdār / □ نگهدار

نگاهداری / negāhdāri / □ نگهداری

نگاییدن / nagāyidan / □ گاییدن

نگداختن / nagodāxtan / □ گذاختن

نگذاشتن / nagozāstan / □ گذاشتن

نگذراندن / nagozarāndan / □ گذراندن

نگذشتن / nagozāstan / □ گذاشتن

– نگر / negār / پیواز. بیننده: نگرنده (آهنگر، دورنگر)

نگران / negārān / صفت. ۱. دارای ناراحتی ذهنی یا ترس به‌خاطر احتمال رویدادی؛ دلوپس (دنیا‌نگران جنگ هسته‌ای بود) ۲. دارای نگرانی (نگران نباش فردا می‌آیم)

نکولی / nekuli / صفت. ۱. مربوط به نکول ۲. نکول شده (برانه‌ای نکولی)

نک‌ونال / nek(k)-o-nāl / –ها / اسم. [گفتاری] گله و شکایت همراه با آه و ناله (درویز دخترمان آمده بود، از دست شوهرش نک‌ونال می‌کرد)

نکوهش / nekuheš / –ها / اسم. [ادبی] ۱. سرزنش ۲. بدگوی

نکوهیدن / nekuhidan / مصدر. متعدی. [ادبی] // نکوهیدی: می‌نکوهی؛ نکوهش کن // نکوهش کردن. به همین قیاس: نکوهیدنی

■ صفت فاعلی: نکوهنده / صفت مفعولی: نکوهیده

نکوهیده / nekuhide / صفت. [ادبی] درخور سرزنش؛ ناشایست؛ ناپسند (رفتار نکوهیده)

نکھت / nekhat / اسم. [ادبی] ۱. بوی نفَس ۲. بوی خوش

نگاتیف / negâtif / □ نگاتیو

نگاتیو^۱ / negâtiv / اسم. تصویری بر روی فیلم یا کاغذ که در آن بخشهای شفاف یا روشن نماینده بخشهای تیره و بخشهای کدر یا تیره نماینده بخشهای روشن موضوع تصویر است: نگاتیف [گفتاری]

نگاتیو^۲: صفت. ۱. /-ها/ منفی ۲. دارای نقاط تاریک و روشنی برعکس تصویر واقعی * نگاتیف [گفتاری]

نگار^۱ / negār / اسم. ۱. [ادبی] نقش؛ تصویر؛ نقاشی ۲. [ادبی] معشوقه؛ یار ۳. اثری که جریان آب بر دیواره‌های رودخانه یا نهر گذاشته است؛ داغ آب

– نگار^۲: پیواز. ۱. نویسنده (خبرنگار، روزنامه‌نگار) ۲. نقاش (چهره‌نگار)

نگارخانه / negārkhāne / –ها / اسم. ۱. کارگاه نقاشی ۲. موزه یا نمایشگاه نقاشی

نگارستان / negārestān / –ها / اسم. [قدیمی] نگارخانه

نگارش / negāreš / اسم. ۱. عمل یا فرایند نوشتن ۲. نویسندگی


نگارشات / negārešāt / اسم. مجموعه‌ای از نوشته‌ها (تاریخ مشروطه یکی دیگر از نگارشات اوست)

نگارگر / negārgar / –ها؛ –ان / اسم. ۱. نقاش مینیاتور؛ مینیاتورپست ۲. نقاش

نگارگری / negārgāri / –ها / اسم. ۱. نقاشی مینیاتور؛ مینیاتور ۲. نقاشی

نگارنده / negārānde / –ها؛ –گان / اسم. نویسنده (نگارنده مقاله مدعی است رشد جمعیت در شهرها ۱۰٪ است)

نگاری^۱ / negāri / اسم. ۱. بخش دوم معدۀ نشوآورکنندگان که در آن غذا تا حدی گوارش می‌یابد و از آنجا دوباره برای نشوآور به دهان جانور برمی‌گردد

نگوزیدن / naguzidan / **نگوزیدن**  **نگون** / negun / **صفت:** [ادبی] وارونه
نگونبخت / negunbaxt / **صفت:** [ادبی] بدبخت
 بخت برگشته
نگونسار ^۱ / negunsār / **صفت:** اسم. گیاه زینتی علفی
 پایا از تیره پامچالیان، دارای ساقه زیرزمینی غده‌ای،
 پهنکهای به شکل قلب با لکه‌های سفید و دمبرگ دراز،
 گل‌های واژگون کوچک نامنظم به رنگ سفید، صورتی یا
 بنفش با دملگهای دراز و خمیده و میوه پوشینه با
 دانه‌های فراوان: بخور مریم؛ سیگل‌لین؛ سیکلمه
نگونسار ^۲ / **صفت:** ۱. دارای سر آویخته به پایین ۲. دارای
 حالت عمودی وارونه
نگه / negah / **صفت:** [مخفف] نگاه
نگهبان / negahbān / **صفت:** ۱. آنکه پاسبانی یا
 مراقبت کسی، چیزی یا جایی را برعهده دارد: نگاهبان
نگهبانی / negahbāni / **صفت:** ۱. عمل یا شغل
 نگهبان ۲. مراقبت یا پاسبانی * **نگاهبانی**
نگهدار / negahdār / **صفت:** ۱. پیواژه. [گفتاری] نگهدارنده
 (جانگه‌دار)؛ **نگاهدار**
نگهداری / negahdāri / **صفت:** ۱. عمل یا فرایند
 نگهداشتن (نگهداری پول در خانه کار درستی نیست)
 ۲. پرستاری و مراقبت (نگهداری بچه‌ها) ۳. حفظ و تعمیر
 چیزی (مانند ساختمان، خودرو، یخچال، ...) به صورتی
 که همچنان قادر به برآوردن نیاز مورد نظر باشد
 (هزینه نگهداری به عهده صاحب ملک است) * **نگاهداری**
نگهداشتن / negahdāstan / **صفت:** مصدر. متعدی.
 // نگهداشتی؛ نگه‌می‌داری؛ نگهدار // ۱. ذخیره کردن
 (برای بعد نگهداشتن) ۲. متوقف کردن؛ از رفتن بازداشتن
 (ماشین را نگهدار، مهمان را برای شام نگهدار) ۳. در مکان، وضع
 یا حالت معین باقی گذاشتن (سرپا نگهداشتن، ساکت
 نگهداشتن) ۴. اداره یا سرپرستی کردن (زن و بچه نگهداشتن،
 مملکت نگهداشتن) ۵. حفظ، دفاع یا مراقبت کردن (از افت و
 بلا نگهداشتن) ۶. رسیدگی کردن (بلغ را نگهداشتن)
 ۷. اهمیت دادن؛ ارزش و اعتبار قایل شدن (قول خود را
 نگهداشتن، حرمت کسی را نگهداشتن) ۸. پنهان کردن (راز کسی
 را نگهداشتن) * **نگاه داشتن** به همین قیاس: نگهداشتنی
 ■ **صفت فاعلی:** نگهدارنده / **صفت منفعلی:** نگهداشته /
 مصدر منفی: نگه نداشتن
نگیراندن / nagirāndan / **صفت:** میرواندن
نگین / negin / **صفت:** اسم. سنگ زینتی که بر روی
 انگشتری (یا زیورهای دیگر، مانند گوشواره یا
 گردن‌بند) کار می‌گذارد
نلاسدیدن / nalāsidan / **صفت:** لاسیدن
نلافیدن / nalāfidan / **صفت:** لافیدن

نگرانی / negarāni / **صفت:** ۱. ناراحتی آزاردهنده
 ذهنی به خاطر احتمال وقوع تهدید، خطر یا وضعی
 ناخوشایند (نگرانی از جنگ، نگرانی از ورشکستگی) ۲. توجه یا
 علاقه همراه با ترس (نگرانی به خاطر بچه‌ها)
 ۳. [روانشناسی] احساس ترس و دلهره فراگیر اغلب
 همراه با عارضه‌های جسمی (مانند عرق کردن، تپش قلب
 و تنش) بر اثر تردید درباره واقعیت و چگونگی وقوع
 تهدید، خطر و توانایی شخص برای رویارویی با آن
نگرداندن / nagardāndan / **صفت:** گرداندن
نگردیدن / nagardidan / **صفت:** گردیدن
نگرش / negareš / **صفت:** ۱. عمل یا فرایند نگرستن
 ۲. شیوه ارزیابی ذهنی؛ ایستار ۳. دآوری غریزی و عاطفی
نگرفتن / nagereftan / **صفت:** گرفتن
نگرویدن / nageravidan / **صفت:** گرویدن
نگره / negare / **صفت:** ۱. اسم. نظریه
نگری / negari / **صفت:** ۱. پیواژه. نگرستن؛ دیدن؛ در نظر
 گرفتن (آینده‌نگری)
نگریاندن / nageryāndan / **صفت:** گریاندن
نگریختن / nagorixtan / **صفت:** گریختن
نگریستن / nageristan / **صفت:** گریستن
نگریستن / negaristan / **صفت:** مصدر. متعدی. [ادبی]
 // نگرستی؛ می‌نگری؛ پنگر (پنگر) // ۱. برای دیدن
 چیزی نیروی بینایی خود را به کار انداختن (به آسمان
 نگرستن) ۲. رسیدگی یا توجه کردن؛ نگاه کردن (به آینده
 کار نگرستن) ۳. به همین قیاس: نگرستی
 ■ **صفت فاعلی:** نگونده / **صفت منفعلی:** نگریسته / **صفت منفی:**
 ننگریستن
نگزاردن / nagozārdan / **صفت:** گزاردن
نگزیدن / nagazidan / **صفت:** گزیدن
نگزیدن / nagozidan / **صفت:** گزیدن
نگستراندن / nagostarāndan / **صفت:** گستراندن
نگستردن / nagostardan / **صفت:** گستردن
نگسستن / nagosastan / **صفت:** گسستن
نگشتن / nagaštan / **صفت:** گشتن
نگشودن / nagûšudan, nagošudan / **صفت:** گشودن
نگفتن / nagoftan / **صفت:** گفتن
نگماشتن / nagomāštan / **صفت:** گماشتن
نگنجیدن / nagonjidan / **صفت:** گنجیدن
نگنداندن / nagandāndan / **صفت:** گنداندن
نگندیدن / nagandidan / **صفت:** گندیدن
نگو / nagu / **صفت:** [گفتاری] واژه‌ای برای بیان علت،
 عامل یا انگیزه‌ای که بعداً دانسته شده است (نگو
 جیبم سوراخ بوده و کلید از آنجا افتاده، نگو قاتل خود باز پرس بوده.
 نگو باین کار می‌خواسته به من کمک کند)

– یان / : اسم. ۱. پیرو سبک نمادگرایی در هنر ۲. مربوط یا منسوب به نمادگرایی

نمادگرایی / – nomād, – namād, – nemādgerāyi :

اسم. ۱. هنر یا عمل به کار بردن نشانه‌ها، بویژه با گماشتن اشیای دارای معنی نمادی، یا بیان موضوع نامرئی یا نامشهود به وسیله نمایش موضوع مشهود یا محسوس ۲. سبک هنری برای نمایش یا بیان حقیقتها یا حالت‌های مادی، آرمانی، نامشهود یا نامرئی ۳. بهره‌گیری از نشانه‌های قراردادی یا سنتی برای نمایش موجودات آسمانی

نمادی / nomādi, namādi, nemādi : صفت. ۱. دارای کاربرد یا نمایش یک نماد ۲. مربوط به یا شامل نمادها ۳. دارای کیفیت یا ویژگی نمادها (اندیشه نمادی) * نمادین / nomādin, namādin, nemādin : صفت. [ادبی] نمادی

نماز / namāz, – ها / : اسم. آیین دینی برای ستایش خدا و دعا کردن به درگاهش به صورت بیان کردن عبارت‌ها و انجام دادن عمل‌های معین

□ **نماز آیات**: نماز مسلمانان در هنگام ظهور رویدادهای طبیعی نامموم (مانند زمین‌لرزه یا کسوف)

نماز تراویح: نمازی که در شب‌های ماه رمضان می‌خوانند و آن بیست رکعت است

نماز جماعت: نمازی که گروهی نمازگزار با هم و در پشت سر پیش‌نماز می‌خوانند

نماز جمعه: نماز جماعتی که مردم شهر یا روستا در روز جمعه در یک جا می‌خوانند

نماز خفتن ☞ نماز عشا

نماز شکسته: نماز شخص مسافر که به جای چهار رکعت، دو رکعت خوانده می‌شود

نماز عشا: آخرین نماز واجب شبانه‌روزی مسلمانان: نماز خفتن. به همین قیاس: نماز صبح: نماز ظهر:

نماز عصر: نماز مغرب

نماز غُفیله: از نمازهای مستحب مسلمانان که میان نماز مغرب و عشا می‌خوانند

نماز میت: نمازی که برای مسلمان تازه درگذشته، پیش از به خاک سپردنش می‌خوانند

نماز نافله: هر یک از نمازهای مستحب مسلمانان

نماز وحشت: از نمازهای مستحب مسلمانان که شب اول پس از مرگ یک مسلمان به‌خاطر او می‌خوانند

□ **نماز خواندن**: اجرا کردن نماز: نمازگزاردن [ادبی]

نماز خواندن ☞ نماز خواندن

نمازخانه / namāzxāne, – ها / : اسم. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که به نماز خواندن اختصاص یافته است

نمازخوان / namāzxān, – ها / : اسم. آنکه نماز می‌خواند، بویژه کسی که عادت به خواندن نماز دارد

نلرزاندن / nalarzāndan ☞ لرزاندن

نلرزیدن / nalarzidan ☞ لوزیدن

نلغزاندن / nalaqzāndan ☞ لغزاندن

نلغزیدن / nalaqzidan ☞ لغزیدن

نلقیدن / nalaqqidan ☞ لقیدن

نلمباندن / nalombāndan ☞ لمباندن

نلمیدن / nalamidan ☞ لمیدن

نلندیدن / nalondidan ☞ لنندیدن

نلنگیدن / nalangidan ☞ لنگیدن

نلولیدن / nalulidan ☞ لولیدن

نلهیدن / nalehidan ☞ لهیدن

نلیسیدن / nalisidan ☞ لیسیدن

نم / nam : اسم. اثر تری؛ تری اندک؛ رطوبت

□ **نم پس ندادن**: [مجازی] هیچ ندادن، بویژه به‌خاطر خسیس بودن (هرچه اصرار کردم نم پس نداد)

نم دادن: نشت یا تراوش کردن نم (دیوار نم داده بود)

نم داشتن: دارای اثر آب یا تری بودن (هنوز خشک نشده، کمی نم دارد)

نم زدن: اندکی تر کردن (نم‌زد، گذاشتم زیر تشک تا تو بشود)

نم کردن: [مجازی] با چاپلوسی و زبانبازی، فریب دادن و دل به‌دست آوردن

نم کشیدن: بر اثر قرار گرفتن در جای نمناک یا در مجاورت آب، آن را جذب کردن (کت‌ها توی زیرزمین

نم کشیده بود)

نما / nemā, namā, – ها / : اسم. ۱. منظره سطح بیرونی بنا، بویژه سطح جانبی، منظره مشرف به گذرگاه یا آن

جانبی که در ورودی در آن قرار دارد ۲. [ریاضی] توان

نما ۲: پنبه‌آه ۱. مربوط به سطح بیرونی چیزی (نماشویی) ۲. نشان دادن چیزی؛ نمایش دادن چیزی (نماگر)

نما ۳: پیوازه ۱. نشان دهنده؛ نمایش دهنده (جهان‌نما بدن‌نما، قطب‌نما) ۲. دارای شباهت؛ شبیه؛ همانند (دشمن دوست‌نما، مردن‌نما) ۳. [نامتداول] نمو؛ افزایش (نشو و نما)

نمائی / nemā'i, namā'i ☞ نمایی

نمابر / nemābar ☞ دورنگار

نماتودها / nemātodhā : اسم. [جانورشناسی] لوله‌سانان

نماد / nemād, namād, nomād, – ها / : اسم. ۱. مظهر؛ نشانه؛ علامت ۲. شیء، صدا یا عمل دارای اهمیت فرهنگی و توانایی برانگیختن پاسخ یا موجودیت بخشیدن به آن

نمادگان / nemādgān : اسم. نمادها و بیان‌های تمثیلی متعلق به یک مجموعه (نمادگان غزل‌های حافظ، نمادگان شعر نو)

نمادگرا / – nomād, – namādgerā, – ها :

نمازگزار / namāzgozār - ها؛ -ان / : اسم. اجراکننده یا انجام‌دهنده نماز

نماسازی / nemāsāzi - : اسم. عمل یا فرایند ساختن یا آراستن نمای ساختمان (این سنگها در نماسازی کاربرد دارند) / ناماسیدن / namāsīdan - ماسیدن

نماشویی / nemāšuyi - ها؛ -ان / : اسم. شستشوی نمای بیرونی ساختمان. به همین قیاس: نماشو

نماگر / nemāgar - ها؛ -ان / : اسم. صفحه تصویر

نمالیدن / namālīdan - مالدن

نماندن / namāndan - ماندن

نمانویس / nemānevis - ها؛ -ان / : اسم. [فرهنگستان] اندیکاتورنویس

نماهنگ / namāhang - ها؛ -ان / : اسم. قطعه موسیقی که همراه با نمایش تصویرهایی بخش می‌شود

نمایان / nemāyān, namāyān - : صفت. ۱. قابل دیده شدن؛ آشکار؛ پدیدار؛ هویدا (ماه در گوشه افق نمایان بود) ۲. مهم؛ چشمگیر؛ درخور توجه (کار نمایان، پیروزی نمایان) / نمایاندن / nemāyāndan, namāyāndan - : مصدر.

متعدی. // نمایاندی؛ می‌نمایانی؛ بنمایان // ۱. نشان دادن ۲. آشکار یا پدیدار کردن. به همین قیاس: نمایاندنی

■ صفت فاعلی: نمایانده / صفت منفی: نمایانده / مصدر منفی: نمایاندن

نمایش / nemāyeš, namāyeš - : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشان دادن (نمایش بدن لخت) ۲. عملی برای جلب توجه دیگران (خودش را نمایش می‌دهد) ۳. هنر نشان دادن رویدادهای واقعی یا داستانی و معرفی عاملان آنها به یاری بازیگران (هنرپیشه نمایش) ۴. / ها؛ -ات / اجرای نمایشنامه بر روی صحنه، در رادیو یا در تلویزیون (اجرای نمایش)

□ نمایش تراژدی / تراژدی - ۱. به همین قیاس: نمایش کمدی

نمایش تشدید مغناطیسی: [پزشکی] روشی برای تشخیص بیماری از طریق بهره‌گیری از تشدید مغناطیسی هسته و بررسی اثر آن به یاری کامپیوتر: ایم. آر. آی.

نمایش روحوضی: نمایش سنتی معمولاً کمدی همراه با ساز و آواز که در مجلسهای عروسی و مهمانیهای بزرگ اجرا می‌شود

نمایش عروسکی: هریک از شیوه‌های نمایشی که به وسیله عروسکها یا سایه‌ها انجام می‌گیرد، بویژه نمایش خیمه‌شب‌بازی

□ نمایش دادن: نشان دادن

به نمایش گذاشتن: برای تماشا در برابر دیدگان تماشاگران قرار دادن

نمایش‌سرا / nemāyešsarā, namāyeš - ها؛ -ان / : اسم.

[فرهنگستان] تماشاخانه؛ تالار نمایش؛ سالن تأثر نمایشگاه - / nemāyešgāh, namāyeš - ها؛ -ان / : اسم. جایی برای به نمایش گذاشتن فراورده‌های صنعتی یا هنری، معمولاً برای فروش آنها (نمایشگاه اتومبیل، نمایشگاه مبل، نمایشگاه نقاشی)

نمایشگر / nemāyešgar, namāyeš - ان؛ -ان / : اسم. کسی که به کارهای نمایشی می‌پردازد (مانند هنرپیشگی، کارگردانی، اداره تماشاخانه، ...). به همین قیاس: نمایشگری

نمایشنامه / nemāyešnāme, namāyeš - ها؛ -ان / : اسم. نوشته‌ای معمولاً داستانی، که برای نمایش دادن به وسیله هنرپیشگان تنظیم شده است (نمایشنامه هاملت بر روی صحنه است)

نمایشنامه‌نویس / nemāyešnāmenevis, namāyeš - ها؛ -ان / : اسم. کسی که نوشته‌هایی برای اجرا (نمایش داده‌شدن) به وسیله هنرپیشگان می‌نویسد (شکسپیر نمایشنامه‌نویس نامدار انگلیسی). به همین قیاس: نمایشنامه‌نویسی

نمایشی / nemāyeši, namāyeši - : صفت. مربوط یا منسوب به نمایش (هنرهای نمایشی)

نمایندگی / nemāyandegi, namāyandegi - : اسم.

۱. شغل یا عمل نماینده (نمایندگی کرج را داشت) ۲. وضع یا کیفیت نماینده بودن (به نمایندگی انتخاب شد) ۳. / ها؛ دفتر یا محل کار نماینده (نمایندگی فروش چرخهای خیاطی) نماینده / nemāyande, namāyande - ها؛ -گان / : اسم. ۱. شخصی که از سوی گروهی برای عضویت یا شرکت در یک مجلس، شورا یا هیئت برگزیده می‌شود تا سخنگو یا حافظ منافع آنان باشد (نماینده مجلس، نماینده شورا، نماینده صنف) ۲. آنکه از سوی شخص یا مؤسسه‌ای برای انجام دادن خدماتی به نام آن شخص یا مؤسسه تعیین یا استخدام می‌شود؛ وکیل (نماینده بازرگانی، نماینده سیاسی)

□ نماینده انتقال / کارگزار انتقال، کارگزار

نمایه / nemāye, namāye - ها؛ -ان / : اسم. فهرستی (از آگاهیه‌های کتاب‌شناسی یا مرجعها و مأخذها) که براساس نظام ویژه‌ای (مثلاً الفبایی) مرتب شده است - نمایش / nemāyi, namāyi - پیوازه. نمودن؛ نشان دادن (خودنمایی، درشتمنایی)؛ -نمایی

نمبند / namband - ها؛ -ان / : اسم. ماده یا فراورده‌ای برای پیشگیری از نفوذ رطوبت

نمبندی / nambandi - : اسم. عمل یا فن عایق کردن محیطی در برابر نفوذ رطوبت

نمچینی / namčini - : اسم. خاصیتی در برخی مواد که موجب جذب بخار آب موجود در هوا می‌شود و به حالت محلول درمی‌آید

نمک / namak / : اسم. ۱. ترکیب بلوری کلرور سدیم، دارای رنگ سفید و مزه شور، که بفراوانی در طبیعت یافت می‌شود و برای بهتر کردن طعم غذا به کار می‌رود: نمک طعام ۲. /-ها/ [شیمی] هریک از مواد حاصل از واکنش میان اسیدها و بازها، یا ترکیب فلزی با بنیان مثبت با یک نافلز دارای بنیان منفی ۳. ویژگی یا کیفیت خوشایند، بویژه در یک شخص، که موجب جلب توجه و علاقه دیگران می‌شود

□ نمک اسیدی: نمک دارای هیدروژن قابل جانشین شدن به وسیله فلز (مانند پیکربنات سدیم)

نمک حمام: نمکی که اثر تحریک‌کننده بر روی پوست دارد
نمک سنگ: نمک طعام که به صورت تکه سنگ یا قطعه‌های بزرگ و کوچک از معدن استخراج می‌شود
نمک طعام ۱ نمک-۱

نمک فزیک: نمک آهن سه ظرفیتی

نمک قلیا: کربنات سدیم ۱ نمک-۱ کربنات

نمک قلیایی: ترکیبی از یک باز و یک اسید، که در آن همه هیدروکسیدهای باز جانشین بنیان یک اسید نمی‌شود
نمک لحیم‌کاری: محلول کلرید روی که از اثر اسید کلریدریک بر فلز روی به دست می‌آید و در لحیم‌کاری کاربرد دارد

□ نمک بر / به زخم کسی پاشیدن: [کنایی] بر رنج او افزودن (نخواستن نمک به زخمش بپاشم)

نمک پاشیدن: پاشیدن نمک به روی چیزی به وسیله نمک‌پاش

نمک خوردن و نمکدان را شکستن: [کنایی] ناسپاسی کردن نمک داشتن: [مجازی] خوشایند و دلچسب بودن

نمک ریختن: [تعریض] شوخی بی‌مزه کردن (تو را به خدا این قدر نمک نریز)

نمک زدن: ماده خوراکی را با نمک آغشته کردن (نمک‌بزی خوشمزه می‌شود)

نمکاهی / namkāhi / : اسم. کاهش رطوبت خاک بر اثر

تبخیر و تعریق گیاهان

نمک‌بحرام / namakbeharām / ، -ها / : صفت. [گفتاری] ناسپاس؛ نمک‌شناس

نمکپاش / namakpāsh / ، -ها / : اسم. ظرف کوچک معمولاً استوانه‌ای و دارای در سوراخدار برای ریختن نمک بر روی غذاها (در سر سفره)

نمک‌پرورده / namakparvarde / : اسم. کسی که برای مدتی از نیکی و مهربانی، مهمان‌نوازی یا کمک مالی دیگری برخوردار شده است

نمکخواه / namakxāh / ۱ نمک-دوست

نمکدان / namakdān / ، -ها / : اسم. ظرفی برای نگهداری نمک و به کار بردن آن در آشپزخانه یا در سر سفره

نمد / namad / ، -ها / : اسم. ۱. فراورده‌ای پارچه‌مانند و ضخیم که از آب زدن، کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک به دست می‌آید و از جمله به عنوان زیرانداز یا تهیه کلاه و روجامه محلی کاربرد دارد ۲. پارچه‌های مشابه که از الیاف مصنوعی و در کارخانه ساخته می‌شود

□ **نمدی آفتاب‌کردن**: [مجازی] فرصت و فراغت به دست آوردن و استراحتی کردن

از این **نمد کلاهی** رسیدن: [مجازی] از درآمد و حاصل فعالیت‌های سهمی بردن (خواست باشد به ما هم از این نمد کلاهی برسد)

نمدار / namdār / ۱ نمک-زیرفون

نمدار ۲: صفت. [گفتاری] نمناک (پارچه نمدار)

نمدزین / namadzin / ، -ها / : اسم. نمدی که در زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند

نمدمال / namadmāl / ، -ها / -ان / : اسم. کسی که کارش ساختن نمد است. به همین قیاس: **نمدمالی**

نمدی / namadi / ، -ها / : صفت. ۱. از جنس نمد (کلاه نمدی) ۲. شبیه نمد (موکت نمدی)

نمرات / nomarāt / : جمع ۱ نمک-نمره

نمراتور / nomerātor / ، -ها / : اسم. ۱. دستگاهی که وقتی زنگ اخبار یا تلفن سانترال به صدا درآید، شماره مربوط به آن زنگ یا تلفن را برای تماس گرفتن نشان می‌دهد ۲. شماره زن

نمردن / namordan / ۱ نمک-مردن

نمرویان / namruyān / ۱ نمک-مژکداران

نمره / nomre / ، -ها / : نمرات / : اسم. ۱. شماره (نمره ماشین، نمره عینک) ۲. عددی که نشان‌دهنده میزان معلومات، یادگیری یا کارایی دانش‌آموز و دانشجویست؛ نمره درسی (نمره امتحان همیشه ۲۰ بود و نمره ریاضیاتش کمتر از ۵)

□ **نمره تک**: نمره کمتر از ۱۰

□ **نمره آوردن**: نمره لازم را به دست آوردن (در هنر نمره نیاورد و تجدیدی شد)

نمره دادن: ۱. تعیین کردن نمره درسی (نمره همه بچه‌ها را دادم) ۲. [مجازی] دادن نمره بیش از میزان شایستگی، برای کمک به دانش‌آموز یا دانشجو (فشار آوردند که به او نمره بدهم). به همین قیاس: **نمره گرفتن**

نمیس / nems / ، -ها / : اسم. نام چند گونه مختلف از پستانداران کوچک گوشتخوار تیره زباد، کمابیش شبیه گربه، که از مارها، تخم پرندگان و جوندگان کوچک تغذیه می‌کنند و براحتی دست‌آموز می‌شوند

نم‌سنج / namsanj / ، -ها / : اسم. اسباب اندازه‌گیری میزان رطوبت نسبی هوا؛ رطوبت‌سنج

نمط / namat / ، -ها / : اسم. [ادبی] روش (گر تو قرآن بدین نمط خوانی / بیری رونق مسلمانی)

یا جالب توجه (اینجا نمود ندارد، باید بگذاری زیر نورافکن)
نمودار^۱ /nemudār-ها- /: اسم. ۱. طرح خطی که بیشتر
 توصیف‌کننده است تا نمایش‌دهنده، بویژه ترسیمیه که
 ترتیبها و رابطه‌ها را بیان می‌کند و معمولاً در کارهای
 ریاضی و علمی کاربرد دارد (نمودار خانواده‌ها بر حسب
 تعداد افراد) ۲. شاخص

نمودار ۲: صفت. ۱. نشان دهنده؛ نمایش دهنده؛ معرفی کننده
(این عمل نمودار بزدی است) ۲. آشکار؛ نمایان
نمودن / *nemudan, nomudan* / مصدر. متعدی. لازم.
[ادبی] // نمودی؛ می‌نمایی؛ پشما □ // متعدی. ۱. نشان
دادن (راه نمودن) □ لازم. ۲. کردن (تلاش نمودن، سعی
نمودن). به همین قیاس: نمودنی
■ صفت فاعلی: نماینده / صفت مفعولی: نموده / مصدر متنی:
نمودن

□ **نوشدن**: نوسازی شدن (دستی به سروریش بکشی خانه نو می شود)

نوگردن: چیزی تو را جانشین کهنه آن کردن (کنش و لباس را نو کرده بود)

نو: ۱. پیشوا. ۲. دارای تازگی (نوبهار). ۳. تازه پدید آمده (نوبیناد)

نوا / navā - ها / : اسم. ۱. [موسیقی] از دستگاههای هفتگانه موسیقی سنتی ایران ۲. [ادبی] صدای آهنگین؛ نغمه (نوا موسیقی، ساز و نوا) ۳. [ادبی] نیازمندیهای زندگی (به نواپی رسیدن، بینوا شدن)

□ **به نواپی رسیدن**: دارای درآمد و وسیله گذران زندگی شدن (با دختر بولداری ازدواج کرد و به نواپی رسید)

نواب / novvab - : جمع / **نایب**

نوابغ / navābeq - : جمع / **نابغه**

نواحی / navāhi - : جمع / **ناحیه**

نواخت / navāxt - : اسم. ۱. شکل، حالت یا کیفیت معین (یکنواخت) ۲. -ها / [موسیقی] ضرب **ضرب ۶**

نواختن / -axtar, -nowaxtar - ها؛ -ان / : اسم. هریک از ستارگانی که ناگهان نورشان بسیار زیاد می شود و پس از آن در طول چند ماه به حالت کم نوری پیشین باز می گردند

نواختن / navāxtan - : مصدر. متعدی. [ادبی] // نواختن؛ می نوازی؛ پیواز // ۱. به صدا درآوردن ساز (نی نواختن، ساز نواختن) ۲. نوازش کردن؛ مهربانی کردن (او را نواخت و در کنار خود نشاند) ۳. ضربه زدن (مشتی چند بر سر و رویش نواخت) ۴. به همین قیاس: نواختنی

■ **صفت فاعلی**: نوازنده / **صفت مفعولی**: نواخته / **مصدر منفی**:

نواختن

نواذر / navāder - : اسم. افراد بسی همانند یا کم همانند (فردوسی از نواذر روزگار بود)

نواده / navāde - ها؛ -گان / : اسم. ۱. نوه ۲. نبیره

نوار / navār - ها / : اسم. ۱. رشته باریک، مسطح و معمولاً خمیدگی از یک جسم: الف) رشته ای از پارچه برای آرایش مو یا جامه، یا بسته بندی زیستی؛ روبان ب) رشته ای از پارچه نرم معمولاً ضلعوفنی شده برای بستن زخم یا شکستگی؛ باند؛ نوار زخم بندی؛ تنزیب ج) رشته باریک معمولاً پلاستیکی و مغناطیسی شده برای ضبط صدا یا تصویر تلویزیونی (نوار ضبط صوت، نوار ویدئو) د) رشته کاغذی که بر روی آن اطلاعاتی معمولاً به صورت نمودار ضبط می شود (نوار قلب، نوار مغز) ۲. سطح یا ناحیه باریکی معمولاً در کناره یا گرداگرد یک محوطه (نوار مرزی، نوار ساحلی)

□ **نوار بهداشتی**: قطعه ای معمولاً چندلا از یک ماده جذب کننده (مانند پنبه یا تریزب) برای جذب ترشحات قاعدگی زنان

ننازیدن / nanāzidan - **نازیدن**

ننالیدن / nanālidan - **نالیدن**

ننامیدن / nanāmidan - **نامیدن**

ننر / nonor - ها / : صفت. ۱. نافرمان و زیاده خواه بر اثر مهربانی و مدارای ناروای دیگران ۲. لوس

ننشاندن / nanešāndan - **نشاندن**

ننشستن / nanešastan - **نشستن**

نگ / nang - ها / : اسم. شرمساری، سرافکندگی و بی حرمتی ناشی از رفتار یا وضعی ناروا

نگاشتن / naneğāstan - **نگاشتن**

نگ آور / nangāvar - **نگین**

نگبار / nangbār - **نگین**

نگریستن / naneğaristan - **نگریستن**

نگین / nangin - : صفت. موجب شرمساری، سرافکندگی و بی حرمتی (عمل نگین، رفتار نگین)؛ **نگ آور**؛ **نگبار**

ننمایاندن / nanemāyāndan - **نمایاندن**

ننمودن / nanemudan - **نمودن**

ننو / nanu - ها / : اسم. بستر یا جای خوابی معمولاً از جنس پارچه یا بافته های دیگر که آن را با ریسمن از دوسو می آویزند

ننواختن / nanavāxtan - **نواختن**

ننوردیدن / nanavardidan - **نوردیدن**

ننوشاندن / nanušāndan - **نوشاندن**

ننوشتن / nanevēstan - **نوشتن**

ننوشیدن / nanušidan - **نوشیدن**

ننه / nane - ها / : اسم. [گفتاری] مادر

ننهان / nanahādan, nanehādan - **نهان**

ننهفتن / nanehoftan, nanahoftan, nanohoftan - **نهفتن**

ننه قمر / naneqamar - ها / : اسم. [کنایی] زن عامی مبتذل (این را دیگر نه قمری می داند)

ننه مرده / nanemorde - ها / : صفت. [گفتاری، مجازی] بینوا؛ بیچاره (آن ننه مرده که تقصیری نداشت)

ننه من غریب / nanemanqaribam - : اسم. [تعریض]

اظهار عجز، درماندگی و بینوایی دروغین

□ **ننهنم غریبم در آوردن**: خود را عاجز، درمانده و بینوا نشان دادن (مستم یک نهنم غریبی در آورده که همه به گریه افتادند)

نو / now, no - ها / : صفت. ۱. ساخته، آماده یا شناخته شده در فاصله زمانی نزدیک؛ تازه؛ جدید (خانه نو، لباس نو، چهره نو) ۲. بی سابقه و فاقد مشابه در گذشته؛ تازه؛ جدید (سبک نو، آرایش نو) ۳. فاقد فرسودگی ناشی از کاربرد؛ تازه (قالی هنوز نواست)

□ **از نو**: دوباره (از نو بخوان)

نوار تصویری: نوار مغناطیسی شده برای ضبط تصویر
نوار چسب: نواری نازک از یک ماده خمید (از جنس سلولز، پارچه، کاغذ یا پلاستیک)، که یک طرف آن چسبناک است و برای زخم‌بندی، بسته‌بندی، چسباندن یا پوشاندن به کار می‌رود

نوار خام: نوار صوتی یا تصویری که بر روی آن چیزی ضبط نشده است

نوار صوتی: نوار مغناطیسی شده برای ضبط صدا
نوار قلب: [پزشکی] نواری که حرکت ماهیچه‌های قلب به صورت علامتهای خطی بر آن ثبت شده است
نوار مرزی: باریکه‌ای از خاک کشور که مرز در آن قرار دارد

نوار مغز: [پزشکی] نواری که فعالیت امواج مغز به صورت علامتهای خطی بر آن ثبت شده است

نوارپوش / navārpuš، -ها: / اسم. [فرهنگستان] کاسیت

نوارپیچی / navārpiči، - اسم. ۱. عمل یا فرایند پیچیدن نوار به گرد چیزی ۲. بستن نقطه آسیب‌دیده بدن به وسیله نوار؛ باندپیچی

نوارواره‌داران / nowārvaredārān، - اسم. بالا رسته‌ای از نورغان با بالهای تکامل یافته، جناغ سینه تیغه‌دار، فاقد دندان و دارای زائده دمی

نواری / navārī، - صفت. به شکل نوار

نواریان / navārīyān، - اسم. رده‌ای از کرمهای انگلی دراز از شاخه کرمهای پهن. دارای بدن سفید پهن و نواری شکل با تعداد زیادی قطعه یا بند کوتاه، بدون دهان و لوله گوارش و معمولاً دارای چند بادکش یا قلاب یا هردو. این کرمها در روده مهره‌داران بسر می‌برند: کرمهای نواری

نواریان بسپاره: زیررده‌ای از کرمهای نواری دارای بدن طویل روبان‌ی شکل و مرکب از قطعه‌های بسیار

نواریان تکپاره: زیررده‌ای از کرمهای نواری با بدن یکپارچه و فاقد تقسیم‌بندی (مانند کرم روده ماهی)

نواز / navāz، - پیوازه. ۱. نوازنده (نی نواز) ۲. نوازش‌کننده (دلنواز، همیان نواز)

نوازش / navāzeš، -ها: / اسم. ۱. رفتار مهرآمیز و دلجویانه (مانند لمس کردن، بوسیدن، در آغوش گرفتن و سخنان مهرآمیز گفتن) (بچه را نوازش کرد و بوسید و در بغل گرفت) ۲. عمل یا فرایند با آرامی و پیاپی لمس کردن (جلد کتاب را نوازش کرد)

نوازشگر / navāzešgar، - صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی نوازش کردن (دست نوازشگر مادر) ۲. موجب احساس نوازش (لبنند نوازشگر، سخن نوازشگر)

نوازندگی / navāzandegi، - اسم. ۱. وضع یا کیفیت نواختن ۲. عمل یا شغل نوازنده

نوازنده / navāzande، -ها: / گان: / اسم. ۱. کسی که به وسیله سازی نغمه‌های موسیقی ایجاد می‌کند ۲. اجراکننده آهنگهای موسیقی

نوافلاتونی / nowāflātūni، - / اسم. مکتب فلسفی که در سده‌های نزدیک به میلاد مسیح از تأثیر فلسفه مشایی و شرقی بر فلسفه افلاطونی در اسکندریه پدید آمد. این مکتب جهان را پرتوی از یک وجود غایی تجزیه‌ناشدنی می‌دانست که روح با پیوستن به آن به وجد و نشاط می‌آید

نواقص / navāqes، - / اسم. ۱. جمع نَقِیصه ۲. جمع نَقص

نواله / navāle، -ها: / اسم. گلوله‌ای از خمیر مواد غذایی (مانند آرد گندم یا جو) که به چهارپایان، بویژه به شتر می‌دهند

نوامبر / novām(b)r، - / اسم. ماه یازدهم سال میلادی، دارای ۳۰ روز، که از ۱۰ آبان آغاز می‌شود

نواموز / nowāmuz، - / اسم. کسی که تازه فرا گرفتن کاری را آغاز کرده است، بویژه کودکی که تازه به دبستان می‌رود

نوامیس / navāmis، - / جمع ناموس

نواخانه / navān-xāne، -ها: / اسم. مؤسسه‌ای برای نگهداری بینوایان؛ گداخانه

نواندیش / -andīš، - / اسم. نواندیش / nowandiš، -ها: / ان: / صفت. دارای اندیشه‌های تازه یا روزآمد (اوانسانی هوشمند و نواندیش بود)

نواوری / -āvari، - / اسم. عمل یا فرایند پدید آوردن چیزهای نو، بویژه روشهای فنی یا کاربردهای صنعتی تازه: ابتکار؛ ابداع (حروفچینی با کامپیوتر یک نوآوری بود که خیلی زود جایش را باز کرد). به همین قیاس: نوآور

نوایین / -āyin، - / صفت. ۱. دارای آرایش تازه ۲. دارای آیین نو

نوتل / noʔel، - / اسم. ۱. کُریسمَس ۲. بابائوتل

نوباوگی / nowbāvegi، - / اسم. ۱. وضع یا کیفیت نوباوه بودن ۲. دوران پس از شیرخوارگی، بویژه (در انسان) از حدود دو تا پنج سالگی

نوباوه / nowbāve، -ها: / گان: / اسم. ۱. کودک تازه پا گرفته (حدود دو تا پنج ساله) ۲. [مجازی] کودک

نوبت / nowbat، no:bat، -ها: / اسم. ۱. زمان یا فرصت واگذار شده به هریک از عضوهای مجموعه‌ای برای انجام کاری یا برخورداری از خدماتی، براساس ترتیبی پشت سر هم یا از پیش تعیین شده (جمع‌ها نوبت نظافت بود. بعد از این آقا نوبت شمامت) ۲. بار؛ دفعه (روزی سه نوبت غذای خوریم و یک نوبت کار می‌کنیم)

نوپرداز / nowpardāz، -ها؛ -ان / : صفت. انجام دهنده کار تازه، بسی سابقه یا دارای روش و شیوه تازه (شاعر نوپرداز)

نوت / not / ㄴㅌ

نوترکیبی / nowtarkibi / : اسم. [زیست شناسی] پیدایش ترکیبهای ژنی جدید در فرزندان در اثر تقاطع کروموزومی، بدون آنکه این ترکیبات در پدر و مادر وجود داشته باشد
نوترون / notron, nûtron، -ها / : اسم. ذره بنیادی خنثا با جرمی برابر پروتون، که در هسته تمام عنصرهای شناخته شده بجز هسته هیدروژن موجود است

نوترینو / notrino, nûtrino، -ها / : اسم. ذره بنیادی دارای بار خنثا که دست کم دارای دو صورت است و جرم آن برابر صفر تصور می شود

نوتیل / notil، -ها / : اسم. جانور نرم تن آبی ابتدایی از زیر راسته نوتیلیا، با صدف مارپیچ

نوتیل کاغذی: جانور نرم تن از زیر راسته هشتاپیان
نوتیلها / notilhā / : اسم. زیر راسته ای از جانوران نرم تن از راسته چهارآبششان، که شامل گونه های بسیار سنگواره و تنها یک جنس زنده است

نوجوان / nowjavān، -ها؛ -ان / : اسم. ۱. شخصی که تازه کودکی را پشت سر نهاده است ۲. شخصی که در مرحله نوجوانی است

نوجوانی / nowjavāni / : اسم. ۱. آغاز دوره جوانی ۲. فاصله سنی ۱۳ تا ۱۷ سالگی در انسان

نوجویی / nowju'i / ㄴㅌ : نوجویی
نوجویی / nowjuyi / : اسم. وضع یا کیفیت علاقه داشتن به یافتن و به دست آوردن چیزهای تازه و بسی سابقه، بویژه پدیده ها، اختراعات و دستاوردهای نو؛ نخواستی؛ تجدد؛ نوجویی. به همین قیاس: نوجو

نوچ / nuč / : صفت [گفتاری] چسبناک به سبب آلودگی به یک مایع شیرین (خریبه خوردم، دستم نوچ شد)

نوجه / nowče, no'če، -ها / : اسم. ۱. شاگرد؛ نوآموز، بویژه در فعالیتهای ورزشی ۲. شفیقه

نوجه / nowhe, no:he، -ها / : اسم. شعری آهنگین که در مراسم سوگواری می خوانند

نوحه خوانی / nowhexāni, no:he- / : اسم. عمل یا فرایند خواندن نوحه. به همین قیاس: نوحه خوان

نوخاسته / nowxāste / : صفت. ۱. / -ها / تازه بالغ (کودک نوخاسته) ۲. دارای فعالیت تازه (کشور نوخاسته)

نود / navad / : اسم. عدد اصلی پس از هشتاد و نه و پیش از نود و یک

نود بعد از نود و بوقی: [تعریض] پس از مدتها؛ با گذشت زمان دراز (بعد از نود و بوقی یک روز هم که آمده ای، می خواهی زود بروی؟)
نود ۱. یکی بیش از هشتاد و نه عدد ۲. نودم

نوبت دادن: وقت معین کردن برای انجام دادن کاری یا عرضه کردن خدماتی (ساعت ۴ فردا نوبت داده اند که بروم دکتر معاينه بکنم). به همین قیاس: نوبت گرفتن

نوبت کسی بودن: حق یا وظیفه او بودن تا کاری را که قرار است انجام دهد یا برایش انجام دهند (نوبت شماست که روی صحنه بروید. نوبت او جلوتر است). به همین قیاس: نوبت کسی شدن
نوبت کسی گذاشتن: سپری شدن وقت معین شده برای او (دیر آمدید نوبت شما گذشت)

نوبت گذاشتن: تعیین کردن نوبت (نوبت گذاشتیم هر شب یکی از ما کشیک بدهد)

نوبت کاری / - / nowbatkāri, no:bat / : اسم. کاری که زمان انجام دادن آن بر حسب ساعتهای روز یا روزهای هفته تغییر می کند

نوبتی / - / nowbati, no:bati / : صفت. دارای نوبت (کار نوبتی، نگهبانی نوبتی)

نوبتی ۲: قید. بر اساس یا از روی نوبت (نوبتی می خوابیدیم. خرید نوبتی بود)

نوبر / nowbar / : اسم. ۱. میوه زودرس ۲. میوه ای که در آغاز فصل خودش به بازار عرضه می شود

نوبر چیزی را آوردن: [تعریض] چیزی تازه یا کمیاب عرضه کردن (چه خبر است؟ مگر نوبرش را آوردی؟)

نوبر کردن: برای نخستین بار خوردن (هنوز امسال پرتقال نوبر نکرده ام)

نوبرانه / nowbarāne / : صفت. دارای وضع یا کیفیت نوبر (خیال نوبرانه)

نوبلیم / nobelyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی رادیو آکتیو، از خانواده آکتینیدها، با عدد اتمی ۱۰۲، که به روش مصنوعی تهیه می شود

نوبنیاد / nowbonyād / : صفت. تازه به وجود آمده یا به کار افتاده (دانشگاه نوبنیاد)

نوبه / nowbe, no:be / : اسم. ۱. ㄴㅌ تب نوبه، تب ۲. / -ها / نوبت

نوبهار / nowbahār, -bahār، -ان / : اسم. آغاز فصل بهار

نوپا / nowpā، -ها / : صفت. ۱. در آغاز توانایی برای راه رفتن (کودک نوپا) ۲. در آغاز پیدایش یا فعالیت (کشور نوپا، تجارتخانه نوپا)

نوپایی / nowpā'i / ㄴㅌ : نوپایی

نوپایی / nowpāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نوپا بودن ۲. فاصله سنی یک تا دوسالگی در انسان * نوپایی

نوپدیدي / nowpadidi / : اسم. ۱. [زیست شناسی] فرضیه پیدایش ویژگیها یا اندامهای تازه در دوران جنینی، از موجودی که قبلاً فاقد آن ویژگیها بوده است

۲. [زمین شناسی] تغییر در ویژگیهای یک کانی بر اثر عاملهای بیرونی

نودم / navadom / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نود

نودمی / navadomi / -ها / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نودم قرار دارد

نودمین / navadomin / صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نودم

نود دولت / nowdowlat / -ان / صفت. [ادبی] نوکیسه

نور / nur / -ها؛ -آنوار / -اسم. ۱. تابشی که موجب دیده شدن اشیاء به وسیله چشم می شود؛ روشنایی (نور روز، نور خورشید) ۲. [فیزیک] تابش الکترومغناطیسی در طول موجهای طیف فروسرخ، مرئی، فرابنفش و پرتوهای ایکس که با سرعت حدود ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه منتشر می شود ۳. میزان درخشندگی یا تابش (این چراغ نور ندارد) ۴. توانایی دیدن (چشم کم نور شده است)

☐ **نور بالا**: نور چراغ وسیله نقلیه که متوجه دورتر می شود
نور پایین: نور چراغ وسیله نقلیه که متوجه پایین و نزدیکتر می شود

نور دیده: [ادبی] ۱. قدرت بینایی ۲. [مجازی] بسیار گرمای نور قطبیده: نوری که بتوان آن را به دو ارتعاش دارای بسامد مساوی در دو سطح عمود بر هم تجزیه کرد

☐ **نور افتادن**: تابیدن نور (نور ماه توی اتاق افتاده بود)

نور انداختن: روشن کردن به وسیله فرستادن پرتوهای نور (با چراغ قوه نور انداخت توی صورت)

نور دادن: در معرض تابش نور قرار دادن؛ تاباندن پرتوهای نور (چقدر باید نور بدهم تا عکس ظاهر شود؟)

نور دیدن: در معرض تابش نور قرار گرفتن (مدتها بود نور آفتاب را ندیده بود)

نور گرفتن: به دست آوردن روشنایی (اتاق از دو پنجره نور می گیرد)

نورابرق / nurābarq / -اسم. فتوالکتریک

نورآدرنالین / nor'adrenālin / -اسم. [فیزیولوژی] هورمونی که همراه آدرنالین در غده فوق کلیوی ساخته می شود؛ تنگ کننده رگها و مؤثر در درمان شوک

نورازبست شناسی / nurāzīstšenāsi / -اسم. شاخه ای از زیست شناسی که اثر انرژی تابشی (از قبیل نور) را بر روی جانداران بررسی می کند

نوراستنی / norāsteni / -اسم. [روان شناسی] اختلال روانی که بویژه با خستگی زیاد، فقدان تحرک، احساس درماندگی و دردهای روان تنی مشخص می شود؛ خستگی عصبی

نوراشیمی / nurāšimi / -اسم. شاخه ای از شیمی که اثرهای انرژی تابشی را در ایجاد و تغییرات شیمیایی بررسی می کند

نورافشان ۱ / nurāfsān / -ها / -اسم. [فرهنگستان] لوستر

نورافشان ۲: صفت. دارای ویژگی یا توانایی نورافشانی
نورافشانی / nurāfsāni / -ها / -اسم. عمل یا فرایند منتشر کردن نور معمولاً زیاد

نورافکن / -'afkan, nurafkan / -ها / -اسم. چراغی معمولاً برقی و پرنور، که شعاعهای نور را در جهت معینی می تاباند

نورالژی / norālzi / -اسم. [پزشکی] درد شدید گهگاهی در مسیر یک یا چند عصب، معمولاً بدون تغییر آشکار در ساختار عصب

نورانی / nurāni / -صفت. درخشان؛ بسیار پرنور؛ سخت روشن (خانه نورانی شده بود)

نورانیت / nurāniyyat / -اسم. وضع یا کیفیت نورانی بودن

نورباران / nurbārān / -صفت. ۱. دارای روشنایی بسیار زیاد (دشت از پرتو ماه نورباران بود) ۲. دارای تابش نور زیاد از جاهای مختلف (شهر را نورباران کردند)

نورپردازی / nurpardāzi / -ها / -اسم. عمل یا فرایند تنظیم و عرضه نور مناسب، بویژه برای صحنه نمایش یا فیلم. به همین قیاس: نورپرداز

نورتاب / nurtāb / -ها / -اسم. [فرهنگستان] آباژور

نورترسی / nurtarsi / ☞ نورهراسی

نورچشمی / nur(e)česmi / -ها / -اسم. ۱. شخص بسیار گرمای (نورچشمی را ببوسید) ۲. [کنایی] شخصی که به خاطر مورد علاقه بودن از مزایا و امکانات ویژه و بیش از دیگران برخوردار می شود (هر شغل نان و آبداری باشد مال نورچشمیهاست)

نورخان / nurxān / -ها / -اسم. [فرهنگستان] پاسیو

نورد ۱ / navard / -ها / -اسم. ۱. استوانه گردنده ای در برخی ماشینها (مانند ماشین چاپ، پارچه بافی، نوردکاری)؛ غلتک ۲. استوانه ای که با آن خمیر را پهن می کنند؛ وردنه

- **نورد** ۲: پیواژه. آنکه می نوردد (درینورد، کوهنورد، هوانورد)

نوردرمانی / nurdarmāni / -اسم. [پزشکی] درمان بیمارها با تابش فرابنفش و فروسرخ (مانند نور آفتاب)

نوردکاری / navardkari / -اسم. عمل یا فرایند شکل دادن به فولاد به وسیله عبور دادن آن از میان نورها (غلطکها)

نوردوست / nurdust / ☞ نورگرا

نوردوستی / nurdusti / ☞ نورگرایی

- **نوردی** / navardi / -پیواژه. نوردیدن (درینوردی، صحرانوردی)

نوردیدن / navardidan / -صدر. متعدی. [ادبی]

// نوردیدی: می نوردی؛ پنورد ۱ // در محیط، منطقه یا مسیری حرکت کردن و از نقطه ای به نقطه دیگر آن رفتن

عصبی را به یاخته عصبی می‌رساند و رشته‌هایی که انگیزه را از یاخته عصبی بیرون می‌برد: نرون
نوره / nure / : اسم. واجبی

نوره‌راسی / nurharāsi / : اسم. ناتوانی برای تحمل نور،
بوژه آذیت شدن از نور شدید: نورتوسی
نوری / nuri / : صفت. مربوط یا منسوب به نور (سال نوری،
الیاف نوری)

نوزا / nowzā / : اسم. نام دو دوره آخر دوران سوم
زمین‌شناسی (دوره‌های میوسن و پلیوسن): نئوژن
نوزاد / nowzād / : اسم. ۱. جاننداری که
بتازگی زاده شده است ۲. فرزند انسان تا چند هفته
پس از تولد

نوزایی / nowzāyi / : اسم. ۱. پیدایش فعالیت یا رونق
دوباره، پس از دوران رکود یا انحطاط ۲. دوره‌ای در تاریخ
اروپا که از سده پانزدهم در ایتالیا آغاز شد و تا سده هفدهم
تقریباً در سراسر اروپا ادامه یافت. این دوره با شکوفایی
ادبیات و هنر و توجه به علم و صنعت همراه بود: رنسانس
نوزده / nuzdah / : اسم. عدد اصلی پس از هجده و
پیش از بیست

نوزدهم^۱ / : صفت. ۱. یکی بیش از هجده عدد ۲. نوزدهم
نوزدهم / nuzdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف،
رتبه یا جایگاه نوزده
نوزدهمی / nuzdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه
یا جایگاه نوزدهم قرار دارد

نوزدهمین / nuzdahomin / : صفت. دارای ترتیب،
ردیف، رتبه یا جایگاه نوزدهم
نوزیوی / nowzivi / : اسم. ۱. آخرین و تازه‌ترین مرحله
تاریخ زمین که به دو دوران سوم و چهارم تقسیم می‌شود
۲. دوران سوم زمین‌شناسی که در آن انسان به وجود آمده
است * سینتوزوئیک؛ نئوزوئیک

نوساز / nowsāz / : اسم. دارای ساختار یا
ساختمان تازه؛ تازه‌ساز (خانه نوساز)

نوسازی / nowsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند از
میان بردن نشانه‌های خرابی، پوسیدگی و کهنگی؛ ترمیم؛
مرمت؛ تعمیر ۲. عمل یا فرایند ساختن آنچه ویران شده
یا از میان رفته است؛ بازسازی

نوسان / navasān / : اسم. ۱. حرکت رفت و
برگشتی پی‌درپی و تقریباً هماهنگ به پیش و پس،
چپ و راست یا بالا و پایین (مانند حرکت آونگ)
۲. تغییر متناوب یک کمیت (نوسان قیمتها)

نوسان‌ساز / navasānsāz / : اسم. نوسانگر
نوسانگر / navasāngar / : اسم. اسبابی برای ایجاد
نوسان، بوژه بسامد رادیویی یا بسامد قابل شنیدن:
نوسان‌ساز

(محران‌وردین، دریانوردین): درنوشتن [ادبی]
۲. نوردکاری کردن. به همین قیاس: نورددین
■ صفت منفی: نوردیده / مصدر منفی: نوردیدن

نورزی / nurzi / : اسم. -ها؛ -ان / : صفت. [زیست‌شناسی]
نیازمند نور برای زندگی یا رشد
نورزدین / navarzidan / : اسم. ورزدین
نورس / nowras / : صفت. ۱. تازه رسیده (میوه نورس)
۲. تازه بالغ شده (جوان نورس)

نورساخت / nursāxt / : اسم. [گیاه‌شناسی] فتوستتر
نورسته / nowraste / : صفت. تازه روییده (بهار نورسته)
نورسنج / nursanj / : اسم. اسباب اندازه‌گیری
شدت روشنایی، شار روشنایی، نور یا تابش
نورسیده / nowreside / : اسم. -گان / : اسم. ۱. کودک
نوزاد (قدم نورسیده مبارک) ۲. آنچه بتازگی از جایی آمده
یا آورده شده است

نورشناخت / nuršenāxt / : اسم. اپتیک
نورشناسی / nuršenāsi / : اسم. اپتیک
نورعلی‌نور / nur(e)ālānūr / : صفت. [مجازی] باز هم
بهتر؛ بهتر از پیش (با آمدن حسین نورعلی‌نور شد)
نورکافت / nurkāft / : اسم. فتولیز

نورکوره / nurkore / : اسم. بخش بسیار درخشان
خورشید یا هراختر دیگر، که با چشم غیرمسلح
دید می‌شود
نورگرا / nurgerā / : صفت. دارای ویژگی نورگرایی؛
نوردوست

نورگرایی / nurgerāyi / : اسم. [زیست‌شناسی] رشد یا
تغییر جهت به سمت منبع نورانی، بوژه در گیاهان؛
نوردوستی

نورگیر / nurgir / : اسم. -ها / : اسم. پنجره یا روزنه‌ای که برای
تابش نور به داخل فضایی ایجاد شده است (یک نورگیر هم
دو به حیاط خلوت دارد)

نورگیر^۲ / : صفت. دارای روشنایی؛ واقع در معرض
روشنایی (این اتاق نورگیر است)

نوروز / nevroz / : اسم. [روان‌شناسی] روان‌نزدی
نوروز / nowruz / : اسم. بزرگترین عید قوم‌های ایرانی،
در نخستین روز بهار و آغاز سال شمسی ایرانی

نورورگلی / norogli / : اسم. [زیست‌شناسی] بافت
محافظ مغز و نخاع
نورولژی / noroloži / : اسم. عصب‌شناسی

نورولوژیکی / noroložiki / : صفت. ۱. عصب‌شناختی
(پژوهش‌های نورولوژیکی) ۲. مربوط به اعصاب؛ عصبی
(اسبیه‌های نورولوژیکی)

نورون / noron / : اسم. -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] واحد
ساختمانی بافت عصبی، شامل رشته‌هایی که انگیزه

الفبا، عددها و نشانه‌های نوشتاری بر روی سطحی (مانند کاغذ) (نامه نوشتن، حساب نوشتن) ۲. بیان کردن عقیده یا خبری به این وسیله (خبر نوشتن، وضع خود را نوشتن) ۳. تألیف کردن (کتاب نوشتن، مقاله نوشتن) ۴. ثبت کردن (اسم کسی را نوشتن) به همین قیاس: نوشتنی

■ صفت فاعلی: نویسنده / صفت مفعولی: نوشته / مصدر منفی: ننوشتن

نوشتنی / neveštani / صفت. ۱. نیازمند نوشته شدن (مقداری نوشتنی دارم) ۲. مناسب برای نوشته شدن (قدری کاغذ نوشتنی لازم دارم)

نوشته / nevešte / صفت. ۱. آنچه نوشته شده است (مانند کتاب یا مقاله)؛ نوشتار

نوش جان / nusejān / صفت. عبارتی که برای اظهار خوشحالی و خشنودی از خوردن یا نوشیدن چیزی، به خورنده آن گفته می‌شود

□ نوش جان کردن: خوردن

نوشخند / nušxand / صفت. [ادبی] خنده‌ای به نشانه شادی و خوشحالی

نوشدارو / nušdāru / صفت. پادزهر

□ نوشدارو پس از مرگ سهراب: [کنایه] چاره، درمان یا کمکی که بسیار دیر برسد و دیگر سودی نداشته باشد (پولی که بدارم فرستاد نوشداروی پس از مرگ سهراب بود، چون همان وقت خانه‌ام را حراج کرده بودند)

نوشگفته / nowšekofte / صفت. ۱. ها؛ -گان / صفت. برخوردار از شکوفایی و شادابی (گل نوشگفته)

نوشگاه / nušgāh / صفت. ۱. ها؛ -گانه / صفت. گیاه‌شناسی] گروهی از یاخته‌های زیرپوستی و تغییر شکل یافته گل یا برگ که نوش تولید می‌کند

-نوشی / nuši / صفت. ۱. پیازه. نوشیدن (باده‌نوشی)

نوشیدنی / nušidan / صفت. متعدی. [ادبی] // نوشیدی؛ می‌نوشی؛ بنوش // فرو بردن مایع در گلو؛ خوردن مایع.

به همین قیاس: نوشیدنی

■ صفت فاعلی: نوشنده / صفت مفعولی: نوشیده / مصدر منفی: ننوشیدن

نوشیدنی / nušidani / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. نوشابه (نوشیدنی چه دارید؟)

نوشین / nušin / صفت. [ادبی] خوشایند؛ لذتبخش (خواب نوشین)

نوظهور / nowzohur, -zūhur / صفت. بتازگی پدیدار شده (بدیده نوظهور، قیافه نوظهور)

نوع / now, 'no: / صفت. ۱. ها؛ -انواع / صفت. ۱. گروه دارای ویژگی یا ویژگیهای مشترک (این نوع آدمها را باید خوب تربیت کرد) ۲. کیفیت؛ چگونگی؛ جنس (لطفاً نوع خوش را

بدهید) ۳. [زیست‌شناسی] گونه ۴. هم‌نوع (نوع پرور)

نوسان نگار / navasān.negār / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. ۱. اسبابی برای ثبت شکل موجهای متناوب یا سایر نوسانهای برقی

نوسان نما / navasān.nemā / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. ۱. اسبابی که تغییرات یک کمیت برقی متغیر در آن به صورت موجی

مرئی بر روی یک لامپ کاندی نمایان می‌شود

نوسانی / navasāni / صفت. مربوط یا منسوب به نوسان (حرکت نوسانی)

نوس‌تیزی / nowsetizi / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. دشمنی و مخالفت با نوآوری، دگرگونی یا بهره‌گیری از پدیده‌ها، فراورده‌ها و روشهای تازه

نوسنگی / nowsangī / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. دوران پیش از تاریخ که در آن ابزارهای سنگی به وسیله انسانهای نخستین ساخته، صیقلی و صاف شده است؛ دوران نوسنگی؛ عصر حجر جدید؛ نئولیتیک

نوسواد / nowsavād / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. کسی که بتازگی سواد آموخته است

نوش / nuš / صفت. ۱. ماده شیرینی که در نوشگاه گل تولید، و به وسیله غده‌های ویژه‌ای ترشح می‌شود و ماده خام عسل است ۲. سرو خمره‌ای، سرو

نوش^۱: صفت. گوارا

نوش^۲: پیشوازه. خوشایند و گوارا (نوشخند، نوش‌خواب)

-نوش^۳: پیوازه. نوشنده؛ آنکه می‌نوشد (باده‌نوش)

نوشابه / nušābe / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. ۱. مایع نوشیدنی، بویژه مایعی جز آب، که برای رفع تشنگی، تغییر ذائقه یا لذت‌بردن نوشیده می‌شود ۲. نوشیدنی غیرالکلی گازدار

□ نوشابه الکلی: نوشابه‌ای که دارای الکل است، یا از مواد الکدار به دست می‌آید. به همین قیاس: نوشابه غیرالکلی

نوشادر / nošādor / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. ۱. نوشاندن

نوشاندن / nušāndan / صفت. متعدی. // نوشاندی؛ می‌نوشانی؛ بنوشان // به نوشیدن واداشتن یا کمک کردن (آب نوشاندن)؛ نوشانیدن. به همین قیاس: نوشانیدنی

■ صفت فاعلی: نوشاننده / صفت مفعولی: نوشانده / مصدر منفی: ننوشاندن

نوشانیدن / nušānidan / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. ۱. نوشار

نوشتر / neveštār / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. ۱. آنچه نوشته شده، بویژه مقاله: نوشته

نوشتاری / neveštāri / صفت. مربوط یا منسوب به نوشتار (فرهنگ نوشتاری)

نوش‌افزار / -'afzār, -nevestāfzār / صفت. ۱. ها؛ -ها / صفت. ۱. هریک از وسیله‌هایی که در نوشتن یا برای نوشتن به کار می‌رود

(مانند کاغذ، مداد، قلم، ...)؛ لوازم تحریر

نوش‌تجات / neveštejāt / صفت. جمع. نوشته

نوشستن / neveštan / صفت. مصدر. متعدی. // نوشتی؛ می‌نویسی؛ بنویس // ۱. نگاشتن یا رسم کردن حرفهای

نوکُر (دو سال در خانه یک حاجی نوکری کردم) ۲. وضع یا کیفیت نوکر بودن (کلام شده بود نوکری این و آن)
نوکلاسیک / nowkəlasik / اسم. نهضت هنری و ادبی احیای سنتهای کلاسیک: **نئوکلاسیک**
نوکلئوپروتئید / nukle'op(o)rote'id /
نوکلئوپروتئین
نوکلئوپروتئین / nukle'op(o)rote'in / -ها / اسم. [زیست‌شناسی] مواد سفیده‌ای، که بویژه در هسته یاخته‌ها یافت می‌شود، ترکیبی از اسیدنوکلئیک و پروتئینهاست، و در جریان هضم به‌عصرهای تشکیل‌دهنده خود تجزیه می‌شود: **نوکلئوپروتئید**
نوکلئوتید / nukle'otid / -ها / اسم. از مهمترین ترکیبهای موجود در یاخته‌های جانداران و حاصل از ترکیب قلیاهای آلی، قند پنج‌کربنی و اسید فسفریک
نوکلتون / nukle'on / -ها / اسم. نام عمومی برای پروتون یا نوترون که اجزای اصلی سازنده هسته اتم هستند
نوکلیک‌اسید / nukle'ik`asid /
اسید نوکلئیک
نوک‌مدادی / nukmedādi, noke- / اسم. رنگ کبود تند و درخشان مایل به خاکستری تا خاکستری تند و درخشان مایل به کبود
نوک‌مدادی ۱. صفت. دارای رنگ کبود تند و درخشان مایل به خاکستری تا خاکستری تند و درخشان مایل به کبود
نوک‌کیشه / nowkise / -ها / صفت. برخوردار از درآمد یا ثروتی ناگهانی، بیش از حد توانایی یا شایستگی بهره‌برداری درست از آن
نوگرایی / nowgerāyi / اسم. ۱. هواداری از سبکها و شیوه‌های هنری یا ادبی تازه ۲. هواداری یا پیروی از روشهای اجتماعی و فرهنگی تازه. به همین قیاس: **نوگرا**
نول / novel / -ها / اسم. سرگذشت یا داستان ساختگی مربوط به تجربه‌های بشری، به‌صورت نثر، اغلب طولانی، شامل یک رشته رویدادهای به‌هم پیوسته و معمولاً یک ماجرا یا حادثه اصلی: **نوول**
نول / nūl / صفت. ۱. پوچ؛ تهی ۲. برابر یا معادل با صفر
نولیست / novelist / -ها / اسم. نویسنده نول
نومرغان / nowmorqān / اسم. زیرده‌ای از پرندگان حقیقی امروزی از رده پرندگان، با کف دست به‌هم چسبیده و یکپارچه، دومین انگشت با بلندتر از سایر انگشتان، مهره‌های دمی به‌هم فشرده سیزده‌تایی (یا کمتر)، و دارای استخوان جناغ سینه تیفه‌دار یا مسطح و بدون تیغه
نومسلمان / nowmosalmān / -ها / صفت. [ادبی] بتازگی مسلمان شده: تازه‌مسلمان؛ جدیدالاسلام

نوعاً / now'an, no'an / قید. از لحاظ نوع (نوعاً خوب نیستند)
نوع‌پروری / now'parvari, no:- / اسم. عمل یا فرایند یاری رساندن به هم‌نوعان، بویژه انساندوستی. به همین قیاس: **نوع‌پرور**
نوع‌دوستانه / now'dustāne, no:- / صفت. دارای وضع یا کیفیت نوع‌دوستی
نوع‌دوستی / now'dusti, no:- / اسم. انساندوستی؛ بشردوستی. به همین قیاس: **نوع‌دوست**
نوعروس / now'arus / -ها؛ -ان / اسم. ۱. زنی که بتازگی عروس شده است ۲. [مجازی] زن بسیار جوان ۳. [مجازی] موجود ظریف و زیبا و با طراوت (نوعروس چمن)
نوعی / now'i, no:i / صفت. مربوط یا متعلق به نوع (ویژگیهای نوعی)
نوغان / nowqān, no:qān / -ها / اسم. پنبه کرم ابریشم
نوغاندار / nowqāndār, no:qān / -ها؛ -ان / اسم. کسی که به نگهداری و پرورش کرم ابریشم می‌پردازد. به همین قیاس: **نوغان‌داری**
نوک / nūk, nok / -ها / اسم. ۱. انتهای باریک‌شده چیزی (نوک مداد، نوک درخت) ۲. آرواره‌های پیش‌آمده و شاخی پرندگان؛ منقار ۳. [مجازی] پوزه ماهیان
نوک پا راه رفتن: بر روی انگشتان پا راه رفتن (چرا این بجه هنوز نوک پا راه می‌رود؟)
نوک زبان بودن: در آستانه به‌یاد آوردن و بیان مطلبی بودن (آقا نوک زبانم بود و داشتم می‌گفتم)
نوک زبانی حرف زدن: مخرج حرف‌ها را درست ادا نکردن (مانند کودکانی که تازه زبان باز کرده‌اند)
نوک زدن: به‌وسیله نوک به چیزی ضربه زدن (یک ماهی به قلابش نوک زد)
نوک‌کسی را چیدن: قیچی کردن: [مجازی] به سکوت یا عدم دخالت وارد شدن
نوک‌تیز / nūktiz, nok- / -ها / صفت. دارای انتهای باریک، تیز، یا غیر مسطح: **سرتیز**
نوکر / nowkar, no:kar / -ها؛ -ان / اسم. ۱. مردی که در خانهای خدمت می‌کند یا کارهای شخصی کسی را انجام می‌دهد؛ خدمتکار؛ خدمتگزار ۲. مزدور
نوکر بی‌جیره و مواجب: کسی که در برابر کارش مزدی دریافت نمی‌کند (شده بودم نوکر بی‌جیره مواجب هم اتفاقی‌ها)
نوکر دولت: کارمند دولت
نوکر‌باب / nowkarbāb, no:kar- / صفت. مانند یا مناسب نوکر (سرو وضع نوکر‌باب، رفتار نوکر‌باب)
نوکاری / nowkari, no:kari / اسم. ۱. شغل یا عمل

دستگاهی که یک هجا را تشکیل می‌دهد (به در پایان و
خواهد در خواب هرکدام یک نویسه است)
— نویسی / nevisi / : پیواژه. نوشتن (رونویسی،
داستان نویسی)

نوبین / novin, navin / : صفت. دارای حالت یا کیفیت نو
(ورزشهای نوبین)
نه^۱ / na / : اسم. پاسخ منفی و مخالفت آمیز (او به کسی
نه نمی‌گفت)

نه^۲ / ne / : قید. ۱. نشانه مخالفت با سخن یا پیشنهاد دیگری (نه،
این لباس خوب نیست). ۲. نشانه پاسخ منفی به پرسش
دیگری (شیرین آمد؟ نه). ۳. نشانه تأکید (نه، دیگر از این کارها
نخواهم کرد. نه، این وضع ماندنی نیست). ۴. مبدا (نه خیال کنی
باین کار مخالفم)

نه^۳ / ne / : حرف. نشانه نفی نسبت یا حالتی (کتاب را می‌خواست
نه تو را، نه پرویز آمد، نه هوشنگ)
نه^۴ / ne / : صرت. نشانه شگفتی همراه با ناباوری (دخترم قبول
شده. نه! از کجا فهمیدی؟ ساعت را کم کردم. نه! مگر ممکن است؟)
نه^۵ / noh / : اسم. عدد اصلی پس از هشت و پیش از ده
نه^۶ / ne / : صفت. ۱. یکی بیش از هشت عدد (نه مرد، نه کتاب)
۲. نهم (ردیف نه، مرتبه نه)

نهایی / nahā'i, nāhā'i / : صفت. نهایی
نهاد / nahād, nāhād / : اسم. ۱. [ادبی] سرشت؛
طبیعت؛ بنیان (بدنهاد، نیکنهاد). ۲. [جامعه‌شناسی]
سازمان یا مؤسسه استقرار یافته (مانند خانواده یا
دانشگاه)، بویژه آنچه دارای ماهیت اجتماعی است
۳. عمل، رابطه یا سازمان مهمی در یک جامعه یا
فرهنگ (نهاد زناشویی). ۴. [منطق] نخستین و کوتاهترین
مرحله دیالکتیک؛ صغرا؛ تر. ۵. [دستور] بخشی از جمله
که درباره آن خبر داده شود؛ مبتدا؛ مُسندالیه
۶. روان‌شناسی] یکی از سه بخش ذهن در نظریه
روانکاوی (دوتای دیگر: ^۱ن؛ ^۲من؛ ^۳آبرهن) که
ناهییار و منبع نیروی روانی ناشی از نیازها و انگیزه‌های
نهادی است

نهادن / nahādan, nāhādan / : مصدر. متعدی. [ادبی]
// نهادی: می‌نهی؛ پنه // گذاشتن. به همین قیاس: نهاده‌ای
■ صفت منفی: نهاده / مصدر منفی: ننهاده

نهاده / nahāde, nāhāde / : اسم. ۱. [اقتصاد] هریک
از اجزای مورد نیاز برای تولید یک محصول (مانند
زمین، کار یا مواد اولیه) (نهاده‌های کشاورزی)
نهاده‌ینه / nahādine, nāhādine / : صفت. دارای وضع یا
کیفیت نهاد

■ نهاده‌ینه شدن: به صورت نهاد درآمدن. به همین قیاس:
نهادینه کردن

نهار / nahār, nāhār / : صفت. نهار

نومولیت / nomolit / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی]
جنسی از روزن‌داران (تکیاخته) دوران سوم دارای
پوسته آهکی گرد و سکه‌مانند. ۲. پوسته یا صدف
این جانداران

نومید / nowmid, no:mid / : صفت. ناامید
نومیدانه^۱ / nowmidāne, no:midāne / : صفت. با
نومیدی (تلاش نومیدانه)
نومیدانه^۲ / : قید. از روی نومیدی (برای نجات او نومیدانه
تلاش می‌کرد)

نومیدی / nowmidi, no:midi / : اسم. ناامیدی
نون / nun / : اسم. نام بیست و نهمین حرف الفبای فارسی
نونوار / nownavār / : صفت. ۱. دارای جامه نو؛ جامه نو
پوشیده (حسین را دیدم، حسلی نونوار شده بود). ۲. نوسازی و
بخوبی ترمیم و بازسازی شده (بویژه در مورد جامه،
کفش و مانند آن) (کفشهارا شستم و واکس زدم، نونوار شد)
نونهال / nownahāl, —nāhāl / : اسم. کودک،
بویژه کودک شش تا دوازده ساله

نوول / novel / : صفت. نوول
نوه / nave / : اسم. فرزند فرزند
نوهراسی / nowharāsi / : اسم. ترس از چیزهای تازه
نوید / navid / : اسم. [ادبی] مژده انجام گرفتن
کاری یا پیدا شدن رویدادی خوش در آینده (سوسوی
چند چراغ از دور نوید پیدا شدن یک آبادی را می‌داد)
نویدبخش / navidbaxš / : صفت. عامل یا موجب نوید
دادن (اظهارات پزشکان بسیار نویدبخش بود و خیالمان را
راحت کرد)

— نویس / nevis / : پیواژه. نویسنده (نمایشنامه‌نویس،
خوشنویس)
نویساندن / nevisāndan / : مصدر. متعدی. // نویساندی:
می‌نویسانی؛ پنه‌نویسان // به نوشتن واداشتن: نویسانیدن.
به همین قیاس: نویساندنی

■ صفت فاعلی: نویساننده / صفت مفعولی: نویسانده
نویسانیدن / nevisānidan / : صفت. نویساندن
نویساندگی / nevisandegi / : اسم. ۱. شغل یا عمل
نویسنده (از نویسندگی نان می‌خورد). ۲. عمل یا فرایند
ترسیم حروف قابل شناسایی. ۳. هنر یا فن نوشتن
(نویسندگی را در مدرسه یاد نمی‌دهند، آدم خودش یاد می‌گیرد)
نویسنده / nevisande / : اسم. ۱. گان / : اسم. ۱. کسی که
چیزی نوشته است (نویسنده مقاله، نویسنده نامه). ۲. کسی که
اثرهای نوشتاری (مانند مقاله، کتاب، نمایشنامه،
فیلمنامه، ...) می‌نویسد (جمال‌زاده و هدایت دو نویسنده
مهم معاصر بودند)

نویسه / nevis / : اسم. ۱. هریک از واحدهای یک
دستگاه نوشتاری (خط). ۲. مجموعه واحدهای چنین

نهایی / nahāyi, nāhāyi / : صفت. مربوط یا متعلق به نهایت؛ آخرین؛ واپسین؛ پایانی (امتحان نهایی، رأی نهایی)؛ نهایی

نه تنها / natanhā / : حرف. علاوه بر اینکه؛ علاوه اینکه (نه تنها کار بلد نیست، دروغگو هم هست. نه تنها با هم سینما رفتیم، بلکه مدتی هم توی پارک گشتیم)

نهر / nahr / : اسم. ۱. / ها؛ آنهار / جوی طبیعی یا مصنوعی، بویژه جویهای بزرگ ۲. [انجوم] صورت فلکی کشیده‌ای در آسمان نیمکره جنوبی

نهراساندن / naharāsāndan / : هراساندن

نهراسیدن / naharāsidan / : هراسیدن

نهران / nahrān / : مثلث جنوبی، مثلث

نهره / nahre, nehre / : ها؛ / : اسم. ظرف سفالی یا چوبی که ماست را در آن می‌ریزند و می‌جنبانند تا کره از آن جدا شود

نهشت / nahešt, nehešt / : ها؛ / : اسم. [زمین‌شناسی] موادی که به وسیله آب، باد، و یخچالهای طبیعی از محلی به محل دیگر حمل و در آنجا انباشته می‌شود

نهد / nohsad / : اسم. عدد طبیعی بعد از هشتصد و نودونه و پیش از نهصدویک

نهد ۲ : صفت. ۱. یکی بیش از هشتصد و نودونه عدد ۲. نهصدم

نهدم / nohsadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهصد

نهدمی / nohsadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نهصدم قرار دارد

نهدمین / nohsadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهصدم

نهضت / nehzat, nahzat / : ها؛ / : اسم. جنبش (نهضت تحریم تنباکو، نهضت ۱۵ خرداد)

نهفتگی / nahoftegi, nohoftegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت پنهان بودن ۲. [زیست‌شناسی] وضعیتی که در آن فعالیت حیاتی گیاه یا اندامهایی از آن یا موجود زنده دیگری، در اثر شرایط نامساعد محیط کند و در حال رکود است؛ خفتگی ۳. [پزشکی] فاصله ورود میکرب به بدن تا پیدایش نشانه‌های بیماری؛ کمون

نهفتن / nahoftan, nohofatan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // نهفتی؛ نهان می‌کنی؛ نهان کن // پنهان کردن.

به همین قیاس : نهفتنی

■ صفت مفعولی : نهفته / مصدر منفی : ننهفتن

نهفته ۱ : nahofte, nohofte / : صفت. [ادبی] پنهان؛ ناپیدا (سخن نهفته، راز نهفته)

نهفته ۲ : قید. [ادبی] به صورت ناپیدا؛ به طور پنهان

نهال / nahāl, nāhāl, nehāl / : اسم. درخت یا درختچه جوان تازه روید

نهالی / nahāli, nāhāli, nehāli / : ها؛ / : اسم. ۱. [گفتاری] تشکیع زیرانداز، که بررویش می‌نشینند

۲. [ادبی] تشک : نهالین

نهالین / nahālin, nāhālin, nehālin / : نهالی ۲- نهان ۱ / nahān, nāhān, nehān / : صفت. [ادبی] پنهان

نهان ۲ : پیشوازه. دارای بخش عضو ناپیدا (نهانزاد)

نهانبالان / nahānbālān / : ککها

نهانچشمان / nahānčesman / : مارهای گرمی شکل، مار

نهاندانگان / nahāndānegān / : اسم. شاخه بزرگی از گیاهان گلدار گروه پیدازادان. که دانه‌های آنها در تخمدان بسته‌ای قرار دارد و پوسته‌ای آنها را می‌پوشاند، و به دو رده دولپه‌ای و تک‌لپه‌ای تقسیم می‌شود

نهاندانه / nahāndāne / : ها؛ -گان / : صفت. مربوط یا متعلق به نهاندانگان

نهانزاد / nahānzād / : ها؛ -ان / : صفت. مربوط یا متعلق به نهانزادان

نهانزادان / nahānzādān / : اسم. گروه بزرگی از گیاهان بی‌گل، که تولیدمثل آنها آشکار نیست و به دو شاخه نهانزادان آوندی و نهانزادان بدون آوند (سلولی) تقسیم می‌شود

■ **نهانزادان آوندی** : شاخه‌ای از گیاهان بی‌گل گروه نهانزادان، دارای لوله‌هایی به نام آوند در اندامهای رویشی، که شیره‌های گیاهی در داخل آنها جریان دارد. تولید مثل در این شاخه به وسیله هاگ یا تخم صورت می‌گیرد

نهانزادان بدون آوند : شاخه‌ای از گیاهان بی‌گل گروه نهانزادان، که از بافت‌های یکنواخت سلولی ساخته شده‌اند، ولی شکل خارجی آنها مختلف است؛ گیاهان سلولی (مانند گلشنکها، جلبکها، قارچها و خزها) : نهانزادان سلولی

نهانزادان سلولی : نهانزادان بدون آوند

نهانگاه / nahāngāh / : ها؛ / : اسم. مخفیگاه (سرانجام روباه را از نهانگاه بیرون کشیدند)

نهانی ۱ / nahāni, nāhāni, nehāni / : صفت. [ادبی] پنهانی؛ مخفی (راز نهانی)

نهانی ۲ : قید. [ادبی] در نهان؛ در خفا (نهانی چنین گفت بدوستان)

نهایات / nahāyāt / : جمع : نهایت

نهایت / nahāyat, nāhāyat / : ها؛ نهایت / : اسم. ۱. پایان (علم نهایت ندارد) ۲. آخرین، بالاترین، یا بیشترین حد (نهایت تلاش)

نهایتاً / nahāyatan, nāhāyatan / : قید. در نهایت؛ سرانجام (نهایتاً تصمیم گرفته شد او را به شهرستان بفرستند)

نی شنی: گیاه از تیره گندمیان که برای پیشگیری از حرکت شن روان کاشته می‌شود: شندوست

نی قلیان: میلاب وسط قلیان

نی هندی: گیاه چندساله از تیره گندمیان، دارای ساقه دراز توخالی و استوانه‌ای بند-بند، برگهای دراز بی‌دمبرگ سبز مات و گل‌های مجتمع در انتهای ساقه

□ نی زدن: اجرای یک قطعه موسیقی به وسیله نی

نی / ni /: قید. [ادبی] نه (تو برای وصل کردن امدی / نی برای فصل کردن امدی)

نیا / niyā -: ها؛ نیاکان /: اسم. پدر بزرگ، جد، یا پدر جد

نیابت / niyābat -: اسم. ۱. جانشینی (نیابت او را داشت) ۲. شغل یا عمل نایب (عهده‌دار نیابت شد)

نیابتاً / niyābatan -: قید. به جانشینی؛ به صورت یا به عنوان جانشین (نیابتاً از طرف پدرم امضا کردم)

نیاپرستی / niyāparasti -: اسم. عمل، فرایند یا آیین پرستش نیاکان به عنوان دارندگان ویژگی یا نیروی

فوق طبیعی

نیات / niyyāt -: جمع. نیت

نیاراستن / nayārāstan /: آراستن

نیارامیدن / nayārāmidan /: آرامیدن

نیارستن / nayārastan /: یارستن

نیارمیدن / nayāramidan /: آرامیدن

نیاز / niyāz -: ها /: اسم. ۱. آنچه برای انجام دادن کار یا

برآوردن منظوری، مورد تقاضا، مناسب یا سودمنداست

(نیازهای خودتان را بنویسید تا تهیه شود) ۲. نیازمندی؛ احتیاج

(نیاز او را به این کار واداشت) ۳. [ادبی] نبودن وسیله‌ها و

امکانهای گذران زندگی؛ تنگدستی ۴. بخشش برای

برآورده شدن خواهشی؛ نذر و نیاز

نیاززدن / nayāzordan /: آزدن

نیازمند / niyāzmand -: صفت. ۱. دارای نیاز (این کار

نیازمند صرف وقت است) ۲. /-ها؛ -ان /: فاقد وسیله یا امکان

دلخواه، مناسب یا سودمند (مردم نیازمند)

نیازمندی / niyāzmandi -: ها /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت

نیازمند بودن؛ احتیاج ۲. آنچه وجودش برای انجام کاری

یا هدفی لازم است

نیازمودن / nayāz(e)mudan /: آزمودن

نیازیدن / nayāzidan /: یازیدن

نیاسودن / nayāsudan /: آسودن

نیاسین / niyāsin -: اسم. اسید بی‌رنگ دارای بلورهای

سوزنی شکل تلخ و کمی محلول در آب؛ ویتامین

بکمپلکس: اسیدنیکوئینیک

نیاشامیدن / nayāšāmidan /: آشامیدن

نیاشفتن / nayāsoftan /: آشفتن

نیاشوباندن / nayāšubāndan /: آشوباندن

نهم / nohom -: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نه

نهمی / nohomi -: ها /: ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه نهم قرار دارد

نهمین / nohomin -: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه نهم

نهنج / nahanj -: ها /: اسم. بخشی از گل که اندامهای پوششی (گلبرگها و کاسبرگها) و اندامهای زایشی (مادگی و پرچم) بر روی آن قرار گرفته و شکل آن در گیاهان متفاوت است

نهنگ / nahang -: اسم. ۱. پنجمین سال از سالهای تقویم ترکستانی ۲. تقویم ۳. /-ها؛ -ان /: جانور خزنده از راسته نهنگها ۳. وال

□ نهنگ امریکایی □ آلیگاتور

نهنگ رودخانه □ تمساح

نهنگ عنبر □ کاشالوت

نهنگها / nahanghā -: اسم. راسته‌ای از خزندگان تخمگذار، دارای بدن دراز و کشیده، سر بزرگ، آرواره

قوی و لبه دار، دندانهای فراوان، دست و پای کوتاه با چهار انگشت پرده دار و ناخندار، دم دراز پرفردت و

فشرده، پوست ضخیم و سفت با پولکهای شاخی

نه و نو / na-vo-nu -: اسم. [گفتاری] مخالفت (بیخود

نه و نو نکن، بهتر از این بگفت نمی‌آید)

نهی / nahy -: اسم. عمل یا فرایند بازداشتن از انجام

دادن کاری (او را از این کار نهی می‌کردند)

□ نهی از منکر: بازداشتن دیگران از کار ناشایست

نهیب / nahib -: ها /: اسم. فریاد بلند، بویژه برای

ترساندن یا اخطار کردن

نی - / nay -: پیوند. نشانه نفی در مصدرهایی که با الف

شروع می‌شوند (نیفتان، منفی افتادن؛ نینداختن، منفی

انداختن؛ نیندیشیدن، منفی اندیشیدن است)

نی / ney -: ها /: اسم. ۱. ساز بادی از ساقه نی یا چوب

باریک و توخالی با پنج سوراخ در یک سمت (جلو) و

یک سوراخ در سمت دیگر (عقب) بدنه آن برای قرار

دادن انگشتان و تنظیم صدا و شکاف باریکی در یک سر

آن، که در دهان و معمولاً میان دندانها قرار می‌گیرد و

سوراخی در انتهای دیگر ۲. لوله باریک (شیشه‌ای یا

پلاستیکی) برای نوشیدن مایعات ۳. قلم‌نی، قلم

۴. گیاه از تیره گندمیان دارای ساقه یک تا چهار متری و

برگهای بزرگ با پهنک تخت، ویژه نواحی مردابی، کنار

برکه‌ها و رودخانه‌ها که از ساقه آن در حصیربافی و

سیدبافی استفاده می‌شود ۵. ساقه آن گیاه

□ نی بیج □ نی بیج

نی خیزران □ خیزران

نیترات / nitrât, -ها / : اسم. [شیمی] نمک یا استر
اسید نیتریک: اُترات

⊞ نیترات اتو: مایع بی‌رنگ و آتشگیر، که در تهیه مواد عطری، رنگها، ترکیبهای آلی و در داروسازی کاربرد دارد
نیترات آمونیم: نمک سفید متبلور، که بر اثر گرما تجزیه می‌شود و به عنوان ماده منفجره کاربرد دارد:
آمونیوم نیترات

نیترات باریم: نمک حاصل از ترکیب اسیدنیتریک با فلز باریم که در آب محلول است: باریم‌نیترات
نیترات پتاسیم: نمک سفید متبلور محلول در آب، که در گرما اکسند است و در پزشکی و تهیه باروت کاربرد دارد:
پتاسیم‌نیترات

نیترات گلیسرین ⚗ نیتروگلیسرین
نیترات نقره: ماده متبلور بی‌رنگ و محلول در آب، که از حل کردن نقره در اسیدنیتریک رقیق به دست می‌آید و در پزشکی کاربرد دارد: نیترات دارژان؛ سنگ جهنم
نیترات دارژان / nitrâtdâržân ⚗ نیترات نقره،
نیترات

نیتراسته / nitrâte / : صفت. [شیمی] دارای ترکیبات
نیترات

⊞ نیتراسته شدن ⚗ نیتراش-۲

نیتراسته کردن ⚗ نیتراش-۱

نیتراسیون / nitrâs(i)yon ⚗ نیتروش

نیتراش / nitrâyš / : اسم. ۱. عمل ترکیب مواد با اسیدنیتریک: شوره‌سازی: نیتراسته کردن. ۲. فرایند تبدیل مواد آلی دارای نیتروژن و منشأ گیاهی یا جانوری به نیترات، به کمک باکتریهای ویژه موجود در خاک:
نیتراسته شدن * نیتروفیکاسیون

نیتروش / nitreš / : اسم. [شیمی] وارد کردن گروه نیتروها در یک ترکیب آلی، بویژه به کمک مخلوطی از اسید سولفوریک و اسید نیتریک: نیتراسیون

نیتروبنزن / nitrobanzan / : اسم. [شیمی] روغن مصنوعی بادام تلخ، به صورت مایع سمی زردرنگ و کمی محلول در آب، که واکنشگری برای سولفور، اکسید کلسیم و گلوکز است و به عنوان ماده اولیه آنیلین و مشتقات آن و جانشین روغن بادام تلخ کاربرد دارد

نیترو / nitrur ⚗ نیتريد

نیتروژن / nitrožen / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۷ و وزن اتمی ۱۴، گازی شکل، بی‌رنگ، بی‌بو و بدون طعم، که ۷۵٪ حجم هوا را تشکیل می‌دهد، اندکی محلول در آب یا الکل. در پروتئینها و کانیها (از جمله شوره) وجود دارد و در تهیه مواد منفجره و کود به کار می‌رود: ازت

⊞ نیتروژن اکسید ⚗ اکسید نیتروژن، اکسید

نیاشوبیدن / nayâšubidan ⚗ آشوبیدن

نیاغشتن / nayâqēstan ⚗ آغشتن

نیافتن / nayâftan ⚗ یافتن

نیافریدن / nayâfaridan ⚗ آفریدن

نیاکان / niyākân / : جمع ⚗ نیا

نیاکندن / nayākandan ⚗ آکندن

نیاگاهانیدن / nayâgâhânidan ⚗ آگاهانیدن

نیالودن / nayâludan ⚗ آلودن

نیام / niyâm, -ها / : اسم. ۱. غلاف. ۲. [گیاه‌شناسی] قاعده برخی از برگها، برگچه‌ها یا گریبانها که روی ساقه ادامه دارد و روی آن را کاملاً می‌گیرد؛ غلاف
۳. [گیاه‌شناسی] نوعی میوه خشک و شکوفا که از یک برچه تشکیل شده و پس از رسیدن به وسیله دو شکاف طولی باز می‌شود

نیامداران / niyâmdârân / : اسم. زیرشاخه‌ای از جانوران گروه بی‌جمجمه‌ها، شاخه تنابداران، اغلب شفاف و کیسه‌ای شکل، که تناب پستی در آنها معمولاً در مرحله رویانی و به صورت موقت در ناحیه دم وجود دارد و اطراف بدن آنها را غلافی ژلاتینی می‌پوشاند که به وسیله دو سوراخ به بیرون راه دارد. در دریا یا اقیانوس، به صورت گروهی یا منفرد زندگی می‌کنند، برخی میکروسکوپی‌اند و برخی تا ۳۰ سانتیمتر قطر دارند (مانند آبدزدکهای دریایی): غلافداران

نیامدن / nayâmadan ⚗ آمدن

نیامزیدن / nayâmorzidan ⚗ آرمزیدن

نیاموختن / nayâmuxtan ⚗ آموختن

نیاموزاندن / nayâmuzândan ⚗ آموزاندن

نیامیختن / nayâmixtan ⚗ آمیختن

نی‌انبان / neyambân, -anbân, -ها / : اسم. ساز بادی شامل یک (یا چند) لوله صوتی، با زیانه ساده یا دوتایی که به انبانی وصل شده و باد را از آن می‌گیرد:
نای‌انبان

نیاوردن / nayâvardan ⚗ آوردن

نیاوختن / nayâvixtan ⚗ آوختن

نیایش / niyâyš, -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایند خواندن دعا. ۲. دعایی که به درگاه خدا می‌کنند

نی‌پیچ / neypič, -ها / : اسم. لوله توخالی، باریک و خمیدری در برخی قلیانها که یک سر آن به تنه قلیان وصل است و سر دیگرش را در هنگام کشیدن قلیان در میان لبها می‌گذارند

نیت / niyyat, -ها: نیت / : اسم. ۱. پیش‌بینی ذهنی برای انجام دادن کاری (نیت کرده بودم بایم پیش شما، ولی برآیم مهمان آمد) ۲. قصد یا هدفی که دستیابی به آن مورد نظر است (نیت او کمک کردن به شماس)

(در کارگاههای سنتی از نیروی انسانی بهره‌گیری می‌شود)
 ۲. مجموعه کسانی که در یک بنگاه یا سازمان کار می‌کنند
 (نیروی انسانی کارخانه) ۳. مجموعه افرادی که می‌توانند کار کنند (نیروی انسانی کشور، نیروی انسانی آموزش‌دیده)

نیروی ثقل ☞ گرانی-۲

نیروی جاذبه ☞ گرانی-۲

نیروی دریایی: مجموعه افراد و تجهیزات و سازمان نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ دریایی.

به همین قیاس: نیروی زمینی: نیروی هوایی

نیروی رانش: نیرویی که به وسیله سیال بر جسم شناور یا غوطه‌ور در آن وارد می‌شود و آن را به‌سوی بالا می‌راند:

نیروی شناوری

نیروی شناوری ☞ نیروی رانش

نیروی نظامی: مجموعه افراد رزمی و سازمان و تجهیزات آن

نیروبخش / nirubaxš / : صفت. ۱. دارای ویژگی یا توانایی نیرودادن یا نیرومندکردن؛ مقوی ۲. افزاینده نیرو؛ تقویتی

نیروزا / niruzā / -ها / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی پدیدآوردن نیروی تازه در جاندار (غذاهای نیروزا)

نیروسنج / nirusanj / -ها / : اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری نیروی مکانیکی

نیروگاه / nirugāh / -ها / : اسم. مجموعه‌ای برای تولید نیروی برق، شامل ساختمانها و دستگاههای تولید، تبدیل و انتقال برق

نیرومند / nirumand / : صفت. دارای نیروی زیاد

نیرومندی / nirumandi / : اسم. وضع یا کیفیت نیرومند بودن

نیز / niz / : قید. [ادبی] ۱. مانند دیگری یا دیگران؛ هم (او نیز می‌آید. حسین نیز قبول شده است) ۲. به‌علاوه؛ همچنین (نیز گفته بود مواظب باشم)

نیزار / neyzār / -ها؛ -ان / : اسم. زمینی که در آن نی بسیار روییده است: نیستان

نیزن / neyzan / -ها / : اسم. نوازنده نی؛ نی‌نواز

نیزه / neyze, nize / -ها / : اسم. جنگ‌افزاری به‌صورت میله بلند و نوک‌تیز

نیزه‌ای / neyze'i / : صفت. شبیه نیزه

نیزه‌ماهی / neyzemāhi / ☞ آزه‌ماهی

نیسان / neysān / : اسم. ۱. ماه چهارم سال شمسی

برخی کشورهای عربی، برابر ماه آوریل فرنگی ۲. ماه

هفتم سال عرفی و ماه اول سال دینی یهود

نیست / nist / : اسم. وضع یا کیفیت نیستی

☐ نیست شدن: ۱. ناپدید شدن (یک‌دفعه ساک جلو چشم نیست

شد ۲. ناپدید شدن. به همین قیاس: نیست‌کردن

نیستان / neyestān / ☞ نیزار

نیتروژن دیوکسید ☞ دیوکسید نیتروژن، دیوکسید نیتروگلیسرین / (i)lisirin, -g / nitroglisirin :
 اسم. مایع زرد روغنی نامحلول در آب که به‌عنوان ماده منفجره در تهیه دینامیت کاربرد دارد: نیتروات گلیسرین
 نیتترید / nitrid / -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای ازت سه‌ارزشی با فلزها، که آن را از عبور دادن گاز ازت از روی فلز سرخ‌شده به‌دست می‌آورند. برخی از نافلزها هم مانند سیلیسیم تشکیل نیتريد می‌دهد:
 نیتروژن

نیتریفیکاسیون / nitrifikasyon / ☞ نیتراش
 نیتریک / nitrik / : صفت. [شیمی] مربوط یا منسوب به نیتروژن

☐ نیتریک اسید ☞ اسید نیتریک، اسید

نیتون / niton / ☞ راژون

نیچه / neyçe / -ها / : اسم. ۱. دستگاه تقطیر سنتی؛ انبیک

۲. اسبابی به صورت لوله که در شیشه‌گری برای دمیدن به شیشه به کار می‌رود

نیززیدن / nayarzidan / ☞ ارزیدن

نیرنگ / neyrang, nirang / -ها / : اسم. [ادبی] عملی برای فریب دادن دیگران؛ حيله، حقه؛ کلک

نیرنگباز / neyrangbāz, nirang- / -ها؛ -ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به فریفتن دیگران یا به کار بردن نیرنگ: نیرنگ‌زن

نیرنگ‌بازی / neyrangbāzi, nirang- / -ها / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فریب دادن دیگران به‌وسیله نیرنگ

نیرنگ‌زن / neyrangzan, nirang- / ☞ نیرنگباز

نیرو / niru / -ها / : اسم. ۱. توانایی انجام دادن کار یا ایجاد تأثیر ۲. توانایی یا ظرفیت عاطفی یا ذهنی (نیروی عقل، نیروی محبت) ۳. [فیزیک] عامل یا اثری که چون

بر جسمی وارد آید، موجب شتاب آن و گاه تغییر شکل کشسان یا تأثیرهای دیگر می‌شود ۴. افراد دارای

تواناییهای معین (نیروی جوان، نیروی کار، نیروی نظامی)

۵. مجموعه‌ای از افراد و تجهیزات رزمی (نیروی هوایی)

۶. برق؛ الکتریسیته، بویژه در ارتباط با تولید و توزیع آن (وزارت نیرو، خط انتقال نیرو)

☐ نیروی امدادی: [نظامی] نیرویی که به‌یاری نیروی موجود در محل و برای یاری رساندن به آن فرستاده می‌شود:
 قوای امدادی

نیروی امنیتی: ۱. مجموعه افرادی که تأمین امنیت را برعهده

دارند ۲. سازمان دربرگیرنده آن افراد * قوای تأمینی

نیروی انتظامی: ۱. مجموعه افرادی که حفظ نظم را برعهده

دارند ۲. سازمان دربرگیرنده آن افراد * قوای انتظامی

نیروی انسانی: ۱. نیروی حاصل از فعالیت بدنی انسان

نیفشردن / nayafsordan / افشردن

نیفکندن / nayafkandan / افکندن

نیک^۱ / nik / صفت. [ادبی] خوب؛ شایسته (کار نیک)نیک^۲ - پیشوازه. [ادبی] دارای کیفیت یا چیزی خوب و شایسته (نیک اختر، نیک سرشت)

نیک آیین / نیک سرشت / نیک منش

نیک بین / نیک سیرت / نیک نفس

نیک خو / نیک فرجام / نیک نهاد

نیک اختر / nikaxtar / صفت. [ادبی] دارای سرنوشت و آینده خوب

نیک انجام / nikanjām / صفت. [ادبی] دارای پایان خوب و خوشایند

نیک اندیش / nikandiš / صفت. [ادبی] دارای ارزیابی و داوری خوب در مورد دیگران و آرزومند بهروزی آنان

نیک بخت / nikbaxt / -ان / صفت. [ادبی] خوشبخت

نیکخواه / nikxāh / -ان / صفت. [ادبی] خواهان کامیابی، سود و خوشبختی دیگران؛ خیر خواه

نیکدل / nikdel / -ان / صفت. [ادبی] خوشقلب

نیکل / nikel / اسم. ۱. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۸ و وزن اتمی ۵۸/۹۶، به رنگ سفید نقره‌ای، شکلپذیر و چکشخوار، نامحلول در آب و مقاوم در برابر خوردگی، که به عنوان آسانگر، پوشش گالوانیزه فلزهای دیگر، برای ضرب سکه و مدال، لوازم جراحی و دندانپزشکی به کار می‌رود. ۲. -ها / هر یک از فرآورده‌های ساخته شده از آن

نیکی / nikeli / -ها / صفت. ۱. دارای نیکل ۲. ساخته شده از نیکل

نیکنام / nīknām / صفت. [ادبی] دارای آبرو و اعتبار اجتماعی؛ خوشنام. به همین قیاس: نیکنامی

نیکو^۱ / niku / صفت. [ادبی] ۱. خوب؛ شایسته (کار نیکو، سخن نیکو) ۲. / نیکوان = nikovān / زیبا؛ خوشایند (روی نیکو)

نیکو^۲ / قید. [ادبی] بخوبی (چه نیکو گفته‌اند که، اول اندیشه و انگهی گفتار)

نیکو^۳ - پیشوازه. [ادبی] ۱. خوب؛ شایسته (نیکوخصال، نیکوسرشت، نیکوسیرت، نیکو طینت) ۲. زیبا؛ خوشایند (نیکو منظر)

نیکوتین / nikotin, nikūtin / اسم. آلکالوئید موجود در برگ توتون، که مایع سمی روغنی و بی‌رنگی است و در مجاورت هوا بتدریج زرد و بعد قهوه‌ای می‌شود، دارای بوی توتون، طعم تند و سوزاننده، محلول در آب، الکحل، روغن‌ها و حلال‌های آلی

نیکوخصال / nikuxesāl / صفت. [ادبی] دارای ویژگی‌های رفتاری شایسته

نیست درجهان / -jāhān / nis(t)darjahān / صفت. [گفتاری] فاقد وجود خارجی؛ موهوم؛ خیالی (در کشور نیست درجهان پادشاهی بود...)

نیستی / nisti / اسم. ۱. وضع یا کیفیت وجود نداشتن ۲. مرگ ۳. نابودی ۴. [ادبی] نداری؛ فقر

نیش / nīš / -ها / اسم. ۱. نوک هر وسیله تیز (مانند سوزن، نشتر یا خنجر) ۲. اندامی در بدن جانوران گزنده سمی (مانند پشه، زنبور، عقرب، مار) که زهر خود را به وسیله آن به داخل بدن انسان یا جانور دیگر می‌کنند ۳. دندان نیش، دندان

نیش ترمز: ترمز کردن کوتاه و جزئی (یک نیش ترمز بزن، من پیاده بشوم)

نیش زبان: سخن گزنده که موجب آزرده‌گی مخاطب شود (کسی از نیش زبان او در امان نبود)

نیش زدن: ۱. نیش خود را فرو بردن (زنبور دسم را نیش زد) ۲. [مجازی] زخم زبان زدن (نیش هم به من زد) ۳. روییدن یا پدیدار شدن چیزی نوک تیز (نیش زدن دندان، نیش زدن جواهر) نیش کسی باز شدن: [تعمیر] از خوشحالی خندیدن (چه خبر است، باز نیست باز شده)

به نیش کشیدن: [مجازی] با دندان کردن و خوردن (داشت یک فاج خیره راه نیش می‌کنید)

نیشتر / ništar / نیشتر

نیشخند / nišxand / -ها / اسم. خنده‌ای برای تحقیر، تمسخر یا نشان دادن بی‌زاری

نیشدار / nišdār / صفت. ۱. دارای نیش ۲. [مجازی] دارای گزندگی (سخنان نیشدار)

نیشکر / neyšekar / -ها / اسم. گیاه پایا از تیره گندمیان، دارای ساقه‌های هوایی کلفت، بندبند و مغز پر از ساکارز، برگ‌های متناوب باریک، دراز و غلافدار، گل‌های مجتمع به صورت مخروط در بخش انتهایی ساقه. از ساقه این گیاه شکر استخراج می‌شود

نیشگان / nišgān / نیشگون

نیشگون / nišgun / -ها / اسم. اثر فشردن چیزی (بویزه جایی از بدن) در میان دو انگشت: نیشگان؛ ویشگون

نیشگون گرفتن: گرفتن جایی از بدن با دو انگشت و فشردن آن

نیش و نوش / niš-o-nuš / اسم. [مجازی] پدیده‌ها، رویدادها یا عمل‌های ناگوار و گوارا، رنجبار و خوشایند، بد و خوب

نیفتادن / nayoftādan / افتادن

نیفراشتن / nayafrāstan / افراشتن

نیفروختن / nayafruxtān / افروختن

نیفزودن / nayafzudan / افزودن

نیفشاندن / nayafšāndan / افشاندن

نیکوسرشت / nikuserēšt / : صفت. [ادبی] دارای منش و شخصیت خوب و خوشایند؛ نیکوپیتن
نیکوسیرت / nikusirat / : صفت. [ادبی] دارای رفتار خوب و پسندیده
نیکوپیتن / nikutinat / : نیکوسرشت
نیکوکاری / nikukāri / : اسم. عمل یا فرایند یاری کردن به نیازمندان و درماندگان. به همین قیاس : نیکوکار
نیکومنظر / nikumanzar / : صفت. [ادبی] دارای ظاهر، بویژه صورت زیبا
نیکلی / niki - ها / : اسم. [ادبی] ۱. وضع یا کیفیت خوب بودن (نیکلی موجب سربلندی است) ۲. عمل یا فرایند مهریانی کردن و یاری رساندن به دیگران؛ نیکوکاری؛ احسان (از نیکلی کردن به کسی دریغ نداشت)
نیل / neyl / : اسم. عمل یا فرایند نایل شدن؛ دستیابی (برای نیل به آرزوهایش تلاش زیادی کرد)
نیل / nil / : اسم. ۱. ماده رنگی آبی سیر که در اصل از شیرۀ گیاه نیل به دست می آید، ولی اینک به طریق شیمیایی تهیه می شود و به عنوان رنگ خمره ای آبی کاربرد دارد؛ لاجورد ۲. -ها / گیاه از تیره پروانه واران، بومی نواحی گرم، که از برگ آن رنگ آبی نیلی به دست می آید
نیلبک / neylabak - ها / : اسم. ساز بادی ایرانی شبیه نی، که از سوراخی در بالای بدنه و نزدیک دهانه آن، به وسیله لبها نواخته می شود
نیلفام / nilfam / : صفت. [ادبی] نیلی
نیلگون / nilgun / : صفت. [ادبی] نیلی
نیلوفر / nilufar / : اسم. گیاه علفی از تیره نیلوفریان، دارای گلهای زرد، سفید یا رنگارنگ و ماده لعابی فراوان که کاربرد دارویی دارد
نیلوفر آبی : گیاه آبی پایا از تیره نیلوفریان، دارای برگهای صاف بسیار بزرگ، گلهای درشت سفید و معطر با گلبرگهای فراوان، چهار کاسبرگ و میوه شکاف خورده، که در نواحی مردابی و در آبهای راکد دایمی می روید؛ گل آب؛ آبو
نیلوفر پیچ / صحرايي: گیاه یک ساله از تیره پیچکیان، دارای دو برگۀ درازتر از کاسبرگها در زیر آنها، گل سفید مایل به صورتی یا آبی، که ساقه های آن به دور ساقۀ گیاهان دیگر یا پایه های باریکی می پیچد
نیلوفریان / nilufar(i)yān / : اسم. تیره ای از گیاهان دولپۀ جدا گلبرگ نر - ماده منظم و شناور، دارای گلبرگهای بسیار در یک یا چند ردیف، برگهای بی دندانۀ و میوه ناشکوها با چند خانه
نیلی / nili / : اسم. رنگ کبود؛ رنگ آبی سیر با تهرنگ بنفش؛ رنگ آسمان صاف؛ لاجوردی
نیلی : صفت. دارای رنگ نیلی؛ نیلگون؛ نیلفام

نیم / nim / : اسم. نصف
نسیم : ۱. پیشوازه. ۲. دارای اندازه کوچکتَر (نیم چکمۀ نیمکانه) ۳. به شکل نیمی از یک چیز (نیمتاج، نیمدایره) ۴. واقع در وسط یا نیمۀ چیزی (نیمشب، نیمروز) ۵. ناتمام؛ ناقص (نیم یز، نیم خورده)
نیم باز / نیم سایه / **نیم گرسنه**
نیم بسته / نیم سیر / **نیم گرم**
نیم یز
نیمانیم / nimānim / : قید. [ادبی] ۱. نصف به نصف ۲. به صورت نیمی از هریک از اعضاها
نیمبالان / nimbālān / : اسم. راسته ای از حشرات با جثۀ درشت از زیردۀ بالداران با دگردیسی ناقص، دارای چهار بال یا بدون بال، که از شیرۀ گیاهان یا شیرۀ بدن سایر جانوران تغذیه می کنند (مانند ساس)
نیمبند / nimband / : صفت. ۱. بخوبی سفت نشده؛ شل (تخم مرغ نیمبند) ۲. دارای ساختار سست، بی دوام و ناقص (کل نیمبند)
نیمپرد / nimparde / : اسم. [موسیقی] فاصله ای برابر نصف پرده
نیمتاج / nimtāj / : اسم. تاجی به صورت یک حلقه با آرایشی شبیه تاج در جلو
نیم تخت / nimtāxt / : اسم. قطعۀ چرم یا لاستیک که در هنگام تعمیر به بخش پیشین تخت کش می گویند
نیم تخت انداختن : کوبیدن (نصب کردن) نیم تخت به کفش (این گفتار را هم نیم تخت بینداز)
نیم تنابداران / nīmtanābdārān / : اسم. زیرشاخه ای از جانوران پست کرم مانند از گروه بی جمجمه ها، شاخۀ تنابداران با پاره ای از ویژگیهای مهره داران، دارای بدنی به رنگ زرد روشن، شامل خرطوم، تنه و گردن و تناب پشتی کوتاه؛ نیمه تنابداران
نیمتنه / nīmtane - ها / : اسم. ۱. جامۀ کوتاه جلو باز که تا زیر کمر را می پوشاند و آن را روی جامه های دیگر می پوشند ۲. نیمی از بدن جاندار، بویژه انسان
نیمتنه بالا : نیمۀ بالایی بدن، معمولاً از کمر به بالا.
نیمتنه پایین : نیمۀ پایینی بدن، بویژه نیمۀ بالایی آن (عکس نیمتنه، مجسمۀ نیمتنه)
نیمچه / nimčē / : اسم. جوجۀ جوان؛ مرغی که هنوز بالغ نشده است
نیمچه : صفت. دارای اندازه، کیفیت یا رشد اندک یا ناقص (نیمچه مردی شده)
نیمخط / nimxat - ها / : اسم. [هندسه] خطی که از یک طرف محدود است
نیمخورده / nimxorde / : صفت. خورده شده به طور

نیمشَب / nimšab / نیمه‌شب

نیمصفحه / nimsafhe / -ها / : اسم. [هندسه]
صفحه‌ای که تنها از یک طرف به وسیله خط راستی
محدود شده است

نیمکاسه / nimkāse / -ها / : اسم. کاسه کوچک، کمی
بزرگتر از پیاله (زیر کاسه نیمکاسه‌ای هست)
نیمکت / nimkat / -ها / : اسم. صندلی یا چهارپایه
دراز برای نشستن و یا چند نفر (چند نیمکت چوبی
گذاشته بودند که پشتی هم نداشتند)

نیمکوره / nimkore / -ها / : اسم. هریک از دو بخش یک
کره که به وسیله صفحه‌ای عمود بر آن نصف شده است
نیمکوره جنوبی: بخشی از کره زمین که در جنوب خط
استوا قرار دارد. به همین قیاس: نیمکوره شمالی
نیمکوره شرقی: بخشی از کره زمین که در خاور نصف‌النهار
گریونیک قرار دارد. به همین قیاس: نیمکوره غربی

نیمکوب / nimkub / : صفت. کوبیده شده به صورت
ناقص (برنج نیمکوب)

نیمگرد / nimgerd / : اسم. [موسیقی] واحد زمان در
نت‌نویسی برابر یک سفید
نیم‌وجوبی / nimvajabi / -ها / : صفت. [مجازی] بسیار
کوچک (بچه نیم‌وجوبی، اتاق نیم‌وجوبی)

نیمه^۱ / nime / : اسم. ۱. وسط یک امتداد، مسافت، یا
فاصله (راه به نیمه رسید، استکان تا نیمه پر بود) ۲. آجری که
آن را از وسط نصف کرده‌اند؛ آجر نیمه
نیمه^۲ : پیشوازه. ۱. دارای بخشی از یک وضع یا حالت
(نیمه‌ایری، نیمه‌باز) ۲. میانه فاصله یا زمان (نیمه‌راه،
نیمه‌شب) ۳. ناقص؛ ناتمام (نیمه‌کاره، نیمه‌تمام)

نیمه‌ایری	نیمه تمام	نیمه فلج
نیمه افراشته	نیمه خالی	نیمه گرسنه
نیمه باز	نیمه راه	نیمه لخت
نیمه بیدار	نیمه رسمی	نیمه ماهر
نیمه پر	نیمه روشن	نیمه متمرکز
نیمه تاریک	نیمه سالم	نیمه مستقل
نیمه تعطیل	نیمه سیر	نیمه هشیار

نیمه‌تراوا / nimetarāvā / : صفت. دارای ویژگی
ماده‌ای که وقتی میان دو محلول قرار می‌گیرد، تنها
حلال از آن عبور می‌کند، ولی جسم محلول در همانجا
باقی می‌ماند

نیمه‌تنابداران / nimetanābdārān / نیم‌تنابداران
نیمه‌جان / nimejān / : صفت. ۱. دارای وضع یا حالتی
میان مرگ و زندگی (وقتی پیدایش کردیم نیمه‌جان بود)
۲. دارای وضع سلامتی بسیار بد (چرا دست از سر این پیرمرد
نیمه‌جان بر نمی‌دارید؟)

نیمه‌رسانا / nimerasānā / نیم‌رسانا

ناقص قدری خورده شده (ساندویچ نیم‌خورده را در
سطل آشغال انداخت)

نیمخیز / nimxiz / : صفت. دارای حالت برخاستن ناقص
از حالت خوابیده یا نشسته (از جای خود نیمخیز شد و
مرا نگاه کرد)

نیمدار / nimdār / : صفت. دارای وضع یا کیفیت تا حدی
کهنه، ولی سالم و قابل استفاده (معمولاً برای پوشیدن‌ها
یا گسترده‌نیا به کار می‌رود)؛ دست دوم؛ کارکرده
(یک دست لباس نیم‌دار تنش بود)

نیمدانه / nimdāne / : اسم. [زیست‌شناسی] یاخته
دارای نیمی از تعداد رنگینتنها، بویژه یاخته جنسی
جاندار؛ مقابل: تمامدانه

نیمدایره / nimdāyere / : اسم. بخشی از دایره که
به وسیله رسم قطر دایره به دست آمده است
نیم‌دردی / nimdari / -ها / : اسم. در کوچکی در میان
لنگه بازشو دروازه یا در بزرگ، برای سهولت
رفت و آمد افراد

نیم‌دگردیسیان / nimdegardisīyān / : اسم. گروه
بزرگی از حشرات زیررده بالداران، در مرحله جوانی به
صورت لاروهایی با چشم مرکب و فاقد بال، که بالاها بعداً
تکامل پیدا می‌کند. دگردیسی آنها آهسته و تدریجی و
گاه ناقص است

نیمرخ / nimrox / -ها / : اسم. ۱. نمای جانبی (هریک از
دو طرف چپ یا راست) چیزی، بویژه یک طرف
صورت جاندار (وقتی شنید که از نیمرخ او تعریف می‌کنم، آمد
نشست بغل دستم) ۲. تصویر آن

نیم‌رسانا / nimerasānā / -ها / : اسم. هریک از
جسمهایی (مانند ژرمانیم یا سیلیکون) که میزان
رسانایی برق در آنها بر اثر عاملهایی (مانند گرما، نور یا
میدان مغناطیسی) تغییر می‌کند و در شرایط متفاوت
ممکن است رسانا یا نارسانا باشند؛ نیمه‌هادی؛ نیمه‌رسانا
نیمرو / nimru / : اسم. خوراکی که از سرخ کردن
محتویات تخم تازه پرندگان در روغن تهیه می‌شود
نیمروز / nimruz / : اسم. [ادبی] ظهر

نیمساز / nimsāz / -ها / : اسم. [هندسه] خطی که زاویه
رانصف می‌کند: عمود مُنصف؛ مُنصف‌الزاویه [قدیمی]

نیمسال / nimsāl / : اسم. واحد زمانی فعالیت تحصیلی
برابر نصف یک سال تحصیلی؛ ترم (در نیمسال اول
مرضی شدم و نتوانستم سر کلاس حاضر شوم)

نیمسوخته / nimsuxte / : صفت. نیمه سوخته؛ سوخته
به طور ناتمام (کبریت نیمسوخته، چوب نیمسوخته)

نیمسوز^۱ / nimsuz / : اسم. چوب یا هیزم نیمسوخته
(یک نیمسوز برداشت و بان سیگارش را روشن کرد)

نیمسوز^۲ : صفت. نیمسوخته (شع نیمسوز، هیزم نیمسوز)

نیمه ساز / nimesāz / صفت. دارای ساخت ناتمام (خانه نیمه ساز)

نیمه شب / nimešab / -ها؛ -ان / اسم. ۱. حوالی ساعت ۲۴. ۲. [مجازی] چند ساعت از شب گذشته؛ دیروقت شب * نیمشب؛ نصف شب؛ نصفه شب

نیمه کاره^۱ / nimekāre / -ها / صفت. ناتمام (درست نیمه کاره مانده است)

نیمه کاره^۲ / نیمه کاره / قید. به صورت ناتمام (نیمه کاره ول کرد و رفت)

نیمه وقت / nimevaqt / صفت. دارای فعالیت در بخشی از ساعتها یا روزهای کار (کارمند نیمه وقت، استاد نیمه وقت)

نیمه هادی / nimehādi / نیمه رسانی

نینباشتن / nayanbāstān / انباشتن

نینجامیدن / nayanjāmidan / انجامیدن

نینداختن / nayandāxtan / انداختن

نیندوختن / nayanduxtān / اندوختن

نیندودن / nayandudan / اندودن

نیندیشیدن / nayandišidan / اندیشیدن

نینگاشتن / nayangāstān / انگاشتن

نینگیختن / nayangixtan / انگیختن

نینگیزاندن / nayangizāndan / انگیزاندن

نی نواز / neynavāz / نی زن

نی نی / nini / اسم. ۱. / -ها / (کودکانه) بچه ۲. [گفتاری] مردمک چشم

نی نی کوچولو / ninikučulu / -ها / اسم. [گفتاری] بچه کوچک (نوزاد، شیرخوار یا نوپا)

نیوبیم / niyobiym / اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۱ و وزن اتمی ۹۲/۹۰، شکلپذیر و به رنگ

خاکستری درخشان، که در ساختارهای مقاوم در برابر گرما به کار می رود: کُلمَبِیم

نیوتن / niyoton / اسم. [فیزیک] واحد فیزیکی برابر نیرویی که به جسمی با جرم یک کیلوگرم، یک متر

بر مجذور ثانیه شتاب دهد

نیوشیدن / niyūšidan / ممد. لازم. [ادبی] // نیوشیدی؛ می نیوش؛ بنیوش // ۱. شنیدن ۲. اطاعت کردن

■ صفت فاعلی: نیوشنده / صفت مفعولی: نیوشیده

نیوکاسل / niyukāsel / اسم. بیماری ویروسی خطرناکی در پرندگان که نشانه های آن در دستگاه

تنفسی و اعصاب پدیدار می شود

نیهیلیست / nihiлист / -ها / صفت. هیچگرا

نیهیلیستی / nihiлистi / صفت. مربوط یا منسوب به هیچگرایی

نیهیلیسم / nihiлизм / اسم. هیچگرایی

نیبی / neyi / صفت. ساخته شده از نی؛ نبین [ادبی]

نیبین / neyin / صفت. [ادبی] نیبی

برخی نشانه های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفها	⊕	نشانه زیر مدخل اسمی
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفها	⊖	نشانه زیر مدخل فعلی
⌘	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر		
// //	نشانه صرف مصدرها		

واپسگرایی / vāpasgerāyi / اسم. ۱. عمل یا کیفیت برگشتن به عقب ۲. مخالفت با پیشرفت اجتماعی، با پذیرش اندیشه‌ها و روشهای تازه
واپسین / vāpsin / صفت. آخرین؛ پایانی؛ نهایی
 (واپسین دم، واپسین روز)

وات / vāt / اسم. واحد اندازه‌گیری توان (قدرت) برابر یک ژول در ثانیه


واترپروف / vāterp(o)ruf / صفت. پایدار در برابر نفوذ یا تاثیر آب یا رطوبت؛ ضدآب؛ ناتراوا

واترپولو / vāterpolo / اسم. بازی گروهی میان دو تیم شناگر که بازیکنان هر تیم می‌کوشند توپ را به‌دست آورند و به درون دروازه تیم حریف پرتاب کنند

واترقاییدن / vātaraqidan / مصدر. لازم. [گفتاری] // واترقاییدی؛ وامی ترقی؛ وایترقی // بدتر شدن کار یا گذران زندگی و پایین آمدن کیفیت آن

■ صفت منفوی: واترقاییده

وات‌سنج / vātsanj / -ها / اسم. اسبابی برای اندازه‌گیری مستقیم توان مصرف شده در یک مدار برقی بر حسب وات؛ واتمتر

واتمتر / vātmetr /  **وات‌سنج**

واتق / vāseq / صفت. [ادبی] ۱. دارای یقین؛ مطمئن ۲. [نامنداول] استوار؛ محکم

واج / vāj / -ها / اسم. هریک از عضوهای کوچکترین واحد گفتار که واژه‌ای را از واژه دیگر متمایز می‌کند؛ واک («سر» و «سار» هریک از سه واج تشکیل شده و «دست» و «بست» از چهار واج)؛ قَونِم

واجار / vājār / اسم. [گفتاری] افشا؛ اعلام

□ **واجار کردن**؛ افشا کردن؛ جارزدن. به همین قیاس؛ واجار شدن

واجب / vājeb / -ها؛ -ات / صفت. ۱. لازم دانسته‌شده به وسیله قانون، دین، آداب و رسوم یا وجدان؛ الزامی ۲. مربوط به وظیفه ناشی از آن (خدمت به میهن بر هر کس واجب است)

□ **واجب عینی**؛ [فقه] عملی که انجام دادنش بر هر مسلمانی واجب است

واجب کفایی؛ [فقه] عمل واجبی که اگر کسی انجام دهد، انجامش بر دیگران واجب نمی‌شود

و / ve / اسم. سی‌امین حرف الفبای فارسی؛ واو
و / va / حرف. حرف ربط، برای پیوند دادن دو کلمه یا دو بخش جمله به یکدیگر (توضیح: گاه به صورت «و» تلفظ می‌شود، مانند رفت‌وآمد raft-o-āmad)
و / u / پوند. [گفتاری] از اسم صفت می‌سازد (ترسو، ریشو، شاشو)

وا / vā / صفت. [گفتاری] باز (واگردن)

وا : صوت. ۱. [مخفف] وای (والسلام و احسنا) ۲. [گفتاری] نشانه تعجب (واا چه حرفها!)

وا : پیشوند. ۱. نشانه وضع یا کیفیت متقابل (وابسته، واگرد، واکنش) ۲. نشانه عمل یا فرایند (واخواست، واریز، واگذار)

۳. نشانه حرکت به عقب (وازدن، واپس) ۴. مصدر، مصدر تازه‌ای می‌سازد (وارفتن، واژدن، واماندن)

وا : سیانوند. دارای گونه‌های مختلف (جور و اجور، رنگ‌وارنگ)

واب / vāb / اسم. آب و هوا

وابران / vābarān / صفت. [فیزیولوژی] ۱. دارای ویژگی یا توانایی رساندن پیام دستگاه عصبی مرکزی به اندامها (در مورد هر یک از عصب‌ها)؛ مقابل: آوران ۲. دارای ویژگی یا توانایی رساندن خون از قلب به اندامها (در مورد رگها)؛ بَرَنده

وابستگی / vābastegi / -ها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت وابسته بودن (میزان وابستگی عاملها تعیین شود) ۲. پیوند؛ رابطه (با هم وابستگی خانوادگی دارند)

وابسته / vābaste / -ها؛ -گان / اسم. فردی با یک تخصص ویژه فنی در هیئت سیاسی مأمور در پایتخت کشور بیگانه؛ آتاشه (وابسته بازرگانی، وابسته فرهنگی، وابسته نظامی)

وابسته : صفت. ۱. دارای پیوند (خویشاوندی، عاطفی، شغلی) ۲. نیازمند به دیگری (زندگی جانداران وابسته به وجود هواس) ۳. زیر فرمان یا تاثیر دیگری (دولت وابسته، اقتصاد وابسته)

واب‌شناسی / vābšenāsi / اسم. آب‌وهواشناسی

واپس / vāpas / اسم. عقب؛ پس؛ بازپس

□ **واپس رفتن**؛ عقب رفتن؛ عقب‌نشینی کردن

واپسگرا / vāpasgerā / -ها؛ -یان / اسم. ۱. مرتجع ۲. ارتجاعی

وادادن / vādādan / مصدر. لازم. [گفتاری] // وادادی؛ وامی دهی؛ واید // ۱. تسلیم شدن و سر فرود آوردن ۲. از تکیه گاه خود جدا شدن (دیوار خودش را واداده)

■ صفت منفعلی: واداده / مصدر منفی: واندادن

وادار ^۱ / vādār / ـها / اسم. ۱. دیرک افقی بالای درگاه

۲. تیر یا میله عمودی میان دو لنگه در یا پنجره

وادار ^۲ / صفت. ناگزیر به انجام کاری یا پذیرش چیزی

■ **وادار شدن**: بر اثر عاملی بیرون از خواست خود به انجام

دادن کاری ناگزیر شدن (بعد از آن حادثه وادار شدم خانه را

بفروشم و پول مردم را بدهم)

وادار کردن: واداشتن (تو مرا وادار کردی دست به آن کار بزنم)

واداشتن / vādāstan / مصدر. متعدی. // واداشتی؛

وامی داری؛ واپدار // ۱. مجبور کردن؛ وادار کردن

(او را واداشتم که حرفم را گوش کند) ۲. [گفتاری] نصب کردن؛

قرار دادن. به همین قیاس: واداشتنی

■ صفت فاعلی: وادارنده / صفت منفعلی: واداشته / مصدر منفی:

وانداشتن

وادی / vādi / ـها / اسم. ۱. زمین هموار میان دو کوه؛

دشت ۲. دره ۳. [مجازی] سرزمین

■ **وار** / vār / پسوند. ۱. مانند: شبیه (پیروز، دیوانهوار)

۲. دارا؛ دارنده (امیدوار، سگوار، عیالوار)

وارث / vāres / ـها: ـان؛ وراث؛ وراثه / اسم. آنکه

چیزی به ارث می برد؛ میراث خوار

وارد / vāred / صفت. ۱. داخل شده در جایی

۲. [مجازی] آگاه؛ بااطلاع ۳. واقع در معرض چیزی

■ **وارد آمدن**: در معرض چیزی معمولاً زیانبار قرار گرفتن

(ضرر زیادی به آنها وارد آمده بود)؛ وارد شدن

وارد آوردن: در معرض چیزی معمولاً زیانبار قرار دادن

(ضربهای به سرم وارد آورد)؛ وارد کردن

وارد بودن: ۱. آگاهی داشتن (او به رانندگی وارد است. من

به موضوع وارد نیستم) ۲. دارای مورد بودن (انجام وارد است)

وارد شدن: ۱. داخل شدن به جایی (وزیر خارجه ایران به لندن

وارد شد) ۲. از جای دیگر آورده شدن (هفت میلیون تن گندم

وارد شد) ۳. وارد آمدن

وارد کردن: ۱. به داخل جایی بردن (او را به شهر وارد کردند)

۲. از جای دیگر آوردن (برنج وارد کردن) ۳. وارد آوردن

وارد معرکه شدن: در ماجرای معمولاً مهم یا پر سروصدا

دخالت کردن (در این موقع مخالفان وارد معرکه شدند و

به تظاهرات پرداختند)

وارد معقولات شدن: خود را (معمولاً بدون شایستگی)

در موضوعهای جدی و مهم درگیر کردن (لازم نیست تو

وارد معقولات بشوی)

واردات / vāredāt / اسم. ۱. آنچه از ناحیه یا کشوری به

ناحیه یا کشور دیگر فرستاده می شود ۲. [اقتصاد]

واجبی / vājebi / اسم. داروی سنتی برای زدودن موی بدن، به صورت خمیری حاوی گرد آهک، زرنیخ و خاکستر؛ نوره

واجد / vājed / صفت. دارنده؛ دارا (واجد شرایط،

واجد صلاحیت)

واج شناسی / vājšenāsi / اسم. ۱. بخشی از

زبان شناسی که به بررسی واجها می پردازد ۲. ساختار

زبان بر حسب واجهای آن * فونمیک

واجیدن / vāčidan / مصدر. متعدی. [گفتاری] برچیدن

واحات / vāhāt / جمع واحه

واحد ^۱ / vāhed / ـها / اسم. ۱. نخستین و کوچکترین

عدد طبیعی؛ یک ۲. کمیت تنهایی که در محاسبه

به صورت یک کل در نظر گرفته می شود (واحد اداری، واحد

مسکونی) ۳. کمیتی از پیش تعیین شده برای سنجش

مقدار فعالیت دانشجو یا دانش آموز (مانند ساعتهای

حضور در کلاس، آزمایشگاه یا کارگاه مربوط به درس

معین در طول هفته و گذراندن امتحان آن) در طی یک

دوره تحصیلی ۴. مقدار کار تحصیلی انجام شده در موقع

محاسبه کارنامه های دانشجو (علی از درسهای دوره مهندسی

برق بیست واحد را گذرانده بود که دستگیر شد) ۵. مقدار عامل

مؤثر زیستی (مانند دارو) که در اوضاع قابل پیش بینی

اثرهای معینی ایجاد می کند ۶. [نظامی] یگان

■ **واحد اندازه گیری**: پیکا

واحد ^۲ / صفت. یگانه؛ تک

واحه / vāhe / ـها؛ واحات / اسم. منطقه حاصلخیز

در داخل کویر

واخ / vāx / واخ

واخواست / vāxāst / اسم. [حقوق] عمل حقوقی در

اعتراض به بدهکار بابت عدم پرداخت بدهی؛ اعتراض

■ **با واخواست**: سند بدهی (سفته یا برات) که در صورت

عدم پرداخت، در معرض رسیدگی حقوقی قرار می گیرد

■ **واخواست شدن**: پرداخت نشدن بدهی سنددار (مانند

برات یا سفته) در سر رسید آن

واخواه / vāxāh / ـان / اسم. [حقوق] کسی که نسبت به

حکم یا رأی دادگاه اعتراض می کند

واخواهی / vāxāhi / اسم. [حقوق] اعتراض نسبت به

حکم یا رأی دادگاه

واخوردگی / vāxordegi / اسم. وضع یا کیفیت و اخوردن

واخوردن / vāxordan / مصدر. لازم. [گفتاری]

// و اخوردی؛ وامی خوری؛ — // بر اثر شگفت زدگی

دچار بهت شدن (از دیدن قیافه اش و اخوردم)

■ صفت منفعلی: و اخورده

واخورده / vāxorde / ـها؛ گان / صفت. ۱. ناکام

۲. نومید؛ سرخورده

واره گیر / *vāregir* /: صفت. [گفتاری] دارای کیفیت سیرکنندگی؛ سیرکننده

- واری / *vāri* /: پسوند. داشتن وضع یا کیفیتی (امیدوری، بزدگویی)

واریته / *vār(i) yete*، -ها /: اسم. ۱. برنامه‌ای شامل رقص، آواز یا نمایش به وسیله اجرا کنندگان مختلف؛ شو ۲. [زیست‌شناسی] جور

واریز / *vāriz* /: اسم. [حسابداری] عمل یا فرایند ریختن به حساب؛ پرداخت

واریز کردن: پرداختن؛ پرداخت کردن (مدهزار تومان به حساب بانکی شرکت واریز کرد). به همین قیاس: واریز شدن

واریس / *vāris* /: اسم. ورم یا پیچیدگی سرخرگ، سیاهرگ یا مجرای لنفی، بیشتر در پاها

وازدگی / *vāzadegi* /: اسم. وضع یا کیفیت وازده بودن

وازدن / *vāzadan* /: مصدر. متعدی. // وازدی؛ وامی‌زنی؛ واپزن // نپذیرفتن و کنار گذاشتن به‌خاطر نداشتن

کیفیت دلخواه یا لازم. به همین قیاس: وازدنی

■ صفت منفی: وازده

وازده / *vāzade*، -ها /: صفت. ۱. -گان / ناموفق؛ شکست‌خورده (ادم وازده) ۲. نامطلوب؛ پذیرفته نشده

(جنس وازده، میوه وازده)

وازلین / *vāzelin* /: اسم. روغن چرب که مخلوطی از هیدروکربنهای گروه پارافین است و در تهیه پمادهای

دارویی و روغنهای آرایشی کاربرد دارد

واژک / *vāžak*، -ها /: اسم. کوچکترین واحد معنی‌دار در یک زبان

واژگان / *vāžegān* /: اسم. فهرستی شامل مجموعه واژه‌های یک کتاب، یک موضوع یا یک زبان (واژگان ریاضی، واژگان شانهان)

واژگون / *vāžgun* /: صفت. ۱. وارونه ۲. سرازیر ۳. سرنگون * باژگون

واژگون‌تخمک / *vāžguntoxmak* /: تخمک واژگون، تخمک

واژگونگی / *vāžgunegi* /: اسم. وضع یا کیفیت واژگونه بودن

واژگونه^۱ / *vāžgune* /: صفت. واژگون

واژگونه^۲: قید. به وضع یا حالت واژگون

واژگونی / *vāžguni* /: اسم. وضع یا کیفیت واژگون بودن

واژن / *vāžan*، -ها /: اسم. مهبل

واژه / *vāže*، -ها؛ -گان /: اسم. ۱. عنصری شامل یک یا چند هجا که بتنهایی یا همراه با واژه‌های دیگر، قصد، احساس یا خبری را بیان می‌کند ۲. کلمه یا اصطلاحی که

معنی آن بیان شده است یا باید بیان شود؛ لغت

واژه‌سازی / *vāžesāzi* /: اسم. عمل یا فرایند ساختن واژه

کالاهایی که از جای دیگر به‌جایی، بویژه به‌کشوری آورده می‌شود

وارداتی / *vāredāti* /: صفت. مربوط یا متعلق به واردات (برنج وارداتی)

وارده / *vārede* /: صفت. وارد شده (نلمه‌های وارده، ضربه وارده)

واردی / *vāredi* /: اسم. [گفتاری] وضع یا کیفیت باخبر یا آگاه بودن (تجارت واردی می‌خواهد، وگرنه در شکست می‌شوی)

وارستگی / *vārastegi* /: اسم. وضع یا کیفیت وارسته بودن

وارسته / *vāraسته*، -ها؛ -گان /: صفت. آزاد، رها و بدون وابستگی به‌آنچه موجب بندگی، خواری یا آلودگی اخلاقی می‌شود

وارسی / *vārasī, vāresi*، -ها /: اسم. [گفتاری] ۱. بازرسی ۲. بررسی ۳. بازبینی

وارفتگی / *vāraftegi* /: اسم. وضع یا کیفیت وارفته بودن

وارفتن / *vāraftan* /: مصدر. لازم. // وارفتی؛ وامی‌روی؛ - // ۱. از میان رفتن سفتی یا سختی؛ شل شدن (وارفتن خمیر ۲. از دست دادن نیروی پایداری یا فعالیت

(از خستگی وارفتن) ۳. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر (وقتی پیراهنم را شستم، وارفت) ۴. احساس درماندگی کردن؛ حیرت کردن (از شنیدن خبر وارفتم)

■ صفت منفی: وارفته / مصدر منفی: وارفتن

وارفته / *vārafte* /: صفت. ۱. فاقد استحکام (خمیر وارفته) ۲. -ها / فاقد نیرو یا شور فعالیت (پیرمرد وارفته)

وارو^۱ / *vāru* /: اسم. نوعی حرکت چرخشی یا پرش که در آن نوک پاها به روی بالای سر و سر از پشت، روبه پایین رانده می‌شود؛ مقابل: پُشتک

وارو^۲: صفت. [گفتاری] وارونه

وارو^۳: تئید. [گفتاری] به‌صورت وارونه (روی صندلی وارو نشسته بود)

وارون / *vārun* /: صفت. [ادبی] وارونه

وارونگر / *vārungar*، -ها /: اسم. آسبابی برای تبدیل جریان برق مستقیم به برق متناوب

وارونگی / *vārunegi* /: اسم. وضع یا کیفیت وارونه بودن

وارونه^۱ / *vārunē* /: صفت. دارای جهت، حالت، یا کیفیت مخالف یا غیر عادی (کار وارونه، پیشرفت وارونه، مخروط وارونه)

وارونه^۲: قید. به حالت وارونه (شیشه را وارونه گرفته بود)

واره^۱ / *vāre* /: اسم. [گفتاری] اشتها

واره‌کسی را آب بردن: [مجازی] کارش خراب شدن

- واره^۲: پسوند. ۱. شبیه؛ مانند (ماهواره) ۲. متعلق یا مربوط (جنشواره، یادواره، گوشواره)

واضح / vāzch / : صفت. آشکار؛ روشن؛ قابل درک
(تصویر واضح)
واضح : قید. به‌طور آشکار و قابل درک (واضح دیده می‌شد).
واضح گفت
واضع / vāzc / : ان / : صفت. وضع‌کننده؛ قانون‌یا
قاعده‌ای (واضع قانون)
واعظ / vā'ez / : ها؛ ان؛ -ین؛ وُعَاظ / : اسم. کسی که
کارش وعظ کردن است
□ **واعظ غیر مُتَعَيِّظ** : آنکه به اندرز خویش عمل نمی‌کند
وافر / vāfer / : صفت. فراوان؛ بسیار (پول وافر داشت).
سعی وافر کرد
وافور / vāfur / : ها / : اسم. اسبابی برای کشیدن تریاک
به‌شکل لولهٔ توخالی متصل به کوزه‌ای بسیار کوچک
(حَقَّة)؛ بافور [گفتاری]
وافوری / vāfuri / : ها / : صفت. تریاکی
وافی / vāfi / : صفت [ادبی]. بسنده؛ کافی؛ دارای
اندازهٔ مناسب
واقع / vāq' / : اسم. [گفتاری] واقعیت (خلاف واقع)
واقع : صفت. ۱. دارای وضع یا کیفیت وقوع یافتن (این
حادثه دیروز واقع شد) ۲. دارای وضع یا کیفیت قرار گرفتن
(خانهٔ او در یکی از کوچه‌های فرعی واقع بود). به همین قیاس:
واقع شدن
واقعا / vāq'e'an / : قید. به‌طور واقعی؛ درواقعیت (واقعا
نمی‌خواست برود. واقعا درس می‌خواندم)
واقع‌بینانه / vāq'e'bināne / : صفت. برخوردار از
واقع‌بینی (ارزیابی واقع‌بینانه)
واقع‌بینانه : قید. همراه با واقع‌بینی؛ از روی واقع‌بینی
(واقع‌بینانه قضاوت کرد)
واقع‌بینی / vāq'e'bini / : ها / : اسم. ۱. اهمیت دادن و
توجه داشتن به واقعیت و چشمپوشی از خیالپردازی و
چیزهای غیرواقعی یا بی‌فایده ۲. عمل یا توانایی
دیدن، دریافتن و ارزیابی کردن رویدادها و پدیده‌ها
به‌همان صورتی که هست. به همین قیاس: **واقع‌بین**
واقعگرا / vāq'e'gerā / : ها؛ -یان / : صفت. دارای گرایش
یا اعتقاد به واقعگرایی
واقعگرایی / vāq'e'gerāyi / : ها / : اسم. ۱. گرایش و
توجه به واقعیتها و امور عملی و پرهیز از خیاللبافی
۲. آموزه‌ای که جهان را واقعیتی موجود در بیرون از
ذهن می‌داند و هر نامی را متعلق به واقعیتی مستقل و
یگانه ۳. اعتقاد به اینکه هرچه به‌وسیلهٔ ذهن شناسایی
یا ادراک می‌شود، دارای وجود خارجی است ۴. وفاداری
به طبیعت یا زندگی واقعی و بیان دقیق آن
بدون خیالپردازی (به‌وسیلهٔ هنرمند یا نویسنده)
* اصالت واقع

واژه‌گزینی / vāžegozini / : اسم. عمل یا فرایند
برگزیدن واژه یا واژه‌های مناسب یا لازم
واژه‌نامه / vāženāme / : ها / : اسم. ۱. کتابی که در آن
معنی واژه‌های یک زبان در زبان دیگر بیان شده است
۲. فرهنگ؛ لغتنامه ۳. واژگان
واژه‌نما / vāženemā / : ها / : اسم. واژه‌ای بر بالای
صفحهٔ کتاب مرجع که نشانهٔ نخستین یا آخرین مدخل
در آن صفحه است
واژه‌یابی / vāžeyābi / : اسم. عمل یا فرایند یافتن
واژه‌های مناسب یا لازم
واسال / vāsāl / : ها؛ ان / : اسم. [قدیمی] کسی که در
اروپای سده‌های میانه در برابر فرمانبرداری از یک زمیندار
بزرگ صاحب قدرت، پرداختن خراج به او و انجام دادن
خدمت برای او، زمین یا ملکی را به‌صورت موروثی از او
به‌دست می‌آورد، یا اجازه می‌یافت زمینهای خودش را
به‌عنوان مستأجر (و نه مالک) حفظ کند؛ خراجگزار
واسرنگ / vāsarang, vāserang / : ها / : اسم.
[گفتاری] حمله
واسرنگیدن / vāsarangidan, vāserangidan / :
مصدر. متعدی. [گفتاری] // واسرنگیدی، وامی‌سرنگی،
واسرنگ // حمله کردن؛ هجوم بردن؛ تاختن به کسی
■ صفت متعدی: واسرنگیده
واسطه / vās(e)tc / : ها / : اسم. ۱. وسایط [نامتداول]
میانجی ۲. کسی که به‌علت آشنایی با کسی یا داشتن
قدرت و مقامی برای پیشرفت کاری یا برآورده شدن
مقصودی از او کمک می‌گیرند (برای گرفتن این شغل چند تا
واسطه تراشیدم) ۳. دلال ۴. [ریاضی] مقداری که در میان
یک رشته مقادیر واقع است و بر طبق قانون معینی
به‌دست می‌آید؛ میانگین
□ **واسطه حسابی** : میانگین حسابی، میانگین
واسطه عددی : میانگین حسابی، میانگین
واسطه هندسی : میانگین هندسی، میانگین
واسطه گری / vās(e)tegari / : اسم. شغل یا عمل واسطه؛
دلالگی
واسه / vāse / : حرف. [گفتاری] برای (واسه چی رفتی؟
واست چی آورد؟ واسم فرقی نکرد. وانت کار پیدا شده. واسه‌مان
خوب شد. واسه‌تان چیزی نیاورد. واسه‌شان لباس خریدیم)
واشاری / vāšari / : اسم. [فیزیک] ناحیه‌ای از جریان
سیال، که در آن سیال از جهت جریان منحرف می‌شود
واشر / vāšer / : ها / : اسم. حلقهٔ تخت نازک یا صفحهٔ
سوراخ‌داری، برای اطمینان از کپ شدن، جلوگیری از
نشت یا کاهش اصطکاک در اتصال قطعه‌ها
واصل / vāsel / : صفت. وصول شده
□ **واصل شدن** : به‌جایی یا به‌دست کسی رسیدن

واقعہ / vāq'e / -ها؛ وقایع / : اسم. رویداد (واقعہ کوی دانشگاه، واقعہ کربلا)

واقعی / vāq'e'i / : صفت. دارای واقعیت؛ دارای هستی یا نمود راستین (او یک دوست واقعی بود)

واقعیات / vāq'e'iyāt / : جمع واقعت واقعیت واقعیت / vāq'e'iyat / -ها؛ واقعیات / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت واقعی بودن ۲. مجموعه چیزها و رویدادهای واقعی (تلاش برای فرار از واقعیت بیهوده است) ۳. حالت، ماهیت یا صورت واقعی (روایی او به واقعیت پیوست)

واقف / vāqef / -ان / : اسم. کسی که چیزی را وقف کرده است (واقف وصیت کرده است که موقوفه بموسیله هیئت امناء اداره شود)

واقف^۱ / : صفت. آگاه؛ دارای وقوف (او به همه اسرار زندگی ما واقف بود). به همین قیاس؛ واقف بودن؛ واقف شدن؛ واقف کردن؛ واقف گشتن

واق / vāq / : صوت. پارس سگ؛ عو-عو واک / vāk / -ها / : اسم. [زبان شناسی] حرف یا نشانه صوتی (حرکت)

واکس / vāks / : اسم. ماده غلیظ روغنی، براق و گاه رنگی برای جلا دادن به (الف) رویه کشش و اشیای چرمی دیگر (ب) سطح کفپوش (ج) سطح برخی اسبابهای فلزی [واکس زدن؛ مالیدن واکس بر سطح چیزی (کفشهایی که تازه واکس زده بودم، یکبارگی گلی شد)]

واکسن / vāksan / -ها / : اسم. مایه دارویی شامل میکربهای ضعیف یا کشته شده یک بیماری و آگیدار، که برای پیشگیری از بیماری به بدن تزریق، یا به صورت خوراکی مصرف می شود

واکسی^۱ / vāksi / -ها / : اسم. کسی که کارش واکس زدن کفش دیگران است (واکسی دوره کدی سر کوچه بود) واکسی^۲ / : صفت. آلوده یا آغشته به واکس (جورابم راهم واکسی کرد)

واکسیل / vāksil / -ها / : اسم. رشته هایی از قیطان بافته شده منتهی به قطعه ای فلز (یا چرم) که برخی نظامیان، پیشاهنگان (یا گروه های دیگر) به عنوان نشان ویژه آن را از شانه چپ می آویزند

واکسیناسیون / vāksinās(i)yon / : اسم. عمل وارد کردن مایه واکسن به بدن شخص؛ تلقیح؛ مایه کوبی واکسینه / vāksine / : صفت. مایه کوبی شده

[واکسینه شدن؛ از واکسن استفاده کردن؛ در معرض اثر واکسن قرار گرفتن. به همین قیاس؛ واکسینه کردن]

واکمن / vākman / -ها / : اسم. نام تجارتي دستگاه پخش صوت جیبی و قابل حمل که معمولاً صدای آن به وسیله گوشی شنیده می شود؛ پخش همراه [فرهنگستان]

واکنائی / vākonā'i / واکنایی

واکنایی / vākonāyi / واکناس؛ واکنایی

واکنش / vākonēš / -ها / : اسم. ۱. عمل یا فرایندی که در پاسخ به عمل یا فرایند دیگر صورت می گیرد ۲. مقاومت در برابر، یا مخالفت با نیرو، اثر یا حرکتی، بویژه گرایش به وضع پیشین ۳. پاسخ جسمی به، یا فعالیت ناشی از، یک محرک؛ بازتاب ۴. نیرویی که یک جسم، در صورت واقع شدن در معرض نیروی جسم دیگر، در جهت مخالف اعمال می کند ۵. تبدیل یا تغییر شیمیایی ۶. حالت ناشی از چنین عملی * عکس العمل

[واکنش زنجیره ای؛ واکنش شیمیایی یا هسته ای خودانگیخته ای حاوی یا مولد انرژی ای که موجب واکنشهای بیشتری از همان نوع می شود]

واکنشگر / vākonēšgar / -ها / : اسم. ماده ای که بر اثر وارد شدن در یک واکنش شیمیایی موجب تغییر آن می شود واکه / vāke / -ها / : اسم. [زبان شناسی] مصوت؛ صدا دار واکتی تاکمی / vākīfākī / -ها / : اسم. دستگاه فرستنده و گیرنده رادیویی کوچک قابل حمل با برد محدود

واگذار / vāgozār / : صفت. قرار گرفته در اختیار دیگری [واگذار شدن؛ در اختیار یا در دسترس دیگری قرار گرفتن (اختیارات ریسی به معلونش واگذار شده است)]

واگذار کردن؛ در اختیار یا دسترس دیگری گذاشتن (آن خانه را به همسرش واگذار کرد)

واگذاری^۱ / vāgozārī / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن چیزی در اختیار دیگری (با واگذاری املاکش به انجمنهای خیریه خود را خلاص کرد)

واگذاری^۲ / : صفت. واگذار شده (زمینهای واگذاری)

واگذاریستن / vāgozāštan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // واگذاریشتی؛ وامی گذاری؛ واگذار // اختیار، حق یا مالکیتی را به دیگری دادن؛ واگذار کردن (نوبت را به دیگری وا گذاشتن. ملک را به خریدار وا گذاشتن)؛ واگذار کردن. به همین قیاس؛ واگذاریستن

[صفت فاعلی؛ واگذارنده / صفت منوئی؛ وا گذاشته / مصدر منفی؛ وا نگذاشتن]

واگرا / vāgarā / : صفت. دارای وضع یا کیفیت واگرایی واگرایی / vāgarāyi / : اسم. وضع یا کیفیت دور شدن عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک کل از یکدیگر واگشت / vāgašt / : اسم. تغییر مسیر باد در خلاف جهت عقربه های ساعت؛ مقابل؛ گشت

واگن / vāgon / -ها / : اسم. ۱. هریک از اتاقهایی که بر روی تعدادی چرخ قرار دارد و به لکوموتیو یا واگنهای دیگر بسته می شود ۲. [قدیمی] نوعی قطار که به وسیله اسب کشیده می شد؛ واگن اسبی * واگون

[واگن اسبی] واگن-۲

واگون / vāgon / واگون

واگوپه / vāguyē / -ها / : اسم. [گفتاری] بازگویی

> (این حرف راجعی واگوپه نکن)

واگیر / vāgir / : اسم. واگیری

واگیردار / vāgirdār / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی

انتقال از یکی به دیگری و تأثیر گذاشتن بر آنها؛ مسری

> خنده و گریه هم مانند برخی بیماریها واگیردار هستند

واگیری / vāgiri / : اسم. وضع یا کیفیت واگیردار بودن؛

سرایت

وال / vāl / : اسم. ۱. نوعی پارچه نخ‌ی دارای بافت ساده و

منظم با الیاف پُر تافت، و تراکم نخهای تار و بود کم که نور

را از خود عبور می‌دهد. ۲. -ها؛ -ان / جانور پستاندار

آبزی از زیر راستهٔ والان، بسیار شبیه به ماهی، بدون

اندامهای عقب و دارای اندامهای جلو تغییر شکل یافته به

باله و سری که به‌طور افقی تخت شده است. روغن و

گوشت این جانور کاربرد خوراکی و دارویی دارد؛

بالن؛ نهنگ

والا / vālā / : صفت. ۱. برتر. ۲. دارای کیفیت بسیار خوب؛

عالی

والا / vālā / : قید. [گفتاری] ۱. والله. ۲. برآستی

> (والا؛ نمی‌دانم)

والا / va'ellā / : قید. اگر نه؛ در غیر این صورت (سروقت

بید والا به رئیس خبر می‌دهند)

والاحضرت / vālāhazrat / -ها / : اسم. عنوانی برای

شاهزادگان

والاگهر / vālāgohar / : صفت. دارای نژاد یا تبار عالی.

به همین قیاس؛ والا تبار؛ والا مقام

والان / vālān / -ها / : اسم. ۱. پردهٔ کوتاه چینداری

که برای تزئین به‌موازات لبهٔ بالایی پرده می‌آویزند

۲. لبهٔ چینداری که برای تزئین رومیزی، روتختی و غیره

به‌کار می‌رود

والان / vālān / : اسم. راسته‌ای از پستانداران جفتدار،

شناگر و باله‌دار، با بدن (معمولاً) دوکی شکل، سر دراز و

دم بلند که در اقیانوسها به‌سر می‌برند (مانند وال و

دلفین)؛ آب‌بازان

□ والان بی‌دندان / vālān / : زیر راسته‌ای از والان که در دهان آنها

صفحات شاخی زیادی به‌طور موازی در آروارهٔ بالا به‌نام

استخوان والی، قرار دارد و برای بیرون کشیدن جانوران

کوچک از آب به‌کار می‌رود

والان دندندار / vālān / : زیر راسته‌ای از والان که بسته به گونه‌های

مختلف، دو تا چهار دندان دارند و در سر آنها منبع بزرگی از

روغن شفاف و خوشبو وجود دارد که در عطرسازی به‌کار

می‌رود (مانند کاشالوت)

والد / vāled / : اسم. [ادبی] پدر

والده / vālede / : اسم. [ادبی] مادر

والدین / vāledeyn / : اسم. [ادبی] پدر و مادر

والذاریات / vazzāriyyāt / : اسم. [گفتاری] ۱. مصیبت؛

گرفتاری؛ بدبختی. ۲. ناله و زاری بهیوده و بی‌حاصل

* والذاریات

□ والذاریات خواندن : [کنایی] شکوه و نالهٔ بهیوده کردن

گرفتار والذاریات شدن : دچار سختی و بدبختی شدن

والریان / vālerīyān / : سَنَبِل الطَّيِّب - ۲

والرین / vālerīyan / : سَنَبِل الطَّيِّب - ۲

والزاریات / vazzāriyyāt / : والذاریات

والس / vāls / -ها / : اسم. ۱. گونه‌ای رقص غربی آرام

دونفری با آهنگ ویژه. ۲. موسیقی سه‌ضربی ویژهٔ این رقص

والسلام / vassalām / : قید. همین و بس؛ دیگر تمام شد

(توضیح: واژهٔ نخست عبارت «والسلام علیکم» است،

به معنی درود بر شما)

والک / vālak / -ها / : اسم. گیاه علفی پیازدار از تیرهٔ

سوسنیه‌ها، دارای برگهای پهن موجدار با پوشش گل سبز

و میوهٔ سته. این گیاه به عنوان سبزی کاربرد خوراکی

دارد؛ سیرکوهی

والله / vāllāh / : قید. بخدا (سوگند)

والو / vālv / -ها / : اسم. سویاپ

والور / vālor / -ها / : اسم. نام تجارتی برای نوعی

چراغ خوراکیزی نفت‌سوز دارای فتیلهٔ گرد

واله / vāle(h) / : صفت. شیفته؛ شیدا

والی / vāli / -ها؛ -ان / : اسم. [قدیمی] استاندار

والیبال / vālibāl / : اسم. بازی میدانی میان دو تیم

که باید توپی را از دوسوی یک تور واقع در وسط میدان

با دست به‌سوی یکدیگر پرتاب کنند و نگذارند به‌زمین

بیفتد

والیبالیست / vālibālist / -ها / : اسم. کسی که والیبال

بازی می‌کند؛ بازیکن والیبال

وام / vām / -ها / : اسم. ۱. پولی که شخص یا مؤسسه‌ای

برای استفادهٔ موقت از شخص یا مؤسسه‌ای گرفته است

(> از بانک وام گرفتیم). ۲. پولی که شخص یا مؤسسه‌ای برای

استفادهٔ موقت به شخص یا مؤسسهٔ دیگری داده است

(> بانک وام ۱۵ ساله می‌دهد). ۳. [نامتداول] بدهکاری

۴. [نامتداول] بدهی؛ قرض

□ وام شرافتی : وامی که بدون معرفی ضامن یا وثیقه دریافت

یا پرداخت می‌شود

□ وام دادن : پولی را به دیگری برای استفادهٔ موقت پرداختن.

به همین قیاس؛ وام گرفتن

وام داشتن : پرداخت پول یا مالی را در آینده برعهده داشتن

واماندگی / vāmāndegi / : اسم. وضع یا کیفیت وامانده

بودن (> واماندگی‌اش بود که بیرونش کردند)

بلورهای ریز سوزنی شکل بی رنگ و محلول در آب که سطح خارجی میوه گیاه وانیل را می پوشانند، و به عنوان واکتشر و ادویه کاربرد دارد

وانیلی / vānili، -ها / : صفت. دارای وانیل (بستنی وانیلی، شیرینی وانیلی)

واو / vāv : اسم. نام سی امین حرف الفبای فارسی
□ واو عطف : حرف «و» که برای اضافه کردن واژه یا عبارتی به دیگری به کار می رود (مانند من و تو، شیر و موش)
واو معدوله : حرف «و» که پیش از مَصُوت نوشته می شود ولی خوانده نمی شود (مانند خواهر، خویش)

□ یک واو هم نینداختن **□ یک**
واویلا / vāveylā : صوت. واژه ای برای بیان بدبختی یا رویدادی بسیار غم انگیز؛ وای
□ واویلا بودن : وضع بسیار بد بودن (اگر نیم ساعت دیر می آمد، دیر واویلا بد)

واه / vāh : صوت. واژه ای برای بیان بیزاری از چیزی
□ واه چه بوی! : واخ

واهمه / vāheme، -ها / : اسم. ترس؛ بیم
واهنریا / vāhanrobā، -ها / : صفت. دارای کمترین قابلیت رانده شدن به وسیله آهنربا؛ غیر مغناطیس
واهی / vāhi : صفت. ۱. خیالی؛ تصویری؛ غیر واقعی (اتهام واهی) ۲. [مجازی] پوچ؛ بیهوده (خیال واهی، حرف واهی)

وای / vāy : صوت. ۱. نشانه درد و آزرده گی؛ آخ (آخ سرم، وای سرم) ۲. نشانه تهدید یا تأسف (وای بر من وای بر تو)
وایت برد / vāytbord، -ها / : اسم. اسبابی به صورت صفحه ای سفید (از جنس پلاستیک، پشم شیشه، ...) دارای پایه یا حلقه برای نصب، که می توان بر روی آن چیزی را برای مشاهده دیگران نوشت یا تصویر کرد

وایستادن / vāystādan : مصدر. لازم. [گفتاری] // وایستادی؛ وایمی ایستی؛ وایستا // ایستادن (وایستا ببینم کجا می روی؟)، به همین قیاس؛ وایستادنی

■ صفت معولی : وایستاده / مصدر منفی: وائا ایستادن
وایستادنیکی / vāystādanaki : قید. [گفتاری] به صورت ایستاده (مرد گنده وایستادنی می شناید)

وایکینگ / vāyking، -ها / : اسم. هر یک از دریانوردان جنگجوی اسکاندیناوی که در سده های ۹-۱۱ میلادی به سرزمینهای مختلف هجوم می بردند، گاه در آنها ماندگار می شدند، ولی بیشتر وقتها به تاراج سرزمینهای ساحلی قناعت می کردند

وبا / vabā : اسم. بیماری حاد همه گیر ویژه نواحی گرمسیر، که با اسهال، استفراغ، کم شدن دمای بدن، از میان رفتن آب و املاح و در نتیجه غلیظ شدن خون و کبودی و خشکی پوست همراه است

واماندن / vāmāndan : مصدر. لازم. // واماندنی؛ وامی مانی؛ وایمان // ۱. بر اثر خستگی و فرسودگی توانایی حرکت و فعالیت نداشتن ۲. باز ماندن
■ صفت معولی : وامانده / مصدر منفی: وائماندن

وامانده / vāmānde، -ها / : گان / : صفت. ۱. خسته؛ فرسوده ۲. عقب مانده

وامپیر / vāmpir، -ها / : اسم. خفاش خون آشام
وامچک / vāmčak **□** **بادامچه**

وامخواه / vāmxāh، -ان / : اسم. شخص یا مؤسسه ای که تقاضای وام کرده است

وامخواهی / vāmxāhi : اسم. عمل یا فرایند وام خواستن؛ تقاضای وام

وام دهنده / vāmdahande، -ها / : گان / : اسم. شخص یا مؤسسه ای که وام می دهد

وام گیرنده / vāmgirande، -ها / : گان / : اسم. شخص یا مؤسسه ای که وام می گیرد

وان / vān، -ها / : اسم. اسبابی برای شستشوی بدن، به صورت لگنی بزرگ که آن را در حمام کار می گذارند

وانادیم / vānād(i)yom : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۳ و وزن اتمی ۵۰/۹۴، به رنگ خاکستری روشن یا نقره ای، نرم و شکل پذیر و چکش خوار، نامحلول در آب و محلول در اسیدها، که به عنوان آسانگر به کار می رود

وانایستادن / vāna'istādan **□** **وایستادن**

وانت / vānet، -ها / : اسم. خودرو باری کوچک برای حمل بارهای کمتر از دو تن: وانت بار

وانت بار / vānetbār **□** **وانت**

واندادن / vānadādan **□** **وادادن**

وانداشتن / vānadāstan **□** **واداشتن**

وانرفتن / vanaraftan **□** **وارفتن**

وانفسا / vānafsa : صفت. وضع بسیار سخت و پر آشوب که هر کس تنها در پی نجات جان خود است (عجب روزگار وانفسایی شده)

وانگذاشتن / vānagozāstan **□** **واگذاشتن**

وانگهی / vāngahi : قید. از این گذشته؛ علاوه بر این (وانگهی، این پول مال تو نیست که می خواهی خرجش کنی)

وانماندن / vānamāndan **□** **واماندن**

وانمود / vānemud : اسم. عمل یا فرایند نشان دادن رفتاری دروغین برای القای تصویری نادرست (وانمود کرد که مرانی شناسد)

وانیل / vānil، -ها / : اسم. ۱. گیاه بالارونده از تیره ثعلبیان و بومی آمریکای مرکزی، دارای برگهای بیضی متناوب و گوشتدار، گلهای سفید معطر و مجتمع، با میوه پوشینه دارای پوسته شیاردار معطر ۲. ماده معطر دارای

وجدانیات / *vojdāniyyāt, vejdāniyyāt* / اسم. موضوعها و مقوله‌های وجدانی

وجنات / *vajanāt* / اسم. عضوهای صورت، بویژه آنها که حالت روحی یا عاطفی را ممکن است نمایان سازند
(ترس و شرمساری در وجنات او نمایان بود)

وجوب / *vūjub, vujuk* / اسم. وضع یا کیفیت واجب بودن

وجود / *vūjud, vojud* / اسم. ۱. وضع یا کیفیت قرار داشتن چیزی در جایی (در اینجا چیزی وجود دارد) ۲. وضع یا کیفیت آنچه دارای واقعیت زمانی و مکانی است ۳. مفهومی ذهنی که دلالت بر بودن چیزی می‌کند ۴. مجموعه چیزهای موجود؛ هستی ۵. بدن موجود زنده (ترس همه وجود او را فرا گرفته بود) ۶. [مجازی] موجود (وجود نازنینی است)

وجود خارجی: حالت یا وضع بودن در بیرون از ذهن و تصور

وجود ذهنی: حالت یا وضع بودن در ذهن، به صورت تصور، خیال یا مفهوم

وجود عینی: حالت یا وضع قابل درک به وسیله حواس

وجود داشتن: بودن

به وجود آمدن: پدید آمدن. به همین قیاس: به وجود آوردن

وجودی / *vūjudi, vojudi* / صفت. مربوط یا متعلق به وجود (فلسفه وجودی آن چیست)

وجوه / *vūjuh, vojuh* / -ات / جمع ۱. وجهه وجوهات / *vūjuhāt, vojuhāt* / جمع ۱. وجهه

وجه / *vajh* / وجوه / اسم. ۱. وجوهات / پول (وجه نقد) ۲. شیوه؛ روش (به هر وجه بود از دستش فرار کردم)

۳. دلیل؛ علت (وجه تسمیه) ۴. [دستور] صورت؛ شکل؛ حالت (وجه التزامی، وجه اخباری) ۵. هریک از سطوحهای بیرونی یک جسم هندسی

وجه احسن: بهترین شکل؛ بهترین صورت

وجه اخباری: [دستور] فعلی که به صورت خبر بیان می‌شود (مانند رقتم، می‌آمد، دیده بود)

وجه اشتراک: دلیل یا علت مشترک بودن (وجه اشتراک آنان علاقه به کتابهای علمی است)

وجه التزامی: [دستور] فعلی که همراه با واژه دیگری است (مانند می‌خواهم بروم، شاید بشنود)

وجه امتیاز: دلیل برتری؛ مورد برتری چیزی بر چیز دیگر

وجه تسمیه: دلیل شبیه دانستن

وجه دستی: پولی که یکی از دیگری به صورت نقد و بدون سند یا وثیقه وام گرفته است (از دادن نسبه و وجه دستی معذوریم)

وبای التور: گونه سبک بیماری وبا که عامل آن ویبریونی به نام التور است؛ شبه وبا

وبال / *vabāl* / اسم. ۱. سختی؛ دشواری؛ زحمت؛ دردسر ۲. بدفرجامی

وبال گردن شدن: موجب زحمت شدن (این ماشین قراضه هم وبال گردن شده، نه می‌شود تعمیرش کرد، نه می‌شود فروخت)

وتو / *vatar*، -ها / اسم. ۱. [کالبدشناسی] زردپی ۲. [هندسه] ضلع روبروی زاویه قائم مثلث ۳. [هندسه] پاره خط راستی که دایره را به دو بخش نامساوی تقسیم می‌کند

وتو / *veto* / اسم. ۱. پیشگیری قدرتمندانه (وتو کردن) ۲. قدرت مؤسسه یا مقامی برای مانع شدن از انجام کاری، یا بی اثر کردن تصمیمی (حق وتو)

وتو کردن: نپذیرفتن تصمیمهای دیگران، بویژه یک هیئت یا شورای قانونی و مخالفت کردن با آن (آمریکا لغو تحریم علیه عراق را وتو کرد)

وثوق / *vosuq* / اسم. اعتماد؛ اطمینان

وثیقه / *vasiqe*، -ها / اسم. ۱. پول یا مالی که برای مطمئن ساختن کسی به انجام دادن تعهدی، نزد او یا شخص دیگر می‌سپارند (شرکت کنندگان باید یک میلیون ریال ضمانت نامه بانکی به عنوان وثیقه بسپارند) ۲. مالی که در برابر دریافت وام نزد وام دهنده می‌گذارند (بانک وثیقه می‌خواست، سند خانه را وثیقه گذاشتم)

وج / *vaj* / ۱. اوجا

وجاهت / *vejāhat, vajāhat* / اسم. [ادبی] ۱. زیبایی (وجاهت منظر) ۲. محبوبیت (وجاهت سیاسی) ۳. وضع یا کیفیت موجه بودن (وجاهت قانونی)

وجب / *vajab* / اسم. واحد طول سنتی برابر طول نوک انگشت شست تا نوک انگشت کوچک پنجه دستی که انگشتانش کاملاً از هم گشوده شده است، حدود ۲۵ سانتیمتر

وجب کردن: با وجب اندازه گرفتن

وجبی / *vajabi* / قید. به وسیله وجب (وجبی اندازه گرفتم)

وجد / *vajd* / اسم. [ادبی] ۱. شادی همراه با دست‌افشانی و رقص (به‌ها چه وجدی می‌کردند) ۲. شادی که موجب واکنش و تحرک جسمی می‌شود (همه به وجد آمده بودند)

وجدان / *vojdān, vejdān* / اسم. حس یا آگاهی نسبت به اخلاق خوب یا شرمساری از رفتاری ناروا، همراه با احساسی در مورد ضرورت داشتن رفتار درست

وجدانا / *vojdānan, vejdānan* / قید. از روی وجدان (وجداناً نمی‌توانم درباره او داوری کنم)

وجدانی / *vojdāni, vejdāni* / صفت. ۱. مربوط یا متعلق به وجدان ۲. مربوط به اخلاق، روحیه یا گرایشهای درونی (دین در شمار مسایل وجدانی است)

وحشت‌انگیز: وحشتناک

وحشت‌زده / vahšatzade /: صفت. ترسیده (دیروز که عه را دیدم خیلی وحشت‌زده بود)

وحشتناک / vahšatnāk /: صفت. مایهٔ پیدایش ترس یا نگرانی بسیار (سیل وحشتناک بود و همه چیزمان را برد)

وحشی / vahši /: صفت. ۱. دارای زندگی طبیعی و فاقد ویژگی اهلی یا دست‌آموز شدن (اسب وحشی و

۲. دارای پیدایش و رشد بدون دخالت یا مراقبت انسان (بادام وحشی) ۳. کشت‌نشده و غیرمسکونی (سرزمین

وحشی، دشت وحشی) ۴. رها شده از قید و اصول اجتماعی (بر اثر خشم وحشی شده بودند) ۵. دارای جنب و جوش،

تحریک یا فعالیت شدید و عنان‌گسیخته (توفان وحشی، موجهای وحشی، جمعیت وحشی) ۶. /ان/ فاقد تمدن و فرهنگ

وحشیانه / vahšīyānc /: قید. ۱. به صورت عنان‌گسیخته ۲. به صورت دور از اصول و بازداریهای

اجتماعی ۳. با وحشیگری وحشیت / vahšīyyat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت وحشی

بودن ۲. وحشیگری وحشیگری / vahšigari /: صفت. ۱. رفتار جنایت‌آمیز ۲. رفتار مخالف با آیین تمدن یا رفتار

انسان با فرهنگ وحش / vohuš /: جمع لغت وحش وحی / vahy /: اسم. پیام یا آگاهی که از سوی خدا

به کسی، بویژه به پیامبر می‌رسد (سوره‌های قرآن از ۴۰ سالگی پیامبر اسلام بتدریج به او وحی شد)

وخامت / vexāmat, vaxāmat /: اسم. وضع یا کیفیت وخیم بودن (وخامت اوضاع، وخامت بیماری)

وخیم / vaxim /: صفت. ۱. بدفرجام (وضع وخیم) ۲. خطرناک (بیماری وخیم)

وداد / vedād /: اسم. [ادبی] دوستی وداع / vedā /: اسم. [ادبی] خداحافظی؛ بدرود

وداع‌کردن / گفتن: خداحافظی کردن؛ بدرود گفتن (با مادوداع کرد)

ودایع / vadāye /: جمع لغت ودیعه ودکا / vodkā /: اسم. نوشابهٔ الکلی بی‌رنگ که از الکل

طبیعی گندم تهیه می‌شود ودیعه / vadi'e /: صفت. ۱. سپرده

ور / var /: اسم. ۱. [گفتاری] سو؛ سمت؛ جانب؛ طرف (این ور، آن ور) ۲. [قدیمی] گونه‌ای آزمایش برای

ثابت‌شدن درستکاری مته (مانند گذاشتن از میان آتش، خوردن مادهٔ سمی، در دست گرفتن مار، ...)

ور^۱: پیشوند. [گفتاری] بر (ورافتادن، ورچیدن) ور^۲: پسوند. دارنده (بهرور، نامور)

وجه شرطی: [دستور] فعلی که با شرط همراه است (مانند اگر بیاید، مگر اینکه نخوری)

وجه ضمان: پول (یا مالی) که برای ضمانت به دادگستری یا مقام قانونی دیگر می‌سپارند (برای متهم قرار یک میلیون ریال وجه ضمان صادر شد)

وجه مصالحه: آنچه برای برقراری صلح میان دو طرف مورد معامله قرار می‌گیرد

وجه مصدری: [دستور] فعلی که به صورت مصدر است (مانند باید رفتن)

وجه وصفی: [دستور] فعلی که به صورت صفت به کار می‌رود (مانند جمشید و مهشید نزد او رفته و ...)

در وجه: در حق؛ برای (در وجه حامل پرداخت شود)

وجهه / vejhe /: اسم. آبرو و اعتبار (باین کار وجههٔ خودش را خراب کرد)

وجهه همت ساختن / قرار دادن: [ادبی] همت کردن؛ تلاش و کوشش پیگیر کردن؛ همت خود را متوجه ساختن (اموختن زبان را و وجهه همت ساخت. ساختن مدرسه را و وجهه همت قرار دادند)

وجین / vejīn /: اسم. عمل پاک کردن زمین کاشته شده (باغچه، جالیز) از گیاهان هرزه

وجیه / vajih /: صفت. [ادبی] ۱. خوشگل ۲. محبوب وجیه‌المله / vajiholmelle /: صفت. [ادبی] دارای محبوبیت در میان مردم

وجدانیت / vahnāniyyat /: اسم. وضع یا کیفیت یکتا بودن؛ یکتایی (مسلمان به وجدانیت خدا اعتقاد دارد)

وحدت / vahdat /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت یگانه بودن (وحدت رویت) ۲. اتحاد (وحدت مردم، وحدت نیروها)

وحدت وجود / vahdatevūjud, -vojūd /: اسم. ۱. آیینی که همهٔ نیروهای طبیعت را خدا می‌داند؛ همه‌خدایی ۲. آیینی که خدایان همهٔ آیینها را می‌پرستند و یکی می‌شمارد

وحدت وجودی / vahdatevūjudi, -vojūdi /: صفت. ۱. پیرو آیین وحدت وجود ۲. مربوط یا منسوب به وحدت وجود

وحش / vahš /: صفت. جانور وحشی (حیات وحش، باغ وحش)

وحشت / vahšat /: اسم. ترس شدید وحشت داشتن: در معرض ترس شدید بودن (از موش وحشت داشت)

وحشت‌کردن: سخت ترسیدن (از دین قیامش وحشت کردم) به وحشت افتادن: دچار ترس شدید شدن (با شنیدن آن خبر به وحشت افتاد)

وحشت‌انگیز / vahšatangiz /: صفت. وحشت‌آور؛ وحشتناک

وحشت‌آور / vahšatāvar /: صفت. موجب ترس شدید؛

□ **ورد زبان** : سخنی که کسی پیایی تکرار می‌کند (همیشه ورد زبان او بول بود)

وردار - ورمال / vardārvarmāl / : صفت. [گفتاری] نادرست؛ متقلب و بی‌شرم

ورداشتن / vardāstan / : مصدر. [گفتاری] برداشتن.

به همین قیاس: **ورداشتنی**

■ **صفت منفی**: **ورداشته** / مصدر منفی: **ورنداشتن**

وردست / vardast / : اسم. **ها** / : اسم. [گفتاری] دستیار (شده بود وردست ناتوا)

وردست : قید. در زیر دست (وردست بناکار می‌کرد)

وردنه / vardane / : اسم. **ها** / : اسم. نوردی که با آن خمیر راپهن می‌کنند

وررفتن / var.raftan / : مصدر. متعدی. [گفتاری]

// **وررفتی** : ورمی روی؛ وریزو // ۱. دستکاری کردن

چیزی برای (الف) بازرسی کردن ب) مرتب یا تنظیم کردن

ج) بازی کردن د) سرگرم شدن ۲. بروی چیزی کار کردن

(مدتی باخته وورفتم) ۳. مطالعه یا بررسی کردن (قدری بان

مقاله وورفتم) ۴. [مجازی] عشق‌بازی کردن (گفتم این قدر با

آن دختر ورنرو، کار دست می‌دهد). به همین قیاس: **وررفتنی**

■ **مصدر منفی**: **ورنرفتن**

ورز / varz / : اسم. [نامتداول] کار یا عملی که معمولاً تکرار شود

□ **ورز دادن** : مالیدن، فشار دادن و مخلوط کردن (ورز دادن خمیر)

- **ورز** : پیوازه. انجام‌دهنده کاری (کارورز)

ورزا / varzā / : اسم. **ها** / : اسم. گاو نر؛ ورزاؤ

ورزاو / varzāv / : اسم. **ها** / : اسم. **ورزا**

ورزش / varzeš / : اسم. **ها** / : اسم. ۱. فعالیت بدنی منظم یا

برنامه‌ریزی شده‌ای برای پرورش یا حفظ سلامتی بدن یا

تواناییهای جسمی معین ۲. عملی که برای کسب مهارت

یا حفظ آن انجام می‌گیرد؛ تمرین

□ **ورزش آبی**: هریک از ورزشهایی که در آب انجام می‌گیرد

(مانند شنا، اسکی روی آب، قایقرانی، واترپولو)

ورزش آماتور: ورزشی که شغل و حرفه ورزشکار

نیست؛ مقابل: **ورزش حرفه‌ای**

ورزش انفرادی: هریک از ورزشهایی که بتهنایی انجام

می‌گیرد، یعنی فرد بتهنایی با حریف روبرو می‌شود (مانند

شمشیربازی، مشت‌زنی، کشتی)؛ مقابل: **ورزش تیمی**

ورزش باستانی: هریک از ورزشهای سنتی ایران که

در زورخانه‌ها اجرا می‌شود

ورزش تیمی: ورزشی که به وسیله یک تیم انجام می‌گیرد

(مانند فوتبال، والیبال، ...)؛ مقابل: **ورزش انفرادی**

ورزش حرفه‌ای: ورزشی که شغل ورزشکار است، یعنی

ورزشکار در قبال بازی ورزشی پول دریافت می‌کند؛

مقابل: **ورزش آماتور**

ور / vare / : حرف. [گفتاری] در کنار؛ در پهلوی (ور دیوار نشسته بود)

ور / ver / : اسم. [گفتاری] حرف پوچ، بیهوده و زیاد

□ **ورزدن**: پرحرفی کردن

- **ور** / ur / : پسوند. دارنده چیزی (رنجور، گنجور)

ورا / varā / : اسم. ۱. سوی دیگر (در ورای درختان سایه‌ای

دیده می‌شد) ۲. بالا (در ورای آسمانها پرواز می‌کرد)

وارث / vorrās / : جمع. **وارث**

وراثت / verāsāt / : اسم. ۱. به دست آوردن دارایی، مقام

یا وضعی از رفستان ۲. عمل وارث شدن ۳. دریافتن

ویژگیهای ارثی از پدر و مادر یا نیاکان ۴. ژنتیک

وراثتی / verāsati / : صفت. منسوب یا مربوط به وراثت؛

ارثی؛ موروثی

وراج / verrāj / : اسم. **ها** / : صفت. [گفتاری] ۱. پرگو؛ پرحرف

۲. بیهوده‌گو؛ یاوه‌سرا

وراجی / verrāji / : اسم. **ها** / : اسم. [گفتاری] ۱. وضع یا

کیفیت وراج بودن ۲. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده

و بسیار؛ پرحرفی؛ پرگوئی؛ پرچانگی

ورافتادن / varoftādan / : مصدر. لازم. [گفتاری]

برافتادن. به همین قیاس: **ورافتادنی**

■ **صفت منفی**: **ورافتاده** / مصدر منفی: **ورنیفتادن**

ورآمدن / varāmadan / : مصدر. لازم. // **ورآمدی**؛

ورمی آیی؛ وریبا // ۱. کنده شدن (کشیدم، دستم‌اش ورآمد)

۲. آماس کردن؛ پف کردن ۳. آماده شدن خمیر

■ **صفت منفی**: **ورآمده** / مصدر منفی: **ورنیامدن**

ورانداختن / varandāxtan / : مصدر. متعدی. [گفتاری]

برانداختن

ورانداز / varandāz / : اسم. [گفتاری] برانداز

ورپردیدن / varparidan / : مصدر. لازم. // **ورپردیدی**؛

ورمی‌بری؛ ورپبر // دچار مرگ ناگهانی شدن

■ **صفت منفی**: **ورپرده** / مصدر منفی: **ورنپردیدن**

ورپرده / varparide / : اسم. **ها** / : صفت. شایسته ورپردیدن؛

شایسته مرگ ناگهانی (نوعی دشنام یا نفرین) (اهای

سوسن ورپرده، تا حالا کجا بودی؟ این ورپرده شیشه را شکست)

ورثه / varase / : جمع. **وارث**

ورجه - **وورجه** / varjevurje / : اسم. [گفتاری] جست و

خیز؛ حرکت پی‌درپی به این سو و آن سو (بچه‌ها توی اتاق

ورجه-ورجه می‌کردند)

ورچیدن / varčidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] برچیدن.

به همین قیاس: **ورچیدنی**

■ **صفت منفی**: **ورچیده** / مصدر منفی: **ورنچیدن**

ورد / verd / : اسم. **ها**؛ **آوراد** / : اسم. ۱. سخنی، بویژه دعایی

که آن را پیایی تکرار می‌کنند ۲. عبارت نامفهوم‌ی که

جادوگران بر زبان می‌آورند

اعتبار، نفوذ و کارایی (ورشکستگی سیاسی، ورشکستگی اخلاقی) ورشکسته / varšekaste، -ها؛ -گان /: صفت. دستخوش ورشکستگی؛ ورشکست [گفتاری] (تاجر ورشکسته) ورشو / varšow, varšo: /: اسم. هریک از آلیاژهای سفید دارای ۴۶ تا ۶۳ درصد مس، ۶ تا ۳۰ درصد نیکل و ۱۸ تا ۳۶ درصد روی، که در تهیه بوبینهای مقاوم، ابزار برنده و ظرف کاربرد دارد؛ نقره نیکلی ورشوی / varšovi /: صفت. از جنس ورشو یا دارای آن (سینی ورشوی)؛ ورشویی

ورشویی / varšoyi /: ورشوی ورطه / varte /: اسم. [ادبی] جای گود خطرناک (مانند چاه یا گرداب)

ورع / varà /: اسم. [ادبی] پارسایی؛ پرهیزگاری ورق / varaq /: -ها /: اسم. ۱. واحد کالاهایی به شکل قطعه‌های نازک مسطح (یک ورق کاغذ، ده ورق آهن، پنج ورق فیبر) ۲. اندازه کاغذ برابر حدود ۵۰ × ۳۰ سانتیمتر ۳. /اوراق/ بخشی از یک دفتر، کتاب یا نشریه شامل دو صفحه پشت و رو ۴. مجموعه‌ای از ۵۴ قطعه مقوا یا پلاستیک مستطیل که بر یک روی آنها تصویر یا شماره ویژه‌ای نقش شده است و برای ورق بازی به کار می‌رود ۵. هریک از آن قطعه‌ها

□ ورق برگشتن: [مجازی] تغییر کردن وضعیت (وقتی کودتا شد و ورق برگشت، مجبور شد شبانه فرار کند) ورق خوردن: ۱. تغییر کردن صفحه (در کتاب، دفتر، ...) (کتاب از باد کولر ورق خورد) ۲. [مجازی] تغییر کردن وضعیت (صفحه دیگری از تاریخ ورق خورد) ورق زدن: ۱. عوض کردن صفحه (در کتاب، دفتر، ...) ۲. سرسری مطالعه یا بررسی کردن (داشت کتابی را ورق می‌زد و دنبال مطلبی می‌گشت)

ورق بازی / varaqbāzi /: اسم. ۱. هریک از بازیهای گوناگون به وسیله ۵۴ قطعه ورق کوچک مقوایی یا پلاستیکی مستطیل که بر یک روی آنها نقش، تصویر یا شماره‌ای معین چاپ شده است ۲. عمل یا فرایند بازی با ورق. به همین قیاس: ورق باز ورق پاره / varaqpāre /: -ها /: اسم. ۱. قطعه کاغذ کوچک ۲. [مجازی] نشریه (یا کتاب) بی ارزش ۳. سند یا مدرکی که ارزش یا کاربردی ندارد (بعد از ۱۲ سال درس خواندن ورق پاره‌ای به دستم داده‌اند که هیچ به دردم نمی‌خورد)

ورق‌لمبیدن / varqolombidan, -qolonbidan /: مصدر. لازم. [گفتاری] // ورق‌لمبیدی؛ ورمی‌قلمبی؛ ورق‌لمب // برآمده یا برجسته شدن؛ آساز کردن (جیبش ورق‌لمبیده بود. او را زدند، پیشانی‌اش قد یک گردو ورق‌لمبید)؛ ورق‌لمبیدن

■ صفت منفی: ورق‌لمبیده

ورزش رزمی: ورزشی که برای آموزش و بالا بردن تواناییهای رزمی ورزشکار است (مانند جودو و کاراته) ورزش زمستانی: هریک از ورزشهایی که تنها در فصل زمستان امکانپذیر است (مانند اسکی، اسکی روی یخ) ورزش سوندی: حرکتهای ورزشی ساده‌ای که برای نرمش اندامها و حفظ سلامتی بدن انجام می‌شود (مانند حرکت دادن منظم دستها، پاها، سر و گردن، خم و راست شدن) ورزشکار / varžeškār /: -ها؛ -ان /: اسم. کسی که معمولاً به‌طور مرتب ورزش می‌کند

ورزشگاه / varžešgāh /: -ها /: اسم. بنای همگانی برای فعالیتهای ورزشی، بویژه محوطه‌ای روباز با سکوهایی برای نشستن تماشاچیان در گرداگرد میدان یا میدانهای ورزش

ورزشی / varžeši /: صفت. مربوط به ورزش (مسابقات ورزشی)

-ورزی / varzi /: پیواژه. انجام دادن (عشق‌ورزی، کارورزی) ورزشدگی / varzidegi /: -ها /: اسم. وضع یا کیفیت داشتن مهارت بر اثر تمرین زیاد (ورزشدگی خوبی داشت، مثل فرخه کار می‌کرد)

ورزیدن / varzidan /: مصدر. متعدی. // ورزشدگی؛ می‌ورزی؛ یورز // عمل یا عادت را برای مدتی کمایش طولانی و به‌طور پیوسته ادامه دادن (عشق‌ورزیدن، کینه‌ورزیدن)

■ صفت فاعل: ورزنده / صفت مفعول: ورزیده / صدر منفی: نورزیدن

ورزیده / varzide /: صفت. ۱. -ها؛ -گان / دارای تجربه؛ ماهر (کارگر ورزیده) ۲. [مجازی] نیرومند و کارآمد (بدن ورزیده)

ورس / vars /: بوس ورساد / versād /: -ها /: اسم. اسبابی برای حروفچینی دستی به‌صورت سینی کوچک دیواره‌داری که عرض آن را می‌توان برحسب طول سطر کم و زیاد کرد

ورسک / veresk /: -ها /: اسم. نام عمومی چند گونه گیاه وحشی، زینتی، خوراکی و دارویی از تیره ورسکیان ورسکیان / vereskīyān /: اسم. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، درختچه‌ای یا با بوته‌های چوبی کم ارتفاع، دارای برگهای ساده، گلهای منفرد یا مجتمع به‌صورت سنبله، خوشه یا دهییم و میوه پوشینه، سته یا شفت

ورشکست / varšekast /: صفت. [گفتاری] ورشکسته ورشکستگی / varšekastegi /: اسم. ۱. وضع یا کیفیت شخص یا مؤسسه دارای فعالیت مالی، که بدهیهایش بیش از سرمایه‌اش است و توانایی پرداخت بدهیهایش را در سر موعد ندارد ۲. [مجازی] وضع یا کیفیت از دست دادن

ورودی / vorudi, vurūdi / -ها / : اسم. ۱. پولی که برای وارد شدن به جایی می‌گیرند: ورودیه ۲. محوطه یا فضایی که از آن وارد جایی می‌شوند (ورودی ساختمان)
ورودی ۲: صفت. مربوط به ورود؛ مربوط به وارد شدن (در ورودی، آزمون ورودی)

ورودییه / vorudiyye, vurūdiyye / : اسم. ۱. ورودی ۱- ورید / varid / -ها / : اسم. [کالبدشناسی] سیاهرگ
 □ ورید آجوف: بزرگ سیاهرگ

ورید آجوف اسفل: بزرگ سیاهرگ زیرین
بزرگ سیاهرگ

ورید آجوف اعلا: بزرگ سیاهرگ زیرین
بزرگ سیاهرگ

وریستور / veristor / : اسم. عنصر برقی نیمه‌رسانا که مقاومت برقی آن با افزایش ولتاژ کاهش می‌یابد و با تغییر دما تغییر می‌کند

وریسم / verism / : اسم. سبک هنری معتقد به بهره‌گیری از موضوعهای معمولی و روزمره به جای عنصرهای قهرمانی و اساطیری

وز / vez / : اسم. ۱. آشفته‌گی و پف‌کردگی موی سر، بویژه در هوای مرطوب (باد و باران زده بود و موهایش وز کرده بود)
 ۲. چیهای ریز و درهم موی سر (مانند موی سیاهان)

□ وز کردن: آشفته شدن و پف کردن موی سر. به همین قیاس: وز کرده

وزارت / vezārat / : اسم. ۱. عمل یا شغل وزیر
 ۲. وزارتخانه (وزارت دلایی)

وزارتخانه / vezāratxāne / -ها / : اسم. ۱. مؤسسه‌ای دولتی که زیر نظر یک وزیر اداره می‌شود: وزارت
 ۲. ساختمان مرکزی آن مؤسسه که محل کار وزیر در آن قرار دارد

وزارتی / vezārati / : صفت. مربوط یا وابسته به وزارت یا وزارتخانه (مقام وزارت)

وزان / vazān / : قید. [ادبی] درحال وزیدن
وزاندن / vazāndan / : مصدر. متعدی. // وزاندی؛ می‌وزانی؛ بوزان // موجب وزش شدن یا به وزش واداشتن: وزانیدن

■ صفت فاعلی: وزاننده / صفت مفعولی: وزانده
وزانیدن / vazāndidan / : مصدر. متعدی. □ وزاندن
وزر / vezr / : اسم. [ادبی] گناه

وزرا / vozarā / : جمع اسم. وزیر
وزش / vazēš / -ها / : اسم. عمل یا فرایند وزیدن (وزش نسیم)

وزغ / vazaq / -ها / : اسم. نام عمومی هریک از اعضای تیره‌های وزغها، وزغهای پنجه‌دار و وزغهای بیلپا از زیررده بی‌دمان

ورق‌نبدین / varqolonbidan / : اسم. ۱. آنچه به صورت ورق است (ورقه کاغذ، ورقه مقوا) ۲. برگ
 □ ورقه شدن: به صورت ورقه درآمدن. به همین قیاس:

ورقه کردن

-ورقی / varaqi / : پیواژه. مربوط به اندازه ورق (نیم‌ورقی، چهارورقی)

ورکشیدن / varkešidan / : مصدر. متعدی. [گفتاری] // ورکشیدی: ورمی‌کشی؛ ورکش // بالا کشیدن (پاشنه را ورکشیدن)

■ صفت مفعولی: ورکشیده / مصدر منفی: ورکشیدن

ورل / varal / -ها / : اسم. نوعی سوسمار بزرگ از راسته مارها-سوسمارها، دارای بدن و دست و پای قوی، گردن و دم بلند، پولکهای کوچک و صاف، دندانهای بزرگ تیز و دراز، زبان نرم، صاف، دویخشی و گوشتی
ورم / varam / -ها: اورام / : اسم. [پزشکی] آماس

□ ورم مغزی: آنسفالیت

ورم ملتجمه: التهاب ملتحمه چشم

□ ورم کردن: آماسیدن (دست و پایش ورم کرده بود)

ورمالیدن / varmālidan / : مصدر. متعدی. لازم.

// ورمالیدی: ورمی‌مالی؛ ورمال □ // متعدی. ۱. آستین پیراهن یا پاچه شلوار را بالا زدن □ لازم. ۲. [مجازی] گریختن

■ صفت مفعولی: ورمالیده

ورموت / vermut / : اسم. نوعی شراب شیرین که معمولاً به صورت مخلوط با نوشابه‌های دیگر نوشیده می‌شود
ورمیشل / vermişel / : اسم. نوعی رشته فرنگی باریکتر و کوتاهتر از اسپاگتی

ورنچیدن / varnačidan / : مصدر. ورنچیدن

ورنداشتن / varnadāštan / : مصدر. ورداشتن

ورنرفتن / varnaraftan / : مصدر. ورنرفتن

ورنکشیدن / varnakešidan / : مصدر. ورکشیدن

ورنی / verni / : اسم. ماده براق یا شفاف که برای ایجاد جلا و درخشندگی بر سطحی می‌مالند؛ لعاب

ورنیامدن / varnayāmadan / : مصدر. ورنیامدن

ورنیفتادن / varnayoftādan / : مصدر. ورنیافتادن

ورنیه / verniye / -ها / : اسم. اسباب افقی کوچک متحرکی که برای تأمین دقت بیشتر، روی دستگاههای اندازه‌گیری (مانند گلیس یا تتودولیت) نصب می‌کنند

وروجک / vûrujak, vorujak / -ها / : صفت. شلوغ‌کن و پرجنب و جوش (در مورد کودکان)

ورود / vorud, vurūd / : اسم. ۱. عمل یا فرایند وارد شدن به جایی ۲. عمل یا فرایند آغاز کردن مطلبی ۳. مدخل؛ ورودی

به کار می‌رود؛ سنگ ترازو ۲. قطعه‌ای معمولاً فلزی که برای ایجاد تعادل در دستگاهها و ماشینها (مانند آسانسور) به کار رفته است ۳. هالتر (وزنه رایک ضرب بلند کرد)

وزنه‌بردار / *vaznebardār*، -ها؛ -ان / اسم. ورزشکاری که در رشته وزنه‌برداری کار می‌کند

وزنه‌برداری / *vaznebardāri* / اسم. از ورزشهای انفرادی، به صورت بلند کردن میله‌ای افقی (هالتر) که به دوسر آن وزنه‌هایی بسته‌اند

وز-وز / *vezvez* / صوت. ۱. صدای مگس، زنبور و پشه ۲. هر صدای همانند آن

وز-وزی / *vezvezi* / صفت. [گفتاری] وزکرده؛ دارای شکل یا حالت وز

وزیدن / *vazidan* / مصدر. لازم. // وزیدی؛ می‌وزی؛ پوز // حرکت کردن باد (باد تند می‌وزید). به همین قیاس: وزیدنی

■ صفت فاعلی: وزنده / صفت منفعلی: وزیده / مصدر منفی: **نوزیدن**

وزیر / *vazir* / اسم. ۱. -ها؛ -ان؛ وزیرا / مقام دولتی که اداره وزارتخانه‌ای را برعهده دارد ۲. مهره شطرنج، که در هر چهار جهت اصلی و فرعی حرکت می‌کند و هر بازیکن یکی از آن را دارد ۳. دستیار شاه در برخی بازیها (مانند ترنابازی)

■ **وزیر مختار**: مأمور سیاسی مقیم در پایتخت یک کشور خارجی؛ سفیر یک کشور معمولاً بزرگ در کشوری کوچک **وزیر مشاور**: شخصی که مشاور نخست‌وزیر یا هیئت وزیران است

وزیری / *vaziri* / اسم. ۱. شغل وزیر؛ وزارت (به وزیری آن وزارتخانه انتخاب شد) ۲. قطع وزیری، قطع

وزین / *vazin* / صفت. ۱. دارای ارزش و اعتبار (شخصیت وزین، مجله وزین) ۲. [ادبی] سنگین (جسم وزین)

وسائط / *vasā'et* / وسایط

وسائل / *vasā'el* / وسایل

وساطت / *vesātat, vasātat*، -ها / اسم. پادرمیانی؛ میانجیگری (همسایه‌ها وساطت کردند و دعوا تمام شد)

وسایط / *vasāyet* / جمع. واسطه؛ وسائط

■ **وسایط نقلیه**: مجموعه وسیله‌هایی که برای حمل و نقل به کار می‌رود؛ وسایل نقلیه

وسایل / *vasāyel* / جمع. وسیله؛ وسائل

■ **وسایل نقلیه**: وسیله نقلیه، وسیله

وسط / *vasat*، -ها / اسم. ۱. بخش، نقطه یا موضعی که

در مرکز یا نزدیک به آن است (وسط حیاط، وسط قالی) ۲. بخش، نقطه یا موضعی که در داخل یا در میان چیزی است (وسط سیب، وسط جمعیت)

■ **وسط را گرفتن**: [گفتاری] میانجیگری کردن (علی وسط را

گرفت و گذاشت کار بالا بگیرد)

وزغها / *vazaqhā* / اسم. تیره‌ای از جانوران دوزیست خشکساز از زیررده بی‌دمان، بدون دندان آرواره‌ای، دارای غده بزرگ ترشحات در پشت هر چشم و برآمدگیهای زگیل‌مانند روی پوست، که در آب تخم‌ریزی می‌کنند

■ **وزغهای بیلپا**: تیره‌ای از وزغهای بومی آمریکا، از زیررده بی‌دمان دارای یک جسم شاخی بیل‌مانند روی حاشیه جلوی پاهای پشتی، و مردمک چشم کشیده، که در شب فعالند

وزغهای پنجه‌دار: تیره‌ای از وزغهای آبی بومی آمریکا، از زیررده بی‌دمان، بدون زبان، دارای پاهای پرده‌دار و چنگالهای شاخی سیاه در سه انگشت داخلی

وزکرده / *vezkarde* / وزکردن، وز

وزن / *vazn*، -ها؛ اوزان / اسم. ۱. سنگینی (آن سنگ وزن زیادی داشت) ۲. مقدار سنگینی جسمی برحسب یک واحد استاندارد (وزن آن بیش از ۲۰۰ کیلو بود) ۳. معیاری برای رده‌بندی شرکت‌کنندگان در برخی مسابقات ورزشی

(سبک‌وزن، پروزن، خروس‌وزن، سنگین‌وزن) ۴. [مجازی] ارزش؛ اعتبار (حرف او پیش مردم وزنی ندارد) ۵. [فیزیک]

نیروی که جسمی با آن به وسیله گرانش به سوی زمین یا یک جرم آسمانی جذب می‌شود و برابر است با حاصلضرب جرم در شتاب گرانش ۶. [موسیقی] نسبت شدت و ضعف ضربه‌ها و تعداد آنها در یک دوره (میزان)

۷. شماره هجاها در یک شعر؛ وزن شعر ۸. آهنگ تلفظ واژه، از لحاظ تعداد هجاها و حرکتها (آواها)ی آن (مگس بسر وزن غنص، فرایند بر وزن نخواستد، و کیبسه بر وزن همیشه است)

■ **وزن اتمی**: میانگین جرم اتمی یک عنصر در مقایسه با $\frac{1}{12}$ جرم کربن ۱۲؛ عدد جرمی

وزن شعر: چگونگی قرار گرفتن واژه‌های هر مصرع، از لحاظ آهنگ بیان آنها

وزن ضربی: [موسیقی] وزنی که دارای ضربه‌های آهنگین مشابه و متوالی است (مانند آهنگ مارش یا آهنگ رقص) **وزن عروضی**: وزن شعر بر اساس قاعده‌های علم عروض و ترتیب افعال

وزن مخصوص: چگالی نسبی چگالی

وزن ملکولی: جرم ملکولی / جرم

وزن هجایی: وزن شعر بر اساس تساوی یا تناسب هجاهای هر مصرع

■ **وزن کردن**: تعیین کردن سنگینی چیزی براساس واحد معین شده (بچه را وزن کردند ۴۵ کیلو بود). به همین قیاس:

وزن شدن

وزنه / *vazne*، -ها؛ اوزان / اسم. ۱. قطعه‌ای از یک جسم (سنگ یا فلز) با وزن معین، که برای تعیین وزن یا جرم

وسط^۲: صفت. ۱. واقع در میان دو یا چند چیز: وسطی [گفتاری] / اتاق وسط، در وسط / ۲. [گفتاری] نه خوب و نه بد؛ متوسط (جنس وسط)

وسط^۳: قید. [گفتاری] در وسط؛ در میانه (وسط افتادن، وسط گذاشتن)

□ وسط افتادن: [گفتاری] ۱. مداخله کردن (بویژه در یک مذاکره یا دعوا) (بدرم افتاد وسط و از همسایه‌ها پول جمع کرد) ۲. در وسط دیگران قرار گرفتن (توی ماشین، من وسط دو تا آدم چاق افتاده بودم)

وسط کشیدن: مطرح کردن؛ به میان آوردن (بای کسی را وسط کشیدن، حرف پول را وسط نکش)؛ به وسط کشیدن وسط گذاشتن: [گفتاری] در میان نهادن (هرچه داشتیم گذاشتیم وسط)

به وسط کشیدن □ وسط کشیدن
وسط / vasate / : حرف. در میان (وسط حیاط، وسط مردم)
□ وسط حرف کسی دویدن □ توی حرف کسی دویدن، تو^۲ وسط دعوا نرخ طی / تعیین کردن: در جریان یک گفتگو منظور خود را به صورت موضوعی پذیرفته شده مطرح کردن (فروشنده هم وسط دعوا داشت نرخ طی می‌کرد و می‌گفت: شما این را برایش بخرید)

وسطی^۱ / vasati / -ها / : صفت. واقع شده در وسط؛ میانی (انگشت وسطی)
وسطی^۲: ضمیر. آنکه در وسط واقع است (وسطی مال من است)

وسطی / vastā / : صفت. میانه؛ میانی (آسیای وسطی، قرون وسطی)

وسطین / vasateyn / : اسم. [ریاضی] جمله‌های دوم و سوم یک تناسب

وسع / vos / : اسم. توانایی مالی (وسع من نمی‌رسد لباس تازه بخرم)

وسعت / vos'at / : اسم. ۱. مساحت (وسعت این باغ چقدر است؟) ۲. پهنا؛ فراخی (وسعت این خیابان ۳۰ متر است) ۳. دامنه یک کمیت یا پدیده ۴. میزان بُرد یا گسترش یک فرایند یا پدیده

وسمه / vasme / -ها / : اسم. ۱. گیاه علفی دوساله از تیره چلبیایان، دارای گل‌های زرد و مجتمع و میوه خورجینک، که در برگ‌های آن ماده رنگینی وجود دارد ۲. ماده رنگین موجود در برگ‌های آن گیاه که در قدیم برای آرایش ابرو به کار می‌رفت

وسواس / vasvās / -ها / : اسم. ۱. فکر یا عمل آگاهانه، تردیدآمیز، تکرار شونده، آزاردهنده و مقاومت‌ناپذیر

۲. درگیری ذهنی مداوم و آزاردهنده با یک فکر یا احساس غیرمنطقی (مانند ترس از کثافت یا دزدی)

۳. مجازی [دقت، موشکافی و پیگیری زیاد

وسواسی / vasvāsi / -ها / : صفت. دچار وسواس (با آدم وسواسی در افتادن مشکل است)

وسوسه / vasvase / -ها / : اسم. ۱. فکری مزمن یا تکرار شونده که معمولاً دارای بار عاطفی است و شخص را پیوسته به نوعی اقدام تحریک می‌کند ۲. عمل یا فرایند ایجاد چنین فکری

□ وسوسه شدن: به انجام دادن عملی تحریک شدن (وسوسه شدم، بروم ببینم چه می‌کنند). به همین قیاس: وسوسه کردن به وسوسه افتادن: دچار وسوسه شدن. به همین قیاس: به وسوسه انداختن

وسیع / vasi' / : صفت. ۱. پهناور (دشت وسیع، کشور وسیع) ۲. فراخ؛ گشاد (سوراخ را قدری وسیع کردیم) ۳. دارای فضای زیاد (اتاق وسیع) ۴. گسترده؛ همه‌جانبه (مطالعه وسیع)

وسيله / vasile / -ها / : وسایل / : اسم. ۱. چیزی که برای انجام عملی یا دستیابی به هدفی به کار می‌رود (وسيله نقلیه، وسيله گذران زندگی) ۲. واسطه (او وسيله آشنایی ما شد، برای استخدام صدتا وسيله تراشیدم)

□ وسيله ارتباط جمعی: رسانه گروهی □ رسانه وسيله تفريخ: وسيله‌ای که برای تفريخ به کار می‌رود وسيله نقلیه: اسباب، دستگاه یا ماشینی که با آن بتوان

مسافر یا بار حمل کرد
وش^۱ / vaš / : اسم. پنبه پاک‌نکرده

-وش^۲: پسوند. همانند: شبیه (پریوش، ماهوش)
وشا / vašā / : اسم. شیرابه گیاه آشک

وشق / vašaq / -ها / : اسم. قدیمی [سیاهگوش]

وصال / vesāl / : اسم. دستیابی به کسی یا چیزی، بویژه دستیابی به معشوق

وصایا / vasāyā / : جمع □ وصییت

وصایت / vasāyat / : اسم. عمل یا شغل وصی

وصف / vāsf / -ها / : اوصاف / : اسم. آنچه چگونگی چیزی، کسی یا رویدادی را بیان می‌کند تا تصویری ذهنی از آن به وجود آید (وصف عروس را کرد و این که چه شکلی بود و چه پوشیده بود)

وصف‌ناپذیر / vāsfnāpazir / : صفت. فاقد امکان توصیف شدن (مثلاً به خاطر وسعت، شدت یا بغرنجی)

(شادی وصف‌ناپذیر، حالت وصف‌ناپذیر)

وصفی / vāsfī / : صفت. توضیحی؛ توصیفی

وصل / vāsl / : اسم. ۱. عمل یا فرایند پیوستن (دو شاخه را به پریز وصل کرد) ۲. وصال (شب وصل)

وصلت / vāslat / -ها / : اسم. پیوند، بویژه پیوند ناشی از زناشویی (این نتیجه وصلت کردن با بزرگان بود)

□ وصلت دادن: به دست آمدن (پولی که می‌خواهی این ماه وصلت نمی‌دهد)

وصلت کردن: برقرار کردن پیوند خانوادگی

وصله / vasle, -ها / : اسم. ۱. قطعه‌ای از یک ماده (پارچه، چرم، فلز) که برای تعمیر حفره، پارگی یا سایدگی به کار می‌رود. ۲. قطعه‌ای پارچه یا چرم که برای پیشگیری از سایدگی یا به عنوان زینت بر جامه (آرنج یا زانو) می‌دوزند. ۳. [مجازی] اتهام (به او وصله دزدی زدند و به زندانش انداختند)

وصله تن : [مجازی] فرزند (او وصله تنم بود، چطور می‌توانستم ولش کنم؟)

وصله ناجور : ۱. وصله غیرهمرنگ. ۲. [مجازی] هم‌نشین، همکار یا دوست نامناسب

وصله انداختن / زدن : چسباندن وصله (شلوارش را وصله زده بود)

وصله‌ای / vasle'î / : صفت. دارای وصله؛ وصله‌دار (یک شلوار وصله‌ای تنش بود)

وصله‌دار / vasledâr / : صفت. دارای وصله (لباس وصله‌دار)

وصول / vûsul, vosul / : اسم. دریافت

وصول شدن : دریافت شدن (طلب وصول شد، به همین قیاس: وصول کردن)

وصولی / vûsuli, vosuli, -ها / : صفت. ۱. دریافتی؛ دریافت شده (مبلغ وصولی به حساب بستنکار شما برده شد)

۲. قابل دریافت (برات وصولی)

وصی / vasi, -اوصیا / : اسم. کسی که از سوی وصیت‌کننده برای اجرای وصیت تعیین شده است

وصیت / vasiyyat, -ها؛ وصایا / : اسم. ۱. عمل سفارش کردن به کسی یا کسانی که پس از مرگ سفارش‌کننده کار یا کارهایی را انجام دهند (وصیت کرده بود خانه را بدهند به دخترش)

۲. آنچه به این ترتیب سفارش شده است (به وصیت او عمل کردند) ۳. توصیه؛ پند؛ نصیحت (از من به تو وصیت، از این جور آدم‌ها دوری کن)

وصیت‌نامه / vasiyyatnâme, -ها / : اسم. نوشته‌ای شامل وصیت شخص در مورد آنچه مایل است پس از مرگش انجام شود (در وصیت‌نامه هم ذکر شده بود)

وضع / vaz, -ها؛ اوضاع / : اسم. ۱. حالت؛ چگونگی؛ کیفیت؛ وضعیت (وضع مالی او بد است و وضع روحی‌اش از آن هم بدتر)

۲. اوضاع [گفتاری] ۳. عمل یا فرایند مقرر کردن؛ قراردادن یا پدیدآوردن چیزی (مجلس قانون تازهای وضع کرد)

وضع حمل : زایمان

وضعی / vaz'î / : صفت. ۱. وضع شده ۲. موضوعی (حرکت وضعی)

وضعیت / vaz'iiyat / : اسم. وضع؛ حالت؛ چگونگی (وضعیت آنجا برابرم بنویس، وضعیت در اینجا خوب است)

وضو / vûzu, vozu / : اسم. آیین ویژه شستشوی دست و رو برای نماز گزاردن

وضو گرفتن : انجام دادن عمل وضو

وضوح / vûzuh, vozuh / : اسم. وضع یا کیفیت واضح بودن (وضوح عکسها خوب نیست)

وطن / vatan, -ها؛ اوطان / : اسم. ۱. میهن ۲. زادگاه ۳. جای اقامت دائمی (سایها در آن ده وطن داشت)

وطن کردن : اقامت کردن؛ ساکن شدن

وطن پرست / vatanparast, -ها؛ -ان / : اسم. میهن پرست

وطن پرستانه / vatanparastâne / : صفت. میهن پرستانه

وطن پرستی / vatanparasti / : اسم. میهن پرستی؛ میهن دوستی؛ وطنخواهی؛ وطن دوستی

وطنخواه / vatanxâh, -ان / : صفت. میهن دوست؛ وطن دوست

وطنخواهی / vatanxâhi / : اسم. میهن پرستی؛ میهن دوستی؛ وطن پرستی

وطن دوست / vatandust, -ها؛ -ان / : صفت. میهن دوست؛ وطنخواه

وطن دوستی / vatandusti / : اسم. میهن پرستی؛ میهن دوستی؛ وطنخواهی

وطنی / vatani / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به میهن؛ میهنی (احساسات وطنی) ۲. ساخت میهن (کالای وطنی)

وظائف / vazâ'ef / : جمع وظایف

وظایف / vazâ'ef / : جمع وظایف

وظایف اعضا : فیزیولوژی

وظیفه / vazife, -ها؛ وظایف / : عمل، رفتار یا خدمتی ناگزیر که از وضع شخص (زندگی او یا بودنش در یک گروه) ناشی می‌شود (وظیفه ملی، وظیفه دینی)

۲. شغل یا خدمت تعیین شده، بویژه خدمت سربازی

۳. -ها؛ وظایف / اجبار و الزام اخلاقی یا قانونی (وظیفه حکم می‌کرد ساکت ننشیم) ۴. -ها؛ وظایف / کاری که انجام آن برعهده کسی یا چیزی است (وظیفه چشم دیدن است)

۵. حقوقی که پس از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می‌شود؛ حقوق وظیفه

وظیفه‌بگیر / vazifebegir, -ها؛ -ان / : اسم. کسی که حقوق وظیفه دریافت می‌کند

وظیفه‌شناسی / vazifešenâsi / : اسم. آگاهی نسبت به وظیفه خود در برابر دیگران. به همین قیاس: وظیفه‌شناس

وعاظ / vo'âz / : جمع واعظ

وعده و وعید / va'd-o-va'id, -ها / : اسم. تهدید (توضیح: امروز معمولاً به معنی وعده‌های خوش پیاپی به کار می‌رود)؛ وعده وعید

وعده / va'de, -ها / : اسم. ۱. مواعید / اعلام انجام گرفتن کاری در آینده، بویژه برای دیگران (آقای اکبری وعده داده بود اسم پرویز را در مدرسه بنویسد) ۲. نوبت غذا (روزی دو وعده غذا می‌خورد) ۳. [گفتاری] دعوت (ما را

برای فردا ناهل وعده گرفت (۴). [گفتاری] قرار ملاقات (آن روز سر وعده حاضر نشد)

□ وعده سر خرمن: [کتابی] وعده دروغین

□ وعده دادن: انجام شدن کاری را در آینده اعلام کردن وعده گرفتن: دعوت کردن

به وعده وفا کردن: انجام دادن کاری که وعده داده شده بود وعده خلاقی / va'dexalāfi / : اسم. [گفتاری] خلف وعده وعده دار / va'dedār / : صفت. دارای مدت؛ مدتدار (چک وعده‌دار)

وعده گاه / va'degāh / : اسم. میعادگاه

وعده وعید / va'deva'id / : وعده و وعید

وعظ / va'z / : اسم. سخنرانی پسندآمیز، بویژه در راستای پیروی از دستورهای دینی (شبهای جمعه پای رادیو می‌نشست و به وعظ آقای راشد گوش می‌داد)

وغ-وغ صاحب / vaqvaqsāhāb / : اسم. [قدیمی] بازیچه‌ای به شکل استوانه، با سوراخی در یک قاعده و دارای سطح جانبی خم‌پذیر (معمولاً کاغذی) که با دور و نزدیک کردن قاعده‌ها از آن صدایی شبیه صدای بوق برمی‌خاست

وفا / vafā / : اسم. پایداری در ایمان، دوستی یا تعهد (خیلی باوفا بود، هرگز بدرومادرش را فراموش نکرد. وفای به عهد) □ وفا داشتن: وفاداری

وفا کردن: ۱. به‌جای آوردن (به عهد خود وفا کردن) ۲. کفایت کردن (عمرش وفا نکرد تا دلامد شدن پسرش را ببیند)

وفات / vafāt / : اسم. عمل یا فرایند مردن؛ مرگ؛ درگذشت (تاریخ وفات حافظ را «خاک‌مصلی» نوشته‌اند)

□ وفات کردن / یافتن: مردن (حافظ در سال ۷۹۲ وفات کرد)

وفادار / vafādār / : اسم. وفادار / وفاداری / vafādāri / : اسم. وفاداری (دوست وفادار یک گنج است)

در (به) باور، عشق، دوستی یا تعهد خویش وفای / vefāq / : اسم. سازگاری براساس موافق بودن با یکدیگر؛ دوستی و همکاری (وفای ملی)

وفق / vefq / : اسم. [ادبی] سازش

□ بر وفق: هماهنگ با؛ سازگار با (کها بر وفق مراد پیش رفت)

□ وفق دادن: سازگار کردن؛ هماهنگ کردن (خودش را با مردم وفق داد)

وفقی / vefqi / : صفت. سازگار؛ موافق؛ دارای توافق (مربع وفقی)

وفور / vūfur, vofur / : اسم. ۱. فراوانی ۲. بسامد

وفیات / vafayāt / : اسم. [ادبی] درگذشتگان

وفاحت / vefāhat, vaqāhat / : اسم. بی‌شرمی؛ بی‌حیایی؛ پررویی (خیلی وفاحت می‌خواهد که آدم به پدرش بگوید «تو نمی‌فهمی، حرف زن»)

وقاد / vaqqād / : صفت. [ادبی] هوشیار؛ تیزبین؛ روشن‌بین

وقار / vaqār, veqār / : اسم. سنجیدگی در رفتار و گفتار: الف) نشان دادن آرامش در رفتار و گفتار ب) خودداری از زیاده‌روی یا تعصب

وقایع / vaqāye' / : جمع لایه واقع

وقایع‌نگاری / vaqāye' negāri / : اسم. عمل یا فرایند نوشتن گزارش رویدادها. به همین قیاس: وقایع‌نگار وقت / vaqt / : اسم. ۱. زمان (وقت طلست) ۲. اوقات / هنگام (وقت بازی، وقت رفتن) ۳. زمانی که به وسیله ساعت و معمولاً بر اساس نصف‌النهار یک نقطه تعیین می‌شود (ساعت چهار به وقت تهران) ۴. فرصتی که برای کاری در اختیار هست (فقط سه دقیقه وقت داری. وقت می‌گذرد)

□ وقت اداری: ساعتهایی از روز که اداره‌ها فعالیت دارند وقت آزاد: زمانی که شخص کار یا وظیفه‌ای ندارد: وقت فراغت

وقت شرعی: وقت (ساعت) تعیین شده برای انجام دادن عبادتی معین (مانند اذان صبح، ظهر یا غروب)

وقت فراغت : وقت آزاد

وقت ملاقات: مدت زمان یا ساعت معینی برای دیدار (امروز از وزیر وقت ملاقات گرفتم)

سر وقت : سر ۳

□ وقت بودن: نیازمند صرف وقت بودن (این کار یک ماه وقت می‌برد)

وقت خواستن: ۱. وقت ملاقات خواستن (از رئیس وقت خواستم بروم پیشش) ۲. مهلت خواستن (چند روز وقت خواستم تا درباره‌اش فکر کنم)

وقت دادن: ۱. اجازه ملاقات معمولاً برای وقت معینی دادن (فردا صبح ساعت ۸ وقت ملاقات داده) ۲. مهلت دادن

وقت داشتن: فرصت داشتن (وقت داری برویم سینما؟)

وقت کردن: فرصت یافتن (اگر وقت کردی بیا برویم سینما)

وقت کسی را گرفتن: با عمل یا رفتار خود مانع کار کردن او شدن (آمد و دو ساعت وقت همه را گرفت)

وقت گذاشتن: زمانی را مصرف کردن (دو روز وقت گذاشتم و تماش را خواندم)

وقت گذراندن: مصرف کردن وقت، بویژه بدون انجام دادن کار جدی (دو ساعت در خیال‌ها وقت گذراندم تا شب شد)

وقت گذاشتن: ۱. سپری شدن مدتی معین (وقت چه زود می‌گذرد) ۲. از میان رفتن زمان یا فرصت مناسب برای انجام دادن کاری؛ دیر شدن (وقت خواب دیگر گذاشت باید بروم سرکار)

وقت گرفتن: ۱. از کسی اجازه ملاقات در وقت معین گرفتن (برای منزه از دقت وقت گرفتم) ۲. زمان لازم برای عمل یا فرایندی را اندازه گرفتن (وقت بگیر ببینیم چقدر طول می‌کشد)

یک هفته در کارمان وقفه افتاد (۲). ایست؛ توقف (کار ساختمان دچار وقفه شده است)

وقفی / vaqfi - ها / : صفت. موقوفه؛ وقف شده (خانه وقفی)

وقوع / vûqu', voqu' : اسم. عمل روی دادن یا اتفاق افتادن

□ **وقوع یافتن**: روی دادن؛ اتفاق افتادن (در آن خانه قطعی وقوع یافته بود)؛ به وقوع پیوستن

به وقوع پیوستن □ **وقوع یافتن**

وقوف / vûquf, voquf : اسم. آگاهی

□ **وقوف داشتن**: آگاه بودن (او به همه امور اداره وقوف داشت)

وقوف یافتن: آگاه شدن (از اول کوشید به همه امور وقوف یابد)

وقیح / vaqih : صفت. بی شرم؛ بی حیا؛ پررو

وقیحانه / vaqihāne : صفت. فاقد شرم و حیا (رفتار وقیحانه)

وقیحانه ۲: قید. همراه با بی شرمی؛ بی شرمانه (وقیحانه خندید و گفت: شوخی می‌کردم)

وکالت / vekālat - ها / : اسم. ۱. عمل یا شغل وکیل (وکالت متهم را پذیرفت) ۲. نمایندگی (به وکالت مجلس انتخاب شد)

□ **وکالت دادن**: به عنوان وکیل تعیین کردن (به برادرم وکالت دادم خانه را بفروشد)

وکالت کردن: انجام دادن کار یا وظیفه وکیل (سه سال است در تبریز وکالت می‌کند)

وکالتاً / vekālatan : قید. به عنوان وکیل؛ مقابل؛ اصالتاً (وکالتاً از طرف شرکت اقامه دعا کرد)

وکالتنامه / vekālatnāme - ها / : اسم. نوشته‌ای که بر اساس آن کسی دیگری را به عنوان وکیل خود پذیرفته است

وکالتنامه‌ای / vekālatnāme' i : قید. به وسیله وکالتنامه (تلفن را وکالتنامه‌ای واگذار کرد)

وکالتی / vekālati : صفت. مربوط به وکالت (امور وکالتی) **وکلا** / vokālā : جمع لای وکیل

وکیل / vakil - ها؛ -ان؛ وکلا / : اسم. ۱. کسی که از سوی دیگری مأمور یا مجاز به انجام دادن کاری برای اوست

(او را وکیل کردم خانه را در شهرستان بفروشد) ۲. نماینده (وکیل اول تبریز بود) ۳. وکیل مدافع (وکیل متهم پرونده را خوانده بود)

□ **وکیل تسخیری**: وکیل مدافع که از سوی دادگاه برای دفاع از متهم تعیین می‌شود

وکیل دادگستری: حقوقدانی که با دریافت کارمزد از اشخاص، دعوای حقوقی یا جزایی آنان را سرپرستی می‌کند

وکیل مجلس: نماینده مجلس

وکیل مدافع: کسی که دفاع از متهم را در دادگاه برعهده دارد

تا به فرودگاه برسیم ۳. مقدار معینی از وقت را صرف یا اشغال کردن (این کار ده روز وقت مرا گرفت)

وقت شناس / vaqtšenās : صفت. ۱. موقع شناس ۲. دارای عادت یا گرایش به انجام دادن کارها در وقت تعیین شده

وقت شناسی / vaqtšenāsi - ها / : اسم. وضع یا حالت وقت شناس بودن

وقت کش / vaqtkoš : صفت. دارای ویژگی یا عادت مصرف کردن وقت بدون به دست آوردن سود یا نتیجه دلخواه

وقت کشی / vaqtkoši - ها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن وقت به صورتی بیهوده

وقت گذرانی / vaqtgozarāni - ها / : اسم. عمل یا فرایند مصرف کردن وقت، بویژه برای سرگرمی یا پر کردن وقت فراغت

وقت گیر / vaqtgir : صفت. نیازمند به صرف وقت زیاد (این کار خیلی وقت گیر است)

وقت نگهدار / vaqtneghdār - ها / : اسم. کسی که زمان مصرف شده در جریان یک فعالیت (مانند مسابقه دو یا واکنش آزمودنی نسبت به انگیزش) را، معمولاً به وسیله یک زمان سنج، می‌سنجد

وقت و بی وقت / vaqt-o-bivaqt : قید. به طور پی در پی و در وقفهای مناسب و نامناسب (صاحبخانه وقت و بی وقت می‌آمد و پول اجاره اش را می‌خواست)

وقتی / vaqti : قید. ۱. در آن وقت؛ در آن هنگام (وقتی تو آمدی، شام می‌خوردیم) ۲. هر وقت؛ هرگاه (وقتی نمی‌خواهی کاری بکنی، صدتا بپانه می‌تراشی)

وقزده / vaqzade : صفت. گفتاری [دارای برجستگی یا نمای ناخوشایند که هم به چشم بخورد و هم موجب بیزاری شود (چشمهای وقزده)

وقس علیهذا / vaqes'alāhāzā : قید. ۱. به همین قیاس ۲. از همین قیاس کن

وقع / vaq' : اسم. [ادبی] اهمیت؛ اعتبار

□ **وقع نهادن**: اهمیت دادن

وقف / vaqf - ها / : اسم. ۱. عقدی که بر پایه آن کسی واگذاری، فروش یا تملک ملک یا مالی را ممنوع می‌کند تا منافع آن به مصرف معینی برسد ۲. اوقاف / ملک یا مالی که شامل چنین عقدی شده است

□ **وقف خاص**: وقتی که منافع آن عاید کسان معینی می‌شود

وقف عام: وقتی که برای مصرف عمومی است

وقفنامه / vaqfname - ها / : اسم. نوشته‌ای که بر اساس آن چیزی وقف شده است

وقفه / vaqfe - ها / : اسم. ۱. فاصله یا شکاف زمانی در یک فرایند یا ادامه یک عمل (به علت ازکار افتادن ماشین

وگرنه / vagarna / : قید. اگر چنین نباشد (باید کارم تمام شود وگرنه من نمی‌آیم)

ول / vel / : صفت. ۱. [گفتاری] رها (ول کردن) ۲. بیهوده (ول گشتن)

ول چرخیدن : بیهوده یا بی‌هدف گشتن (برای چه ول می‌چرخم؟)

ول دادن : رها کردن؛ ول کردن (تنب داوُل داد به پایین)
ول کردن : آزاد یا رها کردن (گنجشک را که گرفته بود ول کرد.
دستش را از میله ول کرد)

ول گشتن : بیهوده راه رفتن (توی خیابانها ول گشتم)
ول گفتن : سخن بیهوده گفتن؛ حرف مفت زدن؛ وراچی کردن (از ول گفتن و حرف بیخود زدن خوشش می‌آید)

ول معطل بودن : بیهوده منتظر یا امیدوار بودن (فهمیدم در آن شرکت ول معطلم، راهم را کشیدم و آدمم بیرون)

ول / vol / : [ادبی] دوستی
ولا / valā / : اسم. [ادبی] دوستی

ولادت / velādat / : اسم. ۱. عمل یا فرایند زاده شدن (در سال ۳۵۵ در خوارزم ولادت یافت) ۲. /ها/ [مجازی]
روز تولد (ولادت حضرت رسول)

ولایات / velāyāt / : جمع ولایت
ولایت / velāyat / : اسم. ۱. /ها/ ولایات / قدیمی]
سرزمین (ولایت کرمان) ۲. [گفتاری] شهر یا روستایی جز پایتخت (پارسال از ولایت آمده، امسال تهرانی شده)
۳. سرپرستی (ولایت فقیه)

ولایت عهد : شغل یا مقام ولیعهد
ولایت فقیه : شغل یا مقام ولی فقیه

ولایتی / velāyati / : صفت. مربوط یا منسوب به ولایت (لهجه ولایتی)

ولت / volt / : اسم. واحد اختلاف پتانسیل، برابر شدت جریان یک آمپر در مقاومت یک اهم

ولتاژ / voltāž / : اسم. مقدار نیروی محرک برقی یک مولد برحسب ولت

ولت آمپر / voltāmpēr / : اسم. واحد اندازه گیری قدرت برق برابر حاصلضرب یک ولت در یک آمپر، که در برق مستقیم قدرتی برابر یک وات است

ولتامتر / voltāmetr / : اسم. ۱. اسبابی برای اندازه گیری مقدار برق عبوری از یک رسانا به وسیله الکترولیز تولید شده ۲. اسبابی برای تعیین دامنه ولت و آمپر به وسیله تغییر اتصالها

ولتسنج / voltsanj / : ولت‌متر
ولت‌متر / voltmetr / : اسم. اسبابی (مانند گالوانومتر) برای اندازه گیری اختلاف پتانسیل نقطه‌های مختلف یک مدار برحسب ولت؛ ولتسنج

ولخرج / velxarj / : اسم. /ها/ : صفت. دارای عادت یا گرایش به ولخرجی (آدم ولخرج مثل تو کی می‌تواند پس‌انداز کند؟)

ولخرجی / velxarji / : اسم. /ها/ : اسم. عمل یا فرایند بیهوده پول خرج کردن (توبه خریدن لباس و وسیله کار می‌گویی ولخرجی؟)

ولرم / velarm / : صفت. دارای گرمای ملایم؛ نیمگرم (آب ولرم)

ولش / velš / : اسم. ۱. /ها/ هریک از مردم بومی ویلز (در بریتانیا) یا از تبار آنان ۲. از زبانهای سلتی، زبان مردم ویلز

ولع / vala / : اسم. [ادبی] علاقه یا تمایل شدید و عتان‌گسیخته به انجام دادن کاری (با چنان ولی می‌خورد که می‌ترسیدم خفه بشود)

ولفرام / volf(e)rām / : تنگستن
ولفرامیت / volf(e)rāmit / : اسم. کانه تنگستن

ولکانیت / volkānit / : اسم. [شیمی] لاستیک نارسانا و سخت حاصل از حرارت دادن کائوچو با گوگرد

ولکانیدن / volkānidan / : مصدر. متعدی. [شیمی] افزودن گوگرد (یا عامل دیگر) به لاستیک یا پلاستیک برای افزایش استحکام یا قابلیت ارتجاع آن؛ ولکانیزاسیون

■ صفت منفعلی : ولکانیده
ولکانیزاسیون / volkānizās(i)yon / : ولکانیدن
ولکن / velkon / : صفت. [گفتاری] دارای آمادگی برای برگشتن از تصمیم و رها کردن کار یا رفتار خود (معمولاً به صورت منفی به کار می‌رود) (پروین ولکن دعوانبود.
پرویز هیچ جور ولکن نیست)

ولکن نبودن : پیگیری بودن؛ پیگیری کردن

ولگرد / velgard / : اسم. /ها/ : ان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ولگردی (جوانان ولگرد مزاحم مردم می‌شوند)

ولگردی / velgardi / : اسم. /ها/ : اسم. ۱. وضع یا کیفیت نداشتن شغل و مکان معین ۲. گردش بیهوده و بی‌هدف

ولنگار / velengār / : اسم. /ها/ : ان / : صفت. غیر جدی در کار یا رفتار؛ سهل‌انگار. به همین قیاس : ولنگاری

ولنگ و واز / veleng-o-vāz / : صفت. [گفتاری] فاقد وسیله یا امکان بستن، محدود کردن یا مرتب ساختن
ولنگسیدن / velangidan / : مصدر. لازم. [گفتاری] // ولنگیدی؛ می‌ولنگی؛ — // در غیاب کسی از او بدگویی و عیب‌جویی کردن (می‌نشینند و پشت سرمان می‌ولنگند که بله، او آدم بشو نیست)

ولو / valow, valo / : قید. اگرچه؛ اگرهم (پولم راه ولو به زور، از او خواهم گرفت)

ولو / velo, velow, velo / : صفت. [گفتاری] ۱. پخش (ولو شد روی زمین) ۲. پراکنده (پولهایش را روی میز ولو کرد).

به همین قیاس : ولو بودن؛ ولو شدن؛ ولو کردن
لولوله / velvele / : اسم. /ها/ : اسم. ۱. فریاد و هیاهوی عده‌ای

وند^۱ / vand، -ها / : اسم. [دستور] یک یا چند هجا یا حرف که به آغاز، میانه یا پایان واژه یا عبارتی می‌پیوندند و به آن معنی تازه‌ای می‌بخشد (مانند پیشوند، میانوند یا پسوند)

-وند^۲ : پسوند، عضو؛ وابسته (پسوند، پیشوند، هموند)

ونگ / vang / : صوت. [گفتاری] صدای فریاد نامفهوم و بلند جانداران کوچک (مانند کودک شیرخوار، گربه یا توله‌سگ)

ونگ زدن / فریاد زدن

وول / vul / : اسم. [گفتاری] پیچ‌وتاب

وول خوردن / زدن: به بدن خود پیچ‌وتاب دادن (چقدر وول می‌خوری)

وهابی / vahābi، -ها؛ -ان؛ -ون / : صفت. پیرو فرقه وهابیت

وهابیت / vahābiyyat / : اسم. فرقه‌ای مذهبی از پیروان مذهب حنبلی که در سده ۱۲ هجری به‌وسیله محمدابن عبدالوهاب در عربستان به‌وجود آمد

وهله / vahle / : اسم. ۱. بار؛ دفعه؛ نوبت (وهله دومی بود که می‌دیدمش). ۲. مرحله (در وهله اول سعی کن با ملایمت رفتار کنی)

وهم / vahm، -ها؛ اوهام / : اسم. ۱. تصور ذهنی که واقعیت بیرونی ندارد؛ پندار. ۲. [گفتاری] ترس غیر واقعی ناشی از توهم (وهم برش داشت)

وهم برداشتن؛ دچار ترس ناشی از توهم شدن

وهنگ / vahang، -ها / : اسم. حلقه سر تناب یا ریسمان که در موقع بستن چیزی سر دیگر ریسمان را از آن می‌گذرانند و می‌کشند تا محکم شود

وی / vey / : ضمیر. [ادبی] او

ویار / viyār / : اسم. حالتی در زنان آبستن که موجب تمایل یا تنفر آنان نسبت به خوردنی‌ها یا بوهای معین می‌شود (فخری خاتم‌ویار ترشی کرده بود)

ویارانه / viyārāne، -ها / : اسم. آنچه زن آبستن تمایل شدید به خوردن آن پیدا می‌کند؛ آرزوانه

ویبریون / vibriyon، -ها / : اسم. [زیست‌شناسی] تیره‌ای از باکتری‌های گرام‌منفی، بسیار متحرک و خمیده به‌شکل «و» که معمولاً در آبهای آلوده یافت می‌شوند (مانند ویبریون وبا)

ویتامین / vitāmin، -ها / : اسم. هریک از ترکیب‌های آلی گوناگون که در مواد خوراکی وجود دارد یا در بدن جاندار تولید می‌شود و به مقدار کم برای سلامتی بیشتر جانوران و برخی گیاهان لازم است، و بویژه در فرایندهای مختلف سوخت و ساز تأثیر دارد، ولی انرژی تولید نمی‌کند

ویتامین آ؛ هریک از ویتامین‌های محلول در چربی، که

زیاد (فروشگاه از جمعیت ولوله بود). ۲. آشوب (توی شهر ولوله افتاد)

ولوله افستاندن / فریاد، هیاهو و آشوب برخاستن. به همین قیاس: ولوله انداختن؛ ولوله کردن

ولوم / volum / : اسم. پیچ تنظیم صدای یک دستگاه صوتی

ولونتاریست / voluntarist، -ها / : صفت. پیرو یا هوادار ولونتاریسم

ولونتاریستی / voluntaristi / : صفت. مربوط به ولونتاریسم

ولونتاریسم / voluntarism / : اسم. ۱. اعتقاد به اینکه قدرت اراده در تحقق خواستها دارای اهمیت اصلی است. ۲. [سیاست] اعتقاد به اینکه یک رهبر یا حزب سیاسی می‌تواند با اقدام و عمل ارادی خود اوضاع سیاسی را تغییر دهد * اراده‌گرایی

ولی / vali، اولیا / : اسم. ۱. سرپرست. ۲. قدیس مسلمان؛ کسی که او را دارای پیوند معنوی با خدا و نیروهای آسمانی می‌دانند

ولی دم: [فته] وارث بالغ و مکلف شخص کشته‌شده

ولی عصر: کسی که سرپرست مسلمانان در هر زمانی است (لقب امام دوازدهم شیعیان)

ولی فقیه: فقهی که به نیابت از سوی ولی عصر، سرپرستی مسلمانان را در زمان خود برعهده گیرد

ولی / vali / : حرف. حرف استثنا؛ اما؛ لکن (می‌خواستم بروم، ولی اتوبوس نبود)

ولیعهد / vali'ahd، -ها / : اسم. کسی که در زمان سلطنت یک پادشاه برای جانشینی او نامزد می‌شود

ولیعهدی / vali'ahdi / : اسم. مقام یا شغل ولیعهد

ولیک / valik، -ها / : اسم. گیاه بوته‌ای خاردار از تیره گلسترخیان با برگ‌های پنجه‌ای دندان‌دار و گل‌های سفید مایل به صورتی معطر و میوه بیضی‌شکل گوشت‌الو و قرمز ولیکن / valikan / : حرف. ولی؛ لیکن

ولیمه / valime، -ها / : اسم. ۱. مهمانی، معمولاً به‌مناسبت رویدادی خوش (مانند عروسی، تولد فرزند، ...) ۲. غذایی که در چنان مهمانی به مهمانان می‌دهند

ولینعمت / valine'mat، -ها / : اسم. کسی که از دیگری نگهداری کرده یا موجب تأمین گذران زندگی او شده است

ون / van، -ها / : اسم. درخت متوسط پایا از تیره زیئونیان، از گونه‌های زبان‌گنجشک، با تنه خاکستری تیره، برگ دارای برگچه‌های دندان‌دار با پشت صاف و بی‌کرک، گل دارای جام سفید و پرچم دراز که پیش از برگ باز می‌شود، و میوه چاک‌دار

شیشه‌ای برای قراردادن کالای فروشگاه در معرض
تماشای رهگذران ۲. جعبه آینه

ویدئو / vide'ò - ها / : اسم. دستگاه ضبط مغناطیسی
تصویر و صدا و پخش و نمایش آن از طریق گیرنده
تلویزیونی: ویدیو

ویدئوکلوب / vide'okùlub - ها / : اسم.
مؤسسه‌ای که فیلمهای ویدئویی را اجاره می‌دهد

ویدئوکنفرانس / vide'okonf(e)râns / : دورسخنی
ویدئویی / vide'oyi / : صفت. مربوط یا منسوب به ویدئو

(فیلمهای ویدئویی): ویدیویی

ویدیو / vidiyo / : ویدیو

ویدیویی / vidiyoyi / : ویدیویی

ویر / vir / : اسم. [گفتاری] و سوسه

ویرکسی گرفتن: به سوسه افتادن (یک روز ویرش گرفت
برگردد به ولایت)

ویراژ / virâž - ها / : اسم. حرکت مارپیچی، بویژه
در وسیله نقلیه

ویراژ دادن: مارپیچ حرکت کردن و به چپ و راست
مستایل شدن (موتور سوارها نوبی پیاده‌رو از وسط جمعیت
ویراژ می‌دهند)

ویراست / virâst / : صفت. ویرایش شده: ویراسته

ویراستار / virâstâr - ها: ان / : اسم. کسی که نوشته
دیگران را تصحیح، تنظیم و برای انتشار آماده می‌کند

ویراستاری / virâstâri / : اسم. ۱. شغل ویراستار
۲. ویرایش

ویراستن / virâstan / : مصدر. متعدی. یک متن نوشتاری
را (از لحاظ رسم الخط، انشا، درستی مطلب) بررسی و
برای انتشار آماده کردن: ویرایش کردن. به همین قیاس:
ویراستنی

■ صفت منفوی: ویراسته

ویران / virân / : صفت. ۱. محروم از آبادی (ده ویران،
باغ ویران) ۲. فرو ریخته (خانه ویران)

ویران کردن: آبادی، تأسیسات یا امکانات جایی (مانند
ساختمان، شهر، باغ، ...) را از میان بردن (دشمن شهر را ویران
کرد). به همین قیاس: ویران بودن: ویران شدن

ویرانگر / virângar / : صفت. دارای ویژگی یا توانایی
ویرانگری: عامل یا موجب ویرانی (سپاه ویرانگر،
زمین‌لرزه ویرانگر)

ویرانگری / virângari - ها / : اسم. عمل یا فرایند
ویران کردن

ویرانه / virâne - ها / : اسم. جای ویران: خرابه (شهر
به ویرانه‌ای تبدیل شده بود)

ویرانی / virâni - ها / : اسم. وضع یا کیفیت ویران بودن
(جنگ ویرانی بسیار به بار آورد)

بویژه در چربیهای حیوانی (مانند زرده تخم مرغ، شیر، یا
روغن جگر ماهی) یا در مخلوطی از آنها وجود دارد و
کمبود آن موجب شاخی شدن پوست و شیکوری می‌شود
ویتامین ۱: هریک از ویتامینهای گوناگون محلول در
چربی، که بویژه در جگر و روغن دانه‌های نباتی وجود دارد
و کمبود آن موجب غفیم شدن، تغییر شکل عضله یا
غیرطبیعی شدن رگهای خونی می‌شود: ویتامین ۱

ویتامین ۱: ویتامین ۱

ویتامین ۱: ویتامین محلول در آب، که موجب
جلوگیری از ضعف ماهیچه‌ها، ورم اعصاب و اختلالات
دستگاه گوارش می‌شود و کمبود آن عامل بیماری
بری-بری است: ویتامین بی

ویتامین ۲: ترکیب بلوری زردرنگ که موجب رشد بدن
می‌شود و به صورت آزاد (در شیر) و ترکیبی (در جگر)
موجود است

ویتامین ۶: از ترکیبهای پیچیده نیتروژن که بویژه در
پیشگیری از تھوع کاربرد دارد

ویتامین ۱۲: ترکیب پیچیده دارای کبالت، بویژه موجود
در کبد، که برای تشکیل طبیعی خون، کار دستگاه عصبی و
رشد لازم است

ویتامین ب کمپلکس: گروهی از ویتامینهای محلول در
آب، که بویژه در مخمر آبجو، مغز دانه‌های نباتی، تخم مرغ،
جگر، استخوان و سبزیها موجود و شامل کوآنزیمها و
عامل رشد است

ویتامین بی: ویتامین بی ۱

ویتامین ث: ویتامین محلول در آب، بویژه موجود در
میوه‌ها و سبزیهای برگ‌دار تازه، که به بهبودی زخمها، جذب
آهن و سوخت و ساز اسیدهای آمینه کمک می‌کند و
ضد بیماری اسکرو بوت است: ویتامین ثی

ویتامین ثی: ویتامین ث

ویتامین د: ویتامین محلول در چربی، که در روغن کبد
ماهی، زرده تخم مرغ و شیر موجود و برای رشد طبیعی
استخوان و در ساختار دندان لازم است و به جذب کلسیم و
فسفر کمک می‌کند: ویتامین دی

ویتامین دی: ویتامین د

ویتامین کا: ویتامین مورد نیاز برای تولید پروترومبین و
ویتامین ضد خونریزی، که فقط در حضور صفرا جذب
می‌شود: ویتامین کی

ویتامین کی: ویتامین کا

ویتامینه / vitâmine / : صفت. دارای ویتامین:
ویتامیندار (شربت ویتامینه، شامپوی ویتامینه)

ویترای / vitrây / : اسم. نقاشی با رنگ خمیری یا
روغنی بر روی شیشه

ویترین / vitrin - ها / : اسم. ۱. ساختاری با جدار

ویسکی /viski/ : اسم. نوشابه الکلی که از تخمیر، تقطیر و نگهداری دانه‌های جو یا غلات دیگر به دست می‌آید
ویشگون /višgun/ : نیشگون

ویکونیا /vikuniâ/ -ها /: اسم. جانور پستاندار وحشی از تیره شتران، دارای رنگ خاکی کمرنگ، بومی کوه‌های آند در آمریکای جنوبی

ویلا /vilâ/ -ها /: اسم. خانه بیلاقی، معمولاً دارای باغ یا باغچه (کنار دریاویلا دارند، تابستانها می‌روند آنجا)

ویلائی /vilâ i/ : ویلائی

ویلان /veylân/ : صفت. ۱. سرگردان ۲. دربردر

ویلان و سیلان /veylân-o-seylân/ : صفت. [گفتاری]

سفیل و سرگردان؛ آواره؛ دربردر

ویلانی /veylâni/ : اسم. وضع یا کیفیت ویلان بودن

ویلائی /vilâyi/ : صفت. شبیه ویلا؛ ویلائی

ویلچر /vilçer/ -ها /: اسم. صندلی چرخدار؛

چرخک [فرهنگستان]

ویلچرانی /vilçer.râni/ : اسم. ۱. عمل یا فرایند

راندن صندلی چرخدار (ویلچر) ۲. ورزش یا مسابقه‌ای

که با صندلی چرخدار انجام می‌گیرد؛ چرخک‌رانی

[فرهنگستان]

ویلسن /vilson/ : بیماری ویلسن، بیماری

ویلن /viyolon/ -ها /: اسم. ساز زهی دارای چهار

سیم، که با تکیه دادن بر روی شانه و به وسیله آرشه

نواخته می‌شود؛ ویولن؛ ویولون

ویلن‌آلتو /viyolonâlto/ : ویولا

ویلن‌زن /viyolonzan/ -ها /: اسم. نوازنده ویلن؛

ویلنیست

ویلن‌سل /viyolonsel/ -ها /: اسم. ساز زهی بزرگی با

چهار سیم که در هنگام نواختن به زمین تکیه داده می‌شود و

نوازنده در حال نشسته بر صندلی آن را با آرشه می‌نوازد

ویلنیست /viyolonist/ -ها /: اسم. نوازنده ویلن؛

ویلن‌زن؛ ویولنیست؛ ویولونیست

وینیل‌کلرید /vinil k(o)lorid/ : کلرور وینیل،

کلرور

ویوریده‌ها /viveridehâ/ : اسم. جانوران تیره زباد

زباد

ویولا /viyolâ/ -ها /: اسم. ساز زهی شبیه ویلن و

اندکی بزرگتر از آن؛ ویلن‌آلتو

ویولن /viyolon/ : ویولن

ویولنیست /viyolonist/ : ویولنیست

ویولون /viyolon/ : ویولون

ویولونیست /viyolonist/ : ویولونیست

ویرایش /virâyeš/ -ها /: اسم. تصحیح و آماده‌سازی یک متن نوشتاری برای انتشار (این فرهنگ تاکنون چهار بار ویرایش شده است)

ویرایش‌کردن : ویراستن. به همین قیاس : ویرایش شدن

ویرگول /virgul/ -ها /: اسم. نشانه‌ای به این شکل «،»

که دو واژه یا دو بخش از جمله را از هم جدا می‌کند

ویروس /virus/ -ها /: اسم. ۱. هریک از جانداران

بسیار ریز از انواع باکتری‌ها که با میکروسکپ چشمی

(بجز مورد‌های استثنایی) قابل رؤیت نیست، فاقد

سوخت و ساز مستقل است، به صورت انگلی در یاخته

میزبان زیست می‌کند و عامل بیماری است ۲. نوعی

برنامه کامپیوتری برای ایجاد اختلال در نرم‌افزار یا

سخت‌افزار در شرایط معین

ویروسی /virusi/ : صفت. دارای یا ناشی از ویروس

(بیماری ویروسی)

ویری /viri/ : صفت. [گفتاری] دارای ویر (این برادر ما

یک آدم وبری است، وقتی ویرش می‌گیرد کاری بکند...)

ویزا /vîzâ/ -ها /: اسم. روایت

ویزیت /vizit/ -ها /: اسم. ۱. معاینه (دکتر هنوز مریض‌ها را

ویزیت نکرده است) ۲. بازاریابی (آمده بود یخچال

ویزیت می‌کرد) ۳. حق ویزیت (ویزیت دکتر هزار تومان است)

ویزیتور /vizitor/ -ها /: اسم. بازاریاب

ویزیتوری /vizitori/ : اسم. بازاریابی

ویژگی /vižegi/ -ها /: اسم. ۱. کیفیت، صفت یا نشانه

ویژه (ویژگی او صرفه‌جویی در نقطه‌گذاری است) ۲. وضع یا

کیفیت ویژه بودن (هرکس ویژگی خودش را دارد)

ویژه /viže/ : صفت. ۱. مخصوص یا متعلق به چیزی

معین (ویژه بار) ۲. دارای وضع یا کیفیت یگانه، ممتاز یا

انحصاری (هوابمایی ویژه، خط ویژه، وضعیت ویژه)

ویژه‌کار /vižekâr/ -ها /: اسم. کسی که در یک

رشته علمی یا فنی معین کار می‌کند

ویژه‌کاری /vižekâri/ : اسم. عمل یا فرایند کارکردن

در یک رشته علمی یا فنی معین

ویژه‌نامه /viženâme/ -ها /: اسم. شماره‌ای از یک

نشریه ادواری (مانند ماهنامه یا هفته‌نامه) که به

موضوع خاصی اختصاص دارد (ویژه‌نامه نوزاد، ویژه‌نامه

کنکور، ویژه‌نامه کامپیوتر)

ویسکوز /viskoz/ : اسم. ۱. شربت غلیظ قهوه‌ای‌رنگ

که از اثر قراردادن سلولز در معرض مواد شیمیایی

به دست می‌آید، و با فشاردادن این مایع از سوراخ‌های ریز

به داخل اسیدهای رقیق، سلولز به شکل نخ‌هایی به نام

ابریشم ویسکوز از آن جدا می‌شود ۲. ابریشم ویسکوز

ویسکوزیته /viskozite/ : اسم. گرانروی

ه

هـ / he / : اسم. ۱. سی و یکمین حرف الفبای فارسی: ها
 ۲. [مخفف] هجری
 هـ / e / : پسوند. ۱. اسم ساز: الف) از اسم دیگر (دسته، کفه، رگه، هفته، هزاره) ب) از صفت (سبزه، سفیده، خرده، جوانه) ج) از مصدر (کوبه، سنبه، ماله، رایانه) ۲. صفت ساز از فعل (آشفته، خسته، رنجه) ۳. [گفتاری] حرف تعریف (مَرده، سگه، آقاهه)
 ها^۱ / hā / : اسم. نام سی و یکمین حرف الفبای فارسی: های دو چشم: های هُوَژ
 □ های دو چشم هـ^۱ ها
 های هُوَژ هـ^۱ ها
 ها^۲: حرف. [گفتاری] ۱. حرف تأکید (فراموش نکنی، ها! بهش بگویی، ها!) ۲. نشانه پرسش (ها؟ چه گفتی؟) ۳. نشانه تأکید بر شدت امری (معمولاً با یک ضمیر و اسم مصدر دارای پای مصدری می آید) (به همین زودیدها، به آن سختیها نبود. به این کمیها نیست)
 ها^۳: صوت. [گفتاری] ۱. بلی (گفتم: «علی»، گفت: «هه») ۲. آری (پرسیدم: «می آیی؟» گفت: «هه») ۳. صدای ناشی از بیرون دادن هوا از راه دهان
 □ ها کردن: بیرون دادن هوا از راه دهان و با لبهای کاملاً گشوده (عینک را جلو دهانت گرفت و ها کرد)
 -ها^۴: پسوند. نشانه جمع (کوهها، درختها، سرها، جانها)
 هائل / hā'el / هـ^۱ هایل
 هابلوئید / hāplo'id / -ها / : اسم. [زیست شناسی] نیمه دان
 هاپ - هاپ / hāphāp / : صوت. عو-عو
 هاپو / hāpu / -ها / : اسم. [کودکانه] سگ
 هات داگ / hāt dāg / -ها / : اسم. ساندریج سوسیس داغ
 هاتف / hātef / -ان / : اسم. سروش
 هاج و واج / hāj-o-vāj / : صفت. [گفتاری] ۱. حیران؛ متحیر؛ سرگشته (هاج و واج ماندم که چه بکنم) ۲. شگفت زده (از دیدنم هاج و واج شد)
 هادی^۱ / hādi / : اسم. ۱. -ها / [ادبی] راهنما
 ۲. [ریاضی] خط راستی که نسبت فاصله نقطه ای از یک مقطع مخروطی با آن بر فاصله آن نقطه از کانون، مقدار ثابتی است

هادی^۲: صفت. ۱. [برق] رسانا ۲. هدایت کننده
 هار / hār / : صفت. ۱. دچار بیماری هاری ۲. [مجازی] بسیار خشمگین و درنده
 هارپ / hārp / -ها / : اسم. ساز زهی سه گوش بزرگی که دارای ۵۰ سیم عمودی، به موازات یکدیگر و با طولهای متفاوت است و به وسیله انگشت نواخته می شود
 هارت و پورت / hārt-o-purt / -ها / : اسم. [گفتاری] پر خاش یا تهدید بیهوده (قدری هارت و پورت کرد، دید کسی محل نمی گذارد، ساکت شد) : قارت و قورت
 هارمونی / hārmoni / -ها / : اسم. هماهنگی
 هارمونیک / hārmonik / : صفت. هماهنگ؛ همساز
 هارمونیکا / hārmonikā / -ها / : اسم. سازدهنی
 هارمونیم / hārmoni(i)yom / -ها / : اسم. ساز شستی دار بادی که باد آن توسط دو دم کوچک در جلو باهای نوازنده تأمین و با انگشتان نواخته می شود
 هاری / hāri / : اسم. بیماری عفونی ویروسی، که توسط جانوران بیمار، بویژه گرگ و سگ به انسان و جانوران دیگر منتقل می شود. ویروس این بیماری در ترشحات، بویژه در بزاق، دیده می شود و گرایش ویژه ای به دستگاه عصبی دارد
 هاشور / hāsur / هـ^۱ پرداز^۱
 هاضمه / hāzeme / -ها / : اسم. گوارش
 هافبک / hāfbak / -ها / : اسم. [ورزش] هریک از بازیکنان تیم فوتبال که در میانه (جلو بک و پشت سر فورواردها) بازی می کنند
 هافتایم / hāftāym / -ها / : اسم. هریک از دو نیمه مدت بازی در فوتبال
 هافنیم / hāfnīyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۲ و وزن اتمی ۱۷۸/۴۹، که در تهیه آلیاژها به کار می رود
 هافهافو / hāfhāfu / هـ^۱ هَفَهَفو
 هاکی / hāki / : اسم. [ورزش] بازی تیمی شبیه فوتبال که در آن توپ به وسیله چوب مخصوصی زده می شود
 □ هاکی روی یخ: بازی زمستانی که به همان ترتیب بر روی یخ انجام می شود
 هاگ / hāg / -ها / : اسم. [زیست شناسی] عامل

هان / hān / : صوت. ۱. [ادبی] واژه آگاهانیدن و فراخواندن (هان ای مردم، بپاخیزید) ۲. آری؛ بلی (هان، این شد)

هاورکرافت / hāverk(e)rāft / -ها / : اسم. وسیله نقلیه موتوری که به وسیله بالشی از هوا به فاصله کمی بر بالای سطح زمین یا آب حرکت می‌کند؛ هواناو

هاون / hāvan / -ها / : اسم. ظرفی گود که در آن مواد را با کوبیدن یا ساییدن به وسیله دسته هاون خرد می‌کنند یا به صورت گرد درمی‌آورند؛ هونگ [گفتاری]

هایل / hāyel / : صوت. [ادبی] ترسناک؛ وحشتناک؛ هائل های وهوی / hāy-o-huy / -ها / : اسم. [گفتاری] هیاهو؛ سروصدا

های-های / hāyhāy / : صوت. صدای گریه بلند (های-های زد زیر گریه. های-های گریه می‌کرد)

هبوط / hūbut, hobut / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند فرود آمدن (بویژه از آسمان)

هسبه / hebe / : اسم. واگذاری مالی به دیگری به طور رایگان؛ بخشش

هپ / hop / : صوت. [گفتاری] ۱. ایست؛ توقف کن (هپ! داری می‌خوری به دیوار) ۲. ساکت؛ سکوت کن (هپ! دیگر بس کن)

هپاتیت / hepātīt / : اسم. [پزشکی] التهاب کبد

هپاتیکها / hepātikhā / علف جگریها

هپاتین / hepātin / علف گلیکوژن

هپارین / hepārīn / : اسم. [شیمی] ماده اسیدی چندقندی سولفوردار که بویژه در کبد موجود است، زمان انعقاد خون را افزایش می‌دهد و کاربرد دارویی دارد

هپتان / heptān / -ها / : اسم. [شیمی] هریک از چند هیدروکربن همپاراز گروه متان، بویژه مایع همپار موجود در نفت خام که به عنوان حلال و در تعیین عدد اکتان کاربرد دارد

هپروت / haparut / : اسم. [گفتاری] بی‌خبری و بی‌خیالی (بعد از آنکه تریاکش را کشید و نشسته شد، داشت در عالم هپروت سیر می‌کرد)

هپلی / hapali / : صوت. [گفتاری] ۱. دارای سر و لباس و روی نامرتب و کثیف و رفتار دور از آداب معاشرت ۲. هپلی هیو

هپلی هیو / hapalihapo, hapalihapo / : صوت. [گفتاری] ۱. بی‌نظم؛ هپلی ۲. بی‌قاعده و قانون

هپلی هیو کردن: مال دیگری را بدون اجازه او تصاحب یا مصرف کردن

هتاک / hattāk / -ها؛ -ان / : صوت. [ادبی] بدزبان و دشنامگو

تولیدمثل تکیاخته‌ای یا پریاخته‌ای میکروسکپی دارای انواع گوناگون که بعد از جدا شدن از هاگدان به طور مستقیم یا غیر مستقیم فرد تازه‌ای را به وجود می‌آورد

هاگبرگ / hāgbarg / -ها / : اسم. برگهای حامل هاگدانها در گیاهان هاگدار؛ اسپروئیل

هاگدار / hāgdār / -ان / : صوت. دارای هاگ (همه هاگدار هاگداران / hāgdārān / : اسم. رده‌ای از تکیاختگان جانوری انگل از شاخه آغازیان، بدون اندام حرکتی، دارای تولید مثل متناوب غیرجنسی و جنسی و تولید هاگ (مانند عامل مولد بیماری مالاریا)؛ اسپورداران

هاگدان / hāgdān / -ها / : اسم. اندام مولد هاگ در گیاهان بی‌گل، که شبیه بساک در گیاهان گلدار عمل می‌کند؛ کیسه‌گرده

هاگسازی / hāgsāzi / : اسم. عمل یا فرایند تشکیل شدن هاگ

هاگینه / hāgine / -ها / : اسم. مجموعه‌ای از هاگدانهای دارای پایه‌های کوتاه در یک کیسه یا غشای نازک

هال / hāl / -ها / : اسم. ۱. [نامتداول] سراسر ۲. [نامتداول] تالار ۳. اتاقی در مدخل یک آپارتمان که معمولاً به بخشهای داخلی آن راه دارد (توی هال نشسته بودیم، حرف می‌زدیم)

هالتر / hālter / -ها / : اسم. [ورزش] میله‌ای فولادی که به دو سر آن وزنه‌هایی نصب می‌کنند و وزنه‌برداران با بلند کردن آن نیروی بازو و مهارت خود را می‌سنجند؛ وزنه

هالتریست / hālterist / -ها / : اسم. وزنه‌بردار

هالو / hālu / -ها / : صوت. [گفتاری] ساده لوح

هالوژن / hālōzen / -ها / : اسم. [شیمی] هریک از پنج عنصر فلز نور، کلر، برم، ید و آستاتین، که گروه هفتم جدول تناوبی را تشکیل می‌دهند و به حالت آزاد و معمولاً به شکل اتمهای دواولکولی وجود دارند

هالوگیر / hālūgir / -ها؛ -ان / : صوت. [گفتاری] دارای مهارت در به دام انداختن آدمهای ساده لوح و بهره‌کشی از آنان (طرف هالوگیر قهاری است)

هاله / hāle / -ها / : اسم. ۱. حلقه نوری که گاه در گرداگرد ماه، خورشید یا ستاره دنباله‌دار دیده می‌شود و ناشی از بازتاب شکست نور در یخ‌ریزه‌های موجود در جو است ۲. حلقه نورانی یا روشنی در گرداگرد یک چیز

هالی / hālī / : اسم. ستاره دنباله‌دار منظومه شمسی با مدار گردشی برابر ۷۶ سال، که شعاع هسته آن حدود ۱۵ کیلومتر تخمین زده می‌شود

هامون / hāmūn / -ها / : اسم. ۱. زمین هموار پهناوری که از سطح دریا ارتفاع کمی دارد؛ جلگه ۲. هر یک از باتلاقهای پهناور آب شور (مانند هامون سیستان)

پسرشتاب و بسی نظم یک توده یا گروه (هجوم آب، هجوم مردم) ۲. حمله (هجوم تبلیغاتی، هجوم دشمن) .

به همین قیاس: هجوم آوردن: هجوم بردن
هجونامه / hajvname ، -ها / : اسم. نوشته هجوآمیز؛
نوشته‌ای که در آن شخص یا اشخاصی را هجو گفته‌اند:

هجویه

هجویه / hajviyye / هجی

هجی / hejji / : اسم. تلفظ هجاهای واژه یا گفتار

هجی کردن: بیان کردن حرفها و صداهای واژه یا گفتار
هجل / hačal / : اسم. [گفتاری] جای دور از دسترس که رفتن به آن یا بیرون آمدن از آن دشواراست (مانند چاه یا جای بسیار گود)

هجل به / تو(ی) هجل افتادن: دچار دردسر و گرفتاری شدن
(توی شهر غریب به هجل افتادم، نه پول داشتم، نه زبان می‌دانستم) .

به همین قیاس: به / تو(ی) هجل انداختن

هدایا / hadāyā / جمع هدیه

هدایت / hedāyat / ، -ها / : اسم. راهنمایی.

به همین قیاس: هدایت شدن: هدایت کردن

هدایت‌شونده / hedāyatšavande / ، -ها / : صفت. دارای ویژگی یا قابلیت هدایت شدن، معمولاً از راه دور

(موشک هدایت‌شونده)

هدبند / hedband / ، -ها / : اسم. هریک از اقسام نوارهای زینتی یا حفاظتی که گرد سر و روی پیشانی را می‌پوشاند
هدر / hadar / : صفت. ۱. تباه ۲. بیهوده

هدر بودن: بیهوده بودن (هر کاری کردم هدر بود و آخر سر خاته از دستم رفت)

هدر دادن / کردن: بیهوده مصرف کردن یا از دست دادن
(آن همه پول را هدر دادم)

هدر رفتن / شدن: تباه شدن: بیهوده مصرف شدن (هم پولم هدر رفت، هم عمرم)

هدف / hadaf / ، -ها: اهداف / : اسم. ۱. آنچه در معرض حمله یا تیراندازی قرار می‌گیرد، یا به آن حمله یا تیراندازی می‌شود (زدی به هدف) ۲. قصد: منظور (هدف شما از این کار چیست؟) ۳. آنچه برای به دست آوردنش یا برای رسیدن به آن تلاش می‌شود (هدف انقلاب، هدف زندگی)

هدف قرار دادن / گرفتن: حمله یا ضربه را به سوی چیزی متوجه کردن (پیشانی مرا هدف قرار داده بود)

هدف‌گیری / hadafgiri / ، -ها / : اسم. نشانه‌گیری

هدفمند / hadafmand / : صفت. دارای هدف پیش‌بینی شده (رفتار هدفمند، فعالیت هدفمند)

هدفن / hedfon / هجی دوگوشی

هدنوس / hednors / ، -ها / : اسم. سرپرستار

هدهد / hodhod / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان راسته

هتاکي / hattāki / ، -ها / : اسم. [ادبی] دشنام‌گویی و بدزبانی (قدری هتاکي کرد و باعث شد طرف عصبانی بشود)

هتک / hatk / : اسم. [ادبی] عمل یا فرایند آسیب رساندن، دریدن یا زدودن (هتک حرمت، هتک ناموس)

هتل / hotel / ، -ها / : اسم. مؤسسه‌ای دارای تجهیزات و خدمات برای اقامت مشتریان و پذیرایی از آنان؛ مهمانخانه

هتلداری / hoteldāri / ، -ها / : اسم. ۱. دانش یا فن اداره

هتل ۲. مالکیت یا مدیریت هتل. به همین قیاس: هتلدار
هجا / hejā / ، -ها / : اسم. ۱. کوچکترین واحد زبان گفتاری، پس از واج، شامل یک حرف صدادار یا یک ساکن، یا یک ساکن و یک صدادار؛ سیلاب (کجد دو هجا دارد: ۱. ک، ۲. جا) ۲. عمل هجو کردن ۳. هجو

هجائی / hejāi / هجایی

هجایی / hejāyi / : صفت. ۱. مربوط یا منسوب به هجاها (شعر هجایی) ۲. هجوآمیز * هجائی
هجده / hejdah / : اسم. عدد اصلی پس از هفده و پیش از نوزده: هجده

هجده^۱ : صفت. ۱. یکی بیش از هفده عدد ۲. هجدهم * هجده

هجدهم / hejdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هجده

هجدهمی / hejdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هجدهم قرار دارد

هجدهمین / hejdahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هجدهم

هجر / hejr / : اسم. دوری، بویژه دوری از شخص یا چیز مورد علاقه: هجران

هجران / hejran / : اسم. هجر؛ دوری

هجرت / hejrat / : اسم. ۱. [ادبی] مهاجرت ۲. مهاجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه که مبدأ تاریخ هجری است
هجری / hejri / : اسم. سالشماری کشورهای اسلامی که مبدأ آن هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۱ میلادی از مکه به مدینه است

هجری شمسی: سالشماری هجری براساس تقویم شمسی. به همین قیاس: هجری قمری

هجمه / hajme / : اسم. [نامتداول] حمله؛ هجوم

هجو^۱ / hajv / ، -ها / : اسم. بدگویی، بویژه به صورت شعر یا نوشته

هجو کردن: نوشته‌ای در بدگویی از کسی یا چیزی نوشتن
(شهریار تهرانها را هجو کرده است)

هجو^۲ : صفت. [گفتاری] زشت؛ ناپسند (این کارهای هجو چیست که تو می‌کنی؟ رفتی و چیز هجوی خریدی)

هجوم / hujum, hojum / ، -ها / : اسم. ۱. حرکت

■ صفت فاعلی: هراساننده / صفت مفعولی: هراسانده / مصدر منفی: نهراساندن

هراس انگیز / harāsangiz / : صفت. ترسناک (داستانهای هراس انگیز)

هراسانیدن / harāsānidan / : هراسانیدن

هراس آور / harāsāvar / : صفت. موجب ترس شدید (محنه‌های هراس آور)

هراسناک / harāsānāk / : صفت. بسیار ترسناک (قیافه هراسناک)

هراسیدن / harāsīdan / : مصدر. لازم. [ادبی] // هراسیدگی: می هراسی؛ پهراس // بسیار سخت ترسیدن. به همین قیاس: هراسیدگی

■ صفت فاعلی: هراسانده / صفت مفعولی: هراسیده / مصدر منفی: نهراسیدن

هراسیده / harāsīde / : گان / : صفت. [ادبی] دستخوش هراس (سیمای هراسیده)

هرای / har(r)āy / : اسم. [ادبی] فریاد بلند؛ نعره هراینه / harāyene / : قید. البته؛ بی شک؛ بی گمان

هروت / hort / : صوت. صدای خوردن چیزی آبکی؛ هورت هروت کشیدن: چای یا غذای آبکی را با سرو صدا خوردن

(سوب را آن طور هروت کش)

هرتز / hertz / : هرتس

هرتس / herts / : اسم. واحد بسامد برابر یک سیکل (دور) در ثانیه: هرتز

هرجایی / harjā'i / : هرجایی

هرجایی / harjāyi / : اسم. روسپی: هرجایی

هرج و مرج / harj-o-marj / : اسم. آشفتگی

۱. بی نظمی (کارها دچار هرج و مرج شد) ۲. آشوب (در شهر هرج و مرج بود)

هرج و مرج طلب / harj-o-marjtalab / : اسم. هراس؛ هراسان / : صفت. دارای عادت یا گرایش به ایجاد هرج و مرج. به همین قیاس: هرج و مرج طلبی

هرچند / harčand / : حرف. اگرچه؛ گرچه (او رفت، هرچند اصلاً دلش نمی خواست. هرچند من از اول می دانستم، ولی چیزی نگفتم)

هرچه / harče / : قید. ۱. هرچیز (هرچه می خواست بود، هرچه می دید می خرید) ۲. هرقدر: هراسنده (هرچه گفت سودی نداشت. هرچه بیشتر بهتر) ۳. همه چیزهایی که (هرچه داشتم گم شد. هرچه داشت دزد بود)

هردمبیل / hardambil / : صفت. [گفتاری] ۱. بی نظم و قاعده (اینجا چقدر هردمبیل است) ۲. فاقد شیوه اخلاقی و رفتاری درست و استوار (او هردمبیل است، نمی شود رویش حساب کرد)

هردود / hordud / : اسم. [گفتاری] فریاد حمله

کلاغ شکلان ویژه نواحی گرمسیر، با منقار قوی و خمیده، سر و بدن قهوه‌ای مایل به صورتی، دم و بالهای دارای راه-راه عرضی پهن سیاه و سفید، کاکل بلند با پرهای بلند نوک سیاه، و نو و ماده همشکل ۲. /-ها؛ -ان/ هریک از پرندگان آن تیره

هدیه / hedye, had(i)ye / : اسم. هدایا / : اسم. آنچه برای خوشحال ساختن کسی یا نشان دادن مهربانی، دوستی یا قدردانی خویش برایگان به کسی می دهند؛ پیشکش (پریروز به مناسبت روز تولد چندتا هدیه گرفتم. آقای فرشی یک جفت قالی به مسجد هدیه کردند)

■ هدیه تولد: هدیه‌ای که به مناسبت روز تولد کسی به او می دهند. به همین قیاس: هدیه عروسی

هذلولی / hozluli / : اسم. [هندسه] منحنی پدیده آمده به وسیله حرکت نقطه‌ای در یک صفحه، به طوری که تفاضل فاصله‌های آن از دو نقطه ثابت مقدار ثابتی است؛ آهلیجی

هذیان / haz(i)yān / : اسم. ۱. نوعی آشفتگی ذهنی که با پریشانی حواس، توهم و گفتار آشفته و نامربوط همراه است ۲. گفتار آشفته و نامربوط

هر / har / : صفت. شامل یکایک عضوهای یک گروه یا مجموعه، بدون استثنا (هر روز می رفتند. هر کسی می توانست ببیند. هر کار خواستی بکن. هر دو را بود)

هر آن / هر سال / هر کدام

هر بار / هر سو / هر کس

هر ثانیه / هر سه / هر گونه

هر جا / هر شب / هر ماه

هر جور / هر طرف / هر نفر

هر چقدر / هر طور / هر نوبت

هر زمان / هر قدر / هر هفته

هر ساعت / هر کار / هر یک

■ هر دو یا را در یک کفش کردن: [مجازی] سخت اصرار و پافشاری کردن

هر از چندی / harazčandi / : قید. هر چند وقت یک بار (هر از چندی او را می دیدم) (هر از گاهی)

هر از گاهی / harazgāhi / : هر از چندی

هراس / harās / : اسم. /-ها / : اسم. [ادبی] ترس شدید (هراس از دزد، هراس از بلندی)

هراسان / harāsān / : صفت. دستخوش ترس شدید (دیروز که دیدمش سخت هراسان بود)

هراسان / harāsāndan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // هراساندگی: می هراسانی؛ پهراسان // ترساندن؛ دستخوش یا دچار ترس شدید کردن: هراسانیدن

از راه رسید

- هرودود کشیدن: با فریاد به جای حمله کردن
 هرروزه^۱ / har.ruze / : صفت. مربوط به هرروز (این عادت هر روزه است)
 هرروزه^۲: قید. در هر روز (هر روزه می‌آمد، پولی می‌گرفت و می‌دفت)
 هرز / harz / : صفت. ۱. بیهوده؛ بی‌فایده (آب دارد هرز می‌رود) ۲. فاقد نظم یا تنظیم (پیچ هرز شده است) ۳. بی‌بهره از مراقبت و رسیدگی (علف هرز، هرز بار آمدن)
 هرز بار آمدن: بدون مراقبت، رسیدگی یا تربیت دیگران بار آمدن
 هرز رفتن: هدر رفتن
 هرز شدن: از تنظیم درآمدن
 هرز کردن: از تنظیم در آوردن و از کار انداختن (در مورد پیچ، فنر و مانند آن)
 هرزاب / harzāb / -ها: اسم. آب بارندگی، ناودان، سرریز و مانند آن که توان از آن بدرستی بهره‌برداری کرد
 هرزابرو / harzābrow / -ها: اسم. جوی، نهر یا مسیری که در آن هرزاب جریان دارد
 هرزگی / harzegi / -ها: اسم. عمل یا رفتار شخص هرزه (آن شب توی عروسی خیلی هرزگی کردند)
 هرزه / harze / -ها: صفت. ۱. دارای رفتار ننگین و شرم‌آور (مرد هرزه، زن هرزه) ۲. دور از شرم و ادب (حرفهای هرزه، رفتار هرزه)
 هرزه‌پا / harzepā / -ها: صفت. [گفتاری] هرزه‌گرد
 هرزه‌درائی / harzedarā'i / هرزه‌درایی
 هرزه‌درایی / harzedarāyi / -ها: اسم. ادبی] عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده یا ناشایست: هرزه‌درائی
 هرزه‌سنگ / harzesang / -ها: اسم. [زمین‌شناسی] سنگ یا ماده‌بی‌ارزش موجود در فلزها و کانیهای قیمتی؛ نخاله
 هرزه‌گرد / harzegard / -ها؛ -ان: صفت. دارای عادت یا گرایش به ولگردی یا رفتن به جاهای نامناسب؛ هرزه‌پا
 هرزه‌گو / harzegu / -ها؛ -یان: صفت. دارای عادت یا گرایش به گفتن سخنان بی‌شرمانه یا بیهوده. به همین قیاس: هرزه‌گوی
 هرزه‌نگاری / harzenegāri / -ها: اسم. ۱. عمل یا فرایند ترسیم؛ ثبت یا نشر نوشته، تصویر یا عکسهای مربوط به امور جنسی به منظور تحریک جنسی ۲. اثری (از قبیل کتاب، مجله، ...) که دارای چنان چیزهایی است: پُورنوگرافی
 هرس / haras / : اسم. عمل یا فرایند بریدن شاخه‌های زیادی درختان
 هرساله^۱ / harsāle / : صفت. مربوط یا متعلق به هر سال (مالیات هرساله را سر موقع می‌پرداخت)
 هرساله^۲: قید. در هرسال (هرساله باید مالیات بدهد): هرساله
 هرکاره / harkāre / : اسم. ظرف سنگی، بویژه دیگ
 هرکی - هرکی / harkiharki / : صفت. [گفتاری] فاقد نظم و قانون
 هرگاه / hargāh / : قید. در زمانی که؛ هر وقت (هرگاه پول لازم داری، به من بگو)
 هرگز / hargez / : قید. [ادبی] در هیچ زمان (هرگز او را ندیده بود. هرگز نمی‌دانستم)
 هرم / heram / -ها؛ آهرام: اسم. ۱. [هندسه] شکل فضایی چندوجهی با سطوحی جانبی به شکل مثلث دارای رأس مشترک و قاعده چندضلعی ۲. ساختمان عظیم سنگی با چهار دیوار سه‌گوش که در رأس به یکدیگر پیوسته است و بویژه در مصر یافت می‌شود
 هرم قدرت: [مجازی] سلسله مراتب قدرت سیاسی در یک جامعه
 هرم ناقص: [هندسه] هرمی که از عرض به وسیله صفحه‌ای قطع شده است
 هرم / horm / : اسم. توده‌های بسیار گرم که از چیزی منتشر شود (هرم آتش)
 هرمافرو دیت / hermāf(e)rodit / -ها: صفت. [زیست‌شناسی] نر-ماده
 هرمن / hormon / هرمون
 هرمنوتیک / hermenotik / : اسم. اصول و روش‌شناسی تفسیر یک متن
 هرمی / herami / : صفت. ۱. دارای شکل هرم (ساختمان هرمی) ۲. مربوط به هرم (هرمی شکل)
 هرنج / haranj / -ها: اسم. مظهر قنات
 هروئین / hero'in / : اسم. ماده مخدر بسیار اعتیادآور که از مرزین به دست می‌آید، ولی از آن بسیار قویتر است
 هروقت / harvaqt / : قید. ۱. در همه وقت‌های مورد نظر یا مورد بحث (هروقت می‌دیدمش، لبخند به لب داشت) ۲. در زمانی که؛ وقتی که؛ در آن زمان که (هروقت او را دیدی، سلام مرا بپاس) * هرگاه
 هروی / heravi / : صفت. مربوط یا منسوب به شهر هرات در افغانستان
 هره / her(r)e / -ها: اسم. پیش‌آمدگی باریک و مسطح در کمرکش دیوار
 هر - هر / herher / : صوت. صدای خنده
 هرهری مذهب / horhorimazhab / -ها: صفت. ۱. بی‌اعتنا به مذهب ۲. فاقد مسلک و مرام معین
 هره - کره / herrekere / : اسم. [گفتاری، تعریض] خنده و شوخی و سرو صدای ناشی از آن. به همین قیاس: هره - کره کردن

نر- مادهٔ منظم منفرد یا مجتمع به صورت گرزهای مرکب و میوهٔ پوشینه یا سته؛ علف چای؛ هوفاریقون
 هزاردستان / *hezārdastān* / : اسم. [ادبی] بلبل
 هزارگان / *hezārgān* / : اسم. ۱. جمع لایه هزاره
 ۲. چهارمین مرتبهٔ عدهای طبیعی
 هزارلا / *hezārlā* / : اسم. بخش سوم معدۀ
 نشخوارکنندگان، که جدار داخلی آن لایه-لایه است
 هزارم / *hezārom* / : صفت. ۱. دارای ترتیب، ردیف، رتبه
 یا جایگاه هزار ۲. واقع در سومین مرتبهٔ اعشاری
 هزارمی / *hezāromi* / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا
 جایگاه هزارم قرار دارد
 هزارمین / *hezāromin* / : صفت. دارای ترتیب، ردیف،
 رتبه یا جایگاه هزارم؛ هزارمی
 هزاره / *hezāre* / : اسم. ۱. هزارگان / یک مجموع
 هزارتایی ۲. جشن یا مراسمی که به مناسبت هزارمین
 سال رویدادی برپا می‌دارند ۳. فاصلهٔ زمانی هزار سال
 (هزارهٔ اول پیش از میلاد) ۴. لایهٔ هزاره
 هزاری / *hezāri* / : اسم. [گفتاری] اسکناس
 هزارتومانی (= ۱۰,۰۰۰ ریالی) (پولها دوتا بستهٔ هزاری بود و
 پنج تصدی)
 هزاری^۲ / : صفت. دارای یا برابر هزار عدد از چیزی
 (اسکناس هزاری)
 هزاری^۳ / : قید. هر هزار عدد از چیزی (هزاری ۱۰۰ تومان
 فروخت)
 هزارل / *hazzāl* / : اسم. [ادبی] دوستار هزل؛ شوخ
 هزل / *hazl* / : اسم. سخن، داستان، شعر یا نوشتهٔ
 شوخی آمیز و خنده‌دار
 هزلیات / *hazliyyāt* / : اسم. مجموعه‌ای از نوشته‌های
 هزل آمیز (هزلیات عبید زاکانی)
 هزوارش / *hozvāreš* / : اسم. [قدیمی] هر یک از
 واژه‌های آرامی که آنها را به خط پهلوی می‌نوشتند ولی
 در موقع خواندن به فارسی می‌خواندند (مانند واژهٔ
malika، که می‌خواندند شاه)
 هزیمت / *hazimat* / : اسم. [ادبی] شکست در
 جنگ، بویژه فرار و عقب‌نشینی بر اثر شکست
 هزینه / *hazine* / : اسم. پولی که برای کاری
 مصرف می‌شود؛ خرج (هزینهٔ زندگی، هزینهٔ ساختمان)
 هزینه‌یابی / *hazineyābi* / : اسم. عمل یا فرایند تعیین و
 محاسبهٔ هزینه‌های مربوط به یک فعالیت
 هژمونی / *hežemoni* / : اسم. [سیاست] برتری؛
 سروری
 هسبند / *hasband* / : صفت. [گفتاری] گرفتار.
 به همین قیاس؛ هسبند شدن؛ هسبند کردن
 هست^۱ / *hast* / : اسم. وضع یا کیفیت بودن (هست شدن)

هری / *herri* / : صوت. [گفتاری] صدایی که برای راندن
 تحقیر آمیز کسی به کار می‌رود (من که برایت کارت دعوت
 نفرستادم. هری!)
 هری / *horri* / : قید. ناگهانی و یکباره (دلم هری فروریخت)
 هریسه / *harise* / : اسم. هلیم
 هزار^۱ / *hezār* / : اسم. ۱. عدد اصلی پس از نهصد و
 نودونه، برابر ۱۰^۳. ۲. [گفتاری] ریال (دو هزار یعنی دو ریال و
 هفده هزار یعنی هفده ریال)
 هزار^۲ / : صفت. ۱. یکی بیش از نهصد و نودونه عدد ۲. هزارم
 هزاربرگ / *hezārbarg* / : اسم. ۱. نام عمومی
 چند گونه گیاه آبی یا باتلاقی ۲. گیاه آبی پایا از تیرهٔ
 هزاربرگان، با گل‌های نیمه‌باز در بالای ساقه که
 در استخرها رشد می‌کند
 هزاربرگ آبی: گیاه باتلاقی پایا از تیرهٔ پامجالیان، دارای
 کاسبرگهای باریک، جام گل سفید مایل به صورتی یا بنفش
 هزاربرگان / *hezārbargān* / : اسم. تیره‌ای از گیاهان
 آبی دولپه‌ای جدا گلبرگ، علفی پایا و بندرت یک‌ساله،
 دارای برگهای یک در میان و گاه متقابل، گل کوچک
 نر- مادهٔ ناقص و میوهٔ چهارخانه. ساقهٔ این گیاهان در
 محیطهای گوناگون تغییر شکل بسیار می‌دهد
 هزاربیشه / *hezārbiše* / : اسم. [قدیمی] نوعی
 صندوقچه یا جعبهٔ خانه-خانه برای حمل توشهٔ سفر یا
 ابزار کار: هزاربیشه
 هزارپا / *hezārpā* / : اسم. هریک از جانوران
 ردهٔ هزارپایان، دارای بدن دراز، با تعداد بندهای زیاد
 که به هر بند یک پا دو جفت یا متصل است
 هزارپایان / *hezārpāyān* / : اسم. رده‌ای از جانوران
 خاکزی از شاخهٔ بندپایان، با بدن دراز و معمولاً
 استوانه‌ای، یک جفت شاخک کوتاه و سینهٔ چهاربندی
 که به هر بند یک جفت پا متصل است و شکم دارای ۲۰ تا
 ۱۰۰ بند نزدیک به هم و هریک دارای دو جفت پا. برخی
 از هزارپایان سمی و گوشت‌خوار و برخی غیرسمی هستند
 هزارپایان باغ: از رده‌های فرعی شاخهٔ بندپایان
 به بزرگی حداکثر ۶ میلیمتر، به رنگ سفید، بدون چشم و
 دارای شاخک، که اغلب آفت نیشکر و مارچوبه‌اند
 هزارپیشه / *hezārpiše* / : اسم. هزاربیشه
 هزارتو / *hezartu* / : اسم. ۱. دالان، غار یا
 گذرگاه پیچ در پیچ ۲. هر شکل همانند * لایرن
 هزارچشم / *hezārčesm* / : اسم. ۱. نام عمومی
 چند گونه گیاه علفی جنگلی و پایا از تیرهٔ هزارچشمان
 که ماده‌ای قابض یا کاربرد دارویی دارند: هوفاریقون
 هزارچشمان / *hezārčesmān* / : اسم. تیره‌ای از گیاهان
 دولپه‌ای جدا گلبرگ علفی، درختچه‌ای یا بوته‌ای، با
 اندامهای سخت چوبی، برگ سادهٔ متقابل، گل زرد

- هست شدن: پدید آمدن؛ موجود شدن
- هست^۲: فعل. صیغه سوم مضارع از فعل بودن، به مفهوم وجود داشتن کسی یا چیزی در جایی
- هست است؛ بودن (نان هست، آب هست، راحتی هست)
- هستک / hastak، -ها / -اسم. [زیست‌شناسی] بخشی از یاخته که به صورت هسته کوچکی در داخل هسته دیده می‌شود و ممکن است تعداد آن یک یا بیشتر باشد
- هست‌ون نیست / hast-o-nist: اسم. همه چیز (همه هست‌ون نیست من این خانه است)
- هسته / haste، -ها / -اسم. ۱. [گیاه‌شناسی] مجموعه دانه و درونبر چوبی میوه شفت ۲. نقطه، گروه یا توده اصلی که تجمع، تمرکز یا اتصال به گرد آن صورت می‌گیرد: الف) [زیست‌شناسی] جسم کروی یا بیضی شکل دارای غشای محکم و حاوی کروموزمها، که تقریباً در همه یاخته‌های گیاهی و جانوری یافت می‌شود و هریک از تقسیم هسته قبلی خود به وجود می‌آید ب) مجموعه ویژه و پایدار اتمها یا گروه اتمها در ملکول: حلقه (هسته نفتالینی ج) بخش مرکزی اتم که دارای بار مثبت است و تقریباً همه جرم اتم را تشکیل می‌دهد، شامل پروتون و نوترون (جز هیدروژن که تنها دارای یک پروتون است) د) گروه معمولاً کوچکی از افراد که فعالیت معینی را اداره می‌کنند (هسته مقاومت، هسته رهبری) ۳. [نجوم] نقطه کوچک مرکزی روشنتر و چگالتز کهکشان یا سر ستاره دنباله‌دار
- هسته‌ای / haste'i: صفت. مربوط به هسته اتم؛ اتمی (آزمایش هسته‌ای، سوخت هسته‌ای)
- هسته‌گیر / hastegir، -ها / -اسم. اسبابی برای درآوردن و جدا کردن هسته میوه‌ها
- هستی / hasti: اسم. ۱. وجود (هستی و نیستی) ۲. زندگی (جهان هستی) ۳. [مجازی] دارایی (هستی او را آتش زدند)
- هستی‌شناسی / hastišenāsi: علم بودن‌شناسی
- هسر / hasar: اسم. یخ نرم که در هوای بسیار سرد بر اثر بارش باران تشکیل می‌شود
- هش / hoš: صوت. آوازی برای متوقف کردن چارپایان؛ چش
- هشت / hašt: اسم. عدد اصلی پس از هفت و پیش از نه
- هشت کسی گرو نهش بودن: [مجازی] درآمد کم و هزینه زیاد داشتن (همیشه هشتان گرو نهان است)
- هشت^۲: صفت. ۱. یکی بیش از هفت عدد (هشت مرد، هشت کتاب) ۲. هشتم (ردیف هشت، پایه هشت)
- هشت^۳: پیشوازه. دارای هشت عدد از چیزی (هشتپا، هشت‌شاخان)
- هشتاد^۱ / haštād: اسم. عدد اصلی پس از هفتادونه و پیش از هشتادویک
- هشتاد^۲: صفت. ۱. یکی بیش از هفتاد و نه عدد
- هشتادم / haštādom: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتاد
- هشتادمی / haštādomi: صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتادمین قرار دارد
- هشتادمین / haštādomin: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتادمین
- هشتپا / hašt-pā، -ها / -یان: اسم. هریک از افراد زیرراسته هشتپایان، که دارای هشت بازوی بادکشدار هستند؛ اختاپوس
- هشتپایان / hašt-pāyān: اسم. زیرراسته‌ای از نرم‌تنان دریازی راسته چهارآبششان، رده سرپایان، دارای هشت بازوی کوتاه در اطراف سر، که تمام بازوها دارای بادکشهای بیاله‌ای شکل هستند
- هشت‌شاخان / haštšāxakān: اسم. زیررده‌ای از جانوران رده مرجانها دارای هشت شاخک منشعب شبیه به پر مرغ در اطراف دهان و هشت تیغه شعاعی کامل، که به صورت پرگنه زیست می‌کنند
- هشتصد^۱ / haš(t)sad: اسم. عدد اصلی پس از هفتصد و نودونه و پیش از هشتصدویک
- هشتصد^۲: صفت. ۱. یکی بیش از هفتصد و نودونه عدد
- هشتصدم / haš(t)sadom: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصد
- هشتصدمی / haš(t)sadomi: صفت. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصدم قرار دارد
- هشتصدمین / haš(t)sadomin: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتصدمین
- هشتم / haštom: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتم
- هشتمی / haštomi، -ها / -صفر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هشتم قرار دارد
- هشتمین / haštomin: صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هشتمین
- هشت و مشت / hašt-o-most: صفت. [گفتاری] درگیر
- هشت و مشت شدن: درگیر شدن، سرو کار پیدا کردن همراه با زحمت و دشواری (در اداره هر روز باید با پنجاه نفر هشت‌ومشت بشوم)
- هشتی / hašti، -ها / -اسم. ۱. دالان یا ورودی ساختمان به شکل چند (بویژه هشت) ضلعی منظم ۲. [شیمی] گروه اجسام شیمیایی خنثا (گازهای نجیب بجز هلیم)
- دارای الکترون هشت‌ظرفیتی
- هشدار / hošdār، -ها / -اسم. عملی برای آگاه کردن

دیگری درباره احتمال خطر؛ اعلام خطر؛ اخطار (او به شما هشدار داده بود)

هشدار دادن: در مورد وجود یا احتمال خطر آگاهی دادن (وزارت بهداشتی در مورد احتمال شیوع وبا هشدار داده است)

هشلهف / hašalhaf / : صفت. [گفتاری] آشفته؛ بی‌نظم و ترتیب؛ بهم‌ریخته (یک جای هشلهف بی‌دروپیکری بود که سگ صاحبش رانی شناخت. کل هشلهف)

هوشیار / hošyār / -ان / : صفت. ۱. دارای هوشیاری ۲. [ادبی] هوشیار

هوشیاری / hošyārī / : اسم. ۱. توانایی دریافت و پردازش داده‌های حسی؛ مقابل: بیهوشی ۱. [ادبی] هوشیاری هضم / hazm / : اسم. گوارش

هضم کردن: ۱. انجام دادن عمل گوارش ۲. [مجازی] درک کردن؛ به وسیله ذهن پردازش کردن (من نمی‌توانم این حرفها را خوب هضم کنم). به همین قیاس: هضم شدن

هفت^۱ / haft / : اسم. عدد اصلی پس از شش و پیش از هشت

هفت پادشاه را به خواب دیدن: [مجازی] به خواب عمیق فرو رفتن

هفت قلم آرایش کردن: آرایش کامل یا مفصل کردن هفت کفن پوساندن: [مجازی] مدتها پیش مردن (او حالا هفت کفن پوسانده است)

از هفت دولت آزاد بودن: [مجازی] قیدوبند، محدودیت، وابستگی یا مسئولیتی نداشتن (او کاری به این حرفها ندارد و از هفت دولت آزاد است)

در هفت آسمان یک ستاره نداشتن: [مجازی] بسیار تنگدست و بینوا بودن (خانه‌اش کجا بود؟ او در هفت آسمان یک ستاره ندارد)

هفت^۲: صفت. ۱. یکی بیش از شش عدد (هفت مرد، هفت کتاب) ۲. هفتم (ردیف هفت، طبقه هفت) ۳. دارای هفت عدد از چیزی (هفت برادران، هفت سین)

هفت پشت: تا جلد هفتم (من هفت‌پشت او را می‌شناسم. هفت‌پشتان وزیر و وکیل بودند)

هفتاد^۱ / haftād / : اسم. عدد اصلی پس از شصت و نه و پیش از هفتادویک

هفتاد^۲: صفت. ۱. یکی بیش از شصت و نه عدد ۲. هفتادم هفتادم / haftādom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف،

رتبه یا جایگاه هفتاد هفتادمی / haftādomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفتادم قرار دارد

هفتادمین / haftādomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتادم؛ هفتادمی

هفت‌اقلیم / hafteqlim, -'eqlim / : اسم. [کنایی] سراسر جهان با همه سرزمینها

هفت‌امامی / haftemāmi, -'emāmi / اسماعیلی-۲

هفت‌اورنگ / haftowrang, -'o:rang / : اسم. [نجوم] صورت‌های فلکی خرس در نیمکره شمالی

هفت اورنگ کیهن / هفت اورنگ کیهن / : اسم. خرس کوچک، خرس

هفت اورنگ میهن / هفت اورنگ میهن / : اسم. خرس بزرگ، خرس

هفت‌بند / haftband / -ها / : اسم. نام عمومی گروهی از گیاهان تیره ریواس، علفی، بالارونده و گاه درختچه‌ای، دارای ساقه‌های خوابیده باریک، برگهای متناوب کوچک، گل‌های نر- ماده بی‌بو و میوه فندقه. گیاهان این گروه کاربرد دارویی دارند

هفت‌بیجار / haftbijār / : اسم. هفت‌بیجار

هفت تیر / haft(t)ir / -ها / : اسم. سلاح گرم کوچک که معمولاً به کمر می‌بندند یا در جیب می‌گذارند

هفت‌تیربند / haft(t)irband / -ها / : اسم. کسی که برای تأمین خواسته‌هایش به وسیله هفت‌تیر دیگران را تهدید می‌کند: هفت‌تیرکش

هفت‌تیرکش / haft(t)irkeš / : اسم. هفت‌تیربند

هفت‌جوش / haftjuš / : اسم. آلیاژی از ترکیب آهن، سرب، مس، قلع، روی، طلا و نقره که بسیار مقاوم است

هفت‌خان / haftxān / : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند بسیار پرزحمت (وقتی هفت‌خان کنکور را پشت سر بگذارم، تازه باید به فکر خرج تحصیل باشم)

هفت‌خط / haftxat / -ها / : صفت. [مجازی] بسیار حيله‌گر، زیرک و خطرناک (این شوهر خواهر هفت‌خط تو هر روز سریکی کلاه می‌گذارد)

هفت‌سین / haftsin / : اسم. هفت ماده خوراکی (یا دارای منشأ یا کاربرد خوراکی)، که نامشان با حرف سین آغاز می‌شود (مانند سیب، سبزه، سمنو، سماق، سمنو، سیر و سرکه) و آنها را در هنگام تحویل سال نو به نشانه فرخندگی بر سر سفره می‌گذارند: سفره هفت‌سین

هفتصد^۱ / haftsad / : اسم. عدد اصلی پس از ششصد و نودونه و پیش از هفتصدویک

هفتصد^۲: صفت. ۱. یکی بیش از ششصد و نودونه عدد ۲. هفتصدم

هفتصدم / haftsadom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتصد

هفتصدمی / haftsadomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفتصدم قرار دارد

هفتصدمین / haftsadomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتصدم؛ هفتصدمی

هفت‌صنار / haft(t)sannār / -ها / : اسم. [گفتاری] ۷۰۰ دینار، معادل ۱۴ شاهی یا ۷۰ دینار پول رایج ایران

هفت‌کول / haftkul / -ها / : اسم. درختچه پایا از تیره

هنگذا / hākazā / : حرف. به همین ترتیب (من مخالف بودم، هنگذا حسین که بیش از من مخالف بود)

هگزآن / hegzān / : اسم. [شیمی] هریک از هیدروکربنهای پارافینی مایع و فرا ایزومری که از نفت به دست می آید و به عنوان حلال به کار می رود

هل / hel / : ها. ۱. گیاه علفی با ریزوم پایا و مفصلدار از تیره زنجبیلیان، دارای برگهای متناوب کامل نوک تیز و منتهی به غلافی بزرگ با شکاف طولی، گل آذین سنبله یا گرزن یک سویه، و میوه پوشینه ناشکوفه. ۲. میوه آن گیاه که به رنگ زرد روشن با سطح صاف یا دارای خطهای طولی ظریف و محتوی دانه های معطر به هم فشرده و نامنظم به رنگ قهوه ای مایل به قرمز است. ۳. دانه آن گیاه که از ادویه معطر است

هل / hol / : اسم. [گفتاری] عمل یا فرایند وارد کردن فشار به کسی یا چیزی برای راندنش به جلو (در رahl داد، بلز نشد. مرا هل داد و انداخت بیرون)

هل دادن: با فشار به جلو راندن
هلاک / halāk / : صفت. مرده

هلاک بودن: [مجازی] سخت خواستار و آرزومند بودن (برای دختر هلاک بود)

هلاک شدن: مردن (از تشنگی هلاک شد)

هلاک کردن: کشتن (سرما چند نفر را هلاک کرد)

هلاکت / halākat / : اسم. وضع یا کیفیت هلاک شدن؛ مرگ
هلاکت رساندن: کشتن (انقلاب مین دو نفر را به هلاکت رساند)
به هلاکت رسیدن: کشته شدن (یک نفر در درگیری خیلانی به هلاکت رسید)

هلال / helāl / : ها؛ آهله / : اسم. ۱. ماه نو. ۲. شکل ماه در زمانی که به صورت نواری روشن میان دو منحنی کوژ و کاو دیده می شود. ۳. هر صورت شبیه آن (هلال ابو)

هلال احمر / helāl(e) ahmar / : اسم. ۱. تصویر هلال سرخ رنگی بر زمینه سفید که نشانه جمعیت هلال احمر است. ۲. مؤسسه ای در هر یک از کشورهای اسلامی که کمک به مردم آسیب دیده از جنگ یا بلاهای دیگر (مانند سیل، زمین لرزه، ...) را برعهده دارد؛ جمعیت هلال احمر

هلالی / helālī / : صفت. دارای شکل هلال

هلالهل / halāhel / : اسم. ۱. /ها/ گیاه یک ساله ستمی از تیره آلانگان، دارای گلهای ریز و ساقه توخالی، که در کنار نهرهای آب و نقاط مرطوب می روید؛ آله زهری
۲. سم آن گیاه که بسیار کشنده است

هلفدانی / holofdāni / : ها. / اسم. [گفتاری] زندان؛ هلفدون

هلفدون / holofduni / : هلفدانی

هلمیم / holmiyom / : اسم. عنصر شیمیایی فلزی، از

آقطیان، با برگهای ضخیم پوشیده از کرک و دارای کناره صاف، گلهای سفید با بوی ملایم، به صورت گل آذین دیهیم و میوه گوشتدار که رسیده آن سیاه است. برگ، میوه و پوست این گیاه کاربرد دارویی دارد

هفتگی^۱ / haftegi / : صفت. ۱. مربوط یا متعلق به یک هفته (دستمزد هفتگی) ۲. مربوط یا متعلق به هفته (کار هفتگی، تعطیل هفتگی)

هفتگی^۲ : قید. در هر هفته؛ در طول هفته (هفتگی مزد می گرفت)

هفتم / haftom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتم

هفتمی / haftomi / : ها. / ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفتم قرار دارد

هفتمین / haftomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفتم؛ هفتمی

هفته / hafte / : ها. / اسم. ۱. واحد اندازه گیری زمان برابر هفت شبانه روز. ۲. چرخه زمانی از شنبه تا جمعه (هفته ایرانی)، یا از دوشنبه تا یکشنبه (هفته فرنگی)

هفته ای^۱ / hafte'i / : صفت. هفتگی

هفته ای^۲ : قید. ۱. برحسب هفته (در آنجا هفته ای کار می کرد)
۲. در طی هر هفته (هفته ای پلصد تومان خرج می کرد)

هفته ای هفت روز: [مجازی] همیشه؛ تمام وقت (هفته ای هفت روزش را بیکار می گردد)

هفته بیجار / haftebijār / : اسم. گونه ای ترشی که در آن چندین (هفت) سبزی خوشبو می ریزند؛ هفت بیجار

هفده^۱ / hefdah, hevдах / : اسم. عدد اصلی پس از شانزده و پیش از هجده

هفده^۲ : صفت. ۱. یکی بیش از شانزده. ۲. عدد هفدهم

هفدهم / hefdahom, hevдахom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفده

هفدهمی / hefdahomi, hevдахomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه هفدهم قرار دارد

هفدهمین / hefdahomin, hevдахomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه هفدهم؛ هفدهمی

هفدهفو / hafhafu / : ها. / صفت. [کنایی] بسیار پیر و بدخلق؛ هافافو

هق - هق / heqheq / : صوت. صدای گریه آرام (هق-هق گریه اش را از پشت در می شنیدم)

هکتار / hektār / : اسم. واحد اندازه گیری سطح برابر ۱۰,۰۰۰ متر مربع

هکتولتر / hektolitř / : اسم. واحد اندازه گیری حجم برابر ۱۰۰ لیتر

هکتومتر / hektometr / : اسم. واحد اندازه گیری طول برابر ۱۰۰ متر

- خانواده لاتنایدها، با عدد اتمی ۶۷ و وزن اتمی ۱۶۴/۹۳، که ترکیبات آن مغناطیسی است
- هلنی** / heleni / صفت. مربوط به یونان باستان
- هلو** / holu, hûlu, -ها / اسم. ۱. درخت از تیره گلسرخیان، دارای برگهای باریک دراز و دنداندار با کناره برگشته، گلهای درشت صورتی مایل به ارغوانی که پیش از برگ بر روی ساقه ظاهر می شود ۲. میوه خوراکی آن درخت که معمولاً پوشیده از کرک و دارای میانبر گוشتی آبدار و هسته درشت چوبی با مغز شیرین خوراکی است
- هلوسن** / holosen / هُلوَسین
- هل وگل** / hel-o-gol / اسم. [مجازی] گل و شیرینی، بویژه آنچه به عنوان هدیه به جایی می برند (هل وگلی بخوریم و برویم دیدنش)
- هلله** / helhele, halhale, -ها / اسم. سر و صدای ناشی از شور و شوق و خوشحالی جمعیت (با دیدن قهرمان هلله مردم به آسمان رفت)
- هله** - هوله / halehule, -ها / اسم. [گفتاری] خوردنیهای گوناگون و معمولاً ناسازگار باهم (مانند میوه، آجیل، شیرینی، ...) (لاید باز آن قدر هله-هوله خوردی، این طور شدی)
- هلیکوپتر** / helikopter, -ها / اسم. وسیله نقلیه هوایی که پرواز آن به وسیله چرخش یک یا دو پروانه دارای محور عمودی صورت می گیرد و به علت توانایی پرواز و فرود عمودی کاربردهای حمل و نقل و نظامی گوناگونی دارد؛ بالگرد [فرهنگستان]
- هلیله** / halile, -ها / اسم. درخت بزرگ از تیره مورد، با برگهای دراز باریک، میوه کوچک بیضی یا گلابی شکل زرد یا سیاه، که بخش گوشتی آن پس از خشک شدن سخت و ناهموار می شود و کاربرد دارویی دارد
- هلیم** / halim / اسم. آشی شامل گوشت کوبیده یا خرد شده و گندم کوبیده و نمک که معمولاً آن را همراه با دارچین، شکر و روغن آب کرده می خورند؛ هریسه: حلیم
- هلیوم** / helyom / اسم. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۲ و وزن اتمی ۴، که سبک، بی رنگ، غیر قابل اشتعال و رادیو آکتیو است و در جو وجود دارد. برای پر کردن بالن‌ها، کشتیهای هوایی و لامپهای گازی به کار می رود
- هم** / ham / حرف. ۱. همچنین؛ نیز (من می دانستم، او هم می دانست) ۲. حتی (از من هم بهتر می دانست) ۳. از این گذشته؛ علاوه بر این (خیلی هم خوب می دانست. پولش هم زیاد بود) ۴. در همین حال (غریب بود و پول هم نداشت) ۵. هردو (هم این و هم آن)
- هم آمدن**: ۱. بسته شدن (سر زخم هم آمد) ۲. پایان یافتن (سروته قضیه هم آمد) به همین قیاس: هم آوردن
- هم زدن**: مخلوط کردن (زرده تخم مرغ را خوب هم بزن): به هم زدن
- هم کشیدن** ۱. درهم کشیدن
- هم گذاشتن**: روی هم قرار دادن (چشم را هم گذاشتم)
- از هم پاشیدن**: ۱. متلاشی شدن (آن شرکت از هم پاشید)
- پراکنده شدن** (جمعیت از هم پاشید)
- برهم زدن**: ۱. لغو کردن؛ منقذی کردن (قرارها را برهم زدند)
- آشفته یا مختل کردن**: به هم ریختن (با جاروچنگال مراسم را برهم زنید) * به هم زدن
- به هم خوردن**: ۱. آشفته شدن (حالم به هم خورد) ۲. تعطیل یا منقذی شدن (عروسی به هم خورد) ۳. تصادف یا برخورد کردن (دوتا ماشین به هم خوردند)
- به هم ریختن**: ۱. آشفته یا مختل کردن (عروسی را به هم ریخت)
- آشفته یا مختل شدن** (اوضاع شرکت به هم ریخته است)
- به هم زدن**: ۱. هم زدن ۲. به هم زدن ۳. تعطیل کردن (شرکت را به هم می زنیم)
- در هم کشیدن**: منقصد کردن (ابروهایش را در هم کشید): هم کشیدن [گفتاری]
- هم**: ۲. پیشوازه. ۱. دارای همان موقعیت، وضعیت، کیفیت، خصلت یا عمل (همدم، هم عرض) ۲. دارای همان عمل یا فعالیت (همصحب، همکار)
- | | | |
|-----------|----------|-----------|
| هم آواز | هم رأی | هم کیش |
| هم اسم | هم رتبه | هم گروه |
| هم اندازه | هم سنگر | هم محله |
| هم اندیش | هم سیما | هم مذهب |
| هم پیشه | هم شکل | هم مرام |
| هم جرم | هم صحبت | هم مرکز |
| هم جهت | هم صنف | هم مسلک |
| هم خانه | هم طبقه | هم مشرب |
| هم خو | هم طبقه | هم منزل |
| هم خوراک | هم عصر | هم نژاد |
| هم دین | هم عقیده | هم نسل |
| هم راستا | هم قد | هم ولایتی |
- هم** / ham(m) / اسم. ۱. [ادبی] همت؛ کوشش؛ تلاش (تمام هم خود را صرف این کار کرد) ۲. آندوه آینده (هم و غم)
- هما** / homā / اسم. ۱. مرغی افسانه ای که او را آورنده خوشبختی می دانستند: همای ۱. -ها/ پرنده تکیزی از تیره لاشخورها، شبیه شاهین بزرگ، دارای بالهای دراز کم عرض و زاویه دار، دم بلند لوزی شکل، بالها و دم سیاه مایل به خاکستری، و اطراف چشم و ناحیه پس متقار سیاه رنگ، که به یک دسته موی سیاه ریش مانند در زیر متقار ختم می شود

هم‌اتاق^۱ / hamotāq, -otāq / هم‌اتاقی^۱

هم‌اتاق^۲: صفت. دارای سهم در استفاده از یک اتاق
(من و علی در دوره دانشجویی هم‌اتاق بودیم): هم‌اتاقی

هم‌اتاقی^۱ / hamotāqi, -otāqi, -ha / : هم. کسی که
در استفاده از اتاق شریک است (آن شب هم‌اتاقی من

نیامده بود): هم‌اتاق

هم‌اتاقی^۲ / هم‌اتاق^۲

هماتوری / hemāturi / : اسم. [پزشکی] وجود خون

در ادرار: خون‌ادراری: خون‌شاشی

هماتوزوئر / hemātozo'er, -ha / : اسم. [زیست‌شناسی]

خونری

هماتولوژی / hemātoloži / : اسم. خون‌شناسی

هماتوم / hemātom / : اسم. [پزشکی] غده یا آماسی

که خون در آن انباشته شده است

هماتیت / hemātit / : اسم. کانی‌شناسی] کانی آهن که

در دستگاه لوزوجهی متبلور و بلورهای آن به شکل توده

خاکهای سرخ دیده می‌شود، از فراوانترین کانیهای آهن

است که معمولاً در تهیه آهن و فولاد کاربرد دارد: خونسنگ

هماتین / hemātin / : اسم. [زیست‌شناسی] رنگدانه

محتوی آهن که در تجزیه هموگلوبین به وجود می‌آید

هم‌ارز / ham'arz, -ha / : صفت. ۱. دارای ارزش یکسان

۲. دارای وزن یک گرم از عنصری که با یک گرم هیدروژن

ترکیب یا جانشین آن شود (هم‌ارز گرم یک اسید مقداری

از آن اسید است که معادل یک گرم هیدروژن باشد)

هماره / hamāre / : قید. [ادبی] همواره

هماغوشی / hamāquši / : اسم. عمل قرار گرفتن

در آغوش یکدیگر بویژه برای رابطه جنسی

همافر / homāfar, -ha, -an / : اسم. شخصی با درجه

همافری

همافری / homāfari / : اسم. درجه‌ای در نیروهای

نظامی و انتظامی در دهه ۵۰، که دارندگانش با مدرک

پایان تحصیلات دبیرستانی یا بالاتر استخدام می‌شدند و

برای انجام خدمات فنی آموزش می‌دیدند

همان^۱ / hamān / : صفت. مورد اشاره یا گفتگو (خانه

همان بود که می‌گفتی)

همان^۲: قید. بتهنایی: بخودی خود (همان یک شب که

آنجا بودم برای هفت‌بهشت کافی است)

همان^۳ / -ha / : ضمیر. شخص یا چیز مورد اشاره یا گفتگو

(همان آدم، همان جا، خودکار همان پشت افتاده بود)

همان‌آش و همان‌کاسه: [کنایی] همان وضع (نابسامان)

گذشته (امروز خانه را مرتب می‌کنم، فردا باز همان آتش است و

همان کاسه)

همانا / hamānā / : قید. [ادبی] واژه تأیید و تأکید:

به‌طور یقین: بدرستی؛ البته

هم‌اندیشی / hamandiši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند

اندیشیدن چند نفر در همکاری با یکدیگر در باره موضوع

یا موضوعهای معین^۲. ۲. / -ha / [فرهنگستان] سمینار

همانگوی / hamānguyi, -ha / : اسم. تکرار مکرر،

بویژه بیان معنی واژه یا عبارتی به وسیله خود آن (مانند

اینکه گفته شود «آدم خوب آدمی است که خوب باشد»)

همانند^۱ / hamānand, -ha / : اسم. کسی یا چیزی که

دارای ویژگیهای شخص یا چیز دیگر است (همانند کسی

بوده که تازه زبان باز کرده است)

همانند^۲: صفت. مانند دیگری؛ شبیه؛ مشابه (قیافه‌شان

همانند بود. دو شکل همانند)

همانندسازی / hamānandsāzi, -ha / : اسم.

۱. [فیزیولوژی] فرایندی که در ضمن آن مواد غذایی در

بدن جانوران تبدیل به مواد آلی می‌شود^۲. [روان‌شناسی]

فرایندی بیشتر ناآگاهانه که در ضمن آن شخص

اندیشه‌ها، احساسها و کارهای کسی را تقلید می‌کند که

به‌صورت سرمشق ذهنی او درآمده است

همانندی / hamānandi, -ha / : اسم. وضع یا کیفیت

همانند بودن؛ تشابه؛ مشابهت؛ شباهت

همانی / hamāni / : اسم. [ریاضی] اتحاد

هماورد^۱ / hamāvard, -an / : اسم. [ادبی] کسی که

با دیگری به جنگ یا مبارزه می‌پردازد؛ حریف

هماورد^۲: صفت. [ادبی] دارای ویژگی یا توانایی جنگ یا

مبارزه با دیگری یا دیگران

هماوردی / hamāvardi / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت

هماورد بودن

هماوری / hamāvāri / تولیدمثل

هماهنگ / hamāhang, -ha / : صفت. ۱. دارای اجزای

سازگار با یکدیگر (تجهیزات هماهنگ). ۲. دارای آهنگ

موسیقی همسان (نوازندگان هماهنگ). ۳. دارای قصد، هدف

یا عمل مشترک و همراه با یکدیگر (اقدام هماهنگ).

به همین قیاس: هماهنگ بودن: هماهنگ شدن؛

هماهنگ کردن

هماهنگی / hamāhangi, -ha / : اسم. ۱. فن یا هنر

ترکیب همزمان آکوردها. ۲. ساختمان موسیقی از لحاظ

ترکیب و توالی آکوردها. ۳. دانش ساختمان، رابطه و

توالی آکوردها. ۴. تنظیم خوشایند یا سازگار اجزا (تابلوی

نقاشی نمایشی بود از هماهنگی خطها و رنگها). ۵. سازگاری؛

همکاری: همراهی (با هماهنگی هماهنگی دارد)

همای / homāy, -hā

همایش / hamāyeš, -ha / : اسم. [فرهنگستان] کنگره

همایون^۱ / homāyun / : اسم. [موسیقی] از دستگاههای

موسیقی ایرانی

همایون^۲: صفت. خجسته؛ فرخنده

دو یا چند نفری که با یکدیگر (بویژه در کارهای ناشایست) همدست، همکار یا همراهند (سالها همپالکی شعبان بی‌مخ و رمضان بی‌خه بود، اما این آخریها راهش را از آنها سوا کرد)

همپایه / *hampāye*، -ها / : صفت. ۱. دارای مرتبه یا پایگاه یکسان ۲. همتراز

همپشتی / *hampošti*، -ها / : اسم. [گفتاری] پشتیبانی (خوب است، تو هم که همپشتی او را می‌کنی)

همپوشانی / *hampušāni* : اسم. عمل یا فرایندی که باعث قرار گرفتن بخشی از چیزی بر روی چیز دیگر یا تداخل آن دو می‌شود

همپیاله / *hampīyāle*، -ها / : اسم. هریک از کسانی که باهم مشروب می‌نوشند (سالها در کافه جمشید همپیاله بودند)

هم‌پیمان / *hampeymān*، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از دو یا چند طرفی که باهم پیمانی بسته‌اند (گروههایی که تا پیش از انقلاب هم‌پیمان بودند، بعد از انقلاب به جان هم افتادند)

همت / *hemmat* : اسم. ۱. گرایشی نیرومند به پیشرفت و دستیابی به هدفهای والا (برای پیشرفت و ترقی باید همت داشت، نه شانس) ۲. تلاش و کوشش جدی برای دستیابی به چنین هدفهایی (همت کردن). به همین قیاس:

همت داشتن؛ همت کردن

همتا^۱ / *hamtā*، -ها؛ -یان / : اسم. ۱. هریک از دو یا چند چیز دارای شکل، ویژگی، عمل یا کاربرد همانند؛ شبیه؛ همانند (این یکی همتا ندارد) ۲. هریک از دو یا چند شخص که شغل یا مقام همانندی دارند (وزیر امور خارجه ایران با همتای ژاپنی خود دیدار کرد)

همتا^۲ : صفت. دارای شکل، ویژگی، عمل یا کاربرد همانند یا دیگری (این پیاله همتای آن یکی است. یکی همتای آن را پیدا کن)

همتراز / *hamtarāz*، -ها / : صفت. معادل؛ هم‌تراز

هم‌توان / *hamtavān*، -ها / : اسم. ۱. دو یا چند شخص یا چیز دارای نیروی یکسان ۲. [ریاضی] دو یا چند عدد دارای توان مشابه ۳. [شیمی] هم‌قشار

همجنس / *hamjens*، -ها؛ -ان / : صفت. دارای جنسیت یکسان

همجنس‌بازی / *hamjensbāzi* : اسم. عشق‌بازی دو همجنس (مرد با مرد، یا زن با زن)، به همین قیاس:

همجنس‌باز

همجنس‌خواهی / *hamjensxāhi* : اسم. [روان‌شناسی] گرایش جنسی به همجنس و لذت بردن از عشق‌بازی با او. به همین قیاس: **همجنس‌خواه**

همجواری / *hamjavār* : صفت. هم‌مرز؛ همسایه (کشورهای همجواری)

همجواری / *hamjavāri* : اسم. وضع یا کیفیت همسایه بودن (حسن همجواری)

همایونی / *homāyuni* : صفت. ۱. دارای خجستگی؛ همایون ۲. دارای شکوه شاهانه ۳. لقب برای شاهان و شاهزادگان (اعلیحضرت همایونی، والاحضرت همایونی)

هم‌نوپاتی / *home'opāti* : اسم. [پزشکی] روش درمان به وسیلهٔ تجویز مقدار کم از دارویی که در شخص سالم موجب پیدایش نشانه‌هایی شبیه نشانه‌های بیماری مورد نظر می‌شود: **هوم‌نوپاتی**

همباد / *hambād* : صفت. دارای ارتفاع همان (این ساختمان با آن یکی همباد است)

همبازی / *hambāzi*، -ها / : اسم. ۱. هریک از کسانی که با یکدیگر بازی می‌کنند ۲. هریک از افراد یک تیم ورزشی در جریان بازی ۳. هریک از افراد یک گروه در جریان بازی در یک نمایش یا فیلم

همبالان / *hambālān* : اسم. راسته‌ای از حشرات غالباً کوچک و برخی بزرگ (شامل زجرگان، شته‌ها، ...) از زیر ردهٔ بالداران دارای قطعه‌های دهانی سوراخ‌کننده و مکنده، چهار بال نازک یا بدون بال، که از شیرۀ گیاهان تغذیه می‌کنند، دگردیسی آنها ناقص است و بیشتر آفت گیاهان و برخی گونه‌ها ناقل بیماری هستند

همبر / *hambar* : صفت. [ادبی] واقع در کنار یکدیگر؛ پهلویه پهلور (سوی بالاتر و بالاتر شد اناکه با جرخ برین همبر شد)

همبرگر / *hamberger*، -ها / : اسم. خوراک سرخ‌کردنی به صورت ورقه‌های فشرده از گوشت چرخ‌کرده، پیاز رنده‌شده، نمک و ادویه (سس، سبزی، ...)

همبستر / *hambastar*، -ها / : صفت. [کنایی] دارای بستر مشترک، معمولاً به‌خاطر داشتن رابطهٔ جنسی

همبستر شدن با کسی : با او برای عمل جنسی در یک بستر خوابیدن

همبستری / *hambastari* : اسم. [کنایی] عمل یا فرایند خوابیدن با کسی در یک بستر برای عمل جنسی

همبستگی / *hambastegi*، -ها / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همبسته بودن ۲. رابطه یا پیوند (متقابل) میان دو طرف ۳. [سیاست] همکاری، همفکری و همراهی با (یا پشتیبانی از) هدف، عمل یا گروه معین

همبسته^۱ / *hambaste*، -ها / : اسم. آلیاژ

همبسته^۲ : صفت. دارای پیوند متقابل

همبند / *hamband*، -ها / : صفت. ۱. موجب پیوند دادن به یکدیگر (یافت همبند) ۲. -ان / واقع در یک بند زندان (ما با منوچهر همبند بودیم)

همبود / *hambud*، -ها / : اسم. [جامعه‌شناسی] کمون

همپا / *hampā*، -ها / : صفت. [گفتاری] همگام

همپار / *hampār*، -ها / : صفت. ایزومر

همپاری / *hampāri* : اسم. ایزومر یسم

همپالکی / *hampālaki*، -ها / : اسم. [کنایی] هریک از

همجوشی / hamjuši / : اسم. ۱. عمل یا فرایند ذوب یا خمیری شدن به وسیله گرما ۲. [شیمی] پیوند هسته‌ای اتمهای عنصرهای سبک، در نتیجه آزاد شدن مقدار عظیمی انرژی، برای ساختن عنصر سنگین‌تر

همجسبی / hamčasbi / : اسم. [پزشکی] فرایند یا کیفیت به هم چسبیدن یا دلمه شدن گویچه‌های سرخ خون در اثر یادتهایی به نام آگلوتینین

همچشمی / hamčešmi / : اسم. [گفتاری] رقابت

همچنان / hamčēnān / : قید. ۱. به همان ترتیب؛ همان گونه (همچنان می‌خندید. همچنان خوابیده بودم)

۲. تا زمان مورد گفتگو؛ هنوز (همچنان کار می‌کنم. همچنان منتظر شمامست)

همچند / hamčand / : صفت. مساوی

همچندی / hamčandi / : اسم. تساوی

همچنین / hamčenin / : صفت. دارای همین شکل، کمیت یا کیفیت (همچنین است وضع مایعات دیگر. همچنین خواهد بود وضع آینده)

همچنین ۲. حرف. علاوه بر آن؛ بعلاوه؛ نیز (همچنین، او را کمی نصیحت کنید. همچنین، مبلغی هم پول گرفت)

همچو / hamčō / : صفت. [گفتاری] مانند این؛ چنین (پارسال همچو شبی برف آمد)

همچو ۲. حرف. [مخفف] همچون

همچون / hamčun / : حرف. [ادبی] شبیه؛ همانند؛ مانند (همچون مستان راه می‌رفت)

همچین / hamčīn / : قید. [گفتاری] ۱. چندان؛ آن قدر (همچین خوب هم نبود) ۲. چنان (همچین زده که دماغم خون آمد)

□ **همچین** که: همین که (همچین که می‌خواست بنشیند، فریادش بلند شد)

همچین ۲. ضمیر. [گفتاری] چنین؛ این‌طور (همچین می‌گفت. همچین کردم)

همخانواده / hamxānevāde / : صفت. دارای

۱. یک خانواده ۲. مربوط یا متعلق به یک گروه یا دسته (رنگهای همخانواده)

همخارج / hamxarj / : صفت. هریک از عضوهای یک گروه (مانند دانشجویان یا همسفران) که با پرداخت سهم خود از هزینه‌ها، از امکاناتی موجود یا تأمین شده برخوردار می‌شوند

هم خواب / hamxāb / : صفت. همشیب

هم خوابگی / hamxābegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت هم خوابه بودن ۲. [مجازی] عمل یا فرایند خوابیدن در کنار دیگری برای انجام دادن عمل جنسی

هم خوابه / hamxābe / : صفت. زنی که برای عمل جنسی در کنار مردی، یا مردی که برای این کار در کنار زنی می‌خوابد

همخوان / hamxān / : صفت. ۱. هم‌صامت؛ صامت

همخوان ۲. صفت. دارای توافق؛ سازگار (این دو رنگ همخوان نیستند)

همخوانی / hamxāni / : اسم. ۱. تداعی ۲. مطابقت یا سازگاری دو یا چند چیز با هم (این دو موضوع با یکدیگر همخوانی ندارند) ۳. وضع یا کیفیت صامت بودن

همخون / hamxun / : صفت. ۱. دارای گروه خونی مشترک ۲. دارای پیوند نسبی نزدیک (پدری، مادری، خواهری، برادری یا فرزندی)

همخونی / hamxuni / : اسم. وضع یا کیفیت همخون بودن

همداستان / hamdāstān / : صفت. [ادبی] دارای عقیده یا تصمیمی مشترک با دیگری یا دیگران (آنان در مبارزه با قدرت استبدادی همدستان بودند)

همداستانی / hamdāstāni / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت همداستان بودن (دکتر مصدق همداستانی آمریکا و انگلیس را دریافت)

همدرد / hamdard / : صفت. دارای درد مشترک (همه همدرد بودند و درد غریبی را می‌شناختند)

همدردی / hamdardi / : صفت. ۱. وضع یا کیفیت همدرد بودن (در عالم همدردی باید کاری می‌کرد) ۲. عمل یا رفتاری که نشانه غمگینی شدن از درد دیگری و تلاش برای کمک به اوست (با او همدردی کرد و کوشید به طریقی از رنج و اندوه او بکاهد)

همدرس / hamdars / : صفت. ۱. هریک از کسانی که در یک‌جا با هم درس معینی را می‌خوانند (می‌گویند خیام، حسن صباح و نظام‌الملک همدرس بودند)

همدست / hamdast / : صفت. ۱. هریک از دو یا چند نفری که در انجام دادن عملی به یکدیگر کمک می‌کنند ۲. دستیار

همدستی / hamdasti / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همدست بودن ۲. عمل یا فرایند همدست شدن

همدل / hamdel / : صفت. ۱. هریک از دو یا چند نفری که نسبت به یکدیگر احساسها و گرایشهای دوستانه و تفاهم دارند (در آن جمع یک همدل نداشت)

همدل ۲. صفت. دارای احساس و گرایش دوستانه و تفاهم (اگر با من همدل بودی، دردم را می‌فهمیدی)

همدلی / hamdeli / : صفت. ۱. موافقت؛ همفکری ۲. تفاهم

همدم / hamdam / : صفت. ۱. کسی (مانند یک دوست) که گفتگو یا همنشینی پیوسته یا متناوب با او، موجب آرامش ذهنی و عدم احساس تنهایی می‌شود؛ همنفس ۲. چیزی (مانند کتاب یا حیوان اهلی) که مایه

همراهی / hamrāhi، -ها / : اسم. ۱. عمل همراه شدن با کسی یا چیزی (او را تا بیمارستان همراهی کرد) ۲. یاری؛ کمک (یک همراهی با من بکنید، وضع خوب نیست) ۳. [مجازی] همکاری (همسایه‌ها هم در راه انداختن مراسم همراهی کردند) ۴. شرکت در کاری برای کمک به آن (نویا ویلن خواننده را همراهی کرد)

همردیف ۱ / hamradif، -ها / : اسم. کارمند غیر نظامی ارتش که دارای درجه یا مقام معینی است (همردیف سرهنگ)

همردیف ۲: صفت. دارای همان ردیف (صندلیهای ماهمردیف بود و من چند صندلی با او فاصله داشتم)

همرزم / hamrazm، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از دو یا چند نفر که در جنگ یا مبارزه‌ای در کنار یا همکاری یکدیگرند

همرس / hamras، همگرا

همرفت / hamraft، همرفتی-۲

همرفتی / hamrafti / : اسم. [فیزیک] ۱. حرکت چرخشی که بر اثر دمای نایکناخت در یک سیال پدید می‌آید ۲. انتقال گرما بر اثر این چرخش خودکار سیال: **همرفت** * جریان همرفتی: جریان کنوکسیون

همرنگ / hamrang / : صفت. ۱. دارای رنگ یکسان ۲. [مجازی] دارای هماهنگی یا همسانی (همرنگ جماعت)

همرو / hamrow، همروان / hamrovān / : اسم. [فرهنگستان] اسکورت

همروی / hamrovi / : اسم. [فرهنگستان] اسکورت

☐ **همروی کردن**: اسکورت کردن

همروند ۱ / hamravand / : اسم. [فیزیک] محیطی که ویژگیهای فیزیکی آن (مانند سرعت نور یا اثر مغناطیسی) در جهت‌های مختلف تغییر نمی‌کند

همروند ۲: صفت. دارای ویژگیهای یکسان در همه جهت‌ها

همریخت / hamrixt / : صفت. دارای همریختی

همریختی / hamrixti / : اسم. ۱. [زیست‌شناسی]

شباهت میان زیست‌مندان دارای نیاکان مختلف ۲. [کانی‌شناسی] شباهت شکل بلوری اشیای دارای ترکیبهای مشابه ۳. [شیمی] شباهت شکل بلوری ترکیبهای شیمیایی ناهم‌اند ۴. [ریاضی] مطابقت یک به یک میان عضوهای دو مجموعه ریاضی

همریش / hamriš، -ها / : اسم. هریک از دو یا چند مرد که همسر دو یا چند خواهرند؛ باجناب [گفتاری]

همزاد / hamzād، -ان / : اسم. [فرهنگ مردم] جتنی که تصور می‌شود همزمان با هر کس زاده می‌شود، تا پایان زندگی همراه اوست و ممکن است به او سود یا زیان برساند

همزمان / hamzabān / : صفت. دارای ویژگی یا کیفیت همزمانی

سرگرمی یا اشتغال ذهنی پیگیر و عدم احساس تنهایی می‌شود؛ مونس ۳. همنشین؛ معاشر؛ مصاحب

همدم / hamdamā / : اسم. ۱. خطی بر روی نقشه کره زمین که نقاط دارای دمای یکسان را به یکدیگر می‌پیوندد ۲. خطی بر روی نقشه که تغییرات حجم یا فشار در یک دمای ثابت را نشان می‌دهد

همدندان / hamdandān، -ها / : صفت. [مجازی] همسن و دارای وضع مشابه (معمولاً برای سنهای بالا به کار می‌رود) (می‌شد گفت همدندان بودند و هر دو در میان‌سالی)

همدوره / hamdowre, hamdo:re، -ها / : اسم. هریک از دو یا چند نفری که در یک دوره شرکت دارند یا داشته‌اند (همدوره سربازی، همدوره دانشکده)

همدوره‌ای / hamdowre'i, hamdo:re'i، -ها / : اسم. [گفتاری] همدوره (با همدوره‌ای خودش ازدواج کرد)

همدوس / hamdus / : صفت. مربوط به امواج الکترومغناطیسی که با هم دارای رابطه معینی هستند

همدوش ۱ / hamduš / : صفت. دارای مقام یا پایگاه اجتماعی همسان

همدوش ۲: قید. در کنار یا در ردیف یا همراه دیگری یا دیگران (همدوش هم حرکت می‌کردند)

همدیگر / hamdigar / : ضمیر. یکدیگر (همدیگر را دوست داشتند. از همدیگر روگردان بودند)

همراز / hamrāz، -ها / : اسم. ۱. هریک از دو یا چند نفری که راز مشترکی دارند ۲. هریک از دو یا چند نفری که راز خود را تنها به یکدیگر می‌گویند (همرازی یافته بودم و می‌توانستم راز خود را با او در میان بگذارم)

همراه ۱ / hamrāh، -ان / : اسم. کسی که با دیگری حرکت می‌کند، یا با او به جایی رفته است (همراه او مردی لاغر اندام بود. برای بستری شدن باید یک همراه زن داشته‌باشی)

همراه ۲: صفت. ۱. دارای مسیر و حرکت مشترک (تازنجان همراه بودیم) ۲. دارای عقیده یا هدف مشترک (آن دو همدل و همراه بودند)

☐ **همراه شدن**: با هم حرکت کردن (با چند نفر همراه شدیم و یک مینی‌بوس دربست کرایه کردیم)

همراه کردن: ۲. با هم فرستادن (برادرزاده‌اش را هم همراه او کرد) ۲. به چیزی افزودن یا ضمیمه کردن (گربه و ناله را حالا دیگر با دشنام و نفرین همراه کرده بود)

همراه ۳: قید. با خود (شناسنامه یا کارت شناسایی همراه داشته باشید. کسی را همراه نیاورید)

☐ **همراه بردن**: با خود بردن (او را هم همراه بردم بلکه کمک باشد) **همراه داشتن**: در نزد یا در کنار خود داشتن (قدری پول همراه داشت)

همراه / hamrāhe / : حرف. با دیگری یا دیگران (همراه مادرش بود. همراه کتاب، کازتی هم فرستادم)

همزبانی / hamzabāni / : اسم. ۱. دارا بودن زبان مادری مشترک. ۲. توانایی درک منظور و نیت یکدیگر و داشتن سلیقه، بینش و عقیده هسان. ۳. گفتگو با زبان مشترک همزمان^۱ / hamzamān / : صفت. دارای زمان مشترک با دیگری (حرکت همزمان)

همزمان^۲ : قید. در یک زمان (تولد او همزمان بود با عروسی خواهرم)

همزمانمند / hamzamānmand / : صفت. دارای همزمانی

همزمانی / hamzamāni / : اسم. وضع یا حالت همزمان بودن؛ مقابل: در زمانی

همزن / hamzan / ، -ها / : اسم. اسبابی برای مخلوط کردن، بویژه مخلوط یا همگن کردن مواد غذایی مایع **همزنجیر** / hamzanjir / ، -ان / : صفت. [مجازی] دارای زندان مشترک با دیگری یا دیگران (او در زندان برازجان با جمعی از مخالفان خود همزنجیر بود)

همزه / hamze / ، -ها / : اسم. [دستور] ۱. حرف صامت که به صورت «ء» نوشته می شود و ممکن است ساکن باشد (مانند رأی) یا متحرک (مانند جرئت). ۲. نشانه ای به صورت «ء» بر روی «ها» ی غیر ملفوظ به جای «یا» ی اضافه (مانند «خانه حسن» که تلفظ می شود «خانه ی حسن»)

همزی / hamzi / ، -ان / : صفت. دارای زندگی مشترک با دیگری یا دیگران

همزیستی / hamzisti / ، -ها / : اسم. ۱. [سیاست] زندگی دو یا چند نفر، گروه یا ملت در کنار یکدیگر، بویژه در کیفیتی صلح آمیز. ۲. [زیست شناسی] زندگی کم و بیش همراه با همکاری متقابل دو زیستمند ناهمگون با یکدیگر برای ادامه زندگی

همساز / hamsāz / ، -ها / : صفت. ۱. سازگار. ۲. هماهنگ **همسال** / hamsāl / ، -ان / : صفت. دارای عمر (کمابیش) یکسان؛ همنس

همسان / hamsān / ، -ها / : صفت. دارای همان اندازه یا شکل؛ همانند؛ شبیه (لباس همسان، رنگ همسان، قیافه هسان) **همسانه** / hamsāne / ، -ها / : اسم. [فرهنگستان] **آنیفرم** **همسانی** / hamsāni / ، -ها / : اسم. وضع یا کیفیت هسان بودن

همسایگی / hamsāyegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همسایه بودن (به آقای حسنی گفتیم: این رسم همسایگی نیست) ۲. مکان همسایه (در همسایگی ما زندگی می کرد)

همسایه^۱ / hamsāye / ، -ها / : اسم. ۱. /-گان / هریک از دو یا چند نفری که خانه یا محل کارشان در کنار هم یا بسیار نزدیک به یکدیگر است. ۲. دو یا چند محل که در کنار یکدیگرند (عراق و ایران همسایه اند)

همسایه دیوار به دیوار : همسایه ای که با دیگری دارای دیوار مشترک است (ما ساکنان همسایه دیوار به دیوارشان بودیم) **همسایه^۲** : صفت. دارای دیوار یا مرز مشترک؛ همجوار؛ مجاور (خانه همسایه، شهر همسایه، کشور همسایه)

همسخن / hamsoxan / ، -ان / : صفت. [ادبی] ۱. گفتگوکننده با یکدیگر؛ همصحب؛ همکلام. ۲. دارای رأی یا تصمیم یکسان؛ هم رأی؛ همدستان **همسخنی** / hamsoxani / : اسم. وضع یا کیفیت هسخن بودن

همسر / hamsar / ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که با دیگری ازدواج کرده است؛ زن یا مردی که با مرد یا زنی ازدواج کرده است؛ شوهر یک زن یا زن یک مرد **همسرا** / hamsorā / ، -یان / : اسم. هریک از عضوهای گروه همسرایان

همسرایان / hamsorāyān / : اسم. گروهی متشکل از خوانندگان که سرود یا قطعه ای آوازی را باهم و به وسیله ارکستر می خوانند؛ دسته کُر

همسرایی / hamsorāyi / ، -ها / : اسم. عمل خواندن سرود یا قطعه ای آوازی به وسیله همسرایان؛ هنوایی؛ کُر **همسرگزینی** / hamsargozini / : اسم. عمل یا فرایند انتخاب کردن همسر (مراسم همسرگزینی در تمدنهای مختلف) **همسری** / hamsari / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت همسر بودن (به همسری خود درآوردن). ۲. برابری؛ رقابت

به همسری خود در آوردن : او را همسر خود کردن (دختر را به همسری خود درآورد)

همسرایبی / hamsaryābi / : اسم. عمل یا فرایند یافتن همسر

همسطح / hamsath / : صفت. ۱. واقع در یک سطح با دیگری یا دیگران؛ دارای همان سطح مورد نظر (این بام با آن یکی همسطح است). ۲. دارای پایگاه یا موقعیت یکسان؛ همتراز؛ همپایه

همسفر / hamsafar / ، -ها؛ -ان / : اسم. هریک از دو یا چند نفری که باهم سفر می کنند (همسفر برگشت و به من گفت، مواظب کیف پولت باش)

همسفرگی / hamsofregi / : اسم. وضع یا کیفیت همسفره بودن

همسفره / hamsoffre / ، -ها / : صفت. ۱. دارای سفره یا میز غذای مشترک. ۲. [زیست شناسی] دارای منبع تغذیه مشترک

همسنج / hamsanj / : صفت. ۱. مربوط به، یا دارای اندازه های برابر. ۲. دارای ساختمان بلور مانند، به صورت سه محور عمود بر هم. ۳. مربوط به ترسیم یا نمایش ترسیمی به صورت سه سطح مایل نسبت به صفحه و لبه های موازی

همفشار ^۲ / hamsang / : صفت. دارای وزن یا ارزش برابر
عدد اتمی متفاوت ^۲ [شیمی] دارای فشار اسمزی برابر
یا همسان با سیال یا محلول مورد مقایسه: همکشش
همفکر / hamfekr / : ها؛ -ان / : صفت. دارای اندیشه یا
عقیده همانند با دیگری یا دیگران (من و او همفکریم)
همفکری / hamfekri / : ها؛ -ان / : اسم. وضع یا کیفیت
داشتن اندیشه یا عقیده همانند با دیگری یا دیگران
(با همفکری هم نقشه‌اش را کشیدیم)
همقدم / hamqadam / : -ان / : صفت. همگام
همقدمی / hamqadami / : ها؛ -ان / : اسم. همگامی
همقسم / hamqasam / : -ان / : صفت. هم‌پیمان؛
هم‌سوگند (همقسم شدند که به‌هم خیانت نکنند)
همقطار / hamqatār / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. هریک از دو
یا چند نظامی دارای یک درجه (سرگرد تبریزی همقطار ما
بود. ولی ادعای ارشدیت می‌کرد) ۲. هریک از دو یا چند
سرباز، درجه‌دار یا افسر (همقطار، از مرخصی چه خبر؟)
۳. [مجازی] کسی که دارای همان مقام یا پایگاه اجتماعی
است (ادم باید با همقطار خودش نشست و برخاست کند)
همقلم / hamqalam / : -ان / : اسم. هریک از همکاران
نویسنده
همکار / hamkār / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. هریک از دو یا
چند نفری که دارای کار مشترکی هستند ۲. هریک از دو
یا چند نفری که در یک محل کار می‌کنند ۳. هریک از دو
یا چند نفری که کارشان همانند یکدیگر است
همکاری / hamkāri / : ها؛ -ان / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت
همکار بودن ۲. وضع یا کیفیت داشتن شغل همانند
۳. شرکت هریک از دو یا چند نفر در یک کار ۴. [مجازی]
کمک؛ یاری
همکاسه / hamkāse / : ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای ظرف غذای
مشترک ۲. [مجازی] دارای منبع درآمد مشترک (من
نمی‌خواهم در این شرکت با آدمهایی مثل نورالله همکاسه بشوم)
همکرد / hamkard / : فعل همکرد، فعل
همکشش / hamkešš / : ها؛ -ان / : صفت. [شیمی] همفشار
همکف / hamkaf / : صفت. ۱. همسطح با دیگری واقع
۲. در طبقه همکف
همکلاس / hamkelās / : ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای
مرحله درسی یکسان (پروین و پرویز همکلاس هستند. پروین
در کلاس پنجم دبستان نسیم درس می‌خواند و پرویز در کلاس پنجم
دبستان بهار) ۲. دارای یک کلاس (هر دو همکلاس بودیم و
روی یک نیمکت می‌نشستیم) * همشاگرد
همکلاسی / hamkelāsi / : ها؛ -ان / : اسم. کسی که با دیگری
یا دیگران همکلاس است؛ همشاگردی
همکلام / hamkalām / : صفت. [گفتاری] همسخن؛
همصحبت (من هیچ‌وقت با او همکلام نبوده‌ام)

همسنگ / hamsang / : صفت. دارای وزن یا ارزش برابر
همسو / hamsu / : ها؛ -ان / : صفت. ۱. دارای جهت یا امتداد
یکسان ۲. / -یان / دارای هماهنگی یا همفکری
همسویی / hamsu'i / : همسویی
همسود / hamsud / : صفت. دارای سود مشترک با
دیگری یا دیگران؛ مشترک‌المنافع
همسویی / hamsuyi / : اسم. وضع یا کیفیت
همسو بودن؛ همسویی
همشاگرد / hamšāgerd / : ها؛ -ان / : صفت. همکلاس
همشاگردی / hamšāgerdi / : ها؛ -ان / : اسم. همکلاسی
همشکم / hamšekam / : -ان / : صفت. متولد شده از
یک مادر و در یک زمان (مانند دوقلوها)
همشهری ^۱ / hamšahri / : ها؛ -ان / : اسم. هریک از دو
یا چند نفری که در یک شهر زندگی می‌کنند، یا شهر
زادگاهشان مشترک است (یک همشهری به دادمان رسید)
همشهری ^۲ / : صفت. دارای شهر زادگاه مشترک (راننده
همشهری بود و خیلی به ما محبت کرد)
همشیب / hamšib / : صفت. دارای شیب در جهت
مشابه؛ همخواب
همشیره / hamšire / : ها؛ -گان / : اسم. خواهر
همشیره‌زاده / hamširezāde / : ها؛ -گان / : اسم.
خواهرزاده؛ فرزند خواهر
همصحبت / hamsohbat / : صفت. همسخن [ادبی]
همصحبتی / hamsohbati / : اسم. وضع یا کیفیت
داشتن گفتگو با یکدیگر؛ همسخنی (از همصحبتی با دیگران
پرهیز داشت)
همصدا / hamsedā / : صفت. ۱. دارای صدایی هماهنگ
با صدای دیگری یا دیگران (او هم با ما همصدا شد)
۲. [مجازی] دارای توافق و هماهنگی با دیگری یا دیگران
همصدائی / hamsedā'i / : همصدایی
همصدایی / hamsedāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت داشتن
صدای مشترک با دیگری یا دیگران عمل ۲. یا فرایند گفتن
سخنی در تأیید سخن دیگری یا دیگران * همصدائی
همصفحه / hamsafhe / : صفت. واقع در همان صفحه؛
واقع در یک صفحه با دیگری یا دیگران
همطراز / hamtarāz / : همتراز
همعصر / ham'asr / : ها؛ -ان / : صفت. معاصر؛ همزمان
همفاز / hamfāz / : ها؛ -ان / : صفت. [فیزیک] دارای شکل
موجی با بسامد یکسان، که در فاصله یکسان به یک
مقدار نفوذ می‌کند
همفشار ^۱ / hamfešār / : ها؛ -ان / : اسم. [هواشناسی] خطی
فرضی یا خطی بر روی نقشه برای اتصال نقاطی از سطح
زمین به یکدیگر که در زمان یا برای مدت معینی فشار
هوا در آنها تا حد سطح دریا کاهش می‌یابد

هم‌میهن^۱ / ham-gām, -ān / : صفت. ۱. همراه و دارای سرعت یکسان (حرکت همگام، همراهان همگام). ۲. هماهنگ با دیگری و در جهت تقویت آن (استاندار با برنامه‌های دولت همگام است). ۳. دارای حرکت یا فعالیت در جهت مقصد یا هدف مشترک * همقدم

همگام^۲ : قید. در همکاری یا همراهی با دیگری یا دیگران (همگام با مأموران شهرداری به پاک‌سازی خیابانها پرداختند)

همگامی / ham-gāmi / : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت همگام بودن؛ همقدمی

همگان / hamegān / : ضمیر. همه مردم (همگان از ماجرا آگاه شدند)

همگانی / hamegāni / : صفت. مربوط یا متعلق به همه مردم؛ مقابل: شخصی (ورزش همگانی، جشن همگانی، گذرگاه همگانی)

همگرا / hamgerā / : -ها / : صفت. دارای وضع یا کیفیت همگرایی؛ متقارب: هم‌زس

همگرایی / hamgerāyi / : -ها / : اسم. وضع یا کیفیت نزدیک شدن عضوهای یک مجموعه یا اجزای یک کل به یکدیگر؛ تقارب

همگن / hamgen / : صفت. ۱. -ان / [ادبی] دارای وضع یا مقام همانند؛ همانند: همتا. ۲. -ها / [شیمی] دارای ماهیت تماماً یکنواخت و شبیه: هم‌وزن

همگون / hamgun / : -ها / : صفت. [ادبی] شبیه یکدیگر؛ همانند؛ مشابه

همگونی / hamguni / : -ها / : اسم. [ادبی] وضع یا کیفیت همگون بودن؛ همانندی؛ تشابه؛ مشابهت؛ شباهت

همگی^۱ / hamegi / : صفت. [گفتاری] همه (همگی سیبها خراب بود)

همگی^۲ : قید. [گفتاری] به صورت جمعی؛ به صورت کلی؛ بتامی (همگی رفتند پیش رییس)

همگیر / hamgir / : -ها / : اسم. هریک از مواد یا فراورده‌هایی که با چسباندن ذره‌های جامد به یکدیگر، آنها را به صورت توده یکپارچه و هم‌ریخت در می‌آورد

همگیس / hamgis / : -ها؛ -ان / : اسم. [گفتاری] هریک از دو یا چند زن که همسر دو یا چند برادرند؛ جاری

هم‌مرز / ham.marz / : صفت. دارای مرز مشترک؛ همسایه؛ همجوار (ایران در باختر با عراق و ترکیه هم‌مرز است)

هم‌معنی / ham.ma'ni / : -ها / : صفت. دارای معنی مشترک؛ مترادف (همگیس و جاری هم‌معنی هستند)

هم‌منقل / ham.manqal / : -ها / : صفت. دارای بساطت تریاک‌کشی مشترک (او با عموی خدا بیامرز هم‌منقل بود)

هم‌میهن^۱ / ham.mihan / : -ان / : اسم. هریک از کسانی که میهنشان مشترک است؛ هموطن (به هم‌میهن خود کمک کنید)

هم‌میهن^۱ : صفت. دارای میهن مشترک با دیگری یا دیگران (آنان هم‌میهن بودند)

همنام / hamnām / : -ها / : صفت. دارای نام یکسان (هر دو دامادهای پروین خانم اسمشان حمید است و این همنام بودن آنها اسباب زحمت او شده است)

هم‌نشست / hamnešast / : -ها / : اسم. [فرهنگستان] سمپوزیوم

هم‌نشین / hamnešin / : -ها / : اسم. ۱. -ان / هریک از دو یا چند نفری که با هم رفت و آمد و گفتگوی دوستانه دارند. ۲. -ان / همدم؛ مونس. ۳. [دستور] اسم یا گروه اسمی، که برای تکمیل و توضیح ماهیت یک اسم، همراه با آن اسم در جمله می‌آید (وقتی می‌گویم فردوسی حماسه‌سرای بزرگ ایرانی در توس زاده شد، فردوسی اسم و «حماسه‌سرای بزرگ ایرانی، هم‌نشین است»؛ بَدَل؛ جان‌نشین

هم‌نشین / hamnešini / : اسم. ۱. عمل یا فرایند نشستن و گفتگو کردن دوستانه با کسی. ۲. وضع یا حالت هم‌نشین بودن

هم‌نفس / hamnafas / : هَمْدَم-۱

هم‌نوا / hamnavā / : صفت. [ادبی] ۱. دارای همان آهنگ؛ هماهنگ. ۲. همصدا

هم‌نوا / hamnavā'i / : هم‌نوا

هم‌نوا / hamnavāyi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت هم‌نوا بودن. ۲. -ها / هماهنگی؛ موافقت. ۳. همسرایی

*** هم‌نوا**

هم‌نوع / hamno', hamnow' / : -ها؛ -ان / : اسم. هریک از افراد یک تیره از زیست‌مندان، بویژه افراد انسان

هم‌نهاد / hamnahād, hamnāhād / : -ها / : اسم. (دیاکلتیک) نتیجه عمل متقابل نهاد و برابر نهاد؛ سنتز

هم‌نهشت / hamnehest / : صفت. دارای هم‌نهشتی

هم‌نهشتی / hamnehesti / : اسم. ۱. [هندسه] وضع یا کیفیت قابل انطباق بودن دو شکل بر یکدیگر. ۲. (جبر) دو کمیت را نسبت به کمیت سوم هم‌نهشت گویند هنگامی که در تقسیم بر آن عدد به یک باقیمانده برسند

همو / hamu / : ضمیر. [ادبی] همان شخص؛ خود او (همو بود که در آن سالها مشعل علم را فروزان نگاه داشت)

هموار / hamvār / : صفت. ۱. صاف؛ مسطح؛ فاقد پستی و بلندی. ۲. نرم؛ فاقد زبری و سختی

هموار کردن / مسطح کردن

بر خود هموار کردن / بر خود تحمیل کردن

همواربالان / hamvārbālān / : اسم. زیر‌راسته‌ای از حشرات کوچک راسته رگبالان، که حاشیه بالهای آنها شاخه-شاخه و رگبالهایشان نزدیک به هم است

همواره / hamvāre / : قید. همیشه؛ به طور دایم (همواره بهیاری دیگران می‌شتافت)

همه‌چیزخوار / hamečizxār - ها: -ان /: صفت. دارای ویژگی یا توانایی خوردن همه‌چیز (گیاه، گوشت، ...) همه‌خدایی / hamexodāyi /: وحدت وجود، وحدت

همه‌روزه^۱ / hameruze /: صفت. هرروزه (برنامه همه‌روزه آنها همین است) همه‌روزه^۲: قید. در روزهای پی‌درپی؛ هرروزه (همه‌روزه همین کار را می‌کنند)

همه‌ساله / hamesāle /: هرساله^۲

همه‌سویه / hamesuye /: صفت. جامع‌الاطراف

همه‌فن‌حریف / hamefanharif - ها: /: صفت. دارای توانایی‌های فراوان (برای انجام دادن کارهای گوناگون یا رویارویی با وضعیتهای متفاوت)

همه‌کاره / hamekāre - ها: /: صفت. ۱. دارای قدرت اجرایی، شغل یا مقام مؤثر (او در آن اداره همه‌کاره است) ۲. دارای عادت یا تمایل به انجام دادن کارهای گوناگون (همه‌کاره هیچ‌کزه است) ۳. دارای توانایی انجام دادن کارهای گوناگون (پیچ‌گوشتی همه‌کاره، روبات همه‌کاره)

همه‌گیر / hamegir /: صفت. [پزشکی] اپیدمیک

همه‌گیری / hamegiri /: اسم. [پزشکی] اپیدمی

همه‌گیری‌شناسی / hamegiršenāsi /: اسم. [پزشکی] اپیدمیولوژی

همهمه / hamhame - ها: /: اسم. ۱. صدای گفتگوی نامشخص گروهی (ناگهان همهمه شد و دیگر صدای سخنران شنیده نمی‌شد) ۲. صداهای نامشخص یا نامفهوم دوردست (همهمه کوچک بیدام کرد)

همیاری / hamyāri /: اسم. ۱. عمل یا فرایند کمک کردن دو یا چند نفر یا گروه به یکدیگر؛ کمک متقابل ۲. عمل توأم عاملهای جداگانه به‌طوری که اثر کلی آن بزرگتر از اثر یکایک آنهاست

همیان / hamyān /: آنبان

همیانه / hamyāne /: آنبان

همیشک / hamišak - ها: /: اسم. گیاه بوته‌ای پایا و همیشه‌سبز جنگلی از تیرهٔ سوسنیا، دارای برگهای خاردار، گلهای زیبای نارنجی و معطر که بویژه برای تزئین دسته‌گل در گلرویشها به‌کار می‌رود

همیشگی / hamišegi /: صفت. مربوط یا متعلق به همیشه؛ دایمی؛ ابدی (کار همیشگی، جای همیشگی)

همیشه / hamīše /: قید. ۱. در هر زمان (همیشه می‌شداو را پیدا کرد. همیشه حاضر بود به همه کمک کند) ۲. به‌طور دایم

(همیشه به یاد می‌ماند. همیشه پیش‌ت باشد)

همیشه‌بهار / hamišebahār, -bāhār - ها: /: اسم. گیاه زینتی یک‌ساله یا پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای کامل با دندانه‌های ظریف و پوشیده از کرک، دو نوع گل

همواری / hamvāri /: اسم. وضع یا کیفیت هموار بودن هموزن^۱ / hamvazn - ها: /: صفت. دارای وزن یا مقدار برابر؛ همسنگ (وزنهٔ هموزن)

هموزن^۲: قید. به همان سنگینی (هموزن پارچه طلاگرفت)

هموزن / homožen, hemožen /: صفت. [شیمی] همگن

هموزنیزه / hemoženize /: صفت. دارای وضع یا کیفیت همگنی (آلبوم هموزنیزه، شیر هموزنیزه)

هموطن^۱ / hamvatan - ها: -ان /: اسم. هریک از کسانی که وطنشان مشترک است؛ هم‌میهن

هموطن^۲: صفت. دارای وطن مشترک با دیگری یا دیگران؛ هم‌میهن

هم‌وغم / hamm-o-qam /: اسم. [ادبی] تلاش و کوشش ذهنی و عملی (همه هم‌وغم او رفتن به آمریکا است)

هموفیلی / hemofili /: اسم. بیماری ارثی خونی، که در آن سازوکار جریان خون مختل و موجب بند نیامدن خون، حتی در جراحتهای ناچیز می‌شود

هموگلوبین / hemog(e)lobin /: اسم. [زیست‌شناسی] رنگدانهٔ تنفسی گویچه‌های سرخ خون مهره‌داران، شامل پروتئین پیچیده و ناپایدار دارای ترکیبات آهن

همولیز / hemoliz /: اسم. [پزشکی] تجزیهٔ گویچه‌های سرخ خون و آزاد شدن هموگلوبین

هموند / hamvand - ها: /: اسم. [ادبی] عضو

همه^۱ / hame /: صفت. فاقد استثنا (همه آنها همهٔ مردم، همهٔ پولها)

همه^۲: قید. [گفتاری] در یک‌ایک عضوهای مجموعه (ما همه مدیون شما هستیم)

همه^۳: ضمیر. عضوهای یک مجموعه بدون استثنا (همه رفتند. همه را بردیم توی ابله)

همه^۴: -: پیشوازه. شامل مجموع ذکرشده (همه‌روزه، همه‌کاره)

همه‌اش / hame'aš /: قید. [گفتاری] ۱. به‌طور مستمر و پیگیر (همه‌اش می‌خورد. همه‌اش می‌گفت: امن بی‌گناه)

۲. این همه، این قدر زیاد (همه‌اش درس می‌خوانی که چه؟ همه‌اش پول جمع می‌کرد که چه بکند؟)

همه‌پرسی / hameporsi - ها: /: اسم. مراجعه به آرای عمومی و رأی‌گیری از مردم برای به تصویب رساندن یک قانون یا لغو آن؛ رفراندوم (نود درصد مردم در همه‌پرسی شرکت کردند. همه‌پرسی در سال ۱۳۵۸ صورت گرفت)

همه‌جاگیر / hamejāgir /: صفت. فراگیرندهٔ همه‌جا؛ منتشرشونده در همه‌جا (بیماری همه‌جاگیر)

همه‌جانبه / hamejānebe /: صفت. دربرگیرندهٔ همهٔ جنبه‌ها یا جانبها (تلاش همه‌جانبه، حملهٔ همه‌جانبه)

همه‌چیز تمام / hamečiztamām /: صفت. کامل؛ فاقد نقص، عیب یا کمبود

هندسه مسطحه: بخشی از هندسه که به بررسی ویژگی‌ها و رابطه‌های شکل‌های روی صفحه (دو بعدی) می‌پردازد هندسه ناقلیدسی: هریک از هندسه‌هایی که در آنها اصل توازی پذیرفته نشده است (مانند هندسه لیاچسکی یا هندسه ریمان)

هندسی / hendesi, handasi / : صفت. ۱. مربوط به هندسه ۲. دارای شکل منظم
هندل / hendel, handel, -ها / : اسم. [قدیمی] اسبابی به شکل میله‌ای با یک خمیدگی ۹۰° برای روشن کردن موتورهای بدون استارت برقی

هندل زدن: چرخاندن هندل برای روشن کردن موتور
هندو / hindu / : اسم. ۱. از دین‌های مردم هند که معتقد به حلول و تناسخ است و موجودیت هر جاندار را ناشی از رفتار وی در زندگی پیشین می‌داند و هر کس باید بکوشد با کارهای نیکش در زندگی به روح جاودان پیوندد تا از این چرخه تناسخ رهایی یابد ۲. /-ها: هندوان / hendovān / هریک از پیروان آن دین ۳. [قدیمی] هندی غیرمسلمان
هندوانه / hendevāne, -ها / : اسم. ۱. گیاه بوته‌ای از تیره خیاریان، با برگ‌های چاکدار، ساقه خوابیده پیچکدار، گل‌های زرد و میوه آبدار خوراکی ۲. میوه آن گیاه که کروی یا بیضی بزرگ و دارای پوست ضخیم و سبز یکنواخت یا لکه-لکه، با درون‌سر سرخ یا زرد شیرین، پرآب و دانه‌های پراکنده فراوان است

هندوانه ابوجهل: گیاه علفی چندساله از تیره خیاریان، دارای ساقه خوابیده یا بالارونده پوشیده از تار، برگ‌های متناوب دنداندار، میوه کوچک به شکل گردو با پوست سبز و درون‌سر قرمز تلخ و سق: خنظل
هندوانه زیر بغل کسی دادن: [مجازی] با ستایش از کسی، او را مسرور کردن و فریفتن (هندوانه زیر بغلتی دادند و او را فرستادند جلو)

با یک دست دو هندوانه برداشتن ۱۱ یک
هندواروپایی / -urupāyi, -hend-o-urupāyi / : اسم. خانواده‌ای از زبان‌ها که خود به شاخه‌های چندی تقسیم می‌شود و بیشتر مردم اروپا، آمریکا، استرالیا و بخش بزرگی از خاورمیانه به آن سخن می‌گویند
هندوایرانی / hend-o-irāni / : اسم. شاخه‌ای از زبان‌های خانواده هند و اروپایی، که خود به دو شاخه هندی و ایرانی تقسیم می‌شود

هندوستانی / hendustāni / : اسم. از زبان‌های رایج در هند که ترکیبی از هندی و اردوست
هندی ۱ / hendi / : اسم. ۱. زبان ادبی و رسمی هند، از زبان‌های هندوایرانی ۲. /-ها: -ان / هریک از مردم بومی هند یا فرزندان آن ۳. [نجوم] صورت فلکی جنوبی که در پایین پای تیرانداز واقع است

زبان‌های ولول‌های زردرنگ به شکل گل‌آذین کلایرک درشت و میوه فندقه خمیده. این گیاه بجز در زمستان‌های سرد همیشه گل دارد: آذگون: آذریون
همیشه‌سبز / hamišesabz, -ها / : صفت. [گیاه‌شناسی] دارای سرسبزی در همه فصلها (مانند درخت کاج):

پیوسته‌سبز
همین ۱ / hamin / : صفت. ۱. مورد اشاره یا گفتگو (همین راه درست است. از همین کار نان می‌خورد) ۲. دارای فاصله کمتر (همین بغل دست ماست)

همین ۲ / -ها / : ضمیر. این شخص، شی یا کمیت مورد اشاره یا مورد بحث (همین بود که خود به سرم)
همین‌که / haminke / : قید. همزمان با رویداد یا عمل مورد اشاره (همین‌که خواست بلند شود، سرش گیج رفت. همین‌که خواستم حرفی بزنم، زد توی دهنم)

هنجار / hanjār, -ها / : اسم. ۱. شیوه، روش یا معیار معتبر ۲. قاعده‌ای برای عمل درست که عضوهای گروهی را به یکدیگر می‌پیوندد و رفتار درست و مورد قبول را رهبری، اداره یا تنظیم می‌کند

هندبال / handbâl / : اسم. [ورزش] از بازیهای میدانی شبیه فوتبال، که در آن بازیکنان توپ را با دست پرتاب می‌کنند

هندبال‌بست / hanbâlist, -ها / : اسم. [ورزش] کسی که هندبال بازی می‌کند: بازیکن هندبال

هندسه / hendese, handase / : اسم. ۱. شاخه‌ای از علم ریاضیات که از اندازه گیریه‌ها، ویژگی‌ها و رابطه‌های نقطه‌ها، خط‌ها، سطوح‌ها، زاویه‌ها و حجم‌ها بحث می‌کند، یعنی از مطالعه ویژگیهای عنصرهای معینی که در جریان انتقال‌های مشخص تغییر نمی‌کنند ۲. نوع یا دستگاه هندسی معین (هندسه فضایی) ۳. کتابی درباره هندسه

هندسه اقلیدسی: هندسه‌ای که بر اساس اصل توازی تنظیم شده است

هندسه تحلیلی: بررسی ویژگیهای هندسی به وسیله عملهای جبری، براساس نشانه‌های تعریف شده در یک دستگاه مختصات

هندسه توسیعی: اصول مربوط به نمایش ابعاد و نمای ظاهری یک جسم معمولاً به کمک دو صفحه عمود بر یکدیگر

هندسه تصویری: بررسی آن‌گونه ویژگیهای شکل‌های هندسی که در هنگام ترسیم تغییر نمی‌کنند

هندسه رقومی: [قدیمی] هندسه‌ای برای تعیین نقاط فضا به وسیله تصویر قایم آنها بر صفحه معمولاً افقی و فاصله‌شان تا آن صفحه

هندسه فضایی: بخشی از هندسه که به بررسی شکل‌های فضایی (سه بعدی) می‌پردازد

هنرکده / honarkade ، -ها : اسم. موسسه آموزش عالی برای تدریس رشته‌های هنری یا فنی (هنرکده نقاشی، هنرکده نساجی)

هنرمند ^۱ / honarmand ، -ها ؛ -ان : اسم. کسی که فراورده‌های هنری تولید می‌کند (یک هنرمند ایرانی موفق به دریافت جایزه بین‌المللی شد)

هنرمند ^۲ : صفت. دارای توانایی برای آفرینش فراورده‌های هنری (یابستر شاهزادهای هنرمند و هنردوست بود)

هنرمندی / honarmandi : اسم. وضع یا کیفیت هنرمند بودن

هنرنامی / honarnemāyi ، -ها : اسم. عمل یا فرایند نمایش دادن فراورده‌ها یا فعالیت‌های هنری (دانشجویان در حضور رییس جمهور به هنرنامی پرداختند)

هنرور / honarvar ، -ان : صفت. [ادبی] دارای هنر؛ هنرمند

هنری / honari : صفت. مربوط یا منسوب به هنر (اثر هنری، استعداد هنری، فعالیت هنری)

هنگ / hang ، -ها : اسم. واحد نظامی بزرگتر از گردان و کوچکتر از تیپ

هنگام / hengām : اسم. ۱. زمان مربوط یا مناسب برای عمل یا رویدادی؛ موقع (هنگام شب، هنگام بهار، هنگام کار) ۲. [موسیقی] اکتاو

هنگامه / hengāme : اسم. ۱. وضع ناشی از ازدحام و هیاهوی موجود در یک محل (امروز در خیابانها هنگامی بود) ۲. کار بسیار دیدنی، مهم یا شگفت‌انگیز (بچه‌های ما در المپیک هنگامه کردند)

هنگامه‌جو / hengāmeju ، -ها ؛ -یان : صفت. [ادبی] دارای عادت یا گرایش به ایجاد هیاهو و آشوب؛ غوغا طلب **هسنگامی** / hengāmi : قید. [ادبی] در آن هنگام؛ در آن وقت (کار هنگامی تمام شد که هوا تاریک شده بود)

هنگفت / hangoft ، hengoft : صفت. بسیار زیاد (خرج هنگفت، پول هنگفت)

هنوز / hanuz : قید. ۱. تا این یا آن زمان (هنوز نرسیده بود. هنوز نیامده است) ۲. در این هنگام و تا مدتی بعد (هنوز نمی‌خورم) ۳. همچنان (هنوز خانه‌مان همانجاست) ۴. با اینهمه (هنوز قانع نشده‌ام)

هن‌وهن / henn-o-hen : صوت. صدای نفس زدن بر اثر تلاش، زور آزمایی و خستگی ناشی از آن **هن‌وهن** افتادن: نفس زدن پیاپی بر اثر خستگی شدید

(چهار تا به راه که بالا می‌رفتم به هن‌وهن می‌افزادم)

هو ^۱ / how ، ho : اسم. [گفتاری] شایعه **هو** افتادن: شایعه رواج یافتن (هو افتاده بود که قرار است وام مسکن بدهند)

هو انداختن: شایعه پراکندن (معلوم شد دلایها هو انداخته‌اند)

هندی ^۲ : صفت. منسوب یا متعلق به کشور هند

هنر / honar ، -ها : اسم. ۱. بیان یا نمایش استادانه برداشتها و اثرپذیریهای شخص از پدیده‌ها و رویدادهای جهان خارج ۲. استادی و چیره‌دستی در بیان یا نمایش این برداشتها و اثرپذیریها ۳. کاربرد آگاهانه تخیل خلاق، بویژه در پدید آوردن فراورده دارای ارزش زیباشناختی ۴. هریک از هنرهای زیبا ۵. مهارت عملی ناشی از تجربه، مشاهده یا مطالعه (هنر دوست‌یابی، هنر فروشنده‌گی)

هنر آبستره / هنر انتزاعی: هنر تجسم ویژگیهای بنیادی و کلی اشیا و جانداران با چشمپوشی از نمودهای دارای بیان تصویری یا کلامی: هنر انتزاعی

هنر تجسمی: هریک از هنرهایی که به نمایش یا تجسمی قابل مشاهده با چشم می‌پردازد (مانند نقاشی، پیکرتراشی و معماری)

هنر نمایشی: هریک از هنرهای مربوط به نمایش (نمایش، فیلم، اپرا، باله و مانند آن)

هنرهای زیبا: ۱. هنرهایی که نیازمند مهارتهای ظریف است ۲. هنرهای مربوط به خلق اثرهای زیبا (مانند موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی)

هنر کردن: [مجازی] چیره‌دستی بسیار نشان دادن **هنرآموز** / honarāmuz ، -ها ؛ -ان : اسم. ۱. کسی که به فراگیری هنری می‌پردازد (هنرآموز خیاطی) ۲. دانش‌آموز هنرستان

هنرپرور / honarparvar ، -ان : صفت. پرورش‌دهنده یا تشویق‌کننده هنر و هنرمند (سرزمین هنرپرور، مردم هنرپرور)

هنربیشگی / honarpišegi : اسم. شغل یا عمل هنربیشه **هنربیشه** / honarpiše ، -ها ؛ -گان : اسم. اجراکننده هریک از هنرهای نمایشی؛ بازیگر (هنربیشه تئاتر، هنربیشه سینما، هنربیشه باله)

هنرجو / honarju ، -ها ؛ -یان : اسم. دانشجوی هنرکده یا هنرستان عالی

هنردوست / honardust ، -ها ؛ -ان : صفت. دوستدار هنر. به همین قیاس: هنردوستی

هنرستان / honarestān ، -ها : اسم. دبیرستانی که در آن درسهای هنری یا فنی تدریس می‌شود

هنرستان عالی: دانشکده یا مدرسه عالی که در آن یکی از رشته‌های هنری یا فنی تدریس می‌شود

هنرستانی / honarestāni : صفت. مربوط یا وابسته به هنرستان (دانش‌آموز هنرستانی، درس هنرستانی)

هنرسرا / honarsarā ، -ها : اسم. ۱. مؤسسه آموزشی برای تربیت معلمان هنر ۲. هنرستان

هنرسرای عالی: مؤسسه آموزش عالی در رشته‌های هنری یا فنی

هوای چیزی / کسی را کردن: آن را خواستن یا آرزو کردن
(دلم هوای تو را کرده بود، گفتم بیایم سراغی از تو بگیرم)
به هوا پریدن: بالا جستن: به بالا پریدن (از شادی
به هوا پرید)

به هوا رفتن: به سوی آسمان رفتن (دود شد و به هوا رفت)
هوایی / havā'i / هواپیما

هواپر / havābar، -ها: اسم. [فرهنگستان] هود
هواپرد / havābord: اسم. نیروها یا افراد نظامی که
به وسیله هواپیما حمل می شوند و در منطقه عملیاتی
فرود می آیند (یگان ویژه هواپرد)

هواپند / havāband: صفت. دارای ویژگی یا توانایی
پیشگیری از عبور هوا
هواپندی / havābandi: اسم. عمل یا فرایند عایق
کردن اسباب یا محیطی در برابر نفوذ هوا از آن، یا
به درون آن

هواپرست / havāparast، -ان: صفت. دارای عادت یا
گرایش به پیروی از خواهشهای دل خویش، بدون توجه
به اصول اخلاقی. به همین قیاس: هواپرستی

هواپیمما / havāpeymā، -ها: اسم. وسیله نقلیه هوایی
سنگین تر از هوا و دارای بالهای ثابت که با ایجاد واکنش
دینامیکی در هوا حرکت می کند

هواپیمای اطلاعاتی: هواپیمای ویژه تجسس و انتقال
اطلاعات به دست آمده

هواپیمای بمب افکن: هواپیمای جنگی ویژه پرتاب بمب:
بمب افکن

هواپیمای بی موتور: گلایدر

هواپیمای شکاری: هواپیمای ویژه جنگ با هواپیماهای
دشمن

هواپیمای باری

هواپیمای جنگی

هواپیمای شخصی

هواپیمای نظامی

هواپیمای شناسایی

هواپیماربا / havāpeymārōbā، -یان: اسم. کسی که
وسیله نقلیه پرنده ای (مانند هواپیما یا هلیکوپتر) را
می دزدد یا با زور و تهدید خلبان چنین وسیله ای را به بردن
آن به نقطه مورد نظر خود وامی دارد. به همین قیاس:
هواپیماربابی

هواپیمایی / havāpeymāyi: هوایی ۳-

هواخواه / havāxāh، -ان: صفت. دوستدار؛ هوادار
هواخواهی / havāxāhi، -ها: اسم. طرفداری؛

پشتیبانی؛ هواداری

هواخوری / havāxori، -ها: اسم. عمل یا فرایند
بهره گیری از هوای آزاد

هوادار / havādār، -ها: -ان: صفت. دارای عادت

هو ۲: صرت. ۱. صدایی به نشانه تمسخر یا اعتراض
۲. سروصدای زیاد و مبهم

هو کردن: با صدای هو اعتراض و مسخره کردن (مردم
سخنران را هو کردند)

هو کشیدن: صدای «هو» در آوردن (یک دفعه همه هو
کشیدند)

هوا / havā: اسم. ۱. ترکیب نامرئی و بی بوی گازهای
گوناگون (مانند نیتروژن و اکسیژن) در جو زمین
(درونچره را بازن کن هوا عوض بشود) ۲. آسمان: مقابل: زمین
(هوا تاریک شد. پرنده در هوا پرواز می کرد) ۳. [گفتاری] درجه:

مرتبه (قدش یک هوا بلندتر بود. یک هوا از این بزرگتر است)
۴. [گفتاری] توجه: مراقبت (هوای کار را داشته باش)
[مجازی] ۵. خواست: آرزو: گرایش (دلم هوای شهر را

کرده بود:) هو ۶. وضع جو (هواپلائی است) ۷. آب و هوا
(هوای کویری، هوای مرطوب) ۸. [گفتاری] وضعیت محیط
(هوایس است)

هوای آزاد: جای غیر سرپوشیده، بویزه فضای غیر محصور
که در آن هوا بخوبی جریان دارد

هوای آفتابی: وضعی که آفتاب در آسمان بخوبی نمایان
است و پرتو آن به زمین می تابد. به همین قیاس: هوای ابری؛
هوای برفی

هوای خفه: هوایی که (به سبب نبودن جریان، یا وجود
آلودگی) نفس کشیدن در آن دشوار است: هوای سنگین
هوای دم کرده: هوای گرم و بخار آلود

هوای سنگین: هوای خفه

هوای صاف: آسمان بی ابر

هوای گرگ و میش: هنگام آغاز روشن شدن هوا در صبح
به هوای چیزی / کسی: به ضد یا در طلب آن (به هوای دیدن

تو آمده بود. به هوای قدم زدن بیرون آمد)

هو ۳: برداشتن: دچار توهم و خیال باطل شدن (هوا برش
داشته بود که می خواهند او را رییس کنند)

هو ۴: پس بودن: [مجازی] نامناسب و معمولاً خطرناک
بودن وضع (وقتی دید هوا پس است، قرار کرد)

هوا خوردن: ۱. در معرض جریان هوا قرار گرفتن (لباسها را
بیرون پهن کن، کمی هوا بخورند) ۲. هواخوری کردن (رفتم
کمی هوا بخورم)

هوا دادن: در معرض جریان هوا قرار دادن (رختوبهار را
هوا داد)

هوا کردن: [گفتاری] به آسمان فرستادن یا بلند کردن
(بچه ها بادبادک هوا کردند. لنگش را هوا کرد)

هوای چیزی به سر کسی زدن / افتادن: خواستار آن شدن
(هوای شهر به سرش زده بود)

هوای چیزی / کسی را داشتن: از آن مراقبت کردن (تو برو،
من هوایش را دارم)

هوایی^۲: قید. ۱. به‌سوی آسمان (هوایی شلیک کرد)

۲. [گفتاری] بدون دقت و بررسی (این‌طور هوایی حرف نزن)

* هوایی

هوبره / hubare /: اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان خشکساز
از راستهٔ ماکیانسانان، دارای گردن و پاهاى تقريباً دراز،
بالهای پهن، منقار کلفت و نسبتاً پهن و نیروماده
ناهمشکل، که همه‌چیز خوارند و روی زمین آشیانه
می‌سازند. ۲. -ها / -ها / هریک از اعضای این تیره

هونتوت / hutentot /: کانی

هوچی / howči, ho:či /: -ها؛ -ان /: صفت. دارای عادت
یا گرایش به هوچیگری (روزنامه‌های هوچی فرصتی یافتند
تا هرچه دلشان خواست بنویسند)

هوچیگری / howčigari, ho:či /: -ها /: اسم. عمل
یا فرایند پدیدآوردن جنجال و هیاهو برای دستیابی
به هدفهای معمولاً ناروا

هود / hud /: -ها /: اسم. محفظه یا سربوشتی (مانند قبه یا
سایبان، که معمولاً دارای هواکش است و بر بالای
اجاق گاز در آشپزخانه یا کوره نصب می‌شود) برای
خارج کردن بو، بخار، گردوخاک و مانند آن به کمک
جریان هوا؛ هواتر [فرهنگستان]

هودج / hudaj /: -ها /: اسم. [قدیمی] اتفاقی برای
نشستن مسافر که بر روی چهارپا یا بر دوش باربران
حمل می‌شد؛ کجاوه

هوده / hude /: اسم. [نامتداول] ۱. سود، فایده. ۲. نتیجه

هورا / hurā /: صوت. صدایی معمولاً گروهي برای
تأیید یا تحسین

هورا کشیدن: گفتن واژهٔ هورا، معمولاً به‌صورت
بلند و کشیده (مردم برای سخنران دست زدند و هورا کشیدند)

هورت / hort /: هُرت

هورمن / hormon /: -ها /: اسم. ۱. [فیزیولوژی] محصول
آلی یاخته‌های زنده که در مایعات بدن یا شیرهٔ گیاهان
گردش می‌کند و اثری بویژه تسریع‌کننده بر فعالیت یاخته
دارد. ۲. محصول صنعتی که دارای اثری مشابه آن است
* هُرمُن؛ هُورمُون

هورمون / hormon /: هُورمُن

هوز / havvaz /: اسم. نام دومین گروه حروف ابجد

هوس / havas /: -ها /: اسم. ۱. خواست یا آرزوی
ناگهانی، زودگذر، غیرجدی یا غیرمنطقی. ۲. [مجازی]
میل جنسی

هوس کردن: ناگهان خواستار شدن (هوس کردم
فسنجان بخورم)

به هوس انداختن: هوس را تحریک کردن (بوی کباب
دهگزان را به هوس می‌انداخت). به همین قیاس:
به هوس افتادن

یا گرایش به هواداری از کسی یا چیزی؛ هواخواه
(هوادار ایران، هوادار اسلام)

هواداری / havādāri /: -ها /: اسم. ۱. رفتاری که نشانهٔ
پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی است؛ هواخواهی
(هواداری از دولت، هواداری از ملی شدن سرمايه‌ها) ۲. رفتاری
که نشانهٔ پشتیبانی از یکی از دو طرف مخالف یا دشمن
است؛ طرفداری؛ حمایت

هوار / havār /: -ها /: اسم. [گفتاری] ۱. فریاد. ۲. آوار

هوار زدن: هوار کشیدن

هوار شدن: فرو ریختن (مانند آوار) (سقف روی سرش
هوار شد)

هوار کشیدن: فریاد کشیدن (دیگر چرا هوار می‌کنی؟)
هوار زدن

هواز دگی / havāzadegi /: اسم. ۱. بیماری ارتفاع

۲. آسیب ناشی از اثر هوا بر روی چیزی
هوازی / havāzi /: -ها؛ -ان /: صفت. [زیست‌شناسی]
دارای ویژگی یا عادت به تنفس هوای جو و زیستن
در جایی که در آن هوا هست

هواسر / havāsor /: گلایدر

هواسنج / havāsanj /: -ها /: اسم. اسبابی برای
اندازه‌گیری وزن یا چگالی هوا و گازها

هواشناسی / havašenāsi /: اسم. دانش بررسی
پدیده‌های جوئی (مانند ابر، باد، بارندگی، گرما، سرما)
و پیش‌بینی اثر آنها. به همین قیاس: هواشناس

هواکش / havākeš /: -ها /: اسم. ۱. مجرای برای بیرون
راندن هوا یا گازهای ناخواسته در یک محفظه یا محوطهٔ
کم‌ابیش محصور. ۲. اسبابی (شبهه پنکه) برای بیرون
راندن هوا یا گازهای ناخواسته و تولید جریان و
جابجایی هوا در یک محفظه یا محوطه

هواگیری / havāgiri /: اسم. عمل یا فرایند خالی کردن
هوای موجود در یک دستگاه

هواناو / havānāv /: -ها /: اسم. هاورکرافت

هوانورد / havānavard /: -ها؛ -ان /: اسم. کسی که
دارای توانایی برای راندن یک وسیلهٔ تقلیهٔ هوایی است

هوانوردی / havānavardi /: اسم. ۱. دانش و صنعت
مربوط به وسیله‌های تقلیهٔ هوایی. ۲. دانش و فن راندن
وسیلهٔ تقلیهٔ هوایی. ۳. عمل یا شغل هوانورد

هوانیروز / havāniruz /: اسم. یگان هوایی نیروی زمینی
هوایی. ۱. صفت. ۲. مربوط یا متعلق به بالاتر از

سطح زمین (اندامهای هوایی). ۲. مربوط یا متعلق به
هوانوردی (نیروی هوایی، خط هوایی). ۳. مربوط یا متعلق به
هواپیما (شرکت هوایی): هواپیمايي. ۴. [گفتاری] دارای
وضع ذهنی بی‌ثبات (از عشق دختر پاک هوایی شده بود)
* هوایی

هوس انگیز / havasangiz / صفت. پدیدآورنده هوس؛ موجب برانگیختن هوس (عطر هوس انگیز، زیبایی هوس انگیز)
هوسانه / havasāne / ـها / اسم. و یارانه
هوسباز / havasbāz / ـها؛ ـان / صفت. شهوتران
 ۱. هوسران ۲. دارای خواستها، آرزوها و گرایشهای زودگذر، غیر جدی و سطحی
هوسبازی / havasbāzi / ـها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت هوسباز بودن ۲. پیروی از خواستهای دل خویش، بی توجه به ارزشهای اخلاقی یا ارزش و کارایی آن خواستها
هوسران / havasrān / صفت. هوسباز
هوسرانی / havasrāni / ـها / اسم. ۱. وضع یا کیفیت هوسران بودن ۲. هوسبازی ۳. شهوترانی
هوسناک / havasnāk / صفت. دارای هوس؛ سرشار از هوس
هوش / huš / اسم. ۱. توانایی به کار گرفتن آگاهیها برای رویارویی با محیط یا اندیشیدن به صورت انتزاعی ۲. توانایی آموختن، فهمیدن یا روبرو شدن با وضعیتهای تازه یا دشوار ۳. آمادگی ذهن برای پردازش داده های حسی یا دریافت آگاهی از جهان پیرامون
هوش مصنوعی: توانایی یک ماشین برای تقلید رفتار هوشمندانه انسان
هوش از سرکسی پریدن / رفتن: [مجازی] شگفت زده شدن (از دیدن آن همه پول هوش از سرش پرید). به همین قیاس:
هوش از سرکسی بردن
از هوش رفتن: بیهوش شدن؛ مقابل: به هوش آمدن (به زمین افتاد و از هوش رفت)
به هوش آمدن: از حالت بیهوشی بیرون آمدن؛ هشیاری خود را بازیافتن؛ مقابل: از هوش رفتن (بعد از دو روز به هوش آمد و توانست حرف بزند)
به هوش آوردن: هشیاری را به شخص بیهوش بازگرداندن یا به بازگشت هشیاری او کمک کردن (به زور سرم و شوک او را به هوش آوردند)
هوشبری / hušbari / اسم. [پزشکی] ۱. عمل یا فرایند بیهوش کردن ۲. مجموعه روشها و اقدامهایی که برای بیهوش کردن جانداران، بویژه انسان به کار می رود؛ بیهوشی
هوشمند / hušmand / ـان / صفت. ۱. دارای هوش و توانایی ذهنی زیاد یا کافی ۲. نشان دهنده دآوری خوب یا اندیشه درخشان؛ هوشیار
هوشمندانه / hušmandāne / صفت. دارای یا برخوردار از هوشمندی (رفتار هوشمندانه، سخن هوشمندانه)
هوشمندانه^۱: قید. به وسیله یا همراه با هوش و توانایی ذهنی (در رویارویی با مشکل هوشمندانه رفتار کرد)
هوشمندی / hušmandi / ـها / اسم. وضع یا کیفیت هوشمند بودن

هوشی / huši / صفت. مربوط یا وابسته به هوش (ضرب هوشی، بهره هوشی)
هوشیار / huš(i)yār / ـان / صفت. ۱. دارای هوشیاری ۲. هشیار
هوشیاری / huš(i)yāri / ـها / اسم. ۱. برخورداری از هوش کافی؛ هوشمندی ۲. بهره گیری کامل از حواس برای دریافت اطلاعات و آگاهی از رویدادها ۳. هشیاری
هوفاریقون / hufāriqun / ۱. هزارچشم ۲. هزارچشمان
هول / howl, ho:l / اسم. ترس
هول^۲: صفت. [گفتاری] دستخوش عجله بر اثر رویدادی ناگهانی (مانند ترس یا شادی)
هول شدن: سراسیمه شدن (هول شده بود، نمی دانست چه بکند)
هول کردن: ۱. بر اثر ترس شدید هوشیاری خود را از دست دادن (بچه هول کرده، کمی نمک بدهید بلیسد) ۲. دستخوش شتاب و سراسیمگی کردن (هولش نکند، بگذارد فکر بکند)
از هول هلیم **توی دیگ افتادن**: [کنایی] به خاطر حرص و طمع به زحمت افتادن و آسیب یا زیان دیدن (بیچاره از هول هلیم افتاد توی دیگ)
هول انگیز / howlangiz, ho:l- / صفت. ترس آور
هولناک / howlnāk, ho:l- / صفت. ترسناک
هولوسن / holosen / اسم. [زمین شناسی] نخستین دور از دوران چهارم زمین شناسی: **هولوسن**
هولوگرافی / holog(e)rāfi / اسم. روشی برای بازسازی تصویرهای سه بعدی بر روی فیلم عکاسی به وسیله نور لیزر، بدون بهره گیری از دوربین عکاسی
هولوگرام / holog(e)rām / ـها / اسم. تصویر سه بعدی بازسازی شده با روش هولوگرافی
هول و ولا / howl-o-valā, ho:l- / اسم. [گفتاری] ترس و بیم و نگرانی (باین خبر همه را به هول و ولا انداخت. در آن هول و ولا نمی دانستیم چه بکنیم). به همین قیاس:
به هول و ولا افتادن: به هول و ولا انداختن
هول هولکی / holholaki / قید. [گفتاری] با عجله؛ شتابان (هول هولکی غذا خورد و رفت)
هوم / hum / صوت. [گفتاری] واژه تأیید یا تأکید؛ بلی
هومتوپاتی / home'opāti / هومئوپاتی
هوموساپین / homosāpyan / انسان اندیشه ورز / اندیشمند، انسان
هونگ / havang / هاون
هوو / havu / ـها / اسم. هریک از دو یا چند زنی که دارای شوهر مشترکند
هوو آوردن **به سرکسی**: زن دیگر گرفتن شوهر او (خبر شد که شوهرش می خواهد به سرش هوو بیاورد). به همین قیاس:
هوو آمدن **به سرکسی**

اندازه گیرهای ابعاد زمین سروکار دارد ۴. شاخه‌ای از علم نجوم که به بررسی ابعاد ستارگان، موضع آنها و فاصله‌شان ارتباط دارد؛ اخترشناسی نظری (ریاضی) ۵. -ها / ها گروه یا محفل ویژه مراسم عزاداری مذهبی * هیأت

□ هیئت اعزامی: هیئتی که برای انجام مأموریتی به جای فرستاده می‌شود

هیئت اُمّنا: هیئتی که انتخاب هیئت مدیره یا مدیران، رسیدگی و نظارت به کار آنان و تعیین سیاستها و بودجه‌بندی یک مؤسسه عام‌المنفعه (مانند دانشگاه، بنیاد، بنگاه خبریه) را برعهده دارد

هیئت تحریریه: هیئتی که تألیف نشریه یا کتابی را برعهده دارد؛ شورای نویسندگان

هیئت دولت: هیئت شامل رئیس‌جمهور (یا نخست‌وزیر) و وزیران؛ کابینه

هیئت رییس: هیئتی که ریاست یا اداره مؤسسه یا نهادی را برعهده دارد

هیئت مدیره: هیئتی از افراد انتخاب‌شده به وسیله اعضا یا نمایندگان برای اداره کار یا مؤسسه‌ای

هیئت نمایندگی: هیئتی که نمایندگی مؤسسه یا گروهی را در یک مؤسسه یا مراسم عهده‌دار است

هیبت / heybat: اسم. وضع یا کیفیت مهیب بودن □ هیبت کسی دیگران را گرفتن: حالت او (از لحاظ قدرت یا وقار) موجب ایجاد ترس معمولاً آمیخته به احترام

در دیگران شدن (هیبت دیر تازه همه بچه‌ها را گرفته بود)

هیبرید / hibrid، -ها: / صفت. [زیست‌شناسی] دورگه

هیپرتونیک / hipertonik: / صفت. [شیمی] پرفشار

هیپرون / hiperon، -ها: / اسم. [فعل] ذره بنیادی از گروه باریون، که جرم آن بیشتر از پروتون یا نوترون، و عمر متوسطش بسیار کوتاه است

هیپنوتیزم / hipnotizm، -ها: / هیپنوتیزم

هیپنوتیزور / hipnotizor، -ها: / اسم. کسی که کارش هیپنوتیزم کردن دیگران است

هیپنوتیزم / hipnotism: / اسم. حالت خواب مصنوعی که در آن شخص تحت تأثیر القاهای دیگری قرار می‌گیرد و به آنها پاسخ می‌دهد: هیپنوتیزم

هیپوتالاموس / hipotalamus: / اسم. بخش زیرین مغز میانی پستانداران که در زیر تالاموس در دو طرف قرار دارد، کف بطن سوم را تشکیل می‌دهد و شامل مرکزهای حیاتی تنظیم‌کننده فعالیتهای غیرارادی است

هیپوتونیک / hipotonik: / صفت. [شیمی] کم‌فشار

هیپوفیز / hipofiz: / اسم. غده ترشحی کوچک بیضی‌شکل که در استخوان شب‌پره‌ای قاعده مغز قرار دارد و به وسیله ساقه‌ای به آن مربوط می‌شود

هو و جنجال / hov-o-janjāl: / اسم. [گفتاری] جار و جنجال؛ هیاهو و سروصدا

هوهآ / heveā، -ها: / اسم. درخت از تیره فرقیون، دارای ساقه راست و برگهای بیضی نوک‌تیز و سه‌تایی، که مجموعاً به وسیله یک دم‌برگ مشترک به ساقه ختم می‌شود. این درخت دارای شیرابه‌ای به نام کائوچوست

هوی / havā، -ها: / اسم. هوا

هویت / hoviyyat: / اسم. ۱. ویژگی یا کیفیت کسی که موجب تمایز و شناسایی کسی یا چیزی از دیگران می‌شود ۲. یکسانی ویژگی یا صفت اصلی یا مادرزادی در موردی مختلف ۳. مطابقت کلی آنچه واقعیت عینی چیزی را تشکیل می‌دهد ۴. روابط ایجاد شده براساس همانندسازی روانی

هویج / havij، -ها: / اسم. ۱. گیاه علفی دوساله از تیره چتریان، با ریشه راست، ساقه بی‌کرک یا پوشیده از تار، برگهای متناوب، پهنک دارای بریدگیهای باریک و نازک، گلهای کوچک سفید و مجتمع به صورت چتر مرکب ۲. ریشه آن گیاه که ضخیم، مخروطی، نارنجی یا زردرنگ و خوراکی است؛ زردک؛ گزر

هویج‌پلو / havijpolow، -polo: / اسم. نوعی پلو که در آن گوشت و مربای هویج می‌ریزند

هویدا / hoveydā: / صفت. [ادبی] نمایان؛ آشکار (شادی عمیقی در سیمایش هویدا بود)

هویه / hoviye، -ها: / اسم. ابزاری برای لحیمکاری به کمک گرمای داخلی (برق) یا خارجی (شعله یا هوای گرم)

هی / hey: / قید. [گفتاری] به‌طور مستمر؛ پیاپی (می حرف زد و همه را خسته کرد)

هی ۲: صوت. [گفتاری] ۱. ای! آهای! (برای صدا کردن کسی) (هی، با تو هستیم، هی، مواظب باش) ۲. صدایی برای راندن جانوران (گوسفندان را می‌کرد و برد)

□ هی زدن: فریاد زدن و اخطار کردن

هی کردن: با فریاد راندن

هیأت / hey'at، -ها: / هیئت

هیاسینت / hiyāsint: / اسم. از انواع زیرکون

زیرکون

هیاکل / hayākel: / جمع هیکل

هیاهو / hayāhu: / اسم. سروصدای همراه با فریاد، سخن گفتن یا اعتراض خشم‌آلود دسته‌جمعی (هیاهوی خیابان مانع آسایش ساکنان خانه بود. ناگهان هیاهو بلند شد)

هیئت / hey'at: / اسم. ۱. -ها / گروه سازمان‌یافته‌ای از افراد دارای مأموریت معین (هیئت اعزامی به کنگره، هیئت ناظر انتخابات، هیئت پزشکی) ۲. شکل؛ سیمای ظاهری (به هیئت یک شیر) ۳. شاخه‌ای از دانش جغرافیا که با

هیپوکلرواسید / hipok(o)loro asid / اسید هیپوکلرو، اسید

هیپوکلریت / hipok(o)lorit / -ها / : اسم. [شیمی]
هریک از نمکهای اسید هیپوکلرو (پتاسیم، سدیم و کلسیم) که با سانی تجزیه می شود، کلر فعال آزاد می کند و گندزد است

هیپوکلریت سدیم / اسید هیپوکلرو، اسید
هیپی / hipi / -ها / : اسم. هریک از جوانانی که در مخالفت با عادات و رسمهای موجود در جامعه غرب، به پوشیدن جامه های عجیب، آرایشهای غیرعادی و مصرف داروها و مواد مخدر و زندگی دسته جمعی با دیگر همفکرانشان روی آورده اند
هیت / hiter / -ها / : اسم. اجاق برقی؛ اجاق [فرهنگستان]

هیتی / hiti / : اسم. ۱. -ها؛ -ان / هریک از افراد قوم سفیدپوست باستانی که از هزاره دوم پیش از میلاد در آسیای صغیر و سوریه دولت نیرومندی تشکیل داده بودند ۲. زبان آن قوم، از زبانهای هند و اروپایی
هیجان / hayajān, hayejān / -ها؛ -ات / : اسم. ۱. حالت برانگیختگی در جاندار، شامل دگرگونیهی آگاهانه جسمی و رفتاری ۲. واکنش روانی و جسمی (مانند خشم و ترس) که به صورت احساسی نیرومند موجب دگرگونیهی جسمی می شود و آن را برای اقدام فوری نیرومندی آماده می کند

هیجان انگیز / hayajānangiz, hayejān- / : صفت. ۱. بسیار جالب و خوشایند ۲. موجب ایجاد هیجان
* هیجان آور

هیجان آور / hayajānāvar, hayejān- / : صفت. هیجان انگیز

هیجانی / hayajāni, hayejāni / : صفت. ۱. دارای هیجان (فیلم هیجانی) ۲. مربوط به هیجان (رفتارهای هیجانی)
هیجده / hijdah / : هیجده

هیج / hič / : صفت. ۱. کم ارزش یا بی ارزش (این کارها هیچ است. این کتاب پیش از یکی هیچ است) ۲. غایب از یک مجموعه (هیج کارمندی سر کارش نیست. هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت)

هیج^۱ / : قید. ۱. آیا (هیج می دانی؟ هیچ دیده است؟) ۲. هرگز (هیج ندیدم. هیچ نرفته بود) ۳. بعلاوه؛ علاوه بر آن (پول کتاب را که نداد هیچ، پولی هم قرض گرفت. او را که می شناختم هیچ، مدتها هم با هم همسایه بودیم)؛ هیجی [گفتاری]

هیج^۲ / : ضمیر. کسی یا چیزی که وجود ندارد (هیج ندیدم. هیچ نداشت)

هیج^۳ / : پیشوازه، واژه ای که وجود یا حضور کسی یا چیزی را نفی می کند (هیچکاره، هیچکس، هیچیک)

هیج چیز / hič, čiz / : ضمیر. چیزی که وجود ندارد (علی هیچ چیز نداشت. آنها هیچ چیز نخوردند)

هیچکاره / hičkāre / : صفت. ۱. فاقد شغل یا حرفه (همه کاره هیچکاره است) ۲. فاقد قدرت اجرایی (او در آن اداره هیچکاره است)

هیچکدام / hičkodām / : هیچ یک
هیچکس / hičkas / : ضمیر. واژه ای که وجود یا حضور کس یا کسانی را نفی می کند (در اینجا هیچکس نبود. او هیچکس را نداشت)

هیچگاه / hičgāh / : قید. [ادبی] هیچ وقت؛ هرگز (او هیچگاه سفر نکرده است)

هیچگرا / hičgerā / -یان / : صفت. پیرو یا هوادار هیچگرایی

هیچگرایی / hičgerāyi / : اسم. ۱. اعتقاد به اینکه ارزشها و باورهای سنتی پوچ و بی اساس و زندگی بی معنی و بی ارزش است ۲. آیینی که هر نوع حقیقتی، بویژه حقیقت اخلاقی را نفی می کند ۳. آیینی (مربوط به روسیه سده نوزدهم) که می گوید سازمان جامعه چنان بد است که باید پیش از هر اصلاحی نخست آن را ویران کرد

هیچ گونه / hičgune / : قید. بدون هر نوع، شکل یا وضع مورد اشاره یا ممکن

هیچمدان / hičmadān / -ان / : صفت. [ادبی] نادان؛ ناآگاه (حالا شما از بنده هیچمدان می خواهید که راهی پیش یابن بگذارم؟)

هیج وقت / hičvaqt / : قید. هرگز؛ هیچگاه (هیج وقت او را ندیدم)

هیچی^۱ / hičči / : قید. [گفتاری] بعلاوه؛ علاوه بر آن؛ هیچ (لطیف را که نداد هیچی، پولی هم از من می خواست)

هیچی^۲ / : ضمیر. [گفتاری] هیچ؛ هیچ چیز (هیچی نگفت. هیچی نداشتم)

هیج یک / hičyek / : ضمیر. ۱. هیچ چیز ۲. هیچکس
* هیچکدام

هیدر / hidr / -ها / : اسم. ساده ترین جانور پرباخته منزوی از نوع پلیپ و از رده آبوشان، به شکل استوانه بسیار کوچک، باریک و دراز، خمپذیر، با چندین شاخک ظریف در یک انتها، ساکن آبهای شیرین؛ نیدر
هیدرات / hidrāt / -ها / : اسم. [شیمی] جسمی که با ملکولهای آب ترکیب شده است؛ جسم بلوری که دارای یک یا چند ملکول آب تبلور است؛ نیدرات

هیدرات کربن / : هریک از ترکیبهای خنثای کربن، اکسیژن و هیدروژن (مانند قند، نشاسته و سلولز) که بیشترشان به وسیله گیاهان سبز تولید می شوند و بخش مهمی از غذاهای جانوران را تشکیل می دهند؛ کربوهیدرات
هیدراته / hidrâte / : صفت. آبیده؛ نیدراته

مرکب مشتق از آب، که در ترکیب با فلز، بازو در ترکیب با نافلز اسید می‌دهد: **هیدروکسید**

☐ **هیدروکسید منیزیم**: بلور سفید کمی محلول در آب، که در اثر حرارت تجزیه می‌شود و در تولید اکسید منیزیم، شیرمنیزی و قند کاربرد دارد: **منیزیم هیدروکسید**

هیدروکسیل / hidroksil / -ها / : اسم. [شیمی] هریک از ترکیبهای آلی که هیدروژن آن قابل جانشینی با عنصرهای مثبت (پتاسیم، سدیم، ...) و همه آن قابل جانشینی با هالوژنهاست: **هیدروکسیل**

هیدروکلریک اسید / hidrok(o)lorik acid / : اسم. **اسید کلریدریک**

هیدرولژی / hidroloži / : اسم. آب‌شناسی: **هیدرولژی**
هیدرولیت / hidrolit / : اسم. [شیمی] ترکیبی که در معرض هیدرولیز قرار گرفته است: **آبکافه**

هیدرولیز / hidroliz / : اسم. [شیمی] تجزیه مضاعف شیمیایی مواد به وسیله آب؛ **آبکافت**: **هیدرولیز**
هیدرولیک / hidrolik / : اسم. شاخه‌ای از دانش و فناوری که ویژگیهای فیزیکی و کاربردهای عملی مایعات را (از قبیل انتقال نیرو) مطالعه می‌کند: **هیدرولیک**

هیدرولیک ^۱: صفت. **هیدرولیکی**
هیدرولیکی / hidroliki / : صفت. مربوط یا منسوب به **هیدرولیک**

هیدرومتر / hidrometr / -ها / : اسم. مایع‌سنج؛ **آب‌سنج**: **هیدرومتر**

هیدرونوم / hidron(i)yom / : اسم. [شیمی] یون هیدروژن آبیده: **هیدرونوم**

هیدرید / hidrid / -ها / : اسم. [شیمی] ترکیب دوتایی فلز با نافلز یا هیدروژن: **هیدرید**: **هیدرور**

هیرودین / hirodin / : اسم. ماده‌ای ضد انعقاد خون، که از غده‌های بزاقی زالو ترشح می‌شود

هیراکس / hiraks / : اسم. **موش کله**

هیروگلیف / hiyerog(e)lif, hirog(i)lif / : اسم. **خط هیروگلیف**

هیرو ویر / hir-o-vir / : اسم. [گفتاری] **گیرو دار**؛ **حیص و بیص**

هیره / hire / -ها / : اسم. حشره بسیار کوچک از راسته کنگان، دارای بدن فشرده بیضی شکل، سر، سینه و شکم به هم چسبیده و بی‌بند، قلابها و پاها متعدد و شش تا هفت بندی معمولاً دارای موهای زبر، که در خاک، خاک‌برگ، مواد خوراکی و آبهای شور و شیرین یا به صورت انگل گیاهان و جانوران زیست می‌کند

هیز / hiz / -ها / : صفت. ۱. شهوتران؛ مشتاق داشتن رابطه جنسی ۲. چشم چران

هیدراسیون / hidrâs(i)yon / : اسم. آبیدن: **هیدراسیون**
هیدروالکتریک / hidro'elekterik, -'elektrik / : صفت. برقایی: **هیدروالکتریک**

هیدروتراپی / hidrot(e)râpi / : اسم. **آبدرمانی**: **هیدروتراپی**

هیدروتروپیسیم / hidrot(e)ropism / : اسم. **آبگرایی**: **هیدروتروپیسیم**

هیدرور / hidrur / : اسم. **هیدرید**

هیدروژا / hidrozo'â / : اسم. **آبوشان**: **هیدروژا**

هیدروژن / hidrožen / : اسم. ساده‌ترین و سبک‌ترین عنصر شیمیایی جدول تناوبی، با عدد اتمی ۱ و وزن اتمی ۱، گازی شکل، بی‌رنگ و بی‌بو، بسیار آتشگیر، و یکی از دو عنصر سازای آب، دارای کاربردهای صنعتی و پزشکی فراوان: **هیدروژن**

☐ **هیدروژن آرتو**: ملکول هیدروژنی که جهت چرخش دو پروتون آن یکسان است

هیدروژن اسیدی: اتم هیدروژن یک ترکیب شیمیایی که قابل جانشین شدن با یک فلز است
هیدروژن سنگین: دوتریم

هیدروژن سولفور: **اسیدسولفیدریک** : **اسید**
هیدروژناسیون / hidroženâs(i)yon / : اسم.

هیدروژنش: **هیدروژناسیون**

هیدروژنش / hidroženeš / : اسم. عمل یا فرایند قرار دادن جسمی در معرض تأثیر هیدروژن یا ترکیب شدن با آن: **هیدروژنش**

هیدروژنه / hidrožene / : صفت. **هیدروژندار**: **هیدروژنه**

هیدروستاتیک / hidro('e)stâtik / : اسم. شاخه‌ای از دانش مکانیک که درباره حالت سکون مایعات، نیروهای وارد بر آنها و اعمال‌شونده به وسیله آنها مطالعه می‌کند: علم تعادل مایعات: **هیدروستاتیک**

هیدروسفالی / hidrosefâli / : اسم. [پزشکی] افزایش مایع نخاع درون کاسه سر: **هیدروسفالی**

هیدروسفر / hidrosfer / : اسم. **آبکره**: **هیدروسفر**

هیدروسیانیک اسید / hidrosiyânik acid / : اسم. **اسیدسیانیدریک**، **اسید**

هیدروفویل / hidrofoyl / -ها / : اسم. نوعی کشتی که به یاری ورقه‌های فولادی نصب شده به جلو و عقب آن، بر بالای سطح آب حرکت می‌کند: **آبسر**: **هیدروفویل**

هیدروفیل / hidrofîl / : صفت. **آبدوست**: **هیدروفیل**

هیدروکربن / hidrokarbon / : اسم. [شیمی] ترکیبی که تنها از هیدروژن و کربن تشکیل شده است: **هیدروکربن**؛ **هیدروکربور**: **هیدروکربور**: **کربور هیدروژن**

هیدروکربور / hidrokarbur / : اسم. **هیدروکربن**

هیدروکسید / hidroksid / -ها / : اسم. [شیمی] جسم

هیزم / hizom ، -ها / : اسم. چوبی که برای سوزاندن آماده شده است

هیزم توبه کسی فروختن: [تعریض] به او آزار یا آسیبی رساندن (مگر من چه هیزم تری به تو فروخته بودم که رفتی از دستم شکایت کردی؟)

هیزم‌شکن / hizomsekan ، -ها؛ -ان / : اسم. کسی که کارش شکستن چوب یا درخت برای تهیه هیزم است
هیزی / hizi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت هیز بودن (مرد به این هیزی ندیده بودم) ۲. [مجازی] زناکاری (چرا بترسم؟ مگر دزدی کردم؟ مگر هیزی کردم؟)

هیس / his / : صوت. واژه‌ای برای دعوت مخاطب به خاموش بودن (هیس، ساکت باش)

هیستامین / histâmin / : اسم. [پزشکی] ترکیبی که در سگاله یا بیشتر بافت‌های جانوری یافت و یا به‌طور مصنوعی تهیه می‌شود و احتمالاً وظیفه‌اش انبساط و افزایش قابلیت تراوایی رگ‌های خونی است و نقش اصلی را در واکنش‌های تحریکی به عهده دارد

هیسترزیس / histerzis / ۱۱ پسماند

هیسترسیس / histersis / ۱۲ پسماند

هیستری / histeri / : اسم. [روان‌شناسی] ۱. آزدگی روانی که با تحریک‌پذیری عاطفی و اختلال حسی، عروقی و اعمال اندام‌های احشایی مشخص می‌شود ۲. ترس یا هیجان خیلی شدید

هیف / hif ، -ها / : اسم. [گیاه‌شناسی] رشته‌های

لوله‌مانند ریسۀ قارچ‌ها که از انتها به درازای آنها افزوده می‌شود و شاخه‌های پهلویی آنها هیف‌های تازه را به وجود می‌آورند؛ پود

هیکل / heykal ، -ها؛ -هیاکل / : اسم. کالبد یا شکل بیرونی بدن؛ پیکر (هیکل فشنگی داشت. هیکل براننده. هیکل داشت قد غول)

هیکلدار / heykaldâr ، -ها / : صفت. تنومند؛ درشت‌اندام
هیمنه / heymane / : اسم. [ادبی] شکوه ناشی از وقار که در بیننده ایجاد احترام می‌کند

هیمه / hime ، -ها / : اسم. [ادبی] هیزم، چوب، پوشال، گیاه خشک که برای درست کردن آتش به کار می‌رود
همیمه‌سوز / himesuz ، -ها / : اسم. [فرهنگستان]

بخاری دیواری: شُمینه

هین / hin / : صوت. آوازی برای حرکت دادن و پیش راندن چهارپایان باری

هین‌کردن: راندن چهارپا با صدای هین (خبر را هین کرد و برد)

هیولا / hayulâ / : اسم. ۱. -ها / جانور وحشی با شکل و ساختاری غیرطبیعی و بسیار بزرگ ۲. چیزی در نوع خود بسیار بزرگ ۳. -ها / شخصی با رفتار غیرانسانی و وحشیانه ۴. [فلسفه] ماده اولیه گیتی بدون در نظر گرفتن شکل و ساختار آن

هیهاآت / heyhât / : صوت. ۱. افسوس (هیهاآت همه چیز از دست رفت) ۲. مبدا (مگر ممکن است زیر بار زور برویم؟ هیهاآت)

برخی نشانه‌های به کار رفته در این فرهنگ

/ /	نشانه جدا کردن تلفظ و نشانه جمع	□	نشانه جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی
[]	نشانه مقوله واژه		
< >	نشانه شاهد به کار رفته در تعریفا	■	نشانه صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها
*	نشانه مترادف بودن یک واژه با همه تعریفا		
↔	نشانه ارجاع یک واژه به واژه دیگر	▣	نشانه زیر مدخل اسمی
// //	نشانه صرف مصدرها	▣	نشانه زیر مدخل فعلی

ی

ی /ye/ : اسم. سی و دومین و آخرین حرف الفبای فارسی: یا

ی- /i/ : ضمیر. ضمیر متصل دوم شخص مفرد (رفتی، گفته‌ای، می‌شنوی، می‌گویی)

ی- /i/ : پسوند. ۱. اسم را نکره می‌کند (مردی، کتابی)؛ یا تنکیر؛ یا نکره ۲. از اسم یا صفت اسم مصدر می‌سازد (خدایی، دلیری)؛ یا مصدری ۳. نشانه نسبت: (الف)

به جای (تهرانی، ایرانی) (ب) به کسی، چیزی، مکتبی، دینی (نوافلاطونی، اسلامی) (ج) به شغل یا عملی (بزاز، خرازی)؛ یا نسبت ۴. دارای رنگ، شکل یا حالتی (رنگی، روغنی، میخی، ماریچی) ۵. ساخته شده از چیزی (چوبی، آهنی، پارچهای، نخی) ۶. کارگاه یا جای تولید، تعمیر یا فروش چیزی (دوچرخه‌سازی، کتابفروشی، صیفی‌کاری) ۷. [گفتاری]

فروشنده کالایی (نفتی، نمکی) ۸. مناسب برای چیزی یا کاری (خوردنی، دیدنی، تابستانی)؛ یا لیاقت ۹. برای توصیف اسم (پیش از «که») (مردی که می‌شناختم. کتابی که می‌خوانی)؛ یا وصفی ۱۰. دارای امکان یا احتمال (شدنی، رفتنی) ۱۱. [گفتاری] اسم یا صفت مربوط به ترتیب، ردیف، رتبه که جایگاه یا جهت را معرفی می‌کند (اولی، آخری، بعدی، عقبی، بالایی) ۱۲. در پایان اسم به نشانه یگانه بودن آن (از آنجا کتابی برداشتم. بیراهنی خریدم)؛ یا وحدت ۱۳. به وسیله (تلفنی خبر داد. حواله بانکی) ۱۴. [گفتاری]

به صورت؛ به طور؛ به حالت (کشکی، بیخودی، دسته جمعی) ۱۵. [گفتاری] در هنگام (عصری آمده بود پیشم. آخر عمری دست به چه کاری زد) ۱۶. در معرض وضعیتی (پرداختی، دریافتی، وصولی) ۱۷. نشانه تقریب یا تخمین (صدتایی بود. ده روزی می‌شد) ۱۸. نشانه ارزش یا اهمیت (برای خود کسی است. این که پولی نیست) ۱۹. [گفتاری] دوستدار یا دارای گرایش شدید به کسی (پسریم خیلی بابایی است) ۲۰. [گفتاری] واژه تحبیب (بابایی، کی می‌رویم سینما).

خلمی، این کار را نکن

یا /yā/ : اسم. نام سی و دومین حرف الفبای فارسی

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

یای نکره ی- /i/ : اسم. سی و دومین و آخرین حرف الفبای فارسی: یا

یای وحدت ی- /i/ : ضمیر. ضمیر متصل دوم شخص مفرد (رفتی، گفته‌ای، می‌شنوی، می‌گویی)

یای وصفی ی- /i/ : پسوند. ۱. اسم را نکره می‌کند (مردی، کتابی)؛ یا تنکیر؛ یا نکره ۲. از اسم یا صفت اسم مصدر می‌سازد (خدایی، دلیری)؛ یا مصدری ۳. نشانه نسبت: (الف)

به جای (تهرانی، ایرانی) (ب) به کسی، چیزی، مکتبی، دینی (نوافلاطونی، اسلامی) (ج) به شغل یا عملی (بزاز، خرازی)؛ یا نسبت ۴. دارای رنگ، شکل یا حالتی (رنگی، روغنی، میخی، ماریچی) ۵. ساخته شده از چیزی (چوبی، آهنی، پارچهای، نخی) ۶. کارگاه یا جای تولید، تعمیر یا فروش چیزی (دوچرخه‌سازی، کتابفروشی، صیفی‌کاری) ۷. [گفتاری]

فروشنده کالایی (نفتی، نمکی) ۸. مناسب برای چیزی یا کاری (خوردنی، دیدنی، تابستانی)؛ یا لیاقت ۹. برای توصیف اسم (پیش از «که») (مردی که می‌شناختم. کتابی که می‌خوانی)؛ یا وصفی ۱۰. دارای امکان یا احتمال (شدنی، رفتنی) ۱۱. [گفتاری] اسم یا صفت مربوط به ترتیب، ردیف، رتبه که جایگاه یا جهت را معرفی می‌کند (اولی، آخری، بعدی، عقبی، بالایی) ۱۲. در پایان اسم به نشانه یگانه بودن آن (از آنجا کتابی برداشتم. بیراهنی خریدم)؛ یا وحدت ۱۳. به وسیله (تلفنی خبر داد. حواله بانکی) ۱۴. [گفتاری]

به صورت؛ به طور؛ به حالت (کشکی، بیخودی، دسته جمعی) ۱۵. [گفتاری] در هنگام (عصری آمده بود پیشم. آخر عمری دست به چه کاری زد) ۱۶. در معرض وضعیتی (پرداختی، دریافتی، وصولی) ۱۷. نشانه تقریب یا تخمین (صدتایی بود. ده روزی می‌شد) ۱۸. نشانه ارزش یا اهمیت (برای خود کسی است. این که پولی نیست) ۱۹. [گفتاری] دوستدار یا دارای گرایش شدید به کسی (پسریم خیلی بابایی است) ۲۰. [گفتاری] واژه تحبیب (بابایی، کی می‌رویم سینما).

خلمی، این کار را نکن

یا /yā/ : اسم. نام سی و دومین حرف الفبای فارسی

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

۱. یای تنکیر ۲. یای لیاقت ۳. یای مصدری ۴. یای نسبت

نوشته‌های معمولاً کوتاه (یادداشت‌های سفر اروپا، یادداشت‌های روزانه تروتسکی) ۷. نامه سیاسی دولتی به دولت دیگر؛

تذکاریه

□ **یادداشت کردن:** برای به یاد ماندن چیزی را ثبت کردن (حرف‌های او را یادداشت کرد)

یادسپاری / yādsepāri / : اسم. عمل یا فرایند به خاطر سپردن و در حافظه ضبط کردن. به همین قیاس: یادسپار

یادگار / yād(e)gār / -ها / : اسم. آنچه از کسی یا رویدادی باقی می‌ماند و موجب یادآوری آن می‌شود

(این کتاب یادگار پدرم است، وقتی بچه بودم آن را برلم می‌خواند)
□ **به یادگار ماندن:** به صورت یادگار باقی ماندن (این اثر از نیاکلمن به یادگار مانده است)

یادگاری / yād(e)gāri / -ها / : اسم. [گفتاری] آنچه برای، یا به عنوان یادگار است (این کتاب را به عنوان یادگاری از من داشته باش، روی دیوار یادگاری نوشته بودند)

یادگیری / yādgiri / : اسم. ۱. عمل یا تجربه کسی که یاد می‌گیرد ۲. عمل یا فرایندی که موجب آموختن و فراگرفتن می‌شود، بویژه آگاهی یا مهارتی را وارد ساختار رفتاری جاندار می‌کند

یادمان / yādmān / -ها / : اسم. آنچه برای یادبود کسی یا رویدادی ساخته شده است؛ بنای یادبود

یادنامه / yādname / -ها / : اسم. کتابی که به یادکسی یا رویدادی، بویژه برای بزرگداشت آن نوشته می‌شود

یادواره / yādvāre / -ها / : اسم. مراسمی که به یاد شخص یا رویدادی برگزار می‌شود (یادواره دهمین سال درگذشت دکتر حسینی)

یار ۱ / yār / -ان / : اسم. ۱. کسی که شخص عاشق اوست؛ معشوق ۲. [ادبی] دوست ۳. هریک از بازیکنان یک دسته (تیم)

□ **یار جانی:** [ادبی] دوست بسیار عزیز؛ دوست جانجانی [گفتاری]

یار غار: [کنایی] دوست بسیار نزدیک - **یار** ۲: پیشوا. ۱. کمک‌کننده (دادیار، کودکیار، مددیار)

۲. معاون؛ همکار؛ همدست (استادیار، پزشکیار)

یارا / yārā / : اسم. [ادبی] توانایی؛ قدرت (یاری راه رفتن نداشت)

یارانه / yārāne / -ها / : اسم. [فرهنگستان] کمک مالی دولت که از محل درآمدهای عمومی به تأمین کالاهای مورد نیاز همگانی و پایین نگهداشتن بهای آنها اختصاص داده می‌شود؛ سوبسید (دولت برای هر کیلو شکر

۱۲۰۰ ریال یارانه می‌پردازد، یعنی بهای واقعی آن ۲۴۰۰ ریال است، ولی به بهای ۱۲۰۰ ریال به دست مصرف‌کننده می‌رسد)

یارد / yārd / : اسم. واحد اندازه‌گیری طول در کشورهای انگلیسی زبان، برابر ۹۱/۴۴ سانتیمتر

یاد دادن: آموزاندن؛ آموختن (به سگ یاد داده بود در رابا کند)

یاد کردن: نام، ویژگی‌ها یا خاطره‌ای را بازگفتن و موجب پیدایش یا بیداری آگاهی در آن باره شدن (از سفر انگلستانش یاد کرد، دوستان به که از او یاد کنند)

یادکسی را کردن: او را به یاد آوردن یا از او سخن گفتن

یادکسی را گرامی داشتن: در نبودنش از نیکیهای او سخن گفتن (یاد آن شاعر نامی را گرامی داشتند)

یادکسی رفتن ^۱ **از یادکسی رفتن**

یادگرفتن: آموختن؛ فراگرفتن (در شش ماه زبان روسی را یاد گرفت)

از یاد بردن: فراموش کردن (پس از مدتی همه آن سختیها را از یاد برد)

از یاد رفتن: فراموش شدن (پس از مدتی آن ماجرا از یاد رفت)

از یادکسی رفتن: به وسیله او فراموش شدن (به همین زودی از یاد رفت؟)؛ **یادکسی رفتن**

به یاد آمدن: موضوع فراموش شده‌ای در حافظه بیدار شدن (آخر به یادش آمدم که او را کجا دیده است)

به یاد آوردن: موضوع فراموش شده‌ای را در حافظه بیدار کردن (حتی نشانی را هم به یاد آورد)؛ **یاد آوردن**

به یادکسی / چیزی افتادن: خاطره یا آگاهی مربوط به آن در ذهن بیدار شدن (به یاد همشامردی دوره دبستانش افتاد)

به یادکسی / چیزی بودن: خاطره او را در ذهن داشتن و به آن اندیشیدن (هنوز پس از سالها به یاد او بود)

به یاد نداشتن: ۱. فراموش کردن (به یاد نداشت آن را کجا گذاشته است) ۲. خاطره یا تجربه قبلی نداشتن (به یاد ندارم شما را دیده باشم، کسی چنان سرمایه به یاد نداشت)

یادآور / yādāvar / : صفت. متذکرشونده؛ به خاطر آورنده (این شهر برایم یادآور خاطرات خوبی است)

□ **یادآور شدن:** تذکر دادن؛ خاطر نشان کردن (وظیفه‌اش را به او یادآور شد)

یادآوری / yādāvari / : اسم. عمل یا فرایند بیدار کردن ذهن در مورد آگاهی معین و بازیافتن آن از حافظه (یادآوری آن روزها برایش بسیار لذتبخش بود)

یادبود / yādbud / -ها / : اسم. ۱. آنچه موجب به یاد آوردن کسی یا چیزی می‌شود (بنای یادبود، مراسم یادبود)

۲. خاطره

یادداشت / yād.dāst / -ها / : اسم. ۱. نوشته کوتاه‌ای برای به خاطر سپردن یا به خاطر آوردن (در این یادداشت کارهای فردایت تعیین شده است) ۲. ورقه‌ای شامل چنین

نوشته‌ای (نمی‌دانم کی این یادداشت به دست برسد) ۳. عمل نوشتن آن (در آن همه چیز یادداشت شده است) ۴. اظهار نظر یا شرح کوتاهی درباره یک متن در پایین صفحه یا پایان

آن ۵. نامه خبری کوتاه ۶. خاطره‌های کسی به صورت

یاس آمیز / yā'sāmiz, -'āmiz / : صفت. آمیخته با ناامیدی

یاس آور / yā'sāvar, -'āvar / : صفت. ناامیدکننده

یاسمن / yāsaman, -ha / : اسم. درختچهٔ بالارونده از تیرهٔ زیتونیان، دارای برگهای متقابل بی‌کرک مرکب از سه جفت برگچهٔ باریک و نوک‌تیز و یک برگچهٔ انتهایی بزرگ، گل‌های سفید یا زرد معطر، با گل‌آذین دهیم در سرشاخه‌ها

□ **یاسمن چمپا** 𐭪𐭫𐭮𐭭 یاس چمپا، یاس

یاطافان / yātafān, -𐭪𐭫𐭮𐭭 / **یاطافان**

یاعلی / yā'ali / : دعا. یاری خواستن از حضرت علی برای دست زدن به کاری (یاعلی! شروع کن. یاعلی! بجنب)

یاغی / yāqi, -ha / : صفت. شورش؛ شورش‌کننده (مدتی یاغی بود، بعد خودش را تسلیم کرد)

یاغیگری / yāqigari, -ha / : اسم. شورش

یافتن / yāftan / : مصدر. متعدی. لازم. [ادبی] // یافتی؛ می‌یابی؛ بیاب □/ متعدی. ۱. از جای چیزی آگاه شدن؛ پیدا کردن (راه را یافت. کتاب خود را یافت) ۲. چیز گمشده

یا نامعلومی را به‌دست آوردن (گنج یافتن، کرب یافتن) ۳. پی بردن به موضوعی یا به‌دست آوردن پاسخ مسئله‌ای از راه پرسش، تحقیق یا تفکر (پاسخ مسئله را یافتن. جواب را یافتن) □/ لازم. ۴. به‌حالتی درآمدن (تغییر یافتن) ۵. به‌همین قیاس: یافتنی

■ **صفت فاعلی: یابنده / صفت مفعولی: یافته** / مصدر منفی: نیافتن

یافته / yāfte, -ha / : اسم. آنچه پیدا شده یا به‌دست آمده است (بیشتر به‌صورت جمع) (یافته‌های او حاکی از وجود یک عامل مشترک است)

یاقوت / yāqut / : اسم. از گونه‌های سرخ‌رنگ کروندوم که در جواهرسازی به‌عنوان سنگ قیمتی کاربرد دارد

یاقوت‌فام / yāqutfām / : صفت. دارای رنگ یاقوتی

یاقوتی ۱ / yāquti / : اسم. ۱. گونه‌ای انگور ریز سرخ‌رنگ ۲. رنگ سرخ پررنگ و براق

یاقوتی ۲ / : صفت. دارای رنگ سرخ پررنگ و براق؛ یاقوت فام

یاک / yāk, -𐭪𐭫𐭮𐭭 / **یاک**

یاکریم / yākarim, -ha / : اسم. پرنده از راستهٔ کبوترشکلان و جنس قمری، دارای دم درازتر، چشم سرخ‌رنگ، سطح پشتی قهوه‌ای کم‌رنگ و یک‌دست، سر و سطح شکمی کم‌رنگ‌تر از پشت، یک نیم‌طوق سیاه در پشت گردن و شاهپره‌های نخستین سیاه که با بقیهٔ بال و پر در تضاد است

یاکوت / yākut / : اسم. ۱. قوم زردپوست ساکن سواحل دریاچهٔ بایکال در سبیری ۲. /-ها/ هر یک از افراد آن قوم ۳. زبان آن قوم، از زبانهای مغولی

یال / yāl, -ha / : اسم. ۱. موی بلندی که در طول گردن

یاردانقلی / yārdānqoli / : اسم. [تعریض] مرد درشت‌اندام، فاقد ظرافت ظاهری و رفتاری

یارستان / yāraṣtan / : مصدر. لازم. [ادبی] توانایی یا جرئت انجام دادن کاری را داشتن

■ **مصدر منفی: نیارستن**

یارگیری / yārgiri, -ha / : اسم. عمل یا فرایند برگزیدن همبازی برای دسته یا گروه خویش

یارو / yāru / : ضمیر. [گفتاری] او؛ آن شخص مورد گفتگو، بویژه در مقام تحقیر (یارو خیال کرده بود علی‌آباد هم دهی است)

یار و یاور / yār-o-yāvar / : اسم. دوست و یاری‌کننده

یاری / yāri, -ha / : اسم. ۱. کاری به سود دیگری و برای پیشرفت مقصود او (به‌یاری سیزدگان شتافتند) ۲. همراهی و همکاری با دیگری به‌خاطر هدف او یا هدف مشترک (او را در خریدن خانه یاری کرد) * کمک

یاریرگر / yārigar, -an / : صفت. یاری‌کننده، به‌همین قیاس: یاریگری

یازده / yāzdah / : اسم. عدد اصلی پس از ده و پیش از دوازده

یازدهم ۱ / : صفت. ۱. یکی بیش از ده عدد ۲. یازدهم

یازدهم / yāzdahom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یازده

یازدهمی / yāzdahomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا جایگاه یازدهم قرار دارد

یازدهمین / yāzdahomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه یازدهم؛ یازدهمی

یازیدن / yāzidan / : مصدر. متعدی. [ادبی] // یازیدی؛ می‌یازی؛ پیاز // ۱. قصد کردن؛ در صدد کاری برآمدن یا به‌سوی چیزی رفتن ۲. به‌سوی چیزی یا کسی دست‌دراز کردن

■ **صفت فاعلی: یازنده / صفت مفعولی: یازیده** / مصدر منفی: نیازیدن

یاس / yās, -ha / : اسم. درختچه از تیرهٔ زیتونیان، دارای ساقه‌های بالارونده، برگهای بزرگ متقابل بیضی نوک‌تیز و گل‌های سفید یا زرد کوچک و معطر

□ **یاس بنفش** 𐭪𐭫𐭮𐭭 **یاس خوشه‌ای**

یاس چمپا: نوعی یاس دارای گل‌های درشت زیبا و معطر، برگهای شانهای و مرکب از برگچه‌های فرد؛ یاسمن چمپا

یاس خوشه‌ای: نوعی یاس با برگهای بزرگ متقابل و بیضی نوک‌تیز، گل‌های خوشه‌ای معطر بنفش یا سفید و با نوش فراوان. میوهٔ کپسول و محتوی دانه‌ای بزرگ با کناره‌های بالدار. اندامهای مختلف این گیاه کاربرد دارویی دارد:

یاس بنفش: یاس شیروانی

یاس شیروانی 𐭪𐭫𐭮𐭭 **یاس خوشه‌ای**

یاس / ya's, -ha / : اسم. ناامیدی

برخی جانوران (مانند اسب و شیر) می‌روید ۲. تیغه (خط الرأس) کوه ۳. هر نوع برآمدگی نازک و تیغه‌مانند

یالقوز / yālquz, -ها: /: صفت. [گفتاری، تعریض]

۱. عزب ۲. تنها

یال‌وکوپال / yāl-o-kupāl, -ها: /: اسم. شانه و گردن، بویژه نوع ورزیده و درشت آن

یانکی / yānki, -ها: /: ان /: اسم. نامی تحقیرآمیز برای آمریکاییان، بویژه نظامیان آمریکایی

یاو / yāv, -ها: /: اسم. ۱. گروهی از مردم باتئوزبان جنوب خاوری آفریقا که غالباً مسلمانند ۲. قوم کوه‌نشین

روستایی بسیار پراکنده و دارای فرهنگ متفاوت در جنوب چین و شبه‌جزیره هندوچین در جنوب خاوری آسیا * **یائو**

یاور / yāvar, -ها: /: ان /: صفت. [ادبی] یاری‌دهنده؛ کمک‌کننده

یآوری / yāvāri, -ها: /: اسم. [ادبی] یاری و پشتیبانی

یاهو / yāve, -ها: /: صفت. ۱. بی‌معنی ۲. بیهوده؛ پوچ

یاهوسرای / yāvesarāyi, -ها: /: اسم. عمل یا فرایند گفتن سخنان بیهوده و پوچ؛ یاهو‌گویی. به همین قیاس:

یاهو‌گو؛ یاهوسرا

یاهو‌گویی / yāveguyi, -ها: /: اسم. یاهوسرای

ییس / yobs, -ها: /: صفت. ۱. [نامتداول] دچار بی‌بوست ۲. [گفتاری] دارای خلق و خوی خشک، رسمی،

غیر صمیمی و خالی از شور و جاذبه (پدرش خیلی ییس است، اصلاً با کسی قاطی نمی‌شود)

ییبوست / yobusat, yūbusat, -ها: /: اسم. حالت مرضی معمولاً مزمن، ناشی از کم‌نوشتن مایع، کند یا مختل

شدن اعصاب ماهیچه‌های روده، که در آن عمل دفع دیر به دیر و با اشکال انجام می‌گیرد

یت / yat, -ها: /: پسوند. در وضع یا حالتی بودن (ادمیت، حریت، تعامیت)

یتیم / yatim, -ها: /: ایتم /: صفت. محروم از وجود پدر، مادر یا هر دو، برادر مرگ آنان

یتیم شدن: پدر یا مادر خود را از دست دادن (سعدی می‌گوید که در کودکی یتیم شده است). به همین قیاس:

یتیم بودن

یتیم کردن: پدر یا مادر کودکی را کشتن (جنگ بسیاری از کودکان را یتیم کرد)

یتیمچه / yatimče, -ها: /: اسم. غذای ایرانی به صورت حلقه‌های بادنجان آب‌پز، همراه با چاشنی

یتیم‌نوازی / yatimnavāzi, -ها: /: اسم. عمل یا فرایند نوازش کردن کودکان یتیم و مهربانی و یاری کردن به آنان. به همین قیاس: یتیم‌نواز

یتیمی / yatimi, -ها: /: اسم. وضع یا کیفیت یتیم بودن (بچه‌ها در یتیمی بزرگ شدند)

یحتمل / yahtamel, -ها: /: قید. احتمالاً (یحتمل او هم بیاید)

یخ / yax, -ها: /: اسم. ۱. آب جامد ۲. -ها: /: قطعه‌های حاصل از انجماد آب که برای خنک کردن یا خنک نگهداشتن

مواد خوراکی، دارویی و نوشیدنی به کار می‌رود ۳. گاز یا مایعی که بر اثر سرما یا به وسیله فشار زیاد به حالت جامد درمی‌آید

یخ خشک: دی‌اکسید کربن جامد که به صورت قالب به عنوان خنک‌کننده به کار می‌رود و در ۷۸/۵- صدمین

مستقیماً به گاز تبدیل می‌شود

یخ بستن: سرد شدن و به صورت یخ درآمدن

یخ چیزی باز شدن: از میان رفتن یخزدگی آن (گوشت را بیرون بگذار یخش باز شود)

یخ زدن: ۱. یخ بستن ۲. [گفتاری] در معرض سرمای شدید قرار گرفتن (دیشب توی راه یخ زدم)

یخ کردن: ۱. [گفتاری] سرد شدن (چای یخ کرد) ۲. احساس سرما کردن یا در معرض آن بودن (یخ کردی، چیزی بپوش)

یخ کسی باز شدن: [مجازی] احساس غریبی، بیگانگی یا خجالت در او کاهش یافتن (کم‌کم یخش باز شد و شروع کرد به صحبت کردن با دیگران)

یخ کسی نگرفتن: [مجازی] موفق نشدن (خواست شیرینکاری کند، اما یخش نگرفت)

یخاب / yaxāb, -ها: /: اسم. آبی که از ذوب شدن یخ به دست می‌آید و معمولاً با پاره‌ها و ذره‌های یخ همراه است

یخبندان / yaxbandān, -ها: /: صفت. دارای وضع یا کیفیتی که موجب یخ بستن شده است (هوای یخبندان، جاده یخبندان)

یخچال / yaxčāl, -ها: /: اسم. ۱. دستگاهی به شکل کمد، صندوق یا اتاق که در آن انرژی (معمولاً برقی برای خنک کردن یا پیشگیری از فاسد شدن مواد به کار

می‌رود ۲. [قدیمی] جایی برای تولید یخ از آب در زمستان و نگهداری آن برای فصل گرما ۳. [زمین‌شناسی] گودال یا دره‌ای که در آن توده بزرگ یخ به‌طور طبیعی

تولید و انباشته شده است

یخدان / yaxdān, -ها: /: اسم. ۱. جعبه‌ای دارای جدار عایق، برای نگهداری یخ و مواد خنک ۲. [قدیمی]

صندوق، بویژه صندوق نگهداری لباس

یخ‌دربهشت / yaxdarbehest, -ها: /: اسم. از دسرهای ایرانی: (الف) که با نشاسته، شکر، آب (آردبرنج، شیر، گلاب و مغزپسته) می‌پزند و سرد آن را، که به صورت

خمیری ژلاتینی شبیه لرزانک است، می‌خورند (ب) مخلوط یخ کوبیده شده با شربت رقیق آبلیمو یا آلبالو

یخرفت / yaxroft, -ها: /: اسم. [زمین‌شناسی] توده خاک و سنگی که به وسیله یخچال‌ها رسوب داده می‌شوند

یخزار / yaxzār, -ها: /: اسم. ۱. کوه یخ شناور که بالای

و خاکستری مایل به سیاه، که بخار بنفش تولید می‌کند و در عکاسی، داروسازی و عمل تجزیه به کار می‌رود
 - ید / id / : ضمیر. ضمیر متصل دوم شخص جمع (رفتید، می‌گویید، دیده‌اید، بدانید)

یدک / yadak، -ها / : اسم. ۱. [قدیمی] اسب بدون سوار که سوارکار همراه خود می‌برد ۲. وسیله نقلیه که به وسیله یدک کش کشیده می‌شود ۳. یدکی

□ یدک کشیدن: ۱. با خود کشیدن و بردن (کشتی قایقشان را یدک می‌کنید) ۲. [تعریض] همراه خود کردن (چند نفر را هم یدک کشیده و آورده بود) ۳. به عنوان ذخیره در اختیار داشتن (چهار تا شغل دارد و دوتا را هم یدک می‌کشد)

یدک کش / yadak.keš، -ها / : اسم. وسیله نقلیه‌ای برای کشیدن و حرکت دادن وسیله نقلیه دیگر (کشتی یدک کش) یدکی^۱ / yadaki، -ها / : اسم. اسباب یا قطعه‌ای اضافی که بشود آن را عوض یا جانشین کرد؛ یدک یدکی^۲ : صفت. دارای وضع یا حالت وسیله جانشین (قطعه یدکی)

یدیش / yediš، -ها / : بیدیش
 یراق / yaraq، -ها / : اسم. ۱. نوارهای بافته شده از رشته‌های نازک فلزی برای یراق‌دوزی ۲. / -آلات / اسبابی که به چیزی می‌آویزند یا نصب می‌کنند (مانند افسار، دهنه، خاموت و رکاب چهارپایان یا قفل، چفت و ولولای در و پنجره)

یراق‌دوزی / yaraqduzi، -ها / : اسم. ۱. هنر یا فن دوختن یراق ۲. طرح زینتی بر روی جامه‌های رسمی از نوارهای بافته شده از رشته‌های باریک فلزی

یربوع / yarbu'، -ها / : کلاکموش
 یر به یر / yer-be-yer / : صفت. [گفتاری] تسویه (باین پنجاه تومانی که دادم حسابان یر به یر شد)

یر تمه / yortme, yûrtme / : اسم. راه رفتن کمی تند چهارپایان (مانند اسب و خر) که در آن دست و پا به صورت قطری (دست راست با پای چپ و دست چپ با پای راست) حرکت می‌کند: یورتمه

□ یرتمه رفتن: به صورت یرتمه حرکت کردن
 یرغه / yorqe / : اسم. راه رفتن آرام چهارپایان به صورت حرکت دادن یک طرفی دست و پا (پای راست با دست راست و پای چپ با دست چپ): یرقه: یورغه: یورقه

□ یرغه رفتن: به صورت یرغه حرکت کردن
 یرقان / yaraqān / : اسم. بیماری واگیردار که بر اثر آن پوست، غشای مخاطی و صلبیه به سبب افزایش رنگدانه‌های صفرادر خون زرد می‌شوند
 یرقانی / yaraqāni / : صفت. مربوط به یرقان یا مبتلا به آن (معمولاً بیماران یرقانی را قرنطینه می‌کنند)

آن به صورت پهنه کمابیش مسطح و وسیعی است
 ۲. ناحیه یخچالی بسیار وسیع

یخزده / yaxzade / : صفت. ۱. دستخوش یخزدگی (آب یخزده) ۲. [مجازی] بسیار سرد (اتاق یخزده)

یخزن / yaxzan، -ها / : اسم. [فرهنگستان] فریزر
 یخسار / yaxsār، -ها: / ان: اسم. سرزمین وسیع و همواری که از توده‌های برف و یخ پوشیده شده است
 یخساز / yaxsāz، -ها / : اسم. اسباب یا دستگاهی برای تولید کردن یخ

یخ سازی / yaxsāzi / : اسم. ۱. عمل یا فرایند تولید کردن یخ ۲. / -ها / کارخانه یا کارگاه تولید یخ
 یخسوز / yaxsuz / : اسم. سوزش ناشی از تماس پوست با جسم بسیار سرد، به علت کاهش ناگهانی دما در نقطه تماس

یخشار / yaxšār، -ها: / ان: اسم. ۱. آبشار یخزده: آبی که در جریان فروریختن یخ زده است ۲. نقطه‌ای با شیب زیاد که توده یخهای شکسته و فرو ریخته در پای آن انباشته شده است

یخ شکن / yaxsekan، -ها / : صفت. مناسب برای شکستن یخ یا رویارویی با آن (کشتی یخ شکن، لاستیک یخ شکن)
 یخگشا / yaxgošā / : اسم. زمان ذوب شدن یخها بر اثر کاهش سرمای هوا

یخگیر / yaxgir، -ها / : اسم. ۱. اسبابی شبیه انبر کوچک، برای برداشتن و جابجا کردن قطعه‌های یخ ۲. انبر بزرگی یا سر قلابدار برای برداشتن و جابجا کردن قالبهای یخ

یخمال / yaxmāl / : صفت. خنک شده به وسیله قطعات ریز یخ (خاکشیر یخمال)

یخمه / yaxmeh / : اسم. مهی به صورت ذره‌های بسیار ریز یخ که بر اثر عبور هوای سرد از روی آبهای گرم به وجود می‌آید

یخنزن / yaxnazan / : صفت. دارای ویژگی مقاومت در برابر اثر دماهای پایین و اثر چرخه انجماد و ذوب

یخنی / yaxni / : اسم. [قدیمی] خوراک ایرانی، کمابیش شبیه آبگوشت که بیشتر از گوشتهای چرب می‌پختند
 یخه / yaxe، -ها / : یقه

یخی^۱ / yaxi، -ها / : اسم. یخ فروش؛ فروشنده یخ
 یخی^۲ : صفت. از جنس یخ (مجسمه یخی)

ید / yad / : اسم. [نامتناول] دست

□ ید طولا: مهارت و چیره دستی (او در حفاری ید طولایی دارد): ید طولی

ید طولی / yad، -ها / : ید طولا

ید / yod / : اسم. عنصر شیمیایی نافلز از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۵۳ و وزن اتمی ۱۲۶/۹۰، جسم جامد بلوری

برقه / yorqe / یورقه

یزدان / yazdān / : اسم. [ادبی] خدا

یزدان شناخت / yazdānšenāxt / : اسم. الاهیات

یزنه / yazne / آیزنه

یزیدی / yazidi / : اسم. ۱. فرقه‌ای دینی در باختر ایران و

خاور عراق ۲. -ها؛ -ان / هریک از پیروان آن

یسار / yasār / : اسم. [ادبی] سمت چپ

یسر / yosr / -ها؛ -ان / : اسم. چوب درخت بان که از آن

تسبیح می‌سازند

یسوعی / yasū'i / -ها؛ -ان / : اسم. ۱. فرقه‌ای از راهبان

مسیحی کاتولیک ۲. هریک از پیروان آن فرقه * ژزوئیت

یشب / yašb / -ها / : اسم. سنگی که از پوسته‌های

سیلیسی جانوران پست دریایی تشکیل شده و جنس آن

انیدرید سیلیسیم آبدار است، نوعی از آن به رنگ سیاه

به واسطه سختی به عنوان سنگ محک به کار می‌رود

یشم / yašm / -ها / : اسم. سنگ قیمتی معمولاً سبز تیره

متشکل از سیلیکات طبیعی کلسیم، منیزیم و آلومینیم که

دارای بافت بسیار فشرده و متراکم است

یشمی^۱ / yašmi / : اسم. رنگ سبز تیرهیشمی^۲ : صفت. دارای رنگ سبز تیره

یعقوبی / ya'qubi / : اسم. ۱. از مذهبهای مسیحی شرقی

که در سده ششم میلادی در سوریه به وجود آمد و بویژه

در میان سریانیان رواج یافت ۲. -ها؛ -ان / هر یک از

پیروان آن مذهب

یعنی / ya'ni / : قید. ۱. به معنی (یزدان یعنی چه؟ یزدان یعنی

خدا) ۲. [گفتاری] آیا (یعنی ممکن است یک روز ما هم پولدار

بشویم؟) ۳. مثلاً؛ به اصطلاح (یعنی من هم زبان خارجی بلد.

یک آقا بالاسر، یعنی متاور فرنگی هم داشتند)

یغر / yoqor / یقُر

یغلاوی / yaqlāvi / : اسم. ۱. -ها / ظرف غذای فلزی

استوانه‌ای دردار و دارای دسته، که بویژه به سربازان

می‌دهند ۲. [نجوم] بادیه^۱ ۳. یقلاوی

یغما / yaqmā / -ها / : اسم. [ادبی] تاراج؛ غارت

یغماگر / yaqmāgar / -ها؛ -ان / : اسم. [ادبی] غارتگر؛

تاراجگر

یغور / yoqor / یقُر

یقر / yoqor / -ها / : صفت. [گفتاری] ۱. ز-مخت

۲. درشت‌اندام * یغر؛ یغور؛ یقور

یقلاوی / yaqlāvi / یغلاوی

یقنعلی بقال / yaqn'ali baqqāl / : اسم. [تعریض]

مرد عامی مبتذل (وقتی هر یقنعلی بقالی رئیس بشود، کارها

از این بهتر نمی‌شود)

یقور / yoqor / یقُر

یقه / yaqc / -ها / : اسم. ۱. بخشی از جامه که گرداگرد

گردن را فرامی‌گیرد؛ گریبان [ادبی] ۲. نوار یا قطعه‌ای که

برای آراستگی به آن بخش از جامه می‌دوزند ۳. بخشی از

آن نوار که تا پیش سینه امتداد می‌یابد * یخه [گفتاری]

یقه اسکی : از انواع یقه در لباسهای کشفاف که به صورت

دولا روی خودش تا می‌خورد و دور گردن را می‌پوشاند

یقه انگلیسی : از انواع یقه برگرد که در دو طرف جلو

دارای شکافهای اریب است

یقه ایستاده : از انواع یقه به صورت نوار باریکی که

در جلو دگمه می‌خورد؛ یقه حسنی

یقه باز : هریک از انواع یقه‌های بدون برگرد که در جلو

به شکلهای مختلف برش خورده است

یقه برگرد : هریک از یقه‌هایی که به شکلهای و اندازه‌های

گونگون به روی لباس برمی‌گردد

یقه حسنی : یقه ایستاده

یقه خشتی : از انواع یقه باز که جلو آن به صورت

چهارگوش برش خورده است

یقه کتابی : یقه ملوانی

یقه گرد : از انواع یقه باز که جلو آن به صورت هلالی

بریده شده است

یقه ملوانی : از انواع یقه که در پشت گردن دارای برگردان

چهارگوش و در جلو به شکل یقه‌هفت دارای برگرد است

که به صورت پاپیون گره می‌خورد؛ یقه کتابی

یقه هفت : از انواع یقه باز که جلو آن به شکل عدد هفت

برش خورده است

یقه خود را پاره کردن : سخت تلاش و تقلا کردن

یقته کسی را چسبیدن / گرفتن : برای انجام دادن

کار سختی یا به خاطر اتهامی به کسی مراجعه کردن

یقه سفید / yaqesfid / -ها / : اسم. [مجازی] کارمند

دفتری یا دارای شغلی که مستلزم آلودگی دست و لباس

نیست (مانند پزشک، معلم، دانشجو، بازرگان)

یقین / yaqin / : اسم. ۱. اطمینان خاطر (یقین دارم که

این کار درست است) ۲. باور بی‌چون و چرأ (او به پیروزی

عقل سلیم یقین دارد)

یقین داشتن : اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن؛ باور داشتن

(یقین داشت که فردا آزاد می‌شود)

یقین کردن : مطمئن شدن؛ باور کردن (یقین کردم که با

ملبوران سروسری دارد)

یقیناً / yaqinan / : قید. به طور یقین؛ بی‌شک (یقیناً

حق با او بود)

یقینی / yaqini / : صفت. دارای حتمیت یا قطعیت

(علم یقینی)

یک^۱ / yek / : اسم. ۱. نخستین عدد اصلی در رشته

عددهای طبیعی : عدد ۲. هرکدام از عضوهای گروه

(این یک، آن یک، هر یک)

یک -^۴: پیشوازه. ۱. دارای یکی (یک انگشتی، یک چشمی)
 ۲. بستنهایی؛ بدون دیگری (یکباره، یک تنه، یک جانیه)
 ۳. دارای یگانگی یا همانندی (یکسان، یکدل)
 یک جهت یک ساله یک لا
 یک رو یک سو یک ماهه
 یک روزه یک شبه یک نفره
 یک ساعته

یک / yekā - ها /: اسم. کمیت تعیین شده‌ای (برای طول، وزن، گرما یا حجم) که به عنوان معیار اندازه گیری استاندارد (استاندارد) پذیرفته شده است؛ واحد
 یکان / yekān -: اسم. ۱. جمع لایک ۲. نخستین مرتبه
 عددهای طبیعی ۳. یگان

یک اندردو / yekandardo -: قید. به طور ناگهانی و بی مقدمه (یک اندردو شروع کرد به گله گزاری. یک اندردو بروم و بگویم؛ زودباش، پول بده؟)

یکایک / yekāyek -: قید. یکی-یکی، تک-تک؛ دانه-دانه؛ به صورت شمارش واحدها (یکایک همه را با زرسی بدنی کردند)

یکبارگی / yekbāregi -: قید. در یک نوبت؛ یک بار (یکبارگی بگو نمی خواهم بدهم)

یکبارمصرف / yekbāmasraf - ها /: صفت. دارای کاربرد تنها برای یک نوبت؛ ویژه مصرف کردن برای یک نوبت (لیوان یکبارمصرف، سرنگ یکبارمصرف)

یکباره / yekbāre -: قید. در یک نوبت و بدون نیاز به تجدید یا تکرار (یکباره همه را مصرف کن. یکباره بگو، نمی آیم)
 یکبری / yekbari -: یک وری

یک بعدی / yekbo'di - ها /: صفت. ۱. دارای تنها یک بعد یا جهت ۲. [مجازی] بدون نگرش به جنبه های گوناگون؛ یکسونگر (تفکر یک بعدی)

یکبند / yekband -: یک ریز
 یکبارچگی / yekpārcegi -: اسم. وضع یا کیفیت یکبارچه بودن

یکبارچه^۱ / yekpārce -: صفت. فاقد درز، شکاف، فاصله یا قطعه های جداگانه (سنگ یکبارچه)
 یکبارچه^۲: قید. به تمامی؛ به طور کامل؛ سراسر (خانه یکبارچه آتش شد)

یکپایه / yekpāye -: صفت. گیاه شناسی [دارای گل های نر و ماده جدا بر روی یک بوته یا یک درخت؛ مقابل: دوپایه
 یکتا / yektā -: صفت. یگانه؛ بی همتا

یکتائی / yektā'i -: یکتایی
 یکتا پرستی / yektāparasti -: اسم. اعتقاد به یگانگی خدا و پرستش او؛ توحید. به همین قیاس: یکتا پرست

یکتایی / yektāyi -: اسم. وضع یا کیفیت یکتا بودن؛ یکتائی

یک^۲: صفت. ۱. تنها و بی هیچ همتای دیگر (یک مرد، یک کتاب) ۲. نخست: اول (شماره یک، نمرة یک)
 یک الف بچه: [گفتاری] بچه خردسال (دفعه پیش که دیمش یک الف بچه بود)

یک بام و دو هوا: [کنایی] وضع یا سخنان ناهمساز؛ ضد و نقیض

یک به یک: به صورت عضوهای جدا از یکدیگر و پشت سر هم (همه یک به یک رفتند)؛ یکی-یکی

یک پا گیوه و یک پا چارق: [کنایی] سخت بی چیز (پارسال یک پا گیوه و یک پا چارق از ده آمده، امسال صحبت ملیون می کند)

یک دنیا / عالم: بسیار زیاد (یک دنیا کار دارم)

یک فصل: مقدار زیاد (یک فصل دعوا کردیم. یک فصل کتک خورد)

یک گردو / مویز و چهل قلندر: [کنایی] چیز اندک با خواستار یا مدعی بسیار

یک هوا: قدری؛ کمی (یک هوا بلندتر است. یک هوا کوچکتر بود)
 یک پا لب گور داشتن: [کنایی] در آستانه مرگ بودن

یک پای کاری ننگیدن: نقص داشتن

یک دست پیش و یک دست پس داشتن: [کنایی] در نهایت تنگدستی بودن و جامه و تن پوش کافی نداشتن
 یک سر و هزار سودا داشتن: [کنایی] اندیشه ها، نقشه ها و کارهای بسیار گوناگون داشتن

یک گوش در بودن و یک گوش دروازه: [کنایی] به سخن گوینده بی توجه بودن و به آن اهمیت ندادن

یک دل نه صد دل عاشق شدن: سخت عاشق شدن
 یک دهان خواندن: به اندازه یک بیت یا یک برگردان آواز خواندن

یک کلاغ چهل کلاغ کردن: [کنایی] در گزارش رویدادی اغراق گفتن

یک مو از سر کسی کم نشدن: [کنایی] هیچ آسیبی نرسیدن (نمی گذارم یک مو از سرش کم شود)

یک وا را هم نینداختن: [کنایی] تمام و کامل نقل کردن (از اول تا آخر از حفظ خواند و یک وا هم نینداخت)

با یک دست دو هندوانه برداشتن: [کنایی] در یک زمان دو (یا چند) کار را با هم کردن (می خواهد با یک دست دو هندوانه بردارد)

به یک چشم بر هم زدن: در زمانی بسیار کوتاه (به یک چشم بر هم زدن کیف را برده بودند)

به یک چشم نگاه کردن: فرق نگذاشتن؛ امتیاز قابل نشدن (او همه بچه ها را به یک چشم نگاه می کرد)

یک^۳: قید. [گفتاری] ۱. چنان؛ آن چنان (یک شوتهایی می زند که نگو. یک حالی افتاده بودم که داشتم می مردم) ۲. فقط (یک امروز راه من مهلت بده)

یکته / yektane / قید. بتهایی (یکته همه را فرای داد)
 یکجا / yekjā / قید. ۱. به صورت کلی (او همیشه یکجا خرید می کند) ۲. با هم؛ روی هم (همه را یکجا ببر)
 یکجانبه / yekjānebe / صفت. مربوط یا متعلق به یک طرف؛ یکطرفه (این قضاوت یکجانبه است)
 یکچرخه / yekčarxe / ها- / اسم. هریک از وسیله های نقلیه دارای یک چرخ، که به وسیله رکاب زدن حرکت می کند
 یکچند / yekčand / قید. [ادبی] مدتی؛ زمانی (یکچند صبر کن تا کارم تمام بشود)
 یکدرمیان / yekdarmiyān / قید. با تناوب یک به یک؛ با انتخاب یکی از هر دو تا (مبلها و صندلیها را یکدرمیان چیده بودند. درختها را یکدرمیان قطع کردند)
 یکدست / yekdast / صفت. ۱. دارای تنها یک دست (مرد یکدست) ۲. هماهنگ؛ جور؛ یکنواخت (سبز یکدست)
 یکدستی^۱ / yekdasti / اسم. وضع یا کیفیت یکدست بودن
 یکدستی^۲ / قید. به وسیله تنها یک دست (یکدستی کار می کرد)
 یکدستی زدن: [مجازی] نیرنگ زدن

یکدستی گرفتن: [مجازی] اهمیت ندادن؛ دست کم گرفتن
 یکدل / yekdel / صفت. دارای یکدلی
 یکدلی / yekdeli / اسم. ۱. وضع یا کیفیت صمیمی و صادق بودن یا دیگری یا دیگران ۲. همدلی
 یکدندگی / yekdandegi / اسم. پافشاری بر رأی یا تصمیم خود
 یکدنده / yekdande / ها- / صفت. [گفتاری] دارای عادت یا گرایش به یکدندگی
 یکدیگر / yekdigar / ضمیر. هریک از دو یا چند نفر در رابطه متقابل؛ همدیگر (به یکدیگر گفتند: بهتر است برویم. یکدیگر را بوسیدند)

یکراست / yekrāst / قید. به طور مستقیم؛ بدون پیچ و خم؛ بدون رفتن به جایی دیگر (این جاده یکراست می رود به قزوین. یکراست رفت پیش رئیس)
 یکرنگ / yekrang / صفت. ۱. دارای رنگ یگانه ۲. همرنگ ۳. [مجازی] فاقد دورویی و ریاکاری.
 به همین قیاس: یکرنگی

یکرو / yekru / صفت. دارای تنها یک سطح نقشه دار یا تنها یک رویه و یک آستر (پارچه یکرو)
 یکروزه ها / yekruzehā / زودمیران
 یکریز / yekriz / قید. [گفتاری] بدون قطع یا گسستگی؛ پی در پی؛ پشت سر هم (یکریز حرف می زد. یکریز باران می بارید.) یکبند
 یکسان / yeksān / صفت. ۱. مانند یکدیگر؛ همسان

(رنگشان یکسان است) ۲. فاقد تفاوت کمی یا کیفی؛ برابر (سخنان یکسان، اخلاق یکسان، شغلای یکسان)
 یکسان سازی / yeksānsāzi / اسم. عمل یا فرایند همانند کردن چیزهای مختلف یا متفاوت (یکسان سازی برنامه تولید، یکسان سازی حقوق کارمندان)
 یکسر و دو گوش / yeksar-o-doguš / اسم. موجودی خیالی (مانند لولو و دیگ به سر) که کودکان خردسال را با آن می ترسانند

یکسره^۱ / yeksare / صفت. ۱. دارای یک طرف، مسیر یا امتداد (بلیط یکسره، محبت یکسره) ۲. پیوسته؛ ممتد؛ فاقد فاصله یا گسستگی (مدرسه علی یکسره است)
 ۳. [مجازی] دارای یک حالت یا وضعیت (کار را یکسره کن). به همین قیاس: یکسره بودن؛ یکسره شدن؛ یکسره کردن

یکسره^۲ / قید. ۱. به طور مستقیم و بدون توقف (یکسره رفت توی دره) ۲. به طور کامل (همه چیز یکسره خراب شد)
 یکسوساز / yeksusāz / ها- / اسم. اسبابی که با هدایت جریان برق متناوب تنها در یک مسیر، آن را به جریان مستقیم تبدیل می کند: راستگر؛ یکسوکننده

یکسوکننده / yeksukonande / یکسوساز
 یکشنبه / yekšambe, -šanbe / ها- / اسم. نام دومین روز هفته ایرانی، پس از شنبه و پیش از دوشنبه
 یکشنبه شب / yekšambešab, -šanbe- / ها- / اسم. شب بعد از روز شنبه؛ شب دوشنبه
 یکصد / yeksad / اسم. صد. به همین قیاس: یکصدم؛ یکصدمی؛ یکصدمین

یکضرب / yekzarb / قید. تنها با یک حرکت (بدون توقف یا تکرار) (وزنه را یکضرب بلند کرد. در امتحانات یکضرب قبول شد)

یکطرفه^۱ / yektarafe / صفت. دارای یک سمت یا امتداد (خیابان یکطرفه)

یکطرفه^۲ / قید. ۱. به وسیله یکی از طرفهای قرارداد، پیمان یا تعهد (قرارداد را یکطرفه باطل کرد) ۲. به صورت یکی از دو یا چند حالت یا شق ممکن؛ یکطرفی (بالاخره پس از چند ماه، کار را یکطرفه کردند و از هم جدا شدند)
 یکطرفی / yektarafi / قید. در یکی از دو جهت، حالت یا وضعیت مورد نظر یا پیش بینی شده (بهتر است کار یکطرفی بشود)

یکقرانی / yekqerāni / ها- / اسم. سکه یکریالی؛ سکه ای در ایران به ارزش یک ریال
 یک قل دو قل / ye(k)qoldoqol / اسم. از بازیهای دو یا چند نفری به صورت نشسته و به کمک پنج عدد سنگریزه، که بازیکنان آنها را به صورت خاصی به هوا می اندازند و می گیرند

یکه و تنها / yekk-vo-tanhā / : قید. [گفتاری] بستهای
(یکه و تنها در آن خانه زندگی می‌کرد. یکه و تنها همه کارها را
اداره می‌کند)

یکی / yeki / : اسم. [گفتاری] هر کدام از عضوهای
یک گروه (شخص یاشئ) (یکی بردار. آن یکی را بده.
من یکی می‌روم بخوابم. کدام یکی)
یکی^۲ : صفت. یک عدد؛ یک دانه (یکی از کتابها را بمن
بدهید)

یکی^۳ : ضمیر. ۱. یک نفر؛ کسی (یکی زنگ زد و شمارا
خواست) ۲. یک چیز معین (یکی شکسته است)
□ **یکی به نعل و یکی به میخ زدن** [کنایه] در هواداری از
هر دو طرف دعوا یا بحث سخن گفتن
یکی بدو / yekibedo / -ها / : اسم. [گفتاری] مشاجره؛
جَر و بحث (با یکی بدو هایش کلافه‌ام کرد)

یکی - یکدانه / yekiyekdāne / -ها / : صفت. [گفتاری]
یگانه و بی‌همتا (بیشتر در مورد فرزند) (بچه یکی-یکدانه،
دختر یکی-یکدانه)

یکی - یکی / yekiyeki / □ یک به یک، یک
یگان / yegān / -ها / : اسم. بخشی از یک مؤسسه نظامی
که دارای سازمان پیش‌بینی شده‌ای (از نظر افراد و
تجهیزات) است؛ واحد؛ یکان

یگانگی / yegānegi / : اسم. ۱. وضع یا کیفیت یگانه یا
بی‌همتا بودن ۲. همدستی؛ همفکری و همراهی؛ وحدت؛
اتحاد ۳. [مجازی] دوستی بسیار نزدیک
یگانه / yegāne / : صفت. ۱. فاقد همانند یا همتا؛ بی‌همتا؛
یکتا؛ احد؛ واحد؛ فرد (خدای یگانه) ۲. دارای یگانگی؛
متحد (ملت یگانه، دولت یگانه)

یل / yal / -ان / : اسم. [ادبی] پهلوان
یلخی / yelxi / : قید. [گفتاری] رها شده، بدون تربیت و
مراقبت (یلخی بار آمدن)
یلدا / yaldā / : اسم. نخستین شب زمستان که بلندترین
شب سال است

یल्ली - تللی / yallalitalalli / : اسم. [گفتاری]
۱. بیکارگی ۲. ولگردی

یلوه / yalve / : اسم. ۱. تیره‌ای از پرندگان باتلاقی
راسته کلنگیان، که بخوبی شنا می‌کنند، دارای
بالهای کوتاه و گرد، دم کوتاه و پرواز کوتاه‌مدت
۲. -ها / پرندۀ شناگر باتلاقی تک‌زی، از تیره یلوه،
دارای سر کوچک، دم کوتاه، بال گرد کوتاه، پنجه‌های
بلند و نر و ماده هم‌شکل، که از مواد حیوانی و گیاهی
تغذیه می‌کند

یله / yale / : صفت. آزاد؛ رها

□ **یله دادن** : لم‌دادن

یله کردن : رها کردن؛ آزاد کردن

یک قلم / yekqalam / : قید. [گفتاری] ۱. تنها یکی
(یک قلم از کل هایش دزدی از انبار اداره بود) ۲. یکسره؛ بکلی؛
یکجا (یک قلم روی همه شان خط کشید)

یک قندی / yekqandi / -ها / : اسم. [شیمی] دسته‌ای از
هیدراتهای کربن معمولاً دارای سه تا هفت کربن
یک‌کاره / yek.kāre / : قید. [گفتاری] بی‌مقدمه و
بی‌مناسبت (تا وارد شدم یک‌کاره بلند شد و رفت. یک‌کاره به من
می‌گوید، تو نمی‌فهمی) (معمولاً حالت اعتراض دارد)
یک‌کاسه / yek.kāse / : صفت. گردآمده در یک جا
(همۀ درآمدها را یک‌کاسه بکنید تا معلوم شود چقدر دارید)

یک‌لا / yeklā / : صفت. ۱. دارای تنها یک رشته (نخ
یک‌لا) ۲. دارای تنها یک سطح بدون تا یا آستر (کاغذ یک‌لا،
پیراهن یک‌لا)

یک‌لا قبا / yeklāqabā / -ها / : صفت. [مجازی] بی‌چیز؛
تهیدست (ما آدمهای یک‌لا قبا غلط می‌کنیم موز بخوریم)

یکم / yekom / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا
جایگاه یک؛ اوّل

یکمی / yekomi / : ضمیر. آنکه در ردیف، رتبه یا
جایگاه یکم قرار دارد

یکمین / yekomin / : صفت. دارای ترتیب، ردیف، رتبه
یا جایگاه یکم؛ یکمی

یکنواخت / yeknavāxt / : صفت. فاقد تغییر یا تنوع
(حرکت یکنواخت، زنگ یکنواخت، صدای یکنواخت).
به همین قیاس؛ یکنواختی

یک‌وجبی / yekvajabi / -ها / : صفت. [مجازی] بسیار
کوچک (توی این خانه یک‌وجبی چطور زندگی می‌کنید؟)

یک‌وری / yekvari / : قید. [گفتاری] به یکی از دو سمت
چپ یا راست (روی صندلی یک‌وری لم داده بود. یک‌وری
روی دو چرخه نشسته بود)؛ یک‌بری

یکه / yekke / : اسم. ۱. یکان / مجموعه‌ای با تنها
یک عضو ۲. [گفتاری] تکان

□ **یکه خوردن** : تکان خوردن بر اثر ترس یا تعجب (از حرفت
یکه خوردم)

یکه^۲ : صفت. تنها؛ تک (یکه و تنهاست)

یکه - ^۳ پیژوار، یگانه؛ بی‌رقیب (یکه‌بزن، یکه‌سوار)

یکه‌بزن / yekkebezan / -ها / : صفت. نیرومند و چابک
در دعوا و کشاکش کاری

یکه‌تاز / yekketāz / : صفت. یگانه و بی‌رقیب در پیشگامی
یکه‌زار / yekhezār / : اسم. هزار. به همین قیاس؛

یکه‌زارم؛ یکه‌زارمی؛ یکه‌زارمین

یکه‌سوار / yekkesavār / -ها / -ان / : صفت. چابک و
استاد در سوارکاری

یکهو / yekho, yekho / : قید. [گفتاری] ناگهان؛
یکباره (یکهو غش کرد و افتاد)

- یم / im / ضمیر متصل اول شخص جمع (امدم، دیده‌ایم، می‌شنویم، می‌گوییم، می‌ایم)
 یمانی / yamāni / صفت. [ادبی] مربوط یا منسوب به کشور یمن (دَریمانی، حریو یمانی)
 یمن / yomn / اسم. شگون
 یمن داشتن: خجسته یا فرخنده بودن
 یمین / yamin / اسم. [ادبی] سمت راست
 یمین و یسار / yamin-o-yasār / اسم. [ادبی] چپ و راست
 ین / yen / اسم. واحد پول کشور ژاپن
 - ین / in / پسوند. ۱. اسم را به صفت تبدیل می‌کند (زین، آهنین) ۲. صفت تفضیلی را به صفت عالی تبدیل می‌کند (بهترین، بدترین)
 ینگه / yenge / -ها / اسم. زنی که همراه عروس به خانه داماد می‌رود تا عروس را در مورد کارهای شب زفاف راهنمایی کند
 ینگه‌دنیایی / yengedonyā'i / ینگه‌دنیایی
 ینگه‌دنیایی^۱ / yengedonyāyi / -ها / اسم. [مجازی] هریک از اهالی آمریکا: ینگه‌دنیایی
 ینگه‌دنیایی^۲ / - صفت. مربوط یا متعلق به آمریکا: ینگه‌دنیایی
 - ینه / ine / پسوند. ۱. کالای ساخته شده از چیزی (پشمینه) ۲. دارای حالت یا صفتی (فرشینه، رنگینه، مادینه)
 یواش / yavāš / قید. [گفتاری] ۱. باهستگی: به‌طور آهسته (یواش برو) ۲. با آرامی: به‌طور آرام (یواش حرف بزن)
 یواشکی / yavāšaki / قید. [گفتاری] ۱. به‌طور آهسته (یواشکی زد روی دستم) ۲. به‌طور پنهانی (یواشکی چاقو را برداشت و رفت. یواشکی وارد اتاق شد)
 یورتمه / yortme, yūrtme / یرتمه
 یورش / yureš, yoreš / -ها / اسم. حمله: تک، هجوم
 یورش آوردن: حمله کردن: هجوم آوردن
 یورغه / yorqe / یرغه
 یورقه / yorqe / یرغه
 یورو / yuro / اسم. واحد پول کشورهای اتحادیه اروپا
 یوز / yuz / یوزپلنگ
 یوزپلنگ / yuzpalang / -ها: -ان / اسم. جانور پستاندار گوشتخوار از تیره گربه‌سانان، بومی آفریقا و سابقاً آسیا، با زوزه پارس‌مانند، دارای سرگرد، پاهای بلند و بسیار چابک، پنجه‌های کُند جمع‌نشدنی و خالهای فراوان بر روی پوست بدن: یوز
 یوزپلنگ آمریکایی: جَگوار
 یوغ / yuq / اسم. ۱. -ها / تیرک چوبی که گردن چهارپایان شخم‌زن (مانند گاو) را برای کشیدن گاوآهن به آن می‌بندند ۲. [مجازی] بندگی: اسارت (خود را از زیر یوغ استعمار نجات دادند)

یوغبالان / yuqbālān / اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راسته سنجاقکها، با بالهای شبیه به هم که در موقع استراحت به صورت عمودی روی پشت آنها قرار می‌گیرد
 یوغبان / yuqīyān / اسم. زیرراسته‌ای از حشرات راسته پولکبالان، با رگبالهای مشابه، فاقد خرطوم، که هنگام پرواز زائده‌ی بال جلو به عقب قلاب می‌شود
 یوگا / yugā / اسم. ۱. مکتب فلسفی و دینی هندو که آزادی روح و ذهن را در ترک همه فعالیت‌های جسمی، ذهنی و ارادی می‌داند ۲. مجموعه‌ای از ورزشها، برای به‌دست آوردن تندرستی و تسلط جسمی یا روحی
 یوم‌الله / yomollāh / اسم. روز مقدس: روز گرامی
 یومیه / yowmiyye, yo:miye / صفت. ۱. روزانه ۲. هرروزه
 یون / yon / -ها / اسم. [شیمی] ۱. اتم یا گروهی از اتمها که بر اثر گرفتن یا از دست دادن الکترون دارای بار الکتریکی منفی یا مثبت شده‌اند (مانند آمونیوم و هیدرونیوم) ۲. الکترون یا ذره بنیادی باردار دیگر
 یونانی^۱ / yunāni / -ها: -ان / اسم. ۱. -ها: -ان / هریک از مردم کشور یونان در جنوب اروپا، یا از نسل مستقیم آنها از زبانهای هند و اروپایی که بویژه به وسیله مردم یونان به کار می‌رود ۳. نظام الفبایی که یونانیان از الفبای فنیقی اقتباس کردند و بعدها منشأ الفبای لاتینی و سیریلی شد
 یونانی^۲ / - صفت. مربوط یا منسوب به کشور یونان
 یونجه / yonje / -ها / اسم. گیاه پایا از تیره پروانه‌واران، دارای برگهای سه‌برگچه‌ای دندانه‌دار، گلهای درشت آبی مایل به بنفش یا زرد با دمگل کوتاه و مجتمع به صورت خوشه‌های دراز و میوه نیام به‌شکل داس و پیچیده که یکی از مهمترین گیاهان برای تغذیه دامهاست
 یوندار / yondār / -ها / صفت. [شیمی] دارای یون
 یونساز / yonsāz / -ها / صفت. [شیمی] دارای ویژگی یا توانایی برای پدید آوردن یون
 یونسفر / yonosfer / یونکره
 یونش / yoneš / -اسم. [شیمی] عمل یا فرایند تشکیل شدن یونها: یونیزاسیون
 یونکره / yonkore / اسم. ناحیه‌ای از جو فوقانی زمین که از ارتفاع ۵۰ کیلومتر شروع و تا ارتفاع حدود ۵۰۰ کیلومتر یا بیشتر ادامه دارد و در آن به‌سبب فراوانی تابشهای فرابنفش، اتمها و ملکولها به‌صورت یون درآمده‌اند: یونیسفر
 یونولیت / yonolit / اسم. نام تجارتي ماده سبک و متخلخل معمولاً سفیدی که از پلیمریاسیون برخی مواد آلی در حضور یک گاز خنثای فرار تولید می‌شود و بویژه در بسته‌بندی و عایقکاری کاربرد دارد

یونیدن / yonidan / : مصدر. لازم. متعدی. □ لازم. ۱. دارای

یون شدن □ متعدی. ۱. دارای یون کردن

■ صفت فاعلی: یوننده / صفت مفعولی: یونیده

یونیده / yonide / : صفت. دارای یون شده؛ یوندار: یونیزه

یونیزاسیون / yonizâs(i)yon / یُونِش

یونیزه / yonize / یُونِیده

یونیفرم / yuniform, yoniform / اَنِیْفَرُم

یونیوم / yonyom / : اسم. ایزوتوپ پرتوزای طبیعی

عنصر توریم با جرم اتمی ۲۳۰

یویو / yoyo / -ها / : اسم. بازیچه‌ای به صورت قرقره‌ای

با دو صفحه مدور نزدیک به یکدیگر و شیار باریکی در

وسط، که ریسمانی به آن بسته شده است و با کشیدن

ریسمان قرقره به بالا و پایین تاب می خورد

□ یویو داشتن: [مجازی] جنب و جوش زیاد داشتن و در

یک جا قرار نگرفتن (بچه مگر یویو داری؟ یک دقیقه آرام بگیر)

- به / iyye / : پسوند. ۱. نشانه مکان (امیریه، اقیانوسیه،

جلایه) ۲. نشانه مذهب، فرقه یا گروه (امامیه، اسماعیلیه،

زیدیّه) ۳. نشانه نوشته (ابلاغیه، تذکاریه، حبسیه)

یهود / yahud / : جمع □ یهودی^۱

یهودی^۱ / yahudi / -ها؛ -ان: یهود / : اسم. هریک از

پیروان یهودیت: جهود: کلیمی

یهودی^۲: صفت. مربوط یا متعلق به یهود

یهودیت / yahudiyyat / : اسم. دینی که در چند قرن

پیش از مسیحیت در میان قوم عبری برپایه پرستش خدای

یگانه آسمانی رواج یافت و آموزشهای پیامبرانش (مانند

موسی، ابراهیم، داوود و دیگران) در تورات گردآوری

شد: دین یهود

ییدیش / yidiš / : اسم. زبانی که به وسیله یهودیان

آلمانی، از به کار بردن آن زبان به خط عبری تکوین

یافت و مورد استفاده یهودیان اروپایی و بعدها نسل

مهاجران به نقاط دیگر قرار گرفت: یدیش

ییلاق / yeylâq / -ها / : اسم. ۱. اقامتگاه تابستانی

(ییلاقشان رامسر است) ۲. سرزمین خوش آب و هوا که

در تابستان مسافران برای استراحت و تفریح به آنجا

می روند ۳. جایی که کوچ نشینان در تابستان به آنجا

کوچ می کنند (رفته اند به ییلاق) * مقابل: قشلاق

□ ییلاق کردن: به ییلاق رفتن (ایل ییلاق کرده است)

ییلاق نشین / yeylâqnešin / : صفت. دارای محل اقامت

در ییلاق؛ ساکن ییلاق. به همین قیاس: ییلاق نشینی

ییلاقی / yeylâqi / : صفت. دارای ویژگی ییلاقی؛ مناسب

برای ییلاق کردن؛ مقابل: قشلاقی (منطقه ییلاقی)

کتابنامه

علاوه بر مرجعهایی که در ویراست دوم فرهنگ فارسی امروز نام برده‌ایم، در این ویراست مرجعهای زیر مورد مراجعه و استفاده مؤلفان قرار گرفته است.

آذریاد، حسن - حشمتی رضوی، فضل‌الله: فرشنامه ایران. تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲.

آرتور شارپ، دیوید ویلیام: فرهنگ شیمی. ترجمه عیسی یآوری. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵.

آشوری، داریوش: فرهنگ علوم اجتماعی. تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴.

آکسفورد: فرهنگ فشرده‌ی پزشکی. ترجمه‌ی دکتر مصطفی مفیدی. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵.

آنشل، مارک و دیگران: واژه‌نامه علوم ورزشی. ترجمه دکتر حسین سندگل و دیگران. تهران، کمیته ملی المپیک، ۱۳۷۶.

ارشاد، جعفر: واژه‌های مورد استفاده قارچ شناسی. تهران، سازمان تحقیقات کشاورزی، ۱۳۷۰.

اسد، هدایت - دهقانی، رضا: اطلس ماهیان خلیج فارس و دریای عمان. عکاس محمد جهانبخش. تهران، سازمان تحقیقات و آموزش شیلات ایران، ۱۳۷۵.

اقصی، رضا (ویراستار): دایرة المعارف فارسی (م - ی). تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۴.

انصاف‌پور، غلامرضا: تاریخ و فرهنگ زورخانه. تهران، مرکز مردم‌شناسی، ۱۳۵۳.

انوشه، حسن (سرپرست): فرهنگنامه ادبی فارسی. تهران، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۶.

اواروف - آیزاکس: فرهنگ علم. ترجمه احمد بیرشک و دیگران. تهران، مازیار، ۱۳۷۲.

پارتیو، واروژان: فرهنگ بتن. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۶.

پازارگادی، علاءالدین - تنگدار، غلامعلی: واژگان جامع ورزشی. تهران، سروش، ۱۳۷۰.

پاکباز، رویین: دایرة المعارف هنر. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۸.

پورافکاری، نصرت‌الله: فرهنگ جامع روان‌شناسی - روان‌پزشکی، ۲ جلد. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۲.

پورممتاز، علی‌رضا. فرهنگ جامع چاپ و نشر. تهران، مؤسسه نمایشگاههای فرهنگی، ۱۳۷۲.

- ثمره، یدالله: آواشناسی زبان فارسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.
- حسابی، محمود: وندها و کهواژه‌های فارسی. تهران، جاویدان، ۱۳۶۸.
- حسینی مطلق، سید مجتبی - رحیمی، محمد: فرهنگ نساجی. یزد، مهد زبان، ۱۳۷۷.
- حق شناس، علی محمد: آواشناسی. تهران، آگاه، ۱۳۷۶.
- خاتمی، احمد: فرهنگ علم کلام. تهران، انتشارات صبا، ۱۳۷۰.
- خوانساری، محمد: فرهنگ اصطلاحات منطقی. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۶.
- دیهیم، گیتی: فرهنگ آوایی فارسی. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹.
- ذبیحی، مرتضی: فرهنگ عامه در اشعار فارسی شهریار. اراک، نشر ذره بین، ۱۳۷۶.
- رستمی، محمود: فرهنگ واژه‌های نظامی. تهران، ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۸.
- ریاحی، بزرگمهر: واژه‌نامه ساختمان. تهران، سخن، ۱۳۷۹.
- ساغروانیان، سید جلیل: فرهنگ اصطلاحات زبان شناسی. مشهد، نشر نما، ۱۳۶۹.
- ستایشگر، مهدی: واژه‌نامه موسیقی ایران زمین، ۲ جلد. تهران، اطلاعات، ۱۳۷۴.
- سراج‌زاده، حسین: فرهنگ آبخیزداری. تهران، انتشارات مدبر، ۱۳۷۲.
- سلطان دوست، محمدرضا: فرهنگ تأسیسات ساختمان. تهران، خدمات فرهنگی سالکان، ۱۳۷۶.
- سلطانی، پوری - راستین، فروردین: دانشنامه کتابداری و اطلاع‌رسانی. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹.
- شاملو، احمد: کتاب کوچه، ۱۰ جلد. تهران، مازیار، ۱۳۷۹.
- شهری، جعفر: قند و نمک. تهران، انتشارات معین، ۱۳۷۸.
- صمدی، روشن: فرهنگ فن سینما و تلویزیون. تهران، نشر علم، ۱۳۷۶.
- صمصامی، محمد: کاملترین دستور زبان فارسی در باره پیشوندها و پسوندهای زبان فارسی. اصفهان، مطبوعات مشعل، ۱۳۴۶.
- ضیائی، هوشنگ: راهنمای صحرائی پستانداران ایران. تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۷۵.
- عنبرستانی، محمود: فرهنگ عمومی لجستیک. تهران، ستاد مشترک سپاه پاسداران جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۷۸.
- فرنج، درک - ساوارد، هیت: فرهنگ مدیریت. ترجمه محمد صائبی. تهران، مرکز آموزش مدیریت دولتی، ۱۳۷۱.
- فرهنگستان زبان و ادب: واژه‌های مصوب فرهنگستان زبان و ادب. تهران، ۱۳۷۷.
- فلاح‌فر، سعید: فرهنگ واژه‌های معماری سنتی ایران. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۹.
- فیروز، اسکندر: حیات وحش ایران. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۸.

- قلیچ‌خانی، حمیدرضا: فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوشنویسی. تهران، روزنه، ۱۳۷۳.
- کاتسرنر، کنت: زبانهای جهان. ترجمه رضا هیرمندی. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۶.
- کتیرایی، محمود: از خشت تا خشت. تهران، نشر ثالث، ۱۳۷۸.
- کریمیان سردشتی، نادر: فرهنگ آب و آبیاری سستی. تهران، کمیته ملی آبیاری و زهکشی ایران، ۱۳۷۸.
- کشانی، خسرو: فرهنگ فارسی زانسو. تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۲.
- کشانی، خسرو: اشتقاق پسوندی در زبان فارسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱.
- گروه فیزیک: واژه‌نامه فیزیک. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۷.
- گروه واژه‌گزینی: واژه‌نامه ژئوفیزیک و هواشناسی. تهران، نشر دانشگاهی و پژوهشگاه هواشناسی، ۱۳۷۷.
- گواهی، عبدالرحیم: فرهنگ ادیان. تهران، نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴.
- گولد، جولوس - کولب، ویلیام: فرهنگ علوم اجتماعی. ترجمه باقر پرهام و دیگران. تهران، مازیار، ۱۳۷۶.
- لالاند، آندره: فرهنگ علمی و انتقادی فلسفه. ترجمه غلامرضا وثیق. تهران، نشر فردوسی ایران، ۱۳۷۷.
- لوسی - اسمیت، ادوارد: فرهنگ اصطلاحات هنری. ترجمه فرهاد گشایش. تهران، عفاف، ۱۳۸۰.
- محمدی‌فر، محمدرضا: فرهنگ یکاهای اندازه‌گیری. تهران، مؤسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران، ۱۳۷۶.
- مختاری، محمدحسین - مرادی، علی‌اصغر: فرهنگ اصطلاحات فقهی. تهران، انجمن قلم ایران، ۱۳۷۷.
- مختاری، محمدحسین: فرهنگ اصطلاحات اصولی. تهران، انجمن قلم ایران، ۱۳۷۷.
- مختاری اسکی، غلامرضا: فرهنگ فیزیک پایه. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۹.
- مشکور، محمدجواد: فرهنگ فرق اسلامی. مشهد، انتشارات آستان قدس، ۱۳۷۲.
- مصطفی، ابوالفضل: فرهنگ اصطلاحات نجومی. تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.
- مظفریان، ولی‌الله: فرهنگ نامهای گیاهان ایران. تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۵.
- مقدم، محمد: راهنمای ریشه فعلهای ایرانی. تهران، علمی، ۱۳۴۲.
- ملک شهمیرزادی، صادق: واژه‌نامه باستان‌شناسی. تهران، نشر دانشگاهی، ۱۳۷۶.
- منوچهر دانایی، محسن: فرهنگ گوهرشناسی. تهران، مؤسسه فرهنگی عابدزاده، ۱۳۷۶.
- موحد، ضیا: واژه‌نامه توصیفی منطق. تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۷۴.
- مهیاری، محمد: فرهنگ دستوری. تهران، نشر میترا، ۱۳۷۶.

نجفی، ابوالحسن: فرهنگ فارسی عامیانه، ۲ جلد. تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۷۸.
 نجفی برنآبادی، علی حسین - هاشم بیگی، حمید: دانشنامه جرم‌شناسی. تهران، دانشگاه شهید بهشتی، ۱۳۷۷.

- نوری، جعفر: فرهنگ جامع محیط زیست. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۲.
 وجدانی، بهروز: فرهنگ تفسیری موسیقی. تهران، بی‌ناشر، ۱۳۷۱.
 ولایی، عیسی: فرهنگ تشریحی اصطلاحات اصول. تهران، نشر نی، ۱۳۷۴.
 وینگیت، پتر: دانشنامه پزشکی. ترجمه ابوالحسن ندیم. تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۳.
 هاجری، ضیاءالدین: فرهنگ وندهای زبان فارسی. تهران، آوای نور، ۱۳۷۷.
 یاوری، عیسی - صدری، افسانه: فرهنگ شیمی دبیرستانی. تهران، فرهنگان، ۱۳۷۷.

Oxford: *Advanced Learner's Dictionary*, Tehran, 2000.

Collins Cobuild: *English Dictionary*, London, 1995.

یادداشت

یادداشت

Farhang Moaser Publishers

45 Khiaban Daneshgah

Tehran 13147, Iran.

Tel. (+ 9821) 6465530, 6465520

Fax: (+9821) 6417018

E-mail: farhangmo@neda.net

Visit us at: www.farhangmoaser.com

© **Farhang Moaser Publishers 2002**

First published 2002

Third impression 2003

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission in writing of the publisher.

FARHANG MOASER

CONTEMPORARY PERSIAN DICTIONARY

NEW EDITION

**G.H. SADRI AFSHAR
NASRIN HAKAMI
NASTARAN HAKAMI**



Farhang Moaser Publishers
Tehran 2003

برخی از ویژگی‌های این ویراست:

دارای ۵۰۰۰۰ مدخل و ترکیب رایج زبان فارسی

دارای تعداد زیادی واژه‌های جدید، مانند:

ایمیل، اینترنت، بالگرد، خودزنی، رانت خواری، رزمایش،

همایش، مردم سنجی، مردم گرا، اوراق مشارکت و ...

معنی‌های تازه یا بیشتری برای برخی واژه‌ها

صورت کامل علائم به جای نشانه‌های اختصاری

آوانویسی جدید

استفاده از شاهد‌های بیشتر برای توضیح و کاربرد واژه‌ها

نمایش ماهیت هر واژه و تفاوتش با مشابه و مترادف آن

تعریف‌ها و ارجاع‌های دقیق‌تر

ISBN: 964-5545-68-4



۷۵۰۰ تومان



فرهنگ معاصر